بسم الله الرحمن الرحیم

با بسم الله آغاز شهنامه را / تمامیم که او هست خلاق ما
بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد

خداوند نام و خداوند جای / خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر

ز بیننده گان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
ز نام و نشان و گمان برترست / نگارنده بر شده گوهرست

نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد

خرد گر سخن برگزیند همی / همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست

خرد را و جان را همی سنجد او / در اندیشه سخته کی گنجد او
بدین آلت و رای جان و روان / ستود آفریننده را کی توان

بهستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه / بژرفی بفرمانش کردن نگاه

توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست / بهستیش اندیشه را راه نیست

کنون ای خردمند فضل خرد / بدین جایگه گفتن اندر خورد
چو دیدار یابد بشاخ سخن / کسی کو خرد راند اندر زمن

کنون تا چه داری بیار از خرد / که گوشش نیوشنده زو برخورد

چه گفت آن سخنگوی مرد خرد / که دانا ز گفتار او بر خورد
خرد رهنمای و خرد دلگشای / خرد دستگیرد بهر دو سرای

خرد بهتر از هر چه ایزد بداد / ستایش خرد را به از راه داد
ازو خرمی وزویت غمیست / ازویت فزونی و زویت کمیست

خرد تیره و مرد روشن روان / نباشد همی شادمان یک زمان
هشیوار دیوانه خواند ورا / همان خویش بیگانه خواند ورا
از اویی به هر دو سرا ارجمند / گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم جانست چون بنگری / تو بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و آن سه پاس
سه پاس تو گوش است و چشم و زبان / کزین سه رسد نیک و بد بی‌گمان
خرد را فزون زین که یارد ستود / سخن ز آفرینش نباید فزود
تویی کرده کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
به گفتار دانندگان راه جوی / به گیتی بپوی و به هر کس بگوی
ز هر دانشی چون سخن بشنوی / ز آموختن یک زمان نغنوی
از آغاز باید که دانی درست / سرمایهٔ گوهران از نخست

اندر آفرینش نهاد عالم گوید

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانایی آید پدید
وزو مایهٔ گوهر آمد چهار / برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی برشده تابناک / میان باد و آب از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمود / ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر به جای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساختند / ز هر گونه گردن برافراختند
ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای
وزو بخشش و داد آمد پدید / ببخشید داننده چونان سزید
پدید آمد این گنبد تیز رو / شگفتی نماینده نو به نو
فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد
زمین را بلندی نبد جایگاه / یکی مرکز تیره بود و سیاه
ستاره به سر بر شگفتی نمود / به خاک اندرون روشنایی فزود
چو دریا و چون دشت و چون راغ / زمین شد به کردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بردمید / همه رستنی سوی بالا کشید
همی بر شد ابر و فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت / به زیر اندر آمد سرانشان ز بخت
ببالد ندارد جز این نیرویی / نپوید چو پویندگان هر سویی
وزان پس چو جنبنده آمد پدید / سر رستنی زیر خویش آورید
سرش زیر پایه جهان درخفت / نگه کرد باید بدین کار سخت
خور و خواب و آرام جوید همی / بدان زندگی کام جوید همی
نداند بد و نیک فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر / از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنین است فرجام کار جهان / نداند کسی آشکار و نهان
ازو بگذری مردم آمد پدید / شد این بندها را سراسر کلید

اندر آفرینش مردمان گوید

سرش راست شد همچو سرو بلند / به گفتار خوب و خرد کاربند
پذیرندهٔ هوش و رای و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردم خیره خوانی همی / جز این را نشانی ندانی همی
ترا از دو گیتی برآورده اند / بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فکرت پسین شمار / تویی خویشتن را به بازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین / چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین / که کاری بیابی از این بهترین
به رنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن به دانش سزاست
بگفت زمانه ببر سایدش / نه از رنج و تیمار بگزایدش

نه از جنبش آرام گیرد همی   نه چون ما تباهی پذیرد همی
چو خواهی که یابی ز هر بد رها   سر اندر نیاری بدام بلا
بپوی و ز رو گیتی ز بد رستگار   نکو نام باشی بر کردگار
نگه کن بدین گنبد تیز گرد   که درمان ازویست و زو نیز درد
نه گشت زمانه بفرسایدش   نه از رنج و تیمار بگزایدش

اندر آفرینش عالم گوید

نه از جنبش آرام گیرد همی   نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی ازو هم شمار   بد و نیک نزدیک او آشکار
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود   نه از آب و باد و نه از گرد و دود
بچندان فروغ و بچندان چراغ   بیاراسته چون بنوروز باغ
روان اندرون گوهر دلفروز   کزو روشنائی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر   ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پر شد از نور پیرامنا   بود تیره گیتی بدو روشنا
چو از مشرق او سوی مغرب رسید   ز مشرق شب تیره سر بر کشید
نگیرند بر یکدگر ره گذر   نباشد ازین یک روش راست تر
ابا آنکه تو آفتابی همی   چه بودت که بر ما نتابی همی
چراغست مر تیره شب را بسیچ   به بد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بپیمایدا   دو روز و دو شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد   چو پشت کسی کو همه عشق کرد
چو بیننده دیدارش از دور دید   هم اندر زمان زو شود ناپدید
دگر شب نمایش کند بیشتر   ترا روشنائی دهد بیشتر
بدو هفته گردد تمام و درست   بدان باز گردد که بود از نخست
بود هر شب آنگاه باریکتر   بخورشید تابنده نزدیکتر
ترا دانش و دین رهاند درست   در رستگاری ببایدت جست
برنج اندر است ای خردمند گنج   نیابد کسی گنج نابرده رنج

اندر نعت حضرت پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه وسلم

اگر دل نخواهی که باشد نژند   نخواهی که دائم بوی مستمند
بگفتار پیغمبرت راه جوی   دل از تیرگیها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزیل وحی   خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مهین   نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار   بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین   خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول   که او را بخوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم در است   درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کین سخن راز اوست   تو گوئی که گوشم بر آواز اوست
بدان باش کو گفت زان [illegible]   چو گفتار او [illegible]
منم بندهٔ اهل بیت نبی   ستایندهٔ خاک پای وصی
حکیم این جهان را چو دریا نهاد   برانگیخته موج ازو تند باد
بدین سان [illegible] خداوند داد   بود تا بود همچنین [illegible]
[illegible]   عجیب جهان آفریننده باد
زان حسن   چراغ جهان مه انجمن
دلاور حسین   که آورد لشکر بران قوم کین
شیر کین   همه دل [illegible] دین
سخنهای بیحد گذشت از شمار
بهر دو بنا شد حوا و آدمی   چنین گفت پیغمبر هاشمی
[illegible]   که من نام حیدر ندارم [illegible]
بدین زادم و همبرین بگذرم   چنان دان که خاک پی حیدرم
[illegible] نه ز بون کشتی و روزگار   که حیدر [illegible] و ذوالفقار

بپیش سر

بدین زادم و هم برین بگذرم / ثنا گوی پیغمبر و حیدرم
هر آنکس که در دلش بغض علیست / ازو زارتر در جهان کی کیست

نگر تا نداری به بازی جهان / نه برگردی از نیک پی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد / چو با نیکنامان بوی هم نبرد

نگویی بهر جا چو آید بکار / نکوتر گزین و ز بدی شرمدار
ازین در سخن چند رانم همی / همانا کرانش ندانم همی

سخن هرچه گویم همه گفته اند / بر باغ دانش همه رفته اند
اگر بر درخت برومند جای / نیابی که از برشدن نیست رای

کسی کو شود زیر نخل بلند / همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایگه ساختن / بر شاخ این سرو سایه فکن

که این نامه نامور شهریار / بگیتی نماید یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان / بیکسان روش در زمانه مدان

ازو هرچه اندر خورد با خرد / دگر بر ره رمز معنی برد
یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد

پژوهنده روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد کین نامه را یاد کرد

بپرسیدشان از کیان جهان / وزان نامداران فرخ مهان
که گیتی بآغاز چون داشتند / که اندر جهان خوار بگذاشتند

چگونه سرآمد به نیک اختری / بر ایشان همی کند آوری
بگفتند پیشش یکایک مهان / سخنهای شاهان و گشت جهان

چو بشنید ازیشان سپهبد سخن / یکی نامور نامه افگند بن

اندر سبب تالیف کتاب شاهنامه گوید

چنان یادگاری شد اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان
چو از دفتر این داستانها بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی

جهان دل نهاده برین داستان / همان بخردان و همان راستان
جوانی بیامد گشاده زبان / سخن گفتن خوب و طبع روان

بشعر آرم این نامه را گفت من / ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود / همه ساله تا بد به پیکار بود

برو تاختن کرد ناگاه مرگ / نهادش بسر بر یکی نغز ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد / نبود از جهان دلش یکروز شاد

یکایک از او بخت برگشته شد / بدست یکی بنده بر کشته شد
برفت او و این نامه ناگفته ماند / چنان بخت بیدار او خفته ماند

بکن عفو یارب گناه ورا / بیفزای در حشر جاه ورا

در تالیف کتاب شاهنامه گوید

کنون باز گردم بآغاز کار / سوی نامه نامور شهریار
دل روشن من چو برگشت ازو / سوی تخت شاه جهان کرد روی

که این نامه را دست پیش آورم / به پیوند گفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار / بترسیدم از گردش روزگار

مگر خود درنگم نباشد بسی / بباید سپردن بدیگر کسی
ودیگر که گنجم وفادار نیست / همین رنج بس را خریدار نیست

زمانه سراسر پر از جنگ بود / بجویندگان بر جهان تنگ بود
ز نیکو سخن هرچه اندر جهان / برو سخن سبز فرخ مهان

اگر به نبودی سخن از خدای / نبی کی بدی نزد ما رهنمای
بشهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من بیک پوست بود

مرا گفت خوب آمد این رای تو / بنیکی گراید همی رای تو
نوشته من این نامه پهلوی / به پیش تو آرم مگر نغنوی

کشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن پهلوانیت هست
ازین نامه خسروانی بجوی / بدین جوی نزد مهان آبروی

چو آورد این نامه نزدیک من / برافروخت این جان تاریک من
بدان نامه چون دست کردم دراز / یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود از گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه آید همی / که جانت سخن برگراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس / ز گیتی نیازت نیارم بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب / که نامد ز من بر بچیزی نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند / ازان نیکدل نامدار ارجمند
بچشمش همان خاک و هم سیم و زر / کریمی بدو یافته نام و فر
نه زو زنده بینم نه مرده نشان / بدست نهنگان مردم کشان
سراسر جهان پیش او خوار بود / جوانمرد بود و وفادار بود
چنان نامور گم شد اندر چمن / چو از باد سرو سهی در چمن
دریغ آن کمربند و آن گردگاه / دریغ آن کیی برز و بالای شاه
جهان آفرین تا جهان آفرید / چنو مرزبانی نیامد پدید
ستم باد بر جان آن ماه و سال / کجا بر تن شاه شد بدسگال
گرفتار زو دل شده ناامید / تنش لرز لرزان بکردار بید
یکی پند آن شاه یاد آورم / ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت این نامهٔ شهریار / اگر گفته آید بشاهی سپار
بدین نامه من دست بردم فراز / بنام شهنشاه گردن فراز
کنون باز گردم بآغاز کار / سوی نامهٔ نامور شهریار

اندر ستایش سلطان محمود پادشاه عصر خود گوید

چو خورشید بنمود بر کاخ تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
چه گویی که خورشید تابان که بود / کزو در جهان روشنایی فزود
ابوالقاسم آن شاه فیروزبخت / نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از کان او زر و فر
مرا اختر خفته بیدار گشت / بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانست کآمد زمان سخن / کنون نو شود روزگار کهن
دل من چو نور اندران تیره شب / بخفته گشاده دل و بسته لب
چو اندیشهٔ شهریار زمین / بخفتم شبی دل پر از آفرین
چنان دید روشن روانم بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شد از لاجورد / ازان شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت برسان دیبا بدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر بسان کلاه
رده برکشیده سپاهش دو میل / بدست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای / بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه / ازان ژنده پیلان و چندان سپاه
چو آن چهرهٔ خسروانی بدی / ازان نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه / ستارهست پیش اندرش یا سپاه
یکی گفت کین شاه روم است و هند / ز قنوج تا پیش دریای سند
بایران و توران ورا بنده اند / برای و بفرمان او زنده اند
بیاراست روی زمین را بداد / چو بر تخت زر تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ / بآبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست / ز گهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای / بدو نام جاوید جوینده‌ای
نپیچد کسی سر ز فرمان او / نیارد گذشتن ز پیمان او
چو بیدار گشتم بجستم ز جای / چو ماه شب تیره بودم بپای
بران شهریار آفرین خواندم / نبودم درم جان برافشاندم

بدل گفتم این خواب را پاسخ است … که آواز او در جهان فرخ است
بران آفرین کو کند آفرین … بدین بخت بیدار و تاج و نگین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار … هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم … جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست … جهان شادمان از نشان داد اوست
ببزم اندرون آسمان وفاست … برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل … بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم او … چو دینار خوارست بر چشم او
نه کند آوری گیرد از باج و گنج … نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هر آنکس که دارد ز پرورده گان … از آزاده و از نیکدل بندگان
ز گیتی پرستنده فر نصر … زید شاد در سایه شاه عصر
نخستین برادرش کهتر بسال … که در مردمی کس ندارد همال
کسی کش پدر ناصرالدین بود … سر تخت او تاج پروین بود
و دیگر دلاور سپهدار طوس … که در جنگ با شیر دارد فسوس
ببخشد درم هر چه یابد ز دهر … همی آفرین جوید از دهر بهر
بیزدان بود خلق را رهنمای … سر شاه خواهد که ماند بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد … همیشه بماناد جاوید و شاد
همیشه تن آزاد با تاج و تخت … ز درد و غم آزاد و پیروزبخت
کنون بازگردم بآغاز کار … سوی نامه نامور شهریار
سخنگوی دهقان چه گوید نخست … که نام بزرگی بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد … ندارد کس آن روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر … بگوید ترا یک بیک در بدر
که نام بزرگی که آورد پیش … کرا بود از آن برتران پایه بیش

پژوهنده نامهٔ باستان ❊ که از پهلوانان زند داستان

بر تخت نشستن کیومرث پادشاه اول

چنین گفت کآیین تخت و کلاه ❊ کیومرث آورد و او بود شاه

چو آمد ببرج حمل آفتاب ❊ جهان گشت با فرّ و آیین و آب

بتابید ازانسان ز برج بره ❊ که گیتی جوان گشت ازان یکسره

کیومرث شد در جهان کدخدای ❊ نخستین بکوه اندرون ساخت جای

سر تخت و بختش بر آمد ز کوه ❊ پلنگینه پوشید خود با گروه

ازو اندر آمد همی پرورش ❊ که پوشیدنی نو بد و نو خورش



بگیتی درون سال سی شاه بود ❊ بخوبی چو خورشید بر گاه بود

همی تافت زو فرّ شاهنشهی ❊ چو ماه دو هفته ز سرو سهی

دد و دام هر جانور کش بدید ❊ ز گیتی بنزدیک او آرمید

دوتا می شدندی بر تخت او ❊ از آن بر شده فرّه و بخت او

برسم نماز آمدندیش پیش   ازان جایگه برگرفتند کیش
پسر بد مر او را یکی خوبروی   خردمند چون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود   کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود   که بارور با شاخ و بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی   ز بیم جدائیش بریان بدی
برآمد برین کار یک روزگار   فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا   مگر در نهان ریمن آهرمنا
برشک اندر آهرمن بدسگال   همی رای زد تا بیاکند بال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ   دلاور شده با سپاه بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جست   همی تخت و دیهیم کی شاه جست
جهان شد بران دیوبچه سیاه   ز بخت سیامک وز آن تخت شاه
همی گفت با هر کسی راز خویش   جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث ازان خود کی آگاه بود   که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش   بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش سروش این سخن با پدر   که دشمن چه سازد همی با پسر
سخن چون بگوش سیامک رسید   ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاهزاده برآمد بجوش   سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش

اندر کشته شدن سیامک بدست دیوان

بپوشید تن را بچرم پلنگ   که جوشن نبود و نه آیین جنگ
پذیره شدش دیو را جنگجوی   سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا   برآویخت با پور آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه   دوتا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بخاک   بچنگال کردش کمرگاه چاک
سیامک بچنگال وارونه دیو   تبه گشت و شد انجمن بی خدیو
چو آگه شد از کشتن پور شاه   ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان   زنان بر سر و کوفتن رو کنان
دو رخساره پر خون دل سوکوار   دژم کرده بر خویشتن روزگار
خروشی برآمد ز لشکر بزار   کشیدند صف بر در شهریار
همه جامها کرده پیروزه رنگ   دو چشم ابر خونی برخسار رنگ
سپه سر بسر زار و گریان شدند   بدان آتش تیز بریان شدند
دد و دام و نخچیر گروه گروه   برفتند ویله کنان سوی کوه
رسیدند با سوک کی پر ز درد   ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوکوار   بیامد ندائی ز پروردگار
درود آوریدش خجسته سروش   کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من   برآور یکی گرد ازان انجمن
بدان بدکنش دیو روی زمین   بپرداز و پردخته کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان   برآورد و بدخواست بر بدگمان
بدان برترین نام یزدانش را   بخواند و بپالود مژگانش را
ازان پس بکین سیامک شتافت   شب و روز آرام و خفتن نیافت
سیامک یکی پرهنر پور داشت   که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود   تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
بنزد نیا یادگار پدر   نیا پروریده مر او را ببر
نیایش بجای پسر داشتی   بجز او بکس چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را   بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت   همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی   خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیشرو   که من رفتنی‌ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر   ز درندگان گرگ و ببر دلیر

سپهدار با کینه کند آوری | سپاهی ز دد و دام و مرغ و پری | پس پشت لشکر کیومرث شاه | نبیره به پیش اندرون با سپاه

بیامد سیه دیو پر ترس و باک | همی به آسمان بر پراکند خاک

اندر جنگ هوشنگ با دیو و کشتن دیو را

ز هرای درندگان چنگ دیو | شده سست بر خشم کیهان خدیو | بهم در فتادند هر دو گروه | شدند از دد و دام هر دو ستوه

بیازید هوشنگ چون شیر چنگ | جهان کرد بر دیو نستوه تنگ | کشیدش سراپای یکسر دوال | سپهبد برید آن تن بی همال



بپای اندر افکند و بسپرد خوار | دریده بدو چرم و برگشته کار | چو آمد مر آن کینه را خواستار | سر آمد کیومرث را روزگار

برفت از جهان و جهان ماند ازوی | نگر تا کرا بر وی آبروی | جهان سربسر چون فسانست و بس | نماند بد و نیک بر هیچکس

جهاندار هوشنگ با رای و داد / بجای نیا تاج بر سر نهاد

بر تخت نشستن هوشنگ گوید

بگشت از برش چرخ سالی چهل / پر از هوش مغز و پر از رای دل
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشاه / بهر جای پیروز و فرمان روا
بفرمان یزدان پیروزگر / بداد و دهش بسته دارم کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد / همه روی کشور پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ / که آتش ز آهن جدا کرد سنگ
سرمایه کرد آهن آبگون / کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد / کجا زو تبر اره و تیشه کرد
چو این کرده شد چاره آب ساخت / ز دریا به هامونش اندر بتاخت

اندر آب کشیدن هوشنگ و زراعت نمودن

بجوی و برود آب را راه کرد / بفر کئی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم برین برفزود / پراگندن تخم و کشت و درود
بخوردند پس هر یکی نان خویش / بسنجید و بشناخت سامان خویش
ازان پیش کین کارها شد بسیج / نبد خوردنیها بجز میوه هیچ
همه کار مردم نبودی بسرگ / که پوشیدنی شان همه بود برگ
نیا را همین بود آیین و کیش / پرستیدن ایزدی بود پیش
یکی روز شاه جهان سوی کوه / گذر کرد با چند کس همگروه
بدینی که بد آتش خوب رنگ / چو مر تازیان راست محراب سنگ
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید / کزو در جهان روشنی گسترید
پدید آمد از دور چیزی دراز / سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون / ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و هنگ / گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
بزور کیانی رهانید دست / جهانجوی تا زان جهانسوز رست
برآمد بسنگ گران سنگ خرد / همان سنگ و این سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز / ازین طبع سنگ آتش آمد فراز
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی / ازو روشنائی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین / نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد / همین شاه آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی / پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه / همان شاه در گرد او با گروه

اندر عدل و احسان هوشنگ گوید

یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این چنین یادگار / بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد / جهانی به نیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی فر و جاه کیان / ز نخچیر و گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسپند / بورز آورید آنچه بد سودمند
جهاندار هوشنگ با هوش گفت / بدارید شان را جدا جفت جفت
بپوشید زایشان که ایشان برید / همی تاج را خویشتن پرورید
ز پویندگان هر چه مویش نکوست / بکشت و ز سرشان برآهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه گرم / چهارم سمورست کش موی نرم
برینگونه از چرم پویندگان / بپوشید بالای گویندگان
ببخشید و گسترد و خورد و سپرد / برفت و بجز نام نیکی نبرد
بسی رنج برد اندران روزگار / بافسون و اندیشه بیشمار
چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو مرد ماند و تخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ / شد آن شاه هوشنگ با فر و هنگ

نپیوست خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نمایدت چهر

برتخت نشستن طهمورث و پادشاهی او سی سال بود

پسر بد مر او را یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد بتخت پدر برنشست / کمر بر میان بست او را ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند / بچربی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه / مرا زیبد این تاج و آیین و گاه
هر آنچیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی / برید و برشتن نهادند روی
بکوشش ازو کرد پوشش بجای / بگستردنی هم بد و رهنمای
ز پویندگان هرچه بد تیزرو / خورش کردشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید / سیه‌گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاورد از دشت و کوه / ببند آمدند آنچه بود از گروه
ز مرغان همه هرچه بد نیکساز / چو باز و چو شاهین گردن‌فراز
بفرمودشان تا نوازند گرم / نخوانندشان جز بآواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا برخروشد گه زخم کوس
بیاورد و آموختن‌شان گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
بیاورد یکسر بمردم کشید / نهفته همه سودمندی گزید
چنین گفت کین را نیایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید
که او داد مان بر ددان دستگاه / ستایش مر او را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
گزیده بهر جای شهرسپ نام / نزد جز بنیکی بهر جای گام
همه روز بسته ز خوردن دو لب / به پیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست / نماز شب و روز آیین اوست
سرمایه بد اختر شاه را / در بسته بد جان بدخواه را
همه راه نیکی نمودی بشاه / همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه نیکی گزید از بدی / که تابید ازو فره ایزدی
برفت اهرمن را بافسون ببست / چو بر تیزرو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش برساختی / همه گرد گیتیش برتاختی
چو دیوان بدیدند کردار او / کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیار مر / که پردخته مانند ازو تاج و فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بسته میان / بگردن برآورده گرز گران
همه نره دیوان و افسونگران / برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیشرو / همی بآسمان برکشیدند غو
هوا تیره‌فام و زمین تیره گشت / دو دیده دران اندرون خیره گشت
یکایک بیاراست با دیو جنگ / نبد جنگشان را زمانی درنگ
جهاندار طهمورث با فرین / بیامد کمربسته بر رزم کین
ز یکسو غو آتش و دود دیو / ز یکسو دلیران کیهان خدیو
ازیشان دو بهره بافسون ببست / دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار / بجان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر / بیاموزیمت کت آید ببر
کی نامور دادشان زینهار / بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد شدشان سر از بند او / بجستند ناچار پیوند او
نبشتن بخسرو بیاموختند / دلش را بدانش برافروختند
نبشتن یکی نی که نزدیک سی / چه رومی چه تازی و چه پارسی
دگر هندوی و چینی و پهلوی / نگاریدن آن کجا بشنوی
جهانداری سی سال ازان بیشتر / چگونه پدید آوری ز هنر
چو دستور باشد چنین کاردان / نوشته را هنر نیز بسیار دان

بدو بر سرآمد همان روزگار | همه رنج ازو ماند زو یادگار | جهان نام بردار چو خواهی ورا | چو نی بر روی پر ویرین چو بود

برآری یکی ای پسر خرمند | سپاریش تا که بجای گزند | گرانمایه جمشید فرزند او | کمربسته و دل پر از پند او

برآمد بران تخت عاج پدر | برسم کیان بر سرش تاج زر

برتخت نشستن جمشید و انجمن کردن با بزرگان

کمربسته با فر شاهنشهی | جهان گشته او را سراسر رهی | زمانه برآسود از داوری | بفرمان او بود دیو و پری

فروزان ازان تخت شاهنشهی | زمانه برآسود زان فرهی | جهان از فزوده ازو آبروی | فروزان شده تاج شاهی بدوی

منم گفت با فره ایزدی | هم از شهریاری هم از موبدی | بدان را ز بد دست کوته کنم | روان را سوی روشنی ره کنم

بجست آلت جنگ را پیشرو | ورا نام جستن بگردان سپرد | بفر کیی نرم کرد آهنا | چو خود و زره کرد و چون جوشنا



چو خفتان و تیغ و چو برگستوان | همه کرد پیدا بروشن روان | بدین اندران سال پنجاه رنج | ببرد و ازین چند بنهاد گنج

دگر پنجه اندیشه جامه کرد | که پوشند هنگام جنگ و نبرد | ز کتان و ابریشم و موی قز | قصب کرد و دیبا و پرمایه خز

بیاموختشان رشتن و تافتن / بتار اندرون پود را بافتن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه ازو شاد و او نیز شاد
گروهی که توروینا خوانیش / برسم پرستندگان دانیش
بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان
کجا شیر مردان جنگ آورند / فروزنده لشکر و کشورند
بسودی دگر آن گروه را شناس / کجا نیست بر کس ازیشان سپاس
بفرمان تن آزاده خورد و نوش / ز آواز پیغاره آسوده گوش
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانشان پراندیشه چون خسته بود
ازان هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه
بفرمود پس دیو ناپاک را / بآب اندر آمیختن خاک را
ز سنگ و ز گچ داد و دیوار ساخت / نخست از برش هندسی کار ساخت
همه رازها را بکرد آشکار / جهانا نیامد چنو خواستکار
ز خارا گهر جست یکروزگار / همی کرد از روشنی خواستکار
ز خارا بافسون برون آورید / شد آن بندها را سراسر کلید
چو لعل و چو یاقوت چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
همه کردنیها چو آمد بجای / ز جای مهی برتر آورد پای
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
جهان انجمن شد بر تخت او / شگفتی فرومانده از بخت او
سر سال از هرمز فوردین / برآسوده از رنج تن دل ز کین
بزرگان بشادی برافراختند / می و جام و رامشگران خواستند
چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندران روزگار
یکایک بتخت مهی بنگرید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدارو و درمان جهان گشت راست / که بیماری مرگ ما را بکاست

چو شد بافتن رشتن و دوختن / گرفتند ازو یکسر آموختن
ز هر پیشه انجمن کرد مرد / بدین اندرون نیز کاری بکرد
جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه
صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند
کزیشان بود تخت شاهی بپای / وزیشان بود نام مردی بجای
بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند
تن آزاد و آباد گیتی بدوی / برآسوده از داور و گفتگوی
چهارم که خوانند کاهنوخوشی / همه دست ورزان با سرکشی
بدین اندرین سال پنجاه نیز / بخورد و ببخشید بسیار چیز
که تا هر کس اندازهٔ خویش را / ببیند بداند کم و بیش را
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند
چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند
درین سال پنجاه بنجید نیز / ندید از خوی برتر او ایچ چیز
بچنگ آمدش چند گونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
گذر کرد ازان پس بکشتی بر آب / ز کشور بکشور برآمد شتاب
پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند
بفر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
چو خورشید تابان میان هوا / نشسته برو شاه فرمانروا
بجمشید بر گوهر افشاندند / مر آن روز را روز نو خواندند
بنوروز نوشاه گیتی فروز / بر آن تخت بنشست فیروز روز
چنین جشن خرم ازان روزگار / بمانده ازان خسروان یادگار
ندانست کس کرد بیکارگی / نبد دردمندی و بیمارگی
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
جهان بد بآرام از شاه کام / ز یزدان بدو نو بنو بد پیام

منی

بفرمانش مردم نهاده دو گوش   ز رامش جهان شد پر آوای نوش
چو چندی برآمد برین روزگار   ندیدند جز خوبی از روزگار
ز گیتی سر شاه یزدان‌شناس   ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند   چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان   که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید   چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم   ز روی زمین رنج من کاستم
خور و خواب و آرامتان از منست   همان کوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم شاهی مراست   که گوید که جز من کسی پادشاست
شما را ز من هوش و جان در تنست   بمن نگرود هر که آهرمنست
همه موبدان سر فگنده نگون   چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازوی   بگشت و جهان شد پر از گفتگوی
هنر چون بپیوست با کردگار   شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش   چو خسرو شدی بندگی را بکوش
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس   بدل اندر آورد هر سو هراس
بجمشید بر تیره‌گون گشت روز   همی کاست زو فر گیتی فروز
ازو پاک یزدان چو شد خشمگین   بدانست شد شاه با ترس و بیم

[illegible]

که از روی شد پاک یزدان ازوی   بدان روز و دوران بد آمد بدی
همی کاست زو فرهٔ ایزدی   برآورد بر روی شکن بدی
یکی مرد بد اندر آن روزگار   ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد   ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود   ز داد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای   ز هر یک هزار آمدندی بجای
همان گاو دوشا بفرمانبری   همان تازی اسپان همچون پری
پسر بد مر این پاکدین را یکی   که از مهر بهره نبودش اندکی
بهر آنکسی را که بودی نیاز   بران خواسته دست بردی فراز
بز و اشتر و میش را همچنین   بدوشیدگان داده بد پاکدین
جهانجوی را نام ضحاک بود   دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همان بیوراسپش همی خواندند   چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار   بود بر زبان دری ده هزار
از اسپان تازی بزرین ستام   ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین   ز راه بزرگی نه از راه کین
چنین بد که ابلیس روزی پگاه   بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد   جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار او   نبد آگه از زشت کردار او
بدو داد جان و دل و هوش پاک   پراگنده بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دانست کو دل بداد   بر آنسان ازو گشت بسیار شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز   جوان را تهی بود از عقل مغز
همی گفت دارم سخنها بسی   که آن را بجز از من نداند کسی
جوان گفت برگوی چندین مپای   بیاموز ما را تو ای نیکرای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست   پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان نیکدل بود سوگند خورد   چنان چون بفرمود فرمانش کرد
که راز تو با کس نگویم ز بن   ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی کدخدای   چه باید همی با تو اندر سرای
چه باید پدر چون تو فرزند بود   یکی پندت از من بباید شنود
زمانه برین خواجهٔ سالخورد   جهان چون بفرمود فرمانش کرد
بگیر این سر مایهٔ گاه او   ترا زیبد اندر جهان جاه او

بدین گفتهٔ من چو داری وفا   جهاندار تو باشی همی کدخدای
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد   ز خون پدر شد دلش پر ز درد
به ابلیس گفت این سزاوار نیست   دگر گوی کاین از در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن   بتابی ز پیمان و سوگند من
بماند بگردنت سوگند و بند   شوی خوار و ماند پدر ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید   چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره با من بگوی   نپیچم ز رویت و رای بهانه مجوی
بگفتش تو خامش همی باش و بس   نباشد مرا یاری از هیچکس
همان چون بباید بسازم تمام   تو تیغ سخن برمکش از نیام
بدو گفت من چاره سازم ترا   بخورشید سر برفرازم ترا
مر آن پادشا را برون سرای   یکی بوستان بد گرانمایه جای
گرانمایه شبگیر برخاستی   ز بهر نیایش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ   پرستنده با او نبردی چراغ
بیاورد ابلیس از ره نژند   که تا ژرف چاهی به ره بر بکند
پس ابلیس بی ره سر ژرف جاه   بخاشاک بگرفت و آمد براه
سر تازیان مهتر نامجوی   شب آمد سوی باغ بنهاد روی
بهر نیک و بد شاه آزادمرد   بفرزند بر ناز ده باد سرد

اندر آمدن ابلیس نزد ضحاک و تقبل دادن او را که بمرد خورد

بچاه اندر افتاد و بشکست پست   شد آن نیک پی مرد یزدان پرست
چنین بود کان شوخ فرزند او   بجست از سر شرم و پیوند او
همی پروریدش بناز و برنج   بدو بود شاد و بدو ماند گنج
که فرزند بد گر بود نره شیر   بخون پدر هم نباشد دلیر
بخون پدر گشت همداستان   ز دانا شنیدم من این داستان
سبک مایه ضحاک بیدادگر   بدین چاره بگرفت جای پدر
مگر در نهانش سخن دیگر است   پژوهنده را راز با مادر است
کسی کو رها کرد رسم پدر   تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن   یکی بند بد را نو افگند بن
بسر بر نهاد افسر تازیان   بر آن سان که بخشود سود و زیان
بدو گفت اگر سوی من تافتی   ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز فرمان کنی   نپیچی سر از راه و پیمان کنی
جهان سر بسر پادشاهی تراست   دد و دام و مرغ و ماهی تراست
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت   یکی چاره کردش ببین این شگفت
جوانی برآراست از خویشتن   سخنگوی و بینادل و پاک تن
همیدون بضحاک بنمود روی   نبودش بجز آفرین گفتگوی
بدو گفت اگر شاه را درخورم   یکی نامور پاک خوالیگرم

اندر آمدن ابلیس نزد ضحاک بشکل خوالیگری و پختن خورشها

چو بشنید ضحاک بنواختش   ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانهٔ پادشا   بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش   که کمتر بد از کشتنیها خورش
که هر گوشت از مرغ و از چارپای   خورش کرد و آورد یک یک بجای
جز از رستنیها نخوردند چیز   ازان پیش هم میوه خوردند نیز
پس اهرمن بدکنش رای کرد   بدل کشتن جانور جای کرد
بخوردنش پرورد برسان شیر   بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند   بفرمانش دل گروگان کند
خورش زردهٔ مرغ داد نخست   بدان داشتش یکزمان تندرست
بخورد و برو آفرین کرد سخت   مزه یافت از خوردنش نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز   که جاوید بادی و گردن فراز
که فردات ز انگونه سازم خورش   کزو آیدت سر بسر پرورش

برفت و همه شب

برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا ز خوردن چه سازد شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید / بساخت و بیامد دلی پر امید
شه تازیان چون به نان دست برد / سر کم خرد مهر او را سپرد
خورشگر بدو گفت کای پادشاه / همیشه بزی شاد و فرمانروا
بیاراست خوان از خورش یکسره / سه دیگر بمرغ و کباب و بره
بروز چهارم که بنهاد خوان / خورش را از پشت گاو جوان
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو اندرون زعفران و گلاب / همان سال خورده می و مشک ناب
بدو گفت بنگر که تا آرزوی / چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی
مرا دل سراسر پر از مهر تست / همه توشهٔ جانم از چهر تست
چو ضحاک بشنید گفتار اوی / نهانی ندانست بازار اوی
یکی حاجتستم بنزدیک شاه / اگرچه مرا نیست آن پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی / ببوسم بمالم بدو چشم و روی
بدو گفت دادم من این کام تو / بلندی گزیند بگر نام تو
بفرمود تا از سر کتف اوی / همی بوسه داد از بر سفت اوی
ببوسید و شد بر زمین ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید

اندر بوسه زدن ابلیس بر شانه‌های ضحاک و مار برآمدن از آن

دو مار سیه از دو کتفش برست / همیگشت از هر سوی چاره جست
سر انجام ببرید هر دو دو کتف / سزد گر بمانی ازو در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه / برآمد دگر باره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند / همه یک بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند / مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت / بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کین بودنی کار بود / بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد / نباید جز این چاره‌ای نیز کرد
بجز مغز مردم مده‌شان خورش / مگر خود بمیرند ازین پرورش
سر نره دیوان ازان جستجوی / چه جست و چه دید اندران گفتگوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان / که پردخته گردد ز مردم جهان
وزان پس برآمد ز ایران خروش / پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید / گسستند پیوند اهل امید
بدو تیره شد فرهٔ ایزدی / بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی / یکی نامجویی ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساختند / دل از مهر جمشید پرداختند
یکایک برآمد ز ایران سپاه / سوی تازیان برگرفتند راه
شنودند کانجا یکی مهتر است / پر از هول شاه اژدها پیکر است
سپاهان ایران همه شاهجوی / نهادند یکسر بضحاک روی

اندر بردن ایرانیان ضحاک را برای شاهی ایران

بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش برآمد چو باد / بایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری / گزین کرد گردان ز هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو / بتنگ اندر آمد جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چنان گشت گیتی برو بر سیاه / سپردش بضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید / ز چشم همه مردمان ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین / پدید آمد آن شاه ناپاک دین
کنون باز گردم بکار سخن / ز جمشید و آن بود کار کهن

جهاندیده دهقان فرخ نژاد ز گفت دگر موبدان کرد یاد
که بر شاه جم چون شد آشفته بخت بناکام ضحاک را داد تخت
بروم و بهندوستان و بچین بایران و بر هفت کشور زمین
جهان زیر فرمان ضحاک شد ز نامه نام جم پاک شد
چو بگرفت گیتی بشاهنشهی فرستاد و زد و شهان آگهی
که با رای من هر که زان گرد راست بجویند جمشید را تا کجاست
گرش جای بر کوه و در تار تنگ وگر زیر آب اندرون با نهنگ
بچنگ آوریدش ببند درست برآرد چو ماهی بر آتش نشست
بدرگاه من هر که آرد به بند نماند بر ما چو او ارجمند
نخواهم از او بیکمان ساو و باج نه بستانم از ملک او من خراج
نگر آن که بود کشتن و سوختن بد او از منش زنده آموختن
گریزان شد از بیم جم اندر جهان به پرواز گشته ز مردم نهان
جدا چند از تخت راهی شده پناهنده آمد ز پادشاهی شده
بجوی و بتوشه تنها میان گروه نه همدم جفت بجز در دشت و کوه
بشهری که رفتی نبودی بسی بدان تا نشانش ندیدی کسی
بدینگونه بد یاد و رخشنده مهر بپیمود با دوری گیتی سپهر
پس از رنج بسیار و راه دراز بیامد بزابلستان فراز
یکی شهر دید از خوشی چون بهشت در و دشت و کوهش پر از زرع و کشت
هوایش نکو تازه تر نوبهار زمین خورم آبش نکو خوشگوار
پری چهره انبوه مردان گرد سپاهی و شهری همایون نبرد
که کمتر کس از جنگ آراستی در آوردگه لشکری خواستی
بدو نامور خسرو شهریار شهی کش نماند بصد شهریار
مران شاه را نام گورنگ بود گرز و تیغ فرهنگ و نیرنگ بود
یکی دخترش بد دگر دلبری پری روی با برج کردی ز دلبری
دو با گیسو افکنده تا رفتی بناز هم از سینه بر روی گم دراز
لب باده نوشش بمی داده زور دو ماهش ز افکنده در سینه شور
ز خم بسته و چنبر غبغبش شده جادوئی گیر بند لبش
ز تا زلف خالش چو زنگی منوز چو هند آتش از روی برآورده بود
ز شوق لبش خون همی خورد دل دو تا گشته زلفش همی بر دو دل
دو صد خسته بر بستر اندر خفته برخسار بر دل شکر ریخته
نظاره اش مهر و دیده بهم زبیم رقیبان دل و قوت نام
شبستان چو بستان بدیدار او دو زلفش دو هندوی مشکین موی
روان از شمیمش بر بوند رنج خرد را بر جان که بند گنج
شده سال آسیز و آراسته سپه پنج از شتی ها ناکاسته
یکی گشته مردانه شیر ژیان هشیوار سرو را شمشیر زن
شنیدم ز دانش ستوده درست که تیر و کمان او نهاده نخست
هم از نامورمش زاد آن انجمن شنیدم که جم شاه هر زر و زن
ولیکن شده هر تیر بیشی سوی چهر شد خست هنگام جوش
زبدرسته شد شاه زابلستان بجند بیر آن دختر دوستان
بهر جای خوانشکران خواستند ز زابل شه او را همچو آستند
نه هر کس کمش دادی او را بدر بدو هم ز فرمانش کردی گذر
چنان بود پیمانش با ماه روی که جفت آن گزیند که بیند بروی
مر او را ز نیکان کابلی دایه بود که افسون و نیرنگ را مایه بود
به بستی ز دور از دو تا راندم ز آب آتش آوردی از خاره نم
مراز دانش و عقل آن شهره زن ز هفت اختران جمله گفتی سخن
مراز دانش و اختران جای برج هم از گشت هفت اختران بر ز برج
نهانی هنر آنچه گفتی ز پیش ز گفتار او کم نبودی ز بیش
برین لاله رخ گفته بود از نهفت که شاهی کرا خواهد آید بجفت

نه بسی

بزرگی بماند او در زمی / بجز بی و انش نژاد آدمی
پسر باشدت زو یکی خوب‌چهر / که بوسه دهد خاک پایش سپهر
ز خواهنده هر کس پیش گم داشتی / همان کامدی خوار بگذاشتی
چو جمشید در زابلستان رسید / بشهر اندرون روی رفتن ندید
کشیدش سر شاخ میوه بخاک / چو آب نبات اندرو میوه پاک
گل از باده ارغوانی برنگ / چکان از هوا مهر گل و شکرنگ
دو صف سرو و تن میوه شیرین بنگ / هزاران ز نره نغرها زیر کنگ
یکی باغ خرم اندر پیش چو می / درو دختر شاه فرهنگ جوی
پرستنده آمد بر زیک زر / خرامان بر شاه خورشید فر
جوانی همه پیکرش نیکویی / فروزان ازو فره خسروی
رخی زیبد چون صحیفه آفتاب / معنبر خطی بر سر از مشک ناب
عذاری چو گل خاطر افروز وی / فروزنده چون صبح نوروز وی
یکی بکره بخت برگشته ام / ز کم کردن راه برگشته ام
سه جام از خداوند این باغ هم / بمن ده رهان جانم از رنج و غم
مه نو و ترم این زمان برترست / که گویی بچهر از تو زیباترست
ندانم چه داروی می لعل کام / که نز خوردنی بود و نز چیز نام
که میزبان اگر چیز دیگر بخواست / همان به که مهمانی خواست
بگفت این و برخاست سرو روان / سوی جم بیاید چو روح روان
کمان ابرو و کوه هست از میان / کش و تنگ بسته میان
چنان با دلش مهر و در جان نشست / که در جانش جای خرد تنگ شست
دو گویا عقیق گهر نوش را / که بر بند سر چشمه نوش را
بجم گفت کای خسته رنج راه / درین سایه گاه از چه کردی پناه
مگر زین پرستندگان آمدت / که چون دیدیش باده و جام آمدت
بدو گفت جم کای بت مهر چهر / ز مهر تو پر مهر دلی مهر مهر
بدیدستم از بخت اختر درست / که آنت هم جم بود خواهد نخست
کنیزان شده شادمان زان نوید / همی در نهان داشت دل پر امید
نکردی پسند ایچ کس را بهوش / همی داشتی راز از ایشان بگوش
خزان شد ابر و باد از هوا / بسر کوهسار و زمین پر نوا
بر سیب لعل و رخ زرد کرد / بند شاخ گوز و دم باد سرد
روان آب بسیار بر کوه و دشت / چو بر جوی باران همی برگذشت
خوش آمدش بر شد ز درگه براه / بر آمود لختی بران سایه‌گاه
می و میوه و رود سازش بپیش / همی خورد و می با کنیزان خویش
پرستنده چون آمد و بنگرید / بباغ اندرون چهره جم بدید
برخ بر ستاره‌اش کرد خوی / چو بر لاله آمیخته مشک و می
ز اطراف گلزار عنبر بن / بر آورده سبزه عنبر تن
پری چهره را دید جم ناگهان / بدو گفت ما چو نبینی نهان
ازان خون که با خوشه آمیخته / که هست از رگ تاک زر بیخته
کنیزک بخندید و آمد دوان / ببانو بگفت ای مه بانوان
ز گیتی بدین خرمی باید همی / سه جام می لعل خواهد همی
برافروخت رخ زین سخن ماه را / چنین پاسخ آورد دلخواه را
می لعل خواهد بآواز رود / رخ خوب شاید ببزم سرود
بیامد بدر با کنیزک بهم / بدیدار در باغ دیدار جم
شده زرد و گلنار رخسار از وداغ / نگه کرد اندر رخش کامد از چراغ
ز مهرش شده گلنار خندانش بند / بجمشید پولادش اندر ببند
یکی زرد شد بر سر و بد نگست / بگر بخت و بپیروزی بخت
گرانی بدین جای خوبان شده / چنین در تک پای پایان شده
کنون گر بباده دولت گروری / ازین در بدین باغ خرم گری
نشانهان آراسته در گوهری / بدر بر دگر داری از لشکری

که بازاریان پایه دارند شکوه   که زر پور بود و مرو گشت و وجو
بجز بید افزون مباشند شاد   بدانمد نشان اصم و فراز
سپاهی بمرزی نمایند ستیز   بپیوند باز شهر او کان از گهر
تو زین چند گوهر گرانی بجوی   و لم را از شادمانی بجوی
نبت زابلی گفت زینپس چه باک   بهم من بجز تخمه شهریار
پدر روان مراشاه زابلستان   ندارد کسی جز من این داستان
ازان مرمراهست فرمان روا   که صحبت آن گزینم که آید هوا
پری چهره چون جای جم چنین   بدین باغ خرم در آی و ببین
که گر رای می داری و میگسار   همت می زهم بهم بست گاه عذار
جم از پیش بنشسته به کار او   خوش آمدش و بیدار گفت رای
بدل گفت کین شاه فرخ نهست   گراز کام آگه شود و دو رنست
بهر روی خردمند نامی بود   که مردم مردم گرامی بود
کرا در جهان خوشتر از گنج نیست   بهر کس کمی آن بر و کاند رو
خرامید زان سوی آبشره بید   سوی باغ شد دل بهم آمید
به چمن در چمن دید سرو سهی   گرانبار شاخ ترنج و بهی
رخ نار ریاست نیکوف گون   بران آب تیغ و بزین زنگ خون
یکی چون دل مهربان گفت و گوی   یکی چون گشوده ز نحدان ...
همی پیش جم آن بت مهوی   جهان بر چمن بچه کبک دری
چو سروی که با ماه همسر بود   بران سرو از مشک افسر بود
سر گیسو از پای چنبر کشان   خم زلف بر باد عنبر فشان
رسیدند زی آبگیری فراز   گرفته یک دست آن سرفراز
کیانی نشستن که بپذیر   گزیدند بر گوشه آبگیر
کنیزان گلرخ فراز آمدند   همه پیش جم در نماز آمدند
نشستند با پیش مشکین گلاب   نشستند خوش بر لب جوی آب
پرستنده دختر بامی خویش   ز خوالیگرش خوان می خواستش
جم اندیشه از دل فراموش کرد   سه جام می از پیش نیغی کرد
زد او ابیس بازی گردن گرفت   یا هست کی رای خوردن گرفت
چو پرده بخفت از می بیجاره روی نشست   همی خورد و گش لب بیالود زود
همیدید فریز کمیش حبیب   ولیکن نهانست ازین گه گیت
بدل گفت شاه است این پرخرد   گزین ان نشست از شهان خورد
ز لؤلؤ و پیچ و زه و ... بند   بر آمیخت یاقوت و گوهر بعقد
بجم گفت می دوستداری اگر   که چیزی جز از می نخواهی مگر
هم ایدر بر و جام می خواستی   هم از پیش نان های آراستی
جمش گفت دشمن بدارم ش نیز   شگفتید و گفتم که با پیش نیز
باندازه بهر که آن میخورد   که چون خورد می افزون گل بگزد
عروسیست می شادی آیین او   که باید خردوار کامین او
ز دل گرد شد می بعقب زرد و ناب   پنهان چون بخار از آفتاب
چو پیدا به چون عود و می گند ز   می آتش که بید اگند شان گهر
گهر مهر گشت آینه شد پدید   که آید در خوب مهر زشتی پدید
دل تیره را روشنایی می است   گر آگفت غم مومیایی می است
بدل مشکین بید لاله از وی سپیر   پدید آورد در جهان گل شیر
براو می کشد زفت مرد را   گند سرخ لاله رخ زرد را
بنجی بیوش خیره زبانی زهد   بنفر توت بوی جوانی زهد
خورش را گوارش می افزون کنند   ز تن ماند کینها به پیران کهن
بدم مانده راه می خوردم   ازان بد که تا ماند بی گفتگوم
تو می ده گو این چنین آن چرا است   بر مهر بر بنش بیع و کم و کاست
خورش ماند از میزبان گونگون   شگفتش گزین کم خورد زان کهن
اگر چه بود میزبان خوش زبان   بر تنگی خوش آید از میزبان

همانگه کنان بر دو دختر بمهر
که اینست جمشید خورشید چهر
بدان روز کار آگهی بود از نهان
که فرمان ضحاک جست از جهان

همه چهر جم دیده بد آشکار
بدیباو دیوارها بر نگار
هم این دلبر آگه از آن نام و کیش
که جم را ز ضحاک چه آمد به پیش

بدش پاره‌ها پرنیان کبود
نگاریده جمشید بر تار و پود
پژوهش همی کرد و نگشاد راز
چنین تا رخان پری گشت باز

ازان پس به کاخ و بویی خوش
نشستند و دست و نشستند کس

اندر رسیدن جمشید در باغ و مجلس کردن در آنجا با دختر شاه کابل و تیر زدن بر کبوتر

هوا ابر بست از غبار عبیر
بخندید جام و بنالید زیر

پرستار صف زد دو صد ماهروی
طراز بتان طرازنده موی
همه طوق زر و همه حله پوش
بشمشاد و مشک و بجاده گوش

بچه با نار بازی بچه با بوی و رنگ
بچه با عود و مجمر بچه با جام و چنگ
هنوز از زمانی فزون شان بکام
ز میوه نشد شاه با باده جام

که جفتی کبوتر بر آن تیزرو
بدیوار باغ آمد از شاخ سرو
نر و ماده کان زان بیک دگر
بکشتی کرشمه کنان جلوه گر

فرو هشته بر گردن افراخته
بهم جام دم در گلو ساخته
بهم هر دو منقار کرده دراز
چو یاری که لب یار گیرد بگاز

بر این رخ بشرم آمد از روی جم
ز بس ناز هر دو کبوتر بهم
بخنده عقیق نقط میم کرد
[illegible]

ز ترک چگل خواست چینی کمان
بجم گفت کای یادگار خسروان
از این دو کبوتر شده [illegible]
که است [illegible] بدوزم بتیر

چنین پاسخ آورد جم باز [illegible]
گشاده سخن زین کی اندر خورد
از آهو سخن بانگ [illegible] گوی
تراز و خرد ساز و پس سخن گوی

[illegible]

[illegible]

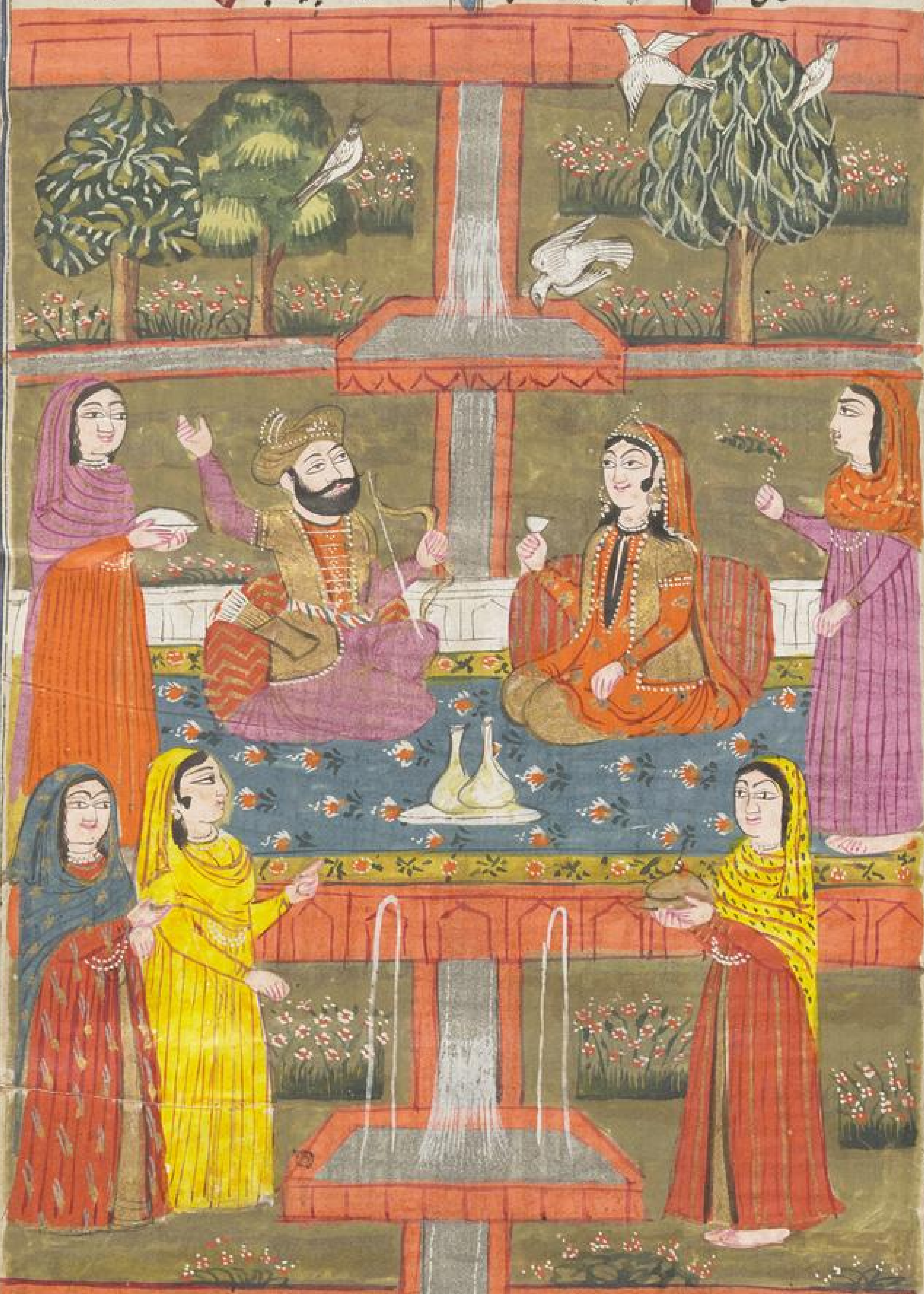
[illegible]

ز لاله شد لاله [illegible]

[illegible]

بگفت ار بود آن بماده رسد
بدوزم پس آن جم خوش آمدش [illegible]
بدین در هم او جم آماده بود
[illegible]

الف از خم چرخ بر گردنا — بزد بر کبوتر ز صد گام راه
طپانچه ز باده افق دو بر زبر — بیامد همانجا که بود آرمید
بدانست ولداد کین ارجمند — بود و پور طهمورث دیوبند
بماند از کنیز وشی در شگفت — بیاراست و تیر و کمان برگرفت
نهد تاک الف از خم آن دوال — بروان بر آمد بدوش هر دو بال
نزاین بند و ایچ زور آزمای — که آن چرخ کرد همی ... ای
زبس آفرین خوان آن ماه روش — بیاوش کی جام می برفروش
بیاسته دیبای چینی شگرت — جهانسوز شمشیر بگرفت شست



گر این شیر را کف با ماه راست — که هم پیش شیر و جهان آن کش نماید شکست
کشد وار کمین بر کبوتر صد تا — کشش چون نشانه فرود و درنگ
همه فهم بیاده شمر و وند باز — بجام و باده گرفتند ساز
بدین معنی او شاه را خواست جفت — سبک تیر زد تا کبوتر بسفت
ز تیر و کمان چون بپرداختند — بنوعی زمین کار بر ساختند
بشادی همی زر کف روزن — شکوفه شکوفید شد بی سخن

همی

بت سرخ رخ از کار روشن بماند | در اندیشه رفت و پری چهره می
بر آن بد زمان گفت کای چهره‌ی | مر این میهمان چون مه نیکوی
همانا که زن جادوی پر فران | که بد دایه مه را همی همچنان
از و خواهم ت را دیده زان پس | نشان داده‌ام ز اختر نیک سر
بجو امید از و نیابم بدرد | که امید نیکو به از پیش خورد
بجنان انجمن داد او وزر از | که دل از بجه بد نیاید شمار
تو گفتی که بر چرخ خورشید بود | نه بر پریان مهر جمشید بود
همان خویشتن را به چیز و بساز | از و چیز به بخت شد انست باز
بیاد و آمد شد تاج و تخت مهی | گزو ماند و بد کاه تا که تهی
سنغ ماه رخ گفتش ای چهر لی | وزین پریان بر چه گشتی نژند
نکو بیز بانت و لالای بست | بد بدار یار منت رای نیست
گر سستی هنگام با سوگ و درد | به از خنده با همنکام کرد
تو و شیره و دو کس انجمن ای پس | بدان خوار و بیچاره بر راه کس
دگر پادشاهی که از تاج و تخت | بدر و بیشی افتد ز شوریده بخت
بیا و آدم فرو فرهنگ اوی | بزرگی و بهیم واو زنگ اوی
یکی زشت را گر دو کمهان خدیو | که از کتف مار است و از چهر دیو
فزون زان ستم نیست بر راد مرد | که بابدرش خیره داز فرومایه درد
ولیکن چنین است چرخ از نهاد | زمانه نه بیداد او داند نه داد
ز زخمش به خسته کانیم و زار | نهانیم چو بلبل و در آشکار
رخ و لب از درد شد چون زریر | مژه آب گیر و کنار آبگیر
هر آنکس که بر آمدنش بد نماند | وی و دایه جادو و ماه ماند
خرد بر دلم راز خوبی گشاد | که هستی تو جمشید فرخ نژاد
نگار تو زیبنده بهار منت | بدین پریان غمگسار منت
برانم کنون کز بنه پری مرا | ز خوبی خود جفت گیری مرا

بنا سشمه دری که سو خوش دراو | همیشه و زولی بود و ره راست
ورست از گمان من آن زاده او | کش از دیر که زردواری نبود
ز ایوان سیاح آمد از بهر سود | شده خیره چون دید چشم زر دود
بره گفت از ابد که این راه راست | ز بیک آرزو دیدن شوم خواست
روان پریان کمبود اندر آر | که هست از بر تن چهره چشم نگار
بشد دایه آن نیکوان نیان | بیاورد و بنهفتش اندر میان
بجو آن به پیکر پریان دید شاد | دژم گشت هر چند کردش نهاد
یکی آینه زشت گفتی به پیش | نهمید بد زآینه چهر خویش
دلش گشت زرمای درد و دریغ | شده ژرش دیدگان تیر الماس میغ
که دل شادی و بیکدری همی | به داغم بری آب شکباری همی
یکی نامه گفتش ای مهر جوی | نه مردم بود هر بلند لیش روی
اگر چند پویی بپویی نسبی | بگیتی نجانی بی اندوه پسی
یکی نیک بی بخر وی زجهان | فتاده ز بیون کف اهرمان
بدین پریان زان نظم شد نرم | که دیدم وز روی نکر شاه جم
ز خوی بدم خرم اندر شگفت | که مهر از چنین باده نشد بر گرفت
که واند کنون کو بماند ار مرد | بدریده شیر از جنگش نجوز
بر انگیز دان بانگ زار از بر آن | به از زندگانی بد گوهران
زمین هست آماجگاه زنان | نش نه تنش باد و چرخش کمان
بگفت این و شد بر رخش زرد زرد | به چو سیم گداز نده بر لاجورد
ز باد رام سر مه مژگان شیر | گهی سخت خاکی همی شنبد و
چو برو خسته شد جای پای خیاست | ستایش کنان گفت کای شاه راست
ز مهر نو و بیرست دل خسته‌ام | به بند هوای تو دل بسته‌ام
همی بود کام دل افروزیم | که روزی شه دو دید روزیم
دهم جان گر از دل من بگری | کنم خاک تن تا نه بی بدری

همیگفت و روز زنگ سیاه ستاره همی تیغ بر روی ماه
جهاندار گفت از ترا هم نواست نیم جم اگر مانم او را رواست

بمانند ماهی کس از مرزبان ولیکن نباشد پدید آن جهان
نه هر آهوئی را ابرو شکناب نه از هر صدف در خوشاب

کمان نیک بر روی توای پسر ولیکن کمانت که ان شیر گیر
بمن بر منه نام جم پیش کس مرا نام ماهان بگوئی و بس

چنین داد پاسخ مه آن گل که خورشید پوشیده خواهی بگل
که گوید بگیتی که ماهان توئی که جمشید خورشید پنهان توئی

نهان ار کندش نام و گهر نماند نهان زیب و آئین و فر
اگر ابر و دیدار گیتی فروز بپوشد نماند نهان نور روز

ترا دام و دد باز ماند بمهر به مردم بود گت نداند بچهر
گو ابر بپوشد پیکر تو درست همین پیره زن بشنود گر نخست

مرا این زن پیر چون مادر است یکی چاره اندیش کند آور است
بهر دم زدن زین فزون آزمود بگوید که اندر ره و دو چه بود

نهفته است رازت بمن سر بسر که باشد مرا از تو نیکی بسر
ز پیوند یاری چو گیری کنار که مهرت بود بیش گل در بهار

نگاری بخواهی نگاری بهشت که با روی با ماه شی اندر بهشت
ز خوبی و نیکی خردمند هم بهانه چه داری که بپسندیم

بخوبی بتان پیش کار ممنند بر روی سواران نگار ممنند
جهان بی مدارست نیرنگ سنج هوای دلش خسته دام آز

بده روز فرخ بروز نژند زبهر جهان دل پر اندر ممند
گشت سوی دام آنکه پیدا او کند هر که آو بخت در دام او

ازان او بچاشت و ناز گدار که چون تا نخواهد روی آموزگار
بسی پیر سی از ما بهر دو روان چو آید شیر باز گردد جوان

تو تا ابد ریشاد زی غم مخور که چون شد روان باز ناید بکر
بام روز ما باز کی در رسیم که تا پیش تا ریم باز ار بسیم

بگفت این و گلبرگ ترا لاله کرد ز خون مبین سر شک آتشین لاله کرد
دو نرگس شدش ابر لؤلؤ فکن بباران همی شست برگ سمن

دل جم ز بس خرم افتش کشت نرم بدو گفت کای گنج فرهنگ و شرم
ازان راز بیرون نیارم همی که گر جان به پیچم نیارم همی

هم از بخت ترسم که نپسندمت به از تو که با زن دل آزار نیست
که موبد چنین داستان زد ز زن که با زن دل ار زهر گردد زن

سخن پیش جوم عنیت کس در کام نشستند بر جا چو بخشند دام
بپدر ری از زمین گردد آگاه زن بود کم شود دشمن از بهر چیز

طمع از بزرگی نگهداردم به بنجی کن ناپاک بسپاردم
کسی کش بیاد پیکو بیش و کم کند هر چه آیدش از بیش و کم

تهیدست ایمن ز درد و رنج بسی بهتر از بیم با ناز و گنج
دلارای گفت ای شه نیکدان نه هر زن دو دل باشد و بدگمان

همه کس بگوئی بیک خوب نیست زن ای شنو دم همه راست نیست
بدارند ها کمن آتش تیز بوی بگردند ها هر گز در ان تیره کوی

چنین دارم این از راز روز که تا جان بود گر برآید بلب
بگیتی ندانم پناه تو کس همه دشمنند و منت دوست بس

شنو پند از من تو ای نیکنام مشو غرق دریا بزی شاد کام
نباید که جانی بجانی بدام شوی بسته آز و خود کار خام

ورا دولت خوشدلان یکی خوبش کند زو بود گر چه آید پیش
گر اختر فرخ بود دستگاه چو خور رسند بود در اند جگاه

همه کس بی سود شاد و روان نخواهد کسی گشتی راز زبان
پس آنگه هر یکی بزم کردند ساز ببازی و گرمی با چنگ و ساز

بشد دی ز جام زمان و سپید — بسوزی که تا خور برآری کشید
بگستر و برجای زربفت برد — همه هر افشاند دیبای خورد
زبس لابه و مهر و سوگند و پند — برو ایمنی یافت شاه از گزند
به آیین و پیمانش با او نشست — به پیوند بگرفت و تیغش بدست
به پیشش به پیمان سوگند خویش — گرفتش ز دل جفت پیوند خویش
فگندند بر مهد زر جای خواب — بهار دل افروز شد ز آفتاب
ببر کرد پوشیده جای نغز — برون آمده از جهان جای نغز
دراز گوش هر سو برآمیخته — چو از برگ گل شبنم آمیخته
نخسته نسیم خطا طرف اوی — کش انگشت ننهاد بر حرف اوی
شده از پرده گنج نهانش آشکار — بسا راز دیده گنج برداشت مار
بعیسی دم خویش شد هم نفس — قلم زو نه از تنگنا هیچ کس
نشستند با ناز دو مهر جوی — شب و روز روی آوریده بروی
جوانی ابا ایمنی خواسته — به چه خوش شد این هر سه آراسته
چو در نقطه جان خرد کار کرد — گران کرد و یک چیره در کار کرد
اگر دو نی از کشت گیتی فروز — برین روز چندی بپیموده روز
بدش قند ماری بت قند لب — که ماه از رخش رشک بردی بشب

چو بر روی این پرده چنبری — زنه کرد شب خم انگشتری
نهان برد جم را سوی کاخ ماه — بمشکوی زرین بیاراست گاه
چنان دان که خود بود آن روزگار — چنین بود و از داور کردگار
برین کارها گفت یزدان راست — همی باز روشن نشانها راست
درآمد چو در عقد جمشید شاه — بران عهد شد گفته او گواه
بفرمان شه ماه پاکیزه کیش — برون آمد از پرده بر جای خویش
ز چشم فریبنده گفتی شکر — که نحل تر از پسته بادام تر
چو جم سوی آن باغ رضوان شگفت — ازان غنچه لب حقه غار یافت
دلیر از کمین گاه بر جست شیر — ببیند اخت آهو گرفتش به بر
سر زلف الماس جم در نشاند — گهر سفت و یاقوت تر برفشاند
بقصد غزالی بر دست شست — خدنگی چنان زد که بر پا نشست
گزیده بهم بزم دیدار یار — می و رود و شادی و بوس و کنار
چو بر دشت لاله ز میغ نهفت — بباغ بهارش گل نو شکفت
سه نو درآمد بچرخ از سپهر — زمین شد برومند کان گهر
نبرد و پدر کم شدی سوومند — بر و بد گمان شد به زرین بند
همی سرو و سیمین برورده ناز — برش تنگ چاچی بریشم نواز

اندر بخشیدن شاه کابل کنیزک خود را دختر خود را به جای سوی جمشید

بدو گفت شبگیر چون فرخ مهی
به آیین پرستش بیاید برم

بدو بخشمت اندران چند گاه — نهانی همیدار کارش نگاه
دگر روز چون چرخ پیروزه گرد — برآمد ز کان تاج یاقوت زرد
شه از گنج دادش بسی سیم و زر — همان فرش و دیبا و مشک و گهر
تراشیده آن کاخ سیمین ستن — که هم پای کوبست و هم چنگ زن
ترا او وش و راز و تازه چهر — گرامی و گستاخ و دارنده مهر
بتا زرم دل چند روزی گذشت — چنین بارور شد ز تخمی که داشت
سهی سروش از خم گل نار شد — تهی گنج ازو ور گرانبار شد

نهاد و نشست و ره و راز اوی — برین پایه و رسان راز اوی
نبرد و پدر شد بت دل ربای — نشسته هر گونه را اندر رای
وزان شد لب تنگ ماری گمیز — سخن راند کین خود تیز
بمردان همیدان نیاز آیدش — بجز باز نان خوش نیاز آیدش
سمن بر سرو اندر آور به خم — سوی کاخ شد شاد و ترد یابه هم
کنه زان شد از رنج سیمین ستون — گلش گشت گلبرگ تیره گون
بمان هرچه بوده زر ازش نهفت — کنیزک بدان بت شه را بگفت

شد آن راز گفته دو دختر برش   همی بود تا دختر آمد برش
بپرسید و دیدش بابرو گره زد بخشم   بدو گفت کای بی‌گهر شوخ چشم

چنان باشد که بدخوی گرد هیچ   بکاری در از من نیامد بسیچ
ز سر تاج فرهنگ بفکنده‌ای   ز تن جامهٔ شرم بر کنده‌ای

کنونی مرا گر چه این روزگار   گریزانی از من چو گناهکار
دو چشمم ترا دید و سر مویه بود   کنون از تو گشت او دو دیده ...

گمانی که رازت ندانم همی   ز مهرت چو نامه بخوانم همی
زبانت ار چه پوشید راز نهفت   همی رنگ چهرت بگوید درست

رخت ... چون یکی گلستان   در آن گلستان هر یکی گلستان
کنون سوسنت زرد و پژمرده گشت   گلت رنگ لاله ز ترسندی گرفت

بهاری بدی چون بهشت نگار   تماشی کنون هر یکی پژمرده گشت
ز خورشید نورت بدانکه فرود   فروغ چراغی نداری کنون

ندانم چه داری یکی باد خوی   که آنکه یکی بودی اکنون دوی
نگویی مرا حجت در خانه گفت   بس پرده این مرد بیگانه کیست

ز مردان همین پیش ننگ آیدت   زبون بود مردار بجنگ آیدت
کنون پرده گشتی چنین بی‌فسوس   من آنکه ز کارت نیم آگهی

چو دختر سوی بد بسیغید زار   ندارد مرا او گشت باز نگار
نکو گفت دانا که دختر مباد   چو باشد بجز خاک افسر مباد

بپرید رخ بغلطید در پیش شاه   ز ضحاک از سر سرو بن گشود تاج
چنین گفت کای بخت شاهی   تو دانی که باید ز من رهی

اگر بزم و گر ساز جنگ آورم   ندانم که بر دوده ننگ آورم
من زاده بودی تو فرمان پیش   که آن را که خواهی بگفتن خویش

کنون خفتم آنشه به نیک اختر است   که از بهر شه در جهان مهتر است
همه کار رحم باید کرد آنچه بود   چو بشنید از و شاه شد فرود

بدو گفت خوش ثمرده دادم   ز شادی در تازه بگشادیم
ز تو بود فرخ مرا تاج و تخت   ز تست اینکه جم را ... تخت

کنون بر همه سوی بسته او را بجای   فرستم به درگاه ضحاک شاه
که گفتست هر کس که آرد به بند   بگنج و بکشور کنمش ارجمند

ز جان دختر امید دل بر گرفت   به پیش پدر زاری اندر گرفت
دو مشکین کمان از شکن کرده ...   بیازو دو صد نوک مرجان ...

مشو گفت و زو چون شاهی چنین   که بدنام کردی بیران زمین
هم از خویشتن یاد و ان کین ...   هم از هر کسی بر تو نفرین بود

گرت سوی نخجیر کردن هواست   هم از کار نخجیر بس نارواست
بترس از خداوند جان و روان   که هست او توانا و من ناتوان

گر آید بکمرود نیز جام کار   بکمرود تا آخر روز شمار
بدی گر چه کردن توان با کسی   چو نیکی کنی بهتر آید بسی

اگر چند بدخواه کشتن نکوست   بآخر همان به که سازیش دوست
گر او را جدا کرد خواهی ز من   نخستین جدا کن سر من ز تن

بگفت این و شد باغ پرورده گل   بلولو همی بخت بالاله رنگ
روان پدر سوخت بر روی ماه   بمهرش پر از مهر بر شد چهر

بگفتا کز من آن کنم کت هواست   بهر روی فرمان روان ترا است
ز بهر جم از جان بپایی گنج   بر او تو بد هم نیارم برنج

تو از ره رو و پوزش نیکو ی   که فردا من آیم ببیدار اوی
بشد دلبر و شاد ار فرخ فرود آم   شد امین جم از درد بابا ...

بیامد بر جم سر افراز   ز دور آفرین کرد و بردش نماز
لبت گفت جاوید پر خنده باد   وزین خانه بودت فرخنده باد

چو خورشید بیکار شاهی ...   بر اندیشش چون ماه که گفته ...
بر آمد جم از جای و بنواختش   ز نا خنده مهمان نکو ...

بپیش تو ارش

همی تا توان نام نیکی مبر
که نیکی بود مر بدی را سپر
بجز نام نیکست نیکی بجای
که بود آنت هر دو جهان رهنمای

ازین پس دهد بوسه ماه افسرت
چو از پاک گوهر بود گوهرت
بود نامدار و دلیر و بزرگ
وزین تخم خیزد نژادی سترگ

که هر یک سر نامداران بدند
نشاننده شهریاران بدند
نه پیچم سر تا بگردون نهی
بجوید ازو تا کش ز سر افگنی

ولیکن بترسم که از بهر من
بتابدت روزی ز ره اهرمن
بطمع مزن کیهم بدی جای
بدین از ره آنها نگیرد دیو راه

بجم گفت شه کای جهان شهریار
ازین بنده بدگمانی بدار

باندرز دلفرهی کردن شاه کابل جمشید را

بیزدان که گردون بپرگار زد
که هفت چرخ گردنده بر کار زد
بیاد این زمان خاک گسترده است
بآتش کش و دود آتش به است

که جز کام تو تا زیم یک نفس
نجویم نه زارت بکوشم بکس
به از خوب کاری بگیتی چه چیز
کی اندر رسم من بدین روز نیز

کرم گستری و سرا منت است
پسندد آنچه آن بی رضا منت است
که با دختر خویش تا زنده ام
پرستار تست او و من بنده ام

که اکنون شه چون تو بودی زیش
برین همانی و زان نیز پیش
گهر گرچه تابد بکف بی سپاس
گرامی بود نزد گوهر شناس

ور زمانه آمد بدم همی زین نیاز
بود و کای آن بخت برگشته باز
ندارد جهان بر کسی گش سپاس
فراز است پیش از نشیب اینهمه

پس از تیرگی روشنی گیرد آب
برآید پس تاری برآفتاب
بهر بد نه خورسند باید شدن
که بهر بدی نیز باید شدن

عجب نیست کان جان ایشان کنند
که آز از خورسندی آسان کنند
دران عهد در چین یکی شاه بود
که ضحاک شه را نکوخواه بود

همی خواند اندیش غمخوار خوان
نشه نامور گرد روشن روان
ز کشور بکشور مر او را سپاه
دو پورش بدی هر دو زیبای گاه

یکی پور فغفور روشن ضمیر
دگر بک چو خاقان شه شیرگیر
برون رفت بلغای خاقان ز هر جهان
مران نامور شاه روشن روان

گرفتند شاهی مران هر دو شیر
چو فغفور و خاقان هر دو دلیر
چنین گفت خاقان فغفور گرد
که ای نامور شیر با فر و برد

بهر باج بدهی بضحاک شوم
که کم باد نامش ازین مرز و بوم
همی کم کنی نام و ناموس و ننگ
چو تو شکر بسیار و بسیار جنگ

چنین داد پاسخ برادر بدوی
که این گفت گو را تو هم بر گوی
مرا نیست پایان ضحاک گفت
چرا دارم این راز او در نهفت

میان شاه این گفت چو تنگ شد
بران هر دو لشکر جهان تنگ شد
ز خاقان فغفور آمد شکست
جهاندیده را پای مردی ببست

خبر شد بضحاک این جنگ جوش
برآورد چون شیر جنگی خروش
سوی چین فرستاد لشکر بجنگ
بخاقان چین شد جهان تار و تنگ

گریزان سوی قیصر آرام گرفت
سر و کر نهانی نه از غم شگفت
ببر زو بیک مهر کس ژرف زرد
چو مهراج دیدش فراوان بگرد

ز ضحاک در خواست آورد باج
فرستاد با هدیه و طوق و تاج
بدو داد ضحاک خندان چو چین
سراسر همه ملک توران و چین

برآمد برین نیز چندی جهان
ز جمشید اثر گشته گیتی نهان
ازین روی جمشید از شهر چین
سوی هند شد و بکره زمین

بهندوستان اوز آن گرد رو
که خود در ..اند نیز و بهو
مگر خود بهو را بدست آورد
بضحاک شاید شکست آورد

مسخر کنند چین و هندوستان
بگیرد همه شهر جادوستان
ز هندوستان لشکر آرد بجنگ
بضحاک سازد جهان تار و تنگ

گر دولت رفته باز آورد / همه دشمنان زیر کار آورد
ولیکن زمانه بکام کسی / که روز من این گونه تا
ورا تاج زنگه نگین او و تخت / بر افسر و نقش یار بر مرده بخت
جهان را چنین است ساز نهان / نگر دارد او دل نیابد نهان
چنین گفت دانای این داستان / که مردی بد از تخمه باستان
شهی بود در هند مهراج نام / بزرگی بهر شهر گسترده گام
به نام خویشتن بر نشست و سپاه / نشسته بشهر سراندیب شاه
به مهراج هرگاه گفتی که تخت / تراداد و تاج بزرگی و تخت
خدیو درست و رهای هند / تو چون شاه قنوج و رهای سند
پراگند گوهر پاک را / دهی هدیه و باج ضحاک را
نه فرسندی و برز باری مرد / همان نام بگسسته زبان و ورد
بسی بردبارست گر بد زیست / بسی نیز خرسندی از گاه هست
نترسم ز ضحاک من روز جنگ / هر آنچه از این کرد آهنگ
میانشان بسی جنگ و پیکار خاست / سپاهی همه بر بهور گشت راست
به مهراج شد جهان تار و تنگ / شکسته شد لشکر سراندیب و باز
شه زنگ یاری نمودش بسی / دگر پادشا یار نبودش بسی
سرانجام مهراج شد گشته خیر / سپاه بهور از دو گشت زیر
گریزان سوی شهر خندان برفت / سوی گرد خاقان بر امید تفت
چنین است کردار این پیر زال / گهی رنج بهرت دهد گه نوال
نظر کن به بازی این چرخ مست / که این چرخ نیرنگ را چون بتست
چو جمشید از چین سوی هند رفت / بدان ملک جادوستان تفت
بهو خود گریزان بچین رفته بود / از و شاه مهراج آشفته بود
که از شهر خندان شاه و سپاه / بیارد که مدروی و بس پناه
دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخنهای آگنده را برفشاند
یکی نامه بنوشت زی شاه چین / چه از ساز کین و چه از آفرین
یکی نامداری طلب کرد زود / بگفتش که زی شاه چین رو زود
بده نامه و پاسخ آور همین / که گوش دار آنچه گوید سخن
فرستاده آمد زمین بوسه داد / سوی چین با چند کس رو نهاد
چو آمد بچین او به پیغام شاه / چو بشنید شه نامه نیکخواه
بهو را طلب کرد و نامه بخواند / بهو سخت از آن کار خیره بماند
بخندید خاقان اعظم از آن / بدو گفت کای شاه هندوستان
که از خون همه دشت و دریا شود / که از چین فرغت شد و غم فزود
سرانجام ضحاک ناپاک دین / بیامد سوی شهر خندان چین
یکی نامه نزد یک خاقان نوشت / بنزد یک خاقان فرخ سرشت
که لشکر برآرای و بر ساز کار / سوی شهر خندان یکی کارزار
روان کرد با نامداری درست / بدو گفت و در دشت و صحرا بایست
برون رفت مرد فرستاده زود / چنان کار تندی نمود
قصار را که چو پیش از و در جهان / بدان راه میرفت با آب و نان
که انجا بخاقان کند آفرین / از آن پس گذشت سوی مکران زمین
ببارید خون از مژه مشکبار / از این گردش چرخ برین روزگار
بدل بر شد آن نقش جنگ شد / بر بخت خود آنگاه در جنگ شد
همی رفت تا پیش میلی رسید / در آن بیه آتش گزیان آرمید
بچرخ الهی گفت کای برترست / چنین بایدم کرد با خاک پست
نشسته بر گشت چون موی سر / که بارسته جای کمر بر کمر
کوم تاج کو تخت و کو بارگاه / که روی زمینم شده کارزار
یکی کفش زرین گوهر نگار / که از زخم خار آمد پایم فگار
زبانم شد از تشنگی چاک چاک / همان بسته از ریگ خاور کجا
کفم صبح عصایم یکی چوب دست / بجائی صراحی کدویم بدست

مرا می دل و دیده شد جام زر   بجای می لعل خون جگر
عفاک الله این چرخ بی مهر داد   بدین بخت خود کس ز مادر نزاد

نزادی مرا کاشکی مادرم   وگر زاد و نامد بدی بر سرم
بدین زاری و گریه در خواب شد   اجل نیز سویش عنان تاب شد

فرستاده کامد ز ضحاک شاه   بدید او یکی خفته بر خاک راه
همان دم بدست او در است باد   ز شادی کف دست بر زو نهاد

که نزد و بهو گر شدی او چنین   سراسر پر آشوب گشتی زمین
وزین بود گر سوی چین پیش تین   پدیدار شد نامدار انجمن

فرستاده گرد خاقان سپید   چو جمشید را آنچنان بسته دید
گرفت از کف آن فرستاده ور   دل خویش ازان خرم و شاد کرد

همان لحظه برگشت از راه او   بنزدیک خاقان کمر داد و رو
چو بشنید خاقان زرین کلاه   فرستاده را با جم از گرد راه

فرستاد نزدیک ضحاک تفت   فرستاده جم را ببرد و برفت
بر اسپی نشاندند جم را نوان   دو پایش بزنجیر و بند گران

بر پشت اسپ او عنان گیر شد   بجای زرین رنگ زنجیر شد
ز گرد سواران زمین گشت شب   جهان ماه بگرفته بد در ذنب

گرفت ار جم همچنان سوگوار   براه اندرون بسته بیچاره وار
همی گفت کای دهر ناپایدار   فگندی بدام چنین خوار و زار

نه امید از جست دارم بپشت   نخندیم و در روز کار درشت
فلک سر بسر کینه ور آمده   منه دل برین گنبد دام و دده

جهان نیست آرام جای کسی   مشوش و زایوان نیابی بسی
نظر کن که چون بود جمشید شاه   که تاجش همی سود بر چرخ ماه

جهان بند برست و پایش نهاد   بدست غلامان بیابانش بداد
چو ضحاک تازی خبردار شد   که دشمن بد انسان گرفتار شد

بعز سوی جم را از خواری براه

اندر آوردن جمشید را بسته کرده بدرگاه ضحاک و اره کشیدن

بیارندش از کین سوی بارگاه

بدیره فرستاد و لشکر تمام   برون رفت از انجا بشادی و کام
برآمد غو کوس شادی ز جای   همان ناله بوق با کره نای

چو دیدند جمشید را سر بسر   که افکند از شرم بر پیش سر
شده زلف گلبر کش از بار غم   دو نرگس شده پر ز بار الم

دو دستش بپشت بسته چو سنگ   بگردن ورش بسته بر پا لهنگ
چو آورده شه سوی تخت بلند   دو دستش ببسته بخم کمند

چو ضحاک جم را بدان سان بدید   گواره ز نان خنده بر کشید
بدو گفت کو تاج و کو تخت تو   چه برگشت از تو چنین بخت تو

کجات آن همه شاهی و گیر و دار   کجا آن همه رسم و آیین کار
بدو گفت جمشید کین باد و بس   چو بیداد بینم ترا دست رس

چو از من چنین روی بر تافت تخت   چه نازی تو باری برین تاج و تخت
وگر گفت برگو چنانت کشم   ز هم گروفت پایدارت کشم

ببرم بتیغ ار بدوزم بتیر   بگو تا چنانت بود دلپذیر
بدو گفت چون چرخ ناراست است   کشیدم چنان کم جهان داد داد

چه سازم که چرخ فلک با تو ساخت   بسازم با و چو من او نساخت
چه از گفتن تو هراسان شوم   چو یکدم ز پیش تو آسان شوم

چو بشنید ضحاک ازو این سخن   یکی را بفرمود زان انجمن
که دو تخته آوردش از کاه تش   سرافراز رفت و بیاورد خوش

فکندند جم را بران تخته بر   بران تخته بستند جم را کمر
چو بر فرق جم اره در کار کرد   ز تارک جم او دو نیمه پدیدار کرد

مگر گر اگر صد بود یا دویست   و زآخر بجز خاک تن چاره نیست
چو اوداد اهنگ کس مهر جهان   که ناپایدار است تا هر جهان

منه دل برین گردش چرخ دون / که دون پرورست این چرخ نگون
نهان بود چند از دم اژدها / بجز جام ازو هم نیامد رها

شد آن تخت شاهی و آن دستگاه / زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازین پیش بر تخت شاهی که بود / ازین رنج بردن چه آمدش سود

گذشته برو سالیان هفتصد / پدید آورید از همه نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز / که گیتی نخواهد گشادنت راز

همی پروراند با ناز و نوش / بجز آواز نرمت نیاید بگوش
یکایک چه جویی که گسترد مهر / نخواهد نمودن به بد نیز چهر

بدو شاد باشی و شادی بدوی / همه راز دل برگشادی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد / بدلت اندرون رنج و خون آورد

دلم سیر شد زین سرای سپنج / خدایا مرا زو برهان ز رنج
خبر شد سوی مرز زابلستان / که شد کشته جمشید شاه جهان

ازینجا سوی مرز جادوستان / برفت آن دران بوم هندوستان
وزانجا سوی مرز چین گشت / شنو تا چه آن شد ز گیتی پدید

بران ره درون فرسنگ بار / ولی پر ز کینه سری پر ز باد
صدم سال روزی بدریای چین / پدید آمد آن شاه ناپاک دین

بناگه ز خاقان گروهی براه / رسیدند و دیدندش آن جایگاه
گرفتند و بردندش از شهر بار / بنزدیک ضحاک ناپاک خوار

چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ / همی یکزمانش ندادی درنگ
باره مر اورا بدو نیم کرد / جهان را ازو پاک بی بیم کرد

ز ضحاک ناپاک آخر ببین / چه آمد بران شاه ناپاک دین
چو از کشتنش جفت یابید آگهی / کمان گشت پشتش ز درد و بهی

گرفتش سخن چین بپولاد چوش / دو بادام اشک و دو رخ جان بجوش
بپای دو سنبل همی دسته کرد / بدر بارکی دسته راغسته کرد

بیکماه چون گشت یکماه شد / که سیمین برخش زرد چون کاه شد
شب و روز بی خواب و خورد زیستی / زمانی نبودی که نگریستی

سرانجام مر خویشتن را زهر / بکشت از غم جفت بیدادگر
چنین است کردار این چرخ پیر / گهی چون کمان است گاهی چو تیر

یکی چاره بر ما نماید همی / بدان چاره جان ما رباید همی
یکی را بدارد برنج و نیاز / یکی را بانجام و یکی را بناز

نه یارست بر چاره او بسیج / نه آورست بر جان ما کس ایچ
چو بر روی جم گشت گیتی سیاه / بضحاک بگذاشت تاج و کلاه

چو ضحاک بر تخت شد شهریار / بدو سالیان انجمن شد هزار
سرآمد زمانه بدو گشت باز / برآمد برین روزگار دراز

نهان گشت آیین فرزانگان / پراگنده شد کام دیوانگان

اندر بیداد کردن ضحاک بر ایرانیان و کشیدن مغز های مردم

هنر خوار شد جادوی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند
شدی بر بدی دست دیوان دراز / ز نیکی نبودی سخن جز براز

درانجا که باشد هنرها بسر / ویا فضل و دانا ز بی سر بسر
بود خواری مرد دانا سخت / چه سود است هنر گر بود تیره بخت

دو پاکیزه از خان جمشید بود / برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو خواهر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند

ز پوشیده رویان یکی شهرناز / دگر ماهرویی بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان / بدان اژدها فش سپردندشان

بپرورد شان از ره جادوئی / بیاموختشان کژی و بدخوئی
ندانست خود جز بد آموختن / جز از کشتن و غارت و سوختن

چنان شد که هر شب دو مرد جوان / چه کهتر چه از تخمهٔ خسروان
خورشگر ببردی بایوان اوی / همی ساختی راه درمان اوی

بکشتی و مغزش بپرداختی　　مر آن اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از گوهر پادشا　　دو مرد گرانمایه و پارسا
یکی نام ارمایل پیش‌بین　　دگر نام گرمایل پاک‌دین
چنان بد که بودند روزی بهم　　سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیدادگر شاه و زان لشکرش　　وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری　　بباید بر شاه رفت از بری
وزان پس یکی چاره‌ای ساختن　　ز هر گونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون　　یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند　　خورشها باندازه بشناختند
خورش‌خانهٔ پادشاه جهان　　گرفت آن دو بیدار فرخ نهان
چو آمد بهنگام خون ریختن　　ز شیرین روان اندر آویختن
از آن روزبانان مردم‌کشان　　گرفته دو مرد جوان را کشان
زنان پیش خوالیگران تاختند　　ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر　　پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین　　ز کردار بیدادِ شاه زمین
از آن دو یکی را بپرداختند　　جز آن چاره‌ای نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند　　بر آمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت　　نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر　　ترا از جهان دشت و کوهست بهر
بجای سرش زان سری بی‌بها　　خورش ساختند از پی اژدها
ازین گونه هر ماهیان سی جوان　　از ایشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد از ایشان دویست　　بدانسان که نشناختندی که کیست
خورش‌گر بدیشان بزی چند و میش　　بدادی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد　　که ز آباد ناید بدل برش یاد
بر و جامه‌هاشان اهرمن پلاس　　ندارند در دل ز یزدان هراس
پس آیین ضحاک وارونه خوی　　چنان بد که چون می بدیش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی　　بکشتی که با دیو برخاستی
کجا نامور دختری خوب‌روی　　بپرده درون پاک بی‌گفتگوی

پرستنده کردیش در پیش خویش　　نه رسم کیان بد نه آیین کیش

اندر خواب دیدن ضحاک در حرم‌خانهٔ خود و ترسناک شدن ازان و جمع کردن موبدان برای تعبیر خواب

چو از روزگارش چهل سال ماند　　نگر تا بسر برش یزدان چه راند

در ایوان شاهی شبی دیریاز　　بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان　　سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان　　ببالای سرو و بفر کیان
کمربستنی و رفتنی شاهوار　　بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ　　زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
یکایک همان کرد کهتر بسال　　ز سر تا بپایش کشیدی دوال
بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ　　نهادی بگردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه　　کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر　　بدریدش از هول گفتی جگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون　　که لرزان شد آن خانهٔ صدستون
بجستند خورشیدرویان ز جای　　بدان نامور غلغل کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز　　که شاها چه بودت نگویی براز
تو خفته بآرام در خان خویش　　برین سان بترسیدی از جان خویش
زمین هفت کشور بفرمان تست　　دد و دام و مردم بپیمان تست
جهان سر بسر خود بشاهی تراست　　سر ماه تا پشت ماهی تراست
بخورشیدرویان سپهدار گفت　　که چونین سخنها بباید نهفت

که این داستان گر شما بشنوید / شود جانشان از تنم ناپدید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز / که بر ما بباید گشادنت راز

توانیم کردن مگر چاره را / که بیچاره نیست پتیاره را
سپهبد گشاده نهان از نهفت / همه خواب یک‌یک بدیشان بگفت

چنین گفت با نامور خوبروی / که بگذار این را ره چاره جوی
نگین زمانه سر تخت تست / جهان نامور روشن از بخت تست

تو داری جهان زیر انگشتری / دد و مردم و دیو و مرغ و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران / ز اخترشناسان و افسونگران

سخن سربسر موبدان را بگوی / پژوهش کن و راستی را بگوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم شمار از دیو و پریست

بدو دانسته شد چاره ساز آنگهان / بخیره مترس از بد بدگمان
خوش آمدش آن پیش انجمن / که آن سرو سیمین برافکند بن

اندر جمع کردن ضحاک موبدان را از برای تعبیر خواب

جهان از شب تیره چون پر زاغ / تو گفتی که از کوه برزد چراغ

تو گفتی که بر کشور لاجورد / بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد بهر جا که بد موبدی / سخندان و بیدار دل بخردی

ز کشور بنزدیک خویش آورید / بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
بخواند و بیکجای‌شان گرد کرد / وز ایشان همی جست درمان درد

بگفتا مرا زود آگه کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار / بد و نیک از گردش روزگار

که بر من زمانه کی آید بسر / کرا باشد این تاج و تخت و کمر
که این راز بر من بباید گشاد / و گر سر بخواری بباید نهاد

لب موبدان خشک و رخساره تر / زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی باز گوییم راست / بجانست پیکار و جان بی‌بهاست

وگر بشنود گفتنیها درست / بباید همیدون ز جان دست شست
سه روز اندر آن کار شد روزگار / سخن کس نیارست گفت آشکار

بروز چهارم برآشفت شاه / بدان موبدان نماینده راه
که گر زنده‌تان دار باید بسود / همه بودنیها بباید نمود

همه موبدان سر فکنده نگون / بدو نیمه دل دیده‌ها پر ز خون
از آن نامداران بسیار هوش / یکی بود بینادل و تیزهوش

خردمند و بیدار و زیرک بنام / کز آن موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگ‌تر گشت و بی‌باک شد / گشاده زبان پیش ضحاک شد

بدو گفت پردخته کن سر ز باد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود

فراوان غم و شادمانی شمرد / برفت و جهان دیگری را سپرد
اگر بارهٔ آهنینی بپای / سپهرت بساید نمانی بجای

کسی را بود زین سپس تخت تو / بخاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود / زمین را سپهری همایون بود

هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد / نیامد که با ترس با سرد باد
چو او زاید از مادر پرهنر / بسان درختی بود بارور

بمردی رسد سر برآرد بماه / کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز / بگردن برآرد ز پولاد گرز

زند بر سرت گرزهٔ گاوسر / ببندد و ز آرد ز ایوان بدر
بدو گفت ضحاک ناپاک دین / چرا بندد و چیست با منش کین

دلاور بدو گفت اگر بخردی / کسی بی‌بهانه نسازد بدی
بدست تو باشدش خون پدر / از آن درد گردد پر از کینه سر

یکی گاو برمایه خواهد بدن / جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو بر / بدین کین کشد گرزهٔ گاوسر

چو ضحاک بشنید و بگشاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند / بتابید روی از نهیب گزند
چو آمد دل تاجور باز جای / بتخت کئی اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان / همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بود و نه خواب و نه خورد / شده روز روشن برو لاجورد
سرآمد برین روزگار دراز / که شد اژدهافش بتنگی فراز

اندر زادن فریدون و کشتن پدر او و را به گاو

خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران به بایستگی / روان را چو دانش به شایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر / شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام برمایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس نر / بهر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید / نه از نامور کاردانان شنید
زمین کرده ضحاک پر گفتگوی / بگرد جهان هم بران جستجوی
فریدون که بودش پدر آبتین / شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر / برآویخت ناگاه در دام شیر
از آن روزبانان ناپاک مرد / تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز / برو بر سرآورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید / که بر جفت او بر چنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود / ز مهر فریدون دل آکنده بود
چو آگاهی شوی بشنید زن / که بیدادها بر سرش آمدن
روان داغ دل خسته روزگار / همی رفت پویان بدان مرغزار
کجا نامور گاو برمایه بود / که بایسته بر تنش پیرایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار / خروشید و بارید خون بر کنار
بدو گفت کین کودک شیرخوار / ز من روزگاری بزنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر / وزین گاو نغزش بپرور بشیر
وگر باره خواهی روانم تراست / گروگان کنم جان بدانکت هواست
پرستنده بیشه و گاو نغز / چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
که چون بنده در پیش فرزند تو / بباشم پذیرنده پند تو
سه سالش پدروار از آن گاو شیر / همی داد هشیار زنهارگیر
نشد سیر ضحاک از آن جستجوی / شد از گاو گیتی پر از گفتگوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار / چنین گفت با مرد زنهارخوار
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی / فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید ازین چاره نیست / که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان / روم تا سر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه / برم خوب رخ را بالبرز کوه
چو گفت این سخن خوب رخ زار گریست / ز بس داغ او خون دل می‌گریست
بیاورد فرزند را چون نوند / چو غرم ژیان پیش کوه بلند
یکی مرد دینی بران کوه بود / که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک دین / منم سوگواری ز ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر و تاج ضحاک را / سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان او / پدروار لرزنده بر جان او
پذیرفت فرزند او نیکمرد / نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد بضحاک یک روزگار / از آن گاو برمایه و مرغزار

بیامد از آن کینه چون پیل مست / مر آن گاو برمایه را کرد پست
همان هر چه دید اندر آن جای پای / بیفکند و ایشان بپرداخت جای
سوی خانهٔ آفریدون شتافت / فراوان پژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فکند / بپای اندر آورد کاخ بلند

اندر آمدن فریدون نزد مادر و پرسیدن از نام و نژاد خود

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد بدشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت / که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر / کیم من ز تخم کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن / یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی / بگویم ترا هر چه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود / خردمند و گرد و بی‌آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر او همی داشت یاد
پدر بد ترا مر مرا نیک شوی / نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادوپرست / از ایران بجان تو یازید دست
از او من نهانت همی داشتم / چه مایه بد و روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدا کرده پیش تو روشن روان
بر کتف ضحاک جادو دو مار / برست و برآمد ز مردم دمار
سر بابت از مغز پرداختند / همان اژدها را خورش ساختند
بیامد بکشت آن گرانمایه خوار / تبه کرد برمایه چندین روزگار
سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای / که کس را نبد هیچ اندیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو باغ بهار / سراپای نیرنگ و نقش و نگار
نگهبان او پای کرده بکش / نشسته به پیشش جهان افرش
بدو داد او هست روزگار را / همی پرورید به بر برش بناز
ز پستان آن گاو طاووس رنگ / برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام زان گاو و زان مرغزار / یکایک خبر شد بر شهریار
بیامد بکشت آن گرانمایه را / چنان بی‌زبان مهربان دایه را
ز بیشه ببردم ترا ناگهان / گریزان از ایران از خانمان
از ایوان ما تا بخورشید خاک / برآورده گرد آن بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش / ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پر درد و جان پر ز کین / بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر / نگردد مگر ز آزمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست / مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک / برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه / میان بسته فرمان او را سپاه
چو او خواهد از کشوری صد هزار / کمر بسته او را کند کارزار
جز اینست آیین پیوند و کین / جهان را بچشم جوانی مبین

اندر جمع کردن ضحاک موبدان را و محاضره کردن و دریدن کاوهٔ آهنگر محاضره را

بدان مستی اندر دهد سر بباد / ترا روز جز شاد و خرم مباد
ترا ای پسر پند من یاد باد / بجز گفت مادر دگر یاد باد
چنان بد که ضحاک خود روز و شب / بیاد فریدون گشادی دو لب
بران برز بالا ز بیم نشیب / شد از آفریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یک روز بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
وزان پس چنین گفت با موبدان / که ای پر هنر نامور بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است / که بر بخردان این سخن روشن است

به سال اندکی و به دانش بزرگ / گوی بدنژاد و دلیر و سترگ
اگرچه به سال اندکست آن / بدین کار موبد ز دشمن دستان
که دشمن اگرچه زبون بود و خوار / نباید که او را الوهی ز نیرو
ندانم همی دشمنی خورد خوار / بترسم همی از بد روزگار
بترسم که گیرد و بن در جهان / کند مر مرا زیر کلی زمان
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو مردم برآمیختن
بباید بدین بود همداستان / که دانسته بودیم از راستان
یکی محضر اکنون بباید نوشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی / نخواهد به داد اندرون کاستی
بدان محضر اژدها ناگزیر / گواهی نوشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر به روی دژم / که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که ای شه منم کاوهٔ دادخواه
ز بیم سپهبد همه راستان / بدین کار گشتند همداستان
یکی بی‌زیان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو ای شاه اگر اژدها پیکری / بباید زدانش زدن داوری
اگر هفت کشور به شاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت ز گیتی به من چون رسید
که ماران تو را مغز فرزند من / همی داد باید ز هر انجمن
سپهبد به گفتار او بنگرید / شگفت آمدش کین سخنها شنید
شکوهی دل اندر آمد از وی / بر مردمان مر دمید او چو دی
بدو باز دادند فرزند اوی / بجستند پیوند اوی
بفرمود پس کاوه را پادشا / که باشد بدان محضر اندر گوا
چو برخواند کاوه همه محضرش / سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پای مردان دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها به گفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا / نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر به پای
گرانمایه فرزند او پیش اوی / خروشان ز ایوان برون شد بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد / نیارد گذشتن به روز نبرد
چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی / بسان همالان کند سرخ روی
همی محضر ما به پیمان تو / بدرد بپیچد ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه کرد و برفت / بچلوئی که عهد فریدون گرفت
کی نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود

که چون کاوه آمد ز درگه پدید / دو گوش من آواز او را شنید
میان من و او ز ایوان درست / تو گفتی یکی کوه آهن برست
ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری ندانست کس

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه — بر او انجمن گشت بازارگاه

بیرون رفتن کاوه آهنگر از ایوان ضحاک

همی بر خروشید و فریاد خواند — جهان را سراسر سوی داد خواند

از آن چرم کاهنگران پشت پای — بپوشند هنگام زخم درای

همان کاوه آن بر سر نیزه کرد — همانگه ز بازار برخاست گرد

خروشان همی رفت نیزه بدست — که ای نامداران یزدان پرست



کسی کو هوای فریدون کند — سر از بند ضحاک بیرون کند

بپوئید کین مهتر اهریمن است — جهان آفرین را بدل دشمن است

بپیش فریدون فرخ شویم — بجان ایمن از خنجر تیغ شویم

بران پی جهانبان سزاوار اوست — بپاید ز بد دار و دشمن بدوست

بیت

همی رفت پیش اندرون مرد گرد / سپاهی بر او انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست
زنش همی جست و بنیرفت پیش / که باید سر انجام سالار خویش
بیامد بدرگاه سالار نو / بدیدندش آنجا و برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی / به نیکی یکی اختر افگند پی
بیاراست آن را به دیبای روم / ز گوهر بر و پیکر از زر بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه / یکی فال فرخ پی افگند شاه
فروهشت ازو سرخ و زرد و بنفش / همی خواندش کاویانی درفش
از آن پس هر آنکس که بگرفت گاه / به شاهی به سر بر نهادی کلاه
بدان بی‌بها چرم آهنگران / برآویختی نو به نو گوهران
ز دیبای پرمایه و گوهران / بر آنگونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود / جهان را ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان

اندر آمدن فریدون پیش مادر و با کاوه شدن به جنگ ضحاک

فریدون چو گیتی بر آن گونه دید / جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان / به سر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی‌ام سوی کارزار / ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان‌آفرین برتر است / بدو وز تن هر نیک و بد نیز دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش / همی آفرین خواند کردادگرش
به یزدان همی گفت زنهار من / سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش بد جادوان / بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت / سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال / ازو هر دو بودند مهتر بسال
یکی بود ازیشان کیانوش نام / دگر نام پرمایهٔ شادکام
فریدون بر ایشان سخن برگشاد / که خرم زیید ای دلیران شاد
که گردون نگردد بجز بر بهی / بما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران / یکی گرز فرمود باید گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند / به بازار آهنگران تاختند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی / سوی آفریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود / وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش / همیدون بسان سر گاومیش
بدان دست بردند آهنگران / چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهانجوی بردند گرز / فروزان به کردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید / بسی دادشان مهتری را نوید
که من اژدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم / چو از نام دادار یاد آورم
شما را بود پایهٔ مهتری / به آهنگران چرخ هم برتری
فریدون به خورشید بر برد سر / کمر تنگ بستش به کین پدر
برون رفت شاد از خرداد روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
همی رفت منزل به منزل چو باد / سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بر بازبان نوند / بجایی که یزدان‌پرستان بدند
پس آمد بر آن جای نیکان فرود / فرستاد با هر یک ایشان درود
چو شب تیره‌گون شد از آن جایگاه / خرامان بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشک تا پای موی / به کردار حور بهشتیش روی
سروشی بدان آمده از بهشت / که تا باز گوید بدو خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری / نهانش بیاموخت افسونگری
کجا بندها را بداند کلید / گشاده به افسون کند ناپدید

فریدون بدانست کان ایزدیست   نه از راه بیکاری و دست بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان   که تن را توان دید و بخت جوان
خورش را بیاراست خوالیگرش   یکی پاک خوان از در مهترش
چو از نوش خوردن تن آسایدش   گران گشت سر رای خواب آیدش
غنودش ز خواب هر خوش و بد   چو بوید از جهان جمع هر نیک و بد
چو از ایزدی رفتن کار او   بدیدند آن بخت بیدار او
جوانان بکین هر دو برخاستند   تبه کردنش را بیاراستند
همانگه که بد شاه خفته بران   شده نیمه زان تیره شب دیرباز
یکی سنگ بود از بر برز کوه   برادرش هر دو نهان از گروه
بکه بر شدند آن دو بیدادگر   وز ایشان نبد هیچکس را خبر
ز خارا بکندند سنگ گران   ندیدند مر کار بد را کران
چو دیدند کندند از کوه سنگ   بدان تا بکوبد سرش بی درنگ
وزین کوه غلطان فرو هشتند   مر آن خفته را مرده پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد   خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ جای خویش   ببست و نغلطید یکذره بیش
همانگه ببست و اندر کشید   نکرد آن سخن را برایشان پدید
براند و بدش کاوه در پیش تاز   برافراز و راندند از انجا بگاه
برافراشته کاویانی درفش   همایون همان خسروانی بنفش
باروند رود اندر آورد روی   چنان چون بود شاه دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان   بتازی تو اروند را دجله خوان
دگر منزل آن شاه آزاده مرد   لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود   فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب   گذارید یکسر برین روی آب
مرا با سپاهی بدانسو رسان   از اینها کسی را بدینسو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود   نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان   چنین گفت با من سخن در نهان
که کشتی ز دجله مران نخست   جوازی بیابی و مهری درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک   ازان ژرف دریا نیامدش باک
همانگه میان کیانی ببست   همان باره تیزتک برنشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را   بآب اندر افگند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر   همیدون بدریا نهادند سر
بران بادپایان با آفرین   بآب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد ز خواب   ز نازیدن بادپایان در آب
ز آب اندرون تیز آورد یال   چنان چون شب تیره ماه هلال
بخشکی رسیدند سر کینه جوی   به بیت المقدس نهادند روی
که بر پهلوانی زبان راندند   همی کنگ دژ هوختش خواندند
بتازی کنون خانهٔ پاک خوان   برآورده ایوان ضحاک دان
بهامون برآمد گو سرافراز   بآسانی آمد ز راه دراز
چو از دشت نزدیک شهر آمدند   کزان شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه   یکی کاخ دید اندران شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود   تو گفتی ستاره بخواهد بسود
فروزنده چون مشتری بر سپهر   همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانهٔ اژدهاست   که جای بزرگی و جای بهاست
بیارانش گفت آنکه بر تیره خاک   برآرد چنین برز جای مغاک
بترسم همی زانکه با او جهان   یکی راز دارد مگر در نهان
بباید که ما را بدین جای تنگ   شتابیدن آید بروز درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد   عنان باره تیزتک را سپرد
تو گفتی یکی آتشستی درست   که پیش نگهبان ایوان برست

گران گرز برداشت از پیش زین / تو گفتی همی بر نوردد زمین
کس از روزبانان بدر بر نماند / فریدون جهان آفرین را بخواند
زوش اندر آمد بکاخ بزرگ / جهان ناسپرده جوانی سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود / سرش باسمان برفرازیده بود
فریدون ز بالا برون آورید / که آن جز بنام جهاندار دید
وزان جادوان کاندر ایوان بدند / همه نامور نره دیوان بدند
یکی گرزه گاو سر بر سرش / زدی هر که می آمدی بر برش
سرانشان بگرز گران کرد پست / نشست از بر گاه جادو پرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای / بپیروزی و رای بگرفت جای
ز هر سو بایوان او بنگرید / نشانی ازو ایچگونه ندید
برون آورید از شبستان اوی / بتان سیه موی خورشید روی
بفرمود شستن سرانشان نخست / روانشان پس از تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان / ز آلودگیها بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند / سراسیمه بر سان مستان بدند
پس آن خواهران جهاندار جم / ز نرگس گل سرخ را داد نم
گشادند بر آفریدون سخن / که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این از تو ای نیکبخت / چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی / ستمکاره مرد دلیر آمدی
چه مایه جهان گشته بر ما ز بد / ز کردار این جادوی بی خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا / ز اهرمنی کیش و از اژدها
ندیدیم کس کین چنین زهره داشت / گزین پایگه آن هنر بهره داشت
کس اندیشه گاه او آمدی / ورش آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که بخت / نماند بکس جاودانه نه تخت
منم پور آن نیکدل آبتین / که بگرفت ضحاک ز ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه جوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو برمایه کم دایه بود / ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی زبان چارپای / چه آمد بران مرد ناپاک رای
کمر بسته‌ام لاجرم جنگجوی / از ایران بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزه گاوچهر / بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخن را چو بشنود ازو ارنواز / گشاده شدش بر دل آن پاک راز
بدو گفت شاها فریدون توئی / که ویران کنی تنبل و جادوئی
ترا پاک دادار بر جای کرد / بدان تا برآری ازین بوم گرد
کجا هوش ضحاک در دست تست / گشایش جهان را هم از شست تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک / شده رام با او ز بیم هلاک
همی خواند خود جفت مار / چگونه توان بود ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز / که گر چرخ دادم ز بالا فراز
ببرم پی اژدها را ز خاک / بشویم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شمار اکنون گفت راست / که آن بی بها اژدهافش کجاست
بر و خوبرویان گشادند راز / مگر اژدها را سر آید گداز
بگفتند کو سوی هندوستان / بشد تا کند بند جادوستان
ز بیمت یکی تنبل آرد بدست / بگرزان زبند تو رست
ز هولت شب و روز اندر هراس / همی باشد ای شاه نیکی شناس
ببرد سر بیگناهان هزار / هراسان شده است از بد روزگار
یکی گفته بودست یک پیش بین / که پردخته ماند ز تو این زمین
وگر کس بگیرد سر تخت تو / فرو پژمرد بیگمان بخت تو
دلش زان زده فال پر آتش است / همان زندگانی بر او ناخوش است
همی خون دام و دد و مرد و زن / بریزد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید بخون / شود فال اخترشناسان نگون

بدین کار شد سوی هندوزمی ... به نوروز کار زر و خرمی
چنان تیر از آن راه برگفت ... ز رنج دراز تو باید شگفت
ازین کشور آید بدیگر شود ... ز رنج دو مار سیه نغنود
بیامد کنون وقت باز آیدش ... که جائی نباشد فراوان بدش
کشاده نگاه جهانگیر دار ... نهاده بدو گوش گردن فراز
چو کشور ز ضحاک بودی تهی ... یکی مایه ور بد بسان رهی
که او داشتی تخت و تاج و سرای ... شگفتی بدلسوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام ... به تندی زدی پیش بیدادکام
بکاخ اندر آمد دوان کندروی ... در ایوان یکی تاجور دید نوی
نشسته بآرام در پیشگاه ... چو سرو بلند از برش گرد ماه
زیک دست سرو سهی شهرناز ... بدست دگر ماه روی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش ... کمربستگان صف زده بر درش
سراسر همه گشت و پرسید راز ... نیایش کنان رفت و بردش نماز
یکی آفرین کرد کای شهریار ... همیشه بزی تا بود روزگار
[illegible] نشست تو بافرهی ... که هستی سزاوار شاهنشهی
همان هفت کشور ترا بنده باد ... سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدون بفرمود تا رفت پیش ... بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی ... که رو آلت تخت شاهی بجوی
نبید آر و رامشگران را بخوان ... به پیمای جام و بیارای خوان
کسی کو که رامش سزای آمدت ... ببزم اندرون دلگشای آمدت
بیار انجمن آن بتخت نشین ... کسی کو بود در خور بخت من
سخن را چو بشنید ازو کدخدای ... بکرد آنچه گفتش برو کدخدای
می و رامش آور ز نو مهتران ... همان در خور گهتر و مهتران
فریدون می روشن و رامش گزید ... شبی کرد جشنی چنان چون سزید
چو شد رام گیتی دوان کندرو ... برون آمد از پیش سالار نو

اندر رفتن کندرو نزد ضحاک و آگاه کردن او را از حال فریدون

نشست از بر بارهٔ راهجوی ... سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید ... سراسر بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت ای شاه گردنکشان ... به برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز از لشکری ... بیامد دوان از دگر کشوری
ازان سه یکی کهتر اندر میان ... ببالای سرو و بچهر کیان
بسالست کهتر فزونیش بیش ... ازان مهترانش بهر جای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه ... همی تابد اندر میان گروه
باسپ اندر آمد بایوان شاه ... دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد بر تخت کی بر نشست ... همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو ... ز مردان و گردان و دیوان تو
سر از پای یکسر فرو برد شان ... همان مغز با خون برآمیخت شان
بدو گفت ضحاک شاید بدن ... که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار ... که مهمان ابا گرزهٔ گاوسار
بمردی نشیند بآرام تو ... ز تاج و کمر بستره نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس ... چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال ... که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو ... که آری شنودم تو پاسخ شنو
گر این نامور هست مهمان تو ... چه کارستش اندر شبستان تو
که با خواهران جهاندار جم ... نشیند زند رای بر بیش و کم
بیک دست گیرد رخ شهرناز ... بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کنند ... بزیر سر از مشک بالین کنند
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو ... که بودند همواره دلخواه تو

نبیخت

برآشفت ضحاک بر سان گرگ / شنید این سخن کارزو کرد مرگ
بدشنام زشت و بآوای سخت / شگفتی بشوریده با شور بخت

بدو گفت هرگز تو در خان من / ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که ایدون گمانم من ای شهریار

کزان بخت هرگز نیابی تو بهر / بمن چون دهی کدخدایی شهر
چو بی بهره باشی بکار مهی / مرا کار سازندگی چون دهی

برابر نسازی همی کار خویش / که هرگز نیامد چنین کار پیش
ز تاج بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی مهتر چاره گیر

جهاندار ضحاک ازین گفتگوی / بجوش آمد و زود بنهاد روی
بفرمود تا بر نهادند زین / بدان بادپایان باریک بین

بیامد دمان با سپاهی گران / همه نره دیوان جنگ آوران
ز راه پی کاخ را بام و در / گرفت و بکین اندر آورد سر

سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن شاه بیره شدند
ز اسپان جنگی فرو ریختند / وز آنجا به تنگی برآویختند

همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند / که از درد ضحاک پر خون بدند

ز دیوارها خشت و ز بام سنگ / بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
بیارید چون ژاله ز ابر سیاه / کسی را نبد بر زمین جایگاه

بشهر اندرون هر که برنا بدند / چه پیران که در جنگ دانا بدند
همه یکسره با فریدون بدند / ازان بند ضحاک بیرون شدند

خروشی برآمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم / یکایک ز فرمان او نگذریم

نخواهیم بر گاه ضحاک را / مر آن اژدهادوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه / سراسر بجنگ اندرون همگروه

ازان شهر روشن یکی تیره گرد / برآمد که گم گشت خورشید زرد
پس از رشک ضحاک شد چاره جوی / ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی

بآهن سراسر بپوشید تن / بدان تا ندانند کس از انجمن
برآمد بران بام کاخ بلند / بچنگ اندرون شصت باری کمند

بدید آن سیه نرگس شهرناز / پر از جادویی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب / گشاده بنفرین ضحاک لب

بدانست کان کار هست ایزدی / رهایی نیابد ز دست بدی
بچنگ اندرش آبگون دشنه بود / بخون پریچهرگان تشنه بود

نه از تخت یاد و ز جان ارجمند / فرود آمد از بام کاخ بلند
بمغز اندرش آتش رشک خاست / بایوان کمند اندر انداخت راست

همان تیز خنجر کشید از نیام / نه بگشاد راز و نه بگرفت نام
ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد / بیامد فریدون بکردار باد

بدان گاو سر گرز را برد دست / بزد بر سرش ترگ بشکست خرد
بیامد خجسته سروشی دمان / مزن گفت کورا نیامد زمان

همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند او / نیاید برش خویش و پیوند او

فریدون چو بشنید ناسود دیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
بتندی ببستش دو دست و میان / که نگشاید آن بند پیل ژیان

نشست از بر تخت زرین او / بیفگند ناخوب آیین او
بفرمود کردن بدر بر خروش / که ای نامداران بسیار هوش

نباید که باشید با ساز جنگ / نه زینسان بجوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور / بیک روی جویند هر دو هنر

یکی کارورز و دگر گرزدار / سزاوار هر کس پدیدست کار
چو او کار این جوید این کار آن / سراسر پرآشوب گردد جهان

به بند اندر است آنکه ناپاک بود / جهان از کردار او پاک بود
شما دیر مانید و خرم زیید / برامش سوی ورزش خود شوید
وزان پس همه نامداران شهر / کسی کش بد از ناز و از گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان / ز راه خرد پایگه ساختشان
همی پندشان داد و کرد آفرین / بسی یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت کین جایگاه منست / ز فال اختر و بوستان منست
چو بخشایش آید ز نیکی دهش / به پاکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای زمان سر بسر / نشاید نشستن بیکجای بر
وگر نه من ایدر همی بودمی / بسی با شما سال پیمودمی
همه پیش او خاک دادند بوس / ز درگاه برخاست آوای کوس

اندر بستن فریدون ضحاک را به دماوند کوه

همه شهر دیده بدرگاه بر / خروشان بهر جایگه کوته تر
که تا اژدها را برون آورید / چنان چون به بند کمند تنش
دمادم برون رفت لشکر ز شهر / وزان شاه نایافته هیچ بهر
ببردند ضحاک را بسته زار / به پشت هیونی برافگنده خوار
بیاورد ضحاک را بر که و دشت / که بگذشت و دیگر نخواهد گذشت
بدانگونه ضحاک را بسته سخت / سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همانگه بیامد خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه / ببر همچنین تازیان با گروه
نگهبان کن او را که نگریزدش / بهنگام سختی ببر گیردش
بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه دماوند کردش به بند
چو چندین بدان بند بفزود نیز / نه از تخت یاد آمد او را نه چیز
بکوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید
همی راند او را بکوه اندرون / همی خواست کردن سرش را نگون
همی راند زینگونه تا شیرخوان / جهان را بدان شیرخوان بیر ران
بیاورد مسمارهای گران / بجایی که مغزش نبد اندران
فرو برد و بستش بر آن کوهسار / بدان تا بماند بسختی دراز
ببستش بدانگونه آویختند / وزو خون دل بر زمین ریختند
بیا تا جهان را ببد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم
بمانند همی نیک و بد یادگار / همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از ما همی یادگار / سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکوی / تو داد و دهش کن فریدون توی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی / نخستین جهان را بشست از بدی
یکی بستن بند ضحاک بود / که ناپارسا بود و ناپاک بود
دگر آنکه گیتی ز نابخردان / بپرداخت و بستد ز راه بدان
سه دیگر که کین پدر باز خواست / جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
فریدون چو شد بر جهان کامگار / ندانست جز خویشتن شهریار

بر تخت نشستن فریدون و جشن کردن

برسم کیان تاج و تخت مهی / بیاراست با تخت شاهنشهی
زمانه بی اندوه گشت از بدی / گرفتند هر کس ره ایزدی
بروز خجسته سر مهر ماه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
دل از داوریها بپرداختند / به آیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام / گرفتند هر یک ز یاقوت جام
می روشن و چهره شاه نو / جهان نو ز داد و سر ماه نو
پرستیدن مهرگان دین اوست / تن آسانی و خوردن آیین اوست

بفرمود تا آتش افروختند / همه عنبر و زعفران سوختند
کنون یادگارست ازو ماه مهر / بکوش و برنج ایچ منمای چهر
در آمد جهان سالیان پنجصد / نیفکند یک روز بنیاد بد
جهان چون برو بر نماند ای پسر / تو میراث آز و انده مخور
فرانک نبد آگاه ازین نهان / که فرزند او شاه شد در جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی / سرآمد برو روزگار مهی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر / بمادر که فرزند شد تاجور
نیایش کنان شد سر و تن بشست / بپیش جهاندار آمد نخست
نهاده سرش پیش بر جای سر / همیخواند نفرین بضحاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار / بدان شادمان گردش روزگار
از آن پس نیازا که بودش نیاز / همیداشت با خویشتن بر براز
نهانش نوا داد و با کس نگفت / همی راز او داشت اندر نهفت
یکی هفته زینگونه بخشید چیز / چنان شد که درویش نگرفت نیز
دگر هفته مر بزم را ساز کرد / سر مهتران را همه باز کرد
بیاراست چون بوستان کاخ خویش / مهان را همه کرد مهمان خویش
از آن پس همه گنج آراسته / فراز آوریدش همه خواسته
همه گنجها را گشادن گرفت / نهاده همه را بدادن گرفت
گشادن در گنج را راه دید / درم خوار شد چون پسر شاه دید
همان جامه و گوهر شاهوار / همان تازی اسپان زرین ستار
همان جوشن و خود و زوبین و تیغ / کلاه و کمر هم نبودش دریغ
همه خواسته بر شتر بار کرد / دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز / زبانی پر از آفرین داشت نیز
چو آن خواسته دید شاه زمین / بپذیرفت و بر مام کرد آفرین
بزرگان لشکر چو بشناختند / بر شهریار جهان تاختند
که ای شاه فیروز یزدان شناس / ستایش مر او را ازویت سپاس
چنین روز روزت فزون باد بخت / بداندیش شهر اکنون باد تخت
سپه زر و گوهر برآمیختند / بتاج بهی بر همی ریختند
همان مهتر و کهتر از کشورش / بدان فرخی صف زده بر درش
ز بیزه وان همچو آراسته زمین / بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین
همه دست برداشته تا آسمان / کشیده به نیکی بر و برزبان
که جاوید بادا چنین شهریار / برومند بادا چنین روزگار
وزان پس فریدون بگرد جهان / بگردید و دید آشکار و نهان
هر آنچیز کز راه بیداد بود / هر آن بوم و بر کان نه آباد بود
بداد و بآباد شد دست برد / چنان کز ره پادشاهی سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو و گلبن بکشت
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد / نشست اندران نامور بیشه کرد
کجا کز جهان کوش خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی
چو سالش بر از یک پنجه رسید / سه فرزندش آمد بگیتی پدید
بتخت جهاندار هر سه پسر / سه فرخ نژاد از در تاجور
ببالا چو سرو و برخ چون بهار / بهر چیز مانندهٔ شهریار
ازین سه دو پاکیزه از شهرناز / یکی کهتر از خوب چهر ارنواز
پدر نوز ناکرده از ناز نام / همی پیش پیلان نهادند گام
وزان سه پسر ایشان نکرد شاه / که بودند زیبای تخت و کلاه
فریدون از آن نامداران خویش / یکی را گرانمایه تر خواند بیش
یکی نام او جندل راهبر / بهر کار دل سوز بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان / سه دختر گزین از نژاد مهان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر / پری چهره پاک خسرو گهر
بخوبی سزای سه فرزند من / چنان چون بشاید بپیوند من

بدو نام ناکرده از نازشان
بدان تا بخواند به آوازشان
چو بشنید جندل ز خسرو سخن
یکی رای پاکیزه افکند بن

که بیدار دل بود و هشیار مغز
زبان چرب و شایسته کار نغز
بیکایک از ایران سرانه گزید
پژوهنده هر گونه گفت و شنید

ز هر کشوری کز جهان مهتری
به پرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه رازشان
شنیدی همه نام و آوازشان

ز دهقان پرمایه کس را ندید
که پیوستهٔ آفریدون سزید
خردمند و روشن‌دل و پاک‌تن
بیامد سوی سرو شاه یمن

نشان یافت جندل او را درست
سه دختر چنان چون فریدون بجست
زمین را ببوسید و چربی نمود
بران نامور آفرین بر فزود

خرامان بیامد بر سرو گرد

اندر رسیدن جندل به پیش سرو شاه یمن

ز شادی چو پیش گل اندر نورد

بجندل چنین گفت شاه یمن
که بی آفرینت مباد انجمن
چه پیغام داری چه فرمان دهی
فرستاده یا که امین مهی

بدو گفت جندل که خرم بدی
همیشه ز تو دور دست بدی
از ایران یکی کهترم چون شمن
پیام آوریده به شاه یمن

درود از فریدون فرخ دهم
سخن هر چه پرسی به پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد
بزرگ آنکه او را ندانست خرد

مرا گفت شاه یمن را بگوی
که بر گاه تا مشک بوید ببوی
همیشه تن آزاد بادت ز رنج
پراگنده رنج و بیاگنده گنج

بدان ای سر مایهٔ تازیان
گرامی‌تر از توی و ایما و رایان
که شیرین‌تر از جان فرزند چیست
همانا که چیزی نباشدت نیز

پسندیده‌تر کس ز فرزند نیست
چو پیوند فرزند پیوند نیست
پسندیده اندر جهان آنکس است
سخن دانشی را ازین در نشست

پسر گر کس اندر جهان دیده است
دو دیده بود هم مر او دیده است
که گر نه با امید فرزند من
برین گونه نه پیوند من

وگر گونه گوید همی رهنمای
ازین در سخن دانش آید بجای
گرامی‌تر از دیده آمیز کس
که دیده بد اندیش او را بس

چنین گفت آن خردمند پاکیزه مغز
یکی داستان زد و زان فر نغز
که پیوند کس را انباز راستم
نگر کس نه از خویشتن خواستم

خرد یافته مرد نیکی سگال
همیدون ستی را بجوید همال
به هر خرم بزم بود روزکار
نه نیکو بود بی سپه شهریار

مرا پادشاهی آباد هست
همان گنج بسیار و نیروی دست
سه فرزند شایستهٔ تاج و گاه
خردمند و با دانش و دستگاه

ز هر کام و هر خواسته بی نیاز
بهر آرزو دست ایشان دراز
مراین سه گرانمایه را در نهفت
بباید مراین شاه‌زاده سه جفت

ز کار آگهان آگهی یافتم
بدان آگهی نیز بشتافتم
یکی از پس پرده‌ها ماهروی
سه پاکیزه داری تو ای نامجوی

مر آن هر سه را بود ناکرده نام
چو بشنید این شد دلش شاد کام
کنون نام‌شان ساختستیم نغز
جهان چون نباشند ز آواز مغز

که با نیز نام سه فرخ نژاد
چو اندر خور آید بگردد هم نهاد
کنون این گرامی سه گونه گهر
بباید بر آمیخت با یکدگر

سه پوشیده رو را سه دیهیم جوی
ابا هم نژاد او ابی گفتگوی
فریدون پیامم بدینگونه داد
تو پاسخ بکن آنچه آیدت یاد

پیامش چو بشنید شاه یمن
بپژمرد و چون آب کنده سمن
همی گفت اگر پیش بالین من
نبیند آمیختن جهان بین من

مرا روز روشن شود تیره شب
بباید کشیدن بپاسخ دو لب
کشاده بر ایشان شود راز من
بهر نیک و بد آید انباز من

نخست

شتابت نباید به پاسخ کنون   مرا چند راز است با رهنمون
فرستاده را زود جایی گزید   پس آنگه بکار اندرون بنگرید
بیامد در بار زد اون ببست   با بنگه اندیشگان برنشست
فراوان ازان دشت نیزه وران   بر خویش خواند از موبدان سران
نهفته برون آورید از نهفت   همه رازها پیششان باز گفت
که ما را ز گیتی ز پیوند خویش   سه شمع درخشنده پر نور خویش
فریدون فرستاد بر من پیام   که بستر و بیشتم یکی خوب دام
همی کرد و خواهد ز چشم جدا   یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید همی گفت شاه   کیاراسته ماه است با تاج و گاه
گرامیده مهر و پیوند تو   بسته روی پوشیده فرزند تو
اگر گویم آری و دل زان تهی   دروغ آنچه اندر خورد با مهی
وگر آرزو را سپارم بدو   شود دل ز آتش پر از آرزو
وگر سر بپیچم ز گفتار او   هراسان شود دل ز گفتار او
کسی کو بود شهریار زمین   بر بخت با او سگالد به کین
شنید این سخن مردم راه‌جوی   که ضحاک را زو چه آمد بروی
ازین داستان هر چه پاسخ دهید   سراسر یمن بر بیابد کشید
جهان آزموده دلاور سران   گشادند یکسر به پاسخ زبان
که ما همگنان این ببینیم رای   که هر با ورا تو بجنبی ز جای
اگر شه فریدون چنین شهریار   نه ما بندگانیم با گوشوار
سخن گفتن و بخشش آیین ماست   عنان و سنان با [illegible]
بخنجر زمین را میستان کنیم   به نیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند   سر بدره بگشای لب را ببند
وگر چاره بی‌یار خواهی همی   بترسی ز بن پادشاهی همی
از او آرزوهای بر مایه جوی   که گر وارا نزانه بینی بروی

اندر آمدن جندل با پاسخ شاه یمن که رفته نزد فریدون

چو بشنید از کاروانان سخن   نه سر بود پیدا مر او را نه بن
فرستاده شاه را پیش خواند   فراوان سخنها بخوبی براند
که من شهریارا اگر کهترم   به هر چه بگویی تو فرمان کنم
بگویش که گرچه تو هستی بلند   سه فرزند نزد تو با ارجمند
پسر گر گرامی بود شاه را   بویژه که زیبا بود گاه را
سخن هر چه گویی پذیرم همی   ز اختر من اندازه گیرم همی
اگر پادشا دیده خواهد ز من   وگر دشت گردان و تخت یمن
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش   ببینم بهنگام با بیت پیش
اگر شاه را این چنین است کام   نشاید زدن جز بفرمانش گام
بفرمان شاه این سه فرزند من   شود روشن این شهر تاریک من
شود شادمان دل بدیدارشان   ببینم روانهای بیدارشان
کجا من ببینم سه فرزند شاه   فروزنده تاج و آرامگاه
ز شادی گرایند نزدیک من   شود روشن این شهر تاریک من
پس آنگه که روشن جهان بین خویش   بدیشان سپارم به آیین خویش
ببینم که دلشان پر از ورد هست   بزنهارشان دست گیرم بدست
چو آمد بدیدار ایشان نیاز   فرستم سبکشان سوی شاه باز
سراینده جندل چو پاسخ شنید   ببوسید تختش جهان جون بدید
برآزافرین لب ز ایوان بگوی   سوی شهریار جهان کرد روی
چو زانجا بنزد فریدون رسید   بگفت آنچه گفت و پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه جهان   همه نامه بیرون آورید از نهان
ز پیوستن جندل و رای خویش   سخن را همه پاک بنهاد پیش
برآزافرین شهریار یمن   سر انجمن سرو سایه فکن
چو ناسفته گوهر [illegible]   بفرمود شه سه را [illegible] اختر شما بود

سروش ار بیاید چو ایشان عروس
ز هر پیش هر یک بخاک بوس
ز بهر شما از پدر خواستم
سخنهای بایسته آراستم

کنون تا بیابید بر آن خرمن
بهر نیک و بد رای فرخ زنید
سرآهسته باشید و بسیار هوش
بگفتار او برنهاده دو گوش

بگوید بخوبی همان پاسخ دهید
چو پرسد سخن رای فرخ نهید
از ایرا که پرورده‌ی پادشا
بباید که باشید بس پارسا

سخنگوی و بینادل و پاک تن
سزای ستایش بهر انجمن
زبان راستی را بیاراسته
خرد خواسته هوش پیراسته

یکی مرد پرفن است شاه یمن
که چون او نباشد بهر انجمن
نباید که باشد شما را زبون
بکار آورد مرد بیم و فسون

بروز نخستین یکی بزمگاه
بسازد شما را ابر پیشگاه
سه خورشید رخ را چو باغ بهار
بیارد پر از رنگ و بوی و نگار

نشاند بر آن تخت شاهنشهی
سر پوشیده رخ را چو سرو سهی
ببالا و دیدار هر سه یکی
که از هم ندانند باز اندکی

ازان هر سه کهتر بود پیشرو
مهین از پس و در میان ماه نو
نشیند کهین زیر و مهتر بسر
همین ماه نزد و کهین تاجور

میانه همه هم اندر میان
کمر تا زند آتشش بی‌زیان
بپرسد شما را کزین سه همال
کدامین شناسید مهتر بسال

میانه کدام است و کهتر کدام
بباید بهر گونه نابرده نام
بگویید کین برترین کهتر است
همین را نشستن نه اندر خور است

میانه چو اندر میانست راست
برآمد همه کار و بیکار کاست
بدین گونه رانید یکسر سخن
ز خورشید رویان چو این بر کهن

نماند باید که همراه را
مباشید از یکدگرشان جدا
مر این گفته‌های مرا بگروید
همین پندهای مرا بشنوید

که فرهنگتان هست اصل و گهر
بدانید این را همه در بدر
گرانمایه و پاک هر سه پسر
نهاده همه دل بگفت پدر

ز پیش فریدون برون آمدند
پر از دانش و پر فسون آمدند
بجز رای و دانش ابا چو خرد
کی کس نشان ز انکه پرورد

برفتند و همراه بیاراستند
ابا خویشتن موبدان خواستند
کشیدند با لشکری چون سپهر
همه نامداران خورشید چهر

چو از آمدن‌شان شه آگاه شد

گفتار اندر آگاه شدن سرو شاه یمن از آمدن پسران فریدون بیمن

بیاراست لشکر چو پر تذرو

فرستادشان لشکر کشن پیش
به پیشبازشان چون فرزند خویش
شدند آن سه پرمایه اندر یمن
برون آمدند از یمن مرد و زن

همه گوهر و زعفران ریختند
همی مشک با می برآمیختند
همه یال اسپان پر از مشک و می
پراگنده دینار و زر زیر پی

یکی کاخ آراسته چون بهشت
ز زر و ز سیم افگنده بر جای خشت
بدیبای رومی بیاراسته
به پیرایه و رم اندرون خواسته

فرود آوریدندشان جای شاد
چو شب روز شد شاه شان برد و داد
فریدون چنان چون به دل بود گفت
سه مه رخ برون آوریدند از نهفت

چو خورشید بر زد سر از تیره گاه
بیامد سبک سرو افسون پژوه
سه دختر بیاورد شاه یمن
ببالای سرو سهی در چمن

نبیره بیک آیین پسر شاه و شان
که گفتش فریدون بدان برنشان
ازان سه گرانمایه پرسید سه
کزین سه ستاره کدام است که

میانه کدام است و مهتر کدام
بباید برین چون شان گفت نام
بگفتند از آنگونه کاموختند
سبک چشم تیز تا برو دوختند

بدیدار هر یک چه تابنده ماه
ز آمیزش رنگ و سازنده گاه
چنین گفت کای نامداران شاه
مهین را مهی داد و که را به که

بدانگه که پوشیده شد کارشان
بیام و کشیدند بازارشان

سه فرزند ازان مهتر تاجور
رخانشان [illegible] از رنگ

سوی خوابگه رفتند با رنگ گرم
فکندند سروی بلند ای نرم

سر تازیان سرو سایه فگن
می آور و رود و میخواره گرد انجمن

بدانگه که می چیره شد بر خرد
بکی خواب آسایش اندر خورد

همی خورد تا تیره گشت شب
بآرام بنشست و بگشاد لب

سه پور فریدون سه آزاده اوی
نخوردند می جز که بر یاد اوی

سبکسار [illegible] آینه گلاب
بفرمودشان ساختن جای خواب

ببالین ایشان گل افشان درخت
بخفتند آن سه آزاده نیکبخت

سر تازیان [illegible]
یکی چاره اندیشه کرد اندراز

برون آمد از گلشن خسروی
بیاراست آرایش جادوی

[illegible] سرما و [illegible] کار
سه دختر [illegible]

چنان شد که بفسرد از او مرغ و زاغ
بسر بر نیاورد پر بید زاغ

سه فرزند ازان شاه افسون کشی
بجستند ازان سخت سرما رهی

بران ایزدی فر و فرزانگی
بافسون شاهان و مردانگی

بران بند جادو ببستند راه
نکردند از رنج سرما شان نگاه

چو خور سر برآورد از اوج کوه
بیامد دوان شاه افسون پژوه

برآورد سرما و باد و دمان
بدان تا سرآرد بدیشان زمان

چنین چشم کرد او که ایشان تباه
کبر آرز گشته خورشید و ماه

سه آزاده دیدند چون ماه نو
نشسته بران خسروی گاه نو

بنزد سه داماد آزاده مرد
که بیند رخانشان شده لاجورد

بدانست کافسون نیاید بکار
نیارد بر خسروان همین روزگار

نشستنگهی ساخت شاه یمن
همه نامداران شهر انجمن

در گنجهای کهن کرد باز
گشاد آنچه بودش نهفته براز

سه خورشید رخ را چو باغ بهشت
که رضوان صنوبر بر ایشان بکشت

ابا تاج و با گنج نادیده رنج
نکرد زلفشان [illegible] رنج گنج

بیاورد هر سه بدیشان سپرد
که سه ماه بد زیب سه شاه گرد

زکینه بدل گفت شاه یمن
که بد را فریدون بنا بد ز من

بد از من که هرگز مبادم میان
که ماده شد این سه ز تخم کیان

بد اختر کسی دان که دخترش نیست
چو دختر شد روشن اخترش نیست

به پیش همه موبدان سرو گفت
که زیبا بود شاه را ماه جفت

بداند کمین سه مهمان من
شمارا سپردم بآیین من

بدان تا چو دیده بداریدشان
چو جان پیش ایشان نگاریدشان

بخورشید و بارع روان بنست
ابر پشت پیلان میانها بیست

ز گوهر زمین گشت افروخته
عماری یک اندر دگر دوخته

چو فرزند را باشد آیین و فر
گرامی بدل بر چه ماده چه نر

چنین هر یکی را جدا خواسته
ز هر چیزشان کرد آراسته

عماری یک اندر دگر ساخته
ز شادی همه گردن افراخته

بسوی فریدون نهادند روی
جوانان مینا دل راه جوی

اندر آگاه شدن فریدون از آمدن پسران و پیشواز آمدن ایشان را

چو از بازگردیدن ایشان بشاه
فریدون شد آگه بیامد براه

ز دلشان همی خواست کآگه شود
ز بدها گمانیش کوته شود

بیامد بسان یکی اژدها
کزو شیر گفتی نیابد رها

خروشان و جوشان به پیش اندرون
همی از دهانش آتش آمد برون

چو هر سه پسر را ز نزدیک دید
بگرد اندرون کوه تاریک دید

برانگیخت اسپ و برآمد بجوش
جهان گشت از آواز او پر خروش

بیامد دوان سوی مهتر پسر
که او بود برمایه و تاجور

پسر گفت کین اژدهای نهنگ
نبیند خرد یافته مرد جنگ

بسوی برادرش بنهاد روی | بدان تا کند تیز جنگ و جوی
چنین گفت کز راه ما باز شو | چو شیر دمنده ز جنگی گراز
بدو گفت کز پیش ما باز شو | نهنگی تو بر راه شیران مرو
که فرزند ماییم هر سه پسر | همه گرزه داران پرخاشخر
فریدون فرخ چو بشنید و دید | هنرهای ایشان بدید و پسندید
ابا کوس و با ژنده پیلان مست | همان گرزه گاو پیکر بدست
چو دیدند بر راه کان شاه شاه | پیاده دوان زین بر گرز راه
بدو دست کرد و نشستن نشان | بر اندازه بر جایگه خوشنشان
همی آفرین خواند بر کردگار | گزیدند نیکی به دو روزگار
چنین گفت کان اژدهای دژم | کجا خواست گیتی بسوزد بدم
کنون نامتان ساختن درخورم | بنیاد نامی میان آوریم
که جستید راه از جهان آهنگ | نگاه کردن شوی و دیدی زرنگ
میانه که آغاز تیزی نمود | از آتش همی راه دلیری نمود
مهتر خود بدست آید به جایگاه | که بد دل نباشد سزاوار گاه
ز خاک و ز آتش میانه گزید | چنان کز ره هوشیاران سزید
کنون ایرج اندر خورد نام اوی | همه مهتری باد فرجام اوی
بنام پری چهرگان عرب | کنون بر گشایم ز شادی دو لب
زن ایرج نیک پی را سهی | کجا بد بخوبی شه هشیار هی
نوشته بیاورد و بنهاد پیش

دیدن فریدون طالع بچگان خود در اختر

بسم اندرون جست اختر نشان | صلب مشتری دید طالع کمان
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه | کشف دید طالع خداوند ماه
نوشته چو برخواند شد پر ز هنگ | بدین بهره گرد آفریدون جهان
نخستین به سلم اندرون بنگرید | همه روم و خاور مر او را گزید
به تخت کیان اندر آورد پای | همی خواندندش خاور خدای

میانه برادر بجا ورا بدید | کمی نیز اندازه کرد و اندر کشید
چو کهتر پسر سوی ایشان رسید | خروشید کان اژدها را بدید
گرت نام شاه آفریدون بگوش | رسیده است با ما ازین گونه کوش
گرازان ره بی راه کیسو نشوی | وگر نه بنام افسر خسروی
برفتند و بیامد پدروار پیش | چنان چون سزا آید آیین خویش
بزرگان لشکر پس پشت اوی | جهان آمده پاک در پشت اوی
برفتند و بر خاک دادند بوس | فرو ماند بر جای پیلان و کوس
چو آمد به کاخ گرانمایه باز | پرستش گرانمایه آمد فراز
وزان پس جهاندار بگشاد راز | بتخت گرانمایه شان بنشاند
بیامد که جست از شاه مردی | بجو شنا گفت کز گشت برخوری
تو کی مهتری سلم نام تو باد | بگیتی پراکنده کام تو باد
دلاور که نندیشد از پیل و شیر | تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
ورا تور خوانیم شیر دلیر | که ز ژنده پیل آورد در نبرد
دگر کهتر آمیخته با هنگ و سنگ | که هم با شتاب است و هم با درنگ
دلیر و جوان آنکه هشیار بود | ز گیتی نباید جز او برستود
بدان کو به آغاز تیزی نمود | بکاه درشتی دلیری نمود
زن سلم را کرد نام آرزوی | زن تور را ماه آزاده خوی
پس از اختر اختر بجست کار سپهر | که تا با که دارد بدل جام مهر
بدید اختر نامداران خویش
دگر طالع تور فرخنده تیر | خداوند خورشید و سعد و دلیر
ز اختر نشستها بر ایشان نمود | که آشوب و جنگش همی بست بود
یکی روم و خاور دگر ترک و چین | سوم دشت ترکان و ایران زمین
بفرمود تا لشکری برکشید | گرازان به سوی خاور اندر کشید
دگر تور را داد توران زمین | ورا کرد سالار ترکان و چین

سیمی شنگری

یکی لشکری نامزد کرد شاه / کشید آنگهی تور لشکر به راه
بیامد به تخت کئی برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند / همه پاک توران شهش خواندند
ازیشان چو نوبت به ایرج رسید / مر او را همی شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه‌وران / همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کو را سزا بود تاج / همان مهر و گاه و نگین عاج
نشستند هر سه به آرام و شاد / چنان مرزبانان فرخ‌نژاد
مر او را که بد هوش و فرهنگ و رای / مر او را که خواندند ایران خدای
برآمد برین روزگاری دراز / زمانه به دل در همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد / به باغ بهار اندر آورد گرد
بر آنگونه گردد سراسر سخن / شود سست نیرو چو گردد کهن
چو آمد به کار اندرون تیرگی / گرفتند پرمایگان خیرگی
بجنبید مر سلم را دل ز جای / دگرگونه‌تر شد به آیین و رای
دلش گشت غرقه به آز اندرون / به اندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخش پدر / که داد او به کهتر پسر تخت زر
به دل پر ز کین شد به رخ پر ز چین / فرسته فرستاد زی شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام
بگفت آنچه در دلش اندیشه بود / فرستاده را دل پر آکنده دود
بدان ای شهنشاه ترکان و چین / گسسته دل و چشم را بد بین
زمینشان به پایان کره گوشی ببند / سخنش به اندیشه در گرگزند
به بیدار دل بنگر این داستان / کزین گونه نشنیده از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما به آمد به بخت
اگر مهترم من به سال و خرد / زمانه به مهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه / نزیبد مگر تو ای پادشاه
چو ایران و دشت یلان و یمن / به ایرج دهد روم خاور به من
سزد گر بمانیم هر دو دژم / کزین سان پدر کرد بر ما ستم
سپارد ترا دشت ترکان و چین / که مهتر سپهدار توران زمین
بدین بخشش اندر مرا پای نیست / به مغز پدر اندرون رای نیست
هیونی فرستاد و بگذارد پای / بیامد بنزدیک خاور خدای
بیامد بنزد وی توران زمین / بنزد سپهدار ترکان و چین
بخوبی شنیده همه بازکرد / سر تور بی مغز پر باد کرد
چنین داد پاسخ که با شهریار / بگو این سخن همچنین یاد دار
که ما را بگاه جوانی پدر / بر اینگونه بفریفت ای نامور
درختیست این خود نشانده به دست / کی آب و خون و بارش کبست
ترا با من اکنون بدین گفتگوی / بباید بروی اندر آورد روی
زدن رای هشیار با رهنمای / بدان تا پدید آید این بد نمای
هیونی برافکند نزدیک شاه / بدان تا بگوید ز شاه و سپاه
زبان آوری چرب گوی از میان / فرستاد نزدیک شاه کیان
بدو گفت از من بگو این پیام / که ای شاه بینادل نیکنام
بجای زبونی و رنج و نهیب / نباید که یابد دلاور فریب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ / همی باش بینادل اندر بسیج
فرستاده چون پاسخ آورد باز / برهنه شد از روی پوشیده راز
برفتند آن هر دو از روم و چین / بزهر اندر آمیخته انگبین
رسیدند پس نزد کهتر فراز / سخن را نهادند آشکار و راز
گزیدند پس موبدی تیزبین / سخنگوی و بینادل و پاکدین
ز بیگانه پردخت کردند جای / سگالش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیده را برشست
فرستاده را گفت ره برنورد / نباید که یابد ترا باد و گرد

ونزدیک

چو آمد بکاخ فریدون فرود ‌ نخستین ز بهر و ز بدروده درود
دگر گفت گویش که ترس خدای ‌ بباید که باشد بهر دو سرای
جوان را بود روز بهی امید ‌ نگردد سیه گشته موی سپید
چه سازی درنگ اندرین جای تنگ ‌ شود تنگ بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک ‌ ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همی آرزو ساختی سیم و راه ‌ نکردی بفرمان یزدان نگاه
بجستی بجز از کژی و کاستی ‌ نکردی یکی بخشش از راستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد ‌ بزرگ آمده نیز مهتر ز خرد
ندیدی هنر از یکی بیشتر ‌ یکی زیر کردی و دیگر زبر
یکی را دم اژدها ساختی ‌ دگر را ابا بر اندر افراختی
یکی تاج بر سر ببالین تو ‌ بدو شاد گشته جهان بین تو
نه ما زو بمام و پدر کمتریم ‌ نه بر تخت شاهی اندر خوریم
ایا دادگر شهریار زمین ‌ بدین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج از آن تارک بی بها ‌ شود دور یابد جهان زو رها
سپاری بدو گوشه‌ای از جهان ‌ نشیند چو ما از تو خسته روان
وگرنه سواران ترکان و چین ‌ هم از روم گردان جوینده کین
فراز آورم لشکری گرزدار ‌ ز ایران و ایرج برآرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت ‌ زمین را ببوسید و بنمود پشت
بدانسان ز پیش اندر آورد پای ‌ که از باد و آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید ‌ برآورده دید سرش ناپدید
بابر اندر آورده بالای او ‌ زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته بدر بر گرانمایگان ‌ به پرده درون جای پایگان
یکی دست بربسته شیر و پلنگ ‌ بدست دگر ژنده پیلان جنگ
ز چندان گرانمایه مرد دلیر ‌ خروشی برآمد چو آوای شیر
سپهرست پنداشت ایوان بجای ‌ پر از لشکر گردش اندر بپای
برفتند بیدار کار آگهان ‌ بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده نزد شاه ‌ یکی پرمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند ‌ باسپ اندر از درش بگذاشتند
چو چشمش بروی فریدون فتاد ‌ یکی شاه دید او برافروز و داد
ببالای سرو و چو خورشید روی ‌ چو کافور گرد گل سرخ موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم ‌ کیانی زبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید بنمود خم ‌ زمین را سراسر ببوسید و بود
نشاندش فریدون بشایسته جای ‌ سزاوار او پس یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست ‌ که هستند شادان دل و تندرست
دگر گفت کین پشت راه دراز ‌ شدی رنجه اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای خردمند شاه ‌ که بیتو مبیناد کس پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تواند ‌ همه پاک زنده بنام تواند
منم بنده شاه فرمان روا ‌ چنین بر تن خویش ناپارسا
پیام درشت آوریده ز شاه ‌ فرستنده پر خشم و من بیگناه
بگویم چه فرمایدم شهریار ‌ پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود تا بست زبان کشاد ‌ شنیده همه سر بسر کرد یاد
فریدون بدو داد پهن گوش ‌ چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار ‌ ترا این سخن زشتش نباید بکار
که من چشم خود هم چنین داشتم ‌ همی بر دل خویش بگماشتم
بگو آن دو ناپاک بیهوده را ‌ دو اهریمن مغز پالوده را
ز بیدار مغزشان شد تهی ‌ کجا رفت آن هوش شاهنشهی
نه آزرم دیدم نه ترس خدای ‌ شما را همانا جز اینست رای
مرا پیش ازین تیرگون بود موی ‌ چو سرو سهی قد و چون ماه روی

سپهر

به سهری که پشتم مرا گرد کرد / بشد پست گردان جنگی نبرد
شما را ازمان بد آمد امروز کار / نمانند جاوید تا هم یادگار
بران برتری نام یزدان پاک / که رخشنده خورشید تا تیره خاک
بتخت و کلاه و بخورشید و ماه / که من بد نکردم شما را گناه
یکی انجمن کردم از بخردان / ستاره‌شناسان و هم موبدان
ابا روزگار اندرست اندرین / نکردم بپرداز داد و دهش زمین
همه راستی خواستم زین سخن / ز کژی نه سر بود پیدا نه بن
همه ترس یزدان بد اندر نهان / همه راستی خواستم در جهان
چو آباد دادند گیتی بمن / نجستم پراگندن انجمن
مگر همچنان کشتم آباد و تخت / سپارم بسی دیده ای نیکبخت
شما را اگر اکنون دل از کام من / بتاری و کژی کشید اهرمن
بترسیدم از کرد کار پلید / چنین از شما گرد خواهد رسید
یکی داستان گویم ار بشنوید / همان بر که کارید آن بدروید
چنین گفت با ما سخن رهنمای / جز اینست جاوید بر آسمای
بتخت خرد بر نشست آز تان / چرا شد چنین دیو انباز تان
بترسم که در جنگ این اژدها / روان یابد از کالبدشان رها
مرا خود ز گیتی ره رفتنی است / نه هنگام تیزی و آشفتنی است
ولیکن چنین گوید ایشان خرد / که بیوشش سه فرزند آزاد مرد
که چون آز گردد ز ره پادشاهی / همان خاک و آن گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بگنج / سزد گر نخوانندش آن پاکزاد
جهان چون شما دید و بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هرچه زاندرز گفتم بکار / بود درست کاری پر روز شمار
بجویید و آن توشهٔ ره کنید / بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی / زمین را ببوسید و بر تافت روی
ز پیش فریدون چنان بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
فرستاده سلم چون گشت باز / شهنشاه بنشست و برگفت راز
گرامی جهانجوی را خواند پیش / برندش همه بودنیها ز پیش
بدو گفت کان هر دو گم‌کرده جوی / ز خاور سوی ما نهادند روی
ز اختر چنین است شان بهره‌مند / که باشند شادان بکردار بند
وگرشان دو کشور بسنده است / که آن بوم ما را ز نیکی بهشت است
برادرت چندان برادر بود / کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو / نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری / سرت گردد آسوده از داوری
دو فرزند من کرد و تو شه جهان / بر آنسان گشادند بر من زبان
گرت سر بکار است بر سیج کار / در گنج بگشای و بربند بار
تو گر چاشت را داد بازی بکام / وگرنه خورند ای پسر از تو شام
نباید ز گیتی ترا یار جست / بی آزاری و راستی یار تست
نگه کن ز پس ایرج پرهنر / بران مهربان پاک فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نگه کن بدین گردش روزگار
که چون ما ز بر ما همی بگذرد / خردمند از هم چرا غم خورد
چرا شیر مر اندر خ ارغوان / کند تیره بیدار روشن روان
بآغاز گنج است فرجام رنج / پس از رنج رفتن ز جای سپنج
چو بستر ز خاک است و بالین ز خشت / درختی چرا باید امروز کشت
که هرچند چرخ از برش بگذرد / تنش چون خورد خاک و بارش برد
خداوند شمشیر و گاه و نگین / چو ما دید و بسیار بیند زمین
از آن تاجور نامداران پیش / ندیدند کس اندر آیین خویش
که پیکار جوید با بخرد آن / بپوشیده بر آورد تخم روان
چو دستور باشد مرا شهریار / همی بگذرانم به بد روزگار

نباید مرا تاج و تخت و کلاه　　روم پیش ایشان دوان بی سپاه
بگویم که ای نامداران من　　چنان چون گرامی تن و جان من
بگویم که از شهریار زمین　　مدارید خشم و مجویید کین
بگیتی مدارید چندین امید　　نگر تا چه کرده به جمشید شید
بفرجام شد هم زگیتی بدر　　نماندش همان تاج و تخت و کمر
مرا با شما هم بفرجام کار　　بباید چشیدن غم روزگار
دل کینه ورشان بدین آورم　　سزاوارتر زانکه کین آورم
بدو گفت شاه ای خردمند پور　　برادر همی رزم سازد تو سور
مرا این سخن یاد باید گرفت　　ز مه روشنایی نباید گرفت
ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید　　دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جان و سر بی بها　　نهد بر خرد در دم اژدها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر　　کش از آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای　　بر آرای کار و بپرداز جای
پرستنده چند از میان سپاه　　بفرمای تا گاه بندند با تو بر
ز درد دل اکنون یکی نامه من　　نویسم فرستم بدان انجمن
مگر باز بینم ترا تندرست　　که روشن روانم بدیدار تست

اندر نامه نوشتن فریدون سوی سلم و تور بدست ایرج

یکی نامه بنوشت شاه زمین　　بخاور خدای و به شاه چین
سر نامه کرد آفرین خدای　　کجا بود و هست و همیشه بجای
وگر گفت کاین نامه پند من　　بنزد دو خورشید گشته بلند
دو سنگی دو جنگی دو شاه گزین　　یکی شاه خاور یکی شاه چین
برانکو نه هرکس کند بد جهان　　شده آشکارا بدو بر نهان
گزاینده تیغ و گرز گران　　فروزنده نامدار مهتران
نماینده شب بروز سپید　　گشاینده گنج پیش امید
کنون بر جهان گشته آسان بسی　　بدو خلق گیتی در آورده روی
نخواهم همی خویشتن را کلاه　　نه آگنده گنج و نه تخت و کلاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز　　ازان پس که بردیم رنج دراز
برادر کز و بود دلتان بدرد　　وگرچه نزد بر کسی باد سرد
دوان آمد از مهر آزادتان　　همان آرزومند دیدارتان
بینداخت شاهی شما را گزید　　چنان کز ره نامداران سزید
ز تخت اندر آمد بزین بر نشست　　برفت و میان بندگی را ببست
بران گونه سال از شما کهتر است　　نوازیدن مهتر اندر خور است
گرامیش دارید و نوشه خورید　　چو چندی بر آید شدن بر روان
چو از بودنش بگذرد روز چند　　فرستید نزد من آن ارجمند
نهادند بر نامه بر مهر شاه　　جهانجوی از ایران کشیدش براه
بشد با تنی چند برنا و پیر　　چنان چون بود در راه ناگزیر
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان　　نبود آگه از رای تاریکشان
پذیره شدندش بآیین خویش　　سپه سر بسر باز رفتند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر　　یکی تازه تر کرد شادان چهر
دو پرخاشجوی و یکی نیکخوی　　گرفتند پرسش بر آزار روی
دو دل پر ز کین یک دل آرامجوی　　برفتند هر سه به پرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه　　که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آرامشان شد دل از مهر اوی　　دل از مهر پر دیده پر چهر اوی
سپاه پراگنده جفت جفت　　همه نام ایرج بد اندر نهفت
که اینست سزاوار شاهنشهی　　جز این را مبادا کلاه مهی
بلشکر نگه کرد سلم از نهان　　سرش گشت زان کار لشکر گران
بلشکرگه آمد دلی پر ز کین　　جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن　　خود و تور بنشست با رای زن

سخن

سخن شد دراز و نهفته هر روی ... ز شاهی و از تاج و از گوهری ... به تور از میان سخن سلم گفت ... که یک یک سپاه از چه گشتند جفت

بهنگامهٔ بازگشتن ز راه ... همانا بلشکر نکردی نگاه ... دو شاه از پذیره شدن ... بر اندیشه اندیشگان بر فزود

سپاه دو کشور چو کردم نگاه ... ازین پس جز او را نخواهند شاه ... نه چندان که با راه بگذاشتند ... همی چشم از ایرج نبرداشتند

وز ایران دل ما همی تیره گون ... بر اندیشه اندیشگان بر فزود ... اگر بیخ او نگسلانی ز جای ... ز تخت بلند اندر آیی بپای

برینگونه از جای برخاستند ... همه شب همی چاره آراستند

اندر کشتن تور ایرج را در خیمه

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب ... سپیده بیامد بپالود خواب ... دو آلوده را دل بدان کار گرم ... که دیده بشویند هر دو ز شرم

برفتند هر دو گرازان ز جای ... نهادند سر سوی پرده‌سرای ... چو از خیمه ایرج بره بنگرید ... پر از مهر دل سوی ایشان دوید

برفتند با او بخیمه درون ... سخن بیشتر بر چرا رفت و چون ... بدو گفت تور ار تو از ما کهی ... چرا بر نهادی کلاه مهی

ترا باید ایران و تخت کیان ... مرا بر در ترک بستن میان ... برادر که مهتر بخاور برنج ... بسر بر ترا افسر و زیر گنج

چنین بخششی کان جهانجوی کرد ... همه سوی کهتر پسر روی کرد ... چو از تور بشنید ایرج سخن ... یکی پاکتر پاسخ افکند بن

بدو گفت کای مهتر نامجوی ... اگر کام دل خواهی آرام جوی ... نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه ... نه نام بزرگی نه ایران سپاه

من ایران نخواهم نه خاور نه چین ... نه شاهی نه گسترده روی زمین ... بزرگی که فرجام او تیرگیست ... بر آن مهتری بر بباید گریست

مرا تخت ایران اگر بود زیر ... کنون گشتم از تخت و از تاج سیر ... سپهر بلند ار کشد زین تو ... سرانجام خشتست بالین تو

سپردم شما را کلاه و نگین ... مدارید با من شما هیچ کین ... مرا با شما نیست ننگ و نبرد ... نباید بمن هیچ دل رنجه کرد

زمانه نخواهم بآزارتان ... اگر دور مانم ز دیدارتان ... جز از کهتری نیست آیین من ... نباشد بجز مردمی دین من

نیامدش گفتار ایرج پسند ... نه آرام بد پیش او ارجمند ... بکرسی بخشم اندر آورد پای ... همی گفت و برجست هزمان ز جای

یکایک برآمد ز جای نشست | گرفت آن گران کرسی زر بدست | بزد بر سر خسرو تاجدار | ازو خواست ایرج بجان زینهار

نیامدت گفت ایچ ترس از خدای | نه شرم از پدر بس چنین است رای | مکش مر مرا کت سرانجام کار | بپیچاند از خون من کردگار

مکن خویشتن را ز مردم کشان | کزین پس نیابی خود از من نشان | پسندی و همداستانی کنی | که جانداری و جان ستانی کنی

مکش موری که دانه کش است | که جان دارد و جان شیرین خوش است | بسنده کنم زین جهان گوشه | بکوشش فراز آورم توشه



جهان خواستی یافتی خون مریز | مکن با جهاندار یزدان ستیز | بخون برادر چه بندی کمر | چه سوزی دل پیر گشته پدر

سخن را چو بشنید پاسخ نداد | همان گفتن آمد همان سرد باد | یکی خنجر از موزه بیرون کشید | سراپای او غرقه در خون کشید

سر تاجور را از تن پیل وار / بخنجر جدا کرد و برگشت کار / فرود آمد از پای سرو سهی / گسست آن کمرگاه شاهنشهی
روان خون از آن چهرهٔ ارغوان / شد آن نامور شهریار جوان / جهانا بپروردیش در کنار / وز آن پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست / بدین آشکارا بباید گریست / تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد / بکار جهان دل پر از درد و داغ
ز شاهان گیتی کند تیره خیر / ازین دو ستمکار اندازه گیر / بیاگند مغزش بمشک و عبیر / فرستاد نزد جهانبخش پیر
نهاده سرش را اسپید و زر / بدیبای چینی بپوشید سر / چنین گفت کاینت سر آن نیاز / که تاج بزرگان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت / شد آن تازه شاخ کئی و درخت / بیارای از بهر او تخت عاج / نه بر سرش بنشان دل افروز تاج
فرستاده را انجوان آن زمان / بدان تا برو نزد شاه زمان / بدان تا ببیند جهاندار شاه / که بر روی چه آمد ز تخت و کلاه
برفتند تازان دو بیدادگر / یکی سوی چین و یکی سوی روم / فریدون نهاده دو دیده براه / سپاه و کلهان گزین ز شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود / پدر خود از نهانی آگاه بود / همی شاه را تخت پیروزه ساخت / همان تاج را گوهر اندوده خیز
پذیره شدن را بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند / تبیره ببردند و پیل از درش / ببستند آیین همه کشورش
بریشان اندرون بود شاه و سپاه / یکی گرد تیره برآمد ز راه / هیونی برون آمد از تیره گرد / نشسته برو سوکواری بدرد
خروشی برآورد و دل سوکوار / یکی زرد تابوتش اندر کنار / بتابوت زر اندرون پرنیان / نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه با روی زرد / به پیش فریدون شد آن نوحه گر / ز تابوت زر تخته برداشتند / که گفتار او خیره پنداشتند
یکی سنگدل را نهان کرد شد / بریده سر ایرج آمد پدید / بیفتاد و پس آفریدون بخاک / سپه سر بسر جامه کردند چاک
سیه شد رخ و دیدگان شد سپید / که دیدن دگرگونه بودش امید / چو خسرو برین گونه آمد ز راه / چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگونسار کوس / رخ نامداران برنگ آبنوس / تبیره سیه کرده و روی پیل / پراکنده بر تازی اسپان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه / پر از خاک سر برگرفتند راه / خروشیدن پهلوانان بدرد / کنان موی بازو بران روی زرد
برین گونه گردد همی با سپهر / بخواهد ربودن چو بنمود چهر / بمهر خود و مهر زمانه گمان / نه نیکو بود راستی در گمان
چو دشمنش گیری نمایدت مهر / وگر دوستی پیشت آید چهر / یکی پند گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی بباید شست
سپه داغ دل شاه با های و هوی / سوی باغ ایرج نهادند روی / بروزی کجا جشن شاهان بدی / وز آن پیشتر جشنگاه آن بدی
فریدون سر پور شاه جوان / بیامد سر برگرفته نوان / بران تخت شاهنشهی بنگرید / سر شاه را از بر تاج آورید
سر خوش شاهان و سرو سهی / درخت گلستان بدید و تهی / تهی دید از آزادگان جشنگاه / بکیوان برآورده گرد سیاه
همی سوخت داغ و همی جشنگاه / همه تخت [illegible] بکندند همی / [illegible] خویشتن سوخت / بزد آتش اندر سرای نشست

گلستانش برکند و سرو روان بسوخت / بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار / سر خویش کرده سوی کردگار

همیگفت کای داور دادگر / بدین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته از پیش من / تنش خورده شیران آن انجمن

دل هر دو بیداد از ایشان بسوز / که هرگز نبینند جز تیره روز
ز داغ جگرشان نبینی ز ده / که بخشایش آرد بر ایشان بزه

همی خواهم از تو من ای کردگار / که چندان امان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور / ببینم برین کینه بندد کمر

چو دیدم چنان زین سپس شایدم / یکی خاک بالا بپیمایدم
بگفت این و بگریست چندان بزار / همی تا گیا رستش اندر کنار

زمین بستر و خاک بالین او / شده تیره روشن جهان بین او
در بار بسته گشاده زبان / همیگفت زار ای سر نوجوان

کس از تاجداران بدینسان نمرد / که تو مردی ای نامبردار گرد
سرت را بریده بزار اهرمن / تنت را شده کام شیران کفن

خروشش مغانی و چشم پر آب / ز هر دام و دد بهره آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن / بهر جای کرده یکی انجمن

همه دیده پر آب و دل پر ز خون / نشسته به تیمار مرگ اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه / نشسته پر اندوه بر سوک شاه

بجایی چنین روز بگذاشتند / همی زندگی مرگ پنداشتند
برآمد برین نیز یکچند گاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه

فریدون سر از شبستان گذشت / بران ماهرویان همی بر گذشت
یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه آفرید

که ایرج بران مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک از و بار داشت
پری چهره‌ای کجه بد در نهان / ازان شاد شد شهریار جهان

ازان خوب رخ شد دلش پر امید / بکین پسر داد دل را نوید
چو هنگامهٔ زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید

جهانی گرفته به پروردنش / برآمد بناز و بزرگی تنش
مر آن ماه رخ را ز سر تا بپای / تو گفتی مگر ایرجستی بجای

چو برگشت و آمدش هنگام شوی / چو پروین شد آن روی چون مشک موی
نیا نام زد کرد پور پشنگ / بدو داد و چندی بر آمد درنگ

گوی بود از تخم جمشید شاه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
بدادش بدان نامور زادشوی / چو یکچند گاهی بر آمد بر وی

چو یکچند بگذشت چرخ کبود / ببر در شگفتی نگر چون نمود

اندر زادن منوچهر شاه از دختر ایرج و پرورش نمودن فریدون او را

یکی پور زاد آن پری چهره ماه / چگونه سزاوار تخت و کلاه
چو از مادر مهربان شد جدا / سبک تا نمودندش بر پادشا

برنده بدو گفت کای تاجور / یکی شاه کن زان ایرج نگر
جهانبخش را لب پر از خنده گشت / تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت

بنهاد و آن گرانمایه را در کنار / نیایش همیکرد بر کردگار
همیگفت کین روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد

ز بس کز جهان آفرین کرد یاد / بجنبید و دیده بدو باز داد
فریدون چو روشن جهان را بدید / بچهر نو آمد سبک بنگرید

چنین گفت کز پاک مام و پدر / یکی شاخ شایسته آمد ببر
می روشن آورد و پرمایه جام / مر او را منوچهر کرد نام

چنان پروریدش که باد هوا / برو بر گذشتن ندادی روا
پرستنده گشتش بپرداختی / زمین را بپای سپنج نداشتی

به پای اندرش مشک سارا بدی
روان بر سرش عنبر زنبا بدی
چو چشم و دل پادشا باز شد
سپه نیز با او هم آواز شد

بیاورد تخت زر و گرز گران
بدو داد پیروزه تاج سران
کلید در گنج های گهر
همان تخت شاهی و تاج و کمر

سراپرده و دیبه رنگ رنگ
بدو اندرون خیمه های پلنگ
همه اسپ تازی به زرین ستام
همه تیغ هندی به زرین نیام

چه از جوشن و ترگ رومی زره
گشادند بند هزاران گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ
سپرهای چینی و زوبین جنگ

ز هر گونه آراسته گنجها
بگرد آمده بر بسی رنجها
همه سر سزای منوچهر دید
دل خویشتن زو پر از مهر دید

کلید در گنج آراسته
به گنجور او داد با خواسته
همه پهلوانان لشکرش را
همه نامداران کشورش را

بفرمود تا پیش او آمدند
همه با دل کینه جوی آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند
زبرجد بتاجش برافشاندند

به جشنی بدان بوم و روزی بزرگ
شده در جهان میش همراه گرگ
سپهدار چون قارن کاویان
سپه کش چو شیروی شیرافگنان

چو شد ساخته کار لشکر همه
بر آمد سر شهریار رمه
بسلم و بتور آمد این آگهی
که شد روشن آن تاج شاهنشهی

چو آگه شدند آن دو بیداد گر
ز حال منوچهر و کار پدر
دل هر دو بیداد شد پر نهیب
که اختر همی شد بسوی نشیب

نشستند هر دو بر اندیشگان
شده تیره روز جفا پیشگان
بجایی که بر رای شان شد درست
کز ابروی شان چاره باید بجست

که سوی فریدون فرستند کس
بپوزش کجا چاره آید و بس
بجستند از انجمن پهلوان
یکی شیر دل مرد شیرین زبان

بدان مرز باران و جوش و خروش
بگفتند با لابه بسیار گرم
در گنجها را گشادند باز
بدیدند هر دو نشیب و فراز

ز گنج و گهر تاج و زر ساختند
همه پشت پیلان بیاگندند
همه زرین طبقهای مشک و عبیر
همه دیبا و دینار و خز و حریر

ابا کوس گردون کش و رنگ و بوی
ز خاور بایران نهادند روی
هر آنکس که بد بر در شهریار
بجای یک فرستادشان یادگار

چو پرداخته شدشان دل از خواسته

اندر نامه نوشتن سلم و تور برای فریدون

فرستاده آمد بر آراسته

چو او اندر آمد بر فریدون بجام
نخست از جهاندار بردند نام
که جاوید باد آفریدون گرد
که فر کئی ایزد او را سپرد

سرش سبز باد و دلش ارجمند
تنش بر گذشته ز چرخ بلند
بدان کان کجی بد بخواهد ازو
پر از آب دیده ز شرم پدر

پشیمان شده داغ دل بر گناه
همی سوی پوزش بجستند راه
نیامد کنارم ز شرم رهی
بر آیین درگاه شاهنشهی

دل پیر و فرزند شد پر نهیب
که بودند از اختر سوی شیب
ز ایران کجا چشم آن شاه نو
که گفتارشان پیش تو اند شنود

چه گفتند گفتند کای پیر جز
هر آنکس که بد کرد کیفر برد
بماند به تیمار و دل پر ز درد
چه ما ماندیم ای شه از مرد

نوشته چنین بود تا از نوش
بر سم نوش آمد اندر روش
مگر بر جهان سوز نر اژدها
ز دام قضا هم نیابد رها

و دیگر که ناپاک بی باک دیو
بریده دل از ترس گیهان خدیو
همانا برین خیره شد رای او
که مغز دو فرزند شد جای او

همی چشم داریم از ان تاجور
که بخشایش آرد بما بر پدر
اگر چه بزرگست بار گناه
بنا دانشی آمد از ناگناه

چو دیگر بهانه سپهر بلند / که گاهی پناهست گاهی گزند
اگر پادشا را سر از کین ما / شود پاک روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاهی گران / فرستد بنزدیک ما خواهران
بدان نام جوییم پیشش بپای / بباشیم جاوید اینست رای
مگر کان درختی که از کین برست / بآب دو دیده توانیم شست
بپوییم تا آب بخشش دهیم / چو تازه شود تاج و گنجش دهیم
فرستاده آمد دلی پر سخن / سخن را نه سر بود پیدا نه بن
ابا پیل و با گنج و با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه آفریدون رسید آگهی / بفرمود تا تخت شاهنشهی
بدیبای چینی بیاراستند / کلاه کیانی بپیراستند
نشست از بر تخت پیروزه شاه / چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ابا طوق و با تاج و با گوشوار / جهان چون بود در خور شهریار
خجسته منوچهر بر دست شاه / نشسته نهاده بسر بر کلاه
دو رویه بزرگان کشیده رده / بطوق و بزنجیر زرین زده
بزرین عمود و بزرین کمر / زمین کرده خورشید گون از سپر
بیک دست بسته دو شیر و پلنگ / بدست دگر ژنده پیلان جنگ
برون آمد از کاخ شاه گُرد / فرستاده سلم را پیش برد
فرستاده چون دید درگاه شاه / بیامد دوان اندر آمد براه
چو نزدیک شاه آفریدون رسید / سر و تاج و تخت بلندش بدید
ز بالا فرو برد پیشش اوی / همی بر زمین بر بمالید روی
گرانمایه شاه جهان کدخدای / بکرسی زرش بر کرد جای
فرستاده شاه بر کرد آفرین / که ای نازش تخت و تاج و نگین
زمین گلشن از پایه تخت تست / هموار روشن از مایه بخت تست
همه بنده خاک پای توییم / همه پاک زنده برای توایم
چو بر آسمان ماه بگشاد چهر / فرستاده پیشش نکوتر ز مهر
گشاده زبان مرد بسیار هوش / بدو داد شاه جهاندار گوش
پیام دو خونی بگفتن گرفت / همه راستیها نهفتن گرفت
بگفتش بدان شاه کشته پسر / پیام دو فرزند بیدادگر
ز کردار بد پوزش آراستن / منوچهر را از خود خواستن
میان بستن او را بسان رهی / سپردن بدو تاج و تخت مهی
فریدون ازو باز خون پدر / بدید ما دو زنهار و تاج و کمر
فرستاده گفت و شهنشه شنید / مر آن بند را پاسخ آمد پدید

اندر جواب دادن فریدون قاصد سلم و تور را

چو بشنید شاه جهان کدخدای / پیام دو فرزند ناپاک رای
یکایک بمرد گرانمایه گفت / که خورشید را چون توانی نهفت
نهانی دل آن دو مرد پلید / ز خورشید روشنتر آمد پدید
شنیدم همه هر چه گفتی سخن / نگه کن که پاسخ چه آید ز بن
بگو آن دو بی شرم ناپاک را / دو بیداد و بد مهر و بی باک را
ز گفتارتان خود نیرزد سخن / ازین در سخن چند رانیم نیز
اگر بر منوچهرتان مهر خاست / تن ایرج نامورتان کجاست
که کام دو دام بود و بس نهفت / سرش را یکی تنگ تابوت جفت
کنون چون ز ایرج بپرداختند / بخون منوچهر بر ساختند
نبینند رویش مگر با سپاه / ز آهن بسر بر نهاده کلاه
ابا گرز و با کاویانی درفش / زمین گشته از نعل اسپان بنفش
سپهدار چون قارن رزمخواه / چو شاپور نستوه پشت سپاه
بیکدست پیشش خرو مهای / چو شیروی شیر اوژن رهنمای
چو سام نریمان و شاه یمن / به پیش سپاه اندرون انجمن
درختی که از کین ایرج برست / بخون برگ و بارش بخواهیم شست

از آن تا کنون کین ایشان نخواست
که چشم زمانه ندیدیم راست

نه خوب آمدی باز و فرزند خویش
که من کردمی جنگ را دست پیش

کنون زان درختی که دشمن بکند
برومند شاخی برآمد بلند

بباید کنون چون هژبر ژیان
بکین پدر تنگ بسته میان

ابا نامداران ایران بهم
چو سام نریمان گرشاسپ جم

سپاهی که از کوه تا کوه جای
بگیرند و کوبند کیهان فرای

دو دیگر که گفتند باید که شاه
دل از کین بشوید ببخشد گناه

که بر پا چنین گشت گردان سپهر
خرد خیره شد تیره شد جای مهر

شنیدم همه پوزش نابکار
که گفت آنجهانجوی با برز و بار

که هر کس که تخم جفا را بکشت
نه خوش روز بیند نه خرم بهشت

که آمرزش آرد بدادار پاک
شمار از خون برادر چه باک

هر آنکس که دارد روانش خرد
گنه آن سگالد که پوزش برد

ز روشن جهاندارتان نیست شرم
سیه دل زبان نرم گفتار گرم

مکافات این بد زهر دو جهان
بیابند و آنهم نماند نهان

سر تاجداران فرخ و شم بزرگ
که نه تاج بادت نه تخت و نه ترگ

سپهری بهار استانم بها
بگیرم ازین بچه اژدها

سه دیگر فرستادن تخت و تاج
بزرین ارزنده پیلان آموره عاج

بدین بد رها و کم کوه گون
بجوشم بکین و بشویم بخون

که گوید که جان گرامی پسر
بهائی کند سر گسسته پدر

بدین خواسته نیست ما را نیاز
سخن چند گویم چنیدین دراز

پدر تا بود زنده با پیر سر
ازین کین نخواهد گشادن کمر

پیامت شنودم تو پاسخ شنو
یکایک بگیر و بزودی برو

فرستاده کان هول گفتار دید
نشسته منوچهر سالار دید

به پیشم مرد و برت حال لرزان بجای
همانگه بزین اندر آورد پای

همه بود و نابود روشن روان
بدید آن گرانمایه مرد جوان

که با سلم و با تور گردان سپهر
نه بس دیر بر چین اندر آورد چهر

بیامد بکردار باد دمان
سر پر ز پاسخ دل پر گمان

به دیدار چون خاور آمد بدید
بهامون کشیده سراپرده دید

بیامد بنزدیک پرده سرای
به پرده درون بود خاور خدای

یکی پرده پرنیان ساخته
ستاره بر او جای پرداخته

دو شاه دو کشور نشسته براز
بگفتند کامد فرستاده باز

بیامد همانگاه سالار بار
فرستاده را برد زی شهریار

نشستن گه نو بیاراستند
ز شاه نو آیین خبر خواستند

بجستند هر گونه آگهی
ز دیهیم و از تخت شاهنشهی

ز شاه آفریدون ز لشکرش
ز گردان جنگی از کشورش

دو دیگر ز کردار گردان سپهر
که دارد همی بر منوچهر مهر

بزرگان که هستند و دستور کیست
عنان دار ایشان چند سالار کیست

چه مایه شبستان و گنجور کیست
ز جنگاوران نامبردار کیست

فرستاده گفت آنکه روشن بهار
ندید او نه بیند در کارزار

بهاریست خرم در اندر بهشت
همان خاکش عنبر همه زر خشت

سپهر برین کاخ میدان اوست
بهشت برین روی خندان اوست

بجابلای ایوان او زاغ نیست
به پهنای میدان او راغ نیست

چو رفتم بنزدیک ایوان فراز
سرش با ستاره همی گفت راز

بیک دست پیل و بیک دست شیر
جهانی به تخت اندر آورده زیر

ابر پشت پیلانش با تخت زر
ز گوهر همه طوق شیران نر

تبیره زنان پیش ایوان بپای
بهر سو خروشیدن کره نای

تو گفتی که میدان بجوشد همی
زمین تا آسمان برخروشد همی

یکی تخت پیروزه دیدم بلند
خرامان شدم نزد آن ارجمند

نشسته بر آن شهریاری چو ماه / ز یاقوت رخشان به سر بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی / دلش رزم جوی و زبان گرم گوی
جهان را ازو دل پر از ترس و امید / تو گفتی مگر زنده شد جمشید
منوچهر چون سرو و سر بلند / بکردار طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست راست / تو گفتی روان زال را پیکر است
به پیش اندرون تاجور رزم زن / بدست چپش سرو شاه یمن
ز آهنگران کاوه دیر هنر / به پیشش یکی رزم دیده هژبر
یکی نام او قارن رزم زن / سپهدار اسپهبد لشکرشکن
چو شاه یمن سرو دستور شاه / چو پیروز گرشاسپ گنجور شاه
شمار ورا گنجها ناپدید / کسی در جهان این بزرگی ندید
همه گرد ایوان زره ور سپاه / به زرین عمود و به زرین کلاه
سپهدار چون قارن کاویان / به پیش سپاه اندرون کاویان
مبارز چو شیر دمنده دلیر / چو جوشن بپوشد بود پیل دلیر
چو جوشد ز ابر کوه هم کوس / هوا گردد از گرد چون آبنوس
گرایند زی بانگ جنگ آن گروه / شود کوه چو هامون هامون چو کوه
همه دل پر از کین و پرچین بروی / بجز جنگشان نیست هیچ آرزوی
بر ایشان همه بشمرد آنچه دید / سخن نیز کز آفرین بشنید
دو مرد جهان پیشه را از نبرد / بپیچید و شد روی چون لاجورد
نشستند و جستند هر گونه رای / سخن را نه سر بود و پیدا نه پای
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت / که آرام و شادی نباید نهفت
نباید که آن بچهٔ نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر
چنین نامور با هنر چون بود / که آموزگارش فریدون بود
بگردید چندی رای زن با / از آن جایگه برنهادند پای
بباید بسیجید ما را به جنگ / شتاب آوریدن به جای درنگ
ز لشکر سر از ابر برخاستند / ز چین و ز خاور سپه خواستند
فتاد اندران بیم و در گفتگوی / سپاهی بدین سان نهادند روی
سپاهی که آن را کرانه نبود / بدان بد که اختر جوانه نبود
دو لشکر ز خاور به ایران کشید / بخفتان و خود اندرون ناپدید
ابا زنده پیلان و با خواسته / دو خونی به کینه دل آراسته
همانگه خبر شاه ایران شنید / سپه چون به نزدیک ایران رسید
که لشکر ز خاور به ایران رسید / وز ایشان که و دشت شد ناپدید
بفرمود پس تا منوچهر شاه / ز پهلو به هامون کشد آن سپاه
یکی داستان زد جهاندیده کی / که مرد جهانجوی چون نیک پی
بدام آیدش ناسگالیده میش / پلنگ از پس پشت و چاه پیش
شکیبایی و رای و هوش و خرد / به هنر شیر نر را بدام آورد
و دیگر ز بد مردم بد کنش / بفرجام روزی بپیچد کنش
مبادا کز آن کس شتابیدمی / که تفسیده آهن بتابیدمی
منوچهر گفت ای سزاوار گاه / گر آید به نزدیک تو کینه خواه
بگوید سگالد برو روزگار / بجان و تن خود ز زنهار
من اینک میان را بروی زره / ببندم که بگشایم از تن گره
بکین جستن اندر آوردگاه / برآرم بخورشید گرد سپاه
از آن انجمن کس ندارم به مرد / کجا جست یارند با من نبرد
بفرمود تا قارن جنگجوی / ز پهلو به دشت اندر آورد روی

اندر جنگ کردن منوچهر با لشکر سلم و تور و کشته شدن تور بر دست منوچهر

سراپرده شاه بیرون کشید / خبر زان پهلوان به ترکان رسید
سپهبد چو از خانه بیرون کشید / درفش همایون به هامون کشید
همیرفت لشکر گروها گروه / چو دریا بجوشید هامون و کوه
ز آوای اسپان و زخم سوار / فرو ماند پست سواران کار

جهان تیره شد

چنان تیره شد روز کار از نبرد / تو گفتی که خورشید شد لاجورد
که کشور برآمد سراسر خروش / همی کر شدی مردم تیزگوش
خروشیدن تازی اسپان ز دشت / ز بانگ تبیره همی برگذشت
ز لشکر که پهلوان برد گیل / کشیده دو رویه زده پیل پیل
ببست از بر پشت شان تخت زر / بزر اندرون چند گونه گهر
چو سیصد بنه بر نهادند بار / چو سیصد همان بار زر کار زار
همان نامداران جوشن وران / برفتند با گرزهای گران
دلیران یکایک چو شیر ژیان / همه بسته بر کین ایرج میان
به پیش اندرون کاویانی درفش / بچنگ اندرون تیغهای بنفش
همه زیر برگستوان اندرون / نبد شان بجز چشم ز آهن برون
سراپرده شاه بیرون زدند / خروشید لشکر بهامون زدند
سپهدار چون قارن کینه‌ور / سواران جنگی چو شیطید ایراز
منوچهر با قارن رزم زن / برون آمد از بیشه نارون
بیامد ز پیش سپه برگذشت / بیاراست لشکر بران پهن دشت
زره برکشیدند یکسر سپاه / منوچهر چون سرو در قلبگاه
[illegible] رفت با جوشن سان گروه / چو خورشید تابان ز البرز کوه
چپ لشکرش را گرشاسپ راد / ابر میمنه سام یل با قباد
سپهبد چو قارن مبارز چو سام / سپه تیغها برکشید از نیام
طلایه به پیش اندرون با قباد / کمین‌ور چو گرد نریمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس / بشیران جنگی و آوای کوس
بتور و بسلم آگهی تاختند / که کمین‌آوران جنگ را ساختند
ز بیشه بهامون کشیدند صف / ز خون جگر تا برآورده کف
دو خونی همی با سپاه گران / برفتند آگنده از کین سران
کشیدند لشکر بدشت نبرز / سواران جنگی و مردان مرز
یکایک طلایه برآمد تخت و / چو تورا آگهی تفت آمد چو باد
بدو گفت رو نزد منوچهر شو / بگویش که ای بی پدر ماه نو
اگر تو خبر آمد ز ایرج نژاد / ترا تیغ و کوپال و جوشن کو داد
بدو گفت آری کنه ارهام / بدانسان که بردی و گفتی پیام
ولیکن چو اندیشه کرد و دراز / خرد با دل تو نشسته براز
بدانکه که کار آید و پیوست پیش / بجز حق از آن مشت کرد از خویش
اگر بر شما دام و دد روز و شب / همیکرد می ننگی بسر عجب
کر از بیشه نارون تا کمین / سواران جنگند و شیران کین
درخشیدن تیغهای بنفش / چو بینند با کاویانی درفش
بدرد دل و مغزتان از نهیب / بلندی ندانید باز از نشیب
چو بشنید گفتار فرخ قباد / دژم گشت و برگشت پاسخ نداد
قباد آمد و نزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از آن رزم خواه
منوچهر خندید و گفت آنگهی / که چونین نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهاندار و هر دو جهان / شناسنده آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست / فریدون فرخ گوای منست
کنون گر بجنگ اندر آرم سپر / شود آشکار آن نژاد و گهر
بروز خداوند خورشید و ماه / که چندان نمانم ورا دستگاه
که برهم زنند چشم زیر و زبر / ابی تن بلشکر قاش سپر
بخواهم از او کین فرخ پدر / کنم پادشاهیش زیر و زبر
بفرمود تا خوان بیاراستند / نشستند و رود و می خواستند
بدانگه که روشن جهان تیره گشت / طلایه پراکنده بر گرد دشت
به پیش سپه قارن رزم زن / ابا رای زن شیروه من
بگفتند کین جنگ اهرمنست / ارمان روز جنگست و کین جستنست
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای نامداران گردن کشان

بدانید ای مهتران دلیر / گزین سواران و رزنده شیر
میان بسته دارید بیدار اند / همه در پناه جهاندار اند

کسی کو شود کشته زین رزمگاه / بهشتی شود شسته پاک از گناه
هر آنکس که از لشکر روم و چین / بریزند خون اندرین دشت کین

همه یکسر از بیش تا جاودان / بمانند بر فره موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت / ز سالار پیروز و از ارز و تخت

چو پیدا شود چاک روز سپید / دو بهره بپیماید از روز شید
ببندید یکسر میان یلی / ابا گرز و با خنجر کابلی

بدارید یکسر همه جای خویش / کز از یکدگر پای ننهید پیش
سران سپه مهتران دلیر / کشیدند صف پیش سالار شیر

بآواز گفتند ما بنده ایم / خود اندر جهان شاه را بنده ایم
چو فرمان دهد ما همه ایدریم / زمین را ز خون رود جیحون کنیم

چو گفتند این سروران دلیر / از آنجای رفتند بر سان شیر
سوی خیمه خویش باز آمدند / همه با دل کینه ساز آمدند

سپیده چو از جای خود بردمید / میان شب تیره اند[illegible]
منوچهر برخاست از قلبگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه

سپه یکسره نعره برداشتند / سنانها به ابر اندر افراشتند
پر از خشم سر ابروان پر ز چین / همی بر نوشتند گفتی زمین

چپ و راست قلب و جناح سپاه / بیاراست لشکر چو بایست شاه
زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی سوی تنگ دارد شتاب

بزد مهره بر کوهه ژنده پیل / زمین گشت جنبان چو دریای نیل
همه پیش پیلان تبیره زنان / خروشان و جوشان چو آهرمنان

یکی بزمگاه است گفتی بجای / ز شیپور و روز ناله کرنای
برفتند از آنجای یکسر چو کوه / دمادم بر آمد ز هر دو گروه

بیابان چو دریای خون شد درست / تو گفتی ز روی زمین لاله رست

به پی ژنده پیلان بخون اندرون / چنان چون ز بجاده کوه ستون

اندر جنگ کردن منوچهر با تور و کشته شدن تور بر دست منوچهر شاه

همه جیب که با منوچهر بود / گرز و مغز گیتی پر از مهر تو بود
چنان تا شب تیره سر بر کشید / درخشنده خورشید شد ناپدید

زمانه بیکبار از رزم و ننگ / گهی شهد نوش است گاهی شرنگ
دل تور و سلم اندر آمد بجوش / براه شبیخون نهادند گوش

چو شب تیره شد کس نیامد بجنگ / دو جنگی گرفتند ساز و درنگ
چو از روز رخشنده نیمی برفت / دل هر دو جنگی ز کینه بتفت

تدبیر با یکدگر ساختند / همه راه پیموده انداختند
که گر شب بوز شبیخون کنیم / همه دشت و هامون پر از خون کنیم

چو آمد شب و روز شد در نهان / سپاهش گرفته سراسر جهان
دو بیدار لشکر بیاراستند / بشب کین همی آرزو خواستند

چو کار آگهان آگهی یافتند / دوان نزد منوچهر شتافتند
شنیده به پیش جهاندار شاه / بگفتند تا بر نشاند سپاه

هر از یلان نامور سی هزار / بیامد کمر بسته کار زار
کمین گاه را جای ناساخته هم / سواران جنگی و با ساخته نیز

منوچهر بشنید و بگشاد گوش / سوی چاره گرد بسیار هوش
سپه را سراسر بقارن سپرد / کمین گاه بگزید و لشکر کرد

چو شب تیره شد تور با صد هزار / بیامد همه شیر مردان کار
چو آمد سپه دید بر جای خویش / درفش فروزنده بر پای پیش

بجز از جنگ و پیکار چاره ندید / خروش از میان سپه بر کشید
ز گرد سواران هوا همچو میغ / چو برق درخشنده پولاد تیغ

هوا را تو گفتی همی برفروخت | چو الماس روی زمین را بسوخت | بمغز اندر آن تیغ پولاد تافت | بابر اندرون آتشش بر شتافت

برآورد شاه از کمین گاه سر | ببند تور را از دو رویه کمر | عنان را بپیچید و برگاشت روی | برآمد ز لشکر یکی های و هوی

دمان از پس آمد منوچهر شاه | رسید اندر آن نامور کینه خواه | یکی نیزه انداخت بر پشت اوی | نگون شد خنجر از مشت اوی

ز زین برگرفتش بکردار باد | بزد بر زمین داد مردی بداد | سرش را هم آنگه ز تن باز کرد | ددو دام را از تنش ساز کرد



بیامد بلشکرگه خویش باز | به یزدان نیایش شب فراز | بشاه آفریدون یکی نامه کرد | ز نیک و بد روزگار نبرد

نخست آفرین بر جهاندار کرد — که بخت جهان خفته بیدار کرد
سپاس از جهاندار فریادرس — نگهبان و پشتی جز او نیست کس

اندر نامه نوشتن منوچهر برای فریدون از کشتن تور و فرستادن سر تور را پیش فریدون

کاو رهنمایست و هم رهگشای — که جاوید بادا همیشه بجای
دگر آفرین بر فریدون گرد — خداوند تاج و خداوند گرز
همش داد و دین است و هم فرهی — همش نام و هم گنج شاهنشهی
رسیدیم بخوبی بتوران زمین — سپه برکشیدیم و جستیم کین
سه جنگ گران کرده شد در سه روز — چه در شب چه با هور گیتی فروز
از ایشان شبیخون بد از کمین — کشیدیم و جستیم هر گونه کین
شنیدم که ساز شبیخون گرفت — ز بیچارگی کار افسون گرفت
کمین ساختم در پس پشت اوی — نماندم بجز باد در مشت اوی
یکایک چو از جنگ برگشت روی — پی اندر گرفتم رسیدم بدوی
نجستش نشیبی بر نیزه بلند برداشتم — بیاوی اندر از زین بر دوختم
بیفکندمش چون یکی اژدها — بریدم سرش زان تن بی بها
فرستادم اینک به نزد شما — بسازم کنون سلم را آسیا
چنان چون سر ایرج نامدار — به تابوت زر اندر افکنده خوار
پر و بر بخشید و شیری نداشت — جهان آفرینم برو بر کمی داشت
بریدم سرش همچنان کان اوی — چه ویران کنم کشور و جان اوی
بسازم همان کار سلم بزرگ — روم برکشم همچو بر میش گرگ
بنالند روان چون همه کرده ای — همی پوزش آهنگ مدر سان باد
فرستاده آمد زخ پور شرم — دو چشم از فریدون همی آب گرم
که چون برد خواهد سر شاه چین — بریده سر شاه ایران زمین
که فرزند هر چند بیداد زبنی — نشوید همی خون ایرج بکین
گناهش گران بود و بازش ... — و به کمرش کین خواه بادا
بیامد فرستاده شوخ روی — سر تور بنهاد در پیش اوی
فریدون که بر منوچهر بر — همی آفرین خواست از دادگر
بشد آگهی رفت از آن رزمگاه — از آن تیرگی کاندر آمد براه
پس آنگه منوچهر از آن جایگه — که بر دشت ماندیم روی از بزد
به پشتش اندر یکی حصن بود — بر آورده سر تا بچرخ کبود
به جستن خواست تا ید ابا حصن جای — گذارند زمانی شتاب و فراز
الانی دژش نام آباد جای — سپه دو گرد بر بگیریم راه
همین هم سخن قارن گرد — که گر سلم گرد بد بر نیز
چو آن ژرف دریا بود جایگاه — نکی تنگ ماند ز تن های او
یکی جای دارم اندر نهان — ز خار ابر آورده از ...
نهاده ز هر چیز گنجی بجای — بر و نفکند سایه بر همای
ترا رفت باید بدین چاره زود — ز کینه همی سر نیاید بسود
اگر شاه بیند ز جنگ آوران — یکی نامور با سپاه گران
در چاره او بگیرم بدست — که سیل اندر آن راه بر راه جست
بیامد نوشتش هم ایدون شاه — هم آنگه سر تور با من براه
چو اندیشه کرد آن قارن نهفت — کجا بود آن اژدها در نهفت
بخواهم کنون چاره ساز سخن — سپه را بکوشش اندر انداختن
من و گرد گرشاسب بن شیر شب — برین راز بر هیچ بگشای لب
چو روی هوا گشت چون آبنوس — نهادند بر کوهه پیل کوس
همه نامداران بر جاش جوی — ز تنگی بدریا نهادند روی
سپه را بشیروی بسپرد و گفت — که من خویشتن را نخواهم نهفت
شوم سوی دژ با زبان پیغمبری — نمایم بدو مهر و انگشتری
چو بر دژ شوم بر فرازم درفش — درفشان کنم تیغهای بنفش

نمایم

بشمار روی یکسر سوی تو نهید / چو بگذشت چندی شتم دمید و بدمید
سپه را نبرد و یکی دژ بماند / بشیر روی شیر اوژن چو دریا
بیامد نبرد و یکی زور رسید / همی گفت فرزند از مهر شن بدید
چنین گفت کز نزد تو آمدم / بفرمود تا کینه‌مان خم ز روم
مرا گفت رو نزد او ترجمان بجای / که روز و شب آرام و خوشی مجای
تو با او به نیکی ببد یار باش / نگهبان دژ باش و بیدار باش
کر آید درفش منوچهر شاه / سوی دژ فرستم همی با سپاه
شما یار باشید و نیرو کنید / نگه دار آن سپه را بگشایند
چو او ترجمان چنان گفتها شنید / همان مهر و انگشتر اید پدید
همانگه در دز کش و ندبار / ببد آشکارا اندر آنست راز
نگر تا سخنگوی دهقان چه گفت / که راز دل از وی نهان در نهفت
مرا او ترا بندگی پیشه باد / ابا پهلوان نیز اندیشه باد
به نیک و به بد هر چه شاید بدن / همه راستیها بباید زدن
چو دژ دار با قارن رزم جوی / یکایک بر روی اندر آورد روی
به بیگانه بر مهر خویشی نهاد / بداد از گزافه سر و زر باد
چو شب تیره شد قارن رزم خواه / درفشی بر آمیخت چون مهر و ماه
خروشید و منو و یک تن زنان / بشیر روی کرد و آهن کشان
چو شیر روی میدان نزیش کمان / همی روی بهنا و زنجا بپهلوان
در حصن بگرفت و سر در نهاد / سر از از خون بر آسمان بر نهاد
بیکدست قارن بیکدست شیر / بسر بر ز تیغ آتش و آب زیر
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید / نه دژ بود و بیدا نه ترجمان پدید
چه دژ بود و گفتی چه کشتی بر آب / یکی دود دیده سر اندر سحاب
درخشیدن آتش بباد خاست / خروش اسیران فریاد خاست
چو خورشید تابان ز بالا گشت / همان دژ منوچهر و همان بهمن دشت
بگشتند از ایشان دوده هزار / همی دود و آتش بر آمد چو غار
همه روی دریا شده قیر گون / همه روی صحرا شده رود خون
وزانجا یکه قارن کینه خواه / بیامد نبرد و منوچهر شاه
بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد / از آن کردش و روز کار نبرد
بدو بر منوچهر کرد آفرین / که بی تو مبادا نگال و زمین
تو زاید ز بزمی بپایه سپاه / نو آیین یکی نامور کینه خواه
نبیره سپهدار ضحاک بود / شنیدم که کاکوی ناپاک بود
یکی تا حصن کرد با صد هزار / سواران گردن کش و نامدار
بگشت از دلیران حصن نبرد / که بود و ندشیر آن روز نبرد
کنون سلم را رای جنگ آمدست / که یارش ز دژ هوخت جنگ آمدست
یکی دیو جنگیش گوینده هست / که در رزم بی باک با زور دست
همیدون اندر آورد و دیو و وحش / بگرز و نیران به همه و وحش
ازین پایه کاید سوی ما بجنگ / یکی بر گرایم به نیمش سنگ
بدو گفت قارن که ای هوشیار / که اید به پیش تیغ و در کارزار
کدام است کاکوی کاکوی چیست / هم آورد تو در جهان مرد گفت
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ / بدرد برو پوست از ناو و چنگ

گفتار اندر جنگ کردن منوچهر شاه با کاکوی کوتید

چو برخاست آواز شیپور و نای / بتابید اندر روان شاه نزدیک جای
چنین گفت قارن بشاه جهان / به آشکار و چه اندر نهان
من ایدر بهوش تن او باک نغز / یکی جای پاسازم برین کار نغز
گزین پس به بازوی دژ هوخت چنگ / چو کاکوی مانند ناید بجنگ
بدو گفت منچهر نامور شهریار / که دل را ز کاکوی بیکین مدار
تو خود رنجه گشتی بدین تاختن / نبیره ون کینه را ساختن

کنون گاه جنگست کآمد فراز
تو دم برزن ای کوه گردن فراز
بگفتند آواز شیپور نای
برآمد ز هامون بپرده سرای

خروش سواران و آواز کوس
هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو گفتی که الماس جان داردی
همان گرز و نیزه روان داردی

دهاده خروش آمد و دار و گیر
هوا دام کرگس شد از پر تیر
شد از زخم آن خنجر و تیر و تیغ
چکان قطرهٔ خون ز تاریک میغ

تو گفتی زمین موج خواهد زدن
وزو موج بر اوج خواهد زدن
چمان و دمان گرد کاکوی شیر
به پیش سپاه اندر آمد دلیر

برآمیخته یک بدیگر سپاه
جهان گشت چون روی زنگی سیاه
میان دو صف شاه آزرم جوی
همان گرد کاکوی بر کرد روی

برون رفت کاکوی برزد غریو
برآویخت کاکوی چون نره دیو
تو گفتی دو پیل اند هر دو دمان
کشیده بر و برو بسته میان

یکی نیزه زد بر کمربند شاه
بجنبید بر سرش رومی کلاه
زره را کمربند او بردرید
ز آهن تن پاکش آمد پدید

یکی تیغ زد شاه بر گردنش
همه چاک شد جوشن اندر تنش
دو جنگی بر آنگونه تا نیمروز
که گشت از بر چرخ گیتی فروز

همی چون پلنگان برآویختند
همی خاک با خون درآمیختند
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
بخون نشسته شد روی کوه و دشت

همی گشت پرخون سر کوه و دشت
از اندازه آویزش اندر گذشت
دل شاه از جنگ برگشت تنگ
به شمشیر و ران بیازید چنگ

کمربند کاکوی بگرفت خوار
ز زین برگرفتش تن پیلوار
بینداخت خسته بر آن گرم خاک
بشمشیر کرد و برش سفت چاک

شد آن مرد تازی به تیزی بباد
چنان روز بد را ز مادر نزاد
چو کشته شد پشت خاور خدای
شکسته شد و گم آمدش رای

تهی شد ز کینه که کینه‌وار
گریزان همی رفت سوی حصار
همه اندر سپاه منوچهر شاه
روان و دوان برگرفتند راه

جهان شد ز بس کشتگان روی دشت
که پوینده را راه دشوار گشت
پر از خشم و از کینه سالار نو
نشست از بر چرمهٔ تیزرو

بیفکند برگستوان و نخست
بکر و سپیده دمانند رخت
رسید آنگهی تنگ تا شاه روم
خروشید کای مرد بیداد شوم

شکستی بر او رز بهر کلاه
کلاه یافتی چند پوئی براه
کنون تاجت آوردم ای شاه تخت
ببار آمد آن خسروانی درخت

ز تاج بزرگی گریزان مشو
فریدونت گاهی بیارایت نو
درختی که پروردی آمد ببار
ببینی برش هم کنون در کنار

بجو در گور تنگ استوار کنند
همه نیک و بد در کنار کنند
اگر خار بار است خود کشته‌ای
وگر پرنیانست خود رشته‌ای

همه تا خنست اندران گفت و گوی
یکایک بتندی رسید اندروی
یکی تیغ زد تیز بر گردنش
بدو نیمه شد خسروانی تنش

بفرمود تا سرش برداشتند
به نیزه بابر اندر افراشتند
بماندند لشکر شگفت اندروی
ازان زخم و آن بازوی جنگجوی

همه لشکر سلم همچون رمه
که بپراگند روزگار دمه
برفتند یکسر گروها گروه
پراگنده در دشت و در غار و کوه

یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز
که با هوش زبان بد بگفتار نغز
بگفتند تازی منوچهر شاه
شود گرم باشد زبان سپاه

بگفتند و گفتند ما کهتریم
زمین جز بفرمان تو نسپریم
گروهی خداوند بر چارپای
گروهی خداوند کشت و سرای

سپاهی بدین رزمگه آمدیم
نه بر آرزو نزد شاه آمدیم
کنون شاه را سر بسر بنده‌ایم
دل و جان بمهر وی آگنده‌ایم

سرنیش

گرش رای جنگست جز از انجمن / نداریم شیروی آهو گزین
سر آن همه پیش شاه آوریم / همانا همه نیک خواه آوریم

براند همه کام کورا هواست / از ایران که بر جان ما ناسپاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش / سپهدار خیره بدو داد گوش

بچنین داد پاسخ که من کام خویش / بخاک اندر افکنم برکشم نام خویش
هر آنچیز کان نز ره ایزدیست / همه راه اهرمن است و بدیست

سر آرزو بد ازین دو نژاد / بدی را تن دیو مرز و زیاد
شما گر همه کینه دار منید / اگر دوستدارید یار منید

چو پیروز گردید و بدخواه گاه / گنهکار شد رسته با بیگناه
کنون روز دادست بیداد شد / سرانرا از کشتن سر آزاد شد

همه مهر جوئید و افسون کنید / ز تن آلت جنگ بیرون کنید
بدانرا از بد دست کوته کنید / همه موبدان بر خرد ره کنید

خردمند باشید و پاکیزه رای / ز یزدان شناسید و بر رهنمای
بجائیکه تان هست آباد بوم / اگر بوم چینست اگر مرز روم

بروشن روان باد و تان جایگاه / همه نیکوئی باد تان دستگاه
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان فرخنده رای

ازین پس بنخچیرها ریزید خون / که بخت جفا پیشگان شد نگون
وزان پس همه جنگ جویان چین / یکایک نهادند سر بر زمین

همه آلت لشکر و ساز جنگ / ببردند نزدیک پور پشنگ
ببردند پیشش گروها گروه / یکی توده کردند برسان کوه

همه جوشن و ترگ و برگستوان / چه گوپال و چه خنجر هندوان
سپهبد منوچهر بنواختشان / براندازه بر پایگه ساختشان

فرستاد و پس گنج زر گرد کرد

اندر نامه نوشتن منوچهر برای فریدون از کشتن سلم

سر شاه خاور مر او را سپرد

یکی نامه بنوشت نزد نیا / چه از جنگ و از چاره و کیمیا
نخست آفرین کرد بر کردگار / دگر یاد کرد از شه نامدار

سپاس از جهاندار پیروزگر / کزو هست پیروزی و هم هنر
همه نیک و بد زیر فرمان اوست / همه بنده ایم زیر پیمان اوست

کنون بر فریدون ازو آفرین / خردمند و بیدار شاه زمین
کش بنده بنده های بدی / همش رای و هم فره ایزدی

بنیروی شاه آن دو بدگوهران / کشایم بر دست افسونگران
بفرمان یزدان جهان آفرین / کشیدیم کین از سواران چین

سرشان بریدم بشمشیر کین / بشستیم پیلا ز روی زمین
نماندم بگیتی یکی کینه ور / بفر فریدون پر خاشخر

من اینک پس نامه بر سان باد / بیایم کنم هرچه فرمانت باد
سوی دژ فرستاد شیروی را / چنان گرد و جهانجوی را

بفرمود کان خواسته برگرای / نگه کن همه تا چه یابی بجای
بپیلان گردون کش آن خواسته / بدرگاه شاه آورد آراسته

بفرمود تا کوس رویینه نای / برآمد بدانگه ز پرده سرای
سپه راند و دریا بهامون کشید / وز آنجا سوی آفریدون کشید

چو آمد بنزدیک تمیشه باز / نیا را بدیدار او بد نیاز
برآمد ز در ناله کرنای / سپه انجمن شد ز لشکر ز جای

همه پشت پیلان بپیروز تخت / بیاراست سالار بیدار بخت
همه مهد زرین و دیبای چین / بگوهر بیاراسته همچنین

چو با گونه گونه درفشان درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه / دمادم بشادی رسیدن سپاه

بزرین ستام و بزرین کمر / بسیمین رکاب و بزرین سپر
ابا گنج پیلان و با خواسته / پذیره شدن را بیاراسته

همه کین مردان چو شیر یله / با طوق زرین و مشکین کله
درفش فریدون چو آمد پدید / سپاه منوچهر صف برکشید

چو آمد سر و ترک شاه آن سپاه / فریدون برآمد پیاده ز راه
پیاده شد از اسپ سالار نو / درخت نو آیین پر از بار نو

پس پشت شاه اندر ایرانیان / دلیران هر یک چو شیر ژیان
به پیش سپاه اندرون پیل و شیر / پس ژنده پیلان یلان دلیر

زمین را ببوسید و کرد آفرین / بر آن نامور شهریار زمین
فریدونش فرمود تا برنشست / ببوسید و بسترد رویش بدست

بیامد بگاه و فرستاد کس / بر سام نیرم که زه وای و بس
که سام آمده نزد هندوستان / بغزیا آن رزم جادوستان

بیاورد با خود بسی خواسته / ابی آنکه زو شاه بد خواسته
که از راه هندوستان اندر شمار / بیاورد او پیش جهان شهریار

بگفتا سپردم نبیره به تو / که من رفتنی گشتم ای نیکخو
تو او را بهر کار شو یاور / چنان کن که از تو بماند هنر

پس آنکه سوی آسمان کرد روی / که ای داور داور راستگوی
تو گفتی که من داد را آورم / سخنهای تیره بدیدار آورم

هم داد و داوی و هم یاوری / هم تاج دادی هم انگشتری
همه کام دل دادیم ای خدای / مرا بر کنون باید گیتی سرای

ازین بیشتر اندرین جای تنگ / نخواهم که باید روانم درنگ
سپهبد از شیر روی آن خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته

ببخشید آن خواسته بر سپاه / بجو دار و زید مانده از مهر و ماه
بفرمود پس تا منوچهر شاه / نشست از بر تخت زر با کلاه

بدست خود او تاج بر سر نهاد / بسی پند و اندرزها کرد یاد
چو این کرده شد روز برگشت بخت / ببژمرد برگ کیانی درخت

کرانه گزید از بر تاج و گاه / نهاده بر خود سر آن سه شاه
همی هر زمان زار بگریستی / بدشواری اندر همی زیستی

بنوحه درون هر زمانی بزار / چنین گفتی آن نامور شهریار
که برگشت تاریک شد روز من / از آن سه دلافروز دلسوز من

بزاری چنین کشته در پیش من / بکینه بکام بد اندیش من
هم از بد خوی هم ز کردار بد / بروی جوانان چنین بد رسد

بجز وند فرمان من لاجرم / جهان گشته بر من بر تار و هم
پر از خون دل و پر ز گریه دو روی / چنین تا زمانه سر آمد بدوی

فریدون بشد نام ازو ماند باز / برآمد برین روزگاری دراز
همه نیکنامی بد و راستی / که فرسوده گردد تن از کاستی

منوچهر بفکند تاج کیان / بزنار خونین ببستش میان
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد / چه از زر سرخ و چه از لاجورد

نهادند زیر اندرش تخت عاج / برآویخته بد از بر عاج تاج
به پدرود کردنش رفتند پیش / چنان چون بود رسم و آیین و کیش

در دخمه بستند بر شهریار / شد آن ارجمند از جهان خوار و زار
یکی هفته با سوگ بد شهریار / ازو شهر و بازار بد سوگوار

جهانا سراسر فسوسی و باد / ز تو نیست مرد خردمند شاد
بکردار با تو چو من بنگرم / فسوس است و بازی نماند برم

یکایک بدید آن نشان جهاز / چه کوتاه روز و چه عمر دراز
چو مر داده را باز خواهی ستد / چه غم گر بود خاک اگر زر بسد

اگر شهریاری و گر زیر دست / چو از تو جهان این نفس بگسست
همه درد و خوشی او چون خواب / بجاوید ماندن مکن بر شتاب

پس آنگه یکی هفته بگذاشتند / همه ماتم و سوگ او داشتند

بر تخت نشستن منوچهر بجای فریدون و اندرز کردن با مهتران

بهشتم بیامد منوچهر

بهشتم بیامد منوچهر شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
ز هر جادوی دستها با فسون ببست / بر او سالیان انجمن شد درشت
همه پهلوانان روی زمین / بر او یکسره خواندند آفرین
چو و هم شاهی به سر بر نهاد / جهان را سراسر همه مژده داد
بداد و دهش هم بمردانگی / بنیکی و پاکی و فرزانگی
چنین گفت با سرکش لشکرش / که همه کدبود بند و کشورش
منم گفت بر تخت گردان سپهر / همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
زمین بنده و تخت یار منست / سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم فرهٔ ایزدی / همم بخت نیکی و دست بدی
شب تار جوینده کین منم / همی آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش / فرازنده کاویانی درفش
فروزنده کاو و برنده تیغ / بکین اندرون جان ندارم دریغ
که بزم و دریا و دست من است / هم آتش از تیغ بدست من است
بداختر از بد شکوه کمم / روانرا سوی روشنی ره دهم
فرازنده گرز و نماینده تاج / فزاینده ملک و تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده‌ام / جهان آفرین را ستاینده‌ام
همه دست بر روی خندان زنم / همه داستانها بیزدان کنم
براه فریدون فرخ روم / نیا را کهن بود و از ما نوم
گز و تاج و تخت وز ویم سپاه / وز ویم سپاس است و زویم پناه
هر آنکس که در هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بگردد ز دین
نماینده رنج درویش را / زبون داشتن مردم خویش را
بر افراختن سر بدرویشی و گنج / بر نجور مردم نماینده رنج
همه بزد و من سر بسر کافرند / وز آهرمن بدکنش بدترند
هر آن دین و هر گونه بر دین بود / ز یزدان و از ما بر او نفرین بود
وزان پس بشمشیر یازم دو دست / کنم سر بسر کشور از کینه پست
همه لشکر روم و دور زمین / منوچهر را خواندند آفرین
که فرخ نیای تو این پیشگاه / ترا داد و آیین تخت و کلاه
ترا باد جاوید این پیشگاه / که شایسته تختی و زیبای گاه
ترا باد جاوید تخت روان / همان تاج و هم فره موبدان
دل ما یکایک بفرمان تست / همان جان ما زیر پیمان تست
جهان پهلوان سام بر پای خاست / چنین گفت با خسرو پاک راست
ز شاهان مرا دیده بر دیدنست / ز تو داد و از من پسندیدنست
پدر بر پدر شاه ایران توی / گزین سواران شیران توی
تن و جانت یزدان نگهدار باد / دولت شادمان بخت بیدار باد
تو از راستان یادگار منی / بتخت کئی بر نگار منی
برزم اندرون شیر پاینده‌ای / ببزم اندرون شید تابنده‌ای
زمین و زمان خاک پای تو باد / همان تخت پیروزه جای تو باد
تو شستی بشمشیر روی زمین / بآرام بنشین و رامش گزین
ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تخت و پیوسته بزم
شوم گرد گیتی برآیم یکی / ز دشمن به بیند آورم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خرد هوش و رای تو داد
برو کرد نیز آفرین شهریار / بسی دادش از هدیه شاهوار
پس از پیش تختش برآمد سام / بپس پهلوانان بنهاد گام
خرامید و شد سوی آرامگاه / همی گشت گیتی بآیین و راه

اندر زادن زال از کنیزک سام و ناخوش شدن سام از ان بچه اندر این گوید

کنون تو شگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان
نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار

نبود ایچ فرزند مر سام را | دلش بود جویا دلارام را
نگاری بد اندر شبستان اوی | ز گلبرگ رخ داشت وز مشک موی
از آن ماه امید فرزند بود | که خورشید چهر و برومند بود
ز سام نریمان همو بار داشت | ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد بدان چند روز | نگاری چو خورشید گیتی فروز
برخسار گلگون و برسان شید | ولیکن همه موی بودش سفید
پسر چون ز مادر بدینگونه زاد | نکردند یکهفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان | همه پیش آن خورد کودک نوان
چو فرزند را بود موی سفید | ببودند از آن بچه سر ناامید
کسی سام یل را نیارست گفت | که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر | بر پهلوان اندر آمد دلیر
چو آمد بر پهلوان مژده داد | زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد | دل بدسگالان او کنده باد
بداد آنچه زایزد همی خواستی | همه جان بدین خواهش آراستی
پس پرده تو ایا نامجوی | یکی پاک پور آمد از ماهروی
کز بچه پهلوان شیردل | نماند بدین خورد کی تیره دل
تنش نقره پاک و رخ چون بهشت | برو بر نبینی یک اندام زشت
از آهو همان کش سپید است موی | چنین بود بخشش تو ای نامجوی
بدین بخششت کرد باید سپند | نباید که داری دلت را نژند
فرود آمد از تخت سام سوار | به پرده درآمد سوی نوبهار
یکی پیر سر پور پرمایه دید | که چون او ندیدند و نه کس شنید
همه موی و اندام او همچو قار | قدش سرو سیمین و رخ چون بهار
چو دایه به سام سپهبد نمود | زاندیشه سیم رخ بر فزود
چو فرزند را دید موی سپید | ببود از جهان سر به سر ناامید
بترسید سخت از پی سرزنش | شده راه و دانش بدیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست | ابا کردگار او به پیکار خاست
که ای برتر از کژی و کاستی | همی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام | وگر کیش آهرمن آورده‌ام
به پوزش مگر کردگار جهان | بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم | بجوشد همی در تنم خون گرم
ازین بچه چون بچهٔ اهرمن | سیه چشم و مویش بسان سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان | چگویم ازین بچهٔ بدنشان
بگویند کین بچهٔ دیو چیست | پلنگ دو رنگست یا مر پریست
ازین ننگ بگذارم ایران زمین | نخواهم بدین بوم و بر آفرین
بگفت این بخشم و بتابید روی | بنکوهید بخت خود از گفتگوی
بفرمود پس تاش برداشتند | ازان بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه | بخورشید نزدیک و دور از گروه
بدانجای سیمرغ را خانه بود | بدان خانه آن خورد بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز | برآمد برین روزگار دراز
جهان پهلوان زادهٔ بیگناه | ندانست رنگ سپید و سیاه
پدر مهر و پیوند بفگند خوار | جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین نره شیر | کجا کرده بد بچه از شیر سیر

سر بسیمرغ آخرش [illegible] | سپاس ایزدا را نهانی
که بر خوی او زمانه [illegible] | [illegible] ز من بیگی

سیمرغ

همان کودک خورد آنجا بگاه | شبانروزی انگشت همی مکید
زمانی سرانگشت رانی مزید | نی خروشید نی برشید
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه | به پرواز بر شد دمان از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید | زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه زخاک | تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند | بسر برش خورشید گشته بلند



بهنگش بدی گاه شکم آمد و باز | که سر سایه یافتی زآفتاب
خداوند مهری به سیمرغ داد | نکرد او بخوردن ازان خورد یاد
فرود آمد از کوه سیمرغ و چنگ | بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا به البرز کوه | که بودش بر آنجا کنام گروه

سوی بچگان برد تا بنگرند / بدان ناله زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش / که بودنی داشت اندر بوش

نگه کرد سیمرغ با بچگان / بران خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فگندند مهر / بماندند خیره بدان خوب چهر

شکاری که نازکتر آن برگزید / که بی شیر مهمان همی خون مزید
برین گونه تا روزگار دراز / جهاندار زنده بگشت باز

چو آن کودک خورد پر مایه گشت / بران کوه بر کاروانها گذشت
یکی مرد شد چون یکی سرو برز / برش کوه سیمین میانش چو غرو

نشانش پراگنده شد در جهان / ز بد و نیک هرگز نماند نهان
به سام نریمان رسید آگهی / ازان نیک پی پور با فرهی

شبی از غمان داغ دل خفته بود / ز کار زمانه برآشفته بود

اندر خواب دیدن سام و جمع کردن موبدان برای تعبیر خواب

چنان دید کز کشور هندوان / یکی مرد بر تازی اسپی دوان
فراز آمدی تا بنزدیک سام / سواری سرافراز و گردی تمام

ورا مژده دادی ز فرزند اوی / بران برز شاخ برومند اوی
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / زبان برگشادند بر پهلوان

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز موی سپیدش دل آری به تنگ / تن روشن پاک ازین ننگ شست
بگرد تا بگویی که او زنده نیست / بیارامی و بر جستنش برنتافت

که یزدان کسی را که دارد نگاه / نگردد ز سرما و گرما تباه
بیزدان کنون سوی پوزش گرای / که اوست بر نیکی ره رهنمای

بدان که که روز دگر پهلوان / سوی کوه البرز پوید دوان
چو شب تیره شد جای خواب آمدش / کز اندیشه دل شتاب آمدش

سفیران

چنان دید در خواب کز کوه هند / درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوبروی / سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمده زان دو مرد / زبان برگشاده بگفتار سرد
که ای مرد ناپاک ناپاک رای / ز دیده بشستی تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی / پس این پادشاهی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید / ترا موی سر گشت چون خنگ بید
همین پهلوان ایزدت هدیه داد / همی کم کنی تو ز بیداد داد
پس از آفریننده بیزار شو / که در تنت هر روز رنگیست نو
پسر گر بنزد پدر بود خوار / کنون هست پرورده کردگار
کزو مهربان‌تر بدو دایه نیست / ترا خود بمهر اندرون مایه نیست
بخواب اندرون بر خروشید سام / چو شیر ژیان اندر آید بدام
بترسید در خواب کز کردگار / بناید که بیند بد روزگار
بخو بیدار شد موبدان را بخواند / سران سپه را همه برنشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار / که افکنده را خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو بر کشیده بلند / که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از شیز و صندل عمود / یک اندر دگر بافته چوب عود
بدان سنگ خارا نگه کرد سام / بدانست کان مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک / نه از دست رنج و نه از آب و خاک
نشسته جوانی بکردار سام / بدیدش که مسکن گرفت و کنام
بران آفریننده کرد آفرین / بمالید رخسار کان بر زمین
کز انگونه بر کوه مرغ آفرید / ز خارا سر اندر ثریا کشید
بدانست کو را اگر داور است / توانا و از هر توان برتر است
ره بر شدن جست کی بود راه / دد و دام را بر چنان جایگاه
همی گفت کای برتر از جایگاه / ز روشن گمان و ز خورشید و ماه
بپوزش بر تو سر افکنده‌ام / ز ترس تو جان را پراکنده‌ام
ازین بر شدن بنده را دستگیر / مر این بی‌گنه را تو کن دلپذیر
برحمت برافراز این بنده را / همین باز ده پور افکنده را
گر این کودک از پاک پشت منست / نه از تخم بدگوهر آهرمنست
چو با داور این رازها گفته شد / نیایش همانگه پذیرفته شد
نگه کرد سیمرغ زافراز کوه / بدانست چون سام بد با گروه
که آن آمدنش از پی بچه بود / نه از بهر سیمرغ او رنجه بود
چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای دیده رنج نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایه‌ام / همت دایه‌ام نیک سرمایه‌ام
نهادم ترا نام دستان سام / که با تو پدر کرد دستان و دام
بدین نام چون بازگردی بجای / بگو تا ترا خوانند این رهنمای
پدر سام یل پهلوان جهان / سرافرازتر کس میان مهان
بدین کوه فرزند جوی آمدست / ترا نزد او آبروی آمدست
روا باشد اکنون که بردارمت / بی‌آزار نزدیک او آرمت
جوان چون ز سیمرغ بشنید این / پر از آب چشم و دل اندوهگین
اگر چند مردم ندیده بد اوی / ز سیمرغ آموخته بد گفتگوی
زبان و خرد بود و رای درست / بتن نیز یاری ز یزدان بجست
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت / که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو فرخنده گاه منست / دو پر تو فر کلاه منست
سپاس از تو دارم پس از کردگار / که آسان شد از تو دشوار کار
چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه / به بینی و رسم کیانی کلاه
مگر کین نشیمت نیاید بکار / یکی آزمایش کن از روزگار

نه از دشمنی دور دارم ترا   سزی پادشاهی کند ار ترا
ترا بودن ایدر مرا در خورست   ولیکن ترا آن ازین بهترست
ابا خویشتن بر یکی پر من   همیشه همی باش با فر من
گرت هیچ سختی بروی آورند   ز نیک و ز بد گفتگوی آورند
برآتش برافکن یکی پر من   همیشه همی باش با فر من
که در زیر پرت بپرورده‌ام   ابا بچگانت برآورده‌ام
همانگه بیایم چو ابر سیاه   بی آزارت آرم بدان جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل   که در دل مرا مهر تو دلگسل
دلش کرد پدرام و برداشتش   گرازان به ابر اندر افراشتش
ز پروازش آورد نزد پدر   رسیده به زیر برش موی سر
تن پیل وار و رخ چون نگار

اندر آوردن سام زال را از پیش سیمرغ

پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود   نیایش همی بآفرین بر فزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر   بدان داد نیروی و داد و فر
که فریاد بیچارگان یاوری   به نیکی بهر داوران داوری
ز تو بد سگالان همیشه نژند   بمانا همچنین شاد و مان بی‌گزند
پس آنگه سر و پای کودک بدید   همی تاج و تخت کئی را سزید
بر و بازوی شیر خورشید روی   دل پهلوان دست شمشیرجوی
سپید ابرکان دیدگان قیرگون   بخو بسته و لب سرخ مانند خون
بجز از موی بر نکوهش نبود   بدین و بگیتیش برابر وشش نبود
دل سام شد چون بهشت برین   بران پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن   گذشته مکن یاد و دل گرم کن
منم کمترین بندهٔ یزدان پرست   ازین پس کج آورد بار دست
پذیرفته‌ام از خدای بزرگ   که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
بجویم همه رای تو از نیک و بد   ازین پس چه خواهی تو چونان سزد
تنت را یکی پهلوانی قبای   بپوشید و از کوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه بالا بخواست   همان جامهٔ خسروآرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند   گشاده دل و شادکام آمدند
تبیره زنان پیش بردند پیل   برآمد یکی گرد چون کوه نیل
خروشیدن کوس با کره نای   همان زنگ زرین و هندی درای
سواران همه نعره برداشتند   بدان خورمی راه بگذاشتند
بشادی بشهر اندرون آمدند   ابا پهلوانی فزون آمدند
ز زاول بشاه آمد این آگهی

اندر آگاهی یافتن منوچهر از حال زال با سیمرغ

که سام آمد از کوه با فرهی
ازان آگهی شد منوچهر شاد   بسی از جهان آفرین کرد یاد
بفرمود تا نوذر نامدار   شود تازیان پیش سام سوار
بجوید یکی روی بستان سام   که بد پرورانیده اندر کنام
وز انجا سوی زابلستان شوید   بآرایش خسرو پرستان شوید
چو نوذر بر سام نیرم رسید   یکی نوجوان پهلو از ابر دید
فرود آمد از اسپ سام سوار   گرفتند مر یکدگر را کنار
ز شاه و ز کرد آن پسر سام   وز ایشان بد و داد نوذر پیام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ   زمین را ببوسید سام سترگ
دو آن سپهی در رکاب پهلوی   بهمان کش بفرمود هم جوی
فراز یکی پیل بر زال زر   نشستند و بیامد بساکسی در
چو آمد نزدیکی شهر شاه   سپه بد پذیره شدش با سپاه
ورفتش منوچهر چون دید سام   پیاده شد از اسپ بگذارد گام
زمین را ببوسید پس پهلوان   که جاوید زی شاه روشن روان
منوچهر فرمود تا برنشست   مرآن پاک دل را بخسرو پرست

تیمنت

سوی تخت ایران نهادند روی | چه با بیم و امید و چه بیم و جوی
بیامد بایوان و بنشست شاد | کلاه کیانی بسر بر نهاد

بیکدست قارن بیکدست سام | نشستند و گشتند ازو شاد کام
پس آراسته زال را پیش شاه | بزرین عمود و بزرین کلاه

گرازان بیاورد لالا بار | شگفتی بماندند ازو شهریار
پس آنگه منوچهر با سام گفت | که این را همانا کسی نیست جفت

بدین برز بالای و این خوب چهر | تو گویی که آرام جانست و مهر
چنین گفت پس سام با شهریار | که از من تو این را بزنهار دار

که زو کین دارد و جنگ شیر | دل هوشمندان او زیرک و دیر
بیاموز او را ره رزم و بزم | همان شاد و کامی و آیین بزم

ندیدست جز مرغ و کوه کنام | کجا داند آیین مرغ را تمام
پس از کار سیمرغ و کوه بلند | وزان تا زچه خوار شد ارجمند

نگاهی همه سام با او بگفت | ز خورد و ز صحبت ز جای نهفت
وز انگه ماندن زال کشاه را | که چون گشت بروی سپهر فراز

برفتم بفرمان کیهان خدای | به البرز کوه اندرون تخت جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب | بسهرست کفتی ز غار آفتاب

بر او بر نشیمی چو کاخ بلند | ز هر سو بر او بسته راه گزند
بدو اندرون بچهٔ مرغ و زال | برازو دستان شده بی همال

همی بوی مهر آید از باد اوی | بدل راحت آورد می یاد اوی
نبد راه بر کوه از هیچ روی | دویدم بسی گرد او پوی پوی

مرا پیر بی پور کم بود حاجت | بدل سوز کی جان همی سخت حاجت
ابا داور پاک گفتم براز | که از چاره خلق خود بی نیاز

رسیده بهر جای برهان تو | بگردد فلک جز بفرمان تو
یکی بنده ام من دلی پر گناه | بنزد خداوند خورشید و ماه

امیدم ببخشایش تست و بس | بنخچیر می گریستم در ریس
تو این بنده مرغ پرورده را | بخواری ز زاری برآورده را

همی چرم پوشد بجای پرند | مزه گوشت هنگام پستان شیر
رسان باز من با مرا گر کنی | سوی او و این رنج کوتاه کنی

ببد مهری من روانم مسوز | بمن باز بخش و دلم برفروز
بفرمان یزدان چو این گفته شد | نیایش همانگاه پذرفته شد

بزد بر و سیمرغ بر شد بابر | همی حلقه زد بر سر مرد و بر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار | گرفته تن زال را در کنار

ز بویش جهان پاک چون مشک شد | دو دیده مرا باد و لب خشک شد
ز مهر وی مرا بو به پور خویش | خرد در سرم جای بگرفت بیش

بپیش من آورد چون دایه | که در مهر باشد ورا مایه
زبانم برو بر ستایش گرفت | بسیمرغ بردم نماز ای شگفت

بمن ماند فرزند و خود بازگشت | ز نیروی حکمتش نشاید گذشت
پس آوردمش نزد شاه جهان | همه آشکارا اش کردم نهان

بفرمود پس شاه تا موبدان | ستاره شناسان هم بخردان
بجویند تا اختر زال چیست | بدان اختر از بخت سالار کیست

بگویند سیر و بلندی چه خواهد بدن | همه ز آسمان تا چه خواهد بدن
ستاره شناسان هم بخردان | گرفتند پیدا از اختر نشان

که با پهلوانی بود نامدار | سرافراز و هشیار و گرد و سوار
چو بشنید سام این سخن شاد شد | دل پهلوان از غم آزاد شد

یکی خلعت آراست شاه زمین | که خوانند هر کس برو آفرین
ز اسپان تازی بزرین ستام | ز شمشیر هندی بزرین نیام

ز دینار و خز و ز یاقوت زر | ز گستردنیها بسیار مر
غلامان رومی بدیبای روم | همه گوهرش گوهر و زر بوم

طبقهای زرین ز پیروزه جام
چه از زر سرخ و چه از سیم خام
پر از مشک و کافور و پر زعفران
همه پیش بردند فرمانبران
همه جوشن و ترگ و برگستوان
همان نیزه و تیغ و تیر و کمان
همه تخت پیروزه و تاج زر
همه مهر یاقوت و زرین کمر
به مهر منوچهر عهدی نبشت
سراسر ستایش به سان بهشت
همه کابل و دنبر و مای هند
ز دریای چین تا بدریای سند
ز زابلستان تا بدان روی بست
بنوی نوشتند عهدی درست
چو این عهد و خلعت بیاراستند
سپهبد جهان پهلوان خواستند
چو این کرده شد سام پای خاست
بگفت ای گزین مهتر راد راست
ز ماهی ببالا نشیبه تا چرخ ماه
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
ز مهر و برای تو جوید خرد
زمانه همی رامش از تو برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار
مبادا ز تو نام تو یادگار
فراز آمد و تخت را داد بوس
ببسته در و کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی
نظاره بر و بر همه شهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیمروز
خبر شد بسالار گیتی فروز
بیاراستند سیستان چون بهشت
گلش مشک سارا شد و زرش خشت
بسی مشک و دینار بر ریخته
بسی زعفران و درم بیخته
یکی شادمانی شد اندر جهان
سراسر میان کهان و مهان
هرآنجا که بد مهتری نامجوی
ز گیتی سوی سام بنهاد روی

اندر سپردن سام زال را بموبدان آگهی جستن

که فرخنده بادا پی آن جوان
بدین تازه دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند
ابر زال زر زر برافشاندند
کسی کو بخلعت سزاوار بود
خردمند بود و جهاندار بود
براندازه شان خلعت آراستند
همه پایه برتری خواستند
پس آنگاه سام از پی بوم خویش
هنرهای شاهان ما بر دو پیش
جهاندیدگان را ز کشور بخواند
سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان
که ای پاک و هشیار دل موبدان
چنین است فرمان هشیار شاه
که لشکر همی راند باید براه
سوی گرگساران و مازندران
همی راند خواهم سپاه گران
دل و جانم ایدر بماند همی
دو دیده خون ابر فشاند همی
بگاه جوانی و کند آوری
یکی بیهده ساختم داوری
پسر زاد و یزدان بینداختم
ز بیدانشی ارج نشناختم
گرانمایه سیمرغ پروردشش
همان آفریننده نگذاشتش
مرا خوار بد مرغ را ارجمند
بپرورد تا شد چو سرو بلند
چو منشور بخشش پیش آمد فراز
جهاندار یزدان بمن داد باز
شمارا سپردم تا موی خفتن
روان از خرد تا بکی فروختن
بدانید کین یادگار منست
بهر و شما را زینهار منست
گرامیش دارید و پندش دهید
بد اختر سوی بندش منهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه
سوی دشمنان با سران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی
که داد و دهش گیر و آرام جوی
چنان دان که زابلستان خان تست
جهان سر بسر زیر فرمان تست
ترا خان و مان باید آباد تر
دل دوستانت بتو شادتر
کلید در گنجها پیش تست
دلم شاد و غمگین بکم بیش تست
دل روشنت هر چه باید بکار
بدانست از بزم و از کارزار
بسام آنگهی گفت زال جوان
که چون زیست خواهم من ای پهلوان
کسی بیگنه کمتر از مادر زاد
منم تا منم گر برآرم ز داد
جدا ماندم از شیر زین کی و [illegible]
بهادم که آمد که آسایشی
گهی زیر چنگال مرغ اندرون
بچیدن بخاکی چریدن بخون

سته مصر

کنام نشست آمد و مرغ یار
بدانگه که بودم ز مرغان شمار
کنون ور بمانم ز پروردگار
چنین پرورانده مرا روزگار

ز گل بهره من بجز خار نیست
بدین با جهاندار پیکار نیست
بدو گفت زال گرامیست
به پرده از و بر بوی هر چیت هواست

ستاره شمر مرد اختر گرای
چنین رای زد و اختر نیکرای
که ایدر ترا باید آرام گاه
هم ایدر سپاه و هم ایدر گاه

که زینت بر حکم یزدان سپهر
هم ایدر بباید بگسترد مهر
کنون گرد خویش اندر آگیر شهر
سواران و مردان آتش نژاد

بیاموز و بشنو ز هر دانشی
بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ
همه دانش و داد و دادن بسیج

بگفت این و برخاست آوای کوس
همی قیرگون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ و هندی درای
برآمد ز دهلیز پرده سرای

پدر زال را تنگ در برگرفت
شگفتی خروشیدن اندر گرفت
همی زال را دیده در خون نشاند
برخ بر همی خون دل بر فشاند

بفرمود تا باز گردد ز راه
شتوبش زال سوی تخت و کلاه
بیامد پر اندیشه دستان سام
که تا چون زید تا بود شادکام

نشست از بر نامور تخت عاج
بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
ابا باره و گرز و گاو سر
و با طوق زرین و زرین کمر

ز هر کشوری موبد از انجمن
پژوهیده و هر روی بخرد خوان
ستاره شناسان و دین آوران
سواران جنگی و کین آوران

شب و روز بودند با او بهم
زدندی همی رای بر بیش و کم
چنان گشت او از آموختن
که گفتی ستاره است از افروختن

برای و بدانش بجایی رسید
که چون خویشتن در جهان کس ندید
سوارش چو نامی نبد در جهان
گز و داستانها زدندی مهان

ز خویشش خبر شدی روز و زن
چو دیدی شدندی بر انجمن
هر آنکس نزد پیک از زور بود
کمان تشک بدند و کافور بود

چنین هم همی گشت گردان سپهر
ابر سام و بر زال گسترده مهر
چنان بد که روزی چنان کرد رای
که در پادشاهی بجنبد ز جای

اندر رسیدن زال در کابل و حقیقت او با رودابه دختر شاه کابل

برون رفت با ویژه گردان خویش
که با او یکی بودشان رای و کیش

سوی کشور هندوان کرد رای
سوی کابل و دنبر و مرغ و مای

بهر جایگاهی بیاراستی
می و رود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و افگنده رنج
برآیین و رسم سرای سپنج

ز زابل بکابل رسید آن زمان
گرازان و خندان و دل شادمان
یکی پادشا بود مهراب نام
زبردست و با گنج گسترده کام

بسالا بکردار آزاده سرو
برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت و مغز ردان
دو کتف یلان و هش موبدان

ز ضحاک تازی گهر داشتی
ز کابل همه بهره و اشتی
همی داد هر سال با سام ساو
که با او برزمش نبود ایچ تاو

چو آگه شد از کار دستان سام
ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و پیلان آراسته
غلامان و هر گونه خواسته

ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر
ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار
یکی طوق زرین زبرجد نگار

سران هر چه بد او بکابل سپاه
بیاورد با خویشتن سوی راه
چو آمد بدستان سام آگهی
که زیبا همی آمد ایدر رهی

پذیره شدش زال و بنواختش
بآیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند
گشاده دل و بزم ساز آمدند

یکی پهلوانی نهادند خوان / که بنشست بر خوان او فرخان
گسارنده می نی آورد جام / نگه کرد مهراب را پور سام

خوش آمد منش و دیدار اوی / دلش تیزتر گشت بر کار اوی
ازان دانش و رای مهراب گرد / بگفت آن و این را و هرگز نگرد

چو برخاست مهراب از خوان زال / نگه کرد زال اندر آن کتف و یال
چنین گفت با مهتران زال زر / که زیبنده‌تر زین که بندد کمر

بچهر و ببالای او مرد نیست / کشش کوی او را هم آورد نیست
یکی نامدار از میان مهان / چنین گفت کای پهلوان جهان

پس پرده او یکی دختر است / که رویش ز خورشید نیکوتر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج / برخ چون بهشت و ببالای ساج

بر آن سفت سیمینش مشکین کمند / سرش گشته چون حلقهٔ پای بند
دهانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناردان

دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز / بر و بر پوشیده از مشک ناز

بهشتیست سرتاسر آراسته / پر آرایش و رامش و خواسته
برآورده مر زال را دل بجوش / چنان شد کزو رفت آرام و هوش

گر از نیکویی مر و ایدون بود / بجویی ازین زاده خود چون بود
شب آمد در اندیشه بنشست زار / بنادیده بر شد چنان سوگوار

چو زد بر سر کوه بر تیغ شید / چو کافور شد روی گیتی سپید
در بار بگشاد دستان سام / برفتند گردان زرین ستام

در پهلوان را بیاراستند / چو بالای بر پایگان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای / سوی خیمهٔ زال زابل خدای

چو آمد بنزدیکی بارگاه / خروش آمد از در که بگشای راه
بر پهلوان اندرون رفت گو / میان درختی پر از بار نو

دل زال شد شاد و بنواختش / وز آن انجمن سر برافراختش
بپرسید کز من چه خواهی بگوی / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه

بدو گفت مهراب کای پادشا / سرافراز و پیروز و فرمانروا
مرا آرزو در زمانه یکیست / که آن آرزو بر تو دشوار نیست

گرامی بشادی سوی خان من / چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست / بخان تو اندر مرا جای نیست

نباشد برین سام همداستان / همان شاه چون بشنود داستان
که ما می گساریم و مستان شویم / سوی خانهٔ بت پرستان شویم

بجز این هر چه گویی تو پاسخ دهیم / بدیدار تو رای فرخ نهیم
چو بشنید مهراب کرد آفرین / بدل زال را خواند ناپاک دین

خرامان برفت از بر تخت اوی / همی آفرین خواند بر بخت اوی
چو دستان سام از پسش بنگرید / ستودش فراوان چنانچون سزید

ازان کو نه هم دین و هم راه بود / زبان از ستودنش کوتاه بود
بر او انجمن چشم بگماشتند / مر او را چو بیگانگان داشتند

چو روشن دل پهلوان را بدوی / چنان گرم دیدند با گفتگوی
مر او را ستودند یک یک مهان / همان کز پس پرده بودش نهان

ز بالا و دیدار و آهستگی / ز بایستگی هم ز شایستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت / خرد دور شد عشق فرزانه گشت

سپهدار تازی سر راستان / بگوید برین بر یکی داستان
که تا زنده‌ام مهر جوی منست / نهم چرخ گردان نهفت منست

عروسیم باید که رعنا شوم / بنزد خردمند رسوا شوم
ز اندیشگان زال شد خسته دل / بران کار بنهاد پیوسته دل

بشد زال بی جان ازان گفتگوی / کم تیز کردش از آن آبروی
همی گشت پیچنده گرد آن بهر / دل زال زر تا برافکند مهر

چنان بد که مهراب روزی پگاه / برفت و بیامد از آن بارگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش / دو خورشید دید اندر ایوان خویش
بیاراسته همچو باغ بهار / سراسر پر از رنگ و بوی و نگار
شگفتی برو در بماند اندر بماند / جهان آفرین را برو بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه / نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته / بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیمین دخت مهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
که چون رفتی امروز و چون آمدی / که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مردیست این پیر سر پور سام / همی تخت یاد آیدش یا کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی / پی نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی / که ای سرو سیمین بر خوب روی
بگیتی در از پهلوانان گرد / پی زال را کس نیارد سپرد
چو وقت عنانش بر ایوان نگار / نه بیند بر زین چنو نامدار
دل شیر نر دارد و زور پیل / دو دستش بکردار دریای نیل
چو بر گاه باشد زر افشان بود / چو در جنگ باشد سرافشان بود
رخش پژمراننده ارغوان / جوان سال و بیدار و بختش جوان
رخش سرخ مانند ارغوان / جوان سال و بیدار و چابک عنان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست / بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
فشاننده خاک در کین بخون / فشاننده خنجر آبگون
از آهو همان کش سپید است موی / بجوید سخن مردم عیب جوی
سپیدی مویش بزیبد همی / تو گوئی که دلها فریبد همی
چو بشنید رودابه آن گفتگوی / برافروخت گلنار گون کرد روی
دلش گشت پر آتش از مهر زال / ازو دور شد رامش و خورد و حال
چو بگرفت جای خرد آرزوی / دگر گونه تر شد بآئین و روی
چه نیکو سخن گفت آن رای زن / ز مهر وان تکن بود و در پیش زن
دل زن همان دیو را هست جای / ز گفتار شد چون بیننده رای
ورا پنج ترک پرستنده بود / پرستنده و مهربان بنده بود
بدین بندگان خردمند گفت / که بکشود خواهم نهان از نهفت
شما یک بیک راز دار منید / پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج آگه بوید / همه ساله با بخت همره بوید
که من عاشقم همچو بحر دمان / ازو بر شده موج تا آسمان
پر از مهر زالست روشن دلم / بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
همه خانه شهرم پر از مهر اوست / شب و روزم اندیشه چهر اوست
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جانم از رنج پرداختن
پرستندگان را شگفت آمد آن / که بدکاری آید ز روشن زنان
همه پاسخش را بیاراستند / چو آهرمن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان / سرافرازتر در میان مهان
ستوده ز هندوستان تا بچین / میان شبستان چو روشن نگین
ببالای تو در جهان سرو نیست / چو رخسار تو تابش پرو نیست
گر آنرا که بیندازد از تو پدر / تو خواهی که گیری ورا ابر بر
که پرورده مرغ باشد بکوه / نشانی شده در میان گروه
که کس مادر آن پیر هرگز نزاد / وز آنکه بزاید نیاید نژاد
جبین سرخ و دیده همه پیر موی / شگفتی بود گر بود بر جوی
جهانی سراسر پر از مهر تست / بر ایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالا و موی / ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
چو رودابه گفتار ایشان شنید / چو از باد آتش دلش بر دمید
بر ایشان یکی بانگ بر زد بخشم / بتابید روی و بخوابید چشم
وزان پس برو بانگ بر زد دژم / بابرو ز خشم اندر آورد خم

چنین گفت کین خام پیکارتان / شنیدن نیرزد بگفتارتان
دل من چو شد بر ستاره تباه / چگونه توان شاد بودن بجاه
بگل ننگرد آنکه او گلخورست / اگرچه گل از گل ستوده ترست
سراسر که دارو بود در جگر / شود درد او زو همین بیشتر
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین / نه از تاجداران ایران زمین
به بالای من پور سام است زال / ابا بازوی شیر با کتف و یال
گرش پیر خوانی همی یا جوان / مرا او بجان تن است و روان
مرا مهر او دل ندیده گزید / نه آن دوستی از شنیده گزید
بر و مهربانم نه بر روی و موی / بسوی هنر گشتمش مهرجوی
پرستنده آگه شد از راز اوی / چو بشنید دل خسته آواز اوی
بآواز گفتند ما بنده ایم / بدان مهربان تو پرستنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / نباید ز فرمان تو جز بهی
یکی گفت از ایشان که ای سرو بن / نگر تا نداند کسی این سخن
چو ما صد هزاران فدای تو باد / خرد زآفرینش روان تو باد
خرد جادویی باید آموختن / به بند و فسون چشمها دوختن
بپریم با مرغ و جادو شویم / بپوییم و در چاره آهو شویم
لب سرخ رودابه پرخنده کرد / رخان معصفر سوی بنده کرد
که این بند را گر بپوئی رهی / درختی برومند کاری بهی
که هر روز یاقوت بار آورد / برش بار آن در کنار آورد
پرستنده برخاست از پیش اوی / بران چاره بیچاره بنهاد روی
بدیبای رومی بیاراستند / سر زلف بر گل بپیراستند

اندر دیدن زال کنیزان رودابه اندر باغ

برفتند هر پنج تا رودبار / ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار
برفتند و بر هر سوی گل چدند / سراپرده ها چون بر آراستند
مه فرودین و سر سال بود / لب رود لشکرگه زال بود
ازان سوی رود آن کنیزان بدند / ز دستان همی داستانها زدند
همی گل چدند از لب رودبار / رخان چون گلستان و گل در کنار
نگه کرد دستان ز تخت بلند / بپرسید کین گلپرستان که اند
چنین گفت گوینده با پهلوان / که از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگان را سوی گلستان / فرستد همی ماه کابلستان
چو بشنید دستان دلش بردمید / ز بس مهر بر جای بر نارمید
ابا بنده ها بر نشسته شتاب / همی رفت دستان ازین روی آب
وز مینو پرستندگان نیز زال / کمان خواست از ترک زرین جوال
پیاده همی شد ز بهر شکار / خشنسار دید اندران جویبار
کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد / بدست جهان پهلوان برنهاد
بزد بانگ تا مرغ برخاست ز آب / همی تیر انداخت اندر شتاب
ازو او ازش آورد گرد آن دو دو / بچنگال خونین و شسته آب رود
بترک انگهی گفت آن جو گذر / بیاور تو آن بسته بشکسته پر
بکشتی گذر کرد و ترک سترگ / خرامید نزد پرستنده ترک
پرستنده تا زیبد ای پهلوان / سخن گوی و بگشای شیرین روان
که این شیر بازو گو پیلتن / چه مرد است و شاه کدام انجمن
که بگشاد زینگونه تیر از کمان / چه سنجد به پیش اندرش پهلوان
نه بینیم زیبنده تر زین سوار / به تیر و کمان بر چنین کامگار
سبک بنده تا و بدندان لب بر نهاد / سخن گفت زینگونه بر یاد داد
شه نیمروز است فرزند سام / که دستانش خوانند شاهان بنام
نگردد فلک بر چنو یک سوار / زمانه نبیند چنو نامدار
پرستنده با کودکی ماهروی / بخندید و گفتش که چندین مگوی
که ماهیست مهراب را در سرای / بیک سر ز شاه تو برتر ببالای

ببالای

به بالای ساج است و بر سرش عاج	یکی ایزدی بر سر از مشک تاج	دو زلفش پر از خم و نرگس دژم	ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش به تنگی دل مستمند	سر زلف چون حلقهٔ پای بند	دو جادوش پر خواب و پر آب روی	پر از لاله رخسار و پر مشک بوی
نفس را مگر بر لبش راه نیست	چنو در جهان نیز یک ماه نیست	پرستندگان هر یکی زان شکار	همی کرد وصف رخ آن نگار
برین چاره تا آن لب لعل فام	کند آشنا با لب پور سام	به پیوستگی چون جهان رای کرد	دل هر کسی مهر را جای کرد
چو خواهد کسش نیز نابدش جفت	بُرو ساک جفت را او جفت	گسستنش بند ایشان بهمان	به آن رمه ایشان همی جهان
دلاور چو این نیز جوید جفت	بماند بآسانی اندر نهفت	بدان تا مش دختر نباشد برین	نباید شنیدنش نیکی سخن
چنین گفت مر جفت را باز نر	چو بر جا نشست و بگستر ده بر	گزین خانه کز ما به بیرون کنم	ز پشت پدر خانه بیرون کنم
از ایشان چو برگشت چندان غلام	بپرسید از و نامور پور سام	که با تو چه گفت آنکه خندان شدی	گشت دو لبت سیم دندان شدی
بگفت آنچه بشنید با پهلوان	ز شادی دل پهلوان شد جوان	چنین گفت با زیرکان مرد گوی	برو آن پرستندگان را مگوی
که از گلستان یک زمان بگذرید	مگر با گل از باغ گوهر برید	نباید شدن تا سوی کاخ باز	بدان تا پیامی فرستم براز
درم خواست با زر و گوهر ز گنج	گرانمایه و پیامی زربفت پنج	بفرمود کین نزد ایشان برم	کسی را مگوئید پیغام بر
برفتند زی ماه رخسار پنج	ابا گوهر و زر و دینار و گنج	بدیشان سپرد آن زر و گهر	پیام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت	که هرگز نماند سخن در نهفت	مگر آنکه باشد میان دو تن	سه تن تا نهانست و چار انجمن
بگوای خردمند پاکیزه رای	سخن گر براز است با ما سرای	پرستنده گفتند با یکدگر	که آمد بدام اندرون شیر نر
بیامد سیه چشم گنجور شاه	که بود اندران کار دستور شاه	سخن هرچه بشنید ازان نیو راز	همی گفت پیش سپهبد براز
سپهبد خرامید تا گلستان	بنزد یکی خورشید کابلستان	بر پری روی گلرخ بتان طراز	برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید از ایشان سخن	ببالا و دیدار آن سرو بن	ز گفتار و دیدار و روی و موی	بدان تا که با او که اندر خورد
بگوئید با من یکایک سخن	بکژی نگر نفکند ایچ بن	اگر راستی تان بود گفتگوی	بنزدیک من تان بود آبروی
وگر پاسخ کژ نمائی برم	بزیر پی پیل تان بسپرم	رخ لاله رخ گشت چون سندروس	به پیش سپهبد زمین داد بوس
چنین گفت کز مادران جهان	نزاید کسی در میان مهان	بدیدار سام و ببالای او	بپاکی دل و دانش و آبروی
وگر چند تو ای پهلوان دلیر	بدین برز و بالا و بازوی شیر	همی میچکد گوئی از روی تو	عبیرست گوئی مگر بوی تو
سه دیگر چو رودابه ماه روی	یکی سرو سیمین بباریک موی	ز سر تا میانش گلست و سمن	چو سرو سهی بر سهیل یمن
ازان گنبد سیم سر بر زقیر	فرو هشته بر گل کمند زریر	بمشک و بعنبر سرش تافته	بیاقوت و زر تنش بر بافته
سر زلف و جعدش چو مشکین زره	فکندست گوئی گره بر گره	ده انگشت بر سان سیمین قلم	بر و بر کرده از غالیه صد رقم

بت آرای چون این شنید چنین	بر ماه رویان گرفتند آفرین
به سهبد پرستنده گفت گرم	سخنهای شیرین بیاورد نرم
که ما را دل و جان بمهر اوست	همه آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفت ای زنان را مهی	بتازیم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان	ز گفتار و دیدار روشن روان
فرستیم و گوییم هر گونه چیز	میان اندرون نیست دارو بچیز
بنیرنگ بیش بدام آوریم	لبش زی لب پور سام آوریم
فراهم مگر پهلوان تا کمند	بیز و یکی دیوار کاخ بلند
کمند حلقه در گردن کنگره	شنود و شیر شاه از شکار زره
به بین انجمن تا خوش آید ترا	بدین گفته رامش فزاید ترا
برفتند خوبان بر کنار زال	بسی دید یازان ابا لابی سال
رسیدند خوبان بدرگاه کاخ	بدست اندرون هر یکی گل و شاخ
سحرگه که دربان برآراست شاد	زبان کرد گستاخ و دل کرد شاد
که هر کس که زینجای بیرون شوید	شگفت آمدیم تا شما چون شوید
بتان پای بخش را بیاراستند	بدان تنگی از جای برخاستند
که امروز روز دگرگونه نیست	براه گلان دیو و ارزونه نیست
بهار آمد از گلستان گل چنیم	ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
نگهبان در گفت کامروز کار	نباید گرفتن بدان هم شمار
که زال سپهبد بکابل شنود	سراپرده شاه زابل بود
سپهبد که از کاخ کابل خدای	ز زین اندر آرد به تک بر بپای
همه روزش آمد شدن مست اوست	که هستند باکید کر تخت و دست
اگر ما به بینند چنین گل بدست	کمند بر زمین تا بما نگاه بست
شدند اندر ایوان بتان طراز	نشستند و با ماه گفتند راز
برافروخت رودابه را دل بمهر	بر امید آن تا ببیندش چهر
نهادند دینار و گوهر ز پیش	بپرسید رودابه از کم و بیش
که چون بود تا گل با پور سام	بدیده هست از ما و ازو نام
پری چهرها پاسخ آراستند	به جوبار جای سخن یافتند
که زال آن سوار جهان سر بسر	نهان شد چنو کس به آیین و فر
که مرد است بر سان سرو سهی	همش زیب هم فر شاهنشهی
همش رنگ و بوی و همش زور و شاخ	سواری میان لاغر و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس آبگون	لبانش چو بسته رخانش چو خون
کف ساعدش چون کف شیر نر	هشیوار و موبد دل و شاه فر
سراسر سپید است مویش برنگ	از آهو همینست و این نیست ننگ
سر و جعد آن پهلوان جهان	چو سیمین بر ما بر گل ارغوان
گرکوی همی آنچنان ماندی	و گر هستی مهر بفزایدی
بدیدار تو داروش صد امید	که بازگشتی دلش پر امید
کنون چاره کار جهان ساز	بفرمای تا بر چه گردیم باز
چنین گفت با بندگان سرو بن	که دیگر شد استی برین هم سخن
همان زال کو مرغ پرورده بود	چنان پیر سرو پژمرده بود
ز نخ شد کنون چون گل ارغوان	سهی قد و زیبا رخ و پهلوان
رخ من بتیر پیش بیاراستند	بگفتند و زان پس بها خواستند
همی گفت یک لب پر از خنده داشت	رخان همچو گلنار آگنده داشت
چنین گفت پس بانوی ماه رو	پرستنده کان زاکه و چاره جوی
که از دو شما یک سهی او شوید	بگوئید و گفتن زاو بشنوید
که کامت بر آید بیارای کار	بیا تا ببینی سر پرنگار
یکی رفت خیزک از ایشان روی	چنین گفت کاکنون یکی چاره جوی
کنیزان ابر تخت ماه آبوداز	سرانجام این کار فرخنده باد
همی کار سازید رودابه زود	نهانی ز خویشان هر آنچه بود

سیمین نهاد

یکی خانه بودش چو خرم بهار ز چهر بزرگان برو بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند طبقهای زرین بیاراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند می و مشک و عنبر برآمیختند
بنفشه گل و نرگس ارغوان سمن شاخ سنبل بیکر گران
همه زر و پیروزه بد جام شان بروشن گلاب اندر آرام شان
ازان خانه دخت خورشید روی برآمد همی تا بخورشید بوی
چو خورشید تابنده شد ناپدید در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام چو سرو سهی بر سرش ماه تمام
چو از دور دستان سام آمدا به پیش آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد که شاد آمدی ای جوانمرد شاد

اندر رفتن زال همراه دایه بزیر کنگره قلعهٔ رودابه و بکمند بالا رفتن در پیش رودابه

درود جهان آفرین بر تو باد خم چرخ گردان زمین تو باد
شده بام زان گوهر تابناک ز عکس رخش سرخ یاقوت خاک
پرستنده خرم دل و شادکام چنانی سراپای کو کرد نام
پیاده بدین سان ز پرده سرای برنجیدت این خسروانی دو پای
سپهبد ازان باره آوا شنید نگه کرد و خورشید رخ را بدید
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر درودت ز من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان نماید مرا رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم بآواز تو بدین چرب گفتار با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی چه پرسی تو بر باره و من بکوی
پری روی گفت سپهبد شنید ز سر شعر گلنار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند که از مشک زان سان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر بران غبغبش نار بر نار بر
فروهشت گیسو از کنگره بدل زال گفت این کمندی سره
پس از باره رودابه آواز داد که ای پهلوان بچه گردزاد
کنون زود برتاز و برکش میان بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سیه گیسو از یکسویم ز بهر تو باید همی گیسویم
نگه کرد زال اندران ماه روی شگفتی شد اندران گفتگوی
ببالید مشکین کمندش ببوس که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره بر جان زنم برین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم بیفگند خوار و نزد هیچ دم
درآمد بر کنگره برآمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز بیامد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانهٔ زرنگار آمدند بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور پرستنده بر پای و در پیش حور
شگفت اندران مانده بد زال زر بدان روی و بالا و آن موی و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار ز دینار و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر سمن سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش رودابه می نارمید بدزدیده در روی او بنگرید
بدان شاخ و یال و بدان فر و برز که خاره چو خاک آمدی زو بگرز
فروغ رخش را که جان برفروخت دل و چشم و دیده بیش می بسوخت

شوره

همی بود بوس و کنار و نبید — مگر شیر کو گور را نشکرید — سپهبد چنین گفت کای ماه روی — که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان — نباشد برین کار همداستان — همان سام نیرم برآرد خروش — کف اندازد و بر من آید بجوش
ولیکن سر مایه جانست و تن — همان خوار گیرم بپوشم کفن — ز یک چیزشان طبع بیخور بود — که انگشت از انگشتری دور بود
پذیرفتم از داور داورم — که هرگز ز پیمان تو نگذرم — شوم پیش یزدان ستایش کنم — چو ایزدپرستان نیایش کنم



مگر کو دل سام شاه زمین — بشوید ز پیکار و ز خشم و کین — جهان آفرین بشنود گفت من — مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین — پذیرفتم از داور داد و دین — که بر من نباشد کسی پادشا — جهان آفرین بر زبانم گوا

خبر زن سپهبد

بجز از پهلوان جهان از در / که با تخت و تاج است و با نام فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود / خرد دور بد آرزو پیش بود

چنین تا سپیده برآمد ز جای / تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آن ماه را شید پدرود کرد / تن خویش تار و برش پود کرد

سر مژه کردند هر دو پر آب / زبان برگشادند بر آفتاب
که ای فر گیتی یکی لخت نیز / یکایک نبایست آمدت تیز

نگر این دو مهر از نای شکنند / گسستند از دل به بیداد بند
ز بالا کمند اندر افکند زال / فرود آمد از کاخ فرخ همال

چو خورشید تابان برآمد ز کوه / برفتند گردان همه هم گروه
بدیدند مر پهلوان را بگاه / وزان جایگه برگرفتند راه

سپهبد فرستاد و خوانند را / که خواند بزرگان فرزانه را
چو دستور فرزانه با موبدان / سرافراز گردان فرخ روان

بشادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام / لبی پر ز خنده دل شاد کام

نخست آفرین بر جهاندار کرد / دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک قوا / دل ما پر از ترس بادا و ما

ببخشایش اندر تر از کنش / بفرمان نهان ژرف کردن نگاه
خداوند گردنده خورشید و ماه / روان را به نیکی نماینده راه

بدست کیهان خرم نهانی / هم او داد و او بهر و بهر
بهار آرد و تیر ماه و خزان / برآرد پر از میوه دار از رزان

جوان دار و شکاه و بار نکوی / گهی بر هنی و نرم گرد و دری
زمانی ز آرایش گیتی نکند ور / به نی مور یلی ز زمین سر برد

بدانگه که لوح آفرید و قلم / بزد بر همه بودنیها رقم
هر آنچه آفرید است جفت آفرید / گشاده در راز نهفت آورید

بر چرخ بلند اندر آری سخن / سراسر چنین است یکسر ببن
زمانه بمردم شد آراسته / وزو ارج گیرد همی خواسته

اگر نیستی جفت اندر جهان / بماندی توانایی اندر نهان
و دیگر که بی جفت از بن جدای / ندیدیم مرد جوان را بهای

بویژه که باشد ز تخم بزرگ / که بی جفت باشد بماند سترگ
چه نیکو بود پهلوان جهان / که گردد ز فرزند روشن روان

چو هنگام رفتن فراز آیدش / بفرزند نو روز بفزایدش
بگیتی بماند ز فرزند نام / که این پور زال است آن پور سام

بدو گردد آراسته تاج و تخت / بدین رفته نام و بدان مانده تخت
کنون این همه داستان منست / گل و نرگس و بوستان منست

دل از من بُرد است او با خرد / بگویید کین را چه زن پرورد
نگفتم من این تا نگشتم غمی / بمغز خرد در نیامد کمی

همه کاخ مهراب با مهر منست / زمینش چو گردان سپهر منست
گزیده‌ست این دل دخت مهراب را / بجارم ز دیده نا مهر آب را

دلم گشت با دخت سیندخت رام / چه گویید باشد بدین رای سام
شود رام گویی منوچهر شاه / جوانی گمانی برد با گناه

چه کهتر چه مهتر چه شد خوب خوی / سوی دین و آیین نهادند روی
بدین در خردمند را جنگ نیست / که هم راه دینست و هم ننگ نیست

چه گوید کنون موبد پیش بین / چه بینید فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب بخردان

که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه ایران بر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت / که نشنید کس نوش با زهر جفت

چو بشنید زیشان سپهبد سخن / بجوشید و رای نو افکند بن
که دانم کزین پس نکوهش کنند / بدین رای بر من نکوهش کنند

ولیکن هر آنکس که نیکی منش / بباید شنیدن چنین سرزنش
مرا گر بدین رهنمایش کنید / وزین بند راه گشایش کنید

بجای شما آن کنم در جهان / که با کهتران کس نکرد از مهان
ز خوبی و از نیکی و راستی / زند نامور در شما کاستی

همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا سر بسر بنده‌ایم / وزین پس شگفتی فرومانده‌ایم

که بوده است ازین کمتر و بیشتر / بزن پادشا را نگاه و هنر
اما آنکه مهراب زان پایه نیست / بزرگست و کرد و سبک مایه نیست

همانست کز گوهر اژدهاست / وگر چند بر تازیان پادشاست
اگر نامه آید سوی پهلوان / چنان چون تو دانی بروشن روان

ترا خود خرد زان همه بیشتر / روان کمانت باندیشه تر
مگر کو یکی نامه نزدیک شاه / فرستد کند رای او را نگاه

منوچهر هم رای سام سوار / بهرزا ز وازره به پیش کار
سپهبد نویسنده را پیش خواند / دل آگنده بود هر چه بیش براند

یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر درود و نوید و سلام
ز خط نخست آفرین گسترید / بدین داد کو زمین گسترید

اندر نامه نوشتن زال برای سام در عقد کردن رودابه دختر مهراب

ازویست شادی و زو نیرو زور / خداوند کیوان و ناهید و هور

خداوند هست و خداوند نیست / همه بنده‌ایم ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود

چماننده چرمه هنگام گرد / چراننده کرکس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه / فشاننده تیغ زابر سیاه

گراینده تاج و زرین کمر / نشاننده شاه بر تخت زر
بمردی هنر در هنر ساخته / باهنر از هنر سر برافراخته

چو سام نریمان که کارزار / بمردی نه است و بخشنده سوار
من او را البان یکی بنده‌ام / بمهرش روان را آگنده‌ام

ز مادر برادم بدان سان که دید / ز گردون بمن بر ستمها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند / مرا برده سیمرغ در کوه هند

بنام بدان کو شکار آورد / ابا بچه‌ام در شمار آورد
همی پوست از باد بر من بسوخت / زمان تا زمان چاک چشم بدوخت

همی خواندندی مرا پور سام / باورنگ بر سام و من بر کنام
چو نیزد وان چنین ایزد اندر نوشت / بر آن گونه بخشش آوردم روش

کس از داد یزدان نیابد گریغ / اگر چه بپرد بر آید بمیغ
سنان گر بدندان بخاید دلیر / بدرد ز آواز او چرم شیر

گرفتار فرمان یزدان بود / وگر چند دندانش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دلشکن / که نتوان ستودنش بر انجمن

پدر گر دلیرست و نر اژدهاست / اگر بشنود عرض بنده رواست
من از دخت مهراب گریان شدم / چو بر آتش تیز بریان شدم

ستاره شب تیره یار منست / من آنم که دریا کنار منست
برنجی رسیدستم از خویشتن / که بر من سر آید همی دو زن

اگر چه دلم دید چندین ستم / نخواهد زدن جز بفرمانت دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان / گشایش ازین رنج بخشی روان

سپهبد شنید آنکه موبد بگفت / که گوهر کش و کهتر از عیبت
ز پیمان نگردد سپهبد مگر / بدین کار دستور باشد مگر

که من دخت مهراب را خواستم / کنم راستی را ابا من و کیش
بدریا دادار که چون مرا / بدو باز داد ایزد داور را

بپیمان چنین گفت پیش گروه / چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم / کنون اندرینست بسته دلم

بکردار
سواری

سواری بکردار آذرگشسپ / ز کابل سوی سام شد بر بسپ
بفرمود کز جا نجنبد یکی / نباید ترا از مرز زن اندکی

بیکبارگی اندرآی و برو / بدیشان همی تاز تا پیش کو
فرستاده چون پیش او بازگشت / بزیر اندرش چرمه پولاد انگشت

بفرمود یکی کرکس از آن سپید / نگاه کرد و برش سپهبد بدید
همی گشت گرد یکی کوهسار / جهاننده یوز و رهنده شکار

چنین گفت با کهتران خویش / بدان کاروان دیدگه‌داران خویش
که آمد سواری همان زابلی / چمان چرمه زیر او کابلی

فرستاده زال باشد درست / ازو آگهی جست باید نخست
ز دستان و ایرانی شهریار / همی کرد باید سخن خواستار

هم اندر زمان پیش او شد سوار / بدست اندرون نامه نامدار
فرود آمد و خاک را بوسه داد / بسی از جهان آفرین کرد یاد

بپرسید و بستد ازو نامه سام / فرستاده گفت آنچه بودش پیام
فرستاده بگشاد از آن نامه بند / فرود آمد از تیغ کوه بلند

سخنها ز دستان نگاهی بخواند / بپژمرد و بر جای خامش بماند
پسندش نیامد چنان آرزوی / دگرگونه بایستش او را بخوی

چنین داد پاسخ که آمد پدید / سخن هر چه از گوهر او گزید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار / چنین کام دل جوید از روزگار

ز نخجیر کآمد سوی خانه باز / بدلش اندر اندیشه آمد دراز
همی گفت اگر گویم این نیست رای / مکن داوری سوی آتش گرای

اگر داوری نیز بر انجمن / نباشد پسندیده اندر سخن
وگر گویم آری و کامت رواست / بپرداز دل کانکت آمد هواست

ازین مرغ پرورده وین دیوزاد / چگونه برآید نیاید نژاد
سرش گشت ز اندیشه دل گران / نخفت و نیاسود کند آوران

سخن هرچ بر بنده دشوارتر / دلش خسته‌تر زان و تن زارتر
کسی کآن بباشد اندر نهان / بچه فرمان دهد کردگار جهان

چو برخاست از خوابگه پهلوان / یکی انجمن کرد با بخردان
کنون آن سخن بر ستاره‌شمر / که فرجام این بر چه آید بسر

دو گوهر چو آب و چو آتش بهم / برآمیختن باشد از بن ستم
همانا که باشد بروز شمار / فریدون و ضحاک را کارزار

ز اختر بجویند و پاسخ دهید / سر خامه بر بخشش فرخ امید
ستاره‌شناسان بیخ ز دراز / همی زایچه‌شان باز جستند راز

بدیدند و با خنده پیش آمدند / همیشان و از بخت خویش آمدند
بسام نریمان ستاره‌شمر / چنین گفت کای گرد زرین کمر

بسام گرد از دخت مهراب و زال / که باشند هر دو بکام و همال
ازین دو هنرمند پیل ژیان / بیاید یکی مرد بسته میان

جهانی بپای اندر آرد بتیغ / نهد تخت شاه از بر تخت میغ
ببرد پی بدسگالان ز خاک / بروی زمین بر نماند مغاک

ز سگسار و مازندران / زمین را بشوید بگرز گران
ازو بیشتر بر توران رسد / همه نیکویی زو بایران رسد

بخواب اندر آرد سر دردمند / ببندد در رخنها راه گزند
بدو باشد ایرانیان را امید / ازو پهلوانان را خرم نوید

یکی بارگی کو جهاند بجنگ / نماند به بر روی جنگی پلنگ
خنک پادشاهی که هنگام او / زمانه بشادی زند نام او

چو بشنید گفتار اختر شناس / بخندید و پذیرفت از ایشان سپاس
ببخشیدشان بیکران زر و سیم / چو آزار بیش آید هنگام بیم

فرستاده زال را پیش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
بگفتش که با او بخوبی بگوی / که این آرزو را نبد هیچ روی

ولیکن به پیمان بدین بخت جست / بهانه نشاید به بیداد جست
من اینک بشبگیر ازین رزمگاه / سوی شهر ایران گذارم سپاه
بدان تا چه فرمایدم شهریار / چه آروش ازین کام تو کامگار
فرستاده را داد و چندین پیام / بدو گفت خیره مزن ایچ دم
کسی کرد و پیش خود براستاد / سپاه و سپهبد ازانکار شاد
ببستند ازان گرگساران هزار / پیاده هزاری کشیدند خوار
چو بهره از تیره شب گذشت / خروش سواران برآمد ز دشت
همان ناله کوس با کره نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد بنزدیک ایران کشید / سپه را بنزد دهستان کشید
فرستاده آمد بنزدیک زال / ابا بخت فیروز و فرخنده فال
چو آمد بداد او پیغام زود / همه حالها زود و دیر انمود
چو بشنید آن رای سام سوار / بدو گشت پیش شادمان روزگار
درم داد و دینار درویش را / نوازنده شد مردم خویش را
بسی آفرین بر سپهدار سام / نگه کرد ازان خوب دیدار بام
نه شب خواب کرد و نه روز آرمید / نه می خورد و نه نیز رامش گزید
دلش گشته بد آرزومند جفت / همه هرچه گفتن ز رودابه گفت
بپیمان سپهدار تا سرو بن / زنی بود گوینده شیرین سخن

اندر فرستادن زال زن میانجی را نزد رودابه

پیام آوریدی سوی پهلوان / هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهبد ار دستان گرامی بخواند / سخن هرچه بشنید با او براند
بدو گفت نزدیک رودابه شو / بگویش که ای نیکدل ماه نو
سخن چون ز سختی به تنگی رسید / فراغیش راز و ببینی کلید
فرستاده باز آمد از پیش سام / ابا شادکامی و فرخ پیام
بسی گفت و بشنید زو دستان / سرانجام او گشت همداستان
سبک پاسخ نامه زن را سپرد / زن از پیش او رفت و نامه ببرد
ز نزدیک رودابه آمد چو باد / بدین شادمانی مر او را مژده داد
بر پری روی برزن آمد نشاند / نگر سوی زر پیکرش زن نماند
بدادش بدان داد ایچ چاره گر / یکی دست جامه بدان مژده بر
یکی ساده سیم پیش آورید / شده تار و پود اندر آن ناپدید
همه پیکرش سرخ یاقوت زرد / شده زر همه ناپدید از گهر
یکی جفت پرمایه انگشتری / فروزنده چون بر فلک مشتری
فرستاده نزدیک دستان سام / بسی داد با آن زر و پیام
زن از حجره رفت و با ایوان رسید / نگه کرد سیمین دخت او را بدید
پر اندیشه شد جان سیمین دخت از وی / باواز گفت از کجائی بگوی
زن از بیم برگشت چون سندروس / بترسید و روی زمین داد بوس
بدو گفت سیمین دخت کائی بدار / سخن بشنو و زود پاسخ گذار
زمانت بازمان پیش من نگذری / بحجره درآئی بمن ننگری
همی روشنم شد تو بدگمان / نگوئی مرا تا زمی بدگمان
بدو گفت زن من یکی چاره جوی / همی نان فراز آرم از چند روی
بهائی ز جامه به پیرایه ها / فروشنم مردم بود مایه ها
بدین حجره رودابه پیرایه خواست / همان گوهران گرانمایه خواست
بیاورد و پیش افسری زرنگار / یکی حلقه پر گوهر شاهوار
بدو گفت سیمین دخت ما هم / دل آسته اندیشه بگشای هم
سپر زد بر رودابه گفت این دو چیز / فرستی بخواهد بیارمش نیز
بها گفت بگذار از خشم من / یکی آب بر زن بدین چشم من
درم گفت فردا دهم ماه روی / بها تا بیابم تو از من مجوی
برآشفت و گیسوی او اندر گرفت / گرفت و بروی اندر افکنده است
کشیدش زن چاره گر را بکوی / بیاورد و افکند او را بروی

بیاشفت

بیانش همی بر بپوشش گرفت   بغلتید بر خاک چون بیهشان
همی گوید این گفتار اوی   بیاراست دل را بگفتار اوی

همی جست از و کژی و کاستی   بیامد جستش بر او آستی
ورا کاخ بر خویشتن بر ببست   از اندیشگان ... بر نشست

بفرمود تا دخترش رفت پیش   همی دست برزد بر خسار خویش
دو کار است بد و زکس آمد بر   همی شست باشد که گفتار بر

برو بر بگفت ای گرانمایه ماه   گزین کردی از ... بر جایگاه
چه ماند از کنون داشتن در جهان   که بنمود مهت آشکار و نهان

سکم چرا آشتی ای ماه روی   همه راز با مش مادر بگوی
که این زن بر مش که آید همی   تبر ز دست ز بهر چه آید همی

سخن بر چه بست این گوی کیست   کز زیبای سربند و انگشتری است
ز گنج بزرگ افسر تازیان   بمانا و بسیار سود و زیان

بدین نامه داد او خواهی بیاد   چو من زاده کام جهت هرگز مباد
زمین داد و برود و دایه بدیک   فرو ماند از شرم مادر بجای

فرو ریخت از دیدگان آب مهر   بگفتی دو نرگس بیاراست چهر
بمادر چنین گفت کای پر خرد   همی مهر جان مرا بشکرد

مرا مام فرخ نزادی ز بن   نرفتی ز من نیک یا بد سخن
سپهدار دستان بکابل بماند   چنین مهر او ام بر آتش نشاند

نخواهم بدین نیک و بد روی او   جهانم نیرزد به یک موی او
بدان گو مرا دید با من نشست   به پیمان گرفتیم دستش بدست

بجز از دیدنی چیز دیگر نرفت   میان من و او فروزان تنفت
فرستاده شد نزد سام بزرگ   فرستاد و پاسخ بزال سترگ

زمانی بپیچید و دستور بود   سخنهای بایسته گفت و شنود
فرستاده را داد بسیار چیز   شنیدم همه پاسخ سام نیز

بدست همین زن که دیدی بموی   زدی بر زمین و کشیدی بروی
فرستاده واند ... نامه   هم پاسخ نامه این جایه بود

فرو ماند سیندخت از ان گفتگوی   پسند آمدش زال را جفت اوی
چنین داد پاسخ که این هم نرمست   چو دهقان نژاد چگان جفت

بزرگست پور جهان پهلوان   هشیوار و با رای روشن روان
هنر نامه با هست آهو یکی   که گردد و هنرهاش او اندکی

شود شاه گیتی از و خشم کین   بر آرد ز کابل بخورشید گرد
نخواهم که از تخم او بر زمین   کسی پای خویش اندر آرد بزین

رها کرد زن را و بنهاد پشت   چنان کرد ... که گویی نهشت
چنان دید اختر ... نهان   نگاهند کس شنود در جهان

بیامد ز بیمار گر بالین نخست   همی پوست بر تنش گفتی بکفت
بیامد ز درگاه مهراب شاد   بر و کرده بد زال بسیار یاد

گرانمایه سیندخت را خفته دید   رخش پژمریده دل آشفته دید
بپرسید و گفتش همه بودنی   بجز آنکه مرید آن چو کلبر روی

چنین داد پاسخ ز سیندخت باز   که اندیشه در دلم شد دراز
از این گنج آباد و این خواسته   وزین تازی اسبان آراسته

ازین کاخ آباد و این بوستان   ازین کامکاری دل دوستان
وزین زیرکان سپهبد پرست   وزین باغ و این خسروانی نشست

وزین چهره سرو بالای ما   وزین نام این افسر و رای ما
بدین آبداری این راستی   زمان تا زمان آیدش کاستی

که نا کام باید بدشمن سپرد   همه رنج را باد باید شمرد
یکی تنگ تابوت از بهر ما   درختی که تریاک او زهر ما

بکشتیم و دادیم آبش به رنج   برآوردیم از برش تاج و گنج
چو برشد بخورشید شد سایه دار   بخاک اندر آمد سر مایه دار

برینست انجام و فرجام او *** ندانم کجا باشد آرام او
بسیندخت و مهراب گوی این سخن *** نو آوری نو نگردد کهن

سرای سپنجی بدین سان بود *** خرد یافته زو هراسان بود
کسی اندر آید ز کرم گذر *** گذر نی که چرخش همی بگذرد

به تنگی دلم غم نگردد دگر *** برینست بیداد با داد گر
بدو گفت سیندخت کین داستان *** بروی دگر بنهد و آسمان

خرد یافته موبد نیکبخت *** بفرزند زد و دستان در
ز دم دستان باز راه خرد *** سپهبد نگفت این سخن بگرد

فرو برد سر و سهی داد خم *** به نرگس گل سرخ را داد نم
اگر کردن سر بر جهان نکو *** که ما را همی بایدی پرخرد

چنان دان که رودابه را پور سام *** نهانی نهاد است هر گونه دام
پسر بود سر روشن زال او از زار *** یکی چاره مان کرد باید نگاه

بسی داد و پیش سپه روی گرد *** دلش خیره بینم همی روی زرد
چو بشنید مهراب بر پای جست *** نهاد و از بر دست تیغ و دست

تنش گشت لرزان و رخ لاجورد *** پر از خون جگر لب پر از باد سرد
ز رودابه گفت یکی رود خون *** بروی زمین بر برانم کنون

چو آن دید سیندخت از جای جست *** نگه کرد و بر کرد کامش درست
چنین گفت کز کهتر اکنون یکی *** سخن بشنو و گوش دار اندکی

وزان پس جهان کین که با ما اید *** روان مغز و رنجهای آمدست
به پیچید و انداخت او را بدست *** خروشی بر آورد چون پیل مست

مرا گفت چون فرخ اختر آید *** نبایستیش در زمان سر برید
نکشتم بزرگ قتم براه نیا *** کنون خست سیندخت بر من چنین

پسر کو ز راه پدر بگذرد *** دلیری ز پشت پدر بشمرد
یکی داستان زد برین بر پلنگ *** بدانگه که در جنگ شد شیر جنگ

مرا کار زار است گفت آرزوی *** پدر با نیا هم چنین تند خوی
کش از پدر باید اندر پسر *** روا نبود ار کمتر آرد هنر

همم بیم جانست و هم جای جستان *** چرا باز داری سرم از جنگ
اگر سام زین با منوچهر شاه *** بیابند بر ما یکی دستگاه

ز کابل بر آید بخورشید دود *** نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت با مرزبان *** گزین در گذرد آن بگذر زبان

گزین آگهی یافت سام سوار *** بدل ترس و تیمار یکی بدار
روی از گر کسان آتش باز *** کش آتش شده است انجمن راز

چنین گفت مهراب کای نامور *** سخن هیچ با من نگوئی همی
چنین خود یکی اندر خور تاج زر *** که هر خاک را باد و فرمان کن

مرا نیستی دل بدین درد و بند *** اگر ایمنی یابی از گزند
ز زال گرانمایه داماد به *** بدانم همی چه اند از که و مه

که باشد که موبد سام است *** نخواهد ز اهواز تا هند مند
بدو گفت سیندخت کای سرافراز *** بگفتار کژی مبادم نیاز

اگر بر تو بیداد گردد نخست *** دل دردمند و تو بند سست
چنین است و این غم نشد بر دست *** همین بد گمانی مرا از نخست

گر آنگونه دیدی برادر زمان *** بغم خفته شادی ز زال و رودابه
اگر نیستی بازکاری شگفت *** که چندین چه اندیشه باید گرفت

فریدون پسر زو همی گشت شاد *** ز مهراب جوی دستان هم این راه
پر از آتش و آب و از باد و خاک *** شود تیره روی زمین خشمناک

هر آنکه که بیگانه شد خویش تو *** نشد تیره زال بد اندیش تو
بسیندخت بسپرد مهراب گوش *** دلی پر ز کینه سری پر ز جوش

بسیندخت فرمود تا مهرداد *** که رودابه را خیز و پیش من آر
بترسید سیندخت زان شیر نر *** که او را ز باد اندر آرد بگرد

بدو جفت

بدو گفت پیمانت خواهم نخست بچاره دلش را ز کینه بشست
وزان چون بهشت برین گلستان نگردد تهی روی کابلستان
یکی سخت پیمان ستد زو نخست که او را سپاری بمن تندرست
زبان داد و آرایش جست تا بجوی که رودابه را رو بیارم بروی
بدو گفت بنگر که شاه زمین سر از ما کند زین سخن پر زکین
نماند بر و بوم ما نام و باب شود پست رودابه بر رود آب
چو بشنید سیندخت مهراب اوی فرو برد و بر خاک بنهاد روی
بر دختر آمد پر از خنده لب گشاده رخ روزگون زیر لب
همی مژده داد او که جنگی پلنگ کرده کوتاه چنگ
کنون زود دیبا یکی بی بروی برو پیش پدر شو بزاری بگوی
بدو گفت رودابه پیرایه جست بجای سر آبه بپایه بجست
روان مرا پور سام است جفت چرا آشکارا نباید نهفت
بپیش پدر شد چو خورشید شرق بیاقوت و زر اندرون گشته غرق
پدر چون ورا دید خیره بماند جهان آفرین را نهانی بخواند
بهشتی بد آراسته پر نگار چو خورشید تابان بخرم بهار
بدو گفت کای شسته مغز از خرد ز بدگوهران این کی اندر خورد
کسی جست کیبر و پری که مه تاج با دو بمشک اسپری
گر از دشت قحطان یکی مار گیر شود جفت بایدش کشتن بتیر
چو بشنید رودابه پاسخ بسوخت ز شرم پدر روی را بر فروخت
سیه مژه بر نرگسان دژم فرو خوابید و نزد ایچ دم
پدر را دل از خشم و سر پر ز جنگ همی گشت غران بسان پلنگ
سوی خانه شد دختر دل ژنده رخان معصفر بخون آژده
بیزدان گرفتند هر دو پناه چنین دل شده ماه و هم پیشگاه

اندر آگاه شدن منوچهر از حال زال با دختر مهراب

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ ز مهراب و دستان سام سترگ
ز پیوند مهراب وز مهر زال وزان ناهمالید با ناهمال
سخن رفت هرگونه با موبدان بپیش سرافراز شاه ردان
چنین گفت با بخردان شهریار که بر ما شود زین دژم روزگار
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ برون آوریدم برای و بجنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست بترسم که آید از آن تخم رست
نباید که بر خیره از عشق زال همال سر افکنده گردد همال
چو از دخت مهراب و از پور سام برآید یکی تیغ تیز از نیام
بیکسو نه از گوهر پا بود چو تریاک با زهر همتا بود
اگر تاب گیرد سوی مادرش ز گفت بد آکنده گردد سرش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج بدو باز گردد سر و تاج و گنج
همه موبدان آفرین خواندند بر آن خسرو پاک دین خواندند
بگفتند کز ما تو داناتری بباستیها بر توانا تری
همان کن سخن کان خرد در خورد دل اژدها را خرد بشکرد
چو بشنید زیشان گرانمایه شاه سرانجام آن را همی جست راه
بفرمود تا نوذر آید به پیش ابا ویژگان و بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار بپرسش که چون آمد از کارزار
چو دیدی بگویش کز ایدر گرای بنزدیک ما کن سوی خانه رای
همه نامداران پذیره شدند ابا ژنده پیل و تبیره شدند
رسیدند پس پیش سام سوار بزرگان ابا نوذر نامدار
پیام پدر شاه نوذر بداد بدیدار او سام یل گشت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم ز دیدار او رامش جان کنم
بعز اندران روز مهمان سام بدیدار سام آن گروه کرام
بنهادند خوان و گرفتند جام نخست از منوچهر بردند نام

پس از نوذر و سام هر مهتری	گرفتند شادی بهر کشوری
بشادی بیامد شب دیر باز	چو خورشید رخشنده بگشاد راز
خروش تبیره برآمد ز در	هیون تکاور درآورد بر
سوی بارگاه منوچهر شاه	بفرمان او برگرفتند راه
منوچهر چون یافت زو آگهی	بیاراست دیهیم شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش	چو دریای جوشان برآورد جوش
برفتند آنگاه زوبین وران	ابا جوشن و خشتهای گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد	سپر در سپر بافته سرخ و زرد
ابا کوس و با نای و رویینه سنج	ابا تازی اسپان پیلان و گنج
از آنگه به لشکر پذیره شدند	جهان با درفش و تبیره شدند

اندر آمدن سام نزد منوچهر شاه همراه نوذر و ستایش کردن منوچهر شاه را

چو شاه جهاندار بنمود روی	زمین را ببوسید و شد پیش اوی
منوچهر برخاست از تخت عاج	زیاقوت رخشنده بر سرش تاج
بر خویش بر تخت بنشاختش	چنان چون سزا بود بنواختش
کرشاوان نری اشیانجای بدان	زجان تو کوته بد بدگمان
برفتم بدان شهر دیوان نر	چه دیوان که شیران جنگی بر
که از تازی اسپان تگاورترند	ز گردان ایران دلاورترند
سپاهی که سگسار خوانندشان	پلنگان جنگی گمانندشان
ز من چون بدیشان رسید آگهی	از آواز من مغزشان شد تهی
بشهر اندرون نعره برداشتند	وزان پس همه شهر بگذاشتند
سپاهی که از کوه تا کوه مرد	که پیدا نشد روز روشن ز گرد
به پیشم همه جنگجوی آمدند	چنان خیره و پوی پوی آمدند
سپه چنبش چندان شد و روز تار	پس اندر فراز آمد و پیش غار
برافتاد و ترس اندرین لشکرم	ندیدم که تیمار آن چون خورم
همین سند منی کرد بر برزدم	سپاهم بدان زرکند ام
همی رفتم و کوفتم مغزشان	تهی گشت ان هیبت نغزشان
نبیره جهاندار سلم سترگ	به پیش اندر آمد بکردار گرگ
جهانجوی را نام کاکوی بود	تن سرو بالا و بدخوی بود
ز مادر هم از تخم ضحاک بود	سپهکش آن پیش او خاک بود
سپاهش بکردار مور و ملخ	نه بر پشت پیدا که کوه و نه شخ
چو برخاست زان لشکر گشن گرد	رخ نامداران ما گشت زرد
من آن گرز یکزخم برداشتم	سپه را همانجای بگذاشتم
چنان برخروشیدم از پشت زین	که چون آسیا شد بر ایشان زمین
دل آمد سپه را ازان باز جای	سراسر سوی رزم کردند رای
چو او بشنید کر کوی آواز من	همان زخم کوپال سرباز من
بیامد بنزدیک من رزمساز	چو پیل ژیان با کمند دراز
مرا خواست کارد بخم کمند	چو دیدم خمیدم ز راه گزند
کمان کیانی گرفتم بچنگ	به پیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب تکاور برانگیختم	چو آتش همی تیر می ریختم
کمانم چنان بد بسندان سرش	گذشته و دوخته مغز با مغفرش
بناگه دوم از گره چون پیل مست	برآمد یکی تیغ تیزی بدست
چنان آمدم شهریارا گمان	که زو کوه زنهار خواهد بجان
ودی اندر نشستش تن اندر زنگ	همی جستمش تا کی آید بچنگ
چو آمد بر من بجنگی فراز	من از چرمه چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر	ز زین برگرفتم بکردار شیر
زدم بر زمین بر چو پیل ژیان	زدم تیغ هندی بر ابر میان
چو افکنده شد شاه از ننگ خوار	سپه روی برگشت از کارزار

نشیب و فراز و بیابان و کوه / به هر سو شدند انجمن همگروه
سوار و پیاده ده و دو هزار / کمندی به بند آمد از شهریار
سپاهی و جنگی و شهری سوار / همانا که بودند سیصد هزار
همه سخت بداندیش با تخت تو / به پیش پرستنده و بخت تو
چو بشنید گفتار سالار شاه / برافراخت تا ماه فرخ کلاه
می و مجلس آراستند شادمان / جهان پاک و بیدار بد بدگمان
به یک لحظه کوتاه کردند شب / سپاه و سپهبد گشادند لب
چو شب تیره شد پرده بارگاه / کشیدند و او اندر شبستان شاه
بیامد سپهدار سام سترگ / بنزد منوچهر شاه بزرگ
بشاه آفرین کرد و آن بی همال / همی خواست گفتن ز مهراب و زال
که شاه جهان برگرفت / سخن زان به روی دژم درگرفت
چنین گفت با سام شاه جهان / کز ایدر برو با سپاهی گران
به هندوستان اندر آتش فروز / همه کاخ مهراب کابل بسوز
نباید که او یابد از بد رها / که او مانده از تخمهٔ اژدها
زمان تا زمان زو برآمد خروش / شود رام گیتی پر از جنگ و جوش
هر آنکس که پیوسته راه بود / بزرگان که دل بستهٔ او بود
سر از تن جدا کن زمین را بشوی / ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
بدو شاه چون خشم تیزی نمود / نیارست آنکه سخن برفزود
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی / بران نامور مهتر آشفت اوی
سوی خانه بنهاد سر با سران / بد آباد و جوینده کابلستان
بمهراب و دستان رسید این سخن / که شه با سپهبد فکندند بن
برآمد به شهر کابل خروش / وز ایوان مهراب شد پرخروش
چو سیندخت و مهراب داماد نیز / بجوشید گشتند از جان و چیز
خروشان ز زال آن همه مرد و زال / فروهشته گنج و برآورده یال
همی گفت اگر اژدهای دژم / بباید که گیتی بسوزد به هم
همه کابلستان ترا خواهد بسود / نخستین سر من بباید درود
به پیش آید و شد پر از خون جگر / پر اندیشه دل پر ز تیمار سر

اندر آمدن زال از کابلستان بجانب زال و پیشواز آمدن سام او را

چو آگاهی آمد به سام دلیر / که آمد ز ره بچهٔ نره شیر
همه لشکر از جای برخاستند / درفش فریدون بیاراستند
پذیره شدن با تبیره شدند / سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه پشت پیلان یکی درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو دستان پدید آمد از دور سام / برانگیخت بالای زرین ستام
چو روی پدر دید دستان سام / پیاده شد از اسب و بگذارد گام
بزرگان پیاده شدند از دو روی / چه سالار خواه و چه سالار روی
زمین را ببوسید زال دلیر / سخن گفت با او پدر دیر دیر
نشست از بر تازی اسپ سمند / چو زرین درخشنده کوه بلند
بزرگان همه پیش او آمدند / به تیمار با گفتگوی آمدند
گر از ره بگشتست از تو پدر / یکی پوزش آور و کش تاج سر
چنین گفت او با سخن گزین گشت زشت / مر این بر بجای خون گشت زشت
پدر گر به مغز اندر آرد خرد / همانا سخن بر سخن نگذرد
نگر تا ز بازار برآید بخشم / بس از شرم آب اندر آرد بچشم
چنین تا به درگاه سام آمدند / گشاده دل و شاد کام آمدند
فرود آمد از اسب سام سوار / هم اندر زمان زال را داد بار
چو زال اندر آمد به پیش پدر / زمین را ببوسید و بسترد بر
یکی انجمن کرد بر سام گرد / وز آب دو نرگس همی گل سترد

که بیدار دل پهلوان باد و شاد / روانش پرستنده‌ی داد باد
ز تیغ تو الماس گریان شود / زمین روز جنگ از تو بریان شود
یکی ویژه‌ی تو چه در روز جنگ / شتاب آید اندر سپاه درنگ
سپهر یکی باد گرز تو دید / همانا ستاره نیارد شنید
زمین بسپرد شیر با داد تو / روان پر خرد گشت بنیاد تو
همه مردم از داد تو شادمان / ز تو داد را بر زمین مرزبان
ز گفتار او تو بی بهره‌ام / وگرچه به پیوند تو شهره‌ام
یکی مرغ پرورده‌ام خاک خورد / ز گیتی مرا نیست کس هم نبرد
ندانم همی خویشتن را گناه / که بر من کسی را بدان بد راه
مگر آنکه سام نیستم پدر / وگر هست با این نژادم گهر
ز مادر بزادم بینداختی / بکوه اندرون جایگه ساختی
فکندی به تیمار زاینده را / به آتش سپردی فزاینده را
نه گهواره دیدم نه پستان شیر / نه از هیچ خویشم مرا بود بهر
ببر روی بکوه بیفکندیم / دل از ناز و آرام برکندیم
ترا با جهان آفرین نیست جنگ / که از چه سپید و سیاه است رنگ
هنر هست مردی و تیغ یلی / یکی یار چون مهتر کابلی
ابا تخت و با گنج و گرز گران / ابا رای و با مهر و تاج سران
نشستم بکابل بفرمان تو / نگهداشتم رای و پیمان تو
بگفتی که هرگز نیازارمت / درختی که کشتی ببار آرمت
ز مازندران هدیه نوختی / هم از گرگساران همین باختی
که ویران کنی کاخ آباد من / چنین داد خواهی همی داد من
من اینک به پیش تو استاده‌ام / تن زنده خشم ترا داده‌ام
بباره میانم بدو نیم کن / ز کابل مپیمای با من سخن
بکن هر چه خواهی که فرمان تراست / بکابل گزندی نبودم مراست
سپهبد چو بشنید گفتار زال / برافراخت گوش و بر و یال
بدو گفت آری همین است راست / زبانت بدین راستی بر گواست
همه کار من با تو بیداد بود / دل دشمنان بر تو بر شاد بود
ز من آرزو خود همی خواستی / به تنگی دل و جان همی کاستی
مشو تیز تا چاره‌ی کار تو / بیارم کنم تیز بازار تو
یکی نامه بنویسم اکنون بشاه / فرستم بدست تو ای نیکخواه
چو بیند همواره دیدار تو / نجوید جهاندار آزار تو
سخن هر چه باید بیاد آورم / روان و بهش سوی داد آورم
اگر یار باشد جهاندار ما / بکام تو گردد همه کار ما
بکام تو گردد همواره کار / هر آنجا که او شد بیابد شکار
مگر خود بکام تو گردد سخن / بدینگونه باشد ز سر تا به بن
نویسنده را پیش بنشاندند / ز هر در فراوان سخن راندند

اندر نامه نوشتن سام برای منوچهر بدست زال

سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای
ازو هست نیک و بد و هست و نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
هر آنچیز کو خواست از نوش / برآمیخت چرخ روان از روش
خداوند کیوان و خورشید و ماه / وزو آفرین بر منوچهر شاه
به رزم اندرون زهر تریاک سوز / به بزم اندرون ماه گیتی فروز
گراینده‌ی گرز و گشاینده‌ی شهر / ز شادی به هر کس رساننده بهر
کشنده درفش فریدون بجنگ / کشنده سرافراز جنگی پلنگ
ز باد و ز بوس تو کوه بلند / شود خاک نعل سرافشان سمند
همان از دل پاک پاکیزه کیش / با آبشخور آید همی گرگ و میش
یکی بنده‌ام من رسیده بجای / بدو شصت سال اندر آورده پای
همی گرد کافور گیرد سرم / چنین داد خورشید ماه اخترم

ببستم بن

بجستم میان یلی هر دو وار / ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ و اسپ افگن نامدار / چو من کس ندیدی بگیتی سوار
بشد آب گردان مازندران / چو من دست بردم بگرز گران
زمن گر نبودی بگیتی نشان / برآورده گردن ز گردنکشان
چنان اژدها کو برود کشف / برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر بالای او / همان کوه تا کوه پهنای او
جهان را ازو بود دل پر هراس / همی داشتندی شب و روز پاس
نهنگ دژم برکشیدی ز آب / همان از هوا تیز پران عقاب
ز تفّش همی پر کرگس بسوخت / زمین زیر زهرش همی برفروخت
هوا پاک دیدم ز پرندگان / همان روی گیتی ز درندگان
زمین گشت بی مردم و چارپای / جهان جمله او را سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود / که با او همی دست یارست سود
بزور جهاندار یزدان پاک / بیفگندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند / نشستم بر آن پیل پیکر سمند
بزین اندرون گرزهٔ گاوروی / ببازو کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم / مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد پدرود هر کو شنید / که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش دیدم چو کوه بلند / کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درختی سیاه / زفر باز کرده فگنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم / مرا دید و غرید و آمد بخشم
گمانی چنان بردم ای پادشاه / که دارد مگر آتش اندر کناه
جهان پیش چشمم چو دریا نمود / بر ابر سیه بر شده تیره دود
یکی تیز الماس پیکان خدنگ / بچرخ اندرون راندم بیدرنگ
بسوی زفر کردم آن تیر رام / بدان تا بدوزم زبانش بکام
زدوم زبان بر لب اژدها / یکی بانگ چون آرزوی رها
چو شد دوخته یک کران از دهانش / بماند او شگفتی به بیرون زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنان / زدم بر دهانش بپیچید از آن
سه دیگر زدم بر میان زفرش / برآمد همی جوش خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین / برآهیختم گاوسر گرز کین
جهانی بر آن جنگ نظاره بود / که آن اژدها سخت پتیاره بود
زبانش بلرزید روی زمین / ز زهرش زمین شد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ بر سان شیر / چنان چون بود کار مرد دلیر
بنیروی یزدان کیهان خدای / برانگیختم پیل تن را ز جای
زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر / برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل / فرو ریخت زو زهر چون آب نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست / ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود پر خون و زردآب گشت / زمین جای آرامش و خواب گشت
همه کوهساران پر از مرد و زن / همی آفرین خواندندی بمن
مرا سام یکزخم ازان خواندند / جهانی برو گوهر افشاندند
چو زو بازگشتم تن روشنم / برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان / وزین بر نیست هر چند رانم زبان
بران بوم تا سالیان بر نبود / بجز از سوخته خار خاور نبود
ازان جنگ دیوان بگویم باز / ز نیکان آن نامه کردم دراز
چنین چند از این هر چه بودم برای / سر اندر سر آوردمی زیر پای
بکام من جهان شد بی جای پای / بهر جا نخچی شیر درنده جای
کنون چند سالست تا پشت زین / مرا تختگاهست و اسپم زمین
نکردم زمانی بر این بوم پای / ترا خواستم نیز پیروز شاه

گفتار اندر نامه نوشتن سام برای منوچهر شاه

پسر دیدم و نوبت کنون زال را / که شاید کمر بند کوپال را
کنون این برافروخته جان من / همان زخم گوینده گویان من

بران هم که بودی نماند همی / بر و کرد کاهم بخواند همی
کمندی ببیند نخست از و دست / زمانه مرا باز گونه ببست

چو من کردم از دشمنان کم گزند / هنرهای او زال بخورم کمند
یکی آرزو دارد اندر نهان / بیاید بجز اندر نشان جهان

یکی آرزو کان بهر و آن بدست / یکی نیکوئی زین فرمان اوست
نکردیم بی رای شاه ایچ کس / که بنده نباید که باشد شترک

همانا که با زال همچین من / شنیده است شاه جهانبان من
که از رای او سر نه پیچم هیچ / درین روز نا کز و رنش سنج

بپیش من آمد پر از خون مژان / همی چاک چاک آمدش استخوان
مرا گفت بر دار از ال کمی / سزا تر که آهنگ کابل کنی

چو بر بر وده مرغ باشد بکوه / فگنده بدور از میان گروه
چو آن بیند او را بکاخ سنان / چو سرو سهی بر سرش گلستان

چو دیوانه گردد نباشد شگفت / از و شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجای رسید / که بخشایش آرد هم از رنج وید

ز بس رنج و بود و دید بر بیگناه / بدینسان نخست پیمان کن شنید شاه
بگشتی گردش دل شده مستمند / چو آمد بنزدیک تخت بلند

همان کن که با مهتری در خورد / ترا خون نباید بجست باید خرد
بگیتی ترا خود هم است و بس / چه اندیشه کس رو بچه فریاد رس

زسام نریمان شاه جهان / هزار آفرین باد هم بر جهان

اندر آگاه شدن مهراب از حال عشق رودابه و زال

چو نامه نوشتند شد رای راست / ستد دست بیتاب و برپای خاست
بیامد بزین اندر آورد پای / برآمد خروشیدن گاو نای

چو در کابل این داستانها گذشت / سر مرزبان پر ز پرخاش گشت
بر آشفت سیندخت و زارش بخواند / ز تنه خشم رودابه بر روی براند

بدو گفت اکنون جز این نیست رای / که با شاه گیتی مرا نیست پای
که آرمت با دخت ناپاک تن / کشم زار تان بر سر انجمن

مگر شاه ایران ازین خشم و کین / برآید و رام کرد زمین
بکابل که با سام از ما رسید / که آزار ازان زخم گرزش رسید

چو بشنید سیندخت مغزش بگشت / دل چاره جوی اندر اندیشه بست
یکی چاره آور روان زو بجای / که او ژرف بین بد به هر بیمراه

وزان پس روان کرده هش / بیامد بر شاه خورشید فش
بدو گفت بشنو ز من یک سخن / وزان پس بتخت بوزی بیاین

ترا خواسته گر ز بهر شست / ببخشش و بد این کیش آئین است
اگر چند باشی شب تیر یار / بدو تیرگی هم نماند و ران

شب و روز چون چشمه رخشان شود / جهان چون به نگین رخشان شود
بدو گفت مهراب اگر بایستان / مزن ور میان ملان زاستان

بگو آنچه دانی و چاره کنش / در چاره و چهرهٔ پسر دو بهوش
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بدو گفت بخواهم نباید نیاز

مرا زفت باید همی پیش سام / کشیدن مر این تیغ را از نیام
بگوییم بدو آنچه گفتی بس و / خرد و خام گفتار با تر مرز

ز من رنج بردن ز تو خواسته / سپردن بمن گنج آراسته
بدو گفت مهراب کای با کلید / غم گنج هرگز نباید کشید

پرستنده و اسپ و تخت و کلاه / بیارای و با خویشتن بر براه
مگر سام را اول اینجا زو بجا / چو پژمرده شد گل فروز و بجای

چنین گفت سیندخت با نامدار / بجای روان خواسته خوار دار
نباید که چون من شوم چاره جو / تو رودابه را چیتی آری بجای

مرا و چهر

مرا در جهان این جوان آرزوست / کنون ما توایم روز و جان آن اوست
ندارم همی اندُه خویشتن / از او نیست این بند و اندوه من
یکی سخت پیمان ستد زو درست / پس آنگاه بر روی از ره چاره جست
بیاراست تن را به دیبای زرد / به در و به یاقوت پر مایه سر
پس از گنج مهراب بهر نثار / برون برد دینار سیصد هزار
ده اسپ گرانمایه با زین زر / پرستنده پنجه بزرین کمر
بسیمین ستام آوریدند سی / ز اسپان تازی و از پارسی
ابا طوق زرین پرستنده شصت / یکی جام می هر یکی را بدست
بزرین و سیمین و صد تیغ هند / ز زهر آب داده سپهدار سند
صد اشتر همه باره سرخ موی / صد استر همه بار بر راه جوی
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ابا طوق و با یاره و گوشوار
بسان سپهری یکی تخت زر / در و پایه چند گونه گهر
رش خسروی بیست پهنای او / ز سیصد فزون بود بالای او
ازان ژنده پیلان هندی چهار / همه جامه و فرش کردند بار
چو پرداخته شد کار آمد بر اسپ / چو گردی بگرد از آذر گشسپ
یکی ترگ رومی بسر بر نهاد / یکی باره زیر اندر آمد چو باد
بیامد گرازان بدرگاه سام / نه آواز داد و نه برگفت نام
بکار آگهان گفت تا ناگهان / بگویند با سرافراز جهان
که آمد فرستاده کابلی / بنزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب گرد آوریده پیام / بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده دار / بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسپ سیندخت رفت / بنزد سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین / بر شاه و بر پهلوان زمین
نثار پرستنده و اسپ و پیل / رده بر کشیده همی تا دو میل
یکایک همه پیش سام آورید / سر پهلوان خیره شد کان بدید
بر اندیشه بنشست سالار مست / بکش کرده دست و سر افکنده پست
همی گفت با دل جهان پهلوان / که خیره همی رنجه باید روان
که جایی که مایه چندین بود / فرستاده زن چه آیین بود
گر این خواسته زو پذیرم همه / زمن گردد آزرده شاه رمه
وگر باز گردانم از پیش زال / کزو ار بکردار سیمرغ بال
شود رنجه و از روز گردد زمن / چه پاسخ بگویش در انجمن
برآورد سر گفت این خواسته / غلامان و اسپان آراسته
برید و بگنج دستان دهید / بنام مه کابلستان نهید
پری چهره سیندخت در پیش سام / زبان کرد گویا و دل شادکام
چو آن هدیه او پذیرفته دید / رسیده بهی و بدی رفته دید
سه بت روی با او یکی بدبند / سمن پیکر و سرو بالا بدند
یکی جام بد هر یکی را بکف / پر از مشک و یاقوت و زرین صدف
بپیش سپهبد فرو ریختند / همه یک بدیگر بر آمیختند
چو با پهلوان کار پرداختند / ز بیکار خانه بپرداختند
چنین گفت سیندخت کای پهلوان / سر پهلوانان و پشت گوان
بزرگان ز تو دانش آموختند / بتو تیره گیتی بر افروختند
بمهر تو بر بسته شد بدی / بگرزت گشاده ره ایزدی
گنهکار اگر بد که مهراب بود / ز خون دلش دیده پر آب بود
سر بیگناهان کابل چه کرد / کجا اندر آورد باید بگرد
پرستنده و خاک پای تواند / همه شهر زنده برای تواند
از آن ترس کو هوش و زور آفرید / درخشنده ناهید و هور آفرید
نیاید چنین کارش از تو پسند / میان را بخون ریختن بر مبند
بر سام یل گفت با من بگوی / هر آنچت بپرسم بهانه مجوی

چو مهراب را کهتری با همال / مر آن خیمه را از کجا دید زال
برای همی خوب بجوی خرد / همین گنج [illegible] با تو اندر خورد

ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی / بر آشفته گر دیدی کار کیی
بدو گفت سیندخت کای نامدار / بپرسید [illegible] کردن فراز

یکی سخت پیمانت خواهم نخست / که لرزان شود زو بر و بوم درست
که از تو نیاید بجانم گزند / نه [illegible] بر من [illegible] ارجمند

که کاخ ایوان و آباد هست / همان گنج خویشان و فرمان درست
بجوی آنچه گفتم هرچه گفتی بگوی / بگوییم بجوییم بدین آرزوی

نهفته همه گنج کابلستان / بگوشم رسانم ز زابلستان
بپرسید ازو چیز کاندر خورد / بیاید ز من هم بهتر [illegible]

گرفت آن زمان سام دستش بدست / همه عهد و سوگند و پیمان ببست
چو بشنید سیندخت سوگند ازوی / همان راست گفتار و پیوند اوی

زمین را ببوسید و بر پای خاست / بگفت آنچه کاندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان / زن گرد مهراب روشن روان

همان نامور رودابه ماه روی / که دستان همی [illegible]
همه [illegible] زیزدان [illegible] / شب تیره تا بر کشید روز [illegible]

همی بر تو خواهم ز جان آفرین / همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست / ز کابل [illegible] کیست

اگر ما گنهکار و بدگوهریم / بدین پادشاهی نه اندر خوریم
من اینک به پیش توام ارجمند / بکش گر کشتنی بستنی را ببند

دل [illegible] کابل [illegible] / کزان تیر کی اندر آید بروی
سخنها چو بشنید ازو پهلوان / زنی [illegible] روشن روان

برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میان همچو غرو رفتن تذرو
چنین داد پاسخ که جان من است / درستت اگر کشد جان من

تو با کابل و مهر پیوند گشت / بمانند شادان دل ارجمند
[illegible] نامم که زال / زکینی چو رودابه جوید همال

شما گر چه از گوهر دیگرید / همان [illegible] و از رنگ او [illegible]
چنین است آیین و زین [illegible] / اگر [illegible]

یکی دختر از [illegible] / یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی از فزونی [illegible] / زنی [illegible] کاسته

سرانجام هر دو [illegible] / که هر گوهری کشت این [illegible]
بگویم کنون از پی کار تو / از این [illegible] نالید [illegible]

یکی نامه [illegible] / نوشتم بنزد یکی شاه بلند
نبیره بمینو چهر شد زال زر / چنان شد که گفتی بر آورد پر

بر این زال را شاه پاسخ [illegible] / چو خندان شد و رای فرخ نهاد
که بر [illegible] مرغ [illegible] / ز آب مژه [illegible] گل [illegible]

عروس [illegible] / سزد گر برآید ز هر دو نژاد
یکی روی آن بچه اژدها / [illegible] بستان [illegible]

بدو گفت سیندخت کای پهلوان / کند شاد دل را [illegible]
[illegible] کاخ من اندر [illegible] / سر [illegible] بر شود ز آسمان بلند

بکابل [illegible] شهریار آوریم / همه پیش او جان [illegible]
لب سام از آن [illegible] خنده بدید / همه [illegible] گنج [illegible]

[illegible] / بر انگیختند مهراب [illegible]
گر اندیشه بد کنی باز پیچ / [illegible] کار [illegible]

من اینک [illegible] نامه اندر زمان / بیاییم با گنج و بره برزبان
ز روم روز زین [illegible] / [illegible]

گرانمایه سیندخت [illegible] / بدرگاه سالار دیهیم جوی
روا روی بر آمد ز درگاه سام / همه با نوا [illegible]

[illegible]

بیامد بر سام و بردش نماز   سخن گفت با او زمانی دراز
بدستوری بازگشتن ز جای   شدن شاد و دیدن پیش گاه خدای
دگر ساختن کار مهمان نو   ز مهر و زن مهراب پیمان نو
ورا سام یل گفت بر گیر و رو   بگو آنچه دیدی به مهراب گو
سر او از او خلعت آراستند   ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستند
هم از مهر مهراب سیندخت باز   هم از بهر روداوه مهر و ساز
یکایک که بر سام را هر چه بود   ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی   ز گستردنی و ز پوشیدنی
بسیندخت بخشید وشتش نهاد   گرفت او یکی پیر پیمان نهاد
پذیرفت مر دخت را زال زر   بدین اندر افکند گوپال بر
سر افراز و کردی و مرد دلیست   به روداوه گفت که اکنون مایست
بکابل بباش و بشادی بمان   ازین پس مترس از بد بدگمان
شگفته شد آن روی پژمرده ماه

اندر آمدن زال به درگاه منوچهر شاه

به نیک اختری برگرفتند راه
بس آگاهی آمد سوی شهریار   که آمد ز ره زال سام سوار
پذیره شدندش همه سرکشان   که بودند در پادشاهی نشان
چو آمد به نزدیکی پادشاه   پیاده بزد شاه هش کش براه
چو نزدیک او اندر آمد زمین   ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت بر خاک روی   به رو داد شاه گرزم جوی
بفرمود تا رویش از خاک خشک   ببیزند بر روی پراکنده مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند   بپرسیدش از شهریار بلند
که چون بودی ای پهلوان زاده گرد   برین راه دشوار با باد و گرد
فروزنده گفتا همه بهتر است   ابا تو بگنج و رامشگریست
از و بستد آن نامه پهلوان   بخندید و شد شاد و روشن روان
به هو بر بخواند پاسخ چنین داد باز   که رنجم فزودی بدین روز آز
ولیکن بدین نامه پند پیر   که بنوشت با درد دل ای دلیر
اگر چه دلم هست ازین پر ز غم   برآنم که نپسندم از بیش و کم
برآرم بجا آرزم همه کام تو   که اینست فرجام انجام تو
ببردند خوالیگران خوان زر   شهنشاه بنشست با زال زر
بفرمود تا نامداران همه   نشستند بر خوان شاه رمه
چو از خوان خسرو بپرداختند   به مجلس دگر جام می خواستند
چو می خورده شد نامور پور سام   برون شد بالای زرین ستام
برفت و بیامد بالای خویش   پر اندیشه لب پر ز گفتار بیش   دل
برو آفرین کرد شاه جهان   بچهر گشت و بستودش از مهان
بیامد ببر کمر بسته کمر   به پیش منوچهر پیروزگر
بفرمود تا موبدان و ردان   ستاره شناسان هم بخردان
کنند انجمن پیش تخت بلند   ز کار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنج دراز   که تا با ستاره بیایند راز
سه روز اندر آن گشتشان روزگار   برفتند با زیج رومی بکار
زبان برگشادند بر شهریار   که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از راه اختر پدید   که این آب روشن بخواهد دوید
ازین دخت مهراب و از پور سام   گوی پرمنش زاید و نیکنام
بود زندگانیش بسیار مر   همش زور باشد همش هوش و فر
پدیدار گردد و گیتی ز نو همند   که منوند چو منو ز چرخ بلند
همش گرز باشد همش بور زال   به بزم و به رزمش نباشد همال
یکی باره او کند آهوی تر   شود و خشک ابر رزم او را بگر
عقاب از بر ترک او نگذرد   سران جهان را بکین بشمرد
یکی برز بالا بود فرهمند   همه شیرگیر و بچنگ کمند

ز رامش یکی گر بر پای کنند / هوا را ز شمشیر گریان کنند
گر بسته شهریاران بود / بایران بنه با سواران بود

بخواندند آن زمان زال را شهریار / کز و خواست کردن سخن خواستار
چنین گفت پیش شاه کردان فراز / کزین هر چه گفتند دار یاد باز

بدان تا بپرسند ازو چند چیز / نهفته سخنهای دیرینه نیز

اندر جواب و سوال کردن زال با موبدان

نشستند بیدار دل موبدان / همان زال با نامور بخردان
بپرسید مر زال را موبدی / ازان تیزهش رای بخردی

که آن ده و دو تا سرو سهی / که رستست شاداب با فرهی
ازان هر یکی بر زده شاخ سی / نگردد کم و بیش بر پارسی

دگر موبدی گفت کای سرفراز / دو اسپ گرانمایه تیز تاز
یکی زو بکردار دریای قار / یکی چون بلور سپید آبدار

برنج اندر و هر دو شتابنده‌اند / همان یکدگر را نیابنده‌اند
سه دیگر چنین گفت کین مرغزار / که بینی پر از سبزه و جویبار

یکی کم شود باز چون بشمرند / همان سی شود بار چون بنگرند
چهارم چنین گفت کین مرغزار / کجا بگذرانید بر شهریار

یکی مرد با تیز داسی بزرگ / سوی مرغزار اندر آید سترگ
همی تر و خشک و همی بدرود / دگر لابه سازی سخن نشنود

دگر گفت کان بر کشیده دو سرو / ز دریای با موج برسان غرو
یکی مرغ دارد برایشان کنام / نشیمش بود خود بصبح و بشام

ازین چون بپرد شود برگ خشک / بدان بر نشیند شود بوی مشک
ازین دو همیشه یکی آبدار / یکی پژمریده شود سوکوار

بپرسید دیگر که بر کوهسار / یکی شارستان یافتم استوار
خردمند مردم ازان شارستان / گرفتند هامون یکی خارستان

بناها کشیدند سر تا بماه / پرستنده گشتند هم پیشگاه
وزان شارستان [illegible] / کس از یاد کردن بدان نشمرند

یکی گرد خیزد که از ناگهان / بر و بوم ز و پاک گردد نهان
بدان شارستان شان نیاز آورد / هم اندیشهای دراز آورد

بدین پرده در است این سخن باز جوی / به پیش روان آشکارا بگوی
گر آن رازها آشکارا کنی / ز خاک سیه مشک سارا کنی

زمانی بر اندیشه شد زال زر / بر آورد یال و بگسترد بر
همه پرسش موبدان کرد یاد / وزیشان پس آنگه بپاسخ گشاد

اندر جواب و سوال نمودن زال با موبدان از حقیقت عالم

نخست از ده و دو درخت بلند / که هر یک همی شاخ برسی کشند

بسالی ده و دو بود ماه نو / چو شاه نو آیین بر گاه نو
بسی روز بر سر آید شمار / برینسان بود گردش روزگار

کنون آنکه گفتی ز کار دو اسپ / فروزان بکردار آذر گشسپ
سپید و سیه هر دو دوران / پس یکدگر تیز هر دو روان

شب و روز باشد که می بگذرد / دم چرخ بر تو همی بشمرد
نیابند مر یکدگر را بتک / دوان همچو نخچیر از پیش سگ

سه دیگر که گفتی ازان سی سوار / کجا برگذشتند از شهریار
ازان سی سواران یکی کم شود / بوقت شمردن همی سی شود

نگفتی سخن جز ز نقصان ماه / که یک شب کم آید همی گاه گاه
شمار شب از ماه آن سی سوار / که کم بیش او [illegible]

کنون از نیام این سخن برکشیم / دو بن سرو کان مرغ دارد کشیم
ز برج بره تا ترازو جهان / همی تیرگی دارد اندر میان

بچوره باز گردد بماهی شود / بران تیرگی و سیاهی شود
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند / که یک نیمه شادست و یک در گزند

سپاهند

بران مرغ

بران مرغ شاهان چو خورشید دان / جهان را ازو بیم و امید دان
دگر شارستان کو بر کوهسار / سرای درنگست و جای شمار
همین شارستان زین سرای سپنج / که هم تاج و تختست و هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد / همی بر فزاید همی بشکرد
برآید یکی باد با زلزله / ز گیتی برآرد خروش و غله
همه رنج ما ماند با خارستان / گذر کرد باید همی شارستان
کسی دیگر از رنج ما برخورد / نپاید بدو نیز هم بگذرد
چنین رفت از آغاز یکسر سخن / همین باشد و این نگردد کهن
اگر توشه مان نیکنامی بود / روانرا بدان سر گرانی بود
دگر آرزو و تن و جان شخم / پدید آید اکنون که بیجان شخیم
گر ایوان ما سر بکیوان برست / ازو بهره ما یکی چادرست
که پوشد برو روی و بر سرش خاک / همه جای بیمار و ترس است و باک
بیابان آمد و آید و واپاس / گیای تر و خشک آرد هراس
تر و خشک یکسان نگرد درود / وگر لابه سازی همی نشنود
درو گر جهانست و ما چون گیا / همانش نبیره همانش نیا
به پیر و جوان یک بیک ننگرد / شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهانرا چنینست آیین و داد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در درآید ازین بگذرد / زمانه بجا دم همی بشمرد
بشادی یکی انجمن برشگفت / شهنشاه گیتی ستایش گرفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاه / چنان کز شب تیره و چرخ ماه
کشیدند می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
خروشیدن مرد و بالای رام / یکایک برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست / گرفته یکی دست و دیگر بدست
چو برزد زمانه ز کوه آفتاب / سر نامداران برآمد ز خواب
بیامد کمربسته زال دلیر / بپیش شهنشاه چون نره شیر
بدستوری بازگشتن ز دور / شدن نزد سالار فرخ پدر
بشاه جهان گفت کای نیکخوی / مرا چهر سام آمدست آرزوی
ببوسیدم این پایه تخت عاج / دلم گشت روشن بدین فر و تاج
چو فرمان دهد شاه پیروزگر / یکی بازگردم بنزد پدر
بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد / یک امروز نیزت بباید شمرد
ترا پویه و تخت مهراب جاست / ز سام و ز زال ابن زال تو جداست
بفرمود تا سنج و هندی درای / بمیدان و رازند با کره نای
ابا نیزه و تیر و گرز و کمان / برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ / نشانه نهادند چون روز جنگ
بپیچید هر یک بنخچیر عنان / بگرز و بتیغ و بتیر و کمان
درختی کهن بد بمیدان شاه / گذشته برو سال و بسیار ماه
کمان را بمالید دستان سام / برآراست اسپ و برآورد نام
بزد بر میان درخت سهی / گذاره شد آن تیر شاهنشهی
هم اندر تک اسپ یک چوبه تیر / بینداخت و بگذشت [illegible]
سپر برگرفتند زوبین وران / بگشتند با جوشنهای گران
کمانها گرفتند و زوبین گرفت / بزوبین شکار نو آیین گرفت
بزد خشت بر سیم نامدار / گذشت و بدیگر سو افکند خوار
بگردش نگه کرد شاه جهان / که تا او کجا بد بنیرو ز نهان
یکی برگرایندش اندر نبرد / که از تیغ و زوبین [illegible]
همه برکشیدند گردان سلاح / بدل خشمناک و زبانی فراح
چنان شد که مرد اندر آمد بگرد / برانگیخت زال اسپ و برخاست گرد
نگه کرد و بگذشت زیشان سوار / عنان پیچ و گردن کشی نامدار
ز گردان درآمد بسان پلنگ / گرفتش کمرگاه او را بچنگ

چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که شاه و سپهبد بماند از شگفت
بآواز گفتند گردنکشان / که مردم نه بیند کسی زین نشان
هر آنکس که با او بجوید نبرد / کند جامه مادر برو لاجورد
ز شیران نزاید چنین نیز گرد / چگونه از نهنگان نباید بخرد
خنک سام یل کو چنین یادگار / بماند بگیتی دلیر و سوار
برو آفرین کرد شاه بزرگ / بدان نامور پهلوان سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان / کزو خیره ماندند مهتر مهان
چه از تاج پرمایه و تخت زر / چه از یاره و طوق و زرین کمر
همان جامهای گرانمایه نیز / پرستنده و اسپ و هر گونه چیز
پس آن نامور شاه پاسخ نوشت / شگفتی سخنهای فرخ سرشت
که ای نامور پهلوان دلیر / بهر کار پیروز برسان شیر
بگردم همه انجمن گشت رام بود / همان زال را رامش و آرام بود
همه آرزوها سپردم بدوی / بسی روز خرم سپردم بدوی
ز شیری که باشد شکارش پلنگ / چه زاید بجز شیر شرزه بجنگ
گسی کردم اینک بر زال شادمان / کزو دور بادا بد بدگمان

اندر خبر فرستادن زال بجانب مهراب از رخصت گرفتن منوچهر شاه و عقد کردن با رودابه

برون رفت با فرخی زال زر / ز گردان و لشکر برآورد سر
نوندی برافگند نزدیک سام / که برگشتم از شاه دلشادکام
ابا خلعت خسروانی و تاج / همان یاره و طوق و هم تخت عاج
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که در پیری شد بنوی جوان
سواری بکابل برافگند زود / بمهراب گفت آنکجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان / دژ آنگونه شادی گرفت از جهان
من اکنون چو دستان بیاید بند / بیایم کنم مر ترا ارجمند
بر آتش نشین و بخوشی گرای / که امنیت رای سپنجی سرای
فرستاده پهلوان چون رسید / خروشی برآمد ز هر کان شنید
چنان شاد شد شاه کابلستان / ز پیوند خورشید زابلستان
تو گفتی همی جان برافشاندند / ز هر جای رامشگران خواندند
چو مهراب شد شاد و روشن روان / لبش گشت خندان رخ و رو جوان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند / همه خوب گفتار با او براند
بدو گفت کای جفت فرخنده رای / بیفروخت از رایت این تیره جای
بشاخی زدی دست کانرا زمین / برو شهریاران کنند آفرین
چنین هم کجا ساختی از نخست / بباید مر این کار انجام جست
همه گنج پیش تو آراستست / اگر تاج و تخت و ور خواستست
چو بشنید سیندخت ازو گشت باز / بر دختر آمد سرامیده باز
همی مژده داد او بدیدار زال / که جفتی بیافتی تو با بیهمال
زن و مرد را از بلندی منش / نباید همه کار بی سرزنش
سوی کام دل زود بشتافتی / کنون هر چه جستی همه یافتی
بدو گفت رودابه کای شیرزن / سزای ستایش بهر انجمن
سر از خاک پایت بیالین کنم / بفرمانت آرایش دین کنم
ز تو چشم اهرمنان دور باد / دل و جان تو مایه سور باد
چو بشنید سیندخت گفتار اوی / بآرایش کاخ بنهاد روی
بیاراست ایوانها چون بهشت / گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
بساطی بیفکند پیکر بزر / ز هر جوهری بافته سر بسر
دگر پیکرش در خوشاب بود / که هر دانه قطره آب بود
در ایوانها تخت زرین نهاد / بآیین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهرآکنده بود / میان گهر نقشها کنده بود

ز تیموت

ز یاقوت سرخ تخت را پایه بود　　که تخت کیانی بر آن مایه بود
بیاراست رودابه ایوان چو هشت　　به خورشید بر جادویها نبشت
نشست اندر آن خانه زرنگار　　کسی را بر او بند از بند بار
همه کابلستان شد آراسته　　پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند　　ز کابل پرستندگان خواستند
نشستند بر پیل رامشگران　　نهاده به سر بر ز زر افسران
پذیره شدن را بیاراستند　　نثارش همه مشک و زر خواستند
برافشاندند مشک و عبیر　　همی گستراندند خز و حریر
همی راند دستان گرفته شتاب　　چو پرنده مرغان کشتی بر آب
کسی را بند آمدش آگهی　　پذیرنده رفتند با فرهی
خروشی بر آمد ز پرده سرای　　که آمد ز ره زال فرخنده رای
پذیره شدش سام یل شادمان　　همی گشت اندر برش یک زمان
چو شد روز با زال پوشیده چاک　　بگفت آن کجا دید و بشنید پاک
نشست از بر تخت پیروز سام　　ابا زال خرم دل و شادکام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت　　چو خندان شد انگه نهفتن گرفت
چنین گفت کآمد بکابل پیام　　ز مهر زنی بود سیندخت نام
ز من خواست پیمان و دادم امان　　که هرگز نگردم بد و بدگمان
ز هر چیز کز من بخواهی بخواست　　سخنها بران بر نهادیم راست
نخست آنکه تا شاه زابلستان　　شود جفت با ماه کابلستان
دگر آنکه زی او بمهمان شویم　　بر آن درد او را پزشکی کنیم
فرستاده آمد از نزد اوی　　که شد ساخته کار پیوند اوی
کنون چیست پاسخ فرستاده را　　چه گوییم مهراب آزاده را
ز شادی چنان تازه شد زال سام　　که رخش سراپای شد لعل فام
سخن هر چه از دخت مهراب گفت　　شب تیره مر زال را خواب خفت
چنین داد پاسخ که ای پهلوان　　که ایدونکه بینی بروشن روان
سپه رانی و باز بستر شویم　　بگوییم و زان در سخن بشنویم
به دستان نگه کرد دستان سام　　بدانست کورا ازین چیست کام
بفرمود تا زنگ و هندی درای　　زدند و کشادند پرده سرای
هیونی بر افکند مرد دلیر　　بدان تا شود نزد مهراب شیر
بگوید که آمد سپهبد براه　　ابا زال و پیلان و چندان سپاه
بکابل خرامد بشادی و ناز　　ز بهر تو آمد براه دراز
بزد نای مهراب بر پشت کوس　　بیاراست لشکر چو چشم خروس
ابا ژنده پیلان و رامشگران　　زمین شد بهشت از کران تا کران
ز بس گونه گون پرنیانی درفش　　ز سرخ و سپید و چه زرد و بنفش
چه آوای نای و چه آوای چنگ　　خروشیدن بوق و آوای زنگ
تو گفتی که هر روز از انجمن است　　یکی رستخیز است و آرامش است
همی رفت ازینگونه تا پیش سام　　فرود آمد از اسپ و بگذارد گام
گرفتش جهان پهلوان در کنار　　بپرسیدش از گردش روزگار
همه کابلستان گرفت آفرین　　چه بر سام و بر زال هم همچنین
نشست از بر باره تیز رو　　چو از کوه سر بر زند ماه نو
نهاد از بر تارک زال زر　　یکی تاج زرین نگارش گهر
بکابل رسیدند خندان و شاد　　سخنهای دیرینه کردند یاد
همه شهر از آواز هندی درای　　ز نالیدن بربط و چنگ و نای
تو گفتی در و دشت و بام و در است　　زمانه به آرایش دیگر است
بس یال اسپان کران تا کران　　بر اندوده شد مشک و می زعفران
همان پشت پیلان بآوای کوس　　بدیبا بیاراسته چون عروس
برون رفت سیندخت با بندگان　　پرستار سیصد پرستندگان
بکف هر یکی را یکی جام زر　　معطر مرصع ز مشک و گهر

همه سام را آفرین خواندند
وزان جایگه گوهر افشاندند
بدان جشن هر کس که آمد فراز
شد از خواسته یکسر بی نیاز

بخندید و سیندخت را سام گفت
که رودابه را چند خواهی نهفت
بدو گفت سیندخت هدیه کجاست
اگر دیدن آفتاب هواست

چنین داد پاسخ بسیندخت سام
که از من بخواه آنچه خواهی تو کام
زبنده و ز تاج و ز تخت و ز مهر
مرا هرچه باشد شمارست بهر

برفتند زی خانهٔ زرنگار
کجا اندرو بود خورّم بهار
نگه کرد سام اندران ماه روی
بگاه یک گنجی بماند اندروی

ندانست کش چون ستاید همی
بدو چشم را چون گشاید همی
بفرمود تا رفت مهراب پیش
ببستند بندی بآئین و کیش

بیک تخت شان شاد بنشاندند
عقیق و زبرجد برافشاندند
ستاره با اختر زرنگار
نثاره با گوهر شاهوار

بیاورد پس عقد خوآراسته
همان تخت با گنج آراسته
بر و خواند از گنجها هرچه بود
که گوش آن نیارست گفتن شنود

برفتند از آنجا بجای نشست
ببودند یک هفته با می بدست
وزایوان سوی کاخ رفتند باز
سه هفته بشادی گرفتند ساز

بزرگان لشکر ابا دست بند
کشیدند صف پیش تخت بلند
ستاره سام نر جهان برگرفت
سوی سیستان روی بنهاد و رفت

وزان پس که او رفته بد زال باز
بشادی یکی هفته کردند ساز
عماری و بالای عاج و نخت
یکی مهد تا ماه را در نخفت

چو سیندخت و مهراب چندی خویش
سوی سیستان بر گرفتند پیش
برفتند شادان دل و خوش منش
پر از آفرین لب به نیکی کنش

رسیدند پیروز و بهروز
چنان شاد و خندان گیتی فروز
سپرد آن زمان سام شاهی بزال
برون برد لشکر بفرخنده فال

سوی کرگساران شد از باختر
درفش خجسته برافراخت سر
شوم گفت کاین پادشاهی جداست
دل و دیده با ماند اندر راست

منوچهر منشور آن شهر بر
مرا داد و گفت همی دار و خور
ابر سیم زر آستین گوهران
بپوشیده زنگار زر باز ندران

ترا دادم ای زال اینجا بگاه
همی باد شاهی و تخت و کلاه
بشد سام و بر تخت بنشست زال
می و مجلس آراست بفرخنده حال

بسی بر نیامد برین روزگار
که بار او سرو اندر آمد ببار
بهار دل افروز پژمرده شد
دلش با غم و درد بسپرده شد

ز بس بار کو داشت و راندرون
همی زرد رودابه چون جمع خون
شکم گشت فربه و تن شد گران
شد آن ارغوانی رخش زعفران

بدو گفت مادر که ای زن نام
چه بودت که گشتی چنین زرد فام
چنین داد پاسخ که من روز و شب
همی برگشایم بغم یا رب

همانا زمان آمدستم فراز
وزین بار برون نیابم جواز
تو گفتی بسنگستم آکنده پوست
ویا آهن است آنکه پرورده اوست

چنین تا که زادنش آمد فراز
بخواب و بآرام بودش نیاز
چنان بد که یکروز زو رفت هوش
ازایوان دستان برآمد خروش

زادن

اندر زادن رستم از رودابه دختر مهراب شاه کابل

خبر شد بسیندخت بشخود روی
بکند آن سیه گیسوان مشکبوی

یکایک بدستان رسید آگهی
که پژمرده شد برگ سرو سهی
ببالین رودابه شد زال زر
پر از آب رخسار و خسته جگر

ز پر سیمرغش آمد بیاد
بخندید و سیندخت را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت
وزان پر سیمرغ لختی بسوخت

هم اندر زمان تیره گون شد هوا
پدید آمد آن مرغ فرمانروا
چو ابری که بارانش مرجان بود
چه مرجان که آرایش جان بود

بپاید و ماند تا بهرگونه زال / بر آفرین جهان فرخنده فال
ستودش فراوان و بردش نماز / برو کرد زال آفرین دراز
چنین گفت سیمرغ کین غم چراست / بچشم هژبر اندرون نم چراست
ازین سرو سیمین تن ماه روی / یکی شیر باشد ترا نام جوی
که خاک پی او ببوسد هژبر / نیارد بسر برگذشتنش ابر
ز آواز او چرم جنگی پلنگ / شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
هر آن گرد کآواز گوپال اوی / ببیند بر و بازو و یال اوی
ز آواز او اندر آید ز جای / دل مرد جنگی پولاد خای
بجای خرد سام سنگی بود / بخشم اندرون شیر جنگی بود
ببالای سرو و بنیروی پیل / بانگشت خشت افکند بر دو میل
نباشد بگیتی براه و روش / بمردان و اهریمنی و منش
بدان با تن مستی بود خورمی / بدان آدمی از ره مردمی
بیاور یکی خنجر آبگون / یکی مرد بینا دل پرفسون
نخستین بمی ماه را مست کن / ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو بنگر که بینا دل افسون کند / ز پهلوی او بچه بیرون کند
بکافد تهیگاه سرو سهی / نباشد مر او را ز درد آگهی
وزان پس بدوزد کجا کرد چاک / ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
گیاهی که گویمت با شیر و مشک / بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسای و بمال از بر خستگیش / ببینی همان روز پیوستگیش
بدو مال ازان پس یکی پر من / خجسته بود سایهٔ فر من
ترا زین سخن شاد باید بدن / به پیش جهاندار باید شدن
که او دادت این خسروانی درخت / که هر روز نو بشکفاندش بخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار / که شاخ برومندت آمد ببار
بگفت و یکی پر ز بازو بکند / فکند و بپرواز بر شد بلند
بشد زال و آن پر او برگرفت / برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت
بدان کار نظاره شد یک جهان / همه دیده پرخون و خسته روان

فروریخت سیندخت از دیده خون / که کودک ز پهلو کی آمد برون
بکافید بی رنج پهلوی ماه / بتابید مر بچه را سر ز راه
یکی بچه بد چون گو شیرفش / ببالا بلند و بدیدار کش
شگفت اندرو مانده بد مرد و زن / که نشنید کس بچه پیلتن
بیاورد یک موبدی چیره دست / مر آن ماه رخ را به می کرد مست
چنان بی گزندش برون آورید / که کس در جهان آن شگفتی ندید
همه روز مادر همی خفته بود / ز می خفته و دل ز هش رفته بود
چو از خواب بیدار شد سرو بن / به سیندخت بگشاد لب بر سخن



برو زر و گوهر برافشاندند / ابر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچه را پیش او تاختند / بسان سپهری برافراختند
بخندید از آن بچه سرو سهی / پدید آمده فر شاهنشهی
یکی کودکی دوختند از حریر / ببالای آن شیر ناخورده شیر

درو برآکنده

درون وی آگنده موی سمور
برخ بر نگاریده ناهید و هور
ببازوش بر اژدهای دلیر
بچنگش یکی ببر چنگال شیر

بزیر کش اندر گرفته سنان
بیک دست گوپال و دیگر عنان
نشاندندش آنگه بر اسپ سمند
بگرد اندرش چاکران ارجمند

همونی تکاور بر انگیخته
بغران بر آن رزم ریخته
مر آن صورت رستم گرزدار
ببرند نزدیک سام سوار

یکی جشن کردند در گلستان
ز زابلستان تا بکابلستان
همه دشت با ناله نای بود
بهر کنج صد مجلس آرای بود

بکابل درون گشت مهراب شاد
بمژده بدرویش دینار داد
بزابلستان از کران تا کران
نشسته بهر جای رامشگران

بهر کهتر از مهتران فرخ نژاد
نشسته چنان جشن با نای و رود
پس آن پیکر رستم شیرخوار
ببردند نزدیک سام سوار

ابر سام یل موی بر پای خاست
مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر نیم ازین پیکر آید تنش
سرش ابر ساید زمین دامنش

وزان پس فرستاده را پیش خواند
بخواهندگان بر درم برفشاند
بیاراست جشنی که خورشید و ماه
نظاره شدند اندر آن جشنگاه

بر آن نامه بر زال پاسخ نوشت
بیاراست چون مرغزار بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
از آن شادمان گردش روزگار

ستودن گرفت آنگهی زال را
خداوند شمشیر و گوپال را
پس آمد بدان پیکر پرنیان
که یال یلان داشت و فر کیان

بتن موی و گو را چنان ارجمند
بدارید کز وی نباید گزند
نیایش همی کرد اندر جهان
بر زال روشن دل شادمان

که زنده همی بیند جهان بی‌من
ز تخم تو گردی بآئین من
کنون شد مرا او بمن بخت راست
نباید بجز از زندگانیش خواست

فرستاده آمد چو باد دمان
بر زال روشن دل شادمان
چو بر زال خواند آن سخنهای نغز
که روشن روان اندر آمد بمغز

بشادی بر شادمانی فزود
برافراخت گردن بچرخ کبود
همی گشت از آن کار بهر جهان
برهنه شد آن روزگار نهان

برستم همی داد ده دایه شیر
که نیروی مردست و سرمایه شیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی
شد از نان و از گوشت پروردنی

بدی پنج مرد اورا خورش
بماندند مردم ازان پرورش
چو رستم رسید به بالای هشت
بسان یکی سرو آزاد گشت

چنان شد که رخشان ستاره شود
جهان بر ستاره نظاره شود
تو گفتی که سام یلستی بجای
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای

چو آگاهی آمد بسام دلیر

اندر آمدن سام برای دیدن رستم دستان

که شد پور دستان یکی نره شیر

کس اندر جهان کودک نارسید
بدان شیرمردی و گردی ندید
بجنبید مر سام را دل ز جای
بدیدار آن کودک آمدش رای

سپه را بسالار لشکر سپرد
برفت و جهاندیدگان را ببرد
بجوهر شش سوی پور زن کشید
سپه را همی زابلستان کشید

چو زال آگهی یافت بربست کوس
ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
خود و گرد مهراب کابل خدای
ببند بر نشستن براهنمای

بزد مهره زنجای بر پشت پیل
برآمد ز هر دو سپهدار رو
یکی لشکری کوه تا کوه مرد
سپید و سیه یافته سرخ و زرد

خروشیدن تازی اسپان و پیل
همی رفت آواز بر چند میل
نشست از بر تخت رستم و زال
ابا قامت سرو و با کتف و یال

ابر سرش تاج و کمر بر میان
سپهر بیش بست و تیر و کمان
یکی ژنده پیلی بیار آمدند
بر و تخت زرین بپیراستند

چو آواز زو سام یل را رسید ... سپه را دو رویه رده برکشید
فرود آمد از اسپ جهان پهلوان ... بزرگان که بودند بسیار دان

یکایک پیاده شدند بر زمین ... ابر سام یل خواندند آفرین
به بو گل چهره سام یل برشگفت ... چو فرزند را دید با یال و سفت

چو پیل بیامد بچه شیر دید ... چو گل چهره سام یل بنگرید
چنان همش با پیل پیش اژدرید ... نگه کرد با تاج تختش بدید

یکی آفرین کرد سام آن سپهر ... که تنها هنر بر ازی شاد و بهر
ببوسید رستمش تخت ای شگفت ... نیارای یکی دوستانش گرفت

که ای پهلوان جهان دیر باش ... چو شاخ ازم تن تو بنیاد باش
یکی بنده ام پهلوان سام را ... نشایم خور و خواب آرام را

همه پشت زین خواهم و درع و خود ... همه تیر باد کی رستم درود
سر دشمنان از سپاهم بپای ... به فرمان او اوز بر بیم ندا

بچهر تو ماند همی چهر من ... بسان تو باشد همه مهر من
چو بنشستند سپهر او کوس ... فرو ماند بر جای جلان و کوس

پس انکه بایوان پیاده شدی ... همه راه شادان و پر گفتگوی
همه کاخ تخت زرین نهاد ... نشستند و خوردند و باده شاد

بیامد بدین بر یکی با میان ... بر بخت بنشستند هر دو میان
همی خورد هر کس آیند سرود ... همی گفت هر کس شادی درود

بیامد بگوشه تخت دستان نشست ... دگر گوشه رستم عمود بدست
بپیش اندرون سام گیتی گشای ... فر و رسته از تاج فر همای

بر رستم همی از شگفتی بماند ... همی بر شیان نام یزدان بخواند
بران بازو یال آن شاخ ... میان چون ستیم سینه و بر فراخ

دو رانش چو ران هیون سطبر ... دل شیر و نیروی ببر هژبر
بزال آنگهی گفت با صد هزار ... بپرسی کس این ندارد روا

که کودک ز پهلو برون آورند ... بدین بی‌گزی چاره چون آورند
بسیمرغ باد آهر آفرین ... که ایزد بدو ره نمود اندرین

بدین خوبروی بیرج و یال ... نبیند ندارد کس او را همال
بدین شادمانی کنون می‌خوریم ... همی جان اندوه را بشکریم

که گیتی نیارد بسنج اندرای او ... کهن شد یکی دیگر آرند نو
همی دست بردند و مستان شدند ... ز رستم سوی یاد دستان شدند

همی خورد مهراب چندان نبید ... که جز خویشتن را همی ندید
همی گفت نندیشم از زال زر ... نه از سام و ز شاه با تاج و فر

من و رستم و گرز و شبدیز و تیغ ... نیارد بما سایه گستر و میغ
کنم زنده آیین ضحاک را ... بپیچیم تنگ سار اکنون خاک را

بسازم کنون نیز بهرش صلاح ... همی گفت چوبان بهر راح
پر از خنده گشته لب زال سام ... ز گفتار مهراب دل شاد کام

سر ماه نو هرمز از مهر ماه ... بران تخت فرخنده بگزید راه
بیاراید سام و برون شد ز زر ... یکی منزلی زال شد با پدر

همی رفت پیل رستم دژم ... به پدرود کردن بیاران بهم
چنین گفت مر زال را ای پسر ... نگر تا نباشی بجز از دادگر

بفرمان شاهان دل آراسته ... خرد را گزین کرده بر خواسته
همه ساله بسته دو دست از بدی ... همه روز جسته ره ایزدی

چنان دان که بر کس نماند جهان ... یکی بایدت آشکار و نهان
برین پند من باش و مگذار این ... بگیر بر ره راست بسپر زمین

که من در دل اکنون گمانم همی ... که آید به تنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد پدرود و گفت ... که این پند بار ابا پند جفت

بر آمد ز درگاه زخم درای ... ز پیلان خروشیدن کره نای
سپهبد سوی باختر کرد روی ... زمان پند گوی ز آرزم جوی

بجستند دارا

برفتند با او دو فرزند اوی / پر از آب رخ دل پر از آب روی
سه منزل بر تخت بنشستند باز / کشیدند آن سپهبد براه دراز
وز از روی زال سپهبد او / سوی سیستان باز بر دستان بپو
چنان هم که بود او با آئین بزم / چنان چون بود در خور شاه بزم
شب و روز با رستم شیرمرد / همیکرد و شادی همی باده خورد

اندر خلاص شدن پیل سپید از بند و کشتن رستم اورا

چنان بد که یکروز با دوستان / همی باده خوردند در بوستان
خروشنده گشته ز زیر و زیم / شنیده شادمان نامداران بهم
می لعلگون در جام بلور / نخوردند تا در سر افتاد شور
چنین گفت فرزند را زال زر / گرامی هامور پور فرخنده فر
دلیر اندر خلعت تازه ساز / کسی را که باشد ز کردی فراز
بجنبید رستم بسی خواسته / ز خوبان و اسپان آراسته
وز آن پس پراکنده شد انجمن / بسی خواسته یافته تن بتن
سپهبد بسوی شبستان خویش / بیامد بر آنان که بد رسم و کیش
تهمتن همی بود سرمست شبان / بیامد روان سوی خانه بخواب
بخفت و بخواب اندر آمد سرش / خروشیدن آمد اندر وریش
کرمیل پیل سپهبد ز بند / رها گشت و آمد بمردم گزند
چو زانکونه گفتارش آمد بگوش / ولیکن کرو می بدبکر خروش
روان گشت و گرز نیا برگرفت / برون آمد از راه اندر گرفت
کسانی که بودند بر درگهش / همی بسته بودند بر روی رهش
که از بیم آن سپهبد نامور / بچکویم کشتن به پیش تو در
شب تیره و پیل جسته ز بند / تو بیرون شوی کی بود این پسند
به ... سال ... سپهبد بدید / رها کرد و بس ایچ رویی ندید
تهمتن شد آشفته از گفتنش / یکی مشت زد بر سر کرد و نش
بر آن تکیه شد سرش نامور کوی / سوی نیکران اندر آمد بروی
رسیدند از آن پهلوی نامور / دلاور بیامد بنزدیک در
بز و گرز و بشکست زنجیر بند / همین زخم از آن نامور سپید
برون آمد از در بگرز اژدها / ببستاند رش کرزه سپهر رها
همیرفت تا زان سوی تند پیل / نخروشید تا مند ز ریا نیل
نگه کرد کوهی خروشنده دید / زمین زیر او پاک جوشنده دید
زمان ... نامداران خویش / بر آن نامداران که بیند رخ کوه وش
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر / تبر سید و آمد بر او دلیر
بر آورد نعره چو رعد بیابان / بدان تا بر رستم رساند زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش / که خم گشت بالای که پیکرش
بغرید بر خود که پیلتن / بزد خمی شد آن پیل زار و زبون
بیفتاد پیل دمنده ز پای / تهمتن بیامد بیک باز جای
بخفت و چو خورشید از خاوران / بر آمد بسان رخ دلیران
ز زال آگهی شد که رستم چکرد / ز پیل دمنده بر آورد گرد
بیک زخم بشکست کرز تن را / بجای که اندر افتاد و مر شب را
چو بشنید دستان ز مستان سخن / که چون بود آغاز و کردار بن
بگفتا در ینا چنان ژنده پیل / که بودی خروشان چو دریای نیل
بسا رزم گاها که آن پیل مست / بتگه همه پاک بر هم شکست
اگر چند در رزم پیروز گر / بدی باز دی رستم نامور
بغرید تا رستم آمد برش / بجنبید با و یال و برش
بدو گفت کای بچه نره شیر / بر آورده چنگال کشته دلیر
بدین کودکی نیست همتا تو / بفر و بمردی و بالای تو
کنون نزد یاران میارا به بند / بر و تا بزیان تا بکوه سپند
کنون بشتر نام و آواز تو / نز آید دران کسپید سازی تو

یکی کوه بینی سر اندر سحاب / که بر وی نپرّد پران عقاب — چهارست فرسنگ بالای کوه / پر از سبزه و آب و از گرد کوه
همیدون به پهنا چهارست و او / همی اندرو مردم آرام جای او — درختان بسیار با کشتمند / کسی خود ندیده ازان جا گزند
ز هر پیشه کار و ز هر میوه دار / درو آفریدست پروردگار — یکی راه بر وی ز هر سو ساخته / بسان سپهری برافراخته
نریمان که گوی از دلیران ربود / بفرمان شاه آفریدون گرد — سوی حصار اندر آورد روی / وزان راه رو ماند بر چند جای
شب و روز بودی برزم اندرون / سپهبد برون و سپاه اندرون — سرانجام سنگی بینداختند / جهان را ز پهلو بپرداختند
همیدون کنی چاره‌ها هر فزون — بماند اندرون رزم سالی فزون

اندر رفتن رستم بکوه سپند بطریق بازرگانی بقصاص جد نریمان

سپه بی سپهدار گشتند باز / هزیمت بر شاه گردن فراز — چو آگاهی آمد بسام دلیر / که شیر دلاور شد از بیشه سیر
خروشید بسیار و زاری نمود / همی هر زمان ناله را بر فزود — یکی هفته می بود با سوگ و درد / پس از هفته پهلو سپه کرد گرد
بسوی حصار و دژ اندر کشید / بپایان باره سپه بر کشید — نشست اندران جا بسی سال و ماه / سوی باره و دژ ندانست راه
ز دروازه و یک تن برون / نیامد نشد تیر زور اندرون — که حاجت نبدشان به بیگانه کس / اگر چند در بسته بد سال و ماه
سرانجام نومید برگشت سام / ز خون پدر نارسیده بکام — ترا ای پسر گاه آمد کنون / که سازی یکی چاره پرفسون
روی شاد و دل با یکی کاروان / بر آنسان که نشناسدت ساروان — تن خود بکوه سپند افکنی / بر و بیخ آن بدرگان بر کنی
که اکنون نداند کسی نام تو / برفتن برآید مگر کام تو — بدو گفت رستم که فرمان کنم / هم این درد را زود درمان کنم
بدو گفت زال ای پسر گوش گیر / هر آنچت بگویم ز من بپذیر — برآرای تن چون یکی ساروان / شتر خواه از دشت یک کاروان
ببار شتر در نمک وار و بس / چنان رو که نشناسدت هیچکس — که بار نمک باشد آنجا عزیز / بقیمت ازان ندارند چیز
چو بینند بار نمک ناگهان / پذیره دوند کهان و مهان — چو بشنید رستم برآراست کار / بر آنسان که بد در خور کارزار
ببار نمک در نهان کرد گرز / برافراخته پهلوان یال و برز — ز خویشان تنی چند با خود ببرد / کسانیکه بودند بیدار و گرد
ببار شتر در سلیح گران / نهان کرد آن نامور پهلوان — لب از چاره خویش و رتمند مند / چنین تا بنزدیک کوه سپند
رسید و ز دور دیدبانش بدید / بنزد یکی سالار مهتر دوید — بدو گفت کآمد یکی کاروان / بنزدیک دژ بر بسی ساروان
گمانم که هست نمک بارشان / بپرسد اگر مهتر از کارشان — فرستاد مهتر یکی را روان / بنزد یکی مهتر کاروان
بدو گفت بنگر که تا چیست بار / بیا و مرا آگهی ده ز کار — فرود آمد از دژ سپهدار مرد / بر رستم آمد بکردار گرد
بدو گفت کای مهتر کاروان / مرا آگهی ده ز کار نهان — بدان تا بنزدیک مهتر شوم / بگویم همه گفتار و بیغم شوم
بپاسخ چنین گفت رستم بدوی / که رو نزد آن مهتر نامجوی — همی گویش از گفتها یک بیک / که در بار ما هست یکسر نمک
فرستاده برگشت از آنجای باز / بنزدیک آن مهتر سرافراز — یکی کاروانست گفتا تمام / نمک بار و ارزانی ای نیکنام

سپهبد

چو بشنید مهتر بر آمد ز جای   لبش گشت خندان ز شادی و رای
بغرید و تا در کشیدند باز   بدان تا شود کار ایشان فراز
چو آگاه شد رستم جنگجوی   ببالا نهاد و بدان کاه روی
چو آمد بنزدیک دروازه تنگ   پذیره شدندش همه بی درنگ
بر رستم جز و یک مهتر رسید   زمین بوس کرد آفرین گسترید
ز بازارگانش پر و پیش بسی   همی آفرین خواند بر هر کسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش   چو تابنده ماه و چو خورشید باش
بفرمود رستم و نیز و درم سپاس   ابا نیک دل مرد نیکی شناس
در آمد بجا از مرد و جوان   بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو بر او گرد شد انجمن   چه از کودک و خورده و پیره زن
یکی واو جامه یکی زر و سیم   خریدند و بردند شد ترس و بیم
چو شب تیره شد رستم تیز چنگ   بر آراست با نامداران جنگ
سوی مهتر باره آورد روی   پس و پی دلیران پرخاشجوی
چو آگاه شد کوتوال حصار   بر آویخت با رستم نامدار
تهمتن یکی گرز زد بر سرش   که زیر زمین شد سر و مغفرش
همه مردم دژ خبر یافتند   سوی رزم بد خواه بشتافتند
شب تیره و تیغ رخشان شده   زمین همچو لعل بدخشان شده
ز بس دار و گیر و ز بس موج خون   تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون
تهمتن بگرز و بتیغ و کمند   سران و دلیران سراسر بکند
چو خورشید از پرده بالا گرفت   جهان از تف تیغ تا ثریا گرفت
بدر در نمانده تنی زان گروه   چه کشته چه از رزم دیده ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند   بکشتند مر هر که را یافتند
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ   بر آورده دید اندران جای تنگ
یکی در ز آهن بر او ساخته   بهندی بر انگونه پرداخته
بزد گرز و بفگند ز در را ز جای   پس آنگه سوی خانه بگذارد پای
یکی گنبدی دید افراخته   ز بنیاد سر تا بسر انباخته
فرو ماند رستم چو زانگونه جای   ز راه شگفتی لب اندر گزید
چنین گفت با نامور سرکشان   کز اینگونه هرگز که دارد نشان
همانا بکان اندرون زر نماند   بدریا درون نیز گوهر نماند
گزینان همی زر بر آورده اند   درین جایگه زر بگسترده اند

یکی نامه بنوشت نزد پدر

اندر نامه نوشتن رستم برای زال از پیروزی یافتن در جنگ

ز کار و ز کردار خود سر بسر

نخست آفرین خداوند هور   خداوند مار و خداوند مور
خداوند بهرام و ناهید و مهر   خداوند این برکشیده سپهر
وزو آفرین بر سپهدار زال   یکی زال پهلوان بی همال
پناه گوان پشت ایرانیان   فروزنده اختر کاویان
نشاننده شاه و نشاننده گاه   روان گشته فرمانش چو مهر و ماه
بفرمان رسیدم بکوه سپند   که کوهی بسان سپهر بلند
بفرمان مهتر بر آراستم   بر آمد بر آنسان که من خواستم
بپایان آن کوه فرود آمدم   همانگه ز مهتر درود آمدم
شب تیره با نامداران جنگی   بدر در یکی را ندادم درنگ
چه کشته چه خسته چه بگریخته   ز تن ساز کینه فرو ریخته
همانا که خروار با نقشم آر   بود نقره ناب و زر عیار
ز پوشیدنی و ز گستردنی   ز هر چیز کان باشد آوردنی
همانا ندانند شمارش کسی   که پای زرش را شمارد کسی
کنون تا چه فرمان دهد شهریار   که فرخنده تر باد و عالی تبار
فرستاده آمد چو باد دمان   رساننده نامه بر پهلوان
سپهبد چو نامه فرو خواند و گفت   که با نامور آفرین باد و جفت

ز شاهی چنین شیردل پهلوان / تو گفتی که خواهد شد از سر جوان

اندر پاسخ نامه نوشتن زال برای رستم

یکی پاسخ نامه افگند بن / شگفته و گرد و فراوان سخن
سر نامه بد آفرین خدای / دگر گفت کان نامه بگشای
که پیروز بختی فزون خواندم / ز شادی بر و جان برافشاندم
ز تو بود و شایسته چون این هنر / بر آفرین الهی شود ارجمند
روان نریمان بر آمد خوشی / همه دشمنان را از تو خستی
چو این نامه بخوانی بسی بر نشین / که بر روی تو هست اندر زمین
ز لشکر هم آنجا هزاران هزار / بنزد تو فرستادم از بهر بار
شتر بار کن زانکه باید گزین / پس آنکه بهتر برزین آتش نگین
چو نامه بنزد تهمتن رسید / فرو خواند و بس شادمانی بدید
ز هر چیز کان بود شایسته تر / ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر
هم از بوی و رنگی که هر شاهوار / هم از زیبه بیند سر آن نگار
که زیبد فرستادن پهلوان / همی شد براه اندرون روشن روان
بکوه سپند آتش اندر فکند / که در روز بر آمد بچرخ بلند
از آنجا همی برگشت از شاهجهان / بشادی سر خویش نزدی پهلوان
چو آگاه شد پهلوی نیمروز / که آمد سپهدار گیتی فروز
پذیره شدن هر چه بد ارجمند / همه شهر و برزن بیاراستند
بر آمد خروشیدن کره نای / همان سنج با بوق و هندی درای
همی شد براه اندرون زال زر / شتابان سپهدار فرخ پسر
تهمتن چو روی سپهبد بدید / فرود آمد و آفرین گسترید
سپهدار فرزند را در کنار / گرفت و بفرمود کردن نثار
وز انجا بایوان دستان سام / بیامد سپهدار چون یافت کام
بنزد یکی روز آمد پسر / بخدمت بنهاد ازبر خاک سر
چو بوسید با درود بال و برش / همی آفرین خواند بر پیکرش
بگرد و بنزد یکی سام سوار / فرستاد با نامه یک نامدار
چو نامه درون سر نیکو بد / نموده بدان پهلوی با فره
فرستاده با نامه هدیه بسی / بنزد سپهدار گردن کشی
چو نامه بر سام نیرم رسید / ز شادی رخش همچو گل بشکفید
بیاراست بزمی چو خرم بهار / ز بس شادمانی که بو نامدار
فرستاده را خلعت تازه داد / ز رستم همی داستان کرد یاد
همان بچه شیر نا خورده شیر / ستاند همی موبدی تیز ویر
مرا او را و آرد میان گروه / که چون دندان بیارد شود تیز رو
ابا آنکه زیبد بدستان سام / بخوبی پدر بار کرده تمام
عجب نیست از رستم نامور / که دارد دلیری چو تابان گهر
که هنگام گردی و کند آوری / ازو شیر خواهد همی یاوری
چو نامه بمهر اندر آورد گرد / فرستاده را خواند و بر سر ازو
فرستاده آمد بر زال زر / ابا خلعت و نامه نامور
ز رو شادمان شیردل پهلوان / ز گرد آوران نو رسیده جوان
جهان زو بر امید شد یکسره / ز روی زمین تا به برج بره
کنون از منوچهر گویم مگر / بزال و شه آزاده آرم خبر

اندر بیمار شدن منوچهر و جمع کردن موبدان

جهاندار گر گردنش بسر آنگر / بهنگام رفتن نشسته و اوگر
منوچهر چون سال شد بر دو شست / ز گیتی همی بار رفتن ببست
ستاره شناسان بر او شدند / همی ز آسمان داستانها زدند
ندیدند روزش گشتن ز راز / ز گیتی همی گشت بایست باز
بداوند از آن روز تلخ آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی
که رفتن که آمد بدیگر سرای / مگر نزد یزدان بماند جای

نگر تا چه باید کنون ساختن / نباید که مرگ آورد تاختن
چو ناساخته کار رفتن کنی / نهفت ز بر گل و رهفتن کنی
سخن چون ز رو اندر شد بشست / برسم دگرگون بباید کاشت
همه موبدان را ز درگه بخواند / همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ورا پندها داد زاندازه بیش
که این تخت شاهی فسوس است و باد / برو جاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و بیست شد سالیان / برنج و بسختی ببستم میان
بجستم ز سلم و ز تور سترگ / همان کین ایرج نیای بزرگ
بسی شادی و کام جان رانده‌ام / برزم اندرون دشمنان را زدم
ببندیم اسو شد هر زمان / بفر فریدون ببستم میان
جهان ویژه کردم ز تیمارها / بسی شهر کردم بسی بارها
چنان شد که گویی ندیدم جهان / شمار که بشکسته شد اندر نهان
درختی که زهر آورد بار وی / نه ارزو همه زند کاشتیم کی
وزان پس که بردم بسی درد و رنج / سپردم ترا تخت شاهی و گنج
جهان شد چو فریدون مرا او بود / ترا دادم این تاج شاه از بمود
چنان دان که خوردی برو بر گذشت / بخوشتر زمان باز باید گذشت
نشانی بماند همی از تو باز / بجو آید برو روزگار دراز
نباید که باشد جز از آفرین / که پاکی نژاد آورد پاک دین
نگر تا نتابی ز دین خدای / که دین خدا آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری / که موسی بیاید به پیغمبری
پدید آید اکنون بجای زمین / نگر تا نپیچی سر او بکین
بدو بگروی و بپیچی از آن نکو / نگه کن ز رستا به پیمان نکو
تو بگذار هرگز ره ایزدی / کز و بیست نیکی و هم زو بدی
وزان پس بیاید ز ترکان سپاه / نهند از بر تخت ایران کلاه
زمانه شود پر ز آشوب و شور / چنین گشت خواهد ز بخت تو هور
ترا کارهای درشت است پیش / گهی گرگ باید بدن گاه میش
گزند تو آید ز پور پشنگ / ز توران شود کارها بر تو تنگ
بجوی ای پسر چون بود داوری / ز سام و ز زال آنگهی یاوری
وزان نو درختی که از بیخ زال / برآید کنون بر شود شاخ و یال
از و شهر توران شود بی هنر / بجوید تو آید همان کینه ور
بگفت و فرو خفت آنکش بروی / همی زار بگریست نوذر بروی
ابا آنکه بد هیچ بیمار نی / نه از دردها هیچ آزار نی
دو چشم کیانی بهم برنهاد / بپیچید و برزد یکی سرد باد
شد آن نامور پر هنر پادشاه / ز گیتی برو ماند تخت و کلاه

اندر تباهی روزگار منوچهر و بر تخت نشستن نوذر و بیدادی او و ظلم کردن و نامه نوشتن او بسام

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت / ز کیوان کلاه مهی برفراشت
بتخت منوچهر بر بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
برین نیز بر نامد بسی روزگار / که بیدادگر شد سر شهریار
چو یکچند بگذشت از شاهیش سال / شکست اندر آمد سر بی همال
ز گیتی برآمد بهر جای غو / جهان را کهن شد سر از کین نو
همان رسمهای پدر بر نوشت / ابا موبدان و ردان برگشت
ره مردمی نزد او خوار شد / دلش بنده گنج و دینار شد
کدیور یکایک سپاهی شدند / دلیران بر آواز شاهی شدند
چو از روی کشور برآمد خروش / جهانی سراسر برآمد بجوش
بترسید بیدادگر شهریار / فرستاد کس نزد سام سوار
بگسار و مازندران بود سام / نخست از جهان آفرین برد نام
یکی نامه با لابه و دردمند / نوشته از شهریار بلند

بنام خداوند بهرام و هور / که هست آفریننده مار و مور
نه دشواری از چیره‌تر بر منش / نه آسانی آید اندر روش
همه با توانائی او کمیست / بزرگست و بسیار یار ایدست
کنون از خداوند خورشید و ماه / درود از وی بر جان منوچهر شاه
گر از گشت رخشنده فر و کلاه / هم از وی بماند این چنین جشنگاه
ابر سام یل باد چندان درود / که آرد همی ابر باران فرود
آهنیده زال هوشنگ آباد و بنه / ز رنجت نه مهر و روز آز او بنه
شناسنده سام یل پهلوان / سخنها همه آشکار و نهان
مر آن پهلوان جهاندیده را / مر آن سرفراز گزین دیده را
که چون شاه ترکان هم از بهنه / ز سام نریمان همیکرد یاد
همی ایدر مر او راست گرمی ازوست / که هم پهلوانست و هم شاه دوست
نگهدار کشور بهنگام شاه / وزو گشت رخشنده تخت و کلاه
کنون پادشاهی پر آشوب گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
اگر برنگیری یکی گرز کین / ازین تخت پردخته ماند زمین
بهر نامه بر سام نیرم رسید / یکی باد سرد از جگر بر کشید

اندر رسیدن نامهٔ نوذر بسام و آمدن سام نزد منوچهر

بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
یکی لشکری راند بر کرگسار / که دریای سبز اندرو گشت خوار
به ره ایرانیان آگهی یافتند / سوی پهلوان سام بشتافتند
چو نزدیک ایران کشید آن سپاه / پذیره شدندش بزرگان براه
پیاده همه پیش سام دلیر / برفتند و گفتند هر گونه خیر
ز کردار نوذر بگفتند چند / ابا نامور پهلوان بلند
که ای پهلوان جهان سر بسر / نگه کن یکی کار نوذر نگر
جهان گشت ویران ز کردار او / غنوده شده بخت بیدار او
نگردد همی بر ره بخردی / ازو دور شد فره ایزدی
چه باشد اگر سام یل پهلوان / نشیند برین تخت روشن روان
جهان گردد آباد از رنج او / مر او راست ایران گنج تخت نو
همه بنده باشیم و فرمان کنیم / روان را بمهرت گروگان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار / که این کی پسندد ز ما کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان / بتخت کئی بر کمر بر میان
بشاهی مرا تاج باید بسود / محالست و این کس نیارد شنود
خود این گفت یارد کسی در جهان / چنین زهره دارد کسی از مهان
اگر دختری از منوچهر شاه / برین تخت زرین بدی با کلاه
منوچهری بجز خاک بالین من / بدو شاد گشته جهان بین من
دلش گر ز راه پدر گشت باز / برین بر نیامد زمانی دراز
هنوز آهنی نیست زنگار خورد / که رخشنده و شوار شاید نگرد
من از ایزدی فر تش باز آورم / جهان را بمهرش نیاز آورم
شما زین گذشته پشیمان شوید / بنوی ز سر باز پیمان شوید
که خاک منوچهر گاه منست / بدین آب نوذر کلاه منست
اگر آمرزش کرد کار سپهر / بیابید از نوذر شاه مهر
بدین گیتی ار خود بود خشم شاه / بسر گشتن آتش بود جایگاه
بزرگان ز گفتن پشیمان شدند / بنوی دگر باز پیمان شدند
بزرگ اختر نوذر بجست همی / بگشت اندر آرام با فرهی
چو آمد بدرگاه سام سوار / پذیره شدش نوذر شهریار
بنوذر ز ره با بزرگی شاد / سخنها همی نیک همکرد و یاد
ز گرد فریدون ز هوشنگ شاه / همان از منوچهر با جایگاه
که گیتی بداد و دهش داشتند / که بیداد بر چشم نگذاشتند
ولیکن ز نرمی بداد آوریم / چنان کرد نوذر که او [illegible]

دل مهتران را

دل نوذر ازان بد و نرم کرد | همه داد و پیمان بگرز گرد
چو این گفته شد گفتها بر همه | بکردن کشان نوذر شاه رمه

یکی خلعت آراست از بهر سام | غلامان و اسپان زرین ستام
یکی تیغ هندی بزرین نیام | بر از گوهر سرخ زرین دو جام

جهان پهلوان پیش او بر بپای | بدستوری بازگشتن ز جای
برون رفت با خلعت نوذری | ابا تاج و با تخت و انگشتری

برین نیز یکچند بگذشت سپهر | که با کس نه آرام بود و نه مهر
بپوشش همه جیش نوذر شده | بجان و بدلها رهی گیر شده

بفرخ پی نامور پهلوان | جهان شد سراسر بنوی جوان
پس آنگه ز مرگ منوچهر شاه | بشد آگهی تا بتوران سپاه

ز نارفتنش کار نوذر جهان | یکایک بگفتند با بدگمان
چو بشنید سالار ترکان پشنگ | چنان خواست کاید بر ایران بجنگ

اندر فرستادن پشنگ بچه خود افراسیاب را بجنگ نوذر

همی یاد کرد از بد روزگار | هم از تور بر زد یکی تیز دم

چو از ایرج آمد بیاد کردش ز تاجدار | بجو کاهل آید چنین روز بر دمان
ز کار منوچهر و ز کشورش | ز کرزان سالار و ز لشکرش

سپهبد شد چون نره شیر جنگی | که سالار بد بر سپاه و نشکند
جهان پهلوان بود زبان اوست | بخواند افراسیاب آمد شتاب

سخن راند از تور و از سلم گفت | که این کینه را ز نژاد بپوشید
سپر ترا کی مغز جوشید | بروبر بدی چشم پوشیده

که با ما چه کردند ایرانیان | بدیر ا بر بستند کین بر میان
بخواهم کنون کین تور سترگ | جهانش آزاده سلم سترگ

کنون روز جنگست و کین جستن است | رخ از خون دیده که شستن است
ز گفت پدر مغز افراسیاب | برآمد ز آرام و ز خورد و خواب

به پیش پدر شد کشاده زبان | دل آکنده از کین کمر بر میان
که شایسته جنگ شیران منم | هم آورد سالار ایران منم

اگر زادشم تیغ بردوشتی | جهان را بکرز آشتی
میان را ببستی بکین اگر | بایران نکردی یکی بهره بر

کنون هر چه ماند بود از نیا | ز کین جستن از کین زادها
کشاوید ش بر تیغ تیز من است | که شورش و رستخیز من است

بنیر و پشنگ اندر آمد شتاب | بچه دیدن آن سهی قد افراسیاب
بر و باز و ی شیر و هم زور پیل | و زو سایه افکند بر چند میل

ز بانش بکردار برنده تیغ | چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
بفرمود تا بر کشد تیغ جنگ | بایران شود با سپاه و پشنگ

سپهبد چو اوش بسته دید | سر و گرم بر آورد نجو شید سر
پس از مرگ تا بش ماند بجای | از ایران سپه نام و جای

به پیش پشنگ آمد افراسیاب | دلی پر ز کینه سری پر شتاب
چو شد کارزار آرای | بکاخ آمد اغریرث رهنمای

به پیش پدر شد پراندیشه دل | گراندیشه ام گشت چون تیره گل
به رو گفت کای کار دیده پدر | ز ترکان بمردی برآورده سر

منوچهر از ایران اگر کم شدست | سپهبد بجز سام نیرم شدست
چو گرشاسپ چون قارن رزم زن | چنین نامداران آن انجمن

تو دانی که بر تور و بر سلم سترگ | چه آمد از آن تیغ زن بی کرگ
بنا ز ادشم شاه توران سپاه | که ترکش همی سود بر چرخ ماه

ازین در سخن هیچگونه نراند | بر آرام بر نامه کین بخواند
اگر با نشستیم بهتر بود | کزین جنبش آشوب کشور بود

همیدون نیا را ز بن برگسست | که افراسیابان نبد
یکی شیر جنگست | یکی جنگی کارزار

نبیره که کین نیا را بجست / سزد گر نباشد جز او پیش دست
ترا نیز با او بباید شدن / به هر نیک و بد رای فرخ زدن
به آواز او من بر این کین شوم / بیابان ز باران [illegible]
چراگاه اسپان شود کوه و دشت / نباید ترا گر پرآگنده گشت
جهان سبز گردد سراسر خوید / به هامون سراپرده باید کشید
ز دل شاد بر سبزه و گل برید / سپه را همه سوی آمل کشید
دهستان نگه بند وز زیر نعل / بیارید در خون کنید آب لعل
منوچهر از آن جایگه جنگجوی / بکینه سوی تور بنهاد روی
سپهدار او بود وز ایران سپاه / بدو گشت آراسته تاج و گاه
از ایران چو او کم شد اندر مغاک / نیرزد جهان جمله یک مشت خاک
ز نوذر مرا در دل اندیشه نیست / که نوذر جوانست بر پیشه نیست
نکوشید تا قارن رزم زن / دگر گرد گشتاسب از انجمن
نگر دست یابند بر دشت کین / بدین مرز و شهر از ایران زمین
روان نیاکان ما خوش کنید / دل بدسگالان پر آتش کنید
چنین گفت با نامور جنگجوی / که من خون ز کین اندر آرم به جوی
بجوشید کیا گفت چون پیل ژیان / ببستند گردان ایران میان
بسازی برآید ز ترکان چین / همان گرزداران [illegible] زمین
که آزرم میان کرانه شود / همان بخت نوذر جوانه شود
چو لشکر بنزدیک جیحون رسید / خبر زان به پور فریدون رسید
سپاه جهاندار بیرون شدند / ز کاخ همایون به هامون شدند
براه دهستان برآراسته جنگ / برین بر بیامد فراوان درنگ
براه دهستان نهادند روی / سپهدارشان قارن رزمجوی
شهنشاه نوذر پس پشت اوی / جهانی سراسر پر از گفتگوی
چو لشکر بنزد دهستان رسید / چنان شد که خورشید شد ناپدید
سراپرده نوذر شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
چو افراسیاب اندر آن زمین / دو سالار گرد از بزرگان چین
شماساس و دیگر خزروان گرد / ز لشکر سواری بدیشان سپرد
ز جنگ آوران مرد چون سی هزار / همه گرد و شایسته کارزار
سوی زابلستان نهادند روی / بکینه بدستان نهادند روی
خبر شد که سام نریمان بمرد / یکی دخمه سازد همی زال گرد
از آن بخت شاد آن شد افراسیاب / بدید آنکه بخت اندر آمد ز خواب
بیامد بپیش دهستان رسید / برابر سراپرده ها برکشید
سپه را که دانست کردن شمار / ز توران چهارصد بار سیصد هزار
بجوشید گفتی همه ریگ و شخ / سراسر بیابان چو مور و ملخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار / همانا که بودند جنگی سوار
ز لشکر نگه کرد افراسیاب / هیونی برافکند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت نزد پشنگ / که جستیم گیتی و آمد بچنگ
همه لشکر نوذر ار بشمریم / شکارند جویا کجا بشکریم
و گر سام رفت از پی شهریار / همانا نیاید بدین کارزار
اگرچه کنون مند از زور زال / ندانند همی جنگ را پای و بر
مرا بیم از او بد بایران زمین / چو او شد ز ایران بخواهیم کین
همانا شماساس بر نیمروز / نشستست با تاج گیتی فروز
بهر کار هنگام جستن نکوست / زدن رای با مرد هشیار و دوست
چو کاهل شود مرد هنگام کار / از آن پس نیابد چنین روزگار
هیونی تگاور برآورد پر / بنزد یکی سالار خورشید فر
رسید به خوار ز کوه بر برید / طلایه به پیش دهستان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / همه ساز و آرایش جنگ بود
یکی ترک بد نام او بارمان / همی خفته را گفت بیدار مان

بیامد بر

بیامد سپه را همی بنگرید / سراپرده شاه نوذر بدید
بشد نزد سالار توران سپاه / نشان داد از آن لشکر و بارگاه
وزان پس بیامد بسالار گفت / که ما را سخن چند باید نهفت
بدستوری شاه من شیروار / بخواهم از آن انجمن کارزار
ببینند بیدار من دست برد / جز از من کسی را نخواهند گرد
چنین گفت اغریرث هوشمند / که گر بارمان را رسد زین گزند
دل مرزبانان شکسته شود / برین انجمن کار بسته شود
یکی مرد بی نام باید گزید / که انگشت از آن پس نباید گزید
بر از رنگ شد روی پور پشنگ / که گفتار اغریرث آمدش ننگ
بروی دژم گفت با بارمان / تو جوشن بپوش و بزه کن کمان
تو باشی بر آن انجمن سرفراز / بانگشت و دندان نباشد نیاز
بشد بارمان تا بدشت نبرد / سوی قارن کاوه آواز کرد
کزین لشکر نامور نامدار / که داری که با من کند کارزار
نگه کرد قارن بمردان مرد / از آن انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامداران پاسخ نداد / مگر پیر گشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش / ز گفت برادر برآمد بجوش
ز چشمش سرشک اندر آمد بچشم / از آن لشکرش بد بجای خشم
ز چندان جوان مرد جنگجوی / یکی رزم جوید یکی پیش اوی
دل قارن آزرده گشت از قباد / میان دلیران زبان برگشاد
که سال تو اکنون بجایی رسید / که از جنگ دست بباید کشید
یکی مرد رزم آور بارمان / جوان گشاده دل و شادمان
سواری که دارد دل شیر نر / همی بر فرازد بخورشید سر
تویی کدخدا و پناه سپاه / همه بر تو گردد همی رای شاه
بخون گر شود لعل موی سپید / شود زین دلیران دل ناامید
شکست اندر آید بدین رزمگاه / پر از درد گردد دل کینه خواه
نگه کن که با قارن رزم زن / چه گوید برادر درین انجمن
چنین داد پاسخ مر او را قباد / که این پاسخ گرم از او داد
بدان ای برادر که تن مرگ راست / سر و یال من سوی تیغ کراست
یکی را به بستر سر آید زمان / یکی هم به رزم اندرون بی گمان
اگر من روم زین جهان فراخ / برادر بجایست با برگ و شاخ
ز کار جسته منوچهر باز / ازین روز بودم تن اندر گداز
کسی زنده بر آسمان نگذرد / شکار است مرگش همی بشمرد
یکی را برآید بشمشیر هوش / بر آنگه که آید دو لشکر بجوش
تنش کرکس و شیر درنده راست / سرش جای شمشیر برنده راست
یکی دخمه خسروانی کنید / پس از رفتنم مهربانی کنید

اندر جنگ بارمان با قباد گوید

سرم را بکافور و مشک و گلاب / تنم را بدان جای آرام و خواب
سپارید ما را و ساکن شوید / بیزدان و او را ایمن شوید
بگفت این و بگرفت نیزه بدست / بآورد رفت چون پیل مست
چنین گفت با رزم زن بارمان / که آورد جستم برت را زمان
بسالیست بوده تن خور روزگار / همیکرد جای تو این کارزار
چنین گفت مر بارمان را قباد / که بیک چند گردون مراد او داد
بجای تو آن مرد کامد دمان / نیابد زمان بی تو خود یک زمان
بگفت این برآمیخت شیر ژیان / نداد آرمیدن دل تیز را
ز دشت نبرد تا سیه تیره و هوا / نداد آرمیدن دل تیز رو
بغر جام بیهوده شد بارمان / بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر سرین قباد / که بند کمر گاه او برگشاد
ز اسب اندر آمد نگونسار سر / شد آن تیز رو آن سالار گرز

بشد بارمان پیش افراسیاب | شگفته و رخسار با آب
یکی خلعتش داد اندر جهان | کس از کهتران شد بدان پهلوان

چنو کشته شد قارن رزمجوی | سپهدار آمد و بنهاد روی
بیامد دمان قارن رزم زن | وز انروی گرشاسپ شمشیر زن

دو لشکر بسان دو دریای چین | تو گفتی که شد جنب جنبان زمین
از آواز اسپان و گرد سپاه | نه خورشید پیدا نه تابنده ماه

درخشیدن تیغ الماس گون | [illegible]
بهر سو که قارن برافکند اسپ | همی تافت آهن چو آذرگشسپ

بگرد اندرون همچو ابری بر آب | [illegible]
بر از ناله کوس شد مغز میغ | بر از آب شنگرف شد جان تیغ

تو گفتی که الماس مرجان فشاند | [illegible]
ز قارن چو افراسیاب آن بدید | [illegible]

یکی رزم تا شب برآمد ز کوه | [illegible]
چو شب تیره شد قارن رزمخواه | [illegible]

برنو در آمد به پرده سرای | ز خون ابروی شد [illegible] جای
به پرور بزن مرگ خود چاره جست | زمین را جگر [illegible]

چنین گفت قارن که تن زاده ام | تن بی سر مرگ را داده ام
ورا دید نوذر [illegible] آب | [illegible]

چنین گفت کز مهر سام سوار | ندیدم مر او را چنین [illegible]
به خورشید با داوران [illegible] | تر از این جهان جاودان بهره ماه

جهانرا چنین است آیین و سان | [illegible]
فریدون نهاد این کلاه برم | که بر کین ایرج زمین برم

هنوز آن کمر بند بکشاده ام | همان تیغ پولاد بنهاده ام
برادر شد آن [illegible] و بخرد | سرانجام من هم بر این بگذرد

انوشه بزی تو که کام و رنگ | [illegible]
[illegible] | از آسود [illegible]

مرا دید بر کوه همه کاوروی | بیامد نبرد و یکی مرد جنگجوی
[illegible] | که با دیده [illegible]

یکی جادوی ساخت با سن بچنگ | که با چشم [illegible]
شب اندر جهان [illegible] | [illegible]

تو گفتی زمانه سرآمد همی | هوا از بر خاک اندرآمد همی
[illegible] | که گرد سپه بود [illegible]

برآسود پس لشکر از هر دو روی | برفتند روز دگر جنگجوی
[illegible] | [illegible]

چو افراسیاب آن سپه را بدید | بیامد برابر صفی بر کشید
چنان شد ز گرد سواران جهان | که خورشید گفتی شد اندر نهان

دنا ده برآمد ز هر دو گروه | [illegible]
سپاه از دو رویه برانگیختند | چو رود آن خون همی ریختند

بهر سو که قارن شدی رزمخواه | فرو ریختی خون از آن رزمگاه
[illegible] | همه خون شدی دشت چون رود آب

سرانجام نوذر ز قلب سپاه | بیامد بنیزه و یکایک رزمخواه
چنان نیزه بر نیزه آویختند | [illegible]

[illegible] | [illegible]
چنین تا شب تیره آمد بچنگ | [illegible]

از ایرانیان پیشتر خسته شد | وز انروی بیکار پیوسته شد
به بیچارگی روی برتافتند | [illegible]

دل نوذر از غم پر از درد بود | که تاجش ز اختر پر از گرد بود
چو از دشت برگشت آوای کوس | بفرمود تا پیش او رفت طوس

بیامد طوس و گستهم برد و بهم / لبان پر ز باد و رخان پر ز نم
بگفت آنکه در دل مرا گر بُدست / همی گفت چندی و چندی گریست
ز اندرز فرخ پدر یاد کرد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد
کجا گفته بود و کس از ترک و چین / سپاهی بیاید ز توران زمین
از ایشان ترا دل شود دردمند / بسی بر سپاه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان / فراز آمد آن روز گردنکشان
کسی کز نامه نهد از آن انجمن / که چندین سپه از ترکان ایران
شمارا سوی پارس باید شدن / شبستان بیاورد و بیرون آمدن
وز انجا کشیدن سوی او گروه / بران کوه البرز بردن گروه
کنون سوی آن اسپاهان روید / وزین لشکر خویش پنهان روید
ز کار شما دل شکسته شوند / بران خستگی نیز خسته شوند
ز تخم فریدون بگیرید تن / برو جان ازین هشیار انجمن
که داند که دیدار باشد ازین / یکایک شب بکوشیم و بستیم تن
شب و روز دارید کارآگهان / بجویید هشیار کار جهان
اگر شان از بد بوند آگهی / شود تیره این فر شاهنشهی
شما دل مدارید بس مستمند / که تابد به جیحون و چرخ بلند
یکی را ازانجا که اندر آرد زبان / یکی بارگاه کمی شه و بان
تن کشته نام و مکیسان گو / طپید یک زمان باز تیز آسمان
بداد و نشستن بدین بند ما چون گزین / پس آن دست شاهانه بیرون کشید
گرفت آن دو فرزند او در کنار / فرو ریخت آب از مژه شهریار
بشد طوس و گستهم نوذر بهم / رخان بشان آب پر و آن پر ز خون
ازان پس بیامد سوی لشکر گروز / بدیگر چو بفروخت گیتی فروز
بند شاه ازروز کار زنگ / به بیچارگی کرد باید جنگ
ابا لشکر نو در افراسیاب / چو دریا همی جوشان از روی آب
خروشیدن نای رزه برآمد / ابا ناله بوق و هندی درای
تبیره برآمد ز درگاه شاه / نهادند بر سر ز آهن کلاه
ببردند سرای و ز افراسیاب / کسی را نیامد شب آرام و خواب
همه شب همی لشکر آراستند / همه تیغ و زوبین بپیراستند
زمین کوه تا کوه جوشن وران / برفتند با گرزهای گران
نبد کوه پیدا ز رنگ تیغ / ز دریا پدید تابشید تیغ
بیارست قارن ز هم اندرون / که تا شاه باشد سپه را ستون
خروش نیو پوشند برگستوان / چپ شاه گرد و تهمتان بجاست
ز دشت بکیر تا خور ز گرد گشت / نبد کوه پیدا و دریا و دشت
دل تیغ گفتی بنالد همی / زمین زیر اسپان بنالد همی
چو شد تیر بار زمین پر سوار / شکست اندر آمد سوی پای دار
چو آمد به تخت اندرون تیرگی / گرفتند ترکان بر و بوم کی
بر آسود کش پور ستوده بود / پراکنده شد هرچه انبوه بود
همی بود پور و تا گشته شد / سر تخت ایوان او گشته شد
از انبوه ترکان پر خاش جوی / بسوی سیستان نهادند روی
سپه را بیارید بر گنبدار / ز دهستان گرفتند ایشان حصار
شب و روز بد بر گذرگاه جنگ / برآمد برین نیز چندی درنگ
چو نوذر فرو هشت بی رو حصار / فرو بسته شد جای جنگی سوار
سواران بیارست افراسیاب / گرفتن ز هر جانب ز نکی شتاب
یکی نامور ترک را کرد یاد / سپهبد کروخان ویژه نژاد
سوی فارس فرموده تا برکشید / براه بیابان سر اندر کشید
کز انبوه ایرانیان زانجمن / بجویید به مردم تن به تن
چو قارن شنید آنکه افراسیاب / گسی کرد لشکر بهنگام خواب
شد از رشک جوشان دل کینه ور / سر نوذر آمد بسان پلنگ

که توران شد آن نا جوانمرد مرد نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی ری روی بشدن سپاه سپاهی فرستاد بی مر براه
شبستان ما گر بدست آورد برین نامداران شکست آورد
به تنگ اندرون بر شود نامجوی بدم گرز و جان نباید چشید
ترا خوردنی هست و آب روان سپاهی بهر از بر تو روان
همی باش با زال انجمن تنگ تنگ که آسان شود بر تو بر کار جنگ
بکن شیری اینجا که شیری بمرز که از شهریاران کسی بی نرز
بدو گفت نوذر که این رای تست بجز از تو و گرشک آرای تست
ز بهر بنه رفت گستهم و طوس بدانگه که خیزد خروش خروس
رسیدند پس نزد ایوان فراز یلان هر بزرگان که کردن فراز
نشستند بر خوان و می خواستند زمانی همی دل بیاراستند
پس آنگه سوی خان قارن شدند همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن را فکندند هر گونه بن بر آن برنهادند یکسر سخن
که ما را سوی پارس باید کشید نباید برین رای پاسخ ارمید
چو پوشیده رویان ایران سپاه اسیران شدند از بر کینه خواه
زن و مرد آزاده و بند ترکان شدند ابی جنگ زان بر به پیکان شدند
که گیرد بدین دشت تیره بدست گر ایشان شد آرام و جای نشست
چو جوشیده گشت او به قارن بهم زهر اندران رای بیش و کم
چو چیزی گذشت از شب دیریاز دلیران برفتن گرفتند ساز
بدان روی ترسان گریزی بهم دلیران سپه دار با او بهم
وزان روی بر باریان با گاه ابا پیل تا کاه نشسته براه
کز و قارن رزم جستی پیوند بخون بر او بر کمر بسته بود
چو بشنید قارن سلیح نبرد چو بایست کار سپه راست کرد
سپه را گذر بود بر بارمان سوی راه شد قارن اندر زمان
پس او بر نشستند گردان او سوی پارس بنهاد یکباره رو
چو آگاه شد بارمان دلیر ز پیش اندر آمد بکردار شیر
چو قارن مر او را چنان تیز دید به پیکار و در گرد خونریز دید
برآورد چون شیر با بارمان سوی چاره جستن بد او شان زمان
چو تنگ اندر آمد برو برگشاد ز نیزه و آن فریاد رس کمر زیاد
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی که بگسست بند و پیوند اوی
نگون اندر آمد ز پشت ستور شده تیز رو چرخ گردنده کور
سپه سر بسر دل شکسته شدند همه یک ز دیگر گسسته شدند
سپه سوی قارن بنهاد روی ابا نامور لشکر جنگجوی
چو بشنید نوذر که قارن برفت چو شیر از پیش روی بنهاد تفت
همی تاخت گر روز بد بگذرد سپهرش مگر زیر پی بسپرد
چو افراسیاب آگهی یافت از اوی که سوی بیابان بنهاد روی
سپاه انجمن کرد و پویان برفت دمان از پسش راه اندر گرفت
چو تنگ اندر آمد پس شهریار همیش تاختن دید و هم کارزار
بر آن نامه آمد همی جست راه که تا در گرفت آورد سر بگاه
شب تیره شد تا بلند آفتاب همی کشت با نوذر افراسیاب
ز گرد دلیران جهان تار شد سرانجام نوذر گرفتار شد
خود و نامداران هزار و دویست تو گفتی که شان بر زمین جای نیست
بسی راه جستند و بگریختند بدام بلا در نیاویختند
به چندین سپه را گرفته به بند بیاورد و از شهریار بلند
اگر با تو گردون نشیند براز نیابی هم از گردش او جواز
هم او تاج و تخت بلندی دهد هم او نیز رنج و نژندی دهد
نه وخمن همی ماند و هم نه دوست گهی مغز یابی از او گاه پوست
سرت گر بساید بابر سیاه سرانجام خاکست ازو جایگاه

ز نیب

وزان پس بفرمود افراسیاب / که از خار ریگ و ز دریا بر آب
بفرمود تا قارن رزم زن / رهایی نیابد ازان انجمن
بخوبی ببندید کوهش از بن بیخ و بود / ز کار شبستان بر آشفته بود
نگفتند با بارمان او چه کرد / چگونه برآورد روزان پس گرد
غمی شد چو افراسیاب آن شنید / همی پشت دستش به دندان گزید
چنین گفت پس ویسه تا همور / که زان سخت بد آن مرگ سر
که چون قارن کاوه جنگ آورد / به جنگ ار سنانش ز رنگ آورد
پسر رفت با ویسه پیش سپر / یکی لشکری ساخته پر هنر
بشد ویسه سالار توران سپاه / ابا لشکری نامور کینه خواه
از آن پیشتر تا بقارن رسید / گرامیش کشته فگنده بدید
دلیران و گردان توران سپاه / بشی تیز با او گمنده براه
دریده درفش و نگونسار کوس / چو لاله کفن روی چون سندروس
بخون ویسه چنان بد غمناک شد / دلش گفتی از غم بدو چاک شد
ببارید از دیدگان آب گرم / پس قارن اندر همی راند نرم
دلیران و مردان توران سپاه / پس قارن اندر گرفتند راه
روان کشته را چو آب روان / نبد آگه ازو شتر اندر جهان
زویسه بقارن رسید آگهی / که آمد بغیر و زمی و شتر رهی
ستوران تازی سوی نیمروز / کشتی کرد و خود رفت گیتی فروز
ز در و پسر و لشکر جنگجوی / سوی پارس بنهاد چون باد روی
برفتند گردان پرخاشجوی / همه پهلوانان همه نام جوی
چو از پارس شد پهلوان ناپدید / ز دشت حبش گردی آمد پدید
برآمد ازانجا درفش سیاه / سپهدار ترکان به پیش سپاه
ره بر کشیدند از هر دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
ز قلب سپه ویسه آواز داد / که شد تاج و تخت بزرگی بباد
ز قنوج تا مرز کابلستان / همان تا در بست و زابلستان
همه کشور پاک در چنگ ماست / بپای و بهامون نقش از نام ماست
کجا یافت خواهی تو آرامگاه / ازین پس کجا شد گرفتار شاه
بویسه چنین گفت قارن که بس / کجا بی نیازم به شمشیر دست کس
اگر شاه نوذر گرفتار گشت / نه گردون گردنده بیکار گشت
شما را جهان زود پیش آورند / ازین تیری خویش آورند
بقارن چنین گفت خود دیدی بخت / ربوده از شما تاج و دیهیم و تخت
زمان و زمین دشمن جان ماست / ترا بخت بیدار گشتست سست
چنین داد پاسخ که من قارنم / کلیم اندر آب روان افگنم
نه از بیم رفتم نه از گفتگوی / بسوی تو اسپ آمدم جنگجوی
چو از کین او زان بپرداختم / کنون کین و جنگ ترا ساختم
نمایم ترا ایدر یکی دست برز / چنان چون نمایند مردان گرز
برآمد چو پیراسته کرد سپاه / نه روی هوا ماند روشن نه ماه
سپه یک بدیگر برآمیختند / چو رود روان خون همی ریختند
بر ویسه شد قارن رزم جوی / ازو ویسه در جنگ برتافت روی
چو بر ویسه آمد ز اختر شکن / برفت از پس قارن رزم زن
فراوان ز جنگ آوران کشته شد / ز آورد چون ویسه برگشته شد
بشد ویسه تا نزد افراسیاب / ز درد پسر دیدگانش پر آب

اندر رفتن شماساس و خزروان بسوی زابلستان

و دیگر که از شهر ایران شدند / بکینه سوی زابلستان شدند
شماساس کز پیش جیحون برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
خزروان که با تیغ زن سی هزار / ز ترکان بزرگان خنجر گذار
برفتند بیدار تا نیرمند / ابا تیغ و با گرز و تخت بلند
ز بهر پدر زال با سوک بود / بگوراب اندر همی دخمه کرد

بشهر اندرون گرد مهراب بود / که روشن روان بود و بیدار بود
فرستاده آمد از نزد اوی / بسوی شماساس بنهاد روی
بپیش سراپرده آمد فرود / ز مهراب دادش فراوان درود
که بیدار دل شاه توران سپاه / بماناد تا جاودان با کلاه
ز ضحاک تازیست ما را نژاد / بدین پادشاهی منم بخت شاد
بپیوستگی جان ببردم همی / جز این چونکه چاره ندیدم همی
کنون این سرای از شما بد نهفت / همه زابلستان بد نهفت
ازان روز چون دستان شد سوی گوار / ز بهر ستوران سام سوار
دلم شادمان شد به تیمار اوی / براتم که هرگز نه بینمش روی
زمان خواهم از نامور پهلوان / بدان تا فرستم بسوی نوان
یکی مرد بینا دل بر شتاب / فرستم بنزد یکی افراسیاب
مگر کز نهان من آگه شود / سخنهای گوینده کوته شود
نثاری فرستم چنان چون سزاست / بجز آن نیز هر چه از در پادشاست
گر آید و نامه گوید نیز من آیمی / بجز از منش هیچ گفتن نشاید بجای
همه پادشاهی فرستم بدوی / دل خویش را شاد دارم بدوی
تن پهلوان را نیازارم برنج / فرستمش هر گونه آگنده گنج
ازینسو دل پهلوان زاب تاب / ازانسو بر چاره یازید دست
نوندی فرستاد نزدیک زال / که برنده شو باز کن پر و بال
بدستان بگو آنچه دیدی بکار / بگوییش که از آمدن سر مخار
که گر پهلوان دم زند بی گمان / برآید همه کامها بر کمان
فرستاده نزدیک دستان رسید / بکردار آتش ز لشکر برمید
سوی گرد مهراب بنهاد روی / همی تاخت با لشکر جنگجوی
چو مهراب را پای برجای دید / بر آتش اندرون تیز افروختی
بدو گفت اکنون ز لشکر چه باک / به پیش تنم خزروان چون مغاک
پس انگه سوی شهر بنهاد روی / چو آمد بشهر اندرون نامجوی
بمهراب گفت ای سخن‌وار مرد / بپسندیده در همه کار کرد
کنون من شوم در شب تیره گون / یکی دست یازم بر این انجمن
شنید آنکه از من که باز آمدم / دل آگنده و کینه ساز آمدم
کمانی بیازو در افکنده سخت / یکی تیر برسان شاخ درخت
نگه کرد تا جای نیکان کجاست / خدنگش بچرخ اندرون کرد راست
ببینداخت سه جای سه چوبه تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
چو شب روز شد انجمن شد سپاه / بدان تیر کردند هر کس نگاه
برفتند و آن تیر برداشتند / بران تیرها دیده بگماشتند
بگفتند این تیر زالست و بس / نراند چنین در کمان تیر کس
شماساس گفت ای خزروان گنج / نیرزی بچندین زدن گرز و رنج
ز مهراب بندی به لشکر نه گنج / که از زال آید بدین روز رنج
بنوذی مگر یان چنین رزم خواه / نه دشمن کشیدی بیاری سپاه
خزروان چنین گفت کین یکتن است / نه اهریمن است او نه از آهن است
تو از جنگ با زال دل دار تنگ / هرانگه که آرم تن اندر نبرد
چو خورشید تابان ز بالا بگشت / خروشی تبیره برآمد ز دشت
بشهر اندرون کوس با کره نای / خروشیدن زنگ و هندی درای
دمان زال پوشیده ساز نبرد / باسپ اندر آمد بکردار گرد
سپاهش نشستند بر پشت زین / سری پر ز کین ابرو آن پر ز چین
بیامد سپه را بهامون کشید / سراپرده پهلوان برکشید
سپاه اندر آمد به پیش سپاه / شد از گرد هامون چو کوه سیاه
خزروان دمان با عمود و سپر / یکی تاختن کرد با زال زر

اندر جنگ کردن زال با خزروان و پهلوانان افراسیاب

عمودی بزد بر سر روشنش

چو شد تافته شاه زابلستان ‌‌ برفتند گردان کابلستان

اندر رزم زال با خزروان گوید

یکی گبر پوشید زال دلیر ‌‌ بحمله اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون گرزهٔ گاوسر ‌‌ سرش گشته پرخشم و پرخون جگر
خزروان بیامد چنان کینه خواه ‌‌ که شیر خروشان بپیش سپاه
چو بهستان برانگیخت گرد نبرد ‌‌ همانگه بخزروان آمد چو گرد
دمنده چنان خزروان رسید ‌‌ برافراشت آن گرز را چون نهنگ
برو حمله آورد چون اژدها ‌‌ بمیدان درون جنگ کردش رها
بزد بر سرش گرزهٔ گاورنگ ‌‌ زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ
بیفکند و بسپرد و زو برگذشت ‌‌ ز پیش سپاه اندر آمد بدشت
شماساس تیغ آخت کاید برون ‌‌ بیامد برون کش بجوشید خون
بگرد اندرون دید کلباد را ‌‌ بگردن برآورد پولاد را
بشمشیر زن گرزبستان بدید ‌‌ همی کرد از خویشتن ناپدید
گریزان شماساس و گرد انجمن ‌‌ پراکنده چون روز باران چمن
کمان را بزه کرد زال سوار ‌‌ خدنگی برو اندر آورد خوار
بزد بر کمربند کلباد بر ‌‌ بران بند زنجیر پولاد بر
بنالش ابا کوههٔ زین بدوخت ‌‌ سپه را و کلباد را زال سوخت
چو این دو سر افگنده شد در نبرد ‌‌ شماساس شد بیدل و روی زرد
شماساس با لشکر رزم ساز ‌‌ پراکنده از رزم گشته باز
پس اندر دلیران زابلستان ‌‌ برفتند با شاه کابلستان
چنان شد ز بس کشته آوردگاه ‌‌ تو گفتی جهان گشته شد بی‌پناه
سوی شاه ترکان نهادند سر ‌‌ گشاده سلیح و بسته کمر
شماساس چون زی بیابان رسید ‌‌ زره قارن کاوه آمد پدید
که از لشکر ویسه برگشته بود ‌‌ بخواری کرامیش آغشته بود
همه باز خورده و بار سپاه ‌‌ شماساس با قارن رزم خواه
بدانست قارن که ایشان کی اند ‌‌ ز زابلستان تاخته بر چه اند
بزد نای رویین و بربست بار ‌‌ بپیش سپاه اندر آمد سوار
بدان لشکر بسته خسته که بود ‌‌ بخورشید تابان برآورد دود
گریزان شماساس با چند مرد ‌‌ برفتند از آن تیره گرد نبرد
سوی شاه ترکان رسید آگهی ‌‌ که از نامداران جهان شد تهی
دلش گشت پر درد و سر پر ز غم ‌‌ دو رخ را ز خون جگر داد نم
چنین گفت کین نوذر زینهار ‌‌ بزندان بیاران گشتست خوار
چه چاره است جز خون او ریختن ‌‌ یکی کینهٔ نو برانگیختن

اندر کشتن افراسیاب نوذر را گوید

اگر چرخ گردان کشد زین تو ‌‌ سرانجام خشت است بالین تو
برآشفت و گفتا که نوذر کجاست ‌‌ کز ویسه خواهد همی کینه خواست
سپهدار نوذر چو آگاه شد ‌‌ بدانست کش روز کوتاه شد
سپاهی پر از غلغل و گفتگوی ‌‌ سوی شاه نوذر نهادند روی
بدشت آوریدندش از خیمه خوار ‌‌ برهنه سر و پای برگشته کار
گرفتند بازوش بستند تنگ ‌‌ کشیدند از جای پیش پلنگ
چو از دور دیدش زبان برگشاد ‌‌ ز کین نیاکان همی کرد یاد
ز سلم و ز تور اندر آمد نخست ‌‌ دل و دیده از شرم شاهان بشست
بدو گفت هر بد که آمد رواست ‌‌ بگفت و برآشفت و شمشیر خواست
بزد گردن نوذر تاجدار ‌‌ تنش را بخاک اندر افگند خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه ‌‌ تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
ایا دانشی مرد بسیار هوش ‌‌ همه جامهٔ آزمندی مپوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید ‌‌ چنین داستان چند خواهی شنید
رسیدی بجایی که بشتافتی ‌‌ سر آمد اگر آرزو یافتی

چه جویی ازین تیره خاک نژند / که هم بازگرداندت مستمند
چو اغریرث پرخرد آن بدید / دل اندر بر او یکی بردمید
پس آن بستگان را کشیدند خوار / بجان خواستند آن زمان زینهار
پس اغریرث آمد بجوانگران / بیاراست با نامور داوران
بدو گفت چندین سر بیگناه / ز تن دور ماند بفرمان شاه
گرفتار گشتن نه والا بود / نشست است جایی که بالا بود
که چندین سرافراز گرد سوار / نه با ترگ و جوشن نه با کارزار
بر ایشان یکی غار زندان کنیم / نگهدارشان هوشمندان کنیم
سزد گر نباشد بجانشان گزند / سپاری همیدون بر ایشان ببند
بزاری و خواری برآمد خروش / تو از خون بکش دست چندین مکوش
بخشنود جانشان بگفتار اوی / چو بشنید زاری و پیکار اوی

اندر آگاه شدن پهلوانان ایران از کشته شدن نوذر

بفرمودشان تا بساری برند / بغل و بمسمار و زاری برند
وزان پس سپهدار ترکان بکین / سپه را پراگنده دل پر ز کین
چو آن کرده شد ساز رفتن گرفت / زمین زیر اسپان نهفتن گرفت
ز دهشت بهستان سوی ری کشید / ز اسپان برنج و بتابی کشید
کلاه کیانی بسر بر نهاد / بدینار را و در اندر گشاد
بگستهم و طوس آمد این آگهی / که شد تیره دیهیم شاهنشهی
بشمشیر تیز آن سر نامدار / بزاری بریدند و برگشت کار
بکندند موی و شخودند روی / از ایران برآمد یکی های و هوی
سر سرکشان گشت پر خون و خاک / همه دیده پر خون همه چاک چاک
سوی زابلستان نهادند روی / زبان شاه گوی و روان شاه جوی
سوی زال رفتند با سوگ و درد / رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
که زارا دلیرا شها نوذرا / گوا تاجدارا مها داورا
نگهدار ایران و پشت مهان / سر تاجداران و شاه جهان
سرت افسر از خاک جوید همی / زمین خون شاهان بجوید همی
گیاهی که روید ازان بوم و بر / نگون دارد از شرم خورشید سر
همه زار و خواهیم زاری کنیم / همه گریه و سوگواری کنیم
نشان فریدون بدو زنده بود / زمین نعل اسپش را بنده بود
بخواری و زاری سرش را ز تن / بریدند با نامدار انجمن
همه تیغ زهرآب گون برکشیم / بکین خواستن تا که دشمن کشیم
بپوشید جوشن همه کینه را / کنون تازه این کین دیرینه را
همانا بدین سوگ بر ماه و مهر / ز دیده فرو بارد آب سپهر
شما نیز دیده پر از خون کنید / همه جامهٔ ناز بیرون کنید
اباکین شاهان نباید که خشم / بباشد پر از آب و دل پر ز خشم
همه انجمن زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
زبان داد دستان که تا رستخیز / نه بیند نیام مر آن تیغ تیز
همان جرمه و زر بر تخت بست / سنانها ز نیزه ز زر برجست
رکیب است پای مرا جایگاه / یکی ترگ نیزه سرم را کلاه
برین کینه آرامش و خوابست / بمانند چشمم بجوی آبست
روان شد چنان شهریار جهان / درخشنده بادا آیین مهان
شما را بدارد جهان آفرین / دل آرمیده بآرام و زین
زمانه همه مرگ را زاده‌ایم / برایم و گردن ورا داده‌ایم
چو گردان سوی رزم بشتافتند / بساری سران آگهی یافتند
ازیشان شد خورد و آرام و خواب / پر از ترس گشتند زافراسیاب
که ایرانیان را همی تاختند / همیشه نشان بهر سو برانگیختند
فراز آوریدند بی مر سپاه / ز ساری بریدند آرامگاه
سپه را همه زال آباد کرد / دل سرافرازان بدان شاد کرد

ز هر سو که بودش چرنده یله — بشهر اندر آورد یکسر گله
سپنج و درم داد و انبار کرد — جهان را ز کردار آواز کرد
وزان پس باغریرث آمد پیام — از آنجا بیامد که ای نیکنام
بگفتی بگفتار تو زنده ام — همه مهتران را یکی بنده ام
تو دانی که دستان بزابلستان — بجایست با شاه کابلستان
چو برزین و چون قارن رزمزن — چو خراد و کشواد لشکرشکن
نمانند با جنگهای دراز — ندارند ایران چنین بی نیاز
بیایند پر کین تو و رخشم — هم اکنون که بر هم زنی هر دو چشم
چو آیند گردان ازین سو عنان — بخشم اندر آرند نوک سنان
ازان تیره گردد ور و روز ایاب — ولیکن کند دار گستاخ شوم باب
سر یک به یک مردم بیگناه — بخاک اندر آید ز بهر کلاه
اگر بیند اغریرث پرمغز — گزین گونه یک چاره اندر خورد
بفرمان اغریرث هوشمند — که این بستگان را کشید از بند
برآگنده گردیم گرد جهان — زبان برگشایم به پیش مهان
به پیش بزرگان ستایش کنم — همه پیش یزدان نیایش کنم
چنین گفت اغریرث پرخرد — گزین گونه کی چاره اندر خورد
ز من آشکارا شود دشمنی — بجوشد سرم را ز اهرمنی
بزرگان ایران ز گفتار اوی — بروی زمین بر نهادند روی
گراید و نکه بدستان جو جنگ — سرم را ز نام اندر آرد به ننگ
یکی چاره سازم ز گیوان از این — که با من نگردد ز پیر او کین
چو از آفرین شاه پردختند — نوندی ز ساری برون تاختند
بیایند تیز ز زابلستان سام — بیایم بر او ازان نامداران بام
که بخشود بر ما جهاندار ما — شد اغریرث پرخرد یار ما
یکی سخت پیمان بکنند بر من — بران بر نهادند هر دو سخن
که ایران چو دستان آزاد مرد — بیاید که جویند با من نبرد
گر ایشان به اغریرث نیک پی — سپه را گذارند زآمل به ری
اگر زنده از دست این اژدهاست — تن ما جهان بزم آید رها
چو بشنید ز زاولستان رسید — سراینده اندر پیش دستان رسید
بزرگان به خشناک گوراز انجمن — پیام یلان پیش ایشان بر انجمن
وز آن پس چنین گفت با بخردان — به مردان جنگی و نام آوران
کنم مست کر و کنم زنگی دل — بروی سپه کرد ماه و جهان دل
خریدار این جنگ شد تا تن — بخورشید گردن بر افراختن
بر زد و برز کار کشواد دست — تنم گفت با یاران این باد بود
بر او آفرین کرد فرخنده زال — که خرم بزی تا بود ماه و سال
سپاهی ز گرد آن خاشجوی — ز زابل به آمل نهادند روی
ز پیش گذر زد بر آمد سپاه — خبر شد باغریرث نیک خواه
همه بستگان را بساری بجای — بزد نای رویین و لشکر براند
چو کشواد و فرخ بساری رسید — پدید آمد آن بندها را کلید
یکی اسپ مر هر یکی را ببست — ز آمل سوی زابلستان شتافت
چو آمد بدستان سام آگهی — که برگشت کشواد با فرهی
یکی گنج بدره بدو روشن زر — سراینده را جامه خویش داد
چو کشواد نزدیک زابل رسید — پذیره شدش زال زر چون رسید
بران بستگان زال گوهر فشاند — که بودند بسته بچنگال شیر
پس از نامور نوذر شهریار — بسر خاک بر کرد و بگریست زار
بشهر اندر آوردشان ارجمند — بیاراست ایوانهای بلند
چنان هم که هنگام نوذر بد — که با تاج و با تخت و افسر بد
بیاراست دستان چنان چون سزاست — شد از خواسته بی نیاز آن سپاه
چو اغریرث آمد به آمل بری — ازان کار آگهی یافت کی

بدو گفت کین جست کانگیختی / که با شهد و حنظل بر آمیختی
بغز سو وجه کین جان از ابرش / سپهبد اشکش نشان نیاید بکش
بدانش چو آید سر جنگجوی / نیاید بکنجاک اندرون آبروی
سر مرد جنگی خرد نسپرد / که هرگز نیابد بخت کین هرز
چنین داد پاسخ بافراسیاب / که لختی بیاید هم از شرم آب
هر آنگه که آید بید و ترس / ز یزدان بترس و مکن بد بسا
که تاج و کمر چون تو بیند کسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
یکی بهر آتش یکی بهر خرد / خرد با سر دیو یکی بر نخورد
سپهبد بر آشفت چون پیل مست / بپاسخ بشمشیر بازید دست
میان برادر بد و بیم گرد / چنان دیو فانا سزاوار مرد
چو از کار اغریرث آمد آشکار / خبر شد سوی زال سام سوار
چنین گفت کاکنون نخست از ادب / شود تا رو ویران بهر تخت اوی
ازان پس بیاراست آن چند گنج / که تا چون بسازند کار سپنج
بیارات لشکر چو چشم خروس / بزرینه نای و رویینه کوس
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / همی رفت پرخشم و دل کینه جوی
ز دریا بدریا همه مرد بود / رخ ماه و خورشید پر گرد بود
چو بشنید افراسیاب این سخن / که دستان جنگی چه افگند بن
بهار زهی کشته بر هر دو روی / همه نامداران پر خاشجوی
چو آمد دو هفته برین کار زار / بیامد همانده ز کار سوار
نشستی زال نشست هنگام خواب / سخن گفت بسیار ز افراسیاب
هم از رزم زن مداران خویش / وزان پهلوانان یاران خویش
همی گفت هر چند کز پهلوان / بدو بخت بیدار و روشن روان
بیاید یکی شاه خسرو نژاد / که دارد که شایسته تخت و بانژاد
بگرد ار گشتی ست کار سپاه / همش ماه و هم باز بان سپاه
اگر دارد ای طوس و گستهم فر / سپاه ترا ست کردان سپاه رم
هران نامور کو نباشد سزای / بتخت بزرگی نباشد سزای
نزیبد بر ایشان همی تاج و تخت / بباید یکی شاه بیدار بخت
که باشد برو فره ایزدی / نتابد ز گفتار او بخردی
زهر پهلوی بخرد و از انجمند / وزین گفته چندی بخ مهانند
ز تخم فریدون بجستند چند / یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو / که تاج فریدون بدو بود نو
نشد قارن موبد مرزبان / سپاهی ز آیین او گرزمان
یکی مژده بردند نزدیک زو / که تخت فریدون ترا گشت نو
سپهدار دستان بکی سر سپاه / ترا خواستند ای سزاوار شاه
چو بشنید زو گفته موبدان / همان گفته قارن بخردان
بیامد بنزدیک ایران سپاه / بسر بر نهاد و کیانی کلاه

بر تخت نشستن زو و پادشاهی او پنج سال بود

بروز همایون زو نیکبخت / بیامد بر آمد برافراز تخت
بشاهی برو آفرین خواندند / نثار شهی بر وی افشاندند
بشاهی برو آفرین خواند زال / نشست از بر تخت زو پنج سال
کهن بود زو سال هشیار مرد / بداد و بخوبی جهان تازه کرد
سپه را ز کار بدی باز داشت / که با پاک یزدان یکی راز داشت
گرفتن نیارست کشتن بسی / وزان پس بدینه نکشته کسی
همان بد که تنگی بد اندر جهان / شده خشک خاک و گیا زادمان
نیامد همی ز آسمان آب و نم / همی بر کشیدند نان را درم
دو لشکر بر آنگونه بر پنج ماه / بروی اندر آورده روی سپاه
بکردند هر روز جنگ گران / که زو و پیران بجو رزم گران
ز تنگی چنان شد که چاره نماند / ز لشکر همی بود تا راه نماند

سخن زیبی

سخن رفت شان یک به یک همزبان   که بر ما بر آمد بد از آسمان
ز هر سو سپه خاست و آوای   فرستاده آمد بر زو یک رو

که گر بهر ما زین سرای سپنج   نیاید بجز درد و اندوه و رنج
بیا تا ببخشیم روی زمین   سراسر ببخشید گرد اسپ زمین

سر نامداران تهی شد ز جنگ   ز تنگی نبد روز کاری درنگ
بدان بر نهادند هر دو سخن   که در دل ندارند کین کهن

ببخشید گیتی بر رسم و داد   ز کاری که بگذشته ندارند یاد
ز رود آب شهر تا مرز تور   از آن بخشش گیتی بر زو نگرد

رها را چنین تا انجمن رفتن   سپردند شاهی بدان انجمن
ز مرز ... که جاز رم نخ کاه   از و زال را دست کوتاه بود

وزین روی ترکان نخ ببند راه   چنین بخش کرده‌اند تخت و کلاه
سوی پارس لشکر بنه اندر رود   کهن بود و لیکن جهان کرد نو

سوی ابستان شد پر از زر   جهانی گرفتند هر یک به بر
پر از غلغل و رعد شد کوهسار   زمین شد پر از رنگ و بوی و نگار

جهان چون عروسی شده جهان   پر از چشمه و باغ و آب روان
چو مردم ندارد نهاد پلنگ   گرفت و زمانه پر و تار و تنگ

مهان را همه انجمن کرد زو   بداد و بر آفرین خواند نو
فراخی که از تنگی آید پدید   جهان آفرین شد و ز آمد پدید

هر سو یکی جشنگه ساختند   دل از کین و نفرین بپرداختند
چنین تا برآمد برین پنج سال   بنو بود تا که ز رنج و ملال

زمانه همانا شد از داد سیر   همی خواست تا آن نکالان شیر
چو سال اندر آمد به هشتاد و شش   بپژمرد سالار خورشیدفش

به تخت ایرانیان کینه‌ور

بر تخت نشستن گرشاسپ در ایران

شد آن دادگستر جهاندار بود

پسر بود ویرا یکی خوب کام   پدر کرده بودیش گرشاسپ نام
بیامد نشست از بر تخت و گاه   به سر برنهاد آن کیانی کلاه

به خوشنشست بر تخت کاه پدر   جهان را همیداشت با زیب و فر
خبر شد به ترکان که زو درگذشت   بر آن سان که بد تخت شاهی شاه

چو آمد شد خوار افراسیاب   ببخشید گیتی و بکذاشت آب
بیاورد کشتی بر رود شنگ   سرش پر ز کین بود و دل پر ز جنگ

فرستاده فرمود نزد یک او   که روشن کند جان تاریک او
بدو روی بنمود هر کو نهنگ   بر و روز رخشنده شد تیره رنگ

دلش خون و تخت اگر شد بیاد   به تیمار اغریرث کشته بود
فرستاده را گفت رو پیش اوی   بگو ای بداندیش ناپاک خوی

همی گفت اگر تخت را سر بدی   چو اغریرث تش بار در خور بدی
تو خون پدر بر بریزی همی   ز پرورده مرغی گریزی همی

مرا با تو تا جاودان کار نیست   بنزد منت راه و دیدار نیست
چنین تا برآمد برین روزگار   ور تخت ما خلل آورد باز

پر آواز شد گوش ازین آگهی   که بیکار شد تخت شاهنشهی
بیامد پیامی بکردار سنگ   با فر افراسیاب دلاور پلنگ

که بگذار جیحون و برکش سپاه   همان تا کسی بر نشیند بگاه
ترا سوی دشمن فرستم کجا   همی بر برادر کنی روز تنگ

یکی لشکری ساخت افراسیاب   که از دشت بنجاب تا رود آب
که گفتی زمین شد سپهر روان   همی بار و آن تیغ هندی روان

ز ده سال این لشکر نامدار   بیامد در و در سوی کارزار
یکایک به ایران رسید آگهی   که آمد خریدار تخت مهی

بدان سال گرشاسپ را که گذشت   ز گیتی همان بهره دید و بگشت
چو شد تخت ایران ز شاهی تهی   ندیدند کس روز کار رهی

برآمد همه کوه و برزن بجوش / از ایران سراسر برآمد خروش
سوی زابلستان نهادند روی / جهان شد سراسر پر از گفتگوی
بگفتند با زال چندی درشت / که گیتی بس آسان گرفتی بمشت
پس از سام تا تو شدی پهلوان / ندیدیم یک روز روشن روان
چو زو درگذشت و سر شاه بود / بداندیش را دست کوتاه بود
کنون شد جهانجوی گرشاسپ شاه / جهان گشت بی تاج و بی تختگاه
سپاهی ز جیحون بمینو کشید / که شد آفت اندر جهان ناپدید
اگر چاره دانی مر این را بساز / که آمد سپهبد به تنگی فراز
چنین گفت با مهتران زال زر / که تا من ببستم بمردی کمر
سواری چو من پای بر زین نداشت / کسی گرز و تیغ مرا برنداشت
بجایی که من پای بفشاردم / عنان سواران بپیچاردم
شب و روز بر جنگ کیهان بدم / ز پیری همه سال ترسان بدم
بروز جوانی بزور و بپای / چو باز پران جستمی من ز جای
کنون چنبری گشت پشت یلی / نتابد همی خنجر کابلی
کنون گشت رستم چو سرو سهی / بزیبد برو بر کلاه مهی
یکی اسب جنگیش باید همی / کزین تازی اسبان نشاید همی
بجویم یکی بارهٔ پیلتن / بخواهم ز هر سو که گشت انجمن
بخواهم برستم برین داستان / که هست او برین کار همداستان
که کینه ز تخمه نژاد و ستم / ببندد میان و نباشد دژم
همه شهر ایران بگفتار اوی / که بودند شادان دل و تازه روی
ز هر سو همی تکاور بتاخت / سلاح و سواران جنگی بساخت

اندر طلب نمودن رستم اسپ جنگی از زال

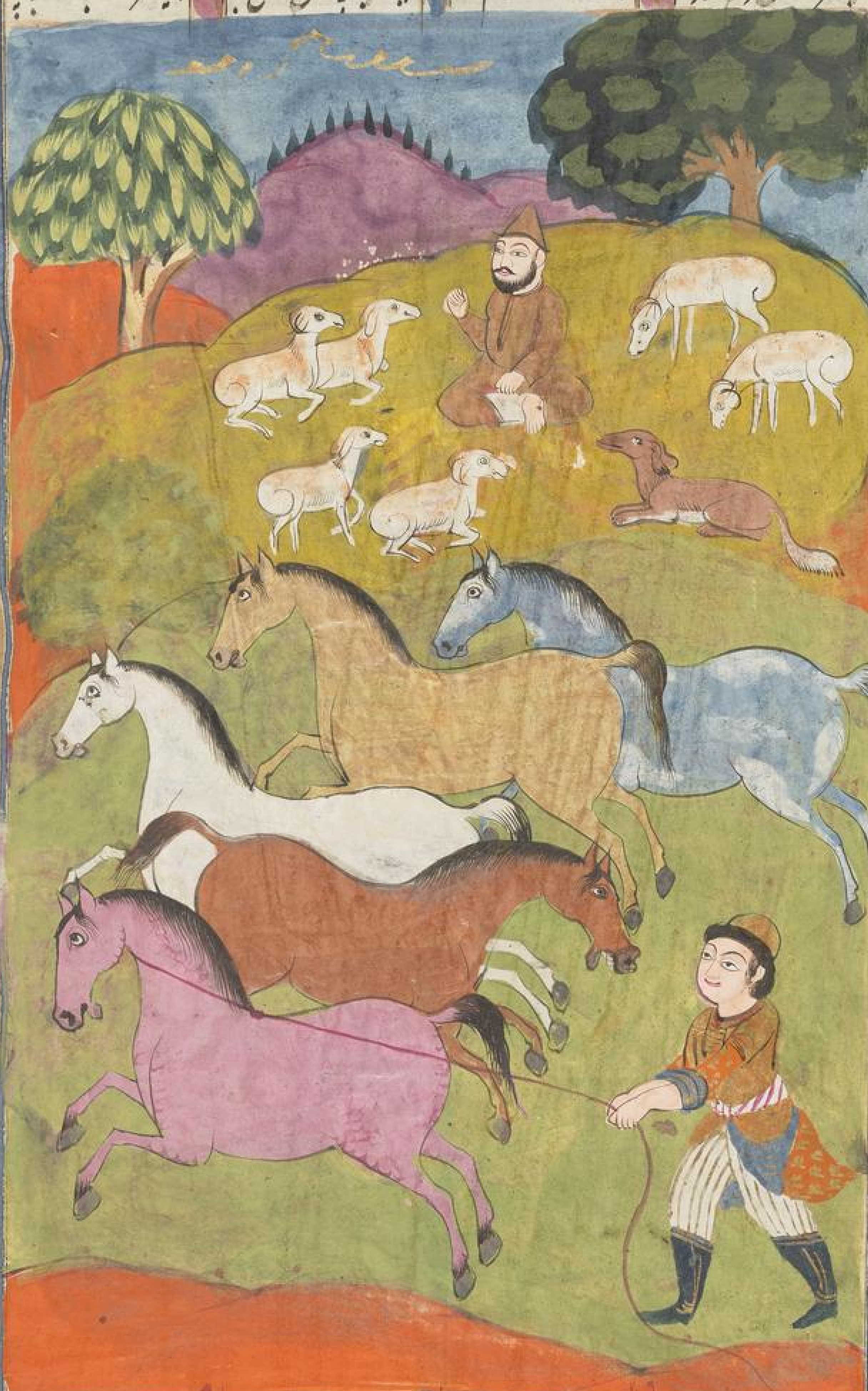
برستم چنین گفت کای پیلتن / ببالا ز سر برتر از انجمن
یکی کار پیش است و رنج دراز / کزو بگسلد خواب و آرام و ناز
ترا نیز پورا که رزم است جفت / چه سازم که هنگام اینم نخفت
هنوز از لبت شیر بوید همی / دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد / ترا نزد شیران پر کین و درد
چه گویی چه سازی چه پاسخ دهی / که جفت تو بادا مهی و بهی
چنین گفت رستم بدستان سام / که من نیستم مرد آرام و جام
چنین یال و این چنگهای دراز / نه نیکو بود پیش من بزم و ناز
اگر دشت کین است اگر جنگ سخت / بود یار یزدان پیروز بخت
هر آنگه که چاچی کمان برکشم / زمانه برآرد سر از ترکشم
ببینی که در جنگ من چون شوم / چو اندر صف رزم پرخون شوم
یکی ابر دارم بچنگ اندرون / که همرنگ ابر است بارانش خون
همی آتش افروزد از گوهرش / همی مغز پیلان بساید برش
هر آنگه که جوشن ببر درکشم / ستاره فرو ریزد از ترکشم
همان باره کو زخم کوپال من / ببیند بر و بازو و یال من
بترسد ز عراده و منجنیق / نیاید نگهبان دژ را عتیق
یکی باره خواهم چو کوه بلند / چنان چون من آرم بخم کمند
گه رزم اگر باید ار با نهنگ / ستایش نیاید بجای درنگ
چو پیش تنش [illegible] / بگیرد ز خونش زمین سنگ رنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه / که آید به پیشم ز توران گروه
گرامیند و رزمی کنم بی سپاه / که خون بارد ابر اندر آوردگاه
چنان شد ز گفتار آن پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان
بپاسخ چنین گفت دستان سام / که ای سیر گشته ز آرام و جام
[illegible] گرز سام سوار / که دارم زوی بر جهان یادگار
فکندی بدان گرز شیر ژیان / که جاوید بادی ابا پهلوان
بفرمود تا گرز سام سوار / بیارند زی پهلوی نامدار

تهمتن چو گرز نیا را بدید / دو لب کرد خندان و شادی گزید
یکی آفرین کرد بر زال زر / که ای پهلوان جهان سربسر
یکی اسپ خواهم کجا گرز من / کشد با چنان فره و برز من
سپهبد ز گفتار او خیره ماند / بدو هر زمان نام یزدان بخواند

اندر گرفتن رستم رخش را از چراگاه

گله هرچه بودش بزابلستان / بیاورد رمه هرش ز کابلستان
همه پیش رستم همی راندند / بدو داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدی فراز / به پشتش بیفشردی کف دست باز
ز نیروی او پشت کردی بخم / نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا ز کابل بیامد زرنگ / فسیله همی تاخت از رنگ رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ / برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار / بر و یال فربه میانش نزار
یکی کره از پس به بالای او / سرین و برش هم به پهنای او
سیه چشم و بور ابرش و گاودم / سیه خایه و تند و پولادسم
تنش پرنگار از کران تا کران / چو داغ گل سرخ بر زعفران
چو رستم بر آن مادیان بنگرید / مر آن کره پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم / که آن کره را او بگیرد ز رم
برستم چنین گفت چوپان پیر / که ای مهتر اسپ کسان را مگیر
بپرسید رستم که این اسپ کیست / که دو رانش از داغ آتش تهیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی / کزین هست هر گونه‌ای گفتگوی
همی رخش خوانیم بور ابرش است / بخو آتشی و برنگ آتشست
سه سالست تا این بزین آمدست / بچشم بزرگان گزین آمدست
خداوند این را ندانیم کس / همی رخش رستمش خوانیم و بس
چو مادرش بیند کمند سوار / چو شیر اندر آید کند کارزار

بیفکند رستم کیانی کمند | سر ابلق آورد ناگه به بند
بیامد چو شیر ژیان مادرش | همی خواست کندن به دندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان | ز آواز او خیره شد مادیان
بیفتاد و ز بر جای برگشت ازوی | بسوی گله تیز بنهاد روی
بیفشرد ران رستم زورمند | بر او تنگ تر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردی بزور | بیفشرد و بگذشت بر پشت بور



نکرد ایچ پشت از فشردن تهی | تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت کین برنشست منست | کنون کار کردن به دست منست
بر آمد چو باد دمان از برش | بشد تیز گلرنگ زیر اندرش
ز چوپان بپرسید کین اژدها | به چند است و این را که داند بها

حسن [illegible]

66

چنین داد پاسخ که گر رستمی   بروبر است کش بوم ایران بهی
لب رستم از خنده شد چون بسد   چنین گفت کای نیک یزدان سزد
گشاده ز رنج بود و هم سخن کرد   بدیدش که دارد دل تار گرد
چو زینسان به جنگ آمدش یارگی   دل از غم بپرداخت یکبارگی
چپ و راست گفتی که جادو شدند   بیاورد تا زنده آهو شدند
دل زال شد زو چو خرم بهار   ز رخش نو آیین فرخ سوار
بزد نعره و حمله بر سر پیل   وزو بر شد آواز تا چند میل
برآمد ز زه استان رستخیز   زمین خفته را بانگ برزد که خیز
چنان شد ز لشکر زمین دشت و باغ   که سر برنیارید پر زاغ
بهنگام لشکر ز گلستان   بیاورد لشکر ز ابرستان
بیاورد لشکر سوی رود ری   بدان مرغزاری که بد آب و نی
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند   سپهبد جهاندیده را انجمن
هم ایدر همین لشکر آرامتم   بسی سروری را همی خواستم
چو بر تخت بنشست فرخنده رو   ز کیهان یکی آفرین خاست نو
کسی باید اکنون که تخم کیان   به تخت کئی با کمر در میان
نشان داد موبد از آن مهتران   یکی شاه با فر و بخت جوان
به رستم چنین گفت فرخنده زال   که برگیر کوپال و بفراز یال
ابر کیقباد آفرین کن یکی   سخن پیش او بر ز بانگ اندکی
بگو هی که لشکر ترا خواستند   همان تاج شاهی بیاراستند
تهمتن بترکان زمین ابر گشت   چو زال از بر این سخنها بگفت
ز ترکان بیامد طلایه براه   رسیدند بر رستم کینه خواه
دلیران توران برآویختند   سرانجام از رزم بگریختند
بکشتند او را همه بیش و کم   سپهبد شد از کارشان خرم
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار   وز ایدر برو تا در شهریار

بر او را به بوم ایران جهان   ازین مرز تو خواهد چو هم کیان
زمین اندر آورد گلزار گاه   بشش تیز شد کینه خواه را
گشاد چون تنش جوشن و کوپال او   تن پیل دارد بر و یال او
چنان گشت از رنگ تیغ ز بند   همی سوخت از برای گزند
ز تیغ رزم و کف ابلکن بدست   دلیر من کرد و مینا دل کامرست
در گنج و دینار بگشاد زود   برام رود و زر و گوهر اینها بدو
خروشیدن کوس با کره نای   جهان زند آن زخمها همی
بپیش اندرون رستم پهلوان   پس پشت او زال جو رهگران
به نیزه همی رزمگه شست جای   جهان زان سر بود و بیدار پای
ز زال آگهی یافت افراسیاب   برآمد ز آرام و از خورد و خواب
وز ایران برآمد دم کرنای   ز راه بیابان سوی رزم جای
بدیشان چنین گفت کای بخردان   جهان دیده و کارکرده ردان
کنون زو نمانده است جز یک گمان   بدان کش نشد باره ارغوان
برافکنده شد رای بی تخت شاه   همه کار بی روی بی سر سپاه
شهی کو با وزنگ از رهی   که بی سر نباشد تن آدمی
ز تخم فریدون یکی کیقباد   که با فر و برز است با رای و داد
برو تازیان تا به البرز کوه   ازین کین یکی لشکری هم گروه
بده هفته راه اندر بوی   که وهم که از تاختن نغنوی
که در خورد تاج کیی خسروی   همی منهم شاه تا تو فریادرس
بر جوش اندر آمد همانگاه شاد   گر از زان بیامد بر کیقباد
بر او بخت با نامداران جنگ   یکی گرد کاه و پیکر نهنگ
نهادند سر سوی البرز آب   همه دل پر از خون و دیده پر آب
بفرمود تا پیش او شد قلون   ز ترکان دلیری گوی پرفسون
سراسر ازون تخت بیدار باش   دلیر و خردمند و بیدار باش

که ایرانیان مردم ایمنند / همی ناگهان بر طلایه زنند
برون آمد از پیش خسرو گلگون / به پیش اندرون رزم را رهنمون
سر راه بر نامداران ببست / بر آن جنگیان و یلان نشست
وز آن روی بر جاده رستم گزین / به پیمود زی شاه ایران زمین
یکی بیشه تا پای البرز کوه / که تا جنگ جوید بسی با شکوه
درختان بسیار و آب روان / نشستنگه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاده نزدیک آب / برو ریخته مشک ناب و گلاب
جوانی به کردار تابنده ماه / نشسته بر آن تخت بر پیشگاه
رده برکشیده بسی پهلوان / به رسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلسی شاهوار / بسان بهشتی به رنگ و نگار
چو دیدند مر پهلوان را ز راه / پذیره شدندش از آن جایگاه
بگفتند کای پهلوی نامدار / نشاید از اینجای کردن گذار
که ما میزبانیم و تو میهمان ما / فرود آی اینجا به فرمان ما
بدان تا همه دست شادی بریم / بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز / که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید به البرز کوه / به کاری که بسیار باشد شکوه
نباید نماید بدین کار باز / که پیش است بسیار رنج دراز
سر تخت ایران ز بی شهریار / مرا باده خوردن نیاید بکار
نشانی دهیدم سوی کیقباد / کسی کز شما دارد او را بیاد
سر آن دلیران زبان برگشاد / که دارم نشان از کی کیقباد
که آمد فرود اندرین جای ما / به فیروزی از روی خورشید ما
بگویم ترا من نشان قباد / که او را چگونه است رسم و نهاد
تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد / چو بشنید زیشان نشان قباد
بیامد دمان تا لب رودبار / نشستند در زیر آن سایه دار
جوان از بر تخت زرین نشست / گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده کرد / وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام باده به رستم سپرد / بدو گفت ای نامبردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد / تو این نام را از که داری بیاد
بدو گفت رستم که ای پهلوان / پیام آوریدم بروشن روان
پدرم آن گزین جهان سرور / که خوانند او را همه زال زر
مرا گفت رو تا به البرز کوه / قباد دلاور گزین با گروه
بشاهی برو آفرین کن یکی / مکن پیش او بر درنگ اندکی
بکوشش که گردان ترا خواستند / سر تخت ایران بیاراستند
نشان ار تو دانی و دانی مرا / دهی و به شاهی رسانی مرا
ز گفتار رستم دلیر جوان / بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد / پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر / بخدمت فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان / پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد / تن ژنده پیلان به دام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی / همه سرکشی باد و هم فرهی
درودی رسانم ز شاه جهان / ز زال گزین آن گو پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را / که بگشایم از بند گوینده را
قباد دلاور برآمد ز جای / برستم بسرو آن دل و هوش و رای
تهمتن همانگه زبان برگشاد / پیام سپهدار ایران بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید / ز شادی دلش در بر اندر طپید
بیارید پس گفت جام نبید / بیاد تهمتن لبالب کشید
تهمتن چو بستد ازو جام می / بخورد و آفرین کرد بر جان کی
برآمد خروش از دل زیر و بم / فراوان غم شادی اندوه کم

تهمتن

شهنشه چنین گفت با پهلوان / که خوابی بدیدم به روشن روان
که از سوی ایران دو باز سپید / یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان و تازان سوی من بدم / نهادندی آن تاج بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پر امید / ازان تاج رخشان و باز سپید
بیاراستم مجلسی نامدار / بدینسان که بینی بدین جویبار
رسیدم ز تاج دلیران نوید / تهمتن مرا شد چو باز سپید
تهمتن چو بشنید از خواب شاه / ز باز و ز تاج فروزان چو ماه
چنین گفت با شاه کنداوران / نشانست خوابی ز پیغمبران
کنون خیز تا سوی ایران شویم / بیاری بر دلیران شویم
قباد اندر آمد چو آتش ز جای / بنوشی نبید اندر آورد پای
کمر بر میان بست رستم چو باد / بیامد گرازان بر کیقباد
شب و روز از تاختن نغنوید / چنین تا بنزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار / پذیره بیامد سوی کارزار
شهنشاه ایران از آن گونه دید / برابر همی خواست صف برکشید
تهمتن بدو گفت ای شهریار / ترا رزم جستن نباید بکار
من و رخش و کوپال و برگستوان / همانا ندارند با من توان
بگفت این و از جای برکرد رخش / ز زخمی سواری همیکرد پخش
قلون دید دیوی بجسته ز بند / بدست اندرون گرزه و بر زین کمند
برو حمله آورد مانند باد / بر و نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت / قلون از دلیریش گشته شگفت
ستد نیزه از دست او نابکار / بغرید چون شیر در کوهسار
بزد نیزه و بر ربودش ز زین / نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشته چون مرغ بر بابزن / بدیدند لشکر همه تن بتن
هزیمت شد از وی سپاه قلون / بیکبارگی بخت بد را زبون
تهمتن گذشت از طلایه سوار / بیامد شتابان سوی کوهسار
بجایی که علف زار و آب روان / فرود آمد آنجا یکی پهلوان
چنین تا شب تیره شد بر زمین / برآراست با شاه ایران زمین
بنزد یکی زال آوریدش به شب / بآمد شدن هیچ نگشاد لب
نشستند یکهفته با رای زن / شدند اندران موبدان انجمن
که شاهی به از کیقباد از جهان / نباشد کس از آشکار و نهان
شب و روز یکهفته بودند شاد / ببزم و بباده گرفتند یاد
بهشتم بیاراستند تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج

بر تخت نشستن کیقباد و پادشاهی او صد سال بود

بشاهی نشست از بر تخت کیقباد / همان تاج شاهی بسر برنهاد
همه نامداران شدند انجمن / چو دستان و چون قارن رزم زن
چو کشواد و خراد و برزین گو / فشاندند گوهر بران تاج نو
قباد از بزرگان سخن برشنید / ز افراسیاب و سپه چون بدید
دگر روز برداشت لشکر ز جای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
بپوشید رستم سلیح نبرد / چو سیل روان شد چو برخاست گرد
رده برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
بیکدست مهراب کابل خدای / بیکدست گستهم جنگی بپای
بقلب اندرون قارن رزمزن / ابا گرد کشواد لشکر شکن
پس پشت شان زال با کیقباد / بیکدست آتش بیکدست باد
به پیش اندرون کاویانی درفش / جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
چو کشتی شده آرمیده زمین / یکی موج خیزد ز دریای چین
سپر در سپر بافته نیزه راغ / ز رخشیدن تیغها چون چراغ
جهان سر بسر گشته دریای قار / برافروخته شمع زو صد هزار
زنالیدن بوق و بانگ سپاه / تو گفتی که خورشید گم کرد راه

سنان قارن رزم زن بنگرید ... چو رعد از میان نعره برکشید
میان سپاه اندر آمد دلیر ... سپهدار قارن بکردار شیر
گهی سوی چپ و گهی سوی راست ... برانگیخت از هر سوی کینه خواست
بگرز و بتیغ و سنان دراز ... همی گشت زان پس سپه سرفراز
زکشته زمین کرد مانند کوه ... شده زان دلیران توران ستوه
سپهدار قارن چو شیر ژیان ... بکف تیغ تیز و ببازو کمان
شماساس را دید گرد دلیر ... که بر خنجر او شید چون نره شیر
بیامد دمان تا براو رسید ... سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر سرش تیغ زهرآبدار ... بگفتا منم قارن نامدار
نگون اندر آمد شماساس گرد ... چو دیدش ز قارن چنین دستبرد
زلشکر بشد قارن رزم ساز ... ابا نیزه آن گرد گردن فراز
چو رستم بدید آنک قارن چه کرد ... چگونه بود ساز جنگ و نبرد
به پیش پدر شد بپرسید ازوی ... که با من جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن بداندیش مرد ... کجا جای گیرد بدشت نبرد
چه پوشد کجا برفرازد درفش ... که پیداست تابان درفش بنفش
من امروز بند کمرگاه اوی ... بگیرم کشانش بیارم بکوی
بدو گفت زال ای پسر گوش دار ... یک امروز با خویشتن هوش دار
که این ترک در جنگ اژدهاست ... دم آهنج و در کینه جستن بلاست
درفشش سیاهست و خفتان سیاه ... ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر ... نشان سیه بسته بر خود بر
ازو خویشتن را نگهدار سخت ... که ترکی دلیرست و پیروز بخت
بدو گفت رستم که ای پهلوان ... تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست ... دل و تیغ و بازو حصار منست
بسیجید آن رخش رویینه سم ... برآمد خروشیدن گاودم
چو افراسیابش بهامون بدید ... شگفتید از آن کودک نارسید
ز گردان بپرسید کین اژدها ... بدینگونه از جنگ گشته رها
کدامست کین را ندانم بنام ... یکی گفت کین پور دستان سام
نه بینی که با گرز سام آمدست ... جوانست و جویای نام آمدست
به پیش سپه آمد افراسیاب ... چو کشتی که موجش برآرد ز آب
چو رستم ورا دید بفشارد ران ... بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین ... فرو برد گرز گران را بزین
به بند کمر اندر آورد چنگ ... جدا کردش از پشت زین پلنگ
همی خواست بردنش پیش قباد ... وزان روز جنگ نخستینش یاد
ز چنگ سپهدار جنگی سوار ... نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش ... سواران گرفتند گرد اندرش
سپهبد چو از چنگ رستم بجست ... بخاید رستم همی پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش ... همی ساختم بر کمربند فش
چو آواز رنگ آمد از پشت پیل ... خروشیدن کوس از چند میل
یکی گرزه بر ترگ نزدم و یا شاه ... که رستم بدرید قلب سپاه
بزد و سپهدار ترکان رسید ... درفش سپهدار شد ناپدید
گرفتمش کمربند و بگسسته خوار ... خروشی برآمد ز ترکان هزار
ز جای اندر آمد چو آتش دمان ... بجنبید لشکر چو دریا زبان
برآمد خروشیدن دار و گیر ... خروشیدن خنجر و زخم تیر
بران ترگ زرین و زرین سپر ... همی شد سر از چاک چاک تبر
تو گفتی که ابری برآمد ز کنج ... ز شنگرف نیزه نابسته ترنج
ز سم ستوران بر آن پهن دشت ... زمین شش شد و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد ... بماهی نم خون و بر ماه گرد
هزار و صد و شصت مرد دلیر ... شده کشته بر دست آن نره شیر

تهمتن سران

برفتند ترکان ز پیشم نوان
کشیدند [illegible] بسوی نهان
وز انجا بجیحون نهادند روی
خلیده دل و با غم و گفتگوی

شکسته سلیح و گسسته کمر
نه بوق و نه کوس و نه تیغ و سپر
برفت از بر رود و نزد پشنگ
زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ

بدو گفت کای نامور پادشاه
ترا بود ازین کینه جستن گناه
یکی آنکه پیمان شکستن جفا
بزرگان پیشین ندیدند روا

ندانی که مردان پیمان شکن
ستوده نباشند در انجمن
نه از تخم ایرج جهان پاک شد
نه زهر گزاینده تریاک شد

یکی کم شود دیگر آید بجای
زمین را ندارند بی کدخدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد
بگیتی یکی نو در اندر گشاد

سواری پدید آمد از پشت سام
که دستانش رستم نهادند نام
بیامد بسان نهنگ دژم
که گفتی زمین را بسوزد بدم

همی تاخت اندر فراز و نشیب
همی برد به تیغ و بگرز زیب
بنیزه ز جاشان بیک دشت خاک
ز گرزش زمین را همی چاک چاک

همه لشکرم را بهم بر درید
کس اندر جهان این شگفتی ندید
و زیشش مرا دید در ریگ گران
بزین اندر افگند گرز گران

بیامد گرفته کمربند من
تو گویی که بگسست پیوند من
چنان برگرفتم ز زین خدنگ
که گفتی ندارم بیک پشه سنگ

کمربند بگسست زرین قبای
ز جنگش فتادم نگون زیر پای
بدان زور هرگز نباشد هژبر
دو پایش بخاک اندرون شد

سواران جنگی همه یکگروه
کشیدند از جنگ آن گرگ کوه
تو دانی که شاهی زال و جنگ تن
بجنباند اندرون روی و گرسنگ من

بدست وی اندر یکی پیشه ام
وزان آفرینش پر اندیشه ام
یکی پیل تن دیدم و شیر چنگ
ز عقل و ز دانش ز رای و هنگ

عنانش بپیچد ده بران پیل مست
همش کوه و هم غار و هم راه نیست
همانا که کوپال سعید هژیر است
ز دندانش پران تارک نداک

تو گفتی که از آهنش کرده اند
ز روی و ز سنگش برآورده اند
چه غار ابه پیش چه هم بر بیابان
چه درنده شیر و چه پیل ژیان

همی تاخت یکسان چه روز شکار
بهاری همی آیدش کارزار
چنو گر بدی سام را دست گرد
بدانگه که بتور رزنا و سیر

بجز آشتی جستنت رای نیست
که با او سپاه ترا پای نیست
زمینی کجا آفریدون گرد
ز ترکان نماندی هوا را گرد

جهانجوی روی بهستان تهم
بهر جای پشت و پناه است تهم
نماندست با او مرا تاو و پیچ
بر او بی زن آشتی را بسیچ

بمن زاده بود بخشیده پاست
ترا کین پیشین بنا بایت خواست
تو دانی که دیدن ازو گم نیست
سپاهش بدیدن همیشه تهی است

ترا جنگ ایران چو بازی نمود
بیازی سپه را ازو نی فزود
چو کلباد و چون بارمان دلیر
که بودی بکارش همه نره شیر

نه زروان کجا زال گشت خورد
نمودش بگرز گران دستبرد
شماساس کین توز لشکر پناه
که قارن بکشتش بآوردگاه

تو امروز کارش بیفزود امان
که داند که فردا چه آرد زمان
گلستان که امروز باشد بهار
تو فردا چنین گل نیاید بکار

نگه کن تا چه باید ستام بزر
همان ترک زرین و زرین سپر
همان تازی اسپان زرین لگام
همان تیغ هندی بزرین نیام

از آن گنج نامداران گرد
که با و اندر آمد بخواری ببرد
بتر زین همه نام ننگ است
شکستی که هرگز نشاید بست

گر از من سر نامور کشته شد
که اغریرث پر خرد کشته شد
جوانی بد روشنی روزگار
همان از پس من جهان خوار زار

به پیش من آمد همه سرکشان / بسی بست هر یک ز زشتی کشان
بسی یاد دادند از روزگار / وزان از پس من نخواهد زوار
بسی گشته‌ام آزرده‌ی روزگار / ببخشد گناه مرا شهریار
کنون از گذشته سخن هیچ یاد / سوی آشتی باز با کیقباد
کنون دیگر آمد یکی آرزوی / بگرد اندر آمد سپه چار سوی
بیکدست رستم که تابنده هور / که رزم با او نتابد بزور
بروی دگر قارن رزم زن / که چشمش ندیدست هرگز شکن
سه دیگر چو کشواد زرین کلاه / که آمد بآمل برزان سپاه
به چهارم چو مهراب کابل خدای / که سالار شاه است با فر و رای
سپهدار توران دو دیده پر آب / شگفتی بماند از افراسیاب
یکی مرد با هوش دل برگزید / بایران فرستاد چون برگزید
که ویسه پدرش نام آن نامور / برآمد مرو را ز نام و بیدار
یکی نامه بنوشت از مشک ناب / برو کرده شد گونه زنگ گلاب

اندر نامه نوشتن پشنگ برای فریدون

بنام خداوند خورشید و ماه / که او داد بر آفرینش دستگاه
وزو بر روان فریدون درود / کزو داد این تخم تا ما رسیده بود
که از تور بر ایرج نیکبخت / پدید آمدند از پی تاج و تخت
بران بر نهی را اندر آید سخن / نباید که پرخاش ماند بتن
گر آن کینه را ایرج آمد پدید / منوچهر سر تا سر این کین بخواست
بران هم که کرد آفریدون بخت / بکماراتی را به بخشش بجست
سنر و گر برانیم هم زال بر آن / نگردیم از کین براه سران
ز خرگاه تا ماورا النهر در / که جیحون میانجیش اندر گذر
بر و بوم با نو و هنگام شاه / نگردد اندر آن مرز ایران نگاه
همان بخش ایرج بر ایران زمین / که از آفریدون بدو آفرین
ازان گر بگیریم و جنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای / نیابیم بهره ز بهر دو سرای
دگر همچنان چون فریدون گزید / بتور و بسلم و بایرج سپرد
ببخشیم وزین پس نجوئیم کین / که چندان بما خود بنیرو زمین
سر زنده ازسان چو جیحون گذشت / ز خون یلان خاک شنگرف گشت
سرانجام هم بر ببالای خویش / نیابد کسی بهره از جای خویش
بمانیم با آن زشتی هیچ خاک / سر بهای گر پاس و جای مغاک
وگر آرزو نیست اندوه و رنج / شدن تنگ دل و برای سپنج
دگر رام گردد بدین کیقباد / سر از بخرد و نگردد ز داد
کس از نامه بیند بجز خواب / وزایران نیابند ازین روی آب
نگر با درود و پیام و سلام / دو کشور بود زین سخن شاد کام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاده نزد و بکار ایران سپاه
ببردند نامه بر کیقباد / سخن نیز از نیکوئی کرد یاد
چنین داد پاسخ که آغاز درست / که از نامه بنمیش هیچ بخت
ز تور اندر آمد نخستین ستم / که شاهی چو ایرج از تخت کم
برین روز کار آمد افراسیاب / بیامد ز توران و بگذاشت آب
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد / دل دام و دد شد پر از داغ و درد
ز کینه باغر برفت پر خرد / نه آن کرد کز مرد می خورد
بنوبی ز سر باز جهان تنگ / ز کردار بد گر پشیمان شوند
مرا نیست از کینه از زر و رنج / بسنجیده ام در سرای سپنج
شمار سپارم ازان روی آب / نگر تا به آرامش افراسیاب
بنوبی یکی باز جهان نوبت / بباغ بزرگی درختی بکشت
بدو گفت رستم که ای شهریار / نجوی آشتی از در کارزار
ببندیم بستر آشتی را نشان / بدین روز گرز من آوردشان

سخن

چنین گفت پس نامور کیقباد که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
نبیره فریدون و پور پشنگ بشیری همی سر نپیچد ز جنگ
سزد گر هر آنکس که دارد خرد نگردد بناراستی نگرود
ز زابلستان تا بدریای سند نوشتیم عهد ترا بر پرند
تو شو تخت با تاج نیمروز بدار و همی باش گیتی فروز
وزین روی کابل بمهراب ده سراسر شناخت نه مهراب به
یکی پادشاهیست بی جنگ و تخت وگر چند روی زمین تنگ تخت
سرش را بیارا از تاج زر همان گرز کاهش بزرین کمر
ز تیغ روی گیتی مر او را سزد بپوشید روی زمین را بگرد
وزین پس چنین گفت فرخ قباد که بی زال تخت بزرگی مباد
بجایی سوی دستان نیرزد جهان کز او ماندمان یادگار جهان
یکی جامهٔ شهریاری بزر ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر
نهادند مهد از بر پنج پیل ز فیروزه رخشان تر از آب نیل
بگسترد و زربفت بر مهد زر یکی گنج کش کس ندانست مر
فرستاد نزد و یکی تا بسام

اندر خلعت فرستادن کیقباد زال را

که خلعت مرا زین فزون از کلام
اگر باشدم زندگانی دراز ترا من کنم در جهان بی نیاز
برستم بسی برده و جامه داد که دارد بجنگ تخت نشستن یاد
همان تازه گردد گشواد را چو برزین پولاد و فرهاد را
بر افکند خلعت چنان چون سزید کسی را که خلعت سزاوار دید
درم داد و دینار و تیغ و سپر کرا بود در خور کلاه و کمر
وز آنجا سوی پارس اندر کشید که در پارس بُد گنجها را کلید
نشستن که آنگه بُد اصطخر بود کیان را بدان جایگه فخر بود
جهانی نهادند رخ سوی اوی که او بود سالار و دیهیم جوی
بتخت کیان اندر آورد پای بداد و بآیین فرخنده رای
چنین گفت با نامور مهتران که گیتی مرا از کران تا کران
اگر پیل با پشه کین آورد همی رخنه در داد و دین آورد
تن آسانی از داد و رنج منست کجا آب و خاکست گنج منست
همه پادشاهان مرا لشکرند سپاهی و شهری مرا یکسرند
همه در پناه جهاندار شد خردمند شد و بی آزار شد
هر آنکس که دارد خورد و دهید سپاسی بخوردن ز من ننهید
هر آنکس کجا بازماند ز خورد بباید همی توشه از کار کرد
چرا کاهشان بار کار منست هر آنکس که اندر پناه منست
سپاهی ازان پس بکار آورید بگردید گرد جهان بنگرید
چو ده سال برگشت گرد جهان همیداد کرد آشکار و نهان
بسی شهر خرم بیفگند پی چو صد ده بنا کرد برگرد ری
سوی پارس بنهاد یکبار روی چو چنگ نامه رسید اندر روی
نشست از بر تخت با موبدان سخن گفت از اندرز با بخردان
همه خویش و پیوند و فرزند خویش بیاریشان تکیه کرد دل گرد پیش
ازان رفته نام آوران یاد کرد بداد و دهش گیتی آباد کرد
بدینگونه صد سال آسان بزیست نگر تا چنین در جهان کس بزیست
پسر بد مر او را جهاندار چار که بودند زو در جهان یادگار
نخستین چو کاوس با آفرین که آرش دوم بود و دیگر پشین
چهارم که ارمین کجا بود نام سپردند گیتی بآرام و کام
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت سرانجام او اندر آمد بتخت
چو دانست کامد بنزدیک مرگ بپژمرد خواهد همی سبز برگ
سپه را به کاوس کی را بخواند ز داد و دهش چند با او براند
بدو گفت ما بر نهادیم رخت تو بگذار تابوت و بر دار تخت

چنانم که کوهی بالبرز کوه   کنون آمدم شاد از برگروه
ز بخت آنکه بی آگهی بگذرد   پرستنده او بندارد خرد
نکو کرد اگر باشی ز پاک رای   بیابی تو پاداش بدیگر سرای
وگر آز گیرد سرت را بدام   برآری یکی تیغ تیز از نیام
بدان خویشتن رنجه داری همی   پس آن زاید دشمن بسیاری همی
بگفت این و شد از جهان فراخ   گزین کرد تابوت بر تخت و تاخ
رسید اکنون قصه گیتی تمام   زکاوس باید کنون کرد یاد
درخت برومند چون شد بلند   گر آید زگرد وی بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست   سرش سوی پستی گراید نخست
چو از جایگه بگسلد پای خویش   بشاخ نو آیین دهد جای خویش
مر او را سپارد گل و برگ و باغ   بهاری بکردار روشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک   تو با شاخ هندی میاغاز ریک
پدر چون بفرزند ماند جهان   کند آشکارا بر او بر نهان
گر او بفکند فر و نام پدر   تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر کم کند راه آموزگار   سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن   سرش نیست پیدا نه بینی بن
چو رسم بدش را گذارد کسی   نخواهد که ماند بد در بسی

اندر آمدن قاصد رای هند نامه گرفته بنزد زال

چنین گفت گوینده دهقان پیر   سخن هر چه زو بشنوی یاد گیر
که یکروز در گلشن زرنگار   همی خورد دستان می خوشگوار
درآمد غلامی ز درگاه شاه   پرستنده خسروی پیشگاه
زمین را ببوسید در پیش زال   چنین گفت کای خسرو بی همال
که آمد جهاندیده مردی ز هند   بدست اندرون نامه بر پرند
همیگوید از زال دارم پیام   به نزدیک پرمایه دستان سام
همی راه جوید بنزدیک شاه   جهان پهلوان گرد گیتی پناه
بدو گفت دستان که [illegible]   بیارش بدین نامور بارگاه
بر شاه زابل رهی برگشت و   بیامد مر او را زمین بوسه داد
رسانید نامه بدستان سام   وزان پس فراوانش بردش پیام
چو دستان از آن نامه شد شادمند   نوشته چنان بد که اندر پرند
که ای پهلوان گرد گیتی ستان   شه زابل و کابل و سیستان
بهندوستان از بد روزگار   یکی زشت پتیاره شد آشکار
بجان او بهنا چو البرز کوه   که آمد همه کشور از وی ستوه
ز دریا برآمد یکی جانور   کزو چند اندیشه آمد بتر
بیکبار زو بدره شد ژنده پیل   بدم درکشد پیل را از دو میل
پلنگست و کرگان و شیرش شکار   بدم درکشد گر ببیند هزار
همه شهرها را چه خشک و چه تر   نه بی بر درختان نه با بار و بر
کند روی کشور ز هر چیز پاک   خورد هر چه بیند بگرما و خاک
چو خوردش شود وز جهان خشک و تر   بهند سوی دریا و کهسار سر
بسا بوم و بر چو خرم بهار   که بوم و بر و یکسره با کنار
گزین جانور گشت بی جانور   نه خاک اندرو ماند از بیخ و بر
اگر خود نیاید جهانگیر زال   بدین بگذرد اندکی ماه و سال
نه هندوستان ماند از وی نه چین   نه کابلستان و نه زابل زمین
همانا که بنشست او تا بروم   نه بیند یکی کس آباد بوم
نیای تو گرشاسپ ای نامدار   چو شد در جهان اژدها کامکار
کنار کشف رود کشت اژدها   وز آن اژدها گرد گیتی رها
همانا که آن اژدها را اکنون   برآمد بخون درکشیدن نگون
فکندش بتیر از هوا روی خاک   به شمشیر هندی تنش چاک چاک
بمازندران گرگ با گرگ جنگ   ز جنبش سر گرز شد زیر سنگ

ستیزی

تو نیز ای جهان پهلوان از پدر ازان تخمه داری ترا او گهر
همان کین نریمی گر سام گرد و یا سام شیر گرانمایه مرد
اگر زانکه نامی بدین رزمگاه ز هندوستان باژ دیگر مخواه
که بر جای ویرانها بست تاج ز هندوستان بستد او باژ و باج
چو بر خواند آن نامه را زال زر درین فکر در رفت لختی بسر

اندر خواندن زال نامهٔ رای هند و گفتن با رستم

دگر روز چون مهر بنمود تاج برنگ آبنوس جهان کرد عاج
گرامی پسر را بر خویش خواند بکرسی زر پیکرش بر نشاند
بدو گفت کای پادشاه جهان یکی کار پیش آمدم ناگهان
بهندوستان رفت باید ترا بران بوم و بر تاخت باید ترا
که هندوستان کرد ویران همی کشد او بدم ژنده پیلان همی
اگر بسته بام شود کار خام میان بزرگان شوم زشت نام
مرا بود باید [illegible] نثار که هندوستان باشد اندر کنار
جهان پهلوانان و شاهنشهان جهان را نگهبان شدند از میان
بدین کار اگر من نبندم کمر نماند ز من زنده نام پدر
تو با رای روشن مرا همچو جان من ایدر شوم با گزیده سران
چنین داد پاسخ پدر را پسر چو بشنید گفتار فرخ پدر
که خود این مبادا که بی تو برزم نشیند شتابنده سران بزم
تو بنشین بآرام بر گاه بر که من خود کنم جنگ آن جانور
بدو گفت رستم که ای نامجوی مبادا که با او شوی جنگجوی
که این جانور نیست غرنده شیر که گردد تو بر روی شمشیر چیر
خروش و دمش هست سازان شیر بدم درکشد هرچه بیند دلیر
فرازش نیارد پریدن عقاب بدم درکشد ز آسمان آفتاب
یکی تند کوه است دریا کنار بپیکار سندان همه کارزار
به پیشش گر آید یکی ژنده پیل بدم درکشد همچو دریای نیل
بر و کارگر نیست تیر خدنگ که پشتش همه پیکر خاره سنگ
بگرز گران و بشمشیر تیز که آرد شدن با وی اندر ستیز
اگر من شوم نزد او جنگجوی نباید بچاره شدن پیش اوی
که در جنگ با او نماید سپهر ستوه آید از جنگ او ماه و مهر
مرا بست باید بجنگش کمر اگر من نه بندم که بندد کمر
تو طفلی هنوز و ندیده جهان اگر چه دلیری و نام آوران
بجنگش نیارم فرستاد تفت بدان بدکنش جانور را بتفت
سر افسر ار رستم ای پیر جهان بپاسخ چنین گفت کای پهلوان
که چندان که اندیشه با خویشتن کنم نیست در جنگ جز کار من
به بینم بگیتی کسی را که گر بجنگ وی از من سرافراز تر
اگر چه دلیری و نام آوری جهان پهلوانی و کند آوری
نزیبد ترا رزم با پشت کوز تو پیری و گر من جوانم هنوز
نهم سر سوی جنگ آن جانور و گر چاره باید شوم چاره گر
مرا از نیاکان همین بد روا یکی زنده پیلستم و گر اژدها
چو فرخ نیاکان برتر منش مرا نیز باید که باشد کنش
چو بشنید گفتار او زال زر بدو گفت کای نو رسیده پسر
هنوز از جهان جوانی منال مبادا که گریان شود از تو زال
کنون هرزه و آرایش کنیم سخن گر درازست کوته کنیم
نه نیکو بود نزد والا گهر پسر روز هیجا تن آسان پدر
ولیکن ز رستم بهر کشوری بخواهم ز هر کشوری لشکری
بیارم بیاری ز هر سو سپاه پس از کار رو اندر آرم براه
پدر چون چنین گفت فرخ سوار که گفتارت ایدون نیاید بکار
مرا خاک بر سر میان یلان اگر یار خواهم کس اندر جهان

بهر کار یارم خداوند بس / نخواهم دگر یاری از هیچکس
بنا کان ما را ایران نگار بخت / که آورد شاهیش گردون بتخت
ز کشور شود بند جوینده کار / بتوفیق دادار پیروز کار
کنون از کیان شهان بزرگ / که هستند در کشور کین سترگ
نخواهیم از ایشان بجز یار کس / که یارم جهان آفرینند بس
شهان جهانزاده کز پیش بس / بهر کار مانیم فریادرس
کنون تا شده کار بر تاج / ز شاهان چرا ایم یاد او خواه
ولیکن بسنده کز توران و چین / همیدون که باد از ایران زمین
فرستی و آری بر اهل فراز / هنر پیشه مردان بنزنان ساز
بفرمای ایدر کنم ساز جنگ / بجای آورم فر و فرهنگ و رنگ
کی خود و خفتان سام دلیر / همان گرز و کوپال گرشاسپ شیر
بسنجد ز زور و آهنگ من / به بسیاری جنگ در جنگ من
بجنگ چنین زشت تیمار / تو گویی که هست آسمان
بگوپال گرشاسپ و سام سوار / اگر سینه جویم شود کار خام
چنین گفت باشه کر ایدون گنج / بفرمایم تا همه چون کنم
بفرمود پس زال سوی دبیر / که بنویس ازین در بسیج و حریر
نویسد بهر مرزبان نامه / بهر شهریاری خود کامه
که ایدون که سازند ساز رزم / بگیتی که بد ساز پرداز رزم
ز هر کشور و شهر و هر مرز و بوم / ز چین و ز هندوستان تا بروم
هر آنکه درین پیشه بنواز استاد / بکشاه ز اسبان نخ خیمه
بدیشان بفرمود پس پهلوان / ز هر کهر کاه فرخ جوان
شهانه یکی نغز والا گهر / هزار و صد و شصت مثقال زر
همی پیکر از وی بر انگیخته / دو صد ماه روی اندرو بیخته
بیاراستند چون بت ماه روی / بگوهر سرشته همه رنگ و بوی
نغز مود دستان سام سوار / بدیشان سلاح چنین نامدار
یکی گرز فرمود شاهی همون / هزار و دو صد من ز آهن فزون
دو صد من ز پولاد و نیک تیغ / بر آراسته و آب چون برق و میغ
ز روبر زده دینار چم لگان / ز سیمرغ ز زوشه روز نگار
بچنگال سیمرغ و ربیل و شیر / چپانه ز رم از دهای دلیر
ز آهن یکی نیزه چل رشی / به بیدار آبی بکجن آتشی
سراسر پی تو پر بر بیخته / زره از چرم شیران بر ساخته
چه قبضه چه گوشه چه خیمه زری / بسیمرغ بر نگاشته سر بسر
فزون زان دو صد من سنان کابلی / چنین بچو دستاور از انجمان
همیدون زره آهن و قندرین / همه جنگ تیار ره از گریز
طلسمی به تیر اندرون ساخته / که از شست چون گیج و انداخته
از آن پیکر آوای آید برون / ز آوای شه بوز بند فرون
همه جست پیکان همه جای بر / همه که شکافد همه جای در
همه چرخ سیر او از رستم نبود / که هر تیر از نیزه کم نبود
یکی درع فرسایی چار توی / ستر او ار آن شیر ازاده جوی
هنا ده هم بر ز حلقه چهار / دران حلقها حلقها استوار
بدیدن چو گردی کسی رای آن / بر انگشت بودی سطرلاب آن
از آهن یکی نغز والا سپر / چو خورشید تابان فروزنده تر
بدان که از بس فر زندگی / بجو آتش میخ وی لبو زندگی
بدان تا کمند او چو آید بروی / نماند ز بس خیره ام چشم روی
همیدون یکی نغز برگستوان / بسان چون کوه در خور پهلوان
فراوان در و آینه دوخته / چو خورشید تابنده افروخته
بسی رنگها در وی آمیخته / بسی رنگ زر اندر وی آمیخته
بدان تا اگر سیم سنجیده شد / چو زندان بر یاغ فرو خجسته شد

چو بر بت هندی بر بند آورش — تو گفتی ببارید خون از برش
بپوشید تن را بپولاد زره — چو بایست برزد زره را گره

گرانمایه مغفر بسر بر نهاد — چو خورشید را تیغ که بادم
کمند و کمان را بیاز و کمند — چو زیبنده بود و شکال نهنگ

بکمر بزن در افکند خفتان ببر — فلک بود رستم سرش ماه و خور
همیدون بقربوس کرد نهان — تن خویش در زیر برگستوان

برخش نگار و بر بخت سبک — نهاد از بر رخش زرین تنگ
بزین اندر از کمندان عمود نر — ندیده از آهن آن کس عمود

چو باد و وزان اندر آمد بزین — گرفته بکف نیزه آهنین
ز ور که بخرامید از آن پیل تن — بر زالکی از دو گیتی فزون

فروغ سلاحش بگردون سپید — بدیدی کسش چون توانست دید
پراکنده شد انجمن در جهان — که فرزند دستان پناه جهان

ز خرم گلستان نه لاله رانم — بپوشید سالار کندرای رزم
همی رای بر کامکاری دهم — که اندر جهان کامکاری نهم

نه ز آسمان تیغ کابن زمین — همیدون زهندوستان و زمین
سپاهی و شهری بهر جایگاه — شده انجمن دیده بر راه او

که تا کی برون آید از تیغ مهر — و یا چون نماید مرا تیغ مهر
هر آنکه که دیده برو بر گماشت — ز بس تاب رویش که دیدن نداشت

تو گفتی جهان از نمایست چهر — سپهر دگر روز رخشنده مهر
شه زابل و کابل و سیستان — پناه مهان زال گیتی ستان

بمیدان شده با فراوان سپاه — جهان بین و دیده نگنده راه
که تا چون برآید زره نامجوی — بزیبد سلاح سواران بروی

چو اندر دو چشم پدر پر سپر — ترا شاد و بی جنگم که چون شیر ببر
ز بس هول کاندر دل آمد بروی — بر و سوزنی گشت تا بر موی

بغلطید در خاک پیش خدای — همی گفت کای [illegible] رهنمای
فراوان ستایش نمود از زال زر — که دادی ازین [illegible] پیروزگر

بران گنج کاکنده بود [illegible] — بر بنان [illegible] رم بوالا گهر
تو گفتی که هفت آسمان [illegible] گر — همان صد هزار اختر ماه و خور

بسا کس که از وی بدش جان بداد — بسا کز شکوهش ز پا او فتاد
مرا او را هر انگونه بر پشت پیل — که زیبد میدی [illegible] نیل

سپه از کف [illegible] سروش — زبان [illegible] از آمد بگوش
که نو شه خجسته سواری گزین — سپهر دگر پهلوان زمین

تو زیبا تری [illegible] زیر ران — و یا باره در زیر برگستوان
بفرمان یزدان که مهان خدیو — پیروز از گیتی روا روز دیو

که گردون گردنت یاری دهم — ز دیوان بت کامکاری دهم
چو بشنید رستم [illegible] نگاه زود — فرود آمد از اسپ بر سان دود

ستایش بسی کرد آن نامدار — به پیش جهان آفرین کردگار
که ای آفریننده مور و مار — [illegible] نیم اندر جهان خوار و زار

ستایش بسی کرد آن پهلوان — به پیش خدای زمین و زمان
چو شد کار رستم چنین ساخته — جهان پهلوان کرد [illegible] افراخته

چو بشنید زال این [illegible] چنین — برآمد ز جان جهان آفرین
پیروز گزین کوس رویین ببست — بفرمود تا [illegible] بر نشست

برون شد ز در روان سیستان — به پیش اندرون بود گیتی ستان

اندر روانه شدن زال و رستم با لشکر خود بجانب هندوستان و پیشواز آمدن رای هند او را

چو آگاهی آمد برای بزرگ — که آمد زره پهلوان سترگ

بنزدیک [illegible] بیامد بر پهلوان — همیدون بنزد رسیده جوان
ببوسید خاک ره زال را — وزان از خداوند کوپال را

جهان پهلوانان اپا شاه چون مهبد   برو نام بر زر و ایشان همی بر دمید
که بر پشت زین انجمن کمیسو آر   نجوید است اندر جهان جنگ کار
پالیوان نخرامان فرو و آوریم   بهر یک فراوان فرو ز آوریم
فراوان بهر تخت و زرینه شان   به چه بر آسمان گیتی آرای شان
ز دیبا شاه بهار تخت شان پیش پای   برین رخش رخشنده شد دشت جای
شده از بس زر سرخ و دیبای سبز   همه اسپ زر کوب و دیبای زرد
همیدون اسپ یکهفته مهمان شاه   شده خانه او همین جان شاه
بهشتم برآورد رستم خروش   بیآمد چو دریای قلزم بجوش
به دستان چنین گفت ای پهلوان   بخورد آمدی سوی هند روشن روان
تو اینجا نکو بهر بزم آمدی   نه با بهر پیکار و رزم آمدی
بزر آبسته تخت نی یا بست   پیونست جای خور و خوابست
که هندوستان کردی آرامگاه   نشستی به آرام و رامش نگاه
جهان پا ندانید گفت بدکنش   بر سی ز تیمار رهام سرزنش
تو بنشین و می نوش در رزمگاه   که من خود کنم اهرمن را تباه
بدو گفت دستان کزین سختی مکن   که از مهر با مهر سپاسی سخن
که سیمرغ باید درین کار ما   که باشد ز دشمن نگهدار ما
بمانم تا بر آتش نهم پر او   شنود وشا و این کیشر از فر او
بدو گفت هنگام سیمرغ هست   ندیدم که آن دام سیمرغ هست
نه بیچاره گشتیم ازین جانور   که خواهیم سیمرغ را چاره گر
چو کردیم بیچاره در جنگ او   پس آنگاه تا باشیم سیمرغ جو
هنوز این زمان کار سیمرغ هست   که دانم من این با سیمرغ نیست
چنانم امیدست زو ای نیاز   که ما را بسیمرغ نبود نیاز
همانا ز او گر در جهان اوری   که در رزم خواهم ز کس یاوری
مرا روی باید نهفتن به جنگ   بجز ایزد و ندارم ز کس ننگ
چنین گفت با زال کای پهلوان   بفرمای با رای روشن روان
که خواهند هر کشور آهنگران   چو آیند فرماید اندر زمان
بسازید یکی خانه آهنین   که گردند روان چو بر روی زمین
بسان یکی چار سو تنگ کاخ   که باشد برو چشمهای فراخ
بسی تیغ و زوبین بر او آبدار   بسیار زر گرد او استوار
بگرد اندرون روزن شصت تا جای   که گرزه و نیزه روند جای
چو آن خانه شد اینچنین ساخته   تو کارش ز من خواه پرداخته

اندر تیار کردن رستم خانه آهنین را برای کشتن تیماره

همانا بیاری پروردگار   بناشیم سیمرغ را خود آشکار
فرود آورید اندر آهنگران   ز هر شهر با بیت های کران
بد امید استاد پاکیزه رای   بدیشان یکی خانه فرمود جای
چو آن آهنین خانه شد ساخته   وزان خانه گشتند پرداخته
همه پیلان جنگی مردان کار   کشیدند ز رویا بر آن کنار
بنهادند رخ سوی آن جانور   ابا رای روشن روان زور
پراکنده شد این سخن در جهان   ز گفت ریونده کار آگهان
بران انجمن گشت نزدیک و دور   چه شنگل چه بیشور چینی فغفور
جهان پهلوان زاده پیش اندرون   همه بزم اندر و زمین بد رهنمون
کشیدند بر پشت پرده سرای   جهانگیر زال و گرانمایه رای
بفرمود رستم که گاو گران   بیارند پیم ز هر سو دوان
بفرمود تا جوشن آن خسته‌اند   وزان خانه تیر گرز بگسسته‌اند
نهادند اندران خانه او ساز جنگ   بسی نیزه و تیغ و تیر خدنگ
وزان پس برفت و برون نشست   ببر و ان یکی پیش آن راه بست
بمالید رخساره بر تیره خاک   بنالید زو پیش یزدان پاک
گر امروز با من نباشی تو یار   بباشم بر بن اژدهای کار

کشور

رهای ازین رنج و سختی تو داد   مرا روز تیره ز سختی تو داد
رها این جهان را ازین جانور   که از تست پیروزی و روز ظفر
بتابید پوشید رومی زره   زره را ابر افکند رومی گره
میان را ز زنجیر زرین ببست   گرانمایه بگرفت گرزی بدست
بیازید و بر افکند رستم کمان   خدنگی بزد چار پر بر نشان
جهاندیده زال گرانمایه نیز   ز زردشت پیر پاک یزدان های
خروشان که ای اورماه جوی   که روزی ده مرغ و ماهی توی
نگهدار این نور سیده جوان   تو می باشی از آشکار و نهان
بدرویش زار بدبختی برای   بسی هدیه و گوهر و چارپای
بداد و بد چندانی از گنج باز   که در روشنی رهنمون شد نماز
نظاره زنان و مرد هم دستان   ز جمشید تا مرز جادوستان
سر انجمن و آستان سرای   خروشان بر آن دادار برتر خدای
که این جانور را برآرد دمار   تو کن این سپه را ابا فتح یار
تهمتن ز باره شده پوی پوی   ببوسید مر رخش را چشم و روی
زمانی گرفتش سر اندر کنار   وز آن پس بغرید نیکی بیار
اگر زانکه یاری نه همراه توی   بیابم ازین جانور رستگی
ز مردم بجز رخش بی کینه رزم   ابا هوشیاران من زین بزم
بگیرم ترا تو ده خاک جای   همه پاک سازم ز بدروی جای
وگر زانکه روز من آید بسر   شوم نیست در جنگ این جانور
بکردی یکی گرز پیکار جوم   گرفت و پیش آمد مثال لگام
بکوشم اندرون همه پیکار خویش   بسازد و مده خویش را پرورش
بگفت این و پس زال را گرد روی   چنین گفت کای مهتر نامجوی
بفر تو این کار آرم بسر   ابا پهلوان جهان زال زر
چو این گفت و بدرود کرد از پدر   سوی خانه آهنین کرد سر
نشست از بر خانه آهنین   بسان یکی بید بادی همین
همی بود مر جنگ را ساخته   دل و جان از آن کار پرداخته
چو نیزه و پای شد کوه پیدا شود   برآید بخشکی و پیدا شود
همی آب دریا خروشنده گشت   ز بس موج گفتی که جوشنده گشت
بدریا همه آبها تیره شد   چنان کاندرو چشمها خیره شد
پس آنگه ز دریا برآورد پشت   سر آن نماینده کوهی درشت
چو شش تیر بدیدند هندی گروه   پراکنده گشتند بر دشت و کوه
ز بیمش زن و مرد با یکدگر   گرفتند و گشتند زیر و زبر
ز هولش ندیدند پرّان باز   سوار و پیاده همه هم رفت و تاز
نگر زال را زیر ای پسر   وز آنجای نهان و پاشد بسر
ز بهر دل را آمی چه پال رای   وزانجا برفتند بگریختند جای
دل زال از آن شد ز رستم غمی   روان شد سوی خانه آهنی
برستم چنین گفت کای نیک بین   خردمند و فرزانه پیشرو چنین
نگر جنگ این سهمگین جانور   به بخشای بر مادر و بر پدر
نه سند و نه ترک و نه هند و نه چین   نه زابلستان و نه ایران زمین
که از بهر ایشان تن و جان بکن   سپاهی بجنگ ار نی اسم بکاست
که بحر زاو کند و اورد کار   نشاید که با او کند کارزار
نه گور است کو را بخم کمند   گرفتن توانی کنی زیر بند
ابا نیزه و دیو آن کی را دهد بر   شکستن توانی به بال و پر
نگر اژدها هست کو را به تیغ   توان کرد و نگین این بی دریغ
نگر ما بسی گشته روان   جهاندار و روی جهان زین دوان
بگیتی هر آنچه بینی خورد   به نیکی بدو و خشک بر نگرد
تهمینه و گرانی که ای رای   بدو گفت با او کن جنگ رای
بود از همه پیشتر هلاک   مسازد و نکن ... زال ...

که من کشور هندوی بوم و بر بدارم همه سربسر جان و زر
گریزم ازین جای آهن دژین ابا باد و بوم و با ایران زمین

درین جایگه بوده‌ام جانور زده بر رهی بی‌بن آورده سر
ز هر پیل تن زنده رفتی کشی که ای شیر زال پهلوان زاده‌ش

به تیغ از دو رو باز بکشید جهانی گریزان ازین اژدهید
گریزان شد از بیم او زال پیر نرفت از پس رستم شیرگیر

چو بر لب رسید آتش خانگی بهندم فرزند زر زیر پای
چو خاک اندر آید کنون جانور بغرید و برگشت از بیم سر

فرو ریخت آتش ز کام درشت نخستین همه آهنین خانه یافت
خروشان چو رعد و تنابان چو باد سوی خانهٔ آهنین اژدها

چو بشنید هر گرز زن پر راز نهادن کرده چون اژدها جای باز
دهانی چو بیت تو کرده فراخ درو جای بد آن پیدا این کاخ

چو با خانهٔ آهنین تنگ شد تهمتن سوی خانه آهنگ شد
ز بلندی به در کرده و تشنه تاب که شد زیر آسمان همچو آب

نجنبید زو اژدها هیچ آرام ز چرخ هنرمند اشنید نام
میان را به بست و بغل برگشاد دگرباره از اژدها گرز باز

بشد تابان تیره گشت آن تن بکام اندر آن اژدها کرد بست
تتار رنج کرده بر تخت تن از آن تنگی باز کرده دهن

بدم خانه را درکشید انجمن که از چشم زال و همه انجمن
همی خانه را از دم او بر تافت جهاندار کاموس بیاورد راست

شد آن تیغ زیر پر اژدها که در آهنین خانه گرز آهنین
همی زر کلوگاه بیاراستی بغرید همی تیر و تخت

بدرانید تا آهن کرد باز تو گفتی ز جان و تن بدرود باز
پس لشکر هندوی آن انجمن همی بد زان خانه اندر دو آهن

همی بر ش و آتش و زهر تن که تا بشکند خانه از زم تنگ
الوانند او بیاز خویش شد آن آستی زیرش کام

بر آمد ز تیغ از دم اژدها نگر زانکه نرمت خودش ساخت
جهان پهلوان از دو تا فرو زبر کام و زهر و فکار دست

بکام گلو و زر درشت بگداز هزار و صد و شصت تیز خدنگ
از آن پس که بد زکران تیغ تیز بر آورد دندان از آن

پس آنگه که گره تیغ تیز تیز مر او را از بان جان بن زنز
پس آنگه ز راه گلوگاه دم همی تیه و نیزه و زره در شکم

همی تیغ زن بر تنش سر آهن باز کرد و ببرد
زبانه دو گرد جان کمان بتاب زنجیر سو

زبانه در آهنین خانه شد بیاراست زهر اندر آن
تن از آهن بسی نامدار سر اندر سر خانه کرده استوار

دگر بر سر آویخت از روی گون سر سوی خانه بست اندرون
ز و اندر کم گاه او بسته بند یکی نیک نیزه ابا زه فکند

پس اینکه زند

پس آنگه ز رو اندر جستن فانه | بدان تا بیاید بجای نشست
چو نزدیک سر امید ده آمد فراز | از و تا زمین ... بهشتاد باز

ندیدش جز آن چاره و کار گاه | جدا کرد و آمد ز بالا به پست
بزور و بی چالاک ... | کمان را از آن کرد از زه زال

ز نوش آنچنان هر دو خنجر بتیغ | که شد پر ز خونش و صد آبگیر
چو شد دیده او ز تیر بس سیاه | شدش روز بر ... دیده ...



ازان پس بجستند جایی گزین | نهادند پیش پس خویش سر
تو گفتی که هرگز روان اندر او | نبود و است و رفت از همه جنگجو

جهان پهلوان با همه کرد خاک | همی زرش خنده شد بنده تنگ
همی گفت گیتی سر آر بسم | همی زود و دو چشم بزد بدم

همی گرد برگرد او می‌دوید / چو پیدا رسیدم همی تا رسید
چو پر رو خسته شد رستم از جنگ او / بیفتاد و بر خاک شد رنگ و بو
دو روز و دو شب بانگ ماند همول / بدو رخش رخشان همه دشت گل
سوم روز چون اندر آمد ز خواب / بس از خوابش آمد بخور و شتاب
بر رخش اندر آمد جهان پهلوان / عنان باز بر انگیخت پیر گوان
همی تاخت باید همی گرد دشت / بکوه و بصحرا همی گرد گشت
به تیر از هوا مرغ بفکند چند / جدا ماندش از بال گوران نمند
که از دست بتیاره آن بوم و بر / تهی بود و از بیشه آن جانور
ز خاشاک و خار آتشی بر فروخت / پر و بال ایشان بر آتش بسوخت
چو پخته شد از هم بکند و بخورد / وزان جایگه بر سوی راه برد
بهر دید کانی گرانمایه رای / یکی دیدبان کرده بود و بجای
بدان تا چو آن بدکنش جانور / به دریا در آمد زدی از آب سر
یکی آتش افروختندی بجای / بدان تا همه مرد و مرغ و ماهی
بسنگ آگهی یافتندش از وی / شنیدی از آن جانور چاره جوی
نشابنده از بن بچاره پس رود / شب آتش نشان بود و روز دود
چو دیدند مر پهلوان از دور / بهنگام ماتم بماندند سور
بر آن بر فراختند آتش نهان تا بگ / ز شادی خروشنده گشتند پاک
بشرزه بدیدند زی یکدگر / که آمد ز دریا یل نامور
بر رخش گرانمایه آن بند را / نشست و بیامد ز دریا کنار
وز آن روی دستان سام گزین / بنجاک اندر افتاد از روی زین

در ماتم نشستن زال و رای هند از جدا رستم با بتیاره

همه جا جهان کرده بودند چاک / پراکنده بر تارک خویش خاک
ز قنوج ازین رزم تا مرز سند / بماتم نشسته زن و مرد هند
دل و مغز ایشان بر آورد جوش / همیکرد رای اندران غم خروش
همیگفت بستان کنون زار ای گبر / بدل اژدها و بتن شیرنر
زمین تا بدی برفته پیرانه بند / گرفتار گشتی بدام گزند
برای و بهندوستان آگهی / که آمد جهانجوی با فرهی
چو آمد برای و بدستان خبر / که آمد ز در رستم پر هنر
بشادی از ایشان بر آمد خروش / دل و مغز ایشان که آمد بجوش
زن و مرد کبیر ببانگ خواستند / پذیره شدن را بیاراستند
همی رفت از ایشان بنا و بنگ / بجوش آمدش سست بند و رگ
چو از دور فرزند خود زال دید / که زیر اندرش رخش رخشان چمید
نیازرد و بر روی یکی تار موی / جهان از شگفتی پر از گفتگوی
بشادی نمود و بر آمد خروش / بیفتاد از جای و رفتش ز هوش
یکی کوه دیدند سر بر سماک / سر و پاش آغشته در خون و خاک
صد و بیست شش گام پهنای او / دو صد بار پهنی بد بالای او
بهر گه که آن زشت بیچاره دید / ز بس هول جانش ز تن می‌رمید
که هرگز بدان گونه زان انجمن / ندیدند و نشنیدند زان در سخن
شگفتی بدان در همی ماندند / بدان چیره دست آفرین خواندند
گرا بود باور که کوه بلند / بچاره ازین بر تواند کمند
گرا ورد آمد که این پیلتن تا بخاک / تواند کس انباشت دریا بخاک
که دانست هرگز که گردون ز جای / در آورد شاید مر او را بپای
بفرمود بس رای پاکیزه رای / شدند اندر آنجای پرده‌سرای
بگرد و در آراست جشن بزرگ / ز بهر جهان پهلوان سترگ
بیامد و چندان زر و گوهر آراست / بچه پیلان چه اسپان آراسته
هم از خسروانی کلاه و کمر / هم از پهلوانی سنان و سپر
همی پیش دستان و رستم کشید / که چون او بمردی بگیتی ندید
بجز این گونه از هند هنجار / که او کرده در پیش رستم نثار

بپیش سخن

همیدون ببر باید تا بسام — بسی سیم و زر داد و بس کام — همه گوهر و سیم و دینار و زر — فشاندند بر تارک نامور
بسی مشک بر پای او بر ریختند — بسی سیم و زر پای او ریختند — که هندوستان یکسر از بهر تو — بتو مینق زاد از که جهان جفت بو
شه و زال و رستم و زان جایگاه — برفتند با شادمانی و ماه — از استاد میدار رزم گهی — گذارنده اید و گذار از سخن
گران زشت بتیاره کوه گران — همی چون جهان و زمین گران — پس از مرز نش چو تا که بند چند — وزان زشت بتیاره برکشاد بند
بران کوه کمندی ز زال و تیغ — فراوان از مرد کشته بتیغ — به نزد آنکه بودند هندوستان رای — بکندند از آنجای بر دهر آی
از و پوست برکند رستم بزور — بدان سان که کنده همی چرم گور — نهادند سر سوی آباد شهر — گرفته دل و از آن شهر بهر
سر و یال او را بکشت کلاه — ز دار روی کرمش بداد ند آب — ازان جوشنی ساخت شیر ژیان — نهادش ورا نام ببر بیان
که از آب و آتش نبدی گزند

اندر عاشق شدن دختر رای هند بر رستم

چو پوشیدی آن پهلوان ارجمند

پس پرده شاه هندوستان — یکی دختری بود بس دلستان — برون آمد از پرده آن ماه چهر — که تا زال را باسپه بنگرد
چو بر لشکر زال بگشاد چشم — بر رستمش ناگه افتاد چشم — دلش مهربان گشت بر شیر نر — در آمد ز دل تیر مهرش بسر
فسون کرد یکی نامور دایه داشت — که او را به نیرنگ سرمایه داشت — بدو گفت کای دایه پر فسون — بهر کار باشی مرا رهنمون
بگفتم بر این نامور مهر دل — که شیری ندیدم جز این به گل — برو زود کن چاره کار من — تو باشی اندرین آزرو یار من
که هم امشب از پرده بیرون روم — به نزد سوار همایون روم — به طوطی در آویزم از گردنش — بچو درع اندر آیم به پیراهنش
مرا بایدش دست همان چنین — که از خسروان و شهان زمین — بود جفت من آنکه جز دمیش — نکوهر سزاوار خویش
ز خاور کنون تا در باختر — نه بینم کسی زین سزاوارتر — ز شاهان گیتی کزین پیش من — نخواهم بجز او هم از بخت یار
بدو گفت دایه که ای ماه روی — نه کمتر اگر باید آرزوی — شکیبا در چندان آرام تاب — که در سر گریبان شد آفتاب
وزان پس جهان بر بسازم بکام — که گردون گردنده گردد بکام — به خوشی روی ماه و آن ماه روی — بدایه بگفت این سخن ماه روی
هم آنکه بدرگاه رستم شتافت — بجان و بدل شاد و خرم شتافت — نهفته به هیچ گفت با پرده راز — که با پهلوی رستم نامدار
یکی راز دارم ز گیتی نهان — اگر بشنود پهلوان جهان — همانا که راهش بمغز اندرش — همه گفته من پسند آیدش
ز در پرده دار اندر آمد چو باد — شنیده به پهلوان کرد یاد — بفرمود تا راه دادند چون — چو دیدش بر انگیخت پهلوان
سبک خاک در پیش او بوسه داد — بگفتار شیرین زبان بر گشاد — که ای رستم از گوهر خسروانی — نه بینی بهندوستان چون منی
بدست من اندر یکی گوهر است — تو گوئی فروزان تر از اختر است — نه بینم بگیتی سزاوار کس — بتو بینم او را سزاوار بس
اگر زانکه خواهی بیارم برت — که مینم من اندر خور افسرت — ولیکن بهمان که چون گوهری — ز بهر بها کم کنی داوری
بدو گفت رستم که نزد من آر — بر وزان یکی گوهر شاهوار — بجویم همی او برای گهر — یکی گوهری بس گرانمایه تر

بدو گفت کان گوهر بی‌بها که گفتم کنون پیش شوهر ترا
چنان دان که فرزند این شاه راست که بر هند و قنوج فرمان رواست
دلش بر تو افگند ناگاه مهر شود او به پیوند تو راه مهر
چنین گفت کان ماه روی جهان ابا نام مهرش شه زابلستان
که چون وقت شوی آیدش اندکش کند جفت اکنونش خوشتر آید بدل
کنون مهر او سوی تو مایلست بدل مهر و پیوند تو حاصلست
فرستادن من بنزد تو است ترا خواهد اندر جهان یار و دوست
تهمتن بگفت ای زن خوش زبان بدل مهربان گشته اندر زمان
بدو گفت اکنون که ای شاهمند که دادت به پیمان من خوی بند
چرا بر ورکید گر نخستم بگوز خور یکید گر نخستم
ولیکن بخشنودی شاه سند فروزنده اختر گاه بند
که با شرم و ستان و ترس خدای برگشت نزدیکم از شرم رای
بدانست دایه که چونست رای بدو گفت کای مهتر رهنمای
تو خواهی که مر زرا چه کیش که بوسد دگر بار زنگی شب
بخشنودی از مگر گرد کار بود دراز آن در جهان آشکار
ولی ما ازین کار بر زد آختست بود در ای بر رای خود ساختست
بدو گفت رستم که آن ماه است ز من آرزو هر چه خواهی رواست
زن پر فسون رفت بر سان باز یکی دختر شاه را اشر ز راز
بدو گفت کار تو کردم تمام اگر تا نکردم کنون کار خام
ولیکن تو هدیه چه داری بیار که بی هدیه فرخ نیابند کار
ولی دختر شه چنان شاد گشت تو گفتی ز هر بند آزاد گشت
ز باز و برون کرد گوهر بهای همه آبدار و همه شاهوار
که هر گوهری ز آن شهری بها یکی بهتر از زر و از کیمیا
چو خوشنود شد دایه زان بیش رای بدو گفت کای رای فرخنده رای
بدو گفت دایه این ماه گیهر زر اندر خور است کردن نیز زر
جهان پهلوان زاده پیشکار مرا خواند و نزد تو پیغام داد
بنخواهد ز تو دختر راهی فروزان کند اختر تو همی
ز گفت او شادمان گشت رای بدو گفت برمن گمان از خدای
اگر پیشت کیمان رستم ناید آر ز من بخت بهتر را بود خوار تار
چنین است آب بند پیمان من که در جفت با او بکوشم سخن
بود جفت او هر که آید پسند شده هر کسی کو بود ارجمند
اگر شوق رستم شود دخترم فروزان شود به سپهر اخترم
شب تیره او رو پیر ستاروار کنون دخترم را ز رستم سپار
بنا بید و زنگ آزمودن زمین مباد و اگر گرد پشیمان ازین
بچه خوشتر که گردد ز تو جفت جور نخواهد بجز چشم بینند گور
چو خوشنود شد دایه زمین بوسه داد از شستان ان دختر آمد چو باد
بدو گفت کای ماه پیروز کام که کشتی زن پور دستان سام
به شستوری شب تیره گون ازین رزتر ابر ه خواهد کنون
بشکوی زرین ماه روز نار زر بگفت با رستم نامور
زرش شادمانی به مهربان برافروخت رخساره چون اختران
همان لحظه دختر چو خورشید نور و همان زن چاره گر گرد بر
بپوشید از خوب چشم رهی بدو گفت رو با تهمتن بگوی
بشد دایه و با تهمتن بگفت تهمتن ز شادی چو گل بر شگفت
چنین گفت اگر زانکه فرمانش ز دل رنج و تیمار بر دارم
هم امشب نیز و بیاد تو آرمش تو دست بر دست بسپارمش
بدو گفت اکنون شب او بر امار که هستم من آنجا هر اخواستگار
اگر بینم او را اگر آید خوشم ترا من برابر بزر بر کشم
بیامد همی گفت بر ساز کار بیا و به بین روی آن نامدار

پس آنگه بیاراستش چون بهشت   و یا در چمن با گل اندر کشت
بیاراستش آرایش زرنگار   که خود بود وش آن گرامی نگار
چو شسته شد آن پهلوان زاده پور   گرفت و ببست و ختر رستم به بر
چو چشم تهمتن بر آرامش نمود   بدیدار آن پاک بر وی گشت شاد
تو گفتی که گنجیست آراسته   و یا نو بهاریست نو خاسته
ببوسید یاقوت خوش نکهتش   ببوسید گیسوی چون عنبرش
ببوسید و بجان یاد دلش گشت شاد   همان دایه را چیز بسیار داد
عنان تافت تا شهر سوی زابلستان   گذر کرد بر شهر کابلستان
بدان ماهرخ راین جستن گزین   برآبستان برد با خویشتن
به هر شهر و هر جای کآمد فراز   زو دیدند بر مایگان بنیاز
همه با بسی هدیه و با نثار   ز رود و نیه و گوهر شاهوار
شتر و همنده در زابلستان رسید   تو گفتی بخرم گلستان رسید
چنان کرد آراسته بوم و بر   ازان شاد شد کودک نامور
تو گفتی بهشت است زابلستان   بهشت برین گشته کابلستان
بیامد پس آنگاه رودابه شاد   بدیدار فرزند فرخ نژاد
چو دایه بر افکند بر پیلتن   بر آتش کر ز چون خال رخ خویشتن
ببوسید چشم و سراپای او   بر و بازوی گیتی آرای او
از آن شادمانی بر افشاند گنج   کجا بود گرد آوریده به رنج
پس آنگه بدان دختر سرفراز   ببرد نیکی دایه آمد فراز
ببوسید و دایه را پیش پای   مر آن ماهرخ دختر شاه رای
بر و آفرین کرد رودابه نیز   بدو داد از گنج بسیار چیز
به چهل روز کردند جشنی گران   نکرده کسی از کیان جهان
چنین گفت گوینده انجمن   که چون ماه نگذشت بر سیمتن
یکی پور زاد اندر آن نوبهار   به بالا و چهره چو سام سوار
ز دیدند زی رستم نامدار   که پوری ترا زاد بر روزگار
بسی شاد شد رستم پهلوان   بیامد روان پیش آن دلستان
چو فرزند را دید از آن شاد گشت   ز درد و غم دهر آزاد گشت
مر او را سپردند نزدیک زال   که تا پرورد بچه بی همال
چو روزی مر او را بیستان سام   مر او را فرامرز کردند نام
پس آنکه ز گنج زر کرد شاد   بسی خواسته او بدرویش داد
ز شادی فرو زید تا سال سام   بسی مال بخشید بر هر غلام
چنین گفت گوینده مرد کهن   کز استاد این قصه راند سخن
که از کند آن دشت تیمار هند   همی داشت سی سال تا مرز سند
از ایران و توران و ماچین و چین   ز دد و دام و چرندگان زمین
ز بهر خورش جمله را بوی او   بها داشتی کس بسوی او
بهفتاد سال از تنش گوشت و خون   بخوردند و بودند شادان کنون
به هندوستان بود هفتاد سال   ز دد و دام را خیره آن پور زال
چو بهر زام و هر زد بر و کام راند   از آن رستمش در جهان نام ماند
بپایان رسید این چنین داستان   شنو بعد ازین قصه باستان

بر تخت نشستن کیکاوس و آمدن زرین ...

چو کاوس بگرفت گاه پدر   مر او را جهان بنده شد سربسر
ز هر گونه گنج آگنده دید   جهان سر بسر پیش او بنده دید
هم از طوق و از تخت و از گوشوار   همان تاج زرین و برجد نگار
همان تازی اسپان آگنده یال   به گیتی ندانست کس را همال
چنان بد که در گلشن زرنگار   همی خورد روزی می خوشگوار
به تخت زرین بلورینش پای   نشسته بر او بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم   همی رای زد شاه بر بیش و کم
چو رامشگری دیو زی پرده‌دار   بیامد که خواهد بر شاه بار

چنین گفت کز شهر مازندران / یکی خوش نوازم ز رامشگران
اگر درخورم بندگی شاه را / گشاید بر تخت او راه را
برفت از در پرده سالار بار / بیامد خرامان بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر در است / ابا بربط و نغز رامشگر است
بفرمود تا پیش او خواندند / بر رودسازانش بنشاندند
برآورد مازندرانی سرود / ببربط چو بایست برساخت رود
که مازندران شهر ما یاد باد / همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است / بکوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار / نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون / گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از جست و جوی / همه سال هر جای رنگست و بوی
گلابست گویی بجویش روان / که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرافرازان رزم / که ما دل نهادیم یکسر به بزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر / نگردد ز آسودن و کام سیر
من از جم و ضحاک و از کیقباد / فزونم بتخت و بفر و نژاد
فزون بایدم نیز از ایشان هنر / جهانجوی باید سر تاجور
سخن چون بگوش بزرگان رسید / وز ایشان کس آن رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین بروی / کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد / همی شد ز دل لب پر از باد سرد
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو / چو خراد و گرگین و بهرام نیو
بآواز گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
وزان پس یکی انجمن ساختند / ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر / که از بخت ما را چه آمد بسر
اگر شهریار این سخنها که گفت / بمی خوردن اندر نخواهد نهفت
ز ما و ز ایران برآمد هلاک / نماند از این بوم و بر آب و خاک
که جمشید با تاج و انگشتری / بفرمان او بود دیو و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد / نجست از دلیران دیوان نبرد
فریدون پر دانش و پرفسون / همین راز دانش نبد رهنمون
اگر شاه بدی برد این بد بسر / بمردی و نام و بگنج و گهر
منوچهر کردی بدین دست دست / نکردی بدین همت خویش پست
بدین چاره باید کنون ساخت / نهانی یکی چاره نو شناخت
یکی چاره باید نمودن برین / که این بد بگردد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران / که ای رزم دیده دلاور سران
مر این را همی چاره اکنون یکیست / بسازیم و این کار دشوار نیست
هیونی تکاور بر زال سام / بباید فرستاد و دادن پیام
که گر سر بگل داری اکنون مشوی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
بگوید تو با شاه کاوس کی / که بر خیره کاری مکن تیز پی
که آخر پشیمانی آرد از اوی / بباید کنون تیز بر گاه روی
که این در ترا اهرمن او نمود / در دیو هرگز نباید گشود
مگر گوش شاید یکی پندمند / سخن بر دل شهریار بلند
مگر ز آتش آرد بدین گفت باز / وگرنه سر آمد نشیب و فراز
سخنها ز هر گونه برساختند / هیونی تکاور برون تاختند
ورونده همی تاخت تا نیمروز / چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین گفت از نامداران پیام / که ای با گهر نامور پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت / که از دانش اندازه نتوان گرفت
برین کار اگر تو نبندی کمر / نه تن ماند اکنون نه بوم و نه بر
یکی شاه را بر دل اندیشه خاست / بپیچیدش اهرمن از راه راست
هر آنچه نیاکانش از باستان / نخواهد همی بود همداستان

همه رنج بی گنج گر آیدش   همی گاه مازندران بایدش
اگر هیچ سرخاری از آمدن   سپهبد همی زود خواهد شدن
همی رنج تو زاو خواهد بماند   کز آغاز بر روی تو بر گیتی ماند
ابر رستم شیر ناخورده شیر   میانرا ببستی چو شیر دلیر
کنون اینهمه باشد بیش اوی   بپیچید جان بداندیش اوی
چو بشنید دستان بپیچید سخت   بپیچید بر سان شاخ درخت
همی گفت کاوس خودکامه مرد   نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
سخن زین جهانجوی کان نشنود   شب تیره یارای چو بغنود
کسی کو بود در جهان پیشگاه   بر و بگذرد سال و خورشید و ماه
ور این رنج آسان کنی بر دلم   از اندیشه شاهان گسلم
نباشد شگفت ار من گم بود   شود خشم کین بند من تیغ تو
که مانده است از تیغ او بر جهان   بلرزید نخجیر گیهان جهان
نه از من سپهبد جهان آفرین   نه شاه و نه گردان روی زمین
شنوم کو مبش هر چه آید ز بند   ز من گر پذیرد بود سودمند
وگر تیز گردد کشد دست راه   تهمتن هم ایدر بود با سپاه
پر اندیشه بود آتش بر زبان   چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه   بزرگان برفتند با او براه
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو   بهرام و گرگین و گردان نیو
که دستان نبرز و یل ایران سپید   درفش همایونش آمد پدید
پذیره شدندش سران سپاه   سر گوشه شد پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد به تنگ   پیاده شدندش همه بیدرنگ
بر سرکشان آفرین خواندند   سوی شاه با او همی راندند
ابا شکر گرشسپ و گرز گران   نکردند آهنگ مازندران
که آن خانه دیو افسونگر است   طلسم است و از بند جادو دراست
مر آن بند را هیچ نتوان گشاد   مده گنج زر و درم را بباد
مر آن را به شمشیر نتوان شکست   به گنج و به افسون نیاید بدست
همایون ندارد کس آنجا نشان   از ایدر کنون رای رفتن زمان
اگر کس نتوانستی این کار کرد   بگنج و برنج و بمردان مرد
منوچهر برزی برآز سپهر   بفر و بنام و بگنج و گهر
نکردند این کار زان پیش بیش   بزرگان و شاهان با گنج بیش
سپه را بدانسو نباید کشید   ز شاهان کس آن رای هرگز ندید
گر این نامداران ترا کهترند   چو بندگان جهان داورند
تو از خون چندین سر نامدار   ز بهر فزونی درختی مکار
که بار و بلندیش نفرین بود   نه آیین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز   کز اندیشه تو نیم بی نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم   فزونست مردی و فر و حشم
همان از منوچهر و از کیقباد   که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنجم افزونتر است   جهان زیر شمشیر تیزم در است
بجو برز آتش شده گشته جهان   ز آیین چه داریم گیتی نهان
شوم شان بکام یکایک آورم   گر آیین شمشیر و جام آورم
اگر کین نخواهم ز مازندران   وگر برنهم ساو و باژ گران
چنان خوار و زار اندر انجمن   چه جادو چه دیوان آن انجمن
بکوشش تو آید چو این آگهی   کز ایشان شود روی گیتی تهی
تو با رستم اکنون جهاندار باش   نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست   سر نره دیوان شکار منست
گر ایدونکه یارم نباشی بجنگ   مفرمای بر کار کردن درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن   ندید ایچ پیدا سرش را ز بن
بدو گفت شاهی و ما بنده‌ایم   بدل سوزگی با تو گوینده‌ایم

اگر او گوید همی با تنم ... بر این رو باید زدن گام دوم
از اندیشهٔ من دل پیر خم ... سخن هرچه بایستم انداختم

نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت ... نه چشم زمانه بسوزن بدوخت
به پرهیز هم کس نجست از نیاز ... جهان جوی از بد نیابد جواز

که روشن جهان بی تو فرخنده باد ... مباد آنکه پند من آیدت یاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش ... بتو باد روشن دل و دین و کیش

سپارش چه از زال بدرود کرد ... دل از رفتنش پرغم و درد کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه ... شده تیره بر چشم او هور و ماه

برفتند با او بزرگان بهم ... چو طوس و چو گیو و گودرز و بهرام گستهم
بزال آنگهی گفت گیو از خدای ... همی خواهم اکنون که بود رهنمای

بجایی که کاوس را هست ترس ... نباشد ندارم مر او را بکس
ز تو دور بادا چه آز و نیاز ... مبادا بجز دست دشمن دراز

بهر سو که آییم و آید ربوم ... بجز آفرینت سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین ... بتو دارد امید ایران زمین

ز هرگونه آن رنج برداشتی ... چنین راه دشوار بگذاشتی
سراسر گرفتندش اندر کنار ... ره سیستان را برآراست کار

اندر رفتن کاوس بمازندران و گرفتار گردیدن کاوس

چو زال سپهبد ز پهلو برفت ... و مادم سپه روی بنهاد تفت

بطوس و بگیو و گرزم و شاه ... کشیدن سپه پهلوانان براه
چو شب روز شد شاه و گنداوران ... نهادند سر سوی مازندران

بمیلاد بسپرد ایران زمین ... کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید ... ترا تیغ کینه بباید کشید

ز هر بد بزال و برستم پناه ... که پشت سپاهند و زیبای گاه
دگر روز برخاست آواز کوس ... سپه را همی راند گودرز و طوس

همی رفت کاوس لشکر فروز ... بزد خیمه در پیش کوه اسپروز
بجایی که پنهان شود آفتاب ... بدانجا که باشد آرام و خواب

کجا جای دیوان دژخیم بود ... بدانجا که مرغ را بیم بود
بگستر ز زربفت بر پیش سار ... هوا پر ز بوی می خوشگوار

همه پهلوانان فرخنده پی ... نشستند بر تخت کاوس کی
زمین پرنگار از پی میگسار ... ز زر کرده بر زر تابان نگار

همه شب همی مجلس آراستند ... بشبگیر کز خواب برخاستند
پراگنده نزدیک شاه آمدند ... کمر بسته و با کلاه آمدند

بفرمود پس گیو را شهریار ... ز دو باره گزیدن ز لشکر هزار
کسی کو بکبر و بگرز گران ... کشاینده شهر مازندران

هر آنکس که بینی ز پیر و جوان ... چنان کن که او را نماند روان
زمین هرچه آباد هستی بسوز ... شب آور بدانجا که باشی بروز

چنین تا بدیوان رسید آگهی ... زمین کن ز جادو سراسر تهی
کمر بست و رفت از بر شاه گیو ... ز لشکر گزین کرد مردان نیو

بشد تا در شهر مازندران ... ببارید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار ... نیابد از سر تیغ او زینهار

همی کرد غارت همی سوخت شهر ... بپالود بر جان تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید ... که از خرمی زر دا و بهره دید

بهر کوی و برزن فزون از هزار ... پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زین بیشتر با کلاه ... بچهره بکردار تابنده ماه

بهر جای گنجی پراگنده زر ... بیک جای دینار و جای گهر
بی اندازه گرد اندرش چارپای ... بهشتست گویی همیدون بجای

بکاوس برزد ازان آگهی ... بدان خرمی جای و آن فرهی
همی گفت خرم زیاد آنکه گفت ... که مازندران را بهشت است جفت

ببستند

همه شهر گویی مگر بتکده است / ز دیبای چین بر گل آذین زده است
بتان بهشتند گویی درست / بگلنارشان روی رضوان بشست

چو یکهفته بگذشت ایرانیان / ز غارت کشیدند یکسر میان
خبر شد بر شاه مازندران / دلش گشت پر درد و سر پر گران

ز دیوان به پیش اندرش سنجه بود / که جان و دلش زین سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید / چنان رو که بر چرخ گردنده شید

بگویش که آمد بمازندران / بغارت از ایران سپاهی گران
جهانجوی کاوس شان پیشرو / ز لشکر یکی خنجک سازان نو (?)

کنون گر نباشی تو فریادرس / نبینی ز مازندران زنده کس
چو بشنید پیغام سنجه برفت / بر دیو پیغام شه بر بگفت

بیامد بنزدیک آن سرفراز / بگفت آنچه بشنید از آن ترکتاز (?)
سراسر بگفت آنچه بشنفته بود / همان نیز ازان کو بر آشفته بود

چنین داد پاسخ ورا دیو سپید / که از روزگاران مشو ناامید
بیایم کنون با سپاهی گران / ببرّم پی او ز مازندران

شب آمد یکی ابر شد با سپاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریای قار است گفتی جهان / همه روشنائیش گشته نهان

اندر کور کردن دیو سپید کاوس را

یکی خیمه زد بر سر از دود و قار / سیه شد جهان چشمها گشت تار

وز ایشان فراوان همه گشت نیز (?) / هنوز از بر تخت مانده چیز (?)
چو بگذشت شب روز نزدیک شد / جهانجوی را چشم تاریک شد

ز لشکر دو بهره شده تیره چشم / سر نامداران ازو پر ز خشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه / برآمد ز کردار او بر سپاه

همه گنج تاراج و لشکر اسیر / جوان دولت و تیز برگشته پیر
همه دوستان یار باید گرفت / که خیره نماند شگفت از شگفت

سپهبد چنین گفت کز بی درنگ (?) / که دستور بیدار بهتر ز گنج
بسختی چو یکهفته اندر کشید / بدیدار ایرانیان کس ندید

بهشتم بغرید دیو سپید / که ای شاه بی بر بکردار بید
همه برتری را بجا راستی / چرا گاه مازندران خواستی

تو با تاج و با تخت بشکفتی / خرد را بدینگونه نفریفتی
کنون گنج اندر خور کار تست / که دولت بیافت آن آرزوها که جست

ازان نره دیوان خنجر گذار / گزین کرد جنگی ده و دو هزار
بایرانیان بر نگهدار کرد / سر سرکشان پر ز تیمار کرد

نه هوش و ارشان اندکی جان فروز / بمان تا بسختی کند اندر روز
وزان پس همه گنج شاه و سپاه / چه تاج و چه یاقوت پر زر کلاه

سپرد آنچه دید از کران تا کران / بارژنگ سالار مازندران
بر شاه برگفت او را بگوی / کز آهرمن اکنون بهانه مجوی

همه پهلوانان ایران بشاه / نه خورشید بینند نه روشن ماه
نکشتن بکردم برو بر نهیب / بدان تا بداند فراز از نشیب

بزاری و سختی برآیدش هوش / کسی نیز ننهد بر آنکس گوش (?)
چو ارژنگ بشنید گفتار اوی / ز مازندران شاه بنهاد روی

همی رفت با لشکر و خواسته / اسیران و اسپان آراسته
ازان پس جهانجوی خسته جگر / برون کرد گردی چو مرغی بپر

اندر پیغام فرستادن کاوس از مازندران به رستم

سوی زابلستان شتابان برو (?) / بنزدیک دستان و رستم چو دو

بگفتا که بر من چه آمد ز بخت / بگرد اندر آمد سر تاج و تخت
ور گنج و آن لشکر نامدار / بیاراسته چون گل اندر بهار

همه چرخ گردان بدیوان سپار (?) / تو گفتی که باد اندر آمد بزد (?)
کنون چشم خیره شده تیره بخت / نگونسار گشته بر تاج و تخت

چنین خسته و بسته آیم همی / همی بگسلاند روان از تنم
چو از بندهای تو یاد آیدم / همی از جگر سرد باد آیدم

بشوم بفرمان تو هوشمند / اگر کمی غم و بر من آید گزند
اگر تو ببندی مرا بر میان / همی سود را مایه آید زیان

چو پیامد و نزد یک بستان رسید / بگفت آنچه دانست گفت و شنید
چو خورشید بند بر تن بدرید تو / ز دشمن نهانش به آهن درست

برو شد دل از دور بد را ندید / گز آن بر زبانه چه خواهد رسید
برستم چنین گفت بستان سام / که با شیر کوته شد اندر کنام

نشاید کزین بیش جویم بزم / و گر بخت را خویشتن پروریم
که شاه جهان نیز نرم از نهاد / بر ایرانیان بر چه پایه نهاد

کمان گرز باید ز رخش زرین / نخواهی به تیغ جهانبخش کین
همانا که از بهر این روزگار / نهد ابر ورزنده بر روزگار

نشاید برین کار راهی بنی / که امش آری اگر زم زنی
بدرت را بر بیان تخت کن / همی از خواب اندیشه بیرون کن

بدان سر که چشمش شنیدن نبود / که گوید گزان پس بر آن آمید
اگر جنگ دریا کنی خون شود / نه آواز تو کوه هامون شود

نباید که از ننگ و زو پدید / بجان از تو دارند هر کز امید
همان گرزش ها بمازندران / همه مهرشکن بگرز گران

همین نیز ازو با تخش رستم گراز / ور از دست و من جنگ شنگم کمینه نیز
از این پادشاهی بدان گفت زال / و گر راست هر روز برنج و وبال

یکی دیگر باز آنکه کاوس رفت / و دیگر که بالاش بالا شده زفت
پر از شیر و ز پوست و پر تیرگی / بمانده و چشمت از خیرگی

برستم چنین گفت بستان سام / همانا که گرزی بیش زنکام
تو گو تا بگزین شگفتی بمن / که بار تو باشد جهان آفرین

اگر چه به تخت هم بکند رز / بیاور رخش فرخ مر اورا بگز
شب تیره تا بر کند زور چاک / نیایش کنم پیش یزدان پاک

نگر باز بینم بر و یال تو / سر و بازوی جنگ کوپال تو
وگر هوش تو نیز زر دست دیو / رسانید یزدان کیهان خدیو

تواند کسی این سخن باز رشت / کجا چون نکو آید بباید گذاشت
نخواهد همی ماندن اندر کسی / نخوانند اگر چند باشی بسی

کسی کو جهان را بنام بلند / بگوید برفتن نباشد ز بند
چنین گفت رستم بفرخ همای / که من بسته دارم بفرمان کمر

ولیکن بفر رخ جمشید های / بزرگان پیشین ندیدند رای
همان از تن خویش بازینه سپر / نیاید کسی پیش غرنده شیر

کنون من کمر بسته و رفته گیر / نخواهیم نخر زاد کر دست گیر
تن و جان فدا کی همی بد کنیم / طلسم همه جادوان بشکنیم

هر آنکس که زنده است از ایرانیان / نیارم به بندم کمر بر میان
نه از ننگ نامم نه ز تو بپید / که سنجه نه پولاد هندی رسید

بنام جهان آفرین یکخدای / که رستم بگرداند از رخش پای
بگر دست از ننگ بسته چو تو نیک / فکنده بگردنش بخرویش بیک

سر مغز پولاد و راز بر بپای / همی رخش بر زه زمین از جای
بپوشید برو برآورد یال / برو آفرین خواند بسیار زال

که کاست بگیتی فرامید های / تن دشمنانت گزاینده باد
همیشه بهر جای گسترده نام / نهاده بسر چرخ رخشت تو کام

ترا پشت یزدان واز ما دعا / سر دشمنانت نگونسار باد
چو سیل بر رخش اندر آورد پای / برخش رزم بر جای کی زال هم

بیامد پر از آب دو دیده روی / همی زار گریست دستان برو
چنین گفت رودابه ماه روی / برستم که زاری بکوی راه روی

مراو بچهر خرد

مرا در غم خود گذاری همی   بیز زان چه امید داری همی
بدو گفت کای نامور نیکخوی   نه بگزینم این راه بر آرزوی

چنین آمدم بخشش روزگار   تو جان و تن من به هنجار وا
به پدرود کردنش نشد تنگ پیش   که دانست کش باز بیند به پیش

زمانه بدین سان همی بگذرد   دوم مرز تا زان همی بسپرد
هر آن روز بد کز تو اندر گذشت   هزاران نه کرد و گیتی آباد گشت

برون رفت آن پهلوی نیمروز   ز پیش پدر گرد گیتی فروز

خوان اول اندر کشتن رستم گور را

دو روز و به یک روز بگذاشتی   شب تیره را روز پنداشتی
بران سان پی رخش ببرید راه   بتابنده روز و شبان سیاه

تنش چون خورش جست و آمد بشور   یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
یکی رخش را تیز بنمود ران   تن رخش شد با تک او گران

کمند و پی رخش رستم سوار   نیابد از و دام و دد زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر   بحلق اندر آورد گور دلیر

کشید و بیفکند گور از میان   بیامد برش چون هژبر دمان
ز پیکان تیر آتشی برفروخت   برو خار و هیزم همی برفروخت

ازان پس بی نو بیکر گرفت   بران آتش تیز بریانش کرد
بخورد و بینداخت زو استخوان   همین بود دیگ و همین بود خوان

لگام از سر رخش برداشت خوار   چرا دید و بگذاشت در مرغزار
یکی نیستان بستر خواب ساخت   در بیم را جای ایمن شناخت

در آن نیستان بیشهٔ شیر بود   که پیلی نیارست ازان نی درود
چو یک پاس بگذشت درنده شیر   به پیش کنام خود آمد دلیر

به نی بر یکی پیلتن خفته دید   بر او یکی اسپ آشفته دید

خوان دوم اندر کشتن رخش رستم شیر را

نخست اسپ را گفت باید شکست   چو خواهم خود آید سوارم بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان   چو آتش بجوشید رخش آن زمان

دو دست اندر آورد و زد بر سرش   همان تیز دندان به پشت اندرش
همی زد بر آن خاک تا پاره گشت   ددی را بدان چاره بیچاره گشت

چو بیدار شد رستم تیزچنگ   جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
چنین گفت با رخش کای هوشیار   که گفتت که با شیر کن کارزار

اگر تو شدی کشته بر دست اوی   من این ببر و این گرز و مغفر چوی
چگونه کشیدم به مازندران   کمند و کمان تیغ و گرز گران

بر آنا مدی سوی من با خروش   خروش تو ام چون رسیدی به گوش
سرم گر ز خواب خوش آگه شدی   ترا جنگ با شیر کوته شدی

بگفت و بخفت و بیاسود دیر   کونا میرزا از شیر دلیر

خوان سیم کشتن رستم اژدها را

چو خورشید بر زد سر از برج کوه   تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
تن رخش بسترد و زین برنهاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

یکی راه پیش آمدش ناگزیر   همی رفت بایست بر خیره خیر
تن اسپ گویا زبان سوار   ز گرمی و از تشنگی شد هزار

پیاده شد از اسپ ژوپین بدست   همی رفت پویان بکردار مست
همی جست بر چاره کردن رهی   سوی آسمان کرد روی آنگهی

همچنین گفت کای داور دادگر   همه رنج و سختی تو آری بسر
گر ایدونک خشنودی از رنج من   بدان گیتی آگنده کن گنج من

بپویم همی تا مگر کردگار   دهد شاه کاوس را زینهار
هم ایرانیان را ز چنگال دیو   کشد بی گزند آرد کیهان خدیو

گنهکار و افگندگان تو ام   پرستنده و بندگان تو ام
تن پیلوارش چو این گفته شد   شد از تشنگی سست و آشفته شد

بیفتاد رستم بران گرم خاک
زبان گشته از تشنگی چاک چاک

همانگه یکی میش نیکوسرین
بپیمود پیش تهمتن زمین

بزور جهاندار برپای خاست
بدل گفت آبشخور این کجاست

همانا که بخشایش کردگار
فراز آمدست اندرین روزگار

بشد در پی میش تیغی بچنگ
گرفته بدست دگر پالهنگ

همیرفت میش و همیرفت گرد
چمیدن میش از فرخ گرد برد

بره بر یکی چشمهٔ آب دید
که میش سرافراز انجا رسید

تهمتن سوی آسمان کرد روی
چنین گفت با داور راستگوی

برین چشمه جای پی میش نیست
همان غرم دشتی مرا خویش نیست

بجایی که تنگ اندر آید سخن
پناهش بجز پاک یزدان مکن

که هر کس که از دادگر یک خدای
بپیچد خرد را نیارد بجای

برین غرم بر آفرین کرد چند
که از چرخ گردان مبادت گزند

گیاه در و دشت تو سبز باد
مبادا ز تو بر دل یوز باد

ترا هر که یازد به تیر و کمان
شکسته کمان باد و تیره روان

که زنده شد از تو تن پیلتن
وگرنه پر اندیشه بود از کفن

که در بیشه اژدهای بزرگ
نگنجد نماند بچنگال گرگ

شده پاره پاره کنان و کشان
ز رستم بدشمن رسیده نشان

زبانش چو پردخته شد ز آفرین
ز رخش تگاور جدا کرد زین

بشستش سر و تن بدان آب پاک
بکردار خورشید شد تابناک

چو سیراب شد ساز نخچیر کرد
بسنجید و ترکش پر از تیر کرد

بیفکند گوری چو شیر ژیان
جدا کرد ازو چرم و پای و میان

چو خورشید تیز آتشی برفروخت
برآورد ز آب اندر آتش بسوخت

بران آتش تیز بریانش کرد
ز مغز استخوانش برآورد گرد

بپرداخت از آن پس بخوردن گرفت
بخاک استخوانش فشاندن گرفت

سوی چشمهٔ روشن آمد بر آب
چو سیراب شد کرد آهنگ خواب

تهمتن برخش سراینده گفت
که با کس مکوش و مشو نیز جفت

مرا ایزد از بهر جنگ تو زاد
مرا از پی جنگ فرخ نژاد

اگر دشمن آید سوی من بپوی
تو با دیو و شیران مشو جنگجوی

بخفت و بیاسود و نگشاد لب
چمان و چران رخش تا نیم شب

ز دشت اندر آمد یکی اژدها
کزو پیل گفتی نیابد رها

بجایش ازان اژدهای دژم
که هشتاد گز بود بیش از دمم

بدانجا یکی بودش آرامگاه
نکردی ز بیمش بر او دیو راه

بیامد جهانجوی را خفته دید
بر او بر یکی اسپ آشفته دید

پر اندیشه شد تا که آمد پدید
که یارد بدین جایگه آرمید

نیارست کردن کس اینجا گذر
ز دیوان و پیلان و شیران نر

همان نیز کامد نیابد رها
ز چنگ بداندیش نر اژدها

سوی رخش رخشنده بنهاد روی
دوان رخش شد نزد دیهیم جوی

تهمتن چو از خواب بیدار شد
سر پر خرد پر ز پیکار شد

بگرد بیابان یکی بنگرید
شد آن اژدهای دژم ناپدید

ببالین رستم تگ آورد رخش
همی کند خاک و همی کرد پخش

ابا رخش بر خیره پیکار کرد
بدان کو سر خفته بیدار کرد

دگر باره چون شد بخواب اندرون
ز تاریکی آن اژدها شد برون

بدان مهربان رخش بیدار گفت
که تاریکی شب نخواهی نهفت

دگر باره بیدار شد خفته مرد
برآشفت و رخسارگان کرد زرد

گر این بار سازی چنین رستخیز
سرت را ببرم بشمشیر تیز

پیاده شوم سوی مازندران
کشم ببر و شمشیر و گرز گران

سرم را همی باز داری ز خواب
به بیداری من گرفته شتاب

سیم ره بخواب اندر آمد سرش
ز ببر بیان داشت پوشش برش

بجسته

بچراگاه بگذاشت رخش آن زمان / نیارست رفتن سوی پهلوان
بغرید با اژدهای دژم / همی آتش افروخت گوئی ز دم
چو از مهر رستم دلش بر دمید / چو باد دمان سوی رستم دوید
دلش زان شگفتی بدو نیم بود / کش از رستم و اژدها بیم بود
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بر آشفت با باره دستکش
بخروشید و جوشید و کینه بجست / ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
بدان تیرگی رستم او را بدید / سبک تیغ تیز از میان بر کشید
بدان اژدها گفت بر گوی نام / کزین پس نبینی تو گیتی بکام
جهان کرد روشن جهان آفرین / که پنهان نکرد اژدها از زمین
بغرید برسان ابر بهار / زمین کرد پر آتش از کارزار
چنین گفت دژخیم نر اژدها / که از چنگ من کس نیابد رها
نباید که بی نام بر دست من / روانت بر آید ز تاریک تن
نیارد پریدن بسر بر عقاب / زمانه نبیند زمانش بخواب
صد اندر صد این دشت جای منست / بلند آسمانش هوای منست
بدو اژدها گفت نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم / ز دستان سامم هم از نیرمم
به تنها یکی کینه ور لشکرم / به رخش دلاور زمین بسپرم
برآویخت با او بجنگ اژدها / نبودش بفرجام هم زو رها
چو زور تن اژدها دید رخش / کزانسان برآویخت با تاجبخش
بمالید گوش و درآمد شگفت / بلند اژدها را بدندان گرفت
بدرید کتفش بدندان چو شیر / برو خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و بنداخت از بر سرش / فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید / یکی چشمه خون از بر او دمید
چو رستم بدان اژدهای دژم / بدان یال و سر و آن تیز دم
نگه کرد و آن سهم او را بدید / شگفتی همی اندرو بنگرید
بآب اندر آمد سر و تن بشست / جهان جز بزور جهانبان نجست
نیایش کنان پیش یزدان پاک / بیامد بغلطید بر تیره خاک
بیزدان چنین گفت کای دادگر / تو دادی مرا زور و فر و هنر
که در پیش من دیو و هم شیر و پیل / بیابان بی آب و دریای نیل
بد اندیش بسیار گر اندکیست / چو خشم آورم پیش چشمم یکیست
چو از آفرین گشت پرداخته / بیاورد و رخش را ساخته
نشست از بر زین و ره برگرفت / ره منزل جادو اندر گرفت

منزل رستم کشته شدن زن جادو بر دست رستم

همی راند پویان براه دراز / چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید / یکی جام پر خوش گوار نبید
همان غرم بریان و نان از برش / نمکدان و ریحان بگرد اندرش
فرود آمد از اسب و زین برگرفت / بغرم و بنان آمد اندر شگفت
خور جادوان بود چون رستم رسید / از آواز او دیو شد ناپدید
نشست از بر چشمه فرخ پی / یکی جام یاقوت پر کرده می
ابا می یکی تیز طنبور بود / بیابان چنان خانه سور بود
تهمتن مر آن را ببر در گرفت / بزد رود و آوا هم اندر گرفت
که آواره بد نشان رستم است / که از روز شادیش بهره کم است
همه جای جنگست میدان اوی / بیابان و کوه است بستان اوی
همه جنگ با دیو و نر اژدهاست / ز دیو و بیابان نیابد رهاست
می و جام و بویا گل و مرغزار / نکرد است بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم / وگر با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود / همان نغمه رستم و زخم رود

بیاراست رخ را بسان بهار / وگرچند زیبا نبود آن نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی / بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن به یزدان نیایش گرفت / ابر آفرینش ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان / می و جام با میگسار جوان
ندانست کو جادوی ریمن است / نهفته به رنگ اندر آهرمن است
سیه گشت چون نام یزدان شنید / تهمتن سبک چون درو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند / سر جادو آورد ناگه به بند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی / بر آنگونه که هستی نمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند / پر از رنگ و نیرنگ و زرق و بند
چو شد گنده پیری به موی سپید / بدید از زشتی و نیرو تباه
میانش به خنجر بدو نیم کرد / دل جادوان زو پر از بیم کرد
وزانجا سوی راه بنهاد روی / چنان چون بود مردم راه جوی

خوان چهارم رفتن رستم در تاریکی بدشت مازندران

همی رفت پویان بجایی رسید / که اندر جهان روشنایی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه / ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو خورشید گفتی به بند اندر است / ستاره به خم کمند اندر است
عنان رخش را داد و بنهاد روی / نه افراز دید از سیاهی نه جوی
وزانجا سوی روشنایی رسید / زمین پرنیان دید و یکسر خوید
جهانی ز پیری شده نو جوان / همه سبزه و آبهای روان
همه جامه بر تنش چون آب بود / نیازش به آسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش / به خوی اندرون غرقه شد مغفرش
بگسترد و بیراز بر آفتاب / به خواب و به آسایش آمد شتاب
لگام از سر رخش برکرد خوار / رها کرد بر خوید در کشتزار
بپوشید چون خشک شد خود و گبر / گیا کرد بستر بسان هژبر
به جو در سبزه دید اسپ دشتبان / گشاده زبان سوی او شد دوان
سوی رستم و رخش بنهاد روی / یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن / بدو دشتبان گفت ای اهرمن
چرا اسپ بر کشت بگذاشتی / بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش / بجست و بیازید بگرفتش دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن / نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوش‌ها برگرفت / غریوان و زو مانده اندر شگفت
بر آن مرز اولاد بد پهلوان / یکی نامداری دلیر و جوان
بشد نزد اولاد دشتبان خروش / پر از خون سر و دست و کنده دو گوش
بدو گفت مردی چو شیر سیاه / پلنگینه جوشن ز آهن کلاه
همه دشت سرتاسر آهرمن است / وگر اژدها خفته در جوشن است
برفتم که اسپش برانم ز کشت / مرا خود بکشت و بر آندر نهشت
مرا دید و برجست و یازید تفت / دو گوشم بکند و همانجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست زود / برون آمد از مرز خویش چو دود
که تا بنگرد کان چه مرد است خود / ابا او ز بهر چه کرد است بد
همی گشت اولاد بر مرغزار / ابا نامداران ز بهر شکار
چو از دشتبان آن سخنها شنید / به نخجیرگه بر پی شیر دید
عنان را بپیچید با سرکشان / بدان سو که بود از تهمتن نشان
چو آمد تهمتن اندرون جنگجوی / تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین و برکند تیغ / کشید و بیامد چو غرنده میغ
رسیدند پس یک به دیگر فراز / ابا یک به دیگر گشاده دراز
بدو گفت اولاد نام تو چیست / چه مردی و شاه و پناه تو کیست
بنایست کردن همی سوی گذر / ز هر سو که شیران پر خاش خر
چنین گفت رستم که نام من ابر / اگر ابر بارد بدشت هژبر

بپیچید

همه نیزه و تیغ بار آورد / سران را سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد / دم و جان و خونت همی بفسرد
نیامد بگوشت بهر انجمن / کمان و کمند گو پیلتن
هر آن مام کو چون تو زاید پسر / کفن دوز خوانیمش ار مویه گر
تو با این سپه پیش من راندی / همی گوز بر گنبد افشاندی
نهنگ بلا برکشید از نیام / بیاویخت از پیش زین خم خام
بیک زخم دو دو بیفکند خوار / بیکمتن بدان آهن تابدار
چو شیر اندر آمد میان رمه / بکشت آنکه بودش به پیش همه
سران از زخمش بپای آورید / سوی بندشان تن برای آورید
در و دشت شد پر ز گرد سوار / پراکنده گشتند در کوه و غار
همی گشت رستم چو پیل دژم / کمندی ببازو درون شصت خم

خوان پنجم رزم رستم با اولاد و گرفتار کردن اولاد

باولاد چون رخش نزدیک شد / بکردار شب روز تاریک شد
بیفکند رستم کمند دراز / بخم اندر آمد سر سرفراز
از اسپ اندر آمد دو دستش ببست / به پیش اندر افکند و خود برنشست
بدو گفت اگر راست گویی سخن / نه کژی ز سر یابم از تو نه بن
نمایی مرا جای دیو سپید / همان جای پولاد و غندی و بید
بجایی که بستست کاوس شاه / کسی کین بدیها نمودست راه
نمایی و پیدا کنی راستی / نیاری بداد اندرون کاستی
من آن تاج شاهی و گرز گران / بگردانم از شاه مازندران
تو باشی برین بوم و بر شهریار / گر ایدونکه کژی نیاری بکار
بدو گفت اولاد مغزت ز خشم / بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من مپرداز خیره ز جان / بیابی ز من هرچه پرسی نشان
ترا خانهٔ بید و دیو سپید / نمایم من این را که داری نوید
بجایی که بستست کاوس شاه / نمایم بجایی ترا شهر و راه
کنون تا بنزدیک کاوس کی / صد افکنده فرسنگ بخشیده پی
وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد / بیابی یکی راه دشوار و بد
میان دو صد چاهسار شگفت / به پیمایش اندازه باید گرفت
میان دو کوه هست پرهول جای / نپرد بر آن آسمانش همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار / بشب پاسبانند بر کوهسار
چو پولاد و غندی سپهدار اوی / چو بید و چو سنجه نگهدار اوی
یکی کوه بینی مر او را بتن / بر و کتف و یالش بود ده رسن
ترا با چنین شاخ و دست و عنان / گذارنده تیغ و گرز گران
چنین برز و بالا و این کار کرد / نه خوبست با دیو پیکار کرد
از او بگذری سنگلاخست و دشت / که آهو بران بر نیارد گذشت
وزان تا به برگوش تازی بپای / چو فرسنگ سیصد کشیده بجای
ز برگوش تا شهر مازندران / رهی زشت و فرسنگهای گران
پراکنده در پادشاهی سوار / همانا که هستند سیصد هزار
چنین لشکری با سلیح و درم / نبینی ازیشان یکی را دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست / کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
تو تنها تنی ور گر از آهنی / بسایی بسوهان اهرمنی
بخندید رستم ز گفتار اوی / بدو گفت اگر با منی راه جوی
ببینی تو کز یک تن پیلتن / چه آید بران نامدار انجمن
به نیروی یزدان پیروزگر / به بخت و به شمشیر و تیر و هنر
چو بینند تاو و بر و یال من / بجنگ اندرون زخم کوپال من
بدرد پی و پوستشان از نهیب / عنان را ندانند باز از رکیب
بران هر کجا هست کاوس کی / کنون راه بنمای و بردار پی
نیاسود و تیره شب تا بروز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز

از انجا که کاوس شد گرشید
ز دیو و ز جادو بدو بد رسید

چو یک نیمه بگذشت از تیره شب
خروش آمد از دشت و بانگ جلب

بمازندران آتش افروختند
بهر جای شمعی همی سوختند

تهمتن باولاد گفت آن کجاست
که آتش برآمد ز چپ و ز راست

در شهر مازندرانست گفت
کز از شب دو بهره نیارند خفت

بسپهبد چه اولاد و ارژنگ دیو
همه پهلوانان ز دیو سپید

درختی که دارد سر اندر سحاب
ستاره ز ره بر شنیده جواب

هر انجایگه باشد ارژنگ دیو
که هر زمان برآید خروش و غریو

بخفت آن زمان رستم جنگجوی
چو خورشید تابنده بنمود روی

بپیچید اولاد را بر درخت
ز بند کمندش بپای درخت

چو خورشید برزد سر از تیره کوه
جهان را بمغز و بفر و شکوه

بزین اندر افگند گرز نیا
همی رفت یکدل پر از کیمیا

یکی مغفر خسروی بر سرش
خوی آلوده ببر بیان بر برش

بارژنگ سالار بنهاد روی
چو آمد بر آن لشکر جنگجوی

منزل ششم رزم رستم با ارژنگ دیو و کشته شدن ارژنگ دیو

یکی نعره زد در میان گروه
که گفتی بدرید دریا و کوه

برون آمد از خیمه ارژنگ دیو
چو آمد بگوشش از آن سان غریو

چو رستم بدیدش برانگیخت اسب
بیامد بر او همچو آذرگشسب

سر و گوش بگرفت و یالش دلیر
سر از تن بکندش بکردار شیر

پر از خون سر دیو کنده ز تن
بینداخت آنسو که بد انجمن

چو دیوان بدیدند آن یال او
بدرید دلشان ز کوپال او

نکردند یاد از بر و بوم و رست
پدر بر پسر بر همی راه جست

برآهیخت شمشیر کین پیلتن
بپرداخت ز دیوان آن انجمن

چو برگشت پیروز گیتی فروز
بیامد دمان تا بکوه اسپروز

ز اولاد بگشاد خم کمند
نشستند در زیر سرو بلند

تهمتن ز اولاد پرسید راه
بشهری کجا بود کاوس شاه

چو بشنید از او تیز بنهاد روی
پیاده روان پیش او راهجوی

چو آمد بشهر اندرون تاج بخش
خروشی برآورد چون رعد رخش

بایرانیان گفت پس شهریار
که ما را بد آمد سر روزگار

خروشیدن رخش آمد بگوش
روانم بتازه شد زان خروش

چنین آتش افروز پرخاشجوی
بیامد هم اندر زمان پیش اوی

بنزدیک کاوس شد پیلتن
همه سرفرازان شدند انجمن

غریوید بسیار و بردش نماز
بپرسیدش از رنجهای دراز

گرفتش در آغوش کاوس شاه
ز زال اش بپرسید و از رنج راه

بدو گفت پنهان ازین جادوان
همی رخش را کرد باید نهان

چو آمد بدیو سپید آگهی
کز ارژنگ شد روی گیتی تهی

بنزدیک کاوس کی پیلتن
همه نره دیوان شوند انجمن

همه رنجهای تو بی بر شود
ز دیوان جهان پر ز لشکر شود

تو اکنون ره خانه دیو گیر
بپرداز جانش بتیغ و بتیر

مگر یار باشدت یزدان پاک
سر جادوان اندر آری بخاک

گذر کرد باید بر هفت کوه
ز دیوان بهر جا گروها گروه

یکی غار پیش آیدت هولناک
چنان چون شنیدم پر از ترس و باک

گذارست از نره دیوان جنگ
همه رزم را ساخته چون پلنگ

بغار اندرون گاه دیو سپید
کزو بید لشکر بیم و امید

توانی مگر کردن او را تباه
که اویست سالار و پشت سپاه

سپه را ز غم چشمها تیره شد
مرا چشم در تیرگی خیره شد

پزشکان بدیدند کردند امید
بخون دل و مغز دیو سپید

چنین گفت فرزانه مردی پزشک
که چون خون او را بسان سرشک

بچکانی سه قطره بچشم اندرون / شود تیرگی پاک با خون برون
گو پیلتن جنگ را ساز کرد / وز آنجا یکی رفتن آغاز کرد

بایرانیان گفت بیدار بید / که من کردم آهنگ دیو سپید
که او پیل جنگیست و چاره گرست / فراوان بگرد اندرش لشکرست

گر ایدونکه پشت من آرد بخم / شما دیر مانید خوار و دژم
وگر یار باشد خداوند هور / دهد مر مرا اختر نیک زور

همه بوم و بر باز یابند و تخت / ببار آید آن خسروانی درخت
وزان جایگه تنگ بسته کمر / بیامد پر از کینه و جنگ سر

بخورشید اندر آمد بدان هفت کوه / بدان نره دیوان گروها گروه
بیامد چو نزدیک غارش رسید / بگرد اندرش لشکر دیو دید

باولاد گفت آنچه پرسیدمت / همه بر ره راستی دیدمت
بجستان چون که رفتن آید فراز / مرا راه بنمای و بگشای راز

بدو گفت اولاد چون آفتاب / شود گرم و دیو اندر آید بخواب
بر ایشان تو پیروز باشی مگر / اگر باشدت یار پیروزگر

نکرد ایچ هرگز برفتن شتاب / بدان تا بر آید بلند آفتاب
سر و پای اولاد را کرد بست / بخم کمند آنگهی بر نشست

برآهیخت جنگی نهنگ از نیام / بغرید چون رعد و برگفت نام
میان سپاه اندر آمد چو گرد / سر از تن بخنجر همی دور کرد

بنیروی او چون نبد تابشان / ز تیغش بماندند و زیم جان
نه استاد کس پیش او در جنگ / نجستند با او یکی نام و ننگ

وز آنجا یکی سوی دیو سپید / بیامد بکردار تابنده شید
بکردار دوزخ یکی چاه دید / تن چاه از تیرگی ناپدید

زمانی همی بود در چنگ تیغ / نبد جای دیدار و نه جای میغ

منزل هفتم رزم رستم با دیو سپید و کشته شدن دیو سپید بدست رستم

از آن تیرگی جای دیده ندید / زمانی بدان تیرگی آرمید
به چو مژگان بمالید و دیده بشست / در غار تاریک چندی بجست

بتاریکی اندر یکی کوه دید / سراسر شده غار ازو ناپدید
برنگ شبه روی و چون شیر موی / جهان پر ز پهنای بالای اوی

سوی رستم آمد چو کوهی سیاه / از آهنش ساعد از آهن کلاه
ازو شد دل پیلتن پر نهیب / بترسید کامد به تنگی نشیب

برآشفت برسان پیل ژیان / یکی تیغ تیز زد بر میان
ببرید رستم ز بالای او / بینداخت یکدست و یکپای او

بر آویختند آن دو جنگی بهم / بچوبین سر از وی و شیر دژم
همی گوشت کند این ازان آن ازین / همی گل شد از خون سراسر زمین

بدل گفت رستم گر امروز جان / بماند بمن زنده ام جاودان
همیدون بدل گفت دیو سپید / که از جان شیرین شدم ناامید

گر ایدونکه از چنگ این اژدها / بریده تن و پوست یابم رها
نه کهتر نه مهتر بمازندران / نمانم ببرم ز خان و زمان

بزد دست و برداشتش نره شیر / بگردن برآورد و افکند زیر
ز دوشش بزمین همچو شیر ژیان / چنان کز تن او برون کرد جان

جگرش از تن تیره بیرون کشید / فرو برد خنجر دلش بر درید
همه غار یکسر تن کشته دید / جهان همچو دریای خون گشته دید

بیامد ز اولاد بگشاد بند / بفتراک بست آن کیانی کمند
باولاد داد آن کشیده جگر / سوی شاه کاوس بنهاد سر

بدو گفت اولاد کای نره شیر / جهان را به تیغ آوریدی بزیر
نشانهای بند تو دارد تنم / بزیر کمندت همی بشکنم

بنخچیر که دادی مرا نوید / همی باز خواهد بودم امید
بپیمان شکستن نه اندر خوری / که شیر ژیانی و کی منظری

بدو گفت رستم که مازندران   سپارم بتو از کران تا کران
یکی کار پیش است با رنج دراز   که هم با شتابست و هم با نیاز
همی شاه مازندران از کلاه   بباید ربودن فکندن بچاه
سر دیو جادو هزاران هزار   بیفکند باید ز خنجر گزار
پس انگه بگرز خاک بر اسپرم   وگرنه ز پیمان تو نگذرم
رسید آنگهی نزد کاوس کی   گو پهلوان شیر فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر   بمرگ بداندیش رامش پذیر
دریدم جگرگاه دیو سپید   ندارد بدو شاه ازین پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر   چه فرمان بود از شاه پیروزگر
بدو آفرین کرد کاوس شاه   که بی تو مبادا کلاه و سپاه
بران مام کو چون تو فرزند زاد   نشاید بجز آفرین کرد یاد
مرا بخت ازین هر دو فرخ ترست   که پیل هژبر افکنم کمترست
تهمتن وزان پس بپیش او رسید   ازو خون بچشم شه اندر کشید
بچشمش چو اندر کشیدند خون   شد از تیرگی چشم خورشید گون
نهادند زیر اندرش تخت عاج   بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران   ابا نامور رستم و مهتران
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو   چو رهام و گرگین و بهرام نیو
بر آنگونه یک هفته با رود و می   همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه   جهانجوی و گردنکشان و رمه
همه برکشیدند گرز گران   پراگنده در دیو مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی   چو آتش که برخیزد از خشک نی
بشمشیر تیز آتش افروختند   همه مرز یکسر همی سوختند
بشب پس چنین گفت کاوس شاه   که اکنون مکافات کرده گناه
چنان چون سزا بدشان رسید   ز کشتن کنون سر بباید کشید

برستم چنین گفت کاوس کی

اندر نامه نوشتن کاوس برای شاه مازندران

که ای گرد فرزانهٔ نیک پی

بیامد یکی مرد با هوش و هنگ   یکی باز داند شتاب از درنگ
شود نزد سالار مازندران   کمند و دلش بیدار و مغزش گران
بدان کار خشنود شد پور زال   بزرگان که بودند با او همال
فرستاد و نامه بنزدیک اوی   بیفروختن جان تاریک اوی
یکی نامه بر حریر سپید   بدان اندرون بیم و چندی امید
دبیر خردمند بنوشت خوب   پدید آورید اندرو زشت و خوب
نخست آفرین کرد بر دادگر   کزو گشت پیدا بگیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید   درشتی و تندی و مهر آفرید
بنیک و ببد داد مان دستگاه   خداوند گردنده خورشید و ماه
اگر داد و گر باشی و پاک دین   ز هر کس نیابی بجز آفرین
وگر بدنهان باشی و بدکنش   ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار گر دادگر باشدی   ز فرمان او کی گذر باشدی
سزای گنه بین که یزدان چه کرد   ز دیو و ز جادو برآورد گرد
کنون گر شدی آگه از روزگار   روان خرد بود آموزگار
همانجا بمان تاج و مازندران   درین بارگاه آی چون کهتران
چو با خنجر رستم نداری تو تاو   بمانی تو بی نام و بی باژ و ساو
در گاه مازندران بایدت   مگر زین نشان راه بگزایدت
وگرنه چو ارژنگ و دیو سپید   دلت کرد باید ز جان نا امید
بخواند آن زمان شاه فرهاد را   گزاینده گرز پولاد را
گزین بزرگان ابر شهر بود   ز بیکاری و رنج بی بهره بود
بدو گفت کین نامهٔ پندمند   ببر سوی آن دیو جسته ز بند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد   زمین را ببوسید و نامه ببرد

[illegible]

بشهری کجا نرم پایان بدند / سواران پولاد خایان بدند
کسی اندر بینی تو پای از دوال / همیشان چنین بود پیش از سال
بدین شهر بد شاه مازندران / همانجا دلیران گندآوران
چو بشنید کز نزد کاوس شاه / فرستاده بازش آمد ز راه
پذیره شدندش با ساوگران / دلیران و شیران مازندران
ز لشکر کجا یک همه برگزید / از ایشان هنر خواست کاید پدید
چنین گفت امروز مردانگی / بجا آورد باید ز دیوانگی
همه رسم و راه پلنگ آورید / سر هوشمندان بچنگ آورید
پذیره شدندش پر آژنگ روی / سخنها برفت آنچه بد آرزوی
یکی دست بگرفت و بفشاردش / پی و استخوانها بیازاردش
نگشت ایچ فرها ورا روی زرد / بیامد بدو روز تاریک بیدار ورد
ببرند فرها و دو رزم شاه / ز کاوس پرسید از رنج راه
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر / همی وشتاب میبد انجمه برگزیر
چو آگه شد از رستم و کارزار / پر از دل شدش چشم و دل پر ز خار
بدل گفت پنهان شد آن آفتاب / شب آمد بود جای آرام و خواب
ز رستم نخواهد جهان آرمید / بخواهد شدن نام او ناپدید
غمی شد ز ارژنگ و دیو سپید / که شد کشته پولاد غندی و بید
چو آن نامهٔ شاه یکسر بخواند / دو دیده بخون و دل اندر فشاند
چنین داد پاسخ که کاوس کی / که بر آب دریا بود تیز پی
مرا بارگاه ازو برتر است / هزاران هزاران فزون لشکر است
بهر جا که در رزم پویند روی / نماند نه سنگ و نه نام و نه بوی
بیارم یکی لشکری شیر فش / بر آرم شما را سر از خواب خوش
ز پیلان جنگی هزار و دویست / که با تو از آنگونه یک پیل نیست
از ایران برآرم یکی تیره خاک / بلندی ندانند باز از مغاک
بلندی و تندی و گندآوری / چو بشنید فرهاد از و داوری
بکوشید تا پاسخ نامه یافت / عنان سوی سالار ایران بتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / همه پرده رازها بر درید
چنین گفت کو ز آسمان برتر است / ز خورشید بر گاه روشن تر است
ز گفتار خسرو بپیچید روی / ندیدم ز داد اندرون رنگ و بوی
چنین گفت کاوس را تهمتن / گزین جنگ بگذارم این انجمن
مرا بر تو باید سوی او پیام / که من بر کشم تیغ تیز از نیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ / بیاری بکردار غرنده میغ
سلام چون فرستاده نزد اوی / بگفتار خون اندر آرم بجوی
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه / که از تو فراز و نگین و کلاه
هژبر توئی هم تو من در بسیر / نهم سینه بر سرفراز شیر
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / سر خامه را کرد پیکان تیر
چنین گفت کین گفتن نابکار / نه خوب آید از مرد هوشیار
اگر سرکشی زین فزونی تهی / بفرمان گرائی بسان رهی
وگرنه بجنگت تو لشکر کشم / ز دریا بدریا سپه بر کشم
ز دیوان بداندیش تو بسپید / دهد کرکسان را بمغزت نوید
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / جهانجوی رستم بپیمود راه

اندر بردن رستم نامهٔ کاوس شاه نزد سالار مازندران

بزین اندر آورد گرز گران / چو آمد بنزدیک مازندران
بشاه آگهی شد که کاوس کی / فرستاده نامه گندی یلی
فرستاده چون هژبر دژم / کمندی بفتراک بر شصت خم
بزیر اندرون اژدها گامزن / یکی ژنده پیلست کوهی بتن
چو بشنید سالار مازندران / ز لشکر گزین کرد جنگی سران
بفرمودشان تا پذیره شدند / هژبر ژیان را جبیره شدند

چو چشم تهمتن بدیشان رسید / به ره بر درختی گشن شاخ دید
بجنبید و چون زوبین بکف برگرفت / بماندند لشکر همه در شگفت
بینداخت چون نزد ایشان رسید / سواران بسی زیر شاخ آورید
یکی از بزرگان مازندران / بگفت آنچه دید از گوان گران
همان دست بگرفت و بفشاردش / همی آزمودن بیازاردش
بخندید از او رستم پیلتن / شده خیره زو چشم آن انجمن
بدان خنده اندر بیفشارد چنگ / ببردش پی از دست و از رخ رنگ
بشد هوش از آن زخم زور آزمای / ز بالای اسپ اندر آمد بپای
یکی شد بر شاه مازندران / بگفت آنچه دید از شگفتی دران
سواری که نامش کلاهور بود / که مازندران زو پر از شور بود
بسان پلنگ ژیان جنگجوی / نکردی بجز از جنگ شیر آرزوی
پذیره شدن را بر خویش خواند / بمردی بر گردنانش نشاند
بدو گفت پیش فرستاده شو / هنرها پدید آر کن نو بنو
چنان کن که آرد [illegible] / ز شرم اندر آرد برخ آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر / به پیش جهاندار رزم دلیر
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ / دژم روی آنگه بیازید چنگ
بیفشارد چنگ سرافراز شیر / شد از درد چنگش بکردار قیر
بپیچید و اندیشه زو دور گشت / بر روی ز خورشید [illegible] گشت
بیفشارد چنگ کلاهور سخت / فرو ریخت ناخن چو برگ درخت
کلاهور با دست آویخته / پی و پوست و ناخن همه ریخته
بیاورد و بنمود با شاه گفت / ابا خویشتن ازو نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ / فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست / اگر رام گردد به از ساو نیست
بپذیریم بر شهر مازندران / بر شاه بر سان [illegible]
نگه کرد و بنشاند اندر برش / ز کاووس پرسید و از لشکرش
سخن راند از رنج راه دراز / که چون رانده اندر نشیب و فراز
وزان پس بدو گفت رستم توی / که داری بر و بازوی پهلوی
چنین داد پاسخ که من چاکرم / ورا چاکری را خود اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار / که او پهلوانست گرد و سوار
بدو داد پس نامور نامه را / پیام جهانجوی خودکامه را
بگفت آنکه شمشیر بار آورد / سر سرکشان در کنار آورد
چو پیغام بشنید و نامه بخواند / دژم گشت و اندر شگفتی بماند
برستم چنین گفت کین جستجوی / چه باید همی خیره و گفت و گوی
بگویش که سالار ایران توی / اگر چه دل و چنگ شیران توی
منم شاه مازندران با سپاه / ابر اورنگ زرین بسر بر کلاه
مرا بیهده خواندنش پیش خویش / نه رسم کیان باشد و راه و کیش
براندیش و تخت بزرگان مجوی / کزین بر تو خواری آید بروی
سوی شهر ایران بگردان عنان / وگرنه زمانه سر آرد زمان
اگر با سپه من بجنبم ز جای / تو میدان نبینی سرت را ز پای
تو آگاه نه ای بی گمان از جهان / یکی رای پیش آر و بگسل گمان
نیامدش با مغز گفتار اوی / سرش تیز تر شد بآزار اوی
یکی خلعتی ساختش شاهوار / بیاورد و [illegible]
نپذرفت زو جامه و اسپ و زر / که ننگ آمدش زو کلاه و کمر
برون آمد از شهر مازندران / سرش گشته [illegible] گران
نگه کرد رستم بر او شد روان / [illegible] پهلوان
بدو گفت ای شاه مازندران / ابا لشکر پیل و گرز گران
چو روی اندر آریم هر دو بروی / سر آید ترا تیزی و گفت و گوی
بیاید دمان از بر گاه اوی / همه تیره دید اختر و ماه اوی

چو آمد

بیامد بنزدیک شاه اندرون / دل کینه ور پر شد از جوش خون
ز مازندران هرچه گفت و شنید / همه کرد بر شاه ایران پدید
وزان پس بدو گفت مندیش هیچ / دلیری و جنگی دلیران بسیج
دلیران و گردان آن انجمن / بجنبان ز جا آنکه خواهند چنین
چو رستم ز مازندران گشت باز / شه جادوان رزم را کرد ساز
سراپرده از شهر بیرون کشید / سپه را همه سوی هامون کشید
سپاهی که خورشید شد ناپدید / چو گرد سپاه از میان بردمید
نه هامون پدید و نه صحرا و کوه / زمین گشته از پای پیلان ستوه
همه اندر لشکر ازان انجمن / نجست ایچ هنگام رفتن زمان
جهان زو شده همسر تیره گون / ز گرد سپاه آسمان نیلگون

اندر جنگ کردن کاوس شاه با مازندران

چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر / نخستین که بندد بدین کین کمر
بطوس و بگودرز کشوادگان / بگیو و بگرگین آزادگان
بفرمود تا لشکر آراستند / سنان و سپرها بپیراستند
سراپرده شهریار جهان / کشیدند بر دشت مازندران
سوی میمنه طوس نوذر بپای / دل کوه پر ناله کره نای
چو گودرز کشواد بر میسره / شده کوه آهن همه یکسره
سپهدار کاوس در قلبگاه / ز هر سو رده برکشیده سپاه
به پیش سپاه اندرون پیلتن / که در جنگ هرگز ندیدی شکن
یکی نامداری ز مازندران / بگردن برآورده گرز گران
که جویان بد او نام جوینده بود / گزاینده گرز و گوینده بود
گرازان بیامد بسان گراز / درفشی برافراخته هشت باز
چو فرهاد و خراد و برزین تیغ / برفتند با نامداران بتیغ
بدستوری شاه جویا برفت / به پیش سپهدار کاوس تفت
همی جوشن اندر برش بر فروخت / همی آب تیغش زمین را بسوخت
بیامد بایران سپه برگذشت / بترسید از آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد / کسی کو برانگیزد از خاک گرد
نشد هیچکس پیش جویا برون / نه رگشان بجنبید گوئی نه خون
به آواز گفت آن زمان شهریار / چه بود این دلیران مردان کار
بایرانیان گفت کاوس شاه / که مرتان نیاید سوی رزمگاه
ندادند پاسخ دلیران شاه / ز جویا بپژمرد گوئی سپاه
گزین و دلیرانتان چنین خیره شد / ز آواز آوردتان تیره شد
یکی برگرایید رستم عنان / بگردن برآورد رخشان سنان
که دستوریم باشد از شهریار / شدن پیش این دیو ناسازگار
چنین گفت کاوس کین کار تست / از ایران نخواهد کس آن کام جست
چو بشنید رستم ز شاه این سخن / بخروشید و زد نعره پیلتن
برانگیخت رخش دلاور ز جای / بجنگ اندرون نیزه سرگرای
بیاورد و برفت چون پیل مست / یکی باره زیر اژدهائی بدست
عنان را بپیچید و برخاست گرد / ز گردش بلرزید دشت نبرد
بجویا بگفت ای بد بدنشان / بیفکند نامت ز گردنکشان
کنون بر تو بر جای بخشایش است / نه هنگام آرام و آسایش است
بگرید بزار آنکه زاینده بود / نوازنده جوز و گراینده بود
بدو گفت جویا که ایمن مشو / ز جویا و از خنجر سر درو
کرا کنون بدرد جگر مادرت / ببرید برین خنجر و مغفرت
چو رستم شنید این سخنها تمام / برآورد یک نعره و گفت نام
پس پشت او اندر آمد چو گرد / سنان بر کمربند او زد کمند
ز نیزه برنبند درع و زره / زره را نماند ایچ بند و گره

چنان زد بر گرز بر پهلوانش   که دیگر بدیده ندیدش جهان
ز زینش جدا کرد و برزد بکش   چو بر بابزن مرغ برکش کشش
بینداخت از پشت اسپ این یکی   دهن پر ز خاک و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران   بخیره فرو مانده اندر جهان
سپه شد شکسته دل از روی اوی   برآمد ز آورد که گفت و گوی
بغرید سالار مازندران   که ای سپه از کران تا کران
که سر برفرازید و جنگ آورید   همه راه و رسم پلنگ آورید
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس   هوا نیلگون شد زمین آبنوس
زمین شد بکردار دریای قیر   همه موج جوش از خنجر و گرز و تیر
روان بادپایان چو کشتی بر آب   سوی غرقه دارند گفتی شتاب
چو برق درخشنده از تیره میغ   همه آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش   ز تابیدن کاویانی درفش
همی گرز بارید با خود و ترگ   چو باد خزان بارد از بید برگ
بیک هفته زو لشکر نامجوی   بروی اندر آورد جنگی بروی
بهشتم جهاندار کاوس شاه   ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بپیش جهاندار و رهنمای   بیامد همی بود گریان بپای
وزان پس بمالید بر خاک رهی   چنین گفت کای داور راستگوی
برین نره دیوان بی ترس و باک   تویی آفریننده آب و خاک
مرا ده تو پیروزی و فرهی   سپس تازه کن تاج شاهنشهی
بپوشید باز آن مغفر سرش   بیامد بر نامور لشکرش
خروش آمد و ناله کره نای   بجنبید چون پیل رستم ز جای
سپهبد بغرید تا گیو و طوس   ز پشت سپاه اندر آید بکوس
چو گودرز با زنگه شاوران   چو رهام و گرگین جنگ آوران
تهمتن بقلب اندر آمد بتخت   زمین داد انجمن ز گیران بپشت
چو گودرز کشواد بر میمنه   سلاح و سپه بود و کوس و بنه
ازان میمنه تا بدان میسره   بشد گیو چون گرگ پیش بره
از ایشان سپه با هم آمیختند   همه تیغ بر ترگ بر ریختند
ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب   همی خون بجوی اندر آمد چو آب
ز چهره بشد شرم و آیین مهر   همی گرز بارید گفتی سپهر
ز کشته بهر جای بر توده گشت   گیاها بمغز سر آلوده گشت
چو رعد خروشنده شد طبل و کوس   خور اندر سراپرده آبنوس
از آنسو که بد شاه مازندران   بشد پیلتن با سپاه گران
زمانی نجنبید پس جای خویش   بیفشارد بر کینه که جای خویش
خود و دیو و پیلان پرخاشجوی   بروی اندر آورد یکباره روی
چو بر نیزه رستم افگند چشم   نماند ایچ با او دلیری و خشم
برانگیخت گرز و برانگیخت رخش   بیامد چو آتش بر تاج بخش
جهان جوی گرد از جهان بخت شاد   سنان را به نیزه بدارنده داد
برانگیخت گرز و برآورد جوش   جهان گشت از آواز او پر خروش
ز آواز آن گرز سالار گش   نه با دیو جان و نه با پیل هش
فگنده همه پشت خرطوم پیل   همه کشته دیدند بر چند میل
وزان پس تهمتن یکی نیزه خواست   سوی شاه مازندران رفت راست
برآویخت با شاه مازندران   همه لشکرش خیره گشت اندر آن
چو لشکر خروشان شده هر دوان   شده جادو و رستم پهلوان
دل رستم از کینه آمد بجوش   برآورد چون شیر شرزه خروش
یکی نیزه زد بر کمربند اوی   زکبر اندر آمد به پیوند اوی
شد از جادوی خویش یک لخت کوه   از ایدر شگفتی ره ایران گروه
تهمتن فرو ماند ازو در شگفت   سنان دار نیزه بگردن گرفت
رسید اندران جای کاوس شاه   ابا پیل و کوس و درفش سپاه

چنین گفت سپهبد

برستم چنین گفت کاوس شاه / چه بودت که ایدر بماندی ز راه
چنین گفت رستم که چون رزم تخت / بمود و ور برافراخت بیدار بخت

مرا خود بدان شاه مازندران / بگردن برآورد گرز گران
برخش زدم و بسپردم عنان / ز رزم بر کمرگاه کبر سنان

کمانم چنان بد که اکنون / کنون آمد از کوه زینسان
بدینگونه شد سنگ زو پیش من / نبود آگه او از کمر پیش من

بر چنان سنگ خارا نگه گشت / ز جنگ و ز رزم دیوها بند گشت
ز لشکر بهر آنکس که بد زورمند / بسودند سنگ از ز مود چنید

نه برخاست از جای سنگ گران / میانه درون شاه مازندران
گو پیلتن گرز و چنگال باز / بران آزمایش بخود تن نیاز

بران کوه آن سنگ آکنده گشت / گروه ماند لشکر سراسر شگفت
پیاده همی رفت بر کتف کوه / نظرشان پس پشت او گروه

ابا گرز و کار آفرین خواندند / بروز و گوهر برافشاندند
به پیش سرا پرده شاه برد / بیفکند و ایرانیان آفرید

بدو گفت از ایدر نگیرد شوی / بگردی ازین بندی و جادوی
و گر نه بپولاد و تیغ و تبر / ببرم همه سنگ را سر بسر

چو بشنید شد همچو یکپاره ابر / سپر بر و پولاد و درپیش کبر
تهمتن گرفت آن زمان بازوی / بخندید و زی شاه بنهاد روی

چنین گفت کاورم اینجا کنون / ز بیم تبر شد بچنگم ستوه
بدو درنگه کرد کاوس شاه / ندید پیش سزا او از تخت و کلاه

وزان رنجهای کهن کرد یاد / ولش خسته و لب ازو سر رو
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / بگیر و تنش را کند ریز ریز

تهمتن گرفت آن زمان ریش او / کشید و برون بردش از پیش او
بفرمان او خیره بنداز / بکردند ازان پس بپاره پاره

بنزد کوهش کسی فرستاد زود / بفرمود تا خواسته هرچه بود
ز گنج و ز تخت و ز تاج و کمر / ز اسپ و ز تیغ و سلیح و کمر

بمانده هر جای چون کوه کوه / برفتند لشکر همه همگروه
سزاوار هر کس ببخشید گنج / بویژه که کس کش فزون بود رنج

ز دیوان هر آنکه بدی پیش / وزایشان دل انجمن پر هراس
بفرمودشان تا بریدند سر / فکندند جایی که بد رهگذر

ازان پس بیامد بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
تو دادی مرا دست بر جادوان / سر تخت بیرم تو کردی جوان

بیک هفته زین پیش یزدان پاک / همی با نیاز و بپیمود خاک
بهشتم در گنجها کرد باز / به بخشید بر هر که بود از نیاز

همی گفت یکهفته زینگونه نیز / به بخشید بر هر که بایست چیز
همی گفت یکهفته زینگونه نیز / به بخشید بر هر که بایست چیز

سیم هفته چون کل کاریست / می و جام و یاقوت بیجاده چوات
بیک هفته با جام می بر چنگ / بمازندران کرد ازان پس نگاه

تهمتن چنین گفت با شهریار / که هر کو نه مردم آید بکار
مرا این هنرها ز اولاد خاست / که بر هر سوی راه بنمود راست

بمازندران داد اکنون بزید / چنین داد مژده راستی را امید
کنون خلعت شاه باید بتخت / یکی مهر و عهدی بر و نو نوشت

که او شاه باشد بمازندران / پرستش کنندش همه مهتران
چو بشنید گفتار خسرو درست / بپرداز جهاندار بیدار بخت

ز مازندران مهتر از انجمن / ز اولاد و چندی سخنها براند
سپرد آنگهی تخت شاهی بدوی / وزان پس سوی پارس بنهاد روی

چو کاووس در شهر ایران رسید / ز گرد سپه تا هوا ناپدید
برآمد همی تا بخورشید جوش / زن و مرد و شه پیش با خروش

همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
جهان سر بسر نو شد از شاه نو / از ایران برآمد یکی راه نو

چو بر تخت بنشست پیروز و شاد / در گنجهای کهن برگشاد
ز هر جای روزی بنامه بخواند / بدیوان بدینار و از نشان بند

برآمد خروش از در پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
همه شادمان نزد شاه آمدند / بران نامور تختگاه آمدند

تهمتن بیامد سر پر کلاه / نشست از بر تخت زر پیش شاه
سزاوار آن شهریار زمین / یکی خلعت آراست با آفرین

یکی تخت پیروزه پیش ساز / یکی خسروی تاج گوهرنگار
یکی جامه زربفت شاهنشهی / یکی یاره و طوق با فرهی

صد از ماهرویان زرین کمر / صد از مشک مویان با زیب و فر
صد اسپان بزرین و سیمین ستام / صد اشتر سیه موی و زرین لگام

همه بارشان زیبهٔ خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی
ببردند صد بدره دینار نیز / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز

ز یاقوت جامی پر از مشک ناب / ز پیروزه دیگر پر از گلاب
نبشته یکی نامه بر حریر / ز مشک و ز می عنبر و عود و قیر

پس روشن سالار گیتی فروز / بنوی همه کشور نیمروز
چنان کز پی عهد کاوس شاه / نباشد بران تخت کس با کلاه

وزان پس برو آفرین کرد شاه / که بی تو مبیناد کس مهر و ماه
ز نامداران تو گرم باد / روان تو پر از شرم و آزرم باد

فر و برز رستم ببوسید تخت / بسیج گذر کرد و بربست رخت
خروشی تبیره برآمد ز شهر / ز شادی بهر کس رسیدند بهر

دمیدند پس بوق با کره نای / ز غریدن کوس با نالهٔ نای
ببند رستم زال و بنشست شاه / جهان کرد روشن بآیین و راه

بشادی بر تخت زرین نشست / همه جور و بیداد را در ببست
زمین را ببخشید بر مهتران / چو باز آمد از شهر مازندران

بدادش بطوس آنکه سپهبدی / بدو گفت از ایران مکن مهتری
پس آنگه سپاهان بگودرز داد / وزان کام فرمان آن مرز و داد

وزان پس بشادی بمی برد رو / جهان را بمی داد و بی بیست برو
بر گزین عجم شمشیر زاد / نیامد همی بر دل از رنج یاد

زمین گشته پر سبزه و آب و نم / شد آراسته همچو باغ ارم
تو نگر شد از داد او ایمنی / ز بد بسته شد دست آهرمنی

بگیتی خبر شد که کاوس شاه / ز مازندران بستد آن تاج و گاه
بماندند یکسر همه زین شگفت / که کاوس شاه آن بزرگی گرفت

همه پاک با هدیه و با نثار / کشیدند صف بر در شهریار

اندر رفتن کاوس بتوران زمین

وزان پس چنان کرد کاوس رای / که در پادشاهی بجنبد ز جای
از ایران بشد تا بتوران زمین / گذر کرد ازان پس بمکران زمین

ز مکران شد آراسته تا زره / میانها ندیدند بند و گره
بهند رفت هر مهتری باژ و ساو / نکرد آزمون گاو با شیر تاو

چنین همگرازان بر شهر شدند / جهانجوی با تخت و افسر شدند
نشسته بربستان بیاراست جنگ / زمانه دگرگونه بر شد برنگ

هوا گفتی از تیره چون گشته گشت / خور از گرد اسپان پراندیشه گشت
سپاهی بیامد ز بربر برزم / که بد جای از لشکرش نام

کس از خاک پست و عنان از بلند / ز گرد سپه پیل شد ناپدید
برزم اندر آمد همی موج موج / بر آن تکیه برخیزد از آب موج

چو کوه از زمین گیتی بر انگونه بلند / که کوه همه کوه و گران بر کشید
برزد و دست با نامداران هزار / ابا نیزه و تیر جوشن گذار

سپه برد اندرون

بگرد اندرون نامداری نماند تو گفتی به بربر سواری نماند
بیاه و بخت بد بر بجلب سپاه دمان از پس او همی رفت شاه
بشهر اندرون هر که بد بلخ خور چو برگشته دیدند و شت نبرد
همه پیش کاوس شاه آمدند بجای خسته و عذرخواه آمدند
که ما شاه را چاکر و بنده ایم همان باژ را گردن افکنده ایم
بجای درم زر و گوهر نهیم بپای ز گنجور بر سر نهیم
ببخشود کاوس بنواختشان یکی راه و آیین نو ساختشان
وزان جایگه بانگ سنج و درای خروش آمد و ناله کره نای
وزانجا یکی شاه لشکر براند بروز اندرون روشنائی نماند
تو گفتی که برگشت گیتی روان وزان موج بدخواه شد بیروان
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند وزانجا سوی شاه مکران براند
چو آمدش بر شهر مکران گذر سوی کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد بشاهان ز شاه نیایش کنان بر گرفتند راه
پذیره شدندش همه مهتران ابر بر نهادند بار گران
چو فرمان گزیدند و جستند راه بی آزار گشتند شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید بمهمانی پور دستان کشید
ببد شاه یکماه در نیمروز گهی رود و می جست که باز و یوز
همی بر ... بدین روزگار که بر گوشه گلستان نیست خار
کس از آز ما بیش نباید چو آز نشیب آیدش چون شود بر فراز
چو شد کار گیتی بدین سان راستی پدید آمد از تازیان کاستی
یکی بی گهر مرد با گنج و کام ورفتی بر آشفت از مصر و شام
ز کاوس کی روی بر گاشتند ره بهتری خوار بگذاشتند
چو آمد بشاه جهان آگهی که ابنا ز وار ز بشاهنشهی
ز ... کوس بر داشت از نیمروز شد شاه و زال شاه گیتی فروز
همه پر ز سرها نشستند نام بجوشید شمشیرها در نیام
سپه را ز هامون بدریا کشید بدان تا کجا دشمن او بدید
بی اندازه گیتی بدو بر بتاخت بیاراست لشکر بدو و بر بتاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار اگر پای را راه کردی شمار
همی راند تا در میان سه شهر ز گیتی برین گونه جویند بهر
بدست چپش مصر و بربر براست زره در میانه بر آن سوی خاست
به پیش اندرون شهر هاماوران بهر کشوری بر سپاهی گران
خبر شد بر ایشان که کاوس شاه برآمد ز آب زره با سپاه
هم آواز گشتند یکباره گر سپه را سوی بربر آمد گذر
سپه بر دو چندان یل تیغ زن به بربرستان شد بد انجمن
سپاهی که دریا و صحرا و کوه شد از نعل اسپان ایشان ستوه
شد شیر درنده را جایگاه ز گور و ز ارزیان یافت بر دشت راه
پلنگ از بر سنگ و ماهی در آب همان اندر هوا بر پران عقاب
همی راه جستند و کی بر تراه دد و دام را بر چنان جایگاه
چو کاوس لشکر بجنگی کشید کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
جهان گفتی از زرع و از جوشن است ستاره ز نوک سنان روشن است
ز بس خود و زرین و زرین سپر بگردن بر آورده رخشان تبر
تو گفتی زمین گشت رود روان همی بارد از تیغ هندی روان
ز گردش چو گشت چون سندروس زمین سر بسر تیره چون آبنوس
بدرید کوه از دم گاودم زمین آمد از سم اسپان بخم
ز بانگ تبیره به بربرستان تو گفتی زمین گشت لشکرستان
برآمد ز ایران غو بوق و کوس برون رفت بهرام گرگین و طوس
وزانسو که گودرز کشواد بود چو گیو و چو شیدوش فرهاد بود
نگه کند بر یال اسپان عنان بزهر آب داده نوک سنان

چو بر کوه بر زمین بنهاد رنج … خروش آمد و چاک چاک از دو کنج
تو گفتی همی سنگ آهن کنند … وگر آسمان بر زمین بر زنند
بجنبید کاوس بر قلبگاه … سپاه اندر آمد به پیش سپاه
چنان شد که تاریک شد چشم شیر … بباریدن شنگرف بر لاله جوی
تو گفتی هوا ژاله بارد همی … بسنبک اندرون لاله کارد همی
ز بس چشم سنان آتش گوهرین … زمین شد بکردار دریای خون
سه لشکر چنان شد ز ایرانیان … که سر باز نشناختند از میان
نخستین سپهدار هاماوران … بیفکند شمشیر و گرز گران
غمی گشت از و شاه و زنهار خواست … بدانست کان روز کار بلاست
به پیمان که از شهر هاماوران … سپهبد فرستد به باژ گران
ز اسپ و سلیح و ز تخت و کلاه … فرستد بنزدیک کاوس شاه
بجو این داده باشد برو بگذرند … سپاهش بر و بوم او نسپرند
ز گوینده بشنید کاوس کی … بر گفتها پاسخ افکند پی
که گنج شما و ز بنگاه بسند … نه جوینده تاج و گاه منید
وزان پس بکاوس گوینده گفت … که او دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیباترست … ز مشک سیه بر سرش افسرست
ببالا بلند و بگیسو کمند … زبانش چو خنجر لبانش چو قند
بهشتی است آراسته پر نگار … چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد بجز جفت شاه … چه نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل ز جای … چنین داد پاسخ که اینست رای
گزین کرد شاه از میان گروه … یکی مرد بیدار روشن پژوه
گرانمایه از پیش کردش گران … بفرمود تا شد بهاماوران
چنین گفت کاو را بنیک اهرمن … بیارای مغزش بشیرین سخن
بگویش که پیوند من بر جهان … بجویند کار آزموده مهان
که خورشید روشن ز تاج منست … زمین پایه تخت عاج منست
هر آنکس که زیر پناه منست … بیابد ورا کام و پایگاه
کنون با تو پیوند جویم همی … رخ آشتی را بشویم همی
پس پرده تو یکی دخترست … شنیدم که تخت مرا در خورست
که پاکیزه چهرست و پاکیزه تن … ستوده بهر شهر و هر انجمن
چو داماد یابی چو پور قباد … چنان دان که خورشید آمد بداد
بشد مرد بیدار خیره زبان … بنزدیک سالار هاماوران
زبان کرد گویا و دل کرد گرم … بیاراست لب را بگفتار نرم
ز کاوس او شیر پرورد سلام … وزان پس بگفت آنچه بد پیام
چو بشنید سالار هاماوران … دلش گشت پر درد و سر شد گران
همی گفت هرچند کو پادشاست … جهاندار و پیروز و فرمانرواست
مرا در جهان این یکی دخترست … که از جان شیرین گرامی ترست
فرستاده را گر کنم نیز خوار … ندارم پی و مایه کارزار
همان به که این درد را در کشم … بجا آیم و بر دل بپوشم ستم
چنین گفت با مرد شیرین سخن … که سر پیچ از این آرزو را مکن
همی خواهد از من گرامی جگر … که آرام و پیوند جانم بهر
مرا بس گرامی بدان خواستست … بفرزند بودم دل آراستست
بمن زان سپس جان نماند همی … دل شاه ایران ستاندن همی
سپارم ورا هرچه خواهد ز گنج … نتابم سر از رای فرمان او
غمی گشت و سودابه را پیش خواند … ز کاوس چندی سخنها براند
بدو گفت کز مهتر سرفراز … که هستت ز چندی بمهرت نیاز
فرستاده آمد کنون از کی … یکی نامه باز بایستش بدست
همی خواند از من کی کام من … ببر گر ز دل خواهد آرام من
چگوئی تو اکنون چه اندیشه است … بدین کار رای تو را اندیشه است

بدو گفت

بدو گفت سوداوه کاین چاره نیست   که از بهر امروز غمخواره نیست
کسی کو بود شهریار جهان   بر و بوم خواهد همی از مهان
به پیوند او بر چرایی دژم   کسی نشمرد شادمانی بغم
بدانست سالار هاماوران   همی خست آن کار با مهتران
که سوداوه زان بنا شد گران   بیکهفته سالار هاماوران
فرستاده شاه را پیش خواند   وزان نامداران سخن بر نشاند
ببستند بر راه آیین و کیش   بدان تا که بد آن زمان بیش کیش
بیاورد پس خسرو دل   بیاراستند سیصد عماری جمیل
هزار استر و اسپ و اشتر هزار   ز دیبا و دینار کردند بار
ز هودج فرو هشته زیبا جلیل   سپاه ایستاده ز خیل خیل
عماری بماه نو آراسته   پس پشت وی اندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت   تو گفتی که روی هوا لاله کشت
چو آمد بنزدیک کاوس شاه   دل آرای لب چرخ چهره چو ماه
ز هودج بر آمد یکی ماه نو   چو آراسته شاه بر گاه نو
زمشک سیه کرده بر گل نگار   فرو هشته بر غالیه گوشوار
دو یاقوت رخشان ز در کرده ترم   ستون دو ابرو چو سیمین قلم
نگه کرد کاوس خیره بماند   بسوداوه بر نام یزدان بخواند
سزا دید سوداوه را جفت خویش   ازو کام بستد بآیین و کیش
وزان پس بدو گفت و چون دید بیش   بشکوی زرین بپیوند ملکت
غمین بود دل شاه هاماوران   ز هر گونه چاره جست اندر آن
چو یکهفته بگذشت هشتم پگاه   فرستاده آمدش از نزد شاه
که گر شاه آید بمهمان من   منور کند خان تاریک من
شود شهر هاماوران ارجمند   چو بینند رخسار شاه بلند
بر آنگونه با او همی چاره جست   بمهمانیش بد بود رای درست
نگه شهر و دختر بماند بروی   نباشد بکس بر سرش تا ره روی
بشه گفت سوداوه کاین رای نیست   ترا خود بمهمان او جای نیست
ترا بر بهانه بجنگ آورند   نباشد که با شور و جنگ آورند
ز بهر من است این همه گفت و گوی   ترا زین نیاید بجز اندهی روی
ز گفتار سوداوه باور نکرد   نمیداشت از ایشان کسی را بمرد
بشد با دلیران کنداوران   بمهمانی شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه را شاه نام   همان از ره سور و جشن و خرام
بدان شهر بودش سرای نشست   همه شهر سر تا سر آیین ببست
چو در شهر شد شاه گردن فراز   همه شهر بر زد بپیشش نماز
بر و گوهر و زعفران بیختند   بدو مشک و عنبر بر آمیختند
بشهر اندر آواز رود و سرود   بهم بر کشیدند تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران   پیاده شدش پیش با مهتران
از ایوان سالار تا پیش در   همه در و یاقوت بارید زر
بزرین طبقها فرو ریختند   بشه مشک و عنبر همی بیختند
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد   نشست از بر تخت کاوس شاد
همی بود یکهفته با می بدست   خوش و خرم آمد بجای نشست
شب و روز در پیش چون کهتران   میان بسته بد شاه هاماوران
ببسته همه لشکرش را میان   پرستنده در پیش ایرانیان
بر آنگونه تا کی بر ایمن شدند   ز چون و چرا و ز بیم و گزند
همه گفته بودند آراسته   سگالیده جای بر خاسته
ز بربر همه شهر آگه شدند   سگالش چنین بود کاگه شدند
شبی با تک بوق آمد و تاختن   کسی را امید آرزو ساختن

اندر گرفتن شاه هاماوران کاوس را و بند کردن همه پهلوانان

ز بربرستان چون بیامد سپاه / بهاماوران شد دل گشت شاه · گرفتند ناگاه کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
چگونه بدین بزم رفتی همین / چه دانی تو ای کاروان اندرین · چو پیوسته خون نباشد کسی / نباید بر او بود ایمن بسی
بود نیز پیوسته خویی که مهر / ببرد ز تو تا بگردش سپهر · چو مهر کسی را نخواهی سپرد / بباید بسود و زیان آنچ بود
زما دوستی را که باید اسد / همان کو ز روغت ریو کند · بود کو بجاه از تو کمتر بود / هم از رشک و مهر تو لاغر بود
چنین است کیهان ناپاک رای / بهر باز خیره نجنبد ز جای · چو کاوس ازین خیرگی سر کشید / بهاماوران رای پیوسته شد
یکی کوه بود و سرش اندر سحاب / برآورده از چرخ تا قعر آب · یکی دژ برآورده از کوهسار / تو گفتی سپهرستش اندر کنار
بران دژ فرستاد کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را · همان مهتران دگر را به بند / ابا شاه کاوس بد ارجمند
ز گردان نگهبان ده شد هزار / همه نامداران خنجر گذار · سراپرده او بتاراج زد / به پرمایگان بهره و تاج داد
برفتند پوشیده رویان خیل / عماری یکی در میان جلیل · که سوداوه را باز جای آورند / سراپرده را زیر پای آورند
چو سوداوه پوشیدگان را بدید / بتن جامه خسروانی درید · به مشکین کمند اندر افکند چنگ / بفندق گلان را بخون داد رنگ
بدیشان چنین گفت کین نیز کرد / ستوده ندارند مردان مرد · چرا روز جنگش نکردند بند / که جامه زره بود و تیغش کمند
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس / بدرید دلتان بر آواز کوس · همین تخت زرین کمینگه کنید / ز پیوستگی دست کوته کنید
پرستند کانرا ز اسکان کنند نام / همی تخت جوید همی راند کام · جدایی نخواهم ز کاوس گفت / اگر چه لحد باشد او را نهفت
چو کاوس را بند باید کشید / مرا بی گنه سر بباید برید · بگفتند گفتار او با پدر / پدر از کین شدش دل پر از خون جگر
بجفتش فرستاد نزدیک شوی / جگر خسته از غم بخون شسته روی · ببستش بجایی که با شهریار / پرستنده او بود و هم غمگسار
پراکنده شد در جهان آگهی / که گم شد ز پالیز سرو سهی · چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی / سپاهش بایران نهادند روی
چو بر تخت زرین ندیدند شاه / بجستن گرفتند سرکش کلاه · ز ترکان و از دشت نیزه وران / ز هر سو بیامد سپاهی گران
گسستن لشکری خست از افراسیاب / برآمد سر از خیره و از جوی آب · از ایران برآمد سراسر خروش / شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش
چو شد تنگ افسر ز آتش زنان / برآورد بخت یا لشکر تازیان · بجنگ اندرون بود ازانجا سپاه / بریدند سرها ز بهر کلاه
سپاه اندر ایران پراکنده شد / زن و مرد و کودک همه بنده شد · چنین است رسم سرای سپنج / بجایی ز آز باز ده و رنج
سرانجام نیک و بدش بگذرد / شکارست مرگش همی بشکرد · همه ترک گرفتند ایران سپاه / بر ایشان گشت گیتی سیاه
شکست آمد از ترک و از تازیان / ز بهر فزونی سرآمد زمان · ز دو بهره سوی زابلستان شدند / بخواهش بر پور دستان شدند
که ما را ز بدها تو باشی پناه / چو گم شد کنون فر کاوس شاه · بگفتا بهر کس که شوریده بخت / به پیش اندر آمد کنون کار سخت
دریغست ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود · همه جای جنگ سواران بدی / نشستنگه شهریاران بدی

کنون جای سختی و جای بلاست ... نشستن که تیز چنگ اژدهاست
کسی کز پلنگان بخوردست شیر ... ازین رنج یار او بود دستگیر
وگر نه زن و کودکان را اسیر ... بچنگال دیوان بود خیره خیر
کنون چاره باید بد انداختن ... دل خویش ازین رنج پرداختن
فرستاده باید یکی تیزرو ... بنزدیک رستم چو اندر خورد
یکی موبدی رفت بمود راه ... بر پور دستان چو پیک بخواه
چنین داد پاسخ که من با شما ... میان بسته ام جنگ را کینه خواه
چو یابم ز کاوس کی آگهی ... کنم شهر ایران ز ترکان تهی
بگفت آن کجا دیده بد و شنید ... از آن رستم شیردل بر دمید
بیازید رستم ز چشم آب زرد ... دلش گشت پر تاب و جان پر ز درد
پس آگاهی آمد ز کاوس شاه ... ز هند و کمین گاه و گاه سپاه

اندر نامه نوشتن رستم برای شاه هاماوران

سپه را یکایک ز زابل بخواند ... میان بسته بر جنگ بر ره براند
بگرز آتش همی بر دمید ... چو با دودمان لشکر اندر کشید
یکی مرد بیدار جوینده راه ... فرستاد نزدیک کاوس شاه
همان نزد سالار هاماوران ... بشد نامداری ز کند آوران
یکی نامه بنوشت با گیر و دار ... پر از گرز و شمشیر و پیکار زار
که بر شاه ایران کمین ساختی ... به پیوند او اندر بر انداختی
نه مردی بود چاره جستن بجنگ ... نرفتی بر رستم لاو نهنگ
که در جنگ هرگز نسازد کمین ... اگر چند باشد دل پر ز کین
اگر شاه کاوس یابد رها ... برستی تو از جنگ نر اژدها
وگرنه بیارای جنگ مرا ... بگرز و بتیغ این نهنگ مرا
همانا شنیدی تو از مهتران ... که چون کرده ام جنگ مازندران
فرستاده شد تا بهاماوران ... بداد آنچه بگفت آن پیام سران
چو پوینده نزدیک ایشان رسید ... بگفت آنچه از رستم یل شنید
چو پیغام بشنید و نامه بخواند ... ز گرز اور خود در شگفتی بماند
چو برخواند نامه سرش خیره شد ... جهان پیش چشمش همه تیره شد
از آن نامه روشن دلش شد بجوش ... برآورد چون رعد از دل خروش
چنین داد پاسخ که کاوس کی ... بهامون بگرز شد و تیز پی
تو هرگه که آیی بر دستان ... سواران همه گرز کرده عنان
همین بند و زندانت آراسته است ... اگر رستت این آرزو خواسته است
بیایم بجنگت تو من با سپاه ... بر این کوه سازیم آیین و راه
چو بشنید پاسخ گو پیلتن ... ز ایران لشکر شدند انجمن
سوی ژرف دریا بیامد بجنگ ... که بر خشک تیز بود ره بانگ
بکشتی و زورق سپاهی گران ... رسیدند نزدیک هاماوران
بتاراج گشتن بیاراستند ... که در رزم هاماوران خاستند
خبر شد بشاه هماوران زین ... که رستم نهاده است بر رخش زین
برآشفت زان مرز پر خروش ... جهان شد پر از غارت جنگ و جوش
ببایست ناکام آمد بجنگ ... نه بد روز کار سکون و درنگ
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه ... برو روز همچون شب آمد سیاه
چپ و راست لشکر بیاراستند ... از آزرم و از مردمی خاستند
گو پیلتن گفت جنگی منم ... برآورد گه بر زد یکی منم
بپوشید پس جوشن کارزار ... بیامد برخش زابلی سوار
برآورد گرز گران ابر دوش ... برانگیخت اسپ و برآمد بجوش
چو دیدند لشکر بر و یال اوی ... بدست اندرون گرز و گوپال اوی
تو گفتی که بر شان آمد ز تن ... ز هوش پراکنده شد انجمن
گریزان بیامد بهاماوران ... ز پیش تهمتن سپاهی گران
بهشت سالار با رای زن ... ز دو مرز چون خواست آراست انجمن

بدان تا نشستم هم اندر زمان / ابا مصر و بربر بجوشا زبان
یکی نامه هر یک بجنگ اندرون / نوشته بدرد دل آن فرون

گزین پیش باشی همی زان امیرست / به نیک و به بد هر دو آهنگ ایست
رایدون که باشند با من یکی / ز رستم نه ترسم بجنگ اندکی

وگرنه بدان پایتان بد رسد / نه از هر کس از رستم خود رسد
چو نامه بنزدیک ایشان رسید / که رستم بدین سان سپاه برکشید

همه زان بپرهیز خاستمند / سپاه سه کشور بیار آستمند
هماور ز هر سو به هاماوران / زمین کوه گشت از گرانان گران

سپه کوه تا کوه صف برکشید / ولی پیل شد از جهان ناپدید
چو رستم چنان دید نزدیکشان / جهانی پراکنده گرزی برانی

گرفتار سه کشور همه رزمجوی / بیاره سه سوی من نهاده روی
اگر جنگ را من بجنبم ز جای / دلیران نهند سر از پای

بیاید گزین به تنها بدر رسد / که پر رزم بد به از خود رسد
مرا لخت بر بر بیاید بکار / اگر بد رسد بر تن شهریار

چنین داد پاسخ که مندین زمین / بکسترده از بهر من شد زمین
چنین بود تا بود گردان سپهر / که با نوش زهرست و با مهر چهر

و دیگر که دارنده یار منست / پناهست و پشت و حصار منست
تو بر رخش رخشنده او عنان / بیارای گوشش بنوک سنان

وز ایشان یکی زنده اندر جهان / همه آشکارا نه اندر نهان
تهمتن چو بشنید گفتار اوی / بپیچید و زی جنگ بنهاد روی

همی ریخت آن رخش پوینده را / طلب کرد آن جنگ جوینده را
ورآمد برابر بجنگ ایستاد / بران دشمنان جوشن بیم خود داد

طلب کرد گرز دلاورکی / ز بسیار گردان نه یا اندکی
نیاراست آمد کسی پیش جنگ / دلاور همیگیرد از جا نهنگ

که تا رفت خورشید رخشان ز آب / برآمد شب تیره گون و شتاب
دلاور عنان را بتابید باز / سوی جای خود روز گردان باز

برآمد که بود شب تا گذشت / دگر روز خورشید رخشنده گشت
ز جا اندر آمد کوه تن / صفی برکشید از یلان انجمن

دگر روز لشکر بیار آستمند / درفش از زر و روی بر آسمند
هماوران بجستند زنده جبل / یکی لشکری ساخته برز و پیل

تو گفتی جهان سر بسر آهنست / بسر پشت گردان فشان خشت

اندر رزم کردن رستم با شاه هاماوران و مصر و بربر و گرفتار شدن شاه شام

و یا کوه البرز در جوشن است / بگرز اندرون رنج و زرد و مغفر

از آواز گردان تیره کوه / زمین آمد از نعل اسپان ستوه
بدرید چنگ و دل شیر نر / عقاب و دلاور بیفکند پر

همی ابر بگذشت اندر هوا / برابر که دید ایستادن روا
سپهبد چو دید لشکر هاماوران / سپاه سه کشور بیاید پدید

چنین گفت با لشکر سرفراز / که امروز ترکان بیازند بار
پس آنگه بجنبید دست و عنان / ز دیده همی داد نوک سنان

اگر صد سوار اندر صد هزار / فزونی ز لشکر نیاید بکار
برآمد ز خورشید آن تیغ و خشت / تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت

ز خون رود گفتی که بربست / نه رزم کوه پیلتن رستم است
بریده ز هر سو سر ترک زار / پراکنده خفتان همه دشت و غار

تهمتن بر آن رخش اژدر رو / ز خون مرد پایه بپر کرد گرد
همی تاخت اندر پی شاه شام / بینداخت از باره آن شیر خام

بدرید شامی سر خشت تن / که تا رسته گرده دگر زان تن
ز بند سپهرش بهائی موز / بچاره نیارست رستن چه سود

نیش

میانش بحلقه در آورد گرد | تو گفتی خم اندر میانش فشرد | منو دارچه نیزه بیفگند زرین | [illegible] تاب آن [illegible] کشی با چنین
ز زین برگرفتش بگرز گران | که چون کمان برخم اندر کشید پای | ببینگه بهرام و توسش ببست | شد آن مرد پهلو گرفتار دست



بخون گشته آغشته با گون [illegible] | ز بس کشته کامد ز هر سو بگرد | [illegible] بر بستان [illegible] | گرفتار شد با چهل سرافراز
ز کشته بد زمین گشت با کوه راست | زناها و راش و زنهار خواست | به پیمان که کاوس کی با سران | برستم آمد نامه وران

سراپرده و تاج و گنج و گهر | پرستنده و تخت زرین کمر | بزین برنهادند و برساختند | سپه را سوی کشور بر آختند
چو از شهر با کرد کاوس را | همان گیو و گودرز و هم طوس را | سلاح سه کشور سه گنج سه شاه | سراپرده و لشکر و تاج و گاه
سپهدار تن خواسته هرچه دید | بگنج سپهدار ایران کشید | بیاراست کاوس خورشیدوار | بدیبای رومی یکی مهد زر
زیاقوت تاج و ز فیروزه گاه | گهر بافته با جلیل سیاه | یکی اسپ رهوار زیر اندرش | لگامی ز زر اندر او افسرش
همه چوب بالاش از عود تر | بزر بافته چند گونه گهر | بسوداوه فرمود کاندر نشین | چنان رو که خورشید گیرد زمین
جهانگیر که آورد لشکر ز شهر | ز گیتی بر این گونه جوینده بهر | سپاهش فزون شد ز سیصد هزار | زره دار و برگستوان ور سوار
برو انجمن شد ز بربر سوار | ز مصر و ز نامآوران سی هزار | بیامد گران لشکری بربری | سواران جنگ آور و لشکری
فرستاده شد نزد قیصر ز شاه | سواری که اندر نوردید راه | ابر مهر و کین نامداران روم | کسی کو نیارد به پرمایه بوم
جهاندیده باید عنان دار کس | سنان و سپر باید و تاب و بس | گرایند ز اندر زهی رستخیز | سنانها با بر اندر اندر ستیز
چنین لشکری باید از مرز روم | که آیند با من بدان بوم | پس آگاهی آمد ز تازی وران | ز دشت سواران نیزه وران
که رستم به مصر و به بربر چه کرد | بدان شهریاران با فر و برد | دلیران بجنبید گردان سوار | عنان پیچ و نیزه زنان نامدار
نوشتند نامه یکی مرد وار | سخنهای شایسته و آبدار | که ما شاه را سر بسر چاکریم | جهان جز بفرمان او نسپریم
چو از گرگساران بیامد سپاه | که جویند گاه سرافراز شاه | دل ما شد از کار ایشان به درد | که زیشان چنین تیره گشتی نبرد
همی تخت او خواست افراسیاب | چنین بد به سی ماه در خورد و خواب | بر فتیم با نیزهای دراز | برو تیغ کردیم آرام و ناز
از ایشان هزاران بسی کشته شد | زمانه بهر نیک و بد گشته شد | کنون آمد از کار او آگهی | که تازه شد آن تاج شاهنشهی
همه نامداران شمشیر زن | بدین کینه جستن شدیم انجمن | چو برگراید ز بربر عنان | بگردون برآریم تیر و سنان
زمین کوه تا کوه پر خون کنیم | ز دشمن زمین رود جیحون کنیم | فرستاده بارهٔ بر افکند و رفت | به بربرستان روی بنهاد تفت
چو نامه بر شاه ایران رسید | بر نیکوی گفتار بایسته دید | از ایشان بپسند آمدش کار کرد | بافراسیاب آن زمان نامه کرد
که ایران بپرداز و هستی مجوی | مرا شد از تو پر از کینه توی | ترا شهر توران بسنده است خود | که خیره همی دست یازی به بد
بگردن فزونی مجو ار شدی بی نیاز | که درد آیدت بیش و رنج دراز | ترا کهتری کار بستن نکوست | نگهداشتن بر تن خویش پوست
بدانی که ایران نشست منست | جهان سر بسر زیر دست منست | پلنگ از نیابان گر چه بد دلیر | نیارد شدن پیش چنگال شیر
چو این آگهی شد بافراسیاب | سرش پر ز کین گشت و دل پرشتاب | فرستاد پاسخ که این گفت گوی | نگوید بجز از مرد زشت خوی
اگر سر ابودی ایران بدان | بنازت بنودی بهاما وران | کنون آمدم جنگ را ساخته | درفش درفشان برافراخته
بیاراست لشکر گران تا کران | بگرز و به تیغ و به برگستوان | بشد نامه سوی او با شتاب | بیامد همان نیز افراسیاب

چنین گفت

چنین گفت ایران و مرز و بر است / بباید شنیدن سخنهای راست
که تور و فریدون نیای منست / همه شهر ایران سرای منست
دو دیگر ببازوی شمشیرزن / تهی کردم از تازیان انجمن
بشمشیر بستانم از کوه تیغ / عقاب اندر آرم ز بالای میغ

اندر رفتن کیکاوس بجنگ افراسیاب

چو بشنید کاوس گفتار اوی / بیاراست لشکر به پیکار اوی
ز بربر بیامد سوی تازیان / یکی لشکری بیکران از میان
بجنگش بیاراست افراسیاب / بگردون همی خاک برزد ز آب
جهان شد پر از نالهٔ بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
ز زخم تبرزین و تیر خدنگ / همی موج خون خاست از جای جنگ
سر بخت گردان افراسیاب / دران رزمگاه اندر آمد بخواب
سپهدار چون کار زانگونه دید / چو آتش بجوشید چون بشنید
بآواز گفت ای دلیران من / گزیده هژبران و شیران من
شما را ازبهر چنین روزگار / همی پروریدم اندر کنار
که با دشمنم تیغ بازی کنید / برینسان کنون جنگ تازی کنید
بکوشید و هم پشت جنگ آورید / جهان را بکام نهنگ آورید
دلیرانه بر دشمن خنجر زنید / دلیرانش را سر بسر بشکنید
همان رستم پهلوان شیردل / که از تیغ او گشت گردون خجل
بگرز و بشمشیر بند آورید / سرش را بدام کمند آورید
هر آنکس که اورا ابر روز نبرد / ز زین پلنگ اندر آرد بگرد
بدو شاهی و دختر خود دهم / همش نام شاه و سپهبد نهم
دلیران ایران سراسر همان / بدست اندرون گرزهای گران
بکشتند چندان ز توران سپاه / که پیدا نشد دشت و دریا و راه
دو بهره ز تورانیان کشته شد / ز خون شان زمین چون گل آغشته شد
سر بخت ترکان برآمد ز خواب / گریزان شد از رستم افراسیاب
بشد تیز با لشکر غوزیان / بدان سو چنین بسر آمد زمان
چو روشن زمانه برانگونه دید / ز غوران سوی شهر توران کشید
دلش خسته و گشته ننگ دو بهر / همی نوش تن جست از جهان زهر
بیامد سوی پارس کاوس کی / جهانی بشادی نو افکند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد / بشادی و خوردن دل اندر نهاد
فرستاد هر سو یکی پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
مرو و نشابور و بلخ و هری / فرستاد بر هر سوی لشکری
جهانی پر از داد شد یکسره / همی روی برگاشت گرگ از بره
ز بس گنج و زیبائی و فرهی / پری ادم و دیو گشتی رهی
همه پیش کاوس کهتر شدند / همه نامدارانش لشکر شدند
جهان پهلوانی برستم سپرد / همه روزگار بهی بر شمرد
یکی جای کرد اندر البرز کوه / که دیوان از آن رنجها شد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کنند / دو خانه برو بر یکی زه کنند
بیاراست آخر بسنگ اندرون / ز پولاد میخ و ز آهن ستون
ببستند اسپان جنگی بروی / هم اشتر عماری کش و راه جوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت / زبرجد بهر جایش اندر نشاخت
چنین ساخت جایی ز بهر خورش / که تن یابد از خوردنی پرورش
دو خانه ز بهر سلیح نبرد / بفرمود از نقرهٔ خام کرد
یکی کاخ زرین ز بهر نشست / برآورده بالاش را بر دو شصت
ز پیروزه کرده برو بر نگار / در ایوانش یاقوت برده بکار
چنان جایگه ساخت برخط راست / که روزش بنغز و ده هرگز نکاست
نبود ایچ پیدا تموز و دی / هوا عنبرین بود و باران می
همه ساله روشن بهاران بدی / گلان چون رخ غمگساران بدی

ز درد و غم و رنج دل دور بود / بدی را تن دیو رنجور بود
بخواب اندر آمد سر روزگار / ز خوبی و از داد آموزگار
به رنجش گرفتار دیوان بدند / ز بادافره او غریوان بدند

از راه بردن ابلیس کاوس را و رفتن او بر آسمان

چنان بد که ابلیس روزی پگاه / یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
به دیوان چنین گفت کامروز کار / به رنج و به سختی است با روزگار
یکی دیو باید کنون نغز و چست / که داند ز هر گونه رای درست
شود جان کاوس بیره کند / به دیوان برین رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک / فشاند بر آن فر زیباش خاک
شنیدند و بر دل گرفتند یاد / کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم برپای خاست / چنین گفت کین نغز کار منست
غلامی برآراست از خویشتن / سخن گوی و شایسته انجمن
همی بود تا نامور شهریار / ز پهلو برون شد ز بهر شکار
بیامد به پیشش زمین بوس داد / یکی دسته گل بکاوس داد
چنین گفت کین فر زیبای تو / همی چرخ گردان سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه / شبانان و گردنفرازان رمه
یکی کار ماندست تا در جهان / نشان تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز / که چون گردد او در نشیب و فراز
چگونه است ماه و شب و روز چیست / برین گردش چرخ سالار کیست
دل شاه از آن دیو بیراه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
گمانش چنان شد که گردان سپهر / بگیتی مر او را نمودست چهر
ندانست کین چرخ را مایه نیست / ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه پیش فرمانش بیچاره‌اند / که با سعد و نحس‌اند و پتیاره‌اند
جهان آفرین بی‌نیاز است ازین / ز بهر تو باید سپهر و زمین
پراندیشه شد جان آن پادشاه / که تا چون شود بی‌پر اندر هوا
ز داننده‌گان پس بپرسید شاه / کزین خاک چندست تا چرخ ماه
ستاره‌شمر گفت و خسرو شنید / یکی کژ و ناخوب چاره گزید
بفرمود پس تا به هنگام خواب / برفتند سوی نشیم عقاب
ازان بچه بسیار برداشتند / به هر خانه دو دو بگذاشتند
همی پروریدندشان سال و ماه / به مرغ و کباب و به بره چندگاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر / بر آن سان که غرم اندر آرند زیر
ز عود قماری یکی تخته کرد / سر تختها را به زر سخت کرد
به پهلوش بر نیزه‌های دراز / ببست و بر آن گونه کردند ساز
بیاویخت از نیزه ران بره / ببست اندر اندیشه آن یکسره
وز آن پس عقاب دلاور چهار / بیاورد و بر تخت بست استوار
چو شد گرسنه تیز پران عقاب / سوی گوشت کردند هر یک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند / ز هامون به ابر اندر افراشتند
بدان حد که‌شان بود نیرو بجای / سوی گوشت کردند آهنگ و رای
شنیدم که کاوس شد بر فلک / همی رفت تا بر شود از ملک
دگر گفت از آن رفت بر آسمان / که تا جنگ سازد به تیر و کمان
ز هر گونه هست آواز این / ندارد به جز پر خرد راز این
بپریدند بسیار و ماندند باز / چنین باشد آنکس که گیردش آز
چو با مرغ پرنده نیرو نماند / غمی گشت و پرها بخوی در نشاند
نگون‌سار گشتند زابر سیاه / کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشه شهر چین آمدند / به آمل به روی زمین آمدند
نکردش تباه از شگفتی جهان / همی بودنی داشت اندر جهان
سیاوش از او خواست آمد پدید / ببایست لختی چمید و چرید
بجای بزرگی و تخت نشست / پشیمانی و رنج بودش بدست

بماند به بیشه درون زار زار نیایش همی کرد با کردگار
همی کرد پوزش ز کرده گناه مر او را همی جست هر سو سپاه

رفتن پهلوانان ایران دنبال کیکاوس

خبر یافت زو رستم و گیو و طوس برفتند با لشکر و بوق و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر که تا کرد مادر مرا سیر شیر
همی بینم اندر جهان تاج و تخت کیان و بزرگان بیدار بخت
چو کاوس نشنیدم اندر جهان ندیدم کسی از کهان و مهان
خرد نیست او را نه دانش نه رای نه هوشش بجایست و نه دل بجای
کس از نامداران پیشین زمان نکرد او به آهنگ بر آسمان
چو دیوانگانست بی هوش و رای بهر باد کاید بجنبد ز جای
تو گفتی به سرش اندرون مغز نیست یک اندیشهٔ او همی نغز نیست
رسیدند پس پهلوانان بدوی نکوهش کنان تیز و گفتار گوی
بدو گفت گودرز بیمارستان ترا جای زیباتر از شارستان
بدشمن دهی هر زمان جای خویش نگویی به کس بیهده رای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد سرت ز آزمایش نگشت اوستاد
کشیدی سپه را بمازندران نگر تا چه سختی کشیدی در آن
دگر بار مهمان دشمن شدی صنم بودی او را برهمن شدی
بگیتی بجز پاک یزدان نماند که منشور جنگت ترا برنخواند
بجنگ زمین سر بسر تاختی کنون با آسمان نیز پرداختی
ز کیدست چون برتر آیی همی برابر بجنگ اندر آیی همی
نگه کن که تا چند گونه بلا به پیش آمد و یافتی زو رها
پس از تو بسی داستانها زنند که شاهی بر آمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد ستاره یکایک همی بشمرد
جز از بندگی پیش یزدان مجوی مزن دست بر نیک و بد بر مهی
چنین داد پاسخ که از راستی نیاید بدل اندرون کاستی
همه داد گفتی که بیداد نیست ز دام تو جان من آزاد نیست
فرو ماند کاوس و تشویر خورد ازان نامداران و مردان مرد
همی ریخت از دیدگان آب زرد همی از جهان آفرین یاد کرد
بپیچید و اندر عماری نشست پشیمانی و درد بودش بدست
چو آمد سوی تختگاه بلند دلش زان چنان کار ماند نژند
چهل روز بر پیش یزدان بپای بپوید بخاک و بپرداخت جای
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت همی بود گفتی بر و بر بخفت
همی ریخت بالا به از دیده خون همی خواست آمرزش از رهنمون
ز شرم دلیران منش کرد پست خرام و در بار دادن ببست
پشیمان شده درد بگزید و رنج نهانی ببخشید بسیار گنج
همی رخ بمالید بر تیره خاک نیایش کنان نزد یزدان پاک
چو یکچند بگذشت گریان چنین ببخشید و بر روی جهان آفرین
همی زندش آتش بجز از نهان که خشنود گشت از تو دادار از
برو باز بر تخت شاهی نشین بده داد و بیداد هرگز مبین
پراگنده آمد ز هر سو سپاه بنزدیک درگاه کاوس شاه
چو برخاست زآمرزش آواز کر بدانست کز رنجها یافت بر
چو آمد بدو فره ایزدی نشستند بر تخت با بخردی
نشست از بر تخت زر بگاه یکی گنج بکشاد در بر سپاه
یکی کار نوخاست اندر جهان که تابنده بد بر گهر در جهان
جهان گفتی از داد او آباد شداست شهنشاه بر گاه زیبا شداست
ز هر کشوری نامور مهتری که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند ازان سرکشیدن براه آمدند
زمانه چنان شد که بود از نخست بمهر و بفر و به خسرو نشست

همه مهتران کهتر او شدند … پرستنده و چاکر او شدند
جهان پر شد از هیبت او همی … ز کاوس کی خون شدی انجمی

نشست از بر تخت گوهرنگار … ابا تاج و با گرزه گاوسار
فریدون منش بود جمشید فر … چنان شاه کم بود بر تاج و گاه

گر اکنون بدی بندگی را کمر … بدل بستی بر شاه محمود بر
جهان پادشاهی که شاهان نیست … بجوید بی کام او کام خویش

همه زاد و گوهر همه زو دید … ازان پس که گیتی همه زو همی
کجا پادشا زاد کز بود و بس … نیازش مرا اوست فریادرس

برو داستان گفتم آنگه شنود … کنون رزم رستم بباید شنود
چنین بود آیین شاه جهان … چنین بود رستم ورا پهلوان

همه زاد و هنر بود در جهان
اندر داستان رستم با پهلوانان و نخچیرگاه توران
نبرد و کمان و نبرد و مهان

چو نام رکی گوشش ز ارزنجی … کنون رزم رستم بباید شنود
چه گفت آن سراینده مرد دلیر … که تا که برآورد بخت با نره شیر

که گر نام مردی بجویی همی … زخ تیغ هندی بشوید همی
ز بد با بباید پرهیز کرد … چو پیش آیدت روز کارزار

زمانه چو آید به تنگی فراز … همانا که کرد و به پیری باز
چو جوهر که کنی جنگ را با خرد … ولیکن ز جنگ آوران تیزتر

خرد را و دین را رهی دیگر است … سخنهای نیکو به بند اندر است
کنون بازم از رستم جنگجوی … یکی داستانست با رنگ و بوی

شنیدم که روزی گو پیلتن … یکی سور کرد از در انجمن
بجای کجی نام او بد نوند … بدو اندرون کارها بی نهند

یکی اور بزرین گو پیلتن … بدانجا فروزد همی ره نمون
بزرگان ایران همه انجمن بگاه … شدند انجمن نامور یک سپاه

چو طوس و چو گودرز کشوادگان … چو گیو و چو بهرام آزادگان
چو گرگین و چون زنگه شاوران … چو گستهم و خراد جنگ آوران

چو برزین و چون گستهم تیغ زن … گرازه که بود او سر انجمن
ابا هر یکی از مهتران هر چند … یکی لشکری نامدار ارجمند

بیا سوی لشکر زمانی ز کار … ز بهر چوگان و نیزه به بد شکار
بستی چنین گفت یکروز گیو … برستم که ای نامور از چه بند

که ایدون که رای شکار آیدت … چو یوز و ... شکار آیدت
به نخچیرگاه رد افراسیاب … بپوشیم تابان رخ آفتاب

ز گرد سواران و از یوز و باز … فراز آیدت نیز هامی زران
بکوزنک آور کمند افکنیم … به شمشیر بر شیر بند افکنیم

ز رو مهین کذار و تند روان … بگیریم یکسر بروز دراز
بران دشت شیران شکاری کنیم … که اندر جهان یادگاری کنیم

بدو گفت رستم که با کام تو … جهان یادگاری سرانجام تو
سحرگه بدان دشت توران شویم … ز نخچیر و رتاختن نغنویم

بیوزند یکسر بدین هم سخن … کسی رای دیگر نیفکند بن
سحرگه چو از خواب برخاستند … بران آرزو رفتن آراستند

برفتند با باز و یوزان همه … گرازان همه تازیان ره شتند
به نخچیرگاه رد افراسیاب … بیکدست گور و بیکدست آب

ز کرسی چین و بیابان وحش … شکار گشت بر دشت آهو و میش
همه دشت پر خرگه و خیمه گشت … از انبوه آهو سرآمد گشت

ز درنده شیران نشیندی همی … به پرنده مرغان رسید آگهی
یکی مرغ هر سوی نخچیر بود … اگر گشته گر خسته تیر بود

بخنده بیاسود لب یکزمان … بگویند روشندل و شادمان
یکی هفته زینگونه بد می بدست … بپوشند شادان دل ...

بجستیم

به هشتم تهمتن بیامد پگاه … یکی رای شایسته زد با سپاه

چنین گفت با نامور مهتران … ز ترکان و گردان کشی مهتران

که از ما بافراسیاب این زمان … همان تا رسد آگهی بیگمان

یکی چاره سازد بیاید بجنگ … کند دشت نخچیر بر گور تنگ

بیاید طلایه بره بر یکی … که چون آگهی یابد او اندکی

بیاید و بهر آگهی از سپاه … نباید که گیرد بداندیش راه

گرازه سر تخمه گیوگان … بیامد بدین کار بسته میان

سپه را که چون او نگهدار بود … همه چارهٔ دشمنان خوار بود

بنخچیر کردن نهادند روی … بگردند کس با و بر جا نجوی

اندر آگاه شدن افراسیاب از آمدن رستم

پس آگاهی آمد بافراسیاب … از ایشان شب تیره هنگام خواب

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند … ز رستم بر آن داستانها براند

وزین هفت گرد سوار دلیر … که بودند هر یک بکردار شیر

وزان پیش لشکر سراسر بگفت … که ما را کنون است کاری شگفت

بباید کنون چاره ساختن … بناکام بردن یکی تاختن

کزین هفت یل را بچنگ آوریم … جهان بر بداندیش تنگ آوریم

چنین گفت با نامداران جنگ … که ما را کنون نیست جای درنگ

بگرد و بنخچیر باید شدن … سپه را بناگه بر ایشان زدن

گزین کرد شمشیرزن سی هزار … همه نامدار از در کارزار

گرازان چنین تا بنخچیر شید … شب و روز از تاختن نغنوید

براه بیابان برون تاختند … همه جنگ را گردن افراختند

ز هر سو فرستاد بی مر سپاه … سپاهی که بد همچو ابر سیاه

بدیدش که برخاست از دشت گرد … درفشی پدید آمد از گرد و تر

چو نزدیک نخچیرگاه آمدند … شتابان همه کینه خواه آمدند

گرازه چو گرد سپه را بدید … بیامد سپه را همه بنگرید

بدید آنکه بد روی گیتی سیاه … ز گرد سپهدار توران سپاه

گرازه چو باد دمان بازگشت … ابا نعره و بانگ و آواز گشت

چو آمد بنزدیک نخچیرگاه … تهمتن همی خورد می با سپاه

چنین گفت کای رستم شیرگیر … از ایدر بدین نخچری باز گیر

که چندان سپاهست کاندازه نیست … ز لشکر بلندی و هامون یکیست

درفش جفاپیشه افراسیاب … همی تابد از گرد چون آفتاب

چو بشنید رستم بخندید سخت … بدو گفت با تاج پیروز بخت

تو از شاه ترکان چه ترسی چنین … ز گرد سواران تیره زمین

سپاهش فزونست از صد هزار … زره دار و برگستوان ور سوار

برین دشت گردی ترا تنها منم … که با گرز و با رخش و با جوشنم

برین دشت کینه گراز آمدست … همه شهر توران بجنگ آمدست

چنین کینه گاهی بیاید مرا … ز توران سپاهی بباید مرا

شده هفت گرد سوار انجمن … چنین نامداران شمشیرزن

یکی باشد از ما ز ایشان هزار … اگر چند باشد ز ترکان شمار

سپه گر چه باشد هزاران هزار … فزونی لشکر نیاید بکار

تو ای میگسار از می زابلی … بپیمای تا سر یکی بلبلی

بپیمود ساقی و می زود داد … تهمتن شد از داد او شاد شاد

بکف بر نهاد آن درخشنده جام … نخستین ز کاوس کی برد نام

که شاه زمانه مرا یاد باد … ز غمها دل شاه آزاد باد

بگفت و بخورد و زمین داد بوس … چنین گفت کین یاد بر روی طوس

سران جهاندار برخاستند … ابا پهلوان خواهش آراستند

که ما را بدین جام می رای نیست … همی با تو اهرمن را پای نیست

می و گرز و یک زخم و میدان جنگ … جز از تو کسی را نیاید بچنگ

می زابلی سرخ در جام زرد / تهمتن بروی زواره بخورد
زواره چو ساغر بکف برنهاد / همان از شه نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین / تهمتن بر او برگرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد / هژبر آنکه او جام می بشکرد
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر پشت پیل ژیان
چنین گفت پس گیو با پهلوان / گرامی نازش شهریار گوان
شوم ره بگیرم بر افراسیاب / نمانم که آید بدین روی آب
ببر من بگیرم بران بدگمان / بدارش ازان می یکی تا زمان
بدان تا بپوشند گردان سلاح / که بر ما سر آمد نشاط و فراح
بشد تا زبان تا بپرسی بمان / بزه بر نهاده دو زاغ کمان
بچنین تا بنیزه و یک پیل رسید / چو آمد و رخش جفا پیشه دید
که نکبد شسته بپشتان ز روی آب / به پیش سپاه اندر افراسیاب

اندر جنگ رستم با افراسیاب

بپوشید رستم سلیح گوان / نشست از بر رخش شیر ژیان
تو گفتی که کوهست چون پشت اسپ / ور آمد بگرز آذر گشسپ
بشد پیش توران سپاه جنگ جنگ / بغرید چون دمنده نهنگ
چو در جوشن افراسیابش بدید / تو گفتی که هوش از تن او رمید
ز جنگ و بر و بازو و یال او / بگردن برآورد گوپال او
چو طوس و چو گیو و دگر سوار / چو گرگین و چون گیو نیزه گذار
چو بهرام و چون زنگه شاوران / چو فرهاد و برزین جنگ آوران
چنین لشکر با فراوان جنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یکسر از جای برخاستند / سنان ها و پیکان برآراستند
بران گونه شد گیو در کارزار / چو شیری که گم کرده باشد شکار
پس و پیش هر سو همی کوفت گرز / دو تا گشت بسیار بالای برز
ز رستم بترسید افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
پس لشکر اندر همی راند نرم / فراوان ز لشکر همی خواند گرم
ز توران فراوان بخسته شد / ز نام آوران بخت برگشته شد
چو خیره بدید رای توران سپاه / بگردون برآمد ز رستم کلاه
رمیدند از رزم سازان چنین / شده خیره سالار توران زمین
سبکباران بجنگ اندرون سر گرز / برآشفت و آهنگ او کرد گرز
چو رستم چنان دید گرز گران / بگردن برآورد و بفشارد ران
به پیش سپاه اندر آمد دلیر / بغرید برسان غرنده شیر
پس پشت او پور گشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود
سواران و گردان ایرانیان / بجنگ اندرون گرز و تیغ و کمان
چو شد تیره بر چشم توران سپاه / بگردون برافراخت رستم کلاه
ازان پس به پیران چنین گفت شاه / گرامی پرخرد و مهتر نیک خواه
ز پیران بپرسید افراسیاب / که این دشت رزمست یا جای خواب
ز شیران توران گزیده تویی / جهانجوی و هم رزم دیده تویی
عنان را ببندی یکی برگرای / برون شو از ایشان بپرداز جای
چو نیروی گر باشی ایران تراست / تن شیر و چنگال پیلان تراست
چو پیران ز افراسیاب این شنید / چو از باد آتش دلش بردمید
بسیجید با نامور ده هزار / ز ترکان گسیران خنجرگذار
چو آتش بیامد بر پیلتن / بگرز و به نیروی خنگ شکن
تهمتن عنانها برآورد و کف / تو گفتی که بستد ز خورشید تف
بر انگیخت اسپ و برآمد خروش / بر آن سان که دریا برآید بجوش
بسر بر سپر و تیغ هندی بمشت / ازان نامداران ز هر سو بکشت
یکی گرد و فر افراسیاب از کران / چنین گفت با نامور مهتران
که گر تا شب این جنگ هم زین نشان / میان دلیران و گردنکشان

بماند

بماند نماند سواری بجای — نبایست کردن چنین رزم رای

برزم لهیب ایرانیان شدیم — سگالش گرفتیم و شیران شدیم

کنون پشت روباه بینیم همی — سر از رزم کوتاه بینیم همی

یلان را نه بینیم همی در انجای — نبایست برزو ازین کینه رای

اندر رزم کردن پیلسم با گرگین و دیگر پهلوانان ایران

دلیری که بد پیلسم نام اوی — گوی کی نژاد و دل نامجوی

که ویسه بد او نامور را پدر — برادرش پیران پیروزگر

لب ایرانیان هم آورد اوی — نبودی بجز از رستم جنگجوی

چو بشنید پیلسم این انجمن — در آورد برابر وان زمین

بیامد بنزدیک افراسیاب — سرش پر ز جنگ و دلش پر شتاب

چنین گفت با شاه ترکان که من — دلیر و جوانم ازین انجمن

بجنگ آمدستم چه طوس دلیر — چه گیو یلان نامبردار شیر

چه بهرام و چه زنگه شاوران — گراز آنکه هست از نبرد آوران

اگر شاه فرمان دهد همچو شیر — میان یلان اندر آیم دلیر

کنم اختر نامداران بگرز — سران‌شان ببرم به تیغ نبرز

همه سروران را ازتن به تیغ — ببرم کنم ماه‌شان پر ز میغ

بدو گفت شاه ای دلیر جوان — سر نامداران و پشت گوان

تو پیروز باشی بهر کارزار — همه دشمنان ترا کارزار

بدین رزم فرخنده باید شدن — به پیروزی و نام باز آمدن

چو بشنید گفتار شه پیلسم — بغرید مانند روینه خم

سوی قلب ایران سپه شد چو گرد — چپ و راست زد تیغ تیز نبرد

چو باد اندر آمد بگرگین رسید — بخروشید چو شیر ژیان بر دمید

یکی تیغ زد بر سر اسپ اوی — نگاور برآمد ز بالا بروی

چو آن دید گستهم رزم آزمای — بگرز گرانش برآمد ز جای

برآویخت چون اژدهای دژم — به تیزی بیامد بر پیلسم

یکی نیزه زد بر کمربند اوی — گزندی نیامد به پیوند اوی

بدست اندرش نیزه چون درشکست — بینداختش چون نیزه زد بردست

چو آن دید بیژن پیلسم تیغ تیز — کشید و درآمد بکین و ستیز

یکی تیغ زد بر سر ترک اوی — ربود از سرش ترگ مانند گوی

برهنه سر و نیزه بشکسته خوار — فرو ماند بیچاره در کارزار

بخواند میمنه زنگه شاوران — بدید آن دل و زور جنگ آوران

بیامد بیاری گستهم — برآویخت با او چو شیر دژم

بهیدر رفت حمله زلاور نهنگ — درآمد یکی تیغ هندی بچنگ

بزد تیغ و برکستوان کرد چاک — سر بارگی اندر آمد بخاک

زلاور بیفشاند دامن زره — بیاورد و زد بر کمرگه گره

یکی گرد نیزه بر انگیختند — بدانگه که با وی برآویختند

ز قلب سپه گیو چون بنگرید — جهان پیش چشم یلان تیره دید

بغرید چون رعد بر کوهسار — و یا شیر جنگی که گاه شکار

بیامد بنزدیک آن هر سه یار — بیاویخت با پیلسم هر چهار

دل ور شد آنگونه بیرنگ — میان دلیران برآمد بجنگ

گهی تیغ زد گاه گرز گران — چنین تا فرو ماند دست سران

چو پیران ز قلب سپه بنگرید — برادر ورا آنجای بیچاره دید

بیاری بیامد برش تازیان — خروشان و جوشان بغره زنان

چنین گفت با گیو کای نامدار — شما را هنر نیست در کارزار

که با نامداری بگرز ار شیر — شده خسته ناچار گرد دلیر

بگفت این و با سرکشان حمله کرد — برآمد ازان رزمگه تیره گرد

برآنروی رستم بگرزار شیر — میان سپاه اندر آمد دلیر

به تیغ و بگوپال و گرز گران — بیفگند توران سپه مهتران

گریزنده شد پیلسم زان تها / که دانند که از روی پیلا بدرها
دلیران ایران سراسر گران / بدست اندرون گرزهای گران
بکشتند چندان ز توران گوها / که از کشته شد بسته تا چرخ ماه
نگه کرد افراسیاب آن بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بپرسید کالکوس جنگی کجاست / که چندین همی جنگ شیر اژدهاست
بسستی همی کینه را خواستی / همه رزم با رستم آراستی
چو بشنید زایران بدی یاد اوی / کجا شد کنون آتش و باد اوی
بالکوس شد آگهی زین سخن / که سالار ترکان چه افگند بن
به آواز گفت که جنگی منم / همان نره شیر دو رنگی منم
چه فرمان دهد مر مرا شهریار / که تنها روم من بدین کارزار
بشد تیز از شاه توران زمین / بگفتش ز لشکر دلیران گزین
برون رفت با او ز لشکر سوار / ز مردان جنگی فزون از هزار
همه با سنان سرافشان بدند / بجوشانید و زهره ور افشان بدند
زواره برآویخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
سنان از نیزه بدو نیم گشت / زواره ز الکوس پر بیم گشت
زواره بدید آن که جنگجوی / بدو نیز الکوس بنهاد روی
کمانی چنان دو گو رستم است / بدانست کز تخمهٔ نیرم است
بزد دست و تیغ از میان برکشید / ز گرد سواران جهان ناپدید
بکین اندرون تیغ بر هم شکست / سوی گرز برزد چون باد دست
بینداخت الکوس گرز چو کوه / که از زخم آن شد زواره ستوه
بزین اندر از زخم بیهوش گشت / بخاک اندر افتاد و خاموش گشت
فرود آمد الکوس تا از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
چو رستم بر او بر بر آن گونه دید / بکردار آتش سوی او دمید
بالکوس بر زد یکی بانگ تند / یکی دست شد سست و شمشیر کند
چو الکوس آواز رستم شنید / دلش گفتی از پوست آمد پدید
بزین اندر آمد بکردار باد / ز مردی بدان بر نیامدش یاد
بدو گفت رستم تو چنگال شیر / ببوییده و زان شدستی دلیر
زواره بدر و از بر زین نشست / پر از خون دل آن ز رزمگه برنشست
برآویخت الکوس با تهمتن / بپوشید بر زین تو گفتی کفن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که جوشن نیامد ز پیوند اوی

اندر کشته شدن الکوس بر دست رستم

تهمتن یکی نیزه زد بر برش / بخون جگر غرقه شد مغفرش
همیدون بنیزه ز زین برگرفت / دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
زدش بر زمین چون یکی لخت کوه / پر از بیم شد جان توران گروه
برین هم نشان هست گرد دلیر / کشیدند شمشیر برّان چو شیر
پس پشت او مرد و ایران سران / نهادند بر دوش گرز گران
چو افراسیاب آن شگفتی بدید / بسوی دلیران یکی بنگرید
چنین گفت افراسیاب آن زمان / که بر جنگیان خیره شد بدگمان
بکوشید و رای پلنگ آورید / یکایک برین کین درنگ آورید
چو لشکر شنیدند آواز اوی / برستم نهادند یکبار روی
چو آن دید رستم ابا هفت گرد / بتندی و تیزی یکی حمله کرد
چنان برگرفتند لشکر ز جای / که پیدا نبد همی سر ز پای
بکشتند چندان ز گندآوران / که شد لعل خاک از کران تا کران
فگندند چندان بهر جای بر / بهر جای پا از تن جدا کرده سر
به آورد که جای گشتن نماند / سپه را ره برگذشتن نماند
تهمتن برانگیخت رخش از شتاب / پس پشت چون گرد افراسیاب
چنین گفت با خویشتن کامگار / که کس نیست اندر رزم کارزار
که من شاه را امروز پیچان کنم / ز خون دشت را همچو مرجان کنم

چنین سخن

چنان گرم شد رخش آتش گهر
که گفتی برآمد ز پهلوش پر

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
همی خواست کارد میانش به بند

بزرگی اندر افتاد و خم دوال
سپهدار ترکان بدو زد دوال

و دیگر که زیر اندرش باد پای
بگردد از آتش برآمد ز جای

بجست از کمند گو پیلتن
پر از آب رخ خشک مانده دهن

دلش خسته و کشته توشه کز و بهر
همی نوش جست از میان یافت زهر

ز لشکر گوهر آنکس که بد رزم ساز
دو بهره نیامد بهر کار باز

همه کشته بودند اگر خسته تن
گرفتار روز به دست آن انجمن

ز پرمایه اسپان بزرین ستام
ز ترک و ز شمشیر زرین نیام

بجز این هر چه پرمایه تر بود نیز
بایرانیان ماند بسیار چیز

پسیان ما ز ترکش و پس شیر را
بجستند مردان برگشته را

بدان دشت نخچیر باز آمدند
ز هر گونه بی نیاز آمدند

نبشتند نامه بکاوس شاه
ز پیکار و از دشت نخچیرگاه

وز آن گرز و شیران شد کشته کس
زواره ز اسپ اندر افتاد و بس

بدان دشت فرخنده بر پهلوان
دو هفته همی بود روشن روان

سیوم را بدرگاه شاه آمدند
بدیدار آن فرخ کلاه آمدند

چنین است رسم سرای سپنج
یکی زو تن آسان یکی زو به رنج

برین همرهان روز هم بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد

چو پرداخته گشتم ازین داستان
که بشنیدم از گفته باستان

سخن ها بدین داستان شد به بن
چنان کاندر آمد ز بالا سخن

ازین پس چه عنبر ز هامون بوی مست
ز سهراب و رستم سخن گو بگفت

کنون رزم سهراب گیرم ز بر
ازان پس که او با پدر جنگ جست

کنون رزم سهراب و رستم شنو
دگرها شنیدستی این هم شنو

یکی داستانست پر آب چشم
دل نازک از رستم آید به خشم

اندر آغاز قصه سهراب و در حسب حال خود گوید

اگر تندبادی برآید ز کنج
بخاک افکند نارسیده ترنج

نه روبه بماند نه درنده شیر
نه پیل دلاور نه گرگ دلیر

ستمکاره خوانیمش ار دادگر
هنرمند دانیمش ار بی هنر

اگر مرگ داد است بیداد چیست
ز داد این همه بانگ و فریاد چیست

ازین راز جان تو آگاه نیست
بدین پرده اندر ترا راه نیست

همه تا در آز رفته فراز
بکس بر نشد این در راز باز

برفتن مگر بهتر آیدت جای
چو آرام گیری بدیگر سرای

اگر مرگ کس را نیوباردی
ز پیر و جوان خاک بسپاردی

اگر آتشی گاه افروختن
بسوزد عجب نیست از سوختن

بسوزد چو در سوزش آید درست
چو شاخ نو از بیخ کهنه برست

دم مرگ چون آتش هولناک
ندارد ز برنا و فرتوت باک

جوان را چه باید بگیتی طرب
که نی مرگ را هست پیری سبب

بدین جای رفتن نه جای درنگ
بر اسپ فنا گر کشد مرگ تنگ

چنان دان که دادست و بیداد نیست
چو داد آیدش جای فریاد نیست

جوانی و پیری بنزد اجل
یکی دان چو در دین نداری خلل

دل از نور ایمان گر آکنده‌ای
ترا خامشی به که تو بنده‌ای

پرستش همی پیشه کن با نیاز
همان کار روز پسین را بساز

بدان کار یزدان ترا راز نیست
اگر دیو با جانت انباز نیست

بگیتی بران کوش چون بگذری
سرانجام اسلام با خود بری

کنون رزم سهراب باید درست
ازان کین که او با پدر چون بجست

ز گفتار دهقان یکی داستان
بپیوندم از گفته باستان

اندر رفتن رستم بشکارگاه و بردن ترکان رخش رستم را

بگفتار دهقان کنون باز گرد
نگر تا چه گوید سراینده مرد

ز موبد برین گونه برداشت یاد / که رستم برآراست از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
وزان پس برخش اندر آورد پای / برانگیخت آن کوه پیکر ز جای
سوی مرز توران بنهاد روی / چو شیر دژآگاه نخچیرجوی
چو نزدیکی مرز توران رسید / بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاج‌بخش / بخندید و از جای برکرد رخش
به تیر و کمان و بگرز و کمند / بیفگند بر دشت نخچیر چند
ز خاک و ز خار و ز شاخ درخت / یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراگنده شد پیلتن / درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت / که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد
پس آنگه بخواهش شد نزد آب / چو سیر آب شد کرد آهنگ خواب
بخفت و برآسود از روزگار / چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت هشت / بران دشت نخچیر گه برگذشت
پی رخش دیدند در مرغزار / بگشتند گرد لب جویبار
چو بر دشت مر رخش را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
چو رخش آن کمند سواران بدید / چو شیر ژیان انگهی بر دمید
یکی را ز زخم لگد کرد پست / یکی را بدندان سر از تن گسست
سواران ز هر سو برون تاختند / کمند کیانی در انداختند
گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هر کس از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش بارهٔ دستکش
بدان مرغزار اندرون بنگرید / ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت اکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان / چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان
بیابان چگونه گذارم همی / ابا جنگجویان چه سازم همی
چه گویند گردان که اسپش که برد / تهمتن بدین سان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی / بغم دل نهادن به یکبارگی
که تندی و تیزی نیاید بکار / بنرمی برآید ز سوراخ مار
همی بست باید سلیح و کمر / نخستین نشانش بیابم مگر
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه و بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاج‌بخش / بنخچیرگه زو رمیده است رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه / کسی کو بسر برنهادی کلاه
همی گفت هر کس که این رستم است / و یا آفتاب سپیده دم است
پیاده بشد پیش او زود شاه / برو انجمن شد فراوان سپاه
بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود
بدین شهر ما نیکخواه توایم / ستاده بفرمان و راه توایم
تن و خواسته زیر فرمان تست / سر ارجمندان و جان آن تست
تهمتن بگفتار او بنگرید / ز بدها گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار / ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است / بدانسو کجا جویبار و نی است
ترا باشد ار باز جویی سپاس / ز یزدان بپاداش نیکی شناس
ور ایدونک رخشم نیاید پدید / سر از نامداران بباید برید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان ما باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن
یک امشب بمی شاد داریم دل / وز اندیشه آزاد داریم دل
پی رخش رستم نماند نهان / چنان بارهٔ نامدار جهان
تهمتن ز گفتار او شاد شد / دلش باز ز اندیشه آزاد شد

سزا دید

سزا دید رفتن سوی خان او / بدان شهر شد شاه مهمان او
نگر تا زیابد ز رخش خوش پی / سعادت بود بهره آن بخش پی
سپهبد بدو داد در کاخ جای / ستاده همی بود پیشش بپای
ز شهر و ز لشکر سران را بخواند / سزاوار با او بشادی نشاند
گسارنده باده آورد ساز / سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند با رودسازان بهم / بدان تا تهمتن نباشد دژم
بفرمود پس خوان و مانا که خوان / بیارید و بنهید پیش گوان
چو شد مست هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جست جای خواب / بیاراست و بنهاد مشک و گلاب

اندر صحبت داشتن رستم با تهمینه دختر شاه سمنگان

چو یک بهره از تیره شب در گذشت / شب آهنگ بر چرخ گردان گذشت
سخن گفتن آمد نهفته براز / در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست / خرامان بیامد ببالین مست
پس پرده اندر یکی ماه روی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / ببالا بکردار سرو بلند
لبانش طبرزد زبانش شکر / دهانش مکلل بدر و گهر
ستاره نهان کرده زیر عقیق / تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
از و رستم شیردل خیره ماند / برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست / چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام / تو گویی که از غم بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم / پزشک هژبر و پلنگان منم
بگیتی ز شاهان مرا یار نیست / چو من زیر چرخ کبود اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا / نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی / شنیدم همی داستانها بسی
که از دیو و شیر و نهنگ و پلنگ / نترسی و هستی چنین تیز چنگ
شب تیره تنها بتوران شوی / بگردی بران مرز و هم بغنوی
بتنها یکی گور بریان کنی / هوا را بشمشیر گریان کنی
هر آنکس که گرز تو بیند بچنگ / بگیتی نیابد فراوان درنگ
چو با گرز گردی همی تیز چنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب / نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر / ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چو این داستانها شنیدم ز تو / بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کتف و یال و برت / بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
تراام کنون گر بخواهی مرا / نبیند همی مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام / خرد را ز بهر هوا کشته ام
و دیگر که از تو مگر کردگار / نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور / سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم / سمنگان همه زیر پای آورم
سخنهای آن بت چو آمد به بن / سپهبد سراسر شنید این سخن
چو رستم بر آنسان پری چهره دید / ز هر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی / ندید ایچ فرجام جز فرهی
بر خویش خواندش چو سرو روان / بیامد خرامان بر پهلوان
بفرمود تا موبدی پر هنر / بیاید بخواهد ورا از پدر
بشد آن هنرمند نزدیک شاه / سخن گفت از پهلوان سپاه
چو بشنید شاه این سخن شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
بدان پهلوان داد آن دخت خویش / بدان سان که بودست آیین و کیش
بخشنودی و رای و فرمان او / بخوبی بیاراست پیمان او
بخواب اندر او گشت با او براز / ببود آن شب تیره دیر و دراز

بزد دست و بگشاد شلوار بند | بر آن نو نشست آن چنین زرمند
چنان برد و آورد رزم و نبرد | که دایه ز حسرت پس پرده کرد

چو خورشید تابان ز چرخ بلند | همی خواست افکند رخشان کمند
به بازوی رستم یکی مهره بود | که آن مهره اندر جهان شهره بود

بدو داد و گفتش که این را بدار | اگر دختر آید بدان روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز | به نیک اختر و فال گیتی فروز

ور ایدونکه آید ز اختر پسر | ببندش به بازو نشان پدر
به بالای سام نریمان بود | به مردی و خوی کریمان بود

فرود آرد از ابر پران عقاب | نتابد به تندی برو آفتاب
همی بود آن شب بر ماه روی | همی گفت از هر سخن پیش اوی

به پدرود کردن گرفتش به بر | بسی بوسه دادش به چشم و به سر
پری چهره گریان ازو بازگشت | ابا انده و درد انباز گشت

اندر زادن سهراب از تهمینه دختر شاه سمنگان

چو خورشید تابنده شد بر سپهر | بیاراست روی زمین را بمهر

بر رستم آمد گرانمایه شاه | بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو گفته شد این چون و آنگه برخش | ازو شادمان شد دل تاجبخش

بیامد بمالید و زین بر نهاد | شد از رخش رخشان وز شاه شاد
بیامد سوی شهر ایران چو باد | وزین داستان کرد بسیار یاد

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه | یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی که پیلتن رستم است | وگر سام شیر است و یا نیرم است

چو خندان شد و چهره شاداب کرد | ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یک ماه شد همچو یک سال بود | برش چون بر رستم زال بود

چو سه ساله شد ساز میدان گرفت | به پنجم همه گوی و چوگان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود | که یارست با او نبرد آزمود

بر مادر آمد بپرسید از وی | بدو گفت گستاخ با من بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم | همی به آسمان اندر آید سرم

ز تخم کیم وز کدامین گهر | چه گویم چو پرسند نام پدر
گر این پرسش از من بپوشی همی | نمانم ترا زنده اندر جهان

بدو گفت مادر که بشنو سخن | بدین شاد باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی | ز دستان سامی و از نیرمی

ازیرا سرت ز آسمان برتر است | که تخم تو زین نامور گوهر است
جهان آفرین تا جهان آفرید | چو رستم سواری نیامد پدید

بگیتی چو سام نریمان نبود | سرش را همی آسمان برسود
یکی نامه از رستم جنگجوی | بیاورد و بنمود و پنهان بدوی

سه یاقوت رخشان سه مهره زر | از ایران فرستاده بودت پدر
بدانگه که تو زاده بودی ز مام | فرستاده بد بهر تو با پیام

نگه کن تو این را بجوی و نگر | که بابت فرستاد ای پرهنر
پدر گر بداند کنون زین نشان | که هستی سرافراز گردنکشان

چو داند بخواندت نزدیک خویش | دل مادرت گردد از درد ریش
دگر گفت کافراسیاب این سخن | نباید که داند ز سر تا به بن

نباید که او زین سخن در جهان | ز کس بشنود آشکار و نهان
چنین گفت سهراب کاندر جهان | کسی این سخن را ندارد نهان

بزرگان جنگاور از باستان | ز رستم زنند این زمان داستان
نبرده نژادی که چونین بود | نهان کردن از من چه آیین بود

چه نانی چرا داشتی از من این | نژاد وی با فر و با آفرین
کنون من ز ترکان جنگ آوران | فراز آورم لشکری بیکران

برانگیزم از گاه کاوس را | ز ایران ببرم پی طوس را
به رستم دهم گنج و تخت و کلاه | نشانمش بر گاه کاوس شاه

از ایران

از ایران بتوران شوم جنگجوی ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر بگیتی نماند کسی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه ستاره چرا برفرازد کلاه
بمادر چنین گفت سهراب گو که ای مادر از من حدیثی شنو
یکی اسپ باید مرا گام زن سم اسپ پولاد و خارا شکن
بکوه و بیابان بزور و چو شیر و ببر چو ماهی بدریا و چو آهو ببر
که بر گیرم این گرز و کوپال من همین پهلوانی بر و یال من
بپای و نشاید شدن جنگجوی چو با خصم روی اندر آرم بروی
چو بشنید مادر چنین از پسر بخورشید تابان برآورده سر
بچوپان بفرمود تا هر چه بود گله پیش بیاور بگرد آورد
که سهراب اسپی بچنگ آورد که بر روی بنشیند چو جنگ آورد
چو بشنید چوپان ز بانو چنین بخدمت ببوسید روی زمین
همه هر چه بودند از ایشان گله که بودی بصحرا و کُه بر یله

اندر طلب کردن سهراب اسپ جنگی از مادر و نیای خود

بشهر آوریدند سهراب شیر کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسپی که دیدی قوی برز و یال کمندی بگردنش خم دوال
نهادی بر او دست را آزمون شکم بر زمین بر نهادی هیون
بزورش بسی پشت بشکست نیامدش شایسته اسپی بدست
نبد هیچ اسپی سزاوار اوی ببد تنگدل آن گو نامجوی
سرانجام کردی بدان انجمن بیامد بنزدیک آن پیلتن
که دارم یکی کره رخش نژاد برفتن چو شیر و بپویه چو باد
یکی کره چون کوه داری ببر بصحرا بپوید چو مرغی بپر
بزور و برفتن بکردار هور ندیدست کس همچنان تیز و بور
ز تن خم سمش گاو و ماهی ستوه بجستن چو برق و بهیکل چو کوه
بکه بر رونده بسان کلاغ بدریا درون او بکردار زاغ
بصحرا درون همچو تیر از کمان رسد چون شود از پس بی گمان
بسد شاد سهراب از آن گفت مرد بخندید و رخسارش آمد بگرد
ببردند آن کره را خوب رنگ بنیرو یکی سهراب بی هیچ درنگ
بکردش به نیروی خود آزمون قوی بود شایسته آمد برون
نوازید و مالید و زین بر نهاد برو بر نشست آن یل شیرزاد
درآمد بزین چون که بیستون گرفتش یکی نیزه چون ستون
چنین گفت سهراب با آفرین که چون اسپم آمد بدست این چنین
من اکنون چه باید سواری کنم بکاوس بر روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز همی جنگ ایرانیان کرد ساز
ز هر سو سپه شد برو انجمن که هم با گهر بود هم تیغ زن
بر پیش نیا شد بخواه لشکری ازو خواست بستوری و یاوری

اندر سلاح خواستن سهراب از نیای خود شاه سمنگان

بخوشنود شاه سمنگان چنان ببخشید او را ز هر گونه سان
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر ز اسپ و ز استر ز زر و گهر
ز خفتان و رومی و ساز نبرد شگفتید از آن کودک شیرخوار
بداد و بهش در بت خوبر گشاد همه ساز و آیین پیشین نهاد
خبر شد بنزدیک افراسیاب که افکند سهراب کشتی بر آب
یکی لشکری شد برو انجمن همی سرافرازد چو سرو چمن
هنوز از دهن بوی شیر آیدش همه رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی کنون رزم کاوس جوید همی

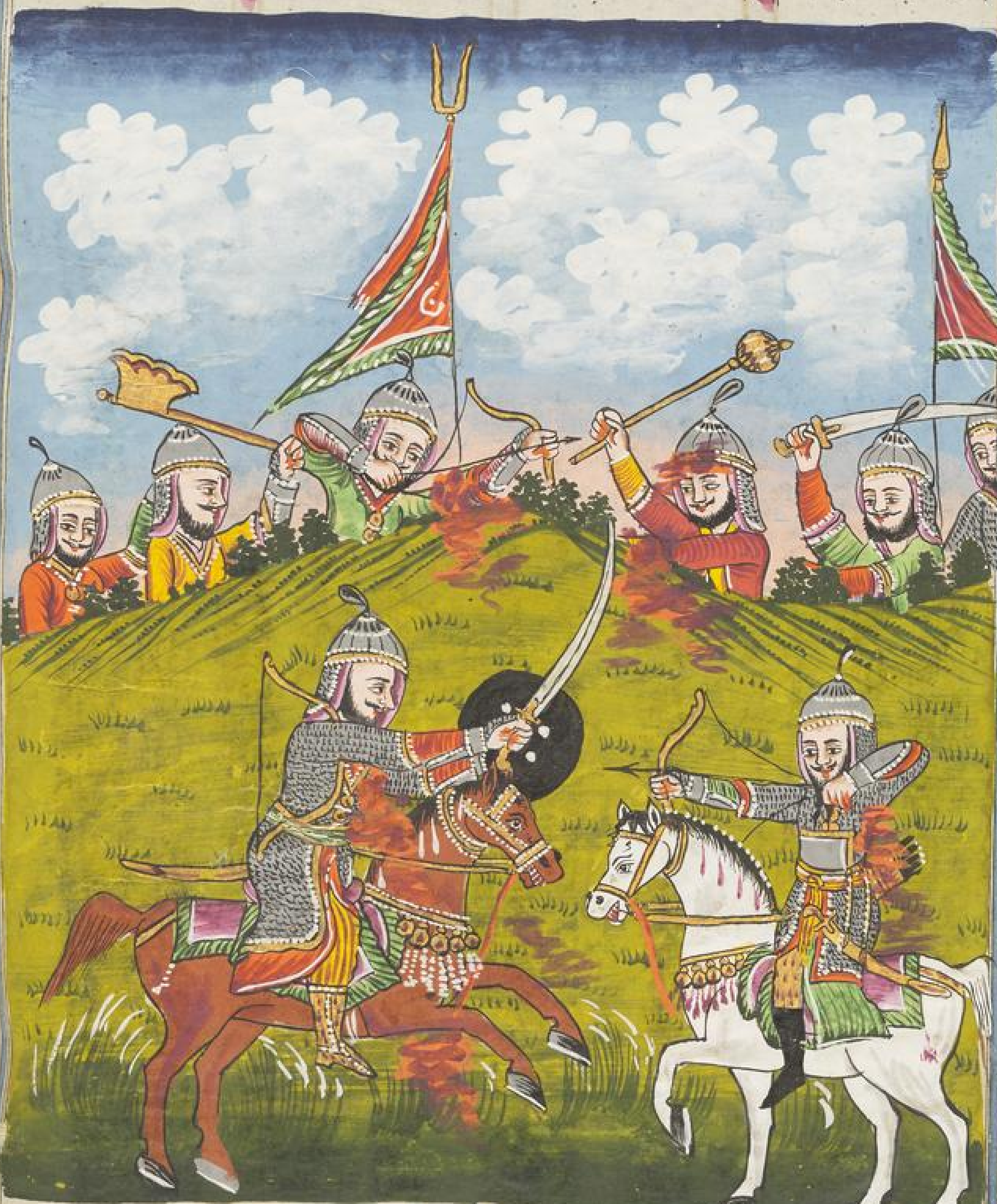
سپاه انجمن شد بر او بر بسی / نیامد همی یادش از هر کسی
سخن چین بزاری چه باید شنید / هنر بهتر از گوهر آمد پدید
سپهدار بشنید ازین در خبر / ز زال وی و رستم چاره گر
چو افراسیاب این سخن را شنود / خوش آمدش خندید و شادی نمود
ز گردان توران دلاور سران / کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران بجستی زمان
چو ترخان چینی چو سیصد هزار / گزیده یلان از در کارزار
زمین آنزمان تیش از افراسیاب / بخندید مست رسیده بهنگام خواب
بدیشان چنین گفت اندر نهان / سراسر بگویید با بارمان
دگر نامداری که از چین بدند / سراسر کمر بسته کین بدند
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیده سپاهی بدیشان سپرد
بگردان لشکر سپهدار گفت / که این راز باید که ماند نهفت
پسر را نباید که داند پدر / ز پیوند جان و ز مهر گهر
چنین گفت کین چاره اندر نهان / بدارید و سازید کار جهان
چو روی اندر آرند هر دو بروی / تهمتن بود بیگمان چاره جوی
ز رستم گران لشکری نزد اوی / بایران شود در زمان جنگجوی
مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیر مرد
چو بی رستم ایران بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وز آن پس بسازیم سهراب را / ببندیم یکشب برو خواب را
برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندرون خلعت شهریار / ده اسپ و ده استر همه زیر بار
ز پیروزه تخت و ز پیجاده تاج / سر تاج زر پایه تخت عاج
یکی نامه با لابه و دلپسند / نبشته بنزد یل ارجمند
چو نامه ببردند آن بخردان / بدادند پیغام شاه ردان
که گر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
از ایران بتوران بسی راه نیست / سمنگان و ایران و توران یکیست
فرستم چندانکه خواهی سپاه / تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
ز توران چو هومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد بیکمان
چو طرخان چینی و سیصد هزار / گزین یلان از در کارزار
فرستادم اینک بفرمان تو / که باشند یکچند مهمان تو
اگر جنگجویی تو جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
چو آن نامه و خلعت شهریار / ببردند با اسپ و استر ببار
برفتند بیدار دو پهلوان / بگویند پیغام شاه گوان
چو آمد بسهراب از ایشان خبر / پذیره شدن را ببسته کمر
بشد با نیا پیش هومان چو باد / سپه دید چندان دلش گشت شاد
چو هومان ورا دید با یال و سفت / فرو ماند بینا دل اندر شگفت
بدو داد پس نامه شهریار / ابا هدیه و ساز چندان نثار
همان نیز بیدار دو پهلوان / بگفتند پیغام شاه گوان
جهانجوی چون نامه او بخواند / از آنجا یکی تیز لشکر براند
کسی را نبد پای با او بجنگ / اگر شیر پیش آمدی یا نهنگ
سوی دز ایران سپه را براند / همی سوخت آباد و چیزی نماند
دژی بود کش خواندندی سپید / بدان بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر / که با زور و دل بود و با گرز و تیر
هنوز آنزمان گستهم خرد بود / بخردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار / بداندیش و گردنکش و نامدار
چو سهراب نزد یکی دژ رسید / هجیر دلاور سپه را بدید

نشست از بر بادپایی چو گرد　ز دژ رفت پویان به دشت نبرد
بدان لشکر ترک آواز داد　چنین گفت آن گرد پولادزاد
که گردان کدامند و جنگ‌آوران　دلیران و کارآزموده سران
که با من بگردند در کینه‌گاه　ز چندین دلاور سواران سپاه
پذیره نیامد کسی را به جنگ　که بد برز و بالا و بازو و هنگ
چو سهراب جنگ‌آور او را بدید　برآشفت و شمشیر کین برکشید
چنین گفت کآمد دگر باره گور　به دام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و سر بر نهاد　یکی ترگ رومی بکردار باد
ز لشکر برون تاخت برسان شیر　چنین گفت با رزم دیده هجیر
که تنها بجنگ آمدی خیره خیر　کنون بایدت از عنان پیچید سر
چرا خیره تنها بجنگ آمدی　خرامان بجنگ نهنگ آمدی
چه مردی و نام و نژاد تو چیست　که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس　به ترکی نباید مرا یار کس
منم گرد گیر آن سوار دلیر　که روبه شود پیش چنگم هژیر
هجیر دلیر و سپهبد منم　هم اکنون سرت را ز تن برکنم
فرستم بنزد یکی شاه جهان　تنت را کنم کرگس اندر نهان
بخندید سهراب کین گفت و گوی　بگوش آمدش تیز بنهاد روی
چنان نیزه بر نیزه بر تاختند　که نیزه ز هم باز نشناختند
چو آتش بیامد کو پیل زور　چو کوهی روان گرد از جا بشور
یکی نیزه زد بر میانش هجیر　سنانش نبد اندر آن جای گیر
سنان باز پس برد سهراب شیر　یکی نیزه زد بر میانش دلیر
ز زین برگرفتش بکردار باد　نیامد همی بر دل از ترس یاد
ز نیزه به روی زمینش فگند　چنان خوار و زار و چنان مستمند
ز اسب اندر آمد نشست از برش　همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت از دست راست　غمی شد ز سهراب زنهار خواست
رها کرد از او جنگ و زنهار داد　چو خشنود شد پند بسیار داد
ببستش به بند آنگهی جنگجوی　بنزدیک هومان فرستاد اوی
بدژ در چو آگه شدند از هجیر　که او را گرفتند و بردند اسیر
خروشان شدند آن زمان مرد و زن　که کم شد هجیر اندر آن انجمن
چو آگاه شد دختر گژدهم　که سالار آن انجمن گشت کم
زنی بود بر سان گردی سوار　همیشه بجنگ اندرون نامدار
کجا نام او بود گرد آفرید　که چون او کس اندر زمانه ندید
چو بشنید از نیکوئه گرد آفرید　شد از　رنگ رخش ناپدید
غمی گشت و برزد خروشی بدرد　برآورد از دل یکی باد سرد
چنان ننگش آمد ز کار هجیر　که او را گرفتند و کردند اسیر

اندر رزم کردن گرد آفرید با سهراب

بپوشید درع سواران جنگ　نبود اندر آن کار جای درنگ
نهان کرد گیسو به زیر زره　بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر　کمر بر میان بادپایی به زیر
ز دژ رفت پویان بسان نهار　یکی نیزه بر دوش آهن گذار
به پیش سپاه اندر آمد چو گرد　چو رعد خروشان یک آواز کرد
که گردان کدامند جنگ‌آوران　نبرده دلیران جنگی سران
چو سهراب شیراوژن او را بدید　بخندید و لب را بدندان گزید
که با من یکی آزمون را بجنگ　بگردد بسان دلاور نهنگ
ز چندان کشش لشکر آن از زنان　مرا او را نیامد کسی پیش باز
بیامد دمان پیش گرد آفرید　چو دخت کمند افکن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر　نبد مرغ را پیش او بر گذر
به سهراب بر تیر باران گرفت　چپ و راست جنگ سواران گرفت

سپه بر آورد و بنهاد روی ز پیکار خون اندر آمد بجوی
هم آورد را دید گرد آفرید که بر سان آتش همی بردمید
کمان را بزه بر بیازو فگند سمندش بر آمد با بر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد عنان و سنان را پر از تاب کرد
برآشفت سهراب همچون پلنگ که بدخواه او خیره آمد بجنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسب بیامد بکردار آذرگشسب
چو آشفته شد شیر و تندی فزود سر نیزه را سوی او کرد زود
بدست اندرون نیزه جان ستان پس پشت خود کردش آنگه سنان
بزد بر کمربند گرد آفرید زره بیک بر تنش بر درید
ز زین برگرفتش بکردار گوی که چوگان بتاب اندر آید بروی
چو بر زین بپیچید گرد آفرید یکی تیغ تیز از میان بر کشید
بزد نیزه او بدو نیم کرد نشست از بر زین بر سان گرد
بیاورد با او بسنده نبود بتابید ازو روی و برگشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد بخشم از جهان روشنایی ببرد
چو آمد خروشان بتنگ اندرش بخندید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او درفشان چو خورشید شد روی او



بدانست سهراب کین دختر است سر و موی او از در افسر است
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه چنین دختر آید بآوردگاه

سواران

سواران جنگی بروز نبرد — همانا بابر اندر آرند گرد
زنانشان چنین‌اند ز ایرانیان — بگویند مردان گرد گران
زنانشان چنین‌اند ز ابر نبرد — مگر خود بابر اندر آرند گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند — بینداخت و آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجوی — چرا جنگ جویی تو ای ماهروی
نیامد بدامم بسان تو گور — ز چنگم رهایی نیابی مشور
گشادش رخ آنگاه گرد آفرید — که آن را بجز چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر — میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما — بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
چنین من گشاده کنون روی و موی — سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
بخندند گردان سراسر ازین — همان سرفرازان مردان کین
که با دختری او بدشت نبرد — بدین سان بابر اندر آورد گرد
نباید که چندین درنگ آورد — همان نام بر زیر ننگ آورد
ز بهر من آهو بهر سو مخواه — میان دو صف برکشیده سپاه
نهانی بسازیم بهتر بود — خرد داشتن کار مهتر بود
کنون لشکر و دژ بفرمان تست — نباید برین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست — چو آیی چنان ساز دل کت هواست
چو رخساره بنمود سهراب را — ز خوشاب بگشاد عناب را
یکی بوستان بد در اندر بهشت — ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان — تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز دیدار او مبتلا شد دلش — برافروخت گنج و بلا شد دلش
بدو گفت ازین بر کنون برمگرد — که دیدی مرا روز کار نبرد
بدین باره و دژ دل اندر مبند — که این نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم کوپال من — نگه کن برین زور و بال من
عنان را بپیچید گرد آفرید — سمند سرافراز بر دژ کشید
همی رفت و سهراب با او بهم — بیامد بدرگاه دژ گژدهم
برادر پدر پیر خود گژدهم — بدر بود و آن دختر گژدهم
در باره بگشاد گرد آفرید — پیاده برآمد دو رخ شنبلید
در دژ ببستند و غمگین شدند — وزان ترک بدخواه پر کین شدند
ز آزار او گرد و کار هجیر — پر از درد بودند برنا و پیر
ز شادی خروش گشت مانند شیر — چو دخترش را دید گژدهم پیر
بگفتند کای نیکدل شیرزن — پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ — نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
سپاس از خداوند چرخ بلند — که ناید بجانت ز دشمن گزند
بدر راند باره هم اندر زمان — بخندید سهراب روشن روان
بخندید بسیار گرد آفرید — بباره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین — چنین گفت کای شاه توران و چین
چرا رنجه گشتی چنین بازگرد — هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بخندید و آنگه بافسوس گفت — که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین بخت و روزی مبادت ز چین — بدین در ز غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای — که جز بآفرین بزرگان نه‌ای
بدین زور و بازوی و کتف و یال — نداری کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید بشاه — که آورد گردی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبند ز جای — شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت — ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کین چنین یال و سفت — همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی — رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن ببازوی خویش — خورد گاو نادان ز پهلوی خویش

چو بشنید سهراب ننگ آمدش   که آسان همی دژ بچنگ آمدش
بدو گفت سهراب کای خوب چهر   بتاج و بتخت و بماه و بمهر
که این باره با خاک پست آورم   ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بیچاره گردی ز جان بشنوی   ز گفته بهرزه پشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارد سود   چو گردون گردان کلاهش ربود
چو بر گفت سهراب ننگ آمدش   کز انسان یکی دژ بچنگ آمدش
بخندید و دختر بپیمود راه   بزیر آمد از بام بر سر کلاه
بتندی برآشفت با گژدهم   ز وند آن زمان ای بر بیش و کم
سرانجام گفتند کایمنست راه   که نامه نویسیم نزدیک شاه
وزان پس بسیجیم راه گریز   هم امشب بتازیم چون باد تیز
برین بر نهادند و برخاستند   همانگاه باره برآراستند
بزیر دژ اندر یکی جای بود   کجا دژ بدان جای بر پای بود
بزیر دژ اندر یکی راه بود   که گژدهم ازان راه آگاه بود
بتاراج داد آن همه بوم و رست   بیکبارگی دست بد را بشست
چنین گفت کامروز بیگاه گشت   ز پیکارمان دست کوتاه گشت
برآرم بشبگیر ازین باره گرد   ببیند آسیب روز نبرد

اندر نامه نوشتن گژدهم برای کاوس از آمدن سهراب

چو برگشت ازان جایگه کینه جوی   سوی لشکر خویش بنهاد روی
چو برگشت سهراب گژدهم پیر   بیاورد و بنشاند مردی دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه   برافکند پوینده مردی براه
نخست آفرین کرد بر کردگار   ستود آنگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران   همه رزم جویان کند آوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون   که سالش نباشد ده و دو فزون
ببالا ز سرو سهی برترست   چو خورشید تابان به دو پیکرست
برش چون بر شیر بالاش برز   ز ترکان ندیدم چنین دست و گرز
چو شمشیر هندی بچنگ آیدش   ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست   چو بازوی او تیغ برنده نیست
بایران و توران چو او مرد نیست   بگیتی کسی را هم آورد نیست
هجیر دلاور میان را ببست   یکی باره تیز تک بر نشست
بشد پیش سهراب رزم آزمای   بر آسیب ببیند فراوان بجای
که بر هم زند ده ره آن جنگجوی   گر آید رهی بینی سوی مغز اوی
چو سهرابش از پشت زین بر گرفت   برش مانده زان کار اندر شگفت
درستست اکنون که بیمار اوست   بر اندیشه جان پر از درد اوست
سواران ترکان بسی دیده‌ام   عنان پیچ ازینگونه نشنیده‌ام
مبادا که او در میان دو صف   یکی مرد جنگ آور آرد بکف
نخواهم که با او سپه را بود   هم آورد اگر کوه خارا بود
بران کوه بخشایش آرد زمین   کجا اسپ را اندر آرد بکین
اگر دم زند شهریار اندرین   فرازد سپاه و نسازد کمین
از ایران همه فرهی رفته گیر   جهان از سر تیغ آشفته گیر
دژ و باره گیرد که خود روز رست   بگیرد کسی دست او را بدست
عنان دار چون او ندیدست کس   تو گوئی که سام سوارست و بس
نداریم ما طاقت جنگ او   بدین گرز و چنگال و آهنگ او
سر بخت گردان فرو رفته گیر   بزر کینش بر آسمان رفته گیر
بنه اینک امشب همه برنهیم   همه کوشش را سوی لشکر نهیم
اگر خود ورنگستیم یکچند نیز   بکوشیم و دیگر بجوئیم چیز
که این باره را نیست پایاب اوی   ور یکی شود شیر از آسیاب او
چو نامه بمهر اندر آمد بشب   فرستاده جست بگشاد لب
بگفتش چنان رو که فردا بگاه   نه بیند ترا هیچکس زان سپاه

سپس برد نامه

بکس کرد نامه هم اندر زمان / بنزدیک شاه جهان پهلوان
چو رفتست او گژدهم در زمان / برآراست ره را چو باد دمان
فرستاد و نامه سوی راه راست / پس نامه آنگاه برپای خاست
بنه برنهادند و سر اندر کشید / بدان راه و بیراه شد ناپدید
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / میان را ببستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست / یکی باره بارکش بر نشست
بران بد که گرد افکنان را همه / بگیرد ببندد بسان رمه
چو آهنگ دژ کرد کس را ندید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
در دژ گشادند چالان دژ / ندیدند در دژ کسی سرفراز
بشب رفته بودند با گژدهم / سواران دژدار و دژ با بهم
که زیر دژ اندر یکی راه بود / که دشمن از آن ره نه آگاه بود
که سهراب با لشکر بر دژ رسید / بباره درون گژدهم را ندید
بیامد در دژ گشادند باز / ندیدند در دژ کسی رزم ساز
هر آنکس که بود اندر آن رزمگاه / گنهکار بودند اگر بیگناه
بفرمان همه پیش او آمدند / بجان هر کسی چاره جوی آمدند
همی جست گرد آفرید و ندید / دلش مهر و پیوند او برگزید
بدل گفت وا ای دریغا دریغ / که شد ماه تابنده در زیر میغ
چو نامه بنزدیک خسرو رسید / غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / وزین داستان چند گونه براند
نشستند با شاه ایران بهم / بزرگان لشکر همه بیش و کم
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو / چو گرگین و فرهاد و بهرام نیو
سپهدار نامه بریشان بخواند / کم و بیش آن پهلوان را براند
چنین گفت با پهلوانان براز / که این کار گردد بما بر دراز
بزرگان که گژدهم گوید همی / از اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این کار چیست / بایران هم آورد این مرد کیست
بران برنهادند یکسر که گیو / بزابل شود نزد سالار نیو
برستم رساند ازین آگهی / که با ما بشد تخت شاهنشهی
کو پیلتن را بدین رزمگاه / که او پشت ایرانیان را پناه

اندر نامه نوشتن کیکاوس برای رستم دستان

نشست آنگهی رای زن با دبیر / که کاری گراینده بد ناگزیر
یکی نامه فرمود پس شهریار / نبشتن سوی رستم نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
چنان باد کاندر جهان جز تو کس / نباشد بهر کار فریادرس
بدین گرزه تا ترگ زیبا سری / یکی تاختن کرده با لشکری
بدژ در نشست است خود با سپاه / بران مردم دژ گرفتست راه
یکی پهلوانست گرد و دلیر / بتن ژنده پیل و بدل همچو شیر
از ایران ندارد کسی پای او / مگر تو که تیره کنی آب او
دل و پشت ایرانیان تو یی / بچنگال و نیروی شیران تو یی
ستاننده شهر مازندران / گشاینده بند هاماوران
ز گرز تو خورشید گریان شود / ز تیغ تو ناهید بریان شود
چو گرد پی رخش تو نیل نیست / هم آورد تو در جهان پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افکند / سنان تو بر که گزند افکند
تویی از همه بد بر ایران پناه / ز تو برفرازند گردان کلاه
گراینده کاری نو آمد به پیش / کز اندیشه آن دلم گشت ریش
نشستند گردان ایران بهم / چو برخواندیم نامه گژدهم
بران گونه دیدند گردان نیو / که نزد تو آید سپهدار گیو
بنزد تو آرد مر این نامه را / بدانی بد و نیک این خامه را
چو نامه بخوانی بروز و بشب / مکن داستانی گشاده دو لب

اگر دوست داری بدستت مبوی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
مگر با سواران بسیار هوش / ز زابل برانی بر آری خروش
بر آن سان که کردی هم از روی گرد / بجز از تو نباشد ورا هم نبرد
چو نامه به مهر اندر آمد بداد / بگیو دلاور بکردار باد
بگیو آنگهی گفت بر سان دود / عنان تکاور بباید بسود
بباید که چون نزد رستم شوی / بزابل نمانی و گر نغنوی
اگر شب رسی روز را بازگرد / بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
اگر نه قرارست این مرد گرد / بداندیش را خورد نتوان شمرد
ازو نامه بستد هم اندر زمان / برفت و نجست ایچ آرام و زمان
چو نزدیکی زابلستان رسید / خروش طلایه بدستان رسید
چو آواز دید که دیدبان بنگرید / سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد سواری از ایران چو گرد / بزیر اندرش بارهٔ رهنورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه / نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم / هر آنکس که بودند با بیش و کم
از اسپ اندر آمد گو نامدار / ز ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند / ببودند یک لحظه و دم زدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندی سخن کرد یاد
ز بینندهٔ بدش آگهی داد نیز / همه هرچه بایا بد و داد نیز
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند / بخندید و زان کار خیره بماند
که مانندهٔ سام گرد از مهان / سواری پدید آمد اندر جهان
ازآزادگان این نباشد شگفت / ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و هست او کودکی
بدست بزرگی شود در زمان / فرستادمش نزد مادر مهان
هنوز آن گرامی نداند که جنگ / توان کرد وقت نبرد و درنگ
بر مادرش زر و گوهر بسی / فرستاده‌ام من بدست کسی
چنین پاسخ آمد که آن ارجمند / بسی بر نیاید که گردد بلند
هنوز آن نیاز دل و جان من / نه مرد مصاف است و لشکر شکن
چو آیدش هنگام بازو به شیر / بسی سر و ران ز سر آرد بزیر
که از تخم گورنگ ارزنده تر از / ز سیمنده و خوشی یک گشت شاد
سلیحم که رزم آزماید نگاه / به بزم اندرون هست بارابناه
بیا تا سوی کابلستان شویم / بشادی سوی کاخ و بستان شویم
ببینیم تا رای این کار چیست / چنین پهلوان ترک فرخنده کیست
بیامد سوی کاخ و بستان فراز / بدین پهلوان رستم سرفراز
خود و گیو و در کاخ خسرو شدند / زمانی نشستند و بیغم شدند
چنین گفت رستم که زین نامه هست / که آخر سرانجام جز خاک نیست
بگوید کس این پهلوان از کجاست / ندانم کنون این سوار از کجاست
فرستاده چنین پاسخ آورد باز / از آن پرهنر کودک سرفراز
همی می خورد با لب شیر بوی / شود بی گمان زود پرخاشجوی
ببالا شود همچو سرو بلند / بدست اندرون گرز و بر زین کمند
ببازو قوی و به تن زورمند / سپهر اندر آرد ز چرخ بلند
همانا که سانش نباشد درشت / بمردی ابر چرخ گردان گذشت
ولیکن هنوزش که رزم نیست / همان در خور روز هم رزم نیست
برستم چنین گفت گیو دلیر / یکی پهلوانست بر سان شیر
ازین سان که گویی تو ای پهلوان / که آمد سوی رزم ایرانیان
ز باره بجز دلاور فکند / ببستش سر اندر خم کمند
نباشد چنین کار آن بچه شیر / و گر چند گشت است گرد و دلیر
گر او نیست مار از زمین پاک کرد / که برزد ازان آرزو تهمتن خاک
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن / که ای گرد سالار لشکرشکن

بهر بد

هم ایدر نشینیم امروز شاد / ز گردان و خسرو نگیریم یاد
بباشیم یکروز و دم بر زنیم / یکی بر لب خشک نم بر زنیم
وزان پس گرائیم نزدیک شاه / بگردان ایران نمائیم راه
مگر بخت گرشنده بیدار نیست / وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا چون ببیند ز دور / دلش ماتم آرد بهنگام سور
که ماند همی رستم زال را / خداوند شمشیر و گوپال را
همان نیز چون سام جنگی بود / دلیر و هشیوار و سنگی بود
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
همی دست بردند و مستان شدند / ز یاد سپهبد تن آسان شدند
دگر روز شبگیر هم پر خمار / بیامد تهمتن بیاراست کار
ز مستی هم آن روز باز ایستاد / دوم روز رفتن نیامدش یاد
بفرمود رستم بخوالیگران / که اندر زمان آوریدند خوان
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت روز دگر / بیاراست مجلس چو رخسار خور
سه دیگر سحرگه بیاراست می / نیامد ورا یاد فرمان کی
بروز چهارم بیاراست گیو / چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تندست و هشیار نیست / همین داستان در دلش خوار نیست
غمی بود ازان کار و دل پر شتاب / شده دور از خورد و آرام و خواب
برآشفتش گر ز تاب آوریم / زمین پیش کاوس تنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین / ز ناپاک رائی بدل در کمین
ندارد کسی قوت جنگ اوی / مگر پهلوان زور دارد بدوی
چنین گفت رستم که مانند سام / نباشد سبک رای و زنگی تمام
مرا چند گفتست کاوس شاه / که تنگ اندر آمد بایران سپاه
بدو گفت رستم که مندیش ازین / که با ما نشورد کس اندر زمین
همیدون هم آن روز برخاستند / از اندیشه‌ها دل بپیراستند
بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای رویین کنند
چو آراسته شد رخش رستم تمام / بزرین کمر بست و سیمین ستام
سواران زابل شنیدند نای / برفتند با ترگ و جوشن ز جای
برآراست رستم سپاه گران / زواره سرش بر سپه پهلوان
چو رستم بیامد بنزدیک شاه / پذیره شدندش بیکروزه راه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان / پیاده شده پیش اسپش دوان
پیاده شد از اسپ رستم همان / گرفتند پرسش بران رهنمان
وزانجا بدرگاه شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
برفتند و بردند پیشش نماز / برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ بر زد بگیو از نخست / پس آنگاه شرم از دو دیده بشست

اندر خشمگین شدن کیکاوس بر رستم و گریختن از رستم

شده شاه کاوس چین بر جبین / شده راست مانند شیر عرین
که رستم که باشد که فرمان من / کند پست و پیچد ز پیمان من
برآشفت با گیو و با پیلتن / بدو خیره ماندند همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار / که رو هر دو را زنده برکن بدار
بگیر و ببر زنده بر دار کن / وزو نیز مفزای با من سخن
خود از جای برخاست کاوس کی / برافروخت برسان آتش ز نی
ز گفتار او طوس از آن بخست / که برد او برستم بر آنگه دو دست
شده رستم از خشم کاوس مست / گرفت آنگهی طوس دستش بدست
که از پیش کاوس بیرون برد / مگر کاندرین تیزی آزرم برد
تهمتن برآشفت با شهریار / که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدترست / ترا شهریاری نه اندر خورست

اگر کشتن شاه آیین بدی / ز خون تو این تخت گلگون بدی
تو سهراب را زنده بر دار کن / برآشوب و بد خواه را خوار کن
بزد تند یک دست بر دست طوس / تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
نگون اندر آمد ز بالا بسر / برو کرد رستم به تندی گذر
بدر شد بخشم اندر آمد برخش / منم گفت شیراوژن تاج بخش
چو خشم آورم شاه کاوس کیست / چرا دست یازد بمن طوس کیست
چرا دارم از خشم کاوس باک / چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک
زمین بنده و رخش گاه منست / نگین گرز و مغفر کلاه منست
سر نیزه و گرز یار منست / دو بازو و دل شهریار منست
زمین بنده و رخش تختم بود / فلک چاکر و گرز بختم بود
شب تیره از تیغ رخشان کنم / بآوردگه بر سر افشان کنم
چه آزاردم او نه من بنده‌ام / یکی بنده آفریننده‌ام
دلیران بشاهی مرا خواستند / همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه / نگه داشتم رسم و آیین و راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت / نبودی ترا این بزرگی و بخت
همه هر چه گفتی سزای منست / ز تو نیکویها بجای منست
اگر من نرفتمی بمازندران / بگردن برآورد گرز گران
که کندی دل و مغز دیو سپید / گرا بود بر بازوی خود امید
گرت نامور بدم ز البرز کوه / بخواری فتاده بد ایران گروه
نبودی ترا این بزرگی و کام / که گویی سخنهای دستان سام
بایرانیان گفت سهراب گرد / بیاید نماند بزرگ و نه خرد
شما هر کسی چاره جان کنید / خرد را بدین کار پیچان کنید
بایران نبینید ازین پس مرا / زمین مر شما را بکرکس مرا
بزد دست و از پیش ایشان برفت / همی بیت گفتی بر و بر شگفت
غمی شد دل نامداران همه / که رستم شبان بود و گرد آن رمه
بگودرز گفتند کاین کار تست / شکسته بدست تو گردد درست
سپهبد بجز از تو سخن نشنود / همی بخت ما زین سخن نغنود
بنزدیک آن شاه دیوانه شو / وزین در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای بی مر دراز آوری / مگر بخت گم بوده باز آوری
هم انگه نشستند با یکدگر / سراسر بزرگان پرخاشخر
بگیو و بگودرز و بهرام گرد / بخراد و گرگین سوار دلیر
همی آن بدین این بدان گفت شاه / ندارد دل نامداران نگاه
چو رستم که هست او جهان پهلوان / ببخشید کاوس کی را روان
برنج و بسختیش فریاد رس / نبد دستگیر جز او هیچ کس
چو بشنید شه را بهاماوران / ز دو دست و پایش ببند گران
ز بهرش چنان شهریاران نگفت / بهاماوران هیچ ننمود پشت
بیاورد و او را سوی تخت باز / بشادی همی برد پیشش نماز
و گر چون که دیوان مازندران / ببستند شه را به بند گران
ز بهرش چه رنج و چه سختی کشید / جگرگاه دیو دژم بر درید
برو پیش بر تخت شاهی نشاند / برو آفرین بزرگان بخواند
چو پاداش او بند و آویختن / نبینیم جز روی کم ریختن
ولیکن کنونست هنگام کار / گرفتار اندر آمد چنین روزگار
نباید که آید ابد ره بتاب / بجوید ره مند مار بخناب
سوی زابلستان خرامید تفت / به پیش زیم اکنون که رستم برفت
اگر یا نباشیم در رزم شاد / همه رزم ما گشت اکنون چو باد
کسی باید اکنون که پیشش شود روان / مگر بازگرداند آن پهلوان
سپهدار گودرز کشواد رفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت
بکاوس کی گفت رستم چه کرد / کز ایران برآورد رومی نگرد

چو او رفت آمد سپهی گران / همه رزم جویان کنداوران
فراموش کردی ز هاماوران / وزان کار دیوان مازندران
که گوبی ورا زنده بر دار کن / ز شاهان نباید گزافه سخن
مکافات رستم نمودی بدی / ز شاهان کس این از هنر برگرفت
برآن سان که رستم بگوید همی / از اندیشه دل بشنید همی
چو او رفت آمد سپاهی بزرگ / یکی پهلوانی بزرگ و سترگ
که زاری که با او بسی بد رود / شود وز بنش اندر او تیره گرد
یلان ترا سر بسر گرد و هم / شنیدست و دیدست از دشت رزم
همی گوید آن روز هرگز مباد / که با او سواری کند رزم ساز
کسی را که جنگی چو رستم بود / بر اندازد و ز سرش کم نبود
چو بشنید گفتار گودرز شاه / بدانست گودرز کین در رخی
پشیمان از آن شد کسی کو بود / به بیهوده کی مغز شش آشفته بود
بگودرز گفت این سخن در خور است / ابر پهلوان بر بگوید تو راست
خرد باید اندر سر پادشا / که تندی و تیزی نیارد بجا

اندر رفتن گودرز دنبال رستم و زاری نمودن رستم را و باز پس آوردن او را بدرگاه کاوس

شما را بباید بر او شدن / به نخجیر بی دستان هنباز زن
سرش گرد از آن تیزی تهی / نمودن بدو روزگار بهی
چو گودرز برخاست از پیش اوی / سوی پهلوان تیز بنهاد روی
برفتند با او سران سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند گودرز را پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
نیایش گرفتند بر پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان
جهان سر بسر زیر پای تو باد / همیشه تن تخت جای تو باد
تو دانی که کاوس را مغز نیست / به تیزی سخن گفتنش نغز نیست
بگوید همانگه پشیمان شود / بخوبی سر باز بهمان شود
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه / همه ایرانیا نزانبا شد گناه
کنون زان سخنها پشیمان شدست / ز تندی بخاید همی پشت دست
که بگذارد او شهر ایران همی / کمند روی از ین ترک بیهمان همی
تهمتن چنین پاسخ آورد باز / که هستم ز کاوس کی بی نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ / قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
سرم گرد سیر و دلم کرد بس / بجز از پاک یزدان نترسم ز کس
ز گفتار چون سیر شد پیلتن / چنین گفت گودرز با پیلتن
که شاه و دلیران لشکر جهان / بدیگر سخنها بر آنداین زمان
گزین ترک ترسنده شد گشت باز / همی گفت از بیکوبه خندی دراز
که چون گژ دهم داد از گمرهی / همه بوم و بر بار برما تهی
که چون رستم از وی بپیچید سر / مرا او ترا نیست جای درنگ
ز آشفتن شاه و پیکار اوی / بدیدم بدرگاه بر کهتری
ز سهراب ترک است گیتی سخن / چنین پشت بر شاه ایران مکن
همی گفت با رستم از کار او / که برگرد و از جنگ پیکار او
چنین برشده نامت اندر جهان / بدین بازگشتن مگردان جهان
ز دیگر که تنگ اندر آید سپاه / مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
برستم بر این داستانها بخواند / تهمتن چو بشنید خیره بماند
به پاسخ چنین گفت گودرز را / که بسیار پیمودم این رزم را
اگر زانکه بر بیم دارد دلم / نخواهم که باشد تن کیمیا
بگودرز گفت آنکه ای پیلتن / که ای پهلوان مهتر انجمن
تو دانی که ننگ بزم از کار زار / ولیکن سپاه ار دهم شهریار
چنان دید رستم از آنگه رهی / که برگرد و آید بنزدیک اوی
ازان ننگ برگشت و اندر براه / ز ما مان شد نزد کاوس شاه

چو از دور رستم بدید پای خاست   بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهرست و سرشت   چنان رست باید که یزدان بکشت
وزان ناسگالیده بدخواه نو   دلم گشت باریک چون ماه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم   چو دیر آمدی تندی آراستم
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن   پشیمان شدم خاک شد در دهن
بدو گفت رستم که گیهان تراست   همه کهترانیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی   تو شاه جهاندار و من چون رهی
همان بر در تو یکی کهترم   وگر کهتری را خود اندر خورم
اگر عمر باشد مرا سالیان   ببندم بخدمت کمر بر میان
چنین گفت کاوس کای پهلوان   ترا یار یزدان و روشن روان
بدو گفت کاوس کامروز بزم   گزینیم و فردا بسازیم رزم
بیاراست رامشگری و نبیذ   نشستند بر گوشه آبگیر
بیاراست رامشگهی شاهوار   شد ایوان بکردار باغ بهار
گرانمایگان را همی خواندند   بدان خوردنی گوهر افشاندند
ز آواز ابریشم و بانگ نای   سمن عارضان پیش خسرو بپای
همی باده خوردند تا نیم شب   برامشگری برگشاده دو لب
بخوردند چندی تا جهان تیره گشت   دل نامداران ز می خیره گشت
همه مست بودند و گشتند باز   بپیمود و کرد آن شب دیرباز
چو خورشید آن چادر قیرگون

اندر لشکر کشیدن کیکاوس بجنگ سهراب

بدرید و از پرده آمد برون
دگر روز فرمود تا گیو و طوس   ببستند بر کوهه پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد   سپه برنشستند و بربست بار
سپه وار و جوشن وران صد هزار   شمرده سپاهی که آمد فراز
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت   که از گرد اسپان هوا تیره گشت
هوا نیلگون شد زمین آبنوس   ز گرد سواران ز پیل و کوس
همی رفت منزل بمنزل سپاه   جهان چون شب و روز گشته سیاه
درخشیدن تیغ الماس گون   سنانهای آهار داده بخون
درخشیدن تیغ زرین و گرد   چو آتش پس پرده لاجورد
ز بس گونه گونه سنان و درفش   سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری بر آمد ز آبنوس   برآمد ببارید از سندروس
جهان از شب از روز پیدا نبود   تو گفتی سپهر و ثریا نبود
از اینسان بشد تا در دژ رسید   شده سنگ و خاک از جهان ناپدید
سراپرده و خیمه زد بر دو میل   بپوشید گیتی بنعل و بپیل
خروشی بلند آمد از دیدگاه   بسهراب بنمود کامد سپاه
چو سهراب زانگونه آوا شنید   پیاده برآمد سپه بنگرید   بباره
دلش گشت پر بیم و روز سپید   چو از دیده آوای هومان شنید
بانگشت لشکر بهومان نمود   سپاهی که آن را کرانه نبود
چو هومان ز دور آن سپه را بدید   دلش گشت پر بیم و دم درکشید
بدو گفت سهراب جنبان از آن مای   که زنهار گر بر جهی زان بجای
وزان پس بدو گفت سهراب گرد   که اندیشه از دل بباید سترد
نبینی تو زین لشکر بیکران   یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید بآوردگاه   گر آید بتنگ یاری هور و ماه
سلیح است بسیار و مردم بسی   سرافراز نامی نه بینم کسی
کنون من به بخت رد افراسیاب   کنم دشت را همچو دریای آب
به تنگی نداری چو سهراب دل   فرود آمد از باره شاد دل
یکی جام می خواست از میگسار   نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
وزان پس سراپرده شهریار   کشیدند بر دشت پیش حصار
ز بس خیمه و مرد و پرده سرای   نماند ایچ بر کوه و بر دشت جای

اندر رفتن رستم بر خیمه کاوس و در لشکر تورانیان

چو خورشید شد از جهان ناپدید
شب تیره بر دشت لشکر کشید

تهمتن بیامد بنزدیک شاه
میان بسته بر رزم و دل کینه خواه

که دستور باشد مرا تاجور
کز ایدر شوم بی کلاه و کمر

ببینم که این نو جهاندار کیست
بزرگان کدامند و سالار کیست

بدو گفت کاوس کین کار تست
که رویش بود آن نامی گهر

همیشه نگهدار یزدانت باد
بکام دل و رای تو مانت باد

تهمتن یکی جامه ترک وار
بپوشید و آمد بنزد حصار

بیامد چو نزدیکی دژ رسید
خروشیدن کوس ترکان شنید

بدان دژ فرو رفت مرد دلیر
چنان چون سوی خانه آید یکی

بگاه یکی سر از آنکه گردی بدید
ز شادی رخانش چو گل بشکفید

چو سهراب را دید بر تخت بزم
نشسته به یکدست او ژنده رزم

بدید یکی چو هومان سوار دلیر
دگر بار مانند پرواز شیر

تو گفتی همه تخت سهراب بود
بسان یکی سرو شاداب بود

دو بازو و یکره و را آهن بیل
برش چون بر شیر و چهره چو خون

ز ترکان بگرد اندرش صد دلیر
جوان سر افراز چون نره شیر

پرستار پنجاه با دست بند
به پیش اندرش فر و تخت بلند

همه یک بیک خواند آفرین
بدان برز و بالا و تیغ و نگین

بپرسید رستم بدانجای گرد
نشسته نگه کرد مردان سپه

یکی نامور بود دستور اوی
یکی نام او ژنده بد نامجوی

بشایسته کاری برون رفته بود
گوی دید بر سان سرو بلند

بدان لشکر آمد چنو کس نبود
بسوی وشی تندی بر رسید زود

چه مردی بدو گفت با من بگوی
سوی روشنی آی و جای جوی

تهمتن یکی مشت بر گردنش
بزد تیز و بر شد روان از تنش

بسیجید از آنجایگه ژنده رزم
ندیده بد او را گر سوی رزم

بدانجایگه خشک شد ژنده رزم
سرآمد برو بر همه بزم و رزم

زمانی همی بود و سهراب دید
بیامد بنزدیک او ژنده شیر

نگه کرد سهراب تا ژنده رزم
کجا شد که جایش تهی شد ز رزم

بیامد یکی دید او را کنون
تباه شد جانش از تن برید

ز کارش بگفتند سهراب را
بجوئید گردنش خو رده بجوی

بر تخت دیدند افکنده خوار
بر آسوده از بزم و از کارزار

خروشان بر از درد و با آرزوی
ز درد دل اندر کد از آنه

بسهراب گفتند شد ژنده رزم
سرآمد همه کار پیکار و رزم

چو بشنید سهراب بر جست زود
بیامد بر ژنده برسان گو دود

ابا چاکران شمع خیمه کران
بیامد ورا دیدم دهها چنان

شگفت آمدش سخت و خیره بماند
دلیران و کندآوران را بخواند

چنین گفت کامشب نباید غنود
همه شب همی تیره باید غنود

که گرگ آمد اندر میان رمه
سبک مرد و ز آرام و ده همه

اگر یار باشد جهان آفرین
چو نعل سمندم بساید زمین

ز فتراک زین برگشایم کمند
از ایران بخواهم کین نژند

بیابم سر از برکشاه خویش
گرانمایگان را همه خواند پیش

بدیشان چنین گفت سهراب شیر
که ای بخردان و یلان دلیر

اگر کم شد از رخت من ژنده رزم
بیامد همی سیر جانم ز رزم

بهومان بگفتم تا خود رزم
همه شب کم غم بی شکیب

چو برگشت رستم بر شهریار
از ایران سپه گیو بد پاسدار

بره بر بکوبیم ... را اندر
بزد دست و تیغ از میان برکشید

یکی برخروشید چون پیل مست
سپهبد بسر آورد و بنمود دست

بدانست رستم که از ایران سپاه
برفت و کمند ... شد طلایه براه

بخندید و زان پس فغان برکشید / طلایه چو آوای رستم شنید
پیاده بیامد بر نیک اوی / چنین گفت ای پهلوان نامجوی

بیامد که چون بوده تیره شب / تهمتن بگفتار بگشاد لب
بگفتش به گیو آن کجا رفته بود / ز شب خویشتن از چه آشفته بود

بر او آفرین کرد گیو گزین / که بی تو مبادا اسپ و کوپال و زین
وزان جایگه رفت نزدیک شاه / ز ترکان سخن رفت و از رزمگاه

ز سهراب از برز و بالای او / ز بازو و کتف و بر و پای او
که هرگز ز توران چنو کس نخاست / بکردار سرو است بالاش راست

از ایران نه توران نماند بکس / تو گویی که سام سوار است و بس
وزان پشت برگرد تن ژنده رزم / کزین پس نیاید بر رزم و بزم

بگفتند و پس رود و می خواستند / همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بفگند زرین سپر / زمانه برآورد از چرخ سر

چو افکند خور سوی بالا کمند / زمانه برآمد ز چرخ بلند
بپوشید سهراب خفتان جنگ / نشست از بر باره چون نهنگ

یکی تیغ هندی میان اندرش / یکی مغفر خسروی بر سرش

اندر برآمدن سهراب بر بلندی برای دیدن لشکر ایران

کمندی بفتراک بر شصت خم / خم اندر خم و روی کرده دژم
بیامد یکی برز بالا گزید / بجایی که ایران سپه را بدید

بفرمود تا رفت پیش هجیر / بدو گفت کژی نباید ز تیر
نشانه نباید که خم آورد / سر سرکشان کمند زخم آورد

بهر کار در پیشه کن راستی / چو خواهی که نگزایدت کاستی
سخن هر چه پرسم همه راست گوی / بکژی مکن رای و چاره مجوی

چو خواهی که یابی رهایی ز من / سرافراز باشی بهر انجمن
از ایران هر آنچت بپرسم بگوی / متاب از ره راستی ایچ روی

ببارم ترا گنج آراسته / بیابی بسی خلعت و خواسته
ور ایدونکه کژی بود در تمیز / همان بند و زندانت آید جهیز

چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / ز من هر چه پرسد ز ایران سپاه
همه هر چه دانم بگویم بدوی / بکژی چرا بایدم گفتگوی

مبادا بجز از راستی پیشه ام / بکژی چرا باید اندیشه ام
بگیتی به از راستی پیشه نیست / به از راستی هیچ اندیشه نیست

بدو گفت کز تو بپرسم همه / ز گردنکشان هم ز شاه و رمه
همه نامداران آن مرز را / چو طوس و چو کاوس و گودرز را

ز بهرام و وز رستم نامدار / ز هر کت بپرسم بمن بر شمار
سراپرده و دیبه رنگارنگ / بدو اندرون خیمهای پلنگ

به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل / وزان تخت پیروزه بر سان نیل
یکی برز خورشید پیکر درفش / سرش ماه زرین غلافش بنفش

بقلب سپاه اندرون جای کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
بدو گفت کان شاه ایران بود / که بر درگهش پیل و شیران بود

وزان پس بدو گفت کز میمنه / سواران بسیار و پیل و بنه
سراپرده برکشیده سیاه / زده گرد گردش اندر سپاه

بگرد اندرش خیمه ز اندازه بیش / پس پشت شیرانش پیلان به پیش
زده پیش او پیل پیکر درفش / به در بر سواران زرینه کفش

بدو گفت کان طوس نوذر بود / درفشش کجا پیل پیکر بود
یکی لشکری گشن با فش زر / وزر افشان شد اندر میانش گهر

نتابد ابا زخم او شیر تاو / بزرگان ز زخمش بپرهیزند
وزان پس بگفتا ز میسره / ستاده سپه در پسش یکسره

همه نیزه داران جوشن وران / پس پشتش اندر سپاهی گران
چنین گفت کان گرد آزادگان / سپهدار گودرز کشوادگان

کجا پیل با او نکوشد بجنگ نه از دشت بیرون از کینه پلنگ
بپرسید کان سبز پرده سرای یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی تخت پرمایه اندر میان زده پیش او اختر کاویان
برو بر نشسته یکی پهلوان ابا فر و با سفت و یال گوان
از آنکس کو بر پای پیش سراست نشسته بیکسو ز او برتر است
یکی باره پیشش ببالای او کمندی فروهشته تا پای او
بره بر زمان بر خروشد همی تو گویی که دریا بجوشد همی
بسی پیل برگستوان دار پیش همی جوشد آن مرد بر جای خویش
بایران نه مردی ببالای او ندیدم همی اسپ همتای او
بسی پیل برگستوان مر بپای خروشان بدرگاه پرده سرای
درفشش ببین اژدها پیکرست بران نیزه بر شیر زرین سرست
بهجیر آنگهی گفت با خویشتن که گر من نشان گو پیلتن
بگویم بدین نیکدل شیرمرد ز رستم برآرد ز ناگاه گرد
ازان به نباشد که پنهان کنم ز گردنکشان نام او بفکنم
چنین گفت کز چین یکی نیکخواه بنو نو بیامد یکی نزد شاه
بپرسید نامش ز فرخ هجیر بگفتا که نامش ندارم بویر
دگر باره پرسید سهراب ازوی که بارم ورا نام چینی بگوی
بپاسخ چنین گفت با او هجیر که ای پرهنر مهتر شیرگیر
بدین فر بدم من ورا زان نگار کجا او بیامد بر شهریار
غمی گشت سهراب از آن راستان که جائی نباید ز رستم نشان
نشان داده بود از بند باز همی دیده و دیده بند باورش
همی نام جست از دهان هجیر مگر کان سخنها نه پذیر
نبشته بسر بر دگر گونه بود ز فرمان نکاهد نه هرگز بروز
وزان پس بپرسید کز مهتران کشیده سراپرده بر کران
که لعل و نقشش بپرده سرای ز سهمش فروزد زمین پیش پای
سواران بسیار و پیلان جنگ برآمد همی ناله کره نای
یکی گرگ پیکر درفش از برش با بر اندر آورده زرین سرش
میان سراپرده تختی زده ستاده غلامان به پیشش رده
چنین گفت کو هست گیو بنام که دارد بسی جامه و اسپ و غلام
یکی بر فراز است مرد سترگ که چون او نداند کسی جای گرد
ز نامه نبشته و گر گونه زشت چنان کو گذارد بگیتی بهشت
چنین گفت کان پور گودرز گرد که خوانند گردان ورا گیو نیو
ز گودرزیان مهتر و بهتر است با ایران سپه بر دو بهره سر است
بدو گفت از انسو که تابنده شید برآید یکی پرده بینم سپید
ز دیبای رومی بپیش سرای رده بر کشیده فزون از هزار
پیاده سپهدار و سبز پوران شده تا انجمن لشکری بیکران
نشسته سپهدار بر تخت عاج نهاده بر عاج کرسی ساج
ز بر ده فروهشته دیبای نیل غلام ایستاده رده خیل خیل
سوی خیمه ترش پرده سرای یکی ماه پیکر درفشی بپای
بدو گفت کو را فریبرز خوان که فرزند شاهست و تاج گوان
بدو گفت سهراب کین فر کراست بجو فرزند شاهست با فر راست
چنین گفت سهراب کز بهر شاه بیایند پیشش مهان با کلاه
بپرسید از آن زرد پرده سرای بدو بر چنین ایستاده بپای
درفشی از پشت پیکر گراز سرش ماه زرین بالا دراز
چنین گفت کو را گراز است نام که در جنگ شیران ابا انجام
هم از تخمه گیو گان که بر در و بختی نباشد گمان
نشان بد جست و بیاورد همی داشت آن راستی در نهفت
جهان را چه سازی که خود ساختست جهاندار ازین کار پرداختست

چو دل برنهی بر سرای سپنج / همی درد پیش آید و زهر و رنج
دگر باره پرسید ازان سرفراز / ازان کش بدیدار او بد نیاز
ازان بهره [illegible] مبند / وزان بهره و آن تابداده کمند
وزان پس هجیر سپهبد بگفت / که از تو سخن را نباید نهفت
که از نام بیشی نمانم همی / ازانت کور اندانم همی
بدو گفت سهراب [illegible] / ز رستم نکردی سخن ایچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان / میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که در لشکر او مهترست / نگهبان هر مرز و کشور اوست
چنین داد پاسخ مر او را هجیر / که شاید بدان کان گو شیرگیر
کنون رفته باشد به زابلستان / به هنگام بشکوفهٔ گلستان
بدو گفت سهراب کین خود مگوی / که دارد سپهبد سوی جنگ روی
برامش نشیند جهان پهلوان / برین بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست / بگویم که گفتار من اندکیست
اگر پهلوان را نمایی به من / سرافراز باشی به هر انجمن
ترا بی‌نیازی دهم در جهان / گشاده کنم گنجهای نهان
ور ایدونک این راز داری ز من / گشاده زمین و بپوشی سخن
سرت را نخواهد همی تن بجای / میانجی کن اکنون بدین رهنمای
نه بینی که موبد به خسرو چه گفت / بدانگه که بگشاد راز نهفت
سخن گفت ناگفته چون گوهرست / کجا ناسوده به بند اندرست
چو از بند و پیوند یابد رها / درخشنده مهری بود بی‌بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / چو شیر آید از مهر او تاج و گاه
نبرد کسی جوید اندر جهان / که او ژنده پیل اندر آرد دهان
بترسم سر گرز سندان شکن / برآرد دمار از صد انجمن
کسی را که رستم بود هم نبرد / سرش ز آسمان اندر آید به گرد
هم آورد او بر زمین پیل نیست / چو گرد پی اسپ او نیل نیست
تنش زور دارد به صد زورمند / سرش برترست از درخت بلند
چو او خشم گیرد به روز نبرد / به پیشش چه اسپ و چه پیل و چه مرد
نخواهم که با او هجیرا بود / هم آورد اگر کوه خارا بود
بدو گفت سهراب کز آزادگان / سیه بخت گودرز کشوادگان
کجا چون ترا خواند باید به سر / بدین زور و این فر و این بخت و بر
تو مردان جنگی کجا دیده‌ای / که بانگ پی اسپ نشنیده‌ای
که چندین ز رستم سخن بر زبان / برانی ستایش ورا مرزبان
گرش بینم آنگه که آیدت باز / که دریای جوشان [illegible]
از آتش ترا بیم چندان بود / که دریا بآرام خندان بود
چو دریا به موج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
سر تیرگی اندر آید به خواب / چو تیغ از میان برکشد آفتاب
بدل گفت ناکاردیده هجیر / که گر من نشان گو شیرگیر
بگویم بدین ترک با زور دست / چنین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگجوی انجمن / برانگیزد این باره پیلتن
بدین زور و آن یال و آن کتف او / شود کشته رستم به چنگال او
از ایران نباشد کسی جنگجوی / که با او به روی اندر آرند روی
چو ز ایران نباشد کسی کینه خواه / بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن به نام / به از زنده دشمن بدو شادکام
اگر من شوم کشته بر دست اوی / نگردد سیه روز چون آب جوی
چو من هست گودرز را [illegible] / دگر پور هفتاد و شش پرهنر
چه گودرز و هفتاد پور گزین / همه نامداران با آفرین
نباشد تن من به ایران مباد / چنین دارم از موبد پاک یاد
که چون برکشد از زمین شاخ سرو / سزد گر گیا را نبوید تذرو

پس از مرگ من مهربانی کنند یکی دخمه خسروانی کنند
بر از مرگ من شادمانی کنند ز دشمن بکین جان ستانی کنند
بسهراب گفت اینچه آشفتن است همه با من از رستمت گفتن است
بچرا باید این کینه آراستن بهبود چیزی که من خواستن
بدین کینه خواهی بمیدان گام که آگاهی آن نبشته برم
بهانه نباید ز خون ریختن بچه باید کنون رنگ آمیختن
همی جستنم را نخواهی گسست همانا کت آسان نیاید بدست
نباید ترا جست با او نبرد برآرد با آورد که از تو گرد
بچون بشنید گفتارهای شگفت عجب ماند ازان کار و خیره شگفت
سر بد دلان زو بنمود پشت برآشفت ازان گفتهای درست
نهان کرد ازو روی چهری نگفت عجب ماند ازان گفتهای نهفت
ز بالا ز رخش تند یک پشت دست بیفکند پیش آمد بجای نشست
بیامد دمان تا میان سپاه سری پر ز خشم و دلی کینه خواه
بسی کرده اندیشهای دراز ز هر گونه کردند پیکار ساز
ببست از پی کینه اسپ کمر نهاد از بر سر رومی تاج زر
زره را و خفتان بپوشید شاد یکی ترک چینی بسر بر نهاد
کمر خسروانی و خمان کمند گران گرز و آن پهلوی بایبند
ز تندی بجوش آمدش خون ز رگ نشست از بر باره تیز تگ
با آورد که رفت چون پیل مست بچو کوه روان آتش از جان بجست
برون آمد و رای آورد کرد برآورد بر چهره ماه گرد
وزان پس زبان شد ببر نیزه‌ای ز نیزه برآورد بالا ز جای
بکردار کوران و چنگال شیر رمیدند ازو سروران نیز
کس از نامداران ایران سپاه نیارست کردن بدو در نگاه
ز پای و رکاب و ز دست و عنان ز بازوی آن آب زاده سنان
همه نامداران آن انجمن بگفتند کاینست کو پیلتن
نشاید نگه کردن آن یال و روی که یاره شدن نزد او جنگجوی
بدانجا یکی رفت سهراب گرد ز دو انیش همه نیک و بد برتر و
بدو گفت ای شاه آزاد مرد چگونه است کارت بدشت نبرد
یکی سخت سوگند خوردم برم بدان شب کجا کشته شد زنده رزم
کز ایران نمانم یکی نیزه دار کنم زنده کاوس کی را بدار
بچرا کرده نام کاوس کی بچو در جنگ شیران ندانگونه پی
بدین نیزه تا چون ابا سحان کنم سپاه ترا جمله بیجان کنم
که داری ز ایرانیان مرد جنگ که پیش من آید بدین دشت جنگ
بگفت و همی بود خاموش بس از ایران ندادش پاسخ کس
خم آورد پشت سنان از نبیچ بزد گرز و بر کند هفتاد میخ
سراپرده تا یک سپه آمد زجای ز هر سو برآمد دم کره نای
غمی گشت کاوس آواز داد که ای نامداران خسرو نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی کزین ترک شد مغز گردان تهی
ندارم سواری برا هم نبرد از ایران نیارد کسی کار کرد
بشد طوس و کاوس پیغام برد شنیده سخن پیش او برشمرد
بدو گفت رستم که هم شهریار که گردی مرا نام کمان خواستار
گهی جنگ بودی گهی ساز بزم ندیدم ز کاوس کی رنج رزم

اندر بر آمدن رستم بمقابله سهراب بر رزمگاه
و با هم دیگر مناظره کردن و نام و نژاد او پرسیدن

بفرمود تا رخش را زین کنند سواران بر ده بار از چنین کمند
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت زره کبود از بد کالبد بگذشت
هنوز از بر رخش ناخسته زین همی گفت گرگین که شبتاب بین
همی بست بر باره بر تام تنگ ببر گستوان ور زره هم چو خنگ

همی این بدین آن بدان کرد روی
تهمتن چو از پرده آوا شنود
بدو گفت کین رزم را نیست
نه این رستخیز از پی کین است

بزد دست و پوشید ببر بیان
ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش و بگزید راه
ز زواره نگهبان گاه و سپاه

بدو گفت از ایدر همی رو بشیر
بمن دار گوش از بیابان شیر
ز رخشش برونند با او بهم
همی رفت پرخاشجوی دژم

چو سهراب دید آن بر و یال و شاخ
برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت سهراب کاندر گذشت
ز من ترس و تیمار سوی تو گشت

بامید سهراب را گفت
برآورد که رفت از میش چیست
بدو گفت سهراب کش تو شویم
بیاورد که بر پی آهو شویم

بدو گفت رستم برو تا رویم
بیکجای هر دو بهم درکویم
بدو گفت سهراب کش تو شویم
بیاورد که بر پی آهو شویم

بگفتش از ایران نخواهی کسی
چو من باشم و تو بیاور بسی
بیاورد که مر ترا جای نیست
ترا خود بیک مشت من پای نیست

بیالا بدی با کتف و یال
رستم بیافت یالت ز بسیار سال
نگه کرد رستم بدان سرفراز
بدان سفت چنگ و رکاب دراز

بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم
زمین سرد و خشک و هوا گرم و نرم
بپیری بسی دیدم آوردگاه
بسی بر زمین پست کردم سپاه

تبه شد بسی دیو بر دست من
ندیدم بدانسو که بودم شکن
نگه کن مرا تا ببینی بجنگ
اگر زنده مانی مترس از نهنگ

مرا دید در جنگ دریا و کوه
که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گواه منست
بمردی جهان زیر پای منست

کسانیکه دیدند رزم مرا
ستم دیده گویی که بزم مرا
همی رحمت آرد برم بر ظلم
نخواهم که جانت ز تن بگسلم

نمانی بترکان بدین یال و سفت
بایران ندانم ترا نیز جفت
چو آمد ز رستم چنین گفتگوی
بجنبید سهراب را دل بروی

بدو گفت کز تو بپرسم سخن
همه راستی باید افکند بن
من ایدون گمانم که تو رستمی
که از تخمهٔ نامور نیرمی

چنین داد پاسخ که رستم نیم
هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم
نه با تخت و گاهم نه با افسرم

ز امید سهراب شد نا امید
بر او تیره شد روی روز سپید
بیاورد که رفت و نیزه گرفت
همی ماند رستم از و در شگفت

یکی تنگ میدان فرو ساختند
بکوپال و نیزه همی تاختند
نماند ایچ با نیزه بند و سنان
بچپ باز بردند هر دو عنان

بشمشیر هندی بر آویختند
همی ز آهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز
چه زخمی که پیدا کند رستخیز

گرفتند از آن پس عمود گران
همی گشت بازوی کندآوران
ز تیر و عمود اندر آورد خم
چنان باز و یال گردان ز خم

ز اسپان فرو ریخت برگستوان
زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسپ و دلاور ز کار
یکی را نبد دست و بازو بکار

تن از خوی پر آب و همه کام خاک
زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یک از دیگر ایستاده آنگاه دور
پر از درد باب و پر از رنج پور

جهانا شگفتی ز کردار تست
شکسته هم از تو هم از تو درست
از این دو یکی را نجنبید مهر
خرد دور بد مهر ننمود چهر

همی بچه را باز داند ستور
چه ماهی بدریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج آز
یکی دشمنی را ز فرزند باز

همی گفت رستم که هرگز نهنگ
ندیدم که آید بدینسان بجنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید
ز مردی دل امروز شد نا امید

ز دست یکی با سر و ده جهان   نکردی ز نام آوری از جهان
بسیری بسایندم از روزگار   دو ترک نظاره بدان کارزار
چو آسوده شد باره هر دو گرز   ز آواز و از جنگ و رنج نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان   جوانه همان از خم زه همان
زره بود خفتان و ببر بیان   ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
غمی شد دل هر دو از یکدگر   گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست بردی به سنگ   بکندی سیه سنگ را روز جنگ
کمربند سهراب را چاره گرد   که از زین بجنبید اندر نبرد
میان هجا از بند آگهی   بماند از هنر دست رستم تهی
دو شیر اوژن از جنگ آمد ستوه   تبه گشته و خسته و برآمده
دگر باره سهراب گرز گران   ز زین برکشید و بیفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش به دست   بپیچید درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار   به زخم دلیران نه‌ای پایدار
بر رزمت رخش کوهی چراست   دو دست سوار از همه بد تراست
اگر چه کنی سرو بالا بود   جوانی کند پیر دانا بود
مرا رحمت آمد به تو بر به دل   که از خون آغشته گشتست گل
بسستی رسید این از آن این از آن   چنان تنگ شد بر دلیران زمین
که از یکدگر روی برگاشتند   دل و جان پر اندیشه بگذاشتند
تهمتن به توران سپه شد بجنگ   بر آنسان که نخجیر گیرد پلنگ
بایران سپه رفت سهراب گرد   عنان باره تیز تک را سپرد
بزد خویشتن را بایران سپاه   بدستش بسی نامور شد تباه
میان سپاه اندر آمد چو گرگ   پراکنده گشتند خوار و بزرگ
دل رستم اندیشه برکرد بد   که کاوس را بیگمان بد رسد
ازین پر هنر ترک نوخاسته   نخستان بر و بازو آراسته
بلشکر که خویش تازید زود   که اندیشه دل بر آنگونه بود
میان سپه دید سهراب را   زمین ساخته لعل خوناب را
سر نیزه پر خون و خفتان و دست   تو گفتی ز نخجیر گشتست مست
غمی گشت رستم چو او را بدید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای شیر خونخواره مرد   ز ایران سپه جنگ با تو که کرد
بهرا دست با من بسودی همه   چو گرگ آمدی در میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه   از این رزم دورند هم بیگناه
چو آهنگ کردی ز شایان نخست   کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز   چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
برین پشت هم داور هم میراست   که روشن روان زیر تیغ اندرست
که آید ز یک بازوی شیر و ببر   چنین تخت آشنا شد تو هر گز مجیر
بگردیم شبگیر با تیغ کین   تو رو تا چه خواهد جهان آفرین
برفتند و روی هوا تیره گشت   ز سهراب گردون همی خیره گشت
تو گفتی ز جنبش سر آسمان   نیاسابد از تهمتن یکزمان
دگر باره زیر اندرش آهنست   تو گفتی ز روی است و روئین تنست
شب تیره آمد سوی لشکرش   میان سوده از جنگ آهن برش
به هومان چنین گفت کامروز کار   چگونه بد از گردش کارزار
شمار سرزان سوار دلیر   که یال و میان داشت بازوی شیر
چه آمد شما را چه گفت و چه کرد   که او بود با هم زور من هم نبرد
چه کرد او ابا لشکرم سر بسر   که چون او نداند بگیتی گهر
یکی پیر سر دست بر آن شیر   نکرد و ز پیکار و از جنگ سیر
ندانم بکرد جهان سر بسر   که بند و کمینه با او کمر
بدو گفت هومان که فرمان شاه   چنان بد کز ایدر نجنبد سپاه
همه کار ما سخت ناساز بود   با آوردگه کشتن آغاز بود

بیاید یکی مرد رزمی بجوی / بدین لشکر گشن مهمان روی
تو گفتی ز رستی همیون بجست / ابا جنگ با یکتن آراستند
چنین گفت سهراب کز این سپاه / نگر تا ز دلیران کسی ایستاد
از ایرانیان من بکشته ام / زمین را بخون رنگ آغشته ام
اگر شیر پیش آمدی بی گمان / ز رستی چنین و آن گرز گران
وزان بر شما هم نظاره بدند / ولیکن نیامد کسی خود پدید
به رستم چه شیر و هژبر و پلنگ / به پیکار آهن برآرم ز سنگ
چو آتش مرا روی می تند تیز / زره بر تنشان شود ریز ریز
چو فردا به پیش آیدت روز بزرگ / پدید آید آنکس که باشد سترگ
بنام خدای جهان آفرین / تمامم ز گردان یکی بر زمین
کنون خواب می باید آراستن / بباید همی غم ز دل کاستن
وزین روی رستم سپه راند بید / سخن راند با گیو گفت و شنید
که امروز سهراب رزم آزمای / بگونه به جنگ اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گرد گیو / که زانگونه هرگز ندیدم نیو
بیامد زمان تا میان سپاه / ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
که او بود بر زین و نیزه بدست / بگرد گزین فرود آمد او بر نشست
بیامد چو با نیزه او را بدید / بگردید از شیر ژیان بر دمید
عمودی خمیده بزد بر سرش / ز نیزه بپیچید و خود از سرش
نتابید با او نتابید روی / نشد تند از دلیران بسی جنگجوی
ز گردان کسی پای او بر نداشت / بجز پیلتن پای او بر نداشت
سپاهی بر او سایه یکبار رستم / بهم آیین پیشین نکوهید رستم
سواری نشد پیش او یکتنه / همی تاخت از قلب تا میمنه
ز هر سو همی شد دوان و دمان / برانداز بر اسب پیش چمان
غمین گشت رستم ز گفتار اوی / سوی شاه کاوس بنهاد روی
چو کاوس کی پهلوان زاده دید / بر خویش بزد و یکی جانش گزید
ز سهراب رستم زبان برگشاد / ز بالا و زورش همی کرد یاد
که کس در جهان کودکی نارسید / بدین شیرمردی و گردی ندید
ببالا ستاره بساید همی / تنش را زمین برگراید همی
دو بازو و رانش چو ران هیون / همانا که دارد ستبر و فزون
به تیغ و به تیر و بگرز و کمند / ز هر گونه آزمودیم بند
سرانجام گفتم که من پیش ازین / بسی گرد را بر گرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند اوی / بیفشاردم سخت پیوند اوی
همی خواستم کش ز زین برکنم / چو دیگر کسانش بخاک افکنم
گر از باد جنبان شود کوه خار / نجنبید بر زین بر آن نامدار
چو فردا بیاید بدشت نبرد / بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشیم ندانم که پیروز کیست / ببینیم که تا رای یزدان بچیست
کز اویست پیروزی و دستگاه / هم او آفریننده هور و ماه
چنین گفت کاوس که یزدان پاک / تن بدسگالت کند چاک چاک
من امشب به پیش جهان آفرین / بمالم فراوان رخ اندر زمین
کز اویست پیروزی و فر و زور / بفرمان او تابد از چرخ هور
کند تازه این بار کار مرا / برآرد به خورشید گاه مرا
بخواهیم تو به نیروی دست / کنی دشمن خویشتن خوار و پست
چو بشنید رستم ز شاه این سخن / یکی رای فرخنده افکند بن
بدو گفت رستم که از بخت شاه / برآید همه کامه نیکخواه
بلشکرگه خویش بنهاد روی / پر اندیشه جان و سر کینه جوی
زواره بیامد خلیده روان / که امروز چون گشت بر پهلوان
ازو خوردنی خواست رستم نخست / پس آنگه ز اندیشه دل را بشست
سپه را و فرشاه زو در میان / گشاده نیارست یکتن میان

چنین شد

چنین راند پیش برادر انجمن | که بیدار دل باش و تندی مکن
بسته بکمر چون بر آید کلاه | شوم پیش این ترک ناورد خواه
بیاور سپاه و درفش مرا | همان تخت و زرینه کفش مرا
همی باش بر پیش پرده سرای | چو خورشید تابان بر آید ز جای
گر ایدونکه پیروز باشم بجنگ | بآوردگه بر نسازم درنگ
ور ایدونکه دیگر بود این سخن | تو بیدار دل باش و تندی مکن
متازید یکسر بآوردگاه | مسازید جستن سوی رزم راه
یکایک سوی زابلستان شوید | از ایدر بنزد دستان شوید
تو خورسند گردان دل مادرم | چنین راند ایزد قضا بر سرم
بگویش که دل را بمن در مبند | مشو جاودانه ز جانم نژند
کسی در جهان جاودانه نماند | ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی دیو و شیر و نهنگ و پلنگ | تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
بسی باره و دژ که کردیم پست | نیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ را آن بکوبد که پای | بزین اندر آرد بجنبد ز جای
اگر سال گردد فزون از هزار | همین است راه و همین است کار
چو خورسند گردد بدستان بگوی | که از شاه ایران مبرتاب روی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن | چنان رو که او راند از بن سخن
همه مرگ راییم پیر و جوان | بگیتی نماند کسی جاودان
ز شب نیمه‌ای گفت سهراب بود | دگر نیمه آسایش خواب بود
چو خورشید تابان بگسترد پر | سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان | نشست از بر اژدهای ژیان
بیامد بدان دشت آوردگاه | نهاده بسر بر ز آهن کلاه
همی تیغ از بهر جنگش براه | همانا که با آز خویشش بود
وزان سوی سهراب با انجمن | همی می گسارید با رود زن
بهومان چنین گفت کین شیرمرد | که با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم | برزم اندرون دل ندارد دژم
بر و کتف و یالش همانند من | تو گفتی که داننده برزد رسن
ز پای و رکابش همی مهر من | بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی | بدان نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که او رستم است | که چون او بگیتی نبرده کم است
نباید که با من پدر جنگجوی | شوم خیره روی اندر آرم بروی
بدو گفت هومان که در کارزار | رسیدست رستم بمن چندبار
شنیدم که در جنگ مازندران | چه کرد آن دلاور بگرز گران
بدین رخش ماند همی رخش اوی | ولیکن ندارد پی و بخش اوی
چو یک بهره از تیره شب درگذشت | خروش طلایه بر آمد ز دشت
جهانجوی سهراب از بزم رزم | بیاراست رفت از تخت بزم
بپوشید سهراب خفتان رزم | سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ | بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ

اندر کشتی گرفتن رستم با سهراب و انداختن سهراب رستم را بر زمین

بسته بکمر چون بر دمید آفتاب | سر جنگجویان بر آمد ز خواب
وزان روی رستم چو شیر ژیان | بپوشید تن را ببر بیان
سری پر ز کین و دلی کینه خواه | بیامد خرامان بآوردگاه
ز رستم بپرسید خندان دو لب | تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدت روز چون خاستی | ز پیکار بر دل چه آراستی
ز کف بفکن این تیغ و شمشیر کین | بزن جنگ بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم | همی تازه داریم روی دژم
بپیش جهاندار پیمان کنیم | دل از جنگ جستن پشیمان کنیم

بمان تا کسی دیگر آید برزم / تو با من بشادی بزی رای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد / کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز نام تو گردم همی جست و جوی / بگفتند نامت تو با من بگوی
ز من نام پنهان نباید کرد / که کشتی تو با من کنون هم نبرد
نشانی همی بینم و نام نه / ز نام تو بیدار شد کام نه
مگر پور نیرم ز بد سام یلی / جهان پهلوان رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نامجوی / نبودیم هرگز بدین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نه مرد فریبم تو زین بیش کوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان / بکشتی کمر بسته دارم میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و حکم جهانبان بود
بسی گشته‌ام من فراز و نشیب / نیم مرد گفتار و رزق و فریب
بدو گفت سهراب کای مرد پیر / اگر گفت پند منت جایگیر
مرا آرزو بد که در بسترت / برآید بهنگام جان از برت
کسی کز تو ماند شود آن کند / ببر در روان تن بزندان کند
اگر هوش تو زیر دست منست / بفرمان یزدان برآریم دست
ز اسپان جنگی فرود آمدند / هشیوار با گبر و خود آمدند
میانها ببسته ببند آستین / همه کرده رخ پر ز چین

اندر کشتی گرفتن رستم با سهراب و بر زمین انداختن سهراب رستم را و [illegible]

ببستند بر سنگ اسپ نبرد / برفتند هر دو روان پر ز گرد
چو شیران بکشتی برآویختند / ز تنها خوی و خون همی ریختند
بزد دست سهراب چون پیل مست / برآوردش از جای بنهاد پست
کمربند رستم گرفت و کشید / ز بس زور گفتی زمین بردرید
یکی بانگ برزد پر از خشم و کین / تو گفتی بدرید شیر زمین
چو زد رستم دل بر زمین / بیامد پس انگاه پر خشم و کین
نشست از بر سینهٔ پیلتن / پر از خاک چنگال و روی و دهن
بکردار شیری که بر گور نر / زند چنگ او را در آرد بسر
یکی خنجری آبگون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت / که این راز باید گشاد از نهفت
چنین گفت رستم بمرد جوان / که نیکو نگه کن تو ای پهلوان
بسهراب گفت ای یل شیرگیر / کمند افکن و گرز و شمشیر و تیر
دگر گونه‌تر باشد آیین ما / جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین / نبرد سرش گر چه باشد بکین
اگر باره دیگرش زیر آورد / بافکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا / برینگونه باشد هم آیین ما
همی خواست کاید ز دشمن رها / بدین چاره از چنگ آن اژدها
دلاور جوان سر بگفت پیر / بداد و ببود آن سخن دلپذیر
رها کرد ازو دست و آمد بدشت / بدستی که بر پیشش آهو گذشت
همی کرد نخچیر و یادش نبود / از آنکس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد بار هومان چو گرد / بیامد بپرسید زو تا چه کرد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود / سخن هر چه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان / بسیری رسیدم همانا ز جان
دریغ این بر و برز و بالای تو / رکیب و برازو یلی پای تو
هژبری که آورده بودی بدام / رها کردی از دست شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کار کرد / چه آید به پیشت بدیگر نبرد
بگفت و دل از جان او برگرفت / براند اسپ و برماند اندر شگفت

[illegible]

بشد تا که خویش بهامون روی / پر از خشم و پر غم دل از کار اوی
همیدون گفت با او که ای نامجوی / بدین سان که آوردن آن کینه جوی
یکی داستان زد برین شهریار / که دشمن مدار ارچه خوردست خوار
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت / بسان یکی تیغ پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان / چو مرده که او باز یابد روان
بخور آب و روی و سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست
همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از کار خورشید و ماه
که چون گشت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش
بیزدان بنالید کای کردگار / بدین کار این بنده را پاسدار
همان زور خواهم کز آغاز کار / مرا دادی ای پاک پروردگار
بر او باز یزدان از آنچش که خواست / برآورد کامش بر وشن بکاست
شنیدم که رستم ز آغاز کار / چنان یافت نیرو ز پروردگار
که گر سنگ را او بسر برشدی / روا هر دو پایش بدو در شدی
از آن زور پیوسته رنجور بود / دل او از آن آرزو دور بود
بنالید از کردگار جهان / بزاری همی آرزو کرد آن
که لختی ز زورش ستاند همی / بره بر رفتن تواند همی
بر آن سان که از پاک یزدان بخواست / ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
چو پیش آمدش روز کار نبرد / بمالید بر خاک ره روی زرد
همیخواست سهراب چون پیل مست / یکی خنجری آبداده بدست
گرازان و چون شیر غرنده زیان / سمندش جهان و جهانش بران

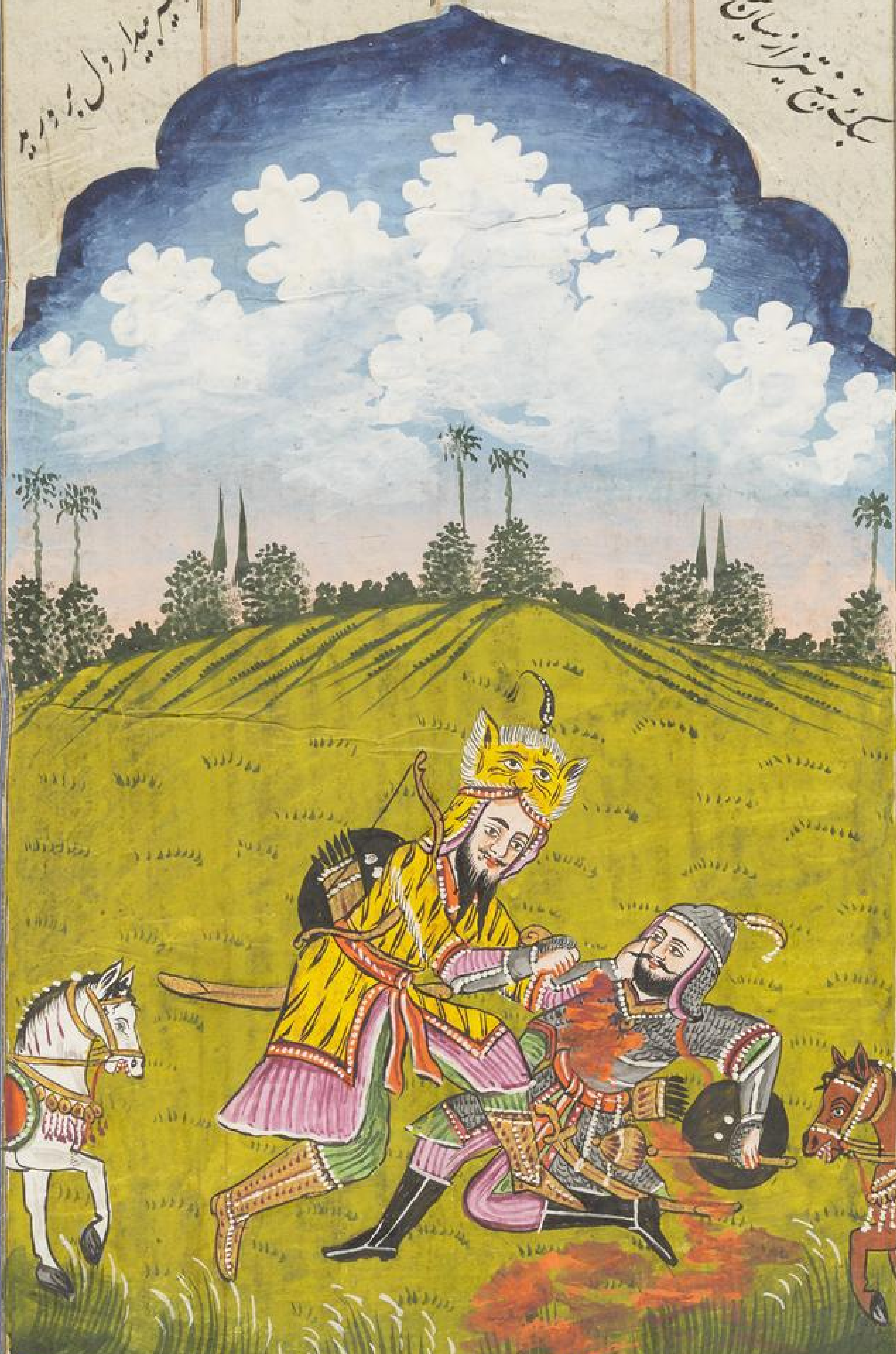
بر آنگونه رستم چو او را بدید / عجب ماند و در روی او بنگرید

اندر رزم کردن رستم با سهراب و افکندن او سهراب را بر زمین و کشتن سهراب را به خنجر

تهمتن از او ماند اندر شگفت / ز پیکارش اندیشه‌ها برگرفت
غمی گشت ازو ماند اندر شگفت / ز پیکارش اندر زما برگرفت
چو سهراب باز آمد او را بدید / ز باد جوانی دلش بردمید
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر / دگر آمدی باز زخم دلیر
چرا آمدستی به پیشم بگوی / سوی راستی خود بتابی تو روی

دگر باره اسپان ببستند سخت / بسر بر همی گشت بدخواه بخت
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم / کند سنگ خارا بکردار موم
بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر
غمی بود رستم بیازید چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ

خم آورد پشت دلیر جوان | زمانه بیامد نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر | بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان بر کشید | بر شیر بیدار دل بر درید



[illegible] | [illegible]
زمانه بخون تو تشنه شود | براندام تو موی دشنه شود
به پیچید ازان پس یکی آه کرد | ز نیک و ز بد دست کوتاه کرد

بدو گفت کین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این کوژپشت / مرا برکشید و بزودی بکشت
بیازی بگویند همسال من / بابر اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی / چنین جان بدادم بدیدار اوی
کنون گر تو در آب ماهی شوی / و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خشتست بالین من
ازین نامداران گردنکشان / کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افگنده خوار / همی خواست کردن ترا خواستار
چو رستم شنید این سخن خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
ز پای اندر افتاد و بیهوش گشت / همی بی تن و تاب و بی توش گشت
بپرسید از آن پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که کم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام / نشیناد بر ماتمم زال سام
بزد نعره و خونش آمد بجوش / همی کند موی و همی زد خروش
بدو گفت اگر زانکه رستم توی / بکشتی مرا خیره بر بدخوی
ز هر گونه بودم ترا رهنمای / نجنبید یک ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه نگه کن تن روشنم
چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بر درید
همی گفت ای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کین بدتر است / بآب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن نیامد ز لشکر بدشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسپ اندران دشت برپای بود / پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان بران دشت کین
چنین بد گمانی که او کشته شد / سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی رفت از آن آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش / برآمد زمانه یکایک بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس
وزان پس بفرمود کاوس شاه / که تازد هیونی سوی رزمگاه
بتازند تا کار سهراب چیست / برآید که بر رفته باید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی / از ایران که یارد شدن پیش اوی
بانبوه زخمی بباید زدن / بدین رزمگه بر نباید بدن
چو آشوب برخاست زان انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه / سوی جنگ ترکان نیاید سپاه
که ایشان هم از بهر من جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی
بسی روز را وعده بودم نوید / بسی کرده بودم ز هر در امید
نباید که بینند رنجی براه / مکن جز به نیکی بدیشان نگاه
ازین دژ دلیری که بند منست / گرفتار زخم کمند منست
بسی زو نشان تو پرسیده ام / همه بد خیال تو در دیده ام

بجز آن بود کش بر تختهای او   ازو باز ماندم بهای جای او
چو رستم ز گفتار او ناامید   شدم لاجرم تیره روز سپید
ببین تا که هست از ایرانیان   بنا بر که آید کنش زیان
نشانی که بد داده او زرم را   بدیدم نبد دیده باور مرا
چنینم نوشته بد اختر بسر   که من کشته گردم بدست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد   به مینو مگر بینمت باز شاد
ز رحمی برستم فرو بست دم   پر آتش دل و دیدگان پر ز نم
نشست از بر رخش رستم چو گرد   پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش   دل از کرده خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی اوی   همه بر نهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار   که او زنده باز آمد از کارزار
چو زانگونه دیدند بر خاک سر   دریده همه جامه و خسته بر
بپرسش گرفتند کین کار چیست   ترا دل بدینگونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود   گرامی تنی را بیازرده بود
همه برگرفتند با او خروش   نماند از میان سپهدار هوش
چنین گفت با سرفرازان که من   نه دل دارم امروز گویی نه تن
شما جنگ ترکان مجویید کس   کزین بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن   دریده تن و جامه و خسته تن
چو رستم برادر بدانگونه دید   بگفت آنچه از پور کشته شنید
پشیمان شدم من ز کردار خویش   ستانم مکافات زاندازه بیش
پسر را بکشتم به پیرانه سر   بریده پی و بیخ آن نامور
دریدم جگرگاه پور جوان   که بد پیر و بر تخت تا جاودان
فرستاد نزدیک هومان پیام   که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدار آن لشکر اکنون توی   نگه کن بدیشان اگر نغنوی
برادرش را گفت پیچان روان   که برگرد از آن گرد روشن روان
تو با او برو تا لب رود آب   مکن ایچگونه بر رزم شتاب
زواره بیامد هم اندر زمان   ز هومان سخن گفت ای پهلوان
بپاسخ چنین گفت هومان گرد   که هم او و سهراب او دست برد
هجیر ستیزنده بدگمان   همه داستان راز هم پهلوان
نشان پدر جست و با او نگفت   ز دانش نبد دانشی بود جفت
همه این بد از شومی او رسید   بباید مر او را سر از تن برید
زواره بیامد بر پیلتن   ز هومان سخن راند و از انجمن
ز کار هجیر بد بدگمان   که سهراب را زو سر آمد زمان
تهمتن ز گفتار او خیره گشت   جهان پیش چشمش همی تیره گشت
بنزد هجیر آمد از دشت کین   گریبانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجری آبگون برکشید   همی خواست از تن سرش را برید
که با تو مرا روز بیگار نیست   همان پیش ازین جای گفتار نیست
تو از زشت خویی نگفتی ورا   بآتش زدی جان بیدیده را
بزرگان پیش او فراز آمدند   هجیر از در مرگ باز استدند
چو برگشت از آن جایگه پهلوان   بیامد بر پور خسته روان
بزرگان برفتند با او بهم   چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند   زبان برگشادند یکسر بپند
که زنهار این کار یزدان کند   مگو کین غمان بر تو آسان کنند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست   که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند   ز مژگان همی خون برانگیختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود   که از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند   چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر ماند داری بگیتی زمان   بماند از پی رنج با او روان

اگر زین جهان آن جهانی شدی / بگیتی نگه کن که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آید [illegible] / نماند اگر سیصد افزون زند
دراز است راهش اگر کوتهست / بر آسنده کانیم اگر همرهست
زمرگ ای برادر بنالند هم / همی خویشتن را بباید گریست
بگودرز گفت آنزمان پهلوان / کز ایدر برو زود روشن روان

اندر فرستادن رستم گودرز را در پیش کاوس

پیامی ز من پیش کاوس بر / بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر / دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یادست کردار من / یکی رنجه کن دل ز تیمار من
ازان نوشدارو که در گنج تست / کجا خستگانرا کند تندرست
بنزدیک من با یکی جام می / سزد گر فرستی هم اکنون زپی
مگر کو ببخت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد / بکاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز انجمن / اگر زنده ماند گو پیلتن
ولیکن اگر دارویی نوش من / دهم زنده ماند چنان [illegible]
شود پشت رستم به نیرو ترا / هلاک آورد بیگمان مر مرا
اگر یک زمان زو بمن بد رسد / ندانیم پاداش او جز ببد
شنیدی که او گفت کاوس کیست / گر او شهریارست پس طوس کیست
کجا گنجد اندر جهان فراخ / بدان فر و برز و بدان یال و شاخ
بدشنام چندی مرا خرد کرد / بپیش سپه آبرویم ببرد
چو فرزند او زنده باشد مرا / بدستش یکی خاک باشد [illegible]
اگر ماند او زنده اندر جهان / بپیچد ازو کهان و مهان
کسی دشمن خویشتن پرورد / بگیتی درون کینه کس گسترد
کجا باشد او پیش تختم بپای / کجا راند او زیر فر همای
سخنهای سهراب بشنیده‌ای / نه مرد بزرگی جهاندیده‌ای
چو بشنید گودرز برگشت زود / بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار / درختی است جنگی همیشه ببار
ترا رفت باید بنزدیک اوی / که روشن کنی جان تاریک اوی
بفرمود رستم که تا پیشکار / یکی خانه سازد برانجا بکار
جوانرا بران جامهٔ زرنگار / بخوابید آنجا بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد / کسی کامدش زود آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ / همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
پدر جست و برزد یکی سرد باد / بنالید و مژگان بهم برنهاد
پیاده شد از اسپ رستم چو باد / بجای کله خاک بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه همچنان / خروشان و گریان و زاری کنان
همی گفت زاری کنان ای جوان / سرافراز و از تخمهٔ پهلوان
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه / نه جوشن نه تاج و نه تخت و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا / بکشتم جوانی بپیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار / سوی مادر از تخمهٔ شهریار
بریدن دو دستم سزاوار هست / بجز خاک تیره مبادم نشست
چه گویم چو آگه شود مادرش / چگونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بیگناه / چرا روز کردم برو بر سیاه
کدامین پدر این چنین کار کرد / سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشتست فرزند را / دلیر و جوان و خردمند را
پدرش آن گرانمایه پهلوان / چه گوید بدان دخت پاک جوان
نه بر تخمهٔ سام نفرین کنند / همی نام من نیز نفرین کنند
که دانست کین کودک ارجمند / بدین سال گردد چو سرو بلند

که غمناک آیدش اسپ و سپاه   بمن بر کند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبه خسروان   کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه و شهر آمدش   یکی تنگ تابوت بهر آمدش
از آن دشت بردند تابوت وی   سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی
سراپرده را آتش اندر زدند   همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ   همان تخت پرمایه زیر پلنگ
بر آتش نهادند و برخاست غو   همی گفت زار ای جهاندار نو
دریغ آن همه مردی و رای تو   دریغ آن رخ و برز و بالای تو
دریغ این غم و حسرت جان گسل   ز مادر جدا وز پدر داغ دل
نکوهش فراوان کند زال زر   همان نیز رودابهٔ پرهنر
که رستم بکشتن بر او بار یافت   بدشنه جگرگاه او برشکافت
بدین کار پوزش چه پیش آورم   که دلشان بگفتار خویش آورم
همی ریخت خون و همی کند خاک   همه جامهٔ خسروی کرده چاک
همه پهلوانان کاوس شاه   نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود   تهمتن بدرد اندرون بند بود
چنین است کردار چرخ بلند   بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه   بخم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان   که باید رفتن همی ناگهان
چو اندیشهٔ روز گردد دراز   همی رفت باید سوی خاک باز
اگر چرخ را هست ازین آگهی   همانا که گشتست مغزش تهی
کس از گردش چرخ آگاه نیست   بچون و چرا سوی او راه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست   ندانم که فرجام این کار چیست
برستم چنین گفت کاوس کی   که از کوه البرز تا برگ نی
بگردش همی بر خواهد سپهر   نباید فکندن بدین خاک چهر
ز مرگ ای سپهبد دل اندوه زیست   همی خویشتن را بباید گریست
همی زود سازد یکی دیرتر   سرانجام بر مرگ باشد گذر
دل و جان بدین رفته خرسند کن   همی گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی   وگر آتش اندر جهان در زنی
بیاری همان رفته را باز جای   روانش کهن شد بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال اوی   چنان برز و بالا و کوپال اوی
بگفتم نماند بتر زان همی   که ماند تهمتن بزرگان همی
زمانه برانگیختش با سپاه   که ایدر بدست تو گردد تباه
چه سازی و درمان این کار چیست   بدین رفته تا چند باید گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت   نشستست هومان بدین پهن دشت
ز توران سپه چند چینی زمین   ازیشان مدار ایچ در دل تو کین
زواره سپه را گذارد براه   بنیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی   ازین زشت اندوه آید بروی
دل من ز زور تو شد پر ز درد   نخواهم ازیشان همی بازگرد
گر ایشان بمن چند بد کرده اند   وگر روز ایشان بخم آورده اند
بچیر دلاور چو آمد براه   چنین گفت تا پیشرو آن سپاه
وز آنجا بگه شاه لشکر براند   بایران خرامید و رستم بماند
بدان تا زواره برآید ز راه   بدو آگهی آورد زان سپاه
زواره بیامد سپهبد دمان   سپه اندر رستم هم اندر زمان
پس آنگه سوی زابلستان کشید   چو آگاهی از وی بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند   برنج و بدرد و گداز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام   فرود آمد از اسپ زرین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش   دریده همه جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر   همه پیش تابوت بر خاک سر

همه رخ کبود و همه جامه چاک ... بسر بر فشانده همی تیره خاک
تهمتن بزاری به پیش پدر ... ز تابوت زر زود برکرد سر
بدو گفت بنگر که سام سوار ... بدین تنگ تابوت خفتست زار
ببارید پستان زن زو نبیره خون ... بنالید با زال و بر رهنمون
تهمتن همیگفت کای نامدار ... تو رفتی و من مانده خوار و نزار
پس از مرگ تو خاک بالین کنم ... همی ترسم از دخمه زرین کنم
همیگفت زال این تکاری بگفت ... که سهراب گرز گران برگرفت
نشانی شد او در میان جهان ... نزاید چنو مادر اندر جهان
همی گفت و مژگان پر از آب کرد ... زبان را پر از گفت سهراب کرد
چو آمد تهمتن بایوان خویش ... خروشید و تابوت بنهاد پیش
چو رودابه تابوت سهراب دید ... تو گفتی که دیده پر از آب دید
بدان تنگ تابوت خفته جوان ... بزاری بگفت ای چراغ گوان
همیگفت زار ای گو سرفراز ... زمانی ز محنت و غم سرفراز
بمادر نگوئی همه راز خویش ... که هنگام شادی چه آمدت پیش
بروز جوانی بزندان شدی ... بدان خانهٔ مستمندان شدی
بگوئی چه آمدت پیش از پدر ... بخنجر دریدت بدینسان جگر
نشانش ز ایوان بکیوان رسید ... همی زار بگریست ترکان شنید
ببزم و برزم رفت با گوی و گرز ... ز دستش بد زر زرد و رخسار رز
همه رستم جهان دیده بگریست زار ... ببارید از دیده خون برکنار
تو گفتی که رستخیز آمدش ... که دل از شادی گریز آمدش
دگر باره تابوت سهراب شیر ... بیاورد پیش جهان و سپیر
ازو میخ برکند و بگشاد سر ... کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود ... تو گفتی که از چرخ برخاست دود
هر آنکس که بودند پیر و جوان ... زن و مرد گشتند یکسر نوان
مهان جهان جامه کردند چاک ... به ابر اندر آمد سر از گرد و خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر ... غنوده بصندوق در شیر نر
تو گفتی که سام است با یال و سفت ... غمی شد ز جنگ اندر آمد بخفت
بپوشید بند آن مرزبان روی وی ... بکردند هرکس بسی های و هوی
بپوشید روشن بدیبای زرد ... سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم ... ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای ... وگرنه مرا خود جز این نیست رای
یکی دخمه کردش چو سم ستور ... جهانی بزاری همی گشت کور
تراشید تابوتش از عود خام ... برو برزده بند زرین لگام
بگیتی همه برشد این داستان ... که چون کشت فرزند را پهلوان
جهان سر بسر پر ز تیمار گشت ... هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
برستم بر آن حال چندی گذشت ... بکرد و دلش شادمانی بگشت
بآخر شکیبائی آورد پیش ... که جز آن نیابید بیچاره خویش
جهان را بسی هست ازین یادگار ... بسی داغ برجان هرکس نهاد
کرا او ز جهان هست هوش و خرد ... کجا او فریب زمانه خورد
چو ایران سراسر خبر یافتند ... بران آتش غم همی تافتند
وزان روی هومان بتوران رسید ... بگفت او بافراسیاب آنچه دید
ازو ماند هر شاه توران شگفت ... وزان کار اندازه بیش گرفت

اندر آگاه شدن تهمینه مادر سهراب از مرگ او و نوحه و زاری نمودن او

غریو آمد از شاه توران زمین ... که سهراب شد کشته بر دشت کین
خبر زو بشاه سمنگان رسید ... همه جامه بر خویشتن بر درید
همان مادر که سهراب را ... بداد آگهی آن تب و تاب را
خروشید و جوشید و جامه درید ... بزاری بر آن کودک نارسید

بمادر خبر شد که سهراب گرد / به تیغ پدر خسته گشت و بمرد
بزد چنگ و بدرید پیراهنش / درخشان شدی لعل زیبا تنش
برآورد بانگ و غریو و خروش / زمان تا زمان زو همی شد ز هوش
فرو برد ناخن دو دیده بکند / بمالید بر آتش و خود فکند
زده زلف چون تاب داده کمند / برانگشت پیچید و از بن بکند
ز بس ناله و گریه و بس جزع / همی تا بآسمان شد خروش و فزع
ز رخ می چکیدش خوی و آب و خون / زمان تا زمان اندر آمد نگون
همه خاک ره بر سر افکند / بدندان همی گوشت بازو بکند
بسر بر فکند آتشی بر فروخت / جوان چهره و موی مشکین بسوخت
همی گفت کای پور مادر کنون / کجایی سرشته بخاک اندرون
غریونده و سیر و نزار / کجا اندرون آن سر نامدار
دو چشمم بره بود گفتم مگر / ز فرزند و رستم بیابم خبر
کمانم چنان بود گفتم کنون / بگشتی پدر ز جهان اندرون
پدر را همی جستی و یافتی / کنون آمدن تیز بشتافتی
چه دانستم ای پور کآید خبر / که رستم بدردت بخنجر جگر
ز رویش نیامد بدان روی تو / بدان برز و بالا و آن موی تو
بران کرده کارش نیامد دریغ / که بدرید رستم میانت به تیغ
بپرورده بودم تنت را بناز / به روز و شبان دراز
کنون او بخون اندرون غرقه گشت / کفن بر تن پاک تو جوشن است
کنون من که را گیرم اندر کنار / که باشد کنون مرمرا غمگسار
کرا خوانم اکنون بجای تو پیش / کرا گویم این درد و تیمار خویش
دریغ تن و جان و چشم و چراغ / بجای که اندرون بند از کاخ و باغ
پدر جستی ای شیرمرد و ندید / بجای پدر گورت آمد پدید
از امید نومید گشتی نزار / بخفتی بجا کاندرون زار و خوار
ازان پیش کو دشنه را بر کشید / جگرگاه سیمین تو بر درید
چرا این نشانی که مادر بداد / بدادی بدو و نکردیش یاد
نشان داده بود از پدر روی تو / ز بهر چه نامد ترا باورت
بگفت ار بجز آن بداندیش مرد / بخنجر ز بر چه تابت ز بیمار خورد
کنون مادرت مانده بی تو اسیر / پر از گرم و تیمار و درد و زحیر
چرا نامدم با تو اندر سفر / که گشتی نبیتی ز گردون سپهر
مرا رستم از دور بشناختی / ترا با من ای پور بنواختی
نینداختی تیر زو بر فراز / بخنجر نبد جگرگاهت ای پور باز
همی گفت می خست و میکند موی / همی زد کف دست بر خوب روی
همی گفت مادرت بیچاره گشت / بخنجر جگرگاه تو پاره گشت
ز هر سو بر انجمن گشت خلق / کزان گریه در خون همی ماند غرق
ز بس گه همی شیون و ناله کرد / همی خلق را چشم پر ژاله کرد
برآنگونه بیهوش افتاد پست / همی خاک را اول بر سر بخست
بیفتاد بر خاک چون مرده گشت / تو گفتی همی خونش افسرده گشت
بهوش آمد و باز نالش گرفت / بران پور کشته بنالش گرفت
ز خون او همی لعل کرد آب را / به پیش آورید اسب سهراب را
سم اسب او را ببر در گرفت / بدو ماند خلق نظاره اندر شگفت
ز خون زیر سمش همی راند جوی / گهی بوسه بر سر زدش گه بروی
بیاورد آن جامه شاهوار / گرفتش چو فرزند اندر کنار
ز خون مژه خاک را کرد گل / همی ریخت خاک زمین همچو گل
بیاورد خفتان و درع و کمان / همان نیزه و تیغ و گرز گران
بسر بر همی زد گران گرز را / همی یاد کرد آن بر و برز را
بیاورد آن جوشن و خود اوی / همی گفت کای شیر پرخاشجوی
بیاورد زرین لگام و سپر / لگام و سپر را همی زد بسر

بتیغ

کمندش نهفتاد و هفتاد بار / با جوشن و گلبند زرین و راز
همان تیغ سهراب را برکشید / دم و یالش از نیمه اندر برید
بدو رویش از اوش همه زرنگار / ورآمد بگرد و سر تخت اوی
ور کاخ و زربفت و نقاش تکنند / ز بالا و ز آورد و سر و بلند
فرو هشت جا که بجای نژند / گران بزرگ رفته بود او بزرم
ور خانه هنار اسپه کرد و پاک / ز کاخ و ز ایوان برآورد خاک
بپوشید پس جامهٔ نیلگون / همان نیلگون غرقه گشته بخون
همی روز و شب نوحه کرد و گریست / پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد / روانش بشد سوی سهراب گرد
نه ایدر همی ماند خواهی دراز / بسنجیده باش و درنگی مساز
ترا داد یک روز نوبت پدر / سزد گر ترا نوبت آید بسر
چنین است و رازش نیامد پدید / بنابی بخیره چه جویی کلید
در بسته را کس نداند گشاد / برین رنج عمر تو گردد بباد
ولیکن که داند گذشت از قضا / چنین است قضا از خداوند ما
دل اندر سرای سپنجی مبند / سپنجی نباشد بسی سودمند
بگفتم من این داستان را تمام / ابر مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم باد از ما سلام
ازین داستان گر همی بر تمام / بکار سیاوخش پرد انجم

اندر آغاز داستان سیاوش و در عجب حال زنهای دون پرور گوید

یکی داستانست پر آب چشم / دل نازک از رستم آید بخشم
کنون ای سخنگوی بیدار مغز / یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد / روان سراینده رامش برد
همانا که اندیشه بد کنند / بفرجام هم بر تن خود کنند
کسی را که اندیشه ناخوش بود / بدان ناخوشی رای او گش بود
همی خویشتن را چلیپا کند / بپیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش / ترا روشن آید همی رای خویش
اگر داد باید که ماند بجای / بیارای وز آن پس بدانا نمای
چو دانا پسندد پسندیده گشت / بجوی تو در آب چون دیده گشت
ز گفتار دهقان یکی داستان / تو برخوان و برگوی با راستان
کهن گشته این داستانها ز من / همی نو شود بر سر انجمن
اگر زندگانی بود دیرباز / بدین دیر خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من / که نازد همی بار او بر چمن
از آن پس که بنمود پنجاه و هشت / بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال / همی روز جوید بتقویم و فال
چه گفت آن موبد پیش رو / که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندانکه باشی سخنگوی باش / خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست / اگر باشدت جای پاید بدست
نگر تا چه کاری همان بدروی / سخن هرچه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرمگوی / بجز نیکویی در زمانه مجوی

اندر رفتن طوس و گیو بشکارگاه و برداشتن کنیزک را از آنجا و مناظره کردن با یکدیگر

بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد
چنین گفت موبد که یک روز طوس / بدانگه که برخاست بانگ خروس
خود و گیو گودرز و چندی سوار / برفتند شاد از در شهریار
که بنخجیر جوید ز دشت دغوی / ابا باز و یوزان بنخجیر جوی
زنخجیرشان آن اندیشه بود / بنزدیکشان خوبکانشته بود
فراوان گرفتند و انداختند / علوفه چهل روز را ساختند
بدانجا یکی ترک نزدیک بود / زمینش ز نخچیرگاه تاریک بود
خوش آینده آب و هوا نیز خیم / که زن خوش کنند کرده با خیم

نوا تا برآورده مرغ بهار   بجوش تذرو و ز بلبل به هر شاخسار
ز خوبی جهان همچو باغ بهشت   رخ گل شده همچو [illegible]
یکی آرزو هر دو را دیده شد   که تا کو گوزن و کجا دیده شد
یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور   پر از سبز و یک مرغزاران به نور
همی راند پیش اندرون طوس و گیو   پس اندر پرستنده چند نیو
بدان بیشه رفتند هر دو سوار   بگشتند گرد چنان مرغزار
به بیشه یکی خوب رخ یافتند   پر از خنده رخ هر دو بشتافتند
به دیدار او در زمانه نبود   ز خوبی برو بر بهانه نبود
بدو گفت طوس ای فریبنده ماه   ترا سوی بیشه که بنمود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر   بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست آمد از دشت سور   همان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجری آبگون برکشید   همی خواست از تن سرم را برید
بپرسید از و پهلوان از نژاد   بدو بر سر و بن یکایک کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم   به شاه آفریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی   که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند   ز سستی مرا بر زمین برنشاند
بی اندازه زر و گهر داشتم   به سر بر یکی تاج زر داشتم
بدان روی گرد از من آن بستدند   به نیام یکی تیغ بر من زدند
چو هشیار گردد پدر بی گمان   سواران فرستد پس من دمان
بیاید همان تا زبان از رم   نخواهد کزین بوم و بر بگذرم
دل پهلوانان بدو گرم گشت   سر طوس نوذر ز بی آزرم گشت
شتابید و رش گفت من یافتم   از ایران چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه   نه با من برابر بدی بی سپاه
همان طوس نوذر ز دوران بپیچ   کجا اسپ من پیش اسپ آمد تیز
بدو گفت گیو این چنین خود مگوی   مگر زود و چو ام دیر نخجیر جوی
سخن شان به تندی بجایی رسید   که آن ماه را سر ببایید برید
میانشان چنین داوری در گرفت   میانجی بیامد یکی مرزبان
که این را بر شاه ایران برید   بدان بر که فرمان دهد آن کنید
نگشتند هر دو سپهدار باز   سوی شاه ایران نهادند روی
چو از پهلوانان خبر یافت شاه   فرستاده پس خود اندر زمین گاه
چو کاوس روی کنیزک بدید   بخندید و لب را به دندان گزید
ز روی پری بود ربد آراسته   چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
بدو گفت کاوس ای حور زاد   بگو تا مرا گوهر از کی نژاد
ورا گفت از مام خاتونیم   به سو هم ز آفریدونیم
بگویم من ای شاه والا نشان   ز گوهر نیاید مرا سرزنش
شهنشاه گرسیوز هستم پدر   ز نسل فریدون خورشید فر
که بخت سپهدار گرشیوزم   بدان مرز و خرگاه او مرکزم
همین با در از تخم افراسیاب   که توران ابا نام است زو جای و آب
مرا از پدر رهبران خواستند   ز باهنجخ اهش بیارستند
بدرنام و کرد و شیوم ارشتیانی   بند و رخو من نام و ز نیکی
بجستم امروز من زنی و بیاکشتن   سپیرم نیم جان تاریک شتن
بدین بیشه اندر نهان تو بام   زکم بود کان جهان جهانجویی دام
سه روز است تا من بیپیشه ام   ز بخت بد خود در اندیشه ام
جدا ماندم از بابک ازلم من   ندانم کجا باشد آرام من
چو کاوس کی این سخن ها شنید   عجب ماند و لب را به دندان گزید
هر دو سپهبد چنین گفت شاه   که کوتاه شد بر شما رنج راه
یکی داستان بگذرانیم روز   که خورشید بگیرند گردان نیمروز
گوزن است اگر آهوی دلبر است   شکاری چنین از در مهتر است

بدین

بدین بت بشبستان شه در بها   شما را روان کرد و از غم رها
برستند از آشوب دو پهلوان   ز گفتار آن شاه روشن روان
چو کاوس کرد آن سخنها دراز   بنومیدی از شاه گشتند باز
بسوی خانهٔ خویش باز آمدند   بدل شادمان و دراز آمدند
چو از پهلوانان بپرداخت شاه   یکی ماه دیدار در پیشگاه
بدو گفت خسرو نژاد تو چیست   که چهرت بمانند چهر پریست
بگفتا که از مام خاتونیم   ز سوی پدر از فریدونیم
نیایم سپهدار گرسیوز است   بدان مرز خرگاه او مرکز است
شهنشه بگفتار هستم پدر   بما در هم از تخمهٔ نامور
بدانش تو ای شاه والا منش   بگوهر مرا خوانند سرزنش
چو بشنید کاوس گفت او   خوش آمد همانا شنیدار او
بدو گفت کین روی و موی نژاد   همی خواستی او هر بیاد
بمشکوی زرین کنم شایدت   سر ماهرویان کنم بایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا   ز گردنکشان برگزیدم ترا
بت اندر شبستان فرستاد شاه   بفرمود تا برنشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد   بیاقوت و پیروزه و لاجورد
دگر ایزدی هرچه نابسود   یکی سرخ یاقوت بد نابسود
بسی برنیامد برین روزگار   که رنگ اندر آمد بخرم بهار
بگفتند با شاه کاوس کی   که برخوردی ای شاه فرخنده پی
چو نه ماه بگذشت بر خوب چهر   یکی کودک آمد چو تابنده مهر
برفتند و گفتند کاوس را   که بخرام بنگر تو طاوس را
یکی بچه فرخ آمد پدید   کنون تخت برابر باید کشید

اندر زادن سیاوش و بردن رستم او را برای پروردن

جدا گشت از خوب رخ کودکی   که از ماه پیدا نبود اندکی
بجوشه زبیدان کودک چون پری   بچهره بسان بت آزری
جهاندار نامش سیاوش کرد   برو چرخ گردنده را بخش کرد
جهان گشت ازان خوب پر گفتگوی   بدان گونه نشنید کس موی و روی
ازان کو شمار سپهر بلند   بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بدان کودک آشفته بود   غمین گشت چون بخت او خفته دید
بدید از بد و نیک آزار او   بیزدان پناهید از کار او
چنین تا برآمد برین روزگار   تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کین کودک شیرفش   مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست   بگیتی مرا او را چو من دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندران   پناهد همی پرورش را گران
برستم سپردش دل و دیده را   جهانجوی گرد پسندیده را
تهمتن ببردش بزاولستان   نشستنگهی ساخت در گلستان

اندر تیار کردن رستم اسباب و آلات را و فرستادن سیاوش نزد کیکاوس

سواری و تیر و کمان و کمند   عنان و رکاب و چه و چون و چند
نشستنگه مجلس و میگسار   همان باز و شاهین و کار شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه   سخن گفتن و رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سربسر   بسی رنج برداشت و آمد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان   بمانند او کس نبود از مهان
چو یکچند بگذشت و او شد بلند   بنخچیر شیر آوریدی ببند
چنین گفت با رستم سرفراز   که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و در رنج خفتی   هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من   هنرها و آموزش پیلتن
کو شیر دل کار را در خورست   فرستاده کامد ز هر سو بجست
از اسپ و پرستنده و سیم و زر   ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر

ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ز هر سو بیاورد آوردنی
بجز این هرچه در گنج رستم بدی
ز گیتی فرستاد و آورد زود

کسی کرد از آنکو نه او را بجای
که شد بر سیاوش نظاره بجای
همی رفت با او تهمتن بهم
بدان تا سیاوش نباشد دژم

اندر آمدن سیاوش با تحایف بسیار از زابلستان

جهانی بآیین بیاراستند
چو خشنودی نامور خواستند

همه زر و عنبر برآمیختند
ز گنبد بسر بر همی بیختند
جهان شد پر از شادی و خواسته
در و بام و برزن برآراسته

چو آمد سیاوش بنزدیک شهر
خروش آمد از شهر و لشکر بدهر
بزیر پی تازی اسپان درم
بایوان شد و نزدیکتر درم

همه یال اسپ از کران تا کران
براندوده مشک و می و زعفران
چو آمد بکاووس شاه آگهی
که آمد سیاوخش با فرهی

بفرمود تا با سپه گیو و طوس
برفتند با شادی و بوق و کوس
همه نامداران شدند انجمن
بیکدست طوس و دگر پیلتن

خرامان بر شهریار آمدند
که با نو درختی ببار آمدند
چو آمد بر کاخ کاووس شاه
خروش آمد و برگشادند راه

پرستار با مجمر و بوی خوش
نظاره ره برو بر گروه گش
بهر کنج بر بسته صد تاوه بود
میان ور سیاوخش آزاده بود

یکی زر و گوهر برافشاندند
سراسر همه آفرین خواندند
چو کاووس را دید بر تخت عاج
ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج

بر او آفرین خواند و بردش نماز
زمانی همی گفت با خاک راز
وزان پس بیامد بر شهریار
سپهبد گرفتش سر اندر کنار

ز رستم بپرسید و بنواختش
بران تخت پیروزه که ساختش
چنان از شگفتی برو بر بماند
بسی آفرین بر بزرگان بخواند

بدان برز و بالا و آن فر اوی
بسی دیدنی دید و بس گفتگوی
بدان اندکی سال چندان خرد
که گفتی روانش خرد پرورد

بسی آفرین بر جهان آفرین
بخواند و بمالید رخ بر زمین
همی گفت کای کردگار سپهر
خداوند هوش و خداوند مهر

همه نیکویها بگیتی ز تست
نیایش ز فرزند گیرم نخست
بزرگان ایران همه با نثار
برفتند شاد از بر شهریار

ز فر سیاوش فرو ماندند
بدادار بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیش ایرانیان
ببستند گردان لشکر میان

بباغ و بکاخ و بایوان اوی
جهانی بشادی نهادند روی
بهر جای جشنی بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

یکی سور فرمود کاندر جهان
کسی پیش از آن خود ندید از مهان
یکی هفته زین گونه بودند شاد
بهشتم در گنجها برگشاد

ز هر چیز گنجی بفرمود شاه
ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
ز اسپان تازی بزرین تنگ
ز برگستوان و ز خفتان و خنگ

ز دینار و ز بدرهای درم
ز دیبا و از گوهر و بیش و کم
خراسان که هنگام آن بر نبود
بدان کودکی تاج و خود در نبود

سیاوخش را داد و کرد نوید
ز خوبی بدادش فراوان امید
چنین هفت سالش همی آزمود
بهر کار جز پاکزاده نبود

بهشتم بفرمود تا تاج زر
همان گوهر افشان و زرین کمر
نوشتند منشور بر پرنیان
برسم بزرگان و فر کیان

زمین کورستان مر او را بشاه
که بود او سزاوار گاه و سپاه
چنین خواندندش همی شهر
که خوانی ورا ماورالنهر زر

سیاوخش را داد او گاه شاه
ورا نامزد کرد تخت و کلاه
برآمد برین نیز یکروز کار
یکی روز سوداوه بدنگار

بناگاه روی سیاوش بدید   پراندیشه گشت و دلش بردمید

اندر دیدن سوداوه سیاوش را و عاشق شدن او

چنان بد که گفتی طراز نخست   وگر پیش آتش نهاده یخست
کسی را فرستاد نزدیک اوی   که پنهان سیاوخش را گوی

که اندر شبستان شاه جهان   نباشد شگفت ار شوی ناگهان
فرستاده آمد بنزدیک اوی   بگفتش سخنهای آن ماه روی

فرستاده رفت و بدو این بگفت   برآشفت ازان کار زند نکنیم
بدو گفت مرد شبستان نیم   مجویم که با بند و دستان نیم

دگر روز شبگیر سوداوه تفت   بر شاه ایران خرامید و رفت
بدو گفت کای شهریار سپاه   که چون تو ندیدست خورشید و ماه

نه اندر زمین کس چو فرزند تو   جهان شاد باد به پیوند تو
فرستش بسوی شبستان خویش   بر خواهران و ستیهان خویش

بگویش که اندر شبستان برو   بر خواهران هر زمان نو بنو
همه روی پوشیدگان از مهر   پر از خون دلست و پر از آب چهر

نیایش بریم و نثار آوریم   درخت پرستش ببار آوریم
ز مهر تو اورا نیایش کنیم   به نیکو بدو آستایش کنیم

بدو گفت شاه این سخن درخورست   بدو مر ترا مهر چون مادرست
سپهبد سیاوخش را خواند و گفت   که خون دل و مهر نتوان نهفت

ترا پاک یزدان چنان آفرید   که مهر آورد بر تو هر کو بدید
بویژه که پیوسته خون بود   که از دور بینند ترا چون بود

پس پرده من ترا خواهرست   و سوداوه چون مهربان مادرست
پس پرده پوشیدگان را ببین   زمانی بمان تا کنند آفرین

سیاوش چو بشنید گفتار شاه   همی کرد خیره بدو در نگاه
زمانی همی با دل اندیشه کرد   بکوشید تا دل بشوید ز گرد

گمانی چنین برد کو را پدر   پژوهد همی تا چه دارد بسر
که بسیار دانست و چیره زبان   هشیوار و بینادل و بدگمان

بپیچید و بر خویشتن راز کرد   ز آهنگ آهنگ آغاز کرد
اگر من شوم در شبستان اوی   ز سوداوه یابم بسی گفتگوی

سیاوش چنین داد پاسخ که شاه   مرا داد فرمان و تخت و کلاه
کز انجا که گاه آفتاب بلند   برآید کند خاک را ارجمند

چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه   بخوبی و بدانش و آیین و راه
مرا موبدان ساز با بخردان   بزرگان و کار آزموده ردان

دگر نیزه و گرز و تیر و کمان   که چون پیچم اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهی و آیین بار   دگر بزم و رزم و می و میگسار

چه آموزم اندر شبستان شاه   بدانش زنان کی نمایند راه
ور ایدون که فرمان شاه این بود   وزان پس مرا رفتن آیین بود

بدو گفت شاه ای پسر شاد باش   همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدی بدین نیکوئی   فزاید همی مغز کین بشنوی

مدار ایچ اندیشه بد بدل   همی شادی آرای و مازار کس
به پرده بهین کودکان زنی   کمر شادمانه شوند اندکی

پس پرده من یکی خواهرست   و سوداوه چون مهربان مادرست
سیاوش چنین گفت کز بامداد   بیایم کنم هرچه او گفت باز

یکی مرد بد نام او هیربد   ز دوده دل و مغز و جانش ز بد
که بیگانه را ایچ نگذاشتی   کلید در پرده او داشتی

سپهدار ایران بفرزانه گفت   که چون برکشد تیغ هور از نهفت
به پیش سیاوش همی رو بهوش   نگر تا چه فرمان دهد دار گوش

بسوداوه فرمای تا پیش اوی   نثار آورد گوهر و مشک بوی
پرستندگان نیز با خواهران   زبرجد فشانند با زعفران

چو خورشید بر زد سر از کوهسار ــ سیاوش بیامد بر شهریار
برو آفرین کرد و بردش نماز ــ سخن گفت با او سپهبد براز

اندر رفتن سیاوش با هیربد نزد سودابه

چو پرده بر خسته شد هیربد را بخواند ــ سخنهای بایسته چندی براند

سیاوش را گفت با او برو ــ بیارای دل را بدیدار نو
برفتند هر دو بیکجا بهم ــ از اندیشه و دل تهی از غم

چو برداشت پرده ز در هیربد ــ سیاوش همی بود ترسان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند ــ پر از شادی و بزم ساز آمدند

همه جامه بود از گران تا گران ــ پر از مشک و دیبا و پر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند ــ عقیق و زبرجد بر آمیختند

زمین بود در زیر دیبای چین ــ پر از در خوشاب روی زمین
می و رود و آواز رامشگران ــ همه بر سران افسر از گوهران

شبستان بهشتی بد آراسته ــ پر از خوبرویان و پر خواسته
سیاوش چو نزدیک ایوان رسید ــ یکی تخت زرین درفشنده دید

بر و بر ز پیروزه کرده نگار ــ بدیبا بیاراسته شاهوار
بر آن تخت سودابه ماهروی ــ بسان بهشتی پر از رنگ و بوی

نشسته چو تابان سهیل یمن ــ سر زلف جعدش سراسر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند ــ فرو هشته تا پای مشکین کمند

پرستار نعلین زرین بدست ــ بپای ایستاده سر افکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت ــ فرود آمد از تخت سودابه تفت

بیامد خرامان و بردش نماز ــ ببر در گرفتش زمانی دراز
همه چشم و رویش ببوسید دیر ــ نیامد ز دیدار آن شاه سیر

همی گفت صد ره ز یزدان سپاس ــ نیایش کنم روز و شب بر سپاس
که کس را بسان تو فرزند نیست ــ همان شاه را نیز پیوند نیست

سیاوش بدانست کان مهر چیست ــ چنین دوستی نز ره ایزدیست
بنزد یک خواهر خرامید زود ــ که آنجایگه کار ناساز بود

بر خواهران آفرین خواندند ــ بکرسی زر پیش بنشاندند
چو با خواهران زمانی براند ــ خرامید و آمد بر تخت باز

شبستان همه شد پر از گفتگوی ــ که اینت سر تاج و فرهنگ و روی
تو گفتی بمردم نماند همی ــ روانش فرو بر فشاند همی

وزین بد که آمد جهاندار کی ــ بنزد سیاوش فرخنده پی
سیاوش بپیش پدر شد بگفت ــ که دیدم به پرده سرا آن نهفت

همه نیکویی در جهان بهر تست ــ ز یزدان بهانه نباید جست
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه ــ فزونی بگنج و بشمشیر و گاه

ز گفتار او شاد شد شهریار ــ بیاراست ایوان چو خرم بهار
می و بربط و نای برساختند ــ دل از بود و نابود پرداختند

چو شب گشت پیدا و شد روز تار ــ شد اندر شبستان کی نامدار
بپرسید سودابه را شاه گفت ــ که این راز تو از من نباید نهفت

ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی ــ ز بالا و دیدار و گفتار اوی
پسند تو آمد خرد و هست ــ از آوازه به باز دیدن بهست

بدو گفت سودابه همتای شاه ــ ندیدند بر گاه خورشید و ماه
چو فرزند تو کیست اندر جهان ــ چرا گفت باید سخن در نهان

بدو گفت شاه ار بمردی رسد ــ نباید که بیند ورا چشم بد
بدو گفت سودابه گر گفت من ــ پذیره شود رای او جفت من

که از تخم خویشش یکی زن دهم ــ نه از نامداران گردنکشم
که فرزند آید ورا در جهان ــ بدیدار او در میان مهان

مرا دختر اینست مانند تو ــ از این تخم و پاکی پیوند تو
گر از تخم کی آرش و کی پشین ــ بخواهد ز شاهی کند آفرین

بدو گفت

بدو گفت کین خود بکام منست / بزرگی و فر جام و نام منست
سیاوش چو بشنید شد نزد شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت / ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
بدو گفت کز کردگار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان
که یابد ز تو نام تو یادگار / ز پشت تو آید یکی شهریار
چنان کز تو من گشته ام تازه روی / تو دل برکشی نیز دیدار اوی
چنان آمد از بخردان با نشان / ز گفت ستاره شمر موبدان
که از پشت تو شهریاری بود / که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان زنی برگزین / نگه کن پس پرده کی پشین
بجان کی آرش جهان نیز هست / ز هر کو بخواهی تو بخشی درست
بدو گفت من شاه را بنده ام / بفرمان و رایش سرافکنده ام
هر آنکس که تو برگزینی رواست / جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سودابه این بشنود / دگرگونه گوید بدین نگرود
بسودابه زین گونه گفتار نیست / مرا از شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه / نه آگه بد از آب زیر گیاه
گزین تو باید بدو گفت زن / ازو ایچ مپسند پیش انجمن
که گفتار او مهربانی بود / بجان تو بر پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد / نهانش از اندیشه آزاد شد
بشاه جهان بر ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
نهانی ز سودابه چاره گر / همی بود پیچان و خسته جگر
ندانست کان نیز گفتار اوست / همی مغز بدرید بر تنش پوست
برین داستان نیز چندی گذشت / سپهر از بر خاک چندی بگشت
نشست از بر تخت سودابه شاد / ز یاقوت و زر افسری بر نهاد
همه دختران را بر خویش خواند / بیاراست و بر تخت زرین نشاند
چنین گفت با هیربد ماه روی / کز ایدر برو با سیاوش بگوی
که باید کزیشان کنی جای خویش / نمایی مر ایشان سرو بالای خویش
خرامان بیاید سیاوش برش / بدیدار آن شست و مهر و فرش
بپیشش سیاوش نو آمد بجای / تو گفتی بهشتست کاخ و سرای
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی / بگوهر بیاراسته روی و موی
سیاوش بر تخت زرین نشست / بپیشش بکش کرد سودابه دست
بتان نزد شاه نو آیین بود / که بودند چون گوهر نابسود
بدو گفت بنگر برین تخت گاه / پرستنده چندین بزرین کلاه
همی با رسیده بتان طراز / که سرشتشان ایزد از شرم و ناز
کجی کت خوش آید ازیشان بگوی / نگه کن بدیدار و بالای اوی
سیاوش چو چشم اندکی برگماشت / ازیشان یکی چشم ازو بر نداشت
همی این بدان آن بدین گفت شاه / نیارد بدین ماه کردن نگاه
برفتند هر یک سوی تخت خویش / یکایک زنان خسته بخت خویش
بچو ایشان برستند سودابه گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
نگویی مرا تا نژاد تو چیست / که بر چهر تو فره ایزدیست
هر آنکس که از دور بیند ترا / شود بیهش و برگزیند ترا
ازین خوب رویان بچشم خرد / نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد / چنین آمدش بر دل پاک یاد
که من پیش او ماه پیشون کنم / نه ایدر که از دشمنان بگذرم
شنیدستم از نامور مهتران / همه داستانهای با داوران
که از پیش با شاه ایران بگرد / ز گیتی ان ایران برآورد گرد
بر از بند سودابه گر نیست دوست / نخواهد همی دوده را مغز و پوست
بپاسخ سیاوش چو بگشاد لب / پری روی برداشت از رخ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو / گراید و تنها نشسته بر گاه نو

نباشد شگفت ار شود ماه خوار / تو خورشید داری خود اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار به ما ننگرد / کسی را بجوی بکس نشمرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی / نکوشی که پیمان من بشکنی
یکی جفت شهری نارسیده بجای / کنم چون پرستار پیشت بپای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی / ز گفته من سر نپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار / تو خواهی بدان نیز ما را بکار
نهانی که آید همی برگزند / بداری مرا همچو او ارجمند
من اینک به پیش تو استاده‌ام / تن و جان شیرین ترا داده‌ام
ز من هر چه خواهی همه کام تو / برآرم نپیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت یک بوسه داد / همانگاه از شرم ناورد یاد
رخان سیاوش چو خون شد ز شرم / بیاراست مژگان بخوناب گرم
چنین گفت با دل که از کار دیو / مرا دور داراد کیهان خدیو
نه من با پدر بیوفایی کنم / نه با اهرمن آشنایی کنم
وگر سرد گویم بدین شوخ چشم / بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
یکی جادوی سازد اندر نهان / بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او به آواز نرم / سخن گویم و دارمش چرب و گرم
سیاوش از آن پس به سوداوه گفت / که اندر جهان خود ترا نیست جفت
نهانی مگر بیند این ماه را / نشاید کسی را بجز شاه را
کنون دخترت بس که باشد مرا / نشاید بجز او کسی شوهرا
برین باش و با شاه ایران بگوی / نگه کن که پاسخ چه یابی از وی
بخواهم من او را و پیمان کنم / زبان را ابر تو گروگان کنم
که تا او نمرده ست بالای من / نیاید بکار کسی رای من
دو دیگر که پرسیدی از چهر من / بیامیخت با جان تو مهر من
مرا آفریننده از فر خویش / چنان آفرید ای نگارین ز پیش
تو این راز مگشای با کس بگوی / مرا جز نهفتن همان نیست روی
سر بانوانی و هم مهتری / من ایدون گمانم که تو مادری
بگفت این و بیرون شد از پیش اوی / بپرورد ... شد دل ز پیش او
چو سوداوه گفتار او را شنود / ز مهرش سخن بیشتر زو شنید بود
چو او رفت بیرون شهنشاه تفت / بسوی شبستان سوداوه رفت
چو کاوس کی در شبستان رسید / نگه کرد سوداوه را ابدید
بر شاه شد زان سخن مژده داد / بکار سیاوش همی گر دیاد
که آمد نگه کرد ایوان همه / بتان سیه چشم کردم رمه
چنان بد که ایوان ز خوبان چهر / که گفتی همی بارد از ابر مهر
بجز از دختر من پسندش نبود / ز خوبان کسی را پسندش نبود
چنان شاد شد زان سخن شهریار / که ماه آمدی گفتی اندر کنار
در گنج بگشاد و چندی گهر / ز دیبای زربفت و زرین کمر
هم از باره و تاج و انگشتری / همان تخت و هم تاج و گندآوری
ز هر چیز گنجی بیاراسته / سراسر جهانی پر از خواسته
نگه کرد سوداوه خیره بماند / باندیشه افسون فراوان بخواند
که گر او نیاید بفرمان من / روا دارم ار بگسلد جان من
بد و نیک هر چاره کاندر جهان / کنم آشکار او اندر نهان
بسازم گر او سر بپیچد ز من / کنم زو فغان بر سر انجمن
نشست از بر تخت با گوشوار / به سر بر نهاد افسر زرنگار
سیاوش ترا ار بر خویش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه / که گر آسان نهید ... تاج و گاه
ز هر چیز چندانکه اندازه نیست

اندر مکر کردن سوداوه با سیاوش

وگر سر بپیچی بباید دو ...

تبدیل صفحه

بتو داد خواهم همی دخترم / نگه کن بروی و سر و افسرم
بهانه چه داری که از مهر من / همی سر بپیچی تو از چهر من
که تا من ترا دیده ام مرده ام / خروشان و جوشان و آزرده ام
یکی هفت سال است تا مهر من / همی خون چکاند بدین چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا / ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه داد جهاندار شاه / بیارایمت یاره و تاج و گاه
وگر سر بپیچی ز فرمان من / نیاید دلت سوی پیمان من
کنم بر تو این پادشاهی تباه / شود تیره بر روی تو چشم شاه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد / که از بهر دل من دهم سر بباد
چنین با پدر بیوفائی کنم / ز مردی و دانش جدائی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه / سزد کز تو ناید بدین سان گناه
وزان تخت برخاست با خشم و جنگ / بدو اندر آویخت سوداوه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهان از بداندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی / بنزد خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدرید پاک / بناخن دو رخ را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان اوی / فغانش ز ایوان برآمد بکوی
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست / که گفتی شب رستخیز است راست
بگوش سپهبد آمد آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
به اندیشه از تخت زرین برفت / بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سوداوه را دید روی / خراشیده دید و کاخ پر گفتگوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل / بدانست گفتار آن سنگدل
خراشیده سوداوه را پیش روی / همه تخت آب و همه کنده موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت / برآراست چنگ و برآویخت سخت
که جز تو کسی را نخواهم گزین / چنین گفت همی اندر آمد بسخن
که از تست جان و دلم پر ز مهر / چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر
بینداخت افسر ز مشکین سرم / چنین چاک شد جامه اندر برم
پر اندیشه شد زان سخن شهریار / سخن کرد هر گونه خواستار
بدل گفت از این است گوید همی / وز اینگونه زشتی بجوید همی
سیاوش را سر بباید برید / بدین سان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چه گوید همی / وزین داستان کی چه جوید همی
کس نیک اندر شبستان ببند / هشیوار مهتر پرستان مبند
کسی کرد و بر گاه تنها بماند / سیاوخش و سوداوه را پیش خواند
بهوش و خرد باید او جست گفت / که این راز بر من نباید نهفت
بگردی تو اینک که من کرده ام / ز گفت رهی بود آزرده ام
چرا خواندم اندر شبستان ترا / کنون محرم اندر شبستان ترا
همی راستی جوی و بنمای رهی / سخن بر چه سان رفت با من بگوی
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود / وزان در که سوداوه آشفته بود
سراسر ز اول همه باز گفت / سخنها که رفته بد اندر نهفت
چنین گفت سوداوه کاین نیست راست / که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم همه هر چه شاه جهان / بدو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج زر خواستم / ز دینار و از گنج آراستم
بگفتم که چندین بزر بر نهم / همه پیکرت پر ز افسر نهم
مرا گفت با خواسته کار نیست / بدختر مرا راه و دیدار نیست
ترا بایدم زین میان گفت بس / نه گنجم بکار است بی تو نه کس
مرا خواست کاری بچیزی بچنگ / دو دست اندر آورد چون تیز چنگ
بکردش فرومان همه موی تن / بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان / ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک بود / جهان پیش من تنگ و تاریک بود

چنین گفت با خویشتن شهریار / که گفتار هر دو نباید بکار
بدین کار بر نیست جای شتاب / که تنگی دل آرد خرد را نتاب
همی کرد باید بدین بر درست / کز اندیشهٔ دل بجوید درست
ببینیم کزین دو گنهکار کیست / کرا بادافره سزاوار کیست
بدان بازجستن همی چاره جست / ببوسید دست سیاوش نخست
بر و بازو و سرو بالای او / سراسر ببوسید هر جای او
ز سوداوه بوی می و مشک ناب / همی یافت کاوس بوی گلاب
ندید از سیاوش بدان گونه بوی / نشان بسودن نبود اندر اوی
غمی گشت سوداوه را خوار کرد / دل خویشتن را پر آزار کرد
بدو گفت کین را بشمشیر تیز / بباید کنون کرد ریز ریز
ز هاماوران زان پس اندیشه کرد / که آشوب خیزد پر آزار و درد
دگر بد کجا بود در بند او / برادر نه خویش و نه پیوند او
پرستار سوداوه بد روز و شب / بپیچید ازان درد و گشتش بلب
سه دیگر که یکدل بد از مهر داشت / نبایست از او هر بد اندر گذاشت
چهارم کزو دختران داشت خرد / غم خرد را خوار نتوان شمرد
سیاوش ازین کار بد بیگناه / خردمندی خود بدو داشت شاه
بدو گفت ازین بیش مندیش هیچ / هشیواری و رای فرخ بسیج
مکن یاد ازین پیش با کس مگوی / نباید که گیرد سخن رنگ و بوی
چو دانست سوداوه کو گشت خوار / بیامیخت بد بر دل شهریار
یکی چاره جست اندران کار زشت / ز کینه درختی بنو بر بکشت

اندر مکر کردن سوداوه و حمله بردن بر سیاوش و آماده کردن زن مکاره را

زنی بود با او سپرده درون / پر از جادویی بود و رنگ و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت / همی از گرانی بسختی گذاشت
بدو راز بگشاد و زو چاره جست / کز آغاز پیمانت خواهم نخست
چو پیمان ستد زرش بسیار داد / سخن گفت ازین در مکن ایچ یاد
یکی داوری ساز کین افکنی / تهی مانی و راز من نشکنی
مگر کین چنین بند و چندین دروغ / بدین بچگان تو گیرد فروغ
بکاوس گویم که این از منست / چنین کشته بر دست آهرمنست
مگر کین شود بر سیاوش درست / کنون چارهٔ این بباید جست
گر این نشنوی آب بخت منست / شود تیره و دور مانم ز گاه
بدو گفت زن من ترا بنده‌ام / بفرمان و رایت سر افکنده‌ام
چو شب تیره شد دارویی خورد زن / کز افتاد ازو بچهٔ اهرمن
دو بچه چنان بود از آن تخم و زاد / جدا شد خود از زن جادو نژاد
یکی طشت زرین بیاورد پیش / بگفت آن سخن با پرستار خویش
نهادند زو بچهٔ اهرمن / خروشید و بفگند جامه ز تن
نهان کرد زن را و خود خوش بخفت / فغانش بر آمد بکوی از نهفت
در ایوان پرستار چندان که بود / همه نزد سوداوه رفتند زود
دو کودک بدیدند مرده بطشت / از ایوان کیوان فغان بر گذشت
چو بشنید کاوس از ایوان خروش / بلرزید و از خواب بگشاد گوش
بپرسید و گفتند با شهریار / که چون رفت بر خوبچهر روزگار
غمی گشت و نگذاشت شب تا بصبحدم / بشبگیر بر خاست و آمد دژم
بر آنگونه سوداوه را خفته دید / سراسر شبستان بر آشفته دید
دو کودک بر آنگونه بر طشت زر / فتاده بخواری و خسته جگر
بیارید سوداوه از دیده آب / بدو گفت روشن ببین آفتاب
همی گفت کو چه کرد از بدی / بگفتار او خیره ایمن شدی
دل شاه کاوس شد بدگمان / برفت و در اندیشه شد یکزمان
همی گفت کین را چه درمان کنم / نشاید که این را دل آسان کنم

ز رسم بکه

ازان پس نگه کرد کاوس شاه   کسی را که کردی باختر نگاه
بجست و ز ایران بر خویش خواند   بپرسید و بر تخت زرین نشاند

ز سوداوه و رزم هاماوران   سخن گفت هرگونه با مهتران
بدان تا شوند آگه از کار او   بدانش برآرند بردار او

وزان کودکان نیز پرسید شاه   که بیکو نه بینند بیراه و راه
برین کار بگذشت یک هفته نیز   جهانرا ابر آمد ز جادو نفیر

همه زیج و صطرلاب برداشتند   بران کار یک هفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کین کی بود   بجامی که زهر افکنی می بود

دو کودک ز پشت کسی دیگرند   نه از پشت شاهند و زین گوهرند
گر از گوهر شهریاران بدی   بدین انجمن‌ها جستن آسان بدی

نه پیداست راز زمین آسمان   نه اندر زمین این سخن بی گمان
نشان بد اندیش ناپاک زن   بگفتند با شاه و با انجمن

نهان و آشکارا بکاوس گفت   همه پیداست آن راز اندر نهفت
بنالید سوداوه و داد خواست   ز شاه جهاندار فریاد خواست

همی گفت همداستانم ز شاه   ز خشم و بافکندن از تختگاه
ز فرزند کشته بپیچد دلم   زمان تا زمان خیزد از تن الم

بدو گفت شاه ای زن آرام گیر

اندر تحقیق کردن کیکاوس از زن بدکاره از کار سیاوخش

چه گویی سخنهای نادلپذیر

همه زوربانان درگاه شاه   بفرمود تا برگرفتند راه
همه شهر و برزن بپای آورند   زن بدکنش را بجای آورند

بنزدیک اندرز شان یافتند   جهاندیدگان تیز بشتافتند
کشیدند بدبخت زن را ز راه   بخواری ببردند نزدیک شاه

بخوبی بپرسید و کردش امید   بسی روز را نیز دادش نوید
وزان پس بخواری همی چوب بند   بپرداخت از و شهریار بلند

نه خشنود شد آن تبه داستان   ابا آن نشد شاه همداستان
بفرمود کز پیش بیرون کنند   بسی چاره سازند و افسون کنند

بچوخست و ننماید ایشان سر   خرآیین بدانیم آیین و فر
ببردند زن را بدرگاه شاه   ز شمشیر گفتند و ز دار و چاه

چنین گفت جادو که من بیگناه   بگویم بدان نامور پیشگاه
بگفتند با شاه کین زن چه گفت   جهان آفرین داند اندر نهفت

بسوداوه فرمود تا رفت پیش   ستاره شمر گفت گفتار خویش
که این هر دو کودک ز جفتی نهند   پدیدار از پشت آهرمنند

چنین پاسخ آورد سوداوه باز   که نزدیک ایشان نهانست راز
فزونست شان زین سخن در نهفت   ز بیم سیاوش نیارند گفت

ز بیم سپهبد گو پیلتن   بلرزد همی شیر در انجمن
که او زور دارد بهشتاد پیل   ببندد چو خواهد ره رود نیل

همان لشکر نامور صد هزار   گریزند از و در صف کارزار
مرا نیز پایاب او چون بود   اگر دیده‌ها همواره پر خون بود

جز آنکو نه فرماید اختر شناس   بچه گوید سخن زو که دارد سپاس
ترا اگر غم خورد و فرزند نیست   مرا هم فزون از تو پیوند نیست

سخن گر گرفتی چنین سرسری   بدان گیتی افکندم این داوری
ز دیده فزون زان ببارید آب   که بر دارد از رود نیل آفتاب

سپهبد ز گفتار او شد دژم   همی زار بگریست با او بهم
گسی کرد سوداوه را خسته دل   بدان کار بنهاد پیوسته دل

چنین گفت کاندر نهان این سخن   بتر وهیم تا خود چه آید به بن
ز همه موبدان انجمن اندر   ز سوداوه چندی سخنها براند

چنین گفت موبد بشاه جهان   که درد سپهبد نماند نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی   بباید زدن سنگ را بر سبوی

که هرچند فرزند هست ارجمند / دل شاه از اندیشه آید گزند
گزین دختر شاه هاماوران / بر اندیشه گشتی بدیگر کران
ز هر در سخن چون بدین گونه گشت / بر آتش یکی را بباید گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند / که بر بیگناهان نیاید گزند
جهاندار سوداوه را پیش خواند / ز بهر سیاوش بگفتن نشاند
سرانجام گفت ایمن از هر دوان / نگردد مرا دل نه روشن روان
مگر کآتش تیز پیدا کند / گنهکار را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سودابه پیش / که من راست گویم بفرمان خویش
فکنده دو کودک نمودم بشاه / ازین بیشتر کس چه بیند گناه
سیاوش را کرد باید درست / که این بد بکرد و تباهی بجست
بپور جوان گفت شاه زمین / که رایت چه بیند کنون اندرین
سیاوش چنین گفت کای شهریار / که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم / ازین ننگ خوارست اگر بگذرم
بد اندیشه شد شاه کاووس کی / ز فرزند و سودابه نیک پی
کزین دو یکی گر شود نابکار / ازین پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشدم خون و مغز / کرا بیش بیرون شود کار نغز
همان به کزین زشت کردار دل / بشویم کنم چاره دلگسل
چه گفت آن سپهدار نیکو سخن / که با بد دل شهریاری مکن
بدستور فرمود تا ساروان / هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان بهیزم کشیدن شدند / همه شهر ایران بدیدن شدند
بصد کاروان اشتر سرخ موی / همی هیزم آورد پرخاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند / شمارش گذر کرد بر چون و چند
بدور از دو فرسنگ هر کش بدید / بکردار رشکش ماند دلش بر دمید
همی خواست دیدن در راستی / ز کار زن آید همه کاستی
چو این داستان سر بسر بشنوی / به آید ترا گر بزن نگروی
بجز پارسا نیست از زن مجوی / زن بد کنش خواری آرد بروی
نهادند بر دشت هیزم دو کوه / جهانی نظاره شده همگروه
گذر بود چندانکه گویی سوار / میانه برفتی به تنگی چهار
بدانگاه سوگند پرمایه شاه / چنین بود آیین و این بود راه
وزان پس بموبد بفرمود شاه / که بر چوب ریزند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز / دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود / زبانه برآمد زبر چرخ کبود
زمین گشت روشنتر از آسمان / جهانی خروشان و آتش دمان

اندر رفتن سیاوش در آتش و بسلامت برآمدن از آن

سراسر همه دشت بریان شدند / بران چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر / یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامه‌های سپید / لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی بارگی برنشسته سیاه / همی گرد نعلش برآمد بماه
پراگنده کافور بر خویشتن / چنان چون بود رسم ساز کفن
بدانگه که شد پیش کاوس باز / پیاده شد از اسپ و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم دید / سخن گفتنش با پسر نرم دید
سیاوش بدو گفت انده مدار / کزینسان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و بهایی چنین / اگر بیگناهم رهایی مراست
ور ایدونک هستم ازین بد گناه / جهان آفرینم ندارد نگاه
بنیروی یزدان نیکی دهش / ازین کوه آتش نیابم تپش
خروشی برآمد ز کوه و ز دشت / چو کار سیاوش بدانگونه گشت
غم آمد جهان را ازین کار بهر / خروشی برآمد ز دشت و ز شهر
سیاوش سیه را بتندی بتاخت / نشد تنگدل پیش آتش بساخت

به خوارز دشت سود اوه آوا شنید / برآمد بایوان و آتش بدید
همی خواست کو را بد آید بروی / همی بود جوشان پر از گفتگوی
ز هر سو زبانه همی برکشید / کسی خود و اسپ سیاوش ندید
جهانی نهاده بکاوس چشم / زبانی پر از گفت دل پر ز خشم
سیاوش بدان کوه آتش بتاخت / تو گوئی که اسپش بآتش بساخت
یکی دشت با دیدگان پر ز خون / که تا او کی آید ز آتش برون
از آتش برون آمد آزاد مرد / لبان پر ز خنده برخ همچو ورد
چو او را بدیدند برخاست غو / که آمد ز آتش برون شاه نو



اگر آب بودی مگر تر شدی / ز تری همه جامه بی بر شدی
چنان آمد اسپ و قبای سوار / که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود / دم آتش و باد یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت / خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت

سواران لشکر برانگیختند ... همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان ... میان مهان و میان کهان
همی داد مژده یکی را دگر ... که بخشود بر بیگنه دادگر
همی کند سودابه از خشم موی ... همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک ... نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسپ کاوس شاه ... پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت ... ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش نزد جهاندار گرد ... بیامد بمالید رخ را بگرد
که باز از چنان کوه آتش بجست ... همه کامهٔ دشمنان کرد پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان ... که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا ... بزاید شود بر جهان پادشا
به ایوان خرامید و بنشست شاد ... کلاه کیانی بسر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند ... همه کامها با سیاوش براند
سه روز اندران سور می در کشید ... نبد بر در گنج بند و کلید
چهارم بتخت کئی بر نشست ... یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
برآشفت و سودابه را پیش خواند ... گذشته سخنها برو بر براند
که بی شرمی و بد بسی کرده‌ای ... فراوان دل من بیازرده‌ای
یکی بد نمودی بفرجام کار ... که بر جان فرزند من زینهار
بخوردی و در آتش انداختی ... بدین گونه بر جادوی ساختی
نباید ترا پوزش اکنون بکار ... بپرداز جای و برآرای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین ... جز آویختن نیست پادافره این
بدو گفت سودابه کای شهریار ... ابا من همه تخم کینه مکار
گرم مر ترا سر بباید برید ... مکافات این بد که بر من رسید
بفرمای و من دل نهادم برین ... نخواهی که باشی دل آزرده زین
سیاوش سخن راست گوید همی ... دل شاه از آتش بشوید همی
همه جادویی زال کرد اندرین ... نبود آتش تیز با او بکین
بدو گفت نیرنگ داری هنوز ... نگردد همی پشت شوخیت کوز
با ایرانیان گفت شاه جهان ... که این بد کجا ساخت اندر نهان
چه سازم که باشد مکافات این ... همه شاه را خواندند آفرین
که پاداش این آنکه پیچان شود ... ز بد کردن خویش بیجان شود
بدژخیم فرمود کین را بکوی ... ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سودابه را روی برگاشتند ... شبستان همه بانگ برداشتند
دل کاوس پر درد و پر دود شد ... نهان داشت رنگ رخش زرد شد
سیاوش چنین گفت با شهریار ... که دل را بدین کار رنجه مدار
بمن بخش سودابه را زین گناه ... پذیرد مگر پند و آید براه
همی گفت با دل که بر دست شاه ... گر ایدونکه سودابه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود ... ز من بیند این غم چو پیچان شود
بهانه همی جست زان کار شاه ... بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوش را گفت بخشیدمش ... ازان پس که خون ریختن دیدمش
سیاوش ببوسید تخت پدر ... وزان تخت برخاست و آمد بدر
شبستان همه پیش سودابه باز ... دویدند و بردند پیشش نماز
برین گونه بگذشت یک روزگار ... برو گرمتر شد دل شهریار
چنین شد دلش باز بر مهر او ... که دیده نه برداشت از چهر او
دگر باره با شهریار جهان ... یکی جادویی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد ... بدانکه از گوهر بد سزد
ز گفتار او شاه شد بدگمان ... نکرد ایچ بر کس پدید از نهان
بجایی که کاری چنین اوفتاد ... خرد باید و دانش و دین و داد
چنان چون بود مردم ترسکار ... براند بکام دل روزگار

بجایی که زهر افکند روزگار ازو نوش خیره مکن خواستار
تو با آفرینش پسندیده بخت مشو تیز چون بر درنده بخت
چنین است گر زاد گردان سپهر بجو آنکه کش نی همی بر تو مهر
یکی داستان زین سخن در جهان که مهر فزون نیست از مهر جان
بجو فرزند شایسته آید پدید ز مهر زنان دل نباید برید

اندر ستایش پروردگار و نعت حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم

بران آفرین کافرین آفرید مکان و زمان و زمین آفرید
هم آرام ازو هست و هم زو ازوست هم انجام ازو هست و فرجام ازوست
سپهر و ستاره زمین کرد و دام کم و بیش گیتی برآورده او
ز خاک است تا چنبر عرش راست سراسر همه هستی یزدان ازوست
بجز او را مخوان کردگار جهان شناسنده آشکار و نهان
درود و بر روان محمد درود بیاران او هر یکی بر فزود
که ارکان دین اند آن چار یار که جانم فدا باد بر هر چهار
همه پاک بودند و پرهیزگار سخنهای او بر گذشت از شمار
کنون از سخنها فزایش کنیم جهان آفرین را نیایش کنیم
ستاییم تاج شهنشاه را ز بخشش درافشان کنم ماه را
جهاندار با فر و با جشن و داد زمانه بفرمان او گشت شاد
خداوند کوپال و شمشیر و گنج خداوند آسانی تاج و سنج
چو خشم آورد کوه ویران کند سپهر از بر خاک لرزان کند
کنون مهر سوداوه و عشق شاه بنظم آورم همچو خورشید و ماه
سخن را بانجام اندرون بند وگر تا نیاری بجان گزند
بشهر اندرون بود و شاه جهان که بشنید گفتار کارآگهان
چنان بد که روزی ز کار کیهان چنین آگهی شد ز شاه جهان

اندر لشکر کشیدن افراسیاب بجنگ ایران

که افراسیاب آید و صد هزار ز ترکان گزیده شمرده سوار
دل شاه کاوس ازان تنگ شد که از بزم جانش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد ز ایرانیان کسی را که بد نیکخواه کیان
بدیشان چنین گفت افراسیاب ز باد و ز آتش و ز خاک و آب
همانا که یزدان نکردش سرشت مگر خود سپهرش دگرگونه گشت
که چندین بسوگند پیمان کنند زبانها بنیکوی گروگان کنند
چو گرد آورد دم کینه جوی نتابد ز پیمان و سوگند روی
بجز ازوی نیامد کسی کینه خواه کنم روز روشن به بد خواه سیاه
بگرگم کنم نام او در جهان وگرنه چو تیر از کمان ناگهان
سپه ساز و کار ایران کنند بسی زین بر و بوم ویران کنند
بدو گفت موبد چه باید سپاه چو خود رفت باید بآوردگاه
چرا خواسته زو بیابد بها زر و گنج چندین چه باید بداد
دو بار این سخن گر کنم پیش سپه زی نبردی بخواهم به پیش
کنون پهلوانی نکو برگزین سزاوار جنگ است سزاوار کین
چنین داد پاسخ بشاه کهن نبینم کسی را ازین انجمن
کز اولی تاب افراسیاب مرا رفت باید چو کشتی بر آب
شما باز گردید تا من کنون بپیچم یکی زان برین هم کنون
سیاوش ازان آتش اندر گذر روان را ز اندیشه چون پیشه کرد
بدو گفت سازم من این رزمگاه نخواهی یکی گویم بخواهم ز شاه
مگر کم رهانی ز بیداد گر ز سوداوه و گفت و گوی پدر
وگر گر بدین کار نام آورم چنین لشکری را بدام آورم
بشد با کمر پیش کاوس شاه بدو گفت من دارم این رزمگاه
که با شاه توران بکوبم بگرز سر سروران زو آرم بگرز
چنین بود رای جهان آفرین کز او جان سپارد بتوران زمین

برای و باندیشهٔ نامدار / نگه باز کرد و بد روزگار
بدین کار همداستان شد پدر / که بندد برین کار سیاوش کمر
از و شادمان گشت و بنواختش / نبودی یکی پایگه ساختش
بدو گفت گنج گهر پیش تست / تو گوئی سپه سر بسر پیش تست
ز گفتن روا کرد او آفرین / که خوانند بر تو از ایران زمین
گو پیلتن را بر خویش خواند / بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت هم زور تو کس نیست / بمانند رای تو خورشید نیست
ز گیتی هنرمند خامش توئی / که پرورده کار سیاوش توئی
چو آهن ببندی بکان گهر / کشد ده شود چون تو بستی کمر
سیاوش بیامد چو شیر ژیان / سخن گفت با من کمر بر میان
بگوئی برین کار نیکو ببین / سیاوش بخواهد همی جست کین
بخواهد همی رزم افراسیاب / تو با او برو روی ازو بر متاب
چو بیدار باشی تو خواب آیدم / چو آرام گیری شتاب آیدم
جهان ایمن از تیر شمشیر تست / سر ماه بر چرخ در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده‌ام / سخن هرچه گوئی نیوشنده‌ام
سیاوش چشم روان منست / سرو تاج او آسمان منست
چو بشنید زو آفرین کرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
برآمد خروشیدن بوق و کوس / بیامد سپهبد سرافراز طوس
بدرگاه بر انجمن شد هزار / در گنج و دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر / همان خود و درع و سنان و سپر
بگنجی که بد جامهٔ نابرید / فرستاد نزد سیاوش کلید
چنین گفت کاوس کای پهلوان / توئی سرو بیدار روشن روان
که بر خوان و بر خویشتن کدخدای / بکوش و بکن تا چه آیدت رای
گزین کرد ازین نامداران سوار / دلیران جنگی ده و دو هزار

اندر لشکر فرستادن کیکاوس بجانب توران بجنگ افراسیاب

هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ / ز گیلان جنگی و دشت سروج
سوار و پیاده ده و دو هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
از ایران کسی کو که گوزاده بود / دلیر و خردمند و آزاده بود
ببالا و سال سیاوش بدند / خردمند و بیدار و خامش بدند
ز گردان جنگی و نام‌آوران / چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
همان پنج موبد ز ایرانیان / برافراخته اختر کاویان
بفرمود تا حمله بیرون شدند / ز پهلو سوی دشت و هامون شدند
تو گفتی که اندر زمین جای نیست / که بر خاک او نعل را پای نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان / چو ماه درخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه / یکی تیز برگشت گرد سپاه
یکی آفرین کرد پر مایه کی / که ای نامداران فرخنده پی
مبادا جز از بخت همراهتان / بشد تیره بدخواه و بیدارتان
به نیک اختر و شادمانی شدن / به پیروزی و شاد باز آمدن
وز انجا بگه کوس بر پیل بست / بگردان بفرمود و خود برنشست
دو روزه بره برآراست کاوس شاه / همی بود یک روز با او براه
سرانجام مر یکدگر را کنار / گرستن گرفتند چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند / بزاری خروشی بر انگیختند
گواهی همی داد دل در زمان / که دیدار ازان پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش یابی ازو گاه زهر
سوی گاه بنهاد کاوس روی / سیاوش ابا لشکر جنگجوی
از ایران سوی زابلستان کشید / ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یکچند با رود و می / بنزدیک دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن بدی می بدست / گهی با زواره گزیدی نشست

گهی شاد و بر تخت و بستان بُدی
گهی ورزشگار زبستان بُدی

چو یک ماه بگذشت لشکر براند
که پیلتن رفت و بستان نماند

ز زابل هم از کابل و هندوان
سپاهی برفتند با پهلوان

ز هر سو که بد نامور مهتری
بخواند و بیامد بشهر هری

از ایشان پیاده هزاران هزار
بروز و کرش و را نا بسپرد

سوی طالقان آمد و مرز رود
سپهرش همیدید او گفتی درود

وزان پس بیامد بنزدیک بلخ
نیاز رد کس را بگفتار تلخ

وز آن روی گرسیوز و بارمان
کشیدند لشکر چو باد دمان

سپهرم بپیش با رمان هشیوار
خبر شد بایشان ز سالار نو

که آمد سپاهی ز شاه جوان
از ایران گو نامور پهلوان

بر انگیخته بر سان کشتی بر آب
همیدون بنزدیک افراسیاب

اندر نامه فرستادن گرسیوز و بارمان بر افراسیاب از آمدن سیاوخش

که آمد سپاهی از ایران گران
سپهبد سیاوخش و با او ایران

سپهبد چو رستم گو پیلتن
بیک دست خنجر بدیگر کفن

تو لشکر بیارای و چندان مپای
که از باد و آتش بجنبد ز جای

بر انگیخته بر سان آتش هیون
گزینان سخن گوی و با نهمتن

خبر چون بنزدیک توران رسید
مر آن بند را ساخته شد کلید

سیاوش بران جایگه بر نماند
سوی بلخ چون باد لشکر براند

بجو تنگ اندر آمد از ایران بجنگ
بپاسخ بپایست کردن نگاه

که گرسیوز جنگجوی
بخر از جنگ جستن ندید ایچ روی

چو ایران سپاه اندر آمد بتنگ
بدروازه بلخ برساخت جنگ

دو جنگ گران کرده شد در سه روز
چهارم سیاوخش لشکر فروز

پیاده فرستاد بر هر دری
ببلخ اندر آمد گران لشکری

سپهرم گریزان بدان روی آب
بشد با سپه نزد افراسیاب

سیاوخش زی بلخ شد با سپاه
یکی نامه فرمود نزدیک شاه

اندر نامه نوشتن سیاوش برای کاوس

دبیر خردمند نزدیک شاه
نوشته یکی نامه با داد و فر

نوشتند نامه بمشک و عبیر
چنان چون سزاوار بد بر حریر

نخست آفرین کرد بر کردگار
کزو گشت پیروزی و روزگار

خداوند خورشید و گردنده ماه
فرازنده تاج و تخت و کلاه

کسی را که خواهد برآرد بلند
کسی را کمند سوگوار و نژند

چرانه بفرمان او ذره چون
خرد کرد و با بد بدین رهنمون

ازان زاو کرو جهان آفرید
آبا آشکارا نهان آفرید

جهان آفرین باد بر شهریار
همه نیکویی باد و فرجام کار

ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت
ز فر جهاندار فیروزه بخت

سه روز اندرین جنگ شد روزگار
چهارم بجنبید پیروزگار

سپهرم تر بند شد و بارمان
بگرداز ناوک بکجت از کمان

کنون تا بجیحون سپاه منست
جهان زیر فر کلاه منست

بسغد است با لشکر افراسیاب
سپاه سپهبد بدین روی آب

گراید و زنگه فرمان تو شهریار
سپه بگذرانم کنم کارزار

چو نامه بر شاه ایران رسید
سر تاج و تختش بکیوان رسید

بنیروان بناهید و روی بخت
بران تا ببار آید آن نیک بخت

بشادی یکی نامه پاسخ نوشت
چو روشن بهار و چو خرم بهشت

اندر پاسخ نامه نوشتن سیاوش برای کاوس

ترا جاودان شاد بادا دل
ز زر و ره پاکشته آز او دل

همیشه به پیروزی و فرهی
کلاه بزرگی و تاج مهی

که از آفریننده هور و ماه
جهاندار بخشنده تاج و گاه

سپه بردی و جنگ آراستی
که بودت هنر بخت هم راستی

همی از لبت شیر بوید هنوز / که زد بر کمان تیر از جنگ توز
همیشه خردمند باد و تنت / رسیده بکام دل روشنت

از آن پس که پیروز گشتی بجنگ / بکار اندرون کرد باید درنگ
نباید پراکنده کردن سپاه / به تنهایی راه بسیار گاه

گر این ترک بدپیشه پرمنست / که همباز شیراست و اهرمنست
همان با کلاه است و با دستگاه / همه سرافراز و بخورشید و ماه

مکن ایچ بر جنگ جستن شتاب / بجنگ تو آید خود افراسیاب
گر آید بدین کین بیچون کشید / همه دامن خویش پرخون کشید

نهاد از بر نامه بر مهر خویش / همانگه فرستاده را خواند پیش
بدو داد و فرمود تا بازگشت / شب تیره با باد انباز گشت

فرستاده نزد سیاوش رسید / چو آن نامهٔ شاه ایران بدید
زمین را ببوسید و دل شاد کرد / ز بند غمان پس دل آزاد کرد

از آن نامهٔ شاه دل کرد شاد / بنامه درون نام شه کرد یاد
نپیچید دل را ز فرمان او / نگه داشتن رای و پیمان او

وز آن پس چو گرسیوز تیزگرد / بیامد بر شاه توران چو گرد
بگفت این سخنها بآوای تلخ / که آمد سپهبد سیاوش ببلخ

سپهکش چو رستم سپه بیکران / بسی نامداران جنگ آوران
بهر یک ز ناهید سجاده فش / سرافراز با گرزهٔ گاوفش

اگر چند رستم بتوران سریست / بهر رزم در پیش او لشکریست
بیاورد بگرد آرش بدید / سپهدار با تیر و ترکش پدید

بپرد بکردار ایشان عقاب / یکی را سر اندر نیاید بخواب
سه روز و سه شب بود زین نشان / غمی شد سر اسپ گردنکشان

وز ایشان کسی را بخواب آیدی / بجنگ دلیران شتاب آیدی
بخفتی و آسوده برخاستی / ز تو باز جنگی بیاراستی

بگرسیوز اندر چنان بنگرید / که گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانگ برزد به پیش انجمن / یکی داستانها بپیش انجمن

توانا نبود او بران خشم خویش / یکی بانگ برزد براندش ز پیش
بفرمود کز نامداران هزار / بخوانند و ز رزم سازند کار

سراسر بهشتند آیین نهند / بسغد اندر آرایش چین نهند
بر ایشان شادی کند گر بروز / بچوگان و چشم شد و کشتی و روز

بخواب و بآسایش آمد شتاب / بخفتند بر و آتش افراسیاب
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب / چنان چون کسی راز گوید بتب

اندر آگاه شدن افراسیاب از آمدن سیاوش و خواب خود را بیان کردن پیش گرسیوز

خروشی برآمد ز افراسیاب / بلرزید بر جای آرام و خواب
پرستندگان نیز برخاستند / بهر سو یکی غلغل آراستند

چو آمد بگرسیوز آن آگهی / که تیره شد آیین شاهنشهی
بتیزی بیامد بنزدیک شاه / ورا دید خفته بران خاک راه

برش در گرفتش بپرسید ازوی / که این داستان با برادر بگوی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن / مگوی اندرین گفت و با من سخن

بدان تا خرد باز یابم یکی / بگیر بر سینه تنگم بر اندکی
زمانی برآمد چو آمد بهوش / جهان دید با ناله و با خروش

نهادند شمع و برآمد بتخت / همی بود لرزان چو شاخ درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی / که بگشای لب زین شگفتی بگوی

چنین گفت پرمایه افراسیاب / که هرگز نه بیند کسی این بخواب
چنان چون شب تیره من دیده‌ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام

نماند مرا صبر و آرام و هوش / برآرد بسر زگیتی خروش
بیابان پر از مار دیدم بخواب / جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب

زمین خشک و سختی که گفتی سپهر
برو تا جهان بود ننمود چهر
سراپرده من زده بر کران
بگردش سپاهی ز گنداوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد
درفش مرا اندر نگونسار کرد
برفتی ز هر سوی یکی رود خون
سراپرده و خیمه گشتی نگون
وزان لشکر من چو صد صد هزار
بریده سران و تن افگنده خوار
سپاهی از ایران چو باد دمان
چو نیزه بدست و چو تیر و کمان
همه نیزه‌هاشان سر آورده بار
وزان هر سواری سری بر کنار
بر تاج من تاختندی سوار
سیه پوش و نیزه وران صد هزار
برانگیختندی ز جای نشست
مرا تاختندی همی بسته دست
نگه کردمی نیک هر سو بسی
ز پیوسته خویشم نبودی کسی
مرا پیش کاوس بردی دوان
یکی باد و سر نامور پهلوان
یکی تخت بودی چو رخشنده ماه
نشسته برو پور کاوس شاه
جوانی برخساره مانند ماه
نشسته بدی نزد کاوس شاه
دو هفته نبودی ورا سال بیش
چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دمیدی بکردار غرنده میغ
میانم بدو نیم کردی به تیغ
خروشیدمی من فراوان ز درد
مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز ای پادشاه
نباشد بجز از کام نیکخواه
همه کام دل باشد و تاج و تخت
نگون گشته بر بدسگالان بخت
گذارنده خواب باید کسی
که زین دانش اندیشه دارد بسی
بخوانیم بیدار دل بخردان
ز اخترشناسان هم از موبدان
کسی کزین دانش اگر بهره مند
پراکندگان بر در شهر بند
شدند انجمن تا بر شهریار
بدان تا چرا کردشان خواستار
بخواند و بنزد اوایشان بپیش
سخن راند با هر یک از کم و بیش
چنین گفت با نامور بخردان
که ای پاکدل نیک پی بخردان
گر این خواب گفتار من همگنان
ز کس بشنوم آشکار و نهان
یکی را نمانم سر و تن بهم
اگر زین سخن بر لب آرند دم
ببخشیدشان بیکران زر و سیم
بدان تا نباشد کسی زو به بیم
وزان پس بگفت آنچه در خواب دید
چو موبد ز شاه آن سخنها شنید
بترسید و از شاه زنهار خواست
که خواب تو گفتن نیارم براست
مگر شاه با بنده پیمان کند
زبان را به پاسخ گروگان کند
کزین در سخن هرچه داریم تا
گشائیم با شاه و داریم باز
بزنهار دادن زبان داد شاه
که زین بد از ایشان نبیند گناه
زبان آوری بود بسیار مغز
که او برگشادی سخنهای نغز
چنین گفت کای پادشاه جهان
گشایم آشکارا تو بر نهان
به بیداری اکنون سپاهی گران
از ایران بیاید دلاور سران
یکی شاهزاده به پیش اندرون
جهاندیده با او بسی رهنمون
که بر طالعش بر کسی نیست شاه
کند بوم توران بما بر سیاه
اگر با سیاوش کند شاه جنگ
چو دیبا شود روی گیتی برنگ
ز ترکان نماند کسی پادشاه
غمی گردد از جنگ او پادشاه
وگر او شود کشته بر دست شاه
بتوران نماند سر و تخت و گاه
سراسر پر آشوب گردد زمین
ز بهر سیاوش بجنگ و بکین
بدانگه که یاد آیدت راستی
که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار اگر مرغ گردد بپر
برین چرخ گردان نیابد گذر
بدینسان کند گرد خواهد سپهر
گهی بر ز خشم و گهی بر ز مهر
غمی شد چو بشنید افراسیاب
نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
بگرسیوز آن رازها بر گشاد
نهفته سخنها همی کرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش سپاه
نرانم نیاید کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگ و نه من
بر آساید از جنگ و شور انجمن

نه کاوس خواهد زمین نه نگین / نه آشوب گیرد دم ابر زمین
بجای جهان جستن و کارزار / مبادم بجز آشتی هیچ کار
ز رستم نه نیز و نه از سیم و زر / هم از تخت و تاج و فراوان گهر
منوچهر گیتی بجمشید راست / جوان بهره خویشتن کم نخواست
ازان نیز کوته کنم دست خویش / زمین را که بخشنده بود از پیش
بسپارم با ایرانیان سر بسر / نباشد برین بوم ما را گذر
مگر کین ما از زمین بگذرد / که ترسم روانم فرو پژمرد
بپاداش چشم بهانه بدوزم ز جنگ / سر و کار سپهرم ندارد برنج
بخواهم زمانه جز آن کو نوشت / چنان رست شاید که گردون گشت
بجو کند دشت بنمی ز گردان سپهر / ز درخشنده خورشید نمود چهر
بزرگان بدرگاه شاه آمدند / پرستنده بارگاه آمدند
بلای انجمن رخت با بخردان / هشیوار و کار آزموده ردان
بدیشان چنین گفت کز روزگار / نه بینیم همی رنج از کارزار
بسا نامداران که بر دست من / تبه شد بجنگ اندرون انجمن
بسا شارستان گشت بیمارستان / بسی بوستان نیز شد خارستان
بسی باغ کان رزمگاه منست / بهر سو نشان سپاه منست
ز بیدادی شهریار جهان / همه نیکویها شد اندر نهان
نزاید بهنگام در دشت گور / شود بچه باز را دیده کور
نپرد ز پستان نخجیر شیر / شود آب در چشمه خویش قیر
شود در جهان چشمه آب خشک / ندارد بنافه درون بوی مشک
ز گیتی گریزان شود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی
همه خیره شد زان جهان و بدی / همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم / بجای غم و رنج ناز آوریم
برآساید از ما زمانی جهان / نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهره جهان زیر پای منست / هم ایران و توران سرای منست
نگه کن که چندین کنند آوران / بیارند هر سال باژ گران
گر ایدون که باشند همداستان / برستم فرستم یکی داستان
در آشتی با سیاوخش نیز / بجوییم و فرستم ز هر گونه چیز
سراسر همه پاسخ آراستند / همه خوبی و راستی خواستند
که تو شهریاری و ما چون رهی / بر آن دل نهاده که فرمان نهی
همه بازگشتند سر پر ز داد / کسی را نماند غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه / که بر ساز کار و بپیمای راه
برو نزد او باز و بر رو بر مایست / ز لشکر گزین کن که ایوان فروست
بنزد سیاوش برین خواسته / ز هر چیز گنجی بیاراسته
ز اسپان تازی بزرین لگام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ز گستردنی صد شتروار بار
غلام و کنیزک بر هم دویست / بگویش که با تو مرا جنگ نیست
بپرسش فراوان و او را بگوی / که ما سوی ایران نکردیم روی
زمین تا لب رود جیحون مراست / بسندیم و این پادشاهی راست
همانست کز تور و سلم دلیر / زبر شد کنی آنکه جهان بود زیر
ز ایرج که بر بیگنه کشته شد / ز منوچهر و دلیران خود کشته شد
از ایران و توران جدایی نبود / که جنگ و کین آشنایی نبود
بیزدان بران گونه دارم امید / که آورد روز خرام و نوید
بر بخت از شهر ایران ترا / که بر مهر بیدار ز پیران ترا
بجنت نوا آرام گیرد جهان / شود جنگ نا خوب اندر نهان
چو گرسیوز آید بنزدیک تو / ببار آید آن رای باریک تو

چنین بید

چنان چون بگاه فریدون گرد / جهان را ببخشش بکرد آن سترد
ز گرزان که رستم بداند همی / کجا نامشان نو بخواهد همی
ز جنگ و ز کین پای باز آوریم / ببخشیم و رای راز آوریم
تو شاهی و با شاه ایران بگوی / کمر نرم کرد و سر جنگجوی
سخنها همین گوی با پیلتن / بجویی همی دستانها بزن
برین هم نشان نیز رستم غلام / پرستنده و اسب زرین ستام
بنزدیک او همچنین خواسته / ببر تا شود کار آراسته
بجز از تخت زرین کو او شاه نیست / تن پهلوان از در گاه نیست
بیاورد گرسیوز آن خواسته / که روی زمین زو شد آراسته
همان تاج با گوهر همچون سپید / ز لشکر فرستاده برگزید
بدان تا رسانند شاه آگهی / که گرسیوز آمد با فرهی
نخستین بدان روی بگذشت آب / بیامد بسوی بلخ هم در شتاب
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بگفت آنکه گرسیوز آمد براه
سیاوش که پیلتن را بخواند / وزین داستان چند با او براند

اندر آمدن گرسیوز با هدایای بسیار پیش سیاوش

چو گرسیوز آمد بدرگاه شاه / بفرمود تا برگشادند راه
سیاوش ورا دید بر پای خاست / بخندید بسیار و پرسش بخواست
ببوسید گرسیوز از دور خاک / رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک
سیاوخش بنشاندش زیر تخت / ز افراسیابش بپرسید سخت
چو بنشست گرسیوز از گاه نو / بدید آن سر و افسر شاه نو
برستم چنین گفت افراسیاب / چو از تو خبر یافت اندر شتاب
یکی یادگاری بنزدیک شاه / فرستاده آورد با من براه
بفرمود تا هدیه برداشتند / به پیش سیاوخش بگذاشتند
ز درگه از شهر تا بارگاه / درم بود و اسب و غلام و سپاه
کس اندازه نشناخت کانها چند / ز دینار و از تاج و تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر / پرستنده با باره و طوق زر
پسند آمدش سخت بگشاد لب / همه روز شادی کنان تا بشب
تهمتن بدو گفت کین هفته شاد / بباشیم تا پاسخ آریم یاد
بدین خواهش اندازه باید همی / همان نیز پرسید از هر کسی
چو بشنید گرسیوز این سخن / زمین را ببوسید و کرد آفرین
چو آگاه گشت از همه گفتگوی / بمالید تخت او چشم و روی
یکی خانه دلنواز آراستند / بدیبا و خوالیگران خواستند
نشستند بیدار هر دو بهم / رکالش گرفتند بیش و کم
سیاوش با رستم پیلتن / برفتند شاد و از آن انجمن
وزان کار شد پیلتن بدگمان / کز آن کینه گرسیوز آمد نهان
طلایه بهر سو برون تاختند / چنان چون ببایست برساختند
نشستند بیدار هر دو بشب / بگفتار با برگشادند لب
که این راز بیرون کنیم از نهفت / سیاوش ز رستم بپرسید و گفت
نگه کن که تریاک این زهر چیست / که این آشتی جستن از بهر چیست
ز پیوستهٔ خون نزدیک او / ببین تا که اند صد نامجوی
گروگان فرستد بنزدیک ما / کند روشن این خاک تاریک ما
نباید که از ما غمی شد ز بیم / همی ظن کند بد بر این کلیم
چو این کرده باشیم نزدیک شاه / فرستاده باید یکی نیکخواه
برفته تا نزدیک او آگهی / نگه مغز او کرد و از کینه تهی
چنین گفت رستم که اینست رای / بجز این روی جهان نیاید بپای
بشب با گرسیوز آمد بدر / سپر بر کلاه و بسته کمر
بیامد به پیش سیاوش زمین / ببوسید و بشکرد آفرین
سیاوش بدو گفت چون روز بوش / هنر کرکش و چند جیحون وش

وزان پس بیو گفت گرز آزمو / بر اندیشه بودم ز گفتار تو / کنون رای ها بر زدم بر درست / که از دل همی کین بخواهیم شست
تو پاسخ فرستی با فراسیاب / که از کین تهی کن سر اندر شتاب / کسی کو ببیند سرانجام بد / ز گفتار بد بازگشتن سزد
ولی کز خرد گردد آراسته / چو گنجی بود پر زر و خواسته / اگر زین نوش اندرون اهرمنست / دلت را ز رنج و زیان ایمنست
ز گردان که رستم بداند همی / یکی نام شان بر تو خواند همی / چو پیمان همی کرد خواهی درست / تنی چند پیوسته خون تست
برین فرستی برسم نوا / که باشد بگفتار تو بر گوا / و دیگر کز ایران زمین هرچه هست / که آن شهرها را تو داری بدست
بپردازی و خود بتوران شوی / زمانی ز جنگ و ز کین نغنوی / نباشد بجز راستی در میان / نباید بدن چون پلنگ ژیان
فرستم یکی نامه نزدیک شاه / مگر بازگشتی بخواند سپاه / برافکند گرسیوز اندر میان / فرستاده همچو باد دمان
بدو گفت چیره مشو در جواب / برو تا زبان برزنی افراسیاب / بگویش که من تیز نشتافتم / کنون هرچه جستم همه یافتم
گروگان همی خواهد از شهریار / چو خواهی که برگردد از کارزار / فرستاده آمد بدادش پیام / ز شاه و ز گرسیوز نیک نام
فراوان بپیچید و کم کرد جاه / چو گفت فرستاده بشنید شاه / بدو گفت صد تن ز خویشان من / گرایدونکه کم گردد از انجمن
شکست اندر آید بدین بزمگاه / نماند ز من هیچ کس نیکخواه / وگر گویم از من گروگان مجوی / دروغ آیدش سربسر گفتگوی
فرستاده باید برای نوا / اگر بی گروگان بیارد روا / مگر کین ما از زمین بگذرد / خردمند باشد به از بی‌خرد
بدان انجمن که رستم همی نام برد / ز خویشان نزدیک صد برشمرد / بر شاه ایران فرستادشان / بسی خلعت و نیکویی دادشان
بفرمود تا کوس با سنج و نای / زدند و فرو هشته پرده سرای

اندر خلعت بخشیدن سیاوش گرسیوز را و روان شدن

بخارا و سغد و سمرقند و چاچ / سپنجاب و آن کشور و تخت عاج / تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ / بهانه نجست و نبد نیز رنگ
چو از رفتنش رستم آگاه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد / بنزد سیاوخش آمد چو گرد / شنیده سخنها همه یاد کرد
بدو گفت چون کارها گشت راست / که گرسیوز آمد ز گرده چه خواست / بفرمود تا خلعت آراستند / سلیح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسپ تازی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بزرین نیام / چو گرسیوز آن خلعت شاه دید / تو گفتی مگر بر زمین ماه دید
ببشد با زبانی پر از آفرین / تو گفتی همی بر نوردد زمین / درستی و پیمان و سوگند اوی / چو بشنید زی شاه بنهاد روی
سیاوش نشست از بر تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج / همی رای زد با یکی چرب گوی / کسی کو سخن راند از رنگ و بوی
ز لشکر همی جست مردی سوار / که با وی بسازد دم شهریار / چنین گفت با وی که پیشینیان / گزین کرد یاری و شاد از سخن
همانست کاوس کز پیش بود / ز تیزی نکاهد نه نیکی فزود / مگر من شوم نزد شاه جهان / کنم آشکارا بر او بر نهان
ببرم زمین گر تو فرمان دهی / ز رفتن نه بینم بجز فرهی / سیاوش ز گفتار او شاد شد / حدیث فرستادگان یاد شد
سپهدار پیش رستم باهم / سخن رفت بسیار از بیش و کم / بفرمود تا رفت پیش دبیر / باندیشه با می بیاویخت تیر

نخست آفرین کرد بر کردگار — کزویست نیک و بد روزگار

اندر نامه نوشتن سیاوش برای کیکاوس شاه در صلح

خداوند هوش و زمان و توان — خرد پرورانند همی با روان
کزو نیست کس را ز پیمان اوی — کسی کو بگردد ز فرمان اوی
ز کمی و بیشی نبیند بجز راستی — ازو باشد افزونی و کاستی
همو آفریننده هور و ماه — فزاینده بخت و تخت و کلاه
ازو باد بر شهریار آفرین — جهاندار و از نامداران گزین
رسیده داد اوی — ستون خرد باد و بنیاد اوی
رسیدم به بلخ و بخرم بهار — همی شادمان بودم از روزگار
چنان چون خبر یافت افراسیاب — سپه شد بکام اندرش زهر آب
بدانست کان کار دشوار گشت — جهان تیره شد بخت او خوار گشت
بیامد برادرش با خواسته — بسی خوبرویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان — سپارد بما تاج و تخت مهان
پسنده کند زین جهان بهر خویش — بداند همی پایه و ارز خویش
از ایران زمین نسپرد تیره خاک — بشوید دل از کینه و جنگ پاک
ز خویشان فرستاد نخچیر چین — بدین خواهش آمد گوی مهترین
که او بر نجید مهرش ز دست — که بر چهر او چهره او گواست
تهمتن بیامد بنزدیک شاه — چنان چون بنزدیک بارس سپاه
وزان سوی کو بشنود نیکخواه — بیامد ز شاه توران سپاه
همه داستان سیاوش بگفت — که او را ز شاهان کسی نیست جفت
ز خوبی پدیدار و گفتار او — ز هوش و ز شرم و کردار او
دلیر و سخنگوی و گرد و سوار — تو گویی خرد دارد اندر کنار
بخندید و با وی چنین گفت شاه — که چاره به از جنگ و از کینه خواه
دلم گشت از آن خواب پر آسیب — ز بالا بدیدم نشان نشیب
براز اندر گشتم سوی چاره ساز — بدان تا بپیچم نشیب و فراز
بگنج و برزم چاره آراستم — کنون شد بدانسان که درخواستم
وزان سوی چون رستم شیرمرد — بیامد بر شاه ایران چو گرد
به پیش اندر آمد کمر کرده چست — برآمد سپهبد بجای نشست
بپرسید و بگرفتش اندر کنار — ز فرزند و از گردش روزگار
ز گردان و از رزم و کار سپاه — وزان باج جوی بار گشت او ز راه
تهمتن ببوسید روی زمین — بکاوس برخواند چند آفرین
نخست از سیاوش بنامه نشست — ستودش فراوان بر زنهار
چو نامه بر او خواند فرخ دبیر — رخ شهریار جهان شد چو قیر
برستم چنین گفت کیهان خدیو — جوانست و برنا رسیده بدو
چو تو نیست اندر جهان سرفراز — بجنگ تو جویند شیران امیر
بدیدن بدیهای افراسیاب — که کم شد ز ما خورد و آرام و خواب
مرا رفت بایست کردن درنگ — مرا بود با او سر پر ز جنگ
برفتم که گفتم از آید زهر — همان تا بپیچد جهاندار او
چو بادا سپرده ایزدی چو اوی — مکافات بدها بدین جوانی
شمار ابدین مردی و خواسته — بد نیکونه بد دل شد آراسته
که او بسته از هر کسی نیک خوی — بدینسان بپیچید سرتان ز راه
بصد نیز ترک بیچاره بندتر او — که نام پدرشان ندارند یاد
کنون از گروگان نخیزد ابدی — همان آب چشمش همان آب جوی
شما را خرد را پسند بدکار — نترسیدی از جنگ و رنگار زار
بنزد سیاوش فرستم کنون — یکی مرد پر دانش و پر فسون
بفرمایش کاتشی کن بلند — به بند گران پای ترکان ببند
بر آتش بنه خواسته هر چه هست — مگر تا بیاری بپای شیر دست
بر آن بسبکاران را بریز نشست — که من سر نخواهم ز ترکان شکست

تو با لشکر خویش پیروز جنگ / بشو تا بدرگاه او بی درنگ
همه دست بگشاده تا یکسره / چو گرگ اندر آید بمیش بره

چو تو ساز گیری بتاراختن / سپاهست کن غارت و سوختن
بیاید بجنگ تو افراسیاب / چو گردد برو ناخوش آرام و خواب

تهمتن بدو گفت کای شهریار / دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن بشنو از من تو ای کی درست / ازان پس جهان زیر فرمان تست

تو گفتی که بر جنگ افراسیاب / مران تیز لشکر برانسان چو آب
بمانید تا او بیاید بجنگ / کز او خود شتاب آید و بیدرنگ

ببودیم تا جنگ جوید نخست / در آشتی او گشاد از نخست
کسی کآشتی جوید از سور و بزم / نه نیکو بود پیش رفتن برزم

و دیگر که پیمان شکستن ز شاه / نباشد پسندیده نیکخواه
سیاوش چو پیروز بود بجنگ / برزمی بسان پلنگ و نهنگ

نجستی مگر از تاج و تخت و نگین / تن آسانی و گنج ایران زمین
چو زر یافتی جنگ خیره مجوی / دلت روشن است آب تیره مجوی

که افراسیاب این سخنها که گفت / به پیمان شکستن نخواهد نهفت
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر / بجایست شمشیر و چنگال شیر

ز فرزند پیمان شکستن مخواه / ز فرخ ایچ کم در خور بارگاه
نهانی چرا گفت باید سخن / سیاوش ز پیمان نگردد ز بن

وزین کار اندیشه کرده است شاه / برآشوبد آن نامور پیشگاه
چو بشنید کاوس شد پر ز خشم / برآشفت ازین کار و بگشاد چشم

برستم چنین گفت شاه جهان / که ایدون نماند سخن در نهان
که این در سر او تو افگنده / چنین از دلش بیخ برکنده

تن آسانی خویش جستی درین / نه افر و ارزش تخت و تاج و نگین
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس / ببندد برین کار بر پیل کوس

سیاوش اگر سر ز پیمان من / بپیچد بتابد ز فرمان من
بطوس سپهبد سپارد سپاه / خود و ویژگان باز گردد براه

بیاید ز من هر چه اندر خورست / که او را چنین داوری در سرست
غمی گشت رستم بآواز گفت / که گردون سر من نیارد نهفت

پر از خشم چشم و پر از رنگ روی / بدو گفت [illegible] اوی
هم اندر زمان طوس را خواند شاه / بفرمود لشکر کشیدن براه

بدو گفت کای سرافراز دلیر / برون رو روا زاید [illegible]
من اکنون هیونی فرستم ببلخ / یکی نامه با سخنهای تلخ

بسازند و آرایش ره کنند / وز آرا که روی کوته کنند

اندر روانه کردن کاوس طوس را بجانب توران بجنگ افراسیاب

چو بیرون شد از پیش کاوس طوس / بفرمود تا لشکر و پیل و کوس
هیونی بیاراست کاوس شاه / بفرمود تا بازگردد ز راه

ابا نامه و با سخنهای تلخ / فرستاد نزد سیاوش ببلخ
نویسنده را نامه پیش خواند / بر تخت پیشش بکرسی نشاند

یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ / زبان تیز و رخساره چون بادرنگ
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند آرامش و کارزار

خداوند کیوان و بهرام و ماه / خداوند نیک و بد و فر و جاه
بفرمان اویست گردان سپهر / وزو باد گسترده هر جای مهر

ترا ای جوان تندرستی و بخت / همیشه بمانا و با تاج و تخت
اگر بر دلت رای من تیره گشت / ز خواب جوانی سرت خیره گشت

شنیدی که دشمن با ایران چه کرد / چو پیروز شد روز کار نبرد
کنون خیره از رزم دشمن مجوی / برین رزمگه بر متاب روی

مشو با جوانی سر اندر فریب / که از چرخ گردان بیابی نهیب
گروگان که داری بدرگه فرست / وزانجا خبر سوی ما کن درست

ترا گر فریبد نباشد شگفت | مرا از خود اندازه باید گرفت
که من زان فریبنده گفتار او | بسی بازگشتم ز پیکار او
نرفت ایچ با من سخن ز آشتی | ز فرمان من روی کاشتی
تو با ماهرویان برآمیختی | ببازی و از جنگ بگریختی
همان رستم از گنج آراسته | نخواهد شدن سیر ز خواسته
وزان برتری باج شاهنشهی | ترا شد سر از جنگ جستن تهی
ز بی نیازی تو شمشیر جوی | بکشور بود شاه را آبروی
بطوس سپهبد سپر پیش تو | بسازد چو باید کم و بیش تو
هم اندر زمان بارکن بر خران | گروگان که داری بنه برگران
کزین آشتی را ای چرخ بلند | چه دانست کآید بجای گزند
بایران فرست از پی آگهی | برآشوبد این روزگار رهی
تو شو کین و آویختن را بساز | ازین در سخنها مگردان دراز
چو تو باز جنگی و شبخون کنی | ز خاک سیه رود جیحون کنی
سپهبد سر اندر نیارد بخواب | نیاید بجنگ تو افراسیاب
اگر مهرداری بر آن اهرمن | نخواهی که خوانند پیمان شکن
سپه طوس را ده تو خود بازگرد | نه مرد پرخاش جنگ و نبرد
چو نامه بنزد سیاوش رسید | بر آنگونه گفتار ناخوب دید
فرستاده را خواند و پرسید و گفت | از و کرد پنهان سخنها نهفت
بگفت آنچه با پهلوان گفته بود | ز کاوس و از طوس آشفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار او | ز رستم غمی گشت و از کار او
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد | ز ترکان و از روزگار نبرد
همی گفت صد مرد گرد و سوار | ز خویشان شاهی چنین نامدار
همه نیکخواه و همه بیگناه | اگر شان فرستم بنزدیک شاه
نپرسد نه اندیشد از کارشان | هم آنگه کند زنده بردارشان
بنزد یکی یزدان چه پوزش کنم | بد آید ز کار پدر بر سرم
ور ایدونکه جنگ آورم بیگناه | چنین خیره با شاه توران سپاه
جهاندار نپسندد این بد ز من | گشایند بر من زبان انجمن
وگر باز گردم بدرگاه شاه | بطوس سپهبد سپارم سپاه
از و نیز هم بر سرم بد رسد | چپ و راست بد بینم و پیش بد
نیامد ز سوداوه هم جز بدی | ندانم چه خواهد رسید ایزدی

اندر رای زدن سیاوش با بهرام و زنگه شاوران و فرستادن زنگه را نزد افراسیاب بر صلح

دو تن را ز لشکر گزید او سران | چو بهرام و چون زنگه شاوران
بدین راز شان خواند نزدیک خویش | نه پیروز بخت ایوان نشاند پیش
چو رازش همه بود با هر دو تن | ازان پس که رستم شد از انجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد | فراوان همی بر سرم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار | بسان درختی پر از برگ و بار
چو سوداوه او را فریبنده گشت | تو گویی که زهر گزاینده گشت
شبستان او گشت زندان من | غمی گشت از و بخت خندان من
چنین رفت بر سر مرا روزگار | که با مهر او آتش آورد بار
گزیدم بر آنسوی رود آب جنگ | بگرد و ورانم ز جنگ نهنگ
بشمشیر اندر ز چندان سپاه | سپهبد چو گرشیوز کینه خواه
نشسته ببلخ اندرون شهریار | پر از کینه با تیغ زن صد هزار
برفتیم بستان باو بهان | نجستیم بر جنگ ایشان زیان
چو کشور سراسر بپرداختند | گروگان و آن هدیه ها ساختند
همه موبدان بر گرفتند راه | که تا باز گردیم ازین رزمگاه

گر او را ز بهر نوشت بنگ / چو گنج آید و کشور آید بچنگ
همه باید همی خیره خون ریختن / چنین زال کین اندر آویختن
سری کش نباشد ز مغز آگهی / کی از بدی باز داند همی
تب و آمد و رفت گیتی بجز / ورا نیز خود رفته باید بجز
پسندش نیاید همی کار من / نکوهش برنج و بآزار من
بخیره همی جنگ فرمایدم / بترسم که سوگند بگزایدم
همی سر ز یزدان بباید کشید / فراوان نکوهش بباید شنید
دو گیتی همی برد خواهد ز من / بماند بکام دل اهرمن
وزان پس که داند کزین کارزار / که را برکشد گردش روزگار
نزادی مرا کاشکی مادرم / وگر زاد مرگ آمدی بر سرم
که چندان بلاها بباید کشید / ز گیتی همه زهر باید چشید
درختی است این بر کشیده بلند / که بارش همه زهر و برگش گزند
وز آنگونه پیمان که من کرده‌ام / بیزدان و از راز […] ام
که گر سر بگردانم از راستی / فراز آید از هر سوی کاستی
پراکنده گردد بهر انجمن / که با شاه توران بگشتم ز من
زبان برگشایند بر من بد / بهر جایگاهی چنان چون سزد
بکین باز گشتن بریدن ز دین / کشیدن سر از آسمان و زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار / کجا بر دهد گردش روزگار
شوم کشوری جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس گردد نهان
که روشن زمانه بر آن بود / که فرمان دادار کیهان بود
تو ای نامور زنگهٔ شاوران / بیارای دل را برنج گران
وزین هم مباش ایمن و سر بخواب / برو تا بدرگاه افراسیاب
گروگان و این خواسته هرچه هست / ز دینار و ز تاج و تخت و نشست
چنین هم همه باز پیش اوی / بگویش که ما را چه آمد بروی
بفرمود بهرام گودرز را / که این نامور لشکر و مرز را
سپردم ترا ابر و پیل و کوس / بمان تا بیاید سپهدار طوس
بدروده تو این لشکر و خواسته / همه سر بسر کار آراسته
یکایک برو بر شمر هرچه هست / ز گنج و ز تاج و ز تخت و نشست
چو بشنید بهرام گفتار اوی / دلش گشت پیچان ز تیمار اوی
بیارید خون زنگهٔ شاوران / بنفرین بر و بوم با مادران
پر از غم نشستند هر دو بهم / روانشان ز گفتار او شد دژم
بدو گفت بهرام کین رای هست / ترا بی پدر در جهان جای نیست

اندر رای زدن سیاوش با بزرگان در صلح کردن با افراسیاب

یکی نامه بنویس نزدیک شاه / دگر جلیتین راز و باز خواه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز / سخن کوته است از نگر و فراز
گر آرام گیرد سخن جنگ نیست / ترا پوزش اندر خورد ننگ نیست
مرا گر فرستی بنزدیک او / بخندد دل و جان تاریک او
ولیکن گر چنین رنجه گشت از نوا / رها کن تو او را و خدا کن گوا
بنامه خبر از سکه فرمانش نیست / برفت است کاری که فرمانش نیست
بفرمان کاوس جنگ آوریم / جهان پیر بداندیش تنگ آوریم
مکن خیره اندیشه بر دل درست / سرا و به پیری بدام آر باز
نگردان ما بر ز ترم روزگار / برآمد درخت بزرگی ببار
پر از خون مکن دیده تاج و تخت / نخروشان دل خسروانی درخت

بپیچید

نه نیکو بود بی تو تخت و کلاه / سپاه و دو تن پرده و بارگاه
وگر آسمان را بجز امنیت راز / بچه باید شنیدن سخنها دراز
چنین داد پاسخ که فرمان شاه / برانم که برتر ز خورشید و ماه
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت / سراسیمه شد خویشتن را نیافت
ز بهر ترا هم بیاز ارز او / سخنهای کم کرده با آرزوی
وگر باز گردیم از این بزمگاه / نشوم کار نا کرده نزدیک شاه
اگر تیره تان شد دل از کار من / نه پیچد سر از تن ز گفتار من
کسی کو نه بیند همی گنج من / چرا بر گمارم همی رنج من
ز بیم جدا ایش گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
نخواهد بدن نیز دیدار او / ازان خشم گریان شد از کار او
فدای تو بادا تن و جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما
گر از شاه توران سپه یکسری / گزین کار ما را چه آید بری
سر مغز کاوس آتشکده است / همه نامه و جنگ او بیهده است
پسند رفت ازان دو فرمند / وگر بود دراز سپهر بلند
ولیکن بپیمان یزدان دلیر / بنا شد ز خاشاک تا پیل و شیر
همی دست یازید باید بخون / بکین و بلشکر بدین رهنمون
پراکنده شد در جهان انجمن / که با شاه توران فکندیم بن
همان خشم و پیکار بار آورد / سر تنگ غم اندر کنار آورد
فرستاده خود باشم و رهنمای / همانم بر این شست برده سرای
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز / ز بهر مرد جان و گردن فراز
همی دید پیشم بد روزگار / که اندر جهان صحبت با شهریار
چنین گفت زنگه که بنده ایم / ز بهر سپهبد دل آکنده ایم
چو پاسخ چنین یافت آن نیکخواه / چنین گفت باز نگه بیدار شاه
ازین آشتی جنگ بهر من است / همه نوش تو در دو زهر من است
ز پیمان تو سر نگردم تهی / وگرچه بمانم ز تخت مهی

اندر نامه نوشتن سیاوش برای افراسیاب

جهاندار یزدان پناه منست / زمین تخت و گردون کلاه منست
دو دیگر که بر خیره ناکرده خوار / گرشایست گفتن بر شهریار
ز خوی بد او سخن نشنوم / ز پیکار او یکزمان نغنوم
بشد زنگه و نامور صد سوار / گروگان بر از در شهریار
چو در شهر سالار ترکان رسید / خروش آمد و دیدبانش بدید
چو شد زنگه شاوران نزد شاه / سپهدار برخاست از پیشگاه
چو بنشست با شاه نامه بداد / سراسر سخنها برو کرد یاد
ابر سو بتا جایگه ساختند / ورا چون سزا بود بنواختند
چو بهرام بیامد تهی کرد جای / سخن راند با نامور کدخدای
همی گفت رخساره کرده دژم / ز کار سیاوش دلش پر ز غم
یکی راه بگشای تا بگذرم / بجایی که کرد ایزد آبشخورم
یکی کشوری جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس گردد نهان
که کم گردد اندر جهان نام من / نراند مرا بر سر انجمن
ببرو شنیده خواستم هر چه بود / که از پیش گرشیوز آمد زود
پذیره شدش نامدار بزرگ / یکی نام او بود و جنگی سترگ
گرفتش به بر تنگ و بنواختش / گرامی بر خویش بنشاختش
بپیچید ازان نامه افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
سپهدار خود را که انجمن بود / بیامد به پیش سپهدار زود
ز کاوس و از خام گفتار اوی / ز خوی بد و رای پیکار او
فرستاده چون زنگه شاوران / همه یاد کرد از کران تا کران

به پرسید کین را چه درمان کنم ‎ وزین راه جستن چه پیمان کنم
بدو گفت پیران که ای شهریار ‎ انوشه بزی تا بود روزگار
تو از بهر این کار داناتری ‎ بگنج و بمردی تواناتری
کمال تو افزون و فر و رای تو ‎ بگوهر و بدانش کسی جای تو
که هر کس که بر نیکویی در جهان ‎ توانا بود آشکار و نهان
ازین شاهزاده بگیر یادگار ‎ ز گنج و ز رنج آنچه آید بکار
من ایدون شنیدم که اندر جهان ‎ کسی نیست مانند او از مهان
ببالا و دیدار و آهستگی ‎ بفرهنگ و رای و بشایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد ‎ چنو شاهزاده ز مادر نزاد
بدیدن کنون از شنیدن به است ‎ گرانمایه و شاهزاده مه است
اگر خود بجز اینش نبودی هنر ‎ گر از خون صد نامور با گهر
بر آشفت و بگذاشت تخت و کلاه ‎ همی از تو جوید بنیکی پناه
بدان کشور اندر بود مهتری ‎ که باشد خریدار کندآوری
ز بهر ترا تاج و تخت و کلاه ‎ بکهتر پسر دو خود آید براه
نه نیکو نماید ز راه خرد ‎ گزین کشور مهتر او بگذرد
و دیگر که کاوس شد پیر سر ‎ ز تخت آمدش روزگار گذر
سیاوش جوانست با فرهی ‎ بدو ماند آیین تخت مهی
ترا بهتر زین نباشد از مهتران ‎ سرا و همان از تو گردد گران
اگر شاه بیند برای بلند ‎ نویسد یکی نامه پندمند
چنان چون نوازند فرزند را ‎ نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش ‎ بدارد فرستد ز اندر خورش
بآیین بدهد دخترش را بدو ‎ بداردش با ناز و با آبروی
مگر کو بماند بنزدیک شاه ‎ کند کشور و بوم آرامگاه
وگر باز گردد بسوی شهریار ‎ ترا برتری باشد از روزگار
سپاسی نهند نزد شاه زمین ‎ بزرگان گیتی کنند آفرین
برآساید از کین دو کشور مگر ‎ بدین آوریدش بگرز اگر
ز داور جهان آفرین این سزاست ‎ که گردد زمانه بنیکو براست
چو سالار گفتار پیران شنید ‎ جهان چون همه بود نیها بدید
پس اندیشه کرد اندران بگزیان ‎ همی یک ز نیک و بد بنگریان
چنین داد او پاسخ به پیران پیر ‎ که هست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده گزیده مهتران ‎ بمانند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان ‎ که باشد برین رای همداستان
که چون بچه شیر نر پروری ‎ چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور با چنگ شد شیر او ‎ بپرورده کار اندر آویزد او
بدو گفت پیران که اندر خرد ‎ یکی شاه کندآوران بنگرد
کسی گر بدیگر شود خوی بد ‎ بکیفر ز او بد خوئی کی سزد
نه بینی که کاوس بر پیر گشت ‎ چو پیری بیه کشتی بپاید گذشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ ‎ بسی گنج بی رنج و ایوان کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت ‎ چنین خود که باشد نکو نیکبخت
چو بشنید افراسیاب این سخن ‎ یکی رای با رامش افکند بن
ز پیر جهاندیده رامش خرد ‎ زبان بر گشاد و سخن بر شمرد
نخستین که بر نامه بنهاد دست ‎ بعنبر سر نامه را گرد بست
جهان آفرین را ستایش گرفت ‎ بزرگی و دانش نمایش گرفت

اندر جواب نامه نوشتن افراسیاب بجای سیاوش

که او برتر است از مکان و زمان ‎ بدو کی رسد بنده کامرانگمان
خداوند جانست و آن خرد ‎ خردمند را او از او پرورد

ازو باد بر شاهزاده درود / خداوند گوپال و شمشیر و خود
خداوند شرم و خداوند باک / ز بیداد و کژی دل و دست پاک
شنیدم پیام از گران بایگان / ز بیداد دل تنگ شاه وران
غمی شد دلم ز آنکه شاه جهان / چنین تیره شد با تو اندر نهان
ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت / چه جوید خردمند بیدار بخت
ترا اینهمه باید آراستت / اگر شهریاری گر خواستت
همه شهر توران برندت نماز / مرا خود به مهر تو باشد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر / بوم پیش فرزند بسته کمر
چنان دان که کاوس تیز تو مهر / بدینگونه نگشاد کز روز چهر
کجا من گشایم در گنج و دست / سپارم ترا جایگاه نشست
بدارمت بی رنج فرزندوار / بگیتی تو مانی ز من یادگار
تو بر کشورم بگذری بر جهان / نکوهش کنندم کهان و مهان
وزین روی بسیار باید گذر / که ایزدی شد آیین فر
بدین راه بیداد بینی زمین / گذر کرد باید بدریای چین
اگر کرد یزدان ترا بی نیاز / هم ایدر بباش و بخوبی بساز
سپاه و زر و گنج و شهران تست / بر نهفتن بهانه نباید جست
بجو ار آیدت آشتی با پدر / بسازم ترا تاج و تخت و کمر
گرآمد ز ایران شوی با سپاه / ببندم بدل سوزگی با تو راه
نماند ترا با پدر جنگ و زیر / کهن شد بگرد و از جنگ سیر
گر آتش نبیند پی شیر رنج / شود آتش از باد و سردی برنج
ترا باشد ایران و گنج و سپاه / ز کشور بکشور رسد شاهی کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من / بکوشم بخوبی بجان و بتن
بیارایم و خود و دینار گرد کند / بر اندیشه دل ابدارم به بند
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / بفرمود تا زنگه نیک خواه
بزودی برفتن سپهبد کمر / بسی خلعت آراست با تاج و زر
یکی اسب برسر ستام گران / بیاید دمان زنگه شاوران
چو نزد یک تخت سیاوش رسید / بگفت آنچه پرسید و بد و شنید
سیاوش بدان روی آنسان بساخت / بیک روی بر زرد و فریاد گشت
ز دشمن همی دوست باید گزید / از آتش کجا بر دمد باد سرد
ز دشمن نباید بجز دشمنی / بفرجام هر چند نیکی کنی

یکی نامه بنوشت نزد پدر /

اندر نامه نوشتن سیاوش برای کیکاوس و رفتن به توران

/ همه یاد کرد اندرو در بدر

که من با جوانی خرد یافتم / بجز نیک و بد نیز نشتافتم
ازان آتش مغز شاه جهان / دل من پرافروخت اندر نهان
شبستان او درد من بد نخست / بخون دلم رخ بباید بشست
ببایست بر کوه آتش گذشت / بمن زار بگریست آهوی دشت
وزان ننگ و خواری بجنگ آمدم / خرامان بچنگ نهنگ آمدم
ز دو کشور بدین آشتی شاد گشت / دل شاه چون تیغ پولاد گشت
نیامد همی هیچ کارت پسند / گشاده همان چهر بر بند
چو چشمش ز دیدار من گشت سیر / بر برگشته بناشتم و نیر
ز شاه وی مباد او دل او رها / شدم من نهنگ و دم اژدها
ندانم کزین کار کروان چه بهر / چه دارد برازاندر از زهر و مهر
وزان پس بفرمود بهرام را / که اندر جهان تازه کن نام را
بسر بردم ترا رخت و پرده سرای / همان گنج اگنده و تخت جای
ز بخش و سواران و پیلان کوس / چو آید باید بر سپهدار طوس
چنین هم پذیرفته او را بگوی / تو بیدار دل باش و به روزگار
ز لشکر گزین کرد سیصد سوار / همان کرد شایسته کارزار
درم نیز چندانکه بود ... بکار / ز دینار و از گوهر شاهوار

صد اسپ گزیده بزرین ستام / پرستار با زرین کمر صد غلام
بفرمود تا پیش اوی آورند / سلیح و ستام و کمر بشمرند
وزان پس گرانمایگان را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت کز نزد افراسیاب / که بگذشت پیران همین گی آب
یکی راز و پیغام دارد بمن / که پیران بیامد ازان انجمن
همی سازم اکنون پذیره شدن / شمارا همه ایدر بباید بدن
هر سوی بهرام آرید روی / بسنجید و بگذار گفتار اوی
همه بوسه دادند گردان زمین / بفرمان سالار با آفرین
به خورشید تابنده بنمود پشت / هوا شد سیاه و زمین شد درشت

اندر رفتن سیاوش بجانب توران و ملاقات کردن پیران را

سیاوش لشکر بجیحون کشید / ز آب و ز دیده رخش ناپدید
چو آمد به ترمذ در و بام و کوی / بسان بهاری شد از رنگ و بوی
چنان هم همه شهرها تا بچاج / تو گفتی عروسی است با طوق و تاج
یکی منزلی ساخته خوردنی / خورشها و هر گونه گستردنی
چنین تا بقچقار باشی براند / فرود آمد آنجا و چندی بماند
چو آگاهی آمد پذیره شدند / همه لشکران با تبیره شدند
ز خویشان گزین کرد پیران هزار / پذیره شدن را همه با نثار
بیاراست با چار پیل سپید / سپه را همه داد و پیر نوید
یکی بر نهاده ز پیروزه تخت / پس او درفشی بسان درخت
سرش ماه زرین بنفشی درفش / بزر بافته پرنیانی درفش
ابا تخت زرین و سیمین کمر / بدیبا بیاراسته سر بسر
سپاهی برآنسان که گفتی سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر
صد اسپ گرانمایه با زین زر / ابرشان غلامان زرین کمر
سیاوش چو بشنید کامد سپاه / پذیره شدن را بیاراست راه
درفش سپهدار پیران بدید / خروشیدن پیل و اسپان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار / بپرسیدش از شهر و از شهریار
بدو گفت کای پهلوان سپاه / چرا رنجه کردی روان را براه
همه بر دل اندیشه این بد نخست / که بینم و چشم تو اندرست
ببوسید پیران سر و پای او / همان خوب چهر و دلارای او
همی گفت با کردگار جهان / تو آگاهی از آشکار و نهان
مرا گر بخواب این نمودی روان / همانا ز سر برگشتی جوان
چو دیدم ترا روشن و تندرست / نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب / جهان بنده باشد از این روی آب
تو هنگام دل هیچ و کم من بن / ترا بنده باشد چو من و چو زن
مرا هست پیوسته بیش از هزار / پرستنده با طوق و با گوشوار
همان لشکر نامور بیکران / بود صد هزاران گزیده سران
به بندد پرستش کمر همچو من / همان لشکر شاه و آن انجمن
اگر بپذیری تو با پیر سر / ز بهر پرستش به بندم کمر
برفتند هر دو بشادی بهم / سخن یاد کردند از بیش و کم
همه شهر از آواز چنگ و رباب / همی خفته را سر برآمد ز خواب
همه خاک و مشکین شد از چشم تر / همه تازی اسپان آگنده بر
سیاوش چو آن دید آب از دو چشم / بیارید و ز اندیشه آمد بخشم
که یاد آمدش بوم زابلستان / بیاراسته تا بکابلستان
که آمد بمهمانی پیلتن / شده نامداران شهر انجمن
بسی زر و گوهر همی ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
همان شهر ایرانش آمد بیاد / همی برکشید از جگر سرد باد
از ایرانش یاد و کرد و بسوخت / بکردار آتش رخش برفروخت
ز پیران بپوشید و پیچید روی / سپهبد بدید آن غم و درد اوی

بدانست کو را چه آمد بیاد غمی گشت و دندان بلب بر نهاد
بپیچان ناشی ز دو آمدند نشستند و یکبار دم بر زدند

نگه کرد پیران بدیدار اوی نشست و ببر و یال و گفتار اوی
بدو بهر و چشمش همی خیره ماند همی بر زمان نام یزدان بخواند

چنین گفت کای نامور شهریار ز شاهان گیتی توی یادگار
سه چیز است بر تو که اندر جهان کسی را نباشد ز تخم مهان

یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد همی از تو گیرند شاهان نژاد
و دیگر زبانی بدین راستی بگفتار نیکو بیاراستی

سه دیگر که گویی که از چهر تو ببارد همی بر زمین مهر تو
همان مادرت تخم گرشیوز است نژادت چپ و راست بر برتر است

چنین داد پاسخ سیاوش بدوی گرامی پیر پاکیزه راست گوی
پسندیده گیتی بمهر و وفا ز آهرمنی دور و دور از جفا

گرایید و گر با من تو پیمان کنی بدانم که پیمان خود بشکنی
بسازم بدین بوم آرامگاه بمهر و وفای تو ای نیکخواه

و گر نیست فرمای تا بگذرم نمایی ره کشور دیگرم
گر از بودن ایدر مرا نیکویست برین کرده خود نباید گریست

بدو گفت پیران که مندیش ازین چو اندر گذشتی ز ایران زمین
بگردان دل از مهر افراسیاب نکن ایچ گونه برفتن شتاب

پراگنده نامش بگیتی بدیست ولیکن جز آنست مرد ایزدیست
خرد دارد و هوش و رای بلند بخیره نیاید براه گزند

مرا نیز خویشیست با او بخون همش پهلوانیم و هم رهنمون
مرا و ترا آبرویست و جاه فراوان مرا گنج و راه و سپاه

همانا برین بوم و بر صد هزار بفرمان من بیش باشد سوار
ده و دو هزار آنکه جوشن ورند بخواهم شب و روز پیشم بوند

بر و بوم هم هست و هم گوسپند هم اسپ و سلیح و کمان و کمند
مرا بی نیازیست از هر کسی نهفته بجز این نیز هستم بسی

فدای تو بادا هر آنچه هست گر ایدر کنی تو بشادی نشست
پذیرفتم از پاک یزدان ترا برای دل ارجمندان ترا

که بر تو نیاید ز بدها گزند نداند کسی راز چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد بشهر بیامیزد از زهر تریاک بهر

سیاوش بدان گفتها رام گشت برافروخت و اندر خور جام گشت
بخوردن نشستند با یکدگر سیاوش پسر گشت و پیران پدر

چو خورشید برزد سر از کوهسار برون آمد از موج دریای بار

اندر آگاه شدن افراسیاب از آمدن سیاوش

زمین گشت برسان ارژنگ بهشت هوا اندرو سنبل و لاله کشت
برفتند با خنده و دل شادمان بر و بر نجستند جایی نشان

چنین تا رسیدند نزدیک گنگ که آن بوم خرم سرای درنگ
جهان دید سر تا سر آراسته چو بتخانهٔ چین پر از خواسته

بپای اندرون زر همی ریختند بسر مشک و عنبر همی بیختند
چو شد نزد افراسیاب آگهی که آمد سیاوخش با فرهی

پیاده بیامد ره افراسیاب ز ایوان میان بسته و پر شتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید فرود آمد از اسپ و پیشش دوید

گرفتند مر یکدگر را ببر بسی بوسه دادند بر چشم و سر
بپرسیدش از راه و از شهر که چون گشتی از گردش روزگار

ورستند گفتار و از بخت شاد انوشه کسی کو کند شاه یاد
برفتند با خنده و شادمان گرفته همی دست یکدگران

وزان پس چنین گفت افراسیاب که گردان جهان اندر آمد بخواب

اندر رفتن سیاوش و افراسیاب در ایوان افراسیاب

ازین پس که آشوب خیزد ز جنگ / به آبشخور آیند میش و پلنگ
برآشفته گیتی ز تور دلیر / کنون روی کشور شد از جنگ سیر
دو کشور همه سال پرشور بود / جهان را دل از آشتی دور بود
بآرام گردد زمانه کنون / برآساید از جنگ و از جوش خون
کنون شهر توران ترا بنده اند / همه دل بمهر تو آگنده اند
ترا نیز هم جان و تن پیش ماست / سپهبد بجان و بتن خویش راست
بدروار پیش تو مهر آورم / همیشه پر از خنده چهر آورم
سیاوش بدو آفرین کرد سخت / که از گوهر تو مگرداد بخت
سپاس از خدای جهان آفرین / کزویست آرام و پرخاش و کین
شنیده ز رزم و ز کین ار آگهست / که دیدم ترا من همی چند رست
سپهدار بستد سیاوش بدست / بیامد بتخت تهی برنشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت / که این را بگیتی کسی نیست جفت
بدین گونه مردم نبود در جهان / بدین روی و بالا و فر مهان
وزان پس چنین گفت پیران گرد / که کاوس پیر است و اندک خرد
که نشکیبد از روی چونین پسر / بدین برز و بالا و چندین هنر
مرا او بدید و ز خواب بیدار او / ندیده ز علم خیره در کار او
که فرزند باشد کسی را چنین / دو دیده بگردد اندر زمین
از ایوانها پس یکی برگزید / همه کاخ زربفت گسترد دید
یکی تخت زرین نهادند پیش / همه پایه ها چون سر گاومیش
بدیبای چینی بیاراستند / فراوان پرستندگان خواستند
سیاوش چو در پیش ایوان رسید / سر طاق ایوان بکیوان رسید
بیامد بران تخت زرین نشست / هشیوار جان اندر اندیشه بست
چو خوان سپهبد بیاراستند / کس آمد سیاوش را خواستند
ز هر گونه رفت بر خوان سخن / همه شادمانی فکندند بن
چو از خوان سالار برخاستند / نشستن که رود و می خواستند
برفتند با رود و رامشگران / بباده نشستند یکسر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب / همی بی سیاوش نیامدش خواب
همی خورد می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
سیاوش بایوان خرامید شاد / ز مستی از ایران نیامدش یاد
وزان پس جهان شب بفرمود شاه / که هر کس که بود اندر بزمگاه
چنین گفت با شیده افراسیاب / که چون سر برآرد سیاوش ز خواب
تو با پهلوانان و خویشان من / کسی کو بود مهتر انجمن
بشبگیر با هدیه و با غلام / گرانمایه اسپان زرین ستام
ز لشکر همه هر کسی با نثار / ز دینار وز گوهر شاهوار
بدین گونه پیش سیاوش شوید / هشیوار و بیدار و خامش شوید
فراوان سپهبد فرستاد چیز / وزین گونه یکهفته بگذشت نیز
شبی با سیاوش چنین گفت شاه / که فردا بسازیم هر دو پگاه
که با گوی و چوگان بمیدان شویم / زمانی بتازیم و خندان شویم

اندر چوگان بازی کردن سیاوش بروی افراسیاب

ز هر کس شنیدم که چوگان تو / نبینند گردان بمیدان تو
بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
همی از تو جویند شاهان هنر / که یابد بهر کار بر تو گذر
مرا روز روشن بدیدار تست / همی از تو خواهم بد و نیک جست
تو فرمای و زیبای گاه / تو تاج کیانی و پشت سپاه
بشبگیر گردان بمیدان شدند / گرازان و با روی خندان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدوی / که یاران گزینیم در زخم گوی
تو باشی ازین روی و زان روی من / بدو نیمه هم زین نشان انجمن

بشبگیر

بینی

سیاوش چنین گفت با شهریار / که کی باشدم دست و چوگان بکار
برابر بیارم زدن با تو گوی / بمیدان هم آورد دیگر بجوی
از ایران که همواره یار توام / برین پهن میدان سوار توام
سپهبد ز گفتار او شاد شد / سخن گفتن هر کسی باد شد
بجان و بسر شاه کاووس گفت / که با من تو باشی هم آورد و جفت
هنر کن بپیش سواران پدید / بدان تا نگویند کو بد گزید
کننده آفرین بر تو مردان من / شکفته شود روی خندان من
سیاوش بدو گفت فرمان تراست / سواران و میدان و چوگان تراست
سپهبد گزین کرد گلباد را / بچو گرشیوز و جهن و پولاد را
بچو پیران و نستیهن جنگجوی / بچو هومان که برداشتی آب گوی
بنزد سیاوش فرستاد یار / چو رویین و چون شیده نامدار
وگر اندر میان سوار دلیر / چو او خواست آنکس که بد ناگزیر
سیاوش چنین گفت کای نامجوی / از ایران که یارد شدن پیش گوی
همه یار شاهند و تنها منم / نگهبان چوگان کو یک تنم
گرایدون که فرمان دهد شهریار / بیارم بمیدان ز ایران سوار
مرا یار باشد خداوند گوی / بر آن سان که آیین بود در دو روی
سپهبد چو بشنید از او داستان / بدان داستان گشت همداستان
سیاوش از ایرانیان هفت گرد / گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروش تبیره ز میدان بخاست / همی خاک با آسمان گشت راست
ز آواز سنج و دم کرنای / تو گفتی بجنبید میدان ز جای
سپهبد ار گوی ز بالا بزد / بابر اندر آمد چنان چون سزد
سیاوش برانگیخت اسپ نبرد / چو گوی اندر آمد نهانش بکرد
بزد زو چنان چون بمیدان رسید / بر آن سان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند / که گوی بنزد سیاوش برند
سیاوش بر اسپ دیگر نشست / بینداخت آن گوی چوگان بدست
بفرمود و دیگر شه زورمند / یکی گوی و چوگان ورا بی بلند
سیاوش بران گوی برداد بوس / برآمد خروشیدن نای و کوس
وزان پس بچوگان بکار کرد / چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی برکشید
بمیدان تکاپوی چندان نبرد / کسی را چنان روی خندان نبرد
از آن گوی خندان شد افراسیاب / سر نامداران برآمد ز خواب
بآواز گفتند هرگز سوار / ندیدیم بر زین چنین نامدار
یکی نامور گفت از ایشان بشاه / هر آنکس که با فر و برز است و گاه
ز خوی و ز دیدار او فر و هنر / ندانم چو او دیگری در بشر
ز میدان بیکسو نهادند گاه / بیامد نشست از بر گاه شاه
سیاوخش بنشست با او بتخت / بدیدار او شاد شد نیکبخت
بلشکر چنین گفت پس نامجوی / که میدان شما را و چوگان و گوی
همی ساختند این دو لشکر نبرد / برآمد همی تا بخورشید گرد
چو ترکان بتندی بیاراستند / همی بردن گوی را خواستند
سیاوش بجی گشت از ایرانیان / سخن گفت با پهلوانی زبان
که میدان بیاراست با کارزار / برین گرد و شان کش کارزار
بمیدان سرآید بتابید روی / بدیشان سپارید یکباره گوی
سواران عنانها کشیدند نرم / مگر زنده زان پس کسی گرم آدم
یکی گوی ترکان بینداختند / بکردار آتش همی تاختند
سپهبد چو آواز ترکان شنود / بدانست کان پهلوانی بود
چنین گفت پس شاه ترکان که گاه / که گفتند با من یکی نیکوا
که او را لکبیستی کسی هست یار / بتیر و کمان و بزم و نگار
سیاوش چو گفتار ایشان شنید / ز ترکش کمان کئی برکشید

سپهبد کمان خواست تا بنگرد
کزین برگراید که فرمان برد

کمان را نگه کرد و خیره بماند
بسی آفرین کیانی بخواند

بگرسیوز تیغ زن داد شاه
که خانه بمال و بر آور بزه

بکوشید تا بر زه آرد کمان
نیامد بزه تیره شد بدگمان

ازو شاه بستد بزانو نشست
بمالید خانه کمان را بدست

بزه کرد و خندان چنین گفت شاه
که اینست کمانی چو باید براه

مرا نیز گاه جوانی کمان
چنین بود و اکنون دگر گشت کمان

بایران و توران کسی را بچنگ
نیارد گرفتن بهنگام جنگ

بر و یال و پشت سیاوش جز این
نخواهد کمان نیز بر پشت زین

بنخجیر تهمتن آن کو پیل تن
که سازد همی رزم با انجمن

نشانه نهادند بر اسپریس
سیاوش نکرد ایچ با کس بکش

نشست از بر بادپایی چو دیو
بیفشرد ران و بر آمد غریو

بپیچید و زیر تکاپوی تیر
زه آمد او را ز بهرام تیر

یکی تیر زد بر میان نشان
نهاده برو چشم گردنکشان

خدنگی دگر باره با چار پر
بینداخت از باد و بگشاد پر

نشانه دو باره بیک تاختن
مقابل بود اندر انداختن

عنان را بپیچید بر دست راست
بزد دیگر باره بر آنکه خواست

کمان را بزه بر ببازو فگند
بیامد بر شهریار بلند

فرود آمد و شاد بر پای خاست
برو آفرین ز آفریننده خواست

وز آنجایگه سوی کاخ بلند
برفتند شادان و دل ارجمند

نشستند و خوان می آراستند
یکی جشن بر ساز و دیبا نشستند

می چند خوردند و گشتند شاد
بنام سیاوش گرفتند یاد

بخوبی یکی خلعت آراست شاه
ز اسب و ستام و ز تخت و کلاه

هم از جامه خوب و هم بارگید
که اندر جهان زان نشان کس ندید

ز دیبا و از بدره های درم
ز دینار و یاقوت و پیروزه هم

پرستار بسیار و چندی غلام
یکی پر ز یاقوت رخشنده جام

بفرمود تا خواسته بشمرند
همه سوی کاخ سیاوش برند

ز هر کس که توران زمین خوب بود
ورا مهربانی بر او بیش بود

بران شاهزاده چنین گفت شاه
که یک روز با من بنخجیرگاه

چنین گفت آنگه بلشکر همه
که باشند او را بنخجیر رمه

گرامی و دلشاد و خرم کنیم
مر او را بنخجیر بیغم کنیم

بدو گفت هر که رای آیدت
بدان سو که دل رهنمای آیدت

برفتند روزی بنخجیرگاه
همی رفت با باز و با یوز شاه

سپاهی ز ترک و گرو با او برفت
ز ایران و توران بنخجیر تفت

سیاوش بدشت اندران گور دید
چو باد از میان سپه بر دمید

سبک شد عنان گران شد رکیب
همی تاخت اندر فراز و نشیب

اندر انجمن گردان هنر آوردن سیاوش

یکی را بشمشیر بر زد دو نیم
ز روز تیغش ترازو شد و گور سیم

بسنگ جو زیکسو زیادت نبود
بنظاره شد لشکر شاه و رد

بگفتند یکسر همه انجمن
که اینت سرافراز شمشیرزن

بآواز گفتند یکسر گروه
که ما را بد آمد از ایران

سر سرکشان اندر آمد بتنگ
سزد گر بسازم بشاه همنگ

بکوه و بهامون همی برنتاخت
بتیر و بشمشیر و نیزه بتاخت

بهر جایگه بر یکی توده کرد
سپه را ز نخجیر آسوده کرد

وز آنجایگه سوی ایوان شاه
همه شاد و دل کرده فدا

سپهبد ز شادان همی خورد و رزم
بنخجیر با سیاوش تهی بزم

نه بهمن و نه گرسیوز هر که بود
بکس راز نگشاد و شادان بدو

بکم با سیاوش بدی روز و شب
بر آورد شادی بخنده دو لب

برانگونه یکسال بگذاشتند	بجم و شادمانی بهم داشتند
سیاوش یکی روز پیران بهم	نشستند و گفتند هر بیش و کم

اندر دادن پیران جریره دختر خود را بسیاوش

چنین گفت پیران کزین بوم و بر	چنانی که باشد کسی بر گذر
همین مهربانی که با تست شاه	بنام تو جنبد بآرام گاه
چنان دان که خورم بهار توی	نگارش توی غمگسار توی
بزرگی و فرزند کاوس شاه	سر از بس هنرها رسیده بماه
پدر پیر سر شد تو برنا دلی	تو هرگز ز تاج کئی نگسلی
با ایران و توران توی شهریار	ز شاهان ایران توی یادگار
بنه دل برین بوم اینجا بساز	ز شاه و بزرگان توی بی‌نیاز
بپیمنت پیوسته چون تو کسی	کجا داردی مهر بر تو بسی
برادر نداری نه خواهر نه زن	چو شاخ گلی بر کنار چمن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش	از ایران منه درد و تیمار خویش
پس از مرگ کاوس ایران تراست	همان تخت و گنج دلیران تراست
پس پرده شهریار جهان	سه ماه است با زیور اندر نهان
که گر ماه را دیده بودی براه	از ایوان بجستی همی دیده ماه
سه اندر شبستان گرسیوزند	که از مام و از باب پیروزند
نبیره فریدون و پیوند شاه	که هم ماه دارند و هم تاج و گاه
بر ایشان نگه کن برین همچنان	که پیوسته شاه کردی چنان
پس پرده من جهاندار خورد	چو باید ترا بنده باید شمرد
از ایشان جریره است مهتر بسال	که از خوبرویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا بنده ایست	به پیش تو اندر پرستنده ایست
سیاوش بدو گفت دارم سپاس	مرا همچو فرزند خویشی شناس
ز خوبان جریره مرا درخور است	که پیوند از جان تو بهتر است
مرا او بود نازش جان و تن	نخواهم جز او کس ازین انجمن
سپاسی نهادی ازین بر سرم	که تا زنده‌ام حق آن بسپرم
چو پیران ز نزد سیاوش برفت	بنزدیک گلشهر آمد بتفت
بدو گفت کار جریره بساز	بنام سیاوخش خسرو نیاز
چگونه نباشیم امروز شاد	که داماد باشد نبیره قباد
بیاورد گلشهر دخترش را	بنهاد از بر تارک افسرش را
بدیبا و دینار و زر و درم	برنگ و ببوی و به بیش و بکم
بیاراست او را چو خورم بهار	فرستاد و شب نزد شهریار
مر او را بپیوست با شاه نو	فرستاد او را بر گاه نو
ندانست کس گنج او را شمار	همان تخت زرین گوهر نگار
سیاوش چو روی جریره بدید	خوش آمدش خندید و دلی گزید
همی بود با او شب و روز شاد	نیامد ز کاوس فرخش یاد
برین نیز چندی بگردید چرخ	سیاوخش را بد ز نیکی برخ
ورا هر زمان پیش افراسیاب	فزون بد همی حشمت و جاه و آب
یکی روز گرسیوز شوم بخت	که پیران کنون گشت با شاه جفت
یکی روز پیران بدو گفت کار	سیاوخش را گفت کای شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه	براوج فلک برفرازد کلاه
شب و روز آنش روانش توئی	دل و هوش و توش و روانش توئی
چو با او تو پیوسته خویش شوی	ازین پایه هر دم بافزون شوی
شود اعتمادش بتو استوار	که خواهی ازین بیش او یادگار
اگر چند فرزند من پیش تست	مرا غم ز بهر کم و بیش تست
ولیکن ترا آن سزاوار تر	که از دو من شاه جوئی گهر
فرنگیس مهتر ز خوبان اوی	نبینی ز گیتی چنان روی و موی

ببالا ز سرو سهی برتر است / ز مشک سیه بر سرش افسر است
هنرها و دانش از اندازه بیش / خرد را پرستار دارد به پیش
ز توران نخواهیست همیار تو / نباشد کسی نیز همساز تو
از افراسیاب ار بخواهی رواست / چو او نیست کشمیر و کابل کجاست
شود شاه پرمایه پیوند تو / درخشان شود فر و اورند تو
چو فرمان دهی من بگویم بدوی / بجویم بدین نیز از او آبروی
سیاوش بپیران نگه کرد و گفت / که فرمان یزدان نشاید نهفت
اگر آسمان را چنین است رای / مرا با سپهر از بنه نیست پای
اگر من بایران نخواهم رسید / نخواهم همی روی کاوس دید
چو دستان که پروردگار منست / تهمتن که روشن بهار منست
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران / چنین نامداران کنداوران
چو از روی ایشان بباید برید / بتوران همی خانه باید گزید
پدر باش و این کدخدایی بساز / مگو با کسی این سخن جز براز
اگر بخت باشد مرا نیکخواه / همانا بود بهره پیوند شاه
ولیکن جریره مرا در خور است / که پیوندم از جان تو بهتر است
همی گفت و مژگان پر از آب کرد / همی برزد اندر میان باد سرد
بدو گفت پیران که با روزگار / بسازد خردیافته مرد کار
نیابی گذر تو ز گردان سپهر / کزو نیست پیدا غم و آرام و مهر
بایران اگر دوستان داشتی / بیزدان سپردی و بگذاشتی
نشست و نشستت کنون ایدر است / سر تخت ایران بدست اندر است
بگفت این و برخاست از پیش او / چو آگاه شد از کم و بیش او
بشد وی بشد تا بدرگاه شاه / فرود آمد و برگشت و بندر راه
همی بود در پیش او یکزمان / بدو گفت سالار نیکی گمان
که چندین چه باشی بپیشم بپای / چه خواهی ز گیتی چه آیدت رای
سپاه و در گنج من پیش تست / مرا سودمندی کم و بیش تست
کسی کو بزندان و بند منست / گشادنش ز رنج و گزند منست
ز چشم و ز بند من آزاد گشت / ز بهر تو پیکار من باد گشت
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه / ز تیغ و ز تخت و ز شهر و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز / که از تو مبادا جهان بی‌نیاز
مرا خواسته هست و گنج و سپاه / ببخت تو هم تیغ و تخت و کلاه
فرو برد پیران بر و تن نماز / بدو گفت کای شاه گردن‌فراز
مرا حاجت خواهش از خویش تست / کس از کهتران تو درویش نیست
ز بهر سیاوش پیامی دراز / بگوش سپهبد رسانم براز
مرا گفت با شاه توران بگوی / که من شاد و دل گشتم و نامجوی

اندر پیغام فرستادن سیاوش جهت افراسیاب را بدست پیران و پیوند خواستگاری فرنگیس دختر او

بپروردیم چون پدر در کنار / همی شادی آور و بخت تو یار
کنون همچنان کدخدایی بساز / بنیک و بد از تو ام بی‌نیاز
پس پرده تو یکی دختر است / که ایوان و تخت مرا در خور است
فرنگیس خواند ورا مادرش / شوم شاد اگر باشم اندر خورش
بر اندیشه شد جان افراسیاب / چنین گفت با دیده کرده پر آب
که من را ندانم پیش از این راستان / بنوی بر آنگونه هم داستان
چنین گفت با من یکی هوشمند / که جانش خرد بود و رایش بلند
که ای دایهٔ بچهٔ شیر نر / چه رنجی که هم جان نیاری بسر
بکوشی و او را کنی پر هنر / تو بی بر شوی چون وی آید ببر
نخستین که آیدش نیرو به چنگ / سر پرورنده بگیرد بچنگ
و دیگر که از پیش کنداوران / ز کار ستاره شمر بخردان
شمار ستاره به پیش پدر / ازین رانده بودند نام پسر

ز نبیره

مرا با نبیره شگفتی بسی / نماید همی کار دیده بسی
سر و گنج و تخت و سپاه مرا / همان کشور و بوم و گاه مرا
نبیره که کند پاک زیر و زبر / همان زور ماند هم این زین سپر
بگیرد سراسر همه کشورم / زگارش بدآید همی بر سرم
کنون با ورم شد که او این بگفت / که گردون گردان چه دارد نهفت
ازین دو نژاده یکی شهریار / بیاید که گیرد جهان در کنار
به توران نماند بر و بوم و رست / زگاه من اندازه گیرد نخست
چرا کشت باید درختی به دست / که بارش بود زهر و برگش کبست
زکاوس و ز تخم افراسیاب / بجو آتش بود و تیز با موج آب
ندانم ز توران کرا آید بهر / وگر سوی ایران کشد پاک چهر
بجو ابر کمان زهر باید چشید / دم مار خیره نباید کشید
بدارش چنین تا کی آید بود / خردمند و بیدار و مهتر بود
چو زاید ز کینه سوی ایران کشد / بخوبی بیارایم او را بمهر
فرستم به نیکی به نزد پدر / جهان چون پسندد همی دادگر
بدو گفت پیران که ای شهریار / دلت را بدین کار غمگین مدار
ز تخم فریدون و از کیقباد / فروزنده تر زین نباشد نژاد
بگفت ستاره شمر کو و ایچ / خرد گیر و کار سیاوش بسیچ
که دارد درخت بزرگی ببار / ازین دو نژاده یکی شهریار
کسی کز نژاد سیاوش بود / خردمند و بیدار و خامش بود
برآید ازین دو یکی نامور / برآرد بخورشید تابنده سر
با ایران و توران بود شهریار / دو کشور بر آساید از کارزار
وگر زین نشان از نژاد و سپهر / بمغز اندرش هم باندیشه مهر
نخواهد بدان بیگمان بد زنی / نگاهد به پرهیز و افزودنی
بکن تو که این کار فرخ بود / ز بخت آنچه خواهند پاسخ بود
چو پیران چنین گفت پس شهریار / که خود رای بر بد نیاید بکار
بفرمان و رای تو کردم سخن / برو هر چه باید بخوبی بکن
دو تا گشت پیران و بر وی نماز / بسی آفرین خواند و گشت باز
بنزد سیاوش خرامید زود / بر او بر شمرد آن کجا رفته بود
نشستند شادان از آن شب بهم / بباده نشستند جانا ز غم
چو خورشید را چرخ گردون نمود / برآورد بر سان زرین سپر

اندر کدخدائی کردن سیاوش با فرنگیس دختر افراسیاب آئین بندی کردن شهر را

سپهدار پیران میان را ببست / یکی باره تیز رو برنشست
بکاخ سیاوش بنهاد روی / بسی آفرین خواند بر فر اوی
چنین گفت کامروز بساز کار / بمهمانی دختر شهریار
چو فرمان دهی من به رنج اوی / میان را ببندم به تیمار اوی
سیاوش را دل پر آزرم بود / ز پیران رخانش پر از شرم بود
که دانا دل او بود بر خویش / همی بود چون جان و دل در خورش
بدو گفت رو هر چه دانی بساز / تو دانی که با تو مرا نیست راز
چو بشنید پیران سوی خانه رفت / دل و جان ببست اندر آن کار تفت
در خانهٔ جامهٔ نابرید / بگلشهر بسپرد پیران کلید
که او بود کدبانوی پهلوان / ستوده زنی بود روشن روان
بگنج اندرون گنجه بد نامدار / گزیده ز زربفت چینی هزار
زبرجد طبقهای پیروزه جام / پر از نافهٔ مشک و از عود خام
دو افسر پر از گوهر شاهوار / دو باره یکی طوق با گوشوار
ز گستردنیها شتروار شست / ز زربفت پوشیدنیها دو شست
همه پیکرش سرخ کرده بزر / دُر و یافته چند گونه گهر
ز سیمین و زرین شتروار سی / طبقها و آن جامهٔ پارسی

یکی تخت زرین و کرسی چهار / سه نعلین زرین زبرجد نگار
پرستنده‌ها صد بزرین کلاه / ز خویشان زن و یک صد نیکخواه

پرستار با جام زرین دویست / تو گفتی بایوان زرین نگاریست
همان صد طبق مشک و زعفران / همیرفت گلشهر با خواهران

بزرین عماری و دیبا جلیل / برفتند با خواسته خیل خیل
بیاورد با تو ز بهر نثار / زر و دینار با خویشتن پنج هزار

بنزد فرنگیس بردند چیز / زبانشان پر از آفرین بود نیز
زمین را ببوسید گلشهر و گفت / که خورشید را گشت ناهید جفت

خجسته بر و بوم و پیوستگی / بآهستگی هم بشایستگی
از اندیشهٔ پیران و افراسیاب / ز بهر سیاوش همی پر شتاب

خداوند دختر تا من خویش / چنان چون بود در خور کیش خویش
به پیوستگی نزد او تاختند / چو زین عهد و پیمان بپرداختند

پیامی فرستاد پیران چو دود / بگلشهر کار فرنگیس زود
هم اکنون ببایدت شدن نزد شاه / بیاراستن کار او را بماه

همی هفت روزش بیاراستند / سر مشک بر گل بپیراستند
بیامد فرنگیس چون ماه نو / بنزدیک آن نامور شاه نو

بیک هفته با مرغ و ماهی بخفت / نیامد سر هیچکس نهفت
زمین باغ گشت از گرانمایگان / ز شادی و آواز رامشگران

برین کار بگذشت یکهفته نیز / سپهبد بیاراست بسیار چیز
ز دینار و ز زر و ز دیبا و تاج / ز پوشیدنیها و از بیش و کم

ز اسپان تازی و از گوسپند / هم از جوشن و خود و گرز و کمند
ز زرین و از تازی تیغهای چین / همی نام بردند شهر و زمین

بفرسنگ صد بود بالای او / که شایست چندو به پهنای او
نوشتند منشور بر پرنیان / همی پادشاهی برسم کیان

بکاخ سیاوش فرستاد شاه / یکی تخت زرین و زرین کلاه
وزان پس بیاراست میدان اسپ / هر آنگه که رفتی ز نزدیک اوی

می و خوان خوالیگران خواستی / بخوردی بیکچند برخاستی
بخوردی و رفتی سوی جای خویش / بدی شاد یکروز مهمان خویش

در بسته زندانها برگشاد / ازو شادمان تخت و او نیز شاد
به دستوری بازگشتن ز کاخ / برفتند یکسر ز کاخ فراخ

بگفتند مردان بر و آفرین / که جاوید باد آن کلاه و نگین
تو تا این جهان است پاینده باش / همیشه تو خورشید تابنده باش

سیاوش چو آمد بایوان خویش / سپهدار پیرانش آمد به پیش
به پیش سیاوش چو بر پای خاست / بسی عذر نزدیک پیران بخواست

که دایم جهان بر تو فرخنده باد / زمانه به پیش تو چون بنده باد
بسا رنج کز من تو برداشتی / به نیک و بد روز بگذاشتی

جهانگیر پیش نشستند شاد / بسی از جهاندار کردند یاد
بهشتم بیامد سیاوش بگاه / ابا گرزه پیران بنزدیک شاه

زمانی ببودند و برخاستند / بایوان خود شادی آراستند
پس آمد فرستاده نزدیک کی / بنزد سیاوخش آن نیک پی

گه پرسد همی شاه را شهریار / همی گوید ای مهتر نامدار
ببود و بگفت ز من آنکه پیر گوی همی / ز زرین نشستت گریزی همی

از ایدر ترا تا بهام تا بچین / یکی گرد برگرد بنگر زمین
بشهری که آرام و رای آیدت / همی آرزوها بجای آیدت

بشادی بباش و به نیکی بمان / بشاهی بیارای آن کز زمان
سیاوش ز گفتار او گشت شاد / بزد نای و کوس و بنه برنهاد

اندر رفتن سیاوش بجانب ختن و رخانهٔ پیران ویسه و چند روز در آنجا گذرانیدن

سلیح و سپاه و نگین و کلاه
ببردند با گنج با او براه
فراوان عماری بیاراستند
پس پرده خوبان بپیراستند

فرنگیس را در عماری نشاندند
خبر بر نهادند و پس براندند
برفتند با او چو پیران گرد
همه بنده گشن حجله با خود ببرد

بشادی برفتند سوی ختن
همه نامداران شدند انجمن
که سالار پیران از آن شهر بود
که از بدگمانیش بی بهره بود

همی بود یکماه مهمان او
بدان سر چنین بود پیمان او
ز خوردن نیاسود یکروز شاه
گهی بود می گاه نخچیرگاه

سرماه برخاست آواز کوس
بدانگه که خیزد خروش خروس
بیامد سوی پادشاهی خویش
سپاه از پس پشت و پیرانش پیش

بدان مرز و بوم اندرآگه شدند
بزرگان براه شهنشه شدند
بشادی دل از جای برخاستند
جهانرا بآیین بیاراستند

بدان پادشاهی خروشی بخاست
تو گفتی زمین گشت با چرخ راست
ز بس غلغل و ناله کره نای
تو گفتی بجنبد همی دل ز جای

بجایی رسیدند کآباد بود
یکی خوب فرخنده بنیاد بود
یکی سوی دریا یکی سوی کوه
سبک سوی نخچیر و دور از گروه

درختان بسیار و آب روان
همی شد دل پیر گشته جوان
سیاوش به پیران سخن برگشاد
که اینت بر و بوم فرخ نهاد

بسازم من ایدر یکی خوب جای
که باشد بشادی مرا رهنمای
برآرم یکی شارستانی فراخ
فراوان بدو اندرون باغ و کاخ

نشستنگهی برفرازم بماه
چنانچون بود درخور تاج و گاه
بدو گفت پیران که ای خوب رای
بران رو که اندیشه آری بجای

چو فرمان دهی من بپیمان گنج خواست
یکی جای سازیم با ماه راست
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج
زمین و زمان از تو دارم سپنج

یکی شارستان سازم ایدر فراخ
بدو اندرون بس عماری و کاخ
سیاوش چنین گفت کای نیکبخت
درختی بزرگی تو آری ببار

مرا گنج و خوبی همه آن تست
بهر جای رنج تو بینم نخست
یکی شهر سازم بدین شهر من
که خیره بماند بدان انجمن

ازان بوم خرم چو گشتند باز
سیاوش همی بود با دل براز
از اخترشناسان بپرسید شاه
که گر سازم ایدر یکی جایگاه

ازو فر و بختم بسامان بود
و یا کار با خشک سازان بود
بگفتند یکسر بشاه گزین
که بس نیست فرخنده فرجام این

از اخترشناسان بشد پر ز خشم
دلش گشت پر درد و پر آب چشم
بگاه گفته بودند با او ز پیش
که از آفت چرخ و کردار خویش

سرانجام چون گردد روزگار
ز تیمی شود بخت آموزگار

عنان نگاور همیدست نرم
همی بخت از دیدگان آب گرم

اندر ستایش پروردگار و در نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم

بدو گفت پیران که ای شهریار
چه بودت که گشتی چنین سوگوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند
دلم کرده پر درد و جانم نژند

که هر چند گرد آورم خواسته
هم از گنج و از کاخ آراسته
بفرجام یکسر بدشمن رسد
بدی بد بود هر که بر تن رسد

ز گنگ سیاوش بگویم سخن
وزان شهر و آن داستان کهن
بدان آفرین کو جهان آفرید
ابا آشکارا نهان آفرید

خداوند دانندهٔ هست و نیست
همه چیز جفتند و ایزد یکیست
نه یار است او را نه آموزگار
برو بر همه کار دشوار خوار

بجز او مدان آشکار و نهان
بجز او مخوان کردگار جهان
به پیغمبرش بر کنم آفرین
بیارانش بر هر یکی همچنین

چو گیتی تهی ماند از راستان / نیاید بر ما بجز داستان
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن دلاور گرامی مهان
کجا آن بزرگان با تاج و تخت / کجا آن نیاکان فیروز بخت
کجا آنکه سودی سرش را به ابر / کجا آنکه بودی شکارش هژبر
کجا آن حکیمان و دانندگان / همه رنج بردار و خوانندگان
کجا آن بتان پر آزرم و شرم / سخن گفتن خوب و آواز نرم
کجا آنکه در کوه بودش کنام / رسیده ز آزار و روز ناکام
همه خاک دارند بالین و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
ز خاکیم و باید شدن سوی خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
تو رفتی و گیتی بماند دراز / کسی آشکارا نداند ز راز
جهان سر بسر حکمت و عبرت است / چرا بهر من زو همه غفلت است
چو شد سال بر شصت و شش چون عقاب / ز مستی و از رنج بر تاب روی
چو جنبان فزونی زنی بر جهان / گذشته ابر تو بسی همرهان
نباشی برین نیز همداستان / یکی شد بخوان نامهٔ باستان
چو زان نامداران جهان شد تهی / تو بار فزونی چرا برنهی
ازیشان جهان گیر آباد بود / بدانگه که اندر جهان شاد بود
کنون بشنو از گنگ دژ داستان / بگو رهند آن بهترین داستان
که از آسیا و شن آورد بود / بسی اندر آن رنجها برده بود
بیک ماه از آن روی دریای چین / که بی نام بد آن زمان آن زمین
بیابان بیاید چو دریا گذشت / ببینی یکی بهشتی آب و دشت
گزین بگذری بینی آباد شهر / کزان شهریاران بتوان بود بهر
همه شهر گرمابه و رود و جوی / بهار بزمی رامش و رنگ و بوی
همه کوه و نخجیر و آهو بدشت / چنین شهر بینی نشاید گذشت
تذروان و طاووس و کبک دری / بیابی چو بر کوهها بگذری
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد / همه جای شادی و آرام و خورد
نه بینی درین شهر بیمار کس / یکی بوستان از بهشت است بس
همه آبهای روان خشکوار / همیشه بر و بوم او چون نگار
و راز می بپهناش بی تابسی / بر و کوه بر بهمانندش پارسی
یکی نیم فرسنگ بالای کوه / که از رفتنش مرد گردد ستوه
وز آن روی تا موی آن آید پدید / کزان خوبتر جایگه کس ندید
برفتش سیاوش آنرا بدید / مرا او را ز توران همی برگزید
که ایوانها سر بکیوان بود / همه گلشن و باغ و ایوان بود
تن خویش را نام بردار کرد / فزونی یکی تیره دیو از گزند
ز رنگ و زرنج بود چند از رخام / وز آن جوهری کش نداریم نام
ز صد رش فزون بود بالای او / جهان بانی و رنج بست پهنای او
کز آن تا کسی می نبیند بچشم / تو گویی ز گیرنده گیرند خشم
نیاید بدو منجنیق و نه تیر / نیاید تر او دیده آن ناگزیر
ز تیغش و دو فرسنگ تا بوم جای / همه گرد بر گرد و دشت بنا
نه بیند زمین دیده بالای کوه / که از دیدنش دیده گردد ستوه
که چون گنگ اندر جهان جای نیست / کنون شارستانی برآوردم افت
مرا فرهنگی و هش یار بود / خرد مندی و بخت بیدار بود
بجواز شارستان بن یکی ساختم / سرش بر آسمان برافراختم
کنون اندرین هم بکار آورم / بر و بر فراوان شکار آورم
چو خورم شود جای آراسته / بدیه آرد از هر سوی خواسته
نه من شاه باشم نه فرزند من / نه بر مایه گردی و پیوند من
بناشد مرا زندگانی دراز / ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
شود تخت من گاه افراسیاب / کند بی گمان مرگ بر من شتاب

اندر بیان گنگ دژ و بیان کردن سیاوش خواب خود را به پیران

نبین

چنین است راز سپهر بلند
گهی شاد دارد گهی مستمند
گر افراسیاب از بلا پیش رست
بشاهی نگین اندر انگشت بست
نمانم که بادی تبه بر خورد
وگر سوی بر تو هموا بگذرد
همه راز من آشکارا شنست
که بیدار دل باشی و تندرست
بگویم ترا بودنیها درست
از ایوان و کاخ اندر آرم نخست
تو ای گرد پیران بسیار هوش
بدان گفتها پهن بگشای گوش
کسی دیگر آید بدین تاجگاه
شوم کشته من زار بر بیگناه
ز گفتار بدگوی و ز بخت بد
چنین بیگنه بر سرم بد رسد
پر از رنج گردد سراسر زمین
زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسی غارت و برده و خواسته
پراکندن گنج آراسته
سپهدار توران ز کردار خویش
پشیمان شود هم ز گفتار خویش
از ایران و توران برآید خروش
جهانی ز خون من آید بجوش
بیا تا بشادی همی بگذریم
چو گاه گذشتن بود بگذریم
گزان گنج دیگر کسی برخورد
جهاندار و دشمن چرا پرورد
کگر این سخن راست گوید همی
وزین نیز کژی نجوید همی
که او را بتوران کشیدم ز رنج
سپردم بدو کشور و تاج و گنج
وز این پس چنین گفت با خوب چهر
که از جنبش و رسم گردان سپهر
ز کاوس و ز تخت شاهنشهی
بیاد آمدش روزگار بهی
همه راه ازین گونه بد گفتگوی
دل از بود و نابود از جستجوی
یکی خوان زرین بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه
بنزد یک سالار توران سپاه
همی رو چنین تا در مرز هند
وزانجا گذر تا بدریای سند
برآمد خروش از در پهلوان
ز کوس و تبیره زمین شد نوان
چو آمد بدرگاه پیران سپاه
همی رفت از آنسو که فرموده شاه

بدو گفت پیران که ای شهریار
مکن خیره اندیشه بر دل مدار
مرا نیز تا جان بود در تنم
بکوشم که پیمان تو نشکنم
سیاوش بدو گفت کای نیکنام
نبینیم جز نیک تا هست کام
من آگاهی از فر یزدان هم
هم از راز چرخ بلند آگهم
بدان تا نبینی چو کوتی جهان
که این بر سیاوش چرا شد نهان
فراوان بدین بگذرد روزگار
که بی کام بیدار دل شهریار
بتو پیمان همی داری و رای راست
ولیکن فلک را جز این است خواست
پرآشوب ایران و توران بهم
ز کشته شود زندگانی دژم
بسی رنج و درد و سپاه و خروش
کز ایران ببینی تو توران خروش
بسا کشورا کان ز پای ستور
بکوبند و گردد بکوی آب شور
پشیمانی آنگه ندارد ش سود
که بر خیزد از رود آباد دود
جهاندار بر چرخ چونین نگشت
بفرمان او بر بد هر چه گشت
چه بندی دل اندر سرای سپنج
چه نازی بگنج و چه نازی برنج
چو بشنید پیران بسیار هوش
بدل گفت با درد و با رنج و جوش
زمانه کشیدش بتوران زمین
پراکنده شد در جهان تخم کین
بغم رو همی یاد گفتار شاه
چنین هم همی گفت با من بگاه
چه داند بد و رازهای گشاد
همانا که ایرانش آید بیاد
دل خویش از آن گفته خورسند کرد
نه آهنگ رای خردمند کرد
بخوان نشست اسپهان فرود آمدند
ز گفتار یکباره دم بر زدند
ببودند یکهفته زینگونه شاد
ز شاهان گیتی گرفتند یاد
کز اینجا برو تا بدریای چین
سپاهی ز جنگ آوران برگزین
همه باز کشور سراسر بخواه
بکشتی بر از بحر بر سپاه
ز هر سو سپاه انجمن شد بری
یکی لشکری گشت پرخاشجی
بنزد سیاوش بسی خواسته
ز دیبا و اسپان آراسته

بهنگام پدرود گرزن بتاب | بفرمان برفت و بره ابر اند
یکی نامه نزد سیاوش بمهر | نوشته بکردار روشن سپهر
ز نیکی من اندر خور راه تو | بتوران نجستم همه جای تو
بدین باد و شاهی کنون بازگرد | سپر بدسگال اندر آور بگرد
صد اشتر ز گنج درم بار کرد | جهش را همه بار دینار کرد
از ایران و توران گزیده سوار | برفتند شمشیرزن صد هزار
ز یاقوت و پیروزه شاهوار | چه از طوق با تاج و با گوشوار
ز مصری و چینی و از پارسی | همی رفت با او شتر وارسی
چو آمد بدان شارستان بساخت | دو فرسنگ آمد زره بالا بتاخت
بیاراست شهری بسان بهشت | بهامون گل و سنبل و لاله کشت
نگارستان تاج کاووس شاه | ببستند با باره و گرد گاه
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه | چو پیران و گرشیوز کینه خواه
سیاوش گرد شد نهاد بنام | همه شهر از آن شارستان شادکام
چو پیران بیامد از آن شارستان | شنید از لب هر کسی داستان
شتاب آمدش تا ببیند که شاه | چه کرد اندران نامور جایگاه
ز فرهنگ داران و مردان گزین | چو هنگام رفتن آمد بزین
سیاوش فرود آمد از زین خنگ | پیاده گرفتش در آغوش تنگ
بدید اندر آن شهر همه کاخ و باغ | همی رفت یکسر چو روشن چراغ
سپهدار توران بهر سو براند | بسی آفرین بر سیاوش بخواند
که آغاز کردی بدینگونه جای | کجا آمدی جای از آن سان بپای
بسر بر بسر همچنان شاد باد | جهاندار پیروز و فرخ نژاد
بکاخ فرنگیس بنهاد روی | چنان شاد و پیروزه دیهیم جوی
چو بر تخت بنشست آن جای دید | پرستنده بسیار بر پای دید
بدان نیز چندی تماشا گرفت | جهان آفرین را ستایش گرفت

همی بود یک ز نزد افراسیاب | چو آتش بیامد بهنگام خواب
که تا تو برفتی نیم شادمان | بی اندیشه و غم نیم یکزمان
گر آنجا که هستی خوش و خرم است | بجنبان چو باید لب معظم
سیاوش سپه برگرفت و برفت | بر آن نامه سالار فرمود تفت
هزار اشتر تازه و سرخ موی | بنه بر نهادند با رنگ و بوی
به پیش سپاه اندرون خواسته | عماری و خوبان آراسته
ز کافور وز مشک و عود و عبیر | ز دستار و وز تختهای گهر
بهنا و بند سرای خرم بهار | سپهدار این لشکر نامدار
از ایوان و میدان و کاخ بلند | ز پالیز و وز گلشن ارجمند
بایوان نگارید چندین نگار | ز شاهان وز بزم و از کارزار
بر تخت او رستم پیلتن | همان زال و گودرز و آن انجمن
نشسته سرانیده ز لشکران | سرانداز سیاره سرای گران
چو پیران بیامد زمین در چمن | سخن رفت از آن شهر با آهرمن
از ایوان و از کاخ و پالیز و باغ | ز کوه و ز دشت و ز رود و زراغ
هزار انکس هم آوازه هم راز بود | که در بزم با او سرافراز بود
چو آمد بنزدیک آن جایگاه | سیاوش پذیره شدش با سپاه
گذشتند بر گرد آن شارستان | که شد بیش از آن بیشه خارستان
سراسر همه کاخ و ایوان اوی | همی تافت هر سو که میکرد روی
بدو گفت کز فره برزکیان | نبودیت اگر دانش اندر میان
بماناد تا رستخیز این نشان | میان دلیران و گردنکشان
چو یک بهره زان شهر خرم بدید | با ایوان و باغ سیاوش رسید
پذیره شدش دختر شهریار | بپرسید و دینار کردش نثار
ثنای جهان آفرین یاد کرد | بدانگونه چونین جای بنیاد کرد
وزان پس بنخجیر رفتند کار | می و خوان و خوالیگر و میگسار

بیاید بره

بپوید بنه گنجه با می بدست   گهی خرم و شاد و دل کامه جست
بهشتی ره آورد پیش آورید   هم از هدیه شارستان چون سزید
ز دینار و پیمان زرین تنگ   ز زرین ستام و ز خفتان خدنگ
فرنگیس را افسر و گوشوار   همان یاره و طوق گوهرنگار
ز یاقوت و از گوهر شاهوار   ز دیبا و از تاج گوهرنگار
بداد و بیامد بسوی ختن   همه راه با شاه با انجمن
چو آمد بشادی بایوان خویش   بدیدار شد در شبستان خویش
بگلشهر گفت آنکه خرم بهشت   ندید و نداند که رضوان سرشت
چو خورشید بر کاخ فرخ سروش   نشسته بآیین با فر و هوش
بر آمد بسیمای گیتی زمین   بر و شارستان سیاوش بدین
خداوند آن شهر نیکو بر است   تو گفتی فروزنده خاور است
وزانجا که نزد افراسیاب   همی رفت مانند کشتی بر آب
برفت و بگفت آن کجا رفته بود   همان تا ز کشور که آورده بود
وزانجا بکاخ سیاوش رسید   سراسر همه باغ و گنجینه دید
ز کار سیاوش بپرسید شاد   ازان شهر و آن کشور و جایگاه
چنین گفت پیران که خرم بهشت   کسی کو ببیند باروی بهشت
همانا نداند ازان شهر باز   بخورشید ازان مهتر سرفراز
یکی شهر دیدم هم اندر زمین   نبیند چنان کس تبه زان آیین
زمین باغ و میدان و آب روان   بیاموخت گویی خرد با روان
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور   چو گنج گهر بد بمیدان سور
مرا چون نباشد ز چیزی گله   نگه کرد باید بگیتی یله
گرایدون که آید ز مینو سروش   نباشد بدان فر و آیین و هوش
بدان فر و آیین که داماد تست   بخوبی بکام دل شاد تست
و دیگر دو کشور که از جنبان بجوش   برآسود و آمد زمانه بهوش
همانا دهد با چنین جاودان   دل هوشمندان و رای ردان
ز گفتار او شاد شد شهریار   که شاخ برومندت آمد ببار
بگرسیوز این داستانها بگفت   نهفته همه برکشید از نهفت
که رو شادمان تا سیاوش‌گرد   ببین تا چه جایست و برگرد گرد
سیاوش بتوران زمین آن نهاد   از ایران نگیرد همی هیچ یاد
چو کرد بدرود تخت و کلاه   چو گودرز و بهرام و کاووس شاه
بدان خرمی کرد یک خارستان   همان بوم و بر باز و شارستان
فرنگیس را کاخهای بلند   برآورده دارد همی ارجمند
چو بشنیدش سپهدار ایران نکوی   بچشم بزرگی نگه کن بروی
چو نخچیر می باشد و دشت و کوه   نشینند بنشست از ایران گروه
هر آنگه که می یادت آمد بدست   چو خور روی شادی بباید گذشت
بسهبد چو گیرد همی می بدست   بشادی بباید خودی او نشست
به پیش بزرگان که آمد فراز   گرامی کن و نیز تا پیش دار

اندر رفتن گرسیوز به پیش سیاوش در گنگ دز

یکی هدیه ساز بسیار مر   ز دینار و اسپ و ز تاج و کمر
هم از دیبه بلخ زربفت چین   هم از یاره و گرز و تیغ و نگین
ز زر و ز هر چند شاری گران   شمرده ز هر گونه گوهران
ز گستردنیها و از بوی و رنگ   ببین تا ز گنجت چه آید بچنگ
بره باز با نای پر آفرین   فرنگیس را هدیه بر همچنین
اگر آبدندان بود نیز بار   بدان شهر خرم [illegible]
نگه کرد گرسیوز نامدار   سواران ترکان گزیده هزار
بچیند سپاه اندر آورد گرد   بشد شادمان تا سیاوش‌گرد
سیاوش چو بشنید پیروز راه   بره بر شدند تا زبان سپاه
گرفتند مر یکدگر را کنار   سیاوخش پرسید از شهریار

بایوان کشیدند از آن جایگاه
سیاوش بیاراست جای سپاه

دگر روز گرسیوز آمد پگاه
بیامد بر او به پیغام شاه

سیاوش بدان هدیه شهریار
همه کرد و شد چون گل اندر بهار

نشست از بر باره گام زن
سواران ایران شدند انجمن

همه شهر و برزن سراسر بدوی
نموده سوی کاخ بهار روی

هم آنگاه نزد سیاوش چو باد
سواری بیامد ورا فر و داد

که از دختر پهلوان سپهر گاه
یکی کودک آمد چو تابنده ماه

ورا نام کردند فرخ فرود
به تیره شب آمد چو پیران شنود

همانگه مرا با سواری نگر
بگفت آنکه از شاه فرزانه بر

همان روز کودک ار ارجمند
جریره سر بانوان بلند

بفرمود خفیه بفرمان پیران
ز رود و ستان آن بخور زعفران

نهادند بر پشت این نامه بر
که نزد سیاوخش خود نامه بر

بگوییش که هرچند من سال خورد
بدم پاک یزدان آن شاد کرد

سیاوش چنین گفت کاگه ماهی
ازین تخمه هرگز مباد آهی

فرستاده را او بچندان درم
که آرنده گشت از کشیدن درم

چو بشنید گرسیوز آن ژرف گفت
که پیران شد امروز با شاه جفت

بکاخ نگین رفتند شاد
بدید آن بزرگی و فرخ نهاد

پرستار چندی بزرین کلاه
فر تمکین با تاج و زر پیشگاه

فرود آمد از تخت و گردش شتاب
بپرسیدش از شهر و از شهریار

دل مغز گرسیوز آمد بجوش
دگر کوته تر شد آیین و هوش

بدل گفت سالی چنین بگذرد
سیاوش کسی را بکس نشمرد

زمش گنج و هم بوم و هم بر سپاه
همش پادشاهی هم تاج و گاه

نهان دل خویش پیدا کند
همی بود بیجان و رخساره زرد

بدو گفت برخوردی از رنج خویش
همه سال شادان دل از گنج خویش

نهادند در کاخ زرین دو تخت
نشستند شادان دل و نیکبخت

نوازنده رود و با میگسار
بیامد بر تخت گوهر نگار

ز نالیدن رود و نای و سرود
ز شادی همی داد دل را درود

چو خورشید تابنده بگشاد راز
بهر جای بنمود چهره فراز

سیاوش از ایوان به میدان گذشت
ببازی همی گرد میدان گشت

چو گرسیوز آمد بمیدان گوی
سپهبد سوی گوی بنهاد روی

چنان گوی بر زخم چوگان گرفت
هم آورد او خاک میدان گرفت

ز چوگان او گوی شد ناپدید
تو گفتی سپهرش همی بر کشید

دگر ره چو بر روی میدان بتافت
رسیدند و مهتر کی تیز او

دگر باره در زخم چوگان گرفت
تو گفتی ز تن جان یکان گرفت

سواران بگرد اندر آزادگان
برانگیختند اسپ از هر کران

به تندی و ترکان همی تاختند
برابر گرو گوی می باختند

چو گرد اندر میدان نهادند روی
به تندی ز ترکان بر و گوی

سیاوش ز ایرانیان شاد شد
بسان یکی سرو آزاد شد

بفرمود تا تخت زرین نهند
به میدان پرخاش رخ بر نهند

سواران میدان بگرد اندرون
بزین بر گرفتند ترک و هنر

دو مهتر نشستند بر تخت زر
بدان تا کرا بر فروزد هنر

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
هنرمند و نیز نامداران کار

هنر بر گهر نیز کرده گذر
سزد گر نمایی بترکان هنر

بفوک سنان و به تیر و کمان
زمین گیر و آوردگه پهلوان

بیرزد سیاوش بدان کارزار
ز زین اندر آمد ز تخت نشست

زره را هم بر ببستند پنج
که از یک زره تن نبینی برنج

نهادند بر خط آورد گاه
نظاره بر و بر زنه هر سو سپاه

سیاوش یکی نیزه شاهوار
کی از پدر داشتی یادگار

که در دشت بازند زان انجمن — اندر چوگان بازی کردن سیاوش با گرسیوز و هم‌آوردان توران — به نخچیر بر شیر بگذاشتی
بیاورد که رفت نیزه بدست — عنان را به پیچید چون پیل مست — بزد نیزه و برگرفت آن زره — زره ها را نماند ایچ بند و گره
از آورد و نیزه برآورد راست — زره را بینداخت زانسوی دشت — سواران گرسیوز جنگساز — برفتند با نیزه های دراز
همراه آن کشتبند کرد زره — ز میدان تهی شد زره پاک گره — سیاوش سپر خواست گیلی چهار — دو جوشن هم از آهن آبدار
کمان خواست با تیر های خدنگ — شش اندر میان تیر چوبه خدنگ — یکی در کمان راند و بگشاد ران — بنظاره بر لشکر سپاهی گران
بران چار جوشن بران هم بهم — گذر کرد پیکان آن نامور — بزد هم بر آنگونه دو چوبه تیر — بر او آفرین کرد برنا و پیر
ازان ده یکی در گذاره نماند — همی هر کسی نام یزدان بخواند — بدو گفت گرسیوز ای نامدار — بایران و توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو به آوردگاه — بتازیم هر دو به پیش سپاه — بگیریم هر دو دوال کمر — بگردان جنگی و پرخاشخر
بترکان مرا نیست همتا کسی — که آید به پیشم از ایشان کسی — بمیدان تو نیست همتای تو — نه سرو سهی هم به بالای تو
گرآید و زنکه برو آرم از پشت زین — ترا ناگهان برنهد بر زمین — چنان دانکه از تو والاترم — به اسپ و به بازوی ز تو برترم
اگر تو مرا بر نهی بر زمین — نگردم بجایی که تو بند کین — سیاوش بدو گفت کین خود مگوی — که تو مهتری شیر پرخاشجوی
همان اسپ تو شاه آید پسند — کلاه تو آورد کش بمشت — جز از تو ز ترکان کسی برگزین — که با من بگردد نبردم به کین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی — تو زینگونه با من سخنها مگوی — که آورد گیریم با یار و گر — بگیریم هر دو دوال کمر
سیاوش بدو گفت کین نیست رای — نبرد برادر مرا پای نیست — نگشتی برادر تو با شاه را — همی زیر نعل آوری یار را
بنزد دو تن جنگ میدان تنگ — براز خشم اگر چهر خندان بود — ز یاران یکی شیر جنگی بخوان — بر این تا که تیز تک بارگی برزنان
کنم هرچه گویی بفرمان تو — برین نشکنم نیز پیمان تو — گرا بدو زنکه رایت نژند است — سر سرکشان زیر گرد نهفت
بکوشیم که خنگی بگردیم کار — ببرد یک آن نامور شهریار — بخندید گرسیوز جنگجوی — همانا خوش آمدش گفت ار دوی
بترکان چنین گفت کای سرکشان — که خواهد که گرد و بگیتی نشان — یکی با سیاوش نبرد آورد — به سرکشان زیر گرد آورد
سرآینده چون نیزه برد اکره — به پاسخ بیامد گروی زره — منم گفت شایسته کار کرد — اگر رغبت او را کنی هم نبرد
سیاوش بگفت ار گروهی شده — فرو برد چنگال و برزد گره — بدو گفت گرسیوز ای شهریار — دگر در آن لشکر و را نیست یار
سیاوش چو بگفت کز تو گذشت — نبرد دلیران مرا خوار گشت — از ایشان دو تن با تو آراستند — بمیدان نبرد مرا خواسته
برفتند بیجان دو سرور گروهی — سیاوش به آورد بنهاد روی — سواران بگرد سیاوش رسید — چو شیری که بر گور حمله برد
درآمد سیاوش چون نره شیر — نبرد گروی زره بود دیر — گروی زره را چو بر زین بدید — یکی حمله بر دو دلش بر دمید
ززین برگرفتش به میدان فگند — نیارزش بنهاد بگرز و کمند — ورا پیش به پیچید سوی نمود — گرفت از پس گردن او بر زور

چنان خوارش از پشت زین برگرفت | که گردان بماندند از او در شگفت
چنان پیش گرسیوز آورد خوش | که گفتی یکی پشه دارد بکش
فرود آمد از اسپ و بنشست
پر از خنده شد ... ازین



پر از شگفت گرسیوز از کار اوی
پر از خشم بد شیر ... زوی
وزان تخت زرین بایوان شدند | تو گفتی که بر اوج کیوان شدند
نشستند یکهفته با رود و می | همه پهلوانان فرخنده پی

ببستم

133

بهشتم برفتن گرفتند ساز — سیاوش همه هرچه بودش براز
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه — پر از لابه و پوزش نیکخواه
وز انپس مر او را که گنج نیاز — روان کرد ازان شهر آباد ناز
فراوان بگفتند با یکدگر — ازان پر هنر شاه ازان همه
چنین گفت گرسیوز خیره سر — که مارا بد آمد از ایران سپاه
چنین گفت گرسیوز نیکخوی — که مارا بد آید از ایران بدی
یکی مرد رش ها ز ایران بجای — که از ننگ بد انجوی برنشاند
دو بد شیر ژیان جون ببر گرد — که بودند گردان پرخاشجوی
چنین زار و بیچاره گشتند چون — ز چیز و مال تا پاک زن یکسوار
سرانجام ازان بند برآمد سخن — نه بر سیتم این کار پیدا نه بن
چنین تا بدرگاه افراسیاب — برفتند و نزدند دم با آرام و خواب
چو نزدیک سالار توران رسید — رسیدند و پرسید هرگونه راز
فراوان سخن گفت و ... — بخواند و بخندید و زو گشت شاد
نکرد ایچ گرسیوز کینه زار — بدان تازه رخساره شهریار

اندر حسد بردن گرسیوز بر سیاوش و بازگشت آمدن بجانب توران پیش افراسیاب

همی بود یکدل پر از کین و درد — بدانگه که خورشید شد لاجورد
همه شب بپیچید چون زن بدرد — همه جامه تیره گون کرد جای

سر مرد کین اندر آمد بخواب — بیامد بنزدیک افراسیاب
ز بیگانه پرخت کردند جای — نشستند و کردند هرگونه رای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار — سیاوش ازان شد که دیدی بیاد
فرستاده آمد ز کاوس شاه — نهانی بنزدیک او چند گاه
ز روم و ز چین نیز ... — همی یاد کاوس گیرد بجام
برو انجمن شد فراوان سپاه — بپیچید ازو یکزمان جان شاه
اگر تور را دل نگشتی ز رزم — ز گیتی بر ایرج نکردی ستم
دو لشکر یکی آتش و دیگر آب — بدل یافت بد کرد گفتی شتاب
تو خواهی که بر چیره دست آوری — همی باز رانی شکست آوری
اگر کرده ی تو این نهان — مرا زشت نامی بود در جهان
دل شاه ازان کار شد دردمند — پر از غم شد از روزگار کهن
بدو گفت بر من ترا مهر و خون — بجنبید بر شد ترا از میهن
سه روز اندرین کار بر رای بود — سخنهای بهتر بجای آوریم
چو این کار کرد و نزد راست — سر کار آنگاه باید جست
بچهارم چو گرسیوز آمد بدر — کله بر سر و تنگ بسته کمر
سپهدار توران بر اتش — ز کار سیاوش فراوان براند
بدو گفت کامی بد و کار ناکام — بجه دارم بگیتی جز از تو پسند
همه راز ها بر تو باید گشاد — بزرگی بمن تا گه آید بیاد
وزان خواب چون کام شد — همه مغز اندر آورد تختی کمی
نبستم بجنگ سیاوش میان — نیامد ازو نیز بار از زمان
چو آن تخت بر پایه پدر گرفت — نخرد تا کر زده مرا بود کرد
ز فرمان من یکزمان سر نتافت — چو از من چنین نیکویها بدیست
سپردم بدو کشور و گنج خویش — نگر زیم یا زار غم و رنج خویش
بخون نیز پیوستگی ساختیم — دل از کین ایران بپرداختیم
بپیچیدم از گنج و فرزند اوی — گرامی تر بود بد مرا سر زدم بدوی
بسا نیکویها و هرگونه رنج — ندا کردمش کشور و تاج و گنج
گراید بکه من سگالم بدوی — ز گیتی بر آمد یکی گفتگوی
برین بر بهانه ندارم ببند — گر از من بد اندکی بد رسد
زبان برگشایند بر من جهان — ور فتنه شوم در میان مهان
نباشد پسندیده جهان آفرین — نه نیز از بزرگان ایران زمین

ز دو تیز دندان بر از خشم نیست   که اندر دلش بیم شمشیر نیست
اگر بچه زان شیر بد [illegible]   گمانم بر افراز [illegible]
سزد گر بد آید بد و [illegible]   پسند و چنین و او [illegible]
ندانم بجز آنکش بخوانم بدر   وز ایدر [illegible]
اگر کاه جوید گر انگشتری   از این بوم و بر [illegible] بگذری
بدو گفت گرسیوز ای شهریار   مکن [illegible]
از ایدر گر او سوی ایران شود   بر و بوم ما پاک ویران شود
هر آنگه که بیگانه شد خویش تو   بد دست [illegible]
از او خویشتن را نگهدار [illegible]   شب و روز بیدار و هشیار باش
چو بشنید [illegible]   تو اندر بدی کرد آسان [illegible]
بدین داستان زد یکی رهنمون   که بادی که از خانه آید برون
نه با تو [illegible]   بر آکنده [illegible]
اگر تو بناکام یابد گذر   ندارد بسود [illegible]
ندارد کس او را [illegible]   برآرد [illegible]
نه بینی از او تو بجز [illegible]   بمانی ابا [illegible] رنج و درد
ندانی که پرورده [illegible]   نه بیند [illegible]
چو من با سپاه [illegible]   همی گفت گرسیوز [illegible]
پشیمان شد از رای [illegible]   همی تیره [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]   نه سر باز یابم [illegible]
نه بینیم تا باز گردد [illegible] سپهر   چگونه کشد [illegible]
بهر کار بهتر درنگ از شتاب   بمان تا بتابد [illegible]
به بینیم کز [illegible] جهاندار [illegible]   [illegible]
دگر سوی درگاه [illegible]   بگویم سخن [illegible]
نگهبان او و [illegible]   همی [illegible]
چو [illegible]   بنا چار دل [illegible]
از آن پس [illegible]   [illegible]
چنین گفت گرسیوز کینه جوی   که ای شاه [illegible]
سیاوش [illegible]   مرا او را [illegible]
بیاید بدرگاه تو با سپاه   [illegible] تیره خورشید [illegible]
سیاوش [illegible]   همی [illegible]
فرنگیس را هم ندانی تو باز   [illegible] از جهان [illegible]
[illegible] بدو باز گردد همه   تو [illegible]
سپاهی [illegible]   بدان [illegible]
[illegible] از این شاه [illegible]   [illegible]
وز او بگذران شهر آباد [illegible]   چنان بوم فرخنده بنیاد [illegible]
بخوانی که ایدر [illegible]   بخواری [illegible]
ندیدست کس [illegible]   نه آتش [illegible]
اگر بچهٔ شیر ناخورده شیر   [illegible]
[illegible] شود باز [illegible]   [illegible]
اگر بچهٔ شیر نر پروری   [illegible] دندان [illegible]
پس افسر سپاه [illegible]   غمی گشت و اندیشه [illegible]
همی [illegible]   [illegible]
ستوده [illegible]   بدین داستان [illegible]
اگر با [illegible]   [illegible]
[illegible]   اگر چه [illegible]
وز آنجا [illegible]   [illegible]
بر آشفت [illegible]   [illegible] از روزگار [illegible]
بری شاه [illegible]   [illegible] گرسیوز [illegible]

ز هر گونه رنگ اندر آمیختی
دل شاه توران برانگیختی
چنین تا برآمد برین روزگار
پر از رزم و کین شد دل شهریار

اندر انجمن کردن افراسیاب با گرسیوز در باب سیاوش و فرستادن گرسیوز را نزد سیاوش

سپهبد چنان بد که یکروز راز
بگرسیوز این داستان گفت باز
که پرداخته ماند ز بیگانه جای
ز کار سیاوش همی کرد رای

ورا گفت از ایدر بباید شدن
براو خیره وان نباید بدن
بپرسی و گویی از آن جشنگاه
نخواهی همی کرد کس را نگاه

همانا بهست از جنیبی تنی
یکی با فرنگیس خیز آید ای
نیاز است ما را بدیدار تو
بدان پرهنر جان بیدار تو

بدین کوه‌ها نیز نخجیرهاست
بجام زبرجد می و نشسته است
گذاریم یکچند باشیم شاد
چو آیدت از آن شهر آباد یاد

برامش بباشی بشادی خرام
می و رود بامن چرا اندرام
تهی کن دل از جایگاه کیان
برفتن کمر سخت تا بر میان

برآراست گرسیوز آمد فراز
سری پر ز کینه دلی پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید
ز لشکر زبان آوری برگزید

بدو گفت رو با سیاوش بگوی
که ای شاهزاده که نامجوی
بجان و سر شاه توران سپاه
بجان جهاندار کاووس شاه

که از بهر من بخیزی بگاه
ببستم میان پی بپیره براه
که توزان فرو زی با رنگ و تخت
بفر و نژاد و بتاج و بتخت

که مر با درات باید میان
تهی کردن آن جایگاه کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید
زمین را ببوسید کو را بدید

چو پیغام گرسیوز آورد و گفت
سیاوش همی گفت اندر نهفت
براندیشه بنشست بیدار مرد
بدل گفت راز نیست ایرانی

چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی
بچاره برآمد سیاوش نکوی
گرفتش بکیبد که را کنار
بسی آفرین کرد بر شهریار

بپرسیدش از راه و از کار شاه
ز رستم بپاه و ز تخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد
سیاوش ز پیغام او گشت شاد

چنین داد پاسخ که با نام اوی
نگردانم از تیغ پولاد روی
من اینک برفتن کمر بسته ام
عنان با عنان تو پیوسته ام

بباشیم و زشاه گیرم یاد
سه روز اندرین جشن فرخ نهاد
که گیتی سپنج است و پر درد و رنج
بدان آنکه با غم زید در سپنج

چو بشنید گفتار فرزند شاه
بپیچید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت از ایدون که مانی مرا
سیاوش بیامد بنزدیک شاه

بدین شیرمردی و چندین گرد
گمان مرا زیر پای سپرد
سخن گفتن من شنیدی فروغ
شود پیش شاه چاره من دروغ

یکی چاره باید کنون ساختن
دلش را براه بد انداختن
زمانی همی بود خامش بماند
دو چشمش بروی سیاوش بماند

فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بآب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش ورا دید پرآب چشم
بسان کسی کو بپیچد ز خشم

بدو گفت نرم ای برادر چه بود
غمی هست کان نشاید شنود
گر از شاه توران شدستی دژم
بدیده در آورد روی از نزیم

سخن اینکه همی با تو آیم براه
یکایک بگویم نیز نزدیک شاه
بدان تا ز بهر چه آزاردت
چرا کهتر از خویشتن داردت

و گر دشمنی آمدت پدید
که تیمار و رنجش بباید کشید
من اینک بهر کار یار توام
چو جنگ آوری یار و بیدار توام

ورا ایدون که نزدیک باز آیند
ترا تیره گشته است بر خیره آب
بگفتار مرد دروغ آزمای
کسی از تو بر تو گرفتست جای

نیابیم همه کار نیکو کنم / همان شاه ما را از آن بی گزنم
نه از دشمنی آمد ستم بر رنج / که از چاه و در رزم زی گنج
نخستین ز تور اندر آمد بدی / که برگشت زو فرهٔ ایزدی
وزان جایگه تا به افراسیاب / شد این مرز ایران و توران خراب
سپهدار توران از ایران بتافت / گر زو کاوه بجرم اندر است
نخستین از آغاز اندیشه گیر / که برگشت او گشته شد خیره خیر
وزان پس یکی نامور کینه‌خواه / شد ستمند برگشت او بر تباه
تو تا آمدستی بدین بوم و بر / کسی را نیامد ز تو بد به سر
کنون خیره آهرمن آمد گسل / ورا از تو گرد برت بر رنج دل
تو دانی که من پیشدار تو ام / به نیک و بد و تیره یار تو ام
بباید که فرزانگانی بری / که من گفته بودم از این خوی بری
وزان پس سیاوش بیامد گوی / که ای پر هنر مهتر نامجوی
گر آزار بود ویش زان زمین / سرم بر نه افراختی ز انجمن
کنون با تو اینم بدکاره اوی / فرخشان کنم تیره گون ماه اوی
نیابم دلم را به افسر آفتاب / ز رخشان تن را ز بر مهر آفتاب
کسی کو دم اژدها بسپرد / ز رای جهان آفرین بگذرد
دو دیگر سیاوش که زان شهر / شود تند و جان اندر آرد به چهر
بدین مغز آتش و این دل نژند / بدین تن بر و بالا و رای بلند
همه مهترانش بنده شه نیکبخت / به یک چاره رو چشم خور اندر درخت
دوم گفت از خویشتن پر ز گرد / بر روی بزرگان یکی بیگرد
ترا هم چراغ خرد آنکی کمند / فزون نیست خویشی همه پیوند و بند
نهانش بهین شد شکارا کنون / چنین چرا کاین همی بیشتر زو بجون
همان گر ببایدش مار زد و کار / از این کینه در تیره دل شهریار
به ایران پدر را بهند اختی / به توران همی شارسان ساختی

بدو گفت گرسیوز ای نامدار / مرا آن سخن نیست با شهریار
که هر مر ابر دل اندیشه خاست / که یاد آمدم آن سخنهای راست
شنیدی که با ایرج کم سخن / به آغاز کینه چه افگند بن
به یکجای هرگز نیامیختند / ز بند خرد دور بگریختند
ندانی تو خوی بد بیگمان / جهان تا بپاید بدین آزمان
برادر ز یک کالبد بود پشت / چنان بر خرد و بکینه نگشت
مرا زین سخن تیره اندیشه است / که بیدار از آن بادی بمندر است
همی مرزی جستی به راستی / جهانی بدانش بیاراستی
ولی داد از تو پر از زر وین / ندانم چه خواهد جهان آفرین
بس آنکه چنین او بپیچید بدی / که ای نیکدل مهتر کردوی
سیاوش مرو گفت بنده ازین / که یارت آیا من جهان آفرین
سپهبد جز این کرد و ما را امید / که بر من شب آرد بروز سپید
ندادی مرا کشور و تاج و گاه / برو بوم و فرزند و گنج و سپاه
هر انجا که روشن شود راستی / خرد و رنج و رنج آورد کاستی
تو دل را بجز شاد بد ندار / ز بد نژاد بدو نگمان مدار
بدو گفت گرسیوز ای مهربان / تو او را به انسان که بینی مدان
خردمند و دانا نداند فسون / که بر چیز او مر آرد بیرون
ندانی همی چاره از مهربان / مبادا که بخت تو آید فراز
نخست آنکه او را بکردی بکام / بنجیره شدی زان سخن شاد کام
بدان تا تو گستاخ گشتی بدو / فرو مانده اندر جهان گفتگوی
میانش بخنجر بدو نیم کرد / سپه را اگر کرد و ر بیم کرد
مرا هر چه اندر دل اندیشه بود / خرد بود و از هر دو ریشه بود
همه پیش تو یکبیک راندم / چو خورشید تابنده بر خواندیم
چنین دل بدو داد گفتار او / بکشتی همی کرد تیمار او

درخت بدی خود نشاندی بدست ... همه بار او زهر و برگش کبست
همی گفت و مژگان پر از گرد ... پر از خون دل و لب پر از باد سرد
سیاوش نگه کرد خیره بدوی ... ز دیده همی خون برخ بر دو جوی
که باد آیدش روزگار گزند ... کز و بگسلد مهر چرخ بلند
نماند برو بر بسی روزگار ... بروز جوانی سر آیدش کار
دلش گشت پر درد و رخساره زرد ... پر از غم روان لب پر از باد سرد
بدو گفت هرچند بیگزم ... نباید ازو بد بنه اندر خورم
ز کردار و گفتار در پیش و پس ... ز من هیچ ناخوش نشنید کس
چو گستاخ شد دست با گنج او ... بپیچید باید تن از رنج او
اگر چه بد آید همی بر سرم ... نیم از رای و فرمانش نگذرم
بیایم کنون با تو من نزد شاه ... ببینیم کز بخت چون زرد شاه
بدو گفت گرشیوز ای نامجوی ... ترا آمدن نزد او نیست روی
بجای اندر آتش نباید شدن ... به پیش بلا و استا ها زدن
همی خیره بر بد شتاب آوری ... بگردی ز بخت خندان آوری
ترا من همانا بسم یار مرد ... بر آتش یکی بر زنم باد سرد
یکی پاسخ نامه باید نوشت ... پدیدار کردن همه خوب و زشت
ز کین گر ببینم سرا و تهی ... شود دور از و کج و کمرهی
اگر بد ستم از کردگار جهان ... شناسنده آشکار و نهان
گر این را نگرد و سوی راستی ... شود دور ازو کژی و کاستی
وگر بینم اندر سرش پیچ و تاب ... بپیچم نپرستم هم اندر شتاب
تو زان سو که باید برو بی نیاز ... سخن کار زین جوشش تیز و راز
بدو دوست آزاید بهر کشوری ... بهر نامداری و هر مهتری
صد و پنج باشد از اندرین ... همان اسپ و جل با زرین
و زینو همی دوستدار تو اند ... اگر بنده گر شهریار تو اند
و زانسو پدر آرزومند تست ... جهان بنده ما و پیوند تست
بهر سو یکی نامه کن زین راز ... بسنجیده باش و ز نیکی مساز
سیاوش گفتار او بگروید ... چنان جان بیدار او بغنوید
بدو گفت از آن کو که دانی سخن ... ز گفتار روز آید نکرد و دم زن
تو خواهشگری کن مرا زو نگاه ... همه راستی جوی بیمای راه
دبیر پژوهنده را پیش خواند ... سخنهای آگنده را برفشاند

اندر نامه نوشتن سیاوش برای افراسیاب

بفرمود پس تا بر افراسیاب ... یکی نامه روشن چو خورشید تاب
نخست آفریننده را یاد کرد ... ز نام خرد کرد آغاز کرد
وز آن پس خرد را ستایش گرفت ... ابر شاه توران نیایش گرفت
که ای شاه فرخنده روزگار ... زمانه مباد از تو یادگار
مرا خواستی شاه گشتم روان ... که با دانشی تو با موبدان
و دیگر فر نخبیر را خواستی ... بمهر و وفا دل بیاراستی
مرا کمترین نالیده بدین زبان ... بلب تا چران و بتن ناجهان
نخفت و مرا پیش بالین نشست ... میان دو گیتی نیم نشست
مرا دل پر از رای و دیدار تست ... که کشور پر از رنج و کردار تست
ز نالیدگی چون سبکبر شود ... فدای تن شاه کشور شود
بهانه مرا نیز آزار اوست ... پهنانی مرا درد و تیمار اوست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد ... بزودی بگرشیوز بدنژاد
دلاور سه اسپ تکاور بخواست ... همی تاخت یکسر شب و روز راست
بسه روز بنمود راه دراز ... چنان تخت را نیز شب تا فراز
چهارم بیامد بدرگاه شاه ... پر از درد روان و زبان بی گناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب ... بجو دیدش از رنج و سر پرشتاب
چرا با شتاب آمدی گفت شاه ... چگونه بسر دوی چنین دور راه

ورا گفت چون تیره شد روزگار   نشاید پسر بودن بدروزگار
سیاوش نگردد ز پیمان و راه   مرا خود پذیره نیاید براه
سخن چون شنید و پاسخ نخواند   مر ایشان بخشش بپایان نشاند
از ایدر بدو نامه بنوشت گشت   همابر در شهر او بسته گشت
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین   همی هر زمان برخروشد زمین
تو بر کار او گر درنگ آوری   نگر باز از آن پس بچنگ آوری
وگر دیر گیری تو جنگ آورد   دو کشور بر وی بجنگ آورد
وگر سوی ایران اندر سپاه   که یار و شدن پیش او کینه خواه
ترا آگهم زانکه کردار خویش   از آن پس بپیچی بکردار خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن   برو تازه شد روزگار کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد   دلش گشت چون آتش تیز باد
بفرمود تا برکشیدند نای   همان سنج و شیپور و هندی درای
برون آمد از گنگ خندان بگشت   ز ختتی ز کینه بدان برگذشت
بدانگه که گرسیوز پرفریب   گران کرد بر زین دو زال رکیب
سیاوش بپیر زره آمد بدرد   تنش لرز لرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت ای گو شیرچنگ   چه بودت که دیگر شدستی برنگ
چنین داد پاسخ که ای خوبروی   بتوران تبه شد مرا آبروی
بدینسان که گفت گرسیوز است   ز نیرنگ او بهره مرا امروز است
فرنگیس بگرفت گیسو بدست   گل ارغوان را بفندق بخست
همیکند موی و همیریخت آب   ز گفتار گرسیوز افراسیاب
پر از خون شد آن بیشه مشکبوی   بدو رخ کشاده دو دیده دو جوی
همی اشک بارید بر کوه سیم   دو لاله ز خوشاب گشته دو نیم
بدو گفت کای شاه گردن فراز   چه سازی کنون زود با من براز
پدر خود دلی دارد از تو بدرد   از ایران نیاری همی یاد کرد
سوی روم ره با درنگ آیدت   بنه‌ئی سوی چین که ننگ آیدت
ز گیتی کرا گیری اکنون پناه   پناهت خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان آن ماه و سال   کجا بر تن تو شود بدسگال
همی گفت گرسیوز اکنون ز راه   بیاید همانا بنزدیک شاه
کجا او بخشنود و زان رزم کرد   سر کینه خود پر آزرم کرد
بگفت این و از درد گرکرد گشت   دلش تیره از روزگار درشت
سه روز اندرین کار بگذشت زار   بدان بی هنر کردش روزگار

اندر دیدن سیاوش در خواب و بیان کردن خواب را پیش فرنگیس

چهارم شب اندر بر ماهروی   بخواب اندرون بود با رنگ و بوی
بلرزید و از خواب خیره بجست   خروشی برآورد چون پیل مست
بپیچید اندر برش خوب چهر   بدو گفت شاها چه بودت بمهر
خروشید و شمعی برافروختند   برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید ازو دخت افراسیاب   که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
سیاوش بدو گفت کز خواب من   لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب   که هستی یکی بیکران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران   گرفته لب آب نیزه وران
ز یکسو شدی آتش تیز گرد   برافروختی زو سیاوش گرد
ز یکسو ست آتش ز یکسو آب   به پیش اندرون پیل و افراسیاب
بدیدی مرا روی کردی دژم   دمیدی بر آتش تیز دم
فرنگیس گفت این بجز نیکویی   نباشد بشاید مگر بشنوی
بگرسیوز آمد همی بخت شوم   شود کشته بر دست سالار روم
سیاوش سپه را سراسر بخواند   بدرگاه ایوان همی با بماند
بسنجید و بنشست خنجر بچنگ   طلایه فرستاد بر سوی گنگ
دو بهره چو از تیره شب در گذشت   سوار طلایه بیامد ز دشت

که افراسیاب فراوان سپاه / پدید آید از دور تازان براه ‖ ز نزدیک گرشیوز آید نوند / که بر چاره جان من برابند
بیاید ز گفتار من هیچ سود / از آتش ندیدم بجز تیره دود ‖ ترا تا چه باید کنون ساختن / سپه را کجا باید انداختن
سیاوش بدانست بازار او / همه بسر آمد و بنت گفت راو ‖ فرنگیس گفت ای خردمند شاه / کمن انجگونه بما در نگاه
یکی باره گام زن برنشین / مباش ایمن اندر توران زمین ‖ ترا زنده باید که مانی بجای / سر خویشتن گیر و کس را مپای
سیاوش بدو گفت کز خواب من / بجای آمد و تیره شد آب من ‖ مرا زندگانی سر آید همی / غم روز تلخ اندر آید همی
چنین است کار سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند ‖ کر ایوان با سر بکیوان رسد / ازو بهره ها یکی چادر است
اگر سال گردد هزار و دویست / بجز خاک تیره مرا جای نیست ‖ یکی سینه شیر باشدش بجای / دگر جنگ کس نیز با ماهمای
ز شب روشنائی نجوید کسی / کجا بهره دارد ز دانش بسی ‖ ترا پنج ماهست آبستنی / بدین نامور بچه رستنی
درخت گزین تو بار آورد / یکی نامور شهریار آورد ‖ سرافراز کیخسروش نام کن / بغم خوردن او دل آرام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک / گذر نیست بر داد یزدان پاک ‖ چنین گردد این شب تیره روز / سرای کهن را نخواهیم نیز
ازین پس بفرمان افراسیاب / مرا تیره بخت اندر آید بخواب ‖ ببرند بر بیگناهی سرم / ز خون جگر برنهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن / نه بر من بگرید زار انجمن ‖ بمانم بسان غریبان بخاک / سرم کرده از تن بشمشیر چاک
سر و تن همه برنده برده شاه / بخواری ترا روزبانان شاه ‖ سپهدار توران بیاید بدر / بخواهش بخواهد ترا از پدر
بجان مر ترا خواهد از زینهار / بایوان خویشت برد خوار و زار ‖ نهی اندر ایوان پیران تو بار / بفرمان آزاد پروردگار
برآید برین روزگار دراز / چو خسرو شود در جهان سرفراز ‖ از ایران بیاید یکی چاره گر / بفرمان دادار بسته کمر
بود آن گره پر مایه گیو / نه بینی بایران چنین نیز نیو ‖ ازاید ترا با پسر در نهان / سوی رود جیحون برد ناگهان
نشانند بر تخت شاهی ورا / بفرمان شود مرغ و ماهی ورا ‖ از ایران یکی لشکر آید بکین / پر آشوب گردد سراسر زمین
برین گونه خواهد گذشتن سپهر / نخواهد شدن رام با من بمهر ‖ بالشکر اکنون بی کین من / بجوشند جوشن تا آیین من
ز گیتی برآید سراسر خروش / زمانه ز کیخسرو آید بجوش ‖ بسا سرخ و زرد و سیاه و بنفش / کز ایران و توران ببینی درفش
بمالی رخش روی زمین بسپرد / ز توران کسی را بکس نشمرد ‖ بکینم از امروز تا رستخیز / نه بینی جز از گرز و شمشیر و تیز
فرنگیس را کرد پدرود و گفت / که من رفتنی گشتم ای نیک جفت ‖ برین گفتها بر تو دل سخت کن / تن ناز و ز تخت پرخشت کن
خروشان بنا غم دل پر ز درد / برون رفت از ایوان برخساره زرد ‖ جهانا ندانم چرا پروری / چو پروردهٔ خویش را بشکری
فرنگیس رخ را همی کند و موی / دلش پر ز درد و پر از آب روی ‖ سیاوش چو با جفت گفتها بگفت / خروشان بر او اندر آویخت جفت
رخش پر ز خون دل و دیده گشت / سوی آخر تازی اسپان گذشت ‖ بیاورد شبرنگ بهزاد را / که در یافتی روز تنگ باد را

خروشان بسر برش اندر گذشت — عنان و فشارش ز سر بر گذشت
بکوشش اندرش گفت زنگی زران — که بیدار زن باش و بگریز سار

چو کیخسرو آید بکین خواستن — عنانش ترا باید آراستن
ز آخر ببر وی همه یکبارگی — که او را تو باشی بکین بارگی

دگر مرکب ترا همه کرد پی — برافروخت بسان آتش ز نی
ز دیبا و دینار و زر و گهر — ز تاج و ز تیغ و کلاه و کمر

بگنج اندر آکنده هر چیز بود — ز ایوان و گلشن برآورد دود
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت — ز بخت بد خود بماند شگفت

خود و سرکشان سوی ایران کشید — رخ از خون دیده شده ناپدید
چو یک نیمه از شب برید راه — رسید اندرو شاه توران سپاه

سپه دید با تیغ و خود و زره — سیاوش نزد ها بزره بر گره
بدل گفت گرسیوز این راست گفت — چنین راستی را نباید نهفت

اندر گرفتار کردن گرسیوز سیاوش را و بردن او پیش افراسیاب

سیاوش بترسید از بیم جان — مگر گفت بدخواه گردد نهان

همی بنگرید اندر آن انجمن — که کینه ببندشان بدین اهرمن
زبیم سیاوش سواران جنگ — گرفتند آرام و هوش و درنگ

زره برکشیدند ایرانیان — ببستند خونریختن را میان
همه با سیاوش گرفتند جنگ — ندیدند جای فسون و درنگ

کنون خیره گفتند بار آشد — نباید که بر خاک تنها کشد
همان تا از ایرانیان بنگرد — به بینند و مشمر چنین کار خرد

سیاوش چنین گفت کین رای نیست — همان جنگ را مایه و پای نیست
بگوهر بران را همی ننگ آورم — که من پیش تو بر به جنگ آورم

بمردی بر از زور و آهنگ نیست — که با کردگار جهان جنگ نیست
چه گفت آن خردمند بیدار هوش — که با اختر بد بمردی مکوش

چنین گفت از آن پس بافراسیاب — که ای پرهنر شاه با جاه و آب
چرا جنگ جوی آمدی با سپاه — چرا کشت خواهی مرا بیگناه

سپاه دو کشور پر از کین کنی — زمین و زمان پر ز نفرین کنی
چنین گفت گرسیوز کم خرد — که تو این سخنها کی اندر خورد

کرا ایدر چنین بیگناه آمدی — چرا با زره نزد شاه آمدی
پذیره شدن زین نشان ناشگفت — کمان و سپر بهر شاه نهفت

سیاوش چو بشنید گفتار اوی — چنین گفت کای ناکس کینه جوی
بگفتار تو خیره گشتم ز راه — تو گفتی که از راه برگشت شاه

تو زین کرده فرجام کیفر بری — ز تخمی که خود کشته برخوری
فراوان سر مردم بیگناه — بگفتار تو کشت خواهد تباه

چو گفتار گرسیوز افراسیاب — شنید و برآمد بلند آفتاب
بیابان یکی بود تا تیغ تیز — کشیدند و خروشید چون رستخیز

همی گفت یکسر بخنجر دهید — همه دشت و در را بخون در نهید
ز ایرانیان بود مردی هزار — همه نامدار از در کارزار

یکایک گرفتندشان در میان — همه کشته گشتند ایرانیان
همه کشته گشتند بر کشتزار — همه آمد بر ایشان بد آن روزگار

به تیر و به نیزه بخستند شاه — نگون اندر آمد ز پشت سیاه
همی گشت بر خاک و نیزه بدست — گروهی زره بست او را ببست

نهادند بر گردنش پالهنگ — دو دست از پشت بسته چو سنگ
روان خون بر آن چهره ارغوان — چنان روز نادیده چشم جوان

همی تاختندش پیاده کشان — چنان زور بازان گردنکشان
از ایران سپه بنده یک تن نماند — چو شد کشته یکسر سپه را براند

برفتند سوی سیاوش گرد — پس پشت و پیش سپه بود گرد
چنین گفت سالار توران سپاه — کز ایدر کشیدش بیکسوی راه

چنین

کشیدند بر خنجر سر از تن جدا ببدبختی که هرگز نزو بد کیب
بریزند خونش بران گرم خاک نمایند ز بیده مدار بد باک
چنین گفت با شاه یک سر سپاه گزو شهریارا چه بینی گناه
چه کرد است با تو نکوئی همی که بر خون او دست شوئی همی
بدان کشت خواهی کسی را که تاج بگرید برو زار بر تخت عاج
بهنگام شادی درختی مکار که زهر آورد بار او روزگار
همی بود گرسیوز بدنشان ز مهر و وکی بار مردم کشان
که خون سیاوش بدو پرورد گزو دشت و درون بود و بیز برز
ز پیران یکی بود کهتر بسال برادر بد او را و فرخ همال
کجا پیلسم بود نام جوان یکی پر هنر بود و روشن روان
چنین گفت با تاجور پیلسم که این شاخ را در به بار آید تخم
شنیدم ز دانا یکی داستان خرد بد بران نیز همداستان
که آهسته دل کم پشیمان بود همان آهسته را هوش و درمان بود
شتاب و بدی کار آهرمن است پشیمانی جان و رنج تن است
سری را که باشی بدو پادشا به تیزی بریدن نبینیم روا
ببندش همیدار تا روزگار بدین بر ترا باشد آموزگار
بتو باد فر و برو دولت برزو پس آنگه ورا سر بریدن سزد
مفرمای اکنون و تیزی مکن که تیزی پشیمانی آردت بن
سری را کجا تاج باشد کلاه نشاید بریدن ای خردمند شاه
ببری همی تو سر بیگناه که کاوس و رستم بود کینه خواه
بدرشاه و رستمش پرورد کار به پیچی ز فرجام ازین روزگار
چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس ببندند بر کوه‌ها پیل کوس
دمنده تهمتن کو پیلتن که خوار است بر چشم او انجمن
فریبرز کاوس درنده شیر که هرگز ندیدش کس از رزم سیر
بدین کین ببندند یکسر کمر در و دشت گردد پر از کینه ور
نه من پای دارم نه مانند من نه گردی ز گردان این انجمن
همانا که پیران بیاید بجا ازو بشنو و داستان سر بسر
مگر خود بنازد بنانند برین بگستر یکی تا جهانت کمین
بشه گفت گرسیوز ای هوشمند بگفت جوانان مشو ارجمند
کز ایرانیان پشت بر کرکس است گر از کین تیز ستی ترا این بس است
سیاوش چو بر خنجر شد از روم و چین پر از گرز و شمشیر بینی زمین
بدین بد که کردی بر او دپس که خیره همی بشنوی گفت کس
بسودی ام مار و خستی سرش بپوشید خواهی بهر بیابرش
سن اید و شنیدم ز کار آگهان که از راه سر پهلوان ناگهان
چو از روز یک نیمه بگذرد سپه پهلوانان را بسپرد
گر آید و نکه این ایوان زنهان ومن من بنالم بر شهریار
ببه بیهوده خیزم اندر جهان مگر خود سر آید بروی زمان
برفت و ببیجان مر و گروی بر شاه توران پر از نامجوی
که چندین ز خون سیاوش مسیح کز آرام خوار اندر آید بسیح
بگفتار گرسیوز رهنمای بر آرای ببرود و دشمن بجای
ز روی ام و دشمن گرفتی بروی بکش تیز و چیره مبر آب روی
سرانجام این را که زاری بدست ز بدسگالان نیابد شکست
سپاهی بدین گونه گردی تباه مگر تا بکینه بود با تو شاه
اگر خود بیازارد ای ار بخت بآب خرد کین توان شست
کنون آن به آید که او زو جهان بنا شد پدید آشکارا و نهان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه کز و من ندیدم بدیده گناه
ولیکن بگفت ستاره شمر بفرجام ازو سختی آید بسر
ور ایدونکه خونش بریزیم تن یکی گرد خیزد ز توران زمین

بتوران گزند مرا آمدست　غم و رنج بند مرا آمدست
تا گردنش نیز از کشتن است　همان گستهم نیز رنج تن است
خردمند با مردم بدگمان　نداند کسی چاره آسمان
فرنگیس بشنید و رخ را بخست　میان را بزنار خونین ببست

اندر ناله و زاری کردن فرنگیس پیش افراسیاب

پیاده بیامد بنزدیک شاه　بخون رنگ داده دو رخساره ماه
به پیش پدر شد پر از گرد و خاک　خروشان تن پر ستم جامه چاک
بدو گفت کای پر هنر شهریار　چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب　همی از بلندی نبینی نشیب
سر تاجداران مبر بیگناه　که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین　همی از جهان بر تو کرد آفرین
بیازرد از بهر تو شاه را　چنان افسر و تخت و بنگاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه　کنون زین چه خواهی که بردی تباه
سر تاجداران نبرد کسی　که بر تاج و بر تخت ماند بسی
مکن بیگنه بر تن من ستم　که گیتی سپنج است پر باد و دم
یکی را بچاه افکند بیگناه　یکی با کله بر نشاند بگاه
سرانجام هر دو بخاک اندرند　ز اختر بچنگ مغاک اندرند
بگفتار گرسیوز بدنهان　درفشی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده‌ای بر تو نفرین بود　پس از رفتنت دوزخ آیین بود
شنیدی که با آفریدون گرد　ستمکاره ضحاک تازی چه کرد
همان از منوچهر شاه بزرگ　چه آمد بسلم و بتور سترگ
کنون زنده بر گاه کاوس شاه　چو دستان و چون رستم کینه‌خواه
که توران بچنگش نیارزد همی　جهان از تهمتن بلرزد همی
چو گودرز گرزآور روز جنگ　همی بچرم روباه پوشد پلنگ
چو بهرام و چون زنگه شاوران　که نندیشد از جنگ کندآوران
همان گیو گز جنگ او روز جنگ　بدرد دل شیر و چرم پلنگ
درختی نشانی همی بر زمین　کجا برگ خون آرد و بار کین
بکین سیاوش سیه پوشد آب　کند روز نفرین بر افراسیاب
ستمکاره بر تن خویشتن　بسی یادت آید ز گفتار من
نه ایدر شکاری که گور افگنی　و یا آهو از آبشخور افگنی
همی شهریاری ربایی ز گاه　که نفرین کند بر تو تخت و کلاه
بده مرز توران بخیره بباد　مبادا که روز بد آیدت یاد
بگفت این و روی سیاوش بدید　دو رخ را بکند و فغان بر کشید
که شاها دلیرا گوا سرورا　سرافراز گردا و کندآورا
بایران بر و بوم بگذاشتی　سپهدار را باب پنداشتی
کنون دست بسته پیاده کشان　کجا افسر و گاه گردنکشان
کجا آن همه عهد و پیمان شاه　که لرزنده شد چرخ و کیوان و ماه
هر آنکس که یازد بخون تو دست　بریده سرش باد و افگنده پست
جهاندار این بر تو آسان کناد　دل بدسگالان هراسان کناد
مرا کاشکی دیده گشتی سیاه　ندیدی کشانت بدینسان براه
مرا زید این کجا بد امید　که پر درد ماند کنارم ز شید
دل شاه توران بر آشوفت سخت　همی خیره چشم خرد را بدوخت

اندر ناله و زاری کردن سیاوش بجناب پروردگار و کشتن دمور و گروی سیاوش را بر طشت زر

بدو گفت برگرد و ایدر مپای　چه دانی کزین پس سر آید بجای
بکاخ بلندش یکی خانه بود　فرنگیس ازان خانه بیگانه بود
بدان خانه کیش اندر آویختند　در خانه را بند بر ساختند
نگه کرد گرسیوز اندر گروی　گروی ستمکاره پیچید روی

بیامد چو پیش سیاوش رسید
جوانمردی و شرم شد ناپدید

بزد دست و موی سرش را گرفت
بخواری کشیدش بپیش ای شگفت

سیاوش بنالید بر کردگار
که ای برتر از جان و از روزگار

یکی شاخ پیدا کن از تخم من
چو خورشید تابنده بر انجمن

کی خواهد ازین دشمنان کین من
کند تازه در کشور آیین من

همی شد پس پشت او پیلسم
دو دیده پر از خون و دل پر زغم

سیاوش بدو گفت بدرود باش
زمین تار و تو جاودان پود باش

درودی ز من سوی پیران رسان
بگویش که گیتی دگر شد بسان

به پیران نه زین گونه بودم امید
که شد پند من باد و او شیر چو بید

مرا گفته بد او که با صد هزار
زره دار و برگستوان ور سوار

چو برگرددت روز یار توام
بگاه چرا مرغزار توام

کنون پیش گرسیوز آید دوان
پیاده چنین خوار و تیره روان

نه بینم همی یار من تا کسی
که بخروشدی زار بر من بسی

چو از شاه و از لشکر اندر گذشت
کشانش ببردند هر دو بدشت

ز گرسیوز آن خنجر آبگون
گروی زره بستد از بهر خون

پیاده همی برد مویش کشان
همی برد تا جایگاه نشان

بیفکند پیل ژیان را بخاک
نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک

یکی طشت بنهاد زرین برش
جدا کرد از آن سرو سیمین سرش

یکی باد با تیره گردی سیاه
برآمد که پوشید خورشید و ماه

کسی یکدگر را ندیدند روی
گرفتند نفرین همه بر گروی

بجایی که فرموده بد طشت خون
گروی زره برد و کردش نگون

بساعت گیاهی برآمد ز خون
از آنجا که آن طشت شد سرنگون

گیا را دهم من کنونت نشان
که خوانی همی خون اسیاوشان

بسی خلق را فایده است ازوی
که هست اصلش از خون آن [illegible]

چو از سرو بن دور گشت آفتاب
سر شهریار اندر آمد بخواب

چه خوابی که چندین زمان برگذشت
نجنبید و بیدار هرگز نگشت

چو از شاه شد تخت و میدان تهی
نه خورشید باد و نه سرو سهی

چپ و راست هر سو بتابم همی
سر و پای گیتی نیابم همی

یکی بد کند نیک پیش آیدش
جهان بنده و بخت خویش آیدش

یکی جز به نیکی زمین نسپرد
همی از نژندی فرو پژمرد

مدار ایچ تیمار با جان بهم
بغمها مکن جاودان جان دژم

یکی دان ازو هرچه آید همی
ولی دیر با تو نپاید همی

ز جان سیاوش برآمد خروش
جهانی ز گرسیوز آمد بجوش

همه بندگان موی کردند باز
فرنگیس مشکین کمند دراز

بکند و میان را بگیسو ببست
بناخن گل ارغوان را بخست

باواز بر جان افراسیاب
همیکرد نفرین همی ریخت آب

سر ماه رویان سیه کمند
خراشیده روی و بمانده نژند

خروشش بگوش سپهبد رسید
چنان ناله زار و نفرین شنید

بگرسیوز بدنهان او بگفت
که این را بکوی آورید از نهفت

ز پرده بدر که براندش کشان
بروز و بپا ناج و دم کشان

بدین تا بگیرند موی زنش
بدرند بر تن همه چادرش

زنندش همی چوب تا تخم کین
بریزد برین بوم توران زمین

نخواهم ز تخم سیاوش درخت
نه شاخ و نه بار و نه تاج و نه تخت

همه نامداران آن انجمن
گرفتند نفرین همه تن بتن

که از شاه و دستور و از لشکری
ازین گونه نشنید کس داوری

بیامد پر از خون دو رخ پیلسم
روان پر ز داغ و رخان پر ز نم

بنزد یک لهاک و فرشیدورد
بیامد سخنها همه یاد کرد

که دوزخ به از تخت افراسیاب
نباید بدین کشور آرام و خواب

بتازیم و نزدیک پیران شویم به تیمار و درد اسیران شویم
سه اسپ گرانمایه کردند زین همی بر نوشتند روی زمین
چنان بد قضای جهانبان فرود که پیران به منزل بر انگیخت گرد
که شنیده بد آنکه افراسیاب بجنگ سیاوش نیابد شتاب
براند اخت با خیل و بس خشم همی تاخت برخم چو شیر دژم
بدان تا رسد او بر شهریار بود تا نگیرد اندرین کار
به پیران رسیدند هر سه سوار روان پر ز خون مژگان پر ز خاک
بدو در شمردند یکسر سخن که بخت از بد بها بپیچند تن
یکی زار هی رفت کاندر جهان نه بینید کسی از میان مهان
سیاوش را دست بسته چو سنگ فکنده یکی زن بر پای تنگ
به پیشش کشیدند پر روی آب همی شد پیاده به پیشش گروی
تن پیلوارش بران گرم خاک فکنده شکسته رخ اندام پاک
یکی طشت بنهاد پیشش گروی به بچید چون گوسفند از دری
بریدند آن سر تاجدارش ز تن فکنده چو سرو سهی بر چمن
همه شهر پر زاری و ناله گشت بچشم اندرون آب چون ژاله گشت
ستمکاره چوبان زیر گلو همانا نبرد و بد اشنو گلو
چو پیران بگفتار بنهاد گوش ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامه بر تنش کرد چاک همی کند موی و همی ریخت خاک

اندر آگاه شدن پیران از کشتن افراسیاب سیاوش را و آمدن او نزد افراسیاب و خلاص کردن فرنگیس را

همی رفت از دیدگانش آب زرد بسوگ سیاوش همی ناله کرد
بدو گفت زو من که بشتاب زود که ور دی بر بن زخواهم فرود
فرنگیس را کو بیا از پیش تخت بر و ظلم لرزان بسان درخت
بدرگاه بردند اورا کشان بر روز و بانان بردم کشان
از آخر بیاورد پس پهلوان دو اسپ سوار از موده جوان
خروش و کرد زو پیش خورشید زرد برآورد از آن راه ناگاه گرد
بدو روز و دو شب بدرگه رسید در نامور پر جفا پیشه و بید
فرنگیس را دید چون بیهشان گرفته ورا زور بانان کشان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز ز درگاه بر خاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دیده پر آب ز کردار بد گوهر افراسیاب
کز این هول کاریست با ترس و بیم بدیدن فرنگیس را بود بیم
ز تندی شنو زبان شاه تباه مرا ورا نخواند کسی نیز شاه
هم آنگاه پیران بیامد چو باد کسی کش خرد بد روانش گشت شاد
چو به چشم گرامی به پیران رسید شد از خون دیده رخش ناپدید
بدو گفت با من چه بد ساختی مرا بهر ز آتش اندر اختی
بفرمود تا زور بانان ز در زمانی ز فرمان بتابند سر
ز اسپ اندر افتاد پیران بجای همه جامه پهلوی کرد چاک
بیامد دمان پیش افراسیاب دل از درد خسته دو دیده پر آب
بدو گفت شاها نوشه بدی روا مرا بدید ار توشه بدی
چه آمد ز بهر تو ای نیکخوی که آورد تا این خبر آوزوی
چرا بر دلت چیره شد چیره دیو ببر و از دلت ترس کیهان خدیو
بکشتی سیاوخش را بیگناه بتاک اندر اندر اختی نام و جاه
بیامیران رسید زین بدی آگهی بگرمیده بر تخت شاهنشهی
بسا تاجداران که از ایران زمین که با لشکر آیند پر درد و کین
جهان آرمیده ز نیرو بدی شده آشکارا ره ایزدی
نه زمینده دیوی نژند و دژخم بیامد دل شاه از انسان بخت
بران اهرمن نیز نفرین کنیز که بچید رایت سوی راه بد
بسیشان شکاری زمین راه و ران نشینی نهانی بکرم و کدان

ندانم که این گفتن ایدر ز چیست / وزین آفریننده را رای چیست
کنون زو که شد نغز فرزند خویش / بپیچد همی بر همان سوگند خویش

چو دیوانه از جای برخاستی / چنین خیره بیدار بیاراستی
همانا بجوید فرنگیس تخت / نه اورنگ شاهی نه تاج و نه بخت

بغرّند با کوه کی رهنمان / ورفشی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده بر تو نفرین بود / پس از زندگی دوزخ آیین بود

اگر شاه روشن کند جان من / فرستد مر او را سوی خان من
ورایدونکه اندیشه زین بدتر است / همانا که این درد و رنج آمدست

بمان تا جدا ماند از کامه بید / به پیش تو آرم بپرداز بد
بدو گفت ازینسان که گفتی بساز / مرا کردی از خون او بی‌نیاز

سپهدار پیران ازین شاد گشت / از اندیشه و درد آزاد گشت
بیامد بدرگاه او را بگرو / بسی زشت بر زد و با مان گرو

بی‌آزار بردش بسوی ختن / خروشان و جوشان ابا انجمن
چو آمد بایوان بگلشهر گفت / که آن خوب چهر را بباید نهفت

تو بر پیش آن ماه زنهار / بباش و بدارش پرستاروار
برین نیز بگذشت یک روزگار / فرنگیس میزبیت با درد و زار

اندر خواب دیدن پیران سیاوش را و زادن کیخسرو از فرنگیس و فرستادن پیران به نزد شبان او

چو نه ماه بگذشت و چندی روز / گران شد فرنگیس گیتی فروز

شبی قیرگون ماه پنهان شده / بخواب اندرون مرغ و دام و دده

چنان دید سالار پیران بخواب / که شمعی برافروختی زآفتاب
سیاوش بر شمع تیغی بدست / به آواز گفتی نشاید نشست

ازین خواب نوشین سر آزاد کن / ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که روزی نو آیین و جشنی نو است / شب زادن شاه کیخسرو است

سپهبد بجنبید از خواب خوش / بجنبید گلشهر خورشیدفش
بدو گفت پیران که برخیز و رو / خرامید پیش فرنگیس شو

سیاوخش را دیدم اکنون بخواب / درخشان تر از برسپهر آفتاب
که گفتی مرا چند خسپی بجای / بجشن نو آیین کیخسرو آی

همی رفت گلشهر تا پیش ماه / جدا گشته بود از بر شاه ماه
بدید و بشادی ازو باز گشت / همانگاه گیتی پر آواز گشت

بیامد بشادی بپیران بگفت / کز این شب همی بر خورد ماه جفت
یکی اندر آی و شگفتی ببین / بزرگی و رای جهان آفرین

که گویی نشاید بجز تاج را / دگر جوشن و ترگ و تاراج را
سپهبد بیامد بر شهریار / بسی آفرین خواند بر کردگار

بدان برز و بالا و آن شاخ و یال / تو گفتی بر و برگذشتست سال
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب / همیکرد نفرین بر افراسیاب

چنین گفت با نامداران انجمن / که گر زین سخن بگسلد جان من
نمانم که یازد بدین شاخ چنگ / مرا گر سپارد بچنگ نهنگ

بدانگه که خورشید بنمود تیغ / بخواب اندر آمد سر تیره میغ
چو بیدار شد پهلوان سپاه / بیامد زمان تا بنزدیک شاه

همی بود تا جای پرداخت شید / بنزدیک آن نامور تخت شد
بدو گفت کای خورشید و مهترا / جهاندار و بیدار و افسونگرا

سر برکشی بند از بر و دوش / تو گفتی مرا داد او آب و هوش
نماند بخوبی بجز تو کس / تو گویی که بر گاه شاهست و بس

اگر تور را روز باز آمدی / به بیدارش پیش نیاز آمدی
فریدون گردست گویی بجای / بفرّ و بچهر و بدست و بپای

بر ایوان چو پیکر نبیند نگار / بدو تازه شد فرهٔ شهریار
از اندیشه بد بپرداز دل / به پیروز تاج و برافراز دل

چنان کرد روشن جهان آفرین / کزو دور شد خشم و بیداد و کین
روانش ز خون سیاوش بدرد / برآورد و بر لب یکی باد سرد
پشیمان از آن بد که خود کرده بود / دم از شهر توران برآورده بود
بدو گفت من زین هم آید بسی / سخنها شنیدستم از هر کسی
پرآشوب جنگست از روزگار / همه یاد دارم ز آموزگار
که از تخمهٔ تور و از کیقباد / یکی شاه سر برزند با نژاد
جهان را بمهر وی آید نیاز / همه شهر توران برندش نماز
کنون بودنی هرچه بایست بود / ندارد غم و درد و اندیشه سود
ز خون سیاوش شب و روز خواب / تبه گشت بر جان من آسیاب
نباید دگر باره از خون این / روان تیره گردد دل اندر کمین
اگر زو هم از رنج خواهد گزند / قلم رفت و این بودنی کار بود
مداریدش اندر میان گروه / بنزد شبانان فرستش بکوه
بدان تا نداند که من خود کیم / بدین سان سپرده ز بهر چیم
نیاموزدش کس خرد و رای و راز / نیابدش از آن کار یکبار باز
بگفت آنچه یاد آمدش زان سخن / همی بود شرم و آن سرای کهن
به پیمان سازی که بد چاره نیز و نهفت / دراز است ماه او ز گردون نهفت
گراید و نکه بد بینی از روزگار / به نیکی همو باشد آموزگار
بیامد بر پهلوان شادمان / همه نیک بود و نشان نشان
جهان آفرین را ستایش گرفت / بشاه جهان بر نیایش گرفت
بر اندیشه شد تا بدرگه رسید / که تا بر زرنجش چه آید پدید
شبانان کوه قلو را بخواند / وزان خورد و چندی سخنها براند
بدیشان سپرد آن دل و دیده را / جهانجوی گرد پسندیده را
که این را بدارید چون جان گرامی / نباید که بیند ورا باد و نم
نباید که تنگ آیدش روزگار / وگر دیده و دل کند خواستار
شبان را ببخشید بسیار چیز / یکی دایه با او فرستاد نیز
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / بآواز ازین راز بنمود چهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز / هنرها نژادش همی گفت راز
ز چوبی کمان کرد و کرد زه / ز هر سو برافکند زین آگره
ز بی پر و پیکان همی تیر کرد / بدشت اندر آهنگ نخجیر کرد
چو ده ساله شد گشت گرد سترگ / بجنگ گراز آمد و خرس گرگ
وزانجا بجنگ شد شیر و پلنگ / همان چوب خمیده ساز جنگ
بدین سان برآمد برین روزگار / نیامد بگفتار آموزگار
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت / بنالید نزدیک پیران گذشت
که من زین سرافراز شیر یله / سوی پهلوان آمدم با گله
همی کرد نخجیر آهو نخست / بر شیر و جنگ پلنگان نجست
کنون نزد او جنگ شیر و نهان / همانست نخجیر آهو همان
نباید که آید برو بر گزند / بیاویز زو هم پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت / نماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر باره دستکش / بیامد بر شاه خورشید وش
بفرمود تا پیش او شد جوان / نگه کرد بر روی او پهلوان
برافکند سالار بر شیر باو / بیامد جوان دست او بوسه داد
نگه کرد پیران بدان فر و چهر / رخش گشت پرآب و دل پر ز مهر
ببر در گرفتش زمانی دراز / همی گفت با داور پاک راز
بدو گفت خسرو که ای پاک تن / بتو باز گشته شه توران زمن
از ایران نداند کسی گفت همی / بجز مهربانت نخواند همی
شبان زاده را ای جهان کنار / نوازی و از من نیاید بکار

نخو مندرا

خردمند را زان پدر بر نخست / نگه کرد از آتش رخش بر فروخت
بدو گفت کای باز کار جهان / پسندیده و نامبرده جهان

شبان نیست از گوهر تو کسی / وزین داستان هست بر من بسی
ز بهر جوان آب بالای خاست / همان جامه خسرو آرای خواست

بخانه خرامید خسرو بهم / روانش ز بهر سیاوش دژم
همی بروراندش اندر کنار / بدین شادمان بد نه بد روزگار

وزو روی بد خو ز آرام و خواب / بدین کودک از بیم افراسیاب
برین نیز بگذشت چندی سپهر / بمغز اندرون شست بایدش مهر

کس آمد ز نزدیک افراسیاب / شب تیره هنگام آرام و خواب
شه نامور پهلوان از انجمن / که بشنید سخنها فراوان بماند

کز اندیشه آمد بشه زان الم / بپیچید و از غم همی گسلم
ازین کودکی گر بیاوش رسید / تو گفتی مرا از و زشته باید پدید

نبیره فریدون شبان پرورد / ز رای جهاندار کی اندر خورد
ازو گر نوشته بمن بر بدست / نگردد به پرهیز کین ایزدیست

چو کار گذشته نیاید بیاد / ز بیداد ما نیز باشیم شاد
و گر هیچ خوی بد آرد پدید / بسان پدر سر بباید برید

بدو گفت پیران که ای شهریار / ترا خود نباید کس آموزگار
یکی کودکی خورد چون بیهشان / ز کار گذشته چه داری نشان

تو زین خود میندیش و انده مگوی / چه گفت آن خردمند بسیار هوش
که پرورد کار از پدر برتر است / جهان زاده را مهر بر مادر است

نخستین به پیمان ما شاد کن / ز سوگند شاهان یکی یاد کن
فریدون بجاه و به تخت و کلاه / همی داشتی راستی را نگاه

همان تور کش تخت و اورنگ بود / بدادار کیهانش سوگند بود
نیا زادشم را بد اهیم و زور / بداد او بهرام و کیوان و هور

ز پیران چو بشنید افراسیاب / سر مرد جنگی بر آمد ز خواب
یکی سخت سوگند شاهان بخورد / به روز سپید و شب لاجورد

بدادار کو این جهان آفرید / مکان و زمان و زمین آفرید
که ناید بدین کودک از من ستم / نه هرگز بر او بر زنم سرد دم

زمین را ببوسید پیران بگفت / که ای نو اورنگ شاه با یار جفت
بروی زمین بر چو تو شاه نیست / بنخچیر بخت بر خاک ماه هست

بنیکی خرد رهنمای تو باد / زمین و زمان خاک پای تو باد
بنزدیک کیخسرو آمد دمان / می ارغوان خورد و دل شادمان

بدو گفت کز دل خرد دور کن / بچو بزم آور و با بخشش سخن
بر پیش او جز به نیکی / نگر زان زبان خرد بد بود یکی

بگو او ایچگونه نگرد ز خرد / یک امروز بر تو نگر بگذرد
بسر بر نهادش کلاه کیان / ببستش کیانی کمر بر میان

یکی باره گامزن خواستند

اندر آوردن پیران کیخسرو را پیش افراسیاب و دیوانه کردن کیخسرو خود را

بر او بر نشست آن گو پاک مغز

بیامد بدرگاه افراسیاب / جهانی بر او دیده کرده پر آب
روا رو برآمد که بکشای راه / که آمد نو آیین کی تاج خواه

همی رفت پیش اندرون شاه گرد / سپهدار پیران ورا پیش برد
بیامد بنزدیک افراسیاب / نیا را رخ از شرم او شد پر آب

وزان پس نگه کرد چهره نمود / و بار را انجا اندر خفار انجمن
بدان خسروی یال آن چنگ او / بدان رفتن شخ وار و رنگ او

زمانی نگه کرد و او را بدید / همیگشت رنگ رخش نا پدید
تن پهلوان گشت لرزان چو بید / ز کیخسرو آمد دلش نا امید

زمانی چنین بود و بگشاد چهر / زمانی بدش اندر آورد مهر
بدو گفت کای نو رسیده جوان / چه آگاهیست از رمه وز شبان

بکوسفندان چه کردی همی زمین را چگونه نوردی همی
چنین داد پاسخ که نخچیر نیست مرا خود کمان و زه و تیر نیست
بپرسید بازش از آموزگار ز نیک و ز بد گردش روزگار
بدو گفت جایی که باشد پلنگ بدرد دل از زخم تیز چنگ
سه دیگر بپرسیدش از ام و باب از آرام و از شهر و از خورد و خواب
چنین داد پاسخ که از کوه دشت سواری برآید و برگذشت
بخندید شاه و چو گل بشکفت بنرمی بپرسید وانگاه گفت
دبیری بخواهی تو آموختن ز دشمن بخواهی تو کین توختن
چنین داد پاسخ که درنده شیر سگ کارزاری نیاید بزیر
بپرسید و گفتا بایران شوی بنزدیک شاه دلیران شوی
بدو گفت شیر و روغن نماند شبان باز ره بخواهم من از در براند
بخندید خسرو بگفتا روی سوی پهلوان سپه گر روی
بدو گفت کین دل ندارد بجای ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای
نیاید همانا بد و نیک ازوی نه زینسان بود مرد کینه جوی
شو این را بخوبی بمادر سپار بدست یکی مرد پرهیزکار
گهی گفتش سوی سیاوش گرد مگرد ان بدآموز را هیچ گرد
بده هر چه باید ز گنج و درم ز گستردنیها و از بیش و کم
سپهبد برو کرد لختی شتاب برون آمد از پیش افراسیاب
بایوان خویش آمد افروخته خرامان و چشم خرد دوخته
همی گفت کای داور کردگار درختی نو آمد جهان را ببار
در گنجهای کهن باز کرد ز هر گونه شاهانه ساز کرد
ز دیبا و دینار و تاج و گهر ز اسپ و سلیح و کلاه و کمر
هم از تخت و از بدرهای درم ز اسپ و پرستنده و بیش و کم
همه پیش کیخسرو آورد زود بداد و دلش آگهی برفزود
گسی کرد با مادر آنجا بگاه که گرده بدان خسرو نیکخواه
بدید و بسپرد بد روی زمین زبان پر ز دشنام و پر آفرین
که از بیخ برکنده فرخ درخت از بیگونه شاخی بر آورد بخت
فرستادشان سوی آن شارستان کجا گشته بد سر بسر خارستان
فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید ز هر سو بسی مردم آمد پدید
ز شاه جهان چشم بد دور باد روان سیاوش پر از نور باد
همه خاک آن شارستان شاد گشت گیا بر چمن سرو آزاد گشت
دد و دام از آن شادمان گشت نیز ز خاک سیاوش بهر کس عزیز
ز خاکی که خون سیاوش بخورد بابر اندر آمد یکی سرو برد
درختی برآمد از آن جایگاه ز خون سیاوخش فرخنده شاه
نگارید بر برگها چهر او همی بوی مشک آمد از مهر او
بدی مه بسان بهاران بدی پرستشگه سوگواران بدی
چنین است کردار این چرخ پیر ستاند ز فرزند پستان شیر
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان بخاک اندر آید سرت ناگهان
ازو تو بخیره شادمانی مجوی بباغ جهان برگ انده مبوی
اگر تاجداری اگر کفش تنگ نه بینی همی روزگار درنگ
مرنجان روان کین سرای تو نیست بجز تنگ تابوت جای تو نیست
همانا ز چه باید برون نشستن بر امید گنج جهان آفرین
ز گیتی ترا شادمانیست بس که او هیچ بهری ندارد ز کس
یکی را سرش برکشد تا بماه فراز آورد زان سپس زیر چاه
چنین است کردار چرخ بلند بدستی کلاه و بدستی کمند
کسی را که سالش بدو سی رسید امید از جهانش ببایدبرید
ز خون سیاوش گه خشم و کین بیاورد شیر از توران زمین
بگوییم کنون رزم و کین ساختن همان رستم و لشکر آراستن

جهان پهلوان

جهان آفرین را ستایش کنم … همه کار ما را نیایش کنم
بدو آفرین کآفرین گسترید … زمین و زمان و مکان آفرید
سپهر و ستاره برین گونه اند … کم و بیش گیتی برآورده اوست
ز خاشاک تا چنبر عرش راست … سراسر به هستی یزدان گواست
بجز او را نخوان کردگار جهان … شناسنده آشکار و نهان
ازو بر روان محمد درود … بیارانش بر هر یکی بر فزود

اندر ستایش پروردگار و نعت حضرت محمد صلی الله علیه و سلم

همه پاک بودند و پرهیزکار … سخنهای ایشان گذشت از شمار
کنون بر سخنها فزایش کنم … جهان آفرین را نیایش کنم
ستایم تاج شهنشاه را … که تختش بر افشان کند ماه را
جهاندار با فر و با بخت و داد … زمانه بفرمان او گشت شاد
خداوند کوپال و شمشیر و گنج … خداوند آسانی و ناز و رنج
جهاندار با فر و نیکی شناس … که از تاج دارد زیزدان سپاس
خردمند و زیبای چیره سخن … جوانه بسال و بدانش کهن
همی مشتری نازد از فر اوی … بتازیم و در سایه پر اوی
برزم آسمان را خروشان کند … چو بزم آیدش گوهر افشان کند
چو خشم آورد کوه بیجان شود … سپهر از بر خاک لرزان شود
بپیروزی شهریار است شاه … بنازد بدو گنبد مهر و ماه
بماناد تا جاودان نام اوی … همه بهتری باد فرجام اوی
سر نامه کردم ثنای ورا … بزرگی و آیین و رای ورا
بنازد بدو مرز و بوم پارسا … همان کش که شد بر زمین پادشا
بدو دیدم اندر جهان نام نیک … که گیتی ورا باد فرجام نیک
ز دیدار او تاج روشن شده است … ز بدخواه او رخت جوشن شده است
بجود و به بزم رخشان شود رای او … همی موج خیزد ز دریای او
همه روشن از تاج و از تخت اوست … زمین پایه نامور تخت اوست
برزم اندرون تند پیل مست … به بزم اندرون آسمان وفاست
بنخچیر شیران شکار وی اند … دد و دام در زینهار وی اند
ز آواز کوسش همی روز جنگ … بدرد دل شیر و چرم پلنگ
سرش سبز بادا و دلش شادمان … جهان بی سر و افسر او مباد
بماناد تا جاودان نام او … همه بهتری باد فرجام او

اندر حسب حال و بینوای و پیری گوید

چو شد داستان سیاوش به بن … ز کیخسرو آریم اکنون سخن
چو آمد بنزدیک سر تیغ شصت … مده می که از سال شد مرد مست
بجای عنانم عصا داد سال … پراکنده شد مال و برگشت حال
همان دیدبان بر سر کوهسار … نبیند همی لشکر شهریار
کشیدن نداند ز دشمن عنان … مگر پیش مژگانش آید سنان
گرازنده تیزها می بوند … همان شست بدخواه کردش نژند
سراینده ز آواز برگشت سیر … همش لحن بلبل هم آوای شیر
چو برداشتم جام پنجاه و هشت … نگیرم بجز یاد تابوت و دشت
دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی … همان تیغ برنده پارسی
نگردد همی گرد نسرین تذرو … گل ناروان خواهد از شاخ سرو
همی خواهم از روشن کردگار … که چندان گذر یابم از روزگار
کزین نامور نامه باستان … بگیتی بمانم یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد … ز من جز به نیکی نگیرند یاد
بدان گیتیم نیز خواهشگر است … که با تیغ و تاج است و با افسر است
بگفتار دهقان کنون باز گرد … نگر تا چه گوید سراینده مرد

اندر آگاه شدن کاوس از کشته شدن سیاوش

چو آگاهی آمد بکاوس شاه … که شد روزگار سیاوش تباه

بنالد همی بلبل از شاخ سرو
چو دراج زیر گلان تذرو
همه بوم توران پر از زاغ و ورد
به پیش اندرون برگ گلنار زرد

یکی طشت بنهاد بر گور وی
بپیچید چون گوسفند از بر وی
ببریدند ازان سر شهریار
نه فریادرس بود و نه خواستار

چو این گفته بشنید کاوس شاه
سر تاجدارش نگون شد ز گاه
برو جامه بدرید و رخ را بکند
بخاک اندر آمد ز تخت بلند

برفتند با سوگ ایرانیان
بران سوگ بر جامه بسته میان
همه دیده پر خون رخساره زرد
ز جان از سیاوش بر از باد سرد

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه
همه خاک بر سر بجای کلاه

پس آگاهی آمد سوی نیمروز
بنزد یل سالار گیتی فروز
که از شهر ایران برآمد خروش
همه خاک تیره برآمد بجوش

اندر آگاه شدن رستم از مرگ سیاوش و ماتم گرفتن او و آمدن بجانب ایران

پراکنده کاوس تاج بخاک
همه جامه خسروی کرده چاک

تهمتن چو بشنید ازو رفت هوش
ز زابل بزاری برآمد خروش

بانگشت رخساره برکند زال
پراکنده خاک از بر تاج و یال
بیکهفته با سوگ بی بزم و رم
بهشتم برآمد ز شیپور دم

سپه سربسر بر در پیلتن
ز کشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی
دو دیده پر از خون و دل کینه جوی

چو نزدیکی شهر ایران رسید
همه جامه پهلوی بر درید
به آواز زارنده سوگند خورد
که هرگز نیم بی سلیح نبرد

بدین سوگ رخ را بشوییم زنگ
سر ور گر نباشم بدین سوگ تنگ
که خود و شمشیر جام منست
بتا گور که خام و دام منست

مگر کین آن شهریار جوان
بجوییم ازان ترک تیره روان
چو آمد بر تخت کاوس کی
سرش بود بر خاک بر خاک بی

بدو گفت خوی بد شهریار
پراکندی و تخمت آمد ببار
ترا عشق سودابه بد خوی
ز سر برگرفت افسر خسروی

کنون آشکارا ببینی همی
که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشه و خوی شاه سترگ
در آمد بایران زمانی بزرگ

کسی کو بود مهتر انجمن
کفن بهتر او را ز فرمان زن
اگر زیبکت بودی زن ای زن
ترا نازاندر زن نام بودی نه زن

ز کاری مکن پیش فرمان زن
که هرگز نبینی زنی رای زن
به پیش زنان راز هرگز مگوی
چه گویی همی باز بانی بکوی

سیاوش ز گفتار زن شد بباد
خجسته زنی کو زمادر نزاد
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود
دلیر و خردمند و با هوش بود

دریغ آن رخ سرو بالای او
رکاب جم و خسروی یال او
دریغ آن بر و بازو و یال او
بجنگ اندرون نیز کوپال او

دریغ آن گو نامبردار ...
که چون او نبیند کس روزگار
چو در بزم بودی بهاران بدی
برزم اندرون تا مداران بدی

... نبودی گاه ... نشان بدی
چو در رزم بودی نشان بدی
کنون من ز کین تیغ تا زنده ام
چنین سیاوش برآگنده ام

همه جنگها بچشم گریان کنیم
جهان چون ز خورشید تابان گمیم
نگه کرد کاوس در چهر او
جهان تنگ خونین ز آن شهر او

ندارد همی پاسخ مرا و از شرم
فرو ریخت از دیدگان آب گرم

اندر آمدن رستم در حرم سرای کاوس و بیرون کشیدن سودابه را و گرفته و کشتن او را و رزم برکین رفتن

تهمتن برفت از بر تخت اوی
همی خان سودابه و بنهاد روی

ز پرده بگیسوش بیرون کشید ز تخت بزرگی بهامون کشید
بخنجر بدو نیمه کردش براه نجنبید بر تخت کاوس شاه

بیامد بدرگاه با سوک زرد پراز خون دل و هر دو رخسار زرد
همه شهر ایران بماتم شدند بزرگان بدرگاه رستم شدند



بیک هفته با سوک و با درد و خشم بدرگاه ننشست با آب چشم
بهشتم بزد نای رویین و کوس بیامد بدرگاه گودرز و طوس

بجو گرگین میلاد و شاپور نیو نگهبان هر مرز و سالار نو
بجو فرهاد و چون گژدهم گستهم گو فرامرز و رستم که بد پیش رو

فریبرز کاوس و رهام شیر / گرازه که بود اژدهای دلیر
بدیشان چنین گفت رستم که من / بدین کین نهادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش سوار / نبندد کمر در که کارزار
چنین کار یکسر مدارید خرد / که این کینه را خرد نتوان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید / زمین را به خون رود جیحون کنید
بدین کینه تا در جهان زنده‌ام / به درد سیاوش دل آکنده‌ام
بدان طشت زرین کجا خون اوی / فرو ریخت ناکاردیده گروی
بمالید خواهم همی چشم و روی / مگر بر دلم کم شود خشم اوی
وگر همچنانم فروبسته چنگ / نهاده به گردن درم پالهنگ
به خاک افکنند خوار چون گوسپند / دو دستش به بند و به گردن کمند
وگر من وگرز و شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز
نبیند دو چشمم مگر گرد رزم / حرام است بر جان من جام بزم
بدرگاه هر پهلوانی که بود / بدانگونه گفتار رستم شنود
همه برگرفتند یکسر خروش / تو گفتی که میدان برآمد بجوش
از ایران یکی بانگ برشد بابر / که آمد خداوند کوپال و ببر
بزد مهره بر پشت پیلان بجام / سپه تیغ کین برکشید از نیام
برآمد خروشیدن کاو دم / دم نای رویین و رویینه خم
جهان پر شد از کین افراسیاب / بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
بهر جای پوینده‌ای بر زمین / ز تیره هوا ماند اندر کمین
ستاره به چنگ اندر آمد بسخت / زمین و زمان بست و بندر آب
ببستند گردان ایران میان / به پیش اندرون اختر کاویان
گزین کرد پس رستم زابلی / ز گردان شمشیرزن کابلی
ز ایران هم از بیشهٔ نارون / بُدند از یلان ده هزار انجمن
سپه را فرامرز بد پیش رو / که فرزند او بود و سالار نو
همی رفت تا مرز توران رسید / ز دشمن کسی را به ره بر ندید
ورازاد از شاه سپنجاب بود / میان یلان در خور شاه بود
دم نای و آوای هندی درای / چو آمد بگوش اندرش کرنای
بزد کوس و لشکر برون آورید / ز ناموس چون دریا بخون برکشید
همه رزم جوی و همه نامدار / سپه بود شمشیرزن سی هزار
ورازاد از قلب لشکر برفت / بیامد بنزد فرامرز تفت
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / چرا کرده‌ای سوی این مرز روی
کنون نابفرمان شاه آمدی / که از پهلوانی سپاه آمدی
چه داری از افراسیاب آگهی / از اورنگ و از تاج و تخت مهی
بگو گر بگویی مرا نام خویش / چه بینی بدین کار فرجام خویش
نباید که بی نام بر دست من / روانت برآید ز تاریک تن
فرامرز گفت ای گو شوربخت / منم بار آن خسروانی درخت
که بر دست او شیر بیجان شود / چو خشم آورد پیل پنهان شود
مرا با تو بدگوهر بدنژاد / چرا کرد باید چه و چند یاد
گو پیلتن با سپاه از پس است / که اندر زمین کینه خواه او بس است
به کین سیاوش کمر بر میان / ببسته است و آمد چو شیر ژیان
برآرد ازین مرز بی ارز گرد / هوا گرد او را نیارد بسود
ورازاد بشنید گفتار اوی / همی خام دانست پیکار اوی

اندر رفتن رستم بتوران بکین سیاوش گوید

بلشکر بفرمود کاندر نهید / کمرها سراسر بره بر نهید
رده برکشید از دو رویه سپاه / سپر بر نهاده ز آهن کلاه
ز هر سو برآمد سراسر خروش / همی کر شد از ناله کوس گوش
چو آواز کوس آمد و کرنای / فرامرز از دل برآمد ز جای
درآمد بکردار شیر ژیان / بباز و کمان و کمر بر میان
بیک حمله گردان گرد هزار / بیفکند و برگاشت از کارزار
چنان لشکر گشن و چندان سوار / سراسیمه گشتند از کارزار

بیج

همی شد فرامرز نیزه بدست ‌ ‌ ورازاد را پای نخستین ببست
گرفتند از ایشان هزار و دویست ‌ ‌ ورازاد در اکفت لشکر بایست
که این روز بازو و اورا ز دست ‌ ‌ مکافات جز از یزدان پرست
سپهبد چو روی ورازاد دید ‌ ‌ خروشش از میان سپه برکشید
برانگیخت از جای شبرنگ را ‌ ‌ بیفشرد بر نیزه بر چنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند اوی ‌ ‌ که بگسست خفتان و پیوند اوی
چنان برگرفتش ز زین پلنگ ‌ ‌ که گفتی یکی پشه دارد بچنگ
بیفکند بر خاک و آمد فرود ‌ ‌ سیاوش را داد چندی درود
سر نامور دور کرد از تنش ‌ ‌ بخون اندر آلوده پیراهنش
چنین گفت کاینست سر کین ترک ‌ ‌ پراکنده شد تخم پرخاش ترک
ببوم و برش آتش اندر فگند ‌ ‌ همی دود برشد بابر بلند
یکی نامه بنوشت نزد پدر ‌ ‌ ز کار ورازاد پرخاشگر
که اندر گذشتم ز کین و جنگ ‌ ‌ ورا برگرفتم ز زین پلنگ
بکین سیاوش بدین سر بسر ‌ ‌ برانگیختم آتش از بوم و بر
و زانسو برون شد نوندی براه ‌ ‌ بنزد یک سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیلتن ‌ ‌ از ایران بزرگان شمشیرزن
ورازاد را سر بریدند خوار ‌ ‌ برآورد از آن مرز توران دمار
سپه را سراسر همه بر زدند ‌ ‌ ببوم و بر آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن ‌ ‌ غمی گشت از گفتهای کهن
که بشنیده بود از لب بخردان ‌ ‌ از اخترشناسان و از موبدان
ز کشور سراسر مهان را بخواند ‌ ‌ درم داد و روزی نامزا بخواند
نماند ایچ در دشت ایشان یله ‌ ‌ بیاورد چوپان بمیدان گله
در گنج کوپال و برگستوان ‌ ‌ همه تیغ و تیر و کمند و کمان
همه گنج و دینار و زر و گهر ‌ ‌ همان افسر و تاج و طوق و کمر
ز دستور و گنجور بستد کلید ‌ ‌ همه کاخ و میدان سپه گسترید

اندر فرستادن افراسیاب سرخه پسر خود را بجنگ رستم

چو لشکر سراسر شد آراسته ‌ ‌ برایشان پراگنده شد خواسته
بزد کوس رویین و هندی درای ‌ ‌ سواران سوی رزم کردند رای
سپهبد چو از گنگ بیرون کشید ‌ ‌ سپه را ز تنگی بهامون کشید
ز گنداوران سرخه را پیش خواند ‌ ‌ ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیرزن سی هزار ‌ ‌ ببر نامدار از در کارزار
نگهدار جان از بد پور زال ‌ ‌ بجنگت نباشد جز او کس همال
بجایی که پرخاش جوید پلنگ ‌ ‌ سبک کارزاری نیاید بجنگ
تو فرزندی و نیکخواه منی ‌ ‌ ستون سپاهی و گاه منی
چو بیدار دل باشی و راه جوی ‌ ‌ که یارد نهادن بسوی تو روی
کنون پیش رو باش و بیدار باش ‌ ‌ سپه را ز دشمن نگهدار باش
ز پیش پدر سرخه بیرون کشید ‌ ‌ ز لشکر سپه را بهامون کشید
برآمد یکی تیره گردی سیاه ‌ ‌ چو شب گشت گیتی ز گرد سپاه
درخشیدن تیغ الماس گون ‌ ‌ سنانهای آهار داده بخون
تو گفتی که برشد بگیتی بخار ‌ ‌ برافروخت زان آتش کارزار
زبس کشته افکنده هر سو سران ‌ ‌ زمین کوه گشت از کران تا کران
کجا دشت شد چون که کوه بلند ‌ ‌ زبس کشته افکنده هر سو نژند

گفتار اندر جنگ کردن فرامرز با سرخه پسر افراسیاب گوید

چو سرخه برانگونه پیکار دید ‌ ‌ سنان فرامرز سالار دید
عنان را بپیچید سرفراز داد ‌ ‌ به نیزه برآمد بکردار باد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه ‌ ‌ سوی سرخه با نیزه کینه خواه
یکی نیزه زد همچو آذرگشسپ ‌ ‌ ز کوهه بهر سو بشد سوی اسپ

زتوران سران سوی او آمدند / پر از کین و پرخاشجو آمدند
ز هر سو وی ایشان در رزم سخت / فرامرز زد انبوهشان لخت لخت

بدانست سرخه که پایان اوی / بدار و غمی شد بپیچید روی
پس اندر فرامرز چون پیل مست / همی تاخت با تیغ هندی بدست

سواران ایران بگرد اندرش / دمان از پس و برکشیده غریو
فرامرز چون سرخه را یافت تنگ / بیازید برسان یازان پلنگ

کمربند بگرفت و از پشت زین / برآورد و زد ناگهان بر زمین
پیاده به پیش اندر افکند خوار / بلشکرگه آورد دشمن شکار

درفش تهمتن همانگه ز راه / پدید آمد و گرد پای سپاه
فرامرز پیش پدر شد چو گرد / به پیروزی روز کار نبرد

به پیش اندرون سرخه را بسته دست / برهنه سر و زار و ایمان پست
همه غار و هامون پراگنده بود / سر دشمن از جنگ برگشته بود

سپه آفرین خواند بر پهلوان / بران نامبردار پور جوان
تهمتن برو آفرین کرد نیز / بدو روی بخشید بسیار چیز

یکی داستان زد برین پیلتن / که هرکس که سر برکشد ز انجمن
هنر باید و گوهر نامدار / خرد یار و فرهنگ آموزگار

چو این چار گوهر بجای آورد / دلاور شود بر دو پای آورد
از آتش نه بینی تو جز افروختن / جهانی به جوش آید از سوختن

فرامرز نشگفت اگر سر شکست / که پولاد را سر پر آتش است
چو آورد با سنگ خارا گزند / ز دل آتش خویش آتش فکند

بسرخه نگه کرد پس پیلتن / یکی سرو آزاده بد بر چمن
برش چون بر شیر و رخ چون بهار / ز مشک سیه کرده بر گل نگار

بفرمود پس تا برندش بدشت / ابا خنجر و زوربانان و طشت
ببستند دستش بخم کمند / بخوابید بر خاک چون گوسپند

بسان سیاوش سرش را ز تن / ببرید و گرگس بپوشد کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت / بخون ریختن روی بنهاد تفت

بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه / چه ریزی همی خون من بیگناه
سیاوش مرا بود همسال و دوست / روانم پر از درد و اندوه اوست

مرا دیده پر آب بد روز و شب / همیشه بنفرین گشاده دو لب
هرانکس که آن طشت و خنجر گرفت / هرانکس که آن شاه را سر گرفت

دل طوس بخشایش آورد سخت / بران نامور زادهٔ نیکبخت
برستم بیامد بگفت این سخن / که افکند پور سپهبد ز بن

چنین گفت رستم که گر شهریار / چنان داغ دل شد بدو سوگوار
همیشه دل و جان افراسیاب / پر از درد باد و دو دیده پر آب

همین کو دگر از پشت آن اهرمن / همی چاره و حیله سازد دگر
نشاید سیاوش جهان کامدرین / بر و بال و رویش شد غرق خون

کنون پور را افراسیاب نشاید / دو دست از پس پشت خنجر ببند
بجان و سر شاه ایران زمین / سرافراز کاوس با آفرین

که تا من بگیتی بوم زنده را / ز ترکان نگر شاه گر بنده را
هرانگه که یابم سرش را ز تن / ببرم ازان مرز و آن انجمن

همان طشت و خنجر زواره ببرد / جوان را بدان زور بازو سپرد
سرش را بخنجر ببرید زار / زمانی خروشید و برگشت کار

جهانا چه خواهی ز پروردگان / چه پروردگان داغ دل بردگان
سر از تن جدا کرد و دو بردار کرد / دو پای از بر و سر نگونسار کرد

بران کشته از کین برافشاند خاک / تنش را بخنجر همی کرد چاک
چو شستگر بیامد به پشت نبرد / سنان پر ز خون و سرانش ز گرد

بگفتند کان نامور کشته شد / جوان دولت تیز برگشته شد
بریده سرش را نگونسار کرد / سر از تن جدا کرد و دو بردار کرد

سپهبد ایران

همه شهر ایران کمر بسته اند ... ز خون سیاوش جگر خسته اند
نگون شد سر تاج افراسیاب ... همی کند موی و همی ریخت آب
خروشان بسر بر پراگنده خاک ... همه جامه خسروی کرد چاک
چنین گفت با لشکر افراسیاب ... که ما را بر آمد سر از خورد و خواب
همه کینه را چشم روشن کنید ... تنان یکسره زیر جوشن کنید
چو برخاست آوای کوس از دو روی ... بجوید زمان مرد پرخاشجوی
همه رزم با زابلی کین کنید ... تن دشمنان جای ژوبین کنید
خروش آمد و ناله کاو دم ... دم نای رویین و رویینه خم
زمین آمد از نعل اسپان بجوش ... بابر اندر آمد سنان خروش
چو برخاست از دشت گرد سپاه ... کس آمد بر رستم از دیدگاه
که آمد سپهدار افراسیاب ... سپاهی چنان همچو کشتی بر آب
همه ساخته کینه و جنگ را ... همه تیز کرده بدی چنگ را
سپهبد بگو بیلتن چون شنید ... که آمد سپهدار ترکان پدید
برفتند با کاو و نای و درفش ... ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
برآمد خروش سپاه از دو روی ... جهان شد پر از رزم و خاک جوی
تو گفتی نه شب بد پدید و نه روز ... نهان گشت خورشید گیتی فروز
خور و ماه گفتی بخاک اندرست ... ستاره بکام نهنگ اندرست
تهمتن بسنجید مر جنگ را ... بدان تا بشوید بخون چنگ را
سپهدار توران چو بر ساخت جنگ ... بیاراست لشکر چو پشت پلنگ
بیامد سوی میمنه بارمان ... ز ترکان سپاهی چو ابر دمان
سوی میسره کهرم تیغ زن ... بقلب اندرون خسرو پیلتن
وزین روی رستم سپه گسترید ... زمین شد ز گرد دلیران ناپدید
چو گودرز کشواد بر میسره ... هجیر و گرانمایگان یکسره
برآراست بر میمنه گیو و طوس ... سواران بیدار با پیل و کوس
بسازید بر قلب که جای خویش ... پس اندر زواره فرامرز پیش
شد از سم اسپان زمین لعل رنگ ... ز نیزه هوا شد چو پشت پلنگ
ز درخشیدن تیغهای بنفش ... بابر اندر آمد سنان و درفش
تو گفتی جهان کوه آهن شدست ... سر کوه پر ترگ و جوشن شدست
ز درخشیدن تیغ الماس گون ... سنانهای آبداده بخون
بیامد بقلب سپه پیلسم ... رخی پر ز چین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه ... که ای بر خرد نام بردار شاه
گرایدونک از من نداری دریغ ... یکی جوشن و باره و گرز و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم ... همه نام او زیر ننگ آورم
به پیش تو آرم سر و رخش او ... همان تیغ و گرز جهانبخش او
از و تازه شد جان افراسیاب ... سر نیزه بگذاشت از آفتاب
بدو گفت کای نامبردار شیر ... همانا که پیلت نیارد بزیر
اگر پیلتن را بجنگ آوری ... زمانه برآساید از داوری
بتوران نباشد چو تو کس بجاه ... به تیغ و بمهر و به تخت و کلاه
بگردون سپهر اندر آری سرم ... سپارم ترا دختر و افسرم
ز توران و ایران همه آن تست ... همان گوهر و گنج و شهر آن تست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت ... بیامد بر تخت خورشید بخت
بدو گفت کین مرد برنا و سیر ... همی با تن خویش سازد اسیر
کرا او با تهمتن نبرد آورد ... سر خویش را سوی گرد آورد
همی در کمان افتد از نام خویش ... نه بیند همی نام و فرجام خویش
بود زین سخن بر تو بر شاه ننگ ... شکسته شود دل سپه را بجنگ
برادر تو دانی که کهتر بود ... فزونتر ز مهر و مهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم ... گزین پهلوان دل ندارم بغم
اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ ... نیارم بتخت تو بر شاه ننگ

به پیش تو با نامور چار گرد / به پیکارشان میمنی زین نبرد
همانا کنون روز رزم آمد فراست / شکستن دل من یکی اندر نبرد
برآمد بدست من این کارکرد / بکردار اختر بدو بنگرد
چو بشنید ازو این سخن شهریار / یکی اسپ پاینده کارزار
بدو داد با تیغ و گرز گران / همان جوشن و ترگ و گرز گران
بیاراست آن جنگ را پیلسم / همیراند چون شیر بر باد و دم
بایرانیان گفت رستم که بست / که گوینده کور و زمانه نهست
چو بشنید گیو این سخن بردمید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدو گفت رستم بیا ترک جنگ / همانا نه زو که آیدش ننگ
برآویختند آن دو جنگی بهم / همان گیو گودرز با پیلسم
یکی گرز زد گیو را گر نهیب / بزین اندرش هر دو پای از رکیب
فراز چون ز بد بار آمدش / همان بار جنگی بکار اندرش
یکی تیغ بر نیزهٔ پیلسم / بزد تیز و شد نیزهٔ او قلم
دگر باره زد بر سر ترگ اوی / شکسته شد آن تیغ رخشان بگوی

اندر جنگ رستم با پیلسم و برداشتن رستم پیلسم را به نیزه از پشت اسپ و انداختن او در پیشگاه توران

چو رستم ز قلب سپه بنگرید / دو دیگر دبیر گرانمایه دید
برآویخته با یکی شیر مرد / بایران اندر آورد از باد گرد

بدل گفت رستم که جز پیلسم / ز ترکان ندارد کسی زور و دم
همی تن چو دیدان پس نیزه شیر / که ورزنگه پیلسم خیره شد
دو دیگر کز این سر موبدان / از اختر شناسان و از بخردان
از اختر بد و نیک بشنوده بود / جهان را بچشم اندرون تیره بود
اگر پیلسم از بد روزگار / گذر یابد از بند آموزگار
به نیزه چو جنبد و رجهان آسمان / بایران و توران چنین نیز هم
همانا که او را زمان آمدست / گرایید به جنگم زمان آمدست
تهمتن چنین گفت با رزمجوی خویش / میارید خود و سر تا بی
شوم بر گرایم تن پیلسم / ببینیم که دارد دل و شاخ و دم
یکی نیزه بار گشن برگرفت / همی شد روان ترک بر برگرفت
گران شد رکاب و سبک شد عنان / بخشم اندر آورد جنبان سنان
همی تفت و بر لب آورد کف / همی تاخت از قلب تا پیش صف
چنین گفت کای نامور پیلسم / مرا خواستی تا بسوزی بدم
کنون آمدم تا ببینی مرا / ز گردن کشان سر گزینی ترا
برآویختند آن دو جنگی بهم / همان پهلوان و دو گرد پیلسم
فراوان بگشتند در کارزار / همان تیغ با گرز شد چارهٔ کار
ز گشته دلیران و ز آن دشت جنگ / بجوش آمد آوردگه تار و تنگ
چنین گفت رستم ز ترکان سوار / ندیدم بدین بخشش کارزار
سر و کار زد تا شد این پای تنگ / گزینان ببینیم سازم درنگ
بخشم اندر آمد سر نامدار / عنان را بپیچید گاه کارزار
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی / ز زین برگرفتش بکردار گوی
میان هوا آنچه یابد برگ کاه / بران نیزه بر تیغ جان کاه
همی برد تا قلب توران سپاه / ببند اندرش خوار تا قلبگاه
چنین گفت رستم پس از آن سپاه / که این پهلوانست و آن
کنون دختر و گنج و تاج و سپاه / بدو داده که زیبد بدو تاج و گاه
به امید دختر بلا یافت انجمن جنگ / فرستاده خواهی تیغ با نام ننگ
بجای سیاوش چه گردی تباه / که دیگر کسی را نمانی جفا
همین نیزه را با دو پر شد مپاز / تو گویی که هر گرز با دو ترا
سیاوش که داماد بد در برت / که نه دخترت باد و نه افسرت
نه بینی کنون زخم جنگی نهنگ / گران سر تیغ هجی عنان

ستیبت

چنین گفت کین آمد جای رزم	بپوشید گز گرد شد لاجورد
عنان را بپیچید ازان جایگاه	بیامد دمان تا بقلب سپاه
بیارید تیران ز ترکان ترشکی	تن پیلسم دور دید از پزشکی
دل لشکر شاه توران سپاه	شکسته شد و تیره شد روز و گاه
خروش آمد از لشکر هر دو سوی	دهاده ز گردان پرخاشجوی
غو کوس با بوق آمد ز پشت پیل	ز هر سو همی رفت بر چند میل
زمین شد ز نعل ستوران ستوه	همی کوه دریا شد و دشت کوه
ز بس ناله و نعره کره نای	همی آسمان اندر آمد ز جای
همی سنگ مرجان شد و دشت خون	بسی سروران را سر آمد نگون
بجست ستاره ز هر رو چندان گروه	که شد خاک دریا و هامون چو کوه
تو گفتی همی برج روشن سپهر	پسر را نبد بر پدر جای مهر
یکی باد برخاست از رزمگاه	هوا را بپوشید گرد سیاه
ز دو لشکر بهامون همی تاختند	یکی از دگر باز نشناختند
جهان چون شب تیره تاریک شد	همانا شب روز نزدیک شد
چنین گفت با لشکر افراسیاب	که بیدار بخت اندر آمد بخواب
اگر سستی آرید یکسر بجنگ	نماند مرا جایگاه درنگ
بر ایشان ز هر سو کمین آورید	بنیزه خور اندر زمین آورید
یک امروز راه نهنگ آورید	ز هر سو برآمد ده جنگ آورید
بیامد خود از قلب توران سپاه	بر طوس شد داغ دل کینه خواه
از ایران فراوان سر آمد بگشت	غمی شد دل طوس و هم بود زشت
بر رستم آمد یکی چاره جوی	که امروز ازین کار شد زشت روی
همه میمنه شد چو دریای خون	درفش سپهدار ایران نگون
بیامد ز قلب سپه پیلتن	سپاه فرامرز و آن انجمن
سپهدار بسیار روشن بود	که دلشان ز رستم پراندیشه بود
همه خویش و پیوند افراسیاب	همه دل پر از کین و سر پر شتاب
ازیشان تهمتن فراوان بکشت	فرامرز و طوس اندر آمد به پشت
چو افراسیاب آن درفشش بدید	نگه کرد با کاویانی درفش
بدانست کان پیلتن رستم است	سرافراز و ور تخمهٔ نیرم است
برآشفت برسان جنگی پلنگ	بیغشتر زران پیش او شد بجنگ
چو رستم درفش سیه را بدید	بکردار شیر ژیان بردمید
عنان بارهٔ تیز تک را بسود	بجوش آمد آن نامبردار گرد
برآویخت با سرکش افراسیاب	ز پیکانش خون رفت چون جوی آب
خدنگی که پیکانش بد بید برگ	فرو ریخت بر تارک ترک ترگ
یکی نیزه سالار توران سپاه	بزد و بر بر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد بچرم و مگر	ببر بیان بر نبد کارگر
تهمتن بکین اندر آورد روی	یکی نیزه زد بر بر اسپ اوی
تکاور ز درد اندر آمد بسر	بیفتاد ازو شاه پرخاشخر
همی جست رستم کمرگاه او	که بی رنج کوته کند جاه او
نگه کرد هومان بدید آن گران	بگردن برآورد گرز گران
بزد بر سر شانهٔ پیلتن	ز لشکر خروش آمد از انجمن
بتابید رخ پهلوان سپاه	ز پس کرد رستم بهانگه نگاه
سپهدار توران شد زیر دست	یکی اسپ آسوده تر بر نشست
برآشفت کز انجمن ناچخش	ز دنبال هومان برانگیخت رخش
بتابید چندی و چندی شتافت	زمانی بدش ماند و او را نیافت
بپیچید هیله از چنگ آن اژدها	شد از روز هومان ز رویش رها
چو شد رسته از چنگ کارآگهی	تهمتن همی بود پرخاشجوی
با بر اندر آمد خروش سران	گرایدن گرزهای گران
در آمد ز ایران سپه پیش اوی	بران تا گزندش نیاید بروی

ز رستم بپرسید پرمایه طوس   که چون یافت پیل و کوس
بدو گفت رستم که گرز گران   بتو بازو و بر بازوی گندآوران
نماند دل سنگ و سندان درست   بر و یال کوبنده باید نخست
عمودی که کوبنده پهلوان   ز آهن بخوانیش که موم آمد او
ز جنگ رستم بتابید روی   گریزان همی رفت پرخاشجوی
سراسر همه تیغ و بر دو تند   سنانها بابر اندر افراشتند
زمین سر بسر کشته و خسته شد   و یا لاله بر زعفران رسته شد
سپرو نبد اسپان همی تاختن   همی پای پیلان بخون گشت لعل
سر فرزندگ چون اژدهای دمان   همی شد تهمتن بسر بدگمان
وز آنجا که پیلتن بازگشت   سلیح و بر و باره هر سان بگشت
بنگر که خویش زخته ناز   نگه سیر از خواسته بی نیاز
همه دشت پر آهن و سیم و زر   سنان و ستام و سلیح و کمر
چو خورشید برزد سر از کوهسار   بگسترد یاقوت بر پشت قار
خروش آمد و ناله کره نای   تهمتن بر انگیخت لشکر ز جای
همان زود سوی افراسیاب   همه رخ ز کین پیل و تن پر ز آب
بدانکه کجی خواست بگذاشت آب   چنین گفت پیران بافراسیاب
که در کار این کودک شوم تن   هشیوار با من یکی رای زن
که گر رستم او را بچنگ آورد   مر او را سوی شهر ایران برد
از این دیوزاده یکی شاه نو   نشانند با تاج بر گاه نو
مر او را بیاور بدین روی آب   ز رانگس و زین رای بر سر شتاب
چنین گفت پیران بافراسیاب   که بر کشتن او نشاید شتاب
بس او را کجی چاره سازیم کرد   پسند و ازین بنده نگذار و
مر او را بیاریم با خویشتن   بزیم و نشانیم اندر نهفتن
نباید که یکباره از بد کنش   بپوشد ما را جاودان سر زنش
بدو گفت شاه ای خداوند رای   مرا بر نکوئی توئی رهنمای
بزودی درین کار کردن بسیج   نباید درنگ اندرین کار هیچ
پس آنگاه پیران فرستاده   یکی نامداری مرد آزاده
فرستاد تا آورد شاه را   فرستاد و برید آزاده را
همی رفت تازان بکردار دود   چنان چون بهمبدش ازو بود
بیامد چو نزدیک   بدان فر و اورند او زار بید
فراوانش بستود و بر زد نماز   همی گفت پیشش زبانی دراز
چو بشنید خسرو سراسر سخن   نه سر دید آن گفتها را نه بن
بیامد زمان تا بماور بگفت   سراسر برآورد راز نهفت
پس آنگه بگفت آنچه بد گفتنی   همان تیز بر رفت پند رخ تن
بماور چنین گفت افراسیاب   فرستاده خواهم آزاده با
بپرسیدم وایدن چه و دین گمنم   بدانش مگر چاره جان کنیم
فراوان بگفتند و اندر آختند   مر آن کار را چاره نشناختند
جز از رفتن انجا ندیدند رای   برفتن نهادند ناکام پای
همه راه غمگین و دیده پر آب   زبان پر ز نفرین افراسیاب
چنین تا بنزدیک پیران رسید   چو پیران بدید او را پیش
فرود آمد از تخت و شد پیش باز   بپرسیدش از رنج و راه دراز
فراوانش بستود و بنواختش   بنزدیک خود جایگه ساختش
همه انجمنش بیاراست از خوردنی   ز پوشیدنی و ز گستردنی
ز خرگاه و از خیمه و بارگی   بیاراست پیران بیکبارگی
چو هر چیزش بیاراست شد ساخته   وز آن ساختن گشت پیروز
بیامد بگفتش بافراسیاب   که ای شاه با فر و اورند و داد
من آن کودک خورد با فرهی   بیاورده ام اکنون چه فرمان دهی
چنین گفت ای شاه توران زمین   به پیران گزان سوی ... همین

فرستاده ...

فرستاده با بیژن با سرکشان / نیامد از و هیچ گونه نشان
فرستاد سیران بر او انجود / بدانجا کجا شاه خرسود بود

اندر گریختن افراسیاب و نشستن رستم بر تخت توران

چو خورشید برزد سر از کوهسار / بگسترد یاقوت بر پشت قار
خروش آمد و ناله کرنای / تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
نهادند سر سوی افراسیاب / همه رخ ز خون سیاوش پر آب
چو بشنید کامد ز ایران سپاه / خود و نامداران بیامد براه
بیاورد لشکر بدریای چین / بر و تنگ شد تا همین روی زمین
تهمتن نشست از بر تخت او / بچنگ اندر آمد سر بخت او
یکی داستان زد برین بر تخت / که بر مایه آن کس که دشمن بتخت
چو بدخواه پیش آمدش کشته بید / کز آوازه از جنگ برگشته بید
از ایوان همه گنج او باز جست / بگفتند با او یکایک درست
غلام و پرستار و پروردگان / همان مایه زر و خورج بردگان
ز گنج و ز دینار و پر مایه تاج / همان جامه و دیبه و تخت عاج
یکایک ز هر سو بچنگ آمدش / بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
سپه سر بسر زو توانگر شدند / چه با باره و طوق و افسر شدند
یکی طوس را داد از آن تخت عاج / همان یاره و طوق منشور عاج
بدو گفت هر کس که تا آورد / دگر رستم افراسیاب آورد
هم آنکه سر شیر از تن بکین / ز زر و گهر بر یکی سورگین
کسی کو خرد جوید و ایمنی / نیارد سوی کیش آهرمنی
بخوبی زند باید که زار جهان / ز رنج ایمن از خواسته بی نهان
تو بی رنج را رنج منمای ایچ / سر از داد و از رستگاری مپیچ
که گیتی سپنج است و جاوید نیست / تو ای برتر از راه امید نیست
بشهر بلندش بپای آورید / جهان را بجز از کدخدای آورید
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی تخت با طوق با گوشوار
بسنجاب آن زر کجا زد رقم / بسی بند و منشور آن مرز و بوم
بدو گفت مهتر بزرگی و داد / همان بزم و رزم از تو دارم بیاد
هنر بهتر از گوهر نامدار / هنرمند را گوهر آید بکار
ترا با هنر گوهر است و خرد / روانت همی از تو رامش برد
روان را بیدار پند من بشنوی / که خود یادگار بزرگان توی
بسنجاب تا آب گلزاریون / ز فرمان تو کس نپاید برون
فریبرز کاوس را تاج زر / فرستاد و دینار و چندی گهر
بدو گفت سالار مهتر توی / سیاوخش را زور ابراز توی
میان را بکین برادر ببند / ز فتراک بگشای گرز و کمند
سپاسی از کین افراسیاب / ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
همه داد کن تو بگیتی درون / کس از داد هرگز نشد سرنگون
ستودش فراوان گنج آفرین / که چون تو نبیند کس اندر زمین
بتوران تویی این زمان کدخدای / همانی بگیتی همیشه بجای
بماچین و چین آمد آگهی / که بنشست رستم بشاهنشهی
همه هدیه‌ها ساختند و نثار / ز دینار و وز گوهر شاهوار
بگفتند ما بنده و چاکریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
سپهبد بجان و ز هنرها نشان / بدید آن روانهای مهتر نشان
همه کرد نخچیر با یوز و باز / برآمد برین روزگار دراز
چنان بد که روزی بر او هرگزفت / بنخچیرگاه سیاوش نهفت
یکی ترک تا باشدش رهنمای / بپیش اندر افکند و آمد بجای
یکی تا بشه دید اندران بهشت / که گفتی بر و بومش بد که بهشت

اندر رفتن گواره و دیگر پهلوانان ایران بنخچیرگاه سیاوش

ز بس رنگ و بوی بهاران در آن / کز و توشه آورد گیتی روان

پس آن ترک گویا زبان برگشاد ‌‌ ز پیش زواره سخن کرد یاد
که نخچیرگاه سیاوش بد این ‌‌ بدین بود مهرش بتوران زمین
بدین جایگه شاد و خرم بدی ‌‌ جز ایدر همه روز با غم بدی
زواره چو بشنید از و رفت هوش ‌‌ چو گفتار آن ترک بشنید گوش
بجوش آمدش مغز زان انجمن ‌‌ برو تازه شد روزگار کهن
یکی بار بود و شن بجنبان اندرون ‌‌ زبان کرد و مژگان بشد پر ز خون
رسیدند یاران لشکر بدوی ‌‌ همی یافتندش پر از آب روی
گرفتند نفرین برین رهنمای ‌‌ فکندند هر کس بزخمش ز پای
زواره یکی سخت سوگند خورد ‌‌ فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
گزین پس نه نخچیر جویم نه خواب ‌‌ نه بزم و آرام از کین افراسیاب
تمام که رستم نیاساید ایچ ‌‌ همه جنگ را گرد باید بسیچ
همانا که نزد تهمتن رسید ‌‌ خروشید چون روی او را بدید
بدو گفت ایدر بکین آمدیم ‌‌ و یال و لب پر از آفرین آمدیم
به یزدان نیکی دهش زور داد ‌‌ از اختر ترا کرد و شش بهر داد
چرا باید این کشور آباد کرد ‌‌ ز سر برگرفتن کلاه نبرد
نباید همی این کشور آباد و نام ‌‌ یکی را بدین بوم و بر شاد و کام
فرامش مکن کین آن شهریار ‌‌ که چون او نبینی سپهبد بکار
تکاور برانگیخت آنگه ز جای ‌‌ تهمتن همان کرد کو دید رای
همه غارت و کشتن اندر گرفت ‌‌ همه بوم و بر دست بر سر گرفت
بتوران زمین تا بسقلاب و روم ‌‌ ندیدند یک مرز آباد بوم
همه سر بریدند برنا و پیر ‌‌ زن و کودک خورد کردند اسیر
برآمد ز کشور سراسر دمار ‌‌ بد بیکرانه فرشاب پیش از شمار
هر آنکس که بد مهتر و نامدار ‌‌ همه پیش رفتند بر خاکسار
که بیزار گشتیم از افراسیاب ‌‌ نخواهیم دیدار او را بخواب
ازان خون که او ریخت بر بیگناه ‌‌ کسی را نبد اندران رای شاه
کنون انجمن زو پراکنده ایم ‌‌ همه سر بسر پیش تو بنده ایم
چو خیره شدی بیگنه خون کند ‌‌ بکن جنگ گردون گنه نده تیز
نداند کسی کان سپهبد کجاست ‌‌ بر اسپ است یا در دم اژدهاست
چو بشنید گفتار آن انجمن ‌‌ بپیچید بیمار دل پیلتن
سوی ارز قپچاق باشی براند ‌‌ سر اسپهبدان زان لشکر بخواند
شدند انجمن پیش او بخردان ‌‌ بزرگان و کار آزموده ردان
چنین گفت با سروران پیلتن ‌‌ که اندیشه کرده ام و ویش من
که کاوس بی فر و بی دست و پای ‌‌ نشسته است بر تخت بی رهنمای
گر افراسیاب ار ره بیند تنگ ‌‌ بایران یکی لشکر آرد بجنگ
بیاید بر آن شهر کاوس دست ‌‌ شود کام و آرام ما پاک پست
یکایک همه نام کین توختیم ‌‌ همه بوم آباد او سوختیم
کنون نزد آن خسرو شهریار ‌‌ چو رزم آیدش هر کسی نیو شوم
یکی سالیان اندر آمد بشش ‌‌ که کینه نشست برجای جنگ و خروش
بایران پرستنده تخت و کلاه ‌‌ همانجا نگین و همانجا کلاه
چنین برده گشتیم و برخاسته ‌‌ دل آز آراسته روان کاسته
چو دل بر نهی بر سرای کهن ‌‌ کند راز بر تو بپوشد سخن
تو شکر شوی ایچ کاو دشمنست ‌‌ گرت دل نه با رای اهریمنست
بموی بر بیار و ببخش و بخور ‌‌ ترا بهره اینست زین رهگذر
تهمتن بر آن گشت همداستان ‌‌ که فرخنده موبد زند داستان
چنین گفت خورم از رهنمای ‌‌ که جوشی گزین زین سپنجی سرای
نگه کن که در خاک جفت تو کیست ‌‌ برین خواسته چند خواهی گریست
تهمتن چو بشنید شرم آمدش ‌‌ برفتن یکی رای گرم آمدش
نگه کرد و اسپان همه سوی گاه ‌‌ اگر بود و ند بر نشست توران سپاه

غلام و پرستنده کان ده هزار / بیاورد شایسته شهریار
همان نافهٔ مشک و موی سمور / ز پرمایه دیبا ز کیمال بور

اندر روانه شدن رستم با ایران و آگاه شدن افراسیاب از آن

همی بوی و سوی بد و پای زر / شد آراسته پشت پیلان بزر
ز گستردنیها و از بیش و کم / ز پوشیدنیها و گنج و درم
ز گنج و سلیح و ز تاج و ز تخت / بایران کشیدند و بربست رخت
ز توران سوی زابلستان شدند / بنزدیک فرخنده دستان شدند
سوی پارس شد گیو و گودرز و طوس / سپهدار ایران ابا بوق و کوس
نهادند سر سوی شاه جهان / چنین نامداران فرخ مهان
چو بشنید بد گوهر افراسیاب / که شد طوس و رستم بد از روی آب
شد از باختر سوی دژ گنگ / دلی پر ز کین و سری پر ز جنگ
همه بوم زیر و زبر کرده دید / جهان گشته و کهتران کشته دید
نه اسپ و نه گنج و نه تاج و نه تخت / نه دشت و ایوان برگ و درخت
جهان زیر آتش برافروخته / همان کاخها کنده و سوخته
ز دیده ببارید خوناب شاه / چنین گفت با مهتران سپاه
که هر کس که این سر فرامش کند / همه جان بیدار بیهش کند
همه یک بیک ساز کین کنید / سپر بستر و ترگ بالین کنید
بجنگ آسمان بر زمین آورید / بایران زمین رزم کین آورید
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش / همان از پی گنج و فرزند خویش
همه کاخهاشان بجای آورید / بجنگ آسمان زیر پای آورید
بیک رزم اگر باز کوشیم سخت / نباید چنین کرد اندیشه پست
ز هر سو سلیح و سپاه آورید / بنو هر یکی تازه راه آورید
برآراست بر هر سوی تاختن / ندید ایچ هنگام پرداختن
همی ساخت جای همی زر و رخت / بر ایرانیان بر ببندد کار سخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال / دگرگونه شد بخت و برگشت حال
شد از رنج و سختی جهان پر نیاز / برآمد برین روزگار دراز

اندر خواب دیدن گودرز سروش را در باب آوردن کیخسرو از توران

چنان دید گودرز یک شب بخواب / که ابری برآمد از ایران پر آب
بران ابر باران خجسته سروش / بگودرز گفتی که بگشای گوش
ز تنگی بخواهی که یابی رها / وزین نامور ترک نر اژدها
بتوران یکی شهریاری نو است / کجا نام او شاه کیخسرو است
ز پشت سیاوش یکی شهریار / هنرمند و از گوهر نامدار
بگوهر هم از تخمهٔ کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد
چو آید بایران پی فرخش / ز چرخ آنچه خواهد دهد پاسخش
میان را ببندد بکین پدر / کند کشور تور زیر و زبر
بجوشد بدریای قلزم و آب / بکار رو سر از کین افراسیاب
همه سال در جوشن کین بود / شب و روز در جنگ بر زین بود
ز گردان ایران و گردنکشان / نیابد بجز گیو کس زو نشان
چنین است فرمان گردان سپهر / بدو دارد از داد گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد / نیایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاک روی سپید / ز شاه جهان دل شده ناامید
چو خورشید پیدا شد از پر زاغ / برآمد بکردار زرین چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج / بیاراست ایوان بکرسی ساج
پر اندیشه گیو را پیش خواند / وزان خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پی و روز تو / همان اختر گیتی افروز تو
تو تا زادی از مادر پرفن / بسر [illegible]
بفرمان یزدان خجسته سروش / مرا روی بنمود در خواب دوش

نشسته برابر پر از باد و بوم   شنیدی شکسته گیتی سراسر ز غم
جهانی پر از کین و بی نم چرا   مرا دید و گفت این همه غم چرا

از ایران که بی فر و برز است شاه   همی رای شاهان ندارد نگاه
چو کیخسرو آید بایران زمین   سوی دشمنان افگند رنج و کین

نبیند کس او را ز گردان نیو   بجز از نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند   بدست تو خواهد گشادن بند

همه نام جستی میان دو صف   کنون نام جاوید آید بکف
که تا در جهان مردم است و سخن   چنین نام هرگز نگردد کهن

زمین را همانا سپهر بلند   گشاید بدست تو از تنگ بند
میان بند و برکش بخورشید گرز   که از تو گشاید غم و رنج و درز

برنج است و با رنج نام است و گنج   همانا که نامت برآید ز رنج
اگر جاودانه نمانی بجای   همان نام به زین سپنجی سرای

جهان را یکی شهریار آوری   درخت وفا را ببار آوری
بدو گفت گیو ای پدر بنده ام   بکوشم برای تو تا زنده ام

خریدارم این گر آید بجای   بفرخنده نام و پی رهنمای
بایوان شد و ساز رفتن گرفت   ز خواب پدر مانده اندر شگفت

چو خورشید رخشنده آمد پدید   زمین شد بسان گل شنبلید
بیامد کمر بسته گیو دلیر   یکی بارکش بادپایی بزیر

بدو گفت گودرز کاری تو بست   بماه اندرون با تو همراه کیست
بگودرز گفت ای جهان پهلوان   بگیرم سرافراز و روشن روان

کمندی و اسپی ابا بارس   نشاید شنیدن بجز نام کس
که مردم برم خوب تار آیدم   وزان پس کمر کارزار آیدم

کمندی بفتراک اسپی روان   بزند آوری جامهٔ هندوان
مرا دشت و کوه است یکچند جای   مگر پیشم آید یکی رهنمای

نشاید که بر شهرها بگذرم   مرا باز بینند گی فر و برم
بجو چیز و بخت جهان پهلوان   بیابم خبر از شاه روشن روان

تو این پیشتر خور و را بکنار   به پیروز بنهد ارش از روزگار
بیاراستش آرایش رزم را   نشاید مگر رزم با بزم را

بدین کودکی آن گروهیده ام   ز مردی که از کس شنیده ام
تو از رفتن من روان شاد دار   بکام پرستش مرا یاد دار

تو بدرود باش و مرا یاد دار   روان را ز روشن من آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جز این   چه دانیم رای جهان آفرین

چو شوئی ز بهر پرستش رخان   بمن بر جهان آفرین را بخوان
که اویست برتر ز برتر بری   همان بنده او هست هر گوهری

نه بی امر او کرد وا این نه گرد   نه بی رای او تابد این چرخ گرد
زمین و مکان و زمان آفرید   توانائی و ناتوان آفرید

بدو هست امید و زو هست باک   خداوند آب و گل و باد و خاک
مگر باشدم یار و رهنمای   تیز و پاک آن نامور کدخدای

بفرمان بیاراست و آمد برون   بدرد دل از درد و رنج جگر
بپدر بر سر بود و بر تافت بر   و همچنان زبان را باز کرده شیر

ندانست کی باز بیند پسر   ز رفتن دلش گشت زیر و زبر
بسیار رنجها کز جهان دیده اند   ز بهر بزرگی پسندیده اند

سرانجام بستر جز از خاک نیست   ازو بهره زهر است و تریاک نیست
چو دانی که ایدر نمانی دراز   بتارک چرا برنهی تاج آز

همان آز و زر و مغاک آوری   سرش را همی زیر خاک آوری
ز روز گذر کردن اندیشه کن   پرستیدن دادگر پیشه کن

به نیکی گرای و بیاز از کس   ره رستگاری همین است و بس
منه ایچ دل بر جهنده جهان   که با تو نماند جهان جاودان

اگر چند مانی بباید شدن
سپس آن شدن نیست باز آمدن
چو از خواب گودرز برخاستم
کنون جستن شاه را ساختم

اندر رفتن گیو در توران برای جستن کیخسرو

ز خون سیاوش کنم تیز کین
بیاوردن شه ز توران زمین

کنون ای خردمند پاکیزه گل
مشو در گمان با پی کشتن گل
ترا گر ز کار آید پرورده کار
تو نیکی به کیهان کرده کردگار

به جو کردن باز نیز آوری
ز هستی مکن پرسش و داوری
نشاید خور و خواب با او نشست
که هست و بباید بیزدان گهست

دلش گو بر شاه سرش بجزد
خردمندش از مردمان شرم و
تو هستی نشانست بر خاک آب
ز داش کمش انجمن تو خراب

توانا و دانا و دارنده اوست
خرد را و جان را نگارنده اوست
چو سالار توران چل کفنین
به پیشی برآرم سر از انجمن

جهان شاه ازو چو از کشتست
ندانست خیر جنگ و شمشیر بست
هم از پشت او و او گرد گاه
ز رخشی برآورد با زان سپار

که با او بگفت آنکه نخچیرگاه است
که اندر جهان کرد کار او سزاست
خداوند کیوان و خورشید و ماه
گر و یست پیروزی و دستگاه

خداوند بخشنده و کارساز
خداوند روزی ده و بی نیاز
خداوند هستی و هم راستی
وگر نیستی خواهد و کاستی

بجز از رای فرمان او راهی نیست
جز از وی ازین هیچ آتش کاه نیست
بفرمان او گیو بسته میان
بیامد بکردار شیر ژیان

به تنها همی رفت کس را به سیر
تن آسان ز دیدی بیزدان سپر
همی جست تا شهر توران رسید
هر آنکس که از راه تنها بدید

ز بازار ترکی بیاراستی
ز خسرو بجوی خبر خواستی
چو گفتی ندارم ز شاه آگهی
تنش را ز جان زود کردی تهی

بجز نکندش بیا و بختی
ز دور از برش خاک بر ریختی
بدان تا نداند کسی راز او
همان نشنود نام و آواز او

یکی را همی برد با خویشتن
ورا همچون بوده از انجمن
همی رفت بیدار با او بر او
بر روزگار شاه و تا چند گاه

بدو گفت روزی که اندر جهان
سخن پرسم از تو یکی در نهان
کراید و بلکه یابم ز تو راستی
بشویی دل از کژی و کاستی

ببخشم ترا هرچه خواهی ز من
ندارم دریغ از تو پیرایه تن
چنین داد او پاسخ که زوش نیست کاست
ولیکن پراکنده با هر کسی است

اگر زانکه پرسیم هست آگهی
نیابی ز پاسخ زبانم تهی
بدو گفت کیخسرو ایدر کجاست
نباید گشت و نه با برت راست

چنین داد پاسخ که نشنیده ام
خود این نام از کس نپرسیده ام
ندانم کسی اندران نام من
ز ترکان چین و ز شهر ختن

بجو یافت چنین پاسخ از همچو ان
بزد تیغ و انداختش سرنگون
بتوران همی رفت چون هوشمان
نگر یابد از شاه جائی نشان

چنین تا برآمد برین هفت سال
میان بسته از تیغ بندد دوال
بدانگه که ما در ازین روی آب
بیاورد لشکر هم اندر شتاب

سپهدار توران بجنگ آمدش
دگر باره توران بجنگ آمدش
به پیران چنین گفت پیش شهریار
که کیخسرو شوم را ایدر آر

ز ماچین بیامد بجا در نوش
بره هر سوئی ار بسته رهش
فرستاد پیران هم اندر زمان
فرستاده بر تیبان و نهان

چو آمد بماچین براه دراز
بجز دو یاک خسرو و بر روش ناز
بیاورد پور سیاوخش را
جوان خردمند با هوش را

کسی کرد با او از آن جایگاه
که بد جای کیخسرو نیکخواه
چو گیو دلاور بتوران زمین
همی گشت یکچند اندر کمین

خورش گور و پوشش هم از چرم گور   گیا خوردن تازه و آبشخور
همی گشت گرد بیابان و کوه   برنج و بسختی و دور از گروه
چنان بد که روزی پر اندیشه بود   به پیش یکی نامور بیشه بود
بدان مرغزار اندر آمد دژم   جهان خرم و مرد زان رنج غم
زمین سبز و جوی پر آب دید   همان جای آرامش و خواب دید
دگر گفت با دل که از جایگاه   نشد رستم بدین ز جویای شاه
فرود آمد و اسپ را در گذاشت   بخفت و همی دل پر اندیشه داشت
همی گفت مانا که دیو پلید   بر پهلوان اندرین خواب دید
ز کیخسرو آید نه بینم نشان   چه دارم همی خویشتن را کشان
کنون تا به رزم اند یاران من   ببزم اندرون غمگساران من
یکی نام جوی و دگر شاد روز   مرا بخت گر بند افکند کوز
همی برفشانند بنجیره روان   خمیده روانم چو پشت کمان
همانا که خسرو ز مادر نزاد   وگر زاد و دادش زمانه بباد
ز جستن مرا رنج و سختی است بهر   انوشه کسی کو بمیرد به زهر
سری پر ز غم گرد آن مرغزار   همی گشت شیر افکن استوار
یکی چشمه دید تابان ز دور   یکی سرو بالا دل آرام پور
یکی جام پر می گرفته بچنگ   بسر بر زده دسته گل برنگ
ز بالای او فرهٔ ایزدی   پدید آمد و رایت بخردی

اندر رسیدن گیو پیش کیخسرو و شناختن کیخسرو او را و با همدیگر پرسش احوال کردن

تو گفتی که با طوق و تخت عاج   نشستست بر سر ز پیجاده تاج
همی بوی مهر آید از بوی او   همی زیب تاج آید از موی او
بدل گفت گیو این بجز شاه نیست   چنین چهره جز در خور گاه نیست
پیاده بدو تیز بنهاد روی   چو تنگ اندر آمد دل کینه جوی
گره سست شد بر در رنج او   پدید آمد آن نامور گنج او
چو کیخسرو از چشمه او را بدید   بخندید و شادان دلش بردمید
بدل گفت کین گرد جز گیو نیست   وزین مرز خود وزینشان نیست
مرا گرد خواهد همی خواستار   بایران برد تا کند شهریار
بدو گفت گیو ای سرافراز   خرد را بنام تو آید نیاز
برآنم که پور سیاوش توی   ز تخم کیانی و با هش توی
چنین داد پاسخ ورا شهریار   که تو گیو گودرزی ای نامدار
بدو گفت گیو ای سر راستان   ز گودرز با تو که زد داستان
ز گشتاو و گیو آنکه داد آگهی   که با فرّی و با دل و فرهی
بدو گفت خسرو که ای شیرمرد   مرا مادر این از پدر یاد کرد
که از فرّ یزدان گشادی سخن   بدانگه که اندر زمین آید بن
همی گفت با نامور مادرم   که آید زچه آید ز بد بر سرم
سرانجام کیخسرو آید پدید   بجان آورد رو بندها را کلید
بدانگه که گردی جهاندار نیو   وز ایران بیاید سرافراز گیو
مر او را سوی تخت ایران برد   بنزد دلیران و شیران برد
جهانی بمهر تو پای آورد   همان کین پدر را بجای آورد
بدو گفت گیو ای سر سرکشان   ز فرّ بزرگی چه داری نشان
نشان سیاوش پدیدار بود   چو بر گلستان نقطهٔ قار بود
تو بکشای و بنمای بازو بمن   نشان تو پیداست بر انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه   نگه کرد گیو آن نشان سیاه
که میراث بود از گه کیقباد   درستی بدان بد کیان را نژاد
چو گیو آن نشان دید برد نماز   همی ریخت آب و همی گفت راز
گرفتش به بر شهریار زمین   ز شادی بر او بر گرفت آفرین
از ایران بپرسید و از تخت و گاه   ز گودرز و از رستم کینه خواه

بپرسید

بدو گفت گیو ای جهاندار کی   سرافراز و بیدار و فرخنده پی
جهاندار و داننده و خوب و زشت   ترا گر سپردی سراسر بهشت
جهان هفت کشور به شاهی تراست   نهاد و بزرگان و تاج مهان
نبودی دل من بدین خرمی   که روی تو دیدم به توران زمی
که داند به ایران که من زنده‌ام   بخاک اندرم گر بآتش افگنده‌ام
سیاوخش را از بنه کرده‌ای   ز تیمار و رنجش برآسیدمی
سپاس از جهاندار کین رنج سخت   بخوبی و شادی سرآورد بخت
همی گفت با شاه گیو این سخن   که دادار گیتی چه افگند بن
همان خواب گودرز و رنج دراز   خور و پوشش و گرم و آرام و ناز
ز کاوس کی سال افگنده فر   ز درد پسر گشت بی ال و پر
دران هفت ساله غم و درد اوی   ز گستردنی خوان و از خورد اوی
برفتند از آن بیشه هر دو براه   بپرسید خسرو ز کاوس شاه
ز ایران پراگنده شد رنگ و بوی   سراسر بویرانی آورد روی
دل خسرو از رنج بخشش بسوخت   بکردار آتش دلش بر فروخت
بدو گفت کاکنون ز رنج دراز   ترا بر دهد بخت و آرام و ناز
ترا چون پدر باش و کس را مگوی   بدین تا چه آرد زمانه بروی
سپهبد نشست از بر اسپ گیو   همی رفت پیش اندرون گیو نیو
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ   هر آنکس که پیش آمدی بیدرنگ
زدی گیو بیدار روشن گمان   بزیر گل و خار کردی تنش
برفتند کاخ سیاوش گرد   چو آمد و تن را نهان هوشمند
سوی کاخ رفتند هر دو بهم   فرنگیس بد جفت و از ان غم
بگفتند با او ز حال و خبر   ازان داستان کند گشته بسر
بگفتند او را نهفته همه   ازان داستانهای رفته همه
فرنگیس را نیز کردند یار   نهانی بران بر نهادند کار
که هر سه براه اندر آزاد روی   جهان از دلیران بجا بنجوی

اندر رفتن گیو و کیخسرو در مرغزار برای گرفتن شبرنگ بهزاد

فرنگیس گفت ار درنگ آوریم   جهان بر سر خویش تنگ آوریم
ازین آگهی یابد افراسیاب   نسازد بخورد و نیارد بخواب
بیاید بکردار دیو سپید   دل از جان شیرین شود ناامید
یکی راز ما زنده اندر جهان   نه بیند کسی آشکار و نهان
جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست   همه مرزبان جای آهرمنست
اگر آگهی یابد آن مرز شوم   برانگیزد آتش ز آباد و بوم
تو ای بافرین فر فرزند من   بشنو تا بگویم یکی پند من
یکی مرغزارست از ایدر نه دور   بیک سو ز راه سواران تور
تو با گیو روز زین و لگام   برون بر سوی مرغزاران خرام
بیالا بر آیی یکی مرغزار   ببینی بکردار خرم بهار
یکی جویبارست و آبش روان   ز دیدار او تازه گردد روان
چو خورشید بر تیغ گنبد شود   بخورد و بخواب راه سپهبد شود
گله هر چه هست اندران مرغزار   بآبشخور آید سوی جویبار
به بهزاد بنمای زین و لگام   چو آرام گیرد تو بردار گام
چو آیی بر او بیک نمای چهر   بیاراید می سای پرویش مهر
سیاوش چو گشت از جهان ناامید   برو تیره شد روی روز سپید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را   که فرمان مبر زین سپس باد را
همی باش بر کوه و بر مرغزار   چو کیخسرو آید ترا خواستار
ورا بارگی باش و گیتی بکوب   زمین را ز دشمن بنعلت بروب
چو کیخسرو آید بکین خواستن   عنانش ترا باید آراستن
نشست از بر اسپ سالار نیو   پیاده همی رفت سالار گیو
بران تند بالا نهادند روی   چنان چون بود مردم چاره جوی

که چون بیامد ز تنگی فراز / بخوردند سیراب و گشتند باز
نکه کرد بهزاد کی را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
به یزدان نگشت سیاوش یکی / رکیب دراز و جناح خدنگ
همیداشت بر آبخور جای خویش / از آنجا که بد پای ننهاد پیش
چو کیخسرو او را آرام یافت / بپوشید و با زین سوی او شتافت
بمالید بر چشم او دست و روی / سر و یال میسود و خوش خوی
لگامش بزد و داد و زین بر نهاد / همی از در کرد با دو زیاد
چو بنشست بر زین هژبر ژیان / بر آمد ز جای آن هیون گران
بکردار باد و هوا بر دمید / بپرید و از گیو شد ناپدید
همی شد دل گیو خیره بماند / بر آن نیز کی نام یزدان بخواند
همی گفت آهرمن چاره جوی / یکی بارگی گشت و بربود اوی
کنون رفت خسرو شد از رنج من / همین رنج بد در جهان گنج من
چو یک نیمه از کوه ببرید راه / گران کرد باز آن عنان سیاه
همی بود تا پیش او رفت گیو / چنین گفت بیدار دل شاه نیو
گرشاید که اندیشه پهلوان / کنیم آشکارا بروشن روان
بدو گفت ای گیو تو سرفراز / سزد کاشکارا کنم با تو راز
تو از ایزدی فر و برز کیان / بجوی اندر آئی ببندی میان
بدو گفت زین اسپ فرخ نژاد / یکی بر دل اندیشه آید بیاد
چنین کرد اندیشه پهلوان / که آهرمن آمد بپیره جوان
کنون وقت رنج مرا کرد یاد / پر از غم روان [illegible]
از اسپ اندر آمد جهاندیده گیو / همی آفرین کرد بر شاه نیو
که روز و شبان پیش تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
تو با فر و برزی و رای و هنر / بر آمیخت زیبا هنر با گهر
ز بالا بایوان نهادند روی / پر اندیشه مغز و روان راه جوی
چو نزد فرنگیس رفتند باز / سخن رفت چندی ز راه دراز
بدان تا نهان بود کار نهان / نباشد کس آگنده بازار شان
فرنگیس چون روی او را بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
دو رخ را بمال و برتن نهاد / ز رود سیاوش همی کرد یاد
چو آمد دو دیده پراکنده گرد / بیامد سوی گنج آکنده گرد
بایوان یکی گنج بود از نهان / نبد زان کسی آگه اندر جهان
یکی گنج آکنده دینار بود / زره بود و یاقوت بسیار بود
همان گنج و گوپال و برگستوان / همان خنجر و تیغ و گرز گران
سر گنج بگشاد پیش پسر / پر از خون رخ از درد خسته جگر
چنین گفت با گیو کای برده رنج / ببین باز گوهر چه خواهی ز گنج
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز یاقوت و از تاج گوهرنگار
همه پاسبانیم و گنج آن تست / فدا کردن جان و رنج آن تست
ببوسید پیشش زمین پهلوان / بدو گفت کای مهتر بانوان
زمین از تو کرد و بهار از بهشت / سپهر از تو رانده همی خوب و زشت
جهان پیش فرزند تو بنده باد / سر بدسگالان پراکنده باد
ز گوهر گرانمایه تر یافتند / ببردند چندانکه برتافتند
چو افگند بر خواسته چشم گیو / گزین کرد درع سیاوش نیو
همان ترگ بر مایه برگستوان / سلاحی که بود از در پهلوان
سر گنج را شاه کرد استوار / بره بر بیابان بر آراست کار
چو این کرده شد بر نهادند زین / بر آن باد پایان با آفرین

اندر گریختن گیو و کیخسرو و فرنگیس بجانب ایران و آگاه شدن افراسیاب

فرنگیس ترکی بسر بر نهاد / برفتند هر سه بکردار باد
سران سپه ایران نهادند روی / سخن برم چو با شیده راه جوی

میران سوی ایران نهادند روی
بچو نشه شهر کیسه برار گفت گوی
سوی شهر ایران نهادند روی
زگردان کزین کرد گلباد را
سپهبد چو نستیهن و بارمان
سر گیو بر نیزه سازید جفت
اگر آب بگذارد آید از ان
فرو نستیهن بارنج و بیژن چو تیر
دو تن خفته و گیو با رنج و کین
زره دربر و بر سرش ساز و کین
خروشان بر آورد بیژن بران
زبانی بخنجر زبانی بگرز
دل گیو خندان شدی روز جنگ
وزان پس گرفتند اندر میان
غمی شد دل شیر بر نستیهان
به نستیهن گرز گلباد گفت
ندانم چه آید بدین بوم و بر
همه خسته از جنگ گشتند باز
همه غار و هامون به بارست پر
بدو گفت ای شاه دل شاد دار
یکی لشکر آمد سوی ما به جنگ
که بشکست و گرستم ز ایران سوار
بخوردند جمشید گیتی فرستند
برآشفت پیران گلباد گفت

ابا نامداران چنان چون بزم
که خسرو بابران بیهاد ...
فرو نکیسی ز شاه و ...
دگر نستیهن کرد و پولادورا
یکی پیر برگفت بیکار زمان
فرو نکیس را خاک باید نهفت
که آرد بدین مرز این سرکشان
بجوایه اندر آورد رود بود بیر
براه ایران نهاده دو چشم
دل آغشته و تن نهاده به مرگ
کتا ... شد مغز و جان تهی
همی رخت آهن ز بالا و برز
که چون خون ... نیبرد
چنان شد که گشتی و شیر ژیان
ز خون نیستان که دود نیستان
کاین کوه غارت آن گوپال شگفت
ز حکم جهان آن که باید گذر
بنزد یکی پیران گردن فراز
ز خون خاک چون ...
خرد یار وارد دل آباد دار
چو گلباد و نستیهن تیز چنگ
ندانم که با من کند کارزار
سوی پراه ابیرا چه گفتند
که چون بیژن نستیهن زنش باید نهفت

نماند ایچ سخن بگیرنبان نهان
که آمد به پیران سرافراز کیو
چو پیران شنید آن غمی گشت
بفرمود تا ترک سیصد سوار
چنین گفت پیران به لشکر گزین
به بند آرم کیخسرو و شوم را
سپاهی بر بیکرانه گرد جوان
ز هومان براورد رنگ شبان
برگستوان اندرون ...
چو آزاده و گرد و سپه آمد پدید
ازیشان سواران آمد چو گرز
از آن زخم کوپال گیو دلیر
دل نو جوانان شدی روز جنگ
بنزد نیستان شد آورد گاه
از ایشان فراوان بکشتند نیو
بدین کین براو کیخسرو است
ز گفتار او شناسان نشان
خروشی آمد و ناله کرد ...
بنزد یکی خسرو آمد دلیر
به زخم تو بود وچو گوپال شان
چنان بازگشتند هر کس ز درد
از و شاد شد خسرو پاک دین
به چو ترکان نیز دیکی پیران شد
چه کرد و دید با کیو و خسرو کجاست

کس آمد بنزد یکی پیران نهان
بنزد یکی بیدار دل شاه نیو
بنزد یدبرسان شاخ درخت
برفتند گرد از دو کارزار
بجای سر نا ابر پشت زین
بد اختر پلی و بر و بوم را
برفتند بیدار سه پهلوان
جهانجوی را گیو بد پاسبان
چنان چون بود ساز بر آوادان
بر دو دست و تیغ از میان کشید
ز بر خاکش از خاک شد لاجورد
سرانرا همه سر از جنگ سیر
که آهیز کاهی نبودش درنگ
بپوشید دیدار خورشید و ماه
ستوه آمدند آن سواران نیو
نه از تیغ و کوپال گیو گوهرست
بیابد بدین نامور سرکشان
همی خاک را زان بر آمد زهای
سراز خون دل از جنگ پیران بسیر
همی خورد شید بها و بال شان
که بر یال و برشان بباید گریست
ستوه شنوا وای کرد آوزین
چنان خسته و زاد که پیدا شد این
سخن بر چه رفت بر گیو راست

بدو گفت کلباد کای پهلوان به پیش تو گر برکشم هم زبان
بر آنگونه آورد رزم اندر رکیب که گفتم ببینم هم اکنون نشیب

که گیو دلاور بر ما چه کرد دلت سیر گردد ز دشت نبرد
فراوان سخن گر مرا دیده ها نبرد مرا با هم پسندیده ها

همانا که گوپال بیش از هزار گرفتی ز دست من آن نامدار
سرش و تنش گفتی که سندان آهن است بر و ساعدش همچو رویین تن است

من آوردم ایدر بسی دیده ام ز جنگ آوران نیز بشنیده ام
بر چشمش همه دم چنان پایدار نه ز زخمش شکست و تنش روزگار

گران گرز با گیو بُد پیل بار سنان سواران چو چرم بهار
نبودی بتگ گفت از بر یال اوی نه شد کوفته نیز چنگال اوی

همی هر زمان تیزتر جوش شدی بنوی چو پیل خروشان شدی
برآشفت پیران بکردار بس کز شکست ازین بار کردن هوس

نه از پیل وارست چندین سخن تو آهنگ آورد گردان مکن
تو رفتی و نستیهن آن نامور سپاهی که بُد از دلیران نر

کنون گیو را ساختی پیل مست میان یلان گشت نام تو پست
چو زین پایه آمد سپاه کهی بیند از در آن تاج شاهنشهی

که سه پهلوان دلیر و سوار چنین لشکری از در کارزار
ز بیش سواری نمود و به دشت بسی از دلیران توران بکشت

گرازه بسی تا شدن با فسوس نه مرد و درفش و گوپال و کوس
خروش آمد و ناله کرنای همی کوه را دل بر آمد ز جای

سواران که زین گرد پیران سوار همه جنگجوی و همه نامدار
بدیشان چنین گفت پیران گزو عنان تکاور بباید بسود

شب و روز برسان پیش ژیان ز رفتن نباید گشادن میان

اندر روانه شدن پیران ویسه به تعقیب کیخسرو و فرنگیس و گیو

که گر گیو و خسرو به ایران شوند زنان اندر ایران چو شیر اژن
نماند برین بوم و بر خاک و آب وزین ننگ گردد بر افراسیاب

وزین سوی گیو و فرنگیس شاد به تندی گشتا بیان نیز ماد
چنین تا بیامد یکی ژرف رود سپه شد پراکنده تا بار رود

یکی رود پهناش کوتاه بود بر و رفتن گیو را راه بود
بدیگر کران خفته بد گیو و شاه نشسته فرنگیس بر پایگاه

فرنگیس از دور چون آن بدید درفش سپهدار توران بدید
دوان شد بر گیو آگاه کرد بر آن خفتگان خواب کوتاه کرد

چنین گفت کای مرد با رنج تیز که آمد ترا روزگار گریز
ترا گر بیابند و پیچان کنند دل ما ز درد تو پیچان کنند

مرا با پسر بیدی گردد پر آب بر و بسته زنده با افراسیاب
وزان پس ندانم چه آید ز بند نداند کسی از چرخ بلند

بدو گفت گیو ای شه بانوان چرا رنجه گردی به میان روان
تو با شاه بر شو ز بالای تند ز پیران و لشکر مشو هیچ کند

جهاندار پیروز یار منست سر اختر اندر کنار منست
بدو گفت کیخسرو ای رزم ساز کنون کار من گشت و بر تو دراز

ز دام بلا یافتم من رها تو چندین مشو در دم اژدها
جهانجوی و از رفت باید کنون نشاید زدن تیغ شمشیر چون

بدو گفت گیو ای شه سرفراز جهان را بتاج تو باد نیاز
پدر پهلوانست و من پهلوان نباشد پی شه بجز با روان

برادر مرا هست هفتاد و هشت جهان شد چو نام تو اندر گذشت
بسی پهلوانست و راه اندکی چه اندک که پیدا نبینم یکی

اگر من شوم کشته دیگر شود سر تاجور باد افسر شود
اگر تو شوی دور از ایدر تباه نبینم کسی از در تاج و گاه

نشنود سخن

نشود رنج من هست سا بها | دو دیگر که عیب آورم بر نژاد | تو بالا گزین زین و پیره او به بین | مرا یار باشد جهان آفرین
بپوشید درع و بیامد چو شیر | جهان باره و دست تنگش فراز | بجو عهد بهاران بنزدیک گیو | ز سالار لشکر همی جست گیو
ازین سو سپهدار ستوه | بیامد تنگی شد روز و دو بر سپهدار | برآشفت پیران و دشنام داد | بدو گفت کای بدتن بدنژاد
تو تنها بدین رزمگاه آمدی | دلاور بر پیش سپاه آمدی | کنون خور جنت تو که بد گوهری | برت را کفن جنگ شاهین بود
کفن ندان زره بر برت چاک چاک | بجو مرد اری بر کشید بخاک | اگر کوه آزادمی بکیوار | بجو مور اندر آید بکرد حصار
یکی داستان زد هژبر ژیان | که چون بر گوزنی سر آمد زمان | زمانه بر و دم همی بشمرد | بیامد دمان پیش نخجیر ود
زمان آوریدت کنون نزد من | جهان پیش آن نامدار انجمن | بدو گفت گیو ای سپهدار شیر | سپرد کر به آب اندر آید دلیر
زمانه نفسها همی بشمرد | بیاید که بر شیر نر بگذرد | ازین بیش بس سر به کیوستر کن | که سرکش پهلوان سخن
گرامی ترک به گوهر نژاد | که چون تو سپهبد یکی تیغ زن | بهمین سیاوش مرا دیده | همانا که رزم پسندیده
که چندین بزرگان پور این انجمن | که ناکشته برسرت بر انجمن | بتاراج داده و همه خان تو | گزند آرامش بر جان تو
دو مهتر زنت بود وان انجمن | اسیر آوریدیم از انجمن | یکی خواهرت بود و دیگر زنت | که لرزان ببندی کجا ...
دو ترک دژم چو نکرین یاد ام | بکهتر یکی بنده بخشوده ام | من اندر فراز و تو اندر نشیب | تو اندر شتاب و من اندر شکیب
نبودی من پشت بی چون زنان | برفتی غریوان و دیده کنان | ترا خو همی مرز باید چو زن | میان میان اندر میمون برکن
بسان زنان نزد باید ترا | کجا مرد دانا ستا باید ترا | گزین ننگ تا جاودان مهتران | بکوئید باره و بر لشکران
گرنه همی گیو خسرو پور | همه نام تان ننگ باید شمرد | که دیگر بزرگان روی زمین | به فغفور و قیصر به خاقان چین
بزرگان و خویشان کاوس کی | دلیران و گردان زرین کلاه | همه خیمت رستم همی خواستند | همی بر دلش خواستن آراستند
بدانا دلش گر فرستاد طوس | تهمتن برو کرد چندین فسوس | تهمتن ز پیمان او سر بتافت | ز ایران سر از او خو کسی
یکی گاهگاه رستم بسی | پسندش نیامد ز گردان کسی | بروی و دانش بعز فزونتر | بخور و به بخشش همراه کرد
بمن داد رستم گزین دخترش | که بودی گرامی تر از افسرش | بهمین جهت بانو گشسپ سوار | بمن داد و کرد آن که کس ناید
ز چندان بزرگان مرا برگزید | سرم را بچرخ برین بر کشید | سپردم برستم یکی خواهرم | بهمین بانوی شهربانو ارم
بجز رستم یلی نیز شیر مرد | ندارم بگیتی کسی هم نبرد | چو با رستم آیم بکین خواستن | بباید ترا نوحه آراستن
گزین رزمگه بزم گاه منست | گرا گاه مغفر کلاه منست | هم اکنون ببین خنجر آبگون | جهان پیش چشمت کنم قیرگون
اگر زنده ماند کسی زین سپاه | زمین نام مردی بگیتی بخواه | شهنشاه خسرو بایران برم | ببرم روانت شاه و پیران برم
نشانمش برنامور تخت عاج | نهم بر سرش دلافروز تاج | وزان پس بیوتم گرانمایه گنج | کنم شهر توران کنم نام ریز

ز توران بجانم نه از بهر ما   کنم شهر توران چو دریای آب
بدین تیغ هندی برم مر ترت   بگرز سپهبد چو چشم عفرت

چو پیران ز گیو این سخنها شنید   دلش گشت پر بیم و دم درکشید
بلرزید بر سان لرزنده بید   هم از جان شیرین ببرید امید

فغان کرد از ان پس که ای شیرمرد   جهانگیر شیراوژن اندر نبرد
بیا تا بگردیم هر دو بتیر   بیا تا که پشت که آید بزیر

ببینی که من پر هنر گیو ار   چه آمد ترا ای سر نامدار
هژبر ار بدید و من نامور پیک شیر   سر سرکشان اندر آرم بزیر

چو من گرزه سرگرای آورم   سران تان همی زیر پای آورم
تمامم ازین لشکرت گیو ار   ببینی تا هم اکنون بزیر اندر آر

اندر جنگ گیو با پیران ویسه و گرفتار شدن پیران ویسه در دست گیو و بستن او را

چو بشنید پیران برآورد خشم   دلش گشت پر جوش و ابرو بچشم
برانگیخت اسپ و بغرید از ان   بگرز زبر آورد گرز گران

چو کشتی ز دشت اندر آمد برود   همی اژدها هوش را در ربود
نکرد ایچ گیو از نمودن شتاب   بدان تا سپهبد درآید ز آب

ز جنگش همی تا بپیچید گیو   گریزان همی شد ز سالار نیو
چو از آب بازش کشید دور کرد   بزین اندر افگند گرز نبرد

هم آورد با گیو نزدیک شد   جهان چون شب تیره تاریک شد
گریزان ازان پهلوان بلند   ز فتراک بگشاد پیچان کمند

بپیچید گیو سرفراز یال   کمند اندر افگند گردنش دوال
سر پهلوان اندر آمد به بند   ز زین بر گرفتش بخم کمند

پیاده به پیشش اندر افگند خوار   ببردش چو از لب رودبار
بیفگند بر خاک و دستش ببست   سلیحش بپوشید و خود بر نشست

درفشش نگونسار چنگال اندرون   بشد تا لب آب گلزریون
چو ترکان درفش سپهدار خویش   بدیدند و گشتند ناچار پیش

خروش آمد و ناله کره نای   دم نای سرغین و هندی درای
چنان دید گیو اندر آمد ز آب   چو کشتی کز آب اندر آید بخواب

برآورد گرز گران و بگفت   سپه ماند از کار او در شگفت
سپه باز شد عنان گشت آن رکیب   سر ترکان خیره گشت از نهیب

به تیغ و رکاب و بگرز و سنان   همی ترک را خاک بر سر نهاد
از افگنده شد روی هامون چو کوه   ز گرزش شدند آن دلیران ستوه

تفا می بپایان سوی او شد بهم   چو شیر اندر آمد به پشت سهم
چنان خیره بگذشت و بگذاشت آن   که گفتی ندیدست لشکر بخواب

دمان تا بنزدیک پیران رسید   همی خواست از تن سرش را برید
بخواری بر دش پیاده کشان   دوان تا بیاورد پیش شهان

چنین گفت کین مرد بد بیوفا   گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش بگفتار او سر بداد   گر او باد شد این شود نیز باد

ابر شاه پیران گرفت آفرین   بخروشید و بوسید روی زمین
همی گفت کای شاه و دانش گزین   چو خورشید تابان بکین گر چه

تو دانسته در درد و تیمار من   ز بهر تو با شاه پیکار من
اگر بنده بودی بدرگاه شاه   سیاوش نگشتی بکشتی تباه

همان گر نپیوستمی با جهان   نه کیخسرو از خاک گشتی نهان
سزد گر من از دست این اژدها   بفر و ببخت تو یابم رها

بکیخسرو آنگه نگه کرد گیو   بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو
چو کیخسرو را دید دیده پر آب   زبان پر ز نفرین افراسیاب

اندر شفاعت کردن کیخسرو در پیش گیو در خلاصی پیران ویسه و بریدن گیو گوش پیران را

بگیو آنگهی گفت کای سرفراز   چشیدی چنین تلخ و رنج دراز
چنان دان که این پیر پهلوان   خردمند و راد است و روشن روان

بسی تند آورد

پس از داوری کرد او کرد کار　بدان گور نابید مار از نبار
پس از داد او کرد او رهنمون　بدان گور نابید ار از خون
سزد گر تو بخشایش آری بروی　که بهر منش بد بیاری بروی
ز بد مهر او برده خون ماست　وزین کرده خویشتن نهاد
بدو گفت گیو ای سر بانوان　که تو شاد روان باد و شاه جهان
یکی سخت سوگند خوردم بماه　بتاج و بتخت و بفر شاه
اگر دست یابم بر او روز کین　کنم ارغوانی بخونش زمین
بدو گفت کیخسرو ای شیر فش　روا نیز از پیمان بگردان کشش
کنون دل بسوگند گستاخ کن　بخنجر ورا گوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین　هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
دل شاه از پهلوان گرم شد　رخانش پر از شرم و آزرم شد
بشد گیو و خنجر بگوشش بسفت　ز سوگند بر بند رستی بگفت
چو من صد هزاران فدای تو باد　چو از آفرینش روان تو باد
ز گفتار او رخ بیفروخت شاه　بخندید و خرسند شد پهلو ماه
بدو گفت کای شیر گرد پهلوان　بزی شاد و با کام و جان جاودان
چنین گفت پیران از آن پس بشاه　که باما شدی از کمان پناه
بفرمای کاین پیسه زهر باز نیز　چنان چون که اکنون ببخشید جان چیز
بدو گفت گیو ای ای پیر سپاه　چرا ست گشتی بیاور بگاه
تو آنی که گفتی بگیتی چو من　سواری نباشد بصد انجمن
سپهدار ترکان و توران توی　بجنگ اندرون بیم شیران توی
کنون پیش من بسته بر چرخ خشم　نه نام و نه ننگ و نه زور و نه خشم
همی لابه سازی بسان زنان　بر از جنگ با شاه لابه کنان
بسوگند یابی مگر باره باز　دو دستت ببندم نبینی فراز
که بخشید آن بند من هیچ کس　کشاینده گلشهر خواهیم و بس
یکی مهتر بانوان تو اوست　ورا دوست بیدار تر مغز و پوست
بدان گشت همداستان پهلوان　بسوگند بخرید از آن روان
کشاید آن بند کین پر براه　ز گلشهر خواهد بر آن رستگار
بدو داد اسب و دو دستش ببست　وزان پس بفرمود تا بر نشست
برفت و همی خواند آفرین　بر شاه و بر پهلوان زمین
دل شاه بر پهلوان گرم شد　رخانش پر از شرم و آزرم شد
بدو گفت کای شاه دانشور　روانت از اندیشه آزاد و راد
فریبرز و کیخسرو خوب چهر　ببر برگرفتند او را بمهر
بدو گفت خسرو که بیدار باش　جهان جاودان تا روی تو باش
اگر روز اگستر و هدمان توان　نباشد دریغ از تو خیره روان

اندر آگاه شدن افراسیاب از هزیمت یکبار

چو از لشکر آگه شد افراسیاب　بروبسته شد تابش آفتاب
بزد کوس و نای و بپوشیدند　از ایوان بکردار آتش براند
دو منزل یکی کرد و آمد دوان　همی جست بر سان تیر از کمان
بیاورد لشکر بدان رزمگاه　که آورد گلباد و بد با سپاه
همه مرز لشکر پراکنده دید　بهر جای بر مردم افکنده دید
بپرسید کین پهلوان سپاه　که آمد از ایران بدین رزمگاه
شنود آگهی کشتن آوران　که بگذشت از ایشان سپاهی گران
که برد آگهی نزد آن تیغ باز　که کس را دو رای پیران میان
اگر خاک بودیش برور دگار　ندیدی و چشم من این روزگار
سپهرم بدو گفت و ستان یکی　اگر دل ز لشکر هراسان بدی
یکی گیو و گودرز بود آن و بس　سوار ایچ با او ندیدم کس
ستوه آمد از جنگ گستهم یکی　همی رفت گیو و فرنگیس و شاه
چو بشنید زنار خشش زرد شد　جگر زد دل او پر از درد

سخن هرچه گویم زدو آن شنید | چو ایزد کسی را کند نیکبخت
سپاهی به پیش اندر آمد پدید | سپهدار پیران به پیش اندرون

اندر دیدن افراسیاب پیران را در راه گریخته بر آب

دو دست از پس پشت بر پالهنگ | ببرسید ازو ماند اندر شگفت
نه رزم گرگ و نه ببر بیان | نباشد چنان چون در کارزار
نبیند جهاندیده مرزی نه شیر | بر آن بچه او بر دید روز جنگ
همی گوفت چون پتک آهنگران | بپا بست و پیال او پای رکیب
نه اندیشه پوشش زمروان | بهانا که باران نبارد ز میغ
تو گفتی که گشتست با کوه جفت | روی از تاهیکت و بر روی بی
بجز از من بجهد پیش او کینه خواه | که بیژن سر او تا پای او بکمند
بخاک اندر آمد تن نوش تن | ز اسب اندر آمد و بستم ببست
بداد او ارم کام و تخت و کلاه | مرا داد او از بسکه تو گمند تخت
چنین هم همیره بجای نشست | ز مانی ببره بپایم اندر کمند
بخواهد بریدن ز ما پاک مهر | که یکتن بباید ز ترکان هزار
بدیده ز چشم اندر آورد آب | یکی بانگ بر زد بر پشتین آن
بدشنام و سوگند لب برگشاد | که گر گیو و گودرز آن پیوز
بزد دست و از تیغ بکشید بند | بکشتش بدین تیغ آهن گداز
بمانی بهم تا کند ریز ریز | چو کیخسرو ایران بجوید همی
وزین روی ما همی جست شاه شاهنشهی | خود و لشکرش سوی جیحون کشید
عنان را بکش تا لب رود آب | که گر گیو و خسرو به جیحون رسید
کروا نا بگفت ای که ناستان | که از کیخسرو و تو روان کینه باد
نماند بران بوم و بر شارستان | رسیدند پس گیو و خسرو بر آب

اندر رسیدن گیو و کیخسرو و فرنگیس بر لب دریا
و مناظره کردن آنها با باژبان گوید

مر او را بپاسخ که آید پدید
سپهبد چو گفت سپهبد شنید
کمان بر ره گیو را تا بتافت
مر او را ببسته بزین چون نهنگ
بدو گفت پیران که شیر ژیان
من آن دیدم از وی که اکنون کشید
نخست از دلیران یکی زنگران
همی زو نهیب گروه ابا
چو اندر گلستان بین بر نخست
سرانجام بر گشت یکسر سپاه
پراکنده شد و انش جوشن
بجان و سپاره خورشید و ماه
گر کس را انکه بینی که یکتا همی ببست
ندانم چه رازاست زین پس سپهر
چو بشنید گفتار شاه افراسیاب
وز آن پس بخوا اندر کشید باد
فرو آورم شان از ابر بلند
میانش به تیرم بشمشیر تیز
بسوی ختن رفت پیران چو گرد
همه دان لشکر بود کاندر نشستان
نشان آمد از گفته راستان
که توران ز بیم اکنند خارستان
گرفتند پیکار با باژخواه
تو ندی کجا باژ با نیش نوشت

ابی توشه و خورش و بار و بنه
همه پوشش و بالش مهر و زرش
به پیروزی از پیش زین بشتافت
همی گشت و اندیشه اندر گرفت
کجا گیو تنها بدی شهریار
ز بیمش مدر یا پیو زو نهنگ
گهی فیلسراز و کهی ورزب
فزون تر از آنکه بیاید نیاز بر تیغ
نیامد روی یک زخم اگر زری
بیفکند و آمد سر من به بند
بر افکند بر زین چو خود برنشست
بنجو رزم چون بدیم گریخت
بدیگر زمان بر سو گند بست
همانا که پرواز را جنگ زنگار
به بیچید پیران و خاکش بجام
نشو بد ابر بغر بد که بر تیر بار
بکینه بر آرم از ایشان دمار
فرنگیس باری چه بود بد همی
همی تن از خشم و خون گشت
غم و رنج تا باذکرد و بدشت
یکی شد هم سر بر زند بار
همی بود بر شان بکند شتن تن
که کشتی کدام است بار کار
نشستن که شاه کیخسرو است

چنین

چنین گفت پس گیو با باژخواه / که آب روان از چه چاره چه شاه
همی بگذرد یا بدت آب روز / فرستاده باید نگفتی ز روز
بدو گفت گیو آنچه باید بخواه / گذر ده که تنگ اندر آمد سپاه
بخواهم ز تو گفت باژ اندکی / ازین چار چیزت بخواهم یکی
زره خواهم از تو گر اسپ سیاه / وگر این پرستار و فهر زماه
بدو گفت گیو ای گسسته خرد / سخن زان نشان گو که اندر خورد
بجای ار افسر و ماه خواهی همی / و یا مادر شاه خواهی همی
بهر باژ اگر شاه بهری بدی / ترا زین جهان بهر شهری بدی
ترا زین جهان ار بنوزی سخن / کنون بس که کنیزم و مرکب بها
سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را / که گاه ناورد شتاب باد را
چهارم که جستی بگفتی زره / زره باید و هر کسی با گره
نگر دو چنین امن از آب تر / نه آتش بر او بر بود کارگر
نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر / همی باژ خواهی جز این آبگیر
کنون آب بر او گستی ترا / بدین باید شناوری زشتی
بشه گفت گیو ار تو کیخسروی / نه بینی ازین آب جز نیکوی
فریدون که بگذشت از اروند رود / همی ز او تخت مهی او درود
جهان را سر آر بلند آوری / که با روشنی باد و مه برتری
چه اندیشی ار شاه ایران توی / پناه دلیران شیران توی
بدین آب را کی بود با تو راه / که تو خود بزرگی و زیبای گاه
اگر من بیغم گشته با مادرت / گرانی نباید که گیرد سرت
زمادر تو بودی ازو در جهان / که بیکاره تخت شاهنشهان
مرا نیز مادر ز بهر تو زاد / ازین باره بر دل مکن ایچ یاد
که من بیگمانم که او ز آسمان / بیامد زمان تا لب رود آب
مرا گر شد زنده بردار خواب / فر کیخسرو را با تو ای شهریار
به آب افکنند آنچه با وی خورد / و یا زیر نعل اندرون بسپرد
بدو گفت کیخسرو ایدست و بس / پناهم بیزدان و فرج باژ رس
فرود آمد از باره راه جوی / بنالید و بر خاک بنهاد روی
همی گفت پشت و پناهم توی / نماینده راه و راهم توی
به آب اندرون نیز آنم توی / بخشنگی جهان را تمامیم تو شد
درستی به کشتی مرا از فرست / روان و خرد سایه برتوست
بگفت این و بر پشت شبرنگ شد / بچهره بسان سیاه هنگ شد
به آب اندر افکند خسرو شتاب / چو کشتی همی راند تا بارگاه
پس او فرنگیس و گیو دلیر / نترسید ز جیحون و از آب شیر
بر آن سو کشیدند هر سه درست / جهانجوی خسرو سر و تن بشست
بر آن دو سیه مان ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
چو از آب گیرنده هر سه گذر / نگهبان کشتی شد آسیمه سر
بیاران چنین گفت کاین شگفت / کزین برتر اندازه نتوان گرفت
بهاران و جیحون و آب روان / نه جوشن نه اسپ و نه برگستوان
بدین ژرف دریا چنین بگذرد / خردمندش از مردمان نشمرد
پشیمان شد از خام گفتار خویش / نبد دیدار آن کار بازار خویش
بهار است گویی که بخت از کشت / ز باد و هوا بادبان گرفت
سپه زش بیامد بر شهریار / چو آمد بر شه یکی روز بار
همان هدیه ها نزد شاه آورید / کمان و کمند و کلاه آورید
بدو گفت گیو ای کم از گرز / تو گفتی که این آب آرم خورد
چنین باید و بر باگهر شهریار / همی از تو کشتی کنند خواستار
نداری کنون هدیه تو میار / بود روز کین روز تا آید بیار
چنان خوار برگشت ازو باژبان / که جان را همی گفت بد روزبان

اندر رسیدن افراسیاب بر لب دریا و نظاره جیحون با ایشان

بجو نزد کاریره آمد فراسیاب ندید ایچ کشتی نه مردم در آب چو آمد بنزدیکی باژخواه همانگه ز توران بیامد سپاه
یکی بانگ زد تند بر باژخواه که چون یافت این بوم آرایگاه چنین داد پاسخ که ای شهریار پدر را بدان باژ و دشمن [illegible]
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین که کس روی کشتی آن چون زمین بهاران و این آب با موج تیز بجوانه رشوی نیست راه گریز



چنان بد که گفته نهم سیاوار که گفتی همی ارغشت شان بر کند و یا خود زبانه بر آن [illegible] بر دوم ز یزدان [illegible]
از ایشان بر [illegible] افراسیاب که نشسته به کشتی بر افکن بر آب به بیین تا کجا یابی آن [illegible] شد [illegible] بماندند [illegible]

سر [illegible]

کمرشان ببایم تو روز و بتاش   بیاور تو کشتی و پدرود باش   بدو گفت هومان که ای شهریار   بر اندیشه و آتش بکین گکند

تو با این سواران بیاری همی   همی در رم چون سپهبد شوی   چو گودرز و چون پیلتن   چو طوس و چو گرگین این انجمن

همانا که از گاه سر آمدی   که آید بچنگال شیر آمدی   ازین روز با جنگ با بخت راست   خور و ماه و کیوان بفرمان راست

تو توران سپهدار و تخت بلند   از ایران کنون نیست همبر بلند   همه دل پراز درد گشتند باز   بر آمد برین نیز روزی دراز

چو کیخسرو آمد برم   **اندر نامه نوشتن کیخسرو و گیو برای گودرز**   جهان چید از شاه و چندین بچم

نوندی بهر سو برانگیخت گیو   **و پیشواز آمدن گودرز با بزرگان او را**   یکی نامه از گیو و از شاه نو

که آمد ز توران سپهدار شاه   سر تخمه نامور کیقباد   دل افروز کیخسرو نیکبخت   که شد آب جیحون بزیرش چو تخت

فرستاده چست و گرد و بزرگ   خردمند و بینادل و نامدار   گزین کرد از آن نامداران قرم   بگفت آنچه بایست از بیش و کم

بدو گفت از ایدر برو تا سپهان   بدانجا که شاهان جای مهان   بگودرز گوای جهان پهلوان   نخفتی و بیدار بودت روان

سرشتت نمودیم انجام خواب   سرانجام روشن تر از آفتاب   بگویش که کیخسرو آمد برم   که با وی بخت از بر او برم

یکی نامه نزدیک کاوس شاه   فرستاد و وی چست آمد براه   همیدون ز گنگ اکنون بادپای   بجستند برسان آتش ز جای

فرستاده گیو روشن روان   نخستین بیامد بر پهلوان   بپاسخ همی گفت و نامه بداد   جهان پهلوان نامه برسر نهاد

ز بهر سیاوش ببارید آب   همی کرد نفرین بر افراسیاب   فرستاده شد نزد کاوس کی   ز یال و میان بپالود خوی

چو آمد بنزدیک شاه   ز شادی خروش آمد از بارگاه   خبر شد بگیتی که فرزند شاه   جهانجوی کیخسرو آمد براه

سپهبد فرستاده را پیش خواند   بران نامور گیو گوهر فشاند   جهانی بشادی بیاراستند   بهر جای رامشگران خواستند

وزین روی گیتی همه بهجان   **اندر آگاه شدن کیکاوس از آمدن کیخسرو**   برفتند یکسر سوی اصفهان

بیاراست گودرز کاخ بلند   همه دیبه خسروانی فکند   یکی تخت بنهاد پیکر بزر   بزر اندرون چند گونه گهر

یکی باره با تاج و با گوشوار   یکی طوق پر گوهر شاهوار   بزر و بگوهر بیاراست گاه   چنان چون بباید سزاوار شاه

سراسر همه آیین ببست   بیاراست ایوان چو خرم بهشت   جهان سر افراز بر خاستند   پذیره شدن را بیاراستند

برفتند هفتاد فرسنگ پیش   پذیره شدن را با آیین خویش   چو آمد پدیدار شاه و گیو   پیاده شدندش سواران نیو

چو چشم سپهبد بر آمد بشاه   همان گیو را دید با او براه   فرو ریخت از دیدگان آب زرد   ز زرد سیاوش بسی یاد کرد

ستودش فراوان و کرد آفرین   چنین گفت کای شهریار زمین   تو چشم بدخواه تو دور باد   روان سیاوش پر از نور باد

تو بیدار و باهش و پیروز بخت   بجای تو کشور نخواهیم نه تخت   جهاندار یزدان گواه منست   که دیدار تو روز بهمنی منست

سیاوش از زنده گردید هم   بدینگونه از دل نخندید همی   جهانجوی او را ببر در گرفت   ز بهر پدر دست بر سر گرفت

بزرگان ایران همه پیش اوی … نهادند بر خاک بر روی روی
ازانجایگه شاد گشتند باز … فروزنده شد تخت گردنفراز
ببوسید چشم و سرش گیو گفت … که بیرون کشیدی سر از نهفت
گذارنده خواب جنگی توی … که چاره گر روز تنگی توی
سوی خانه پهلوان آمدند … همه شاد و روشن روان آمدند
ببودند یک هفته با می بدست … بیاراسته بزمگاه نشست
بهشتم سوی شهر کاوس شاه … همه شاد دل برگرفتند راه
چو کیخسرو آمد بر شهریار … جهانی شد از بوی و رنگ نگار
بآیین جهانی شد آراسته … در و بام و دیوار پیراسته

اندر رسیدن کیخسرو پیش کاوس و آمدن [illegible]

نشسته بهر جای رامشگران … گلاب و می و مشک با زعفران
همه یال اسپان پر از مشک و می … شکر با درم ریخته زیر پی
چو کاوس کی روی خسرو بدید … سرشکش ز مژگان برخ برچکید
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی … بمالید بر چشم او چشم و روی
جوان جهانجوی بردش نماز … گرازان سوی تخت رفتند باز
فراوان ز ترکان بپرسید شاه … هم از تخت سالار توران سپاه
چنین داد پاسخ که آن کم خرد … ببد روی گیتی همی بسپرد
مرا چند پرسید و خیره بگفت … هنر با خرد کردم اندر نهفت
بپرسیدم از کار و گفتار اوی … بپیچیدم از کار و کردار اوی
اگر ویژه ابری بود در بهار … کشنده پدر چون تو شیدا دار
نخواندم مر او را بد از آب پاک … که هر سیم او را بد از زیر خاک
کنون گیو چندی بسختی ببود … ز توران مرا او برنج آزمود
وگر نیز رنجی کشیدی جز این … چو با من بیامد بتوران زمین
سر سرفرازان و پهلو سپاه … پس ما بیامد چو آتش براه
من آن دیدم از گیو کز پیل مست … نبیند بهندوستان بت پرست
کمانی بزد دم که هر کز نهنگ … ز دریا بیاید بدینسان بجنگ
چنان لشکر گشن و پهلوان … هزیمت گرفتند پیر و جوان
سپاهی بیاورد پیران گرد … بجوشن به پیران جهان کرد گرد
وز آن پس که پیران بیامد چو شیر … میان بسته و بادپایی بزیر
ببند اخت بر یال او گرد کمند … سر پهلوان اندر آمد به بند
بخواهشگری رفتم ای شهریار … وگرنه بکندی سرش گیو زار
بدان کو ز درد پدر خسته بود … زبان گفتن من زبان بسته بود
همی تا لب رود جیحون بجنگ … نیاسود با گرزه گاو رنگ
سرانجام بگذاشت جیحون بخشم … بآب و بکشتی نیفکند چشم
بآب اندر آمد بسان نهنگ … که گفتی زمین را بسوزد بچنگ
کسی را که چون او بود پهلوان … همیشه جوان باد و روشن روان
یکی کاخ کشواد بد در سطخر … که آزادگان را بدو بود فخر
چو از تخت کاوس برخاستند … بایوان نو رفتن آراستند
همی رفت گودرز با شهریار … چو آمد بدان گلشن زرنگار
بر او رنگ زر پیش بنشاندند … بشاهی بر او آفرین خواندند
ببستند گردان ایران کمر … بجز طوس نوذر که بپیچید سر
که او بود با کوس زرینه کفش … هم او را بدی کاویانی درفش
ازان کار گودرز شد تیره مغز … بر او پیامی فرستاد نغز
بیامد جهانجوی گیو دلیر … که جنگ پلنگان بدی باز و شیر
بدو گفت با طوس نوذر بگوی … که هنگام شادی بهانه مجوی
بزرگان و شیران ایران زمین … همه شاه را خواندند آفرین
چرا سرکشی تو ز فرمان گیو … نبینی همی فر کیهان خدیو
اگر تو بپیچی ز فرمان شاه … مرا با تو کین خیزد اندر سپاه

فرستاده گیو آمد ایدر بمن ... بدستوری نامدار انجمن
بیامد بنزد تو ای پرهنر ... بپیچان ز گفتار او ایچ سر
زمین بوسه زد گیو و بنمود پشت ... دلش پر ز گفتارهای درشت
بیامد به طوس سپهبد بگفت ... که این رای با تو بود نیک جفت
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس ... که بر ما نه خوبست کردن فسوس

اندر مناظره کردن پهلوانان پیش کاوس با همدیگر

بپیران پس از رستم پیلتن ... سرافرازتر کس منم ز انجمن
نبیره جهاندار شاه و دلیر ... که گیتی به تیغ اندر آورد زیر
هم از شیر پرخاش جویم به جنگ ... بدرم دل و چنگ شیر پلنگ
همی بی من آیین بجای آورید ... جهان را بنو کدخدای آورید
نباشم بدین کار همداستان ... ز خسرو مزن پیش من داستان
جهاندار کز تخم افراسیاب ... نشانیم بتخت اندر آید بخواب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ ... فسیله نه خرم بود با پلنگ
که این جنگها را که بر روی برست ... که خسرو جوانست و کندآورست
کسی کو بود شهریار زمین ... هنر باید و گوهر و فر و دین
فریبرز فرزند کاوس شاه ... سزاوار تاج است و تخت و کلاه
بهر سو ز دشمن بیازارد او ... هش و فر و برز است هنگام او
ز رزم کیو بر جاست از پیش او ... که خام آمد این دانش و کیش او
بیامد بگودرز کشواد گفت ... که فر و خرد نیست با طوس جفت
ده چشمش تو گویی به بیند همی ... فریبرز را برگزیند همی
بایران نباشد چو خسرو سوار ... ابر تخت با تاج و با گوشوار
برآشفت گودرز و گفت از نهان ... همی طوس کم باد اندر جهان
بجستی که گفت کای نیکنام ... درستست بیابیت پاسخ بدام
منیژه که پیروز بد هفتاد و هشت ... بزد کوس و زایوان بهامون گذشت
سواران جنگی صد و بیست هزار ... برون رفت بر گستوان ور سوار
وز آنسو بیامد سپهدار طوس ... ببستند بر کوهه پیل کوس
ببستند گردان ایران میان ... بپیش اندرون اختر کاویان
چو گودرز را دید چندان سپاه ... همی خیره شد روی خورشید و ماه
یکی تخت بر کوهه ژنده پیل ... ز پیروزه تابان بکردار نیل
جهانجوی کیخسرو تاجور ... نشسته بران تخت بسته کمر
بگرد اندرش ژنده پیلان دویست ... تو گفتی که مگر جای نیست
همی تافت از آن تخت خسرو چو ماه ... ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
غمی شد دل طوس اندر گریز ... که امروز اگر من بسازم ستیز
بسی کشته آید ز هر دو سپاه ... از ایران نه برخیزد این کینه گاه
نباشد بجز کام افراسیاب ... سر بخت ترکان برآید ز خواب
بدیشان رسد تخت شاهنشهی ... سر آید همه روزگار بهی
خردمند مردی چو بیند براه ... فرستاد نزدیک کاوس شاه
کز ایدر یکی گر برین بست جنگ ... نهند بر کمان تیز تیر خدنگ
یکی کینه خیزد که افراسیاب ... همه شب همی آن ببیند بخواب
چو بشنید کاوس گفتار راست ... فرستاد کس او ز آنجا بخواست
فرستاد از نزد کاوس شاه ... بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت شاه ای جهاندیده پیر ... منه زهر بر نده بر جام شیر
بنه تیغ و بگشای آهن میان ... مباد اگزین سود یابد زیان
شما پهلوانان ابا انجمن ... بیاید هر دو به نزدیک من
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه ... زبان برگشادند بر پیشگاه
چنین گفت طوس سپهبد بشاه ... اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه
بفرزند باید که ماند جهان ... بزرگی و دیهیم و تخت مهان
فریبرز با فر و برز کیان ... میان بسته دارد چو شیر ژیان

چو فرزند باشد نبیره کلاه / چرا بر نهد بر نشیند بگاه
بدو گفت گودرز کای کم خرد / ترا انجمن وار زم وان شمرد

بگودرز ننگ آمد از گفت طوس / چرا بر کنی بر تن خود فسوس
بگیتی کسی چون سیاوش نبود / چو او راد و آزاد و خامش نبود

کنون این جهانجوی فرزند اوست / خرد را و بیست گویی بچهر و پوست
که از تور دارد ز مادر نژاد / هم از تخم شاهی کیقباد

بایران و توران جز او نیز کیست / چنین خام گفتار از بهر چیست
دو چشمش ببیند همی چهر اوی / چنان برز و بالا و آن مهر اوی

بجیحون گذر کرد و کشتی نجست / بفر کیانی و رای درست
چو شاه آفریدون کز اروند رود / گذشت و بکشتی نیامد فرود

ز مردی و آن فره ایزدی / ازو دور شد دست و چشم بدی
تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای / پدر تند بود و تو دیوانه‌ای

بدو گفت طوس ای من نیکبخت / چه گویی سخنهای بی مغز سخت
پدرت از سپاهان به آهنگری / نه خسرو نژادی نه والا سری

چو بر ما کم است سالار گشت / پس از گله داری سپهدار گشت
منی چون همالان برافراختی / همانا تو خود را نشناختی

چه گویی سخن تو همی زین نشان / بر شاه کاوس گردنکشان
بدو گفت گودرز با آز و هوش / سخن بشنو و پهن کن هر دو گوش

مرا نیست ز آهنگری ننگ و عار / خرد باید و مردی و بادسار
نیای من آهنگر کاوه بود / که چون او بمردی بگیتی نبود

بدرید او عهد ضحاک را / جهان اژدها دوش ناپاک را
برافراخت او کاویانی درفش / که نازد برو طوس زرینه کفش

پس از رستم زال سام سوار / نریمان و گرشاسپ نامدار
چو گودرز کشواد و چندی پسر / که بستند بر شهر ایران کمر

سلاح من ار با منستی کنون / برو بال گشتی غرقه بخون
به تیغ نبردی ترا جستمی / وزین گفت بیهوده‌ها کی گسستمی

میان کیان دشمنی افکنی / ازین خویشتن در نهی افکنی
شهنشاه داند بر آتش هواست / زده تخت شاهی که او باد هست

بدو گفت طوس ای سرافراز پیر / چه گویی سخنهای نادلپذیر
اگر تیر تو هست سندان شکاف / سنانم بدرد دل کوه قاف

اگر گرز تو هست با سنگ و آب / خدنگم بسوزد دل آفتاب
اگر تو ز کشواد داری نژاد / منم طوس نوذر نبیره شاه راد

بدو گفت گودرز چندین مگوی / که چندین نه بینیم ترا آبروی
مرا و ترا گفت بیکار چیست / شهنشاه داند که خود شاه کیست

بکاوس گفت ای جهاندار شاه / تو دل را بگردان از آیین و راه
دو فرزند بر پایه اینش جوان / سزاوار کاهند هر دو جوان

ببین تا ز هر دو سزاوار کیست / که با برز و با فره ایزدیست
بدو تاج بسپار و دل شاددار / که فرزند بینی همی شهریار

بدو گفت کاوس کین رای نیست / که فرزند هر دو بدل بر یکیست
یکی را چو من کرده باشم گزین / دل دیگر از من شود پر ز کین

کنون چاره سازم که هر دو ز من / نگیرند کین اندرین انجمن
دو فرزند ما را اکنون با دو خیل / سپاه و همه گرد تا اردبیل

بمرزی که آنجا دژ بهمن است / همه سال پرخاش آهرمن است
نیارد بدان مرز موبد نشست / برنجید از آهرمن آتش پرست

ازیشان یکی کان بگیرد به تیغ / ندارم ازو تخت شاهی دریغ
چو بشنید گودرز و طوس این سخن / که افگند سالار بیدار بن

بدین هر دو گشتند همداستان / ندانست ازین به کسی داستان
برین هم سخن دل بیاراستند / ز پیش جهاندار برخاستند

چو خورشید برزد سر از برج شیر / سپهر اندر آورد شب را به زیر
فریبرز با طوس نوذر همان / ابر دو با شاه آمدند از میان
چنین گفت با شاه بیدار گیو / که من با سپه چون ابر پیش
جهان من گرفتم به کاویانی درفش / رخ لعل دشمن کنم من بنفش
کنون همچنان من پی کار خویش / بنه برنهم برنشانم سپاه
پس اندر فریبرز و کوس و درفش / هوا کرده از سم اسپان بنفش
چو فرزند را فر و برز کیان / نباشد نبیره به بند و میان
بدو گفت شاه ار تو رایی به پیش / نگردد سخن هیچ بر کم و بیش
زمانه نگردد ز آیین خویش / نوشته نگردد سخن کم و بیش
برای خداوند خورشید و ماه / بود تاج پیروزی و دستگاه
برین همگنان دل بیاراستند / ز پیش جهاندار برخاستند
فریبرز را گر چنین است رای / تو لشکر بیارای و بنشین به جای
بشد طوس با کاویانی درفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
فریبرز کاوس و قلب گاه / به پیش اندرون کوه شد با سپاه
چو نزدیکی حصن بهمن رسید / برابر سپه را فرود آورید
بشد طوس با لشکر جنگجوی / به تندی سوی دژ نهادند روی
سپه چون به نزدیکی دژ رسید / زمین همچو آتش همی بردمید
سنانها ز گرمی همی برفروخت / میان زره مرد جنگی بسوخت
زمین سر به سر گفتی از آتش است / هوا دام آهرمن سرکش است
سر باره دژ بد اندر هوا / ندیدند جنگ هوا را روا
سپهبد فریبرز گفت مرد / به تیزی خرامید دشت نبرد
بگرز و کمان و به تیغ و کمند / بکوشند که آرند دشمن به بند
به پیرامن دژ یکی آب نیست / از آتش کسی را گذرگاه نیست
میان زیر جوشن بسوزد همی / تن بارکش بر فروزد همی
چو آگاهی آمد بر آزادگان / بشد نزد گودرز کشوادگان
که طوس و فریبرز گشتند باز / ترا رفت باید همی رزم ساز
بگشتند یک هفته گرد اندرش / بدیده ندید جائی درش
به نومیدی از جنگ گشتند باز / بیامد پر از رنج راه دراز
بیاراست پیلان و برخاست غو / بیامد سپاه جهاندار نو
یکی تخت زرین زبرجد نگار / نهادند بر پیل جنگی سوار

بگرد اندرش طوس و زرینه کفش

اندر رفتن کیخسرو در حصن و فیروزی یافتن بر آن

بپای اندرون کرده زرینه کفش

همی گفت کام و بزور تو است / نشست جهاندار کیخسرو است
ز بیجاده تاجی و طوقی به زر / ز بر اندرون چند گونه گهر
جهانجوی بر تخت زرین نشست / به سر بر یکی تاج و گرزی به دست
چو نزدیک شد شیر سپه برنشست / بپوشید درع و میان را ببست
نویسنده را خواست بر پشت زین / یکی نامه بر روی قرطاس چین
ز عنبر نوشتند بر پهلوی / چنان چون بود نامهٔ خسروی
که این نامه از بنده کردگار / جهانجوی کیخسرو نامدار
که از بند آهرمن بد بجست / به یزدان که هست از بدی پاک دست
که او است جاوید برتر خدای / خداوند نیکی ده و رهنمای
خداوند کیوان و بهرام و هور / خداوند فر و خداوند زور
به فر و به فرمان یزدان پاک / خدای سپاه و خداوند خاک
مرا داد اورند و فر کیان / تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی سراسر به شاهی مراست / ز برگاو تا برج ماهی مراست
که این دژ بر و بوم آهرمن است / جهان آفرین را بد و دشمن است
بفرمان دادار یزدان پاک / سرش را بگرز اندر آرم به خاک
دگر جادوان راست این تنگ گاه / مرا خود به جادو نباید سپاه

به چرخ در دوال کمند آورم   سر جادوان را به بند آورم
وگر خود محبت سروش اندرست   بفرمان یزدان یکی لشکرست

جهان مُلک من نیز از دست اهرمنم   که از فرّ و برزست جان و تنم
بفرمان یزدان کنند این تهی   که اینست آیین شاهنشهی

یکی نیزه بگرفت خسرو بناز   به نیزه سر نامه را کرد باز
بسان درفشی برآورد راست   بگیتی بجز فرّ یزدان نخواست

بفرمود تا گیو با نیزه تفت   بنزدیک آن برشده باره رفت
بدو گفت کین نامهٔ پندمند   بگیرید سوی دیوار حصن بلند

بنه نامه و نام یزدان بخوان   بکرد از عنان نیزه لختی بران
ببندید بر نیزه گرفته نبشت   پر از آفرین جان یزدان سرشت

چو نامه بدیوار دژ بر نهاد   بنام جهانجوی خسرو بداد
ز دادار نیکی دهش کرد یاد   وزان بحرمه تیز ره کرد باد

شد آن نامهٔ نامور ناپدید   خروش آمد و خاک دژ بر دمید
همانگه بفرمان یزدان پاک   ازان بارهٔ دژ برآمد تراک

جهان چون شب تیره تاریک شد   تو گفتی شب روز نزدیک شد
تو گفتی که رعدست و باد بهار   خروش آمد اندر بر کوهسار

برآمد همانگه یکی تیره ابر   هوا شد بکردار غرنده ببر
جهان گشت چون روی زنگی سیاه   چه از باره دژ چه گرد سپاه

برانگیخت کیخسرو اسپ سیاه   چنین گفت با پهلوان سپاه
که بر دژ یکی تیرباران کنند   هوا را چو ابر بهاران کنند

برآمد یکی میغ بارش تگرگ   تگرگی که بر زد از ابر برگ
به پیکان بسی شد ز دیوان هلاک   بسی زهره کفته فتاده بخاک

ازان پس یکی روشنی بردمید   سر نیزه باره شد ناپدید
جهان شد بکردار تابنده ماه   بنام جهاندار پیروز شاه

برآمد یکی باد با آفرین   هوا گشت خندان بروی زمین
برفتند دیوان بفرمان شاه   در دژ پدید آمد آنجایگاه

بشد شاه تا آذرآبادگان   ابا پیر گودرز کشوادگان
بدانجای کان روشنی بردمید   سر باره نیزه شد ناپدید

یکی شهر کرد اندران دژ فراخ   پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
بفرمود خسرو بدانجایگاه   یکی گنبدی تا به ابر سیاه

درازی و پهنای او ده کمند   بکرد اندرش کاخهای بلند
بر و بوش ده بیست چون تازی اسپ   برآورد و بنهاد آذرگشسپ

نشسته بکرد اندرش موبدان   ستاره‌شناسان و هم بخردان
بدان شارستان کرد چندان درنگ   که آتشکده گشت با بوی و رنگ

چو یکسال بگذشت ازانجا براند   بنه برنهاد و سپه برنشاند
چو آگاهی آمد بایران ز شاه   بدان ایزدی فرّ و آن دستگاه

جهانی فرومانده اندر شگفت   که خسرو چنان فرّ و بالا گرفت
همه مهتران یک بیک با نثار   برفتند شادان بر شهریار

فریبرز پیش آمدش با گروه   از ایران سپاهی بکردار کوه
چو دیدش فرود آمد از تخت زر   ببوسید روی ورا در بر

بران تخت پیروزه بنشاندش   چو بنشست شاه آفرین خواندش
همان طوس با کاویانی درفش   همی رفت با کوس و زرینه کفش

بیاورد و پیش جهاندار برد   زمین را ببوسید و او را سپرد
بدو گفت کین کوس و زرینه کفش   به نیک اختر کاویانی درفش

ز لشکر به پیش تا منزل آورد گفت   یکی پهلوان از در کار گفت
زگفتار با پوزش آورد پیش   بپیچید ازان بیهده گفتار خویش

جهاندار پیروز بنواختش   بخندید و بر تخت بنشاختش
بدو گفت کین کاویانی درفش   همین پهلوانی و زرینه کفش

نبینم سزای کسی از سپاه   ترا زیبد این نام و این دستگاه
ترا پوزش اکنون نباید بکار   نه بیگانه‌ای خواستی شهریار

سوی پهلوی پیر بنهاد روی / جوان بود و بیدار و بهرام‌جوی
چو زو آگهی یافت کاوس کی / که آمد ز ره پور فرخنده پی
پذیره شدش با رخ ارغوان / ز شادی دل پیر گشته جوان
چو از دور خسرو مر او را بدید / بخندید و شاد از دلش بر دمید
پیاده شد و برد پیشش نماز / بدیدار او بد نیاز انباز
بسی آفرین خواند بر شهریار / که آمد ز بخت نو آیین بهار
بخندید و او را ببر در گرفت / نیایش سزاوار او در گرفت
که پیروز برگشت شیر از نبرد / دل و دیده دشمنان تیره کرد
وز آنجا سوی کاخ رفتند باز / بتخت جهاندار بیهیم ساز
چو توس و همان از سپاه فرخ نژاد / روان و زبان گنج و تو را نداد

اندر ولیعهد کردن کیکاوس کیخسرو را و تاج نهادن بدست خود کیخسرو را

چو کاوس بر تخت زرین نشست / گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاورد و بنشاند بر جای خویش / ز گنجور تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج / بکرسی شد از پایه و تخت عاج
ز گنجش زبرجد نثار آورید / بسی گوهر شاهوار آورید
چو بنشست و بخشش و او کرم / چنین گفت کاوس اندر خورم
بسی آفرین بر سیاوش بخواند / که خسرو بچهره بجز او نماند
ز پهلو برفتند بر پالکان / سپهبدان از کران تا کران
بشاهی برو آفرین خواندند / همه زر و گوهر برافشاندند
بدانامه پی کاوس خواند آفرین / بدان خوب بیدار و آن فرهمند
جهان را چنین است ساز و نهاد / ز یک دست بستد ز دیگر بداد
بدر روم ازین رمش اندرین / زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان از نشستن شادمان / همانا بمیر بخت باید زمان
بخوشی بیارای و منشین بخشش / سخن روز را بر دل خویش بخش
ترا زاد و فرزند را هم زهی / ور ختی که از بیخ بود بر جهد
همنان و از آنکه گنجش آراسته است / همانا بخوبی بیاراسته است
بکی نیست در بخشش و او کر / فزونی نباید تو انده مخور
کنون ویرزی شاه فرخنده بین / تو تخت خسروی و از باز و بخت
سخن راند گویا برین داستان / دگر گوید از گفته باستان
که خسرو چگونه نشیند بگاه / چگونه فرستد بتوران سپاه
که آرایش گرد کار سپهر / نماید مرا اندکی تازه مهر
دل دوستان تو بی هم و غم / دل دشمنانت بدرود نیم باد
بفرمان تو او را این نامه را / کنم آنچه بر شاه خود نکار

برتخت نشستن کیخسرو و ستایش کردن درگاه

سپهدار گیتی بپیروز شاه / همی بد بمیل سرافراز او

برافکند شد لشکر سرافراز / همه پادشاهی با کام و ناز
جهانجوی بر تخت شاهنشهی / نشسته فروزان ابا فرهی
دل دشمنان گشت از و چون دژم / دل دوستان پر ز امید و بیم
بگردون گردان کله بر فراخت / همه شادمانی ز بیژن و زان
وز بهره رشک شاه فرخنده دین / زبان برگشاده بخسرو آفرین
ببخشید جهاندار داور ببی / همی بود و بس گفت کای نامدار
ز دام بلا تم تو کردی رها / بجستم ز هر جای و از روزگار
ببندی تو ... / که خواهم ازو باز خون پدر
دل پیر کاوس شادان کنم / روان سیاوش فروزان کنم
از و هم ز گرشیوز و از گروی / کنم خون روان کالبد
بشبها بسی کین سخن گفته شد / نیایش هم آنکه بد گریزنده شد
سخن راند باید بدین داستان / دگر گوید از گفته باستان

بیالید چون گشت سرو ساج ‌‌ برش شاخ سبز آید ز کاج
ببالای او هنر باشد و زفت ‌‌ که بیند تن و میان او نگون بخت
هنر و گهر کمانی برو بر چیز ‌‌ ازین پس که گذشته سه چیز است هنر
هنر با نژاد است و با گوهر است ‌‌ سه چیز است و هر سه به بند اندر است
هنر کی بود تا نباشد گهر ‌‌ نژاده بسی دیده ام با هنر
گهر آنکه از فر یزدان بود ‌‌ نیازد به بد دست و بد نشنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر ‌‌ سزد کاید از تخم پاک پدر
هنر آنکه آموزی از هر کسی ‌‌ بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
ازین هر سه گوهر بود مایه دار ‌‌ که زیبا بود خلعت کردگار
چو هر سه بیابی خرد بایدت ‌‌ شناسنده نیک و بد بایدت
چو این چار با یک تن آید بهم ‌‌ برآساید از آز و از رنج و غم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست ‌‌ وزو هول تر نیز پتیاره نیست
جهانجوی ازین چاره بی نیاز ‌‌ همش بخت سازنده بود از فراز

بر تخت نشستن کیخسرو و عدل و احسان او

کنون باز گردم به آغاز کار ‌‌ که چون بود کردار کی شهریار
چو تاج بزرگی بسر برنهاد ‌‌ ازو شاد شد تاج او نیز شاد
چو کیخسرو شاه برگاه شد ‌‌ جهان یکسر از کارش آگاه شد
نشست از بر تخت شاهنشهی ‌‌ بسر بر نهاده کلاه مهی
بگسترد گرد جهان داد را ‌‌ بکند از زمین بیخ بیداد را
کجا بود در گیتی آزاده ‌‌ خداوند تاج و کیان زاده
هم از شاه گیتی و کام آوری ‌‌ بدو آمده هرچه نام آوری
ببند در جهان کس به هنگام او ‌‌ کجا سر نیاورد و در دام او
بهر جای ویرانی آباد کرد ‌‌ دل غمگنان از غم شاد کرد
از ابر بهاران بباریدنم ‌‌ ز روی زمین زنگ بزدود غم
جهان گشت پرچشمه و رود آب ‌‌ سر غمگنان اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتی شد آراسته ‌‌ ز داد و ز بخشش پر از خواسته
چو جم و فریدون بیاراست گاه ‌‌ ز داد و ز بخشش بیاسود شاه
جهان شد پر از خوبی و ایمنی ‌‌ ز بد بسته شد دست اهریمنی
جهان شد پر از خوبی و خرمی ‌‌ سپردند هر کس ره مردمی
فرستاده آمد از هر سوی ‌‌ ز هر نامداری و هر پهلوی
پس آگاهی آمد سوی نیمروز ‌‌ بنزد سپهدار گیتی فروز
که خسرو ز توران بایران رسید ‌‌ نشست از بر تخت او را سزید
بنجوا همه سپاهش بهر جایگاه ‌‌ بدان تا نماید پرستش بشاه
تهمتن سوی شاه بنهاد روی ‌‌ ابا شادکامی و با رنگ و بوی
ابا زال سام نریمان بهم ‌‌ بزرگان کابل همه بیش و کم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس ‌‌ بدرید هر گوش آوا از کوس
بپیش اندرون زال با انجمن ‌‌ درفش بنفش از پس پیلتن
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه ‌‌ که آمد ز ره رستم کینه خواه
دل شاه شد زان سخن شادمان ‌‌ سراینده زو گفت آباد مان
که او بست پرورده کار پدر ‌‌ وزو گشته پیدا بگیتی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس ‌‌ برفتند با نای و رویین و کوس
تبیره بر آمد ز درگاه شاه ‌‌ بسر بر نهادند گردان کلاه
یکی لشکر از جای برخاستند ‌‌ پذیره شدن را بیاراستند
دو پهلو به پهلو پذیره شدند ‌‌ همان با درفش و تبیره شدند
برفتند پیشش بدو روزه راه ‌‌ جهان پهلوانان ز چندین سپاه
درفش تهمتن چو آمد پدید ‌‌ بخورشید گرد سپه بر رسید
خروش آمد و ناله بوق و کوس ‌‌ ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس
به پیش گو پیلتن تاختند ‌‌ ز شادی برو آفرین ساختند

سر تهمتن

گرفتند هر سه ورا در کنار / چو رسید شیر اوژن از شهریار
ز رستم سوی زال سام آمدند / کشیده دل از شاد کام آمدند
نهادند سوی فرامرز روی / گرفتند شادی بدیدار اوی
وز آنجا یکی نزد شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین / تهمتن ببوسید روی زمین
برستم چنین گفت کای پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
که پرورد کار سیاوش توی / بگیتی خردمند و خامش توی
مرا او رهد و بالای کین او / بجوییم با رزم با بنی او
سر زال زان پس ببر در گرفت / ز مهر پدر روی برگرفت
گواه از ایچ بخت کئی نشنوند / بر ایشان همی نام یزدان بخواند
همه کرد رستم سراپای او / نشست و سخن گفتن و رای او
رخش گشت پرخون دل از درد / ز کار سیاوش بسی یاد کرد
بشاه جهان گفت کای شهریار / جهان را توی از پدر یادگار
ندیدم من اندر جهان تاجور / بدین فر و مانند کی با پدر
چو تو شاه ماند بروی زمین / بزیبایی و فر و آیین و دین
وزان پس بجوار گرامی شدند / نهادند خوان و می آراستند
جهاندار تا نیمه از تخت / گذشته سخنها همه یاد گفت
شب تیره انگشت سر باید / چو خورشید تیغ از میان برکشید
تبیره برآمد ز درگاه شاه / سپه بر نهادند گرد و کلاه
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و گستهم و بهرام شیر
گرانمایگان نزد شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
بنخچیر شد شهریار جوان / ابا رستم نامور پهلوان
ز لشکر برفتند آزادگان / چو گیو و چو گودرز کشوادگان
سپاهی که شد تیره خورشید از و / ز بس جوشن و خود و ترگ و کلاه
همه بوم ایران سراسر بگشت / آباد و ویران سراسر گذشت

اندر بخشش کردن کیخسرو پهلوانان را

هران بوم و بر کان نه آباد بود / تبه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کرد از گنج / ز داد و ز بخشش نیامدش رنج
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت / جهان شد چو گلزار ز نیکبخت
همه بدره و جام می خواستی / بپیرا بگیتی بیاراستی
وز آنجا سوی شهر دیگر شدی / همان جام می و تخت و افسر شدی
چنین رفت تا آذرآبادگان / بشد با بزرگان آزادگان
همی باده خوردی و همی تاختی / بیامد سوی خان آذرگشسب
جهان آفرین را ستایش گرفت / به آتشکده در نیایش گرفت
بیامد خرامان از آن جایگاه / نهادند سر سوی درگاه شاه
نشستند با او بهم موبدان / ببودند خرم شادان بگرزبان
چو پر شد سر از جام می شد بخواب / بجای آب باسایش آمد شتاب
چو روز و از فشان آوردگاه / بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست کاوس کی / دو روز شاه سرافراز و نیکی
ابا رستم و گرد دستان بهم / همی گفت کاوس هرچش ز کم
ز افراسیاب اندر آمد بتخت / دو رخ را بخون دیده بشست
بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد / از ایران سراسر برآورد گرد
بسا پهلوانان که بیجان شدند / زن و کودک و خورد بیجان شدند
بسی شهر دیدی از ایران خراب / که بشسته از رنج افراسیاب
ترا ایزدی هر چه باید هست / ز بالا و از دانش و زور دست
ز فرتّ ماهی و نیک اختری / ز شاهان بهر گوهری برتری
کنون از تو یک خواهم آرزوی / نیاید که هیچ رنج اندکی

که پرکین کنی دل ز افراسیاب
دم آتش اندر نیاری بتاب

نجویی تنی باز بر بد و نگری
نپیچی و گفت کسی نشنوی

بگنج و فزونی نگیری فریب
به پیش از فراز آیدت یا نشیب

نگنجد به تیغ و بمهر و کلاه
بگفتار با او نگردی ز راه

اندر سوگند دادن کیکاوس کیخسرو را بر قصاص گرفتن از افراسیاب

بگوییم که منیاد و سوگند سخت
خرد را و جان را بماند بجست

بگویی همی بداد ار خورشید و ماه
به تیغ و بمهر و به تخت و کلاه

بفر و به نیک اختر ایزدی
که هرگز نپیچی ز راه بدی

بشمشیر و گرزان با او نبرد
بروز سپید و شب لاجورد

بداد و فریدون و آیین و راه
بخون سیاوش بجان شاه

میان را ببندم بدین کار سخت
بگیر یار باشند گردون و بخت

میانجی نخواهم جز از تیغ و گرز
منش برز داری و بالای برز

چو بشنید از و شهریار جوان
سوی آتش آرد روی روان

بجان و خرد تا آسمان زمین
به تیغ و بگرز و بمهر و نگین

بنامید و خورشید و امید هم
بمینو و بهشت و بنار جحیم

به پیمان و موبد به مهر روان
بگفتار بیدار دل خسروان

بداد و فریدون و آیین و راه
بخون سیاوش جان شاه شاد

بداد ار دارنده سوگند خورد
بر و روز سپید و شب لاجورد

بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه
بمهر و به تخت و به دیهیم و گاه

که هرگز نپیچم سوی مهر او
نبینم بخواب اندرون چهر او

نباشم بدان راه کو رفته است
گرامیش او جانم آشفته است

بکوشم بکین پدر خواستن
دل و جان بدان کینه آراستن

سر وش خجسته بگوید مرا
که از روی نهمت بگوید مرا

بجز بد نگه خواندن و هم کین
اگر زین بگردم مرا همنفس

جهان سر بسر شادمانی گرفت
زمانه ز فر کیخسرو آرامی گرفت

نیاسایم از جنگ او یک زمان
نگر کار دیگر شود ز آسمان

نه خوشتر شوم زر و تخت و کلاه
نه آزرم گیرم نه بیگاه و گاه

همی تا ز روی زمین گم شود
روان سیاوش خرم شود

نگردیم وزین نگردم بدل
همی تا بود در جهان آب و گل

بدو گفت من کای هوشمند
خرد را بدین پادشاهی همند

یکی خط نبشت بر پهلوی
بمشک از بر دفتر خسروی

گوا بود دستان و رستم برین
بزرگان لشکر همه همچنین

بزنهار بر دست رستم نهاد
چنین خط و سوگند و آیین او

وزانجایگه خوان می خواستند
دگرگونه مجلس بیاراستند

بسوگند یک هفته با رود و می
بزرگان ایران گاه و سی کی

جهاندار از آن شستم سر و پشت
بیاسود و جای نیایش بجست

به پیش خداوند گردان سپهر
برین آفرین را بگستر مهر

شب تیره تا بر کشید آفتاب
خروشان همی بود و دیده پر آب

چنین گفت کای دادگر کردگار
جهاندار روزی ده و رهنمای

توانا تری بر همه کارها
تو آسان کنی رنج و تیمارها

بروز جوانی تو کردی رها
تو آسان کنی رنج و تیمارها

بروز جوانی تو کردی رها
گرانی سپاه از دم اژدها

تو دانی که سالار توران سپاه
نه پرهیز دارد نه ترس از گناه

به ویران و آباد نفرین اوست
دل انجمن‌ها پر از کین اوست

به پیمان نباشد برو ایمنی
بپوید همی راه اهرمنی

ز بیداد خون سیاوش بر تخت
ز بن مرزباران آتش به تخت

وز و شهر ایران پر از بیم اوست
همی زین تخت و دیهیم اوست

بکیهین پور بنده ارشگیر — ببخشای بر جان کاوس پیر

ندارد دلش خویش با مهر [illegible] — سپهدار جان را همی پرورد

ز خوی بد [illegible] — به پیشش دل خسته بریان شود

وز انجا که [illegible] — [illegible]

به همه مرز و بوم ایران زمین — ازین مرز تا خان آذرگشسپ

همه خسته گان اندر ایران [illegible] — همه دل پر از خون و دیده پر آب

پدر بد بود آن [illegible] — همان بر سپاه [illegible]

اگر چون [illegible] — که از دل همی بر کشد باد سرد

کنون گر همه [illegible] — به دل سربسر [illegible]

اگر هم چنان [illegible] — بکوشید و رسم پلنگ آورید

ندیدی ایچ دیده چنین [illegible] — بکوشید [illegible] آهوی

به بند بد و [illegible] — بفرمان یزدان پیروزگر

اگر کشته آید کسی زین سخن — بهشت برین [illegible] بود جایگاه

بباید ابر بد شدن [illegible] — مکافات بد را [illegible]

بزرگان به پاسخ بیاراستند — بدرود دل از جای برخاستند

تن و جان ما سربسر [illegible] — غم و شادمانی [illegible]

بجز پاسخ چنین [illegible] — ز طوس و ز گودرز و زان انجمن

بر ایشان فراوان [illegible] — که آباد و باد اگر و ان زمین

ز پهلو همه موبدان [illegible] — سخنهای بایسته [illegible]

بفرمود و موبد بپیروزی [illegible] — که گوینده نام مهان کیان

نخستین ز خورشید [illegible] — صد و ده [illegible]

گزین کرد [illegible] — همه گرزدار و همه لشکری

که تاج کیان [illegible] فرزند [illegible] — خداوند گوپال [illegible]

[illegible] — دلیران کوه و سواران [illegible]

تو دانی که او را ز بد گوهر است — همان بد نژاد [illegible]

همه پهلوای بد باشد آهرمن او — [illegible]

فراوان بمالید رخ بر زمین — همی خواند بر کردگار آفرین

چنین گفت کای نامداران من — جهانگیر و خنجرگذاران من

ندیدم کسی را که دل شاد بود — [illegible]

نخستین جگر خسته او منم — که بر درد [illegible]

[illegible] از رنج و سختی رسید — جهان [illegible]

بایران زن رنج [illegible] — [illegible]

بکیهین پدر [illegible] خواهم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بایران بدار [illegible] — [illegible]

همه ایران خون که آید [illegible] — کند کار او [illegible]

[illegible] — همه [illegible]

گر این کینه داد [illegible] — [illegible]

که ای نامدار جهان شاد باش — همیشه [illegible]

ز ما در همه مرگ را زاده ایم — همه بنده ایم ار چه آزاده ایم

رخ شاه شد چون گل ارغوان — که دولت جوان باد و [illegible]

نشست اندرین [illegible] — [illegible]

دو هفته در [illegible] — [illegible]

سراسر از [illegible] نوشت [illegible] — جهان [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — که بر [illegible]

[illegible] — [illegible]

فرو [illegible] تاج و تخت کیان — فرازنده اختر کاویان

چو شست و دو از تخمهٔ گژدهم | بزرگان و سالار ان تهم
ز خویشان میلاد سی و چهار | چو گرگین پیروزگر ... ار

اندر موجودات گرفتن کیخسرو ایرانیان را
و نوشتن وزیر نامهای آنهارا بر دفتر

ز تخم گرازه چو هشتاد و پنج | سواران رزم و نگهدار گنج
کجا برته بود و نگهدار شان | به رزم اندرون ... شان



ز خویشان بیژن چو هفتاد و نُه | که بودند گُردان و روز نبرد
همه رزم داران کاری ... | بسنجیده و روز کار ...
بر ایشان نگهبان از فرهاد بود | که در جنگ سندان ... بود
چو سی و سه و ... تخم برزین ... | که روشن ... نام شان ...

بر برزین ...

بروز نبرد او بدی پیش کوس / نگهدار گردان و دانا و طوس
ز تخم گوازه صد و پنج گرد / همان نامشان شاه را بسپرد
ز پس پایه گیو گودرز بود / که او تابش تیغ بی مرز بود
کنارنگ با پهلوانان زمین / گزین بزرگان با آفرین
بدان به که موبد نبشت از گهر / ز پس نامداران بزیب و فر
نوشتند بر دفتر شهریار / همه نامشان هرکه آمد بکار
بفرمود کز شهر بیرون شوند / ز خانه سوی دشت و هامون شوند
چو آمد سپاه و سپهبد برون / جهان گشت چون روی گلنار گون
چنین گفت با پهلوانان بجنگ / نباید که این کار گیرد درنگ
سر ماه باید که از کرنای / خروش آید و زخم هندی درای
همه سر سوی جنگ توران نهید / همه شادمان با سواران نهید
نهادند سر پیش او بر زمین / همه یک بیک خواندند آفرین
بگفتند کای شاه با بارور / فروزنده تخت و تاج و کمر
همه بنده کام و شاهی تراست / سر گاو تا برج ماهی تراست
فسیله بجایی که بودی کله / بنش کجا آورد یکسر گله
بفرمود کان که کمند افکن است / بجنگ اندرون گرز رویین تن است
بسوی فسیله کند آورد / همه رزم و روی بکار آورد
بسوی فسیله کمند افکند / سر بادپایان ببند افکند

بر تخت نشستن کیخسرو و خلعت دادن او بیژن گیو را بر جنگ افراسیاب تژاو

ازان پس جهاندار پیروزگر / ابا گرز بنشست بر تخت زر
در گنج دینار بگشاد و گفت / که گنج بزرگی نشاید نهفت
که بخشش و کینه بکارزار / شود گنج دینار بر چشم خوار
بمرزی همه گنج و تخت آوریم / بگنجور بخشید تا رخت آوریم
بهر ارز باید غم روزگار / که گنج از پی مردم آید بکار
سواران ایران بر آن انجمن / بزرگان نشسته همه تن بتن
بیاورد صد جامه دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر و بوم
یکی جامه پر گوهر شاهوار / چنان چون بود از در شهریار
نهادند پیش سرافراز شاه / چنین گفت شاه جهان با سپاه
که اینت بهای سر بی‌بها / بپاداش آن زخم نر اژدها
یکی پهلوان خواندش افراسیاب / به بیداری او شود سر بخواب
سر تیغ و آیین بیارد چو گرز / بدان کو که با برو فر و برز
سبک بیژن گیو بر پای جست / میان کشتن اژدها را ببست
همه جامه بر دشت آن جام زر / بجام اندرون چند گونه گهر
من آرم سرش گفت پیش سپاه / بدو گفت آن مهتر پیش شاه
یکی آفرین کرد بر شهریار / که بازی چنین بود ده ان کامگار
چنان دان که آن اژدهای بلاست / که در جنگ تیزی از ان اژدر است
وز انجا بیامد بجای نشست / گرفته چنان جام گوهر بدست
بفرمود تا پیش شهریار / که آرد ده و صد جامه زرنگار
صد از خز و دیبا و صد پرنیان / و ورخ را ز بازار بسته میان
چنین گفت کین پایه ایزد دهم / ازان پس یکی نیز بر سر نهم
که تاج تژاو آورد پیش من / ز گرد پیش آن نامور انجمن
که افراسیابش بسر بر نهاد / ورا خواند میدار و فرخ نژاد
همان بیژن گیو برجست باز / کجا بود در جنگ گشتن دراز
جوان بود و جویای نام جهان / نهانش فسانه شود در جهان
بیاراستند ره اهرها برگرفت / و زو ماندند انجمن در شگفت
بسی آفرین کرد و بنشست شاد / که گیتی بکیخسرو آباد باد
بفرمود تا با کمر ده غلام / بیارند ده اسپ زرین لگام

ز پوشیدنی‌ها و گنج آراسته / بیاورد موبد چنین خواسته
چنین گفت بیدار دل رهنمون / که اسپان و این گنج بر زمان همه
کسی را کجا سر بپیچد ز او / سزد گر ندارد ز شمشیر تاو
پرستنده دارد این روز جنگ‌ها / کز آواز او رام گردد نهنگ
برخ چون بهار و به بالای سرو / میانش چو غرو و برفتن تذرو
یکی ماه روییست نام آبنوی / سمن پیکر و سرو و مشکین بوی
بدست من آید چنین گفت کار / نیاید هنر کامروزی نهفت
بباید زدن چون بباید به تیغ / که از تیغ باشد چنان رخ دریغ
به خم کمند ار گرفته کمر / بر آن سان که آرد مر او را به بر
بباید که باشد بر او بر زره / که ترم دهد کرزه بار آرزو
بر و دست بسته بجان هم کمر / بیاید بر شاه پیروز گر
سمنبر نگاری خوش لعل فام / شود مرد را چرخ گردنده رام
نوا ساز دارد نواز و نوا / چو او چنگ گیرد ببخشد هوا
سمنبر نگاری سمن پیچ نام / سواری که آرد هوا را اندام
بشاه جهان بر ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
از و شاد شد شهریار بزرگ / چنین گفت کای نامدار سترگ
چو تو پهلوان یار بهمن میان / درخشنده جان تو بی تن میان
سپهدار از آن پس به کیجور گفت / که ده جام زرین بیار از نهفت
شمامه نهادند بر جام زر / ده از نقره خام تا پر گهر
بیار از مشک جامی به یاقوت زرد / ز پیروز جامی گرانمایه زرد
عقیق و زمرد بر و بر نشسته / به مشک و گلاب اندر آمیخته
پرستنده بد با کمر ده غلام / ده اسپ گرانمایه زرین لگام
چنین گفت این مایه آزاد که او / بود در نشیب روز جنگ تیز او
سرش را بدان رزمگه آورد / دلاور به پیش سپاه آورد
برزو برین گیو گودرز دست / میان جنگ آن بهانه از نشست
گرانمایه آن پانج انجو آسته / ببرد و نهادش یکی آراسته
همی خواند بر شهریار آفرین / که بی تو مباد این کلاه و نگین
وزان پس بکیجور فرمود شاه / که ده خوان زرین نهادند به گاه
برآمیز دینار و مشک و گهر / بر بیروی ده با کلاه و کمر
ده صد تخته دیبای پیکر بزر / یکی افسری خسروی ده کمر
چنین گفت این مایه آزاد گنج / ندارد دریغ از پی نام گنج
از اندیشه و تاش کاریسته زود / زهر بروان آن بالای زرود
زهیزم یکی کوه بینید بلند / فزونست بالای او ده کمند
چنان خواست کاو را کسی نیز جود / ز توران بایران کسی بگذرد
که آرد خبر نزد کاوس شاه / ز کار سیاوش که گشت او تباه
ز هیزم بسوزد خود آزاد را / چو ورمیع کرده اختر شاه را
بسی از ایران بیاید شدن / همه کار گرو آتش اندر زدن
بدان تا اگر انجا بود رزمگاه / بپیش همه هیزم اندر بماند سپاه
همان گیو گفت آن شکار منست / برافروختن کوه تا کار منست
اگر لشکر آید ترسم ز رزم / ز رزم اندر آید گرین رزم بزم
همه خواسته گیو را داد شاه / بدو گفت کای نامدار سپاه
ره لشکر از برف آسان کنم / دل ترک را از آن هراسان کنم
که بی تیغ تو تاج روشن مباد / چنین باد و بی تو نشیمن مباد
بفرمود صد دیبه زرنگار / که گنجور پیش آورد بید تار
هم از گنج بهمن زاده خویش جست / که آبی فزوده است کوه درست
ز بر ده تا پرستار رنج آوریده / سر و چهد و افسر شده ناپدید
چنین گفت کین مایه آزمون / که بر جان ما کش خرد باد دست
دلیرست و مهمان و جنگجوی / نه برتابد از جنگ او شیر روی

بیامی بجز بزم افراسیاب / ز بیمش نیارد بچشم اندر آب / ببوسد زمین گر دهد پیام / بگوید بدو هر چه گفتم تمام
ز گفتار او پاسخ آرد بمن / که هست اندرین نامدار انجمن / بیازید گرگین میلاد دست / بدان راه رفتن میان را ببست
پرستار و آن جامه زرنگار / بیاورد و آن گوهر شاهوار / ابر شهریار آفرین کرد و گفت / که با جان خرد باد و با بخت جفت
چو روی زمین گشت چون پر زاغ / ز افراز کوه اندر آمد چراغ / سپهبد بیامد بایوان خویش / بگفتند گردان سخنهای خویش
می آورد و رامشگران انجمن / همه شب همی دُر و گوهر فشاند / چو از روز شد کوه چون سندروس / بپا برآمد خروش خروس
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / از ایران سخن رفت و ز تاج و گاه / زواره فرامرز با او بهم / همی رفت هر گونه از بیش و کم
چنین گفت رستم بشاه زمین / که ای نامبردار با آفرین / بزابلستان بر یکی شهر بود / کزین پیش بر تور را بهر بود
منوچهر کرد آن ز ترکان تهی / یکی خوب جایست با فرهی / چو کاوس شد بیدل و پیر سر / بیفتاد ازو نام و فر و هنر
همی باژ و ساوش توران برند / سوی شهر ایران همی ننگرند / فراوان بدان مرز پیل است و گنج / تن بیگناهان از ایشان برنج
ز بس غارت و کشتن و تاختن / سر از باژ توران نپرداختن / کنون شهریاری ایران تراست / کی نامور جنگ توران تراست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ / فرستاد با پهلوانی سترگ / اگر باژ نزدیک شاه آورند / وگر سر بدین بارگاه آورند
بدین شهر اکنون تویی پادشاه / گذشته همی ساو ایشان بجاه / چو این مرز یکسر بدست آوریم / به توران زمین بر شکست آوریم
برستم چنین پاسخ آورد شاه / که جاوید بادا که اینت راه / ببین تا سپه چند باید بکار / تو بگزین ازین لشکر نامدار
زمینی که پیوسته مرز تست / بهای زمین از خور ارز تست / فرامرز را ده سپاهی گران / چنان چون بباید ز گندآوران
گشاده شود کار بر دست او / بکام نهنگان رسد شست او / رخ پهلوان گشت از آن آبدار / بسی آفرین خواند بر تاجدار
بفرمود از آن پس سالار بار / که خوان و خورش گر کند خواستار / می آورد و رامشگر از انجمن / وز آواز بلبل همی خیره ماند
چو خورشید رخشان برآمد ز کوه

بتخت نشستن کیخسرو و بخشش کردن ایرانیان را

سراینده آمد ز گفتن ستوه
تبیره برآمد ز درگاه شاه / زره برکشیدند بر بارگاه / ز تیغ و ز تیر و ز گرز گران / زمین شد سیه لاجورد آسمان
تو گفتی بچرم اندر است آفتاب / و یا گشت چرخ سپهر اندر آب / همی چشم روشن جهان را ببست / سپهر و ستاره بنازد ابد
ز دریا تو گفتی که برخاست موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج / سراپرده بر زد ز ایوان بدشت / سپهر از خورشید بیمه گذشت
ببستند بر پیل رویینه خم / برآمد خروشیدن کاودم / نهادند بر کوهه پیل تخت / بیارامد آن خسروانی درخت
بیامد نشست از بر پیل شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه / بچنگ اندرون گرزه گاوسار / بسر بر درخشان شده تاج زر
همی رفت شاه از بر زنده پیل / یکی تخت پیروزه برسان نیل / یکی تاج بر سر ز یاقوت و زر / بچنگ اندرون گرزه گاوسر
فرو هشته از تاج دو گوشوار / ز زر و ز یاقوت کرده نگار / ببازو دو یاره ز یاقوت و در / ز خوشاب بر روز چندی گهر

بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
چو بر پشت پیل آن شه نامور / زده مهره در جام و بسته کمر
نبودی بهر پادشاهی روا / نشستن مگر بر در پادشا
بدان نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان
همی بود بر پیل بر پهن دشت / بدان تا سپه پیش او بر گذشت
کشیده رده آینه‌ها سپاه / بر وی سپهدارشان را نگاه
نخستین فریبرز بد پیش رو / گذر کرد پیش جهاندار نو
ابا تاج و با گرز و زرینه کفش / پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی باره برنشسته سمند / بفتراک بر حلقه کرده کمند
همی رفت با ناز و با برز و فر / سپاهی همه غرقه در سیم و زر
برو آفرین کرد شاه جهان / که مهتی ترا باد و فر مهان
بهر کار بخت تو پیروز باد / همه روزگار تو نوروز باد
برفتن مگر تند رخشی بماند / بیازاند [illegible] بهروز و شاد
درفش از پس پشت او شیر بود / که جنبش بگرز و بشمشیر بود
سوی آتش چون افراز [illegible] / بجنبش همی رفت بهرام تیغ
درفش جهانجوی با نام بر / برافراشته نیزه‌ها سر بسر
پس پشت شیدوش فرخ درفش / زمین گشته از شیر پیکر درفش
هزار از پس پشت او سرفراز / عنان دار با نیزه‌های دراز
پس هر یک اندر دگرگون درفش / همه با دل و تیغ و زرینه کفش
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست / سر سروران زیر شمشیر اوست
یکی گرگ پیکر درفش سیاه / پس پشت گیو اندرون با سپاه
نبیره پسر بود هفتاد و هشت / ازیشان بند جای بر پهن دشت
چو آمد بنزدیکی تخت شاه / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
نگه کرد زر شاه کرد آفرین / چه بر گیو و بر لشکر تیغ چنین
پس پشت گودرز گستهم بود / که فرزند بیدار گژدهم بود
همه نیزه بودی بچنگش بجنگ / کمان یار او بود و تیر خدنگ
ز بازوش پیکان همیشه بدی / همه در دل سنگ و سندان بدی
ابا لشکرش آراسته / بر از گرز و شمشیر و برخواسته
یکی ماه پیکر درفش از برش / بابر اندر آورده تابان سرش
همی خواند بر شهریار آفرین / ازو شاد شد شاه ایران زمین
پس گستهم اشکش تیزهوش / که با رای دل بود و با مغز و هوش
یکی گرز دار از نژاد همای / سرافراز و آهسته و رهنمای
سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ / سگالیده جنگی و مانند قوچ
که کس در جهان پشت ایشان ندید / برهنه یک انگشت ایشان ندید
درفشی برآورده پیکر پلنگ / همی از درفشش ببارید جنگ
بسی آفرین کرد بر شهریار / بران شادمان گردش روزگار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل / بدید آن سپه را زه بر دو میل
بجز این نامداران لشکر گر / برآورد هر یک بخورشید سر
پسند آمدش سخت و کرد آفرین / بران بخت بیدار و فرخ زمین
ازان انجمن کرگیون سپاهی گران / همه نامداران جوشن وران
سپاهی گزارش جهاندار شاه / همی دیدشان یک بیک جایگاه
گزیده پس اندرش فرهاد بود / که زو لشکر خسرو آباد بود
سپه را اگر کرد پیروز کار / بهر جای بودی بهر کارزار
یکی پیکر آهو درفش از برش / همان سایهٔ آهو اندر سرش
بماند میان ابر جای کوس / بدان تا بیاید سپهدار طوس
کدامین پسند آیدت زین حشم / بفرمان رود تا بر او سپاه
بیامد بر سرکشان طوس نرم / سخن براند زان راه بی آگرم
ابگیو و زره گفت این بیابان خشک / اگر گرد عنبر دهد خاک مشک

چو از جنبش [illegible]

چه رانیم روزی به تنگی زمان — به تابی به تاب آسایش آمد نیاز
همان به که سوی کلات و چرم — برانیم و ور دل نداریم غم

به چپ و به راست آباد و آب روان — بیابان چه جوییم بر یکران
برانیم و زین راه روزی کم زنیم — به تو کرده هم روزی سپه بیهم

ندیدیم از آن رنج راه دراز — اگر بود لختی نشیب و فراز
همان به که لشکر بدان ره بریم — بیابان و فرسنگها نشمریم

بگفت این فرو و تا نکند از — به سوی کلات و چرم ره برند
بدو گفت گودرز پرمایه شاه — ترا پیش ره کرد و در این سپاه

بدو گفت طوس ای که نامدار — از اینگونه اندیشه زد دل اندر
ازین شاه را دل نگردد دژم — سزد گر نیازاری آن ایرج عجم

سپهبد بر آن راه لشکر براند
برانند لشکر بدان برز و
به روز اندرون روشنایی نماند
نگردند فرمان شه را نگاه

اندر آگاه شدن فرود از آمدن لشکر ایران کیخسرو و از ایران و رفتن او به کوه برای دیدن

پس آگاهی آمد به نزد فرود — که شد روی خورشید تابان کبود
ز پای هیونان و از گرد پیل — زمین شد به گرد و از روی نیل

سپاه برآورد از ایران زمین — همه سوی توران گرایند کین
بکین سیاوش سپاه بزرگ — فرستاده با کینه خواهی سترگ

همه کینه جوی و همه رزم ساز — همه جنگ را چنگ کرده دراز
به راه کلات آمد آهنگ شان — ندانم کجا او فتد جنگ شان

چو بشنید ناکار دیده جوان — دلش گشت پر درد و تیره روان
فرود آمد از در فرو هشت بند — بیامد نگه کرد و کوهی بلند

بفرمود تا هر چه بودش گله — هیونان و از کوه سغدان گله
گرانمایه بود از [illegible] سپاه — شنیدم هر انجمن بد و گفت سپاه

بگفتند کین گله را باد وان — همان گنج آز را همه یاد وان
گر از ما گشته نیست ما را گناه — بفرمودشان رفت زی سوی شاه

بیاورد و از ما همه شهر بلند — گزاگونه چون خیره از کارزار
تخست سپیده به بند اندر آورد نیز — نماند ایچ در دشت و در کوه چیز

همه پاک سوی سپد کوه برد — به بند اندرون سوی انده ببرد
وزان پس بیامد دژ اندر ببست — یکی باره تیز تک بر نشست

چو برخاست آواز کوس از چرم — همان گرد چون آبنوس از نهیم
ز بام و دژ اندر جریره بدید — ازان تا هم لشکر ایران بدید

جریره زنی بود مام فرود — ز درد سیاوش دل پر ز دود
بر مادر آمد فرود جوان — چنین گفت کای مادر رهنمون

از ایران سپاه آمد و پیل و کوس — به پیش سپهبد سرافراز طوس
بگوی چه باید کنون ساختن — نباید که آرد یکی تاختن

جریره بدو گفت کای [illegible] — بدین روز هرگز مبادت نیاز
با ایران برادرت شاه نو است — جهاندار بیدار کیخسرو است

ترا نیک و اند به نام و گهر — ز یک خون و از گوهر یک پدر
روان سیاوش پر از نور باد — به جنگی ز بیز دانش تو

ز گیتی است خسرو ترا چون ستا — ز مهر سیاوش ترا او به ستاد
اگر از تو به ترکان تیغ آختن — نداری که آرد یکی تاختن

بگیتی کسی چون سیاوش نبود — سزد گر زمانه مر او را ستود
بدو زاد و ایران مر از نخست — و گر نه ز ترکان همی کین جست

نژاد او تو از مادر و از پدر — همه تاجدار و همه نامور
برادرت گر کینه جوید همی — روان سیاوش شود شاد همی

ترا پیش باید به کین آختن — کمر بر میان بستن و ساختن
گر او کینه جوید همی از نیا — ترا کینه زیباتر و کیمیا

تو هم کینه جوی و هم کینه خواه / ترا هم فرستاد با هم سپاه
برتر از انجمن آن رومی بپوش / بروی اندر آر جوشن جنگ پوش

به پیش سپاه برادرت رو / تو کین [illegible] باشی و او [illegible]
که شاید کزین غم بنالد پلنگ / [illegible] بر آید نهنگ

دگر مرغ با ماهیان اندر آب / بخوانند نفرین بر افراسیاب
که اندر جهان چون سیاوش نبود / ببند و کمر یک جهان بخش بود

بگردی و مردی بگیتی بزرگ / جهاندار چون او نباید [illegible]
تو پور چنان نامور مهتری / ز تخم کیانی و کی منظری

کمر بسته باید بکین پدر / بجای آوریدن نژاد و گهر
خرد مند کین باید کرد بر / [illegible] سخن را او بود نا شنید

فرستاد باید پس اندرز گرد / بگیرد سپاه کیانی کمر
به بینی ز لشکر سپهدار کیست / ز ران مهتران نام برد [illegible]

فرام آر و [illegible] / بهی خلعت آرای بالای شان
همه را [illegible] پاک اسپان ز ر / تو آیین قبا و کلاه و کمر

ز شمشیر و ز گرز و برگستوان / ز گفتستان آن خنجر هندوان
بپیرایه دینار و دل خوش کنی / ز بهر روان سیاوش کنی

همه بخش کن بر دلیران شاه / از ایشان عنان از بپیچان براه
ز گیتی برادر ترا گنج بس / همان کین و آیین بیگانه کس

به سهمدار باش آنزمان پیشرو / تو بی کینه خواه ای جهاندار نو
چنین گفت از آن پس جهاندار فرود / که از او سخن پاک باید شنود

که باید که باشد مرا پای مرد / از این سرافرازان روز نبرد
کسی را ندانم از ایشان بنام / بماند بر من فرود و [illegible]

جریره چنین گفت با شاه نو / که چون کرد لشکر [illegible]
نگه کن سواری [illegible] / ز بهرام و وز زنگه شاوران

که آمد بهرام و کاوان پدر / [illegible] بجوی از ایشان [illegible]
نشان خواه از این دو گو نامور / کز ایشان مرا [illegible]

همیشه بهر نام تو زنده باد / روان سیاوش فروزنده باد
از این هر دو هرگز نگشتی جدا / [illegible] بوده هم پادشا

تو زاید بر و پایه تاج تو / مدار این سخن بر دل خویش خوار
به پرسی و گر [illegible] بر نشان / تخوار و لاو بگوید نشان

از ایران که [illegible] / بگویدشان شبان و رمه
بدو گفت [illegible] / [illegible] انجمن

مرادت نماید و را روی راه / که ما را رسیدست از این کینه خواه
سپهدار ایشان [illegible] / [illegible] از انجمن

یکی دیده بان آمد از کوه گاه / سخن گفت با او از ایران سپاه
که دشت و در و کوه پرلشکر است / تو خورشید گویی به بند اندر است

ز در بند [illegible] / [illegible]
به پیداست گیتی ز نعل سوار / سواران بهامون بر آهن اندر است

برفتند [illegible] / جوانان [illegible] برگشته بود
از افراز چون [illegible] / بتندی بکار آمد [illegible]

جوانی که جانش بخواهد [illegible] / یکی او تواند به ببری رسید
گزیدند تیغ و یکی برز کوه / [illegible] ایران گروه

بمانند خیره فرود و تخوار / از آن لشکر و گشت کار زار
جوان با تخوار سر اندر کشید / ز هر جیب پرچم [illegible]

به جو و ستور لشکر سر بسر بدید / بران شاهزاده سخن گستر ید
کنار [illegible] با آنکه [illegible] / خداوند گوپال زرینه کفش

[illegible] / کسی را که بینی از ایران بگوی
سواران رسیدند [illegible] / سپاه اندر آمد گروها گروه

[illegible]

زبس ترگ زرین و زرین سپر ز کوپال زرین و زرین کمر
تو گفتی بکان اندرون زر نماند برآمد یکی ابر گوهر فشاند

سوار و پیاده بزرین کمر ازیشان درخشنده شد کوه سر
ز بانگ تبیره میان دو کوه دل کرگس اندر هوا شد ستوه

سپردار و شمشیرزن صد هزار همی رفت گرد از در کارزار

اندر رفتن فرود و تخوار ز بالای کوه بدیدن ایرانیان

بماندند خیره تخوار ازو ازان لشکر گشن سازی که بود
چنین گفت کاکنون درفش مهان نگوی و مدار ایچگونه نهان

چنین داد پاسخ مر او را تخوار که از من تو گر بی پناهی بکار
چنین گفت کان پیل پیکر درفش سواران و آن تیغهای بنفش

پس پشت طوس سپهبد بود که در کینه پرخاش او بد بود
بقلب سپاه اندرون گفت کیست ز گردان ایران ورا نام چیست

چنین گفت کان طوس نوذر بود درفشش کجا بهمین پیکر بود
درفشی پس پشت او دیگرست چو خورشید تابان بپیکر است

برادر پدرت است با فر و کام سپهبد فریبرز کاوس نام
پسش ماه پیکر درفشی بزرگ دلیران بسیار گرد و سترگ

ورا نام گستهم گژدهم خوان که ترسان بود پیل ازان پهلوان
پسش گور پیکر درفشی دراز بگرد اندرش لشکر رزمساز

بزیر اندرش بنگه شاه ... دلیران و گردان و کنداوران
دگر گفت کان چرخ پیکر درفش سواران و آن تیغهای بنفش

درفش پس اوست پیکر چو ماه تنش لعل و جعدش چو مشک سیاه
ورا پشتن کیو راند همی که خون آسمان برفشاند همی

درفشی کجا بود پیکرش ببر همی تنگ بندد ز میان هنر بر
ورا کرد و شید و تن از درمیانی که کوه اندر آرد و رزمی زمانی

درفشی گراز است پیکر گراز که هرجان سپهر اندر آرد بگاز
چنین گفت کو را کراز است نام که در جنگ شیران نتابد لگام

درفشی پسش پیکر گاومیش سپاه از پسش نیزه داران میش
گرزین گوان شهره فرهاد راست که گوئی مگر با سپهر است راست

درفشی کجا پیکرش هست گرگ نشان سپهدار گیو سترگ
از افراسیاب آن کو شوربخت ببرد ازم آن گاه و دیهیم و تخت

بکین پدرش تیز سرکش بویرانی آرم همه کشورش
بزور جهان آفرین کردگار بدیهیم کاوس پروردگار

که کین پدر من بجای آورم سرگاه ایشان بپا آورم
درفشی پلنگست پیکر گراز پسش ریونیز است با کام و ناز

درفشی کجا آهوی پیکر است که زنگوله گودرز با لشکر است
درفشی کجا عزم دارد نشان ز بهرام گودرز کشوادگان

درفشی عقابست با تیز چنگ که زو بیم کشند و قفار و جنگ
همه شیر مرد و گرد و سوار بجایک بگویم و راز است کار

چو یک یک بگفت از نشان گوان بپیش فرود آن شه خسروان
مهان و کهان را همه بنگرید دلش شاد و مان گشت و رنج نبید

چنین گفت شاه جوان با تخوار که کین پدر باز خواهم خوار
اگر یار باشد خداوند هور مر این کینه را باز خواهم بزور

بچین و بماچین تمام سوار بکین آوری از در کارزار
کمر اژدها را بچنگ آوریم سرگاه ایشان به تنگ آوریم

درفشی کجا شیر پیکر بزر که گودرز کشواد دارد ببر
چو ایرانیان را ازین کوهسار بدیدند جای فرود و تخوار

برآشفت ازیشان سپهدار طوس فرو ماند بر جای پیلان و کوس
چنین گفت کش لشکر ناید ار بیامد سواری بر آن کنامگار

که جوشان شود زین سپاهی گروه … برو اسپ را بر سر برز کوه
به بینید که آن دو دلاور که اند … بران تند بالا ز بهر چه اند
گر ایدونکه از لشکر ماست کیست … زند بر سرش تازیانه دویست
وگر ترک باشند پرخاشجوی … به بند و کشانش بیارید روی
وگر کشته آید کشانش بجای … بیارد نه بگذارد ازین ترس و باک
ور ایدونکه باشند ز کارآگهان … که لشکر شمرد خواهد اندر نهان
همانجا بدو نیم باید زدن … فروهشتن از کوه باز آمدن
اگر در کمین اند هم بی سپاه … وز ایشان یکی کشته بیند براه
سبک باز گردد دهد آگهی … کنیم این بر و بوم ایشان تهی
بسالار بهرام گودرز گفت … که این کار بر ما نباید نهفت
روم هر چه گفتی بجای آورم … سر کوه یکسر بپای آورم
بزد اسپ و آمد به پیش گروه … پر اندیشه بهرام و سر سوی کوه
چنین گفت پس طوس نوذر کراز … کر این چیست کاید چنین خوار کار
همانا نه اندیشد از ما همی … به تندی بر آید ببالا همی
یکی بارهٔ برنشسته سمند … بفتراک بر بسته دارد کمند

اندر رفتن بهرام بر قلهٔ کوه نزد فرود سیاوش

چنین گفت پس با تخوار فرود … که این را به تندی نباید بسود
بنام و نشانش ندانم همی … ز گودرزیانش گمانم همی
چو خسرو ز ایران بتوران رسید … یکی مغفر شاه شد ناپدید
کمانی همی آن برم بر سرش … زره تا میان خسروانی برش
ز گودرز دارد همانا نژاد … یکی لب به پرسش بباید گشاد
چو بهرام زو پیشتر شد بتیغ … بغرید بر سان غرنده میغ
بچرمی بدو گفت کز کوهسار … نه بینی همی لشکر بیشمار
همی نشنوی نای و آوای کوس … نترسی همی از سپهدار طوس
فرودش همی پاسخ آورد باز … که تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن گوی نرم ای جهاندیده گرد … بیارای لب را بگفتار سرد
نه تو شیر جنگی نه من گور دشت … بدینگونه بر ما نباید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من … بگردی و مردی و نیروی تن
سر و دست و پای و دل و مغز و هوش … زبان سراینده و چشم و گوش
نگه کن مرا تا مرا نیز هست … اگر هست بیهوده منمای دست
سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی … شوم شاد اگر رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام گوی همین … تو بر آسمانی و من بر زمین
فرود آنزمان گفت سالار کیست … بجنگ اندرون از در کارزار چیست
بدو گفت بهرام سالار طوس … که با اختر کاویانست و کوس
ز گردان چو گودرز و چون گیو گو … چو شیدوش و گرگین و فرهاد نیو
چو گستهم و گژدهم جنگ‌آوران … گراز آن سر مرز گنداوران
بدو گفت کز چه ز بهرام نام … بنزدی بگذاشتی نام و کام
ز گودرزیان بد و تخم نشاد … مر ازو نکردی چنین پاسخ یاد
بدو گفت بهرام کای شیر مرد … چنین یاد بهرام با تو که کرد
چنین داد پاسخ مرا او فرود … که این داستان من ز مادر شنود
مرا گفت چون بر تو آید سپاه … پذیره شو و نام بهرام خواه
وگر نامداری ز جنگ‌آوران … یکی نام او زنگهٔ شاوران
همیت اندمیشتره کان پدر … سزد گر بجویی از ایشان گذر
بدو گفت بهرام کای نیکبخت … تو شاخی از آن خسروانی درخت
سیاوش که کشته گشت بی‌گناه … وزان داغ دل گشته ایران سپاه
فرودی تو ای شهریار جوان … که جاوید بادی و روشن روان
بدو گفت آری فرودم درست … ازان سرو افکنده شاخی برست
بدو گفت بهرام بنمای تن … برهنه نشان سیاوش بمن

ببهرام

به بهرام بنمود بازو فرود / ز عنبر به گل بر یکی خال بود
گر انگه به پیکر پرنگار چین / نداند نگارید کس بر زمین
بدانست او کز نژاد قباد / ز راه سیاوخش فرخ نژاد
برو آفرین کرد و بردش نماز / برآمد به بالای تند از فراز
فرود آمد و آفرین گوی گشت / مر آن شاه را آفرین جوی گشت
فرود آمد از اسپ شاه جوان / نشست از بر سنگ روشن روان
به بهرام گفت ای سرافراز مرد / جهاندار و بیدار شیر نبرد
ز دو چشم اگر زنده بودی پدر / همانا نگشتی ازین شادتر
که دیدم ترا شاد و روشن روان / هنرمند و بیدار دل پهلوان
از اسپ و ز خود و ز تیغ و کمر / بگنجم ایدون فراوان گهر
بدان آمدم من برین تیغ کوه / که از نامداران ایران گروه
بپرسم بدانم که سالار کیست / برزم اندرون نامبردار کیست
یکی سور سازم چنان چون توان / ببینم نشان رخ پهلوان
از اسپ و ز شمشیر و گرز و کمر / ببخشیم هر چیز بسیار زر
وزان پس گر از آتش جنگ جو / بتوران شوم داغ دل کینه خواه
سزاوار این جستن کین منم / بجنگی که آتش تیز بر زین منم
سزد گر بگویی تو با پهلوان / که آمد یکی نیو روشن روان
بباشیم یکهفته ایدر بهم / سگالیم هر گونه از بیش و کم
بهشتم چو برخیزد آواز کوس / بزین اندر آید سپهدار طوس
میان را ببندم بکین پدر / یکی رزم سازم بدرد جگر
چو با شیر جنگ آشنایی دهم / ز بر پر کرگس گواهی دهم
که اندر جهان کینه نو زنان / نه بندد میان کس ز گردنکشان
بدو گفت بهرام کای شهریار / جوان و هنرمند و گرد و سوار
بگوییم این هر چه گفتی بطوس / بخواهش دهم نیز بر دست بوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست / سر و مغز او راز و ربند نیست
هنر دارد و خواسته هم نژاد / ندارد بدان بر ز کین ایچ یاد
بدانگه که کیخسرو با زین / بیاورد گیوش ز توران زمین
بشوید با طوس گودرز شاه / ز پیروزی بخت و تخت و کلاه
همی گوید از تخمهٔ نوذرم / جهاندار شاهی خود اندر خورم
ز گودرز و خسرو چه خیره سری / نه پیچد سری با یکی لشکری
سزد گر نه پیچد ز گفتار من / که آید به تندی به پیکار من
بجز از من آنکه که آید برت / نباید که بیند سر و افسرت
که خودکامه مردیست بی تار و پود / کسی دیگر آید نباشد درود
و دیگر که با دلش راست نیست / که شاهی فریبرز را خواست نیست
مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست / چو رفتی مپرسش که از بهر چیست
بگرز و بخنجر سخن گوی و بس / چرا اندرین روز بر تیغ کس
نیاید بر تو جز از نیکوار / چنین است آیین این نامدار
کنون نیک بین تا چه آیدت رای / ز در شو بگیر و بپرداز جای
بدگشت گردون بکام تو باد / که جاوید بادی به آرام و شاد
یکی گرز پیروزه دسته بزر / فرود آن زمان برکشید از کمر
بدل گفت دارین زمین یادگار / همی در با خود که آید بکار
بجز این هدیها باشد از اسپ و زین / بدو را افسر و خسروانی نگین
چو طوس سپهبد بزرد خرام / بباشیم روشندل و شادکام
و گر جز تو کس دیگر آید بتیغ / ندارم ز تو جان شیرین دریغ

اندر بازگشت آمدن بهرام از پیش فرود نزد طوس و خشم گرفتن طوس

چو بهرام برگشت با طوس گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
بدان کو فرود است فرزند شاه / سیاوش کی گشته شد بیگناه
نمود آن نشانی که اندر نژاد / ز کاوس دارند و ز کیقباد

ترا شاه کیخسرو اندرز کرد   که گرد فرود سیاوش نگرد
که همزاده هست و دلبند ما   مکن ایچ فرمود این پند ما
چنین داد پاسخ ستمگاره طوس   که من دارم این لشکر و گرز و کوس
ترا گفتم او را بنزد من آر   سخن را مکن ایچ ازو خواستار
گر او شهریار است من خود کیم   بدان دژ که گوید که من چه کیم
تو رفتی و با وی زدی داستان   بشاهیش گشتی تو هم داستان
مرا گوی از این لشکر او را سپاه   به چه غم بشدم چو تو دارم سپاه
یکی ترک زاده چو زاغ سیاه   نه نیکو نه بگرفت راه سپاه
نه بینم ز خود کامه گو در زمان   مگر آنکه دارد سپه را زیان
بترسید از بی‌هنر نیکوار   نه شیر ژیان بود بر کوهسار
سپه دید و برگشت سوی نهیب   به نخچیره بر سبزی فراز و نشیب
به تندی چنین گفت با سرکشان   که ای نامداران گردنکشان
یکی نامور خواهم و نامجوی   که آرد سوی کوه ترکش بروی
تو دانی که ترکان ازین گونه‌اند   بد سگالند بر هوشمند
همی بی‌هنر ترک بدگوهر است   بدل دشمن خسرو و لشکر است
سرش را بخنجر ببر و ز تن   بپیش من آر بدین انجمن
میان را ببست اندرین ریونیز   همی زان نبرد و شتاب آمد ستیز
بید و گفت بهرام کای پهلوان   مکن ایچ بر خیره تیره روان
بترس از خداوند خورشید و ماه   دلت را بشرم آور از روی شاه
که پیوند اویست و همگوهر اوی   سوار است و نام آور و جنگجوی
که گر نیکسوار از میان گروه   شود پیش او تا سر تیغ کوه
ز جنگش رهائی نیابد بجان   غم آری همی بر دل شادمان
سپهبد چو آشفت از گفت او   نبد پند بهرام خود جفت او
بفرمود تا نامور ارجمند   بتازند تا سوی کوه بلند
ز گردان فراوان بجنگ آختند   بنزد ورا گردن افراختند
بدیشان چنین گفت بهرام گرد   که این کار یکسر ندارید خرد
بدان کوه سر پیش کیخسرو است   که یک موی او بهتر از پهلو است
هر آنکس که روی سیاوش بدید   نخواهد ز دیدار او آرمید
چو بهرام زاد از فرود این نشان   ز ره باز گشتند گردنکشان

اندر کشته شدن ریونیز بدست فرود به تیر

بیامد دگر باره داماد طوس   همیکرد بر روی بر بر فسوس
ز راه جرم بر سر کوه شد   دلش پر جفا بود و ستوه شد
چو از تیغ بالا فرودش بدید   ز ترکش کمان کئی بر کشید
سراپای پوشیده اندر زره   بدستش کمان کیانی بزه
همی آمد آنگاه تا برز کوه   بدل زینهار و ز بیم گروه
چنین گفت بازرم دیده تخوار   که طوس آن سخنها که گفتش بخوار
که آمد سواری و بهرام نیست   مرا دل ز رستم بید آرام نیست
ببین تا کمر یاوت آید که کیست   سر و پای در آهن از بهر چیست
چنین داد پاسخ مراو را تخوار   که این ریونیز است گرد و سوار
چهل خواهرستش چو خرم بهار   پسر خود چو او نیست اندر تبار
فریبنده و بدمنش چاپلوس   دلیر و هشیوار داماد طوس
چنین گفت با مرد دانا فرود   که هنگام جنگ این سخنها چه سود
چو آید به پیکار کند آوران   نشانمش بر نام من خواهران
چنین گفت شاه جهان با تخوار   که ایدر نباید مها بر گذار
بدو گر کند یاوه کالکم گذار   اگر زنده ماند بمردم مدار
بتیر اسب پیچان کنم از سوار   چگویی تو ای کار دیده تخوار
بدو گفت بگشای بر مرد بر   مگر طوس را زو بجوشد جگر
بداند که تو دل بیاراستی   که با او همی آشتی خواستی

185

چنو با تو بر خیره جنگ آورد
چنین است کردار گردان فلک
چنین داستان زد یکی پر خرد
سپهسواران جنگی بپوش
که جانم ز مرگ نوی آید بسیج
برون رفت از قلب گردنفراز
ببین تا شناسی که این نامجوست
چنین گفت با شاه ایزد آذر
که هفت است با خواهر پر هنر
دلم بیگمان است کاندرش مرگ
ابا جوشن و زین و پیش ابدر بخت
فرود سپهبد بنگرست آسپ
که با زین و جوشن بمانیش
فروشی برآمد از ایران بخاک
ز لشکر مر الکف بیستیا بر
عنان را بپیچید سوی فرود
برون آمد از راستهٔ جنگ را
دل طوس بر خون و دیده پر آب
سپهدار طوس است کامد بجنگ
به جو فرزند و داماد ارزم
بچه طوس و چه گیو و چه شیر ژیان
چنین گفت با رزم دیده نژاد
از ایران بیا نامور یکی همنبرد
نکبین بدرست اندر آمد بیگانگی

همی بر برادرت ننگ آورد
یکی بر سر آرد یکی بر سماک
که از خوی بد کوه کیفر برد
بجان و تن خویشتن دار گوش
بر و ای پسر کین و پیش ابسیج
همیراند بر سان آذرگشسپ
یکی شهریار است با لشکر ببست
که آمد کنون یکی خواستار
نکبین آمد است این جهانجوی نیز
دل طوس کرد ده جو و بیماه کرست
روانش ز پیکان همی برفروخت

اندر کشته شدن زراسپ بر دست فرود به تیر

دل طوس نو در بر و بر فروخت
همی بر گرفتند گردان کلاه
منم کینه خواه زراسپ سوار
ولیکن بر زکین و سر شیر بر زوره

اندر خشمگین طوس از مرگ پسر و داماد و رفتن بر کوه یکایک

ببوشید جوشن هم اندر شتاب
نشانی تو با کار دیده نهنگ
تبه کردی اکنون ببینی ستیز
بچه جنگی پلنگ و چه بیر بیان
که شاهان سخن را اندازند خوار
بجنگ تو آیند برکوهسار
شکستی که هرگز نشاید شکست

چو با تیر زد و یک شد ریو نیز
ببالا چو طوس ار منم بنگرید
چنین گفت پس پهلوان با زراسپ
تو خواهی کمر کین آن نامدار
زراسپ آمد و ترگ بر سر نهاد
چو از دور دیدش فرود جوان
که آمد کنون یکی نامدار
که این پور طوس است نامش زراسپ
چو بیند بر و بازو و مغفرت
بدان تا بجای کی اندر آید سرش
بدان تا سپهدار و دیوانه طوس
نیفتاد و بر گشت از و باد پای
ز گردان جنگی بنالید سخت
نشست از بر زین چو کوه گران
ز بس خسته و ننه انش بر یکدگر
تخوار سراینده گفت ای ازان
بروتا در و دژ به بندیم سخت
فرود جوان تیز شد با تخوار
بجنگ اندرون مرد را و اونیز
تو تنگین سواری و کرز آهنی
نه دژ ماند ایدر نه سنگ و نه خاک
سخن هر چه از پیش بایست گفت

بره برکشد از کمان بند تیر
شده آن کوه بر چشم او نا پدید
که بفروز دل را چو آذرگشسپ
وگرنه ببینیم کسی خواستار
دلی پر ز کینه سری پر ز باد
نگه کرد سوی تخوار از کران
نگه کن که ای کار دیده تخوار
کز این جنگی بگرود اند آب
خدنگی بباید کشید از بر بر
نگون اندر آید ز پا تا برش
بداند که آید زنه بر فسوس
یکی تیر زد و بر میان زراسپ
همی شد دمان و دمان جای جای
ببرزید بر سان شاخ درخت
که بنهند بر پشت پیل سترگ
همیشه چو خشم آز و شیر
نکبین سپه آوی خته جای
که آید بر کوه کوهی زنان
ببینیم تا چیست فرجام
که چون رزم پیش آید گاو زار
نه بر آتش تیز بر گل نهند
همی کوه خارا زبن برکنی
سراسر زبانی اندر آید
نگفت و همید است اندر نهفت

ز بیمایه دستور تا کاروان
ورا جنگ سود آمد و جان زیان

فرود جوان از در آباد و بخت
بدو بر ببستند هشتاد و دو

به بام دژ آن ماه رویان او
بدید ایستاده پر از رنگ و بوی

همه بر سر باره نظاره گروه
ز دیبای چینی یکی پاره کوه

ازان بازگشتن فرود جوان
از ایشان همی بود تیره روان

عنان برگراند و بفشرد ران
خدنگی نهاده به دشمن کمان

چنین گفت با شاهزاده تخوار
که گر جنگ خواهی همی کارزار

نگر تا سر طوس را بشکنی
ترا آن به آید که اسپ افگنی

که شاهان پیاده بسازند جنگ
که گر چه بود کار دشوار و تنگ

و دیگر که باشد که ویران زمان
نیاید به جنگ تو تیز از کمان

چو آمد سپهدار بر تیغ کوه
بیامد پسش یکایک گروه

ترا نیست از جنگ با پای او
ندیدی بروهای پرتاب او

فرود از تخوار این سخنها شنید
کمان را به زه کرد و اندر کشید

خدنگی بر اسپ تهمتن بزد
چنان کز کمان سخت لرزان شود

نگون شد سر بارگی جان بداد
دل طوس پر کین و سر پر ز باد

بتنگ که آورد گردن ببر
پیاده بر از رزمگه آمد بسر

کواژه همی زد پس او فرود
که این نامور پهلوان را چه بود

کراید ون نتابید با یک سوار
چگونه چخید در صف کارزار

پرستندگان نعره برداشتند
همی نعره از چرخ بگذاشتند

ز پیش جوانی یکی مرد پیر
ز افراز غلطان شد از بیم تیر

سپهبد فرود آمد از کوه سر
برفتند گردان بر اندوه سر

بگفتند یکسر که ای پهلوان
سرافراز از آن روشن و بدروان

چه بود آنکه باز آمدی تن درست
به آب مژه رخ بباید شست

سپاس از خداوند ای پهلوان
کز آن تیر تیره بگشتت روان

بپیچید ازان کار بر پایه گیو
که آید پیاده سپهدار نیو

چنین گفت کین را خود اندازه نیست
ز رخ نامداران همین تازه نیست

اگر شهریار است با گوشوار
چه گیرد چنین لشکری کینه خوار

نشاید که باشیم همداستان
بد انسان که او راند این داستان

اگر طوس یکبار تندی نمود
زمانه برآشوب گشت از فرود

ز گردان ایران هم آزاده گشت
ز تیرش سپهدار پیاده گشت

فدای سیاوش تن و جان کنیم
بباید که این بر دل آسان کنیم

دو اسپ گرانمایه زو شد جدا
سوار سرافراز نوذر نژاد

بجوشید غرقه تن ریونیز
از این بیش خندی چه باید ستیز

گر او پور جم است و مغز قباد
یکی در نهاد آنی اید ز کین و داد

نبایست همچون زن کوزنان
که بر ما چنین خیره شد بدگمان

همی گفت و جوشن همی بست گرم
همی بر نشست بر بدرید چرم

نشست از بر اژدهای دژم

گفتار اندر رفتن گیو گودرز بجنگ سیاوش

خرامان بیامد براه جرم

فرود سیاوش چو او را بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید

یکی آه جانسوز از دل کشید
چو گیو ستمگاره را بنگرید

همی گفت کین لشکر نرمسار
ندانند راه نشیب از فراز

همی باک زد گیر دل او ز تیر
که بر تارک لشکران بر زند

ولیکن بجز او نیست با پهلوان
سرافگنم و چون تن بی روان

نباشی تو پیروزتر بر کمین
اگر خسرو آید به توران زمین

بکین پدر پشت پیش آوریم
سر دشمنان زیر مشت آوریم

بگو کین سوار سرافراز کیست
که بر دست و بازوش باید گریست

نگه کرد از افراز بالا تخوار
بسوی نشیب اندرون خوار خوار

بدو گفت کین اژدهای دژم
که مرغ از هوا اندر آرد بدم

همان پهلوانست با فر و برز
خداوند کوپال و شمشیر و گرز
پدر کرد نیز او بی پسر
به بیژن سپرده گردن شیر نر

بسی رنج بر کرد فرزند خویش
بسی رود و کوه و بیابان بگشت
دو دست بنای تو نیز آن بست
ز توران سپه لشکری هم بکشت

با ایران برادرت را او بکشت
همیچون گذر کرد و گیتی ندید
ورا گیو خوانند پیلست و بس
که رزم و دریای نیل است و کس

به خنجر بزه نشست اندر آوری
خدنگت نیاید گذر بر زره
سلیح سیاوش بپوشد بجنگ
نترسد ز پیکان تیر و خدنگ

بکش غرق پیکان سلیح ایران
مگر خسته گردد هیونی گران
پیاده شود باز گردد بکر
کشان چون سپهبد بگرز گران

ز بام سپیده که نعره بخاست
همه مغز گیو از گواره بخاست
کمان را بزه کرد جنگی فرود
سر خانه چرخ بر کوه شود

بزد تیر بر سینه اسپ گیو
که یزدان سپاس ای برادر نخست
فرود آمد از اسپ برگشت گیو
برفتند گردان بر آب

که اسپ آن خسته تو تیز
توان شد دگر باره سوی نبرد
بر گیو شد پهلو شیر مرد
فراوان سخنها بگفت از نبرد

بجو آن وید بیژن بیامد چو باد
سخنهای ناخوش همی کرد یاد
که ای باب شیر اوژن تیز جنگ
کجا پیل با تو نیاید بجنگ

چرا دید پشت ترا اسپ و
که دست تو بودی بدان کارزار
ز ترکی چنین خسته شد بد بدست
برفتن سر آسیمه بیژن است

بدو گفت چون خسته شد بارگی
بدو داد می سر بسیارگی
همی گفت گفتارهای درشت
بجو بیژن چنان همچو نشست

برآشفت گیو از کنارنگ وش
یکی تازیانه بزد بر سرش

اندر رفتن کیو و بیژن بقله کوه بجنگ فرود

بدو گفت نشنیدی از رهنمای
که با جنگ اندیشه باید بجای
نه تو مغز داری نه رای و خرد
نبرد و مر هر کو ترا بروز

دل بیژن آمد ز تیزی بدرد
بدادار دارنده سوگند خورد
که زین واگردانم از پشت اسپ
نگر کشته آیم بکین برار

وز آنجا بیامد از آن زخم
سری پر ز کینه سوی گستهم
گر اسپان تو بارها پست کش
کجا بر فراز و بر افراز خویش

بده تا بپوشم سلیح نبرد
یکی تا پدید آید از مرد مرد
یکی ترک فرستت بر تیغ کوه
بر آسان نظاره بروز گروه

بدو گفت گستهم کین مرد روی
تو بر خیره بر راه بالا مپوی
گرایدون که رای بر آید گنه
جهان برفراز و نشیب و فشیت

مرا بارگی آنکه جوشن کشد
دو ماندست و گر او یکی کشته شد
نیابیم دیگر نیز همتای او
برفتار روز و ره مالای

زره ای سپهدار و هم ترک نیز
سپهبد که گیتی ندارد بچیز
بدرست آنکه پیل ژیان بشکرد
بگردنده گردون نهی نگری

نبرده ورا گر وزان پس سلیح
سپهبد که گیتی ندارد بچیز
از او بازگشتند ازان زور زور
کس آور و با کوه خارا گرز

وگر پر کرکس شود یا همای
وگرنه بدان ژرف نپوید بپای
بدو گفت بیژن که ای شکن ظلم
کنون مال و باز و رهم و سلیم

یکی سخت سوگند خوردم بجای
بدادار کیهان و دیهیم شاه
که زین کوه من برنگردم ابی
زمانم سر آید بگر چون زراب

بدو گفت گستهم کین راه نیست
که رو هیچ ازین تیز انگیخته
بدو گفت بیژن کمین زین اسپ
پیاده به پیچیم نخواهم جدا

چنین داد پاسخ بدو گستهم
که موئی نخواهم ز فرق تو کم
مرا گر بود بارگی صد هزار
همه تو پر از کوه هرشا بگوار

وگر خود یکی باشدم بارگی   فداتیو باد اینکبارگی
نداریم نیز از تو آزار و رنج   نه گنج و نه جان و نه اسپ و نه تیغ
برو یکبیک بارگیها بزین   کدامت بباید یکی برگزین
فداتیو باد همه سر بسر   که همتای تو کس نبیند دگر
بفرمای تا زین بر تخت هوات   بسازند کز گشت آید رواست
برو برگزین ای سوار گزین   یکی اسپ تازنده با زین زین
یکی رخش بهر دشمن بکردار گرگ   کشیده ز بار و بلند و سترگ
ز بهر جهانجوی مرد جوان   برو بر فکندند برگستوان
بلشکر که آمد بر آنگه ز کین   بسیچید و کرد او ز آهن زمین
دل گیو شد زان سخن پر ز دود   بجو اندیشه کرد او ز کار فرود
فرستاد و گستهم را پیش خواند   همی داستانی جوانی براند
فرستاد و درع سیاوش بپیش   همان خسروانی یکی مغفرش
بیاور بگستهم درع سیاوش   بپوشید بیژن بکردار گرد
چنین گفت شاه جهانجوی زار   که آمد بنوی یکی نامدار
بسوی سپد کوه بنهاد روی   چنان شد چو آن بزم آهنگ جوی
نگه کرد ز افراز دیگر فرود   سواری که گردید ز نیسوی رود
نگه کن بدین تا ورا نام چیست   برین مرد جنگی که خواهد گریست
چو کوه از بر بارهٔ آهنین   ببابک زخم تیرش ز نیم زین
بخره و تنهوار سراینده گفت   که این را از ایران کسی نیست جفت
که فرزند گیو است مرد دلیر   بهر خشاب تیر روز شد جوشن
ندارد بجز او گیو فرزند نیز   گرامی ترستش ز جان عزیز
تو اکنون بپوی بارکی از رست   دل شاه ایران نباید شکست
و دیگر که هم دارد آوا زره   یکی گیو زد بر گریبان گره
برو تیر روز و بمین بنایکاه   سزد گر پیاده کند کارزار
تو با او بسنده نباشی بجنگ   نگه کن که الماس دارد بچنگ
بکن ای جهاندار باز آر هوش   پشیمان شد و مرد بیهوده کوش
تبه گشت زایرانیان چند تن   نباید ستم کرد بر خویشتن
کنون باز گشتی تر از تنگ نیست   اگر با خرد مرد را جنگ جست
کمان را بمالید مرد دلیر   بغرید بر سان غرنده شیر
از آن پس که آمد بنزدیک گیو   بزد دیگر بر سینه اسپ نو
بزد تیر بر اسپ بیژن فرود   تو گفتی که باب اندرون جان نبود
بیفتاد و بیژن جدا گشت از وی   سوی تیغ با تیغ بنهاد روی
همان آینه بر سر برز کرد   نه برگشت ز آهنگ او گرز و فر
یکی نعره زد کای سوار دلیر   همان تا ببینی کنون رزم شیر
بدانی که بی اسپ شیر آن نهنگ   بیایند با تیغ هندی بچنگ
ببینی مرا گر بجائی بجای   به پیکار زان پس بیاید ترا
چو بیژن همی بر نگشت از فرود   فرو دار بر شش تیر تندی بخود
یکی تیز دیگر بینداخت شیر   سپر بر سر آورد مرد دلیر
سپر بر سر و ریدو زره را نهفت   که از روی بیژن بنستی نتافت
از آن تند بالا چو او بر دمید   برو دست و تیغ از میان بر کشید
فرو دوکر انمایه زو باز گشت   همه باره و تیر آوار از گشت
روان بیژن آمد بپشت اندری   یکی تیغ بر بنده زد پشت اوی
ببر گستوان بر زد و کرد چاک   گرانمایه اسپ اندر آمد بخاک
بنیزه یکی زو رسید ند روی   بر آمد ز باره یکی گفتگوی
گرفتش بچپ چشم اسپ سوار   بیکبارگی تیغ زد نامدار
پیامد ز بند حصن اندر آمد فرود   ز نیران و روز به بستند زود
ز باره فراوان بجای زرنگ   بدانست کان نیست جای درنگ
فرو ریخت بیژن کای نامدار   ز رزم و پیاده و دلیر سوار

کو

چنین بازگشتی تو پیروز ورد   دریغ آمدش نام جنگی فرود
چو پاسخ بداد او نداد او کسی   بدانجا نبودش زبانی کسی
بیامد بر طوس از آن مرغزار   چنین گفت کای پهلوان سوار
سزد گر برزم چنین بایدت سر   شود نامبردار یکدشت سیر
اگر کوه خارا بپیکار اوی   شود آب دریا بود کار اوی
سپهبد نشاید که از او شگفت   ازین برتر اندازه نتوان گرفت
سپهبد از این سو گند خورد   گزین تیر برآرم بنخچیر کرد
بجنبید زراسپ گرامی سوار   بسازم برآرم یکی کارزار
از آن ترک بدخواه جان کنم   زخونش از آن تنگ مرجان کنم
که از کیقباد است او را نژاد   زراسپ دلاور ببند و یوزاد
چو خورشید تابنده شد ناپدید   شب تیره بر چرخ لشکر کشید
بجیران شد او مرزوی ایراس   سوی کلات آمد اندر حصار
در دژ ببستند آزار زنگ   خروش جرس خواست و آوای زنگ
همان جنت پیران که نام فرود   روان پر ز تیمار روز این زود
بیامد بنزد گرامی بخفت   شب تیره با درد و غم بود جفت
چو در خواب شد با غم پر ز بیم   رسیده سر مهوش وز تنگ
بخواب آتشی دید کز دژ بلند   برافروختی پیش آن ارجمند
سراسر بسوزد کُه و بر و ختی   پرستنده و دژ همی سوختی
دلش گشت پر درد و بیدار شد   روانش پر از درد و تیمار شد
بباره برآمد جهان بنگرید   همه کوه پر جوشن و نیزه دید
رخش گشت لرزان و آن رفت زود   بیامد دوان تا بنزد فرود
بدو گفت بیدار گرد ای پسر   که ما را بد آمد از اختر بسر
سراسر همه کوه پر دشمن است   در دژ پر از نیزه و جوشن است
بمادر چنین گفت مرد جوان   که از غم چنین چند باشی نوان
مرا گر زمانه شدست اسپری   ز مادر زبخشش فزون نشمری
چنین بودم انگار بخشش آسمان   نشاید شدن زار تیز گمان
اگر کشت خواهد مرا چرخ زار   توان کرد با آسمان کارزار
بروز جوانی پدر کشته شد   مرا همچو او روز برگشته شد
بدست گروی آمد او را زمان   سوی جان من بیژن آمد روان
بکوشم نمیرم مگر غنچه وار   نخواهم از ایرانیان زینهار
سرانجام هر زنده مرگی بود   خود این زندگی ام نه چندین بود
میان کیان پخته گشت خون   بخون اندرون آتشی گشت گون
سپه را همه گرز و جوشن بداد   یکی ترک پرمایه بر سر نهاد
میان زیر خفتان رومی ببست   بیامد کمان کیانی بدست
سپه بود جنگی سواری هزار   همه نامجوی و همه نامدار
چو خورشید تابنده بنمود چهر   خرامان بیامد بچرخ سپهر

اندر رفتن طوس با لشکر ایران بجنگ فرود و کشته شدن فرود بر دست رهام گودرز

سپهدار طوس دلاور چو باد   بزد کوس رویینه از بامداد
سپاه کیانی به نیزه زدند   پس آنگاه سوی سپهبد شدند
سپهبد بر آن آمد از جای خویش   دل از داغ فرزند با درد ریش
سوی کوه یکسر نشستند پاک   که چون کرد در رنج ما خشمناک
همه گرز و خنجر برآهیختند   چو مور و ملخ درهم آویختند
ز هر سو برآمد خروش گران   گرامیده شد گرزهای گران
غو کوس با ناله کرنای   دم نای سرغین و هندی درای
فرود آمد از باره و فرزوش   دلیران ترکان هم آنگه بجوش
ز گرد سواران و از زخم تیر   سر کوه شد همچو دریای قیر
هوا ابر شد از تیرهای خدنگ   بیازید گرز و بنالید جنگ

به پیش اندرون طوس بسته کمر / بدست اندرون تیغ و تیر و تبر
ازینسو و ازانسو خروشان شدند / برزم اندرون سخت کوشان شدند
نبد هیچ هامون بجای نبرد / همی کوه و سنگ اسپ را خیره کرد
پیاده سراسیمه گرد اوی / بدین باره تا در نهادند روی
ازین کوه تا گشت خورشید [illegible] / پیاده فرود دلاور بکاست
نماند ایچ با او به هیچ ار سوار / ندید ایچ او چاره جز کارزار
یکی مرد تنها و چندان سوار / توان کرد زینگونه چندین کارزار
عنان را بپیچید و تنها برفت / ز بالا سوی دژ بتازید تفت
فراز و نشیبش همه کشته بود / ز بخت بد مرد جوان گشته بود
همی زد به گرز و به تیر و بکوس / برینگونه با نامداران طوس
بد و خیره ماندند ایرانیان / که چون او ندیدند شیر ژیان
چو بیژن بدید اندر آمد نشیب / سبک شد عنان و گران شد رکیب
فرود جوان ترگ بیژن بدید / بزد دست و گرز از میان برکشید
به بیژن در آمد چو شیر دژم / نبود آگه از بخشش چرخ خم
نوان گشت بیژن ز زخم جوان / رسیدش بسر ترگ و زین گران
همی خواست تا بر سرش بر زند / بیک زخم خود و سرش بشکند
چو رهام دید اندر آمد ز پشت / برآورد ازیشان یکی تیغ هندی بمشت
بزد نیزه بر سر و مغفر آن مرد شیر / فرود آمد از بارگی مرد زیر
چنان همچنان بازوی و هوش گشت / بخست اسپ تازی بزد پر خروش
بزد نیزه یک زود بیژن اندر رسید / بزد زخمی و باره او برید
به چو اندر و ترک انگند چو فرود / ز اندام او خون روان همچو رود
پیاده که خود جنگ از آن جا گران / تبه گشت از جنگ کنداوران
بدژ رو شد و در ببستند زود / شد آن نامور شیر جنگی فرود
بیامد همی تا در تخت نشست / روان چون همی خونش از باز دست
تژاو از غمش پیرهن چاک کرد / بگریید زان هر غمی کو بکرد
بزد و گفت اگر خواست خور نشیم / سر اسپ آگهی بزد بیژن انگیم
بر اندر پس و زیر یکی راه تنگ / سوی مرز توران بپر روز جنگ
بدان راه تنها روان شد تژاو / تن از درد بریان دل از غم [illegible]
نیاسود و بر راه دم بر نزد / لب خشک را هیچ نم بر نزد
بدانسان چو نزدیک پیران رسید / سپهدار توران خروش او شنید

اندر رفتن تژاو به پیش پیران و ویسه و آگاه کردن او را از مرگ فرود و دو ماه کردن سران

ز جا اندر آمد بپرسید ازوی / چه آمد بروی سبک باز گوی
تژاو آن همه حال پیشش شمرد / بدو گفت پس ای سپهدار گرد
از ایران سپاهی بیامد بزرگ / سپهدارشان طوس و گیو سترگ
چو بیژن و دیگر فرود آمدند / سوی رزم جنگ آوران آمدند
بسی گرد از ایران بپیکار تخت / تا آخر جهانی بتختش ببست
ز دست بیژن گیو زخم درست / سوی دژ گریزان بی داد
کنون من براه همتان آمدم / بر پهلوان جهان آمدم
بشد باره و پرستندگان او رش / گرفتند و پوشیدگان زرش
بزاری بکندند تخت و تاج / نبد شاه را روز هنگام تاج
همه غالیه جعد و مشکین کمند / پرستنده و ماه ازین بکند
همی کند جان گرامی فرود / همه تخت موی همه جعد و دود
همی چشم بر گرد و زبان پر فسون / رخش سوی نام پرستنده گرز
چنین گفت چون ... گرفت / که آن موی کندن بنا بد شگفت
کنون اندر آمد ایرانیان / بتاراج دژ را ببسته میان
پرستندگان را اسیران کنند / ز دژ باره و کوه ویران کنند
همان گرشاه و ستد آرزست / برین غم ره تیمار خوار است

بری جنگ

دل هر که بر من بسوزد همی / رخانم ز غم بر فروزد همی
همه پاک بر باره باید شدن / تن خویش را بر زمین بر زدن

که تا بهر بیژن نپاید یکی / نمانم من ایدر بگرد اندکی
که بر بنده پاک جان دشمنست / بروز جوانی بیابان تنست

مرا پور گیو و پدر زار گردی / ازین بدگمان تا بد آید بروی
هر آنکس که او دست آنان شود / نگر تا بمن بر بزاری چه سود

بگرز چو نکردم آگاه من / بکردند بدروش و بدخواه من
دریغ او بدست چو گنجینه من / زند لاف ازین سر انجمن

چو کیخسرو این از تو بشنود / ز غم بیگمان روز و شب نغنود
ولیکن ندارد همی سود هیچ / بچه اختر بد آورد جان بسیچ

بباید که کار خود آنگه کهن / شدم زنجی پشتم آری کهن
بگفت این و در کار گم کرد رنگ / بر آمد روانش به تیمار و رنگ

ببازی گری مر این چرخ مست / که بازی بر آرد بهفتاد دست
بدستان گری ما ندارد این چرخ / کنون چون ما شوخ کو جان تیره

زمانی بیاورد زمانی بمیغ / زمانی بخنجر زمانی بتیغ
زمانی بدست یکی ناسزا / زمانی ز بختی خود آرد رها

زمانی دهد گنج و تخت و کلاه / زمانی غم و خواری و بند و چاه
همی چون که گمراه کاهی براه / همه شیر و شهد و همه جاه و گاه

دریغ آن سوار و جوانی او / برزم اندرون کامرانی او
همی خورد باید کسی را که هست / منم تنگدل تا شدم تنگدست

اگر خود نزادی بجز زنده گرد / ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
ز راز او بکوری و ناکام رست / بران رستین بر میانکه بست

همه ماه رویانش سر نگون / ابا زیور و جامه گونه گون
بران سانکه خانه ز بام حصار / چو آمد شد ندارین بپاره باک

همی آمدند این ره فرود / چو آید ز گرد و ستاره فرود
بدانسان که کرد او جهاندار و فرخ / بکشتند خود را ز بهر فرود

سرانجام خاکست بالین او / دریغ آن دل و رای و آیین او
فرود سیاوش بی نام گاه / چو شد زین جهان رسیده بگاه

بدانگه که آمد زمانش بسر / بگاه جوانی بسان پدر
پرستندگان بر سر دژ شدند / همی خویشتن بر زمین بر زدند

جریره یکی آتشی برفروخت / همه گنجها را بآتش بسوخت
شکمها بدرید و ببرید پی / بتیغ آخت بر دره و خون و خوی

اندر آمدن مادر فرود ببالین او و کشتن خود را

بیامد ببالین فرخ فرود / بر جامه او یکی دشنه بود

دو رخ را بروی پسر بر نهاد / شکم بر درید و برش جان بداد
بروز گشته دندان ایرانیان / بلشکریه بستند یکسر میان

چو بهرام نزدیک آن باره شد / از اندوه یکسر دلش پاره شد
بیامد بنزدیک فرخ فرود / رخش پر ز آب و لبش پر ز دود

بایرانیان گفت کین از پدر / بسی زارتر مرد و خوارتر
کشنده سیاوخش جایگه بود / ببالینش بر کشته مادر بدود

بگردش همه خاک افروخته / همه خان و مان کنده و سوخته
پرستندگان خویشتن کشته پاک / همه تن زده آتش و خون و خاک

بایرانیان گفت کز کردگار / بترسید و از گردش روزگار
بدید آنکه از دست بسته سپهر / که بیدادگر تیز بکرد و مهر

ز کیخسرو اکنون بدارید شرم / که چندان سخن گفت با طوس نرم
بکین سیاوش فرستادتان / بسی پند و اندرزها دادتان

ز خون برادر چو آگه شود / همه شرم و آزرم کوته شود
ز بهرام و ز بیژن تیز مغز / نیامد بجستی یکی کار نغز

همانگه بیامد سپهدار طوس ‌‌ به راه کلات اندر آورد کوس
چو گودرز و زنگه چو گیو گنداوران ‌‌ ز گردان ایران سپاهی گران
سپهبد بسوی سپدکوه شد ‌‌ بیامد دمان تا به اندوه شد
بیامد به بالین آن کشته زار ‌‌ بر آن تخت با ماه رنگ نامدار
به یکدست بهرام با آب چشم ‌‌ نشسته به بالین او پر ز خشم
بدست و کرز نگه شاوران ‌‌ همه انجمن گشته کنداوران
گوی چون نو خفته بر تخت عاج ‌‌ بدیدار ماه و به بالای ساج
سیاوش بد و خفته بر تخت زر ‌‌ به دیبای زربفت زرین کمر
بر و زار بگریست گودرز و گیو ‌‌ همه نامداران و گردان نیو
همه چشم پر آب و دل پر ز موی ‌‌ بطوس سپهبد نهادند روی
که تندی پشیمانی آرد ت بار ‌‌ تو در بوستان تخم تندی مکار
که تیزی نه کار سپهبد بود ‌‌ سپهبد که تیزی کند بد بود
جوانی بدینسان ز تخم کیان ‌‌ بدین فر و بالا و برز و میان
بدادی به تندی و تیزی به باد ‌‌ زراسپ سپهدار نوذر نژاد
ز تیزی گرفتار شد ریونیز ‌‌ نبود از بر تخت مانند چیز
هنر با خرد در دل مرد تند ‌‌ چو تیغی که گردد ز زنگار کند
چو چندی بگفتند آب از دو چشم ‌‌ بباریدو آمد ز تندی به خشم
چنین پاسخ آورد کز بخت بد ‌‌ بسی رنج و سختی بمردم رسد
پشیمان از آن طوس جنگی سپاه ‌‌ هم از ترس نژاد و هم از شرم شاه
ز شرم او همی پاسخ نیاورد باز ‌‌ بتن در همی بود او روز باز
بفرمود تا دخمه شاهوار ‌‌ بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیر اندرش تخت زر ‌‌ ابا جوشن و تیغ و تاج و کمر
تن شاهوارش بیاراستند ‌‌ گل و مشک و کافور و می خواستند
سرش را بکافور کردند خشک ‌‌ تنش را ابر بوی کافور و مشک
نهادند بر تخت و گشتند باز ‌‌ شد آن شیردل مرد با نام و ناز
زراسپ سپهدار با ریونیز ‌‌ نهادند بر پهلوی شاه نیز
سپهبد بران ریش کافور گون ‌‌ بباریداز دیده ها جوی خون
چنین است هر چند مانیم دیر ‌‌ نه پیل سرافراز ماند نه شیر
همه مرگ رائیم پیر و جوان ‌‌ که مرگ است چون شیر با آهوان
شکاری چو پیش خود پرورد ‌‌ اگر چه بیارش همی پرورد
نمانند اندر سرای سپنج ‌‌ چه با شادمانی چه با درد و رنج
چو دانی که ناچار باید رفت ‌‌ همان به که کاری بسازی شگفت
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ ‌‌ رهائی نیابد ازو بیخ و برگ
اگر ترسی از کژ ترسی مکیست ‌‌ بباید شدن تا گزین چاره چیست
سه روزش ز تاب آمد اندر دژم ‌‌ چهارم برآمد دم شیپور و دم
سپه برگرفت و برزنای کوس ‌‌ ز بیستون کوه تا کوه آبنوس
سپه برگرفت و بنه بر نهاد ‌‌ وز آنجا بتوران سر اندر نهاد
هر آنگه که دیدی ز توران سپاه ‌‌ بکشتی تنش را فگندی براه
همه مرزها کرد بی تار و پود ‌‌ همی رفت ازینگونه تا کاسه رود
بدان مرز لشکر فرود آورید ‌‌ زمین گشت از خیمه ها ناپدید
خبر شد بتوران که ایران سپاه ‌‌ سوی کاسه رود اندر آمد ز راه
ز ترکان بیامد دلیری جوان ‌‌ که باشان سپهدار بد پهلوان
بیامد که لشکر همی بسپرد ‌‌ ز فرش و سپهر ابر زه تا به گرد
نشستن گه اندر یکی کوه بود ‌‌ ابا بند و پرخاش از انبوه بود
نشسته بره بر همه شیر زن هم ‌‌ همی رفت هر گونه از بیش و کم
ز ترش ها باشان ز توران سپاه ‌‌ بدیدار ایشان بیامد ز راه
چو از دور گیو دلیرش بدید ‌‌ بزد دست و تیغ از میان برکشید
چنین گفت کامد ابا شان نشان ‌‌ یکی نامداری سواری دلیر

تخمه سپهبر سر

شوم گر ببرم سر از تن — و یا بسته آرم بدین انجمن
بدو گفت بیژن که گر شهریار — مرا داد خلعت بدین کارزار

بفرمان مرا است باید کمر — برزم پلاشان بر جا شخر
به بیژن چنین گفت گیو دلیر — که بشتاب در جنگ آن نره شیر

نباید که با وی نتابی بجنگ — کنی روز بر من بدین تنگ تنگ
بجو شیر است هامون از اژدها — بجز از رزم و جنگی نخچید شکار

بدو گفت بیژن مرا زین سخن — بپیش جهاندار نیکی کُن
سلاح سیاوش مرا ده بجنگ — پس آنگه نگه کن که کار نهنگ

همی گفت بیژن که ای نیکخواه — مکن رزم این شیر بر من تباه
بدو داد گیو آن زره — همی بست بیژن زره را گره

یکی باره‌ای تیز رنگ بر نشست — بهامون نخر امید سره بدست
پلاشان یکی آهو افکنده بود — کبابش بر آتش پراکنده بود

همی خورد و اسپش چمان در چمن

اندر جنگ کردن بیژن گیو با پلاشان و کشته شدن پلاشان بدست بیژن

پلاشان نشسته بیازرده جان

بجو اسپش زد و ز پی بیژن دمن — گروهی برآورد و اندر زد
پلاشان بدید آنکه آمد سوار — بیامد بسیجیده کارزار

یکی بانگ بر زد بیژن بلند — منم گفت شیر اوژن دیوبند
بگو آشکارا که نام تو چیست — که اختر همی بر تو خواهد گریست

دلاور ببد گفت من بیژنم — بجنگ اندرون ژنده پور تنم
بآوردگه بر اسپ و شیر — یکی باشدم مرد و گرد دلیر

نیا شیر جنگ و پدر گیو گرد — هم اکنون ببینی ز من دستبرد
بروز بلا روز کارزار — تو بر کوه چون کرکس مردارخوار

مرا بیهده گشت این کارزار — مرا اینه گشت مرد از خوار
همی دود خاکستر و خون بخورد — که آمد که لشکر بهامون کشید

پلاشان بپاسخ نگرد ایچ کار — برانگیخت آن دیو جنگی ز جای
چو شیران شرزه برآویختند — یکی گرز بر نیزه برآختند

ازین سوی بیژن که آمدش پیش — بکف نیزه‌ها و دو ره بران تیغ کش
سنانهای نیزه بهم بر شکست — پلاشان سوی شمشیر برد دست

برزم اندرون تیغ شد لخت لخت — ببودند لرزان چو شاخ درخت
بآب اندرون غرقه شد بارگی — سنان شان همی شد بیکبارگی

عمود گران بر کشیدند باز — دو شیر سرافراز و دو رزم ساز
چنین تا برآورد بیژن خروش — عمود گران برنهاده بدوش

بزد بر میان پلاشان گرد — همه نیزه‌ها بشکست خورد
ز بالای اسپ اندر آمد بشش — نگون شد سر و مغز و جوش

فرود آمد از اسپ بیژن چو گرد — سر و جنگی ز تن دور کرد
سلیح و سر و اسپ آن نامجوی — بیاورد سوی پدر کرد روی

دل گیو شد زان سخن پر زتن — که چون گرد از باد روز نبرد
خروشان بجوش تن از بیم کار — که تا گرد بیژن کی آید ز راه

همی آمد از راه پور جوان — سر و جوشن اسپ آن پهلوان
بیاورد و بنهاد پیش پدر — بدو گفت پیروز باش ای پسر

یکی کار کردی که تا جاودان — کمربند گردان همه موبدان
چو آگه شد از این سخن شهریار — شد و تازه همچون گل اندر بهار

برفتند پاشاد و مانی ز جای — نهادند سر سوی پرده سرای
چنان شاد شد زان سخن پهلوان — که خواهد فرشتند روشن روان

بیاورد پیشش سپهبد منش — همانا که تا هم چو خورشید فش
بدو گفت ای پور شیر سپاه — سر نامداران همه هدیه شکن

همیشه بزی شاد و پیروز فش

ز تو دور بادا بد بدکنش

وزان پس خبر شد بافراسیاب / که شد مرز توران چو دریای آب
سوی کاسه رود اندر آمد بتاب / زمین شد ز نو پیاده بس نم

سپهبد به بهرام سالار گفت / که خسرو سخن برگشاد از نهفت
مگر کین سخن را پذیره شویم / همان باز گردش و تیره شویم

وگر نه ز ایران بیاید سپاه / نه خورشید بینند روشن نه ماه
بر و بوم‌شان آور زیر سپه فراز / سخنها نباید که گردد دراز

ور ایدونکه بر آید یکی تند باد / که کس از ایران نبند رزم یاد
یکی تند ابر اندر آمد چو گرد / ز سردی همی آب بر سر فسرد

سرا پرده و خیمه‌ها گشت یخ / کشید از بر کوه بر برف شخ
همه کشور از برف شد ناپدید / بیک هفته کس روی هامون ندید

خور و خواب و آرامگه تنگ شد / تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد پای و روز نبرد / همی از پی تنگی گشته بخورد

تبه شد بسی مردم و چارپای / یکی را نبد جنگ جستن بجای
به هشتم برآمد بلند آفتاب / جهان شد بکردار دریای آب

به هامون سپه را همه گرد کرد / سخن رفت چندی ز روز نبرد
که ایدر تبه گشت ز تنگی سپاه / بمیرد کمر برانیم ازین رزمگاه

مبادا ازین بر و بوم و بر یاد رود / کلات و سپدکوه تا کاسه رود
ز گرد آن سرافراز بهرام گفت / که این کار بر ما نشد از نهفت

تو ما را بگفتار رنجه کنی / همی رزم پور سیاوش کنی
مگر کز ابر خیره بر کار راست / که کین کزین کار چندین بخاست

هنوز از بدی تا چه آیدت پیش / بجز مرز ایران تا یابان کاوش
سپهبد چنین گفت کافر شب / نبد نامور زر ز جنگی رهب

ز بر بی کنه کشته آمد فرود / نوشته چنین بد و تا بود بود
ببشکر ناکس که چون رای بینیز / که بینی برو بر روی و بیدار نیز

مرا جان ازو پر ز شمشیر بود / چو انراز بالا سخن سیر بود
کنون از گذشته نیاریم یاد / به بیداد شد کشته او گر بداد

چو خلعت ستد گیو بیژن ز شاه / که آن کوه هیزم بسوزد براه
کنون نیست هنگام آن سخن گفتن / بر آتش سپهری افروختن

گشاده شود راه کشور گمر / بنا شد سپه را بر و بر گذر
بدو گفت گیو این سخن ز رنج نیست / اگر هست هم رنج بی گنج نیست

غمی گشت بیژن ازین داستان / نباشد بدین نیکوی همداستان
مرا با جوانی نباشد نشست / به پیری کمر بر میان تو بست

برنج و بسختی بپرورده‌ام / بگفتار هرگز نیازرده‌ام
مرا ابر بباید برین رنج دست / نباید تو با رنج و دشمن نشست

بدو گفت گیو این کمر ساختم / بدین کار کردن بر افراختم
هنوز ای پسر گاه آرایش است / نه هنگام پیری و آسایش است

بدین رفتن من مدار ایچ غم / که من کوه خارا بسوزم بدم
بسختی گذشت از در کاسه رود / جهان از یخ و برف تار و بود

چو آمد بر آن کوه هیزم فراز / ندانست بالا ز پستش فراز
ز پیکان یکی آتش اندر فروخت / بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت

ز آتش سه هفته گذشتن نبود / ز تف و زبانه زبانه و دود
به چارم سپه برگذشتن گرفت / همان آب و آتش شگفتی گرفت

سپهبد چو لشکر برو بر کشید / پس آنگه به راه دگر گرد شد
سپاه اندر آمد جهان چون سپهر / همه غاره و هامون ابر دره ز

چنان چون ببایست برساختند / ز هر سو طلایه برون تاختند
خبر شد که آمد ز ایران سپاه / نگه برد باید زنی کیو براه

فرستاد گردی هم اندر شتاب / بنزد یکی پهلوان افراسیاب
کبوده بدش نام و ورسته بود / بشب پیشکی تیز نابسته بود

سپهبد

بدو گفت چون تیره گردد سپهر   تو زاید بر و ابح سنای جهر
نگه کن که چندست ز ایران سپاه   که دار و نگین و گه دار و گاه
گر آید بر ایشان شبیخون کنیم   همه غار و در جنگ تا هون کنیم
کبوده بیامد چو دیو سیاه   بکار آگهی شد بایران سپاه
طلایه شب تیره بهرام بود   کمند من سر پیل ادام بود
برآورد اسب کبوده خروش   دو لشکر برافروخت بهرام گوش
که تا زابره کرد و بفشرد ران   برآمد زجای آن هیون گران
یکی تیر کمش و ونکش دلب   کبوده ببند اندر سپه ارش
بزد بر کمربند چوپان شده   همی گشت رنگ کبوده سیاه
از اسپ اندر افتاد و دو دست بست   بدو گفت بهرام بر گوی راست
که اندر فرستنده تو کیو بود   اگر خواهی زین دلیران بسود
به بهرام گفت ار وی زینهار   بگویم ترا هر چه پرسی ز کار
بدو گفت بهرام با من تژاو   چو با شیر درنده تیک رکاو
..داوت شاه و فرستاده ام   بنزدیک او من پرستنده ام
بکش مر مرا تا نمیت راه   بجایی که او وار دار آهنگ
سرش را بخنجر ببرید پست   بفتراک زین کیانی ببست
بلشکر که آورد و بگفتم خوار   نه نام آوری بد نه کردی بجنگ
برآمد خروش و خروش جنگ   کبوده نیامد بنزد تژاو
غمی شد دل مرد پرخاشجو   بدانست کو را بد آمد بروی
سپاهی که بودند با او بجوی   ز انجایگه نیز لشکر براند
چو خورشید بزد ز گردون درفش   دم سپیده چون خنجر او بنفش

اندر رزم گیو با تژاو و تاج ربودن از سر او

تژاو سپهبد شد با سپاه   بایران خروش آمد از دیدگاه
که آمد ز توران سپاهی بجنگ   سپهبد نهنگ و درفشی بجنگ
ز گردنکشان پیش او رفت گیو   تنی چند با او ز گردان نیو
برآشفت تا من بپرسید ازو   چنین گفت کای مرد پرخاشجو
بدین مایه مردم بجنگ آمدی   ز هامون بجنگ نهنگ آمدی
چنین گفت پاسخ تژاو دلیر   که من روز دل دارم و جنگ شیر
نژادم بگوهر از ایران بدست   ز گردان و از تخم شیران مست
کنون مرزبانم بدین جایگاه   نگین بزرگان و داماد شاه
نژادم بود نام و مرد افکنم   سر شیر جنگی ز تن برکنم
برو گفت گیو این که گفتی مگوی   که تیره شود زین سخن آب روی
از ایران بتوران که جوید نشست   مگر خور نیش نخچیر بود یا کبست
اگر مرزبانی و داماد شاه   چرا تیز زین منداری سپاه
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی   به تیزی به پیش دلیران مپوی
که این پر هنر نامدار دلیر   سر مرزبانان اندر آرد بزیر
گر آید یکی فرمان کنی با سپاه   بایران خرامی بنزدیک شاه
کنون پیش طوس سپهبد شوی   بگویی که گفت را تو شنوی
ستانمت از و خلعت و خواسته   پرستنده و اسب و آراسته
ندیدست کس ترک آزاده مرد   بچوگوی گیم روز ننگ و نبرد
تژاو فریبنده گفت ای دلیر   درفش مرا کس نیارد بزیر
مرا اید را کنون نگین است و گاه   همان اسب و هم گوسفند و سپاه
همان نیز شاهی چو افراسیاب   بایران کسی این نبیند بخواب
پرستار در بار و بابان گله   بدشت و دره گرد کرده رمه
تو این انجمن لشکر من مبین   مرا این تو با گرز بر پشت زین
من امروز با این سپه آن کنم   کزین آمدن تان پشیمان کنم
چنین گفت ترن برهم پدر   کدامی نامور گرد پرخاشخر
سر افراز و بیدار و دو پهلوان   تو ایران همو دی بود می جوان

ترا با تژاو این همه بند چیست / بدو بر چنین مهر و پیوند چیست
یکی گرز و خنجر بباید کشید / دل و مغز ایشان بباید درید
برانگیخت اسپ و برآمد خروش / نهادند گوپال و خنجر بدوش
یکی تیره گرد از میان بردمید / بر آنها که خورشید شد ناپدید
جهان گشت چون ابر بهمن سیاه / ستاره ندید ایچ روشن نه ماه
بقلب سپه اندرون گیو گرد / همی از هوا روشنائی ببرد
بپیش اندرون بیژن تیز چنگ / که هرگز نکردی بکار درنگ
بیامد ابا تاج بر سر تژاو / که بودیش با شیر درنده تاو
میانش چو ارژنگ و نیروی شیر / که هرگز نبودندی از جنگ سیر
بسی رنج دیده برین روزگار / که ارژنگ سیر آمدی کارزار
نه بهره ز ترکان او گشت سیر / سر بخت آن نامور گشت شیر
همیشه گریزان تژاو دلیر / بپیش بیژن نامبردار شیر
خروشان و جوشان و نیزه بدست / تو گفتی که غرنده شیری است مست
یکی نیزه زد بر میان تژاو / نماند از تنش با تژاو ایچ تاو
گرائیده با نیزه تنگ بر زره / بجنبید بگشت و زو می گره
برآورد نیزه بیازید چنگ / چو بر کوه بر غرم تازد نهنگ
بر آنسان که کرگس رباید چکاو / ربود آن گرانمایه تاج تژاو
که افراسیابش بسر بر نهاد / نبودی جدا از وی بخور و بیاد
چنین تا در دژ همی تاخت اسپ / پس اندرش بیژن چو آذرگشسپ
چو شیر یکم کرده تا دشتگار / بیامد زنی تا که شد آشکار
بدان تاج و تخت زمانه ابر د / ز چنگال بیژن سرش خورد خورد
چو نزدیکی دژ رسید اسپنوی / بیامد خروشان پر از آب روی
به آواز گفت اسپنوی ای تژاو / سپاهت کجا هست و آن زور و تاو
که بر من چنین روی برگاشتی / برین دژ مرا خوار بگذاشتی
تمانم برین جای بر هو کمان / وگرنه بدست خودم کن هلاک
بترک از پس اندر نشانی مرا / بدینسان بدشمن نمانی مرا
تژاو سرافراز را دل بسوخت / بکردار آتش رخش بر فروخت
همیدون چو گرد اسپ با اسپنوی / سوی راه توران نهادند روی
زمانی دوید اسپ جنگی تژاو / نماند ایچ با اسپ و با مرد تاو
فراز اسپنوی و تژاو از نشیب / بدو داد و در تاختن بی شکیب
تژاو آن زمان با پرستنده گفت / که دشوار کار آمد ای نیک جفت
یکی چاره باید همی ساختن / که دشمن بیامد از تاختن
فرو ماند این اسپ جنگی ز کار / ز بس رنج بسگال آمد و بیش چار
اگر بیژن اکنون بما در رسید / مرا و ترا عمر بر سر رسید
اگر دور ازایدر به بیژن رسیم / بکام بداندیش و دشمن رسیم
اگر نیست دشمن بیکبارگی / بمان تا برانم من این بارگی
فرود آمد از پشت اسپ اسپنوی / تژاو از غم او پر از گفتگوی
بتنها یکی اسپ شد [illegible] / پسش بیژن گیو [illegible]
بماند او بر آن راه در اسپنوی / فرو ریخته اشک تا پای موی
رسید اندر و بیژن سرافراز / گرفتش مر آن خوب رخ را بناز
پس پشت خویش اندرش جای کرد / سوی لشکر پهلوان رای کرد
بیامد شادان سوی درگاه طوس / ز درگاه برخاست آواز کوس
که بیدار دل مرد جنگی سوار / دمان با شکار آمد از کارزار
سپهدار ترکان پر خاشجوی / بویرانی دژ نهادند روی
فرودان پس رفتند سوی کلات / اگر بود از دشت توران سپاه
گرفتند هر کس کمندی بچنگ / چنان چون بود مردم مردان جنگ
بجز اندر آمد سر [illegible] / ابا [illegible]
[illegible] / همی آمد از دژ و افراسیاب

نشستند [illegible]

نشستند بر جایگاه تیز او — سواران ایران پر از خشم و تاو — چنین گفت کامد سپهدار طوس — کی لشکر آورد با بوق و کوس
بماشان و آن نامداران من — بجنگ اندر آمد سران سنان گرد — همه مرز و بوم آتش اندر زدند — به تیغ همه سر بسر هم بر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن — غمی گشت و پس چاره افگند بن — به پیران و یسه چنین گفت شاه — که گفتم بیا ورز هر سو سپاه
ورنگ آوریدی تو از کاهلی — سبب پیری آمد اگر مردلی — نه دو شامند اکنون نه اسپ و نه مرد — گشتن ندارد بدین مرز ارز
بسی خویش و پیوند با رو شده — بسی مرد جنگی آمدست ارزو — کنون هست پیران جای جای ور — جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
سپهدار بیدار هم ور شتاب — برون آمد از پیش افراسیاب — ز هر مرز مردان جنگی بجوی — سلیح و درم داد و لشکر براند
بدیوان و بیداد و ان نشته — چو روز دهم داد آن سپه را بر منش — سپه را همه سر آباد کرد — دل سرفراز ان دلیران شاد کرد
وز آن پس همه جنگ را ساختند — بکینه همه گردن افراختند — چو آمد ز پهلو برون پهلوان — همه نامور گرد و جای گوان

سوی میمنه بارمان و نژاد

اندر شبیخون دادن پیران و سپه لشکر ایران را

سواران که دارند با شیر تاو

چو تنها تن گرد بر میسره — کجا شیر بودی بجنگ اندره — جهان شد پر از ناله کرنای — ز توفیدن بوق و زخم درای
هوا سر بسر سرخ و زرد و بنفش — ز بس گونه گون پرنیانی درفش — فراز آوریدند هم بر سپاه — ز ستوری بر بدیدند و زر زمگاه
بسا هی و جنگی تن صد هزار — همه شیر مردان آهن گذار — چنان شاد مان گشت روشن روان — یکی آفرین خواند بر پهلوان
شمار سپاه آمدش صد هزار — نهاده همه سر سوی کارزار — ز دریا بدریا ندید ایچ راه — ز اسپ و ز پیل و همیدون سپاه
همیکرد پیران بر قتن شتاب — از ایوان بدشت آمد افراسیاب — سپه را یکایک همی بر شمرد — که چندین از ایشان سرافراز کرد
که رفتی و پیروزی و شاد مان — ببین دو چشمت بپای زمان — بهم رفت لشکر گروها گروه — نبد دشت پیدا نه دریا و کوه
بفرمود پیران که چون ره روند — از ایدر سوی راه کوته شوند — نباید که یابند خود آگهی — ازین نامداران با فرهی
بگرنا گهان بر سر این گروه — فرود آید آن گشن لشکر چو کوه — فرستاد کارآگهان ناگهان — همی جست بیدار کار جهان
به تندی براه اندر آورد روی — بسوی گروگرد جای گروی — شبانگه که کار آگهان آمدند — شتابان بر پهلوان آمدند
میان سرخس ست ناورد طوس — ز نای و بر خاست آواز کوس — رسیدند آنگاه کار آگهان — به پیران بگفتند کار جهان
که ایشان همه میگسار ند و مست — شب و روز شان با می آمد بدست — سوار و طلایه ندارند راه — بی اندیشه از کار توران شهان
نه آگاه ازین کار گودرز و طوس — ز ناگاه بر خاست آواز کوس — وز آن سو سپهدار ایرانیان — بخوردن نشستست گودرز و میان
نبشته یکی نامه زی شهریار — نموده بدو در همه یادگار — سری کز بلاشان بپیچد متیغ — که بود او جنگ که بغران جوی مغ
همان تاج با باد رو اسپ نوی — فرستاد زی خسرو نامجوی — چو بشنید پیران سر از انجمن — ز لشکر فراوان سخنها براند
که در جنگ ما را چنین دستگاه — نبودست هرگز بر ایران سپاه — گزین کرد از آن لشکر نامدار — سواران شمشیر زن سی هزار

برفتند نیمی گذشته ز شب / نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
چو سالار بیدار لشکر براند / میان یلان هفت فرسنگ ماند
نخستین رسیدند پیش گله / کجا بود در دشت توران یله
گرفتند بسیار بر بند نیز / نماند بر از رخت مانند چیز
گله‌دار چوپان بسی کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
وز آنجا یگه سوی ایران سپاه / برفتند پرسان گرد سپاه
همه مست بودند ایرانیان / گروهی نشسته گشاده میان
نه بر باره زین و نه گردان گنج / دل پر ز درد و تنی پر ز رنج
بخیمه درون گیو بیدار بود / سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ زخم و تبر / سراسیمه شد گیو برخاست خیز
سپه بود در پیش پرده‌سرای / یکی اسپ برگستوان‌ور بپای
ز خیمه بیامد سوی کارزار / برو بر شتابنده چندی سوار
برآشفت با جوشن چون پلنگ / ز کار خود و غفلت آمدش ننگ
همی گفت برخیره شب چیره نیست / که مغزم ز تیمار شب برزدو
بیامد به اسپ اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای
به پرده‌سرای سپهبد رسید / ز گرد و درفش آسمان تیره دید
بیامد بگفت برخیز که آمد سپاه / بخواب اندرند این دلیران شاه
وز آنجا یگه شد بنزد سپهدار / بجنگ اندرون گرزه گاوسار
همی‌تاخت بر گرد لشکر چو دود / برانگیخت آنرا که هشیار بود
یکی جنگ با شیرزن افکند پی / که این دشت جنگست یا جای می
سپاه اندر آمد بگرد سپاه / یکی گرد برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد طوس ازدار و گیر / برآمد یکی ابر بارانش تیر
بزیر سر مست بالین بزم / ز بس تیغ و شمشیر و گوپال گرم
سپهبد چو برزد سر از برج شیر / بلشکر نگه کرد و گیو دلیر
همه دشت ز ایرانیان کشته دید / سر بخت بیدار برگشته دید
همی کرد گودرز هر سو نگاه / ز دشمن همی دید هامون سیاه
بدان اندکی برکشیدند چخ / سپاهی بکردار مور و ملخ
سپه را نگه کرد هر سو بسی / ز لشکر دلیران و گردان هم
همه رزمگه سربسر کشته دید / زمین سربسر چون گل آغشته دید
دریده درفش و نگونسار کوس / رخ زندگان گشته چون آبنوس
پدر بی پسر شد پسر بی پدر / همه لشکرکش زیر و زبر
چنین آمد این گنبد تیزگرد / گهی شادمانی و گه سوگ و درد
به بیچارگی پشت برگاشتند / سراپرده و خیمه بگذاشتند
ز لشکر نه کوس و نه بار و بنه / همه میسره خسته و میمنه
ازین کوه لشکر سوی کاسه رود / برفتند بی مایه و تار و پود
سواران ترکان پس پشت طوس / زبان پر ز گفتار و دل پر فسوس
همی گرز بارید گیتی ز ابر / پس پشت بر جوشن و خود و گبر
نبد کس بجنگ اندرون پایدار / همه کوه کردند گردان حصار
فرومانده اسپان و مردان جنگ / یکی را نبد هوش و توش و درنگ
سپاه از بر کوه گشتند باز / شده مانده از راه و از رزم دراز

اندر هزیمت خوردن طوس از پیران و گریختن او بر کوه بهمه لشکر

ز هامون سپهبد چو بر کوه شد / زمین پیش ترکان پر انبوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان / برآمد خروشیدن از میان
همه خسته و بسته آنکه رست / شد آن کشته رخسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده‌سرای / نه اسپ و نه مردان جنگی بپای
نه آباد بوم و نه پرورده کار / نه آن کشتگان را کسی خواستار
پسر بر پدر چند گریان نشست / وزان خستگان چند بر پای جست

چنین است رسم

چنین است رسم جهان جهان — که کردار خویش از تو دارد نهان
همی با تو در پرده بازی کند — ز مهری و از بی نیازی کند
بجستن و رازیم و در جنگ آز — چه داریم با آشکار و راز
ترا بود آمد و رفت خواهی بکرد — چه دانی که با تو چه خواهند کرد
دو بهره ز ایرانیان کشته بود — دگر خسته از جنگ برگشته بود
سپهبد ز پیکار ترسنده گشت — ولیکن بجز بیچه و دیو ایشد
بلشکر که اندر می و جوش بزم — نبد آورد و کرد خوناب رزم
چه خواهی که چندین زمان برگذشت — نه جنبید یکتن نه بیدار گشت
نه آن خستگان را خورش با پزشک — همه جای غم بود و خونین سرشک
جهاندیدگان پیش او آمدند — شکسته دل و راه جو آمدند
یکی دیدبان بر سر کوه کرد — یکی دیدگان سوی انبوه کرد
چنان دید گودرز با سی پسر — نه پور و نبیره نه بوم و نه بر
طلایه همی گشت بر هر سویی — که گر آید آن درد را داروی
یکی نامداران ز ایرانیان — بفرمود تا تنگ بندد میان
و هر شاه را آگهی زان سخن — که سالار لشکر چه افگند بن
سرانرا ز بخشش سر آمد زیان — چه روز بد آمد ز ایرانیان
رونده بر شاه برد آگهی — که تیره بدان روز کار مهی
نمانده ز ایرانیان کس سوار — همه کشته گشتند در کارزار
چو شاه دلیر آن سخنها شنید — بجوشید و از غم دلش بردمید
ز کار برادر پر از درد بود — بر آن درد بر درد لشکر فزود
زبان کرد گویا بنفرین طوس — شب تیره تا گاه بانگ خروس
دبیر جهاندیده را پیش خواند — دل آکنده بود و همه برفشاند

اندر نامه نوشتن کیخسرو برای فریبرز و خشمگین شدن او بر طوس

یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم — ز سوک برادر پر از آب چشم
بسوی فریبرز کاوس شاه — یکی سوی ریدکان سپاه
سر نامه بود از نخست آفرین — چنان چون بود رسم آیین دین
بنام خداوند خورشید و ماه — که او داد بر نیک و بد دستگاه
هم او کرد بهرام و هرمز و هور — بنیک و بد داد مان کام و زور
جهان و مکان و زمین آفرید — پی مور و کوه گران آفرید
خرد داد و جان و تن زورمند — بزرگی و دیهیم و تخت بلند
رهایی نیابد سر از بند او — یکی را بود فر و اورند او
یکی نامور شور بختی بود — نیاز و غم و رنج و سختی بود
یکی را ز چاه آورد سوی گاه — یکی را ز راهی برد سوی چاه
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک — همه داد بینم ز یزدان پاک
سپهبد طوس با کاویانی درفش — ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
بتوران فرستادمش با سپاه — برادر شد از کین خستن تباه
بایران چنین نیز مهتر مباد — وزین گونه سالار لشکر مباد
دریغ آن برادر فرود جوان — سر نامداران و پشت گوان
دریغ آن بمیدان درون تاختن — دریغ آن بدو دست تیغ آختن
دریغا برزم اندرون چهر او — دریغ آن به بزم اندرون مهر او
دریغ آن میان روان گفتن او — دریغ آن برزم اندرون سفتن او
دریغ آن گزیده سوار دلیر — دریغ آن که کشتی به شمشیر شیر
ز کار پدر زار گریان بدم — پر از درد و پیچنده بریان بدم
کنون بر برادر بباید گریست — ندانم مرا دشمن و دوست کیست
شنو گفتم او را ز راه جرم — مرزان بر کلات سپید کوه دم
ور آن ره فرود است با نام و ست — نگیری ز نژاد است و با گوهر است
بدانند که لشکر از آن کشند — از ایران برین ره براهی چمند

برون آمد و ورنه زو هم همی / بجنگ اندرون سر بپیچد همی / دریغ انجمن روی شرم و ... / که طوس از ره بد او بیاید

اگر پیش او سپهبد بد است / نگارش شاه اختر بد بد است / برزم اندرون نیز خواب آمد / چو ... می نشنید سخنها ...

هنرها همین است نزدیک او / سپه او همچنین جان تاریک او / چو نامه بخوانی هم اندر شتاب / ز دل دور کن خورد و آرام و خواب

سبک طوس را باز گردان جای / ز فرمان نگردد مزن ایچ رای / سپهدار سالار رزم پیشه گفت / تو باشی ابا گاه و با ... فرخ

سرافراز گودرز آن انجمن / بهر کار باشد ترا رایزن / مکن ایچ بر جنگ جستن شتاب / زمی دور باش و ...

مبادی بجوی ایچ رزم ازت / همیشه بس جسته گرد و درست / ترا پیش از و گیو باشد بجنگ / که با فر و برز است جنگ پلنگ

فراز آر از هر سوی ساز رزم / مبادا که آید ترا رای بزم / نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاده ور گفت ... راه

ز زرین سپر و رناسای ایج / بهر ... / بر او رود و نزد فریبرز شد / بجز راه حقیقت خبری ...

بیاده فرستاده هم زین نشان / بنزد فریبرز و گردنکشان / به نزد فریبرز شد نامدار / هم او آن زمان نامه شهریار

فریبرز طوس و بیلان انجمن / زکار گذشته سخنها براند / همان نامور گیو گودرز را / سواران و مردان این مرز را

چو برخواند آن نامه شهریار / جهان را درختی نو آمد ببار / بزرگان و شیران ایران زمین / همی شاه را خواندند آفرین

بیاورد طوس آن گرامی درفش / ابا کوس و پیلان و زرینه کفش / به نزد فریبرز رفتند و گفت / که آمد سزا را سزاوار جفت

همه ساله بخت تو پیروز باد / همه روزگار تو نوروز باد / همانگه گزیده سواری بر او / سپهبد ویس کرد آهنگ شاه

بنه برنهاد آن سرافراز طوس / بزرگان بر او بر ... / برفت و ببرد آنکه بد بود ... / سواران جنگ آور و ...

بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ / بره بر نکردی زمانی درنگ / زمین را ببوسید و پیش ایستاد / نگر و ایچ ...

بدشنام بگشاد لب شهریار / ور آن انجمن طوس را کرد خوار / وزان پس بدو گفت کای بدنشان / که گم باد نامت ز گردنکشان

نترسی همی از جهاندار پاک / ز گردان نیاید ترا شرم و باک / نگفتم ترا مر سوی راه جرم / برفتی و دادی دل من بغم

نخستین بکین پسر آرسنج / ترا او سیاوش را کامه سنج / برادر سرافراز جنگی فرود / که چون او کسی اندر زمانه نبود

بکشتی کسی را که در کارزار / چو تو لشکر خواستی صد هزار / وزان پس برفتی بدان رزمگاه / بجنو ... بجز رامش و ...

ترا جایگه مست و رامشگران / ترا بند بهتر ز تیمارستان / کلاه و کیانی کمر داده است / به پیکار دشمن فرستاده است

ترا پیش از او کار ... / نگه مرز آرای هشیار مست / سزاوار تیماری و بند و غل / نه در خورد تاج و نه درخورد گل

نژاد منوچهر و ریش سفید / ترا او ... کاوای امید / وگرنه بفرمودمی تا سرت / مرا اندر ... جدا از تن ...

زمانه برستی ز آشوب طوس / که نفرین بر او باد و بر نامی کوس / دریغ که ناکار دیده بخوار / گرفت انجمن کار و گفت خوار

وگرنه برانجی بر بارگی / همین طوس ... بیکبارگی / برو جاودان خانه زندان تست / همان گوهر بد نکوهیدن است

بدشنه سرش برکند

ز پیشش برانید و بفرمود بند به بند اندرش هیچ شادی مبند چنین است آیین این روزگار گهی شاد دارد گهی دلفگار
چو طوس سپهبد ز لشکر برفت غمی شد سوی خانه تنها بخفت فریبرز تنها و بر سر کلاه که هم پهلوان بود و هم پور شاه
وزان پس بفرمود رهام را که پیدا کند باگهر نام را

اندر آمدن رهام نزد پیران ویسه

از آن کوه نزدیک پیران شود فراوان بگوید و زو بشنود بدو گفت رو پیش پیران خرام یکی خوب نزدیک او بر پیام
بگویش که کردار گردان سپهر همیشه چنین بود با درد و مهر یکی را برآرد به چرخ بلند یکی را کند خوار و زار و نژند
نه با آشتی مهر و نه با آشتی کین نداند کس این جز جهان آفرین یکی کو بلا جست مردان بود شبیخون نه پیکار گردان بود
شبیخون نه بینند کنداوران کسی کو گراید بگرز گران تو با گرد رنگی و رنگ آوریم گرت رای جنگست جنگ آوریم
یکی ماه بینید زمان و درنگ که تا خستگان باز یابند چنگ ز پیش فریبرز رهام گرد برون رفت و پیغام و نامه ببرد
بیامد طلایه بدیدش براه بپرسید از نام و کینه‌خواه بدو گفت رهام جنگی منم هنرمند و بیدار و شنگی منم
پیام فریبرز کاوس شاه به پیران رسانم بدان رزمگاه ز پیش طلایه سواری چو گرد بیامد سخنها همه یاد کرد
که رهام گودرز زان رزمگاه بیامد بر پهلوان سپاه بفرمود تا پیش او آورند گشاده دل و تازه روی آورند
سرافراز رهام شد پیش اوی بترس از نهان جهاندیش اوی چو پیران ورا دید بنواختش بپرسید و بر تخت بنشاختش
براورد رهام راز از نهفت پیام فریبرز با او بگفت چنین گفت رهام پیران گرد که این جنگ را خوار نتوان شمرد
شما را اندران شب نشستی بجنگ ندیدیم با طوس جای درنگ ز بر اندر آمد چو گرگ سترگ همی شد پی و پاک خورد و بزرگ
چه کرده فرود سیاوش نژاد که او بود از تخمه کیقباد چه مایه بکشت و چه مایه ببرد بد و نیک این مرز آسان شمرد
بیامد که خون سیاوش بجست نخواهد ز سالار توران نخست پسر بازگشت از پدر زار و زرد که بادا جدا از کلاه و کمر
بر اندام من چشم چندین [illegible] در نیکی فرود و در نیکی فزود مکافات این بد کنون یافتند اگر چند ناگاه بشتافتند
کنون بر تو ای پهلوان انجمن جهان چون ترا باید از من بخواه گراید و یک یکماه خواهی درنگ ز لشکر سواری نیاید بجنگ
وگر جنگجویی منم ناشکیب بیارای و برکش صف کارزار تو یکماه بر آر و بشمر [illegible] گزین مرز توران زمین بسپری
ده اینده لشکر سوی مرز خویش نه بینید بیدار دل ار خویش وگر نه بجنگ اندر آید پلنگ نخواهد از این پس زمانی درنگ
یکی خلعت آراست رهام را چنان چون بود درخور نام را

اندر بازگشت آمدن رهام از نزد پیران

به نزد فریبرز رهام گرد چنان چون بیاورد نامه سپرد فریبرز چون یافت روز درنگ بهر سو بتازید چون نره جنگ
سراپرده را [illegible] بند ز هر سو کشان ترکمان کمند کشیدند و لشکر بیار آمدند ز هر جنس [illegible] به پیران آمدند
چو آمد سر ماه هنگام جنگ ز ریمان گشتند و ز نام و ننگ خروشی برآمد ز هر دو سپاه برفتند یکسو سوی رزمگاه

ز بس نالهٔ بوق و هندی درای / همی آسمان اندر آمد ز جای
همی نالهٔ اسپان و بیت و عنان / ز گوپال و تیغ و کمند و سنان
تو گفتی جهان جوی اژدهاست / اگر آسمان بازمی گشت راست
نبد پشه را روز کار گذر / ز بس گرز و تیر و کمان و تبر
سوی میمنه گیو گودرز بود / رد و موبد و مهتر مرز بود
سوی میسره اشکش تیز جنگ / که نر اژدها بود هنگام جنگ
دلیلان با فریبرز کاوس شاه / درفش از پس پشت در قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت / که از ما هنرها نباید نهفت
یک امروز چون شیر جنگ آوریم / جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
کزین زنگه تا جاودان باشتاب / نجنبد همی گرز و روی کلاه
وز آن لشکر روی اندر آورد روی / همه کینه خواه و همه جنگجوی
یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان بگذرد بر درخت
تو گفتی هوا پر کرکس شده است / وز ایشان سوی لهرکش سته است
نبد هیچ پرنده را جایگاه / ز نیزه و گرد خروشان سپاه
ز جوشیدن تیغ الماس گون / بکردار آتش بگرد اندرون
درفشان سر تیغ الماس گون / چو گر بیس آهار داده بخون
تو گفتی فلک روی زنگی شده است / ستاره دل پیل جنگی شده است
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز / برآمد همی از جهان رستخیز
از آن روی پیران بیامد چو میغ / ابا ویژه گردان و خویشان تیغ
ز قلب سپه گیو شد پیش صف / خروشان و بر لب برآورده کف
ابا نامداران گودرزیان / کز ایشان بدی راه سود و زیان
یکایک برآویخت با گیو گرد / چنان کز جهان روشنایی ببرد
چو گودرز زانگونه آورد دید / رخ نامداران پر از گرد دید
یکی حمله بردار میان سپاه / بزد خویشتن نیز در قلبگاه
همی کوفتند آن بر آن این برین / چو دریای خون شد همه دشت کین
بتیغ و به نیزه برآویختند / همی آهن آتش فرو ریختند
ببد رزم پیران گودرز زشت / چو هفصد تن از تخم پیران بکشت
چو دیدند لهاک و فرشیدورد / که از لشکر کشتن بر خاک گرد
یکی حمله کردند بر سوی گیو / بر آن گرزداران شیران نیو
بباریده تیر از کمان سران / بر آن نامداران جوشن وران
فگندند از آن پس ببازو کمان / بشمشیر بردند دست آن زمان
چنان شد که کس روی کشور ندید / ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
یکی روی از دیگری بر نگاشت / نه بگذاشت آن جایگه را که داشت
چنین گفت هومان بفرشیدورد / که با قلب که جنبد باید نبرد
فریبرز باید بدان قلبگاه / گر آن بایدم پیش پشت سپاه
بر آسان شود جنگ با میمنه / بجنگ آید آن رزمگه با بنه
برفتند پس تا بقلب سپاه / بجنگ فریبرز کاوس شاه
چو بر قلب کرد حشم تخمه شاه / سبک سپه آید از جای برگاه
ز هومان گریزان شد پهلوان / شکست اندر آمد برزم گوان
ندادند کردن کشان جای خویش / نبودند کس تیغ با رای خویش
یکایک بهمن سپردند جای / ز گردان همان نبد کس بپای
ندیدند بر جای کوس و درفش / ز پیکار شد رویهاشان بنفش
دلیران بدشمن نمودند پشت / ازین کار بد و اندر آمد بشت
نگون گشت کوس و درفش نشان / نبد ایچ پیدا رکیب از عنان
که دلشان ز پیکار برگشته بود / ز خون شان در و دشت آغشته بود
چو دشمن بر ایشان بر انبوه شد / فریبرز بر دامن کوه شد
برفتند ایرانیان هر که زیست / بر آن رزمگه کالبد باید گریست
بر آن کوه بردند یکسر پناه / دریغا دل و بخت ایران سپاه

برایشان

بدرانید ایچ یاواز پیر / که او را جز از گرز بد ها بسر
همیدون برجای گودرز و گیو / ز لشکر بسی نامداران نیو
چو گودرز نشنواد بر منتکمان / درفش فریبرز کاوس شاه
ندید او یلان را سپه را ندید / بکردار آتش دلش بر دمید
عنان کرد پیچان براه گریز / برآمد ز گودرز پایان رستخیز
بدو گفت ای سپهبد اریر / بسی دیده گرز و گوپال و تیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت / بباید بسر مرا بر خاک ریخت
نماند کسی زنده اندر جهان / دلیران و از کار دیده مهان
ز هومان مرا و ترا چاره نیست / درنگی بر از مرگ بتیاره نیست
چو پیش آمد این روزگار درشت / بر مند چون بهتر آمد ز پشت
بپیچم ازین جایگه سر ز جنگ / نیارم برخاک گیتا و ننگ
ز دانا تو نشنیدی این داستان / که بر گو بداند گفته باستان
که گردون بپا در بهندیشه گشت / تن کوه را خاک ماند بمشت
تو با بخت و اهفتاد جنگی سوار / ز دو ده همی نیز شیران نر
بخنجر دل دشمنان بشکنیم / که گر کوه باشد زبن برکنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو / بیامد آن سرور گردان نیو
بیشمان شیم از دو انیش در آی تیغ / بهفتم در برجایگه پای خویش
گرازه برون آمد و گستهم / ابا زنگه و برته هر دو بهم
بخورد و بد سوگندهای گران / که پیمان شکستن نباشد در آن
گزین رزنگه برزنا ییم روی / کز از تیغ خون اندر آید بجوی
همه یکسره پشت آوریم / مگر نام رفته بمشت آوریم
بدانجا بگه پای لغزید روی / برزم اندرون گرز بگذار جو
ز دشمن بسی نامور کشته شد / زمانه همی بر بدی گشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر / گزارید بر و نیز با گرز و تیر
بسوی فریبرز کرش میان / به پیش من آراسته گاه و بیان
مگر خود فریبرز با آن درفش / بیاید کند روی دشمن بنفش
چو بشنید بیژن برآشفت سخت / بیامد بکردار آذر گشسپ
به نزد فریبرز با او بگفت / که اندر چه داری سپه در نهفت
عنان را چو گردان یکی برگرای / برین کوه سر زین فرو نی نبیش
اگر تو نیایی بمن ده درفش / سواران ابا تیغهای بنفش
چو بیژن به پیش وی آمد بگفت / نگرد او بجز با دل خویش جفت
یکی بانگ برزد به بیژن که رو / تو در کار تندی و در جنگ نو
مرا شاه داد این درفش بنفش / همان پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از در بیژن گیو نیست / نه اندر جهان سر بسر همتریست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش / به سالار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که این اخترست / که نیروی ایران بدو اندرست
درفش بنفش ار بجنگ آوریم / ابر دشمنان کار تنگ آوریم
کمی نزازه کرد و بیژن چو گرد / بر ایشان یکی تیر باران بکرد
سپه را به تیر از برش دور کرد / همی گرگ درنده را سور کرد
بکلفشد با گیو و با گستهم / سواران که بودند با او بهم
کنون رفت باید بتوران شاه / ربود از سران شان همی تاج گاه
ز گردان ایران دلاور سران / برفتند بسیار نیزه وران
کشسته شد از ایشان فراوان سران / بیامد بر بیژن اندر زمان
وز آنجا بگه با بخز و سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
همی رفت بیژن خروشان ز بان

اندر هزیمت خوردن ایرانیان از دست تورانیان

بدست اندرون اختر کاویان
سپاه اندر آمد بگرد درفش / هوا شد ز گرد سواران بنفش
بر آن پشته رزمی بیاراستند / دگرباره از جای برخاستند

به پیش سپه کشته شد ریونیز / که کاوس را بد چو جان عزیز
زمی تاجور شاه و گفتی پسر / ببارد فریبرز و جان پدر

سر و تاج او اندر آمد بخاک / بسی نامور جامه کردند چاک
وز ان پس غریوش برآورد گیو / که ای نامداران و گردان نیو

چو کس نبود اندرین رزمگاه / به پیش فریبرز کاوس شاه
نبیره به سرمیش کاوس شاه / که تن کشته شد از در فره جنگ

فرود سیاوش و چون ریونیز / بکشتی فزون زین شگفتی چه چیز
اگر من به پیچم بدین رزمگاه / شکست اندر آید بایران سپاه

اگر تاج آن نوربسته جوان / به دشمن رسد شرم دارد روان
نباید که این افسر شهریار / بترکان رسد در صف کارزار

فزاید ازین ننگها ننگ نیز / ازین افسر و کشتن ریونیز
چو لشکر شنیدند آواز گیو / سپهبد سرافراز پیران نیو

برآید بتو بر یکی کارزار / ز لشکر بر آن افسر نامدار
چو بشنید پیران که آن پهلوان / چه گفت از پی تاج و تخت کیان

بزرگان چنین گفت کز بهر تن / بتازند یکسر بدان انجمن
مگر تاج شاه از میان دو صف / بمردی توان آوریدن بکف

گراید و گر آن ابد بدست آوریم / بر ایرانیان برشکست آوریم
سپاه از دو رویه برون تاختند / چو شیر ژیان جنگ را ساختند

فراوان ز هر دو سپه کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
سپاه و بخت چون شیر بهرام گرد / به نیزه بر ایشان یکی حمله کرد

ز گودرزیان هشت تن زنده بود / بران رزمگه دیگر افگنده بود
هم از تخمهٔ گیو چون بیست و پنج / که بودند زیبای دیهیم و گنج

بنوک سنان تاج را بر گرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
ازان شاه کشته ازان سی سپاه / که آورد باز آن کیانی کلاه

همیدون زمین گیتی تیره شد / همه دیده از تیرگی خیره شد
چنان هر زمانی بر آشوفتند / همه بر سر یکدگر کوفتند

هم از تخم کاوس هشتاد مرد / سواران و شیران روز نبرد
بجز از ریونیز آن کو نامدار / سر و کرنماید کسی در شمار

ز خویشان پیران چو نهصد سوار / کم آمد که رزم در کارزار
همان سیصد از تخم افراسیاب / کجا بخت شان اندر آمد بخواب

همانگاه پیران و ویسه نژاد / به پیروز جستن بدو بست باد
براگنده خود را که واندر شمار / از ایران و توران گزیده سوار

همان شست پیران بد و روز او / دل اختر و گیتی افروز او
نبد روز پیکار ایرانیان / ازان رزم جستن سرآمد زمان

ازآوردگه روی برگاشتند / تن خستگان خوار بگذاشتند
هزیمت سوی کوه بازآمدند / همه با غمان دراز آمدند

بدانگه کی بخت برگشته شد / دمان بارهٔ گستهم کشته شد
پیاده شد از اسپ و تیره بخاک / ز گرد و بختان نام او بر نخواه

پیاده همی رفت نیزه بدست / ابا جوشن و خود بر سان مست
چو آن دید بیژن یکی حمله کرد / بکتاو ور روی اندر افتاد گرد

چو بیژن بگستهم نزدیک شد / شب آمد همی روز تاریک شد
بدو گفت هین برنشین از پسم / گرامی تر از تو نباشد کسم

نشستند هر دو بر آن بارگی / چو خورشید شد تیره یکبارگی
همه سوی آن دامن کوهسار / گریزان برفتند برگشته کار

هزیمت گرفتند ایرانیان / میان اندرون اختر کاویان
بسی سر گرفتار خم کمند / بسی تن فتاده بخاک ارژند

سواران ترکان همه شاد و دل / ز شیدی و غم گشته آزاد و تل
پیاده شد از اسپ و خفتان کلاه / گروان بیژن ان مغز کس ناپدید

[illegible]

یکی اسپ بگرفت بهرام باز　　برو بر نشست آن یل سرفراز
بلشکر که خویش باز آمدند　　گرازنده و رزمساز آمدند
ز گردان ایران برآمد خروش　　همی کر شد از ناله کوس گوش
همی مویه کردی جدا هر کسی　　که بودند کشته گرامی بسی
چو زو افرازنده بخت را بسپریم

اندر رفتن بهرام در جنگگاه برای جستن تازیانه

سر و گر بوده مر زان نشیب
دوانست بهرام پیش پدر　　که ای پهلوان یلان سربسر
چنین بست کردار این چرخ پیر　　بهر چون که گردد و رو ناگزیر
ابرکس نکردوین ور آمد بسر　　بنزدیکیه او گرگ و آهو یکیست
ازان پس چه چهره و سپاه اختر　　شب تیره یکسر علم بر کشید
بدانگه که آن تاج بر داشتم　　به نیزه بیابر اندر افراشتم
یکی تازیانه زمن گم شدست　　چو گیرند بر مایه ترکان بدست
نبشته بر آن چرم نام منست　　گران نام جاوید کام منست
شناسند مرا آنک باشد ازین　　ازین ننگ نامم فتد بر زمین
شوم تازیانه بجویم بشب　　که آواز من بر نیاید بلب
ببهرام بر چند باشد فسوس　　جهان پیش چشمم شود آبنوس
روم پیش و تازانه باز آورم　　اگر چند رزم دراز آورم
مرا این ز اختر بد آید همی　　که نامم بخاک اندر آید همی
بدو پیر گودرز گفت ای پسر　　همی بخت خویش اندر آری بسر
ز بهر یکی چوب بسته دوال　　شوی در دم اختر بد فال
چنین گفت بهرام جنگی که من　　نیم بهتر از دوده و انجمن
بجای تو آن مرده که آمد زمان　　بگیری چرا برد باید گمان
اگر آمدستم زمان این زمان　　وگر از دم داره اندر زمان
ز بند قضا کس بچاره نجست　　دل اندر گمان چون توان کرد سست
بگر آمدستم زمان زمان　　بدست بداندیش تیره روان
چو دست اجل چنگ یازد بمن　　نه دل بند خواهد نه جان نه تن
بدو گفت گیو ای برادر مشو　　فراوان مرا تازیانست نو
یکی دسته زر و بسیم آمدست　　دو دسته ز خوشاب و در گوهرست
یکی نیز بخشید کاوس شاه　　ز در و ز گوهر فروزنده ماه
دگر پنج دارم ز گوهر نگار　　برو بافته گونه گونه نگار
ترا بخشم این هفت آزاد رو　　یکی خنگ حیره میار ای نو
چنین گفت با گیو بهرام گرد　　که این ننگ را خوار نتوان شمرد
برو بافته گونه گونه گهر　　که هر یک ز خورشید تابنده تر
بوده هر یکی کشوری را بها　　که بود آن ز جمشید فرمانروا
فرنگیس چون گنج بگشاد در　　مرا داد چندین سلاح و کمر
فرنگیس داد است آن مر مرا　　ببخشم من آن تازیانه ترا
یکی درع دیگر ببخشید نیز　　که پیش سیاوش بد چو جان عزیز
من آن درع و تازانه بر داشتم　　بتوران دگر خوار نگذاشتم
شمار از زرنگ و نگارش بگفت　　مرا ننگ شد نام با ننگ جفت
گرایدونکه تازانه باز آورم　　دگر سر ز گوشش فراز آورم
سترگی و بیمایگی و بد دلی　　بهم بند این هر سه با غافلی
برو رای یزدان دگر گونه بود　　همان گردش بخت وارونه بود
هر آنگه که بخت اندر آمد بخواب　　شود تیره بر چشم مرد آفتاب
بزد اسپ و آمد بدان رزمگاه　　درخشان شده روی خورشید و ماه
همی بار بارید بر کشتگان　　بر آن داغ دل بخت برگشتگان
بدیدش دگر پور کاوس شاه　　بکشته فکنده بر آن رزمگاه
تن ریونیز اندر آن خاک خاک　　شده غرق و خفتان بر و چاک چاک
همی زار بگریست بهرام شیر　　که زار ای جوان و سوار دلیر

همه کشته اکنون چه گیتی خاک | مرزکان یاران درمغاک
از آن نامداران یکی خسته بود | بشنید ازیشان بجان رسته بود
بگرد برادر یکایک بگشت | که افکنده بود و بر روی دشت
همی یافت او را بهرام را | بنالید و بر سیداز و نام را
برو گفت ای نامور زنده ام | که با خستگان اندر افکنده ام

سه روز و سه شب تا نان و جنگ آختند | مر او را جامه خواب آذر ستد
بروکشته گریان و رخ خسته | همه گرد بر برید و آورست
چو لشکر کنون سوی لشکر شوی | وز این خستگی زینه بهتر شوی
جوان آن بازنامه سا بیم برست | رساند بنزد وی پرشکست
میان یکی خستگان اندرون | درو ریخته خاک و بسیار خون
خروشیدن باد بان بر بست | خروشیده رسان او ز کشت
بهیند دمان تا رسید اندرو | ز ترک و ز جوشن بر از آب رو
چو لشکر ندیدان هیچ نهان | سوار و تن پاره بر خاک خوی
وز آنجا یکی تا بدین رزمگاه | پیاده بپیموده چون باد راه
همی گفت اکنون چه سازیم روی | درین دشت بی باره بی آبجوی
که او را بکیرند از آن رزمگاه | برانه من بر پهلوان سپاه
کمان را بزه کرد بهرام شیر | ببارید تیر از کمان آن دلیر
از ایشان فراوان بکشت و بخست | هر آنکس که از تیر او پیش جست
چو لشکر ز بهرام شد ناپدید | ز هر سو پی تیر و گرز آورید
بکفتند که اینست هژبر دلیر | پیاده بکرد خود از رزم سیر
یکی گفت بهرام شیر اوژنست | که لشکر سراسر بدو دشمنست
بکرزن زده او را اجکب آوری | دو لشکر بر آید ازو داوری
کجا در سخن خود توان شاه بود | یکی تیغ زن در هراسان بنود
چو بشنید زو من پیاده دوان | جز او من پس اندیشه بد کمان
پیاده دمان باز پس شیر زن | که آن خسته را باز کرد به بر
یکی تیر باران بر ایشان بکرد | که شد ماه تابنده چون لاجورد

بشنید بهرام تا پیش او | بدان مهربان تن خویش او
بدو گفت بنیشش کین خستگی | بتو بودن این زنان بستگی
یکی تازیانه زدن رزمگاه | زمین کم شد از یکی تیغ شاه
وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت | همی جست تا باز بیند نیافت
فرود آمد از اسپ و در بر گرفت | وز ایشان جز او بیند اندر گرفت
سوی باو میان روی بنهاد تفت | غمی گشت بهرام و زو پس برفت
چو بکرفت هم و زنان بشنیدست | یکی تیغ هندی گرفته بدست
چنان چنگال شیر بسیار گی | که شمشیر زد و بر سر باره گی
سر بهرام بخت برکشته دید | زمین چون گل ارغوان کشته دید
از او سرکشان آگهی یافتند | سواری صدا از قلب بشتافتند
به بهرام چون خسته | که او را بجای شناختند
چو تیر ملی در کمان راندی | به پیرامنش کس بجا ماندی
سواران همه باز گشتند از او | به نیزه یکی پیران نهادند رو
چو لشکر بیامد بر پهلوان | ز بیکار او گشت روشن روان
به پرسید پیران که این مرد کیست | از آن نامداران ورا نام چیست
بدو گفت چنین گفته پیران که چیز | که بهرام را هست جای گریز
ز لشکر کسی را باید که بر | کنون نامدار سر افراز بر
فراوان سخن رفت از پهلوان | بگفتند با او بجنگ آوران
جو بر میسره بنشست بهرام شیر | نهاده سپر بر سر و رخ زریر
چو جنبش زوبین و لشکر رسید | ورآن نیزه و تیغ و زوبین
جو زوبین پیران زنیزش بخست | بلا بر انجمن که شد یاد و دست

ینبیر

به منشی بر پهلوان آمدند / پر از درد و تیره روان آمدند
که هرگز چنین یک سواره بجنگ / به دریا ندیدم چنین نهنگ
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بلرزید برسان شاخ درخت
نشست از بر باره شد با ... / همی رفت با او بسی زر بسار
بیامد بدو گفت ای سرفراز / پیاده چرا آمدستی تو باز
تو تا با سیاوش به توران بدی / همانا به پرخاش سوران بدی
مرا با تو نان و نمک خوردنست / نشستن همان مهر پروردنست
بباید که با این نژاد و گهر / بدین شیر مردی و چندین هنر
ز بالا نگه کردم آمد سرت / بگرید ترا دوده و کشورت
بیا تا ببازیم سوگند و بند / برایی که آید دلت ارجمند
وزان پس یکی با تو خویشی کنم / چو خویشی بود رای منشی کنیم
پیاده تو با لشکر نامدار / بیایی مجوز بر تخت زینهار
بدو گفت بهرام کای پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
تو در راه تا ما جریده لبان / همی رزم جوییم بروز و شبان
مرا حاجت از تو یکی بارگیست / وگرنه مرا جنگ یکبارگیست
برو مر مرا سوی آزادگان / بر پیر گودرز کشوادگان
بدو گفت پیران که ای نامجوی / ندانی که این رای را نیست روی
ترا این بر آمد که گفتم سخن / دلیری و بر خیره شدی کهن
بدین نامداران این انجمن / نهند انجمن ننگ تا جاودان
که چندین تن از تخمه مهتران / ز و سهم داران و کند آوران
ز بیکار او خسته و بسته شد / ازین رزم در خاک آغشته شد
که گوید که زین پیش ایران کنون / مگر آنکه جوشد در آهن خون
بگفت این و برگشت شد باز جای / دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای
برفت او و آمد ز لشکر تژاو / به پیش اندر آمد یکی شد و نا
ز پیران بپرسید پیران بگفت / که بهرام را از یلان نیست جفت
بمهرش مادوم بسی بند خوب / نمودم مرو راه و پیوند خوب
سخن را ببند و بپوشش ای راه / همی راه جوید به ایران سپاه
به پیران چنین گفت جنگی تژاو / که با مهر جان ترا نیست تاو
به پیران چنین گفت پیران نگفت / که بهرام را از یلان نیست جفت
بگفت این و آمد پر از خشم و کین / چو و نامداران توران زمین
که جوید که زی سوی ایران کنون / یکی آنکه جوشد در آهن و خون
اگر منشی ییم ز افراسیاب / که گرد و سرش زین سخن پرشتاب
بیامد به نزدیک بهرام گرد / بچشم اندرون روشنایی ببرد
شوم گر پیاده به جنگ آرمش / سر آمد ربان زین پلنگ آرمش
چو بهرام را دید نیزه به دست / یکی برخروشید چون پیل مست
بدو گفت ازین لشکر نامدار / پیاده یکی مرد و چندین سوار
به ایران گرایید خواهد همی / سرت برفرازید خواهد همی
سراسر سرودی سر اندر زمان / که آمد که بر تو سر آمد زمان
بیا راست فرمود کاندر نهید / به تیر و بگرز و به خنجر دهید
بر آن انجمن شد یکی لشکری / هر آن کس که بود از دلیران همی
پیاده بدان شیر وایشان سوار / گرفتند در گرد وی هاله وار
کمان برزه کرد و بهرام گرد / به تیر از هوا روشنایی ببرد
پیاده بدین گونه پیکار کرد / پی و نامی ترکی نگونسار کرد
چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت / چو دریای خون شد همه کوه و دشت
بدیدند و ننگ آمدند و سوار / همه بر سلیح و همه نامدار
سنان کم شد و دست برد او به تیغ / همی خون چکیدند بر تیره میغ
چو نیزه قلم شد کمر زو ستان / بکوشید بهرام با بد گمان
چو زو نیزه برین گونه پیوسته شد / به تیغ و دلاوری بسی خسته شد

چو دیدند گردان چنین کار او / بماندند خیره ز پیکار او
چو بهرام بی‌کشتنی نیش تاو / پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد زو بس پشت اوی / که سر اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد ز تن دست خنجرگزار / فرو ماند از رزم و از کارزار
برو بر ستمکاره را دل بسوخت / بکردار آتش رخش برفروخت
بپیچید ازو روی پر درد و شرم / بجوشش آمدش در جگر خون گرم
چو خورشید تابنده بنمود پشت / دلیران برفتند هر دو درشت

اندر دیدن گیو و بیژن بهرام را زخمی شده

به بیژن چنین گفت کای رهنمای / برادر نیامد همی باز جای
بباید شدن تا ورا کار چیست / نباید که بر رفته باید گریست
دلیران برفتند هر دو چو گرد / بدان جای پرخاش و جای نبرد
همه خسته و کشته دیدند باز / به دیدار بهرام بدشان نیاز
همه دشت کشته و خسته بود / جهانی بخون اندر آغشته بود
دلیران چو بهرام را یافتند / پر از آب دو دیده بشتافتند
بخاک و بخون اندر افکنده خوار / فتاده ازو دست و برگشته کار
همی مویه کردی جدا هر کسی / که بود او گذشته گرامی بسی
همی بر بخست آب از چهر او / پر از خون تن و دیده از مهر او
ز اسپ اندر افتاد گیو دلیر / خروشی بر آورد چون نره شیر
بجنبید بهرام از آواز اوی / بغلطید با هوش شد باز اوی
چو باز آمدش هوش بگشاد چشم / تنش پر ز خون و دلش پر ز خشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی / مرا چون بپوشی بتابوت روی
تو کین برادر بخواه از تژاو / ندارد هنرگاه و با شیر تاو
مرا دید بهرام و لیکن نخست / که با من بتن زور کاری نشست
همه نامداران و گردان چنین / بجستند با من ز آغاز کین
کجا بار با من درین کارزار / فرو ماند از طوس در کارزار
فرو ماندم از کار یکبارگی / در آن رزمگاه از غم بارگی
تن من تژاو جفا پیشه کشت / نگردانیج یاد از تژاو درشت
چو بهرام گرد این سخن یاد کرد / بباریدگیو از مژه آب زرد
بدادار دارنده گیتی خورند / بروز سپید و شب لاجورد
که از پشت اسپان نگیرم زمین / مگر آنکه از دشمن خسته کین
که جز ترک رومی نه بینید سرم / مگر کین بهرام باز آورم
پر از درد و اندوه بر زین نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
بدانگه که بنمود روی گیتی سیاه / تژاو طلایه بیامد براه
چو آمد ورا گیو دلیرش بدید / عنان را بپیچید و دم درکشید
چو پیوست کز لشکر اندر گذشت / ز گردان و گردنکشان دور گشت
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / میان تژاو اندر آمد ببند
بران اندر آورد و بنمود و گفت / بدانسان که از پشت زین برگرفت
بخاک اندر افکند خوار و نژند / فرود آمد و دست کردش ببند
نشست از بر اسپ و او را کشان / پس اندر همی رفت چون بیهشان
که شیر ژیان گاه بر گور نر / ز ندبخچه گور اندر آید بسر
چنین گفت با او بخواهش تژاو / که با من نماند ایوارا هیچ تاو
چه کردم گزین بیشمار انجمن / ست تیره دو رخ نمودی بمن
بزد بر سرش تازیانه دو دست / بدو گفت کین جای گفتار نیست
ندانی همی ای بد شور بخت / که در باغ کین تو کشتی درخت
که بالاش با چرخ همبر بود / همی خون خورد بار او سر بود
شکار تو بهرام باید بجنگ / به بینی کنون کینه کام نهنگ

چنین گفت

177

چنین گفت با گیو جنگی تژاو که تو چون عقابی و من چون چکاو
ز بهرام بر من بد آمد گمان نه او را بد آید ز من در زمان
که چون من رسیدم سواران چین ورا کشته بودند بر دشت کین
بر آنم که بهرام بیجان شده ست ز دردش دل گیو پیچان شده ست
کشانش بیاورد گیو دلیر به پیش جگرخسته بهرام شیر
بدو گفت کاینت سر بی بها مکافات سازم جفا را جفا
سپاس از جهان آفرین کردگار که چندان زمان دادم از روزگار
که پشت روان پیچ اندیش تو بپیرایم از تن کنون پیش تو
همی کرد خواهش بر ایشان تژاو همی خواست از کشتن خویش تاو
همی گفت از ایدر مکن کار تو سر من بخنجر درون جیو د
یکی بنده باشم روان ترا پرستش کنم دودمان ترا
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد که هر کو بزاید ببایدش مرد
گرایدونک زو بر تنم بد رسید همان روز کس بنه بباید چشید
سر کز تنامش روان داد من بمان تا کند در جهان نام من
برادر چو بهرام را خسته دید تژاو جفا پیشه را بسته دید
بخروشید و بگرفت ریش تژاو سر از تن بریدش بسان چکاو
دل گیو ز انده بریشان بسوخت روانش ز کین آتشی بر فروخت
خروشی برآورد کاندر جهان کجا دید این شگفت آشکار و نهان
که گر من کشتم ور کشی خویش من برادر بود کشته در پیش من
ز دو دیده بهرام خونزار ابر ز کار سپهری دلش تیره ماند
بگفت این و بهرام جان داد او جهان را چنین است ساز و نهاد
چنان برزیی هر آنکس که جست نخستین بباید بخون دست شست
بیاورد رخش از جایگاه بزر بگرد او ایران یکی دخمه کرد
بپا کند مغزش بمشک و عبیر تنش را بپوشید چینی حریر
بر آیین شاهان یکی تخت عاج نشاندند و بر او بخت بر سرش تاج
در دخمه را اکرو سرخ و کبود تو گفتی که بهرام هرگز نبود
شتابان سپاه نامور سوی کوه ز بهرام و ز گردش زور کوه
چو بر زد سر از کوه خورشید شید بر آمد سر تاج روز سپید
سپاه پراکنده گرد آمدند همی هرکسی داستانها زدند
که چندین ز ایرانیان کشته شد سر بخت سالار بر گشته شد
همی خیره شد پس بزرگان جنگ سپه را نماند ایچ جایی درنگ
بر شاه باید شدن بیگمان ببینیم تا بر چه گردد زمان
اگر شاه را دل بر آرد جنگ نیست مرا و ترا جای آهنگ نیست
پسر بی پدر شد پدر بی پسر شده کشته و ماند خسته جگر
اگر جنگ فرماید شهریار بسازیم یکی لشکری نامدار
بیاییم و دل را بر از کین و جنگ کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
بدین رای زین مرز گشتند باز همه دیده پرخون و دل پر گداز
ز شومی تخت فرود است این که بر طوس بودن مباد آفرین
بر آلود ز خون بر او زرد روز زبان پر ز گفتار و پر باد مغز
برفتند یکسر سوی کاسه رود روانشان از آن جنگ کان رزم بود
طلایه بیامد به پیش سپاه کسی را ندید اندر آوردگاه
به پیران فرستاد روز آگهی که از ایرانیان گشت گیتی تهی
چو بشنید پیران سالار نهان بهر سو برافکند کارآگهان
کزین سرکشان آگهی نو درست بسهبد روان راز اندر نشست
بیامد بلشکر چو خود با سپاه همی گشت بر گرد آن رزمگاه
همه کوه و هامون و صحرا و غار سراپرده و خیمه بد بیشمار
بلشکر ببخشید و خود بر گرفت ز کار آگهان مانده اندر شگفت
که روزی تو آمد ورز نشسته ای اگر تا و مانی کهی و نشیب

همان به که باشیم با جام زر / همی گنج بر آیم روزی زور
ز پیران آگهی نزد افراسیاب / همی بی‌فی برافکند هنگام خواب

آگاهی یافتن افراسیاب از فیروزی یافتن پیران و هدیه و خلعت فرستادن او را

سپهبد ز پیران آگهی یافت شاد / ز تیمار و دردش دل آزاد شد
بخواند بزرگی که شهر شاه / سپهبد بدیدند پیش با سپاه
همه لشکرش گشت روشن روان / به گشتند آیین بر پهلوان
همه بام در جامه او کشید / درم ریز برآو همی برکشید
بر او آفرین کرد بسیار و گفت / که از پهلوانان بزرگست جفت
دو آشفته ز ایوان افراسیاب / که گر برشمارم نگیرم شتاب
سیوم هفته پیران چنان کرد رای / که با شادمانی روم باز جای
یکی خلعت آراست افراسیاب / همی بند آراز خیاب و رباب
ز دینار وز گوهر شاهوار / ز زرین کمرهای گوهرنگار
از اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تخت پرمایه از عاج و ساج / ز پیروزه هم وز پیجاده تاج
پرستار رومی و چینی غلام / پر از مشک و عنبر ز سیم و زر جام
به نزدیک پیران فرستاد چیز / وزان پس بسی هدیها داد نیز
که با موبدان باش و بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
نگه کن خردمند کارآگهان / پراکنده بفرست گرد جهان
که کیخسرو امروز با خواستست / بداد و دهش کشور آراستست
نژاد و بزرگی و تخت و کلاه / چو فرزند گودرز با او به راه
ز برگشته دشمن تو ایمن مشو / ز ما هر زمان آگهی خواه نو
بجایی که رستم بود پهلوان / تو ایمن نخسپی سپهبد روان
بپذرفت پیران همه پند او / که سالار او بود و پیوند او
سپهدار پیران شد آن انجمن / بهنا وند سر سوی شاه یمن
به پایان شد این داستان فرود / کنون رزم کاموس باید شنود

تمام شد دفتر اول شاهنامه
سنه ۱۲[illegible]

تمام شد دفتر اول شاهنامه

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند خورشید و ماه — که دل را بنامش خرد داد راه

اندر آغاز داستان دوم شاهنامه

خداوند هستی و هم راستی — نخواهد همی کژی و کاستی
خداوند بهرام و کیوان و هور — خداوند پیل و خداوند مور

ستودن مر او را ندانم همی — از اندیشه دل برفشانم همی
ازو گشت پیدا مکان و زمان — بفرمان هستی او زمان

ز گردنده خورشید تا تیره خاک — همه گوهر آتش و باد و خاک
بهستی یزدان گواهی دهند — روان ترا روشنایی دهند

که او آفریننده بی نیاز — تو در پادشاهیش زو کن نیاز
ز دستور و گنجور و تاج و تخت — ز کمی و بیشی و از کام و بخت

خود او بی نیاز است و ما بنده ایم — بفرمان و آرایش سر افکنده ایم
چو جان و خرد بیگمان گنج اند — سپهر و ستاره بر آورده اند

چنین آمد از گنبد تیز گرد — گهی شادمانی دهد گاه درد
جز او را مدان کردگار بلند — گر او شادمانی و گر مستمند

خور و ماه و تندی و مهر آفرید — شب و روز و گردان سپهر آفرید
بجنگی چو پیل و بدریا نهنگ — خردمند و بینا دل و مرد سنگ

شگفتی ز قدرت یکی رستم است — که چون او بگیتی نبرده کم است
سر مایه و مرد جنگی ازوست — خردمندی و هنگ و فرهنگ ازوست

کنون رزم کاموس پیش آورم — ز دفتر بگفتار خویش آورم

اندر خشمگین شدن کیخسرو بر طوس

چو لشکر بیامد ز راه جرم — کلات از بر و زیر آوا تسیم
همه یاد کرد او ز رزم فرود — پشیمانی و درد و تیمار بود

پیش

همه دل پر از درد و از بیم شاه / دو دیده پر از خون و دل پر گناه
چنان پیش گلین نزد شاه آمدند / جگر خسته و پر گناه آمدند
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم / دلش پر ز درد و بوش پر خشم
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو دادی مرا دشمن بخت و یار
همی شرم دارم من از گودرزان / تو آگه تری بر چه و چند و چون
وگرنه بفرمودمی ده هزار / زدو بندی بمیدان سکمار دار
تن طوس کو در خور بودی نشست / ز شیران که با او مبارز ابیست
زکین پدر بودم اندر خروش / دلی داشتم پر غم و درد و جوش
کنون کینه و شیوه زکین فرود / سر طوس نوذر بباید درود
بگفتم که سوی کلات ... / مرو کز فرفت شد سر بر درم
گران ره فرود است تا با درا / بگیتی با تر اوست و کنند آورست
بداند که طوس فرومایه نیست / چنین ساخته لشکر از بهر چیست
ازان کوه جنگ آور و بدگمان / فراوان سر انداخت آرد زمان
دوان طوس تا مرز ناهو شتاب / چو آورد لشکر بر دو حصار
همی خلعت و بندها داد شه / بجنگ برادر فرستادش
جهانگیر چون طوس نوذر مباد / چنین پهلوان پیش لشکر مباد
دریغ آن فرود سیاوش دریغ / که با زور دل بود و با گرز تیغ
بدینسان پدر کشته شد بیگناه / بدیست سپهدار من با سپاه
بگیتی ندیدم کم از طوس کس / همی از در پای بیت او بس
نه در سرش مغز و در تنش رگ / چه طوس فرومایه پیشم چه سگ
ز خون برادر ز کین پدر / همیشه دگر مایان خسته جگر
سپه را همه خوار کرد و براند / ز فرزندگان همی خون دل برفشاند
ور بار داون بر ایشان مهست / روانش ز زور و بر او سخت
بزرگان ایران به ماتم شدند / دلیران بدرگاه رستم شدند
بسوزش که این از دی کار بود / گر ابو و آهنگ جنگ فرود
بدانگه که کشته شد پور توس / سر سرکشان تیره گشت از فسوس
همان نیز دانا و او ور نیز / بیوداز بر شحنت هاید خیز
که دیست نام و نشان فرود / گروشاه دل را نخواهد شخود
تو خواهشگری کن که برتست خاش / مگر سر بپیچد ز کین شاه
ز فرزند کاوس از ریونیز / بجنگ اندرون کشته شد بر بحیر
که کهتر پسر بود و بر جاش جوی / نیاز پدر خسرو ماه روی
جز از بیت و جام و انجمن / کمی تاج یابد کمی گور تنگ

اندر شفاعت کردن رستم در پیش کیخسرو و درخلاص کردن طوس از بند

چو بر زد سر از برج خورشید زرد / بنجم اندر آمد شب لاجورد
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / برآمد خروش از در بارگاه
بدو گفت کای مهتر آفرین / ز تو شادمان تخت و تاج و نگین
همی آفرین خواند بر شهریار / که تو شهریاری تا بود روزگار
زمین بنده و تاج و تخت تو باد / فلک مایه روز بخت تو باد
ز طوس مرز لشکر بیاید شاه / گرش بخشی هرچندشان بیگناه
چو فرزند و داماد و ز کینه دید / ز مغز دلش شد خرد ناپدید
یکی آنکه تند است و هشیار نیست / ودیگر که جان پسر خوار نیست
چو در پیش او کشته شد ریونیز / سرافراز داماد و یار اجی نیز
دگر که او بر فرود ز نامش بگفت / ازو شاه دار کین نباید گرفت
ودیگر ازان بدگمان شد ... / که فرخ برادر ندید پیش شاه
جهان داد که کس بی بهانه مرد / ولت راه عقل بلبابد سپرد

چو بیرون شود جان چه بیرون تنم
بیامد وگر سهبد افزون کنند

بدو گفت خسرو که ای پهلوان
دلم پر ز تیمار تست زان جوان

کنون پند تو داروی جان بود
اگر چه دل از درد پیچان بود

به پوزش بیامد سپهدار طوس
به پیش شه آمد شده چاپلوس

ببخشید خسرو گناه سپاه
گرانمایگان برگرفتند راه

چو خورشید برزد سنان از نشیب
شتاب آمد از رفتن اندر نهیب

بدرید پیروزه پیراهنش
بدید آمد آن لعل رخشان تنش

سپهبد بیامد بنزدیک شاه
زبان پر ز پوزش تهی از گناه

ز پاکیزه جان فرود و زراسب
همی برخروشم چو آذرگشسب

اگر من گنهکارم از انجمن
همی پیچم از کرده خویشتن

بویژه ز بهرام و از ریونیز
همی جان خویشم نیاید بچیز

اگر شاه خشنود گردد ز من
وزین نامور بیگناه انجمن

شوم کین آن جنگ باز آورم
سر شیب را بر فراز آورم

همه رنج لشکر بتن بر نهم
اگر جان ستانم اگر جان دهم

ازان پس بتخت و کله ننگرم
جز از ترگ رومی نبیند سرم

ز گفتار او شاد شد شهریار
دلش تازه شد چون گل نوبهار

بسی راز زد با تهمتن در آن
چه با نامداران کند آوران

چو خورشید تابنده آمد پدید
سپهبد ز رخ چین یکسان برید

سپهبد بیامد بنزدیک شاه
بهم با بزرگان ایران سپاه

بدیشان چنین گفت شاه جهان
که هرگز لی کین نکرد و نهان

ز توژ و ز سلم اندر آمد سخن
ازان کین پیشین و روز کهن

چنین ننگ بر شاه ایران نبود
زمین پر ز خون دلیران نبود

همی کوه ازین خون ایرانیان
بزنار خونین ببندد میان

همان مرغ و ماهی از ایشان بزار
بگیرد بدریا و بر جویبار

دلیران همه دست کرده بتیغ
ز برز و جهاندار خورشید تیغ

همه یکسران خاک دادند بوس
چو رهام و گرگین و گودرز و طوس

چو خراد با زنگه شاوران
دگر بیژن گیو کند آوران

که ای شاه نیک اختر شیر دل
بدل برده از تیغ و کوپال دل

همه یکیک پیش تو بنده ایم
ز تشویر خسرو سر افگنده ایم

اگر جنگ فرماید شهریار
همه سرفشانیم در کارزار

نبیند ز ما هیچ مانند شاه
مگر تیره گردد رخ هور و ماه

سپهدار پس گیو را آمد جواب
بشخت گرانمایگان نباز

فراوانش بستود و بنواختش
بسی خلعت نیکوئی ساختش

بدو گفت که اندر جهان رنج من
تو بردی ولی بهره از گنج من

بیامد کلی را بپیل و کوس
سوی جنگ راند سپهدار طوس

ندیدی مگر سهمگین کارکرد
که روشن روان باد بهرام گرد

ز گفتار بدگوی و ز نام ننگ
جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ

اگر منت فرد افزاوان ز تو
همان نام بهتر که ماند به نیک

درم داد و روزی دو ماه زانجا براند
بسی با سپهدار چربی براند

از اختر یکی روز فرخ بجست
که بیرون شد زانکه آید درست

همیشه با کوس و پیلان بدشت
چنین تا سپهبد برو بر گذشت

بدو داد شاه اختر کاویان
بر آن سان که بد راه و رسم کیان

اندر فرستادن کیخسرو بار دوم طوس را بجنگ افراسیاب با لشکر بسیار

برو آفرین کرد و شد پر خروش
جهان آمد از بانگ سنجان بجوش

ابر اسب ازنی کرد سم
برآمد خروشیدن گاودم

ز بس جوش

ز بس جوشن و کاویانی درفش / شده روی گیتی سراسر بنفش
تو خورشید گفتی بآب اندرست / سپهر و ستاره بخواب اندرست

نهاده ابر پیل زرینه مهد / همی رفت ازینگونه تا رود شهد
همی نی بکردار باد دمان / بشد نزد پیران هم اندر زمان

که من جنگ را کردن آوازخواه / سوی رود شهد آمدم سخت خواه
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / که بر بست باید بناکام رخت

برون رفت با نامداران خویش / گزیده دلاور سواران خویش
که ایران سپه را به بند که جست / سرافراز چندست با طوس گست

رده برکشیدند از آن سوی رود / فرستاد نزد سپهبد درود
وزین سوی لشکر بیاورد طوس / درفش همایون و پیلان و کوس

سپهدار ایران چو برگشت گوی / بزرگان فرستاد نزدیک اوی
چنین داد پاسخ که در مهر شاه / چه کردم بنخچیر بی بهر جایگاه

ز گودرز و ساوش خروشان بهم / چو بر آتش تیز جوشان بهم
کنون باز تریاک زهر آمده است / مرا زو همه زهر بهر آمده است

دل طوس غمگین شد از کار او / بپیچید از آن سر بگفتار او
چنین داد پاسخ که از مهر تو / وز آوان شتابست زهر او

سپاه از دو کین و دو رشوار میان / به بند اندر هم و راه زیان
بر شاه ایران بری با سپاس / مکافات یابی بخوبی رشناس

بایران برا پهلوانی زدم / همان نیز پهلوانی دم
چو داد آمدش خوب کردار تو / دلش رنجه کرد و ز بیمار تو

همین گفت گودرز و گیو ایران / بزرگان تا ارکش مهتران
سرافکنده تا پاسخ آید چو باد / بنزدیک پیران سپه نژاد

سیوم هرچه سپهبد بنوندتن / خردمند گو بشنود بند من
بایران که دارم بر و بوم و رخت / سر نامور مهتر از تاج و تخت

اندر آگاهی فرستادن پیران ویسه نزد افراسیاب و مدد فرستادن افراسیاب به پیران

ازین گفتها بود مغزش تهی / همی گفت نوروز کار رهی

همی پی برافکند هنگام خواب / سرافکنده نزد افراسیاب

گر ایران سپاه آمد و پیل و کوس / همان گیو و بیژن و گودرز و طوس
فراوان فرستش فرستاده ام / ز هر گونه پندها داده ام

سپاهی ز جنگ آوران برگزین / که برزین ستایش نیاید بکین
مگر بوم شان از بنه برکنیم / بساز و بگنج آتش اندر زنیم

وگرنه ز کین سپه پس شتاب / نیاساید از گنج هرگونه شاه
چو بشنید افراسیاب این سخن / برآشفت کین نو افکند بن

بهومان چنین گفت پیران گزین / که در جنگ دیده زمانه بتر
بدین بار چون برکشم طوس و کوس / نه گودرز مانم نه گیو و نه طوس

چو پیغام سالار لشکر شنود / سپاه پراکنده را خواند زود
بدیشان بگفت این سخنها که رفت / که بر کین بباید همی رفت تفت

یکی لشکری جست افراسیاب / که تاریک شد چشمه آفتاب
دهم روز لشکر به پیران رسید / سپاهی گروشد جهان ناپدید

چو لشکر بیاسود روزی بدان / سپه برگرفت و بنه برنهاد
ز پیمان بگرداند باید و عهد / بیامد دمان تا لب رود شهد

طلایه بیامد بنزدیک طوس / که بر بند بر کوهه پیل کوس
چنین گفت با طوس و گودرز پیر / که ای پهلوان این سخن یاد گیر

که پیران نداند سخن جز دروغ / چو داند که تنگ اندر آمد فروغ
درفش جهانبان آمد پدید / سپه بر لب رود صف برکشید

بیاراست لشکر سپهبد طوس   به هامون کشیدند پیلان و کوس
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه   سواران ایران و توران گروه

اندر جنگ ایرانیان و تورانیان

چنان شد ز گرد سپه آفتاب   که گفتی برآمد ز دریای آب
درخشیدن تیغ و زوبین و خشت   تو گفتی که شب در هوا لاله کشت
ز جوشن سواران زرین کمر   ز بس گرز زرین و زرین سپر
برآمد یکی ابر چون سندروس   همی بوس داد از زمین آبنوس
سر سروران زیر گرز گران   چو سندان بد و پتک آهنگران
ز خون روی گیتی میستان شده   ز نیزه هوا چون نیستان شده
بسی سر گرفتار دام کمند   بسی خوار گشته تن مستمند
کفن جوشن و بستر از خون خاک   تن از دیده بنشسته خاک
زمین ارغوان و هوا هندروس   سپهر و ستاره پر آوای کوس
دو رویه سپاه اندر آمد چو گرد   سواران توران و مردان مرد
اگر تاج جوید جهانجوی مرد   وگر خاک آورد خون نبرد
گرایدون که بایست رفتن ز دهر   از و بهره تریاک باید نه زهر
بدانیم سرانجام و فرجام جست   بدین رفتن اکنون ببیدار گشت
یکی نامداری بد ارژنگ نام   بیامد برآورده از جنگ نام
برانگیخت از دشت آورد گرد   از ایرانیان جست جنگ و نبرد
چو آواز ده طوس سپهبد بدید   بغرید و تیغ از میان برکشید
سوی رزمه گفت نام تو چیست   ز ترکان جنگی ترا یار کیست
بدو گفت ارژنگ جنگی منم   سرافراز و شیر دژ کی منم
کنون خاک را بر تو جان کم کنم   درآورده بر سر افشان کنم
چو گفتار او رزه شد به بن   سپهدار ایران شنید این سخن
بپاسخ ندید ایچ جای درنگ   همان آبداری که بودش بچنگ
بزد بر سر و ترگ آن نامدار   تو گفتی تنش سر نیاورد بار
برآمد از ایران سپه بوق و کوس   که پیروز باز آمد از رزم طوس
همی گشت پیران و توران سپاه   ز گردان تهی ماند آوردگاه
دلیران توران و گندآوران   کشیدند شمشیر و گرز گران
که یکسر بکوشیم جنگ آوریم   جهان بر دل طوس تنگ آوریم
چنین گفت هومان که امروز جنگ   نسازیم دیها نداریم تنگ
گرایدون که از ایشان یکی نامور   ز لشکر برآرد به پیکار سر
بدیده فرستم گردی دهان   ببینیم تا بر که گردد زمان
وز ایشان به تیزی مجوئید جنگ   بباید یکی امروز کردن درنگ
بدانگه که لشکر بجنبید ز جای   تبیره برآمد ز پرده سرای
با سب عقاب اندر آورد پای   برانگیخت آن بارگی را ز جای
تو گفتی یکی پاره از آهن است   و یا کوه البرز در جوشن است
به پیش سپاه اندر آمد بجنگ   یکی خشت زرین نکنده بچنگ
بجنبید طوس سپهبد ز جای   تبیره برآمد ز پرده سرای

اندر جنگ هومان ویسه با طوس نوذر

چنین گفت کز وایه شور بخت   از میان لنوجی برآورد رخت
نمودم بار ارژنگ و شیر   که بود از شما نامبردار گرد
تو اکنون همانا بکین آمدی   که با خشت بر پشت زین آمدی
بسان سر نامداران سپاه   که با جوشن و گرز و رومی کلاه
بجنگ تو آیم بسان پلنگ   که از کوه تازد به نخچیر جنگ
به مینی توان کار مردانه زد   چه آورد بردم بدشت نبرد
چنین پاسخ آورد هومان بروی   که منی نه خوبست منی جنگجوی

گر ایدر بگر

گرازه و گیو بیچاره زنان / بدست تو آید شود بدگمان
بجنگ من ار ترنگ روز نبرد / کجا داشتی خویشتن را بمرد

ببیران لشکر بداند مرد / بجوشد تن بر یکی چون هزبر
که پیکارگر شان سپهبد بدست / برزم اندرون رزمشان شدست

کجا بیژن و گیو آزادگان / جهانگیر گودرز کشوادگان
تو گر پهلوانی بعیب سپاه / چرا آمدستی بدین رزمگاه

خردمند بیگانه داند ترا / همه شیر دیوانه خواند ترا
تو شو اختر کاویانی بدار / سپهبد نیاید بسوی کارزار

نگه کن که خلعت گرا داد شاه / ز گردان که جوید نگین و کلاه
نفرمای تا جنگ شیر آورند / ز بر زیر را دست زیر آورند

اگر تو شوی کشته بر دست من / بد آید بدان نامدار انجمن
سپاه تو بی یار بیجان شوند / و گر زنده مانند بیجان شوند

و دیگر اگر بشنوی گفت راست / روانم دلم بر زبانم گواست
که پرورده باشم ز مردان گرد / چو پیش من آیند روز نبرد

پس از رستم زال سام سوار / بایران نباشد چو تو نامدار
پدر بر پدر نام داری و شاه / چو تو جنگ جویی نیاید سپاه

تو شو تا ز لشکر کی نامجوی / بیاید که روی اندر آرد بروی
بدو گفت طوس ای سرافراز گرد / سپهبد منم هم سوار نبرد

تو هم نامداری ز توران سپاه / چرا آمدستی بدین رزمگاه
اگر پند من سر بسر بشنوی / بدین راستی گفتار من بگروی

برینسان ز آنی بکینه سپاه / خرامان بیای بنزدیک شاه
گزین کینه تا زنده ماندگی / بیا سو و خواه اسپهانگی

تو شو تا ز لشکر کی نامجوی / بیاید بروی اندر آریم روی

اندر مناظره کردن طوس نوذر با هومان ویسه

تا با خویش و پیوند چندین سوار / همه پهلوانان و همه نامدار
بخیره مده خویشتن را بباد / مبادا که پند من آیدت یاد

سزاوار کینه هر آنکس که هست / همان تا بیازد بدین کار دست
وزین کینه مردی گنهکار هیچ / رهائی نیابند خود در بسیچ

مرا شاه ایران چنین داد پند / که پیران نباید که یابد گزند
که او ویژه پرورده کار هست / جهاندیده و دوستدار منست

به بیداد بر خیره با او مکوش / نگه کن که دارد به پند تو گوش
چنین گفت هومان که بیداد او / چو فرمان نهد شاه فرخ نژاد

بدان گفت باید به بیچارگی / سپردن بمن دل بیکبارگی
همان جنگ پیران سر آرزوست / که او راد و آزاده نیکخوست

بدین گفت گو اندرون طوس بود / که شد گیو را روی چون سندروس
ز لشکر بیاید بکردار باد / چنین گفت کای طوس فرخ نژاد

فریبنده ترکی میان دو صف / بیامد دمان لب پر آورده کف
کنون با تو چندین چگونه براز / میان دو صف گفتگوئی دراز

سخن جز بشمشیر با او مگوی / مجوی از در آشتی هیچ روی
چو بشنید هومان برآشفت سخت / چنین گفت با گیو بیدار بخت

که ای کم شده بخت آزادگان / که کم باد گودرز کشوادگان
تو باری مرا دیده روز جنگ / بیاور تو با تیغ هندی بچنگ

کس از تخم کشواد جنگی نماند / که منشور تیغ مرا بر نخواند
ترا بخت چون روی آهرمن است / بجای تو تا جاودان دشمن است

اگر من شوم کشته بر دست کس / نه برخیزد آیین و گوپال و کوس
بجالیست پیران افراسیاب / همی خون بخواهد شدن روی آب

اگر طوس گردد به رستم تباه   یکی کوه باشد ز ایران سپاه
تو اکنون پدر و برادر کری   چو با طوس جنگی کنی داوری
بدو گفت گیو ای فرومایه مرد   ز لاوان چه گویی و روز نبرد
نمودی بدان جنگ و خونریختن   شبیخون ترکان و آویختن
شبیخون نه کار دلیران بود   نه آیین مردان و شیران بود
ز پیران چه گویی و افراسیاب   همانا تو بودی همیشه بخواب
من آنم که از مرز توران زمین   بشمشیر شاه آورم روز کین
همه لشکر شاه توران سپاه   چو پیران و کلباد و خسرو براه
همان نیز نستیهن و بارمان   گریزان شد از پیش من چون زنان
همان گوش پیران بدین خنجرا   بسفتم کنون بشنو از من مرا
ز جیحون بمردی من شهریار   چنان چون شنیدی بکردم گذار
هنرهای مردان بروز نبرد   ببینی تو ای ترک پرخاش و درد
دریغ اگر طوس پیل این نبرد   بمن بخشد انگه ببینی تو درد
چنانت ازین پس بتیغ رزمی   درآرم که از جنگ گردی تهی
بدو گفت طوس این چه آشفتن است   بدین دشت پیکار تو با منست
بیا تا بگردیم و کین آوریم   بجنگ ابروان پر ز چین آوریم
بدو گفت هومان که دادم مرگ   سری زیر تاج و سری زیر ترگ
اگر مرگ باشد همی بیگمان   برآورد که به که آید زمان
بدست سواری که دارد هنر   سپهبد یکی گرد پرخاشخر
درآمد سپهدار طوس دلیر   بدو گفت کای پرهنر نره شیر
که هومان ز جنگم نخواهد گذشت   بریزم ورا خون برین پهن دشت
گرفتند هر دو عمود گران   همی حمله برد آن برین این بران
زمین گشت لرزان و شد روز تار   یکی ابر بست از در کارزار
تو گفتی شب آمد از انسان چو روز   نهان گشت خورشید گیتی فروز
ازین چاک چاک عمود گران   سران شان چو سندان آهنگران
بابر اندرون بانگ پولاد خاست   بدریای شهد اندرون بانگ خاست
خم آورد روی عمود گران   شد آهن بکردار چاچی کمان
تو گفتی که سنگست سر زیر ترگ   سپیده ز چشم یلان چشم مرگ
گرفتند شمشیر هندی بجنگ   فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ
ز نیروی گردن کشان تیغ تیز   خم آورد و وز زخم شد ریز ریز
چو کام ز آتش بی خاک سر   گرفتند هر دو دوال کمر
ز نیروی گرد آوران در کمر   که آید یکی را سر اندر نشیب
کمربند بگسست و هومان نخست   یکی اسپ آسوده بر تر نشست
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ   کمان برابزه کرد و تیر خدنگ
بران نامور تیر باران گرفت   چپ و راست جنگ سواران گرفت
ز پولاد پیکان و پر عقاب   سپر کرد پیشش بر از آفتاب
جهان چون ز شب رفته دو پاس گشت   تو گفتی همه کشور الماس گشت
ز تیر خدنگ اسپ هومان نخست   تن بارگی گشت با خاک پست
سپر بر سر آورد و هومان ز روی   نگه داشت جنگی سر از تیر اوی
چه او را پیاده دران رزمگاه   بدیدند گردان توران سپاه
که پردخت ماند همی جای او   ببردند پرمایه بالای او
چو هومان بران اسپ تازی نشست   یکی تیغ هندی گرفته بدست
همان نامداران پرخاشجوی   یکایک برو در نهادند روی
چو شد روز تاریک و بیگاه گشت   ز جنگ یلان دست کوتاه گشت
ز تو چشم گردن کشان گو رباند   درین رزم فرجام تو سو بماند
بپیچید هومان جنگی عنان   سپهبد ورا راست کرده سنان

نبیند سپه

بنزدیک پیران شد از رزمگاه / خروشی برآمد ز توران سپاه / که چون بود کار تو ای نامجوی / چو با طوس روی اندر آمد بروی
بگفتا که ما هر دو پرخون بدیم / بجز ایزد نداند که ما چون بدیم / بلشکر چنین گفت هومان شیر / که ای رزم دیده سران دلیر
چو روشن شود روز آن روز ماست / که اختر بگیتی دلافروز ماست / شما را همه شادمانی بود / مرا اختر آسمانی بود
ز لشکر همی برخروشید طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس / همیگفت هومان چه مرد منست / که پیل ژیان هم بنیرو منست
چو چرخ بلند از سر تاج گرد / شمامه برانگند بر لاجورد / طلایه ز هر سو برون تاختند / بهر پرده پاسبان ساختند
چو برزد سر از چرخ خورشید / جهان گشت چون روی رومی سپید / تبیره برآمد ز هر دو سرای / جهان پر شد از ناله کرّه نای
هوا تیره گشت از فروغ درفش / طبرخون و شبگون و زرد و بنفش / کشیده همه تیغ و گرز گران / همه جنگ را گرد کرده عنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین / بپوشید خود و چادر آهنین / بپرده درون بد خور تابناک / ز جوش سواران و از گرد و خاک
ز هرای اسپان و آوای کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس / سپهدار هومان میان دو صف / یکی خشت رخشان گرفته بکف
همی گفت چون من برآیم بجوش / برانگیزم اسپ و برآرم خروش / شما یک بیک تیغها برکشید / سپرهای چینی بسر درکشید
نخواهم کمان و کمند و سنان / ببینید جز یال اسپ و عنان / بتیغ و عمود و بگرز گران / چنان چون بود رزم کندآوران
عنان پاک بر یال اسپان نهید / برآن نکه باید خورید و دهید / به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو مگشای بند از سلیح گران
تو با گنج و دینار جفتی مکن / ز بهر سلیح ایچ زفتی مکن / گر امروز گردیم پیروزگر / بیابد دل از اختر نیک بر
وزین روی لشکر سپهدار طوس / بیاراست برسان چشم خروس / برو بر یلان آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
که پیروزگر بود روز نبرد / بمرد / بمردی ز هومان برآورده گرد

اندر لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان

سپهبد بگودرز کشواد گفت / گر این راز بر کس نباید نهفت / اگر لشکر باید پذیره شوند / سواران بدخواه خیره شوند
همه دست یکسر بیزدان زنید / منی از تن خویشتن بفکنید / مگر دست گیرد جهاندار ما / وگرنه بدست اختر و کار ما
کنون نامداران زرینه کفش / بباشید بر کاویانی درفش / ازین کوه پایه مجنبید هیچ / نه روز نبردست و گاه بسیچ
همانا که از ما بهر یک دویست / فزونست بدخواه اگر بیش نیست / بدو گفت گودرز کز کردگار / بگرداند از ما بد روزگار
به بیشی و کمی نباشد سخن / دل و زور ایرانیان بد مکن / اگر بد بود گردش آسمان / به پرهیز بیشی نگردد زمان
تو لشکر بیارای بر بودنی / روان را مکن هیچ بخشودنی / بیاراست لشکر سپهدار طوس / به پیلان جنگی و مردان کوس
بیامد سوی کوه شد با بنه / سپهدار گودرز با میمنه / رده برکشیده همه یکسره / چو رهام گودرز بر میسره
ز نالیدن کوس با کرّه نای / همی آسمان اندر آمد ز جای / دل چرخ گردان همه چاک شد / همه کام خورشید پر خاک شد

چنان شد که کس روی هامون ندید / ز بس گرد کز رزمگه بردمید
بباریدالماس از ان تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
سپرهای چینی و تیغ سران / درفش و ز تیغ و ز گرز گران
هوا گفتی از گرد و از آهن است / زمین یکسر از ترگ و از جوشن است
چو دریای خون شد همه دشت و راغ / جهان چون شب و تیغ همچون چراغ
ز بس نالهٔ کوس و از کره نای / همی کس ندانست سر را ز پای
سپهبد بگودرز گفت آن زمان / که تاریک شد گردش آسمان
مرا گفته بود این ستاره شناس / که امروز تا شب گذشته سه پاس
بشمشیر گردان چو ابر سیاه / همی خون فشانند در رزمگاه
سرانجام ترسم که پیروزگر / نباشد بجز رستم کینه ور
چو شیدوش و گستهم و رهام و گیو / زره دار برزین و خراد نیو
ز صف در میان سپاه آمدند / جگر خسته و کینه خواه آمدند
بیابر اندر آمد زهر سو غریو / بسان شب تار و انبوه نیو
وز آن روی هومان بکردار کوه / برآورد لشکر همه همگروه
وزان پس بگفتند مردان مرد / که بر پشت سازند جای نبرد
ز بس گرز و کوپال و تیغ و سنان / نشد هیچ پیدا رکاب و عنان
بانبوه رزمی بکردار کوه / بگردند لشکر گروها گروه
گرازه سر گیوگان با نهیل / دو گرد و گرانمایه شیردل
چو رهام و گودرز و فرشیدورد / چو شیدوش و لهاک شیر نبرد
ابا بیژن گیو گلباد را / که بر هم زند آتش و باد را
چو هومان و گودرز و پیران طوس / پیاده بیاورد و پیلان و کوس
ابا شیرکج نامور گیو را / دو مرد گرانمایهٔ نیو را
همی تیغ برکشیدند پیش سوار / سپردار و زوپین و رونیزه دار
مجنبید گفت ایچ از جای خویش / سپر با سنان اندر آرید پیش
بپیش اندر آمد سپهدار طوس / پیاده بیاورد و پیلان و کوس
چنین گفت هومان کز امروز کار / نباید که چون دی بود کارزار
بدیشان چنین گفت بیدار طوس / که دست شما را دهد چرخ بوس
تهی کرد باید ز ترکان زمین / نباید که بازند ازین پس کمین
ببینیم تا این بزه ساحران / چگونه سر آید بگرز گران
ز ترکان یکی بود بازور نام / بافسون بهر جای گسترده کام

اندر رزم کردن رهام با بازور جادوگر گوید

بیاموخته کژی و جادوی / بدانسته هم چینی و پهلوی
چنین گفت پیران بافسون پژوه / کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان / بر ایشان بیار و هم اندر زمان
برفت و هوا تیره گون کرد تار / همی گشت بر کوه ابر سیاه
چو بازور بر کوه شد در زمان / برآمد یکی برف و باد دمان
همه دست نیزه گذاران کار / فرو ماند از برف در کارزار
بدان رستخیز و دم زمهریر / خروش یلان بود و باران تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه / یکی حمله آرند زین رزمگاه
چو بر نیزه ها بر دستها شان فسرد / ز هر سو سپاه اندر آرند گرد
وزان پس برآورد هومان غریو / یکی حمله آورد برسان دیو
بکشتند چندان از ایران سپاه / که دریای خون شد همه رزمگاه
در و دشت گشته پر از برف و خون / سواران ایران فکنده نگون
بر کشته بد جای گشتن بجنگ / ز برف و ز افکنده شد جای تنگ
گسسته تن پشت و تیغش بدست / بروی اندر افتاده بر سان مست

چند جای گردش بدان رزمگاه ... شده دشت لشکر ز سر تا بپاه
سپهدار و گردن کشان انجمان ... گرفتند زاری بسوی آسمان

که ای برتر از دانش و هوش و رای ... نه در جای و بر جائی و برتر بجای
همه بنده پر گناه توایم ... به بیچارگی داد خواه توایم

ز افسون و از جادوئی برتری ... جهاندار بر داوران داوری
تو باشی به بیچارگی دستگیر ... توانا تر از آتش و مهر و تیر

ازین سخت سرما تو فریادرس ... نداریم جز تو کسی را و بس
بیامد یکی مرد دانش پژوه ... برهام بنمود بانگشت کوه

یکی جای بازور نستوه بود ... بافسون و تنبل بران کوه بود

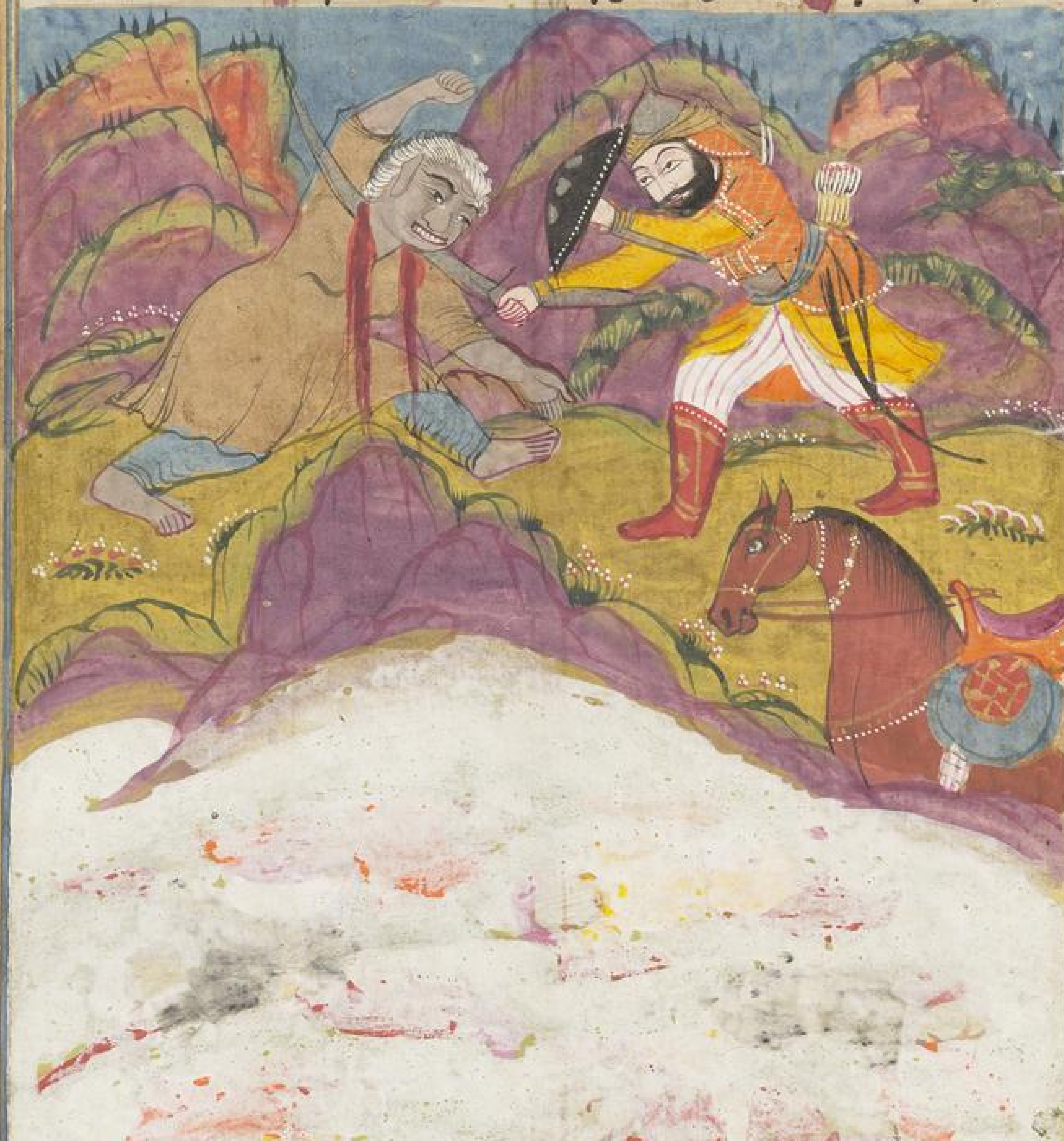
اندر کشتن رهام بازور جادوگر را

بجنبید رهام از آن رزمگاه ... برون تاخت اسپ از میان سپاه
زره دامنش را بزد بر کمر ... پیاده برآمد بران کوه سر

چو جادو بدیدش بیامد بجنگ ... عمودی ز پولاد چینی بچنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید ... سبک تیغ تیز از میان برکشید

بیفکند دستش بشمشیر تیز ... یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر شد ناپدید ... فرود آمد از کوه و رهام دید

یکی دست بازور جادو بدست ... بهامون شد و بارگی بر نشست
هوا گشت ازان سان که از پیش بود ... فروزنده خورشید گردون نمود



سپر پیش جان و به تیغ گران ... فکندند تن به پیش گزیده سران
پدر را بگفت آنکه جادو چه کرد ... بیاورد برنا بروز نبرد
بدیدند از آن پس دلیران شاه ... چو دریای خون گشت آوردگاه
همه دشت یکسر از ایرانیان ... تن بی سران بود بی تن سران
چنین گفت گودرز با پهلوان ... که نه بیژن باید نه آوای کوس
همه یکسره تیغها بر کشیم ... برآریم تیغ ار کشد پا کشیم
همانا که بار اسپ آمد زمان ... نه روز نبرد است و تیر و کمان
بدو گفت طوس ای جهاندیده مرد ... هوا گشت پاک از دم مهر بر
بجز اسپ همی داد باید بباد ... چو فریادرس فر و هم زور داد
تو در قلب با کاویانی درفش ... همی دار یکچند جای بنفش
ز بهر زمانه پذیره مشو ... تبر و تک بدخواه خیره مشو
که من پیشدستی تو بر جنگ ما ... کنند این دلیران چو آهنگ ما
سوی میمنه گیو و بیژن بهم ... نگهبان او میسره گستهم
چو رهام شیدوش و بیژن بصف ... گرازه همین بر لب آورده کف
اگر من شوم کشته زین رزمگاه ... تو برکش سپه ای من ایران سپاه
مرا نیکنامی به از بدمنش ... بهر جای بیغاره و سرزنش
چنین بست گیتی بر آزار و درد ... برو تا توانی بگردش مگرد
فزونیش گیرد و کمتر زاید ... نبودن زمانی همی بر زاید
دگر باره برشد دم کره نای ... خروشیدن زنگ و هندی درای
ز بانگ سواران بر خاک گرد ... درخشیدن تیغ و زخم تبر
زمین شد بکردار دریای قیر ... ز پیکان و از گرز و زوبین و تیر
همه دشت بی تن سر و یال بود ... همه گوش پر زخم کوپال بود
همه تیره شد روی اختر درشت ... دلیران بدشمن نمودند پشت
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر ... چو شیدوش و بیژن چو رهام شیر
همه بر نهادند جانها بکف ... همه رزم جستند در پیش صف
همان کس که با طوس در جنگ بود ... همانا نماند از نکورنگ بود
به پیش اندرون خون همی ریختند ... یلان از پس پشت بگریختند
یکی موبدی طوس را انجوان ... پس پشت تو مرد جنگی نماند
بباید کمت اندر میان آورند ... سپهبد بپرازیان آورند
بگیو دلیر آن زمان خوش بگفت ... که با مغز لشکر خرد نیست جفت
که ما را چنین کو نه بگذاشتند ... بسیری چنین روی برگاشتند
تو رو باز گردان سپه را ز راه ... به بیغاره دشمن مبر نام شاه
بشد گیو و لشکر همه بازگشت ... پر از کشته دیدند هامون و دشت
سپهبد چنین گفت با مهتران ... که امشب بیکار جنگ آوران
کنون چون رخ روز شد تیره گون ... همه روی کشور چو دریای خون
یکی جام آرام باید گزید ... اگر تیره شب خود توان آرمید
گر کشته باید بجای مغاک ... یکی بستر از خاک و بالین ز خاک
همه بازگشتند یکسر ز جنگ ... ز خویشان نشسته تنی بر سرنگ
سر از کوه بر زد همانگاه ماه ... چو بر تخت پیروزه پیروز شاه
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه ... شب تیره پنهان شد از آن گروه
سپهدار پیران بره انجواند ... همی گفت دشمن فراوان نماند
بدانگه که دریای یاقوت زرد ... زند موج بر گنبد لاجورد
کسی را که زنده است بیجان کنم ... گرایشان دل شاه بیجان کنم
برفتند با شادمانی ز جای ... نشستند بر پیش پرده سرای
همه دشت ز آواز جنگ درآب ... سپه را نیامد بر آن دشت خواب
وزین روی ایران همه مستمند ... پدر بر پسر سوگوار و نژند

همه دشت از آواز چنگ و رباب / سپه را نیامد بران شب خواب
وزین روی ایران همه مستمند / پدر بر پسر سوگوار و نژند
همه دشت پر کشته و خسته بود / بسی کشته بود و بسی خسته بود
چپ و راست آوردگه دست و پای / نهادن ندانست کس ها بجای
همه شب همی خسته برداشتند / چو بیگانه بد خوار بگذاشتند
بر خسته آتش همی سوختند / گسسته ببستند و بر دوختند
چو گودرز بشنید بر شد خروش / زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
همه مهتران جامه کردند چاک / بسر بر پراگند گودرز خاک
همی گفت کاندر جهان کس ندید / به پیران سران بد که بر من رسید
چرا ماندم زنده با پیر سر / بجنگ اندر افگنده چندین پسر
بران روز بازی که من بنده‌ام / ز خفتان میان هیچ نگشوده‌ام
بفرجام چندین پسر انجمن / به بینم همه کشته در پیش من
درین رزم هفتاد پشت گروان گشت / نشاید بدین نیکوی ایمن نشست
بجنگ نخستین با ایران زمین / نماند ایچ از تخم من بر نگین
جدا گشت از من چو بهرام پور / نگر گشته شد بان بیکبار هور
ز گودرز چون آگهی شد بطوس / مژه کرد پر خون رخ سندروس
خروشی بسانی برآورد زار / فراوان بیارید خون بر کنار
همی گفت کز نوذر پاک تن / بگیتی و بی بیخ من بر چمن
نبودی مرا رنج و تیمار و درد / غم کشته و گرم دشت نبرد
که تا من کمر بر میان بسته‌ام / بدل خسته‌ام گر بجان رسته‌ام
هم اکنون تن کشتگان را بخاک / بپوشید جائیکه شد بی مغاک
سران بریده سوی تن برید / بنه سوی کوه هماون برید
برانیم لشکر همه همگروه / سراپرده و خیمه بر سوی کوه
همیدون فرستیم نزدیک شاه / دلش بر فروزد فرستد سپاه
سواری بدین من فرستاده‌ام / وزان پس ازین آگهی داده‌ام
مگر رستم زال را با سپاه / سوی ما فرستد بدین رزمگاه
سپهبد نشست و نه بر نهان / وزان کشتگان کرد بسیار یاد
چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد کافور بر تخت عاج

گفتار اندر هزیمت شدن ایرانیان از تورانیان بکوه هماون

همانا که فرسنگ ده رفته بود / بداندیش ازین جنگیان خفته بود
بدینسان همی رفت روز و شبان / پر از غم دل و ناچریده لبان
همه دیده پر خون و لب پر ز داغ / ز رنج روان تیره چون پر زاغ
چو نزدیک کوه هماون رسید / بران دامن کوه لشکر کشید
چنین گفت طوس سپهبد بگیو / که ای پر خرد نامبردار نیو
سه روزست تا ما زمین تخته‌ایم / بخواب و بخوردن نپرداخته‌ایم
بیابی بیاسای و چیزی بخور / تن آرایش جامه بنمای سر
که من بیگمانم که پیران بجنگ / پس ما بیاید کنون بیدرنگ
کسی را که آسوده‌تر زین گروه / به پیران بمان و تو بر شو بکوه
همه خستگان را سوی که کشید / ز آسودگان لشکری برگزید
چنین گفت کین کوه سر خان ماست / بباید کنون خویشتن کرد راست
طلایه ز کوه اندر آمد بدشت / بدان تا که دشمن نیارد گذشت
خروش سپاه آمد و آوای کوس / ز گردش کجا شد زمین آبنوس
همانکه برآمد ز چرخ آفتاب / سپهبد بیامد سوی رود آب
غو دیده‌بان برخاست و آواز زنگ / تو گفتی بجوش آید آن کوه سنگ
ز هر گاه پیران برآمد خروش / چنان شد که خیزد از آن آب جوش

چو آتش سپهدار ترکان ز راه / بیاورد لشکر سوی رزمگاه
همه رزمگه خیمه بد بی سپاه / رسیدند گردان ازان رزمگاه

بشد نزد پیران یکی نیکخواه / که کس نیست ایدر ز ایران سپاه
بسیاری برآمد ز لشکر خروش / بفرمان پیران نهادند گوش

سپهبد چنین گفت با بخردان / که ای باگهر نامور موبدان
چه سازیم و این را چه داریم رای / که اکنون که دشمن تهی ماند جای

سواران لشکر ز پیر و جوان / همه نیز گشتند با پهلوان
که لشکر گریزان شد از پیش ما / شکست اندر آمد بد اندیش ما

یکی رزمگاه است پرخون و خاک / ازایشان نه هنگام ترس است و باک
بباید پی دشمن اندر گرفت / زمانش نهی این نباید شگفت

گریزان چو باد و گذشتی بر آب / فرستد سپه نزد افراسیاب
چنین گفت پیران که در جنگگاه / نشنودست پای از شتاب و درنگ

سپاهی بکردار دریای آب / شده است انجمن پیش افراسیاب
ببینیم تا آن سپاه گران / بیایند گردان و جنگ آوران

وزان پس به پیران بمانیم کس / چنین بادرای و خردمند و بس
بدو گفت هومان که ای پهلوان / مرنجان بدین کار چندان روان

سپاهی بدین جوش و انبوه رزم / شده روی دریا از ایشان دژم
کنون خیمه و گاه و پرده سرای / همه ماند بر جای و رفته ز جای

چنان دان که رفتن ز بیچارگیست / نمودن بما پشت یکبارگیست
بپویید تا نزد خسرو شوید / بدرگاه او لشکر نو شوید

ز زابلستان لشکر آید بجنگ / زمانی بود سهمگین زین درنگ
کنون تاختن باید و ساختن / فسونها ز نیرنگها تاختن

چو گودرز با سپهدار طوس / درفش همایون و پیلان و کوس
همه یکسانی بجنگ آوریم / به آید چو آید درنگ آوریم

چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
چنان دان که نیک اختری کار تست / که چرخ فلک زیر بالای تست

پس لشکر اندر گرفتند راه / سپهدار پیران و توران سپاه
بلهاک فرمود کاید ز دست / برون کرد باید سواری درست

همی باش بیدار و بسته میان / ببین تا کی اند ایرانیان
همی رفت لهاک بر سان باد / ز خواب و ز خوردن نیامدش یاد

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / طلایه بدیدش بتاریک دشت
خروش آمد از کوه آوای زنگ / ندید ایچ لهاک جای درنگ

بنزدیک پیران بیامد ز راه / بدو آگهی داد از ایران سپاه
که ایشان بکوه هماون شدند / همه بسته بر پیش راه گزند

بهومان بفرمود پیران که زود / عنان تگاور بباید بسود
ببر چند باید ز لشکر سوار / ز گردان و گردن کشان نامدار

که ایرانیان با درفش سیاه / گرفتند کوه هماون پناه
ازین رزم رنج آید اکنون گوی / تو تیز کن چاره این بجوی

که آن مرزی کاویانی درفش / بباید شد و روز ایشان بنفش
اگر دست یابی بشمشیر تیز / درفش و همه نیزه کن ریز ریز

من اینک پس اندر چو باد دمان / بیایم بر رزم بره بر زمان
گزین کرد هومان ز توران سوار / سپردار و شمشیر زن سی هزار

اندر رفتن تورانیان در کوه هماون و دنبال ایرانیان و آگاه شدن ایرانیان و آماده شدن بجنگ

چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد کافور بر تخت عاج

پدید آمد از دور گرد سپاه / غریوید کان دید از دیدگاه

سرآمد زنیسان

که آمد ز ترکان سپاهی پدید / به ابر سیه گردشان بر دمید
بفرمود و جوشن بپوشید طوس / برآمد دم بوق و آوای کوس
سواران ایران همه همگروه / رده برکشیدند در پیش کوه
خروشان و جوشان چو شیر ژیان / میان سپاه اختر کاویان
چو هومان بدید آن سپاه گران / گرایدن گرز و تیغ سران
بیامد بر سپهبد دوان / چو غرنده شیر و چو ببر ژیان
به آواز مر طوس را گفت بس / همین بود در جنگتان یار و کس
از ایران برفتید با جنگ و کوس / چو گودرز کشواد و رهام و طوس
سوی شهر توران به کین آختن / بر آن روز لشکر برون تاختن
کنون برگزیده چو نخچیر کوه / شد ستی ز گردان توران گروه
بنامید ازین شرم هم نام و ننگ / خور و جنگ بر کوه آرام سنگ
چو فردا برآید ز کوه آفتاب / کنم زین حصار تو دریای آب
ندانی که این چاره بیچارگیست / بر آن کوه خارا بباید گریست
هیونی به پیران فرستاد زود / کز اندیشه بیکار بار آنچه بود
دگر گونه بد آنچه انداختیم / بر ایشان همی تاختن ساختیم
همه کوه یکسر سپاهست و کوس / درفش از پس پشت گودرز و طوس
چنان کن که چون تیره گردد بروز / پدید آید از چرخ گیتی فروز
تو آید بروی ساخته با سپاه / شده روی هامون ز لشکر سیاه
فرستاده نزدیک پیران رسید / بکوشید چون گفت هومان شنید
چو خورشید از آن چادر نیلگون / غم شب بدرید و آمد برون
سپهبد بگو هماون رسید / ز گرد سپه شد زمین ناپدید
به هومان چنین گفت کز رزمگاه / مجنب و مجنبان زمانی سپاه
شوم تا سپهدار ایرانیان / چه دارد بپا اختر کاویان
بکوه هماون که دادش نوید / بدین بود و اکنون چه دارد امید

اندر آمدن پیران ویسه و هومان بکوه هماون و سخن کردن با طوس نوذر

خروشید کای نامبردار طوس / خداوند پیلان و گوپال و کوس
کنون با هیان اندر آید بپنج / که تا تو همی رزم جویی برنج
ز گودرزیان آن کجا مهترند / بدان رزمگه آن همه بی سرند
تو چون غرم رفتی اندر کمر / پر از داوری دل پر از کینه سر
گریزان و لشکر پس اندر دمان / بدام اندر آیی همان بیگمان
چنین داد پاسخ سرافراز طوس / که من بر دروغ تو دارم فسوس
بی کین تو افکندی اندر جهان / ز بهر سیاوش میان مهان
بدینسان چندین فریب و دروغ / بر مرد و سنگی نگیرد فروغ
علف تنگ بود اندر آن مرزگاه / از اینجا بدینجا کشیدم سپاه
کنون آگهی شد به شاه جهان / بیاید زمان تا زمان ناگهان
بزرگان لشکر شوند انجمن / چو دستان و چون رستم پیلتن
چو جمشید شاه کرد و درست / نمانم به توران بر و بوم و رست
کنون کآمدی کار مردان ببین / نه گاه فریبست و روز کمین
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه / فرستاد و بگرفت بر کوه راه
ز هر سو سواران بیاید گروه / سپاه انجمن گشت بر گرد کوه
بر ایشان چو راه علف تنگ شد / سپهبد پی چاره جنگ شد
چنین گفت هومان به پیران گرد / که ما را بر کوه باید سپرد
یکی رزم سازم که ایرانیان / نبندند ازین پس بکینه میان
چنین گفت هومان بر حاجبان / نگه داشت با پاس رزم تاب
بدست پیاده بپیچیده سر / شود خیره و بیدار برخاست شخن

چو راه علف تنگ شد بر سپاه — کسی سنگ خارا اندرو جایگاه
بیایید یک یک بر نهاد بار — ازین بیش نخوید پیکار یار
برایشان کنون جای بخشایش است — نه هنگام پیکار و آرایش است
رسید این سگالش بگودرز و طوس — سر سرکشان تیره گشت از فسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر — که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
ستور و زار بود خوردنی نیست — بیکسو کشد ده ره بیش نیست
نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه — چنین چند باشد بهر گرسنه
کنون چون شود روی خورشید زرد — بباید آید آن جا در راه جوز
بباید گزیدن سواران مرد — ز بالا شدن سوی پشت نبرد
بسازان شبیخون یکی رزم سخت — بسازیم تا چون بود یار بخت
اگر یک بیک تن بکشتن دهیم — دگر تاج گردنکشان بر نهیم
چنین بست فرجام آوردگاه — یکی خاک باید یکی چرخ ماه
ز گودرز بشنود طوس این سخن — دلش بود پر کینه جوی کهن
زیکسوی لشکر به پیران سپرد — دگر سو بشیدوش فرهاد کرد
درفش خجسته بفرهاد داد — بسی پند و اندرزها کرد یاد
خود و گیو و رهام و چندان سران — نهادند بر یال گرز گران

جنگ طوس با هومان و سپه بار دیگر

بسوی سپهدار پیران شدند — چو آتش بعقاب سپه برزدند
چو بشنید هومان خروش سپاه — نشست از بر تازی اسپ سیاه
چو دریای خون شد همه رزمگاه — خروشی برآمد بلند از سپاه
درفش سپهبد بدو نیم شد — دل رزم جویان پر از بیم شد
بیامد ز لشکر بسی کشته دید — بسی بیهش از رزم برگشته دید
فرو ریخت از دیده خون بر برش — یکی بانگ زد بر سر لشکرش
چنین گفت کاید طلایه نبود — شما را ازین هیچ مایه نبود
بهر یک از ایشان زما سیصد است — بآورد که خواب و خور زن است
هلا تیغ و کوپالها برکشید — سپرهای چینی بسر برکشید
ز هر سو برایشان بگیرید راز — کنون از بره برگشت تیغ ماه
رهایی نباید که یابند هیچ — ازیشان که یابد ز ننگ تو پیچ
برآمد خروشیدن کره نای — بهر سو برفتند گردان ز جای
گرفتندشان یکسر اندر میان — سواران ایران چو شیر ژیان
چنان آتش افروخت از گرز و تیغ — که گفتی هوا گرز بارد ز میغ
شب تار و شمشیر و گرز سپاه — ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ز جوشن تو گفتی بتار اندرند — ز تاری بدریای قار اندرند
بلشکر چنین گفت هومان که کس — ازین مهتران تنگ مسپید کس
همه پیش من دستگیر آورید — نباید که خسته به تیر آورید
چنین گفت لشکر به بانگ بلند — که اکنون نه بیچارگی چیست بند
سپهدار بگرز و پیروزی بدید — سرانجمن آن سرافراز بید
چنین گفت با گیو رهام و طوس — که شد جان ما بیکمان در فسوس
نگر کرد کار سپهر بلند — زماند تن و جان ما از گزند
وگرنه بتیر عقاب اندریم — وگرنه بدریای آب اندریم
یکی حمله کردند هر سه بهم — چو برخیزد از جای شیر دژم
برآمد ز بانگ تبیره و نای — خروشیدن زنگ و هندی درای
ندید ایچ کس یال اسپ و عنان — ز تنگی بچشم اندر آمد سنان
چنین گفت هومان کزین تیز — که نه جای جنگست و جای گریز
برانگیخت از جای تا بخت بد — که تا بدگمان بر تن بد رسد
سه جنگ آور و خوار مایه سپاه — نباید بماند اندرین رزمگاه

بجستند

ز رستم گرفتند بسیار یاد / که او داد در جنگ هر جای داد
ز شیدوش و بیژن وز گستهم / کسی یاد کردند بیش و کم
که باری کسی از ایران سپاه / بدی یار ما اندرین رزمگاه
نه ایدر به پیکار جنگ آمدیم / که خیره بکام نهنگ آمدیم
دریغ آن دو رو کار شاه جهان / که گیرند ما را کنون ناگهان
تهمتن به زابلستان است و زال / بگیرند شهر ایران کنون بی همال
همی آواز کوپال و کوس / بلشکر همی دیر شد گیو و طوس
چنین گفت شیدوش و گستهم شیر / که شد کار گردان بر آورد دیر
به بیژن گرازه همی گفت باز / که شد کار سالار لشکر دراز
هوا قیرگون شد زمین آبنوس / همی آمد از دشت آوای کوس
برفتند گردان آها وای اوی / ز خون بود هر جای برز و جوی
ز گردان نبد نیزه ور گیو وار / همه گرز ور بود و شمشیردار
چو دانست کامد ورا بار طوس / همی برخروشید بر سان کوس
رسیدند گردان نیزه سران / همه بر کشیدند گرز گران
سبک شد عنان و گران شد رکیب / بلندی که دانست باز از نشیب
همی جنگ جستند تا چاک روز / چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز
سپه بازخواندند گردان ز جنگ / کشیدند لشکر سوی کوه تنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس / که از گردش هور تا زخم کوس
سواران چنین کز شما دیده ام / ز گند آوران هیچ نشنیده ام
ز گردون کشان چشم بد دور باد / بفرجام ازین رزم ما سور باد
ز یزدان پاکیزه خواهم همی / نباشد بدین لشکر اندر غمی
پناهم بدویست تا جاودان / که شادان بوند آن گروه زمین عنان
امیدم بدویست هر چند زود / پس ما بیاید لشکر چو دود
کنون نامه‌ای با هیونان / همانا که شد نزد شاه جهان
چو نامه بنزدیک خسرو رسد / دلش اندرون آتشی بر دمد
بیاری بخواند گو پیلتن / ز شیران یکی نامدار انجمن
به پیروزی ما کام گردیم باز / بدیدار کیخسرو آید نیاز
سخن هرچه رفت آشکار و نهان / بگویم به پیروز شاه جهان
بخوبی و خشنودی شهریار / نماند ز گیتی بد روزگار
چو لشکر بخیمه فرود آمدند / ز پیکار بی کام و دم بر زدند
طلایه برون آمد از هر دو روی / بدشت دلیران پرخاشجوی
چو پیران رسید اندر آوردگاه / ز کشته ندید ایچ بر دشت راه
بهومان چنین گفت کامروز گرد / نه بر آرزو کرد روز نبرد
چو آسوده گردند گردان ما / ستوده سواران و مردان ما
یکی رزم سازم که خورشید و ماه / ندیدست هرگز چنان رزمگاه
بگفتند و رفتند هر دو ز جای / همی هر یکی زد دگرگونه رای
سپهبد بکوه هماون رسید / ز لشکر بسی کرد شد ناپدید
در کاخ گودرز کشواد کان / تهی شد ز گردان و آزادگان

اندر نامه نبشتن کیخسرو برستم و آمدن رستم از زابلستان و فرستادن او به مددکاری لشکر به کوه هماون

ستاره برایشان بنالد همی / بپالیز گلبن ببالد همی
از ایران جهانی پر از خاش و خون / شد اختر طوس گشته نگون
بفرمود تا رستم پیلتن / خرامد بدرگاه با انجمن
هیونی برفت از در شهریار / بزاولستان نزد زال سوار
بگفتش که شاه روان خواندت / بزرگی از بخردان داندت
بر آراست رستم هم اندر زمان / خود و نامداران زاولستان

بیامد خود و زال آن سرفراز / پیاده شد از اسپ بردش نماز
برفتند از ایران همه بخردان / جهاندیده و نامور موبدان
سر نامداران زبان برگشاد / ز بیگانه لشکر همی کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز / بترسم که این دولت دیریاز
همی سر گراید سوی شیب / دلم شد ز کردار او پر نهیب
توئی پرورانندهٔ تاج و تخت / فروغ از تو گیرد جهاندار تخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست / سپهر و زمان و زمین پیش تست
ز تیغ تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ناهید گریان شود
ز پیروز پیکان تو گرگ و شیر / بروز بلا گردد از جنگ سیر
بکندی دل و مغز دیو سپید / زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکرست / زمان بر تو چون مهربان مادرست
تو تا برنهادی بسر بر کلاه / بایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون طوس و گودرز و گیو و سران / فراوان ازین مرز گند آوران
همه دل پر از خون و دیده پر آب / گریزان نگردد از افراسیاب
فراوان ز گودرزیان تیغ زن / شده خاک بستر بدشت نبرد
هر آنکس که زیشان بجان رسته اند / بکوه و بهامون جگر خسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان / سوی کردگار مکان و زمان
کرا ایدر آید بکرمه چنین / بنیروی یزدان و فرمان من
شب تیره این نامه بر خوانده ام / بسی از جگر خون بر افشانده ام
نگفتم سه روز این سخن با کسی / مگر پیش یزدان فریاد رس
کنون کار از اندازه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد تست / که روشن روان بادی و تندرست
سرت سبز باد و دلت شادمان / تن زال دور از بد بدگمان
زمین هرچه باید بخرمی بجوی / ز اسپ و سلیح و ز گنج و سپاه
همه با دل شاد و رای درست / نشاید گرفت اینچنین کار سست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه / که بی تو مبادا نگین و کلاه
که با فر و برزی و با رای داد / ندارد چو تو شاه گردون بیاد
شنیدست کیخسرو و کیقباد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بایران بکین من کمر بسته ام / بآرام یک روز ننشسته ام
بیابان و تاریکی و میش و شیر / چه جادو و چه اژدهای دلیر
بزرگان توران همه زنده ان / شب تیره و گرزهای گران
همان تشنگیها و راه دراز / گزیدن ز رنج بر جای ناز
چنین رنج و سختی بسی دیده ام / که روزی بشادی نپرسیده ام
تو شاه جهانی و من چون رهی / میان بسته ام تا چه فرمان دهی
ازان کشتگان شاه بیدار باد / سر بدسگالان ازو زار باد
شوم تا سپهبد کمر بر میان / ببندم برین کین ایرانیان
ازین درد من خود کمر بسته ام / کمر بر میان سوگ را بسته ام
چو بشنید کیخسرو آواز اوی / برخ بر نهاده ز دیده دو جوی
بدو گفت من تو نخواهم زمان / نه اورنگ و تاج و گرز و کمان
که ماه زیر خم کمند تو باد / سر تاجداران ببند تو باد
ز دینار و از گنج و از سیم و زر / کلاه و کمند و کمان و کمر
بیاورد گنجور خنجر و کلید / سر بدرهای درم بر درید
همی شاه ایران برستم سپرد / چنین گفت با نامبردار گرد
جهان گنج و گنجور شمشیر تست / سر سروران جهان زیر تست
همی رو بکردار باد دمان / مجو ایچ در راه جستن زمان
ز گردان شمشیرزن سی هزار / ز لشکر ببرد از در کارزار

[illegible] کاوس

کنون پس بر زن کاوس و پیش سپا   که او پیش او باید و پیشه خوار
تهمتن زمین را ببوسید و گفت   که با من کلاه و عنانست جفت
سراسر سر اندر شتاب آوریم   مبادا که آرام و خواب آوریم
سپه را درم دادن آغاز کرد   بدشت آمد و رزم را ساز کرد
فریبرز را گفت برکش کلاه   سپاه اندر آور به پیش سپاه
نباید که روز و شبان نغنوی   مگر نزد طوس سپهبد شوی
بگویی که در جنگ تندی مکن   فریب زبان جوی و کندی مکن
من اینک بکردار باد دمان   بیایم نجویم بره بر زمان
چو گرگین میاید بکار آزمای   سپه را ز بد بر بد و نیک رای
چو خورشید تابنده بنمود چهر   فروزان از و شد زمین و سپهر
برآمد خروشیدن کره نای   تهمتن بیاورد لشکر ز جای
پر اندیشه جان جهاندار شاه   دو فرسنگ با وی بیامد براه
دو منزل همی کرد رستم یکی   نیاسود روز و شبان اندکی
شبی و اغ دل پر ز تیمار طوس   بخواب اندر آمد که زخم کوس
چنان دید روشن روانش بخواب   که رخشنده شمعی برآمد ز آب

اندر خواب دیدن طوس سیاوش را و بیان
نمودن خواب خود را در پیش گودرز

از آب ار چه آتش نیاید پدید   شگفت انجمن طوس نوو بدید
بتعجب همی کرد کز آب نار   برآرد بیسان لطف پروردگار
بر آن شمع رخشان یکی تخت عاج   سیاوش بر آن تخت با فر و تاج
لبان پر ز خنده زبان چرب گوی   سوی طوس کردی او چو خورشید روی
که ایرانیان را هم ایدر بدار   که پیروز گردی تو در کارزار
ز گودرزیان هیچ غمگین مشو   که ایدر یکی گلستانست نو
بزیر گل اندر همی می خوریم   ندانم چنین باده تا کی خوریم
ز خواب اندر آمد شده شاد دل   ز درد و غمان گشته آزاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان   یکی خواب دیدم بروشن روان
نگه کن که رستم چو باد دمان   برما بیاید زمان تا زمان
بفرمود تا برکشیدند نای   بجنبید بر کوه لشکر ز جای
به بستند گردان ایران میان   برافراختند اختر کاویان
بیاورد از آن روی پیران سپاه   شد از گرد خورشید تابان سیاه
ز آواز گردان و باران تیغ   همی چشم خورشید خیره چو میغ
دو لشکر بروی اندر آورد روی   ز گردان نیامد یکی جنگجوی
چنین گفت هومان به پیران که جنگ   همی جست باید چه داری درنگ
نه لشکر بجنبید سکار اندر است   تن اسپ در زیر بار اندر است
بدو گفت پیران که تیزی مکن   نه روز و شب است و نگاه سخن
سه تن و دو شن با خوار به سپاه   برفتند یکباره ازین رزمگاه
که شیران ناهار چون رمه   که از کوهسار اندر آید رمه
همه دشت پر جوی خون یافتیم   سر نامداران نگون یافتیم
یکی کوه دارند خارا و سنگ   همی خار پوشند ایشان چو مشک
بمانیم تا بر ان سنان بر شکنج   چو بیچاره گردند گرایشان شکنج
کشاده بباید که دارید راه   دو روز و سه پیش ازین رزمگاه
چو بی رنج دشمن بچنگ آیدت   بزودی یکی بیدرنگ آیدت
بچر اجسته باید همی کارزار   طلایه برین دشت بر صد هزار
بباشیم تا دشمن از آب و نان   شود تنگ و زنهار خواهد بجان
مگر خاک با سنگ خارا خورند   چو روزی برآید خورند و مرند
سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه   طلایه بیامد به پیش سپاه

کشاوند گردان سراسر گرم / بخوابید بخوردن نهادند سر
که لشکر که آمد سپهدار طوس / پر از خون دل و روی چون سندروس
بگودرز گفت این سخن برگذشت / سر نامداران همه خیره گشت
همه گرد برگرد ما لشکر است / خور بارگی شان همه خاور است
سپه را خورش هم فراوان نماند / بجز از گرز و شمشیر خوردن نماند
بشب یکسر شمشیرها برکشیم / همه دامن کوه لشکر کشیم
اگر اختر نیک یاری دهد / بر ایشان مرا کامکاری دهد
ور ایدون کجا داور زمان / بشمشیر بر ما سرآرد زمان
ز بخشش جهان آفرین بیش و کم / نباشد بسر وگر نباشی دژم
مرا مرگ خوشتر بنام بلند / ازین زیستن با هراس و گزند
بنام نکو گر بمیرم رواست / مرا نام باید که تن مرگ راست
برین بر نهادند یکسر سخن / که سالار نیک اختر افکند بن

اندر پیغام فرستادن افراسیاب به پیران ویسه و فرستادن خاقان چین و دیگر پهلوانان

چو خورشید سر از که بیستون / بدرید پیراهن نیلگون
به پیران فرستاده آمد ز شاه / که آمد ز هر جای بی مر سپاه
نخستین سپهدار خاقان چین / که تختش همی برنتابد زمین
سپاهی ز دریای چین از گرز / کند چون بیابان بر و بوم مرز
یکی مهتر از ماورالنهر دیگر / که بگذارد از برچرخ گردنده سر
تنش زور دارد بصد نره شیر / سر ژنده پیل اندر آرد بزیر
ببالا چو سرو و بدیدار ماه / جهانگیر و نازان بتاج و کلاه
سر سرفرازان و کاموس نام / برآرد ز گودرز و ز طوس کام
ز هر مرز سنجاب تا مرز روم / سپاهی که بودند آباد بوم
چو منشور جنگی که با تیغ او / بجنگ اندر آید سر جنگجو
کشانی چو کاموس شمشیر زن / که چشمش ندیدست هرگز شکن
همه کارها بی شگفت آورد / چو خشم آورد باد و برف آورد
چو خشنود گردد بهار آورد / گل و سنبل و جویبار آورد
ز لشکر توی پیشتر پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
بدیدار شاهان دلت شاد باد / روانت ز اندیشه آزاد باد
ز کشمیر تا برتر از رود شهد / درفش و سپاهست پیمان مهد
ز سقلاب چون کندر شیر مرد / چو منشور جنگی سپهر نبرد
چو سگسار و غرچه چو شکنی زمهید / هوا پر درفش و زمین پر بهید
چغانی چو فرطوس لشکر فروز / گهار گهانی که کرد شب روز
شمیران شکنی سرافراز دهر / پراکنده بر نیزه ها تیغ زهر
تو اکنون سرافراز و ایمن بزی / کزین مژده برنا شود مرد پیر
دل و جان پیران ازان خنده گشت / تنش مرگ را بود بس زنده گشت
چنین گفت پیران بتوران سپاه / که ای سرافرازان گردان شاه
بدین مژده شاه پیر و جوان / همه شاد باشید و روشن روان
بباید کنون دل ز تیمار شست / بایران نمانم بر و بوم و رست
سر از درد و از رنج کمتر ببین / نه آسیب و از لشکر آرا سخن
بایران و توران بر خشک و آب / نبیند بجز کام افراسیاب
بهومان چنین گفت پیران که من / پذیره شوم پیش آن انجمن
کز ایشان ره دراز آمدند / پر اندیشه و رزم ساز آمدند
ازین آمدن بی نیازید تخت / خداوند تا چند روز یابی بخت
نزارند سر کم ز افراسیاب / که با گنج و تختند و با جاه و آب
شوم تا ببینم که چندند و چه اند / سپهبد کدامند و گردان کی اند

سپهبد کدامند

کنم آفرین پیش خاقان چین / وگر پیش تختش ببوسم زمین
ببینم سرافراز کاموس را / برابر کنم اشکش و طوس را
چو باز آیم ایدر ببندم میان / برآرم دم دود از ایرانیان
اگر خود ندارند پایاب جنگ / برایشان کنم روز تاریک و تنگ
کسی را که هستند از ایرانیان / کنم پای کردن تن بندگران
فرستم بنزدیک افراسیاب / نه آرام جویم بدین خیز و خواب
ز لشکر هر آنکس که آید بدست / سران شان ببرم بشمشیر پست
بسوزم دهم خاک ایشان بآب / بگیرم از ان بوم و بر نیز آب
بسه بهره زانسو برانم سپاه / کنم روز بر شاه ایران سیاه
یکی بهره زیشان فرستم به بلخ / بایرانیان بر کنم روز تلخ
دگر بهره بر سوی کابلستان / بکام من گشتم خاک زابلستان
سوم بهره بر سوی ایران برم / بنزدیک شهر دلیران برم
زن و کودک و خورد و پیر و جوان / نمانم که ماند تن با روان
بر و بوم ایران نمانم بجای / تو گر بگذری اندر ایران بپای
بگفت این و دل پر ز کینه برفت / همی بود تا بر تنش گفتی بکفت
بلشکر چنین گفت پیران گرد / که ده‌ها ز کینه نباید سترد
دو روز این یکی رنج بر تن نهیم / گریزنده بکوه هماون نهیم
بباید که ایشان شبی بیدرنگ / گریزان برآیند ازین کوه تنگ
کنون کوه و رود و در و دشت و راغ / جهانی شود پر درفشی سیاه
چو پیران بنزدیک ایشان رسید / در و دشت هامون از آب دید
جهان پر سراپرده و خیمه بود / ز دیبای سرخ و زرد و بنفش و کبود
ز دیبای چینی و از پرنیان / درفشی ز هر پرده در میان
فرو ماند و آن کار ازو نشگفت / بسی با دل اندیشها برگرفت
که اینجا بهشتست یا رزمگاه / سپهبد بر ثبت یا چرخ ماه

اندر آمدن پیران ویسه نزد خاقان چین و گفتگو کردن با همدیگر در جنگ با ایرانیان

بیامد بنزدیک خاقان چین / بیامد ببوسید روی زمین
چو خاقان بدیدش سر اندر گرفت / بماند از بر و یال پیران شگفت
بپرسید بسیار و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت خاقان که ای پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
بپرسید از آن پس از ایران سپاه / که دارد نگهبان که دارد کلاه
که اند کردان جنگی که اند / نشسته برین کوه بر چه اند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
درود جهان آفرین تو باد / که کردی به پرسش دل بنده شاد
بتخت تو شادانم و تندرست / روانم همی خاک پای تو جست
از ایرانیان آنچه پرسید شاه / نه تخت و کلاه است و نه مهر و گاه
بی اندازه پیکار جستند و جنگ / ندیدند از آن جنگ جز خاره سنگ
چو بی نام و بیکار و بی تن شدند / گریزان بکوه هماون شدند
سپهدار طوس است مرد دلیر / بهامون نترسد ز پیکار شیر
بزرگان چو گودرز کشوادگان / چو گیو و چو رهام آزادگان
بتخت سرافراز خاقان چین / سپهبد نه بیند سپه اندرین
بهامون نیایند هنگام صف / ندارند جز سنگ خارا بکف
بدو گفت اینک بنزدیک این / بباش و بیاور یکی انجمن
یک امروز با کام دل بهخوریم / بدین روز نا آمده ننگریم
بیارات خیمه چو باغ بهار / بهشتست گفتی برنگ و نگار
چو بر گنبد چرخ رفت آفتاب / دل طوس و گودرز شد پر شتاب

که امروز ترکان چرا خامشند / برای اندیشگان بیهشند
اگر رستم است ار اگر شاه دان / شدم در گمان از بد بدگمان
اگرشان به پیکار باز آمدست / چنان دان که بد روزگار آمدست
تو ایران سپه را همه کشته گیر / وگر زنده از جنگ برگشته گیر
مگر رستم آید بیاری سپاه / وگرنه بد آید بما بر ز شاه
ستوران بمانیم یکسر بگور / بکوبند مان سر بنعل ستور
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / چه بودت که اندیشه کردی تباه
از اندیشه بد سخن دیگرست / ترا کردگار جهان یاورست
بسی تخم نیکی پراکنده ایم / جهان آفرین را پرستنده ایم
و دیگر که بخت جهاندار شاه / خداوند شمشیر و تخت و کلاه
ندارد جهان آفرین دست باز / که آید ببدخواه بار انیاز
چو رستم بیاید بدین رزمگاه / بدیها سر آید همه بر سپاه
نباشد ز یزدان کسی ناامید / اگر شب شود روی روز سپید
بیک روز کز ما بجستند جنگ / مکن دل ز اندیشه بر خیره تنگ
نشستند بر باره آسمان / مشو بدگمان از بد بدگمان
اگر بخششش کردگار بلند / چنانست کاید بما بر گزند
ز پرهیز و اندیشه نابکار / که برگردد از ما بد روزگار
یکی کنده سازیم پیش سپاه / چنان چون بود رسم و آیین راه
همه تیغها جنگ را برکشیم / سه روز دگرمان شکیبا کشیم
ببینیم تا چیست آغازشان / برهنه شود بیگمان رازشان
از ایران بیاید همان آگهی / درخشان شود تاج سرو سهی
سپهدار گودرز بر تیغ کوه / برآمد برفت از میان گروه
بزاری خروش آمد از دیدگاه / که شد کار گردان ایران تباه
سوی باختر گشت گیتی ز گرد / سراسر بسان شب لاجورد
شد از خاک خورشید تابان بنفش / ز بس پیل و بر پشت پیلان درفش
غو دیده بشنید گودرز و گفت / که جز خاک تیره ندارم جفت
زمین گشت از انبوه برسان قیر / چنان شد که گی خسته گردد بتیر
چنین گفت کز اختر روزگار / مرا بهره کین آمد و کارزار
ز گیتی مرا شوربختی است بهر / پراکنده بر جای تریاک زهر
نبیره پسر و هشتم لشکری / شده ناپدید از هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد / ز من بخت بیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید / سیه شد مرا روی روز سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم / نگشتی سپهر بلا بر سرم
چنین گفت با دیدبان پهلوان / که ای مرد بینا و روشن روان
نگه کن بتوران و ایران سپاه / که آرام دارند آوردگاه
درفش سپهدار ایران کجاست / نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیدبان گفت کز هر دو روی / نه بینم همی جنبش و جست و جوی
ز فرزند شد پهلوان پر ز درد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بنالید و گفت اسپ از زین کنند / ازین پس براهختن کین کنند
شوم تنگ بر کنم چشم آغوش را / بگیرم سر گیو و شیدوش را
همان بیژن گیو و رهام را / سواران جنگی و خودکام را
ببیند رو و گردون ز رنج هر کسی / ببوسم ببارم ز مژگان بسی

اندر آگاهی دادن دیدبانان ایرانیان را از رسیدن لشکر کومک و آمدن رستم دستان

نهادند زین بر سمند جهان / خروش آمد از دیده هم در زمان
که ای پهلوان جهان شاد باش / ز تیمار و درد و غم آزاد باش

بدین سان که ما رزم افراسیاب / گذشتی بگیتی ز دریای آب
همی از تو دارد سپه پشت راست / چنان کن که از گوهر تو سزاست
بیارای پیلان بزنگ و درای / جهان پر کن از نالهٔ کره نای
من امروز جنگ آورم با سپاه / تو با پیل و با کوس در قلبگاه
نگه دار پشت سپاه مرا / بابر اندر آور کلاه مرا
چنین گفت کاموس جنگی بمن / که تو پیش رو باش زین انجمن
بسی سخت سوگندهای گران / بخورد و بر آهیخت گرز گران
که امروز من جز بدین گرز جنگ / نجویم و گر بارد از ابر سنگ
چو بشنید خاقان نی و کره نای / تو گفتی که دارد تن خاک پای
ز بانگ تبیره زمین و سپهر / بپوشید آهن بیفکند مهر
بفرمود تا مهد بر پشت پیل / درفشان بکردار دریای نیل
بچشم اندرون روشنائی نماند / همی باروان آشنائی نماند
بر از خاک شد چشم و کام سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندود چهر
چو خاقان بیامد بقلب سپاه / بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
خروشیدن زنگ و هندی درای / همی دل برآورد گفتی ز جای
بسی تخت پیروزه بر پشت پیل / فروزان شده پشت بر چند میل
سپهبد چو آمد بقلب سپاه / شد از گرد گردون چو ابر سیاه
ز کاموس چون کوه شد میمنه / کشیدند سوی هامون بنه
سوی میسره نیز پیران برفت / برادرش هومان کجا بود تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد / بیاراست لشکر بدشت نبرد
بفرمود تا طوس بر گاو کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم که گردان سپهر / نبینیم که تا بر که گردد بمهر
چگونه بود بخشش آسمان / گر از بن بزرگان سر آرد زمان
ورخشی نبودم براه اندکی / سه منزل همی کرد و خشم یکی
کنون سهم آن بارکش گو گرفت / ز راه دراز اندر آشو گرفت
بنازم بجو گرد نیرو بسی / شدن جنگ جستن بهر کسی
یک امروز در جنگ یاری کنید / بدین دشمنان کامکاری کنید
سپهبد بزد نای رویینه خم / خروش آمد از نالهٔ گاودم
بیاراست گودرز بر میمنه / فرستاد بر کوه خارا بنه
فریبرز کاوس بر میسره / جهان چون شب تار شد یکسره
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد / زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد
جهان شد بگرد اندرون ناپدید / کسی از یلان خویشتن را ندید
بشد پهلوان تا سر تیغ کوه / بدید از ایرانیان گروه
سپه دید چندانکه دریای روم / ازیشان نبودی چو یک مهره موم
کشانی و هری و چینی سپاه / دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
چغانی و شگنی و سقلاب و هند / کشانی و رومی و برسند سند
سنانی دگرگون بهر گوشه / درفشی نو آیین و نو نوشته
ز پیلان و آرایش تخت عاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج
جهان بود یکسر چو باغ بهشت / بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت
بران کوه سر ماند رستم شگفت / بسر گشتن اندیشه اندر گرفت
نگر تا چون نماید بما چرخ چهر / چه بازی کند بر گذشته سپهر
فرود آمد از کوه و دل پر ز گرد / گذر بر سپاه و سپهبد نکرد
همی گفت تا من کمر بسته‌ام / بیکجای یکسال ننشسته‌ام
فراوان سپه دیده‌ام پیش ازین / ندیدم که لشکر بدی بیش ازین
بفرمود تا بر کشیدند کوس / بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
ازان کوه سر سوی هامون کشید / همی نیزه از کینه در خون کشید

یکی نیمه از روی لشکر گزید / چپ و راست بر میمنه صف کشید
همی نیمهٔ روز لشکر گذشت / کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز گرد سپه روشنائی نماند / ز خورشید را جدائی نماند
خروش سواران و اسپان ز دشت / ز بهرام و کیوان همی برگذشت
ز تیر و ز پیکان هوا تیره گشت / همی آفتاب اندران خیره گشت
ز جوش سواران و زخم تبر / همی سنگ خارا بر آورد پر
همه تیغ و ساعد ز خون گشت لعل / خروشان دل خاک در زیر نعل
دل مرد بد دل گریزان ز تن / دلیران بریده ز خفتان کفن
برفتند از آن جای شیران نر / عقاب دلاور بیفکند پر
بلشکر چنین گفت کامروز گرد / اگر آسمانرا بباید سپرد
همه گرز و تیغ و کمند آورید / برین رزم نام بلند آورید
جهانجوی را نام جنگ آورست / وگرنه سرش زیر سنگ اندرست

اندر رزم اشکبوس با طوس نوذر و برآمدن رستم

دلیری که بد نام او اشکبوس / همی بر خروشید بر سان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد / سر هم نبرد اندر آرد بگرد
بشد تیز رهام با خود و گبر / همی گرد رزم اندر آمد به ابر
برانگیخت رهام با اشکبوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بران نامور تیرباران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود / بخفتان برش تیر چون باد بود
نماند ایچ با روی خورشید رنگ / بجوش آمده کوه خارا ز سنگ
نبد کارگر تیر کم بر اوی / ازان تیز تر شد سر جنگجوی
بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
برانگیخت رهام گرز گران / غمی شد ز پیکار دست سران
چو رهام گشت از کشانی ستوه / بپیچید ازو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آمد چو طوس / بزد اسپ کامد بر اشکبوس
برآشفت رستم ابا طوس گفت / که رهام با جام باده است جفت
همی دُر همی تیغ بازی کند / میان سران سرفرازی کند
کجا شد کنون روی چون سندروس / سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان را بزه بر بباز و فکند / به بند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد جنگ آزمای / هم آورد آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی سرت را که خواهد گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام / چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی سر بیکبارگی

اندر رزم رستم با اشکبوس و کشتن اشکبوس را به تیر

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ / سوار اندر آیند هر سه بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من / بدو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو پانصد سوار / بدین روز و این گردش کارزار
کشانی بدو گفت کو با سلاح / نبینم همی جز فسوس و مزاح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببین تا هم اکنون سر آری زمان

تهمتن

بخندید رستم به آواز گفت | که بنشین به پیش گرانمایه جفت | که نازید تا بو به بر روی کسی | ندارد چو تو نیز هم او کسی
سزد گر بداری سرش در کنار | زمانی برآسایی از کارزار | کمان را به زه کرد زود اشکبوس | تنی لرز لرزان و رخ سندروس
به رستم بر آنگه ببارید تیر | تهمتن بدو گفت برخیره خیر | کمان را به خشم چه گیری بدست | ز چرخ روانت چو آید شکست
همی رنجه داری تن خویش را | دو بازو و جان بداندیش را | تهمتن به بند کمر کرد چنگ | گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب | نهاده برو چار پر عقاب | بمالید چاچی کمان را بدست | به چرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست | خروش از خم چرخ چاچی بخاست | چو بازو بسوی نشان راست کرد | بکرد آنچه دل خواه او خواست کرد
چو سوفارش آمد به پهنای گوش | ز شاخ گوزنان برآمد خروش | چو بوسید پیکان سر انگشت او | گذر کرد بر مهره پشت او
بزد بر بر سینهٔ اشکبوس | سپهر آن زمان دست او داد بوس | قضا گفت گیر و قدر گفت ده | فلک گفت احسن ملک گفت زه



چو بگذشت از آن سینه پیکان تیز | فلک جای گلها ثریا فشاند | کشانی هم اندر زمان جان بداد | تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد

ز لشکر برایشان شود روز سیاه / که دارند پیکار گردان نگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین / بدان برز و بالا و آن زور و کین
چو برگشت رستم هم اندر زمان / سواری فرستاد خاقان دمان
که از نامور تیر بیرون کشید / همان نیزه تا پر ز خون کشید
برفت و بیاورد تیر گوان / چو دیدند تیر جهان پهلوان
همه لشکر آن تیر برداشتند / سراسر همه نیزه پنداشتند
چو خاقان چنان پر و پیکان تیر / نگه کرد برنا دلش گشت پیر
به پیران چنین گفت کین مرد کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی که لختی فرومایه اند / ز گردنکشان کمترین پایه اند
کنون نیزه با تیر ایشان یکیست / دل کوه در جنگشان اندکیست
همی خوار کردی سراسر سخن / چنان بد که گفتی سراسر به بن
بدو گفت پیران کز ایران سپاه / ندانم کسی را بدین پایگاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت / ندانم چه دارد دل شوربخت
از ایرانیان گیو و طوسند مرد / که با فر و برزند و روز نبرد
با پیران ندانم که این مرد کیست / بدین لشکر اوراهم آورد کیست
ورآورد هومان بسی پیش طوس / جهان کرد بر گونه آبنوس
شوم تا بپرسم ببرد و سرای / بیارند تا کام نامش بجای
بیامد پر اندیشه و روی زرد / بپرسید از آن نامدار نبرد
به پیران چنین گفت هومان گرد / که دشمن نداند خردمند خورد
بزرگان ایران گشاده دو بند / تو گویی که آهن همی بشکنند
کنون تا بیامد از ایران سپاه / همی برخروشد از آن رزمگاه
بدو گفت پیران که هر چند بار / بیامد به بر طوس از ایران سوار
چو رستم نباشد مرا باک نیست / که زهر ورا هیچ تریاک نیست
سپه را چو رزم گران است پیش / بجویند هر کس همین نام خویش
وزان جایگه پیش کاموس رفت / ز نیزه یکی پیشرو طوس رفت
چنین گفت کامروز رزمی بزرگ / برفت و پدید آمد از پیش گرگ
ببینیم تا چاره کار چیست / بدین خستگیها برآزار کیست
چنین گفت کاموس کامروز جنگ / چنان به که نام اندر آید به ننگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس / ازان شادمان شد دل گیو و طوس
دلم زین پیاده به دو نیم شد / که زو لشکر ما پر از بیم شد
ببالای او بر زمین مرد نیست / بدین لشکر اوراهم آورد نیست
کمانش تو دیدی و تیر ایدر است / برزم او ز پیل ژیان برتر است
همانا که آن سگزی جنگجوی / که چندین همی برشمردی تو اوی
بیامد بدین رزمگاه اندر است / بیاری ایران سپاه اندر است
بدو گفت پیران که این نامور است / سواری سرافراز و گندآور است
ز پیران بپرسید کاموس گرد / چگونه خرامد بدشت نبرد
ز بازو و زورش چه داری نشان / چه جوید بآورد با سرکشان
بدو گفت پیران که این خود بیاد / کز او آید ایدر کمند رزم یاد
سلاح ورا بر نتابد کسی / چه مردان کند آزمایش بسی
بپرسید پس مرد بیدار دل / کجا بسته بود اندران کار دل
چگونه بود فر و دیدار اوی / چگونه شود جنگ و پیکار اوی
گر ایدون که آید بیاری سپاه / مرا رفت باید بآورد گاه
بدو گفت پیران که ای خوش نفس / ندیدم چو او پهلوان هیچکس
یکی مرد بینی چو سرو سهی / بدیدار با زیب و با فرهی
بسا رزمگاها که افراسیاب / ازو گشت پیچان و دیده پر آب
یکی نامدار است خسرو پرست / ز بند اندر و سوی شمشیر دست

بکمین بیامد بس کند کارزار / کجا او بپرورد اندر کنار
برزم اندرون او به بند و بیان / تنش زور دارد چو پیل ژیان
ز بر گیرد از جای گرزش نهنگ / اگر بفکند بر زمین روز جنگ
کمندی به بازو فکنده چو شیر / یکی نغز پیکان از این بیچ تیر
اگر سنگ خارا بجنگ آیدش / شود موم و زو موم سنگ آیدش
برزم اندر آید بپوشد زره / یکی جوشن از بر به بند و گره
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ / بپوشد برین اندر آید بجنگ
همی نام ببر بیان خواندش / ز خفتان و جوشن فزون آیدش
نسوزد به آتش نه در آب تر / شود چون بپوشد برآید ز بر
یکی رخش دارد به زیر اندرون / که گویی روان شد که بیستون
همی آتش افروزد از خاره سنگ / بنا را بدرد ز بانگ هنگام جنگ
ابا این شگفتی بروز نبرد / بزد کرد زاری مرا و ابرد
برین شاخ و این یال و بازو شگفت / هنرمند باشی بنا شد شگفت
چو بشنید کاموس بسیار هوش / به پیران سپرد آن زمان هوش و گوش
همانا خوش آمدش گفتار اوی / برافروخت زان کار بازار اوی
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بیدار دل باش و روشن روان
ببینی چه خواهی ز سوگند بخت / که خورشید شاهان بپیدار بخت
فزون زین بسی جو زمین همی بیش تو / که روشن شود جان و اندیش تو
که زین را بزد دارم ای پشت بور / نبیره ورزو رضا او نه هور
مگر بخت توشاد و روشن کنم / برایشان جهان چشم سوزن کنم
بسی آفرین خواند پیران بدوی / که ای شاه بیدار دل راستگوی
بکام تو گردد همه کارها / از انبس کسی کار و بیکارها
وز انجا بگه کرد لشکر بگشت / بهر پرده و خیمه برگذشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین / همی گفت توشه بدی آنچنین
ز خورشید چون شد جهان لعل فام / شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن / که بودند برنا و شمشیر زن
بدرگاه خاقان چین آمدند / همه دل پر از رزم و کین آمدند
چو کاموس و ایلکن شیر مرد / چو بیشور جنگی سپهر نبرد
سواران رومی و شکل از هند / ز سقلاب چون کندر و شاه سنند
بسی رای زد رزم را هر کسی / از ایران سخن گفت هر کس بسی
وزان پس بپرده سرای شدند درست / که کمتر بخون دست و با لیت شست
برفتند هر یک به آوای خویش / بخیمه بخفتند با کام خویش
چو بارنگ خمیده شد پشت شاه / ز تاریک زلفش شان سیاه
بزد یک خورشید چون شد درست / برآمد پر از آب رخ را بشست

داستان رزم کاموس با ابوای زابلی و کشته شدن ابوای از دست کاموس

سپاه دو کشور برآمد بجوش / بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ / نباید که چون دی بود با درنگ
کمان بردباید که پیران نبود / زنی او نباید بجز آز سود
همه همگنان رزم ساز آمدیم / بیاری ز راه دراز آمدیم
که امروز چون دی درنگ آوریم / همی نام جستیم و ننگ آوریم
و دیگر که فردا ز افراسیاب / بپاس اندر آرام گیریم خواب
یکی رزم باید همه همگروه / شدن پیش لشکر بکردار کوه
ز دو کشور آید سرافراز بخت / بخواب و بخوردن نشاید نشست
بزرگان ز هر جای برخاستند / بخاقان چنین خواهش آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست / همه کشور چین و ترکان تراست
یکی امروز بنگر بدین رزمگاه / که شمشیر بارد ز ابر سیاه
وزین روی رستم با ایرانیان / چنین گفت کاکنون سرآمد زیان

گراییدن گرد شد زین پایه اندکی
نشد بیش و کم از دو سپید یکی

چنین یکسره دل مدارید تنگ
نخواهم تن و دیده بی نام و ننگ

همه لشکر طوس از آن بکوس
برفتند رخساره چون سندروس

چنین گفت رستم با ایرانیان
به بندید امروز یکسر میان

همه یکسره دل پر از کین کنید
سواران بروها پر از چین کنید

که من رخش را بستم امروز نعل
بر و گرد خواهم بخون سنگ لعل

بسازیم کامروز روز نواست
زمین سر بسر گنج کیخسرواست

بیازا به بندید کز کارزار
همه تاج یابید با گوشوار

زمین برده و هدیه زابلی
بیابید هم شاره کابلی

بزرگان بر او خواندند آفرین
که از تو فرازد کلاه و نگین

بپوشید رستم سلاح نبرد
بیاورد که زینت با دار و برد

زره زیر بر جوشن اندر میان
وز آن پس بپوشید ببر بیان

گرانمایه مغفر بسر بر نهاد
همی کرد بر خواهش از مرکباد

بفرمان یزدان میان را ببست
نشست از بر رخش چون پیل مست

ز بالای او آسمان خیره گشت
زمین از پی اسپ او تیره گشت

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
نماند ایچ راه فسوس و فنوس

جهان لرز لرزان شد و دشت و کوه
زمین شد ز نعل ستوران ستوه

وز آن روی کاموس بر میمنه
پس پشت او ژنده پیل و بنه

ابر میسره لشکر آرای هند
زره دار و در جنگ هندی پرند

بقلب اندرون جای خاقان چین
شده آسمان تار و جنبان زمین

وزین سو فریبرز بر میسره
چو خورشید تابان ز برج بره

ابر میمنه پور کشواد بود
که گفتی همی زیر پولاد بود

بقلب اندرون طوس بود و بنه
همه پیش سپه کوس با کرنای

همی جوش آتش بر آمد ز آب
بتندی چنان رزم جنگی بجو

برآمد ز هر سوی لشکر خروش
همی پیل را زان بدرید گوش

نخستین که اندر میان دو صف
ز خون جگر بر لب آورده کف

سپهبد سرافراز کاموس بود
که با لشکر و پیل با کوس بود

همی بر خروشید چون پیل مست
یکی گرزه گاو پیکر بدست

گر آن جنگجوی پیاده کجاست
گراز نامداران همی رزم خواست

بگو تا بیاید به بیند کمان
به تیر و کمان بر سر آرد زیان

ورا دیده بودند گردان نیو
چو طوس و سرافراز رهام گیو

کسی را ندانم همی رزم رای
ز گردان ایران تهی ماند جای

که با او کسی را ندید تاب جنگ
سواران چو آهو و او چون پلنگ

یکی کابلی بود الوای نام
سبک تیغ را بر کشید از نیام

یکی نیزه رستم او داشتی
بگرز گران نیزه بگذاشتی

بسی رنج برده بکار عنان
بیاموخته گرز و تیر و کمان

برنج و بدبختی جگر سوخته
ز رستم هنرها بیاموخته

بشد غرقه آب هنرهای خویش
سپهدار بر جایگه پای خویش

چو چشمه برژرف دریا بری
بدیوانگی باشد این داوری

بمردی نباید شدن بدگمان
که بر تو دراز است دست زمان

چه گفت آن سخنگوی دانای پیر
سخن چون از او بشنوی یاد گیر

چو الوای آهنگ کاموس کرد
که چو بیدبا آورد با او نبرد

نهادند او را کلاه بزرگ
کشانی بیامد بکردار گرگ

بزد نیزه و بر گرفتش ز زین
ببیند همت و برابر و زمین

عنانرا گران کرد و او را بنعل

... نظاره کردن کاموس با رستم

همیگفت تا خاک او گشت لعل

تهمتن ز الوای او دردمند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند

چو آهنگ با زندان داشتی
کمند و گرز گران داشتی

بیامد بغرید چون شیر مست   کمندی ببازو و گرزی بدست
بدو گفت کاموس جنگی دژم   بپیروی این رشته شصت خم

چنین پاسخ آورد رستم که شیر   چو نخچیر بیند بغرد دلیر
نخستین بدین کین ببستی کمر   از ایران تو کشتی یکی نامور

همی رشته خوانی کمند مرا   ببینی کنون تنگ و بند مرا
زمانه ترا ای کشانی براند   چو آید بر برت گور انجا بماند

برانگیخت کاموس اسپ نبرد   هم آورد را دید با دار و برد
بینداخت تیغ برنده آورش   همی خاک از وی گسستی برش

سر تیغ بر گردن رخش خورد   بزد بر بر گستوان نبرد
نیامد تن رخش را زان گزند   گوی پیلتن حلقه کرد آن کمند

گرفتن رستم کاموس کشانی را به بند کمند و کشته شدن کاموس بدست رستم

بینداخت افگندش اندر زمان   برانگیخت از جای پیل ژیان

بزین اندر آورد گردن دوال   عقابی شده رخش با پر و بال

سوار از دلیران بیفشرد ران   گران شد رکاب و سبک شد عنان
همی خواست کان خام خم کمند   ببیند ز هم بگسلاند ز بند

شد از هوش کاموس بگسست خام   گو پیلتن رخش را کرد رام
عنان را بپیچید و را از زمین   نگون اندر آورد و زد بر زمین

بیامد ببستش بخم کمند   بدو گفت کاکنون شدی بی‌گزند
ز تو تنبل و جادویی درگذشت   روانت بر دیو مزدور گشت

دو دستش پس پشت بسته چو سنگ   بخم کمند اندر آورد تنگ
پیاده بیامد بایران سپاه   بزاری کشیده تن نیکخواه

بگردان چنین گفت کین رزمجوی   ز بس کین و زور اندر آمد بروی
چنین است رسم سرای فریب   گهی با فراز است و گه با نشیب

از و شادمانی و زو مستمند   گهی بر زمین گه بابر بلند
کنون ای سرافراز مرد دلیر   که بودی همیشه هم آورد شیر

بایران زمین خواست کو ویران کند   بر و بوم ما جای شیران کند
بزابلستان و بکابلستان   نه ایوان بود تیر و نه گلستان

ببیند از و ز دست کوپال را   نگر گم کند رستم زال را
کفن شد کنون مغفر و جوشنش   ز خاک آگند و گور پیراهنش

شمار اکشتن چگونه است رای   گر شد بخت کاموس جنگی بپای
بیفگند بر خاک پیش سران   ز لشکر برفتند کند آوران

تنش را بشمشیر کردند چاک   بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
چنین است رسم سپهر زمان   گهی با غم و درد و گه شادمان

همه درد و رنجست و تیمار و غم   بمردی نباشد ترا بیش و کم
تنت زیر بار گناه اندر است   روانت بتیمار راه اندر است

همی تا توانی به نیکی گرای   ستایش کن آنرا که شد رهنمای
تو با خاک یابی همه دوست کام   که خود روید از سنگ با دوستکام

بمردی نباید شدن در گمان   که بر تو در است دست زمان
بپایان شد این رزم کاموس گرد   همی شد که تاج آور زان نبرد

زمن بشنو ای مرد روشن روان   بجز نام ایزد مبر بر زبان
که او هست بر نیک و بد رهنمای   بدو هست گردون گردان بپای

کسی کو خرد یار او و روان پر خرد   ستایش جز او را نه اندر خورد
همی بگذرد بر تو ایام تو   سرای جز این نیست آرام تو

تو باشی بر نیکوان همداستان   گر دهقان همی گوید از باستان
کنون رزم خاقان چین آورم   روا زاهدانش الیقین آورم

داستان رزم خاقان چین با رستم

وز این پس خبر شد بخاقان چین   که شد کشته کاموس بر دشت کین

کشانی و شکنی و گردان بلخ — ز کاموس شان تیره شد روز تلخ
همه یک بدیگر نهادند روی — که این پرهنر مرد پرخاشجوی
چه مردست این مرد را نام چیست — هم آورد او در جهان مرد کیست
چنین گفت هومان به پیران که شیر — که امروز جام شد از جنگ سیر
دلیران ما چون فرازند جنگ — گریزد که کاموس جنگی بجنگ
بگیتی چنو نامداری نبود — وزو پیلتن سواری نبود
چو کاموس گور انجمن کمند — بیاورد و بر توان کرد بند
سزد گر تن پیل با روز کین — برآرد بزور و زند بر زمین
مرا و ترا نیست جای سخن — سر آب را سوی بالا مکن
همه سر بسر پیش خاقان شدند — ز کاموس بر درد بریان شدند
بزد آفرین کرد پیران و برد — که ای برتر از گنبد لاجورد
تو آغاز و فرجام اینکار زار — شنیدی و دیدی بر زد سوار
کنون چاره کار ما را بجوی — به تنها تن خویش و کس را مگوی
بلشکر نگه کن لکارا کهان — سراسر برین از کهان و مهان
که بشنید کین شیردل مرد کیست — وزین لشکر او را هم آورد کیست
وز آنپس همه تن بکشتن دهیم — بآورد که سر بدو در نهیم
به پیران چنین گفت خاقان چین — که خود درد ازین است و تیمار ازین
که تا کیست زان لشکر ایران گزند — کجا شیر گیرد بخم کمند
ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست — ره خواهش و پرسش و چاره نیست
زمادر همه مرگ را زاده ایم — به بی کام گردن بدو داده ایم
کس از گردش آسمان نگذرد — وگر بر زمین پیل را بشکرد
شما دل مدارید ازو مستمند — کجا کشته شد زیر خم کمند
من آنرا که کاموس ازو شد هلاک — بخم کمند اندر آرم بخاک
همه شهر ایران کنم رود آب — بکام دل خسرو افراسیاب
ز لشکر بسی نامور گرد کرد — ز خنجر گذاران مردان مرد
چنین گفت کان مرد کاموس گیر — سوار کمند افکن و تیز تیر
نگه کرد باید که جایش کجاست — بگردد چپ و لشکر و دست راست
هم از شهر پرسید و هم نام او — وز آنپس بسازیم فرجام او
سرافراز خاقان خسرو پرست — بیامد ببر زور کاموس دست

رزم رستم با چنگش و کشته شدن چنگش از دست رستم

که چنگش بدش نام جوینده بود — دلیر و بهر کار پوینده بود
بخاقان چنین گفت کای سرفراز — جهان را بمهر تو باد انیاز
که او زنده شیر است بیجان کنم — بدانگه که سر سوی ایران کنم
بتنها تن خویش جنگ آورم — همه نام ایشان بننگ آورم
ازو کین کاموس جویم نخست — پس از مرگ نامش نیارم درست
برو آفرین کرد خاقان چین — بپیشش ببوسید روی زمین
بدو گفت از این کینه باز آوری — سوی من سر بی نیاز آوری
ببخشم ترا من گهرها ز گنج — گر آن بیم جان کشیدنیست رنج
وز آنجای چنگش برانگیخت اسپ — همی رفت بر سان آذر گشسپ
چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ — ز ترکش برآورد تیر خدنگ
چنین گفت کین جای جنگ منست — سر نامداران بچنگ منست
کمند افکن آن مرد کاموس گیر — کجا هی کمند افکند گاه تیر
همی رفت هر سو ز چپ و ز راست — همیگفت کان مرد جنگی کجاست
کنون گر بیاید بدین آوردگاه — تهی ماند از اسپ وز جایگاه
بجنبید با گرز رستم ز جای — هم آنگه برخش اندر آورد پای
بنم گفت شیر اوژن گردگیر — که کاهی کمند افکنم گاه تیر

گفتار اندر مناظره کردن رستم دستان با چنگش

هم اکنون

هم اکنون ترا همچو کاموس گرد / بدریده بر خاک باید سپرد
بدو گفت چنگش که نام تو چیست / نژاد و است کدام آن نام تو چیست
بدان تا بدانم که روز نبرد / کرا ریختم خون چو بر خاک گرد
بدو گفت رستم که ای شوربخت / که هرگز مباد اکلاهت برو بخت
کجی چون تو در باغ بار آورد / چنین میوه در شمار آورد
سر نیزه نام من مرگ تست / تنت را بباید ز سر دست شست
بیامد هم آنگاه چنگش چو باد / دو وزاغ کمان را به زه بر نهاد
کمان چنگ ابشیه چون ابر بود / هم آورد با جوشن و ببر بود
سپر بر سر آورد رستم چو دید / که تیرش زره را بخواهد درید
بدو گفت باش ای سوار دلیر / که اکنون سرت گردد از جنگ سیر
نگه کرد چنگش بدان پیلتن / به بالای سرو سهی بر چمن
بر آن اسپ چون کوه در زیر کوه / نیامد همی ز کشیدن ستوه
همی گفت چنگش کی اکنون گزیر / به از با تن خویش کردن چو شیر
برانگیخت آن بارگی را ز جای / سوی لشکر تیز آمد ز پای
بکردار آتش دلیر سوار / برانگیخت اسپ از پس نامدار
همانگاه رستم رسید اندروی / همه دشت ازیشان پر از گفتگوی
دم اسپ ناپاک چنگش گرفت / دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
زمانی همی داشت تا شد غمی / بیفشرد چنگ و بزد بر زمی

گفتار اندر کشته شدن چنگش بدست رستم

بیفتاد ازو ترگ و زنهار خواست / تهمتن ورا کرد با خاک راست
هم آنگه گردش ز لشکر جدا / همه کام و اندیشه شد بینوا
همه نامداران ایران زمین / گرفتند بر پهلوان آفرین
و زان روی خاقان غمی گشت سخت / برآشفت با گردش و روز بخت
همی گشت رستم میان دو صف / گرفته یکی خشت رخشان بکف
بهومان چنین گفت خاقان چین / که تنگ است بر ما زمان و زمین
که نام این نامور پهلوان / شوی باز جویی چنان چون توان
بدو گفت هومان که سندان هم / بر زم اندرون پیل دندان هم
که گیتی چو کاموس جنگی نبود / چه نوزر بخواه و درنگی نبود
بخم کمندش گرفت این سوار / تو این گرد را خوار مایه مدار
شوم تا چه خواهد جهان آفرین / که پیروز گردد درین دشت کین
بخیمه در آمد بکردار باد / یکی ترگ دیگر بسر بر نهاد
درفشی دگر جست و اسپی دگر / دگرگونه جوشن دگرگون سپر
بیامد بنزدیک رستم رسید / همی بود تا برز و یالش بدید
برستم چنین گفت کای نامدار / کمند افکن و گرد جنگی سوار
بیزدان که بیزارم از تاج و گاه / اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه
ز تو بگذرد زین سپاه بزرگ / نبینم همی نامدار سترگ
دلیری که چندین بجوید نبرد / برآرد همی بر دل شیر گرد
ز شهر و نژاد و ز آرام خویش / سخن گوی و ز تخمه و نام خویش
تو گویی همی ننگ داری ز جنگ / بویژه که دارو رها و نهنگ
کنون گر بگویی مرا نام خویش / بر و کشور و بوم آرام خویش
بجز از تو کسی از ایران سپاه / ندیدم که دارد دل رزمخواه
بدین تیز جنگی و چندین درنگ / ورا مهربانیست بر مرد جنگ

در آمدن هومان نزدیک رستم دستان و پیغام بردن هومان

سپاسی برین کار بر من نهی / کز اندیشه گردد دل من تهی
تهمتن چو بشنید گفتار وی / بدو گفت کای مرد بیکار جوی
چه مردی و بر گویی نام تو چیست / وزین پرسش خام کام تو چیست
که جستی و گفتی تو چندین سخن / ز هر گونه افکندی از مهر بن
چرا تو نگویی همی نام خویش / همان کشور و بوم و آرام خویش

چرا آمدستی بنزدیک من / بپیچی دلی و نرمی و چندین سخن
اگر راستی جست خواهی همی / بگو سی و این کین بخواهی همی
نگه کن که خون سیاوش که ریخت / چنین آتش کینه بر ما که بیخت
همان خون پرمایه کو ور زبان / که بغز و چندین زبان بر زبان
بزرگان کجا با سیاوش بدند / نکردند پیکار و خامش بدند
کنه کار خون سر بیگناه / نگر تا کجا یابی ز ترکان سپاه
ز مردان و از اسپان آراسته / کز ایران بیاورد با خواسته
چو یک سر سوی ما فرستند باز / من از جنگ ترکان شوم بی‌نیاز
وز ایشان بگویم بگنجیز و این / بشوییم دل و مغزش از درد و کین
ز رستم کنه کار را نزد شاه / نگر مهرش آید ببخشد گناه
وز ایشان همه نیکخواه منید / سراسر بآیین و راه منید
نیایم بکین و نجویم نبرد / نیارم سر سرکشان زیر گرد
بتو بر سپارم کنون تا شان / که نه نام شان باد و نه کام شان
سر فتنه گر شیو ز آمد نخست / که درد دل و رنج ایران بخست
کسی را اگر دانی تو از تخم تور / که بر خیره این چشمه کردند شور
وگر آنکه دانی ز تخم گروی / که تیره شدش آبروی بجوی
گروی زره دانکه از وی نژاد / که هرگز بگیتی مبا د این نژاد
ستم بر سیاوش از ایشان رسید / گروی آمد این بند کین را کلید
کسی کو دل و مغز افراسیاب / تبو کرد و خون خواست در جوی آب
و دیگر کسی کز ایرانیان / ببند کین ببستا ندرین کین میان
بزرگان که از تخمه ویسه اند / دو رو بند و با هر کسی پیشه اند
چو هومان و لهاک و فرشیدورد / چو کلباد و نستیهن آن شیر مرد
گر این گفته من بجای آورید / سر کین جستن بجای آورید
ببندم در کینه بر کشورت / بجوشن بناید که پوشد برت
ور ایدون بجز این گونه باشد سخن / کنم تازه پیکار و کین کهن
چو انگیزم آتش از این کشورت / بسوزم همه رزم و بوم و برت
نمانم یکی زنده بر دشت کین / ز سقلاب و هندی و خاقان چین
که خوکرده جنگ توران منم / یکی نامداری از ایران منم
ببی سر جدا کرده دارم ز تن / که بجز خاک تیره نبودش کفن
مرا آزمودی بدین رزمگاه / همین است رستم همین است راه
کز نیکو نه هرگز نگفتم سخن / بجز کین نجستم ز سر تا به بن
کنون هرچه جستم ترا گوشدار / سخنهای خوب اندر آغوش دار
چو بشنید هومان بترسید سخت / بلرزید برسان شاخ درخت
که آنگونه گفتار رستم شنید / همه کینه از دوده خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان بروی / که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
بدین زور و این برز و بالای تو / سر تخت ایران سزد جای تو
نباشی بجز نامدار بزرگ / وگر پهلوانی بایران سترگ
بپرسیدی از گوهر و نام من / بدل دیگر آید ترا کام من
مرا کوه کشت است نام ای دلیر / پدر نو سپاهست مردی چو شیر
من از دور با این سپاه آمدم / که توئی بدین رزمگاه آمدم
از آن بازجویم همی نام تو / که پیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگوئی مرا نام خویش / شوم شاد و دل سوی آرام خویش
همه هر چه گفتی بدین رزمگاه / بگویم یکایک به پیش سپاه
همان پیش پیشرو خاقان چین / بزرگان گردان توران زمین
بدو گفت رستم که نامم مجوی / ز من هر چه دیدی بپیران بگوی
ز پیران مرا جان بسوزد همی / دل از مهر او بر فروزد همی
ز خون سیاوش جز او خسته نیست / ز ترکان چنو را زوا بسته نیست
سوی من فرستش هم اکنون دوان / ببینیم تا بر چه گردد زمان

بدو گفت

بدو گفت هومان کهای سرفراز / بدیدار پیرانت آید نیاز
چه دانی تو پیران و کلباد را / گروی زره دار پولاد را

بدو گفت چندین چه گویی سخن / سرآید به اسوی با لا کهن
ز بیژن که بیکار چندین سپاه / ز بهر تو است اندرین رزمگاه

بشد تیز هومان هم اندر زمان / شده گونه از روی و گشته دوان
به پیران چنین گفت کای نیکبخت / بد افتاد ما را بدین کار سخت

که این شیردل رستم زاولیست / بدین لشکر اکنون بباید گریست
که ابلیس با وی نتابد بجنگ / بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ

سخن گفت و بشنید پاسخ بسی / همی یاد کرد از بد هر کسی
نخست ای برادر مرا نام برد / ز کین سیاوش همی برشمرد

ز کار گذشته بسی کرد یاد / ز پیران و گردان و ز کام و داد
ز بهرام و ز تخم گودرزیان / ز هر کس که آمد بر ایشان زیان

بجز تو بهر کس نیاورد مهر / فراوان سخن گفت و بگشاد چهر
ازین لشکر اکنون ترا خواستست / ندانم کزین بر چه آراستست

برو تا ببینیش نیزه بدست / تو گویی که بر کوه واردشت نشست
ابا جوشن و گرز و ببر بیان / بزیر اندرون ژنده پیل ژیان

بدانی که من زین نجستم دروغ / همی گیرد آتش ز تیغش فروغ
ترا تا نه بیند نه جنبد ز جای / ز بهر تو اکنون بماند بپای

چو بینیش با او سخن نرم گوی / برهنه مکن تیغ و آزرم جوی
چنین گفت پیران که ای رزمساز / زمانه بترسم که آید فراز

گر آید و گر این تیغ زن رستمست / برین دشت ما را همه ماتمست
بر آتش بسوزد بر و بوم ما / ندانم چه گردد اختر شوم ما

بشد نزد خاقان پر آزار و خشم / جگر خسته و دل پر از داغ چشم
بدو گفت کای شاه تیزی مکن / که اکنون دگر گشت بار سخن

چو کاموس یل را سر آمد زمان / هم آنگه دل من بر این بدگمان
کز این باره آهنین رستمست / کر خام کمندش خم اندر خمست

چرا افراسیاب را مدار اکنون چه آب / کسی پیش ورا نه بیند بخواب
ازو دیو سیر آید اندر نبرد / چه گیریم با او چه یک دشت مرد

بزابتان چند پرمایه بود / سیاوخش را آن زمان دایه بود
مدیر روا ربا در و جنگ آورد / جهان بر جهاندار تنگ آورد

روم بنگرم تا چه خواهد همی / گر از غم روانم بکاهد همی

گفتار در پوزش هومان از رزم دستان

بدو گفت خاقان برو پیش اوی / چنان چون بباید همی جنگجوی
اگر آشتی خواهد و دستگاه / چه باید درین دشت رنج سپاه

بسی هدیه بپذیر و پس باز گرد / سزد گر بجویم ننگ نبرد
چو تن زیر چرم پلنگ اندرست / همانا کرایش بجنگ اندرست

همه یکسره تیز جنگ آوریم / بر و دشت پیکار تنگ آوریم
همه روی را سوی یزدان کنیم / به نیروی او جنگ چندان کنیم

هم او را تن از آهن و روی نیست / جز از گوشت و از خون و از موی نیست
نه اندر هوا باشد او را نبرد / چه داری دولت را به تیمار و درد

چنان دانکه او سنگ و آهن خورد / یکی تیر و زوبین بر و بگذرد
یکی مرد از ایشان بما بر صد است / بدین رزمگه غم کشیدن بد است

همین زاولی نام بردار مرد / ز پیلی فزون نیست روز نبرد
یکی بند بازی نمایم بدوی / کزان پس نیارد سوی جنگ روی

همی رفت پیران پر از رنج و بیم / دلش گشته از بیم رستم دو نیم
بیامد بنزدیک ایران سپاه / خروشید کای مهتر رزمخواه

شنیدم کزین لشکر بی شمار / ز ترکان مرا کرده خواستار
ز هومان و ویسه مرا خواستی / بخوبی زبان را بیاراستی

هراسیدم از پیش آن انجمن / بدان تا بپرسد سپهبد ز من
ز ترکان و گردان خاقان چین / همان از بزرگان توران زمین
چو آگاه شد رستم سرافراز / که آمد ز ترکان یکی رزمساز
بنزدیک او شد ز پیش سپاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه
بدو گفت ای ترک نام تو چیست / بدین آمدن رای و کام تو چیست
چنین داد پاسخ سپهبد که من / همه خواستی زان همه انجمن
چو تو سرافرازی چه جویی مرا / وزین خواستن تا چه گویی مرا
بدان آمدم تا ز تو بشنوم / هرانچه بگویی بجان بگروم
سپهدار این نامداران منم / همان پرتو ده پیران منم
گزین سپاه رد افراسیاب / سر پهلوانان با جاه و آب
دلم تیز شد با تو از مهتران / کدامی ز گردان و کند آوران
چه مردی تو از پهلوانان دهر / کجا باشدت کام و آرام و شهر
مرا خواستی خود چه خواهی ز من / چه پرسی روانت برانو فکن
چو بشنید رستم از و این چنین / زبان کرد گویا بصد آفرین
بدو گفت من رستم زاولی / زره دار با خنجر کابلی
چو بشنید نامش گو سرافراز / فرود آمد از اسپ بردش نماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان / درودت ز شاه و ز روشن روان
هم از مادرش و خستا و افراسیاب / که مهتر تو دیدیم همه شب بخواب
بدو گفت پیران که ای تهمتن / درودت ز پیران و این انجمن
ز نیکی دهش آفرین تو باد / فلک سایه گستر بر آیین تو باد
ز یزدان سپاس و بدو هم پناه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه
زواره فرامرز و زال سوار / که او ماند از خسروان یادگار
درستند و شاد و دل سرافراز / که ایشان بباد اجهان بی نیاز
بگویم ترا گر نداری گران / گله کردن کهتران مهتران
بکشتم درختی بباغ اندرون / که برگش کبست آمد و بار خون
بدیده همی آب دادم برنج / بدو بد مرا زندگانی و گنج
مرا زو همه رنج بهر آمدست / گل نار برتاک زهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی / بپیش بدیها سپر داشتی
بس رنج و سختی و درد از من / کشیدم از ان شاه و این انجمن
گواه من ای پهلوان ایزدست / گواه خواستن داد گر ایزدست
که اکنون برآمد بر روزگار / شنیدم بسی پند آموزگار
که شیون نه برخاست از جان من / همی آتش افروزد از جان من
همی خون ببارم بجای سرشک / همیشه گرفتارم اندر پزشک
ازین کار بهر من آمد گزند / نه برآرزو رفت چرخ بلند
ز تیره شب و دیده ام نیست شرم / که چندین ببارید ه ام خون گرم
ز کار سیاوش چو آگه شدم / ز نیکی و ز بد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند / چنین خوار زارم بدل مستمند
فرنگیس را من خریدم بجان / ببر بر سر آورده بودش زنان
بجانش نهانش همی داشتم / برو پشت هرگز نه برگاشتم
بپاداش جان خواهد از من همی / سر بد کمان خواهد از من همی
برازردم ای پهلوان از دو روی / ز دو انجمن سر پر از گفت و گوی
نه راه گریزست از افراسیاب / نه جایی که گردی بآرام و خواب
غم و رنج بودست و هم چار یکی / نه بینم همی روی رفتن ز جای
بسرراست پوشیده رویان همی / چنین خسته و بسته از هر کسی
اگر خشک فرماید افراسیاب / نماند که چشم اندر آید بخواب
بناکام لشکر بباید کشید / نشاید ز فرمان او آرمید
من ار کنون جای بخشایش است / سپاه اندر آورد و آرایش است
اگر نیستی بر دلم درد و غم / ازین تخمه جز کشتن بیشم

جز ادوین

بجز او نیز در جنگ پیر و جوان   که در جنگ سیر آمدند از روان
وزین مر مرا بیم جانست نیز   سخن چند گویم ز فرزند و چیز

بپیروزگر بر تو ای پهلوان   که از من نباشی خلیده روان
ز خویشان من بد نداری نشان   بر اندیشی از کرد و کار جهان

بروشن روان سیاوش که مرگ   مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ
گر آید ز تنگی جنگی بود همگروه   تلی کشته بینی به بالای کوه

کشانی و شکنی و سقلاب و هند   ازین مرز تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش همه بیگناه   بیاری کشیده بدین رزمگاه

ترا آشتی بهتر آید ز جنگ   نباید گرفتن بدین کار ننگ
نگر تا چه بینی تو داناتری   به رزم دلیران تواناتری

ز پیران چو بشنید رستم سخن   نه بر آرزو پاسخ افکند بن
بدو گفت تا من بدین کینه گاه   کمر بسته ام با دلیران شاه

مزید ستم از تو جز راستی   ز ترکان همه کاستی خواستی
پلنگ این شناسد که بیکار و جنگ   نه خوبست وانه چنین کوه و سنگ

چو کین سر شهریاران بود   سر و کار با تیرباران بود
کنون آشتی را دو راه اندر است   نگر تا شما را چه اندر خور است

یکی آنکه هر کس کز از خون شاه   بکشتر و بر کینه این رزمگاه
به بندی ز ترکی بر شهریار   سزد گر نفرمایید این کار زار

گنهکار خون سر بیگناه   سزد گر نباشد بدین رزمگاه
و دیگر که با من به بندی کمر   بیائی بر شاه پیروزگر

ز چیزی که اید ربمانی همی   تو آز اگر نمائیه خوانی همی
بجائی یکی ده بیابی ز شاه   گر ایدون نگاه توران سپاه

بمانی بمانم یکی مرد کین   ز شکنی ز سقلاب و خاقان چین
برآرم ازین رزمگاه هست و نیست   سر آرد بجائی کجا خاک یار

بدو گفت پیران کز رفت یار   ز توران شدن پیش آن شهریار
وگر چون گنهکار خواهد همی   ز کین سیاوش نگاه همی

بزرگان و خویشان افراسیاب   که با گنج و تختند و باجاه و آب
چنین خود که گفت یارم سخن   ز سر باشد او را نه جای چنین

چو هومان و کلباد و فرشیدورد   کی هست گودرز ز ایشان مرد
همه زین شمارند وین روی نیست   مر این آب را در جهان جوی نیست

مرا چاره خویش باید گرفت   ره جنگ را پیش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان   همیشه جوان باش و روشن روان

شوم باز گویم بگردان خویش   سرافراز شیران مردان خویش
بشاهان همه باز گویم همین   بپیشو رو شنگل بخاقان چین

بهومان فرستم بافراسیاب   بگویم سرش را برآید ز خواب
وز آنجا بیاید به لشکر چو باد   هر آنکس که بودند ویسه نژاد

یکی انجمن کرد و شد در زمان   چنین گفت کاندر نشیب و فراز
بدانید کین شیر دل رستم است   کنون رزمگاه از در رستمست

بزرگان و شیران زابلستان   همه نامداران کابلستان
چو او کینه کش باشد و رهنمای   سواران گیتی ندارند پای

چو گودرز و گشواد و چون گیو طوس   بناکام رزمی بود با فسوس
ز ترکان کنه کار جوید همی   دل بیگناهان بشوید همی

که داند کز ایدر که کار کیست   دل شاه او پر ز تیمار کیست
نگه کن که این بوم ویران شود   بکام دلیران ایران شود

نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه   ز گنج و نه شاه و نه تخت و کلاه
همی گفتم این شوم بیداد را   که چندین مدارا آتش و باد را

که روزی شوی تا کهان سوخته   جز درد نه و چشم دل دوخته
نکرد این جفا پیشه فرمان من   نه فرمان این نامدار انجمن

بگفتند آن گرانمایگان از بجای / نه زو با دلیر و خردمند رای
به بیژن که زین شاه ماند نه تاج / ز پیلان جنگی و این تخت عاج

بدین شاد دل شاه ایران بود / غم زو و درد و بهر دلیران بود
دریغ این سپاه ایران چنین / که با فر و برزند و با تاج و گاه

بتاراج بینی همه زین سپس / نه برگردد از زرکشا کس
نکوبند ما را بنعل ستور / شود آب زین بخت بیدار شور

ز هومان مرا دل بسوزد همی / ز ژوپین روان برفروزد همی
دل رستم آکنده از کین اوست / بروهاش یکسر پر از چین اوست

پر از غم شوم پیش خاقان چین / بگوییم کز بر من چه آید بکین
بیامد بنزدیک خاقان چو گرد / پر از غم دل و مژه پر آب زرد

سراپرده او پر از ناله دید / ز خون کشته پر زعفران لاله دید
ز خویشان کاموس چندان سپاه / بنزدیک خاقان شده دادخواه

همی گفت هر کس که افراسیاب / نه بیند بزرگی ازین پس بخواب
چرا کین بیفگند کین نیست میر / که او آرد و سازد بروز نبرد

سپاهی کشانی سوی چین شوند / همه دیده پر آب و پر کین شوند
ز چین و ز بربر سپاه آوریم / که کاموس را کینه خواه آوریم

ز بر کوش سگ رانند ران / کس آریم با گرزهای گران
که ایدر ز رستم بر آرند هوش / که آواز نارد شنیدن بگوش

اگر کین همی جوید افراسیاب / نه آرام یابد که جوید نه خواب
هم از دوده چنگش اشکبوس / خروشیدنی بود چون زخم کوس

همی از پی دوده هر کس مرد / بباربید بر زعفران لاجورد
که ما سیستان را پر آتش کنیم / بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم

تن رستم زابلی را مدار / بر آریم بر سوک این نامدار
تنش را بسوزیم و خاکسترش / همه برنشانیم پیش سرش

چو بشنید پیران دلش خیره گشت / از آواز ایشان رخش تیره گشت
بدل گفت ای زار بیچارگان / پر از درد و تیمار و غمخوارگان

ندارند ازین آگهی بدگمان / که ایدر سر آمد شما را زمان
ز دریا نهنگی بجنگ آمدست / که جوشنش چرم پلنگ آمدست

بر آن سوکواران چنین گفت باز / که این رزم کوتاه باشد دراز
ازین نامداران هر کشوری / ز هر سو که بد نامور مهتری

بیاور روان رنجها شد بباد / ازو خیره از کار بیداد داد
سر شاه کشور چنین کشته شد / سیاوخش بر دست او کشته شد

بفرمان گرسیوز کم خرد / سر اژدها را کسی بسپرد
سیاوش جهانجوی پر مایه بود / ورا رستم زاولی دایه بود

کنون هر که او جنگ و کین آورد / همی آسمان بر زمین آورد
بجنگ پلنگ و بخرطوم پیل / ز کوه بلند و ز دریای نیل

پسند است با او بآوردگاه / چنو آورد کینه پیش سپاه
یکی رخش دارد بزیر اندرون / که کشتی نخواهد بدریای خون

کنون روز خیره بباید شمرد / چو دیدند ازو هر کسی دست برد
یکی آتش آمیز چرخ کبود / دل ما شد از درد او پر ز دود

کنون لشکر تیز هش بخردان / بخوانید با موبدان و ردان
ببینید تا چاره کار چیست / برین رزمگه مرد پیکار کیست

همه رای باید که کرد درست / ز آغاز کینه نبایست جست
گر زین بلا سوی کشور شویم / اگر چند با بخت لاغر شویم

ز پیران غمی گشت خاقان چین / بسی یاد کرد از جهان آفرین
بدو گفت ما را ازین جست روی / که آمد سپاهی چنین جنگجوی

چنین گفت شنگل که ای سرفراز / چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم / ز دشت و ز دریای آب آمدیم

بیفگند

بسی خلعت و هدیها یافتیم … ز هر کشوری تیز بشتافتیم
یکی مرد سگزی کز آمد بجنگ … چرا شد چنین بر شما کار تنگ
برفتیم چون شیر جنگی دمان … بره بر نجستیم جایی زمان
بدین جای پیکار روبه شدیم … به پیکار او دست کوته شدیم
ز یک مرد جنگی که گفتی سخن … دگرگونه بر باید افکند بن
چنان دان که او زنده پیل است … با آورد که شیر گیرد بدست
اگر کرد کاموس را از دمان … بباید بنا باید شدن بدگمان
چو پیران ز رستم سخنها شنید … کس آورد او را نپرسد همی
ز گردان نداد و کسی را بکس … کنون دست بازم بفریاد رس
ز پیل و ممانت تا بگفت … هنر نیست چندانکه پیران بگفت
بدین رزمها کرد باید درست … بباید زدن بیم آورد شست
بپیچید و مان گرز ها بر شدیم … وزین کوه یکسر سر اندر کشیم
هوا را چو ابر بهاران کنیم … بر ایشان یکی تیرباران کنیم
ز گرد سواران و زخم تبر … نباید که داند کس از پای سر
شما یکسره چشم بر هم نهید … چو نخجیر و شیر اندر و بیدو دهید
همانا ز جنگ آوران صد هزار … فزون باشد از ما دلیر و سوار
ز یکتن چنین زار و پیچان شدیم … همه پاک چون کشته بیجان شدیم
چو من پیش سگزی شوم زخم خورد … شما با سمان اندر آریم گرد
نباید که پایند گیتی رها … دل مرد بد دل نیابد بها
چو بشنید لشکر ز شنگل چنین … جوان شد دل مرد پیر حزین
هد و گفت پیران که توشه بدی … روان را به پیکار توشه بدی
همان نامداران خاقان چین … گرفتند بر شنگل آن آفرین
چو پیران بیامد بپرده سرای … برفتند ترکان برتر ز جای
چو هومان شنیدش همی با زبان … که ما تیره باشد اگر شادمان
بپرسید پیران ز هومان سخن … که پیکارتان هرچه افکند بن
همی آشتی را کند پایگاه … دگر جنگ جوید سپاه از سپاه
بهومان بگفت آنچه شنگل بگفت … سپه گشت با او به پیکار جفت
غمی گشت هومان از آن کار سخت … برآشفت با شنگل شوربخت
به پیران چنین گفت کز آسمان … گذر نیست تا بر چه گردد زمان
بیامد بر پیش کلباد گفت … که شنگل مگر با خرد نیست جفت
اگر رستمست اینکه من دیده ام … ز گردنکشان نیز نشنیده ام
که شنگل بماند درین دشت کین … نه کند زن نه کشور نه خاقان چین
بباید شدن یکزمان زین میان … مگر کرد باید سود و زیان
نه بینی که زین لشکر بیکران … جهانگیر با گرزهای گران
دو بهره بود زیر خاک اندرون … کفن جوشن و ترگ شسته بخون
بدو گفت کلباد کای پیلتن … چنین تا توان رای مردان مزن
تن خویش یکباره تنگی مکن … مگر کز گمان دیگر آید سخن
زنا آمده کار دل اعنم … سزد گر نداری بناشی دژم
وزین روی رستم یلا نزانجوام … سخنهای بایسته چندی برآم
چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو … فریبرز و گستهم و خراد نیو
چو کین کار آزموده سوار … چو شیران فروزنده کارزار
تهمتن چنین گفت با بخردان … هشیوار و بیدار دل موبدان
کسی را که یزدان کند نیکبخت … سزاوار باشد بتاج و تخت
جهانگیر پیروز باشد بجنگ … نباید که بیند بنیروی جنگ
ز یزدان بود زور ما خود کیم … برین تیره خاک اندرون بر چه ایم
نباید کشیدن کمان از بدی … ره بخردی باشد و ایزدی
که گیتی نماند همی بر کسی … نباید بدو شاد بودن بسی
هنرمندی و باشد و راستی … ز کژی بود کمی و کاستی

چو پیران بیامد بر من دمان   سخن گفت با داغ و دل یکزمان
از نیکوئی با سیاوش کرد   چه آمد بروبش ز تیمار و درد
فرو ماند بیس و کیخسرو از اژدها   بگفت از او کشته آمد رها
ابا آنکه اندر دلم شد درست   که پیران بکین کشته آید نخست
برادرش   بر پیش او   بسی ها که بهر نا نبوز خویش او
ابر دست کیخسرو از اسپاب   شود کشته این دیده ام من بخواب
که با کار گیتی نماند بجای   همه کشته افکنده در زیر پای
ولیکن نخواهم که بر دست من   شود کشته این پیر با انجمن
که این را جز از راستی پیشه نیست   ز بد بر دلش راه اندیشه نیست
کرا دید و کم باز آرد این را که گفت   گنه کرده کشته نباید نهفت
که کار بد جوید هر چه بود   سپارد به ما کین نیازد فزود
ازین پس مرا جای پیکار نیست   به از راستی در جهان کار نیست
وزین نامدار آنکه با تخت و پیل   سپاهی بدینسان چو دریای نیل
فرستد بنزدیک ما تاج و گنج   از ایشان نباشیم دیگر برنج
بپرسید یک یک ز ما باز و ساو   ندارند ما را به پیکار تاو
نداریم گیتی بکشتن نگاه   که نیکی دهش را جز این نیست راه
جهان پر ز گنج است و تاج و تخت   بیامد همه بهره نیکبخت
چو بشنید گودرز بر پای خاست   بدو گفت کای مهتر داد و راست
ستون سپاهی و زیبای گاه   فزونزان تو بوشاه و تخت کلاه
سر مایه تست روشن خرد   روانت همی از خرد بر خورد
ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است   همه کین کاوت بجرم اندر است
بگویم یکی پیش تو داستان   کنون بشنو از گفته باستان
که از آشتی جان بد گوهران   گریزد چو گور از گز گران
و را دید و نکه بچاره پیمان شکنند   بگوشند و پیمانها بشکنند
چو کژی آمیزدش جهان آفرین   تو بشنو سخن زود و کژی مبین
فراوان ازین داد و بیداد او   افکنده است هر جای پیران سخن
نخستین که با رزمگه ساختیم   سخن رفت از آن کار و پرداختیم
ز پیران فرستاده آمد برین   که بیزارم از جنگ و از دشت کین
چنان بسته ام بندگی شاه را   نخواهم بر و بوم و خرگاه را
همی پند و اندرز بشنید و گفت   کزین پس نباشد مرا جنگ جفت
نپیچم شوم گفت ازین کار گفت   بخویشان بگویم که ما را چه رفت
مرا گنج و تخت و هم جای نی   بدایشان بمانم سزاوار جای
بگفتم از اندرز باشی رواست   بتوران تر آگنج و تخت و نواست
همی گوشه گیرم تا نزد شاه   ز تو آشکار آنکه بود گناه
بگفتیم پیران ز ما بازگشت   شب تیره با باد انباز گشت
همیون فرستاد نزدیک شاه   که لشکر بیارای برکش سپاه
تو گوئی که با ما برفت این سخن   ز سر بود هرگز مرا او را تن
دو هم روز لشکر بهامون کشید   جهانی سراسر سپه گسترید
کنون با تو ای پهلوان سپاه   همان سست افکند و بازی براه
بجز از کمر و چاره ندانه همی   ز دانش سخن برفشاند همی
کنون از کمند تو ترسیده شد   روا بد که ترسنده از دیده شد
همه پشت ایشان بکاموس بود   سپهبد چو سنگ رو و طوس بود
سر تخت کاوس بر گشته دید   بخم کمند اندرون گشته دید
ور آشتی جو بیدا کنون همی   نیارد نشستن بهامون همی
چو دانی که تنگ اندر آمد نشیب   نگار آورد بند و رنگ و فریب
گنهکار با گنج و با خواسته   کرا او گفت پیش آرم آراسته
تو بینی که چون بر دمد خم کوس   بجنگ اندر آید فریبرز و طوس
سپهدار پیران بود پیش رو   که جنگ آورد هر زمان نو بنو

و روشن بگیتی همی گفت او | نباشد بجز اهرمن جفت او
اگر بشنوی سر بسر پند من | نگه کن بهرام فرزند من
سپه را بدین چاره اندر نواخت | ز گودرزیان کو بیاراست تخت
یکی سخت سوگند دادم بماه | بآذرگشسپ و بدیهیم شاه
که تا زنده چون شیر شنگ منست | یکی تیغ هندی پزشک منست
چو بشنید رستم ز گودرز گفت | که گفتار تو با خرد باد جفت
چنین است پیران کزین بخت بخت | گر آن پیر با ما هم آوازی ست
ولیکن من از چرب گفتار اوی | نجویم همی ژرف پیکار اوی
نگه کن که با شاه ایران چه کرد | ز کار سیاوش چه تیمار خورد
گر از گفته خویش باز آید او | چنین نزد ما زو بساز آید اوی
بفتراک بر بسته دارم کمند | کجا ژنده پیل اندر آرم به بند
ز نیکو گمان اندر آیم نخست | نباید بکوبید و پیکار جست
چو او باز گردد ز گفتار خویش | ببینید زان درد و تیمار خویش
برو آفرین کرد گودرز و طوس | که خورشید بر تو ندارد فسوس
بجز تیغ و بند و زمین و دروغ | سخنهای پیران نگیرد فروغ
مبادا این جهان بی سر و تاج شاه | تو باشی همیشه ورا پیشگاه
چنین گفت رستم که شب تیره گشت | ز گفتار ما مغز با خیره گشت
بباشیم تا نیم شب می خوریم | دگر نیمه تیمار لشکر خوریم
ببینیم تا گردش کار جهان | بدین آشکارا چه دارد نهان
بایرانیان گفت کامشب همی | یکی اختری افگنم نیک پی
که فردا سر آن کز سواران سوار | که کردی بمازندران کارزار
بگردون برآرم شوم سوی جنگ | بدانگه که پای آورد زو نهنگ
سراپرده و افسر و گنج و تاج | همه ژنده پیلان و هم تخت عاج
بیارم سپارم بایرانیان | اگر تافتن را ببندم میان
برآمد خروشی ز جای نشست | ازان نامداران خسرو پرست
سوی خیمه خویش رفتند باز | بخواب و بآسایش آمد نیاز

تعبیه کردن سپاه از هر دو جانب

چو خورشید بنمود رخشان کلاه | چو سیمین سپر دید رخساره ماه
بترسید ماه از پی گفت و گوی | بنجم اندر آمد بپوشید روی
تبیره برآمد ز درگاه طوس | شد از خاک اسپان زمین آبنوس
زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد | بپوشید رستم سلاح نبرد
سوی میمنه پور کشواد بود | که با جوشن و گرز پولاد بود
فریبرز بر میسره جای جست | دل نامداران بکینه بشست
بقلب اندرون طوس نوذر بپای | نماند آن زمان بر زمین نیز جای
تهمتن بیامد به پیش سپاه | گروار دیلان ز دشمن نگاه
وز آن روی خاقان شد اندرون | ز پیلان زمین چون که بیستون
ابر میمنه کندر شیرگیر | سوار دلاور بشمشیر و تیر
سوی میسره جنگ دیده کهار | زمین خفته در زیر نعل سوار
بیاراسته گردن از طوق زر | میان بند کرده بزرین کمر
همی گشت پیران به پیش سپاه | بیامد بر شنگل کینه خواه
بدو گفت کای نامبردار هند | ز مردان لغزمان تو ناپسند
مرا گفته بودی که فردا پگاه | ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه
وزانپس بر رستم بجویم نبرد | سرش را ز ابر اندر آرم بگرد
بدو گفت شنگل من این گفت خویش | نگردم به بینی من از کم و بیش
هم اکنون شوم پیش آن کینه گیر | تنش را بدوزم به پیکان تیر
ازو کین کاموس جویم بجنگ | بایرانیان بر کنم کار تنگ
هم انگه سپه را سه بهره کرد | برد کوس و از دشت برخاست گرد
برفتند یکبهره با ژنده پیل | سپه بود صف برکشیده دو میل

فروهشته از پیل و یابی چین / نهاده بر تخت و بهری بچین
برآمد دم نالهٔ کرّه نای / برفتند پیلان جنگی ز جای

بیامد سوی میمنه سی هزار / سواران گردنکش نامدار
سوی میسره سی هزار دگر / کمان برگرفتند و جنگی سپر

بقلب اندرون بود خاقان چین / همی بر نوشتند روی زمین
همی رفت شنگل میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف

یکی چتر هندی بسر بر بپای / ببی لشکر از مردم و چارپای
پس پشت و دست چپ و دست راست / ابا او بجنگ اندر آورد خاست

چو پیران چنان دید دل شاد کرد / ز رزم تهمتن سرآزاد کرد

بهومان چنان گفت کامروز کار / بکام دل ما کند روزگار
بدین ساز و چندین سوار دلیر / سرافراز و هر یک بکردار شیر

تو امروز پیش صف اندر بپای / یک امروز فردا مکن رزم رای
پس پشت خاقان چینی بایست / کرد اندر آبا سوار دویست

که گرز ایلی با درفش سیاه / ببینند ترا کار کرده تباه
ببینیم تا چون بود کار ما / چه بازی کند بخت بیدار ما

وز آنجا یکی شد بدان انجمن / بجایی که بد سایهٔ پیلتن
فرود آمد و آفرین کرد چند / فروغ از تو گیرد سپهر بلند

مبادا که روز از تو گیرد نشیب / مبادا که آید بروزت نهیب
برفتم ز نزد تو ای پهلوان / پیامت بدادم به پیر و جوان

بگفتم هنرها تو هر چه بود / ز گیتی ترا خود که یارد ستود
هم از آشتی راندم هم ز جنگ / سخن گفتم از هر دری بیدرنگ

بفرجام گفتند کین چون کنیم / که از رای او کینه بیرون کنیم
توان داد گنج و ترا خواسته / ز ما هر چه او خواهد آراسته

نشاید گنهکار دادن بچی / براندیش و این رزمها با یلی
گنهکار جز خویش او را بیاب / گر آوای سخن رام او در شتاب

ز ما هر که خواهد همه مهتر اند / بزرگان که با تاج با افسر اند
سپاهی بیامد از ایشان ز چین / ز سقلاب و از هند و توران زمین

همی آشتی خواستار از ایشان / که چندین سپه آرد از جنگ آس
بپاسخ نکوهش بسی یافتم / ز توران بنزد تو بشتافتم

بمانند چیزی نماند همی / ترا جز که سکزی نخواند همی
وز ایشان سپاهی چو دریای آب / گرفتند بر جنگ جستن شتاب

بنزد تو خواهم همی شاه هند / به تیر و کمان و به چینی پرند
مرا این ورت کز پیلتن / بفرجام گریان شود انجمن

چو بشنید رستم بر آشفت سخت / به پیران چنین گفت کای شوربخت
ندانی بجز بند و چندین نهیب / کجا پای داری تو اندر نشیب

مرا از فروغ تو شاه جهان / ببی باید کرد آشکار و نهان
بدیدم کنون دانش و رای تو / دروغت یکسر سراپای تو

بغلطی همی چیره در خون خویش / بدین و بدین بد ترا آید پیش
مگر گفتم این خاک بیداد شوم / گذاری بپای آب آباد بوم

چنین زندگانی نیارد بها / که دارو سر اندر دم اژدها
برمینی مگر شاه با داد و مهر / جوان و نوازنده و خوب چهر

ترا رفتن بار و جنگ پلنگ / همی رفتن آید ز دریا نهنگ
ندارد کسی با تو زین داوری / ز تخم پراکنده خود برخوری

بدو گفت پیران کای نیکبخت / برو سند با داد زیبا درخت
سخنها که داند بجز از تو چنین / گر از مهتران بر تو باد آفرین

مرا جان و دل زیر فرمان تست / همیشه روانم گروگان تست
یک امشب ز من رای با خوشتن / بگویم سخن نیز با انجمن

دل

وز این

وز آنجا بیامد بقلب سپاه   دلش پر دروغ و سرش کینه خواه
چو برگشت پیران ز هر سو گروه   زمین شد بکردار جوشنده کوه
چنین گفت رستم بایرانیان   که من جنگ را بسته دارم میان
شما سر بسر دل پر از کین کنید   بروهای جنگی پر از چین کنید
که امروز رزم بزرگست پیش   چو پیدا آید اندازه گرگ و میش
مرا گفته بود آن ستاره شناس   از آن روز بودم دل اندر هراس
که رزمی بود در میان دو کوه   جهانی شوند اندران همگروه
شوند انجمن کاردیده مهان   بدان جنگ بیمر دگرگون جهان   جهان
پی کین نهان کرد از روی بوم   شود گرز پولاد بر سان موم
هر آنکه که آید بر من بجنگ   شما دل مدارید ازین کار تنگ
دو دستش به بندم بخم کمند   اگر یار باشد سپهر بلند
شما سر بسر یک بیک همگروه   مباشید ازان نامداران ستوه
مرا گر برزم اندر آید زمان   بمیرم برزم اندرون بیگمان
ترا نام باید که ماند دراز   بمانی همی کار چندین مساز
دل اندر سرای سپنجی مبند   بفرجام از وهم نباشی نژند
اگر یار باشد روان از خرد   به نیک و به بد روز هم بگذرد
خداوند تاج و خداوند گنج   نه بندد دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ برستم سپاه   که فرمان تو برتر از چرخ ماه
چنان رزم سازیم با تیغ تیز   که ماند ز ما نام تا رستخیز
ز دو روی تنگ اندر آمد سپاه   یکی ابر گفتی بر آمد سیاه
که باران او بود شمشیر و تیر   جهان شد بکردار دریای قیر
ز پیکان و پولاد پر عقاب   برگشته رخشان ز رخ آفتاب
سنانهای نیزه بگرد اندرون   ستاره بیالود گفتی بخون
بچرنگیدن گرزهٔ گاو چهر   تو گفتی همی تنگ شد بر سپهر
درفشیدن تیغ الماس گون   شده ابر تاریک ز آتش خون
بخون و بمغز اندرون خار و خاک   شده غرق برگستوان چاک چاک
چنین گفت گودرز با پیر سر   که تا من بمردی ببستم کمر
نمیریم گر رزمی بود زین نشان   نه هرگز شنیدم ز گردنکشان
که از کشته گیتی براین رنج بود   یکی خوار و دیگرش آسان بود
بغرید شنگل به پیش سپاه   منم گفت گرد اوژن رزمخواه

نبرد رستم با شنگل و گریختن شنگل از پیش رستم

ببینیم کان مرد سگزی کجاست   یکی گرد خواهم هم از دوست راست
چو آواز شنگل برستم رسید   ز لشکر نگه کرد و او را بدید
چنین گفت کز کردگار جهان   بجستم جز این آشکار و نهان
که بیگانه زان بزرگ انجمن   دلیری کند رزم جوید همین
ز سقلاب نام و بر این هند   ز شمشیر هندی ز چینی پرند
بر شنگل آمد باواز گفت   که ای بدنژاد فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر   تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر
یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین   نگونسار کرد و بزد بر زمین
برو بر گذر کرد و او را بخست   بشمشیر برد آن زمان شیر دست
برفتند از آنجای کند آوران   بزهر آب داده پرند آوران
بجان شنگل از دست رستم نجست   زره بود و جوشن تنش را نخست
یکی حمله بردند بر پهلوان   ز ترکان و از چین و از هندوان
گرفتند چون گورش اندر میان   ربودندش از پیش شیر ژیان
گریزان و رخساره پر ز چین   همی رفت تا پیش خاقان چین
چنین گفت شنگل که این مرد نیست   بگیتی کس او را هم آورد نیست
یکی ژنده پیلست بر پشت کوه   نگر رزم سازند جمله گروه

به تنها کسی جنگ این اژدها / بجوید چو دید بد از رها
بدو گفت خاقان که ای نامدار / وگر بود رای و گر بود یار
سپه را بفرمود تا همگروه / برانند یکسر بکردار کوه
سرافراز را در میان آورند / تن و سند را سر زیان آورند
بشمشیر برد و آزمان شیر دست / چپ لشکر چینیان تنگ بست
هر آنگه که خنجر برانداختی / همه راه تن بی سر انداختی
نه با جنگ او کوه را پای بود / نه با خشم او پیل را جای بود
بر آن سان گرفتند گرد اندرش / که خورشید تاریک شد بر سرش
چنان نیزه و خنجر و گرز و تیر / که شد ساخته بر یل شیرگیر
کمان برد کاندر نیستان شدست / ز خون روی کشور نیستان شدست
بنیک زخم ده نیزه کردی قلم / خروشان و جوشان و شمشیر خم
دلیران ایران پس پشت اوی / بکینه دل آگنده و جنگجوی
ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ / تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ
ز کشته همه دشت آوردگاه / تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه
بشد آسمان چون زمین شد ز خاک / بسی گردن و بر شده چاک چاک
ز چینی و سکنی و از هندوی / ز سقلاب و هری و از پهلوی
سپه بر تهم خاک و دریا و کوه / ز یک مرد خسته شده همگروه
چنین گفت پیران بخاقان چین / که پیل ژیان است رستم بکین
چو با او بجنگ اندرون ما نیست / چنو در جهان لشکر آرای نیست
کسی کو ز مرزین سخن راستان / نباشد جز از بند همداستان
گر افتد ز ما نامور صد هزار / پیاده نبودند با یک سوار
نه بازار کاینست آن جنگجوی / ز هر کشوری آمده نزد اوی
یکی آنکه ما را نکوهش کنند / جز از رزم جای پژوهش کنند
و دیگر کجا او را بخشم آوری / رهایی نیابد بر از داوری
ازین کین بداند افراسیاب / ز رستم کی یابد آرام و خواب
چنین گفت رستم با ایرانیان / کزین جنگ ما را سر آمد زمان
هم اکنون من ایدر بخواسته / همین تخت و این تاج آراسته
نباشد جز ایرانیان شاد کس / پی رخش و ایزد مرا یار بس
یکی را ز سکنار و سقلاب چین / تمامم کجا بر نهد بر زمین
که امروز پیروزی روز ماست / بلند آسمان لشکر افروز ماست
بد ایشان اثر کرد کردار بد / بد آمد به پیش اندر از کار بد
گرامی و کینه بر و دهر داد گر / پدید آورد رخش رخشان هنر
چو بگذشت رایی بر وی کنم / بپرد زمین را شورستان کنم
یکی از شما سوی لشکر شوید / بکوشید و با باد همسر شوید
بکوشید چون من بجنبم ز جای / شما برفرازید تیغ و درای
زمین را سراسر کنید آبنوس / بگرد سواران و آوای کوس
بکوبند کوبال گرز گران / چو پولاد را تنگ آهنگران
ز انبوه ایشان مدارید باک / ز دریا بابر اندر آرید خاک
بروید سخنهای سقلاب چین / نباید که بینید هوا از زمین
همه دیده بر مغفر من نهید / چو من برخروشم دمید و دمید
یکی گرز زد گاو پیکر بدست / ز لشکر سوی کند آمد نخست
وز انجا بکه رفت چون پیل مست / خروشان سوی میمنه راه جست

نبرد رستم با ساوه و کشته شدن ساوه از دست رستم

همه میمنه یکسر بر هم درید / بسی ترک و سر برگشت ناپدید
یکی خویش کاموس ساوه بنام / سرافراز هر جای گسترده کام
بیامد به پیش تهمتن بجنگ / کمند و تیغ هندی گرفته بچنگ
بگردید دست چپ و دست راست / ز رستم همی کین کاموس خواست

برستم چنین گفت

برستم چنین گفت کای ژنده پیل ببینی کنون موج دریای نیل
بخواهم ز تو کین کاموس خوار نبینی کزین پس کلاه زرنگار

چو گفتار ساوه برستم رسید بزد دست و گرز از میان برکشید
برآورد و زد بر سر و مغفرش ندیدست گفتی تنش با سرش

بیفگند و رخش از بر او براند تو گفتی ز ساوه نشانی نماند
درفش کشانی نگونسار کرد وز و جان لشکر پرآزار کرد

نشد نیز پیشش کسی نامدار همه نعل رخشش سرآورد بار
وزانجا یکی شد سوی میسره غمی گشت لشکر همه یکسره

نبرد رستم با کهار کیانی و گریختن کهار پیش رستم

کهار کیانی بدانجا بگاه گو شیردل با درفش سیاه

برآشفت چون ترک رستم بدید خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت من کین توران و چین بخواهم ز سگزی بدین دشت کین

بزد وی از مهتران با منست دل شیر و گرز گران با منست
برانگیخت اسپ از میان سپاه بیامد بر پیلتن کینه خواه

ز نزدیک چون رستم آمد پدید روانش تو گفتی ز تن بر پرید
بدانگه که پیکار بازنده پیل چو غرقه ز آب خوردن بدریای نیل

تو گفتی برآمد دو گفت ای دو گفتارگان با خرد جفت نی
گریزی همی کام با سر نجای بیا از رزم جستن بنام و برای

گریزان بیامد سوی قلبگاه بر و بر نظاره ز هر سو سپاه
درفش تهمتن میان گروه بسان درختی از بر تیغ کوه

همی تاخت رستم پس او چو گرد زمین لعل گشت و هوا لاجورد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی همه ریز بگسست پیوند اوی

بیفتاد و برسان برگ درخت که بر شاخ او بر زند باد سخت
تو گفتی کهار کیانی نبود نگونسار کرد آن درفش کبود

بدیدند گردان که رستم چه کرد چپ و راست برتاخت گرد نبرد
درفش همایون بزد کوس بیامد فراز گودرز و طوس

خروش آمد از قلب ایران سپاه که پیروز شد گرد لشکر پناه
بفرسود رستم که ایران سوار بر من فرستند صد نامدار

هم اکنون مرا آن پیل آن تخت عاج هم آن یاره زر و آن طوق و تاج
ستانم ز چین و بایران دهم به پیروز شاه دلیران دهم

از ایران بیامد دلاور هزار زره‌دار با گرزهٔ گاوسار
چو رستم چنان دید بوکند خورد بروز سپید و شب لاجورد

چنین گفت رستم بایرانیان که یکسره بندید کین را میان
بجان و سر شاه و خورشید و ماه بخاک سیاوش بایران سپاه

اگر نامداری بایران زمین ز هر کیت پیزید سالار چین
نه بینید گردار با بند و چاه نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه

بدانست لشکر که از شیر خوست بجنگش ببرین گوزن آرزوست
همه سوی خاقان نهادند روی سپه داغ دل شاه وز بیم جوی

سپهبد بپیش سپه حمله برد عنان را برخش تکاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ ماه ستاره نظاره بدان رزمگاه

زبس گرد کز رزمگه بردمید چنان شد که کس روی هامون ندید
ز بانگ سواران و زخم سنان نبود ایچ پیدا رکاب از عنان

تو گفتی که خورشید در پرده شد زمین زیر نعل اندر آورده شد
هوا گشت چون روی زنگی سیاه ز کشته ندیدند بر دشت راه

همه دشت زین بود و خفتان و خود سنان را همی داد سرها درود
ز گرد سواران بر بر باد شد زمین پر ز آواز پولاد شد

بسی نامدار از پی نام و ننگ بدادند بر خیره سرها بجنگ
برآورد رستم بدان رخ وش تو گفتی که دریا برآمد بجوش

چنین گفت کین پیل و این تخت عاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج
بایران سزاوار کیخسرو است / که او در جهان شهریار نو است

شما را چه کارست با تاج و فر / بدین زور و این کوشش و این هنر
همه دستها سوی بند آورید / بیارید از آن خم کمند آورید

فرستیم نزدیک شاه زمین / شکسته شود نام خاقان چین
شما را ازین رزمگاهی بس است / ببین زر کمرا این که بی کس است

وگر نه من اینجا که آوردگاه / منعل ستوران برآرم بماه
بدشنام بکشاد خاقان دهان / بدو گفت کای تیز تن پهلوان

بایران و آن شاه و آن انجمن / همی نیز پنهانست باید زمن
تو سگزی که از هر کسی برتری / همی شاه چین را بدیدت لشکری

برو تیر باران بکردند سخت / چو باد خزان بر جهد بر درخت
هوا را بپوشید پر عقاب / ندیده چنین جنگ جنگی بخواب

چو گودرز باران الماس دید / ز تیمار رستم دلش بردمید
برهام گفت و بزنگه بایست / برو با کمان و سوار دویست

کمانهای چاچی و تیر خدنگ / نگهدار پشت تهمتن بجنگ
بگیو آنگهی گفت برکش میان / برو با سواران گودرزیان

پس پشت رستم در آور سپاه / بدین دشت ازین بیش دشمن مخواه
نه هنگام آرام و آسایش است / نه تیر از در رای و آرایش است

بشو با دلیران سوی دست راست / نگه کن که پیران و هومان کجاست
تهمتن نگه کرد خاقان چین / همی آسمان بر زند بر زمین

بران دوده هرگز مباد آفرین / که نفرین سگالد بر ایران زمین
برآشفت رهام همچون پلنگ / بیامد به پشت تهمتن بجنگ

چنین گفت رستم برهام شیر / گر از سم گرخشم شد از کار سیر
چو او دست کرد و پیاده شوم / بچون خوی آهار داده شوم

یکی لشکرست این چو مور و ملخ / تو با پیل و با پیلبانان مخ
همه پاک شان پیش خسرو شوم / ز سگسار و چین هدیه نو برم

وزانجا بکه برخروشید و گفت / که با ترک و چین اهرمن باد جفت
ایا گم شده بخت بیچارگان / همه زار و پیچان غم آوارگان

شما را ز رستم نبود آگهی / و یا مغزشان از خرد شد تهی
که او اژدها را ندارد بمرد / همه پیل جوید بروز نبرد

شما را سر از رزم من نیست / مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست
ز فتراک بگشاد آنگه کمند / خم خام در گوهه زین فکند

بر انگیخت اسپ و برآمد خروش / همی اژدها را بدرید گوش
بهر سو که خام اندر انداختی / زمین از دلیران بپرداختی

نبودش بجز از رزم خیره آرزوی / بیاز و خم خام و چین بر بروی

گفتار در گرفتار شدن خاقان چین بدست رستم

هرانکه که او مهتر آید ز زین / ربودی بخم کمندی ز زین
بران رزمگه بر سپهدار طوس / بابر اندر انداختی بوق و کوس

بر بستی از ایران کسی دست اوی / بهامون نهادی سوی کوه روی
نگه کرد خاقان که از پشت پیل / زمین دید جنبان چو دریای نیل

یکی کوه بر پشت کوهی بلند / بچنگ اندر از چرم شیران کمند
همی کرکس آورد ز ابر سیاه / نظاره ستاره بران جنگگاه

چو خاقانش از پشت پیل سپید / ورا دید برید از جان امید
یکی نامداری ز لشکر بجست / که گفتار ایران بداند درست

بدو گفت رو پیش آن شیر مرد / بگویش که تندی مکن در نبرد
چغانی و شگنی و چینی و دهر / ازین کین بجز اندکی ندارند بهر

یکی شاه ختلان یکی شاه چین / ز بیگانه مردم تر آنست کین
یکی شهریار است افراسیاب / کزو شاه شد آتش همی از آب

جهانی برین گونه گرد انجمن | برآرد ازین رزم بر خویشتن | کسی نیست بی آب و بی نام و ننگ | همان آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستاده آمد بر پیلتن | زبان پر ز گفتار و دل پر شکن | بدو گفت کای مهتر رزمجوی | چو رزمت سرآمد کنون بر مگوی
نداری همانا ز خاقان چین | ز کار گذشته بدل هیچ کین | چنو بازگردد تو رو بازگرد | کز اکنون سپه را سرآمد نبرد
چو کاموس بر دست تو کشته شد | سر سرفرازان همه گشته شد | چنین داد پاسخ که پیلان و تاج | بنزدیک ما باید و تخت عاج
بتاراج ایران نهاد آن روی | چه باید کنون لابه و گفتگوی | چو داند که لشکر بجنگ منست | شتاب سپاه از درنگ منست
بخسته سرش طوق و تاجش مراست | همان پیل با تخت عاجش مراست | فرستاده گفت ای خداوند رخش | بدست آهوی ناگرفته مبخش
همه دشت مردست و پیل و سپاه | چو خاقان که با گنج و تاجست و گاه | کرا اندر که خود چون بود روزگار | که پیروز برگردد از کارزار
چو بشنید رستم برانگیخت رخش | ستم گفت شیر اوژن تاج بخش | بتن زور رستم و بازو کمند | چه روز فسونست و هنگام بند
بیامد بنزدیک پیل سپید | شهنشاه چین شد ز جان ناامید | که پیلتن رستم زال سام | درانداخت بر شاه آن خم خام
چه خاقان چینی کمند مرا | چو شیر ژیان دست بند مرا | ببند اندر آن تا بداده کمند | سران سواران همی کرد بند
چو از دست رستم رها شد کمند | سر شهریار اندر آمد به بند | ز پیل اندر آورد و زد بر زمین | ببستند بازوی خاقان چین
برآمد خروشی ز ایرانیان | که خاقان گرفتار شد از میان | پیاده همی راند تا کوه هند | ز پیل و ز تاج و ز تخت و مهد
چنین است رسم سرای فریب | گهی بر فراز و گهی در نشیب | چنین بود تا بود گردان سپهر | گهی جنگ و قهرست و گه نوش و مهر
یکی را برآرد بچرخ بلند | همو را کند خوار و زار و نژند | جهان را بلندی و پستی تویی | چگویم چه هر چه هستی تویی
یکی را بزر همچو قارون کنی | دگر را نیابی جگر خون کنی | یکی را برآری و شاهی دهی | دگر را بدریا بماهی دهی
نه با آنت مهر و نه با اینت کین | که دانا تویی ای جهان آفرین | ز تو شادمانی وز تو غم است | یکی را فزونی دگر را کم است
یکی را بدادی دگر را بده | میان دو آزاده کینه منه | وزان پس بیاورد خاقان چین | ببسته دو بازو و دل پر ز کین
سپردش بدان زور با طوس پس | سپهبد بگردون برآورد کوس | تهمتن بگرز گران دست برد | بزرگش همان و همان بود خرد
چنان شد در و دشت و آوردگاه | ز کشته تنگ بد مور و بر پشه راه | ز کشته از هر سوی جوی خون | روان بود سرها بجایی کاندرون
چنان بخت تابنده تاریک شد | همانا شب روز تاریک شد | بیامد یکی باد و ابر سیاه | بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سر از پای دشمن ندانست باز | بیابان گرفتند و راه دراز | بکه کرد ویران بدان کارزار | چنان تیره بد گردش روزگار
بمیشور و طوس و خاقان چین | بدان نامداران توران زمین | درفش بزرگان نگونسار دید | بجای کاندرون خستگان خوار دید
بنستهن کرد و کلاه و کفت | که زوبین و خنجر نباید نهفت | نگونسار کرد آن درفش سیاه | برفتند پویان به بی راه و راه
همه میمنه گیو تاراج کرد | در و دشت چون پر دراج کرد | بجست از چپ لشکر و دست راست | بدان تا بداند که پیران کجاست

چو او را ندیدند گشتند باز / دلیران سوی رستم کینه ساز
بتن کشت اسپان ز جنگی زکار / همه رنجه و خسته در کارزار
برفتند با کام دل سوی کوه / تهمتن به پیش اندرون با گروه
همه ترگ و جوشن بخون و بخاک / شده غرق برگستوان چاک چاک
تن از رزم خسته دل از جنگ شاد / جهان را چنین است ساز و نهاد
چو خاقان چین را بخم کمند / گرفتند خوار و نزار و نژند
پر از خون بر و پای و تیغ از نهیب / ز کشته نه پیدا فراز و نشیب
چنین تا نشستن بپرداختند / یکی از دگر باز نشناختند
سر و تن بشستند و دل شسته بود / که دشمن به بند گران بسته بود
چنین گفت رستم بایرانیان / که اکنون بباید گشادن میان
کشیدند گردان سراسر کمر / برآسوده از جنگ و از شور و شر
بآب اندر اندام شستند پاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
به پیش خداوند پیروزگر / نه کوپال باید نه بند کمر
همه سر بخاک سیه بر نهید / از آن پس کجا تاج بر سر نهید
گزین نامداران یکی منت کم / گر اکنون شدستی دلها دژم
هم از دل و جان نیایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید
چو آگاهی آمد بشاه جهان / بمن باز گفتا این سخن در نهان
که طوس سپهبد بکوه آمدست / ز پیران و هومان ستوه آمدست
از ایران برفتم ابی راه و هوش / برآمد ز پیکار مغزم بجوش
ز بهرام و گودرز و ریونیز / دلم تیره گشت از جهان رستخیز
از ایران همی تاختم تیز چنگ / زمانی بجای نکردم درنگ
چو چشمم برآمد بخاقان چین / بر آن نامداران مردان کین
بجز مه بکاوس آن روز زر / چنان بال و آن شاخ اندر گزر
بدل گفتم آمد زمانم بسر / که تا بین به رستم بمردی کمر
ازین پیش مردان زین پیش ساز / ندیدیم بجایی نعیم دراز
رسیدم بدیوان مازندران / شب تیره با گرزهای گران
ز مردی نپیچید هرگز دلم / بگفتم گر از آرزو بگسلم
بدین رزم تا رنگ شد روز من / سیه شد دل گیتی افروز من
کنون گر همه پیش یزدان پاک / بغلطیم با درد یک یک بخاک
سزاوار باشد که او داد زور / بلند اختر و بخشش کیوان و هور
مبادا که این کار گردد نشیب / مبادا که آید بما بر نهیب
نگه کن که کار آگهان ناگهان / برآمد آگهی زی شاه جهان
بیاراید آن نامور پیشگاه / بسر بر نهد خسروانی کلاه
ببخشد بهر رویش بسیار چیز / که بر جان او آفرین باد نیز
کنون جامه رزم بیرون کنید / بآرایش آسایش افزون کنید
غم و شادمانی همی بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
سپاس از جهاندار پیروزگر / کز اویست مردی و بخت و هنر
همان به که با جام می بشمریم / برین چرخ نامهربان ننگریم
کنون می گساریم تا نیم شب / بیاد بزرگان گشاییم لب
سزد گر دل اندر سرای سپنج / نداریم چندین بدرد و برنج
بزرگان برو خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
پسندیده باد آن نژاد گهر / هما نام کو چو تو دارد پسر
کسی را که چون پهلوان کهتر است / ز گردون گردان سرش برتر است
تو دانی که با ما چه کردی بمهر / که از جان تو شاد بادا سپهر
همه کشته بودیم بر گشته روز / بتو زنده گشتیم گیتی فروز
بر آن مهتران پهلوان آفرین / بسی کرد و بر داور داد دین
بفرمود تا پیل با تخت عاج / بیارند با طوق زرین و تاج
می خسروانی بیاورد جام / نخستین ز شاه جهان برد نام

بزد گرها

بزد کره نای از پس پشت پیل | همی رفت آواز بر چند میل
چو خرم شد از می جهان پهلوان | برفتند شاد و روشن روان

چو پیراهن شب بدرید ماه | نهاد از بر چرخ پیروزه گاه
طلایه پراکنده بر کوه و دشت | چو زنگ شب تیره اندر گذشت

پدید آمد آن خنجر تابناک | بکردار یاقوت شد روی خاک
تبیره برآمد ز پرده سرای | برفتند گردان لشکر ز جای

چنین گفت رستم بگردنکشان | که جایی نیاید ز پیران نشان
بباید شدن سوی آن رزمگاه | بهر سو فرستادنی مر سپاه

بشد بیژن و بیژن شیر مرد | بجایی کجا بود دشت نبرد
جهان بود پر کشته و خسته | بهر سو نشستی بیاراسته

پراکنده کشور پر از خسته دید | بجای که اندر آگنده بابسته دید
ندیدند زنده کسی را بجای | زمین بود خرگاه و پرده سرای

داستان آگهی پیران از هزیمت یافتن لشکر توران

... رستم ... | ز ناپاکی و خواب ایرانیان
... رستم ... | ز بازار بر شاه ... گفت
... | که شد روی کشور ز ترکان تهی

ز بیگانه دشمن بیابان و کوه | بپیچید چون گرد از هر گروه
طلایه بگفت ... | ... دو روز راغ چون دشت و هامون ...

... سر آب بی بیش و خوابگاه | ... دشمن ... باره
تن آسان غم و رنج بار آورد | ... آری ... بار آورد

... ز ترکان ... شوم | ز تیمار ایران هراسان شوم
ز بن تیغ پیران ... را | چه هامون و زوبین و پولاد را

بگرکن برین دشت با لشکری | تو از کشوری رستم از کشوری
اگر تاو دارند جنگ آورید | مرا زین سپس پیش جنگ آورید

از ایشان [illegible] دشت [illegible] باز آمدی | یکایک بر [illegible] زنده باید بی
[illegible] پیش [illegible] از [illegible] کار | [illegible] همه کرده [illegible] علم

به [illegible] همچون پلنگ | که ایشان [illegible] پای و جنگ
کلاه [illegible] کی [illegible] از [illegible] کیست | [illegible] ایران [illegible]

[illegible] بیامد [illegible] | همه اندر زمان [illegible] پیش بکوب
همه اندر [illegible] پیش [illegible] | نگه کن یکی [illegible] پیش [illegible]

[illegible] از [illegible] سپه پادشاه | که [illegible] گردان [illegible]
ز دیبا و از گوهر و تخت عاج | ز دیبا و از [illegible] تاج

[illegible] ایران سپاه | همه خواسته [illegible] پیش خواه
[illegible] دشت [illegible] ایران [illegible] | همه نامداران و گیهان خدیو

زمین [illegible] از [illegible] دد و دام | همه [illegible] داران [illegible]
از زین همه [illegible] شاه با [illegible] تخت | سپاه [illegible] ایران [illegible]

سپه را بیاید همه گرد کرد | برفتند گردان بدشت نبرد
کمرهای زرین و بیجاده تاج | ز دیبای رومی از تخت عاج

زبر تو کمان د

ز تیر و کمان و ز برگستوان / ز گوپال و از خنجر هندوان
گهی توده شد در میان گروه / نظاره شده گرد ایشان گروه

کمان کش سواری کشانی بدی / چنین زورمندی و کُندآوری
نُه ده کمی میند اختی چهار بهر / ازین سرمداران سرکردی گهر

چو رستم نگه کرد خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت آن روز با نامدار / گهی بزم سازد گهی کارزار

همی کرد از این خواسته زان همین / به نفرین دهد گه گهی آفرین
یکی گنج از این مان همی پرورد / کسی دیگر آید گزو بر خورد

بر آن بود کاموس و خاقان چین / که آتش برآرند از ایران زمین
بدین ژنده پیلان و آن خواسته / بدین لشکر و گنج آراسته

به گنج و به انبوه بودند شاد / زمانی ز یزدان نکردند یاد
که چرخ و زمین و زمان آفرید / بسی آشکار و نهان آفرید

سپه بود و هم گنج آباد بود / سگالش همه کار بیداد بود
کنون این بزرگان هر کشوری / گزیده ز هر کشوری مهتری

بدین ژنده پیلان فرستم به شاه / همان تخت زرین و زرین کلاه
رهین ساخته بر هیونان مست / فرستم سزاوار چیزی که هست

وز ایدر شوم تا زبان چون پلنگ / ور کمی ده والا بود مرد جنگ
کسی کو گنه کار خونین بود / بکشور بهانی ز بونی بود

بجویم یکایک بشویم ز گیب / بدان را نباشد که یابد نهیب
بدو گفت گودرز کای نیکرای / ترا رای باشد همیشه بجای

زند تیر تو کار شاهیست راست / بمانند تو مرز و انش کجاست
تهمتن فرستاده را بخت / که با شاه گستاخ باشد به تخت

فریبرز کاوس را برگزید / که با شاه نزدیکی او را سزید
بدو گفت کای مهتر نامدار / هم از تخم شاهی هم تاجدار

هنرمند با دانش و با نژاد / تو شادان و این کوهران نیز شاد
یکی رنج برگیر و زایدر برو / بر نامه من بر شاه نو

ابا خویشتن بستگان را ببر / همیونان این خواسته سربسر
همان یاره افسر و طوق و تاج / همان ژنده پیلان و این تخت عاج

فریبرز گفت ای هنرمند مان / ببندم ره را تنگ بسته میان

داستان نامه نبشتن رستم و بزرگان به پیش شاه کیخسرو و فرستادن اسیران

دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند

به قرطاس بر نامهٔ خسروی / ز عنبر نبشتند بر پهلوی
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای

برآرنده ماه و کیوان و هور / نگارنده فر و دیهیم و زور
سپهر و زمان و زمین آن اوست / روان و خرد زیر فرمان اوست

ازو آفرین باد بر شهریار / زمانه همانا ازو یادگار
رسیدم به فرمان میان گروه / سپاه دو کشور رسیده همگروه

همانا که شمشیر زن صد هزار / ز دشمن شده بود در کارزار
همه شهریاران کشور بدند / ابا گنج و با تخت و افسر بدند

کشانی و شکنی و چینی و هند / سپاهی ز چین تا به دریای سند
ز کشمیر تا دامن کوه شهد / سراپرده و پیل و دیهیم و مهد

چهل روز پیوسته مان جنگ بود / تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
بترسیدم از دولت شهریار / برآوردم از ترکشان دمار

میان دو کوه از بر راغ و دشت / ز خون و ز کشته نشاید گذشت
همانا که فرسنگ باشد چهل / پراگنده از خون زمین پر ز گل

سرانجام ازین دولت دیرباز / سخن گویم این نامه گردد دراز
همه شهریاران که بستم به بند / ز پیلان که بگرفتم و خم کمند

گرانست

فرستادم اینک بر شهریار / ابا هدیه و گوهر بی شمار
سوی گنگ دارم کنون رای کی / که پیش گرزمن آید گروی
همانا که شمشیرزن سی هزار / ز ویژه نکندم که کارزار
ز بالا پر از آفرین تو باد / سر چرخ گردان زمین تو باد
چو نامه به بهرام اندر آمد بداد / بدست فریبرز فرخ نژاد
ابا شاه پیلان هیونی هزار / از آن زر که بر نهادند بار
هر آنچیز کان از در شاه بود / فریبرز را دست کوتاه بود
ببخشید یکسر همه بر سپاه / ببخشید یکسر از آن زرمگاه
فریبرز کاوس شادان برفت / به درگاه خسرو خرامید تفت
بپید رود کردن گرفتش کنار / ببارید آب از مژه شهریار
همی رفت با او گو پیلتن / بزرگان و گردان آن انجمن
چو جعد دو زلف شب آمد پدید / از آنجایگه سوی لشکر کشید
نشستند با رامش و رود و می / ابا نامداران فرخنده پی

روانه شدن رستم بجنگ افراسیاب از کوه هماون

برفتند از این با آرام خویش / گرفته به بر هر کسی کام خویش
چو خورشید با زیب پیرای زرد / ستم گرد بر پرده لاجورد
هم آنگه ز دهلیز پرده سرای / برآمد خروشیدن کره نای
تهمتن میان تاختن را ببست / بران باره تیزتک برنشست
بفرمود تا توشه برداشتند / همی راه دشوار بگذاشتند
بیابان گرفتند و راه دراز / بیامد چنان لشکر رزمساز
چنین گفت با طوس و گودرز و گیو / که ای نامداران گردان نیو
من این بار جنگ اندر آرم بجنگ / بداندیش کار ازکنم کار تنگ
که دانست کاین چاره گر مرد سند / سپاه آرد از چین و سقلاب و هند
من او را چنان بسته بیهش کنم / تنش خاک گور سیاوش کنم
گر از هند و سقلاب و کشان و چین / بخوانند زین پس برو آفرین
بزد کوس و از دشت برخاست گرد / هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
از آن نامداران پرخاشجوی / ببابر اندر آمد همی گفتگوی
دو منزل برفتند از آن رزمگاه / گر از گشته بد روی گیتی سیاه
یکی بیشه دیدند آمد فرود / رسیده ز لشکر همه دشت و رود
بدان بیشه در ماندهم چند گاه / بر آسود لشکر هم از رنج راه
همی بود با رامش و می بدست / یکی شاد و خرم یکی خفته مست
فرستاده آمد ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
بسی هدیه و ساز چندی نثار / ببردند نزدیک آن نامدار
چو بگذشت از آن زمان چند روز / ز گردش نیاسود چرخ بلند
کس آمد بر شاه ایران سپاه / که آمد فریبرز کاوس شاه
پذیره شدش با سپاه گران / همه نامداران کنداوران
فریبرز چون نزد خسرو رسید / زمین را ببوسید کورا بدید

رسیدن فریبرز نزد کیخسرو و از نزدیک رستم

بسی آفرین کرد بر شهریار / ستودش فراوان گو نامدار
سپهر بلند از تو خالی مباد / زمین و زمان از تو آباد باد
بدو داد آن نامه پهلوان / چو بر خواند آن خسرو خسروان
شگفتی فرو ماند از آن رزمگاه / یکی گفته بد پهلوان سپاه
عنان را بپیچید و آمد ز راه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
نگه کرد خسرو بدان بستگان / هیونان و پیلان و آن خستگان
فرود آمد و پیش یزدان بخاک / بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
ستمکاره کرد بر من ستم / مرا بی پدر کرد با درد و غم
تو از درد و سختی رهاینده‌ام / همی تاج را پرورانیده ایم
زمان و زمین پیش من بنده شد / جهانی بگنج آن آگنده شد

سپاس از تو دارم نه از انجمن کمی جان رستم تو مستان ز من
پر از گرد ازان جایگه بازگشت بر آن پیل و آن رنجها کو گذشت

بسی آفرین کرد بر پهلوان

نامه نوشتن کیخسرو پیش رستم و خلعت فرستادن

کزو بود شادان و روشن روان

بایوان شد و نامه پاسخ نوشت بباغ بزرگی درختی بکشت
بتخت آفرین کرد بر کردگار کزو دید نیک و بد روزگار
خداوند کیوان و گردان سپهر کزو دیست پرخاش و پیوند و مهر
سپهری ازینگونه برپای کرد شب و روز را گیتی آرای کرد
یکی را چنین تیره بخت آفرید یکی سزاوار تخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان شناس کزویست هرگونه بر ما سپاس
وزان پس چنین گفت بر پهلوان که پاکیزه تن باش و روشن روان
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه اسیران و پیلان و تخت و کلاه
ز دیبای چینی و از تخت عاج از اسپان تازی و از طوق و تاج
همیونان بسیار افگندنی ز پوشیدنی هم ز گستردنی
همه مرزها پر ز شورست و بزم به پیش تو زین پس آید برزم
هرکان کیش سرآمد ز پیش بدین کینه سیر آمد از جان خویش
وزان رنج بردن بخشیدن شاه شب و روز بودن بآوردگاه
زکارت جز بد مرا روز و شب کشاده نکردم به بیگانه لب
شب و روز در پیش یزدان بپای توان بودم و دل شده چاک چاک
کسی را که رستم بود پهلوان سزد گر بماند همیشه جوان
پرستنده چون تو ندارد سپهر ز بخت تو هرگز مبرا و مهر
نویسنده پردخته شد ز آفرین نهاد از بر نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند ستام و کمرها بپیراستند
صد از جعد مویان زرین کمر ده اسپ گرانمایه با زین زر
ده اشتر همه بار دیبای چین ده اشتر ز افگندنی همچنین
ز یاقوت رخشان ده انگشتری ز خوشاب زر خسروی افسری
ز پوشیدنی تازه دستی بزر همان یاره و طوق و زرین کمر
سراسر همه پربها ساختند یکی گنج از ایشان بپرداختند
فریبرز را تاج و گرز و درفش یکی تخت زرین و زرینه کفش
فرستاد و فرمود تا بازگشت از ایران بسوی سپهبد گذشت
بدو گفت کز جنگ افراسیاب نه آرام ماند نه خورد و نه خواب
همکان سر شهریار اندکی بچنگ کمند تو آید یکی

فریبرز برگشت ازان بارگاه

رای زدن افراسیاب با بزرگان توران زمین

بکام دل شاه ایران سپاه

پس آگاهی آمد بافراسیاب که آتش برآمد ز دریای آب
ز کاموس و منشور و خاقان چین شکفتی تو آمد ز توران زمین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ که شد چرخ گردنده را راه تنگ
چهل روز زینسان همی جنگ بود شب و روز گفتی همی جنگ بود
ز گرد سواران نبود آفتاب چو بیدار بخت اندر آمد بخواب
سرانجام ازان لشکر نامدار سواری نماند از در کارزار
وزین روی پیران براه ختن بشد با یکی نامور انجمن
بیامد بنزدیک افراسیاب سخنها برو خواند یک یک چو آب
همه هرچه رفت اندر آوردگاه همی گفت با شاه توران سپاه
همی خون گذشت از سر مهتران ازان کرم اندوه و رنج گران
کشانی و چینی و دهری نماند که منشور شمشیر رستم نخواند
پر از خون مغز آتش از دو پیل تهی شد جهان از بزرگان پیل
بزرگان و ز نامور مهتران ببستند یکسر به بند گران
بخواری فگندند بر پشت پیل سپه بود گرد آمده بر دو میل

وزین روی تنگ اندر آمد سپاه / به پیش اندر [...] رستم کینه خواه
گر آیند زی ما بجنگ آن گروه / تو با سوران شمر کوه وبا چون کوه
چو افراسیاب این خبر باز شنود / دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
همه موبدان و ردان انجمند / ز کار گذشته سخن برانند
کز ایران یکی لشکری جنگجوی / بدین نامداران نهادند روی
شکسته شد است آن سپاه گران / چنان سازد آن لشکر بیکران
ز نیروی کاموس و خاقان چین / ببستند گفتی مرا بر زمین
سپاه چنان خسته و کشته شد / دو بهره ز گردن کشان بسته شد
با ایران کشیدند بر پشت پیل / زمین پر ز خون بود بر چند میل
چه سازیم این را چه درمان کنیم / نشاید که این بر دل آسان کنیم
گراید و گر رستم بود پیشرو / نماند بدین بوم و بر خار و جو
که من دست برد ورا دیده ام / ز کار آگهان نیز بشنیده ام
که او با بزرگان توران زمین / چه کردست ازین جنگجوی روز کین
چه کردست با شاه مازندران / چه کرد و چه آمد بدان مهتران
گرانمایگان پاسخ آراستند / همه یکسر از جای برخاستند
که گر نامداری ز سقلاب و چین / با ایران همی رزم جستند و کین
مهان را چرا بار چون خواندی / همه گنج و چیزه بر افشاندی
گر آمد که ما رزم جوییم و جنگ / بکوشیم با دشمنان چون پلنگ
ده از لشکر ما کسی کم شده است / نه از کشور ما پر از غم شده است
ز رستم چرا بیم داری همی / چنین کام دشمن چه خواری همی
ز ما و رهه جنگ را زاده ایم / میان را ببستیم و کش داده ایم
اگر خاک ما را به پی بسپرد / ازان کرده خویش کیفر برد
بکینه ببندیم ازین پس میان / نماند کسی زنده تا جاودان
ز پرمایگان شاه پاسخ شنید / ز گند آوران لشکری بر گزید
دلیران و گردنکشان انجمن / ز خواب و ز آرام و خوردن کامند
در گنج بگشاد و دینار داد / روان از انجمن دل آباد داد
چنان شد ز گردان جنگی زمین / که گفتی سپهر اندر آمد بکین
چو آن بند بد را سر آمد کلید / فریبرز نزدیک رستم رسید
بدان شاد و با خلعت شهریار / بدو اندرون تاج با گوشوار
ازان شادمان شد گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
بزرگان برسید هر یک ز شاه / ز شاه و ز کشور ز تخت و کلاه
بدیشان چنین گفت خسرو نژاد / که شاه جهان بند تخت و شاد
همه نامداران ایران سپاه / شده شادمان از سر افراز شاه
گرفتند بر پهلوان آفرین / که آباد باد از رستم زمین
همه جان شاه جهان شاد باد / بر و بوم ایرانش آباد باد
سران خلعت شاه برداشتند / همه نعره از ابر بگذاشتند
که ما شاه را چاکر و بنده ایم / بفرمان و رایش سر افکنده ایم
وز انجا یکی نیز لشکر براند / بیامد بسغد و دو هفته بماند
بنخچیر گور و همی دست برد / ازین گونه یکچند خورد و شمرد
وز انجا یکی لشکر اندر کشید / بیک منزل بر یکی شهر دید
کجی نام آن شهر بیداد بود / دژی بود از مردم آزاد بود
همه خوردنی شان ز مردم بدی / پریچهره هر زبان کم بدی
بخوان چنان شهریار پلید / نبودی مگر کودکی نارسید
پرستندگانی که نیکو بدی / بر بیدار و بالای آهو بدی
برو ساختندی بخوان خورش / بدینگونه بد شاه را پرورش

جنگ رستم با کافور و کشته شدن کافور

تهمتن بفرمود تا صد سوار / زره دار و برگستوان ور سوار
بر آن دژ فرستاد با گستهم / دو گرد دلیر دمنده با او بهم

مراین مرد را نام کافور بود / کراو را بدان شهر منشور بود
چو بشنید کاندر ایران سپاه / سپهبد یکی نامور کینه خواه
بپوشید کافور خفتان جنگ / همه شهر با او بسان پلنگ
کمند افکن و زور سندان ببر / برزم اندرون سنگ سندان تبر
بر آویخت کافور با گستهم / دو گرد سرافراز پیچان بهم
یکی رزم کردند برسان شیر / که پیش گوزن اندر آید دلیر
ز گردان ایران بسی کشته شد / سر رزم جویان همه گشته شد
چو گستهم گیتی بر انگونه دید / جهان پور گیو آشوب دید
بفرمود تا تیرباران کنند / بر ایشان کمین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان / که سندان پیکان بگیرید شان
همه تیغ و گرز و کمند آورید / سر سرکشان را ببند آورید
زمانی بر آنان همی ریختند / که آتش ز دریا بر انگیختند
فراوان از ایرانیان کشته شد / ببر بر سپهر ملا گشته شد
به بیژن چنین گفت گستهم زود / که بختی عنایت بباید بسود
برستم بگوی کو چندان مایست / بجنبان عنان با سواران بیست
بشد بیژن گیو برسان باد / سخن بر تهمتن همی کرد یاد
گران کرد رستم زبانی رکیب / بدانست لشکر فراز و نشیب
بر آنان بیامد بدان رزمگاه / که باد اندر آمد ز کوه سیاه
فراوان از ایرانیان کشته دید / بسی سرکش از جنگ برگشته دید
بکافور گفت ای بد بدهنر / کنون رزم و رنج تو آمد بسر
یکی حمله آورد کافور سخت / بر آن تیره دل جنگجوی جوانبخت
بینداخت تیغی بکردار تیر / که آید گذر بر یل شیرگیر
به پیش اندر آورد رستم سپر / فرو ماند کافور پرخاشخر
چو رخشش نیامد برو کارگر / برهنه جدا از روی جون بهنر
کمندی بینداخت بر سوی طوس / بسی کرد رستم بر و بر فسوس
عمودی بزد بر سرش پور زال / که با هم شکستش سر و ترگ و یال
زمینی فرو دادمش مغز سر / بغلتاد کافور پرخاشخر
چنین تا در دز یکی حمله کرد / بزرگان نبودند پیدا و خورد
در دژ ببستند باره بتیر / بر آمد خروشیدن رستخیز
بگفتند کای مرد با زور و هوش / بر نیکوی پیلی پلنگینه پوش
پدر نام تو چون بزادی بکرد / کمند افکنی یا سپهر نبرد
دریغ است رنج اندرین شارستان / که بیگانه خواندش پیکارستان
چو تور فریدون از ایران زمین / ز هر گونه دانند کاندر جهان
یکی باره افکند از نیکوئی / ز سنگ و ز چوب و ز خشت و زنی
بیاورد از ایشان بافسون و رنج / بیاید و رنج و تهی ماند گنج
بسی رنج بردند مردان مرد / کزین باره و دژ برآرند گرد
بنا کردن این شارستان پادشا / بسی رنج بردن نیارد بها
سلیح است و دیگر بسی خوردنی / بزیر اندرون راه آوردنی
اگر سالیان رزم و رنج آوری / نباشد بدستت بجز داوری
نیاری وزین باره بر منجنیق / ز افسون سلم و دم جاثلیق
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / دل رزم جویش پر از تیره گشت
یکی رزم بود و آن نه از آزادی / سپاه اندر آورد بر چار سوی
بیک روی گودرز با توس و گیو / دگر سو فریبرز با گیو و طوس
بیک روی بر لشکر زابلی / زره دار با خنجر کابلی
چو آن دید رستم کمان برگرفت / همه دژ برو ماند اندر شگفت
هر آنکس که از باره سر بر زدی / تهمتن سرش را بتیره زدی
چو با مغز پیکان همی راست گفت / ببد کارسازی نکشتند جفت
بلی باره را زاهنین کندن گرفت / دو دیوار مردم فکندن گرفت

ستونها نهادند زیر اندرش　　بیالود نفط سیاه از برش
چو نیمی ز دیوار دژ کنده شد　　بچوب اندر آتش پراگنده شد
فرود آمدن باره توز گرد　　ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
بفرمود رستم که جنگ آورید　　کمانها و تیر خدنگ آورید
کنون از پی کین فرزند خویش　　همان از پی بزم و پیوند خویش
همه سر بدادند یکسر بباد　　گرامی‌تر آنکو ز مادر بزاد
دلیران پیاده شدند آن زمان　　سپرهای چینی و تیر و کمان
برفتند با نیزه داران بهم　　به پیش اندرون شیر گیتی تهم
دم آتش تیز باران تیر　　ز هیبت نبود ایچشان ناگزیر
چو از باره دژ به بیرون شدند　　گریزان و گریان بهامون شدند
در دژ ببست آن زمان جنگجوی　　بتاراج و کشتن نهادند روی
چه مایه بکشتند و چندی اسیر　　ببردند از آن شهر برنا و پیر
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز　　ستور و غلام و پرستار نیز
تهمتن بیامد سر و تن بشست　　به پیش جهاندار آمد نخست
به پیروز گشتن نیایش گرفت　　جهان آفرین را ستایش گرفت
بایرانیان گفت با کردگار　　نباید نهان بهتر از آشکار
به پیروزی اندر نیایش کنید　　جهان آفرین را ستایش کنید
بزرگان به پیش جهان آفرین　　ستایش گرفتند سر بر زمین
چو از پاک یزدان بپرداختند　　بر آن نامدار آفرین ساختند
که هر کس که چون تو نباشد بجنگ　　بمردن بیاید ورا نام و ننگ
تن پیل و این زهره جنگ شیر　　زمانی نباشی به پیکار سیر
تهمتن چنین گفت کین زور و فر　　یکی خلعتی باشد از دادگر
شما را بهره دارید زین　　ز جایی که است از جهان آفرین
بفرمود تا گیو با ده هزار　　سپردار بر گستوان ور سوار
شود تازیان تا مرز ختن　　نماند که ترکان شوند انجمن
چو بهمن و شب چند بگذشت پاس　　از اندیشه خمیده شد پشت ماه

داستان در شکسته شدن لشکر توران ایشان و رای زدن افراسیاب به گریز

بشد گیو با آن سواران جنگ　　سه روز اندران تاختن شد درنگ
بدانگه که خورشید بنمود تاج　　برآمد نشست از بر تخت عاج
بیامد ز توران سرافراز گیو　　گرفته بسی نامداران نیو
بسی خوب چهره بتان طراز　　گرانمایه اسپان هر گونه ساز
فرستاد یک بهره نزدیک شاه　　ببخشید دیگر همه بر سپاه
وزان پس چو گودرز و چون گستهم　　چو گستهم رهام شیدوش و گیو
ابا بیژن گیو برخاستند　　یکی آفرین نو آراستند
چنین گفت گودرز کای سرفراز　　جهان را بمهر تو آمد نیاز
نشاید که بی آفرین تو لب　　گشاییم ازین پس بروز و بشب
کسی کو بپیمود روی زمین　　جهاندید و پرخاش و آرام و کین
یکی زین پس لشکر ندید　　نه از موبد سالخورده شنید
ز شاهان و از پیل و از تخت عاج　　ز اسپان و مردان و از گنج و تاج
ستاره بر آن دشت نظاره بود　　که این لشکر از جنگ بیچاره بود
نگشتیم گردان ابد رسی　　ز بیم جهر گنده دهان کسی
خروشان بدیم از دم اژدها　　کمان تو آورد ما را رها
تو ای شاه ایران و تاج سران　　سرافراز و با بخش تو کهتران
سگالش این کار یزدان کند　　که چهر تو همواره خندان کند
بپاداش تو نیست ما دسترس　　زبانها پر از آفرینت و بس
بزرگیت هر روز افزون تر است　　هنرمند جنگ تو مند لشکر است
چو بشنید رستم دلش شاد گشت　　روانش ز درد و غم آزاد گشت

بدیشان چنین گفت کای بخردان   سرافراز و بیدار گند آوران
مرا پشت از آزادگانست راست   دل روشنم بر زبانم گواست
تهمتن برایشان بکرد آفرین   که آباد بادا بگردان زمین
جهاندار بادا و گوان شادمان   بغز و بر آیین پیروز زمان
وزان پس چنین گفت کایدر بروز   بباشیم شادان بگیتی فروز
چهارم سوی جنگ افراسیاب   برانیم و آتش برآریم از آب
همه نامداران بگفتار اوی   ببزم و بخوردن نهادند روی

آگهی یافتن افراسیاب از رستم

پس آگاهی آمد بافراسیاب   که شد بوم توران سراسر خراب
دلش زان سخن پر ز تیمار گشت   همان پرنیان بر تنش خار گشت
بدل گفت پیکار او کار کیست   سپاهست و بسیار و سالار کیست
گران تر ستمست آنکه من دیده ام   بسی از بد و بیش پیچیده ام
به پیچید از اینپس آواز گفت   که با او که داریم در جنگ جفت
ز ترکان ندارد کسی پای او   که در جنگ از وی نه پیچید روی
یکی کودکی بود بر سان نی   که من لشکر آورده بودم بری
بیامد بر من ز زین بر گرفت   دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
چنین گفت لشکر بافراسیاب   که چندین سر از رستم هرگز متاب
تو آنی که از خاک آوردگاه   همی جوش خون اندر آری بماه
سلیح است بسیار و مردان گنج   دل از کار رستم چه داری برنج
ز جنگی سواری تو غمگین مشو   نگه کن برین نامداران نو
چنان دان که او گیر از آهن است   اگر چه دلیر است زنگی تن است
سخنهای کوتاه ازو شد دراز   تو با لشکری چاره رزم ساز
سر او ز زین اندر آور بخاک   وزان پس ز شاه و ز ایران چه باک
نه گیتی و آباد ماند نه تخت   نه ایران نه بوم و نه شاخ و درخت
نگه کن برین لشکر نامدار   جوان و شایسته کارزار
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش   زن و کودک خرد و فرزند خویش
همه سر بسر تن بکشتن دهیم   از آن به که گیتی بدشمن دهیم
چو بشنید افراسیاب این سخن   فراموش کرد آن نبرد کهن
بفرمود تا لشکر آراستند   بجستند و از جای برخاستند
ز بوم نیاکان و از شهر خویش   شود شاد و بهرام از شهر خویش
سزاولی را روز نبرد   بجنگ وی از اندر آرم بگرد
بنیزه بیاندیشه کم خون کنند   بر زین نیاید به رستم کمند
بنیزه نمانم نه پرخاش جوی   بشمشیر بنشانم این گفت و گوی
بر و بر کشان آفرین خواندند   سرافراز را سوی کین راندند
کجا و بدیشاوان مه بروز باش   همه ساله با بخت فیروز باش
بدان شادمانها وی تندرست   به پیکار تو دست بدخواه شست
سپهبد بسی جنگها دیده بود   ز هر کار بهری پسندیده بود
یکی شیر دل بود فرغار نام   قفس دیده و جسته چندی ز دام
ز بیگانگان جای پردخته گشت   بفرغار گفت ای گرانمایه مرد
هم اکنون برو سوی ایران سپاه   نگه کن برین رستم رزمخواه
سوارش نگه کن که چندست و چون   که دارند از این بوم بر رهنمون
دگر نامداران پرخاشجوی   نگه کن که چندست و چیست آرزوی
کمان دار و نیزه وران و سوار   ز نام آوران گیتی اندر شمار
ز گردان نبرد و یکایک کیست مرد   که آورد و از بهر روز نبرد
ز پیلان جنگی و شیران کین   بد و نیک پیکار ایران زمین
چو فرغار برگشت و آمد براه   بکار آگهی شد با ایران سپاه
غمی شد دل مرد پرخاشجوی   ز بیگانگان تیز بنمود روی
فرستاد و فرزند را پیش خواند   بسی از شایسته با او براند

بپوشیده چنین گفت کای پرخرد / سپاه تو بی‌تیمار تا کی چرد
چنان دان که این لشکر بی‌شمار / گر آمد برین رزم چندین سوار
سپهدارشان رستم شیردل / که از خاک دارد به شمشیر گل
چو کاموس و فرطوس و خاقان چین / چو کهار و منشور با آفرین
دگر گند رو شنگل و شاه هند / سپاهی ز کشمیر تا رود سند
به نیروی آن رستم شیرگیر / گسسته است بسته است و بهری دلیر
چهل روز با لشکر آویز بود / گهی تیره گه رزم پرهیز بود
سرانجام رستم به خم کمند / ز پیل اندر آوردشان کرد بند
سواران و گردان هر کشوری / ز هر سو که بود از بزرگان سری
سلیح و همیون و اسپان و تاج / به ایران فرستاد با تخت عاج
بدین کشور آمد کنون زین نشان / همه نامداران گردنکشان
من ایدر بمانم بی تخت و گنج / که گردان شد این چرخ کهنه برنج
کنون هرچه گنجست و تاج و کمر / همان طوق زرین و زرین سپر
فرستم همه سوی الس رود / نه هنگام نازست و گنج و درود
هراسانم از رستم تیزچنگ / بران سان که باشد لگام نهنگ
به مردم نماند به روز نبرد / نه پیچد ز بیم و نه نالد ز درد
نترسد ز گرز و نه از تیر و تیغ / اگر ابر بارد برو بر ز میغ
نه برتابد از جنگ او ژنده پیل / بگشتی سلیحش به دریای نیل
سخن گوید از روکشی خواستار / به دریا چو کشتی بود روز کار
گر ایدونکه یزدان بود یارمند / نگردد به بایست چرخ بلند
همانا که یزدان بمن بر تغیر / تمامی نکرد است این عهده نیز
سرآمد مگر بر من این کارزار / ز توران سپاهی از شهریار
وگر دست رستم بود روز جنگ / نسازم من ایدر فراوان درنگ
شوم تا بدان روی دریای چین / بدو مانم این مرز توران زمین
بپوشیده گفت ای خردمند شاه / همیشه بزی تا بود هور و ماه
ترا فر و برزست و مردانگی / نژاد و دل و تخت فرزانگی
نباید ترا پند آموزگار / نگه کن بدین گردش روزگار
بجان سر شاه توران سپاه / بخورشید و ماه و تخت و کلاه
گسسته سلیح و شکسته ولند / ز بیم و ز غم هر زمان بگسلند
چو پیران و هومان و فرشیدورد / چو کلباد و نستیهن شیرمرد
ز شاهان گیتی گزیده توی / جهاندیده و کاردیده توی
تو بر یاد این چند کشتی مران / تو دانی که آمد سپاه گران
گر از کار کاموس و خاقان چین / دلم گشت پر خون و سر پر ز کین
شب تیره بگشاد چشم دژم / ز غم پشت شاه اندر آورد خم
جهان گشت بر سان مشک سیاه / چو فرغار برگشت ز ایران سپاه
بیامد بنزدیک افراسیاب / شب تیره هنگام آرام و خواب
چنین گفت کز بارگاه بلند / برفتم بر رستم زورمند
سراپرده سبز دیدم بزرگ / سپاهی بگرد اندرو زنده گرگ
یکی اژدهافش درفشی بپای / تو گویی که اندر زمین نیست جای
بخیمه درون ژنده پیل ژیان / میان تنگ بسته به ببر بیان
یکی پور رابش به پیشش بپای / تو گفتی همی اندر آید ز جای
فروهشته گوهر ز زرین لگام / نفیر آن که بر حلقهٔ خم خام
سپهدار چون طوس و گودرز و گیو / فریبرز و رهام و شیدوش نیو
طلایه گر از راست گستهم / که با بیژن گیو باشد بهم
غمی شد ز گفتار فرغار شاه / کس آمد بر پهلوان سپاه
گر آمد سپهدار پیران چو گرد / بزرگان و مردان روز نبرد
ز گفتار فرغار چندین بگفت / که تا کیست با او به پیکار جفت
بدو گفت پیران که نام از نهنگ / چه چارست در جستن نام و ننگ

ز هر مرز و بوم و ز فرزند خویش / بگوییم از هر پیوند خویش
چو پاسخ بیابیت وز او بتاب / گرفت اندر آن جنگ جستن شتاب

به پیران بفرمود تا با سپاه / بیاید بر رستم کینه خواه
به پیش سپهدار بیرون شدند / همه رزم جوی و همایون شدند

خروش آمد از دشت و آوای کوس / جهان شد ز گرد سپه آبنوس
سپه بود چندانکه گفتی جهان / همی گشت از سم اسپان نهان

تبیره زنان نعره برداشتند / همی پیل بر پیل بگذاشتند
از ایوان به دشت آمد افراسیاب / سپاهی بکردار دریای آب

به پیران بگفت آنچه بایست گفت / ز دشت اندر آمد سوی نهفت
ز بیگانه خانه بپرداختند / نوینده را پیش بنشاختند

نامهٔ افراسیاب به پولاد و نزد آمدن او به پیش افراسیاب

دبیر نوینده را خواند و گفت / که راز بزرگان نباید نهفت

یکی نامه نزدیک پولاد وند / بیارای و آرای گشای بند
اگر یار بند است چرخ بلند / بیاید بدین مرز پولاد وند

یکی لشکر از مرز سقلاب و چین / نگونسار و ویران شدند اندرین
بسی بوم و برها که ویران گذشت / همان از دلیران ایران گذشت

بکردند توران چو دریای قیر / بسی کودک و زن ببردند اسیر
بسی نامداران توران گروه / که از جنگ ایرانیان شد ستوه

بکردار آتش ز بیم گزند / بیاید بنزدیک پولاد وند
سپاه است بر سان کوه روان / سپهدارشان رستم پهلوان

سپهبد چو رستم سپهدار طوس / بابر اندر آورد آوای کوس
چو رستم ز دست تو گردد تباه / نیاید سپه اندرین مرز راه

گر او را بدست تو آید زمان / شود رام روی زمین و زمان
تو از پادشاهی و آباد خویش / نه برگیرم از رنج یابت همه بیش

نهادند بر نامه بر مهر شاه / چو برزد سر از برج خرچنگ ماه
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود / جهانگیر بر نام خود کامه بود

بفرمود تا کوس بیرون برند / سپردار با ترکش و با کمند
فرود آمد از کوه و از دشت آب / بیامد بنزدیک افراسیاب

پذیره شدندش بیکبار سپاه / تبیره برآمد ز درگاه شاه
ببر در گرفتش جهاندار گرد / ز کار گذشته بسی یاد کرد

بگفتش که تیمار ترکان بجست / سرانجام آغاز این کار جست
خرامان بایوان خسرو شدند / برای و باندیشه نو شدند

سخن راند هر گونه افراسیاب / ز کار و رنگ و ز هر شست آب
ز خون سیاوش که بر دست اوی / چه آمد ز پرخاش و گفتگوی

ز خاقان و کاموس و منشور گرو / گذشته سخنها برو برشمرد
بدان کوه را اندرون جای او / ببود اندران بوم همتای او

یکی پادشا بود پولادوند / رسیده منش تا بچرخ بلند
برو آفرین کرد و نامه بداد / همه کار رستم بدو کرد یاد

که رستم بیامد ز ایران بجنگ / بسان هزبر و بسان پلنگ
برآورد ازین مرز / که هرگز مباد ابر و بر رود و

ببند اندر آورد کاموس را / چو خاقان و منشور و فرطوس را
بباز و کمند و تن چرم شیر / ز پیکار هرگز نگشتست سیر

ز توران بایران نجا گر را / چه گویم از آن گرد ناباک را
کنون کرد آهنگ افراسیاب / بجوی اندر آورد خون همچو آب

تبه گشت ما را همه کار ازوی / نماند بتوران از او رنگ و بوی
چنین گفت کین رنج از گفتن است / گر او را بکینه پیراهن است

نباشد سلیح همه کارگر / بران برو آن خود و چینی سپر
بیابان سپردی و راه دراز / کنون چاره کار او را بساز

پر اندیشه شد جان پولادوند
که آن بند را چون بود کاربند
چنان داد پاسخ باز ایستاب
که در جنگ جستن نباشد شتاب

گرانست رستم که مازندران
ببسته گرو و بستند بگرز گران
بدرید پهلوی دیو سپید
جگرگاه پولاد غند و بید

مرا نیست پایاب با جنگ او
بیازارم ببد کردن آهنگ او
تن و جان من پیش الفتو باد
همیشه خرد رهنمای تو باد

من او را باندیشه آرم بجنگ
بگردش بگردم بسان پلنگ
تو لشکر بر آن تا بآن لشکرش
بانبوه تا خیره گردد سرش

مگر چاره سازی و گرزه آست
بر و بال او را نشاید شکست
از ایشان وهان گشت آتش آب
می روشن آورد و جام زرناب

بدانگه که شد دست پولادوند
چنین گفت با او ببانگ بلند
که من با فریدون و ضحاک و جم
چو زو خواب و آرام و کردم دژم

برهمن بترسد ز آواز من
وزین لشکر و گردن افراز من
اگر پاک یزدان دهد زور و فر
بخنجر عدو را بدرم جگر

من این زاولی را بشمشیر تیز
برآورد که برکنم ریز ریز
چو بنمود خورشید تابان درفش
معصفر شد آن پرنیانی بنفش

بتیره برآمد ز درگاه شاه
بابر اندر آمد خروش سپاه
بپیش سپه بود پولادوند
ببستی زور بند و بازو کمند

بزد دست پولاد و بیازید هوش
برانگیخت اسپ و برآمد خروش

داستان جنگ کردن پولادوند با طوس و کمربند او گرفته از اسپ بر زمین زدن

چو بهمن برکشیدند هر دو سپاه
هوا شد بنفش و زمین شد سیاه

تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر پشت پیل ژیان
برانگیخت اسپ و برآمد بهم
مبازر بپیش اندرون بیش و کم

برآشفت بر میمنه حمله برد
ز ترکان برافکند بسیار گرد
وزانپس عنان گشت پولادوند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند

برآویخت با طوس چون پیل مست
کمندی ببازو عمودی بدست
کمربند بگرفت او را ز زین
برآورد و آسان بزد بر زمین

بپیکار او گیو چون شیر گیر
سر طوس بود ز کوشش دلیر
برانگیخت از جای شبدیز را
تن و جان بیاراست آویز را

برآویخت با دیو چون شیر نر
زره دار با گرزه گاو سر
کمندی بینداخت پولادوند
سر دیو گرد اندر آمد ببند

بگرز و به رهام و بیژن ز راه
بدین زور و آن گردان زرین کلاه
برو حمله بردند هر دو دلیر
برآویختند آن دو و نره شیر

برافکند با دست پولادوند
ببندید هر دو بخم کمند
چو گیو و دلیران دو پرمایه را
سرافراز شیر و گرانمایه را

بخاک اندر افکند و گشتند زار
نظاره برین دشت چندین سوار
بیامد بر اختر کاویان
بخنجر بدو نیمه کردش میان

خروشی برآمد ز ایران سپاه
نماند ایچ گرد اندر آوردگاه
فریبرز و گودرز و گردنکشان
چو دیدند از آن دیو جنگی نشان

بگفتند با رستم کینه خواه
که پولادوند اندرین رزمگاه
بزین بر یکی نامداری نماند
ز گردان لشکر سواری نماند

که بفکند بر خاک پولادوند
بگرز و بخنجر بتیر و کمند
همه رزمگه سر بسر با تست
بدین کار زو پای زرین رستمت

وز اسپ جهن زو شیدن نامه خواست
ز گفت چنین لشکر دست راست
چو کم شد ز گودرز هر دو پسر
بنالید بر داور دادگر

که چندین نبیره پسر داشتم
همی سر بخورشید بگذاشتم
برزم اندرون پیش من کشته شد
چنین اختر روز من گشته شد

جوانان من کشته اندر سپر — مرا شرم باد از کلاه و کمر — چو بشنید رستم ز رم گشت سخت — بلرزید برسان شاخ درخت

بیامد بنزدیک پولادوند — ورا دید برسان شاخ بلند

رسیدن رستم نزد پولادوند و گرفتار کردن بکمند

غمی گشت از دو جانب مرد دلیر — ورا از روی بر فاش موی سپید — بدل گفت کین روز با تیره گشت — چو گوران و دشمش بکردار شیر
همی را همه پیش رو خسته دید — غنوده شد آن بخت بیدار ما — ببیغشوران رخش تیز کرد — سرنامداران ها خیره گشت
همانا کز برگشت بر کار را — ببینی کنون گردش روزگار — چو آواز رستم بگردان رسید — برآشفت و آهنگ آویز کرد
بدو گفت کای دیو نابازکار — تو دانی همی آشکار و نهان — مرا خشم کر تیره گشتی بجنگ — سپهبد بیالا مزا پیاده بدید
چنین گفت با کردگار جهان — ز پیران و هومان و این نره دیو — پیاده شده گیو و رهام و طوس — بهشتی ز دیدار این روز تنگ
که زمینان بر آمد ز توران غریو — پیاده بر آویخته خیره خیر — بر آویخت با دیو پولادوند — چو شیرین که با دیو کردی فسوس
تبه گشت اسپ بزرگان بتیر — تبر سید و سیر آمد از کارزار — بیامد کمند تهمتن صواب — ببیند اخت آن تابدار کمند
هزبر بیال آن ستوده سوار — جهاندیده و نام بردار شیر — که بگریز و از پیش تو ژنده پیل — ببجنبید از جای افراسیاب
بدو گفت پولادوند ای دلیر — کمند من و جنگ بازوی من — ازین پس نمانی ز شاهان نشان — ببینی کنون موج دریای نیل
نگه کن کنون آتش جنگ من — بیارم بگردان افراسیاب — چنین گفت رستم به پولادوند — نه از نامداران و گردنکشان
ببینی زمین زین پس چرخ بوات — چو باشد دو هر بکمیان لشکر ز — چو بشنید پولادوند این سخن — که چند است این خود و تهمتن برومند
ز جنگ آوران تیرگو یا باد — جگر خسته باز آید و روی زرد — گراز و شمشش بهر رسید باز و دست — بیا و آمدش گفت هی کهن
بیداد جوید نبرد — شب تیره بستند بگرز گران — بدو گفت کای مرد جنگ آزمای — هر نیک را داد و دادن نکوست
همان رستمت اینکه با زندران — دو پیل ژیان با دو مرد نبرد — عمودی برزد بر سرش پیلتن — چه باشیم بر خیره چندین بپای
بکشتند وار دشت برخاست گرد — چنین گفت کین روز روز بلاست — تهمتن بدانگه که مغز سرش — که بشنید آواز آن انجمن
بپیچید از آن درد بر دست راست — تهمتن جهان آفرین را بخواند — گرای ایکجون و هم کردگار — بدو کوش بیرون جهد بر سرش
چو پولادوند از بر زین بماند — روانم بدان گیتی آباد نیست — روا دارم از دست پولادوند — جهاندار بیدار پروردگار
که گر این گران جنگ من باختست — نگهدارم این روز زشت نبرد — که گر من شوم کشته بر دست اوی — روان مرا برکش بید ز بند
و زان از اسپ است بید او کرد — ز الماس زیبا زنگی بند — به بربیان بر بند کار بند — ز کینه بروی اندر آور دو روی
یکی خنجر انداخت پولادوند — بر آن دو ز خیم ناسازکار — غمی گشت پولاد از آن یال و دست — همی خون چکید از دست پولادوند
سلیح تهمتن نیامد بکار — ببند اخت این جوشن تیره رنگ — چنین گفت رستم که این روی هست — برآشفت با رستم زال گفت
که ای مرد دیو خود و خفتان و جنگ — — — ره آب کردان ماین جو نیست

مگر دانم این آلت کارزار — تو نیز آنچه داری بهین برگزار
نشستند بار دگر هر دو آن — گرانمایه پولاد با پهلوان

بدان تا کرا بر دهد روزگار — برآن کو بخفتان وآن کارزار
بکشتی بگردیم یک بار دگر — بگیریم هر دو دوال کمر

که نامد ز لشکر یکی یار کس — نخواهند یاری و فریادرس
بگفتند و زان پیمان فزود آنچه — ز یاری پیاده همی دم زدند

بکشتی گرفتن نهادند روی — وا کرد سرافراز دو جنگجوی
به پیمان که از هر دو روی سپاه — بیاری نیاید کسی کینه خواه

میان سپه نیم فرسنگ بود — سپاه نظاره بران جنگ بود
که پولادوند و تهمتن بهم — برآویختند آن دو شیر دژم

همی دست سودند بر یکدگر — گرفته دو جنگی دوال کمر
چو شیده بر و یال رستم بدید — یکی باد سرد از جگر بر کشید

پدر را چنین گفت کین زورمند — که خوانی ورا رستم دیوبند
هم اکنون بدین زور و این دستبرد — بخاک اندر آمد سر دیو گرد

ببینی ز گردان آخر گریز — مکن خیره با چرخ گردان ستیز
چنین گفت شیده که پیمان شاه — نه این بود با او میان سپاه

برو تا ببینی که پولادوند — بکشتی همی کی کند دست بند
چنین گفت با شیده افراسیاب — که شد مغز من زین سخن پر شتاب

چو پیمان شکن باشی و تیز مغز — نیاید ز پیکار تو کار نغز
تو این آب تیره مکن آن سپاه — که عیب آورد بر تو کینه خواه

بدشنام بگشاد شاهش زبان — برآشفت و شد با پسر بدگمان
بدو گفت اگر دیو پولادوند — ازان مرز بدخواه یابد گزند

نماند بدین رزمگه زنده کس — ترا از هنرها زبانست و بس
عنان برگرائید و آمد چو شیر — بآوردگاه دو مرد دلیر

بمکر کن بر پیکار و حیلت است — خروشان و جوشان آمد ز دشت
بپولاد گفت ای سرافراز شیر — بکشتی گر آری مر او را بزیر

بخنجر جگرگاه او را بکافت — هنر باید از کار کردن نه لافت
نگه کرد گیو اندر افراسیاب — بدان کار گفتار چندان شتاب

برانگیخت اسپ و بیامد دمان — چو بشکست پیمان بد بدگمان
برستم چنین گفت کای جنگجوی — چه فرمان دهی کهتر نامجوی

نگه کن که پیمان افراسیاب — که جایی بپاید و جایی شتاب
بباید که دل برفروزدش — بکشتی همی خنجر افروزدش

بدو گفت رستم کزانم چه باک — نترسم ز کین جز ز یزدان پاک
بدین دشت آورد جنگی منم — بکشتی گرفتن و زنگی منم

شما را چرا بیم باید همی — چرا دل بدو نیم باید همی
اگر بیستتان جنگ را روز وشت — دل من بخیره نشاید شکست

که امید و تکیه این جادوی بخرد — ز پیمان یزدان همی بگذرد
شما را ز پیمان شکستن چه باک — گر آریخت بر تارک خویش خاک

هم اکنون سر و یال پولادوند — بخاک اندر آرم ز چرخ بلند
بنزد و دست پیمان شاهان چنین — بگیتی ز کس شد بتو آفرین

بهر کار چون عهد کردی بجان — نباید که برگردی از وی بجان
که پیمان شکستن شما آزروست — چه باید بدین دشت این کینه جست

چه زان بایست پیمان شکست — که دشمن به یزدان گردد زیردست
بپیمان و عهد شکستن جست — بگیتی نبودش دگر خورد و خواب

208

چو آری بکف تیغ ازان برگرد | که زایشان بود کار آزادمرد
بگردن برآورد و زد بر زمین | همیخواند بر کردگار آفرین
که پولادوند است بیجان شده | پر از خاک چون مار پیچان شده
وز آنجا بیازید چون شیر چنگ | گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
بابر اندر آمد دم کره نای | خروشیدن سنج و هندی درای
بتن در نماندش روان و توان | برو چیره شد پهلوان جهان



برخش دلیر اندر آورد پای | جهان مر آن اژدها را ز جای
گریزان شد پیش افراسیاب | دلش پر ز خون و رخش پر شتاب
چو پیش صف آمد بشیر کمیر | که گرد پولاد بربان قیر
بخفت از بر تیره خاک نژند | ز ناخن نشد زور آن زورمند

وز آنجا بس برآمد دویدن گرفت / بر نوبتی لشکر چمیدن گرفت
تهمتن چو پولاد را زنده دید / همه دشت لشکر پراکنده دید

همی کرد رستم بهر سو نگاه / کی خود با ایران و توران سپاه
کمان برد رستم که پولادوند / ندارد بتن بر درست ایچ بند

برخش دلیر اندر آورد پای / جهانید آن اژدها را ز جای
دلش تنگ گشت ایچ لشکر ازند / جهاندیده گودرز از پیش خوانم

بفرمود تا تیرباران کنند / هوا را چو ابر بهاران کنند
ز یکدست شیران ز یکدست گیو / جهانجوی رهام و گرگین نیو

تو گفتی که آتش برافروختند / جهانجوی نخجیر همی سوختند

بلشکر چنین گفت پولادوند / که بی تخت و بی گنج نام بلند

داستان پژن کیو و کشته شدن پولادوند از دست رستم

چرا سر همی داد باید بباد / چو اگر داد باید همی رزم یاد
سپه را بپیش اندر آگند و رفت / ز رستم همی بند جانش بکفت

چنین گفت پیران بافراسیاب / که شد روی کشور چو دریای آب
نگفتم که از رستم شوم دست / نیابد برین بوم ایمن نشست

ز خون جوانی که بد ناگزیر / بخستی دل ما بپیکان تیر
ز دریا و دشت و ز هامون و کوه / سپاه اندر آمد همه همگروه

چو مردم نماند از مود و دیو / چنین جنگ و پیکار و چندین غریو
همه گرد رستم بزیر و زبر / سپاه جهان را همه سر بسر

چو رستم بیابد ترا پای نیست / بجز رفتن از پیش او جای نیست
کرایید و نکه کنجی خود اندر زمین / ببایدشدن تا بر آن روی چین

سپه را چنین جنگ شیده بمان / تو با ویژگان سوی دیگر بران
سپهبد چنان دید کو راه دید / همی دست از آن رزم کوتاه دید

درفشش بماند و او خود برفت / سوی چین و ماچین خرامید تفت

گفتار اندر جنگ کردن لشکر ایران و توران

سپاه اندر آمد به پیش سپاه / زمین گشت برسان ابر سیاه
تهمتن به آواز گفت آن زمان / که نیزه مدرید و تیر و کمان

پلنگ آن زمان پیچد از کین خویش / که نخجیر بیند به بالین خویش
سپه سر بسر نعره برداشتند / همی نیزه بر کوه بگذاشتند

چنان شد ز روی دشت آوردگاه / که از کشته جایی نبد بند راه
برفتند یک بهره زنهار خواه / گریزان برفتند بهری براه

شد از بی شمار اسپ پامال / همه دشت بی سر بد و دست و یال
چنین گفت رستم که کشتن بس است / که زنهاریان بهر ما بستن است

زمانی همی باز زهر آورند / زمانی ز تریاک بهر آورند
همه جامه رزم بیرون کنید / همه خوب کاری بافزون کنید

چه بندی دل اندر سرای سپنج / گهی زهر بار آورد گاه رنج
زمانی عروسی پر انبوه و تنگ / زمانی چو آهرمن آید بجنگ

بی آزاری و جام می برگزین / که گوید که نفرین به از آفرین
نخست اندر آن شاه هر کار بود / ز زرین و از گوهر ناب سود

فرستاد بهری بنزدیک شاه / غلامان و اسپان و تخت و کلاه
وز و بهره خویشتن برگرفت / همه افسر و مشک و عنبر گرفت

ز چیزی که بود اندر آن رزمگاه / ببخشید دیگر همه بر سپاه
نشان جست از شاه توران سپاه / بهر سو بجستند بی راه و راه

ز توران بنه برنهادند و رخت / سلیح گرانمایه و گنج و تخت
نشانی ندادند بر خشک و آب / نه آگاهی آمد از افراسیاب

شتر یافته چند و اسپان گله / گر از بارگی شد بسینه یکی کله
خروش آمد و ناله کاو دم / جرس برکشیدند و رویینه خم

سوی شهر ایران نهادند روی سپاهی برانگونه با رنگ و بوی
وز انجا فرستاد گردی براه که شد روز رسان تا نزدیک شاه

که آمد سپاه سپهبد دمان
که باشد بدیدار رستم دمان

که آگاهی آمد برستم بشاه خروش آمد از شهر و آواز ز جایگاه
از ایران تبیره برآمد ابر که آمد خداوند کوپال و ببر

یکی شادمانی بد اندر جهان غلیبده میان کهان و مهان
دل شاه شد چون بهشت برین همیخواند بر کردگار آفرین

بفرمود تا پیل بردند پیش بجنبید کیخسرو از جای خویش
جهانی بآیین شد آراسته می و رود و رامشگران خواسته

همه روی پیل از کران تا کران پر از مشک بود و می و زعفران
از آن پس سپه پیلبان بزرگوار ز گوش اندر آویخته گوشوار

تبیره ز هر جای و زکره نای چو شاه جهان اندر آمد ز جای
همه زعفران و درم ریختند ز بر مشک و عنبر همی سوختند

بیختند

همه شهر آواز رامشگران نشسته بهر سو گران تا گران
نبد بزم خالی ز رود و می همه شاد و مانی ز دیدار کی

تهمتن چو تاج سرافراز دید جهانی سراسر پر آواز دید
فرود آمد از اسپ بردش نماز ببر [illegible] وز راه دراز

گرفتش بآغوش بر شاه تنگ چنین تا برآمد زمانی درنگ
بفرمود تا پیلتن بر نشست گرفته همه راه و دستش بدست

همی گفت چندین چرا ماندی که بر ما همی آتش افشاندی
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو چو رهام و گرگین و گردان نیو

زره سوی ایوان شاه آمدند بدان نامور بارگاه آمدند
نشست از بر تخت بر شهریار بپهلوی او رستم نامدار

فریبرز و رهام و گودرز و گیو نشستند با نامداران نیو
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه وزان رنج و پیکار توران سپاه

چنین گفت گودرز کای شهریار سخنها دراز است ازین کارزار
می و جام و آرام باید نخست پس آنگاه ازین کار پرسی درست

نهادند خوان و بخندید شاه کزو ما ربودی همانا براه
بخوان بر می و رود رامشگران بپرسش گرفت از کران تا کران

از افراسیاب و ز پولادوند ز گیتی و از تاب داده کمند
بدو گفت گودرز کای شهریار ز ما در نزاید چو رستم سوار

اگر دیو شیر نر و اژدها ز چنگال او کس نیابد رها
هزار آفرین باد بر شهریار که دیگر بر شیر دل نامدار

کسی کش خرد باشد آموزگار نگهداردش گردش روزگار
وز آن پس چنین گفت کای شهریار که ای پر هنر نامور تاجدار

چنان شاد شد پهلوان تاجور تو گفتی به پروین برآورد سر
چنین داد پاسخ کای پهلوان تو ای شیر و بیدار و روشن روان

ازین پهلوان چشم بد دور باد همه زندگانیش در سور باد
چنین بود یک هفته با می بدست ازو شادمان تاج و تخت و نشست

سخنهای رستم بنای و برود بگفتند بر پهلوانی سرود
تهمتن بیک ماه نزدیک شاه همی بود با جام در پیشگاه

وزین پس چنین گفت با شهریار که ای پر هنر نامور تاجدار
جهاندار با دانش و نیکخوست ولیکن مرا چهر زال آرزوست

در گنج بگشاد شاه جهان ز پرمایه چیزی که بودش نهان
زیاقوت و از تاج و انگشتری ز دیبای و از جامه ششتری

طبقهای زرین از مشک و عود دو نعلین زرین و مینی عمود
برو بافته گوهر شاهوار چنان چون بود در خور کارزار

بنزد تهمتن فرستاد شاه / دو منزل همی رفت با او براه
ورا کرد پدرود و ز ایران برفت / سوی نیمروز خرامید تفت
سرآوردم این قصهٔ رزم تیز / درازست و نکشد ز یک پشیز
سراسر جهان گشت بر شاه راست / همی گشت گیتی بر آن کو بخواست
که از دوستان یک سخن کم بدی / روان مرا جای ماتم بدی

داستان رزم اکوان دیو با رستم دستان

دلم شادمان شد ز پولادوند / که بفزود بر بند پولاد بند
کنون رزم اکوان ز من گوش دار / که چون بود با رستم نامدار
تو برگرد کار روان و خرد / ستایش گزین تا چه اندر خورد
بهین ای خردمند روشن روان / که چون باید او را ستودن توان
که او را ستایش همی برترست / سپهر آفرین و جهان داورست
همه دانش من به بیچارگیست / به بیچارگان بر بباید گریست
همی دان که او جز او نیست کیست / روان و خرد را جز این راه نیست
ابا فیلسوف ار تو بسیار گوی / بپویم براهی که گوئی مپوی
بچیدم ز دن رستی از جان و تن / همی بس بزرگ آیدت خویشتن
ترا هرچه بر چشم تو بگذرد / بگنجد همی با دلت در خورد
همی بگذرد بر تو ایام تو / سرائی جز این است آرام تو
سخن هرچه بایست توی چند نیست / بنا گفتن و گفتن او یکیست
تو گر سخته راه سنجیده گوی / نباید ز تو هرگز این گفتگوی
نخست آفریننده را یاد کن / پرستش بر این تازه بنیاد کن
گر دیست گردون گردان بپای / همو هست بر نیک و بد رهنمای
جهان پر شگفت است چون بنگری / ندارد کسی آلت داوری
که این جان شگفت است و تن هم شگفت / نخستین ز اندازه باید گرفت
دو دیگر که این پیر گردان سپهر / همی تا نماند است هر روز مهر
نباشی بدین گونه همداستان / که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کین داستان بشنود / بدانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری / سوی دام کوته شود داوری
تو بشنو ز گفتار دهقان پیر / اگرچه نباشد سخن دلپذیر

آغاز داستان اکوان دیو با رستم دستان و انداختن اکوان رستم را بدریا

سخن گوی دهقان چنین یاد کرد / که یک روز کیخسرو از بامداد
بیاراست گلشن چو باغ بهار / بزرگان نشستند با شهریار
چو رستم چو گودرز چون گستهم / چو برزین گرشاسپ از تخم جم
چو گیو و چو رهام کار آزمای / چو گرگین و خراد فرخنده رای
همه یادشان رزم کاوس بود / ز خاقان و منشور و ز طوس بود
بمی خوردن اندر شده شادکام / بروی شهنشاه خورده بجام
چو یک بهره از روز اندر گذشت / بیامد بدرگاه چوپان ز دشت
که دیوی پدید اندر آمد بگله / چو دیوی که از بند گردد یله
یکی نره شیر است گوئی دژم / همی برکند یال اسپان ز سم
همان رنگ خورشید دارد درست / سپهرش بر آب گوئی بشست
خطی برکشیده است از یال او / ز مشک سیه تا بدنبال او
سمند بلندست گوئی بجای / بگردد سر و بن بدست و بپای
بدانست خسرو که این نیست گور / بر و بگذرد گور اسپی بزور
که چوپان کنون دارد از انجا / بر آرامگه دیو گرد است یله
برستم چنین گفت بی رنجتر / به پیکار بر خویشتن سنجتر
و دیگر که خسرو جهان دیده بود / ز کار آگهان نیز بشنیده بود
کز آن چشمه بدگر اکوان دیو / بر و بر گذر شد جهان پر غریو
بر و خویشتن زانکه دار آرزوی / نگر باشد این اهرمن کینه جوی

چنین گفت رستم که با بخت تو ... نترسد سر پرستنده بخت تو
نیارد ستد شیر و نر اژدها ... ز شمشیر تو زخم یابد رها
بر آن شد بنخچیر چون نره شیر ... کمندی بدست اژدهای بزیر
بدشتی کجا داشت چوپان گله ... از آن سو که زد دشت شیر یله
سه روز بش همی جست زان مرغزار ... همی کرد بر گرد اسپان شکار
بچهارم بدیدش گرازان بدشت ... چو باد شمالی بر و بر گذشت
درخشنده زرین یکی باره بود ... بچرم اندرون زشت پتیاره بود
برانگیخت اسپ دلاور ز جای ... چو تنگ اندر آمد دگر شد برای
چنین گفت کاین خود بباید فکند ... بباید گرفتن بخم کمند
نشان دید گرد و نخچیر شاه ... بدین نیش زنده برم نزد شاه
بینداخت رستم کیانی کمند ... چنان خواست کارد سرش را ببند
چو گور دلاور کمند شه دید ... شد از چشم او ناگهان ناپدید
چو باد از خم خام رستم بجست ... تهمتن بدندان بخائید دست
بدانست رستم کاین نیست گور ... که با او کنون چاره باید بزور
جز اکوان دیو این نشاید بدن ... ببایستش از زور تیغی زدن
ز دانا شنیدم کزین جای اوست ... که رنگ شبست این نه از گور پوست
بشمشیر باید کنون چاره کرد ... دوانید خونی بر آن زرد و رد
هم آنگه پدید آمد از دشت باز ... سپهبد برانگیخت از بند باز
کمان را بزه کرد از باد اسپ ... بینداخت تیری چو آذرگشسپ
شده تشنه و آرزومند نان ... سر از خواب بر کوهه زین نشان
چو بگرفتنش از اسپ روشن شتاب ... بپیش آمدش چشمه چون گلاب
فرود آمد و رخش را آب داد ... هم از ماندگی چشم را خواب داد
کمندش بباز و ببر بیان ... بپیش اندرون تنگ بسته میان
ز زین از بر رخش بگشاد تنگ ... ببالین نهاد آن خدنگ پلنگ
چراگاه رخش آمد و جای خواب ... نمد زین بیفکند بر پیش آب
چو اکوانش از دور خفته بدید ... یکی باد شد تا بر او رسید
زمین گرد ببرید و برداشتش ... ز هامون بگردون برافراشتش
غمی گشت رستم چو بیدار شد ... سر پر خرد پر ز پیکار شد
چو رستم بجنبید بر خویشتن ... چنین گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا ... کجات افکنم چون کرد رها
سوی آب اندازمت یا بکوه ... کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید ... جهان در کف دیو وارونه دید
کرا اندازم گفت بر کوهسار ... تن و استخوانم نیاید بکار
بدریا به آید گر اندازدم ... کفن سینه ماهیان بازدم

[illegible] ... بنیر اکند زود آن اهرمن
[illegible] ... بکوه اوفکند تا کند ریز ریز
یکی چاره باید کنون رفتن ... [illegible] تن
چنین داد پاسخ که دانای چین ... [illegible] زمین
که در آب هر کو برآیدش هوش ... نبیند ببیند روانش بروش
بگویم ور انداز تا نزد شیر ... نه بینند چنگال مرد دلیر

ز رستم چو بشنید اکوان دیو | برآورد بر سوی دریا غریو | بجای نخواهم فگندن گرفت | گر اندر رود گیتی نیاید شگفت
بدریای ژرف اندر انداختش | ز کینه خور ماهیان ساختش | همان کز هوا سوی دریا رسید | سبک تیغ تیز از میان برکشید
نهنگان چو کردند آهنگ او | نبود اندر گشته از جنگ او | بدست چپ و پای کردی شناه | بدیگر ز دشمن همی جست راه
ز جنگش نیامد زمانی درنگ | چنین باشد آنکو بود مرد جنگ | اگر ماندی کس بمردی بجای | زمانه همی او بمردی زجای



ولیکن چنین است گردنده دهر | گهی نوش یابد ازو گاه زهر | ز دریا بمردی بیکسو کشید | برآمد بخشکی و هامون بدید
ستایش گرفت آفریننده را | رهانید از بد تن بنده را | برآسود و بگشاد ببر از میان | بر چشمه بنهاد ببر بیان

کمند و

کمند و سلاح و رخش چو افکند نم / زره را بپوشید شیر دژم
بدان چشمه آمد کجا خفته بود / بدان دیو بدگوهر آشفته بود
نبد رخش رخشان در آن مرغزار / جهانجوی شد باز با روزگار
برآشفت و بنهاد زین و لگام / بشد در پی رخش ناکام نام
پیاده همی رفت جویان شکار / به پیش اندر آمد یکی مرغزار
همه بیشه و آبهای روان / بهر جای دراج و قمری نوان
گله دار اسپان افراسیاب / به پیش اندرون سر نهاده بخواب
دمان رخش بر مادیان راه جوی / میان گله برکشیده غریو
چو رستم بدیدش کیانی کمند / بیفکنده آمد سرش را به بند
بمالید ازو گرد و زین برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
لگامش بسر بر زد و بر نشست / چنان تیز شمشیر بنهاد دست
مر آن گله را پاک پیش براند / به شمشیر بر نام یزدان بخواند
گله دار چون بانگ اسپان شنید / شد آسیمه از خواب سر برکشید
سواران که بودند با او بخواند / بر اسپ سرافرازشان بر نشاند

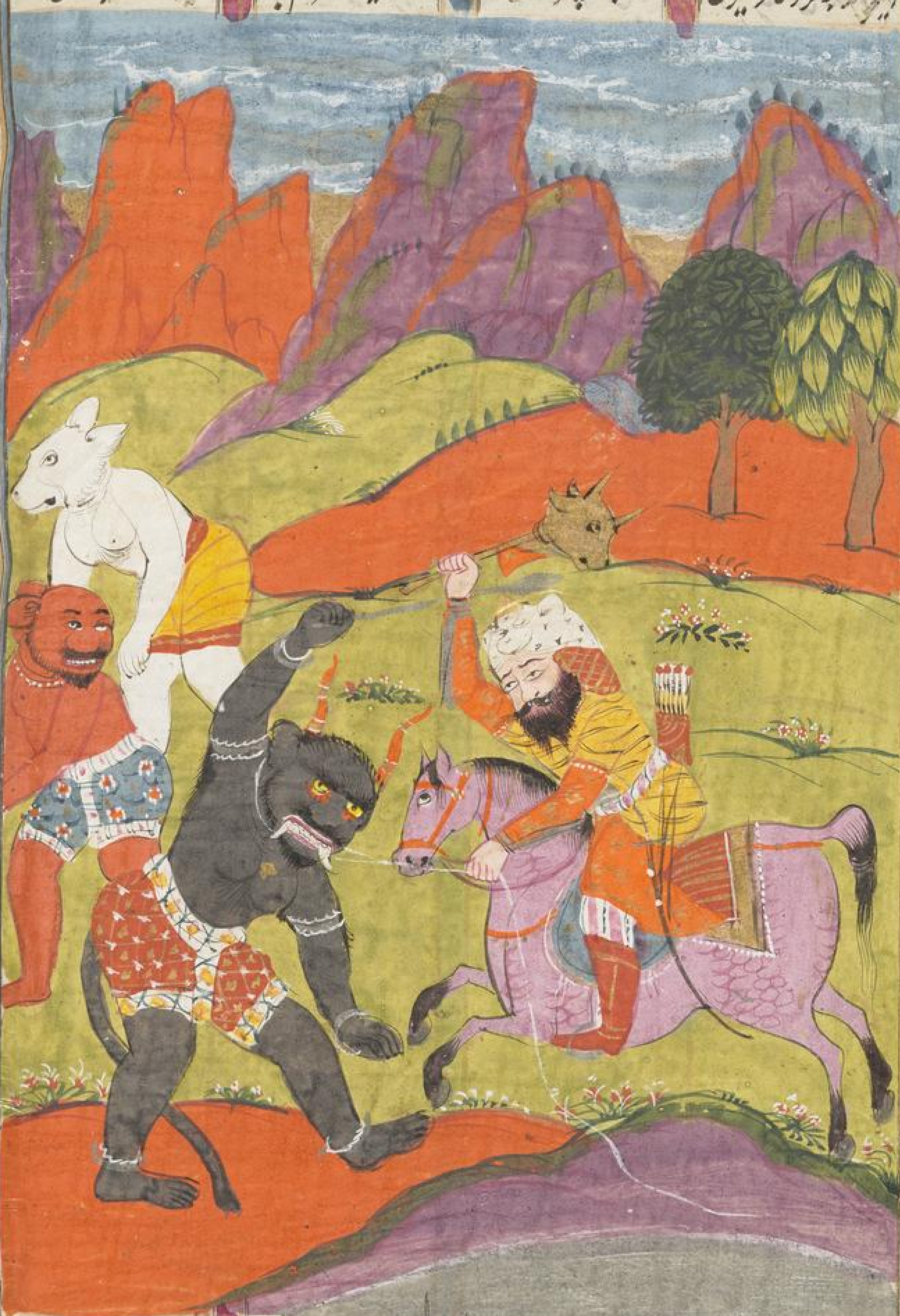
داستان رزم رستم با چوپانان افراسیاب و بردن گله اسپ افراسیاب

گرفتند هر کس کمند و کمان / بدان تا که باشد چنین بدگمان
که یارد بدین مرغزار آمدن / به نزد یکی چندین سوار آمدن
پس اندر سواران گرازنده گرم / که بر پشت شیران بدرند چرم
چو رستم شتابنده گان را بدید / بکش تیغ تیز از میان برکشید
بغرید چون شیر و بر گفت نام / که من رستم پور دستان سام
به شمشیر از ایشان دو بهره بکشت / چو چوپان چنین دید بنمود پشت
گریزان و رستم پس اندر دمان / به بازو فکنده بزه بر کمان
چو باد از شگفتی همی اندر شتافت / بدیدار اسپ آمد افراسیاب
ابا باده و رود و گردان بهم / ازان نامداران شد و شیر زغم
بجائی که هر سال چوپان گله / بر آن دشت و آن آب کردی یله
چو نزدیک آن مرغزاران رسید / ز اسپان و چوپان نشانی ندید
یکایک خروشیدن آمد ز دشت / همی اسپ بر یکدگر بر گذشت
پدید آمد از دور چوپان پیر / سراسیمه و زار و خسته به تیر
ز خاک [illegible] خش بر سرکشان / پدید آمد از دور جای نشان
که تنها گله برد رستم ز دشت / بسی کشت از ما و خود برگذشت
ز ترکان برآمد یکی گفتگوی / که تنها بدشت آمد این کینه جوی
بباید کشیدن یکایک سلیح / که این کار ما گذشت از مزیح
چنین خوار گشتیم و زار و زبون / که گیتی بسوی که گراید بخون
همی تنگ ازین بگذرد بر گله / نشاید چنین کار کردن یله
سپهدار با چار پیل سیاه / پس رستم اندر گرفتند راه
چو گشتند نزدیک رستم دمان / ز بازو برون کرد و در دم کمان
بر آنان ببارید چون ابر میغ / پس تیر از کمان و چه پولاد تیغ
چو افکنده شد شصت مرد دلیر / بگرز اندر آمد بکردار شیر
چهل نامداران دیگر بکشت / غمی شد سپهدار و بنمود پشت
ازو بستد آن چار پیل سیاه / شده از جهان ناامید سپاه
همی گرز بارید همچون تگرگ / همی چاک چاک آمد و خود و ترگ
چو برگشت برگاشت پیل و رمه / بزه برچه آمد بجنگش همه
چو آمد گرازان بران چشمه باز / دل جنگجویان بجنگش دراز

کشته شدن اکوان دیو از دست رستم

دگر باره اکوان بدو باز خورد / بگشتی بدو گفت سیر از نبرد
برستی ز دریا و چنگ نهنگ / بدشت آمدی باز غران بجنگ
تهمتن چو بشنید گفتار دیو / برآورد چون شیر جنگی غریو

ز فتراک بگشاد پیچان کمند   بپیچید و آمد میانش به بند
بپیچید بر زین و گرز گران   برآهیخت چون پتک آهنگران
بزد بر سر و بر بر چون پیل مست   بیک زخم مغزش بگرد پست
فرود آمد و آبگون خنجرش   برآهیخت و ببرید جنگی سرش
همی خواند بر کردگار آفرین   کزو بود پیروزی روز کین
تو مر دیو را مردم بد شناس   هر آنکو ندارد ز یزدان سپاس



هر آنکو گذشت از ره مردمی   ز دیوان شمر مشمرش آدمی
خرد گر برین گفتها بگرود   مگر نیک معنی همی بشنود
چه گویی تو ای خواجه سالخورد   چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
که داند که چندین نشیب و فراز   به پیش آرد این روزگار دراز

تکه ورکار

یکی روز کار از درازی گرفت / همی بگذرانند سخنها ز دست
گروه اندر آن گنبد تیز گرد / درو سور چندی آشتی بر خرد
بزد بر سر رستم سرو پوست / بر آن بارهٔ پیل پیکر نشست
به پیش خرد راو و یکسر نگه / زهی گرد و گردان سپه

خبر رسیدن کیخسرو از آمدن رستم به پیروزی و باستقبال بر آمدن

همی رفت با پیل و با خواسته / ز و شهر جهان یکسر آراسته
ز ره چون به شاه آمد آن آگهی / که برگشت رستم بدین فرهی

از ایدر بیا زابدان گزند / کجا گیو و گیپور و گستهم گند
کنون دیو و پیل آمدش در بجنگ / بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ
بیامد که ذر شیر و پیل اوی / هم از ... هم مردم کینه جوی
پذیره شدن را بیاراست شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
درفش شهنشاه با کرنای / برفتند با زنگ و پیل و درای
برزود آمد و خاک ز آواز نوس / خروش تبیره آمد و بوق و کوس
چو رستم سر و تاج خسرو بدید / فرود آمد از اسپ و اندر دوید
نهادش سر اندر بر رانجی کب / همی گفت کای شیر یزدان پاک
به پیشت یکی بنده‌ام کهتری / پذیره نیاید چو تو مهتری
کمینه یکی بنده زایرانیان / منم شاه را از یکی بندگان
بر او آفرین خواند خسرو بمهر / که با تیغ تو یاد و یاد آسپهر
هزار روز باده چو تو نیز یاد / همیشه بدی جان ما از تو شاد
پیاده شدندش ز لشکر سران / شهنشاه بر زین نشست و سران
سر سرکشان مهتر تاج بخش / بفرمود تا بر نشیند برخش
فرستاد پیلان به پیش سپاه / که بر شیر پیلان بگیرد راه
بیک روی ایوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
همی رستم آن داستان بر گشاد / ز اکوان همی کرد با شاه یاد
بدان سرافرازی و آن نیکخوی / که گوری ندیدم بخوبی چو وی
چو شمشیر ببرید بر تنش پوست / برو بر نبخشود دشمن چه دوست
سرش چون سر پیل و مویش دراز / دهان پر ز دندانهای گراز
دو چشمش سپید و لبانش سیاه / تنش را نشایست کردن نگاه
بدان ران و تن خود بجا شد نگون / همه دشت ازو شد چو دریای خون
سرش کردم از تن به خنجر جدا / چو باران ازو خون برآمد هوا
ازو ماند کیخسرو اندر شگفت / بدو نهاد جام آفرین برگرفت
بدان کو چو تو پهلوان آفرید / کسی این شگفتی بگیتی ندید
که مردم بود خود بکردار او / بمردی و بالا و دیدار او
همی گفت اگر کردگار سپهر / ندادی مرا بهره از داد و مهر
نبودی بگیتی چنین کهترم / که هردم مبر دل بر شیر آدرم
دو هفته بدان گونه کردند شاد / ز رزمها را و بزم کردند یاد
که کین سیاوش باب کله / نشاید چنین خوار کردن کله
در گنج بگشاد شاه جهان / گرانمایه گوهر که بودش نهان
بیاورد و بر کرد جامی ز می / بزربافته جامه هر یکی
بجز دیگ رستم فرستاد شاه / که این هدیه با خویشتن بر براه
که امروز ما را بباید بدن / وز آن پس همی رای رفتن زدن
پرونده پهلو و فرخ نبید / ز بس چیز را رای رفتن ندید
دو ورنکان ادنکه شهریار / سپهبد برو کرد و گرفتش کنار
چو باره رستم هم آواز شست / سپهدار از آن جایگه بار بست
جهان پاک بر مهر او گشت راست / همی گشت گیتی بر آن کو بخواست
بزنیکوه کردم همی نخچیر بیر / گهی چون کمند و گهی همچو تیر

آغاز داستان بیژن گیو با گرازان

درین کار اکوان سخن شد بسر / ابا رستم پهلوان پرهنر

و سرگذشت او

کنون رزم بیژن بپیش آورم / ز دفتر بگفتار خویش آورم
کنون زین سپس جنگ بیژن بود / بسوی گرازانش رفتن بود
شبی چون شبه روی شسته بقیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگر گونه آرایشی کرد ماه / بسیچ گذر کرد بر پیشگاه
ز تاجش سه بهره شده لاجورد / هوا را نشسته بزنگار گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ / همی خلعت افکند بر پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندود چهر
چنان گشت باغ و لب جویبار / یکی موج خیزد ز دریای قار
فرو ماند گردون گردان بجای / شده سست خورشید را دست و پای
سپهر اندران چادر قیرگون / تو گفتی شدستی بخواب اندرون
نه آوای مرغ و نه هرای دد / زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب و فراز / دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای / یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ / بیاورد شمع و بیامد بباغ
می و رود و نار و ترنج و بهی / زدوده یکی جام شاهنشهی
مرا گفت شمعت چه باید همی / شب تیره خوابت نباید همی
بدو گفتم ای ماه رخ کی نجواب / شود ایچ جانش بود تیره آب
ببانگ نی آن بزم را ساز کرد / سر و روی با چنگ آغاز کرد
برفت و بیاورد هم زر و نان / یکی جام همچون رخ دلستان
گهی می گسارید گه چنگ ساخت / گهی چنگ میکرد و گه می نواخت
تو گفتی که گیتی دل افروز گشت / که مانند شب چون سیه روز گشت
از آن پس مرا مهربان یار گفت / از آن پس که با جام گشتیم جفت
بپیمای می تا یکی داستان / ز دفترت برخوانم از باستان
پر از چاره و رنگ و نیرنگ و جنگ / هم از در مرد فرهنگ و سنگ
بدان سرو بن گفتم ای ماه روی / مرا امشب این داستان بازگوی
مگر طبع سوزنده بگشایدم / شب تیره زاندیشه خواب آیدم
ز تو طبع من گردد آراسته / ابا مهربان مهر آراسته
مرا گفت گر خود ز من بشنوی / بشعر آری از دفتر پهلوی
بدو گفتم ای سرو پیراسته / ز تو گشت طبع من آراسته
چه گویی بمن بازپوشیده راز / مگر طبع ناساز گردد بساز
همت گویم و هم پذیرم سپاس / کنون بشنو ای جفت نیکی شناس
چو از کار اکوان بپرداختم / ز بیژن منیژه سخن بافتم

ساختم

بگویم یکی داستانی که هست / گران سر بمی باید گریست

درخواست کردن بیژن گودرز رزم گرازان را از کیخسرو سیاوش کاوس شاه

چو کیخسرو آمد بکین خواستن / جهان ساز نو خواست آراستن
ز توران زمین گم شد آن تاج و گاه / برآمد بخورشید بر تخت شاه
بپیوست با شاه ایران سپهر / بر آزادگان بر بگسترد مهر
زمانه چنان شد که بود از نخست / بآب وفا روی خسرو بشست
بجوی که بگذشت یک روز آب / ن زو خرد و بستد از جای خواب
چو بهری ز گیتی همه گشت راست / که کین سیاوش را باز خواست
به یکبار بنشست یکروز شاد / ز گردان لشکر همی کرد یاد
بدیبا بیاراسته تاج و گاه / نهاده به سر برز گوهر کلاه
یکی جام یاقوت پر می بچنگ / دل و گوش داده بآوای چنگ
بر آن شسته بزرگان بهم / فریبرز کاوس با گستهم
چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو / چو گرگین و میلاد و شاپور نیو

شه نوذر آن طوس لشکر شکن — چو برزین و چون بیژن رزم زن
ابا باره خسروانی بدست — همه پهلوانان خسروپرست
می اندر قدح چون عقیق یمن — به پیش اندرون لاله و نسترن
پری چهرگان پیش بر پای — سر زلفشان بر سمن مشکسای
ز پرده درآمد یکی پرده دار — بنزدیک سالار شد هوشیار
که بر در بپایند ارمانیان — سر مرز توران و ایرانیان
همی راه جویند نزدیک شاه — ز راه دراز آمده دادخواه
چو سالار هشیار بشنید و رفت — بر گاه خسرو خرامید تفت
بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید — به پیش اندر آوردشان چون سزید
چهل تن برآمد بر تخت شاه — بخسرو زده دست جویان راه
بکش کرده دست و زمین را بروی — بسودند زاری کنان پیش اوی
که ای شاه پیروز جاوید زی — که خود جاودان زندگی را سزی
ز شهری بداد آمدستیم دور — از ایران ازین سوی آن سوی تور
کجا خوان ارمانش خوانند نام — وز ارمانیان نزد خسرو پیام
که نوشه زی ای شاه تا جاودان — بهر کشوری دست رس بر بدان
بهر هفت کشور توی شهریار — ز هر بد تو باشی مرا رستگار
سر شهر توران ور شهر ماست — بگیر وی از ایشان بها باژ خواست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود — که ما را از آن بیشه خود پیشه بود
چه مایه بر و اندرو کشت و بار — درختی بر آورده هم میوه دار
چراگاه ما بود و بنیاد ما — ابا شاه ایران بده داد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار — گرفت آن همه بیشه و جویبار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه — وز ایشان شده شهریاران ستوه
هم از چارپای و همان کشتمند — ز ایشان بما بر چه مایه گزند
درختان که کشتن نداریم یاد — ز دندان ایشان همه شد بباد
بیامد بدندانشان سنگ سخت — بکریان بیک لخت گردید سخت
چو بشنید گفتار فریاد خواه — بدرد دل اندر بپیچید شاه
مر ایشان ببخشود خسرو بدرد — بکردان گر و کشتن آواز کرد
گرامی نامداران گردنکشان — که خواهد که گردد بگیتی نشان
که جوید کنون نام بر انجمن — ازین نامداران مردان من
شود سوی آن بیشه و خوک خورد — بنام بزرگی به نیکی برد
برد و سران گرازان به تیغ — ندارم ازو گنج گوهر دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه — که بنهاد گنجور در پیش گاه
ده اسپ آگنیده زرین لگام — نهاده برو داغ کاوس نام
بر دیبای رومی بیاراسته — پس از انجمن نامور خواسته

رزم کردن بیژن گیو با گرازان و دیدن گرگین میلاد را

که فرخ بود با توان مهین — گرامی نامداران با آفرین
که خیزد بآزرم من رنج خویش — وزان پس کند گنج من رنج خویش
کس از انجمن نیز پاسخ نداد — مگر بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد از میان گوان پای پیش — ثنا گفت از اندازه بر شاه بیش
که فرخ بود میهن و مان تو — بگیتی پراکنده دامان تو
من آیم بفرمان بدین کار تیز — ز بهر تو دارم تن و جان خویش
که خسرو تویی مهربانم تویی — بگیتی روان کرده فرمان تویی
چو بیژن چنین گفت گیو از کران — نکوهید آن کارش اندر گران
بفرزند گفت این جوانی چراست — به نیروی خویش این گمانی چراست
جوان گرچه دانا بود با نمود — بی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیک هرگونه باید شنید — ز هر تلخ و شوری بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی — بر شاه خسرو مبر آبروی

وگفت بیژن پس گیو آشفته بخت / جوانمرد و هشیار و بیدار بخت / چنین گفت کای شاه پیروزگر / تو بر من ببستی کمالی ببر
تو این گفتها از من اندر پذیر / جوانم ولیکن به اندیشه پیر / هنر نوک را کاسمانم ز تیغ / منم بیژن گیو لشکرشکن
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد / بر او آفرین کرد و فرمانش داد / بدو گفت گرگین که ای پر هنر / همیشه به پیش بدیها سپر
کسی کاو چنو تو که بهتر بود / تبر سد ز دشمن سبک سر بود / نگر گرگین میلاد گفت آگهی / که بیژن ندارد ز توران رهی
تو با او برو با ستور و نوند / همش راه بر باش و هم یارمند / رسیدند آنجا که آن بیشه بود / فرود آمدن بر لب بیشه بود
یکی تیز آتش برافروختند / به یکبار هیزم برافروختند / یکی جنگ می بود با پهلوان / بران تا نباشد خلیده روان
بر آتش فکندند چندی کباب / بخوردند و کردند رای شراب / کشودند بر باده دست آن زمان / ببودند یک باد کرش دمان
چو شد خیره بر پهلوانان شراب / طلب کرد گرگین همی جای خواب / بدو گفت بیژن که خوابت نخست / مخسپ ای برادر زمانی بایست
که ما بیشتر کار محکم کنیم / دل شاه ازین رنج بی غم کنیم / دگر گفت با پهلوان اندر آی / وگرنه ز یکسو بپرداز جای
چو من با گراز اندر آیم به تیر / تو رو تا بزد یک آن آبگیر / بدان بیشه که از بیشه خیزد خروش / تو بردار گرز و بجای آر هوش
به بیژن چنین گفت گرگین گو / که پیمان نه این بود با شاه نو / تو بردی ز شه گوهر و سیم و زر / تو بستی مر این رزمگه را کمر
همی نوش از من این یاری مخواه / بجز آنکه بنمودمت جایگاه / چو بیژن شنید این سخن خیره گشت / همان چشمش از روی او تیره گشت
به بیشه در آمد بکردار شیر / کمان به زه کرد گرد دلیر / چو رعد بهاران بغرید سخت / چو باران فرو ریخت برگ از درخت
برفت از پس خوک چون پیل مست / یکی خنجر آبداده بدست / همه جنگ را سوی او تاختند / زمین را بدندان برانداختند
ز دندان همی آتش افروختند / تو گفتی که گیتی همی سوختند / برانگیختند آتش کارزار / برآمد همی دود از مرغزار
گرازی بیامد چو آهرمنا / زره وار بدرید بر بیژنا / بسوهان پولاد بر سنگ سخت / همی سود دندان او بر درخت
بزد خنجری بر میان بیژنش / بدو نیمه شد پیل پیکر تنش / چو روبه شدند آن دوان دلیر / تن از تیغ پر خون و دل از جنگ سیر
سرانشان بخنجر ببرید پست / بفتراک شبرنگ سرکش ببست / جهانجوی بیژن بشمشیر تیز / برآورد از ایشان یکی رستخیز
بهر زخم کردی گرازی نگون / زمین چون شمر کرد از ایشان بخون / که دندانها نزد شاه آورد / تن بی سرشان براه آورد
بگردان ایران نماید هنر / ز پیلان خنگی جدا کرد سر / بگردون برافکند یکسر چو کوه / شده گاو پیش از کشیدن ستوه
بر اندیش گرگین ناسازکار / ز یکسو به بیشه در آمد سوار / همه پیش آن بیشه چشمش کبود / بر او آفرین کرد و شادی نمود
بر او چنین بد نبشته ز اختر این / که داوند آنها جهان آفرین / همی کرد اندیشه با خویشتن / بپیچید جان و دلش اهرمن

داستان گرگین میلاد با بیژن گیو و سرگذشت او

کسی کو ره بر کند ژرف چاه / نخستین نهند خویشتن بر راه
بی اندازه کردش بر او آفرین / چنین گفت کای نامدار گزین

ز بهر فزونی و از بهر نام / براه جوان بر بگسترد کام
به بیژن چنین گفت کای پهلوان / دل کارزار و خرد را روان
بدندانها در چه بینی بکار / چرا شیر مایزای کو نامدار
چنین گفت با او که ای نامجوی / بدان بستم این ای کمر بزر
ابر گردن اسب بندم بتاب / بران نام جوییم بروز نشاب
وگر خود بنزدیک گردان شاه / بیفزاید از روی مرا آب جاه
بنزد سپهدار و آلا شوم / همی از شرف بر ثریا شوم
چو باشد مرا پایه نزدیک شاه / نهد بر فلک بخت رخشنده گاه
چو گرگین شنید این سخن شد غمی / ز اندیشه آمد بمغزش کمی
بدل گفت ازین ننگ نزدیک شاه / برو بر کشد خسرو او را بماه
وزانپس نباشد مرا آب جاه / چه در پیش شاه و چه پیش سپاه
مرا مرگ صد راه ازین ننگ به / بگیرد مرا زان سپس کس بمه
ازین نام من در جهان کم شود / چو دشمن برین کام خرم شود
مرا عیب گویند همه کس برین / شوم خوارتر زین خاک زمین
مرا چاره کرد باید کنون / کز یال جهانجوی گردد نگون
براز دانش اندیشه کرد و فزود / ز رشک اندر آمد بسر بیخرد
برو آن زمان مهربانی نمود / ز اندیشه بدرا همی ستود
ازان بیشه چون هر دو پرداختند / بدان چشمه آب باز آمدند
نشستند هر دو دگر ره بمی / بیاد گوان و جهاندار کی
ببند بیژن آگه ز کردار او / همی راست پنداشت گفتار او
چو خوردند جامی دو کو تیر بلید / سپهدار خود را همی کوش میر
بگرگین چنین گفت جنگی بیژن / تواند کسی کرد آهنگ کین
به بیژن چنین گفت پس زشت خوی / بگیتی ندیدم چنین جنگجوی
وز ایران و توران ترا آفرین / ز تو اینچنین کار بایست نیست
وزانپس بخوردن گرفتند می / همی هر زمان انگبین دمی
بمستی چنین گفت گرگین بدوی / اگر چون تو نباشد دگر نامجوی
دل بیژن از گفت او شاد شد / ندانست کورا همی داد باد
جوان ارچه باشد بدانش تمام / مر او را به ره بر نهد بر دام
برآمد ترا همچنین کار چند / بنیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتنیها بگویم ترا / که من چند ره بوده ام ایدرا
چه با رستم و گیو با گستهم / چه با طوس نوذر چه با گژدهم
چه مایه هنرها برین دشت گشت / بکردیم و گر کین بران کشت بر
یکی نام ما زان برآمد بلند / بنزدیک خسرو شدیم ارجمند
یکی جشنگاه است از ایدر دور / بدو روزه راهست از ایدر بتور
یکی دشت بینی همه سبز و زرد / کز و شاد گردد دل رادمرد
همه بیشه و باغ و آب روان / یکی جایگاه از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی / گلابست گویی بآب اندر جوی
خم آورده از باد شاخ سمن / منمنم گشته با لیز و گلبن سمن
خرامان بگرد گل اندر تذرو / خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون اندرین روزگار / شود چون بهشت برین مرغزار
پریچهره بینی همه دشت و کوه / بشادی نشسته بهر سو گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب / وزانشان کند دشت چون آفتاب
ستاره زند بر گل و یاسمین / بدو ماه رویان با آفرین
همان دخت ترکان پوشیده روی / همه سرو قد و همه مشکبوی
همه رخ پر از گل همه چشم خواب / همه لب پر از می ببوی گلاب
همه دشت گردد چو باغ بهشت / تو گویی که رضوان در و لاله کشت
همه راغ بینی بیاراسته / چو بتخانه چین پر از خواسته
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه / شویم و بتازیم یکروز راه

بگیریم از ایشان پری‌چهره چند
بنزدیک خسرو شویم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن بجوش
بجنبیدش از گوهر پهلوان

کهی نام جستند زان تنگ کام
بجو اقلیم جوان را برنگ کام
خوش آمدش گفتار گرگین بگوش
ز اندیشه پیچید بیژن دمی

برو گفت از ایدر برو تا رویم
بدیدار آن جشن خرم شویم
برفتند شادی کنان هر دو تن
بدان راه یابیم پیر و جوان

چو رفتند هر دو براه دراز
یکی آز بیشه دگر کینه ساز
بیابان و بیشه بکردار راه
فرود آمد آن گرد لشکر پناه

بدان مرغزاران توران دو روز
همی شاد بودند با باز و یوز
بیامد منیژه بدان دشت تور
خور و دختران سپهبد بسور

بتوران میان بند همچو روی
بدیدار روبالا و با روی کوی
گرامی بنزدیک افراسیاب
دلش ز آتش مهر او پر ز تاب

ابا ماه رخ دلبران خطا
پریچهرگان از بر ارکا
عماری بچهل جمله از سیم و زر
بر و اندرون لعبت سیم بر

فزاوان همی ساز عشرت بهم
بدان دشت آورده آهنگ و کم
نشستند خرم بدان جشنگاه
همه دشت پر زر خورشید و ماه

چو دانست گرگین که آمد عروس
همه دشت از دشته چو چشم خروس
ببیژن پس آن دستها برگشاد
وزان بزم رامش همی کرد یاد

بگرگین چنین گفت بیژن بیا
که من پیش سازم ازین زرق
سوم بزمگه را ببینم ز دور
که توران همی چون بخندید سور

نخستین بدیشان همی بنگرم
ببینیم چه آید از آن خوشترم
وز آنجا بتازیم اندر عنان
چو بیژن شنیدش دگر باره آن

ز بیم آگهی ای هشیار تر
شود دل ز دیدار بیدار تر
برو گفت گرگین برو شاد باش
همیشه ز اندوه آزاد باش

جوان سپهبد بر آراست کار
همی کرد اندیشه بهر شکار
بگنجور گفت آن کلاه پدر
که در بزمگه بر نهادش بسر

که رخشان شدی زان همه برگکار
بیاورد آرام دل بر نگار
همان طوق کیخسرو و گوشوار
همان یاره گیو گوهر نگار

بپوشید رخشنده رومی قبای
ز تاج اندر آویخت فر همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین
کمر خواست با پهلوانی نگین

بیامد بنزدیک آن بیشه شد
دل از کام خویش اندر اندیشه شد
بزیر یکی سرو بن شد بلند
که تا آفتابش نیاید گزند

بنزدیک آن چشمه خوب چهر
بیامد بدلش اندر آویخت مهر
فرود آمد از اسپ آنگاه زود
بزیر یکی سایه بید بود

به بست اسپ اندر آمد نگاه
بدیشان همیکرد بیژن نگاه
همه دشت از آوای رود و سرود
روانش همی داد گفتی درود

ز دیدار خوبان همه مرغزار
بیاراسته همچو باغ بهار
کجا کم شد از پهلوان هم خروش
نهاده بآوای ایشان دو گوش

وز اندیشه شد بیژن نامدار
که چون گیرد آنجا کرودن نگار
چو افتاد چشم منیژه بروی
یکی مرد را دید با رنگ و بوی

یکی اسپ بسته به پیش درخت
منیژه فرو ماند از کار سخت
چو آن خوب چهره ز خیمه براه
بدیدار آن سهی قد لشکر پناه

بر حارکان چون سهیل یمن
بنفشه نهاده ببرگ سمن
کلاه جهان پهلوان بر سرش
فروزان ز دیبای رومی برش

عاشق شدن منیژه دختر افراسیاب بر بیژن گیو و فرستادن و ابر آمیش ادا

به پرده درون دخت پوشیده روی
بجوشید و پوشید از روی موی

فرستاد مر دایه را چون نوند
که روز بر آن شاخ سرو بلند

نگه کن که آن ماه دیدار کیست سیاوش مگر زنده شد یا پریست
بپرسش که چون آمدی ایدرا بیایی بدین جشنگاه اندرا
پریزاده‌ای یا سیاوخشیا که دلها بمهرت همی خستیا
اگر خاست اندر جهان رستخیز که بفزود چنین آتش مهر تیز
که شد سالیان تا بدین مرغزار همی جشن سازم بهر نوبهار
بدین جشنگه بر ندیدم کسی ترا دیدم ای ماه دیدار بس
بگویش که تو مردمی یا پری بدین جشنگه بر همی بگذری
ندیدم چو تو رخ ای ماه روی تو اکنون چه نامی کجایی بگوی
چو بشنید دایه ز دختر پیام سبک رفت پیش و بره تیزگام
چو آمد بنزدیک بیژن فراز برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت چو گل روی بیژن همی برشکفت
چنین گفت خودکامه بیژن بدوی که من ای فرستاده خوبروی
سیاوش نیم نی پریزادگان ز ایرانم از شهر آزادگان
منم بیژن گیو از ایران بجنگ برزم گراز آمدم تیز چنگ
سرم شان بریده فکندم بره که دندانهاشان برم نزد شه
چو زین بزمگاه آگهی یافتم سوی گیو گودرز نشتافتم
سبک راه این بیشه برداشتم پر اندیشه این راه بگذاشتم
مگر چهره دخت افراسیاب نماید مرا آنچنان رخ بخواب
همی بینم این دشت آراسته چو بتخانه چین پر از خواسته
گرم تو بدین کار یاور بوی ترا بخشم این جامه خسروی
بیابی ز من جام گوهرنگار همان تخت با افسر و گوشوار
اگر نیک رایی کنی تاج زر ترا بخشم و گوشوار و کمر
مرا سوی آن خوبچهره بری دلش با من امروز مهر آوری
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز بگوش منیژه سراینده راز
که رویش چنین است و بالا چنین چنین آفریدش جهان آفرین
منیژه چنین گفت تو داناتری همی بر تن و جان من مهتری
چو پیغام بیژن همه بازگفت چو گل برگ رویش همه برشکفت
فرستاد پاسخ هم اندر زمان بگفت آمدت آنچه بردی گمان
که آیی خرامان بنزدیک ما درخشان کنی جان تاریک ما
ببیدار تو چشم روشن کنیم بدین دشت خرگاه گلشن کنیم
فرستاده آمد بشد رهنمای به بیژن چو گفت پاسخ سرای
نماند آن زمان ایچ جای سخن خرامید از آن سایه سروبن
سوی خیمه دخت آزاده خوی پیاده همی گام زد باز روی
به پرده درآمد چو سرو بلند میانش بزرین کمر کرده بند
منیژه درآمد گرفتش ببر گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه و از کاروان که با تو چه آید بجنگ از گوان
چرا این چنین روی با فر و برز برنجانی ای خوب چهره بگرز
بشستند پایش بمشک و گلاب [illegible]ان را بخوردن شتاب
نهادند خوان و خورش گونه گون همی ساختند از گمانی فزون
نشستن که رود و می ساختند ز بیگانه حجره بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای ابا بربط و چنگ و رامش سرای
ز دیبا زمین کرد طاوس رنگ ز دینار و گوهر چو پشت پلنگ
چه از مشک و عنبر چه یاقوت و زر سراپرده آراسته سر بسر
می سالخورده بجام بلور برآورده بر بیژن گیو زور

آمدن منیژه از افراسیاب و بیژن گیو با هم بکر در خیمه و صحبت داشتن

سه روز و سه شب شاد بوده بهم گرفته برو خواب و مستی ستم
چو هنگام رفتن فراز آمدش بدیدار بیژن نیاز آمدش

منیژه چو بیژن دژم روی دید   پرستنده را پیش خویش خواند   بفرمود تا داروی هوشبر   پرستنده آمیخت با نوش بر
یکی مهد شاهانه از چوب ساج   همه بندها سیم و پیکر ز عاج   بکشیده بر رو و به پرنیان   بجنبید اندرون بیژن پهلوان
عماری بسیجیده آمد براه   مر آن خفته را اندر آن جایگاه   ز بیگو نشستن کرا و کرا   وگر ساخته جای آرام را
بگسترده کافور بر جای خواب   همی ریخت بر چوب صندل گلاب   منیژه گرفته مر او را ببر   ز بیژن دل و جانش اندر خطر
چو آمد بنزدیک شهر اندرا   بپوشیده بر خفته بر چادرا   نهفته بکاخ اندر آمد بشب   به بیگانگان ایچ نگشاد لب
بمروش همیدون دل او ز راه   درافکند خیره بر او نگاه   بیاراسته اندرو جای خواب   به بیداری بیژن آمد شتاب
چو بیژن ز خواب اندر آمد بجست

آگاه شدن دربان افراسیاب از حال بیژن و منیژه

همی دست و دخت بهمن بر تخت
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت   نگار سمن بر در آغوش یافت   بایوان افراسیاب اندرا   ابا ماه رخ سر به بالین برا
بپیچید بر خویشتن بیژنا   بیزدان بنالید از آهرمنا   چنین گفت کی کردگارا مرا   رهایی نخواهد بدن زایدرا
که گر کین بخواهی همی کین من   برو بشنوی مر رو و نفرین من   گرا او مر بدین بد مرا رهنمون   همی خواند بر من ز بهر فسون
منیژه بدو گفت دل شاد دار   همه کار نابوده را باد دار   بمردان ز هر گونه کار اندرا   گهی نرم و گه کارزار اندرا
یکی جام می بر نهادش بدست   همی گفت ای شیر خسرو پرست   بخور می مخور هیچ انده و غم   که از غم فزونی نباید نه کم
هنوز اندرونی نامده بیش تو   چه داری ز انده دل خویش تو   اگر شاه باشد ز کارت بدر   کنم جان شیرین به پیشت سپر
نهادند را پیش بخوردن سرا   کرامم دار بر پیش و هم بیشترا   ز هر نغز کی کار زنی خواستند   بدین جای چینی بیاراستند
پری چهرگان رود بر داشتند   بشادی همی روز بگذاشتند   چو یکچند بگذشت شان انجمن   پس آگاهی آمد بدربان ازین
نهفته همه راز با نازبخت   بر زی نگه کرد کار از بخت   کسی کز گزاف سخن براند   وز رفتن بلا انجمن را ندا
بگردد گو بیت و شهرش کجاست   بدین آمدن سوی توران چه خواست   بدانست و ترسان شد از جان خویش   شتابید نزدیک دربان خویش
جز آگاه کردن ندید ایچ رای   دوان از پس پرده بیرون بپای   بیامد بر شاه توران بگفت   که دخترت از ایران گزیده جفت
دل شاه از آن کار خیره بماند   سخن یاد کرد و دبیری براند   چو شاه این سخن زو شنیده بگوش   برفت از دل و جای و رای و هوش
بلرزید بر جای چون بید برگ   چنان کادمی اوفتد از بیم مرگ   جهانجوی کرد از جهان نام و   تو گفتی که گشت اختر هنگام داد
ز دیده برخ خون ز مژگان برفت   بر آشفت این داستان باز گفت   هر آنکس پس پرده دختر بود   اگر شاه باشد بد اختر بود
ز کار منیژه بد خیره بماند   قراخان سالار را پیش خواند   برو گفت از این کار ناپاک زن   هشیوار با من یکی رای زن
چنین داد پاسخ قراخان بشاه   که در کار شبها تو کن یک نگاه   اگر هست خود جای گفتار نیست   ولیکن شنیده چو دیدار نیست
نگر شوی زانکه گفتش بدرو   دو رخ پر ز خون و مژه آبرو   زمانه چرا این چنین بند بد   غم شهر ایران و فرزند بد

برو با سواران هشیار سر — نگهدار مر کاخ را بام و در
نگر تا که بیگانه کاخ اندرا — به بند و کشانش بیار ایدرا
چو گرسیوز آمد بنزدیک در — ز ایوان بخروش آمد نوش خور
چو گرسیوز آن کاخ پر نوش دید — همه پر خروش و سرود و نبید
غریو می و چنگ با نای رباب — برآمد ز ایوان افراسیاب
سواران در و بام ایوان سپاه — گرفتند هر سو ببستند راه
سواران گرفتند گرد اندرش — چو سالار شد سوی بسته درش

گرفتار شدن بیژن گیو بر دست گرسیوز

ببسته در کاخ را استوار — بشیره نه اگر ز چندان سوار
چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید — می و غلغله نوش پیوسته دید
برزد دست و برکند بند از جا — بجست اندر آمد میان سرا
بزد و یک آن خانه بشکند زود — کجا بیشکه مرد بیگانه بود
در خانه سیصد پرستنده دید — همه با رباب و سرود و نبید
ز دور چون به بیژن در افکند چشم — بجوشید خونش بر و بر ز خشم
بر نشسته میان زنان — بکف بر می و رخ شده ارغوان
بزد بر بر زیش بن یار کرد — که با خویشتن باش ناپاک مرد
چو بیژن مر او را بدیدش ز دور — غم آمد مر او گفت هنگام سور
بپیچید بر خویشتن بیژنا — که چون رزم سازم برهنه تنا
کجا گیو گودرز کشواد کان — که سر داد باید همی رایگان
نه شبرنگ با من نه رهوار بود — همانا که برگشته امروز سود
ز گیتی نبینم همی یار کس — بجز ایزد مر نیست فریادرس
همیشه بیک ساق موزه درون — یکی خنجری داشتی آبگون
ندارد کسی پشت بر من نگر — همی تیری آید تنش از سر
دگر خیز و اندر جهان تیز خیز — نبیند کسی پشت من در گریز
بگرسیوز آنگه بگفتش نبرد — که با من چنین بخت بد ساز کرد
تو دانی نیاکان شاهم مرا — میان یلان دستگاهم مرا
اگر جنگ سازید من جنگ را — همیشه بجویم بخون چنگ را
ز تورانیان من بدین خنجرا — ببرم فراوان سر از پیکرا
گرم نزد سالار توران بری — بخواهم بر وی زین سخن داوری
تو خواهشگری کن مرا زو بخون — بر او گر بنیکی بوی رهنمون
نگه کرد گرسیوز آهنگ او — چو دید آنچنان تیزی جنگ او
بدانست کو راست گوید همی — بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او بسوگندها — بچربی بر اوش بسی پندها
بجان جدا کرد از خنجرا — بچربی کشیدش به بند اندرا
بیاورد بسته بکردار یوز — چه سود از هنرها چو برگشت روز
چنین است کردار این گوژپشت — گهش نرم داری گهی در درشت
بر آنسان بنزدیک افراسیاب — بر و بند و رخ از دو دیده پرآب

مناظره بیژن گیو و افراسیاب

چو آمد بنزدیک شاه اندرا — ببسته دو دستش برهنه سرا
چنین است گردنده کار جهان — که ماتم کند سور هم در زمان
چنین است این گنبد لاجورد — ندانند همی قدر آزاده مرد
برو آفرین کرد کای شهریار — گر از من کنی راستی خواستار
ز من باز جستی این پیشگاه — نبود اندرین کس مرا را گناه
از ایران بجنگ گراز آمدم — بدین جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی باز گم بوده را — براندم سگی مرغ و دوده را
بزیر یکی سرو رفتم بخواب — که سایه دارد مرا ز آفتاب
پری بی نیامد بگستر و پر — مرا اندرآورد خفته ببر
ز اسپم جدا کرد و آمد براه — [illegible] همی لشکر دخت شاه

سواران پراگنده برگرد دشت / ز سو عماری بتن درگذشت
یکی چتر هندی بر آمد بروی / گرفته ز هر سو سواران تو روی
عماری یکی بود اندر میان / کشیده درو روی چادر زریان
همی بود اندرون خفته بت پیکری / نهاده بپالیش در روانی
پری زاهرمن یکی باد و دیاد / میان سواران در آمد و
مرا ناگهان در عماری نشاند / بر آن خوب چهره فسونی بخواند
که تا اندر ایوان بیاید بخواب / بجنبید و من دیده کرده پر آب
گناهی مرا اندرین نیست دوست / منیژه بدین کار آلوده نیست
پری بیگمان بخت گم بود بود / که بر من همی جادوئی آزمود
چنین داد پاسخ بدو افراسیاب / که کرد بر تو شتاب
تو آنی که ز ایران بتیغ و کمند / همی رزم جستی و نام بلند
کنون چون زنان پیش بسته دو دست / همی خواب گوئی بکردار مست
بکار دروغ آزمودن همی / بخواهی همی سر ربودن ز من
بدو گفت بیژن که ای شهریار / سخن بشنو از من یکی گوشدار
گرازان بدندان و شیران بچنگ / توانند کردن بهر جا درنگ
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان / توانند کوشید با بدگمان
یکی دست بسته برهنه تنا / یکی را ز پولاد پیراهنا
چگونه چمد شیر بی چنگ تیز / اگر چند باشد دلش پر ستیز
اگر شاه خواهد که بیند ز من / دلیری نمودن بدین انجمن
یکی اسپ فرمای و گرز گران / ز ترکان گزین کن مراز آن سران
برآوردگه کز یکی زان هزار / اگر زنده مانم بمردم مدار
چو از بیژن این گفت بشنید چشم / برو برفکند و برآورد خشم
بگرسیوز اندر یکی بنگرید / کز ایرانیان بد چه خواهم شنید
نه بینی که این بد کنش زمنا / فزونی سگالد برهنه تنا
بسنده نبودش همین بد که کرد / همی رزم جوید بننگ و نبرد
ببر همچنین بند بر دست و پای / هم اندر زمان زو بپرداز جای
بفرمای داری زدن پیش در / که باشد ز هر سو برو برگذر
نگون بخت را زنده بر دار کش / وزو نیز با من مگردان سخن
بدان تا ز ایرانیان زین سپس / نیارد ز توران نگه کرد کس
کشیدندش از پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب
چو آمد بدر بیژن خسته دل / ز خون مژه پای مانده بگل
همیگفت اگر بر سرم کردگار / نبشتست مردن بد روزگار
ز دار و ز کشتن نترسم همی / ز گردان ایران بپیچم همی
کنامرد خواند مرا دشمنم / ز نا خسته بر دار کرده تنم
بپیش نیاکان خسرو منش / پس مرگ بر من بود سرزنش
روانم بماند هم ایدر بجای / ز شرم پدر چون شوم باز جای
نبخشود یزدان جوانیش را / همی برشکست آن کمانیش را
فراز آمد آنجا بدان دم وزیر / خردمند با دانش و دلپذیر
بایران و توران بنه همچو نوی / ستوده بهر جای فرزانه بوی
سپهبد پیران با جاه و آب / ازو باد شاد و دل افراسیاب
کشنده همی کند از جا درخت / پدید آمد از دور پیران ز دشت
چو پیران ورا دید آنجا رسید / همه راه ترک کمر بسته دید
یکی دار بر پای کرده بلند / فرو هشته از دار پیچان کمند
بتورانیان گفت کاین از چیست / ور شاه را ر دو کیست
بدو گفت گرسیوز این بیژن است / ز ایران کی شاه را دشمن است
بزد اسپ و آمد بر بیژنا / جگر خسته و دیدش برهنه تنا
دو دستش ز پس پشت بسته چو سنگ / دهن خشک رفته ز روی آب و رنگ
بپرسید و گفتش که چون آمدی / از ایران همانا بخون آمدی

چنان چون بپرسیدش برخواه گفت / هم از کین گرگین کی با او کرد
فرو ریخت آب از دو دیده بجوی / بفرمانش تا یک زمانش تیار
نماند درا اختر نیک راه / ز فرمان پیران بنیزش کی بزه
مگر باشدش پهلوان رهنمای / بر او آب پیران ویسه جوان
بر شاه با دست کرده بکش / پیاده روان تا بنزدیک تخت
چو دستور پاکیزه رهنمای / جهاندار دست کو آرزوی

خواهش گری کردن پیش افراسیاب پیران ویسه بسبب بیژن گیو و پاسخ دادن افراسیاب

چرا برگزیدی همی رنج خویش / چو بشنید پیران خسرو پرست
بیاید بر از تخت تو بخت جای / ز شاهان گیتی ستایش تراست
ز مردان و از گنج و نیروی تست / مرا این نیاز از پی خویش نیست
بزرگان ز فرخنده آبادمان / همی غم خورم ای سزاوار شاه
ستوده بنزد کهان و مهان / تو این بیژن نامور را مکش
وز ایران بی جنگ و کین آگهی / که من شاه را پیش از این چند بار
بدان دوستم کار از دست مان / مکش گفتمت پور کاوس را
ز بهر تو بستم کمر بر میان / کز ایران بتوران نکوهش بدان
مباکس که در جنگ پیچان شوند / مبازن که بی شوی گردد درم
که من ایچ از نیکوی خوار و نزم / بخیره بکشتی سیاوش را
وگر نامور پهلوان گیو را / ندیدی مر نهای ایرانیان
بر و بندو شد بخت را آب شور / هنوز آن سر تیغ دستان سام
بخورشید بر خون چکاند ازوی / بر آرام بر کینه جوی همی
ز توران بر آید همی گرد کین / بخرد مند شاهی و ما کهترا
نباید کسی کم کند نام تو / نکو کن که زان کین چه گسترده
درختی بلا را ببار آوری / چو کینه دو کردند از یم بای

همه داستان بیژن او بگفت / که بر جان و تا چه پیدا و کرد
بجستند پیران و ویسه بروی / نکرد و بزد گفتش همی ایدر آر
بدان تا ببود بنیم روی شاه / بدو گفت کای پهلوان بزیر
بداریم او را همی ایدر بپای / بیامد بر شاه با فر و داد
بکاخ اندرون شد پرستارفش / بر افراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود بر پیش خسرو بپای / بدانست پیران آزاده خوی
بخندید و گفتش چه خواهی بگوی / ترا ابیشتر نزد من آبروی
اگر زر بخواهی وگر گوهرا / وگر پادشاهی وگر کشورا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش / زمین را ببوسید و برخاست جست
کجا جای بادا ترا تخت جای / ز خورشید رخشان نمایش تراست
مرا هر چه باید به بخت تو است / کس از کهتران تمع ورزیش نیست
هم از پادشاهیست آزادمان / نه از بهر گنج و سپاه و کلاه
چنین گفت کای شهریار جهان / بر اندیش و باز آر و از رای هش
که کین سیاوش تازه کهن / همی داده ام پند در چند گاه
بفرمان من ایچ نامد فراز / که دشمن کهن رستم و طوس را
سیاوش که بود از نژاد کیان / ز هم بگسلانند پیوند مان
بنا کس که در کینه پیچان شدند / بیا شیر مردان که گردند کم
ایا شاه پند مرا کار بند / بزهر اندر انداختی نوش را
ز چشمت به بین رستم نیو را / که گردند با شهر توران ایشان
ز توران دو بهره بپای ستور / همانا نیاسود اندر نیام
که رستم همی برفشاند بروی / گل زهر بر خیره بوی همی
اگر خون بیژن بریزی همی / دو چشم خرد باز کن نیکرا
همی غم خورم تا ورا یام تو / دم شهر توران بر آرد
همانا همین خواستار آوری / ابا پهلوانان جهان که خدای

بدانی تو مر اندکسی گیو را   نهنگ دژم رستم نیو را
چو گودرز و گشواد پولاد چنگ   گر آید ز بهر نبیره بجنگ
همانست ای شاه گیو سترگ   گر گوته سخن کرد بر تو بزرگ
ازین بنده ای شاه بپذیر پند   ز خشم و دل خویش بر گیر بند
پس و پیش هر کار نیکو نگر   نباید که آن کاره شد بتر
چو بشنود بر آن آتش تیز آب   چنین داد پاسخ پس افراسیاب
که بیژن ندانی که با من چکرد   بتوران و ایران شدم روی زرد
نبینی که زین بدکنش دخترم   چه رسوائی آمد به پیران سرم
همان نام پوشیده رویان من   ز پرده به گسترده و انجمن
کزین ننگ تا جاودان بر درم   بخندد همی لشکر و کشورم
گر او یابد از من رهائی بجان   کشد بنده هر سو برین زبان
برسوائی اندر بمانم بدرد   بپالایم از دیدگان آب زرد
بسی آفرین کرد پیران بدوی   که ای شاه نیک اختر و نیکخوی
چنانست چون شاه گوید همی   جز از نام نیکو نجوید همی
ولیکن برین رای هشیار من   نگه کرد و ژرف سالار من
به بند مر او را به بند گران   که دار و کشتن گزیند بر آن
ازو بند گیرند ایرانیان   به بند و ازین بیش مر ایشان
هر آنکو بزندان تو بسته ماند   ز دیوانها نام او کس نخواند
چنان کرد سالار کو رای دید   دلش با زبان شاه یکتا ندید
ز دستور شایسته راهبر   ورافشان شود شاه را گاه و فر
بگرشیوز آنگه بفرمود شاه   که بند گران ساز و تاریک چاه
بدو دستش بزنجیر بر کش بعنف   یکی بند رومی بکردار پیل
یکی بند رومی بهالین بنه   ز مسمار پایش مکن هیچ به
به پیوند مسمارهای گران   ز سر تا بپایش به بند از میان
پس آنگه نگونش در افکن بچاه   که بی بهره گردد ز خورشید و ماه
ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو   که از ژرف دریای کیهان خدیو
فکنده است در بیشه چین ستان   بیاور به بیژن همان کین ستان
بپیلان کز و کش آن سنگ را   که پوشد سر چاه ارژنگ را
بیاور سر چاه او را بپوش   بمان تا بزاری برآیدش هوش
وز انجا بایوان آن بدگهر   منیژه از و گشت پنهان گهر
برو با سواران تاراج کن   نگون بخت را بی سر و تاج کن
بگوئی نفرین شده بدبخت   که بی تو نزیبد همی تاج و تخت
ز ننگ از کیان پست کردی سرم   بخاکی که اندر انداختی گوهرم
برهنه کشانش ببر تا بچاه   که در چاه بین آنکه دیدی بگاه
بهارش تو نی غمگسارش توی   درین ننگ غمخوار ارش توی
ببر روز و او را به بیژن سپار   بمان تا بمیرند هر دو بزار
مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ   بهستی ز روجهان این پیر ننگ
خرامید گرشیوز از پیش او   بکرد و بکام بداندیش او
کشان بیژن گیو از آن زیر راه   ببردند بسته بدان چاهسار
ز سر تا بپایش بآهن ببست   بر رومی میان و بزنجیر دست
بپولاد   آهنگران   فرو برده مسمارهای گران
نگونش بچاه اندر انداختند   سر چاه را سنگ بر ساختند
چنان چون بفرمود افراسیاب   سپهدار از انجوی افکند آب
وزانجا بایوان آن دخترا   بیاورد گرشیوز آن لشکرا
جهز چون بنزد منیژه رسید   شد از آب دیده رخش ناپدید
همه گنج او را بتاراج داد   ازین بهره بستد بدان باج داد
منیژه بماند سرش و بی چادرا   برهنه دو پای و گشاده سرا
کشانش ببردند تا چاه سار   دل از درد و رو پرخون رخ چو بهار

برادگفت

بدو گفت اینک ترا خان و مان / زواری برین بسته تا جاودان
رها کرد و پیغام شاهش بداد / وز آنجا بر شاه آمد چو باد

چو گرسیوز شوم ازو بازگشت / منیژه ابا درد و انباز گشت
بر درد و دل اندر منیژه بماند / ز دل بر و رخ نیل خونین بماند

غریوان همی گشت بر گرد دشت / چو یک روز و یک شب برین برگذشت
بیامد خروشان بنزدیک چاه / یکی دست را اندرو کرد راه

چو از کوه خورشید سر بر زدی / منیژه ز هر در همی نان چدی
همی گرد کردی بروز دراز / بسوراخ چاه آوریدی فراز

داستان در چاه انداختن بیژن گیو و سرگذشت منیژه

به بیژن سپردی و بگریستی / بدین شور بختی همی زیستی
چو بیژن گرستی بزاری بروی / بدین غم درماند آن ماه روی

همه شب همی نوحه کردی بزار / ز بیژن منیژه بدان چاهسار
چنین است رسم سرای سپنج / گهی شاد دارد گهی درد و رنج

چو یکهفته گرگین بره بر بپای / بپایست و بیژن نیامد بجای
ز هر سوش پویان بجستن گرفت / رخان را بخوناب شستن گرفت

پشیمان آمدش از کار خویش / که چون بد سگالید با یار خویش
بشد تازیان تا بدان جایگاه / کجا بیژن گم کرده راه

همه بیشه برگشت و کس را ندید / نه نیز اندرو بانگ مردم شنید
همی گشت برگرد آن مرغزار / همی یار کرد اندرون خواستار

یکایک ز دور اسپ بیژن بدید / که آمد از آن جویباری پدید
گسسته لگام و نگونسار زین / فرو ماند بر جای اندوهگین

بدانست کو را تباهست کار / بایران نیاید بدین روزگار
اگر دار دارد وگر چاه و بند / ز افراسیاب آمدستش گزند

کمند اندر افکند و برگاشت روی / ز کرده پشیمان دل و جست و جوی
از آن مرغزار اسپ بیژن براند / بخیمه درآورد و روزی بماند

وز آنجا سوی شهر ایران شتافت / شب و روز آرام خوردن نیافت
همی بود بیجان همه راه را / چگویم چه بینم رخ شاه را

چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه / که بیژن نبودست با او براه
بگفت آن سخن گیو را شهریار / بدان تا ز گرگین کند خواستار

پس آگاهی آمد هم آنگه بگیو / ز گم کردن رزم زن پور نیو
ز خانه بیامد دوان تا بکوی / دل از درد خسته پر از آب روی

برو بر نهاد و نمد زین خدنگ / گرفته بدل گیو کین پلنگ
هم آنگه بر و اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای

پذیره شدن تا کند خواستار / که بیژن کجا ماند و چون بود کار
بدل گفت که گرگین بد و ناگهان / همانا بدی ساخت اندر نهان

شود گر ببینم ابی بیشرم / همانگه سرش از تن بر کنم
بیامد چو گرگین مر او را بدید / پیاده شد و پیش اسپش دوید

همی گشت غلطان بخاک اندرا / شخوده رخان و برهنه سرا
بپرسید و گفتا ای گزین سپاه / سپهدار ایران نگهبان گاه

پذیره برین راه چون آمدی / که با دیده پر ز خون آمدی
مرا جان شیرین نباید همی / کنون خوارتر برگراید همی

چو چشمم بروی تو آمد ز شرم / همی روی شویم بخوناب گرم
کنون آنچ بینیش گو زان بجان / بیامد گزند و بگویم نشان

چو اسپ پسر دید گرگین بدست / پر از خاک آسیمه برسان مست
چو گفتار گرگینش آمد بگوش / از اسپ اندر افتاد و زو رفت هوش

بخاک اندرون شد سرش ناپدید / همه جامه پهلوی بر درید
همی کند موی سر و ریش پاک / خروشان بسر بر همی بیخت خاک

همی گفت کای گرد گیتی سپهر / تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
بپرواز تو جدا ماند فرزند من / روا داد ار گنبد پیوند من

روانم بر آن جای نیکان بری / که او رود دل من تو آگه تری
بگیتی مرا خود همین پور بود / که هم پور بود هم نیک دستور بود

مرا خود بگیتی همین بود و بس / چه ماند کس او چه فریاد رس
کنون تخت بدکردم از و بیخ / شده خوار اندر دم اژدها

ز گرگین هم آنگه سخن بازجست / که چون بود خود روزگار نخست
زمانه بجایش کسی برگزید / دگر خود ز چشم تو شد ناپدید

ز بد را چه آمد برو بر بگوی / که آنگه بد بند سپهری بروی
چه دیو آمدش پیش در مرغزار / که او را تبه کرد و برگشت کار

ز تو ای پدر راست چون یافتی / که بیژن کجا روی بر تافتی
بدو گفت گرگین که ای نامور / سخن بشنو و پهن بگشای گوش

گر این کار چون بود و گرد آوران / و زان بیشه با خوک پیکار چون
بدانای پهلوان آگاه باش / همیشه فروزنده گاه باش

همه جای گشته کنام گراز / رسیدیم نزدیک ایران فراز
چو با جنگ را نیز برداشتیم / به بیشه درون نعره بگذاشتیم

برفتیم از ایدر بجنگ گراز / همه شهر از آن مانده اندر گراز
یکی بیشه دیدیم گرده چو دشت / درختان بریده چراگاه گشت

گراز اندر آمد بکردار کوه / بیک یک بهر جای گشته گروه
بکردیم جنگی بکردار شیر / بشد روز تا مرد از جنگ سیر

چو پیلان بهم برفگندیم شان / بسیار دندان بکندیم شان
وز انجا بایران نهادیم روی / همه راه شادی و نخچیر جوی

برآمد یکی گور از آن مرغزار / کز آن خوبتر کس نبیند نگار
بکردار گلگون گور زر روی / چو چنگ شباهنگ سرها و روی

چو سیمرغ یال و چو پولاد سم / چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم
تو گفتی نگارست اندر بهار / بهائی ندیدم چو او پر نگار

بگردن چو شیر و برفتن چو باد / تو گفتی که از رخش دارد نژاد
چو بیژن بدید آن نگاریده گور / بدلش اندر افتاد از آن گور شور

برانگیخت از جای شبرنگ را / همی پست کرد او همش سنگ را
فکندن همان بود و رفتن همان / دوان گرد بیژن پس اندر زمان

ز تابیدن گور و گرد سوار / برآمد همی دود از آن مرغزار
بکردار دریا زمین بردمید / کمند افکن و گور شد ناپدید

پی اندر گرفتم همه دشت و کوه / گراز تاختن شد سمندم ستوه
بروز سه دیگر از آن صعب جای / بدیدم از آن اسپ آهای هوی

ز بیژن ندیدم بگیتی نشان / بجز این اسپ زین از بر افگنان
دلم زیر آتش ز تنها روی / که چون بود با گور پیکار اوی

بماندم فراوان بدان مرغزار / همی گردش هر سوئی جستم آشکار
از آن بازگشتم چنین ناامید / که گور ژیان بود و گور سپید (دیو)

چو هر گونه گرد آخر او خواستار / بدانست کورا تباهست کار
ز گرگین سخن سر بسر خیره دید / جهان پیش چشمش همه تیره دید

رخش زرد و از بیم سالار شاه / تنش لرز لرزان ز بیم گناه
همی دید هر گونه بی راه و راه / دو رخساره از بیم مانند کاه

چو فرزند را گیو گم بوده دید / سخن را بدان گونه آلوده دید
بر و داهر من گیو را دل ز جای / بگرداند آن تیغ زن از بجای

بخواهد از و کین پور گزین / و گرچند تنگ اندر آورد این
ز بیژن چه سوگ و چه شادی ازین / بکشتم ورا من گر اکنون ببین

پس اندیشه کرد و ز آن سان بدید / ندیدم همی روشنائی پدید
چه آید مرا گفت زین کشتنا / مگر کام بدگوهر آهرمنا

ازین گشتن بی کار نیست — بتان مرا ایمش زیو ارهست
چه بیژن چه سود آید از جان من — دگرگونه سازیم درمان او

بباشیم تا زین سخن نزد شاه — شود آشکارا ز گرگین گناه
ازین پس بخنجر همی کین خویش — بخواهم ز بهر جهان بین خویش

بگرگین چنین بانگ زد بلند — که ای بدکنش ریمن پرگزند
تو بر روی مرو شیر درماه مرا — گزین سواران و شاه مرا

فکندی مرا در تک و پوی و غم — بگرد جهان اندرون راه جوی
ز کار دروغ آزمودن همی — نخواهی سراز من بودن همی

پس اکنون بدستان و بند و فریب — کجا یابم آرام و چندین شکیب
نباشد ترا بیش ازین دستگاه — که تا من ببینم یکی روی شاه

وز آنجا بیامد بنزدیک شاه — دو دیده پراز خون دل کینه خواه
برو آفرین کرد کای شهریار — جهانرا همیشه بشوی کندا

انوشه جهاندار نیک اخترا — نبینی ز گرگین چه آمد مرا
ز گیتی یکی پور بودم جوان — شب و روز بودم برو بر توان

بجانش برینم برآیان برم — ز دور و جدا آیش کریان برم
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه — زبان پر ز باد و روان پرگناه

بدآگاهی آمد از پور من — ازان نامور پاک دستور من
یکی اسپ دیدم نگونسار زین — ز بیژن نشانی ندیدم جز این

اگر او ببیند برین کار را — یکی بنگرد ژرف سالار را
ز گرگین و هم من نیم شهریار — گرو گشتم اندر جهان سوگوار

غمین شد ز درد دل گیو شاه — برآشفت و بنهاد از سر کلاه
ز غم شاه بر گاه بی رنگ شد — ز تیمار بیژن دلش تنگ شد

بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت — چه گوید کجا ماند آن نیک جفت
ز گفتار گرگین یکی نکته گوی — سخن راند با خسرو از پور نیو

چو از گیو بشنید خسرو سخن — بدو گفت مندیش و زاری مکن
که بیژن بجایست خرسند باش — برامید گم بوده فرزند باش

که ایدون شنیدستم از موبدان — ز بیدار دل نامور بخردان
که من با سواران ایران بجنگ — سوی شهر توران شوم بی درنگ

بکین سیاوش کشم لشکرا — به پیلان سر آرم بدین کشورا
ببندم ز بیداد گر شهریار — بهر جای سازم یکی کارزار

بر آن کینه گر بود بیژن نبا — همی رزم جوید چو اهرمنا
تو دل را بدین کار غمگین مدار — همانا من او را ببینم جو استار

بشد گیو با یک دل اندوه و درد — دو دیده پراز خون و رخساره زرد

چو گرگین بدرگاه خسرو رسید — ز گردان دل شاه پرداخته دید

حدیث گرگین بسبب بیژن گیو گودرز و آشفتن گیو و زاری کردن او

ز تیمار بیژن سراسر گوان — ز درگاه با گیو رفته توان
بر رفت از در کاخ تا پیش او — پر از شرم جان بداندیش او

چو در پیش کیخسرو آمد زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چو الماس دندانهای گران — بر تخت بنهاد و بردش نماز

که خسرو بهر کار پیروز باد — همه روزگارش نو روز باد
سر دشمنان تو بادا بکار — بریده چنین کین سران کرا

بدندانها چون نگه کرد شاه — بپرسید و گفتش که چون بود راه
کجا ماند از تو جدا شیر نر — بدو بر چه بر ساخت اهرمنا

چه افتاد و کز تو کجا ماند اوی — بنزد من این داستان بازگوی
چو خسرو چنین گفت گرگین بجای — فرو ماند خیره همیدون بپای

زبان پرزباده دل پرگناه — رخش زرد و لرزان تن از بیم شاه
سخن چند برگفت ناسازوار — ازان بیشه و کوه و از مرغزار

چو گفتار او یکسر اندر نماند / برآشفت و از پیش تختش براند
همیشه خیره سر زیره هم بگمان / بدشنام بگشاد خسرو زبان
بدو گفت نشنیدی آن داستان / که دستان زدست از گه باستان
اگر شیر با کین گور ژیان / بکوشید ش را هم آید زیان
ازنیستی از پی نام بر / و یا سوی یزدان انجام بر
بفرمود تا سرت را از تن / بکندی بکردار فرع اهرمن
بفرمود خسرو به پولادگر / که بندگران ساز یابیم سر
هم اندر زمان پاک کردم ز بند / گر از بند گیرد بدانیشش بند
به گیو آنگهی گفت باز آر هوش / بجویش بهر جای و هر سو بکوش
من اکنون فراوان [illegible] / فرستم همه از در کارزار
ز بیژن مگر آگهی یابا / بدین کار هشیار بشتاب با
اگر دیر یابم ازو آگهی / تو جان خرد را مگردان تهی
بمان تا بیاید مه فرودین / که بفروزد اندر جهان هور دین
بدانگه که بر گل نشاندت باد / شود روی گیتی ز گل پر گشاد
زمین چادر سبز پوشد همی / بهر سو ببل خروشد همی
بهرمز شود پاک فرمان من / نیایش بیفزاید از جان من
بخواهم من از جام گیتی نمای / به پیش جهاندار باشم بپای

جهان کیخسرو جام جهان نمای و نشان دادن کیو را از بیژن

کجا هفت کشور بدو اندرا / ببینیم بر و بوم هر کشورا
کنم آفرین بر نیاکان خویش / گزیده بزرگان و پاکان پیش
بگویم ترا هر کجا بیژن است / بجام اندرون این مرا روشن است
چو بشنید گیو این سخن شاد شد / ز تیمار فرزند آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
بکام تو بادا سپهر بلند / بجان تو هرگز مبادا گزند
ز یزدان همه بر تو بادا آفرین / که جز تو کسی را نزیبد نگین
چو گیو از در گاه خسرو برفت / بهر سو سواران گرد دمه تفت
بجستن گرفتش بگرد جهان / که یابد مگر زو بجایی نشان
همه بوم ایران و توران بپای / سپردند و نامد نشانش بجای
چو نوروز خرم فراز آمدش / بدان جام فرخ نیاز آمدش
بیامد برامید دل پهلوان / ز بهر پسر گیو گشته نوان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید / دلش را بدرد اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبای / بدان تا بود پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان آفرین / برخشنده بر چند کردی زمین
ز فریادرس چند زنهار خواست / ز آهرمن بدکنش داد خواست
خرامان بیامد ازانجا بگاه / بسر بر نهاده خجسته کلاه
یکی جام بر کف گرفته نبید / بدو اندرون هفت کشور بدید
ز پیکار گردان بچرخ بلند / همه کرده پیدا چه و چون و چند
زمانی بجام اندرون تا بره / نگارید پیکر همه یکسره
ز کیوان و بهرام و هرمزد و شیر / چو ناهید و تیر از بر و ماه زیر
همه بودنیها بدو اندرا / بدیدی جهاندار افسونگرا
نگه کرد و بر جام بنهاد کیش / بدید اندرو بودنیها و پیش
به هر هفت کشور همه بنگرید / نشانی ز گم کرده نامد پدید
سوی کشور گرگساران رسید / بفرمان یزدان مر او را بدید
بچاهی ببسته به بند گران / ز سختی همه مرگ جوید در آن
یکی دختر از نژاد و کیان / ز بهر پرستاریش بسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که زنده است بیژن تو دل شاد دار / ز بهر تن مهتر آزاد دار

که زنده

که غم نداری بزندان و بند / از اینسو که برخاستش آمد گزند
که بیژن بتوران به بند اندر است / ز زوارش یکی تا مور و خترست

ز بس رنج و سختی و تیمار او / پر از درد گشت از کار او
بر آنسان کند دارد همی روزگار / که هرکان بگرید بر و بر کنار

ز جان و ز خویشان شده نا امید / و رنگش چو در آب تابنده شید
و زو چشمش پر از خون و اندوه درد / زبانش ز خویشان پر از یاد کرد

بدین چاره اکنون که جنبند ز جای / که خیز و میان بسته این را نمای
نباشد بدین جز از رستم تیزچنگ / که از ژرف دریا برآرد نهنگ

ترا رفت باید سوی نیمروز / شتابان برفتن ره بیاسای روز
ببر نامه من بر رستما / مزن داستان را بره بر دما

فرستم یکی نامه نزد اوی / پراز لابه و چرب و رنگ و بوی
چو بشنید گیو این سخنها ز شاه / ببوسید از خرمی خاک راه

نامه نوشتن کیخسرو برستم بسبب بیژن و رفتن گیو برسولی پیش رستم

نویسنده نامه را پیش خواند / وزین داستان چند با او براند
برستم یکی نامه فرمود شاه / نبشتن سوی مهتر نیکخواه

که ای پهلوان زاده پرهنر / ز گردان گیتی برآورده سر
توئی از نیاکان ما یادگار / همیشه کمربسته کارزار

ترا داده گردن بمردی پلنگ / بدریا ز هیبت خروشان نهنگ
سر پهلوانان و پشت کیان / بفرمایی هر کس کمر بر میان

جهان را ز دیوان مازندران / به پستی و کندی برانداسران
همه جادوان را الختی بگرز / ببفزوختی تاج شاهان برز

چه مایه سر تاجداران ز گاه / ربودی و کندی از پیش گاه
ابا دشمنان کز تو بیجان شدست / بر و بوم شان جمله ویران شدست

بنزدیک شاهان ترا دستگاه / سر پهلوانان لشکر پناه
چه افراسیاب و چه خاقان چین / نبشته همه نام تو بر نگین

هر آن بند کز دست تو بسته شد / گشاینده کار آن جگر خسته شد
گشاینده بند بسته توئی / کیا بر سپهر خجسته توئی

ترا ایزد این بند پیلان که داد / دل شیر و فرهنگ فرخ نژاد
بدان داد تا دست بیدادخواه / بگیری برآری ز تاریک چاه

چنین یاور اندر جهان چون تو کس / نباشد بهر کار فریاد رس
کنون این یکی کار شایسته پیش / بر آمد و نیت با یت خویش

بتو دارد امید گودرز گیو / که هستی بهر کشور و مرز نیو
شناسی بنزدیک من جای شان / زبان و دل ای یکتا می زنان

سزد گر تو این را نداری برنج / بخواه آنچه باید ز مردان و گنج
که هرگز بدین دودمان غم نبود / فزونتر ازین کار ماتم نبود

نبد گیو را خود جز این پور کس / همش بود فرزند و فریادرس
فراوان بنزدیک من دستگاه / جز او را نیابی مرا نیکخواه

بهر سو که خواندمش دیدم بجای / بهر نیک و بد پیش من رهنمای
چو این نامه من بخوانی بجای / سبک با جگر خسته گیو آی

بدان تا بدین کار با ما بهم / زنی رای هر گونه از بیش و کم
ز مردان و از گنج و زر خواسته / بیاریم و رزمیت آراسته

بفرخ پی بر شده نام تو / ز توران برآید همه کام تو
بیابان چون باد بسپار بی نوا / مگر بیژن از بند گردد رها

نویسنده نامه شهریار / چو بنوشت با خامه شهریار
بپیچید و بر سر همی پادشاه / نبشت و بیامد بنزدیک گاه

جهاندار بستد فرو خواندش / نویسنده را پیش بنشاندش
چو بر نامه بنهاد مهر و نگین / بشد گیو و بر شاه کرد آفرین

وز آنجا بیامد سوی خانه تفت
به پیچید تفت

سواران ده و دو همه نامور
ز نیروان پناهید از انجا بر م

بیابان گرفت و ره هیرمند
همی رفت پویان بسان نوند

به نخچیر ازانجا که برداشتی
دو روزه به یک روز بگذاشتی

همیشه خلیده دل و راه جوی
نه قوت بتن در نه رنگش بروی

چو از دیرگه دیدبانش بدید
سوی زاولستان علم برکشید

که آمد سواری سوی هیرمند
سواران بگرد اندرش مستمند

درفشی درفشان پس پشت اوی
یکی هندوی تیغ در مشت اوی

ز غو دیده بشنید دستان سام
بفرمود بر چرمه کردن لگام

بزد اسپ و آمد پذیره براه
که گیو است زایران قریب دو ماه

چو نزدیک شد پهلوان سپاه
نیایش کنان برگرفتند راه

بپرسید دستان از ایرانیان
ز شاه و ز پیکار تورانیان

درود بزرگان بدستان بداد
ز شاه و ز گردان فرخ نژاد

همه درد دل پیش دستان بخواند
غم پور گم کرده با او براند

همی گفت رویم ز بینی بزنگ
ز خون مژه پشت پایم پلنگ

وز آن پس نشان تهمتن بخواست
بپرسید رستم نگفتش کجاست

بدو گفت رستم بنخچیر گور
بیاید همانا بشبگیر هور

بشو گفت آمدم بپوشش روی
ز خسرو یکی نامه دارم بدوی

بدو گفت دستان که ایدر مرو
که زود آید از دشت نخچیر گو

تو تا رستم آید هم ایدر بپای
یک امروز با ما بشادی گرای

گرفتند هر دو پایوان زال
گذشتند هر گونه چار سال

چو گیو اندر آمد بایوان پگاه
تهمتن بیامد ز نخچیرگاه

پذیره شدش گرزه آمد فراز
پیاده شد و پیش بردش نماز

پر از درد دل پر ز رنگ روی
ز رخ بر نهاده ز دیده دو جوی

چو رستم دل گیو را خسته دید
بآب مژه روی او شسته دید

بدل گفت باری تباه است کار
بر ایران و بر نامور شهریار

ز اسپ اندر آمد گرفتش ببر
بپرسیدش از خسرو تاجور

ز گودرز و از طوس و از گستهم
ز گردان لشکر همه بیش و کم

ز شاپور و فرهاد و از شیرنا
ز رهام و گرگین و از هر تنا

چو آواز شیر آن رسیدش بگوش
بر آمد بنالا زو یک خروش

چنین گفت هست این همه تندرست
بدو گفت رستم چرا ای تو سست

چرا مستمندی چو ایرانیان
همه تندرستند پیر و جوان

بدو گفت شادان گرای پهلوان
ز تیمار بیژن شدم ناتوان

بر رستم چنین گفت کای پاک دین
سر پهلوانان با داد و دین

چنان شاد گشتم بدیدار تو
بدین پرسش خوب و گفتار تو

درستند از هر که بردی پیام
وز ایشان برستم درود و سلام

زمینی که بر من به پیران سرا
چه آمد ز بخت بد اندر خورا

چو چشم بد آمد بگودرزیان
گزان سودها با به آمد زیان

ز گیتی مرا خود یکی پور بود
که هم پور و هم پاک دستور بود

شد از چشم اندر جهان ناپدید
بدین درد و ماتم کس چنین غم ندید

بمینم که بینی به پیشت ستور
شب و روز تاران

ز بیژن شب و روز جویان نشان
ز گیتی بجستم هم اندر نشان

چو شد شاه با جام گیتی نمای
به پیش جهان آفرین بر بپای

چه پایه خردشید و کرد آفرین
بجشن کیان هرمز فرودین

پس آمد ز آتشکده بارگاه
کمر بسته بنهاد و بر سر کلاه

همان جام بستود و بنهاد پیش
به هر سو نگه کرد ز اندازه بیش

بتوران نشان داد و از شهریار
به بند گران و به بد روزگار

چو در جام کیخسرو ایدون نمود
سوی پهلوانم دوانید زود

کنون آمدم

کنون آمدم با دل پر امید / دو رخساره زرد و دو دیده سپید
ترا دانم اندر جهان با هنر / بفریاد هر کس تو بندی کمر
همی گفت مژگان پر از آب زرد / همی برکشید از جگر آه سرد

رسیدن گیو بزاولستان پیش رستم دستان

چو آن نامه شاه رستم بخواند / ز گفتار خسرو بخیره بماند
ز بس آفرین جهاندار شاه / بر آن نامور پهلوان سپاه
بگیو آنگهی گفت بشناختم / بفرمان او راه را ساختم
بدانستم از رنج کردار تو / کشیدن بهر کار تیمار تو
چه پایه ترا نزد من دستگاه / بهر کینه کآداد اندرون کینه خواه
چه کین سیاوش چه مازندران / کمربسته و پیش جنگ آوران
بدین آمدن رنج برداشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی
بدیدار تو بخت شادان ترم / ولیکن ز بیژن غریوان شدم
بباستی کین چنین سوگوار / ترا دیدمی خسته روزگار
من از بهر این نامه روزگار / بفرمان بسپریم راه تخار
ز بهر ترا خون جگر خسته ام / پی کار بیژن کمر بسته ام
بکوشم ببینم نگار اگر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من
من از بهر بیژن ندارم رنج / فدا کردن جان و مردان گنج
بنیروی یزدان ببندم کمر / ببخت شهنشاه پیروزگر
بیارمش از بند تاریک چاه / نشانمش با شاه نزدیک گاه
سه روزه درین خان من شاد باش / ز کردار و از شاه [illegible] باش
چهارم سوی شهریار آییم / بنزدیک شاه دلیران شویم
چو رستم چنین گفت جنگی گیو / ببوسید دست و سر و پای نیو
برو آفرین کرد کای نامور / بنیروی بخت تو زور و هنر
بماناد بر تو چنین جاودان / دل و زور پیل و هش بخردان
ز هر نیکئی بهره ور بود باد / چنان کز دلم زنگ بزدود باد
چو رستم رخ گیو پدرام دید / ز دانا زه نیکی سرانجام دید
بسالار خوان گفت پیش آر خوان / بزرگان و فرزانگان را بخوان
زواره فرامرز و دستان و گیو / نشستند بر خوان سالار نیو
بخوردند نان و بپرداختند / نشستنگه خرمی ساختند
نوازنده رود با میگسار / بیامد بایوان گوهرنگار
همه دست لعل از می لعل فام / خروشنده چنگ و درفشنده جام
بر نیکوئه رستم بیاراست بزم / که سازنده بزم بد و آن رزم
پس آنگاه برخاست بگرفت جام / پر از سرخ می رستم زال سام
چنین گفت کز دولت شهریار / کنم دشمنان را همه سوگوار
بکوشم که بر سینه بیژن نا / بتوران درآید یکی شوینا
چو گفت این سخن خورد رویین جام می / بگیو آنگهی گفت کای نیک پی
بخور باده و غم فراموش کن / مرا زده بر او بود یک سخن
ببودند شادان سه روز و سه شب / ابا شادکامی و ناز و طرب
بروز چهارم گرفتند ساز / چو آمد بهنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که بندند بار / سوی شهر ایران بسیجید کار
سواران گردنکش از کشورش / همه راه را ساخته بر روش
کمر بست و پوشید رومی قبای / بیامد بر رخش اندر آورد پای
بزین اندر آورد گرز نیا / پر از جنگ سر دل پر از کیمیا
بگردون برافراخته گوش رخش / ز خورشید برتر سر تاج بخش
خود و گیو با زاولی صد سوار / ز لشکر گزیدار در کارزار
گرنابودنی بود برکاشتند / بزاول فرامرز بگذاشتند
سوی شهر ایران نهادند روی / ابا شادکامی و با رنگ و بوی
چو رستم بنزدیک ایران رسید / سر تخت کیخسرو آمد پدید

انکند

یکی باد نوشین ز درد و سپهر / بر رستم رسانید شادان بمهر
بر رستم آمد هم آنگاه گیو / که رستم بر شاه از پیش نیو
شوم گفت اگر گنج شاه را / که بنمود رخش هم راه را
بر و گفت رستم بر و شاد باش / بکو شاه را و ز غم آزاد باش
بمژده بشد گیو نزدیک شاه / جهان کدخدا گیو لشکر پناه
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز / ستودش فراوان ببردش نماز
که آمد جهان پهلوان پور زال / ابا نامداران با فر و یال
پس گیو گودرز پرسید شاه / که رستم کجا ماند و چون بود راه
بر و گفت گیو ای شه نامدار / بر آید ز بخت تو هر گونه کار
تنا بید رستم ز فرمان تو / ولش بسته دیدم به پیمان تو
چو آن نامه شاه دادم بدوی / بمالید او نامه بر چشم و روی
عنان با عنان من ببست / چنان چون بود کرد خسرو پرست
برفتم من از پیش تا نزد شاه / بگویم که آمد تهمتن ز راه
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست / که گنج بزرگی و تخم وفاست
گرایش کردن سزاوار است / که نیکی جهان خسرو و پرست
چنین گفت گیو آنگهی شاه را / سزاوار و دارنده گاه را
که چون او ندیدم بمهر و وفا / بخسرو سند فرمان برپادشا
کز دیده سپهبد جهان پهلوان / بمهر تو آگنده دارد روان
بفرمود خسرو با آزادگان / بخسرو نژادان آزادگان
پذیره شدن پیش او با سپاه / که آمد بفرمان خسرو براه
بگفتند گودرز و گشواد کان / شه نوذر آن طوس آزادگان
دو بهره ز گردان گردنکشان / چه از گرزداران و مردم کشان
بر آیین کاوس برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد بگرد و جهان شد بنفش / خروشان یلان و درفشان درفش
چو نزدیک رستم فراز آمدند / پیاده برستم نیاز آمدند
از اسپ اندر آمد جهان پهلوان / همه پهلوانان به پیشش دوان
یکایک همه بردو بردند نماز / جهان پهلوان رستم سرفراز
بپرسید مر هر یکی از شاه / ز گردنده خورشید و از کی کناه
ورستت و گفتند شاد آمدی / که از جان تو دور باد آمدی
نشستند گردان رستم بر اسب / بکردار رخشنده آذرگشسب
وز آنجا برفتند زی شهریار / به پیش اندرون رستم نامدار

آمدن رستم بایران و ستودن کیخسرو و پاسخ آن

چو آمد بر شاه کهتر نواز / نوان پیش او رفت و بردش نماز
ستایش کنان پیش خسرو رسید / که مهر و ستایش مر او را سزید
بر آورد سر آفرین کرد و گفت / که بادا همه سال با بخت جفت
که هرمز زیاوت همی پایگاه / چو بهمن نگهبان تخت و کلاه
همه ساله اردیبهشت و هژیر / نگهبان تو باد و بهرام و تیر
چو شهریورت باد پیروزگر / بنام بزرگی و فر و هنر
سفندارمذ پاسبان تو باد / خرد جای روشن روان تو باد
دی و اورمزدت خجسته بواد / ز در هر بدی بر تو بسته بواد
بخرداد کام تو ایزد دهاد / بمرداد بادی همیشه تو شاد
گر آبانت آید بکام تو باد / بمرداد باش از بر و بوم شاد
دی از دی بفرخنده شب زر روز / تو شادان و تاج کیتی فروز
بتو خان و مانت چو مرداد باد / همه ساله بخت تو آزاد باد
چو این آفرین کرد رستم بپای / بپرسید و دادش بر خویش جای
بدو گفت خسرو درست آمدی / که از جان تو دور باد بدی
توی پهلوان کیانی جهان / نهان آشکارا آشکارت نهان
گزین کیانی و پشت سپاه / نگهبان ایران ز هر بد پناه

مرا شاد داده

مر اشاه گردی بدید از خویش — چنین پر هنر جان بیدار خویش — ز زواره فرامرز و دستان سام — ورستند از ایشان چه داری پیام
فرو برد رستم ببوسید تخت — که ای نامور شاه پیروز بخت — به بخت تو هر سه درستند و شاد — انوشه کسی کش کند شاه یاد
بالا ز نوبت بفرمود شاه — که تا سایه گسترد بر شاه گاه — تنش سیم و شاخش ز یاقوت زر — برو گونه گون شنده گهر
عقیق و زمرد همه برگ و بار — فرو هشته چون شاخ از گوشوار — همه بار زرین ترنج و بهی — میان ترنج و بهی بد تهی
بدو اندرون مشک سوده بمی — همه پیکرش سفته بر سان نی — که تا شاه بر گاه بنشاندی — بر و باد از آن مشک بفشاندی
همه میگساران به پیش اندرون — همه بر سران افسر از گوهرون — ز دیبای چینی و رومی قبای — همه پیشگاه سپهبد بپای
همه طوق با بسته و گوشوار — همه بر سر تاج گوهر نگار

گفتار اندر صفت بزم کیخسرو و بیاراستن و درخت زرین و تخت نشاندن و مدحت کیخسرو با رستم سبب بیژن

همه زر چو دیبای رومی برنگ — فروزنده عود و خروشنده چنگ
بفرمود تا رستم آمد بتخت — نشست از بر گاه زیر درخت — همه دل پر از شادی و می بچنگ — رخان ارغوان و لبان سیم دست
برستم چنین گفت خود شهریار — که ای نیک پیوند روزگار — ز هر بد تو در پیش ایران سپر — همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چه در شهر ایران چه پیش کیان — همه بر و بر رنج بندی میان — ــث بهی تو کردار گودرزیان — تن آسانی و رنج سود و زیان
میان بسته وار از پیشم بپای — همیشه بهر نیکی مرا رهنمای — به تنها تن دیو کن انجمن — ز هر بد سپرده تو در پیش من
چنین غم بدین دوده آمد پدید — غم از در فرزند بر تر که دید — بدین کار گر تو ببندی کمر — ز هر بد که بختی یکی چاره کن
کنون چاره کار بیژن بجوی — که او را ز ترکان بد آمد بروی — ز اسپ و سلیح و ز مردان و گنج — بر هر چه باید مر آن را برنج
چو رستم ز کیخسرو اینها بدید — زمین را ببوسید و ره برگزید — بر او آفرین کرد کای نیکنام — چو خورشید هر جای گسترده کام
که چون تو ندیدست یک شاه گاه — نه تا بیند خورشید و گردنده ماه — ز تو دور باد آز و خشم و نیاز — دل مر سگالت بگرم گداز
تویی بر جهان شاه و سالار کی — بزرگان گیتی ترا خاک پی — بدان از نیکان تو گردی جهان — تو داری بافسون و بند اژدها
مرا مادر از بهر ایرج تو زاد — تو با بدرکه باشی به آرام و شاد — منم گوش داده بفرمان شاه — بدان سو روم کم نمایی تو راه
ببندم دل و بوم مازندران — بفر کیان و بگرز گران — گهی از پی گیو اگر بر سرم — هوا بارد آتش بر و بر نگرم
گر آید بر شیر گام اندر سنان — نتابم ز فرمان خسرو عنان — بدارم بفر تو این کار گرد — سپهبد نخواهم نه مردان مرد
کلید چنین بند باشد ز بیب — نه هنگام گرز است و جنگ و نهیب — چو رستم بگفتار گودرز و گیو — فریبرز و شیو و فرهاد و گیو
بزرگان لشکر برو خواستند آفرین — همی خواندند از جهان آفرین — همی دست بردند و شستن شدند — بمستی همه می پرستان شدند
بشادی همی خورد می شهریار

پیغام فرستادن گرگین میلاد برستم در رهائی خویش

نشسته به مجلس در نو بهار
چو گرگین نشان تهمتن شنید — بدانست کامد غمش را کلید — فرستاد نزدیک رستم پیام — که ای تیغ بخت وفا را نیام

ور خت بزرگی و گنج و وفا
گرت رنج ناید ز گفتار من
بتاریکی اندر مرا رهنمود
مگر باز گردد ز بد نام من
شوم پیش بیژن بغلطم بخاک
بپیچید ازان درد و پیغام او
تو بشنیدی آن داستان پلنگ
بخروسند کار رو هوا
تو دستان نمود
ولیکن کنونت به بیچارگی
اگر بیژن از بند یابد رها
وگر جز بر نیکوئی گردد سپهر
وگر من نیابم نه سالار کو
چو روز و گر شاه بنمود تاج
بیامد تهمتن بگسترد بر
ز گرگین سخن گفت با شهریار
ز سوگند خوردم به تخت و کلاه
بجز این آرزو هر چه خواهی بخواه
اگر بر سگالیده بخشید همی
هر آنکس که چیزه ز راه خرد
به پیش نیاکانت بسته کمر
بر ستمش ببخشید پیروز شاه
چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه
یکی باد سارات دیو نژند

ور راد مردی پدید بلا
سخن گستران از کردار من
نشستیم چنین بود بود آنچه بود
به پیران سر این بد انجام من
مگر باز یابم من آن کم شده کی
غم آمد زان مهده کام او
بدان روی دریا که رو با نهنگ
... ستایش چو شیر دلیر
بدید ... همی دام نخچیر گیر
فرو ماند و بینم بیکبارگی
بفرمان دادار گیهان خدای
ز جان و تن خویش بر دارد مهر
بخواهد ز تو کینه پور نیو

که زاده چو تو مرد هرگز بیاد
کجا گر بزرگان این خبر بشنوند
بر آتش نهم خویشتن گر شاه را
مگر کز نوای ز شاه جهان
چو پیغام گرگین بر رستم رسید
فرستاده را گفت رو باز گرد
که گر بر خرد خیره گردد هوا
ببابیدش برون نخچیر بوی
نشاید برین مهبده کام تو
ز خسرو بخواهم گناه ترا
رها گردی از بند و رستی بجان
نخستین من آیم بدین کار گاه
بر آمد برین نیز یک روز و شب

داستان شفاعت کردن رستم دستان پیش کیخسرو گرگین را

ازان کم شده بخت بد روزگار
جهانبید و بهرام و خورشید و ماه
ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
فدا کردن جان بسنجید همی
سرانجام بپیچید کردار بد
بهر کینه دریا که کینه ور
رهانیدش از بند تاریک چاه
که باید که با تو بیاید براه
بدو داد و اکنونش افسون ...

بدو گفت شاه ای سپهدار من
که گرگین نه بیند ز من جز بلا
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه
که آمرزش شاه باید همی
سزد گر کنی یاد کردار او
اگر شاه بیند بمن بخشدش
ز رستم چو بشنید پیروز شاه
بترسم ز بد گوهر افراسیاب
بجنباندش بگزمان از جای

جهان و زمان بی تو هرگز مباد
بخیره چراغ دلم را بکشت
که آمرزش آرد مرا زین گناه
چو عزم زیان با تو آیم و مان
یکی باد سرو از جگر بر کشید
بگویش که ای خیره ناپاک مرد
نیامد ز جنگ هوا کس رها
نه تیر آید و آن نه بخشش بروی
که من پیش خسرو برم نام تو
برافروزم این تیره ماه ترا
ز تو دور شد کینه پهلوان
به نیروی یزدان و فرمان شاه
ازین کار با شاه بگشاد لب
گذشت از بر پیکوان تخت عاج
بخواهم بر شاه خورشید فر
همی بگسلانید و زنهار من
مگر بیژن از بند یابد رها
که ای با گهر نامور پیشگاه
بر آتش و دیده بتابد همی
همیشه بهر جنگ بیکار او
مگر بخت یک لخت بد خندش
که چون رانده خواهی از انجا سپاه
که از جان بیژنش گیرد شتاب
بگرداند آن تیغ زن را ز پای

بجنان گفت

چنان گفت رستم بشاه جهان / که این کار را ساز رزم اندر نهان
کلید چنین بند باید فریب / نباید چنین کار کردن نهیب
بدین کار باید کشیدن عنان / نه هنگام گرزست و تیغ و سنان
فراوان گهر باید و زر و سیم / برفتن بامید و بودن به بیم
بگردار بازارگانان شدن / شکیبا فراوان بتوران بدن
ز گستردنی هم ز پوشیدنی / بباید بهائی و بخشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن / بفرمود تا گنجهای کهن
سر بدره بگشاد و گنجور شاه / بدینار و دیبا بیارست گاه
تهمتن بیامد همه بنگرید / هر آنکس که بایست از آن برگزید
ز گردان گردنکش نامور / بیامد تن چند بسته کمر
بفرمود خسرو بلالای بر / که بگزین ز گردان لشکر هزار
از آن ده شتر بار دینار کرد / ده اشتر ز گنج درم بار کرد
چو گرگین و چون زنگه شاوران / دگر گستهم شاه جنگ آوران
چهارم گرازه که راند سپاه / فروهل نگهبان و تخت و کلاه
چو فرهاد و رهام و گرد دلیر / جهانگیر چون اشکش برزه شیر
چنین هشت یل باید آراسته / نگهبان این لشکر و خواسته
همه بر فزونی ببندند آختند / چنان چون ببایست بر ساختند
پس آنگاه بی آمد ز گردنکشان / بدان گرزداران گردنکشان
بپرسید زانکه که خسرو کجاست / چه آمد برویش که ما را بخواست
چو سالار نوبت بیامد بدر / بشبگیر بستند گردان کمر
چو سالار درگه بیامد برش / بدید آن سر نامور لشکرش
برستم چنین گفت کای نامدار / برآید ز دست تو هر گونه کار
برفت از برش نزد سالار بار / بگفتش که ای نامور شهریار
پدر بر پدر تا بدستان بپای / جهانگیر و گردنکش و پاکرای
بفرمود تا نزد خسرو شدند / بدان کینه اندر همه نو شدند
چو خسرو بدید آن دلیران خویش / همان نامور گرزداران خویش
بدیشان روان آفرین بخواند / برش کا[illegible]ن دل بر فشاند
جهاندار یزدان پناه تو باد / همان چرخ گردان سپاه تو باد
برآید ز دست تو این کارها / برا[illegible]ن تیره بازارها
چو بشنید رستم زمین داد بوس / چنان چون بود مردم چاپلوس
سپیده دمان وقت بانگ خروس / ز هر سو[illegible]ن چون برآورد کوس
برستم ببخشید کام را / بر امید بیژن سرانجام را
ز پیش شهنشاه شد تا زبان / [illegible] برکین اهم اندر زبان
بیامد بدانجا که او بود بند / کمر او کنهان او بود بند
فکندند از و بند پولاد و غل / [illegible]ی زرش گشته همرنگ گل
دگر روز رستم بیامد پگاه / ابا هفت سالار لشکر براه
همه رزم جویان لشکرکشان / همه کینه جویان چو شیر ژیان
چو فرهاد و رهام و گودرز دلیر / چو گرگین و چون زنگه گرد دلیر
و چون گستهم گرد لشکرشکن / فروهل آسایش تیغ زن
نیایش کنان پیش شاه آمدند / بدان نامور کینه خواه آمدند
چو زیبندگان همه هر یکی تاجور / همه شاهزاده همه پر هنر
چنین گفت خسرو که فردا پگاه / جگرها پر از کینه سرها براه
چو برزد سر از کوه زرین سپر / ببستند گردان ایران کمر
خرامان بدان بارگاه آمدند / ز خانه بنزدیک شاه آمدند
به پیش اندرون رستم پیلتن / سرش بود برتر از آن انجمن
سپاه از پس پشت گردان بپیش / نهاده بکف سر همه جای خویش

رفتن رستم بتوران برسم بازرگانان در طلب بیژن

همه نیزه و تیر با رهنمون / همه جنگ را دست شسته بخون

بپیموده زمان گاه با کاخ نای ز درگاه برخاست آوای نای
وزان گرد روی برآمد ز جای که رستم کمان بر بزد آمد بپای
چو مر شاه را دید رستم چنین خمیده دل از خشم و ابرو بچین
برفت از در شاه با لشکرش همه آفرین خواند بر کشورش
چو کیخسرو آن نام گردان شنید ازان چشم و رخسار اشک او چکید
بشبگیر چنین گفت پس پهلوان که ایدر بباشید و روشن روان
بسیجیده باشید مر جنگ را همه تیز کرده بخون چنگ را
همه جامه بر سان بازارگان بپوشید و بگشاد بند از میان
بهم نام گردان دگرگونه بود براورد ازان راه بی ارزنو
گرانمایه هفت اسپ در کاروان یکی رخش و دیگر نشست گوان
ازان های و هوی ز [illegible] بکردار طهمورثی کره نای
بنه پهلوان سواران بجای بشد پیش میدان او بر بپای
یکی جام زرین پر از گوهرا بدیبا بپوشید رستم مرا
بپیران را داد چو پیش رفت سوی گاه پیران خرامید تفت
چنان کرد روشن جهاندار ساز که پیران مر او را بدانست باز
بدو گفت رستم ترا کهترم بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
فروشنده ام هم خریدار نیز چه جویی که دارم ز هر گونه چیز
اگر پهلوان گیردم زیر پر خرم چارپای فروشم گهر
پس آن جام زرین ز اندازه بیش پر از گوهر آورد و بنهاد پیش
برو آفرین کرد و آن خواسته بدو داد و شد کار آراسته
برو آفرین کرد و بنواختش بر آن تخت پیروزه بنشاختش
ازین خواسته بر تو تیمار نیست کسی ایدرین با تو پیکار نیست
فرود آی در خان فرزند من چنان باش با من که فرزند من
همه خواسته سر بسر مر تراست بهرجا که بنهم ازین پس رواست

تهمتن بیامد چو سرو بلند بدست اندرون گرز زرین کمند
کمربست که ایرانیان مرزبان وگر نیز بخشی بمن ارزبان
چنین گفت کای شاه گردنفراز ترا آفرین باد و بر هوش ناز
تهمتن چو نام یلان برشمرد همه نیزه‌داران و شیران گرد
چو نزد یکی مرز توران رسید سراسر از لشکر همه برگزید
مجنبید از ایدر مگر جان من ز تن بگسلد پاک یزدان کنان
سپه را سوی مرز ایران بماند خود و سرکشان سوی توران براند
گشادند گردان کمرهای سیم بپوشیدشان جامهای گلیم
سوی شهر توران نهادند روی یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
ده اشتر همه بار او گوهرا ده اشتر همه جامه لشکرا
همه دشت از آوای می چمید همی رفت تا شهر توران رسید
چو پیران ویسه ز نخچیرگاه بیامد تهمتن بدیدش براه
دو اسپ گرانمایه با گوهرش بدیبا بیاراسته در خورش
برو آفرین کرد کای نامور ابا ایران و توران بخت و هنر
بپرسید و گفت از کجایی بگو چه مردی کجا آمدی پوی پو
ببازارگانی ز ایران بتور بپیمودم این راه دشوار و دور
بمهر تو دادم روان از امید کنون چیره شد بر دلم پر امید
هم از داد تو کس نیازاردم هم از ابر مهرت گهر باردم
گرانمایه اسپان تازی نژاد که بر سوی شان گردها را نهاد
چو پیران بدان گوهران بنگرید کزان جام رخشنده آمد پدید
که رو شاد و این شهر اندر آی که نزدیک خویشت بسازیم جای
برو هرچه داری بهای بیار خریدار کن هر سوی خواستار
چنین گفت رستم که ای پهلوان از ایران ترا دادم کاروان
به پیروز بخت جهان پهلوان همانجا بباشم ابا کاروان

که با من

که با من ز هر گونه مردم بوند / بنا پیرگزان گوهران کم بوند
بدو گفت رو بازر گیر جای / کنم رهنمای به پیشت بپای
یکی خانه بگزید بر ساخت کار / بکلبه درون رفت بنهاد بار
خبر شد که ز ایران یکی کاروان / بیامد بر نامور پهلوان
ز هر سو خریدار بنهاد گوش / چو آگاهی آمد که گوهر فروش

خبر یافتن منیژه از آمدن کاروان ایران و [illegible]

خریدار دیبا و فرش و گهر / بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی / بدان کلبه بازار برخاستی
بر آمد برین روزگاری چنین / که رستم بماندش به توران زمین
منیژه خبر یافت از کاروان / بیامد به شهر اندر آمد دوان
برهنه دوان دخت افراسیاب / بر رستم آمد دو دیده پر آب
بر او آفرین کرد و پرسید و گفت / همی آستین خون مژگان برفت
که بر خوردی از جان و از گنج خویش / مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو بادا سپهر بلند / ز چشم بدانت مبادا گزند
هر امید دل که بستی میان / ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار / جهان شهر ایران مه بروزگار
چه آگاهی استت ز گردان شاه / از ایران و از پهلوان سپاه
نیامد ز بیژن به ایران خبر / نیاید به پیش نیامد برین چاره گر
که چونان جوانی ز گودرزیان / همی بگسلاند ز سختی میان
بسود است پایش به بند گران / ز دو دستش همی با آهنگران
تو با فر ای گر به ایران شوی / بدان کشوری نامدار آن نهی
بدرگاه خسرو مگر گیو را / ببینی دگر رستم نیو را
نگوشان که بیژن به بند اندر است / دگر دیر گیری شود کار سست
کشیده به زنجیر و بسته به بند / همه چاره بر خون از آن مستمند
نیابم ز درویشی و رنج و خواب / ز نابیدن او دو چشمم پر آب
بترسید رستم ز گفتار اوی / یکی بانگ بر زد بر اندیش زروی
بدو گفت کز پیش من دور شو / نه خسرو شناسم نه سالار نو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی / که مغزم ز گفتار کردی تهی
بر رستم نگه کرد و بگریست زار / ز خواری ببارید خون بر کنار
چنین گفت کای مهتر پرخرد / ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن گر نگویی مرانم ز پیش / که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین است آیین ایران مگر / که درویش را کس نپرسد خبر
بدو گفت رستم که ای زن چه بود / مگر اهرمن رنجه خیرت نمود
همی بی نوشتی تو بازار من / از آزرده ای برباد تو بیکار من
بدین تند و تیزی بیازارمش / که دل بسته بودم به بازار خویش
و دیگر بجایی که کیخسرو است / بدان شهر من خود ندارم نشست
ندانم از این گیو و گودرز را / نه پیموده ام هرگز این مرز را
من از شهر رستم ز کابلستان / بدیر هست از بوم زابلستان

فرستادن رستم بدست منیژه مرغ بریان و نان پیش بیژن

بفرمود تا خوردنی هرچه بود / نهادند در پیش درویش زود
ابا یک سخن کرد زو خواستار / که با تو چرا شد دژم روزگار
چه پرسی ز گردان و از تخت شاه / چه داری همی راه ایران نگاه
منیژه بدو گفت کز کار من / چه پرسی ز رنج و ز تیمار من
کزان چاه سردی بی بر و زرد / دویدم بنزد تو ای رادمرد
ز دی بانگ بر من چو جنگ آوران / بترسیدی از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب / ندیدی برهنه مرا آفتاب
ز بهر یکی بیژن شوربخت / فتادم ز تاج و فتادم ز تخت

خسرو گفت

کنون دیده پر خون و دل پر ز تیمار
ازین زارتر چون بود روزگار
بغل و بمسمار و بند گران
کنون گرت باشد به ایران گذر
بدو گفت رستم که ای خوب چهر
مگر بر تو بخشش آرد سپهر
بخوالیگرش گفت کز خورش
سبک دست رستم به نان بری
چو دیگر بیایی بدین جا خرام
ببسته بدستار چیزی که برو
که ای مهربان از کجا یافتی
منیژه بدو گفت کز کاروان
از ایران و توران ز بهر درم
یکی مرد پاکیزه با هوش و تن
بهمن و او از این دستار خوان
بگسترد بیژن پس آن نان که
همیشه نگه کرد نامش بخواند
چو بار درخت وفا را بدید
منیژه چو بشنید خندید نیش
پس آنگه منیژه بدو گفت باز
چگونه کشایی بخندی و
بدو گفت بیژن کزین کار سخت
بگویم ترا از سر داستان
منیژه چو بشنید و نالید سخت

ازین در بمانی و سود آن نبی
سر آرد مگر بر من این کردگار
همی مرگ خواهم ز یزدان آن
ز کوه و ز کشواد یابی خبر
چرا ریزی از دیدگان آب مهر
بجوشدش خون و بسوزد جگر
که او را بباید بیاورد برش
بدو در نهان کرد انگشتری
که خوالیگر آرد بر تو خرام
چنان هم که بسته به بیژن برد
خورشها کز ینگونه بشتافتی

همی نان کشکین فراز آورم
که بیچاره بیژن بدان نیز چاه
مرا در و بر و روی بفرود و ازان
اگر دیده خواهی بیاسا بنیچ
چرا نزد باب تو خوالیگران
که از آز آمیت نبودی زمیش
یکی مرغ بریان بنغز سود کرم
بدو داد گفتش بدان چاه بر
منیژه بیامد بدان چاه سر
نگه کرد بیژن بخیره بماند
بتاریخ و سختی کت آمد بروی

حدیث بیژن از رستم با منیژه و پیغام کردن او با رستم

ز هر گونه با او فراوان سخن
که بر من جهان آفرین را نجوان
برابیند الگاه با ترس و باک
ز شادی بخندید و خیره بماند
برانست که آمد غمش را کلید
درانچاه تاریک بسته تنش
کز این خورش و این چیستایی از
که شب و زمینی همی و زشب
برامید آنم که بگشاد بخت
بچه باشی ببوکنه هم داستان
که بر من چه آمد ز بدخواه بخت

کس پیشکارهای کاخ فراخ
بدان پاره نزدیک آن پیشه
چو دست خورش بود ازان زاوری
یکی مهر پیروزه رستم بروی
بخندید خندیدنی شاهوار
شگفت آمدش داستانی بزرگ
بدو گفت کای بیژن چاره جو
چه رازست پیش آن تا نگویی
کنون گر وفادی مرا کشتی
که لب را بدوزی ز بهر گزند
دریغ آن شده روزگاران من

نشسته چنین بر همی بر سرم
نبیند شب و روز و خورشید و ماه
تنم از دیدگانم بیالود از ان
که بر سرش شکسته و آهن بزیر
از سوی او مهتران
نزاد آدمی چیز از اندازه بیش
بماند به بیرون ازو نان کرم
که بیچاره کانرا تویی راهبر
روان بر خورشها گرفته ببر
ازان چاه خورشید رخ را بخواند
که داد این خورشها ازین سان بگوی
یکی پایه بر مرد بازارگان
کشیده ز هر گونه بسیار غم
یکی کلبه بسازید و در پیش کاخ
دگر که بخواهد و گر تیز رد
مرا بید آن نهان کرده انگشتری
باهن نوشته بکرد از سوی
چنان کآمد آواز بر چاه‌سار
که دیوانه خندد ز کردار خود
چه خندید نشتا اندرین روز
مگر بخت نیکت نمودست روی
ببوکند با من تو پیمان کنی
زنان از زبان هم نماند به بند
دل خسته و اشکباران من

در گنج و دینار و در و گهر   بتاراج دادم همه سربسر
بدادم به بیژن همه خان و مان   کنون گشت بر من چنین بدگمان
پدر گشته بیزار و خویشان من   برهنه دوان بر سر انجمن
وز امید بیژن شده ناامید   جهانم سیاه و دو دیده سپید
همان قد که چون تیر گشته کمان   همان روی خونم همه زعفران
همان خیره ام نرگس آبدار   همان تیره ام چهرهٔ آبدار
بپوشید همه راز بر من چنین   تو آگه‌تری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست   ز من کار تو جمله بر کاستست
کنون آنچه گفتم نباید نهفت   ابا مهربان یار هشیار جفت
سزد گر بهر کار پندم دهی   که مغزم ز رنج اندرون شد تهی
تو بشناس کان مرد گوهر فروش   که خوالیگرش مر ترا داد نوش
ز بهر تو آمد بتوران فراز   وگرنه نبودش بگوهر نیاز
ببخشود بر من جهان آفرین   ببینیم مگر روی این زمین
زمانه مرا زین غمان فراز   ترا از تکاپوی گرم و گداز
بنزدیک او شو بگویش نهان   که ای پهلوان جهان کیان
بدل مهربان و بتن چاره جوی   اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیامد منیژه بکردار باد   ز بیژن برستم پیامش بداد
چو بشنید گفتار آن خوب چهر   کزان راه آمد دل پر ز مهر
بدانست رستم که بیژن سخن   بگفت و است بر پیچش سروبن
ببخشود و گفتش که ای خوب چهر   که یزدان ترا زو مبراد مهر
بگویش که از من خداوند رخش   ترا داد یزدان و بادت بخش
بدین راه ما را بیابان تنگ   نبود از پی تو مگر گاه جنگ
ز زابل بایران و ایران بتور   ز بهر تو پیمودم این راه دور
چنو را بگوی سخن راز دار   شب تیره گوشت بآواز دار
ز بیشه فراز آر هیزم بروز   شب آید یکی آتشی بر فروز
منیژه ز گفتار او شاد شد   دلش از غم و اندوه آزاد شد
بیامد دوان تا بدان چاهسار   که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتش که دادم ترا آن پیام   بدان مرد فرخ پی نیکنام
چنین داد پاسخ که آنم درست   که بیژن بنام و نشانم بجست
که با داغ دل چند بوئی همی   که رخ را بخوناب شوئی همی
کنون چون درست آمد از بوی شان   ببینی سر تیغ مردم کشان
زمین را بدرانم اکنون بجنگ   به پروین براندازم آسوده سنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا   شب از چنگ خورشید یابد رها
بکردار کوه آتشی بر فروز   که دشت سرچاه گردد چو روز
بدان تا ببینم من آن جایگاه   بدان روشنی بسپرم راه را
چو بیژن شنید از منیژه سخن   ز شادی غمان بردلش شد کهن
سوی کردگار جهان کرد سر   که ای پاک بخشنده دادگر
ز هر غم تو باشی مرا دستگیر   تو زن بر دل و پشت بدخواه تیر
بده داد من زانکه بیداد کرد   تو دادی غمان مرا داغ و درد
مگر باز بینم بر و بوم را   بمانم بلنگ اختر شوم را
تو ای دختر رنج آزموده ز من   فدا کرده جان و دل و چیز و تن
بدین رنج کز من تو برداشتی   غمان مرا شادی انگاشتی
بدادی مرا تاج و گنج و گهر   جهاندار و خویشان و نام و پدر
اگر یابم از چنگ این اژدها   بدین روزگار جوانی رها
بکردار پاکان یزدان پرست   ببویم بپای تو بازم دو دست
بسان پرستار پیش کیان   بپاداش پیشت ببندم میان
بفرمود بیژن که آتش فروز   که رستیم هر دو ز تاریک روز
منیژه بهیزم شتابید سخت   چو مرغان برآمد بشاخ درخت

بخورشید بر چشم بهرام بر   که تا کی برآرد شب از کوه سر

آمدن رستم بسر چاه بیژن و حدیث کردن با گردان و رهانیدن بیژن از بند چاه

چو از چشم خورشید شد ناپدید   شب تیره بر کوه دامن کشید
بر آنگه که آرام گیرد جهان   شود آشکارا راز گیتی نهان
کر لشکر گشته تا زیب پیروز   بگردد سر هور گیتی فروز
سپیده بشد آتشی برفروخت   که چشم شب قیرگون را بدوخت
بدلش اندرون بانگ رویینه خم   که آید زره رخش پولاد سم
تهمتن بپوشید رومی زره   برافگند بند زره را گره
بشد پیش خورشید هرمزد نام   نیایش بدو کرد پشت و پناه
همی گفت چشم بدان کور باد   ببین کار بیژن مرا رو نمود
بگردان بفرمود تا همچنین   به بندند بر کردش بنده کین
بر اسپان نهادند زین خدنگ   همه جنگ را تیز کردند چنگ
تهمتن بر خشنده بنهاد روی   باجبر رفت پیش اندرون چاره جوی
چو آمد بر سنگ اکوان فراز   بدان چاه اندوه گرم و گداز
چنین گفت رستم بدین بخت گرد   که روی برآزین ابا بیبرد
بباید شما را کنون ساختن   سر چاه از سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سران سپاه   گران سنگ پر دخته مانند چاه
بسودند بسیار با سنگ چنگ   شده مانده گردان آن توده سنگ
چو از نامداران نیامد گوی   که سنگ از سر چاه بنهاد پی
از اسپ اندر آمد گو شیر نر   زره دامنش را بزد بر کمر
ز یزدان زور آفرین خواست زور   بزد دست و آن سنگ برداشت خوار
بینداخت بر بیشه شهر چین   بلرزید زان سنگ روی زمین
به نیروی یزدان بکوشید مرد   سر چاه بگشاد و آواز کرد
به بیژن بپرسید و نالید زار   که چون بود کارت بدین روزگار
ز گیتی همه نوش بود بهر   ز دستش چرا بستدی جام زهر
بدو گفت بیژن ز تاریک چاه   که چون بود بر پهلوان تنگ چاه
مرا چون خروش تو آمد بگوش   همه زهر گیتی شدم پاک نوش
بدینسان که بینی مرا جای من   ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
بکنده دلم زین سرای سپنج   ز بس درد و سختی زاندوه و رنج
همه هرچه دیدم ز گیتی بهش   بکنجیشه بیش تو ای شیر فش
بدو گفت رستم که بر جان تو   ببخشود روشن جهان بین تو
از ودانم از کس نپندارم این   که بخشود بر تو جهان آفرین
کنون ای خردمند آزاده خوی   مرا ماند از تو یکی آرزوی
ببخشش که گرگین میلاد را   ز دل دور کن کین بیداد را
بدو گفت بیژن که ای یار من   چه دانی که چون بود پیکار من
ندانم تو ای نیک‌دل شیر مرد   که گرگین میلاد با من چه کرد
گر آید بر و بر جهان بین من   برو رستخیز آید از کین من
نپیچید سر از راه بیژن   ببازی و گفتار من نشنوی
ز رستم بتیر ... ... خنجر   ز اختی ندارم آرام و هوش باز
برو بار و از الم ایرانیان کی   ز ... ... خنجر آهن سپ ...
چنین داد پاسخ که ... من   سپردار ... بیژن
ز گرگین بدین بد که بر من رسید   بدین زور و رزم ببايد کشید
کشیدیم کشیتم خشنود از وی   دل من ز کینه بیاسود از وی

غرو هشت رستم

فرو هشت رستم بزندان کمند　　برآوردش از چاه با پای بند
همه تن پر از خون و رخساره زرد　　ازان بند و زنجیر زنگار خورد
بزد دست و زنجیر بگسست و بند　　جدا کرد ازو حلقه پای بند
برهنه تنش گشته ناخن دراز　　گدازیده از رنج گرم و گداز
خروشید رستم چو او را بدید　　همه تن در آهن شده ناپدید
سوی خانه رفتند از آن جایگه　　بیکدست بیژن بدیگر زره



پر از غم دل و جان پیر و جوان　　همه یاد کردند بر پهلوان
پس آنگاه گرگین بنزدیک اوی　　بیامد بمالید بر خاک روی
تهمتن بفرمود شستن سرش　　یکی جامه پوشید نو در برش
ز کردار بد پوزش آورد پیش　　بپیچید ازان خام گفتار خویش

دل بیژن از کینه آمد براه   مکافات ناوردمش گناه
شتر بار کردند اسپان گزین   بپوشید رستم سلیح گزین
نشست از بر رخش و نام آوران   کشیدند شمشیر و گرز گران
کشی کرد بار و برآراست کار   چنان چون بود درخور کارزار
بشد با بنه اشکش تیزهوش   که دارد سپه را بهر جای گوش
بپیش اندرون کاروان بنه   سپه را همه برد او یک تنه
به بیژن بفرمود رستم که شو   کره اشکش و با نبیره برو
که من این شب از کین افراسیاب   نه آرام گیرم نه خورد و نه خواب
کنم خوان نوشین برو بر تباه   سرش را ببرم برم نزد شاه
تو رو با نبیره که من رستخیز   برآرم ز توران کنم خیلت تیز
چو بیژن ز رستم شنید این سخن   چنین گفت کای مهتر انجمن
امانا توانی که من بر زنم   سرانرا همه سر ز تن بر کنم
شوم تا بنزدیک افراسیاب   برو تلخ گردانم آرام و خواب
یکی کار سازم کنون بر درش   که فرزا بخندد بر و لشکرش
برآرم خروش از ده و دار و گیر   درخشیدن تیغ و باران تیر
که بیژنم از رنج زندان و بند   بیاید برزم اندرون زورمند
بدو گفت بیژن منم پیشرو   که از من همی کینه سازند نو
ز لشکر بازگشتند و بشتافتند   سوی شهر توران زمین تافتند
برفتند با رستم آن هفت گرد   بنه اشکش تیزهوش آسپرد
عنان را فکندند بر پشت زین   کشیدند گردان همه تیغ کین
بشد تا بدرگاه افراسیاب   بهنگام مستی و آرام و خواب
برآمد خروش از ده و گیر و دار   درخشیدن خنجر کارزار
سرا زاهمی سر جدا کرد و تن   پر از خاک جنگی پر از خون دهن
ز لشکر هر آنکس که آنجا بدند   همه جملگی پاک کشته شدند
ز دهلیز او رستم آواز داد   که خواب تو خوش باد و گردنت شاد
بخفتی تو بر گاه بیژن بچاه   کمر بار و دیدی ز آهن کلاه
منم رستم زاولی پور زال   نه هنگام خوابست گاه جدال
شکستم در بند زندان تو   کر سنگی گران بند نگهبان تو
رها شد سر و پای بیژن ز بند   بداناد بر سر نزد و گزند
تراکین ز رزم سیاوخش بس   برین دشت کردی پی خشم بس
که بر جان شیرینت آمد شتاب   دلت خیره بینم همی نیمخواب
چنین هم برآورد بیژن خروش   که ای ترک بدگوهر تیزهوش
براندیش ازان بخت فرخنده جای   مرا بسته بر پیش کرده بپای
همه جنگ جستی بسان پلنگ   مرا دست بسته بکردار سنگ
کنونم کشاده بهامون ببین   که با من بجویید همی شیر کین
بزد دست و در جامه افراسیاب   که جنگ آوران را ببست خواب
برایشان ز هر سو بگیرید راه   که جویید ز گردان نگین و کلاه
ز هر سو خروش تکاپوی خاست   ز خون ریختن بر درش جوی خاست
هر آنکس که آید ز توران سپاه   زمانه تهی ماند ازو جایگاه
گرفتند بر کینه جستن شتاب   ازان خانه بگریخت افراسیاب
بکاخ اندر آمد خداوند رخش   همه فرش و آلات او کرد بخش
پریچهرگان سپهبد پرست   گرفتند همه دشت ایران بدست
گرانمایه اسپان بزرین جنگ   نشانده گهر در جناغ پلنگ
از ایوان برفتند بستند بار   ستودان که بودند بس روزگار
ز هر سو بنه تاخت اسپان بزور   بدان تا بخیزد ازان کار شور
چنان رخنه آمد ز لشکر براه   کجا برکش ز رنج تو بود از کلاه
سواران ز بس رنج اسپان تک   یکی را بتن در بجنبید رگ
بلشکر فرستاد رستم پیام   که شمشیر کین برکشید از نیام

که من بکیمانم

کرسن جنکیانم کزین پس کمین / سپه گرد از سم اسپان زمین
کشن لشکری ساز داد و زآب / به نیزه بپوشید رخ آفتاب

برفتند یکسو سواران جنگ / همه جنگ را تیز کردند جنگ
همان نیزه داران فزون ده تن / همه رزم را کرد کرده عنان

نگهبان دیده برآمد ز دور / همی دید راه سواران تور
نبیره نشسته بخیمه درون / پرستنده پیش‌ها رهنمون

چو رستم بدیدش بدانگونه شاد / یکی داستان زد پدر کرد یاد
یکی داستان زد تهمتن برون / پرستنده پیش بار رهنمون

شبیخون کردن رستم بخانه افراسیاب و تاراج کردن او را

چنین است کاری سرای سپنج / گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
چو خورشید برزد سر از کوهسار / سواران توران ببستند بار

همه جنگ را یکسره ساخته / دل از بوم و بر پاک پرداخته
بدرگاه افراسیاب آمدند / کمر بسته کان بردرش صف زدند

ازان گرد شهر اندر آمد خروش / تو گفتی همی کر کند نعره گوش
بزرگان ترکان گشاده کمر / سپهدار بر خاک بنهاد سر

بکینه همه پاک بسته میان / همه دل پر از کین ایرانیان
کز اندازه بگذشت بار انجمن / چه افکند با بیژن کار زین

وزین ننگ بر شاه تا جاودان / بماند ز کردار بیژن زنان
بایران بمردان بلند اندرا / زنان کمر بسته خوانند ما

برآشفت پیچید بان ملک / ازان ننگ را ساز فرمود جنگ
به پیران بفرمود تا بست کوس / که آمد ازین کار بر ما فسوس

برآمد ز درگاه آوای کوس / جهان شد ز گرد سپه آبنوس
بزد نای رویین بدرگاه شاه / بجوشید در شهر ترکان سپاه

پیلان هفت کشیدند پیش سرای / خروش آمد از بوق هندی درای
سپاهی ز ترکان به ان مرز راند / که روی زمین جز بدریا نماند

چو از دیدگه دیدبان بنگرید / زمین را چو دریای جوشنده دید
بر رستم آمد که بسیج کار / که گیتی سیه شد ز گرد سوار

بدو گفت ما زین نداریم باک / همه جنگ را برفشانیم خاک
بنه با نبیره کشی کرد بار / بپوشید پس جامه کارزار

بنالا برآمد سپه بنگرید / که از گرد گیتی شده ناپدید
یکی داستان زد سوار دلیر / که روبه چو سنجد بچنگال شیر

بگردان گردن کشش آواز داد / که پیش آمد امروز روز نبرد
یکی تیغ زوبین آهن گذار / همان نیزه و گرزه کارساز

داستان آمدن افراسیاب بعقب رستم و جنگ کردن او و هزیمت ترکان

هنرها کنون کرد باید پدید / مرا این جنگ را پیش باید دوید
وزان پس بپوشید خفتان جنگ / سپه را بفرمود کردن درنگ

برآمد خروشیدن کره نای / تهمتن برخش اندر آورد پای
ازانکو نه رستم همامون کشید / چو لشکر بتنگ اندر آمد پدید

کشیدند لشکر بدان هر دو جای / بهر سو ببستند ز آهن سرای
بیارانست رستم یکی رزمگاه / که از گرد اسپان زمین شد سیاه

ابر میمنه اشکش و گستهم / سواران بسیار با او بهم
سواران بسیار بر میسره / فروهل که بد جنگ را یکسره

خود و بیژن گیو در قلبگاه / گرازه نگهبان پشت سپاه
پس پشت پرکین کو نامدار / شده کوه برپشت ایشان حصار

چو افراسیاب آن سپه را بدید / که سالارشان رستم آمد پدید
غمی شد بپوشید خفتان جنگ / سپه را بفرمود کردن درنگ

برآمد خروشیدن کره نای / تهمتن برخش اندر آورد پای
از انگونه رستم چو هامون بدید / چو لشکر به تنگ اندر آمد پدید
کشیدند لشکر میان هیچ جای / بهر سو ببستند از آهن سرای
بیاراست رستم یکی رزمگاه / کز آن گرد اسپان زمین شد سیاه
ابر میمنه اشکش و گستهم / سواران بسی بر پا و بهم
سواران بسیار را بر میسره / فروهل که بد جنگ را آکیره
خزد و بیژن کیو در قلبگاه / کرازه نگهبان پشت سپاه
پس پشت کرکین کو نامدار / شده کوه بر پشت ایشان حصار
هوا از اسباب آن پر ابر سیه / کر سالارشان رستم آمد پدید
غمی شد بپوشید خفتان جنگ / سپه را بفرمود کردن درنگ
برابر بآیین صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چپ لشکرش به پیران سپرد / سوی راستش را بهومان سپرد
بکرسیوز و شیده خسرو و شاه / کر آیند هر دو سوی قلبگاه
تهمتن همی گشت گرد سپاه / بآیین بکردار کوهی سیاه
برانگیخت از جای رستم ستور / بیامد بنزدیک سالار تور
فغان کرد کای ترک شوریده بخت / کز ننگی تو بر لشکر و تاج و تخت
ترا چون سواران مر ال جنگ نیست / ز گردان لشکر ترا ننگ نیست
کر چندین تو پیش من آیی بکین / بمردان ایران بپوشی زمین
چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ / همه پشت بینم ترا سوی جنگ
ز دستان تو بشنیدی آن داستان / کر آرد بیاد از کر باستان
کر شیری بترسد ز یکدشت گور / ستاره فراوان نتابد چو هور
بمردوال و کوش عزم سترک / اکر بشنود نام چنگال کرک
چو ابدر مرا باز گستردیر / بترسد ز چنگال او کبک نر
ازو به شود آزموده دلیر / نه کوری نتابد بچنگال شیر
دلیر و سبکبار خسرو و ماه / چه باشد و هم پادشاهی بجاو
برین دشت هامون تو از دیر بیش / رهایی نیابی بجان و بتن
زبانت بیاورد پیش سپاه / سرت را ابر برم نزد شاه
همان کرد ازین دو کوه افرشت / برآرم کنم شیب بالش کرت
چو این گفته بشنید ترک دژم / بلرزید بر زد یکی تیز دم
بدانست کو راست کوید همی / ولیکن بمردی بجوید همی
بسا رنج کانجا کر آید ببرد / ز بهر نکونام و رنج و نبرد
چو این گفته بشنود سالار تور / برآورد از دشت هامون نشور
بداند که این رستم زاولیست / برین رزمگه بر بباید گریست
پلنگان بکوه و بدریا نهنگ / ز بیم سنانش بجویند جنگ
سرا از فراوان ز لشکر بخواند / بسی سیم و زر بر ایشان براند
هر آنکه با کوس او ساختی / بر خویش از خاک بشناختی
برآشفت کای نامداران تور / کر این دشت جنگست یا جای سور
کنون جای جنگست و خون ریختن / چه با بیژن و رستم آویختن
چو گفتار سالارشان شد بگوش / ز گردان لشکر برآمد خروش
چنان تیره گون شد ز گرد آفتاب / تو گفتی که غرقه است مانده بآب
ببستند بر پیل رویینه خم / دمیدند شیپور با کاو دم
برآمد یکی ابر و گرد سیاه / همی نیزه بارید ز ابر سیاه
تو گفتی جهان خود نبود آژنه / ز شیران که بودند در میمنه
بدانست سالار توران سپاه / کر او را شکستی بیاید تباه
ولیکن ز شرم یلان پای خویش / همیدست خیره بدانجای خویش
چو رستم چنین دید گفت آفرین / برآمد از جای شمشیر کین
نباید که چندان دلیر و سوار / بما حمله آرند در کارزار
ز جوشن یکی پاره آهنین / کشیدند گردان بروی زمین

بجوشید دشت و بتوفید کوه / ز بانگ سواران هر دو گروه
درخشان بگرز اندرون تیغ تیز / تو گفتی برآمد همی رستخیز
همی گرز پولاد همچون تگرگ / ببارید بر جوشن و خود و ترگ
وزان سنج اژدرها همی درفش / شده روی خورشید تابان بنفش
یکی حمله کردند جمله سران / بمانند دیوان مازندران
در و دشت گفتی که پرخون شدست / همان کوه و دریا بگلگون شدست
چو خورشید روی هوا را بتیر / بخورشید رخشان شدن ابر تیر
بهر سو که رستم برافکند رخش / سرانرا ز سر تن همیکرد بخش
یکی نیزه بگرفت در دشت خویش / بدریا ورا افکند آن دشت خویش
کسی کو که دید او ز ترکان سران / همی زد به تیر و بگرز گران
بدانست کان هست روز درنگ / دلش گشت از انبوه تاریک تنگ
بچنگ اندرون گرزه گاوسار / زبان ها بسوی گسسته مهار
بقلب اندر آمد بکردار گرگ / پراگنده کرد آن سپاه بزرگ
سرانرا ازان گرز سام دلیر / ازان جنگ جستن همیکرد سیر
شگفتی برو ماند افراسیاب / که این شیر جنگست یا دیو آب
بگرگین و فرهاد و رهام گفت / که با تیغ و نیزه چه گشتند جفت
شتابید بر جنگ و برهم دریم / سرانرا ز خون بر سر افسر نهید
که امروز هنگام کین جستن است / جهان را ز اهریمنان شستن است
همه روز مردی بجای آوریم / جهان را بمردی بپای آوریم
بکوشید امروز ای سروران / که تا هست گیتی نگردد نهان
سپه اندر آمد چو شد انجمن / شنیدند از ایشان چو آواز سخن
برانگیخت از جای اسپ نبرد / همی مرد را اندر آمد بگرد
برآمد چو باد آتش از دست راست / ز گرشیوز تیغ زن کینه خواست
چو گرگین و فرهاد و رهام گرد / چپ لشکر شاه ترکان ببرد
بقلب اندرون شیر تیز جنگ / همی نزد شاه آمدش جای جنگ
سران سواران چو برگ درخت / فرو ریخت از بار و برگشت بخت
همیگفت کای نامور دادگر / شکسته شدم پشت پرخاشخر
ازین ننگ تا جاودان درهم / بکوشید هر کس ازین دخترم
جهاندار بشنید و این کار کرد / برآورد آواز جانش تاریک گرد
چو از نامداران کسی کشته شد / همه بخت گردنکشان گشته شد
بیفکند شمشیر هندی ز دست / یکی اسپ آسوده تر برنشست
خود و سرکشان سوی توران شتافت / که از ایرانیان کام و کینه نیافت
برفت از پسش رستم شیرگیر / ببارید بر لشکرش گرز و تیر
سران زره همه روی برگاشتند / همه دشت آورد بگذاشتند
ز افکنده آن دشت شد همچو کوه / ز روی سر و پای توران گروه
دو فرسنگ چون اژدهای دژم / همی مردم آمیخت گویی بهم
سواران جنگی ز ترکان هزار / گرفتند زنده دران کارزار
همی رخش رخشنده را ره نبود / جز از مغز مردم وراکه نبود
وز آنجا چو شیر ژیان بازگشت / تو گفتی که با باد همراز گشت
چو آمد ز لشکر سر و تن بشست / به پیش جهاندار رفتش نخست
چنین گفت کای برتر از برتران / خداوند کیوان و هر اختران
سرانرا اگر تو یار باشی بجنگ / بدریا ازو نیست گرد و نهنگ
خداوند نیکو خداوند بد / خداوند رخش و خداوند دد
تو دادی مرا این بنده زور / تو کردی دل چشم بدخواه کور
تو دانی که بر داد نوشنده ام / ز خون سیاوش جوشنده ام
ز خاک پرستش برآورد سر / بفرمود تا اسپ و تاج و کمر
اگر خواسته هرچه آورده بود / ز اندک ز بسیار و تار و پود
ملبکر که آمد ازان رزمگاه / که بخشند همه خواسته بر سپاه

بخشید بنهاد و بر پیل بار — به پیروزی آمد بر شهریار
چو آگاهی آمد به شاه دلیر — که از بیشهٔ پیروزی برگشت شیر

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن رستم با بیژن و غنیمت ترکان

چو بیژن شد از بند و زندان رها — ز دست بداندیش نر اژدها
سپاهی ز توران همه بر شکست — همه کام دشمن گزو نشست و دست
ز شادی چو پیش جهان آفرین — بیامد بمالید رخ بر زمین
به پیش سپهر آگهی یافتند — بر شاه پیروز بر تافتند
برآمد خروش از بر آن سپاه — بتیره زمان برگرفتند راه
ز هر سو سواران همی با دمان — بدندان زمین ژنده پیلان کیان
به جوش سپاه اندرون بوق و کوس — درفش از پس پشت گودرز و طوس
ز دست بر بسته شیر و پلنگ — به زنجیر دیگر دلیران جنگ
پذیره شدن را ز بهر سپاه — بدینگونه فرمود بیدار شاه
برفتند لشکر گروها گروه — زمین شد ز گردان بکردار کوه
چو آمد پدیدار از آن بنوه نیو — پیاده شد از اسپ گودرز و گیو
وزان پس بزرگان ایران سپاه — پیاده برفتند خود با سپاه
ز اسپ اندر آمد جهان پهلوان — بپرسید از رنج دیده گوان
برو آفرین کرد گودرز و گیو — که ای پرهنر گرد سالار نیو
ترا جاودان باد یزدان پناه — بکام تو گردنده خورشید و ماه
دلی از تو گردد بهر کار سیر — سپهر از تو هرگز نگردد اسیر
همه بنده کردی تو این دوده را — ز تو یافتیم پور گم بوده را
ز گودرز و غمان تنگان تو ایم — به ایران کمربستگان توییم
بر اسپان نشستند یکسر مهان — گرازان بر شهریار جهان
چو نزدیک گاه جهاندار شاه — فراز آمد آن گرد لشکر پناه
پذیره شدش نامدار جهان — سپهدار ایران و شاه مهان
چو رستم درفش جهاندار دید — ز گرد سواران جهان ناپدید
پیاده شد و پیش بردش نماز — غمی گشته از رنج راه دراز
جهاندار خسرو گرفتش به بر — که ای دست مردی و کان هنر
تهمتن سبک دست بیژن گرفت — چنانش که شاه و پدر شد شگفت

آوردن اسیران ترکان بسته پیش کیخسرو

بیاورد و بسپرد بر پای تخت — چنان بسته خمیده را گرد آر
وزان پس اسیران ترکان ز راه — بیاورد و بسته بر شهریار
برو آفرین کرد خسرو به مهر — که جاوید بادا بکام سپهر
خنک زال کش بگذرد روزگار — بگیتی بماند چو تو یادگار
خجسته بر و بوم زابل که شیر — همی پرورانند گوان دلیر
خنک شهر ایران فرخ گوان — که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر دو بهتر تن نیک بخت — که چون تو پرستند همی تخت
بخورشید ماند همی کار تو — بهر جای نیکی ز دیدار تو
بگیو آنگهی گفت شاه جهان — که نیکیت پاکرد کارت نهان
که بر دست رستم جهان آفرین — بتو داد فرخنده پور گزین
زمین را ببوسید گیو دلیر — که گیتی مبادا ز روی تو سیر
گرفت آفرین گیو بر شهریار — که شادی بزی تا بود روزگار
سر رستمت جاودان سبز باد — دل زال خرم بتو باد و شاد
سپهدار گودرز با آن مهین — همیخواند بر شهریار آفرین
بفرمود خسرو که بنهند خوان — بزرگان برترمنش را بخوان
چو از خوان سالار برخاستند — نشستنگه مجلس آراستند
فروزنده مجلس می و گسار — فرازنده چنگ با گوشوار
همه بر سران افسر از گوهران — بدست اندرون ساغر از شکران

ز اجواد و تو سیر

رفان

رخانشان چو دیبای رومی برنگ ‌ ‌ سر وشان بدست پریچهره چنگ
طبقهای سیمین پر از مشک ناب ‌ ‌ به پیش اندرون آبگینه گلاب
همی تافت آن فرش شاهنشهی ‌ ‌ چو ماهی دو هفته ز سرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست ‌ ‌ برفتند از خوان سالار مست
ببشکیر چون رستم آمد بدر ‌ ‌ گشاده دل تنگ بر بسته بر
بدستوری بازگشتن بجای ‌ ‌ همی رزم و هشیوار با شور و رای
یکی دست جامه بفرمود شاه ‌ ‌ کمر بافته با قبا و کلاه
یکی جامه بر کوهه زر اهوار ‌ ‌ دو اسپ و ده استر بزرینه بار
دو پنجه بری روی بسته کمر ‌ ‌ دو پنجه پرستار با طوق زر
بر پیش شاه جهان کدخدای ‌ ‌ بیاورد گنجور گردش بپای
همه رستم پهلوان زاسپرد ‌ ‌ زمین را ببوسید بر تخت کی
که بر سر نهاد آن کلاه کیان ‌ ‌ ببست آن کیانی کمر بر میان
ابر شاه کرد آفرین و برفت ‌ ‌ ره سیستان را بسیجید تفت
بزرگان که بودند با او بهم ‌ ‌ بجنگ و برنج و بشادی و غم
بر اندازه‌شان یک بیک هدیه داد ‌ ‌ از ایوان خسرو برفتند شاد
چو از کار کردان بپرداخت شاه ‌ ‌ بآرام بنشست در پیشگاه
بفرمود تا بیژن آمدش پیش ‌ ‌ سخن گفت زان رنج و تیمار خویش
از آن تنگ زندان و رنج دراز ‌ ‌ فراوان سخن گفته با شه فراز
چو آن گردش روزگاران هم ‌ ‌ همه داستان پیش خسرو ببرد
بپیچید بخشایش آورد سخت ‌ ‌ ز درد و غم دخت گم بوده بخت
بیاورد صد تخته دیبای روم ‌ ‌ همه پیکر از گوهر و زر بوم
یکی تاج و ده بدره دینار نیز ‌ ‌ پرستنده و فرش هر گونه چیز
به بیژن بفرمود کین خواسته ‌ ‌ ببر سوی ترک روان خواسته
برنجش مفرسای و خوش گوی ‌ ‌ نگر تا چه آوردی او را بروی
تو با او جهان را بشادی گذار ‌ ‌ نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد بچرخ بلند ‌ ‌ ز تیمار و دردش کند بی گزند
وز آنجا کر آن و برد سوی مغاک ‌ ‌ همه جای بیم است و تیمار باک
همانا که پرورده برتر نیاز ‌ ‌ نبینند خیره بجاه که دراز
یکی را ز چاه آورد سوی گاه ‌ ‌ نهد بر سر او ز گوهر کلاه
جهان از کردار بد شرم نیست ‌ ‌ کسی را ابر نیز و بیش آزرم نیست
همه بهر نیک و بد و دست رس ‌ ‌ ولیکن بجوید خود آزرم کس
بپایان رسانیدم این داستان ‌ ‌ بدینسان که بشنیدم از باستان
چو از کار بیژن سخن ساختم ‌ ‌ به برزوی سهراب پرداختم
بیا تا بیک از سرای سپنج ‌ ‌ گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

آغاز داستان برزوی سهراب با رستم زال و گرز زدن بر بازوی رستم

ز بهر درم تا نباشی بدرد ‌ ‌ بی آزار بهتر دل آزار مرد
کنون بشنو این بر سخن داستان ‌ ‌ بدانش همی باش همداستان
چو دانی که بر کس نماند جهان ‌ ‌ بر کس میندیش اندر نهان
ز بهر فزونی درختی مکار ‌ ‌ که تلخ آورد بار او روزگار
مباد اکه باشی گرفتار آز ‌ ‌ که پیچی همیشه بگرم و گداز
چنان چون سپهدار توران زمین ‌ ‌ ز بهر فزونی دلش پر زکین
کمی نیش چنان بد که گردان سپهر ‌ ‌ بجز بی مراد او نمود ایچ چهر
همانا ندانست کاندر جهان ‌ ‌ مکافات با کس نه در نهان
چو روزی دو و کشت خرگه بخورد ‌ ‌ ندارد ازین بیش تر رنج ایچ بهر
مباش ایمن از جور این گوژپشت ‌ ‌ کزو چون تو بسیار پرورد و کشت
نه بر بیستم جگر در روزی کباب ‌ ‌ که می گفت گوینده با رباب
بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت ‌ ‌ برآید که ما خاک باشیم و خشت

دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار
چه آنکس که بر تخت شاهی نشست / چه آنکس که هستش ز گیتی تهی است

سرانجام هر ده بجز خاک نیست / مر این زهر را ایچ تریاک نیست
چو شد در بدی خیره افراسیاب / بچشمش همی تیره شد آفتاب

ندانست کس چتر از خویشتن / مبادا چنین سرو اندر چمن
همان نوذر تاجور را بکشت / چو اغریرث نامور را بکشت

جوانی که او دل بگیتی نهاد / گرفت و رها کرد تخت و کلاه
بدانگه که برگشت از افراسیاب / ز پیکار رستم دلی پر شتاب

که از کار پیران توران زمین
چه آمد بروی سپهدار چین

بدان راه پیران سر و کرشید
گریزان ز رستم بکنان سپیر

گفتار اندر بردن گرشیوز برزوی را نزدیک افراسیاب

خود و نامداران پر خاشخر / پر از درد و جان پر از کین و جنگ
رسیدند نزدیکی آن حصار / که بر پهلوان اندر و شاه خواه

چو پیران و گرشیوز و شاه چین / رسیدند نزدیک سکان زمین
بدان بیشه آمد زمانی فرود / همی راه هر کس بیامد فرود

شه چین زنا کی کی لشکر بدید / کش و رزم مردی تن آذر
ستاده بدان دشت همچون هژبر / بتن چون ستون و بچهره چو خون

کش و ده ساعد و بال و بر / ورختیش در روت مانند کرز
قوی گردن و سینه و بر فراخ / بتن چون درخت و بیازو ستاخ

بر آن نامداران چنین گفت پس / کزینان مه لالا ورزید کس
مرا سال بگذشت بر چارصد / بدو بیم هر چیز از نیک و بد

نه سام نریمان نه گرشاسپ گرد / بخشم بدان نیز خونین سمر
ستاده و ست زانگونه بر پهن دشت / کز ایشان سپاهی بر برکشت

نیامدش زردان ما ایچ باک / چه پایم در پیش از آن انجمن
بگفت این و با دوی دل پر کشید / بگردار دریا ولش بر دمید

برزوین چنین گفت با رهبران / بیا و بر نزد من او را دون
بدان تا بدانم که تخمش ز کیست / چگونه بدین دشت از بهر چیست

چو بشنید زوبین پیران چو شیر / بیامد بنزدیک برزو دلیر
بدو گفت کای مرد دهقان نژاد / چه باشی بدین دشت با اینگروه

شه چین و ماچین همی خواندت / بدان تا ازین رنج برهاندت
جهاندار افراسیاب دلیر / که رستم ز چنگال شیر

چو بشنید برزوی آواز او / چو گل برگ افروخت از راز او
برزوین چنین گفت کای نامجو / نباید ترا خنده زین گفت خود

جهاندار زادار او داور است / که روزی ده بندگان کیر است
بگویی کنون کیست پور پشنگ / چرا آمدید بدین جا به تنگ

بنایم بگفتار تو پیش او / گردانند بهر مرکمان پیش او
چو بشنید زوبین بدو گفت نیست / نگوید سخن را بدینگونه کس

بنیره مر نیره ود دل آرای کین / سر سروران شاه توران زمین
ز یزدان نگر روی بر تافتی / و با برزه دیو بر پا فتح

ز نوبان شاهان نتابند سر / یکی دانش امیر پیروزگر
ز دانا شنیدم همی روزگار / که زبان شاهان ندارد خواه

چو زوبین چنین گفت برزوی بر / بدو گفت کای مرد بی آب رزم
بران شاه کو داد گستر بود / بهر دو جهان شاه مهتر بود

نه این بیخرد کز خرد دور شد / روانش بزیو فرد و ور شود
چه دانش بود با چنان تاجور / که باشد هر سال بیداد گر

سیاوش چو از شهر ایران برفت / پناه روان در گذاو گرفت
بپذرفت او را بزنهار خویش / که روزی نیاورد ش از آن بیش

بگفتار

شنید

بگفتار گرشیوز شوم روی / گران کرد بیهوده دل ایدری
برآرم چنین نمو تا بجنگاه / سرش را ببرید چون کینه خواه
کنون تا سر او جدا شد ز تن / بتوران نیابی تهمتن مرد زن
دو بهره ز توران زمین کشته شد / بسا شهریاران که زین بنده شد
وزان خون که از کینه شد ریخته / بدان گیتی او باشد آویخته
مرا باید بخت شاهم خدای / ندانم جز او شاه در دو سرای
چو زوبین به تندی ازو این شنید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدان تا زند بر سر و یال اوی / ز بالاش خون آرد و آبروی
سبک برزد ی شیردل تیز چنگ / بیازید بازو بسان پلنگ
بدان تا رباید مر او را ز زین / بخواری در آرد بروی زمین
بترسید زوبین و از بیم جان / بپیچید و زو روی شد تا زیان
کش و زرو دنبال اسپش گرفت / به تندی زبانی همیدست سفت
ز شیر روی فرخنده بخت جوان

گفتار در هزیمت نمودن برزو و برزو کشیدن دم اسپ زوبین

نگاور بروی اندر آمد روان
دم اسپ در دست آن نامدار / بماند و بیفتاد و از روی سوار
جهاندار از و ورسید آن زمان / به پیران چنین گفت کای پهلوان
نه از مردمیست این ز آهرمنیست / من ایدون گمانم که بختت فنیست
ازین جستی گر رشید خان / که دزد دید رستم از دو ستان



بدین زور و بازو و این کتف و یال / بگیتی ندانم کسی را همال
کنم گر روز برد این دلیر / تن پیل وارش در آرد بزیر
تو کوهی که از جانش آتش گرفت / بحشمش همان شاه و چاکر کیست
بدین تندی و تیزی و خشم کام / سر ژنده پیل اندر آرد بدام

نگر آفریننده بخشودبان — گرازان همی راه پیمود پان
وز آن پس بگرشیوز آواز داد — که زاید بدان باره بربان باد

نبرد من بیاور زنیرو منش — بچربی بدام آورم گردنش
که گردان به تندی بباز آمد وی — نباید که رنج آیدت زو بروی

سپهبد سبک کرد سویش عنان — ورا سوی برتن شده چون سنان
چو آمد بنزدیک برخاشجوی — شگفتی فرو ماند در کار اوی

ورا دید آشفته چون پیل مست — یکی پیل مانند گرزی بدست
سپهدارش از دور آواز داد — چو لرزان یکی شاخ از تندباد

بنرمی بدو گفت کای نامجوی — چرا برفروزی چنین بیهوده روی
کسی اندرین دشت بیگانه نیست — همان مهمان نزد کس خوار نیست

نخوردیم از تو درین جای رنج — نگر آب چشمه بدینسان مسنج
بیا تا یکی پیش شاهت برم — بدان پرگهر بارگاهت برم

سر سروران شاه توران زمین — سرافراز گردان ماچین و چین
همی راه جوییم از تو کنون — نجوییم کین و نریزیم خون

نبیره فریدون و پور پشنگ — همی راه جوید ازین خاره سنگ
چو گرشیوز این گفت نیروی شیر — بیامد خرامان بر او دلیر

بگردن برآورد پیل ستبر — خروشید برسان تندر ز ابر
تو گفتی و رفتنت آهن جگر — و یا نره شیریست در مرغزار

دلیر و خرامان و دل پر ز تاب — بیامد بنزدیک افراسیاب
چو آمد بنزدیکش زمین بوسه داد — نیایش گری را زبان برگشاد

جهاندار او را بشیرین زبان — نوازید و بنشاندش وز زبان
بدو گفت کای مرزبان کام — نژاد تو کیست و چه نامی بنام

ز تخم کئی و ز کدامین گهر — چگوید همی مادرت از پدر
نگردیم برگشت و برزت زبان — و ز رزم روی گشتی چو شیر ژیان

بدو گفت برزوی کای نامجوی — دلت شاد و باد افروزنده روی
پدر را ندیدم بچشم از بنه — همه سال خود دیده ام یکتنه

من و مادرم ایدر و چند زن — نیای کهن باز ماند زمین
نیامی مرا نام شیروی گرد — بنخچیر شیرش بدی دست برد

کنون پیر گشتست و بسیار سال — ورا چیزی شد همه برز و یال
چنین مادرم گفت کای پهلوان — برین دشت بگذشت گردی گران

نیای من آن سرو پیروز بخت — بنخچیر شیران بدو کار سخت
زمن آب کرد از روان سوار — چو از دور دیدش مرا مادر

چو زادم مرا او را همین برد رنج — نگه کرد بر من دلش شد کباب
فرو ماند بر جای از بهر دل — فرو شد بپای بلا در بگل

کی با دل خویش اندیشه کرد — سگالش گری یکران نشیر گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند — ورا آورد دیوار باره ببند

بیاره درآمد چو مرغ بپر — ورآویخت با من کو تا مور
ز من مهر یزدان بپیچید رو — وز آنجای برگشت بریان و دود

ندیدم دگر چهره آن سوار — ندانم کجا رفت چون بود کار
نمن بار برگشت با آرزوی — نبودش جز او هر کسش پیچ پیچ

چو افراسیاب این ز برزو شنید — نگه داد از غنچه همی بشکفید
بدو گفت کای مرد بیهوده گو — زمانه ز پیر تنگیت زاد

بیابی ز من دولت و کام تو — بشاهی کند بس سرانجام تو
همان کشور داد ختر مر آن گشت — همه لشکر من بفرمان تست

ز توران زمین تا بماچین و چین — ترا شهریاران کنند آفرین
نباشد بجز کام آیین تو — سپهر چهارم کشد زین تو

زمین هفت کشور ترا بنده شد — به پیش تو گردون اگر بنده شد
رستی و کار سخت — بگردون برآرد ترا بخت تخت

یکی کار

یکی کار زشت اگر آن کنی / جهان سربسر زیر فرمان کنی
به پیروز بخت ار بجای آوری / سر دشمن ترا بپای آوری
یکی نزد هر کس بود آن بزرگ / کزو چیره گردد دو چشم سترگ
مرا گر چه پیری چنین ناتوان / ترا هست نیرو و بخت جوان
بدانکه که من چو تو بودم بسال / قوی گردن و سینه و خوب یال
همه آرزو جنگ شیران بدی / زمانه ز بیمم هراسان بدی
دل شیر و چنگال ببر ژیان / ز نیروی تیغم بمردی توان
همه آوردم از کوه بودی بجنگ / ز گرزم شدی پست چون خاره سنگ
بمیدان بیامد کس پیش من / کزو خویش گشتی زبون گفت من
کنون پیر گشتم خمیده شدم / چو چنگ حریفان خمیده شدم
ندارم دل و بیم آئین جنگ / یکی گشت چون بید لرزان دو چنگ
یکی آرزو دارم اکنون بدل / که آن آرزو دست بس دل گسل
که در دست تو هست آن گرز گران / نه پیچی ز پیکار جنگ آوران
یکی مرد از ایران پدید آمدست / که بند بلا را کلید آمدست
چه هامون چه کوه و چه دریا چه دشت / ز رستم ستورش همه تیره گشت
بتوران زمین نامداری نماند / که منشور تیغ ورا برنخواند
دل جنگجویان ازو شد بدرد / نیارد کس از جنگ او یاد کرد
چه شیر و چه جادو چه دیو و چه پیل / چه کوه و چه هامون و دریای نیل
که کینه در جنگ رستم یکیست / یکی گرز او از دگر اندکیست
یکی رخش دارد بزیر اندرش / به بیشه ز شیر روان کرد خون
ابا این همه مردی و زور دست / ترا همچو او مرد باید دو شست
به بالای او نی تو برترست / بمردی و تیزی نه تو کمترست
بدانم که با تو نیاید بجنگ / گرش چند در رزم تیز است چنگ
کنون گر تو با او نبرد آوری / سر نامور را بگرد آوری
ترا باشد این لشکر و بوم و بر / ز دریای چین تا بمرز خزر
سپهر و ستاره گواه منست / که این رسم و آئین همه راه منست
چو بشنید برزو ازو این سخن / دلش گشت پرکین مرد کهن
چنین داد پاسخ که ای شهریار / که شاها ازین کار چندین متاب
چو از یک کس این رنج آید ترا / پس این پادشاهی چه باید ترا
همانا ترا خود دل جنگ نیست / چو شاهان پیشین ترا ننگ نیست
گر چندین سخن گویی از یک سوار / به پیش چنین لشکر نامدار
چو جنگی نباشد دل اندر برت / چرا تاج شاهی نهی بر سرت
بیزدان دادار روز سپید / بگردون گردان تابنده شید
بفرخنده فر سر تور دین / بایوان بزم و بمیدان کین
که گر دل بدین کار پرکین کنم / مر این مرد را خاک بالین کنم
بپیچیم او را ز بن بر کنم / بزاولستان اندر آتش زنم
ز خون روی ایران چو دریا کنم / نشست ترا بر ثریا کنم
کنون گر بفرمایدم شهریار / نشینم ابر باره راهوار
ابا این لشکر بایران شویم / به پیکار آن نره شیران شویم
به پیروزی بخت افراسیاب / کنم دشت ایران چو دریای آب
ستانم ز کیخسرو آن تاج و تخت / نمانم در آن بوم شاخ و درخت
همه بوم شان جمله ویران کنم / کنام پلنگان و شیران کنم
چو افراسیاب این شنید از جوان / دل پیر گشت ازو شادمان
بفرمود کاندر ده بدره زر / همان تاج آن باره پر گهر
ز دیبای رومی ز زربفت تخت / چنان چون بود درخور نیکبخت
دو صد خوب رویان چینی و چین / ز دیبا سراپرده و اسپ زرین
دو صد بارگیر تکاور بزین / صد استر همه بار دیبای چین
ز زرین لگام و خنائی خدنگ / رکاب و درا از جناح پلنگ

همه جوشن و تیغ و برگستوان   همان نیزه و ببر و گرز گران
همان گوسپند و بر و بوم و بر   همان زر و دینار و در و گهر
بیاورد گنجور هم در زمان   بر شاه ترکان ز بهر جوان
به برزو سپردش همه سربسر   چو گل برگ بشکفت هم نامور
چو برزو بدان خواسته بنگرید   جز از خود کسی را بگیتی ندید
نیایش کنان بر زمان گشت شاد   ز شادی همه خاک را بوسه داد
ورا نیز نزدیک با دروان   بیامد چو خورشید خرم روان
بیاورد سر و آنهمه خواسته   ازان خواسته دل شد آراسته
بمادر چنین گفت کای نیکروز   ترا بدین خواسته برفروز
گر اینگونه کس خواسته دیده نیست   همان گوش کس نیز نشنیده نیست
بمادر چنین گفت برزوی شیر   که ما را جز این داده شاه دلیر
بدان تا بود رستم زال زر   بکوشیم در جنگ با کینه گر
ببرم بزاری سرش از تن   تنش بیشه باز سازم کفن
چو بشنید باز و فغان برکشید   سرشکش ز دیده برخ بر چکید
بزد دست و بکند موی سرش   بدرید جامه همه بر برش
خروشان و گریان همی گفت بیش   نه کرد است هرگز بدینگونه کس
همه آرزو جنگ شیران کنی   مرا خاک ری و کیهان کنی
به برز جوانی برزو و بریم   مشو غره چندانکه گردان قوم
بدیبا و دینار و اسپ و گهر   فروشد کسی جان برای پسر
گر این شاه توران ترا بنده است   بدی را همه سال کوشنده است
ببینی که چه کرد فرزند را   تبی کرد ویران برومند را
بسا کس که کشتش سر از تن جدا   بگفتار این دیو نر اژدها
و دیگر که آن شیر دل نیک مرد   که با وی همی کرد خواهی نبرد
بروی رخ خورشید پیداست   به پیکار از شیر شیدا ترست
ز بهر فزونی تو این رنج تن   ز دل دور کن آرزوی انجمن
براندیش از این سری انجمن   نباید که یاد آوری گفت من
دل شیر دارد و بتن ژنده پیل   چه هامون به پیشش چه دریای نیل
ز دیوان جنگی نترسد بجنگ   برون برآرد ز دریا نهنگ
ابا شیر مردان کز و گشت خوار   بمیدان کس نبد پایدار
دلیران توران فزون از هزار   همه نامداران خنجر گذار
چو کاموس جنگی و خاقان چین   چو منشور چون شنگل و زورین
چو زرطوس چون نامور اشکبوس   گه از بیم او زرد شد روی طوس
دگر نامور گرد سهراب شیر   که پیلش بیان آوریدی بزیر
چه اکوان چه دیو و چه دیو سپید   که از جان شیرین شده ناامید
نگه کن بدین نامداران که من   به پیش گفتم ازان انجمن
بجا زنده زان هست توران که نام   که از مشو تیغ ورا بر نخوانند
تو زین نامداران نه بیشتری   ازین در که رفتی مرو بیشتر
چو بشنید برزو ز مادر سخن   دگرگونه اندیشه افکند بن
که جز خواهش حق نباشد همی   سر از حکم کس تا نتابد همی
بگفت این و آمد بنزدیک شاه   بدو گفت کای شاه توران سپاه
گزین کن دلیران توران زمین   که در دشت آورد جویند کین
عنان پیچ گردان که نیزه‌ور   بجا زور و قوی و بتن نامدار
بدان تا مرا سازد آیین جنگ   سپر داشتن نیز پیش خدنگ
بگویند با من بکین نبرد   که چون باشد آیین مردان مرد
چو بشنید از و شاه آواز داد   بدستور پیران ویسه نژاد
که جنگ آوران از پی کینه‌اند   دلیران لشکر ترا زین زمین
چو هامون و ویسه چو کلباد شیر   دگر بارمان شرزه شیر دلیر
چو گرشیوز و چون هومان گروی   که از شیر شرزه نتابند روی

ز لشکر گزین

ز لشکر گزین کرد پس پهلوان / بدان تا گردند تازان جهان
چو بشنید پیران ز ترکان چنین / یکی نامه فرمود افکند بن

بهر گوشه نزدیک هر پهلوی / کجا بود در پادشاهی گوی
چو لشکر گزیدند نزدیک شاه / جهان پهلوانان باد شگاه

کو شه کرد و در کوه بگمارد نیک / هم از هر تیر و پیکار و جنگ
بجنگ فریدون و سرمهر ماه / چنان سخت باید که گیرد سپاه

بیامد بتازان لشکر زمین / چه کهتر چه با فر و با آفرین
وز این سو بفرمان افراسیاب / بشد از دلیران همی خورد و خواب

همان ده تن از تخمهٔ نامور / ببستند فرمان شهریار اگر
شب و روز با برزوی شیرگیر / بگرز و به نیزه بشمشیر و تیر

بمیدان همی جنگش آموختند / همی کینهٔ رستم اندوختند
بهاره جهانجوی یالا بر آن / که چون باشد آئین کنداوران

شب و روز جز جنگ جستن نبود / دل جنگ ایران بجز زدن نبود
زمانی نیاسود از تاختن / هم از گردش تیر اندر گفتن

بششم شاه آن نامدار / که چون او بیند کی دلاور سوار
چنو نامداری تو را آن بود / که کوشش کسی نیز هرگز شنود

سر ماه هفتم گر تا بامداد / بیاید بر شه زبان برگشاد
بدو گفت کای شهریار زمین / بفرمان تو شاه با چین و چین

بفرمای تا ساز و آلات جنگ / بیارم پیشم کنون بی درنگ
سلاحی که باید کی گرز گران / همان نیزه [illegible] آوران

کمندی که باشد هم از چرم شیر / که باشد سزاوار مرد دلیر
یکی اسپ گکان ورخور این بود / بمیدان چو خورشید روشن بود

وزان پس بنجوان سر سر گرفت / همه نامداران این کشور است
بر بین تا بمیدان یکی باکتیت / هم آوردمن روز پیکار کیست

چو بشنید افراسیاب این زنی / برافروخت چون گل شاه روی
بگنجور فرمود تا آن جنگ / بیار و بمیدان کمین بیدرنگ

ز تیر و کمان و ز گرز و ز تیغ / بیاوردند از گرز و جوشن و تیغ
بیاورد ده گرد گنجور شاه / یکی اسپ برگستوانش سیاه

کمندی ز ابریشم و چرم شیر / یکی تیغ در خور و مرد و دلیر
سپرهای رومی چینی ده / چو زلف بتان سر بسر برگره

همه یکسره پیش برزو نهاد / چو برزو بدید آن زبان برگشاد
بدو گفت کای شاه با چین و چین / سرافراز ایران و توران زمین

بیاید بکار من این ساز جنگ / بسوزن بدوزند بر چرم پلنگ
چو جامه نه درخورد بوم و بود / همان مردم اندر میان کم بود

مرا باز ایزد توی آفرید / به نیروی من چرخ گردون بزیر
مرا در خور رزم باید کمند / سطبری گرزم همانا دو چند

ازین ده کرمی نیزه ام / همانش سطبری سه چندان کنید
سر آلات پیکار جنگ است / [illegible] این گرز و در خورد جنگ نیست

چو بشنید از و شاه افراسیاب / بجنبش همی مان کرد اید شتاب
همان گرز و آن نیزه [illegible] / بر این پر هنر مرد جنگی سپار

بیار آن کمی رگ تو دلیر / بدوجه به پیوسته پیکار شیر
همان تیر پیکان [illegible] / کر برنگ سندانش باشد گذار

سطبرش از زدن زنجیر طوق پیل / فزوزان کبود و بیش مانند نیل
همان بود [illegible] / سر بر سرش چون سر گاومیش

بندر همه لشکرش سر بسر / کر با روش تیغ آبدی کار گر
[illegible] / همان خانه ز و برو پهلوی

همه یکسبک پیش برزو نهاد / چو برزو بدید آن زبان برگشاد
[illegible] ده سوار از دلیران جنگ / که بودند در جنگ همچون پلنگ

که بیرون نحز امید پیشم کنون / مرا آز سوز ابر بزند خون
به تیر و به نیزه و به گرز و به تیغ / بباریدبر من چو باران میغ

گر تا برگرایم یکی خویشتن / نمایم بدین شاه نیروی تن

در آزمایش کردن برزوی و پیرا و جنگ هومور را با گردان افراسیاب برای جنگ کردن

چو بشنید شاه این سخن راز اوی / سوی نامداران چین کرد روی

بهومان و پیران و کلباد گرد / بگرشیوز کرد و با دست برد
بطرخان آن گردان سوار دلیر / بخاقان چنگی گراز نره شیر

بدین ده سوار آزموده بجنگ / که کوشند با او بسان پلنگ
ببان نامور شیر آهن جگر / بگرز و کمان و به تیغ و تبر

چو بشنید لشکر از افراسیاب / همان دم سپهبد بگرد از اسب
سواران بمیدان درون تاختند / بگرز گران گردن افراختند

همه گرد برزو بدان ده سوار / چو شیران آشفته در کارزار
بپوشید خفتان و خود و سپر / نهاده ببازو به بستش کمر

کمان سپهبد گرفتش بچنگ / همی تاختند هر سو بسان پلنگ
ببازو برافکند بر کتف آن / یکی باره مانند کوهی گران

ز آهن کمان و ز الماس تیغ / بباده برآمد چو غرنده میغ
تو گفتی سپهر است بازو ز تاب / گر دارد برآورد که بر شتاب

درختی است گفتی ز آهن بپای / دو بازوش هر یک چو شاخ [illegible]
ز سام نریمانش نشناخت کس / تو گفتی که سام سوار است بس

ز بالا و رانش ز یال و رکیب / دل جنگ جویان شده پر نهیب
سرافراز افراسیاب و سپاه / ستاده بر آن دشت دل کینه خواه

جهانجوی برزو گرفته کمان / بمیدان برآمد چو باد دمان

در آمدن برزوی در میدان بجهت جنگ و نبرد

یکی او و ده نامداران چین / همی بر دریدند روی زمین
چنان گرد برزو بپیچ و نبرد / چو از رنج ترکش نشست گرد

ز نام آوران رفت زان رنج و تیغ / چو برزو برآورد نیزه بدوش
ستوه آمدند آن دلیران گزین / همی گفت هر کس که این نامجوی

نه مردم نژاد است اهریمنیست / و یا کوه البرز در جوشن است
بنا هم همی سیری از کارزار / بمیدان نباشد چنو نامدار

ز نیروی او روی بر تافتند / بتندی بر شاه بشتافتند
چنین گفت هومان بافراسیاب / تن از رنج خسته دو دیده پر آب

که شاها بیزدان تابنده ماه / بروز سپید و شبان سیاه
که هرگز ازینسان ندیدم دلیر / ز بر بیابان و نه آشفته شیر

تو گویی که از روی آهن تن است / نه مردم نژاد است کاهرمن است
ز ان نامداران که من دیده‌ام / دلاور بدینگونه نشنیده‌ام

بسی جنگ و پیکار در دشت جنگ / بکردیم با رستم تیز چنگ
بدینگونه در دشت کین نامدار / ندیدیم شاها بهنگام کار

ز کاموس جنگی و خاقان چین / ز طوس و ز گستهم ایران زمین
ندیده هنوز از این آیین جنگ / همه خوار گیرد بنزد نهنگ

چو آن نامداران ز توسن عنان / بدین سان بگشتند پیشش زبان
چو افراسیاب آن شنید از گوان / بخندید زان شهریار جوان

سزاوار او گفت ناخواسته / بیاورد گنجور آراسته
بزد انجمن فرمود تا بزمگاه / بیارست گنجور چون چرخ ماه

سران سپه را سراسر بخواند / بخوان گرانمایگان برنشاند
ببالا ز خوان گفت پیش آفرین / جوانان و آزادگان را بخوان

گوان چون ز خوردن بپرداختند / دگرگونه زد مجلسی ساختند
همه بوم او دیبه زرنگ رنگ / بیاراسته همچو پشت پلنگ

نوای وی و آغانی و آوای رود   روان را امید و کشتی و درود
ز خوبان همی رنگ چون بهشت   تو گفتی که رضوان بر و لاله کشت

چو روئی یلان کرد خورم   بر ایشان چنین گفت افراسیاب
که ای پر هنر نامداران جنگ   چه سازیم ازین پیش آمد درنگ

باسود کی برزو بر سر کشید   بسی لشکری هر سوی در رسید
فراز آمدن روز آویختن   همان خون بیدادگر ریختن

مگر بخت کم بوده باز آوریم   سر دشمنان زیر کار آوریم
چو هنگام تیزی و جنگ آوری   جهان بر دل خویش تنگ آوری

چنین گفت برزو بافراسیاب   که ای شاه با دانش و جاه و آب
هر آنکه که ز ایران و هم شهریار   بیا تا ره بندیم در کارزار

ببندیم دامن بدامن درون   بنخجیر ز دشمن برآریم خون
با ایران زمین آتش اندر زنیم   ز سر دیده دشمنان برکنیم

سپهبد چو از نامور این شنید   بجوشید از جایگه بر دمید
چنین گفت با نامداران تور   که آمد بدین کار هنگام سور

نباید که داریم دل را برنج   همه باز جویم شادی و گنج
چو برزو ز نام آوران را شنید   بجوشید از جایگه بر دمید

که من چون سپهدار زوار و روی   غو کوس خیزد از هر دو سوی
دل شاه بی‌رنج ازین غم کنم   همان پشت بدخواه را بشکنم

ببرم سر رستم زال زر   به پیش تو آرم سر کینه‌ور
نمانم با یران ز بیخ و برگ   بر ایشان نشانم یکی باد سرد

نه رستم بمانم نه شاه و نه تخت   بیارم بتوران همه تاج و تخت
نه خسرو بمانم نه گودرز و گیو   نه آن نامداران گردان نیو

سرشان ببرم بشمشیر تیز   برآرم با یرانیان رستخیز
به نیزه بر ایشان شبیخون کنم   جهاندار بیند که من چون کنم

بکاه خزان باد با برگ ریز   کجا پای دارد بآورد تیز
خروشیدن رود و چندان بود   که دریای جوشنده ساکن شود

کنون چون برآرد سپهر آفتاب   بشوید جهان برزو آب و تاب
تبیره برآید ز درگاه شاه   بیابان اندر آیند یکسر سپاه

بپوشند گردان باهن کلاه   منم شیر و ایرانیان همچو کاه
بشادی کنون میخورد شاد باش   ز درد و ز اندیشه آزاد باش

چو وی رفت و زوانیا در سرش   مخور اندوه و غم نا بود و هش
چو بشنید شاه این سخن سربسر   بگنجور فرمود تا زر و گهر

کر آن تاج با طوق و با گوشوار   که از تور ماندست آن یادگار
یکی تخت و دیبای رومی بزر   همان تاج زرین و تیغ و کمر

بیاور بدین مرد جنگی سپار   که اینست یلان جهان یادگار
بگردان چنین گفت آنگاه شاه   که ای نامداران با دستگاه

کنون هر کسی در خور رای خویش   ببخشید زرش ز اندازه بیش
ببخشید هر کس همی خواسته   همان کار او گشت آراسته

چنان شد که در بزمگه کس نبود   که با او برزوست مار سود
بر زنگونه میخورد تا گشت مست   همانجا که سرش بنهاده است

چو برزو چنان دید افراسیاب   بفرمود تا خواسته در شتاب
برون رفت نزدیک آن مادرش   گرفته پرستنده گرد اندرش

بپو مادر بدان خواسته بنگرید   شرنکش ز دیده برخ برچکید
ابا مادرش گفت کین خود بهاست   بچشم من این کژدم و اژدهاست

چو خواهد رسیدن کسی را زیان   گواهی دهد دل بدین از زبان
ولیکن چو گردون گردنده بود   ز درد و ز اندوه خوردن چه سود

نداند کسی راز کار جهان   نه بینیم همی دیدبان در نهان
بهانه سوز از اندیشه مادرش لخ   از آن گونه تا روز شد پیچ پیچ

سپیده چو پیدا شد از چرخ پیر / چو سیماب شد روی دریای قیر
بتیره برآمد ز درگاه شاه / بسر بر نهاد و نبرد آوران کلاه
چو برزوی از خواب سر بر کشید / خروشیدن نای و رویین شنید
بپوشید جامه برآمد براسپ / بیامد بکردار آذرگشسپ
چو آمد بدرگاه افراسیاب / جهان دیده مانند دریای آب
سپه بود یکسر همه روی دشت / خروش تبیره ز ره بر گذشت
بدید آن سیه چتر تابان ز دور / ستاده بزیرش سپهدار تور
پیاده شد و پیش اسپش دوید / چو افراسیابش پیاده بدید
بیاره بفرمود تا بر نشست / گرفت آن زمان دست برزو بدست
بفرمود تا گرگ پیکر درفش / سرش نیل زرین غلافش بنفش
سپهبد بیاورد با ده هزار / سوار دلاور که کارزار
ببرزو سپرد آن ابر پهن دشت / خروش تبیره ز ره بر گذشت
دو پیل گزیده بر گستوان / چنان چون بود در خور پهلوان
بدو گفت تو پیش لشکر خرام / بمردی برآور ز بدخواه کام
سپه را تو باش این زمان پیشرو / دل آرای جنگ و سپهدار نو
شب و روز در جنگ هشیار باش / سپه راز دشمن نگهدار باش
برون کن طلایه ز پیش سپاه / بروز سپید و شبان سیاه
هژابر رهوان و پیل ابرنان / که هستند در جنگ شیر ژیان
من اینک پس تو هم اندر زمان / بیارم سپاهی چو ابر دمان
ازین مرز تا پیش دریای چین / کنم روی هامون همی آهنین
ز چین و ز ماچین سپاه آورم / جهان پیش خسرو سیاه آورم
چو بشنید برزو دلی پر ز کین / بیامد دمان تا بایران زمین

داستان آگاه شدن کیخسرو از آمدن برزو با ایران برزم پیش او جهن بجنگ رستم

چو برزو سپاهی بایران کشید / خبر نزد شاه دلیران رسید
بکیخسرو آمد خبر در زمان / که آمد سپاهی چو باد دمان
سرافراز جنگی سواری دلیر / خروشان و جوشان چو درنده شیر
سپاهست با او دلاور بجنگ / یکی گرگ پیکر درفشی بچنگ
کشاده بر و سینه گردن قوی / ببازو سطبر و بتن پهلوی
ببازی شمارد همی روز رزم / بود رزم در چشم او همچو بزم
دلاور بایران و توران چو وی / ندیدست هرگز کسی جنگجوی
سپاهی نام آوران بی شمار / سپهبد درختی ز آهن ببار
پس او سپاهی بکردار آب / سپهدارشان شاه افراسیاب
بتوران سپاهی سراسر تمام / که توران شه آمد بایران خرام
سر مرز را آتش اندر فگند / بن و بیخ آباد ایران بکند
بیامد یکی کودکی شیر خوار / ز تیغش بجان خسرو زینهار
چو خسرو ز کار آگهان این شنید / بایران سپه سر بسر بنگرید
بایرانیان گفت تا کی درنگ / فراز آید این روز پیکار جنگ
من این را شنیدم ز دانا سخن / که یاد آورد روزگار کهن
چو مرگ کسی را سر آمد زمان / پذیره شود مرگ را بیگمان
که هرگز خود از اسپ این ننگ رد / گزینان بگردون برآورد گرد
کنون آمد آن روز خونریختن / بشمشیر دشمن بر آویختن
زمینی که بی می چه مستی کند / نبرد مرا پیش دستی کند
دبیر نویسنده را پیش خواند / فراوان ز هر در سخنها براند
بهر مهتری نامه کردش بسی / ز هر در سخنها بدو بر بسی
بهر کشوری نزد گند آوری / کجا بود در پادشاهی سری
بیک ماه چندان سپاه آورید / که کس روی هامون کشاده ندید
چو مهبود رازی چو شیدوش گرد / منوشان خوزی ابا دست برد

به پیش اندرون

به پیش اندرون اختر کاویان ... بزرگان ایران کمر بر میان
سواران زاول ده و دو هزار ... چو شیران جنگی گه کارزار
بیامد دمان و دمان پهلوان ... تهمتن کمر و خیره کشتی روان
ز بس سرخ و زرد و کبود و بنفش ... ز تابیدن کاویانی درفش
ز بانگ تبیره شده گوش کر ... غو کوس از کوه بهمن بر
خروشیدن کوس و زخم درای ... جهان زا همی بر و کمر ز جای
چو خسرو سپه را بدانگونه دید ... دلش گشت بدخواه وار زید
بخندید شادان دل از بند خویش ... فریبرز را خواند بر تخت خویش
دگر نامور طوس نوذر بخواند ... از آن نامداران فراتر نشاند
بدایشان چنین گفت مردانگان ... چو خورشید تابان برآید پگاه
شما هر دو بر سان شیر ژیان ... بکینه ببندید هر دو میان
پذیره سوی شهر توران سپاه ... به پروین رسانید گرد سپاه
گزینید ازین لشکر نامدار ... دلیران شایسته کارزار
بتازید بر سان شیران بجنگ ... همه کینه جوئید همچون پلنگ
طلایه به همه طوس باشد بجای ... گرو دشمن نتابدین سوی رای
من از پس برو دی بیارم سپاه ... سپاهی بگردار ابر سیاه
چو خسرو چنین گفت پیر و جوان ... زمین بوسه دادند پیر و جوان
چنین گفت با شاه طوس سوار ... گرای پرهنر شیر دل شهریار
بفرخنده پیروزی بخت شاه ... کنم روز بدخواه چون شب سیاه
بدایشان بیا تا شبیخون کنیم ... جزین نی تو آید کز من چون کنم
نمانم یکی تن از ایشان بجان ... گر آیند بر ره ز تیغ و سنان
چو از طوس بشنید خسرو سخن ... بخندید ازین گفت مرد کهن
ببودند آن شب ابا می بهم ... همی تازه کردند جان خرم
چو خورشید بنمود از چرخ روی ... شب تیره بگریخت از جنگ اوی
چو زنگین جهان کرد از چرخ زرد ... جهان گشت چون لعبت دلفروز
تبیره برآمد ز درگاه شاه ... خروش سواران از بارگاه
فریبرز و کاووس آزاده خوی ... ببستند بر کوهه پیل کوس
برآن سان که فرمود خسرو بگاه ... سپه برنشاند و برفتند راه
دلیران ایران ده و دو هزار ... سواران مردانه کارزار
ازین سان همی تیغ بران سپاه ... سپهبد بنزدیک رود سپید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند ... گو نامور طوس باره براند
فریبرز را گفت کای بدگمان ... من آهنگ کردم همچو باد دمان
ببینیم سپاهش که چندند و چون ... چگونه توانیم کردن فسون
بدایشان چو باد بران بگذرم ... سپه را یکایک همه بشمرم
بدو گفت من با تو آیم بهم ... بدان تا نباید بکرم بیش و کم
بتنها به توران سپه چون شوی ... بویژه کمانم که در خون شوی
ز من بشنو اکنون یکایک سخن ... ز تن جامه جنگ بیرون مکن
فریبرز چون این سخن رو شنید ... بگردار دریا همی بردمید
سپاهی چو دریای جوشان بجنگ ... همه نیزه گردن بکینه و جنگ
جنگ اندر آری با ز آن سپاه ... کنی روز فرخنده بر ما سیاه
درین داوری بود کز تیره دشت ... خروشی برآمد که مه خیره گشت
دو لشکر بناگه بهم باز خورد ... به پروین برآمد خروش نبرد
جهانجوی برزو سپهدار تور ... همی رزمگاه آمدش جای سور
بگردن برآورد گرز گران ... همی کوفت چون پتک آهنگران

در شکسته شدن لشکر ایران از سپاه توران

چو هومان و چون بارمان سترگ ... بجنگ اندرون همچو شیر شکار
ز کشته شده شیر رو دشت شیر ... ز پیکان هوا همچو چنگال شیر
وزین روی طوس و فریبرز گرد ... نموده بدشمن یکی دستبرد

ز خون دلیران شده خاک تر / بسی کشته افکنده بی دست و سر
همه دشت از کشته چون پشته شد / بخون و بخاک کشته آغشته شد
ستوران ز بس کشته شد ناتوان / ز زین و بجوی غرق بر گستوان
ز زور و ز بازوی ترکان بکار / ز بس زخم شمشیر زهر آبدار
بفرجام ترکان شده چیره دست / بایران سپاه اندر آمد شکست
شکستی کز آنگونه دیده ندید / نه گوش زمانه بر ایشان شنید

داستان گرفتار شدن فریبرز کاوس شاه و طوس نوذر بدست برزوی سهراب

چنان شد ز ایرانیان روی دشت / ز گرد و ز گردان از ان خیره گشت
چو شب روز شد کس از ایشان نماند / ز شور شمشیر ترکان بجو آب ماند
ز خسته بهر دو یکی تن درست / دگر زیست بر جانش آمد شکست
همانگه که سپیده دمان بر دمید / سراپرده بیرق گون بر کشید
نگه کرد طوس و فریبرز شاه / جهان گشت بر چشم هر دو سیاه
همه دشت سر بود بی دست و پای / دلیران بدشمن نموده قفای
شکسته شده نامداران همه / پدید آمده باز گرگان ز رمه
گروه ز لشکر دریده درفش / ز خون یلان روی هامون بنفش
سپهدار ترکان چو هومان بهم / بهر گوشه تا زان چو شیر دژم
همی سر بریده سر سروران / بگردن برآورد گرز گران
فریبرز را گفت طوس ای دلیر / چگونه توان بر دو از بیم تیر
نبد بد بدین سان بدید آسیب / جهان تا ببیند فراز و نشیب
نه اندر ترا روز بختی بسر / نباشی تو و رزم پیروزگر
ز دور و آز ایران و گودرزیان / ز پشتی کشیدند بر ما زیان
شود تازه زین کام گودرز گر / چو گردون دل ما بیازرد بتر
بیا تا بکوشیم هر دو بجنگ / مگر بشکنیم از تن خویش ننگ
ببندیم و امن به ایمن برون / ز دشمن بشمشیر ریزیم خون
تن خویش مرگ خر زنکن / بدانش دلت را یکی بند کن
چو در دشت کمن با سر آید زمان / ازان به که دشمن شود شادمان
ز رفتن کسی زنده بر آسمان / بجنگ اندرون به که آید زمان
کنون من شوم سوی رزم و جنگ / تو رو سوی هومان بکین چون نهنگ
اگر تو شوی زنده بر دستگاه / بنخجیر و بکو کای سزاوار گاه
روان تو همواره پر داد باد / دل بدسگالانت پر گرد باد
بفران شه سوی ترکان بجنگ / برنیتم کردیم جنگ پلنگ
بگردیم پستی بجنگ اندرون / برین بر گوا ایزد رهنمون
بگردیم جنگی که با رستخیز / نه بیند چنان جنگ گردان ستیز
بفرجام بخت سیه تیره شد / همی روز بر چشم ما خیره شد
بشمشیر دشمن برآوردم سر / چنین گفت فرمان پیروزگر
ببینو بباشیم شادان بهم / بکوشیم انجامی از بیش و کم
وگر من شوم زنده هم زین نشان / بگوییم بدان شاه کز ننگشان
که کردار چون بود پیکار چون / سر جنگجویان کی شد نگون
فریبرز چون این سخن زو شنید / نخشکش ز دیده برخ برچکید
سپهدار ایران بر و بر گرفت / ز جان و تن خویش دل بر گرفت
بدو گفت پدرود تا جاودان / تو زی سال و بر شاه و روشن روان
بگفت این و باره برانگیخت زود / بجایی که هومان و کلباد بود
چو افکند بر روی سپهدار چشم / بر آشفت چون شیر غران ز خشم
همی رفت چون پیل کفک افکنان / سر جنگجویان ز ترس برکنان
بر غیبان همی رفت تا قلبگاه / بجایی کجا بد درفش سیاه
چو هومان و پیرا مر او را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بیامد به پیش سپهبد بجنگ / خروشان و جوشان بسان پلنگ

دو گردن گران اندر آویختند / یکی گرد تیره برانگیختند
چو برزو چنان دید آمد روان / بزد فریبرز و طوس جوان
بزد دست بگرفت هر دو کش / یکی زور کرد آن گو شیرفش
ز زین در ربود و بهامون سپرد / جهان پهلوان مرد با دستبرد
بیامد سپه را همه برشکست / شکستی که آزادشان زیر دست
فریبرز را با جهاندار طوس / ببردند بر دست آوای کوس
خبر شد بخسرو هم اندر زمان / که بستند گردان به بند گران
برستم فرستاد خسرو خبر / که شد کار گردان ایران بسر
اگر تو نیایی بدین کار جنگ / گذارد مر این هر دو را دل پلنگ
برزوی برین کین بیازید بند / نباید که این کار گردد بلند
چو پیغام خسرو برستم رسید / بکردار دریا دلش بردمید
جهان پهلوان شد شکسته روان / از اندیشه آن دو گرد جوان
بر رخش اندر آمد بکردار باد / بیامد بر شه زبان برگشاد
بخسرو چنین گفت کای شهریار / چه افتاد و کار این نامدار
که بودست این جنگ را پیشرو / که کردست این کینه را باز نو
کجا دیده هومان چنین روزگار / که طوس و فریبرز گیرد شکار
نه پیران و ویسه نه افراسیاب / ندیدند این روز هرگز بخواب
چنین گفت دهقان آتش [illegible] / که گاه آتش جهد برزو گرو
چو بشنید از پهلوان لشکر این / یکی گفت کای نامدار گزین
نه هومان از ایشان باکیست / دل ما ازین هر دو اینجا کنیست
سواری بیامد به ترکان بجنگ / که از بیم لرزش بلرزد نهنگ
تو گویی که گرشاسپ گاه جنگ / بیامد بمیدان گه گشت و جنگ
بدانی که بر بیت آن پیش او / چنانست در پیش باره سوم
ازین دیده ام مرد بسیار کس / ندیدیم چون او به پیکار کس
ز توران نیاید چنین کس بجنگ / ندیدیم چون او بدریا نهنگ
ز گفتار کردار او بیش ازین / چگوئیم با پهلوان زمین
بر آورد چندانکه گوشت شنود / مرا هر دو [illegible] بر از زین ربود
همی برد و در زیر کش هر دوان / چو هومان سوی ما و پیران دمان
همانا نباشد بتوران زمین / چنو نامداری بماچین و چین
چو بشنید رستم بپژمرد سخت / بگستهم گفت ای گو نیکبخت
ز بهر برادر بیازا به بند / نباید که بر جانش آید گزند
نباید که آن شاه بیهوش و رای / چو او را برد اهرمن زان جای
مران هر دو آزاده شمشیر تیز / بمستی برآرم همی رستخیز
که من از پی پور کاوس شاه / فریبرز با ارج زیبای گاه
روان خوار گیرم ببندم میان / بدین تیره شب همچو شیر ژیان
بتابم بدین راه با تو براه / سر پر ز کینه دلی کینه خواه
بدان لشکر شاه توران شویم / بکردار غرنده شیران شویم
ببینیم تا چون بود روزگار / که تا رسته گردند هر دو سوار
بگفت این و از رخش آمد بزیر / ببستش میان را چو شیر دلیر
ز رستم چو گستهم این بشنوید / سرشکش ز دیده برخ بر چکید
بدان کار رستم ببسته میان / ابا گستهم شاه کنداوران
بر آئین ترکان جهان پهلوان / بیامد بدانجای جوشن روان
چو پوشید جامه سپهدار شاه / بیامد دمان تا بنزدیک گاه
کمان کیانی بیازو فکند / ببند کمر در زده تیر چند
بدست اندرون گرزه گاوسار / بدان تا که باشد گو نامدار
بخسرو چنین گفت پس پهلوان / که شاها انوشه بزی جاودان
که امشب من از فر و از بخت تو / بپیروزی برآرم سر تخت تو
اگرشان نکشت افراسیاب / بکینه نینداخت در تیره آب

و یا چون ستاره بگردون برد   وگر چون پلنگان بهامون دود
بیارم بر تو بکردار باد   وز آنجا روان شد دل پر ز داد

فرود زش سپه با برادر سپرد   بجز گستهم ایچ کس را نبرد
شب تیره بر سان آشفته دود   همی شد تهمتن بدشت نبرد

شب تیره بر راه بیره گرفت   بگرد اندر شیران کمین بر گرفت
همی رفت تا زان تهمتن بجای   بجایی که بد پرده سرای

وران تیره شب کس مرا زرامید   بدیشان بنزدیک لشکر رسید
ز شب نیمه بیشتر رفته بود   دو بهره ز توران سپه خفته بود

وگر نیمه شد آن نشسته بمی   روانشان فروزان چو آتش زنی
بزرگان لشکر سران همه   نشسته ابا نامداران همه

جهاندار بر تخت زرین یلی   ستاده بزرگان بگرد سرای
بیکدست برزو و پیران بهم   بدست دگر شیده با پیلسم

فریبرز و طوس آن دو برگشته بخت   بخیمه بپای اندرون پیش تخت
شده مست افراسیاب دلیر   خروشان بدان هر دو مانند شیر

ببرشاد رخسار چون گل بهار   نشسته بنزدیک او نامدار
ز برزو همه تخت بر بال و دوش   بدیدار روی رفته هر دو ز هوش

تو گفتی که گرشاسپ آمد برزم   ابا شاه بنشست با می ببزم
همی دید رستم مر او را ز دور   چنین گفت کین هست از تخم تور

به ایران و توران چنین نامدار   ندیدند مردان گردان سوار
سپهدار ترکان ز کین و ز خشم   چو خون کرد از رو بهر دو چشم

بطوس و فریبرز گفت آن زمان   که امروز آمد سر آمد زمان
چنان چون سیاوخش فرخ جوان   بریدیم سر را ابر رزم چنان

کنون چون برآرد سپهر آفتاب   سر مرد خفته درآید ز خواب
شود روی هامون پر از گفتگوی   دو لشکر بر اندر آرند روی

کنم زنده تان هر دو بر دار من   برآرم بکینه یکی کار من
بگویم که تا پیش لشکر گذار   زنند این دلیران بخنجر گذار

بگفت این و آن هر دو بر بسته زار   سپرده گرفته ز خویش قرار
چو رستم مر آن هر دو تن را بدید   ز غم روی او گشت چون شنبلید

بگستهم گفت ای دل آرای مرد   نگه کن که گردون
کسی را که پرورده باشد بناز   بروزی کند بیهشان و نیاز

پرستنده اش دارد و هم نوار   بتخت بزرگی کند کامگار
بشادی گذارد جهان را جهان   نبیند غمی آشکار و نهان

ز بر تا بود در جهان سرفراز   بر اندیشه دارد بگرم و گداز
بر آنند همه حکم شاهنشهی   ز روز بلا دل بماند تهی

بود فارغ از پیچش کارزار   نبیند گشاد از چنین روزگار
نباشد شگفت ار چو این هر دو جام   سرانجام چون مرغ افتد بدام

کنون گر بدانی کنون چاره جست   مرا جز تو همراز و همکار کیست
پی بند بگشادن از پای شان   شود دیر و اگه شود پاسبان

بلشکر شود تا بن تن را ببرد   که داند گرامی شود سر بگرد
بدو گفت گستهم کای تهمتن   سرافراز تر در همه انجمن

بدین کار از من تو دانا تری   بهر نیکوی بر تو آنا تری
من اکنون سر خود ندارم دریغ   اگر تیغ بارد چو باران میغ

بگفتش پی نام و از بند کین   ز ترکان ببرداز روی زمین
پس من نگهدار هشیار باش   دلیر و دل آراسته شاد باش

بگفت این و شمشیر کین بر کشید   بدان بارگاه سپهبد دوید
ببالین آن هر دو تن چون جوان   خروشان و جوشان شده همرهان

برفت و ز لشکر نیامدش یاد   جهان پهلوان با دل و با نشاط
بزد تیغ بر گردن پاسدار   سرآمد بر او گردش روزگار

برطوس

برطوس شد پهلوان گفت چیز — که آمد کنون جایگاه گریز
فریبرز با بند برداشتش — سپهبد بگردن برافراشتش
همان طوس مر گردن گستهم — نشست و بیامد چو شیر دژم

رفتن گرگین میلاد بسته پاسخ دادن پیران

بباید که این دیو آوا که شود — ز چاره مرا دست کوتاه شود
مران هردو تن را برون آورید — ازان پاسبانان کس او را ندید
ببردند مر هردو را در زمان — بنزدیک خسرو چو باد دمان
همان راه و ر دشت بیره برید — چنان چون طلایه مر او را سزید
بر خسرو آمد به بیراه و راه — بدیدش گراو را ز هر دو سپاه
چو آمد بنزدیک خسرو فراز — زمین را ببوسید و بردش نماز
مران هردو تن را بخسرو سپرد — بدو گفت کان نامور شاه کرد
بر آنسان که پیمان بکردم بتخت — سپردم ببسته هر دو آزاد رست
بخسرو بگفت آنکه از اسپ ب — همی گفت کرده دو دیده پر آب
که این هر دو آخر ابر آزرم آ — و نی من نگه کرده ام ور کن
نشستند بر خوان و می خواستند — همه کینه دل را بیاراستند
چو شب شد ازین تیره درجون شکنگ — سیاهی برفت و سپیده دمید
ز هردو سپه خواست آوای کوس — هوا گشت تابان چو چشم خروس
سر از خواب بر کرد افراسیاب — دو چشمش ز خون شد چو چشم عقاب
همان بارکر دید بر گفت و گوی — وزان نامداران شتابید رزمجوی
چو افراسیاب آن سپه را بدید — ز پیران و پیسه سخن بشنوید
بدو گفت پیران و پیسه همه — که گرگ اندر آمد میان رمه
مران بسته کان آگه شد دو دست — بهرو ز لشکر کسی را نخست
نکردند کس را بچیزی زیان — همانا که خرسند بودند ازان
سپاس از خداوند پیروزگر — که زایشان نشد شاه خسته جگر
چو افراسیاب این ز پیران شنید — بکردار دریا دلش بردمید
طلایه بپرسید تا تیره شب — که بودند آنجا و آن شور و شغب
بدژ خیمه فرمود تا در زمان — مر او را سر آرد بنزد وی زمان
وزان پس بفرمود تا بیدرنگ — بتازند گردان بمیدان جنگ
بتیره زمان ورد میدند نای — زمانه تو گفتی بر آمد ز جای
وزین روی کیخسرو از بهر پیل — جهان کرد مانند دریای نیل
زمین پر ز خون و هوا پر خروش — همی کر شد از بانگ اسپان دو گوش
درخشیدن تیغ از آن تیره گرد — چو آتش پس پرده لاجورد
کسی را نبد از میانه گذار — ز بس نیزه و شمشیر گرد و سوار
خروش تبیره ز هر دو سپاه — بر آمد همی تا بخورشید و ماه
بفرمود خسرو که صف برکشید — همه سر ز تن گشته و ناپدید
ز ترکان هر آنکس که او کین کشید — سر تخت خود را بپروین کشید
همه نامداران ایران سپاه — نبودند جز یکدل و کینه خواه
بفرمود تا پیر گودرز و گیو — ابا نامداران گردان نیو
سوی میمنه لشکر آراستند — بخون ریختن تیغ کین خواستند
همه لشکرش دست شسته بخون — همه نامداران بجنگ اندرون
چو افراسیاب آن سپه را بدید — که خسرو از آنگونه لشکر کشید
بچشمش چنان آمد این دشت جنگ — که آمد زمانه مر او را بتنگ
به پیران سالار فرمود پس — که مارا ز رنگ اندرین کار بس
بفرمای تا ساز جنگ آورند — جهان بر بد اندیش تنگ آورند
ز جنگاوران لشکری برگزین — ز ایران بپرداز روی زمین
چو شیران تند و پلنگ ژیان — که یابند ایران ز ایشان زیان
سوی میمنه بارمان بر کشید — خود و نامداران لشکر کشید
ز جنگ آوران او هزاران دگر — سواران جنگ آور نامور

سپهدار هومان سوار دلیر   گرو بستند ز چنگال شیر
سوی میسره ساز جنگ آورد   بدین دشت تا کی درنگ آورد
بتابید اندرون بجای جو ورا   وزانجا بنزدیک خسرو تبا
بدان بی هنر خسرو خیره سر   بگویش که چندین کمین پدر
چه داری با برو و روبند چین   چه پوشی به پیلان مردان زمین
اگر چه سیاوخش بودت پدر   بکین پدر بسته داری کمر
ترا شرم ناید کزین کیمیا   که گستری پیش چشم نیا
دو دیده باب جفا شسته   بخون خوردن ما کمر بسته
مگر شاه نشنید آن داستان   که جمشید زو و رکه باستان
چو بر آرز و خیره جنگ آوری   جهان بر دل خویش تنگ آوری
چه کردند ایران توران زمین   چه داری هنر و ویسه در روز کین
روان سیاوخش من خسته ام   وگر چه با ختر پیش پیوسته ام
سیاوخش تا زنده بود از بخت   مر او را بجز تخم شادی نرست
که ما را چه فرزند او ماه بود   بدو جان من زو زدش شاد بود
بهواز راه و دانش بپیچید سر   ز سر ماند با او نه تاج و کمر
بیا تا بگردیم یک با دگر   به بینیم تا کیست پیروز گر
یکی سو گزین
اگر دست یابی تو بر من بکین   بر آساید از جنگ روی زمین
بخنجر سرم را ز تن دور کن
شود سر بسر شهر توران ترا   چو در خاک آری ز تن مرا
وگر من شوم بر تو بر خیره دست   همان گرد کینه بمیدان نشست
سرت را در آرم بخم کمند   کنم دست و پایت بآهن ببند
ز دریای گنگت بچاه افکنم   ز پشت بریدت بچاه افکنم
پی و بیخ رستم زبن بر کنم   با بیابان همی آتش اندر زنم
چو بشنید پیران ز افراسیاب   خروشان بیامد چو دریای آب
بلشکرگه شاه ایران رسید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
که ای نامداران ایران زمین   ز من سوی خسرو برید آفرین
پیامی ز من نزد خسرو برید   بگویید با او و پاسخ دهید
چو بشنید گودرز کشوادگان   روان شد بر شاه آزادگان
بخسرو چنین گفت کای شهریار   سخن بشنو از من یکی گوش دار
مرا گفت پیران ویسه نژاد   دلی پر ز کینه سری پر ز دام
ز افراسیاب آوریده پیام   بنزدیک کیخسرو نیکنام
یکی مرد باید کنون چاپلوس   که پیران مراورا اندازد فسوس
بدو گفت خسرو که ای کاردان   خردمند بیدار شیرین زبان
بدین کار شایسته گیو این بود   که گفتار او حیله و نفرین بود
سخن را بیندیش از پیش و پس   همی باد پیماید اندر نفس
که پیران نگوید سخن جز دروغ   دروغش نگیرد بر ما فروغ
بگرگین بفرمود پس شهریار   که روز نبرد آن ترک بس هوشیار
فریبنده مردیست پیران پیر   دروغش نیابد همی دلپذیر
چنان چون بود در خور او جواب   بگو تا برو نزد افراسیاب
از ایدر به نزدیک پیران خرام   نگر تا چه دارد بیا با پیام
همه پاسخش یکبیک بازده   چنان گو که پیران بگوید که زه
چو بشنید گیو این زبان برگشاد   برانگیخت شبرنگ مانند باد
بیامد بگردار باد دمان   بنزدیک پیران گشاده زبان
برآشفت با او دلاور دروغ   بگیرد چو نادان روشن فروغ
اگر تلخ گوییم همان بشنوم   همان بر که کارم همان بدروم
یکی گرگ پیکر درفش از برش   بخورشید رخشان کشیده سرش
درفشش ببردند با او بهم   چو پیران در رویه شد پر ز غم

بجوشد

چو شد نزد او پور میلاد شاد فراوان درود و جهاندار داد
چو پیران ورا دید آمد فرود همی داد بر شاه ایران درود
بپرسید از و شاه بنشست شاد بران خاک آن ترک بیداد داد
بگرگین چنین گفت کای نامدار سخن بشنو از من یکی گوشدار
پیام شهنشاه افراسیاب بگرگین فرو خواند برسان آب
چو بشنید گرگین برآورد خشم ز کینه چو خون کرد مر هر دو چشم
بپیران چنین گفت کای نامدار ستوده بدانش بر شهریار
بیزدان که این گفت خسرو نخست بدآنسان که گفتی سراسر درست
چو از فر یزدان همه بازگفت ز گفتار او ماندم اندر شگفت
کنون یک بیک سخت باز روان بدان تا بگویی بدان نونژاد
مرا گفت کیخسرو کینه جوی که نزدیک آن پهلوان شو بگوی
ترا شرم باید ز ریش سپید نه یزدان همانا بریدی امید
نیامد ز تو جز دروغ و فسوس بدانگه نه بندند بر پیل کوس
ز اول تو گشتی همه تخم کین ز تو گشت آشفته روی زمین
سیاوخش کشته شد از بهر تو بگیتی نوش پنداشت او زهر تو
بگفتار گرشت روان از ابداو ندانست کت هست گفتار یاد
چو کشتی همه تخم آمد ببر بگردون برآورد این شاخ سر
فریب تو دیگر نخواهیم خورد برآریم از جان بدخواه گرد
دگر آنکه گفتی که افراسیاب همی راند از دیدها جوی آب
ز بهر سیاوخش گریان شده است وزان کردن خویش پشیمان شدست
بکردار بر گریه پیچید روانست که جان وی اندر دم اژدهاست
کرا پاک یزدان براند ز در کس او را بگیتی نگیرد ببر
کجی شاه مار است خویش و نیا برآورد جویدا از و کیمیا
کجا مهربان گشت بر شاه تو درفشان چو خورشید بر گاه تو
بمرد و کسی چون کند خواستار که باشد مرا او را بدل دوستدار
بمیدان همی خواند او زآنجنگ چنان کم خرد شاه پور پشنگ
بزرگان ایران کجا رفته‌اند نه با شاه ایشان برآشفته‌اند
چو گیو و چو گودرز رهام و زال فریبرز کاوس با فر و یال
چو طوس و تهمتن فرامرز راد چو فرهاد و چون اشکش پاکزاد
بپهلد چون قارن رزم زن که مردان نمایند پیشش چو زن
چرا دید باید بمن خواسته بتو جنگ را شد برآراسته
که چون خوار دشمن چو آوین کشند چرا اسپ من زین زرین کشند
پسندد ز ما ایزد دادگر که خسرو بجنگ تو بندد کمر
ترا گر مروت کند آرزوی بیا تا من و چون بهم کینه جوی
بیزدان دادار و چرخ بلند برخشنده خورشید و تیغ و کمند
اگر چشم آیی بهنگام جنگ نمانم ترا پیش برزین و زنگ
که مرغی زند سر بآب اندرون برانم ز تو بر زمین جوی خون
بگرگین چنین گفت کای نامخو ز خسرو چنین گفت کی و رخورد
بگفت این و از خاک بر جای جست بآن باره پیل پیکر نشست
بیامد خروشان چو دریای آب همه باز گفتش بافراسیاب
چو بشنید افراسیاب دلیر بغرید مانندهٔ نره شیر
به پیران چنین گفت کامروز جنگ بجوییم با برزوی شیر چنگ
یکی سوی میدان شود جنگجوی ببینیم تا چون شود جنگ اوی
بدان تا چگونه کند کارزار چه بازی نماید درین کارزار
که با فر و برز است با شاخ و یال بگردنکشی گر دو صد پور زال
چو رستم شود کشته بر دست اوی بهای گراینده شد شست اوی
برآریم از ایران و خسرو دمار برآسایدا این لشکر از کارزار
نی و بیخ ایرانیان برکنیم همه بوم و برشان آتش اندر زنیم

روزگار

چو پیران ز افراسیاب این شنید / سوی برزوی نامور شیرمرد
بدو گفت کای پهلوان نامدار / همه سال از آن زنده آزاد باش

که امروز خورشید با روی تست / دو چشم سواران بخیره تست
شه چین و ماچین و توران زمین / ز بازوی تو جوید امروز کین

یک امروز اگر رای جنگ آیدت / همه تخت ایران بچنگ آیدت
بیزدان که تا من کمر بسته ام / ز خون بستن تیغ من خسته ام

چو کاموس جنگی و خاقان چین / سواران گردان توران زمین
بکینه بدین بارگاه آمدند / سزاوار تخت و کلاه آمدند

بر نزد افراسیاب دلیر / گر روزی توانی نامبردار شیر
اگر بخت فرخنده یار شد / چو از افراسیابی شکار تو شد

چو پیران چنین گفت برزوی شیر / بغرید برسان شیر دلیر
فرو آمد از اسپ مانند باد / رکیبش بشد نامور بوسه داد

بدو گفت از اسپ پایی دلیر / یک امروز بکشی چنگال شیر
بر آن سان که باشند مردان کار / برآمد چو خورشید رخشنده گرد

که امروز جنگ پلنگ آوری / همه نام ایران به ننگ آوری
یکی دیو بینی چو نر اژدها / چو شیری که از بند گردد رها

ور آید بمیدان و جنگ آورد / همه رسم و رای پلنگ آورد
یکی اسپ زیرش چو کوه روان / که از دیدنش خیره گردد روان

ور از رزم خوانند و آوردگاه / گزو شهر توران پر آرامست
بدو گفت برزو که ای شهریار / کجا باشد این رستم نامدار

چه پوشد بجنگ و درفشش کجاست / سوی دست چپ باشد و دست راست
ببالا و دیدار و کردار کیست / چه گیرد بمیدان از او کار چیست

چو بشنید پیران چنین گفت پس / که چون او نباشد دگر هیچکس
درختیست بارست با زور و شاخ / قوی بازو و یال و سینه فراخ

ورا جوشن از چرم شیران بود / چو خورشید رخشنده تابان بود
پلنگینه پوشست اندر نبرد / بگردون رساند ور آورد گرد

زره بر بر زیر جهان پهلوان / گزو شاد و مانند سرو جوان
زبان همچون کردن دو بازوی اوی / پلنگی چو کوه جهنده ز جای

کمندی بفتراک بر شصت خم / سپهدار با دیو و دریا بدام
یکی گرزه گاو پیکر بدست / چو غرنده شیر است چون پیل مست

بجنگی پلنگ است دریا نهنگ / بیارد از زخم او تا بجنگ
جهانجوی برزوی چون پیل مست / برآشفت یازید چون شیر مست

ببر بیان تا ز زبان بد نگ / نهادند بر باره زین خدنگ
ببرگستوانش بیاراستند / یکی جوشن پهلوی خواستند

بپوشید جوشن ببان دلیر / کمربست کینه چون نره شیر
یکی ترک چینی بسر بر نهاد / کمان را بزه کرد و ترکش کشید

کمندی بفتراک شستی ببست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
سپر بر گرفت نیزه بر پشت اسپ / خروشنده مانند آذرگشسپ

بباره برآمد بهامون چو گرد / همی تاخت تا جایگاه نبرد
چو پیلی که از بند گردد رها / ویا همچو آشفته نر اژدها

همی تا براند زبان برگشاد / بدان نامداران فرخ نژاد
گرامی همی شاه آزاده خوی / چرا جنگ ترکان کنی آرزوی

سر نیزه را چه تابی ز راه خرد / تو آنی که از شهریاران نبرد
ز شاهان که گرد است این کینه‌جوی / همی کی گرفتست جنگ پلنگ

بدو برگرد و از راه و اسپ برنشست / به پیکان هر زور سر بریزدست
بغرید با نامداران جنگ / بیارم بپیشم بیازید چنگ

چو سرنیزه برزوی کرد این نشست / بدان نامداران همی بنگرید
بگودرز گفتش که این مرد کیست / ز گردان توران ورا نام چیست

سوار انا

سواران توران بمردم کمی / از ایشان نگردان تنی دیدم کمی
نژادش کدام است شهرش کدام / ازان نامداران ورا چیست نام

چو خسرو چنین گفت طوس سوار / بدو گفت کای نامور شهریار
ورا نام برزوی گرد آورست / سرافراز توران آن برترست

نژاد وی از شهر کشانی زمین / ورا آرزو جنگ ایران زمین
جهانجوی نام آور افراسیاب / بران آمد این بار زین سو شتاب

شود کشته بر دست او پور زال / بپروین برآرد ازین رزم یال
ز برزو اندر که چون است مرد / که زو جوشنش پر ز خون گرد کرد

بکوپال آن گرد با داو و تن / که گفتیم جوشن بود یا کفن
چو افتاد در بند و خشمش ز درد / همی رزمگاه آمدش جای سور

کز پشت آن تاب داده کمند / همی یال هر دو در آمد به بند
بر او رود پس هر دو آمد از زین / بآسانی افکندمان بر زمین

دو دست از پس پشت بسته چو سنگ / بگردن درافکند تا یال پلنگ
همی رفت تا زان بود [illegible] / سپهدار تا نزد افراسیاب

چو از طوس گستهم و ایدون شنید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
چنین گفت با گیو بردار پای / برو شاد و تا پیش پرده سرای

روان شد ز پیش سپهدار گیو / همی رفت تا زان بر مرد نیو
چو رستم چنان دید گرد فرنیو / همی تاخت از پیش سالار نیو

چنین گفت با او جهان پهلوان / سپهبد چو برگشت خیره روان
بدو گفت کای مرد روشن روان / همه نامور تخم باستان

بتر تا بپوشان ببر بیان / که می جنگ جوید ز ایرانیان
یکی نامور جنگ خواه آمدست / که با یال و برزست و بازور دست

که ببر زره خوانند با یال و بر / ز جنبیدنش در دست مانند گرز
تو کوهی که کوهیست آهن روان / ز جنبیدنش بگرز و بتن در روان

میان دو لشکر بکردار پیل / همی بر خروشید چو دریای نیل
سپهبد بدو گفت کاری بهوش / نباید که باشی چنین در خروش

ستاره بدانجای روشن بود / که پیش از مغ جوشن بود
بچشم کسی باشد آتش بلند / که از آب ناید برو بر گزند

چو من پای در زین کین آورم / با برو در از خشم چین آورم
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ / نیاید ز پیش چشم و درنگ

بگفت این و پوشید ببر بیان / بر خشش اندر آمد چو شیر ژیان
ابا او بیاید زواره بهم / سواران زاول همه پیش و کم

چو بر زد روی اندر پشت اسپ / خروشید بر سان آذرگشسپ
سر و پای و پهلوان بنگرید / بایران و توران چو [illegible]

بجوشن بپوشید و یال برش / بخورشید تابان رسیده سرش
چو دریای جوشان بخون [illegible] / یکی پیل مانند گرزی بدست

چو رستم ورا دید جوشان بدشت / ز پیش جهان پهلوان برگذشت
چنین گفت با خویشتن / که ایشان نخیزد ز توران جوان

رخ نامور گشت مانند کاه / زواره بدو گفت کای کینه خواه
چرا پهلوان گشت خسته بدین / ازین ترک نامد بتوران زمین

بدو گفت رستم که ای پر بلا / درفش من و زاولی صد هزار
بیزدان که تا من کمر بسته ام / بسی نامداران همی خسته ام

همانا که گردون برابر کشید / ز بهر چنان روز می آورید
اگر جز بجز این گونه گرد سپهر / ازاید [illegible] مهر

براه بیابان سوی سیستان / بپرد از ایران و کس را نمان
بدرستی بگو ای فروزنده گاه / نماند بکس تاج و تخت و کلاه

بهشتی بدی گیتی از رنگ و بوی / اگر مرگ دیری نبودی بروی
چنین است آیین گردان سپهر / بیکدست کین و بیکدست مهر

چو بیمود کین نزد مهراب آورد
چو آمد سپهبد زبان برگشاد
که ای ترک نام آور جنگجوی
ترا جنگ مردان نباید بپیش
چو بینی زمین دست برد نبرد
برو گفت برزوی کای پهلوان
چو من با تو تندی نکردم بجنگ
وگر آتشی تو منم شد باب
مرا از تو آموخت باید خرد
تهمتن برو نیز بگشاد دست
برآمد یکی ابر بارانش تیر
چو از تیر ترکش بپرداختند
زمین پر خم شد گرز بیچون کمان
زبهر زور و بیشی آز
زنیروی بازوی هردو سوار
گسسته شد از هردو بند کمر
یکی چون درختیست از آهن بپای
برزو گرز بر تارک پور زال
فرو ماند یکدست رستم زکار
ندانست کش دست آزرده شد
بدشتی که چون تو بود نامدار
بپیچید از درد و از بیم جان
گذشتند از آوردگی زور تاو
نزگر با دل طپیدن گرفت

بجنگ سپهبد ایچ کین نبرد
بگفت این و پیچان و بنهاد گرد

داستان جنگ کردن رستم با برزو و هزیمت شدن رستم

گر ایدون بنازی ببازوی خویش
چه جوئی نبرد سواران کین
نداری تن خویش اینش بریز
بگرز گران گردن ببشکنم
دل کارزار و خرد در روان
چو افتاده باشد سپهبد بدرد
بخیره چرا پیش تازی تو جنگ
چرا غره گشتی بدین کتف و یال
بگیرد بر من فروغ تو تاب
من اندک بسال و تو بسیار سال
ز تو سرو گفتن نه اندر خورد
چو گفت این ببازو نهاد او شکن
چو آشفته شیری چو چون پیل مست
دو زاغ کمان را نهادند زه
دل مرد برنا شد از خشم پر
بخون و بخوی غرق گشتند تن
بگرز گران کردن آویختند
چو سندان و چون تیغ آهنگران
دل هردو آمد سیری ز جان
بدند یکدم ز پیکار باز
سپر را انداخت خنجر زدند
گرفتند زانپس دوال کمر
ببندشان دوال کمر پایدار
بغر سود تا زخ بپالود خون
دگر باره آن هردو پرخاشخر
نهادند بر دسته گرز دست
یکی همچو آهرمن کینه دار
بیازید برزوی بازو دلیر
درآمد سپر گرز بر کتف و یال
ز زخمش بشد هوش از پهلوان

داستان گرز زدن برزو بر دست رستم و خورد شدن دست

زپیکار شد خیره بر پهن دشت
چو برزو برستم نگه کرد و گفت
گر آرزو آیدش کارزار
تهمتن بیچاره بیازید دست
برزوی گفت ای دلاور جوان
اگر هستیم با جنگ جوی
فرو ماند از کار رستم کار
کجا تیز خورشید بالا گرفت
ز جوشن همان خوی دویدن گرفت
تو زاید ببر و تا بپرده سرای

زناهی همه خاک برسر فشاند
برزوی شیر اوژن آواز داد
چه آری همه آب کینه بجوی
گر ایشان پدر دست خاقان چین
بخم کمندی بخاک افکنم
کزین کینه از ما برآورد گرد
که گودرز گیوی نه پور زال
اگر چینیم ببازو و یال
سپیدان در آمد چو شیر ژیان
سپهر و ستاره همیگفت زه
دو لشکر نظاره بر آن هردو آن
سر نامداران و گرز گران
جهان را چنین است آیین و ساز
همی زور کردند با یکدگر
ز مردی نیامد یکی زان نگون
چو شیران آشفته چون پیل مست
سپر بر سر آورد رستم چو شیر
تو گفتی ندارد بتن در روان
چنان کرد کان پهلوان سوار
که چون تو نباشد ببازو و سفت
بدان نامور گرد خسرو پرست
چه گردند این پا پایان بگوی
ز تابیدن دشت گرما گرفت
که تا من همی باز گردم زجای

ز پیکار کیدم همی دم زنیم … زمانی و دو دیده هم برزنیم
بدان همه روز بار دکر … به بندیم بر جنگ جستن کمر

برستم چنین گفت کایدون کنیم … زمانی زتن رنج بیرون کنیم
چو آید بنزد آرزو جنگ من … بیا تا ببینی همی جنگ من

بگفت این وآمد روان همچو شیر … بنزدیک افراسیاب دلیر
زمین را ببوسید با او نهان … چنین گفت کای شهریار جهان

هم آورد من کیست این شیر مرد … که چون او ندیدم بدشت نبرد
چه نامست از تخمه کیست اوی … نباشد همانا چنین جنگجوی

همانا که پیکان و نیزه هزار … زدم بر سر و دست آن نامدار
نیامد مرا او را زمن هیچ باک … چو پیکان تیرش یکی شد مغاک

به تیر و به تیغ و به بند کمند … ورا آزمودم بر سه به بند
بسی آزمودم برین دشت جنگ … بر آن نکته پرخاش جوید نهنگ

نیامد بر او یش اندرون تیر هم … دل من ز پیکار او شد دونیم
ندانم که فرجام این چون بود … بمیدان که افلاک پرخون بود

بدو گفت افراسیاب آن زمان … که بنشین و بگشای بند از میان
بخوردند و نهادند سر را بهم … شبانان همه روز خوردن کنیم

وزین روی رستم بیامد دوان … بنزدیک خسرو چمیده روان
سر و دست آزرده و روی زرد … پر از درد جان و لبان پر ز گرد

شکسته روان پیش خسرو دوید … سرشکش ز دیده برخ بر چکید
زواره بفرمود کاید برش … کرا بود و زنبک بیاور برش

بدو گفت بگشای بند مرا … ز فتراک خم کمند مرا
زواره بزد دست و بگشاد بند … هر گونه او را همی داد پند

دگر گفت با خسرو تاجور … که دیدم بسی مرد پرخاشخر
دریدم جگرگاه دیو سپید … بمردی نگشتم ز جان ناامید

مرا جنگ کاموس و خاقان چین … ببازی نمودم به پیکار این
دو بهره ز توران نخوردم کمند … نیامد بروم از ایشان گزند

بگرزم ببرد کار گرز و تیغ … بترسم که با هم دریغ ست تیغ
ز ایران نخواهم ورا هم نبرد … که از جنگجویان مردان مرد

چو در جنگ او بر من آمد شکست … که بازو به پیکار با او دو دست
چو دریا بجوشد که کین آورد … همی آسمان بر زمین آورد

کمانش نیارد کشیدن سپهر … به پیکان همه روز و همی روی مهر
نهنگ یکی بر زد آتش ز تند باد … همانا که از باد دارد نژاد

بایران نباشد چنو جنگجوی … همان نیز با یال با جنگ اوی
بر آنکس که بر بیز بارانه بخون … که با او بمیدان بود اندرون

فرامرز گر بودی ایدر بکمر … به پیکار با او به بستی کمر
نگر او آورد پیش زخشم و زنگ … اگر چند با او نتابد نهنگ

ولیکن به بند و ستانست اوی … به پیکار چنگال بنهاد روی
ازاید رها انجا دو تا هست راه … ندانم که چون گردد از چرخ ماه

دو اسپه سوار ار شود پیش او … مر او ماه زاید ز شو پیش او
مگر بخت برگشت از ایرانیان … که پیروز گشتند تورانیان

خروشی با یران سپه در فتاد … که گاه خزان وز زران تند باد
چو خسرو ز رستم شنید این سخن … بر او تازه شد باز درد کهن

بکردان چنین گفت کای پهلوان … بدار ایدر این ترک خسته روان
مگر ور بچرخ کام ما روزگار … چنین است فرمان پروردگار

چه گویید کین کینه تیز گرد … برآورد از لشکر ترک گرد
از آن نامداران که من دیده‌ام … ز گردنکشان نیز بشنیده‌ام

شماران برید صد یک بخشم … ز یک مرد چندین نگیرد بخشم
سپیده چو از کوه سر بر زند … سپاه دو کشور بهم بر زنند

چو خورشید رخشان برآید پگاه / بپوشد تا همن و دو جنساره
هم آورد و برزو بنیم دو زرد / به نیزه برآرم ز بدخواه گرد
ببینیم که تا این سپهر روان / ز کین که دارد خلیده روان
که باز آید از جنگ پیروز شاد / مرو گفت کو در کمین خود مباد
کرا زنده بر جای ماند جنگجوی / چرا بایدی این لشکر گفتگوی
اگر شاه با او نبرد آورد / سر سرکشان زیر گرد آورد
ترا دل نباید درین کار بست / بپرهیز از مرگ هرگز که رست
که من چون برآید بچرخ آفتاب / بشمشیر و زوبین ز افراسیاب
ز خون روی جیحون چو دریا کنم / دل و چشم او را پر از خون کنم
ز کینه همی افزون شد این [illegible] / سرانجام مردم جز از خاک نیست
نباشد همه بود نی بیگمان / چنین بود تا چرخ گردد روان
چو خسرو ز گودرز بشنید این / بخندید از آن شهریار زمین
بگودرز برآفرین کرد و گیو / بر آن نامداران گردان نیو
زواره چو بشنید آمد دوان / بنزدیک رستم خلیده روان
ز گودرز خسرو چو بشنید راز / به پیش برادر همه گفت باز
که گودرز کشواد خسرو بهم / چه گفتند با یکدگر بیش و کم
تهمتن چو بشنید بگسر سخن / بپیچید از درد مرد کهن
بدو گفت بشنو از این انجمن / ره سیستان گیر تندی مکن
عماری بیار و مرا و نشان / برو با سواران گردنکشان
که من بیگمانم که زین جنگجوی / که روی اندر آورد با من برو
نماند بایران همی برگ و بار / ز این لشکر نامور شهریار
دریغ آن سر و تاج شاه سپاه / وزان نامور با گهر پیشگاه
تو بگذر بدین یکی لشکری زاولی / زره دار با خنجر کابلی
که تا من شوم سوی دستان سام / بخواهیم سیمرغ را از کنام
ببینیم تا بر چه گردد سپهر / بدین نامور تابدان مهر چهر
زواره چو بشنید آمد روان / بر شیر مردان روشن روان
که بیمر همه ساز جنگ آورید / سوی بارگاه سپهبد روید
شبا با تهمتن بخندید راه / مر ابدر نباشم بنزدیک شاه
چنین گفت با من جهان پهلوان / نتابم ز فرمان او من روان
ببینیم کز این لشکر جنگجوی / چگونه بد بهمش نمایند روی
خروشی برآمد از ایرانیان / که تیره شد این بخت کند آوران
بناله همی تنگ بر داشتند / درفش و سراپرده بگذاشتند
همی گفت هر کس که این انجمن / چنانند بی تو که بی مرد زن
نماند زبانیک تن تا کنون بجای / همی چون نباشد تهمتن بپای
ز ایران بماند نه شاه و نه پیل / ز خون دشت ایران شود رود نیل
چو مرغیم بی تو بچنگال مار / شده دست دشمن بما بر دراز
چو رستم ز ایرانیان این شنید / سرشکش ز دیده برخ بر چکید
بایرانیان گفت رستم مدرد / سرآمد مرا روز و کار نبرد
بگویم کرز دابدشت نبرد / بابر اندر آورد هم آورد کرد
مرا جو بید و من شکسته دو دست / بیارم بر جنش لکا ور نشست
بدندان گراز و بچنگال شیر / تواننده خوردن بپیکار جیر
یلان هم بیازد و بیازند جیل / کزین دشت هرگز نخست خیل
اگر دست بودی مرا کار کرد / مر انکیو دی شدی چاره کرد
سپهبد بمن آوردا و چاره جوی / بگردن برگردون چنین آرزوی
ببستی چو بی ایچ فریاد رس / بهر کار ایزد ترا یار بس
تهمتن درین بود ایرانیان / بزاری گشاده بنفرین زبان
کی نامکر زواره در آمد چو شیر / به پیش اندرون نامدار دلیر
چو آمد بنزد تهمتن فرامرز / زمین را ببوسید و بردش نماز

بپیام فرامرز

پیام فرامرز یکایک بداد   جهان پهلوان گشت زان شاد شاد
بدو گفت رستم که اکنون کجاست   که دارد زمانه بدو پشت راست

چنین گفت کای نامور پهلوان   جهاندار شیت و پناه گوان
ز شبگیر بر زد یکی بانگ خروس   بیامد سپهبد خود و پیل و کوس

چنین گفت با من جهانجوی نو   مرا گفت تا زان از ایدر شوی
بدان تا ببینید همی روی شاه   جهان نامور پهلوان سپاه

لب پهلوانان پر از خنده شد   تو گفتی که گردون ز مهر آکنده شد
چنین است کردار گار جهان   نداند کسش آشکار و نهان

بدانگه که با تو بپیوست مهر   نهان کرد خواهد ز تو پاک چهر
نجوید جز خردمند روشن روان   از آن کام ازین گونه گشت روان

چو دانست کو می بگردد زمین   ورو مردمان فرخ و شمن آیین
اگر بار مرغ دل آدمی   کش ... شود ... و در دل غمی

گر از نو شود بیکمان فرغ عرش   ن زو نشیمن که خاک و فرش
ولیکن درین کار ... خنک   سزد گر دو گوا آنچنان زور جنگ

نه هر یک از زمین و اگر بگذرد   ز هر کس بباغ فلک برخورد
ز هر روز ... درین بخرد ...   چو طرفه اگر مردم افتد بسوز

نه روز ازل هر که نیک اختر است   ببخشایش ایزدی ور جور است
دگر بهر ساز روز بنیاد نیست   چه حاصل اگر روز و شب نیست

مه و مهر آمد اگه یاری رست   پناهش بگردون همان داشت
که گیتی کسی او وفادار نیست   بدانا از او ... کار نیست

بسر کو تمتع بجوید جز این   چه پای کس باشد و آگهین
با اوج سعادت که برو از گرد   کز او ... بکاری چو شاه ... کرد

بهمت رسد مرد در کام دل   که آن می بود کام آرام دل
بجایی رسد مرد از سعی نیک   حقیقت ز من گر بنوشی تو نیک

هر آنچه بجوید خواهش ایزدی   نتیجه ز نیاید به نیکو بدی
پس آن به که باشد تو لا بدو   نه با دیگری هم تمنا بدو

که جز خواهش او نیاید پدید   ز کوشیدن خلق گفت و شنید
بهر کو نگهدار ایزد بود   بهر جا که دل خواهش میرسد

عطایش بود از مرده و زنده را   چو خواهد کند تازه پژمرده را
دل رستم ار چه که پژمرده بود   بشد تازه کز پور آمد شنود

چو نیمی گذشت از شب تیره راست   همی بانگ کوس جهانجوی خاست

گفتار در آمدن فرامرز از هندوستان نزد یک رستم دستان

فرامرز نزدیک رستم رسید   جهان پهلوان ز ابر آنگونه دید

بکش کرد و شد زمین بوسه داد   نیایش کنان دست بر سر نهاد
که دایم جهان پهلوان شاد باد   همه سال از درد آزاد باد

چه بازی نمودت سپهر بلند   از ایشان چو پرسید و شد مستمند
بدو گفت رستم کز این پیچ آیین   یکی لشکر آورد افراسیاب

بدان اندرون نامدار دلیر   بدم زنده پیل و به بر شیر
ببالا بلند و به بازو قوی   برخ ... و تن پهلوی

همانا که باشد کم از تو بسال   ندانم بگیتی کس او را همال
تو گفتی که سهراب یل زنده شد   جهان پیش شمشیر او بنده شد

ببالای سام و به پهنای تو   بپای گیتی بپای تو
همی تنگ دارد ز شمشیر جنگ   بجز گرز دیگر نگیرد بجنگ

چو دست آورد سوی پیکان تیر   جهان را کند همچو دریای قیر
از و بر من امروز آن بد رسید   که چشم کس اندر جهان آن ندید

ابا یکید که چون بر او بختیم   همی خون زایشان فرو ریختیم
سرانجام دست فرا خسته کرد   تو گفتی که گردون فرو بسته کرد

اگر کوه بودی بپیشم درون / تو دانی که کشتی ز جنگم زبون
کمرگاه او را گرفتم بچنگ / بدانسان که نخچیر گیرد پلنگ
بجنبید یکذره از پشت زین / نیامد پدیدار روش ز جنگم زمین
چو از بند او دست کردم رها / خروشی برآورد چون اژدها
برافراشت بازو بگرز گران / همیکوفت چون پتک آهنگران
من از بیم و سر گرفتم سپر / همیکوفت بر پشت و پهلو ببر
سر و دست و پایم بهم در شکست / وزو ماند از زخم او بهر و دست
بیکباره بجستم ز دست جوان / بدان تا نپیچم ز درد روان
به یکبارگی روی برگاشتم / بمیدان ورا خوار بگذاشتم
کنون چون ز ایدر رسیدی بکی / جهاندار یزدان پیروزگر
بیابد بخشود از مهر داد / همان بخت کم بوده ار باز داد
کنون چون برآمد سر از کوه شید / سپاهی شود همچو کوهی سپید
شب تیره بگریزد از جنگ او / چو پیدا شود بر افق چنگ او
بگرزهای تا رخش را زین کنند / سواران بروها پر از چین کنند
تو بکشای این جوشنت از بیان / برت را بپوشان ببر بیان
همان نیزه و گرز سام سوار / بگیر سینه جوی از کو نامدار
چنان کن که از من نماندت بانک / چنانکه بود مردم چاره ساز
که گردست یابی تو بر روی جنگ / سر شاه ترکان و آری بچنگ
که گردون گردان مرا داد داد / تو باید که باشی بآور و شاد
بگردون گردان برم نام تو / چو فردا برآید ز کام تو
چو بشنید ازو این سخن در نهان / بدو گفت کای پهلوان جهان
برین کار زال ایچ رنجه مدار / که فردا که با من کند کارزار
بگردم برآورده با او چنان / که گردد دل پهلوان شادمان
بریش آمد و زرم بپیکان تیر / برخسرو آرم مر او را اسیر
بچنگم کمندش بخاک افکنم / همه گردن و پشت آن بشکنم
چنین گفت رستم بسالار خوان / که پیش آر و فرزانگان زابلوان
نشستند گردان و رستم بهم / همیگفت هرکس ز جنگ و ستم
شب تیره چون شد همی ناپدید / سپیده ز روی هوا بردمید
خروش خروس آمد و زخم کوس / بغرید خسرو ببالا و بوس
به پیلان و مردان بپوشان زمین / سواران شمشیر زن بر زمین
چنان کن که چون روز گردد همی / زمین را ز شب بر نوردد همی
ز پرگرز با کاویانی درفش / همه نامداران زرینه کفش
بگرزهای تا همچو شیران بجنگ / بیاورد که بر بیازند چنگ
ببندند آهن بدامن درون / بمیدان بشمشیر ریزند خون
ز دل ترس بکباره بیرون کنند / ز کین دشت آورد پر خون کنند
وزان روی افراسیاب دلیر / بغرید برسان آشفته شیر
به پیران چنین گفت کای نامدار / سپه را بآیین گردان برآر
بگرزهای تا همچو وی بسپر / ببندند بر جنگ جستن کمر
ز زربفت ده پنج برگستوان / یکی آینه رخ ز پهلوان
بپرنزد بر زوی آزاده خوی / بگویش که ای نامور جنگجوی
چو از رزم برگردی آیی برم / بیزدان دادار و جان و سرم
که ایران و توران سراسر تراست / بمن مرترا کام و فرمان تراست
چو بشنید پیران بکردار باد / بیامد بپایش برزد و بداد
بیاورد آن اسپ آن خواسته / یکی زین بکوهر بیاراسته
وزانجا بیامد بکردار شیر / بر نامور باربان دلیر
بغرمود تا ساز جنگ آورند / برین کینه جستن درنگ آورند
برآمد خروشیدن کرهنای / دو رویه از آن هر دو پرده سرای
ز بانگ سواران و آوای کوس / رخ روز شد همچو سندروس

ز بس نیزه و گونه گونه درفش / هوا گشت زرد و کبود و بنفش
بگرز و بر و بازمان بر دمید / ز هر سوی چون شاه لشکر کشید
سواران بمیدان برون تاختند / بگرز گران گردن افراختند
چو خسرو چنان دید کاو بر سپاه / ز مردان زمین گرد و دریای آب
بایرانیان گفت چندین درنگ / ز بهر چه سازید بر دست جنگ
بجنبید بر زین و جنگ آورید / سر دشمنان زیر سنگ آورم
درین بود خسرو که برزو دلیر / بمیدان در آمد بکردار شیر
کمانی ببازو و نیزه بدست / بکردار پیل بر آشفته مست
یکی ترگ زرین نهاده بسر / ببسته میان را ز زرین کمر
جهنده شود دشت چو باد وزان / چنین گفت برزو بایرانیان
که آن مرد نام آور جنگجوی / که با من بمیدان در آورد روی
همانا که شد سیر از کارزار / نیابید با آورد شیر شکار
کجا شد فریبرز کاوس طوس / کز آورد شد روی شاهان عبوس
همانا که با بینیم بجنگ / چو سنجد همی عزم پیش پلنگ
چو بشنید ازو شاه کند آوران / چنین گفت کاین ننگ نام آوران
ز لشکر یکی مرد بیرون شود / با آورد با او بهامون شود
برین دشت با او کمین آورید / ز پیشش بروی زمین آورید
از ایرانیان کس نشد کینه خواه / فرو ماند بر جای شاه و سپاه
فرامرز چو بشنید از پیش صف / همی بر لب آورد از کینه کف
بدو گفت کز کین نکامی مرا / هم آورد آمد بر آرای کار
فرامرز گفت ای کو نامجوی / از ایدر برو تا زبان پیش اوی
با آورد با او زمانی بگرد / بنیزه بر آورد خورشید گرد
بدان تا ببینم که برزو بجنگ / چه سازد بکین و چه گیرد بجنگ
بدو گفت کز کین برین سپید / فگندی تنم در دم اژدها
اگر من بتابم ز فرمانت سیر / نخوانند گردان مرا پیشه ور
برنجم من اکنون ز فرمان تو / بیزدان دادار و پیمان تو
چو بینی که زو بر تن آید ستم / نباشی برین جای بیش و کم

داستان جنگ کردن فرامرز با برزو و گرفتار شدن برزو

بیامد بمیدان این جنگجوی / زمانی که آرد مرا بر بروی
که دانم که با او نتابم بجنگ / بر او آورد که چون کشید و جنگ
بگفت این و آمد بمیدان دوان / ببرزو چنین گفت کای پهلوان
چه تازی بمیدان تو اکنون که مست / که گردون ز مرگ تو خواهد گریست
بدو گفت برزوی کای نامدار / بر آشفت با تو مگر روزگار
همانا که از جانت سیر آمدی / که چون من بچنگال شیر آمدی
بغرید چون شیر نر بر دمید / بزد دست و گرز گران بر کشید
ز بازو برون کرد کین کمان / یکی تیر زد بر سر پهلوان
بافسون و نیرنگ و چاره بدشت / زمانی با آورد با او بگشت
دو لشکر نظاره بر آن هر دوان / که چون کشت خواهد سپهر روان
بمیدان نگه کرد شاه جهان / فرامرز را گفت کای پهلوان
نباید که بر دست این نامدار / شود کشته گر کین درین کارزار
در آمد بمیدان چو ارغنده شیر / جوان جهانجوی گرد دلیر
ببرزوی شیر اوژن آواز داد / که ای پهلوان زاده پاک زاد
نه مرد نبرد تو است این سوار / هم آورد آمد بر آرای کار
که گر کین چنین گفت ای نامدار / بمان تا بگردم من و این سوار
چو برزوی شیر اوژن او تا بدید / بیشتر مرد بر جای دم بر کشید
فرامرز را دید با یال و برز / کمان را ببازو و بر دست گرز
دلش گشت در برز اندیشه زن / تو گفتی ز زین اندر آمد نگون
بغرید و بگفت کای جنگجوی / چه تازی بمیدان چنین پوی پوی

باوردر … آمدی همانا که از جنگ سیر آمدی
فرامرز گفت ای سپهبد … همی رزم باشد مرا جای سور

چو دی بازگشتم باوردگاه خود و نامداران ایران سپاه
بمی شاد بودند گردان همه چه شاه و چه گردنکشان و رمه

مرا شاه ازایشان فزون داد می همی خورد بر یاد کاوس کی
چو برزوی بشنید آواز اوی بدرید آن پرده و راز اوی

چنین گفت با خویشتن کین سوار چو آشفته شیری بدشت شکار
نه آن نامور مرد پرخاشجوی باواز و پیکار و بازی اوی

سپهدار برزوی آواز داد فرامرز را گفت کای گرد راد
مرا در دل افتاد دیگر گمان بخورشید و شمشیر و گرز و کمان

کز آن مرد کو کرد با من نبرد ز خورشید رخشان برآورد گرد
کجا شد کرامرز ناید بجنگ بدریا درون شد مگر چون نهنگ

همین گرز و این نیزه و بادپای همین جوشن و ترگ و رومی قبای
کر باشد با او بد اندر نبرد نیاری تو خود تاب مردان گرد

چه نیرنگ سازی بمیدان درون چه چاره چه آوری سازد فسون
فرامرز گفتش که دیوانه چنین باخرد از چه بیگانه

همانا که با تو من اندر نبرد بگردون برآویختم تیره گرد
نداری همانا کنون تاب جنگ همی چاره جویی ز جنگ پلنگ

نشان تهمتن همه باز داد جوان خیره اندر گمان اوفتاد
بدو گفت برزوی کای پهلوان چه نامی و نام تو چیست از گوان

فرامرز گفتش که من رستمم هم از تخمه نامور نیرمم
منم پور دستان سام سوار نیاید چو من کس برین روزگار

همه کام من جنگ شیران بود نشاطم ز خون دلیران بود
دل لشکر شاه افراسیاب شد از آتش تیغ تیزم کباب

بدو گفت ازین پس که نام تو چیست کز اینده بر تو بخواهد گریست
که من با تو پیکار جویان کنم گزاینده را بر تو گریان کنم

تنت را بجایی که سیر آگنم بنوک سنان دیده آب برکنم
بگفت این و آمد دوان سوی جنگ یکی گرزه گاو پیکر بچنگ

بغرید مانند دریا دلیر ببرزو درآمد بکردار شیر
برآورد بازو و گفت نام که من رستم پور دستان سام

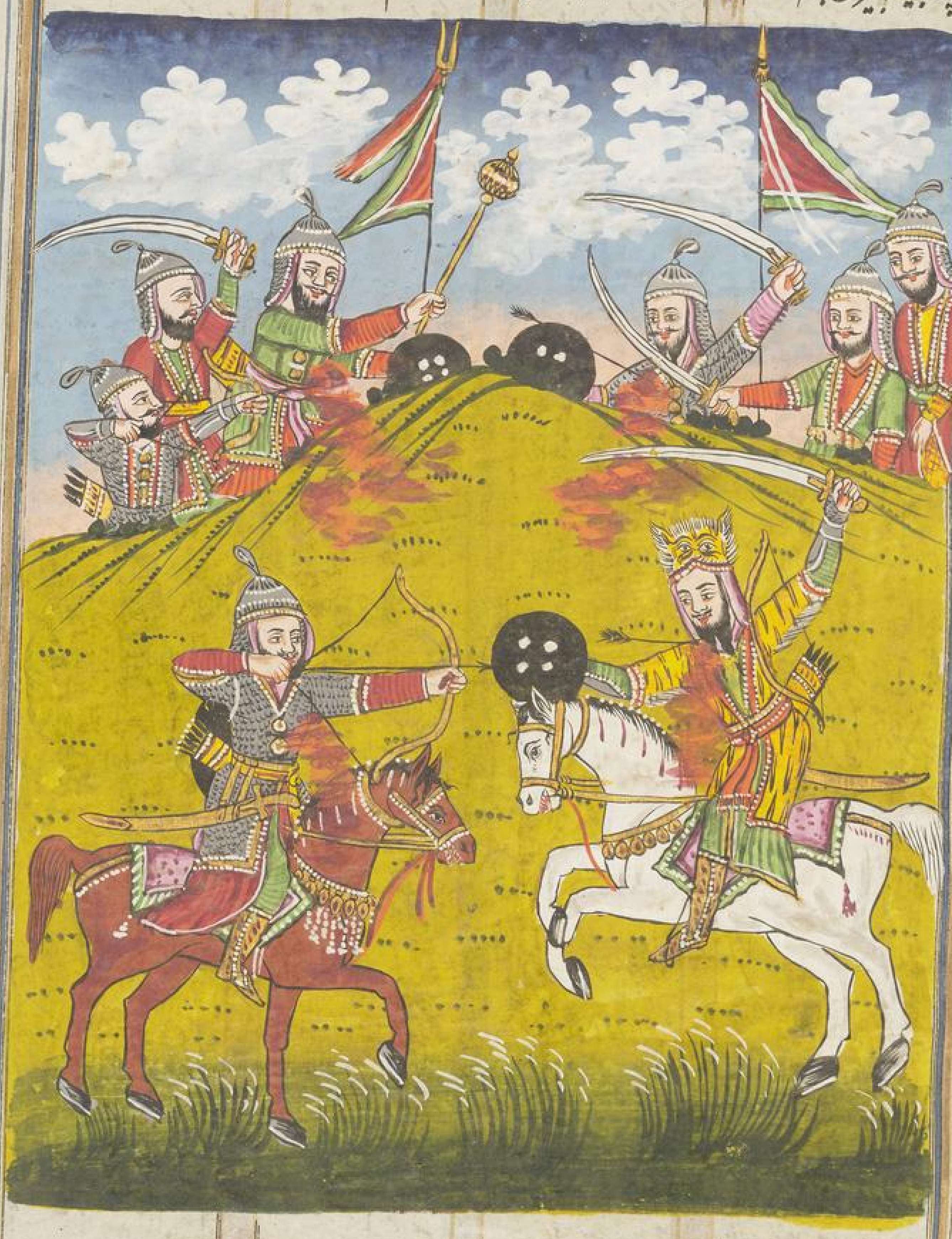
سپر بر سر آورد برزو چو باد فرامرز بازو ببرو برش داد
همی کوفت چون پتک آهنگران چنان چون بود زخم آهنگران

چنین … ز برزین سپهبد … تو گفتی همی کوه … شکن زینه پیکر
ببرزو چنین گفت … برزوی … سپهبد ببین ز انبر گفتی زتاب … ش زمین

از آن کم که بال بدو شد کمین چنین … زجای سر گفتی ببین
ببین برزوی چون پیل مست … ازان … ست

کمندش

کمندش ز فتراک زین برگشاد | در افکند بر یال او همچو باد
چنین گفت پیران ابر رو بشاه | برم تا ببینند شاه و سپاه
بیفشار ران و برانگیخت اسپ | چو خورشید مانند آذرگشسپ
چو از دور اسپ آن بدید | بزد دست و تیغ از میان برکشید
بلشکر چنین گفت جنگ آورید | سر نامور زیر سنگ آورید
نمانید کایرانیان در رسند | جهانجوی نوذر ابا هم فرزند
چو بشنید پیران بر آشفت سخت | همی گفت امروز برگشت بخت
بیاورد نام آوران ده هزار | همه نیزه داران و خنجر گذار



چو نزد جهانجوی نو تاختند | بکین پیران سرافراختند
چنین گفت پیران که جنگ آورید | همه رسم و راه پلنگ آورید
وزا مرز را در میان آورید | سرش را اگر زکران بشکنید
بدان تا مر او را بچنگ آورید | بر آورده نامش به ننگ آورید

چو کیخسرو از پشت پیل آن بدید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
گرامی ز نامداران برزو آن دید   سر دشمنان زیر گرد آورید

بیک تیغ تیز از میان برکشید   بزد و فرامرز رستم رسید
که برزو بپیچید زخم کمند   سر و پا بپیش آمد و گردن ببند

نباید که او را ستانند باز   شود باز پیکار برپا دراز
همه نامداران ایرانیان   بران جنگ بستند یکسر میان

چو رستم شد آگاه از آن کارزار   وزان گرد رستم بجنبش و زکار
زواره بفرمود تا برنشست   خود و نامداران خسرو پرست

چو آمد زواره بنزدیک اوی   همی تاخت بر هر سوی جنگجوی
بگردش درون لشکر جنگجوی   همیکرد بر لشکر تیره روی

فرامرز تن را نهاده بجنگ   بمیدان بیامد بسازید جنگ
بیکدست گرز و بدیگر عنان   کیانی کمر بسته اندر میان

زواره چو دیدش هم آنگه بجنگ   بمیدان بیامد بسازید جنگ
بیک حمله برهم شکستن سپاه   پراگنده شد لشکر کینه خواه

بزد و فرامرز آمد چو باد   بدو گفت کای شیر فرخ نژاد
چه داری هراین و بیورن بیاد   بچا کش و را آور به خم کمند

بمن ده تو این را و بکشای دست   به پیران و هومان آتش پرست
فرامرز گفتا که ای لاوسار   هراین را ببر تا در شهریار

ببر تو هراین را از اینجا ببر   بزد و سواران پرخاشخر
وز آنجا بنزد جهان پهلوان   بران تا شود شاد و روشن روان

بزد و واز انگاه خم کمند   سر و پای برزو و گردن ببند
زواره بپای اندر آورد پی   همی تاخت تا سوی پرده سرای

پیاده دوان دست بسته چو سنگ   همی برد برزوی را چون پلنگ
سواران بگرد اندرش زابلی   کشیده همه خنجر کابلی

چو از دور افراسیاب آن بدید   به پیران ویسه همی بنگرید
که لشکر بهر سوی برزوی شد   سر نامداران برآور بزیر

که برزو ببند بر روی او تا زبان   پیاده ابا پیران و برسر زنان
بکوشید و ویران جنگ آورید   بگر نام رستم به ننگ آورید

بگفت این و از جای برکرد اسپ   بیامد بکردار آذرگشسپ
زواره چو از دور او را بدید   بزد دست و گرز گران برکشید

همه لشکر ترک پیر و جوان   کشیدند بازو به تیر و کمان
زواره چو دید آنچنان خیره شد   جهان پیش او و چشم او تیره شد

بدان گفت رستم که آمد زیان   رها کرد و از بند شیر ژیان
بماند سرم زیر ننگ اندرون   تهمتن بیارد از این کینه خون

بزد فرامرز و هومان کمین   همی برنوردید روی زمین
ز هر سو کمین کرد بر پهلوان   فرامرز را کرد اندر میان

بهر سو که رفتی جهانجوی مرد   برآورد از جان بدخواه گرد
بسی نامداران توران بکشت   چو لشکر چنان دید بنمود پشت

بهومان چنین گفت کای کینه کش   ز مردی ترا هست خنجر بکش
سپه را چنان زنان خیاره بجنگ   کمین آوری پیش جنگی پلنگ

چو من با تو روی اندر آرم بروی   همی پشت بینم ز پیکار جوی
خود و نامداران به بیراه راه   شوی تا بنزدیک توران سپاه

بدو گفت هومان که ای نامور   از آن راه گیرم به پیروزگر
که برزوی را هم آور از بند تو   شود رسته وزان همه بند تو

از آن نامداران توران سپاه   بگیر و هر پیش تو هر سوی راه
جهانجوی افراسیاب دلیر   بجنگ اندر است مانند شیر

بپیچید از آن گفت او جنگجوی   برانگیخت باره به پیکار اوی
چو دید اندر ایرانیان جنگ اوی   به پیکار تورانیان جنگ اوی

بیاهید

میل

سپهبد بجنبید از پیش ...
زمین گشت بریان و ریگ ...
دو لشکر بجنگ اندر آویختند
همی یک بدیگر بر آمیختند
پدر را نداشت فرزند باز
چو بیژن چنگ نبید جنگ ...
همی برخروشید چون پیل مست
بگرز گران برد ناگاه دست
بگودرزیان گفت جنگ آی بیل
سر نامداران بجنگ آی دیر
بجنبید و آهن تنگ اندر گز
بترکان نمایید یکسر هنر
بر آشفتند گودرزیان صد هزار
سرافرازشان بیژن نامدار
بر آشوب کجا بود از ریگ آب
جهان گرد مانند دریای آب
بدو گفت کای ترک آشفته بخت
که گرید همی بر تو بر تاج و تخت
ترا نیست جز چاره خویش جنگ
چو روبه گریزی به پیش پلنگ
چنین ست آیین نام آوران
به پیکار شیران و کند آوران
ترا آمدن ایدر از بهر چیست
همانا ندانی که این مرد کیست
سر تو نشد سیر ازین داوری
که هردم یکی کینه نو آوری
بیاری مرا اورا شمشیر تیز
نه بیند ازین پس تو جز گریز
زواره چو بشنید آواز وی
بجنباند رویین چاره باز وی
که بیژن بدانسو همی تیغ کشید
خروشان چو دریای کین بر دمید
به بیژن چنین گفت کای نامور
ز گردن بمردی برآورده سر
تو این نامور بسته زاندر زبر
بنزدیک گردان پیروزگر
که من تا نمایم به افراسیاب
بر آن خاک تیره یکی رود آب

گفتار اندر جنگ کردن زواره با افراسیاب و فرستادن برزوی بسته را از میدان

به بیژن سپرد آنکه او بسته بدا
چنان چون مور مرد و لخته را
ورا ایمن ز دو دست و گرز گران
برآورد چون تیغ آهنگران
از آن لشکر شاه ترکان قباد
چو آشفته دریا و چون تند باد
پراکنده از یکدگر شان چنان
که بادی خزان برگهای رزان
چو نزدیکی شاه ترکان رسید
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
گرفتش کمرگاه مرد دلیر
بران سان که غرم ژیان را شیر
با برز انکمند از خشم و کین
بدان تا مر او را رباید ز زین
بزد دست افراسیاب دلیر
گرفتش کمرگاه از غنده شیر
همی کرد زور این از آن بر زمین
بدان تا رباید یکی از زمین
سواری ز ترکان بیامد دوان
گرفتش فرامرز را و زبیان
سپهدار شیده که روز نبرد
بمردی برآوردی از شید گرد
ز تخم فریدون و از پشت شاه
پناه بزرگان و زیبای گاه
برآورد ناگاه گرز گران
بدان تا زند بر سر پهلوان
ز تیر نگاور و روز آمد بروی
بیفتاد از اسپ کینه جوی
هم اندر زمان اسپ مجالی نجست
یکی دست مرد سپهبد بخست
زواره کمرگاه افراسیاب
گرفته ز هر دو شده آب تاب
ز بس زور و ز پیچاش هر دو جوان
تو گفتی نماند در تن روان
بیا بود از هر دو تن خون همی
هم از پهلوان زاده و هم ز کی
دل هر دو در پیچیدن اندر گرفت
چو خون شان ز ناخن دویدن گرفت
وزین سوی بیژن چو باد دمان
بیامد بر رستم پهلوان

داستان آوردن بیژن برزوی را بسته نزد رستم

بیاورد برزوی بسته دو دست
بنزدیک رستم بیفکند پست
همان رفته در پیش رستم بگفت
رخ پهلوان همچو گل بر شکفت
چنین گفت با بیژن نامور
زواره فرامرز پرخاشخر
همی شاه ترکان گرفتست راه
برین نامداران ایران سپاه
همانا بر آرد بر ایشان زمان
برآید همه کام تورانیان
زواره بپیچید از افراسیاب
از ایدر عنان را بشادی شتاب

نگه کن که تا کارشان چون بود / ز خون گردیان پر ز خون رود
خروش تو چون بشنود خیره گرد / ور آید سر نامور زیر گرد
بدو گفت کای نامور مرد جنگ / چه داری کمرگاه او زیر چنگ
ره کین از دو دست بیگانه گشت / هم از دشت خورشید کوتاه گشت
ازو دست بر داشت افراسیاب / ز آواز شیران شد از هوش و تاب
همی خواست تا شیر کینور را / به بند اندر آرد سر نیو را
زواره دو دست از دو دست باز / چنین گفت با نامور جنگ ساز
ببینیم فردا که ایدون نهان / که تا بر که گردد سپهر و زمان
همی باز گشتند از یکدگر / دو دیده پر از آب و پر خون جگر
زواره بیامد چو باد دمان / بر نامور پهلوان جهان
فرامرز در جنگ هومان چو شیر / همی تاخت هر سوی مرد دلیر
زواره چو بشنید بر کرد اسپ / همی تاخت بر سان آذرگشسپ
فرامرز را دید بر دشت کین / بسی نامداران فکنده ز زین
همه دشت بی پای و سر گشته بود / ز کشته به هر سو همی پشته بود
ز ایرانیان نزد او کس نبد / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت کای نامور کین و جنگ / چه بازی بدینسان به هر سو به جنگ
ز ایران کسی با تو در جنگ یار / نه آگاه ازین نامور شهریار
فرامرز آنگاه آواز داد / که ای نامور مرد پهلو نژاد
مرا رزم ترکان بود جای بزم / ندانم من این دشت بر جای رزم
به هومان چنین گفت بیگانه گشت / همی تیره بینم همه روی دشت
چو رخشان شود روی تو چون ز خون رود / به بخت شهنشاه گیتی فروز
کنم روی هامون ز خون لعل روز / گر آئی بر من ز دشت نبرد
بگفت این و برگشت و آمد دوان / همی شاد از جهان پهلوان
چنین گفت کز تخمه ارجمند / شگفتی نباشد چنین کیمیا
چو آمد بنزدیک رستم فراز / زمین را ببوسید و بردش نماز
ازو شادمان شد دل پهلوان / همی آفرین خواند پیر و جوان
که از تخم دستان و سام سوار / نباشد کسی پهلو نامدار
فرامرز گفت ای جهان پهلوان / ابی تو مبادا سپهر روان
به بخت سرافراز و شاه زمین / ببستم از لشکر ترک کین
ز هومان و از بارمان دلیر / ز جان هر دو امروز گشتند سیر
زواره چو آمد بآوردگاه / بجنبید گردان توران سپاه
بمیدان ز بس خون ایرانیان / بسختی برون آمدست از میان
بسی سرفرازان و نام آوران / که از تیغ تیزم سپردند جان
اگر روز بیگه نگشتی هنوز / ندانم که تا چند ماندی بسوز
درین گفتگو بود پیش سپه / که از پیش کیخسرو نامور
بیامد هم اندر زمان تیز گو / برستم چنین گفت کای گرد نیو
ترا و فرامرز را شهریار / همی خواند ای نامور نامدار
بیارید برزوی بسته دو دست / بدان تا ببینیم من آن پیلمست
چو بشنید رستم ز خسرو پیام / فرامرز را گفت کای نیکنام
بر این گونه نامور نزد شاه / بدان تا چه فرمایدت کینه خواه
فرامرز برزوی را در زمان / بیاورد نزدیک شاه جهان
چو رستم بر خسرو آمد فراز / زمین را ببوسید و بردش نماز
همان بسته برزوی را پیش برد / همه داستان پیش او بر شمرد
زواره همه داستان باز گفت / چو بشنید خسرو چو گل بر شکفت
بر تخت بنشاندش با مهان / برستم چنین گفت کای پهلوان
همی شاد باشی و روشن روان / فرامرز را خواند شاه جهان
چو برزوی بر خسرو آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین

رسیدن برزوی در نزد خسرو و [illegible]

بدو گفت

بدو گفت خسرو که ای نامور / ببردی ز گردون برآورده سر
نژاد و تو از نامداران کیست / که خواهم برآری تو بر کیست

بدو گفت برزو که ای شهریار / جهاندار تو ئی شاخ و بنیاد و بار
مرا خانه در کوه سکنان بود / همه کام من جنگ گردان بود

کشت و رز بودم بر آن پشت و بوم / ببرزی گری سنگ چشمم چو موم
همی روز بودم بر آن پهن دشت / همه لشکر ترک بر من گذشت

سپهدارشان شاه افراسیاب / شده روی هامون چو دریای آب
مرا دید و آورد اندر بجنگ / به پیکار شیران و جنگ پلنگ

امیدم بسی داد از تاج و تخت / بیکره چنین خیره برگشت بخت
به جز همه کام ایرانیان / همی تیره شد تخت تورانیان

چو رستم شنید از جوان این سخن / سپهبد جز این رای افگند بن
چنین گفت با شاه پیروزبخت / که جز تو نزیبد کس تاج و تخت

نباید که آید بجانش گزند / بدان تا شود نامدار ارجمند
بهندوستانش فرستم بجنگ / بدانجا بسازیم او را درنگ

بپرور دلش را بجنگ آوریم / دگر سالش اندر بجنگ آوریم
چو زو نامداران ایران زمین / به بند آورد نامداران چین

بسی نامداران برآرد ز زین / نماند که کس پی نهد بر زمین
برستم سپردش جهاندار شاه / رهانیدش از بند و تاریک چاه

فرستاد رستم هم اندر زمان / خود و نامداران سوی سیستان
فرامرز را داد و گفت ای جوان / نباید که دارش خسته روان

وز اینجا بباز آر زی راه برگ / مر او را بیاری بر بند ارگ
سواران زابل ز دیده نهان / همه نامداران خنجر گذار

هم از تخم دستان سام سوار / بزرگان نام آور نیزه دار
سر و پای او را به بند گران / به بند و بپاریش نام آوران

نباید که پا در رهای نژند / گر آید ز چرخ بلندت گزند

در زاری کردن مادر برزو پیش افراسیاب

وزین روی چون تیره شد شب مهیب / همی ناله زبخت چون عندلیب
سپهدار پیران و افراسیاب / بیامد ز لشکر از آن سوی آب

بماند بر جای پرده سرای / بدشمن نمود و بکین قبای
همه لشکر ترک بر سان باد / خود و نامداران فرخ نژاد

بدان راه بی راه رفتند باز / که برزوی اندو آیین و ساز
سپهدار ترکان چو آنجا رسید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

بنالید و آمد زمانی فرود / همی داد نیکی دهش را درود
بفرمود پیران بسالار خوان / که پیش آورد آزادگان را بخوان

سپهبد درین بُد که آمد خروش / بدانسان که لشکر درآمد بجوش
زنی دید بر سان سرو بلند / دو گیسوش بر چو تابان کمند

بزنار خونین ببسته میان / خروشنده مانند شیر ژیان
همی گفت زار ای دلیرا کجا / یلا شیر دل نامور پهلوا

کجا یافتت ای گرامی سپهر / چه آمد بر ویت ازین مهر
بیامد دوان پیش افراسیاب / دو دیده ز خون همچو دریای آب

بدو گفت کای شاه ترکان چین / همه ساله بسته میان از کمین
چه کردی سرافراز پور مرا / چرا تیره کیهانت نور مرا

ترا چون شهان زیج و فرهنگ نیست / بآورد رفتن ترا هنگ نیست
سر انجمن لشکر فراز آوری / دل نامور در گداز آوری

ز شهر و ز برزن یکی انجمن / فراز آوری همچو فرزند من
بیاری همی لشکری بی شمار / بایران بری از پی کارزار

چنان چون بود مردم چاره تیز / بکشتن بیاری و گردی تو باز
چو گردد همی جنگ کان درشت / بمیدان همی تو نه بینند پشت

همی گفت و میکند موی از برش / ز خون چاک گشته دل اندر برش
همی راند از دیده کان خون تن / سر نامور شد ز شرمش نگون

ز دیده سرشکش ز رخ بر چکید / ز رخش گشت ز اندیشه چون شنبلید
بدو گفت پیران که ای شهره زن / کنون گوش دار از من این سر سخن

نگفتند برزو ولی خسته شد / باو آورد و رستم همی بسته شد
فرستاد او را سوی سیستان / چو زو نامداران کند آوران

زن نامور گشت از آن شادمان / بدان تکیه باید همی فرّه جان
بگفتا که گر بینمش زنده باز / بگردون رسانم سر سرفراز

همه بند و زندان او بشکنم / همه شهر ایران بهم برزنم
رهانمش از بند هنگام خواب / ببخت جهاندار افراسیاب

بگفت این وز آن پس از و باز گشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
ز هر جای گوهر سر افراز مر / ز هر مهتری تحفتی برگزید

بدانش بد و نیک را بنگرید / ز اندیشه بر چرخ گردان رسید
چو زن سوی اندیشه آمد ز دل / بچاره از و دیو گردد خجل

مبادا که زن چاره پیش آورد / یکی بادیه شصت پیش آورد
چو او آورد هر سوی چیزی فراز / همی کرد آیین ره چاره ساز

مر نامور سوی ایران کشید / ازان نامداران کس او ندید

در رفتن مادر برزو با ایران بطلب پسر

بایران همی کرد یک روزگار / بدان تا بد و نیک فرجام کار
بداند بد و نیک ایران همه / همان شاه و گردنکشان رمه

چو دیدی یکی نامور انجمن / بپرسیدی از هر یکی تن بتن
ز فرزند جایی نشانی ندید / نه از نامداران ایران شنید

بدرگاه خسرو بدی روز و شب / نیارست بر گشادن دو لب
چنین گفت با دل که آمد بمن / ازان ترک بدخواه زین انجمن

همه روزگاری بایران بماند / کسی نام برزو ز دفتر نخواند
یکی روز بر در که شهریار / بپای ایستاده زن هوشیار

همی گفت زار ای دلیر جوان / کجا جویمت زین نبرده گوان
میان یلانت نه بینم همی / بایران نشانت نه بینم همی

نهاده دو دیده بدرگاه شاه / ز هر سوی آمد بدرگه سپاه
یکی پهلوان بر ستور سمند / بیامد بدرگاه سرو بلند

سپاهی پس پشت او نیزه دار / سپهبد بکردار شیر شکار
یکی دست بسته بر پهلوان / همی رفت شادان و روشن روان

وزو ماند خیره ز بالای او / وزان پهلوان یال و پهنای او
بپرسید کین مرد از تخم کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست

یکی گفت کین نامور رستم است / سرافراز و از تخمهٔ نیرم است
بدو گفت زن دست بسته چراست / چو پشت زمانه بدو گشت راست

ورا گفت در جنگ برزوی شیر / بیازرد بازوی مرد دلیر
بیاورد که دست او خسته گشت / بچشمش همی تیره شد روی دشت

چو بشنید زن گفت کای نامدار / چرا باشد اکنون بر شهریار
ز بهر چه ماندست ایران سپاه / نراند سوی سیستان کینه خواه

بدو گفت خسرو چو از جنگ باز / بایران خرامید با رزم ساز
جهان پهلوان بود با او بهم / همی گفت هر گونه از بیش و کم

چنین گفت او را سرافراز شاه / که ایران نراند سپهبد سپاه
چو گرد سپهدار ایران تست / ازان پس همی رای زاولست

ز فرمان خسرو نتابید سر / سرافراز گردان گو پرهنر
چنین گفت پس زن که چون دست او / شکست و در جنگ آن نامجو

شکست است زانپس همی کینه خواه / سپهدار ایران سپاه
چنین پاسخش داد مرد دلیر / که برزوی بسته بسان شیر

فرامرز بردش سوی بیستان
خود و نامداران زاولستان

جهان پهلوان چون شنود این ز وی
ور آرد سپهدار نو از پی

چو بشنید از و زن دم اندر کشید
یکی آه سرد از جگر برکشید

پر اندیشه برگشت از انجا دوان
سرشکش ز دیده به رخ بر چکان

همی گفت کین چاره را چون کنم
که پای وی از بند بیرون کنم

چه سازیم و درمان این کار چیست
درین راه تیره ورا یار کیست

ببست اندران کار آنگه روان
ز رنج اندرون زرد و دل از غم نوان

چو برگشت از آنجایگه چاره‌ساز
بیامد بجایی که بودش فراز

روان شد سوی بیستان چاره‌گر
بسی برد با خویشتن سیم و زر

همی رفت تا شهر رستم رسید
زن چاره‌گر چون بدانسو رسید

بیامد به بازار آن مرزبان
همی رفت هر سوی چون بیهشان

بدانجای بازارگانان شد اوی
بچاره بپوشید پس روی و موی

یکی خانه بستد زن چاره‌گر
همی گفت با هر کسی نامور

بجایی که گوهرفروشان بدند
بنزدیک ایوان دستان بدند

یکی مهتری بود با رای و هوش
ورا نام بهرام گوهرفروش

فراوان مر او را ز زر و سیم بود
ز درویشی و رنج بی‌بیم بود

جوانی نکو دار تا بنده ماه
بنزدیک رستم ورا دستگاه

بیامد زن چاره‌گر نزد اوی
بدو گفت کای مهتر نامجوی

فراوان از آن گونه دارم گهر
کسی را فروش این گهر خود بخر

وزانپس یکی پاره لعل درخش
بدو داد مر روی خورشیدفش

یکی پاره یاقوت رخشان چو شید
زن نامور را بدو بد امید

چو بهرام گوهرفروش آن بدید
چو گل برگ رخسار او بشکفید

بدو گفت بهرام کای نامجوی
گرا باشد این پاره رنگ و بوی

بدو گفت شهرو کای نامور
بگویم ترا این همه سربسر

مرا شوهری بود بازارگان
ز تخم بزرگان و آزادگان

جوانمرد آزاده و نامجوی
ستوده بهر جای با آبروی

بدریای عمان برون و ببرد
مر او را سر آشوب ایدر سپرد

از و ماند این گوهر و سیم و زر
بسی در و یاقوت و طوق و کمر

چو بشنید بهرام آنگاه گفت
که با تو خرد باد و همواره جفت

از و بستد آن گوهر شاهوار
بدو گفت کای بانوی نامدار

اگر دیگرت هست فردا بیار
بران تا برم نزد زال سوار

سپهبد برآرد همه کام تو
بگردون گردان رسد نام تو

همی بود شهروی با کام دل
ز اندیشه مانده دو پایش بگل

شدی سوی بهرام گوهرفروش
ز اندیشه هر لحظه رفتی ز هوش

نخستین بدیدی کسان هش او
تو گفتی که بد نامور خویش او

همه شب نخفتی ز اندوه و درد
همی برکشیدی ز دل آه سرد

بدربند ارک آمدی گاه گاه
همی کرد از دور روی نگاه

یکی جایگه دید حصنی بلند
که بالاش افزون بد از ده کمند

بشب پاسبانش هفتاد مرد
برو بر ز دلیرانش هفتاد مرد

بچاره درون رفتنش ره نبود
همی گفتی این رنج بردن چه سود

از آنجا سوی خانه شد با خروش
به پیش آمدش مرد گوهرفروش

بپرسید بهرام گوهرفروش
کجا رفتی این وقت ای چون سروش

زن آنگه چنین داد او را جواب
بچاره نهان کرده از دیده آب

دلم گفت از درد شرمنده گشت
جوان نامور مرد آزاده گشت

از آن آمدم تا زیان سوی ارک
که کم شود از دلم درد و مرگ

بدو گفت بهرام کای نیک‌زن
یکی امشب بیا تا بایوان من

که دوراک باشد مر افغان مان
بآزادگی یک شب انجا بمان

بر نزدیک خویشان و فرزند من
همان نامور خویش و پیوند من

برآسایی و یکدم دلت شاد و داد
روان از اندیشه آزاد و داد

گر رامشگری دارم اندر نهان
نوازنده رود و آرام جان

نه مردست چون تو شهره زنست
بر رامشگری نغمه و بربطست

بنزدیک برزو بود روز و شب
بآواز او برگشاید دو لب

من او را بیارم بنزدیک تو
که روشن کند جان تاریک تو

چو بشنید شهرو بدل شاد شد
از اندیشه درد آزاد شد

روان شد شتابان سوی خان او
که در خانه او بود و مهمان او

بدو گفت ترسم که در روشنست
نزاید ز من چون بیایم برست

بدو گفت بهرام کای نیک زن
نیاید ز تو هیچ رنجی بمن

بگفت این و شد از پیش او روان
بپای و بهم رفت خسته روان

زن و مرد گوهرفروش آن زمان
بیامد بنزدیک شهرو دمان

گرامیش کرد و فراوان ستود
بدیدار او شاد و خشنود بود

چنان چون سزا بود بنشاندند
بر او بر یکی داستان خواندند

فرستاد و آورد رامشگرش
چنان چون سزا بود اندر خورش

بفرمود زن را که آور تو خوان
همان نیز همسایگان انجوان

پس آنگه که از خوان بپرداختند
نشاندی دگر زن که ساختند

ببرد دست و رامشگری برکشید
نوایی که زو دل ز بر بر پرید

زن از درد دل کرد زاری بسی
ندانست جز خود را ز او هر کسی

زبانها ورا از در برزو بسوخت
بکردار آتش رخش برفروخت

برون کرد از انگشت انگشتری
بگیتی فروزنده چون مشتری

برزو مرا او را ابی دیده بود

آگاه شدن برزو از حال مادر و تدبیر کردن او

همان شاه ترکانش بخشیده بود

بدو گفت شهرو که ای شهره زن
ندیدم چو تو اندرین انجمن

درین بود شهرو که آمد خروش
همی از در مرد گوهرفروش

گر رامشگری کرد برزو کجاست
مرا او را سپهدار توران بخواست

برون رفت رامشگر از پیش او
همی رفت تا زان سوی پیش او

بیامد چو برزو مرا او را بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

بدو گفت برزو که ای شهره زن
کجا رفتی امروز ازین انجمن

بدو گفت رامشگر ای پهلوان
بکام تو باد سپهر روان

بجان و سر پهلوان جهان
که نیکوتر از تو ندارم زنان

درین شهر چون منت بارای و هوش
ورا نام بهرام گوهرفروش

مرا گفت امروز خان آمدی
چو رفتم بنزدیک آن رهنمای

زنی بود مهمان گوهرفروش
که چون او ندیدم برای و هوش

ببالا چو سرو و چو خورشید روی
بسان کمند تهمتن بموی

چو من دست کردم بر بربط آن
سرشکش ز دیده روان شد برن

خروشی برآورد خون جگر
ببارید بر روی چون ماه خور

بمن داد انگشتری در زمان
چو بودم ابا او و می شادمان

برین بود تا گاه مردان دوان
همی جای گریان سوی پهلوان

مرا خواند و من پیش تو آمدم
بنزد تو زان پس همی دم زدم

چو برزوی انگشتری را بدید
بخندید و لب را بدندان گزید

بدو گفت بنمای تا بنگرم
که چونین ندیدم بدین کشورم

بدو داد انگشتری شهره زن
بپاداش دادش سر انجمن

نشانش نکو کرد و نامش بخواند
ز دیده سرشکش برخ برفشاند

بدانست برزو که آن مادرست
ز درد پسر جانش بر آذرست

خروشی برآورد و گرد و سوار
ز دیده ببارید خون برکنار

چنین گفت برزوی آنگه بدوی
که ای نامور زن پر خوبروی

چگونست آن زن بر گو آزمی
چه بیهوده میشد چرا بوالعجبی

چو رامشگر آن درد برزو بدید
بجز زین پس انگه سخن گسترید

بدو گفت

بدو گفت کای شاه آزادگان / چنین گفت بهرام بازارگان
که بازارگانت این شهره زن / ببازارگانی سر انجمن
بگو روی آزاده تیز هوش / ورا نام شهروی گوهرفروش
ببالا بلند است و زیبا بروی / ندیدم بگیتی چنین روی و موی
چنین گفت شویم بآمل بمرد / پسر را و ما را بزاری سپرد
ندانم که شهر و نژادش کجاست / همی زآمدن سوی ایران چه خواست
چو بشنید برزو ببازید بخت / به پژمرد مانند برگ درخت
سپهبد ز دیده ببارید آب / همی ریخت بر خاک دُر خوشاب
ز اندیشه شد مرده خسته روان / همی گفت ز اشکرای پهلوان
چه بودت که گشتی ازیشان دژم / ز دیدار من شاد و بیت گشته غم
چه آمد نهیب ز انگشتری / بمن شاید از گوی این داوری
گلی بودی از زنان شادی بیکا / چه بودت که گشتی چنین بیگوا
بگوئی که این نار از بهر چیست / ترا او روا این ورو از بهر کیست
بدو گفت برزو که ای بیکزن / سر با توان مهتر انجمن
بترسم که چون باز گوی سخن / بر آید بروی تو و نیک زن
زنان گر بروز بزلفت را ببند / بگو نیداز کس ندارند بند
نشاید همی راز گفتن بزن / نباشد بگیتی زن رای زن
چنین گفت شاه جهان کیقباد / که نفرین بر زن نیکیا و
کنون گر وفا را تو پیمان کنی / مرا این ور و ما را تو درمان کنی
بسوگند و پیمان به بندی تو دست / که زن بگرآزاش نیاید شکست
چو بشنید زن گفت ای پهلوان / بگردنده گردون و مهر روان
که گر بر سرم تیغ بارد سپهر / همه تیر و زوبین زند ماه و مهر
بگویم کسی را سن این راز تو / بهر نیک و بد باشم انباز تو
ز گفتار اوشاد شد نامور / بگردنده گردون برآورد سر
چنین گفت برزو که آن شهره زن / بر انگشتریش آوریدی بمن
که گوهرفروش است و بازارگان / بدین بوم ایران و آزادگان
ز بهر من آمد بدین جای بر / وگر نه نخواهد همی سیم و زر
مرا گر از اید رهای بود / نژاد و بجهان پادشاهی بود
هم اکنون از اید ربرو باز جای / بنزمی بهان اه بر بط سرای
زنانی بر آسای با شهره زن / چو خالی شود خانه از انجمن
بپرسش که امید مراد تو چیست / مراین ور و واند و هست از بهر کیست
همانا که برزوی اما دری / که روز و شب از درد بر آوری
اگر ما و زنا مداری بگوی / که تا اندرونت بود راه جوی
بیامد دوان نزد شهروی زن / بدیدار اوشاد شد انجمن
بدو گفت بهرام گوهرفروش / که ای راحت جان و آرام و هوش
زمانی دل ناسور شاد و دوا / همه کار نابوده را یاد دوا
بخروشید لشکری پهلوان / بدان تنگ شد شادمان بی روان
نجفته بهرام و فرزند و زن / بدو گفت لشکرای شهره زن
که از روز او وز دل از و اوری / تو برزوی اکو بیا مادری
سگ بره آز را بر درید / چو آواز برزو بشهروی رسید
بدو گفت ای زن ترا این که گفت / که آورد راز نهان از نهفت
کسی در جهان از من آگاه نیست / مرا بیشه جز نالهٔ آه نیست
چه دانی که برزوی اما درم / همی از نیا و بهر کشورم
همانا که برزوت آگاه کرد / که تیره شب نزد من راه کرد
اگر باز گویی بمن این رواست / که جان من اندر دم اژدهاست
بگفت این و از دیده بارید خون / همی گرد از روز و بروز افزون
بدو گفت لشکرای زن خموش / نباید که بهرام گوهرفروش
ازین راز ما هیچ اگر بشنود / ز بیچاره مرا دست کوته شود

مرا او برزوی از تو جز / فرستاد نزد تو ای نامور
چو بگرفت برزوی چیره بجام / بکمندش نگه کرد و تیره بجام
بیزدان و دادار سوگند داد / بر خشنده آتش بخشنوی باد
که سر را نپیچم ز فرمان تو / ز بر گردم از گفت و پیمان تو
بر آسای و بنشین و بربط بزن / چو گرد دلیر اکنده آن انجمن
همه راز او را بجوی ای نخست / بدانگه که گرد و سزا این درست
کنون باز گردم بگویم مر وی / که آب مرا و روانش بجوی
بگفت این و از خانه آمد برون / همی رفت شادان بر رهنمون
بدو گفت درمان این کار چیست / بدین درد ما را همی یار کیست
که آرد مر او را بنزدیک من / که رخشان کند جان تاریک من
یکی چاره سازم بدین کار من / ز اندیشه و رای هشیار من
شوم نزد آن بانوی بانوان / بسازیم تدبیر پیر و جوان
سلیح گرانمایه و برگ راه / کمند دراز و درفش سیه
وز آنپس بسازیم تدبیر کار / مگر باز بینی رخ شهریار
چو خورشید پیدا شد از آسمان / از و گشت رخشان بدین زمان
بیامد از آن خان گوهر فروش / ز بیم روان گشته آرام و هوش
گرای بر تر از جایگاه و زمان / ز نا باور کوته بد بدگمان
بشهر و چنین گفت کای نامور / همه شب پر اندیشه ات پر هنر
فرستاد نزد تو ام نامور / بدان تا به بندم بچاره کمر
کنون چاره کار برزو بساز / بگردون سر نامور بر فراز
بیاور ستور تگاور چهار / چنان پخته بود و در خور کارزار
کمندی ز ابریشم تابدار / یکی تیر سوهان ز بهر سوار
چو تو برگ ره کرده باشی تمام / شود نزد برزو وگر ننگ نام
بچاره بر آیم با بام حصار / رهانمش از بند سام سوار
چو انگشتری دید در دست من / مرا گفت بنمای ای شهره زن
بباریدم از دیده خون جگر / چنان نامور مرد پرخاشخر
بیزدان دادار و چرخ بلند / بخورشید و شمشیر و گرز و کمند
مرا گفت برخیز و باز آر هوش / برو شاد تا خان گوهر فروش
پس آنگه ازو باز پرس این سخن / بگوید مرا با تو ای شهره زن
بگویش که ما را چه آمد بروی / از آن نامداران پرخاشجوی
سزد و شادمان پهلوان جهان / نیارد همی خون خود در نهان
چو آمد بر او همه باز گفت / رخ نامور همچو گل برشکفت
چه سازیم بر من چه افسون کنم / که پای خود از بند بیرون کنم
بدو گفت رستم که ای نامدار / بسازم ترا من بدین رای کار
بدانگه که سر بر زند آفتاب / نشسته گرزه از روی خود در خوشاب
بگوییم که تا اسپ آرد چهار / چنان چون بود در خور نامدار
وز آنپس بیاییم بر پهلوان / بدان تا نباشد خلیده روان
همه شب همی بود و رگفت کای همی / خود و نامور مرد پرخاشجوی
دل ما ورا زو در گشته دو نیم / همه شب همی بود با ترس و بیم
پر اندیشه بنشست خسته روان / همی گفت با داور آسمان
بیامد بر او زن چاره گر / بپرسید او را گرفتش ببر
همی بود با درد و تیمار جفت / در اندیشه تا روز رخشان بخفت
همی با تو در کار یاور بوم / بهر ره که خواهی تو رهبر بوم
چه سازی و درمان این کار چیست / در اندیشه با ما درین یار کیست
یکی جوشن و خود و زرین سپر / چنانکه بود در خور نامور
همی اسپ از شهر بیرون بریم / همان سازه راه هامون بریم
برم تیر سوهان و خام کمند / کشاییم سر و پای او را ز بند
بتوران براه بیابان رویم / بنزدیک آن نامداران رویم

بزاول

بزاول بمانیم یکا رود و رد / بنیزه برآریم از زال گرد
چو بشنید ازو شهره زن این سخن / بدل گفت کوتاه شد رنج من
بیکهفته شد ساز رزمش تمام / چو پرداخته شد بهنگام نام
بیاور دو سوهان برزو نهفت / که با تو بحرز و با دهم از نهفت
نسایندن بند هشیار باش / ز دشمن برت را نگهدار باش
چو شب تیره گردد بگرد ار تیز / ازین باره وز چو آیی بزیر
براه سپهبد من استاده ام / دل و دیده را نیز بگشاده ام
بدان تا تو آیی بنزدیک من / درخشان کنی جان تاریک من
از انبوه مردم بهامون شویم / ز دروازه شهر بیرون شویم
که شهروی از شهر بیرون شدست / ز اندیشه جانش پر از خون شدست
همه ساز ره راست کرد اوی / بزاول بماندست خود زنگ بوی
چو بشنید برزوی شد شادمان / بسی آفرین خواند بر هر دوان
بزرو دست و از پای بند گران / بسودش بسوهان آهنگران
چو شب گشت چون روی زنگی سیاه / نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
هرانکو نگهدار او بد همی / چنان کرد کآن گرد خفته همی
که سر بازنشناخت از پیش خویش / همه سر نهادند بر جای خویش
چو دانست برزو که شب تیره شد / جهان ز ستی همی خیره شد
ز باره بچاره بیامد بزیر / زمانی همی بود آنجا دلیر
سپهدار را زهر سوی بنگرید / کسی را دران راه بی ره ندید
زن چاره گر دید پس پهلوان / بیامد بنزدیک او شادمان
خروشی بیامد ازان هر دو تن / هم از پهلوان جهان هم ز زن
برفتند هر دو بکردار باد / زاندوه گیتی شده هر دو آن
چو نزدیک شهرو رسید آن زمان / جهان جوی برزوی با دل نوان
چو شهرو ورا دید خسته روان / خروشید و آمد بر او دمان
چنین گفت کای نامور هوشمند / چه آمد برویت زین چرخ بلند
مرا باری از درد تو نیست خواب / شب و روز از درد دیده پر آب
بچاره ببازیم این کیمیا / نکندیم تن ور دم اژدها
نگر تا زبینی بر و بوم را / بمالی بخاک اختر شوم را
چو برزو ورا دید با زیر خون / بمادر چنین گفت کای رهنمون
بسی رنج دانم که برداشتی / همان راه دشوار بگذاشتی
ندانی چه آمد ز ایران بمن / ازان لشکر شاه وآن انجمن
چه بازی نمودم سپهر روان / چه آمد برویم ز پیر و جوان
کنون اینهمان جای گفتار چیست / نه از رفتن اید رو گه کار چیست
بشهرو بفرمود هم در زمان / برون کرد از تن لباس زنان
بر آیین مردان بپوشید زین / به ره برفتند پس آن سه تن
از ایران بتوران نهادند روی / برفتند خرم دل و راه جوی
سه روز و سه شب رفت برزو براه / چو دو نامور با دو زن نیکخواه
بروز چهارم سپیده دمان / چو خورشید پیدا شد و آسمان
نگه کرد برزوی هم بنگرید / سوی راه ایران یکی گرد دید
کز و گشت هامون چو دریای قار / درآمد بجنبش زمین از سوار

در رسیدن برزو بسرحد ایران و دیدن رستم اورا

درفشش بپیش اندرون اژدها / بپیش نامور شیر فرمان روا
جهان پهلوان رستم نامدار / که تخم سرافراز و سام سوار
جهان نامداران ایران بهم / چو گرگین و چون گیو و چون گستهم
فریبرز کاوس و رهام راد / سر سروران قارن شیرزاد
سپهبد بیاورد از ایران همه / که او چون شبان بود و شاهان رمه
بدان تا روانشان درفشان کنند / در ایوان دستان گل افشان کنند

بسی سال تا هرمز نوذرین   بروی همه نامداران کهین
بران روز هنگام آن رزم بود   اگر چند با بزم پر ارزم بود
چو از دور بر روی آن بنگرید   کز آمد درفش سپهبد پدید
بشهرو چنین گفت کای شاه نو   بما بر دگرگونه شد روزگار
همه رنج و تیمار تو باد گشت   که رستم پدید آمد از پیش دشت
نگه کن بدین نامور پهلوان   پس او سپاهی ز ایران روان
ستمگار را زاید ر بباید شدن   بره بر نباید همی دم زدن
برفتند هر دو بیراه و راغ   بدان تا ببستند از ایران سراغ
ازان چاره گر شد بگرد ازباغ   جهاندار یزدان همیکرد یاد
سه دیده رستم که بر تاختند   به تیزی ازان راه بشتافتند
چنین گفت کان هیر تیره شوند   چو از ما و از لشکر آگه شوند
همانا سواران ترکان بدند   به نخچیر گوران ازان شوند
مدیر تدبار او نگر بحستند   بدام بلا در نباید نخستند
نگر کین چنین گفت ازاید ران   به بین تا کدامند نام آوران
اگر نام دارند و گر پهلوان   بیاورده نزد سپه هر دوان
تهمتن بگفت این بگرکین چو باد   روان شد بنزد سپهدار شاد
بگردن برآورد گرز گران   همی تاخت تا پیش نام آوران
بگردار دریا زمین بردمید   چو نزدیکی تند بالا رسید
دو تن دید گرکین دو گرد دلیر   کمندی بفتراک از چرم شیر
با آهن بپوشیده اسپ سوار   چو آشفته شیری که کارزار
کمانی ببازو و نیزه بدست   با آهن درون پاره چون پیل مست
با یاران بند مرد همتای او   ببازو و دیدار و بالای او
ز انست گرکین که آن مرد کیست   ستاره بر آن دشت از بهر چیست
خروشی برآورد گرکین چو شیر   بدو گفت کای نامدار دلیر
چه مردی و نزد امیر کی آمدی   بدین راه بی ره چرا آمدی
چو دیدی درفش جهان پهلوان   چرا گشتی از بیم او بر نهان
چو گرکین چنین گفت برزوی شیر   خروشید و آمد بر او دلیر
همانا ز جان گشته سیر آمدی   کز ایشان به پیکار شیر آمدی
بمیدان کینه چو بینی مرا   همانا پسندی گزینی مرا
چو بشنید گرکین برآورد جوش   بدو گفت کای مرد بازآر هوش
نگر نام گرکین سیلاودرا   ندانی سپهدار با داد را
ز پیکان من شیر ترسان شود   پلنگ از کمندم هراسان شود
از ایدر بتاز نزد رستم برم   بدین سپهبد گفت تو بنگرم
بدو گفت برزوی کای نامور   نکو بی چنین مردم پرهنر
بروزی که در تن نباشد روان   نگر بیند بر من همی زو دمان
بده مرد چون تو مرا سوی گور   نشاید کشید ای بد و روز کور
بجای ره مرا چون از ایدر بری   بر اندیش آخر ازین داوری
بگفت این سپهدار برسان باد   دو زاغ کمان زا بزه بر نهاد
خدنگی برآورد از ترکشش   بزد بر بر و سینهٔ ابرشش
بیفتاد گرکین بدان گرم خاک   همه دامن جوشنش گشته چاک
ببید اخت از باد برزو کمند   سر و یال او اندر آمد به بند
یکی تیغ زهر آبگون برکشید   همی خواست از تن سرش ببرید
بپیچید گرکین و زنهار خواست   ببخشید او را و دیدار خواست
ستور سپهبد نگون کرده زین   همی رفت تا پیش شیران کین
نگه کرد رستم بدان خیره ماند   همی در نهان نام یزدان بخواند
چنین گفت کاری که آمد به پیش   ندانم من این را همی کم و بیش
بسوی زواره همی بنگرید   کزینسان بگیتی شگفتی ندید
از ایدر بر و سوی آن نره شیر   ببین تا کدامست مرد دلیر

به پرسش

به پرسش که این نامور مرد کیست
ز گردان توران ورا نام چیست
اگر نامداری بود کینه جوی
بچربی بیاید بنزد من اوی

زواره چو بشنید آمد دمان
بنزدیک آن نامور پهلوان
سپهبد چو نزدیک برزو رسید
سواری ستاده بر آن دشت دید

تو گفتی ز پیمان پیل زنده شد
فلک پیش شمشیر او بنده شد
ببالا بلند و ببازو قوی
سپهان چون کنج رخش پهلوی

کمی بی ببازو فکنده دلیر
تو گفتی که آشفته شد نره شیر
دو وزن و دو بر بر خمیده روان
ستاده بر نامور پهلوان

سپهدار کرکین به بسته به بند
به پیچیده پالش بخم کمند
زواره خروشید کای پهلوان
دل کارزار و خرد را روان

چه مردی بنام و نشان تو چیست
گزاینده را بر تو خواهد گریست
ز رستم نداری همانا خبر
وزین نامداران پرخاشخر

ز طوس سپهدار و گودرز و گیو
ز فرهاد و رهام و گستهم نیو
ازین نامور مرد کشای بند
که پیچید ز بندش سپهر بلند

سپهبد بنا بد که آگه شود
ز خواهش مرا دست کوته شود
ترا من بخواهم ز گردان شاه
وزین نامداران ایران سپاه

بدو گفت برزوی کای نامور
نه مرد فریبست پرخاشخر
همانا ندانی که من کیستم
درین ساده دشت از پی چیستم

بمیدان مرا دیده و روز رزم
که رزم یلان بد مرا جای بزم
نه رستم زروئیست کز آهن است
و یا کوه البرز رویین تن است

چه سنجد باورد من پهلوان
همان طوس و گودرز و پیر و جوان
همان زخم بازو گوای منست
کمند و کمان رهنمای منست

اگر باره من بگشتی خطا
کجا یافتی او ز چنگم رها
بیچاره رهانید خود را ز بند
ز گرز گران و ز زخم کمند

کنون اندرین دست آورد گاه
کنم روز روشن بر او بر سیاه
همانا بیابد به پیکار من
بگرزی ازین نامور انجمن

زواره چو بشنید ازو این سخن
برو تازه شد روز روز کهن
زواره مر او را چو بشناختش
بپرسید ازو و برنواختش

بدو گفت کای نامور پهلوان
چگونه بجستی ز بند گران
بیامد از آن پس بکردار باد
بر نامور رستم پاک زاد

دل از بیم پر درد و رخساره زرد
بنالید پیش تهمتن بدرد
بپور رستم و را دید بی تاب و توش
نه در تن روان و نه در سر هوش

بدل گفت کاری که آمد بما
فتادیم اندر دم اژدها
بپرسید ازو نامور پهلوان
که چون است گردان چرخ روان

زواره بدو گفت کای نامدار
برآشفت با ما بد روزگار
رها شد سپهدار برزو ز بند
ندانم که چون گشت چرخ بلند

همه بند و زندان تو کرد پست
رها گشت از بند چون پیل مست
سپهدار کرکین زنهار اوست
همه رزم کند آوران کار اوست

چو بشنید رستم بترسید سخت
بدل گفت مانا که برگشت بخت
بدو گفت چون رستم نیو زاد
که زینگونه هرگز نداریم یاد

چو آمد بر و دید برزو از وی
بدان نامداران پرخاشجوی
خروشی برآمد ز ایرانیان
ببستند بر کین برزو میان

چنین گفت هر یک که ایدون کنیم
که یال سپهبد پر از خون کنیم
چنین گفت رستم بایرانیان
که ای نامداران و آزادگان

بدین بند و این بد من روان
برآید ازین نامور جوی خون
نباید که آید بر شو و شادمان
بنزد سپهدار تورانیان

اگر ما برین بر و ننگ آوریم
همه نام نیک به ننگ آوریم
چو رستم چنین گفت ایرانیان
همه برکشیدند تیغ زبان

گر پیش سپهبد همه بنده ام   بفرمان و در پیش بر افکنده ام
به بندیم دامن بدامن درون   بر آمیدازین نامور جوی خون
نباید کز امیر رشود شادمان   برزو سپهدار توران ان
اگر ما برین بر و زنگ آوریم   همه نام ایک به جنگ آوریم
چو رستم چنین گفت ایرانیان   همه برکشیدند تکبیر زبان
ببندیم دامن بدامن دگر   نمائیم کین ترک پرخاشخر
ازین دشت آورد بیرون شود   نگر کاشنر تا پر از خون شود
چو بشنید رستم بیامد دوان   برزو یکی برزوی روشن روان
رهامون بران تند باد کشید   چو برزو سپهدار برزو رسید
جهانجوی را دید بر دشت جنگ   چو شیر آشفته بکشاد چنگ
نهان کرده تن را بزیر زره   بابرو در افکنده از کین گره
یکی باره در زیر او همچو باد   تو گفتی که از رخش دارد نژاد
ز سام نریمانش نشناختی باز   بران یال سفت و کمیت دراز
کمندی بفتراک بر شست خم   کر پیلش پا بزا کشیده بهم
بر آشفته بر دشت چون پیل مست   یکی گرزه گاو پیکر بدست
بران تند بالا زبانی نماند   بروبر همی نام یزدان بخواند
دو زن دید با نامور نیزه‌دار   چو تابنده خورشید و خورم بهار
بران خاک افکنده گرگین نژند   ببسته دو دستش بخم کمند
چنین گفت کای نامداران کیید   برین دشت با او ز بهر چیید
دلش گشت پر درد و از اندوه غم   از آنگاه او گشت رستم دژم
بپرسید از ایشان تن سام   وزان نامداران با جاه نام
بدانست رامش کز ایشان از اوست   زشادی همه تا تنش گشت پوست
بدو گفت رستم کای شهره زن   چه کردی میان بند و زندان من
چگونه رها گشت این نامدار   کجا بود دستان سام سوار
همانا فرامرز زنده نماند   زمانه دگر کس بجایش نشاند
دگر گفت کین باره خساره کیست   ستاره برین دشت از بهر چیست
بدو گفت رامش کای پهلوان   که بادی همه ساله روشن روان
جهانجوی برزوی را مادر است   ز دردش شب و روز زیر اندر است
به نیرنگ و افسون او شد رها   جهانجوی ز خیمه نیز اژدها
چو بشنید برزوی آواز اوی   بدو گفت کای نامور کینه جوی
ترا با زنان چیست این گفتگوی   بمیدان چه بابی در افگنده گوی
حدیث زنان سخت ناخوش بود   نه آیین مردان سرکش بود
نبرد یکی من آمدی تازیان   سخن گوی گشتی همه با زنان
همانا که برگشت بختت ز درد   که یاد آمدت روزگار نبرد
کنون آمدی تا زیان پیش من   بدان جنگجوی یکی نیش من
همانا که جانت ز تن گشته سیر   که زینسان همی آمدی پیش شیر
بچاره ز آورد بگریختی   بدام بلا در شب آویختی
رهائی نیابی ز چنگال من   خود و نامداران این انجمن
چنانت فرستم سوی سیستان   که بر تو بگرید زاولستان
به پیکان بدوزم سپر بر برت   بگرز و بزوبین بکوبم سرت
ببینی کنون جنگ مردان مرد   نیاری دگر یاد دشت نبرد
ز خون سران دشت گلگون کنم   بر آورد بینی که من چون کنم
بجنگ آورم بر شده نام تو   بیارم بجای اندرون کام تو
چو بشنید رستم بر آشفت سخت   بدو گفت کای ترک برگشته بخت
بران دشت بغنود نفتید روزگار   که پیروز گشتی بدان کارزار
همانا که پیکار با زندران   همان گرز گوپال من با سران
شنیدی که چون بود بر جایگاه   چنان نزد ایران و توران سپاه
چو کاوس و فرطوس و چون اشکبوس   کر از بانگ ایشان بدرید پوست

که چون سان

اگر چون شما نیز کاندر آمیختیم — بدانگه که با کین برآمیختیم
اگر چند در جنگ هستی دلیر — بنازی همی تا بر اغنده شیر
بگفت این و از جای برگشت خوش — بمیدان درآمد کو تاج بخش
یکی گرد و نیزه برانگیختند — همی خاک با خون درآمیختند
سرافراز نام و گرد و دلیر — گرازان همی شیر بگذاشت شیر
بجنبید زیر بر و هر دو عنان — به نیزه درآویختند هر دو آن
چنان شد ز بس گرد آورد گاه — که شد روز خورشید رخشان سیاه
ز زخم سواران و تاب عنان — ز سختی به پیچید بر هم سنان
دو نیزه چو خشخاش شد از نهیب — یکی را بجنبید پای از رکیب
ز یکدیگران ایستادند دور — پر از زور باره و پر از رنج بور
چنین بود تا بود چرخ بلند — گهی ناز و شادی گهی جای بند
چو کردی تو بر دل ره آز باز — شود رنج گیتی به تو بر دراز
همان به که زو دست کوته کنی — روان از سوی روشنی ره کنی
چو آسوده گشتند پیر و جوان — ز کینه همی تاختند هر دو آن
بگردن برآورده گرز گران — بمانند پتک آهنگران
ز بس گرد کز رزمگه بردمید — همی اسپ کند آوران کس ندید
دل نامداران طپیدن گرفت — خوی و خون هر دو دویدن گرفت
یکی همچو پیل و یکی همچو شیر — نگشتند هر دو ز پیکار سیر
همه نامداران ایرانیان — ازان رزم گشتند خسته روان
همی گفت هر کس چنین کارزار — نداریم یاد اندرین روزگار
همانا نیارد سپهر روان — بروی بمیدان روشن روان
ز گاه منوچهر و سام سوار — بدین سان ندیدست کس کارزار
ز سم ستوران زمین گشت پست — چو آشفته شیران چو پیل مست
ز زخم یلان گرز شد چون کمان — نبد هیچ یک را ازان دو زیان
ز یکدیگران روی برگاشتند — به یکجا یکی دست بگذاشتند
دل هر دو از بیم شد ناتوان — همان سال خورده همان نوجوان
بجوشید از هر دو تن خون بخشم — چو دو کاس خون کرده در کینه چشم
سپهر از روش ماند و مهر و ماه — نیارست رفتن ازان کینه گاه
گسسته شد از تاب گردان رکیب — دل هر دو از کینه گر بد نهیب
بستی رسید این ازان آن ازین — همی هر زمانی بپیچید کین
چو رستم دلیری بهر دو برید — ز جان از نبردش بسیری رسید
هر و گفت کای نامور پهلوان — نباشد چو تو گرد روشن روان
بیزدان که بسیار دیدم نبرد — همان رزم و پیکار مردان مرد
رسیدم به دیوان مازندران — بگردان توران بگرز گران
همان جنگ پیران و خاقان چین — کهار کیانی و گردان کین
مرا سال افزون شد از چارصد — که روزی نیامد مرا پیش بد
ز چندین بزرگان که من دیده‌ام — برین مایه کشور که گردیده‌ام
نه چون تو شنیدم نه دیدم دگر — چو تو کس نه بندد به مردی کمر
ز خورشید اکنون هوا گرم گشت — بجوشید هامون و دریا و دشت
بیالو از مرد و از اسپ خوی — نیارو نهادن برین خاک پی
بمیدان نیاریم آورد دست — ز تابیدن مهر گشتیم سست
بیابان و گرما و ریگ روان — نماند یکی را تن و در روان
بخوردن ترا نیز باشد نیاز — اگر چند این رزم باشد دراز
بنزدیک یاور یکی باز گرد — زمانی ابا او هم آواز گرد
برآسای و بنشین و چیزی بخور — ازان پس که برگردد از چرخ خور
به بند از پی کینه جستن میان — ببینیم تا برکه گردد زیان
بما در همه کرده تن باز گوی — بکینه مگر او بپیچدت روی
مگر بادرت روشنایی دهد — مگر با خرد آشنایی دهد

نگر رستم گرزی زچنگال من | نگر نیز بر تو همی انجمن
مزن و بد تشنه جگرگاه تو | برون آید از تیغ این ماه تو
دگر چون زدی هیچ از یار بر | که ما را نباشد ازین درد سر
چو رستم چنین گفت برزوی شیر | بدو گفت کای پهلوان دلیر
شگفت آیدم کار و کردار تو | که دیدم چنین جنگ و پیکار تو
دریغ آن دلیران گردنکشان | دریغ آن سواران آهن کمان
که در دست تو بیهده کشته شد | روان شان بخون اندر آغشته شد
روا نزابدادند بر دست تو | بماهی گراینده شد شست تو
با افسون و نیرنگ شان کشته | روان شان بخون اندر آغشته
دگر باره گویی تنت خسته گشت | گریزی به نیرنگ ازین پهن دشت
دو بار آمدی جنگ را پیش من | چو دیدی بمیدان کم بیش من
بچاره ز من روی بر گاشتی | مرا ابله و غرچه پنداشتی
چو در جنگ دندان من گشت تیز | گرفتی بدین چاره راه گریز
بدان گفتم این تا نگویی که من | فریبی تو هو زدم بدین انجمن
فرامرز کو نی نیامد هنوز | کمان گریز تو چاره است توز
از ایدر بر رو سوی پرده سرای | چو رزم آرزو آیدت ایدر آی
بگردان دل از جنگ پیکار من | کمین سواران و کردار من
نه مردان بود آنکه در جنگ تو | بدادند جان را به نیرنگ تو
بدانجا که روباه ایمن بود | که بر گردن شیر آهن بود
کسی گرد از دود جالش و بیم | که از موج دریا نیاید به بیم
ستاره بدانجا که رخشان بود | که خورشید از چشم پنهان بود
چو خورشید بر چرخ بنمود شیب | به پایان رسد مر ترا این نهیب
تو بینی ز من باز پیکار جنگ | بنزد هژبر و چه نزد پلنگ
چنانت فرستم بر زال باز | که دیگر بجنگت نیاید نیاز
بکوبم بگرز گران گردنت | ز خون سرخ سازم همه جوشنت
چو بشنید رستم از و این سخن | دگرگونه اندیشه افکند بن
بیامد سپهدار ایران دوان | بر نامداران و پیر و جوان
فرود آمد از رخش شیر ژیان | همه باز گفت آن بایرانیان
وزان سوی برزو بکردار شیر | بیامد بنزدیک مادر دلیر
بمادر چنین گفت کای مهربان | ندیدی که چون بود گشت زمان
دگر باره این نامور پهلوان | به پیکار او چون ببستم میان
بچاره دگر باره از من بجست | چو دیدم که گشتم از او چیره دست
چنین گفت با من جهان پهلوان | چه باشی بتوران شکسته روان
بیا تا ترا پهلوانی دهم | بایران زمین مرزبانی دهم
فریبد مرا تا بایران برد | بنزدیک شاه دلیران برد
ندانم که فرجام این چون بود | ز خون که این دشت گلگون بود
وزان سوی رستم نخوردن نشست | ابا نامداران خسرو پرست
چنین گفت رستم که هرگز به جنگ | ندیدم که باشد چنین تیز چنگ
ز چندان سواران نام آوران | فکندم بشمشیر کین شان سران
بسی دیو شد کشته بر دست من | بماهی گراینده شد شست من
ندیدم بگردی چنین نیک وار | نه در بخشش و گردش روزگار
نه دیو و نه مردم نه درنده شیر | نباشد بمیدان چو برزو دلیر
مرا خوار شد جنگ گردان و دیو | همان رزم گردان و مردان نیو
بیزدان که از جان بترسم امید | همی شرم دارم ز ریش سپید
ببایدت از ایدر شدن سوی زال | بیاورد او چون ندارم همال
چه گویید دربان این کار چیست | برین رزم او مر ترا یار کیست
درا اندیشه بر پهلوان جهان | فروزنده تاج و تخت مهان

داستان آمدن فرامرز پیش رستم و خشم کردن رستم

بجنگت

یکی کرد

یکی گرد پیدا شد از بیستان ازان مرز گردان کابلستان
چو نزدیک آمد بدو نیم گشت دل پهلوانان پر از بیم گشت

یکی لشکر از گرد آمد برون چو شیران جنگی کشته بخون
همه نیزه داران دستان سام فرامرز در پیش بنهاد گام

یکی شیر پیکر درفش از برش بگردون گردان رسیده سرش
همی رفت برسان غرنده شیر چو زو نامداران اول دلیر

بیامد بنزدیک رستم فراز پیاده شد از اسپ بردش نماز
بکش کرده دست و سر افکنده پست ت ده بپا مرد خسرو پرست

بر آشفت رستم بآواز گفت که با تو همانا خرد نیست جفت
سپهدار ترکان ز بند تو جست بر آورد و نامت همه کرد پست

نگفتم ترا من که هشیار باش ز دشمن بترس آنکه بیدار باش
نباید که این نامور نره شیر گریزد ز چنگال مرد دلیر

ندانستی او را نگهداشتن خود و نامداران آن انجمن
سر نامور بود در بند تو بنزدیک خویشان و پیوند تو

همی تازد اکنون ز زندان بدشت چو باد بهاری بجا بر گذشت
نیاید همی مرغ رفته ز دام چنین گفت با ما سپهدار سام

جهانجوی برزوی بر پهن دشت وزین نامدارانش دل تنگ گشت
ترا شرم ناید که اکنون ز راه همی مرد آری بی یک سوار

ازین پس نخوانند ترا کس دلیر چو از بند تو جست برزوی شیر
فرامرز گفت ای سر انجمن سر سروران گرد لشکرشکن

ز بند تو این بچه اژدها بافسون و نیرنگ زن شد رها
زنی آمد از شهر توران بهوش بنزدیک بهرام گوهر فروش

بسی زر و گوهر زن چاره گر بیاورد و از بهر این نامور
بچاره رها کرد او را ز بند نیامد ازین کار او را گزند

کنون هست در بند گوهر فروش نهاده بفرمان رستم دو گوش
بران تا چه فرمایدش پهلوان اگر بخشدش ور ستاند روان

بدو گفت رستم که بیهوده بس نگوید چنین نامزا هیچکس
وزانپس بیازید چون شیر چنگ گرفتش سر موی جنگی پلنگ

بزد تازیانه فزون از هزار همه بر سر و کتف آن نامدار
بجست آنگهی گیو برپای گفت که بر پهلوانان خرد باد جفت

ازو بستد آن تازیانه بخشم برستم چنین گفت بکشای چشم
نه هنگام خشم است ای پهلوان چه داری بدین کار خسته روان

که گویند از بهر ترکی بجست سر مغز گیو آور از نخست
بیا تا نشینیم یک با دگر بسازیم تدبیر این نامور

که نام او را بچنگ آوریم بمیدان کینش بجنگ آوریم
نشستند گردان ایران بهم همی رای زد هر کس از بیش و کم

بچاره کشیدند یکسر سخن همی هر کسی از سر افکند بن
بدیشان چنین گفت گرگین که بس نسازند چاره بدین گونه کس

یکی چاره داریم بدین کار من ببینید این ای هشیار من
ندارند با خود همی خوردنی نه پوشیدنی و نه گستردنی

بفرمای خوالیگر از گونه خوان بیارند گنجور خود زانجوان
بمالیم بر خوردنیها شرنگ فرستیم نزدیک آن شیر جنگ

اگر دست یازد بخوردن فراز نیاید بمیدان ز رزمش نیاز
بر آن بر نهادند یکسر سخن که گرگین پیاده افکند بن

چو بشنید رستم سرش خیره گشت هم از گرگین رخش تیره گشت
بگرگین چنین گفت کای مرد جنگ بر آوردی نامم بر آری به ننگ

مبادا که این کر بیش آوری میان من و تو شود داوری
چو بشنید گرگین بپیچید سخت وزانپس بر آن رفت آن شور بخت

نهانی ز رستم بر شاه آن دلیر — تهمتن ز رستم نیا و وزیر
سپهدار خوالیگرش را بخواند — ز هر گونه ها او فراوان براند

بیاورد هر گونه خوردنی — همان نیز هر گونه گستردنی
چو بشنید خوالیگرش زفت زود — بیاورد از آن نکو هر چه بود

ز هر چیز کانجا که بد خوردنی — همان هر چه بایست آوردنی
ز مرغ و ز بریان و از نان نرم — بیاورد نزد سپهدار گرم

چو خوالیگر آن نزد گرگین نهاد — از آن کار گرگین بدل گشت شاد
برون کرد از آن پس سپهبد نگین — بابرو در آورد از خشم چین

نگه کرد برزو بدان پهلوان — شرنگ روان گیر کرده نهان
برآورد از آن پس همی با سور — بمالید بر خوردنی سر بسر

بفرمود از آن پس بلاجوی‌ران — که این ... زور روان
ببردند خوان جهان پهلوان — برنا مور گرد روشن روان

که برزو بدان خوردنی ننگرید — یکی گرد آمد ز توران پدید
چو آن گرد آمد بنزدیک او — همی تاخت زشت رای تاریک او

یکی گور بغرید کامد بران — سر و پای او غرقه گشته بجوان
بر و یال او سفته پیکان تیر — برش سرخ از خون بسان چو شیر

برفتار بازو ببالا چو کوه — بجای پر از خشم همش ستوه
بتیزی بر آن دشت بر روی گذشت — همه دشت از خون او لاله گشت

پس او دو سگ دید مانند شیر — بگردان درون نامداری دلیر
کمندش ببست و بر اسپ بلند — کشیده ز فتراک خم کمند

رسیدن زوپین به برزو و جنگ کردن برزو با رستم

همی تاخت بر ... آذرگشسپ — چو باد دمنده همی راند اسپ
سپاهش بجوشان چو دریای چین — سپهدار زوپین سوار گزین

همه ویکان پور پیران گرد — سرافراز شیران با دست برد
هم آنگاه برزوی چون پیل مست — بران باره پیل پیکر نشست

برانگیخت زان جای شبدیز تازیان — بنخچیر بسته سپهبد میان
دلاور بدان گور خر در رسید — بزد دست و گرز گران بر کشید

برزد گرز و پشتش هم در شکست — یکی زخم شد گور در جای پست
ز فتراک بگشاد پیچان کمند — سر و پای او کرد برزو ببند

برما در آورد برزو دلیر — نیفکند پیشش چو نخچیر شیر
چو زوپین بنزدیک برزو رسید — سپهدار ترکان بران گونه دید

مر او را بدانجای بشناختش — فرود آمد از اسپ بنواختش
بدو گفت کای شیر گرد بروز — چگونه است کار تو در نیمروز

بتوران چنین است اکنون خبر — که ایرانیانت بریدند سر
چگونه رها گشتی از بند او — چه روزی برآوردی او را ای

رها چون شدی از بند او باز گو — چگونه رسیدی بدین جا بگو
که هر کس که در بند او بسته ماند — دگر نامه زندگانی نخواند

مگر خفته بخت تو بیدار گشت — و یا بند رستم چنین خوار گشت
بدو گفت برزوی کای نامور — چنین بود فرمان پیروزگر

کسی را که یزدان بود پاسبان — ز رستم نیاید بدو او زیان
چو فرمان چنین بد ز یزدان پاک — ز رستم نداری تو ترس و باک

چو گفت این فرود آمد از اسپ فرود — همی داد نیکی دهش را درود
فرود آمد از اسپ زوپین چو باد — روانش ز دیدار او گشت شاد

بیاورد لشکر بنزدیک او — که رخشان کند جان تاریک او
نشستند آنگاه هر دو بهم — بگفتند هر گونه از بیش و کم

ز کردار لشکر و مادر سخن — ز بازارگاوی و از کوه هش
همه یک بیک پیش زوپین بگفت — چو بشنید زوپین چو گل بر شکفت

بدو در چنین

بمادر چنین گفت ازان پس جوان / بیاریم آن هر سه پهلوان
گراز و رو نخجیر بیگاه گشت / همان رفتن راه کوتاه گشت

ز خاشاک آتش فروزان کنید / بر و بره همه گور بریان کنید
بدو گفت زوپین که ای نامدار / کرا آورد از ایشان برت زینهار

خورشها از نیکونه برتن گذشت / فلک با تو گویی که همراز گشت
بمن بر بباید کشدن فراز / بگو تا کرا آورد پیش فراز

بدو گفت برزو که بشنو سخن / ز کردار گردنده چرخ کهن
بدانکه که از رزم سیر آمدیم / ازین تند بالا بزیر آمدیم

چو برگشت از رزمگه پهلوان / چنین گفت از انپس بسالار خوان
که هر گونه خوردنی پیش بر / به برزو سرافراز پیروزگر

بیاورد خوالیگرش در زمان / وز انپس همان گور آمد دوان
نخوردیم ازین خوردنی هیچ کس / چنین هر که گفتیم نزد تو بس

بدو گفت زوپین که ای نامدار / بگویم ترا یک سخن گوش دار
همانا ترا سال بسیار نیست / اگر چند چون تو به پیکار نیست

ندانی تو آیین و رسم جهان / ز افسون و نیرنگ ایرانیان
نباید که زهر ازپی جنگ کین / دهندت بخورد و سزاوار چنین

بدان تا بآسانی ز جنگت بشیر / شود رسته پرخاشجوی دلیر
بزاری برآید روان از تنت / نه آگه ازین راز پیرامنت

نداند کسی راز تو در جهان / بافسون و نیرنگ از ایرانیان
چو برزو ز زوپین کر این شنید / بزرگی پی و بیش آن بنگرید

بدو گفت آری روا باشد این / ندانم چه آید بما بر ز کین
ترا زندگانی نیاید بسر / بمیرد کر ازین بتر شد بسر

چو آمد بنیکی زمانه فراز / بچاره نگردد ز تو مرگ باز
چنین بود تا بود گشت زمان / نباید که باشی خلیده روان

بتن در نرودت شمشیر پوست / کجا تیغ جز این بفرمان اوست
بخواهد گر آزار مردن اله / شود خنجر تیز برگ گیاه

خدا تا نخواهد نگاهد حیات / چو خواهد بیابد جهانی نجات
بزوپین چنین گفت پس نامجوی / چه سازیم تدبیر آن بازگوی

بیازید زوپین بپران و چنگ / بر آن خوردنیها بسان پلنگ
یکی مرغ بریان ازان خوان بکی / بپیش سگ انداخت برزو بجی

سگان چون بخوردند اندر زمان / بسیری رسیدند از آنیش رگان
فتادند بر خاک و بیجان شدند / ازانجایگه هر دو غریوان شدند

بزوپین چنین گفت پس پهلوان / ز تو دور بادا بد بدگمان
ابرمن نخشود یزدان پاک / سر نامداران نیامد بخاک

همی نام رستم ازین گشت پست / نشستند از خوان و هر دو دست
بغرسود کز میش برداشتند / بگردون همی نعره بگذاشتند

بمادر چنین گفت کای پهلوان / ببینی تو کردار ایرانیان
برآتش برافکن تو آن زهر گور / که دشمن ز نیرنگ گشتست کور

برافروخت آتش هم اندر زمان / برآتش برافکند گور ژیان
بیاورد برزو سرافراز شیر / نمک بر پراکند گرد و دلیر

چو هر دو ز خوردن بپرداختند / دگرگونه آرایش ساختند
وزین روی گردان ایران بهوش / برآواز شیون نهاده دو گوش

چو زوپین بدیدند کامد برش / بدان راه بیراه با لشکرش
چنین گفت رستم با ایرانیان / همانا سرآمد بما بر زیان

ندانم سرانجام این کار چیست / که خواهد برین دشت بر ما گریست
چو زوپین بنزدیک برزو رسید / خود و نامداران براو شنید

برآیند نیرنگ و دستان ما / ازین چاره برزوی را
سرافراز زوپین مر او را کنون / ز نیرنگ کین بود او را رهنمون

بلرگین چنین گفت رستم بخشم
به تیزی برآوکش ده و دو چشم

همی نام من گشت زین ننگ ننگ
ترا خود همین بد سر آیین جنگ

چنین گفت کین از بزرگی بری
گرامی نامور شیر پرخاشجوی

نباشد بتوران زمین ای بی هوش
برآورد بینی از ایشان خروش

ز ترکان نباید که باشی دژم
ز پیکار زن مرد گردد بغم

چو خم داد بر چرخ خور تاج تشت
شدش خوابگه زیر پهلو درشت

برو بین چنین گفت برزو بشیر
گرامی نامور پهلوان دلیر

بفرمای تا اسپ را زین کنند
سواران همه دل پر از کین کنند

بپوشید خفتان جوشن بجنگ
بجویند پیکان جنگی پلنگ

بیاورد خود و مادرش
ببارید خون جگر بر سرش

برزد دست برزو چو شیر ژیان
بپوشید جوشن هم اندر زمان

بکین سپهبد ببسته کمر
بگردون برافکند زرین سپر

یکی ترگ چینی بسر بر نهاد
باسپ اندر آمد بکردار باد

بمادر چنین گفت برزو که بس
بگیتی نماندست جاوید کس

هرانکو بزاید بباید ش مرد
کسی زنده بر چرخ گردان نبرد

مرا آرزو زین تن انهاد مرگ
کجا بسته کردم بر بند ارگ

کنون آن بیامد بدین جایگاه
شوم کشته بر دست آوردگاه

برین گردش چرخ خورشید باش
جهان را درخت برومند باش

بگفت این و آمد بمیدان جنگ
کش ده به پیکار رستم درنگ

برین روی رستم چو او را بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید

بایرانیان گفت با شیر و ژرم
کزین رزم شد جان من پر ز غم

بجوید چاره از دست این اژدها
بمیدان کمینی نیافتم ویرها

فرامرز را گفت زانسین چو
گرامی پهلوان زاده پرهنر

دل اندر وفای زمانه مبند
اگر یک ان بگرد و سپهر بلند

مرا چرخ بسیار بازی نمود
زهر گونه بود خود آنچه بود

بسی نیو شد کشته در جنگ من
بسی رزم کوته شد از جنگ

نجستی پلنگ و نه دریا نهنگ
همی بود ترسان ز من روز جنگ

اگر زخم گرزم رسیدی بکوه
ز کوپال من کوه گشتی ستوه

سپهر روان از برم گشت چند
زمانی نبودم دل استمند

ز پیکار این سیر گشتم ز جان
همی رفت خواهم بر او دمان

اگر دست یابم بر او بکین
بخاکش دراندازم از پشت زین

وگر خیره برنیکوئی گردد زمان
تو باره برانگیز و ایدر ممان

برو تا زابلستان نزد دستان سام
بگویش که ای پهلو نیکنام

نزیدم که کس را سپهر روان
بگیتی نماندش همی جاودان

برزمی چو من در زمانه نبود
ببالای من در زمانه نبود

بگیتی همی نامداری نماند
که نسشو تیغ مرا برنخواند

بجز نامور برزوی پهلوان
کز او گرد او بر سر آمد روان

چو گشت این جهانجوی برکین او
ببازی شمارد دم کارزار

همه جنگ و پیکار نام آوران
برزمش ببازی شمردیم آن

بدانگه که آمد زمانه فراز
شود دست بیداد بر تو دراز

نباید که داری فغان و خروش
همیشه همی باش با رای و هوش

از امپیچ بیامد بمیدان جنگ
چو آشفته شیر و چو غران نهنگ

یکی گرزه گاو پیکر بدست
همی تاخت مانند پیل مست

کمندی بفتراک بر شست خم
که پیل ژیان را کشیدی بدم

یکی نیزه در دست پیچان چو مار
بدان تا برآرد ز دشمن دمار

یکی ترگ چینی نهاده بسر
بگوهر بیاراسته سر بسر

بپوشید بر رخش برگستوان
باهن سر و پای کرده نهان

بیامد سپهبد بمیدان کین
ابا برو در افکنده از خشم چین

خروشی چو شیر ژیان برکشید / چو اسپ تکاور بمیدان رسید
بآواز گفت ای دلاور سوار / برآسودی از گردش روزگار
هم آوردت آید برآرای جنگ
چو آشفته شیران و جنگی پلنگ

داستان جنگ کردن برزو با رستم و گرفتار شدن برزو در جنگ رستم

چو برزوی شیراوژن آورد
خروشی چو شیر ژیان برکشید
برستم چنین گفت کای بخرد / از آزادگان این کی آمد خرد
ز نام آوران کس ندارد این / چگوید ترا مردم تیزبین
ترا چون سواران دل و شرم نیست / جهان را ز بنده یکی آزرم نیست
نترسیدی از ننگ و از نام بد / و یا سوی یزدان سرانجام بد
چه کردم بفرزند و خویشان تو / بجز آنکه جستم ز زندان تو
ترا شرم باید ز ریش سپید / ز یزدان همانا بریدی امید
ندانی اگر چند باشی ورا / بیزدان همی گشت باید ترا
چو با من بسنده نبودی بجنگ / سوی چاره گشتی به نیرنگ و رنگ
کجا رفت آن زور بازوی تو / همان جنگ و پرخاش و نیروی تو
دریغ آن تن پرورش شده نام تو / بجنگ اندر آمد همه کام تو
نگفتی که من شیر رویین تنم / سر اژدها را ز تن برکنم
نگفتی به نیرو فزونم ز پیل / بجا زی شمارم همه رود نیل
نهنگ از نهیبم گریزان شود / بدریای عمان غریوان شود
چو دیدم بر این گونه کردار تو / بدانم همی راست گفتار تو
مرا داشت دارای گیتی نگاه / ز بند و ز نیرنگ ایران سپاه
مرا دیده بودی بروز نخست / دلت کینه من ز بهر چه جست
چرا چون بره بر ندیدی مرا / نکردی همی دیده نادیده را
بیزدان که چون دیدمی از تو این / چه بودی مرا با تو پیکار و کین
چو من رفته ام سوی ایران زمین / ندیدی ز من جز همه آفرین
ندیدی مرا نیز هرگز بجنگ / هم از شرم دستان هم از نام و ننگ
کنون چون بدیدم کردار تو / بگویم بتوران همه کار تو
چو تیره شود مرد را روزگار / همه آن کند کش نیاید بکار
ز بر بیانت بسازم کفن / بخنجر ببرم سرت از تن
و یا بازویت را بخم کمند / چو پیل سیاهت ببندم ببند
بتوران فرستم بافراسیاب / براه خراسان بر آن روی آب
سر نامور را ببرم ز تن / بکام بزرگان آن انجمن
نمایم بخاقان و شاه ختن / بگردانمت گرد توران ترا
چنان چون تو کردی بتورانیان / نمایم کنون با ایرانیان
و لیکن نیارم بفرزند تو / بدستان سام و بپیوند تو
تمام گر بادی برایشان جهد / دیا هیچ باری برایشان نهد
کز این پس نباشدی بد و روزگار / بلا به گشادی سپهبد دو لب
بگفت این و زانپس کمر وار او / دو زاغ کمان زابزه برنهاد
سر ترکش تیر را برگشاد / یکی نیزه برداشت بر سان باد
بر آن نامور تیرباران گرفت / همه دل پر از کین ایران گرفت
بپوشید روی هوا را بتیر / بپوسید پیکان او ماه تیر
سپر گشت از تیر او پیر ور / دل نامور گشت زیر و زبر
همه خود و خفتان دریدن گرفت / دل نامداران طپیدن گرفت
فرو ریخت برگستوان از رهم / یکی را نیامد همی پشت خم
نفرسود بازوی هر دو سوار / یکی تن نشد سیر از کارزار
چو ترکش تهی شد ز پیکان تیر / جهانجوی برزو گو شیرگیر
ببازو درافکند چاچی کمان / بزد دست و برداشت گرز گران
چو رستم نگه کرد پیکار اوی / بر آنگونه نیرو ز کردار اوی

بگرز گران گر بیازید چنگ   بمیدان درآمد بسان پلنگ
ز کینه دو بازو برآویختند   دل از جان بیکباره برداختند
برآمد یکی آتش کارزار   گردانج تا سوار
ستاره بچرخ اندرون شد نهان   ز بیم سنان و ز گرز گران
چو سندان سر و ترگ گرز گران   همی کوفت چون تیغ آهنگران
ز گرد سواران بآوردگاه   سیه شد همه روی خورشید و ماه
بجایی رسیده نهیب سوار   که زو بازگردنده گردون زنگار
سر پهلوانان بگرد اندرون   ز هر دو همی رفت بر دشت خون
ز بازوی هر دو برآورد ترگ   همی گرز بارید همچون تگرگ
همی سست شد بازوی هر دوان   همان سالخورده همه نوجوان
همه ترگ از گرز پاره شده   ستاره برایشان نظاره شده
فرو ماند بر جای اسپان ز تگ   یکی را تن از رنج جنبید رگ
ببارید از دیده هر دو خون   بیامد یکی زان دو از زین برون
بسیری رسیدند پس هر دوان   فکندند از دست گرز گران
فشردند بر بادپایان روان   چو آشفته دیوان مازندران
فکندند مر یکدگر را کمند   که آمد یکی نامور زان دو بند
بخورشید نعره برافراشتند   ز یکدیگران روی برگاشتند
ز بانگ سواران و شیران کمین   چو دریا بجنبش درآمد زمین
نهادند بر گردن اسپ سر   بخم کمند اندران یال و بر
همی زور کرد این بر آن آن برین   نجنبید یکی و از پشت زین
بماندند بر جای اسپ و سوار   به نیروی گردان نبد پایدار
گسسته شد از تاب گردان کمند   یکی را از آن دو نیامد گزند
جهانجوی را دل از بیم جان   همیراند از دیده خون روان
همی گفت کای کردگار جهان   خداوند دارنده آسمان
ز دست سپهدار پیروزگر   بسوزی دلم را ابر کینه‌ور
ازین رزم او را رهایی دهی   ز تاریکیش روشنایی دهی
ستاده بران دشت بر رنج و گم   نیایش کنان پیش یزدان بهم
همی گفت پیران که خون اندر جگر   ز دیده بران روی از غم چو زر
چو بگسست از دست هر دو کمند   چنین گفت برزوی کای هوشمند
بگیریم هر دو دوال کمر   بتازیم اسپان ابر یکدگر
ببینیم تا بر که گردد سپهر   به پیوند جان کی بیارد بمهر
ازین بند پیروز گردد که مر   بدین دشت کینه یکی نامور
که خفته ببیداری آید ز خواب   شود شاد ازین رزم افراسیاب
بدو گفت رستم کای نامدار   بر اندازه داد از پروردگار
که هر چیت پرسم بگو تو راست   ندارم دگر خود ز تو آنچ خواست
بتوران ترا خویش و پیوند کیست   ز تخم کیی او نژاد تو چیست
همانا که از تخم توران نه   بجز از نژاد بزرگان نه
بدو گفت برزوی کای پهلوان   سخن گوی و دانا و خیره زبان
چه پرسی ازین برشده نام من   ز تخم و نژاد و ازان انجمن
بکینه ترا با نژادم چه کار   چه آید ترا خود بدین کارزار
که گفتت در رزم نام و نشان   نبود است آیین گردنکشان
نگفت سرافراز پیروزبخت   گرفتش بکینه کمربند سخت
هم از پهلوان تند او را نهفت   زمانه ازیشان بمانده شگفت
ز بس کان برین این بران زور کرد   دو گرد دلاور دو شیر نبرد
بپالود از ناخن هر دو خون   که گیتی بگشت از زین برون
نجنبید از زین یکی نامور   ز دیده بپالود خون از جگر
دل هر دو را بر طپیدن گرفت   همان خون ز ناخن دویدن گرفت
دل نامداران بکینه ببرد   ز رنج پهلوانان از اندوه زرد

تو گفتی که از روی آهن کنند / ویا کوه البرز در جوشنند
تو گفتی دو پیلند آهن جگر / به پیچیده خرطوم بر یکدگر
تهمتن که چون دست زد چنگ کرد / برآورده از کوه آهنگ کرد
گرفته کمرگاه پرخاشخر / ز نیروی رستم نبودش خبر
ز بس تاب و نیروی شیر سترگ / همان پاره شد بند هر دو سترگ
نجنبید یکمرد از پشت زین / نیامد بمردی یکی بر زمین
ز یکدیگران روی برگاشتند / بگردون همی نعره بگذاشتند
هم و گفت پیروزگای پهلوان / دل کارزار و خرد را روان
چه جوییم اکنون برآوردگاه / که گرد از ان تیره خورشید و ماه
چنین گفت رستم که تا نامدار / ندیدیم بمیدان چو تو نیکسوار
بایران و توران و مازندران / بربرستان و بهاماوران
ندانم بجز کشتی اکنون دگر / مگر یار باشد باین ماه و خور
بکشتی بکوشیم بر دشت کین / همانا که آید یکی بر زمین
ببینیم تا این سپهر روان / کی بخشد امروز از ما روان
نگفتند و از اسپ هر دو سوار / بزیر آمده چون دو شیر شکار
ببستند هر دو کمرگاه سخت / بدان تا کرا یاری آید ز بخت
دل هر دو از غم شده سیل بار / از اندیشه و گردش روزگار
تهمتن چنین گفت با خویشتن / که گر من شوم کشته زین انجمن
بمردی شده نام من در جهان / میان کهان و میان مهان
چه گویند اکنون پس از مرگ من / چو بینند در خون سر و ترگ من
که رستم جهان را بمردی گرفت / زمانه ز بازوی او در شگفت
ز خم کمندش دل سروران / شده خون چو دیو مازندران
بدست کو در جنگ شد کشته شیر / ازین پس نخوانند مرا کس دلیر
شگفت آیدم از نهادی جوان / که چون آتشکار راند از نهان
برآرد یکی را درخشنده ماه / ز گردونش آرد از اینسان بچاه
ز برش و پیش شاه و با بدبران / ور رنج او دل بغم آزدن
ببازی گری ماند این چرخ مست / که بازی برآرد بهفتاد دست
نگه کن که چون مهره بازی کند / بمار بر چو گنجشک بازی کند
مر و بر دو دامن به بند کمر / بگردون برآورد زرین سپر
بشاد و غم هر دو بران وی خاک / دل هر دوان گشت از بیم چاک
هم از بهر نام و هم از بهر ننگ / ببستند از ریسمان پالهنگ
چنین بود آیین آن روزگار / بهنگام رزم و گه کارزار
بکردند اسپان خود را رها / ز بیم بد اندیش نر اژدها
چو اسپان ببستند اندر کمر / گرفتند پس بار روی یکدگر
تو گفتی دو شیر نر پرخاشخر / برآویخته هر دو با یکدگر
و یا بد ز کینه دو شیر ژیان / ببستند بر جنگ جستن میان
بگشتند یکدم باوردگاه / همی خواستند یاری از مهر و ماه
سر و یال هر دو ز بس خشم و کین / تو گفتی همی راست شد بر زمین
کرا بخت برگشت مردی چه سود / زمانه نگاه هر نخواهد فزود
کسی را که یزدان کند نیکبخت / بر و دشمن باشد همه کار سخت
بیالود خوی از تن هر دو مرد / ز بس تاب گشته ز جان لاجورد
خروشید رخش جهان پهلوان / بر اسپ سپهدار گرد جوان
ز رخش تهمتن بتابید روی / گریزان شد از پیش پرخاشجوی
به نیرو و از روی برتافت اسپ / همی رفت برسان آذرگشسپ
ز نیروی او برسر افراز مرد / بجا کاندر آمد بدشت نبرد
برو خیره شد رستم شیرزاد / برآورد بازو بکردار باد
مر او را بجو در بپیچید سخت / بیفگندش آنگه چو شاخ درخت
برآورد زد بر زمین از کین / تو گفتی بلرزید روی زمین

چو شیری نشست از بر نامور
بران تا ز کینه ببرّدش سر

برآورد شمشیر کین از میان
خروشید برسان شیر ژیان

نگه کرد شهرو جوان را بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

بیامد دوان تا بآوردگاه
چنین گفت با رستم کینه‌خواه

که ای نامور پهلوان جهان
سرافراز گردنکش مهان

ترا شرم باید ز یزدان پاک
اگر چونین جوانی برین تیره خاک

در پوزش کردن شهرو با رستم و رهایی یافتن برزو

برآری بزاری روان از تنش
ز خون سرخ کرده همه جوشنش

ز تخم نریمان فرزند تو
نبیره جهاندار و پیوند تو

ترا او نبیره است و رستم نیا
برو دل چه داری پر از کیمیا

جهانجوی فرزند سهراب گرد
بدین روی و بازو و این دستبرد

بخواهیش کشتن بدینگونه خوار
نترسی ز یزدان پروردگار

که گاهی نبیره کشی گاه پور
بهانه ترا کین ایران و تور

ترا خود بدیده درون شرم نیست
جهانرا ابزد بکیت آزرم نیست

همی گفت و میراند خون جگر
همه خاک آورده کرده بسر

همی کند موی و همی ریخت خاک بر
همه جامه ناموز کرده چاک

بدو گفت رستم که ای شهرزن
مرا اندرین داستانی بزن

چگونه نگر خواب گویی همی
بدین دشت چاره چه جویی همی

نباشد نژاد نریمان نهان
میان کهان و میان مهان

ز سهراب چون تست او را نژاد
بباید همه راز برمن گشاد

چه داری ز زال نریمان نشان
چرا رزم جوید چو گردنکشان

همه سر بسر پیش من بازگوی
بزرگی نگر کن بهانه مجوی

کو اندرین راه جز راستی
نباید که آری بتن کاستی

ورا گفت شهرو که ای پهلوان
زبانم نگردد همی در دهان

مگر خنجر از دست بیرون کنی
زمانه برین خسته افسون کنی

ز ترسم چو رستم بجنبد ز جای
بگردان ازین تیغ زن را بجای

بدو گفت رستم که ای شهرزن
چه داری نشان از گو پیلتن

جهانجوی برزوی را بسته دست
بیامد دمان پیش رستم نشست

بدو گفت کای پهلوان جهان
فروزنده چون خور میان مهان

بدانگه که سهراب شد پهلوان
سرافراز و نام میان مهان

قبیله بران کوه ما داشتی
شب و روز انجای بگذاشتی

بدان که بر کرد بر رزم و کین
همی کرد آهنگ ایران زمین

بیامد بنزد قبیله دمان
ابا او سپاهی چو شیر ژیان

بدان تا همی برگزیند کله
بماند بران دشت با قی یله

بدان چشمه آمد زمانی فرود
بدید از نیکی و هش را در دو

پدر بد مرا نام و او را زلیر
همه ساله بودی بنخچیر شیر

ز فرمان دادار پروردگار
پدر بود آنروز اندر شکار

بدانجای جز من ز کس نبود
که فرمان داوار نیکونه بود

بناگاه ایمن ز کردار بد
برون آمدم همچو آشفته دد

برهنه سر و پای بر سر سبوی
بنزدیک چشمه شدم پوی پوی

جهانجوی از چشمه چون بنگرید
برهنه سر و پای بر رویم دوید

دلش گشت مهر مرا خواستار
یکی را بفرمود کورا بیار

مرا برد نزدیک و زنده ز رم
بدان تا بماند زمانی ببزم

بافسون گری دیده بی شرم کرد
بشیرین زبانی مرا نرم کرد

بدان سان که آیین مردان بود
همان نیز فرمان یزدان بود

بچاره ورا آوریدم بدام
برون کرد شمشیر کام از نیام

بحیله مرا تنگ در بر گرفت
بر دانگی دل من برگرفت

چو از من پدر گشت آگاه شیر　　سرافراز نامی و گرد و دلیر
مرا مادر گرد او راز داد　　چنین گفت کز دودن نزد شاه داد
برون کرد زانگشتش انگشتری　　نگین فیروزه خوشتری
نگهدار چون این پسر آیدت　　همی رنج گیتی بسر آیدت
بکوشش گر دارد من بیان انگاه　　گر باشد فرزند چون مهر و ماه
بگفتت برو این انگاه هم در زمان　　بیا پیش اندر آمد چو باد دمان
جهانجوی برزو شد از من جدا　　بمانند سهراب یل اژدها
برزی گری گشت همداستان　　نخواندم بر و نامهٔ باستان
بنابد که همچون بد روزگار　　شود کشته بر دشت پیکارزار
نبیره است برزو و رستم نیا　　بیچاره بجستم همی کیمیا
بده و داد انگشتری شهره زن　　برهنه ز خوان پیش آن انجمن
نگه کرد رستم بدان بنگرید　　نگین جفت آن شهرهٔ خویش دید
چو بشنید برزو ز رستم سخن　　بدو گفت کای سرور انجمن
همی بخشش زو بمن آن کش کش　　بدان تا شود شاد زین کشورش
وگر آنکه او کرمی نبودی نگر　　شدی زهر کین بمن کارگر
نیازار داورا کی زین سپاه　　بگو تا شود شاد و ایمن ز راه
رسیدند نزدیک ایرانیان　　گو پیل سرافراز و شیر ژیان
بدیشان چنین گفت کای نامور　　کمر بسته با نامینه کمر
چو رستم چنین گفت ایرانیان　　بشادی گشادند یکسر میان
همه سیستان یکسر آذین ببست　　بهر جای مردم بشادی نشست
بیامد چو برزو مر او را بدید　　پیاده شد و پیش دستان دوید
بپرسید ایرانیان را همه　　که او چون شبان بود و ایشان رمه
بجوزند نهادند سرها همه　　همه مهتر چه کهتر شبان و رمه
بیامد بنزدیک پیران چو باد　　همیکرد از آن لشکرکش یاد

گرفتم ازان نامور شیر نر　　از اندیشه افکنده در پیش سر
که گشتم ز سهراب یل بارور　　ز تخم جهان پهلوان نامور
چنین گفت با من که ای گوشدار　　بدان بخت کیوم همی گوشدار
بهنگام آنکه شود کینه ور　　به بندد به پیکار جستن کمر
وگر دختر آید بسان پری　　ور انگشت او باشد انگشتری
بیاید با ایران پدیدار تو　　وگر گونه بد رای و پیکار تو
بیکسان خود او بود میان زمن　　نگفتم بدو نیز این راز من
بدان تا نخواند همی ساز جنگ　　سرش را همیداشتم زیر سنگ
بنا که یکی روز افراسیاب　　بر و بار خورده چو دریای آب
بدو گفت بنمای انگشتری　　چه داری نهانش بسان پری
بخندید چون گل رخ تاج بخش　　ز هامون برآمد برافراز رخش
برزوی شیر اوژن آواز داد　　که گردون گردان ترا یار باد
از آن پیش تا نزد ایرانیان　　شوی شاد کن جان تورانیان
بگو مر تو ران مر این کیمیا　　که برزو نبیره است و رستم نیا
چو بشنید رستم ز برزو چنین　　بدو گفت ای نامور شیرکین
وز انجای برسان باد دمان　　برفتند برزو و رستم دوان
چو رستم بنزدیک دستان رسید　　بشادی ز دل نعره برکشید
دل زال از و پر غم و تاب گشت　　بغم جام فرزند سهراب گشت
زواره بمژده بتازید اسپ　　بنزدیک دستان چو آذرگشسپ
ز دروازه آمد برون پور سام　　خود و پهلوانان فرخنده نام
بر در گرفتش ورا زال زر　　همی شاد شد زو دل کینه ور
نهادند سر سوی ایوان سام　　خود و نامداران با جاه و نام
چو برگشت زو بیمن آن انجمن بگاه　　همه رفته خفته به بیراه و راه
همه شهر دیدش پر از نای و نوش　　ز مستان بگردون رسیده خروش

هوشدار

بپرسید زوپین که ای رزم جست / بایوان با خود فزونی گریست
یکی گفت افراسیاب دبیر / بیاید بدین شهر پیران چو شیر
بزرگان توران دو بهره سوار / فزونند با او ز بهر شکار
سپاه و سپهبد همه گشته شاد / چو بشنید زوپین بگردار باد
بیاید شتابان بر شهریار / ز اندیشه خسته دل نامدار
به پیران جز برزو سالار باد / برآمد سپهبد ز دشت شکار

گفتار اندر رسیدن زوپین نزدیک افراسیاب و آگاهی دادن از حال رستم و برزو

خروشی برآمد ز شهر ختن / ازان نامداران لشکرشکن
چو زوپین نزدیک خسرو رسید / سرشکش ز دیده برخ برچکید
چو افراسیاب دلیرش بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
چو افتاد مر پهلوان زاده را / بناید همی جان آزاده را
نگر رنجه گشتی ز دشت سگاو / و یا کشتی از میهمان سوگوار
چو بشنید زوپین زبان برگشاد / کجا دید با دام آواز شاد
وزان پس همه کار برزو بگوی / که گفتش که چون بود پیکار اوی
ز شهروی و بهرام کو هر و روش / سپاه و سپهبد بدو داد گوش
ز بیژنگ و افسون و مرغ و شترنگ / برآورد کشتن لبان پلنگ
بعز جام فرزند سهراب شد / ورا زو مرا دیده پر آب شد
ازو شادمان شد دل تاج بخش / سوی سیستان راند چون باد رخش
چو بشنید افراسیاب این سخن / برو تازه شد باز درد کهن
بزد دست و جامه بتن بر درید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
همی کند موی و همی ریخت آب / ز دیده سپهدار افراسیاب
همی گفت خود جای گفتار بود / که با او زمانه به پیکار بود
چگویید و تدبیر این کار چیست / بدین رزم برزو مرا یار کیست
نخواهم گسستن همی پنج سال / بگردون برآید ازین تخمه نام
چگویم که بر رفت و آمد دگر / ببندد درین کینه جستن کمر
ز دستان چه آمد بتوران زمین / برین نامداران کند آوران
تو گویی بدان تخمه کرد آن سپهر / بخوبی نمود است جاوید مهر
بکینه جهان پهلوان بیژن هم / نماند بتوران زمین هیچکس
نیاسایدش تیغ اندر نیام / چو با او بپیوست برزو تمام
ازو بود پیوسته جانم به بیم / ز بیم نهیبش دل من دو نیم
کنون یاری آمد مر او را نهنگ / چو آشفته شیران شرزه پلنگ
بایران و توران چو برزو نگست / برین کشور ما بباید گریست
ندانم چه آرد بما بر سپهر / که ببرید از ما بیکبار چهر
چو برزو نبیره چو رستم نیا / بیامد بدین تخم کردی بپا
چو رستم همی شد بتوران بجوش / دل نامداران ازو با خروش
چو تنها بدی با همت کارزار / چه یکمرد پیشش چه سیصد هزار
کنون چون نگه کرد مر برزوی / ز خون بزرگان برآمد بجوی
ازین پس ببندند توران میان / بکینه کمر پیش ایرانیان
کس این داستان وزر نخوراند / بتوران همی خاک باید فشاند
همی گفت و دو دیده کرده پر آب / سر نامور اندر آمد ز خواب
به ترکان توران از خون جگر / ز آب دو دیده همه روی تر
سپهبد بگفت لشکر که ای شهریار / نباشد چنو در جهان یادگار
نبیره فریدون و پور پشنگ / مبر پا گریزان شود زرد رنگ
بکینه چو شیر و به نیرو چو پیل / بدل اهرمن و بتن رود نیل
چو بر پشت شبرنگ گردی سوار / چه یکتن بجنگت چه پنجه هزار
کنون این همه بیم و زاری چراست / چنین پهلوانان ایران کراست

آغاز داستان سوسن رامشگر با گردان ایران

نامدار

پهلوی

شود کوه

شود کوه آهن چو دریای آب | اگر بشنود نام افراسیاب
زنی بود در لشکران جایگاه | ز جا شد ثنا گفت پیش شاه
زنیکیتن فزونی چه آید بتن | چرا دیده کردی چو دریای خون
بگردد ز یکقطره کم رود نیل | چه بخشد همی پشه بر پیش پیل
ترا اینهمه لاز نیکیتن است | جهانا نه از روی و نه آهن است
کنون گر مرا شاه یاور بود | جهان بخت فرخنده چاکر بود
بیزدان دادار و تخت و کلاه | برخشنده خورشید و تابنده ماه
گر آید به تنها بایران شوم | بافسون به نزدیک شیران شوم
بزرگان ایران همه بیش و کم | چو گرگین چو چون گیو و چون گستهم
جهاندار رستان و برزوی شیر | بیارم بنزدیک شاه دلیر
چو دیوانها بند بسته چو یوز | بیارم به پیش تو از نیمروز
به پشت هیونان چو باد دمان | بیارم بنزدیک شاه جهان
چو بشنید افراسیاب این سخن | دگرگونه اندیشه افکند بن
بدو گفت بنشین و خاموش باش | نباید که گردد چنین راز فاش
که دیده است زن لشکری جنگجوی | نباشد چنین کس بسامان بوی
زن ارچند در کار دانا بود | چه مردی کند بخت سوا بود
ترا کار جز بربط و چنگ نیست | همان چنگ بود و خور جنگ نیست
چو سوسن ز افراسیاب این شنید | بگردار دریا دلش بر دمید
چنین گفت کای شاه ماچین و چین | مبیناد کس بی تو تاج و نگین
چنین گفت پیشین زمان | مباشید ایمن ز مکر زنان
چو زن کرد بر دل چه چاره بساز | بود جان اهرمن اندر گداز
من این گفته خویش آرم بجای | چو فرمان دهد شاه توران خدای
که یاری نخواهم ز مردان جنگ | بچاره چو من باز کردم دو چنگ
ولیکن یکی مرد باید دلیر | که در جنگ باشد یکی نره شیر
که هرگز همی روی رستم ندید | نه آوای او را بگیتی شنید
که با من بود اندرین کار یار | بمردی نپیچد سر از کارزار
که فرمان برد مر مرا روز جنگ | چو گویم بیاور دو بگشای چنگ
چو سوسن چنین گفت افراسیاب | ز دیده ببارید از کینه آب
بدو گفت از این گنج آری بجای | نباشد کسی چون تو با هوش و رای
شوی مهتر بانوان جهان | سرافراز تر کس میان مهان
بر ایران و توران شوی کدخدا | بوی بر همه گاه فرمانروا
ولیکن برین ره چه چاره کنی | چگونه برین آتش آب زنی
سر نامور پور دستان سام | نیاید بدستان چو او مرد نام
بدو گفت سوسن که ای شهریار | دلت را بدین کار رنجه مدار
بگو تا بیاید یکی کینه ور | که با پور دستان ببندد کمر
بفرمود افراسیاب آن زمان | بدان نامداران توران کیان
که آرند پیشش همی پیلسم | زند دست هر گونه از بیش و کم
بیامد هم اندر زمان جنگجوی | نگه کرد سوسن ببالای اوی
کوی دید همچون که بیستون | دو بازو کمردار ران هیون
ببالا بلند و ببازو قوی | برو سینه تن همه پهلوی
یکی گرزه گاو پیکر بدست | خروشنده برجای چون پیل مست
بدو گفت سوسن که ای نامدار | توانی که فرزند سام سوار
بسندی چو آرم بنزد تو مست | خود و نامداران خسرو پرست
بگوشی تکمینه چو شیر ژیان | بر او رو که بر بندی میان
سپارم بدست تو او را چنان | که آریش ایدر بر آن زمان
دگر نامداران چو گودرز و گیو | ز بهر ز کاوس رستم نیو
بسوسن چنین گفت فرزانه شیر | که گر بینم این نامدار دلیر
چو بیند مرا او جهان بین تن | تو بینی بکین جستن آئین من

به پیکان هر روزم سر نامور / که سیمرغ گرد و بر و مویه گر
به هنداز پی راه رفتن بر آن / ببینیم تا بر چه گردد زمان
چنین گفت سوسن به شاه جهان / که آرند پیشش همیونان نهان
به پیران بفرمود افراسیاب / که ای نامور مرد بر جاه و آب
بگو تا بیارند اشتر هزار / که باشد همه درخور نامدار
یکی خیمه دیبای چینی نگار / بیاور بدین نامداران بکار
چنین گفت با سوسن افراسیاب / که آن تخت بباید هم اندر شتاب
بگو تا بیارند از بیش و کم / بدان تا نیاری ز چاره الم
بدو گفت سوسن که از بخت تو / بگردون رسانم سر تخت تو
بگو تا ز هر گونه خوردنی / بیارند هر گونه گستردنی
چنان چون بود درخور پهلوان / که گردند از آن شاد و خرم روان
همان سال خورده می چون گلاب / هزاران فزاید همی جاه و آب
از آن بزم و این شاد و خندید شاه / چنین هم بیاراسته تاج و گاه
یکی جام از داروی بیهوشی / که رستم نتابد سر از سرکشی
بفرمود کاندر پیش فراز / چنان چون بباید هر گونه ساز
چو سوسن برون آمد از پیش شاه / بیامد همان پیش ایران سپاه
دو استر همه بار از خوردنی / دگر دو ز خرگاه و گستردنی
بیاورد با خود همی نای و چنگ / بره بر نکرد ایچ گونه درنگ
همه کار سوسن شد آراسته / همی رفت با ساز و با خواسته
چنین گفت با نامور پیلسم / سر آریم با شاه اندوه و غم
به سوسن چنین گفت ارغنده شیر / بایران نباید که مانیم دیر
به پیران بفرمود افراسیاب / که بشتاب از ایدر بگرد از آب
یکی باز آزارد او پهلوان / که باشد بهر جای روشن روان
یکی جوشن و ترگ و زرین سپر / همان گرزه گاو پیکر ز زر
بدو گفت از افراسیاب دلیر / نباشد چو تو نامبردار شیر
جهاندار ده داد و چرخ بلند / بخورشید رخش ایچ تیغ و کمند
که ایران و توران سراسر تراست / زمانه چو گردد بدست تو راست
برآمد بدست تو این بار کام / چو آید بدست تو دستان سام
بدو گفت کای نامور شهریار / برآید ز بخت تو هر گونه کار
به فر و به بخت رد افراسیاب / ز ایران برآرم بشمشیر آب
که آید بر من رستم پهلوان / نمانم برآورد کامش زمان
بخم کمندش بیارم ز زین / بیندازمش خوار بر دشت کین
بنا و دلان آتش اندر زنم / همه گنج دستان زبن برکنم
بدوزم فرامرز را چشم و دل / ز خونش کنم خاک آورد گل
ز ایران برآرم بگردون خروش / دل خسرو آرم ز رستم بجوش
بر آن باره پیل پیکر نشست / بگفت این و از کین بیازید دست
بیامد بر سوسن چاره گر / بدو گفت جنگی گو نامور
برین راه بیراه با ایران شوم / بره گیری نامداران شوم
همی رفت سوسن بکردار باد / شده جانش از مکر و نیرنگ شاد
ندانست چاره گر نامور / نگردد همی خواست یزدان دگر
چو از شهر توران سر اندر کشید / دو هم روز سوسن به ایران رسید
چو آمد در دوره پیش نیرنگ ساز / بدان راه دستان و نیرو فراز
بدان ره یکی چشمه همچون گلاب / یکی دشت نزدیک لیکن خراب
بنزدیک چشمه بیفگند رخت / بدان ساربان گفت کای نیکبخت
برین چشمه آب خیمه بزن / چنان چون بود درخور انجمن
بخیمه درون بزمگاهی بساز / بیاور ز هر گونه چیزی فراز
یکی سفره از مرغ بریان و نان / بیاور بنزدیک این تازیان
بیارای مجلس چو خرم بهار / چنان چون بتوران سه شهریار

همان چنگ و طنبور و این جام می
نباید بره بر نهاوند پی

ز راه استر ازابه بی راه کی
همی باش بر دشت چون کینه ور

بگوییم گرای موسایان
بیاور بنزدیک من کاروان

از ایدر بران جشن روز تا زمان
به بند اسپ باشند و زین بر نهان

دگر بار با من چنین مکن
نباید که آیی بنزدیک من

برین دشت ایران همی باش شاد
همی تا زه هر سوی برسان باد

وزانپس چنین گفت با پلیم
بر اندیش ازین چاره بیش و کم

بر گستوان اسپ خود را بپوش
بآواز من بر همی دار گوش

ز جوشن نباید گشاد از میان
همی باش برسان شیر ژیان

هر آنگه که گوییم گرای نبرد
تو بیرون مکن پای از جهان

در مناظره کردن طوس با پهلوانان ایران

وزین روی گردان ایران تمام
رسیدند نزدیک ایوان سام

ببند کارشان جز همه خفت و خورد
کس اندیشه نگرسوس نکرد

بجوزون نهادند سر روز و شب
نیاسوده از خنده شان هر دو لب

دل پهلوانان ز می گشت شاد
بشادی جهاندار کردند یاد

زمی گسترانست شب را بروز
همه نامداران گیتی فروز

یکی گفت من شیر گیرم بدست
شود پست از گرز من پیل مست

همیگفت هر کس چو من دیگر
بمیدان کینه ببندد کمر

همی گفت هر کس ز مردی خویش
به بیگانه مردم چه ورزند خویش

وران داوری طوس پا بخواست
چنین گفت چون من با ایران کجاست

ندارد چو من گرد با زور و یال
نه گودرز کشواد و نه پور زال

ز تخم فریدون و نوذر نژاد
ندارد چو من دیگری چرخ یاد

چو بشنید گودرز گفتن خموش
بگوید چنین مردم تیز هوش

چه پیشی کنی بیش آزادگان
بویژه بزرگان کشوادگان

ز برزوت هم شرم باید کنون
که در خاک آورد از زین نگون

اگر چند از من ترا شرم نیست
کسی را نبرد تو آزرم نیست

کنون این فزونی کنی پیش او
بزیره بمیدان کم و بیش او

ز گودرز چون طوس بشنید این
چو شیر دمنده در آمد بکین

به برزو جدا کرد خنجر ازوی
بدو گفت کای مرد پرخاشجوی

بزد دست و خنجر کشید از نیام
بزد دست رهام فرخنده نام

ز گردان ترا پیش فرهنگ نیست
چو شیرانت جز کینه و جنگ نیست

چو بشنید طوس این برآورد خشم
ز کینه پر از آب کرده دو چشم

سوی شهر ایران سر اندر کشید
چو رستم بیامد مر او را بدید

با سپ اندر آمد سرافراز مرد
ز گردنده گردون برآورد گرد

نگه کرد از هر سوی چپ و راست
بپرسید طوس سپهبد کجاست

چه افتاد و کاشفته گشته همه
چو گرگ اندر آمد میان رمه

بدو گفت برزوی کای پهلوان
بکام تو بادا سپهر روان

به بیهوده این داوری از کجاست
دل نامداران پر اندوه چراست

به بی دانشی طوس را یار نیست
بجز جنگ جستن ورا کار نیست

ندانم بگیتی کسی را بمرد
ز گودرز و رهام جوید نبرد

بکینه میان جای خنجر کشید
همی خواست از تن سرش ابرید

همان از فریدون سخن گفت بس
جز از خود نداند دگر هیچکس

ز دستش برون کرد رهام گرد
همه پنجه و شصت او کرد خورد

برون شد ز گودرز پاکان خشم
ز کینه چو و طاس خون کرد چشم

فرامرز را گفت کای بخرد
از آزادگان این کی اندر خورد

چکان و دنان شد ز خانه برون
همانا که شد پیش شاه و کنون

همانت طوس سپهبد که گفت
نماند نژاد و هنر در نهفت

جهاندار گودرز کشوادگان / چو داند همی خون آزادگان
اگر تند و تیز خوی است طوس / بنایست بستن برین گیر کوس
چنین گفت بزروی نامور / ندانی تو آیین گردان مگر
که بدنامی آید بر ما ازین / که طوس سپهبد برآید بزین
که بر بیژن این میهمان یاد شاه / تو آن کن که از نامداران سزاست
چنین گفت رستم بگودرز پس / که چون تو بدانش ندانیم کس
جهان پهلوان طوس بیدادست / نه همچون تو با رای با آشتست
ولیکن ز تخم کیانست طوس / بنایست کردن مر او را فسوس
ز بهر من اکنون و دستان سام / بجان و سر شاه فرخنده نام
نتابی ز فرمان من ایچ سر / بدان تکیه داری نژاد و گهر
شوی از پی طوس نوذر روان / بدست آری او را به برزوان
که هر کس که آید شود پیش اوی / نباید بگفتار او کینه جوی
عنان دارد آزرم گودرز و گیو / نتابد سر از رای گردان نیو
نباشدت لیکن که شهزاده است / ز تخم بزرگان آزاده است
چو بشنید گودرز آمد دوان / بر آن نیک فرموده بد پهلوان
زمانی بر آمد جهانجوی گیو / چنین گفت کای نامبردار نیو
تو دانی سپهدار گودرز را / همان نامور طوس با برز را
اگر چند گودرز فرزانه است / از و طوس بر کین و دیوانه است
شوم از پی نامداران دوان / بپرسم بجوییم دل هر دوان
بدو گفت رستم که فرمان تراست / بدان رو کت همی رای خواست
چو خورشید گشت از پی چرخ راست / جهانجوی رستم بر پای خاست
بر رستم چنین گفت کای پهلوان / دل کارزار و خرد را روان
تو دانی که از نوذر شهریار / ندانم بجز طوس کس یادگار
چو گودرز چون گیو دو جنگجوی / ندانم چه آید مرا ز او بروی
مرا دل ازین هر دو پر بیم گشت / ز زور برادر بدو نیم گشت
بدو گفت رستم برو شادمان / بیابی همی باش با هر دوان
چو بیرون شد از کاخ رستم چنین / بااسپ اندر آمد بروی زمین
همی اندر ره راه کردار باد / مگر نیکو و طوس گودرز شاد
چو گستهم از پیش بیژن برفت / دل بیژن از درد ایشان بتفت
همی گفت تا خود چه شاید بدن / نشاید برین کار دم برزدن
چو گل هر زمانی همی شکفید / سرشکش ز دیده برخ برچکید
نگه کرد رستم بر و ناگهان / بدو گفت کای پهلوان جهان
چرا ناشکیبی تو بر جای خویش / چه اندیشه آیدت اکنون به پیش
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / ز اندیشه گشتم شکسته روان
بدانم که از طوس و گودرز گیو / چه آید برین دشت گستهم نیو
اگر پهلوان رای بیند که من / شوم از پی نامدار انجمن
به بیژن چنین گفت رستم که خیز / برانگیز از جای شبرنگ تیز
نباید که پرخاش جویی و جنگ / همه نام نیک گردد به ننگ
چو بشنید بیژن ز رستم چنین / ز هامون برآمد ببالای زین
پی اسپ گردان ایران گرفت / بدل ماند از کار ایشان شگفت
برآمد برین بر زمانی دراز / نیامد همی طوس و گودرز باز
دل رستم اندیشه کرد بد / چنان کز ره نامداران سزد
چنین گفت ز اندازه بگذشت کار / همانا سرآمد ورا روزگار
زمانی ز هر گونه اندیشه کرد / دل خود ز اندیشه پر بیشه کرد
به بیچه بر زیستن پهلوان / شد از کار ایشان خلیده روان
چنین گفت از آن پس فرامرز را / سرافراز نامی و با برز را
که از کار گردان شدم دل غمی / ز اندیشه در جانم آمد کمی
هر آنگه که باشد مرا درد و تنگ / همی جستن آید مرا پای تنگ

ندانم چه آید

ندانم چه آید ازین کین بمن | چه خیزد ازین آشوب این انجمن
بجوشن بپوشان تن خسته بر | یکی ترگ رومی بنه بر سرت
بر انگیز باره بکردار باد | نباید بره بر همی لب گشاد
همی چشم دارم که گرد نیاز | همه نامداران گردن فراز
نشست از بر باره راهوار | سر زوشان بکردار شیر شکار
بسازیم بر رزم ما چون کنیم | برین خستگی بر چه افسون کنیم
نباید چنین دل ز پیکار بست | باندیشه از مرگ هرگز که رست
وزین داوری بود برزو بشیر | که زال سرافراز و گرد دلیر
بجز پهلوان رستم نامدار | ابا برزوی گرد شیر شکار
بهستی به نخجیر شیران شدند | و یا پیش شاه دلیران شدند
چه گوییم ز کردار ایرانیان | به پرخاش بسته همیشه میان
برآشفت و گودرز را سر بگفت | همه انجمن با جوانمرد گفت
همه داستان پیش دستان بگفت | همی آب دیده بمژگان برفت
برستم چنین گفت کای نیکخو | ز تو همچنین رای کی درخورد
ندانی همان طوس گودرز و گیو | همان بیژن گیو و گستهم نیو
بکینه همه بر دو دیوانه اند | نژاد و تبار نیز بیگانه اند
بگفت این وزان جایگه بر رسید | خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بپوشید جوشن چو شیر ژیان | ببست از پی راه رفتن میان
بپوشیده آهنش بر گستوان | چنان چون بود ساز رزم گوان
که آن کیانی بیازد درون | بران باره چون کوه بیستون
بدانگه که من چون تو بودم بجنگ | چه روباه پیشم چه شیر و پلنگ
اگر نام و نشان نویسی بر آب | نماند بآب اندرون هیچ تاب
چو بر باره پیل پیکر نشست | کمندی بفتراک باره ببست
تو گفتی نماند بتن هیچ زور آن | ز اندیشه زن نامور پهلوان

به بند از پی راه رفتن میان | مگر باز بینیم ایرانیان
بر افراز بازو بگرز گران | چو آشفته شیران مازندران
بگو با سرافراز گودرز و گیو | گرامی مداران و گردان نیو
فرامرز بشنید این از پدر | بگردنده گردون برآورد سر
چو آمد فرامرز اندر برون | ببرزو چنین گفت رستم کنون
مر او گفت برزو کای نامور | نباید بغم در دل تاجور
چنین بود تا بود گردان سپهر | گهی زهر کین و گهی نوش مهر
ز خواب اندر آمد همی بنگرید | در ایوان رستم بلا زاید دید
بر رستم چنین گفت زال سوار | کجا رفت گودرز و طوس آن دو یار
مر او گفت رستم که ای پهلوان | سر نامداران و پشت گوان
که طوس سپهبد برین انجمن | سخن گفت از مردمی خویشتن
زکینه بشمشیر بازید دست | برآمد از آن پس ز جایی نشست
بپرسید زال از فرامرز شیر | برآشفت با پهلوان دلیر
فرامرز را گر بد آید بروی | چه گویی بگردان پرخاشجوی
ز درد دل شان نباشد تهی | و گر تاج زرشان بسر برنهی
بر و بر یکی پیش دستی کنند | بهانه پس آنگاه مستی کنند
بیارید گفتا کنون جوشنم | که همت با دل ز تو برکنم
نشست از بر باره تیزگام | تو گفتی مگر زنده شد باز سام
بدست اندرون گرز سام سوار | بآهن درون غرقه شیر شکار
ببرزو چنین گفت زال دلیر | که ای نامور مرد درنده شیر
کنون چیزی گشته بایان همی | نتابم همی خنجر کابلی
یکی ترگ چینی بسر بر نهاد | همی رفت تازان بکردار باد
خروشی برآورد چون شیر مست | بکینه که رفت گرد دلیر
چنین گفت کای پیر دیرینه | چو گردند گردان ز ایران زمین

جهان پهلوان زال سام سوار / همی رفت برسان شیر شکار
ز شش صد همانا فزون بود سال / ز نیرو بگردون برآورد یال
نبود و نه هست و نباشد دگر / چو زال و چو رستم دگر نامور
بره بر نبودش ز پیری زیان / همی رفت برسان باد دمان
اگر چند بد شیر و برگشته روز / همی تافت چون مهر گیتی فروز
چو برزو نگه کرد بر زور او / ندانست کس را بگیتی چو او
برستم چنین گفت کای پهلوان / سر نامداران و پشت گوان
بیزدان که توران همه دیده ام / همه کشور ترک گردیده ام
ندیدم سواری بدین فر و یال / که سام نریمان ورا خواند زال
تو گویی که شیر است بر پشت پیل / و یا کوه البرز در رود نیل
بروز جوانی همانا ز ابر / بجنگ سپه در فکندی هژبر
زمانه نیارد همانا چنین / دگر نامداران ایران و چین
چو بودم ورا آوردم پیکار جوی / مرا آرزو بود دیدار اوی
چو دیدم جهان پهلوان این چنین / بیفزود مهرم ز پیکار کین
نکرد او بر آن کس همی روزگار / که جوید ز دستان همی کارزار
چو زال سپهبد برانگیخت اسپ / همی تاخت برسان آذرگشسپ
چو برزوی رستم بخوردن نشست / پرستار شد کودکی می پرست
نوای اغانی آوای رود / بپروین رسانید بانگ سرود
کنون باز گردم بآغاز کار / بگویم که چون بود طوس سوار
بگویم چه آورد او را به پیش / همی گشت گردون بکردار خویش

گرفتار شدن طوس نوذر در بند سوسن رامشگر

چو طوس آمد از خوان رستم بدر / دل از درد پر خون و پر کین جگر
ز مستی نبودش خبر از جهان / همی خواند بر راه و در بم دهان
ز کینه همی راند از نیم روز / ز بزم سرافراز گیتی فروز
همی رفت بر راه ایران زمین / سری پر ز باد و دلی پر ز کین
یکی گور خر پیش او برگذشت / بران دامن کوه و بر پیش دشت
برانگیخت طوس دلاور سمند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
همی راند باره بر آن گرم خشم / برون رفت گور از نهیبش ز چشم
ز سختی که میراند بر جا بجوی / درآمد ستور سپهبد بروی
بیفتاد طوس دلیر از برش / بخاک سیه اندر آمد سرش
همانجا گران خواب بر جا بخفت / عنانش درافتاد و دل آشفت
ببالای او بر ستاده ستور / برآشفت با طوس بر بخت طوس
کرا روز برگشت مردی چه سود / نشسته چنان بود تا دیر بود
بیاسود تا روز تاریک شد / بر و بخت وارونه نزدیک شد
چو یک بهره از تیره شب در گذشت / بیفشرد جوشن بر آهن و دشت
برآورد چشم و همی بنگرید / بران دشت جز تیره چیزی ندید
زمانی ز هر گونه اندیشه کرد / ز خواب اندر آمد سر خفته مرد
چنین گفت آیا چه شاید بدن / نباید برین کار دم بر زدن
چو بیدار گشتی ز برپای آوری / نباشد ترا با کسی داوری
ز هامون برآمد ببالای زین / همی رفت بر راه ایران گزین
یکی خانه زرنیگار آمد پدید / سپهبد برآمد یکی بنگرید
یکی آتشی دید کرده ز دور / چه از بهر ماتم چه از بهر سور
بدل گفت گویی که ایرانیان / یکی از پس من بیامد دمان
برافروخت آتش بدانجا کنون / بدان تا بود مر مرا رهنمون
همی راند باره چو آنجا رسید / یکی خیمه دیبای پیروزه دید
همی میخ او بود از سیم ناب / ز ابریشم خام او را طناب
یکی طشت زرین مرصع بدر / همه خیمه گشته از آن طشت [illegible]

یکی چنگ زد

یکی چنگ و بربط نهاده بروی   ور و ماه روی پر از رنگ و بوی
چو سرو از بالا و دیدار ماه   نکردی ز خوبی بگردون نگاه
چو طاوس بر زنگ و زیب و نگار   برخساره چون گل اندر بهار
چنین گفت با دل کاین آن گهست   برین جای این خیمه از بهر چیست
سپهبد بر آن خیمه آواز داد   چنان چون بود ساز و رسم و نهاد
خداوند این خیمه نمای روی   کرا باشد این خیمه با من بگوی
چو بشنید سوسن بیامد بدر   بدو گفت کای مهتر پر هنر
فرود آی ازین اسپ و بنشین دمی   بنه بر دل ریش من مرهمی
چو آیی بنزدم بگویم ترا   همان کام دل بجویم ترا
که من ایدر اکنون رسیدم همی   بجز تو کسی را ندیدم همی
چو بشنید ازو طوس آمد بزیر   بخیمه درون رفت بسان شیر
عنان تگاور گرفته بدست   برافراز آن کرسی زر نشست
بسوسن چنین گفت کای خوبروی   کجا رفت خواهی ز ایدر بگوی
چو بشنید سوسن بر آورد سر   بدو گفت کای شیر پرخاشخر
بر امشگری چون من اندر جهان   نباشد میان کهان و مهان
بایران برینسان بکردار آب   گریزانم از بیم افراسیاب
همه شادی او بمن بود و بیش   مرا داشت چون جان و پیوند خویش
بمن بر بزشتی گمان آمدش   ز گفتار بد گونشان آمدش
مرا خواست کشتن گریزان شدم   ز توران باین ره بایران آمدم
هم از بهر خسرو کنیزه جوی   ز توران بایران نهادیم روی
کنون تا بدین جایگاه آمدیم   زمانی برین چشمه دم بر زدیم
کنون گر جهان پهلوان نام خویش   بگوید بیابد همه کام خویش
مرا رهنمونی کند سوی شاه   بدان نامبردار شاه و سپاه
چو بشنید طوس این سخن شاد شد   ز اندیشه گفتی که آزاد شد
بدل گفت کین را برم نزد شاه   فزاید مرا زین همه پایگاه
ز زابلستان هر چه نو برم   بدانگه که چون نزد خسرو برم
بدو گفت کز خوردنی هر چه هست   بیاور بنزد من ای خوب پرست
بسوسن از خوردنی هر چه بود   بیاورد و بنزد سپهدار زود
سپهدار از آن خوردنی گشت شاد   ز بزم تهمتن نیامدش یاد
چو از خوردنیها دلش گشت سیر   بسوسن چنین گفت کای دلپذیر
که گر هست جامی ز باده بیار   بدان تا بگردم ز غم سوگوار
چو بشنید سوسن از آنجای خویش   بجست و بیاورد جامی به پیش
ز خسنیک یک دو لختی بخورد   بطوس دلیر آنکه آواز کرد
که بادی همیشه به پیروز و شاد   دل دشمنانت پر از درد باد
بدو گفت طوس دلاور منم   ز پشت جهاندار نوذر منم
بیا و بنزدیک من جام می   که نوشم بیاد جهاندار کی
بسوسن ازو داروی هوشبر   بینداخت در جام می چاره‌گر
سپهدار از جام می گشت مست   سر نامور کرد پنهان و پست
هم اندر زمان سوسن آواز داد   بران نامور ترک پهلو نژاد
که ای نامور پهلوان جهان   ندارد بتن در که گویی روان
به بندش بر بند کمند اندرون   همی برکشانش بره سرنگون
بر تا زیانش بدانجای خواب   در افکن ز انجا به سرداب
بخم کمندش دو بازو ببست   بیفکند از اسپ آنجا که پست
وزان روی گودرز کشوادگان   بیامد بکردار شیر ژیان
پی طوس نوذر همی راند اسپ   براه اندرون همچو آذرگشسپ
دلی پر ز کینه سر پر ز باد   همی تاخت باره بکردار باد
سپهبد ز هر سو همی بنگرید   ز طوس دلاور نشانی ندید
براه و به بی راه باره براند   ز کردار او در شگفتی بماند

چو خورشید از چرخ شد ناپدید | شب تیره بر روز دامن کشید
سراسیمه شد پور کشواد گیو | ز مستی همی سر بکوبه زبان

پی طوس گم کرده مرد دلیر | همی تاخت هر سوی بر سان شیر
یکی خانه از ریگ آمد پدید | سپهبد بران جای ها ره کشید

چنین گفت با خود که آیین نژاد | بر آید ازین دشت بر سان باد
رها سوی بران خانه ریگ رفت | دل مرد از اندیشه دیری نخفت

چو پاسی از آن تیره شب در گذشت | جهاندار گودرز بر پهن دشت
یکی روشنی دید هم از دور دید | ز اندیشه رایش بر آنجا کشید

همی رفت بر سان باد دمان | از آن خانه ریگ از آن سو روان
چنین گفت با دل که طوس دلیر | شکاری گرفتست بر سان شیر

ز پیکان تیز آتشی بر فروخت | بر و خار و خاشاک صحرا بسوخت
بر انگیخت باره بکردار باد | سپهبد از آن روشنی گشت شاد

چو آمد بنزدیک خیمه فراز | بدو در همه دید آیین و ساز

گرفتار شدن بیژن بدست سوسن رامشگر

همی خیمه را دید آراسته | چو گنج شهنشاه پر خواسته
یکی ماه روی فراز درش | بگوهر بیاراسته پیکرش

چو گودرز گو را از آنگونه دید | همی باره نزدیک خیمه رسید
چو گودرز نزدیک او شد فراز | چنین گفت با سوسن چاره ساز

همی خیمه و طشت زرین کراست | خداوند این کرسی زر کجاست
چه نامی تو و نام آن مرد چیست | نژادش کدامست و از شهر کیست

چو بشنید سوسن ز خیمه درون | بیامد بکردار سیمین ستون
بدو گفت کای پهلوان جهان | فروزنده چون در میان مهان

فرود آی از اسپ دم زن یکی | بگویم ز هر گونه و اندکی
به نیکی مگر رهنمایم شوی | چو از من همی داوری بشنوی

چو بشنید گودرز کشوادگان | از آن دیو گفت آزادگان
فرود آمد از اسپ بر سان باد | بخیمه در آمد سپهدار شاد

چو آمد بر آن کرسی زر نشست | بپرسید گودرز چون پیل مست
نگه کرد سوسن بدان زرد ول | بدان نامور مرد بسیار سال

پر اندیشه گشتش دل از بیم او | بدو گفت کای شیر پرخاشجوی
ز گردنکشان مر ترا نام چیست | درین تیره شب مر ترا کام چیست

بدو گفت گودرز کشوادگان | که ای شاد دل کام آزادگان
منم پور کشواد گودرز راد | چو سوسن گرد نامی ز ناوزراد

پناه بزرگان و پشت گوان | بر او رو که اینجو شیر ژیان
بایوان رستم یکی ماه شاد | ببودیم با پهلوانان راد

همه نامداران ایران بهم | چو برزوی چون طوس جوین گستهم
همی طوس سر مستی آغاز کرد | در جنگ و پیکار را باز کرد

از ایوان رستم بیامد بدر | برآشفته با من همی کینه ور
جهان پهلوان پور دستان سام | مرا گفت کای پهلو نیکنام

بدو از پس طوس و باز آورش | بیازار و ره نیاز آورش
کنون آمدم از پسش تازیان | ندیدم ازو هیچ جایی نشان

کنون ای سر پهلوان جهان | برین راه بی راه خواهی نهان
کجی رفت خواهی از ایدر بگوی | چه چیزست این خیمه و رنگ و بوی

بدو گفت سوسن که ای پهلوان | که بادی همه ساله روشن روان
همان گفته را پیش او باز گفت | چو بشنید گودرز از آن بر شکفت

بدو گفت بندیش و دل شاد دار | همه کار نابوده را یاد دار
بایران بنزدیک شاه جهان | نباشد چو سوسن ایچ کس از مهان

بایران بسازم ترا جایگاه | سرت را بر آرم بخورشید و ماه
بخیمه درون هست از خوردنی | بیاور گرت هست آوردنی

چو بشنید

چو بشنید سوسن بکردار باد   بیامد سر سفره را برگشاد
بپیش جهان پهلوان فرخ نهان   بیاورد و بنهاد و هم در زمان
همی بود پیش سپهبد بپای   ز لرد ار خورد بود لرزان ز جای
چو از نان بپرداخت گرد دلیر   چنین گفت با چاره گر گرد شیر
بیاور همی باده خوشگوار   بنه تیز زان خنیاگر اور کنار
سبک سوسن از داروی هوش بر   بیاورد و بیخت با وی همی چاره گر
پس آنگه سپهبد او جام نبید   سپهدار گودرز اندر کشید
بیفتاد در جای و بیهوش گشت   ز مستی سر مرد بیهوش گشت
چو ترک آنچنان دید آمد دوان   ز کردار او گشته روشن روان
دو دست سپهدار ایران ببست   همه یال و سفتش بهم در شکست
کشیدش برای روی خاک سیاه   ببالا همی اندر آن تیره راه
بر اندرون برد و افگند خوار   برآمد شد وی بجام حصار
دگر باره سوسن خروشی کشید   که گفتی زمین را ز بر هم درید
سر سروران گیو گودرز راد   همی تاخت هر سوی بسان باد

گفتار در گرفتار شدن گیو گودرز بدست سوسن رامشگر

خروشان و جوشان چو شیر ژیان   همی تنگ بسته برو بر میان
یکی گرزه گاو پیکر بدست   سراسیمه میرفت بر سان مست
برآمد بنزدیک خیمه فراز   زمانی همی بود با دل براز
سپهبد بخیمه همی بنگرید   ز هر گونه اندر و ساز دید
بران تخت زرین کرسی زر   همی گشت حیران سر کینه ور
چنین گفت کین خیمه دیدم بسی   بتوران خود و نیک مه هر کسی
چو روز سیاوش بپایان رسید   بایوان پیران مهمان رسید
خود و نامداران او روزگار   بایوان پیران برایشان خوار
ندانم کرا اید کنون چون رسید   سپهدار ترکان بزین برکشید
چو سوسن مر او را بدید آنچنان   که با خود همی دید چون بیهشان
براورد آواز و بر دوش رود   همی او بر پهلوانان درود
چو گیو آنچنان دید شد خشمگین   فرود آمد از اسپ بر زد به کین
عنان تگاور گرفته بدست   بخیمه درون رفت چون پیل مست
چو آمد بر افراز کرسی زر   بسوسن چنین گفت کای سیمبر
چه نامی و ایدر کی آمدی   برین دشت پویان چرا آمدی
خداوند این خیمه را نام چیست   شب تیره ایدر ترا کام چیست
بدو گفت سوسن کرا می‌بجوی   کجا بوده ست با من بگوی
ترا نام خود گفت باید نخست   پس آنگه ز پا یافت پاسخ درست
بدو گفت کای مهتر بانوان   منم گیو گودرز روشن روان
ز توران برآمد همه کام من   بر ایوان‌ها نقش شد نام من
کنون از پی طوس و گودرز راد   جهان پهلوان رستم پاک زاد
بر ایوان رستم بر آشوفتند   بکین یکران بر همی کوفتند
چنان چون همی بود آغاز کار   بسوسن همی باز گفتش سوار
چو بشنید سوسن بکردار باد   به نیرنگ و افسون زبان برگشاد
بر آن تکیه با طوس و گودرز گفت   بگفتش همه رازها و نهفت
سر گیو گودرز آمد بدام   بگفتار و نیرنگ و چاره تمام
دل پهلوان گشت ازو پر ز شرم   بگفتار شیرین او گشت نرم
بگیتی بدو گفت کای دلنواز   مرا این خیمه و چاره و برگ و ساز
بایوان پیران بسی دیده ام   بران مرز بی ارز گردیده ام
بدست تو چون اوفتادم بگوی   همی از ره راستی سر مجوی
بدو گفت در روز کارزار   بدست من افتاد از نیکوترا
که بخت برگشت و دانش چه سود   نبشته بسر گردون بر آنگونه بود

بدو گفت پس گیو کای مهربان / اگر جوز و می هست پیش آر خوان
بیاورد و خوان از بر او نهاد / جهانجوی لب را بجوز و گشاد
همی خورد هر چیز تا گشت سیر / پس آنگه چنین گفت گرد دلیر
اگر هست جامی ز باده بیار / بدو گفت سوسن که ای نامدار
فدائی تو بادا تن و جان من / که افروخته شد ز تو انجمن
یکی جام زرین بیاورد شاد / بگفت این و آنگاه بریان بداد
در افکند لختی ورا جام زر / از آن داروی هوش بیچاره گر
سحرگاهان همی رفت تا پیش اوی / به بیژن نگه کرد آهسته روی
بدست جهانجوی می بر نهاد / بدو گیو آنگاه آواز داد
که بردار بربط لسانی بزن / وز آن پس مر او داستانی بزن
چو بشنید برداشت بربط ز جای / برآمد خروشش ز پرده سرای
سپهبد بر آواز او می بخورد / تو گفتی که از جانش برخاست گرد
بیفتاد و از نام و رفت هوش / ز خیمه بگردون برآمد خروش
سوی پیلسم سوسن آواز داد / که گردون گردان ترا ساز داد
مر این نامور را ببند آورید / کزین گشت کار سپهدار خوار
بیامد سرافراز چون پیل مست / دو بازوی گیو دلاور ببست
مر او را ز روی زمین دور بود / تو گفتی که در جنگ او هیچ بود
بخواری مر او را از آن روی گاه / همی برد بی بیم و بی ترس و باک

گفتار در گرفتار شدن گستهم بردست سوسن رامشگر

عنان ستوران بهم بر ببست / بیامد دگرباره بر در نشست
چو مر گیو را بر بزد جاش خر / پدید آمد از دور بازار دگر
سهیل ستور و خروش سوار / درخشیدن تیغ آهن گداز
زستی خروشید چون شیر نر / بگردون رسیده پر گرد دار
همی اندر آن باره بگذار باز / از آن روشنایی دلش گشت شاد
چو آمد بنزدیک آن جایگاه / سرافراز گردان و دستور شاه
زمانه بخیمه همی بنگرید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
که ای مهتر از خیمه بیرون خرام / بمن روی بنمای برگوی نام
مر اینها که بودند در پیش من / سرافراز و شیران هر انجمن
مرا باز گو تا کجا رفته اند / بنزد تو یا دورتر خفته اند
چو بشنید سوسن بیامد بدر / بنزدیک آن پهلو نامور
بدو گفت کای نامور پهلوان / چرا بر دمیدی چو شیر ژیان
ندیدم کسی را درین راه من / که اندر رسیدیم به بیگاه من
گریزانم از بیم افراسیاب / برین خسروانی بدین روی آب
چو بشنیدم از تو بدینسان خروش / ز من رفت آرام و هم صبر و هوش
چنان آمد اندر دل من گمان / که از شهر توران یکی پهلوان
ز نزدیک افراسیاب دلیر / بیامد پس من بکردار شیر
کنون چون مرا دید بفزود کین / ز خونم کند سرخ روی زمین
چو دیدم بر آیین ایران ترا / بفیروزی و شادی تو گفتی مرا
چه جویی چه نامی مرا باز گوی / سوی روشنی آمدی بنمای روی
چو بشنید گستهم آواز او / بدو گفت کای دلبر پاکزاد
مرا نام گستهم گرد دلیر / که بگریزد از پیش من نره شیر
مر او طوس نوذر برادر بود / نترسم اگر دشمن آذر بود
کنون طوس و گودرز و گشواد و گیو / برین راه رفتند گردان نیو
از ایوان رستم بجوش آمدند / که هم بزم او را هم بر زدند
پی اسپ ایشان گرفتم دوان / ترا دیدم ایدر بشادی توان
اگر هست جامی بیاور ز می / که بر جوزی افگنده باز آر می
بخندید سوسن ز گفتار اوی / همی شادمان شد ز دیدار اوی

بجنبید و روان زشت خورشید روی — بیاورد جامی به نزدیک اوی
بزد و سرافراز گستهم را — ز شادی سپهد آواز داد

که آباد و ماد و اهمیشه تنت — مبادا که گیتی همی دشمنت
بگفت این و آن جام می در کشید — بنفتاد دوباره از و بر دمید

پی اسپ گستهم نوذر گرفت — بیاورد و از اسپ و را بر گرفت
ببردش بر آن در و را پیلسم — بنوشش و را اندرون با چهر غم

بجنم کمندش بر استوار — دگر بار آمد بر بام حصار
چو از تیره شب نیمه بر گذشت — ستاره ز گردون گردنده گشت

گفتار رزم بیژن با پیلسم و گرفتار شدن بیژن از دست پیلسم

بجز و سی بگوش آمدش جای جنگ — برآن نکه گوش و را کرد گرد
یکی گرزه گاو پیکر بدست — سر نامداران حیز و پرست

جهانجوی بیژن که بُد شیرگیر — که از خشم او روز بیگشت تیر
چو از دور مر روشنایی بدید — همان خیمه و بانگ رود و نبید

سرافراز بیژن بدان جای تنگ — ستاره لبی کرد و رومی نگاه
بدل گفت آیا چه شاید بدن — نباید برین کار دم بر زدن

بدین دشت نی جای رزم من بود — چنین بلکه او جای آتش بود
به یزدان دادار پروردگار — بدیدم ان رزم و بدشت شکار

که صیاد هر راه دیو آورید — بخواهم ز بیخ ایران همی برید
شگفتی بر انجمی خیره بمانم — وز آنپس بر آن باره رامش نهاد

بدان پیش خیمه همی بنگرید — نشان پی اسپ گردان همی دید
باستاد از دور آواز داد — چنانچه بود ساز مردان داد

که این خیمه و جایگاه آن کیست — ز گردان ایران و را نام چیست
از ایدر برون آی و بنمای روی — از آغاز و فرجام این بازگوی

چو بشنید سوسن بترسید سخت — از آواز آن گرد پیروز بخت
بتن گشت لرزان ز رنج چون کوه — بیامد بر شیر نخجیر گیر

ز بیمش همی رفت چون بیهشان — بدل گفت کین شیر گرد نکشان
نه آنست کاید درین دام من — ازین بر نیاید همی کام من

بیامد به نزدیک بیژن فراز — دو تا گشت و بردش مر او را نماز
بدل گفت بیژن بکینه دنان — کجا رفت گودرز کشواد کان

دگر نام و ر پهلوان طوس گیو — سرافراز گستهم آن گرد نیو
به پیش من ایدر بدین نزدیکان — جهان پهلوانان روشن روان

بدین راه پویان کجا رفته اند — بنزد تو یا دور تر خفته اند
نخواهم که گویی مگر راستی — بجویی بگفتار در کاستی

اگر جز به نیکو نگویی سخن — ببرم پی و بخت اکنون ز بن
به یزدان دادار و فرخنده بخت — بجان سر شاه با تاج و تخت

که پاسخ بیابی بیک تیغ تیز — نمایم ترا تیره شب رستخیز
چو سوسن ز بیژن شنید این سخن — بترسید از آن و دیگر آنکه بن

بلرزید و ترسان شد از جان خویش — بیچاره همی جست درمان خویش
بپیچی و باز آب پاسخ کند — بدو گفت کای گرد پهلو نژاد

همانا نداری ز یزدان هجر — که با من بدینسان شوی کینه ور
کسی تند گوید بر آشکار — چنین است آیین نام آوران

ترا جای دیگر بدان جاوری — تو با من بکینه نه اندر خوری
ترا با من آشفتن از بهر چیست — چه دانم که گودرز کشواد کیست

من ایدر کنون این زمان آمدم — نه این راه را دیده بان آمدم
فرود آی از اسپ و بنشین و می — بدان تا بگویم بتو هر غمی

کز افراسیابم چه آمد به پیش — بدان تا بدانی تو از کم و بیش
زمانی بر آسای از رنج راه — وز ایدر مرا بر بزد یک شاه

مگر گیو و گودرز کشواد و طوس
بیایند هنگام بانگ خروس

ز اسپ اندر آمد بکردار شیر
بخیمه درون رفت گرد دلیر

که گر خورد خواهی همت چیز نیک
وز آن پس نبیدی دو هوشنگ را

بنزد سپهبد برا نوشت
بخوردن بیازید با او دو دست

ز خوردن چو پرداخت گرد دلیر
بخروشی بر آورد چون نره شیر

هم انگاه سوسن بکردار باد
بیامد بر خیمه ابرکش و

بیاید بها ندار شاه جهان
ببوسید بیژن زمین بر زبان

نگه کرد بیژن بدنبال چشم
همی دید او را پر از کین و خشم

بدست سپهدار ایران نهاد
سبک بیژن گیو آزادگان

از اول سه جام پیاپی بخورد
پس انگاه بر دست مهمان نهید

همانا نکردم من از خشم بیش
شناسند گردان ما کم و بیش

وگر نه ببرم سرت را ز تن
بایران برم نزد آن انجمن

بگفت این و برجست گرد دلیر
بدو اندر آویخت بیژن چو شیر

از آن پس خروشی سپهبد شنید
تو گفتی که دریا همی بر دمید

ز خیمه برون جست بیژن چو شیر
با سپ اندر آمد بهامون دلیر

همی نامور ترک پرخاشخر
همی دید کامد بر چاره گر

برآشفت از کینه چون پیل مست
یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست

همی با زبانت بود گفتگوی
چنین است آیین پیکار جوی

بدین جنگ من مر ترا کار نیست
بدان دشت گردان ترا جای نیست

سوی دشت آی و بنمای روی
مرا با زبان چیست این گفتگوی

بدل گفت آیا که این مرد کیست
مراین را بایران هم آورد کیست

یکی ترک پرخاشخر دید مرد
ز گردنده گردان برآورده گرد

چو بیژن مر او را نکو بنگرید
خروشی چو شیر ژیان بر کشید

چنین است آیین از ایران سپه
بدرید و درون را [illegible]

چو بشنید بیژن از و این سخن
دگر گونه اندیشه افگند بن

بیامد بر آن کرسی زر نشست
گرفته عنان تکاور بدست

بیاورد سوسن هم اندر زمان
یکی سفره مرغ بریان و نان

چنین گفت با خویشتن چاره گر
چه سازم ز بیژن که با ناسور

بیاور یکی جام زرخشان ز می
که نوشم بیاد سپهدار کی

چو آمد بر او پر کرده جام
به بیژن چنین گفت کای نیکنام

بخور زانکه می سوزنم جام می
بتن لرز لرزان بکردار نی

کز آستین داروی هوش کن
در افگند در جام می چاره گر

که هر کس کز او میزبانی کند
یکی را همی میهمانی کمند

ترا این و دیگر بباید خورد
نباید ازین گونه نیرنگ کرد

بدین مایه آزار مهمان مجوی
بخور زین و دیگر بیارای روی

تو پنداری ای دیو نیرنگ ساز
که آری بدستان سرم را بگاز

یکی خنجر آبگون بر کشید
بنزدیک گرد دلاور کشید

خروشیدن اسپ و آوای مرد
بگوش آمدش زیر شب لاجورد

سپهبد ز خیمه بیکسو کشید
بران دشت زاول همی بنگرید

یکی باره رزم نزد و سپیر
ز بالا همی تاخت بیژن چو شیر

به بیژن چنین گفت کای بیخرد
ز نام آوران این کی اندر خورد

ز گردان ایران ترا نام چیست
که زاینده را بر تو خواهد گریست

همانا ترا زندگانی نماند
زمانه بجایت کسی را نشاند

چو بشنید بیژن برآشفت سخت
بلرزید از کین چو شاخ درخت

بنزدیک او رفت بیژن چو شیر
چنان چون بود مرسم مرد دلیر

کمان را ببازو و نیزه بدست
خروشنده از کینه چون پیل مست

بدو گفت کای سور چاره ساز
ز نیرنگ آیی بمیدان فراز

چه کردی تو با نامداران شاه
سر نامداران ایران سپاه

به بیژن چنین گفت پیلسم
به پیچید هر کس ز کردار بد
ببندم ترا همچو ایشان دو دست
بدستان بر بروی سهر ترا
هران بد که کردی تو با ایشان
چو روزی کسی را رسد از تو
بسی بر نشیبی فرازی بود
چگویند آزادگان این سخن
شبیخون نه آیین مردان بود
که بسیار زنده چو تو بسته ام
بیژن و انگه که بند گیو زین
چو گردان گردون بر انگونه بود
بگفت این و از جای برکرد اسپ
بنه گرز بیژن بر او کارگر
بر انگیخت باره بکردار باد
چو ترک آنچنان دید شد دردمند
ز اسپ اندر آمد بر او همچنین
ستورش به نزدیک آنها ببست
همی بود بیژن ز کینه خموش
ز مردان نزیبد همی خشم و کین
فرامرز از پیش رستم برفت
بکردار دریای کین بر دمید
نشان پی اسپ ایرانیان
فرو ماند برجای اندیشه گرد

چه پرسی ز گردان شمه بکم
ز رخشنده خورشید چونین سزد
ازین پس نشینی بر شاه مست
کنم شادمان شاه سقلاب را
بتر زان کنم من با ایرانیان
بپیچی بفرجام ازان کارزو
پس هر امیدی نیازی بود
که افکند جادوی بد ساز بن
بد و نیک از چرخ گردان بود
جگرشان به پیکار خون خسته ام
بگودرز و آن نامداران کین
ازین گفتن بیهده خود چه سود
بغرید برسان آذرگشسپ
فرو ماند برجای پرخاش خر
بنفرین ترکان زبان بر گشاد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
تهی گشت از نامور پشت زین
بیامد دگر باره بر در نشست
نهاده بر آوای رستم دو گوش

گفتار اندر مناظره کردن
دستان سام با پیلسم

همیراند تا نزد خیمه رسید
بر آنجایگه دید شیر ژیان
ز کردار این گنبد لاجورد

سر پهلوانان به بند اندر است
همه کشته گشتند بر دست من
همان نامور پور دستان سام
ز رستم بپشت هیونان بست
چنین است کردار چرخ بلند
نبوده است گردون بکام کسی
بدو گفت بیژن که ای سرفراز
ترا زشت نامی بود در جهان
اگر مرده بستن ترا نام داد
چه بسته و چه مرده با آورگاه
وگر نی چو تو چاره گر صد هزار
چنانست رستم با فراسیاب
بر آورد بازو بگرز گران
بر آورد از اسپ آهنی تیغ تیز
ز مردی بمردی برآورد گرد
سر و یال بیژن در آمد به بند
بخم کمندش ببست آن سوار
فراموش گشتش که او را دهان
همی گفت با طوس نوذر همین
یکی گرد دید اندران تیره دشت
چنین گفت با خود کاین روز جست
همان اسپ بیژن خروشید سخت

وزان نامداران ترا آمد است
بماهی کرا ایند شد شست من
بجای که اندر آرم ز گردون نام
بر آیین گردان خسرو پرست
گهی ناز و نوش و گهی درد و بند
ز کردار او آزمودم بسی
بکینه بچاره نسازند ناز
میان کهان و میان مهان
مرا چرخ گردان همه کام داد
همانست نزدیک شاه و سپاه
نیارند تاب یکی زان سپاه
که بر تو بگرید ماهی آب
بزد بر سر و ترک آن پهلوان
بدان تا نماید همی رستخیز
چنان کرزه نامدار آن سپرد
ز نیروی ترک و ز زخم کمند
کشانش همی برد سوی حصار
به بند دیر آن که دیگر گوان
گرامی نامور کرد ایران زمین
بنالد ازین شهریار زمین
پی اسپ گردان ایران نهفت
که چشمش ز دیداران خیره گشت
چنین خیمه و جایگاه آن کیست
بدانست بیژن که برگشت بخت

هم آواز اسپ فرامرز شیر   بدانست جو خود و پهلوان دلیر
باآواز گفت ای گو پهلوان   نگهدار خود را ازین بدگمان
که بشتافت گردن بافسون و رنگ   بگردن درون بستان تیغ آهنگ
نباید که چون ما بدین دشت کین   شود پست مر پهلوان از زمین
فرامرز بشنید آواز اوی   برو شد بکردار آن راز اوی
عنان را از آنجای برتافت زود   برانگیخت باره بگرد ازو دود
کرانه گرفتش از آنجایگاه   همی کرد هر سوی در ره نگاه
فرامرز چون نیکزنان ننگر   زبالا یکی دید کامد پدید
سواری بکردار شیر ژیان   بآهن درون کرده تن را نهان
ببالا چو کوه و بچهره چو خون   دو بازو بکردار ران هیون
فرامرز رستم چو او را بدید   ز کینه گو نامور بردمید
پر اندیشه شد زو گو نامور   بدانست نیرنگ این چاره گر
بدل گفت تا من ببستم کمر   ندیدم چنین ترک پرخاشخر
بتوران و ایران چنو مرد نیست   بقوت چنین کس هم آورد نیست
ندیدم مر او را بتوران زمین   ندانم من این را بدین دشت کین
ز هر گونه با خود اندیشه کرد   خردمندی آنجا بپیشه کرد
برافراخت بازو بگرز گران   همی کوفت چون تیغ آهنگران
خروشی چو شیر ژیان برکشید   تو گفتی که دریا همی بردمید
چنین گفت با او سپهبد بخشم   چه داری بیابان نبرد گو بچشم
زنام آوران مر ترا نام چیست   که زاینده را بر تو باید گریست
ز توران بزاول که آمدی   بچاره بایران زمین آمدی
چو بار سپه را سر آمد زمان   ز هیبتش کشنده شوند تا زبان
بدستان گرفتی سپهدار گیو   همان پهلوانان گردان نیو
کنون تیغ زنان بپیدا ارنگ   نه بر دست انگشت باشد نگیا
چو ترک دلاور مر او را بدید   بدانگونه آوای او را شنید
بدل ما که این جنگجوی   که روی اندر آورد با من بروی
جهان پهلوان نامور رستم است   که چون او بمردی بگیتی کم است
ورازادم و گفت کز نام خویش   بگویی بیابی ز من کام خویش
چه نامی و از تخمه کیستی   بدینسان خروشان از چیستی
چه جویی برین دشت بر تیره شب   زبیم کمندم کشیده دو لب
بگو تا بدانم که بر دست من   که شد کشته زان نامور انجمن
چو بشنید از ینگونه گفتار اوی   بجوشید از کینه پرخاشجوی
چنین داد پاسخ ورا پهلوان   نباشد همی نام من در نهان
منم شاخ آن پهلوانی درخت   جهان پهلوان رستم نیکبخت
فرامرز خواند مرا زال زر   سپهدار ایران گو نامور
برین جایگه نام من مرگ تست   کفن بیگمان جوشن و ترگ تست
مرا مادر از بهر مرگ تو زاد   چنین دارم از زال فرخنده یاد
ببینی به پیکار آهنگ من   بدشت نبرد اندرون جنگ من
بگفت این و زاو پیش گرز و بازو   دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
چو دریای جوشان همی بردمید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
سر ترکش تیر را برگشاد   خدنگی برآورد بر سان باد
بزه در بپیوست سوفار اوی   نشانه ورا چشم پرخاشجوی
برین بود کآمد بپیش از کمان   خروشی که کر شد دو گوش یلان
فرامرز گفت ای نامور   بمان تا ببینم من این جلوه گر
چو بشنید آواز دستان سام   نکرد ایچ آهنگ او نیک نام
چو زال سپهبد بیامد دمان   نگه کرد هر سوی دشمن نهان
سواری ستاده بر آن دشت دید   تو گفتی که گردون بخواهد کشید
فرامرز را دید در جنگ او   بمیدان کینه هم آهنگ او

سر و پای آن نامور گرد پیل   بایران و توران چنو گرد پیل
ببالا بلند و ببازو قوی   همی سینه و یال او پهلوی
چو دستان نگه کرد و زو محوی   چنین گفت با خویشتن با اوی
تو اندر ز توران بر این مرز و بر   ندانند همی دستت و ارز ما
ندیدیم هرگز ز تورانیان   بمردی برین سان کمر بر میان
فرامرز نی مرد میدان اوست   نه اندر خور زخم چوگان اوست
بترسم که در جنگ کشته شود   از و روی هامون چو پشته شود
همی پهلوانی زبان برگشاد   فرامرز را گفت بریان باد
عنان تکاور بپیچان زکین   نباید که پی بر نهی بر زمین
برو نزد رستم همی باز گوی   که از بخت ما را چه آمد بروی
بهنگام بزم است و جای نخسپ   که گیتی سیه کرد از اسپناس
برآورد از اینسان ز جا بر و بال   برآورد که چون نماندش سوار
ز ترکان کزین دست مرد دلیر   که با او نتابد بآورد شیر
ندانم ورا در جهان هم نبرد   مگر نامور رستم شیر مرد
من اکنون بچاره بآوردگاه   بگردم ابا ترک ناورد خواه
اگر چند شد کوز بالای راست   توانم بآورد از و کینه خواست
بآورد با او ببندم میان   ببینیم تا بر چه گردد زمان
اگر یار باشد جهان آفرین   نمانم که پی بر نهد بر زمین
فرامرز گفت ای کو نامور   بترسم ز یزدان پیروزگر
وگر آنکه نام آوران جهان   کشیند بر من بنفرین زبان
که پیری بمیدان بجنگال شیر   رها کرد فرزند گرد دلیر
همان نامور رستم شیر دل   ز خونم کند خاک آورد گل
تو پیری و من از تو کمتر بسال   اگر چند با فر و برزی و یال
بترسم که با او ستانی بجنگ   همه نام من باز گردد بننگ
چو بشنید دستان ز و این سخن   مر او گفت کاندیشه زینسان مکن
بسی رزم دیدم که بر سر گذشت   بسی رزم کردم بدین پهن دشت
ز دشمن بسی کام دل یافتم   بتیر و کمان سوی شکار تافتم
بهانه کنون بر زمانه نماند   بگیتی کسی جاودانه نماند
گرم مرگ باشد بدین جایگاه   کی زنده مانم برافراز گاه
کسی را چو آید زمانه فراز   بمردی و دانش نگرددش باز
نیارد ترا سرزنش کرد کس   چو فرمان من کار بندی و بس
ترا رفت باید سوی پهلوان   مباش اندرین کار خسته روان
چو بشنید از ایشان فرامرز راد   برانگیخت باره بکردار باد
بره بر نبودش زمانی درنگ   همی تاخت بر دشت همچون پلنگ
چو ترک آنچنان دید آواز داد   که ای پیر سر پهلوی پاکزاد
نترسی که آئی بمیدان جنگ   خمیدی ز پیری بکردار چنگ
چرا پیش من آمدی کینه خواه   همانا شدی سیر از تاج و گاه
برو از پی او که تا روزگار   کند بر تن و جان تو کارزار
وگرنه دو دستت ببندم کمند   ببندم به پشت ستور سمند
فرستم بنزدیک افراسیاب   از آن سوی جیحون بکردار آب
چو بشنید از و این سخن زال زر

گفتار در جنگ کردن دستان با پیلسم و آمدن رستم

مر او گفت کای ترک پرخاشخر
مرا تیغ باید که بران بود   در آورد اگر سنگ و سندان بود
بپیری کنون آنت آرم بروی   که دیگر نیابیت رزم آرزوی
ببینی ز میدان من دستبرد   چنان چون بود رسم مردان گرد
اگر گردی از جنگ دستان رها   نترسی ز پیکار نر اژدها
ببرم سرت را بدین تیغ تیز   نمایم هم اکنون ترا رستخیز
ز پشت ستورت بخاک افکنم   بگرز گران گردنت بشکنم

کنم گرد و بیژن تو چندی بسیت ‌‌ ببینی کنون کوشش پیلتت
همی کرد بر گرد او ترکتاز ‌‌ گهی در نشیب و گهی در فراز

زنی نی به نیزه زمانی به تیغ ‌‌ همی جست چون برق رخشان ز میغ
برو بر همی تیغ باران گرفت ‌‌ کمند و کمان سواران گرفت

همی کرد تا روز با او نبرد ‌‌ بر آن نیکه باشند مردان گرد
وزین سو فرامرز چون باد تیز ‌‌ همی راند باره دل پر ستیز

شب تیره چون روز درهم نشد ‌‌ فرامرز نزدیک رستم رسید
بره بر بدیدش سرافراز جنگ ‌‌ جهان پهلوان رستم تاج بخش

سرافراز برزوی با او بهم ‌‌ ز هر گونه بشکفت اندیشه کم
گرازان و تازان خود پهلوان ‌‌ فرامرز را دید کآمد دوان

چو آشفته شیری بران پهن دشت ‌‌ تو گفتی زمین را همی در نوشت
چنین گفت رستم ببرزوی شیر ‌‌ باواز گفتا که ای نامدار دلیر

ندانم چه آمد با ایرانیان ‌‌ که آمد فرامرز ازیشان دمان
چو نزدیک برزوی و رستم رسید ‌‌ ز کینه شکستش برخ برکشید

زمین را ببوسید و بردش نماز ‌‌ ستودش مراو را زمانی دراز
از این چنین گفت کای پهلوان ‌‌ بترسم که آمد به تنگی زمان

که آمد سواری ز تورانیان ‌‌ کمین کرده بر راه ایرانیان
همه نام کنداوران کرد بیت ‌‌ دو دست سرافراز گردن ببست

همان طوس و گودرز و گیو دلیر ‌‌ سرافراز گستهم آن گرد شیر
به بیژن که دستان از آن سپاه ‌‌ همه مرز ایران بکشند آب

همه یک بیک پیش رستم بگفت ‌‌ جهان پهلوانا بد اندر شگفت
فرامرز را گفت دستان کجاست ‌‌ ستادن مر او را بدانجا چراست

نباید که او را بد آید بروی ‌‌ که دیگر نیارد زمانه چنوی
چنین گفت کای نامور پهلوان ‌‌ ببست آن و در جنگ جا دو بیان

مرا گفت رو نزد رستم بگوی ‌‌ که ایرانیان را چه آمد بروی
مرو گفت رستم کای بخرد ‌‌ ز نام آوران این یکی اندر زود

که او را بجای برآورد گاه ‌‌ بچاره بپیچی سر از کینه خواه
برو همچنین تا بایوان من ‌‌ بنزدیکی نامداران من

فراز آورانمد زمان لشکری ‌‌ بهر جا که هستند نام آوری
چنان کن که شب را بسی نزد ما ‌‌ نباید و را اندیشه بودن ترا

کزینسان سواری که داوی نشان ‌‌ نماند به تنها ز گردنکشان
همی لشکر آمد بسی اکنون ‌‌ همه کینه دست بسته بخون

فرامرز را گفت برکش میان ‌‌ برانگیز باره چو شیر ژیان
سپهبد پس از جای برکرد رخش ‌‌ همی تاخت بر ره گو تاج بخش

ز برزو بپرسید کین مرد کیست ‌‌ ز گردان توران ورا نام چیست
نباید که بازال جنگ آورد ‌‌ سر نامور زیر سنگ آورد

همی گفت و می تاخت بر سان باد ‌‌ نبودش ز دستان جز ارنج باد
چو خورشید برزو ز بالا کمند ‌‌ رسید اندرایشان گو دیو بند

سپهدار دستان چو بوزا بدید ‌‌ که ایشان زمین را همی بردرید
چنین گفت با پیلتن نره شیر ‌‌ که آمد هم او روز کرد و دلیر

زمانی برآسای از کین و جنگ ‌‌ بران تا ببینی و جنگ پلنگ
زمانی برانجای اندیشه کرد ‌‌ خرد و بسندی و رای اندیشه کرد

چو رستم بنزدیکی او رسید ‌‌ حزوستی چو شیر ژیان برکشید
چنین گفت کای نامور پور سام ‌‌ بپیچان عنان تگاور بکام

چه باید کرس زنده با پر سر ‌‌ تو بندی برآورد کر بر کمر
مرو گفت دستان کای پهلوان ‌‌ سپهدار ایران دشت گون

بیزدان که تا من ببستم کمر ‌‌ هزیرم چنین کرد پرخاش خر
به بندند گردان ایرانیان ‌‌ به بیژن که افسون تورانیان

بدو کفت رستم

بدو گفت رستم که ای نامور ببندم برین ترک بر گیزر
بغرید و بر زد بروی او رسید بنایدت بر جایگه آرمید

بر آن راه ترکان همی کن نگاه نباید که آید ز ناگه سپاه
اگر لشکر آید بران رزمگاه بنایدت بر جایگه آرمید

مرا آگهی ده ز توران سپاه نباید که خسپی بران تیره راه
سپهدار بر زد بروی بر سپاه بیاید بر آن خانه زینک شاد

نشسته سپهدار بر پشت زین ز مستی ورا بر و برافگند چین

وزین روی رستم چو شیر ژیان بیامد بر پیلسم و زبان

گفتار رزم رستم با پیلسم و رسیدن فرامرز با لشکر

به تندی برو تیرباران گرفت کمند و کمان سواران گرفت
چو پیکار او دید ترک دلیر بدو گفت کای نامور نره شیر

مرا رزم گردان بود رزمگاه نترسم که بینم چنو صد سپاه
ز کاموس جنگی و خاقان چین نه از شاه گردان توران زمین

بپندار که چرخ گردان شوی بمردی چو سام نریمان شوی
برین دشت کردی ز جنگم رها بگیری و گرز و خنجر و بها

نگه کرد رستم به بالای اوی برین گونه گفتار پرخاشجوی
ز چندان بزرگان گردنکشان بایران و توران نبد زان نشان

کمانی به بازو و گرزی به دست یکی باره در زیر چون پیل مست
کمندی بفتراک و شصت خم شنودش ز رستم بدان پیچ خم

سپهدار ایران ز کردار اوی پر اندیشه شد دلش از کار اوی
بدو گفت رستم که نام تو چیست که خواهد بتوران بتو بر گریست

به بیژن و دستان تهم و نژاد سر نامور او خواهی بباد
کفن بود زو آنکه جوشن بدوخت بر و آتش کین روانت بسوخت

کنون کز تو کام شیران شدست همه خاک تو دشت ایران سپاه است
چو بینی ز من ساز و پیکار جنگ نترسی ز دریا و غران نهنگ

بسی چون تو دیدم بر آوردگاه کز از تیغشان خون چکیدی بماه
چو پیکار من بودشان آرزوی زمانه برایشان شدی کینه جوی

چو بشنید ازو پیلسم انچنین بابرو در افکند از خشم چین
چنین داد پاسخ ورا پیلسم بر اندیشه زین گفته بر بیش و کم

ز انگشت بر دست یکسان نبود که چرخ فزاینده گردان بود
چنانت فرستم بنزدیک زال که دیگر نیاری بگوپال و یال

بخم کمندت در آرم ز زین ز خونت کنم سرخ روی زمین
فرستم ازانسان برهای چنین بزد و سپهدار توران زمین

ببر برکلاه و تن نمایم بدان نامدار انجمن
گرا بیست آنکو بتوران زمین همیشه کمربست از بهر کین

ترا پیش گردان توران زبس نماید بانگشت هر کس بکس
بگفت این و گرز گران بر کشید دو رخساره کرده بخون شنبلید

بزد بر سر نامور پهلوان بدان بد که از تن برآیش جان
بخندید بر زین سرافراز مرد ازان زخم بر روی بنمود زرد

برافراشت بازو بگرز گران برآورد چون پتک آهنگران
بزد بر سر و ترک ترک دلیر جهان پهلوان رستم نره شیر

بخندید بر زین گو نامجوی نیاورد ازان زخم چین بر بروی
چو رستم بزد گرز و بر گذشت کمانش چنان بد که بر باد دشت

شد از خون او سرخ روی زمین بدل در نماندش همی مهر و کین
دل هر دو آن شد ز نازیده خون که نامد یکی زان و از زین نگون

بگرز گران بازو افراشتند همی نعره از چرخ بگذاشتند
چو دریا ز کینه برآشوفتند بیکدیگران بر همی کوفتند

یکی جنگ کردند برسان شیر
نیامد یکی رزم دو را جنگ سیر

چو از روز یک بهره اندر گذشت
یکی گرد پیدا شد از روی دشت

سپهدار دستان چو آن را بدید
که لشکر از آن گرد آمد پدید

بگردون برآورد گرز گران
برانگیخت باره چو باد دمان

فرامرز را دید کآمد دمان
خروشان و جوشان چو شیر ژیان

از ایران و از سیستان لشکری
بیاورد هر جا که بد مهتری

فراز آوریده سپهبد هزار
همه جنگ جوی از در کارزار

چو دستان فرامرز یل را بدید
رخ پهلوان همچو گل بشکفید

بدو گفت کای بچه نره شیر
برمیان بود دستان مرد دلیر

سپه را بر آیین گردان بیار
نگه کن بدین گردش روزگار

که تا من ببستم بمردی کمر
ندیدم بمیدان چنین کینه ور

ز گردان ایران گزارم بیاد
وزان نامداران فرخ نژاد

ندیده چنین کس بمیدان جنگ
ز غرنده شیر و ز جوشان پلنگ

سپهبد فرامرز یل در زمان
بگفتار دستان ببستش میان

بر آن نکو او گفت لشکر کشید
خروشش سپاهش بگردون رسید

پیاده سپهدار گرده به پیش
همی بود با پیل بر جای خویش

زواره فرامرز دستان سام
به پیش سپه برکشیده لگام

چو رستم بدانگونه لشکر بدید
بدانست کآمد غمش را کلید

هم او رو را گفت کای نامور
کی دیده جنگ شیران نر

نژاد و گهر دست و شهرت کجاست
که چون تو دلاور ز توران نخاست

برستم چنین گفت کای نامور
بمیدان ندیدم چو تو کینه ور

تو خود دود و ز آتش ندیدی هنوز
ببینی کنون آتش مرد سوز

مرا مرز سقلاب جا بیت و بوم
بفرمان من سر بسر مرز و بوم

همان پیلسم گرد نامم ببر
که با پیل بندم بکینه کمر

مرا رزم شیران بود جایگی
ندارد کسی پای من روز رزم

بگفت این و زو باز پس کرد یاد
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد

سر ترکش تیر را کرد باز
یکی تیر برد پیکان گراز

ز کینه بزد تیر بر دست رخش
بدان تا بیفتد از او تاج بخش

ز باره همی خون دویدن گرفت
دل زال از آن بر طپیدن گرفت

دگر تیر زد بر بر نامور
به بر بر بیان بر نبد کارگر

ز پیکان چو ترکش بپرداختند
کمان کیانی بینداختند

ز پیکان الماس و گرز گران
بپیچید از غم دل هر دو آن

ز کینه گیران روی برگاشتند
همی دشت آورد بگذاشتند

گفتار رزم برزوی سهراب و دستان با ترکان و رسیدن افراسیاب با لشکر توران

چو از روز بگذشت یک نیمه راست
ز سوی بیابان یکی گرد خاست

که گیتی از آن گرد تاریک شد
شب تیره با روز نزدیک شد

نگه کرد دستان بدان تیره گرد
دل پهلوان شد از آن گرد زرد

بیامد بر رستم پهلوان
چنین گفت کای گرد روشن روان

ازان راه توران یکی گرد خاست
که روی زمین گشت با چرخ راست

ندانم که از چیست آن تیره گرد
که شد روز روشن چو شب لاجورد

دل من از آن گرد پر بیم شد
تو گویی که از غم بدو نیم شد

بترسم که آن جادوی بدگمان
دگر باره آمد بایران دمان

برانگیخت کشتی بر این روی آب
بیامد بر این مرز افراسیاب

ببیند که پیکار این مرد چیست
بمیدان کینش هم آورد کیست

بران برزو بالا نگه کرد و گفت
که برزو نگر گشت با خاک جفت

یکی اسپ بینم بران پهن دشت
سوارش تو گویی نگر خاک گشت

وزانپس برانگیخت باره ز جای
همی تاخت از پیش پرده سرای

فرامرز را گفت برزوی شیر | اگر چند شد نامدار و دلیر
تو گویی که این دشت و سنگین نشست | که هیچش ز بیژنگ نخواهد نجست
که باشد بر او دست روباه پیر | بچاره بدام آورد شیر گیر
بگیرندش اکنون بسان زنان | بتوران برانندش به بند گران
ز هامون بر آن تند بالا کشید | درفش سپهدار توران بدید
درفش سیاه اژدها پیکرش | یکی باز زرین فراز سرش
ز تابیدن گونه گونه درفش | هوا گشته زرد و کبود و بنفش
چو دستان جهان زاید آنگونه دید | خروشی چو شیر ژیان بر کشید
ز کینه چو دو طاس خون کرد چشم | بر و بر یکی بانگ بر زد بخشم
بدو گفت دستان که ای بیخرد | ز شیران کینه نه این در خورد
ترا پهلوانی نه اندر خور است | گر پیش و پس تو همه لشکر است
بهر سو همی چون کند برزو نگاه | جهان زیر چون روی نیلی سیاه
ز هامون بر آمد ببالای زین | برآورد گرز گران از کمین
بر آرم ز هومان و لشکر دمار | بجوید ز ایران دگر کارزار
درفش سپهدار توران بدید | که نزدیک آن نامداران رسید
یکی پیل و تختی بر او پر ز زر | ز گوهر ببسته بگردش کمر
جهانجوی افراسیاب دلیر | به پیش سپه بر بکردار شیر
سپهدار هومان بیامد چو باد | بنزدیک برزو زبان برگشاد
ببرزو چنین گفت کای نامور | چنین است آیین پرخاشخر
چه جویی ازین دشت بی تجربه | بیایی بنزدیک پیروزگر
بنزدیک گردان چو نام آوری | همان نام از پور سام آوری
بپیروزی او را از بی بچگی | ز پیری و دانایی و غرچگی
چو بشنید برزو ز هومان چنین | ز کینه بجوشید بر پشت زین
ز بالا در آمد چو پیلی ز کوه | دمان تا بدیدار توران گروه
نماند بهامون جز آیین جنگ | تو پرخاش جو شو کمین نهنگ
بر وی بباید شدن در کمین | چه داند کسی گردش آسمان
کنون گرد با جا بنزدیک شد | جهان پیش برزوی تاریک شد
چو دریای جوشان همی غران شیر | بیامد بنزدیک پور دلیر
همی تاخت از کین توران زمین | سپه گرد از سم اسپان زمین
سواران جنگی بپیش هزار | باهن درون غرق دست و سوار
چو دریای جوشان سراسر زمین | که باشد همه موج او آهنین
همی تاخت از کین توران زمین | بر آن جای آمد پر از درد و کین
برآورد برزوی از خون سپر | همی بود تا زان شتر بر زال زر
زمینی که چون گشت روی زمین | چو دریای جوشان شد از درد و کین
سپهدار هومان بنزد تو رسید | چو بشنید برزو ز کین بردمید
جهان گشته از سم اسپان ستوه | تو گفتی روان گشت بر دشت کوه
بدستان چنین گفت کای نامور | به بخت تو و خشم پیروزگر
سپه دید کامد دمادم برش | گرفته لشکر بگرد اندرش
درفش سیه پیکرش اژدها | تو گفتی نخواهم رسیدن رها
پس پشت پیل و برگستوان پیش | همه گرد هر جای بر گرم و نیش
بران برز برزو چو دستان بدید | دلش گفتی از بر بخواهد پرید
ورا دید با زال و بر پشت زین | بابرو در افگند از خشم چین
ز توران چرا روی برگاشتی | چنان با یکی خوار بگذاشتی
ز ترکان کرا بود این دستگاه | که مر پهلوان را بنزدیک شاه
مدان کاو نبیره است از پشت سام | ز بی بچگی او در آمد ز کام
بگردان عنان را بنزدیک شاه | که آراسته است از تخت تاج و گاه
بزد دست و برد آن گرز گران | برآورد چون تیغ آهنگران
چو شیری که بیند یکی دشت گور | چه گویم برآورد ز هر سوی شور

جهانجوی دستان و برزوی شیر / دو گرد دلاور دو مرد دلیر
ز کین گشته شد رویها گون گون / ز پیکار ایشان زمین شد ستوه
چو هومان چنان دید برگاشت اسپ / همی رفت برسان آذرگشسپ
دل پر ز کینه دو دیده پر آب / بیامد بنزدیک افراسیاب
بگفتش همه یک بیک پیش اوی / که ما را چه آمد ز برزو بروی
چو بشنید افراسیاب این سخن / بر و تازه شد باز درد کهن
بلشکر چنین گفت جنگ آوریم / مگر کین جوان را بچنگ آوریم
برآمد ز ترکان سراسر خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش
بیامد خود و ویژگان با سپاه / پس پشت او بر درفش سیاه
همه دشت مانند پشته دید / ز بس مرده کانجا یکی کشته دید
سپهدار دستان و برزو بهم / تو گفتی ندارد بدل هیچ غم
بتورانیان گفت افراسیاب / که این دشت رزم است یا جای خواب
بر آنکس که آرد مرا او برم / ببخشم ورا بهره بر کشورم
چو جنگ آوران زو شنیدند این / بجوشید هر یک ز کینه برین
گرفتند یکسر بدو اندرش / نیارست رفتن کسی در برش
همی راه بر هر دو آن بسته شد / ز پیکان تن هر دو آن خسته شد
چو افراسیاب آنچنان دید گفت / که آن هر دو تن گشت با خاک جفت
بشادی برانگیخت از جای اسپ / بیامد بر آنجای چون پیل مست
چو نزدیک برزوی دستان رسید / شد از زور رخسار او شنبلید
بترکان چنین گفت اگر این دو تن / شود زنده نزدیک آن انجمن
ازین بیش اندر جهان ننگ نیست / همانا شما را دل جنگ نیست
سپهدار برزو مرا او امید / کز ایشان بنزدیک دستان رسید
بزد دست و برداشت گرز گران / بدستان چنین گفت کای پهلوان
برین رزم خسته مکن خویشتن / نگه کن ببین جای آهنگ من
بگفت این و یکباره بگردید باد / برانگیخت اسپ لب بنفرین گشاد
چو زال آنچنان دید کان نره شیر / پس او همی تاخت گرد دلیر
چو آمد بنزدیک افراسیاب / خروشان و جوشان بکردار آب
یکی تیغ تیز از میان برکشید / تو گفتی که گردون بخواهد کشید
درفش جهاندار پور پشنگ / بیک زخم دو نیمه کردی بچنگ
ز ترکان همان پیل فرخنده بخت / بیامد بر زال پیروز بخت
سپهدار هومان ز کینه چو شیر / بیامد پس نامدار دلیر
که گیرد درفش سپهدار را / همان پیل با تخت زان پیلوار
برآشفته برزو از آن کینه ور / بدستان چنین گفت کای نامور
تو اینها ز ایدر بشادی بران / بنزد فرامرز و ایرانیان
درفش سپهدار و پیل سپید / بیاور رو تا زان دلی پر امید
فرامرز چون دید او زور او / برانگیخت باره سرافراز بور
بیامد بنزدیک دستان سام / بدو گفت دستان بجنبان لگام
بیامد فرامرز چون باد تیز / سر پر ز کینه دلی پر ستیز
ورا دید تازان چو شیر شکار / بگردش درون تیغ زن صد هزار
بیامد بنزدیک برزو چو باد / ببرزوی شیر اوژن آواز داد
که ای نامور گرد پیروز بخت / تویی شاخ آن پهلوانی درخت
که گردون ندارد چو دستان بیاد / زمانه چو اوی نزاد و نزاد
نباید که این ترک و پیره‌زاد / که نام پدر را اندارد بباد
کزین دشت پیکار بیرون شود / نگه کن که او غرقه در خون شود
چو بشنید هومان بکردار شیر / بیامد بر نامدار دلیر
یکی نیزه زد برزوی نامور / بر اسپ سپهدار پرخاش خر
بنیزه سپر برد از دست او / بماهی گراینده شد شست او
گسسته شد از زور هومان رکیب / ورآمد سر نامور در نشیب

بیفتاد

بیفتاد سرکش هم آنگه بسر   بر و گرد و برزو ز تندی گذر
فرامرز ترگش را از زمین   به نیزه برآورد از پشت زین
برزو چنین گفت شاه زمین   بگردان عنان با ایران زمین
برستم نمایم ترگ و سپر   درفش سپهدار و آن تخت زر
برفتند شادان بگرد از آب   همی بافته کام از افراسیاب
بجنبید پس پشت آن هر دو تن   بیامد یکی نامور انجمن
سرافراز پیران و افراسیاب   جهان کرده مانند دریای آب
چو هومان و لهاک و فرشیدورد   چو برزو چو پیران سواری نبرد
چو کرشیوز و شیده نره شیر   سرافراز فغفور گرد دلیر
سپاهی بیامد از ایشان بکین   سیه کرده از نعل اسپان زمین
همی بیهش بود و بهرام گرد   سواری سرافراز با دستبرد
چو از دور رستم سپه را بدید   سوی پیلسم آنگهی بنگرید
برو گفت کای گرد لشکرشکن   نخیره چو تو گرد از انجمن
فرو ماند دست نکاو و نگار   ز نیروی پرخاش جنگی سوار
همان بازوی دست کند آوران   چو زد خم کمان گشته گرز گران
زبانها شد از تشنگی چاک چاک   همه کامها شد پر از گرد و خاک
دگر آنکه شب تیره نزدیک شد   همی روز رخشنده تاریک شد
سپهدار لشکر بر مینو کشید   چو دریای جوشان بکین بر دمید
ندارد سپهبد همی روی و هوش   زهر باد آید چو دریا بجوش
همه نامداران ایرانیان   به نیرنگ بسته به بند گران
ندانم که فرجام این چون بود   ز خون گر این دشت گلگون بود
چو بشنید از و پیلسم این سخن   بپیچید از درد و مرد کهن
نه بر کام ما بود امروز کار   ندانم چه دارد بدل روزگار
بگفت این و برگشت از وی عنان   بیامد دمان نزد تورانیان
چو آمد بنزدیک افراسیاب   ورا دید از دور دیده پر آب
چنین گفت کای شاه سقلاب و چین   چرا داری ای زور بر رو بچین
من امروز با رستم نامور   ز کینه ببستم بروی کمر
به پیکان و شمشیر و گرز گران   فرو ماند بازوی کند آوران
کنون چون شب تیره آمد پدید   بچاره بلشکر سپهبد کشید
چو از کوه سر بر زند آفتاب   من از بخت توران و افراسیاب
کنم روز روشن بر او بر سیاه   برآمد ز ایران همه کام شاه
مرو گفت شاه ای جهانجوی گرد   ببینی که گردان ایران چه کرد
دو گرد دلاور بیاید بکین   ببرّم من لشکرکش و شیران کین
همه لشکر ترک بر هم زنند   درفش و همان پیل اسپید برد
بخاک اندرون پست شد نام ام   به ننگ اندر آلوده شد گوهرم
همان ترک هومان و زرین سپر   بر دو تند گردان پیروز گر
چو بشنید از و پیلسم این سخن   بر او تار شد روزگار کهن
چنین گفت با او دلاور نهنگ   ندارد ز گردان کسی رای جنگ
ز توران با ایران بجنگ آمدند   بکین دو لاور نهنگ آمدند
ببندید بر کینه جستن میان   بترسید از چاره بدگمان
کرسن چون برآرد سپهر آفتاب   [illegible]
کنم روی هامون چو دریای خون   بکشتی نگذارم کز بیستون
سپهدار ترکان دلش گشت شاد   برآورد از دل یکی سرد باد
بفرمود او را به سالار خوان   که پیش آر آزاده کار آزموان
طلایه بفرمود تا شد برون   سپهدار شان شیده رهنمون
وزین روی رستم بیامد دوان   بنزدیک برزوی دستان چکان
چو آمد سپهبد بخیمه فراز   سپهدار برزوی بردش نماز
درفش سپهدار آن پیلتن   بیاورد نزدیک آن نیکبخت

همان ترک زرین و زرین سپر / همان پیل زرین و آن تخت زر
همان داستانها بد و یاد گفت / نگه کرد رستم چو گل بشکفت
بدستان چنین گفت کای نامدار / بیزدان دادار و پروردگار
که تا من ببستم بمردی میان / ندیدم بدین گونه شیر ژیان
بجنگی پلنگی بدریا نهنگ / ندیدم کسی را بمیدان جنگ
دل شیر دارد بکین پلنگ / نباشد همی سیر از کین جنگ
گرفتم کمرگاه گرد دلیر / بر آنم که نخچیر بر دست شیر
ز نیروی من شد شکسته کمر / بجنبید برزین گو نامور
ز جنگش بپیری رسیدم بجان / ندانم که چون گشت خواهد زمان
ببرزو چنین گفت پس پهلوان / که از ایدر برو شاد و روشن روان
ز لشکر گزین کن سواری دویست / مزن دم بره بر زمانی مایست
برون کن همی پای ایرانیان / ز بند سپهدار تورانیان
چو رستم چنین گفت برزوی شیر / بدستش بپیمان نامدار دلیر
برون کرد لشکر بیامد دمان / خروشان و جوشان چو باد دمان
بره بر طلایه مر اورا بدید / برزو دست و گرز گران برکشید
بیامد خروشان بنزدیک اوی / بدو گفت کای نامور کینه جوی
خروشان چه جوئی برین تیره شب / بنعره همی برگشاده دو لب
از ایدر کجا رفت خواهی بگوی / چنین گفت برزوی کای جنگجوی
ندانی همانا که من کیستم / برین جایگه از پی چیستم
ستم پایه جنگ برزوی شیر / بنیزه جهانبخش گرد دلیر
ز کام نهنگان نترسم در آب / نه بر دشت از رزم افراسیاب
گر ایران بدانم درین تیره شب / بشد دیو گشاده بر او دو لب
گر ایرانیان بند بیرون کنیم / ز خون تو این خاک گلگون کنیم
چو بشنید شیده برآشفت سخت / گرازان سبکبار برگشت سخت
همه خاک پالیز برین روی دشت / برینسان زبانت وارونه گشت
که هر چت بباید بترکان کشی / همه نامداران بهم بر زنی
بیزدان که بر پای دارد سپهر / بتابنده برجیس و ناهید و مهر
گر ترکان بدل در ندارند جنگ / گزینان [illegible]فتی تو چون پلنگ
نمانند کیشان شد ندی رها / وگر نیستی تو بجز اژدها
مرا از شمار دگر کس مگیر / بگفت این و برزد بشست کمو تیر
بزو تیر باره بر پهلوان / تو گفتی نبودش بتن در روان
بیفتاد از و برزوی پیلتن / گشادند بازو بر انجمن
پیاده همی پهلوان دلیر / سپر بر سر آورد مانند شیر
بهر جایگه بر همی کرد جنگ / یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
ز دشمن همی جست چون شیر نر / برآنگه که رستم برآورد گاه
بیامد یکی زان دلیران دوان / بنزدیک دستان یل پهلوان
بدستان بگفت آنکه برزو درست / ورا افتاد و بجست
سپهبد چو دریا زکین بردمید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
فرامرز را گفت کای نامدار / چه داری سپه را برآرای کار
چو آگاه شد رستم نامور / بجوشید بر جای پیروزگر
که برزو ندارد بسر هیچ هوش / بگفتم مرا و را که برزو خموش
بدستان چنین گفت کای پهلوان / از ایدر برو شاد و روشن روان
بجوشش بپوشان تن نامور / ز گرز تو گردد رها سر سپر
ز شمشیرزن لشکری برگزین / هم از در در جنگ مردان کین
بباید که او را بجنگ آوریم / برآورده نامش بجنگ آوریم
بدرنگ کار با او کنون یار باش / تنت را ز دشمن نگهدار باش
بیامد فرامرز و زال سپاه / بنزدیک آن نامور کینه خواه
بر آن بود دستان کز او شسته شد / همی خاک با خون آغشته شد

همی گفت

همی گفت زاری پیر جوان
که چون تو نیارد سپهر روان

چو دیدش پیاده بران دشت جنگ
خروشان و جوشان چو شیر و نهنگ

بهر سو همی رفت چون باد تیز
همی جست با جنگجویان ستیز

به پیکان و شمشیر و گرز گران
زمین کرده دریا کران تا کران

ز ترکان بران دشت گردی نماند
که منشور شمشیر او بر نخواند

بسیری رسیده ز جان سربسر
چنین گفت پس شیر نامور

که چونین دلاور ز ایرانیان
ببندد بمردی کمر بر میان

اگر این دلاور سوار آمدی
که ما را برین دشت یار آوری

بمیدان کینه گه کارزار
چو رستم ورا دیده بد چند بار

ندانم که فرجام این چون بود
ز خون که این خاک گلگون بود

بدو گفت دستان سام سوار
که ای پیل جنگی و شیر شکار

برآسای از جنگ ایشان رباش
همه ساله با بخت بیدار باش

بگیر این جهان باره ره نورد
برآور ز پشتش ز بدخواه گرد

پیاده نجویند گردان نبرد
نه این باشد آیین مردان مرد

یکی بهره داند ز بی باکی
دگر بهره گوید ز دیوانگی

بیزدان دادار روز سپید
که بهره بودم ز جانت امید

چو برزو سپه دید کامد برش
ز شادی بپروین برآمد سرش

ز هامون برآمد ببالای زین
برانگیخت باره دگر ره بکین

بدستان چنین گفت جنگ آورید
همه نام و دشمن به ننگ آورید

فرامرز و برزو و دستان سام
کشیدند شمشیر کین از نیام

همی جنگ کردند تا گشت روز
پدید آمد از چرخ گیتی فروز

گفتار در جنگ کردن رستم با پیلسم بار دوم

سیاهی شب چون بپایان رسید
سپیده دم از کوه سر بر کشید

شب تیره از چرخ بر بست رخت
چو خورشید بنمود سر از کوه تخت

دو لشکر بیامد از کارزار
یکی را نبد هیچ بازو بکار

بتیره برآمد ز هر دو سپاه
شد از گرد خورشید رخشان سیاه

بیامد سپهدار افراسیاب
بمیدان کینه چو دریای آب

فرامرز و دستان و برزوی نیو
که چون شیر هر یک همی بنگرید

ببرزو نگه کرد و اندیشه کرد
تهمتن را بدانجایگه بیشه کرد

بدل گفت از من آمد نخست
که تخم بدی کشتم اکنون برست

وگرنه که زو است کین خود گسست
وزان بوم سکان ز بهر حراست

چگویم ز گردان چرخ بلند
کزو نیست بر جان من جز گزند

کشنده چنین گفت کای نامجوی
چو روز آمد از جنگ بر تاب روی

میانجی بیاید یکی پیش صف
بچرخ یلی همی سود کف را بکف

ببرزو چنین گفت دستان سام
که ای نامور پور فرخنده نام

برآسای از کینه کارزار
ببینیم تا چون شود روزگار

نگرد دلیران ما بگرو حصار
نه از نامداران توران دیار

بگوییم در جنگ امروز باز
بدان تا کرا دست گردد دراز

وزین پس برانگیخت برزوی دست
همی رفت بر راه چون پیل مست

فرامرز را گفت کایدر بمان
نگه کن بدین گردش آسمان

که تا من زبانی همی دم زنم
ز مستی همی زهره برهم زنم

مر این خستگیها ببندم یکی
برآسایم از درد تن اندکی

وزانجا بیامد چو باد دمان
بنزدیک رستم خلیده روان

وز انروی لهاک و فرشیدورد
نماندند بر دشت بدخواه گرد

چو افراسیاب دلیران بدید
که دستان برانکوه لشکر کشید

به پیران ویسه چنین گفت شاه
بیارای بر دشت کینه سپاه

ببینی که دستان برآراست جنگ
بخون دلیران همی شست چنگ

سپهبد از ایران هم اندر زمان | برآراست لشکر چو باد دمان
خروشی برآمد ز هر دو سپاه | برافراشت آن اژدهای سیاه

ببستند بر جنگ جستن میان | دلیران و گردان چو شیر ژیان
چو او ز آسیب پیران رسید | به پیران و ویسه همی بنگرید

کی شد جهانجوی پیلسم | نگر تا شنود ناله گاودم
همانا ز مستی برش شد گران | نترسد ز پیغاره سروران

چو بشنید پیران بیامد دوان | شنیده همه باز گفتش روان
سپهبد برآشفت با شهریار | با بر و ورا آور چنین نامدار

به پیران چنین گفت کین خشم چیست | همانا ندانند که آن مرد کیست
اگر مرد آنست کمن دیده ام | امید از تن خویش ببریده ام

به پیکار رستم مرا تاب نیست | شما را بدیده درون آب نیست
همه نام جویید و جنگ آورید | زمانی بپیچم و درنگ آورید

از این پس باسپ اندر آمد چو پیل | ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
کمانی بیازو و گرزی بدست | همی رفت بر سان آذرگشسپ

کمندی بفتراک بر شصت خم | دلی پر ز کینه سری پر ز غم
سراسیمه آمد بنزدیک شاه | چو دریای جوشان دل کینه خواه

وز آنجا بیامد بایران سپاه | چو تندر خروشنده ز ابر سیاه
بایرانیان گفت رستم کجاست | که خواهم بمیدان از و کینه خواست

بمیدان بگردیم با یکدگر | بکینه ببندیم هر دو کمر
ببینیم تا بر که گردد زمان | همانا سر آید یکی را زمان

همی گفت و می گشت در پیش صف | ز کینه همی بر لب آورده کف
چو دستان مر او را ابنان جمید | همی اشکش ز دیده برخ برچکید

بیامد بنزدیک رستم چو باد | بدو گفت کای پهلو پاک زاد
هم آوردت برآرای جنگ | که خواهد همی رستم تیز چنگ

مرا سال نزدیک شش صد رسید | که چشمم چنین نامداری ندید
ندانم که فرجام این کار چیست | همان بخت رخشنده خود بار کیست

بترسم نباید که چرخ روان | بگردد بکام دل پهلوان
وز آنپس ز دیده بیارید آب | همی کرد نفرین بر افراسیاب

چو رستم ز دستان شنید این سخن | وگر گونه اندیشه افکند بن
بدو گفت کین ناز از بهر چیست | ترا با جهاندار پیکار چیست

نگرد و بنشسته لب پر ز رگ | از او ندانند کس ای نامور
ز یزدان نگر روی برتافتی | که از کینه با دیو بشتافتی

بمیرد هر آنکو ز مادر بزاد | کسی را زمانه امان نداد
بنیک و ببد چرخ خورشید باش | همیشه مرا از در بند باش

برزو چنین گفت پس پهلوان | که ای نامور گرد روشن روان
بهر کار باید که در پیش شاه | میان بسته باشی چو با من سپاه

نتابی سر از شهریار جهان | بفرمان او بسته داری میان
مرا سال افزود و از جان امید | بریدم بگیتی نگر روز بد

کنون گر زمانه فراز آمدست | بتو نوبت جنگ باز آمدست
اگر کشته گردم بآوردگاه | نباید که پیچی ز خورشید و ماه

بیازا ببند از پی کین من | همه نامداران این انجمن
بفرمود تا رخش را زین کنند | سواران بر او بر آفرین کنند

بیاراست تن را ببر بیان | برآورد برزو دو زاغ کمان
کمندی ببسته بفتراک زین | بزین اندر آمد ز روی زمین

بگردن برآورد گرز گران | دو رویه نظاره بر او سروران
همی راند تا پیش آوردگاه | بنزدیک آن نامور کینه خواه

درفشش ببردند با او بهم | نبودش دل اندرون هیچ غم
نگه کرد و روی همی پیلسم | ز دیده ببارید بر روی نم

برستم چنین گفت کای پهلوان / سرافراز گردان و روشن روان
که من چون برآوردم از خواب سر / چنین کردم اندیشه ای نامور
بگرز گران کوفت لشکر شکنم / براو لشکر آتش اندر زنم
نیاید ز خرگور پیکار شیر / بخندید برین گفت مرد دلیر
براوتر که مرد چو تو هزار / گر آیند پیلسم بنزده سوار
بگرد از افسانه از جنگ من / همانا شنیدی بهر انجمن
چو آید کسی را زمانه بسر / به پیکار من بر ببندد کمر
ترا آن زمان گشت از اسیاب / که کشتی فکندی برین روی آب
فزاینده کشتی کگفتار اوی / چه دانی که نیرنگ و کردار اوی
فریبنده پیران و هم تاج زر / کسی را که با من ببندد کمر
چو غرقه بهر شاخ یازید دست / که بر موج دریا نشاید نشست
چو بینی بمیدان تو کردار من / همیراست داری تو گفتار من
برستم چنین گفت کای پهلوان / دل کارزار و خرد را روان
بگفت این و زین بیش بگشاد داو / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
چو رستم چنان دید از پیلسم / کمان کیانی برآورد هم
سپرها بدست اندرون شیشه شد / دل نامداران پر اندیشه شد
دل پهلوانان شد از غم بدرد / بمردی برآورده از چرخ گرد
تو گفتی ز پیکار رستم بجنگ / زمینش بدر و ز دریا نهنگ
چه بازی بچاره هرسوی جنگ / چه داری بیاد از نبرد پلنگ
نه آمد که گفتی چو من نیست کس / بمردی کنم باد در او قفس
بر آشفت رستم بسان پلنگ / بکینه بیازید چون شیر چنگ
دل پهلوان گشت امروز خشم / سپهبد نخوابید از خشم چشم
بینداخت آن تاب داده کمند / میان تا سر رستم آمد ببند
همی زور کرد او میان آن گزین / بجنبید یکسر ز بر پشت زین

بهنگام کینه چو بر خاستی / ز پیکار بر دل چه آراستی
گرایالت بر روز رزم پیکان تیر / بکین روز رخشنده بر زال پیر
چو بشنید رستم بر آشفت سخت / چنین گفت کای مرد شوریده بخت
چرا غره کشتی ببازوی خویش / برین برز و بالا و نیروی خویش
بیزدان که چندان نمانم زمین / که در تنگ نیزه رخش پی بر زمین
چه کردم بمازندران روز کین / که در بند بد شهریار زمین
شنیدی که کاموس جنگی چه دید / ز خم کمندم چه پیش کشید
بافسون گری دیده بی شرم گرد / بگفتار شیرین ولت نرم کرد
بگرید بتو دیده و کشورت / چو بشنید ماتم همی مادرت
چو ایشان بدریای بیم اندرند / بچاره بکوشند تا بگذرند
ترا همچو الکوس و دیگر سران / بمانند در زیر گرز گران
چو بشنید از و پیلسم این سخن / بپاسخ نگر تا چه افکند بن
نباید سپهرت گر از آهنی / ز گشت زمانه همی بشکنی
به تندی برو تیر باران گرفت / تو گفتی جهان باد و باران گرفت
دو ترکش ز پیکان بپرداختند / دل از کینه چون آب بگداختند
ز پیکان تن هر دوان خسته شد / تو گفتی به بند بلان بسته شد
برستم چنین گفت پس پیلسم / که گردون تیری تو بودی بخم
همه نام تو بود است گفتار تو / چو دیدم درآورد پیکار تو
بیاور که بیند ز توراینان / همه نامداران ایرانیان
پسند است کردار و گفتار خود / بدانی تو آیین مردان مرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / برآمد خروشش بابر بلند
چو ترک آنچنان دید بی سان باد / کمندی ز فتراک زین برگشاد
ز یکدیگران روی برگاشتند / بپروین همی نعره برداشتند
چو زال آنچنان دید آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود

به پیش جهاندار بر خاک سر / نهادند و بارید خون جگر
نیایش کنان پیش یزدان پاک / بمالید رخ را بران تیره خاک
همی گفت کای کردگار جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
مر او را بدان ترک پرخاشخر / برین دشت گردان تو پیروزگر
همه بسته زار و همیشه میان / تو دانی که رستم به پیش کیان
برهنه سر و ایستاده بپای / خروشان بزو نیکی ره نمای
وزین پس بمیدان دو گرد دلیر / همی زور کردند بر سان شیر
ز بس تاب نیروی هر دو سوار / دوال گران برنتابید بار
گسسته شد آن تاب داده کمند / نیامد یکی را از آن دو گزند
دل هر دو زآن گشت از رزم سیر / بمیدان کینه درون هر دو شیر
فرو ماند ایشان گوان بجای / ندانست از ایشان کسی شد بپای
پر از خون دو دیده بر از خاک سر / ز کینه گسسته دوال کمر
ز یکدیگران بازگشتند زود / دل هر دو پر خون و رخ گشته زرد
ز تیزی بکلبن آمده هر دوان / همان سال خورده همان نوجوان
وز آن پس چنین گفت رستم بروی / که ای نامور مرد پرخاشجوی
بمیدان به بندیم هر دو کمر / بکشتی بکوشیم با یکدگر
وگر بانشینیم با دیگران / نماید مردی بگرز گران
چه گوئی تو اکنون بجنگ آوریم / که تا نام مردی بچنگ آوریم
چو بشنید از و این سخن پیلسم / دلش گشت از کار او پر ز غم
بر آن بر همی رفت بایست گوی / بمیدان کینه در افکند گوی
چنین گفت با رستم نامور / بکشتی ببندیم هر دو کمر
بگفت این و آمد ز باره بزیر / چو جنگی پلنگ و چو درنده شیر

داستان در کشتی گرفتن رستم با پیلسم و کشته شدن پیلسم از دست رستم

بهم برکشیدند از آوردگاه / دو رویه نظاره بران بر سپاه
جهان پهلوان رستم پاکزاد / جهان آفریننده را کرد یاد
بکشتی گرفتن ببسته میان / سرافراز ایران و پشت کیان
همی کرد از زور و از پاک یاد / ز شاه سرافراز گردون نهاد
که شاه سپهبد مرا ایزد داد / دلش از غم و درد آزاد باد
دل دشمن او پر از درد باد / بگیتی بد اندیش خسرو مباد
بدل در نبودش ز بدخواه باک / همی گشت تازان بران تیره خاک
جهان پهلوان رستم نره شیر / که هرگز بکشتی ز پیکار سیر
میان کیان بکینه ببست / بر آن خاک تیره بزد هر دو دست
ببند کمر برزده پالهنگ / بکشتی گرفتن گشاده دو چنگ
ز کینه بپیچیده هر دو بسیم / همان نامور رستم و پیلسم
دو رویه نظاره بر آن هر دو تن / بدان تا که پوشد ز خفتان کفن
سپهر از روش باز ماند ز بیم / دل پیلسم گشته از غم دو نیم
جهانجوی افراسیاب دلیر / بیامد بآوردگه همچو شیر
درفش سیاه اژدها پیکرش / برافراخته از فراز سرش
بدان تا ببیند از آن هر دوان / زمانه گرا بر سر آمد زمان
بتیره خروشان ز هر دو سپاه / ز کینه دل نامداران سیاه
چو رستم جهان را بدانگونه دید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای ترک برگشته بخت / که بر تو بگرید همی تاج و تخت
نداری بر من همی تاب جنگ / چه یازی بچاره بهر سوی چنگ
بمیدان بهر سوی تازی ز بیم / تو گوئی دلت گشت از غم دو نیم
بگرز گران و بتاب کمان / بر او دست یابم کنم میهمان
ز چینی و کرم ز سقلاب و روم / بزرگان و گردان آن مرز و بوم
سپهدار ترکان ز چنگال شیر / همی جست آزار مرد دلیر

گرازان

گرازان و تازان از آوردگاه | جهان پهلوان رستم رزمخواه
چو دریای جوشان برآورد جوش | بگردنده گردون رسانید خروش
دو بازوی هر دو بگرد دگر | چو پیچان دو خرطوم با یکدگر
ز خون و ز خوی خاک آوردگاه | شد آغشته تا پشت ماهی و ماه
گسسته شد از زور گردان کمر | ز مردی نیفتاد یک نامور
فروماند بازوی گندآوران | تو گفتی ندارند در تن روان
زمانی برآسودگی دم زدند | ز دیده برخسار بر نم زدند
سپهدار برزو بیامد دمان | برستم همی گفت کای پهلوان
برآسای تا من ببندم میان | بکشتی گرفتن چو شیر ژیان
بگفت این و آنگه چو شیر ژیان | بیامد بمیدان کمینه دمان
وزین روی پیران بیامد دمان | باورد که همچو شیر ژیان
همی گو بیا ای نامور پهلوان | چو باز آمد از دشت روشن روان
چو بشنید ازو پیلتن گشت شاد | نیایش گری از زبان برگشاد
بر رستم آمد چو آشفته شیر | بدو گفت کای پهلوان دلیر
بدو گفت رستم که دل شاد دار | همه رنج بگذشته را یاد دار

سپهدار رستم بر آن کارزار | بگردون برآورد هر نامدار
بکید پیران برپیچید سخت | بکردار پیچان دو شاخ درخت
گرفته کمرگاه گردان بچنگ | چو شیران آشفته تیز چنگ
ز نیرو چو دو طاس خون کرده چشم | دل هر دو در برازین کین و خشم
دل هر دو آن ورد میدان گرفت | خوی و خون ز هر دو دو میدان گرفت
گسستند از دور هر دو خموش | برآواز شیپور بنهاده گوش
چو آسوده گشتند بار دگر | بکشتی گرفتن نهادند سر
گران کرد رکاب و سبک کرد عنان | برو شادمان نزد ایرانیان
ببرزو چنین گفت کای نامدار | بهر کار یزدان مرا هست یار
چنین گفت با نامور پیلسم | بیا تا بگردیم یکسر بهم
بدو گفت افراسیاب دلیر | ستادست در پیش صف همچو شیر
همه مرز ایران و توران تراست | زمانه سراسر بفرمان تراست
ز شادی ببسته کمر بر میان | در آمد بمیدان کمینه دمان
بیا تا ببینیم کین گوژپشت | همی با که گردد بکینه درشت
بگفت این و آمد بر و شیر فرخ | جهان پهلوان رستم سرافرخ

[illegible] چو با [illegible] دمان پیلتن | بکشتی برآویخت با نامور
همی زور کرد این از آن آن از این | بیامد ز مردی یکی بر زمین
[illegible] بپیچید [illegible] | بکرد و بمردی و بیرنگ باز
بکی نیرو [illegible] | [illegible] سپهدار [illegible]
[illegible] | بر [illegible] بماند چو شاخ درخت

تو گفتی بمردی دو پیکر ببست | دل شاه ترکان ز کینه بخست | بیازید رستم دو بازو ز کین | بگردن برآورد و زد بر زمین

نشست از بر سینهٔ پیلسم | برآمد خروشیدن گاو دم | ببستش بخم کمند اندرون | ببارید بر گوهر از دیده خون

بنالید از درد و دل ناگرو | ز دیده همه رخ پر از ژاله کرد | برخش اندر آمد سپهبد دمان | همی تاخت تا تخت روشن روان



چو آمد بنزدیک دستان سام | سپهدار برزوی فرخنده نام | بیامد بنزدیک رستم فراز | زمین را ببوسید و بردش نماز

ز دست جهان پهلوان بندش | ز کینه همی بر زمین بر زدش | ز پهلو و پشتش هم بر شکست | سر کینه ور گشته در خاک پست

وز آنجا بیاورد او را به راه | بدان تا ببینند دو رویه سپاه | برآورد بر روی شمشیر تیز | تن پیلسم کرد پس ریز ریز

زشادی

زشی وی دواره فرامرز و زال / بگردنده گردون برآورد یال
همه نامداران ایرانیان / ببستند بر جنگ جستن میان

چنین گفت هرکس که او را بیال / نمانیم تا بیند آن سوی آب
جهاندار دستان بران زندگی / بنالید پیش یزدان پاک

همیگفت کای کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
تو دادی مرا شاه و روشن روان / تو دادی مرا نیز پور جوان

که بینی نگهدارش از بدکنش / مبادا کزاید زکس سرزنش
بهر کار پشت و پناهش تو باش / نگهدار او رنگ و کاهش تو باش

چو افراسیاب آن دلیران بدید / بزد دست و گرز گران برکشید
به پیران چنین گفت جنگ آوریم / همه راه و رسم پلنگ آوریم

که تنها سپهدار جنگ آورم / همه نام او را بننگ آورم
برستم برین دشت با او کمین / زخونش کنم سرخ روی زمین

چو بشنید پیران ببارید خون / بدو گفت کای خسرو رهنمون
همانست رستم که تو دیده / زگردنکشان نیز بشنیده

که او پیر گشتست تو از پهلوان / بگو پدر چنین شاه روشن روان
اگر تو شوی کشته بر دست او / بماهی گراینده شد شست او

که باشد به توران و گر شهریار / ز ترکان برآید ز آهن دمار
تو بگذار تا من سواران روان / ز رستم درین دشت دریای خون

وزین داوری بوکه آید روان / سواری ز توران چو باد دوان
به پیران چنین گفت کای نامور / سپه شد ز لشکر جهان سربسر

جهاندار کیخسرو آمد بکین / یکی گرده از سم اسپان زمین
سپهبد بکینه ببارید خون / همیگفت کای داور رهنمون

برین جای با آنکه سپهدار ماست / کمین را ز ما را برین دشت خاست
زکینه بر دیده برآورد آب / چنین گفت اگر با فراسیاب

که ای شاه توران چو برمان کنیم / بسوی گریز بچاره کنیم
بگفتا ز زن سر مرا دی بیاد / چنین کینه و پیش لشکر بباد

ز پهلوی چپ آنوریت آمد ز من / کدیدست هرگز ز زن پر ازین
چنین گفت شاه جهان کیقباد / که نفرین بر بر زن نیک باد

سپاه و سپهبد همی چند گاه / برآسوده بودند زین حرفگاه
کنون کرد کینه برانگیختی / بدام بلا اندر آویختی

ببینی که چون جنگ کرد و دشت / نمانی برابر ایرانیان بار پشت
چو کیخسرو آمد برین رزمگاه / برآرد ز ایرانیان سر بماه

چو بشنید افراسیاب این سخن / بجوشید از کینه مرد کهن
به پیران چنین گفت کای نامور / بنام هر کار پیروزگر

بنیره فریدون و پور پشنگ / هر بارد زیم گریزان نهنگ
به یزدان دادار و چرخ بلند / برخشنده خورشید و گرز و کمند

که با خسرو از نبرد آن کنیم / که چشمش زانده گریان کنیم
نمانم که گیتی ز ایرانیان / برآورد و بندد کمر بر میان

بخنجر ببرم سرش از تن / برستم نمانم سرش بی بدن
برم مهر زال و برزو هم / زنم آتش اندر دل روستم

نمانم بزاول همی بوم و بر / چه واندکسی زیر پیروزگر
تو لشکر برآرای و پیسای جنگ / چنان کز بود ساز جنگی نهنگ

جهاندار افراسیاب دلیر / ستاده بهامون چو غرنده شیر

گفتار در آمدن کیخسرو بجنگ پور پشنگ

وزین روی کیخسرو آمد پدید / جهاندار دستان بر او رسید

سرافراز برزو و رستم هم / بزرگان زاول همه بیش و کم
ستایش کنان پیش خسرو زمین / ببوسید هر یک بران آفرین

بپرسید خسرو از آزادگان	ز طوس و ز گودرز کشوادگان	بدو گفت رستم دو دیده پر آب	چه دانی تو نیرنگ افراسیاب
یکی دام چاره بگسترد اوی	نتابند در روی همتا مجوی	همان کرده ها سوسن و پیلسم	فرو خواند بر شاه از بیش و کم
برستم چنین گفت کایرانیان	چو از چاره نامد بجانشان زیان	بکوشید و یکباره جنگ آوریم	نگر زنده شان باز جنگ آوریم
بفرمود تا لشکر آراستند	مران رزم را بزم پنداشتند	همه ژنده پیلان بپیش سپاه	بپوشید از گرد خورشید و ماه
ز گردان ایران سپه سی هزار	همه نامداران خنجرگذار	پیاده سپردار در پیش صف	بسان هیونان لب آورده کف
جهاندار کیخسرو از پشت پیل	زمین کرد مانند دریای نیل	برافراخته کاویانی درفش	جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
جهانجوی برزوی بر میمنه	فریبرز کاوس بر میسره	جهاندار و ستان بقلب اندرون	بکینه شده هر یکی رهنمون
چو افراسیاب دلیر آن بدید	که خسرو بر آنگونه لشکر کشید	به پیران چنین گفت کای پهلوان	مباش اندرین کار خیره روان
بیارای بر دشت ایران سپاه	چنان چون همی داشتم من نگاه	بشیده چنین گفت از انجمن مرد	گرامی مرو پور آزاده مرد
بر آیین بدار این و زین سپاه	گر من زمنت خواهم بآوردگاه	بگفت این و آنگاه گستوران	برانگند بر اسب شیر ژیان
یکی جوشن خسروانی ببست	خروشید از جای چون پیل مست	بکینه ببسته میان شهریار	بدان تا برآرد ز خسرو دمار
بیامد خروشید بر پیش صف	همی بر لب آورده از کینه کف	درفشش ببردند با او بهم	همی تاخت مانند شیر دژم
خروشید بر دشت کای شهریار	نترسی ز یزدان پروردگار	گزینان بنزد من آری سپاه	نبودست کس با نیا کینه خواه
بیا تا من و تو به آوردگاه	بکوشیم با یکدگر بی سپاه	ببینیم تا بر که گردد سپهر	همی بر که تابد بر [illegible] مهر
تو نشنیدی آن داستانی شگفت	بدست کسان باز باید گرفت	اگر تو شوی کشته بر دست من	بماهی گرامیده شد پشت من
بر آساید ایران و توران ز کین	شود ایمن از کینه روی زمین	وگر من شوم کشته بر دست جنگ	تو بکشی از انجمن کینه و جنگ
جهان مرز ایران و توران تراست	نباشد بجز آن کت همی رای خواست	چو کیخسرو آوای او را شنید	ستاده مرا در بران پشت و دید
مرا بود دل از دیده ها پر ز خون	همی گفت کای داور رهنمون	چه دانی که این مرد پیکارجوی	که با من همی جنگ جوید ز روی
بمیدان بکوشد همیشه بکین	ز نفرین نیندیشد و آفرین	بکین پدر پر دل پر از کین	بمیدان چو آیم به پیش سپاه
شکست اندر آمد بکین آوریم	چو من با نیا کینه پیش آوریم	بنالند گردان ایران همه	چو گرگ اندر آید میان رمه
بگفت این و از پیل آمد بزیر	بدان تا شود سوی پیکار شیر	چو ایرانیان آن بدیدند ازوی	که خسرو همی کرد جنگ آرزوی
خروشان همه پیش او آمدند	ز کینه همه دست برهم زدند	چو بستان و چون قارن رزم زن	چو برزوی و چون رستم پیلتن
جهانجوی چون زنگه شاوران	چو رهام و فرهاد و کشوادگان	همی گفت هر کس که این نیست رای	که خسرو شود نزد آن جنگجوی
زمانی بسیند و جهان آفرین	گر چندین سواران مردان کین	بمانیم بر دست کینه بجای	به پیکار خسرو نهد پیش پای

نیا

چه گوید

چه گویند نام آوران زین گروه نداریم گردان ایران گروه
که چندان سواران با نام آوران سر افراز شیران و کنداوران
ستاوند از و ور جز و بجنگ ندارند از مردمی خویش ننگ
چنین گفت رستم که ای شهریار بیزدان دادار پروردگار
روان سیاوش غمگین مکن و زکینه ابرو پر از چین مکن
مرنجان تنت را به پیکار جنگ سر نامداران بیاور بچنگ
بمان تا که برزوی بیرون شود برین رزم با او بهامون شود
که از جنگ افراسیاب دلیر گریزان شود روز پیکار شیر
نباشد بمیدان چو افراسیاب به تیزی نتابد برو آفتاب
اگر تا به گرزش برآید بکوه شود کوه خارا ز زخمش ستوه
دمش هست آهنده باد سموم کند سنگ خارا ابر دم چو موم
نمانند گردان که بیرون شوی برین دشت با او بهامون شوی
تو بر تخت زرین بر آن پشت پیل نشین تا کنم دشت چون رود نیل
کنم روز رخشان برو بر سیاه نمانم برین دشت شاه و سپاه
چو بشنید خسرو ز درد پدر ببارید از دیده خون جگر
برستم چنین گفت کای پهلوان بباش ایمن ازین کار خسته روان
بنیر و فریدون و پور پشنگ نتا داست بر دشت هامون بجنگ
مرا خواست رستم چو بیرون شود بویژه روانم پر از خون شود
اگر چند از ایرانیان جنگ زن بمیدان نیاید بآهنگ من
برآورد من گر بود نره شیر نتابد به یک زخم مرد دلیر
ز پشت سیاوخش نامی منم بلند آسمان بر زمین بر زنم
نمایم بگردان ایران هنر چو بندم بآوردگه بر کمر
مرا داد کردگر پیروزگر نتابد به تندی بر و ماه و خور
مرا نزد او رفت باید بجنگ به پیکار او همچو شرزه پلنگ
شما را بدین دشت باید بدن همی رای بر مرد دانا زدن
چو بشنید دستان ببارید خون بدان رای با او بُد رهنمون
بخسرو چنین گفت کین نیست داد که چندین بزرگان خسرو نژاد
بمیدان کینه ببسته کمر بخورشید رخشان برآورده سر
نباشند برجای شه جنگجوی نزیبد ز گردان برین ایچ روی
روان سیاوخش و گرد دژم نباید ز گردان برین رای نم
چرا داد باید بمن نیم روز بمیدان چو خسرو بود کینه سوز
چو عذر آورم پیش سام سوار چو در جنگ بندد کمر شهریار
بیزدان دادار و چرخ بلند بجان سر شاه و گرز و کمند
بجای سیاوخش بتوران زمین بخورشید رخشنده و دست کین
که بخشش بمن جنگ پور پشنگ ببینی به پیری مرا زور جنگ
زمانی ببینی که بر دشت کین چه رزم آورد بنده بر پشت زین
وز آن پس بمالید بر خاک روی به پیش جهاندار پیکار جوی
چنین گفت خسرو بدستان سام که ای نامور مرد فرخنده نام
برد کس ازین جنگ مردی بدست نداند به از گرد خسرو پرست
باندیشه و رای و هوش و خرد بپرهیز تا نیزم رستن ز بد
بگویید چنین مردم پاک دین بدان تا بیازد کینه آورین
چو شبنج پژمرده و برگ خشک چه سود از شاخش بید مشک
مرا گر سر آمد همی روزگار نمانم بسته بر آموزگار
بتوران سیاوخش گر کشته شد زمانه بخون وی آغشته شد
بدست دو مو رو گروی زره نه بر سرش خود و نه بر تن زره
که دانی که چون من از داد اوی نهاده بکینه برخ بر دو جوی
نداند به از تو کس این راز را برین ره بباید زدن ساز را
نخواهم که پیچی دل من ز تاب برآورد کینه ز افراسیاب

مرا همچنین مرد باید هزار / بمیدان کینه که کارزار
همیدون پر از خون او بر زمین / بجز من نریزد کسی بر زمین

مرا او نشد دست با او نبرد / شما را چرا گشت رخساره زرد
نه قارن سخن گفت و نه پور زال / نه رستم نه گردان با برز و یال

همی گفت هر کس که خسرو نگر / چو کاوس گشتست آمد بسر
ز تخم ولیست این نباید شگفت / ازین کار اندازه باید گرفت

چو دانست خسرو که ایرانیان / نیارند دیگر گشادن زبان
بفرمود تا زنگ شاوران / سر نامداران و کینه آوران

که بهزاد و شبرنگ آرد برش / بآهن بپوشید پای و سرش
نهاده برو زین ز چرم پلنگ / رکاب و بر از خانی خدنگ

جهانجوی کیخسرو پاکدین / برین اندر آمد ز روی زمین
چنان چون بود ساز شاهان جنگ / همی تاخت تا پیش جنگی پلنگ

کمندی بفتراک بر بسته شاه / نظاره برو بر دو رویه سپاه
پر از تیر ترکش زه بر کمان / برش اندرون کینه بدگمان

فراز سرش کاویانی درفش / جهانی ازو سرخ و زرد و بنفش
تو گفتی سیاوخش رو زنده شد / جهان پیش شمشیر او بنده شد

نگارست گفتی بر او آذر زر / ز خوبی و دیدار و بالا و فر
جهان پهلوان رستم نامدار / نگه کرد و بر نامور شهریار

چنین گفت با زال سام سوار / سیاوخش باز آمدست از شکار
دلش گشت پر درد و از آب / ز دیده همی ریخت بر روی آب

خروشان و جوشان بباید روان / در آویخت بر شهریار جهان
دلش گشت از مهر او پر ز جوش / تو گفتی که زو رفت آرام و هوش

بسر بر پراگند از درد خاک / همی گفت شاه با یزدان پاک
کمان و سر شاه آیین و کیش / کز ایدر نیاری همی پای پیش

نباشم برین کار همداستان / همی شاه خواند برین داستان
چو رستم چنین گفت برزوی شیر / بیامد بنزدیک شاه دلیر

بیکدست خنجر بیکدست خاک / زده جامه رزم بر پیش چاک

گفتار در خواستن برزو جنگ افراسیاب از شاه کیخسرو و پذیرفتن خسرو او را

همی گفت برزوی بر شهریار / که ای از کیان جهان یادگار

بیزدان دادار چرخ بلند / بجان و سر شاه و تیغ و کمند
که دستور باشد مرا شهریار / که تا یک سخن زو کنم خواستار

چه پاسخ بیابم ز شاه جهان / سرافراز گردم میان مهان
بدو گفت خسرو که این آرزوی / بگویم بدارنده داد آرزوی

ز گفتار خسرو دلش شاد گشت / از اندیشه و درد آزاد گشت
بخسرو چنین گفت کای نامور / تو دانی که تا من ببستم کمر

بجز گرز و شمشیر و میدان کین / ندیدم دگر هیچ از ایران زمین
ز هنگام افراسیاب دلیر / که از من همی جست پیکار شیر

دگر بند و زندان تاریک چاه / همه نیک داند جهان و از شاه
نیاکان من رستم و زال زر / بسی یافتند از کیان تاج زر

چه در روز رزم و چه در گاه جام / ز شاهان بسی یافتندی بکام
مرا ریخت نیزه ز ایران زمین / نمودست پیکار و آیین کین

همین کن تو بر من برین جا نگاه / که با رستم نامور کیقباد
ز جنگ نخستین به پیش سپاه / جهان پهلوانی بدو داد شاه

هم از مرز غزنین و کابلستان / همی نیرو پای زابلستان
تو شاه نو آیینی و من چون رهی / تو آن کن که زیبد ز شاهنشهی

چو بشنید خسرو ز برزو سخن / دگرگونه اندیشه افکند بن
بدو گفت کای مهتر پهلوان / ترا آرزو چیست اندر جهان

بران تا برآرم همه کام تو … بگردون برآرم همه نام تو
ازان نزد من بیشتر دستگاه … که مر پهلوان را ازین بزد نیک شاه
چو خسرو چنین گفت برزوی شیر … برو گفت کای شهریار دلیر
اگر شاه با بنده پیمان کند … به پیمان دل بنده خندان کند
بخواهم ز شاه جهان آرزوی … که دانم ز پیمان نتابی تو روی
به پیمان مرو داد انگاه دست … بنزدیک دیوان خسرو نشست
که سر نه بپیچم ز پیمان تو … نپیچد کسی سر ز فرمان تو
برو گفت برزو که ای شهریار … مرا بخش امروز این کارزار
دلم را ز پیکار و کین بر متاب … بمان تا شوم نزد افراسیاب
نمایم بگردان ایران هنر … برآرم بخورشید تابنده سر
و گر کشته گردم برین دشت جنگ … بدست جهاندار پور پشنگ
مرا در زمانه همین نام بس … نخواهم جز این خود زیاد و درس
که گویند کیخسرو او کر … مرا و ز گردان برآورده سر
چو بشنید خسرو فرمانده تخت … ز پیمان نتابید پیروز بخت
به رستان چنین گفت کای پهلوان … که زیبا از تو آموخت آیین جوان
ز تخم تو و برز سهراب او … که چون او بمردی نباد و نزاد
بفرمان کاوس و دشت کین … نتابید می سر ز آیین و دین
بگفتار شیرین زبانم ببست … که پیمان او را نشاید شکست
مرا این زبان گشت بر دل درست … که این نامور گرد از تخم تست
کنم من چنان هر که این نامور … ز دانش نداند همی پای و سر
بیچاره ز پیران ویسه سر است … برانش ز دستان ز اماهست
نشاید ز پیمان کنون بازگشت … که پیمان چنین بود و بر این نوشت
بپوشید برزوی زره کین … همان رستم و نامداران کین
به برزو چنین گفت پس شهریار … بیا تا به بنداز پی کارزار
بجنگ سپهدار هشیار باش … سرت را ز دشمن نگهدار باش
که در جنگ شیر است پور پشنگ … دل شیر دارد و چنگ نهنگ
بمیدان کینه بمردی و کر … چو نوکس نه بند و بگیتی کمر
سپهدار دستان و برزوی شیر … فریبرز کاوس و گرد دلیر
برو بر همی آفرین خواندند … ورا شهریار زمین خواندند
و زان پس چنین گفت برزوی شیر … بخسرو که ای شهریار دلیر
بجنت تو اکنون بمیدان کین … کنم دشت مانند دریای چین
به پیکان بپوشم رخ آفتاب … کنم روز تیره بر افراسیاب
بکین سیاوش بمیدان جنگ … کنم سرخ از خون پور پشنگ
ببیند بمیدان مرا شهریار … که با دشمنش چون کنم کارزار
بگفت این و آمد چو باد دمان … بیامد پیش سراپرده پهلوان
بپوشید جوشن بکردار باد … یکی ترک چینی بسر بر نهاد
کمر بست و بر جست آمد با سپ … همی رفت بر سان آذرگشسپ
کمندی بفتراک و گرزی بدست … ز شادی بهو دوش زین برنشست
بیامد خروشان چو دریای آب … بیامد بنزدیک افراسیاب

گفتار در جنگ کردن برزوی سهراب با افراسیاب

به نیرنگ و دستان بجنگ آمدی … بکردار برو و دهنگ آمدی
برو گفت کای گرد برگشته بخت … که گر بر دهی بر تو این تاج و تخت
چو او زاسپ ابرش بهامون رسید … زکینه سر تیغ بر خم کشید
ببرزو چنین گفت کای نیکزاد … نداری تو نام پدر را بیاد
کنون از چه جویی بآورد گاه … ترا شرم ناید ز توران سپاه
کجا رفت خسرو که ناید بجنگ … بترسید گویی ز جنگ پلنگ
همانا ندارد بدل هیچ کین … که خواند ورا شاه ایران زمین

یکی کوه تن خویش کوه آزمون ... که تا مردی ور اشود رهنمون
دو کشور برآساید از درد و کین ... یکی شود بخت و تاج و نگین

گرامی بچنگ سپهبد بخت ... تبرسند زو داد ار شود دیده سخت
مرا ننگ باشد به پیکار تو ... چه جوییم بمیدان گرد آتحو

تو برگرد تا خسرو آید بزم ... بجویند شاهان همه جای رزم
چو خسرو کند جنگ را آرزوی ... نماید بگیتی بداندیش اوی

چه جوییم همه ناز و شادی بکام ... نیاید بمیدان برون پیل نام
تو نیز از جهان داور دادگر ... ترسی که بندی بزرم کمر

ز سکسان همانا ندارمی بها ... که بودی بمیدان فرین ازشتن
بنوبت ز ایران یل پیل مسح ... برآورده زمینان بخورشید گرد

کنون رزم جویی ز پور پشنگ ... بمیدان بیارید چون شیر چنگ
چه دانی کسی را ز گردان شهر ... چه گوییم زنا بیدن ماه و مهر

نباشد همه بوذنی بکم نام ... به نیک و ببد هم سر آید زمان
چو بشنید برزوی سهراب این ... با برو درآورده از خشم چین

بدو گفت ای خسرو نیک منش ... که از چرخ یابی همی سرزنش
بر اندیشه از باد سارجی بیش ... بایران چه کردی ز گم و بیش

بهانه همی جویی بمیدان جنگ ... چو روبه گریزان ز پیش پلنگ
نه از سیاوخش کاوس سر ... که چون او نباشد سرافراز

بفر کیانی و مردی جنگ ... بسی بوده بهتر ز پور پشنگ
سیاوش بدست گرو کشته شد ... جهانی بخون وی آغشته شد

زبر کشوزه شوم من بهترم ... گروی زره را کس نشمرم
گرفتم که هستی سیاوخش بر ... ز مور و گرویم من از شوخ روخ

بمردی چو گرسیوز شوم ره نمی ... برآورد خواهم دو صد کینه جوی
بکین سیاوش بر دست جنگ ... ببرم سرت را اکنون بیدرنگ

بدین چاره از من نیابی رها ... اگر روی از جادوی اژدها
مرا گفت دستان سام سوار ... ز نیرنگ تو در بر شهریار

که اورا بمیدان مردان جنگ ... بچاره نیارد بهر سوی جنگ
بگفت این و برگشت گرز گران ... همی تاخت چون دیو مازندران

چو از سپاه آید آنچنانش مریب ... بخروشید چو شیر ژیان بر ستیز
بدو گفت چون پیل مستی کمی ... بزد مرا پیش دستی کنی

نبینی همی بنگ زخم من پایدار ... بمیدان چو تو مرد خواهم فراز
سر ترکش تیر را برگشاد ... یکی چوبه بر دست بربان باد

بزد بر کمرگاه برزوی شیر ... چنان چون بود زخم مرد دلیر
همه جوشنش را بتن بر دوخت ... سر زخم پیکان بپهلو رسید

شهنشاه ترکان گره تنگتر ... همی کرد بر گرد او ترکتاز
ز اندام او خون دویدن گرفت ... دلش بر زخم طپیدن گرفت

نباید که با این گونا مجوی ... بمیدان بتنگ اندر آرزم جوی
بچاره کرخسته کرد و به تیر ... بناگاه کرد و به بند اسیر

همی تافت در گردش از آسمان ... بران دشت تیره بکرد آب
با برو درآورده از کینه چین ... چنین گفت با دل سپهبد همین

گزینان کرا او جنگ جوید همی ... بکینه درون دست جوید همی
نباید که با او برابر شوم ... که اندر زمان بی تن و سر شوم

بگرد وی همیتاخت چون پیل مست ... سپهدار ترکان برآورد دست
چو از تیر او خسته شد پهلوان ... جهاندار شد شاد و روشن روان

وزان پس چنین گفت برزوی شیر ... که چون او نباشد بنبرد دلیر
اگر زنده گشتی جهاندار سام ... بمیدان این رزم گشتش نام

زمانه نیاورد همانا دگر ... بمردی ز شاهان همین نامور
بگفت این و از جای برگرد ... همی تاخت بر سان آذرگشسب

بگرده

بگردون برآورده گرز گران   بینداخت از کینه بر کمان
سر ترکش تیر را برگشاد   همی تاختند تا نزد او همچو باد
ز کینه همی تیرباران گرفت   بکین و کمان و سواران گرفت
برآورده هر سو سپر بر روی   همان شهریار و همان نیوجوی
ز گرد سواران جهان تیره گشت   بگرد اندرون دیده شان خیره گشت
ز بس گرد گرز که بر رو رسید   همی گشت رخشنده خور ناپدید
بروز اندرون روشنایی نماند   تو گفتی سپهر از روش بازماند
ز پیکانهاشان نهان گشت مهر   ستاره بگردون برآورده چهر
دل جنگجویان شده پر ز خون   نبدشان بگیتی کسی رهنمون
گسسته همه بند برگستوان   ز شاه سپهبد همی خون روان
ز بس زخم پیکان بخست آهن و   دل هر دو ایشان ز کینه ببرد
ز خون سواران همه خاک رنگ   برآورد گشته چو پشت پلنگ
بترکش درون هیچ تیری نماند   گذار دل هر دوان از انجمن
چو ترکش تهی شد کمان از کمین   بینداخته هر دوان بر زمین
فروماند بازوی هر دو ز کار   همان نوجوان و همان شهریار
ز پیکان همه جوشن و خود چاک   روان پر ز درد و دهان پر ز خاک
جهاندار دستان و رستم بهم   چو دیدند پیکار شیر دژم
همی خواند هر یک بر آفرین   که آباد بادا بر او بر زمین
چو کیخسرو آن رزم ایشان بدید   بکینه سر و ستی ز دل بر کشید
بنالید در پیش یزدان پاک   از آن چیره سر مرد بر روی خاک
تو دانی که این مرد بیدادگر   ز بهر فزونیست بسته کمر
بداد جهاندار خرسند نیست   دل از کین باز دربند نیست
ز بهر فزونی و از رنج آز   همیشه گرفتار درد و نیاز
سیاوخش از بهر او کشته گشت   بیکبار شد بار پایه درست
ز کردار بدگر بپیچد رواست   گر آزار اندر دم اژدهاست
وز آنپس چو بر روی افراسیاب   بدیشان نماند اندر آن پیچ و تاب
ستاد و نماند زور در پنجه جنگ   فروماند ازو کاویان هر دو جنگ
ز نیروی ایشان فروماند اسب   سر نامداران چو آذرگشسب
بآسایش اندر یکی دم زدند   ز دیده برخ بر همی نم زدند
چو آسوده گشتند بار دگر   ببستند بر کینه جستن کمر
کشیدند بازو بگرز گران   برآورد چون تیغ آهنگران
بیامد بر شاه هومان چو شیر   برو گفت کای شهریار دلیر
ترا ننگ نامد ز پیکار اوی   تو گویی که با حرز و جنگجوی
گر او را بد آرد زمانه بسر   برین دشت پیکار ای نامور
نباشد ترا در جهان هیچ کام   نه این بی‌هنر گر شود زنده سام
و گر تو شوی کشته بر دست اوی   بماهی گراینده شد شست اوی
برآرد بگردون گردنده سر   بمردی شود در جهان نامور
ز توران برآرند ازین پس دمار   نمانند بر دشت کین یک سوار
همی از در تاج و از تخت شاه   نه در جنگ بستن میان جهان سپاه
بخندید و پیران ای دستان سام   بگرزو بمیدان چو جویی تو نام
بهومان چنین گفت افراسیاب   کز این کینه دارم دو دیده پر آب
مرا او روا این هنر تر از خسروست   که در پیش من کینه خواهی تو راست
وزآنپس چنین گفت کای نامور   چه داری بمردی بمیدان کمر
ز فتراک بگشاد پیچان کمند   بدان تا سر او در آرد به بند
چو بشنید از افراسیاب این سخن   بجوشید از کینه مرد کهن
برآورد گرز گران از زمین   بزد بر سر شاه توران زمین
ز نیرو بیفتاد گرزش ز دست   ز بادش سپهدار ترکان بخست
جهاندار تا زخم خورده کمند   بینداخت و آمد سر او ببند

عنان برگرایید برگاشت اسپ / بخورشید بر شد ز آذرگشسپ
چو برزو چنان دید بیژن باد / کمندی ز فتراک زین برگشاد
بیفکند در یال افراسیاب / ز دیده بشسته بکین شرم آب
ز یکدیگران روی برگاشتند / بخورشید نعره برافراشتند
بلشکرگه خویش واندر کشید / روان پر ز اندوه و دل شادکامی
برانگیخته اسپ از آوردگاه / بپوشید از گرد خورشید و ماه
ز نیروی هر دو فرو ماند اسپ / تو گفتی بجا ماند آذرگشسپ
همی زور کرد این بر آن آن برین / بجنبید یکسر و بر پشت زین
بیالود از ناخن هر دو خون / بیامد یکی زان دو از زین برون
سپهدار شیده چو آزاده دید / فغانش بگردنده گردون رسید
بترکان چنین گفت جنگ آورید / گر این بی پدر را بجنگ آورید
اگر رسته گرد و بخم کمند / نیامد بتوران از و بر گزند
نمایند تا نزد خسرو شود / زکین پیش لشکر همی نو شود
چو ترکان شنیدند از شیده این / بجنبش درآمد تو گفتی زمین
روان شد سپه همچو دریای آب / بیامد ز دیگر افراسیاب
چو رستم چنان دید دستان سام / کشیدند شمشیر کین از نیام
بایرانیان گفت درهم شنید / برین رزمگه بر خوزید و دمید
نتابید که بر پشت بر روی شیر / بنا گر شود کشته گرد دلیر
بگفت این و از جای برگرد رخش / گرازان و تازان کو تاج بخش
جهاندار دستان چو باد دمان / همی رفت با نامور پهلوان
بیازا ببستند ایرانیان / برآورده شیده چو شیر ژیان
دو لشکر بکینه برآویختند / ز یکدیگر خون همی ریختند
هوا گشت از گرد چون تیره میغ / همه گرز بارید از آن ابر تیغ
ز بس کشته شد روی هامون چو کوه / ز گیر و ده و دار و گردان ستوه
عنانداران بدریای خون / شده غرق و ناید یکی زان برون
بهر سو که رستم برانگیختی / همی خاک با خون در آمیختی
همان قارن گرد و زال دلیر / بهر جای تازان بکردار شیر
ز بس تیغ و آواز گرز گران / جهان گشته بازار آهنگران
جهان گشته مانند دریای چین / ز بس خون لشکر و ران و کشته کین
زمانه شده خیره از کارشان / ز کوشیدن جنگ و پیکارشان
چو لهاک و فرشید آن هر دو گرد / بهر بند کز دشت برخاست گرد
بزیدند بر پا درفش سیاه / نه بر جایگه شاه و توران سپاه
عنان زان از جای برگاشتند / دو روز همی خوار بگذاشتند
شدند تا زبان تا بتوران سپاه / بر آن تا ببینند پیران و شاه
سپهدار دید آن برو دشت جنگ / کش ده به پیکار بر زد دو چنگ
سرافراز پیران شیده بهم / برآورد تازان چو شیر دژم
بپویدند گردان بدانسان نبرد / چنان تا چنین بود رستم ز آن گرد
بدان رزم بستند هر دو میان / چو ارغنده شیران مازندران
سپهدار دستان و ایرانیان / لقب تب اندرون همچو شیر ژیان
بیابی خم از پشت زین هر آن / فکندی برآورد گرد نامدار

گفتار اندر پیروزی یافتن کیخسرو و هزیمت شدن پور پشنگ

بگرز و بشمشیر چینی بزد / به پیری چنان نامور ز ارمرد
جهان پهلوان رستم نامدار / چو شیران بر جای گرده شکار
فرامرز چون دیدگان هر دو آن / بگشتند از رزم چو باد دمان
بلشکر بفرمود گرد دلیر / کز آنجای تازان بکردار شیر
شوند اندرون و در پیش میان / به بینید گردان ایرانیان
گزان نامداران گردنکشان / اگر زنده یابند جائی نشان

وزان پس بنزدیک خسرو شدیم | همه پاک با هدیه نو شویم
پیاده از آنجا یکی چند مرد | برفتند تا زان بر آویز گرد

همه زنده دیدند ایرانیان | به بند اندرون همچو شیر ژیان
بماندند بران خاک تیره نگون | ز دیده روانشان همی جوی خون

کشیدند از بند ایرانیان | بیامد فرامرز هم در زمان
چو گردان ایران برانگونه دید | سحرگه سوی چو شیر ژیان بجوشید

ز آب دو دیده زمین کرده تر | به بیژن چنین گفت کای نامور
بمردی ندارد چو تو هیچ یاد | ترا این ز توران دو بار اوفتاد

بدو گفت بیژن که ای پهلوان | ندانم تو گویی بتن در روان
بکوییم ازین گنبد تیز گرد | که از من بکینه بر آورد گرد

وزان پس بفرمود رهّام شیر | که آرندشان نزد شاه دلیر
وز آنجا بیامد چو شیر ژیان | به پیش سپه تنگ بسته میان

بپرسید رستم از آن ماجری | که ایرانیان را چه آمد بروی
چو پیران از آنجای بر تافتی | بدین رزمگه تیز بشتافتی

فرامرز گفت ای سرافراز شیر | بجایند گردان شاه دلیر
سپهدار گودرز کشواد و گیو | همه زنده یابی بر شاه نیو

چو بشنید رستم بدل شاد شد | تو گفتی یکی شاخ شمشاد شد
سحرگه برآورد چون نره شیر | بترکان درافتاد گرد دلیر

فرامرز رستم چو آزاد دید | گرازان بکینه همی بر دمید
بیامد بنزدیک آوردگاه | سری پر ز کینه دل از جنگ خواه

نگه کرد بر روی یل ایدری | یکی گرزه گاوسر بر کشید
روان گشته از هر دو آن جوی خون | دل نامداران بکینه درون

دو لشکر بمیدان بیازید جنگ | چو آشفته شیران جنگی پلنگ
همه رزم جویان بجنگ اندرون | ز هر جای گشته روان جوی خون

چو هومان و جوینده جنگجوی | در آورده با زال از کینه روی
بهومان زد و دیده همی برگماشت | که از هر دوستان همی کینه داشت

چو دریای جوشان بیامد برش | بزد گرزه گاوسر بر سرش
سپر بر سر آورد هومان ز بیم | ولیکن برش از زخم او شد دو نیم

بیفتاد از دست هومان سپر | گریزان شد از پیش آن نامور
نهان گشت هومان بگرد اندرون | ز دیده ببارید از زور خون

جهانجوی شیده ز بیم گزند | بیامد بزد تیغ را بر کمند
ز تیغش برستند هر دو ز درد | بمیدان بجستند دیگر نبرد

چو افراسیاب دلیر آن بدید | از آنجای نزدیک لشکر کشید
فرامرز تازان ز ایران سپاه | بیامد بنزدیک آوردگاه

بدو گفت کای ترک پرخاشجوی | بتوران سپه اندر آورد روی
گریزان شد از بیم گرد دلیر | چو نخجیر از جنگ درنده شیر

هم آورد چون نیست آنجا روی | نباید ترا بود پیکارجوی
چو خورشید شد از جهان ناپدید | سپاه شب تیره لشکر کشید

ز لشکر فرو مانده از کارزار | یکی را نبد اسپ با زور و کار
ز هر دیگران روی برگاشتند | همه خسته را خوار بگذاشتند

جهاندار رستم بکردار شیر | بیامد بنزدیک شاه دلیر
سرافراز برزو و زال سوار | برفتند شادان بر شهریار

فرامرز با زنگه شاوران | بر شاه رفتند با سروران
همی خواند هر کس بر آفرین | که آباد بادا بخسرو زمین

نگه کرد خسرو بایرانیان | بران نامداران فرخ گوان
بفرمود تا زنگه شاوران | سپهدار گردان همی پیش خوان

که تا مر فرامرز کاوس شاه | طلایه بود پیش ایران سپاه
نگه کن پس پشت و هشیار باش | ز دشمن سپه را نگهدار باش

چو بشنید زنگه بیامد چو باد　　ابا گروان ایران ازان گرد [illegible]
ز لشکر همه نامداران گزید　　وز ایشان طلایه چو انجا کشید

وزین روی افراسیاب دلیر　　چو بشنید از رزم مرزوی شیر
یکی لشکر آمد بکردار باد　　شنیده چنین گفت کای گردزاد

طلایه بر تا بود باید براه　　که تا من از ایدر بیارم سپاه
من و گرد پیران و هومان بهم　　بتازیم از ایدر چو شیر دژم

بتوران وگر گو نسازیم رای　　نماند از ایشان یکی خود بجای
که زمینا که بر روی جنگ آورند　　همه مرز توران بچنگ آورند

تو زاینجا بهنگام با نای و کوس　　بهبند از پی راه بر پیل کوس
سپهبد بر آنسان که او را بدید　　طلایه بنزدیک ایران کشید

بفرمود از آنپس سپهدار چین　　بدان نامداران توران زمین
که اسپ تکاور بزین در کشید　　وز انجا همی تازیان [illegible]

ز لشکر هر آنکس که بد نامدار　　برفتند با نامور شهریار
گریزی بهنگام پیروز نیست　　گروانا همی زیر پی روز نیست

سراپرده بیرون زد اول [illegible]　　خود و سرکشان سوی توران انجمن
پدر و پسر را بداز دیده خون　　به پیران چنین گفت کای رهنمون

شدم سیر از زندگانی خویش　　ز سوسن نگه کن چه آمد بپیش
بره بر طلایه مر او را بدید　　فریبرز نزد سپهبد رسید

بدیشان بگفتار بکشاد لب　　کجا رفت خواهد درین تیره شب
چه پوشید وا این نامور مرد گفت　　ز گردان توران و را نام جفت

بفرمود از زنگه شاوران　　وزین نامداران که کند آوران
چنین گفت هومان و پیران بروی　　چرا بر فروزی به بیهوده روی

جهاندار رشید است فرزند شاه　　بتوران همی راند خواهد سپاه
بدل در ندارد شبیخون و کین　　همی رفت خواهد بتوران زمین

بیاموز روش افراسیاب دلیر　　بدان چند پیکار بر روی شیر
ز پیش پدر رفت خواهد بخشم　　نخواهد که بیندش دیگر بچشم

چو بشنید از ایشان فریبرز شیر　　ز شیده بجوشید مرد دلیر
با ایرانیان گفت آنچ شنید　　برین دشت تیره خور و مه دمید

وز ایشان بیاورد گرز گران　　همی کوفت چون تیغ آهنگران
یکی گرزه گاو پیکر بمشت　　ازان نامداران دو بهره بکشت

همه دشت از کشته چون پشته کرد　　بخون خاک آورد آغشته کرد
بدیشان نگه کرد افراسیاب　　بجوشید مانند دریای آب

ز ایرانیان چون برآمد خروش　　ز ترکش کمان کیی برکشید
بهومان چنین گفت جنگ آورید　　جهان بر بد اندیش تنگ آورید

چو هومان ز افراسیاب این شنید　　بکردار دریا دلش بردمید
به پیران چنین گفت کای نامدار　　بکوشیم امشب چو افتاد کار

سپهدار با خوار مایه سپاه　　به پیکان بخستند رخساره ماه
بسی نامداران زکین کشته شد　　بیکبارشان بخت برگشته شد

چو شیری به نخجیر اندر فتاد　　و یا چون خزان برزن آتش نهاد
بپروین همی نعره بر شد ز شیر　　بگشتند اندران شب ز پیکار سیر

همی زد دگر [illegible]　　بنو وش ز ترکان [illegible]
بفرجام افراسیاب [illegible]　　[illegible] کرد و بیابان شیر

بزد بر سر زنگه شاوران　　[illegible] از سر پهلوان
به یکبارگی روی برتافتند　　بنزد شهنشاه بشتافتند

دو بهره ز ایرانیان کشته شد　　وز ایشان همه دشت چون پشته شد
فریبرز و زنگه بکردار باد　　بکردند زان آورد هرگونه یاد

گریزان شد از بیم تیر و نهیب　　بر آن بر آورده بر تیره شب
جهاندار افراسیاب دلیر　　همی رفت پویان بکردار شیر

طلایه

طلایه بنزدیک خسرو رسید   سپهبد سپه را بدانگونه دید
همه زخم خورده ز افراسیاب   ز دیده روان شان همی خون چو آب
بزرگی چنین گفت شاه جهان   چه افتد و در تیره شب ناگهان
بدو گفت زنگه که ای شهریار   طلایه ببردم سواری هزار
چو پروین ز گردون گردان گذشت   سحرگه سپاه آمد از تیره دشت
فریبرز نزدیک لشکر دوان   بران تا بماند ز تورانیان
سپاهی بنزد سپهبد رسید   چو دریای کینه همی بردمید
سپهدار شان شیده نامدار   سرافراز گردان نخجیرگذار
فریبرز کاوس شد کینه‌خواه   سحر زو سپه برآورد تا چرخ ماه
بدیشان چنین گفت کای سروران   کجا رفت خواهید [illegible]
همی گفت شیده که گر شب شاه   همی رفت خواهد بر توران سپاه
که با او جهاندار افراسیاب   برآشفت از رزم بر روی خواب
چو کوشش ز شیده سخن بشنوید   دلش در بر از درد او بردمید
در آمد بمیدان کین چون پلنگ   بنفرین همی یاد کرد از پشنگ
چنان چون بود رسم و آیین کار   برآویختم از پی کارزار
بغم جام از ایران بکشتی شید   همی خاک با خون برآغشته شد
وز آن پس سپهدار شیده بکین   همی در نوشت از پی باز زمین
چو بشنید خسرو رخش گشت زرد   جهاندار از درد دل یاد کرد
همی گفت کای داور دادگر   تو دانی که بر داد بستم کمر
بهر خون که ریزند ایرانیان   بپیچید و زجام تورانیان
وز آن پس چو برخاست بانگ خروس   جهاندار شیده فرو کوفت کوس
ستور زهر میت نبرین و شید   ز نام آوران لشکری برگزید
سراپرده و خیمه بر جا بماند   بلشکر همه ساز آن برفشاند
به بی راه و ره نامور گشت شید   تو گفتی که گیتی کس او را ندید

گفتار اندر خلعت بخشیدن کیخسرو برزو را و رفتن کیخسرو بخانهٔ رستم

همی تاخت باره چو باد دمان   چو برزد سر از کوه سپیده دمان
برون آمد از پرده خورشید   جهان کرد مانند سیم سپید
بتیره بر آمد ز پرده سرای   خروشیدن بوق با کره نای
ز تورانیان بر نیامد نفس   فرستاد هم در زمان شاه کس
ازان نامداران یکی را ندید   نه از بیم آوای مردم شنید
دوان مژده آورد زی شهریار   که آسوده شد شاه از کارزار
برفتند از بیم افراسیاب   همانا که بشتافت زان سوی آب
بلشکر چنین گفت شاه زمین   نباید که گیرند بر ره کمین
کز آن پیر سر جادوی بدکنش   همی هر زمان دیگر آرد منش
سواران برفتند هر سو دوان   همان پهلوانان روشن روان
برفتند تا مرز توران زمین   همی آگهی یافتند پس چنین
بایران نیامد از ایشان نشان   چنین گفت خسرو بگردنکشان
که دشمن گریزان گشتن [illegible]   اگر چه بایران و توران [illegible]
سراپرده و چارپای و ستور   بسی بهتر از دشمن زور کور
بایران خرامیم از ایدر کنون   که بخت نکو شد مرا رهنمون
ببازیم از بهر برزوی کار   چنان چون بود در خور نامدار
چو بشنید دستان ز خسرو چنین   ببوسید پیش سپهبد زمین
بکیخسرو چنین گفت کای شهریار   بیزدان دادار پروردگار
که از آرزو بر نتابی سرم   که رستم نام از چرخ بگذرم
از آنجا بایوان نیمروز خرام   بجای آن سپهدار فرخنده نام
بباشیم یک هفته پیروز و شاد   سپهدار کیخسرو پاک زاد
چو بشنید کیخسرو نام جوی   ز فرمان او بر نتابید روی

برفتند شادان بایوان زال / همه نامداران با فر و یال
بهر جای ایوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بهر جای میخواره انبوه شد / ز شادی دل اندر بر استوه شد
بهر پایه جا بر آراسته بام و در / ز همیر تخت و دیبای خسرو گهر
بزاول همه شادمان مرد و زن / نشستند هر جا یکی رود زن
بایوان دستان جهانجوی شاه / چو خورشید تابان ستاره بماه
جهان پهلوان رستم زال زر / بگردون گردان برآورد سر
فرامرز و برزو و دستان بپای / بر تخت خسرو بپرده سرای
چو خسرو به برزو نگه کرد و گفت / بمردی نباشد بگیتیت جفت
وز آنپس همی گفت با پهلوان / گرامی تو ای گرد روشن روان
بیا تا کنون ساز برزو کنیم / بایران ورا پهلوانی کنیم
چو بشنید رستم ببوسید تخت / هم او گفت کای شاه فرخنده بخت
جهانجوی برزو کمر بسته است / بفرمان و رایت سر افکنده است
بکین سیاوخش بسته میان / بکوشد بتوران چو شیر ژیان
تو شاهی نو او پهلوان نو است / چو من بنده شاه کیخسرو است
مرا برف پیری بسر بر نشست / نیارم بکینه یکی آخت دست
مرا سال بر چار صد بر گذشت / بسر بر همی چرخ گردان گذشت
کنون روز برزوست پیکار و جنگ / بهر جا یکی بر بیازید چنگ
چو بشنید خسرو ازو شاد شد / تو گفتی یکی سرو آزاد شد
بفرمود تا باره و تاج و زر / غلامان رومی بزرین کمر
ز یاقوت و پیروزه رخشان دو جام / دو اسپ گرانمایه زرین لگام
دو صد تخته جامه ز دیبای چین / بسی جوشن و ترگ از بهر کین
درفشی که بد پیکر او عقاب / که بود از بخت آن افراسیاب
ز مردان شمشیر زن ده هزار / همه نامداران خنجر گذار
سپرده به برزوی شاه جهان / بنزد یکی فرزان کان مهان
نبشتند منشور غور و هری / ببرزو سپردند از بهر جری
هم او گفت کین کشور آباد باد / که شهر از تو پیوسته با داد باد
بدان مرز خرم همی باش شاد / نباید که پیچی سرت از داد
همی باد آباد با دوستان / فرامرز و در مرز هندوستان
چو بشنید برزو زمین بوسه داد / بسی آفرین کرد با شاه یاد
فرامرز و برزو و رستم زمان / کشیدند بر شهریار جوان
ستایش کنان هر یکی آفرین / گرفتند بر شهریار زمین
چو خسرو یکی هفته در سیستان / بشادی همی بود با دوستان
بهر هفته هنگام بانگ خروس / چو بستند بر کوهه پیل کوس
دو منزل سپهبد جهان پهلوان / همی رفت با شاه روشن روان
جهاندار برزو و رستم بهم / برفتند با شه چو شیر دژم
جهاندار رستم همانجا بماند / همو و نامداران بزاول براند
بپایان رسانیدم این داستان / ازان نامور نامش باستان
چو از کار برزو بپرداختم / ز گودرز و پیران سخن ساختم

داستان پیران و گودرز گشواد

جهان چون بزاری سر آید همی / هر و نیک و زشتی سرآید همی
چو بستی کمر بر سر راه آز / شود کار گیتی تو بر دراز
ره دانشی جوی ای مرد راستی / کزین دو نگیرد کسی کاستی
بیکروی جستن بلندی سزاست / اگر در میان دم اژدهاست
و دیگر چو گیتی ندارد درنگ / سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
پرستنده آز جویای کین / بگیتی ز کس نشنود آفرین
چو سرو سهی کوژ گردد بباغ / هر روز بر شود تیره روشن چراغ
کند برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست

بروید ز خاک و شود باز گنج / همه جای ترس است و تیمار و رنج
بر مایه سنگ مرد و خرد / زگیتی بی آزار اندر خورد
اگر چند مانی بگیتی دراز / ز رنج تن آید برفتن نیاز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید / در گنج دانش ندارد کلید
اگر چند مانی فزون از صدست / همان جوز و نکرو ز بگذاشتست
سه چیزت بباید کزان چاره نیست / وزان برترت هیچ پتیاره نیست
خوری گر بپوشی و یا گستری / سزد گر بدیگر سخن ننگری
گزین سر گذشتی همه راه آز / اگر بگذری جز بشادی مناز
کنون داستان بشنو از باستان / گر ایاد آر و از گفته راستان
تو دانی که بر تو نماند جهان / چه رنجانی آزار و رنج روان
مجو ز آنچه داری و بیشی مجوی / که از آز کاهد همه آبروی
دل شاه ترکان چنان کم شود / همیشه برنج از پی از بود
وز آن پس که برگشت از آن رزمگاه / که رستم برو کرد گیتی سیاه
بشد تا زبان تا بلخش رسید / بجنگ کیان پیش سرش ناپدید
بکاخ اندر آمد پر از آز دل / ابا کاروانان هشیار دل
چو پیران و گرشیوز رهنمون / فراخان و چون شیده گرشیون
بپیران پس این داستان برگشاد / شنیده سخنها همی کرد یاد
گر تا بر نهادم بشاهی کلاه / بکام دلم گشت خورشید و ماه
مرا آن بود بر مهتران دسترس / عنان مرا بر نتابید کس
ز هنگام رزم منوچهر باز / نبند دست ایران تو توران نیاز
شبیخون کنون تا در خان من / رسیده بلا جمله بر جان من
دلاور نشد از مردم نادلیر / گوزن اندر آمد ببالین شیر
ببین تا ز بیژن چه آمد مرا / ازین بخت پیروز پیران مرا
برین گونه گر کار سازیم زود / وگرنه برآید ازین مرز دود
سزد گر کنون گرد آن کشورم / سراسر فرستادگان گسترم
ز ترکان و ز چین هزاران هزار / کمر بستگان از در کارزار
بیاریم بر سوی ایران سپاه / بتازیم بر هر سوی رزمگاه
همه موبدان ای هشیار خویش / نهادند بر گفت سالار خویش
که ما را ز میهن نباید گذشت / ز دون کوس خسرو بران پهن دشت
بتا هر سوی لشکر کهی ساختن / شب و روز با سود تا تاختن
که آن جای جنگست و خون ریختن / چه با گیو با رستم آویختن
سر افراز گردان کمربند شهر / بهنگام جنگ آید داده بهر

نامه فرستادن افراسیاب باطراف و بوم توران

چو افراسیاب آن سخنها شنود / سپه را فراخت از تخت شاهی فرود
ابا پهلوانان و با موبدان / بکرد آفرینی برسم ردان
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
چنین خواست کاندیشه جنگ داشت / ز بیژن بر انگونه دل تنگ داشت
دو هفته برآمد ز چین و ختن / ز اطراف ترکان شدند انجمن
چو دریای جوشان زمین بر دمید / چنان شد که مرغ از روش نارمید
کله هر چه بود و شناسان بلید / بشهر اندر آورد یکسان بکه
همه کینها کرد نوتر باز / پدر بر پسر بر همی داشت راز
سر بدرها را گشادن گرفت / شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته / یلان بی نیازی شد آن خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار / همه رزم جویان سازنده کار
بشیده که بودش نبرده سپاه / ز شیران جنگی برآورده راه
چنین گفت کین لشکر رزم ساز / سپردم ترا راه خوارزم باز
نگهبان آن راه خوارزم شاه / همیشه کمر بسته رزم باش
و گر پنجه از نامداران چین / بفرمود تا گرد پیران گزین

بدو گفت تا شهر ایران برو / همان تخت سه بخت سالار نو
ور آشتی ابیچ گونه مجوی / سخن جز بگنج و بکینه مگوی
کسی چون برو آب و آتش بهم / برین هر دو بر کرده با دست هم
دو پرمایه بیدار دو پهلوان / یکی هوش و پیروز و دیگر جوان
برفتند با بند او اسیاب / ز کینه نیابد شب آرام و خواب
بر آورد خواهد همی تیز جنگ / فراز آمد از هر سوی جنگ تنگ
ابا زنگه و روشن ز کوپال و تیغ / سر و شان بگرد اغرنده میغ
پس آگاه آمد ز پیروز شاه / که آمد ز توران بایران سپاه
جفا پیشه بدگوهر از اسیاب / نیابد ز کینه شب و روز خواب
همی زهر سازد بنوک سنان / که تا بد دگر سوی ایران عنان
بر آورد خواهی همی سر نهنگ / ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ
چو بشنید گفتار کار آگهان / پر اندیشه بنشست شاه جهان
سواران جنگی چو سیصد هزار / بجیحون همی کرد خواهد گذار
سپاهی که هنگام ننگ و نبرد / ز جیحون بگردون بر آرند گرد

اندرز کردن کیخسرو
با پهلوانان خود

دلیران بدرگاه افراسیاب / زمانه بتیره نیابد خواب
و زآوای شیپور و زخم درای / تو گفتی بر آید همی دل ز جای
که آمد بایران بجنگ آن سپاه / هزبر دلاور نیابد براه
سر مرز توران بپیران سپرد / سپاهی فرستاد با او بخرد
سوی شهر خوارزم پنجه هزار / کمر بسته و رفت از در کارزار
سپهدارشان شیده شیر دل / سر آتش ستاند بشمشیر دل
سپاهش بکردار پیلان مست / که با جنگ ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتار کار آگهان / پر اندیشه بنشست شاه جهان
بکار آگهان گفت کای بخردان / من ایدون شنیدستم از موبدان
که چون ماه ترکان بر آید بلند / ز خورشید ایرانش آید گزند
سپه مار را چون سر آید بکوب / ز سوراخ پیچان شود سوی چوب
چو خسرو ببیداد کار درخت / بکرد و از او پادشاهی و تخت
همه سرافرازان بر خویش خواند / شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران بهم / بزرگان فرزانه و رزمساز
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو / چو شید و فرهاد و رهام نیو
چو گرشن گیو با گستهم / چو گرگین و چون زنگه گرد هم
چو این نامداران لشکر همه / که بودند شاه جهان را رمه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه / که ترکان همی رزم جویند و گاه
چو دشمن سیه کرد و شد تیز چنگ / بباید بسنجید با نیز جنگ
بفرمود تا بر درش گاودم / دمیدند و بستند روئینه خم
ز ایوان بمیدان خرامید شاه / بیارستند از در پیل گاه
بزد مهره بر جام بر پشت پیل / زمین را تو گفتی براند دو نیل
هوا نیلگون زمین نیل رنگ / دلیران لشکر بسان پلنگ
بجنگ اندرون گرز و زوبین و کین / چو دریای جوشان گردان زمین
خروشی برآمد ز درگاه شاه / گرای پهلوانان و گردان سپاه
کسی کو بباید عنان و رکیب / نباید که یابد بجا ز شکیب
بفرمود کز روم وز هندوان / سواران جنگی و بازگوان
دلیران و گردنکش تازیان / بسنجیده جنگ شیر ژیان
کمر بسته خواهند سیصد هزار / ز دشت سواران نیزه گذار
بر آنکو چهل روز راتبش شاه / نباشد نبیند بسر بر کلاه
پراکنده هر گرد کشور سوار / فرستاد با نامه شهریار
دو هفته بر آمد بفرمان شاه / بجنبید و بر پادشاهی سپاه

ز کشور همه کشور آمد بجوش　ز گیتی برآمد سراسر خروش
بشبگیر گاه خروش خروس　ز هر سو همی تاخت آواز کوس
بزرگان هر کشوری با سپاه　کشیدند صف پیش درگاه شاه
در گنجهای کهن باز کرد　سپه را درم دادن آغاز کرد
همه لشکر از گنج و دینار شاه　بسر بر نهادند زرین کلاه
همه برگستوان و بجوشن چو کوه　شدند آهنین لشکری همگروه
همان بزم شیران ایران زمین　بیایید زی شهریار گزین

بخش کردن کیخسرو سرحدها را به پهلوانان خود

چو شد کار لشکر همه ساخته　وز ایشان دل شاه پرداخته
نخستین از این لشکر نامدار　سواران شمشیر زن سی هزار
گزین کرد خسرو و بر رستم سپرد　بدو گفت کای نامبردار گرد
ره سیستان گیر و برکش نگاه　بهندوستان اندر آور سپاه
ز غزنین برو تا سرانجمن　چو گردد ترا تاج و تخت و نگین
چنان پادشاهی شود بی گره　بآبشخور آید پلنگ و بره
فرامرز را با نگین و کلاه　کسی کو بخواهد ز لشکر بخواه
بزن کوس رویین و شیپور و نای　بکشمیر و کابل فزون زین مپای
که ما را از جنگ افراسیاب　نیامد همی خورد و آرام و خواب
الانان و غرشه بهراب داد　بدو گفت کای گرد خسرو نژاد
برو بر سپاهی بگردار کوه　گزین کن ز گردان لشکر گروه
سواران شایسته کارزار　ببر تا برآری ز ترکان دمار
با اشکش بفرمود تا سی هزار　دو سنده هژبران و نیزه گذار
برو سوی خوارزم کوس بزرگ　سپاهی بگردار غرنده گرگ
زند بر در شاه خوارزم گاه　که باشیده تیغ زن رزمخواه
سپاهی چهارم بگودرز داد　چه پایه مرو بند و اندرز داد
گروها بزرگان ایران بهم　چو گرگین و چون زنگه و گستهم
زواره فریبرز و فرهاد و گیو　گذاره سپهدار و رهام نیو
بفرمود بستن کمرشان بجنگ　سوی رزم توران شدند بی درنگ
سپهدار گودرز کشوادگان　همه پهلوانان آزادگان
نشستند بر زین بفرمان شاه　سپهدار گودرز پیش سپاه
بگودرز فرمود پس شهریار　گرفتی کمر بسته کارزار
مگر تا نیازی به بیداد دست　نگردانی ایران آباد پست
کسی کو بجنگت ببندد میان　چنان ساز کش آید از تو زیان
که نپسندد از ما بدی دادگر　سپنجی است گیتی و ما برگذر
چو لشکر سوی مرز توران بری　مکن تیز دل را بآتش پری
مگر تا بجوشش بگردار طوس　به بندی بهر کار بر پیل کوس
جهاندیده سوی پیران فرست　هشیوار از نیادگیران فرست
به پند فراوانش بگشا گوش　بر و جامه مهربانی بپوش
بهر کار با هر کسی داد کن　ز مردان نیکی و هش یاد کن
چنین گفت سالار لشکر بشاه　که فرمان تو برتر از شید و ماه
بدانسان روم کم تو فرمان دهی　تو شاه جهانداری و من رهی
برآمد خروش از در پهلوان　ز بانگ تبیره جهان شد نوان
بلشکرگه آمد دمادم سپاه　جهان شد ز گرد سواران سیاه
ز پیش سپاه اندرون پیل شست　جهان پست گشته ز پیلان مست
زمان ز غرنده پیلان جنگی جهان　بیاراستند از در شهریار
نهادند بر پشتشان تخت زر　نشستن گه شاه با تاج و فر
ز گودرز و نوذر تا زرشت　بران تخت زار ار بر پیل بست
برانگیخت پیلان و برخاست گرد　وز آن گرد نیک اختری یاد کرد
اگر از جان پیران برآریم دود　بر ایشان نکرد و بی نیک سود

پی آزار لشکر بفرمان شاه بجنبید منزل بمنزل براه چو گودرز نزدیکی زیبد رسید سپه را ز لشکر همه برگزید
جهان از دلیران خنجرگذار ز گردان لشکر دلاور سوار از ایرانیان نامور ده هزار سخن‌گوی و اندر خور کارزار

فرستادن گودرز گیو را برسولی نزدیک پیران ویسه

سپهدار پس گیو را پیش خواند همه گفته شاه با او براند
بدو گفت کای پور سالار مرد برافروخته سر ز بیدار مرد گزین کردم اندر خور کارکرد که شایسته سالار هر کشوری
بدانی بنزدیک پیران شوی بگویش وگفتار ما بشنوی بگویی به پیران که من یک سپاه بایران رسیدم بفرمان شاه
شناسی تو گفتار و کردار خویش بی آزاری ایرج و بازار خویش همه شهر ترکان به بندی میان ببستند با نامداران کیان
فریدون فرخ ابا داغ و درد ز گیتی بشد دیده با آب زرد پر از درد ایران پر از درد شاه که با سوک ایرج نتابید ماه
ز ترکان به تنها تو بر انجمن ستادی بمهر و وفا خویشتن دروغ است بر تو برین نام مهر نه بینم مدارا اندر آرام مهر
همانست کان شاه آرامجوی مرا گفت با وی همه گرم گوی بدان کو نگاه سیاوش بود بنیکی ندیگر و ز بنیاد بد
[illegible] ز خون پدر بیگناه است تیز [illegible] ز شاهان کسی انباز زده
همه شاه بگذارد از تو همی بدین نیکی انگار از تو همی نباید که بر دست ما بر تباه شوی بر گذشته فراوان گناه
وگر جز پی جنگ افراسیاب زمانی نمی بر تو گیرد شتاب بزرگان ایران فرزند من بخوانند بر تو همی پند من
سخن هرچه دانی بریشان بگوی وز ایشان همیدون سخن بازجوی گرت چیره گردد بر ایشان زبان گذشتی ز تیمار رستی بجان
بر و بوم خویشانت آباد گشت زتیغ منت گردن آزاد گشت گر از تو بدیدار ناید گناه بماند بتو مهر و تخت و کلاه
بجوییم برین کینه آرام و خواب من و گرز و میدان افراسیاب از و شاه مارا بکین خواستن بباید بسی لشکر آراستن
ورایدونکه سوی تو گردد کلاه نباشی بجان ایمن از رزم شاه مگر پند من سر بسر بشنوی بگفتار هشیار من بگروی
نخستین کسی کو بیفگند کین بخون سیاوخش بر نوشت زمین بخون سیاوخش بازند دست همان زو به بیداد برکرد دست
بشاه سگالشان از انجمن ببندی فرستی بنزدیک من بدان تا فرستم بنزدیک شاه جهان سرستاند چه بخشد کلاه
همیشه مهاشان بدیوار ارز نشست فرخ جهانبان من که هرگو بخون کیان دست جست زمانه بجز خاک جانش نجست
دگر هرکه از گنج نزدیک تست گران دشمن جان تاریک تست ز ایوان پرمایه و زرگوهران ز دیبا و دینار و از افسران
ز شمشیر و ز ترگ بر گستوان ز خفتان و زخنجر هندوان همه آلت لشکر و سیم و زر فرستی بنزدیک من سر بسر
به بیداد کز مردمان بستدی فراز آوریدی براه بدی بدان باز خری مگر جان خویش نه بینی سر و راه و پیمان خویش
گر اندر خور شهریارست آن فرستم بنزدیک شاه جهان ببخشیم دیگر همه بر سپاه بیابی مکافات کرده گناه
دگر آنکه پور گزین ترا نگهبان گاه و نگین ترا برادرت هردو سران سپاه که هامان برآیند گردون بماه

چو هر دو بدین نامدار انجمن گروگان فرستی بنزدیک من
برادرت با شوم ایمن از کار تو برآرد درخت وفا بار تو
بر و بر گزین زان یکی هر دو مر یکی راه بنمای نزدیک شاه
خود و دودمان پیش خسرو شوی بر آن سایهٔ مهر وی بغنوی
کنم با تو پیمان که خسرو ترا بخورشید تابان برآرد سرا
ز مهر دل او تو آگه تری کز او بیش نزد خود آرد بری
بشوید دل از مهر افراسیاب نبینی شب تیره او را بخواب
وگر از شاه ترکان بپیچد زمین بخواهد که آیی بایران سزد
ز ایران بر و بر کنی لحاج بر تخت ساج و برافراز تاج
وگر سوی او نیست رهی برو نزد او و جنگ را پای
گر با آنکه باید بسنجید جنگ مرا فر شیر است و جنگ پلنگ
بتوران بمانم من از تخت و مهر کمان من آنست بارانش زهر
گزین بگذری گر بجنگت هواست شوی شهریار و سپاهت هواست
بسنجیده جنگ اندر آی گرت هست با شیر درنده پای
چو مصف بر کشیده دو رویه سپاه گنه کار پیدا شد از بیگناه
گر این گفتهای مرا نشنوی بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارد سود که تیغ زمانه ندارد درود
سخن هرچه از گوهران بگذرد بباید بر او راه جان خرد
جز از گرد سخن بر گزیند همی همان راست آید که بیند همی
بگفت این سخن پهلوان با پسر که بر خوان به پیران همه سر بسر
ز پیش پدر گیو شد تا بلخ گرفته بیاد آن سخنهای تلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود بپیران که گودرز فرموده بود
همان شب سپاه اندر آورد گرد برفت از در بلخ و ویسه گرد
که پیران بدان شهر بد با سپاه گروهیم ایران همی جست راه
فرستاد چون سوی پیران پیام سپهدار توران سپه را بدم
نگه کرد که آمد سوی بلخ گیو ابا ویژگان سپهدار نیو
چو بشنید پیران برآویخت کوس شد از سم اسپان زمین آبنوس
ستو وش هزاران لشکر سوار فراز آمد اندر ره کارزار
از ایشان دو بهره همانجا بماند برفتند جهاندیدگان زانجمن
بیامد چو نزدیک جیحون رسید بکرد آب لشکر کشید
بیچون پیران ز نیزه و دیو گرد چو با گیو گودرز دیدار کرد
دو هفته شد اندر سخنشان درنگ بدان تا نباشد به بیداد جنگ
ز هر گونه گفتند پیران شنید گنه کاری آمد ز ترکان پدید
بزرگان ایران زبان بافتند بر ایشان بگفتار بشتافتند
بر افکند بیرون هم اندر شتاب سواری بنزدیک افراسیاب
که گودرز کشوادگان با سپاه نهاد از بر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد بنزدیک من گزین پور او مهتر انجمن
که کوشش دل سوی فرمان تست ز پیمان روانم گروگان تست
سخن چون بسالار ترکان رسید سپاهی ز خجند آوران برگزید
فرستاد نزدیک پیران پیام ز گردان شمشیر زن چل هزار
بدو گفت رو از شمشیر کین وز ایشان بپرداز روی زمین
نه گودرز باید بگیتی نه گیو نه بهرام و گرگین و رهام نیو
که بر ما سپاه آمد از چار سوی همی تخت ایران کند آرزوی
پیام سواران توران کنون همه شهر ایران کنم رود خون
برای هشیوار مردان مرد برآرم ز کیخسرو این بار گرد
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ بجیحون نشسته هر یک گرد گرگ
برآشفت زان پس که بر خود نهفت هنرهای تست از دل آگه گرفت
جفا پیشه گشت از دل نیکخوی پر اندیشه شد رزم کرد آرزوی

بگیو آنگهی گفت برخیز رو / سوی پهلوان سپه باز شو
بگویش که از من تو چیزی مجوی / که فرزانگان آن نه بپسندید روی
یکی پهلوان نامدار و گوان / بگر وان تو گوئی به پیران گوان
بپیران که گوئی سلیح سپاه / گرانمایه اسپان و گنج کلاه
بدانکه روشن جهان بنست / گزیده سپهبد پهلوان منست
همی گوی بر خویشتن دو سخن / نگر تا چنین خام باشد سخن
مرا مرگ باید بدان زندگی / که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین بر نهنگ / کجا شیر جنگ آورش خوار جنگ
پیام از مرا گفت چونین / به از زندگانی به ننگ اندرون
و دیگر که پیغام شاه آمدست / بفرمان جنگم فراز آمدست
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو / ابا لشکر و نامداران نیو

پاسخ یافتن گیو از پیران و آمدن بسوی گودرز

سپهدار چون گیو برگشت ازوی / سحر زوشان سوی جنگ بنهاد روی
بیامد چو پیش کنار بدر رسید / برزو اسن کوه لشکر کشید
چو گیو اندر آمد به پیش پدر / همی گفت پاسخ همه در بدر
بگودرز گفت اندر آور سپاه / بجائی که سازی همی رزمگاه
که او را همی هاشی رامش بنست / بدلش اندرون ابر آمد نشست
بهر گونه با وی سخن رانده ام / همه هرچه گفتی بر او خوانده ام
چو آمد پدیدار از بیگاه / هیونی بر افگند نزدیک شاه
یکی داستان گفته بودم بشاه / که فرمود لشکر کشیدن براه
که دل را به مهر کسی بر گسل / کجا هستش با زبان راست دل
همه مهر پیران بترکان براست / که شوبید همی شاه ازو پاکدست
سپاه آمد از دشت او ر سپاه / چو ما بازگشتیم بگذاشت آب
که گودرز گیو اندر آمد بجنگ / سپه باید اکنون مرا اندر تنگ
کنون کینه را کوس بیل بست / همی جنگ را کند پیش دست
هومان از پس گیو پیران دلیر / سپه را همی راند بر سان شیر
چو دانست گودرز کامد سپاه / بزد کوس اندر زبید براه
ز کوه اندر آمد بهامون گذشت / کشید او چو لشکر بران پهن دشت
بدشت اندر آمد چو لشکر گروه / بهومان سپاه از پس پشت کوه
چو پیران سپاه از کنار بر براند / بروز اندرون روشنائی نماند
سواران جوشن وران صد هزار / ز ترکان میان بسته کارزار
برفتند بسته کمرها بجنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
بگردار کوه از دو رویه سپاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه
برآمد خروشیدن کرّه نای / بجنبید همی گرفتی بجای
ز رنید زمین تا کنار سپاه / نشد روشنائی خورشید و ماه
ز گرد سپه روز روشن نماند / ز نیزه هوا جز بجوشن نماند
ستاره سنان بود خورشید تیغ / از آهن زمین بود از گرد میغ
تو گفتی ز آواز گردان زمین / ز نوک سنان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید / که بر سان آتش زمین بر دمید
درفش از درفش گروها گروه / گسسته نشد شب بر آمد ز کوه
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه / فراز آورید و ببستند راه
برافروختند آتش از هر دو روی / وز آواز گردان پرخاشجوی
جهان سر بسر گفتی آهرمنست / زمین آسمانا اگر دشمن است
ز بانگ تبیره لنگ اندرون / بدرّد دل اندر شب قیرگون
سپیده برآمد ز کوه سیاه / سپهدار ایران ز پیش سپاه
برآشفت و اسپی برآورد پای / بیاراست هر سو همی ساخت جای
سپه را سوی میمنه کوه بود / ز جنگ دلیران بد انبوه بود
سوی میسره رود آب روان / جهان در خور آمد چو تن در روان

ببستند ز آهن ز گردون سرای / پس پشت پیلان جنگی بپای
سپهدار گودرز شد در میان / درفش از بر سایه کاویان
همی بستد از ماه و خورشید نور / نگه کرد پیران ز لشکر بدور
بدان نامور لشکر بیاراستند / دل از ننگ و تیمار پیراستند
در و دشت و کوه و بیابان شان / عنان تافته سر بسر در عنان
سپهدار ترکان غمی گشت سخت / بر آشفت با تیره خورشید بخت
نه آورد که بود و نه جای صف / همی برزد از خشم کف را بکف
بر آن تنگه آمد بپایست ساخت / بسوی یلان جنگ بایست ساخت
پس از نامداران گردان خویش / کسی کو کند جنگ را دست پیش
وزو جنگ سالاران افراسیاب / کسی کش بدان کینه گیر شتاب
گزین کرد شمشیرزن سی هزار / که بودند شایسته کارزار
بهومان سپرد آن زمان قلبگاه / سپاهی هژبر اوژن و رزمخواه
بخواند اندریمان آن خوب رای / نهاده سپه را و بر دشت جای
چپ رزمگاهش بدیشان سپرد / ابا سی هزار از دلیران گرد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد / ابا سی هزار از دلیران مرد
گرفتند بر میمنه جایگاه / زمین سر بسر گشت ز آهن سیاه
چو زنگله اکر دو کلباد را / سپهرم که بر روز فریاد را
برفتند با نیزه ده هزار / به پیش سواران خنجرگذار
برون رفت زو پیش رویین تن / ابا ده هزار از یلان ختن
بدان تا در بیشه را همچو شیر / کمین کرده کند با یلان دلیر
طلایه فرستد بر دو کوه / سپهدار گودرز شو دور ستوه
که از رزمگه پی نهد بیشتر / بجنبید بر خویشتن بیشتر
سپهدار رویین بکردار شیر / پس پشت او اندر آمد دلیر
جهان دیدبان بر سر کوهسار / نگهبان روز و ستاره شمار
ز ایرانیان گر سواری ز دور / عنان تافتی سوی سالار تور
نگهبان و دیدگر فتی خروش / جهان رزمگه آمدی زو بجوش
دو لشکر برو اندر آور دروی / همه نامداران پرخاشجوی
چنین ایستاده برزم و سروش / یکی را تو گفتی نجنبید برش
همی گفت گودرز کز پیش خویش / سپارم بدیشان همه پای پیش
سپاه اندر آید پس پشت من / نماند بجز باد در مشت من
شب و روز ورپای پشت سپاه / همی جست نیک اختری هور و ماه
که تا روزگار که نیک اختر است / کدام است جنگش کرا از خور است
کجا بر دو مه باد روز نبرد / که چشم سواران بپوشد ز گرد
که او کار رزم دیدست و داناترست / برین نامور لشکر مهتر است
کسی کو بود سود و ز روزگار / نباید بهر کار آموزگار
سواران گردان بپای انجمن / ز ترکان برزنگ والکا اندر زمن
همه شور بخفتند و شور دیده / همه دیده پر خون و خسته جگر
همیخواند این ترکان آزمی / که ترکان بجنگ اندر آرند پی
پس پشتشان دوز بارزه کوه / برین لشکر کینه ور همگروه
ببینی تو گوپال گودرز را / که چون بر نورده همی مرز را
و دیگر کز اختر نیک و بد / که ای پهلوان جهان سر بسر
خجسته نیا را اگر انست رای / سر زو کر نداریم رومی قبای
شود جوشن خود بیرون کنیم / همی روی پر مرد گلگون کنیم
چو آیم جهان پهلوان زانکار / نیام کمر بسته کارزار

آمدن هومان پیش پیران و پاسخ رزم خواستن لشکر گودرز

وزان لشکر ترک هومان دلیر / به پیش برادر بیامد چو شیر
که ای پهلوان رزم از ایدر... / گرفتند اندرین دشت مار...

بهشتم نواز آمد این روزگار
بیابان لبه جنگ چندین بکار

چو آهن میان سوده و دل کینه‌ور
نهاده دو دیده بایران زمین

چه داری بروی اندر آورده روی
چه اندیشه داری بدل بر بگوی

کرت رای جنگست جنگ آزمای
ازین برکشیدن شتاب ایدر بپای

که ننگست ازین بر تو ای پهلوان
برین کار خندید پیر و جوان

همه لشکرست آنکه از ما بجنگ
برفتند و رفته ز رخ آب و رنگ

از ایشان همه زینکه رفته بود
زمین سربسر رود خون گشته بود

نه زین نامداران یکی اگر هست
فرازنده را پهلوان ترجمت

کرت آرزو نیست خونریختن
نخواهی همی لشکر انگیختن

ز جنگ آوران هر که گزین
بمن ده تو لشکر ز جنگ و ز کین

چو بشنید پیران ز هومان سخن
بدو گفت شاها بتندی مکن

بدان ای برادر کزین مخواه
که آید برین مرز چین با سپاه

گزین بزرگان کیخسروست
سر نامداران آن پهلوست

یکی آنکه کیخسرو از شاه من
همی سرفرازد بهر انجمن

دو دیگر که از پهلوانان شاه
ندانم چو گودرز کس را بجاه

بگردن فرازی و مردانگی
برای و هشیواری و فرزانگی

سه دیگر پر از داغ دارد جگر
پر از خون دل از درد چندین پسر

که از تن سرانشان جدا مانده ام
زمین را بخون گرد بنشانده ام

کنون تند پیش اندرون جای نیست
برین کینه کوشش بجان خود بود

چهارم دو لشکر میان گروه
فرود آوریدست گرد و گروه

ز هر سو که کوهی بر و راه نیست
بر اندیش کین رنج کوتاه نیست

بکوشید باید بران تا مگر
ازان کوه پایه برآرند سر

گر ماندگی گرد و سستی کنند
بجنگ اندرون پیش دستی کنند

چو از کوه بیرون کشد لشکرش
یکی تیرباران کنم بر سرش

چو دیدار را اندر آریم شتاب
چو شیر ژیان در ور آریم شتاب

بر آسان بگردد همه کام ما
برآید بخورشید بر نام ما

تو پشت سپاهی و سالار شاه
برآورده از چرخ کیوان کلاه

کسی کو بنام بلندش نیاز
نباشد چو گردد همی گرد آز

دو دیگر که از نامداران جنگ
نباشد پشیمان گرانان بجنگ

ز گردان کسی را اگر نام تر
ز جنگ سواران نی آرام تر

ز لشکر ز رستند پیش کمین
اگر بر نوردی بر و بر زمین

ترا نام ازان بر نیاید بلند
بر ایرانیان نیز باید گزند

و گر تو بر و دست یابی بخون
شوند آن دلیران ترکان نگون

بگرد و هومان بگفتار اوی
همی خیره و دشت پیکار اوی

چنین داد پاسخ کز ایران اگر
بیامد که با من کند کارزار

ترا خوی همین مهربانی خوی
مرا کارزار آمدست آرزوی

و گر کت بکین جستن آهنگ نیست
بران اندرون آتش جنگ نیست

شوم چرمه کام زین بستنم
سپیده دمان جستن کین کنم

چو آمد بلشکرگه خویش باز
همی سود دندان لبان کرد باز

پس آنگاه هومان بنبدید بخت
کس از گردش چرخ بر گشت بخت

نشست از بر زین سپیده دمان
چو شیر ژیان با یکی ترجمان

بیامد بنزدیک ایران سپاه
پر از جنگ سر دل پر از کینه شاه

ز ایران ببندد دل او کینه خواه
مگر پیش دستی کند زین گناه

چو هومان بگودرز برگشت چیر
برآشفت بر سان شیر دلیر

چو پیران بدانست کوشد بجنگ
بر و بر جهان گشت تاریک و تنگ

بکوشید از درد هومان بجنگ
همی داستان یاد کرد از مهر

کر دانا بهر کار سازد درنگ
سر اندر نیارد به هر کار تنگ

سکبار شیده بجام بخت
که بفرجام کار اندر آرد بدست

چو هومان ویسه بدان رزمگاه / که گودرز کشواد بد با سپاه
بیامد که خواهد ز گردان نبرد / نگهبان لشکر بدو بازخورد
طلایه بیامد بر ترجمان / سواران ایران همه همگنان
بپرسید کین مرد پرخاشجوی / بخیره بدشت اندر آورد روی
کجا رفت خواهم همی چون نوند / بجنگ اندرین گرز و زرین کمند
بایرانیان گفت پس ترجمان / که آمد که با تیغ و گرز گران
که این شیردل نامبردار گرد / همی با شما کرد خواهد نبرد
سر ویسگانست هومان بنام / که تیغ آتش و دل شیر دارد نیام
چو دیدند ایرانیان گرد اوی / کمر بستن خسرو و برز اوی
همه دشت نیزه گرازان بکام / وزو مانده از فر آن تا مدام
همه یکسره بازگشتند ازوی / سوی ترجمانش نهادند روی
که رو پیش هومان بترکی زبان / همه گفته ما برو بر بخوان
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست / ز گودرز دستوری جنگ نیست
اگر جنگجویی گشاده است راه / سوی نامور پهلوان سپاه
ز سالار گردان و گردنکشان / بهومان بدادند یک یک نشان
وزانپس بهومان تگاور دوان / طلایه برافکند زی پهلوان
ز گردان کدامند و مهتر کجاست / که دارد چپ لشکر و دست راست
که گردان کدامند و گردنکشان / یگایک بدادند با او نشان
که هومان از آن رزمگه چون پلنگ / سوی پهلوان آید اندر بجنگ
چو هومان ز پیش سواران برفت / بیامد بنزدیک رهام تفت
وزانجا خروشی برآورد سخت / که ای پور سالار بیدار بخت
چپ لشکر و جنگ شیران توی / نگهبان سالار ایران توی
بجنبان عنان اندر آن رزمگاه / میان دو صف برکشیده سپاه
بیاور دو با من بباید گشت / سوی رود خواهی که گر کوه و دشت
وگر تو نیایی مگر گستهم / بیامد دمان با فروهل بهم
که جوید نبردم ز جنگ آوران / به تیغ و سنان و بگرز گران
هرآنکس که پیش من آید بکین / زمانه برو بر نوردد زمین
وگر تیغ ما را ببیند بجنگ / هنر و دل شیر و جنگ پلنگ
چنین داد رهام پاسخ بدوی / گرامی بسوی گرد پرخاشجوی
ز ترکان ترا بخرد انگاشتم / بجز این گمان کش همی داشتم
که تنها بدین رزمگاه آیدم / دلاور به پیش سپاه آمدی
برآنی که اندر جهان تیغ دار / نه بند و کمر جوی تو دیگر سوار
یکی داستان از کیان آید این / روان و خرد کردن آز و کین
که هر کو بجنگ اندر آمیخت / ز ره بازگشتن ببایدت جست
ازین هر کرا نام بردی بجنگ / همه جنگ را تیز دارید چنگ
اگر جنگ گردان بجویی همی / سوی پهلوان چون بپویی همی
ز گودرز دستوری جنگ خواه / پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه
بدو گفت هومان بخیره مگوی / بدین روی با من بهانه مجوی
تو آن نیز را جای مردان گزین / نه مرد سوارانی و دشت کین
وزانجا بقلب سپه برگذشت / دمان تا بدان روی لشکر گذشت
نبرد و فریبرز با ترجمان / بیامد بکردار پیل دمان
یکی بر خروشید کای بدنشان / فرو مرده کردن گردنکشان
سواران و پیلان و زرینه کفش / ترا توس با کاویانی درفش
بترکان سپردی به برزو نبرد / یلانت با ایران نخوانند مرد
چو سالار باشی شوی زیردست / کمر بندگی را ببایدت بست
سیاوخش رو را برادر تویی / بگوهر ز سالار برتر توی
تو باشی ز سالار کین خواستن / بکینه ترا باید آراستن
من از تخمه تور توران شهم / بگوهر کرا با تو خود همسرم

یکی با من اکنون بآوردگاه — بباید گشتن بپیش سپاه
بخورشید تابان برآید نام — که پیش من اندر گذاری تو گام

وگر تو بیایی بجنگم رواست — زنواره گذاره نگر تا کجاست
کسی را ازگردان بپیش من آر — که باشند زایرانیان نامدار

چنین داد پاسخ فریبرز باز — که با شیر درنده کینه مساز
چنین است فرجام روز نبرد — یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد

بپیروزی اندر بترس از گزند — که کیهان نگردد سپهر بلند
و از من سپه شاه بستد رواست — بدان داد پیلان و لشکر که خواست

بکین کیان از پی کیقباد — کسی کو کلاه مهی برنهاد
کمربست تا گیتی آباد کرد — سپهدار گودرز کشواد گرد

همیشه به پیش کیان کینه خواه — پدر بر پدر بود سالار شاه
و دیگر که از گرز او بی گمان — سر آید بالا تان بر زمان

سپه را بدو بست فرجام جنگ — بدو باز گردد همه نام و ننگ
اگر با تو با جنگ فرمان دهم — ولی را ازین داغ و دژمان نهم

ببینی که من بر چه گونه بجنگ — برآرم که پای اندر آرم بجنگ
چنین داد پاسخ بگو تن سپاه — بگفتار بینم ترا دسترس

بدین تیغ کاندر میان بسته‌ام — کمان من از جنگ خود رسته‌ام
بدین گرز با چوب کین کارزار — که بر ترک و جوشن بیاید بکار

وزانجا بدین خیرگی بازگشت — تو گفتی بگر شیر بد باز گشت
کمر بسته کین آزادگان — بنزدیک گودرز کشوادگان

بیامد یکی بانگ برزد بلند — که ای پر منش مهتر دیوبند
شنیدم که من هرچه گفتی بشاه — وزان پس کشیدی سپاهی براه

وزان پس که سوگند خوردی بشاه — بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
که در خشم من زرگه کارزار — بتوران برآید برآرم دمار

چو شیر ژیان لشکر آراستی — همه باز رو جنگ ما خواستی
کنون از پس کوه چون گوسپند — نشستی بکردار غرم نژند

بکردار نخچیر کز شرزه شیر — گریزان بشد زره بیش اندر دلیر
گزیند بپیش درون جای تنگ — بجوید ز تیمار جان نام و ننگ

کمی لشکرت را بهامون کش آر — چه داری سپه را ابر کوهسار
بجز این بود پیمانت با شهریار — که بر کینه کوه گیری حصار

بدو گفت گودرز کاندیشه کن — که باشد سزا با تو گفتن سخن
چو پاسخ نیابی کنون زانجمن — به بیدانش بر نهد آن من

تو بشنو که شاه و فرمان من — چنین بود سوگند و پیمان من
کنون آمدی با سپاه گران — از ایران گزیده دلاوران

شما هم بکردار روباه پیر — به بیشه دراز به نخچیر گیر
همان چاره سازید و دستان و بند — گریزان ز گرز و سنان و کمند

دلیری مکن جنگ ما را مخواه — که در لخته شیری نیابد پناه
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید — چو شیران در آن زخمگه بردمید

بگودرز گفتا نیایی بجنگ — تو با من نه آنست کآید بتنگ
از این بجنگ پیش نجیده — سر از رزم ترکان بپیچیده

یلان بجنگ آزمودی مرا — بآورد کرد آزمودی مرا
ورا بید و نکوهست آنکه گویی همی — وزین گفته کردار جویی همی

یکی برگزین از میان سپاه — که با من بگردد بآوردگاه
که با من فریبرز و رهام جنگ — بجستم بسان دلاور نهنگ

بجستم ترا سر بسر انجمن — نیامد ز گردان کسی پیش من
بگودرز بد نیک پیکارشان — شنیدن نیرزید گفتارشان

تو آنی که گویی بروز نبرد — بخنجر کنم لاله بر کوه زرد
یکی با من اکنون بدین کینه گاه — نگر دو بگرز گران کینه خواه

فراوان

وز آوا ان پیر داری همی بور / همه بسته بر جنگ یابی کمر
کسی را به پیش من آمد بجنگ / که گر جنگ جویی چه جویی درنگ
پس اندیشه کرد اندران پهلوان / که پیش کر آید بجنگ از گوان
که از نامداران هژبر ژیان / فرستم بنزدیک آن بدگمان
شود کشته هومان برین کینه گاه / ز ترکان نیاید کسی کینه خواه
دل پهلوان شان بپیچید زود / وز آهنگ تندی بخوبید برد
سپاهش بکوه کنابد شود / بجنگ اندرون دست نابد شود
کزان نامداران آن انجمن / کسی کم شود کم شود نام من
شکسته شود دل گو از آنجنگ / نیارد ازانپس بهر جای جنگ
جهان به که با او بسازیم کین / برو بر ببندیم راه کمین
کمر خیره کردند چو بیند جنگ / سپاه اندر آرند ازانجای جنگ
چنین داد پاسخ بهومان که رو / بگفتار تندی و در کار نو
چو در پیش من برکشیدی زبان / بدانستم از آشکار و نهان
کسی کو ز ترکان نباشد جز او / کز اندیشه خویش رامش برد
ندانی که شیر ژیان روز جنگ / نیالاید از بن بروباه چنگ
سپه را همه پیش باید شدن / یا بنوه زخمی بباید زدن
تو اکنون سوی لشکرت باز شو / برافراز گردن ببالا ز نو
که ایرانیان چند جستم نبرد / نزد پیش من کس خز از باد سرد
برامن رزم بر شود نام تو / ز پیران برآید همه کام تو
بر و گفت هومان بآهنگ بلند / که گردان که اند و گفتار چند
یکی داستان جهاندار شاه / بیاد آورم دیم درین کینه خواه
که تخت کیان جست خواهی همی / چه جویی ز آتش همی آبروی
ترا آرزو جنگ و پیکار نیست / اگر کل همی راه بیچاره نیست
که آمد ز ایران یکی شیرمرد / که با من کند پیش لشکر نبرد
بچاره همی باز گردانیم / بگیرم فریبت بگردانیم
همه نامداران پرخاشجوی / بگودرز گفتند کاینست روی
کز ایدر یکی را باوردگاه / فرستی بنزدیک او کینه خواه
چنین گفت گودرز کامروز روی / ندارد شدن پیش او جنگجوی
چو هومان ز گفتار برگشت / برآشفت بر سان شیر دلیر
بخندید و روی از سپهبد بتافت / سوی روزبانان لشکر شتافت
کمان برزه کرد و ز ایشان چهار / بیفکند از اسپ اندران مرغزار
چو آن روزبانان لشکر ز دور / بدیدند زخم سواران تور
رهش باز دادند بگریختند / باوردگاه او نیاویختند
ببالا برآمد بکردار مست / خروشش همی کوه را کرد پست
همی نیزه برگاشت بر گرد سر / که هومان دلیرست پیروزگر
خروشیدن نای رویین ز دشت / برآمد چو نیزه ز بالا گذشت
ز شادی دلیران توران سپاه / همی ترگ سودند بر چرخ ماه
چو هومان برآمد بران تیرگی / بجنبید گودرز زان تیرگی
ز نیک از دلیران بیالود خوی / سپهبد یکی اختر نیک پی
کز ایشان بران پیش دستی بجون / برانند هم بر برین رهنمون
وز آنپس بگرد دشمنان بنگرید / که تا جنگ او را که آید پدید
جز از شیر بر شیر آن که هومان شیر / به پیش نیای تو آمد دلیر
ز هر سو چپ لشکر و دست راست / برآمد ز گردنکشان کینه خواست
ز ایران نشد پیش او کس بجنگ / بجوی بیالود و بیژن ز رنگ
برآشفت با خویشتن چون پلنگ / ز بهر ورا تیز کرده دو چنگ
بغر سود تا بر نهادند زین / برآمد به پیلتن روز کین
بپوشید رومی زره جنگ را / یکی سخت بر تنگ شبرنگ را
به پیش پدر رفت پر از کین / سخن گفت با او ز هر بنیا

چنین گفت مر گیو را کای پسر	بگفتم ترا این همه دربدر
دهم مر مرا ترک رومی زره	ز راه بیابان بر گشاید گره
که گودرز را هوش کمتر شدست	بآیین بهمنی کر دیگر شدست
دلش پر نهیب آتش و خسته جگر	زتیمار روز و درد چندین بسر
نشان آنکه ترگ سیاه دلیر	میان دلیران بکردار شیر
وزین نامور لشکر نامدار	سواری نبود از در کارزار
که او را بنیزه بر آرد ز خنج	چو بر باید از مرغ پرّان خنج
چو از من نشاید که با او نبرد	کمند تا بر آرم ز مردیش گرد
بدو گفت گیو ای پسر گوش دار	بگفتار من سر بسر هوش دار
ترا گفته بودم که تیزی مکن	ز گودرز بر بره گردان سخن
که او کار دیدست و داناتر است	برین نامور لشکر مهتر است
سواران جنگیش بیش از شمر	همه کینه پیلی اندر خور زمر
بغیر مود باوی کسی ابزد	جوانی بکر مر ترا خیره کرد
که گردن برینسان بر افراختی	بدین آرزو پیش من تاختی
نیم من برین کار همداستان	مزن پیش من زینچنین داستان
بدو گفت بیژن که ای باب من	نجوی نخواهی مگر تاب من
شوم پیش سالار بسته کمر	زنم دست بر جنگ هومان نر
وز آنجای برگشت برگاشت روی	بنزدیک گودرز شد جنگجوی
ستایش کنان پیش او شد بدرد	همین داستان پیش او یاد کرد
که ای پهلوان جهاندیده شاه	شناسای هرگاه و جایگاه
چو بشنید گودرز گفتار اوی	بدید آن دل و رای هشیار اوی
زشادی بر او آفرین کرد سخت	که از تو مگر داد جاوید بخت
چو تو بر نشستی بزین پلنگ	نهنگ از دم آسود و شیران جنگ
بهر کارزار اندر آیی دلیر	بهر جنگ پیروز باشی چو شیر
نگه کن که با او به آوردگاه	توانی شدن پیش آوردگاه
که هومان یکی پر کنش ریمن است	بآورد یک جوش آهرمن است
جوانی و ناکشته بر سر سپهر	نداری همی با تن خویش مهر
بمان تا یکی رزم دیده هژبر	فرستم بجنگش بکردار ابر
برو تیر باران کند چون تگرگ	بسر بر برو زده پولاد ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان	هنرمند باش و دلیر و جوان
مرا تو ندیدی بجنگ فرود	ز سرها ز باید کنون آزمود
بجنگ پشن بر نوشتم زمین	نه بیند کسی پشت من روز کین
مرا زندگانی نه اندر خور است	گراز دیگرانم هنر کمتر است
تو ای مهربان باب بسیار هوش	که گفتم همه رنج سیاوش بپوش
شگفتی همی بینم از تو یکی	وگرچند هستم بمرد اندکی
وگر باز داری مرا زین سخن	بدان روی آهنگ هومان مکن
بنالم من از پهلوان پیش شاه	نخواهم کمر بستن و نه کلاه
بخندید گودرز از و شاد شد	بسان یکی سرو آزاد شد
تو با جنگ را باز کردی ز جنگ	فراز آمد از جنگ جنگ پلنگ
ترا دادم این رزم هومان کنون	وگر بخت نیکت بود رهنمون
بنام جهاندار یزدان ما	به پیروزی شاه و گردان ما
که این اهرمن را بدست تو هوش	بر آید بفرمان یزدان بکوش
بگویم کنون گیو را کان زره	که بیژن همی خواست گو را بده
گر ایدونکه پیروز باشی بدوی	ترا بیشتر نزد او آبروی
ز فرّه و کیوان بر آرم بجاه	بگنج سپاه و بتخت و کلاه
بگفت این سخن با بنیره نیا	بنیره پر از بند و پر کیمیا
پیاده شد از اسپ روی زمین	ببوسید بر باب و کرد آفرین
بخواند آن زمان گیو را پهلوان	سخن گفت با او ز بهر جوان

وزان خسروانی

وزان خسروانی زره یاد کرد / یکی خواست بیژن ز بهر نبرد
چنین داد پاسخ پدر را پسر / که با پهلوان جهان سر بسر
مرا هوش و جان جهان بین یکیست / بچشم چنین جان از و خوار نیست
بدو گفت گودرز کای مهربان / بجز این برزبایدت و گمان
که هر چند بیژن جوانست و نو / بهر کار دارد خرد پیش رو
و دیگر که این جای کین جستن است / جهاندار از اهرمن گشتن است
بکین سیاوش فرمان شاه / نشاید بپوزش کردن نگاه
دگر بار واز ابر پولاد و تیغ / نشاید که داریم از جان دریغ
نباید شکستن دلش را بجنگ / بپوشید باید بر و نام و ننگ
که چون کار شد پیش گیرد جوان / بماند منش لب و تیره روان
چو پاسخ چنین یافت آن چاره جوی / یکی بارگی خنگ و بند آزمود
نگر باز گرداندش سر ز جنگ / همی چون مشغول برآورد رنگ
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / بجایی که پیکار خیزد بجان
نه فرزند باید نه گنج و سپاه / نه آزرم ... لار فرمان شاه
مرا جنگ هومان ز کارست پیش / چرا او نباید مرا جان خویش
دگر جنگ جوید سلیحش کی است / زره دار و از من چه باید خواست
چنین گفت پیش پدر جنگ ساز / مرا هم بدرع تو ناید نیاز
برانی که اندر جهان سر بسر / بدرع تو جوید مردان مرد
چو درع سیاوش نباشد بجنگ / نجوید کز ننگشان نام و ننگ
برانگیخت اسپ از میان سپاه / که آید ز لشکر با ورد گاه
چو از پیش گودرز شد ناپدید / دل گیو ز اندوه او بردمید
نگر تا غم مهر فرزند چیست / پشیمان شد از درد و انگیخت
بنامت که زین خسته دل نگری / بیاد ار گفت ای جهان داوری
یکی باسمان بر برافراز سر / پر از خون دل از درد خسته جگر
نسوزی از جان بیژن دلم / که ز آب مژه پای اندر گلم
بمن باز بخش تو ای کردگار / نگردان ز جانش بد روزگار
بیامد پر اندیشه دل پهلوان / پر از خون دل از بهر فرزند جوان
بدل گفت چیزه بیار زره دمش / چرا خواست پیشش بیاورد پیش
که او راز هومان بد آمد بسر / چه باید مرا درع و تیغ و کمر
بمانم پر از حسرت و درد و خشم / پر آزار او دل پر از آب چشم
وزانجا دمان هم بگودرز گرد / به پیش پدر رفت بجای نبرد
بدو گفت بارا چه داری بجنگ / همی تیز گشتی بجای درنگ
سپهدار چندان دهد روز جنگ / که آن شیر پیرا برآرد نهنگ
درخشیدن ما چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود
کنون سوی هومان شتابی همی / ز فرمان من سر بتابی همی
چنان برگزینی همی آشتیش / ندانی که چون آیدت کارش
بدو گفت بیژن که ای نیو باب / دل من ز کین سیاوش بتاب
ز هومان ز رویت تو از راه است / ز بیل شیاری ... اهرمن است
یکی مرد جنگی و سر جنگجوی / از و بر نتابم سر از نیک اوی
بنشسته نگر بر سرم دیگر است / زمانه بدست جهان داور است
اگر بودنی بود دل را چه غم / سزد گر نباشی نداری شرم
چو بشنید گفتار پیر دلیر / میان بسته جنگ هر سان شیر
فرود آمد از شیدهٔ راه جوی / سپر اسپ و درع سیاوش مرو
بدو گفت اگر کار زار تو هواست / چنین پر سخن و کام تو یاد است
بدین باره کام زن برنشین / که زیر تو اندر رود زمین
سلاح همایون بکار آیدت / چو با اهرمن کارزار آیدت
چو اسپ نبید دیو بر پای پیش / چو باد اندر آید ز شیوار خویش
کمر بست و برگرفت گرز نشست / همان باره خسروی بر نشست

بنالید و بوسید پیشش زمین / ابر گیو چندین بگفت آفرین
یکی ترجمان را ز لشکر بجست / که گفتار ترکان بداند درست
بیامد لبان هر بر دمان / بکین سیاوش ببسته میان
چو بیژن به نزدیک هومان رسید / یکی آهنین کوه جوشنده دید

مناظره کردن بیژن گیو با هومان ویسه

بجوشش همه دشت روشن شده / یکی سیل و زر زیر جوشن شده
وز آن پس بفرمود تا ترجمان / یکی بانگ بر زد بدان بدگمان
که گر جنگ جویی یکی باز گرد / که بیژن همی با تو خواهد نبرد
همی گوید ای رزم دیده سوار / چه تازی تو اسپ اندرین مرغزار
که از اسپ اندر آیید برزد / ز توران زمین بر تو نفرین بود
ز توران کنه کارتر کس تویی / بکینه پی افکند از بدخویی
بیزدان سپاس و بدویم پناه / کت آورپشیم بدین کینه خواه
عنان بازکش زین نگاور هیون / کت اکنون بکینه بجوشید خون
یکی برگزین جایگاه نبرد / بدشت و بکوه و بیابان گرد
وگر در میان دو رویه سپاه / بگردی بلاف از پی نام و جاه
کجا دوست و دشمن ببیند ترا / دل اکنون کجا برگزیند ترا
چو بشنید هومان بخندید سخت / چنین داد پاسخ که ای شوربخت
پس ایمن شدی بر تن خویشتن / که سیری آمدت از سر
بلشکر بدان روز رستم نیاز / که گیو از تو ماند بگرم و گداز
سرت را ز تن دور مانم بزود / چنان کز نیاز و فراوان درود
بجنگ من اندر زبان تیز رو / که بارش بر و بر شاخ سرو
خروشان بخون از دو دیده چکان / کنون بازوی خویش را چون ایلکان
چه بودت که آمد بنزدیک شش / روا اکنون بر تنها تاریک شش
من اکنون همی سوی لشکر شوم / بشبگیر نزدیک مهتر شوم
وز آنجا دوان گرد افراخته / بیاییم به نزد تو ساخته
چنین پاسخ آورد بیژن که شو / بشب بخت آهرمن پیشرو
همه دشمنان سر گشته باد / که آوازه از پیش برگشته باد
چو فردا بیایی باوردگاه / ببینید ترا پادشاه و سپاه
سرت را جدا از تن و بازوی / که زین پس بلشکر نیایدت جای
وز آنجا بکردی روی برگاشتند / بشب دست پیکار بگذاشتند
بلشکر گه خویش باز آمدند / بر پهلوانان فراز آمدند
همه شب بخواب اندر آسیب / ز پیکارشان دل شده ناشکیب
سپیده چو از کوه سر برکشید / شد آن داس تیره شب ناپدید
بپوشید هومان سلیح نبرد / سخن پیش پیران همی یاد کرد
ز من بیژن گیو را خواستم / همه شب همی جنگش آراستم

رزم بیژن گیو بار اول با هومان ویسه

یکی ترجمان از لشکر بجو آمد / بجنگ کنون باد آورش بر نشاند
هم اندر زمان بیژن آمد دمان / بجنبید رزم بر ترجمان
بپوشید شب آهنگ بر سخت تنگ / چو جنگش پلنگ و گرازان بجنگ
زره تیره کرده بر پهلوی / وز افشان سر از مغفر خسروی
بهومان چنین گفت کای بادسار / بروی زمینت سر باد کار
امید است امروز کین تیغ من / سرت راز جان بگسلاند ز تن
که بر خاک ریزد ز خون تو گل / یکی داستان اندر آری بدل
که با آهوان گفت عزم زبان / که گرد همه دشت ترنیان
آزاد گشت / بنجیم برانکه با دوست
چنین گفت هومان که امروز گیو / بماند جگر خسته بر پور نیو
بکوه کن بد کنی کار رزار / دگر سوی رسید برآری کلوس
که فریاد رس نباشد ز دور / نه ایران بیاری گر آید نه تور

برو گفت بیژن

بدو گفت بیژن که تا کی سخن | کجی جوی هامی آور و آهنگ کن | برانگیختند اسپ و برخاست گرد | بزه بر نهاده کمان نبرد
دو خونی برافراخته سر بماه | چنان کینه ور گشته از کین شاه | ز کوه کنابد برون تاختند | سر از سوی هامون برافراختند
بدشتی رسیدند کاندر زمین | ندیدند جای پی آدمین | نه بر آسمان کرکس آنجا گذر | نه خاکش سپردی پی شیر نر
چو از لشکران یار و فریاد رس | به پیرامن اندر ندیدند کس | نهادند پیمان که با ترجمان | نباشند بر خیره کی بدگمان
ز ما هر که یابد بره بر زمان | بگیرد بدل کینه با ترجمان | بدان تا برد نیک شهریار | بگوید از این گردش روزگار
که کردار چون بود پیکار چون | چه زاری رسید اندران شبخون | بگفتند و ز اسپان فرود آمدند | به بند کمر بر زره بر زدند
چو بر باره پایان ببستند زین | پر از خشم گردان و دل پر ز کین | بر اسپان جنگی سواران جنگ | همی برکشیدند چون بیشه تنگ
کمانها چو بایست برساختند | بمیدان جنگ اندرون تاختند | چو تیر آنچه بود اندر انداختند | همیدون سوی نیزه بر دو آختند
چپ و راست پیچان گردان عنان | همان نیزه را آب داده سنان | وزان تیر پولاد پیکان خدنگ | کمان گوشه بر گوشه بر بود تنگ
ز زور اندر آورد شد لخت لخت | کمر تا کمه است برگشته بخت | دهانشان همی پیش با مزه زبان | با آب و با آتش بیش آمد نیاز
پس آسوده گشتند و دم بر زدند | ابر آتش تیز نم بر زدند | سپر برگرفتند و شمشیر تیز | برآمد خروشیدن رستخیز
چو برق درخشان کز ابر تیره میغ | همی آتش افروخت از هر دو تیغ | از آهن بر آن آهن آمد بلا | نیامد بزخم اندرون تا روا
بکردار آتش بر آن داوران | فرو ریخت از جنگ کُند آوران | نبد دست رستان بخون ریختن | نشد سیر دلشان از آویختن
گر زور آزماینده در کارزار | وز آن پس همان بر نهادند کار | عمود از پس تیغ برداشتند | ز اندازه پیکار بگذاشتند
برانگونه جستند جنگ و نبرد | که از پشت اسپ اندر آمد بگرد | کمربند گیرند کز زور بیش | ربایند ز اسپ افکنند خوار پیش
ز نیروی گردان دوال رکیب | گسست اندر آوردگاه از نهیب | همیدون بگشتند ز اسپان جدا | نبودند یک بار دیگر پادشا
پس از اسپ هر دو فرود آمدند | ز پیکار یکبار دم بر زدند | گرفتند یک دست شان ترجمان | دو جنگی بکردار شیر ژیان
بر آن ماندگی باز برخاستند | بکشتی گرفتن برآراستند | ز شبگیر تا سایه گسترد شید | دو خونی بر آن سان ز بیم و امید
همی زور جستند بر یکدگر | یکی را نه برگشت از کینه سر | دهن خشک شد غرقه شان تن بآب | ز رنج و ز تابیدن آفتاب
وز آنجا بدستوری یکدگر | برفتند پویان سوی آبخور | بخورد آب و برخاست بیژن بدرد | ز دادار نیکی دهش یاد کرد
تن از لرز لرزان چو از باد بید | دل از جان شیرین شده ناامید | بیزدان چنین گفت کای کردگار | تو دانی نهان من و آشکار
اگر داد بینی همی جنگ ما | برین کینه جستن تو آهنگ ما | ز تن بگسل امروز هوش مرا | نگهدار بیدار هوش مرا
جگر خسته هومان و زو پیر داغ | که برگشت از رنج رخ چون چراغ | بدان خستگی باز جنگ آمدند | گرازان بسان پلنگ آمدند
همی زور کرد این بر آن آن بر این | که آزاد بودی که این از زمین | ز بیژن فزون بود هومان بزور | هنر عیب گردد چو برگشت هور

ز هر گونه زور آزمودند بند فراز آمد آن بند چرخ بلند
بزد دست بیژن بسان پلنگ ز سر تا بپایش بیازید چنگ
گرفتش بچپ گردن و راست ران خم آورد پشت هیون گران
چو آوردش از جای و بنهاد پست سوی خنجر آورد چون باد دست
فرو برد و کردش سر از تن جدا فکندش بسان یکی اژدها
بغلطید هومان بخاک اندرون همه سر بسر دشت شد جوی خون
نگه کرد بیژن بدان پیلتن فکنده چو سرو سهی بر چمن
شگفت آمدش سخت و برگشت از وی سوی کردگار جهان کرد روی
کای برتر از جایگاه و زمان ز جان سخن گوی روشن روان
تویی تو که جز تو جهاندار نیست خرد را برین کار پیکار نیست
مرا زین سخن سر بسر بهره نیست که با پیل کین جستنم زهره نیست
بکین سیاوش بریدش سر بهفتاد و خون برادر پدر
روانش روان مرا بنده باد بچنگال شیران تنش کنده باد
تنش را بفتراک شیده ببست تنش را بخاک اندر افکند پست
کشیده سلیح و گسسته کمر تنش جای دیگر دگر جای سر
زمانه سراسر براین است و بس بسختی نباشدت فریادرس
جهان را نمایش چو کردار نیست بدو دل سپردن دگر جای نیست
چو شد کار هومان ویسه تباه دوان ترجمان پیش هر دو سپاه
ستایش کنان پیش بیژن شدند چو پیش بت چین برهمن شدند
چو بیژن نگه کرد از آن رزمگاه نبودش گمان جز بتوران سپاه
بترسید از انبوه مردم کشان که یابند زین کار هومان نشان
بجنگ اندر آیند بسان کوه پسنده نباشد یکی با گروه
بر آهیخت درع سیاوش ز سر بخفتان هومان بپوشید بر
بدان جامه بر پیل بنشست درفشش سر نامداران بدست
برافکند بر پشت گرد آزمین بران تخت سیار فرخ نگین
بترسیدش باز هومان چو دید بر مهتر خویش بر چون رسید
مر او گفت بیژن بترس از گزند که پیمان همانست کش می‌پسند
تو اکنون سوی لشکر خویش پوی ز من هر چه بد دیدی اینجا مگوی
بشد ترجمان بیژن آمد چو باد بکوه کنبد سرش پر ز باد
چو دیدند گردان ترکان ز دور درفش و نشان سپهدار تور
بدیدند زان دید بر خاستند بشادی خروشیدن آراستند
طلایه بهومان بر افکند زود خبر نزد پیران بکردار دود
که هومان به پیروزی شهریار دوان آمد از مرکز کارزار
همه لشکرش بر گرفته خروش بهومان نهاده سپهدار گوش
چو وزی که نومیدی آمد بکرگ از ایشان ببارد ببر تیز ترگ
چو بیژن میان دو رویه سپاه رسیدند ازان سایه تخت گاه
بتوران رسید آن زمان ترجمان بگفت آنچه دید از بد بدگمان
همانگه به پیران رسید آگهی که شد تیره آن فر شاهنشهی
سبک بیژن اندر میان سپاه نگونسار کرد آن درفش سیاه
بر آمد غریو ز توران سپاه ز سر برگرفتند گردان کلاه
وز انجا هیونی بیامد نوند طلایه سوی پهلوان بر فکند
پس از دیده بانان ایران سپاه نگون یافتند از درفش سیاه
که بیژن به پیروزی آمد چو شیر درفش سپه را سر آورد زیر
چو دیوانگان گیو گشته نوان بهر سو خروشان و هر سو دوان
چو چشمش بروی گرامی رسید ز اسپ اندر آمد چنان چون سزید
بغلطید و بر خاک بنهاد سر همی آفرین خواند بر دادگر
گرفتند بر باز فرزند را جوان و دلیر و خردمند را
وز انجا دمان سوی سالار شاه ستایش کنان برگرفتند راه

چو دیدند

چو دیدند مر پهلوان را ز دور / بنیره فرود آمد از اسپ تور
پر از خون سلیح و پر از خاک سر / سر گرد هومان بفتراک بر
به پیش نیا رفت بیژن چو دود / همه یاد کرد آن کجا رفته بود
سلاح و سر و اسپ هومان گرد / به پیش سپهدار گودرز برد
گرفت آفرین پس نیا داد بر / بران اختر و بخت بیدار بر
بکیخسرو فرمود پس پهلوان / که تاج آر با جامهٔ خسروان
ز بیژن چنان شاد شد پهلوان / تو گفتی برافشاند خواهد روان
گهربافته پیکر بوم زر / درفشان چو خورشید تاج و کمر
ده اسپ آوریدند زرین لگام / پری روی و زرین کمر ده غلام
بدو داد و گفت آنکه سام شیر / کسی نآورید اژدها را بزیر
وز آن روی پیران برآورد خشم / دل از درد خسته پر از آب چشم
بنستیهن آنگه فرستاد کس / گرامی نامور مرد فریادرس
سزد گر کنی جنگ را تیز چنگ / بکین برادر نسازی درنگ
چنین گفت نستیهن امروز کین / زمین را ز خون رود جیحون کنیم

شبیخون کردن نستیهن و کشتن بیژن مر او را

دو بهره چو از تیره شب در گذشت / ز جوش سواران بجوشید دشت
گرفتند ترکان همی تاختند / بران تاختن گردن افراختند
چو کارآگهان آگهی یافتند / سبک سوی گودرز بشتافتند
سرآمد سپاهی چو آب روان / تو گویی همی راند گو را زبان
بدان تا که دشمن شبیخون بود / زمین از دلیران پر از خون بود
بلشکر بفرمود پس پهلوان / که بیدار باشید و روشن روان
بخواند آن زمان بیژن گیو را / ابا تیغ زن لشکر نیو را
بدو گفت نیک اختر و کام تو / شکسته دل دشمن از نام تو
پذیره شو این تاختن را چو شیر / سپاه اندر آور بمردی دلیر
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار / دلیران پرخاشخر دو هزار
رسیدند پس یک بدیگر فراز / دو لشکر پر از کینه و رزم ساز
همه گرزها بر کشیدند پاک / یکی ابر بست از بر تیره خاک
چو بیژن بنستیهن اندر رسید / درفش سر سرکشان را بدید
ز ترکان دو بهره فتاده نگون / بزیر پی اسپ نعل ار ز خون
یکی تیر زد بر اسپ نستیهنا / رسید از کش و بر بیژن نا
ز درد اندر آمد نگون وز بجای / رسید اندر و بیژن رزمجوی
عمودی بزد بر سر ترک اوی / تهی ماند از مغز و برگشت گاه
چنین گفت بیژن بایرانیان / که هر کو نبندد کمر بر میان
بجز گرز و شمشیر گیرد بدست / کمندش سر بر کنم پاک پست
که ترکان همه ریز بر چهره اند / بجنگ اندر از بادبی بهره اند
چو پیلان همه دشت برگید گر / فگنده ز تنها جدا کرده سر
از آن رزمگه تا بتوران سپاه / روان از پس اندر گریزنده راه
چو پیران بدید آن زمان با سپاه / برادر برو گشت گیتی سیاه
بزد دست و بدرید موی و بجای / برآمد خروشیدن های های
سپهدار ایران بدید آن رسید / از اندیشه گردنکشان بردمید

نامه فرستادن گودرز بکیخسرو و پاسخ آن

نویسنده نامه را خواند و گفت / بیاورد خواهم نهان از نهفت
اگر برکشی سوی تو لب را ز بند / زبان آورد بر سر تو گزند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه / باگاه کردن ز کار سپاه
بکیخسرو بمودن کجا رفته بود / سخن هرچه پیران بدو گفته بود
ز هومان و نستیهن جنگجوی / سراسر همه یاد کرده بروی
ز کردار بیژن که روزی بزد / میان گروهان پیران چه کرد

چو نامه بمهر اندر آورد بند / بفرمود تا بر ستوران نوند
نشستن گهی خسروی ساختند / فراوان نگار و بر آن باختند
اگر مر ترا نزد من دستگاه / همی جست باید کنون گاه
گر بتابی این نامه اندر زمان / روی نزد او همچو تیر از کمان
شب و روز ناسای بر بر کار / ببر نامه من بر شهریار
بپیمود و کردن کز نقش بر / برون رفت از پیش فرخ پدر
بر نیکوئی پویان براه آمدند / بهفتم بنزدیک شاه آمدند
بفرمود تا پرده برداشتند / بر آیینش درگاه بگذاشتند
بجیرا اندر آمد چو خسرو بروی / همه گرد و پیشش بمالید روی
بپرسید بسیار و بنشاندش / بگودرز بر آفرین خواندش
بدو داد پس نامه پهلوان / جوان و خردمند و روشن روان
چو بر خواند نامه بخسرو دبیر / ز یاقوت رخشان دهان انجیر
با کندز اهمی پنج گنجور گفت / که دینار و دیبا بیار و نهفت
بیاورد بر ره چو فرمان شنید / همی ریخت تا شد سرش ناپدید
بجیر و بزرگان خسرو پرست / گرفتند یکسر همه می بدست
نشستند یکروز و یک شب بهم / همی رای زد خسرو از بیش و کم
بشگیر خسرو همه تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست
بپوشید نو جامه بندگی / خروشان چو ابر بهاری نکی
دوتا می شد آن شاه بنهاده سر / همی آفرین خواند بر دادگر
بیزدان بنالید ز افراسیاب / ببارید از دو دیده فرو ریخت آب
وز آن پس بیامد چو سرو سهی / نشست از بر گاه با فرهی
دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای بایسته با او براند
بر آن نامه را زود پاسخ نوشت / پدید آورید اندر و خوب و زشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
دگر آفرین کرد بر پهلوان / کز جاوید بادی و روشن روان
خجسته سپهدار بیدار هوش / همی رای زد دانش و جنگ جوش
سپاس جهاندار یزدان بماست / که پیروز بودند گردان ما
شب و روز من پیش یزدان پاک / همی خواهم و رخ نهاده بخاک
که پیروزگر باشی و نامور / کنی مرز توران زیر و زبر
درود و فراوان بایرانیان / کمر بستند با تو بکینه میان

نامه فرستادن پیران ویسه بگودرز کشواد گوید

زبانی چو بگذشت پاسخ رسید / ابا خلعت شاه چنان چون سزید
ببودند آسوده یکچند گاه / چه ایرانیان و چه ترکان سپاه

پس آنگاه پیران دل از رنج و نهیب / سوی چاره برگشت و بند و فریب
یکی نامه فرمود پس تا دبیر / نویسد سوی پهلوان گرد زیر
سر نامه کرد آفرین بزرگ / پناهم به یزدان ز دیو سترگ
دگر گفت کز کردگار جهان / همی خواهم آیین آشکار و نهان
مگر گر سپاه دو رویه سپاه / جهاندار بردارد این کینه گاه
اگر تو که گودرزی آن خواستی / که کینی بکینه بیاراستی
ز کینه بر آید همی کام تو / نکوی چه باشد سرانجام تو
نگه کن که چندین ز ایران سپاه / ز خویشان نزدیک شیران سپاه
تن بی سرانشان فگندی بجای / ز یزدان نبودت تهی ترس و باک
کنون آنچه جستی همه یافتی / ز مهر خرد روی بر تافتی
گرای پهلوان گردی زین بیش هم / بخون ریختن بر نیامی دلیر
نگه کن کز ایران و توران سپاه / چه مایه تبه شد درین کارزار
گر آمد که بخشایش آید ترا / ز کین جستن آسایش آید ترا
بکین جستن مرده تا بی پدید / سر زندگان چند خواهی برید

اگر باز ناید

اگر باز یابید شد روزگار / به گیتی درون تخم کینه مکار
روانت مر این را نگهدار تن / ز خون ریختن باز کن خویشتن
پس از مرگ نفرین بود بر کسی / کزو نام زشتی بماند بسی
هر آنکو که سوی بزرگیش شد سپید / ببود و نماند فراوان امید
نترسیم گر با دو دیگر سپاه / بجنگ اندر آید بدین رزمگاه
زمینی که هر دو سپه کین بپای / ببرد روان کینه ماند بجای
وز آن پس که دانند کز تیر و رست / چو او بخت با گیتی اندر ورست
وز ایشان به پیکار و خون ریختن / بدین رزمگه با من آویختن
اگر تو همه رزم شیران کنی / همی از پی شهر ایران کنی
بگو تا من اکنون هم اندر شتاب / بوندی و رستم بافراسیاب
بدان تا بفرمایدم تا زمین / ببخشیم از بس نوزریم کین
چنان چون نگاه منوچهر شاه / ببخشش بمیده است گیتی نگاه
همان شهر کز مرز ایران تهی / بگو تا کنیم ز ترکان تهی
ز آباد و ویران همه بوم و بر / کزو بود کیخسرو دادگر
از ایران بگو اندر آیم بتخت / در غرچگان آن بر و بوم رست
دگر طایقان شهر تا ماجناب / همیدون سوی بلخ تا نزد آب
وگر بیخبر آید و بامیان / در مرز ایران ما جای کیان
دگر کوکتانان فرخنده جای / نهادست نامش جهان کدخدای
دگر سولتان تا در بدخشان / همین است ازین پادشاهی نشان
فزون بر و کردست و آموی قیم / گر تا حد گیلان در آید بهم
سمنگان چون ترمد و یکرد / بخارا و شهری که استش بکرد
همیدون برو تا در سند نیز / نجویند کس پادشاهی بچیز
وز آنسو که شد رستم نیوسوز / سپارم بدو کشور نیم روز
ز کوه و ز هامون بخواهیم سپاه / سوئی باختر بر کشائیم راه
بپردازم این و ز هندوان / نداریم تاویل زامیش روان
ز کشمیر و ز کابل و قندهار / ز زاول و سوی هند هم زین شمار
از آنسو که لهراسپ شد زرجوی / الانان غر را سپارم بدوی
ازین مرز پیوسته تا کوه قاف / بخیزد سپارم ابی خلاف
وز آنسو که آکش لشکر همچنین / بپردازم اکنون سراسر زمین
وز آن پس که این کرده باشم همه / ز هر سو بر خویش خوانم رمه
بسوگند و پیمان کنم پیش تو / کزین پس نیابم بداندیش تو
بدانی که ما راستی خواستیم / بمهر و وفا دل بیاراستیم
سوی شهر ترکان نرانم خبر / که ما را از کینه بپیچید سر
همیدونکه نزدیک خسرو بمهر / یکی نامه بنویس بنمای چهر
چو پیمان چنین کرده باشیم راست / ز من خواسته هرچه خسرو بخواست
فرستم همه سر بسر نزد شاه / وز کین به بندد دیگر با سپاه
وز آن پس که این کرده باشیم نیز / گروگان فرستاده و داد و چیز
به بندیم عهدی بآئین و دین / ببر و زم بدست و فا چشم کین
که هنگام بگسست شاه بزرگ / ز بهر گوهر سلم و تور سترگ
فریدون که از درد بر گشته شد / کجا ایرج نامور کشته شد
ز من هرچه باید زنیکی بخواه / وز آن پس مر این نامر آن نزد شاه
نباید کزین خوب گفتار من / کمانی ببستی بر بند انجمن
که من جز بمهرت نگویم همی / سرانجام نیکی بجویم همی
مرا گنج و لشکر زانبوه بیش / ببرد انگهی نام ز انبوه بیش
ولیکن برین کینه انگیختن / به بیداد هر جای خون ریختن
بسوزد همی بر سپه بر دلم / بگوشم که کین از میان بگسلم
و دیگر که در کردگار جهان / بترسم همی آشکار و نهان
نه پسندد از ما بدی کردگار / که زانسپس از وزآن روزگار

اگر سر بپیچی ز گفتار من / بگویی همی ژرف پیکار من
گنه کار زار مرا بیگناه / نخواهی بگفتار کردن نگاه

که داد و بیداد هر دو یکیست / بجز از کینه جستن ترا کار نیست
گزین کن ز ترکان بر ایشان سران / کسی کو گراید بگرز گران

همیدون من از لشکر خویش مرد / گزینم چو باید ز بهر نبرد
همه یک بیک سر فراز آوریم / سر از راستی سوی جنگ آوریم

وزان پس من و تو بآوردگاه / بگردیم با یکدگر کینه خواه
کمر بکینها ن بخون ریختن / باسایش آید از آویختن

کسی کش گنه کار داری همی / ور از شور و آزار داری همی
بپیش تو آرم بروز نبرد / ببایدت پیمان یکی یاد کرد

تو بر ما کن دست یازی بخون / شو و بخت گردان توران نمون
نیازاری از من سپاه مرا / نسوزی بر و بوم و گاه مرا

گذرشان دهی تا بتوران شوند / نکمین انسازی بر ایشان گزند
وگر من شوم بر تو پیروزگر / دهد مر مرا اختر نیک سر

نسازم ز ایرانیان بر کمین / نگیرم خشم و نجویم کین
سوی شهر ایران دهم راهشان / نگذارم ایدر یکی شاهشان

وز ایشان نگردد یکی کاسته / شوند انجمن جان و زر خواسته
وز ایدون که پیمان بجویی بلند / وگر گونه است خواهی این رزم کرد

بانبوه جویی همی کارزار / سپه را یکایک بجنگ اندر آر
هر آنکه که باشد شخص آویخته / تو باشی بدان گیتی آویخته

ببست از بر نامه بر بند را / بخواند آن گرانمایه فرزند را
بسر بر مراورا سر انجمن / یکی نام زوبین و روئینه تن

بخواندش که نزدیک گودرز شو / سخن گوی هشیار پاسخ شنو
چو زوبین برفت از در نامور / فرستاده با ده سوار دگر

چو زوبین پیران بدرگه رسید / سوی پهلوان سپه بر دوید
فرستاده را خواند پیش پهلوان / همان چون ز پرده در آمد جوان

بیامد چو گودرز را دید ست / بکش کرد و سر پیش بنهاد پست
سپهدار بر جست او را چو دود / بآغوش تنگ اندر آورد زود

ز پیران بپرسید و ز لشکرش / ز گردان و وز شاه و کشورش
خردمند زوبین سبک بر پیش / بیاورد و بگذارد پیغام خویش

دبیر آمد و نامه برخواند زود / بگودرز گفت آنچه در نامه بود
چو نامه بگودرز برخواندند / همه پهلوانان فرومانده اند

زبس چرب گفتاری و بند زیب / نموده بدو راه پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه یاد / چه آورد و وز بند نیکو چه داد

بزوبین چنین گفت پس پهلوان / که ای پور سالار فرخ جوان
تو مهمان من بود باید نخست / پس آنگاه این پاسخ نامه جست

سراپرده نو بپرداختند / نشستن که خسروی ساختند
بدیبای رومی بیاراستند / خورشهای لشکران خواستند

پر اندیشه گشته دل پهلوان / نشسته بآرای زرین دیدبان
همه پاسخ نامه آراستند / سخن هر چه نیکوترین خواستند

بیک هفته گودرز با رود و می / همی بار را پاسخ افکند پی
ز بالا چو خورشید گیتی فروز / بگشتی سپهبد گهی نیم روز

همی رود و مجلس بیاراستی / فرستاده را پیش خود خواستی
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه / نویسنده را خواند سالار شاه

پاسخ نامه نبشتن گودرز به پیران بدست زوبین

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / ز رخشی بکینه بنزی بکشت
سر نامه کرد آفرین از نخست / دگر پاسخ آورد یک یک درست

گر چه خواندم این نامه را سر بسر　　شنیدیم گفتار تو در بدر
رسانید زو پهلوی بر پیام　　یکایک همه هرچه بردی تو نام

ولیکن شگفت آمد از کار تو　　مرا اینچنین خوب گفتار تو
دلت تازه زان همه نیست　　روان تیره از خرد با نیست

بهر جای چیره به پیکار آوری　　چنین بر سخن بر نگار آوری
کسی کز نهان نباشد خرد　　کمان بر تو بر مهربان گر بود

برد

چو شوره زمینی کزو دود آب　　نماید چو تابد بر او آفتاب
ولیکن نگاه از نیست آب و بند　　بهنگام گرز و سنان و کمند

مرا با تو جز کین و پیکار نیست　　که پاسخ　　ز گفتار نیست
ببین تا چنان کرد و اکنون سپهر　　نه جای فریبست و پیوند مهر

اگر داد خواهد جهاندار ور　　کرا بر دهد بخت پیروز بور
ولیکن بد نگوید نه پاسخ شنود　　هنر و یاد کن بخت را پیش زود

نخست آنکه گفتی من از مهر خیز　　ز یزدان بد از گردش رستخیز
نخواهم که آید مرا پیش جنگ　　دلم گشت از پیکار بیداد تنگ

دلت با زبان آشنایی نداشت　　بدانگه که آن کینه بر دل بکاشت
اگر کرد او بودی ایران اندرون　　ترا پیشی دستی نبودی بخون

سر آغاز کار اندر آمد نخست　　نبودی بخون ریختن تا بچست
نخستین که آمد بنزد تو گیو　　از ایران چو هشیوار گردان گیو

تو سازیده ام جنگ را لشکری　　از ایدر رو مان تا دگر کشوری
هنر و گر بس او پیش آمدی　　بغیر جام آرام پیش آمدی

ولیکن سرشتی بد و خوی بد　　ترا اگه کند از ره هنر و
خوی بد بر این تخمه در گوهرست　　بهر بر از این گوهر اندر خورست

شنیدی که بر ایرج نیکبخت　　چه آمد به پیدا ازین تاج و تخت
چو با سلم و تور او فتادی زمین　　مرا همچنین تر دو بیداد و کین

فریدون که از درد دل زد خروش　　کشیدی بغیر براشی ز بن ریسمان
مدارای یزدان نیکی دهش　　همش مهر دل بود و هم بر منش

با فراسیاب آمد آن نام بد　　از آن نامداران اندک خرد
ز سر با منوچهر نو کین نهاد　　همیدون ابا نوذر و کیقباد

بکاوس خود کرد نیز ایچ کرد　　برآورد از ایرانیان مرد گرد
وز آن پس بخون سیاوش باز　　فکندند انچنین کینه نوذر

بیامد همانکه ترا یاد بود　　که او بی گنه جان شیرین بداد
چه مایه بزرگان ز ور تخت گاه　　شدند اندرین کینه جستن تباه

بدان نیز گفتی که با پیر سر　　بخون ریختن کس نبندد کمر
بدان ای جهاندیده پر فریب　　بهر کار دیده فراز و نشیب

که یزدان مرا زندگانی دراز　　بدان داد تا بخت کرد فراز
که ناگاه کینه بر روز بر زد　　ز کینه برآرم بخورشید گرد

بترسم همی زانکه یزدان مرا　　ز تن بگسلاند همی جان مرا
هم این کینه را نا بریده بجای　　بر و بوم تان سپرده به پای

سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک　　نه بینیم بد ان اندرون ترس و باک
بدانی که بر خیره خون ریختن　　گرفتار گردد بغیر جام تن

من اکنون بدین چیره گفتار تو　　اگر باز گردم ز پیکار تو
بهنگام پرسش ز من کردگار　　بپرسد ازین گردش روزگار

که سالاری و گنج و فر آگهی　　ترا دادم و زور مردانگی
بکین سیاوش کمر بر میان　　نبستی چرا از پیش ایرانیان

بهفتاد خوان گرامی پسر　　بپرسد ز من داور دادگر
بپاسخ چه بهش جهان آفرین　　چگویم چرا باز گشتم ز کین

ز کین سیاوش چهارم سخن　　که افگندی ای پیر سالار بن
که گفتی ز بهری تنی کشته کار　　نشاید ستد زنده را جان

تو پیش از کین زشت کردار ما
بدان ورز هر گونه آزار ما
که با شهر ایران شما کرده اید
چه مایه بکین نیز آزرده ام

چه پیمان شکستن چه کین ساختن
همیشه بسوی بدی آختن
چو باز آید آن بد کنش آشتی
که نیکی سراسر بدان کاشتی

به پیچم که گفتی که پیمان کنم
ز توران سراز کردکان گنج
بنزدیک خسرو فرستیم گنج
به بندیم بر خویشتن راه رنج

بران انجمن پهلوان توران سپاه
که فرمان چنین است از شاه شاه
مرا جنگ فرمود آویختن
نگفتم با وی که خون ریختن

چو فرمان خسرو نیابیم جای
روان شرم دارد بدیگر سرای
ورا امید داری که خسرو بمهر
گشاید برین گفتهایی تو چهر

گروگان این خواسته هرچه هست
چو زوبین و کهان خسرو پرست
کسی کیست نزد وی نزدیک شاه
سوی شهر ایران کشیدند راه

ششم شهر ایران گروی تا نو
بر و بوم آباد و فرخ نهاد
بپارم که گفتی بخسرو همه
یکایک سپه

تو اگر و یزدان ز من بی نیاز
کر آگه نه تا گنج دیم راز
سوی باختر تا بر رز خذر
همه گشت لهراسپ سر

سوی سنجم اندرون تا سپند
جهان شد بکردار رومی پرند
همان رستم نیو با تیغ تیز
بر آورد از ایشان دم رستخیز

سر هندوان تا در چین سپاه
فرستیم رستم بنزدیک شاه
دهستان و خوارزم تا نوم گر
که ترکان بر آورده بود گرد

بیابان از ایشان بپرداختند
که از هر سوئی تاختن ساختند
بباریده شید آتش از تیغ گرگ
فراز آوریدش بنزدیک مرگ

اسیران و زو خواسته چند چیز
فرستاد نزدیک خسرو بنیز
ز منیوس و تو بجنگ اندریم
برین مرز نام و ننگ اندریم

بپایت جنگ دیدی ز من دست برد
ازان نامداران شیران گرد
ورا دید و نگه روی اندر آزرم جوی
رهانم ترا زین همه گفتگوی

به نیروی یزدان و فرمان شاه
بخون غرق کردم تنت با سپاه
توای نامور پهلوان سپاه
نگه کن بدین گردش هور و ماه

که بنده سپهر فراز آمده است
سر بخت ترکان بکار آمده است
نگر تا ز کردار بد گوهرت
چه آرد جهان آفرین بر سرت

زمانه ز بدها همی اندر کشید
مکافات بد را بر آمد پدید
تو بندیش بسیار بگشای گوش
حدیث از خرد بشنو مرد هوش

بدان کین همه لشکر آمد به
سواران شمشیرزن صد هزار
همه نامجوی و همه کینه خواه
بافسون نگردند ازین رزمگاه

زمانه بد آمد بگفتم سخن
بگندی وفا را ببو کند تن
به پیمان مرا با تو گفتار نیست
خرد را روانت خریدار نیست

از آنراک باهر که پیمان کنی
زمانه بمغز جام آهن شکنی
سبو کند تو شد سیاوش بباد
بگفتار کس بر تو ایمن مباد

چنو دشمن شد یاد زمین ورد
چه مایه بسنجی بر آیاد کرد
به رستم که گفتی مرا تاج و تخت
از آن تو بیش است مردی و بخت

همیدون فزونم بمردان و گنج
ولیکن دلم را بمهر است رنج
من آیدون کنم که تا این زمان
بجنگ آنی موذی مرا بدگمان

که من بی هنر یافتی روز کین
تو دانی کنون باز رزم از بیشین
بمغز جام گفتی زمردان مرد
تنی چند بگزین ز بهر نبرد

من از لشکر ترک هم زین نشان
بیارم سواران مردم کشان
گر این مهربانی که بر لشکرم
نخواهم که بیداد کین گسترم

تو با مهربانی بهانه پی بپیش
گروانی نهانی دل از خشم خویش
بیازار روان از من جهاندار شاه
گر از کینه گر کینه رانم سپاه

و دیگر که گفتی بساز کمین — که با من بگردد دو رویین کمین
همی لشکری بر کنه بیش من — بر آزار ایشان دل انجمن
نباشد دگر شاه همداستان — کز ایشان بگردم بدین داستان
نخستین بیابوه زخمی چو کوه — بباید زدن بر سر همگروه
گر ایدونک پیروز گیتی پدید — دل ما بکینه همی آرمید
وگرنه همه نامداران مرد — بیاریم و سازیم جای نبرد
ازین گفته گر تنگدل شد اول — من از کینه خود نیم زین گسل
وز ایدر بیک با من با آوردگاه — پسنده بخواهی بدین بارگاه
سپه خواه ناورد بالا خویش — بزرگی نگهدار بگذار خویش
پراگنده از لشکرت خستگان — ز خویشان بنزدیک پیوستگان
بمان تا گذشتن بر بگذاشت — زبان جستن اکنون بر بگذاشت
ترا چند خواهی زمان از درنگ — وگر رزم جویی بیارای جنگ
بدان گفتم این تا بروز نبرد — همه بر بهانه نبایدت کرد
گرت ناگه ایدر بجنگ آمدی — چو کس کردی و بید بتنگ آمدی
من ارکنه با پانصد سالیان — نخواهم همانست اکنون همان
برین کینه برگشتن آهنیده است — شب و روز خود بند کار آمیخته است
چو این پاسخ نامه شد اسپری — فرستاده آمد بسان پری
کمر بر میان بر ستور نوند — سواران بگرد اندرش تیز چند
فرود آمد از اسپ پیش گرو — گو از اهمه پیش سالار برو
سپهدار ز موبد تا موبدان — ز لشکر همه نامور بخردان
بزودی سوی پهلوان آمدند — خردمند و روشن روان آمدند
چو آن پاسخ نامه پیش گوان — بگفتند برخواندن پهلوان
بزرگان که آن نامه بپذیر — شنیدند گفتار فرخ دلیر
بگودرز بر آفرین خواندند — ورا پهلوان زمین خواندند
پس این نامه را مهر گودرز داد — بزوین پیران ویسه نژاد
چو اسپان تازی بزرین ستام — چه افسر چه شمشیر زرین نیام
ببخشید یارانش از سیم و زر — کرا در خور آمد کلاه و کمر
برفتند دلیران همه با سپاه — سوی لشکرش بر گرفتند راه
چو زوین بنزدیک پیران رسید — به پیش پدر شد چنانچ آن نیز دید
بنزدیک تختش فرو برد سر — جهاندیده پیران گرفتش ببر
چو بگذارد پیغام سالار شاه — بگفت آنچه دید اندر آن رزمگاه
پس آن نامه را خواند پیش دبیر — یکایک رخ پهلوان شد چو قیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب — بدانست کآمد به تنگی نشیب
شکیبایی و خامشی برگزید — بکرد آن سخن بر سپه ناپدید
از آن پس چنین گفت پیش سپاه — که گودرز را دل نیاید براه
از آن خون هفتاد پور گزین — نیاز آمدش بکرمان از کمین
گر ایدونک او در گسسته سخن — بنو هی همی کینه سازد کهن
چو آمد بکین سیاوش کمر — نه بندم بخارم درین کینه سر
پر از خون هفصد سر نامدار — کز از تن جدا شد بکارزار
و در گنجهای کهن برگشاد — بدینار دادن در اندر گشاد
چو این کرده شد نزد افراسیاب — نوندی برافگنده هنگام خواب
کز آنکس که چرخ سپهر بلند — نگشت از بر خاک تیره نژند
کز اندر بر و بوم ترکان گرو — سواری نه بندد چو گوان کمر
چو نشیمن آن سرو سالار کین — گرشد ناگهان ناپدید انجمن
بباید کنون بست ما را کمر — نمانم با ایرانیان بوم و بر
به نیروی یزدان و شمشیر تیز — برآریم ز ایران انجمن رستخیز
ز هرچاه کلاه هرچه بایست بود — ز هر سو بلشکر که آورد زود

نامه نوشتن پیران ویسه بافراسیاب نمودن احوال

پیاده همی گرد کین سوار ... دو و ده سوار از در کارزار
در گنجهای کهن برگشاد ... بر بیاراد و برانگشاد

چو تو شاه بر گاه بنشست نیز ... نگیرم نام شاهی نه پیوست نیز
نه زیبا بود مر ترا تخت را ... کلاه و کمر بستن بخت را

ز جانش برادر جهاندار کرد ... ز پیش تو آید بروز نبرد
یکی بنده ام من گنه کار تو ... کشیده سر از جان به بازار تو

بکیخسرو از من بیاور ز شاه ... وزان خویشتن بر ندانم گناه
گر این ایزدی بود بود انجمن ... نیامد بگفتار بیار رسوز

اگر شاه ببیند مرا زین گناه ... گنه کردن آزاد و آیا براه
رسانم کنون من بشاه آگهی ... که گردون چه آرد ز پیش بری

کشیدم بکوه کنابد سپاه ... بایران سپه برنوشتم براه
وز آنسو بیامد سپاهی گران ... سپهدار گودرز با او سران

کز ایران ز ترکان بتیغ جهانشاه ... بتوران نیامد ز توران سپاه
سپهدار ایران بیامد ستوه ... بهامون بیاورد لشکر ز کوه

برادر جهاندار پهلوان من ... بکینه بکوشید زین انجمن
بایران سپه شد که چو بید نیز ... ندانم چه آمد بدان شیر نیز

بیامد بکین جستنش پور گیو ... بکردید با گرد هومان نیو
ابر دست چون شیر آشفته شد ... سر من ز تیمار او کشته شد

که دانست هرگز که سرو بلند ... بباغ از کیا یافت خواهد گزند
دل نامداران بهم درشکست ... همه شادمانی شد از روز پست

و دیگر که نستیهن نامدار ... ابا ده هزار آزموده سوار
برفت از بر من سپیده دمان ... بیامد بکین بر دست بیژن زیان

من از درد دل برکشیدم سپاه ... غریوان برفتم بآوردگاه
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه ... بکردید یک با دگر همگروه

چو هفصد شد از نامداران سپاه ... سر از تن بریده بران رزمگاه
دو بهره ز گردان این انجمن ... دل از درد خسته بشمشیر تن

بما بر شده چیره ایرانیان ... بکینه همی پاک بسته میان
برانم همی من که گردان سپهر ... نخواهد گسستن ز ما پاک مهر

وزین پس شنیدم یکی مر خبر ... که خسرو کند سوی ما برگذر
سپهدار زو آید که من با سپاه ... نیارم شدن پیش او کینه خواه

بگر شاه با لشکر جنگجوی ... نهد سوی ایران بدین کینه روی
بگرداند این بند توران اسان ... ببندد بکینه کمر بر میان

که گرگان بار از ایران سپاه ... برآید بتاشی لبی کینه خواه
فرستاده را گفت پیران شنید ... بکردار باد دمان بر دمید

نشست از بر باد پایی بلند ... بکردار آتش همی بی گزند
بشد تا بنزدیک افراسیاب ... نه دم زد نه برزد بآرام خواب

پاسخ نامه نوشتن افراسیاب به پیران ویسه و آشفتن از حال او

بنزدیک شاه آمد اندر چو باد ... چو بوسید تختش بپایش برافتاد
چو بشنید گفتار پیران زو رد ... دلش گشت پر خون و جان پر ز درد

شد از کار آن خستگان خیره دل ... بران درد بنهاد پیوسته دل
وزان تیر کز دشمن لشکرش ... گریزان و ویران شده کشورش

ز هر سو پلنگ آمد او را بجنگ ... بر او بر جهان گشت تاریک و تنگ
چو گفتار پیران از او بشنید ... سپه را همی های بر جای دید

بر او آفرین کرد و شادی نمود ... بدلش اندرون رنج شادی فزود
فرستاده پیش خویش خواند ... [illegible]

بشبگیر چون تاج بر سر نهند ... هماننگه فرستاده را در کشاد
بفرمود تا بازگردد ز جای ... سوی نامور نامه کدخدای

[illegible]

چنین پاسخ آورد گودرز گوی / کرای مهتران نیکو ز نیک خوی
همیشه تن خویشتن پیش من / سپر کرده جان و فدا کرده تن
تو بر روی چنین تا با ایران سپاه / تو کردی دل و بخت دشمن سیاه
ز بنید سپه چون تو سالار نیز / ز بند و کمر جوی تو سرو آن نیز
که کیخسرو آمد با ایران زمین / بتوران ابا ما کمر بست و کین
نباید که باشی برین تنگدل / ز تیمار گردد ترا تنگ دل
نباشیم سنا ورا همیدون نیا / بجوییم ما زین سخن کیمیا
چنین خواست ازین بودنی کار بود / مرا بر دل تو چه آزار بود
همیشه چنین است کار نبرد / ز هر سو همی گرد و این تیره گرد
بکیهان نگردد سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
چنین کردشان ایزد دادگر / ز رای و منه و انش نپای بسر
ولی گو ز درد برادر شخود / علاج پزشکان ندارد ش سود
بجز آنست کامد ترا آگهی / که کیخسرو آید بشاهنشهی
ز بنیاد و هرگز کس این کارزار / گر او پیش دستی نماید بکار
نه گودرز ماند نه خسرو نه طوس / نه گاه و نه تاج و نه پیل و نه کوس
به کیخسرو از این نمانیم جهان / ببر بر فزود و آمیش ناگهان
ترا با جهاندیده سرافراز / نگر دست یزدان بچیزی نیاز
یکی لشکر نامور ده هزار / دلیر و خردمند گرد و سوار
که از ایرانیان دو ده اش تن یکی / بچشم یکی ده سوار اندکی
بکش دست ایشان بخون ریختن / تو فیروز باشی با ویختن
به پیران رسانید پیغام شاه / بیامد بر پهلوان شاه
به پیش اندر آمد بسان سمن / خمیده چو از باغ شاخ سمن
نهانی روانش پر از درد و دود / پر از خون دل از تخت برگرد
هم از شاه ایران دلش بود تنگ / بترسید کامد یکایک بجنگ
ترا بیشتر نزد من دستگاه / ترا برتر از پهلوان و سپاه
همیدون بهر کار بر گنج خویش / گزیده ز بهرم از رنج خویش
ز پور پشنگ اندر آیی بمهر / چو تو پهلوان بر نیارد سپهر
سخن آنچه گفتی من از انجمن / گنه کار دارم همی خویشتن
بدین من شاه هم یازده ام / بنالا و هرگز نیازرده ام
که کیخسرو از من نگیرد فروغ / نبیره بخوانش که باشد دروغ
بدین کار او کس گنهکار نیست / مرا با جهاندار پیکار نیست
و دیگر که گفتی ز کار سپاه / ز گردیدن تیره خورشید و ماه
گهی بر کشد تا بخورشید بر / گهی اندر آرد بخورشید سر
تو دل را بدین در و فتنه مدار / روان را بدین بند بسته مدار
سخن گفتن ما کنون گشت خواب / ز کین برادر تو سر بر متاب
سه دیگر که گفتی که خسرو بگاه / بجنگ اندر آید همی با سپاه
که طوس سپهبد همی با سپاه / بسوی دهستان بر آمد ز راه
که من خود بر آنم از ایشان نگاه / بر آنم که شبخون گذارم سپاه
با ایران بر آنگونه رانم سپاه / از آمدن نبینم کسی تخت شاه
همه کار تا سان دگرگونه کار / نز آز آید از گردش روزگار
ز مردان ز گنج و ز نیروی تست / همه ایزدی هرچه بایدت هست
فرستادم اینک ز نزدیک تو / که روشن شود جان تاریک تو
چو لشکر بنیرو تو آید بپای / سر تاج گودرز کیان ز جای
فرستاده بشنید پیغام شاه / و زان نامداران جنگی سپاه
چو بشنید پیران سپه انجمن / فرستاده زین سخن باز انجمن
سپه را همه سر بسر داد دل / بشد خوار از غمان یکسر آزاد دل
که از هر سوی لشکر شهریار / همه گاشت پشت بر کارزار
بدیشان شگفت اندرین روزگار / گر او نیست کامد یکی شهریار

نگه کن بدین کار گردنده دهر / مرا گر از خویشتن بُد بهر
شگفتی بدان کن که آزاد مرد / همیشه دل خویش دارد بدرد
کرا بدی کشیدی تو انگنده هست / بجز از تو جهاندار و ازدیده هست
دو شاه دو رو سوی چنین کینه جوی / دو لشکر بروی اندر آورد روی
کراز اسیاب اندرین کینه گاه / ابا نامداران توران سپاه
چو کیخسرو آمد ز ایران بکین / ببر و باز گرد و سر آتش زمین
نبیند و هر کز جهان بین بین / گرفته کسی رای و آیین بین

برآرد گل تازه از خار خشک / شود خاک کین با بخت بیدار شک
ز حسن و کر تا بدان روزگار / که روانست کآید یکی شهریار
میان نیا و نبیره دو شاه / ندانم چرا باید آن کینه خواه
بچکونه سرانجام این کینه کار / پس انکه پیروزوان نیابد کنار
بدین رزمگه کشته خواهد شدن / سر بخت ما گشته خواهد شدن
روا باشد از خفته ور خوشتم / برآرد روان کردگار از تنم
دو رویه برآمد ز لشکر خروش / زمین آمد از نعل اسپان بجوش

رزم کردن پیران با گودرز و سرگذشت آن

سپاه اندر آمد ز هر سو گروه / بپوشید جوشن همه دشت و کوه
چو سالار لشکر بسان نهنگ / فراز آورید لشکر بجنگ

رها شد ز گردان توران ز جنگ / بگردار باران ز ایران خدنگ
ببارید تیر اندران رزمگاه / بگردار باران ز ایران سپاه
جهان چون شب آمد از تیره میغ / چو ابری که باران بود تیر و تیغ
زمین آهنین کرده اسپان بنعل / برو دشت گردان ز خون گشته لعل
ز بس خسته تن اندران رزمگاه / برنده سر افشان نکنده براه
پی اسپ ابر کند گشتن نماند / برآورد که جای کشتن نماند
زمین سبز شد هوا تیره گون / برآمد همی موج دریای خون
دو سالار گفتند اگر همچنین / برآرند گردان برین دشت کین
شب تیره را کس نماند بجای / بجز از چرخ گردان کیهان خدای
چو پیران چنان دید جای نبرد / بکهال فرمود و فرشید ورد
که چندان کجا باشما لشکر است / کسی کو بدین رزمگه در خور است
سواران ببخشید تا بر گروی / ببر وا اندرین رزمگه چاره جوی
ونز ایشان گروهی که بیدارتر / سپه را ز دشمن نگهدارتر
بدیشان سپارید پشت سپاه / شما بر دو رویه بگیرید راه
بکهال فرمود تا سوی کوه / برو لشکر خویش را همگروه
همیدون سوی دو فرشید ورد / رود تا برآرد بخورشید گرد
سواران ایران برآویختند / همی خاک با خون برآمیختند
چو آن نامداران ایران سپاه / کشیدند از لشکر کینه خواه
ز نوذری برانگند پس همچنان / ازان دیده گرتا و پهلوان
نگهبان گودرز خود با سپاه / همیداشت هر سو ز دشمن نگاه
دو رویه چو کهال و فرشید ورد / ز راه کمین برکشیده نبرد
نوذری برانداز هر سو دوان / بانگاه گردان بر پهلوان
نگه کرد گودرز با پشت اوی / که دارد ز گردان پرخاشجوی
گرامی پسر شیر نره هجیر / بپیش پدر بود با تیغ و تیر
بفرمود باشد به پشت سپاه / بر گیو گودرز لشکر پناه
بگوید که لشکر شود سوی کوه / بیاری فرستد گروها گروه
و دیگر بفرمود گفتن بگیو / که پشت سپه را یکی مرد نیو
گزیند سپاه و برو جای خویش / وز ایدر نهد پیشتر پای خویش
هجیر خجسته ببست از کمر / چو بشنید گفتار فرخ پدر
بیامد بسوی برادر دوان / بگفت آن کجا گفته پهلوان

دو صد مرد کاردیده و ناموران   بفرمود تا زنگه شاوران
برد تاختن سوی خورشید رد   برانگیزد از دود و ز آب گرد

ز گردان دو صد با درفشی چو باد   همیدون بگرگین میلاد داد
بدو گفت از ایدر بگردان عنان   ابا گرز و با آب داده سنان

کنون کرد باید بر ایشان سیاه   کنون رفت باید بر آن کینه گاه
که پشت سپهشان به تنگ آورند   دل پهلوانشان بدرد آورند

کنون شیر مردی بکار آیدت   که با دشمنان کارزار آیدت
از ایدر برو تا بقلب سپاه   ز پیران بدانجای کینه خواه

که پشت همه شهر توران بدوست   چو او تیز بیند بر روش توست
اگر دست یابی برو کارزار   جهاندار نیک اخترت یادگار

بیاساید از رنج و سختی سپاه   شود شادمانه جهاندار شاه
شکسته شود پشت افراسیاب   پر از خون کند دل دو دیده پر آب

بگفت این سخن پهلوان با پسر   پسر جنگ را تنگ بسته کمر
سواران پس از میمنه میسره   بفرمود خوانند همه یکسره

گرازه برون آمد و گستهم   بجنبید سپهدار بیژن بهم
وز آنجا سوی قلب توران سپاه   گرانمایگان برگرفتند راه

بگرد از گردان مرز و بوم کاه   بر آن بادپایان بجسته ز گاه
میان سپه اندرون تاختند   ز کینه همه دل بپرداختند

همه دشت برگستوان‌ور سوار   پراگنده گشتند گه کارزار
چه مایه فتاده بجای ستور   کفن جوشن و سینه شیر گور

گریختن روئین پیران از جنگ با ایرانیان

چو روئین پیران ز دشت سپاه   بدید آن تکاپوی گرد سیاه

بیامد ز پشت سپاه بزرگ   ابا نامداران بکردار گرگ
برآویخت بر سان شیر و پلنگ   بکوشید هم بر نیامد بجنگ

بشکستند شمشیر هندی به مشت   بنومیدی از جنگ بنمود پشت
سپهدار پیران که پیش آن خویش   بماند آن زمان خیره بر جای خویش

چو گیو آنگهی روی پیران بدید   عنان سوی او جنگ را برکشید
از آن مهتران پیش پیران جهید   به نیزه ز اسپ اندر آورد خوار

بزه کرد پیران ولیکن کمان   همی تیر بارید بر بدگمان
سپر بر سر آورد گیو سترگ   سر نیزه برآمد بکردار گرگ

چو آهنگ پیران سالار کرد   که با او به نیزه بجوید نبرد
فرو ماند اسپش همیدون بجای   گر آنجا که بد پیش ننهاد پای

یکی تازیانه بر آن پیش رو   بزد خشم را تا بپرد از گو
بجوشید و بگشاد لب را ز بند   بدژخیم نفرین دیو نژند

بشکستند نیزه کمان برگرفت   یکی درقه گرگ پیکر گرفت
کمان را بزه کرد و بگشاد بر   که تا دست یابد بدوزد جگر

بزد بر سرش چار چوبه خدنگ   نبد کارگر تیر بر کوه گنگ
همیدون دو چوبه بر اسپ سوار   بزد گیو پیکان آهن گذار

نشد اسپ خسته به پیران نیو   بدانجا رسیدند یاران گیو
چو پیران چنان دید برگشت زود   برفت از پس گیو یاران چو دود

بنزدیک او آمد آنگه پسر   که ای نامداران فرخ پدر
من ایدون شنیدستم از شهریار   که پیران فراوان کند کارزار

ز چنگ بسی تیز چنگ اژدها   مر او را بود روز سختی رها
سرانجام بر دست گودرز هوش   برآید تو ای باب چندین مکوش

پس اندر رسیدند یاران گیو   پر از خشم کینه سواران نیو
چو پیران چنان دید برگشت روی   سوی لشکر خویش بنهاد روی

خروشان پر از درد و خسته ز گرد   بنزدیک گلگون فرشیدورد
بیامد که ای نامداران من   دلیران و خنجرگذاران من

همی زار از بهر چندین رزگاه / همی پرورانیده ام
چرا چون بجنگ اندر آری سپاه / جهان شد بیا بر ز دشمن سیاه
نه دیدم کسی کز پی نام و ننگ / به پیش سپاه اندر آمد بجنگ
چو آوای پیران بترکان رسید / دل نامداران ز کین بر دمید
برفتند و گفتند بر جان پاک / نباشد بتن نیست مانند خاک
ببندیم دامن یکایک ز کر / نشانید کشون برین کین کمر
سوی گیو گهار فرشیدورد / برفتند جستند جای نبرد
بیامد بر گیو گهار نیو / یکی تیز زد بر کمرگاه گیو
همی جست گورا ربا نیز زین / نگونسار ز اسپش بزد بر زمین
به نیزه زره بر درو بر نهیب / نیامد برون پای گیو از رکیب
بزد نیزه پس گیو بر اسپ اوی / ز فرشیدورد اندر آمد تکاور بروی
پیاده شد از اسپ گهار گرد / فرود آمد از درد فرشیدورد
ابر نیزه گیو تیغی چو باد / بزد کرد نیزه بدو نیم شاد
چو گیو اندر از زخم او بنگرید / عمودی گران از میان بر کشید
بزد چون یکی تیز جنگ اژدها / گر از دست او خنجر آمد رها
یکی دیگر زد بگردنش بر / بجوشید خون از دهن تا جگر
تنش سست برگشت بر خیره سر / که آتش بیارید بر آن تن بر
چو گیو اندرین بود لهاک زود / نشست از بر باد پایی چو دود
ابا گرز و با نیزه بجان ستیر / بر گیو رفتند هر دو دلیر
چه باید ز جنگ دلاور سران / برو بر ببارید گرز گران
بزین پلنگ اندرون بهوا / سواری نیامد شتابان گرا
چو دیدند لهاک فرشیدورد / چنان پایداری از آن شیر مرد
زبس خشم گفتند با یکدگر / کما را چه آمد بد اختر بسر
برین زین که کوهی مغز دوست / بخنجر بدرو چو از شیر پوست
زیاران گیو آنکه بی نیزه خواست / همش گشت هر سو چپ و دست راست
برایشان نهاد از دو رویه نهیب / یکی را نیامد سر اندر نشیب
بدل گفت کای بر تو آمد بلا / مرا زین دلیران پرخاشجوی
نه از شهر ترکان سوار آمدیم / که دیوان مازندران آمدند
سوی راست گیو اندر آید چو گرد / گرازه بپرخاش فرشیدورد
ز پولاد در جنگ رومی بهون / بزیر اندرون باره چون بیستون
گرازه چو بگذارد از پای دست / بزین بر شد آن ترک بیدار است
بزد نیزه بر کمر بند اوی / زره بند بگسست پیوند اوی
یکی تیغ بر پشت شیرین چو ش / بپشت گرازه بیامد دلیر
بزد بر سر ترک فرشیدورد / زمین را بدرید ترک از نبرد
همیکرد بر تارکش ترک راست / ز اسپ اندر آمد بدید انچ خواست
پس شیرین اندر زمان گشت هم / ابا نامداران ایران بهم
بنزدیک توران سپاه آمدند / خلیده دل و کینه خواه آمدند
ز ترکان بر آمد سر اغز نوی / سواران برفتند بر سان دیو
مراورا ز جا بره باو آوردگاه / گروه دو برونه تا قلبگاه
ز شبگیر تا شب بر آمد ز کوه / سواران ایران و توران گروه
همیکرد کینه بر آمیختن / همی خاک بر خون بر آمیختند
ز اسپان مردان همیرفت جوش / دهان باز مانده ز بانگ خروش
چو روی زمین شد برنگ آبنوس / بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بر پشت پیلان بتیره زمان / ابا زرکه باز گشته دمان
بران بر نهادند هر دو سپاه / بریزند خون سر بیگناه
بکردند پیمان و گشتند باز / گرفتند کوتاه راه دراز
کزین نیم شب رفت مردان گرد / کراز ژرف دریا بر آرند گرد
دو سالار هر دو ز کینه بدرد / همی روی بر کاشتند از نبرد

همه نامداران

همه نامداران پرخاشجوی   یکایک بروی اندر آریم روی
یکی سوی کوه کنابد برفت   یکی سوی ریبد چنان بنهفت
هماکه طلایه ز لشکر برو   وزیشان گودرز سالار شاه
زجوشن سر از ترگ فرسوده بود   زخون تیغ و دست و بر آورده بود
همه جوشن و خود و ترگ و زره   کشیدند مر بندها را گره
چو از بار آهن بر آسوده شد   چو روشن تنی چند نموده شد
بندیر گردن بر پهلوان   برفتند بیدار پیر و جوان
بگودرز پس گیو گفت ای پدر   چه آمد مرا از شگفتی بسر

داستان بازگشتن هر دو لشکر ایران و توران

چو من حمله بردم بتوران سپاه   ورنده صف برکشیدند راه
به پیران رسیدم نو ندم بجای   فرو ماند تنها بر پیش پای
چنین تا شتاب آمد از جان اوی   که گفتم ببرم مگر جان اوی
پس از گفته شاه شیران بیاد   همیداشت آن ورم اگرشاد
که پیران بدست تو گردد تباه   ز اختر همی بود گفتار شاه
بدو گفت گودرز کو را زمان   بدست منست ای سپهبد گمان
از و کین هفتاد پور گزین   بخواهم بروز جهان آفرین
وز آن پس بروی سپه بنگرید   سران را همه گونه پژمرده دید
[illegible]   سپهدار نیک اختر و نیکرای
بدان تا تن رنج بردارشان   بر آساید از رنج پیکارشان
[illegible]   ...و رزم ساز آمدند
بسالار برخواندند آفرین   که ای نامور پهلوان زمین
[illegible]   ...ن چه ار آگهی
بدیشان چنین گفت پس پهلوان   که ای نامبردار فرخ مهان
[illegible]   ...ان آفرین
که تا این جهان هر چه فرخ ز گرد   بکام دل ما همی گشت گرد
[illegible]   ...ی برگذر...
ز بیداد و داد آنچه آید ز شاه   بد و نیک را هم بر او دستگاه
نخستین که ضحاک بیدادگر   ...ی بر آورد گرد
جهان را چه مایه بسختی بداشت   جهان آفرین را همی گذاشت
یکی دادگر را برو بر گماشت   چو بیداد او دادگر برنداشت
بداد آنکه آورد بیداد و ستم   ز یاد آمده پادشاهی بدم
برآمد بر آن کار او چند سال   بماند آخت آخر بر آن بدسگال
فریدون فرخ شه دادگر   ببست اندر آن پادشاهی کمر
همه بند اهرمنی بر گشاد   بیارست گیتی سراسر بداد
بافراسیاب آمد آن بدخوی   همان غارت و کشتن آمد بروی
زمینی که بر کوه و بر منش   که کردند از ایشان بر وی زنش
که در شهر ایران بکشتند کین   بکشت از ره داد و آیین و دین
سیاوخش را زو را بفرجام کار   بکشت و برآورد از ایشان دمار
وز آن پس کجا گیو ز ایران بماند   چه مایه بسختی بتوران بماند
نهالیش بر خاک بالین ز سنگ   خورش گوشت نخجیر و پوشش پلنگ
همی رفت کم بوده چون بیشیان   که آمد بکیخسرو انجا نشان
یکایک چو نزدیک خسرو رسید   برو آفرین کرد و خسرو بدید
وز آن پس بایران نهادند روی   خبر شد به پیران پرخاشجوی
سک با سپاه اندر آمد براه   کند شان مگر جز و بره بر تباه
بگیرد آنچه بود ویش زیدرو دیس   جهاندار شان بر نمهد ازاریس
وز آن پس کمین سیاوش سپاه   سوی کاسه رود اندر آمد براه
طلایه که آمد سپاهی کشن   شبیخون بایران بکنگ ...شن

که چندان از و پیش من کشته شد / دل نامداران همه کشته شد
کنون با سپاهی چنین کینه جوی / بیامد بروی اندر آورد روی
چو با پسنده بخواهی سخن / همی داستانها نخواهد زدن
همی چاره سازد بر آن انجمن / ز توران بیامد برین رزمگاه
سر از ما همی خواهد اکنون بجنگ / بپیچد سر از کینه و نام و ننگ
اگر ما بدین کار سستی کنیم / بدین جنگ چون دشمن پیشی کنیم
بهانه کند باز گردد بجنگ / بپیچد سر از کینه و نام و ننگ
از ایدر که باشد از آن کین خویش / بگردد دهد جنگ را دست پیش
بپذرفتم اندر شما سر بسر / که من پیش بندم برین کین کمر
ابا پیر سر تن برین رزمگاه / بکشتن دهم سر بایران سپاه
من و گرد پیران و رویین گیو / یکایک بسازیم مردان نیو
اگر کس درین جهان جاودانه نماند / بگیتی ز ما جز فسانه نماند
همان نام بهتر که ماند بلند / چو مرگ افکند سوی ما بر کمند
زمانه بمرگ و بکشتن یکیست / وفا با سپهر روان اندکیست
شما نیز باید که هم زین نشان / ابا نیزه و تیغ مردم کشان
بکینه ببندید یکسر میان / هر آنکه که هستند شیر ژیان
که دولت گرفت است زان سان نشیب / کنون کرد باید برین بر نهیب
بتوران چو هومان سواری نبود / که با بیژن گیو رزم آزمود
چو گشته بد بخت او شد نگون / بریده سرش زار و غلتان بخون
نباید شکوهید زایشان بجنگ / نباید کشیدن ز پیکار چنگ
ور ایدونکه پیران بخواهد بزور / با انبوه لشکر بیاورد گرد
که آمد دلیران همه خسته دل / به تیمار بر بسته پیوسته دل
ندانم که ما را بود دستگاه / کز ایشان بر آریم گرد سپاه
بگفت این سخن پس سر پهلوان / به پیش جهاندیده فرخ گوان
چو سالارشان مهربانی نمود / همه پاک بر پای جستند زود
برو خواندند سر بسر آفرین / چو تو پهلوانی نبد بر زمین
پرستنده چون تو فریدون نداشت / که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
ستون سپاهی و سالار شاه / برآرنده تاج و گاه و کلاه
فدا کرده جان و فرزند چیز / ز سالار شاهان چه خواهید نیز
همه هرچه شاه از فریبرز جست / ز طوس کنون از تو باید جست
زیاده ست بازور ایشان هزار / مگر تا که پیچد سر از کارزار
ور ایدونکه لشکر همه همگروه / بجنگ اندر آرد همه همچو کوه
ز کینه همه پاکدل خسته ایم / کمر جنگ را بر میان بسته ایم
فدای تو بادا همه جان ما / سراسر برین است پیمان ما
چو گودرز پاسخ از ایشان شنید / بدلش اندرون روشنائی دمید
بر آن نامداران گرفت آفرین / که با مرد شیران و شاه زمین
سپه را بفرمود تا برنشست / بکین کمر بر میان خود ببست
چپ لشکرش جای رهام کرد / بفرمود خورشید پیکر سپرد
سوی راست جای فریبرز بود / بکاره تازیان داده بود
بشیدوش فرمود ای پور من / بهر کار شایسته دستور من
ترا کاویانی درفش سیاه / بر و پشت لشکر تو باشی پناه
بفرمود پس گستهم را که تو / سپه را تو باش آن زمان پیشرو
ترا بود باید بسالارگاه / نگهدار هشیار پشت سپاه
سپه را بفرمود کز جای خویش / مگر ناوری اندکی پای پیش
همه گستهم را کشید آفرین / شب و روز باشید بر پشت زین
برآمد خروش از میان سپاه / گرفتند زاری بر آن رزمگاه
که ای پیرسر پهلوان سپاه / چرا رفت خواهی به آوردگاه
سپهدار چون گستهم را بخواند / بسی پند و اندرز با او براند

مرو گفت

بدو گفت زنهار بیدار باش	سپه را ز دشمن نگهدار باش	شب و روز با جوشن کینه جوی	نگر تا نگردد ز بیدار روی
همه سربسر پیش او تاختند	همه خاک را بر سر انداختند	چو آغاز از جنگ پرداختن	نبود خواب ابر تو پرداختن
همان چون سر آری ترا او نشیب	ز ما خفتگان بر تو آید نهیب	یکی دیدبان بر سر کوه دار	سپهدار دشمن بی انبوه دار
ورا ایدونکه از ما بدین رزمگاه	بر آگاهی بتوران سپاه	که ما را به آوردگه ور شدند	سر بی تنان ما بتوران کشند
سپه را نگر تا نیاری بجنگ	سر روز را اندرین کار بامد درنگ	چهارم خود آید به پشت سپاه	نشانها سپرد از ما رزمگاه
چو گفتار گودرز ایشان شنید	سرشکش ز دیده برخ بر چکید	پدر رفت سرها بسر پند دادی	همی جست زان کار پیوند اوی
بسالار گفت آنچه فرمان دهی	میان بسته دارم بسان رهی	پس از جنگ پیش گرایید گشت	بایران بدان دم فروبود بند
خروشان پدر بر پسر بر زرد روی	برادر ز خون برادر برد	همه سربسر سوگوار و نژند	وزان رزم گشت گردان به چرخ بلند
چو پیران چنان دید لشکر همه	چو از گرگ درنده خسته رمه	سرانرا سراسر ز لشکر بخواند	وزاو آن سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کای کار دیده گوان	همه سوده رزم پیر و جوان	شما را بزودیک افراسیاب	چه مایه بزرگی و جاه است و آب
بپیروزی و فرهی ها میان	بگیتی پراکنده بدکامیان	بیک رزم کامد شما را شکست	کشیدند یکسر هم از جنگ دست
بگفت این سخن سربسر پهلوان	به پیش جهاندیده فرخ گوان	چو سالارشان مهربانی نمود	همه پاک برپای جستند زود
پس اندر زایران دلاور سران	بباید با گرزهای گران	یکی را ز ما زنده اندر جهان	نه بینید ز ما کهتران و مهان
برون کرد باید ز دلها نهیب	گر آید بسر این غم از نهیب	چنین داستان آمد از موبدان	که پیروز یزدان بود جاودان
جهان سربسر زو فراز و نشیب	چنین است بار فتن اندر فریب	چه پیکار جست اینکه از جنگ ما	بپیچید سر و گردن آهنگ ما
کنون آن بر و بوم و پیوند خویش	گر اندیشد از جان و فرزند خویش	بپیچی ز رزمی که بست باید میان	بکینه شدن پیش از ایرانیان
چنین گفت گودرز لشکرشکن	سران برگزینیم آن انجمن	یکایک بروی اندر آریم روی	دو لشکر برآساید از گفت و گوی
وگر هم گروه اندر آیند بجنگ	نباید کشیدن ز پیکار چنگ	اگر سر همه سوی خنجر بریم	بروزی جز آدیم و روزی رزم
وگرنه سرانشان برآرم ز ننگ	دو رویه بود گردش کارزار	اگر سر بپیچد کس از گفت من	بفرمایمش سر بریدن ز تن
گرفتند گردان به پاسخ شتاب	که ای پهلوان رد افراسیاب	توان دیگر باز بر گنج خویش	گزیده است از بهر ما رنج خویش
میان بسته پیش تو چون رهی	پسر با برادر بکشتن دهی	چرا سر بپیچیم ما خود کمیم	چنین بنده تو ز بهر چه ایم
بگفتند و زجای برخاستند	به پیکار کین یکسر آراستند	کز انگه سالار بیدار من	همه شب همی ساختند این سخن
ز شبگیر آواز شیپور و نای	نه پرده برآمد ز هر دو سرای	نشستند بر زین سپیده دمان	همه نامداران بازو کمان
برآمد ز نعل اسپان تو گفتی زمین	بپوشید همه جای بر آهنین	سپهبد بلهاک و فرشیدورد	چنین گفت کای نامداران گرد

شه رانگهبان توران سپاه		همه بود باید برین رزمگاه
گهی دیدبان بر سر کوهسار		نگهبان روز و ستاره شمار

ورا ایدر زنگه ما راز گردان سپهر		بدرآید بروز با پاک مهر
شما جنگ را کس بیاید زود		بتوران شتابید باید چو دود

گزین تخمه ویسه کان کس نماند		همه کشته شد بر شما پس نماند
گرفتند مر کید کر را کنار		ببر و جگر بر گریستند زار

بگفتند پس روی برگاشتند		غریویدن بانگ برداشتند
پراز کینه سالار توران سپاه		سر ودشان بیامد بآوردگاه

چو گودرز کشوادگان زان امید		سخن گفت بسیار و پاسخ شنید
بدو گفت پس پرخرد پهلوان		بجنگ اندرون خیره پیچی میان

روان سیاوخش پراران چو دود		کراز شهر ترکان بر آرید دود
بدان گیتی از جای نیکان گزید		بگیری تو آرام گر آرمید

جهان سر بسر پاک پر امرد گشت		درین کینه پیکار با سر دگشت
ورا ایدونکه هستی چنین کینه دار		ازین کوه با سپاه اندر آر

تو از لشکر خویش بیرون خرام		مگر خوذ بر آید برین کینه نام
نه تنها من و تو بدین دشت کین		بگیریم کین آوران همچنین

زما هر کرا هست پیروز بخت		رسد خوذ بکام و نشیند بتخت
اگر من بدست تو گردم تباه		بجویند کینه ز توران سپاه

بپیش تو آیند و پیمان کنند		بفرمان سران شان گروگان کنند
وگر تو شوی کشته بر دست من		ابا نامداران آن انجمن

مرا با سپاه تو پیکار نیست		برایشان زمین را پیچ تیمار نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید		ز اختر همه بخت او تیره دید

بتخت آفرین کرد بر کردگار		دگر یادکرد از شه نامدار
به پیران چنین گفت کای نامور		شنیدم ز گفتار تو سر بسر

زخون سیاوش بافراسیاب		چه سودست ازو داد سر بر بتافت
که چون گوسفندان بریدش سر		پر از خون دل از درد خسته جگر

وزان پس بر آورد ایران خروش		زبس کشتن و غارت و جنگ و جوش
سیاوش ز سوگند تو سر بداد		تو دادی مر او را بخیره بباد

وزان پس بنزد تو فرزند من		بیاید نخست از دل بند من
که روزی تو با من بیایی بجنگ		کنون کآمدستی بجای درنگ

به پیران سر اکنون بآوردگاه		بگیریم یکیک و گرباسپاه
کنون نامزد کن سران سپاه		بپیش دلیران من کینه خواه

نامزد کردن پهلوانان توران و ایران بایکدیگر

بیاید برزم آزموده سران		به تیغ و سنان و بگرز گران
سپهدار توران بر آراست کار		ز لشکر گزید آنزمان ده گوار

همانگه ز ایران سپه پهلوان		بخواند آنزمان ده سوار جوان
برون تاختند از میان سپاه		برفتند جایی بآوردگاه

گردی ده از رزمیر و بدیشان نمود		دو سالار از نیکوان رزم آزمود
ابا هر سواری ز توران سپاه		از ایران یکی شد بآوردگاه

نهادند پس گیو را با گروی		که هم زور بود و هم پرخاشجوی
گروی زره در میان سپاه		سراسر بد بود نفرین شاه

که بگرفت ریش سیاوش بدست		سرش را ببرید از تن و یال پست
دگر با فریبرز کاوس گفت		چو با ویسه باورد جفت

چو رهام گودرز با بارمان		برفتند یکبار گرد دمان
گرازه بشد با سیامک بجنگ		چو شیر ژیان با دمنده نهنگ

چو گرگین کار آزموده دلیر		ابا اندریمان برون شد چو شیر
ابا بیژن گیو روئین گرو		بجنگ از بهان روشنایی برد

و دیگر فروهل که با زنگله / برون تاختند از میان گله
بجیر سپهرم بگرد اردیو / ازان رزمگه برکشیده غریو

چو گودرز کشواد و پیران بهم / همه ساخته دور کرده ستم
بخون تشنه هر دو بپیکار کین / چه از بهر شاهی چه از بهر دین

بخوردند سوگند با یکدگر / که کس برنگرداند از کینه سر
بدان تا کرا گردد امروز کار / که پیروز برگردد از کارزار

دو بالا بدید از دو روی سپاه / که شایست کردن بدیشان نگاه
یکی سوی ایران دگر سوی تور / که دیدار بودی ز لشکر بدور

سپهدار گودرز با سرکشان / بکردند با یکدگر زین نشان
که هر گو شود از شما تیز جنگ / سر دشمنش را کند زیر چنگ

بزیر آورد دشمنی را چو دود / درفشی ببالا برآرند زود
سپهدار پیران نشانی نهاد / ببالای دیگر همین کرد یاد

وزان پس بهامون نهادند سر / بجوشن ببستند گردان کمر
بتیغ و به نیزه و گرز و کمند / همی آزمودند هر گونه بند

دلیران توران و کنداوران / ابا گرز و تیر و کمند آوران
اگر کوه پیش آمدی روز جنگ / نبودی بدان بست گرز نهنگ

همه دستهاشان فرو مانده بست / در روز یزدان برایشان ببست
بدام بلا اندر آویختند / که بیداد بسیار خون ریختند

فرو مانده اسپان جنگی بجای / تو گفتی که با دست بستند پای
برایشان همی آسمان شد نگون / که برگشت روز و بجوشید خون

چنان بود خواست جهان آفرین / تو گفتی گرفت آن گران را زمین
سران از پی پادشاهی بجنگ / بدادند سر از پی نام و ننگ

وهان اندر آمد با آوردگاه / ابا یکدگر ساخته کینه خواه
زمردی که بودند با بخت خویش / برآویختند از پی تخت خویش

جنگ فریبرز با کلباد و کشته شدن کلباد

نخستین فریبرز نیو دلیر / ز لشکر برون تاخت برسان شیر

بنزدیک کلباد ویسه کمان / بزه بر نهاده بیامد دوان
همی گشت و تیرش نیامد چو باد / کشید و ورا از دست نهاد

براو زد از تیغ بر گردنش / دو نیمه بشد تا کمرگه تنش
فرود آمد از اسپ کشاد بند / ز فتراک خویش آن کیانی کمند

ببست از بر زینش کلباد را / کشاد از برش بند پولاد را
ببالا برآمد به پیروز نام / خروشی برآورد و بگذارد کام

رزم گیو با گروی و کشته شدن گروی

که سالار با داد پیروزگر / همه دشمن شاه خسته جگر
و دیگر گروی زره دیو نو / برون شد ابا پور گودرز گیو

بتیره فراوان برآویختند / همی زهر با خون برآمیختند
سنان دار نیزه ز جنگ سوار / فرو ریخت از هول آن کارزار

کمان برگرفتند و تیر خدنگ / یک اندر دگر تاختند چون پلنگ
همی زنده بایست مر گیو را / که از اسپ اندر آرد مر آن نیو را

چنان بسته و پیش خسرو برد / ز ترکان یکی هدیه نو برد
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب / کمان شد ز دستش بسوی نشیب

سوی تیغ برد آنزمان دست خویش / وهان گیو نیو اندر آمد به پیش
چو بر پشت زین مرد بی توش گشت / ز اسپ اندر افتاد و بیهوش گشت

فرود آمد از اسپ جنگی پلنگ / دو دست از پس پشت بسته چو تنگ
نشست از بر زین و را پیش / [illegible] برد تا پیش خویش

رزم گرازه با سیامک و کشته شدن سیامک از دست او

ببالا درآمد درفشی بدست / بغره همی کوه را کرد پست

به پیروزی شهریار گزین   همی خواند بر پهلوان آفرین
سه دیگر سیامک ز توران سپاه   بشد با گرازه بآوردگاه

برفتند و نیزه گرفته بدست   خروشان بکردار پیلان مست
پر از خشم جنگی پر از کینه سر   گرفتند هر دو عمودی بزر

چو شیران جنگی برآشوفتند   همه بر سر یکدگر کوفتند
زبانشان شد از تشنگی چاک چاک   بکام اندر آمد هم از گرد خاک

پیاده شدند و برآویختند   همی گرد کینه برانگیختند
گرازه بزد دست بر سان شیر   مر او را چو باد اندر آورد زیر

چنان بر زمین سخت زد کاستخوانش   بریده شد و هم در زمان جان اوش
گرازه هم آنگه ببستش بر اسپ   نشست از بر او چو آذرگشسپ

گرفت آنگه اسپ سیامک بدست   برآمد ببالا بکردار مست
درفش خجسته به پیش اندرون   گرازان و شادان و دشمن نگون

خروشان و جوشان بنعره زبان   دلیران ایران چو شیر ژیان

رزم فروهل با زنگله و کشته شدن زنگله

چهارم فروهل بر زنگله   دو جنگی بکردار شیر یله

بایران نبرده به تیر و کمان   نبد چون فروهل گوی بی گمان
چو از دور ترک دژم را بدید   کمان را بزه کرد و اندر کشید

برآورد از آن تیرهای خدنگ   گرفته کمان رفت پیشش بجنگ
ابر زنگله تیر باران گرفت   بهر سو کمین سواران گرفت

خدنگی بر آتش بیامد چو باد   که بگذشت بر مرد و بر اسپ شاد
بروی اندر آمد تگاور چو گرد   جدا گشت از زنگله روی زرد

نگون شد سر زنگه جان بداد   همانا که بجز روز بد را نزاد
فروهل فرو جست بر بر سپر   برون کرد خفتان رومی ز بر

سرش را ببرید و زین بر ببست   بیامد گرفت اسپ او را بدست
ببالا برآمد بسان پلنگ   بخون غرقه گشته بر و تیغ جنگ

درفش خجسته برآورد راست   شده شاد و دل یافته آنچه خواست

رزم رهام با بارمان و کشته شدن بارمان

به پنجم چو رهام گودرز بود   که با بارمان او سواری نمود

کمان برگرفتند و تیر خدنگ   برآمد خروش سواران بجنگ
کمانها همه پاک برهم شکست   سوی نیزه بردند شمشیر دست

دو جنگی و هر دو سوار دلیر   دو جنگی و اسپان جنگی بزیر
بگشتند بسیار یک با دگر   بپیچید رهام پرخاش خر

یکی نیزه انداخت بر ران اوی   که اسپ اندر آمد بفرمان اوی
جدا شد ز اسپ آن زمان بارمان   سوار دل افروز آمد دمان

بپشت اندرش تیز زد یکدگر   سنان اندر آمد میان کمر
فرود آمد از اسپ گرد آفرین   ز دادار بر تخت شاه زمین

بکین سیاوش کشیدش نگون   ز کینه بمالید بر روی خون
بزین اندر آمیخت نعشش چو سنگ   سرآویخته پایها زیر تنگ

ببالا برآمد شده شاد دل   ز دوروغمان گشته آزاد دل
به پیروزی شاه و بخت بلند   بکام آمده زیر تخت بلند

نشست از بر زین او را کشان   بیامد دمان تا بجای نشان

رزم بیژن گیو با رویین پیران و کشته شدن رویین

همی آفرین خواند سالار شاه   ابر شاه کیخسرو و تختگاه
ششم بیژن گیو رویین دمان   بزه بر نهادند هر دو کمان

چپ و راست گردند یک با دگر   نشد تیرشان از کمان کارگر
برومی عمود آنگهی پور گیو   همی گشت با گرد رویین نیو

بآوردگه

باورد که بر برو دست یافت / زمین زا ابر تیره اندر شتافت
مر او را بزد یک عمودی بسر / بدیده ور آمدش خون جگر
بزین پلنگ اندرون جان بداد / ز پیران ویسه همی کرد یاد
پس انگه ز اسپ اندر آمد نگون / همه تیغ ز آهن دهان پر ز خون
ز اسپ اندر آمد سبک شیرزن / مر او را بکردار اهرمن
کمند اندر افکند و بر زین کشید / بنه کس کی تیمار زو بر کشید
برفت از پس سیه دو پایه بدار / ببود از جوانیش یکروز شاد
چنین است کیهان فراز و نشیب / پس سر فرازه بنهاده نشیب
بر اسپش بکردار پیلان مست / گرفت آنگهی پالهنگ بدست
عنان هیونی تکاور بتافت / وز انجا یکی سوی بالا شتافت
بچنگ اندرون پیل پیکر درفش / پر از غیبه زنگ خورده بنفش
همیگفت پیروزگر داد شاه / همیشه سر پهلوان با سپاه
وزانجا یکی شد بجای نشان / بنزدیک آن نامور سرکشان

رزم هجیر و کشته شدن سپهرم

چو بدان تاخت هفتم ز گردان هجیر / یکی نامداری سواری بزیر
سپهرم ز خویشان افراسیاب / یکی نامور بود با جاه و آب
ابا پور گودرز رزم آزمود / که چون او بلشکر سواری نبود
برفتند هردو بجای نبرد / برآمد ز آورد گه تیره گرد
ز شمشیر هردو بر آهیختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
هجیر دلاور بکردار شیر / بروی سپهرم برآمد دلیر
بنام جهان آفرین کردگار / به بخت جهاندار با شهریار
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی / که آمد هم اندر زمان مرگ اوی
فرود آمد از اسپ فرخ هجیر / مر او را ببست از بر زین بهیر
نشست از بر اسپ آن اسپ اوی / گرفته عنان اندر آورد روی
برآمد ببالا و کرد آفرین / بدان اختر نیک فرخ زمین

رزم زنگه شاوران با اخواست و کشته شدن اخواست

همی بر فزون بخت جهاندار دیر / وزان گردش بخت بیدار میر
بهشتم ز گردان نام آوران / بشد ساخته زنگه شاوران
که هم رزمش از بخت اخواست بود / که از جنگ کس سر نبرگاشت بود
برفتند هردو عمودی گران / چو اخواست با زنگه شاوران
بگشتند از اندازه بیرون بجنگ / ز بس کوفتن گشت تاریک تنگ
وز آن ماند اسپان جنگی ز تگ / که گفتی نجنبید تنش از رگ
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / بکردار آهن بتفتید دشت
چنان تشنه گشتند بر جای خویش / تو گفتی که ننهند یکپای پیش
زبان برکشادند بر یکدگر / که اکنون ز گرمی مبر رو جگر
بباید بتن آسودنی دم زدن / پس انگه سوی رزم باز آمدن
برفتند اسپان جنگی بجوی / فراز آوریدند شستند روی
بیاسود و پس باز برخاستند / به پیکار کینه بیاراستند
بکردار آتش بنیزه سوار / همی گشت بر مرکز کارزار
بر انگه که زنگه برو دست یافت / عنان سوی او کرد و انگه شتافت
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی / ز اسپش نگون کرد و بر زد بروی
چو رعد خروشان یکی ویله کرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد
فرود آمد از اسپ و شد نزد اوی / ز اسپش نگون کرد و بر زد بروی
مر او را بجا ره ز روی زمین / بکوبش بر افکند بر پشت زین
نشست از بر اسپ و بالا گرفت / بترکان چه آمد ز بخت ای شگفت
بر آن کوه اختر برآمد ز بست / یکی گرز پیکر ز رفشی بدست
ببستش پیش یاران و کرد آفرین / ابر شاه بر پهلوان زمین

رزم گرگین با اندریمان و کشته شدن اندریمان

بهم رفت ترکین بهم کینه خواه | ابا اندر میان ز توران سپاه
جهان دیده و کارکرده دو مرد | برفتند و جستند جای نبرد

بنیزه بگشتند گرد سپه | کمانها گرفتند هر دو بدست
بباریدن تیر از کمان سران | برد اندر آورد گرد آسمان

همی تیر بارید چون تگرگ | بران اسپ کرد و بر خود ترک
یکی تیر کهرم بزد بر سرش | گذر کرد بر ترگ رومی برش

بزد تیر بر زین بسختی سوار | یکی تیر دیگر بزد نامدار
به پهلوی ترک اندر آمد نگون | بخشمش بر دل آمد از درد خون



فرود آمد از اسپ کهرم چو گرد | سر اندر میان ز تن دو کرد
بفتراک بر بست خود برنشست | نو مرد سوار ره بزده بدست

بر آن تند بالا بر آمد دمان | همیدون بباز و نیزه کمان
خروشی بر یزدان و بیر پناه | به پیروز بخت ... شاه

رزم برته با کهرم و کشته شدن کهرم از دست برته

چو پیروز برگشت مرد از نبرد | ورخش ولی فرو زر پی گرد

دگر برته با کهرم تیغ زن | دو خونی دو هر دو سر انجمن
همی آزمودند هر گونه جنگ | گرفته پس تیغ هندی بچنگ

بر آنگونه پیدا ز نیزه زمی | یکی تیغ زد بر سر ترک اوی
که تا سینه کهرم بدو نیم گشت | ز کهرم دل برته بی بیم گشت



فرود آمد از اسپ او را ببست | بران زین بو زین خود برنشست
بر آمد ببالا چو شرزه پلنگ | خروشان یکی تیغ هندی بچنگ

دو نیمش همایون بدست اندرون — شکسته بر آن اسپ گرم نگون
همی گفت شاهت پیروز گر — همیشه کلاهش بخورشید بر

چو از روز نه ساعت اندر گذشت — ز ترکان سپه کس بر آن کوه و دشت
روانها گسسته ز زین شان به تیغ — جهان از تو گیتی نماند دریغ

کسی را کجا پروراند بناز — برآرد بر و روزگار دراز
شبیخون کند گاه شادی بروز — همی خواری و سختی آرد بجای

زباد اندر آمد و هر باد دم — همی داد خوانند بیداد ستم
بتورانیان بر بد اختر شوم — باورد کردن آهنگ بوم

چنان شد که پیران بتوران — سپهدار توران و ایران دژم

رزم گودرز با پیران ویسه
و کشته شدن پیران ویسه

سواری نبد اندر آوردگاه — فراز آمدند اندر آن کینه‌گاه

همی بر نوشتند روی زمین — همه زیر اسپ از در و بر زمین
بیاورد نیزه سواران چو گرد — همی تاخت چون شیر روز نبرد

به تیغ و بخنجر بگرز و کمند — زهر گونه بر زنهادند بند
فراز آمد آن گرد شیران جنگی — از ایران بتوران رسیدی بروی

ابا خواست یزدانش چاره نماند — یکی کوشش و زور یارش نماند
نگه کرد پیران که هنگام جست — بدانست کین گردش ایزدیست

ولیکن ز مردی ابا گردگاه — بکوشید با گردش روزگار
از اسپ کمان بر گرفت بتیر — وسالار لشکر و هشیار پیر

یکی تیر باران بکردند سخت — چو با دختران برجهید از درخت
نگه کرد گودرز تیر خدنگ — گرامی ز ایستد مرا ورا بجنگ

بر گستوان بر زدش بر دری — تکاور بلرزید و دم در کشید
بیفتاد پیران و آمد بزیر — بغلطید زیرش سوار دلیر

ز نیرو بدو نیم شد دست راست — همانگه بغلطید بر جای خاست
بدانست کامد زمانه فراز — وزان روز تیره برآمد آواز

ز گودرز برگشت شد سوی کوه — غمی گشت از اسپ و میدان ستوه
همی شد بر آن کوه سر پر دوان — گرو باز گرد و دگر پهلوان

بدانست کس نیت او باو فی — بیابان بسته دار از بهر جان
فغان کرد گای نیو پهلوان — چه بود است کامد چنین پیاده دوان

بدانگه که گودرز برگشت زار — بترسید از گردش روزگار
بگرد از نخجیر و پیش منن — کجا شد آن سپاه ای سر انجمن

نیامد ز لشکر بر او یار کس — وزایشان به همت فریادرس
کجا شد آن همه زور و مردانگی — سلیح و جهان گنج و فرزانگی

ستوران گوان پشت او آسیاب — کنون شاه را تیره شد آفتاب
کنون تیره شد روز توران زمین — که تو گشته گردی بدین دشت کین

زمانه ز تو پشت برگاشت روی — ز هنگام چاره است چاره مجوی
چو کارت چنین گشت زنهار خواه — بدان تا تن زنده بری نزد شاه

ببخشاید از دل همی بر تو بر — که همی بر من پهلوان سر بسر
بدو گفت پیران کاین خود مباد — بفرجام بر من چنین بر مباد

کزین پس مرا زندگانی بود — بزنهار رفتن گمانی بود
سرانجام مرگست زو چاره نیست — بمن بر بدین کار بیغاره نیست

من اندر جهان مرگ را زاده ام — برین کار گردن ترا داده ام
شنیده ستم این داستان از مهان — که هر چند باشی بجزم جهان

همی گشت گودرز برگرد کوه — نبودش بر و راه آمد ستوه
پیاده بود دشت پیر برگرفت — چو نخجیر باران بی آب شگفت

گرفته سپر پیش زوبین بدست / بنالان ابا ده سر از جای بست
همی دید پیران مر او را ز دور / بجست از پس سنگ سالار تور
بینداخت خنجر بکردار تیر / برآمد ببازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته بر دست اوی / بکینه بجنبید اندر آورد روی
بینداخت زوبین به پیران رسید / زره بر برش سر بسر بردرید
ز پشت اندر آمد براه جگر / بغرید آسیمه برگشت سر
برآمدش خون از جگر تا دهان / روانش ز تن رفت هم اندر زمان
چو شیر ژیان اندر آمد بسر / بزوبین پولاد خسته جگر
بر آن کوه خارا زمانی طپید / پس از کین او روزگار آرمید
زمانه بزهر آب داد است چنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چنین است از گردش روزگار / نگیرد همی پند آموزگار
چو گودرز بر شد بران کوهسار / بدیدش برانگونه افگنده خوار
چو افتاده پیران جهان [illegible] / بیامد ببالین پیران دمان
شکسته دل و دست بر زه کمان / شکسته سلیح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای نره شیر / سر پهلوانان گرد و دلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد کسی با کسی آرمید
فرو برد چنگال و خون برگرفت / بخورد و بیالود روی ای شگفت
ز خون سیاوش جز این دید یار / نیایش همی کرد بر کردگار
ز هفتاد خون گرامی پسر / بنالید بر داور دادگر
سرش را همی خواست از تن برید / چنان چون کنش خویشتن را ندید
درفشش ببالینش بر پای کرد / سرش را بران سایه بر جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی / چکان خون ز بازوش چون آب جوی
همه کینه جویان پرخاشجوی / ز بالا بلشکر نهادند روی
ابا گستهم بسته بر پشت زین / بر ایشان سر آورده آیین کین
چو با کینه جویان بد پهلوان / خروشی برآمد ز پیر و جوان
که گودرز بست پیران کمر / به پیری بخون اندر آورد سر
همه زار بگریست لشکر همه / زنان و مردان پهلوان رمه
درفشی پدید آمد از پهلوان / گرازان و نازان ز [illegible]
برآمد ز لشکر آوای کوس / همی گرد بر آسمان داد بوس
بزرگان بر پهلوان آمدند / پر از خنده و شادمان آمدند
چنین گفت لشکر که ای پهلوان / ازو باز گردید تیر روان
بایکشت همه بود جای نبرد / بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
که پیران یکی شیر مردی بود / همه ساله جویای آورد بود
سخن یاد کرد آن زمان پهلوان / سپردند گوش به پیر و جوان
بر بام ز مو [illegible] نشست / باوردن او بیازید دست
بدو گفت او را ازین بر مبند / بیاور چنان با زبان بر کمند
درفشش سلیحش بپیران هم است / به بند میانش سپر هیچ دست
بدینگونه چون پهلوان کرد یاد / برون تاخت رهام چون تند باد
درفشش چو از جایگاه نشان / بدیدند گردان گردنکشان
همی خواندند آفرین سر بسر / ابر پهلوان زمین در بدر
که با نامور پشت ایران سپاه / پرستنده تخت تو باد و سپاه
فدائی سپه کرده جان و تن / به پیروزی روزگار کهن
چنین گفت گودرز با مهتران / که چون رزم گشت از ایشان گران
یکی هوشمندی فرستاده ام / بسی شاه را پندها داده ام
مرا در دل آمد که افراسیاب / سپه را گذارد برین روی آب
که گر شاه ترکان بیارد سپاه / بیاورد که تا بدین رزمگاه
مرا این کشتگان زا برین دشت کین / چنین هم مرا زد بر پشت زین
همه سودمندی ز گفتار تست / خور و ماه روشن ز پیکار تست

اگر انجمن

اگر همچنین نزد شاه آوریم / شود شاد و زین پایگاه آوریم
که آشوب ترکان ایرانیان / ازین بد کجی کم شد از زیان
همه یکسره خوانند آفرین / که بی تو مباد از زمان و زمین
برفتند با کشتگان همچنان / گروهی زره را پیاده کشان

دیدن دیدبان لشکر توران و حدیث لهاک و فرشیدورد با ترکان و رزم ایرانیان و گریختن ایشان

هم اندر زمان از لب دیدبان / بگوش آمد از کوه ریدبان فغان
که از گرد شد دشت چون تیره شب / شگفتی برآمد ز هر سو جلب
خروشیدن کوس با کرّه نای / بجنبید همه دشت کوهی ز جای
همان تخت پیروزه بر پشت پیل / درخشان بکردار دریای نیل
درفشی ببالای سرو سهی / پدید آمد از دور با فرّهی
جهان شد بسان نگارین درفش / ز تابیدن پرنیانی بنفش
دگر بسواران جوشن وران / زمین شد بنفش از کران تا کران
ز کوه کنابد هم آن دیدبان / همی دید آن شگفتی و آمد دوان
چنین گفت اگر چشم تا تیره شد / از اندوه و دیدار این خیره شد
ز ترکان برآورده بیژن هلاک / همه رنجها سربسر گشت خاک
سیاه اندر آمد ز بالا و پست / خروشان و هر یک درفشی بدست
درفش سپهدار پیران نگون / همی بینم از پیش غرقه بخون
دلیران ما کشته و دشت کین / بزاری کشان بر سر پشت زین
همان ده دلاور که آمد برفت / ابا گرد پیران بیاورد تفت
همی بینم از دو نشان سرنگون / بر ایشان فکنده نشان بر ز خون
همی بینم از کاویانی درفش / به پیش اندرون تیغهای بنفش
درفش شهنشاه با بوق و کوس / پدید آمد و شد زمین آبنوس
برفتند لهاک و فرشیدورد / برانجا که بد جایگاه نبرد
بدیدند کشته برادر خویش / سپهبد برادر جهاندار خویش
ابا ده سوار گزیده سران / ز گردان دلیران جنگ آوران
بر آن دیده برزار بخروشان شدند / ز خون برادر خروشان شدند
همی زار گفتند کای نرّه شیر / سپهدار پیران سوار دلیر
چه بایست آن زادی و راستی / چو رفتی ز گیتی چنین خواستی
کنون کام دشمن برآمد همه / ببد بر تو گیتی سرآمد همه
که جوید کنون در جهان کین تو / که گیرد کنون راه و آیین تو
بر شاه توران از او بر بیاب / برآمد گرد و سراسر خراب
نباید بدین سر خویش پست / بخون غرقه گردن بر و تیغ دست
چو آمد ز پیران نهاده مپیش / برفتند بر حیره گفتار خویش
ز گودرزیان خواست خون نبرد / چنین گفت با گرد فرشیدورد
اگر من شوم کشته بر کینه گاه / شما کس بیایید پیش سپاه
اگر من بمانم برین دشت کین / شود تنگ بر نامداران زمین
نماند از تخمه ویسه ماند کسی / که اندر سرش مغز باشد بسی
ز گودرز خواهد بسی زینهار / شما خویشتن را مدارید خوار
همه راه سوی بیابان برید / مگر کز بد دشمنان جان برید
بلشکرگه خویش رفتند باز / همه دیده پرخون و دل پرگداز
بر آنست لشکر سراسر همه / که شد شان شبان از میان رمه
همه سر بسر زار گریان شدند / ابر آتش تیز بریان شدند
بنزد یکی لهاک و فرشیدورد / برفتند با دل پر از باد سرد
کز اکنون چه سازیم ازین رزمگاه / که از ما نشد پشت توران سپاه
که اول ره تیز بستن کمر / از آهن کله بر نهادن بسر
چنین گفت لهاک فرشیدورد / که از خواست یزدان کرا کم گرد
چنین راند بر سر روزگار / که در کینه کشته شود زار زار

بشمشیر کرد و جدا جان و تن — نباید همی کشت کور و کفن
بهر جای کشته کشان دشمنش — پر از خون سر و درع خسته تنش
کنون بودنی بود پیران گذشت — همه کار و کردار او باد گشت
ستون سپه بود تا زنده بود — بمهر سپه جانش آکنده بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود — سپه با برادر برو خوار بود
بران کینه‌ی افتاد نیک و بدیش — همانا که نیکست کار ایزدیش
پس از رفتن خویش تیمار خورد — ز گودرز پیمان ستد ور نبرد
که گر من شوم کشته در کینه گاه — نجوئی تو کین زین سپه با سپاه
گذرشان دهد تا بتوران شوند — کمین را نسازی برایشان کنند
ز پیمان نگردد دلیر ایرانیان — ازین در کنون نیست بیم زیان
چنین گفت لهاک و فرشیدورد — که ای نامداران شیر نبرد
سه کارست پیش آمد ناگزیر — همه گوش دارید برنا و پیر
اگرتان بزنهار باید شدن — کنون تا همی رای باید زدن
وگر بازگشتن به جنگاه خویش — سپردن به نیک و به بد راه خویش
وگر جنگ را گرد کرده عنان — یکایک بجوئیم آب داده سنان
گرایید و نکته تا دل آید آنجکب — بدین رزمگه کرد باید درنگ
که پیران رهبر سپه خواسته است — سپهبد یکی لشکر آراسته است
زمان تا زمان لشکر آید پدید — همه کینه زایشان بباید کشید
زهر گونه رانیم ازایشان سخن — بجز از خواست یزدان نیابد بن
ور ایدونکه یاری شهرست کاو — همانا که بر ما کمین در راه
وگرتان بزنهار شاه است رای — بباید بسنجید رفتن ز جای
دل هر کسی بر منش پادشاست — اگرتان همی سوی ایران هواست
زمان آمدن را مدارید چشم — که هرگز نشوئیم دلها ز خشم
وزین تخمه و کینه کی جنگجو — که یار و زبان بر خیانت بود
براندر ز سالار ایران کسیم — ز راه بیابان بتوران شویم
ور ایدونکه با ما کمینه نبرد — بکوشیم تا هست با دستگاه
چو ترکان ازایشان شنیدند سخن — یکی رای پاسخ فکندند بن
که سالار با ده پیل تا ندام — کشیدند گشته بر آنکو نخوام
وزان روی کیخسرو آمد پدید — که یار و برین رزمگاه آرمید
نه اسپ و سلاح و نه یاری و نه — ز گنج و ز سالار و نه نامور
رهائی نمانیم بکین بجان — نه خرگاه بینیم نه دودمان
ز زنهار بر ما کنون عار نیست — سپاه است بسیار و سالار نیست
وزانپس که از شاه ترکان جاک — چه از اسب و چه یکمشت خاک
چرا همچنین شاه ایران نبود — که بر لشکرش مهربانی نمود
چو لشکر چنین پاسخ آراستند — دو پرمایه از سال برخواستند
برآنست لهاک فرشیدورد — کشان نیست هنگام جنگ و نبرد
همیراست گویند لشکر همه — تبه کرد و از بی شبانی رمه
بجهد رود کردن گرفتند سان — بیابان گرفتند و راه دراز

گریختن لهاک فرشیدورد بسوی توران از رزمگاه

درفشی گرفته بدست اندرون — پر از درد دل دیدگان پر ز خون
برفتند با نامور ده سوار — دلیران و شایسته کارزار
بره بر ز ایران سواران نبرد — بیکباره با نامداران بجنگ
برانگیختند آنچه کان رزمگاه — طلایه بشمشیر دو بر جای پای
یکی ناسگالیدشان جنگ خاست — که از خون زمین گشت آلاله راست
از ایرانیان کشته شد چار مرد — دلیران و شیران روز نبرد
وزانجا برفتند مرد دلیر — براه بیابان بکردار شیر
گریزان برفتند مانند گرد — بگودرز شد آگهی زین دو مرد

زترکان

ز ترکان جز از دو سرافراز گرد / ز دست طلایه کسی جان نبرد
پس از زود دیرگه دیدبان کرد غو / که ای سرافرازان گردان نو
از آن لشکر ترک دو نامدار / برون رفت با نامور ده سوار
چنان با طلایه درآویختند / که با خاک خون را برآمیختند
تهی دست گشتند از ایرانیان / همیدون برفتند بسته میان
چو بشنید گودرز گفت این دو مرد / بزرگان چو لهاک و فرشیدورد
برفتند گردان بر آویختن / شکسته نشدتان دل از تاختن
گر ایشان ز توران برانگیزند / برین لشکر آید همانا گزند
بگردان چنین گفت پیر نامور / که بر رزم ایشان که بندد کمر
که جوید کنون نام نزدیک شاه / که پوشد سرش را به رومی کلاه
همه مانده بودند ایرانیان / شده پست سوده از آهن میان
ندادند پاسخ جز از گستهم / که بود اندر آورد شیر دژم
ببالا گفت ای سزاوار گاه / چو رفتی به آورد توران سپاه
پسر دی مرا گوش پیروز رای / به پیش سپه نیز بودی بپای
دلیران همه نام جستند و ننگ / مرا بهره باید بهنگام جنگ
کنون من بدین کام نام آورم / شوم شان یکایک بدام آورم
بخندید گودرز و زو شاد گشت / رخش تازه شد وز غم آزاد گشت
بدو گفت نیک اختر ای پور / تو شیری و نخچیر تو نره گور
بدو کارفرمینده یار تو باد / چو لهاک و فرشید شکار تو باد
چو گما در شاد و کامی گشاد / به پیروزی اندر کمین ایچ یاد

بپوشید گستهم درع نبرد / ز یاران بگرد دیده پر دود و گرد

رفتن گستهم به پی لهاک و فرشیدورد

برون تاخت از لشکر خویش تفت / بجنگ دو ترک سرافراز رفت
همی گفت لشکر همه سربسر / که گستهم را زین بد آید بسر
یکی لشکر از نزد افراسیاب / همی رفت برسان کشتی بر آب
بیاری بر جنگجوی آمدند / چو نزدیک دشت رغوی آمدند
خبر شد بدیشان که پیران گذشت / بنزد دلیران بر آنگونه گشت
همه بازگشتند یکسر سپاه / خروشان برفتند نزدیک شاه
خبر شد به بیژن که گستهم رفت / ز لشکر با آورد لهاک تفت
همی چنان بر و شیران گرامی / چو تنگ اندر آمد بدشت رغوی
بنالید که لهاک و فرشیدورد / برآرند از او خاک دشت نبرد
نشست از بر ویره راه جوی / بنزدیک گودرز بنهاد روی
چو چشمش بروی نیا بر فتاد / خروشید و چندین سخن کرد یاد
دمو نیامد ای پهلوان خرد / که هر نامداری که فرمان برد
مر او را بخیره بکشتن دهی / بهانه بچرخ فلک بر نهی
دو تن نامداران توران سپاه / برفتند از ایشان دلاور سران
ز هومان و پیران دلاورترند / بگو هر بزرگان آن کشورند
کنون گستهم شد بجنگ دو تن / نباید که آید برو بر شکن
همه کام ما باز گردد بدرد / که کم گردد از لشکر آزاد مرد
چو بشنید گودرز گفتار اوی / نه برتابد از شیر درنده روی
بدو گفت گودرز کای شیرمرد / بتو گستهم خیره اندر نبرد
پس اندیشه کرد اندر آن بدگمان / همان بدکجا بر دلیران کمان
بگردان یکی گفت سالار شاه / که هر کو بجوید همی نام و گاه
پس گستهم رفت باید دمان / مر او را بود یار با بدگمان
ندادند پاسخ کس از انجمن / ز غم خواره بدکنش آسوده تن
بگودرز پس گفت بیژن که کس / بجز از من نباشدش فریادرس
که آید ز گردان بدین کار پیش / ببری نیامد کس از جان خویش
مرا رفت باید که از کار اوی / دلم پر ز درد است و تیمار اوی

بدو گفت گودرز کای شیر مرد / نه کرم آزموده زگیتی نبرد
ندانی که مایم پیروزگر / بدین کار شتاب تند ای پسر
همان تا هم اکنون پس گستهم / سواری فرستم چو بیژن دلیر
که با او بود بارگاه نبرد / سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گفت بیژن کای پهلوان / خرد و سنده و بیدار و روشن روان
کنون یار باید کزین هر دو مرد / نه آنکه کجی زو بر آرند گرد
چو شد گستهم کشته روزگار / سر آمد برو روز برگشته کار
بفرمای تا من ز دیدار اوی / نخواهم که باشد بهانه مجوی
بدو گفت گودرز شب پیش / اگر نیست تو مهربان جای خویش
بپیچانی همی سر از کارزار / مگر بند را هیچ سر بر مخار
ورا ایزد نیکوئی مرو برم / بزرم بدین اکنون خنجرم
که من زندگانی ازین مرگ گاه / نخواهم که باشد بهانه مجوی
بسوزد همانا دلت بر پدر / هر زمان سوزی ورا تو جگر
بر آری همی تو سر از کوه کاه / بدین جنگ جستن مرا از چه باک
چو بشنید برخاست مر جنگ را / بزین اندر آور و شبرنگ را
بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد / کمر بسته بر جنگ فرشید ورد
پس گستهم تا زیان شد براه / بجنگ سواران توران سپاه
هم اندر زمان گیو بر خاست زود / نشست از بر تازی اسپی چو دود
بیامد بره بر چو اورا بدید / بتندی عنانش یکی بر کشید
بدو گفت چندان زدم داستان / نخواهی همی بود همداستان
که باشم بتو شادمان یکزمان / کجا رفت خواهی بدین سان دوان
بهر کار رود دلم را مجوی / بپیران سر از من چه خواهی بگوی
بجز از تو یکیتم فرزند نیست / روانم بدرد تو خرسند نیست
بدین ده شبان روز بر پشت زین / کشیده به بدخواه بر تیغ کین
نبودی نخفتان نبرد اندرون / نخواهی همی سیر گشتن ز جان
چو نیکی دهش بخت پیروز داد / بباید نشستن به آزاد و شاد
بپیش زمانه چه تازی سرت / پس ایمن نشستی برین خنجرت
کسی کو بکوید سر انجام خویش / بباید که گیتی بسی کام خویش
تو چندین بکار زمانه مپوی / که او خود سوی ما نهاد است روی
زبهر مرا زین سخن باز گرد / نشاید که داری دلم را بدرد
بدو گفت بیژن کای پر خرد / بجز این بر تو مردم گمانی نبود
که کار گذشته نیارد بیاد / بپیچی همی سر ز خیره بباد
بران ای پدر کین سخن زاد نغفت / نگر جنگ لاوز مرا یاد نیست
ز پیکار سر بر مگردان که من / ندا کرده دارم بدین کار تن
که با من چه کرد اندران گستهم / غم نوش و ما نی با با هم
ز ایزد همان گردش ایزدی / فراز آید از روزگار بدی
نبشته نکرد و به پرهیز باز / نباید کشید این سخن را دراز
بدو گفت گیو ار نگردی تو باز / همان خون ترکان نشیب و فراز
تو بی من بپوئی بروز نبرد / منت یار باشم بهر کار کرد
بدو گفت بیژن که چون خود بیاد / که از نامداران خسرو نژاد
سه کرد از پی نیم مرده دو تو / نیاید پویان بدین راه دور
بجان و سر شاه و روشن روان / که بر گردی و من بپویم دوان

رزم گستهم و کشته شدن لهاک و فرشیدورد
ورسیدن بیژن در روی

چو بشنید گیو این سخن باز گرد / بر و آفرین کرد و اندر گذشت
همی تاخت بیژن پس گستهم / که نامد بر و بر ز ترکان ستم
چو از آب لهاک فرشید ورد / گذشتند پویان بکردار گرد
بیکساعت آن دو ور جنگ راه / برفتند ایمن ز ایران سپاه

یکی تیر

یکی بیشه دیدند و آب روان / برو اندرون سایگاه گوان
به پیش اندرون مرغ و نخچیر و شیر / درخت از بر سبزه و آب زیر

بنخچیر کردن فرود آمدند / وزان تشنگی سوی رود آمدند
چو آب اندر آمد ببایست نان / بانبوه و شادی ببند میان

بگشتند برگرد آن رودبار / فکندند بسیار مایه شکار
برافروختند آتش و زان کباب / بخوردند و کردند سر سوی خواب

بود روزگار دلیران دژم / کجا خیره باشد بریشان ستم
فرو خفت لهاک و فرشیدورد / پسر بر همی پاسبانیش کرد

برآمد شب تیره شد ماهتاب / دو غمگین سر اندر نهاده بخواب
رسید اندر آن جایگه گستهم / که بودند هر دو برادر بهم

نوند اسپ چون بوی اسپان شنید / خروشی برآورد و اندر دمید
یکی اسپ لهاک هم زین نشان / خروشی برآورد چون بیهشان

دمان سوی لهاک و فرشیدورد / زخواب خوش آمدش بیدار کرد
مر او گفت برخیز از خواب خوش / بزردی سر بخت بر ما کمش

که داند رو این دهستان بزرگ / که شیری که برگیرد از جنگ گرگ
نباید که گرد از پسش گسترید / که او را هم از بخت پرده کشید

چه مایه بپویند و چندی شتافت / کس از روز بد هم رهایی نیافت
بمانند تا شب که آید سیاه / از ایران و ما برگرفتند راه

نشستند بر اسپ هر دو سوار / کشیدند ترکان از آن مرغزار
ز بیشه به بالا نهادند روی / دو جنگی دلاور و پرخاشجوی

بهامون نهادند هر دو سوار / دو دیده که تا چون بجنبید کار
پدید آمد از دور پس گستهم / ندیدند با او سواران بهم

دلیران چو سرها برافراختند / مر او را ببینند و بشناختند
گرفتند و یکبار دگر گفت و گوی / که کین سوی ما نهادست روی

بجز از گستهم نیست کامد بجنگ / ز فرش دلیران گرفته بچنگ
گریزان نباید شدن پیش اوی / نگه کاندر آمد بدین دشت روی

نباید رهی زهامی گستهم / نگر بخت برگرد با ما ستم
وزانجا بهامون نهادند روی / پس اندر دمان گستهم کینه جوی

کشته شدن فرشیدورد بر دست گستهم

بیامد چو نزدیک ایشان رسید / چو شیر ژیان نعره برکشید

برایشان ببارید تیر خدنگ / چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ
یکی تیر زد بر سرش گستهم / که با خون برآمیخت مغزش بهم

نگون شد هم اندر زمان جان بداد / شد آن نامور گرد و کینه نژاد
چو لهاک روی برادر بدید / بدانست کز کارزار آرمید

بلرزید از درد او خیره شد / جهان پیش چشم اندرش تیره شد
ز روشن روانش بسیری رسید / کمر زابره کرد و اندر کشید

شدند آن زمان خسته هر دو سوار / بشمشیر برساخته کارزار
ببیند جفت بیک تیر زد گستهم / همی از دو دیده ببارید نم

یکایک برو گستهم دست یافت / بکینه برو سخت اندر شتافت
بگردنش برزد یکی تیغ تیز / برآورد ازو ناگهان رستخیز

سرش زیر پای اندر آمد چو گوی / سر آمد از زخم چوگان بروی
چنین است گردنده گردان سپهر / ببرد از پرورده خویش مهر

چو سر شیر تا پای بی بخت / اگر پای جوی سرش پیش تخت
بزین بر چنان خسته بد گستهم / که بگسست خواهی تو گوئی بهم

بیامد خمیده بزین اندرون / همی راند اسپ و همی ریخت خون
وزانجا سوی چشمه ساری رسید / هم آب روان دید و هم سایه دید

فرود آمد و اسپ را بر درخت / ببست و بآب اندر آمد بسخت
بخورد او آب بسیار و کرد آفرین / پرستش تو گفتی یکایک زمین

بپیچید و غلتید بر گرم خاک — سراسر همه تن به شمشیر چاک
همی گفت کای بیهشن کای کی کار — بلنگیر زان لشکر شهریار
بدل سوزگی بیژن کینور را — ویانه دلاوری کی نیو را
گر مرده یا زنده زین جایگاه — کشد مر مرا سوی ایران سپاه
همه شب بنالید تا روز پاک — پر از درد چون ناملیطان بخاک
چو گیتی ز خورشید شد روشنا — بیامد بدان جایگه بیژن تا
همیگشت بر گرد آن مرغزار — کر یابد نشانی ز گم بوده یار
پدید آمد از دور اسب سمند — بدان مرغزار اندرون چون نوند
چمان و چران چون پلنگان بکام — نگون کرده زین گسسته لگام
همه آلت زین بر و زر نگون — رکیب و کمند و جنا پر ز خون
ببشد برپی اسپ بر چشمه سار — مر او را بدید اندران مرغزار
همه جوشن و ترگ پر خون و خاک — فتاده همه تن به شمشیر چاک
فرو جست بیژن ز شبرنگ زود — گرفتش به آغوش بر تنگ زود
برون کرد رومی قبا از برش — برهنه شد از ترگ رومی سرش
چو بیژن بدید آنکه زو رفت هوش — برآورد چون شیر شرزه خروش
همی گفت کای مهربان نیکیار — کجا بی فکنده بدین مرغزار
تنش را نمکرد از ان خستگی — تبه دید خسته ز نا بستگی
ز بس خون روان و ز بس آب زرد — روان پر ز تیمار و دل پر ز درد
بر آن خستگیهاش بنهاد روی — همی بود زاری کنان مشکبوی
همی گفت کای جان من و دل یار من — تو رفتی و برگشت بر کار من
فزونش مرا پیش بایست کرد — رسیدن بر تو بجای نبرد
اگر بودمی گاه بختت یار — که با اهرمن ساختی کارزار
کنون کام دشمن همه یاد کرد — برآورد سر هر چه بود خوب کرد
بگفت آن سخن بیژن و گستهم — بجنبید و برزد یکی تیز دم
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه — توانی رسانید نزدیک شاه
مرا داد چندان پس آن روزگار — که بینید یکی چهر من شهریار
ازان پس چه مرگ آیدم باک نیست — که ما را نهانی جز از خاک نیست
نمزد است هرگز کنم کام خویش — بمیرم و بیابد سر انجام خویش
و دیگر و بد خواه بی ترس و باک — که بر دست من کرد ایزد هلاک
بکرشان بزین بر توانی کشید — و گر نه سرانشان و تنها برید
سلیح و سر ناسپرداز شان — ببر تا بدانند پیکان شان
ببر نزد شاه جهاندار ده — که من سر ندادم بخیره بباد
که بودم بهر جای با بخت جنگ — که با نام جستن نمودی درنگ
به بیژن نمود آنکه کی دون توز — کجا اندر گشته فکنده ز دور
بگفت آن و بستی گرفتش روان — همی بود بیژن بسر بر نوان
وزانجا یکی اسپ او بندرنگ — بیاورد و بگشاد از بند تنگ
نماز زین بر زیر سر خفته مرد — فکند و بنالید چندی به درد
همه داش گرته بدرید چاک — ابر خستگیهای بربست خاک
وزانجا یکی سوی بالا براند — بیامد بدر رو دل اندر بماند
سواران ترکان اگر دید دید — که آمد ز راه بیابان پدید
ز بالا چو برق اندر آمد بشیب — دل از کشتن گستهم ناشکیب
ازان بیم دیده سواران دو تن — به شمشیر کم کرد ازان انجمن
زفتراک بگشاد آنکه کمند — ز توران یکی را اگر دون فکند
ز اسپ اندر آورد و زنهار داد — بدان کار با خویشتن یار داد
وزانجا بیامد بکردار گرد — دمان سوی لهاک و فرشیدورد
فتاده بر آن پهلوان جنگی — چرا گاه ساری ببسته سری
چو بیژن چنان دید کآن ذرین — ابر گستهم کو سر آورد کین
بعز مو و تا ترک زنها خوف — بهر بن برکند آن سر از ابراه

ببستندشان دست و پای میان ... کشیدند بر پشت زین کیان
وز ایجا سوی گستهم تازیان ... بیامد به بستان پلنگ دمان

فرود آمد از اسپ بیدار جوی ... بی آزار نرم از بر زین نشاند
بدان ترک زو سوی تابر گذشت ... ابا پشت او اندر آورد دست

سمندش نوندش همی راند نرم ... برو بر همی آفرین خواند گرم
نگار زنده او را بر شهریار ... تواننده رسانید از آن کارزار

چو از روز نه ساعت اندر گذشت

آمدن کیخسرو نزدیک لشکرگاه گیو و گودرز

خور از گنبد چرخ گردان بگشت

جهاندار کیخسرو نزد سپاه ... بیامد بدان دشت با فر و گاه
پذیره شدندش سپاه گران ... همه نامداران و کنداوران

برو خواندند آفرین بخردان ... که ای شهریار و سر موبدان
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل ... بدشت ابر بهمن بدل رود نیل

همیدون همی بود بر اسپ شاه ... بیامد بدان دشت با فر و گاه
وز کفش از پس پشت تا تاج ماه ... بدان تا بدیدند رویش سپاه

سرکشان بر افگنده نگون ... سلیح و تن و جامه پر زر خون
پس لشکر اندر همی راندند ... ابر شاه را آفرین خواندند

بر ایشان همی خواند شاه آفرین ... که آباد باد اگر زان زمین
چو گودرز نزدیک خسرو رسید ... پیاده شد از دور گودرز دید

ستایش کنان پهلوان سپاه ... بیامد بغلطید در پیش گاه
همه کشتگان را بخسرو نمود ... بگفتش که هر رزم و هر کین نمود

گروی زره را بیاورد گیو ... دوان با سپهدار ایران نیو
از اسپ اندر آمد شهریار ... همی آفرین خواند بر کردگار

به یزدان سپاس و بدویم پناه ... هم از داد پیروزی و دستگاه
نیایش همی کرد بر پای شاه ... که سر بر گرفت این کیانی کلاه

ز ما دار بر پهلوان آفرین ... همی خواند بر لشکرش همچنین
که ای نامداران فرخنده پی ... شما آتش و دشمنان باکی نی

سپهدار گودرز با دودمان ... چه خواهی بر از آب و آتش زمان
همه جان و تن را فدا کرده‌ایم ... بدم شهر توران بر آورده‌ایم

کنون گنج شاهی مر آن شماست ... ندارم دریغ از شما دو راست
وز این بس بر آن کشتگان بنگرید ... چو روی سپهدار پیران بدید

فرو ریخت آب از دو دیده برو ... که کردار گیتی سپد باد و گرد
پر آتش بر دل بر ابر بریخت ... که گویی یکی آتش بر فروخت

یکی داستان زد پس از مرگ اوی ... بخون دو دیده بیالود روی
که بخت بد اژدهای دژم ... بدام آورد شیر شرزه بدم

بر زمی نیابد کسی زو رها ... چنین آمد این تیز چنگ اژدها
کشیدی همه ساله تیمار من ... میان بسته بودی به پیکار من

ز خون سیاوش پر از درد بود ... بدانگه که آواز در مرو بود
چنان مهربان بود بدخیم گشت ... وزو شهر ایران پر از بیم گشت

مر او را ببرد اهرمن از جای ... وگرنه منش اندر آورد پای
وز او آن همی خیره او شد نژند ... نیامدش گفتار من سودمند

از افراسیابش نه بر گشت سر ... که تو شهریار چنین دادگر
مکافات او با چنان ساختم ... همه گاه و دیهیم انداختم

از اندیشه‌ها سخن بر گذشت ... فلک سر برش بر دگر گونه گشت
بدل بر جفا گشت بر جای مهر ... بدین سر دگر گونه برگشت چهر

کنون بند گودرز فرمان من ... ببینند گفتار مردان من
تبه کرد از مهر دل پاک را ... به زهر اندر آمیخت تریاک را

ز توران بسنجید آمد دمان / گر زوبین کوو زر بودش زمان
بسر با برادر کلاه و کمر / سلیح و سپاه و همه بوم و بر
بر او از پی کین افراسیاب / زمانه بر او آرد چندین شتاب
بفرمود پس مشک و کافور ناب / بشستند اندر او نخستین با گلاب
تنش را بپالود از آن بیم تب / ز کاو و ز شکین بپا کینه سر
بدیبای رومی تن پاک اوی / بپوشید آنجای مغ پاک اوی
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر / بر آورد سر را بگردان سپهر
نهاد اندر او تخت‌های سران / چنان چون بود در خور مهتران
نهادند مر پهلوان را بگاه / کمر بر میانه و بر سر کلاه
چنین است کردار گردان فریب / چه پایه فراز است چه زیر شیب
سر و سندرا دل ز گفتار اوی / بمانده همی خیره در کار اوی
وزان پس گروی زره آمد پدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
نگه کرد خیره بدان زشت روی / چو دیوان لبش پر ز دو مشت موی
همی گفت کای کردگار جهان / تو دانی همی آشکار و نهان
همانا که کاوس بد کرده بود / بپالود از آن تا ز کین آزموده
گر دیوی چنین بر سیاوش گماشت / ندانم جز این نیز کینه چه داشت
ولیکن به پیروزی یک خدای / جهاندار روزی ده و رهنمای
گر کین سیاوش از او آب / نخواهم بدین کار گیرم شتاب
گروی زره را گره بر گره / بفرمود تا برکشیدند زه
چو بند تنش جدا شد سر آن نژند / سرش را ببرید چون گوسفند
ببند شاه چندان بر آن بیگناه / بدان تا کند شاه و کار سپاه
و هر پادشاهی کز او خور است / گر او در خور خلعت و افسر است
بگودرز داد آن زمان اصفهان / کلاه بزرگی و تخت مهان
باندازه اندر خور کارشان / بیاراست خلعت سزاوارشان
چپاده فرستاده اند نزد شاه / خردمند گردی ز توران سپاه
که ما شاه را چاکر و بنده ایم / زمین جز بفرمان او نسپریم
کس از خواست یزدان نیابد رها / اگر چه شود مردم اژدها
سپهبد شناسد که ما خود کئیم / میان تنگ بسته ز بهر چه ایم
نبد ما بکار سیاوش گنه / بر و اهرمن شاه را دل تبه
یکی پادشا است ناپاکرای / نه شرم از بزرگان نه ترس خدای
از آن روز تا این زمان خسته ایم / ز دل درد با دیده پیوسته ایم
بتوران همه پیرکان بزم است / زن و کودک و خورد و درمانده است
همه خود بکام نهنگ آمدیم / ابا لشکر تیز جنگ آمدیم
بدین لشکر اندر بسی کهتر است / کی بند و کشتن شما را درخور است
گر اکنون رهاییم و او پادشاست / از او هر چه آید بما بر رواست
سران نیز سر پیش او آوریم / نه با کبر و گفت و گوی آوریم
کس از ما بدل اندرون کین نبود / بر بید سر دشمن آیین نبود
ورا امید و بخشایش آرزوست / همان کرد باید کزاو را سزاست
چو گفتار ایشان شنید او ز درد / ببخشودشان شاه آزاده مرد

زینهار دادن کیخسرو ترکان را

بفرمود تا پیش اوی آمدند / پر آزار و از چاره جوی آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین / پر از خون دل و دیده پر آب کین
سپهبد سوی آسمان کرد روی / گرامی داور چاره فریاد جوی
همه لشکر است اینکه سر بر زمین / پر از خون دل و دیده پر آب کین
گروها همه جا به بیرون کشند / سر کشتگان اندرون خون کشند
چنین کردشان ایزد دادگر / نه رای و نه دانش نه پای و نه پر
کنون زین شمارست کرد آز / شناسد هر آنکس که دارد خرد
ببینم من بخون شما تشنه جنگ / گر گیرم چنین کار دشوار تنگ

همه یکسره در پناه منید / وگر چند بدخواه کام منید
هر آنکس که خواهد که باشد روات / بدینگونه افزایش آرد زکات

هر آنکس که خواهد کز این شاه به / گذارد نگیرم بر او راه خویش
ز بیش و کمی و از رنج آوران / به نیروی یزدان شدم بی نیاز

چو ترکان شنیدند گفتار شاه / ز سر بر گرفتند گردان کلاه
به پیروزی شاه خشنود شدند / پلنگان جنگی چو آهو شدند

ز برگستوان و ز رومی کلاه / یکی توده کردند تا چرخ ماه
بگرد اندرش مرغ زرد و بنفش / بدید آن سرافراز ترکان درفش

بجز زنده سوگندهای گران / گر تا زنده ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده ایم / همه بوم ش از مردم آکنده ایم

وزان پس جز از رنج آماز و کینه
که گرد سواران بر آمد ز راه

داستان رسیدن بیژن و گستهم پیش کیخسرو

دو اسپ و دو کشته بر و بسته بار
همی بینم از دور باد و سپاه

همه نامداران ایران سپاه / نهادند چشم از شگفتی براه
که تا کیست از مرز توران زمین / که آرد و گذشتن بر این پیشگین

هم اندر زمان بیژن آمد دوان / بزه بر به بازو فگنده کمان
بر اسپان چو ماهی که خورشید رود / فگنده نگونسار بر خون گرد

بر اسپی دگر بر نهاد وز درد و غم / بآغوش بیژن اندرون گستهم
هم آنگاه آن خسرو نیکخواه / رسیدند بدانجا به پیش سپاه

چو بیژن بنزدیک خسرو رسید / سر و تاج و تخت بلندش بدید
ببوسید بر خاک بنهاد روی / شده شاد خسرو بدیدار اوی

بپرسید و گفتش که ای شیر مرد / کجا رفته بودی و رفت چه بود
ز گستهم بیژن سخن یاد کرد / پس آنگه ز نهاد که فرشید ورد

وزان زاری و خستگی گستهم / ز رنج سواران همه بیش و کم
چنان بد که بیش خستگی گستهم / که گفتی همی جان بیامدش دم

کنون آرزو گستهم را یکیست / که آن کار بر شاه ناخوش گرفت
به دیدار شاه آمدش نیاز / تو گفتی که او را نیاید جوان

یکی بوی مهر شهنشه نیست / بپیچید و دیده سوی پیش رفت
بباریدِ از دیدگان آب مهر / سپهبد پر از خون و اکثر چهر

بزرگان بر و زار گریان شدند / چو بر آتش مهر بریان شدند
دریغ آمد او را سپهر مرگ / که ریزندگان بر سرش زیر ترگ

ز هوشنگ و طهمورث و جمشید / یکی مهره بد خستگان را امید
رسید و بیامد نزدیک شاه / بهار زوی بر دو آشتی سال و ماه

چو مهر دل گستهم انجم است / کش آن گرانمایه از دست راست
ابر بازوی گستهم بر ببست / بمالید رخ سنگ تیمارش دست

حکیمان که از هند و از روم و چین / چو از شهر بغداد و ایران زمین
همیشان ز گرد جهان برگرفت / ز بهر چنین روزگار آن بداشت

به بالین گستهم شان بنشاندند / ز هر گونه افسون بر او بر بخواندند
وزانجا بیامد بجای نماز / همی با جهان آفرین کرد راز

دو هفته بر آمد بر آن غم و درد / چو پوست برخسته آزار و درد
بر اسپش ببردند نزدیک شاه / چو این بخت را کرد لختی نگاه

بایرانیان گفت کز گردگاه / بدو هر کسی شاد و روزگار
ولیکن شگفت است از کار من / بدین راستی ماند بیکار من

به پیروزی اندر غم گستهم / بگردی دل شاه و با زار و رم
همه مهر بر روزگار است و بس / نه دانش پژوهست و نه مهر کس

بخواند آن زمان بیژن گیو را / بدو داد اسپ گو نیوزرا
کنون نیز لختی ز یزدان شناس / جدا از تن خویش هرگز بیاس

گر اویست جاوید فریادرس | بهستی نگیرد بجز او و کس | اگر زنده گردد تن مرده گرد | جهانبان از این گشتم زنده گرد

بگستهم گفتا که تیمار دار | چنو هم نه بیند کس از روزگار | گر از رنج و مهر نگزیندی | ستایش بر نیکویی کی بیندی

بپیوند ببد شاه که هفته نیز | درم داد و دینار و هر گونه چیز | فرستاد هر سو فرستادگان | بنزد بزرگان و آزادگان

در بیوفائی جهان فانی گوید

چو از رزم پیران شدی ابن رنج | کنون روز کیخسرو شیده ساز

یکی را همه بهره شهد است و قند | تن آسانی و ناز و تخت بلند

یکی را همه ال وی پر ز درد و رنج | شده تنگدل در سرای سپنج | گهی همه رفتن اندر و نیب | گهی بر فراز و گهی بر نشیب

ابا آزمودن نهاده دو چشم | گهی شادمانی و گه زو بخشم | شگفت اندرین گنبد تیز رو | بماندی دل پر از گنج نو

ز هفتاد بر نگذرد هر کسی | ز دوران چرخ آزمودم بسی | و گر بگذرد زین همه بتر است | بر آن زندگانی بباید گریست

اگر دام ماهی بری ور دام دشت | خردمند از و یافتی کام جست | بنابم برین چرخ گردنده راه | نه بر دامن دام خورشید و ماه

جهاندار اگر چند کوشد برنج | نیازش کمی و نیارد بگنج | همش رفتن آید بدیگر سرای | بماند همه کوشش اید ریگای

چو از کار کیخسرو اندازه گیر | کهن گشت کار جهان تازه گیر | اگر کین پدر باز جست از نیا | بشمشیر اهم چاره کیمیا

نیا را بکشت و هم ایدر نماند | جهان نیز منشور او بر نخواند | چنین است رسم سرای سپنج | بدان کوش تا دور مانی ز رنج

در مدح پادشاه و حال خود گوید

ز یزدان بر شاه باد آفرین | که نازد بدو تاج و تخت و نگین

خداوند تاج و خداوند گنج | خداوند شمشیر خفتان و رنج | گر از گنجش بخشش بیابد همی | بزرگی ز تاجش بنالد همی

ز دریا بدریا سپاه ویست | جهان زیر پر کلاه ویست | بگیتی بگان اندرون نماند | گر از کشور بخشش و را بر نخواند

بزم اندرون گنج برا کند | چو رزم آیدش باز گنج آکند | چو او مرز گیرد بشمشیر تیز | بر انگیزد از کوهسار رستخیز

ز دشمن بستاند مر دوست | خداوند پیروز گر یار اوست | از آن تیغ زن دست گوهر فشان | ز گیتی بجوید همی جز نشان

که بزم و ریاش خواهد سپهر | بزم اندرون شیر خورشید چهر | گواهی دهد در جهان که آب | همان بر فلک چشمه آفتاب

گر چون او نبود دست جای بجنگ | ز بخشش و کوشش فزون نام و ننگ | اگر مهر با کین نیامیزدی | ستاره ز چشمش پر انگیزدی

همی باز خواهد ز هر مهتری | ز هر نامداری بهر کشوری | تنش شد زلند آنچنان | که اندر میان باد را نیست جای

پس لشکر اندر صد زنده پیل | خدای جهان یار و روح جبریل | اگر باز زند هند کشور دهند | همان تخت و هم گنج و افسر دهند

که یابد گذشتن ز پیمان وی | و گر کشتمین ز فرمان وی | که در بزم گیتی بدو روشن است | بزم اندرون کوه در جوشن است

ابوالقاسم آن شهریار دلیر | کجا کور بستانراز جنگ شیر | جهاندار محمود کاندر نبرد | سر سرکشان اندر آرد بگرد

سپاهی بسوی بیابان چو گرگ | فرستد سالار ایشان سترگ | جهان تا جهان باشد او شاه باد | بلند اخترش افسر ماه باد

سپاه و دل و گنج و دستور هست
همان رزم و بزم و دمی سور هست

خرد هست و هم نیکنامی و داد
جهان بی سر و افسر او مباد

که آرایش چرخ رخشنده اوست
به بزم اندرون ابر بخشنده اوست

یکی پرسش گسترده شد در جهان
که هرگز نشانش نگردد نهان

یکی پرسش از سند و مر هند راست
نشستن که فضل این بیا خداست

که آرام این پادشاهی از اوست
خرد و روان نامداران نکوست

نبد خسروان را چنو کدخدای
به پرهیز و دین و به داد و به رای

گشاده زبان و دل پاک دست
پرستنده شاه یزدان پرست

ز دستور فرزانه و دادگر
پراکنده رنج من آمد ببر

بپیوستم این نامه باستان
پسندیده از دفتر راستان

که تا روز پیری مرا بر دهد
بزرگی و دینار و افسر دهد

ز بهرام جهاندار بخشنده
بلند اختر یاور رخشنده

همی‌داشتم تا کی آید پدید
جوادی که گنجش نخواهد کلید

نگهبان زین و نگهبان تاج
فروزنده ملک بر تخت عاج

ز رزم دلیران که بیدار بود
به چون و چرا نیز دانا بود

باندیشه از بی‌گزندان بود
همیشه پناهش ز یزدان بود

چنین سال بگذاشتم شصت و پنج
به درویشی و زندگانی و رنج

چو پنج از بر سال شصتین گذشت
من از شصت و پنج گشتم به دشت

هر آنگه که شد سال پنجاه و هفت
جوانی برم چون جوانی برفت

ببار آورد شاخ دین و خرد
کمینش به دانش روان پرورد

خروشی شنیدم ز گیتی بلند
که اندیشه شد پر و تن بی‌گزند

گرامی نامداران گردنکشان
که جفت از فریدون فرخ نشان

فریدون بیدار دل زنده شد
زمان و زمین پیش او بنده شد

به داد و به بخشش گرفت این جهان
سرش برتر آمد ز شاهنشهان

فزون زان شد آثار تاریخ اوی
که جاوید بادا بن و بیخ اوی

از آن پس که گوشم شنید آن خروش
نخواهم نهادن به آواز گوش

بپیوستم این نامه بر نام اوی
همه مهتری باد فرجام اوی

همی خواهم از کردگار بلند
که چندان بماند تنم بی‌گزند

که باشد به پیری مرا دستگیر
خداوند شمشیر و تاج و سریر

که این نامه بر نام شاه جهان
بگویم نمانم سخن در نهان

جهاندار بخشنده و دادگر
که دولت پدید از گیتی بسر

خداوند هند و خداوند چین
خداوند توران و ایران زمین

خداوند دینار و زر بی‌منش
از او دور بیغاره و سرزنش

به هر روز آواز او کوس جنگ
به دریا نهنگ و به خشکی پلنگ

چه دینار و در بزم پیشش چه خاک
ز بخشش نیاید ورا هیچ باک

جهاندار محمود خورشید فش
به رزم اندرون شیر شمشیرکش

مرا از جهان بی‌نیازی دهد
میان گوان سرفرازی دهد

که جاوید بادا سر و تخت اوی
به کام دلش گردش بخت اوی

دلیر آنکه او را بیابد ستود
کسی کو نیابد نیابد شنود

که شاه از گوان و توان برتر است
چو بر تارکش مشتری افسر است

یکی بندگی کردم ای شهریار
که ماند ز من در جهان یادگار

بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب

پی افکندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند

برین نامه بر عمرها بگذرد
همی خواند آنکس که دارد خرد

کند آفرین بر جهاندار شاه
که بی او مبیناد کس پیشگاه

که او راستی بنده کردار اوست
جهان سربسر پر ز آثار اوست

چه مایه ندانم ثنای ورا
ستایش کنم خاک پای ورا

زمانه سراسر بدو زنده باد
خرد بخت او را فزاینده باد

چو شد جنگ پیران لشکر بسر / بجنگ دگر شاه پیروزگر
بیاراستند هر سوی مهتران / برفتند با لشکران گوان

گفتار اندر آوردن کیخسرو لشکر ایران بتوران و آرایش او از جیحون گذشتن افراسیاب

برآمد خروشیدن کره نای / بهامون کشیدند پرده سرای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل / نهادند شد گرد گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه / خروش آمد از دشت و آوردگاه
بشهر اندرون جای خفتن نبود / بدشت اندرون جای رفتن نبود
چو بر پشت پیلان شه نامور / زدی مهره در جام بستی کمر
بنودی بهر پادشاهی روا / نشستن مگر بر در پادشا
ازان نامور خسرو سرکشان / چنین بود با پادشاهی نشان
بروی که لشکر فرستاده بود / بسی پند و اندرزها داده بود
چو لهراسپ چون رستم تیز چنگ / که از ژرف دریا ربودی نهنگ
در گنج بگشاد و روزی بداد / بسی از روان پدر کرد یاد
تهمتن را گزین کرد از آن انجمن / سوی گیو روشن دل و رایزن
چو بر رستم کند پهلوان بزرگ / چو گودرز بینا دل پیر گرگ
دگر پهلوان طوس زرینه کفش / که او بود با کاویانی درفش
بهر نامداری و هر خودکامه / نوشتند هر پهلوی نامه
فرستادگان خواست از انجمن / سخن گوی و روشن دل و رایزن
که پیروز خسرو بر پشت پیل / بزد مهره و گشت گیتی چو نیل
نه آرام بادا شما را نه خواب / مگر خواسته رزم افراسیاب
چو بر خواند آن نامه مهتری / کجا بود در پادشاهی سری
ز گردان گیتی برآمد خروش / زمین همچو دریا برآمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه / بیاراست بر هر سوی رزمگاه
گزین کرد زان لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
که باشند با او بقلب اندرون / همه جنگ را دست شسته بخون
بیکدست بر طوس را کرد جای / بدیگر چو خراد فرخنده رای
وزو دورتر آتش / چو گوران شب گرد گیتی فروز
یکی آنکه بر خوزیان شاه بود / که در رزم با بخت همراه بود
یکی شاه کرمان که هنگام جنگ / نگردی بدل باد رای درنگ
چو مصباح فرزانه شاه یمن / یکی شیردل ایرج پیلتن
ابر شهر کابل مه و پادشا / جهاندار و بیدار و فرمان روا
چو شماخ سوری شه سوریان / کجا رزم را بسته بودی میان
فروتر ازان گیو و رزم توز / بهر کار پیروز لشکر فروز
که بر شهر داور مه و پادشا / جهاندار و هشیار و فرمان روا
هرانکه که از تخمه کیقباد / بزرگان با دانش و بانژاد
دل افروز را لشکر آرای کرد / بدست چپ خویش بر پای کرد
بزرگان کجا از چپ و دست تیغ / زدندی شب تیره از بار میغ
دگر آنکه بود او ز تخم زراسپ / پرستنده چرخ آذر گشسپ
دگر بیژن گیو رهام گرد / کجا شاه شان از بزرگان شمرد
چو گرگین میلاد و گردان ری / برفتند یکسر بفرمان کی
پس پشت او را نگه داشتند / همی نیزه از ابر بگذاشتند
برستم سپرد آن زمان میمنه / که یکدل سپاهی بزرگ و بنه
دگر کهتر خویش دستان زمیر / هرانکه از زاولستان دلیر
برایشان سپرد آن زمان دست راست / همه نام و آرایش جنگ خواست
سپاهی گزین کرد بر میسره / چو خورشید تابان ز برج بره
سپهدار گودرز کشوادگان / بجیر و چو فرهاد آزادگان
بزرگان که از بردع و اردبیل / به پیش جهاندار بردند پیل

از بارگاه

سپهدار

سپهدار گودرز را خواستند / چپ لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه / به پیلان جنگی ببستند راه
نهادند صندوق بر پشت پیل / زمین را بکردار دریای نیل
هزار از دلیران بروز نبرد / بصندوق در ناوک انداز کرد
نگهبان هر پیل سیصد سوار / همه جنگجوی و همه نیزه‌دار
ز بغداد و کردان جنگ‌آوران / که بودند با زنگهٔ شاوران
گزیده سپاهی ز کردان کرخ / بفرمود تا برکشا نهای چرخ
به پیش اندرون تیرباران کنند / سواران چو ابر بهاران کنند
که از تخمه نامور همه بد / بزرگی ز آنکه بدان تخمه بود
برستش فریبرز نستوه بود / که نزدیک او لشکر انبوه بود
بزرگان ز رزم آزموده سران / ز دست سواران نیزه وران
سرمایه پیش روشان زهیر / که آهو ربودی ز چنگال شیر
بفرمود تا نارنستوه شد / پس لشکر شاه چون کوه شد
سپاهی شد از روم بر برستان / یکی پیش رو نام لشکرستان
سوار و پیاده بدش سی هزار / برفتند بر چپ آن شهسوار
دگر لشکر خراسان بدند / جهانجوی و مردم‌شناسان بدند
منوچهر از این پس سپهدارشان / که او نام جستی سپهدارشان
دگر نامداری فروخوان نژاد / جهاندار و از تخمه کیقباد
کجا نام آن شاه پیروز بود / سپهبد بر آن لشکر افروز بود
شه غرجگان بود دستان شیر / کجا پشت پیل آوریدی بزیر
بدست منوچهرشان جای کرد / سر تخمه را لشکرآرای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند / ابا نیزه و گیر و لاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون و جم / پر از خون دل از تخمه زادشم
ابر دست شمشیرزن سی هزار / دلاور سواران خنجرگذار
سپردار این سپه گیو گودرز را / بدان پاره شد دل همه مرز را
فرستاد بر میمنه ده هزار / جهاندار از تخمه شهریار
سپردار بیدار دلیران گرد / سر تخمه را لشکرآرای کرد
دمادم بشد تیز تیغ زن / که با کوهیان اندر آن انجمن
بمردی بود جنگ را یار گیو / سپاهی سرافراز و گردان نیو
به پیش اندرون قارن رزم‌زن / بسی نامداران آن انجمن
بر او از میان هم ز دو رویه سپاه / همه گرد و اسب افگن و رزمخواه
فرستاد بر میسره ده هزار / همه نامدار و همه نیزه‌دار
زواره بدان جنگ را پیشرو / سپاهی همه جنگ‌سازان نو
وز آن پس نگه کرد گستهم گفت / که با قارن رزم‌زن باش جفت
بفرمود تا اندر یمان و لوس / بکردند هر جای با پیل کوس
بدان تا به بند و بیدار دست / کسی را که نیست یزدان پرست
نباشد کس از خوردنی بینوا / ستم نیز بر کس نیارد روا
جهان پر ز کردن بد و بیش / ز بهر خورش امیر اندیش
نخواهم همه هرچه باید ز شاه / بهرکار باشد زیان سپاه
بهر سو طلایه پدیدار کرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
بهر سو فرستند کار آگهان / همی جست بیدار کار جهان
کجا کوه بد دیدبان داشتی / سپه را پراکنده بگذاشتی
همه کوه و غار و بیابان و دشت / بهر سو همی گرد لشکر بگشت
عنانها یک اندر دگر ساختند / همه جنگ را گردن افراختند
از ایشان کسی را نبد بیم رنج / همی راند با خویشتن شاه گنج
بر آنگونه چون شاه لشکر بساخت / بگردون کلاه کئی برفراخت
دگر مرد با ساز با نیکخوی / بجز از جنگ جستن نکرد آرزوی
نشسته بگل زریون نانشان / همه سرافرازان و گردنکشان

بزرگروشان زمین هرچه بود — ز برگ درختان و کشته درود
بجوز و دگر هرچه بار و برگ — جهانی بران آرزو کرد مرگ
سپهدار ترکان به بیکند بود — بسی گرد او خویش و پیوند بود
همه نامداران چین همچنین — نشسته بزرگان بهان زمین
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای — ز خیمه بنه بر زمین نیز جای
جهانجوی بیدانش افراسیاب — نشسته به بیکند بیخورد و خواب
نشست اندران مرز او کرده بود — که کندر فریدون نیاورد گرد
برآورد بر گنبد آتشکده — همه زنده آتش پر از آزده
ورا نام کندر بدی پهلوی — اگر پهلوانی سخن بشنوی
کنون نام کندر بیکند گشت — زمانی پر از بند او زنده گشت
نبیره فریدون بد افراسیاب — ز کندر بر فتن نگردی شتاب
خور و نور کاشن نشستی بهشت — سپهر از بپایش همی خیره گشت
ز دیبای چینی سراپرده بود — فراوان به پرده درون کرده بود
نهاده به خیمه درون تخت زر — همه پیکر تخت زر و گهر
نشسته بر شاه توران سپاه — به جنگ اندرون گرز بر سر کلاه
به نزدیک پیران بدان رزمگاه — همی خواست کاید به پشت سپاه
به بیرون دهلیز پرده سرای — فراوان درفشی بزرگان بپای
زده بر در خیمه هر کسی — که نزدیک او آمدی بی کسی
برادر برو چند جنگی پسر — ز خویشان شاه آنکه بد نامور
سحرگه سواری بیامد چو گرد — سخنهای پیران همه یاد کرد
ز پیران خبر شد بر افراسیاب — که با هم همان او در آمد به خواب
بخوابی که دیگر نخیزید و بس — خنک آنکه کم جست آزار کس
همه خورده پیروزی و کام دل — که ناچار خواهی شدن بر گسل
همه خستگان از زمین یکدگر — رسیدند گریان و بر خاک سر
همی هر کسی یاد کرد آنچه دید — ازان بد کز ایران بدیشان رسید
ز پیران و لهاک و فرشیدورد — وزان نامداران روز نبرد
کز ایشان چه آمد بروی سپاه — چه زاری رسید از بزرگان گاه
همان روز کیخسرو آنجا رسید — زمین کوه تا کوه لشکر کشید
بزنهار شد لشکر ما همه — هراسان شده بی شبانی رمه
چو بشنید شاه این سخن خیره گشت — سیه شد رخش چون دلش تیره گشت
خروشان فرود آمد از تخت عاج — به پیش بزرگان بینداخت تاج
خروشی ز لشکر برآمد به درد — رخ نامداران شد از درد زرد
به بیگانه جایش بپرداختند — ز خویشان و انجمن ساختند
پر از درد بگریست افراسیاب — همی کند موی و همی ریخت آب
همی گفت راندی جهان بین بنا — سواران سرافراز رزم من
ازین جنگ پور و نبیره نماند — بزرگان و سالار لشکر نماند
همان نیز خویش و نبیره نماند — نگهدار بوق و تبیره نماند
ازین بیش نخواهم جهان و چهر — وگر تاج را خویشتن بر دهم
چو پیران و این نامداران من — سواران خنجر گذاران من
نخواهم ز کیخسرو شوم داد — که تخم سیاوش به گیتی مباد
خروشان همی بود ازین گفتگوی — ز کیخسرو آگاهی آمد بروی
ز لشکر بنزدیک جیحون رسید — همه روی کشور سپه گستریم
بران درد و زاری سپه انجمن — ز پیران و فراوان بخنجر نهند
ز خون برادرش فرشیدورد — ز بر زمین گردان سپهدار کرد
کنون گاه کین است و خون ریختن — چو با گیو با رستم آویختن
همه رنج مهر است و هم رنج کین — از ایران و از شاه ایران زمین
بزرگان ترکان و افراسیاب — بگفتند و گردند مژگان پر آب
که ما سر به سر مر ترا بنده ایم — بفرمان و رایت سر افکنده ایم

چو خورشید ورد گرامی شد او / چو پیران و زوپیشین نژاد او
ز خون تو گر کوه دریا شود / ورا زین برو همچو پیدا شود
دل شاه ترکان ازین شاد گشت / بخندید و بر دیگر اندر گذشت
که هر چه بودش بدشت و بکوه / ببخشید بر لشکرش همگروه
سوی بلخ یامین فرستادشان / بسی پند و اندرزها دادشان
ز جیحون بفرمود تا بگذرند / بکشتی سر آب را بسپرند
فرستاد بر هر سوی لشکری / بسی چاره برساخت از هر دری
شب تیره بنشست با بخردان / جهاندیده و رای زن موبدان
همی چاره جست از بد بدگمان / سپه را همی بیم کرد آن زمان
پدر بود و گفتی بمردی بجای / ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
بفرمود تا در بخارا بود / به پیش پدر کوه خارا بود
سپه را بچینید بیرون کشید / دمان تا لب رود جیحون کشید
بیک هفته بر آب کشتی گذشت / سپه بود یکسر همه کوه و دشت
ز کشتی همه آب شد ناپدید / بیابان و هامون لشکر کشید
ز بیند گفت از چپ و دست راست / که بالا و پهنای لشکر کجاست
که چندین سپه را برین دشت جنگ / علف باید و ساز و رای درنگ
بدین روی جیحون آب روان / خورش باید و مرد روشن روان
دلش تازه تر گشت زان آگهی / بیالود بر تاج شاهنشهی
بیاراست لشکر که شاهوار / بقلب اندرون تیغ زن صد هزار
بیاراست جیش پور پشنگ / کجا داشتی جنگ روز نهنگ
برانگیختی اسپ و دم پلنگ / گرفتی ببندی به نیروی چنگ
ز گردان گردنکشان صد هزار / ببرد او شاه از در کارزار
دلیر کجا جهن بد نام اوی / پراکنده گردی جهان کام اوی
که شیده بخورشید تابنده بود / پشنگست نامش پدر شیده بود

کنون با همه پیش شاه آمدیم / اگر سرفرازیم و گر کهتریم
یکی برنگردیم ازین رزمگاه / اگر یار باشد خداوند ماه
در گنج بگشاد و روزی بداد / دلش پر ز کین بود و سر پر ز باد
ز گردان شمشیرزن ده هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
که گستهم نوذر بدانجا بپای / سواران روشن دل و رهنمای
بدان تا شب تیره بی تاختن / ز ایران که آرد کسی تاختن
چنین بود فرمان یزدان پاک / گزیداد گر شاه گرد و هلاک
ز هر گونه با وی سخن ساختند / جهان از چپ و دست انداختند
قراخان که او بود مهتر پسر / بفرمود تا رفت پیش پدر
ز چندان سپه نیمه او را سپرد / جهاندیده و نامداران گرد
و ما را فرستد سلیح و سپاه / خورش با شتر بگسلاند ز راه
سپه بود سرتا سر رودبار / بیاورد کشتی و زورق هزار
ز هامون شیران و پیلان دژم / گذرهای جیحون پر از آب و دم
بیامد پس لشکر افراسیاب / بر اندیشه رزم بگذاشت آب
چو باز آمد از هر سوی رزم ساز / چنین گفت با شاه گردنفراز
یکی روی دریای گیلان بدست / چراگاه اسپان و جای نشست
بقلب اندرون ریگ و دشتی فراخ / سراپرده و خیمه و جای کاخ
سپهدار چون دید بد روزگار / برفتی بکشفتر آموزگار
بکه کرد بر قلبگه جای خویش / سپهبد بر او لشکر آرای خویش
بلشکر چنو نامداری نبود / بهر جا چنو یک سواری نبود
همه نیزه آهنین داشتی / بیاورد بر کوه بگذاشتی
ز شیده یکی بود کهتر جهال / برادر بد و را از فرخ همال
که بودی به پیش پدر رایزن / برانش سر و برتر از انجمن
ببرد او از جنگیان صد هزار / زره دار با گرزه گاوسار

بفرمود تا شیده از میمنه | سواران فرستد به پیش بنه
همه میسره جهن را داد و گفت | که نیک اختری باد و هر جات جفت
رود از ایاسپش چهارم پسر | کمر بسته آمد به پیش پدر
برو داد ترک چگل سی هزار | سواران شایسته کارزار
سپاه بجنگ گیل اسپرد | یکی تیر برتر ز ایلا شمرد
نبیره جهاندار افراسیاب | که از پشت پیلان بجودی کباب
دو جنگی گر پور سر برآمدند | بدان یکبیک سنگ خار آمدند
سوی میسره لشکری برگزید | که خورشید گشت از جهان ناپدید
جهاندیده گستهم سالارشان | پشنگ دلاور نگهدارشان
همان سی هزار از یلان بدگمان | برفتند با گرز و تیر و کمان
سپهبد چو اغریرث جنگجوی | که با خون یکی داشتی آب جوی
ابا ناموران تیغ زن چل هزار | برفتند با آلت کارزار
سپاهی ز جیحون ز مینو کشید | که شد سنگ و ریگ از جهان ناپدید
چو بشنید جهن و یلان را بخواند | همه گفتنی پیش ایشان براند
بفرمود تا در میان دو صف | باورد که بر لب آرند کف
پراگنده بر لشکر اسپ افکنند | دل و پشت ایرانیان بشکنند
سوی باختر بود دشت سیاه | شب آمد به پیلان ببستند راه
چنان ساخت سالار گیتی فروز | که دارد سیه چشم بر نیمروز

آگاهی یافتن کیخسرو از جیحون گذشتن افراسیاب و رفتن بجنگ

چو آگاه شد شهریار جهان | ز گفتار بیدار کار آگهان
ز ترکان و ز کار افراسیاب | که او لشکر آورد از سوی آب
سپاهی ز جنگ آوران برگزید | بزرگان توران چنان چون سزید
سپاهی فرستاد دیگر ببلخ | چشیده بسی از جهان شور و تلخ
به اشکش بفرمود تا گاه رزم | برم لشکر و گنج و پیل و درم
بدان تا پراگنده ناید سپاه | کند کار ایران شیران تباه
وز اینسو یلان را همه بر نشاند | بزد کوس رویین و لشکر براند
همی رفت با هوش و رای درنگ | که تیزی پشیمانی آرد بجنگ
سپهدار چون در بیابان رسید | گذارید سالار لشکر بدید
سپه را که نزد سوی خوارزم بود | همه ریگ و بوم از در رزم بود
بجست بر دهستان بسیار آب | میان ریگ پیش اندر آورد آب
خود و رستم و گرد کین و گیو | ز لشکر همه نامداران نیو
همیگشت بر گرد آن رزمگاه | بیابان نگه کرد و صف راه و گاه
چو آگاه شد زان سپاه نیا | دل پادشاه شد پر از کیمیا
چو لشکر فزون زانگونه شمرد | همان ژنده پیلان و مردان گرد
بگرد سپه بر یکی کنده کرد | طلایه ز هر سو پراگنده کرد
شب آمد بکنده درافکند آب | بدانسو که بد روی افراسیاب
چو خورشید بر زد ز برج بره | بیاراست روی زمین یکسره
سپهدار ترکان سپه را بدید | بزد نای رویین سپه برکشید
جهان شد بر آوای بوق سیاه | همه بر نهادند بر سر کلاه
تو گفتی که روی زمین آهن است | ز تیره زمین برزد و جوشن است
دو لشکر چنین بود روز و دو شب | کزایشان یکی را نجنبید لب
ازانروی و زین روی بر گشت دست | پیاده به پیش اندرون نیزه دست
تو گفتی جهان کوه آهن شدست | همان جوشن چرخ روشن شدست
ستاره شمر پیش در شهریار | پر اندیشه و رنج با برگمار
همی راز جستند راز سپهر | بجستند تا بر که گردد بمهر
سپهدار ز اندرون جنگ نظاره بود | ستاره شمر سخت بیچاره بود
بروز چهارم چو شد روز تنگ | بپیش پدر شد دلاور پشنگ

برد گفت

بدو گفت کای کدخدای جهان | سرافراز بر مهتر اندر جهان
بفر تو زیر فلک راه نیست | ترا ماه و خورشید نیکخواه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب | اگر بشنود نام افراسیاب
زمین برنتابد سپاه ترا | نه خورشید تابان کلاه ترا
نیاید ز شاهان کسی پیش تو | بجز این بی بهر گهر خویش تو
سیاوخش را چون پسر داشتی | بر و رنج و مهر پدر داشتی
از و سیر گشتی چو گردی درست | که او تاج و تخت بپای تو جست
گر او را نگشتی جهاندار شاه | بدو باز گشتی نگین و کلاه
کنون اینکه پیش تو آید بجنگ | بگیتی نیابد فراوان درنگ
هر آنکس که نیکی فرامش کند | همه رای جان سیاوش کند
به پروردی این شوم ناپاک را | بدرو از پرورش خاک را
امید آشتی تا با ورد بر | شد از مهر تو تا خور چون گهر
ز توران چو تو مهتری با رنج | تو گفتی که هرگز نیازارد ...
ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد | بدان بیوفا ناسزاوار مرد
همه مهر پیران فرامش کرد | پر از کین دل و سر پر از جوش کرد
همی بود خامش چو آمد بشت | چنان نامور پهلوان زاد گشت
از ایران کنون با سپاهی بجنگ | بیاید به پیش نیا تیز چنگ
گر دیار خواهد همی تخت گاه | و گر اسپ و شمشیر و گنج و کلاه
ز خویشان بجز از جان نخواهد همی | سخن جز برین بد نگوید همی
پدر شاه و فرزانه و پادشاست | برین راست گفتار من گو گواست
از ایرانیان نیست چندین سخن | سپه را چنین دل شکسته مکن
پدرشان چه باید ستاره شمر | بشمشیر جویند یزدان هنر
سواران که بر میمنه با منند | همه جنگ را یکدل و تیغ زنند
چو دستور باشد مرا پادشا | از ایران نمانم کسی پارسا
بدو رزم سر اسپ ایشان تیز | نه اندیشم از کینه آنگیر
چو بشنید افراسیاب این سخن | بدو گفت شاه ای به تندی مکن
سخن هر چه گفتی همه راست بود | بجز راستی را نشاید شنود
ولیکن تو دانی که پیران چه کرد | بگیتی همه رای نیکی سپرد
ببند در دلش کژی و کاستی | نجستی بجز راه و رو راستی
جهان پیل زور و نهنگ نبرد | چو دریا دل و رزم جو تا نبرد
برادرش و پیلسم نهنگ و نیز | چو لهاک جنگی و فرشیدورد
ز ترکان که بد نامور صد هزار | همانا مجوی از در کارزار
برفتند از ایشان پر از جنگ و جوش | تن اندر نهان پر غم و پر خروش
بر آنگونه بر دست کین کشته شد | زمین زیرشان چون زر آغشته شد
همه مرز توران شکسته دلند | ز تیمار پیران همی بگسلند
نبینند جز مرگ توران بخواب | نخواهد کسی نام افراسیاب
بباشیم تا نامداران ما | جهان و ز لشکر سواران ما
نبینند ایرانیان را بخشم | ز دل کم شود نیز درد و خشم
هم ایرانیان نیز چندی بپای | نبینند این گنج و تخت و کلاه
تو لشکر بد نیکو نه از زرد چشم | ستاره بما دارد از چرخ چشم
چنین داد پاسخ کای شهریار | گر زنیکوه جوی بسی کارزار
نخستین بباز ز لشکر منم | گر اسپ افکنم گرد روی زمین
کسی را ندانم که روز نبرد | نشیند برابر من از باد گرد
نبوده جستن ز ننگ جنگ | شکستی بود بال یاران بجنگ
بهار برپا کنند بیرون کنیم | ز و از ایشان زمین رود جیحون کنیم
مر آن آرزو جنگ کیخسرو است | که او در جهان شهریار نو است
اگر جو میاو بگیان جنگ ساز | به هی نیا بر هم از جنگ ساز
و گر دیگری پیشم آید بجنگ | بجنگ اندر آرم سرش بی درنگ

دل و پشت ایشان شکسته شود / بر آن انجمن کار بسته شود
بدو گفت شیده جهاندیده مرد / گر ایدونکه او جوید از تو نبرد
نه لشکر بپیچد نه ایزدپرست / گر جنگ مر او را کنی پیش دست
بفرمود تا شیده نامدار / شود پیش خسرو پی کارزار
بگو خسرو از من پیامی رسان / که گیتی جز این داور آهن نشان
چنین بود رای جهان آفرین / که گردد جهانی پر از جوش کین
گنه گر مرا بود پیران چه کرد / چو لهاک زوپین و فرشیدورد
گر ایدونکه گویی که تو بیکژی / بد اندیشی و کار اهریمنی
تو این کین بگودرز کاویان / ز پیش من اندر ان لشکر گردنان
همه ریگ و یا مر لشکر نر / همه نره شیران کنداوران
ولیکن همی ترسم از کردگار / ز خون ریختن وز بد روزگار
گر از پیش او بر نگردی بجنگ / بگردی همانا که آیدت ننگ
بدین کار باشم ترا رهنمای / ز گنج و سپاهت نماند بجای
برادر چو جهن چو جنگی پشنگ / که در جنگ دریا کند کوه تنگ
ز گنج نیاکان ما هر چه هست / ز دینار و ز تاج و تخت نشست
ز تاج بزرگان و تخت و کلاه / ز چیزی که خواهی بهر سپاه
همه رزم را باز گردد به بزم / دو لشکر بر آساید از رنج رزم
جز از رزم و خون کردنت رای نیست / بمغز تو مر پند را جای نیست
بکردیم هر دو به آوردگاه / بر آساید از راه چندین سپاه
وگر تو شوی کشته بر دست من / بزنهار یزدان گران انجمن
وگر با من آید زمانی بجنگ / نیابی تو با کار و دیده نهنگ
پدر بر پشنگی مروش جوان / جوان خردمند و روشن روان
ببینیم تا بر که گردد سپهر / گرا بر نهد بر سر آن تاج مهر
بمان تا بیاساید امشب سپاه / چو بر سر نهد تاج زرین کلاه

بدو گفت کای نامور شیرمرد / شهنشاه کی جوید از تو نبرد
پسر تیغ زن در آمد به پیش بپای / بمانیم گر تو کنی رزم رای
بدو گفت شاه ای پسندیده نوی / که با داد بر دادگار از تو دوی
از ایدر برو تا بیان سپاه / وز ایشان یکی مرد دانا بخواه
بنیره که رزم آورد با نیا / دلش پر فسون باشد و کیمیا
سیاوش نه بر بیگنه کشته شد / از آموزگاران سرش گشته شد
که بر پشت زین بر بیابان نیست / پر از خون بکرد و اپیلان مست
بگو هر نگر ز تخم سبی / بکو اش همی خویشتن را کمی
نه زان گفتم از تو که ترسان شدم / وگر بر گشتم دگرسان شدم
هر آنگه که فرمان دهم کوه تنگ / چو دریا کند ای بر بیدرنگ
ز چندین سر نامور بیگناه / جدا گشته از تن بدین رزمگاه
چو با من بسوگند پیمان کنی / بکوشی که پیمان من بشکنی
چو کار سیاوش فرامش کنی / بنارا تو را این سیاوش کنی
هر آن بوم و بر کان تو خواهی / بفرمان کنم آن ز ترکان تهی
ز اسپ و سلیح و ز هر پیش و کم / که میراث ماند از نیازادشم
فرستم همه همچنین پیش تو / پسر پهلوان و پدر خویش تو
ور ایدونکه جان ترا اهرمن / بپیچد همی تا بپوشد کفن
تو از لشکر خویش بیرون خرام / مرا خود برآیدت ازین گفته کام
چو من کشته باشم جهان پیش تست / سپه بندگان و پی خویش تست
سپاه تو در زینهار منند / همه مهترانند و یار منند
مگر آنکه بپیش اندر آید پشنگ / چو جنگ آوری و نباشد درنگ
بیاورد کو با تو جنگ آورد / دل شیر جنگی بتنگ آورد
گر ایدونکه با او نجویی نبرد / دگرگونه خواهی همی کار کرد
شب تیرگون و آهن اندر کشید / یکی چادر شعر بر سر کشید

ز لشکر گزینیم

ز لشکر گزینیم جنگ آوران / سپهدار با گرزهای گران
زمین را بجوییم زنگ و زگیم / ز بالای بدخواه پهنا کنیم
دوم روز هنگام بانگ خروس / ببندیم بر کوهه پیل کوس
سر از ابیاری برون آوریم / بجوی اندرون جوی خون آوریم
چو بدخواه پیغام ما نشنود / به پیچید برین گفتها نگرود
بتنها تن خویش او رزم خواه / ببیدار نام از میان سپاه
گزین کرد زان بخردان چار گرد / چشیده بسی از جهان گرم و سرد
بسی آفرین کرد و آمد برون / برین شهر پر آب و دل پر ز خون
گزین کرد زان نامداران هزار / همه زورمند و شایسته کارزار
ز ره چون طلایه بدیدش ز دور / درفش و نشان سواران تور
بره بر طلایه بر آویختند / بناکام پی شیده خون ریختند
تنی چند از ایران بخسته بشد / وزان روی چکاپر خسته شد
هم اندر زمان شیده ای جا رسید / نگهبان ایران مر او را بدید
دل شیده گشت اندران کار تنگ / همی باز خواند آن یلان را ز جنگ
بایرانیان گفت نزدیک شاه / سواری فرستند با رسم و راه
بگویند کامد یکی شیده نام / بشاه آورید آن چندی پیام
از افراسیاب آن سپهدار چین / پدرمادر شاه ایران زمین
سواری دمان از طلایه برفت / سوی شاه ایران گرازید تفت
که پیغام مرشاه ایران برین / گوی با منش با درفش گزین
همی شیده گوید که هستم بنام / کسی باشدش تا که آرد پیام
دل شاه شد زان سخن پر ز شرم / فروریخت از دیدگان آب گرم
چنین گفت کین شیده خال منست / ببالا و مردی همال منست
بیکرد کردن کسی زان میان / ببندیش چون قارن کاویان
بدو گفت رو پیش او شادکام / درودش ده از ما و بشنو پیام
چو قارن بیامد به پیش سپاه / بدید آن درفش و نشان سیاه
چو آمد بر شیده دادش درود / ز شاه و ز ایران بر تر فزود
جوان تیز بگشاد تیره زبان / که بیدار دل بود و روشن روان
بگفت آنچه بشنید ز افراسیاب / از آرام و از بزم و از رزم و شتاب
چو بشنید قارن سخنهای نغز / ازان نامور بخرد پاک مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت / که پیغام او با خرد بود جفت
چو بشنید خسرو ز قارن سخن / بیاد آمدش گفتهای کهن
بخندید خسرو ز گفتار نیا / ازان جستن و چاره کیمیا
ازان انجمن گفت او آن زمان / پشیمان شدست از گذشتن زمان
وزان چشم پر آب لب پر سخن / مرا داد پیر از درهای کهن
بپیش لشکر تیز ساندم / بکوشند که با دل بخشم دژم
بدانگه که گردنده چرخ بلند / بگردد بپالیت او بر گزند
کنون کار را جز اینست روی / گر این ترک ازین شوم چاپلوس اوی
بگردم با ورد با او بجنگ / به هنگام جنگش بسازم درنگ
همه بخردان و ردان سپاه / بآواز گفتند کین نیست راه
جهاندیده پرورد افراسیاب / بجز از چاره چیزی نبیند بخواب
نداند بجز از تنبل و جادوی / وزین بد بداندیشی و بدخوی
ز لشکر کنون شیده را برگزید / که این رزم بد بندبد را کلید
همی خواهد از شاه ایران نبرد / تو در جنگ با او گستاخ گرد
بدست تو گر شیده گردد تباه / یکی نامور کم شود زان سپاه
وگر دور ز ایدر تو گردی هلاک / ز ایران برآید یکی تیره خاک
یکی زنده از ما نماند بجای / نه شهر و بر و بوم و ایران بجای
پناهی تو پیری جهاندیده / بتوران و چین در پسندیده
همه باز پیش آرد این بد که کرد / ز بیچارگی جست خواهد نبرد

همی گوید اسیاب از گنج و درم	که بنهاد تور از پی زادشم
همان تخت زرین و تاج سران	کمرهای زرین و گرز گران

سپارم بکیخسرو از گنج خویش	همی باز خرد بدین رنج خویش
هر آن بوم و شهری که فرمان دهی	همی کرد خواهد ز ترکان تهی

سپارم من آنرا آباد آرام و شاد	ز کار گذشته نگیریم یاد
بجز از رستم نامور پهلوان	هر انکو نه بودند پیر و جوان

که رستم همید آشتی سر نگاشت	ز درد سیاوش مر او کینه داشت
همی لب بدندان بخایید شاه	همیکرد چهره بدانسان نگاه

ازانپس چنین گفت کین پیشگاه	بایران خرامید از رزمگاه
که آن همه عهد و سوگندها	همان بدره و برده و بندها

چو بر تخت بر بند افراسیاب	بماند جهاندار ایران خراب
بکاوس کیخسرو پوزش بریم	بدین دیدگان خیر و لشکر کریم

شنیدی که بر ایرج نیکبخت	چه آمد بتور از پی تاج و تخت
سیاوخش را نیز بر بیگناه	بکشت از پی گنج و تخت و کلاه

فریبنده ترکی از آن انجمن	بیامد خرامان بنزدیک من
گر از من همی جست خواهی نبرد	شما را برآشفت چندین بدرد

همی از شما این شگفت آیدم	همان کین شنیدن بتر آیدم
کمی بی بر دم که ایرانیان	کشیدند جاوید از کین میان

کسی را ندیدم از ایران سپاه	که افکنده بود زین رزمگاه
گر از جنگ توران گرفتی شتاب	بگفت فریبنده افراسیاب

چو ایرانیان این سخنها ز شاه	شنیدند و بیجان شدند از گناه
گرفتند پوزش که بندهایم	هم از مهر بی سرایندهایم

نخواهد شهنشاه جز نام نیک	دگر کارها را سرانجام نیک
ستوده جهاندار برتر منش	نخواهد که بر ما بود سرزنش

که گویند از ایران جوانی نبود	که یارست باشیده رزم آزمود
سپاهی که خودشان بدبخت برزد	جز از شاهشان این نیرزد

نخواهد بجز خسرو و موبدان	که بر ما بود ننگ تا جاودان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه	که ای موبدان نماینده راه

بدانید کین شیده روز نبرد	پدر را نداند ز هامون ز گرد
سلیحش پدر ریخت از جادوی	ز کژی و تاری و از بدخوی

نباشد سلیح شما کارگر	بران جوشن و خود و پولاد سر
همان با شما او نیاید بجنگ	ز فرزند و خود آیدش ننگ

همان آتش از باد دارد نژاد	گر از دیدن تیر و تیزی چه باد
بیامد همانگاه ایران زمین	همه شاه را خواندند آفرین

بیاید بنزدیک پور قباد	دو جنگی بود یکدل و یک نهاد
کسی را که یزدان بداد این هنر	نباشدش با جنگ او پای بر

بسوزم بر و تیره جان بدر	چو کاوس را سوخت اندر سر
بفرمود تا قارن جنگخواه	شود باز و پاسخ گذارد ز شاه

کزین کارها دیو شد سارگشت	سخنها ز اندازه اندر گذشت
هنر یافته مرد جنگی بجنگ	نباید که بر جنگ جوید درنگ

کنون تا خداوند خورشید و ماه	گر اشاد دارد برین رزمگاه
نخواهم ز تو بوم توران و گنج	که بر کس نماند سرای سپنج

بزور جهان آفرین کردگار	برآهیم کاوس پیروزگار
گر چند آن نمانم شما را زمان	که بر گل جهد تند باد دمان

گر امید و تکیه پیروز گردم بجنگ	نباید که بر جنگ جوید درنگ
بدان خواسته نیست ما را نیاز	گر از جور بیداد آید فراز

گرایشت گرمی بیزدان نماز	همیشه دل و بخت خندان نمود
بر و بوم و گنج و سپاه مر ایست	همان تخت و روز و کلاه مر است

پشنگ اودو

پشنگ آمد و خواست از من نبرد / زره دار و با لشکر و دار و برد
بپیچیده و ماندست مهمان من / بنخجیر نه بنید سر افشان من
کسی را نخواهم ز ایران سپاه / دگر رود و با آورد گاه
من و شیده و گرز و شمشیر تیز / برآرم بفرجام ازو رستخیز
مبارز ز خسرو نشان کنم از دو روی / ز خون دشت گردد پر از رنگ و بوی
وز آهن بپا بر همه همگروه / بجنگ اندر آرم بسان کوه
چو این گفته باشی بشیده بگوی / که ای پر خرد مهتر نامجوی
به تنها تو ایدر بکار آمدی / نه از جستن ننگ و نام آمدی
که از بهر پیغام او آمد بجای / که کردار بد بر تو آید شتاب
جهاندارت ایمن شد از انجمن / تو را نیست اندر بود با گفتن
کز نداد آمدت زان سخن نیز بند / که از تن بریدند چون گوسفند
بگرید جهاندار بر تو پدر / چو کاوس کز بیم همی بر بسر
بیامد دمان قارن از نزد شاه / بنزد یکی آن درفش سیاه
سخن هرچه بشنید با او بگفت / نماند ایچ ننگی مرا اندر نهفت
بشد شیده در نزد او هم بتاب / دلش چون نهاده بر آتش کباب
بشد شاه ترکان ز پاسخ دژم / غمی گشت و بر زد یکی تیز دم
ازان خواب کز روزگار آرمید / بدید و ز بهر کس بمید آشت راز
بدین رزم بکست گوئی دلم / برانم که دل را از تن بگسلم
پسر گفت کای شاه ترکان چین / دل خویش را بد مکن روز کین
چو خورشید تابان برآرد درفش / درفشان کند روی چرخ بنفش
من و خسرو دشت آوردگاه / برآرم من از شاه گردی سیاه
چو روشن شود چادر لاجورد / جهان زاهکر دار یا قوت زرد

رزم کردن شیده با کیخسرو و کشته شدن و مناظره لشکر ایران و توران

نشست از بر اسپ جنگی پشنگ / ز باد جوانی سرش پر ز جنگ
بجوشن بپوشید روشن برش / ز آهن کلاه کیی بر سرش
درفشی یکی ترک جنگی بچنگ / خرامان بیامد بسان پلنگ
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / یکی نامداری بشد نزد شاه
که آمد سواری میان دو صف / سرافراز و جوشان تیغی بدست
بخندید از آن شاه جوشن بخواست / درفش بزرگی برآورد راست
یکی ترک زرین سپر بر نهاد / درفشش برهام گودرز داد
همه لشکرش زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
خروشی برآمد که ای شهریار / باهن تن پاک رنجه مدار
شما را همه تخت بودی نشست / بود کین کمر بر میان تو بست
که جز خاک تیره مبادش نشست / بهیچ آرزو کام دستش مبست
سپهدار با گرز و با گبر و خود / بدیشان فرستاد چندی درود
که گیتی مجنبید ازین رزمگاه / چپ و راست و قلب و جناح سپاه
نباید که جوید کسی جنگ و جوش / بر نام گودرز آزند گوش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند / ببینید تا بر که آید گزند
شما هیچ دل را مدارید تنگ / چنین است آغاز و فرجام جنگ
گهی سرفرازی گهی در نشیب / گهی شادمانی و گاهی نهیب
برانگیخت شبرنگ بهزاد را / که اندر نوشتی تنک باد را
میان بسته با نیزه و خود و گبر / همی گرد اسپش برآمد به ابر
میان دو صف شیده او را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کای پور سیاوش گرد / تو ای پسندیده پر خرد
بنیزه جهاندار توران سپاه / که ساید همی ترگ بر چرخ ماه
اگر مغفر بودیت با خاک خویش / نکردی چنین جنگ را دست پیش
و گر جنگ جوئی به پیش سپاه / بود برگزین تیز تو ز رزمگاه

بروی شاه

که ایران و توران بتیغ ببید — نخواهیم کس را ز فریادرس
چنین داد پاسخ جهان شهریار — که ای شیر درنده در کارزار
منم شیر دل پور آن کینه خواه — سیاوش که شد کشته بر بیگناه
بدین دشت ز ایران بکین آمدیم — نه از بهر گاه و نگین آمدیم
ز پیش پدر چون بیاراستی — ز لشکر برو مر مرا خواستی
مرا خواستی کس نبودی روا — که پیش فرستادمی تا مرا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه — که باشد جدا از میان سپاه
نهادند پیمان که از هر دو روی — بیاری نیاید کسی کینه جوی
همین را و از هر دو روی ش — ز هر روز ایشان نگردد نهفتش
برفتند هر دو ز لشکر بدر — چنان چون بود مرد شاهی سوار
بیابان که آن همه درم بود — جدا زانکه مرز خوارزم بود
رسیدند جایی که شیر و پلنگ — بر آن شخ بی آب ننهاد چنگ
ز هر سو بر آسمان بر عقاب — ازو بهره شیخ و بهری سراب
جدا ماند از آوردگاه بزرگ — دو اسپ و دو جنگی بسان دو گرگ
سواران چو شیران بتخته زار — که باشند پر خشم و روز شکار
بگشتند با نیزه‌های دراز — چو خورشید تابنده گشت از فراز
نماند ایچ بر نیزه‌هاشان سنان — پر آژنگ بر گستوان و عنان
بگرز و عمود و بشمشیر تیز — بگشتند با یکدگر پرستیز
زمین شد ز گرد سواران سیاه — بگشتند سیر اندر آوردگاه
چو شیده دل و زور خسرو بدید — سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بدانست کان فره ایزدیست — ازین بر تن خویش باید گریست
همان اسپش از تیر کی شد غمی — بنیروی مردی در آمد کمی
چو دانست شیده که آمد بگرد — اگر شاه را آگهم اندر نبرد
بیا تا بکشتی پیاده شویم — ز خوی هر دو آهار داده شویم
پیاده نگردد که عار آیدش — ز شاهی تن خویش خوار آیدش
بدین چاره گر زو نیابم رها — شوم بیگمان در دم اژدها
بدو گفت شاها بتیغ و سنان — کند هر کسی جنگ و پیچد عنان
پیاده بیاید گر جوییم جنگ — بنیزه فریدون و پور پشنگ
گر آسوده گردد سر افشان کند — بسی شیردل را خروشان کند
جهاندار خسرو هم اندر زمان — بدانست اندیشه بدگمان
اگر من پیاده نگردم بجنگ — بر ایرانیان او کند کار تنگ
بدو گفت رهام کای تاجور — بدو نیکنامی بلندی نگردان گهر
اگر پای بر خاک باید نهاد — منم از تخم کشواد دارم نژاد
تو زان شو من پیش او جنگ ساز — تو شاه و جهاندار گردنفراز
برهام گفت آن زمان شهریار — که ای نامور پهلوان سوار
پشنگ دلاور ز تخم پشنگ — جهان دان که با تو نیاید بجنگ
ترا نیز با رزم او پایه نیست — که با جنگ خسرو ترا مایه نیست
یکی مرد جنگی فریدون نژاد — که چون او دلاور ز مادر نزاد
نباشد مرا جنگ کردن بننگ — پیاده بسازیم جنگ نهنگ
روانش پر اندیشه شد تیره جان — که دوری گزین از بد بدگمان
جز از بازگشتن ترا رای نیست — که با جنگ خسرو ترا پای نیست
بهنگام کردن ز دشمن گریز — پر از کشتن و خستن و رستخیز
بدان نامور ترجمان شیده گفت — که آورد مردان نشاید نهفت
چنان دان که تا من ببستم کمر — همی بر فرازم بخورشید سر
[illegible] — برآورد که بر نبردیم گرد
ولیکن تو دان مر آن گریز — بر آید که گیرم بجان رستخیز
بدان نامور ترجمان شیده گفت — که آورد مردان نشاید نهفت
من از گردش چرخ بر نگذرم — وگر گردن اژدها بسپرم

گرا میر

گرامی‌ترم را هوش بر دوست اوست ز دشمن زمین بازدار ده دوست ندانستم این زور مردی گرچنین برین باسور و فره ایزدست

پیاده بیکدست با هم مردمی بیکبار خون اندر آرم بجوی چنین گفت با شیده شاه جهان که ای نامدار از نژاد مهان

ز تخم کیان بی‌گمان کس نبود که هرگز پیاده نبرد آزمود ولیکن ترا گر چنین است کام بپیچم ز رای تو هرگز [illegible]

فرود آمد از پشت شبرنگ شاه ز سر برگرفت آن کیانی کلاه بهرام داد آن گرانمایه اسپ بیامد بکردار آذرگشسپ

پیاده چو از دور دیدش پشنگ فرود آمد از اسپ جنگی پلنگ بهامون چو پیلان برآویختند همی خاک با خوی برآمیختند

چو شیده بدید آن بر و برز شاه همان ایزدی فر و آن دستگاه همی جست کآید بگریز راه که چون سر بشد تن نماند بجا

چو آگاه شد خسرو از رای اوی وزان بار آورده بازار اوی بزور جهان آفرین کرد کار بزد چنگ کیخسرو نامدار

جگردار شیری که بر گور نر زند دست گور اندر آید بسر گرفتش چپ چون رسید از پشت برآورد و زد بر زمینش درشت

همه مهره پشت وی همچو نی شد از زور یزدان شکست بهی همی تیغ تیز از میان برکشید برآمد ز دل [illegible]



برو کرد جوشش همه چاک چاک همه ریخته بر تارک او ورد خاک بره‌ام گفت آن مه نامدار که گیر سک سر مرا بود فال

چو از کشتن مهربانی کنید — یکی دخمه خسروانی کنید
سرش را بمشک و بزیوق گلاب — بشویند تن را بکافور ناب

بگردنش بر طوق زرین نهید — کله بر سرش عنبرآگین نهید
نگه کرد پس ترجمان از راه — بدیدار آن تن نامبردار شاه

گرفتا چون ازان ریگ بگذاشتند — سوی لشکر شاه برداشتند
بیامد خروشان بنزدیک شاه — گرامی نامور داد کز پیشگاه

یکی بنده بودم من از ناتوان — ز جنگی سواری دگر پهلوان
بمن بر ببخشی شاها بمهر — که از جان تو شاد باد سپهر

بدو گفت شاه آنچه دیدی ازین — نیا را بگو اندران انجمن
دل و دیده نامداران براه — کشیده که آید ز آوردگاه

سواری همی شد بران ریگ گرم — پر از خون دو دیده روان پر ز شرم
بیاورد و پوشیده را از نهفت — همش پیش سالار توران بگفت

جهاندار گشته ز جهان ناامید — بکند آن چو کافور موی سپید
ببر بر پراکند ریگ روان — ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان

ز رخ شاه توران هر آنکس که دید — برو جامه و دل همه بردرید
خروشی بد اندر میان سپاه — که بخت لیش آورد خورشید و ماه

چنین گفت با موبد افراسیاب — کزین پس آرام جوییم نه خواب
مرا اندرین سوک یاری کنید — همه تن بتن سوکواری کنید

نه بینید سر تیغ ما را نیام — نه هرگز بوم زین سپس شاد کام
ببندیم و ایمن یک اندر دگر — نمانیم ز ایران همین بوم و بر

ز مرز و بوم شمرد و زر و دام و ده — کسی را نباشد مرو از زره
بیاوا اندرین دیده در آب گرم — که از درد ماتیت و از خون گرم

ازان ماه و دیدار جنگی سوار — ازان سرو بن بر لب جویبار
همی ریخت از دیده خون سرشک — ز دردی که درمان ندارد پزشک

همه نامداران پاسخ گذار — زبان برگشادند بر شهریار
که این داد گر بر تو آسان کنیم — بداندیش را دل هراسان کنیم

زما نیز گیتی شد از دود تنگ — شب و روز پر دود کین پشنگ
سپه را همه دل خروشان کنیم — بیاورد گه بر سر افشان کنیم

ز خسرو بهند نیز مانند چیز — کنون کینه بر کینه بفزود نیز
سپه دل شکسته سر از درد شاه — خروشان و جوشان همه رزمگاه

چو خورشید سر بر زد از پشت گاو — ز هامون برآمد خروش چکاو
بتیره برآمد ز هر دو سرای — همه ناله بوق با کره نای

ز گردان شمشیر زن ده هزار — بیاورد چون از در کارزار
بیاورد جهاندار او شد روان — زبان پر ز دشنام و دل پر خوان

ابا ده هزار آزموده سوار — بزرگان چنین در خور کارزار
برون کرد جوشن همه چاک چاک — همی پای بر پای بر روی خاک

چو خسرو برانگونه بر دید روز — بفرمود تا قارن رزم سوز
جهان شد ز گرد سواران بنفش — زمین بر سیاه هوا پر درفش

ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه — که گرد از رزم قارن ستوه
سوی جهن گستهم نوذر چو گرد — برآمد دمان تا درفش نبرد

بجنبید خسرو ز قلب سپاه — نه افراسیاب اندران رزمگاه
چنین بود تا آسمان تیره گشت — همی چشم جنگ آوران خیره گشت

چو بیرون شده قارن رزم زن — بجنبش سپاه اندر آمد شکن
چو بر دامن کوه بنشست ماه — یلان بازگشتند ز آوردگاه

از ایرانیان شاد شد شهریار — که خیره بمند اندران کارزار
همه شب همی جنگ را ساختند — بخواب و بخوردن نپرداختند

چو بر زد سر از جنگ چرخ بلند — جهان شد پر از جنگ و از زنگ شور
سپاه دو کشور کشیده صف — همه جنگ را برلب آورده کف

سپهدار ایران ز پشت سپاه / بشد دور با کهتری نامخواه
چو لختی بیامد بپاده ببود / جهان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ را بدان تیره خاک / چنین گفت کای داور داد و پاک
تو دانی که گر من ستمدیده‌ام / بسی روز بد را پسندیده‌ام
مکافات کین کنش تاز خون / تو باشی ستمدیده را رهنمون
وزانجا بیامد دل پر ز غم / پر از خون دل از تخمهٔ زادشم
بیامد خروشان بقلب سپاه / بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
خروش آمد و نالهٔ گاودم / دم نای رویین و رویینه خم
وز آن روی لشکر بکردار کوه / برفتند جوشان گروها گروه
سپاهی بکردار دریای آب / بقلب اندرون جهن افراسیاب
چو هر دو سپاه اندر آمد بجای / تو گفتی که دارد بر و پشت پای
سیه شد ز گرد سپه آفتاب / ز پیکان الماس و پر عقاب
ز بس نالهٔ بوق و بانگ سپاه / ز گرد سپاه اندر آن رزمگاه
همی گشت آهن که کوه سنگ / بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
زمین پر ز جوش و هوا پر خروش / هژبر ژیان را بدرید گوش
جهان سر بسر گفتی آهن‌ست / بدامن بر آتش ز دشمن آتست
بهر جای بر توده چون کوه کوه / ز گردان ایران و توران گروه
همه ریگ شد زیر نعل اندرون / چو کرپاس آهار داده بخون
وز آهن بایران فراسیاب / برفتند برسان کشتی بر آب
بصندوق پیلان نهادند روی / کجا ناوک انداز بد اندروی
حصاری همه از پیش روی سپاه / برآورده از پیل و بربسته راه
ز صندوق پیلان بجای تگرگ / برآمد خروشیدن دار و گیر
برفتند پیلان و نیزه وران / هم از قلب لشکر سپاهی گران
نگه کرد افراسیاب از دو میل / بدان لشکر و جنگ و صندوق پیل
همه ژنده پیلان لشکر براند / جهان تیره شد روشنایی نماند
خروشید کای نامداران جنگ / چه دارید از خویشتن کار تنگ
همه مانده بر پیش صندوق پیل / سپاه هست بیکار بر چند میل
سوی میمنه میسره برکشید / ز قلب و ز صندوق لشکر کشید
بفرمود تا جهن کار آزمای / رود با نکویان لشکر ز جای
بر و ده هزار آزموده سوار / همه نیزه‌دار از در کارزار
سوی میسره شیدهٔ جنگی چو گرد / بشد تیز با نامداران گرد
چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
سوی کوه سیمگان کرد روی / که بودند شیران پرخاشجوی
بفرمود تا بر سوی میسره / بتابند چون آفتاب از بره
برفتند با نامور ده هزار / همه آزموده پی کارزار
بشماخ سوری بفرمود شاه / که از نامداران ایران سپاه
گزین کن ز جنگ آوران ده هزار / زره دار با گرزهٔ گاوسار
میان دو صف تیغها برکشید / ببینید کس را سر اندر کشید
دو لشکر برامیخت آویختند / چنان شد که گفتی برآمیختند
بکجا چاک برخاست از هر دو روی / تن و جان بخون اندر آمد بجوی
چو بر خاست گرد از چپ و راست / جهاندار خفتان جنگی بجاست
بیکسو کشیدند صندوق پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
بجنبید با رستم از قلبگاه / کو خسروان شاه لشکر پناه
برآمد خروشیدن بوق و کوس / بیک دست خسرو سپهدار طوس
بیاراست با گاو دیبنی درفش / همه پهلوانان زرینه کفش
هر دو دل از جای برخاستند / چپ و راست لشکر بیاراستند
سوی راست رستم جنگجوی / زواره برادرش بنهاد روی
جهاندیده گودرز کشوادگان / بزرگان ایران و آزادگان

به بودند بر دست رستم بپای / ز زر اسپ و برسان رخشنده رای
برآمد ز آوردگه گیر و دار / ندیدند از نیکوی کس گذار
ز لشکر گشته بر دشت آوردگاه / کشیده مزیدند بر خاک راه
همه توده بر کشته و خسته دید / کسی آگهی روز برگشته بود
بیابان ز گرد از شخون کفن / یکی بی سر و دیگری سرنگون
سر و دوش سواران ایران ز دشت / ز بانگ تبیره همی برگذشت
دل کوه گفتی همی بردمی / زمین با سواران برآمد همی
سر بی تنان و تن بی سران / چو بر خشکیدن گرز های گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز / همی جست خورشید راه گریز
بدست منوچهر بر میمنه / گرانمایه یکدل و یکتنه
تو گفتی که ابری برآمد سیاه / بیارید خون اندر آن رزمگاه
ز باریدن تیر و ز تیغ تیز / همی جست خورشید راه گریز
سوی لشکرش همچنین لشکری / پراکنده بر هر سوی مهتری
یکی باد ابری سوی نیمروز / برآمد رخ هور گیتی فروز
بپوشید روی زمین تیره گشت / همان دیده از تیرگی خیره گشت
بدانگه که شد سوی چشمه نشیب / دل شاه ترکان بجست از نهیب
ز جوش سواران هر کشوری / ز هر مرز و هر بوم هر لشکری
دگرگونه جوشن دگرگون درفش / جهانی شد سرخ و زرد و بنفش
نگه کرد گرشیوز از پشت شاه / بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه / گهیلا که هند پیل بود و تیغ تیز
سواران شمشیر زن چل هزار / گزیده بزرگان خنجر گذار
چو گرشیوز از پشت لشکر برفت / به پیش برادر خرامید تفت
برادر چو روی برادر بدید / بنیرو شده و لشکر اندر کشید
چو آمد ز لشکر دو ده دار و گیر / بپوشید روی سواران به تیر
چو خورشید را پشت تاریک شد / بدیدار شب روز نزدیک شد
ز زیبنده گرشیوز پهلوان / بیامد به پیش برادر نوان
گر اکنون ز گردان کینه نبرد / زمین پر ز خون آسمان پر ز گرد
سپه یار چین چون بشد آمد بجوش / گر اکنون ز ترکان برآمد خروش
تو در جنگ با کس مپیچ و گریز / مکن با تن خویش چندین ستیز
دل شاه ترکان برآمد به جوش / ز تندی ببودش ز گفتار گوش
برانگیخت اسپ از میان سپاه / بیامد دمان با درفش سیاه
از ایرانیان چند نامی بکشت / چو خسرو بدید اندر آن نیز پشت
دو شاه و دو کشور جهان کینه دار / برفتند با خوار مایه سوار
ببدید گرشیوز جنگ روی / که او پیش خسرو شده رزمجوی
عنانش گرفتند و برگاشتند / برین رنگ امید بگذاشتند
چو آن باز گشت از سقیلان گرد / بیامد که با شاه جوید نبرد
دمان شاه و ویلا چو جنگی پلنگ / دگر برز ایلا سواران جنگ
که هر سو سواران سوار اندرند / جفا پیشه و بی مدارا بدند
چو این دید شاه از میان گروه / برانگیخت اسپ اندر آمد چو کوه
بزد نیزه او بر سقیلان گزند / ز زین برگرفتش زمین بر فگند
دمان شاه و ویلا به پیش سپاه / یکی نیزه زو بر کمرگاه شاه
ببند کار گر نیزه بر جوشنش / ز ترس اندر آمد بدل دشمنش
چو خسرو دل و زور او را بدید / سنان تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر میانش بدو نیم کرد / دل پر ز ویلا پر از بیم کرد
سنان بند ایلا چنان زخم شاه / بدید آن دل و زور آن دستگاه
بتاریکی اندر گریزان برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
به پیچان مه بند از دو دست گرد / برآورد که بر نماند ایچ گرد
برافراز اسپ این سخن مرگ بود / گهی کار تا ساز بی برگ بود

ز ترکان

بجمله همه دست کوته شدند | چو آوردگه خوار بگذاشتند
مرا باز گشتن ز جنگ آشتی | گر امید و بنگام روز نیک روز باد
ور ایدون دل او ز و ز بار روز کین | همه روی ایران چو دریا کنیم

هزیمت افراسیاب و صفت رزم بزرگ

چو بهرام از برج گردون بگشت | سپهدار توران بنه برنهاد
بود ترک بر گستوان سوار | چنین گفت با لشکر افراسیاب
بجیحون بر روز و شبان شهر یر | شب تیره با لشکر افراسیاب
سراپرده و خیمه بر بی سپاه | سپیده چو از کوه سر بر کشید
که پرداخته شد شاه از آن رزمگاه | همه دشت خیمه است و پرده سرای
ستایش کنان پیش یزدان پاک | همی گفت کای روشن کردگار
تو کردی همی چشم بدخواه کور | ز نیکی ستمدیده دور دار
کسی را که خون ریزد او بود خوار | تو دادی چنین کار کرد آی خدای
شب از جا و در شهر بر گرفت | جهاندار بنشست بر تخت عاج
که جا و پیداد این سزاوار گاه | شد آن لشکر از خواسته بی نیاز
که او رفت با لشکر و بوق و کوس | شب تیره از دست آزادگان
کرای نامداران ایران سپاه | چو دشمن بود شاه را گشته به
بزرگی و دیهیم شاهنشهی | ز گیتی ستایش مرا و را گزید
یکی ماه هر بار نشستند بتخت | برین برتن خویش آجامی خشست
ششم روز چون هور گیتی فروز | بهفتم برآنم ازین رزمگاه
همی گشته گشتند از ایران سپاه | نشستند ایرانیان از گروه

نامه نوشتن کیخسرو و فرستادن نزد کیکاوس

چنان چون سزاید بدین رزمگاه | سر نامه کرد آفرین از نخست
بر آورد از زنده بر جا نشین | بزرگیش با کوه پیوسته باد
سه رزم گران کرده شد در شش | شما را سواران افراسیاب

ز ترکان سواران جوان کشته شد
که این شیرمردی و ریگ است و دشت
چو روشن شود روز بازار کین
دو شاه و دو کشور میان پر ز جنگ
چو نیمی شب از تیره اندر گذشت
طلایه بفرمود تا ده هزار
دمادم شما از پس یکدیگر
همه روی کشور پر از گرد و
بیامد بمژده بر شهریار
چو بشنید خسرو دمان شد بخاک
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور
سراسیمه کردی و راندی تو خوار
چو خورشید روشن سپهر برگرفت
ستایش کنان پیش شید آمدی
همی گفت هر کس نه افسوس
بدیشان چنین گفت بیدار شاه
چو پیروزگر داد ما را فزای
که آن را که خواهد کند شور بخت
بباشیم برین رزمگه بر چو روز
برین نخچیر وز اندرین رزمگاه
بفرمود تا رفت پیش دبیر
نشستند نامه بکاوس شاه
دگر گفت شاه جهانبان بمن
رسیدیم بتوران بریگ فرب

بفرمود تا بارگه برداشتند
ترا بخت شادی ترا داد شاد
ز خورشید رخشان ثریا کنیم
بلشکرگه خویش رفتند باز
سپه را همه ترگ و جوشن بداد
که چون من گذر یابم از رود آب
گذر کرد آن سوی و بگذاشت آب
طلایه سپه را بهامون برید
ز دشمن نبینیم سواری بجای
جهاندار و بیدار و پروردگار
ز بیمش همه ساله رنجور دار
که چندان سپه را براندی ز جای
بسر برنهاد آن دل افروز تاج
که از لشکر شاه چین بانگ باز
نشد نامداری چنین لشکران
بر آورد و از جنگ برگشته به
شب آمد مرا ور نیایش گزید
که با داد او بند را پای نیست
که او کین مر آیین و با کینه خواه
سزاوار ایشان یکی خرم کرد
بیاورد قرطاس مشک و عبیر
ستایش مر آن را که بینی بخت
دل بد سگالان او خسته باد
ز بیند خرد سند هرگز بخواب

بر بید چو سپید مرز نامدار / بنزد تو فرستادم ای شهریار
برادر بر و خویش و پیوند اوی / گرامی بزرگان و فرزند اوی
وزین نامداران ابته دو دست / که صد شیر با جنگ هر یک بسیست
همه جنگی و دشت خوارزم جای / ز چرخ آفرین بر چنان رزم رای
برفت او و هومان پس اندر روان / برفتیم تا بر چه گردد زمان
نهادند بر نامه مهری ز مشک / از آن پس که گذر کرد از آن بجنگ
بر آن زر که آفرین باد گفت / همه سال با اختر نیک جفت
چو ز آن روی جیحون شد او بر آب / چو باد دمان تیز بگذشت آب
وز آنسوی افراسیاب سپاه / بگنگ اندرون شد دل کینه خواه
چو بشنید کیخسرو نامور / گذر شد سوی گنگ اندرون کرد بر
ز جیحون گذر کرد و شد کینه خواه / بنزدیک گنگ آمد او با سپاه
فرود آمد انجای با لشکرش / از او بود پر درد و کینه سرش
بزرگان بر او آفرین خواندند / ورا خسرو پاک دین خواندند
سپهدار ترکان چه باید گریست / هر آنکس که او تخمه او بزیست
ز بهر گرانمایه فرزند اوی / بزرگان و خویشان و پیوند اوی
سپه وز سپاه گرانخوان رسید / همی گفت هر کس بجنگ آنچه دید
خروشی بر آمد تو گفتی که ابر / همی خون چکاند ز چشم هژبر
همین بودش اندر ز نجار او در نمک / همی خواست تا گاه شیران بجنگ
از اندیش گشت انجمن آنچه نام / بزرگان برتر منش را بجوانم
چو گشتند پر مایگان انجمن / ز لشکر هر آنکس که بد رای زن
زبان برگشادند بر شهریار / که بیچاره شد زان دل از کارزار
گر از لشکر ما بزرگ آنچه بود / گذشتند ز ایشان دل انجمن زود
همانا که از صد نماند است بیست / برین رفتگان بر بباید گریست
کنون با در گنج و فرزند خویش / گسستیم چندین ز پیوند خویش
بر آن روی جیحون یکی رزمگاه / بکردم چنان کم بفرمود شاه
گرامی و نامه روشن شد از راه شاه / از امید رنگ باغ اندر آورد شاه
چو کیخسرو آمد بکین خواستن / نباید ز تن لشکر آراستن
چو شاه اندرین کار زو مان شود / ز گل زریون آنچه هم بگذرد
نباشد بآرام بهشت گنگ / بجای بنودش فراوان درنگ
برین بر نهادند یکسر سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن
برفتند یکسر بگلزریون / همه دیده پر آب و رخ پر ز خون
بگلزریون شاه توران روان / ببود و بیاسود با باز و یوز
برفتند زان روی بهشت گنگ / بجای بنودش فراوان درنگ
یکی گنگ بود آن بسان بهشت / گلش مشک سارا بد و زر خشت
بر آن جایگه شاد و خندان بخفت / تو گفتی که با ایمنی بود جفت
سپه خواند از هر سوی بیکران / بزرگان و گردنکش مهتران
می و گلشن و بانگ و چنگ و رباب / گل و سنبل و رطل افراسیاب
همی بود تا بر چه گردد زمان / برین آشکارا چه گردد نهان
یکایک طلایه بیامد ز راه / چنین گفت کامد شه توران سپاه
چو کیخسرو آمد برین روی آب / کزو دور شد خورد و آرام و خواب
سپه چون گذر کرد زانسوی رود / فرستاد هر کس بهر کس درود
کزین آمدن پس امیدی پاک / بخواهید ما را ز یزدان پاک
گرانمایه گنجی به درویش داد / کسی را که از شاه بد پیش داد
وز آنسو بیامد سوی مرز شغند / یکی نو جهان دید آرام چند
ببخشود گنجی بر آن شهر نیز / همیخواست آباد کرد و بچیز
بهر منزلی زینهاری سوار / همی آمدندی بر شهریار
وز آن پس چو آگاهی آمد بشاه / ز گردوار افراسیاب و سپاه
که آمد بنزدیک او یک گله / ابا لشکری چون هژبر یله

کو ازتم

گر از تخم تورست پرکین و درد / بجوید همی روزگار نبرد
فرستاد بهر کسی زان بجاج / بجوید همی تخت ایران و تاج
سپاهی ببوی بیابان چو گرگ / فرستاد و سالار ایشان سترگ
پذیرفت زان هر یکی چند شاه / که با نامداران ببندید راه
جهاندار ازین خواران خوار گشت / خرد را پر اندیشه سالار گشت
سپاهی که از بروع رود نیل / بیامد بفرسود تا خیل خیل
بساز نیدا از پیش بنگذرید / ز رو و سو به و مرزبان لشکر بید
برفتند سالارشان گستهم / که در جنگ شیران نبودی دژم
همان گفت با لشکر نیمروز / برفتند با رستم نیوسوز
بفرمود تا بر هیونان بست / نشینند و گیرند ایشان بدست
بسغد اندرون بود کنجاه شاه / همه سغد شاه را اینکو گواه
همی جست هنگام روز نبرد / سپه را درم داد و آسوده کرد
هر آنکس که بود از در کارزار / بر آشفت نیرنگ و بند حصار
بیاورد با خویشتن یار کرد / بهر بر کمش نیز تیمار کرد
وز انجا بگه کردن افراخته / کمر بسته و جنگ را ساخته
ز سغد کشانی سپه برگرفت / سپاهی هر دو بماند اندر شگفت
خبر شد که آمد ز ترکان سپاه / جهانجوی کیخسرو نیکخواه
همه سوی دژها نهادند روی / جهان شد پر از جنبش گفت و گوی
بلشکر چنین گفت پس شهریار / که امروز جز کونه شد روزگار
ز ترکان هر آنکس که زنهان کنند / دل از جنگ جستن پشیمان کنند
میازید جنگ و مریزید خون / مباشید کس را ببد رهنمون
وگر جنگ جوید کسی با سپاه / دل کینه دارش نباید براه
دلیران بدژها نهادند روی / بهر در که بودی یکی نامجوی
شده باره و در دید آن کار بست / نبودی درو نیز جای نشست
غلامان پرستنده چارپای / نماندی بد و نیک چیزی بجای
بر آنگونه فرهنگ بر هم گذشت / نه دژ ماند آباد و نه کوه و دشت
چو آورد لشکر بگلزریون / بهر سو بکردند با رهنمون
جهان دیده بر سان باغ بهار / در و دشت و کوه و زمین پرنگار
همه کوه و نخجیر و هامون درخت / جهان از در مردم نیکبخت
طلایه فرستاد کار آگهان / بدان تا بدانند کار جهان
کشیده بر پیش آب روان / جهاندار بر تخت زرین جوان
شبی گرد جشنی که تا روز پاک / همی برده بر خاک از تیره خاک
ازانسو بگنگ اندر افراسیاب / بر خشنده روز و به هنگام خواب
همی گفت با هر که بد کاردان / بزرگان بیدار و بسیار دان
که اکنون که دشمن بیامد پدید / بگنگ اندرون چون توان آرمید
همه برکشیدند گویا زبان / که اکنون که نزدیک شد بدگمان
بجز از جنگ چیزی نبینیم رای / ز بی خوبست چندین سپاه
بگفتند و ز پیش برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند

گفتار اندر جنگ کردن لشکر شاه کیخسرو با افراسیاب و هزیمت خوردن ترکان

سپیده دمان گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بیامد بهامون بتنگ / که بر مور و بر پشه شد راه تنگ
چو آمد بنزدیک گلزریون / زمین شد بسان که بیستون
همی لشکر اندر ره و روز و شب / جهان شد پر آشوب جنگ و جلب
سوی میمنه جهن افراسیاب / همی نیزه بگذاشت از آفتاب
کشیدند بر هفت فرسنگ نخ / فزون بود لشکر ز مور و ملخ
بقلب اندر افراسیاب ردان / سواران گردنکش و بخردان
ابر میسره شیده جنگی چو گرد / ابا کار دیده سواران مرد

پس پشت گرشیوز کینه‌خواه / نگه دارد سپه را ز دشمن نگاه
ز زین از روی کیخسرو از قلبگاه / همی داشت چون کوه پشت سپاه

چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد / منوشان و خوزان فرخ نهاد
چو گرگین و بیلاد و گستهم شیر / بهجیر و چو بیژن و شیر گرد دلیر

فریبرز کاوس بر میمنه / سپاهی همه یکدل و یک تنه
منوچهر بر میسره جای داشت / که با جنگ هر جنگی پای داشت

به پشت سپه گیو گودرز بود / که پشت نگهبان آن مرز بود
زمین کوه آهن بد از میخ نعل / همه دشت می دریا شده رنگ لعل

سپه برز گرد سیه ابر بست / به نیزه و الماس مغز را بخست
زمین گشت چون چادر آبنوس / ستاره همی شد ز آوای کوس

زمین زیر جنبان چو ابر سیاه / تو گفتی همی برنتابد سپاه
همه دشت مغز سر و دست و پای / همانا نبد بر زمین نیز جای

همی نعل اسپش سر کشته جست / همه دشت بی تن سر و پای دست
بخروشند مردم بیکسو شدند / دو لشکر برین همچو خستو شدند

که گر رنگ زیان تیر لشکر چنین / بماند برین دشت با درد و کین
نماند یکی زین سواران بجای / همانا پیدا اندر آید بپای

ز بس چاک چاک تبرزین و خون / روانها همیداد تن را درود
چو کیخسرو آن بخشش جنگ دید / جهان بر دل خویش بر تنگ دید

بیامد ز یک سو ز پشت سپاه / به پیش جهاندار شد دادخواه
گرامی برتر از دانش و پادشا / نوازنده مردم پارسا

اگر خستم من ستم یافته / چو آهن به بوته درون تافته
نخواهم که پیروز باشم بجنگ / نه بر داد گر بکنم کار تنگ

بگفت این و بر خاک مالید روی / جهان شد پر از ناله و زاروی
همانا برآید یکی باد سخت / کزو بشکست شاخ و بیخ درخت

همی خاک برداشت زان رزمگاه / بزد بر رخ چشم توران سپاه
کسی کو سر از جنگ برتافتی / چو افراسیاب آگهی یافتی

چو خنجر بریدی سرش از تن / بجز از خاک ریگش نبودی کفن
چنین تا سپهر و زمین تار شد / فراوان ز ترکان گرفتار شد

برآمد تنگ چادر مشک رنگ / بپوشید تا کس نیاید بجنگ
سپه باز خواند شاه آن ز رزم دشت / بروی زمین آسمان تیره گشت

برافروختند آتش از هر سوی / طلایه برآمد ز هر پهلوی
همی جنگ را ساخت افراسیاب / همی بود تا چشمه آفتاب

برآمد رخ کوه رخشان شوند / زمین چون نگین بدخشان شوند
جهان آفرین را که او بود رای / ز هر کار با رای و دانش بپای

شب تیره چون روی زنگی سیاه / کس آمد ز گستهم نوذر بشاه
که شاه جهان جاودان شاد باد / که ما بازگشتیم پیروز و شاد

برین نامداران افراسیاب / رسیدیم تا گه هنگام خواب
برآمد رخ کوه رخشان کنند / زمین چون نگین بدخشان کنند

از ایشان سواری طلایه نبود / کسی را ز اندیشه مایه نبود
چو بیدار گشتند از ایشان سران / کشیدیم شمشیر و گرز گران

چو شب روز شد جز قراطان نماند / ز مردان ایشان فراوان نماند
همه دشت ایشان سر و دست و پاست / زمین بستر و خاکشان چادر است

ز مژده بر رستم هم اندر دمان / بیامد هیونی هم اندر زمان
گر ما در بیابان خبر یافتیم / بدان آگهی تیز بشتافتیم

شب و روز رستم یکی [illegible] / چو تنها بدین جشن بگذاشتی
همانجا رسیدیم هنگام روز / چو برزد سر از برج گیتی فروز

تهمتن کمان را به زه بر نهاد / چو نزدیک شد ترک بر سر نهاد
نخستین که بر کلک بگشاد دست / بیابان ز ترکان نیزه پرست

بتوران زمین شد کنون کینه خواه / همانا که آگاهی آمد ز شاه
بشادی ز لشکر بر آمد خروش / سپهدار ترکان همی داشت گوش
هر آنکس که بودند خسرو پرست / بترکان بفرمود تا بر نشست
سواری بیامد هم اندر شتاب / خروشان بنزد یکی نره آب
چنین گفت با رای زن شهریار / که یکبار تخت اندر آمد ببار
چو رستم بگیرد سر گاه ما / بیکبارگی کم شود راه ما
کنون ار او کمی نگرد آشتیم / بیکبار رخ سوی ور شویم
بیا تا بر ایشان شبیخون کنیم / چو دریا ز خون روی هامون کنیم
سراسر همه لشکر این دید رای / همه مرد فرزانه رهنمای
چو آتش از آن دشت لشکر براند / بنه هرچه بودش بهامون بماند
همانا که طلایه بیامد ز دشت / که از گرد لشکر هوا تیره گشت
همه دشت و خرگاه و خیمه بماند / وز ایشان بخیمه درون کس نماند
ز رستم بود در خبر یافت آن / بدان آگهی تیز بشتافت آن
نوندی بر افکند اندر زمان / فرستاد نزدیک رستم دمان
که برگشت از این کینه افراسیاب / همانا بجنگ آورد در شتاب
سپه را بیارای و زیر برباش / شب و روز باید ترا کوشش
نوندی جهاندار شایسته بود / بدان راه بیراه بایسته بود
همی رفت چون پیش رستم رسید / ز ترکان بگفت آنچه دید و شنید
سپه گرزها برنهاده بدوش / یکایک نهاده با آواز گوش
برستم بگفت آنچه پیغام بود / که از جام پیغامش آرام بود
وزین روی کیخسرو کینه جوی / نشسته بی آرام و بی گفتگوی
همی بخش کرد آنچه بد بر سپاه / سراپرده و خیمه و تخت گاه
ز ایرانیان کس که از جنگ جست / کفن کرده از خون و غلطان بدشت
برسم مهان گشته راد و هم گرد / که بر دشت از خاک و خون نخورد
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند / سپاه از پس شاه ترکان براند
چو نزدیک شهر آمد افراسیاب / بدان برکه رستم بشد سیر آب
بتاریکی اندر طلایه ببرد / بشهر اندر آواز ایشان شنید
کنون ما بر ایشان شبیخون کنیم / از این کین و زین شهر بیرون کنیم
فرو ماند از کار رستم شگفت / فرو ماند اندیشه اندر گرفت
همه کوفته خسته و ریخته / بشیرین روان اندر آویخته
بپیش اندرون رستم تیز چنگ / پس شاه گرد و سواران جنگ
کسی را که زیر زهکت بیش خواند / وز اندیشه دل را آواز براند
بهر سه کیسی را چه بینید روی / چنین گفت با نامور نامجوی
ز بهر شت کنگ آن همه گنج شاه / چه بایست اکنون چنین رنج راه
بزرگی و فرمان و تخت و کلاه / خورش هست ایوان و گنج و سپاه
زمین هست و فرهنگ لای او / همانا که جای است پهنای او
بران باره بر پر پرد عقاب / نبیند کسی این بلندی بخواب
زن و زاده و گنج چندان که هست / ترا نیز بدخواه را تاج و گاه
بهر گوشه چشمه آب سیر / ببالای و پهنای بر تاب تیر
همه بوم آورد اندر دشت روم / بهشتی بر آورد آباد بوم
همانا که زان باره و سنگ بیست / جهانبان بر بیند که بر کوه کیست
تر از این جهان بهره جاکت بس / به زر جام گیتی نماند بکس
چو بشنید آن گفتها شهریار / خوش آمدش آمین شد از کارزار
بیامد دل شاه دو بهشت گنگ / ابا آلت لشکر و ساز جنگ
با ایران فرزود و آمد و بازداد / سپه را درم داد و دیبا و زاد
فرستاد بر هر دری لشکری / نگهبان هر کشوری مهتری
بهر جای بر باره شد دیدبان / طلایه بروز و بشب پاسبان
ز دو موبدان بود بر دست راست / نویسنده نامه پیش خواست

وگر خود نتابید خورشید ماه / که کیخسرو آمد برزم کینه‌خواه
فرستاده از پیش افراسیاب / بچین اندر آمد بهنگام خواب
سزاوار فغفور نو آختش / یکی خوب ایوان بپرداختش
وز آن سوی گنگ اندر افراسیاب / برآمد از آرام و از خورد و خواب
بدیوار عراده بر پای کرد / بزم اندرون رزم را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران / کشیدند بر باره افسونگران
بسی کاردانان رومی بخواند / سپاهش همی بود در شار ماند
برآورد بیدار دل جاثلیق / بر آن باره عراده و منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای کرگ / همه بر جهان برز خفتان و ترگ
گروهی ز آهنگران آنچه کرد / ز پولاد بر نیزه سخته کرد
ببستند بر نیزه‌ها نی دراز / که هرکس که رفتی برو بر فراز
بدان چنگ تیز اندر آویختی / وگرنه خود از دور بگریختی
برادرم داد و آباد کرد / بهر شهر با هر کسی داد کرد
همان خود و شمشیر و برگستوان / سپرهای چینی و تیر و کمان
فراوان از آن لشکر بی‌شمار / بویژه هر آنکس که بد تاجدار
چو آسوده از پیش وی گشت پشت / خود و جنگسازان خسرو پرست
بیاورده هر روز چل چنگ زن / بشادی همی بر که شد انجمن
شب و روز می مجلس آراستی / سرود و لب ترک می خواستی
همی داد هر روز گنجی بباد / بر امروز فردا نیامدش یاد
اگر بودنی بود دل را دژم / سزد گر نداری نباشی بغم
دو هفته بر آنگونه شادان نشست / گرانده که فردا دل افروز نیست
سیوم هفته کیخسرو آمد بجنگ / شنید آن غو نای و آوای چنگ
بخندید و برگشت گرد حصار / بماند اندر آن گردش روزگار
چنین گفت کاین گنج نابرده کرد / نه از هر یکی رو بیازرده کرد
که خون سر شهریاران بتخت / بمار چنین آتش کینه بخت
برستم چنین گفت کای پهلوان / سزد گر ببینی بروشن روان
که بر ما جهاندار یزدان چه کرد / بجویی به پیروزی اندر نبرد
بدی را کجا بد بر او بدی / بتندی و کژی و نابخردی
گریزان شدست او ز ما و حصار / برامینان بر آسود از کارزار
بدی کو بد آن جهان را سزاست / به پیری رسیده کنون عمر راست
بدی کرد ما را ز یزدان سپاس / نباید که گشت خفته نام سپاس
گر او نیست پیروزی و دستگاه / همون آفریننده هور و ماه
ز هر سوی آن شارستان کوه بود / ز بیگار لشکر بی انبوه بود
بروی دگر آب بود و روان / که روشن بدی مرده را زو روان
کشیدند بر دشت پرده سرای / بهر سو بد از پهلوانی بپای
زمین هفت فرسنگ بالا گرفت / ز لشکر زمین دشت بر سر گرفت
سراپرده رستم زد از دست راست / ز شاه جهاندار لشکر بخواست
بچپ بر فریبرز کاوس بود / ابا لشکر و پیل با کوس بود
برفتند و بستند پرده سرای / همه سوی آورد کردند رای
شب آمد ز هر سو برآمد خروش / زمین گشت یکسر ز جنگ و خروش
زمین را همی دل بیامد ز جای / ز بس ناله پیل و شیپور و نای
چو خورشید بر زد از چرخ رنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
نشست از بر اسپ شبرنگ شاه / بیامد بگردید گرد سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن / گرامی‌تر و مهتر انجمن
چنان دارم امید کز ایزد این / ز بیند جهان نیز از این بیخ و بن
اگر کشته گر زنده آید بدست / ببندید سر تیغ یزدان پرست
ندانم که او را ز هر سو سپاه / نباید که آستین چنین ستبگاه
ترسند وا ز ترس یاری و همنفند / نه از کینه و کامکاری بند

بکوشیم تا پیش ازان کسپاه / بخواند بر و بر بگیریم راه
همان باره در زود آوریم / همه سنگ و خاکش برود آوریم
چو دشمن بدیوار گیرد پناه / ز پیکار کینش تبه شد سپاه
پسر اکنون روز بختش گذشت / همان روز و رنج اندر آرام گشت
چنین گفت کین اباساخ نغز / چو شد زمانه برین کار کرد
شکسته بیست و بدین شارستان / گزین پس سخن وبکمی نخ زرستان
چو گفتار کاوس باز آوریم / روا نز راه همه سوی او آوریم
پسر بر پدر ننگ دراند بدست / چنین تا شود سال شش ماه شصت
پدر کینه ز رو کین بماند بجای / پسر باشد آن دور در راه نمای
بزرگان برو آفرین خواندند / ورا خسرو پاک دین خواندند

آمدن جهن افراسیاب برسولی پیش شاه کیخسرو

که گر کین پدر بر تو آمد بسر / بود پایور ایزد دادگر
دگر روز چون خور برآمد ز راغ / نهاد از بر ابر زرین چراغ
خروش برآمد بلند از حصار / پر اندیشه شد زان سخن شهریار
همانگه در دژ گشادند باز / برهنه شد آن روی پوشیده راز
بیامد ز در جهن افراسیاب / خردمند با دانش و فر و آب
بشد پیش و هم نیز پرده سرای / همی بود تا نامداران بجای
بیامد بر شاه سالار بار / بگفت آنکه جهن آمد با ده سوار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
وز آنجا بیامد نوشان گرد / خرد یافته جهن را پیش برد
خردمند چون پیش خسرو رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
بماند اندرو جهن چنگی شگفت / کلاه بزرگی ز سر برگرفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت کای نامور شهریار / همیشه جهان را بشادی گذار
بر و بوم با بر تو فرخنده باد / دل و چشم بدخواه تو کنده باد
همیشه بزی شاد و یزدان پرست / برین بوم با نیز گسترده دست
خجسته شد آن شاه و باز آمدنت / بنیکی همه داستانها زدنت
پیامی گذارم از افراسیاب / اگر شاه را زان نگیرد شتاب
چو از جهن بشنید گفتار شاه / بفرمود زرین یکی زیرگاه
نهادند پیش خردمند مرد / چو بنشست نام پدر یاد کرد
چنین گفت با شاه کای کامیاب / نشست از بر او و مژگان پر آب
نخستین زرودی بشاه نو / از و داغ دل شاه توران سپاه
بیزدان سپاس و بدیم پناه / که فرزند باشد بدین پایگاه
ز راه پدر شاه تا کیقباد / ز ما در سوی تور دارد نژاد
ز شاهان گیتی سرش برتر است / بچین نام او و تخت زان برتر است
بابر اندرون تیز پران عقاب / نهنگی دلاور بدریای آب
همه پاسبانان تخت تو اند / دد و دام شادان ز بخت تو اند
بزرگان که با تاج و با افسرند / ز روی زمین مرترا کهتر اند
شگفتی ترا کار دیو نژند / که هرگز نخواهد بما بر گزند
بدان مهربانی و آن راستی / چرا شد دل من سوی کاستی
که بر دست من پور کاوس شاه / سیاوخش را کشته شد بیگناه
جگر خسته ام زین سخن پر ز درد / بگیسو نشستیم بخواب و خورد
نه من کشتم او را که ناپاک دیو / بیازرد و کم ترس کیهان خدیو
زمانه ورا بد بهانه مرا / بجنگ اندرون شد فسانه مرا
تو اکنون خردمند با تاج و شاه / پذیرنده مردم پارسا
نگه کن که تا چند شهر فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
شد است اندرین کینه جستن خراب / بهانه سیاوخش افراسیاب

همان کارزار سواران جنگ   بتن همچو پیل و بزور نهنگ
که جز کام شیران کفنشان نبود   سر نیزه نزدیکشان تن نبود
یکی منزل اندر بیابان نماند   بکشور که جز دست پیران نماند
بجز از کمینه و زخم شمشیر تیز   بماند ز ما نام تا رستخیز
نباید جهان آفرین را پسند   بفرجام بیجان شوم از گزند
وگر جنگجویی همی بیگمان   نیاید از کین دلت بیکران
نگه کن بدین گردش روزگار   بجز او را مخوان بر دل آموزگار
گر ما در حصاریم و هامون تراست   سری پر ز کین دل پر از خون تراست
همی گنگ خوانم بهشت   برآورده بوم کشتی منت
هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه   هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
همی خام گشت و همی خام خورد   همی خام شیران روز نبرد
ترا گاه گرمی ز خشکی گذشت   گل و لاله و رنگ و بویی گذشت
زمستان و سرما بپیش اندر است   که بر تیر ما گرد و او افسر است
بدامن چو ابری بیفکند چین   بدین بوم ما زود گردد زمین
ز هر سو که خوانم بیاید سپاه   نتابی تو با گردش هور و ماه
وراید فرنگ گوئی من کام چین   بگیرم ز رزم آسمان بر زمین
بشمشیر بگذارم این انجمن   بدست تو آیم گرفتار من
بپندار کین کار زمودنیست   نشاید کسی کو بفر سود نیست
نبیره سر خسروان را شهم   ز پشت فریدون و از تخم جم
مرا دانش ایزدی هست و فر   هم سرورش دیکی پای پر
چو تنگ اندر آمد بر روزگار   نخواهم دلم بند آموزگار
بفر یادی یزدان بهنگام خواب   شوم چون ستاره بر آفتاب
بدریای کیماک برگذرم   سپارم ترا کشور و افسرم
مرا گنگ دژ باشد آرامگاه   نبینید مرا نیز شاه و سپاه
چو آمد مرا روز کین خواستن   ببین آن زمان لشکر آراستن
بیایم بخواهم همان کین خود   بهر جا که پیدا کنم دین خود
دگر کینه از مغز بیرون کنی   بمهر اندر آیی و افسون کنی
کشائیم در گنج و تاج و کمر   همان گنج و دینار و زر و گهر
گر کین فریدون بایرج نژاد   تو بردار از کین مکن هیچ یاد
وگر چین و ماچین بگیری رواست   بران راز هم رای دل آگهیست
براهی که بگذشت کاوس شاه   فرستم چندانکه خواهی سپاه
همه لشکرت را توانگر کنم   ترا تخت زرین و افسر کنم
ترا پشت باشم بهر کارزار   بهر انجمن خوانمت شهریار
گر از پند من سر بپیچی همی   چنین با نیا کین بسیچی همی
چنین باز گرد و بیارای جنگ   تنم ساخته جنگ را چون پلنگ
بگو هر چه جویی همه کام خویش   ببین از پس و پیش فرجام خویش
چو از جهن بشنید پیغام شاه   همی کرد خندان بمرو برگاه

پاسخ کیخسرو بجهن افراسیاب و سرگذشت آن

بپاسخ چنین گفت کای نامجوی   شنیدیم سر تا سر این گفتگوی
نخست آنکه گفتی مرا آفرین   همان باد بر تاج و تخت و نگین
درودی که دادی ز افراسیاب   بگفتی تو او کرد مژگان پر آب
شنیدم همان باد بر تاج و تخت   سبادم مگر شاد و پیروز بخت
دگر آنکه گفتی ز یزدان سپاس   که بینم همی پور یزدان شناس
ز شاهان گیتی دل افروزتر   پسندیده و شاد و پیروزتر
مرا داد یزدان همه هر چه گفت   که با این هنرها خرد باد جفت
ترا همچنین خواهی سخن جست و جست   بدل نیستی پاک یزدان پرست
کسی کو بدانش توانگر بود   ز گفتار و کردار بهتر بود

ز فریدون

وزیدون فرخ ستاره گذشت / نه از جادگه تیره چشمش گذشت
تو گفتی که من برشوم بر سپهر / نگشتی از نیکو نیز شرم چهر

ولت جادوی اهرمن بازگشت / سخن بر زبانت چو پیرایه گشت
زبان چرب گویا و دل پر دروغ / ز مردو تا نیز کبیر و فروغ

بپرستش ترا شاه گیتی فروان / کنون کز سیاوش بماند جوان
همان مادرم را ز پرده براه / کشیدی و گشتی چنین کینه‌خواه

هر آنکس که بد پیش درگاه تو / بتیز مبر بر جان بیراه تو
که هرگز بگیتی کسی آن نکرد / ز شاهان و گردان مردان گرد

که بر انجمن بر زبان راستان / سپارد و بزرگی بمردم کشان
که تا دختر شه بچه بر افکند / زننده همی تا زبانه زند

سخن و سند پیران بدانجا رسید / ندید آنکه هرگز ندید و شنید
چنین بود فرمان یزدان که من / سرافراز باشم بهر انجمن

که ایزد بلائی تو از ما گذاشت / که با ما زمانه یکی از دو داشت
مرا پور نازاده از مادرم / همی آتش افروختی بر سرم

وز اهرمن که کشتم زنا و مهرا / چنان چون بود زاده باها
نبرد و شبانان فرستادیم / بپرورد از شیر پیران و دایم

بران دایه و غمگسارشان / نه آرام روز و نه خوردن شان
چنین بود تا روز من برگذشت / مرا ایدر آورد پیران به دشت

بسان سیاوش سرم را زتن / برو تن ام نیاید کفن
زبان مرا پاک یزدان ببست / همان خیره ماند بجائی نشست

مرا بیدل و بی‌خرد یافتی / بکردار تیر بشتافتی
مرا در خرد خویشتن آزمود / از آتش ندیدی بجز تیره دود

چو دیوان من سخن ساختم / بدان تا تو دل را بپرداختم
مرا گفت پیران که در پیش شاه / سخن گوی و منگر سوی تاج و گاه

ز دشت و شبان کوی و در گوسفند / بگفتم پذیرفتم آن نغز پند
مرا از تو از من نگه بد آشتی / بنزد سیاوخش کی داشتی

سیاوش نگه کن که از راستی / چه کرد و چه دید از بد کاستی
نیامد ز گیتی ترا بر گزین / چنان گرزه نامداران زمین

بپرورد منت ایران و تخت و کلاه / بیامد ز گیتی ترا خواند شاه
وفا جست و بگذاشت آن انجمن / بدان تا بخواهی تو پیمان شکن

چو دیدیم برو کرد کاه و راه / بتر کی و کردی وراه و راه
ز جمشید تا آن کو هر بر زجای / بیفگند آن پاک دل از جای

سر تاجداران چنان ارجمند / بریدند همچون سر گوسفند
ز گاه منوچهر تا این زمان / نبودی مگر بدترین بدگمان

ز توران اندر آمد زبان از تخت / کی تا هر دو دست بردار بخت
پسر بر پدر بد کند همچنین / نه راه بزرگی و آیین و دین

ز دی کردن نوذر تا مهرا / پدر شاه و ز تخمه شهریار
برادر ترا عزیزت نیکوی / کجی انک نامی بدش آرزوی

بکشتی که تا بوذر بر تن / ببد کو هر از راه اهریمنی
کمانی بهر روز فرستاده / تو گوئی نه از مردمان زاده

کسی کو گرفت از بد تو شمار / فزون آمد از گردش روزگار
که آنکه گفتی که دیو پلید / دل رای من سوی زشتی کشید

همان گفت ضحاک با جمشید / که شد شان دل از نیکویی نا امید
که بار اول آهیمن بیراه کرد / ز هر نیکوئی دست کوتاه کرد

نه برگشت از ایشان بد روزگار / نه بد کوهر و گفت آموزگار
کسی کو ندارد بدل راستی / کنون گیر و تو زهم کاستی

بجنگ بشن نیز چندان سپاه / که شد کشته پیران و ان مکاه
زمین گل شد از خون گودرز / بجوئی بجز از ره راه و دهان

کنون آمدی با هزاران هزار / ز ترکان سواران ز در کارزار
با سوی لشکر کشیدی به جنگ / وز ایشان بزرگی من آمد به چنگ

فرستادیش تا برد سرم / وز ایشان تو ویران کنی کشورم
جهاندار یزدان مرا یار گشت / سر بخت دشمن نگونسار گشت

مرا گوی اکنون که از بخت تو / دل افروز شادانم از بخت تو
نگه کن که تا چون بود داورم / چو از گرزهای تو یاد آورم

ازین پس بجز تیغ شمشیر تیز / نباشد سخن نیز تا رستخیز
بکوشد به نیروی گنج و سپاه / به نیک اختر و گردش هور و ماه

همان پیش یزدان نیایم بپای / نخواهم ز گیتی بجز او رهنمای
مگر کز بدان باغ بی خو کنم / جهان را ز داد و دهش نو کنم

سر بخت دشمن نگونسار گشت / جهاندار یزدان مرا یار گشت
بداندیش را از میان برکنم / سر بی تنان را بی افسر کنم

بخواهم ز تو کین باب بزرگ / که تا بعد ازین شاه باشد سترگ
سخن هرچه گفتم بیارا بگوی / گر و چند چندین بهانه مجوی

یکی تاج وادش زبرجد نگار / یکی طوق زرین و دو گوشوار
همانگه بشد چون به پیشش بدر / بگفت آن سخنها همه دربدر

برآشفت از آن پاسخ افراسیاب / دلش گشت پر درد و مژگان پرآب
ببخشید گنج و درم بر سپاه / همان گرز و شمشیر و تیر و کلاه

رزم کیخسرو با افراسیاب بشهر گنگ

شب تیره تا برزد از چرخ شید / ببد کوه چون پشت پیل سپید
همی لشکر آراست افراسیاب / سواران ترکان نبودند به خواب

چو از گنگ برخاست آواز کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
سر موبدان شاه نیکی گمان / نشست از بر زین سپیده دمان

بیامد بگرد و بدید گرد حصار / نگه کرد تا چون کند کارزار
ز یکسوی گستهم نوذر بپای / دگر سو چو گودرز فرخنده رای

بسوی چهارم شه نامدار / ابا کوس و پیلان و چندی سوار
سپه را همه هرچه بایست ساز / بگرد و بیامد بر شهر فراز

بلشکر بفرمود پس شهریار / یکی کنده کردن بگرد حصار
بران کار هر کس که دانا بدند / بجنگ اندرون نیز توانا بدند

چه از روم و ز چین چه از هندوان / چه رزم آزموده ز هر سو سران
همه گرد آن شارستان چون نوند / بگشتند و جستند هرگونه بند

بروی ز بالا یکی کنده کرد / سپه را بگرد اندرش پراگنده کرد
بدان تا شب تیره بی ساختن / نیایند ترکان تک تاختن

دو صد بود در عرصه منجنیق / نهاد از برش هر سوئی جاثلیق
دو صد چرخ بر هر دری با کمان / ز دیوار دژ چون سر بدگمان

پدید آمدی منجنیق از برش / چو ژاله همی ریختی بر سرش
پس منجنیق اندرون رومیان / ابا چرخها تنگ بسته میان

دو صد پیل فرمود پس شهریار / کشیدند هر یک بگرد حصار
بیاورد یک چند کاریزکن / از ایشان گروهی بکرد انجمن

یکی کنده زیر بارو اندرون / بکنده نهادند زیرش ستون
بدان تنگی پاره ماند بپای / بدان بندها برگرفتن ز جای

بیاگنده بر چوب نفط سیاه / برانگونه فرمود پیروز شاه
بیکسو پر از منجنیق و زه تیر / رخ سرکشان گشت همرنگ قیر

بزیر اندرون آتش نفط و چوب / ز بر سنگ کران دارکوب
بهر چار سو ساخته کارزار / چنان چون بود ساز و رزم حصار

وز آنجا یکه شهریار زمین / بیامد به پیش جهان آفرین
بلشکر بشد تا بجای نماز / ابا کردگار جهان گفت راز

ابرخاک

بر آن خاک چون مار پیچان کمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کاه بلندی ز تست / بهر سختی یار و بندی ز تست
اگر داد بینی همی رای من / بگردان ازین جایگه پای من
نگون کن سر جادو از تاز بخت / مرا دار شادان و دل نیکبخت
چو برگشت از پیش یزدان برش / بجوشن بپوشید روشن برش
کمر بر میان بست و برجست زود / بجنگ اندر آمد بکردار دود
بفرمود تا سخت بر هر دری / بجنگ اندر آید یکی لشکری
بر آن چوب نفط آتش اندر زدند / ز بر شان همی سنگ بر سر زدند
ببانگ کمانهای چرخ و ز دود / شده روی خورشید تابان کبود
ز عراده و منجنیق و ز گرد / زمین نیلگون شد هوا لاجورد
خروشیدن پیل و بانگ سران / درخشیدن تیغ و گرز گران
تو گفتی برآویخت با شید ماه / ز باریدن تیر و گرد سپاه
بدانگه که گشت آسمان ناپدید / کجا چشم روشن جهان را ندید
ز نفط سیه چوبها بر فروخت / بفرمان یزدان که هیزم بسوخت
نگون باره گفتی که برداشت پای / بکردار کوه اندر آمد ز جای
وزان باره چندین ز ترکان دلیر / نگون اندر آمد بکردار شیر
که آید بدام اندرون کهان / بر و اختر بد سر آرد جهان
بر آمد خروشیدن کارزار / به پیروزی لشکر شهریار
سوی رخنه در نهادند روی / بیامد دمان رستم نامجوی
بجز شد همانگه با افراسیاب / کجا باره شارستان شد خراب

رسیدن شاه کیخسرو و رستم در گنگ دژ و گرفتاری گرسیوز و جهن و هزیمت خوردن ترکان

پس افراسیاب اندر آمد چو گرد / بجهن و بگرسیوز آواز کرد
کزین باره و دژ شما را چه کار / سپه را ز شمشیر باید حصار
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / همان از پی گنج و پیوند خویش
ببندید بر یکدگر دامنا / نمانید بدخواه پیرامنا
سپاهی ز گردان گروها گروه / بدان رخنه رفتند برسان کوه
بکردار شیران بر آویختند / خروش از دو رویه برانگیختند
سواران ترکان بکردار بید / توان گشت از بوم و بر ناامید
برستم بفرمود پس شهریار / پیاده هر آنکه بد نیزه دار
که پیش اندر آید بدان جنگگاه / همیدون ز پس نیزه و کینه خواه
ابا ترکش و تیر و تیغ و سپر / دو رویه پیاده پس یکدگر
سواران جنگی نگهدار شان / بدانگه که شد بخت بیدار شان
سوار و پیاده ز هر دو گروه / بجنگ اندر آمد بکردار کوه
برخنه در آمد بگیو سپاه / بر آمد خروشیدن از رزمگاه
فراوان ز ترکان کشته شد / سر بخت تورانیان گشته شد
بدانگه که بازار شان شد درست / دو تن رستم آورد از ایشان نخست
چو گرسیوز و جهن رزم آزمای / که بدبخت بودند از ایشان بجای
بیامد پیاده بکردار گرد / درفش سپه را نگونسار کرد
نشان سپهدار ایران درفش / بر آن باره شد شیر پیکر درفش
به پیروزی شاه ایران سپاه / بر آمد خروشیدن از رزمگاه
برادر یکی بود و دیگر پسر / چنین آمد از شور بختی بسر
به از شارستان اندر آمد سپاه / چنان لشکر پر از دل کینه خواه
بتاراج کشتن نهادند روی / بر آمد خروشیدن هوی هوی
زن و کودکان بانگ برداشتند / بایرانیان جای بگذاشتند
همان مایه زن کودک نارسید / که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران گریزان چو باد / نیامد کسی را بر و بوم یاد
بزاری همه دیرکان زیر خون / شده بخت ترکان توران نگون
زن و گنج و فرزند کشته اسیر / ز گردون روان خسته و تن بتیر

به ایوان برآمد پس افراسیاب پر از خون دل از درد دو دیده پر آب بدان باره برشد که بر کاخ اوی بیامد سوی شارستان کرد روی
دو بهره ز جنگ آوران کشته دید دگر خسته از جنگ برگشته دید خروش سواران و بانگ سران هم از پشت پیلان تبیره زنان
همی پیل بر زندگان راندند همی پشتشان بر زمین بر زدند همه شارستان درد و فریاد بود همه غارت و آتش و باد بود
یکی شادی دیگر پر از درد و رنج چنان چون بود رسم جای سپنج چو افراسیاب آنچنان دید کار چنان هول برگشتن روزگار
ز پور و برادر نه بوم و نه بر نه تخت و نه شاهی نه تاج و کمر همی گفت ایدل پر از داغ و درد که چرخ فلک خیره با من چه کرد
بدیدند بدیدم همه روزگار که آمد مرا کشتن و مرگ خوار پر از درد آمد ز باره فرود همی داد تخت مهی را درود
همی گفت کز بیمنت نیز باز ابا روز شادی و آرام و ناز وزان روی راه بیابان گرفت همه لشکرش مانده اندر شگفت
بنهاد اوش کس اندر جهان بر آنگونه آواز شد ناگهان چو کیخسرو آمد بایوان اوی بپای اندر آورد کیوان اوی
ابر تخت زرین نشست شاه بجستمش برکرده هر سو سپاه وز آوان بجستند جائی نشان نیامد سالار گردنکشان
ز گرسیوز و جهن پرسید شاه ز گاه سپهدار توران سپاه که چون رفت از آن کاخ هش کجات نهان گشت از ما نهانش کجات
ز هر گونه گفت چندی و شنید بنامم همی تو نشاید پدید بایرانیان گفت پیروز شاه که دشمن چو او گشت گردد تباه
ز گیتی ببرد نام و کاه اندیت ورا هرکه بد زندگانی بگیت ز لشکر گزین کرد پس بخردان جهان دیده و کاربین موبدان
بدیشان چنین گفت کآباد بوم شما را دل و دین پر از داد باد در و گنج از ترک شوریده بخت شمار اسپرده بکوشید سخت
نیاید که بر کاخ افراسیاب بتابد ز چرخ برین آفتاب هم آواز پوشیده رویان اوی نخواهد که آید ز پرده بکوی
نگهبان فرستاد سوی گله که بودند گرد و دژ اندر رمه ز خویشان او کس نیازرد شاه چنان چون بود در خور پیشگاه
چو زانگونه دید آنکه کردار اوی سپه شد سراسر پر از گفت و گوی که کیخسرو آمد هراسان شدست که گوی برباب مهمان شدست
همی یاد نامش ز خون پدر بریده بخنجر به بیداد سر همان مادرش را که از تخت و گاه ز پرده نشستند یکتن و ...
شبان پروریدست و زو گوهر نند مریزید خون ... ران شه بگر نند بچرا چون پلنگان بچنگال تیز نه نیکی رسد از خانشان تیز
ز نو ناورد کاخ و ایوان اوی نه انگیزد آتش ز خویشان اوی ز گفتار ایرانیان پس جز بکیخسرو آمد همه در بدر

حدیث کیخسرو و صفت پوشیده رویان
افراسیاب و نصیحت شاه با ایرانیان

فرستاد کس بخردان را بخواند لبی و استان پیش ایشان براند
همه جای تندی نباید نمود سپهبد بخرد و رانشاید ستود
همان به که با کینه داد آوریم بکام اندرون نام یاد آوریم که نیکیست اندر جهان یادگار نماند بکس جاودان روزگار
همین چرخ گردنده با هر کسی تواند جفا گستراند بسی وز آن پس بفرمود شاه جهان کر آمد بپوشید کان زان نهان
همان تخت شاهان پوشیده روی کسی کو نیارد ز پرده بکوی چو ایرانیان آگهی یافتند پر از کین سوی کاخ شان تاختند

برانگونه

بر آنگونه بودند گردان گمان   که خسرو برآرد بر ایشان زیان   بخواری همی بردشان خواستند   بتاراج کشتن بیاراستند
از ایوان بیامد بزاری خروش   که ای دادگر شاه بیدار هوش   تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم   نه بر جای خواری و بیغاره‌ایم
بر شاه شد مهتر بانوان   ابا دختران اندر آمد دمان   پرستنده صد پیش هر دختری   ز یاقوت بر سر یکی افسری
چو خورشید تابان از ایشان گهر   برش بافته جامه‌های بزر   بچهره چو خورشید با زیب و فر   به پیش اندر افگنده از شرم سر
بیکدست مجمر بیکدست جام   برافروخته عنبر و عود خام   همه جام زرین گرفته بدست   همه دل ز هول شهنشاه پست
تو گفتی بایوان چرخ برین   پرستار بنشاندند بر زمین   همه بانوان شد بنزدیک تخت   ابر شهریار آفرین کرد سخت
همه پروریده بتان طراز   بر آنگونه بردند پیشش نماز   همه یکسره زار بگریستند   بران شوربختی همی زیستند
کسی کو نبیند بجز کام و ناز   برو بر ببخشای روز نیاز   سخن تا نگوئی برو چرب و نرم   بهنگام رفتن همیدار شرم
سخنگوی با او بمهر و وفا   نگر تا نیاری بر ویش جفا   همی خواندند آفرینها بدرد   که ای شاه روشن دل نیکمرد
چه نیکو بدی مرز توران زمین   نبودی بدان اندرون درد و کین   تو ایدر ببخشش خرام آمدی   ز شاهان درود و پیام آمدی
برین بوم با شاه هم کدخدای   بتخت نیا بر نهادی بپای   سیاوش نگشتی بخیره تباه   ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
چنان کرد بدگوهر آهرمن   که از پیش و پس بد ببیند بخویش   همیدادش پند سودی نداشت   بخیره همی تخم بیداد کاشت
گواهی بس است آفریننده‌ام   که بارید خون از دو بیننده‌ام   دگر نامور گر چه پیوند تو   گر شاید بخواری همی بند تو
ز بهر سیاوش که در خون من   چه تیمار بد بر دل و جان من   که افراسیاب آن بداندیش مرد   بسی پند نشنید و سودش نکرد
بدان تا چنین روزش آمد بسر   شده پادشاهیش زیر و زبر   بتاراج داده کلاه و کمر   شده روز تار و نگون کرده سر
چنین زندگی بتر از مرگ اوست   شگفت آنکه بر تن برآمد بپوست   کنون از ره بی‌گناهان بما   نگه کن بآئین شاهان بما
همه پاک پیوسته خویش توایم   بجز از نام تو در جهان نشنویم   مبد کردن جادو افراسیاب   مکن هیچ بر بیگناهان شتاب
بخواری و زخم و بخون ریختن   که من بیگنه خیره آویختن   که از شهر ایران سزاوار نیست   بریدن سر بیگنه کار نیست
ترا شهریارا جز این نیست جای   نبیند کس اندر سپنجی سرای   همان کس که از پند و خدای   که با خشم یزدان ندارد توپای
همانا که پرسد ز تو کردگار   بپیچی به از شرم روزی شمار   چو بشنید خسرو بپیچید سخت   بران خوبرویان برگشته بخت
که پوشیده رویان زنان در دو داغ   شده لعل رخسارشان چون چراغ   بپیچید دل تخروا از دو درد   ز فرزند خود هر کسی یاد کرد
همی خواندند آفرین بزرگ   سران سپه مهتران سترگ   کز ایشان شه ما پر از کین   نخواهد ز بهر جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند   که هر چیز کان نیست ما را پسند   نیاریم کس را همان بد روی   اگر چند باشد دلم کینه جوی
چو از کار آن نامداران بلند   که هر چیز کان نیست ما را پسند   که بد کرد با پدر مادرم   کسی را همان بد بسوزد درم

بفرمودشان بازگشتن ز جای   چنان پادشاه جهان کدخدای
بدیشان چنین گفت کاین شهر و بوم   ز گوینده گفتار بشنود بوم
گزین پس پرستار از من بیم نیست   مرا بوفائی و بد رحیم نیست
تن خویش را بد نخواهد کسی   چو خواهد زمانش نپاید بسی
بباشید ایمن بایوان خویش   بیزدان سپرده تن و جان خویش
بایرانیان گفت پیروز بخت   بماناد تا جاودان تاج و تخت
همه شهر توران گرفته بدست   وز ایران سپاه ار همی نشست
ز دلها همه کینه بیرون کنید   بمهر اندرون کشور افزون کنید
کر از ما چنین ترس شاه درست   ز خون ریختن کرد لشکر دست
همه گنج توران شما را دهم   وزان بر شما پادشاهی نهم
بکوشید و خوبی بکار آورید   چو خوز دید سر با بهار آورید
من این لشکرم را یکایک دبیر   کنم نیک سر از گنج و دینار سیر
سر بی گناهان نباید برید   ز خون ریختن سر بباید کشید
نه مردی بود چیره خون ریختن   ابا بیگناهان بر آویختن
ز پوشیده رویان بپایید روی   هر آنکس که پوشیده دارد نکوی
ز چیزی کسان سر بپیچید نیز   که دشمن شود دوست از بهر چیز
نیایید جهان آفرین را بسند   که جویند بر بیگزندان گزند
همین کس که جوید بهای زمین   نباید که ویران کند این زمین
و دیگر چو دانند بیداد شوم   که ویران کند مهتر آباد بوم
وز آن پس بلشکر بفرمود شاه   کشادن در گنج توران سپاه
بجز از گنج ویژه ردا از ایشان   که کس را نبود اندر آن دستشان
ببخشید دیگر همه بر سپاه   چه از گنج و سلاح و چه تخت و کلاه
ز هر سو پراکنده بی مر سپاه   ز ترکان بیامد بنزدیک شاه
همی داد زنهار بنواختشان   بزودی همی کار برساختشان
سران را ز توران همین داد او   بهر نامداری یکی شهر داد
بهر گوشه هر که فرمان برد   ز دست دلیران همی جان برد

شدند آنزمان شاه را چاکران   چو پیوسته شد نامه را مهتران

نامه کیخسرو بکاوس شاه و کیفیت آن

دبیر نویسنده را پیش خواند   سخن هرچه بایست با او براند
بکاوس پس نامه فرمود شاه   ز توران و از شاه توران سپاه
چو آورد پیشش همه روزگار   که چون بود با او بسی کارزار
بشاهی بکرد آفرین از نخست   بران کو زمین از بدیها بشست
سر جادوان از نگون کرد   چنین اختر خفته بیدار کرد
توانائی و داد و دانش ازوست   بنیکی ستم یافته شاد ازوست
دگر گفت کز بخت کاوس کی   بزرگی و جهاندیده و نیکپی
گشاده شد از کنگ افراسیاب   سر بخت او اندر آمد بخواب
برین رزمگاه از بزرگ مهتران   سرافراز با گرزهای گران
همانا که افکنده سی هزار   بگل زیر یون ورو کارزار
وزانپس بر آمد یکی باد سخت   که برکند از شاخ و بیخ درخت
بآب اندر افکنده چندی سپاه   که جستند بر پایگی دستگاه
همه دشت چون پرنیان شد برنگ   ز هو گشت بریان پشت پلنگ
گذاریدن کوه و آهو ز دشت   بدینگونه بر چند خویشی گذشت
بنخجیر یوزان و پرنده باز   می و مشک بوی بتان طراز
همه جای پایان بکردار گور   پراکنده آگنده گردن بزور
بگردون بگرد ارشیران نر   بسان گوزنان بگوش و بسر
ز هر سو فرستاد و کار آگهان   همی جست بیدار کردن جهان

پس آگاهی آمد چنین و ختن   وز افراسیاب اندران انجمن

آگاهی یافتن کیخسرو از افراسیاب و فغفور چین

که فغفور چین با وی انباز گشت   همه کشور چین پر آواز گشت
ز چین تا بگلزریون لشکر است   بر ایشان چو خاقان چین مهتر است
نداند کسی عدد از آن خواسته   پرستنده و کوس آراسته
گر او را فرستاد فغفور چین   بشاهی برو خواند آفرین
همه گنج پر دانش آمد بدست   شتر بار دینار صد بار شست
چنان خواسته از فرستن برگرفت   همی لشکری مانده زو در شگفت
تو گویی زمین بر نتابد همی   ستاره شمار رسش نیابد همی
ز چین سوی کنجیره آورد روی   پر از کینه با لشکر جنگجوی
چو کنجیره آگاه شد زان سپاه   طلایه فرستاد چندی براه
بفرمود گودرز کشواد را   همان شاه بر شاه فرهاد را
کرا دید بر پاشید با داد و رای   طلایه شب و روز کرده بپای
بگودرز گفت آن سپه تو راست   چپ و در کار اندر سپاه تو راست
ز ترکان بدیدی هر آنکس یکی   که با برآرد از دشمنان اندکی
هم اندر زمان زنده بردار کن   دو پایش ز بر سر نگونسار کن
چو بی رنج باشد بی رنج بیش   نگهبان آن کشور و گنج باش
تبیره برآمد ز درگاه شاه   خروشیدن کوس بر شد بماه
سپاهی برآمد بر آن سان نهنگ   که خورشید را آرزو کرد جنگ
چو بیرون شد از شهر صف بر کشید   بسوی جفا پیشه اندر کشید
میان دو لشکر دو منزل بماند   جهاندار لشکرکش زانجا براند
چنین گفت کامشب مجنبید هیچ   ز خوبیت آرایش اندر مپیچ
طلایه پراکند بر گرد دشت   همه شب همی گرد لشکر بگشت
بیکهفته بودش بجای درنگ   همی کرد آرایش و ساز جنگ
هشتم طلایه برآمد ز راه   بخسرو چنین گفت کامد سپاه
سپه را بر آن شارستان بسته راه   که نظاره گشتند خورشید و ماه
چو افراسیاب آن سپه را بدید   بیامد برابر صفی برکشید
بفرزانگان گفت کین دشت رزم   همان بهتر آرا چو نخچیر بزم
مرا شاد بر گاه خواب آمدی   چو رزم شنودی شتاب آمدی
کنون ماند دستم چنین گریز   ولی پر ز کین و سری پر ستیز
بر آنم که این بخت کیخسرو است   وگر بر سرم روزگار نو است
بر آنم که با او شوم هم نبرد   اگر کام دل یابم ار مرگ و درد
مرا گفت هرکس که فرزانه بود   اگر خویش او بود بیگانه بود
اگر شاه راحت بباید نبرد   چرا باید این لشکر و دار و برد
همه چین و ترکان بپیش تواند   ز بیگانگان گرز خویش تواند
وز آنپس برآمد ز لشکر خروش   زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش
ستاره پدید آمد از تیره گرد   رخ زرد خورشید شد لاجورد
سپهدار ترکان از آن انجمن   ازین کارگر آزموده سخن
پیامی فرستاد نزدیک شاه   که گردی فراوان لبی تشنه راه
همانا که زرنگ از ایران هزار   بود تا نهنگ اندرای بهار
ز کوه و بیابان ز ریگ و ز شخ   دو لشکر برآمیزان چو مور و ملخ
زمینها ز دریای خون شد بکین   ز کنگ و ز چین تا بایران زمین
اگر خون آن کشتگان از مغاک   بزرگی نبود رای یزدان پاک
همانا که دریای قلزم شود   دو لشکر بدو اندرون گم شود
اگر گنج خواهی من آیا سپاه   وگر بوم و توران و تخت و کلاه
سپارم بتو من شوم ناپدید   بجز از تیغ خارا اندر آرم کلید
کمش گر ترا است مهر با درم   ز تخم فریدون افزون کرم
ز خون پدر گر دلت خیره شد   چنین آب من پیش تو تیره شد
ازان مرکه خود کنه کار شد   بهر اول پر از درد و تیمار شد
بگردش اختران بلند   که هم با پناهند و هم با گزند

ازاسال بسیار بر سر کذشت | که با نامداران برفتم بدشت | تو فرزندی و شاه ایران توی | بجنگ اندرون جای کردان توی
بکردیم هر دو بران رزمکاه | بجایی کجا دور ماند سپاه | که بر دامن مرد جنگ و پرست | یکی رزمکاهی کزین دور دست
اکر بیش شوم کشته بر دست تو | مبر یاد آهنک و روز شست تو | تو با خویش و پیوند چندین مکوش | بپرهیز از کینه چندین مجوش
کر این ترک بد ساز مردم فریب | ببیند همی از بلندی نشیب | از آواز و چندین مکوید همی | مکر و حمنه شیده جوید همی
بنیروی فرزند و پور پشنک | از آواز و باد و مر است ننک | وکر تو شوی کشته بر دست من | بزنهار یزدان آن انجمن
نمانم که کمتر بجنبند ز درد | وکر بیند از خاک باد و نبرد | ز کوینده بشنید خسرو پیام | چنین کفت با پور دستان سام
بدو کفت رستم که ای شهریار | بدل مرد را آتش کارزار | ز ننک است بر شاه رفتن بجنک | اکر ایم بزد و تو باشد پلنک
وکر آنکه کوید که با لشکرم | نکر جنک با دوده و کشورم | بچاره چنین از کف تاج و تخت | که ماند که بر تخت ایران نشست
ز دریا بدریا ترا لشکر است | کی رای شان آن سخن دیکر است | چو پیمان یزدان کسی بنیاد | نباید که در دل بود کیمیا
با بنوه لشکر ز بهر شکار | سخن یکسر آلوده بر باد کار | برستم چو بشنید خسرو سخن | یکی دیکر اندیشه افکند بن
بکوید که کفت او که ای او مرد | چنین پاسخ آورد و بخت | فزون کرد از بن سیاوش وفا | روان برفسون و [illegible] و آن جفا
سپهبد نکیری بکیرد فروغ | زبان کرد با راستی و آنچ دروغ | [illegible] راستی پیروز بس | بجز از من بزد و تر انیست کس
تهمتن بجای است کیو دلیر | که بیکار چو بیند باره شیر | که شاه با شاه جوید نبرد | چرا باید این لشکر دار برد
بنزد شاه از پس [illegible] بود جنک | ببینی کنون روز تاریک و تنک | فرستاده برکشت و آمد چو باد | بسرافراز شنیده برو کرد یاد
پر از درد شد جان افراسیاب | زمین شد بکردار دریای آب | ز باریدن تیر کفتی ز ابر | همی ژاله بارد ز نکار زبر
ز شبکیر تا کشت خورشید لعل | زمین پر ز خون بود و در زیر نعل | سپه بار بر چید چون تیره کشت | چو بشنو سواران همی خیره کشت
سپهدار [illegible] و اورنک ساز | چو آمد بلشکر که خویش باز | چنین کفت با طوس کای مرد جنک | نه برآرد کرد و پور پشنک
کمانم که امشب شبیخون کند | ز دو رو پر کینه بیرون کند | همی کنده فرمود کردن براه | برآنسو که بد راه توران سپاه
بفرمود کاتش فروزید کس | نباید که آید خروش جرس | ز لشکر سواران که بودند کرد | کزین کرد خسرو برستم سپرد
دکر بهر نا بکزید از ایرانیان | کربند بر تا بستند میان | بطوس سپهبد سپرد آن کروه | بفرمود تا رفت بر سوی کوه
تهمتن سپه ابا هامون کشید | سپهبد سوی کوه بیرون کشید | بفرمود تا دو بر بیرون شوند | چپ و راست هر دو بهامون شوند
طلایه برارند و شمع و چراغ | یکی سوی کوه و یکی سوی راغ | بدان تا کمین سازد افراسیاب | برو بر شبیخون هنکام خواب
کرانه سپه اندر آید ز پس | بماند چو باز تو اندر قفص | پراکنده پیش و پس اندر سپاه | پس کنده با لشکر و پیل شاه
سپهدار ترکان چو در کرد شب | میان سپه تاختن را ببست | ز لشکر جهاندیده کانرا بخواند | ز کار کذشته فراوان براند

چنین کفت

چنین گفت کین شوم پرکیمیا
چنین تیره شد بر سپاه و نیا
کنون بیگمان خفته‌اند آن گروه
پراگنده بر گرد لشکر چو کوه

کنون باز دارم ز پیچ و نهیم
سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم
گر از شب بر ایشان بیاییم دست
بمستی بر تخت باید نشست

اگر بخت با زین نگیرد فروغ
همی چاره با دست مرد دروغ
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار
جهاندیده گردان خنجرگذار

نه زین برنهادند و برخاستند
ز بهر شبیخون بیاراستند
برفتند کارآگهان پیش اوی
جهاندیده گردان پرخاشجوی

ز کارآگهان هر که بد رهنمای
بیامد بنزدیک پرده‌سرای
بجایی غو پاسبانی ندید
بجز آرمیده جهانی ندید

طلایه نه و آتش و باد نه
ز ایوان کسی را بدان یاد نه
چو آمد بدید و برگشت آمد دمان
کزایشان کسی بود روشن روان

بجای طلایه پدیدار نیست
همه دشت بر پای جز خار نیست
چو افراسیاب آن سخنها شنود
بپیش اندرون روشنایی فزود

سپه را فرستاد و خود برنشست
سپاهان همی تاختن را بجست
برفتند گردان چو دریای آب
بکردند بر تاختن بر شتاب

بر آن تاختن جنبشی ساز نه
جهان نالهٔ بوق و آواز نه
چو رفتند نزدیک پرده‌سرای
برآمد خروشیدن کرّه‌نای

غو طبل با کوههٔ زین بخاست
درفش سپه سر برآورد راست
ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو
برانگیختن اسپ برخاست غو

بجنبید و افتاد جنگی ز سوی
بپیچید و دیگر سر از کارزار
بکین دست رستم برآمد ز دشت
ز گرد سواران هوا تیره گشت

ز دست دگر گیو و گودرز و طوس
بپیش اندرون نالهٔ پیل و کوس
شهنشاه با کاویانی درفش
هوا شد ز تیغ سواران بنفش

بیامد ده و گیر و بند و بکش
ز بس اسپ جا ماند و نه مرد هش
چو آگاهی آمد بدین رزمگاه
چنان خسته شد شاه توران سپاه

از ایران گروه نامور ره نماند
کسی را که ماند اختر بد نماند
که از جنگ تازان و گریان شدند
ز درد دل شاه بریان شدند

همی گفت کز گردش آسمان
نیابد گذر دانش بدگمان
چو دشمن همی جان سپارد بجیر
بکوشیم تا چاره یک زخم تیر

اگر سر بتن بگسلد در بیم
وگر نیز تاج کی آرد نسیم
برآمد خروشی ز پرده‌سرای
جهان شد پر از نالهٔ کرّه‌نای

گرفتند شمشیر و ژوبین بکف
کشیده سپه بر سه فرسنگ صف
بکردار دریا شد آن رزمگاه
نه خورشید تابنده روشن نه ماه

سپاه اندر آمد همی فوج فوج
بدانگه که برخیزد از آب موج
ز دو دشت گفتی پر از خون شدست
خور از چرخ گردنده بیرون شدست

بقیر اندرون چهر چرخ سپهر
کسی را ندید برتن خویش مهر
همانگه برآمد یکی تیره باد
که هرگز نیارد کسی آن بیاد

همی خاک برداشت از رزمگاه
بزد بر سر چشم ترکان سپاه
ز سرها همه ترکها برگرفت
بماندند از آن شاه ترکان شگفت

همه دشت مغز سر خون گرفت
دل ریگ از رنگ طرخون گرفت
سواران ترکان که در روز جنگ
زبون داشتندی شکار پلنگ

ز میر نیزه با چرخ گردان بخم
همی زود برخاست از جنگ گرم
چو نخچیر زان جنبش باد دید
دل از بخت ایرانیان شاد دید

ابا رستم و گیو و گودرز و طوس
بقلب سپاه اندر آورد کوس
ز زهره برآمد ز قلب سپاه
بکین دست رستم و گرد شاه

شد اندر هوا گرد و برجان تیغ
چو میغی که باران او تیر و تیغ
تهی گشت هر جای بر کوه کوه
[illegible] بن چشمهٔ خون

هوا گشت چون چادر نیلگون / زمین هم بکردار دریای خون
ز تیر آسمان شد چو پر عقاب / نگه کرد روشن دل افراسیاب
بدید آن درفش اندرفش بنفش / نهان کرد بر قلبگه جای خویش
سپهدار وه برشیده نماند / خود و نامداران [illegible]
ز خویشان شایسته مردی هزار / بزد آنکه بود از در کارزار
به بیراه و راه بیابان گرفت / برنج از پی دشمنان جان گرفت
ز لشکر نیا را همی جست شاه / بیامد دمان تا سر قلبگاه
ز کینش کران کرد چندی شتافت / نشانی پی شاه توران نیافت
سپه چون نگه کرد نو خاستشان / ز لشکر جدا با که ساختشان
بفرمود تا تخت زرین نهند / بگنجینه و آرایش چین نهند
بیاورد و ور لشکر از انجوا / ز لشکر فراوان سخنها براند
یکی کرد جشنی که تا روز پاک / همی مرده برخاست از تیره خاک
چو خورشید بنمود بر چرخ دست / شب تیره رخ را بناخن بخست
شهنشاه ایران سر و تن بشست / بجائی بخر اسید بازید و بست
که ایرانیان کس مر اورا ندید / نه وام و رود آواز او را شنید
ز شب گیر تا ماه بر تخت ساج / بسر بر نهاده آن دل افروز تاج
ستایش همی کرد بر کردگار / ازان شادمان گردش روزگار
فراوان بمالید بر خاک روی / برخ بر نهاده دو دیده جوی
وز انجا بیامد سوی تاج و تخت / خرامان و شادان دل نیکبخت
از ایرانیان هر که افکنده بود / اگر کشته بود و اگر زنده بود
ازان خاک آورده بر داشتند / تن دشمنان خوار بگذاشتند
همه زرکه و دخمها ساختند / وزان کشتگان خوان بپرداختند
ز چیزی که دید اندر آن رزمگاه / ببخشید یکسر آن همه بر سپاه
وز انجا یکه رفت بهشت گنگ / همه لشکر آباد و با ساز جنگ
بجنبید فغفور و خاقان هر دو / ز تخت مهی هر کسی یاد کرد
وزان بادها هم پشیمان شدند / پر اندیشه شد سوی درمان شدند
همی گفت فغفور کافراسیاب / از این پس نبیند بزرگی بخواب
ز لشکر فرستادن و خواستند / شود کار با یکسان کاسته
پشیمانی آمد همی سر بیار / که زین کار ویران شود شهریار
ز چین و ختن هر بها ساختند / بر آن آفرینی بپرداختند
فرستاده یک دل نیکخواه / فرستاد فغفور نزدیک شاه
طرایف بچین اندرون نامور / ز دینار و ز گوهر نابسود
بپوزش نگه کرد نزدیک شاه / فرستادگان برگرفتند راه
جهاندار پیروز بنواختشان / چنان چون ببایست برساختشان
بپذرفت چیزی که آورده بود / طرایف همه برده و برده بود
فرستاده را گفت کو را بگوی / که خیره مبر نزد ما آبروی
نباید که نزد تو افراسیاب / بیاید شب تیره هنگام خواب
که از مرز چین و ختن دور باش / ز بد کردن خویش رنجور باش
هر آنکس که او کم کند راه خود / بر اندازین کار و ناگاه خود
چو بشنید افراسیاب این سخن / پشیمان شد از کردهای کهن
به بیراه و راه بیابان گرفت / بیفکند نام گهر جان گرفت
چو با درد و غم دید و با رنج زور / بیامد دمان تا بکوه سرور
ز بدخواه روز و شب از تیر بود / بهر جایش خوردنش نخچیر بود
بیامد دمان تا با آب زره / بیابان سود و از بند و رنج گره
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید / مر اورا کرانه میانه ندید
بدو گفت کیلاج کای شهریار / برین ژرف دریا نیابی گذار
مراسایانت هفتاد و هشت / ندیدم که کشتی بر آنسو گذشت
بدو گفت پرمایه افراسیاب / که فرخ کسی کو نمیرد با آب

نم نبود

بفرمود تا مهتران سپاه که تا آب اندر آرند کشتی بسی
سوی گنگ دژ بادبان برکشید بنیک و ببد ها سر اندر کشید

چو آگاه شد این سخن گفت گو برآسوده از روزگار نبرد
چنین گفت کامد بر اشتم شاد ز کار گذشته بگیریم یاد

چو روشن شود تیره گون اخترم بکشتی ز آب زره بگذرم
ز دشمن بخواهم همی کین خود درفشان کنم راه و آیین خود

بکردار کرد آنچه با ما بگفت که ما را سپهر بلند است جفت
بکشتی تا آب زره برگذشت همه رنج ما سر بسر باد گشت

مرا با نیا جز بخنجر سخن که کار نو آرد مرد کهن
به نیروی یزدان پیروزگر ببندم بکین سیاوش کمر

همه تیز گردان که پیسترم هر دریای کیماک بر بگذرم
چو کرده مرا راست با چین چین بخواهیم یاری ز گردان زمین

تا آب زره بگذرانم سپاه اگر چرخ گردان بود نیکخواه
اگر چند جای بورنگ آمدیم کمر مرد خونی بجنگ آمدیم

هزاران شمار رنج برداشتند بر و بوم آباد بگذاشتند
همین رنج بر خویشتن برنهید ازان به که گیتی بدشمن دهید

بماند ز ما نام تا رستخیز به پیروزی و دشمن اندر گریز
شدند اندران پهلوانان دژم دهان پر ز باد و ابروان پر ز خم

که دریای موج چندین سپاه سر و کار با ماهوشش ماه راه
کس آمد که بیرون گر آید ز آب بد آید سپه را ز افراسیاب

بخشکی بود تا بجنگ اندرم بدریا لگام نهنگ اندرم
همی گفت هر گونه هر کسی برآمد که گفتارها شد بسی

چنین گفت رستم که ما کهتریم جهاندیده و رنج برده ان
نباید که این رنج بی بر شود بیاد تن آسانی اندر شود

و دیگر که آن شاه پیروزگر بیابد همی زاختر نیک بر
از ایران برفتیم تا پیش گنگ ندیدیم جز جنگ بارای جنگ

چو بشنید لشکر ز رستم سخن یکی پاسخ نو فکندند بن
بزرگان و دانندهٔ برخاستند بگوی زبان را بیاراستند

که ما شاه را سر بسر بنده ایم ابا بندگی دوست دار زره ایم
بخشکی و بر آب فرمان تراست همه کهتر ایم و فرمان تراست

ازان شاه شد شاد و بنواختشان باندازه خویش بنواختشان
در گنجهای نیا برگشاد ز پیوند مهرش همی کرد یاد

نامه کیخسرو بکاوس شاه بدست گیو با اسیران توران

ز دیبا و دینار و گوهر هزار هیونان شایسته کردند بار
ز گاوان گردون کش اندر هزار ببردند با آلت کارزار

بفرمود از اسپ [illegible] که پوشیده رویان افراسیاب
ز خویش و ز پیوند چند انکه است اگر دختر انند گر زیر دست

همه در عماری براه آورید از ایوان بمیدان شاه آورید
صد از نامداران گردنکشان که بودند هر یک ز مردی نشان

همه خویش و پیوند افراسیاب ز تیمار او دیدگان پر آب
نواهای که از شهرها یاد کرد گروگان ببستند ترک چینی و کرد

چو جهن جگر گوشهٔ انجمن بمهد اندرون بای گزیده تن
بپرورد آن زمان گیو را شهریار گزین کرد از ایرانیان ده هزار

بدو گفت کای مرد فرخنده پی برو با سپه سوی کاوس کی
بفرمود تا پیش او شد دبیر بیاورد قرطاس چینی حریر

یکی نامه از قیر و مشک و گلاب بفرمود در کار افراسیاب
چو شد نامه از قیر و زر شک [illegible] نخست آفرین خواند بر دادگر

که دارنده و هم برآرنده اوست	زمین و زمان آنکه زاینده اوست	همه آفریننده مور و پیل	ز خاشاک تا پیش دریای نیل
همه با توانائی او یکی است	خداوند هست و خداوند نیست	کسی کاو براند سپهر	برو بوم کرد و به تندی و مهر
وزو باد بر شاه گیتی درود	کزو خیزد آرام را تار و پود	رسیدم بر آن دژ که افراسیاب	همی ساخت از بهر آرام و خواب
همو اندر روان بود و بخت و کلاه	بزرگی و دیهیم را تاج و گاه	چهل روز آن روزها گشت سخت	بران بد که دشمن نیابد بدست
بگوید کنون گیو یک یک بشاه	سخن هرچه دید اندران رزمگاه	چو در پیش یزدان گشائی دو لب	نیایش کن از بهر من روز و شب
کشیدیم لشکر بماچین و چین	وز انجا سوی آمدیم بگران زمین	وز آنپس که بر زره بگذرم	وگر پاک یزدان بود یاورم
ز پیش جهاندار برگشت گیو	ابا لشکر گش و مردان نیو	چو باد هوا شد ببرید راه	بیامد بنزدیک کاوس شاه
پس آنگاه آمد بکاوس کی	ازان پهلوان زاده نیک پی	پذیره فرستاد چندی سپاه	گرانمایگان برگرفتند راه
چو آمد بر شاه گیو دلیر	سپاهی ز گردان چو یکبیشه شیر	ورا دید کاوس بر پای جست	بخندید و بستر دو رویش بدست
بپرسیدش از شهریار و سپاه	ز گردنده خورشید و رخشنده ماه	بگفت آن کجا دید گیو سترگ	ز گردان و آن شهریار بزرگ
جوان شد ز گفتار آن شاه پیر	پس آن بنهاد پیش دبیر	چو آن نامه بر شاه ایران بخواند	همه انجمن در شگفتی بماند
فرود آمد از تخت کاوس شاه	ز سر برگرفت آن خجسته کلاه	بیامد بغلطان بر تیره خاک	نیایش کنان پیش یزدان پاک
وز انجا بشد بجائی نشست	بکرد و ز آئین شاهی ببست	همی گفت با شاه گیو آنچه دید	سخن نیز کز شاه ایران شنید
می آورد و رامشگر انجمن	وز آنپس بپرده سرا انجمن	همه شب همی گفت با چنگ نبید	چنین تا شب تیره اندر چمید
برفتند با شمع یاران ز پیش	دل شاه فرخ بایوان خویش	چو بر زد سر از چرخ رخشان نهان	بپیچید شب گرد کرده عنان
بتیره برآمد ز درگاه شاه	برفتند گردان بدان بارگاه	جهاندار پس گیو را پیش خواند	بر آن نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته هرچه بود	همان نامور سرافرازان گرد	همان بکینه روی و پشمینگان	پس پرده اندر ستد بدرگان
همان جوشن و گرز و بدنامی	کز او برد پائی سیاوش بجای	چو گرشیوز بدکنش را ببرید	برو کرد نفرین که نفرین سزید
همان جوشن را پای گرده ببند	ببردند نزدیک تخت بلند	بران دختران روانور سیاه	نگه کرد و مژگان دو دیده پرآب
وزانپس فرنگیس را خواند شاه	که در کار ایشان برو چند گاه	بدو گفت کین خواهران و تبار	سزاوار مر هر یکی را بدار
فرنگیس بوسید روی زمین	فراوان ستایش خواند و کرد آفرین	بیامد از آن پیشگاه شهی	بیاراست شان جای و گاه مهی
پس پرده شاه را جای کرد	وکیل پرستنده بر پای کرد	اسیران که آنکس که بود از نژاد	بیاراست مر هر یکی را نواز
یکی را نگهبان یکی را ببند	ببردند از پیش تخت بلند	وزانپس همه خواسته هرچه بود	ز دینار و از گوهر نابسود
بایرانیان داد تا آفرین	بخوانند بر شهریار زمین	وگر بردگان مهتر از نژاد بود	بایوان ببرد از بزرگان گزند

بیاراستند

بیاراستند از در جشن جای / خورش با پرستنده و رهنمای
بشد هر کسی جای تا رنگ بود / ز دوش و ز دور و همه نزدیک بود
بکیر شو زاید چنان جای جای / چنین بود کردار گردنده دهر
خنک آنکسی کو بود پاک بهر / تنی پاک دارد دل پر بها
بداند که گیتی بر او بگذرد / نگردد به گرد در بی‌خرد
خرد چون شود کهتر و نام و ننگ / چنان هم که دیوانه خوانند پلنگ
وز ایوان ایشان بپرداخت شاه / ز بیگانه مردم تهی کرد گاه
نویسنده آهنگ قرطاس کرد / سر نامه بر جان الماس کرد
نبشتند نامه به هر کشوری / به هر نامداری و هر مهتری
که شد ترک و چین شاه را سربسر / با آتش جو زاند پلنگ و بره
درم داد و دینار و زرین کلاه / پراکنده مردم خویش را
به دو هفته در پیش درگاه شاه / از آن بوده بخشش نبیره نژاد
سیوم هفته بر جایگاه مهی / نشست اندر آرام با فرهی
ز لبها لرونای با بانگ سرود / همی داد گل جام می را درود
بیکهفته از جام کاوس کی / همی بر بر ساخت از رنج می
سر ماه نو خلعت گیو جست / همه زر و پیروزه اندر ربست
طبقهای زرین پر از زر و جام / کمرهای زرین و زرین ستام
پرستار با طوق و با گوشوار / همان باره و تاج گوهرنگار
همان جامه و تخت آگنده گنج / ز رنگ و ز بوی پراکنده می
فرستاد تا گیو را خواندند / بر او رنگ زر پیش بنشاندند
بر و بر خلعت بر نزدیک اوی / بمالید گیو اندران تخت روی

پاسخ نامه کاوس شاه کیخسرو بدست گیو

وز آنپس بیاید خرامان کی / بیاورد قرطاس مشک و عبیر
نبشتند نامه که از کردگار / بر آن دیدم خشنود از این روزگار
که فرزند ما گشت فیروزبخت / سزای مهی از در تاج و تخت
بدان را که گیتی همی داشت تنگ / جهان از پی غارت و شور و جنگ
ز دست تو آواره شد از جهان / نگویند نامش جز اندر نهان
همه ساله تا بود اندر بروز / کنون نام برد از بالین بود
سزد گر دل نو در نامدار / ز شاهان پیشین هر او یادگار
برادرکش و بدتن و شاه‌کش / بد اندیش و بدکام و شوریده هش
پی و دمان تا نهد بر زمین / ز ترکان و مکران و در تا به چین
جهاندار اگر زو رهایی بود / ز خون با عنان تا رهی بود
اگر داور داور یکی خدای / ترا بود خواهد همی رهنمای
که گیتی بشوید بر رنج بدان / ز گفتار و کردار نابخردان
بر او جهان آفرین شاد باش / جهان را کنی تازه بنیاد باش
مگر باز بینیم ترا شادمان / پر از درد کرده دل بدگمان
از آنپس که از پیش نیروی او نگ / پیام کز دیت ایزد و
جهان آفرین رهنمای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
بدان تا تو پیروز باشی و شاد / سرت سبز باد و دلت پر ز داد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / از ایوان و بگزید راه
بره بر نبودش بجای درنگ / به نزدیک کیخسرو آمد به چنگ
بر او آفرین کرد و نامه بداد / پیام پدر پیش او کرد یاد
ز گفتار او شاه شد شهرباد / می آورد و رامشگر و میگسار
همی خورد و پیروز شاد آن زمان / چهارم چو از وقت گیتی فروز
سپه را همه ترک و جوشن بداد / چنان چون بود رسم شاهان داد
جهانی تنبیهم نو در سپرد / یکی لشکر نامداران گرد
ز رنگ کزین راه چین بر گرفت / جهانی به شمشیر در بر گرفت

ببد روز بیکار تیره شبان   طلایه به روز و به شب پاسبان
هرآنگونه تا تارستان مرز بر   همه رفت گریان پر از کینه سر
همی گرد بر باغ سیاوش گشت   بجایی که بنهاد و خونریز طشت
همیگفت کای داور کدخدای   بخواهم که باشی مرا رهنمای
کزین پس کنون خون آرد ببار   بجایی که بنهاد و خونریز ابر
بمالید رستم بران خاک روی   نیفزید با جان کس کینه جوی
همی گفت کیخسرو نامدار   مرا ماندی اندر جهان یادگار
وز آنجا بیامد سوی تخت باز   همی گفت با داور پاک راز
ز لشکر فرستادگان برگزید   که گوینده و اندره گفت و شنید
فرستادگان کش ز خاقان چین   بفغفور سالار مکران زمین
که گرد او گیرید و فرمان کنید   ز کردار بد دل پشیمان کنید
خورشها فرستید در پیش شاه   ببینند تا جای بار از براه
کسی کو نیابد ز گفتار من   و گر دور ماند ز دیدار من
بیاراست با سپه را بزم   هر آنکس که بگریزد از رزم گاه
فرستاده آمد به هر کشوری   بهر جایی از نامور مهتری
همی گشت فغفور و خاقان چین   بزرگان هر کشوری همچنین
فرستاد و را چند گفتند گرم   سخنهای شیرین با آوای نرم
که با شاه را سر بجا کریم   زمین جز بفرمان او نسپریم
که در زمی راه دلیران بدست   بهمنیم تا چند و ویران شدست
کنیم از سرا با دیا خوردنی   بیاریم چیزی که آوردنی
فرستاد و را بیکران هدیه داد   بیامد بدرگاه خسرو و شاد
وگر نامور چون بمکران رسید   دل شاه مکران ز گرگو دمید
همیگفت هر کس که بودش خرد   که گر بی زیان راه ما بگذرد
بدو بر ببخشیم بسیار چیز   بسا خورشهای بسیار نیز
ز تخت او همی رفت تا مرز او   بگفت آنچه بودش بپیش بیای
سبک مر فرستاده را خوار کرد   دل انجمن پر ز تیمار کرد
بدو گفت با شاه ایران بگوی   که ما دیده بر ما فزونی مجوی
زمانه همی نو بر تخت بخت   زمین روشن از تاج و تخت
چو خورشید تابان شود بر سپهر   نخستین بر و بوم تابد مهر
هم دانش و گنج آباد هست   بزرگان مردی و نیروی دست
که از من همی راه جویی رواست   که هر جانور بر زمین پادشاست
ببینیم اگر بگذری تو براه   ز بالین همی بر گذر بر سپاه
وگر بگذری لشکر آری بشهر   بدین پادشاهی ترا نیست بهر
نمانم که بر خاک من بگذری   وزین مرز جایی همی نسپری
نخواهم که باشی تو پیروزگر   وگر یابی از اختر نیک بر
چو آنگونه از شاه پاسخ شنید   از آنجا بیک لشکر اندر کشید
بیامد گرانان بشاه ختن   گرازان و از نامدار انجمن
پذیرفت فغفور و خاقان چین   بر شاه با پوزش و آفرین
سه منزل بچین نزد شاه آمدند   چو زو نامداران براه آمدند
همه راه آباد کرده بدشت   دو دو دشت خور جایگاه نشست
همه راه بر کوشش و خوردنی   از آسایش و بزم گستردنی
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه   ببستند آیین بهر راه و
بدیوار و دیبا بیاویختند   ز بر زعفران و درم ریختند
چو بر شاه فغفور گستاخ شد   بپیش اندر آمد سوی کاخ شد
بدو گفت با شاه را کهتریم   وگر کهتر با خود اندر خوریم
جهانی به بخت تو آباد گشت   دل و دستداران تو شاد گشت
سرا ایوان با در خور شاه نیست   کنیم کم هم نیز از آه نیست
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه   نشست اندران نامور پیشگاه

ز زرها

ز دیبای چینی ز بهر نثار ... بیاورد فغفور چینی هزار ... همی بود بر پیش او بر بپای ... ابا نامداران فرخنده رای
بچین اندرون خسرو یکماه ماند ... ابا نامداران ایران بماند ... پرستنده فغفور گوهر بداد ... همی شاه را نو بنو هدیه داد
چهارم ز چین شاه ایران براند ... بمکران شد و رستم آنجا بماند ... بیامد چو نزدیک مکران رسید ... ز لشکر جهاندیده ای برگزید
بر شاه مکران فرستاده گفت ... که با شهریاران خرد باد جفت ... بگو کز کجا تا کجا رفته ایم ... ز بستیم از آرزو خفته ایم
جهان روشن از تاج و تخت منست ... سر مهتران پای تخت منست ... خورش ساز راه و سپاه ترا ... بخوبی برآرای گاه مرا
چو لشکر رسد از خوردنی بینوا ... کسی بینوائی نذارد روا ... برد آنگهی دست بچیز کن ... نگر سر نتابی بهر کس سخن
جوانان بیایند جنگ آورند ... جهان بر بداندیش تنگ آورند ... کرا دید که گفتار من نشنوی ... بخون فراوان کسان اندر شوی
همه شهر ایران مکران گنج ... چو بی کینه آهنگ شیران گنج ... فرستاده آمد پیامش بداد ... سپهبد بر دلش جای پیغام خواد
سر بخرد زان سخن تیره گشت ... بخورشید مغزش بر آتش گشت ... پراکنده لشکر همه گرد کرد ... بیاراست بر دشت جای نبرد
فرستاده را گفت برگرد رو ... بنزدیک آن بدگمان شاه نو ... بگویش که از گردش تیره روز ... تو گیتی چنین شاد و گیتی فروز
ببینی جوانی زیادست برد ... بدانی که مردان کدامند گرد ... فرستاده شاه چون بازگشت ... همه شهر مکران پرآواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت ... همه مهر مکران سپه برگرفت ... بیاورد پیلان جنگی دویست ... تو گفتی که اندر زمین زاد نیست
از آواز اسپان و جوش سپاه ... همی ماه بر چرخ گم کرده راه ... طلایه بیامد بنزدیک شاه ... که مکران سپه شد بگرد سپاه
همه شهر مکران درفش است و پیل ... ببینید کنون شهریار دو میل ... بفرمود تا برکشیدند صف ... گرفتند کوپال و خنجر بکف
ز مکران طلایه بیامد بدشت ... همه شب همی گرد لشکر بگشت ... دگر روز چون بردمید آفتاب ... سر شهر ایران برآمد ز خواب
سپاه اندر آمد بروی سپاه ... همی گرد لشکر برآمد بماه ... ز هر دو سپه جنگ پیوسته شد ... یکی کشته و دیگری خسته شد
ز مکران زمین پهلوانی چو دیو ... برآورد بر طوس نوذر غریو ... بزد تیغ او را بدو نیم کرد ... دل شاه مکران پر از بیم کرد
دو لشکر بر آنگونه صف برکشید ... که از چشم کس آسمان ناپدید ... سپاه اندر آمد ز رویه کوه ... بهم برشکستند هر دو گروه
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس ... جهان پر شد از ناله و بوق و کوس ... به پیش اندرون کاویانی درفش ... پس پشت گردان زرینه کفش
هوا پر ز پیکان شد و زخم تیر ... زمین شد بکردار دریای قیر ... بقلب اندرون شاه مکران بتخت ... بر و بوم زان خستگی هم بسوخت
یکی گفت شاها سر ابریم ... بدو گفت شاه اندرون لشکریم ... سر شهریاران که بد روز من ... نگر بد بتر از بچه اهرمن
یکی زخمه ساز و لشکر کشان ... چنان چون سزد شاه را تاجور ... برهنه بنا بد کر زد تنش ... بر آن هم نشان خسته جوشنش
بپوشید رویش بدیبای چین ... که مرگ بزرگان بود همچنین ... بزرگان ایران توانگر شدند ... بسی نیز با تخت و افسر شدند
وزان پس سپاه ایران جنگجوی ... بتاراج مکران نهادند روی ... خروش زنان خاست از شهر و دشت ... همه شهر مکران پر از بیم گشت

هر ره همه آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین بر زدند
بجستند از ایشان وز آوان گنج / زن و کودک خرد و بردند رنج

چو کم شد از آن انجمن خشم شاه / بفرمود تا بازگردد سپاه
بفرمود تا اشکش تیز هوش / بیارآمد از غارت و جنگ و جوش

ستمکارگان را کند مرد بیم / کسی کو ندارد ز داد اربیم
کسی را نماند که زشتی کند / وگر بازجوی درشتی کند

از آن شهر هر کس که بد پارسا / بیامد بنوروز بر پادشا
که ما بیگناهیم و بیچاره‌ایم / همیشه برنج ستمکاره‌ایم

که آید ز تنگ بتنید بسر بیگناه / ببخشد سزا او آباشد کلاه
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان فرخنده رای

از آن پس که آید ز جایی خروش / ز بیداد و ز غارت جنگجوش
جهاندار سالی بگرگان بماند / ز هر جای کشتی گرانرا بخواند

چو آمد بهار و زمین گشت سبز / همه کوه پر لاله و دشت سبز
چراگاه اسپان و جائی شکار / بیارآست باغ از گل و میوه‌دار

بااشکش بفرمود تا با سپاه / بگرگان بماند بآئین و راه
بجوید جز از خوبی و راستی / نیارد بداد اندرون کاستی

وز آن شهر راه بیابان گرفت / همه رنجها بر دل آسان گرفت
چنان بد بفرمان یزدان پاک / که اندر بیابان ندیدند خاک

هوا پر ز ابر و زمین پر خوید / جهانی پر از لاله و شنبلید
خورشهای مردم همی برد پیش / بگردون بپیش سر گاو و میش

بدشت اندرون سبزه و جای خواب / هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب
چو آمد بنزدیک آب زره / گشاد ز گردان میان از گره

همه کارسازان دریا براه / ز تیر و ز نگران زمین شد سیاه
بجائی بکرد آنچه بایست کرد / چو کشتی بآب اندر افگند مرد

بفرمود تا توشه برداشتند / بیکسال تا آب بگذاشتند
جهاندار نیک اختر راه جوی / برفتا ز لب آب بر روی

پر از آفرین بنده بر شگفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
همی گفت کای کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان

نگهدار خشکی و دریا توی / خدای تری و ثریا توئی
نگهدار جان سپاه مرا / جهانجوی و تخت و کلاه مرا

پر آشوب دریا بر آنگونه بود / که از کس نرستی چنان کم شنود
بششماه کشتی برفتی بر آب / گروه هر کسی ساختی جای خواب

بهفتم که همی برفتی بسال / شدی تند همراه باد شمال
سر بادبان نیز برگاشتی / خداوند پیش ملاح بگذاشتی

بجائی کشیدی ز راه خرد / که خواندیش ملاح فم الاسد
چنان چون نبرد انکه باز هوا / نشد کژ با اختر پادشا

شگفت اندران آب مانده سپاه / نمودی بانگشت هر یک بشاه
بآب اندرون شیر دیدند و گاو / همی دید آشتی شیر با گاو تاو

همان مردم و موی‌ها چون کمند / همه تن پر از پشم چون گوسپند
گروهی سران چون سر گاومیش / دو دست از پس و مرد برپای پیش

یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ / یکی تنش چون گرگ و سر چون نهنگ
نمودی همی این بدان آن بدین / همی خواندی مرد آفرین

بنخشید پیش کردگار سپهر / همو دام باد و تو بنمود چهر
گذشتند بر آب در هفت ماه / که بادی نکرد تا زایشان نگاه

چو خسرو ز دریا بخشکی رسید / نگه کرد هامون جهان را بدید
بیامد به پیش جهان آفرین / بمالید بر خاک رخ بر زمین

برآورد کشتی و زورق به آب / گذشت آب و آمدش بود جای شتاب
بیابانش پیش آمدی ریگ و دشت / تن آسان بر ریگ و بر دشت گشت

همه شهرها

همه شهرها و بیابان چنین / زبان شبان گر ز آوای میغ
بدان شهر و بر بایسو و شاه / خروشی بپرداخت ز بهر سپاه
سپردار زنهار کیو را شهریار / بدو گفت بر جوی دی از روزگار
تو رفتی کی بچگس را انجیر / گر ایوان ایرج شد بر دلم مهر خیز
ازین بیش دارم کسی را سپاس / پرستش کنم پیش یزدان و رس
ز لشکر یکی نامور برگزیم / گر گفتار هر کس همی بشنوید
فرستاد نزد یکی شاهان پیام / که هر کس که از جوید آرام و نام
بیاید چو رزم بدین بارگاه / بدل شاد و نیکی دهش نیکخواه
هر آنکس که او زین سخن بگذرد / ز رای من و خویش کیفر برد
یکی سر نپیچید از بارگاه / برو بند پیکر بفرمان شاه
چو دیدار بد شاه و بنهفت تن / بخورشید گردون برافراخت تن
پس از گنگ دژ باز جست آگهی / ز افراسیاب و ز تخت مهی
چنین گفت گوینده زان همگروه / که ایدر نه آسیب هشت نه کوه
اگر شهرها سر بسر بنگرید / فرو زینت با گنگ فرهنگ صد
بد آنسو که پور سیاوش نشست / ز بنیاد و مردم فراوان نماند
کنون تا برآمد ز دریای آب / بگنگ است با مردم افراسیاب
از آن آگهی شاد شد شهریار / شد آن رنجها بر دلش خوار خوار
بران مردمان خلعت آراستند / بس است از جهان بندگان خواستند
بفرمود تا بازگشتند شاه / سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه
ز یزدان نیکی دهش یاد کرد / سپه را ابا یار است و روزی براه
همی گفت هر کس که چون ایزدی / بپیچید زیاد و فره ایزدی
نباید که باشند کمتین بشهر / که از رنج یابد به بی مور بهر
جهاندار چون گنگ دژ را بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسپ سر بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت با داور دادگر / یکی بنده ام دل پر از ترس و باک
تو دادی مرا برز و آیین و فر / سپاه و دل و اختر و پای و پر
که این باره شارستان بهر / بدیدم من از خاک برکرده سر
سیاوش که از فر یزدان پاک / چنین باره برکشید از مغاک

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن کیخسرو و گنگ دژ

پس آگاهی آمد بافراسیاب / که شاه جهانگیر بگذاشت آب
شنیده همه دشت اندر نهفت / بیامد شب تیره با کس نگفت
جهاندیدگان را ز هر جا بخواند / دلی پر ز تیمار و تنها براند
که کیخسرو آمد بگنگ اندرون / سری پر ز تیمار و دل پر ز خون
بدیدار آن دلفروز باغ بهشت / سخنهای او چون چراغ بهشت
بهر گوشه چشمه گلستان / زمین سنبل و شاخ مشک بستان
همی گفت هر کس که اینت نهاد / هم ایدر بباشیم تا مرگ شاد
وز آن پس بفرمود بیدار شاه / که گرد شاه توران سپاه
بجستند در باغ و دشت و سرای / گرفتند بر هر سویی هنجای
برفتند جوینده چون بیهشان / مگر زو بیابند جائی نشان
کر بستنش تیز بشتافتند / فراوان ز گنجهای او یافتند
بگشتند بسیار کس بیگناه / نشانی نیامد ز بیدار شاه
همی بود در گنگ دژ شهریار / یکی سال با رامش و میگسار
جهان چون بهشت و در آگنده / پر از کاخ و باغ و پالیز و ...
جهانا نیامد ز افراسیاب / بگردان کنده مشک در پای آب
چنان نیز بر گاه کاوس کی / نگر کرد بر شاه توران سپاه
که از سوی ایران شود بر زمین / که باشد نگهبان ایران زمین
که او نیز با تخت و افسر شود / همه رنجها پاک بی بر شود
از آن پس بایرانیان گفت شاه / که این شهر آسوده شد بی نهفت

ازان شارستان او و هنرمند گنج / وزان رنج بردن فراوان شکنج
از ایشان کسی را که شایسته تر / گرامی تر از شهر بایسته تر
تنش را بخلعت بیاراستند / ز زر باره مرزبان خواستند
بدو گفت زاید ز شادی بجان / همیشه بر اندیشه بد گمان
ببخشید چندانکه بد خواسته / از اسبان از گنج آراسته
همه شارستان زو توانگر شدند / چو با باره و تخت و افسر شدند
بدانگه که بیدار گردد خروش / ز درگاه برخاست آوای کوس
سواران بیند ه در راه جوی / بسوی بیابان نهادند روی
همه نامداران هر کشوری / برفتند جایی که بد مهتری
خورشها ببردند چندی براه / که بود از در شهریار سپاه
براهی که لشکر همی برگذشت / ورود و دشت لشکر پر آواز گشت
بزرگان که با هدیه و با نثار / پذیره شدندی بر شهریار
چو خلعت فراز آمدیشان ز گنج / ز رستی که با او برفتی برنج
پذیره شدش گیو با لشکری / وزان شهر هر کس که بد مهتری
چو دید آن سر و روی سرفراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار بسیار بنواختش / برسم مهی بر جایگه ساختش
چو خسرو بنزدیک کشتی رسید / بزورق آمد و بادبان بر کشید
دو هفته بران روی دریا بماند / ز دیدار با گیو چندی براند
همی گفت هر کو نه دشت گنگ / نباید که خواهد ز گیتی درنگ
بفرمود تا کار بر ساختند / چو زورق بآب اندر انداختند
شناسای کشتی هر آنکس که بود / که در ژرف دریا دلیری نمود
بفرمود تا بادبان بر کشید / بدریای برده سر اندر کشید
همه آب دریا بیکبار از راه / چنان تیز شد باد و هفت ماه
کر آن شهر ازین راه بر کشید / که در هفت مه سختی کس ندید
بفرمود و بیار خلعت ز گنج / ز کشتی که هر کس ببردند رنج
وزان آب بر راه بیابان گرفت / جهانی ازو مانده اندر شگفت
چو آگاه شد لشکرش آمد براه / ابا لشکر ساخته پیش شاه
پیاده شد از اسپ روی زمین / ببوسید بر شاه کرد آفرین
همه نیزه و لشکران بیاراستند / ز هر جای لشکران خواستند
همه راه و بی راه آوای رود / تو گفتی هوا تار بد بر درود
بدیوار دیبا بیاویختند / شکرها و درم بر بر آمیختند
نگران هر آنکه بد مهتری / دگر نامداری که آمد پری
برفتند با هدیه و با نثار / بنزدیک پیروزگر شهریار
وزان مرز چندانکه بد خواسته / فراز آوریدند لشکر آراسته
از آنکس بپذرفت شاه آنچه بود / وزان نامداری یکی برگزید
ورا کرد مهتر بگران زمین / بسی خلعتش داد و کرد آفرین
چو از دور کیخسرو او را بدید / سوار سرافراز چترش پدید
پیاده شد از دور بردش نماز / گرفتش بر شاه کرد نفراز
چو آمد زگران توران زمین / خود و سرافرازان ایران زمین
پذیره شدش رستم زال سام / سپاهی کشاده دل و شادکام
بگفت این شگفتی که دید اندر آب / ز کم بودن شاه افراسیاب
همچنین نیز مهمان رستم بدند / بیکهفته از چین بماچین رسیدند
همی رفت همچون سیاوش کرد / بماه سفندارمذ روز ارد
چو آمد بدان شارستان بر سر / چو رخساره پرآب خسته جگر
بجایی که گرسیوز بد نشان / گروهی بنفرین ز مردم کشان
سر شاه ایران بریدند خوار / بیامد بدان جایگه شهریار
همی ریخت بر سر ازان تیره خاک / همیکرد روی برش چاک چاک
بمالید رستم بران خاک روی / بنفرین سپه کرد جائی کروی

بپهمد ار چون سوی جنگی سپیر	گشتند کشتی بهامون بزیر	بیامد بمالید رخ را بخاک	نیایش کن پیش یزدان پاک
چو زین کرد پیروزش از راه باز	بلاح آمکس گردی بغور	همی گفت کای چیره شهریار	همی بخت بر سرفرازان کامکار
نماند بگیتی تو جاوید سیر	برنج اندرون تا جهان است نیز	بپرداختم تخت با فر ایاب	وزین پس آرام جویم و خواب
بر آشفته کین بجنگ آوردم	جهان پیش او تار و تنگ آورم	وز این پس بر آن گنج بنهاد سر	کر او در بهر باید کرد از پدر
ور گنج بخشد و ور زر بهاء	دو هفته بران شارستان بود شاد	بر آنم دو صد بدره دینار داد	همان گنج را چیز بسیار داد
چو بشنید گستهم نوزر که شاه	بران شارستان بر سر گرد راه	پذیره شدش با سپاه گران	از ایران بزرگان همه کنداوران
چو از دور دیدار آن سرو گاه	ز اسپان پیاده بپیمود راه	پرستیده خواندند آفرین	بران دادگر شهریار زمین
بگستهم فرمود تا برنشست	همیراند شادان و دو دستش بدست	گذشتند از آن روی بهشت گنگ	سپه بر دو بنزدیک آب رنگ
دمان چون درختی نو آید ببار	که هر زمانی نوا آید ببار	بیاسود گیتی ز خورد و شکار	همان یک سواره جهان شهریار
ز بزرگان هر آنکس که بر از نژاد	شدند از نوازش همه بی نیاز	بر خشنده روز و هنگام خواب	همی گاه جستی از افراسیاب
از ایشان کسی روشنائی نخواست	نکردند از و در جهان کس خبر	ز بیداد او کس نشانی نداد	نکرد و نداد زر و در جهان نیز یاد
جهاندار یکشب بر تو نشست	بشد دور با دفتر زند دست	همه شب همی پیش جهان آفرین	همی بود گریان و سر بر زمین
همی گفت کین بنده ناتوان	همیشه پر از زور و آرزو روان	جهان کوه و در رود و بیابان و آب	تو کردی زبر کوه و هر آفتاب
گراوراه تو داد که بیرز	کسی را که گیتی کسی نشمرد	تو دادی که او نیست بر داد راه	کسی بخت خون سر بیگناه
نکرد باشدم داد و گونه ای	بنزدیک آن بر کنش و پی همای	دگر نیز نام من سراینده ام	پرستنده و آفرینیده ام
زمین را ز باشد ز تو زار زیست	بگیتی از او نام و آواز نیست	تو دانی که من مرترا بنده ام	دل و جان ز گیتی همی کنده ام
اگر زو تو خشنود بودی و را دکر	مرا باز گردان به پیکار سر	نکس و روان این آتش کیس مین	بآئین خویش از آئین دین
ز جامی نیایش بیامد بتخت	جوان و سرافراز بیدار بخت	همی بود یکسال اندر بهشت کنگ	بر آسود از جنبش ساز جنگ
چو بودن بکاخ اندرون شد دراز	بمیدار گاو سر بود دش نیاز	بگستهم نوزر سپرد آن زمین	ز تیغی نتا پیش دریای چین
همی جوی از بر سیاب آگهی	که رزو شود روی گیتی تهی	وز آنجا بگاه خوستة آنچه بود	ز دینار و ز گوهر نابسود
ز بیش و ز بیش و بسیار اسپ و غلام	همان تخت زرین و جام و ستام	ظرائف که خیزد ز کران چین	ز گستردنیها و آلات چین
ز کاوان گردنکشان جنگجو	همیراند پیش اندرون شهریار	همی گفت هر کس که برپیش زمین	همی زبر و بند خوستی بیش ازین
په سود چند انکه در کوه و دشت	همی روز و شب با لشکر گذشت	چو دیدار رسید آشتی بیشترو	بمنزل رسیدی همی نو بنو
بیامد برین همنشان تا بچاج	بیامد بخت تاج از بر تخت عاج	سعدانداران بود یکهفته بیش	ندیمان و خواران همیر بیش

وز آنجا بشهر بخارا کشید
ز لشکر زمین شد [illegible] پر ز میغ

بجوز و بیابان و یکهفته بود
دگر روز با جامه‌ی نو بود

همی گشت زان آرزوی سده
بیامد خروشان با آتشکده

بکشتر و بربود ان سیم و زر
بر آتش پراکنده چندی گهر

وز آنجا یکی سر برفتن نهاد
همی رفت با کام و دل شاد شاد

ز جیحون گذر کرد و بر سوی بلخ
ز گیتی چشیدی بسی شور و تلخ

ببلخ اندرون بود یکماه شاه
سر ماه بر بلخ بگزید راه

بهر شهر و هر نامور مهتری
بماندی سرافراز بانگری

ببستند آیین به بی راه و راه
بجائی که بگذشت شاه و سپاه

بشهر اندرون هر که درویش بود
همی دادی و بخشش اندرو

درم داد و بر هر زنی را ز گنج
پراکنده شد بدره نجاه و ترنج

سر هفته کرد آهنگ ری
همه راه با رامش و جام می

هیونان فرستاد نزدیک ری
سوی پارس نزدیک کاوس کی

آمدن کیخسرو با ایران و صحبت او با کاوس شاه

دل پیر کاوس زان تازه شد
تو گفتی که بر دیگر اندازه شد

بیاراست تخت زرین نهاد
بخانه در آرایش چین نهاد

ببستند آیین بشهر و براه
همان برزن و کوی بازارگاه

پذیره شدندش همه مهتران
بزرگان همه شهر گنداوران

همه راه و بی راه آیین زده
جهان شد چو دیبا پر آزاده

همه مشک با گوهر آمیختند
بگنبد بسر بر همی بیختند

چو بیرون شد از شهر کاوس کی
ابا نامداران فرخنده پی

نثارا برید از گران شاه نو
بر انگیخت آن باره‌ی تیز رو

گرفتش ببر شاه کاوس را
نوازان شده بوق با کوس را

بسی هر دو آن زار بگریستند
چو کیخسرو بی آرزو زیستند

همی آفرین خواند کاوس کی
بر آن شاه فرخنده نیک پی

همی گفت بادا جهان
بر بد آشکار و نهان جهان

که روشن جهان نیز فرخنده باد
دل و جان بدخواه تو کنده باد

سیاوخش را زور باز آمدی
بفر تو او را نیاز آمدی

بدو گفت شاه این بخت تو بود
برومند شاخ درخت تو بود

نشستند در گلشن زرنگار
بزرگان و پرمایه با شهریار

همی گفت شاه این شگفتی که دید
بدریا و از نامداران شنید

ز دریای زرگنگ و دریای کرد
ازان نامداران بر آن بر گرد

ازان خرمی شهر و آن گنج و باغ
همه شهر پالیز و او چون چراغ

بدو ماند کاوس کی در شگفت
ز گفتار اندازه بر گرفت

بدو گفت روز نو و ماه نو
چه گفتار باشی بود شاه نو

نه اندر جهان خوش کش شاه [illegible]
در آن داستان گوش کس نشنید

کنون با دین اختر نو کنیم
همی در جهان یاد خسرو کنیم

بیاراستند گلشن زرنگار
همی آوریدا قوت با میگسار

بیکهفته ز ایوان کاوس کی
همی بوج بر خاست از جام می

بهشتم در گنج بگشاد شاه
همی ساخت آن گنج را پایگاه

بزرگان که بودند با او بهم
ببزم و برزم و بشادی و غم

بماند از شان خلعت آراستند
ز گنج پرمایه از خواستند

برفتند هر کس سوی کشوری
سرافراز با نامور مهتری

بپردخت و آمد بکار سپاه
درم داد یکسال از گنج شاه

چنین گفت خسرو بکاوس شاه
بجز گرد کار اگر جوییم راه

بیابان یکساله دریا و کوه
برفتن چنین ما نخ دل کره

بغار و بهامون و دریا و آب
نشانی ندیدم ز افراسیاب

اگر او یکی زان اندر آید بکنگ
سپاه آمد از هر سوی بیدرنگ

همه رنج و سختی به پیش اندرست — اگر چند با داد گر داورست
نیا چون شنید از نبیره سخن — یکی پند پیرانه افگند بن
بدو گفت ما همچنین بر دو اسپ — بتازیم تا خان آذرگشسپ
سر و تن بشوییم و تا پای و موی — چنان چون بود مرد یزدان پرست
بزاری ابر کردگار جهان — بزمزم کنیم آفرین از نهان
بباشیم در پیش یزدان بپای — مگر پاک یزدان بود رهنمای
بجائیکه او داور آرامگاه — نماید نماینده ام روز راه
بران راه گشتند هر دو یکی — نکردند ز راه اندکی
نشستند بازار هر دو بر اسپ — برفتند تا خان آذرگشسپ
برفتند با جامهای سپید — پر از ترس دل یک بیک پر امید
چو آتش بدیدند گریان شدند — ز درد سیاوخش بریان شدند
چو خسرو به آب مژه تن بشست — بر افشاندند دینار بر زند اسپ
جهان آفرین را همی خواندند — بران موبدان گوهر افشاندند
بآورد فریاد و خواندش — بدانجایگه زار و گریان دو شاه
یکی هفته در پیش یزدان بدند — مپندار کاتش پرستان بدند
ز آتش بر آن گاه محراب بود — پرستنده را دیده پر آب بود
اگر چند اندیشه کرد و دراز — هم از پاک یزدان ای بی نیاز
یکی ماه در آذرآبادگان — ببودند شاهان آزادگان

وز این چنین بود کاندر نهان — همی گشت هر جای بی خورد و خواب

گفتار اندر گریختن افراسیاب در غار کوه و زاری کردن و گرفتار شدن بدست هوم زاهد

نه ایمن بجان و نه تن سودمند — همیشه هراسان ز بیم گزند

همی از جهان جایگاهی بجست — که باشد بجان ایمن و تندرست
بنزدیک بردع یکی غار بود — سر کوه غار از هوا تار بود
ز بیداد بر بش جای پرواز — نه زیرش پی شیر و گرگ و گراز
خورش برد از بیم جان جای جست — بغار اندرون جای آلای جاست
ز هر شهر دور و بنزدیک آب — ز خوانی همی هنگ افراسیاب
همی بود چندین هنگ اندرون — ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
ز خونریز کرده دل سرفراز — بتخت کسی بر نماند درخت
چنان شهریار خداوند تخت — جهاندار نیک اختر و نیکبخت
بکشت و ز زو جام باید شتن — اگر خویش ریزید و او دادی
چو خون ریز شد دشمن آمد پدید — نهنگ شاه کو خون شاهان بریم
یکی مرد بد اندران روزگار — ز تخم فریدون آموزگار
پرستنده با فر و برز کیان — ابر با یکی شاه بسته میان
پرستش گهش کوه بودی همه — ز شادی شد از دور و روز و رمه
کجا نام آن نامور هوم بود — بسی سال دور از بر و بوم بود
یکی کاف بود اندران کوه بر — بدو بخت نزدیک و دور از گروه
پرستش گهش کرده پشمینه پوش — ز کافش یکی ناله آمد بگوش
همی گفت کای برتر از برتری — ز زار دل من تو آگه تری
اگر چند من بد تری کرده ام — ترا ای کر بر خیره آزرده ام
همان بنده پر گناه توام — به بیچارگی در پناه توام
بمن بر ببخش ای تخت و کلاه — نه من بازده باز گنج و سپاه
دگر بی روانم جدا کن ز تن — ز کی بی افسر و گنج و بی انجمن
نخواهم من این تنگ نانی و رنج — نه بوم و نه کشور نه تاج و نه گنج
دریغ آن همه کشور و بوم و بر — دریغ آن زر و سیم و گنج و گهر
دریغ افسر و گنج و اورنگ عاج — همان یاره و طوق و زرین تاج
دریغ آن همه گرز و تیغ و نشان — دریغ آن سواران بجان عنان
دریغ آن برادر دریغ آن — چو آمد زمانه بمن بر بسر

پس آنگه بخوید بر حرز و شیر زاد | بران غار و گفت ای بیچاره چه اه
که کند آوران را بُدی مهتر | بزرگان و بر او اورنگ

همه ترک و چین زیر فرمان تو | رسیده به هر جای پیمان تو
یکی غار داری به بهره بجنگ | کجات آن سر و تاج و نام و ننگ

کجات آنهمه زور و مردانگی | دلیری و نیروی و فرزانگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه | کجات آن بر و بوم و چندان سپاه

کجات آن بر و بازوی تیغ زن | که اکنون نداری ز روی فرخ
کجا آن زیاقوت رخشان نگین | که فرمان بدت بر توران زمین

کجات آن بر و بوم تیغ آختن | بدان تاختنها و دوی ساختن
کجات آن شبستان پر ماه روی | جدا آمد جدا این کی شاه جوی

کجات آن غلامان زرین کمر | ستاره چو رسته بگاه سحر
کجات آن سپاهی گزیده بلند | که بودی به هر گونه پناه از گزند

کجات آن بخواری نژاد آنگهی | ببردی ز گوران به نیروی کی
کجات آن هیونان و زرینه بار | چو گاوان گردنکشان ده هزار

که اکنون بدین غار تنگ آمدی | گریزان ز ننگی حصار آمدی
تبرگی چو این ناله بشنید هوم | پرستش رها کرد و بگذاشت بوم

بدل گفت کین ناله هنگام خواب | نباشد مگر زان افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بر فراخ | برون جست از آن غار بر دو فراخ

چو آواز بر گوش او شد درست | دران غار تاریک چندی بجست
بدید آن دژم رنگ افراسیاب | همان روشن تیره هنگام خواب

بیاید بکردار شیر ژیان | ز پشمینه بگشاد و بند از میان
کمندی که بر جای زنار داشت | که آن در پناه جهاندار داشت

نهنگ اندرون شد گرفت آن نجست | چو نزدیکتر شد ز جای درخت
بر آویخت با هوم افراسیاب | همیگرد و در چاره جستن شتاب

بر آویخته یکزمان سخت و دیر | بآخر ورا هوم آورد زیر
همانگه سر و پاش محکم ببست | ز دوش چو سخت و کشش برست

بدانگونه او را پس اندر کشان | همی تاخت با رنج چون بیهشان
شگفت این نمانی بدین در روان است | که هر کس که او بر جهان پادشاست

بجز از نشکنی می نباید گزید | نباید چمید و نباید چرید
ز گیتی یکی غار بگزید راست | چو زو ایستگان سنگ جای نشست

چو آن شاه را هوم بازو ببست | همی بود شاه از جایگاهی نشست
بدو گفت کای هوم با هوش و پاک | پرستار و از بنده یزدان پاک

چه خواهی ز من من کیم در جهان | نشسته درین غار بی‌نان و نان
بدو گفت هوم این آرام نیست | جهانی سراسر پرازنام تست

ز شاهان گیتی برادر بکشت | که شد نیز با پاک یزدان درشت
چو اغریرث نوذر تاجدار | سیاوش که بود از زبان ناپدید

تو خون سر شهریاران مریز | بر آن کار روز غازی جنگ گزند
بدو گفت کاندر جهان بیگناه | اگر دانی ای مرد با دستگاه

چنین راند بر سر سپهر بلند | که آید ز من درد و رنج و گزند
ز فرمان یزدان کسی بگذرد | وگر گردن اژدها بسپرد

ببخشای بر من که بیچاره ام | وگر چند بر خود ستمکاره ام
به نیزه فریدون فرخ ستم | ز بند کمند تو می بشکنم

کجا بر دخواهی مرا بسته خوار | نترسی ز یزدان پروردگار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان | همانا فراوان نماندت زمان

سخنهای چون گلستان نو بهار | فرا هوش برد و بگنجور داد
همی کرد خواهش بهوم دلیر | که بر من ببخشای ای نیکخوی

بپیچید دل هوم را زان گزند | بر وسست کرد آن کیانی کمند
بدانست کان مرد پرهیزکار | ببخشود بر نالهٔ شهریار

بپیچید

بپیچید از او خویشتن در کشید / به دریا درون جست شد ناپدید
شگفتی بماند اندران هوم سخت / بگفتا چه بینیم تو گویی ز بخت
چنان بد که گودرز کشوادگان / همیرفت با گیو آزادگان
گریزان و پویان بنزدیک شاه / به دریا نگه کرد خود با سپاه
بخشم آمدش هوم با آن کمند / نوان بر لب آب بر مستمند
همان گو ز آب ایتره دید / پرستنده را دیدگان خیره دید
بدو گفت کین مرد پرهیزگار / همی آب چون جست گیرد شکار
نهنگی بکردار ماهی گرفت / به دریا در آن ماند اندر شگفت
پر اندیشه شد سوی آتشکده / چنان چون شود مردم آشفته
نخستین بر آتش نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
بدو گفت هوم ای سرافراز گرد / نگر کین یکی اندرین کار کرد
بدو گفت کای مرد پرهیزگار / نهانی چه داری بکن آشکار
ازین آب دریا چه جویی همی / مگر تیره تن را بشویی همی
یکی جای دارم برین تیغ کوه / پرستشکده دور از گروه
شب تیره در پیش یزدان بدم / همه شب ز ایزد پرستان بدم
بدانگه که خیزد ز مرغان خروش / یکی ناله زارم آمد بگوش
همانگه گمان بر ز روشن دلم / که من پنج کین از میان بگسلم
برین گونه ز لب نوحه هنگام خواب / نبیند که باشد بجز افراسیاب
بجستن گرفتم همه کوه و غار / بدیدم در هنگ آن سوگوار
نهنگ اندرون خفته از شور بخت / همی زار گریان بر تاج و تخت
چو در هنگ رفتم بجست از جای / همان سنگ غار اگرفتن بپای
دو دستش بزنار بستم چو سنگ / بدان تا که خونریز دیده نهنگ
ز کوه اندر آوردمش تا زمان / خروشان و نوحه کنان چون زنان
زبس ناله و زار و سوگندهای / بر و سست تر کردم آن بندهای
برین جایگه بر ز چنگم بجست / دل و جانم از جستن او بخست
برین آب چون جست و پنهان شد است / بگفتم ترا راز جویان کراست
چو گودرز بشنید آن داستان / بیاد آمدش گفته باستان
پر اندیشه شد سوی آتشکده / چنان چون بود مردم دلشده
نخستین بر آتش ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
برو گفت کش با و راز از نهفت / همه دید با شهریاران بگفت
همانگه نشستند شاهان بر اسپ / برفتند زایوان آذرگشسپ
پر اندیشه شد زان سخن شهریار / بیامد بنزدیک پرهیزگار
چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید / بریشان بداد آفرین گسترید
همان شهریاران بر او آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاوس شاه / بیزدان سپاس و مر اویم پناه
که دیدیم رخ مرد یزدان پرست / توانا و با دانش و زوردست

داستان گفتن هوم با کیخسرو و گرفتار شدن افراسیاب

چنین داد پاسخ پرستنده هوم / که آباد بادا بداد تو بوم
برین شاه نوروز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
پرستنده بودم برین کوهسار / که بگذشت بر کنگ دز شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین / بدو و هر دو آباد روی زمین
چو باز آمد او شاد و خندان شدم / نیایش کنان پیش یزدان شدم
سروش خجسته شبی ناگهان / بکرد آشکارا من در نهان
ازین غار بی بن برآمد خروش / شنیدم نهادم بر آواز گوش
کسی زار بگریست بر تخت عاج / که بر لشکر و کشور و گنج و تاج
ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ / کمندی ز زنار دارم بچنگ
بدیدم سر و گرش افراسیاب / چو در ساخته جای آرام و خواب

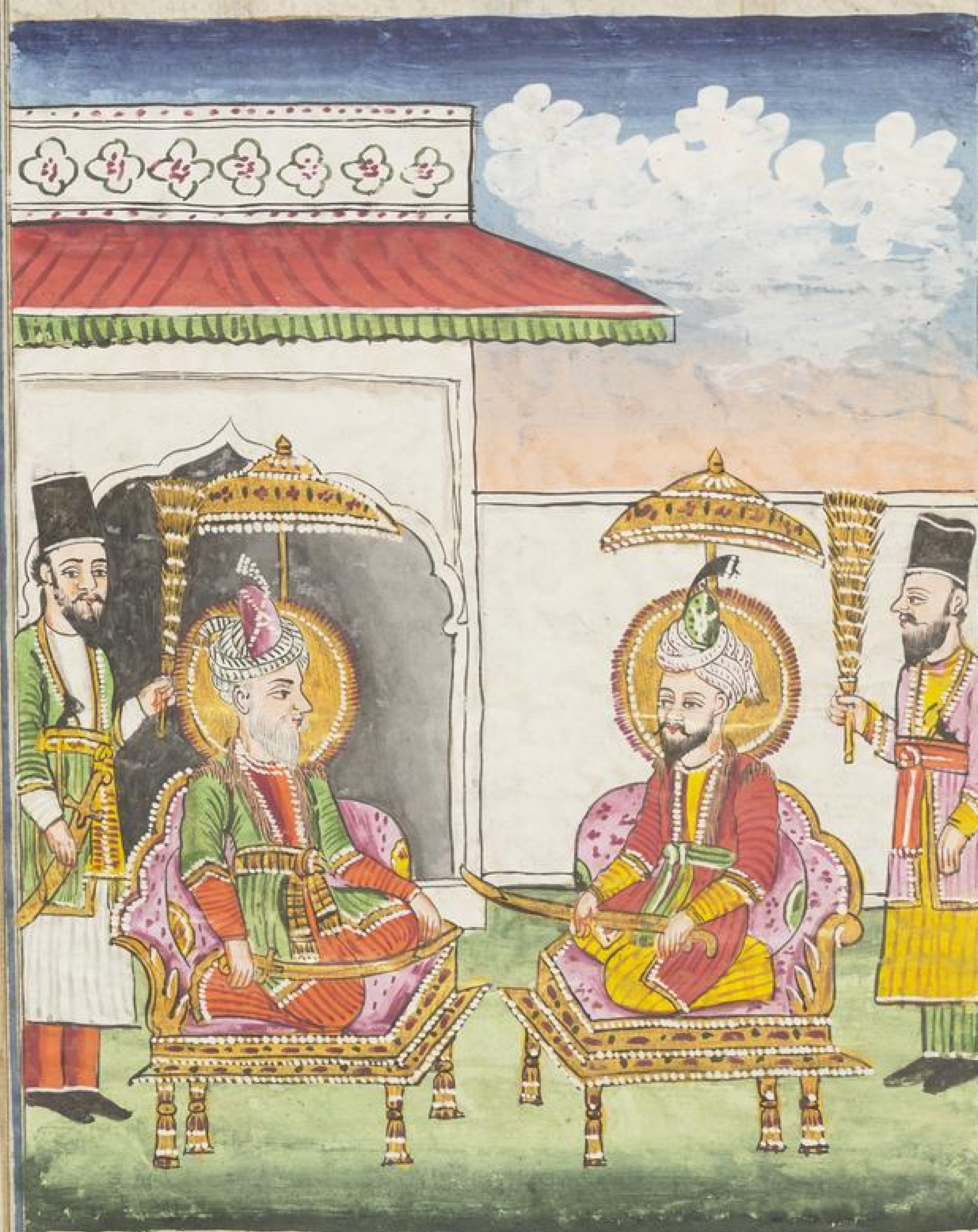
ببند کمندش ببستم چو سنگ / کشیدش بیچاره زان غار تنگ
بخواهش بر دست کردم کمند / چو آمد بر آب بجست او ز بند
بر آب اندرست این زمان ناپدید / بدی او ز گیتی بباید برید
وگر او بپرواز گیرد سپهر / بجوشد ز گرسیوز خون و مهر
چو فرمان دهد شهریار بلند / برادرش را پای کرده به بند
بیارید بر کتف او خام گاو / بیارند تا کم کند زور و تاو
چو آواز او بشنود افراسیاب / همانا برآید ز دریای آب
بفرمود تا روزبانان در / گرفتند تیغ و کیانی سپر
بترسید گرسیوز شوم را / که آشوب ازو بد بر و بوم را
که بد روز ازو یافت افراسیاب / همانا برآید ز دریای آب
بدژخیم فرمود تا برکشید / ز رخ پرده شرم را بر درید
بپیچید بر کتف او خام گاو / چنین تا نماند ورا تاب و تاو
بر او پوست بردرید و زنهار خواست / جهان آفرین را همی یار خواست
چو بشنید آواز او افراسیاب / دو دیده پر از خون و دل پر ز تاب
ز جنگی برادر چو آوا شنید / بپرهیز آمد ز هر گو آنچه دید
چو گرسیوز او را بدید اندر آب / بیامد بجایی که بد پر شتاب
فغان کرد کای شهریار جهان / سر نامداران و تاج مهان
کجات آن همه رسم و آیین و راه / کجات آن همه گنج و رنج و سپاه
کجات آن همه دانش و زور و دست / کجات آن بزرگان خسرو پرست
کجات آن بزرم اندرون فر و کام / کجات آن بزم اندرون جام جام
که اکنون بدریا نشیب آمدست / چنین اختر و ماه سالخواه آمدست
چو بشنید بگریست افراسیاب / همی ریخت خونین سرشک اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان / بگشتم چنین آشکار و نهان
که از بخشش بد نگر بگذرم / ز بد نیز آید همی بر سرم
مرا زندگانی کنون خوار گشت / روانم ز تو پر ز تیمار گشت
نبیره فریدون و پور پشنگ / برآویخته زین‌سان بدام نهنگ
همی پوست بر من بدرند چرم / کسی را نبینم دل و رای شرم
زبان و دو هر از کیفر گونه‌ی / روان پر ز تندی از جنگجوی
چو یزدان پرستنده او را بدید / چنان نوحه را او ز دارو شنید
ز راه جزیره درآمد یکی / چو دیدش مر او را ز دور اندکی
کند و آن کیانی کمند آن زمان / دوتا ای بیامد چو شیر ژیان
ببند اختت آن کرد کرده کمند / سر شهریار اندر آمد به بند
بجنگی کشیدش ز دریا بر آب / بشد هوش و هم توش افراسیاب
گرفتش و را مرد و نا یار دست / ز خواری ببالا کشیدش بجست
سپهر از بتن نامور خود گشت / تو گفتی که با باد انباز گشت

گفتار اندر زاری کردن افراسیاب بکیخسرو و کشتن کیخسرو اورا با گرسیوز

بیامد جهاندار با تیغ تیز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چنین گفت بدبخت افراسیاب / کر این راز من دیده بودم بخواب
سپهر از بر آن راز او آن کشید / کنون پرده راز ما بر درید
بآواز گفت ای بد بدنگوی / چه اکنون بخواهی نیا را بگوی
چنین داد پاسخ که ای بدکنش / سزاوار پیغاره و سرزنش
ز خون برادرت گویم نخست / که هرگو بخون جهان دست شست
ز ما نه بجز بخت ما پیش تاخت / وگر چند برگرد گیتی بتاخت
دگر پور آن نامور شهریار / جهاندار تاج کئی یادگار
بدی کردنش آتش تیز / برانگیختی از جهان رستخیز
سوم گر سیاوخش کی چون او / که بندد کمر نیز همچون سوار
ببریدی سرش چون سر گوسفند / برو برگذشتی ز چرخ بلند

تو با بر مرا

تو با ب مرا از چه کردی تباه | چنین بد روز بد را اگر دی | بکردار بد تیز گشتی فتق | مکافات بد را کنون یافتی
چنین داد پاسخ گرای پر منش | بباید بنجر گشتن جز سرزنش | مر او گفت گر خواهی از مادرم | نگر تا چه بد سخنی بر سرم
پدر بی گنه بود و من در زمان | چو رفت از گزند تو اندر جهان | دگر گفت شاه بود آنچه بود | کنون داستانم بباید شنود
بمان تا کردار بد راز خان | ببینیم پس این و ستا نهانجوان | یکی بر نهم روی از ارخش | بگویم همان شنوم پاسخش
بگویم کجا راز بر من بگوی | تن آراسته کین روی پشیده موی | دریغا کجا تیره شد جای مهر | بر انداز این قضا بر سر من سپهر
سر شهریاری بریدی کتاج | بر او زار گریان شد و تخت عاج | کنون روزها داوره ایزدیست | مکافات بد را از یزدان رسید
بشمشیر هندی بزد گردنش | بجای که امروز افکند نازک تنش | ز خون لعل شد ریش و روی سپید | برادرش گشت از جهان نا امید



تهی ماند از و تخت شاهنشهی | سر آمد برو روزگار مهی | ز کردار بد بر تنش بد رسید | بخواری سپهر بلندش براکید

چو خونی که دانی ز کردار بد بفرجام بر بدکنش بد رسید
سپهبد که با فر یزدان بود همه خشم او بند و زندان بود
چو خونریز گردد بماند به بند مکافات یابد ز چرخ بلند
چنین گفت موبد به بهرام تیز که خون سر بیگناهان مریز
چو ریزی بریزند خونت بداد بجز نیکوی هیچ کارت مباد
بمردی و رای و بنیرنگ و رنگ بتاج و بتخت و بزیب و برنگ
جهان آفرین تا جهان آفرید چو او سپهبد بآیخته شد کس ندید
چه جنگی ببری بود خون کرد کیش شهنشاه خسرو بزرگ و کیش
همه کین کند تا تاج با سر نهفت که با مغز آن سر خرد باد جفت
چو خواهی که تاج تو ماند بجای مبادی بجز آهسته و پاکرای
بگرسیوز آمد نگار زمین دو رخ زرد و یکدل پر از کیمیا
کشیدند او را ازانجا بخوار ببند گران بد به بد روزگار
ابا روزبانان مردم کشان چنان چون بود مردم بدنشان
چو در پیش کیخسرو آمد بدرد ببارید خون در رخ لاجورد
شهنشاه ایران زبان برگشاد وزان طشت و خنجر همی کرد یاد
ز تور و ز فریدون و سلم سترگ از ایرج که با نامدار بزرگ
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز کشید و بیامد دلی پرستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد سپه را همه دل پر از بیم کرد
بدو پاره افکند بر سان کوه ز هر سو برو ایستاده گروه
ازان پس بفرمود تا رهنمون بشویید تن شاه از خاک و خون
بپوشید سراپای دیبای چین ز خز و ز نیلم کفن آب چین
بدخمه درون تخت زرین نهاد کله بر سرش عنبرآگین نهاد
بخوابانند شه را بر افراز تخت بمویید چندی بران شوربخت
تن پهلوان از دو خوار آگنین کشیدند دیبه تا تار کین
کمین بد که بینی بفرجام بد ز بد کرد دت در جهان نام بد
ز بدگفتن آن جهان جوی فا بیفکند آنچنان کین نهان دو شاه
که تا هست جاوید نفرین بروی جهان بر دو مور و جهان بر گروی
ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت ز دریا سوی خان آذر شتافت
همی زر بر آتش برافشاندند بزمزم همی آفرین خواندند
ببودند یکی روز و یک شب بپای به پیش جهاندار و رهنمای
چو گنجور کیخسرو آمد ز راپ ببخشید گنجی بر آذرگشپ
بر آن موبدان خلعت افکند نیز درم داد و دینار هر گونه چیز
بشهر اندرون هرکه درویش بود وگر خوردش از کوشش خویش بود
بر آن تیز گنجی پراکنده کرد جهان را بداد و دهش زنده کرد
وزانپس بتخت کئی برنشست در بار بگشاد و دو لب ببست
نوشتند نامه بهر کشوری بهر نامداری و هر مهتری
ز خاور بشد تا در باختر بجایی که بد مهتر تاجور
که روی زمین از بد اژدها بشمشیر کیخسرو آمد رها
بنیروی یزدان پیروزگر نیاسود و بگشاد هرگز کمر
روان سیاوش بدو زنده گشت همه بوم و گیتی ورا بنده گشت
همه چیز بخشید درویش را پرستنده مردم خویش را
وزانپس چنین گفت شاه جهان که ای نامداران فرخ مهان
زن و کودک از خورد بیرون ز بیم خورشهای رامش بهامون نبیم
همه جشن سازید و باده خورید بخواهید کامکار کو هر زر دهید
برفتند ازانپس بامش نهاد برفتند گردان خسرو نژاد
همانکه بود از نژاد زرسپ بیامد بایوان آذرگشپ
چهل روز با شاه کاوس کی

گفتار اندر نصیحت کردن کیخسرو با جهان افروز

همی بود با رامش و رود و می

به خورشید

چو خورشید شد با فلک ماه نو
نهاد افسری بر سر شاه نو
بزرگان سوی پارس کردند روی
بر آسود از رزم و از گفتگوی
بهر شهر کامد شدندی براه
شدندی انجمن مرد بر پیشگاه
گشادی سر بدره را شهریار
تو آنگه شدی مرد پرهیزگار
چو با ایمنی گشت کاوس گفت
همه راز دل پیش مردان بگفت
چنین گفت کای برتر از روزگار
تو باشی بهر نیکی آموزگار
ز تو یافتم فر و اورنگ و تخت
بزرگی و دیهیم و هم تاج و تخت
تو کردی کسی را چو من بهره مند
ز تخت و ز گنج و ز نام بلند
ز تو خواستم تا یکی کینه ور
بخیزد سیاوش ببندد کمر
نبیره بدیدم جهانجوی بیش
کجا دین من کرد چون دین خویش
جهانجوی با فر و برز و خرد
ز شاهان گیتی همی بگذرد
چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت
سر موی مشکین چو کافور گشت
همان سرو بالنده شد چون کمان
ندارم گران گر سرآید زمان
بسی برنیامد برین روزگار
که زو نام شد در جهان یادگار
جهاندار کیخسرو آمد بگاه
نشست از بر زیرگاه با سپاه
از ایران هر آنکه بد نامجوی
پیاده برفتند با رنگ و بوی
همه جامه‌هاشان کبود و سیاه
دو هفته ببودند با سوگ شاه
ز هر سو آتش کاخی بلند
بکردند بالای او ده کمند
ببردند پیش نگاران شاه
ز دبیقی و دیبای رومی کلاه
برو تاخته دلق و کافور و مشک
تنش را ابر و در بستند خشک
نهادند زیر اندرش تخت عاج
بسر بر ز مشک و ز بیجاده تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت
در خوابگه را ببستند سخت
کسی خز کاوس کی را ندید
ز کین پدر او که آرمید
چنین است رسم سرای سپنج
نمانی در و جاودانه مرنج
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ
نه جنگ آوران زیر خفتان و ترگ
اگر شاه باشی اگر زردشت
نهالی ز خاک است و بالین ز خشت
بتاز و بناز و همه کام جوی
وگر کام دل یافتی نام جوی
چنان دان که گیتی ترا دشمن است
زمین بستر و گور پیراهن است
چهل روز سوگ نیا داشت شاه
ز شادی شد دور و از تاج و گاه
چهل یک نشست از بر تخت عاج
بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه
روان بزرگان زرین کلاه
شاهی برو آفرین خواندند
بر آن تاج گوهر برافشاندند

بر تخت نشستن کیخسرو
و آوردن جهن افراسیاب پیش خود

یکی سوگ بد در جهان سربسر
که بر تخت بنشست پیروزگر
نبد سود تا جهن افراسیاب
بیارند در پیش با جاه و آب
چو در بند مر جهن را پای بند
شکستند زان بند پای گزند
برفتند فرمان بران پیش اوی
بنزدیک جهن آوریدند روی
ببردند پس جهن را پیش شاه
بیامد بران نامور بارگاه
چو چشمش برآمد بران شهریار
زمین را ببوسید بس نامدار
همی بود گریان بر شاه بپای
یکی نامور بود فرخنده رای
چو خسرو بدانگونه چهرش بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید
ز خوبی که بد بهره مادری
بخورشید شد چهره شاه اوری
وز اینش فرو ریخت از دیده آب
بسی یاد کرد از دد افراسیاب
که گر نشستی بخون دست پیش
نگهداشتی رای و پیمان خویش
نکردی بخون سرخ ریش سپید
بکشتی ز بوم و ز بر ناامید
منش بود و پیش فرزند وار
بخواندی مر اورا که شهریار
وگر نه چنین است بد روزگار
که زو برگ زهرست و بارست بار

چو جهن آن شنید از لب شهریار   بجان ایمنی یافت از روزگار
بسا آفرین بزرگان بگفت   برانکس که بیرون آورد از نهفت
تو جاوید بادی تو با تاج و تخت   همیشه بهر جای پیروز بخت
مهان جهان پیش تو بنده اند   وزان بندگی سرافرازنده اند
من اکنون رهی سرائی توام   بهر جا که باشم برائی توام
زمین جز بفرمان تو نسپرم   همان هرچه گوئی ازان نگذرم
چو این گفت او شاه برپای خاست   نشاندش بر خویش بر دست راست
بگفتش که چون تو درین روزگار   کزو دیدی همه پند آموزگار
بر آسای اکنون و برخور ز بخت   ترا داد خواهم همان تاج و تخت
همان کشور تور دادم بتو   کزان تخمه تور دادم بتو
نبیره پشنگ فریدون نژاد   نباید که پیچی تو سر از داد
مرا با تو مهر است و پیوند جان   نباید که آئی ز پندم بروان
نباید که گیری تو گیتی بسنج   ره دانش و داد و دادن بپیچ
وگر زانکه از داد پیچی تو سر   سرت را ببرم بسان پدر
پدرت از بدی کرد گیتی رها   بدوزخ شد اندر دم اژدها
چو دیوان بدین راه آئین گرفت   ز یزدان بپیچید و کین برگرفت
نیا و پدر را بکینه بکشت   بچاره من آوردم او را ز دشت
بمردی و از رای آئین خویش   بجستم ازو من همه کین خویش
سرش را بریدم بسان چکاو   بغلطید بر خاک بی توش و تاو
بخون سرخ شد روی گیتی سپید   بناچار گشت از جهان ناامید
نکردیت بر وی کسی هیچ زار   از آنکس که بد بدی بود آموزگار
زمینی که دیوان ستمکارگان   بگویید گر بودند خونخوارگان
کر منی کشت است جم برین   وگر کشت تور ایرج پاک دین
بیزدان نگر تا ز تور و شاه   بدیشان چه آورد در رزمگاه
فریدون بکند آن کمند کمی   به نیروی یزدانکه بودش رگی
گرفت آن ستمکاره ضحاک را   ز تخت اندر آورد ناپاک را
دگر بین منوچهر آزادگر   کر بست از پی کین ایرج کمر
از ایران برون شد همی تا بچین   دلش پر ز باد و سرش پر ز کین
بنیروی یزدان پیروزگر   ز تور ستمگر جدا کرد سر
برو بر فکندش بچاه اندرون   نهادش یکی کوه بر سر نگون
پرستنده مردم از آزار او   سرآمد همه کار و پیکار او
چنین است فرمان یزدان و راه   که هر کس که برد سر بیگناه
سرش را ببرند بی ترس و باک   سپارند ناپاک دل را بخاک
مگر تا نباشی بزنهار رس   که کس را نیازند فریادرس
بپاسخ برآراست جهن از زبان   که ای دادگر شهریار جهان
بفرمان تو من ببندم کمر   بیایم ببینم رخ تاجور
ببوسم زمین پیش تخت ترا   کنم آفرین تخت و بخت ترا
نثار آورم مشک و عود و عبیر   زمین را ببوسم بخندیدن حریر

گفتار اندر دادن کیخسرو پادشاهی توران بجهن پسر افراسیاب با اسیران و کسان و غلامان و زنان

کسی آرزو دارد اکنون رهی   برین نامور پیشگاه مهی
که پوشیده رویان فرزند من   همه خواهر ازاو پیوند من
ببخشد بمن تا بتوران برم   اگر آرزو را من اندر خورم
چو بشنید ازو شهریار این سخن   بر آن آرزو پاسخ افکند بن
بفرمود تا پیش او شد دبیر   بیرزند قرطاس مشک و عبیر
نوشتند منشور بر پرنیان   بآیین شاهان و رسم کیان
چنان چون فریدون و تور آن زمین   سپرده بگفتش که تو پیش ازین
نجوی از جهان بهره خویش را   بهر داد مظلوم درویش را

بهجور گفت آنزمان شهریار | که رو خلعت تاج شاهانه آر | بیاورد گنجور تاج کیان | ابا خلعت و باره مهتران
بعز بود تا تاج بر سر نهاد | برست از گزند و شد از شاه شاد | همان خواهرا زاده پیوند اوی | کرو بود دند هریک ازان چاره جوی
فرستادشان شهریار جهان | بنزدیک بهمن آن زمان شادمان | سزاوار هریک بسی خواسته | ابا خلعت و تاج آراسته
فرستاد و گفتا بر آن زمان | ابا بهمن و رزم سوی خان مان | نهادم بفرمود شه با دبیر | نوشتن یکی نامه دلپذیر
بنزدیک گستهم نودر گوی | بیابید با ایران ابا آبروی | بیاورد بهمن آن زمان اتمام | ز زرد و ز زنگ و نکیر و مقام
بلشکر به هنگام بانگ خروس | ز درگاه بهمن آمد آوای کوس | نشست از بر اسب و شد سوی تور | همان راه با شادمانی و سور
چو نزدیکی شهر توران رسید | فرستاده نیک پی بر گزید | بگفتش که نزدیک گستهم پوی | همه کار ما پیش او باز گوی
فرستاده چون گفت با پنج شب | بکردار باد و دمان بر دمید | چو نزدیک گستهم آمد ز راه | بگفتش که بهمن آمد از نزد شاه
ابا خلعت و تخت توران کلاه | بهر او از جهاندار یزدان پناه | مر این کاخ با تاج تخت و کمر | سپرده تو بردار زحمت و بیش
بشادی سوی مرز ایران خرام | بگو تا کنندش شاهی سلام | چو گستهم ازان کار آگاه شد | پیاده سوی بهمن براه شد
همه شهر توران بیاراستند | می و رود و رامشگران خواستند | چو بهمن اندر آمد سوی خان خویش | ابا مهتر شاهان که بودند پیش
بهر جای دیبا برآویختند | همه کوی و برزن درم ریختند | نشست از بر گاه او شادمان | همه خفته را سر برآمد ز خواب
دو هفته ابا گستهم بود شاد | بدو خلعت و گنج بسپرد او | سیوم هفته را گنج در باز کرد | ز هر چیز حملی و کرسار کرد
بهر دو انگه آزاد گستهم گفت | که ای مرد با دانش و هوش جفت | ببر این همه بر بها نزد شاه | بگوییش کرد او را گیتی پناه
تو ئی شاه و ما بندگان تو ایم | بهر جا پرستندگان تو ایم | پذیرفت گستهم و کرد آن درود | که با دیگر همسال با چنگ و رود
همه شب ببودند با کام و ناز | بپیش اندرون شان بتان طراز | سپیده چو بر چرخ لشکر کشید | همانگاه گستهم نودر رسید
کوان چون ازان آگهی یافتند | پذیره شدن پیش بشتافتند | ابا پهلوانان همه بر گزید | پیاده شد و آفرین گسترید
چو چشمش برآمد بر آن روی شاه | بپرسیدش از بهمن و توران سپاه | بپاسخ چنین گفت کای شهریار | ز بهمن درود و فراوان نثار
الا یا تو نیست از نیکی زمان | بفرمانت دارد کمر بر میان | همانگه ببالا بگفت ای جوان | بپیمای جام و بیارای خوان
چو از خوان و خوردن بپرداختند | می و رود و رامشگران خواستند | همه شب ببودند با می و رود | همی کرد هر کس ز شاهان درود
چو خورشید بنمود رخ زان فراز | چو شاهان برآمد بر تخت سپهر | بیاورد گستهم آن خواسته | که بهمنش فرستاد آراسته
بنزدیک شاه جهان آورید | چو خسرو مرا زان همی بنگرید
بخشید چیزی بایرانیان | نشست از بر گاه شاه جهان
برنکیو نه تا سالیان گشت شصت | ازان رفتن و توشه و دستگاه

احوال انجام کار خود گفتن کیخسرو شاه

جهان شد بسی شاه را زیر دست | پر از مزنیشه شد یاد و بر جای شاه

همی گفت جای ز آباد و بوم / ز هند و ز چین اندرون تا بروم
هم از خاور و تا در باختر / ز کوه و بیابان و از خشک و تر
سراسر ز بدخواه وارم تهی / مرا گشت فرمان و شاهی و مهی
جهان از بداندیش بی بهره گشت / فراوان مرا روز بر سر گذشت
ز یزدان همه آرزو یافتم / اگر سر بسوی کین تافتم
روانم نباید که آرد منی / بداندیش کیش آهرمنی
سوی بدکنش همچو ضحاک و جم / که با تور و سلم اندر آمد بهم
بیکسو نکاوس و ز او من نیا / و دیگر سوی ترکان پر از کیمیا
چو کاوس چون جد او سیاب / کز آن جور و کژی ندیدم بتخت
بیزدان شوم بی گنه تا پاک بیش / بپرورش روان اندر آید گسی
ز من بگسلد فره ایزدی / گر آیم بکژی و راه بدی
ورا زمین میان تیرگی گیرد رم / بجا که اندر آید مرد افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد / همان پیش یزدان سرانجام بد
تبه کرد این گوشت و رنگ رخان / بریزد بجا کاندرون استخوان
ز من کم شود ناسپاسی بجای / روان تیره گی ماند بدیگر سرای
گذشته کسی تاج و تخت مرا / بیا اندر آور و بخت مرا
ز من نام ماند بدی یادگار / تکلو و رنجهای کهن گشته خوار
من اکنون چو کین پدر خواستم / جهان را بخوبی بیاراستم
بجستم کسی اگر بایست کشت / که بر کرد با پاک یزدان درشت
بیابا دو ویران ز رختی بمانم / که کشور و تخت مرا ز بخوانم
بزرگان گیتی مرا کهترند / و گر چند با گنج و با لشکرند
سپاسم بیزدان که از داد اوی / برین گردش و اختر و پایه ی
کنون آن به آمد که گنج جوی / شوم پیش یزدان پر آزار جوی
نگر ایم برین خوبی اندر جهان / پرستنده آشکار و نهان
روانم بر انجای نیکان برد / گر این تاج و تخت مهی نگذرد
نیابم فزون زین کسی نام و کام / بزرگی و خوبی و آرام و کام
رسیدیم و دیدیم راز جهان / مرد نیک و هم آشکار و نهان
کش و رز و دیهیم و گر تاج و ور / سرانجام گر مرگ باشد گذر
ب لا ز نوبت بغز بود شاه / که هر کس که آید برین بارگاه
سبک باز گردان ز نیکو سخن / همه مردمی جوی تندی مکن
سر هفت آن دو رنا رنگاه کیان / خروشان بیاید گشاده میان

صورت اول و سگالش کیخسرو و در رفتن ز جهان

ز بهر پرستش سر و تن بشست / بشمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامه نو سپید / نیایش کنان رفت دل پر امید
بباید خرامان بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
چنین گفت کای برتر از جان پاک / برآرنده آتش از تیره خاک
نگهدار چندی تو راه مرا / ز کژی بکش دستگاه مرا
نگردان ز جانم بدی روزگار / جهان چاره دیو آموزگار
تراین ندانش ستایش کنم / بر آن نیکوییها فزایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا / ز کژی بکش دستگاه مرا
بدان تا چو ضحاک و جم / نگیرد روان از زبانم ستم
چو برمن بپوشد در راستی / به نیروی کژی و از کاستی
نگردان ز من دیو را دستگاه / بدان تا نگردد روانم تباه
روانم بر انجای نیکان رسان / نگهدار بر من همین راه شان
شب و روز یک هفته بر پای بود / تن ایدر و جانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان / بجای پرستش نبودش توان
بهشتم بجای پرستش نشست / بر تخت شاهی خرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه / شگفتی فرو ماند از کار شاه

ازان نامداران روز نبرد / همی هر کسی دیگر اندیشه کرد
چو بر تخت بنشست نامور شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند / سپه را ز درگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش / بزرگان پیل افکن و شیرکش
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و شیدوش و رهام شیر
چو گیو و بیژن برفتند پیش نماز / وزان پس همه برگشادند راز
گرازه دلیرا سرا داورا / جهاندار بر مهتران سرورا
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج / فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج
فروزنده جوشن و زین و اسپ / فرازنده فرخ آذرگشسپ
ترا نیست رنج و نیازی بگنج / ز گیتی بگنجت فزونست رنج
همه پهلوانان ترا بنده‌ایم / سراسر بدیدار تو زنده‌ایم
همه دشمنان را سپردی بخاک / بگیتی نماندت ز کس بیم و باک
بهر کشوری لشکر و گنج هست / بجایی که پی بر نهی رنج هست
ندانیم کز اندیشه شهریار / چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا زین جهان روز برخوردنست / بهنگام و تیمار و شرم مردنست
گر از نابچیزی بیازرد شاه / بر آزار او هست ما را گناه
بگرید بما تا دلش خوش کنیم / پر از خون رخ جان بر آتش کنیم
و گر دشمنی دارد اندر جهان / بگوید بما شهریار جهان
بدان تا بن و بیخ او برکنیم / بخنجر زمین را چو آذر کنیم
همه تاجداران که بودند شاه / بدان داشتند ارج گنج سپاه
که تا سر ستانند و گرز و کمند / چو ترکان و ایران بسر بر نهند
نهانی که دارد بگوید بما / جهان چاره آن بجوید بما
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که ای پهلوانان جوینده راه
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج / نه شد نیز جایی پراکنده گنج
نه آزار دارم ز لشکر سپاه / نه اندر شما هست مرد گناه
ز دشمن چو کین پدر خواستم / بداد و بکین گیتی آراستم
بگیتی جز این خاک تیره نماند / که مهر نگین مرا بر نخواند
شما تیغها بر نیام آورید / بجای چنین شمشیر جام آورید
چو یکهفته من پیش یزدان پاک / ببودم بر اندیشه بر ترس و باک
بجای کمان چنگ و نای آوریم / نگار بت دلربا آوریم
یکی آرزو دارم اندر نهان / همی خواهم از کردگار جهان
بگویم چو پاسخ گشاده دهند / بپاسخ مرا روز فرخ نهند
شما پیش یزدان نیایش کنید / برین کام شادی ستایش کنید
که او داد بر نیک مرد دستگاه / نمایش مرا او اگر بنمود راه
وز آن پس همه شادمانی کنید / ز مهرها روان بیگمانی کنید
برایند کین چرخ ناپایدار / نداند همی کهتر از شهریار
همی هر رو پیر و برنا بهم / ازو داد بینیم یا با ستم
همه پهلوانان ز نزدیک شاه / برون آمدند از غمان چون تباه
بسالار بار آن زمان گفت شاه / که بنشین برین پرده و بارگاه
کسی را مده بار در پیش من / ز بیگانه و مردم خویشتن

خلوت دوم کیخسرو و مدهش ایرانیان و پیغام زال و رستم

بیامد بجای پرستش بشب / بدادار دارنده بگشاد لب
همی گفت کای برتر از برتری / فزاینده پاکی و بهتری
تو باشی بمینو مرا رهنمای / اگر بگذرم زین سپنجی سرای
نگه‌دار دلم هیچ تا تافته / وز ابخای نیکو دلان یافته
چو یکهفته بگذشت بنمود روی / برآمد یکی غلغل و گفت و گوی
همه پهلوانان شدند انجمن / بزرگان و فرزانه و رایزن

چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد سخن رفت چندی ز بیداد و داد
ز گردان شدن انجمن بر منش ز یزدان پرستان و ز بدکنش
همه دستها برزدند از نهان بزرگان و فرزانگان جهان
پدر گیو را گفت کای نیکبخت همیشه پرستنده و تاج و تخت
ز ایران بسی رنج برداشتی بر و بوم و پیوند بگذاشتی
همی ترسم آن رنج بی بر شود سپهبد بر آیین دیگر شود
مبادا که از راه کیهان خدیو دلش را بکژی گزیند دیو
به پیش آمد اکنون مرا تیره کار گر این را نشاید که داریم خوار
بباید شدن سوی زابلستان بنزدیک آن شاه کابلستان
بزال و برستم بگوی که شاه ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
در بار بر نامداران ببست همانا که با دیو دارد نشست
بسی پوزش و خواهش آراستیم همی زان سخن راز او خواستیم
فراوان شنید و پاسخ نداد دلش خیره بینم سرش پر ز باد
بترسم که او همچو کاوس شاه شود کژ و دیوش بپیچد ز راه
شما چو دانید و داناترید بهر بودنی بر توانا ترید
کنون هر که دارید پاکیزه رای ز قنوج و ز دنبر بر مرغ و مای
ستاره شناسان کابلستان همه پاک رایان زابلستان
بایران خرامید با خویشتن بسازید زین در یکی انجمن
گر شد پادشاهی پر از گفتگوی بپوشید خسرو ز ما رای و روی
بیفکندیم هرگونه رای بن ز دستان گشاییم همی این سخن
سخنهای گودرز بشنید گیو ز لشکر گزین کرد مردان نیو
برآشفت و اندیشه اندر گرفت ز ایران ره سیستان بر گرفت
چو نزدیک دستان رستم رسید بگفت آن شگفتی که دید و شنید
همی گشت با نامور زال گفت که گشتیم با درد و تیمار جفت
برستم بگفت کز بخردان ستاره شناسان و هم موبدان
ز زابل بخوان و ز کابل بخواه بدان تا بیاید با بار راه
شدند انجمن موبدان و ردان بهر جا که بد از مهان بخردان
همه سوی دستان نهادند روی ز زابل بایران همه راه جوی

خلوت سیوم و حدیث ایرانیان و پاسخ کیخسرو

جهاندار بر پای بر هفت روز بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
ز در پرده برداشت سالار بار نشست از بر تخت بر شهریار
همه پهلوانان خسته نهان برفتند نزدیک شاه جهان
فراوان ببودند پیشش بپای بزرگان پر دانش و پاک رای
جهاندار چون دید بنواختشان برسم نیا پایگه ساختشان
وزان نامداران همه زیر دست کس از پایها نشست و بگشاد دست
گشادند لب کای شه خسروان جهاندار با داد و روشن روان
توانایی و فر شاهی تراست ز خورشید تا برج ماهی تراست
همه بودنیها بروشن روان بدانی بکردار نیکوگمان
چه کردیم و دیگر چه آیدت رای همه بنده کامیم پیشت بپای
که تا ما بدین نامور بارگاه چه کردیم بر ما چرا بست راه
کنون روزگاری برین برگذشت دل ما پر از زار و تیمار گشت
گر ایدونکه کمتر شد این آزرشاه بدو مرزبان ایمنیت کم کرده راه
اگر غم ز دریاست خشکی کنیم همه چادر خاک مشکی کنیم
وگر کوه باشد ز بن برکنیم بخنجر دل دشمنان بر کنیم
وگر چاره این بر آید ز گنج نبیند ز گنج و درم تیر رنج
همه پاسبانان گنج تواایم پر از درد و گریان برنج تواایم
چنین داد پاسخ جهاندار باز که از پهلوانان نیم بی نیاز

ولیکن خرام

ولیکن ندارم همی ان ز رنج / ز نیروی دست و ز مردان گنج
نه در کشوری دشمن آید پدید / که تا آن تیر با جمشید
یکی آرزو خواست روشن دلم / همی بر دل آن آرزو بگسلم
شب تیره تا گاه روز سپید / بران آرزو دارم اکنون امید
چو یابم بگویم همه راز خویش / برآرم نهان کرده آواز خویش
شما باز گردید پیروز و شاد / وز اندیشه و درد دل مگیرید یاد
همه پهلوانان آزاد مرد / بر آن خواندند آفرینها بدرد
چو ایشان برفتند بیرون ز شاه / بفرمود تا پرده بارگاه
فروهشت و بنشست گریان مرد / بنومیدی آن شاه پیروزگرد

خلوت چهارم کیخسرو و رسیدن او بکام خود

جهاندار شد پیش برتر خدای / همی خواست تا باشدش رهنمای
همی گفت کای کردگار سپهر / فروزنده نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست / گر از من خداوند خشنود نیست
ز من نیکویی گر پذیرفت زشت / نشستن مرا جای کن در بهشت
چنین پنج هفته خروشان بپای / همی بود در پیش کیهان خدای
شب تیره از رنج نغنود شاه / بر آنگه که بر زد سر از چرخ ماه
بخفت او و روشن روانش نخفت / که اندر جهان با خرد بود جفت
چنان دید در خواب کو را سروش / نهفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر نیکبخت / بسودی بسی یاره و تاج و تخت
اگر زین جهان تیز بشتافتی / کنون آنچه جستی همه یافتی
بهمسایگی داور پاک جای / بیابی برین تیره جا بر مپای
چو بخشی به ارزانیان تاج و گنج / کسی را سپار این سرای سپنج
که باشد نگهبان درویش را / کند شادمان مردم خویش را
کسی ایمنی یابد از هر بلا / که یابد رها از دم اژدها
هر آنکس که از بهره رنج برد / چنان دان که آن از پی گنج برد
چو بخشی به ایران ببخشش تو چیز / که آمد زمانی تو بسیار نیز
سر تخت را پادشاهی گزین / که ایمن بود چیز از و بر زمین
چو گیتی ببخشی مپاسای هیچ / که آمد ترا روزگار بسیج
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب / ز خوی دید جای پرستش پر آب
فرو ماند گریان رخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت اگر تیز بشتافتم / ز یزدان همه آرزو یافتم
بیامد بر تخت شاهی نشست / یکی جامه نابسوده بدست
بپوشید و بنشست بر تخت عاج / جهاندار بی یاره و گرز و تاج
دو تا گشت قد و رخانش ز درد / شده بر بمانده برگ زرد
چنان خرم و شاد خندان نشست / تو گفتی خور و ماه دارد بمشت
سر هفته را زال و رستم بهم / رسیدند بیکام و دل پر ز غم
چو ایرانیان آگهی یافتند / همه داغ دل تیز بشتافتند
چو رستم پدید آمد و زال زر / همان موبدان و فراوان هنر
ز درد شهنشاه رستم نژند / همان زال با جان و دل دردمند

حدیث ایرانیان سبب کیخسرو با پنج زال او

هر آنکس که بود از نژاد زراسپ / پذیره شدن را بیاراست اسپ
همان طوس با کاویانی درفش / ابا نامداران زرینه کفش
چو گودرز پیش تهمتن رسید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بپای همی رفت رخساره زرد / ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
بگفتند با زال و رستم که شاه / ز فرمان ابلیس گم کرده راه
همه کارها پیش سازست و بس / شب و روز او را ندید ایچ کس
ازین هفته تا آن ز بارگاه / گشاییم و پوییم و یابیم راه
جز آنست کیخسرو ای پهلوان / که دیدی تو شاداب و روشن روان

شده گوژ بالای سرو سهی … گرفته گل سرخ رنگ بهی
ندانم چه چشم بد آمد بروی … چرا پژمرد آن چو گل برگ روی

نگر تیره شد بخت ایرانیان … و گر شاه را ز اختر آمد زیان
بدیشان چنین گفت زال دلیر … که باشد که شاه آمد از گاه سیر

درستی و هم دردمندی بود … گهی نوش گاهی نژندی بود
شما دل مدارید چندین بغم … که از غم شود جان خرم دژم

بگوییم و بسیار پندش دهیم … به بند اختر سود بندش دهیم
وز آنپس هر آنکس که آمد ز راه … برفتند هر یک سوی بارگاه

همانگه ز در پرده برداشتند … برانداز شان شاد بگذاشتند
چو دستان و چون رستم پیلتن … چو طوس و چو گودرز آن انجمن

چو گرگین و چون بیژن گستهم … هر آنکس که رفتی ز گردان بهم
شهنشاه چون روی ایشان بدید … ز پرده در آواز رستم شنید

پر اندیشه او نیز بر پای جست … بپرسید بر پای بنمود دست
ز دانندگان هر که بد کابلی … ز تورج و ز دیر و ز زابلی

یکایک بپرسید و بنواختشان … برسم مهی پایگه ساختشان
همان نیز از ایرانیان هر که بود … بر اندازشان پایگه بر فزود

بر آفرین کرد بسیار زال … گر شادی بزی تا بود ماه و سال

ستایش و هدیه زال و پاسخ شاه کیخسرو

ز گاه منوچهر تا کیقباد … همه تاج داران فرخ نژاد
همان زو طهماسب کاووس کی … بزرگان و شاهان فرخنده پی

به پیروزی و مردی و مهتری … که شاهنشها بادی همیشه بجای
گشتی همه روی کشور بداد … بباز آمدن باش پیروز شاد

سیاوش مرا خود چو فرزند بود … که با فر و با برز و اروند بود
ندیدم کسی را بدان بخردی … بدین نام و آن فره ایزدی

چو مهتر که پایی ترا یافت تخت … چه زهری که نام تو تریاک بخت
همی نا سزا آگهی یافتم … بدان آگهی نیز بشتافتم

ستاره شناسان و کندآوران … ز هر کشوری آنکه دیدم سران
ز تورج و زند و ز مرغ و ماهی … همیدون ابا رنج و تندی ز جای

بدان تا بجویند راز سپهر … کز ایران چرا پاک بر بی مهی
گر آیش آمد که پیروز شاه … بفرمود تا پرده و بارگاه

بزواره از پیش سالار بار … بپوشد زما چهره شاه و اس
من از زو دو ایرانیان چون عقاب … همی تا ختم همچو کشتی بر آب

بدان تا بپرسم ز شاه جهان … ز چیزی که دارد همی در نهان
البته کار هر چیز نیکو شود … وز و تخت شاهی کی آهو شود

بگنج و برنج و بمردان مرد … بجز این نیت آیین ننگ و نبرد
چهارم بیزدان ستایش کنیم … شب و روز او را نیایش کنیم

که اوست فریاد رس بنده را … همو باز دارد گراینده را
همه رویش بخشیم بسیار چیز … وگر چند چیز ارجمند است نیز

بدان تا روان تو روشن کنیم … سخن دمیش چشم تو جوشن کنیم
چو بشنید خسرو ز دستان سخن … یکی داستان پاسخ افکند بن

وز این نغز سود سپیدار شاد … که کیخسر آمد ازین جایگاه
زن و کودک از شهر بیرون برند … خورشهای با آتش ایشان برند

بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز … همه رای و گفتار های تو نغز
ز گاه منوچهر تا این زمان … بهر چیز تا باز نیکی گمان

همان نامور رستم پیلتن … ستون کیان نازش انجمن
سیاوخش را پرورانیده بود … بر و نیکوییها رسانیده بود

سپاهی که دیدند گوپال اوی … سر و مغز پیل و فش و یال اوی
بسی جنگ ناکرده بگریختند … همه دست تیر و کمان ریختند

به پیش

به پیش نیاکان من کینه‌خواه   چه دستور فرخ نماینده راه
اگر نام و رنج تو گیرم یاد   نماند سخن تازه تا حشر ترا
وگفتار خوب از پژوهش بود   ترا این ستایش نکوهش بود
و گر هرچه پیمودی از کار من   ز شادان بار دو زبار من
تراهن بگویم همه سربسر   بدان تا بدانی کو پر هنر
بیزدان یکی آرزو داشتم   جهان را همه خوار بگذاشتم
کنون پنج هفتست تا من بپای   همی خوانم از داور رهنمای
که بخشد گذشته گنه مرا   درفشان کند تیره گاه مرا
بروم مرا زین سرای سپنج   نماند ز من در جهان درد و رنج
نماند کزین راستی بگذرم   چو شاهان نشیمن بپیچد سرم
کنون یافتم هرچه جستم بکام   بباید بسیجید کامد خرام
سحرگه مرا چشم نغنود دوش   ز یزدان بیامد خجسته سروش
که برساز کامد گه رفتن است   سرآمد بخندی و ناخفتن است
کنون بارگاه من آمد بسر   غم لشکر و تاج و تخت و کمر
غمی شد دل ایرانیان زان شاه   همه خیره گشتند گم کرده راه
چو بشنید زال این سخن بردمید   یکی باد سرد از جگر برکشید
بایرانیان گفت کاین رای نیست   خرد را بمغز اندرش جای نیست
که تا من ببستم بمردی کمر   پرستنده ام پیش پروردگر
ز شاهان مردم کسی این نگفت   چنین گفت باز آنچ بد در نهفت
نیا بر بدین بود جد شان   کز او پیش راند چنین شادان
مگر دیو با او هم آواز گشت   که از راه یزدان سرش تاب گشت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست   نزد هرگز بدین کار دست
بگویم مر او من همه راستی   که آید بجان اندرون کاستی
چنین یافت پاسخ از ایرانیان   که زینسان هرکس نگفت از کیان
همه با تو ایم آنچه گویی بشاه   مباد آنکه او کم کند رسم و راه
شنید آن سخن زال و بر پای خاست   چنین گفت کای خسرو داد و راست
ز پیر و جهاندیده بشنو سخن   چو گرز آور و رای فرمان مکن
ز گفتار تلخت آراستی   به تیز و بتلخی درکاستی
نباید که آزار گیری ز من   از این راستی پیش آن انجمن
بتوران زمین زادی از مادرت   همانجا بد آرام و آبشخورت
زگیو و نبیره رد افراسیاب   که بجز جور و کژی نبیری بخواب
چو کاوس بد خیم و دیگر نیا   پر از رنگ رخ دل از کیمیا
زخاور و را بود تا باختر   بزرگی و شاهی و تاج و کمر
همیخواست کز آسمان بگذرد   همه گردش اختران بشمرد
بران بر بسی پند ها دادمش   همی تیغ گفتار بکشادمش
بسی و ادش پند مردی نکرد   ازو بازگشتم پر از داغ و درد
بصندوق گرکش همی شد بچرخ   که گیرد از آن چرخ گردش مرخ
چو بر شد نگون اندر آمد بکبر   ببخشود بر جانش یزدان پاک
بیاید بیزدان شده ناسپاس   سری پر ز کرده دلی پر هراس
تو رفتی و شمشیرزن صدهزار   زره دار با گرزه گاوسار
چو شیر ژیان ساخته رزم را   بباید آشتی دست خوارزم را
ز پیش سپه تیز رفتی بجنگ   پیاده شدی پیش جنگی پلنگ
نه از گرز داران نشستن تهی   که تو کینه را ترک بر سر نهی
تهمتن بیامد همان لحن شیر   چو رهام و بیژن چو گیو دلیر
گر او را بدی بر تو بر روز شتاب   بایران کشیدی رد افراسیاب
زن و کودک خرد زایرانیان   هر سی نبستی یکی کس میان
ترا ایزد از دست او تیره کرد   ببخشود زان رای پیچیده گرد
بکشتی کسی را که بد بی هراس   جدا دار دارنده بدسپاس

پیک

تو گفتی که هنگام آرام بود   که بخشش و پوشش می و جام بود
بیاساید از رنج شاه و سپاه   همی تازه داریم جان اوی گاه
بایران کنون کار دشوارتر   فزون شد همه اهرمن آزارتر
کنون برنوشتی ره ایزدی   بگشتی کنون گشتی و راه بدی
ازین پس نباشد تنت سودمند   نیاید جهان آفرین را پسند
گر این باشد ای شاه سامان تو   بکردی کسی کرد پیمان تو
پشیمانی آمد ترا زین سخن   به بندیش و زبان و روان کهن
وگر تیز جوئی چنین راه دیو   بهر در تو فر کیهان خدیو
بمانی پر از درد دل پر گناه   نخواند ازین پس ترا ایزد شاه
بیزدان پناه و بیزدان گرای   که اویست بر نیک و بد رهنمای
گر این پند من یک بیک بشنوی   گر با آهن بر گرفتش بگروی
نماندت در رود و نماندت تخت   نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
خرد باد و جان ترا رهنمای   بیاید کی بماند و نغزت زجای
سخنهای دستان چو آمد به بن   یلان برگشادند یکسر سخن
که ما هم برانیم کین پیر گفت   بباید و رر آستی در نهفت

پاسخ دادن کیخسرو زال را و پهلوانان دیگر

چو کیخسرو از گفت ایشان شنید   زمانی بدین هم بران بنگرید
باندیشه گفت ای جهاندیده زال   بمردی باندازه پیمود سال
اگر سرو گومیش برا انجمن   جهاندار بشنید و آمد ز من
وگر آنکه رستم شود دردمند   ز درد روی آید بایران گزند
وگر آنکه ار بشنوی رنج اوی   فزون آمد از نامور گنج اوی
پسر گر دپیشم تن خویش را   ببند خواب و خوردن بدان انجمن
همه پاسخ او بیجز بی کمر   ز دل او بگفتار خود بشکنم
چنین گفت خسرو باواز تخت   که ای سرافرازان بیدار بخت
سخنهای دستان شنیدم همه   که بر خواند آنرا به پیش رمه
بدارنده یزدان کیهان خدیو   که من دورم از راه فرمان دیو
بیزدان گرایم همی جان من   که آید بره از رنج و درمان من
بدید آن جهاندار روشن روان   خرد را ز بدهای او جوشن است
بزال آنگهی گفت تندی مکن   بر اندازه باید که راند سخن
نخست آنکه گفتی ز توران نژاد   خردمند بیدار هرگز نزاد
جهاندار پور سیاوش منم   بتخت کیان بر پشیمان منم
بنبیره جهاندار کاوس کی   دل افروز بر دانش و نیک پی
بمادر هم از تخم افراسیاب   نگشتی تن از بیم افراسیاب
دگر زنگ کاوس صندوق ساخت   سرانداز شاهی همی بر فراخت
کنون من چو کین پدر خواستم   جهان را به پیروزی آراستم
نکشتم کسی را کزو بود کین   ور زو جور بد بیداد و بد بر زمین
بگیتی مرا نیز کاری نماند   ز بد گوهران شهریاری نماند
هر آنگه که اندیشه کردم دراز   همی رفت باید بسوی خاک باز
چو کاوس و جمشید باهم براه   چو ایشان مرا کم بود پایگاه
چو ضحاک ناپاک تور دلیر   که از جور ایشان جهان گشت سیر
بترسم که چون روز رنج آشید   چو ایشان مرا سوی رنج کشید
دگر آنکه گفتی که با شید جنگ   بیاراستی چون دلاور نهنگ
از آن بر گزار ایران مریم   ...انگهی از در کارزار
که تنها برو بر بجنگ آمدی   چو رستمی بر زمش و زنگ آمدی
کسی اگی فر یزدان بود   وگر اخترش بر جهان بود
همه خاک بودی بجنگ اشکنک   از ایران بر انجا شدم تنگ تنگ
بدین نیز هفته که من روز و شب   بجای فرین برکشیم دو لب

بدان تا جهاندار یزدان پاک / رهاند مرا زین غم تیره خاک / شدم سیر زین لشکر و تاج و تخت / سبکبار گشتم ببستم رخت
تو ای پور سرپور تیغ سام / مرا دیو کو نیکه بنهاد دام / بتاری و کژی نگشتم ز راه / ز رو انگشت ببیدین و مل بیه
ندانم که با فرهٔ ایزدی / کی یابم این روزگار بدی / بپیچد روانت ازین گفتها / چو پیدا شود در نورد همه گفتها
چو دستان شنید این سخن خیره گشت / همه چشمش از روی او تیره گشت / خروشان بشد از شاه بر پای خاست / چنین گفت کای شاه با داد و راست
ز من بود تیزی نه ناپخردی / تو ای پاک فرزانه ایزدی / سزد گر ببخشی گناه مرا / اگر دیو کم کرد راه مرا
مرا سالیان بیش و او از شمار / کمر بسته ام پیش هر شهریار / ز شاهان ندیدم کزین گونه راه / بجستی ز داد از خورشید و ماه
کنون گشت کیخسرو آموزگار / گرو دور باد ابر او روزگار / نخواهم که باشم ز خسرو جدا / بخسرو بد و بر تیره جانم گوا
فزونست ازان رنج گرد شاه / بایران نزدیک هر نیکخواه / که ما را جدایی بود آرزو / ابا او اگر خسرو نیکخو
سخنهای دستان چو بشنید شاه / پسند آمدش پور نیکخواه / همانست کو این سخن جز بمهر / نه پیمود بر شاه خسرو چهر
بیازید و بگرفت دستش بدست / بر خویش بر روش بجای نشست / چنین گفت پس شاه با زال زر / که اکنون به بندید یکسر کمر
چو گو رستم و طوس و گودرز و گیو / دگر هر چه از نامداران نیو / سراپرده از شهر بیرون برید / درفش همایون بهامون برید

بیرون رفتن شاه کیخسرو از شهر

ز خرگاه و ز خیمه چندانکه هست / بسازید بر پشت جایی نشست
چنان کرد رستم که خسرو بگفت / ببردند پرده سرای نهفت

بهامون کشیدند ایرانیان / بفرمان ببستند یکسر میان / ز خیمه پر از کوه تا کوه بود / سپید و سیاه و بنفش و کبود
میان اندرون کاویانی درفش / جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش / به پیش سپه خسرو پاک دین / گروه از بزرگان بر و آفرین
سراپرده زال نزدیک شاه / برافراخته زو درفش سیاه / ز کابل بزرگان روشن روان / برفت پیش رستم پهلوان
به پیش شهنشاه بر دست راست / که جز راستی از میانه نخواست / به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو / چو رهام و گرگین و شاپور نیو
پس پشت او بیژن و گستهم / بزرگان که بودند با او بهم / شهنشاه بر تخت زرین نشست / یکی گرزه گاوپیکر بدست
ببایست او زال و رستم بهم / بزرگان کابل همه بیش و کم / برفتند زانسو که اش نهاد / برفتند گردان خسرو نژاد
هر آنکس که بود از تخم زراسپ / بیامد با یوان آذرگشسپ / چو دستان و رستم چو گودرز و گیو / چو رهام و شاپور و گردان نیو
نهاده همه چشم بر چهر شاه / بدان تا چه گوید ز کار سپاه / همه گوش و از گفت آن شهریار / که ای نامداران به روزگار

نصیحت کردن شاه کیخسرو با ایرانیان

کنون جای کوشش همه اندر است / که پاداش ما با فره دیگر است

بترسید یکسر ز یزدان پاک / مباشید شاد اندرین تیره خاک / هر آنکس که دارید رای خرد / بدانید کین نیک و بد بگذرد
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج / چرا باید از درد و اندوه و رنج / ز هر دست خوبی فراز آوریم / بدشمن بمانیم و خود بگذریم

که این روز بر هر کسی بگذرد　　زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ رو تا بکاوس شاه　　که بودند با تاج و با فر و گاه

جز از نام ایشان بگیتی نماند　　کسی نامهٔ رفتگان برنخواند
وز ایشان بگیتی سپاسان منم　　بفرجام زانپس همه آن منم

چو ایشان همین یکی بنده‌ام　　وگر چند با رنج کوشنده‌ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی　　بدیدم که اید زمانه کسی

کنون جان و دل زین سرای سپنج　　بکندم سرآوردم این درد و رنج
ز بخت آنچه جستم همه یافتم　　ز تخت کیی روی برتافتم

هر آنکس که او بیشتر برد رنج　　بنام مرد هر چه خواهم ز گنج
زر و ازهر آنکه بردم سپس　　بگویم بیزدان نیکی شناس

بایرانیان بخشم آن خواسته　　سلاح و در و گنج آراسته
ببخشم بهر مهتری کشوری　　هر آنکس که هست از شما مهتری

همان مهره و پرده و چارپای　　پراندیشه آرم شما را بجای
ببخشم که من راه را ساختم　　وزین تیره جا دل بپرداختم

شما دست شادی و خوردن گزید　　بیکهفته اندر چمید و چرید
بخواهم که تا زین سرای سپنج　　گذر یابم و دور مانم ز رنج

چو کیخسرو این پندها برگرفت　　بماندند گردان ایران شگفت
یکی گفت کین شاه دیوانه شد　　خرد با دلش سخت بیگانه شد

ندانم کزین پس چه خواهد رسید　　کجا خواهد این تاج و تخت آرمید
برفتند یکسر گروها گروه　　همه دشت لشکر برو زاغ کوه

غو نای و آواز رامشگران　　شد و در هوا از کران تا کران
ببودند یکهفته زینگونه شاد　　کسی را نیامد غم و رنج یاد

بهشتم نشست از بر گاه شاه　　ز باره ز تاج و ز زرین کلاه

چو آمدش تنگی برفتن فراز　　یکی گنج را در گشادند باز

وصیت کردن کیخسرو بگودرز گشواد را

چو بگشاد در گنج آباد را　　وصی کرد گودرز گشواد را
بدو گفت کای گرد گرد جهان　　چه در آشکار و چه اندر نهان

کهن گنج را زو در آگنده است　　بسختی بروزی پراکنده است
همه کهن رباطی که ویران بود　　یکی کاروان نزد یک ایران بود

دگر آبگیری که باشد خراب　　در ایران هم از کین افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند　　زنانی که بی شوی و بی یاورند

دگر پیر کو نباشدش سیم　　و گر آنکه بچیز نباشدش بیم
دگر آنکه درویش و بیکس بود　　ز هر کار رهر آرزو بیش بود

دگر آنکه باشدش دختر جهان　　ز هر کس همیدارد او در نهان
ز درویشی و بیکسی روز و شب　　بود سر بزانو گشاده دو لب

دگر آنکس آمیزشی نیاز　　ز هر کس همیدارد آن رنج باز
بر ایشان در گنج بسته مدار　　ببخش و بترس از بد روزگار

دگر گنج کش نام بادآورست　　پر از افسر و گوهر و زیورست
همه کهن شهری که ویران شده است　　نشست پلنگان و شیران شده است

دگر آنکسی کو ز تن بازماند　　بروز جوانی درم برفشاند
دگر چاهساری که بی آب گشت　　فراوان بر او بیابان گذشت

برین گنج باد آور آباد کن　　درم خوار کن مرگ را یاد کن
دگر گنج کش خواندی شه عروس　　که آگنده کاوس در شهر طوس

بگودرز فرمود کان گنج خش　　بزال و بگیو و هم او فرخش
همه جامه‌های تنش برشمرد　　بگردان یکسر بدیشان سپرد

همه باره و بوق کند آوران　　همان جوشن و گرزهای گران
ز گیتی بر وی که آیدش یاد　　سلیح تنش هرچه در گنج داد

ز اسپان بجایی که بودش گله / بطوس سپهبد سپرد آن همه
همان باغ و کاخش بگودرز داد / ز گیتی هر آنچ کرآیدش یاد
سلیح تنش هرچه در گنج بود / که او را بدان خواسته رنج بود
سپردند گنجش بگیو دلیر / بدانگه که خورشید از رزم سیر
ز ایوان و خرگاه و پرده‌سرای / همان خیمه و آخور و چارپای
فریبرز کاوس را داد شاه / یکی جوشن و ترگ زرین کلاه
یکی طوق رخشان تر از مشتری / ز یاقوت رخشان انگشتری
نوشته برو نام شاه جهان / که اندر جهان آن نبودی نهان
ببیژن چنین گفت کای نامدار / همیدار جز تخم نیکی بکار
بایرانیان گفت هنگام من / فراز آمد و تازه شد کام من
بخواهید چیزی که باید زمن / که آمد پراکندن انجمن
همه مهتران زار گریان شدند / ز زور و شهنشاه بریان شدند
همی گفت هر کس کای شهریار / گر اماند این تاج زر یادگار
چو بشنید دستان خسرو پرست / زمین را ببوسید و بر پای جست

حدیث زال و بخشش کیخسرو با رستم

چنین گفت کای شهریار جهان / سر و کار زر با غم اندر نهان
تو دانی که رستم بایران چه کرد / برزم و بزم و بجنگ و نبرد
چو کاوس کی شد بمازندران / بره بر ورو فرسنگهای گران
که دیوان ببستند کاوس را / چو گودرز گردنکش و طوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت / بمازندران روی بنهاد تفت
بیابان و تاریکی و دیو و شیر / چه جادو و چه اژدهای دلیر
پر از رنج و تیمار ببرید راه / بمازندران شد بنزدیک شاه
دریده پهلوی دیو سپید / جگرگاه پولادغندی و بید
سر بچه را آنکه از تن بکند / خروشش برآمد بابر بلند
چو سهراب فرزند کاندر جهان / کسی را نبد از کهان و مهان
بکشت از پی کین کاوس شاه / ز دو روش بگرید همی سال و ماه
وز آنجا که رزم کاموس بود / بمردی بابر اندر آورد بود
ستمکاره دیوی چو پولادوند / گرفتش میان کشتی بفکند
وزانپس که بر باره که اکوان دیو / برآمد از آن ژرف دریا غریو
ز دور کاهت ای شاه تنها برفت / بران دیو بر شاه توران چه رفت
ز دریا بمردی بکیو کشید / بر آن کوه خرم چرم را بر درید
بفرمان تو دور دم اژدها / بشد و بشیران آمد زنجی رها
ز کردار او چند رانم سخن / که هم داستانها نیاید ببن
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه / چه ماند بدین شیر دل نیکخواه
چنین داد پاسخ که کردار اوی / بنزدیک ما رنج و تیمار اوی
کرد اندر نگر گردگار سپهر / نماینده داد و آرام و مهر
سخنهای او بیست اندر نهفت / نداند کس او را بآفاق جفت
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / بیاورد قرطاس مشک و عبیر
نوشتند عهدی ز شاه زمین / سرافراز کیخسرو پاک دین
ز بهر سپهبد گو پیلتن / ستوده بمردی بهر انجمن
که او باشد اندر جهان شهر نو / جهاندار بیدار و سالار نو
هم او را بود کشور نیمروز / سپهدار پیروز لشکر فروز
نهادند بر عهد بر مهر زر / بر آیین کیخسرو دادگر
بپرداد منشور کرد آفرین / که آباد بادا برستم زمین
مهانی که با زال هم سو اند / برفتند با رخها در کمان
ببخشیدشان خلعت پر ز زر / یکی جام مر هر یکی پر گهر
چو بشنید زال آفرین کرد سخت / بر آن شاه پیروز بیدار بخت

جهاندیده گودرز بر پای خاست / بیاراست با شاه گفتار راست
چنین گفت کای شاه پیروزبخت / ندیدیم چون تو خداوند تخت
ز گاه منوچهر تا کیقباد / ز کاوس تا گاه فرخ نژاد
به پیش بزرگان کمر بسته ام / بی آزار کیکو و بنشسته ام
نبیره پسر بود هفتاد و هشت / کنون ماند هشت و دگر درگذشت
همان گیو بیدار با هفت سال / بتوران زمین بود بیجوز و دال
بدشت اندرون گور بد خوردنش / همان چرم نخجیر پیراهنش
بایران رسید آنچه بد شاه دید / ز تیمار او کین چنین کشید
جهاندار سیر آمد از تاج و گاه / همی چشم دارد بخوبی ز شاه
چنین داد پاسخ که پیش از آنکه ازین / که بر گیو بادا هزار آفرین
خداوند گیتی ورا یار باد / دل بد سگالانش پر خار باد
کم و بیش با پاک بر دست تست / که روشن روان باشی و تندرست
بفرمود تا عهد قم و اصفهان / نهاد بزرگان و جای مهان
نویسند ز مشک و ز عنبر دبیر / یکی عهد از پادشا بر حریر
یکی مهر زرین برو بر نهاد / بر آن نامور آفرین کرد یاد
که یزدان ز گودرز خشنود باد / دل بد سگالانش پر درد باد
بایرانیان گفت گیو و سپید / مبادا که آید بگرز از شیر
بدانید کین یادگار منست / بنزد شما زینهار منست
مر او را همه پاک فرمان برید / ز گفتار گودرز بر نگذرید
ز گودرز بایان هر که بد پیشرو / یکی آفرین گستراند نو

هدیه طوس و بخشش کیخسرو بادی

چو گودرز بنشست برخاست طوس / بشد پیش خسرو زمین بوس داد
بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور چشم بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد / زبان فرخان تا بیابد قباد
کمر بسته ام پیش ایرانیان / کمر کشاد از بند هرگز میان
بکوه و بهامون ز جوشن تنم / بانگشت خفتن پیراهنم
بکین سیاوش بدان رزمگاه / بدم هر شبی پاسبان سپاه
بهامون سپه را نگه دم رها / همی بود اندر دم اژدها
بهاماوران بسته کاوس بود / دگر بند بر گردن طوس بود
نکردم سپه را بجائی یله / نه از من کسی کرد هرگز گله
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج / همی بگذرد زین سرای سپنج
چه فرمایدم چیست نیروی من / تو دانی هنرهای آهوی من
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که پیش از این رنج از روزگار
همی باش با کاویانی درفش / تو باشی سپهدار زرینه کفش
بدین مرز گیتی خراسان تراست / ازین نامداران تن آسان تراست
نبشتند عهدی بدین همنشان / به پیش بزرگان و گردنکشان
نهاده بقرطاس بر مهر شاه / یکی طوق زرین و زرین کلاه
بدو داد و کردش بسی آفرین / که بی تو مباد اول چرخ کین

سپردن کیخسرو پادشاهی بلهراسب شاه و مناظره ایرانیان

جهان را بشادی و نیکی گذار / که نیکی بود مر ترا یادگار
ز کار بزرگان چو پرداخته شد / جهاندار ازان نیز پرداخته شد
ازان مهتران نام لهراسب ماند / که از دختر شاه بر کس نماند
چو با او شبی هیچ پوشش نماند / زمین را از آن لشکر و پوشش نماند
هزیمت گرفت از سپاه و / جهانی بماند از سپاهی تباه
شهنشاه کیخسرو دادگر / نشست از بر تخت با تاج زر
بفرزان بفرمود تا با کلاه / بیاورد لهراسب را پیش شاه
چو دیدش جهاندار بر پای جست / برو آفرین کرد و بگشاد دست

عمرود

فرود آمد از نامور تخت عاج / بدو گفت دادم ترا تخت و تاج
بلهراسپ بسپرد و کرد آفرین / همه پادشاهی ایران زمین

همی کرد پدرود آن تخت عاج / ز سر برگرفت آن فروزنده تاج
ازین تاج تو بر تو فرخنده باد / جهان پیش تو سر بسر بنده باد

سپردم ترا تخت و شاهی و گنج / ازانپس که دیدیم بسی رود و رنج
نگردان زمین تا نیابی بگنج / گرازنده باشی تو پیروز و شاد

تن و تیر آتش بر روان / چو خواهی که بخت بماند جوان
بخرد و سپند پیش و بی آزار باش / همیشه روانرا نگهدار باش

بایرانیان گفت از بخت اوی / همه شاد باشید از تخت اوی
شگفت اندرون ماند ایرانیان / برآشفت هر یک چو شیر ژیان

همی هر کسی در شگفتی بماند / که لهراسپ را شاه بایست خواند
ز ایرانیان زال بر پای خاست / بگفت آنچه بودش بدل راه راست

چنین گفت کای شهریار بلند / سزا گر کنی شاه را ارجمند
سر بخت آنکس سر از خاک باد / روان ورا خاک تریاک باد

که لهراسپ را شاه خواند بداد / ز بیداد هرگز نگیرم یاد
ز ایران چو آمد بنزد زراسپ / فرومایه دیده ورا با یک اسپ

بجنگ الانان فرستادیش / سپاه و درفش و کمر دادیش
ز چندین بزرگان خسرو نژاد / نیامد کسی بر دل شاه یاد

نژادش ندانم ندیدم هنر / ازینگونه نشنیده ام تاجور
چو دستان سام این سخنها بگفت / شدند انجمن با سخنگوی جفت

خروشی برآمد ز ایرانیان / کزین پس نبندیم با شه میان
نجوییم کس رزم با کارزار / چو لهراسپ ابر کشد روزگار

چو بشنید خسرو ز دستان سخن / بدو گفت شاها بتندی مکن
که هر کس که بیداد گوید همی / بجز دود ز آتش نجوید همی

بجا بید بدین کار خشنود بود / کجا روشنی بهتر از تیره دود
که نپسندد از ما بدی کردگار / بپیچد بد از گردش روزگار

که یزدان کسی را کند نیکبخت / سزاوار شاهی و زیبای تخت
خرد دارد و فر و شرم و نژاد / بود شاه پیروز و از داد شاد

جهان آفرین بر گواه منست / که گفت این سخن را بلهراسپ راست
بنیرو و هنرهای هوشنگ هست / جهان دار و بینا دل و نیک دست

پی جادوان بگسلاند ز جنگ / بیارد آورد راه یزدان پاک
زمانه جوان گردد از بخردی / پرستشگه اندر فزونی ایزدی

بشاهی برو آفرین گسترید / وزین پند و اندرز من نگذرید
هر آنکس که از پند من سر بگشت / همه رنج او پیش من باد گشت

چنین هم بنیرو بود سال ... / بدرگاه اندر آید ز هر هر کسی
چو بشنید زال این سخنهای نیک / بیازید انگشت بر زد بخاک

بیالود لب را بخاک سیاه / بآواز لهراسپ را خواند شاه
که شاه جهان گفت خرم بزی / همیشه ز تو دور چشم بدی

که دانست جز شاه پیروز داد / که لهراسپ دارد ز شاهی نژاد
چو سوگند خوردم بخاک سیاه / لب آلوده شد بیم آن از گناه

بزرگان گهر بر سرش افشاندند / بشاهی ورا آفرین خواندند
بایرانیان گفت فرخنده شاه / که پدرود باد این دل افروزگاه

چو من بگذرم زین زمین فراخ / شما را بخواهم ز یزدان پناه

بپدرود کردن ببد هر کسی / ببوسید با آب مژگان بسی

حدیث کیخسرو و زاری ایرانیان و نصیحت او بلهراسپ شاه

بیامد همه پاک در بر گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
همی گفت با رای این انجمن / تو دانسته هر بد با خویشتن

خروشی برآمد از ایران سپاه ... که خورشید بر چرخ گم کرد راه
بسی پرده‌ها کودک و مرد و زن ... بگوی بیازار شاه انجمن
خروشیدن و نالهٔ آه بود ... بهر برزنی ماتم شاه بود
بایرانیان آن زمان شاه گفت ... کمینید اندرین بند تنگ نهفت
هر آنکس که دارید نام و نژاد ... بر او خداوند خشنود و باد
من اکنون روان را همی پرورم ... که بر نیکنامی همی بگذرم
ببستم دل اندر سپنجی سرای ... بدان تا سروش آمدم رهنمای
بگفت این و از بارگه اسپ خواست ... ز لشکر که آواز فریاد خواست
بیامد بایوان شاه دژم ... بآزاده سرو اندر آورد خم
کنیزک بر پشت چار چون آفتاب ... ندیدی تو جز مرگ او را بخواب
ز پرده بتان را بر خویش خواند ... همه راز دل پیش ایشان براند
که من رفتنی زین سرای سپنج ... شما دل مدارید از من برنج
نه بینید جاوید ازین پس مرا ... کزین خاک بیدادگر بس مرا
سوی داور پاک خواهم شدن ... نبینیم همی راه باز آمدن
بشد هوش ازان چار خورشید چهر ... خروشان شدند از غم و درد مهر
شخو و مر روی کمند ز موی ... گسستند پیرایه و رنگ و بوی
وزان پس هر آنکس که آمد بهوش ... چنین گفت با ناله و با خروش
که ما را برین سپنجی سرای ... تو باشی اندرین نیکوی رهنمای
بریشان چنین گفت پس پادشاه ... کزین پس شما را همین است راه
کجا خواهران جهاندار جم ... کجا تاج داران با باد و دم
کجا مادرم دخت افراسیاب ... که بگذشت ازایشان زن پاک آب
کجا دختر تور ماه آفرید ... که چون او کس اندر زمانه ندید
ز تکمیس کجا شد که چون او گوی ... نباشد میان بتان تاجور
همه خاک دارند و بالین خشت ... ندانم ز دوزخ ور اندر بهشت
مجوئید ازین رفتن آزار من ... که آسان شود راه دیدار من
خروشید و لهراسپ را پیش خواند ... وز ایشان فراوان سخنها براند
بلهراسپ گفت این کسان منند ... فروزنده پاک جان منند
برین هم نشست اندرین انجمن ... همی دار اشان تا تو باشی بجای
نباید که یزدان خواندت پیش ... روان شرم دارد ز کردار خویش
چو بینی مرا با سیاوش بهم ... که شرم دو خسرو بمانی دژم
پذیرفت او هر چه خسرو بگفت ... که با دیدشان ندارم اندر نهفت
چو خورشید بگسست از او نهفت ... ببرید پیوند و بنمود جفت
غمی شد بدان بارگه اندرون ... سر از گنبد خویش برزد برون
معصفر پراکند بر روی خاک ... برآمد فروغ از بلندی مغاک
جهاندار کیخسرو از بامداد ... بیامد بگردان بکردار باد
ازانجا یکی تنگ بسته میان ... نگه دید بر گرد ایرانیان
کز ایدر بایران خرامید زود ... ندارید در دل ز ما داغ و دود
مباشید گستاخ با این جهان ... که او تیرگی دارد اندر نهان
مباشید جاوید جز داد و یاد ... ز من جز بنیکی نگیرید یاد
همه شاد و خرم بیزدان بوید ... چو رفتن بود شاد و خندان شوید
نهادند سر بر زمین پیش شاه ... همه نامداران ایران سپاه
که ما بنده شه را نگهدار جان ... برادیم با خویش تا جاودان
بلهراسپ فرمود تا بازگشت ... بدو گفت روز من اندر گذشت
تو شو تخت شاهی بآیین بدار ... بگیتی بجز تخم نیکی مکار
همانگه که باشی تن آسان ز رنج ... نه نازی بتاج و نه نازی بگنج
چنان دان که رفتنت نزدیک شد ... بیزدان ترا راه نزدیک شد
بهر داد جوی همه داد کن ... ز گیتی تن مهتر آزاد کن
فرود آمد از اسپ لهراسپ زود ... زمین را ببوسید و زاری نمود

بدو گفت

برو گفت خسرو که بدرود باش
بدو اندرون باز با بود و هوش

برفتند با وی ز ایران سران
بزرگان و بیدار کند آوران

چو دستان و رستم چو گودرز و گیو
دگر بیژن گرد و گستهم و نیو

بهفتم فریبرز کاوس بود
بهشتم کی نامور طوس بود

همی رفت لشکر گروها گروه
ز هامون بشد تا سر تیغ کوه

ببودند یک هفته دم بر زدند
لب خشک را داغ نم بر زدند

خروشان و جوشان گروها گروه
کسی را نبد سوی آن کوه راه

همی گفت هر موبدی در نهفت
کزینسان سخن در جهان کس نگفت

چو خورشید سر برزد از تیغ کوه
بگیتی بیامد ز هر سو گروه

زن و مرد از ایرانیان صد هزار
خروشان برفتند با شهریار

همه کوه پر ناله و با خروش
همی سنگ خارا برآمد بجوش

همی گفت هر یک که شاها چه بود
که روشن دلت شد ازو داغ و دود

کز آن لشکر زار داری همی
ویا تاج را خوار داری همی

بگوئی که از گاه ایران مرو
جهان کهن را مکن شاه نو

همی خاک باشیم اسپ ترا
پرستنده آذرگشسپ ترا

کجا شد ترا دانش و رای و هوش
که نزد فریدون نیامد سروش

همه پیش یزدان نیایش کنیم
باتش کده در ستایش کنیم

مگر پاک یزدان ببخشد بما
سر موبدان بر درخشد بما

شهنشه ازان کار خیره بماند
وزان انجمن موبد از انجم اند

چنین گفت کین کار تر نیکو گذشت
بران نیکوئی بر بباید گریست

ز یزدان شناسید یکسر سپاس
مباشید جز یک بیزدان شناس

که گرد آمدن زود باشد بهم
مباشید زین رفتن من دژم

بدان مهتران گفت ازین کوهسار
همه باز گردید بی شهریار

که راهی دراز است بی آب سخت
نه شاخ گیا و نه برگ درخت

ازین آمدن راه کوته کنید
روانرا سوی روشنی ره کنید

برین ریگ بر نگذرد هر کسی
مگر فره و برز دارد بسی

سه گرد گرانمایه بر رزم شاه
شنیدند گفتار و گشتند باز

چو دستان و رستم چو گودرز پیر
جهانجوی گوینده و یادگیر

نگشتند ازو باز چون پیلتن
فریبرز و گستهم و فرهاد و طوس

دگر بیژن گرد و رهام شیر
ابا گرد شیدوش نیو دلیر

برفتند یکروز و یک شب بهم
شدند از بیابان و تشنگی دژم

بره بر یکی چشمه آمد پدید
جهاندار کیخسرو آنجا رسید

بران آب روشن فرود آمدند
بخوردند چیزی و دم بر زدند

چنین گفت خسرو بگردنکشان
از ایدر برسم اکنون بخواهیم شدن

چو خورشید تابان برآرد درفش
چو زر آب گردد زمین بنفش

مرا روز کار جدائی بود
مگر با سروش آشنائی بود

ناپدید شدن کیخسرو و هلاک ایرانیان در برف

بجوئید کار گذشته بسی
کزین پس نه بینید ما را کسی

ازین کار گر تاب گردد دلم
دل از تیره گشته ز تن بگسلم

چو بهری ز تیره شب اندر چمید
که نامور پیش چشمش رسید

چو بهری ز تیره شب اندر گذشت
شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت

بران آب روشن سر و تن بشست
همی خواند اندر نهان زند و است

چنین گفت با نامور بخردان
که باشید بدرود تا جاودان

کنون چون برآرد سنان آفتاب
نه بینید زان پس مرا جز بخواب

شما نیز فردا برین ریگ خشک
مباشید کز باد و از ابر سنگ

ز کوه اندر آید یکی باد سخت
کزو بشکند شاخ و برگ درخت

ببارد یکی برف زابر سیاه
شما سوی ایران نیابید راه

سر مهتران زان سخن شد گران
بخفتند با درد و کندآوران

چو خورشید از کوه سر برکشید
ز چشم جهان شاه شد ناپدید

ببستند زانجایگه شاه جوی
بر ریگ و بیابان نهادند روی

ز خسرو ندیدند جایی نشان
از آن ره بازگشتند چون بیهشان

همه تنگدل گشته و تافته
سپهر و زمین شاه نایافته

خروشان بدان چشمه باز آمدند
پر از غم دل و برکها آمدند

بدان آب هرکس که آمد فرود
همی داد شاه جهان را درود

فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت
ابا جان پاکیش خرد باد جفت

چو آسوده گردیم وز تیرگی
بجوییم بر چشمه کس بگذرم

زمین نرم و گرم است و روشن هوا
بدان ریگ کی نیست رفتن روا

بر چشمه یکسر فرود آمدند
ز خسرو همی داستانها زدند

اگر چونین شگفتی نبیند کسی
اگر گرد در زمانه بماند بسی

کزین رفتن شاه ما دیده ایم
ز گردنکشان نیز نشنیده ایم

دریغ آن بلند اختر رای او
بزرگی و دیدار و بالای او

دریغ آن سر و فر خسروی
دریغ آن سخن گفتن پهلوی

دریغ آن بیاران ان گنج او
دریغ آن بتوران درون رنج او

دریغ آن بزرگی و فر و هنر
دریغ آن ز توران و ایران گهر

دریغ آن زمین اندرین سیمگون
که بودی مر او را تا و با صد هزار

خردمند زین کار خندان شود
که زنده کسی پیش یزدان شود

کرد اندر کمیتی کرا او را چه بود
چو گوییم کو بش آن نیار شنود

بدان نامداران کنون گفت گیو
که هرگز چنین نشنود گوش نیو

بمردی و بخشش بداد و گهر
ببالا و دیدار و فر و هنر

برزم اندرون پیل بر گاه ماه
ببزم اندرون نیز با کلاه

وز آنپس بخوردند چیزیکه بود
بخوردن یکی خواب رفتند زود

همانگه برآمد یکی باد و ابر
هوا گشت برسان چرم هزبر

چو برخاست از زمین باد و بریان تیغ
بلند نیزه نامداران پدید

یکایک به برف اندرون ماندند
بزاری بدانجای چون راندند

زمانی بپیچید در زیر برف
یکی چاه برکنده هر جای ژرف

نماند ایچ کس را از ایشان توان
بفرجام دادند شیران روان

همی بود رستم بدان کوهسار
همان زال و گودرز جنگی سوار

بر آنگونه بودند گردان بروز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز

بگفتند کین کار شد با درنگ
چنین چند باشیم با کوه و سنگ

اگر شاه گشت از جهان ناپدید
چو باد هوا از میان بر دمید

دگر نامداران کجا رفته اند
مگر بند خسرو پذیرفته اند

ببودند یکهفته بر پشت کوه
سر هفته گشتند یکسر ستوه

پر از غم همه زار گریان شدند
بر آن آتش از درد بریان شدند

همی کند گودرز کیشواد موی
همی ریخت آب و همی خست روی

همی گفت هرگز کسی این ندید
نه از نامداران پیشین شنید

همی گفت گودرز کین کس ندید
که از تخم کاوس من تا رسید

بنیزه سپرد آستم لشکری
جهانگیر بر هر سر افسری

بکین سیاوش که کشته شد
همه توده زیر و زبر کشته شد

کنون دیگر از چشم نامور شد پدید
که دید این شگفتی که بر من رسید

سخنهای دیرینه تیشان بگفت
که با داد یزدان خرد بود جفت

پر از برف پیدا شود راه شاه
مگر باز گردند یابند راه

نشاید برین کوه سر بردن
خورش نیست زاید بر اشتران

ز رستم چندی پیاده براه
بیارند جایی نشان سپاه

برفتند زانگونه گریان بدرد
همی هر کسی زان خود یاد کرد

ز فرزند و خویشان و وز دوستان
وز آن شاه چون سرو در بوستان

جهان را چنین است آیین و دین / بماند است همواره در بر زمین
یکی را ز خاک سیه بر کشید / یکی را ز تخت کیان بر دمید

ز زین شاه و ماند زان مستمند / چنین است رسم سپهر بلند
کجا آن یلان و گوان کیان / از اندیشه دل دور کن تا توان

چو زین می‌شناسی که گودرز گرد / بهر رزمگه چند گفته که کرد
چو هنگام آمد بهشت اندرون / بفرمان یزدان سران شد نگون

بخواند سی اخبار گیو دلیر / که آورد و در پور پیران زریر
کرانی زمانه ندادش درنگ / ببر رفت اندرون با غرور نهنگ

فریبرز و بیژن همان گستهم / کز ایشان نباید کسی از ستم
اجل چون بیامد جهان شد بسر / روان رفت و تن ماند در زیر زر

مگر تا نه بندی دل اندر جهان / ببایدت رفتن همی ناگهان
همان همرهان تو رفتند پاک / بزیر زمین خفته اندر مغاک

تو رفته باید بترس از جدای / بخیره مکن پیچ بر کس جفای

پادشاهی لهراسپ صد و بیست سال بود با چیز و خورمی

چو لهراسپ آگه شد از کارگاه / ز لشکر که بودند با او براه

نشست از بر تخت با تاج زر / ببستند گردان زرین کمر
نشستند هر کس که پرمایه بود / وزان نامداران کز ایشان بود

نگه کرد لهراسپ بر پای خاست / جهانی بیاراست گفتار راست
بآواز گفت ای سران سپاه / شنیدید هم پند و اندرز شاه

هر آنکس که از تخت من نیست شاد / نیارد همی پند شاهان بیاد
مرا هرچه فرمود گفت آن کنیم / بکوشم به نیکی و فرمان کنیم

شما نیز از اندرز او بی‌نیاز / مدارید از من نباشید راز
گنهکار باشد بیزدان کسی / که اندرز شاهان نخواند بسی

بد و نیک از هر چه دارید یاد / سراسر بمن بر بباید گشاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام / که خسرو ترا تاج بر دست نام

پدر گفته ام پند و اندرز اوی / بباید که بر پای بر مرز اوی
تو شاهی و ما یکسره کهتریم / ز فرمان و رای تو نگذریم

من و رستم و زال و این هر که هست / ز مهر تو و نکته را نیم دست
هر آنکس که او جز بدین راه بود / ز نیکی ورا دست کوته بود

چو لهراسپ گفتار دستان شنید / بر و آفرین کرد و سر بر کشید
چنین گفت از داور راستی / مبادا شما را بد و کاستی

که یزدان شما را بدان آفرید / که رنج و بها شود ناپدید
جهاندار نیک اختر و شادروز / شما را سپرد آن زمان نیمروز

کنون پادشاهی جز این چیست هست / بگیرید چندانکه باید بدست
مرا با شما گنج بخشید تفت / تن و دوده پادشاهیت بست

بگودرز گفت آنچه داری نهان / بگوی از دل پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من همچنیم / که بی گیو رهام و بی بیژنم

برانم سراسر که دستان بگفت / وزان من ندارد سخن در نهفت
چنان هم که با شاه گفتم نخست / برین مایه بشکست عهدی درست

تو شاهی و ما سر بسر کهتریم / ز فرمان و رای تو برنگذریم
همه مهتران خواندند آفرین / بفرمان نهادند سر بر زمین

گرانمایه لهراسپ آرام یافت / خرد با یه کام بدکام یافت
ز گفتار ایشان دلش تازه گشت / بیالید و بر دیگر اندازه گشت

تمام شد دفتر دوم شاهنامه فردوسی بعون الله تعالی

تمام شد دفتر دوم شاهنامه

بسم الله الرحمن الرحیم

بر تخت نشستن شاه لهراسپ و انجمن با بزرگان

چو لهراسپ بنشست بر تخت داد / به شاهنشهی تاج بر سر نهاد

جهان آفرین را ستایش گرفت / نیایش ورا در فزایش گرفت

چنین گفت کز داور داد و پاک / پر امید باشید با ترس و باک

نگارندهٔ چرخ گردنده اوست / فزایندهٔ فره بنده اوست

چو دریا و کوه و زمین آفرید / بلند آسمان از برش بر کشید

یکی تیز جنبان و دیگر بجای / بجنبش مدارش نگارنده رای

تو شادان دل و مرز چنگال آز / نشسته چو شیر ژیان بر نخچیر

ز آز و فزونی بیکسو شویم / بنادانی خویش خستو شویم

ازین تاج شاهی و تخت بلند / نجوییم جز داد و آرام و پند

که بهره ما زین سرای سپنج / نیابد همه کین نیز رو رنج

من از پند کیخسرو افزون کنم / ز دل کینه و جنگ بیرون کنم

بسازید و بر داد باشید شاد / تن آسان و زین بد مگیرید یاد

مهان جهان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند

نشست از بر تخت لهراسپ شاه / بیزدان سپرده دل و تاج و گاه

وزان پس فرستاد که‌ها بروم / بهند و بچین و بآباد بوم

ز هر مرز هر کس که دانا بدند / بپیمانش اندر توانا بدند

ز هر کشوری برگرفتند راه / بیزدان سپرده دل و تاج و گاه

ز دانش چشیده هر شور و تلخ / بُوَد اندرین کار چندی ببلخ

یکی شارستانی بر آورد شاه / بران برزن و کوی و بازارگاه

بهر برزنی جای جشن سده / همه گرد بر گردش آتشکده

یکی آذری ساخت برزین بنام / پرستنده چندانکه زو شادکام

دو فرزند بودش بسان دو ماه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه

یکی نام گشتاسپ و دیگر زریر / که زیر آوریدی سر نره شیر

گذشتی ز هر دانش اندر پدر / ز لشکر بمردی بر آورده سر

دو شهزاده بد نزد لهراسپ نیز / هنرمند لهراسپ بر دو عزیز

دو شاه سرافراز و دو نیک پی / نبیره جهاندار کاوس کی

بدیشان همی نام لهراسپ شاد / و زیشان نکردی ز گشتاسپ یاد

ازان

ازان کار گشتاسپ ناشاد بود　　که لهراسپ از ایشان بدل شاد بود
چنین تا برآمد برین روزگار　　بیازرد گشتاسپ از شهریار

چنان بد که در دشت پیروز تخت　　نهاده بد زیر گل افشان درخت
بفرمود لهراسپ تا کهتران　　برفتند جنبی ز لشکر سران

یلان را سوی جشنگه آورید　　برامش بر از ابره آفرید
همه وز هنرها کمند آشکار　　بکوشید تا می کنندشان شکار

گوان هر یکی جام می خواستند　　دل شاه گیتی بیاراستند
چو با مغز گشتاسپ می گند گشت　　هش و رای و تدبیر او گند گشت

چو می خورده شد زود بر پای جست　　چنین گفت کای شاه آزاد و راست
بشاهی نشست تو فرخنده باد　　همه بوم تو جاودان زنده باد

ترا داد یزدان کلاه و کمر　　دگر شاه کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده ام بر درت　　پرستنده اختر و افسرت

ندارم بمردان کسی همبرد　　که آیند پیشم بروز نبرد
بجز رستم زال سام سوار　　که با او نسازد کسی کارزار

چو کیخسرو از تو اندیشه گشت　　ترا داد تخت و خود اندر گذشت
گرایدونکه هستم از ایرانیان　　مرا نام بر تخت و تاج کیان

چنین هم که پیش تو من بنده ام　　همی باشم و نیز کوشنده ام
بگشتاسپ گفت ای پسر گوشدار　　یکی نرم بر پیش باغ بهار

مرا گفت بیدادگر شهریار　　که تندی نه خوب آید از کارزار
چو اندرز کیخسرو آرم بیاد　　تو بشنو که سر بر نپیچی ز داد

اگر آب باید به نیرو شود　　همه باغ او پر ز آهو شود
جوانی هنوز این بلندی مجوی　　سخن را بسنج و باندازه گوی

چو گشتاسپ بشنید شد پر ز درد　　بیامد به پیش گو پیر زرد
چنین گفت بیگانگان را توان　　برایشان بیازاده هر کز میان

ز لشکر ورا بود سیصد سوار　　همه گرد و شایسته کارزار
فرود آمد و کهتران را بخواند　　همه ازبها پیش ایشان براند

که امشب همه ساز رفتن کنید　　دل و دیده زین بارگه بر کنید
یکی گفت از ایشان که رفتن کجاست　　چو برداری آرامگاهت کجاست

چنین داد پاسخ ورا هندوان　　مرا شاد دارد چو روشن روان
چو شب تیره شد با سپه بر نشست　　همی رفت جوشان و گرزی بدست

بشبگیر لهراسپ آگاه شد　　غمی گشت و شادیش کوتاه شد
ز لشکر جدا شد کانزا نجواند　　همه بود با پیش ایشان برآمد

ببینید گفت آنچه گشتاسپ کرد　　سرم کرد پر درد و دل پر ز درد
بپروردمش تا برآورد یال　　شد اندر زمان سر بسر بیهمال

بدانگاه گفتم که آمد شمار　　ز باغ من آواره شد میوه دار
بگفت و پر اندیشه بر بود دیر　　بفرمود تا پیش او شد زریر

بدین گفت کز زین لشکر هزار　　سواران گرد از در کارزار
برو تیز تر سوی هندوستان　　مبادا ابر و بوم جادوستان

سوی روم گستهم بود برفت　　سوی چین گرازه گرازید تفت
جفادیده گشتاسپ آب چشم　　همی اندیش اندرون پر ز خشم

همی رفت تا پیش کابل رسید　　درخت و گل و سنبل و آب دید
بدانجای خرم فرود آمدند　　ببودند یکروز دم بر زدند

همه کوهسارانش نخجیر بود　　بجوی آبها چون می و شیر بود
شب تیره میخواست از می گسار　　ببردند شمع از لب جویبار

چو بفروخت آن کوه گیتی فروز　　برفتند زان بیشه چون باد و یوز
همی تاخت تیز از پس او زریر　　زمانی بجائی نیاسود دیر

چو آواز اسپان بیامد زراه　　برفتند گردان نخجیرگاه
چو مهماد گشتاسپ کوش اندران　　چنین گفت با مور مهتران

که این خیره با او ز اسپ زریر … نماند که او رست آواز شیر
بتنها نیامد گروی آمدش … ابا لشکر جنگجوی آمدش
هنوز اندرین بد که گرد بنفش … پدید آمد و پیل پیکر درفش
زریر سپهبد به پیش سپاه … چو باد دمان اندر آمد ز راه
چو گشتاسپ را دید گریان برفت … پیاده شد و روی بنهاد تفت
جهان آفرین را ستایش گرفت … به پیش برادر نیایش گرفت
گرفتند مر یکدگر را کنار … برفتند گریان بدان مرغزار
ز لشکر هر آنکس که بد پیش او … وزان خواندی شاه گشتاسپ گو
ز هر جایگاهی سخن راندند … بخواندند نزدیک بنشاندند
چنین گفت از ایشان یکی نامور … بگشتاسپ کای گرد زرین کمر
ستاره شناسان ایران گروه … هر آنکس که هستند دانش پژوه
باخترت گویند کیخسروی … بشاهی بدان پایه برشوی
کنون با فر رای هندوستان … بنوبی بود شاه هندوستان
از ایشان کسی نیست یزدان پرست … یکی هم ندارند با شاه دست
مگر ناپسند آید اندر خرد … نگهدار ای شاه فرمان برد
ترا از پدر سر بسر نیکوییست … ندانم که آزردن از بهر چیست
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی … ندارم ز نزد پدر آبروی
بکاوسیان خواهد او نیکویی … بزرگی و هم افسر خسروی
مرا او ترا نزد او جای نیست … بدان نیکویی با منش رای نیست
ز بهر ترا باز گردم کنون … ز لهراسپ آرم دلی پر ز خون
اگر تاج ایران سپارد بمن … پرستش کنم چون بتان برشمن
وگرنه نباشم بدرگاه اوی … ندارم روان روشن از ماه اوی
بجایی روم کم نیابد نیز … ز لهراسپ مانم همه مرز و چیز
بگفت این و برگشت ازان مرغزار … بیامد بر نامور شهریار
چو بشنید لهراسپ با مهتران … پذیره شدش با سپاه گران
جهانجوی روی پدر دید باز … فرود آمد از اسپ و بردش نماز
ورا تنگ لهراسپ در بر گرفت … بدان پوزش آرایش اندر گرفت
که تاج تو تاج سر ماه باد … ز تو دیو را دست کوتاه باد
که هر آن بیاموزد آگاه بد … چو دستور هر بر در شاه بد
بهر چیم تو فرمان دهی آن کنم … به پیمان تو دل گروگان کنم
تو شاهی و پروردگار منی … بدانم که هم دوستدار منی
ولیکن چو برنا بجوید هنر … برو بر بخندد نژاد و گهر
بزرگان که بودند با او براه … برفتند گیرا بایوان شاه
بیاراست ایوان گوهرنگار … نهادند خوان و می و میگسار
یکی جشن کردند کز چرخ ماه … ستاره بیارید بر جشنگاه
چنان شد ز مستی که هر مهتری … نهادند بر سر نگار افسری
برفتند و برگشت چندی برین … ندید آن جوان اندر آفرین
بکاوسیان بود لهراسپ شاد … همیشه ز کیخسروش بود یاد
که فر و بزرگی ازو دیده بود … همان پند او را پسندیده بود
تو گفتی ندیدی از موبدان گزند … بدانگه که بگشاد لب را ز بند
که پاداش نیکی هر آنکس که کرد … نیاید بفرجام تشویر خورد
امیر بخت اندر آورد خون … همی گفت هر گونه با رهنمون
همی گفت هر چند کوشم برای … نیارم همی چارهٔ این برای
وگر با لوای روم مهتری … فرستد پدر نیز با لشکری
بیچاره ره باز کردم ز دام … بسی چاره و بندها را زنم
چو تنها روم ننگ دارم همی … ز لهراسپ و ننگ دارم همی

رفتن گشتاسپ بجانب روم وگذشتن

شب تیره شبدیز لهراسپی … بیاورد و با زین گشتاسپی

بپوشید

بپوشید زربفت چینی قبای / ز تاج اندر آویخت فر همای
ز دینار و از گوهر شاهوار / بیاورد چندی که آید بکار
از ایران سوی روم بنهاد روی / بدل کاه جوی و روان راه جوی
پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد / به پیچید و شادیش کوتاه شد
ز بیرون همه بخردان را بخواند / ز گشتاسپ چندی سخنها براند
بدیشان چنین گفت کای سرمرد / سر تاجداران برآرد ز گرد
چه بینید از این آنچه فرمان کنیم / نشاید که این راز آسان کنیم
چنین گفت موبد که ای نیکبخت / گرامی پدر را بود تاج و تخت
چو گشتاسپ فرزند کس انبود / نه هر کس نشان مدار آن شنود
ز هر سو بباید فرستاد کس / دلاور نیزه کان فریادرس
گر او باز گردد تو زو تفتی مکن / هنر جوی با چرخ جنگی مکن
به خون تاج کیان چون منی کسی / نماند همان مهر با هر کسی
به گشتاسپ ده زین جهان کشوری / نه بر سرش مدار افسری
جز از پهلوان رستم نامدار / ز بیم کمینی چنو یک سوار
بیارا و بیدار و فرهنگ و هوش / چنو نامور نیز نشنید گوش
فرستاد لهراسپ چندی مهان / بجستن گرفتش به گرد جهان
برفتند نومید و باز آمدند / که با خسرو نو بساز آمدند
نکوهش برآمد ز لهراسپ زود / غم و رنج تن بهر گشتاسپ بود
چو گشتاسپ نزدیک هیشوی رسید / پیاده شد و باز خواهش نمید
یکی پیر سر بود هیشوی نام / جوانمرد و با رای و بیدار و کام
برو آفرین کرد گشتاسپ و گفت / که بر تو مرا نیست چیزی نهفت
زمین هرچه خواهی ازو هم دریغ / ازین فر و مهر و دینار و تیغ
ز دینار لختی به هیشوی داد / از آن بد شد مرکو نبیند شاد
ازآنجا که با دبان برکشید / جهانجوی نزدیک قیصر رسید
یکی شارستان شد بر او هم روان / سه فرسنگ بالای شهرش فزون
برآورده بام جایی بزرگ / نشستنگه قیصران سترگ
چو گشتاسپ آمد بدان شارستان / همی جست جایی یکی کارستان
همیگشت یک هفته بر گرد روم / همی جست او اندر آباد بوم
چو چیزی که بودش بخورد و بداد / همی رفت ناشاد و دل پر ز باد
در شهر آباد چندی بگشت / از آنجا به میدان قیصر گذشت
برآشفت گفتا که ای دستگیر / از ایران یکی نامجوی دبیر
بدین کار باشم ترا یارمند / ز دیوان کنم هرچه آید پسند
دبیران کی بوده بد بارگاه / همیکرد هر یک یکی بر نگاه
گزین کلک پولاد گریان شود / همان روی قرطاس بریان شود
یکی باره باید به پیشش ببند / به بازو کمان و به زین بر کمند
به آواز گفتند مارا دبیر / ز بالین به پیش آمدی یاد گیر
چو بشنید گشتاسپ دل پر ز درد / ز دیوان بیامد دو رخساره زرد
بسی یاد و سر از جگر برکشید / بسوی کله دار قیصر رسید
جوانمرد را نام گشتاو بود / دلیر و هشیوار و با ورد بود
به نزدیک گشتاو چون شد فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
که کرد چوپان و بنواختش / به نزد یکی خویش بنشاختش
به مردی بیو گفت با من بگوی / که هم شاه شاخی و هم شاه روی
چنین داد پاسخ که ای نامدار / یکی گرد وارم دلیر و سوار
مرا گر بداری بکار آیمت / به نیک و به بد نیز یار آیمت
بدو گفت گشتاو کای مرد گرد / تو ای مرد غریبی و بی یار و گرد
بیابان و دریا و اسپ یله / نه آشنا چون سپارم گله
چو گشتاسپ بشنید غمگین برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
همی گفت هرکس که در دیده ر / بجوید از این بهر آید بسر

از آنجا گه تیز پی برگرفت   ره ساربانان قیصر گرفت
یکی آفرین کرد بر ساربان   که بیدار باشی و روشن روان
خردمند چون روی گشتاسپ دید   پذیره شد و بارگاهش گزید
سبک بار گستر و گستردنی   بیاورد و چیزی که بد خوردنی
چنین گفت گشتاسپ کای ساربان   که بیدار باشی و روشن روان
مرا ده یکی کاروان اشتری   چو رای آیدت نزد ما هم بری
بدو ساربان گفت کای شیرمرد   نزیبد همی بر تو این کارکرد
بچیزی که مار است گر سرکشی   وزین باره آهنگ قیصر کشی
ترا بی نیازی دهد این سخن   خرد آهنگ در کار قیصر مکن
وگر کم شدت راه آرام و خون   پسندیده مردم رهنمون
برو آفرین کرد و برگشت ازوی   پر از غم سوی شهر بنهاد روی
شد آن ورد و با برکش گران   بیامد ببازار آهنگران
یکی نامور بود بوراب نام   پسندیده آهنگری شادکام
ورا یار شاگرد بد سی و پنج   ز پتک و ز آهن رسیده برنج
بدو کاش بنشست گشتاسپ دیر   شد آن پیشکار از نشستنش سیر
بدو گفت آهنگر ای نیکخوی   چه داری بیار ای با آرزوی
بدو گفت گشتاسپ کای نیکبخت   نه پیچم سر از پتک و کار سخت
چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی   دلش گشت شادان ز کردار اوی
بدو گفت بادی همه ساله شاد   ز تو جایگاه تو تنها مباد
ز کار تو بخت مرا دانش آمدست   بدان مایه دانش مرا آمدست
مرا اگر بداری تو یاری کنم   برین پتک و سندان سواری کنم
چو بشنید بوراب و دستان   بیارای او گشت همداستان
گرانمایه کوری بر آتش بتافت   چو شد تافته سوی سندان شتافت
بگشتاسپ داد او یکی پتک گران   برو انجمن گشته آهنگران
سبک پتک بشکست سندان و کوی   ازو گشت بازار پر گفتگوی
بپرسید بوراب گفت ای جوان   بزخم تو سندان ندارد توان
نه سنگ و نه آتش نه باد و دم   چو بشنید گشتاسپ رو شد دژم
نه پتک و سندان نشد گرسنه   ز روی خورش مر نه جای بنه
نماند کسی روز سختی نه گنج   نه آسایش و شادمانی نه رنج
بد و نیک بر ما همی بگذرد   نباشد دژم هر که دارد خرد
همی رفت گشتاسپ دل دردمند   خروشان و جوشان چو چرخ بلند
بماند کمیتش جز از بهر بهر   یکی روستا دید نزدیک شهر
درخت و گل و آبهای روان   نشستنگه سالخورد و جوان
درختی کشن شاخ بر پیش آب   نهان گشته زو چشمهٔ آفتاب
نبینم همی ز اختر خویش بد   ندارم چرا بر سرم بد رسد
یکی نامور زین پسندیده ده   گذر کرد بر روی که او بوده
ورا دید کان جامه پر خون   بزیر زنخ دست کرده ستون
بدو گفت کای پاک موبد جوان   چرایی پر از درد و تیره روان
دگر آمد آیی بایوان من   بوی شاد و گنجیده مهمان من
مگر کین غمان از دلت کم شود   سر تیره کانش بی نم شود
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی   نژاد تو از کیست با من بگوی
چنین داد پاسخ ورا کدخدای   گزین پرسش اکنون ترا نیست جای
من از تخم شاه آفریدون کرد   گزان تخم کس در جهان نیست خرد
چو از مهتر آمد سوی خان خود   همان بیار است ایوان خود
بسان برادر همیداشتش   زمانی بنا کام بگذاشتش
زمانی بران بر چندی گذشت   برین کار بر ماهیان برگذشت
چنان بود قیصر بدانگه بپای   که راند پیه امیدان ز جای
چو بشنید گشتاسپ بر دو پای   همی رفت با نامور کدخدای

هر آنکس که بودی مر او را همال وزان نامداران آگر بود یال ز گاه پدر دختر ماه روی بگشتی بران انجمن خوبروی
پرستنده بودی بگرد اندرش ز مردان نبودی پدید اندرش پس پرده‌ی قیصر آن روزگار سه دختر بد اندر جهان نامدار
به بالا و دیدار و آهستگی به بایستگی هم به شایستگی یکی بود مهتر کتایون بنام خردمند و روشندل و شادکام

کتایون چنان دید یکشب بخواب

خواب دیدن کتایون دختر قیصر روم

که روشن شدی کشور از آفتاب

یکی انجمن مرد پیدا شدی از انبوه مردان ثریا شدی یکی دسته بودی کتایون بروی وزو بستدی دسته رنگ و بوی
شکیبر چون بر میغ آفتاب سر نامداران بر آمد بخواب یکی انجمن کرد قیصر بزرگ هر آنکه که بود اندر ایران سترگ
بدین انجمن شاد بنشاندند وزان پس پریچهره را خواندند کتایون بشد با پرستار شست یکی دسته تازه هر یک بدست
همیگشت چندانکه آمد ستوه پسندش نیامد کسی زان گروه از ایوان سوی پرده بنهاد روی خرامان و گریان دل و پوی پوی
هم آنگه زمین گشت چون پر زاغ چنین تا سر از کوه بر زد چراغ بفرمود قیصر که از مهتران بروم اندر از نامور مهتران
ببارید یکسر بکاخ بلند بدانکه که باشد بخوبی پسند چو آگاهی آمد بهر مهتری بهر نامداری و کند آوری
خردمند مهتر بگشتاسپ گفت که چندین چه باشی تو اندر شگفت بیا تا خرامیم زگاه ماهی همی بینی دولت کرد از غم تهی
که قیصر یکی جشن آراسته است دل انجام بستی بران خواسته است یکی دخترش هست کتایون بنام همی سر بسر کام و آرام و نام
به بالا بماند بآزاد سرو خجل کرد از رفتن او تذرو یکی سور فرمودی کز پدر مهان را همه خواندش سر بسر
بدان تا که باشد پسنده بری گرا برگزیند بری آذری نیامد پسندش کسی زان گروه کنون گر کنی راه ما را شکوه
خرامیم هر دو بدین جشنگاه کز بخت رفته بر آری ز چاه چو بشنید گشتاسپ با او برفت بایوان قیصر خرامید تفت
بپیغوله شد فرود از مهان پر از درد بنشست خسته نهان برفتند بیدار دل بندگان کتایون گل رخ پرستندگان
همیگشت برگرد ایوان خویش پسش بخردان و پرستار پیش چو دستور آموزکاران بدید هم اندر زمان نزد قیصر دوید
که مردی گزین کرد زان انجمن ببالای سرو سهی بر چمن برخ چون گلستان ببار گفت هر آنکس که بیند بماند شگفت
بدانست کو را ندانیم کیست تو گویی همه فره ایزدیست چنین داد پاسخ که دختر مباد که از پرده عیب آورد بانژاد
اگر من سپارم برو دخترم بننگ اندرون پست گردد سرم هم او را هم آنرا که برجن گزید بکاخ اندرون سر بباید برید
سقف گفت کین نیست کار گران که پیش از تو بودند چندین سران که با دخترت گفت انباز جوی بگفتی که رومی سرافراز جوی
کنون جست هر کس که آمدش خوش تو از راه یزدان خرد را مکش چنین بود رسم نیاکان تو سرافراز و دیندار پاکان تو
بر آیین آتش پی افکنده روم تو راهی مگیر اندر آباد بوم همایون نباشد چنین خوی و کوی براهی که هرگز نرفتی مپوی
چو بشنید قیصر بران بر نهاد که دخت گرامی بگشتاسپ داد بدو گفت بادی بره و همچنین نیابی ز من تاج و گنج و نگین

چو گشتاسپ آمد بخیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت با دختر سرفراز / که ای پروریده بناز و نیاز

که چندین سر و افسر نامدار / چرا گرد آمد مرا خواستار
عزیزی همی برگزینی ز گنج / نیابی و با او بمانی برنج

ازین سرفرازان همالی بجوی / که باشند نزد پدرت آبروی
کتایون بدو گفت کای بدگمان / مشو تیز با گردش آسمان

چو من با تو خرسند باشم بتخت / تو افسر چرا خواهی و گنج و تخت
تو گر بشنوی آن و دستان بنگ / که چون من نگارش بر خشت و تنگ

که تا زنده چون او همه خیر بیش / که آسایش جفت در دل بریش
برفتند از ایوان قیصر بدرد / کتایون و گشتاسپ با باد سرد

چنین گفت با شوی زن کدخدای / که خرسند باشید و فرخنده رای
سرایی بپرداخت مهتر بده / خورشهای گستردنی هر چه به

چو آن دید گشتاسپ کرد آفرین / بر آن مهربان مهتر پیش بین
کتایون بی آزاده پیرایه داشت / ز یاقوت و هر گوهری مایه داشت

یکی گوهری از میان برگزید / که چشم خردمند زان بد ندید
ببردند نزد یکی گوهرشناس / پذیرفت اندازه چندی سپاس

بها داد یاقوت را شش هزار / ز دینار و گنج از در شهریار
خریدند چیزی که بایسته بود / بران سود تدبیر شایسته بود

ازیشان که آمد همی زیستن / گهی شادمان گاه بگریستن
همی کار گشتاسپ نخچیر بود / همه سال با ترکش و تیر بود

داستان گشتاسپ با میران و سرگذشت او

چنان بد که روزی بنخجیرگاه / مر او را هیشوی بد بود راه

ز هر گونه چند نخچیر داشت / کمند و کمان ترکش و تیر داشت
همه هر چه بود از بزرگان خود / هم از راه نزدیک هیشوی برد

چو هیشوی دیدش پیاده دوان / پذیره شدش پیش روشن روان
پذیرش گستر و گسترد نی / بیاورد پیشش بسی خوردنی

بپرسیدش از کار او سر بسر / هیشوی گفت آگهی در بدر
چو رفتی بنزدیک آن مرز و شهر / بره بر چو هیشوی دیدی و بهر

دگر باره مهتر ده بدی / هر آنکه زان او ستاده بدی
چنین شد که گشتاسپ بر ده بخواب / یکی شد بخورد و نه آرام خواب

یکی رومی بود میران بنام / سرافراز با رای و با گنج و کام
هم از خویش و پیوند قیصر بدی / مر این ورد و ایک برادر بدی

فرستاد نزدیک قیصر پیام / که من سرفرازم بگنج و بنام
بمن داد هم انجام دخترت را / بمن تازه کن نام و افسر را

بنام بلند و بیاد توام / بر آیین و دین در پناه توام
چنین گفت قیصر که من زین سپس / نجویم همی پیوند کس

کتایون و آنکه با سرفراز / مرا داشتند از چنین کار باز
کنون هر چه جوید خویشی ز من / اگر سرفرازی و پیشی ز من

یکی کار باید کردن بزرگ / که خوانند پیش از بزرگان سترگ
چنو در جهان نامداری بود / مرا بر زمین یادگاری بود

شود تا بباره فاسقون / بشوید دل و مغز و تیغش بخون
یکی گرگ بیند گرد از پیل / تنش اژدها دارد و زور پیل

سرو دارد او شیر از گراز / نیارد شدن کس به پیشش فراز
بدان تیز تر تند تر ز نره شیر / نه پیل و نه بیرونه مرد دلیر

بینا کان ما خز بکرز گران / بگردند بیکار با قیصران
کنون قیصر از من بجوید همی / چنین با من از کینه گوید همی

من این کینه را اگر بجای آورم / ز هر گونه پاکیزه رای آورم
بیامد بایران نویسنده مرد / ز هر گونه اندیشه ها یاد کرد

نبشته بیاورد و بنهاد پیش / همان اختر و طالع سعد خویش
چنان دید کاندر فلان روزگار / از ایران بیاید یکی نامدار
بدستش برآید سه کار گران / کران باز ماند در روی برن
یکی آنکه داماد قیصر شود / همه بر سر قیصر افسر شود
برون آید از روی کشور دو دد / که هر کس بد از بد دو دد ببد
شود هر دو بر دست او بر هلاک / ز هر زورمندی نیابد شکاک
ز کار کتایون چو آگاه بود / که با نو گشتاسپ همراه بود
ز هیشوی آن مهتر نامجوی / که هر کس بروی آوریده روی
بیامد بنزدیک هیشوی تفت / سراسر بگفت آن سخنها که رفت
وزان اختر فیلسوفان روم / شگفتی بر آمد بر آن مرز و بوم
بدو گفت هیشوی کای پیر شاد / بر ما همی باش با مهر و داد
که امروز کردی تو دادی نشان / یکی نامدار است از سرکشان
بنخچیر دارد همی نور رای / نیندیشد از تخت خاور خدای
یکی دی بیامد بنزدیک من / که خورم شدی جان تاریک من
بیامد هم اکنون بنخچیرگاه / برو بر بود بی گمانیش راه
می آورد و بنخوارد و بوی و رنگ / نشستند با جام زرین بچنگ
هم آنگه که شد جام پر می چهار / پدید آمد از دشت گرد سوار
چو هیشوی و میران بدیدند گرد / پذیره شدندش بدشت نبرد
چو میران بدیدش هیشوی گفت / که این را بگیتی کسی نیست جفت
بدین شاخ و این یال و این دست و برز / ز تخمی بود نامبردار کرد
هنر بارزد ار او بگذرد / همانا که شد آزادگی و خرد
چو گشتاسپ تنگ اندر آمد گرد / پیاده ببودند آن هر دو مرد
چنین گفت هیشوی کای شاه مرد / دل شیر دارد بدشت نبرد
ببردند او را فرستند پیش / ستایش کنان شد بدرگاه خویش
نشستن بیاراست بر پیش آب / یکی خوان نو ساخت اندر شتاب
می آورد با میگساران نو / نشستنی بآیین و با رسم نو
چو رخ لعل گشت از می لعل فام / بگشتاسپ هیشوی گفت ای همام
مرا بر زمین دوست خوانی همی / جز از من کسی اندانی همی
کنون سوی من کرد میران نگاه / یکی نامدار است با دستگاه
دبیر است و با دانش و هوشمند / بگیرد شمار سپهر بلند
سخن گوید از فیلسوفان روم / از آباد و ویران هر مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد / پدر بر پدر نام دارد بیاد
بنزدیک او هست شمشیر سلم / که بودی همه سال در زیر سلم
سواری است کرد افکن و شیرگیر / عقاب اندر آرد ز گردون بتیر
برین نیز خواهد که خویشی کنید / بقیصر سخن گفت بیشی شنید
ز پاسخ همانا دلش بر دمید / چو با قیصر روم خویشی کنید
که او گفت در بیشه فاسقون / یکی گرگ یابی بسان هیون
چنین گفت هیشوی کین سترگ / سرش بر ترست از هیون بزرگ
چو بشنید میران از آنجا برفت / سوی چاره خویش باز تفت
بسی هدیه بگزید با آن ز گنج / ز یاقوت و گوهر همه پنج پنج

کشتن گشتاسپ گرگ را برای میران

چو خورشید پیراهن قیرگون / بدرید و از پرده آمد برون
جهانجوی میران بایوان برفت / بیامد بنزدیک هیشوی تفت
ز نخچیر گشتاسپ ایران کشید / نگه کرد هیشوی او را بدید
از آن اسپ و شمشیر خیره شدند / چو نزدیک آمد پذیره شدند
چو گشتاسپ آن مهربانی بدید / همان اسپ و تیغ از میان برکشید
دگر چیز بخشید هیشوی را / بیاراست کار جهانجوی را
چنین تا در بیشه فاسقون / برفتند پیچان و دل پر ز خون

چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ / بپیچید میرین عنان بزرگ
بگشتاسپ بنمود گشت ارست / که آن اژدها را نشستن کجاست

وزو بازگشتند هر دو بدرد / پر از خون دل و دیده پر آب زرد
چنین گفت هیشوی کای سرفراز / چنان شد که نیزش نه بینیم باز

دریغ آن بر و بازو و یال او / دریغ آن دل و زور و گوپال او
چو گشتاسپ نزدیک آن بیشه شد / دل رزم سازش پر اندیشه شد

فرود آمد از باره سرفراز / بپیش جهاندار بردش نماز
همی گفت کای پاک پروردگار / فروزنده کوکب روزگار

تو باشی چنین بهر او دستگیر / [illegible]
بگیتی من اژدهای بزرگ / [illegible] گرگ

[illegible] چو پیل [illegible] / خروشان شد و [illegible] بس نمود
بماند [illegible] / بهر کس خروشان و جوشان نشان

[illegible] زین دو پیکر ستوه / [illegible]
[illegible] بروی / نیفتی بتیزی از آن چاره جوی

بگفت این و بر بارگی بر نشست / خروشان و جوشان و تیغی بدست
[illegible] / همی رفت [illegible] دل پر ز [illegible]

[illegible] از دور آن [illegible] سوار / بغرید چون تند ابر [illegible]
چو گشتاسپ آن اژدها را بدید / خروشی چو [illegible] بر کشید

[illegible] و چون [illegible] نهنگ / که هر کو زند تیز جنگی پلنگ
بیامد به پیش خداوند [illegible] / خداوند مهر و [illegible]

339

پیاده بزد بر میان و سرش | به دو نیمه شد پشت و یال و برش | چو برجست آن کرگ دژروی بد | بها بجوی تیغ از میان برکشید
ازان پس بیامد بر او فراز | بکند آن دو دندان کی او تود راز | وزان بیشه تنهاش بیرون کشید | همی رفت تا پیش دربار رسید



همی آفرین خواند بر کردگار | که ای آفریننده روزگار | تو یی راه گم کرده را رهنمای | تو دادی بر این کار فرمان و رای
بران آب هیشوی و میران مرد | نشسته زنانها پر از باد سر | شهنشه ز گشتاسپ بود بی گرگ | همی زان سوار دلیر و سترگ

که اکنون برزم بزرگی اندرست   درنده بچنگال گرگ اندرست
چو گشتاسپ آمد پیاده پدید   پر از خون رخ و چو گل شنبلید
بدیدند و از جای برخاستند   بزاری خروشیدن آراستند
بزاری گرفتندش اندر کنار   رخان پر ز خون و مژگان چو ابر بهار
که چون رفت با گرگ پیکار تو   دل ما پر از خون ازین کار تو
بدو گفت گشتاسپ کای نیکرای   بروم اندرون مهتر پیش خدای
بر ایشان یکی اژدهایی دلیر   بکشور بماندند تا سال دیر
برآید جهانی شود زو هلاک   چه قیصر مرا و را چه مشت خاک
بشمشیر سلمش زدم بر دو نیم   سر آمد شمارا همه ترس و بیم
شوید این شگفتی ببینید گرم   ازان بشتر کش نمیست چرم
یکی ژنده پیل است گویی بپوست   همه بیشه بالا و پهنای اوست
بدان بیشه رفتند هر دو دوان   ز گفتار شادان و روشن روان
بدیدند گرگی بکردار پیل   بچنگال شیران و همرنگ نیل
بدو گرد زخمی ز تیر میان   ز یکپوست دو گرد شیر ژیان
چو دیدند و کردند چندی آفرین   بر آن فرومند آفتاب زمین
بشادی از آن بیشه باز آمدند   بر شیر جنگی فراز آمدند
بسی هدیه آورد میران بپیش   برانسان که بد روز اندر خورش
بخراسپ بکبرمند رفت از وی   وز آنجا سوی خانه بنهاد روی
چو آمد ز دریا بآرام خویش   کتایون بیامدش رفت پیش
بدو گفت جوشن کجا یافتی   کز آید بر نخجیر بشتافتی
چنین داد پاسخ که از شهر من   بیامد یکی نامدار انجمن
مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود   بداد و بدِ چندی ز خویشان درود
کتایون می آورده چون گلاب   همی خورد با شوی تا گاه خواب
بخفتند شادان و اختر گرای   جوانمرد و هرمان بجستی ز جای
چو دیدی بخواب اندرون نام گرگ   بکردار آن اژدهای سترگ
کتایون بدو گفت کامشب چه بود   که هرمان بداری چنین ناغنود
چنین داد پاسخ که تخت خویش   بدیدم بخواب اختر و بخت خویش
کتایون بدانست کو از نژاد   ز شادی بود یکدل و بی نهاد
بکرکست با او نگوید همی   ز قیصر تنبدی بجوید همی
بدو گفت گشتاسپ ای ماه روی   ای سرو سیمین تن مشکموی
بیارای تا ما بایران شویم   از ایدر بجای دلیران شویم
ببینی بر و بوم رخشنده را   همان شاه با داد و بخشنده را
کتایون بدو گفت چندین مگوی   بتندی چنین راه رفتن مجوی
تو ز ایدر برفتن نهی روی را   هم آواز کن پیش هیشوی را
مگر برگذارد و بکشتی ترا   جهان تازه شد زان گذشتی ترا
من ایدر بمانم بر رنج و راز   ندانم که کی بینمت نیز باز
بنارفته در جام گریان شدند   بر آتش دو دو بریان شدند
چو از چرخ بفروخت گردنده شیر   جوانان بیدار دل هم پیر
از آن جامه بزم برخاستند   ز هر گونه گفتن آراستند
کتایون شود بر سرما سپهر   بتندی که آرد زمین از مهر
وزان روی چون باد میران برفت   بنزدیک قیصر خرامید تفت
چنین گفت کای شهریار بزرگ   جهان رسته شد از زبانهای گرگ
همه بیشه سر تا سر اژدهاست   تو گران شگفتی ببینی رواست
بیامد دمان کرد آهنگ من   یکی خنجری یافت ایدر جنگ من
ز سر تا میانش بدو نیم گشت   دل دیوزان زخم پر بیم گشت
بنالید قیصر ز گفتار اوی   برافروخت پژمرده بازار اوی
بفرمود تا گاو گردون برند   سراپرده از شهر بیرون برند
یکی بزمگاهی بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند

ببردند گاو آن گرگ کشان / بدانجا که از گرگ بودی نشان
برفتند و دیدند پیل ژیان / بخنجر بریده ز سر تا میان
هرانکس که آنجا بد اندر نبرد / همی گفت این زخم مردست مرد
ز بازوی شیران نیاید چنین / هرانکس که این کرد با آفرین
چو بیرون کشیدند از مرغزار / بگاوان گردون کشیدند تا دوار
جهانی نظاره بران پیل گرگ / که گرگ ژیان بود و پیل سترگ
چو قیصر بدید آن تن پیلمست / ز شادی همی بست و برزد بدست
همانروز قیصر سقف را بخواند / وزین داستان چند با او براند
رد و موبدان را برابر ببرد / بایوان دختر بمیران سپرد
نبشتند نامه بهر کشوری / بگو با طویعی و هر مهتری
که میرین شیران بلاد فروز روم / ز دیوان بلا و تهی کرد بوم
زمیران یکی بود هر سال / زکردان وی آورد یال
گوی پرمنش نام آهرمنا / ز تخم بزرگان و رویین تنا

خواستن اهرن دختر از قیصر و فرمودن او بکشتن اژدها

چو از برادر همان نام نیک / از آغاز شادی و فرجام نیک
فرستاد نزدیک قیصر پیام / که دانی تو ما را نژادست و نام
ز میران بهر مایه یکبدزم / بگنج و بزور و ببرز برترم
سپاهم فراوان و گنجم بسی / بمردی نباشد چو من خود کسی
بمن ده کنون دختر کهترت / بمن تازه کن لشکر و افسرت
چنین داد پاسخ که پیمان من / شنیدی مگر تا جهانبان من
بکوه سقیلا یکی اژدهاست / که کشور همه پاک ازو در بلاست
اگر کم کنی اژدها از بوم / سپارم ترا دختر و گنج و بوم
که همتای آن گرگ شیر اوژنست / دم زهر او دام آهرمنست
چنین داد پاسخ که فرمان کنم / بدین آرزو جان گروگان کنم
بیاران چنین گفت از خم گرگ / نبد خنجر شمشیر گردی بزرگ
ز من خود که آید چنین کار کرد / ندانم همی قیصر از مرد و مرد
شود زو بپرسم بگوید مگر / سخنها که با من چنین چاره گر

آمدن اهرن بایوان میران

بشد تا بایوان میران چو گرد / پرستنده رفت و آگاه کرد
نشستنگهی کرد میران چو ماه / بگرد وی اندر چنان جایگاه
جهانجوی با کینه آوری / یکی افسری بر سرش قیصری
پرستنده گفت اهرن پیلتن / بیامد همی با یکی انجمن
نشستنگهی کرد شایسته تر / بخواند آنگهی آنکه بایسته تر
چو میران بدید پیش بر گرفت / برادر بپرسیدنش در گرفت
بایوان میران ندیدند کس / دو مهتر نشستند بر تخت و بس
بدو اهرن گفت کای نیکوی / ز هر چیت بپرسیم بگذری مجوی
مرا آرزو دختر قیصرست / بگی روم را اسر سر مهتراست
بگفتیم پاسخ چنین داد باز / که بر کوه و بر اژدها رزم ساز
اگر باز گوئی تو آرزم گرگ / تو گوی مرا راه همتای بزرگ

بیان کردن اهرن حال خود را نزد برادر

چو بشنید میران اهرن سخن / بپیچید و اندیشه افکند بن
که گر کار این نامدار جهان / با اهرن بگویم بماند نهان
سر مایه مردی و راستیست / ز ناب و رنگ کاهم هستیست
بگویم مگر کان نبرده سوار / نهاند اژدها را سر اندر کنار
چو اهرن بود مر مرا یار و پشت / ندارد کسی بال دشمن بمشت
بر آریم گرد از دل آن سوار / نهان تا این کار بگذرد کار
بگو راه اهرن سخت کینه او کجا / بپذرفت سر تا سر این پند اوی
چو قرطاس را خامه جامه کرد / بهیشوی میرین یکی نامه کرد

که اهرن که دارد چو قیصر نژاد
جهانجوی اوزده با گنج و داد

بخواهد ز قیصر یکی دختری
که ماند بدین جهان کهتری

همی اژدها دام اهرن کند
که کوشنده گر بی‌گمان برکند

بماند بنزدیک من چاره‌جوی
که بشنفته سخنها که رو در روی

ازان کردان رزم دیده سوار
بگفتم هر آنچش که آید بکار

همان هم که کارم مرا کرد چون
کمندی کمان کاو بگیرد ز خون

دو من را ازین کار کهتر کند
بکوشد که بی جنگ فرمان کند

چو اهرن بنزدیک دریا رسید
جهانجوی هیشوی پیشش دوید

ورو بسته آن نامهٔ دلپسند
برو آفرین کرد و بگشاد بند

بدو گفت هیشوی کردوسان
نباید که گریان شوی و بوستان

یکی نامداری ز بی‌جوان
فدا کرد و پیشش میان جان

کنون گر کمند تو جنگ اژدها
بکوشش کمر زو بیابد رها

تو امشب همین میزبان رای کن
بنه شمع و دریا دل آرای کن

بُد فردا بیاید که تا نامجوی
بگوییم بدو هرچه گوییم موی

بشمع آب دریا بیاراستند
خورشها ببردند و می خواستند

آمدن گشتاسپ از شکار نزدیک هیشوی

چنین تا درفشی ز یاقوت زرد
بر دشت شد گرد کشور لاجورد

چو آمد ز دشت گرد و سوار
ز دریا بدید اهرن نامدار

به هیشوی گفت از زبان سرخ‌مرد
شد از گرد روی زمین لاجورد

چو تنها درآمد پیاده دوان
پذیره شدش دور روشن روان

فرود آمد از اسپ جنگی سوار
می و خوردنی آورد و میگسار

یکی تیز بنشست و هیشوی ب
که شادی کن ای نامور نیم‌شب

که گردی بدین مرد قیصر نژاد
که گردون بدو هشت ازین شاد

هم از تخمهٔ قیصرست نیز
همش فر و کامست و هم چیز

بدامادی قیصر آمدش رای
همی خواهد اندر سخن رهنمای

جز او نیست خود قیصر از ناهمال
بدانست و با فر و با برز و یال

ازو خواست یکبار پاسخ شنید
کنون چاره دیگر آمد پدید

یکی کوه برزست از ایدر ز دور
همی جای می خوردن و گاه سور

همی کوه پیشش کا زو کیرها
گراز خویشی قیصر از تیر باش

به پیش گرانمایگان روز و شب
چرا نام میران بزم طلب

هر آنکس که باشند زو بی‌بخت
بخواهد که ماند بدو تاج و تخت

یکی اژدها بر سر تیغ کوه
شده مرز روم از بلا و ستوه

همی ز آسمان کرکس اندر کشد
ز دریا نهنگ دژم در کشد

همی دود زهرش بسوزد زمین
بخواهد بر آن مرد چرخ آفرین

گر او کشته آید بدست تو بر
شگفتی بود در جهان سر بسر

نماند همان کار چون کرده شد
وگر چند سوگند ما خورده شد

اگر یار و بخت پاک یزدان شود
بکام تو خورشید گردان شود

همین برز و بالا و این دست برد
بگیتی ترا دست و کار خورد

بدو گفت شو خنجر کین از
ابا دست و بالای او پنج باز

ز هر سو بر ایشان چو پیکان بار
سنانی برو بسته بر سان خار

بهم آب داده بزهر آب و خون
بتیزی و رنگ آهنش آبگون

یکی خنجر و گبر بر گستوان
برند آوری نامهٔ هندوان

بفرمان یزدان پیروز بخت
کنون اندر آرم سر ان درخت

بشد اهرن هرچه گشتاسپ خواست
بیاورد چون کار او گشت راست

ز دریا بزین اندر آورد پای
برفتند یارانش با او ز جای

کشتن گشتاسپ اژدها را در بیشهٔ سقیلان

چو هیشوی کوه سقیلا بدید
بانگشت هیشوی دم درکشید

چو از بیشه زین اندر آویخت ترگ
ز رو تیر بارید همچون تگرگ

چو تنگ اندر آمد بدو اژدها | همی جست کرده جوان ز رها | برآورد و شمشیر برخاش | برست آن بدین چاره از اژدها
بشمشیر شد پاره از دست شیر | بهر آهرمان اژدهای دلیر | بزخمی چنان شد که دیگر نخواست | بدو نیمه کردش زبان آنگه جدا
همی ریخت زو زهر تا گشت پست | بزهر و بکین کوه گشتی نشست | بکند اژدها را دو دندان نخست | پس آنگه پیاده سر و تن بشست



خروشان بغلطید بر خاک بر | به پیش خداوند پیروزگر | کزو داد پشت آفرینش بزرگ | بدان گرگ و آن اژدهای سترگ
همی گفت لهراسپ فرخ نژاد | شد انداز تن و جان گشتاسپ | بروشن روان و دل باد و آب | همانا نبیند مرا جز بخواب

بجز رنج و سختی نه بینم بهر / پراکنده برجای تریاک زهر
گزرنده کانی و [illegible] کار / که بینم یکی روی آن شهریار
دگر راه و فرخ برادر زریر / بگوئیش که من کشتم از کاه سیر
بگویم که بر ما چه آمد ز بخت / همی گفت جستیم و گم گشت بخت
بر از آب رخ بارگی برنشست / همان خنجر آبداده بدست

رسیدن گشتاسپ نزد هیشوی و اهرن و اظهار کردن

چو نزدیک هیشوی اهرن رسید / همه یاد کرد آن شگفتی که دید
بدیشان چنین گفت کان اژدها / چنین خنجر تیز شد بی‌بها
شما زین دم اژدهای سترگ / پر از بیم گشتید و کارگرگ
مرا کارزار دلاوران / سرافراز با گرزهای گران
بسی تیز آمد ز جنگ نهنگ / که از ژرف دریا برآید بچنگ
چنین اژدها من بسی دیده‌ام / که از رزم او سر نپیچیده‌ام
شنیدند هیشوی و اهرن سخن / ازان نو گفتار دانش کهن
چو آواز او آن دو گرد فراز / شنیدند و بردند پیشش نماز
بگشتاسپ گفتند کای نره شیر / که چون تو نزاید ز مادر دلیر
بیاورد و اهرن سلیحی [illegible] / گرانمایه اسپان آراسته
یکی تیغ بپذرفت و یک اسپ خنگ / کمانی و سه چوبه تیر خدنگ
بهیشوی داد آن دگر هرچه بود / ز دینار و از گوهر نابسود
چنین گفت گشتاسپ برگشت ازان / کزین پس نباید که با نیستان
نه از من کزین اژدها دیده‌ام / گر آوازه آن گرگ نشنیده‌ام
ازانجایگه شاد و خرم برفت / خرامان بسوی کتایون نهفت

رفتن اهرن در بیشه و آوردن اژدها

بشد اهرن و گاو گردون ببرد / تن اژدها کهتر از اسپ برد
که این آبدر گاه قیصر برید / به پیش بزرگان لشکر برید
بنزدیک قیصر خرامید تفت / چو از پیش گاو ان گردون برفت
بروم اندرون آگهی یافتند / جهاندیدگان تیز بشتافتند
چو گاو اندر آمد بهامون و کوه / خروشی بر اندر میان گروه
ازان زخم و کز اژدهای دژم / کزو بود برگاو گردون ستم
همی آمد از چرخ بانگ چکاو / تو گفتی ندارد همی گاو تاو
هر آنکه که آن زخم شمشیر دید / خروشیدن گاو گردون شنید
همی گفت کین زخم آهرمنست / نه شمشیر و خنجر نه از اهرنست
هم انگاه قیصر ز ایوان براند / بزرگان و آزادگان را بخواند
ز بطریق و از جاثلیقان شهر / هر آنکه که از مردمی بود بهر
به پیش سکوبا شدند انجمن / جهاندیده با قیصر رای زن
به اهرن سپردند پس دخترش / بدستوری مهربان مادرش
از ایوان چو مردم پراگنده شد / دل نامورزان سخن زنده شد
چنین گفت کامروز روز منست / بلند آسمان در فروز منست

نامه قیصر روم باطراف

که همچون دو داماد نز جهان / نبینند پیش آشکار و نهان
نبشتند نامه بهر کشوری / بجا داشتی تخت یا افسری
که نز اژدها با سرافراز گرگ / تبه شد بدست دو گرد سترگ
یکی منظر پیش ایوان خویش / برآورد چون بخت رخشان خویش
بمیدان شدندی دو داماد وی / بیاراستندی دل شاد وی
به تیر و بچوگان و زخم و سنان / بهر دانشی گرد گرده عنان
همی تاختندی [illegible] / تو گفتی سواری بدیشان سزاست
فکنده بمیدان درون [illegible] / ازان گرگ و آن اژدها هر دو [illegible]
نهادند ازان هر که آمد [illegible] / بدادار ازین آفرین گستری
بروزی چنین سوی میدان [illegible] / بآرایش گوی و چوگان شدند

فراوان

فراوان بلا دید و بنمود پشت / یکی آنکه نر اژدها را بکشت
دگر آنکه در بیشه بر گرگ پشت / همه روز گیرم بر آواز اوست

آمدن کتایون نزد گشتاسپ و فرستادن بمیدان

بمیدان قیصر نلیک نبرد / همی با آسمان اندر آورد گرد
چنین تا بر آمد برین روزگار / بیامد کتایون آموزگار
نظاره شو آنجا که قیصر شود / اگر بر دلت رنج کوته شود
بدو گفت گشتاسپ کای خوب چهر / ز قیصر مرا کی بود داد و مهر
ترا با من از شهر بیرون کند / چو بیند مرا مردمی چون کند
ولیکن ترا گر چنین ست رای / نپیچم ز رای تو ای همای
بفرمود تا بر نهادند زین / بر اسپی که اندر نوردد زمین
بیامد بمیدان قیصر رسید / همی بود تا زخم چوگان بدید
از ایشان یکی گوی و چوگان بجست / میان سواران برانگیخت راست
برانگیخت آن بارگی را ز جای / یلان را همه دست شد بسته پای
سواران کجا گوی او یافتی / بچوگان زدن تیز بشتافتی

آشکارا کردن گشتاسپ هنرهای خود در صحرا

شدند آن زمان رومیان زرد روی / همه پاک پر غلغل و گفتگوی
یکی برگرفتند تیر و خدنگ / برفتند چندی سواران جنگ
نهادند پرتاش گشتاسپ گفت / که اکنون هنرها نشاید نهفت
نگه کرد قیصر بدان سرفراز / بران جنگ و یال و رکیب دراز
بیفگند چوگان کمان برگرفت / زه و تیر و تیر از بن برگرفت
بپرسید و گفت این سوار از کجاست / که چندین بپیچید بر دست راست
سرافراز گردان بسی دیده‌ام / سواری بدین گونه نشنیده‌ام
بخوانند تا زو بپرسم که کیست / فرشته است یا جوی آدمیست
بخواندند گشتاسپ را پیش اوی / بسنجید جای بد اندیش اوی
بگشتاسپ گفت ای گرد سوار / سر سرکشان افسر کارزار
بپرسید شهر و تاج و نژاد / و را زین سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گفت کان خوار و بیگانه مرد / که از شهر قیصر و را دور کرد
چو داماد گشتم بشهر اندرم / کس از دفترش نام من بر نخواند
ز قیصر ستم بر کتایون رسید / که مردی غریب از گران برگزید
برفت اندران جای آیین شهر / از آن راستی خواری آمدش بهر
به بیشه درون آنچنان کار گرگ / بکوه بزرگ اژدهای سترگ
سرافشان بزخم من آمد بپای / بدان کار هیشوی بد رهنمای
که دندانهاشان بجای من است / همان زخم خنجرشان من است
ز هیشوی قیصر بپرسد سخن / بدانست کان کشته است کار کهن
بدان کار آشفته بد بیرم / یقین دان که داماد خود هرم
که هیشوی شد پیش دندان ببرد / گذشته سخنها بر و برشمرد
بپوزش بیاراست قیصر زبان / بدو گفت بیدار فرخ جوان
کنون آن گرامی کتایون کجاست / مرا گر ستمکار خوانی رواست
ز میران و اهرمن آشفت و گفت / که هرگز سخن زو نماند نهفت
کتایون چو این قصه‌ها برشنید / که جفت ترا پای تو برگزید
همانا نشست از بر باد پای / بپوزش بیامد بر پیش رای
بپوشیده پیچون از خویش / همان دارد از هر کسی آن خویش
که آرام و شهر و شاد و کدام / فرخزاد گوید که هستم بنام
چنین داد پاسخ که پرسیدمش / ز بر دامن راستی دیدمش

نامه فرستادن قیصر بمرز پیش الیاس

کمینم که هست از نژاد بزرگ / که پرخاشجویست گرد سترگ
وز آنجا یکی سوی ایوان گذشت / سپهر از بر پشت زین خمیده گشت

چو گشتاسپ برخاست از بامداد
سر پر خرد سوی قیصر نهاد
چو قیصر ورا دید خامش بماند
بران نامور تخت زرین نشاند

کمر خواست از گنج و انگشتری
یکی افسر نامور قیصری
ببوسید و سر بر سر او نهاد
ز کار گذشته بسی کرد یاد

چنین گفت با هر که بد یادگیر
که باشید بیدار برنا و پیر
فرخ زاد را جمله فرمانبرید
ز گفتار و کردار او مگذرید

ازان آگهی شد بهر کشوری
بهر پادشاهی و هر مهتری
بقیصر خزر بود نزدیکتر
وزانشان بدین روز تاریکتر

بمرز خزر مهتر الیاس بود
که پور جهاندیده مهراس بود
بالیاس قیصر یکی نامه کرد
تو گفتی که خون بر سر خامه کرد

که چندین بافسون بخوردی خزر
کنون روز آسایش آمد بسر
اگر ساو بفرست و باج گران
گروگان ازان مرز چندین سران

وگرنه فرخ زاد چون پیلمست
بیاید کند روی کشور پست
چو الیاس برخواند آن نامه را
بزهر آب در زد سر خامه را

چنین داد پاسخ که چندین مناز
نبودی بروم اندرون سربسر
اگر من نخواهم همی باج روم
شما شاد باشید ازین مرز و بوم

چنین دل گرفتند زان یک سوار
که نزد شما یافت او زینهار
چنان دان که مهرود آهرمنست
دگر کوه آهن همان کینست

تو او را بدین جای رنجه مکن
که من بین و زاری بگویم سخن
سخن چون بمیران و اهرن رسید
ز الیاس و زدم کز کهتر بدید

فرستاد میران بقیصر پیام
که این اژدهاییست کاید بدام
نه کرگست کز چاره بیجان شود
ز آلودن زهر بیجان شود

چنانکه الیاس شیر اوژنست
که اسپ افکن و پیل و رویین تنست
اگر تاو داری بجنگش مکوی
بگردی مجوی اندرین آبروی

وگر جنگ او را نداری تو پای
بسازیم با او یکی خوب رای
بخوبی رزه باز گردانمش
سخن تا بدین بر فشانمش

چرا باید این همه گفت وگوی
بدو گفت گشتاسپ کین جستجوی
چو من باره اندر بسایم بجنگ
ندارم ز جنگ خزر هیچ ننگ

ولیکن نباید که روز نبرد
ز میران و اهرن بود در گرد
که ایشان برزم اند از دشمنی
بدارند گرزی و آهرمنی

چو لشکر بیاید زمرز خزر
نگهبان من باش با یک پسر
به نیروی پروردگار یکخدای
که من با سپاه اندر آیم ز جای

نه الیاس ماند نه با او سپاه
نه چندی بزرگی و تخت و کلاه
کمربند گیرمش و ز پشت زین
ببر اندر آرم ز خم زمین

رزم گشتاسپ با الیاس و فیروزی او

دگر روز چون بردمید آفتاب
چو زرین سپر بنمود اندر آب

زکوه خزر نای سرغین بخواست
همی گرد بر شد بخورشید راست
سرافراز قیصر بگشتاسب گفت
که اکنون جدا کن نهان از نهفت

چو گشتاسپ از شهر بیرون کشید
گوان و یلان را بهامون کشید
همی رفت با گرزهٔ گاوسار
چو سرو بلند از بر کوهسار

همی جست بردشت جای نبرد
بهامون بابر اندر آورد گرد
بیامد بدو گفت کای سرفراز
ز قیصر بدینسان تو کردی نیاز

ازین لشکر اکنون سوارش تویی
بهارش تویی نامدارش تویی
بیکسو گرای از میان دو صف
چه داری چنین لب آورده کف

که الیاس شیرست روز نبرد
بدیده درآید سبک زیر گرد
اگر هدیه خواهی اگر گنج هست
مسامی ازین بیشتر بر رنج دست

ز گیتی گزین کن یکی بهره
تو باشی بدان بهره پر بهره
بگردی بدین داور دست پیش
کنون باز گشتی ز گفتار خویش

سخن گفتی اکنون بیاید بکار / که جنگ آوری بود کارزار
فرستاده برگشت آمد چو باد / یکی گرد پاسخ بالیاس داد

چو خورشید شد بر سر کوه زرد / نماند آن زمان روز کارنبرد
بیامد یکی پرده آبنوس / چو پوشید بر چادر سندروس

چو خورشیدان پوشش آن گاه شد / ز برج کمان بر سر گاه شد
شده چشمه روز چون سندروس / ز هر سو بر آمد دم نای کوس

چکاچاک برخاست از هر دو روی / ز خون شد همه رزمگه چون جوی
بیامد سبک قیصر از میمنه / دو و اما ورا گرد پیش بنه

ابر میسره پور قیصر سقیل / ابر میمنه قیصر و کوس و پیل
دهاده بر آمد ز هر دو سپاه / تو گفتی بر آمیخت با شید ماه

بجنبید گشتاسپ در پیش صف / یکی باره زیر اژدهایی بکف
چنین گفت الیاس با انجمن / که قیصر همی باژ خواهد ز من

که بردر چنین اژدها باشدش / ازو با منش پایها باشدش
چو گشتاسپ الیاس را دید گفت / که اکنون هنرها نباید نهفت

بر انگیختند اسپ هر دو سوار / ابا نیزه و تیر و جوشن گذار
وزان لشکر الیاس بگشاد دست / که گشتاسپ زین خسته کرد و نخست

بزد نیزه گشتاسپ بر جوشنش / نخست آن زمان کار زار ارتنش
بیا کندش از اسپ سان پست / بیازید و بگرفت دستش بدست

ز لشکر کشان گرد و پیرا برد / چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد
بیاورد لشکر به پیش سپاه / بگرد اربا دا ندر آمد زراه

از ایشان چه مایه بکشت و گرفت / جهانی ازو مانده اندر شگفت
چو رومی پس اندر هم آورد گشت / نگه کرد گشتاسپ خود باز گشت

بر قیصر آمد سپه تاخته / شده سرد و گرد افراخته
ز لشکر چو قیصر بدیدش زراه / ز شادی پذیره شدش تا بپای

سر و چشم آن نامور بوسه داد / جهان آفرین را بسی هدیه داد
از انجا که باز گشتند شاد / سپهبد کلاه کیی بر نهاد

همه روز با هدیه و با نثار / برفت شاه وان بزنامدار
برین نیز بگذشت چندی سپهر / بدل در همی داشت نمود چهر

بگشتاسپ گفت آن زمان شهر جوی / که از تو شدم آن زمان بهر جوی
بر اندیش باز آن سخن با خرد / که اندیشه نغز رای اندر خرد

با ایران فرستم فرستاده / جهاندیده و پاک آزاده
بلهراسپ گوید که تمیه جهان / تو داری بآرام و گنج نهان

دگر باج نفرستی از گنج خویش / بهینی سرایه ز رنج خویش
به بینان فرستم سپاهی ز روم / که از نغل پیدا نه بینید بوم

چنین گفت گشتاسپ کین ایزدیست

ایلچی فرستادن قیصر روم نزد لهراسپ

زمانه بزیر کف پای تست

یکی نامور بود قالوس نام / خردمند با دانش و رای کام
بخواند آن خردمند را نامدار / گزاید ره برو تا در شهریار

بگویش که گر باج ایران دهی / بفرمان گرایی و گردن نهی
بایران بمانم تو تاج و تخت / جهاندار باشی و پیروز بخت

وگر نی مرا با سپاه گران / هم از روم و وز دشت نیزه‌وران
نگه کن که برخیز وار دشت غو / فرخ زاد پیروز و شان شیر و

همه بوم تان پاک ویران کنم / از ایران بشمشیر نیران کنم
فرستاده آمد کرد ارباد / سر پر خرد بود و دل پر زداد

چو آمد بنزدیک شاه بزرگ / بدید آن در و بارگاه بزرگ
چو آگاهی آمد بلاراب ار / خرامان بیامد بر شهریار

چو بشنید بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاده آن دلارای تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت

چو بشنید بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلافروز تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت
که پیر جهاندیده بر در است / همانا فرستادهٔ قیصر است
سوارست بالا و بینی نژادار / همی راه جوید بر شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند / فرستاده را شاد بگذاشتند
چو آمد بنزدیک تختش فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام گرانمایه قیصر بداد / فرستاده خود با خرد بود و داد
غمی شد بگفتار او شهریار / برآشفت بر گردش روزگار
گرانمایه جایی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
فرستاد و زربفت گستردنی / ز پوشیدنی و ز افکندنی
بر آنگونه بنواخت او را ببزم / تو گفتی که بشنید پیغام رزم
شب آمد پر اندیشه پیچان بخفت / تو گفتی که با درد و غم بود جفت
چو خورشید بر تخت زرین نشست / شب تیره رخ را بناخن بخست
بفرمود تا پیش رفتش دبیر / سخن گفت هرگونه با شاه دیر
بشبگیر قالوس شد باژخواه / ورا راه دادند نزدیک شاه
ز بیگانه ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش بنشاختند
بدو گفت لهراسپ کای پرخرد / مبادا که جان و خرد پرورد
بپرسم ترا راست پاسخ گذار / تو گر بخردی کام کژی مخار
نبود این هنرها بروم اندرون / بدین قیصر از پیش شاهان نون
کنون تو ز هر کشوری باژخواه / فرستاده بنهاد بر پایگاه
چو الیاس کو بیم و از خزر / گوی بود با فر و پرخاشخر
ولیکن هم از شاه چندین نواخت / که گردون بکژی نباید فراخت
سواری بنزدیک او آمدست / که از پیشه‌ها شیرگیر آمدست
ز مردان بخندد همی روز رزم / هم از جام و از می بهنگام بزم
ببزم و برزم و بروز شکار / جهانبان ندیدست چون او سوار
بدو داد پرمایه‌تر دختر خویش / که بودی گرامی‌تر از افسر خویش
نشانی شدست او بروم اندرون / چو پیر اژدها شد بچنگش زبون
یکی گرگ بد همچو پیلی بدشت / که قیصر نیارست از آن سو گذشت
بچنگ و بدندان او را بکند / وزو کشور روم شد بیگزند
بدو گفت لهراسپ کای راستگوی / گرانمایه‌ای مرد پرخاشجوی
چنین داد پاسخ که با دی بتخت / بچهره زریرست گویی درست
ببالا و رفتار و فرهنگ و رای / زریر برادرست گفتی بجای
چو بشنید لهراسپ بگشاد چهر / برانمود رومی و گسترد مهر
فراوانش برده و بدره داد / ز درگاه برخاست پیروز و شاد

رفتن زریر پیش گشتاسپ بروم با تاج

بدو گفت کاکنون بقیصر بگوی / که من با سپاه آمدم جنگجوی
بپاماذیه بنشست سالار دیر / بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت کین خیره آبر نشست / برین چاره گشتاسپ اندر نشست
ز رنگ آوری کار کرد و تباه / میاسای و پی و درنگی مخواه
بر تخت بالا و زرینه کفش / همان تاج با کاویانی درفش
زریر سپهبد بسالار گفت / کاین از برون گشت پیدا نهفت
من این پادشاهی او را دهم / نه زین بر سر هر سپاهی نهم
تو زاید ره بر و تا حلب چاره جوی / سپه را از جنگ چیزی مگوی
گراو بیست فرمان برو مهتر است / ورا هر که مهتر بود کهتر است
نبیره بزرگان و آزادگان / ز کاوس و گودرز کشوادگان
ز تخم زریر آنکه بود و نیز / چو بهرام شیراوژن و ریونیز
همی رفت هر مهتری بر دو اسب / فروزان بکردار آذرگشسب
نیاسود کس تا بمرز حلب / جهان شد پر از تیغ و سور و جلب

گو رفش همایون برافراختند / سراپرده و خیمه‌ها ساختند
زریر سپهبد سپه را بجو اند / به بهرام کردش و خود بر آم
بسان کسی کو پیامی برد / و یا نزد شاهی گرامی برد
ازان مهتران پنج تن با برو / که بودند با مغز و هشیار گرد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید / ز درگاه سالار بارش بدید
همه بر همه فرش دیبا نمود / بیامد بقیصر بگفت آنچه بود
بکاخ اندرون بود قیصر دژم / چو قالوس و گشتاسپ با او بهم
بقیصر شنید این سخن ها بر داد / ازان آمدن گشت گشتاسپ شاد
زریرا اندر آمد چو سرو بلند / نشست از بر تخت او ارجمند
بقیصر بپرسید و پوزش بگفت / همان رومیان را فروزش گرفت
بدو گفت قیصر فرخ زاد را / بپرسش مدارای مبل دادرا
بقیصر چنین گفت فرخ زریر / که این بنده از بندگی گشت سیر
گریزان بیامد بدرگاه شاه / کنون یافتم زین بار گاه
بگشتاسپ بشنید پاسخ او / همانا نیامد ز ایرانش یاد
چو بشنید قیصر سخن زین جوان / پر اندیشه شد مرد روشن روان
کدانش پدید بدین کین سخن او بگفت / جز از راستی نیست اندر نهفت
بقیصر زلهراسپ پیغام داد / که کرداد گر سر بپیچد ز داد
ازانش نشستیم بد وستیس / با ایران نمانیم بسیار کس
تو زاید ربرو زو بیارای جنگ / سخن چون شنیده بیامد درنگ
نه ایران خبر گشت ایدایس من / که بر سر کشیدی تو زان انجمن
چنین داد پاسخ که من جنگ را / بسازم همی هر سویی جنگ را
تو اکنون فرستاده باز گرد / بسازیم تا چار جایی نبرد
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر / غمی شد ز پاسخ نباشد دبیر
چو برخاست قیصر گشتاسپ گفت / که پاسخ چرا ماند اندر نهفت
بدو گفت گشتاسپ پیش از زریر / ببودم بر شاه ایران زمین
همان به که من سوی ایشان روم / بگوییم همه گفته‌ها بشنوم
برآرم از ایشان همه کام تو / در افشان کنم در جهان نام تو
همه لشکر شاه و آن انجمن / همانا که اندازه هنرهای من
بیامد بجایی نشسته زریر / بسر افسری با دو پایی زریر
چو لشکر بدید گشتاسپ را / سرافرازتر پور لهراسپ را
پیاده همه پیش اوی آمدند / پر از درد و پر آبروی آمدند
همه پاک برزد پیشش نماز / که کوتاه شد رنجهای ورا
همانگه که آمد به پیشش زریر / پیاده شد و بوا زرزیر
گرامیش را تنگ در بر گرفت / چو بگشاد لب پرسش اندر گرفت
نشستند بر تخت با مهتران / بزرگان ایران کمینه آوران
زریر خجسته بگشتاسپ گفت / که بادی همه ساله با بخت جفت
گر تو بنا دلی / ز دیوان ایران چرا آملی
که پیری مرا بخت خندان نشست / پرستنده پاک یزدان شدست
کنج / سرد گر نداری کنون تن به رنج
چنین گفت ایران سراسر تراست / سر تخت با تاج کشور تراست
مهی اجر از من بکی نیست
بیا و ربا آور دیه تاج / همان باره و طوق با تخت عاج
بر سر نهاد
نبیره جهاندار کاوس کی / ز گودرز زیان که هر مدنیک پی
چو بهرام چون سالوده ریو نیز / کسی کو سرافراز بود نیز نیز
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
ببودند بر پای بسته کمر / هر آنکه که بودند بر خاشخز
چو گشتاسپ دید آن دلارای کام / فرستاد نزدیک قیصر پیام

از ایران همه کام تو رست گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت

تاج سپردن زریر گشتاسپ و طلبیدن قیصر را

همی چشم دارد ز پیر و سپاه / که آیی تو تنها بدین رزمگاه
همه سر به سر با تو پیمان کنند / روانها بمهرت گروگان کنند

گرت رنج ناید خرامی بدشت / که کار زمانه بکام تو گشت
فرستاده نزدیک قیصر رسید / بدست چپ خویش جاییش گزید

چو پیغام آن شاهزاده شنید / بدشت آمد و ساز لشکر گزید
بگفت آنچه پیغام گشتاسپ بود / که او مهترین پور لهراسپ بود

چو بشنید قیصر هم آنگه ز جای / بیامد بر اسپ اندر آورد پای
همیرفت تا نزد ایشان رسید / بنزد دلیران و شیران رسید

چو گشتاسپ را دید بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ورا دید گشتاسپ برپای خاست / ز فرمان او زود بالای خواست

بیامد ورا تنگ در بر گرفت / سخنهای دیرینه از سر گرفت
بدانست قیصر که گشتاسپ اوست / فروزنده تاج لهراسپ اوست

فراوانش بستود و بردش نماز / وز آنجا سوی تخت گشتند باز
از آن کرده خویش پوزش گرفت / بپیچید ز آن روزگار شگفت

پذیرفت گفتار او شهریار / هم انگه گرفتش سر اندر کنار
بدو گفت چون تیره گردد هوا / فروزیدن شمع باشد روا

بر ما فرست آنکه ما را گزید / که او درد و رنج فراوان کشید
بشد قیصر و رنج و تشویش برد / بسی چیز بر خود یکی برشمرد

بسوی کتایون فرستاد گنج / یکی افسر سرخ یاقوت پنج
غلام و پرستار رومی هزار / یکی طوق پر لولوی شاهوار

ز خوبان رومی فرستاد پنج / یکی فیلسوفی کهن دار گنج
سلیح و درم داد لشکرش را / همان نامداران کشورش را

هر آنکس که بود او ز تخم بزرگ / دگر تیغزن نامداری سترگ
بجایگه سراسر و هدیه داد / در گنجهای کهن بر گشاد

فرستاده نزدیک گشتاسپ برد / بجایگه گنجور او برشمرد
ابا این بسی آفرین گسترید / هر آنکو زمین و زمان آفرید

کتایون چو آمد بنزدیک شاه / غو کوس برخاست از بارگاه
بسوگند از آن مرز برگاشتش / بشاهی سوی روم بگماشتش

بدو گفت تا زنده ام تاج روم / نخواهم که شاهم درین مرز و بوم
همی راند تا نزد ایران رسید / بنزد دلیران و شیران رسید

چو بشنید لهراسپ آمد بزیر / برادرش گشتاسپ آن نره شیر
پذیره شدندش با همه مهتران / بزرگان ایران و گندآوران

چو دیدش بپیش تنگ در بر گرفت / ز جور فلک دست بر سر گرفت
چنین گفت کای پاک دستور من / هنرمند و بیدار دل پور من

پشیمانم از هر چه کردم بتو / بسی رنج و تیمار خوردم ز تو
فرود آمد از اسپ گشتاسپ زود / برو آفرین کرد و دینی بود

رزه چون بایوان شاهی شدند / چو خورشید در برج ماهی شدند
بدو گفت لهراسپ کز من مبین / چنین بود رای جهان آفرین

نوشته چنین بد مگر بر سرت / که پردخت آید ز تو کشورت
همی تاج شاهیش بر سر نهاد / همی آفرین کرد بر شاه راد

بدو گفت گشتاسپ کای شهریار / الی تو بیناد کس روزگار
چو مهتر کنی من کنون کهترم / بکوشم که خاک ترا بسپرم

همه نیک و بد سر انجام تو / مبادا که باشم ابی کام تو
که گیتی نماند همی بر کسی / چو ماند بتن رنج بیند بسی

چنین است و بنیای ناپایدار / درو تخم بد تا توانی مکار
همی خواهم از خالق رهنمای / که چندان بمانم بگیتی بجای

گر این نامه شهریاران پیش
بپیوندم از خوب گفتار خویش
وزان پس تن و جان بخاک سپرد
سخنگوی جان معدن پاک رست

گفتار اندر خواب دیدن فردوسی صاحب کتاب

بگفتم من این بیت چندین هزار
بفرمان آن نامور شهریار
چنان دید گوینده یک شب بخواب
که یک جام می روشنی چون گلاب

دقیقی ز جایی برون آمدی
بران جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می
مخور جز بآیین کاوس کی

که شاهی گزیدی بگیتی ز بخت
نهاد و بد و تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر
ز شادی بهر کس رسانید بهر

از امروز تا سال هشتاد و پنج
نگاهش گنج و بنهادش رنج
از ایران بچین بر آرد سپاه
بر مهتران بر گشایند راه

نیاروش گفتن کس اورا درشت
همه تخت شاهیش آمد بمشت
بدین نامه گر چند بشتافتی
کنون هر چه جستی همه یافتی

ازین من نیوبیش گفتم سخن
سخن را سراسر نیامد زبن
پذیرفتم آن گفت او را بخواب
بخوبی و چربیش دادم جواب

که من هم به پیش تو خواهم رسید
همانش سر تم می بباید چشید
کنون گفت او را بجای آورم
خرد را بدین رهنمای آورم

ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار
بگفت و سرآمد ورا روزگار
گرانمایه نزد شهنشه رسید
روان من از خاک بر من چکید

روانه شدن لهراسپ به بلخ برای تنهایی

کنون من بگویم سخن کو بگفت
منم زنده او گشت با خاک جفت

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت
فرود آمد از تخت و بربست رخت
به بلخ گزین شد بدان نوبهار
که آتش پرستان بدان روزگار

بدانخانه شد شاه یزدان پرست
فرود آمد آنجا و هیکل ببست
ببست آن در خانه آفرین
پرستش همی کرد رخ بر زمین

بپوشید جامه پرستش پلاس
چنان کرد باید خرد را سپاس
بیفکند یاره فرو هشت موی
سوی روشن دادگر کرد روی

همی سال سی پیش دادار پای
بدین سان پرستید باید خدای
پرستش همی کرد خورشید را
همی جست میمون جاوید را

بر تخت نشستن گشتاسپ بجای پدر

چو گشتاسپ بر شد بتخت پدر
که فر پدر داشت بخت پدر

بسر بر نهاد آن پدر داده تاج
که زیبنده باشد بر آزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه
مرا ایزد پاک داد این کلاه

سوی او مردان بیازیم چنگ
بر آزاده گیتی نداریم تنگ
چو آیین شاهان بجای آوریم
بدان را بدین خدای آوریم

همی داد گستر و کرد او وی
که با گرگ میش آبخوردی بجوی
پس آن دختر نامور قیصرا
که ناهید بد نام آن دخترا

کتایونش خواندی گرانمایه شاه
دو فرزند بودش بمانند ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار
شه کارزار و نبرده سوار

پشوتن دگر گرد شمشیر زن
شه نامبردار و لشکر شکن
چو گیتی بر آن شاه نو راست شد
فریدون دیگر همی خواست شد

گزینش همه از شاهان همه
بشستی دل نیکخواهان همه
شهان جهانش همه باج و ساو
بدادند و بر خود نهادند تاو

بگیتی نماند کسی نامور
که نامد بدرگاه بسته کمر
نشانده بهر مرز بر مرزبان
بدان تا نیارند هر کس زیان

بهر کشوری نام گشتاسپ بود
که پور شهنشاه لهراسپ بود
جهان سربسر گشته او را رهی
کزان روی دیدند گنج شهی

دگر شاه ارجاسپ توران خدای   که دیوان بُدی پیش او بر بپای
گزیتش نپذرفت و نشنید پند   اگر چند بشنید از آن دیو بند
ازو بستدی نیز هر سال باج   چرا نیز باید همال تاج
چو یکچند سالی برآمد برین   درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ   درختی قوی گشت با بال و شاخ
بشاه جهان گفت پیغمبرم   ترا سوی یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آورد آتش که باز   بگفت از بهشت آوریدم فراز
جهان آفرین گفت بپذیر این   نگه کن بدین آسمان و زمین
که بی خاک و آتش برآورده   نگه کن بدین تا چنین چون کرده
نگر تا تواند چنین کرد کس   نگر من که هستم جهاندار و بس
گر ایدونکه دانی که من کردم این   مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر این پند او   بیاموز از آن راه آیین او
نگر تا چه گوید بدان کار کن   خرد برگزین از جهان خوار کن
بیاموز آیین و دین بهی   که بی دین همی خوب ناید بهی
چو بشنید ازو شاه این دین به   پذیرفت ازو دین و آیین به
برزده برادرش فرخ زریر   کجا ژنده پیل آوریدی بزیر
پدرشان شه پیر گشته ببلخ   که گیتی بدلش اندرون بود تلخ
سران و بزرگان کشوری   بزرگان و دانا و هر مهتری
همه سوی شاه زمین آمدند   ببستند کستی بدین آمدند
پدید آمده فره ایزدی   برفت از دل بدسگالان بدی
پر از نور مینو بُد دخمها   وز آلودگی پاک شد تخمها
ره بت پرستی پراگنده گشت   بآتش پرستی بیاگنده گشت
پس آزاده گشتاسپ بر شد بگاه   فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراگنده از موبدان در جهان   نهاد از در آذر بالکان
نخست آذر مهر برزین نهاد   بکشور نگر تا چه آیین نهاد
یکی شهر آزاده چون بهشت   بپیش در شهر آذر بکشت
نوشتش بران زاد سرو سهی   که پذرفت گشتاسپ دین بهی
گوا کرد بر سرو آزاد را   چنین گستراند خرد داد را
گذشته چو چندی برین سالیان   ببد سرو بالا سطبرش میان
چنان گشت آزاد سرو بلند   که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بالا برآورد بسیار شاخ   بکرد از برا و یکی خوب کاخ
چهل ارش پهنا و بالا چهل   بکرد اندرش منبه و آب و گل
بیک ایوان آوردش از زر پاک   زمینش همه عنبر و مشک خاک
برو بر نگارید جمشید را   پرستنده ماه و خورشید را
فریدون نگارید با گاوسار   بفرمود کردن بر آنجا نگار
همه مهتران را بدانجا نگاشت   نگر تا چنین کامرانی که داشت
چو نیکو شد آن نامور کاخ و در   بدیوار و در بر نشانده گوهر
بگردش یکی باره آهنین   نشست اندر آن گرد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام   که چون سرو کشمر بگیتی کدام
زمینو فرستاد زی من خدای   مرا گفت زینجا بمینو برای
کنون هر که این پند من بشنوید   پیاده سوی سرو کشمر روید
بگیرید پند از ره زردهشت   بسوی بت چهر دارید پشت
بنام فرشاه ایرانیان   ببندید کستی همه بر میان
همه تا جداران بفرمان اوی   سوی سرو کشمر نهادند روی
پرستشکده گشت آن سال هشت   بهشت مر آنرا نوید از زردهشت
بهشتش نخوانی بدانی همی   چرا سرو کشمرش خوانی همی
چرا ایش نخوانی نهال بهشت   که سرو لبانش بکشمر بکشت
چو چندی برآمد برین روزگار   خجسته نبود اختر شهریار

بشاه

بشاه کیان گفت زردشت پیر   که در دین ما این نباشد هژیر
که تو تاج بدهی بسالار چین   نه اندر خور دین ما باشد این
نباشیم ما نیز همداستان   که شاها برفت از بر باستان
بترکان ندادند کس باژ شاد   بدین روزگار گذشته نژاد
پذیرفت گفتار گشتاسپ نیز   بفرمایش باژ با ساو و چیز
پس آگاه شد نره دیو از این   هم اندر زمان شد سوی شاه چین
بدو گفت کای شهریار جهان   جهان یکسره کهان و مهان
بجای آوریدند گفتار تو   بیامد کسی پیش پیکار تو
چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو   فرود آمد از گاه ترکان خدیو
از اندوه او سست و بیمار شد   ز شاه کیان دل پر آزار شد
بزرگان لشکر همه پیش خواند   شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید گفتا کز ایران زمین   بشد فره ایزدی پاک دین
یکی مرد دینی آمد بدین آوری   از ایران به دعوی پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم   ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت   هم این زند و استا همه او نوشت
بدوزخ درون دیدم آهرمنا   نیارستمش گشت پیرامنا
پس آنگه خداوند از بهر دین   فرستاد نزدیک شاه زمین
سرافرازداران ایران سپاه   گرانمایه فرزند لهراسپ شاه
که گشتاسپ خوانندش ایرانیان   ببستش یکی کیش او بر میان
برادرش نیز آن سوار دلیر   سپهبد ایران که نامش زریر
همه پیش آن دین به آیند   از آن پیر جادو ستوه آمدند
گرفتند از او سر بسر دین او   جهان پر شد از دین و آیین او
نشست اندر ایوان پیغمبری   نگاریست این باوه و سرسری
یکی نامه باید نبشتن کنون   سوی آن زده سر ز فرمان برون
بباید‌ش دادن بسی خواسته   که نیکو بود داد آراسته
مر او را بگفتند این راه زشت   بگرد و بترس از خدای بهشت
مر آن پیر ناپاک را دور کن   بر آیین ما بر یکی سور کن
گرایدونکه نپذیرد این پندها   بباید سر و پای او بندها
گرایدونکه بپذیرد از ما سخن   کند روی تازه سوی ما کهن
سپاه پراکنده باز آورم   یکی خوب لشکر بساز آورم
بایران شوم از پی کار او   نترسانیم جنگ و پیکار او
بیا نیمش از پیش و خوارش کنیم   به بندیم زنده بر آرش کنیم
برین ایستادند گردان چین   دو تن برگزیدند از ایشان مهین
یکی نام او بیدرفش بزرگ   کو پیر جادو و بزرگ سترگ
دگر نام او جادوی نامخواست   که هرگز دلش خرمی را نخواست

نامه ارجاسپ بگشتاسپ شاه

یکی نامه بنوشت خوب و هژیر   سوی نامور خسرو دین پذیر
نوشتند نام خدای جهان   شناسندهٔ آشکار و نهان
نوشته یکی نامه شاهوار   چنان چون بود در خور شهریار
سوی گرد گشتاسپ شاه زمین   سزاوار گاه و کی بافرین
گزین مهان پور لهراسپ شاه   خداوند گیتی سزاوار گاه
از ارجاسپ شاه سواران چین   سوار جهاندیده گرد گزین
نوشت اندر آن نامهٔ خسروی   نکو آفرینی خط پهلوی
که ای نامور شهریار جهان   فروزندهٔ تاج شاهنشهان
سرت سبز بادا و دل و جان درست   بماد آن کیانی کمرگاه تست
شنیدم که راهی گرفتی تباه   مرا روز روشن بکردی سیاه
بیامد یکی پیر مهتر فریب   ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت   بدلت اندرون بیخ شادی بخست

تو او را پذیرفتی و پیس را / بیاراستی راه ابلیس را
نیفکندی آیین شاهان خویش / بزرگان گیتی که بودند پیش
تبه کردی آن پهلوی کیش را / چه نیکو گری پس و پیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه / بدو داد تاج از میان سپاه
نداری تو شرم از جهان آفرین / نگارنده آسمان و زمین
ترا برگزید از بزرگان خویش / ز جمشید یابم تراد است پیش
چنان خو که کین و کینه جوی / ترا پیش داد از کیان آبروی
فریدون که بد در جهان پادشاه / که هم پادشه بود و هم پارسا
نگشت او ز دین خرد از هیچ روی / نه بشنید از هیچکس گفتگوی
جهان را گرفت او بمردی و داد / بتور و بسلم و با یرج نهاد
بر اهرمن بدکنش کین گرفت / سراسر زمین و ره دین گرفت
جهان را بیاراست همچون بهشت / برفت و بماند نام نیکو بهشت
ز ضحاک جادو و بتر کس نبود / ابا گشت گردون و زان پس نبود
برفت و بدی ماند ازو یادگار / بجز تخم نیکی بگیتی مکار
ز جمشید بوی کن تو اکنون سخن / اگرچه شده داستان کهن
چو از دین بگشت او ز در روزگار / تن او باره گرفت رشد
ز ضحاک جادو و بد در رسید / همان به که او را هم خود رسید
کسی کو بگردد ز دین بهی / بتابد ازو فر شاهنشهی
بزرگی و شاهی و فرخنده ای / توانا و با فر و زیبنده ای
درفشان و پیلان آراسته / بسی گنج و لشکرش پر خواسته
همه بود تا ای مهتر شهریار / همه مهتران مر ترا دوستدار
همی تافتی در جهان تیره / چو از روی هشت آفتاب از بره
ز گیتی ترا برگزیده خدای / جهانت همه پیش بوده بپای
نکردی خدای جهان را سپاس / نبودی تو بهره بدین حق شناس
ازان پس که ایزد ترا شاه کرد / یکی پیر جادو بیراه کرد
چو آگاهی تو سوی من رسید / بروز سپیدم ستاره دمید
یکی نامه بنوشته ام دوستوار / که هم دوست بودی و هم غمگسار
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی / فریبنده را پیر منمای روی
مر آن پند را از میان برگزین / بشادی می روشن آغاز کن
گرایدون که این پند من بشنوی / ز من خود نیابد بهرگز بدی
زمین کشانی و توران و چین / که یکبارشان برنتابد زمین
ببخشم این بیکران گنجها / که زین کنده ام من بدین رنجها
نگون کن اسپان با سیم و زر / بدستت نهادر فشانده گوهر
بایران فرستمت خواسته / نگارهنت با چه آراسته
وگر زانکه نپذیری این پند من / بپایت سد آهنین بند من
بیایم پس نامه تا یک دو ماه / کنم کشورت را سراسر تباه
سپاهی بیارم ز ترکان چین / که یکبارشان برنتابد زمین
بینبازم این آب جیحون بمشک / بمشک آب جیحون کنم آب خشک
بشورم نگارنده تاج را / بزین برکشم تخته عاج را
زمین را سراسر بسوزم همه / کفن تان بتارک بدوزم همه
از ایرانیان هر که مرد است نیز / کشان بند کردن نباشد بچیز
برایشان نباید فزون تر بها / کنم شان همه سر ز گردن جدا
زن و کودکان را بیارم به پیش / کنم شان همه بنده شهر خویش
زمین تان همه پاک ویران کنم / درختان ابا بیخها بر کنم
بگفتم همه گفتنی سر بسر / تو از آفت پند ما در نگر
فرازش نوز دیده درفشان / بدادش بد این جادوی بدنشان
بخواند آن زمان نیز خودنام جوست / وگر بیدرفتن اکنون ام جوست
که آن پور بهرست شه را بگوی / کز ایشان چه ریزی همه آبروی

گر این گفت

گر این گفت من سربسر بشنوی … بر آنچه بهین است اندر گروی
بیازی بسوزی و در پیش خویش … دگر باره تازه کنی کیش خویش

همه موبدان و ردان را بخوان … بیاری ایشان بیارای خوان
بفرمای تا پیش ایشان دبیر … بخواند مر این نامهٔ دلپذیر

بزردشت گوید که این خواب … بارجاسپ بفرست هم در شتاب
بیاور تو حجت بدین دین خویش … که تا من کشم روی زین کین خویش

چو برهان ببینم بدین بگروم … وگر بیهده باشد این نشنوم
بچیزی که گوید بهشت و دروغ … نگر تا نگیرد دولت ازان فروغ

زمن بشنو این راست نیکو سخن … تو بر پادشه پادشاهی مکن
نگر تا نداری ورا ارتنگوی … که این را ندانم همی آبروی

بخر زر و خیری خرامی بهشت … بس است آنکه گوید منم زردهشت
نکوهش همی زند و زار کن … نگوییش ازان نیز با کس سخن

فرستاد و کاترا بره کرد زود … اشتابید گفتا بمانند دود
بهمراه شان کرد سیصد سوار … همه جنگجویان خنجر گذار

بفرمودشان گفت بخرد شوید … بدیوان او باهم اندر شوید
چو او را ببینید بر تختگاه … کنید آنزمان خویشتن را [illegible]

بر آیین شاهان نمازش برید … بتاج کئی تخت او منگرید
چو هر دو نشینید در پیش او … سوی تاج تابنده آرید رو

بگویید پیغام فرخش را … وزان گوش دارید پاسخش را
چو پاسخش را سربسر بشنوید … زمین را ببوسید و بیرون شوید

شدند از پیش او کینه‌ور بیدرفش … سوی بلخ نامی کشیده درفش
ابا یار خود نامور نامخواست … که خیره همی کند بر راه راست

چو از راه توران ببلخ آمدند … بدرگاه او بر پیاده شدند
پیاده برفتند تا پیش اوی … بدان آستانه نهادند روی

چو رویش بدیدند بر گاه بر … چو خورشید تابنده و ماه بر
نمازش ببردند چون بندگان … به پیش کیان شاه فرخندگان

بدادند آن نامهٔ خسروی … نوشته برو بر خط پهلوی
چو شاه جهان نامه را باز کرد … برآشفت و پیچیدن آغاز کرد

بخواند آن گرانمایه جاماسپ را … کی رهنمون بود گشتاسپ را
بخواند آنهمه موبدان و کشیش … دو هستا بیاورد و بنهاد پیش

بمهترش خواند و موبدش را … زریر گزیده سپهبدش را
زریر گزیده برادرش بود … که سالار گردان لشکرش بود

جهان پهلوان بد آن روزگار … که کودک بد اسفندیار سوار
جهان از بدی ویژه او داشتی … برزم اندرون نیز او داشتی

بایران نبودی چو او کس سوار … کمر بسته در پیش هر کارزار
بفرمان شاه او چو رفتی برون … بخنجر بجیحون برآمیخت خون

بهر حمله ده مبارز بزین … ربودی بمردی زدی بر زمین
چنین گفت گشتاسپ با مهتران … بزرگان ایران و گندآوران

همان با سپهدار فرخ زریر … بفرخنده جاماسپ کو بد وزیر
که ارجاسپ شاه سواران چین … یکی نامه کردست بر من چنین

بایشان نمود آن سخنهای زشت … که آن شاه توران سوی ما نوشت
چه بینید گفتا بدین اندرون … بگویید کین را سرانجام چون

چو ناخوش بود دوستی با کسی … که بهره ازو زو دانش بسی
من از تخمهٔ ایرج پاکزاد … وی از تخمهٔ تور جادو نژاد

چگونه بود در میان آشتی … ولیکن مرا بود پنداشتی
همان چون سخن گفت آن شهریار … زریر سپهبد و اسفندیار

کشیدند شمشیر گفتند اگر … چه کس باشد اندر جهان سربسر
که بنیاد او را بدین آوری … سر اندر نیارد بفرمانبری

نهاده برگاه فرخنده شاه   نه بند میان پیش خسته چو ماه
کیرد از او داد دین بهی   مر این دین به اینها بشد بهی

نشسته جان از برش بر کنم   سرش را ابا این بدین بر کنم
سپهبد ایران که نامش زریر   هژبر دلیری چو غرنده شیر

بشاه جهان گفت آزادوار   که دستور باشد مر این شهریار
که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را   بسنده آمد آن شاه گشتاسپ را

هلا گفت برخیز پاسخش کن   نگار کیهان خلخش کن
ز پیشش برفتند هر سه بهم   شده دل از آن کینه جهان دژم

نوشتند نامه بارجاسپ زشت   هم از خورد او کجا در نوشت
بخوبی نگر تا نگویی سخن   چو یاد آوری داستان کهن

که ارجاسپ جادو و ناپاک دین   هنر زو نمودست اندر زمین
کسی کو نبیندت از بودنی   بر آنکس بود جای بخشودنی

چنان دان که ارجاسپ اندر زمان   همه راستی ها بماند نهان
کسی کو بدو کرد و بیکیان   بدوزخ درون باشد او جاودان

هر آن کس که هرگز نبیند بهشت   که جایش بود بدترین کنشت
زریر سپهبد و اسفندیار   چو جاماسپ فرخنده شهریار

زریر سپهبد گرفتش بدست   چنان هم که شاه سپردش بدست
سوی شاه بردند شاه آن بخواند   جهاندار گشتاسپ خیره بماند

زوانان سپهبد زریر سوار   ز جاماسپ و ز پورش اسفندیار
بجست و نوشت از بر نامه خویش   فرستاد کانرا بیاورد پیش

بینداخت نامه بگفتا روید   مر این را سوی ترک جادو برید
اگر منشی اندر استاد و ژند   فرستاده را زینهار از گزند

ازان خواب بیدار تا آن گرومی   همان بنده بردار تا آن گرومی
بدان تا بدستی از روزگار   که گردن نیارند با شهریار

شما نیز هم نامه من شنید   سر ترک جادو ز تن بر کنید
بگویید هوشت فراز آمدست   با آب و بخاکت نیاز آمدست

زده باز گردنت خسته میان   بخاک اندرون بخته استخوان
وزین پایه آیین که جویند رای   بچشم بزرگ آهنینه قبای

بتوران درآرم فراوان سپاه   کنم پیکر گرگسارت تباه
سخن چون بسر برد شاه زمین   بپیل اندرآورد گردان چین

برادرش را گفت بر دارشان   از ایران زمین نیز بر دارشان
فرستاد کان سپهبد چین   زپیش جهاندار شاه زمین

برفتند برگشته خاکسار   جهاندارشان اندوه کرد خوار
از ایران فرخ بخلخ شدند   ولیکن بخلخ نه فرخ شدند

چو از دور دیدند ایوان شاه   زده بر سرا او درفش سیاه
فرود آمدند از خجسته ستور   شکسته دل و دیدها کرده کور

پیاده برفتند تا پیش او   سیه چاه کرده در پیش او
بدادند شان نامه شهریار   ز پاسخ نوشته زریر سوار

اندر پاسخ نامه گشتاسپ ارجاسپ را

پسر شاه لهراسپ گشتاسپ شاه   خداوند گیتی نگهدار گاه

بفرمود خواندن دبیرش را   ز توران جوانان و پیرانش را
دبیرانش را گفت نامه درست   سراسر بخوانند بر من نخست

دبیرش مر آن نامه را برگشاد   بخواندش بر آن شاه بیغو نژاد
نوشته فرستاد زی او خدای   جهانش همه پیش بوده بپای

نوشته در آن نامه شهریار   سرآهنگ بزرن نبرده سوار
بارجاسپ ترک بد سترگ   کجا پیکرش پیکر پیل و گرگ

زده سر ز آیین و دین بهی   رسیده بر او کوری و ابلهی
گرفته درو دیو چون پیشکار   نداند بجز بدخویی پیش کار

وز خویشتن

تو هر خویشتن را مغزهای سنج — که ما خود گشادیم درهای گنج
بیاریم گردان هزاران هزار — همه کارزیده همه نیزه دار
همه ایرجی زاده و پهلوی — نه افراسیابی و نه پیغوی
همه شاه چهره همه ماه روی — [illegible]ست بالا همه راستگوی
همه از در پادشاهی و گاه — همه از در تاج و گنج و سپاه
همه نیزه داران لشکر شکن — همه پاک گردان شمشیر زن
همه شیرگیر و همه اسپ تاز — جهانها نفرمود و ز رنج ساز
همه دین پذیرفته شهریار — همه از در باره و گوشوار
همه نیزه در دست و باره بزین — نوشته همه نام من بر نگین
چو ما کوس بر پیل خواهیم بست — همه اسپ ایشان کند کوه پست
از ایشان دو کرد و گزیده سوار — ز زیر سپهدار و سغد و یار
چو جوشن بپوشند روز نبرد — ز چرخ برین گرز بارند گرد
بزین اندرون چون که کوه لخت — سر تیغ ایشان ببندد کوه لخت
چو ایشان بپوشند زرین قبا — بخورشید و بر ماه آرند پا
چو در گردن آرند رخشنده گرز — همی تابد از گرزشان فر و برز
چو ایشان ببندند پیش سپاه — ترا گر دباید بدیشان نگاه
بخورشید تابنده با تاج و تخت — همی تابد از فرشان فر و بخت
پلنگ از دل جنگشان باز دید — ببارد همی نام ایشان بشنید
نهنگان که زیران آب اندرون — ببارند از دیده آب و خون
اگر شیر بیند گریزان شود — ز چنگال ناخنش زیران شود
چنینم گواند و سپهبدان — گزیده پسندیده موبدان
تو هرگز مپندار جیحون بشب — که من خود گشادیم در گنج خشک
دگر آنکه در نامه در گفته — خرد برده و بیننده بنهفته
بهامون درون تیر گریان شود — بجیحون درون آب پایان شود
همان شیر هامون شود سرنگون — بر آب جیحون شود جمله خون
اگر هستی آگه از رزم من — که با رزم یکسان بود بزم من
چو خیزد و شبخون و جیحون تو — درین لشکر دیو واروی تو
بگردون چنان بر فشانیم آب — که تاری شود چشمهٔ آفتاب
گر شد زیاد تو این داستان — که پیروز بودیم از باستان
همانا که از خون ترکان چین — نشد خشک مر خاک توران زمین
که ایران سپه بر شمار اچه کرد — بتوران نماند دلیر و مرد
نشان سر تیغ ایرانیان — بپرس از آنکه دیدی تو را ابیان
ترا مغز چون باز و نیست جفت — سر بخت بیدار چون توانی نهفت
به نیروی یزدان گیتی پناه — کنم روز روشن بچین بر سیاه
چو سالار پر کینه نامه بخواند — فرود آمد از تخت و خیره بماند
فرستاده را گفت فردا پگاه — بخواند همه پادشاهی سپاه
سواران ترکان و گردان چین — برفتند هر سو بتوران زمین
همه باز خواند به لشکرش را — سر مرزداران کشورش را
خبر شد پس آنگه بهر کشوری — بهر مرزبانی و هر مهتری
برادر بد او را و آو سرهنا — یکی نام کهرم دگر اندما
بفرمود تا شان بنیزه سران — گزیدند با گرزهای گران
سپردش بدو کوس و پیل و درفش — بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
بطرخان بداده و پنجه هزار — یلان گزیده بنا و سوار
سپرده بدو کوس و پیل و درفش — بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
پیره ابدو داد و سپهبدی — تو گفتی نداند همی جز بدی
از آهرمن گنبدش بد بتر — بجنگ اندرون و سلیحش تبر
تنر بود صده وی ازان شو بها — بتوران ندیده از و جز بلا
سر نره دیوان بد و جادوان — بماند از و نام بد جاودان

برادرش را گفت ای بیدرفش — بدادش یکی گرگ پیکر درفش
یکی بود نامش خشاش دلیر — ندیده برفتی از او نره شیر

سپه را میان کردش و منشور — درفشش کشیده بپیش گو
یکی ترک بد نام او هوش دیو — بساقه فرستاد توران خدیو

نگهدار گرتا تو باشی سپاه — گر از ما کسی باز گردد ز راه
هر آنجا که یابی هم آنجا بکش — نگر تا بدانجا که آید بهش

بد مینان همی رفت پر کین و خشم — پر از خون شده دل پر از آب چشم
همیکرد غارت همی سوخت کاخ — درختان همی کند با بیخ و شاخ

ورآورد لشکر بایران زمین — شه کافران دل پر از کین کین
به مینان همی راند با ترس و ک — بدانسان که ره را همی بود خاک

چو آگاهی آمد بگشتاسپ شاه — که سالار ترکان چنین با سپاه

آگاه شدن ارجاسب از لشکر ارجاسپ

بیاراست جنبید از جای خویش — خشاش لعین را فرستاد پیش
چو بشنید کامد ابا لشکرش — که ویران کنند بیگمان کشورش

سوی مرزداران یکی نامه نوشت — که خاقان بنه را و مردی بهشت
سپهبدش را گفت فردا پگاه — بیارای پیلان بیاور سپاه

بیایند یکسر بدرگاه شاه — که بر مرز یکبد نشست خواهد شاه
چو نامه سوی مرزبانان رسید — که آمد جهانجوی لشکر پدید

سپاهی بیامد بدرگاه شاه — که بر مور و بر پشه بستند راه
ز بهر جهاندار شاه جهان — ببستند گردان ایران میان

بدرگاه خسرو نهادند روی — همه مرزداران بغریان روی
بنامد برین بر بسی روزگار — که گرد آمد او را هزاران هزار

فراز آمده بود بر شاه راه — همه نامدار و نکوخواه راه
بشبگیر کآمد سپه را پدید — کسی را که شایسته بد بر گزید

نشست و سکالید فرخنده شاه — ببخشید دینار بر هم سپاه
گشاد آن در گنج پر کرده چم — به پیش سپه داد دو ساله درم

بزد کوس رویین و بنه برنهاد — چو روزی بخشید و خلعت بداد
سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید — سپاهی که هرگز چنین کس ندید

از آواز اسپان و بانگ خروش — همه ناله کوس نشنید گوش
ز تاریکی گرد و پای سپاه — کسی روز روشن ندیدی براه

درفشان بسیار بفراشته — سر نیزه از ابر بگذاشته
چو رسته درخت از پی کوهسار — چو بیشه نیستان بوقت بهار

از ایشان بفرمان گشتاسپ شاه — ز کشور بکشور همی شد سپاه
چو از بلخ نامی بجیحون کشید — سپهدار لشکر فرود آورید

بشد شهریار از میان سپاه — چراغ بزرگان سپهبد ار شاه
چنان پاکدین بود تابنده جان — که بودی بر او آشکارا نهان

ستاره شناسی گرانمایه بود — بفرهنگ و دانش ورا مایه بود
وزان شادمان گشت فرخنده شاه — دلش خیره گشته ز چندان سپاه

دگر روز گشتاسپ با موبدان — گوان و بزرگان و اسپهبدان
بپرسید از و شاه کی کدخدای — نژاد و دین به دیست و پاکیزه رای

چو نیست اهنر جهان هیچکس — جهاندار و دانش ترا داده بس
ببایدت کرد اختر شمار — بگفتن همی مر مرا روی کار

که چون باشد آغاز و فرجام جنگ — کزان پس چه خواهد بد انجام جنگ
نیامد خوش آن پیر جاماسپ را — بروی دژم گفت گشتاسپ را

فلک را ببهای روشن ببین — که روشن ستاره همی بر گزین
ببیند ریج رومی به پیش اندرون — ببین راز انجام رزم و چون

ببیند بیش کهفته زان روز و شب — درین هفته با کس تو مگشای لب
که گر خواستی ایزد دادگر — ندادی مرا این خرد وین هنر

مرا گر بهنر

مرا گر نبودی بهر شهریار — نکردی ز من بودنی خواستار
بگویم من این ور نگویم بشاه — همیشه بتو تازه باد اکلاه
گزین لشکر اکنون سخنهاش نیوشی — بهانش تیغ یی نامدارش نیوشی
زمینه بیازار و چند از خشم — نتنگ آنکسی کو نه بیند بچشم
بدان ای هنرده یل نامجوی — چو رزم اندر آریت هر دو بروی
بدانکه کجا بانگ و نعره زنند — تو گویی همی کوه بر هم زنند
به پیش اندر آیند مردان مرد — هوا تیره گردد ز گرد نبرد

اظهار کردن جاماسپ حقیقت فلکی نزد گشتاسپ

جهان بینی آنگاه گشته کبود — زمان پر ز آتش زمین پر ز دود
وزان زخم و آن گرزهای گران — چنان آینک پولاد آهنگران
شکسته شود چرخ گردو بها — بیالاید از خونشان چو بها
بمغز اندر افتد ز نگار رنگ — چو ابر زده نعرهٔ بوق و زنگ
تو گویی هوا ابر دارد همی — وزان ابر الماس بارد همی
بسی بی پدر گشته بینی پسر — بسی بی پسر گشته بینی پدر
از اول با یران بیاید شکست — شکستی که او را نشایدش بست
وزان پس دگر باره ایرانیان — ببندند از کین کمر بر میان
شکسته شود لشکر چینیان — سراسر شود سوی ایشان زیان
از ایران بسی گرد بیجان شوند — ز توران بسی ترک بیجان شوند
نخستین یکی نامدار از شیر — سر نامداران سوار دلیر
به پیش افگند تازیان است خویش — بخاک افگند هر کش آید به پیش
پیاده کند ترک چندان سوار — که هر کس شد اندر او را شمار
ولیکن بفرجام کشته شود — بکو نامش اندر نوشته شود
پس آنگاه شیدسپ فرزند شاه — بگیتیش شود تیز اسپ سیاه
درم کرده و تیغ را برکشد — بتازد بسی مرد دشمن کشد
سرانجام بختش کند خاکسار — برهنه شود آن سر نامدار
بیاید هم آنگاه فرزند من — ببسته میان هوش دلبند من
ابر کین شیدسپ فرزند شاه — چو رستم بر آید بروی سپاه
بچالین بر برد سی سگت آورد — سرانراز بالا به پشت آورد
یکی رزم جوید که اندر جهان — ندارد کسی یاد آنرا مهان
بسی نامداران و گردان چین — که آن نامدار افگند بر زمین
بسی رزم جوید برادر روان — درفش همایون از خاک و خون
بگیرد ستخ شیر و دیگر کلاه — بدندان درفش فریدون شاه
از میشان همی افکند دشمنان — همی برکند جان آهرمنان
زناگاه تیرش رسد بر میان — ندارد ش سود و کند او زیان
دگر باره دستش بشمشیر تیز — بخاک افکند دشمن پر ستیز
گرامی بگیرد بدندان درفش — برارد نبردی درفش بنفش
بسی دشمنان را کند ناپدید — شگفتی تر از کار او کس ندید
سرانجام گردد ز دشمن هلاک — نهان کرد او اندرین تیره خاک
پس آنگاه دستور پور زریر — به پیش افکند اسپ چون نره شیر
چو آید سرانجام پیروز باز — ابر دشمنان دست کرده دراز
بیاید پیش آن برگزیده سپاه — پسر شهریار و جهان نامدار
از آن آهرمنان بفکند شصت مرد — نماید یکی پهلوی دستبرد
سرانجام ترکان به تیرش زنند — تن پهلوانش بخاک افکنند
بر اندر برو بریکی تیر سخت — که بگذارد از جوشن نیکبخت
دلاور درافتد ز پشت ستور — شود لشکرش زان نحست شور
بیارد پس او برگزیده سپاه — سر سروران خسرو نامدار
بیاید پس آنگاه شیر دلیر — نبرده سواری که نامش زریر
میان دو لشکر دمان چون هژبر — بتازد چو برق و بغرد چو ابر

چو ... اندر آمد گرفته کمند / نشسته بر اسفندیاری سمند
ابا جوشن زر درفشان چو ... / بد و اندرون خیره گشته سپاه
کمربند زنگرد آن دشمنان هزار / به بند و فرستاد بر شهریار
به هر جا که بهمند آن شاه روی / همیراند از خون بر خواه جوی
همی بست از ایشان کجا کارزار / تو گفتی همی نیست بالای ...
همی زد بر سر و ترکش و بر سپر / شود دریده ز زرد شیران ببر
نماند آن گرد را هر کسی / که کشته ز ترکان توران بسی
نیامد کسی پیش آن پیلتن / پراکنده گرداند و انجمن
بلشکر در افتاد از گفت و گوی / که این کار ما آخر آمد ...
که امشب کجا زان شویم از زریر / که زنده نماند نه تا یک و دبیر
بگرد و نبی گرد آن رزمگاه / زپیکار او خیره گرد و سپاه
پس افکنده بهمند بزرگ اردشیر / سپه گشته رخسار پر خون زریر
بگرید بر و زار و گریان نژند / بر انگیزد اسفندیاری سمند
بخاقان هندروی چشم نیز / تو گفتی مذید است هرگز گریز
بخواند بیان بیدار جاسپ را / ستایش کنه شاه گشتاسپ را
صف دشمنان سر بسر بر درد / زگیتی سوی هیچکس ننگرد
چو خنداز زند و زردشت را / زگیتی بیزدان نهد پشت را
سر انجام کرد و بر خیره بخت / همیدیه کنند آن سر و تاج و تخت
ببیدار و آن ترک چینی بروی / نیارو شدن آشکارا بدوی
که گر بخت برگشت مردی چه سود / نداردکسی تاب چرخ کبود
میان یکی نام او بیدرفش / سر نیزه دار و سنان بنفش
که یارد چخیدن که با آسمان / که با آسمان بر نیاید زیان
گرا دست ربت چرخ بلند / شود تیره دیدار بخش نژند
ز بیر نکوروی او چون زنان / سرآید کردار و از جهان
همان تا ز آن بیدرفش سترگ / بتن ژنده پیل و بخو همچو گرگ
نیارد شدن پیش کس دگر زین / نشینند بر او ... اندر کمین
بیامد بیان راه چون پیلمست / یکی تیغ زهر آبداده بدست
گذشته بازکرد هم نکو رزم / گرفته جهل گردنشانان بزم
خرامید بیرون بر فروزنده بخت / فکنده بسی دشمنان زرم تخت
ابر دست آن بیدرفش پلید / شود شاه آزادگان ناپدید
برکار بر باره زین او / بخواه اپیرت ازمیان کین او
پس ای لشکر نامدار بزرگ / بر دشمن دراُفتید چو شیر و گرگ
همی ... ایران او بر ... / زخون یلان سرخ گرد زمین
یلان را نیا شد هر روی زرد / که لرزه دراُفتد بمردان مرد
برآمد ... گرد و سیاه / نبیند کس از گرد تاریک راه
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ / نتابد چو بهتابد زمیغ
وزان زخم مردان کجا ... / که یکبار و گر برهمی افکنند
همه کشتگان خسته بر یکدگر / پر از بی سپر هم سپر بی ...
همی دید اندر آینه پاسبانان / وزان زاری و ناله خستگان
مبارز فتاده بخون اندرون / همه رزمگه گشته چون جوی خون
ز بس کشته شد زمین همچو کوه / ز جان یلان گشته تنها ستوه
ز چندان شود کشته هر سو سپاه / که از خون ایشان تر شود رزمگاه
ز رفتن بماند سپهر بلند / شود چرخ گردان ز تیغ نژند
پس آن بیدرفش پلید سترگ / به پیش اندر آمد کردار گرگ
بدست همی از برگزیدان شاه / تبه کرد و از روی فراوان سپاه
همه تیغ زهر آبداده بدست / همی تازه او باره چون پیلمست
بیامد بیان فرخ اسفندیار / سپاه از پس پشت او ده هزار
ابر بیدرفش افکند اسب تیز / سر پر ز کین و دلی پر ستیز

مرا او ببایکی تیغ هندی زند   ز زین نیمه پیش زیر افکند
بگیرد پس آن آهنین گرز را   نیابد پس او فر و برز را
بیکبار از جای شان کم بلد   چو بگسست شان برزمین کی بلد
بنوک سر نیزه پیچان کند   تنه شان کند پاک ویران کند
گریزد سرانجام سالار چین   از اسفندیار آن شه بافرین
بتوران نهد روی کرد بخته   شکسته دل و بی نهار ریخته
پشیمانی انکه ندارد ش سود   بکاری کجا بودنی کار بود
قضا چون بیاید برآید خدر   قدر چون بجنبد ببند کند ز
بیابان کذارد باندک سپاه   شود شاد پیروز و دشمن تباه
بدان ای کزیده شه خسروان   که من هرچه گفتم نباشد جز آن
نباشد ازین یک سخن بیش و کم   تو زین پس مکن روی بر من دژم
که من آنچه گفتم بگفتم دگر   بفرمانت ای شاه پیروزگر
ازان پس کی پرسی فرخنده شاه   ازین شرف دریای تاریک چاه
ندیدم که از شاه بنهفتمی   دگر نه مرا از کی گفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز   بدان گوشه تخت جمشید باز
ز دستش بیفتاد زرینه گرز   تو گفتی برفتش همه فر و برز
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت   نگفتش سخن نیز خاموش گشت
چو با هوش آمد جهان شهریار   فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه باید مرا کفت شاهی و گاه   که روزم همی گشت خواهد سیاه
چو بر رفت خواهند یاران من   چراغان لهراسپ شاهان من
چه باید مرا پادشاهی و تخت   توانایی و تاج و گنج و بخت
گرامیها که از ما گرامی ترند   گزین سپاه اند و نامی ترند
همی رفت خواهند از پیش من   ز تن برکشید این دل ریش من
بجاماسپ گفت ار چنین ست کار   بهنگام رفتن سوی کارزار
نخوانم بنزده برادرم را   نسوزم دل پیر مادرم را
نفرمایمش نیز رفتن برزم   پسرا سپارم بفرخ گرزم
کیان زادگان و جوانان من   که هریک چنان چون تن و جان من
نخوانم سپه سر بر پیش خویش   بپوشم ز رزمشان نشانم به پیش
چگونه رسد نوک تیر خدنگ   برین آسمان بر شده کوه و سنگ
خردمند گفتا بشاه مهین   که ای نیکخو مهتر بافرین
گر ایشان نباشند پیش سپاه   بسر بر نهاده کیانی کلاه
که یارد شدن پیش گردان چین   که باز آورد فره پاکدین
تو زین خاک برخیز و برشو بگاه   مکن فره پادشاهی تباه
که داد خدایست این چاره نیست   خداوند گیتی ستمکاره نیست
از اندوه خوردن بس نیست سود   کجا بودنی بود این کار بود
نگردان لبت را تو زین پس نژند   بداد خدای جهان کن پسند
بداوش بسی پند و بنشیند شاه   چو خورشید بگشت و برشد بگاه
نشست از بر تخت و بنهاد دل   برزم جهانجوی شاه چگل
از اندیشه او دل نرفته بخواب   برزم و بزمش گرفته حساب

برآمدن گشتاسپ برزم ارجاسپ

چو جاماسپ گفتش سپیده دمید   فروغ ستاره ببد ناپدید
ازانجا خرامید نزدیک شاه   فرود آورید آن گزیده سپاه
بگاهی که باد سپیده دمان   بکاخ آرد از باغ بوی گلان
فرستاد بر هر سوئی دیدبان   جهان چون بر آیین آزادگان
بیامد سواری و گفتش بشاه   که شاها بنزدیک آمد سپاه
سپاهیست ای شهریار زمین   که هرگز چنین نامد از ترک چین
بنزدیکی ما فرود آمدند   بکوه و در و دشت خیمه زدند
سپهدار را دیدبان برگزید   فرستاده دیده بدیده رسید

پس آنگه گشتاسپ شاه دلیر / سپهدار را خواند فرخ زریر
درفشی بدو داد و گفت بساز / بیارای پیلان و لشکر بساز

سپهبد شد و لشکرش راست کرد / همی رزم سالار چین خواست کرد
بدادش جهاندار پنجه هزار / سوار گزیده باسفندیار

دگر دست لشکرش را همچنین / سپاهی بیاراست خوب و گزین
بکرد و گرامی سپرد آن سپاه / که فرزند او بود و دستور شاه

چو پنجه هزار از سواران دلیر / سپهدار او داد فرخ زریر
بدو داد لشکر میان سپاه / که شیر ژیان بود و همتای شاه

پس پشت لشکر به دستور داد / چراغ سپهدار خسرو نژاد
چو لشکر بیاراست بر شد بکوه / غمی بود و از رنج گشته ستوه

چو اندر گذشت آن شب و گشت روز / بتابید خورشید گیتی فروز
نشسته بران خوب تابنده گاه / همی کرد ازانجا بلشکر نگاه

پس ارجاسپ شاه سواران چین / بیاراست لشکرش را همچنین
جدا کرد از خلخی صد هزار / جهان آزموده نبرده سوار

فرستاد ایشان سوی بیدرفش / که کوس همی داشت و زرینه کفش
دلی داشت چون شیر و پیلی برش / بدو داد و یکدست از آن لشکرش

دگر دست را داد بر گرگسار / بدادش سوار گزین ده هزار
همان جای لشکرش را همچنین / سپاهی بیاراست خوب و گزین

بدادش هم این جادوی خویش کام / کی بود ویرا هنرش نام
همی صد هزار از سواران گرد / جهاندیده رزم دیده ببرد

سوار گرانمایه نامش کهرم / گذشته بسی بر سرش سرد و گرم
بر آن پور خود ور سپهدار کرد / بدان نامدارانش سالار کرد

چو اندر گذشت آن شب و بود روز / بتابید خورشید گیتی فروز
بزین اندر نشستند هر دو سپاه / همی دید از آن کوه گشتاسپ شاه

چو از کوه دید آن شه آفرین / که اندر نشستند گردان بزین
سیه رنگ بهزاد بر زین بخاست / که گفتی که کوه بیستون است راست

بدو بر فگندند بر گستوان / بدو بر نشست آن گو پهلوان
چو هر دو برادر فرود آمدند / ابر فیل بر کوس رویین زدند

چو صفهای گردان بیاراستند / یلان هم نبردان همی خواستند
بگردید یک تیر باران نخست / بسان تگرگ بهاران درست

بشد آفتاب از جهان ناپدید / چه داند کسی کان شگفتی ندید
از آن گرزداران و نیزه‌وران / همی ساختی این بر این آسمان

بیامد نخست آن سوار هژیر / بر شهریار جهان اردشیر
بیاورد و گه رفت و نیزه بدست / تو گفتی مگر طوس اسپهبد است

بمیدان همی گشت گرد سپاه / نبود آگه از رنجش هور و ماه
بیامد یکی او و کشت از میان / گذارنده شد بر سلیح گران

که بازش ندید آن گرانمایه شاه / دریغ آن نکو روی تابان چو ماه
ز بور اندر افتاد و خسته نگون / تن شاهوارش بیالود خون

بیامد پس آن شیرزاده مرد / دو رخساره چون لاله اندر نبرد
به پیش اندر آمد بدست اندرا / بزهر آبداده یکی خنجرا

بیامد دو بهری بمانند شیر / که او اندر آرد گو نامور زیر
ابر کین آن شاهزاده سوار / بکشت از سواران خلخی هزار

به هنگامه بازگشتن ز جنگ / که روی زمین کرده لاله برنگ
بیامد یکی تیرش اندر قفا / شد آن خسرو شاهزاده تباه

دریغ آن نبرد گرانمایه گرد / که نادیده باز آن پدر را بمرد
بیامد سپس نامبردار شاه / فروزان ز لشکر چو از چرخ ماه

ی و تیره برگشته چو پیل / تنک همچو آهو تنش همچو نیل
بیاورد و گه رفت و نیزه نگاشت / چو لختی بکرد و بنیزه بداشت

کدام است گفتا که هرم سترگ — یکی پیکرش همچو پیل و گرگ
بیامد یکی دیو گفتا منم — که با گرسنه شیر و ندان زنم

از اسپ اندر افتاد و بر گرد خویش — بخاک اندر افتاد در زین خویش
دریغ آن شه و دیده ناباز — شده از رخ آب دیده باز

برآمد سواری برون از سپاه — هم او بود دستور داماد شاه
بنزد سواری گرامی بنام — بمانند پور دستان سام

به نیزه گشستند هر دو چو باد — بزد نیزه ترک بر شاهزاد
یکی چرده بر نشسته سمند — نه تراک بر کرد گرد کمند

به پیش شه چینیان ایستاد — خداوند پیروز را کرد یاد
کجا باشد آن جادوی خویش کام — که باشد همی او هنرانش نام

کدام است گفت از شما شیر دل — که آید سوی نیزه جان گسل
بگفت آن زمان دشمن آنگه جواب — تو گفتی مگر آهنین است رات

گرامی کوهی بود سیلان شیر — بتابید با او سوار دلیر
گرفت آن نبرد گرامی گریغ — که زور کیان داشت نیزه تیغ

گرامی چو امید با خشم تیز — دل از کینه گشته کان رستیز
سپاه از دو سر بهم آمیختند — یکی گرد نیزه بر آمیختند

از آن شورش اندر میان سپاه — از آن زخم مردان که در سپاه
بیفتاد از دست ایرانیان — درفش فروزنده کاویان

بکشتند هر دو سواران شیر — بگرز و بخنجر بشمشیر و تیر
گرامی بدید آن درفش نبیل — که افکنده بود از پشت پیل

فرود آمد و برگرفتش ز خاک — بیفشاند از خاک گستر و پاک
چو او را بدید گردان چین — که آن نیزه آورد بالا ز زین

از آن خاک برداشت آن شیر مرد — بگردش گرفتند گردان گرد
ز هر سو بگردش همی تاختند — بشمشیر یکدست انداختند

درخشان درفشش بدندان گرفت — همی زد بیکدست گرز ای شگفت
سرانجام کارش بکشتند خوار — برانخاک گرمش فکندند زار

بیامد هم آنگاه نستور شیر — بنزد کیان زاده پور زریر
بکشتش بسی دشمن بی شمار — که آمیخته بد از بدر زنگار

سرانجام برگشت پیروز شاد — به پیش پدر باز شد ایستاد
بیامد پس آن گزیده سوار — پسر شهریار جهان نامدار

بزد و برد اندر یکی شولکی — که ماند چنان زو هزاران یکی
بیامد به نبرد کی آوردگاه — به آواز گفت ای گزیده سپاه

کدام است مرد از شما نامدار — جهاندیده کرده نبرد کارزار
به پیش آیدم فرد و نیزه بدست — که در پیش شان مرد مرد آمدست

سواران چین پیش او تاختند — وزو افکندنش راهی ساختند
سوار جهان نیزه وار دلیر — چو پیل دمان گاه نیزه شیر

همیگشت بر کرد و گردان چین — که گفتی همی برنوردد زمین
بکشت از کوانشان صد و بیست مرد — همه پر دریده جگر در نبرد

سرانجامش آمد یکی تیر چرخ — چنان آمده دشمن از چرخ چرخ
بیفتاد از شولک خوب رنگ — بمرد و برفت اینت فرجام جنگ

دریغ آن سوار گرانمایه نیز — که افکنده شد رایگان بر ستیز
که همچون پدر بود همتای او — دریغ آن نکو روی بالای او

چو کشته شد آن خوب چهره سوار — ز ترکان بکشتش هزاران هزار
بهر گوشه بر هم آمیختند — ز روی زمین گرد انگیختند

برآمد برین رزم گردان دو هفت — گرایش رزم آوری نا نخفت
زمینها بر خسته و کشته شد — سراپرده ها نیز بربسته شد

در و دشتها شد همه لاله گون — بدشت و بیابان همی رفت خون
چنان شد ز بس کشته آن رزمگاه — که بر روی نشایست رفتن سپاه

دو هفته برآمد برین کارزار / که بهره همانا بتر کشته کار

به پیش اندر آمد سپهبد زریر / همی زد بزرگان در آورد زیر

به لشکر بشمر اندر رفت و / مرا ورا بسی تود هر کس که دید

چو او بازگردید کان شاه / ببینیم ... فرجام جنگ

برو کرد ... / چو گرگ ... آگاه شد ...

رزم ترکان با ایرانیان و کشته شدن زریر بر دست بیدرفش

چو اندر کشید آتش تیز باد / ... یکسان ...

سپه را همی کرد خواهد تباه / دو هفته برآمد برین ...

بسی نامداران لشکر پناه / کنون اندر آمد گزیده زریر

[illegible]

کدام است مرد از شما نیکخواه / که آید بدر از میان سپاه

یکی نامداری جز از خویش پیش / گزیند کند در جهان نام خویش

هران کز میان بار پرون زند / بگرد اندرش تیر و تیغی زند

دهم من بدو دختر خویش را / سپارم بدو کشور خویش را

به پاسخ بدو سنج کشید تیغ / بجنبید لشکر چو دریای میغ

ور آمد سپس آنکه چون پیل ژیان / گزیده ببرافکند آن زمان

[illegible]

چو ارجاسپ دید آنچنان خیره شد / بروز سپیدش شب تیره شد

دگر باره گفت ای بزرگان چین / سران سپهدار توران زمین

کدام است آن مرد تا چیره دست / که بیرون شود پیش آن پیلمست

برد پی زان آورد گاه اندرش / مرا ورا از آن باره بنیاد ...

همی بود زان ایچکس پاسخش / همه چهره زرد شد آن رخش

چو شه این سخن بر ایشان براند / چو پاسخ نیامدش خیره بماند

[illegible]

به پیش تو آورم این جان خویش / سپر کردم این جان شیرین خویش

شوم پیش پیل آن آشفته مست / گرایید و بکه یابم بر آن پیل دست

ز آن جادوی زشت ناپاک کار / سوی آن خردمند گرد سوار

بخاک افکنم تا کند شهریار / دهد مر مرا پایه بیشمار

بدو داد زوبین زهرآبدار / که بر آهنین کوه کردی گذار

چو آمد بدید زردش پر از بیم و خشم / پر از خاک ریشش ... پر از گرد چشم

بنهاد ... / نهان همی تاخت در گرد او

ببیند اخته زوبین زهر آب / سوی آن گزیده زریر سوار

گذاید

کنون آید جهان بر سر خویش | بر اندوه گشتن همه بار نیز
بخستند ازان بی گنه کشته بار | دریغ آن گو شاهزاده سوار
بگفتا که چون جنگ آهنگ کرد | وزان پس چه آمد بر او از نبرد
ورود آمد از پس بپیوست دشت | سخن هرچه بشنید ازو بر گذشت



سوی شاه چین اسب و کمر بزد | درفش نگونسار و گیر بش
چو گشتند ایران ازان کوه سر بگذرید | برادرش با نامداران بدید
سپاهش همه بانگ برداشتند | درفش از پس پیل بفراشتند
کمانی بر بر گفت کان گرد ماه | که روشن مدار زومی همه سپاه

زره پر از درم فش فرخ زریر
که شیر ژیان را درآرد به زیر
نیامد همی بانگ شهزادگان
کز گشته شد شاه آزادگان

همی تا نبینید تا رزمگاه
بنزدیکی آن درفش سیاه
همی بشنوید کان شاه من چون شدست
کم اندر دو اول پر از خون شدست

ببین اندرون تا بود شاه جهان
که آید یکی خون ز دیده چنان
بشاه جهان گفت ماه ترا
که همدا تاج و سپاه ترا

سر جادوان جهان بیدرفش
مر او را افکنده و برده آن درفش
چو آگاهی کشتن او رسید
جهاندار گشتاسپ مرگی بدید

همه جامه‌ها را بدرید پاک
بران خسروی تاج بنشید خاک
همی گفت دانندهٔ جاماسپ را
چه گویم مر آن پیر لهراسپ را

چگونه فرستم بنزدیکش پسر
چه گویم بدان پیر گشته پدر
دریغ آن نکو شاهزاده دریغ
که مانند ماه اندرون شد به میغ

بسازید گلگون لهراسپی
نهید برنشش زین گشتاسپی
شوم کینهٔ او بخواهم همی
که از درد او من بکاهم همی

بهانه بیم آن جستن کینش را
بسان پدر راه و آیینش را
جهاندار دستور گفتش بجای
که کینه کشیدن ترا نیست رای

بفرمان دستور دانای راز
فرود آمد از اسپ و بنشست باز
بلشکر بگفتا کدام است شیر
که باز آورد کین فرخ زریر

که پیش افکند اسپ بر کین او
که باز آورد باره و زین او
پذیرفتم اندر خدای جهان
پذیرفتن راستان و مهان

که هر کو بپیمانه هندیش پای
مر او را هم آن دخترم را همای
ز لشکر نیامد و کس پای پیش
بجنبید از ایشان کس از جای خویش

آگاه شدن اسفندیار از کشته شدن زریر

چو آگاهی آمد باسفندیار
که شد کشته آن شاه نیزه‌گذار

پدرت از غم او بکاهد همی
کنون کین او خواست خواهد همی
همی گوید آن کس که کین او
بجوید به پیش آورد آن رخ

مر او را هم آن دخترم را همای
بکرد ایزدش را بدین بر گوای
یکی نامور دست بر دست زد
چنین مکند گفت هنگام بد

دریغا سوارا گوا مهترا
که بخت جدا کرد تاج از سرا
همه ساله زین روز ترسیدمی
چو او را بر زم اندرون دیدمی

که کشت آن چنان شاه نستوه را
که بر کند آن آهنین کوه را
درفش و چپ لشکر و جای خویش
برادرش را داد و خود در پیش

بقلب اندرون شد بجای زریر
بقلب اندر استاد چون نره شیر
به پیش اندر آمد بیاراسته
گرفت آن همایون درفشش بدست

برادرش هر پنج زیبای گاه
همه نامداران و همتای شاه
همه ایستادند در پیش او
که لشکر شکستن بد اندیش او

بآزادگان گفت و پیشت سپاه
که ای نامداران و گردان شاه
بدانید شاها که روز است این
که کافر پدید آید از پاک دین

نگر تا چه گویم ز من بشنوید
بدین خدای جهان بگروید
نگر تا نترسید از مرگ و چیز
که کس بی زمانه نمرد است نیز

اگر کشته آید همی روزگار
چه نیکوتر اندر که کارزار
نگر تا شناسید کز بختن
نگر تا نترسید از آویختن

سر نیزه‌ها را بر زم افکنید
زمانی بکوشید و مردی کنید
اگر کار بندید فرمان من
بماند بدین کالبد جان من

مترسید از نیزه و تیر و تیغ
که از خوی ما نیست روی گریغ
بدین خدای که اسفندیار
بجان زریر آن گرامی سوار

که اکنون فرود آمد اندر بهشت
زمن سوی لهراسپ نامه نبشت
پذیرفته‌ام ایدر شاه پیر
که گر بخت نیکم شود دستگیر

که من

که چون بازگردم ازین رزمگاه / باسفندیارم دهم تاج و گاه
سپه را همه بر پشوتن دهم / دگر خسروی تاج بر سر نهم
چنان چون پدر داد شاهی مرا / دهم همچنان تاج شاهی ورا
باسفندیار آن گو پیلتن / خداوند داند که با هم تن
ازان کوه بشنید گفت پدر / برآری به پیش اندر افکند سر
خرامید نیزه بدست اندرون / ز شرم پدر سر فکنده نگون

آراستن نستور خود را بکین پدر و آمدن نزد گشتاسپ و نوحه کردن او

بران لشکر دشمن اندر تاخت / چنان چون درفشند بکلبر کباد
چو نستور پور برادر سوار / ز خیمه خرامید بی اسپ‌بار
یکی اسپ آسوده بستد زو / جهنده یکی اسپ افکنده خو
بجست و برآراست بر پای سر / نهاد از بر وی یکی زین زر
بیاراست برگستوان برفکند / بفتراک بسته کیانی کمند
بپوشید جوشن بر و بر نشست / بمیدان خرامید نیزه بدست
همی تاخت آن باره شیرمرد / همی رفت تا جایگاه نبرد
ازین سان همی رفت تا رزمگاه / سوی باب گشته همی جست راه
ازآزادگان هرکه دیدی بره / بپرسیدی از نامداران شاه
که او اوفتادست گفتی زریر / پدرم آن گزیده سوار دلیر
یکی مرد بد نام او شیرگیر / سوار گرانمایه گرد دلیر
بپرسید و با فرزند خود زد / سوی باب کش راه بنمود گرد
فکندست گفتا میان سپاه / بنزد یکی آن درفش سیاه
نگه کن که آنجا فتادست اوی / کمر باز مینش کیاره بروی
پس آن شاهزاده بر آن بخت پور / همی تاخت مرده همی کرد شور
همی تاختش تا که بروی رسید / چو او را بدانجا کن اندرون کشته دید
بدید رویش خون زده گشته / جهان مر ورا پیش تاریک شد
برفتش دل و هوش از پیش بر زین / فکند او تن خویشتن بر زمین
همی گفتش ای ماه تابان من / چراغ دل و دیده و جان من
بدان رنج و سختی بپروردیم / بدین شهریاران که بسپردیم
تراتا سپه داد لهراسپ شاه / چو گشتاسپ را داد تخت و کلاه
همه کشور و لشکر آراستی / همی رزم را آرزو خواستی
که از تو نبود این سزاوار وی / برو کینش از دشمنان باز جوی
زمانی همی مینان همی بود دیر / پس آن باره را اندر آورد زیر
نشست از بر اسپ شد تازیان / بنزدیک شه رفت زاری کنان
بشه خسروان گفت کای جان باب / چرا کرده دیگان پر آب
کیانزاد و گفت ای جهاندار شاه / بر و کینه بابم را بخواه
که ماندست بابم بر آن خاک خشک / سیه ریش او پر ز دیده بشک
برشه چو نستور گفت این سخن / بیامش شب روشنائی زبن
جهان بر جهاندار تاریک شد / تن پیلوار شیر باریک شد
بیارید گفتا سیاه مرا / بزردی قبا و کلاه مرا
که امروز من از پی کین او / برانم ازین دشمنان خون جوی
یکی آتش انگیزم اندر میان / کز انجا بکیوان رسد دود آن
چو کردان بدیدند آن رزمگاه / ازان تیره آورد کاه سیاه
که خسرو بسیچید آراستن / همی رفت خواهد بکین خواستن
همه ایستیم گفتند همه شاهان / که شاهنشه آن کدخدای جهان
برزم اندر آید بکین جستنا / که جوید همی ترک خود گفت نا
گرانمایه دستور گفتش چنین / نباید شدن تا ای شه بدین
بنستور ده باره بر نشست / مرا اورا سوی رزم دشمن فرست
که او آورد باز خون پدر / ازان کشتنو باز آوری خوبتر

برادرش چو آن اسپ بهزاد را
سیه جوشن و خود پولاد را

پدر گشته آگه میان را ببست
سیه اسپ بهزاد را برنشست

خرامید تا رزمگاه سپاه
نشسته بران خوبگر سیاه

بپیش صف چینیان ایستاد
همی برکشید از جگر سرد باد

همم گفت نستور پور زریر
پذیره نیامد مر آن نره شیر

کجا باشد آن جادوی بیدرفش
که او کشت آن خسرو تاجبخش

چو پاسخ نداوند نستوه را
بر آن کمیت ستبرک چون کوه را

بگشت از نگهبان لشکر بسی
پذیره نیامد مر او را کسی

وز آنسوی دیگر گو اسفندیار
همیگشت شان بیدو شیار

چو سالار چین دید نستور را
که میکرد با همرهان سور را

بلشکر بگفت اینک باید بدن
بپیمان همی تیغ باید زدن

بگشت از نگهبان من [illegible]
کز زنده گشت آن زریر سوار

که نزد من آمد زریر از نخست
بدیشان همی تاخت باره درست

کجا باشد آن بیدرفش گزین
که اکنون سوی تو خرامید هین

بیامد هم اندر زمان بیدرفش
گرفته بدست آن درفش بنفش

نشسته بران باره خسروی
بپوشید او جوشن پهلوی

هنرمند تا پیش نستور شاه
چراغ همه لشکر و پور شاه

گرفته همان تیغ زهر آبدار
که افکنده بد بر زریر سوار

نبرد اسفندیار و کشتن بیدرفش را
و رزم نستور و لشکریان گشتاسپ با ترکان

بکشتند هر دو و نیز چون تیر
سر جادوان ترک و پور زریر

پس آنگاه کردند آن کارزار
به پور شه فرخ اسفندیار

همی تاخت تا او میان رسید
سر جادوان چون مر او را بدید

بر آن کمیت اسپ میان نبرد
چو دانست کش بر سر افتاد مرد

بینداخت زهر آبداده بروی
نگرکش کند تیره رخشنده روی

بیامد بر و تیغ زهر آبدار
بپیش اندر آمد یل اسفندیار

گرفتش همان تیغ شاه سوار
جهان پهلوان شیر اسفندیار

زدش پهلوانی یکی بر جگر
کز آنسوی دیگر بر آورد سر

بر اختر ز باره برافتاد و مرد
بدیدند کیهان زادکان دستبرد

فرود آمد از باره اسفندیار
سلیح زریر آن گو نامدار

ازان جادوی پیر [illegible] کشید
سرش از تن تیره اندر برید

نگوزنگ باره و زین و درفش
ببردش ابا آن سر بیدرفش

سپاهش همی بانگ بر داشتند
همی نعره از ابر بگذاشتند

که پیروز شد شاه و دشمن فکند
همان نیزش آورد و باره سمند

شد آن شاهزاده سوار دلیر
سوی شاه گشتاسپ اسپش زریر

چو باز آورید آن گرانمایه کین
بر اسپ زریری برافکند زین

خرامید و شد تا باوردگاه
بسه بهره کرد آن کیانی کلاه

ازان بهره ای به نستور داد
بنیره سپهبد فرخ نژاد

یکی بهره را با برادر سپرد
دلیران ایران و مردان گرد

سیوم بهره را نزد خود باز داشت
کسی کو بگنجینه درون آز داشت

چو نستور آن شیر لشکر شکن
چو نوشاد گرد آن پاکتن

همه ایستادند در پیش او
گر ایشان شکستن بدی کیش او

ببستند پیمان سواران برین
که گر تیغ دشمن برد بر زمین

نگردیم زنده ازین جنگ باز
نداریم ازین تن بدین جنگ باز

برین ایستادند یکسر سوار
برفتند ازان پس سوی کارزار

چو ایشان فکندند اسپ از میان
گوان و جوانان ایرانیان

همه یکسر از جای برخاستند
جهانرا بجوشن بیاراستند

از ایشان بکشتند خیدان سپاه
گران تنگ شد جای آوردگاه

جهان

چنان خون همی رفت بر کوه و دشت که زان آسیاها بخون برگذشت
چو ارجاسپ دید آن که تا بد بس نیارست شدن پیش او هیچ کس
هم آنگاه اندر گریز او فتاد نشد روی‌اش اندر بیابان نهاد
گو کینه کش نیزه اندر نهاد بدان گرد دیوان بخون نژاد
همی دوخت آن سینه را با ز پشت بدان تا همه سرکشان را بکشت
پس اندر نهادند ایرانیان بدان رزم آن لشکر چینیان
بکشتند از ایشان به هر سو بسی بجستند شان آن شگفتی کسی
چو ترکان بدیدند کار چه رفت همی آید از هر سوی تیغ تفت
همه مهتر انش پیاده شدند به پیش گو اسفندیار آمدند
کمانهای ترکی بینداختند قبای نبردی برون آختند
بزاری بگفتند اگر شهریار دهید کاز را جان زنهار
برین تو اندر نیایش کنم همان آذر از آستایش کنم
از ایشان چو بشنید اسفندیار بجستند پس از دشتان زنهار
بدان لشکر فرخ آواز داد گو ملتن شاه خسرو نژاد
که ای نامداران ایرانیان بگردید ازین کشتن چینیان
کو از اسپاه عدو کرد پست ازین سهم و کشتن برآمد بدست
که بس زار و خوارند بیچاره وار دهند این سگان را بجان زینهار
بدارید دست از گرفتن کنون مکشید کس را مریزید خون
بتازید این کشتگان را برید نیازید از خستگان کین بید
چو لشکر شنیدند آواز اوی شدند انجمن مرد پرخاشجوی
بلشکرگه خود فرود آمدند به پیروز گشتن تبیره زدند
همه شب نخفتند از آن خرمی که پیروز آمد از آن مردمی
چو اندر گذشت آن شب تیره گون بدان روی میدان شبه تیره گون
یکی نامور با سران سپاه بیامد پدیدار از آن رزمگاه
همی شمع و آتش افروختند دل دشمن از کین دل توختند
همی گرد آن لشکران برگذشت بسی کشته دید اندر آن پهن دشت
برادرش را دید کشته نزار برآورد آهی برافکند خوار
چو او را چنان زار کشته بدید همه جامه خسروی بردرید
فرود آمد از باره خوب چهر بریش خود اندر زدش تیز چنگ
بگفتا دریغا یلا خسروا گزیده سوار انبرده کو را
ستون منا پرده کشورا چراغ جهان افسر لشکرا
فرود آمد و برگرفتش ز خاک بدست خودش روی بخشید پاک
بتابوت زرینش اندر نهاد که گفتی زریر از بنه خود نزاد
کیان زادگان و جوانان خویش بتابوت زرین نهادند پیش
بفرمود تا کشتگان بشمرند کسی را که خسته است بیرون کنند
بگشتند برگرد آن رزمگاه بدشت و بکوه و بیابان و راه
از ایرانیان کشته بد سه هزار هزار و صد و شست و نه بد آر
هزار و چهل نامور خسته بود کز آن پای پیلان برون جسته بود
بدان دشمنان کشته بد سی هزار
ابا خفته سرکش نامدار

باز آمدن اسفندیار بایران با پیروزی

که خسته شده سه هزار و دویست چنین جای ما تا توانی مایست
بشوتن بگفتا که فردا پگاه سوی کشور نامور کش سپاه
گزیده سپهبد هم از بامداد بزد نای رویین بنه برنهاد
بایران زمین باز گردد روی همه خیره دل گشته آزرم جوی
بایران زمین باز بنهد نشان بدانها بزرگان سپردند شان
چو شاه جهان باز شد باز جای چو بر ماهی داد فرخ همای
پسر را بدستور فرخنده داد عجم را چنین بود آیین و داد
بدادش زر آزادگان ده هزار یکی نامور شاه توران نژاد

باطراف خلخ یکی برگذر / بکش هر که بینی بکین پدر
پدر هر چه بایست بردش بکار / برادرش همه بیمر و بیشمار
هم انجاه بشنود بر آن سپاه / سوی شهر ترکان بآیین و راه
چو اورا فرستاد گشتاسپ شاد / نشست اگهی تاج بر سر نهاد
در گنج بگشاد و از خواسته / سپه را همه کرد آراسته
کسی را بخیر از کسی بسیم زر / طمع کس نکس بر جو سیم زر
سواران جهانرا همی واشتند / کشاورزی خود همی کاشتند
سرانرا همه شهرها داد نیز / کسی را نهشت ایچ با داد چیز
گرا پادشاهی بسر آمد براو / دگر باره بایست باره براو
چو آمد ز خور کارشان و ساز / سوی خانهاشان فرستاد باز
خرامید بر گاه و باره ببست / بکاخ شهنشاه اندر نشست
بفرمود تا آذر افروختند / و عود و عنبر همی سوختند
زمینش بکرد از زر پاک / همه هیزمش عود و عنبرش خاک
همه کارها را تمام کرد / پس آن جشن گشتاسپی نام کرد
بفرمود تا بر در گنبدش / بیچاره بچا اسپ بر موبدش
سوی کار زردشت نامه نوشت / که ما را خداوند نامه بهشت
بسان سده بیزبان روز کرد / ابر دشمنان حمله پیروز کرد
بنغز بن شد ارجاسپ با آفرین / چنین کرده ایزد جهان آفرین
چو پیروزی شاهان بشنوند / گزیتی باز پرستان دهند
چو آگاه شد قیصر آن شاه روم / که فرخ شد آن ماه ارجاسپ شوم
فرسته فرستاد با خواسته / غلامان و اسپان آراسته
شه بت پرستان و را داد بیر / گزیتش براو ند شاهان هند
گزیتان لشکرش ابار داد / بزرگان و شاهان مهتر نژاد
بپیش اندر آمد گو اسفندیار / بدست اندرون گرزه گاو سار
چو شاه جهان روی اورا بدید / بجان جهانش ز دل بر گزید
بخندید گفتا یل اسفندیار / اهی آرزو بایدت کارزار
یل تیغ زن گفت فرمان تراست / که تو شهریاری و فرمان تراست
یکی نامور تاج زرینش داد / در گنجها را برو برگشاد
همه کار ایران مر او را سپرد / که او را بدان پهلوی دستبرد
درفشش بر او داد و تاج و سپاه / همورت نشد گفت هنگام گاه
برو پای گردان بزین آر / همه کشورها بدین اندر آر
وزان شهرها بت پرستان بکش / پس آتشکده کن بر آنجا بهش
بشد تیغ زن گرد کش پور شاه / بگرد همه کشوران سپاه
وز آنجا بنزد الان رفت شاه / ابا کوس و با لشکر کینه خواه
چو نزد الان شد یل اسفندیار / بفرمان نزدان همی کرد کار
چو آگه شدند از نکو دین او / گرفتند آن دین و آیین او
بتانرا سر از کار می توختند / بجای بت آذر همی سوختند
همان نامه کردند زی شهریار / که ما دین گرفتیم از اسفندیار
همی رست گشتیم این دین براست / کنون زند و زردشت با فره است
چو شه نامه شهریاران بخواند / نشست از بر گاه و یاران بخواند
فرستاد زندی بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
بفرمود تا نامور پهلوان / همی گشت بر گوشهای جهان
بهر جا که آن شاه بنهاد روی / نیامد بریدی کس از راه اوی
همی حمله اورا بفرمان شدند / بدان از جهان کس پنهان شدند
چو گیتی همه رست شد بر پدرش / گشاد از میان بند زرین کمرش
به پیروز بنشست تخت گاه / بیاسود و بگنجید خود با سپاه
برادرش را خواند فرشیدورد / سپاهی برون کرده و ان مرد
پس از گنج دینار دادش بسی / خراسان مر او داد و کردش کسی

۸۱

ز پیشی

چو گنجینه گاهی برآمد برین — جهان ویژه گشت از بد آیین
فرسته فرستاد نزد پدر — که ای نامور شاه پیروزگر

جهان زنده کردم به فر خدای — کشور برافگند سایه همای
کسی اتر من انکسی بیسم نه — سپهری بری زر و سیم نه

فروزنده گیتی بسان بهشت — جهان گشت آزاد هر جای گشت
چه فرمایی ای شاه گردنکشان — ازین دو یکی کار من ده نشان

بیابیم هر که بدید ار تو — ورا هیچ باشد دگر کار نو
فرستاده آورد ز اسفندیار — خبرهای نیکو بر شهریار

چنین گفت گوینده کان روزگار — که شه داد و تاجی به اسفندیار
یکی روز بنشست کی شهریار — برامش همی بود با چند یار

بدگویی کردن گرزم از اسفندیار نزد گشتاسپ

یکی سرکشی بود نامش گرزم — گوی نامبردار فرسوده رزم

به دل کین همی داشت ز اسفندیار — ندانم چه کین بود ز آغاز کار
هر آنجا که رفتی و باز آمدی — همی زشت گفتی و طعنه زدی

گرزم آمد و پیش فرخنده شاه — نشست و بهانه همی جست راه
که چون شاخ نو بر کهن برزند — بر و یال او را بخاک افکند

فراز آمد از شاهزاده سخن — نگر تا بد آیین چه افگند بن
هم آنکه یکی دست بر دست زد — که دشمن بود گفت فرزند خود

فرازش نباید گشتن به پیش — چنین گفت آن موبد پاک کیش
که چون پور با شیم بهتر شود — از و باب او روز بدتر شود

تهی کز خداوند سر کشید — از اندازه آتش بسا بد برید
چو از راز داران شنیدم نخست — بنهاد مرا این گمانی درست

جهاندار پس گفت این گفت راز — خداوند این راز که چیست باز
کیهان شاه گفت ای انجوی — که این باز گفتن چنین نیست روی

جهان شهریار پس چنین کرد رای — فریبنده را گفت پیش من آی
بگو تا همه سر بسر کیش من — نهان چیست از جهان پیش من

گرزم بدآموز گفت از خرد — بنهاد مرا آنکه اندر خورد
بدانم من از شاه خود بازپس — وگرنه بنهادم او را بپسند

ندارم به هر گونه از شاه راز — دگر چه نخواهد ز من گفت باز
یکی باز گویی و او بشنود — به از راز کز دشمن نهان بشنود

بدان ای جهاندار کاسفندیار — بسنجد همی رزم اسوی کار
بسی لشکر آمد بنزدیک اوی — همه خود بسوی او نهاد روی

برانست اکنون که بربندد ترا — به شاهنشهی بر پسندد ترا
ترا چون بدست آورید و ببست — کند او جهان را همه زیر دست

تو دانی که آنست اسفندیار — که او را برزم روئین یار
چو او حلقه کردان کمند طناب — پذیره بنیارد شدن آفتاب

من آنچه شنیدم بگفتم راست — تو دانی کنون رای فرمان تراست
چو با شاه ایران گرزم این بگفت — شه نامبردار از و خیره ماند

چنین گفت هر که که دید این شگفت — ز گرزم گشت و از پور کینه گرفت
نخورده می و نیز رامش نکرد — ولی بزم بنشست با باد سرد

از اندیشه آن شب نیامدش خواب — از اسفندیارش گرفته شتاب
چو از کوهساران سپیده دمید — فروغ ستاره شد ناپدید

بخواند آن گرانمایه جاماسپ را — که دستور بد شاه گشتاسپ را
بدو گفت رو نزد اسفندیار — مر او را بخوان نزد پیش من آر

بگویش که هر خیز پیش من آی — چو نامه بخوانی زمانی مپای
که کار بزرگست پیش اندرا — تو باشی همی بهترین کشورا

یکی کار اکنون همی بایدا — که بستو همی کار بر نایدا
فرستادم این پیر جاماسپ را — که او بیش دیدست لهراسپ را

نوشتش یکی نامهٔ استوار / گرامی نامور فرخ اسفندیار
چو او را ببینی میان را ببند / ابا او بیا بر ستور نژند

اگر خفته‌ای زود برجه بپای / وگر خود بپایی زمانی مپای
خردمند شد نامهٔ شاه برد / گذارید آنرا بپایان سپرد

بدان سور کار اندر اسفندیار / بدشت اندرون بد بنخچیر شکار
ازان دشت آواز او شد بسی / که جاماسپ آرد ز خسرو بسی

چو آن بانگ بشنید آمد شگفت / بپیچید و اندیشه اندر گرفت
پسر بد مر او را گزیده چهار / همه خوبروی و نبرده سوار

یکی نام بهمن دگر مهرنوش / سیوم آذر افروز او بد بهوش
چهارم ورا نام نوشآذرا / که بنهاد او گنبد آذرا

بشاه جهان گفت بهمن پسر / ترا جاودان سبز بادات سر
یکی ژرف خنده بخندید شاه / بدو گفت نیز که آید ورا

یگانگی گفتند کای شاه راد / ترا از چنین خنده شرمت مباد
بپوران بگفت اندر این فرّ کار / کس آمد مرا از در شهریار

که آوا شنیدم من از ناگهان / بترسم هم از گفته بیرهان
ز من خسرو آزار دارد همی / دلش را همی بار دارد همی

گرانمایه فرزند گفت چرا / چکردی تو با خسرو کشورا
سر شهریار انش گفت ای پسر / ندانم چه کردم بجای پدر

مگر آنکه تا دین بیاموختم / همی از جهان آذر افروختم
جهان بنده کردم بگرز و بتیغ / چرا دار او من بدل شاه میغ

همی بد بدین اندرون پور شاه / پدید آمد از دور گرد سپاه
چراغ جهان بود و پشت سپاه / همی بود تا او بیامد ز راه

چو از دور دیدش که آن تیره گرد / هم آنست کامد فرستاده مرد
پذیره شدن کرد فرزند شاه / بدیدند مر یکدگر را براه

ز باره چمنده فرود آمدند / گو و پیر هردو پیاده شدند
بپرسید ازو فرخ اسفندیار / که چونست شاه آن کی شهریار

خردمند گفتا درست است و شاد / سرش را ببوسید و نامه بداد
درست از همه کارش آگاه کرد / که مر شاه را دیو بد راه کرد

خردمند گفتش که اسفندیار / چه بینی مرا اندرین روزگار
نشاید چنین بدن خیره خیر / یکی چاره ساز ای خردمند شیر

خردمند گفت ای گو پهلوان / بدانند کی پیر و برتن جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر / به از جور مهتر پسر بر پدر

بباید رفتن چنین پیش اوی / که او پادشاهست و کارش نکوی
بدین ایستادند و گشتند شاد / فرستاده و پور خسرو نژاد

یکی جای خویش فرود آورید / کیف برگرفتند هردو نبید
می و عود و آتش همی سوختند / تو گفتی همی آتش افروختند

دگر روز بنشست بر تخت خویش / ز لشکر بیامد فراوان بپیش
همه لشکرش را به بهمن سپرد / وز آنجا خرامید با چند گرد

آمدن اسفندیار در نزد پدر بفرمان شاه

بیامد بدرگاه آزاده شاه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه

چو آگاه شد شاه کامد پسر / کلاه کیی بر نهاده بسر
مهان و کهان را همه خواند پیش / همه روی بنهاده بر پیش خویش

همه موبدان را بکرسی نشاند / پس آنگه شه تیغ زن را بخواند
بیامد گو دست کرده براز / به پیش پدر رفت و بردش نماز

بایستاد در پیش او بنده وش / سر افکنده و دستها زیر کش
شه خسروان گفت با موبدان / بدان نامداران و اسپهبدان

چه گویند گفتا که آزاده / بسختی همی پرورد زاده
بهنگام شیرش همایه دهد / پس آن تاج زرینش بر سر نهد

همیدارد ش

همی داردش تا شود چیره دست   بیاموزدش چوزدن و بر نشست
بسی رنج بیند گرانمایه مرد   سوارش آموزد اندر نبرد
چو آن شاهزاده بمردی رسید   بفرزانگی و بمردی رسید
مرادش بجویند جویندگان   ازو پیش گویند گویندگان
سواری شود نیک پیروز رزم   سرانجمنها بدو رزم بزم
جهاندار گذارد همی زیر پی   نباشد سزاوار و بیهیم کی
چو نیروی گیرد سر و یال کی   پدر پیر گشته در پیش وی
چو نیروی گیرد سر و یال شاخ   پدر پیر گشته نشسته بکاخ
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت   نشسته بایوان کیهان رخت
پسر را جهان و درفش سیاه   پدر را یکی تاج زرین کلاه
نباشد بران پور همداستان   شما خود بپیندید این داستان
یکی تاج دارد پدر بر سریر   پسر تاج زادور خواهد سریر
کند با سپاهی بس آهنگ را   بکینه دل تیز بر جنگ را
کزینسانش گفتند کاشهریار   نیاید خود این هرگز اندر شمار
بدر زنده و پور جویای گاه   ازین خوبتر نیز جویای شاه
جهاندار گفت کاین بدپسر   که آهنگ دارد بجای پدر
ولیکن من او را چو بینی بنرم   که عبرت برو زهمه بزم
بهبندم چنان کش سزاوار کس   بهبندی که هرگز نبستست کس
پسر گفت ای شاه آزادخوی   مرا مرگ تو کی بود آرزوی
ندانم گناهی من ای شهریار   که کردستم اندر همه روزگار
بجای تو ای شاه گر بد بدل   کمان برده ام پس بزن گسل
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست   چو من بنده ام بند و زندان تراست
کنون بند فرمای از سرزنش   مرا دل درست است آهسته هش
بپیش آورید آهنگران   غل و بند و زنجیرهای گران
ببستند او را همه دست و پای   بپیش جهاندار کیهان خدای
چنانش ببستند پای استوار   که تا هرکس همی دید گریست زار
چو کرد اندر زنجیر و در گردنش   ببستند فرمود پس بر تنش
مر او را بدانجا ببستند سخت   زتختش بیفکند و برگشت بخت
نگهبان بدو کرد پس چند مرد   کو پهلوانزاده پرداغ و درد
بدان تنگی اندر همی زیستی   زمان تا زمان زار بگریستی
ببند اندرون بود پس هفت سال   بیالودش آن پهلوی شاخ و یال
برآمد برین روزگار دراز   که خسرو سوی سیستان کرد راز
کجا کند ژند و استاد را   که آن موبد از ایران برگوا
بدانجا رسید آن گرانمایه شاه   پذیره شدش پهلوان سپاه

رفتن گشتاسپ و رزم البستان

نه پیروز آنکه رستمش نام   سوار جهاندیده همتای سام
پذیره شدندش بشادی براه   ازان شادمان گشت فرخنده شاه
بزابل ببردند مهمان خویش   پرستنده وار ایستاده به پیش
برآمد برین میهمانی دو سال   می خورد گشتاسپ با پور زال
بهر جا کجا شهریار آمدند   ازان کار گشتاسپ آگه شدند
که او پهلوان جهانرا ببست   تن پهلوانش آهن بخست
برابلستان شد به پیغمبری   که نفرین کند بر بت آذری
چو آگاهی آمد بهمین کز شاه   ببست آن گرانمایه بی گناه
نبرده گزینان سغندیار   ازانجا برفتند بیماروار
سپه را همی داشته دست باز   پس اندر گرفتند راه دراز
بپیش کو سفندیار آمدند   گوان را و کان شیروار آمدند
پدر را ابر آتش همه کشتند   بر آذرانش تهمانه کبد کشتند
پس آگاهی آمد بسالار چین   که ماه از کمان اندر آمد کمین

برآشفت خسرو بر اسفندیار / بزندان و بندش فرستاد خوار
خود از بزم زی زابلستان کشید / بیابان گذارید و جیحون برید

آگاه شدن ارجاسپ از حال شاه گشتاسپ با اسفندیار

بزابل نشسته بمهمان زال / برین روزگاری برآمد دو سال
ببلخ اندرون بست لهراسپ شاه / نماندست ایدر ز ایرانیان کس سپاه
که مقصد مرد آذرپرست / همه پیش آذر برآورده دست
جز ایشان ببلخ اندرون نیست کس / ازان نامداران همین است و بس
نگه پاسبانان کاخ همای / هلا زود برخیز ایدر بپای
مهان را همه چون اندر شاه چگل / ابر جنگ لهراسپ شاه دل
بدانید گفتا که گشتاسپ شاه / سوی زابلستان سپرد است راه
بزابل نشسته است با لشکرش / سواری نه اندر همه کشورش
کنونست هنگام کین خواستن / بباید بسیجید آراستن
بلهراسپ آن گرانمایه اسفندیار / به بند گران اندرست استوار
کدام است مرد پژوهنده راز / که پیماید این ژرف راه دراز
براند براه و نه بیره شود / از ایرانیان کیست آگه شود
یکی جادوی بود نامش ستوه / گزاینده راه و دانش پژوه
بدو گفت آهسته راه جوی / چه خواهی کنون مر ورا چه گوی
نه چنینش گفتا به ایران خرام / نگه بایدش کرد چند و کدام
پژوهنده راز پیموده راه / ببلخ گزین شد کجا کاخ شاه
ندید اندرو شاه گشتاسپ را / پرستندگان دید لهراسپ را
برفت آنچنان پیش جادو بگفت / برخ پیش او بر زمین را برفت
چو ارجاسپ آگاه شد شاد گشت / ونه اندوه دیرینه آزاد گشت
سران را همه خواند و گفتار دید / سپاه پراکنده باز آورید
برفتند گردان لشکر همه / بکوه و بیابان و جای رمه
همه را بخواندند لشکرش را / گزیده سواران کشورش را

اندر احوال فردوسی

کنون ای سخنگوی بیدار مرد / یکی سوی گفتار خود باز گرد
دقیقی رسید اینجا سخن / زمانه برآورد عمرش ز بن
ربودش روان از سرای سپنج / ازان پس که بنمود بسیار رنج
بگیتی نماندست ازو یادگار / بگیر این سخنهای ناپایدار
نماند آنکه بر وی بنا نامه را / بریدی سپهر بر سر خامه را
ز فردوسی اکنون سخن یادگیر / سخنهای شایسته و دلپذیر
چو این نامه افتاد در دست من / بماهی گراینده شد شست من
من این را نوشتم که با شهریار / بداند سخن گفتن نابکار
اگر کرد من این نظم سست آمدم / سخنهای باطن درست آمدم
کنون رزم ارجاسپ گوییم باز / ابا شاه گشتاسپ گردن فراز
هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام
دو گوهر بدان با ده و معز وش / کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون برینگونه باید گفت / مگوی و مکن طبع با رنج جفت
چو بند زبان منتی و رنج تن / بکانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نباشد چو آب روان / مبر پیش او نامه خسروان
چو این نامه افتاد در دست من / بهم درنشد پیوست من
ز معنی جدا او ز دانش تهی / بسی ژاژ خایند از ابلهی
کمان برد خود گر بس فاضل است / همه مشکلات جهان حاصل است
معانی ز گفتار سست آمدست / سخنهای باطن درست آمدست
یکی نامه دیدم پر از داستان / سخنهای این برترین راستان
بسان گوهر بود دستور بود / طبایع ز پیوند او دور بود

گذشته

گذشته بر آن سالیان شش هزار / از امید که هرگزش نماند شمار
نبودی به پیمان او کش گمان / پر اندیشه گردن دل شادمان
گرفتم به گوینده بر آفرین / که پوینده را او ره اندر زمین
اگرچه نه پیوست جز اندکی / ز رزم و ز بزم از هزاران یکی
هم او بود گوینده را راهبر / که شاهی نشاند ابر گاه بر
همی یافت از مهر آن ارج گنج / ز خوی بد خویش بودی به رنج
ستاینده شهریاران بدی / به ارج فسانه داران بدی
به نقل اندرون سست گشتش سخن / ازو نو نشد روزگار کهن
من این نامه فرخ گرفتم به فال / همی رنج بردم به بسیار سال
ندیدم سزاوار و بخشنده‌ای / به گاه کیان بر درخشنده‌ای
همی این سخن بر دل آسان نبود / جز از خامشی هیچ درمان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت / نشستنگه مردم نیکبخت
بجایی نبد هیچ پیدا درش / بجز از نام شاهی نبد افسرش
گذر در خور باغ بایستمی / اگر تنگ بودی نشایستمی
سخن را نگه داشتم سال بیست / بدان تا سزاوار این گنج کیست
کنون آمد این جای گوهر پدید / بیامد در گنجبار اکلید
ابوالقاسم آن شهریار دلیر / کزو تازه شد نام شاه اردشیر
شهنشاه محمود با فر و جود / که او را کند ماه و کیوان سجود
بیامد نشست از بر تخت داد / جهاندار او باد و او داد باد
سر نامه را نام او تاج گشت / ز فرش دلم نیز چون عاج گشت
به بخشش و به دانش به رای و به مهر / نبد تاج را زو سزاوارتر
ز شاهان پیشینه بر بگذرد / نغنود استانش بید نشمرد
چه دینار بر چشم او بر چه خاک / به رزم و به بزم اندرش نیست باک
که بزم زر و گه رزم تیغ / ز جوینده هرگز ندارد دریغ
همیشه سر بخت آباد باد / دل و جان آزادگان شاد باد

فرستادن ارجاسپ لشکر را با ایران

کنون من سر ارجاسپ را نو کنم / بطبع روان باغ را نو کنم
چو ارجاسپ آگه شد از کار شاه / که هست او سوی سیستان با سپاه
بفرمود تا کهرم تیغ زن / برد پیش سالار چین انجمن
چو ارجاسپ را بود مهتر پسر / بخورشید تابان برآورده سر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار / ز گردان شایسته مرد سوار
که آید یکی تاختن کن به بلخ / که از بلخ شد روز ما تار و تلخ
نگر تا کرا بینی از دشمنان / از آتش پرستان و آهرمنان
سرانشان ببر خانه‌هاشان بسوز / بر ایشان شب آور درخشنده روز
از ایوان گشتاسپ باید که دود / زمانه بر آرد به چرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار / ببینی سر آور بدو روزگار
هم آنگه سرش را ز تن باز کن / در و روی گیتی پر آواز کن
همه شهر ایران بکام تو گشت / چو این فتح و نصرت بنام تو گشت
هم اکنون ز خلخ بجویم زبان / همین دم بیابیم پس اندر دمان
بخوانم سپاه پراکنده را / برافشانم این گنج آگنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم / بگفتار تو جان گروگان کنم
فراز آوریدش در آن پیش تخت / بدل گشت خوشنود از چرخ و بخت
با آهن درون بد سراسر سپاه / همی آفرین کرد کهرم بشاه
که جاوید بادی و فیروزبخت / سزاوار گاه و سزاوار تخت
نباید که گشتاسپ در نیمروز / ابا لشکرش گیتی فروز
بتوران درآمد چو در رو نشستیم / از ایشان بیاید بما بر ستم
کند کشته‌ها را [illegible] سر خراب / نباید بدین رزم کردن شتاب
فرستنده فرستیم تا بنگرد / ز توران بر زابلستان بگذرد

چو اندر ... [illegible] ... آگهی — چو بشنید ارجاسپ گفت [illegible]
نماند ... [illegible] بجا گر ببست — فرستنده فرستم جهان جوی [illegible]

اگر چه [illegible] ستاده [illegible] — سواری فرستاد زابلستان [illegible]
ندانسته اندر کار هم کین — کجا [illegible] اند بیوده زبان

بیامد ... [illegible] سوی [illegible] — بزابل [illegible] بکام
بنزدیک گشتاسپ کینی فروز — زمین و زد وشن [illegible] نام

بیامد [illegible] گفت [illegible] — چو ارجاسپ بشنید گفتا که هان
ندارد خبر خود ز توران سپاه — [illegible] ایران [illegible]

چو خورشید تیغ از میان [illegible] — بیاورد کهرم با ایران [illegible]
شب تیره از جای دامش کشید — زمین گشت چون روی زنگی سیاه

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ — گشاده زبانها بگفتار تلخ
ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد — غمین گشت و با رنج همراه شد

بیزدان چنین گفت کای کامگار — تو بینی برتر از گردش روزگار

نبرد کهرم با لهراسپ شاه و کشتن او لهراسپ را

توانا و دانا و بخشنده — خداوند خورشید رخشنده
به بلخ اندرون بد مداری نبود — وزان گرز داران سواری نبود

نگهدار دین کم مکن نام من — بخنجر میاور سرانجام من
چو جای جهان از لشکر و بوی کس — بجز پاک یزدان فریاد رس

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چو توران سپاه اندر آمد بجنگ — بپوشید لهراسپ خفتان جنگ
ز جای پرستش بیامد گروه — بشد بر نهاده کیانی کلاه

بپیری بغرید چون پیل مست — یکی گرزه گاو پیکر بدست
بهر حمله جادوی [illegible] — زمین را سپرده بگرز گران

همی گفت هر کس که این مرد [illegible] — ندارد همی زخم اسفندیار
بهر سو که باره برانگیختی — همه خاک با خون برآمیختی

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بترکان چنین گفت کهرم بجنگ — بسازید با او یکایک بجنگ
بکوشید و اندر میان آورید — چو شیر ژیان [illegible]

چو توران سپه این شنیدند ازوی — سوی شاه لهراسپ کردند روی
بکردند چونانکه فرمود شاه — چنان هم که او [illegible]

برآمد چکاچاک زخم تبر — خروش سواران [illegible]
چو ابر سیاه اندر آمد سپاه — میان [illegible] بر گرفته لهراسپ شاه

چو لهراسپ آمد میانه بماند — به پیکار کی نام یزدان بخواند
جهاندیده ترکان بگشت — نگونسار شد مرد یزدان پرست
بهنگامه اندر آمد سر ناجوان — بیک انجمن شد از آن ناروان
بکردند چاک آن کیی جوشنش — بشمشیر شد پاره پاره تنش



همی نوسواریش پنداشتند — چو خود از سر شاه برداشتند
همه پیر آمد روی کافوری — وز آهن سیاه آن خستش روی
بماندند گردان ایران شگفت — که این پیر شمشیر چون برگرفت
گر ایدر گو اسفندیار آمدی — بدین پیر ... کار آمدی

بدین ریش و موی چو تابنده هور   نگر تا به پیکار چون کرد فر   چو پیران چنین بست از ایران میان   جوان چون بود دیگر از مرگ کار
بدین اندکی ما چرا آمدیم   همه در گله ما چرا آمدیم   به یاران چنین گفت گیرم تو کار   همی بود در رنج اندرین کارزار
که این نامور شاه لهراسپ است   که باب جهاندار گشتاسپ است   شهنشه که با فر یزدان بود   همه کار او رزم میدان بود
چنین پیر کاین چرخ پرستنده بود   دل از تاج و از تخت گیرنده بود   کنون پشت گشتاسپ روشن شدی   نه بیچاره بینیم شاهنشهی
وزان پس به بلخ اندر آمد سپاه   جهان شد ز تاراج گشته سیاه   نهادند سر سوی آتشکده   بر کاخ و ایوان بزر آزده
همه زند و استا همه افروختند   چه از مایه تر بود می سوختند   همه کاخ و ایون کنند پاک   از ایوان گیوان فکندند خاک
ورا هیربد بود هشتاد مرد   زبان شان ز یزدان همی یاد کرد   همه لشکر آذر گشتند شان   ره بندگی نور شان
چو گیتی چنین یکسر آشفته شد   همه کاخ و ایوانها رفته شد   ز خونشان بمرد آتش زردهشت   ندانم که آن هیربد را که کشت

زنی بود گشتاسپ را هوشمند   خردمند از بد بانش گزند
کتایون بدش نام آزاده بود   بسی داد و فرزانگی داده بود

رفتن کتایون در سیستان و آگاه کردن گشتاسپ را از حال کشته شدن پدر و اسیر بردن دختران

زنی پارسا بود از شاه روم   نژاده به از بانوی مرز و بوم   بلی هر که گشتی پیاده هزار   بداد و در جهان هم بیادگار
ز آخر چنان باره بر نشست   یکی دار ترکان میان را ببست   از ایوان سوی سیستان بر گرفت   ازین کارها ماند اندر شگفت
نخفتی به منزل چو برد ایستی   دو روزه یکی روزه بگذاشتی   چنان چون بنزدیک گشتاسپ شد   به آگاهی مرگ لهراسپ شد
همی چون بکرد ره اندر سپنج   چو آن شاه گشتاسپ زن را بدید   بدو گفت برگوی کاین چیست   چنین آمدن کز تو ام کار چیست
بدو گفت چندین چرا باشمی   خود از بلخ نامی چرا آمدی   چرا دل بدین جای بنشاندی   که آتش همه بر فشاندی
اگر گفت آمد چو با بی همی   چرا سوی کشور نیابی همی   سپاهی ز ترکان بیامد به بلخ   که شد مردم زنده را روز تلخ
از اینجا بنوشاد را انداز بلند   همه شهر و بالای خود بر شدند   همه بلخ پر غارت و کشتن است   از ایدر شمار روی برگشتن است
بدو گفت گشتاسپ کاین غم چراست   بیک تاختن مرد و بوم چه راست   چو من با سپاه اندر آیم ز جای   همه کشور چین نماند بپای
چنین داد پاسخ که بیهوده ای   که کار بزرگ آمدت پیش وی   شهنشاه لهراسپ و شهر بلخ   بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
از اینجا بنوشاد اندر شدند   رد و هیربد را همه سر زدند   ز خونشان فروزنده آذر بمرد   چنین کار بس خوار نتوان شمرد
ببردند پس دختران اسیر   چنین کار دشوار آسان مگیر   اگر نیستی جز شکستن شمای   خردمند را دل برفتی ز جای
وزان خسته شاه ماه آفرید   که باد و هوا هرگز او را ندید   چو خویشان و مرد و دختران تو را   نیاکان و نیک اختران تو را
ببردندشان پاک بی پردگان   بسختی همه نازپروردگان   همان تاج ما زیر ناک اندر است   که گردون تیره آن اختر است
که از تخت زرینش برداشتند   بدو باره و تاج بگذاشتند   چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد   ز مژگان ببارید خوناب زرد

ز درد پدر گشت خسته جگر — همی بود و دست کیتی ای پسر
بزرگان ایرانیان را نخواند — همه ایستادند بر اند

همه زار گشتند و گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت هرکس که ای پور شاه — بینداخت تاج و پیروزگاه

سواری فکندند بر هر سوی — فرستاد نامه بهر پهلوی
که کین پسر از دل مشوئید پاک — بیایند باز از بنه تا مغاک

برآیند یکسر بدین بارگاه — زره دار با گرز رومی کلاه
ببر بند نامه بهر مهتری — کجا بود در پادشاهی سری

بیامد سوی شاه چندان سپاه — که درگاه گشتی چو ابر سیاه
چو گشت انجمن لشکری بر درش — سواران جنگ آور از کشورش

درم داد و از بیستان برگرفت — سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
نهمتن یکی روز با او برفت — وزان راه بیرانه با او بخفت

همیگفت کای شهریار زمین — سرانجام گیتی بود همچنین
بگیتی نه فرزند ماند نه باب — تو با سوگ ننشین و دل بر متاب

پذیرفت بادا ترا زندگی — ترا شهریاری مرا بندگی

برد گشتاسپ با ارجاسپ و هزیمت گشتاسپ

بگفت این و شاهش ببوسید روی — جهاندار خسرو بشد جنگجوی
چو بشنید ارجاسپ کامد سپاه — که تاریک شد روی خورشید و ماه

از ایران و توران برآمد خروش — که روی جهان شد پر از جنگ و جوش
دو رویه سپه برکشیدند صف — همه نیزه و گرز و زوبین بکف

ابر میمنه شاه فرشیدورد — که با شیر درنده کردی نبرد
سوی میمنه کردنستور بود — که چرخ روان را از و نور بود

جهاندار گشتاسپ در قلبگاه — همی کرد هر سو بلشکر نگاه
وزان روی کامد سوی میمنه — پیاده پس پشت او با بنه

سوی میسره کهرم تیغ زن — تقلب اندر ارجاسپ با انجمن
برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس — زمین آهنین شد هوا آبنوس

تو گفتی که گردون بپرد همی — زمین از گرانی بدرد همی
از آوای اسپان و زخم تبر — همی کوه خارا برآورد سر

همه دشت سر بود بی تن بخاک — بسر بر ز گرز گران چاک چاک
درخشیدن تیغ و باران تیر — خروش یلان بود و دار و گیر

سر نیزه و گرز خم داده بود — همه دشت برگشته افتاده بود
ز گرد ابر بر تیر چون ژاله بود — همه دشت از خسته پر ناله بود

بسی کوفته زیر نعل اندرون — کفن سینه تر بود تابوت خون
تن بی سران و سر بی تنان — سواران چو پیلان کف افکنان

پدید آمد بر سپهر جای مهر — همیگشت از ینگونه گردان سپهر
نبود اندر میانشان روز و شب — پر از جنگ پرخاش و جنگ و جلب

چنان شد سراسر که آوردگاه — که از جوش خون لعل شد روی ماه
ابا کهرم تیغزن در نبرد — برآویخت با شیر فرشیدورد

ز کهرم برینگونه او خسته شد — که از جان از تن او همی جسته شد
از ایران سواران پرخاشجوی — چنان خسته بد و از پشت اوی

فراوان ز ایرانیان کشته شد — ز خون یلان کشور آغشته شد
پسر بود گشتاسپ را سی و هشت — دلیران گرد و سواران دشت

بکشتند یکسر بران رزمگاه — بیکبارگی تیره شد بخت شاه
از اندیشه آن همه پور خویش — بتن سست شد شاه و دل کرد ریش

چو برگشته دیدند چندان پسر — بماند اندر آن درد و غم خیره سر
همه دست و شمشیرشان ارکاسته — جهان و شهی برکشش خواسته

سرانجام گشتاسپ بنمود پشت — بدانگه که شد روزگارش درشت
بروزی دو منزل همی تاختند — هر آورا گرفتن همی ساختند

یکی کوه پیش آمدش پر گیا / به پیش اندرون چشمه و آسیا
که بر گرد آن کوه یک راه بود / از آن راه گشتاسپ آگاه بود
سپهدار ایران بران کوه شد / ز بیگانه ترکان بی اندوه شد
همی کینه کردند بر گرد کوه / ز بیم سواران ایران گروه
بران کوه شد و اغذل با سپاه / بگردش نشستند گردان راه
به هر سوی کوه اندرون پاسبان / طلایه نشسته ابا دیدبان
فرود آمد آنجای در زیر کوه / بگشتاسپ آمد از ایشان ستوه
چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید / بگرد اندر کوه راهی ندید
گرفتند گرد اندرش چارسوی / چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
بران کوهسار آتش افروختند / دران خار و خاشاک میسوختند
همی گشت از مهتری بارگی / نهادند لها به بیچارگی
بنا ز اندران لشکرش کار کرد / ماهی هر کسی پیش مردار خورد
چو لشکر چنان گردش اندر گرفت / بجا پرمنش دست بر سر گرفت
جهاندیده جاماسپ را پیش خواند / وز اختر فراوان سخنها براند
بدو گفت از گردش آسمان / بگوی آنچه دانی بهفته همان
بگو تا چه آمد همی بر سرم / ز دشمن چگونه ستم بر بهم
که باشد بدین بد مرا دستگیر / بباید همه گفتنت ناگزیر
چو بشنید جاماسپ بر پای خاست / چنین گفت کای شاه با داد راست
اگر شاه گفتار من بشنود / بدین گردش اختران بگرود
بگویم همه چیز دانی بروی / اگر شاه داند مرا راستگوی
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / سخن بشنو از من همی گوش دار

خلاص نمودن گشتاسپ اسفندیار را از بند

بجز آسمان نیست دستور من / وز اختر فزاید همه نور من
برین رزم اگر توی کامگار / گر نامور فرخ اسفندیار
گر او را گشایی ز بند گران / ز زنجیر و مسمار آهنگران
ازین اندوه و هفت تائی بهم / همان ره سوی دشت تائی بهم
چو بشنید ازو این سخن شهریار / رخش گشت چون گل بگاه بهار
بدو گفت گشتاسپ کای راستگوی / همه راست گویی همه راستگوی
بیزدان که چون او به بند گران / ببستم بمسمار آهنگران
هم آنگاه من زان پشیمان شدم / دلم خسته شد سوی درمان شدم
نگو او را ببستم بدان رزمگاه / من او را سپارم درفش سیاه
که باید شدن پیش آن ارجمند / رهاند مر آن نیکپی را ز بند
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / منم رفتنی کاین سخن نیست خوار
بجاماسپ شاه جهاندار گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
چنین گفت گشتاسپ کای پرخرد / بجا آن هنرها بر آمش برد
برو از منش ده فراوان درود / شب تیره مگذار تا گاه زود
برو پیش آن نیکپی پور من / جهاندار فرخنده دستور من
چو نزدیک شوی سوی آن نیکخواه / که از ما شده آرزده آن بیگناه
درودش ده از ما و چربی نمای / بیارای گفتار و خوبی فزای
بگویش که آنکه بیداد کرد / بشد زین جهان با دل پر ز درد
دگر من که رفتم بگفت کسی / که بهره نبودش ز دانش بسی
چو بیداد کردم بپیچم همی / بپاداش نیکی بسیچم همی
چه غم مر ترا گر پدر کرد بند / که زندان دشمن نبودت پسند
کنون گر بیایی دل از کین پاک / سر دشمنان اندر آری بخاک
وگر نه شد این پادشاهی و تخت / ز بن بر کنند این کیانی درخت
گر آیی سپارم ترا تاج و گنج / ز چیزی که من کرد و گردم برنج
برین گفته یزدان گواه منست / چو جاماسپ کور هنمای منست
پرستش بود زان سپس کار من / چو لهراسپ باشد جهاندار من

بپوشید

چو پوشید جاماسپ ترکی قبا فرود آمد از کوه بی رهنما
بسر بر نهادش کلاه دو پر بآیین ترکان ببسته کمر
یکی اسپ ترکی بیاورد پیش بران اسپ آگند آرزهٔ خویش
نشست از بر اسپ و آمد ز بر همان مرد شایسته چون تیز پر
خردیافته چون بیامد بدشت شب تیره از لشکر اندر گذشت
هر آنکس که او را بدیدی براه بپرسیدی او را ز توران سپاه
بآواز ترکان سخن راندی بگفتی هر آنکس که او خواندی
ندانستی او را کس احوال کار که گفتی بترکی سخن هوشیار
بشبها همی راند چون باد و ابر که با دل نبودش همی هوش و صبر
همی راند اسپش بکردار باد یکی تا بیامد بر شاهزاد
چو آمد بتنگ دژ گنبدان بدست اندرش روز و شب بدان
یکی نامور پور اسفندیار که نوشاذرش خواندی شهریار
بران بام دژ بود چشمش براه بدان تا که آید ز ایران سپاه
شود بازگوید باسفندیار که آمد ز ایران یکی هوشیار
پدر را بگوید چو بیند کسی بمالاو رنجش نباشد بسی
چو جاماسپ دیدش بیابان راه که آمد سوی دژ بر انسان براه
چنین گفت کامد ز ترکان سوار بپوییم گوییم باسفندیار
فرود آمد از باره دژ دوان چنین گفت کای نامور پهلوان
سواری همی بینم از دیدگاه کلاهی بسر بر نهاده سیاه
شوم بازبینم که گشتاسپی است و یا کینه جوی آمد ارجاسپی است
اگر ترک باشد ببرم سرش بخاک افکنم تا بسوزد برش
چنین گفت پرمایه اسفندیار که راه کهن کم بود بی سوار
همانا که ز ایران یکی لشکری بیامد بر ما به پیغمبری
بیامد که ما را دهد آگهی هم از رزم و هم خوابگاه تهی
کمر بر میان بستش اکنون پدر برسم دلیران پرخاشخر
چو بشنید نوشاذر پهلوان برآمد بران باره دژ دوان
چو جاماسپ تنگ اندر آمد براه ورا باز دانست فرزند شاه
بیامد بگفت آن بفرخ پدر که فرخنده جاماسپ آمد ببر
چنین پاسخ آورد اسفندیار که ای از خرد بر جهان یادگار
خردمند و کنداور و سرفراز چرا بسته را برد باید نماز
کسی را که بربست و پای آهنست نه مردم نژادست و آهرمنست
درود شهنشاه ایران دهی ز دانش نه از روی دولت آگهی
درود از گشتاسپ آری کنون کز ایرانیان گشت شد جوی خون
مرا بند کرد از بر بیگناه همانا گرزم است فرزند شاه
کنون همچنان بسته باید تنم بیزدان گواهست آهن تنم
که بر من ز گشتاسپ بیداد بود ز گفت گرزم آهرمن شاد بود
چنین بود پاداش رنج مرا بآهن بیاراست گنج مرا
مبادا که این بند بر آتش کنم خرد را بگفت تو بیهش کنم
بدو گفت جاماسپ کای نیکخوی خردمند و گرد افکن و راهجوی
دلت گر ز مهر پدر خیره گشت سر بخت ایرانیان تیره گشت
که لهراسپ آن پیر هشیار مرد که تورانیان کشتنش اندر نبرد
همان هیربد مرد یزدان پرست که بودند با زند و استا بدست
بکشتند هشتاد ازان موبدان پرستنده و پاکدل بخردان
ز خونشان به نوش آذر آذر بمرد چنین ننگ را خوار نتوان شمرد
ز بهر نیا دل پر از درد کن پرآشوب رخسارگان زرد کن
بکین نیا گر بجنبی ز جای نباشد پرستنده رهنمای
چو کار اوفتادست درمان بکن همین کار دشوار آسان بکن
چنین داد پاسخ که ای نیکنام بلند اختر و کردگیرنده کام

براندیش کان پیر لهراسپ را / پسندیده و باب گشتاسپ را
ستیهنده‌ی که روزی زمین یاد کرد / بخواهشگری تا جامن شاد کرد
کنون چون پدر وحشی بر دوشت / برین گفتن گرا از چه نوشتاشت
پسر بد که چون بد کنون کین او / که تخت پدر جست آیین او
بگفت از اید که کین خیزد / بجوی خداوی دل کیمیا
همای خردمند و ماه آفرید / که باد و هوا روی ایشان ندید
پر از خون … اکشان / بر ایشان شده خیره مردم کشتان
بزرگان اسیر با درد و داغ / پیاده دوان اندر رخ چون چراغ
بر … اندر بتوران زمین / اسیر بی تاج و تخت و نگین
ز کین پدر چند باشی بدرد / ز مهر اندر آور ز کین یاد کرد
چنین پاسخ آوردش آن هوشمند / که تا من گرفتار گشتم به بند
بیامد از ایشان یکی پیش من / چرا رنجه داری کنون …
چنین است اسفندیار از جگر / پسر جو بد امروز کین پدر
بگفتند هرگز که روزی همای / مرا یاد کرد اندرین تنگ جای
دگرگونه است پرمایه ماه آفرید / بگفتی مرا در جهان خود ندید
پدر به که چاره بدیگر کنند / همه سازها باب هنر کنند
برگشت چون باد پرخاش او / روا گر برادر بود کینه جو
که او را چنان … زیر بند / بیامد از و بند او خیر گزند
بدو گفت … ای پهلوان / پدرت آنجهاندار روشن روان
بگو هست اکنون همی با سران / دو دیده پر از آب و لب با جران
… است با هر کسی / دگرها که گشتند خسته بسی
سپاهش بزرگان که از رنجش / ازین پس نبینی سر و … ش
نباید … جهان آفرین / که تو دل نپیچی ز مهر و ز کین
بسوزد دو دولت هر دو خواهر / چنین کس نیارد همی یاد کرد
گر اکنون … تو آن بود / ره غیرت از دین یزدان بود
بسوز و ببینا دل خاره سنگ / که نام بزرگی در آید به ننگ
چه گویند هر کس بدین روزگار / که هستند این … شهریار
بر اندیشد و از نام خود یاد کرد / خرد را بدین کار استاد کن
برادر که … نزاسی و هشت / دلیران که … سواران دشت
همه خاک دارند بالین و خشت / که دشمن از ایشان … بهشت
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که چندین برادر بدم نامدار
همه شاد با رامش من به بند / نکردند کس یاد این مستمند
یکی کس … نگفت هیچ بار / که ای شه چه کردست اسفندیار
اگر من کنون این بسنجم چه بود / کز ایشان برآورد خواهند دود
همی بود بر پای با درد و خشم / پر آزار و دل پر از آب چشم
چو گشتاسپ زان گونه پاسخ شنود / بایستاد بر پای با درد و بود
بدو گفت کای پهلوان جهان / اگر تیره گردد دولت بار روان
چنین شوخ بستی دلت را بکین / سزد گر بگیتی که هستی چنین
بگویم کنون کار فرشیدورد / که بودست همواره با داغ و درد
پدر پهلوانست و بیدار شاه / تو او را بشمشیر پشت و پناه
هر آنجا که بودی به رزم و بزم / پر از درد و نفرین همی بر گرزم
نه خوش خواب کردی و نی … از تو / دلش بود آگنده از مهر تو
نزاید … همراه هم رزم بود / ز مادرت بود و پس آن او بود
چو از زخم شمشیر در هم سرش / دریده همه جوشن و مغفرش
همی آرزو … جان او / ببخشای بر جان گریان او
همی جان سپارد و … کاه / ببخشای بر جان آن نیکخواه
چو آواز دادش ز فرشیدورد / رخش گشت پرخون و دل پر ز درد
همی گفت راد و دلیرا گوا / بلا مهترا شیر دل خسروا

مرا یک

هر آنگه که بار اوش کر سرا ... چگونه نجنبی ز خفت اندرا
من از خستگیهای تو خسته ام ... رخانرا بخون جگر شسته ام
همیگفت با آهنه خستگی ... که یا رب تو بگشای این بستگی
ز تن جان من [illegible] تا یکی ... ببینم رخ اسفندیار اندکی
چو باز آمدش دل بجاماسپ گفت ... که این بد چرا داری اندر نهفت
بفرمود کآهنگر آید چه بند ... ز بازار بر من بپایند بند
بفرمود جاماسپ آهنگران

شکستن آهنگران بند از پای اسفندیار

بسندان پولاد و پتک گران
بسودند مسمار و زنجیر و غل ... همان بند رومی گره دار یل
همی دیر شد سود آن بستگی ... سبک شد دل خسته ز آهستگی
بآهنگرش گفت کای شوم دست ... بهندی و بسته بدانی شکست
چو بگسست زنجیر بیهوش گشت ... بیفتاد ازان درد و بی توش گشت
جهان روشناس آن شگفتی بدید ... بدین ماند از آفرین آفرید
چو آمد بهوش آن گو زورمند ... همه پیش بنهاد زنجیر و بند
چنین گفت کین بد بهای گرزم ... بدست بد پروادار ابرزم
دگر گفت کین غل و بند گران ... همان نیز مسمار آهنگران
که بر جان من بود آفت بیار ... ز دستش بنالم بپروردگار
بفرمان یزدان نشسته بدم ... نه از بهر این بند بسته بدم
پسر را پدر گر بزندان کند ... ازان به که دشمن گل افشان کند
نگشته زبان و نگفتم سخن ... به پیچد هر آنکو بد افگند بن
وزانجا ابا چاکر و یار چند ... بگرمابه شد با تن دردمند
همه تن گرفته ز زنجیر زنگ ... ز رو و دوش و تن زنگ آید بچنگ
یکی جامه خسروانی بخواست ... بپوشید و آنگاه بر پای خاست
چو چشمش بران تیز باره فتاد ... ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همیگفت اگر من گنه کرده ام ... از ایران به بند اندر آورده ام
چه کرد این چمان باره بر بری ... که بایست کردن برین لاغری
غمین شد ز بهر ستور سمند ... که چون بر نشیند بدان مستمند
ولیکن ز ایران و توران مهان ... بجویم ز فریادرس در جهان
نبیناد کس بند گشتاسپی ... مداراد کس را ز جاماسپی
گزین هر روان مانده گشتم چنین ... ز راز سپهری و از بهر کین
فرستاد کس نزد آهنگران ... که وارم جفای شما بیکران
دلم گشت زین باره اندهناک ... چگونه کشم رزم این هولناک
بپوشید و او را بی آهو کنید ... ز خوردن منش به که نیرو کنید
دلم گشت زین باره اندوهگین ... چگونه کنم جنگ بی اسپ کین
طلب کرد انگاه آهنگران ... هر آنکس که استاد بد اندر ان
برفتند و چندی زره ساختند ... سلیحش یکایک بپرداختند
دو ماه اندرین کار شد روزگار ... که نیرو گرفت اسپ اسفندیار
شبی چون رخ اهرمن کینه خواه ... خروش جرس خاست بی اشتباه
سواران تنی چند گرد آمدند ... بنزد سرافراز خسرو شدند
چو شب تیره تر گشت اسفندیار ... سلیحش بپوشید و برخاست کار
بدان باره پهلو اندر نشست ... یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو نوشاد و بهمن و مهرنوش ... برفتند پویان ابر خنگ جوش
خود و آذر و بهمن سرفراز ... برفتند پویان بره دراز
دران راه ره دشن جاماسپ بود ... که دستور فرخنده گشتاسپ بود
ازان باره چون چوبیرون شدند ... سواران جنگی همه [illegible]
سپهبد بسوی آسمان کرد روی ... چنین گفت کای داور نیکخوی
تویی آفریننده کامکار ... فروزنده جان اسفندیار
گر آید دگر پیروز گردم بجنگ ... کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ

بخواهم از او کین لهراسپ شاه   همان کین چندین سر بیگناه
برادر جهانبین من هیچ و هفت   که از خون ایشان لعل شد کنگ و رفت
بپردختم از داور داوگر   که کینه بگیرم ز مهر پدر
دگر ژنده و آتشکده نو کنم   جهان و ستکاره پی خو کنم
نبیند کسی پای من در بساط   کمر و بیابان کنم صد رباط
بجایی که کرکس بدو نگذرد   دد و گور نخچیر پی نسپرد
کنم چاهسار ده و ده هزار   کشایم بهر چاهسار آبدار
بنبختم ز گنج و درم صد هزار   بدرویش هر کو بود خواستار
همه بیرها زان ره آورم   سر جادوان زان بچاه آورم
پرستش کنم پیش یزدان پاک   نبیند مرا کس ولی روی خاک
پرستش چنان تا کنم تمام   نبیند مرا کس تا به آرام جام
بگفت این و برگاشت اسپ نبرد   بیامد بنزدیک فرشید ورد
ورا از بر جامه برخفته دید   تن خفته بر جامه بنهفته دید
ز دیده ببارید چندان سرشک   که با درد او آشنا شد پزشک
ورا گفت ای شیر پرخاشجوی   ترا این گزند از که آمد بروی
گر و کین تو باز خواهم بجنگ   اگر خنگ او بود گر نهنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان   ز گشتاسپ بیم من خلیده روان
مرا این ز گشتاسپ آمد بروی   وزان بی هنر مرد و آن گفتگوی
بخواری مرا او کرد می به بند   ز مژگان بماندی این گزند
همان شاه لهراسپ با پیر سر   همه مغز از و گشت زیر و زبر
ز گشت گرزم آنچه بر ما رسید   مرا این تباهی ز گهرم رسید
تو پیروز باش ای جهان پهلوان   که جاوید باشی و روشن روان
بگفت این و رخسارگان کرد زرد   شد آن نامور شاه فرشید ورد
بزد دست بر خویش اسفندیار   همه پرنیان بر تنش گشت خار
همیگفت کای پاک برتر خدای   بگیتی تو باشی مرا رهنمای
که پیش آورم کین فرشید ورد   برانگیزم از اسپ و از آب گرد
بریزم ز تن خون ارجاسپ را   شکیبا کنم جان لهراسپ را
بهامون برآمد ز کوه بلند   برادرش بسته بر اسپ سمند
برادرش ام روه بر زین نهاد   دلی پر ز کینه سری پر ز داد
همیگفت اکنون چه سازم ترا   یکی دخمه چون بر فرازم ترا
نه سیم است با من نه هر گونه زر   نه خشت و نه آب و نه دیوارگر
نه جایی درختی که بر سایه وار   نخواهم ترا ای گو نامدار
برآمیخت خفتان جنگ از تنش   کفن کرد دستار و پیراهنش
بکندش یکی گور و کردش بخاک   جهاندار ازین بازی آری چه باک
وزانجا بیامد بدان جایگاه   کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه
بسی کس از ایرانیان کشته دید   شده خاک گرد از جهان ناپدید
همی زار بگریست بر کشتگان   ز چاهاسپ بر خاک شهر روان
بدیده بدان جای ایرانیان   بسی مرده کشته ز پیر و جوان
بجایی کجا کشته بر بخت زرم   بچشم آمدش کشته روی کرزم
بنزدیک او اسپش افکنده بود   بر و خاک چندی پراکنده بود
چنین گفت با کشته اسفندیار   که ای مرد نادان بد روزگار
نگه کن که دانای ایران چه گفت   بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که دشمن چو دانا بود به ز دوست   ابا دشمن و دوست دانش نکوست
چو نادان ترا دشمن جان بود   به از دوست مردی که نادان بود
بر اندیشه آنکه دانا بود   بکاری که بر روی توانا بود
بچیزی که باشد ز دانا توان   بجستنش بسته مدار و میان
از ایران همی جان من خواستی   که افکندی اندر جهان کاستی
تو بردی ازین پادشاهی فروغ   همی چاره جستی بگفت دروغ

بزین

بدین رزم خونی که شد ریخته / تو باشی بدین گیتی آویخته
وزان دشت گریان بر اندر گذشت / با انبوه گردان توران سپید
سپه دید بر هفت فرسنگ دشت / گرازیشان همی آسمان خیره گشت
یکی کنده کرده بگرد اندرون / به پهنای پرتاب تیری فزون
ز کنده بصد جای اندر گذشت / عنان را گران کرد سوی دشت
طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد / بگشت بر گرد دشت نبرد
پراکنده در پیش او آمدند / پر آزار و پرجستجو آمدند
یکی گفت از ایشان که تو کیستی / شب تیره ایدر پی چیستی
بپرسش گرفتند کای شیرمرد / چه پویی همی شب بدشت نبرد
چنین داد پاسخ که بر دشت رزم / شما را همه کار خوابست و بزم
چو آواز آمد ز کهرم بپشت / که اسفندیار از شما درگذشت
مرا گفت برگیر شمشیر تیز / وز ایشان برآورده ام رستخیز
برآهیخت شمشیر و اندر نهاد / همیکرد از آن رزم گشتاسپ یاد
بیفکند از ایشان فراوان براه / وزانجایگه شد بنزدیک شاه
برآمد بران تند بالا فراز / چو روی پدر دید بردش نماز
پیاده برهنه برفت از پدر / وزانجایگه تا بنزد پدر
پدر روی خندان بود برپای جست / ببوسید رویش ببوسید دست
ببد شاه آگه ز اسفندیار / که او رفت بر کوه با یک سوار
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
ز من بر دل آزار و تندی مدار / ز کین خواستن هیچ پیچی مدار
کز رزم آن بد اندیش و بدگوی مرد / دل من ز فرزند من تیره کرد
بد آمد بدیشان نگفت ار بد / رسد بد بر وی بد از کار بد
پذیرفتم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
که گر من شوم شاد و پیروز بخت / سپارم ترا کشور و تاج و تخت
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که خوشنود باد از من شهریار
مرا آن بود تاج و تخت و سپاه / که خوشنود باشد ز من پادشاه
جهاندار داند که بر دشت رزم / چو من دیدم افگنده روی از رزم
بد آمد بدکوی گریان شدم / بدرد دل شاه بریان شدم
کنون آنکه بد بود بر باد گشت / گذشته همان نزد ما باد گشت
ازین پس که من تیغ کین برکشم / وزین کوه پایه سر اندر کشم
نه ارجاسپ مانم نه شاهان چین / نه کهرم نه خلخ نه توران زمین
چو لشکر بدانست کاسفندیار / ز بند گران رست و بد روزگار
برفتند یکسر گروها گروه / ز پیش جهاندار زیر کوه
بزرگان بیگانه و خویش او / نهادند سر بر زمین پیش او
همه کس ورا آفرین خواندند / ورا شاه جوینده کین خواندند
چنین گفت نیک اختر اسفندیار / که ای نامداران خنجرگذار
همه تیغ زهرآگون برکشید / بکین اندر آیید و دشمن کشید
یکی بانگ برخاست کاندر جهان / نبودند لشکر همه شادمان
بزرگان برو خواندند آفرین / تو ما را که از تیغ و افسر گزین
همه پیش تو جان گروگان کنیم / ز دیدار تو رامش جان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند / همه جوشن و خود پیراستند
پدر نیز با فرخ اسفندیار / همی بازگفت آن بد روزگار
همه تیغ زهرآگون برکشید / بکین اندر آیند و دشمن کشند
یکی بانگ برخاست کاندر جهان / نبودند لشکر همه شادمان
بزرگان برو خواندند آفرین / تو ما را که از تیغ و افسر گزین
همه پیش تو جان گروگان کنیم / ز دیدار تو رامش جان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند / همه جوشن و خود پیراستند
پدر نیز با فرخ اسفندیار / همی باز گفت آن بد روزگار

ز خون جوانان پرخاشجوی / همی بر نهاده به هر دره جوی
که بودند کشته بدان رزمگاه / ز خون بر سر تاجورشان کلاه
همان شب خبر نزد ارجاسپ شد / که فرزند نزدیک گشتاسپ شد
بره بر طلایه فراوان بگشت / کسی کو نشد کشته بنمود پشت
همی گشت پرمایگان را بخواند / پس و پیش گهرم سخنها براند
که ما را خبر این بود جنگ رای / بدانگه که لشکر بیاید ز جای
همی گفتم آن دیو بدگر به بند / بماندیم گیتی شود بی گزند
بگهرم سرگاه ایران زمین / همه مرزها را کنند آفرین
کنون چون گشاده شد آن دیو راد / بجنگ است ما را غم و سر بباد
چو آمد برون کرد جنگی ز بند / رکش از بیم گیتی شود پرگزند
ز ترکان کسی نیست همتای او / که گیرد بر رزم اندرون جای او
چنین هم دلی شاد با تاج و تخت / به توران خرامیم پیروز بخت
بفرمود تا هرچه بد خواسته / ز گنج و ز اسپان آراسته
ز دینار و یاقوت و زر و گهر / ز دیبای زربفت و تاج و کمر
ز هر چیز یکیه از بلخ نامی ببرد / بیاورد یکسر بگهرم سپرد
ز گهرمش مهتر پسر بد چهار / بنه بر نهادند و بستند بار
ببردند نزدیک او صد هیون / نشسته بر هر یکی رهنمون
دلش گشت پر بیم و سر پر شتاب / ورا زود و رشد خورد آرام و خواب
یکی ترک بد نام او گرگسار / ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت کای شاه ترکان چین / ز گیتی مزن نام خود بر زمین
سپاهی همه خسته و کوفته / گریزان ز تخت اندر آشوفته
پسر کشته و خسته تن شهریار / بیاری که آمد کو اسفندیار
هم آورد او گر بیاید منم / تن مرد جنگی بخاک افکنم
سپه را همه دل شکسته کنی / بگفتار ما جنگ خسته کنی
نه روا نبود شاه با ترس و باک / ز ترسنده مردم برآید هلاک
نه گرزی بترکی فرود آمده / نه تیری بر گستوانی زده
چو ارجاسپ بشنید گفتار او / بدید آن دل و رای هشیار او
بدو گفت ای ترک پرخاشخر / ترا نام هست و نژاد و گهر
که این را که گفتی بجای آوری / هنرها بر آن رهنمای آوری
ز خرگاه تا پیش دریای چین / ترا بخشم و گنج ایران زمین
سپهبد تو باشی بدین لشکرم / ز فرمان تو یکزمان نگذرم
و گر زانکه دانی که با آن هژبر / نتابی همو شان چو دریا با بر
بکردیم تاراج گنج و بنه / بایران نهشتیم جز درمنه
بشادی بروی فرار اندر شویم / نشینیم با ماه هم بر شویم
که گر پیر بارو کو اسفندیار / بخار و گذشتن بدان راه خوار
تو نشنیدی آن داستان شغال / که رزد با یکی پیر گرگی همال
کر سنگ با بخانه دلیری بود / چو بیگانه شد تاب او کم شود
ورا پاسخ آورد پس گرگسار / که فردا مرا این تواناییها
چو روی اندر آرند لشکر بروی / چنان سان ربایم که کاهی کهربای

لشکر آراستن اسفندیار به رزم ارجاسپ

چو خورشید تابان سپر برگرفت / شب تیره بد و دست بر سر گرفت
هم اندر زمان لشکر آورد پیش / ز لشکر دو بهره بد و در شمرد
ببیند اخت پیراهن مشکرنگ / چو یاقوت شد چهر گیتی برنگ
زکوه اندر آمد سپاهی بزرگ / به پیش اندر اسفندیار سترگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار / جهان شد ز گردان چو دریای قار
بشد تیز نستور پور زریر / که بکند اشتی بیشه در روی شیر
بیاراست بر میمنه جای خویش / سپهبد بدو لشکر آرای خویش
چو گردان جنگی سوی میسره / چو خورشید تابان ز برج بره

به پیش سپاه اندر اسفندیار / بجنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
بقلب اندرون شاه گشتاسپ بود / روانش پر از کین لهراسپ بود
وز آن روی ارجاسپ صف برکشید / سپاهی که کس روی هامون ندید
زمین نیزه و تیغهای بنفش / جهان گشته چون پرنیانی درفش
شده قلب ارجاسپ چون آبنوس / سوی راستش کهرم و بوق و کوس
سوی میسره فام شاه چگل / که در جنگ او خواستی شیر دل
برآمد ز هر دو سپه گیر و دار / به پیش اندر آمد گو اسفندیار
چو ارجاسپ دید آن سپاه گران / گزیده سواران و نیزه وران
بیامد یکی کوه بالا گزید / یکی سوی لشکر همی بنگرید
سپاهی که چندان ندیدست کس / از اندوه یکی سرد برزد نفس
شکوه آمد اندر دلش زان سپاه / بچشمش جهان گشت جمله سیاه
وزان پس بفرمود با روان / هیون آورد پیش صد کاروان
چنین گفت با نامداران ار / که گر دید این رزم بیاور
چو دو سرکشان بر هیونان منند / بسازند آهستگی را بسیج
چو شیر ژیان لب برآورد کف / چو آشفته باز از میان دو صف
یکی گشت برسان گرد آن شهر / بدست اندرون گرزهٔ گاوچهر
تو گفتی همه دشت بالای اوست / روانش همی در نگنجید پوست
خروش آمد و نالهٔ کرنای / برفتند گردان لشکر ز جای
زدند نعره بر کینه بر آهیختند / تو گفتی که با هم برآویختند
نهادند بر کینه گر تیغ تیز / نماند از ایشان یکی را گریز
بکشتند چندان ز یکدیگران / زمین کوه گشت از کران تا کران
بکه کرد پس پهلوان دلیر / خروشی برآورد چون نره شیر
گران شد رکیب گو اسفندیار / بجنبید بر گرزهٔ گاوسار
بمیسره در گرز پولاد هشت / ز قلب سپه مرد سیصد بکشت
چنین گفت کز کین خورشید چهر / ز دریا برانگیزم امروز گرد
وزان روی بر میمنه حمله برد / چنان بارهٔ تیز تک را سپرد
صد و شصت مرد از دلیران بکشت / چو کهرم چنان دید بنمود پشت
چنین گفت کین رزم کین نیاست / که او شاه اول پر از کیمیاست
عنان را بپیچید بر میسره / زمین شد چو دریای خون یکسره
بکشت او ز دیوان صد و شصت و پنج / همه نامداران با تاج و گنج
همی گفت این کین آن شیدوشت / گرامی برادر که اندر گذشت

گرفتار شدن گرگسار بر دست اسفندیار

چو ارجاسپ آن دید با گرگسار / برآشفت و گفت ای دلیر سوار
کنون کشته شد هر که جنگی بدید / به پیش صف اندر درنگی مدید
ندانم تو خامش چرا ماندی / پس آن دستها را چرا اندی
ز گفتار او خیره شد گرگسار / بیامد به پیش صف کارزار
بیامد کمان کیانی بچنگ / یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
چو نزدیک شد راند اندر کمان / بزد بر سر و سینهٔ پهلوان
بر این اندر آویخت اسفندیار / بدان تا گمانی برد گرگسار
که این تیر بگذشت از جوشنش / کیانی نخست آن بر روشنش
چو دید آنچنان آنگهی گرگسار / بغرید برسان ابر بهار
یکی تیغ الماس گون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
بترسید اسفندیار از گزند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بنام جهان داور کردگار / بینداخت بر گردن گرگسار
به بند اندر آمد سر و گردنش / بخاک اندر افکند لرزان تنش
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ / در انداخت گردنش پالهنگ
بلشکرگه آوردش از پیش صف / کشان و ز خون بر لب آورده کف
فرستاد بدخواه را نزد شاه / بدست همایون زرین کلاه

چنین گفت کاین ابر پرده سرای / به بند و کشتن مکن هیچ رای
بدان تا گرا برد هر روز کار / که پیروز گردد درین کارزار

چو ارجاسپ چونی شگفتی بدید / برزم اندرون نیز کهرم رسید
از آنجا که شد باز آوردگاه / بجنگ اندر آورد گرد سپاه

برانگیختند آتش کارزار / هوا تیره گون شد ز گرد و غبار
بجنگ اندرون گفت کهرم کجاست / درفشش نه پیداست بر دست راست

همان تیغ زن کند شیرگیر / که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر
بارجاسپ گفتند کاسفندیار / بجنگ اندرون بود با گرگسار

ز جنگ دلیران بپوشید فش / ببیند جفت آن گرگ پیکر درفش
غمی گشت ارجاسپ و خیره بگفت / همیون جست راه بیابان گرفت

خود و سرکشان بر همیون مست / نشستند و اسپان گرفته بدست
سپه را بدان رزمگه در بماند / خود و سرکشان سوی خلخ براند

خروشی برآمد ز اسفندیار / که گشتند ترکان همه تار و مار
بیاران بگفتند که شمشیر جنگ / مدارید خیره گرفته بچنگ

پیامم دل از خون دشمن کنید / ز توران زمین کوه خارا کنید
بیفشرد ران لشکر کینه خواه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه

بخون غرق شد خاک و سنگ و گیا / بگشتی بخون گر بدی آسیا
همه دست و پا و سر بی بود / برنده سر تیغ و پشت بود

سواران چگلی همی تاختند / بغارت گری نیز پرداختند
چو ترکان شنیدند کارجاسپ رفت / همه پوستهاشان تن و بر بکفت

کسی را که بد باره بگریختند / دگر تیغ و جوشن فرو ریختند
بزاری بر اسفندیار آمدند / همه دیده چون نوبهار آمدند

برایشان ببخشود اسفندیار / کسی را نفرمود کردن شکار
ز خون نیا دل پر آزار کرد / سر سرابرشان کهدار کرد

خود و لشکر آمد بنزدیک شاه / پر از خون دل و تیغ و رومی کلاه
ز خون و کفش خنجر افسرده بود / بر و کتفش از جوشن آزرده بود

بشستند شمشیر و چکش بشیر / کشیدند بیرون ز خفتانش تیر
بآب اندر آمد سر و تن بشست / جهانجوی شاد آمد و تندرست

یکی جامه سوگواری بجست / بیامد بسوی داور داد راست
نیایش همی کرد خوبا بدر / ابر آفریننده دادگر

یکی هفته در پیش یزدان پاک / همی بود گشتاسپ با درد و خاک
بهشتم بجای آمد اسفندیار / بیاورد نزدیک خود گرگسار

ز شیرین روان دل شده ناامید / تن از بیم لرزان چو از باد بید
زمین را بر تخت او داد بوس / ز بیم او شده روی چون سندروس

بدو گفت ای شاه از خون من / ستایش نیابی بهر انجمن
یکی بنده باشم به پیشت بپای / همیشه به نیکی ترا رهنمای

بهر بد که آمد زبونی کنم / برویین دژت رهنمونی کنم
بفرمود تا بند بر دست و پای / برند آنچنانش بپرده سرای

بیامد بدانجا که ارجاسپ بود / که ریزنده خون لهراسپ بود
ببخشید ایشان رزمگه خواسته / سوار و پیاده شد آراسته

اسیران ترکان که آورده بود / بکشتش بدان رزمگه هرچه بود
ازان پس بیامد بپرده سرای / ز هر گونه انداخت با شاه رای

ز لهراسپ و ز کین فرشیدورد / وزان نامداران روز نبرد
وزان سی و هشتش جهانبین که بود / که از سوگشان شد جهان پر ز دود

بدو گفت گشتاسپ کای زورمند / تو شاد آنی و خواهرانت ببند
بگفتا جهاندار گشتاسپ را / که چون خواستم کین لهراسپ را

بامید تاج از پدر چشم داشت / پدر زین سخن بر پسر خشم داشت
بدو گفت گشتاسپ کای ارجمند / بکن فکر آن خواهرانت ببند

نز

خنک آنکه در کینه گرگشت شاد نه در خاک دشمن بسر گشته شد
چو بر تخت بینید مرا هم نشست بهر کو بگیتی کو بود زیردست

ز گشتاسپ بگیرد بی حمیت است به اختر جهاندار بی زحمت است
مرا از پی نام تازنده ام بمغز اندر آتش پراکنده ام

پذیرفتم از کردگار بلند که گر تو بتوران شوی بی گزند
بمردی شوی در دم اژدها کنی خواهران از ترکان رها

بپارم ترا تاج شاهنشهی همه گنج بی رنج و تخت مهی
چنین داد پاسخ یل اسفندیار که منت نبیناد کس روزگار

به پیش پدر من یکی بنده ام روانرا بمهرت پراکنده ام
فدای تو دارم تن و جان خویش نخواهم سر و تخت فرمان خویش

شوم باز خواهم ار چاچ و چین نمانم بر و بوم توران زمین
بتخت آورم خواهران ارزمند به بخت جهاندار شاه بلند

بد و آفرین کرد گشتاسپ گفت که با جان پاکت خرد بود جفت
برفتند یزدان پناه تو باد بجان آمدن تختگاه تو باد

بخواند آن زمان لشکر از هر سوی بجائیکه بد موبدی یا گوی
از ایشان گزیده شش و دو هزار سواران اسپ افکن و کینه دار

بمیسان بپرداخت گنج و درم نکرد ایچ دلرا ز بخشش دژم
ببخشید تختی بر اسفندیار یکی تاج پر گوهر شاهوار

خروشی بیامد ز درگاه شاه که اسپ سواران شاهان بخواه
هامون کشیدند پرده سرای درفشی کجا پیکر او همای

برفتن نهاد آن زمان سپاه شد از گرد خورشید تابان سیاه
از ایوان بدشت آمد اسفندیار ابا شهریار جهان تاجدار

همان بسته در بند او گرگسار بیاورد آزرده و سوگوار
پشوتن همان شاه را رهنمای ورا کرد دستور فرخنده رای

دو سیصد هیون کرد در زیر بار همه از آلت بزم و هم کارزار
هیونان پرباره اشتر هزار چه از خوردنی و چه دینار بار

ابر هر هیونی یکی باره دیج نشسته که راهش کند پیش اوی
به پیش پدر شد یل اسفندیار پناهی که بود از در کارزار

جهانجوی ازباره آمد فرود بدان تا کند شاه او را درود
پدر مر پسر را به بر در گرفت بگفتار نیکو سخن در گرفت

که گر باز بینم ترا اندرست همه گنج و تاج و تخت آن تست
برفتند ایزد پناه تو باد سر تخت گشتاسپ گاه تو باد

ببوسید دست پدر را بمهر وز انجای برگشت رخشنده چهر
بیامد نوان سوی ایران رسید همان مادرش ابر پرده بید

بپرسید کردش و راهم درود چنین بود آنکه نه موبد شنود
بر ستن همه از بن اسفندیار همان پیر کشتن سر شهریار

کنون زین سپس نغمت آوریم سخنهای نغز و جوان آوریم
پر از کین و داد و ز بزم و رزم پر از ساز و رای و پر از خرم و فرم

اگر بخت یکبار یاری کند همان طبع من کامکاری کند

اندر ستایش سلطان محمود خلد الله ملکه

بنام جهاندار محمود شاه بزرگان گیتی ورا بنده اند
به برج حمل تاج بر سر نهاد از خاور و باختر گشت شاد

پر از غلغل و رعد شد کوهسار پر از نرگس و لاله شد جویبار
ز لاله فریب و ز نرگس عتیب ز سنبل نهیب و ز گلنار زیب

پر آتش دل و دیده پر آب چشم خروش مغانی و پر تاب و خشم
چو بیدار کردی جهان را بهین که صحراست پر نقش مانی چین

چو خورشنده کرد جهان آفتاب ره نرگس از لاله کرد دیر آب
بگرید و گوید ای شوخ چشم ز عشوه بگویم نه اندر دو خشم

بخندد زمین تا کجا هست هوا   هوا را بخوانم کف پادشا
که باران او در بهاران بود   نه همچون کف شهریار از وج
بخورشید ماند کف دست شاه   که اندر حمل برفروزد کلاه
اگر زر به پیش آید از خاک خشک   اگر آب دریا و گر گرد مشک
ندارد همی روشنائیش باز   ز درویش و از شاه گردنفراز
کف شاه ابوالقاسم آن پادشا   چنین است همواره و پارسا
دریغش نیاید ز خواهنده هیچ   نه آرام گیرد به روز بسیج
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد   سر شهریاران بچنگ آورد
هر آنکه که گردن نهد گنج خویش   ببخشد نه اندیشد از رنج خویش
کنون سالم آمد به هفتاد و شش   غنوده همی چشم هشیار فش
جهان را جهاندار محمود باد   ور و بخشش و داد موجود باد
دو زلف شب تیره و جعد باد   چو مهر و چو مه اخترش سعد باد
اگر جم و کیخسرو و کیقباد   فریدون و اسکندر کی نژاد
برآرند با تاج سر از خاک   کنند آن جهان را ز بیداد پاک
بهر جای باشند از و یار و بس   که او را جهاندار یار است و بس
بگفتم مگر من بدین نام خویش   تمامی بیابم مگر کام خویش
همه پهلوانان گردنکشان   که گویم درین نامه زیشان نشان
همه مرده از روزگار دراز   شد از گفت من نامشان زنده باز
ستم عیسی این مرد کار کهن   روانها بمینو شده زین سخن
بماند تا هست گردون بجای   برین داستان همانون بجای
ز رویین دژ اکنون بهانه چه   مگر تا چه گوید همه یادگیر

اندر مناظره گرگسار با اسفندیار از راه رویین دژ

سخنگوی دهقان چو بنهاد خوان   یکی داستان راند از هفتخوان
ز رویین دژ و کار اسفندیار   ز داده دژ آموزش گرگسار
یکی جام زرین بکف برگرفت   ز گشتاسپ آنگه سخن درگرفت
چنین گفت چون شد درآمد به بلخ   روان و زبان پر ز گفتار تلخ
به پیش پدر رفت اسفندیار   سوی راه ترکان بیاراست کار
همی راند تا پیش آمد دو راه   سراپرده و خیمه زد با سپاه
بفرمود تا خوان بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
برفتند گردان لشکر همه   نشستند بر خوان شاه رمه
وزان پس بفرمود تا گرگسار   ز ما دم ببستند تا گرگسار
وزان پس ورا گفت کای تیره بخت   رسانم ترا من به تاج و تخت
گر آید به هر چیت پرسم تو راست   بگویی نه بینی ز من کم و کاست
همه شهر ترکان بمانی و چین   ابا گنج و با تاج و تخت و نگین
سراسر شاهی سپارم ترا   بخورشید تابان برآرم ترا
نیازارم او را که فرزند تست   نه او را که او خویش و پیوند تست
اگر هیچ گردی بگیرد دروغ   بگیرد دروغت ببین فروغ
میانت به خنجر کنم بر دو نیم   دل انجمن گردد از تو به بیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار   که ای نامور فرخ اسفندیار
زمین بشنود شاه گفتار راست   تو آن کن که از پادشاهی سزاست
بدو گفت رویین دژ اکنون کجاست   که آمد ازین مرز ایران چه راست
بدو گفت راهست فرسنگ چند   کدام است با بیم یابی گزند
سه چند باشد همیشه ز روی   از احوال و از هر چه دانی بگوی
بدو گفت کیخسرو و نیکخواه   سه راه است از ایدر بدانجایگاه
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه   ترا در خورش یکی آید براه
گیاه است و آبشخور چارپای   فرود آمدن را بیابی تو جای
سه دیگر که نزدیک یک هفته راه   بهشتم به رویین دژ آید سپاه
پر از شیر و گرگ است و پر اژدها   که از چنگ او کس نیابد رها

فریب زن جادو و گرگ و شیر   به پیش تو آید همانا دلیر
یکی سوی دریا بر آید براه   یکی در بیابان بی آب و چاه

بیابان و سیمرغ و سرمای سخت   که چون باد خیزد بدرد درخت
وزان پس چو رویین دژ آید پدید   بروز و بدار ازیشان کسی شنید

سر ماه بر تیر زابر سیاه   بدو در فراوان سلیح و سپاه
نگشتی برو گنبد و شهریار   چو آید بهامون ز بهر شکار

همیساله گرما ندارد حصار   ز هامون نیابدش چیزی بکار
هم اندرو دشت کشت مند و گیا   درخت برومند و هم آسیا

چو اسفندیار این سخنها شنید   زمانی بپیچید و دم در کشید
بدو گفت ما را جز این راه نیست   بگیتی جز از راه کوتاه نیست

چنین گفت با نامور گرگسار   که بر هفتخوان هر که با شهریار
نخستین به پیش تو آید دو گرگ   نر و ماده هر یک چو پیل سترگ

بسان گوزنان بسر بر سروی   همه نام شیران کنند آرزوی
دو دندان بکردار پیل ژیان   بر و یال فربه و لاغر میان

بفرمود تا آهنش پیچ بند   بخرگاه بردند ناسودمند
بیاراست خرم یکی جشنگاه   ستاره نظاره بر آن جایگاه

چو خورشید بنمود تاج فراز

خوان اول اسفندیار

کشتن گرگ را

هوا ابر بر زمین بر کشید باز

ز درگاه برخاست آواز کوس   زمین آهنین شد هوا آبنوس
سوی هفتخوان رخ بتو نهاد   همی رفت با لشکر آباد و شاد

چو از راه نزدیک منزل رسید   ز لشکر یکی نامور برگزید
پشوتن یکی مرد بیدار بود   سپه را ز دشمن نگهدار بود

بدو گفت لشکر بآیین بدار   همی پیچم از گفتهٔ گرگسار
همم پیشرو گر من بد رسید   دبیر دیگران ره بباید سپرد

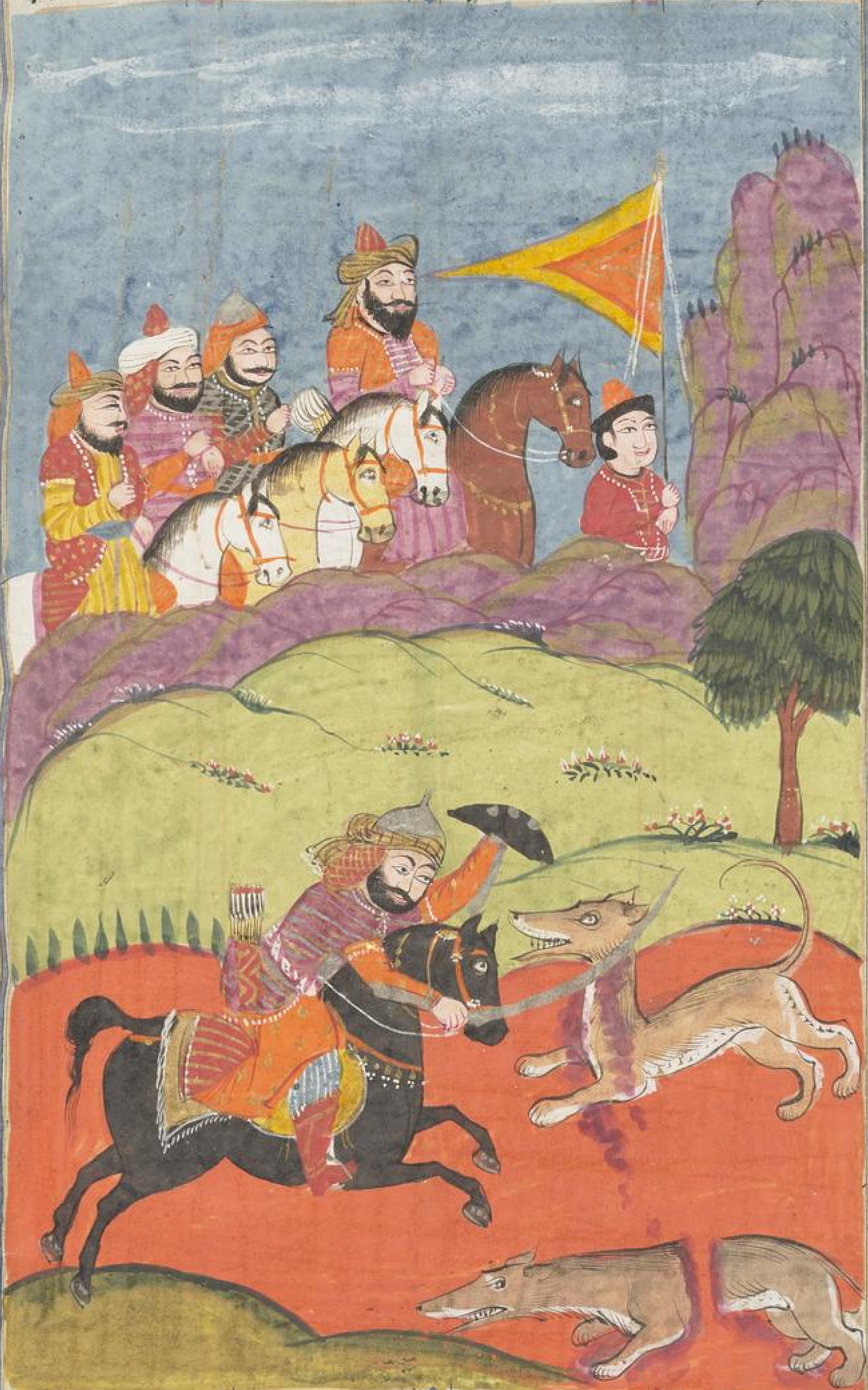
بیامد بپوشید خفتان جنگ   بجستند پیش سپهبد بجنگ
سپهبد بیامد اندر آورد تنگ   تو گفتی که گردون بجا اندر آب

بیامد بنزدیکی گرگ   ببرسیدن ار سرفراز تیغ تیز
بپوشید ترکی کمان برو یال او   بیابان بپیمود سپهبد بیال او

ز هامون سوی او نهادند روی   دو پیل سرافراز و دو جنگجوی
سپهبد ز اسپ اندر آمد سپر   بغرید بر سان غرنده ببر

بآهن نمان تیر باران گرفت   بتندی کمین سواران گرفت
ز پیکان پولاد گشتند سست   بیامد یکی تیغ اندر کفش درست

که گرد روشندل اسفندیار	بدید آنکه زو دست گشتند خوار	یکی تیغ زهرآبگون برکشید	عنان را گران کرد و دم درکشید
سراسر بشمشیرشان کرد چاک	گل انگیخت از خون ایشان بخاک	فرود آمد از نامور بارگی	بیزدان نموده ز بیچارگی



همی گفت کای داور دادگر	تو دادی مرا فر و زیب و هنر	تو کردی تن پیل را خاک جای	تو باشی بهر نیک و بد رهنمای
که این گرگ خوانیم یا پیل مست	که جاوید بیند این دل و تیغ و شست	ابی تو هی فرشاهی مباد	بزرگی و رسم سپاهی مباد

فرلفتند

فرستند گردان فرخنده رای — برو برکشیدند پرده سرای
غم آمد همه بهره گرگسار — ز گرگان جنگی و اسفندیار

یکی خوان زرین بیاراستند — خورشها بخوردند و می خواستند
بفرمود تا بسته را پیش اوی — ببردند لرزان و پر آب روی

سه جام می خورد و پرسش گرفت — که دیگر چه گویی چه بینیم شگفت
زمین را ببوسید و بردش نماز — چنین پاسخ آورد کای سرفراز

بمنزل که گر شیر آید بجنگ — که با جنگ ایشان نپاید نهنگ
عقاب دلاور بدان راه شیر — چگونه کند جنگ مرد دلیر

چو تاریک شد شب بفرمود شاه — از آنجایگه بر گرفتش سپاه
شب تیره لشکر براندند — بر او بر همی آفرین خواندند

به بیگانه لشکر همی راند تیز — دو دیده پر از خون و دل پر ستیز
چو خورشید آن چادر لاژورد — یکی مطرفی زد ز دیبای زرد

سپهبد بجای دلیران رسید — همامون پر خاش شیران بدید
بشوتن بفرمود تا رفت پیش — درا پندها داد ز اندازه بیش

کشتن اسفندیار شیر را در خوان دوم

بدو گفت کین لشکر سرفراز — سپردم شدم من تن از رزم ساز

بیامد چو با شیر نزدیک شد — جهان بر دل شیر تاریک شد
یکی نره شیر و دگر ماده شیر — برفتند پرخاشجوی و دلیر

چو نر اندر آمد یکی تیغ زد — که شد رنگ ریزش یک سر سپید
ز سر تا میانش بدو نیم کرد — دل شیر ماده پر از بیم کرد

چو جفتش چنان آشفت آمد فراز — یکی تیغ زد بر سرش سرفراز
بجنگ اندر افتاد غلطان به پیش — ز خون لعل شد دست و روی و برش

با آب اندر آمد سر و تن بشست — نگهدار جز پاک یزدان نجست
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید — پشوتن سر و یال شیران برید

چنین گفت کای داور داد و پاک — بدستم ددان را تو کردی هلاک
بر اسفندیار آفرین هر کسی — بخواندند ز اندازه افزون بسی

وز آنسو در آمد بپرده سرای — بنزدیک خرگاه با رهنمای
نهادند خوان و خورشهای نغز — بیاورد سالار پاکیزه مغز

بفرمود تا پیش او گرگسار — بیارند با آتش روزگار
سه جام می لعل پیشش نهاد — چو آهرمن از جام می گشت شاد

چنین گفت کای شاه برتر منش — ز تو دور باد ابد بدکنش
چو آتش ز هر سو بشتافتی — چنین بر بلاها گذر یافتی

ندانی که فردا چه آیدت پیش — ببخشای بر بخت بیدار خویش
اندر آید چو فردا بمنزل رسی — یکی کار پیش آیدت در پسی

ببینی یکی اژدهای دژم — که بنشش نماید بگردون بخم
همی آتش افروزد از کام او — یکی کوه خاراست اندام او

ازین راه اگر باز گردی رواست — خدایت برین پند من بر گواست
دریغت نیاید همی خویشتن — سپاهی شده زین نشان انجمن

چنین داد پاسخ که ای بدنشان — به بندت همی بر خواهم کشان
ببینی که این تیز چنگ اژدها — ز شمشیر تیزم نیابد رها

بفرمود تا درگران آورند — سزاوار چوبی گران آورند
یکی نغز گردون و چوبی بساخت — بگردش درون تیغها در نشاخت

بسر بر یکی گرد صندوق نغز — بیاراست آن خسرو پاک مغز
بصندوق در بود و بیم جوان — دو اسپ گرانمایه بست اندر وی

نشست اندرو نزد یک شاد — زمانی همی دشت اسپان نگاه
زره دار با خنجر کابلی — بسر بر نهاده کلاه یلی

چو شد جنگ آن اژدها ساخته — جهانجوی ازان رنج پرداخته
جهان گشت چون روی زنگی سیاه — ز برج حمل تاج بنمود ماه

نشست از بر شولک اسفندیار   برفت از پس لشکر نامدار
دگر روز چون گشت روشن جهان   درفش شب تیره شد در نهان

پشوتن بیامد بر نامجوی   پسر با بزرگان و خویشان اوی
بپوشید خفتان جهاندار گرد   سپه را بفرخ پشوتن سپرد

بیاورد صندوق گردون بشیر   نشست اندرو شهریار دلیر
دو اسپ گرانمایه بست اندر اوی   سوی اژدها تیز بنهاد روی

کشتن اسفندیار اژدها در خوان سیوم

ز دور اژدها بانگ گردون شنید   خرامیدن اسپ جنگی بدید

زجای اندر آمد چو کوه سیاه   تو گفتی که تاریک شد چرخ ماه
دو چشمش چو دو چشمه تابان ز خون   همی آتش آمد زکامش برون

دهن باز کرده چو کوه سیاه   همی کرد غران مرو ور نگاه
چو اسفندیار آن شگفتی بدید   ز یزدان پناهید و دم در کشید

فرو برد اسپان و گردون بهم   بصندوق در گشته جنگی دژم
ز گردون و از تیغ تنها شد غمی   بر و ناند آورد نیمی کمی



برآمد ز صندوق مرد دلیر   یکی تیز شمشیر در چنگ شیر
بشمشیر مغزش همی کرد چاک   همی دود زهرش برآمد ز خاک

ازان

ازان دود آن بد هُش گشت … نهفته دم و مغز و بی توش گشت
بشوتن بیامد هم اندر زمان … بنزدیک آن نامدار جهان

بترسید کو را بد آمد بروی … دلش پر ز خون گشت و پر آب روی
سپاهش همه نامبردار شدند … پیاده شدند اسپ پیش اسفند

بشوتن بیامد هم اندر شتاب … همی ریخت بر تارکش گلاب
جهانجوی چون چشمها باز کرد … بگردان گردنکش آواز کرد

که بیهوش گشتم من از دود زهر … ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
ازان خاک برگشت شد سوی آب … چو مرد بیهوش کرد ز خواب

هم آنگه ز گنجور جامه بجست … بآب اندر آمد سر و تن بشست
همی گفت پیروزی از ایزد پاک … ندارم بجز تو ز کس ترس و باک

همی گشت پیچان و غلطان بخاک … بزاری بگفت ای خداوند پاک
ندانم که این اژدها را که کشت … مگر آنکه بودش خداوند پشت

سپاهش همه خواندند آفرین … همه پیش دادار سر بر زمین
ازان کار پر درد شد گرگسار … کجا زنده شد مرده اسفندیار

سراپرده زد بر لب آب شاه … همان خیمه ها گردش اندر سپاه
می و رود و پر خون و میخواره خواست … بیامد جهاندار بر پای خاست

بفرمود تا داغدل گرگسار … بیامد دوان پیش اسفندیار
می خسروانی سه جامش بداد … بخندید از آن اژدها کرد یاد

بدو گفت کای بدتن بی بها … ببین این دم آهنج بر اژدها
ازین پس بمنزل چه پیش آیدم … کجا درد و تیمار بیش آیدم

بدو گفت کای شاه پیروزگر … همی یابی از اختر نیک بر
تو فردا چو در منزل آیی فرود … به پیش زن جادو آیی فرود

که گر دست ازین پیش لشکر بسی … کزو دست پیچان روان از کسی
چو خواهد بیابان چو دریا کند … ز بالا هم چون پهنا کند

ورا غول خوانند شاهان بنام … برو بر جوانی مر پیش و دام
به پیروزی از اژدها بازگرد … نباید که نام اندر آری بگرد

جهانجوی گفت ای بد شوم روی … ز من هر چه بینی تو فردا بگوی
که من با زن پرفریب آن کنم … که پشت و دل جادوان بشکنم

به پیروزی دادگر یک خدای … سر جادوان اندر آرم بپای
چو پیراهن زرد پوشید روز … سوی باختر گشت گیتی فروز

سپه برگرفت و بنه برنهاد … ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

کشتن اسفندیار زن جادو را در خوان چهارم

شب تیره لشکر همی راند شاه … چو خورشید بفراخت زرین کلاه
برآمد چو زرین سپر از افق … ز انجم بیفشاند گردون تتق

چو یاقوت شد روی برج بره … بخندید روی زمین یکسره
سپه را بدان یل پشوتن سپرد … یکی جام زرین پر از می ببرد

یکی ساخته زیر طنبور جست … همی رزم پیش آمدش سور جست
همی شد بدینسان یل اسفندیار … چو بیشه بر آمد گه مرغزار

یکی بیشه دید همچون بهشت … تو گفتی سپهر اندرو لاله کشت
ندید از درخت اندر آن آفتاب … بهر جای بر چشمه چون گلاب

فرود آمد از بارگی چون سزید … ز بیشه لب چشمه برگزید
یکی جام زرین بکف بر نهاد … چو دانست کز می دلش گشت شاد

بزد دست و طنبور را برگرفت … همی ماند از اختر اندر شگفت
همی شد بدینسان یل اسفندیار … که هرگز نبینی می و میگسار

همیگفت بد اختر اسفندیار … چو شیر نر آگاه و در کارزار
نبینی جز از شیر و نر اژدها … ز چنگ بلاها نیابی رها

نبینی همی در جهان بهره … ز دیدار فرخ پری چهره
نیابم ز یزدان همی کام دل … بداد اگر ده بر چهره دل

جهانی چو سرو و چو خورشید روی / فرو هشته از مشک تا پای موی
زن جادو آواز اسفندیار / چو بشنید شد چون گل اندر بهار
همی گفت کآمد هژبری بدام / ابا جامه و رود پر کرده جام
پر از رنگ و بوی آذین و زشت / بدان تیرگی جادو بیها نهفت
بیامد بنزدیک اسفندیار / دو رخ چون گلستان و زنخ چون نگار
جهاندار چون روی او را بدید / سرود و می و رود بر تر کشید
چنین گفت کای داور کردگاری / بکوه و بیابان توئی رهنمای
بجستم هم اکنون پری چهرهٔ / بتن شهرهٔ ماه را بهرهٔ
مرا آفریننده این داد داد / دل پاک و جام پرستنده داد
یکی جام پر باده مشکبوی / بدو داد تا لعل گون گرددش روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت / نهان داشت جادوی زیر داشت
بهار و خش بر بسته بود زردهشت / که گشتاسب آورده بود از بهشت
بدان آهنین جان اسفندیار / بزد او کمان مرد روزگار
بینداخت زنجیر در گردنش / بدان سان که زن چیره شد بر تنش
زن جادو از خویشتن بزار کرد / جهانجوی آهنگ پیکار کرد
بدو گفت بر من نیاری گزند / اگر آهنی کوه گردی بلند
بدو گفت اسفندیار دلیر / که ای زشت نیاره کینه پذیر
بیارای از آنکه هستی رخت / که شمشیر باد از من پاسخت
بزنجیر شد گنده پیری سیاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه
سر و موی چون برف و روی سیاه / چو قیر آرزه زشت نحس و تباه
یکی تیغ هندی بزد بر سرش / همی سرش ببریده شد تا برش
چو جادو بمرد آسمان تیره گشت / بدان سان که چشم اندرو خیره گشت
هم آنگه بیامد جهانجوی مرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
پشوتن چو بشنید خود با سپاه / بزودی بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت با نامور ارشاه / که ای برتر از چرخ گردنده ماه
نه با زخم تو پای دارد نهنگ / نه جادو نه شیر و نه گرگ و پلنگ
بمانی برین هم نشان سرفراز / جهان را بمهر تو باد اهتیاز
یکی آتش از تارک گرگسار / برآمد ز کردار اسفندیار
بدان بیشه اندر سراپرده زد / نهاد و بخوانی جهان چون نبرد
بدژخیم فرمود پس شهریار / که با بند بدبخت اندر آر
بردند نزدیک اسفندیار / چو دیدار او دید آن شهریار
سه جام می خسروانیش داد / ببد گرگسار از می سرخ شاد
بدو گفت کای شوم برگشته بخت / سر پیر جادو ببین بر درخت
تو گفتی که لشکر بدریا برد / سر خویش را بر ثریا برد
دگر منزل اکنون چه نیز آن شگفت / کزین جادو اندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ که ای شهریار / که ای پیل جنگی که کارزار
بدین منزلت کار دشوارتر / تو بیدارتر باش و هشیارتر
یکی کوه بینی سر اندر هوا / برو بر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ گوید ورا کارجوی / که پرنده کوهیست پیکارجوی
اگر پیل بیند برآرد بابر / ز دریا نهنگ و بخشکی هژبر
نبیند ز برداشتن هیچ رنج / تو او را چو گرگ و چو جادو مسنج
اگر بازگردی نشوی نژند / نیاری بسیمرغ و کوه بلند
تهمتن بخندید و گفت ای شگفت / به پیکان بدوزم من او را دو کفت

کشتن اسفندیار سیمرغ را در خوان پنجم

برم بشمشیر هندی سرش / بخاک اندر آرم بال و پرش
چو خورشید تابنده بنمود پشت / دل خاور از پشت او شد درشت
سر جنگجویان سپه برگرفت / سخنهای سیمرغ در بر گرفت
همه شب همی اندر آن خود باکرد / چو خورشید تابان برآمد ز کوه

چراغ زمانه زمین تازه کرد   در و دشت بر دیگر اندازه کرد
بران سایه پیان کر دون نبرد   روانرا باندیشه اندر گماشت

همی آفرین کرد بر یک خدای   که گیتی بفرمان او شد بجای
چو سیمرغ از کوه صندوق دید   بپیش نهنگ و ناله بوق دید

بکوه اندر آمد چو ابر سیاه   نه خورشید پیدا نه رخشنده ماه
بیامد که گردون بگیرد بچنگ   بدان تا که نخجیر گیرد پلنگ

بران تیغها زد دو پا و دو پر   نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
بچنگ و بمنقار چندی طپید   چو تنگ اندر آمد فرود آرمید

چو دیدند سیمرغ را بچگان   خروشان و خون از دو دیده چکان
چنان بردمید از انجا بچه   که سالیان دیو کم کرده راه

چو دیدند ماده به بیچارگی   فرو ماند زان سان بیکبارگی
خروشان بپرید و دید ندا   بگشتند مادر بدرد و که از

چو سیمرغ از آن تیغها گشت سست   بخون اسپ گردون صندوق شست
ز صندوق بیرون شد اسفندیار   بغرید با آلت کارزار

زره دار شمشیر هندی بچنگ   پر روز آورد مرغ پیش پلنگ
همی زد برو تیغ تا پاره گشت   چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت

بیامد به پیش خداوند ماه   که او داد پیروزی و دستگاه
چنین گفت کای داور دادگر   خداوند پاکی و فر و هنر

تو بردی دل جادو از جادوی   تو بودی بدین نیکویم رهنمای
هماگه خروش آمد از کرنای   پشوتن بیاورد پرده سرای

سلیح و برادر سپاه و پسر   بزرگان ایران و تاج و کمر
چو نزدیک اسفندیار آمدند   همه مهتران با نثار آمدند

از آن کشته کس روی هامون ندید   جز اندام جنگ آور و خون ندید
زمین کوه تا کوه پر پر بود   ز پرش همه دشت پر فر بود

چو دیدند خون دل شاه را   یکی تیره کردی برخ ماه را
همه آفرین خواند بر ش سران   سواران جنگی و کند آوران

شنیدند این سخن و زبان گرگسار   بیامد بر نامور شهریار
تنش گشت لرزان و رخساره زرد   همی دیده گریان و دل پر ز درد

سراپرده زد شهریار جهان   بگردش سواران جوشن وران
زمین را بدیبا بیاراستند   نشستند بر خوان و می خواستند

وزان پس بفرمود تا گرگسار   بیامد بر نامور شهریار
بدادش سه جام دمادم نبید   می سرخ از جام چون شنبلید

بدو گفت کای بدتن بدنهان   نگه کن بدینکار کرد جهان
همه فره داد کرد او درست   گز اندیشه و از گمان برتر است

نه سیمرغ پیدا نه شیر و نه گرگ   نه آن تیز چنگ اژدهای سترگ
نه جادو نه زن پرورد نه دمه   ز کوه و بیابان و دیو رمه

بمنزلگه اکنون د انبار شور   بود آب جای گیا و ستور
باواز گفت آن زمان گرگسار   که ای شیر جنگی جوان سوار

ترا یار بود ایزد نیکبخت   بهار آمد آن خسروانی درخت
یکی کار پیش است فردا که مرد   ببینی نشید از روزکار نبرد

بگرز و کمان بایدت آید تیغ   نه بینی درنگ و رای گریغ
بجایی یکی تیره برف آیدت   برخ روزکار شگرف آیدت

بمانی تو با لشکر نامدار   ببرف اندرای رنج دیده سوار
یکی باز گردی نیابی شگفت   بگفتار من کین نباید گرفت

وزان پس چو آمد بیابان بسی   یکی منزل آید بفرسنگ سی
نه بر خاک او شیر یابد گذر   نه اندر هوا کرکس تیز پر

نه بر سنگ و رویش بر و دید گیا   زمینش روان ریگ چون توتیا
برانی بر نیکو نه فرسنگ چل   نه با مرده جان و نه با اسپ دل

وز انجا برهمین و تا اید سپاه / نبینی یکی ره در جایگاه
نهیبش بکام نهنگ اندر است / سر باره با خون برابر است

ز بیرون نیابد خورش چارپا / ز لشکر نماند سواری بجا
ز ایران و توران اگر صد هزار / بیابند گردان خنجر گذار

نشینند صد سال گردم از برش / یکی تیرباران کنند از برش
فراوان همه سنگ او کرکسان / چو حلقه است بر در سر بدگمان

چو ایرانیان گفتن گرگسار / شنیدند و گشتند با ز ره بار
بگفتند ای شاه آزاده مرد / بگرد بلا تا توانی مگرد

اگر گرگسار این سخنها که گفت / چنین است اینهم نماند شگفت
بدینجا یکی مرگ را آمدیم / نه فرسودن ترک را آمدیم

چنین راه دشوار نگذاشتی / بجای دد و دام بر داشتی
کس از نامداران و شاهان گرد / چنین رنجها بر نیارد شمرد

که پیش تو آید بدین هفتخوان / بدین بر جهان آفرین را بخوان
چو پیروزگر باز گردی ز راه / بدل شاد و خرم شوی نزد شاه

براه دگر گر شوی رزم ساز / همه شهریاران بنزدت نماز
بدینسان که گوید همی گرگسار / شنیدیم و با درد گشتیم یار

بجوئی یکی لشکر اندر مشو / که چرخ فلک باز نی آردت نو
از ایدر که پیروزگر دیم شاد / نباید سر خویش دادن بباد

چو بشنید اسفندیار این سخن / شد آن تازه رویش ز گردان کهن
چنین پاسخ آورد پیکارگر / که ای پهلوانان با نام و فر

شما خود از ایران به بند آمدید / نه از بهر نام بلند آمدید
کجا آنهمه خلعت و پند شاه / کمرهای زرین و تخت و کلاه

کجا آنهمه عهد و سوگند و پند / ز یزدان و از اختر سودمند
که اکنون چنین سست شد پایتان / بیکره پر کنده شد رایتان

شما باز گردید پیروز و شاد / مرا کار جز رزم جستن مباد
بگفتار این ترک ناسازگار / چنین است پایان این کارزار

از ایران نخواهم بدین رزم کس / خدای جهانبان بفریاد رس
جهاندار پیروز یار منست / سرم ایدر اندر کنار منست

بروی نباید کسی همرهم / اگر جان ستانم وگر جان دهم
بیابند هم بیگمان آگهی / ازین نامور فر شاهنشهی

که پیروزگردم بدستان زور / بنام خداوند کیوان و هور
چو ایرانیان گرد شاه دید چشم / ببیند چهره ورا پر ز خشم

برفتند پوزش کنان پیش شاه / که گر شاه بیند ببخشد گناه
فدای تو بادا تن و جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما

ز بهر تن شاه غمخواره ایم / نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم
زما تا بود زنده یک نامدار / نه پیچیم یک تن سر از کارزار

سپهبد چو بشنید از ایشان سخن / ببخشید از آن گفتهای کهن
بر ایرانیان آفرین کرد و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت

گر ایدون که باشیم پیروزگر / ز رنج گذشته نیاریم بر
نگردد فرامش ز دل رنجتان / نماند تهی بیگمان گنجتان

برآمد ز درگاه شیپور و نای / بنه برگرفتند یکسر ز جای
سپیده چو از کوه سر برکشید / شبان چادر شعر بر سر کشید

بکردار آتش همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند
چو خورشید تابان بگردید روی / همی رفت با لشکر آن نامجوی

بمنزل رسید آن سپه گران / همه گرز داران و نیزه وران
بهاری کی خوش منش روز بود / دلافروز با گیتی افروز بود

سراپرده و خیمه فرمود کی / بیاراست خوان و بیاراست می

برف باریدن بر اسفندیار در منزل ششم

هم اندر زمان تند بادی زکوه — بیامد که شد نامور با شکوه
پیامد ازان ابر تاریک برف — زمین شد پر از برف و باد شگرف

هوا پود گشت و زمین تار شد — سپهدار ازانگاه بیکار شد
سه روز و سه شب هم برآنسان گذشت — سپهدار ازان چاره بیچاره گشت

به آواز خوش با پشوتن بگفت — که اینکار ما گشت با درد جفت
برزی شدم در دم اژدها — کنون روز و روزی هزار و دبها

همه پیش یزدان نیایش کنید — بخوانید و او را ستایش کنید
مگر کین بلا یا ز ما بگذرد — کزین پس کس از ما بدی نشمرد

پشوتن بیامد به پیش خدای — که او بود بر نیکویی رهنمای
سپه یکسره دست بر داشتند — نیایش از اندازه بگذاشتند



هم آنگه سرآمد یکی باد خوش — ببرد ابر و روی هوا گرد کش
چو ایرانیان را دل آمد بجای — ببودند در پیش یزدان بپای

سراپرده و خیمه‌ها گشته تر
ز سرما کسی را نبد پا و سر

هم آنجا ببودند گردان سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز

سپهبد گرانمایگان را بخواند
بسی داستانهای نیکو براند

همی گفت ایدر نمانید باز
گشادست بر ما دری کارساز

مدارید جز آلت کارزار
فزونی از ایدر بمانید بار

هر آنکس که او هست فرمان کشش
که باشد ورا مایه صد آگنش

به پنجاه آب و خورش بر نهند
وگر آلت پرورش بر نهند

چو نومید گردند ویژه‌گان کسی
نیاید ازو نیکبختی بسی

به نیروی یزدان بیابیم دست
همان بت کنش مردم بت‌پرست

ازان در یکایک توانگر شوید
همه پاک با گنج انبز شوید

گذر کردن اسفندیار از دریا در خوان هفتم

چو خور چادر زرد بر سر کشید
بشد باختر چون گل شنبلید

بنه برنهادند گردان همه
برفتند با شهریار رمه

چو بگذشت از آن تیره شب یک زمان
خروش کلنگ آمد از آسمان

برآشفت از آواز او اسفندیار
پیامی فرستاد زی گرگسار

که گفتی بدین منزل آب نیست
همان جای آرامش و خواب نیست

کنون آسمان خواست بانگ کلنگ
دل ما چرا کردی از آب تنگ

چنین داد پاسخ کز ایدر ستور
نیابید جز چشمه و آب شور

اگر چشمه آب داری چو زهر
وزان آب مرغان ورا داد بهر

چنین گفت سالار گرگسار
یکی راه بر ساختم کینه‌کار

بجنبید بر بارگی شاه نو
ز لقب سپه رفت آمیش رو

سپهدار چون پیش لشکر رسید
یکی ژرف دریا بی پای دید

همیونی که بد اندران کاروان
یکی پیشرو داشتی ساروان

گرفتش و وران بر گرفتش ز جای
ترسید بدخواه ترک چگل

بفرمود تا گرگسار ژند
شود واو هم الپیش پای بند

بدو گفت کای بی‌خرد خاکسار
گرفتار در دست اسفندیار

بدو گفت کایدر بیابی تو آب
بسوزد ترا تابش آفتاب

چرا کردی این بد ترا این کجا
سپه را همه کرده بودی هلاک

چنین داد پاسخ که مرگ سیاه
مرا آرزو دستانیست چون بعو ماه

چو بینیم همی از تو جز بد نبید
چه خواهم ترا جز بلا و گزند

سپهبد بخندید و بگشاد چشم
بفرمود از آن ترک بیهوده خشم

بدو گفت کای کم خرد گرگسار
چو پیروز گردم من این کارزار

بر روی من و شاه بر سپهبد نگفتم
مبادا که هرگز نزاید کسم

همه پادشاهی سراسر ترست
که با ما سخن گر کنی راه راست

نیازارم آنرا که فرزند نیست
نه آنرا که از خویش و پیوند نیست

چو بشنید گفتار او گرگسار
پر امید شد جانش از شهریار

ز گفتار او ماند اندر شگفت
زمین را ببوسید و پوزش گرفت

بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت
که گفتار خام است شد آب دست

گذرگاه این آب دریا کجاست
بباید نمودن مرا راه راست

بدو گفت با آهن این آبگیر
بیابی کنون زخم پیکان و تیر

چو بشنید گفتارش اسفندیار
شگفت آمدش گفته گرگسار

در افتاد ترسی بدان لشکرش
بگفتند او را همه سربسرش

گرامی هم گرد اسفندیار
که یارد بدین جای کردن گذر

مخور بر تن و جان خویش زینهار
نشاید که از ما برآید دمار

چو بشنید گفتار ایشان جوان
سپه را بگفت آن یل پهلوان

چه باشد همی ترس از دو ما
چرا بی همی ترسید زین لشکرا

که از آب ترسید گاهی ز برف
نباشد ما را ترس کشتن شگفت

همه باز گردی به ایران زمین
که من نیز بگردم ز گفتار این

چنین بود گفتارتان سربسر   چه کردید با من درین رهگذر
گر از گفت آن ترک شوربخت   برزه درافتید همچون درخت

سپه چون شنیدند گفتار او   بخوردند در رنج و تیمار او
چو چاره بدیدند ازان کارزار   همه دل نهادند بر روزگار

دگر سجده کردند یکسر سپاه   بگفتند کای نامبردار شاه
سر چرخ پیش تو افکنده باد   جهان امر و رای ترا بنده باد

بدانسو گذاریم کت هست رای   نبد شاه از گفتشان سوی پای
نگه کرد آنگه سوی گرگسار   بدو گفت کای ترک ناسازگار

نباید که بگشایمت من ز بند   ز تو بر سپاه من آید گزند
به طبل ز دریا تو بیرون شوی   ره خشک گیری بهامون شوی

نمانی سپاه مرا اندر آب   سر تخت ایران آید بخواب
بخندید و چنین گفت پس گرگسار   که گفت مرا خوار مایه مدار

که هرگز نگفتم مر ازین دروغ   که مردم نگیرد ز کژی فروغ
زمین شد بدار اسپ راهجوی   وزان پس سپه را در آور بجوی

سپهدار ازان کار شد اندر شگفت   هم اندر زمان بند او برگرفت
بدریای آب اندرون گرگسار   بیامد هیونی گرفته چهار

بدانجا که دانست آن گرگسار   که پایاب آب او راکی بدگذار
سپهبد بفرمود تا مشک آب   بریدند ازان آب تا ماهتاب

بدریا سبکبار شد بارگی   سپاه اندر آمد بیکبارگی
چو آمد بخشکی سپاه و بنه   بیامد میسره راست با میمنه

بنزدیک رویین دژ آمد سپاه   چنان شد که فرسنگ ده ماند راه
سر جنگجویان بخوردن نشست   پرستنده شد جام باده بدست

بفرمود تا جوشن و خود و گبر   ببردند با تیغ پیشش هزبر
گشاده بفرمود تا گرگسار   بیامد به پیش یل اسفندیار

بدو گفت اکنون گذشتم ز بیم   ز تو خوبی و راست گفتن بسی
چو از تن ببرم سر ارجاسپ را   شکیبا کنم جان لهراسپ را

چو گهرم کز خون فرشیدورد   دل ما و لشکر پر از درد کرد
همان اندریمان کین پرور گشت   بکشت از دلیران ما سی و هشت

سرانشان ببرم بکین نیا   پدید آرم از هر سوی کیمیا
همه گورشان کام شیران کنم   بکام دلیران ایران کنم

سراسر جگرشان بدوزم بتیر   زن و کودکانشان بیارم اسیر
ترا شاد خواهم ازین باز خرم   بگو آنچه داری بدل بیش و کم

دل گرگسار از درون تنگ شد   روان و زبانش ازین زنگ شد
بدو گفت تا چند گویی چنین   که بر تو مباد از خدا آفرین

ز گفتار او تیره شد شهریار   برآشفت با تنگدل گرگسار
یکی تیغ هندی بزد بر سرش   ز تارک بدو نیم شد تا برش

بدریا فکندش هم اندر زمان   خور ماهیان شد تن بدگمان
وز آنجا ابر بارگی برنشست   به تندی میان یلی را ببست

ببالا برآمد بدژ بنگرید   یکی ساده دژ آهنین باره دید
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل   بجایی ندید اندر آب و گل

بپهنای دیوار بر سه سوار   برفتندی تندی برابر چهار
چو اسفندیار آن شگفتی بدید   یکی باد سرد از جگر بر کشید

چنین گفت کاین را نشاید ستد   بد آمد بروی بد از کار بد
دریغ آنهمه رنج و تیمار ما   پشیمانی آمد همه کار ما

بگرد بیابان همی بنگرید   دو ترک اندران دشت تا زنده دید
همی رفت تا پیش ایشان بتگ   سگانی که گیرند آهو بتگ

ز بالا فرود آمد اسفندیار   بجنگ اندرون نیزه کارزار
به نیزه ز اسپان جدا کردشان   پیاده ببالا برآوردشان

بپرسید و گفت این سخن نامدار   چه چاره است و چند است روی سوار
از ارجاسپ چندین سخن براند   همه شهر دژ بر دو خواندند
بگفتند کاین نامدار ارجمند   خردمند با دانش و ارجمند
که بالا و پهنای دژ همچنین   دری سوی توران دگر سوی چین
بدو اندرون نامور صد هزار   سواران گردنکش و نامدار
همه پیش ارجاسپ چون بنده‌اند   بفرمان و رایش سرافکنده‌اند
نیاز خورش نیاید بچیزی بکس   خورش هست و فریادرس
بگفتند و او تیغ هندی بشست   دو دیگر کس ساده دل را بکشت
از آنجا بیامد بپرده‌سرای   ز بیگانه پرداخت کرد او جای
پشوتن بشد نزد اسفندیار   سخن گفت هر گونه از کارزار
گرانمایه دشمن بترسد بجنگ   بکوه از پلنگ و در آب از نهنگ
بجای فریب و بجای نهیب   گهی در فراز و گهی در نشیب
چو بازارگانی برین دژ شوم   نگویم کسی را که من پهلوم
فراز آورم چاره از هر دری   بخوانم ز هر دانشی دفتری
تو بی دیده‌بان و طلایه مباش   ز هر دانشی سست مایه مباش
اگر دیده‌بان دور بیند بروز   شب آتش چو خورشید گیتی فروز
چنان دان که آن کار کرده منست   نه از چاره و هم بزد دست
سپه را بیارای ایدر بران   زره‌دار با خود و گرز گران
درفش مرا نیز بر پای کن   سپه را بقلب اندرون جای کن
برانگیز با گرزه گاوسار   چنین تا که خوانندت اسفندیار
سخن یاد گیر و بدان کار کن   درین کار تو هیچ سستی مکن
وز آنجا یکی ساربان را بخواند   به پیش پشوتن بزانو نشاند

تیار کردن اسفندیار اسباب سوداگری

بدو گفت صد بارکش سرخ موی   بیاور سرافراز با رنگ و بوی
از آن ده شتر بار دینار کن   دگر پنج دیبای چین بار کن
دگر پنج هر گونه گوهران   یکی تاج زرین و تخت گران
تنی بیست از نامداران او   سرافراز و خنجرگذاران او
بفرمود تا نامور کاروان   برند این گرانمایه را ساروان
بپای اندرون کفش و بر تن گلیم   ببار اندرون گنج هر زر و سیم
سپهبد بسر روی پنهان نهفت   بکردار بازارگانان برفت
چو نزدیکی دژ شد رفت او ز پیش   پدید آورید او دل و راز خویش
چو بانگ درای آمد از کاروان   ز هر سو نظاره بیامد دوان
بدژ نامداران خبر یافتند   بگفتند و بسیار بشتافتند
که آمد یکی مرد بازارگان   درم کان فروشند بازارگان
بزرگان دژ پیش باز آمدند   خریدار گر نغز باز آمدند
بپرسید هر کس که سالار بار   کزین بارها چیست کاید بکار
چنین داد پاسخ که بار نخست   تن شاه باید که بینم درست
توانایی خویش پیدا کنم   چو فرمان دهد دیده بینا کنم
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش   که چونان کند تیز بازار خویش
یکی جام پر گوهر شاهوار   ز دینار چندی ز بهر نثار
که بشتافتش ساعد و آستین   یکی اسپ و ده تخته دیبای چین
بران جام پوشیده‌ای از حریر   حریر از بر و زیر مشک و عبیر
دو دیبا بیاراست با رنگ و بوی   بنزدیک ارجاسپ شد چاره جوی
چو دیدش فرو ریخت دینار و گفت   که با شهریاران خرد باد جفت
یکی مردم ای شاه بازارگان   پدر ترک و مادر ز آزادگان
ز توران بجزم بایران برم   دگر سوی شهر دلیران برم
یکی کاروان اشتر بار هست   ز پوشیدنی جامه بر شست است
هم از گوهر و فرش و رنگ و بو   فروشنده‌ام هم خریدار جو

زپوشن

ز بیرون دژ رخت بند آختیم / جهان در پناه تو بنگاشتیم
اگر رای بینی که این کاروان / بدروازهٔ دژ کشد ساروان

بجخت تو از بهر این شویم / بدین سایه مهر تو بغنویم
چنین داد پاسخ که دستور داد / ز هر بد تن مهتر آزاد باد

بیازارد آن کس تو توران زمین / همان کز حرامی تو بر آن زمین
بفرمود پس تا سرای فراخ / بدژ هر یکی قبه و پیش ساخت

برویین دژ اندرون آوریدند / همه بارش از دست بر سر نهند
بسازند در کلبه بارگاه / همی دار دژ این اندر پناه

گرفتند صندوقها را به پشت / کشیدند افسار اشتر بمشت
یکی مرد بخرد بپرسید و گفت / که صندوقها چیست اندر نهفت

یکی کار برساخت اسفندیار

رفتن اسفندیار در نزد ارجاسپ

بهار است همچون گل اندر بهار

ز هر سو فراوان خریدار خاست / بر آن کلبه در تیز بازار خاست
هنوز آن شب و بامداد پگاه / از ایوان برو بر بشد پیش شاه

ز دینار و از مشک پیوسته تخت / همیبرد پیش اندرون نیکبخت
بیامد ببوسید روی زمین / بر ارجاسپ چندی همی خواند آفرین

چنین گفت کاین بازرگان منم / همی اندر آم تیز با ساروان
که شاه هنرمند ارزان خواستست / بدو اندرون بهره و خواستست

بگویم که گنجور ناخواسته / ببیند همه کلبه آراسته
در و گوهر هر چه بسته بگنج / بیارد بجا تا نماند از بر رنج

پذیرفتش از پادشاه زمین / ز بازارگان بر زبان آفرین
بخندید ارجاسپ و بنواختش / گرانمایه تر جایگه ساختش

چه نامی بدو گفت خراد نام / جهانجوی بادا و با شاد کام
بخراد گفت ای ورا [illegible] / بر ایمن همی گرد و پوزش مکرد

ز ره باز پرسید [illegible] نهفت / بپاکی ز من [illegible]
ز ایران [illegible] ز رنج / ز توران و ایران که راه سپاه

چنین داد پاسخ که [illegible] / سخن اندر [illegible] آن زادی
یکی گفت [illegible] / [illegible]

دگر گفت آواز گستردان / سپه کرد و بشکرد هفتخوان
که رزم ما به توران زمین / بر روی بجوید ارجاسپ کین

بخندید ارجاسپ گفت این سخن / بگوید جهاندیده مرد کهن
کسی کو بپوید سوی هفتخوان / ورا اهرمن خوان مردش مخوان

چو بشنید جنگی زمین بوسه داد / بیامد ز ایوان ارجاسپ شاد
در کلبه نامور باز کرد / ز بازار آن دژ پر آواز کرد

بیاورد چیزی خرید و فروخت / [illegible]
ز دینار کان یکدرم [illegible] / همی این ازان آن ازین بستدی

همی بود از ینگونه مرد جوان | چنین کار بود و چندی زمان | چو خورشید تابان ز گنبد بجست | عزیزان بازار او در گذشت

دو خواهرش رفتند از ایوان بکوی | **مجلس اسفندیار** | **سوداگری در توران** | هر نوان و کتفها بر سبوی

بنزدیک اسفندیار آمدند | پر از خون دل و سوکوار آمدند | چو اسفندیار آن شگفتی بدید | دو رخ کرد و ازان خواهران پدید



شد از کار ایشان دلش پر ز بیم | بپوشید رخ را بزیر گلیم | برفتند هر دو بر [illegible] | ز خون برنهاده برخ بر دو جوی

بچاره

بیچارگان گفته چاره سازان / ازان پس سوی مرد با زار باز
چنین گفت مهتر که ای پیلتن / نخست از کجا راه کار آمدی
که روز و شبان بر تو فرخنده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد
چه آگاهی استت تا نامدار / زایران و گشتاسپ اسفندیار
به بستان درون روز گیتی چو خار / امیدم در دست یار سار
به پهنه سپه با دو دوش آنکه خوش / چو شاه و دو روز و شب ناخوش
نخستی که پوشد تنش با کفن / به پهنه روان بر سر انجمن
برفتیم خونی بخونین سرشک / تو باشی همی هر دم […] بچنگ
اگر آگهی گوئی از شهر ما / بدین بوم جز پاک […] بهر ما
یکی پالهنگ بر زده بر گلیم / که کردار او […] دو دختر […]
که اسفندیار از بنه خود مباد / نه آگه که گیتی ازو […] شاد
نه گشتاسپ آن شاه بیداد کس / همیشه او هرگز کلاه و کمر
هم […] بیند که او […] چه دید ایم / زبهر دو خویش گم شده ایم
چو آواز بشنید فرخ همای / بدانست کامد […] یار بجای
برو خواهر […] آواز وی / بپوشید بر خویشتن راز وی
بجان و دل اندر […] بجای / سرشک از دو دیده […]
همه جامه چاک و دوشیزگان […] / از […] جانش […]
بدانست جنگ آور پاک رای / که او را همی باز دانند چه جای
سبک […] می کشته دیده پر آب / پر از خون دل و چهره چون آفتاب
نگار جهان […] اندر شگفت / ز رزم گشت و لب را بدندان گرفت
بدیشان چنین گفت کای […] / […] هر دو لب را […]
من ایدر نه از بهر جنگ آمدم / برنج از پی نام و ننگ آمدم
کسی را که دختر بود آنکش / کی آید ورا در جهان جای خوش
پدر آسمان باد و مادر زمین / نخواهم برین […] آفرین
پس از کشته بر خاست مرد جوان / بنزدیک ارجاسپ آمد دوان
چنین گفت ای شاه فرخنده بخت / جهان از دو تا جاودان […]
یکی ژرف دریا و […] بود / که بازارگان این آگاه بود
ز دور بار آمد یکی تند باد / که ملاح گفت این نیارم بجای
بکشتی همه زار و گریان شدیم / بجان و تن خویش بریان شدیم
پذیرفتم از دادگر […] / که گر رستم و زنده آیم بجای
یکی بزم سازم بهر کشوری / که باشد بدان کشور اندر سری
بخواهنده بخشم کم و بیش را / گرامی کنم مرد درویش را
چو ارجاسپ بشنید ازو شاد گشت / دل مرد دانا پر از باد گشت
بجز مود کان کو گرامی ترست / وزین لشکر امروز نامی ترست
بایوان جز از نامی شوند / اگر می بود پاک مستان شوند
بدو گفت شاها […] / جهاندار و […] جهان […]
مرا خانه تنگ است و کاخ بلند / بدین باره دژ شوم ارجمند
ز هیزم ما آید آتش کنیم / دل نامداران بمی خوش کنیم
بدو گفت اینجا بر و گست […] / بکاخ اندرون میزبان […]
بیاوردن پهلوان شاد کام / فراوان برآورد هیزم […]
بکشتند […] / کشیدند بر بام دژ کنگره
ز هیزم که بر باره دژ کشید / شد از دود روی هوا ناپدید
می آورد چون […] / گسارنده می ورا پرده شد
همه نامداران […] مست / دمنی یکی شاخ نرگس بدست
شب آمد یکی آتشی بر فروخت / که تو گفتی همی آسمان برسوخت
چو از دیده که دیدبان […] / بشب آتش و روز دود […]
بجایگه مشکوه مان بازگشت / تو گفتی که […] گشت
چو از راه نزد پشوتن رسید / بگفت آنچه از آتش و دود دید

پشوتن چنین گفت کز پیل و شیر　　ز طبل فرو بست مرد دلیر
بزد نای سرغین و رویینه خم　　برآمد ز دو شه ناله گاو دم
برزو چون خبر شد که آمد سپاه　　شد از گرد خورشید تابان سیاه
همه نیز خفتان و خود اندرون　　همی از جگرشان ببارید خون
همه دشت پر از بانگ اسفندیار　　درخت بلا حنظل آورد بار
بپوشید چارآینه خفتان جنگ　　بمالید زنجیک بسیار جنگ
بفرمود تا کهرم شیرگیر　　برد لشکر و کوس و شمشیر و تیر
بطرخان چنین گفت کامی فراز　　برو تیز باش از رزم ساز
نگه کن که این جنگجویان که اند　　بدین تاختن ساختن بر چه اند
ز گردان ترا پنج و ده ده هزار　　همه رزم جویان خنجر گذار
سرافراز طرخان بیامد دوان　　بدان روی و بر پا کمی تر جمان
بیامد ابا جوشن و ساز جنگ　　درفشش سپه پیکر او پلنگ
سپهکش پشوتن بقلب اندرون　　سپاهان همه دست شسته بخون
بجنگ اندرون گرز اسفندیار　　بزیر اندرون باره ماند ار
جز اسفندیار تهم را نماند　　کس او را بجز شاه ایران نخواند
سپه میمنه میسره بر کشید　　چنان شد که کس روز روشن ندید
ز زخم سنانهای الماس گون　　تو گفتی همی ابر بارد آخون
بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی　　هر آنکس که بد مرد پرخاشجوی
بشد پیش نوشاد زرینه زن　　همی جست پرخاش از آن انجمن
بیامد سرافراز طرخان برش　　که از تن بخاک اندر آمد سرش
چو نوشاد را او بهامون بدید　　بزد دست و تیغ از میان بر کشید
کمرگاه طرخان بزد نیم کرد　　دل کهرم از وی پر از بیم کرد
چنان هم بقلب سپه حمله برد　　بترکس یکی بود نامرد خورد
بدینسان دو لشکر بهم بر شکست　　که از گرد مرکشان از برست
سرافراز کهرم سوی دشت رفت　　گریزان و لشکر همی رفت تفت
چنین گفت کهرم به پیش پدر　　گرامی نامور شاه خورشید فر
ز ایران سپاهی بیامد بزرگ　　به پیش اندرون نامدار سترگ
بیالای اسفندیار است و بس　　بدین دژ نیامد جز او هیچکس
همان نیزه جنگ دار و بچنگ　　که در کینه دژ تو دوی بجنگ
چنین شد دل ارجاسپ زین سخن　　که نو شد دگر باره کین کهن
بترکان همی گفت بیرون شوید　　ز دژ کینه سوی هامون شوید
همه لشکر اندر میان آورید　　خروش از هر برزیان آورید
یکی زنده زایشان ممانید نیز　　کسی نام ایشان نخواهید نیز
همه لشکر از دژ براه آمدند　　جگر خسته و کینه خواه آمدند
چو تاریک تر شد شب اسفندیار　　بپوشید نو جامه کارزار
سرهند صد و قهار کشت و　　برون آمد انگهان همچو باد
کباب و می آورد و جوشید نی　　همان جامه رزم پوشید نی
چو نان خورده شد هر یکی را جام　　بدادند و گشتند از آن شاد کام
چنین گفت کامشب بر آباست　　اگر نام کهرم از آید بسر ابست
بکوشید و پیکار مردان کینه　　پناه از بلا با نیرو ان کینه
ازان پس سپه را سه بهره کرد　　هر آنکس که جست از هنر بهره کرد
که یک بهره ایشان میان حصار　　بسازند با هر کسی کارزار
دگر بهره بردو ز شنوند　　ز پیکار و خون یکزمان نغنوند
سیوم بهره را گفت زین سرکشان　　نماید که ما نیم از ایشان نشان
که بودند با زمی و نوش مست　　میان شان بخنجر برید دست
خود و بیست مرد از دلیران گرد　　بشد تیز و دیگر بدیشان ببرد
بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر　　زره دار و غران کمربار شیر
چو زخم خروش آمد از هر سرای　　دوان پیش آزادگان تیغ های

ابا قاهر

ابا خواهر خویش ماه آفرید
بخون مژه شان رخ و رخ ناپدید
چو آمد بجنگ اندر اسفندیار
دو پوشیده رخ دید همچون بهار

چنین گفت با خواهران شیرمرد
که ایدر بپوشید پرسان کرد
بدانجا که بازارگاه من است
بسی زر و سیم است و گاه من است

بباشید تا من بر این رزمگاه
اگر سر دهم یا ستانم کلاه
بگفت این و ایشان شتابید روی
به درگاه ارجاسپ بنهاد روی

بیامد یکی تیغ هندی بمشت
کسی را که دید از بزرگان بکشت
همه بارگاهش چنان شد که راه
نبود اندران مور را بارگاه

ز بس کشته و خسته و کوفته
زمین همچو دریای آشوفته
چو ارجاسپ از خواب بیدار شد
ز غلغل دلش پر ز تیمار شد

شد ارجاسپ بیدار از خوابگاه
بپوشید خفتان و رویین کلاه
بجنگ اندرون خنجر آبگون
جهان پر ز آواز و دل پر ز خون

بدید از در کاخش اسفندیار
بدست اندرون خنجر آبدار
بدو گفت کای مرد بازارگان
بیابی کنون تیغ و تیر کمان

یکی نیزه دارست لهراسپی
نهاده بر او مهر گشتاسپی
بزخم اندر ارجاسپ را کرد پست
نزید بر تنش جایی درست

رزم اسفندیار با ارجاسپ و کشته شدن ارجاسپ

بیاپی همه تیغ و خنجر زدند
گهی بر میان گاه بر سر زدند

برآویخت ارجاسپ و اسفندیار
ز اندازه بگذشت شان کارزار
ز پای اندر آمد تن پیلوار
جدا کردش از تن سر اسفندیار

چنین است کردار گردنده دهر
گهی نوش یابیم از او گاه زهر
چه بندی دل اندر سرای سپنج
چو دانی که ایدر نمانی برنج

بپردخت از ارجاسپ اسفندیار
بکیوان برآورد از ایوان دمار
بفرمود تا شمع بفروختند
بهر سوی ایوان همی سوختند

در گنج و دینار را مهر کرد
بایوان نبودش کسی هم نبرد
ازین تازه آیین که آمد گزین
بفرمود تا بر نهادند زین

برفتند از آنجا صد و هشت مرد
گزیده سواران روز نبرد
همان خواهران از پس پاسبان نشاند
ز درگاه ارجاسپ لشکر براند

وز ایرانیان نامور چند مرد
بدر ماند ازیشان ز بهر نبرد
چنین گفت ازین باره بیرون شویم
خود و نامداران بهامون شویم

چو مردان در دژ ببستند سخت
که یار باشد مرا نیکبخت
بدانگه که آید کمان تا که من
رسیدم بدان نامدار انجمن

غو دیدبان آمد از بارگاه
که نوشد سر و تاج گشتاسپ شاه
چو انبوه گردد بدر بر سپاه
گریزان و برگشته از رزمگاه

سر شاه ازیشان کنون بیگناه
ببیند اختر بایدش پیش سپاه
بیامد ز دریا صد و شصت مرد
خروشان و جوشان بدشت نبرد

چو نزد سپاه پشوتن رسید
بر و نامدار آفرین گسترید
سپاهش همه مانده از وی شگفت
که مرد جوان این دلیری گرفت

چو ماه از بر تخت سیمین گذشت
روانش برآواز او تیره گشت
چو بشنید با اندریمان بگفت
که تیره شب آواز نتوان نهفت

چه گویی کزین چه باید شدن
بباید همه داستانها زدن
که یار دگر شد ز نیکوی لب
ببالین شاهی چنین تیره شب

بباید فرستاد و نا هر که هست
سرانشان بخنجر ببرید پست
چه یاری کند پاسبان ز جنگ
برین نامداران شود کار تنگ

دگر دشمنی تا نبود چاکی
بخوییم همی روز نیکا نکی
بآواز بد گفتن و فال بد
بگو بیم مغزش کمو بال بد

بدینگونه آواز پیوسته شد
دل کهرم اندر پاسبان خسته شد
چو آنجا که آوازه بسیار گشت
وز اندیشه پاسبان درگذشت

بخت دشمن از خانه بیرون کنیم / ازان پس همه جنگ افسون کنیم
دل کهرم از پاسبان تنگ شد / بپیچید و رویش از آن رنگ شد
به لشکر چنین گفت کز خواب شاه / دل من بسی رنجه تر زین سپاه
کنون بیگمان باز باشیدن / ندانم کزین پس چه باید بدن
بزرگان چنین پشت برگاشتند / بشب دشت پیکار بگذاشتند
پس اندر همی آمد اسفندیار / زره دار با گرزهٔ گاوسار
چو کهرم بر بارهٔ دژ رسید / پس لشکر ایرانیان را بدید
چنین گفت اکنون جز از رزمگاه / نماندست با گبرد اسفندیار
همه تیغها بر کشید از نیام / بخنجر فرستاد باید پیام
بخیره چو تاب اندر آورد بخت / بدان نامداران بنه کار سخت
دو لشکر بران بر بر آشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
چنین تا بر آمد سپیده دمان / بزرگان چین را بیاید زمان
بدید آمد مردان اسفندیار / بران چند ره بارهٔ شهریار
بدیدند سر شاه ارجاسپ را / جهاندیده خونریز لهراسپ را
به پیش سپاه اندر انداختند / ز پیکار ترکان بپرداختند
خروشی برآمد ز توران سپاه / ز سر برگرفتند دار کلاه
دو فرزند ارجاسپ گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بدانست لشکر که اینکار چیست / وزان رزمگه بر که باید گریست
برآمد کرا داد لهراسپ را / سپهدار شیراکو را مهترا
که گشتاسپ بر دشت کین گشته باد / بر و جاودان فر برگشته باد
کرا باید اکنون سپردن نبرد / درفشی که داریم بر میمنه
چو از شاه پرداخته شد قلبگاه / مبادا کلاه و مبادا سپاه
سپه را بگر آمد اکنون نشان / ز خلخ برآورد و شد با طراز
دو دار بر ساخت از رزمگاه / هوا شد بکردار ابر سیاه
بهر جای بر توده کشته بود / کسی را کجا روز برگشته بود
همه دشت بی تن سر و یال بود / بجایی جدا دست و کوپال بود
ز خون بر در دژ همی موج خاست / که داشت دست چپ از دست راست
چو اسفندیار اندر آمد بجای / ز سپهدار کهرم بیفشرد پای
دو جنگی بر انسان بر آویختند / که گفتی همی‌شان درآمیختند
هم‌تن کمربند کهرم گرفت / هم او را ز زین برگرفت این شگفت
برآورد از جای و زد بر زمین / همه لشکرش خواندند آفرین

گرفتن اسفندیار کهرم را و رزم او

دو دستش ببستند و بردند خوار / پراکنده شد لشکر نامدار
همی گرز بارید همچون تگرگ / زمین پر ز ترگ و هوا پر ز مرگ
سراز تیغ باران چو برگ درخت / یکی رفت تخت و یکی رفت بخت
همی موج خون بر آن رزمگاه / سری زیر نعل و سری پر کلاه
نماند کسی آرزوی جهان / گشادن نخواهد بار بر نهان
کسی را که افراز شد بارگی / گریزان همی شد بیکبارگی
هر آنکس که شد در دم اژدها / بکوشید و زو هم نیابد رها
ز ترکان چنین فراوان نماند / وگر ماند کس نام ایشان نخواند
همه ترگ و خفتان فرو ریختند / همه دیدها خون بر آمیختند
دوان پیش اسفندیار آمدند / همه دیده چون نوبهار آمدند
سپهدار خونریز بیدار بود / سپاهش به بیداد گرشاد بود
کسی اندرو از یلان نامدار / بکشتند از آن چینیان بیشمار
ز گردان چنین نامداری نماند / بتوران زمین شهریاری نماند
سراپرده و خیمه برداشتند / بران کشتگان جای بگذاشتند
بزد بر در دژ دو دار بلند / فروهشته از دار پیچان کمند
سر اندر جهان انجمن کرد / برادرش را نیز بر دار کرد

سپاهی برون کرد از هر سوی
ز جایی که آمد نشان گوی
بفرمود تا آتش اندر زدند
همه شهر توران بهم بر زدند

بجایی یکی نامداری نماند
بچین و بترکان سواری نماند
تو گفتی که ابری برآمد سیاه
ببارید آتش بدان رزمگاه

جهانجوی چون فارغ از کینه شد
سران را بیاورد و می در کشید

دبیر نویسنده را پیش خواند
وزان جایگه جنگ بختی براند

نامه نوشتن اسفندیار برای شاه گشتاسپ و پاسخ شاه برای او

بر تخت بنشست فرخ دبیر
قلم خواست قرطاس و مشک و عبیر
نخستین که نوک قلم شد سیاه
گرفت آفرین بر خداوند ماه

خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند پیل و خداوند مور
خداوند فیروزی و فرهی
خداوند دیهیم شاهنشهی

خداوند روزی خداوند رای
خداوند نیکی ده و رهنمای
ازو جاودان کام گشتاسپ باد
به مینو همه کام لهراسپ باد

رسیدم بهی تا بتوران زمین
که هرگز نخوانند و آفرین
ازان گر بشاهم سراسر سخن
سر مرد نو گردد از غم کهن

چو دستور باشدم اشهریار
بخواهم بدو چاره کارزار
بدیدار تو شاد و خرم شویم
وزین کین و پرنیه بیغم شویم

وران کارهایی که من ساختم
که تا دل ز کینه بپرداختم
برویین دژ ارجاسپ و گهر نماند
جز از مویه و درد و ماتم نماند

کسی اندر ادم بجان زینهار
کیا در بیابان بسر آورد بار
همه مغز مردم خورد شیر و گرگ
جز از دل بجوید پلنگ سترگ

فلک روشن از تاج گشتاسپ باد
زمین گلشن از شاه لهراسپ باد
چو بر نامه بر مهر اسفندیار
نهادند و جستند خیدی سوار

هیونان کف افکن و تیز رو
بایران فرستاد و سالار نو
نماند ازپی پاسخ نامه را
بگشت آتش مرد خود کامه را

بسی بر نیامد که پاسخ رسید
یکی بند بدادار کلید
سر پاسخ نامه بود از نخست
که پاینده بود آنکه نیکی بجست

خرد یافته مرد یزدان پرست
به نیکی بیابد ز یزدان سپاس
دگر گفت کز دادگر ایزدی
بخواهم که او باشدت رهنمای

درختی بکشتم بباغ بهشت
کزو بار و بر تر فریدون نکشت
برش سرخ یاقوت آمد نخست
همه برگش از کام فرا آمدست

بماناد تا جاودان این درخت
ورا باد شادان دل و نیکبخت
یکی آنکه گفتی بکین هیونا
بجستم من از چاره و کیمیا

وگر آنکه گفتی بخون ریختن
بتنها برزم اندر آویختن
تن شهریاران گرامی بود
نه از کوشش جنگ نامی بود

نگهدار تن باش و آن خرد
که جان را بدانش خرد پرورد
و دیگر که گفتی بجان زینهار
ندادم کسی در رزم چند بار

همیشه دلت مهربان با کرم
پر از شرم جان و پر آواز رزم
بماداد ازین پیشه خون ریختن
نه با کینه با مهتر آویختن

چو کین برادر بد و زردهشت
از اندازه خون ریختن در گذشت
و دیگر ازان شاه کشته نیا
ز دل دور کرده بد کیمیا

همیشه بوی شاد و پیروزگار
روانت خرد باد آموزگار
بنازست ما را پدیدار تو
بران پر هنر جان بیدار تو

چو نامه بخوانی سپه برنشان
بدین بارگاه آی با سرکشان
هیونان تکاور ز در بازگشت
همه شهر ایران پر آواز گشت

سوار هیونان چو باز آمدند
بنزد یل اسفندیار آمدند
چو آن نامه برخواند اسفندیار
ببخشید دینار و برساخت کار

چو از گنج ارجاسپ چیزی نماند   همه گنج خویشان او برفشاند
بپاشیدش همه زر و توانگر شدند   از اندازه‌ی کار برتر شدند
شتر بد و اسپان شست و کوه   براغ سپهبد ایران گروه
همیدون خواست از هر سویی هزار   پراگنده از دشت و از کوهسار
همه گنج ارجاسپ در باز کرد   لقیبا درم سنجی آغاز کرد
هزار اشتر از گنج و دینار شاه   چو سیصد بیاو تخت و کلاه
صد از مشک و از عنبر خسروان   صد از تاج و از دیبه‌ی پرنیان
عماری بسیجید بیاو خیل   کنیزک ببردند چینی و خیل
برخ چون بهار و ببالای سرو   بیمانها چو عزو و گشتی تذرو
ابا خواهران یل اسفندیار   برفتند بت روی صد مانده یار
همی از زنان شه ارجاسپ پنج   برفتند با مویه و درد و رنج
دو خواهر دو دختر یکی مادرش   برادر دو با سوک خسته برش
چو آتش برویین دژ اندر فکندند   زبانه ور آمد بچرخ بلند
همه باره‌ی دژ بزد بر زمین   برآورد گرد از بر و بوم چین
بپور جوان آن سپه داد و گفت   پراکنده باشید و با جفت جفت
براه ار کسی سر بپیچد ز داد   سر انشان بخنجر ببرید شاد
شما راه سوی بیابان برید   سنانها چو خورشید تابان برید
سوی هفت خوان من بنخجیر شیر   نمانم شما را اگر بند دیر
برانم بگیرم سر راه را   به بینیم شمار اسپه ماه را
هوا خوشگوار و زمین پر نگار   تو گفتی که اندر آمد بهار
از آنجا که خواسته بر گرفت   همی ماند اختر از آن در شگفت
چو نزدیکی شهر ایران رسید   بجای دلیران و شیران رسید
دو و هفته همی گشت با یوز و باز   غمی بود از رنج راه دراز
همی ماند ارشان را چشم داشت   ز دیر آمدن شان دل از خشم داشت
بیامد سپاه و بیامد سپهر   بخندید با هر یکی تاجور
بگفتا که راه اینکه من کوفتم   ز دیر آمدن تان آشوفتم
زمین کوه داوند هر سو سپهر   که چون تو که دارد بگیتی پدر
از آنجا که سوی ایران کشید   همه گنج سوی دلیران کشید
همه شهر ایران بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
ز دیوارها جامه آویختند   ز بر مشک و عنبر همی بیختند
هوا پر ز آواز رامشگران   زمین پر سواران نیزه وران
چو گشتاسپ بشنید رامش گزید   با آواز جام می اندر کشید
بلشکر بفرمود تا هر که بود   ز کشور کسی کو بزرگی نمود
پدر نیز با نامور بخردان   بزرگان فرزانه و موبدان
بیامد به پیش نیای پسر روی   همه شهر یکسر پر از گفتگوی
چو روی پدر دید شاه جوان   دلش گشت شاد آن و روشن روان
بر انگیخت از جای شبرنگ را   فروزنده‌ی آتشین چنگ را
بیامد پدر را ببر در گرفت   پدر ماند از کار او در شگفت
همی خواند بروی بسی آفرین   که بی تو مباد از زمان و زمین
وز آنجا بایوان شاه آمدند   جهانی ورا نیکخواه آمدند
بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت   دلش گشت خرم بدان نیکبخت
بایوان او در نهادند خوان   بسالار گفت مرد مانا جوان
بیامد ز هر گنبدی میگسار   بنزدیک آن خسرو شهریار
ز هر گونه دستان زد و رخت   دل بدسگالان بدردی بسوخت
پسر خورد با شهرم یاد پدر   پدر زو نهان مهر بیاد پسر
بپرسید گشتاسپ از هفت خوان   پسر را بخواند گفت نامجوان
سخنهای دیرینه باز آوریم   بگفتار لب را نیاز آوریم
چو فردا بهشیاری این بشنویم   به پیروزی و داد کر گرویم

برفتند هر کس که گشتند مست — یکی ماه رخ دست ایشان بدست — سر آمد کنون قصه هفت خوان — بنام جهاندار این انجمن
که او داد بر نیک و بد دستگاه — خداوند خورشید و تابنده ماه — اگر شاه پیروز بیند کلاه — نهادیم بر چرخ گردنده گاه

اندر تمثیل دنیای ناپایدار

کنون خورد باید می خوشگوار — که می بوی مشک آید از کوهسار
هوا پرخروش و زمین پر ز جوش — خنک آنکه دل شاد دارد بنوش — درم دارد و نقل و نان و نبید — سر گوسفندی بباید برید
مرا نیست این فرخ آنرا که هست — ببخشای بر مردم تنگدست — همه بوستان زیر برگ گل است — همه کوه پر لاله و سنبل است
بپالیز بلبل بنالد همی — گل از ناله او ببالد همی — شب تیره بلبل نخسپد همی — گل از باد و باران بخندد همی
من از ابر بینم همی باد و نم — ندانم که نرگس چرا شد دژم — بخندد همی بلبل از هر دوان — چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر — که از ابر بینم خروش هژبر — بدرد همی چونکه پیراهنش — درافشان شود آتش اندر تنش
بعشق هوا بر زمین شد گوا — بنزدیک خورشید فرمان روا — که داند که بلبل چه گوید همی — بزیر گل اندر چه پوید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی — ز بلبل سخن گفتن پهلوی — همی نالد از مرگ اسفندیار — ندارد بجز ناله زو یادگار
چو آواز رستم شب تیره ابر — بدرد دل شیر و چنگ هژبر — ز بلبل شنیدم یکی داستان — که برخواند از گفته باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار — دژم گشته از خانه شهریار — کتایون قیصر که بد مادرش — گرفته شب تیره اندر برش

خواستن اسفندیار تاج و تخت از پدر

چو از خواب بیدار شد نیم شب — یکی جام می خواست بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار — که با من همی بد کند شهریار — مرا گفت چون کین لهراسپ شاه — بخواهی بمردی ز ارجاسپ شاه
بیاری تو مر خواهران را ز بند — کنی نام ما را بگیتی بلند — جهان از بدان پاک بیغو کنی — بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست — همی گنج با تاج و افسر تراست — کنون چون بر آرد سپهر آفتاب — سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو این سخنها که گفت — ز من راستیها چه اندر نهفت — وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر — بیزدان که بر پای دارد سپهر
اگر نه من آن شاه بر سر نهم — همه کشور ایرانیان را دهم — ترا بانوی شهر ایران کنم — بزور و بدل کار شیران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش — همه پرنیان خار شد بر برش — بدانست کان تاج و تخت و کلاه — نبخشد بدو نامبردار شاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر — ز گیتی چه جوید دل تاجور — کمر گنج و فرمان و رای سپاه — تو داری برین بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد پدر بر سر بر — تو داری دگر لشکر و بوم و بر — چو او بگذرد تاج و تختش تراست — بزرگی و اورنگ و تختش تراست
چه نیکوتر ای نره شیر جهان — به پیش پدر بر کمر بر میان — چنین گفت با مادر اسفندیار — همی بود در لشکر و میگسار
که پیش زنان راز هرگز مگوی — چو گویی سخن بازیابی بکوی — بکاری مکن نیز فرمان زن — که هرگز نبینی زنی رایزن

رای زدن گشتاسپ با جاماسپ

بر او زنگ تشویش شد مادرش — ز گفتن پشیمانی آمد برش

نشد پیش گشتاسپ اسفندیار / که نیکو زد این داستان شهریار
دو روز و دو شب باده جام خورد / بر مادر و باب آرام کرد
سیوم روز گشتاسپ آگاه شد / که فرزند جوینده گاه شد
همی در دل اندیشه بد فزایدش / همی تخت و تاج آرزو آیدش
بخواند آن زمان شاه جاماسپ را / همه فال گویان لهراسپ را
برفتند با زیجها در کنار / بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز / نشیند بآرام و خوبی و ناز
بسر بر نهد تاج شاهنشهی / بدو پای دارد شهی و مهی
بدست بزرگی برآیدش هوش / دگر خفته بر تخت پیش سروش
چو بشنید دانای ایران سخن / نگه کرد از آن زیجهای کهن
ز تیمار مژگان پر آب کرد / ز دانش بروها پر از تاب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم / بر از دانش آمد همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر / زمانه فکندی بچنگال شیر
ورا این ندیدی ابر خاک خون / بزاری فکنده بخاک اندرون
و یا خود بکشتی پدر مر مرا / برفتی ز جاماسپ بد اخترا
چو اسفندیاری که بر جنگ او / بدرد دل شیر از آهنگ او
ز دشمن جهان بر گذر کرد پاک / برزم اندرون نیستش ترس و باک
جهان از بد اندیش بی بیم کرد / سر اژدها را بدو نیم کرد
ازین پس غم او بباید کشید / بسی شور و تلخی بباید چشید
بدو گفت شاه ای پسندیده گو / سخنگوی و از راه دانش مگرد
کرا او چون زریر سپهبد بود / مرا زیستن زان سپس بد بود
هلا زود بشتاب و این بگوی / کزین دانشم تلخی آید بروی
ورا در جهان هوش در دست کیست / کزین درد ما را بباید گریست
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / بمن بر مگردد بد روزگار
ورا هوش در زاولستان بود / بجنگ تهم پور دستان بود
بجاماسپ گفت آن زمان شهریار / که این کار را خوار مایه مدار
اگر من سر تخت شاهنشهی / سپارم بدو گنج و تاج مهی
نبیند بر و بوم زاولستان / نداند کس او را بکابلستان
شود ایمن از گردش روزگار / بود اختر نیکش آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره شمر / که بر چرخ گردان نیابی گذر
ازین بر شده تیز چنگ اژدها / بمردی و دانش که یابد رها
بباشد همه بودنی بی گمان / نجستش از او مرد دانا زمان
دل شاه از آن اندر اندیشه شد / سرش از اندیشه چون بیشه شد
بد اندیشه گردش روزگار / همی بر بدی بودش آموزگار
چو برگشت شبگیر کرده عنان / سپیده برآورد رخشان سنان
نشست از بر تخت بر شهریار / بشد پیش او فرخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستار وش / پر اندیشه دل دست کرده بکش
بخود پیش او انجمن شد سپاه / ز نام آوران و ز گردان شاه
همه موبدان پیش او در رده / و زانسو سپه پیش او صف زده
پس اسفندیار آن یل تهمتن / برآورد آواز که سخن
بدو گفت شاها انوشه بدی / تویی بر زمین فره ایزدی
سر داد و مهر از تو بالا شده است / همان تاج و تخت از تو بنشسته است
همان مر ترا چون یکی بنده ام / همه بر آرزوی تو پوینده ام
تو دانی که ارجاسپ از بهر دین / بیامد همی با سواران چین
که خوردم من آن سخت سوگندها / که بشنود آن ایزدی بندها
که هر کس که آرد درین دین شکست / دلش تاب گیرد و بوی بت پرست
میانش بخنجر کنم بر دو نیم / نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وزان پس که ارجاسپ آمد بجنگ / نه برگشتم از دست جنگی پلنگ

مرا خواری آمد بگفت گرزم　　که با جام می خواستی روز بزم
به بستی تن من به بند گران　　ستونها و مسمار آهنگران
سوی گنبدان دژ فرستادیم　　بخواری به بیگانگان دادیم
ترا دل گشتند من نگذاشتی　　همه رزم را بزم پنداشتی
بدیدی همی تیغ ارجاسپ را　　فکندی بخون پیر لهراسپ را
به خوی جاماسپ آمد مرا بسته دید　　ازان بستگیها تنم خسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت بخت　　همی نیز چیزی بکوشید سخت
چو گفتم این بندها کی ان　　ز زنجیر و مسمار آهنگران
بیزدان نمایم بروز شمار　　بنالم ز بدگوی با کردگار
مرا گفت کز خون چندین سران　　سرافراز با گرزهای گران
بران رزمگه خسته سیاه تیر　　همان خواهرانت که بردند اسیر
ز ترکان که ریزان تن شهریار　　همی بچپد از بند اسفندیار
نبود و دولت پر چنین کارها　　بدین درد و تیمار بازارها
گر از هفت خوان شما بر رسم سخن　　هماناکه هرگز نیاید به بن
ز تن باز کردم ارجاسپ را　　برانگیختم نام گشتاسپ را
زن و کودکان شان بدین بارگاه　　بیاورده ام گنج و تاج و کلاه
همه نیکوئیها نهادی بگنج　　مرا مایه خون آمد و سوز و رنج
زبس بند و سوگند و پیمان تو　　همی گذرم من ز فرمان تو
همی گفتی ار باز بینم ترا　　ز روشن روان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج　　که هستی سزاوار بر گاه و تاج
مرا از بزرگان برین شرم خاست　　که گویند گنج و سپاهت کجاست
بهانه کنون چیست من بر چرام　　پر از رنج پویان ز بهر چه ام
بفرزند پاسخ چنین داد شاه　　که از راستی بگذری نیست راه
ازین بیش کردی که گفتی تو کار　　که یار تو بادا جهان کردگار
نبینم همی دشمنی در جهان　　نه از آشکار و نه اندر نهان
که نام تو باید نه پیچان شود　　چه پیچان همانا که بیجان شود
ز گیتی نداری کسی را همال　　مگر نامور سجزی پور زال
که او راست تا هست زاولستان　　همان بست و غزنین و کابلستان
بمردی همی ز آسمان بگذرد　　همی خویش را کهتری نشمرد
همی پیش کاوس کی بنده بود　　ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
نه شاهی ز گشتاسپ اندر سخن　　که او تاج نو دارد و من کهن
بگیتی مرا نیست کس هم نبرد　　ز رومی و توران و آزاد مرد
سوی سیستان رفت باید کنون　　بزنگ آوری سیگ مکر و فسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را　　ببند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین　　نمانی که کس بر نشیند بزین
بدادار گیتی که او داد زور　　فروزنده اختر و ماه و هور
که چون این سخنها بجای آوری　　ز من نشنوی بعد ازان داوری
سپارم ترا تخت و تاج و سپاه　　نشانمت بر تخت در پیشگاه
چنین پاسخ آورد پس اسفندیار　　که ای پر هنر نامور شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن　　بر اندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد　　ز دشت خدیوان برانگیز گرد
چه جویی نبرد یکی مرد پیر　　که کاوس خواندی ورا شیرگیر
ز گاه منوچهر تا کیقباد　　همه شهر ایران بدو بود شاد
همی خواندندش خداوند رخش　　جهانگیر و شیر اوژن و تاجبخش
نه او در جهان نامداری نوست　　بزرگ است و با عهد کیخسرو است
اگر عهد ایشان نباشد درست　　نباید ز گشتاسپ منشور جست
چنین داد پاسخ باسفندیار　　که ای شیردل پر هنر نامدار
هر آنکس که از راه یزدان بگشت　　همان عهد او سر بسر باد گشت

شنیدی همانا که کاوس شاه / بفرمان ابلیس گم کرد راه
همی آسمان شد بر عقاب / بزاری بسیار فتاد اندر آب
ز هاماوران دیو را زی ببرد / شبستان شاهی مر او را سپرد
سیاوش بر آواز او کشته شد / همه دودمان روز برگشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت / به پیش در او نباید گذشت
ره سیستان گیر خود با سپاه / اگر تخت خواهی همی با کلاه
چو آنجا شوی دست رستم ببند / بیارش ببازو فکنده کمند
زواره فرامرز و دستان سام / نباید که سازند پیشت تو دام
پیاده دوانش بدین بارگاه / بیاور توانی ببر دار شاه
ازان پس نپیچد سر از ما کسی / اگر کام اگر گنج یابد بسی
سپهبد بروها پر از چین بکرد / بشاه جهان گفت کز دین بگرد
ترا نیست دستان و رستم بکار / همی راه جوئی ز اسفندیار
دریغ آیدت جای شاهنشهی / ز گیتی مرا دور داری همی
ترا باد این تاج و تخت کیان / مرا گوشه بس بود زین جهان
بدو گفت در کار تندی مکن / به تندی بیابی نژندی مکن
ز لشکر گزین کن فراوان سوار / جهاندیده کاندر خور کارزار
که گنج و سپاه و درم پیش تست / نژندی بجای اندیشه نیست
نباید مرا بی تو گنج و سپاه / همان تخت شاهی و زرین کلاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که لشکر نیاید مرا خود بکار
گر آید و نگه آید زمانم فراز / بلشکر ندارد جهاندار باز
ز پیش پدر باز گشت او بتاب / هم از بهر تاج و هم از گفت باب
بایوان خویش اندر آمد دژم / دل پر ز باد و سر پر ز غم
کتایون چو بشنید دل پر ز خشم / بپیش پسر شد پر از آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار / که ای در جهان کیان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان / همی رفت خواهی بزاولستان
ببندی همی رستم زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
ز گیتی همی پند مادر نیوش / به بد تیز مشتاب و بر بد مکوش
سواری که باشد بنیروی پیل / بگفتار خوار آیدش رود نیل
بدرد جگرگاه دیو سپید / ز شمشیر او کم کند راه شید
همه شاه هاماوران را بکشت / نیارست گفتن کس او را درشت
بکین سیاوش ز افراسیاب / ز خون کرد گیتی چو دریای آب
که نفرین برین تاج و تخت باد / برین کشتن و شور و تاراج باد
مده از پی تاج سر را بباد / که با تاج شاهی ز مادر نزاد
پدر پیر گشتست و برنا توئی / بزور و ببردی توانا توئی
سپه یکسره بر تو دارند چشم / میفکن تن اندر بلا از خشم
جز از سیستان در جهان جای هست / جوانی مکن تیز و منمای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن / ازین مهربان مام بشنو سخن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای مهربان این سخن یاد دار
همانست رستم که دانی همی / هنرها چو برزند خوانی همی
نکوکارتر زو بایران کسی / نیابید بیدار چون تو بسی
چو بر پای بستن نباشد سزا / چنین بد به خوب آید از پادشا
ولیکن نباید شکستن دلم / که چون بشکند دل از تن گسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه / چگونه گذارم چنین پیشگاه
مرا گر بزاول سرآید زمان / بر آنسو کشد آسمان بیگمان
چو رستم بیاید بفرمان من / ز من بشنود سر و هرگز سخن
نبارید خون از مژه ها درش / همه پاک برکند موی از سرش
بدو گفت ای ژنده پیل جوان / همی خوار گیری ز پیری روان
بسنده نباشی تو با پیل تن / از ایدر مرو بی یکی انجمن

همی پیش شیر ژیان هوش خویش | نهاده برینگونه بر دوش خویش
اگر زین نشان رای تو رفتن است | همه کام بدگوهر آهرمن است
بروز خ ببر کودکان را بپای | که دانا نخواهد ترا رهنمای
بمادر چنین گفت پس جنگجوی | که نابردن کودکان نیست روی

روانه شدن اسفندیار با لشکر بجانب زابلستان برزم رستم

بشبگیر هنگام بانگ خروس | ز درگاه برخاست آواز کوس
چو پیلی بالاینه آورد پای | برآورد چون باد لشکر ز جای
همی راند تا پیش آمد دو راه | فرو ماند بر جای پیل و سپاه
ز رگنبدان بود راهش یکی | دگر سو بزاول همی شد یکی
شتر آنکه در پیش بودش بخفت | تو گفتی که با خاک گشتست جفت
همی چوب زد بر سرش ساربان | ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را زان بد آمد بفال | بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی | نباشد مگر فرّه ایزدی
بریدند پرخاشجویان سرش | بدو گشت هم در زمان اخترش
غمین گشت از آن اشتر اسفندیار | گرفتش بدان اختر شوم خوار
چنین گفت کانکس که پیروز گشت | سر بخت او گیتی افروز گشت
بد و نیک هر دو ز یزدان بود | لب مرد باید که خندان بود
از انجا بیامد سوی هیرمند | همی بود ترسان ز بیم گزند
به آیین ببستند پرده سرای | بزرگان لشکر گرفتند جای
سراغی بزد زود بنهاد تخت | بران یار شد هر که بد نیکبخت
می آورد و رامشگر اسفندیار | نشسته بشوتن بر نامدار
برامش دل خویشتن شاد کرد | دل رادمردانش آباد کرد
چو گل بشکفید از می سالخورد | رخ نامداران شاه نبرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه | نپیچیدم و دور رفتم ز راه
مرا گفت بر کار رستم مپیچ | ز بند زمانه میاسای هیچ
نکردم بر رفتم براه پدر | که آن شیردل مرد پرخاشخر
بسی رنج دارد بجان گران | جهان راست کرده بگرز گران
همه شهر ایران بدو زنده اند | اگر شهریارند گر بنده اند
خردمند و با دانش و یادگیر | فرستاده باید کنون دبیر
سواری که باشد ورا فر و زیب | بگیرد دل رستم اندر فریب
ورا ایدونکه آید بنزدیک ما | دُر افشان کند راه تاریک ما
بخوبی ابا دست بند مرا | بدانش نبیند گزند مرا
نخواهم من او را بجز نیکویی | گر او دور دارد سر از بدخویی

فرستادن اسفندیار بهمن را نزد رستم

بشوتن بدو گفت اینست راه | برین باش و آزرم مردان بخواه
بفرمود تا بهمن آید به پیش | سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت کاسپ پسر برنشین | بیارای تن را بدیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی | نگارش همه پیکر پهلوی
برانسان که هر کس که بیند ترا | ز گردنکشان برگزیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد | کند آفریننده را بر تو یاد
ببر پنج بالای زرین ستام | سرافراز ده موبد نیکنام
هم از راه تا خان رستم بران | مکن کار بر خویشتن بر گران
درودش ده از ما و چربی نمای | بیارای گفتار و خوبی فزای
بگویش که هر کس که گردد بلند | جهاندار و ز هر بدی بی گزند
ز دادار باید که دارد سپاس | که او هست جاوید نیکی‌شناس
که باشد فزاینده نیکویی | بپرهیزد از کبر و از بدخویی
بیفزایدش کامکاری و گنج | بود شادمان در سرای سپنج

بپروری گزینند ز کردار زشت … بیامد بدان گیتی اندر بهشت
بد و نیک بر ما همی بگذرد … چنین داند آنکس که دارد خرد
سرانجام بستر بود زیر خاک … بپرورد آن سوی یزدان پاک
بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت … بکوشید و با شهریاران بساخت
همان بر که کاری همان بدروی … سخن هرچه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی … بجز نیکویی در زمانه مجوی
کنون از تو اندازه گیریم راست … نباید برین بر فزونی بکاست
تو بگذاشتی سالیان بیشمار … بدیدی بگیتی بسی شهریار
اگر باز جویی ز راه خرد … بدانی که چونین نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه … گرانمایه ایوان و تخت و کلاه
تو پیش نیاکان من تافتی … چو در بندگی تیز بشتافتی
چه مایه جهان جست لهراسپ شاه … نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهر ایران بگشتاسپ داد … نیامد ترا زین پس از خویش یاد
سوی او یکی نامه ننوشتهٔ … از آرایش بندگی گشتهٔ
نرفتی بدرگاه او بنده وار … نخواندی کسی را همی شهریار
ز هوشنگ و جم و فریدون گرد … که از تخم ضحاک شاهی ببرد
همی و چنین تا گه کیقباد … که تاج فریدون بسر بر نهاد
چو گشتاسپ بنشست یک ماه بار … ببزم و برزم و بروز شکار
پذیرفت پاکیزه دین بهی … نهان گشته بیداد دیو رهی
چو خورشید بد روزی و کیهان خدیو … نهان شد بر آموزش و راه دیو
وزان پس که ارجاسپ آمد بجنگ … رمه چون پلنگان و مهتر نهنگ
ندانست کس لشکرش را شمار … پذیره شدش نامور شهریار
یکی گورسان کرد از دشت کین … که گردان ندیدند جای زمین
همانا که تا رستخیز این سخن … میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور اورست تا باختر … همی بشکند پشت شیران نر
ز توران برو تا در هند و روم … جهان شهر او را چو یکمهره موم
ز دشت سواران نیزه گذار … بدرگاه شاه اند چندین سوار
فرستند از نیزه‌ها باژ و ساو … که جنگ شان نیست هم فر و تاو
ازین گفتم ای نامور پهلوان … که شاه از تو آزرده دارد روان
نرفتی بدان نامور پیشگاه … نکردی بدان نامداران نگاه
کرانه گزیدستی اندر جهان … همی خویشتن داری اندر نهان
فرامش ترا مهتران چون کنند … مگر مغز سر پاک بیرون کنند
همیشه همه نیکویی خواستی … بفرمان شاهان بیاراستی
اگر بر شمارد کسی رنج تو … بگیتی کسی آید از گنج تو
ز شاهان کسی بر چنین داستان … ز بنده نبود هم داستان
مرا گفت رستم ز بس خواسته … همان کشور و گنج آراسته
بزابل نشستست گشتست مست … بگیرد کس از مست چیزی بدست
چو کار آیدش دوری از رزمگاه … نه بیند ترا روی در بزمگاه
برآشفت یکروز سوگند خورد … بروز سپید و شب لاجورد
که او را بخیره بسته در بارگاه … نه بیند کسی جز گزند سپاه
کنون من ز ایران بدین آمدم … بند شاه دستور تا دم زدم
بپرهیز و پیچان شو از خشم اوی … ندیدی که خشم آورد چشم اوی
چو آیی به پیمانی و پیمان کنی … روان از نشستن پشیمان کنی
بخورشید روشن روان زریر … بجان پدر آن جهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را … برافروزم این اختر ماه را
بشوتن بدین بر گواه منست … روان و خرد رهنمای منست
که من چند ازین خشم آزرم شاه … ولیکن همی از تو دیدم گناه
پدر شهریارست و من کهترم … ز فرمان او یکزمان نگذرم

همه دوده اکنون بباید نشست / زدن رای و سودن بکار درست
زواره فرامرز و دستان سام / جهاندار رودابه نیکنام
همه پند من یکبیک بشنوید / بدین خوب گفتار من بگروید
بباید که این خانه ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم / برو بر فراوان گناه آورم
وزان پس بباشم به پیشش بپای / ز خشم و ز کین آرمش باز جای
نمانم که بادی بتو بر وزد / بدان سان که از گوهر من سزد
سخنهای آن نامور پیشگاه / چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید پس خلعت شاهنشهی / بسر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای / درفشی درفشان بسر بر بپای
جهانجوی بگذاشت بر هیرمند / جوانی سرافراز و اسپی بلند
هم اندر زمان دیدبانش بدید / سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد بنزده سوار دلیر / بهرای زرین سپاهی بزیر
پس پشت او خوار مایه سوار / تن آسان گذشت از لب جویبار
هم اندر زمان زال زر برنشست / کمندی بفتراک و گرزی بدست
چنین گفت کاین نامور پهلوان / سرافراز با جامهٔ خسروان
ز لهراسپ دارد همانا نژاد / پی او برین بوم فرخنده باد
بیامد پذیره بدرگاه رفت / زمانی بپیمود بر زین نخفت
هم اندر زمان بهمن آنجا رسید / وزو دید خسروی گستریده
ندانست مرد جوان زال را / بیفراخت آن خسروی یال را
چو نزدیکتر گشت آواز داد / چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
سرانجمن بود دستان کجاست / که دارو زمانه بدو پشت راست
که آمد بزاول یل اسفندیار / سراپرده زد بر لب جویبار
بدو گفت زال ای پسر کام جوی / فرود آی و می خواه و آرام جوی
کنون رستم آید ز نخچیرگاه / زواره فرامرز و چندی سپاه
تو با این سواران بیارام چند / بیارای زابل بکم مایه چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار / نفرمود ما را می و میگسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه / که با من بیاید بنخچیرگاه
چنین داد پاسخ که نام تو چیست / همی گذری زود و کام تو چیست
همانا که تو خویش لهراسپی / که از تخمهٔ شاه گشتاسپی
بدو گفت بهمن که بهمن منم / که پور جهاندار روئین تنم
چو بشنید گفتار آن سرفراز / فرود آمد از اسپ و بردش نماز
بخندید بهمن پیاده ببود / بپرسید او گفت و بهمن شنود
به بهمن چنین گفت شاد آمدی / ابا فرخی همچو باد آمدی
بسی کرد خواهش که ایدر بیست / چنین تیز رفتن ترا روی نیست
بدو گفت پیغام اسفندیار / نشاید گرفتن چنین سست و خوار
گزین کرد گردی که دانست راه / فرستاد با او بنخچیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون / جهاندیده نام او شیرخون
بانگشت بنمود نخچیرگاه / هم اندر زمان بازگشت او ز راه
یکی کوه بد پیش مرد جوان / برانگیخت آن بارهٔ پهلوان
نگه کرد از آن پیش نخچیرگاه / بدید آن بر پهلوان سپاه
گرفته درختی به پیش اندرون / برو بر نشسته یکی رهنمون
یکی بره گوری زده بر درخت / نهاده بر خویش گوپال و رخت
یکی جام پر می بدست دگر / پرستنده بر پای پیشش بسر
همی گشت رخش اندر آن مرغزار / درخت و گیا بود و هم جویبار
چنین گفت بهمن که این رستم است / و یا آفتاب سپیده دم است
بگیتی کسی مرد از این سان ندید / ز نامداران چنین نشنید
بترسم که او با یل اسفندیار / نتابد بپیچد سر از کارزار

مر او را بیک سنگ بیجان کنم … دل زال و رودابه پیچان کنم … یکی سنگ زان کوه و غار … فرو هشت از آن کوهسار

ز نخچیرگاهش زواره بدید … هم آواز آن سنگ را بشنید … خروشید کای پهلوان … یکی سنگ غلتان شد از کوه جا

نجنبید رستم نه بنهاد و گوپال … زواره همی کرد از دور تو … همی بود تا سنگ نزدیک شد … ز گرد وی آن کوه تاریک شد



بزد پاشنه سنگ بنداخت دور … زواره برو آفرین کرد بور … همین شد دل بهمن از کار اوی … که تا چون کند تیره بازار اوی

با بهمن گفت

همی گفت اگر فرخ اسفندیار / کند با چنین هور کارزار
تن خویش را هم بجنگ آورد / همان به که با وی ندارد ستیز

گر ایدونکه وی بهتر آید بجنگ / بگیرد همه بوم ایران بچنگ
نشست از بر باره بادپای / بپران بشیر از کوه شمشیر جای

بگفت آن شگفتی بموبد که دید / وزان جایگه آسمان را کشید
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه / تهمتن بدیدش که آمد ز راه

بموبد چنین گفت کاین مرد کیست / من ایدون گمانم که گشتاسپیست
پذیره شدش با زواره بهم / ابا نخچیر هر کس که بد بیش و کم

مناظره رستم با بهمن اسفندیار

پیاده شد از باره بهمن چو دود / بپرسیدش و نیکوئیها نمود

بدو گفت رستم که تا نام خویش / نگوئی نیابی ز من کام خویش
بدو گفت من پور اسفندیار / سر راستان بهمن نامدار

ورا پهلوان تنگ در بر گرفت / ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
برفتند هر دو بجای نشست / خود و نامداران خسرو پرست

چو بنشست بهمن بداد آن درود / ز شاه و ز ایرانیان برفزود
وزان پس چنین گفت کاسفندیار / چو آتش برفت از در شهریار

سراپرده زد بر لب هیرمند / بفرمان سپهدار شاه بلند
پیامی رسانم ز اسفندیار / اگر بشنود پهلوان هوشیار

چنین گفت رستم که فرزند شاه / برنجید فرزند من به راه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست / پس آنگه جهان زیر فرمان تست

بگسترد سفره پرستار نرم / یکی گور بریان بیاورد گرم
پرستار خوان پیش بهمن نهاد / گذشته سخنها همی کرد یاد

برادرش را نیز با خوان نشاند / وزان نامداران کسی را نخواند
دگر گور بنهاد پیش خویش / که هر بار گوری بدی خوردنش

نمک برپراکند و ببرید و خورد / نظاره بر او آن سرافراز مرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی / نبد خوردنش از هزاران یکی

بخندید رستم چنین گفت شاه / ز بهر خورش داد آن جایگاه
خورش چون بدین گونه داری بخوان / چرا رفتی اندر دم هفتخوان

چگونه زدی تیغ در کارزار / چو خوردن چنین داری ای شهریار
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد / سخنگوی بسیار خواره مباد

یکی جام زرین پر از باده کرد / وزان یاد مردان آزاده کرد
دگر جام بردست بهمن نهاد / که برگیر ازان کش که داری بیاد

بترسید بهمن ز جام نبید / زواره نخستین دمی درکشید
بدو گفت کای بچه شهریار / بتو شاد بادا می و میگسار

ازو بستد آن جام بهمن سبک / دل آزار بنجواره بد تنک
یکی ماند از رستم اندر شگفت / ازان خوردن و یال و بازو و کفت

چو از خوان نخچیر برخاستند / سبک باره مهتران خواستند
برفتند و گشتند هر دو سوار / همی راند بهمن بر نامدار

بدادش بجا یاد کرد و پیام / ز اسفندیار آن یل نیکنام
چو بشنید رستم ز بهمن سخن / پراندیشه شد مغز مرد کهن

پاسخ رستم مر بهمن اسفندیار را

چنین گفت آری شنیدم پیام / دلم شد بدیدار تو شادکام

ز من پاسخ این بر به اسفندیار / که ای شیردل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد / سر مایه کارها بنگرد

ز پیروزی و مردی و خواسته / ورا باشد و گنج آراسته
بزرگی و کردی و نام بلند / بنزد گرانمایگان ارجمند

بگیتی بدینسان که اکنون توئی / نباید که داری سر بدخوئی
بباشیم داد و یزدان پرست / نگیریم دست بدی را بدست

سخن هرچه گفتی بدین راستی | درختی بود کش بر و بوی نیست | اگر جان تو بسپرد راه آز | شود کار بی سود بسیار دراز
چو مهتر سرآمد سخن سخته شد | ز گفتار و پیکار پردخته شد | ز گفتار آنکس مدی بنده شاد | بگفتا که چون تو نزاد از نژاد
ز مردی و فرهنگ و رای و خرد | همی بر نیاکان ما بگذرد | خجسته است نامت به هندوستان | بروم و بچین و بجادوستان
وزین پندها داشتم من سپاس | نیایش کنم روز و شب سه پاس | ز یزدان همی آرزو خواستم | که اکنون برآورد دل خواستم
که بینیم آن سینه و چهر ترا | بزرگی و گردی و مهر ترا | نشینیم با یکدگر شاد کام | بیاد شهنشاه گیریم جام
کنون آنچه جستم همه یافتم | بخواهش همی تیز بشتافتم | به پیش تو آیم کنون بی سپاه | ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم بر تو عهد شاهان داد | ز کیخسرو آغاز تا کیقباد | کنون ای سپهبد تو در کار من | نگه کن کنون هم بکردار من
گر آن نیکوییها که من کرده ام | همان رنج و غمها که من خورده ام | پرستیدن شهریاران همان | از امروز تا رفت پیشین زمان
چو پاداش این رنج بند آیدم | که از شاه ایران گزند آیدم | همان به که گیتی نبیند کسی | چو بیند نماند بدو در بسی
بیایم بگویم همه از خویش | بگیتی بر افرازم آواز خویش | نه بندم ببارد کسی پالهنگ | نیایم پیاده بسان پلنگ
ازان پس که من گردن ژنده پیل | شکستم فکندم بدریای نیل | گر از من گناهی بباید پدید | ازان بد سرم را بباید برید
سخنهای ناخوش ز من دور دار | ببد با دل دیو رنجور دار | مگوی آنچه هرگز ندیدست کس | بمردی مکن باد را در قفس
بزرگان آتش نیابند راه | ز دریا گذر نیست بی آشنا | همان تابش ماه نتوان نهفت | نه روبه توان کرد با شیر جفت
ندیدست کس بند بر پای من | نه بگرفت پیل ژیان جای من | تو آن کن که از پادشاهان سزاست | مدار آز را او بپیوند راست
بمردی ز دل دور کن خشم و کین | جهان را بچشم جوانی مبین | بدل خرمی دار و بگذار رود | ترا باشد از پاک یزدان درود
گرامی کن این خانه ما بسور | مباش از پرستنده خویش دور | چنان چون بدم کهتر کیقباد | کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آیی بنزدیک من بی سپاه | هم ایدر بباشی بشادی دو ماه | بر آساید از رنج مرد و ستور | دل دشمنان اندر آرد بگور
همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب | اگر دیر مانی بگیرد شتاب | ببینیم زور و فر مردان جنگ | بشمشیر شیر افگنی یا پلنگ
چو خواهی که لشکر بایران بری | بنزدیک شاه دلیران بری | گشاییم در گنجهای کهن | که ایدر فکندم بشمشیر بن
به پیش تو آرم همه هرچه هست | که من گرد کردم به نیروی دست | بدار آنچه خواهی و دیگر ببخش | مکن بر دل این چنین فرخش
رسیده درم بخش و تندی مکن | چو خوشی بیابی ز تندی مکن | چو هنگام رفتن فراز آیدت | بدیدار خسرو نیاز آیدت
عنان با عنانت به بندم براه | خرامان بیاییم نزدیک شاه | ببوزش کنم خوب خشم ورا | ببوسم سر و پای و چشم ورا
بپرسم از آیین شاه بلند | که با بیم چرا گرد خواهی ببند | همه هرچه گفتم ترا یاد دار | بگویش بر پایه اسفندیار
ز رستم چو بشنید بهمن برفت | همی راند با موبد پاک تفت | تهمتن بره بر زمانی نماند | زواره فرامرز را پیش خواند

گزاید ز نزدیک تن نو شوید / ببزم همه کابلستان شوید
بکوید که اسفندیار آمدست / جهانرا یکی خواستار آمدست
بایوانها تخت زرین نهید / بر و جامهٔ خسروآیین نهند
چنین هم که هنگام کاوس شاه / وزان نیز پرمایه‌تر جایگاه
بسازند چیزی که باشد خورش / بباید که آمد از آن پرورش
که نزدیک پور شاه آمدست / پر از کینه و رزم خواه آمدست
اگر نیکویی بینم اندر سرش / ز یاقوت و زر آورم افسرش
ندارم از او گنج و گوهر دریغ / نه برگستوان و نه گوپال و تیغ
و گر باز گردم از او نا امید / نماند مرا روز با او سپید
تو دانی که از تاب داد کمند / سر ژنده پیلان درآید به بند
زواره بدو گفت مندیش ازین / نجوید کسی رزم کس پیش کین
ندارم بگیتی جز اسفندیار / برای و بمردی یکی شهریار
نیاید ز مردی او کار بد / ندید او ز ما هیچ کردار بد
زواره بیامد بنزدیک زال / وز آنروی رستم برافراخت یال
بیامد دمان تا لب هیرمند / سرش تیز گشته ز بیم گزند
عنان را گران کرد و در پیش رود / همی بود تا بهمن آید فرود

باز آمدن بهمن نزد پدر و پاسخ رستم گفتن

چو بهمن بیامد بپرده سرای / همیدون بپیش پدر بر بپای
بپرسید از او فرخ اسفندیار / که چون دیدی آن پهلو نامدار
چو بشنید بنشست پیش پدر / بگفت آنچه بشنید از او بسر
درودش نخستین ز رستم بداد / ز پیغام و پاسخ همه کرد یاد
شنید و به پیش پدر باز گفت / همان نیز نادیده اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن / نبیند کسی نیز در انجمن
دل شیر دارد تن ژنده پیل / نهنگان برآرد ز دریای نیل
بیامد کنون تا لب هیرمند / نه جوشن نه گرز و نه خود و کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز / ندانم چه دارد همی با تو راز
ز بهمن برآشفت اسفندیار / ورا بر سر انجمن کرد خوار
که گر کودکان را بکار بزرگ / فرستی نباشی دلیر و سترگ
تو گردنکشان را کجا دیده / که بانگ پی اسپ نشنیده
ز رستم همی پیل جنگی کنی / دل نامداران همی بشکنی
چنین گفت پس با پشوتن که از / که این پیل جنگ آور و رزمساز
جوانی همی سازد از خویشتن / ز سالش نیاید همانا شکن
بفرمود کاسپ سیه زین کنند / بیالای او زین زرین کنند
پس از لشکر نامور صد سوار / برفتند با فرخ اسفندیار

ملاقات اسفندیار با رستم بر لب دریا

بیامد دمان تا لب هیرمند / بفتراک بر حلقه کرده کمند
از آنسو خروشی برآورد رخش / وزینسوی اسپ یل تاجبخش
تهمتن ز رخش اندر آمد فرود / پیاده شد و داد یل را درود
پس از آفرین گفت کز یک خدای / همی خواستم تا بود رهنمای
که تو با بزرگان بدین جایگاه / چنین تندرست آیی از نزد شاه
نشینیم یکجای و پاسخ دهیم / ورا در سخن رای فرخ نهیم
چنان دان که یزدان گواه منست / خرد زین سخن رهنمای منست
که من زین سخنها نگیرم فروغ / نگردم بهر جای گرد دروغ
که روی سیاوخش گر دیدمی / بدین تازه رویی نگردیدمی
نمانی همی جز سیاوخش را / مر آن تاجدار جهانبخش را
خنک شاه کو چون تو دارد پسر / بیالا و فرت بنازد پدر
خنک شهر ایران که تخت ترا / پرستنده بیدار بخت ترا
دژم بخت آنکس که بر تو نبرد / بجوید ز تخت اندر آید بگرد

همه دشمنان از تو پر بیم باد ‏ دل بدسگالت بدو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد ‏ شبان سیه بر تو نوروز باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار ‏ فرود آمد از بارهٔ نامدار
سپهبد تهمتن را بر در گرفت ‏ چو خشنود شد آفرین برگرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان ‏ که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا ‏ یلان جهان خاک بودن ترا
خنک آنکه چون تو پسر باشدش ‏ یکی تاج بیند که بر باشدش
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت ‏ بود ایمن از روزگار درشت
بدیدم ترا یادم آمد زریر ‏ سپهدار گردافکن و شیرگیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان ‏ جهاندار بیدار و روشن روان
یکی آرزو خواهم ای نامدار ‏ که باشد ترا آرزو کامگار
خرامان بیایی سوی خان من ‏ بدیدار روشن کنی جان من
سزای توام نیست چیزی که هست ‏ بکوشیم با آن بیابیم دست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار ‏ که ای در جهان از یلان یادگار
هر آنکس که او چون تو باشد بنام ‏ همه شهر ایران بدو شاد کام
نشاید گذر کردن از رای تو ‏ گذشت از بر و بوم از جای تو
ولیکن ز فرمان شاه جهان ‏ نه پیچم روان آشکار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ ‏ نه با نامداران این بوم جنگ
تو آن کن که بر یابی از روزگار ‏ بر آن رو که فرمان دهد شهریار
تو خود دیده بر پای خوب و بد نیک ‏ نباشد ز بند جهاندار ننگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه ‏ سراسر بدو باز گردد گناه
ازین تشنگی من جگر خسته‌ام ‏ به پیش تو اید کمر بسته‌ام
نمانم که تا شب بمانی ببند ‏ و یا بر تو آید بچیزی گزند
وزان پس چو من تاج بر سر نهم ‏ جهان را بدست تو اندر نهم
نیابی تو چندان ز من خواسته ‏ که گردد بر و بوم آراسته
بدو گفت رستم که ای شهریار ‏ همی جستم از داد گر کردگار
که خرم کنم دل بدیدار تو ‏ کنون چون پسندم من آزار تو
دو گردن فرازیم پیر و جوان ‏ خردمند و بیدار و روشن روان
بترسم که چشم بد آید همی ‏ سر از خواب خوش بر گراید همی
همی یابد اندر میان دو راه ‏ دلت کژ کند از پی تاج گاه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن ‏ که تا جاودان این نگردد کهن
که چون تو سپهبد سر افسری ‏ سرافراز شیری و کندآوری
بیابی نیایی بدین خان من ‏ نباشی بدین مرز مهمان من
گر این کینه از سر تو بیرون کنی ‏ بکوشی و بر خسته افسون کنی
ز من هر چه خواهی تو فرمان کنم ‏ ز دیدارت آرایش جان کنم
کمر بند گر بند عاری بود ‏ شکستی بود زشت کاری بود
نه بیند مرا زنده در بند کس ‏ که روشن روانم برین است و بس
بپاسخ چنین گفت اسفندیار ‏ که ای از کیان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ ‏ بکژی نگیرند مردان فروغ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه ‏ چه فرمود چون من برفتم براه
گر اکنون بیایم سوی خان تو ‏ بوم شاد یک هفته مهمان تو
تو گردن نه پیچی ز فرمان من ‏ بر کینی آتش برین جان من
تر آرزو گر چنین است بس ‏ بیک امروز با می بسازیم و بس
که داند که فردا که شاید بدن ‏ بدین دشتها نا بباید بدن
بدو گفت رستم همیدون کنم ‏ شوم جامهٔ راه بیرون کنم
بیکهفته نخچیر کردم همی ‏ بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا یار خوان ‏ تو با بادهٔ خویش بنشین بخوان
وز آنجا یکه رخش را بر نشست ‏ دل خسته را اندر اندیشه بست

بیامد

بیامد دمان تا با یوان رسید | رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار | رسیدم به نزدیک اسفندیار
سواری بدیدم چو سرو سهی | خردمند بازیب با فرهی
تو گفتی که شاه آفریدون گو | بزرگی و دانش مر او راست
بدیدن فزون آمد از آگهی | همی تافت زو فر شاهنشهی
چو رستم برفت از لب هیرمند | پر اندیشه شد نامدار بلند
پشوتن که بد شاه را رهنمای | هم آنگه بیامد بپرده سرای
چنین گفت با او یل اسفندیار | که کاری گرفتیم دشوار خوار
بایوان رستم مرا کار نیست | ورا نزد من راه دیدار نیست
همان گر بیاید نخوانمش نیز | که گر زین برآید یکی را قفیز
ولی زنده از کشته بریان شود | سر آشنا بیش گریان شود
پشوتن بدو گفت کای نامدار | برادر که یابد چو اسفندیار
بر آنسان که دیدم شمار نخست | که یک تا مو نام از کین بجست
دلم گشت از آن کار چون نوبهار | هم از رستم و هم ز اسفندیار
چو در کارتان کردم اکنون نگاه | به هند و ماهی بر خسرو و ماه
چو آگاهی از کار دین و هنر | بفرمان یزدان سپهر و زگر
بپرهیز و با جان ستیزه مکن | نیوشنده باش از برادر سخن
شنیدم همه هرچه رستم بگفت | بزرگیش با مردمی بود جفت
نشاید دو پاهی و راهنر تو | نه اندیشه افزون و خرد تو
سوار جهان پور دستان سام | بباری سر اندر نیارد بدام
برستم که این کار کردو دار | برشتی میان دو گرد نغز
بزرگی تو و هم تو داناتری | بجنگ و بمردی توانا تری
یکی بزم جوید یکی رزم و کین | نگه کن که تا کیست با آفرین
چنین داد پاسخ ورا نامدار | که گر من بپیچم سر از شهریار
بدین گیتی اندر نکوهش بود | همان پیش یزدان پژوهش بود
دو گیتی برستم نخواهم فروخت | کسی چشم کین را به سوزن ندوخت
بدو گفت هر چیز کامد زبند | تن پاک و جان را تو سودمند
همه گفته اکنون بهی بر گزین | دل شهریاران نباید بکین
سپهبد بخوالیگران خواست خوان | کسی را نفرمود کو را بخوان
چو نان خورده شد جام می برگرفت | ز خوردن هم اندازه اندر گرفت
بر آن مردی خود همی یاد کرد | بیاد شهنشاه می باده خورد
چو هنگام می خوردن اندر گذشت | ز مغز دلیر آب بر تر گذشت
همی بود رستم بایوان خویش | ز خوردن نگه داشت پیمان خویش
چو دیری برآمد نیامد کسی | نگه کرد رستم بره بر بسی
بخندید و گفت ای برادر تو خوان | بیارای و آزادگان را بخوان
که اینست آیین اسفندیار | که او کار ما را گرفتست خوار
بفرمای تا رخش را زین کنند | دم اندر دم نای زرین کنند
شوم باز گویم باسفندیار | نو آیین این نامور یادگار

نشست از بر رخش بسان پیل | خروشیدن اسپ شد تا دو میل

آمدن رستم نزد اسفندیار و مناظره هم

بیامد دمان تا بنزدیک آب | سپه آمد بدیدار او بشتاب
هر آنکس که از لشکر او را بدید | دلش مهر و پیوند او برگزید
همی گفت لشکر که این نامدار | نماند بکس جز بسام سوار
بر آن کوهه زین که آهنست | همان رخش گویی که آهرمنست
اگر هم نبردش بود ژنده پیل | برافشاند بر تارک پیل نیل
خرد نیست اندر سر شهریار | که با او فزو کردی چو اسفندیار
بکشتن دهد از پی تاج و تخت | بدینسان همی تاجداری جوانبخت
بپیری سوی جنگ تازان بدست | بمهر و بهیم باز آن تر است

چو آمد بنزدیک اسفندیار / هم آنگه پذیره شدش نامدار
بر و گفت رستم که ای پهلوان / نو آیین و نو ساز و فرخ جوان
خرامی نه آزرم مهمان تو / چنین بود تا بود پیمان تو
کنون هرچه گویم همه یاد گیر / مشو تیز با پیر برخیره خیز
همی خویشتن را بزرگ آمدت / وزین نامداری سترک آمدت
همانا بمردی سبک داریم / برای و بدانش تنک داریم
بگیتی چنین دان که رستم منم / فروزندهٔ تخت نیرم منم
بخاید ز من چنگ دیو سپید / سر جادوان اندر آرم بگاه
بزرگان که دیدند ببر مرا / همان شیر غران کمند مرا
چو کاموس جنگی و خاقان چین / سواران کشانی و مردان کین
که از پشت زین شان بخم کمند / ربودم سر و پای کردم ببند
نگهدار ایران و توران منم / بهر جای پشت دلیران منم
ازین خواهش من مشو بدگمان / مران خویشتن را برتر از آسمان
من از بهر این فر و اورند تو / بجویم همی رای و پیوند تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار / تبه گردد از گردش روزگار
که من سام یل را بجوانم دلیر / کز و بیشه بگذاشتی نره شیر
بگیتی منم زو کنون یادگار / ابا شاهزاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان دیده ام / بهر روز هر کرانه پوییده ام
ز دشمن جهان پاک من کرده ام / بسی رنج و تیمارها برده ام
[illegible] / ندیدم یکی شاه با فر و یال
که کین خواهد از مرد ناپاک دین / جهانی بر و برکنند آفرین
بخندید با رستم اسفندیار / چنین گفت کای پور سام سوار
شدی تنگدل چون نیامد خرام / نجستم همی زین سخن نام و کام
چنین گرم بد روز و ره دراز / نکردم ترا رنجه تندی مساز
همی گفتم از بامدادان پگاه / بپوزش بیایم بر تو ز راه
بدیدار دستان شوم شادمان / همی شاد داریم دل یک زمان
کنون چون تو این رنج برداشتی / بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بیارام و بنشین و بردار جام / ز تیزی و تندی مبر هیچ نام
بدست چپ خویش بر جای کرد / ز رستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست / بجایی نشینم که رای منست
بفرمود مهتر که بر دست راست / نشین و بیارای تخت ترا ست
چنین گفت با شاهزاده بخشم / خرد را بغیر ز گشتاسپ چشم
هنر بین و این نامور گوهرم / که از تخمه سام گندآورم
هنر باید از مرد و فر و نژاد / کفی راد و خورم لی نژاد
سزای مرا گر نه هست جای / مرا هست پیروزی و نام و رای
وزان پس بفرمود فرزند شاه / که کرسی زرین نهد پیشگاه
بیامد بر ان کرسی زر نشست / پر از خشم دل با ترنجی بدست

امدن پاسخ اسفندیار مر رستم را

چنین گفت با رستم اسفندیار / که ای نیک دل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
که دستان بد گوهر دیو زاد / بدانگه که از مادر خود بزاد
فراوان ز سامش نهان داشتند / همی رستخیز جهان داشتند
تنش تیره و روی و موی سپید / چو دیدش دل سام شد ناامید
ببردش بجایی که بودش کنام / ز دستان همی خورش بود کام
بفرمود تا پیش دریا برند / یکی مرغ و پای ورا بشکرند
بیامد بگسترد سیمرغ پر / ندید اندرو هیچ آیین و فر
اگر چند ناکام و ناهار بود / تن زال پیش اندرش خوار بود
همی خورد افگنده مردار او / ز جامه برهنه تن خوار او

بینداختش خوار پیش کنام / که دیدار او کس نشد شادکام
برافگند سیمرغ بر زال مهر / برینگونه بر گشت چندی سپهر
وزان پس چو مردار چندی بخورد / برهنه سوی سیستانش کشید
پذیرفت سامش ز بی بچگی / ز نادانی و بیری و غرچگی
خجسته بزرگان و شاهان من / نیاکان من نیکخواهان من
ورا برکشیدند و دادند چیز / فراوان برین سال بگذشت نیز
یکی سرو بد نابوده بسرش / چو با شاخ شد رستم آمد برش
ز مردی و دیدار و بالای او / بگردون برآمد چنین پای او
برینگونه بر پادشاهی گرفت / بیاکند و ناپارسایی گرفت
همی بر فرازد بخورشید سر / ازان دم که رستم برآمد ببر
بدو گفت رستم که آرام گیر / چه گویی سخنهای نادلپذیر
دلش بیش کژی ببالد همی / روانت ز دیوان ببالد همی

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

تو آن گوی کز پادشاهان سزاست / نگوید سخن شاه جز گفت راست
جهاندار داند که دستان سام / بزرگست و با دانش و نیکنام
همان سام پور نریمان بدست / نریمان گرد از کریمان بدست
بزرگست و هوشنگ بودش پدر / یکی نامور بود با تاج زر
همانا شنیدستی آواز سام / نبد در زمانه چنو نیکنام
نخستین بطوس اندرون اژدها / کز از خشکی اش کس نیابد رها
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ / همش در ربودی بجنگ و بسنگ
بدریا تن ماهیان برفروخت / ورو در هوا پر کرکس بسوخت
همی پیل را در کشیدی بدم / دل خوارزم از نیاد او شد دژم
یکی سهمگین دیو بد بدگمان / تنش بر زمین و سرش آسمان
بدریای سبز اندرون کند روف / ببند قلزم او را بجز نیک سوف
که دریای چین تا میانش بدی / ز تابیدن خور نهانش بدی
همی پیل از آب برداشتی / سر از گنبد ماه بفراشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی / وزو چرخ گردنده گریان شدی
دو تیاره زینگونه پیچان شدند / ز تیغ و دل سام بیجان شدند
همی مادرم دخت مهراب بود / وزو کشور هند شاداب بود
چو ضحاک بودش بتخم پدر / ز شاهان گیتی برآورده سر
نژادی ازین نامورتر کراست / خردمند گردن نپیچد ز راست
هنرها چه اندر جهان سربسر / ز من جست باید بیابد هنر
بدین عهد کاوس کام منست / که بر من بهانه نبایدت جست
دگر عهد کیخسرو او دگر / که چون او نه بیند بزرگان کمر
ز کاوس و ز جنگ هاماوران / بتنها برفتم بمازندران
چو من برگذشتم ز جیحون آب / ز توران بچین آمد افراسیاب
زمین را همه سر بسر گشته ایم / بسی شاه بیداد را کشته ایم
نه ارژنگ ماند نه دیو سپید / نه سنجه نه پولاد غندی نه بید
همان از پی شاه فرزند را / بکشتم دلیر خردمند را
که گردی چو سهراب دیگر نبود / بزور و بمردی برزم آزمود
ز ششصد فزونست مارا سال / که تا من جدا گشتم از پشت زال
همه پهلوان جهان بوده ام / به بد روز هرگز نپیموده ام
بسان فریدون فرخ نژاد / که تاج بزرگی بسر بر نهاد
ز تختت اندر آورد ضحاک را / بسر در آگند تاج خاک را
دگر سام یل بود مارا نیا / ببرد از جهان دانش و کیمیا
سه دیگر که چون من ببستم کمر / تن آسان شد از رنج ما تاجور
بدان خور که روزی هرگز نبود / پی مرو بیوه وران ژنبود

که من بودم اندر جهان کامران ‌ مرا بود شمشیر و گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی همه ‌ که شاهی تو و گردنکشان چون رمه

تو اندر زمانه رسیده نوی ‌ اگرچند با تاج و انگشتری
تن خویش بینی همی بر جهان ‌ نه آگه از کارهای کران

چو بسیار شد گفته‌ها می خوریم ‌ همی جام اندیشه را بشکریم

پاسخ اسفندیار مر رستم را

ز رستم چو اسفندیار آن شنید ‌ بخندید و شادان دلش بردمید
بدو گفت کاین رنج و کردار تو ‌ شنیدم همه درد و تیمار تو

کنون کارهایی که من کرده‌ام ‌ ز گردنکشان سر برآورده‌ام
نخستین کمر بستم از بهر دین ‌ تهی کردم از بت‌پرستان زمین

کس از جنگجویان گیتی ندید ‌ که از کشتگان خاک شد ناپدید
نژاد من از تخم گشتاسپ است ‌ که گشتاسپ از تخم لهراسپ است

که لهراسپ بد پور اورندشاه ‌ که او آورید از جهان تاج و گاه
هم اورند از تخمهٔ کی نشین ‌ که کردی بر نشین آفرین

نشین آنکه او گوهر کیقباد ‌ خردمند شاهی دلش پر ز داد
همی رو چنین تا فریدون شاه ‌ که اصل کیان بود و زیبای گاه

همان مادرم دختر قیصر است ‌ که او بر سر رومیان افسر است
همان قیصر از سلم دارد نژاد ‌ نژادی به آیین و با فرّ و داد

همان سلم پور فریدون گرد ‌ که از خسروان گوی مردی ببرد
بگویم من آنکس که گوید که هست ‌ که بی ره فراوان براه اندرست

تو دانی که پیش نیاکان من ‌ بزرگان بیدار و پاکان من
پرستنده بودی تو هم با نیا ‌ بگویم همی زین سخن کیمیا

تو شاهی ز شاهان من یافتی ‌ اگرچند بر کینه بشتافتی
بدان تا بگویم سخن هرچه هست ‌ یکی گر دروغ است بنمای دست

کجا شاه گشتاسپ را داد تخت ‌ میان بسته دارم به مردی و بخت
همانکس که رفت از پی کین بچین ‌ بگردند گردان بر و آفرین

وزان پس که ما را بگفت گرزم ‌ پدر بست و من دور گشتم ز بزم
ز لهراسپ آن بند من بد رسید ‌ شد از ترک روی زمین ناپدید

بیاورد جاماسپ آهنگران ‌ که ما را گشاید ز بند گران
همی کار آهنگران دیر بود ‌ دل من بر آهنگ شمشیر بود

دلم تنگ شد بانگ شان بر زدم ‌ تن از دست آهنگران بستدم
برافراختم سر ز جای نشست ‌ همه بند بر هم شکستم به دست

برفتم از آنجا بدان رزمگاه ‌ که گشتاسپ را بخت کم کرد راه
گریزان شد ارجاسپ از پیش من ‌ بدانسان یکی نامدار انجمن

بمردی ببستم کمر بر میان ‌ همی رفتم از پس چو شیر ژیان
بجستم همی کین ایرانیان ‌ بخون بزرگان ببستم میان

بتوران و چین آنچه من کرده‌ام ‌ همان رنج و سختی که من برده‌ام
همانا ندیدست گور و پلنگ ‌ نه از شست ملاح کام نهنگ

یکی تیر دژ بر سر کوه بود ‌ که از برتری دور از انبوه بود
چو رفتم همه بت‌پرستان بدند ‌ سراسیمه بر سان مستان بدند

ز هنگام تور فریدون گرد ‌ کس اندر جهان نام آنجا نبرد
بمردی من آن باره بستدم ‌ بتان را همه بر زمین بر زدم

برافراختم آتش زردهشت ‌ که با مجمر آورده بود از بهشت
به پیروزی داد گر کیخدای ‌ بایران چنان آمدم باز جای

که ما را به هر جای دشمن نماند ‌ به بتخانه‌ها بر برهمن نماند
به تنها تن خویش جستم نبرد ‌ بپرخاش تیمار من کس نخورد

سخنها شد اکنون همه بر دران ‌ اگر تشنه‌ای جام می بر فراز

پاسخ رستم اسفندیار را

چنین

چنین گفت رستم باسفندیار / که کردار ماند ز ما یادگار
کنون داد ده باش و بشنو سخن / ازین نامبردار مرد کهن
اگر من نرفتی بمازندران / بگردن برآورده گرز گران
کجا بسته کاوس و گودرز و طوس / بشد گوشها کر ز آواز کوس
که کندی دل و مغز دیو سپید / که آید ببازوی خویش امید
ز بندگران وبرش سوی تخت / شد ایران برش شاد و نیکبخت
سر جادوان را بکندم ز تن / ستودان ندیدند و گور و کفن
مرا یار در هفتخوان رخش بود / که زیر پی او جهانبخش بود
وزان پس چو شد سوی هاماوران / ببستند پایش ببند گران
ببردم ز ایران همه لشکری / بجایی که بد مهتری یا سری
بکشتم بجنگ اندرون شاهشان / تهی کردم آن نامور گاهشان
جهاندار کاوس خود بسته بود / ز رنج و ز تیمار دل خسته بود
بایران نشسته بد افراسیاب / گرفته همه بوم کرده خراب
بیاوردم از بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
بایران کشیدم ز هاماوران / خود و شاه با لشکری بیکران
شب تیره تنها برفتم ز پیش / همی نام جستم نه آرام خویش
چو دید آن درفشان درفش / بگوش آمدش بانگ رخش مرا
بپردخت ایران و شد سوی چین / جهان شد پر از داد و با آفرین
گر از بال کاوس خون آمدی / ز پشتش سیاوخش چون آمدی
چو کیخسرو از پاک مادر بزاد / که لهراسپ را تاج بر سر نهاد
وگرنه کجا بود تاج شما / همان باره و تخت عاج شما
تو اندر جهان پهلوانی نوی / نو آیین و از تخت کیخسروی
پدرم آن دلیر گرانمایه مرد / ز ننگ اندر آن انجمن خاک خورد
که لهراسپ را شاه بایست خواند / وزو در جهان نام چندی براند
چه نازی بدین تاج لهراسپی / بدین باره و زین گشتاسپی
اگر چرخ با من نتابد دوال / بگرز گرانش دهم گوشمال
اگر چرخ با من برآرد خروش / بگرز گرانش بکوبم دو گوش
که گفتست برو دست رستم ببند / نبندد مرا دست چرخ بلند
من از کودکی تا شدستم کهن / بدینگونه از کس نبردم سخن
مرا خواری از خواهش و پوزشست / وزین نرم گفتنم کاهشست
ز تیزیش خندان شد اسفندیار / بیازید دستش گرفت استوار
بدو گفت ای رستم پیلتن / چنانی که بشنیدم از انجمن
ستبرست بازوت چون ران شیر / بر و یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریک همچون پلنگ / کجا گرد که برگشت روز جنگ
بیفشرد چنگش میان سخن / ز برنا بخندید مرد کهن
ز ناخن همی رخش آب زرد / همانا نجنبید ازان درد مرد
گرفت آن زمان دست مهتر بدست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
خنک شاه گشتاسپ آن نامدار / که او پور دارد چو اسفندیار
خنک آنکه چون تو پسر زاید او / همی فر گیتی بیفزاید او
همی گفت چنگش بجنگ اندرون / همیبست تا چهر او شد چو خون
همه ناخنش پر ز خوناب گشت / بروی سپهبد پر از تاب گشت
بخندید ازان فرخ اسفندیار / بدو گفت ای رستم نامدار
تو امروز می خور که فردا ز رزم / بپیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من زین بزین برنهم بر سیاه / بسر بر نهم خسروانی کلاه
بنیرو و آسیب و هم بر زمین / ازان پس پرخاشجوییم کین
دو دستت ببندم ببرم بشاه / بگویم گزو من ندیدم گناه
بباشم بپیشش بخواهشگری / بسازیم هر گونه داوری
رهانم ترا از غم و درد و رنج / بیابی پس از رنج خوبی و گنج

بخندید رستم ز اسفندیار / بدو گفت سیر آیی از کارزار
کجا دیده‌ای جنگ جنگ‌آوران / کجا یافتی باد گرز گران
اگر بر چنین بگذرد سپهر / بپوشی میان و تن و چهر
بجای می سرخ خون آورم / ببینی تو آن خون که چون آورم
غم کوس خواهم بر آواز رود / بتیغ و بکوپال باشند درود
ببینی تو ای فرخ اسفندیار / گرازیدن گرز در کارزار
چو فردا بیایم بدشت نبرد / بآورد مرد اندر آید بگرد
ز کوهه بآغوشش بر دارمت / وزانجا بنزدیک زال آرمت
نخستت بر نامور تخت عاج / نهم بر سرت بر دلافروز تاج
کجا یافتستم من از کیقباد / ببینی همه حال او شاد باد
کشایمت در گنج با خواسته / نهم پیش تو گنج آراسته
دهم بی نیازی سپاه ترا / بچرخ اندر آرم کلاه ترا
وزانجا بیایم بنزدیک شاه / گریزان و خندان و خرم بگاه
بمردی ترا تاج و تخت دهم / بگشتاسپ بر زین سپاسی نهم

گفتار اندر پاسخ دادن اسفندیار مر رستم را

وزان پس ببندم کمر بر میان / جهان چون ببستم پیش کیان
همه روی پالیز بی خو کنم / ز شادی تن خویشتن نو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان / کسی را تن ار نماند روان
چنین پاسخ آورد پس اسفندیار / که گفتار بیشی نیاید بکار
بیارید هر چیز کاید از خوان / کسی که بسیار گوید مخوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت / یکی ماند از خوردن او شگفت
یل اسفندیار و گوان یکسره / ز هر سو نهادند پیشش بره
بفرمود مهتر که جام آورید / یکی جام می سرخ فام آورید
ببینیم تا رستم اکنون ز می / چه جوید چه گوید کاوس کی
بیاورد یک جام می میگسار / بیاورد پر باده شاهوار
چنین گفت پس با پشوتن که آب / که بر خوان نبات نیا بینیاب
چرا آب در جام می افکنید / که تیزی نبید کهن بشکنید
پشوتن چنین گفت با نامدار / که بی آب جام چنین می مدار
می آورد و رهشکر از انجوان / ز رستم همی در شگفتی بماند
چو هنگامه رفتن آمد فراز / ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با او یل اسفندیار / که شادان بزی تا بود روزگار
می و هرچه خوردی ترا نوش باد / روان ترا راستی توش باد
بدو گفت رستم که ای نامدار / همیشه خرد بادت آموزگار
هران می که با یاد تو نوش گشت / روان خردمند تو خوش گشت
که این کینه اندر دل تو بنجی / بزرگی و بر دانش افسون گنجی
ز دشت اندر آیی سوی خانه من / بوی شاد کیهان مهمان من
سخن هرچه گفتی بجای آورم / خرد پیش دل رهنمای آورم
بیاسای چندی و بر بند کوش / سوی مردمی تازه باز آر هوش
چنین گفت با او یل اسفندیار / که تخمی که هرگز نروید مکار
تو فردا ببینی ز مردان هنر / چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویش را نیز بر پای پیچ / بایران شود کار فردا بسیج
ببینی ز من در صف کارزار / چنانم که با باده و میگسار
چو از شهر زابل بایران شوم / بنزدیک شاه دلیران شوم
هنر پیش بینی ز گفتار من / مجو اندرین کار تیمار من
دل رستم از غم پر اندیشه شد / جهان پیش او چون یکی بیشه شد
که گر من دهم دست بند و / اگر سرفرازم گزند و ر
دو کار است هر دو بنفرین بد / گزاینده رسمی چو آیین بد

که رستم

که رستم ز دست جوانی بخست
بزابل شد و پای او را ببست
همه نام من باز گردد به ننگ
نماند ز من در جهان بوی و رنگ

وگر کشته آید بدشت نبرد
شود نزد شاهان مرا روی زرد
که هم شهریاری ز ایران بکشت
بزرده سواری زشیران گشنت

همی بر پس از مرگ نفرین بود
همان نام من نیز بی دین بود
وگر من شوم کشته بر دست اوی
نماند بزابلستان رنگ و بوی

گسسته شود نام دستان سام
بزاول نگیرد کسی نیز نام
ولیکن همان چه گفتار من
ازین پس بگویند بر انجمن

وگر هیچ مانند بودی ز من
خرد بیگمان جان بودی ز من
چنین گفت پس با سرافراز مرد
که اندیشه روی مرا کرد زرد

که چندین بگویی تو از کار بند
مرا بند پای از تو آید گزند
گر آسمانی سخن دیگرست
که چرخ روان از کمان برترست

همی بند دیوان پذیری همی
ز دانش سخن برگیری همی
گر ایدونک گشتاسپ از تاج و تخت
بیامد همی سیر از فر و بخت

همی گرد گیتی دواند ترا
بهر سختیی بر تواند ترا
بروی زمین یکسر اندیشه کرد
خرد تیره و هوش چون بیشه کرد

که تا کیست اندر جهان نامدار
که از تو بپیچد سر از کارزار
کزان نامور بر تو آید گزند
بماند بدو تاج و تخت بلند

که شاید که بر تاج نفرین کنم
وزین دستان خاک بالین کنم
همی جان من در نکوهش کنی
خرد را نه اندر پژوهش کنی

مکن شهریارا جوانی مکن
چنین بر بلا کامرانی مکن
ز یزدان مرا از روی من دلم
مخور بر تن خویشتن زینهار

منابی نه بازیست این جنگ من
بکوشش مکن هیچ آهنگ من
زمانه همی تاخت با سپاه
که بر دست من کشت خواهی تباه

بماند بگیتی ز من نام بد
بگشتاسپ بد این سرانجام بد
چو بشنید گردنکش اسفندیار
بدو گفت کای رستم نامدار

تو چندین همی بر من افسون کنی
که تا تیرم از یال بیرون کنی
چو خواهی که هر کس که این بشنود
بدین خوب گفت تو بگرود

مرا پاک خوانند و ناپاک رای
ترا مرد هشیار و نیکی فزای
بگویند کو با خرام و نوید
بیامد و را کرد چندین امید

سپهبد بگفتار او سر بتافت
ازان پس که چون خوب کاری نیافت
همی خواهش او همه خوار داشت
زبانی پر از تلخ گفتار داشت

چنان دان که من سر ز فرمان شاه
بپیچم نه از بهر تخت و کلاه
بد و بابم اندر جهان خوب و زشت
ازو یافت دوزخ و زو هم بهشت

ترا هر چه خواهی فزاینده باد
بد اندیشگان را اگر بن نه باد
تو اکنون بجویی ز زابل بهوی
سخن هر چه بشنیدی او را بگوی

سلاح همه جنگ را ساز کن
وزان پس مفرمای ای سخن
پگاه آی و در جنگ چاره مساز
مکن زین سپس کار بر ما دراز

که فردا ببینی با وردگاه
چو گیتی بود پیش چشمت سیاه
بدانی که پیکار مردان مرد
چگونه بود روز ننگ و نبرد

بدو گفت رستم که ای شیرخوی
ترا گر چنین آمدست آرزوی
ترا ترک رخش مهمان کنم
سرت را بگوپال درمان کنم

تو از دوده خویش نشنیده
زگفتار ایشان کرو دیده
که تیغ دلیران باسفندیار
بیاورد که بر نیاید بکار

ببینی تو فردا سنان مرا
همان گرد کرده عنان مرا
که تا نیز با نامداران مرد
برآورد که بر بجویی نبرد

لب مرد برنا پر از خنده شد
همی رستم آن خنده اندیشه شد
برستم چنین گفت کای نامجوی
چرا تیز گشتی برین گفتگوی

چو فردا بیایی به دشت نبرد / ببینی تو آورد مردان مرد
زمین کوه گردد ز تیر اسپ چو کوه / یگانه همی بیم چون گروه
گر از دست من راه یابد پدرت / بگرید به درد جگر مادرت
وگر کشته آیی بیاورد گاه / به بندمت بر زین برم نزد شاه
بدان نامور گنبد با شهریار / بگویید باآورد که کارزار
چو رستم بیامد بپرده سرای / زمانی همی بود بر جا بپای
بگرماپین گفت ای سرای / خمان روز کند ز تو بر جمشید
همایون بدی گاه کاوکی / همانروز کیخسرو نیک پی
ور فرخی بر تو اکنون بسته / که بر تخت تو تا سزا نشسته
شنیده آن سخنها یل اسفندیار / بیامد پیاده پس نامدار
برستم چنین گفت کای گرمی / چرا تیره گشتی بپرده سرای
نبرد کرد بین بوم زابلستان / نهید وانشتی نام غلغل ستان
که مهمان چو شیر آمد از شهریار / بزشتی برد نام او شهرمان
سراپرده گفت بد روزکار / که جمشید را او اشتی درکنار
که او راه یزدان کیهان بهشت / نه خوش روز دید و نه خرم بهشت
همانروز کز بهر کاوس شاه / همی برده و مایه دار سپاه
چو از پیش یزدان همی راه جست / همیشه بست و دیده انداز ادست
زمین روز سر آشوب گشت / پر از غارت و خنجر و جوش گشت
کنون مایه داری که کشتی سپاه / وزین روی اندر چو جاپار
نشسته بیکبیت اور رو بهشت / که باژ مذوشت اندست از بهشت
به پیکر پشوتن کو شیر مرد / بگویید گیتی همی کرم گرد
به پیش اندرون فرخ اسفندیار / کزو شاد شد کرد شن و ز کار
دل نیکمردان از او زنده شد / وو از بیم شمشیر او بنده شد
بیامد بر پهلوان سوار / پس اندر همی ویدش اسفندیار
چو برگشت او با پشوتن بگفت / اگر دیو مردی شانند نهفت
ندیدم از ینگونه اسپ و سوار / ندانم که چون خیزد از کارزار
یکی ژنده پیل است بر کوه کنگ / اگر با سلاح اندر آید بجنگ
ز بالا همی بگذرد فر و زیب / بترسم که فردا به بیند نشیب
همی سوزد از فر و چهرش دلم / ز فرمان داور بهم بگسلم
چو فردا بیاید بآورد گاه / کنم روز روشن برو بر سیاه
پشوتن بدو گفت بشنو سخن / همی گویمت ای برادر مکن
نزا گفته ام پیش گوییم همی / نه از راستی دل بشوییم همی
بیازار کس را که آزاده مرد / سر اندر نیارد بآزاده مرد
نخست امشب و بامداد پگاه / برو تا بایوان او بی سپاه
بایوان او روز فرخ کنیم / سخن هرچه پرسند پاسخ کنیم
همه کار نیکست از او در جهان / میان کهان و میان مهان
همی سر نپیچد ز فرمان تو / دلش راست بینم به پیمان تو
تو با او بکوشی بکین و بخشم / تو شویی ز دل کین و فرخشم
یکی پاسخ آورد اسفندیار / که بر گوشه گلگلستانت خار
بدو گفت کر مردم پاکدین / همانا نزیبد که گویی چنین
گراید که دستور ایران تویی / دل و چشم و گوش دلیران تویی
نامی خوب دانی چنین راه را / خرد را و آزردن شاه را
همه رنج و تیمار من باد گشت / همه دین زردشت بیداد گشت
مرا چند گویی گنهکار شو / ز گفتار گشتاسپ بیزار شو
تو گویی که من خود چنین کی کنم / که سنبل بگفتار تو نی کنم
مرا ایدونکه ترسی همی از تنم / هم امروز ترس ترا بشکنم
گر کس بی زمانه بگیتی نمرد / نمرد آنکه نام نکویی ببرد
تو فردا ببینی که در دشت جنگ / چه آریم در پیش جنگی پلنگ

پشوتن بدو گفت کای نامدار / چنین چند گویی تو از کارزار
که تا تو رسیدی بدین بر گمان / نبد بر تو ابلیس را این گمان
دل خیره بینم همی پر ستیز / کنم این کفن را کنون ریز ریز
چگونه کنم من کنون ترس از دلم / بدین سان بیکبار کی بگسلم
دو جنگی دو شیر و دو مرد دلیر / ندانم که پشت که آید بزیر
ورا نامور هیچ پاسخ نداد / دلش گشت پر بیم و سر پر زباد
چو رستم بیامد بایوان خویش / ندیده جز از رزم درمان خویش

اندر آراستن رستم وذرا برای رزم

زواره بیامد بنزدیک اوی / ورا دید پژمرده دل زرد روی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار / یکی نیزه و مغفر کارزار
کمان آر و برگستوان آر و ببر / کمند آر و گرز گران آر و گبر
زواره بفرمود تا هر چه گفت / بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلیح نبردش بدید / بغرید و باد از جگر برکشید
چنین گفت کای جوشن کارزار / برآسودی از جنگ یک روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش / بهر جای پیراهن بخت باش
چنین رزمگاهی که غران دو شیر / بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
کنون تا چه گوید اسفندیار / چه بازی کند گردش روزگار
چو بشنید دستان ز رستم سخن / پر اندیشه شد مغز مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان / چه گفتی کزین تیره گشتم روان
تو تا برنشستی بزین نبرد / نبودی بجز یکدل و پاک مرد
بفرمان شاهان سر افراخته / همیشه دل از رنج پرداخته
بترسم که روزت سر آید همی / گر اختر بخواب اندر آید همی
گزین تخم دستان زبن برکنند / تن گرد کار زابل افکنند
بدست جوانی چو اسفندیار / اگر تو شوی کشته ای نامدار
نماند بزابلستان آب و خاک / بلندی بر و بوم گردد مغاک
ور ایدونکه او را رسد زین گزند / نباشد ترا نام نیزت بلند
همی هر کسی داستانها زنند / برآورده نام ترا بشکنند
که او شهریاری ز ایران بکشت / بزده سواری ز شیران کشت
همی باش با پوزش و برپای / وگرنه هم اکنون بپرداز جای
به بیغوله شو پیش جهان / که کس نشنود نامت اندر جهان
گزین بد ترا تیره گردد روان / بپرهیز ازین شهریار جوان
بگنج و برنج این سخن باز خر / مبر پیش و بپای چینی تبر
بپیماه و خلعت آرای نیز / ورا باز خر خویشتن را بچیز
چو برگردد از لب هیرمند / تو پای اندر آور بر خش بلند
چو ایمن شوی بندگی کن براه / بدان تا ببینی یکی روی شاه
چو بیند ترا کی کند با تو بد / خود از شاه کردن بدی کی سزد
بدو گفت رستم که ای پیر دیر / سخنها بدین گونه آسان مگیر
بمردی مرا سال بسیار گشت / بد و نیک چندی بسر برگذشت
رسیدم بدیوان مازندران / شب تیره و گرزهای گران
همان رزم کاموس و خاقان چین / که لرزان بدی پیش رستم زمین
اگر من گریزم ز اسفندیار / تو در سیستان کاخ و گلشن مدار
چو من ببر پوشم بروز نبرد / سر چرخ ماه اندر آرم بگرد
ز خواهش که گفتی بسی رانده‌ام / بسی دفتر کهتری خوانده‌ام
همی خوار گیرد سخنهای من / بپیچد سر از دانش و رای من
گر او سر ز کیوان فرود آوری / ز دانش بر من رود آوری
ازو نیستی گنج و گوهر دریغ / همان گرز و خفتان و جوشن و تیغ
گر ایدونکه فردا کند کارزار / دل از جان او هیچ رنجه مدار
که من تیغ هندی بگیرم بدست / سر نیزه را اندر آرم بشست

بپیچم ز آورد با او عنان / نه کوپال بندم نه زخم سنان
ببندم ز آورد گه رای اوی / بگیرم دوال کمرگاه اوی
ز کوهه به آغوش برگیرمش / بشاهی ز گشتاسپ بپذیرمش
بیارم نشانمش بر تخت عاج / نهم بر سرش بر دلافروز تاج
ببندم کمر پیش او بنده‌وار / بگویم جدائی ز اسفندیار
به پیش سرت این بزرگی مرا / باو داد نام بزرگی مرا
تو دانی که من پیش تخت قباد / بمردی چه کردم که داری بیاد
بدو گفت زال ای جوان انجمن / بگوئی سرش را جدا کن ز تن
گر دیوانگان این سخن بشنوند / جز ان خام گفتارها نگروند
فتادی نشسته بجای دژم / نه تخت و نه حال و نه گنج و درم
تو با شاه ایران برابر مکن / سپه را بیارای گنج کهن
تو گوئی که از کوهه بر دارمش / برده سوی خان زال آرمش
نگوید چنین مردم سالخورد / بگرد و نه ناسپاسان مگرد
بگفت این و بنهاد سر بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور کردگار / بگردان تو از ما بد روزگار
بدینگونه تا خور برآمد ز کوه / نیامد زبانش ز خواهش ستوه
چو شد روز رستم بپوشید گبر / نگهبان تن کرد بر گبر ببر
کمندی بفتراک زین بر ببست / بران باره پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش / فراوان سخن اندر افگند سرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش / ابر کوهه زین ابر پای باش
بیامد زواره سپه برگرفت / هم آنگه بیامد بدشت ای شگفت
تهمتن همی رفت نیزه بدست / چو بیرون شد از جایگاه نشست
سپاهش برو خواندند آفرین / که بی تو مباد از زمان و زمین
همی رفت رستم زواره برش / که او بود بر پادشاهی سرش
بیامد چنان تا لب هیرمند / همه دل پر از باد و لب پر ز پند
چنین گفت پس با زواره که باز / که ما را ازین بدرگ دیوساز
بترسم که با او بباید زدن / ندانم کزین پس چه شاید بدن
تو اکنون سپه را هم ایدر بدار / شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تند باشدش هم زین نشان / نخواهم ز زاولستان سرکشان
به تنها تن خویش جویم نبرد / ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت پیروز و شاد / که باشد همیشه دلش پر ز داد
گذشت از لب رود و بالا گرفت / همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کای فرخ اسفندیار / هم آوردت آمد بیارای کار
چو بشنید اسفندیار آن سخن / ازان شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت آنکه آراستم / بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه / نهادند و بردند نزدیک شاه
چو جوشن بپوشید پرخاشجوی / ز زور و فر شادی که آید بروی
نهاد آن بن نیزه را بر زمین / ز خاک سیاه اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند برانگیزد از شور گور
برو در شگفتی فرو ماندند / بران نامور آفرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید / هم آورد را دید و تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت / که ما را نباید همی یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها رویم / ز پستی بران تند بالا رویم
برانگونه رفتند هر دو برزم / که گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان / دو شیر سرافراز و دو پهلوان
خروش آمد از باره هر دو مرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم باواز سخت / که ای مرد شادان دل و نیکبخت
بدینگونه مستیز و بر بد مکوش / ز واننده گشتی یکی بار گوش

اگر جنگ

اگر جنگ خواهی و خون ریختن / برین گونه سختی بر آویختن
بگو تا سوار آورم زابلی / که باشند با جوشن کابلی

ازین رزمگه‌شان بجنگ آوریم / خود ایدر زمانی درنگ آوریم
بباشند بکام تو خون ریختن / ببینی تکاپوی و آویختن

چنین پاسخ آورد اسفندیار / که چندین چه گویی همی نابکار
از ایوان شبگیر برخاستی / ازین تند بالا چرا خواستی

چرا ساختی با من اکنون فریب / همانا به تنگی بدیدی نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان / اگر جنگ ایران و کابلستان

مبادا چنین هرگز آیین من / سزا نیست این کار در دین من
گر ایرانیان را بکشتن دهم / خود اندر جهان تاج بر سر نهم

منم پیشرو هر که جنگ آیدم / اگر پیش جنگ نهنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بکار / مرا یار هرگز نباید بکار

مرا یار در جنگ یزدان بود / سر و کار با بخت خندان بود
تویی جنگجوی و منم جنگخواه / بگردیم با یکدگر بی سپاه

ببینیم تا اسپ اسفندیار / سوی آخر آید همی بی سوار
و گر باره رستم جنگجوی / بایوان نهد بی خداوند روی

نبرد رستم با اسفندیار

نهادند پیمان که‌شان هیچکس / نباشد در آن جنگ فریادرس

به نیزه فراوان برآویختند / همی خوی ز جوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم بر شکست / بشمشیر بردند ناچار دست

برافگندند آن زمان بال را / ز زین برکشیدند کوپال را
همی ریختند اندر آورد گرز / چو سنگ اندر آید ز بالای برز

چو شیر ژیان هر دو آشوفتند / پر از خشم و اندامها کوفتند
هم از دست بشکسته گرز گران / فرو ماند از کار دست سران

پراگنده گشتند از آوردگاه / همی خسته مردان و اسپان تباه
شده آغشته اندر دهان خون و خاک / همه گرد برگستوان چاک چاک

بدانگه که جنگ یلان شد دراز / همی دیر شد رستم زال باز
زواره بیاورد از آن سو سپاه / یکی لشکر داغدل کینه‌خواه

بایرانیان گفت رستم کجاست / بدین روز خامش نشستن چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید / خرامان بکام نهنگ آمدید

همی دست رستم بخواهید بست / برین رزمگه بر نشاید نشست
زواره بدشنام لب برگشاد / همی کرد گفتار ناخوب یاد

نبرد زواره با پسران اسفندیار و کشته شدن انها

برآشفت ازان پور اسفندیار / سواری که بد اسپ‌افگن و نامدار

جوانی که نوش آذرش بود نام / سرافراز از آن لشکر و شادکام
برآشفت با سگزی آن نامدار / زبان برگشاد و دشنام گشتاد خوار

چنین گفت کاری که کوه منش / بفرمان شاهان کنند سرزنش
بفرمود گفتا یل اسفندیار / چنین با سگان ساختن کارزار

که پیچد سر از راه و فرمان او / که یارد گذشتن ز پیمان او
اگر جنگ با ما درشتی کند / بجنگ اندرون پیشدستی کند

ببینند پیکار جنگ‌آوران / به تیغ و سنان و بگرز گران
زواره بفرمود کاندر نهید / سران سپه دمید و دمید

زواره بیامد ز پشت سپاه / دمادم بیامد ز آوردگاه
بکشتند از ایرانیان بیشمار / چو نوش آذر آن دید بر ساخت کار

سمند سرافراز را برنشست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
از الوی یکی گرد لشکر پناه / بیامد که او بد سرافراز جاه

گرازه که بود ز ایران بنام | سرافراز با لشکر و شاه کام | بکجا نیزه رستم او داشتی | پس پشت او هیچ کس نگذاشتی
چو از دور دشمن آزاو را دید | بزد دست و تیغ از میان برکشید | بزد تیغ بر ترک آن نامدار | که الوا ورا من نخواهم سوار
زد او یکی نیزه زد بر سرش | نگه کرد آمد هم اندر برش | بکشت آنچنان شاه آزاد او را | زناگاه یک زخم ببرید او را



برادر چو از دور دیدش ورا | که گفته شد آن شاه نام آورا | چو نوش آذر از نامور کشته شد | بره راهبر روز برگشته شد
برادرش گریان شد و دل بجوش | جوانی کی نام او مهر نوش | چنین شد دل مرد شمشیرزن | برانگیخت آن بارهٔ پیلتن

برفت

برفت از میان سپه پیش صف / ز خشم جگر بر لب آورده کف
ز را[illegible] / بیامد یکی تیغ هندی به دست
برآویخت با نامور مهرنوش / نمودش همی برفراز آمد خروش
گرامی دو پور پسر جنگجوی جوان / یکی شاهزاده دگر پهلوان
چو شیران جنگی برآشوفتند / همی تیغ بر یکدگر کوفتند
یکی تیغ بگذارد و گور آن نهاد / سر نامدارش بخاک افکند
بزد تیغ بر گردن اسب خویش / سر اسب با اندر آمد زمین
فرامرز کردش پیاده تباه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش آغشته دید / زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیامد بنزدیک اسفندیار / بجایی که بد آتش کارزار
بدو گفت کای نره شیر ژیان / نیایی بجنگ اندر ارتنگ زیان
دو پور تو نوش آذر و مهرنوش / بزاری بسگزی سپردند هوش
تو اندر نبردی و ما پر ز درد / جوانان و کی‌زادگان زیر گرد
بدین تخمه این ننگ تا جاودان / بماند ز کردار نابخردان
دل مرد بیدار شد پر ز خشم / پر از باد لبها پر از آب چشم
برستم چنین گفت کای بدنژاد / چرا گشتی از راه آیین و داد
بگفتی که لشکر نیارم بجنگ / ترا نیست آرایش نام و ننگ
نداری ز من شرم و از کردگار / نترسی که پرسند روز شمار
چه آری نگفتی از آن بر بگرد / که آری بد و کار آزاده مرد
چو بشنید رستم غمین گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد / بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
که این جنگ هرگز نفرموده‌ام / کسی را که این کرد نستوده‌ام
ببندم دو دست برادر کنون / که او بود آن بدکنش رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست / بیارم بر شاه یزدان‌پرست
بکین این فرومایگان را بکش / مشوران ازین کار بیهوده هش
چنین گفت با رستم اسفندیار / که بر کین طاوس بر خون مار
بریزیم ناخوب و ناخوش بود / نه آیین شاهان سرکش بود
تو ای بدنشان چاره خویش ساز / که آمد بتنگی زمانت فراز
تن مادرت بر پیکار تیر / برآمیزم اکنون چو با آب شیر
بدانند زبندگان کز من بیش / بریزند خون خداوند کس
اگر زنده باشی به بندمت چنگ / بنزدیک شاهت برم بی‌درنگ
وگر کشته آیی ز پیکان تیر / بخون دو پور گرانمایه سیر
بدو گفت رستم که این گفت‌وگوی / چه آید مگر کم شود آبروی
بیزدان سپاس و بیزدان گرای / که او هست بر نیک و بد رهنمای
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / زدند بر سینه یکدگر بیدرنگ
ز پیکان همی آتش افروختند / بتندی زره را همی سوختند
یل اسفندیار اندر آن جنگ گرد / بر و ماه و چهره از زنگ کرد
چو او دست برد و به تیر و کمان / ز رستی کس آن دست او بی‌گمان
بزنگ طبر خون نمودی جهان / شدی آفتاب از نهیبش نهان
یکی چرخ را ابر کشته آن شجاع / توگفتی که خورشید برزد شعاع
به تیری که پیکانش الماس بود / زره پیش او همچو قرطاس بود
چو او از کمان تیر بگشاد شست / تن رستم و رخش جنگی بخست
کمان را به زه کرد مرد دلیر / بنالید بر خنگ نهاد شیر
همی تاخت برگرد او اسفندیار / نیامد بر او تیر رستم بکار
چو تیر از کف شاه رسته شدی / تن رستم و رخش خسته شدی
بر و تیر رستم نیامد بکار / فرو ماند رستم از آن کارزار
بگفت الهی رستم نامدار / که روئین‌تن است این یل اسفندیار
تن رخش از آن تیرها گشت سست / بر او باره و مرد جنگی درست

چو مانده شد از کار رخش و سوار
یکی چاره سازید بیچاره وار
فرود آمد از رخش رخشان چو باد
سر نامور سوی بالا نهاد

همان رخش خسته سوی خانه شد
چنین با خداوند بیگانه شد
ز اندام رستم همی رفت خون
شد آن دست لرزان که بیستون

بخندید چون دیدش اسفندیار
بدو گفت کای رستم نامدار
کجا رفت آن مردی و ارز تو
بر زم اندرون فره و برز تو

گریزان ز بالا چرا آمدی
چو آواز شیر ژیان بشنوی
نه آنی که دیو از تو ترسان بدی
دد از تف تیغ تو بریان شدی

چرا پیل جنگی چو روباه گشت
ز جنگش چنین دست کوتاه گشت
زواره پی رخش رخشان بدید
همه خستگیهاش نابسته دید

بدو گفت اسپم ابا من چنین
که پوشیم ز بهر تو خفتان کین

زخمی شدن رستم و رفتن بایوان خویش

بدو گفت رو پیش دستان بگوی
که از دوده سام شد رنگ و بوی
بگو کن که تا چاره کار چیست
بران خستگیها پر آزار کیست

اگر من ز پیکار اسفندیار
شبی را بسر آرم به پیغوله کار
چنانم بدان زال کامروز من
ز مادر بزادم درین انجمن

چو رفتی کنون چاره خویش ساز
من آیم کنون بر نمانم دراز
زواره ز پیش برادر برفت
ز دو دیده سوی رخش بنهاد تفت

زمانی همی بود اسفندیار
خروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین چند باشی بپای
که خواهد بدن مر ترا رهنمای

کمان بفکن از دست و ببر بیان
بر آهیج کشتی ببند از میان
گردا و کرا باشدت رهنمای
چو بیرون شوی زین سپنجی سرای

گناهی که داری ز یزدان بخواه
ز پوزش سر دگر بخشد گناه
بدین خستگی پیش شاهنت برم
ز کردارها بیگنه هست برم

چنین گفت رستم که بیگاه گشت
ز بیگه ز نبرد دست کوتاه گشت
تو اکنون سوی لشکرت باز گرد
شب تیره کس می بجوید نبرد

من اکنون همی سوی ایوان شوم
زمانی بیاسایم و بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش
بخوانم کسی از خویشان به پیش

زواره فرامرز و دستان سام
کسی را ز خویشان که دارم نام
بسازم کنون هر چه فرمان تست
همه راستی زیر پیمان تست

بدهیم سراسر زبیب ترا
نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار
بایوان رسی کام گیری بکار

سخن هر چه پذرفتی از من بکن
وزین پس مپیمای بیهن سخن
بدو گفت رستم که ایدون کنم
که بر خستگیها بر افسون کنم

چو برگشت او از پس اسفندیار
نگه کرد تا چون رود نامدار
چو برگشت رستم چو کشتی رزو
ز یزدان همی داد تن ادرو

همی گفت کای داور داد و پاک
که از خستگیها شوم من هلاک
که خواهد ز گردنکشان کین من
که گیرد دل و رای و آیین من

چو اسفندیار از پسش بنگرید
بران سوی رودش بخستگی بدید
همی گفت کین را نخوانند مرد
همی ژنده پیل است با داد و برد

شگفتی فرو ماند اسفندیار
همی گفت با داور کردگار
جهان آفریدی که خود خواستی
زمان و زمین را بیاراستی

گذر کرد با خستگیها بر آب
ازان زخم پیکان شده پرشتاب
بدانگه که شد نامور باز جای
خروشیدن آمد ز پرده سرای

ز نوشش آذر کرد و از مهر نوش
بشوتن بیامد برش پر خروش
سراپرده شاه بر خاک بود
همه جامه مهتران چاک بود

فرود آمد از باره اسفندیار
نهاد آن سر کشتگان بر کنار
همی گفت زاری کنان نوجوان
یکی شد ازین کالبد جان شان

چنین گفت پس با پشوتن که خیز / برین کشتگان آب چشمت مریز
که سودی نبینم ز خونریختن / نشاید بجان اندر آویختن
همه مرگ راییم برنا و پیر / برفتن خرد بادمان دستگیر
بتابوت زرین و در مهد عاج / فرستادشان نزد او تاج
پیامی فرستاد نزد پدر / که آن شاخ گل را نو آمد بر

نامه اسفندیار برای گشتاسپ

تو گشتی به آب اندر انداختی / ز رستم همی چاکری خواستی
بچرم اندرست گاه اسفندیار / ندانم که چون خیزد آن کارزار
نشست از بر تخت با سوگ و درد / سخنهای رستم همه یاد کرد
چنین گفت پس با پشوتن که شیر / بپیچید ز چنگال مرد دلیر
برستم که کردم امروز من / بدان برز و بالا و آن پیلتن
ستایش گرفتم به یزدان پاک / کزویست [illegible] پاک
چنین کارها رفت بر دست اوی / رسیده بدریا چنین شست اوی
همی برکشیدی ز دریا نهنگ / بدم در کشیدی [illegible]
بدانسان بخستم تنش را به تیر / که از خون او گشت خاک آبگیر
هم آنگه ز هامون بیالا برفت / [illegible] رود و باگرد شمشیر تفت
ندانم که چون او به ایوان شود / روانش ز ایوان کیوان شود
وزان روی رستم به ایوان رسید / مر او را بدانگونه دستان بدید
زواره فرامرز گریان شدند / از آن خستگیهاش بریان شدند

رسیدن رستم در ایوان و نوحه روداوه

ز سر بر همی کند روداوه موی / به آواز ایشان همی خست روی
همیگفت من زنده با [illegible] / بدیدم [illegible]
زواره بیامد هم آنگه برش / برآهیخت خفتان گبر از برش
بیامد دمان زال نزدیک اوی / بدید آنچنان کار تاریک اوی
هر آنکه که وا ناید از کشورش / نشستند یکسر همه بر درش
بفرمود تا رخش را پیش اوی / ببردند هر کس که چاره بجوی
گرانمایه دستان همی کند موی / بر آن خستگیها بمالید روی
چنین گفت رستم که اینم چه بود / که از آسمان بود این کار بود
کنون گشت کاری که دشوارتر / وزو جان مردم به تیمارتر
که من هیچ [illegible] اسفندیار / ندیدم به مردی که کارزار
رسیدم به دیوان مازندران / خبر یافتم ز آشکار و نهان
گرفتم کمرگاه دیو سپید / زدم بر زمین [illegible]
خدنگم ز سندان گذر یافتی / زبون یافتی گر بپی تافتی
زدم چند بر ببر اسفندیار / چنان شد که بر سنگ [illegible]
ور آوردمی دست سوی نهنگ / بچنگم شدی سنگ چون بادرنگ
گرفتم کمرگاه اسفندیار / گرا بند [illegible] پشت [illegible]
همان گرز من گر بدیدی پلنگ / نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
ندارد همی جوشن اندر برش / همان تار و پرنیان بر برش
و هر چند من بیش پوزش کنم / که آن سنگ را دلفروزش کنم
بجویم همی چیز جز ناخوشی / بگفتار و کردار با سرکشی
سپاسم به یزدان که شب تیره گشت / از آن تیرگی خشم او چیره گشت
برستم من از چنگ آن اژدها / گزین جستن آیم ندانم رها
چو اندیشم اکنون جز این نیست رای / که فردا بگردانم از رخش پای
بجائی روم کم نیابد نشان / بزاولستان گر کند [illegible] فشان
سرانجام از آنکار سیر آمد اوی / اگر بر زید سیر و دیر آید اوی

طلب فرمودن زال سیمرغ را برای پسر

بدو گفت زال ای پسر گوش دار / سخن چون بیاد آوری هوش دار
همه کارهای جهان را در است / مگر مرگ را کان دری دیگر است

یکی چاره دانم من این را گزین / که سیمرغ را یار خواهم برین
گر او باشدم زین سخن رهنمای / بماند بر و بوم و فرخنده جای
وگرنه شود بوم ما پر گزند / ز اسفندیار آن گو بدنژند
چو گشتند هر سه بران بارگی / سپهبد بر آمد به بالای تند
از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد / برفتند با او سه هشیار مرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید / ز دیبا یکی پر برون کشید
ز مجمر یکی آتشی برفروخت / از آن پر سیمرغ لختی بسوخت
چو یک پاس از تیره شب درگذشت / تو گفتی هوا چون سیاه ابر گشت
نگه کرد زال آنگهی از فراز / ز سیمرغ دید آن جهان پرطراز
هر آنگه که مرغ از هوا بنگرید / درخشیدن آتش و دود دید
نشسته برش زال با داغ و درد / ز پرواز مرغ اندر آمد بگرد
نشد زال با عود سوز از فراز / ستودش فراوان و بردش نماز
ز پیشش سه مجمر پر از عود کرد / ز خون دو رخ بر جگر رود کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود / که آمد بدینسان نیازت بدود
بدو گفت کین بد به دشمن رساد / که بر من رسیدند بدنهاد
تن رستم شیردل خسته شد / ز تیمار او رای من بسته شد
کزان خستگی بیم جانست و بس / بر آن گونه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان شدست / ز پیکان شب و روز پیچان شدست
بیامد بدین کشور اسفندیار / نکوبد همی جز در کارزار
نخواهد همی کشور و تاج و تخت / بن و باره خواهد همی از درخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر نمایی بمن رخش را / همان سرفراز جهان بخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال / که تختی بچاره برافراز یال
بفرمای تا رخش را اینچنان / بیارند پیش تو اید روان
پیام آور زال پیغام برد / هماندم بیامد گرانمایه گرد
چو رستم بدان تند بالا رسید / همان مرغ روشن دل او را بدید
بدو گفت ای پهلوان بلند / ز دست که گشتی ازینسان نژند
چرا رزم جستی ز اسفندیار / همی آتش افکندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر / چو اکنون بسودی به پا پاک چهر
گرایدونکه رستم نگردد درست / کجا خواهم اندر جهان جای جست
همه سیستان پاک ویران کنند / بکام دلیران ایران کنند
شود کنده این تخمه ما از بن / کنون بر چه رایم رای و سخن
نگه کرد مرغ اندران خستگی / ندید اندرو راه پیوستگی
بمنقار ازان خستگی خون کشید / ازو هشت پیکان به بیرون کشید
بران خستگیها بمالید پر / هم اندر زمان گشت با زور و فر
بدو گفت این خستگیها ببند / همی باش یک هفته دور از گزند
یکی پر من تر کن اندر به شیر / بمال اندران خستگیهای تیر
هم اندر زمان اسپ را پیش خواست / فرو برد منقار بر دو راست
برون کرد پیکان شش از گردنش / نماند ایچ پیکان دگر بر تنش
هم آنگه خروشی برآورد رخش / بخندید و دلشاد شد تاجبخش
بدو گفت سیمرغ کای پیلتن / تویی نامبردار هر انجمن
چرا رزم جستی ز اسفندیار / که او هست رویین تن نامدار
بدو گفت رستم گر او را نبند / بکردی بودی مرا زو گزند
مرا گشتن آسان‌تر آید ز ننگ / اگر بازمانم به نخجیر ز جنگ
چنین داد پاسخ که اسفندیار / اگر سر بخاک آورد هست عار
که او هست شهزاده و رزم زن / فر ایزدی دارد و پاک تن
گرایدونکه با من تو پیمان کنی / دل از کینه جستن پشیمان کنی
بجویی فزونی ز اسفندیار / ز زور و کوشش و بخشش بکار

یکی

کنی لابه را تو فردا ز پیش / نداداری او را همه گنج خویش
گرایدونکه او را سر آید زمان / نیندیشد از پوزشت بیگمان
پس آنکه یکی چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا
چو بشنید رستم دلش شاد شد / کز اندیشه خستن آزاد شد
بدو گفت گر گفت تو بگذرم / اگر تیغ بارد هوا بر سرم
چنین گفت سیمرغ کز راه مهر / بگوییم همه با تو راز سپهر
بدین کشتنش شور بختی بود / وگر بگذرد رنج و سختی بود
چنین گفت رستم بسیمرغ باز / که ای نامور مرغ گردنفراز
یکی شربت آب از پی بدسگال / به از عمر هفتاد هشتاد سال
برین گفته همداستان گر شدی / بدشمن بر اکنون دلاور شدی
شگفتی نمایم هم امشب ترا / ببندم ز گفتار بد لب ترا
ابر رخش رخشنده را بر نشین / یکی خنجر آبگون بر گزین
چو بشنید رستم میان را ببست / ازانجایگه رخش را بر نشست

اندر دادن سیمرغ تیر گز رستم را برای اسفندیار

همی راند تا پیش دریا رسید / ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد بنزدیک دریا فراز / فرود آمد آن مرغ گردنفراز
برستم نمود آن زمان راه خشک / همی آمد از بال او بوی مشک
بفرمود تا رفت رستم به پیش / بمالید بر تارکش پر خویش
گزی دید بر خاک سر بر هوا / نشست از برش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخ گزین را سر آر / بنه پر و پیکان بر آب و زر
بدین گز بود هوش اسفندیار / تو این چوب را خوار مایه مدار
بر آتش مر این چوب را راست کن / یکی نغز پیکان نگه کن کهن
بنه پر و پیکان برو بر نشان / نمودم ترا از گزندش نشان
چو ببرید رستم ز بن شاخ گز / ز دریا بر آمد بایوان رز
بدان راه سیمرغ بد رهنمای / همی بود بر تارک او بپای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار / بیاید بجوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و لابه و خواستی / مکوب ایچگونه در کاستی
مگر باز گردد بشیرین سخن / بیاد آیدش روزگار کهن
که تو چند پوینده در جهان / بر رنج و سختی ز بهر مهان
نه بینی سواری چو اسفندیار / نه بر تخت چون او یکی شهریار
چو پوزش کنی چند بپذیرد او / همی از فرومایگان بشمرد او
بزه کن کمان را و این چوب گز / بدینگونه پرورده در آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست / چنان چون بود مردم گزپرست
زمانه برد راست آنرا بچشم / بدانگه که باشد دلت پر ز خشم
تن زال را مرغ پدرود کرد / ازو تار و وز خویشتن پود کرد
ازانجایگه شاد دل بر پرید / چو اندر هوا رستم او را بدید
یکی آتش تیز بر پای کرد / طرب را بجان انجمن جای کرد
یکی شاخ گز را ببرید راست / بآتش بپیچید چون خواست
بپوشید رستم سلاح نبرد / نهانی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد بر لشکر نامدار / که کین جوید و رزم اسفندیار
بر افراز شد رستم چاره جوی / خروشان برآورد بیغاره روی
کجا رزم جوی چه پیچی چنین / که رستم نهادست بر رخش زین
تو برخیز اکنون ازین خواب خوش / بر آویز با رستم کینه کش
چو بشنید آواز اسفندیار / سلیح گوان خواست و گشت خوار
چنین گفت پس با پشوتن که شیر / بر مرد جادو نباشد دلیر
گمانی نبردم که رستم ز راه / بایوان کشد گرز و گبر و کلاه
همان بارگی رخش نیز از نخست / ز پیکان نبود ایچ پیدا درست
شنیدم که دستان جادو پرست / بخورشید یازد به هر کار دست

چو خشنود [illegible] جادوی [illegible] … برآمد که رستم ازین بار [illegible]
[illegible] بدو گفت با آه [illegible] … که بر [illegible] باد و چهار [illegible]
بدانم که بخت تو شد کند [illegible] … که خشم آوری بر زمان [illegible]
چه بود این که امروز [illegible] … [illegible] که شب خواب [illegible]
[illegible] جهان این و یک [illegible] … که چندین مگوی رزم با بد [illegible]
بپوشید جوشن یل اسفندیار … بیامد بر رستم نامدار

مناظره رستم با اسفندیار

خروشید چون [illegible] رستم [illegible] … که نام تو باد از جهان ناپدید

فراموش کردی تو سگزی مگر … کمان و بر و گرد پرخاشخر
تو از جادوی زال گشتی درست … وگرنه بر و یال تو کو جست
بدانگه که از من بخستی تو دوش … نبد دست و دل مغز تو جای هوش
[illegible] امروز زانگونه یال … کزین پس نبیند ترا زنده زال
کنون رفتی و جادویی ساختی … بدین سان سوی رزم من تاختی
چنانت بدوزم همه تن به تیر … که ناید بر و چاره زال پیر
چنین گفت رستم باسفندیار … که ای نامکیر گشته از روزگار
من امروز نه سوی جنگ آمدم … پی پوزش و نام و ننگ آمدم
تو با من به بیداد کوشی همی … دو چشم خرد را بپوشی همی
بترس از جهاندار یزدان پاک … خرد را مکن با دل اندر مغاک
بجان و سر شاه سوگند خورد … بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
بداور ز زردشت و دین بهی … بنوش آذر و آتش فرهی
بخورشید و جان و [illegible] … که دل را بتابی ز راه گزند
نگیری بیاد این سخنها که رفت … وگر پوست بر تن کسی را بکفت
بیایی ببینی یکی خان من … روان ده به کام تو بر جان من
گشایم در گنج دیرینه باز … کجا گرد کردم به رنج دراز
کنم بار بر بارگیهای خویش … بگنجور ده تا براند ز پیش
برابر همی با تو آیم براه … روم هم چو فرمانبری پیش شاه
پس آنگه بکشتم بر شاه آیدم … همان نیز گر بند فرمایدم
بگویم که دانای ایران چه گفت … که هرگز نماند جهانت بجفت
همی جاودان [illegible] گیتی روزگار … ترا سیر کرد اندر کارزار
چنین داد پاسخ که ای پر فریب … نبینم گه پرخاش و روز نهیب
از ایوان و خان چند گویی همی … رخ آشتی را چه شویی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای … نخستین سخن بند باید بپای
دگر باره رستم زبان [illegible] … مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن جان من خسته و جان خوار … که جز بد نیاید ازین کارزار
هزارانت گوهر دهم شاهوار … ابا یاره و طوق و با گوشوار
هزارانت زیرک دهم نوش لب … پرستنده با شمع ترا روز و شب
هزاران [illegible] که هم خلخی … که زیبای تاج اند و با فرخی
در گنج سام نریمان و زال … گشایم کنم پیشت ای بی همال
همه پیش تو مال گرد آورم … ز زاولستان نیز مرد آورم
همه مر ترا یک بفرمان کنند … که رزم بدخواه را بشکنند
ازین پس بیایم پرستار وش … روم تا به پیش شه کینه کش
ز دل دور کن شهریارا تو کین … مده دیو را بر تن خود کمین
جز از بند دیگر ترا هست پند … بمن بر که شاهی و یزدان پرست
بماندم تا جاودان نام بد … بماند مرا و از تو کی سزد
برستم چنین گفت اسفندیار … که تا چند گویی سخن نابکار
مرا گویی از راه یزدان بگرد … ز فرمان شاه جهان بر بگرد
که هر کو ز فرمان شه شد برون … خداوند را کرده باشد فسون
بجز از بند یا رزم کاری مجوی … چنین گفته‌ها بیهده مگوی

بدان تن

بدانست رستم که لابه بکار / نیاید همی پیش اسفندیار
کمان را بزه کرد و آن چوب گز / که پیکانش را داده بد آب رز
چو آن تیر گز راند اندر کمان / سر خویش کرده سوی آسمان
چنین گفت کای داور ماه و هور / فزاینده دانش و فر و زور
همی بینی این پاک جان مرا / روان مرا و توان مرا
که چندین بکوشم که اسفندیار / مگر سر بگرداند از کارزار
که چندین که بیداد کوشد همی / همه جنگ و مردی فروشد همی
بباد افره این گناهم مگیر / تویی آفریننده ماه و تیر
چو خود کامه جنگی بدیدش درنگ / که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای سگزی بدگمان / نشد سیر جانت ز تیر و کمان
ببینی کنون تیر گشتاسپی / دل شیر و پیکان لهراسپی
تهمتن گز اندر کمان راند زود / بدان سان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار / سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی / ازو دور شد دانش و فرهی



کنون شد سر شاه یزدان پرست / بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفتش فش و یال اسب سیاه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه

چنین گفت رستم به اسفندیار / که از دست و بازوی خود بر خورم
بخوردم صد و شصت تیر خدنگ / ننالیدم از عالم و نام و ننگ

بخوردی یکی چوبهٔ تیر گزین / نهادی همی سر به قربوس زین
تو آنی که گفتی که رویین تنی / بلند آسمان بر زمین بر زنی

به یک تیر برگشتی از کارزار / بخفتی برین بارهٔ نامدار
به یک تیر سیری گرفتی ز جنگ / زدی بر سر اسپ بهرود چنگ

هم اکنون به خاک اندر آید سرت / بسوزد دل مهربان مادرت
هم آنگه سر نامبردار شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه

زمانی همی بود تا یافت هوش / بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید / همه پر و پیکانش از خون کشید

هم آنگه به بهمن رسید آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت / که این کار ما گشت با درد جفت

تن ژنده پیل اندر آمد به خاک / جهان گشت ازین درد بر ما مغاک
برفتند هر دو پیاده دوان / ز پیش سپه تا بر پهلوان

بدیدند خستش بر زیر خون / یکی تیر پرخون بدست اندرون

آمدن پشوتن و بهمن نزد اسفندیار و نوحه آنها

پشوتن بر و جامه را کرد چاک / خروشان بسر بر همی بیخت خاک
بغلطید بهمن به خاک اندرون / بمالید رخ را بر آن گرم خون

بزاری بر و بر همی مویه کرد / رخ پر ز خون و دلی پر ز درد
پشوتن همی گفت راز جهان / که داند ز دین آوران و مهان

چو اسفندیاری که از بهر دین / ببردی برآهیخت شمشیر کین
جهان کرد پاک از بت و بت پرست / به بدکار هرگز نیازید دست

بپی را که گیتی ازو بید رد / پر آزار ازو جان آزادمرد
فراوان بد و بگذرد روزگار / که هرگز نه بیند بد روزگار

جوانان گرفته سرش بر کنار / همی خون ستردند از آن شهریار
همی گفت زار ای یل اسفندیار / جهاندار و تخمهٔ شهریار

که کند اینچنین کوه جنگی ز جای / که افکند شیر ژیان را ز پای
که کنده است دیده ز دندان پیل / که باد افکنده دریای نیل

چه آمد برین تخمه از چشم بد / که بر بدکنش بیگمان بد رسد
کجا شد دل و هوش و آیین تو / توانایی و اختر و دین تو

کجا شد به رزم آن همه ساز تو / کجا شد به بزم آن خوش آواز تو
چو کردی جهان را ز بدخواه پاک / نیامدت از شیر و از پیل باک

کنون آمدت سود و مینوی کار / همی خاک بسپرت بر روزگار
که نفرین بران تخت و آن تاج باد / سزد گر ندارم ز تر زین بیاد

که چون تو سواری یل و شهریار / فکندش برینگونه بر خاک خوار
سزد گر شود مرد زی تختگاه / بر آن بیوفا کار گشتاسپ شاه

چنین گفت دل خسته اسفندیار / که ای مرد فرزانهٔ نامدار
بکن خویشتن چشم ایدر تباه / که این بود بهر من از تاج و گاه

تو از کشتن من بدینسان منال / تن مرده را خاک باشد نهال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم / ز باد آمده باز گردد بدم

همان پاکزاده نیاکان من / گزیده سرافراز پاکان من
برفتند و ما را سپردند جای / نماند کس اندر سپنجی سرای

فراوان بکوشیدم اندر جهان / چه در آشکارا و چه اندر نهان
که تا راه ایزد بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم

چو از من گرفت آن سر روشنی / ز بد بسته شد دست آهرمنی
زمانه بمالید چنگال تیز / نبد زو مرا روز کار گریز

امید

امید من آنست کاندر بهشت   دل و جان من برود هرچه کشت   بمردی مرا پور دستان نکشت   نگه کن بدین گز که دارم بمشت
بدین چوب شد روزگارم بسر   ز سیمرغ و از رستم چاره گر   فسونها و این بندها زال ساخت   که اورند و بند جهان او شناخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد   بپیچید و بگریست رستم بدرد   چنین گفت کز دیو ناسازگار   ز تاریخ بهر آمد و کارزار
چنانست کو گفت یکسر سخن   ز مردی بگیتی نیفکند بن   که تا من بگیتی کمر بسته ام   همی رزم کردن نگشتن جسته ام
سواری ندیدم چو اسفندیار   زره دار و مردانه کارزار   چو بیچاره تر گشتم از دست اوی   بدیدم کمان بر سر شست اوی
سوی چاره گشتم ز بیچارگی   ندادم بدو سر بیکبارگی   زمان ورا من ز کمان ساختم   چو روزش سر آمد بینداختم
که اورا همی روز باز آمدی   مرا کار گز کی فراز آمدی   ازینجا که تیره بباید شدن   بپرهیز یکدم نشاید زدن
همانست کز بد بهانه منم   وزین تیرگی بر فسانه منم

سپردن اسفندیار بهمن را برستم

چنین گفت با رستم اسفندیار   که اکنون سرآمد مرا روزگار   زمانه چنین بود و بود آنچه بود   بخواهش نکاهد نخواهد فزود
تو اکنون بپرهیز و خیز اندرای   که ما را دگرگونه تر گشت رای   مگر بشنوی پند و اندرز من   بدانی سر مایه و ارز من
بکوشی و آنرا بجای آوری   بزرگی برو بر سرانجام آوری   تهمتن بگفتار او داد گوش   پیاده بیامد برش با خروش
همی ریخت از دیدگان آب گرم   همی مویه کردش با وای نرم   چو دستان خبر یافت از رزمگاه   از ایوان چو باد اندر آمد براه
خروشی بر آمد ز ناوردگاه   که تاریک شد روی خورشید و ماه   زواره فرامرز چون بیهشان   برفتند و جستند پی نشان
برستم چنین گفت کای شیرگیر   ترا پیش گریم بخون جگر   گرایدون شنیدم ز دانا سخن   وز اخترشناسان پاکی فر
که هرکس که او خون اسفندیار   بریزد ورا بشکرد روزگار   بدین کینش شوربختی بود   وگر بگذرد رنج و سختی بود
چنین گفت با رستم اسفندیار   که از تو ندیدم بد روزگار   نوشته چنین بود و بود آنچه بود   کنون هرچه گویم بباید شنود
بدر بد بهمن بر بدهی کمان   نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان   مرا گفت رو سیستان را بسوز   نخواهم کزین پس بود نیمروز
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج   بدو ماند و من بمانم برنج   کنون بهمن این نامور پور من   خردمند و بیدار دستور من
ز مهرم بپروارش اندر پذیر   همه هرچه گویم ترا یاد گیر   بزاولستان در ورا شاد دار   سخنهای نیکو ورا یاد دار
بیاموزش آموزش کارزار   نشستنگه بزم و رای شکار   می و رامش و زخم چوگان و بار   بزرگی و برخوردن از روزگار
چنین گفت جاماسب کم بود نام   که هرگز بگیتی مبیناد کام   که بهمن ز من یادگاری بود   سزاوارتر شهریاری بود
تهمتن چو بشنید بر پای خاست   ببرد بفرمان او دست راست   که گر بگذرد زین سخن بگذرم   سخن هرچه گفتی بجای آورم
نشانمش بر نامور تخت عاج   نهم بر سرش بر بافروز تاج   ز رستم چو بشنید گویا سخن   بدو گفت ای پهلوان کهن
جهاندار که یزدان گواهی منست   بدین دین تو رهنمای منست   کز این نیکویها که تو کرده   ز شاهان پیشین که پرورده

کنون تا نیکنامت به بد بازگشت — ز من روی گیتی پر آواز گشت
غم آمد روان مرا بهره زین — چنین بود رای جهان آفرین
چو من بگذرم زین سپنجی سرای — تو لشکر بیارای و رو باز جای

پند دادن اسفندیار مر پشوتن را

چو رفتی به ایران پدر را بگوی — که چون کام یابی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو گشت — همه مهرها زیر نام تو گشت
امیدم نه این بد به نزدیک تو — سزا این بد از جان تاریک تو
جهان راست کردم به شمشیر داد — بد کس نیارست کرد از تو یاد
چو کار جهان بر سر راست گشت — بزرگی و شاهی مرا خواست گشت
به پیش سران پندها دادیم — زنهان بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل — بیارام و بنشین بآرام دل
چو این شد همه مرگ را دور کن — بایوان شاهی یکی سور کن
ترا تخت و بخت است و کوشش مرا — ترا تاج و تابوت پوشش مرا
که چندین شنیدم ز دهقان پیر — که کس برنزد از مرگ پیکان و تیر
مشو ایمن از تاج و تخت و کلاه — روانم ترا چشم دارد براه
چو آیی به مینو بهم بغنویم — بگوییم گفتار او بشنویم
وزو باز گردی بمادر بگوی — که مرگ آید انباز پرخاشجوی
که با تیر او گبر چون باد بود — کند زرد اگر کوه پولاد بود
پس من تو زود ای مهربان — تو از من مرنج و مرنجان روان
برهنه مکن روی در انجمن — ببین نیز چهر من اندر کفن
ز دیدار زاری نفزایدت — کس از بخردان نیز نستایدت
همان خواهرانرا و جفت مرا — که جویا ببندی نهفت مرا
بگویی که ای پر هنر بخردان — که بدرود باشید تا جاودان
ز تاج پدر بر سرم بد رسید — در گنج را جای من شد کلید
فرستادم اینک بنزدیک اوی — بشرم آور و جان تاریک اوی
بگفت این و بر زد یکی تیز دم — که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
بماکه برفت از تنش جان پاک — تنش خسته افکنده بر تیره خاک
بدرید جامه رستم همه پاره کرد — سرش پر ز گرد و دلش پر ز درد
همی گفت زار ای نبرده جوان — ایا شیر جنگی و هم پهلوان
بخوبی شده در جهان نام من — ز گشتاسپ شد بد سرانجام من
چو بسیار بگریست آنگاه گفت — که ای پر هنر شاه با درد جفت
روان تو بادا آسمان بهشت — بداندیش تو بدرود هرچه کشت
زواره بدو گفت ای نامدار — نبایست پند رفت از تو زینهار
ز دهقان تو نشنیدی آن داستان — که یاد آرد از گفته باستان
که گر پروری بچه نره شیر — شود تیز دندان و گردد دلیر
چو گردد به نیرو و جوید شکار — نخست اندر آید به پروردگار
دو پهلو برآسود از چشم بد — نخستین ازین بد به ایران رسید
که شد کشته شاهی چو اسفندیار — نه بیند ازین پس به روزگار
ز بهمن رسد بد بزابلستان — به بیچاره گردان کابلستان
نگه کن که چون او شود شهریار — به پیش آورد کین اسفندیار
بدو گفت رستم که با آسمان — تا بد بد اندیش نیکی گمان
من این زان گزیدم که چشم خرد — نه بیند بهانه بمن ناورد
کرا او بد کند بهر کارزار — تو چشم بلا را به تندی مخار
یکی نغز تابوت کرد آهنین — بگسترد فرشی ز دیبای چین
بپالود دیگر روی آهن بعبیر — بر آن کینه اندر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن — خروشان همه زان همه انجمن
ازین پس که پوشید روشن برش — ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کرد سخت — شد آن بارور خسروانی درخت

به جل اشتر

چهل استر بیاورد رستم گزین ز بالا فروهشته دیبای چین
دو استر بدی زیر تابوت شاه چپ و راست پیش و پس اندر سپاه

همه کنده موی و همه خسته روی زبان شاه گوی و روان شاه جوی
بریده بش و دم اسپ سیاه پشوتن همی رفت پیش سپاه

بر و بر نهاده نگونسار زین ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود و خفتان اوی همان مغفر و نیزه جنگجوی

بره رفت و بهمن بزاول بماند بزرگان همی خون دل برفشاند
تهمتن ببردش بایوان خویش همی پرورانید چون جان خویش

بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه نگون شد سر نامور از شاه

آگاه شدن گشتاسپ از مرگ اسفندیار

همه جامها چاک زد بر تنش (برش) بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی بر آمد ز ایران بزار جهان شد پر از نام اسفندیار

از ایران بهر سو که رفت آگهی بینداختند آن کلاه مهی
همی گفت گشتاسپ کای پاکدین که چون تو نبیند زمان و زمین

پس از روزگار منوچهر باز نیامد چو تو نیز گردنفراز
بیالود تیغ و بیالود کیش جهان از اهرمن و دشت جادوی کیش

بزرگان ایران گرفتند خشم ز آزرم گشتاسپ شستند چشم
باواز گفتند ای شوربخت پسر را بکشتی پی تاج و تخت

بزاول فرستی که کشتن دهی تو بر گاه تاج مهی برنهی
سرت را ز تاج کیان شرم باد برفتن پی اخترت گرم باد

برفتند یکسر ز ایوان اوی پر از خاک شد تاج کیوان اوی
چو آگاه شد مادر و خواهران از ایوان برفتند با دختران

برهنه سر و پای پر گرد و خاک بتن بر همه جامها کرده چاک
پشوتن همی رفت گریان براه پس پشت تابوت و اسپ سیاه

زنان از پشوتن برآویختند همی خون ز مژگان فرو ریختند
اگر این تنگ تابوت سر برگشای تن کشته از دور ما را نمای

پشوتن همی شد میان زنان خروشان و جوشان ز اوی کیان

رسیدن تابوت اسفندیار با پشوتن در ایران و نوحه زنان

بآهنگران گفت سوهان تیز بیارید کامد مرا رستخیز

سر تنگ تابوت را باز کرد بنوی یکی نوحه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران دید شاه پر از مشک دیدند ریش سیاه

بشد هوش پوشیده رویان اوی پر از خون دل جفت و مویان اوی
چو از بیهشی باز هوش آمدند بنزدیک فرخ سروش آمدند

برفتند یکسر بآخر شاه خروشان بنزدیک اسپ سیاه
بسودند بر چهره یال و سرش کتایون همی ریخت خاک از برش

کزو شاه را روز برگشته بود بآورد بر پشت او کشته بود
کزین پس کرا بر خواهی بجنگ کرا داد خواهی بجنگ نهنگ

دو شاه و دو شیر و دو گرد دلیر چو اسفندیار و دگر چون زریر
بیالش همی اندر آویختند همی خاک تا بر کتش ریختند

باز اندر آمد خروش سپاه پشوتن بیامد بایوان شاه
چو شد تنگ نزدیک تختش فراز پرستنده آیین نبردش نماز

باواز گفت ای سر سرکشان ز برگشتن بخت آمد نشان
تو زین با تن خویش بد کردی دم از شهر ایران بر آوردی

ز تو دور شد فره بخردی بیابی تو بادافره ایزدی
شکسته شد آن نامور پشت تو ازین پس بود باد در مشت تو

پسر را بخون دادی از بهر تخت که مه تاج بیناد چشمت مه تخت
جهانی پر از دشمن و بدگمان نماند بتو تاج تا جاودان

بدین گیتی اندر نکوهش بود / بروز شمارت پژوهش بود
بگفت این و سر سوی جاماسپ کرد / که ای شوخ بی دین بیراه مرد
بگیتی ندانی سخن جز دروغ / بکژی گرفتی ز هر سو فروغ
بپیمان کیان و تهی افکنی / همی این بر آن آن برین بر زنی
ندانی همی جز بد آموختن / گسستن ز نیکی بدی توختن
همی گشت گردی تو اندر جهان / گزان بد روی آشکار و نهان
بزرگی بگفتار تو کشته شد / که روز بزرگان همی گشته شد
تو آموختی شاه را راه کج / ایا پیر بیراه کوتاه کج
تو گفتی که هوش یل اسفندیار / بود در کف رستم نامدار
بگفت این و گریان زبان بر گشاد / همه پند و اندرز او کرد یاد
هم اندر زمان بهمن به رستم بگفت / برآورد رازی که بد از نهفت
به پیش پدر در نخستند روی / ز درد برادر بکندند موی
بگشتاسپ گفتند کای شهریار / نبیند بیشی از کار اسفندیار
گر او شد نخستین بکین زریر / همی گور بستند ز چنگال شیر
بزرگان همی کین او باز خواست / برو شد بپرد شاهیت راست
بگفتار بد گوش کردی بپند / بغل گرز آن و ستون و کمند
چنو بسته آمد بجا کشته شد / سپه‌ها همه روز برگشته شد
چو دیدی که پورت بمردی چه کرد / برآورد از ایشان دم و دود و گرد
زر و بهن ویژه آورد مار آب / پرستنده و فرش و خز ثیاب
از ایدر زیر اول فرستادیش / بسی پند و اندرزها دادیش
که تا آن ازین تاج بیجان شود / جهانی بروز او پیچان شود
بسیمرغ کشتش نه رستم ز زال / تو کشتی مر او را چو کشتی منال
ترا شرم باد از سر ریش سپید / که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که بر تخت شاهی سزاوار بود
بکشتن ندادند فرزند را / نه از دوده خویش و پیوند را
چنین گفت پس با پشوتن که خیز / برین آتش کودکان آب ریز
بیامد پشوتن ز ایوان شاه / زنان را بیاورد زان جایگاه
پشوتن چنین گفت با مادرش / که چندین به تندی مکوبی سرش
که او شاه خفته است و روشن روان / شده سیر از تیر و روین تنان
چه داری چنین دل بتیمار اوی / کنون در بهشت است بازار اوی
پذیرفت مادر ز پند از پسند / بداد خداوند کرد او پسند
ازین پس بیائی بهر برزنی / بایران خروشی و شیونی
ز پور گزاینده دستان زال / همی مویه کردند بسیار سال
همی بود بهمن بزاولستان / بنخچیر و با می و گلستان
سواری و می خوردن و بارگاه / بیاموخت رستم بدان کینه خواه
بهر چیز پیش از پدر داشتش / شب و روز خندان بپروردشتش
چو گفتار و کردار پیوسته شد / در کین گشتاسپ بربسته شد

نامه رستم برای شاه گشتاسپ

یکی نامه بنوشت رستم بدرد / همه کار فرزند او یاد کرد
دگر گفت یزدان گواه منست / پشوتن بدین رهنمای منست
سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آنکس که کینه نبودش نشست
که من چند گفتم باسفندیار / مگر کم کند کینه کارزار
سپردم بدو کشور و گنج خویش / گزیدم ز هر گونه رنج خویش
زمانش چنان بود و گشت سپهر / مرا دل پر از درد و پر ز مهر
بر آنگونه بد گردش آسمان / بسنده نباشد کسی با زمان
کنون این جهانجوی نزد منست / که فرخ تر از اورمزد منست
هنرهای شاهانش آموختم / از اندرز او کام کین توختم
چو پیمان کنی شاه دانش پذیر / گزین پس نبیند شد از کار پیر

نهانی مرا جان و تن پیش اوست — اگر گنج و تاج است و گر خون اوست
چو نامه بمهر اندر آمد بگاه — فرستاده برگشت پیمای راه
همان راه دین و پند و اندرز اوی — سخن گفتن از گنج و از مرز اوی
چو آن نامه شد نزد شاه جهان — پراگنده گشت از میان مهان
پشوتن بیامد گواهی بداد — سخنهای رستم همه کرد یاد
از آن نامور شاه خوشنود گشت — گراینده را آمدن سود گشت
ز رستم دل نامور گشت خوش — بزد نیز بر دل ز تیمارش

پاسخ نامه گشتاسپ برای رستم

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت — بباغ بزرگی درختی بکشت
چنین گفت کز درج فرخ نژند — نخواهد رسیدن گزندی اگر زند
که پرهیز چون باز دارد کسی — اگر سوی دانش گراید بسی
پشوتن بگفت آنچه در خواستی — دل من بخوبی بیاراستی
ز گردون گردان کی آرد گذشت — خردمند گرد گذشته بگشت
تو آنی که بودی دران بهتری — بهند و بقنوج بر مهتری
نهشتی هر آنچت بباید بخواه — ز تیغ و ز مهر و ز تیغ و کلاه
فرستاده پاسخ بیاور زود — بر آنسان که رستم فرموده بود
چنین تا برآمد بر این کار چند — بشد شاهزاده ببالا بلند
خردمند و با دانش و دستگاه — ز شاهان برافراخت فر و کلاه
بدانست جاماسپ آن نیک و بد — که این پادشاهی به بهمن رسد
بگشتاسپ گفت ای گرانمایه شاه — ترا کرد باید به بهمن نگاه
ز دانش بهر رهبر چیست — بجای آمد و گشت با آبروی
به بیکار شهری فراوان بماند — کسی نامه تو برو بر نخواند
به بهمن یکی نامه باید نوشت — به بستان درختی بباغ بهشت
که داری کمینی جز او یادگار — گسارنده و درد اسفندیار
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را — بفرمود فرخنده جاماسپ را

طلب نمودن گشتاسپ بهمن را با ایران

که بنویس یک نامه نزدیک اوی — یکی سوی گرد نکش جنگجوی
بیزدان سپاس ای جهان پهلوان — که ما از تو داریم روشن روان
نبیره که از جان گرامی‌تر است — بدانش ز جاماسپ نامی‌تر است
بخت تو آموخت فرخنده رای — سزد گر فرستی کنون باز جای
یکی سوی بهمن که هم در زمان — چو نامه بخوانی بر اول بمان
که ما را امید آرت آمد نهان — بر آرای کاره و ری مرنج
بر رستم چو برخواند نامه دبیر — از آن شاد شد مرد دانش پذیر
ز چیزی که بودش بگنج اندرون — ز خفتان و از خنجر آبگون
از آن هرچه در گنج رستم نبود — فرستاد هر جای آورد زود
ز تیر و کمان و ز برگستوان — ز گوپال و از خنجر هندوان
ز کافور و از عود و از مشک تر — هم از گوهر نغز و دیبا و زر
ز آلات و از جامه نابرید — پرستار و از کودک نارسید
کمرهای زرین و زرین ستام — ز یاقوت پیروزه زرینه جام
همه پاک رستم به بهمن سپرد — ببرد و بگنجور او برشمرد
تهمتن دو منزل بیامد براه — پس او را فرستاد نزدیک شاه
چو گشتاسپ روی نبیره بدید — شد از آب مژگان رخش ناپدید
بدو گفت اسفندیاری تو بس — نمانی جز او از گیتی بکس
ورا یافت روشندل و یادگیر — از آن پس همی خواندش اردشیر
گوی بود بازور و گیرنده دست — خردمند و دانا و یزدان پرست
چو بر پای بودی سر انگشت او — ز زانو فرون آمدی مشت او
همی آزمودش بهر چند گاه — همی کرد بالای او را نگاه
به هنگام میدان و بزم و شکار — گوی بود مانند اسفندیار

ازو هیچ گشتاسپ نشگفتی | همی خوردن امروزش فرخی — همی گفت کای سیم جهاندار او | چنین بود دیدم از بهر یار او
بماناد تا جاودان همچنین | چو کم شد سرافراز دین بهمن — سرآمد کنون کار اسفندیار | کجا او بیاد آمدین شهریار
همیشه دل از رنج پرداخته | زمانه بفرمان او ساخته — دلش باد شاد و تنش بی گزند | بگردان بد اندیش او در کمند
کنون کشتن رستم آریم پیش | ز دفتر همیدون بگفتار خویش — یکی مرد بد نامش آزاد سرو | که با احمد سهل بودی به مرو
کجا نامه مهتران داشتی | تن و پیکر پهلوان داشتی

اندر ستایش سلطان محمود و تاسف دنیا

دلی پر ز دانش سری پر سخن | زبان پر ز گفتارهای کهن — بسام نریمان کشیدی نژاد | بسی داشتی رزم رستم بیاد
بگویم کنون آنچه زو یافتم | سخن را یک اندر دگر بافتم — بنام جهاندار یزدان پناه | ابوالقاسم آن فر دیهیم شاه
سرآرم من این نامه باستان | بگیتی بماند ز من داستان — اگر مانم اندر سپنجی سرای | روان و خرد باشدم رهنمای
خداوند ایران و توران و هند | ز فرش جهان شد چو رومی پرند — جهاندار بزم و خداوند رزم | بدین در جواد و بدل در بحزم
ببخشش همی گنج پر آکند | بزرگست و چون پیل بیها کند — ازو گوید آنکس که دارد خرد | بیابد یکی از نام او برخورد
ز رزم و ز بخشش نزاد و شکار | ز داد و دهش جهان شد پر از یادگار — خنک آنکه بیند کلاه ورا | همان پایگاه و سپاه ورا
دو گوشش دو پای من آهو گرفت | تهی دستی و سال نیرو گرفت — ببستم ز نیکو نه بدخواه بخت | بنالم ز بخت بد و سال سخت
شب و روز خوانم همی آفرین | بدان داد کرشاه داد و دین — همه شهر با من بدین یار بود | همانا که بد دین و بد گوهرند
که تا او بتخت کیی بر نشست | در کین و دست بدی را ببست — ببخشش میاور که دارد خرد | بد و نیک هر روز بر بگذرد
به بیچاندر آنکه بیشی کند | وگر چند بیشی ز پیشی کند — ازو یادگاری کنم در جهان | که تا هست مردم نگردد نهان
ازین نامه شهریار آن پیر | بزرگان و جنگی سواران شیر — همه بزم و رزمست و رای سخن | گذشته بسی کارهای کهن
همه دانش و دین و پرهیز و رای | همان رهنمونی بدیگر سرای — ز چیزی که زیشان شنیدید بیش | همان روز بد سودمند آیدش
ازان برتر آن یادگاریش بود | همان مونس روزگاریش بود — همی نو کنم داستان کهن | بوزن و بنظم اندر آرم سخن
همی چشم دارم بدین روزگار | که دینار یابم من از شهریار — که از من پس از مرگ ماند نشان | ز گنج شهنشاه گردنکشان
خداوند شاد و پاینده باد | شب و روز عمرش فزاینده باد — همی تا جهان باشد او باد شاد | همی درد و سختی بدشمنش باد

اندر احوال قصه شغاد و زال با رستم

کنون بازگردم بگفتار سرو | فروزنده سهل و ماهان و مرو
چنین گوید آن سرو دانش پذیر | هنرمند و گوینده و یادگیر — که در پرده بد زال را بنده | نوازنده رود و گوینده
کنیزک پسر زاد روزی یکی | که از ماه پیدا نبد اندکی — ببالا و دیدار سام سوار | ازو شاد بد دوده نامدار
ستاره شناسان و کند آوران | ز کشمیر و کابل گزیده سران — چه آتش پرست و چه یزدان پرست | برفتند با زیج رومی بدست

گرفتند گیتی شمار سپهر | که آرد بدان کودک خوب چهر
بگفتند با زال سام سوار | که ای از بلند اختران یادگار
چو این خوب چهره بمردی رسد | بگاه دلیری و گردی رسد
همه سیستان زو شود پرخروش | همه شهر ایران برآرد بجوش
غمین گشت ازین کار دستان سام | ز دادار گیهان همی برد نام
بهر کار پشت و پناهم توئی | نماینده راه و راهم توئی
بجز کام و آرام و خوبی مباد | وزان نام کردان سپهبد شغاد
چو از سال کودک بر افراخت یال | بر شاه کابل فرستاد زال
سپهدار کابل همه بنگرید | همی تاج و تخت کیی را سزید
ز گنج بزرگ آنچه بد درخورش | فرستاد با نامور اخترش
بزرگان ایران و هندوستان | ز رستم زدندی همه داستان
در اندیشه بد مهتر کابلی | بران بد که در رستم زابلی
چو هنگام باژ آمدش بستدند | همه کابلستان بهم بر زدند
چنین گفت با شاه کابلستان | که من سیر گشتم ز کار جهان
چه مهتر برادر چه بیگانه ای | چه فرزانه مردی چه دیوانه ای
بگفتند هر دو برای شدند | باندیشه از ماه برتر شدند
بشبی تا برآمد ز کوه آفتاب | دو تن را سر اندر نیامد بخواب
چنین گفت با شاه کابل شغاد | که گر زین سخن داد خواهیم داد
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی | میان سخن ناجوانمرد گوی
چه پیش برادر چه پیش پدر | ترا بی هنر خوانم و بدگهر
تو نخچیرگاهی نگه کن براه | بکن چاه چندی بنخچیرگاه
همان نیزه و حربه آبگون | سنان از بر و شست زیر اندرون
اگر ده کنی چاه بهتر که پنج | چو خواهی که آسوده گردد ز رنج
بشد شاه و رای از منش دور کرد | بگفتار آن بدکنش سور کرد

بشاه دژم کان شگفتی بدید | همی این بدان آن بدین بنگرید
گرفتیم و جستیم راه سپهر | نه آرد بدین کودک خوب چهر
کند تخمه سام نیرم تباه | شکست اندر آید بدین دستگاه
شود تیغ ازو روز بر هر کسی | ازان پس نماند بگیتی بسی
بیزدان چنین گفت کای رهنمای | تو داری سپهر از برا پای
سپهر آفریدی و اختر همان | همه نیکوئی باد ما را گمان
همی بد تا گشت ما ور چو شیر | دلارام گوینده و یادگیر
جوان شد ببالای سرو سهی | سوار و دلاور ز گرز مهی
ز گیتی همی بد از او بود شاد | بدو داد دختر به نژاد
همی داشتش چون یکی تازه سیب | زاختر نبود آن پسر را نهیب
چنان بد که هر سال گنجور گاو | ز کابل همی خواستی باژ و ساو
بگیرد ز کار دو رم نیز یاد | ازان پس که داماد او شد شغاد
وزو رم شد ز کار سپهبد شغاد | نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد
برادر که او را ازین شرم نیست | مرا سوی او آب و آزرم نیست
بیاریم او را بدام آوریم | بگیتی بدین کار نام آوریم
نگر تا چه گفت است مرد خرد | که هر کس که بد کرد کیفر برد
که ما نام او از جهان گم کنیم | دل و دیده زال پر نم کنیم
یکی سور کن مهتران را بخوان | نبید آر و رامشگران را بخوان
ز خواری تو سخن‌ها ز راستان | بنالم ز سالار کابلستان
برآشوبد او را سر از مهر من | بیاید بدین نامور شهر من
بر اندازه رخش رستم تبار | بوی و رنشان تیغهای ازان
بر اندازه و رستم چاهی بکن | چنان کاهرو گم شود پیلتن
سر چاه را سخت کن زان سپس | مگو این سخن نیز با هیچکس
مهان و کهان را ز کابل بخوان | بخواند و بنشیند شاهان بر نشاند

چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو سر پر شد از بادهٔ خسروی / شغاد اندر آشفت از بیهشی
چنین گفت با شاه کابل که من / همی سر برآرم ازین انجمن
برادر چو رستم چو دستان پدر / ازین نامورتر که دارد گهر
ازو شاه کابل برآشفت و گفت / که چندین چه رانی سخن در نهفت
تو از تخمهٔ سام نیرم نه‌ای / برادر نه‌ای خویش رستم نه‌ای
نکردست یاد از تو دستان سام / برادر ز تو کی برد نیز نام
تو از چاکری کمتری بر درش / برادر نخواند ترا مادرش
ز گفتار او تنگدل شد شغاد / برآشفت و سر سوی زاول نهاد
همی رفت با کابلی چند مرد / دلی پر ز کین لب پر از باد سرد
بیامد بدرگاه فرخ پدر / دلی پر ز چاره پر از کینه سر
همانگه که چون روی پور دید زال / همان برز و بالا و آن فر و یال
بپرسید و بسیار بنواختش / همانگه بر پهلوان تاختش
ز دیدار او شاد شد پهلوان / چو دیدش خردمند و روشن روان
چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر / نزاید مگر زورمند و دلیر
چگونه است کار تو با کابلی / چه گوید همی از رستم زابلی
کنون می خورد خیک ساز و همی / سر از هر کسی بر فرازد همی
مرا بر سر انجمن خوار کرد / همان گوهر بد پدیدار کرد
بمن گفت تا چند ازین بار ساو / ز سیستان بمانداریم تاو
ازین پس نگوییم که او رستم است / نه زو گوهر و مردمی هم کم است
نه فرزند زالی مرا گفت نیز / وگر هستی او خود نیرزد بچیز
از آن مهتران شد دلم پر ز درد / برفتم ز کابل دو رخساره زرد
چو بشنید رستم برآشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
ازو نیز مندیش و ز کشورش / که نه کشورش باد و نه افسرش
من او را بدین گفته بیجان کنم / بر او بر دل و دیده گریان کنم
نشانم ترا شاد بر تخت اوی / بخاک اندر آرم سر بخت اوی
همی داشتش روز و شب ارجمند / سپرده بر او جایگاه بلند
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد / کسی را که زیبا بد اندر نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند / ز زابل بکابل نشیمن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته / دل پهلوان گشت پرداخته
بیامد بر مرد جنگی شغاد / که با شاه کابل مکن رزم یاد
که گر نام تو بر نویسم بآب / بکابل نیارد کس آرام و خواب
کر ایدر که پیش تو آید بجنگ / وگر تو بجنبی که سازد درنگ
برانم که او زان پشیمان شدست / وزین رفتنم سوی ما شد درست
بیاره و بر پیش تو خواهشگران / ز کابل گزیده فراوان سران
چنین گفت رستم که اینست راه / مرا خود بکابل نباید سپاه
زواره پس و نامور صد سوار / پیاده همان نیز صد نامدار
بدانجا که در شهر کابل برفت / بدان دشت نخچیر شد شاه تفت
بر و آنچنان لشکری چاه کن / کجا نام بردند ازان انجمن
سراسر همه دشت نخچیرگاه / همه چاه بد کنده در زیر راه
زده حربها ز آهن اندر زمین / همه تیغ و ژوپین و شمشیر کین
بخاک آن سر چاه‌ها کرد کور / که مردم ندیدی بچشم و ستور
چو رستم دمان سر رفتن نهاد / سواری برافکند پویان شغاد
که آمد گو پیلتن بی سپاه / تو پیش آی و زو کرده‌ها عذر خواه
سپهدار کابل بیامد ز شهر / زبان پر سخن دل پر از کین و زهر
چو چشمش بروی تهمتن رسید / پیاده شد از اسپ کو را بدید
ز سر شارهٔ هندوی برگرفت / برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید / بزاری ز مژگان بدل خون چکید

دو رخ را بجایی که سیه بر نهاد ... همی کرد پوزش ز کار شغاد
که گر مست شد بنده از بیهشی ... نمود اندر آن ناهشی سرکشی
سزد گر ببخشی گناه مرا ... کنی تازه آیین و راه مرا
همی رفت پیشش برهنه بپای ... سری پر ز کین و دلی پر ز جای
ببخشید رستم گناه ورا ... فزون کرد ازان پایگاه ورا
بفرمود تا سر بپوشید و پای ... بزین بر نشست و بیامد ز جای
بر شهر کابل یکی جای بود ... ز خوبی زمینش دلارای بود
بدو اندرون آب و چندی درخت ... نشادی نهادند هر جای تخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه ... بهارست خرم یکی جشنگاه
می آورد و رامشگران را بخواند ... مهان را بتخت مهی بر نشاند
ازان پس برستم چنین گفت شاه ... که چون رایت آید بنخجیرگاه
یکی جای دارم برین دشت و کوه ... بهر جای نخجیر کشته گروه
همه دشت غرمست و آهو و گور ... کسی را که باشد تگاور ستور
بچنگ آیدش گور و آهو و دشت ... وزان دشت خرم نشاید گذشت
ز گفتار او رستم آمد بشور ... ازان دشت پر آب و نخجیر و گور
بنخجیرگه آید کسی از یلان ... بپیچد دلش گر که گردد کمان
همین است رسم جهان و جهان ... نخواهد گشادن بما بر نهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ ... همان شیر جنگ آور و تیز چنگ
ابا پشه و مور در چنگ مرگ ... یکی باشد ایدر بدن نیست برگ
بفرمود تا رخش را زین کنند ... همه دشت پر باز و شاهین کنند
کمان کیانی بفرمان نهاد ... همی راند بر دشت او با شغاد
زواره همی رفت با پیلتن ... تنی چند ازان نامور انجمن
بنخجیر لشکر پراکنده شد ... پراکنده گر سوی آگنده شد
زواره تهمتن بهمراه بود ... ز بهر زمان کاندر آن چاه بود
تن رخش ازانجایگه بوی یافت ... تن خویش را گرد چون گوی کوی
همی جست و ترسان شد از بوی خاک ... زمین را بنعلش همی کرد چاک
بزد گام رخش تکاور براه ... چنان تا بیامد میان دو چاه
دل رستم از رخش شد پر ز خشم ... زمانه خرد را بپوشید چشم
یکی تازیانه برآورد نرم ... بزد تنگدل رخش را کرد گرم
چو تنگ اندر آمد میان دو چاه ... ز چنگ زمانه همی جست راه
دو پایش فرو شد بیک چاه سر ... نبد جای آویزش و کارزار
بن چاه پر حربه و تیغ تیز ... نبد جای مردی و راه گریز
بدرید پهلوی رخش سترگ ... بر و سینه پهلوان بزرگ
چو در چاه شد پهلوان بزرگ ... بدانست کردار مرد سترگ
بمردی تن خویش را بر کشید ... دلیر از بن چاه سر بر کشید
چو با خستگیها سر بر کشاد ... بدید آن بد اندیش روی شغاد
بدانست کان چاره بی راه اوست ... شغاد فریبنده بدخواه اوست
بدو گفت ای مرد بدبخت شوم ... ز کار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آید ترا زین سخن ... بپیچی ازین بد که کردی بمن
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد ... که گردون گردان ترا داد داد
تو چندین چه نازی بخون ریختن ... بایران بتاراج و آویختن
کر آمد که بر تو سر آید زمان ... شوی کشته بر دست آهرمنان
هم انگه سپهدار کابل براه ... بدشت اندر آمد بنخجیرگاه
کو پیلتن را چنان خسته دید ... همان خستگیها تنش بسته دید
بدو گفت کای پهلوان سپاه ... چه بودت بدین دشت نخجیرگاه
شوم زود چندی پزشک آورم ... بدرد تو خونین سرشک آورم
مگر خستگیهات گردد درست ... نباید مرا رخ بخوناب شست
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی ... که ای مرد بدگوهر چاره جوی

سرآمد مرا روز کار پزشک | تو بر من مبارای خونین سرشک
ز من بیش پوزش بر اهرمن ... | که بر ... بپور ... ابر

بنزد فرستادگان نیک ... | ز دیگان شاهان فرخ نژاد
ایا ... سپهداران ایران ... | بدم اندرون ... ایران ...

نیستند ... ژرف ... اند | ... سپهبد نامور ...
... | ... ایران

... | ... فرزانه اندر زمان
... | ...

... | سر دو ... چون ... ستیز
... | ...

چنین کوفت ... | ...
... | ...

... | ... که از ...
... | ...

... | ... سرکش ...
... | ...

... | ...
... | ...

... | ...
... | ...

بپالش

میانش تهی بود و پایش بجای نهان شد پس پشتش مرد ناپاکرای

تیر زدن رستم از چاه بر شغاد و دوختن او با چنار

چو رستم چنان دید بفراخت دست چنان خسته و تیر بگشاد شست

درخت و برادر بهم بر بدوخت بهنگام رفتن دلش برفروخت



شغاد از پس زخم او آه کرد تهمتن برو درد کوتاه کرد

چنین گفت رستم که یزدان سپاس که بودم همه ساله یزدان شناس

وزان پس که جانم رسیده بلب ازین کین من تا نگشته دو شب

مرا زور دادی که از مرگ پیش ازین بیوفا خواستم کین خویش

من این یک ندارم همی آموختم شغاد و چهار روز بر زمین دوختم
بگفت این و جانش برآمد ز تن برو زار گریان شدند انجمن

زواره پیاده و گرد و نبرد سواری نماند از بزرگان چو دو
چنین است آیین سرای فریب گهی بر فراز و گهی بر نشیب

ازان نامداران سواری برفت گهی شد پیاده گهی بر نشست
چو آمد سوی زابلستان و گفت که پیل ژیان گشت با خاک جفت

زواره همان نیک‌پیکار همان سواری نجست از بد بدگمان
خروشی برآمد ز زابلستان ز بدخواه و از شاه کابلستان

همی ریخت زال از بر یال خاک همه جامهٔ پهلوی کرده چاک
همی گفت زارا کو پیلتن نخواهم که پوشد تنم جز کفن

کو سرفراز اژدهای دلیر زواره که بد نامبردار شیر
شغاد آن سگ غر شوم بدبخت بکند از بن این خسروانی درخت

که داند که با پیل روباه شوم همی بد سگالد ازین مرز و بوم
کرا در بیاد این نخستین فرکار که باید شنید این از آموزگار

که چون رستمی پیش شیر ژیان برفتی بکوشش نداری زیان
زمانه ندارد ازین ترس و باک بگفتا که روباه کردش هلاک

چرا پیش او من نمردم نزار چرا ماندم اندر جهان یادگار
چرا بایدم زندگانی و کام چرا بایدم خورد و آرام و نام

کو آن شیر گیرا یل مهترا دلاور جهانگیر و کنداورا
هم آنگه فرامرز را با سپاه فرستاد تا رزم جوید ز شاه

تن کشته از خاک باز آورد جهان را بزاری نیاز آورد
فرامرز چون پیش کابل رسید بشهر اندرون نامداری ندید

گریزان همه شهر گریان شده ز سوگ جهانگیر بریان شده

بیامد بدان دشت نخچیرگاه بجایی که کنده بدند چاه

رفتن فرامرز در کابل و کشیدن رستم و زواره و رخش را از چاه شغاد

بکرد رویش از پر خاک و خون معصفر شده روی کافور گون
بزد دست و انداخت مغفر ز سر پراکنده خاک از بر یال و بر

فرو ریخت خونابه از دیدگان همی گفت زارا کو پهلوان
که برد این ستون بزرگی ز جای که افکند سرو سهی از پای

که دانست هرگز که شیر ژیان بروباه خواهد سپردن روان
دریغا چنان پهلوان دلیر دریغ از تو ای نامبردار شیر

بفرمود پس تا گلاب و عبیر بیارند دیبا و خز و حریر
ببردند بسیار با موی و تخت نهادند بر تخت زیبا درخت

گشادند از میان بستهٔ پهلوی برآهیخت رو جامهٔ خسروی
نخستین بشستندش از آب گرم بر و یال و ریش و تنش نرم نرم

همه عنبر و زعفران سوختند پس آن خستگیهاش بر دوختند
همی ریخت تا بر کشش بر گلاب بگسترد زیر تنش کافور ناب

به دیبا سرش را بیاراستند ازان پس گل و مشک می خواستند
کفن دوز بر روی بهار خون بپوشاندندش ریش کافور گون

بنهد جای تن را همی بر دو تخت تنی بود چون سایه گستر درخت
یکی نغز تابوت کردند ساج بر و میخ زرین و پیکر ز عاج

همه درزها را گرفته بقیر برانده و ده بر قیر مشک و عبیر
ز چاهی برادرش را بر کشید همیدخت جایگه خسته دید

ز بر مشک و کافور رخش گلاب چنان هم همی ریخت جای خواب
ازان چاه بن رخش را بر کشید بگیتی چنو اسپ دیگر ندید

بشستند و کردش ز ... بجستند جای بن و نار ون
برفتند بیدار دل ... بریدند ازان تختهای کران

دو روز اندران کار شد روزگار / تن رخش را بر پیل کردند بار
ز کابلستان تا به زابلستان / زمین شد به کردار غلغلستان

اندر فرستادن فرامرز تابوت پدر و زواره و لاشهٔ رخش بزابل

زن و مرد بر پای بد چون بپای / کسی را نبد بر زمین هیچ جای
دو تابوت بر دست بگذاشتند / از انبوه چون باد بگذاشتند
بُد در روز و دو شب ابر بدید / کسش بر زمین بر نهاده ندید
زمانه شد از درد او پرخروش / تو گفتی که هامون برآمد بجوش
کسی نیز نشنید آواز کس / همه بوم و بر مویه دید و بس
بباغ اندرون دخمه ساختند / سرش را بابر اندر افراختند
برابر نهادند زرین دو تخت / بدان خوابگه شد گو نیکبخت
هر آنکس که بود از پرستندگان / از آزاده و پاکدل بندگان
همی مشک با گل برآمیختند / بپای گو پیلتن ریختند
همی گفت هرکس که ای نامدار / چرا خواستی مشک و عنبر نثار
نگیری همی یاد شاهان بزم / نپوشی همی برگ هنگام رزم
نبخشی همی گنج و دینار نیز / همانا که شد پیش تو خوار چیز
کنون شاد باشی بخرم بهشت / که یزدان ترا داد اندر بهشت
دو دخمه ببستند و گشتند باز / شد آن نامور شیر گردن فراز
چه جویی همی زین سرای سپنج / که آغاز گنج است و فرجام رنج
بریزی بخاک ار همه آهنی / اگر دین پرستی و گر آهرمنی
تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای / مگر مزد یابی بدیگر سرای

اندر تاراج کردن فرامرز کابل را و کین پدر

فرامرز چون سوگ رستم بداشت / سپه را همه سوی هامون گذاشت
در خانهٔ پیلتن باز کرد / سپه را ز گنج و درم ساز کرد
سحرگه خروش آمد از کرنای / هم از کوس رویین و هندی درای
سپاهی ز زابل بکابل کشید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
چو آگاه شد شاه کابلستان / از آن نامداران زابلستان
سپاه پراکنده را گرد کرد / زمین آهنین شد هوا لاجورد
پذیره فرامرز شد با سپاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپه را چو روی اندر آمد بروی / جهان شد پر آواز و پر گفتگوی
ز انبوه پیلان و گرد سپاه / به بیشه درون شیر گم کرد راه
برآمد یکی باد و گرد کبود / زمین از آسمان هیچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیش سپاه / بزد خویشتن را بدان قلبگاه
چو برخاست آواز کوس از دو روی / بی آرام شد مردم جنگجوی
ز گرد سواران جهان تار شد / سپهدار کابل گرفتار شد
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ / دلیران او بکردار گرگ
ز هر سو بر ایشان کمین ساختند / پس لشکر اندر همی تاختند
بکشتند چندان که گردان هند / همان پر منش نامداران سند
که گل شد همه خاک آوردگاه / پراکنده شد هند و شد آن سپاه
دل از مرز و از خانه برداشتند / زن و کودک خرد بگذاشتند
تن مهتر کابلی پر ز خون / فکنده بصندوق پیل اندرون
بیاورد لشکر بنخجیرگاه / بجایی کجا کنده بُد چاه
همی برد بدخواه را بسته دست / ز خویشان او نیز چل پای‌بست
ز پشت سپهبد رگی برکشید / چنان کاستخوان وی آمد پدید
ز چاه اندر آویخته سرنگون / تنش پر ز خاک و دهن پر ز خون
چهل خویش او را بر آتش نهاد / وز آنجایگه رفت سوی شغاد
بکردار کوه آتشی برفروخت / شغاد و چنار و زمین را بسوخت
چو لشکر سوی اوستان کشید / همه خاک کابل بدستان کشید

برآمیخت کین پدر را تمام

فیروز باز آمدن فرامرز از کابل با اسیران

بیامد سوی زال دستان بکام

چو روز جفا پیشه کوتاه کرد / بکابل یکی دیگری شاه کرد
ازان دودمان کس بکابل نماند / که منشور تیغ ورا برنخواند
زکابل بیامد دلی پر ز درد / شده روز روشن بدو لاجورد
خروشان همه زابلستان بتخت / یکی رانبد جامه بر تن درست
به پیش فرامرز باز آمدند / دریده بر و دل که از آمدند
بیک سال در سیستان سوگ بود / همه جامهاشان سیاه و کبود
ابا خیر اندر رودابه ز دیده خون / زخواب و ز خوردن شده او نگون
چنین تا برودابه گفت زال / که چندین ز سوگ تهمتن منال
همانا که تا هست گیتی فروز / ازین تیره ترکس ندیدست روز
چو رستم بگیتی کسی دید مرد / به بزم و به رزم و به ننگ و نبرد
بیارام تختی و چیزی بخور / مباد اکه از یاد رانی بسر
بدو گفت رودابه کای پیرمرد / ازین پس نخواهم خواب و خورد
مرا چون کشیدند از ابری همال / ز روم و تو گویی که چندین منال
چو او شهسواری بکشور نبود / صف آرای و جنگی و سرور نبود
بدو گفت زال ای زن کم خرد / لب ناچریده بدین که زد
برآشفت رودابه سوگند خورد / که هرگز نیابد تنم خواب و خورد
که تا من روان گو پیلتن / نه بینم نیارم بخوردن دهن
ز خوردن یکی هفته تن باز داشت / که با جان رستم یکی راز داشت
ز ناخوردنش چشم تاریک شد / تن نازکش سست و باریک شد
بهر سو که رفتی پرستنده چند / همی رفت با او ز بیم گزند
سر هفته از وی خرد دور شد / ز دیوانگی با منش سور شد
ز مطبخ درآمد بهنگام خواب / یکی مرده ماری بدید اندر آب
بزد دست و بگرفت پیچان سرش / بدان بد گزان خواست سازد خورش
پرستنده از دست او زود مار / ربودند و بگرفتند اندر کنار
کشیدندش از جای ناپاک پست / بایوانش بردند و جای نشست
کبابی بکوریش که می ساختند / ببردند و خوانش خورش ساختند
همی خورد هر چیز تا گشت سیر / فکندند پس جامه بزم زیر
بخفت و برآسود از درد و رنج / ز تیمار مرگ و ز انده و گنج
زمانی چو آسود از روزگار / همان آرزوش اندر آید بکار
خورش خواست کز خواب بیجا خاست / ببردند هر گونه بسیار چیز
همی خورد بسیار تا سیر شد / چو گر سیر گز خوردن او سیر شد
چو آمد بر خویش زال ار گفت / که گفتار تو با خرد باد جفت
بهر کس که او را خور و خواب نیست / بهر دو جهان شد یقین کاب نیست
برفت او و ما از پس آوریم / بداد جهان آفرین بگرویم
به درویش داد آنچه بودش نهان / همی گفت با کردگار جهان
که ای برتر از نام و از جایگاه / روان تهمتن بشوی از گناه
بدان گیتیش جای کن در بهشت / برش ده ز تخمی که اندر بکشت
چو شد روزگار تهمتن بسر / به پیش آورم داستانی دگر
ز گشتاسپ و از پور لهراسپی / ازان بهمن و جام جاماسپی
چو گشتاسپ را تیره شد روز و تخت / بیاورد جاماسپ را پیش تخت

بدو گفت کز کار اسفندیار

اندر سپردن گشتاسپ پادشاهی را به بهمن

چنان دل گسستم ازین روزگار

که روزی نه بنده که نایم خوش / وزو هم بود از اختر کینه کش
پس از من کنون شاه بهمن بود / همان راز دار پشوتن بود
نه پیچید سر باز فرمان اوی / بکم بر ندید دوری پیمان اوی
یکایک بو بدیش نماینده راه / که اوست زیبای تخت و کلاه

بدو داد پس گنجها را کلید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کار من اندر گذشت / هم از تارکم آب برتر گذشت
نشستم بشاهی صد و بیست سال / ندیدم ز گیتی کسی را همال
تو اکنون همی کوش و با داد باش / چو داد آوری از غم آزاد باش
خردمند را شاد و نزدیک دار / جهان بر بداندیش تاریک دار
همی راستی کن که از راستی / بپیچد سر از کژی و کاستی
سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج / ازان پس کی بر دم بشستی و رنج
بگفت این و شد روزگارش بسر / زمان گذشته بیامد ببر
یکی دخمه کردند از شیر و عاج / بیاویختند از بر گاه تاج
همین بودش از رنج و از گنج بهر / بدید از پس نار تریاک زهر
اگر بودنی هست شادی چراست / شد از مرگ درویش با شاه راست
بخور آنچه ورزی و بد مکوش / برد خردمند بسیار کوش
بمنزل رسید آنکه پوینده بود / بهی یافت آنکس که جوینده بود
بگیرد ترا دست خرد نیکوئی / که از پیر دانا سخن بشنوی
کنون رنج در کار بهمن بریم / خرد نزد دانا ستودن بریم

بر تخت نشستن بهمن و رای زدن با بزرگان در خواستن کین اسفندیار

چو بهمن بتخت نیا برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
سپه را درم داد و دینار داد / همان کشور و چیز بسیار داد
یکی انجمن ساخت از بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
چنین گفت کز مرگ اسفندیار / ز نیک و بد و گردش روزگار
همه یاد دارید پیر و جوان / همانکس که هستید روشن روان
که رستم ورا زندگانی چه کرد / همان زال افسونگر پیر مرد
فرامرز جز کین ما در جهان / بجوید همی آشکار و نهان
سرم پر ز درد است و دل پر ز خون / جز از کین شاهم بمغز اندرون
دو جنگی چو نوش آذر و نوش خ / که از مرگ هرگز نگردند یاد
چو اسفندیاری که اندر جهان / بدو تازه بد روزگار مهان
بزابلستان زان نشان کشته شد / ز دو روشن و دو داسم کشته شد
همانا که بر خون اسفندیار / نداری کسی بر ایوان نگار
همان خون آن نامداران ما / جوانان و جنگی سواران ما
هر آنکس که او باشد از آب پاک / نیارد و سر کوه اندر مغاک
بکردار شاه آفریدون بود / چو چونین نباشد همایون بود
که ضحاک را از پی خون جم / ز جنگ آوران جهان کرد کم
منوچهر با تور و سلم سترگ / بیاورد از آمل سپاهی بزرگ
بچین رفت و کین نیا باز خواست / ز کشته زمین کرد با کوه راست
فرامرز کز بهر خون پدر / بخورشید تابان برآورد سر
بکابل شد و کین رستم بخواست / همه بوم و بر کرد با خاک راست
زمین را ز خون بارش آختند / همی اسپ بر کشتگان تاختند
بکینه سزاوارتر کس منم / که بر شیر و بر گرگ اسپ افکنم
اگر نشمری در جهان نامدار / سواری نبینی چو اسفندیار
چه بینید این را چه پاسخ دهید / بکوشید تا رای فرخ نهید
چو بشنید گفتار بهمن سپاه / هر آنکس که بد شاه را نیکخواه
برآواز گفتند ما بنده ایم / همه دل بمهر تو آگنده ایم
ز کار گذشته تو داناتری / ز مردان جنگی توانا تری
بگیتی همان کن که کام آیدت / وگر زان سخن فر و نام آیدت

برآمدن بهمن بکین خواستن پدر بزابل

نه پیچد کسی سر ز فرمان تو / نیارد گذشتن ز پیمان تو
چو پاسخ چنین یافت از لشکرش / بکین اندرون تیزتر شد سرش

همه سیستان را بیاراستند — برین بر نهادند و برخاستند
ز تکبیر برخاست آوای کوس — شد از گرد لشکر سپهر آبنوس
برون رفت آن لشکر نامدار — سواران شمشیرزن صد هزار
چو آمد بنزدیکی هیرمند — فرستاده‌ٔ برگزید ارجمند
فرستاد نزدیک دستان سام — بدادش ز هر گونه چندی پیام
چنین گفت کز کار اسفندیار — مرا در جهان تلخ شد روزگار
همان کین نوش آذر و مهرنوش — دو شاه گرامی و فرخ سروش
ز دل کینهٔ دیرینه بیرون کنم — همه بوم زابل پر از خون کنم
فرستاده آمد بزال این بگفت — دل زال با درد و غم گشت جفت
چنین داد پاسخ که گر شهریار — براندیشد از کین اسفندیار
بداند که آن بودنی کار بود — مرا زین سخن دل پر آزار بود
تو بودی به نیک و بد اندر میان — ز من سود دیدی ندیدی زیان
نپیچید رستم ز فرمان اوی — دلش بسته دیدم به پیمان اوی
پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ — زمانش بیامد چنان شیر سترگ
نبیند دو روی شیر نر اژدها — ز چنگ زمانه نیابد رها
همانا شنیدی که سام سوار — بمردی چه کرد اندر آن روزگار
چنین تا به هنگام رستم رسید — ز دستان شنو تا چه دید و شنید
به پیش نیاکانت اندر چه کرد — ز مردی به هنگام ننگ و نبرد
همان کهتر و دایگان تو بود — ز لشکر زبر مایگان تو بود
بزاری کنون رستم اندر گذشت — همه زابلستان پر آشوب گشت
گرایدون که بینی که بیکار ما — بجویی براندیشی از کار ما
بیابی ز دل کینه بیرون کنی — بهر اندرین کشور افسون کنی
همه گنج دیبا و دینار سام — کمرهای زرین و زرین ستام
چو آیی به پیش تو آرم همه — تو شاهی و گردنکشان چون رمه
فرستاده را اسپ و دینار داد — ز هر گونه چیزی بسیار داد

پذیره شدن زال بهمن را و بند کردن بهمن زال را

چو آن نامه در پیش بهمن رسید — ز دستان بگفت آنچه دید و شنید
چو بشنید از او بهمن نیکبخت — نپذرفت پندش برآشفت سخت
بشهر اندر آمد ولی پر ز درد — سری پر ز کین لب پر از باد سرد
پذیره شدش زال سام سوار — هم از سیستان آنکه بد نامدار
چو آمد بنزدیک بهمن فراز — پیاده شد و برد پیشش نماز
بدو گفت هنگام بخشایش است — ز گیتی ترا روز بالایش است
به پیش تو دستان سام سوار — بیامد چنین خوار و هم بی‌آزار
بدان بندگیها که ما کرده‌ایم — ترا در جوانی بپرورده‌ایم
ببخشای و کار گذشته مگوی — هنر جوی و از کشتگان کین مجوی
برآشفت بهمن ز گفتار اوی — بپیچان سست شد تیز بازار اوی
هم اندر زمان پای کردش به بند — ز گنجور و دستور نشنید پند
ز ایوان دستان سام سوار — شتروارها بر نهادند بار
ز دینار و از گوهر نابسود — ز تخت و ز گستردنی هر چه بود
ز زرینه و تاجهای بزر — ز سیمینه و گوشوار و کمر
ز اسپان تازی و زرین ستام — ز شمشیر هندی به زرین نیام
همان برده و بدرهای درم — ز مشک و ز کافور هر بیش و کم
که رستم همه آورید آن برنج — ز شاهان و گردنکشان یافت گنج
همه زابلستان بتاراج داد — همانا همه بدره و تاج داد
چنین شد فرامرز در مرز بست — ز درد نیا دست بر کین بشست

گرفتار شدن فرامرز بر دست بهمن و بردار کردن او را

سپه کرد و سر سوی بهمن نهاد — ز رزم تهمتن بسی کرد یاد
چو نزدیک بهمن رسید آگهی — برآشفت بر تخت شاهنشهی

بجنبید دو سپه [illegible] ز جا ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بیامد [illegible]
فرامرز پیش آمدش با سپاه ‌ ‌ ‌ ‌ جهان شد ز گرد سواران سیاه

وزان روی بهمن صفی برکشید ‌ ‌ ‌ ‌ ز [illegible] اسپان زمین [illegible]
ز آواز شیپور و هندی درای ‌ ‌ ‌ ‌ تو گفتی که کوه اندر آمد ز جای

برفت آسمان روی گیتی بقیر ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] از قیر [illegible]
بچاک تبرزین و چینی کمان ‌ ‌ ‌ ‌ زمین گشت جوشان و تیره آسمان

سه روز و سه شب [illegible] بجنگاه ‌ ‌ ‌ ‌ بتابنده روز و شبان سیاه
ز [illegible] گرز و پولاد و تیغ ‌ ‌ ‌ ‌ ز گرد سپه آسمان گشت میغ

بروز چهارم یکی باد خاست ‌ ‌ ‌ ‌ که گفتی [illegible]
بسوی فرامرز برگشت باد ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible]

ز [illegible] تیغ تیز ‌ ‌ ‌ ‌ بر آورد از آن انجمن رستخیز
زمین روی [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ ز گردان [illegible] کابلی

بر آورد گرد [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ وزان [illegible]
همه سر بسر پشت برگاشتند ‌ ‌ ‌ ‌ فرامرز [illegible]

همه روی گیتی چو کوه کوه ‌ ‌ ‌ ‌ بهم بر فکنده ز هر دو گروه
[illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ بروی [illegible] آورده روی

همه تنش پر زخم شمشیر بود | که فرزند شیران مدبیر بود
سرانجام بر دست گنداوری | گرفته شد آن نامدار دلیر
برهنه آوریدش از رزمگاه | بر و گرد کین گاه چندی سپاه
چو دیدش ز ادش بجان زینهار | بفرمود داری زدن شهریار
فرامرزنه از مه بردار کرد | تن پهلوانش نگونسار کرد
وزان پس کو نامداران قیر | بکینه بکشتندش بباران تیر



گرامی بشوتن که دستور بود | ز کشتن دلش سخت رنجور بود
به پیش جهاندار بر پای خاست | چنین گفت کای خسرو داد و راست
اگر کینه بودت بدل خواستی | بدیه اندر از خواستی کاستی
کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش | مفرمای و مپسند چندی بکوش

بزروان

ز یزدان بترس و ز ما شرم دار / نگه کن بدین گردش روزگار
[illegible] / دگر [illegible]

پدرت آن جهانجوی لشکرفروز / نه تابوت را شد سوی نیمروز
نه رستم بکابل که نخچیرگاه / بدان [illegible]

تو تا باشی ای خسرو پاکزاد / مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو فرزند سام نریمان ز بند / ببالید بیدرد و کار بلند

بپیچی توران گر چه نیک اختری / چو با کردگار آمدت داوری
چو رستم نگهبان تخت کیان / همی پرورد رنج بستی میان

تو این تاج زو یافتی یادگار / نه از شاه گشتاسپ و اسفندیار
ز هنگامهٔ کیقباد اندر آی / چنین تا بگنجینه و نیک رای

بزرگی که شیر او داشتند / جهان را همه زیر او داشتند
ازو ننگ دار ار گر بخردی / دلت باز گردان ازین ابلهی

چو بشنید شاه از پشوتن سخن / پشیمان شد از درد و کین کهن
خروشی بر آمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان فرخنده رای

اندر امان دادن بهمن زال را بخواهش پشوتن

بسیجید با زگشتن کنید / نبادا که تاراج و کشتن کنید

بفرمود تا پای دستان ز بند / گشادند و دادند بسیار پند
ز ر گشته را دخمه کرد و جای / بگفتار دستور پاکیزه رای

ز زندان بایوان کشیدند زال / برو زار بگریست فرخ همال
کر او بپیرا گوار استما / نبیره کو نامور شیر ما

تو تا زنده بودی که آگاه بود / که گشتاسپ اندر جهان شاه بود
کنون گنج تاراج و دستان اسیر / پسر زار کشته بیاران نیز

همیناد چشم کس این روزگار / زمین باد بی تخم اسفندیار
ازان آگهی سوی بهمن رسید / بنزدیک فرخ پشوتن رسید

پشوتن ز رودابه پردرد شد / وزان شیون او رخش زرد شد
به بهمن چنین گفت کای شاه نو / چو بر نیمهٔ آسمان ماه نو

شبگیر ازین مرز لشکر بران / که اینکار دشوار گشت و گران
بتاج تو چشم بد از دور باد / همه روزگاران تو سور باد

ور نجانهٔ زال سام دلیر / سزد گر نماند شهنشاه دیر
بفرمود پس بهمن کینه خواه / ازانجایگه تیز راند سپاه

چو شد کوه برگونه سندروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همه سوی ایران برفتند باز / چو آمد بنزدیکی ری فراز

اندر سپری شدن روزگار بهمن و بر تخت نشستن همای

سپه را سوی شهر ایران کشید / ز زابل بنزد دلیران کشید

بر آسود و بنشست بر تخت شاه / جهان را همی داشت بر رسم و راه
بدرویش بخشید چندی درم / ازو چند شادان و چندی دژم

پسر بد مر او را یکی گرد و شیر / که ساسانش خواندی و سالار و شیر
یکی دختری بود نامش همای / هنرمند و با دانش و پاکرای

همی خواندندی ورا چهرزاد / ز گیتی فراوان نبودیش شاد
پدر در پذیرفتش از نیکویی / بدان دین که خوانند همی پهلوی

همای دل افروز تابنده ماه / چنان بد که آبستن آمد ز شاه
چو شش ماه شد زن بتیمار شد / چو بهمن چنان دید بیمار شد

چو از دور شاه اندر آمد ز پای / بفرمود تا پیش او شد همای
بزرگان و نیک اختران انجمن / بر تخت گرانمایگی برنشاند

چنین گفت کان پاک تن چهرزاد / پس از مرگ من در جهان شاد باد
سپردم بدو تاج و تخت بلند / همان لشکر و تخت و بخت بلند

ولیعهد من او بود در جهان / همانکه کز او زاید اندر نهان
اگر دختری زایدش ور پسر / ورا باشد این تاج و تخت و کمر

چو ساسان شنید این سخن خیره شد
ز گفتار بهمن دلش تیره شد

به دو روز و دو شب بسان پلنگ
ز ایران بمرز دگر شد ز ننگ

دمان سوی شهر نشابور شد
پر از درد بود از پدر دور شد

زنی را ز تخم بزرگان بجست
همی خویشتن داشت با خاک پست

همی داشت تخم کیی در نهفت
ز گوهر بگیتی کسی را نگفت

زن پاکتن پاک فرزند زاد
یکی نیک پی پور فرخ نژاد

به چاری اندر بپرورد شیر
که تیمار او خسته دل پذیر

پر از خون شد و سوک بهمن بداشت
بسی روزگاران بدو در گذشت

بر تخت نشستن همای و زادن پسر و بدریا انداختن

پس آمد بتخت پدر بر نشست
در گنج بگشاد و لب را ببست

برای و بداد از پدر در گذشت
همه گیتی از داد او آباد گشت

نخستین که دیهیم بر سر نهاد
جهان را بداد و دهش مژده داد

همه نیکویی باد کردار ما
مبیناد کس رنج و تیمار ما

توانگر شد آنکه درویش بود
نیازش بر رنج و تن خویش بود

مهان جهان را که و از گنج
بماندند از نیکویی‌ها برنج

چو هنگامهٔ زادن آمد فراز
ز شهر و ز لشکر همیداشت راز

همی تخت شاهی پسند آمدش
جهان داشتن سودمند آمدش

نهانی پسر زاد و با کس نگفت
همیداشت از نیکویی در نهفت

بیاورد آزاده‌ای دایه را
یکی پاک پر شرم و پرمایه

نهانی بدو داد فرزند را
چنان شاخ شاهی برومند را

کسی کو ز فرزند او نام برد
چنین گفت کان پاکزاده بمرد

همان تاج شاهی بسر بر نهاد
همی بود بر تخت پیروز و شاد

ز دشمن بهر سو که بد مهتری
فرستاد بر هر سوئی لشکری

ز چیزی که رفتی بگرد جهان
بد و نیک در وی نبودی نهان

بگیتی جز از داد و خوبی نخواست
جهان سراسر همیداشت راست

جهانی شده ایمن از داد وی
بگیتی نبودی جز از یاد وی

همیدون همی بود تا هشت ماه
پسر گشت مانندهٔ رفته شاه

بفرمود تا درگری پاک مغز
یکی تخته جست از در کار نغز

یکی خوب صندوق از چوب خشک
بکردند و بر زد بر او قیر و مشک

درون نرم کرده بدیبای روم
برآموده کرد او به قیر و موم

بزیر اندرش بستر خواب بود
میانش پر از در خوشاب بود

بسی زر سرخ اندر او ریختند
عقیق و زبرجد برآمیختند

ببستند پس گوهر شاهوار
ببازوی آن کودک شیرخوار

بدانگه که شد کودک از خواب مست
خروشان بشد دایهٔ چرب دست

نهاده بصندوق در نرم نرم
بچینی پرندش بپوشید گرم

سر تنگ تابوت کرده خشک
به بوی و بعنبر بموم و بمشک

ببردند صندوق را نیم شب
یکی بر دگر نیز نگشاد لب

ز پیش همایون برون تاختند
با آب فرات اندر انداختند

پس اندر همیرفت گریان دو مرد
که تا آب با شیرخواره چه کرد

چو کشتی همی رفت چوب بر آب
نگهبان او رفته تازان شتاب

سپیده چو بر زد سر از کوهسار
بدیدند صندوق بر جویبار

بکار آگهی گازری بود تنگ
سر جوی را کار کرده بسنگ

گرفتن گازر صندوق و بخانه بردن و خوش شدن

یکی گازر آن خرد صندوق دید
بپوئید و از کارگه بر کشید

بپوشید گستردها بر گرفت
بماند اندر آن کار گازر شگفت

بجامه بپوشید و آمد دوان
بامید دل شاد و روشن روان

سبک دید بازش میان در دو دید
ز صندوق و گازر بگفت آنچه دید

بهمباز بیدار با دیده گفت
که چیزی که دیدی بباید نهفت

چو بیگاه گازر بیامد ز رود / بدو گفت جفتش که هست این درود
که بار آمدی جامه‌ها نیم نم / بدین کار رو کرد بایدی دژم
دل گازر از درد پژمرده بود / یکی کودکش نیز از او مرده بود
زن گازر از درد کودک نوان / خلیده رخان تیره گشته روان
بدو گفت گازر که بازآر هوش / کزین پس تو از خشت بالش فروش
کنون گر نمایم سخن در نهفت / بگوییم به پیش سرافراز جفت
بسنگی که من جامه را برزنم / چو پاکیزه گردد به آب افکنم
بدان سوی صندوق دیدم یکی / نهفته بدو اندرون کودکی
کنون چون گشادیم سربسته باز / بدیدار آن خورت آید نیاز
اگر بوده ما را یکی پور خرد / نبودش بسی زندگانی بمرد
کنون یافتی پور با خواسته / ز دینار و از گوهر آراسته
چو آن جامه‌ها بر زمین بر نهاد / سر تنگ تابوت را برگشاد
زن گازر آن دید خیره بماند / بر و بر جهان آفرین را بخواند
رخی دید تابان میان حریر / بدیدار مانندهٔ اردشیر
پر از دُر خوشاب بالین اوی / عقیق و زبرجد به پایین اوی
به دست چپش سرخ یاقوت بود / سوی راست یاقوت بسیار بود
بدو داد پس زود پستان شیر / بد شاد زان کودک دلپذیر
ز خوبی آن کودک خواسته / دل او ز غم گشته پرکاسته
بدو گفت گازر که این را بجان / خریدار باشیم تا جاودان
که این کودک از نامداری بود / که او در جهان شهریاری بود
عجب وارم ار نیست پور همای / که داند مگر پاک یزدان خدای
زن گازر او را چو فرزند خویش / بپرورد چون پاک فرزند خویش
بسیم روز داراب کردند نام / که آب روان یافتندش کنام
چنان بد که روزی زن نیک رای / سخن گفت هر گونه با کدخدای
که این گوهران را چه سازی کنون / که باشد بدین دولت رهنمون
بزن گفت گازر که ای نیکبخت / چه خاک و چه گوهر مرا در نهفت
همان به کزین شهر بیرون شویم / ز تنگی و سختی به هامون شویم
به شهری که ما را نداند کسی / بباشیم دلشاد با دسترس
بشبگیر گازر بنه بر نهاد / برفت و گر دار بر دو بباد
ببردند داراب را بر کنار / نکردند جز گوهر و زر نثار
بپیموده از آن شهر فرسنگ شصت / بشهر دگر ساختن جای نشست
به بیگانه شهر اندرون ساخت جای / هر آنکه به بی‌مایه‌تر کتخدای
بشهری که بد نامور مهتری / فرستاد نزدیک او گوهری
بروی ستبدی جامه سیم و زر / چنین تا فراوان نماند از گهر
بخانه جز آن سرخ یاقوت نیز / نماند از بد و نیک صندوق چیز
زن گازر از چیز شد بهنمای / چنین گفت گیر و زبا کتخدای
که بی‌نیازیم ازین کار کرد / تو گر شدی گرد پیشی مگرد
چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای جفت پاکیزه و رهنمای
همه پیشه خوانی و پیشه چه بیش / همیشه هنر کار بیش است پیش
تو داراب را جامه نیکو برآر / ببین تا چه زایدت از روزگار
همی داشتش همچنان ارجمند / که از تند بادی نیابد گزند
چو یکچند بگذشت بر وی چرخ سال / یکی کودکی گشت با فر و یال
بکشتی شدی با بزرگان بکوی / کسی را نبودی تن و زور اوی
همه کودکان هم گروه آمدند / بیکبارگی زو ستوه آمدند
بغر یاد شد گازر از کار اوی / همی تیره شد تیز بازار اوی
بدو گفت کاین دشنه بر زن به سنگ / که از پیشه جستن ترا نیست ننگ
چو داراب از آن پیشه بگریختی / همی گازر از درد خون ریختی
شده روزگارش بجستن دو بهر / نشان خواستی تو بدشت و بشهر

بجایش دبیری کمانی بدست / بآیین گشاده بدو سینه تست
گمان بستدی سر و گفتی بدوی / که ای پرزیان ترک جا جوی
بهداری همی گرز و تیر و کمان / بخوردی چرا آشفته بگمان
بکارز چنین گفت کای باب من / همی تیره گردانی این آب من
بفرهنگیان داد گازر نخست / چو آموزیم زند و استا درست
ازان پس بر اندیشه فرمای جوی / کنون از من این که خدایی مجوی
برو مرد کارزاری برشمرد / وزان پس بفرهنگیانش سپرد
بیاموخت فرهنگ و شد برمنش / برآمد زبیچاره و سرزنش
بدان پرورنده گفت ای پدر / بیاموز من کارزاری کارگر
زمن جای مهرت بی اندیشه کن / زگیتی سواری مرا پیشه کن
بگرد کارزار سواری تمام / عنان پیچ و گرد افکن و نیکنام
سپردش بدو روز کاردار از / بیاموخت هرچیز بد و بدنیاز
عنان و سنان و سپر داشتن / بیاورد که باره بگذاشتن
همان زخم چوگان و تیر و کمان / زمن نیک تند و بدین ابر کمان
بدانگونه شد زان هنر گاه جنگ / نبودی بیاورد باد و پلنگ
بکارز چنین گفت سوزی به من / همی این نهان دارم از انجمن
بجنبد همی بر تو بر مهر من / همی این نهان از انجمن
بجنبد همی بر تو بر مهر من / نماند بچهر تو هم چهر من

پرسیدن داراب حقیقت خود از گازر

شگفت آیدم چون بپرسش خوانیم / برو کان بر خویش بنشانیم
بدو گفت گازر که اینت سخن / دریغ آن شده روزگار کهن
ترا اگر مهش و رای من بر ترست / هرانچه بجویی و راز تو با مادرست
چنین بد که گیرد گازر رفت / زخانه برو و باز ننهفت
در خانه را تنگ دارا ببست / بیامد بشمشیر یازید دست
بزن گفت گرزی و تازی بگوی / هرانچه بپرسم سخن باز گوی
شما را چه باشم بگوهر که ام / بنزدیک گازر زبهر چه ام
زن گازر از بیم زنهار خواست / خداوند دارنده را یار خواست
بدو گفت خون سر من مجوی / بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
سخنها یکایک بر او شمرد / بکوشید دارا که کژی نبرد
ز صندوق و از کودک شیرخوار / ز دینار و از گوهر شاهوار
بدو گفت ما رستگار توایم / نه از تخمه نامدار توایم
ازان تو داریم چیزی که هست / زبردست گشت ان توان سرپرست
پرستنده مائیم و فرمان ترا است / بگر تا چه خواهی تن و جان ترا است
چو بشنید داراب خیره بماند / روانرا باندیشه اندر نشاند
بدو گفت ازان خواسته هیچ ماند / وگر کارزار از همه برفشاند
که باشد بهای یکی بارگی / بدین روز گندی و بیچارگی
بدو گفت زرهست و هم اسپ و زین / درخت برومند و تاج و نگین
بدو داد دینار چندانکه بود / نبود آن گران گوهر نابسود
ز دینار اسپی خرید ارجمند / یکی کم بها زین و دیگر کمند
یکی مرزبان بود با سنگ و رای / بزرگ و پسندیده و رهنمای
خرامید از آب نزدیک اوی / پراندیشه با جان تاریک اوی
همیدونش هر زمان ارجمند / ز گیتی نیامد بر او بر گزند
چنان بد که آمد سپاهی ز روم / ز گیتی بدین مرز آباد بوم
برزم اندرون مرزبان کشته شد / سر لشکرش زان سخن گشته شد
چو آگاهی آمد بنزد همای / که رومی نهاد اندرین مرز پای
یکی مرد بدنام او رشنواد / غرض گاه بنهاد و روزی بداد
چو بشنید داراب شد شاد کام / بنزدیک او رفت و پرسید نام
سپه چون فراوان شد از هر دری / همی آمد از هر سوی لشکری

بیامد بکاخ همایون همای   خود و مرزداران پاکیزه رای
بران تا سپه پیش او بگذرد   تن و نام و دیوانها بشمرد
همی بود چندان بران پهن دشت   چو لشکر فراوان برو برگذشت
چو داراب را دید با فر و برز   بگردن بر آورده پولاد گرز
زگیتی همه دشت پهنای اوست   زمین زیر پیوند بالای اوست
چو دیدان بر و چهره دلپذیر   ز پستان ها در بالیده شیر
بپرسید و گفت این سوار از کجاست   برین شاخ و این برز و بالای راست
نماید که این نامداری بود   خردمند و جنگی سواری بود
دلیر و سرافراز و گنداورست   ولیکن سلاحش نه اندر خورست
چو داراب با فرومند آمدش   پیاده سراسر پسند آمدش
ز اختر یکی روز کاری گزید

نوکر شدن داراب در نزد همای

ز بهر سپهبد جهان چون بسیچ

چو جنگ آوران یکی شست رای   ببردند لشکر به پیش همای
فرستاد بیدار کارآگهان   بدان تا نماند سخن در نهان
ز یکسو بد لشکر آگه شود   ز بهر کمانیش کوته شود
همی رفت منزل بمنزل سپاه   زمین پر سپاه آسمان پر ز ماه
چنان بد که روزی یکی تیز باد   برآمد غمی گشت ازو رشنواد
یکی رعد باران ابا برق و جوش   زمین پر ز آب آسمان پر خروش
بهر سو زباران همی تاختند   بدشت اندرون خیمه‌ها ساختند
غمین گشت داراب ازان باد تیز   زباران همی جست جای گریز
نگه کرد ویران یکی جای بود   میانش یکی طاق باری بود
بلند و کهن بود و آزرده بود   یکی خسروی جای برپرده بود
نخرگاه بود و نه پرده‌سرای   نه خیمه نه انبار نه رهنمای
بران طاق آزرده بایست خفت   چو تنها همی بود بی یار و جفت
سپهبد همی کرد لشکر گذشت   ازین طاق آزرده اندر گذشت
ز ویران خروشی بگوش آمدش   گران بهم جای خروش آمدش
که ای طاق آزرده هشیار باش   بران شاه ایران نگهدار باش
نبودش یکی خیمه و یار و جفت   بیامد بزیر تو اندر نهفت
چنین گفت با خویشتن رشنواد   گراین بانگ رعدست اگر تندباد
دگرباره آمد ز ایوان خروش   که ای طاق چشم خردمند هوش
که او هست فرزند شاه اردشیر   زباران نترس این سخن یاد گیر
سه بار این همه آوازش آمد بگوش   شگفتی دلش تنگ شد زان خروش
بفرزانه گفت آنچه شاید بدن   یکی را سر تیغ باید شدن
ببیند که تا اندرو خفته کیست   چنین برتن خویش آشفته کیست
برفتند و دیدند مرد جوان   خردمند با چهره پهلوان
همه جامه و اسپ زرد و تباه   بخاک سیه ساخته جایگاه
به پیش سپهبد بگفت آنچه دید   دل پهلوان زان سخن بردمید
بفرمود کانرا بجویند زود   خروشی ازینسان که آید شنود
برفتند و گفتند کاین خفته مرد   ازین خواب خاک بیدار کرد
چو داراب با اسپ بر آورد پای   همانگاه طاق اندر آمد بجای
همی گفت کای دادگر یکخدای   ببستند تیز با او به پرده‌سرای
کسی در جهان این شگفتی ندید   نه از کاردیده بزرگان شنید
بفرمود تا جامها خواستند   نخرگاه جایی بیاراستند
بگردار کوه آتشی بر فروخت   بسی عود با مشک و عنبر بسوخت
چو خورشید بر زد سر از کوهسار   سپهبد برفتن بیاراست کار
بفرمود تا موبد رهنمای   یکی دست جامه زر تا بپای
یکی تازی اسپی بزرین ستام   کمر خواست با تیغ زرین نیام
بداراب داد و بپرسید ازوی   که ای شیر دل مرد پرخاشجوی

همه مردمی و بوم فرخ نژاد   سر و گر بگویی همه اندر است
چو بشنید داراب کین گفت گفت   ز جفت و ز آرام و خواب و نهفت
هم آنکه فرستاد کس شنواد   فرستاده را گفت بر سان باد
زن کارزار و کارزار هزار   بیارید بهرام و هم هزار
یکایک بسالار لشکر بگفت   ز خورد و ز آرام و خواب و نهفت
بگفت این از اینجایگه بر گذشت   ازان مرز تا روم لشکر بگشت
سپهبد طلایه بداراب داد   طلایه بشد از بر آب و باد
طلایه همی رفت نزدیک روم   از اسقف نگهدار آن مرز و بوم
زمانه که دو لشکر بهم باز خورد   برآمد هم آنگاه گرد و نبرد
همه یک بدیگر بر آمیختند   چو خون روان رود همی ریختند
چو داراب و آن یک سپاه نبرد   به پیش اندر آمد بکردار گرد
ازان لشکر روم چندان بکشت   که گفتی جهان تیغ دارد بمشت
همی رفت ازینگونه بر سان شیر   نهنگی بچنگ اژدهایی بزیر
چنین تا بلشکرگه رومیان   همی تاخت بر سان شیر ژیان
زمین شد ز رومی چو دریای خون   جهانجوی با تیغ شد رهنمون
به پیروزی از رومیان گشت باز   بنزدیک سالار گردنفراز
بسی آفرین یافت از رشنواد   که این لشکر شاه بیتو مباد
چو ما باز گردیم از مرز و بوم   سپاه اندر آید بآباد بوم
تو چندان نوازش ببینی ز شاه   ز اسپ و ز گنج و ز مهر و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند   سلیح سواران بپیراستند

رفتن لشکر ایران برزم روم

چو خورشید برزد سر از برج راغ   زمین شد بکردار روشن چراغ
هم باز خوردند آن دو باره سپاه   شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب پیش آمد و حمله برد   عنان را باسپ تگاور سپرد
ز پیش صف رومیان کس نماند   ز گردان شمشیرزن کس نماند
بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ   پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
وزانجایگه شد سوی میمنه   بیاورد چندی سلیح و بنه
بکشتند چندان ز رومی سپاه   که آغشته شد خاک آوردگاه
چهل جاثلیق از دلیران بکشت   بیامد چلیپی گرفته بمشت
چو از رشنواد این شگفتی بدید   ز شادی دل پهلوان بردمید
برو آفرین کرد و چندی ستود   بران آفرین مهربانی فزود
شب آمد جهان آبگون شد برنگ   همه باز گشتند کینه ز جنگ
فرستاد نزدیک داراب کس   که ای شیردل مرد فریادرس
کنون کن نگه تا ببیند تو چیست   وزان خواسته سود چند تو چیست
نگهدار چیزی که رای آیدت   بر آنچه ز تنها پسند آیدت
بر آنچه پسندد تو ناید ببخش   تو نامی تری از خداوند رخش
چو آن دید داراب شد شادکام   یکی نیزه بر رشنواد از بهر نام
فرستاد دیگر سوی رشنواد   بدو گفت پیروز بادی و شاد
چو از باختر تیره شد روی مهر   بپوشید دیبای رومی سپهر
همان پاسی از تیره شب درگذشت   طلایه پراگنده بر گرد دشت
غو پاسبان خاست چون پیل و بوله   همی شد چو آواز شیر یله
چو زرین سپر برگرفت آفتاب   سر جنگجویان برآمد ز خواب
ببستند گردان کمر بر میان   همی تاختند از پس رومیان
بشمشیر تیز آتش افروختند   همه شهرها را همی سوختند
برانسان ز رومی بر آمیخت گرد   کس از بوم و بر یاد هرگز نکرد
خروشی برآمد ز بازار روم   که بگذاشته آن دلارای بوم
بقیصر پر از کین جهان تنگ بود   رخ نامدارانش بیرنگ بود
فرستاده آمد بر رشنواد   که گر دادگر سر بپیچد ز داد

شدند

شنیدند کامد جنگی از دلیر / سر تخت روم اندر آید بزیر
اگر باز خواهی تو فرمان کنیم / بجوئی یکی باز پیمان کنیم
فرستاد قیصر ز هر گونه چیز / ابا بدره و برده بسیار چیز
سپهبد پذیرفت ازو هرچه بود / ز دینار و از گوهر نابسود
از انجا که باز گشتند شاد / پسندیده داراب با رشنواد
بمنزل بران طاق هر آن خیم / که داراب اندرو خفته بیم
زن و کازر و شوی هر دو بهم / شده هر دو از بیم خواری دژم
ازان پس که شان خواند از جای خویش / بیزدان پناهید و رفتند پیش
چو دیدان زن و شوی با رشنواد / ز هر گونه پرسید و کردند یاد
بگفتند با او سخن هرچه بود / ز صندوق و از گوهر نابسود
ز رنج و ز پروردن شیرخوار / ز تیمار و از گردش روزگار
چنین گفت با شوی و زن رشنواد / که پیروز باشید و همواره شاد
که کس در جهان این شگفتی ندید / نه از موبدان نیز هرگز شنید
هم اندر زمان دو پاکیزه رای / یکی نامه بنوشت نزد همای
ز داراب و از آب و از خوابگاه / همان خیک او اندران رزمگاه

اندر ظاهر شدن نسب داراب نزد رشنواد

وزان کو بباب اندر آورد یاد / همانگاه طاق اندر آمد ز جای
وز آواز کامد مر او را بگوش / ز جنگی که شد رشنواد از خروش
ز کازر سخن هرچه بشنید نیز / ز صندوق و از کودک خوب چهر
بیامد درون سر بسر گرد حاج / تو گفتی بر افگند بر سان باد
همان سرخ گوهر که داد او بگفت / که با داد باید که گردی تو جفت
فرستاده چون باز آمد بجای / بیاورد یاقوت نزد همای
بشاه جهاندار نامه بداد / شنیده بگفت از لب رشنواد
چو آن نامه برخواند و گوهر بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بدانست کان روز کامد بدشت / بفرمود تا پیش لشکر گذشت
بدید آن جوانی که فر و هنر / برخ چون بهار و ببالا بلند
نبود است جز پاک فرزند اوی / گرانمایه شاخ برومند اوی
فرستاده را گفت کیهان خدای / که آمد جهانرا یکی کدخدای
نبود ایچ ز اندیشه مغزم تهی / پر اندیشه بودم ز شاهنشهی
ز دارا همی کیهان منم پر سپاس / یکی گشته بودم ازو ناسپاس
وزان نیز کس هیچ آگاه نیست / کسی تا خیانتگری ساختست
که یزدان بپیروز دستان خشتم / بآب فرات اندر انداختم
ببازوش بر بستم این گهر / پسر خوار شد چون به پیری رسید
کنون ایزد آنرا بمن باز داد / به پیروز نام و دل رشنواد
ز دینار گنجی برو ریختند / می و مشک گوهر برآمیختند
ببخشید بر هرکه بودش نیاز / دگر هفته گنج گوهر کرد یاد
بجایی که او بست کاشسته است / و گر زند و استا جشن سفته است
ببخشید گنجی بر انگونه نیز / به هر کشوری بر پراگند چیز
بروز دهم بامداد پگاه / سپهبد بیامد بنزدیک شاه
بزرگان و داراب او باهم / کسی را نگفتند از بیش و کم
ز درگاه بیرون فرو هشت گاه / بیکهفته کس را نداد اندر راه

سپردن همای تاج سلطنت مر داراب را

جهاندار زرین یکی تخت کرد / دو کرسی به پیروزه و لاجورد
یکی تاج پر گوهر شاهوار / دو یاره یکی طوق گوهر نگار
یکی یاره خسروانی بزر / درو بافته چند گونه گهر
نشسته ستاره شمر پیش شاه / ز اختر همی کرد روزی نگاه
بشهر یور و بهمن از روزگار / جهاندار داراب را داد بار
یکی جام پر سرخ یاقوت کرد / دگر جام پر کرده از زبرجد

چو آمد بنزدیک ایوان فراز   همای آمد از دور بردش نماز
بر افشاند آن گوهر شاهوار   فرو ریخت از دیده خون در کنار
مر او را گرفتش بآغوش تنگ   ببوسید و بسترد رویش بچنگ
بیاورد و بر تخت شاهی نشاند   دو چشمش ز دیدار او خیره ماند
چو داراب بر تخت زرین نشست   همای آمد و تاج زرین بدست
بیاورد و بر تارک او نهاد   جهاندار شد بهمن او مژده داد



بدو آن تاج وار و فروزش گرفت   همای اندرین کار پوزش گرفت
بداراب گفت آنچه بر ما گذشت   چنان دان که گیتی همه باد گشت

بجونی

جوانی و گنج آمد و رای زن / پدر مرده و شاه پرمایه زن
اگر بر گنه بر دو کیفر آن بدست / که چون تخت شاهی بیابد نشست

چنین داد پاسخ بداراب جوان / که تو هستی از گوهر پهلوان
نباشد شگفت ار دل آید بجوش / بیک بر چه داری تو پیوند جفت

جهان آفرین از تو خوشنود باد / دل بدسگالان ازو دو دو نیم
ز من یادگاری بود این سخن / که هرگز ز دو فر گردد کهن

برو آفرین کرد فرخ همای / که تا تاج باشد تو باشی بجای
پس از لشکر آنکه به ماند ای / سرافراز شیران فرخ نهاد

بفرمود تا خواندند آفرین / بشاهی بدان نامدار زمین
چو بر تاج شاه آفرین خواندند / بران تاج نو گوهر افشاندند

بگفت آنچه اندر نهان کرده بود / وزان کرده بسیار غم خورده بود
بر آیند کز بهمن شهریار / جز این نیست ار جهان یادگار

بفرمان او رفت باید همه / که او چون شبانست و گردان رمه
بفرمود تا موبد موبدان / بجوئید هر کشوری بخردان

بزرگی و شاهی و دیهیم راست / بدو داشت باید همه پشت راست
ز شادی خروشی بر آمد ز کاخ / که نو رسته دید فرخنده شاخ

بگردند چندان ز گوهر نثار / که شد ناپدید از میان شهریار
جهان پر شد از شادمانی و داد / کسی را نبد غم و رنج یاد

همای آن زمان گفت با موبدان / که ای نامور با گهر بخردان
بسی بود و سال آنچه کردم برنج / سپردم برو تخت شاهی و گنج

شما شاد باشید و فرمان برید / ابی رای او یک زمان مشمرید
چو دارا ز تاج مهی گشت شاد / به آرام دیهیم بر سر نهاد

زن کارزن و کار زر آمد تمام / بگفتند کای شهریار جوان
نشست کئی بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد

بفرمود داراب ده بدره زر / بیاورد پرمایه جام و گهر
ز هر جامه تخته فرمود و گنج / خداوند دارا کزو بود گنج

بدو گفت کای کارزینه کاس / همیشه روان را پر اندیشه دار
که از آب صندوق یابی کئی / چو دارا بدو اندرون کودکی

برفتند یکسر پر از آفرین / ز داور بر شاه ایران زمین
کنون اختر کارزار اندر گذشت / بدوکان شده بر دو ایوان نشست

اگر زانکه جوئی و ما مهر من / کنون چون گل تازه از چهر من
کنون آفرین از جهان آفرین / بخوانیم بر شهریار زمین

ابوالقاسم آن شهریار زمین / بیاراست گیتی بداد و بدین
شهنشاه محمود فیروز بخت / خداوند تاج و خداوند تخت

نجوید بجز از داد و ورزشتی / نیارد بدو اندرون کاستی
جهان روشن از تاج محمود باد / همه روزگار از آنش مسعود باد

همیشه جوان تا جوانی بود / همان زنده تا زندگانی بود
چه گفت آن سراینده دهقان پیر / ز گشتاسپ و ز نامداران شهر

وزان نامداران پاکیزه رای / ز داراب و دیهیم و رای همای

بر تخت نشستن داراب و انجمن کردن با موبدان

چو داراب تخت کئی بر نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست

چنین گفت با موبدان و ردان / بزرگان و بیدار دل بخردان
که گیتی بجستم برنج و بداد / مرا تاج یزدان بسر بر نهاد

شگفتی تر از کار من در جهان / نبیند کسی آشکار و نهان
نبینیم جز داد و پاداش این / که بر ما پس از ما کنند آفرین

نیامد که چندکس از رنج من / بدین راز آگندن گنج من
وزان پس ز هندوستان تا بروم / ز هر مرز با ارز و آباد بوم

برفتند با هدیه و با نثار		بجستند خشنودی شهریار
چنان بد که روزی بهر کله		بیامد که اسپان به بند دیله

ز بستی بیامد بکوهی رسید		یکی بیکران ژرف دریا بدید
بفرمود کز هند و وز زاولان		بیارند کار آزموده گوان

بجو بینداز این آب دریا بری		رسانند رودی بهر کشوری
چو بگشاده دانندگان آن نشیب		یکی شهر فرمود پس سودمند

چو دیوار شهر اندر آورد گرد		ورا نام کردند داراب گرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه		پرستنده آذر آمد گروه

ز هر گوشه کاریگران خواستند		همه شهر از ایشان بیاراستند
بهر سو فرستاد بیمر سپاه		ز هر سو همی داشت گیتی نگاه

جهان از بد اندیش بی بیم کرد		دل بدسگالان بد و بیم کرد
چنان بد که از تازیان صد هزار		برزده سواران نیزه گذار

برفتند سالار ایشان شعیب		یکی نامدار از نژاد قتیب
جهاندار از ایران بجای نبرد		که گفتند کاندر نشت بد شمرد

فراز آمدند آن دو لشکر بهم		جهان شد ز پرخاشجویان دژم
زمین آن سپه را همه برشکافت		بران بوم کس پی نرفتن نیافت

ز باران ژوبین و باران تیر		زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
خروشی برآمد ز هر پهلوی		تلی کشته دید او بر هر سوی

سه روز و سه شب بر نشان جنگ بود		زمانه بران جنگیان تنگ بود
چهارم عرب روی برگاشتند		بشب دست پیکار بگذاشتند

ازان رفته کان بود انجا بجای		نبرد جهاندار پور همای
شعیب اندر آن رزمگه کشته شد		عرب را همه روز برگشته شد

بسی اسپ تازی بزین خدنگ		بسی نیزه و خود و خفتان جنگ
ببخشید چیزی که بد بر سپاه		نه اسپ و نه گنج و نه تیغ و کلاه

ز لشکر یکی مرزبان برگزید		که گفتار ایشان بداند شنید
فرستاد تا باژ خواهد ز رو نشت		ازین سال و انسال کاندر گذشت

شد از دشت نیزه وران بر روم		همی رزم جست اندر آباد بوم
بروم اندرون شاه بد فیلقوس		یکی بود با رای و با تاج و کوس

نشستند نامه که پور همای		سپاهی بیاورد بیمر ز جای
چو بشنید سالار روم این سخن		بیاد آمدش رزم و کین کهن

ز عموریه لشکری گرد کرد		همه نامداران روز نبرد
چو دارا بیامد بزرگان روم		بپرداختند آن همه مرز و بوم

ز عموریه فیلقوس و سران		برفتند گردان جنگ آوران
دو رزم گران کرده شد در سه روز		چهارم چو بفروخت گیتی فروز

یکی انبه ترک رومی کلاه		گریزان بشد فیلقوس و سپاه
زن و کودک ایشان ببرده اسیر		بکشتند چندی بشمشیر و تیر

چو از پیش دارا بشهر آمدند		وز ایشان بسی نیز بهاری شنید
فرستاده آمد ز فیلقوس		خردمند و بیدار با نغز و بوس

ابا برده و بدره و با نثار		دو صندوق پر گوهر شاهوار
امین بود پیغام کز کدخدای		بخواهم که او باشدم رهنمای

که فرجام این رزم آمد بریم		مبادا که دل سوی رزم آوریم
همه راستی باید و مردمی		ز کژی و تاری دو بگذری

چو عموریه کان نشست منست		تو آیی و سازی که گیتی تراست
دل من بجوش آمد از نام و ننگ		بهنگام بزم اندر آمد بجنگ

تو آن کن که از شهریاری سزاست		پدر شاه بود و پسر پادشاست
چو بشنید آزادگان را بخواند		همه داستان کرد ایشان بر او

چه گوید گفت اندرین گفتگوی		بجوید همه فیلقوس آبروی
همی خواندند مهتران آفرین		که ای شاه بیدار دل پاک دین

شهنشاه بر مهتران مهتر است / ز کار آن گزینده گنج بهتر است
یکی دختری دارد آن نامدار / ببالای سرو و برخ چون بهار
بت آرای چون او نبیند بچین / میان بتان چون درخشان نگین
شهنشاه ببیند پسند آیدش / ببالا چو سرو بلند آیدش
فرستاده روم را خواند شاه / بگفت آنچه بشنید از نیکخواه
برو گفت رو پیش قیصر بگوی / که گر حشمت خواهی همی آبروی
پس پرده تو یکی دختر است / که بر تارک بانوان افسر است
نگاریکه ناهید خوانی ورا / براورنگ زرین نشانی ورا
بمن ده تو او را ابا باژ روم / چو خواهی که پاینده ماند بر و بوم
فرستاده بشنید آمد چو باد / بقیصر بران گفتها کرد یاد
بران شاد شد فیلقوس و سپاه / که داماد باشد مر او را چو شاه
سخن گفت هر گونه با باژ و ساو / ز چیزی که دارد بپی روم تاو
بران بر نهادند سالی که شاه / بیابد ز قیصر گذارد سپاه
ز زر خایه ریخته صد هزار / ابا هر یکی گوهر شاهوار
بچهل کرد مثقال هر خایه / همان نیز گوهر فزون مایه
ببخشید بر مرز ناپاک روم / هر آنکس که باشند ز آباد بوم
وزان پس همه فیلسوفان شهر / کسی را که بود اندران مرز بهر
بفرمود تا زاد بر ساختند / ز هر کار دلها بپرداختند
برفتند با دختر شهریار / گرانمایگان هر یکی با نثار
یکی مهد زرین بیاراستند / پرستنده و تاج زر خواستند
ده اشتر همه بار دیبای روم / سپر بیکر از گوهر و زر بوم
شتروار سیصد بگستردنی / ز چیزی که بد راه آوردنی
دلارای رومی بمهد اندرون / سکوبا و راهب ورا رهنمون
کنیزان پس پشت ناهید شست / ازان هر یکی زر و جامی بدست
بجام اندرون گوهر شاهوار / بت آرای با گوهر و با نثار
سقف جوب ورا بدار اسپرو / گهر با گنجور او بر شمرد
وزان پس بدان بکه کس تاختند / سپه را سوی شهر ایران اند
سوی پارس آمد دلارام شاه / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
شبی خفته بد ماه با شهریار / پر از گوهر و بوی رنگ و نگار
همانگه که بر زد یکی تیز دم / شهنشاه زان دم ز دوشن دژم
بپیچید در جامه سر زو بتافت / که از نکهتش بوی ناخوش بیافت
ازان کار شد شاه ایران دژم / پر اندیشه جان و روان پر زخم
پزشکان داننده را خواندند / بنزدیک ناهید بنشاندند
یکی مرد بینا دل و پاکرای / پژوهید دارو و آمد بجای
گیاهی که سوزنده کام بود / بروم اندرش اسکندرش نام بود
بمالید بر کام او بر شکیب / بیارید چندی ز مژگان سرشک
ببشد ناخوشی بوی و کامش بسوخت / بگرد ارو بیار رخش بر فروخت
اگر چند مشکین شد آن خوب چهر / دژم بود دارا ابرجای مهر
دل شاه ناشاد گشت از عروس / فرستاد او را ابر فیلقوس
غم دختر و کودک در نهان / نگفت آن سخن با کسی از مهان
چو نه ماه بگذشت از ان خوبچهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ز بالا و اورند با پدرش / سکندر همی خواندی مادرش
بفرخ همید است آن نام را / کزو یافت از هر دری کام را
همی گفت قیصر بهر مهتری / که پیدا شد از تخم من قیصری
نیارا کسی نام دارا ببر / سکندر پسر بود و قیصر پدر
همی ننگش آمد که گفتی بکس / که دارا ز فرزند من کرد بس
چو اسکندر از پاک مادر براد / بنزد نیا شد یکی مژده داد
بر اختر یکی موبدان هوشمند / که کاورد کاری و بالا بلند

همان شب یکی کره از خنگ لنگ — برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
ز زاینده قیصر برافروخت یال — که آن بر زادنش فرخ آمد بفال

نبودی همی با سکندر بجال — که همتا بد او با سکندر بسال
سپهر اندرین نیز چندی بگشت — ز هر گونه سالیان برگذشت

سکندر دل خسروانی گرفت — سخن گفتن پهلوانی گرفت
فزون از پدر داشتی قیصرش — بیاراستی پهلوانی سرش

خرد یافت لختی و شد کاردان — هشیوار و با سنگ و بیداردان
ولیعهد گشت از پس فیلقوس — هم بیدار او داشتی نغم و بوس

هنرها که باشد کیان را بکار — سکندر بیاموخت آموزگار
تو گفتی بشاید مگر داد را — دگر تخت شاهی و بنیاد را

دران پس که ناهید نزد پدر — بیامد زنی خواست دارا دگر
یکی کودک آمدش با فر و یال — ز فرزند ناهید کهتر بسال

همان روز داراش کردند نام — که تا از پدر رشش باشد بکام
چو ده ساله بگذشت ازین دو سال — شکست اندر آمد بسال و بفال

چو شد مرد داراب پور همای — همی خواندندش بدیگر سرای
بزرگان و فرزانگان را بخواند — ز تخت بزرگی فراوان براند

بگفت آنکه دارا و دارا کنون — شما را بنیکی بود رهنمون
همه گوش دارید فرمان برید — ز فرمان او رشن جان کنید

که این تخت شاهی بماند درا — بکوشش رسد رو نخواهند باز
بکوشید و با مهر او آورید — بشادی مرا نیز یاد آورید

بگفت این و باد از جگر برکشید — شد آن برگ گلبن چو خون شنبلید

بتخت نشستن دارا و نامه نوشتن باطراف

چو دارا ز دل سوک دارا بداشت — بخورشید تاج کیی برفراشت
یکی مرد بد تیز و بالا و تند — شده باز بانش دل تیغ کند

چنین گفت بر گاه کاو مهتران — سرافراز گردان و کند آوران
کسی را نخواهم که افتد بچاه — ازانچاه خواهم سوی تاج و گاه

کسی کو ز فرمان ما بگذرد — سرش را همی تن بسر نشمرد
دگر هیچ تاب خم آرد بدل — بشمشیر باشم ورا دلگسل

بجز ما کسی را که دارند گنج — نخواهم کسی شاد دل تا برنج
نخواهم که باشد مرا رهنمای — منم رهنمای و منم دلگشای

ز گیتی خور و بخش پیمان مراست — بزرگی و شاهی و فرمان مراست
دبیر خردمند را پیش خواند — ز هر در فراوان سخنها براند

یکی نامه بنوشت فرخ دبیر — ز دارای داراب اردشیر
بهر سو که بد شاه خود کامه — بفرمود چون خنجر خامه

که هر کو ز رای و ز فرمان من — بپیچد ببیند سر افشان من
همه گوش یکیک بفرمان نهید — اگر جان ستانید اگر جان دهید

سر گنجهای پدر برگشاد — سپه را همی خواند و روزی بداد
هر آنکس که بدکار دیده سری — ببخشید بر هر سری کشوری

یکی را ز گردنکشان مرز داد — سپه را همه چیز بارز داد
فرستاده آمد ز هر کشوری — ز هر نامداری و هر مهتری

ز هند و ز خاقان و فغفور چین — ز روم و ز هر کشوری همچنین
همه پاک با هدیه و باژ و ساو — نبی بود با او کسی اند تاو

یکی شارسان کرد نوشان نام — خردمند و بیدار و گسترده کام
یکی کارسان کرد کر نوش نام — بآواز گشتند ازان شادکام

کسی را که درویش بد بار داد — بخواهندگان گنج و دینار داد
برو اندر رنجید که فیلقوس — بروم اندرون بود رنجید بوس

سکندر بتخت کیی بر نشست — همی جست سود و بپیرایه بست
یکی نامداری بیامد بروم — که رو شاد بودی همه مرز و بوم

یکی

حکیمی بد او ارسطالیس نام … خردمند و بیدار و گسترده کام
به پیش سکندر شد آن پاکرای … زبان کرد گویا و بگرفت جای
بدو گفت کای مهتر شادکام … همی کم کنی اندرین کار نام
که تخت کیی چون تو بسیار دید … نخواهد همی با کسی آرمید
هر آنگه که گوییم رسیدم بجای … بباید ز گیتی مرا رهنمای
اگر نیک باشی بماندت نام … به تخت کیی بر بوی شادکام
وگر بد کنی جز بدی نذروی … شبی در جهان شادمان نغنوی
که خاکیم و هم خاک را زاده‌ایم … به بیچارگی دل بدو داده‌ایم
به نیکی بود شاه را دسترس … ببد روز گیتی بجست است کس
چنان دان که نادان‌تر آن کس توی … اگر پند دانندگان نشنوی
سکندر شنید آن پسند آمدش … سخنگوی افزومند آمدش
بفرمان او کرد کاری که کرد … ببزم و برزم و بننگ و نبرد
تو هر زمان پیش بنواختی … چو رفتیش بر تخت بنشاختی
چنان هم که بودی فرستاده‌ای … سخنگوی و روشندل آزاده‌ای
ز نزدیک دارا بیامد بروم … کیی باژ خواهد ز دریای روم
به پیش سکندر بگفت این سخن … غمین گشت از آن باژ و ساز کهن
بدو گفت رو پیش دارا بگوی … که از کار ما شد کنون رنگ و بوی
زمانه دگرگونه آیین نهاد … شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
که مرغی که زرین همی خایه کرد … بمرد و سرا زی بی مایه کرد
فرستاده پاسخ بدانسان شنید … بترسید وز بیم شد ناپدید
غمی شد برفت او همانگه بروم … با ایران بیامد ز آباد بوم
ز نزد سکندر بشد تازیان … بگفتش بدارا که آمد زمان
سکندر سپه را سراسر بخواند … گذشته سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کز گردش آسمان … نباید که گذرد مرد نیکی گمان
مرا ورا به نیکی بباید سپرد … بد و نیک چیزی بباید شمرد
شما را بباید کنون ساختن … دل از بوم و بر پاک پرداختن
که ما را کنون هم بباید برفت … کمر کار زر را ببستید تفت
سر گنجهای نیا باز کرد … بفرمود تا لشکرش ساز کرد
ز اسپان تازی که بودش ببیل … بیاورد از دشت چوپان گله
هر آنکس که بود از پیاده سوار … بدادش ز گنج آنچه بودش بکار
تبه‌کار برخاست از روم غو … ز شهر و ز درگاه سالار نو
درفشی پس پشت سالار روم … ببسته بر و سرخ پیروز بوم
بمصر اندر آمد با لشکری … شه مصر را بد گران لشکری
همای از بر و خیزرانش قضیب … نبشته برو صحبت اعقیب
دو لشکر بروی اندر آورده روی … ببودند یکهفته پرخاشجوی
بهشتم بمصر اندر آمد شکست … سکندر سر شاه ایران ببست
بیکراه چندان گرفتار شد … که گیرنده را دست بیکار شد
ز کوپال و از اسپ و برگستوان … ز خفتان و از خنجر هندوان
کمرهای زرین و زرین ستام … همان تیغ زرین و زرین نیام
ز دیبا و دینار چندان بیافت … که آن خواسته بارگی برنتافت
بسی زینهاری بیامد سوار … بزرگان بخنک آور و نامدار
وز آنجایگه ساز ایران گرفت … دل شیر و ساز دلیران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم … بجنبید و آمد بر آن مرز و بوم
چو آورد لشکر به پیش فرات … پس اعدد بود پیش از نبات
بکرد لب آب لشکر کشید … ز لشکر کسی آب دریا ندید
سکندر چو بشنید کامد سپاه … پذیره شدن را بپیمود راه
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند … سکندر کرانمایگان را بخواند
ز هرگونه با او سخن راندند … سخنهای دارا برو خواندند

چو بیرون آمد از گفته رهنمای / چنین گفت کاکنون جز این نیست رای
گذشتن چون رسولی شوم پیش اوی / همه برگرایم کم و بیش اوی
کمر خواست پر گوهر شاهوار / یکی خسروی جامهٔ زرنگار
برون شد ببالای زرین ستام / بزین اندرون تیغ زرین نیام
سواری ده از رومیان برگزید / که گوینده دانند گفت و شنید
ز لشکر برآمد سپیده دمان / خود و نامداران ابا ترجمان

رفتن سکندر برسولی نزدیک دارا

چو آمد بنزدیک دارا فراز / پیاده شد و بردش پیش نماز
جهاندار دارا مر او را بخواند / بپرسید و بر زیرگاهش نشاند
همه نامداران فرو ماندند / بر و بر جهان آفرین خواندند
ز دیدار و از فر و فرهنگ اوی / ز بالا و از شاخ و آهنگ اوی
همانگه چو بشنید برپای خاست / پیام سکندر بیارست راست
نخست آفرین کرد و گرد و کار / که جاوید باد این سر شهریار
سکندر چنین گفت کای نیکنام / بگیتی بهر جای گسترده کام
مرا آرزو نیست با شاه جنگ / نه بر بوم ایران گرفتن درنگ
برانم که گرد زمین اندکی / بگردم ببینم جهان از یکی
همی راستی خواهم و نیکویی / بویژه که سالار ایران تویی
اگر خاک داری تو از من دریغ / نشاید ببریدن هوا را بمیغ
چنین با سپاه آمدی پیش من / نه آگه تویی از کم و بیش من
چو رزم آوری با تو رزم آورم / ازین بوم بر جنگ بگذرم
گزین کن یکی روز کار نبرد / بدین باش و از آرزو برمگرد
که من سر نپیچم ز جنگ سران / وگر چند باشند شاهی گران
چو دارا بدید آن دل و رای او / سخن گفتن و فر و بالای او
تو گفتی که دارست بر تخت عاج / ابا یاره و طوق با فر و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست / که بر فر و بالت نشان کیئیست
ز اندازهٔ کهتری برتری / من ایدون گمانم که اسکندری
بدین فر و بالا و گفتار و چهر / مگر تخت را پروریدست مهر
چنین داد پاسخ که این کس نکرد / نه در آشتی هم نه اندر نبرد
ز گویندگان چیرش کمترند / که بر تارک بخردان افسرند
کجا خود بپیام آرد خویشتن / چنان شهریاری بهر انجمن
سکندر نه زین مایه دارد خرد / که از راه پیشینگان بگذرد
پیامم سپهبد نیکو نهاد / بگفتم بشاه آنچه او کرد یاد
بیاراستند آن یکی جایگاه / چنان چون بود خور بارگاه
سپهدار ایران چو بنهاد خوان / بسالار فرمود کو را بخوان
فرستاده را در زمان خواندند / بخوان رسولانش بنشاندند
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و جام و رامشگران خواستند
سکندر چو خوردی می خوشگوار / نهادی سبک جام را در کنار
چنان تا می و جام چندی گذشت / نهادن ز اندازه اندر گذشت
دهنده بیامد بدیده بگفت / که رومی شدم روز با جام جفت
بفرمود تا زو بپرسید شاه / که جام نبید از چه داری نگاه
بدو گفت ساقی ابا شاه فش / چه داری بمی جام زرین بکش
سکندر چنین داد پاسخ که جام / فرستاده را باشدی نیکنام
گر آیین ایشان چنین بوده راه / بر جام زرین سوی گنج شاه
بخندید از آیین او شهریار / یکی جام پر گوهر شاهوار
بفرمود تا بر کفش بر نهند / یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
هم اندر زمان باژ خواهان روم / کجا رفته بودند ازین مرز و بوم
ز خانه بدین بزمگاه آمدند / خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده روی سکندر بدید / بر شاه رفت آفرین گسترید

وگفت کاین مهتر اسکندرست / که با تخت و با گرز و با افسرست
بدانگه که ما را بفرمود شاه / برفتیم نزدیک او باز خواه
برآشفت و ما را ازو خوار کرد / بگفتار با شاه بیکار کرد
چو از پادشاهیش بگریختیم / شب تیره اسپان برانگیختیم
ندیدیم مانندهٔ او بروم / دلیر آمدست او بدین مرز و بوم
همی برگراید سپاه ترا / همان گنج و تخت و کلاه ترا
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فزون کرد سوی سکندر نگاه
سکندر بدانست کامد نهان / چه گفتند با شهریار جهان
همی بود تا خیره تر گشت روز / سوی باختر گشت گیتی فروز
بیامد بدهلیز پرده سرای / دلاور با سپ اندر آورد پای

اندر گریختن سکندر از لشکر دارا

چنین گفت با آن سواران خویش / بلند اختر و نامداران خویش
که ما را کنون جان بپای اندرست / چو سستی کنیم باد ماند بدست
همه بادپایان برانگیختند / ز پیش جهاندار بگریختند
چو دارا سر و افسر او ندید / بتاریکی اندر بشد ناپدید
نگهبان فرستاد اندر زمان / بنزدیکی خیمه بدگمان
چو رفتند بیدار دل رفته بود / بخت جهان پادشه خفته بود
پس او فرستاد دارا سوار / دلیران و پرخاشجویان هزار
چو باد از پس او همی تاختند / شب تیره بد راه نشناختند
طلایه بدیدند و گشتند باز / نبد سود جز رنج راه دراز
چو اسکندر آمد بپرده سرای / برفتند گردان رومی ز جای
بدیدند شب شاه را شادکام / به پیش اندرون پر ز گوهر یکی جام
بگردان چنین گفت کآزاد بید / بدین فرخی فال باشد پدید
کزین جام پیروزی جان ماست / سر اختر زیر فرمان ماست
هم از لشکرش برگرفتم شمار / فراوان کم است ار شنیدی سوار
همه جنگ را تیغها برکشید / وزین دشت و هامون بسر برکشید
چو در جنگ تن را برنج آوریم / ازان رنج شادی و گنج آوریم
جهان آفریننده یار منست / سر اختر اندر کنار منست
بزرگان برو خواندند آفرین / که آباد بادا بقیصر زمین
فدای تو بادا تن و جان ما / برینست جاوید پیمان ما
ز شاهان که باشد بدین جای تو / بمردی و دیدار و بالای تو
چو خورشید بنمود از پشت راغ / زمین شد بکردار زرین چراغ
جهاندار دارا سپه برگرفت / جهان چادر قیر بر سر گرفت
بیاورد لشکر ز رود فرات / ز هامون سپه بیش بد از نبات
سکندر چو بشنید کامد سپاه / بزد کوس و آورد لشکر براه
دو لشکر که آن را کرانه نبود / چو اسکندر اندر زمانه نبود
ز ساز و ز گردان هر دو گروه / زمین همچو دریا شد و گرد کوه
ز خفتان و از خنجر هندوان / ز اسپ و ز آلات و برگستوان

لشکر کشیدن دارا بر سکندر

دو رویه سپه برکشیدند صف / ز خنجر همی یافت خورشید تف
به پیش سپاه آوریدند پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
سواران جنگ از پس و پیش پیش / همه برگرفته دل از جان خویش
وز آواز اسپان و بانگ سران / چرنگیدن گرزهای گران
تو گفتی زمین کوه جنگی شدست / ز گرد آسمان روی زنگی شدست
بیک هفته گردان پرخاشجوی / بروی اندر آورده بودند روی
بهشتم برآمد یکی تیره گرد / بدانسان که خورشید شد لاجورد
چو پوشید دیدار ایران سپاه / ندیدند جز خاک آوردگاه
جهاندار دارا بپیچید روی / همه نامور لشکر جنگجوی

بروی فرات اندر آمد سپاه / گریزان شده تا بهمان رزمگاه
سپاه سکندر پس اندر دمان / یکی پر ز غم دیگری شادمان
سکندر بشد تا لب رودبار / بکشتند از ایرانیان بیشمار
سپاه از لب آب برگاشتند / بفرمود تا رود بگذاشتند
به پیروزی آمد بدان رزمگاه / بکی پیش او بد گزیده سپاه
چو دارا ز پیش سکندر برفت / بهر سو سواران فرستاد تفت
از ایران و توران مهان انجمن / درم داد و روزی بها زانجمن
سر ماه لشکر آباد کرد / سر نامداران پر از باد کرد
دگر باره از آب هیون گذشت / بیاراست لشکر بدان پهن دشت
سکندر چو بشنید لشکر براند / پذیره شد و سازش انجا بماند
سپه را چو روی اندر آورد روی / زمان و زمین گشت پر جنگجوی
سه روز اندران رزمشان شد درنگ / جهان شد که از کف شد جای تنگ
فراوان ز ایرانیان کشته شد / همه بخت او روز برگشته شد
پر از درد برگشت از آوردگاه / چو یاری ندادش همی هور و ماه
کسی را که او کم کند بخت خویش / سزد گر بگیرد همه رخت خویش
سکندر بیامد پس او چو گرد / بسی از جهان آفرین یاد کرد
بپی تاخت او از پس اندر دمان / بیاسود از ان تاختن یک زمان
بیندیش مر او را ازو باز گشت / همه لشکر از روی پر آواز گشت
خروشی برآمد ز پشت سپاه / که ایزد پرستان کم کرده راه
شما را ز من بیم و آزار نیست / سپاه مرا با شما کار نیست
بباشید ایمن بایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
بجان و تن ایمن ز رومیان شده اند / اگرچه بخون دست آغشته اند
چو شهر عراق ایمنی یافتند / همه رخ سوی رومیان تافتند
سکندر بیامد بدشت نبرد / همه خواسته سر بسر گرد کرد
ببخشید بر لشکرش خواسته / بر و بوم و سپاهی شد آراسته
ببود اندران بوم و بر چار ماه / چو آسوده شد شهریار و سپاه
جهاندار دارا بجهرم رسید / که ایدر بدی گنجها را کلید
همه مهتران پیش باز آمدند / پر از درد و گرم و گداز آمدند
خروشان پدر چون پسر آمدند / پسر همچنان کو پدر را ندید
همه شهر ایران پر از ناله شد / بچشم اندرون آب چون ژاله شد
ز جهرم بیامد بسوی صطخر / که آزادگان را بدو بود فخر
فرستاده رفت بر هر سوی / بهر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد بایوان شاه / نهادند کرسی یکی زیر گاه
چو دارا بران کرسی زر نشست / برفتند گردان خسرو پرست
بایرانیان گفت ای مهتران / خردمند شیران و جنگاوران
به بینید تا رای اینکار چیست / همی گفت با درد چندی گریست
همی گفت کامرو مردن بنام / به از زنده و دشمنان شادکام
نیاکان و شاهان ما تا بدند / بهر سال باژی همی بستدند
بهر کار ما را زبون بود روم / کنون تخت آزادگان گشت شوم
شب آمد و رامد بدار شکست / سکندر میان تاختن را ببست
جهاندار لشکر بکرمان کشید / همان از بد دشمنان جان کشید
سکندر بیامد باصطخر پارس / که دیهیم شاهان بدو فخر پارس
خروشی بلند آمد از بارگاه / که ای مهتران نماینده راه
همانکه که زنهار خواهد همی / ز کرده بیزدان پناهد همی
همه یکسره در پناه منید / بدانید اگر نیکخواه منید
همه خستگان را ز پر ستم چنین / همان خون دشمن بریزم چنین
ز چیز کسان دست کوته کنید / خرد را سوی روشنی ره کنید
چو پیروز گردد مان فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی

یکی

کسی کو ز فرمان ما بگذرد   همی گردن اژدها بسپرد
ز چیزی که دیدم از آن رزمگاه   ببخشید یکسر همه بر سپاه
چو دارا ز ایران بگریان سپید   دو بهر از بزرگان لشکر ندید
خروشی بر آمد میان سپاه   یکی را ندیدند بر سر کلاه
بزرگان فرزانه را گرد کرد   کسی را که بودند اندر نبرد
همه مهتران زار و گریان شدند   ز بخت بد خویش بریان شدند
زن و کودک شهریاران آمد   جگر خسته از اختر دین به تیر
همه خواسته پاک غارت شده   ز گنج همه ساز آلت شده
چه بینید و این را چه درمان کنید   که هر خواه ازین پشیمان کنید
نه کشور نه شهر و نه تخت و کلاه   نه شادی نه فرزند و گنج و سپاه
گراید و گر بخشایش کرد کار   نمانند تبه شد بما روزگار
به آواز گفتند کای شهریار   همه خسته ایم از بد روزگار
کسی کز گرانمایگان رستند   همه پیش او را کمر بستند
پس از کوشش سخن بر گذشت   ز تارک دم آب بر سر گذشت
چه بی پشت بی پسر بی پدر   چنین آمد از چرخ گردان بسر
گر امادر و خواهر و دختر است   همه پاک در دست اسکندر است
همه کوی پوشیده و پیمان تو   که بودند لرزنده بر جان تو
هم گنج نیاکان برتر منش   که آمد بدست تو بی سرزنش
کنون مانده اند در کف دشمنان   نژاد بزرگان و گنج کیان
کنون نیست ما را بد او درنگ   نکوشیم با وی هم از راه جنگ
کنون چاره با وی به از ترس نیست   که تاج بزرگی نماند بکس
ازین چرخ گردان بد و نیک دید   چنین داد پاسخ که دارای گرد
خود او را بتن زیردستی بجای   یکی در سخن نیز چربی فزای
ببینیم فرجام تا چون بود   که گردش از اندیشه بیرون بود
یکی نامه بنویسم و نیک اوی   بها اندیشه کن جان یک اوی
کسی کو بد آتش زبانش بسوخت   بیچاره بد از تن نباید دوخت
ازیشان چو بشنید و فرمان کنند   چنان کز دل شهریاران سزند
دبیر جهاندیده را خواند شاه   بیاورد قرطاس مشک سیاه

نامه نوشتن دارا برای سکندر بطریق استغفار و پاسخ او

یکی نامه بنوشت با داغ و درد   دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
ز دارای داراب ابن اردشیر   سوی قیصر اسکندر شیرگیر
نخست آفرین کرد بر کردگار   گر او دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان   خردمند بر کند ز دو بیگمان
گر از شاد مانیم ور با نهیب   گهی بر فرازیم و گه در نشیب
بدویم پناه و بدویم سپاس   جهانگیر باید که دارد سپاس
نه مردی بد این رزم ما با سپاه   که گردش و بخشش هور و ماه
کنون بودنی بود با دل بدرد   چه داریم ازین گنبد لاجورد
کنون گر بسازی تو پیمان کنی   دل از جنگ جستن پشیمان کنی
همه گنج گشتاسپ و اسفندیار   همان باره و تاج با گوشوار
فرستم گنج تو از گنج خویش   همان نیز ورزیده رنج خویش
همان تخت زرین و زرین سپر   همان خود و خفتان ایران کبیر
همان طوق کیخسرو و تاج زر   همان تازی اسپان زرین کمر
همان مرز تا بار با شیم و جنگ   بروز و شبانست نام و درنگ
کسی را که داری ز پیوند من   ز پوشیده رویان و فرزند من
بر من فرستی نباشد شگفت   جهانجوی آیین نباید گرفت
تو گر سوی ایران خرامی رواست   همه پادشاهی سراسر تراست
زو نا تو گیر زمان نگذریم   بفش نیز بی را تو شهریم

هیونی ز کرمان بیامد دوان / بنزدیک اسکندر بدگمان
سکندر چو آن نامه بخواند و گفت / که با جان دارا خرد باد جفت
همه با کلاه و بدو بی درنج / ازیشان مبادا که خواهیم گنج
بکردار کشتی بیامد هیون / دل و دیده تا چو ریزد خون
چو آن پاسخ نامه را انجمن / زکار جهان در شگفتی بماند
سرانجام گفت این کشتن بتر / که من پیش رومی نه بندم کمر
ستودان مرا بهتر آید ز ننگ / بدین در تهمتن یکی مرد سنگ
که کشتن مرا بهتر آید ز ننگ / که شد روزگارم چنین تار و تنگ
که گر آب دریا بخواهد رسید / بر و قطره باران نباید پدید
همی بودمی یار هر کس بجنگ / چو شد مر مرا زین جهان کار تنگ
نبینم همی در جهان یار کس / بجز ایزدم نیست فریادرس
چو یاور نبودش ز نزدیک و دور / یکی نامه بنوشت نزدیک فور
بر از نامه و زیردستی و درد / بتخت آفرین بر جهاندار کرد

نامه دارا برای فور هندی

دگر گفت ای مهتر هندوان / خردمند و دانا و روشن روان
همانا که نزد تو رفته خبر / که ما را ز اختر چه آمد بسر
سکندر بیاورد لشکر ز روم / نه بر ماند بر ما نه آباد بوم
نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه / نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
گر آیی و گر باشی مرا یارمند / که از خویشتن دور دارم گزند
فرستمت چندان گهرها و گنج / کزین پس نبینی تو از گنج رنج
همان در جهان نیز نامی شوی / بنزد بزرگان گرامی شوی
هیونی برافگند پویان چو باد / بیامد بر فور فوران نژاد
چو اسکندر آگاه شد زین سخن / که دارای دارا چه افگند بن
بفرمود تا برکشیدند نای / برآمد غو کوس و هندی درای
بیاورد از اصطخر چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
ور از نزد دارا بیامد سپاه / جهان تار شد زان هجوم سپاه
چو دارا بیاورد لشکر به راه / سپاهی نه بر آرزو رزم خواه
شکسته دل و گشته از رزم سیر / سر تخت ایرانیان گشته زیر
نیاویختند هیچ با رومیان / چو روبه شده نزد شیر ژیان
گرانمایگان زینهاری شدند / ز ارز بزرگی بخواری شدند
چو دارا چنان دید برگشت روی

کشتن سرهنگان دارا و آگاه کردن سکندر را

گریزان همی رفت با های هوی
برفتند با شاه سیصد سوار / از ایران هر آنکس که بد نامدار
ز دستور بودش گرامی دو مرد / که با او بدندی بدشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار / دگر مرد را نام جانوسیار
چو دیدند کان کار بی بود گشت / بلند اختر و نام دارا گذشت
یکی با دگر گفت کین شوربخت / ازین پس نبیند دگر تاج و تخت
بباید زدن دشنه بر برش / وگر تیغ هندی یکی بر سرش
سکندر سپارد بما کشوری / برین پادشاهی شویم افسری
همی رفت با او دو دستور اوی / که دستور بودند و گنجور اوی
همین بر چپش ماهیار از دست راست / چو شب تیره گشت از هوا باد خاست
یکی دشنه بگرفت جانوسیار / بزد بر بر و سینه شهریار
نگون شد سر نامبردار شاه / ورو بازگشتند یکسر سپاه
بنزدیک اسکندر آمد وزیر / که ای پرهنر شاه دانش پذیر
بکشتیم دشمنت را ناگهان / سرآمد برو تاج و تخت مهان
چو بشنید گفتار جانوسیار / سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن که افگندی اکنون کجاست / بباید نمودن بمن بر درست
برفتند هر دو به پیش اندرون / دل و جان رومی بخشم اندرون

خوزنگ

چو نزدیک شد روی دارا بدید | پر از خون شده روی چون شنبلید
بفرمود تا باره بگذاشتند | دو دستور او را نگهداشتند
سکندر ز اسپ اندر آمد چو باد | سر مرد خسته بران برنهاد
نگه کرد تا خسته گوینده هست | بمالید بر چهر او هر دو دست



ز سر برگرفت افسر خسرویش | گشاد از بر آن جوشن پهلویش
ز دیده ببارید خون سکندر | تن خسته را دور دید از پزشک
بدو گفت کین بر تو آسان شود | دل بدسگالت هراسان شود
تو برخیز و در مهد زرین نشین | وگر هست نیروت بر زین نشین

ز هند و ز رومت پزشک آورم / ز درد تو خونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت / چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
جفا پیشگان ترا هم کنون / برآویزم از دار با سر نگون
چنان چون ز پیران شنیدیم دوش / دلم گشت پر خون و لب پر خروش
ز یک شاخ و یک بیخ و یک پیرهنیم / به بیشی همه بیخ کین برکنیم
چو بشنید دارا به آواز گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
برآنم که از پاک دادار خویش / بیابی تو پاداش گفتار خویش
یکی آنکه گفتی که ایران تراست / سر و تخت و تاج دلیران تراست
بمن مرگ نزدیکتر زانکه تخت / تو بردار تخت از نگون گشته بخت
برین است فرجام چرخ بلند / خرامش سوی رنج و شورش گزند
بمن در نگر تا نگوئی که من / وگر هستی نامور انجمن
بد و نیک هر دو ز یزدان شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
بمود از گفتار من بسیم / همین داستان عبرت شاهر گیسم
همان شیر فرزند و پیوستگان / چو پیوستگان و ندل ارتشگان
زمان و زمین بنده بد پیش من / چنین بود با بخت خویش من
ز نیکی جدا ماندم و از نشان / گرفتار در دست مردم کشان
ز فرزند و خویشان شدم ناامید / سیه شد مرا دیده گانم سپید
ز خویشان کسی نیست فریادرس / امیدم به پروردگار است و بس
بدینگونه خسته بخاک اندرم / ز گیتی بدام هلاک اندرم
برین است آیین چرخ روان / اگر شهریار است و گر پهلوان
بزرگی به فرجام هم بگذرد / شکار است مرگش همی بشکرد
سکندر ز دیده ببارید خون / بران شاه خسته بخاک اندرون
چو دارا بدید آن دل و درد اوی / که ریزد سرشک از رخ زرد اوی
بدو گفت مگری کزین سود نیست / ز آتش مرا بهره جز دود نیست
چنین بود بخشش ز بخشنده گر / هم از روزگار روز رخشنده تر
باندرز من سربسر گوش دار / پذیرنده باش و بدل هوشدار
سکندر بدو گفت فرمان تراست / مرا در دل است آنچه چاره تراست

اندرز دارا اسکندر را و سپری شدن روزگار دارا

زبان تیز کرد و روان برگشاد / همی گفت سرتاسر اندرز یاد
نخستین چنین گفت کای نامدار / بترس از جهان داور کردگار
که چرخ و زمین و زمان آفرید / توانائی و ناتوان آفرید
نگه کن بفرزند و پیوند من / بپوشیدگان خردمند من
ز من پاکتن دختر من بخواه / مدارش بآرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد / جهان را بدو شاد و پدرام کرد
نیاری بفرزند من سرزنش / نه بیغاره از مردم بدکنش
چو پرورده شهریاران بود / برای افسر نامداران بود
که از وی ببینی یکی نامدار / کجا نو کند نام اسفندیار
بیاراید این آتش زردهشت / بگیرد همی زند و استا بمشت
نگهدارد این فال جشن سده / همین فر نوروز و آتشکده
همان آر و مهر و مهرو ز چهر / بشوید به آب خرد جان و چهر
کند تازه آیین لهراسپی / بماند بدو دین گشتاسپی
جهانرا ابد باد و گر اکبه / بود دین فروزنده و روز به
سکندر چنین داد پاسخ بدوی / که ای نیکدل خسرو راستگوی
پذیرفتم این پند و اندرز تو / فزون زان نباشم من از مرز تو
که این نیکوئیها بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
کف دست او بر دهان برنهاد / بدو گفت ما را زمانی نماند
سپردم ترا جان و رفتم بخاک / سپردم جهان را به یزدان پاک

بگفت این و جانش برآمد ز تن   بروزار گریان شدند انجمن
سکندر همه جامها کرد چاک   بتاج کیان بر پراگند خاک
یکی دخمه کردش بآیین اوی   بدانسان که بد فره دین اوی
بشستندش از خون بروشن گلاب   چو آمدش هنگامهٔ جاودان خواب
بیاراستندش بدیبای روم   همه پیکرش گوهر و زر بوم
تنش زیر کافور شد ناپدید   وزان پس کسی روی او را ندید
بدخمه درون تخت زرین نهاد   یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
نهادش بتابوت زر اندرون   بزرگان همه دیدگان پر ز خون
چنین تا ستودان او را برفت   همی پوست بر تنش گفتی بکفت
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه   برآیین شاهان آوردگاه
چو پردخت زان تخمهٔ ارجمند   ز بیرون بزد دارهای بلند
یکی دار بر نام جانوسیار   دگر همچنان از در ماهیار
دو بدخواه را زنده بر دار کرد   سر شاه کش را نگونسار کرد
ز لشکر برفتند مردان جنگ   گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ
بکشتند بر دارشان هر دو خوار   مبادا کسی کو کشد شهریار
چو دیدند ایرانیان کو چه کرد   بباری بران شاه آزاده مرد
گرفتند یکسر برو آفرین   ورا خواندند شهریار زمین
از کرمان کس آمد سوی صفهان   بجائیکه بودند ایران مهان

کس فرستادن سکندر باصفهان نزد مادر روشنک

بنزدیک پوشیده رویان شاه   بیامد یکی مرد با دستگاه
برایشان درود سکندر ببرد   همه کار دارا بدیشان شمرد
چو نامه فرستاده شید گرفت   جهان را بآرام در بر گرفت
ز کرمان بیامد بشهر صطخر   بسر بر نهاد آن کیی تاج فخر
چو بینی که گیتی بکام تو گشت   چنان دان که روز تو اندر گذشت
بیاموز دانش تو تا ایدری   که انجام دانش همه بهتری
بدان آفرین کو جهان آفرید   زمان و زمین و مکان آفرید
هم آرامش از اوست هم نام ازوست   هم آغاز ازویست و انجام ازوست
سپهر و زمین و زمان آن اوست   کم و بیش گیتی بفرمان اوست
ز خاشاک تا چتر تا عرش راست   سراسر بهستی او بر گواست
جز او را مخوان کردگار جهان   شناسندهٔ آشکار و نهان
وزو بر روانان پرهیزکار   ببار انش بر هر یکی بیشمار
همی آفرین از جهان آفرین   که بودند پیوسته با داد و دین
همه پاک بودند و پرهیزکار   سخنهای او برگذشت از شمار
نباشند جز از پی پرورشش   گریزدان ز آتش نسوزد تنش
کنون بر سخنها فزایش کنم   جهان آفرین را نیایش کنم
ستایم ز تاج شهنشاه را   که تخشش درخشان کند ماه را
جهاندار با فر و با بخشش و داد   زمانه بفرمان او گشت شاد
خداوند کوپال و خفتان و رنج   خداوند آسانی و تاج و گنج
جهاندار با فر و نیکی شناس   که از تاج دارد بیزدان سپاس
خردمند و بیدار و چیره سخن   جوان سال و با دانش کهن
همی مشتری تابد از فر اوی   بنازیم در سایهٔ پر اوی
برزم آسمان را خروشان کند   سپهر از بر خاک جوشان کند
پدر بر پدر شهریار است و شاه   نیاز و بد و کینه جور و ماه
بماناد تا جاودان نام اوی   همه بهتری باد فرجام اوی
سرنامه کردم ثنای ورا   بزرگی و آیین و رای ورا
ازو دیدم اندر جهان نام نیک   ز گیتی ورا باد فرجام نیک
ز دیدار او تاج روشن شده   ز دیدار او بخت جوشن شده
بنازد ورا مردم پارسا   هر آنکو شود بر جهان پادشا

بهار روشن از داد تخت و بسیت — دو دوام در زینهار و بیند
سکندر چو بر تخت بنشست گفت — که با جان شاهان خرد باد جفت
که پیروز گردد بر جهان ایزدست — جهاندار کزوی نترسد بدست
بد و نیک ما بگذرد بیگمان — که باشند ما سوی او داد خواه
اگر گاه باز آید ار نیم شب — در بخت پیروز بگشاد مان
همه زیردستان بیابند بهر — جز آنکس که گوید که هستم همال
بد روزیش بخشیم بسیار چیز — دل پادشه گشت با داد جفت
از ایران برآمد یکی آفرین — جهاندار از نشست بارائی زن
بفرمود تا پیش او شد دبیر — قلم خواست رومی و چینی حریر
نویسنده از کلک چون خامه کرد — پس از مرگ شه رامش جان و داد
نبشتم یکی نامه پیش ازین — بدست یکی بنده برگشته شد
بر آیین شاهان کفن ساختم — نکرد آشتی چون نبود دشمن رنگ
بهر کشتی نیابد مرا سرزنش — بد اندیش را از هر کاین و داد
نیابد کسی چاره از دست مرگ — بر اندرز دارا فراوان گواست
کد او روشنک ایمن آمد بگفت — از ایران بزرگان پرپایگان
فرستید روشن بنزدیک من — بهر سو پراگنده کار آگهان
همه کارداران با شرم و داد — همه شهر ایران به پیش شماست
دل خویش را پند آرام کی — ز شاه جهاندار خود کامه
تخت آفرین کرد و بر گرد گاه — جهاندار دارا و پروردگار
دگر گفت کز گوهر پادشا — سخن گفتنش خوب و آوای نرم
پدر مر ترا پیش بار اسپرد — به بینی تو باشی جهانجوی من
سرا نوائی و زیبای تخت — که اید ز فرستند ترا و ز خورشت
با آیین فرزند شاه شهان — هما نا که جودون بود شیر و شهد
بشکوی با اشش روشن روان — ز دشمن تنت دور بیم از گزند

زمین مایه تاج و تخت و بسیت — به نخچیر شیران شکار و بیند

بر تخت نشستن سکندر در ایران
و انجمن کردن با بزرگان

رهائی نیابد ز چنگ زمان — هر آنکس که آید برین بارگاه
بیابد سخن پاسخ چون گنج و دیبه و ددمان — چو پیروز گر فرهی ادمان
بکوه و بیابان و دریا و شهر — نخواهیم پامال کس هیچ حال
ز دارنده چیزی نخواهیم — چو اسکندر این نیکوئیها بگفت
بدان داد دگر شهریار زمین — وزان پس پراگنده گشت انجمن

نامه سکندر برای مادر روشنک

سوی مادر روشنک نامه کرد — که زیبد ازان ترا فر و نیکی و داد
نوشته درود از ره پیش ازین — بگفتم ترا روز برگشته شد
ز روز روشن جهان را بپرداختیم — بسی آشتی خواستم پیش جنگ
بمینو رساناد یزدان تنش — و را داد گر جای نیکی نهاد
چو با دختر است با سیه کرگ — همان کیسر اکنون به پیش شماست
کر چونین بباید ترا ور نهفت — کنون با پرستنده و دایگان
ز داید نگر جان تاریک من — بداریدش چون پیش آید اصفهان
کد و آرای داراش پیش برد باد — گر آنجا نخواهید فرمان تراست
مراد و بر جهان نام دار آنجنید — سوی روشنک همچنان نامه

نامه سکندر بجانب روشنک

نزاید مگر مردم پارسا — و دارای بارای با نام و شرم
وزان پس پشت و نام نیکی بجهان — چو آیی شتابان بمشکوی من
فروزنده باره و عاج و تخت — نبشتم یکی نامه بر باد و رست
همی پیش فزون مردم اصفهان — پرستنده تاج پیران و مهم
تویی ز شبستان سرافراز — بنام تو گرداد چرخ بلند

بیامد یکی فیلسوفی چو گرد / سخنهای شاه جهان یاد کرد
گل آرای چون آن سخنها شنید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
ز دیدار او دیده بیارید خون / که بد ریخته زیر خاک اندرون

نامه روشنک بجانب سکندر

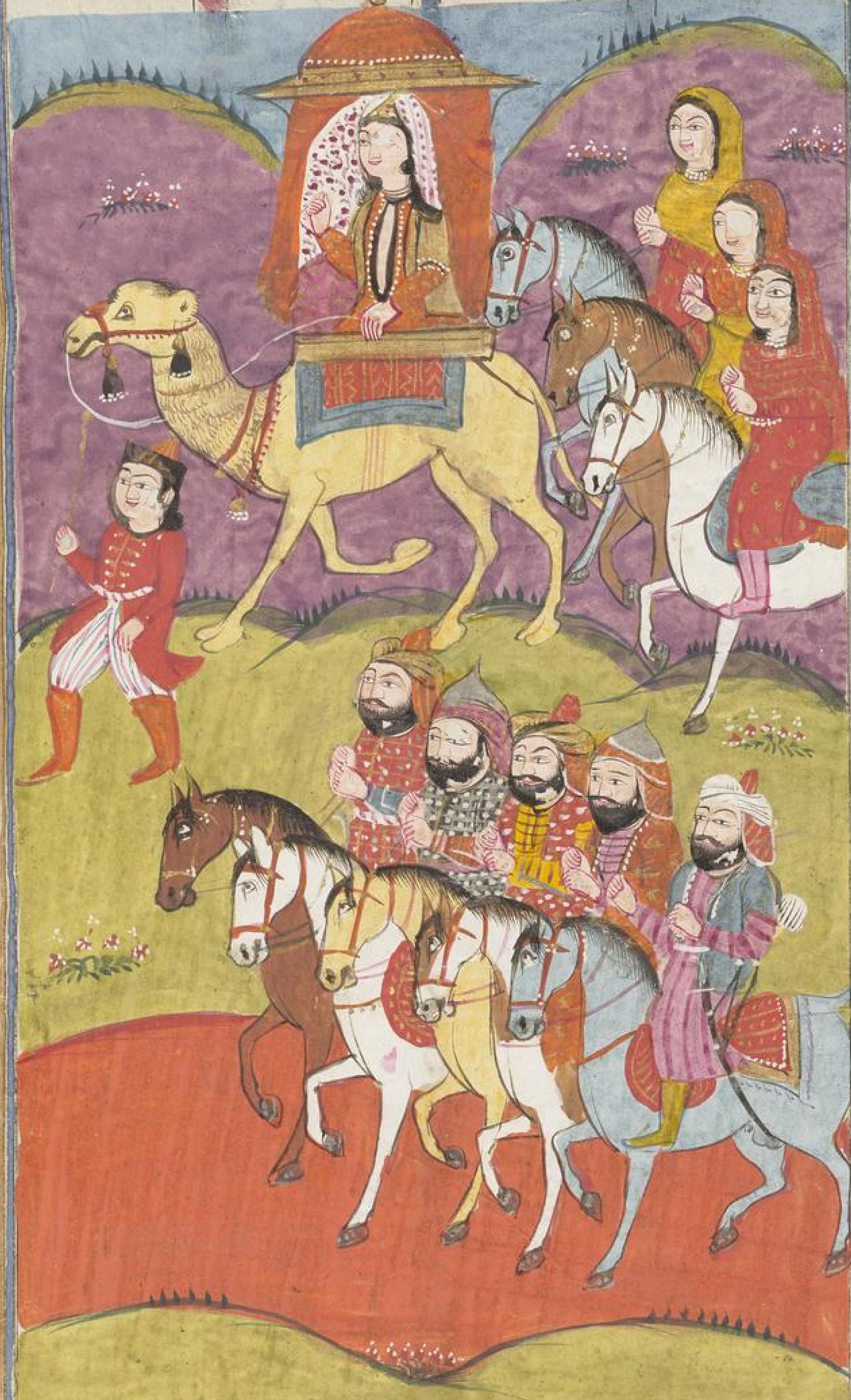
نویسنده نامه اپیش خواند / همی خون ز مژگان برخ بر دواند
مر آن نامه را زود پاسخ نوشت / سخنهای با مغز و فرخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند آرام و بیم و نهار
دگر گفت کز کار گردان سپهر / کز و بیست پرخاش و آرام و مهر
همی فرّ دارا همی خواستم / زبان را بنام وی آراستم
کنون چون زمان وی اندر گذشت / سر گاه او چوب تابوت گشت
ترا خواهم اندر جهان نیکوئی / بزرگی و پیروزی و فرّهی
بکام تو خواهم که باشد جهان / برین آشکار اندرم نهان
شنیدم همه هرچه گفتی بمهر / که از جان تو شاد بادا سپهر
از آن دخمه دارا ز ماهیار / مکافات شاید خواه جانوسپار
چو خون خداوند بریزد کسی / بگیتی درنگش نباشد بسی
دگر آنکه جستی همه آشتی / بسی ورز پاکیزه بگذاشتی
نیابد ز شاهی پرستندگی / نجوید کس از نامور بندگی
بجای شهنشاه دارا توئی / چو خورشید شد ماه مارا توئی
دگر آنکه از روشنک یاد کرد / دل ما بدان آرزو شاد کرد
پرستنده کان گشت و بنهاده ایم / بفرمان و رایت سر افگنده ایم
درود تو فرستاد و نامه نوشت / یکی نامه چون بوستان بهشت
چو شاه زمانه ترا بر گزید / سر از رای او کس نیارد کشید
نوشتیم نامه سوی مهتران / بپهلو بزرگان جنگ آوران
که فرمان دار است فرمان تو / نپیچد کسی سر ز پیمان تو
فرستاده را بدره و دینار داد / ز گنجش ز هر گونه بهره داد
چو رومی بنزد سکندر رسید / همه یاد کرد آنچه دید و شنید
از آن تخت و آیین و آن بارگاه / تو گفتی که زنده است بر گاه شاه
سکندر ز گفتار او گشت شاد / بآرام شد تاج بر سر نهاد
ز عموریه مادرش را بخواند / چو آمد سخنهای دارا براند
بدو گفت نزد گل آرای شو / بچربی به پیوند گفتار شو
بپرده درون روشنک را ببین / چو دیدی ز ما کن بر او آفرین
ببر طوق و یاره ابا گوشوار / یکی تاج پر گوهر شاهوار
صد اشتر ز گستردنیها ببر / ده اشتر ز دیبای رومی ببر
هم از گنج و دینار چون سی هزار / بپرده درون کن بدو بر نثار
ز رومی چو سیصد کنیزک ببر / اگر بیشتر بایدت بیش بر
یکی جام ده هر یکی را بدست / بر آیین خوبان خسرو پرست
تو با خویشتن چادران بر براه / ز راه و ز آیین شاهان بجاه
بیامد ز ایوان گل آرای پیش / خود و نامداران ایوان خویش
بشد مادر شاه با ترجمان / پذیره شدندش فراوان مهان

آمدن مادر سکندر نزد مادر روشنک و جهیز کردن گل آرای برای دختر

همه تیز کردند چندان نثار / که بر چشم گنج و درم گشت خوار
بایوان نشستند با رای زن / همه نامداران شدند انجمن
گل آرای بر ساخت چندان جهیز / که شد در جهان روی بازار تیز
سپر در سپر یافت باز ارها / ز زرین و سیمین بخروارها
ز پوشیدنیها و گستردنی / ز افگندنی و پراگندنی
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز خفتان و از خود و برگستوان / ز گوپال زرین و گرز گران

چه جامه بریده چه از نابریده | که کس پیشتر در جهان آن ندید
ابا عود و عنبر ابا مشک ناب | بیامد از ان پرده پیش آفتاب

از ایوان پرستندگان خواستند | چهل مهد زرین بیاراستند
یکی مهد با حجره و خادمان | نشست اندرو روشنک شادمان



بران چتر دیبا درم ریختند | ز بر مشک و عنبر همی بیختند
چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه | سکندر بدو کرد چندین نگاه

زکاخ گل آرای تا پیم راه | گهر بود و دینار و اسپ و کلاه
ببستند آیین بشهر اندرون | پراز خنده لبها و دل پر ز خون

بدان برز و بالا و آن خوب چهر تو گفتی خرد پروریدش بمهر
چو ماه درش بر تخت زرین نشاند سکندر بر او بر همی جان فشاند
نشستند یک هفته با او بهم همی رای زد شاه بر بیش و کم
ازو جز بزرگی و آهستگی خردمندی و شرم و شایستگی
نکرد و پیدا او چیزی ندید دلش مهر و پیوند او را گزید
ببردند از ایران فزون از نثار ز دینار و از گوهر شاهوار
همه شهر ایران و توران زمین بشادی برو خواندند آفرین
همه روی گیتی پر از داد شد بهر جای ویرانی آباد شد

اندر خواب دیدن کید هندی

چنین گفت گوینده پهلوی شگفت آیدت کین سخن بشنوی
یکی شاه بد هند را نام کید نکردی جز از دانش و راستی صید
دل بخردان داشت و رای مهان نشست کیان فره موبدان
دمادم بده شب پس یکدگر همی خواب دید این شگفتی نگر
بهندوستان هر که دانا بدند بگفتار و دانش توانا بدند
بفرمود تا ساختند انجمن هر آنکس که دانا بد و رای زن
همه خوابها پیش ایشان بگفت نهفته پدید آورید از نهفت
کس آن را گذارش نیارست کرد پر اندیشه جان و دو رخساره زرد
یکی گفت با کید کای شهریار خردمند و از مهتران یادگار
یکی یادگار است مهران بنام ز گیتی بدانش رسیده بکام
بشهر اندرش خواب و آرام نیست نشستش بجز با دد و دام نیست
نشستنش با گور و آهو بود ز آرام مردم بیکسو بود
چنین گفت با دانش کید شاه گزین پرهنر کید زی نیست راه
ز چیزی که گیتی نیاید گزند پرستنده مردیست بخت بلند
ز تخم گیاهای کوهی خورد چو ما را بخوردن همی نشمرد
شه آنگه با اسپ اندر آورد پای بآواز مهران بر آمد ز جای
حکیمان برفتند با او بهم بدان تا سپهبد نباشد دژم
جهاندار تا نزد مهران رسید بپرسید و بنهفته را چون بدید
بدو گفت ای مرد یزدان پرست که در کوه با غرم و آهوی هست
بزرگی بدین خواب من گوش دار گذارش کن و یک بیک هوش دار
چنان کید یکشب خردمند پاک بخفتم بآرام بی ترس و باک
یکی خانه دیدم چو جای بزرگ بدو اندرون ژنده پیلی سترگ
در خانه پیدا از آن کاخ بود بر پیش اندرون تنگ سوراخ بود
گذشتی ز سوراخ پیل ژیان تنش را ز تنگی نیامد زیان
ز روزن گذشتی تن و بوم اوی بماندی برو نیز خرطوم اوی
دگر شب بدان خانه دیدم که تخت تهی ماندی از یکی نیکبخت
یکی بر نشستی بران تخت عاج بسر بر نهادی دلافروز تاج
سه دیگر شب آنجا بجانم شتاب یکی مغز کرپاس دیدم بخواب
بدو اندر آویخته چار مرد رخان از کشیدنش شد لاجورد
نه کرپاس جایی درید از گروه نه مردم شدی از کشیدن ستوه
چهارم چنان دیدم ای مه آن که مردم همی تشنه بر جویبار
همی آب و ماهی برون ریختی سر تشنه از آب بگریختی
دوان مرد و آب از پی او دوان چه گوید بدین خواب ای بیگمان
به پنجم چنان دید جانم بخواب که شهری چنین بود و یک آب
همه مردمش کور بودی بچشم یکی از کوری ندیدی بخشم
ششم دیدم ای مهتر ارجمند که شهری بد و در همه دردمند
شدندی بپرسیدن تندرست همه دردمندی ازان کب شست
چو هفتم ز نه شب اندر گذشت جهنده یکی اسپ دیدم بدشت
دو پای و دو دست و دو سر داشتی بدندان گیا تیز بگذاشتی

جز آن دو تهی هر دو گونه بنیز
بزیر منش راه پر روشن نشن
بهشتم سه خم دیدم اندر یکی
برابر نهاده بروی زمین

دو پر آب خم دو تهی در میان
گذشته بخشکی بر و سالیان
دو خم پر آب و یکی خم درد
همی ریختندی اندرو آب سرد

نه از ریختن زین خمان کم شدی
نه آن خشک را دل پر از نم شدی
همه شب یکی گاو دیدم بخواب
بر آب و گیا خفته بر آفتاب

یکی خوب گوساله در پیش اوی
تنش لاغر و خشک و بی آبروی
همی شیر خوردی ازو ماده گاو
کلان گاو گوساله بی فر و تاو

اگر گوش داری بخواب دهم
ترنجی بر بن تا بتن سر نهم
یکی چشمه دیدم بدشت فراخ
برو بر نه پرده نه ایوان و کاخ

همه دشت یکسر از آب و نم
ز خشکی لب چشمه گشته دژم
سر و گرد بیا نیخ گشادی زبان
کزین پس چه خواهد بدن در جهان

چو بشنید مهران کید این سخن
بدو گفت ازین خواب دل بد مکن
که کمتر شود نام بر تو بلند
نیاید بدین پادشاهی گزند

سکندر بیارد سپاهی گران
ز روم و ز ایران گزیده سران
چو خواهی که باشند ترا آبروی
خرد یار کن جنگ او را مجوی

ترا چار چیزست کاندر جهان
کس آن را ندید از کهان و مهان
یکی چون بهشت برین خرم است
که همتا نه اندر جهان اختر است

دگر فیلسوفی که داری نهان
بگوید همه با تو اندر جهان
سه دیگر پزشکی که ... ارجمند
بدانی که تا نام گردد بلند

چهارم قدح کاندرو ریزی آب
نه ز آتش شود کم نه از آفتاب
ز خوردن نکرده تهی آب اوی
بدین چیزها است کین بادی اوی

چو آید بدین با تو شکال جنگ
چو خواهی که آید بسازی درنگ
پسنده نباشی تو با لشکرش
بنا چاره و گنج با کشورش

چو بر کار تو رای فرخ نهم
همان خواب را نیز پاسخ دهم
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ
گر از پیل پیروز شاهی بیدر

تو آنجا نه را همچو گیتی شناس
همان پیل شاهی بود با سپاس
که پیدا کرانه باشد و کرک روی
جز از نام شاهی نباشد بروی

تو آن خانه را همچو گیتی شناس
همان پیل شاهی بود با سپاس
که پیدا کرانه باشد و کرک روی
جز از نام شاهی نباشد بروی

ازان پس بیاید یکی پادشا

از تعبیر خواب گفتن مهران کید را

چنان سست پی سو و ناپارسا

بدل سفله باشد بتن ناتوان
باز اندرون تیره و نیم روان
کجا زیر دستانش باشند شاد
پر از غم دل شاه لب پر ز باد

دگر آنکه دیدی که کرپاس نغز
گرفته ورا چار پاکیزه مغز
ز کرپاس آنگونه گوید روید
نه آید ستوه آنکه او را پیش

ازین پس بیاید یکی نامدار
ز دشت سواران نیزه گذار
یکی مرد پاکیزه و نیکخوی
بدین بزرگی شود چار سوی

یکی مرد دهقان آتش پرست
که بر بازو و بر کمر بسته دست
دگر دین موسی که خوانی جهود
که گوید جز این دین نخواهد ستود

دگر دین یونانی آن پارسا
که داد آورد در دل پادشا
چهارم بیاید هم این دین پاک
سر هوشمندان از بر دو خاک

چنان چارسو از پی پارسا
کشیدند از آنگونه کرپاس را
همی در کشد این ازان آن ازین
شوند آن زمان دشمن از بهر دین

تو کرپاس را دین یزدان شناس
کشنده چهار آمد از هر پاس
دگر تشنه گوشتر از آب خوش
گریزان و ماهی ورا آبکش

زمانه بیاید که پاکیزه مرد
شود خوار چون آب را انجوخ
بکردار ماهی بدریا شود
که از بد کنش بر ثریا شود

همه تشنگان اندر آمد به آب / کس او را ز آتش نیارد جواب
گریزان از آن مرد دانش پژوه / گشاینده لبها به بیهوده گروه
به پنجم که دیدی یکی شارستان / بدو اندرون ساخته کارسان
پر از چوب و دارو خرید و فروخت / تو گفتی زبان جهان‌شان بدوخت
ز کوری یکی دیگر برآید پدید / همی آن برین این بر آن برکشید
زمانی بیاید که زینسان بود / که دانا پرستار نادان بود
پریشان بود دانشی مند خوار / درخت خرد و نشان نیاید به بار
رساننده مرد نادان شوند / ستایش کنان پیش نادان شوند
همی داند آنکس که گوید دروغ / همی زان پرستش بجوید فروغ
ششم آنکه دیدی بر اسپی دو سر / خورش آنچه پیش آیدش برگذر
زمانی بیاید که مردم بچیز / شود شاد و سیری نیابدش نیز
نه درویش یابد ازو بهره / نه دانش پژوهی دگر شهره
جز از خویشتن را ندانند کس / کسی را ندانند فریادرس
هفتم که بر آب دیدی دو خم / یکی زو تهی مانده بد تا بدم
دو از آب دایم سراسر بدی / میانه یکی خشک با تر بدی
ازین پس بیاید یکی روزگار / که درویش گردد چنان سست و خوار
که گر ابر گردد بهاران پر آب / بر درویش پنهان کند آفتاب
نبارد چو نیز باران به شیر / دل مرد درویش زو گشته ریش
توانگر نبخشد همی این بدان / یکی با دگر چرب و شیرین زبان
دگر آنکه گاوی چنان تندرست / ز گوساله لاغر او شیر جست
چو کیوان به برج ترازو شوند / چنان زیر بر روی بازو شوند
شده مرد درویش از آن خشک لب / همی روز را بگذراند به شب
شود کار بیمار و درویش سست / ور زو چیز خواهد همی تندرست
نه هرگز گشاید در گنج خویش / نه زو باز دارد و بتن رنج خور
دگر چشمه دیدی از آب خشک / بگرد اندرش آبهایی چو مشک
نه زو بر دمیدی یکی روشن آب / نه آن آب را کرفتی شتاب
ازین پس یکی روزگاری بود / که اندر جهان شهریاری بود
که دانش نباشد بنزدیک اوی / پر از غم بود جان تاریک اوی
جهان سربسر نیز از رنج اوی / ز سنگ تهی مانده از گنج اوی
همی هر زمان نو کند لشکری / که سازد ازو نامدار افسری
سرانجام لشکر نماند به شاه / بیاید نو آیین یکی پیشگاه
کنون روز امروز اسکندر است / که بر تارک مهتران افسر است
چو آید بدو ده این چار چیز / برانم که چیزی نخواهد بنیز
چو خوشنود داری همی بگذرد / که دانش پژوه است و دارد خرد
ز مهران چو بشنید کید این سخن / برو تازه شد روزگار کهن
بیامد سر و چشم او بوسه داد / دل آرام و پیروز برگشت شاد
بنزدیک دانا چو برگشت شاه / حکیمان برفتند با او براه
بیامد هم آنگه بآرام خویش / پر اندیشه کرد و چنان نام خویش

نامه سکندر برای کید هندی

سکندر چو کرد اندر ایران نگاه / بدانست کو شد آن تخت گاه
سوی کید هندی سپه برکشید / همه راه و بیراه لشکر کشید
بجایی که آمد سکندر فراز / در شارسانها گشادند باز
ازان مرز کس را گرامی نداشت / ز ناهید مغفر همی بر فراشت
چو آمد بدان شارسان بزرگ / که میلاد خواندش کید سترگ
نویسنده نامه را خواند تند / به پیش سکندرش بنشاندند
یکی نامه بنوشت نزدیک کید / چو شیری که او رو نهد سوی بیشه
ز اسکندر داد پیروزگر / خداوند شمشیر و تاج و کمر
نگار آن گزیننده بی رنج تر / چو خواهد که بردارد از رنج بر

گراینده باشد بیزدان پاک / ورا بود دارد امید و ترس و باک
بداند که ما تخت آرایه‌ایم / جهاندار پیروز و پیرایه‌ایم
نوشتیم یکی نامه نزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
بداند که بر تو بخواند دبیر / منه پیش و این اسکالش بگیر
اگر شب سپرد روشنی را بهای / هم اندر زمان سوی فرمان گرای
وگر بگذری زین سخن بگذرم / سر و تاج و تخت کیی بسپرم
چو نامه بر کید هندی رسید / فرستاده پادشه را بدید
فراوانش بستود و بنواختش / بنیکی بنزدیک بنشاختش
بدو گفت شادم بفرمان اوی / زمانی نگردم ز پیمان اوی
ولیکن بدینگونه ناساخته / بیاییم دمان گردن افراخته
نباید پسندد جهان آفرین / بنزدیک آن پادشاه زمین
هم انگه بفرمود تا شد دبیر / قلم کرد چینی و هندی حریر
مر آن نامه را زود پاسخ نوشت / بیاراست بر سان باغ بهشت

پاسخ نامه کید برای سکندر و پاسخ او

نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند پیروزی و روزگار
خداوند بخشنده و دادگر / خداوند مردی و هوش و هنر
دگر گفت کز نامور پادشا / نپیچد سر مردم پارسا
نشاید که داریم چیزی دریغ / ز دارنده لشکر و تاج و تیغ
مرا چار چیزست کاندر جهان / کسی را نبد آشکار و نهان
که دیدند خود بودنی هرچه بود / سپهر آفرینش نخواهد فزود
فرستیم چون باید از پیش اوی / وزان تازه گردد دل و کیش اوی
وزان پس بفرمایدم شهریار / بیاییم پرستش کنم بنده وار
فرستاده آمد بکردار باد / بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
سکندر فرستاده را گفت رو / بنزدیک آن نامور باز شو
بگویش که آن چیست کاندر جهان / کسی را نبد آشکار و نهان
که دیدند خود دیدنی هرچه بود / سپهر آفرینش نخواهد فزود
بیامد فرستاده نزد شاه / بگرد از آتش بهیچ در راه
چنین گفت با کید کاین چار چیز / که کس را بگیتی ندیدست نیز
همی شاه خواهد بداند که چیست / که نادیدنی پاک نابود نیست
چو بشنید کید آن نه بیگانه جای / بپرداخت بنشست با رهنمای
فرستاده را پیش بنشاختند / بهر در فراوانش بنواختند
فرستاده را در زمان شاه گفت / که من دختری دارم اندر نهفت
اگر بیندش آفتاب بلند / شود تیره از روی آن ارجمند
کمندیست گیسوش را رنگ قیر / همی آید از دو لبش بوی شیر
خم آورد بالای او سرو بن / گل افشان کند چون بر آید سخن
ز دیدار و چهرش خرد بگذرد / همی داستانها خرد پرورد
چو خامش بود کان شرمست و بس / چنو در زمانه ندیدست کس
سپهبد شد دست و یزدان پرست / دل آزرم و پرهیز دارد بدست
یکی جام دارم که گر پر کنی / وگر آب سرد اندرو افکنی
بده سال و بیگانه اندر بهم / نشینند نگردد می از جام کم
همی می دهد جام و هم آب سرد / شگفت آنکه کمی نگیرد ز خورد
سیوم آنکه داریم یکی نو پزشک / که علت بگوید چو بیند سرشک
اگر باشد او سالیان پیشگاه / ز دردی نپیچد جهاندار شاه
چهارم همانا که دارم انجمن / جهان فیلسوفست نزدیک من
همه بودنیها بگوید بشاه / ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
فرستاده نامور بازگشت / دران راه با باد انباز گشت
بیامد بپیش سکندر بگفت / دل شاه گیتی چو گل بر شکفت
بدو گفت اگر باشد این گفته راست / بدین چار چیز اوی جان را بهاست

بجوابها

چو اینها فرستد بنزدیک من درفشان کند جان تاریک من
بر و بوم او را نکوبم بپای بدین نیکویی باز گردم بجای
گزین کرد از رومیان مرد چند خردمند و بادانش و باگزند
یکی نامه بنوشت پس شهریار پر از پوزش و بوی و رنگ و نگار
که من نامور استواران خویش ازین پرهنر نامداران خویش
خردمند ده مرد رومی برفت ز نزد سکندر بسوی کید تفت
چو سالار هندی ایشان بدید فراوان بپرسید و پاسخ شنید
چنان چون ببایست برساختشان یکی جامه شایسته بنواختشان
دگر روز چون آسمان گشت زرد برآورد خورشید تیغ نبرد
بیاراستند دختر شاه را نباید خود آراستن ماه را
بخانه درون تخت زرین نهاد بکرد اندر آرایش چین نهاد
نشستن بر تخت خورشید چهر ز ناهید تابنده تر بر سپهر
برفتند بیدار ده مرد پیر زبان چرب گوینده و یادگیر
فرستادشان شاه سوی عروس برآوار اسکندر فیلقوس
چو دیدند پیران رخ دخت شاه درخشان ازو خانه و تاج و گاه
فروماندند اندر ان خیره خیر ز دیدار او گشته تیره ویر
خردمند ده پیر مانده بجای زبانها پر از آفرین خدای
نه جای گذشتند ایشان یکی نه زو چشم برداشتند اندکی
چو فرزانگان دیرتر ماندند کس آمد بر شاه شان خواندند
چنین گفت با رومیان شهریار که چندین چرا بودتان روزگار
هم او آدمی بود گر چهره داشت بخوبی ز هر اختری بهره داشت
بدو گفت رومی ای شهریار بایوان چو کش نبیند سوار
ندیدیم کس در ره او تمام سلام علیکم علیک السلام
کنون هر یکی از یک اندام او نوشتیم یک نامه نزدیک شاه
نشستند پس فیلسوفان بهم گرفتند قرطاس و تیز و قلم
نوشتند هر یک بجای آنکه دید که قرطاس از روی او تابید
ز نزدیکشان سواری برفت بنزدیک شاه زمانه بتفت
چو شاه جهان نامها را بخواند ز گفتارشان در شگفتی بماند
بنامه مرا اندام او هر یکی صفت کرده بودند از اندکی
بدیشان جهاندار پاسخ نوشت که رخ بدیدند پیران بهشت
کنون بازگردید با چار چیز برین برفزونی نخواهیم نیز
چو منشور عهد من او را دهید شما با سقف باهم درسید
نیازارد او کس ازین بیش و کم ازو یافتم در جهان دادگر
فرستاده برگشت تا زنده بوم بیامد بنزدیک سالار روم
چو آن موبدان پاسخ شهریار بدیدند با رنج برده سوار
ز ایوان بنزدیک شاه آمدند بدان نامور بارگاه آمدند
سپهدار هندوستان شاد گشت که از رنج اسکندر آزاد گشت
بدو خواندند پاسخ نامه را چو پیغام آن شاه خودکامه را
همان گوهر و جامه ها برید ز چیزی که بایسته تر برگزید
ببردند سیصد شتروار بار همه جامه و گوهر شاهوار
ده اشتر همه بار دینار بود ده اشتر ز گنج و درم بار بود
یکی مهد پرمایه با عود تر برو بافته زر و چندان گهر
بده پیل بر تخت زرین نهاد بدان تخت بر تاج زرین نهاد
فغستان بیارید خونین جگر همی رفت با فیلسوف و پزشک
فغج همچنان نامداری بدست همه لشکرش از می جام مست
فغستان چو آمد بنزدیک شاه یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه نشایست کردن بدو در نگاه
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم سر زلف او تاب داده بخم

دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت — تو گفتی که از نار و زر و سرشت
همی گفت هر کس چراغ جهان — همی آفرین خواندش در نهان
بفرمود تا هر که بخرد بدند — بدان لشکر روم موبد بدند
بدو ریخت دینار چندان و گنج — که شد شاه را راه رفتن برنج

آزمودن سکندر فیلسوف را

بپرداخت زان پس به اندیشه مغز
پر از روغن گاو جام بزرگ — فرستاد نزد حکیم سترگ
بیاسای تا ماندگی بفکنی — بدانش مرا جان و مغز آگنی
بجام اندر افگند سوزن هزار — فرستاد بازش بر شهریار
بفرمود تا گرد بگداختند — ز آهن یکی مهره ساختند
فرستادش آن آهن تیره رنگ — که آیینه کرد روشن ز زنگ
سکندر نهاد آینه زیر نم — همی بود تا شد سیاه و دژم
سخن گفت از جام روغن نخست — همین دانش از ما نو بار جست
تو گفتی که از فیلسوفان شهر — مرا خود ز دانش فزونست بهر
چو سوزن زدی و آنچه آن شمرد — اگر سنگ پیش آمدش بگذرد
سخن ران هم از موی باریکتر — ترا دل ز آهن تا ریکتر
دگرگونه رای آید آن تیرگی — چه پیچم سخن با چنین خیرگی
ازان پس که چون تیره گردد به زنگ — کجی باز گردد و برد کار تنگ
بفرمود تا جامه و سیم و زر — بیاورد گنجور جام گهر
که بادم چنان چیز وی دشمنست — بخون خواسته جفت آهرمنست
خرد باید و دانش و راستی — که کژی بکوبد در کاستی
که دانش بشب پاسبان منست — خرد تاج بیدار جان منست
بفرمای تا این رود باز جای — خرد باد جان ترا رهنمای
بدو گفت زین پس مرا از کجا — بگیرد خداوند خورشید و ماه
بفرمود تا رفت پیشش پزشک

آزمودن سکندر پزشک را

سکندر نگه کرد بالای او — همان روی و موی دلارای او
بدانگاه کو را سپهر آفرید — بر اینگونه بالا و چهر آفرید
نشستند او را بایین بخواست — بر هم نشستند و پیوند راست
چو شد کار آن مهتر بن ساخته — بایین او جای پرداخته
که چون خیزد از دانش اندر خرد
که این را باندامها بر بمال — سرون و میان بر دو پشت و دل
چو دانا بر روغن نگه کرد و گفت — که این پند من نیست باید نهفت
سوی مرد دانا فرستاد زود — چو دانا نگه کرد آیین بسود
سوی مرد دانا فرستاد زود — چو دانا نگه کرد آیین بسود
ببردند نزد سکندر بشب — وزان راز گفتش و برباد لب
سکندر نگه کرد و او را بخواند — بپرسید و بر زیر گاهش نشاند
چنین گفت با شاه مرد خرد — که روغن بر اندامها بگذرد
به پاسخ چنین گفت کای پادشا — که دانا دل و مردم پارسا
ترا لشکر چرب و گفتار من — روان و دل و رای هشیار من
تو گفتی چنین سالیان در گذشت — ز خون دلم پر ز زنگار گشت
ترا گفتم از گردش آسمان — زدایم ولیکن گر شده بدگمان
پسند آمدش نغز گفتار اوی — دلش تیز تر گشت بر کار اوی
بدانا بفرمود و اندر گفت — که من گوهری دارم اندر نهفت
بشب پاسبانی بخواهم ز مرد — برای که باشم نترسم ز درد
مرا خورد و پوشیدنی در جهان — پس از شهر و از آشکار و نهان
بپوشیش چه شادمانی کنم — بدین خواسته پاسبانی کنم
سکندر بدو مانده اندر شگفت — ز هر گونه اندیشها برگرفت
خریدارم این ای پسندیده را — سخن گفتن سودمند ترا
که علت نگوید چو بیند پزشک

مرد و مهتر

سر ورومندی بدو گفت چیست / که بر ورو آنکس بباید گریست
بدو گفت هر کس که افزون خورد / چو بر خوان نشیند خورش نشمرد

نباشد فراوان خورش تندرست / فزون گر خوری باد ماند نشست
همان آرزوها بیفزایدت / چو افزون خوری خورد گزایدت

همی یاد داری سخنهای نغز / بیفزاید اندر تنت خون و مغز
شوی بر تن خویش بر کامگار / دلت شاد گردد چو خرم بهار

همان نیز چهرت بجای آورد / بهر کار پاکیزه رای آورد
نگردد به پیرانه موی سپید / ز گیتی سپیدی کند ناامید

سکندر بدو گفت نشنیده ام / نه کس را ز شاهان چنین دیده ام
گر آری تو این نغز بازی بجای / تو باشی به نیکی مرا رهنمای

جز ایار کردم ترا من بجان / شوی بیگزند از بد بدگمان
ورا خلعت و نیکوییها بساخت / ز دانا پزشکان سرش بر فراخت

پزشک سراینده آمد بکوه / بیاورد با خویشتن از گروه
ز دانایی او فزون بود بهر / همی زهر بشناخت از پای زهر

گیاهای کوهی فراوان درود / بیفکند ازو هرچه بیکار بود
ازو ماک تریاکها برکشید / بیامیخت دارو چنان چون سزید

تنش را بداروی کوهی بشست / همیداشتش کرزمان تندرست
چنان بد که او شب نخفتی همی / بیامیختی شاد با هر کسی

بکار زنان تیز بودی بسر تز / همی بزم کاهش گراینده شاه
از آنسوی کاهش گراینده شاه / نبد اندران هیچ تن را نگاه

چنان بد که با شاه روزی پزشک / زکاهش نشان یافت اندر کوشک
بدو گفت کز خفت و خیز زنان / جوان پیر گردد تن بیگمان

برانم که بیخواب بودی سه شب / بمن بازگو این و بگشای لب
سکندر بدو گفت من خوشتنم / از آزار سستی ندارد تنم

پسندیده دانای هندوستان / نبود اندران کار همداستان
بیامیخت داروی کارش درست / چو شب تیره شد آن خجسته بجست

سکندر همان نیز تنها بخفت / نیامیخت با ماه وید ار جفت
بشبگیر چون اندر آمد پزشک / نگه کرد بی یار دیدش کوشک

بینداخت دارو و بر امش نشست / یکی جام بگرفت شادان بدست
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده رود و می خواستند

بدو گفت شاه این چرا بخفتی / چو با رنج کنجی که آمیختی
بدو گفت شاه ای جهان دوش جفت / بخفت دو شب تیره تنها نخفت

چو تنها بخفتی تو ای شهریار / نیامد مرا هیچ دارو بکار
سکندر بخندید و زو گشت شاد / ورا گفت بی کید گیتی مباد

پزشکان و اختر شناسان همه / تو گفتی که هندوستان شد رمه
یکی بدره دینار و اسپ سیاه / بهرای ازین فرمود شاه

پزشک خردمند را داد و گفت / که با پاک رای چیز و با جفت

آزمودن سکندر جام را

وزان پس بفرمود کان جام زرد / بیاورد پر کرده از آب سرد
همی خورد هر کس ازان جام آب / ز شبگیر تا وقت هنگام خواب

بخوردند آب از پی خرمی / ز خوردن نیامد بدو در کمی
بدان فیلسوف آن زمان شاه گفت / که اندر جهان کید را نیست جفت

از این پس نخوانیم هندوستان / گر خانهٔ کید جادوستان
بخیره بدارند چیزی فزون / شگفت اندرین بند چندین فسون

بدان فیلسوف آن زمان شاه گفت / که این دانش از ما نباید نهفت
که افزایش آب این جام چیست / نجومیست یا آلت هندویست

چنین داد پاسخ که ای شهریار / تو این جام را خوار مایه مدار
که این در بسی سالیان کرده اند / بدین اندرون رنجها برده اند

ز اختر شناسان هر کشوری / بجایی که بد نامور مهتری
بر آن گنبد بودند کین جام کرد / بر نور سپید و شب لاجورد

تو از مغناطیس کم این نشان / که او را کسی کرد آیین نشان
همه طبع اختر نگه داشتند / فراوان برین روز بگذاشتند

بطبع آنچنان هم شد این آبکش / ز گردون پذیرد همی آب خوش
همی آب هرگز نگیرد کمی / نبینند بروشن دو چشم آدمی

چو گفتار دانا پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
چنین گفت هزارم آزادور / که من عهد کید از پی داد داد

همی بشکنم تا بمانم بجای / همی پیش او بود باید بپای
که من یافتم زو چنان چار چیز / برو بر فزونی نجوییم نیز

دو صد بارکش خسته بر بهاو / صد اشتر ز گوهر گران بر نهاو
بکوه اندر افگند چیزی که بود / ز دینار و از گوهر نابسود

چو در کوه شد گنجها ناپدید / کسی چهرهٔ آن کسنده ندید
همه گنج با هر که گردش نهان / ندیدند از آن پس کس از مهتران

ز گنج نهان کرده گوهرهار / بیاورد با خویشتن یادگار
ز میلاد چون باز شد لشکر نهر / بقنوج شد گنجش آنجا نهر

چو آورد لشکر بنزدیک فور / یکی نامه فرمود پر جنگ و شور

نامه نوشتن سکندر برای فور هندی

ز شاهنشه اسکندر فیلقوس / فروزنده آتش و نعم و بوس
سوی فور هندی سپهدار هند / بلند اختر و کشورآرای هند

سر نامه کرد آفرین خدای / کجا بود و باشد همیشه بجای
کسی را که او بود فیروز بخت / بماند بدو کشور و تاج و تخت

دگر جور کرده بماند نژند / نتابد برو آفتاب بلند
شنیدی همانا که یزدان پاک / که داده‌ست ما را ابر تیره خاک

ز پیروزی بخت و از فرهی / ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
همی روز با کید کر کید زد / کسی کو بکین آید گزین برخورد

همی نام کوشم که ماند نه ننگ / بدین مرکز ماه پرگار تنگ
چو این نامه آرند نزدیک تو / چه آزاد کن ای تاریک تو

ز تخت بلندی بپای اندر آی / مزن رای با موبد رهنمای
ز ما ایمنی خواه و چاره مساز / که بیچاره گر کارگر دد دراز

ز فرمان اگر گیز مان بگذری / بلندی ببینی و کند آوری
چو من با سواران بیایم بجنگ / پشیمانی آید ترا از درنگ

چو زینگونه گفتارها سخت شد / نویسنده از نامه پردخت شد
فرستاده آمد بنزدیک فور / گهی رزم گفتی گهی بزم و سور

جهاندیده را پیش او خواندند / بران تخت نزدیک بنشاندند
چو آن نامه برخواند فور سترگ / برآشفت زان نامدار بزرگ

هم اندر زمان تند پاسخ نوشت / بپالیز کینه درختی بکشت

پاسخ فور هندی برای سکندر

سر نامه گفت از خداوند پاک / بباید که باشیم با شرم و باک
بگوییم چندین سخن گزاف / که بیچاره باشد خداوند لاف

مرا پیش خوانی ترا شهر نیست / خرد را بر مغزت آزرم نیست
اگر فیلقوس این نوشتی بفور / خرامیم آغاز بردار سور

ز دارا شدستی چنین بی نیاز / کز و چرخ گردنده بد کینه ساز
چه بر تخمه بر کید زد روزگار / نسازند تا بنده آموزگار

همان نیز رزم آیدت زم کید / بدانی که شاهانت گشتند صید
بدینگونه عنوان ازینسان سخن / نیامدت یاد آن کیان کهن

منم فور واز فور دارم نژاد / که از قیصران کس نکردیم یاد
بدان کم که وی رام را یار خواست / دل و بختیاری ندیدیم راست

همی شد به پیمان فرستاده تیز / همیدون بیاری زبان و اوتیز
که بر دست آن بنده گر کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
ز مردان چو روی زمین پاک شد / ترا زهر بر بنده تریاک شد
که او را بدستور به بد رسید / جز او را چرا شد برت ناپدید
تو و زنجک چینی و بیری کمین / که با مات جرگونه کرده خشن
بهینی کنون شد به پیل سپاه / که پشتت ببندد زبر باد وا
همه را تو تیزی و رهمنیت / نهان تو چون کشت آهرمنت
بگیتی همه تخم زفتی مکار / بترس از گزند و بد روزگار
بدین بر تو بر نیکویی خواستم / منقش دلت را بیاراستم
بچو پاسخ نبرد سکندر رسید / ابا نامه زان لشکر ایران گزید
که باشند شایسته پیشرو / به آتش کهن گشته و سال نو
سوی فور هندی سواران براند / که روی زمین جز به دریا نماند
بهر سو همی رفت ز انسان سپاه / که گیتی جز آن بر زمین نیست راه
همه کوه و دریا و راه درست / بدل آتش جنگجویان بجست
ز رفتن سراسر گشته پیکند / ازان کار بیکار رو دشوار تند
هم آنگه چو آمد به منزل سپاه / گروهی برفتند نزدیک شاه
گرامی قیصر روم سالار چین / سپاه ترا رنست بد زمین
بجوییم همی جنگ تو فور هند / نه فغفور چینی نه سالار سند
سپاه از چه رو کرو باید تباه / سوار و پیاده نیابند راه
چو پیروز بودیم تا این زمان / بهر جای با لشکر بدگمان
کنون لب سیر کوه و دریا بپیش / بسیری نیامد کس از جای خویش
نگردان همه نام ما را بجنگ / گردست کس جنگ با کوه سنگ
چنین گفت اگر چند ایرانیان / ز رومی کسی را نیامد زیان
بدارا همه بندگان بد رسید / کسی از شما باد و خسته ندید
بدین راه من بی شما گبذرم / دل از شود هار را همی بسپرم
بگوییم ازان پس بر نجو فور / نبرد ار این رنج و دیر ازسور
چو زو باز گردم بیاییم روم / بمردی بنه برآورم روی بوم
مرا یار یزدان و ایران سپاه / نخواهم که رومی بود نیکخواه
چو آشفته شد شاه از آن گفتگوی / سپه سوی پوزش نهادند روی
که ما سر به بنده قیصریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
نکردیم چون آب کرده تباه / پیاده بجنگ اندر آید سپاه
گر از خون ما خاک دریا کنند / بپیش آوز افکند بالا کنند
نه بیند کسی پشت ما روز جنگ / اگر چرخ جنگ آورد کوه سنگ
همه بنده کاییم و فرمان تراست / چو آزار گیری ز ما جان تراست
چو بشنید از ایشان سکندر سخن / یکی رزم را دیگر افکند بن
گزین کرد از ایرانیان سی هزار / که بودند با آلت کارزار
پس پشت ایشان سواران مصر / جهانجوی و خنجر گذاران مصر
برفتند شمشیرزن چل هزار / هر آنکه که بود از در کارزار
پس پشت ایشان رومی هزار / زره دار مردانه کارزار
برفتند کارآزموده هزار / همه رزم جوی و همه نامدار
بدان تا پس پشت او دو گروه / ز رو دشت کرده گه و دار کوه

روانه شدن سکندر بر فور هندی

از اختر شناسان و از موبدان / جهاندیده و نامور بخردان
همی برد با خویشتن شست مرد / ز رو هنده روز کارنبرد
چو آگاه شد فور کامد سپاه / گزین کرد جایی از رزمگاه
بدشت آمد و لشکر انبوه گشت / زمین از پی پیل چون کوه گشت
سپاهی کشیدند بر چار میل / گرا و اسپ با شکند بود و پیل
بقرطاس بر پیل بنگاشتند / بچشم جهانجوی بگذاشتند

بفرمود تا فیلسوفان روم | یکی پیل کردند پیش چو موم | چنین گفت کاکنون یکی رای راه | کز آورد یکی چاره این بجای
نشستند دانش پژوهان بهم | همه چاره جستند از بیش و کم | یکی انجمن کرد آهنگران | هر آنکس که بودند استادکاران
ز رومی و از مصری و پارسی | فزون بود مرد از چهل بار سی | یکی بارگی ساختند آهنین | سوارش ز آهن ز آهنش زین
بمیخ و بمس درزها دوختند | سواره تن باره افروختند | بگردون همیراند پیش سپاه | درونش بیاکند نفط سیاه
سکندر بدید آن پسند آمدش | خردمند را سودمند آمدش | بفرمود تا زان فزون از هزار | بکردند ز آهنین اسب و سوار
از آن ابرش و خنگ و اسب سیاه | که دیدست شاه و ز آهن سپاه | سپه راه را کار شد ساخته | و زو چاره گر گشت پرداخته
از آهن بپای گردون براند | که جز با سواران جنگی نماند | چو اسکندر آمد بنزدیک فور | بدید آن سپه را پیاده ز دور
خروش آمد و گرد بنمود روی | برفتند گردان پرخاشجوی | باسب و بنفط آتش اندر زدند | همه لشکر فور بر سر زدند

ز آتش برافروخت نفط سیاه | بجنبید زان کاهنین مرکباه

رزم سکندر با فور هندی

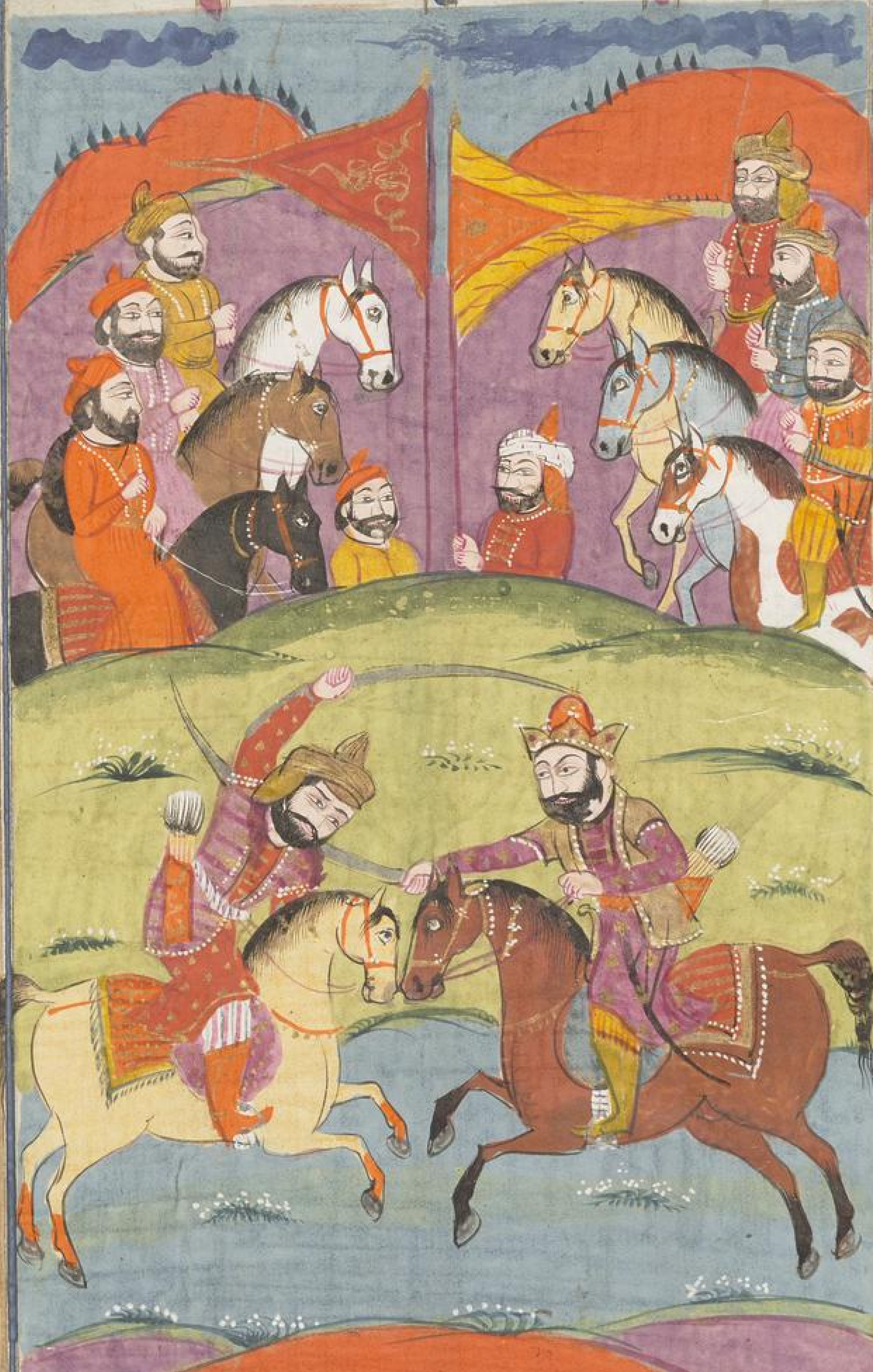
چو پیلان بدیدند از آتش گریز | برفتند با لشکر از جای تیز | ز لشکر برآمد سراسر خروش | برخم آوریدند پیلان بجوش
چو خرطومها شان بر آتش گرفت | بماندند از آن پیلبانان شگفت | همه لشکر هند گشتند باز | همان ژنده پیلان گردن فراز
سکندر پس لشکر بدگمان | همی تاخت بر سان باد دمان | چنین تا هوا آینه شد ز زنگ | سپه را نماند آن زمان جای جنگ
جهانجوی با رومیان همگروه | فرود آمد اندر میان دو کوه | طلایه فرستاد هر سو براه | همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
چو بنمود از آن تیغ شه تاج شید | جهان شد بسان بلور سپید | برآمد خروشیدن گاودم | دم نای سرغین و رویینه خم
سپه با سپه جنگ برساختند | سنانها بابر اندر افراختند | سکندر بیامد میان دو صف | یکی تیغ رومی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور | که او را بخوانند بگوید ز دور | برآمد سکندر به پیش سپاه | همی دیدار جوید همی با تو راه
سخن گوید و گفت تو بشنود | اگر داد گویی بدان بگرود | چو بشنید از او فور هندی برفت | به پیش سپاه آمد و تفت تفت
سکندر بدو گفت کای نامدار | دو لشکر فرو مانده از کارزار | همی دام و دد مغز مردم خورد | همی نعل اسب استخوان بشمرد
دو مردیم هر دو دلیر و جوان | سخنگوی با مغز و دو پهلوان | چرا لشکر همه کشتنی است | وگر زنده از رزم برگشتنی است
ز ما گشت چون کهتر پیروز بخت | بدو ماند این لشکر و تاج و تخت | ز رومی سخنها چو بشنید فور | خریدار شد رزم او را بسور
تن خویش را دید با زور شیر | یکی باره چون اژدهایی بزیر | سکندر سواری بسان قلم | سلیح سبک باد پایی دژم
بدو گفت اینست آیین و راه | بگردیم یکبارگی بی سپاه | بآورد از او مانده اندر شگفت | همی تیز شد دل از جان و تن بر گرفت
همی گشت با او بآوردگاه | خروشی برآمد ز پشت سپاه | دل فور شد زان سخن پر خروش | بدانسو کشیده دل و چشم و گوش

سکندر چو باد اندر آمد بگرد | بزد تیغ تیزی بران رادمرد

کشته شدن فور هندی بدست سکندر

ز جنبیدن پیال و نبرد و خروش | ز بالا بجای اندر آمد بجوش | سر لشکر روم شد باسمان | برقصید گردان ایران زمان

یکی کوس روئین و چرم هزبر | که آواز او بر گذشتی ز ابر | برآمد ز هر بوق و آوای کوس | زمین آهنین شد سپهر آبنوس



سر فور هندی بجنگ اندر است | تن پیلوارش بخاک اندر است | شما را کنون از کهین نیست ننگ | چنین زخم شمشیر و چندین درنگ

بر آن هم نشان هندوان جنگجوی | به تنگی بروی اندر آورد روی | خروش آمد از دشت گاه دو شان | سر مایهٔ مرز هندوستان

سکندر شتر چنین تند گرو   ازو جست باید کنون نام سو
برفتند گردان هندوستان   برین برنشستند هندستان
سر فور و تیغ پر خون و خاک   همه تنش گشته بشمشیر چاک
خروشی ز لشکر برآمد برار   فرو ریختند آلت کارزار
پر از درد فور و یکی قیصر شدند   پر از ناله و خاک بر سر شدند
سکندر سلیح گوان باز داد   بخوبی ز هر گونه آواز داد
چنین گفت کز هند مردی بمرد   شما را بغم دل نباید سپرد
نوازش کنون من فزون زان کنم   ز دل تان غم و درد بیرون کنم
ببخشم سراسر همه گنج اوی   مرا هست بر لشکرم رنج اوی
همه هند را زان توانگر کنم   بکوشم که با تخت و افسر کنم
وزان جایگه شد بر تخت فور   پر از رنج و ماتم نه جشن و سور
چنین است رسم سپنجی سرای   نخواهی که مانی درو دیرجای
بخور هر چه داری منه باد لش   تو رنجی چرا مانی اندر کشش
همی بود بر تخت قیصر دو ماه   ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکی با گهر بود نامش سورگ   ز هندوستان پهلوان بزرگ
سر تخت شاهی بدو داد و گفت   که دینار هرگز مکن در نهفت
ببخش و بخور هرچه آید فراز   بدان تا جگاه سپنجی مناز
که گاهی سکندر بود گاه فور   گهی رنج و بیم است گه جشن و سور
درم داد و دینار لشکرش را   پدید است گردان کشورش را
چو لشکر شد از خواسته بی‌نیاز   برو ماند گشته زمانی دراز
شبگیر برخاست آواز کوس

رفتن سکندر بزیارت کعبهٔ شریف

هوا شد بکردار چشم خروس
زبس نیزه و پرنیانی درفش   ستاده شد از زرد و سرخ و بنفش
سکندر بیامد سوی حرم   گروهی بده شاد و بهری دژم
ابا ناله و بوق با پیل رفت   بدیدار جای سماعیل رفت
که خان حرم را برآورده بود   بدو اندرون رنجها برده بود
خداوند خواندش بیت الحرام   بدو بود برای یزدان تمام
ز پاکی ورا خانهٔ خویش خواند   نمایش مر آن را ابر پیش خواند
خدای جهان را نیاید نیاز   بجای خور و کام و آرام و ناز
پرستشگهی بود تا بود جای   بدو اندرون یاد کردی خدای
پس آمد سکندر سوی فارسی   جهانگیر با چهرم فارسی
چو آگاهی آمد بنصر قتیب   که بود مهتر مکه با فر و زیب
پذیره شدش تا نیزه و سران   دلاور سواران نیزه وران
سواری بیامد هم اندر زمان   ز مکه سوی سکندر دمان
که این نامداری که آمد ز راه   بجوید همی تاج و گنج و سپاه
نبیره سماعیل پیغمبر است   که پور براهیم نیک اختر است
ورا خواند بسیار و بنواختش   یکی مایه ور جایگه ساختش
بدو شاد شد نصر و گوهر بگفت   همه راز با او بگشاد از نهفت
سکندر چنین داد پاسخ بدوی   که ای پاکدل مهتر پاکروی
بدین دوده اندر کدام است مه   که باشد پسندیده و روزبه
بدو گفت نصر ای جهانگیر شاه   فراعنت مهتر بدینجایگاه
سماعیل چون زین جهان درگذشت   جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
ابا لشکر کش شمشیر زن   بدید او و بگرفت شهر یمن
بسی بیگنه زان میان کشته شد   بدان دودمان روز برگشته شد
بنام جهان آفرین ار پسند   بد و تیره شد رای چرخ بلند
چراعه بیامد چو او گشت خاک   بد و رنج و بیداد بی ترس و باک
حرم تا زمین پاک و رسته اوست   بدریای مصر روان تست اوست
سکندر ز نصر این سخنها شنید   که تخم چراعه هر آنکس که دید

جهانی

جهانی گرفته بشست هزرون نژاد و سماعیل ول پر ز خون
سر از راه بپیچید از داوری بپرورد در بیخی ببین داوری
ز بیداد بستد حجاز و یمن برای و بمردان شمشیرزن
نژاد و سماعیل بیرون کشید هر آنکس که او مهتری برگزید
پیاده بیامد به بیت الحرام سماعیلیان زو شده شاد کام
بهر پی که برداشت قیصر زراه همی بخت و دینار گنجور شاه
چو برگشت و آمد بدرگاه قصر ببخشید دینار گنجی بنصر
توانگر شد آنکس که درویش بود وگر خود روش از کوشش خویش بود
وز انجا که تیز لشکر براند بسجده در آمد فراوان نماند
سپه را فزون بود تا هر کسی بسازند کشتی بروز بسی
جهانجوی با لشکر راه جوی ز جده سوی مصر بنهاد روی
ملک بود قیطون بمصر اندرون سپاهش ز راه لمان شد فزون
چو بشنید کامد ز راه حرم جهانگیر با روز و با باد و دم
پذیره شدندش فراوان سپاه همان بدره و برده و تاج و گاه
سکندر بدیدار او شاد گشت همی گفت بدخواه و باد گشت

رسیدن سکندر در مصر و دیدن قیدافه صورت سکندر را

بمصر اندرون بود یکسال شاه بدان تا برآسوده شاه و سپاه
زنی مهتر در آن ناحیه شهریار خردمند و با لشکر بیشمار
جهانجوی بخشنده قیدافه نام بروز بهی یافته نام و کام
ز لشکر مصوری بجست که در کار نگار مصور درست
برو گفت سوی سکندر خرام وزین مرز خود در امیر هیچ نام
برو گفت کین کار پنهان که هست بگفتار تا چون نماید بدست
ز رنگ و ز چهر و ز بالای وی یکی صورتی کن سراپای وی
نگارنده بشنید ازو برفت بفرمان آن مهتر میان را ببست
بمصر اندر آمد کسی چون نوند بر قیصر سکندر ارجمند
چه بر گاه و پیش چه بر پشت زین بیاورد قرطاس و پرگار چین
که بر سکندر جهان هم که بود نگارید و از جای برگشت زود
چو قیدافه روی سکندر بدید غمین گشت و نومید و دم درکشید
چنین گفت کاین هر گیتی بپای بگوید برزم و بپاکیزه رای
هر آنکس که پیش اندر آید بجنگ شود دور جهان زندگانیش تنگ
سکندر ز قیطون بپرسید و گفت که قیدافه را زمین کیست جفت
بدو گفت قیطون که ای شهریار چنو نیست اندر جهان یادگار
شمار سپاهش نه اندر کسی اگر باز جوید ز دفتر بسی
بگنج و برزم و بشایستگی از آهستگی هم ز بایستگی
برای و بگفتار زیبکی کمان ز مینی بمانند او در جهان
یکی شارسان کرده از سنگ که نستاند آنرا ز خنگش پلنگ
زمین چار فرسنگ بالای او برین هم نشان نیز پهنای او
اگر از گنج گوئی خود اندازه نیست سخنهای او در جهان تازه نیست
سکندر چو بشنید از آن یادگیر بفرمود تا پیش او شد دبیر

نامه سکندر برای قیدافه

نبشتند پس نامه بر حریر ز شیر افکن اسکندر شیرگیر
بنزدیک قیدافه هوشمند شده نام او در بزرگی بلند
نخست آفرین خداوند مهر فروزنده ماه و کیوان سپهر
خداوند بخشنده داور است فزونی کسی را دهد کش هواست
به تندی بجستیم گاه ترا گراینده گشتیم گاه ترا
چو این نامه آرند نزدیک تو درفشان کند رای باریک تو
فرستی بنزدیک ما باژ و ساو بدانی که با ما ترا نیست تاو
خردمندی و پیش بینی بود توانایی و پاکدینی بود

وگر هیچ تاب اندر آری بکار / نبینی جز از گرد تو روزگار
چو اندازه گیری ز کردار فور / خرد آموزگارت بباید دو ور
چو از باد عنوان او گشت خشک / برو بر نهادند مهری ز مشک
بیامد هیونی تکاور براه / بنزدیک آن نامبردار شاه

پاسخ نامه قیدافه برای سلطان سکندر

چو قیدافه آن نامه او بخواند / ز گفتار او در شگفتی بماند
بپاسخ نخست آفرین گسترید / بدان دادگر کو زمین آفرید
یکی چرخ گردنده بر پای کرد / بد و نیک را اندرو جای کرد
ز تاکرد فیروز بر فور هند / بدارا و بر نامداران سند
ز پیروزی اندر سرت گشت کش / از آن نامداران شمشیر کش
مرا چون برایشان برابر نهی / بسر بر ز فیروزه افسر نهی
که من قیصری را بفرمان شوم / نترسم ز تهدید بیجان شوم
هزاران هزارم بدر لشکر است / که بر هر سری شهریاری سر است
وگر خوانم از هر سوی بر درست / نماند برین بوم جای نشست
یکی گنج در پیش هر شهری / چو آمیزد از مغز من لشکری
تو چندین چه رانی سخن بر گزاف / ز دارا شدستی خداوند لاف
بران نامه بر مهر زرین نهاد / هیونی بر افکند بر سان باد
چو اسکندر آن نامه وی بخواند / بزد نای رویین و لشکر براند
همی رفت یکماه پویان براه / چو آمد بدان مرز او با سپاه
یکی پادشه بود فرخار نام / بدو لشکر و گنج گسترده کام

گرفتن سکندر حصار فرخار را

بیاورد لشکر بگرد حصار / بران باره بر بیداران سوار
یکی شارسان بود با سار جنگ / بسر باره او ندیده کلنگ
سکندر بفرمود تا جاثلیق / بیاورد عراده و منجنیق
بیکهفته بسته حصار بلند / بشهر اندر آمد سپاه ارجمند
سکندر چو آمد بشهر اندرون / بفرمود تا کس نریزند خون
یکی پور قیدافه داماد بود / بدان شهر فرخنده دلشاد بود
بدو داده بد دختر ارجمند / کلاهش ز قیدافه گشته بلند
که داماد بد نام او قیدروش / بدو داده فرقد دل و چشم و گوش
یکی مرد بد نام او شهرگیر / بدو قیدروش و زنش بد اسیر
سکندر بدانست کان مرد کیست / بدو گفت و زان اینجا چیست
بدو شهرگیر گفت اندر نهفت / همی گفت او وی و سکندر شگفت
بفرمود تا پیش او شد وزیر / بدو داد فرمان و تاج و سریر
خردمند را بیطقون بود نام / یکی رای زن مرد گسترده کام
بدو گفت آید به پیش عروس / تراخوانم اسکندر فیلقوس
تو بنشین بآیین بتخت کیان / که من پیش آیم کمر بر میان
بفرمای تا گردن قیدروش / ببرد همانگاه ختلی بدوش
من آیم به پیشت بخواهشگری / نمایم فراوان ترا کهتری
ز تشنگلی ساز با انجمن / چو خواهش نمایم ببخشش بمن
شدآگه دو دستور با درد جفت / بدانست کانرا چه دارد نهفت
ازین پس بدو گفت شاه جهان / کز اینکار باید که ماند نهان
هم آنگه مر از انجمن پیش خوان / سخنهای قیدافه چندی بران
مرا شاد بفرست با ده سوار / که رو نامه بر برد و پاسخ بیار
بهمراه کن مر مرا قیدروش / ازو سر بسر این سخنها نیوش
منم بیطقون و سکندر تو باش / بسازید صلح اندرین کار فاش
بدو بیطقون گفت ایدون کنم / بفرمان برین چاره افسون کنم
چو خورشید شبگیر خنجر کشید / شب تیره از بیم شد ناپدید
نشست از بر تخت بر بیطقون / پر از شرم رخ دل ازو موج خون

چو خورشید تابنده خنجر کشید / شب تیره از بیم شد ناپدید
نشست از بر تخت بیطقون / که آزاد کردی و تن از خون

سکندر به پیش اندرون با کمر / گشاده دل و چهره و بسته بر
چو آن پور قیدافه ساز بزرگ / بیاورد مردی گرفته زارگ

زنش همچنان نیز با بوی و رنگ / گرفته چو آن چنگ او را به چنگ
سبک بیطقون گفت با هیز کیست / کش از زور چندی گریبا بایست

بر و دار و پاسخ که باز آر هوش / که من پور قیدافه‌ام قیدروش
همین و جفت کریان هر آنیست جفت / که دارد و پس پرده همین نهفت

چو بشنید ازو بیطقون این سخن / بدژخیم گفت ای بد انش کهن
که این را هم‌ایدون ببر با بنش / بشمشیر هندی بزن گردنش

سکندر بیامد زمین بوسه داد / چنین گفت کای شاه قیصر نژاد
چه باشد که او را ببخشی بمن / سرافراز گردم بهر انجمن

سر بیگناهان نبری بکین / که بپسندد از تو جهان آفرین
بدو گفت بیدار دل بیطقون / که آزاد کردی و تن از خون

سبک بیطقون گفت با قیدروش / که بردی سر دو ار زنده دو گوش
وگر بار دوسات و بپذیرفتی گوست / بگیر اندرین مرز و دین تو اوست

وگرنه تمامم بتن زنده سر / کسی را درین مرز و این بوم و بر
فرستم کنون با نوا و اهم / بخوانی بمادرت بر خش و کم

نگه کن تو این پاک دستور هش / که گوید بدو رزم یا سوهمن
تو آن کن بجویی که او نو رکو / بیاداش کوشد دل ادمرد

چو او پاسخ نامه یابد ز شاه / بزودی ورا باز گردان ز راه
چنین گفت با بیطقون قیدروش / کرو بر ندارم دل و چشم و گوش

من او را بهر جا برآرم چو جان / کزو یافتم جفت و جان جهان
جهانجوی ده نامور بر گزید / ز مردان رومی چنان چون سزید

که بودند هر دو هم آواز اوی / نهاد از هر ده بدل راز اوی
چنین گفت هر ده برا اندرون / که ما را همی خواند خبر بیطقون

همی رفت پیش اندرون قیدروش / سکندر سپرده بدو چشم و گوش
چو آتش همیراند مهتر ستور / بکوهی رسیدند از راه دور

رسیدن سکندر بنزد قیدافه

برو بر ز هر گونه‌ای میوه‌دار / فراوان درخت اندران کوهسار

برفتند ازان کوه پایه براه / بران بود برکنده و بود شاه
چو قیدافه آگه شد از قیدروش / ز بهر سپهبن گشاد و گوش

پذیره شدش با سپاه گران / همه نامداران و نیک اختران
پسر نیز چون روی مادر بدید / پیاده شد و آفرین گسترید

بفرمود قیدافه تا بر نشست / همیراند دستش گرفته بدست
بدو مادر روش آنچه دید و شنید / همی گفت زنگ رخش ناپدید

که در شهر فرفته چه دیدم ز رنج / نماند افسر و تخت و لشکر نه گنج
مرا این که آید همی عرو بس / رهانید از اسکندر فیلقوس

وگرنه بفرمود تا گردنم / زنند و بسوزند زین پس تنم
کنون هرچه خواهد بجویی بکن / بر و هیچ مشکن ز خواهش سخن

چو بشنید قیدافه این از پسر / دلش گشت از دور زنبور زبر
بایوان فرستاده را پیش خواند / بتخت گرانمایگی بر نشاند

فراوان بپرسید و بنواختش / یکی پایه در جای بنشاختش
فرستاد هرگونه خوردنی / ز پوشیدنی و ز گستردنی

بروز دگر بامداد پگاه / بپرسش بیامد بدرگاه شاه
پرستندگان پرده برداشتند / بپاسپش ز درگاه بگذاشتند

چو قیدافه را دید بر تخت عاج / ز یاقوت پیروزه بر سرش تاج
ز زربفت پوشیده چینی قبای / فراوان پرستنده گردش بپای

بر خانهٔ ایوان گر دارد سوار / ... پیمود با ... سوار
ز دیبای ... زبرجد به بر / بدو در ز ... سر گهر

به پیش اندرون طوق با گوشوار / سپهبد درون گفتها رز نگار
سکندر بر آن ... شگفتی بماند / ابا ... جهان نام یزدان بخواند

نشستنگهی دید به ... گهر / نهاده دو ... بر ... و پیکر
چو خورشید تابان ز رنگ بلند / طبیعت خورش را طلبکار گشت

خورشها بیاراستند ... آوردند / بیاورد ... خورش ... خورد
طبقهای زرین و سیمین نهاد / نخستین ز قیدافه کرد او یاد

... آمد ... / بسی کرد سوی سکندر نگاه
چو ... کرد و ... خوش / ببر سید بسیار و بنواخت خوش

نهادند خوان ... همه ... ساج / همی گفت ... ساج
بگنجور گفت آن ... حریر / نوشته بر او صورت دلپذیر

بفرمود ... که هست / بجز ... بیاورد ... دست
بیاورد گنجور ... به پیش / به قیدافه ... ز اندازه بیش

چو ... سکندر ... به بر / ازان ... بخواند
یقین شد به قیدافه کان قیصرست / بدان لشکر نامور مهترست

فرستاده کرده ست ... / دبیر آمد ... این انجمن
بدو گفت کای مرد گسترده کام / بگو تا سکندر چه دادت پیام

چنین داد پاسخ که شاه جهان / سخن گفت با من میان مهان
که قیدافه با کدخدا را بگوی / که جز راستی در زمانه مجوی

که سر ... زمانه منم / نگه کن به بیداد ... کهن
اگر ... تابد ز آرامی دل / بیارام بر ... دل

نشان ... تو ... / بجنگ اندرون ...
کنون کز بیاری من ... / ببینی که با من ... تو تاو

خردمندی ... بود ... نیست / جهان آفرین ... یکیست
نه بینی بجز کژی و کاستی / چو پیچی سر از خوبی و راستی

بر آشفت قیدافه چون این شنید / بجز خامشی هیچ چاره ندید
بدو گفت اکنون به خانه گیر / بیاسای با مردم دلپذیر

چو فردا بیایی ترا پیچ و ... / بر گشت ... ای فرخ همم
سکندر بیامد سوی خان خویش / همه شب ... و ... خویش

چو برزد سر از کوه روشن چراغ / چو گیتی ... زاغ
سکندر بیامد بدان بارگاه / دو لب پر ز خنده دل از غم تباه

فرستاده را ... سالار بار / به اعزاز بردش بر شهریار
همه کاخ او پر ز بیگانه بود / نشستش ... یکی خانه بود

عقیق و زبرجد برو برنگار / جهان ... زر ... بود
زمینش همه صندل و چوب عود / فرسته ... درود

سکندر ... ایوان ... / ازان ... کار
بدل گفت ... نشست / مدارد بجز پاک یزدان پرست

... نهاد بر دیگ ... شاه / نهادند زرین یکی ... گاه
بدو گفت قیدافه کای ... / چرا خیره گشتی بخانه درون

... که چون ... ندیدی بروم / سراسیمه گشتی درین مرز و بوم
سکندر بدو گفت کای شهریار / تو این خانه را خوار مایه مدار

ندارد چنین جای کس در جهان / سزاوار با شد ترا همچنین
از ایران نشستهاش برتر است / که دریای تو معدن گوهر است

بخندید قیدافه از کار اوی / ولیکن گشت ... دیدار اوی
ازان پس کسی کرد کهتر خویش / فرستاده اینک منش ... پیش

بدو گفت کای ... بر تخت عاج

شناختن قیدافه سکندر را و حریر نمودن او را

بهی بزم و رزم ... بر تخت عاج

سکندر

سکندر ز گفتار او گشت زرد / دلش پر ز درد و رخش لاجورد

سپاسم ز یزدان پروردگار / که دیدم ترا پرهنر کامکار

بگویی بودم بفرزند تو / ندارم ازین گفته دربند تو

بدو گفت قیدافه کز داوری / لبت را بپرداز کاسکندری

بیاورد و بنهاد پیشش حریر / نوشته برو صورت دلپذیر

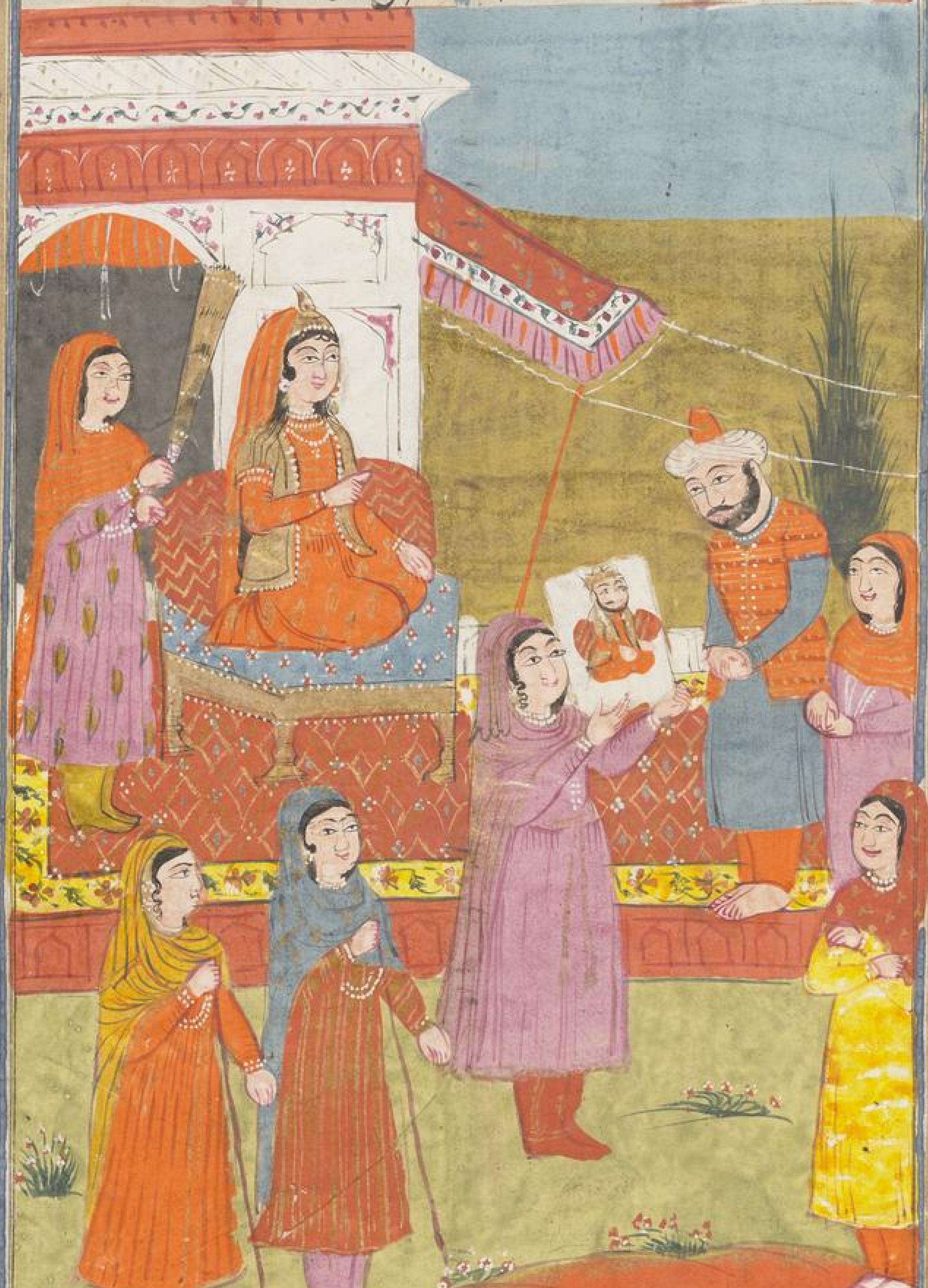
بدو گفت کای بهتر پرخرد / چنین گفتنت نوکی اندر خورد

اگر زین برد کس بشاه آگهی / سرم را ز تن کرد خواهد تهی

به بیطقون که خدای جهان / تو از تخمهٔ فیلقوس مهان

اگر چهرهٔ خویش بینی بچشم / بیاسایی از چاره مغز خشم

اگر هیچ جنبش بود در نگار / نبودی جز اسکندر شهریار



سکندر چو آن دید خایید لب / بدو تیره شد روز چون نیم شب

بدل گفت آیا چه اندر نهان / مبادا که باشد کس اندر جهان

اگر با منستی سلاح کنون / همه خانه گشتی چو دریای خون
بدو گفت قیدافه کو خنجرت / حمایل بدی پیش من در برت

نه نیروت بودی نه شمشیر تیز / نه جای نبرد و نه راه گریز
سکندر بدو گفت کاندر نهان / نه مردی بود خواستار جهان

ترا کشتمی با جگر کاره خویش / نیازردمی نیز بدخواه خویش
بخندید قیدافه از کار اوی / ازان مردی و بند و گفتار اوی

بدو گفت کای خسرو شیرفش / بمردی مگردان دل از خویش خوش
نه از زور تو کشته شد فور هند / نه دارای دارا نه گردان سپند

که برگشت روز بزرگان ز دهر / ز اختر ترا بیشتر بود بهر
بمردی تو گستاخ گشتی چنین / که مهتر شدستی بروی زمین

همه نیکویها ز یزدان شناس / ازو دار تا زنده باشی سپاس
تو گویی که دانش گیتی مراست / نه بینم همی گفتگوی تو راست

کجا آوری دانشت را بها / که آیی چنین در دم اژدها
به روزی به روز جوانی کفن / فرستاده سازی از خویشتن

مرا نیست آیین خون ریختن / نه بر خیره با مهتر آویختن
چو شاهی بکاری توانا بود / سگالد بدی او نه دانا بود

چنان دان که ریزد خون شاه / جز آتش نیارد در آرامگاه
تو ایمن بباش و بشادی برو / چو رفتی یکی کار بر ساز نو

اندرز دادن قیدافه سکندر را

کزین پس نیایی به پیغمبری / ترا خاک کرد اندکه اسکندری

بداند کسی از شاهنشهان / که از چهره او ندارد نشان
نگاریده ام زین نشان چهره گیر / نهاده به نزد یکی یادگیر

تو بنده ام حکم اختر شناس / گر او ایمنی باشدم با هراس
چو بخشنده شد خسروا ایمن / دگر گفتش ای سرور انجمن

تو تا اندر آیی به طیقون خجست / ببین هم نشان دو بر شاه مست
بدان تا نداند کسی راز تو / کسی نشنود نیز آواز تو

فرستمت بر نیکویی باز جای / تو باید که باشی خداوند رای
به پیمان که هرگز نیازی به من / بشهر من و خویش و پیوند من

نباشی بد اندیش و هم بدسگال / نخواهی بگیتی مرا جز همال
سکندر شنید این سخن شاد گشت / ز تیمار کشتن دل آزاد

به دادار دارنده سوگند خورد / به دین براهیم و تیغ نبرد
که با من چو جفتند فرزند تو / کسانی که باشند پیوند تو

بسازم ترا خوبی و راستی / نیندیشم از کژی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت / کزین چند بر تو نشاید نهفت

چنین داد که طینوش فرزند من / کم اندیشه اند دانش و پند من
یکی بادسارست و اماد فوز / نباید که داند ز نزدیک و دور

که او را به پی فور کین آورد / بجنگ آسمان بر زمین آورد
که تو با سکندر ز یک پوستی / دگر آنکه با او بدل دوستی

کنون شاد و ایمن به ایوان خرام / ز تیمار گیتی مبر ایچ نام
سکندر بیامد بدل همچو کوه / نیندیشد از مرگ و انبوه گروه

بفرمودش قیدافه چندین بروی / نبیند سخت هرگز دل آزار اوی
ببود آن شب و بامداد پگاه / بیامد ز ایوان نزدیک شاه

سرخانه را پیکر از در و زر / بزر اندرون چند گونه گهر
به پیش اندرون دسته رنگ بوی / به پیش اندرون تند و فرزند اوی

چو طینوش اپرفکن قیدروش / نهاده بگفتار قیدافه گوش
بما در چنین گفت کهتر پسر / که ای نام نیک اختر و خوش هنر

چنان کن که از پیش تو طیطقون / شود شاد و خرم ابا رهنمون
بره بر کسی نیز آزار دوش / ازین دشمنان هیچ بشماردش

که زنده کن پاک جان او است / برانم که روشن روان من اوست
بدو گفت مادر که ایدون کنم / مرا و را بزرگی بافزون کنم

به اسکندر آنگاه قیدافه گفت / که پیدا کن اکنون پیام از نهفت
چه گویی تو رای سکندر بچیست / چه دانی تو از شاه و سنور کیست

سکندر بدو گفت کای سرفراز / بنزد تو شد بودن من دراز
بدو گفت رو تا مرزش بخواه / اگر زانکه بدهد برانم سپاه

نمانم بدو کشور و تاج و تخت / نه زور و نه شادی نه تاج و بخت
چو طینوش گفت سکندر شنید / بکردار باد دمان بردمید

آشفتن طینوش بر سکندر و باز داشتن او را

بدو گفت کانکس که دارد خرد / ترا بخرد از دشمنان نشمرد

ندانی که پیشش که داری نشست / بر شاه منشین و مگشای دست
سر پر ز تیزی و کیند آوریست / نگویی مرا تا که شاه تو کیست

اگر نیستی فر این شهریار / سرت کردمی چون ترنجی دو پار
هم این دم سرت را هم از در فکنم / بلشکر نمودی بتن کرده ور

یکی بانگ بر زد بدو مادرش / که آسیمه سرگشت جنگی سرش
بطینوش گفت این نه گفتار اوست / سکندر چنین گفت گفتار اوست

بفرمود کو را به بیرون برید / ز پیشم ازین در بهامون برید
پسر شد به بیرون پر از درد و خشم / ز کین جگر سرخ کرده دو چشم

چو او رفت گفت ای سکندر براز / که طینوش هست ابله بی فراز
مبادا که آید ز یکی چاره / سکالد گزندی چو تنبیاره

تو دانش پژوهی و داری خرد / نگه کن بدین تا چه اندر خورد
سکندر بدو گفت کین است راست / چو طینوش را باز خوانی رواست

جهاندار فرزند را باز خواند / بران نامور پیشگاهش نشاند
سکندر بطینوش گفت ای دلیر / اگر کام خواهی ز درنده شیر

سگالش کردن سکندر با مام و قتل سکندر

بتندی و تیزی مشو استوار / به تیزی بر آید ز سوراخ مار

من از تو بدین کین نگیرم همی / سخن هرچه گویی پذیرم همی
مرا این بلندی ز سکندر است / که با تاج و با تخت و افسر است

مرا او فرستاد نزدیک شاه / که از مهتر نامور باژ خواه
بنیکو نه از من بگویش سخن / میندیش ازو هیچ و دل بد مکن

کنون گر یکی رای فرخ نهیم / مر او را یکایک پاسخ دهیم
بگیرم من این دست او را بدست / بنزد تو آرم بجای نشست

بدانسان که با او نباشد سپاه / نه شمشیر با او نه تخت و کلاه
چو بخشی تو زین پادشاهی مرا / چه خواهی در این نیکخواهی مرا

چو بشنید طینوش گفت این سخن / نباید که گردد بنزد تو کهن
که این را که گفتی بجای آوری / نکوشی و با گفته پای آوری

من از گنج و از برده هرچه هست / ز اسپان و از فر و مهتر پرست
یکی نیم بخشم ترا با سپاس / تو باشی جهانگیر و نیکی شناس

یکی پاک دستور باشی مرا / بدین مرز گنجور باشی مرا
سکندر بر آمد ز جای نشست / بدین عهد بگرفت دستش بدست

بپرسید طینوش کین چون کنی / بدین جادویی بر فسون چون کنی
بدو گفت چون باز گردم ز شاه / تو باید که با من بیایی براه

ز لشکر بیاری هزاران هزار / همه نامداران در کارزار
بجایی یکی بیشه دیدم براه / نشانم ترا بر کمینگاه شاه

شوم من ز پیش تو در پیش اوی / ببندم زبان اندرین کیش اوی
بگوییم که چندین فرستاده چیز / کزین پس مندیشی از چیز نیز

فرستاده گوید که من نزد شاه / نیارم شدن در میان سپاه
اگر شاه بیند که با موبدان / شود پیش طینوش با بخردان

چو بیندش بند بپرد آنچه خواسته ‌ ز هر گونه گنج آراسته
بیاید ببیند ترا با سپاه ‌ اگر باز گردد که دست راه

چو نشنود چرب گفتار من ‌ نیندیشد از رنج و آزار من
بیاید بدان سایه بید درخت ‌ که خواهد همی از تو این تاج و تخت

تو جنگی سپه گرد او اندر آر ‌ برآسای از گردش روزگار
مکافات من باشد و کام تو ‌ بجوید کسی زان پس آرام تو

چو او را گرفتی من آن توام ‌ چو فرمایی ام پاسبان توام
چو بشنید طینوش ازو شاد گشت ‌ بسان یکی سرو آزاد گشت

چنین داد پاسخ که دارم امید ‌ که گردد مه و تیره روز سپید
بدام من آویزد او ناگهان ‌ بخواهم که او ریخت اندر جهان

چو دارای داراب گردنکشند ‌ چو فور دلیران سرافراز هند
چو قیدافه گفت سکندر شنید ‌ بچشم دلش چاره او بدید

بخندید ازان چاره زیر لب ‌ دو لبها نهان کرد زیر قصب
سکندر بیامد بنزدیک اوی ‌ پراندیشه بد جان تاریک اوی

بدل چاره جو آن شب دیریاز ‌ چو خورشید بنمود چینی طراز
برآمد خروش خاک زرین درفش ‌ چو گلنار شد روی چرخ بنفش

عهد بستن قیدافه با سکندر

سکندر بیامد بنزدیک شاه ‌ پرستنده برخاست از بارگاه

بر همسایه بودش فرود آورید ‌ بیامد بنزدیک شاه آرمید
بدین براهیم آئین رست ‌ بدارنده کو برز با نام کوهست

بدو او ارزو بین صلیب بزرگ ‌ بجان و سر شهریار سترگ
بزنار تابین روح القدس ‌ گزین پس نباشم اندیشه کس

بیامیزم از هر دری تیز رنگ ‌ نه بینند لشکر نه نازم بجنگ
بنا پاک فرزند تو بد کنم ‌ نگویم کسی او نه خود کنم

بجان باز جویم وفای ترا ‌ نجویم بگیتی جفای ترا
برادرت را نیک خواهم بجان ‌ پسر همچنین خویش و لشکر همان

بجای صلیب است گاه مرا ‌ بگیتی بود نیکخواه مرا
نکو کرد قیدافه سوگند اوی ‌ یگانه دل و راست پیوند اوی

همه کاخ کرسی زرین نهاد ‌ به پیش اندر آرایش چین نهاد
بزرگان نیک اختر انجمن ‌ یکایک میان کرسی زر نشن

ازان پس گرامی دو فرزند را ‌ بیاورد و خویشان و پیوند را
چنین گفت کاندر سرای سپنج ‌ بنزد کز نباشیم هرگز برنج

نباید گزین گردش روزگار ‌ مرا بهره کین آید و کارزار
سکندر نخواهد از گنج سیر ‌ اگر آسمان اندر آرد بزیر

همی رنج ناخواهد از بهر گنج ‌ همه گنج گیتی نیرزد برنج
برانم که با او نسازم بجنگ ‌ نه بر پادشاهی کنم کار تنگ

یکی پاسخ پندمندش دهم ‌ بسی گوهر سودمندش دهم
اگر جنگ جوید پس از پند من ‌ نه بیند پس از جنگ پیوند من

بداستان شوم پیش او با سپاه ‌ که بخت آیش آرد بر و هور و ماه
ازین آزمایش ندارد زیان ‌ بماند نکو دوستی در میان

چه گویید این را چه پاسخ دهید ‌ مرا اندرین رای فرخ نهید
همه مهتران سر برافراختند ‌ همه پاسخ پادشه ساختند

بگفتند کای مهتر پاک‌زاد ‌ ندارد کسی چون تو مهتر بیاد
نگویی مگر آنکه بهتر بود ‌ جهان شهر کس چون تو مهتر بود

اگر دوست گردد سکندر ترا ‌ بسی بهتر از دشمنی مرورا
تو او دست یازد بدین رنج تو ‌ نیرزد همه گنجها رنج تو

چو اسکندری کو بیاید ز روم ‌ بشمشیر ایران کند مرز و بوم
همی از در باز گردد بچیز ‌ همه چیز گیتی نیرزد پشیز

فراین

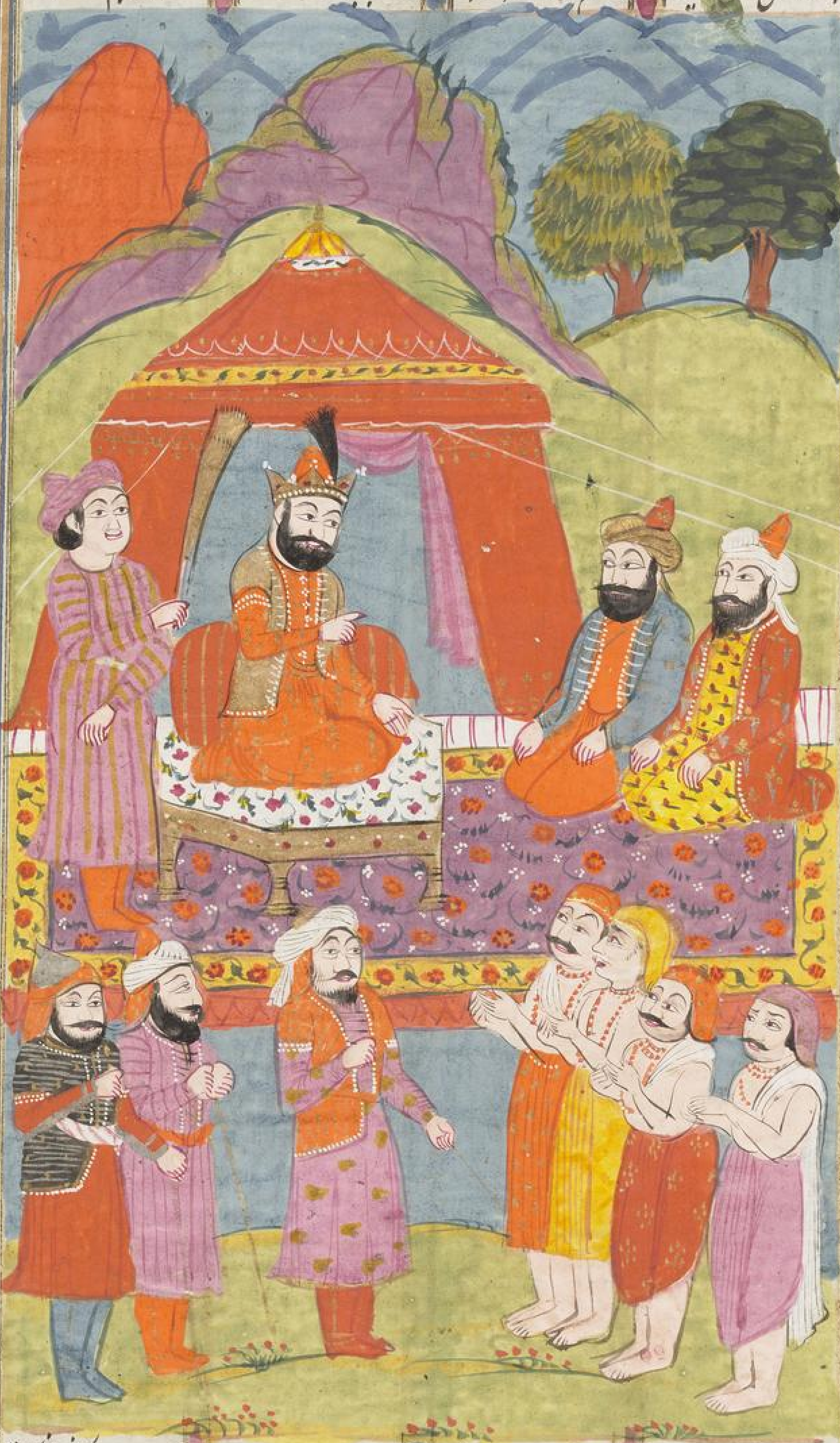
جز این راستی ما نبینیم روی   نه والا بود مردم کینه جوی
چو بشنید گفتار آن بخردان   پسندیده و پاکدل موبدان
در گنج بگشاد و تاج پدر   بیاورد با یاره و طوق زر
یکی تاج بد آنکه در شهر و مرز   کسی گوهرش را ندانست ارز
فرستاده را گفت کین بی‌بهاست   هر آنکس که این دید و را پادشاست
بتاج مهی چون نیاید بپیش   ز فرزند پرمایه بگزید بیش
یکی تخت بودش نهفته بتخت   به پیش کشنده نیکبخت
به پیکر یک اندر دگر بافته   بچاره سر شوشه‌ها تافته
سراپایها چون سر اژدها   ندانست کس گوهرش را بها
از او چارصد گوهر شاهوار   همان سرخ یاقوت هم زین شمار
دو بودی بمثقال هر یک بسنگ   چو یکدانه نار بودی برنگ
زمرد برو چارصد پاره بود   بسبزی چو قوس قزح می‌نمود
شتربار بودی مر او را چهل   بیفروختی رو همی جان و دل
دگر هفتصد پاره دندان پیل   درازی دندان ببالای پیل
پلنگی که خوانی همی ببربری   از او چارصد پوست ببربری
ز چرم گوزنان ملمع هزار   همه رنگ بر روی او پرنگار
دگر صد سگ خوب نخجیرگیر   که بر روی هامون گذشتی چو تیر
بیاورد از آن پس دو صد گاومیش   که شایسته بودی بدرگاه بیش
ز دیبا و خز چارصد تخته نیز   همه تخته‌ها کرده بافت نیز
همان هندوی تیغ چلپ هزار   بزین در همی جوشن کارزار
همان خود و مغفر هزار و دویست   بگنجور فرمود کاکنون مایست
بر او چارصد تخته از عود تر   که مهر اندرو خیره و رنگ تر
صد اسپ گرانمایه آراسته   ز میدان ببردند با خواسته
همان پاک بر طینوش برشمار   بگویش لشکر ببر سازکار
سپیده چو بر زد بهالا درفش   چو کافور شد روی چرخ بنفش
زمین شد بمانند سندروس   ز درگاه برخاست آوای کوس
سکندر ز اسپ اندر آورد پای   بدستوری بازگشتن بجای
چو طینوش جنگی سپه برنشاند   ز ایوان بدرگاه قیدافه راند
خود و طینوش شد بدرود باش   جهان تار و تو چرخ را بود پیش
براندند منزل بمنزل سپاه   همی تا بدان بیشه آورد راه
که لشکر که نامور شاه بود   سکندر که با تخت همراه بود
سکندر بدان بیشه بنهاد رخت   که آنجا گیا بود و آب و درخت
بطینوش گفت اندر آرام گیر   چو آسوده گشتی بکف جام گیر
شوم هرچه گفتی بجای آورم   ز هر گونه پاکیزه رای آورم
نشسته سکندر بپرده سرای   بیامد بر آمد سپاهش ز جای
بشادی خروشیدن آراستند   کلاه کیانی بپیراستند
که نومید بد لشکر از نامجوی   که دانست کش باز بینند روی
سپه باز با نها پر از آفرین   بکایک نهادند سر بر زمین
سکندر همه حال یکسر بگفت   سپاهش از آن مانده اندر شگفت
ز لشکر گزین کرد پس شهریار   از آن نامداران رومی هزار
زره دار با گرزهٔ گاو روی   برفتند گردان پرخاشجوی
همه گرد بر گرد آن بیشه مرد   کشیدند صف با سلاح نبرد
سکندر خروشید کای شیرمرد   بآورد که گرد تیزی کرد
در اینجا که ای پی خشم تیز   همی جنگ را هست آید گریز
بلرزید طینوش بر جای خویش   بپیچید از دانش و رای خویش
بدانست آن مکر و دستان و فن   بترسید کارد تنش را کفن
بدو گفت کای شاه برتر منش   ستایش گزینی به از سرزنش
نه این بود پیمان با مادرم   تو گفتی که از راستی نگذرم

جهانبان هم که چون تیغ تیز روشن / بزرگی کن و راستی ... الکو
سکندر بدو گفت کای نامدار / چرا سست گشتی بدین کارزار
زبانش ... ببست اندر و بهمن / ورا که که عزان شنیدی ز بد من
ز من ایمنی ترس در دل مدار / نیازارد از من کسی زین تبار
نگردم ز پیمان قیدافه من / نه نیکو بود شاه پیمان شکن
پیاده شد از اسپ طینوش زود / زمین را ببوسید و شادی نمود
جهاندار بگرفت دستش بدست / بدانگونه کو گفت پیمان ببست
بدو گفت مندیش و اینش گزین / من از تو ندارم دل هیچ کین
چو مادرت برگشت زین نشست / من اندر نهادم بدست تو دست
بگفتم که من دست شاه زمین / بدست تو اندر نهم همچنین
همانروز پیدا بد آن کار تمام / نه خوب آید از شاه گفتار خام
سکندر منم آنزمان بی درم / بجز بی تراو استا نهار دم
همانروز قیدافه آگاه بود / که اندر گفت پیچه شاه بود
پس آنگه پرستنده را گفت تخت / بیارای بر گل افشان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده رود و می خواستند
بیاورد پس خلعت خسروی / ز رومی و از چینی و پهلوی
سراپای طینوش ببوسید و گفت / که جان و خرد با دلت باد جفت
ببخشید یارانش را سیم و زر / کرا در خور آمد کلاه و کمر
بطینوش گفت آنکه ایدر بسیست / که این بیشه و دشت جای تو نیست
همان مادرت هست در انتظار / بدو روز و در انتظارش مدار
بقیدافه گو ای ... زن / جهاندار بینا دل و رای زن
که دارم وفا تو تا زنده ام / روانرا بمهر تو آگنده ام
دوان رفت طینوش از نزد شاه / سوی مام شادان دل و نیکخواه
بقیدافه آن حالها باز گفت / بخندید قیدافه اندر نهفت
سکندر از انجا یکی برکشید / دوان تا بملک برهمن رسید
بدان تازه کردارهای کهن / بپرسید پرهیزکاران سخن

رسیدن سکندر در ملک برهمنان

برهمن چو آگه شد از کار شاه / که آورد اینسوی لشکر براه
پرستنده مرد اندر آمد ز کوه / شدند اندران آگهی همگروه
نوشتند یک نامه بخردان / بنزد سکندر شه موبدان
سر نامه بود آفرین خدای / که دارنده بادا مرا رهنمای
همان باد پیروز همراه شاه / بافزایش و دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار سترگ / ترا داد کیهان خدای بزرگ
چه داری بدین مرز بی ارزی / نشست پرستندگان خدای
گرت آمدن از پی خواسته است / خرد بیگمان ز دولت کاسته است
برما شکیبایی و دانش است / ز دانش روانها پر از رامش است
شکیبایی از کس نبارد هوشمند / نه کس را ز دانش رسیده کلید
برهنه تنیم از جهان یکسره / پراگنده از روزگار دمه
اگر بودن ایدر از آیدت / بتخم کیانی نیاز آیدت
خود و بخردانت بدینجا بپوی / ز ما هرچه خواهی سرانجام گوی
فرستاده آمد بر شهریار / ز رنج گیا بر بیابانش دو پا
سکندر فرستاده و نامه دید / بی آزاری و راستی برگزید
بنه سراسر هم انجا بماند / خود و فیلسوفان رومی براند
پرستنده آگه شد از کار شاه / پذیره شدندش یکایک براه
ببردند چیزی که بیگانه بود / ز بر گنج شاهی که گشته بود
یکایک همه خواندند آفرین / بدان برخش شهریار زمین
سکندر چو روی برهمن بدید / از انگونه آوازشان بشنید
برهنه سران دو تن و پا و سر / چنان پیشه ... نشسته ز دانش بر

ز برگ گیا پوشش از تخم خورد | بر آسوده از آز و ساز نبرد | خور و خواب و آرام در عین کوه | بهر جای گشته برهنه گروه
همه خوردنی شان ز میوه و گیار | ز تخم گیا رسته در کوهسار | سکندر بپرسید از خواب و خورد | ز آسایش و چشم و ننگ و نبرد



بگیتی نخوردش چه دارید بهر | گیا شد بهم هر دو تریاک و زهر | چرا ملکی از زهر پیش شماست | بدین زهر تریاک شان از کجاست
برهمن چنین داد پاسخ بدوی | که ای نیکدل خسرو راستگوی | ز پوشیدنی و ز گستردنی | همان بی نیازیم از خوردنی

برهنه چو آید ز مادر کسی
بناید ورا پوشش خود بسی
ازایدر برهنه شود باز خاک
همه جای ترس است و تیمار و باک
چو تو بگذری زین سپنجی سرای
بر آید ز تیمار تو وای وای
هر آنکه که شد زین سرای سپنج
ازو باز ماند همه تاج و گنج
وگر کس بیاساید از گنج اوی
بعقبی بماند ازان رنج اوی
بجز نیکوئی نیست همراه ما
بخاک اندر آید سر گاه ما
سکندر دگر گفت کاندر جهان
فزون آشکارا بود گر نهان
همان بنده پیش آید آبا فرنج
کزان پس نیازش نیاید بچیز
چنین داد پاسخ که ای شهریار
تو گر مردگان شمری بی حد هزار
ازان صد هزاران یکی زنده نیست
خنک آنکه در دوزخ افگنده نیست
بیامد همان بندهٔ آز مرد
یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد
دگر گفت خشکی که گردد چو آب
که تا بد برو بر بسی آفتاب
چنین داد پاسخ برهمن که آب
نگهدار آیات لیکن بر آب
دگر گفت کز خواب بیدار کیست
بروی زمین بر گنهکار کیست
که داننده باشد ز کام نهنگ
که داند که اندر جهان بر چه اند
برهمن چنین داد پاسخ بدوی
که ای پاکدل اختر آرزوی
گنه کار بر چیز مردم بود
که از چیز آزش جز کم بود
چو خواهی که این بار آری درست
تو مر خویشتن را نگه کن درست
که روی زمین سر بسر مر تراست
تو گوئی سپهر روان خویش است
همی آز داری که افزون گنج
ز خاک سیه مغز بیرون کنی
روان ترا دوزخ آرزوست
اگر زین سخن باز گردی نکوست
سکندر بگفت این گوهر چه چیست
بکش از بهر بیشی بباید گریست
دگر آنکه بر جان کمیست شاه
نگر تا بهر جای بیراه و راه
چنین داد پاسخ که شاه آز است
گنهکار کین و جان دیر آز
یقین دان که این هر دو اندر نهان
دو دیوند ناچار در دیوسار
یکی از کمی شده خشک لب
یکی را فزونیست نه خواب شب
همین هر دوا روز بد بشکرد
خنک آنکه جانش خرد پرورد
سکندر چو گفتار ایشان شنید
برخساره شد چون گل شنبلید
دو رخ را ازو دیده پر آب کرد
همان چهر خندانش پر تاب کرد
چنین گفت پس شاه فرمان روا
که حاجت چه باشد شما را بما
ندارم دریغ از تو گنج خویش
نه هرگز بد اندیشم از رنج خویش
بدو گفت کای شهریار بلند
در پیری و مرگ بر ما ببند
چنین داد پاسخ بدو شهریار
که با مرگ خواهش نیاید بکار
چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها
که گر ز آهنی و نیابد رها
چه دانی که ایدر نمانی دراز
هم از روز پیری نیابی نیاز
برهمن بدو گفت کای پادشا
جهاندار و دانا و فرمان روا
چه دانی که از مرگ خود چاره نیست
ز پیری بتر هیچ تیمار نیست
جهان را بکوشش چه گوئی همی
گل زهر خیره چه جوئی همی
ز تو باز ماند همی رنج تو
دگر کس بر آساید از گنج تو
ز بهر کسان رنج بر تن نهی
ز کم دانشی باشد و ابلهی
پیام است از مرگ موی سپید
ببودن تو داری چه چندین امید
چنین گفت بیدار دل شهریار
که گر بنده از بخشش کردگار
بقسمت همی شاد باید بدن
ز بند غم آزاد باید بدن
دگر هرکه در جنگ من کشته شد
بدو اختر چرخ برگشته شد
گدازیافتن میکنندش همان
بتدبیر از گردش آسمان
چو فرزانه و مرد پرخاشخر
ز بخشش بکوشش نیاید گذر
بدرد و بخون ریختن بد سزا
ز بیداد کس نبیند رها
بد بدنام و آوازه ارزدی
چو کشتند باز ارزه بخردی

کس از داد یزدان کرانه نیافت ‌‌ ز کار زمانه بهانه نیافت
مرا بهر آن آفرید این خدای ‌‌ که بد باز دارم ز نیکان بجای
همه شاد و خوشنود اندر نهان ‌‌ بداد خداوند خود بیکمان
چو بخشید شان چیز بستد کسی ‌‌ بنزدیک ایشان نهاد او بسی

رسیدن سکندر بمرز خاور و دیدن عجایب

بی آزار از آنجا که بر گرفت ‌‌ بران هم نشان راه خاور گرفت
ز شهر برهمن بخاور رسید ‌‌ یکی بیکران ژرف دریا بدید
بسی خلق دید اندران جایگاه ‌‌ همانجای شان معدن بارگاه
بسان زنان مرد پوشیده روی ‌‌ همه رفته با جامه و رنگ و بوی
زبانهای تازی نه خسروی ‌‌ نه ترکی و چینی و نه پهلوی
ز ماهی بدیشان همه خوردنی ‌‌ ز جایی نبد راه آوردنی
سکندر شگفت اندر ایشان بماند ‌‌ ز جان بر همی نام یزدان بخواند
هم آنگاه کوهی برآمد ز آب ‌‌ چو که پاره زرد شد آفتاب
سکندر یکی تیز کشتی بجست ‌‌ که آنرا بدیده بدیدی درست
یکی گفت از فیلسوفان بشاه ‌‌ که بر ژرف دریا تو منمای راه
همان تا به بیند مر آنرا کسی ‌‌ که مایه ندارد ز دانش بسی
یکی زرد ماهی بد آن تخت کوه ‌‌ هم آنگه چو تنگ اندر آمد گروه
فرو برد کشتیش هم اندر شتاب ‌‌ همان کوه شد ناپدید اندر آب
سپاه سکندر دران خیره ماند ‌‌ همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت رومی که دانش بهست ‌‌ که دانا چنین بر جهان بر بهست
اگر شاه رفتی و گشتی تباه ‌‌ پر از خون شدی جان چندین سپاه
از آنجا که لشکر اندر کشید ‌‌ یکی آب کیری دگر شد پدید
همه خانها کرده از چوب نی ‌‌ زمینش بنی بر فرو برده پی
چو بگذشت زان آب جایی بدید ‌‌ که آمد یکی تند دریا پدید
بگرد اندرش نیستانی درخت ‌‌ تو گفتی که چوب خیار است سخت
چهل رش به پیمود پهنای او ‌‌ فزون از سه فرسنگ بالای او
جهان خرم و آب چون انگبین ‌‌ همی مشک بوینده خاک زمین
نخوردند و کردند آهنگ خواب ‌‌ یکی مار پیچان برآمد ز آب
همان تیز گژدم چو آتش بکین ‌‌ جهان شد بران خفتگان تار و تنگ
بهر گوشه در فراوان بمرد ‌‌ بزرگان دانا و مردان گرد
ز کیسو برآمد فراوان گراز ‌‌ چو الماس دندانهای دراز
ز یکدست شیر و ز یکدست گاو ‌‌ سپاه سکندر نیاورد تاو
سپاهش ز دریا بیکسو شدند ‌‌ بران نیستان آتش اندر زدند
بکشتند چندان ددانی که بود ‌‌ بیکبارگی تنگ شد بر سپاه

رسیدن سکندر بملک حبش و دیدن احوال قوم

از آنجا که شاه خورشید وش ‌‌ بیامد دمان تا سپاه حبش
ز مردم زمین دید چون پر زاغ ‌‌ باندام چون قیر و دیده چراغ
نگاور یکی لشکر زورمند ‌‌ برهنه تن و روی بالا بلند
چو از دور دیدند گرد سپاه ‌‌ خروشی برآمد بر ابر سیاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار ‌‌ ازان تیره شد دیده شهریار
بسوی سکندر نهادند روی ‌‌ بکشتند بسیار پرخاشجوی
بجای سنان استخوان داشتند ‌‌ همان بر تن مرد بکماشتند
بلشکر بفرمود پس شهریار ‌‌ که بردا شتند آلت کارزار
ز خون ریختن گشت روی زمین ‌‌ سراسر بکردار دریای چین
ازان نامداران هزاران بکشت ‌‌ سکندر ازانجای بنمود پشت
چو نزد یکی بزم پایان رسید ‌‌ نگه کرد لشکر بی اندازه دید
نه تیغ و نه اسپ و نه جوشن نه گرز ‌‌ ازان هر یکی چون یکی شیر برز
چو رعد خروشان برآمد غریو ‌‌ برهنه سپاهی بکردار دیو

بیکی سنگ باران بکردند سخت   چو باد خزان کز زند بر درخت

بتیغ و به تیر اندر آویختند   همی غره بر یکدگر ریختند

رسیدن سلطان سکندر بشهر نرم پایان و کشتن اژدها آنجا و احوال مردم

چو از نرم پایان فراوان نماند   سکندر از آن سو و لشکر براند

بشد تازیان تا بشهری رسید   که آنرا میان و کرانه ندید

بآیین همه پیش باز آمدند   گشاده دل و بی نیاز آمدند

ببردند هر گونه گستردنی   ز پوشیدنیها و از خوردنی

سکندر بپرسید و بنواختشان   بر اندازه بر پایگه ساختشان

کشیدند بر دشت پرده سرای   سپاهی بجست اندر آن شهر جای

سر اندر ستاره یکی کوه دید   تو گفتی که گردون بخواهد کشید

بدان کوه مردم بدی اندکی   شب تیره ایشان نماندی یکی

بپرسید ز ایشان که ام است ام   کدام است چون راه باید سپاه

همه پیش خوانند آفرین   که ای نامور شهریار زمین

برفتن بدین کوه بودی گذر   اگر برگذشتی بر او راه بر

یکی اژدها هست زان سوی کوه   که کرگ آید از رنج زهرش ستوه

نیارد برو برگذشتن سپاه   که از دود زهرش برآید تباه

همی آتش افروزد از کام اوی   دو گیسو بود پیل را دام اوی

همه شهر با او نداریم تاو   خورش بایدش هر شبی پنج گاو

برآریم بر کوه خارا بریم   پر اندیشه و پردار ابریم

اگر او نیاید برین روی کوه   بپیچد از ما گروها گروه

چو آن اژدها را خورش بود گاه   ز گردان لشکر گزین کرد شاه

درم داد سالار گیتی ز گنج   بیاورد با خویشتن گاو پنج

بکشت و بر ایشان بر آهیخت پوست   بهر کار تدبیر و چاره نکوست

بیاکند چرمش بزهر و نفت   سوی اژدها روی بنهاد تفت

بدم پوستها را پر از باد کرد   ز یزدان نیکی دهش یاد کرد

بفرمود تا پوست برداشتند   همی دست بر دست بگذاشتند

چو نزد یکی اژدها رفت شاه   بسان یکی ابر دیدش سیاه

زبانش کبود و دو چشمش چو خون   همی آتش آمد ز کامش برون

همان پوست گاوان بینداختند   از آن اژدها دل بپرداختند

فرو برد آن پوستها اژدها   چو آمد ز چنگ دلیران رها

چو از پوست پیوند آگنده شد   باندامش زهرش پراکنده شد

همه اندرونهاش سوراخ کرد   بمغز سرش راه گستاخ کرد

همی زد سرش را بدان کوه سنگ   چنین تا برآمد زمانی درنگ

سپاهی ببر و بر ببارید تیر   بپای آمد آن کوه نخجیرگیر

بیاورد لشکر بکوه دگر   کزان خیره شد مرد پرخاشخر

بینداخت دیده بر آن برگزید   سر کوه چون نوک شمشیر دید

یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه   ز انبوه گیسوی دور از گروه

یکی پیر مردی بزرینه تخت   همانا که بودش پس از مرگ تخت

ز دیبا کشیده برو چادری   ز هر گونه بر سرش افسری

همی کرد بر کرد او سیم و زر   کسی را نبودی برو بر گذر

بسی تخت شاهان برافراختی   سرش را اگر دون بر افراختی

بسی دشمن و دوست گردی نگاه   ز گیتی کنون بازگشته براه

ز رخ شاه آواز شد چون چراغ   برافروخت برگشت دل پر ز داغ

همیرفت با نامداران روم   بدان شارسانی که نامش هروم

مر آن شهر یکسر زنان داشتند   کسی اندران شهر نگذاشتند

رسیدن سکندر بشهر هروم زنان

سوی رستم پستان چنان چون زنان   چو گشتی روان گشت سر زنان

سوی چپ بکردار جوینده بر / که جوشن بپوشند بر روز نبرد
چو آمد بنزدیک شهر هروم / سرافراز با نامداران روم
یکی نامه بنوشت با رسم و داد / چنان چون بود مرد فرخ نژاد
بعنوان بر از شاه یونان و روم / سوی آنکه مهتر بشهر هروم
سر نامه از کردگار سپهر / کزو دیست بخشایش و داد و مهر
هر آنکس که دارد روانش خرد / جهان را سراسر همی بسپرد
شنیده بوید آنچه ما کرده ایم / سر مهتری بر کجا برده ایم
کسی کو ز فرمان او سر بتافت / نهان شد بجز خاک تیره نیافت
نخواهیم که جائی بود در جهان / که دیدار آن شاه از ما نهان
گر آیید مرا با شما نیست رزم / بدل آشتی دارم و رای بزم
اگر هیچ دانید و دانیده اید / خردمند و بیدار و خواننده اید
چو خوانید این نامهٔ پندمند / هر آنکس که هست از شما ارجمند
ببندید پیش آمدن را میان / گزین آمدن را نباشد زیان
سکندر چو نامه بر ایشان نوشت / بمهر اندر آورد عنبر سرشت
بفرمود تا فیلسوفی ز روم / برد نامه نزدیک شهر هروم
بسی نیز شیرین سخنها بگفت / فرستاده خود با خرد بود جفت
چو دانا بنزدیک ایشان رسید / بشهر زنان هیچ مردی ندید
همه یکسر از شهر بیرون شدند / به دیدار دانا بهامون شدند
بدان مرد برشد زنان انجمن / از ایشان هر آنکس که بد رای زن
مر آن نامه بر خواند دانای شهر / ز رای دل شاه برداشت بهر
نشستند و پاسخ نوشتند باز / که دایم بری شاه کرد نفراز
فرستاده را پیش بنشاندیم / یکایک همه نامه برخواندیم
نخستین که گفتی ز شاهان سخن / ز فیروزی رزمهای کهن
اگر لشکر آری بشهر هروم / نه بینی ز نعل زنان هیچ بوم
بی اندازه بر شهر ما بر نشست / بهر برزنی ده هزاران نشست
همه شب نخفتان خنیاک اندریم / ز بهر فزونی به تنگ اندریم
ز چندین یکی را نبود است شوی / که دوشیزگانیم پوشیده روی
بباید گذشتن بدریای ژرف / اگر روز رزم است یا باد و برف
همان خانه جاوید جای وی است / بلند آسمانش هوای وی است
ز هر سو که آئی بدین بوم و بر / بجز ژرف دریا نه بینی کنار
زما هر زنی کو گراید بشوی / زن آسای جوینده رنگ و بوی
اگر دو پسر آید ایدر که هست / بباشد نباشد بر ماش دست
و گر دختری زاید آن سرفراز / بسوی هروشش فرستند باز
ز دوشیزگان بر ششی ده هزار / که پیمان بود بر لب جویبار
زما هر که او روز کار نبرد / زاسپ اندر آید یکی نیز گرد
یکی تاج زرینش بر سر نهیم / همان نیز و تخت و کرسی نهیم
همانا زما زن بود صد هزار / که با تاج زر باشد و گوشوار
که مردی ز گردنکشان روز جنگ / ور آورد خاک چون نیک بید
تو شاه بزرگی و نامت بلند / در نام بر خویشتن در مبند
که گویند با زن برآویختی / چو بیچاره گشتی تو بگریختی
یکی ننگ باشد تر این سخن / که تا هست گیتی بگرد کهن
چو خواهی که با نامداران روم / بیائی بگردی بگرد هروم
چو با رامشی باشی و مردمی / نه بینی بجز خوبی و خرمی
به پیش تو آریم چندان سپاه / که تیره شود روی خورشید و ماه
چو آن پاسخ نامه گشت اسپری / زنی بود دانا به پیغمبری
ابا تاج و با نامهٔ شهریار / برون رفت با خوب رخ ده هزار
چو آمد جریده بنزدیک شاه / پذیره فرستاد شاهش سپاه
میان زنان خوب رخ نامه او / پیام زنان کرد با شاه یاد

بدیشان سکندر پس آنگاه گفت — که با مغز مردم خرد باد جفت
نگیرد جهان شهریاری نماند — همان بزم زرین نامداری نماند
که نه سر بسر نزد من کهترند — اگر چه پسندیده و نیک اخترند
مرا هست کافور و مشک سیاه — همانست بزم و همان رزمگاه
نه من خیره ایدر آمدم با زنان — نه پیلان و کوس و تبیره زنان
سپاهی بدین سان که هامون و کوه — همی کرد و از نعل اسپان ستوه
ز دریا نهنگ دمان آورند — کجا ای خبک زنان آورند
هنر سید روی مدارید غم — که از ما نباشد شمار استم
مرا رای دیدار شهر شماست — بدانم همان تا عجایب چه راست
گر آیید نزدیک شادمان — به بینیم دیدار هم بیگمان
چو دیدار دیدم برانم سپاه — نباشم فزونی بدان جایگاه
نه بینیم زنان را با آیین و فر — سواری و بیداری و پا و پر
زکاری دگر هم بپرسم نهان — که بی مرد زن چون شود در جهان
اگر مرگ باشد فزونی گریست — ندانم که فرجام این کار چیست
فرستاده نقشی نماید پدید — گرانمایه چشمه هست اینجا پدید
چو روز غنیمت گمند زن نشیند برو — خورد زان همان کرد آتش ارو
پسر زاید او را نماند دراز — چو دختر زاید شود سرفراز
سکندر بدو گفت ما داریم — اگر ما ببینیم از آن نیست غم
فرستاده آمد سخنها بگفت — همه از بیرون شنید از نهفت
زنان پس یکی انجمن ساختند — ز گفتار ره دل بپرداختند
که ما برگزینیم زنان ده هزار — سخنگوی و بینندهٔ هوشیار
ابا هر زنی بسته ده تاج زر — بدان در نشانده فراوان گهر
که با هر یکی گر بسنجیم رطل — ابا هر گهر یک سبو از زطل
چو دانیم کآمد بنزدیک شاه — یکایک پذیره شویمش براه
نه پیچیم سرها ز فرمان اوی — همی هست دانیم پیمان اوی
که آمد بنزدیک ما آگهی — ز شاهی و دانایی و فرهی
سکندر چو آمد به شهر هروم — از و شاد گردد همه مرز و بوم
فرستاده برگشت پاسخ بگفت — سخنها همه با خرد بود جفت
سکندر ز منزل سپه برگرفت — ز کار زنان مانده اندر شگفت
دو منزل بیامد یکی باد خاست — و گر برف برگشت با کوه راست
تبه شد بسی مردم شهریار — ز سرما و برف اندران مرغزار
چو با باد و سرما دو منزل برفت — بنزدیکی شهر آن شاه تفت
برآمد یکی ابر و دود سیاه — بآتش همی رفت دود سیاه
بر و کتف آزادگان را بسوخت — زمین از آلانیان بر فروخت
بدین هم نشان تا بشهری رسید — که مردم بسان شب تیره دید
فرو هشته گنج و برآورده گنج — نگرد از فرشته گنج و رنج
همه دیدهاشان که بد از خون — همی از دهن آتش آمد برون
بسی چیز بردند پیشش براه — همان هدیه بردند مان سپاه
بگفتند کین شهر با دودمان — زما بود کامد شمار از زیان
که هرگز بدین راه نگذشت کس — ترا و سپاه مرا دید و بس
سکندر بفرمود تا زان گروه — سرانشان نهادند سر زیر کوه
نبود اندران شهر کس پایگاه — چو آسوده گشتند شاه و سپاه
از آنجا بیامد دمان و دمان — دلاراسته سوی شهر زنان
ز دیبا گذر کرد زن ده هزار — همه پاک با فر و گوشوار
یکی بیشه بد بر لب آب سخت — همی جای روشن و تند درخت
خورش کرد گرد مر مرغزار — ز گستردنیها ز رنگ و نگار
چو آمد سکندر به شهر هروم — زنان پیش رفتند ز آباد بوم
بردند تاج مهمان پیش اوی — همان جامه گوهر و رنگ و بوی

سکندر

سکندر بپذرفت و نبود جنگ / بران خرمی جای ساخت درنگ
چو شب روز گشت اندر آمد بشهر / بدیدار بر سوخت از آتش بهر
کم و بیش زیشان همه بار جست / همی بود تا رازها شد درست
بپرسید هرچیز و دریا بدید / وزان روی لشکر بمغرب کشید
یکی شارسان پیش آمد بزرگ / همه مردمانش سترگ
همه موی سرخ و همه روی زرد / همه در خور خاک روز نبرد
بفرمان بر پیش سکندر شدند / چو دیوانگان دست بر سر زدند
سکندر بپرسید ازان سرکشان / که ایدر چه داری شگفتی نشان
چنین گفت با او یکی مرد پیر / که ای شاه نیک اختر شیرگیر
یکی آب زیرست ازین روی شهر / کزان آگهش اندیدیم بهر
که خورشید تابان چو آنجا رسید / بدان ژرف دریا شود ناپدید
پس چشمه در تیره گردد جهان / شود آشکارا گیتی نهان
وزانجا همی تاریک چنان سخن / شنیدم که هرگز نگردد کهن
خرد یافته مرد یزدان پرست / بدو دیگری چشمه گوید که هست
گشاده سخن مرد با رای و کام / همی آب حیوانش خوانند نام
چنین گفت روشندل پر خرد / که هرکو ازان آبحیوان خورد
ز فردوس دارد بدین چشمه راه / بشوید بدو تن بریزد گناه
سکندر بدو گفت تاریک جای / بدو اندرون چون شود چارپای
چنین پاسخ آورد یزدان پرست / کزان راه بر کره باید نشست
سکندر چنین گفت کاسپ یله / سراسر گزین کرد برآر از گله
گزین کرد ازان بارگی ده هزار / همه چارساله از در کارزار
وزانجایگه شاد لشکر براند / بزرگان بسیار اول بخواند

رفتن سکندر در ظلمات بطلب آبحیات

همی رفت تا سوی شهری رسید / که آنرا میان و کرانه ندید
همه هرچه باید بدو در فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
فرود آمده بامداد پگاه / بنزدیک آن چشمه شد با سپاه
که دهقان ورا نام حیوان نهاد / از بخشش پهلوان کرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد / فرو شد بدان چشمه لاجورد
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید / که رخشنده گشت از جهان ناپدید
بیامد بلشکرگه خویش باز / دلش پر ز اندیشههای دراز
شب تیره کرد آنچ جهان را یاد / پس اندیشه آبحیوان نهاد
شکیبا ز لشکر هر آنکس که دید / نخست از میان سپه برگزید
ز چهل روزه افزون خورش برگرفت / بیامد جهان تا چه بیند شگفت
سپه اندران شارسان جای کرد / یکی پیشرو جست و برپای کرد
ورا اندرین خضر بد رای زن / سر نامداران آن انجمن
اگر آبحیوان بجنگ آوریم / بسی بر پرستش درنگ آوریم
بنزد کسی کو روان پرورد / بیزدان پناهد ز راه خرد
دو مهره است با من که چون آفتاب / بتابد شب تیره چون بیند آب
یکی زان تو برگیر و در پیش باش / نگهبان جان و تن خویش باش
تویی پیشرو گر پناه او منست / نماینده راه و رای من اوست
چو لشکر سوی آبحیوان گذشت / خروش آمد از دوراکه ز دشت
چو از منزل خضر برداشتی / خورشها ز هرگونه بگذاشتی
همی رفت زینسان دو روز و دو شب / کسی از خوردن نجنبید لب
سه دیگر بتاریکی اندر دو راه / پدید آمد و گم شد از خضر شاه
بیامد سوی آبحیوان رسید / سر زندگانی بکیوان کشید
ازان آب روشن سر و تن بشست / نگهدار جز پاک یزدان نجست
ستایش همی با آفرین برفزود / بخورد و بیاسود و برگشت زود
سکندر سوی روشنایی رسید / یکی سر زده کوه رخشنده دید

زده بر سر کوه خار اعمود / سرش تا بابر اندر از چوب عود
بران بر عمودی کیاهی بزرگ / نشسته برو بر سر مرغی سترگ

رسیدن سکندر نزدیک مرغان

بآواز رومی سخن راند مر / جهاندار را پیر و زرا خواند مرغ

چو آواز بشنید قیصر برفت / بنزدیک مرغان خرامید تفت
بدو گفت مرغ ای دلارای رنج / چه جویی همی زین سرای سپنج
اگر سر برآری بچرخ بلند / همان باز گردی از و مستمند
کنون کامدی ایچ دیدی زنا / وگر کردی از خشت پخته بنا
چنین داد پاسخ کزین بر دو دست / زنان و بر اینگونه جای نشست
چنین داد پاسخ که هر کو زراه / ز شادی همی بر کشیر و بدبر
ورا شاد مردم نخوانم همی / وگر جان و دل برفشانم همی
بخاک اندر و چوب پوینده عود / همی اندر آن مرغ مشکین عمود
وگر هست راه بی و راستی / فزونست کژی و کاستی
چنین داد پاسخ که و ارزش برده / همی سر فراز و که از هر گرده
بسوی عمود آمد از تیره خاک / بمنقار چنگال بها کرد چاک
ز قیصر بپرسید کایزد پرست / بشهر تو بر کوه دارد نشست
بدو گفت چون مرد شد پاکری / بنابد پرستید جز کوه جای
ازان چوب پوینده شد بر کنام / جهانجوی روشن دل و شادکام
بچنگال منگر و منقار تیز / چو ایمن شد از بخشش رستخیز
بقیصر بفرمود تا بی گروه / پیاده شود بر سر تیغ کوه

رسیدن خضر علیه السلام بر سر چشمه حیوان

ببیند که تا بر سر کوه چیست / کز و شادمانه بباید گریست

سکندر چو بشنید شد سوی کوه / بدیدار آن تیغ شد بی گروه
سرافیل را دید صوری بدست / برافراخته سر ز جای نشست
پر از باد و لب دیدگان پر ز نم / که فرمان یزدان کی آید که دم
چو بر کوه روی سکندر بدید / چو رعد خروشان فغان برکشید
که ای بنده آز چندین مکوش / که روزی بگوشت آید خروش
که چندین مرنج از پی تاج و تخت / برفتن بیارای و بربند رخت
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که از بهر من آمد این روزگار
که خبر گردش و جنبش اندر جهان / نبینم همی آشکار و نهان
ازان کوه با ناله آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود
بدان راه تاریک بنهاد روی / به پیش اندرون پیر چاره جوی
چو آمد بتاریکی اندر سپاه / خروشی برآمد ز کوه سیاه
که هر کس که بردارد از کوه سنگ / پشیمان شود زانکه دارد درنگ
وگر برندارد پشیمان شود / ز هر دو بدل سوی پیمان شود
سپه سوی او چیله بنهاد گوش / پر اندیشه شد هر کسی زان خروش
که بردار و آن سنگ کر بگذرد / یکی رنج ناآمده بشمرد
یکی گفت کین رنج نیست از گناه / پشیمان شود سنگ بردن براه
دگر گفت لختی بباید کشید / بگردد و رنجش بباید چشید
یکی برد ازان سنگ و دیگر نبرد / سه دیگر که از کاهلی بر نخورد
چو از آبحیوان بهامون شدند / ز تاریکی راه بیرون شدند
بجستند هر کس بر و راستی / پدیدار شد کژی و کاستی
که تاریکی بر ز یاقوت بود / یکی ابر از گوهر نابسود
پشیمان شد آنکس که کم داشت اوی / ز برجد چنان خوار بگذاشت اوی
پشیمان تر آنکه خود برنداشت / ازان گوهر بی بها برنگاشت
دو هفته بر آنجایگه بر بماند / چو آسوده گشت لشکر براند

رسیدن سکندر بملک باختر

سوی باختر شد چو خاور بدید / زگیتی همی راه رفتن گزید

بره بر یکی شارسان بود و کاخ   که گنبدش گفتی برو باد و کاخ
چو آواز کوس آمد و پشت پیل   پذیره شدندش بزرگان دو میل
جهانجوی چون دید بنواختشان   بخورشید گردن برافراختشان
بپرسید کاید برچشم تا شگفت   کزان برتو اندازه باید گرفت
زبان برگشادند بر شهریار   بنالیده از گردش روزگار
که ما را یکی کار پیش است سخت   بگوییم با شاه پیروز بخت
ازین کوه سر تا با بر اندرون   دل ما پر از درد و رنج است و خون
زیاجوج و ماجوج خسته دلیم   چنان شد که و بهار تن بگسلیم
چو آیند بهری سوی شهر ما   غم و رنج باشد همه بهر ما
همه رویهاشان چو روی هیون   زبانها سیه دیدها پر زخون
سیه روی و دندانها چون گراز   که یارد شدن نزد ایشان فراز
همه تن پر از موی و موی همچو نیل   بر و سینه و گوشها همچو پیل
بخسپند یک گوش بستر کنند   وگر ما تن خویش چادر کنند
ز مادر که او بچه زاید هزار   کم و بیش ایشان چه داند شمار
بگرد آمدن چون ستوران شوند   بتک آمد برسان گوران شوند
بهاران که ابر اندر آرد خروش   همان سبز دریا در آید بجوش
چو تنین ازان موج بردارد ابر   هوا ابر غرّو شد بسان هژبر
فرود افگند ابر تنین چو کوه   بیایند ازیشان گروها گروه
خورش تا رسد سال تا سال شان   که آگنده گردد بر و یال شان
گیاشان بود زان سپس خشک و دف   بپوشند زهر سو آوردنی
چو سرما بود سخت لاغر شوند   باواز برسان کبوتر شوند
بهاران چو آید بکردار گرگ   بغرّند برسان شیر سترک
اگر پادشه چاره ای سازدی   ازین غم دل ما بپردازدی
بسی آفرین ماند بر هر کسی   وزان پس بگیتی نماند بسی

سد بستن سکندر براه یاجوج و ماجوج

بزرگی کن و جنگ ما را بساز   که از پاک یزدان نه ای بی نیاز
سکندر بماند اندر ایشان شگفت   غمین گشت و اندیشه اندر گرفت
چنین داد پاسخ که ماراست گنج   ز شهر شما یارمندی و رنج
برآرم من این راه ایشان برای   بیزدی نیکی دهش کدخدای
همه شهر گفتند کای شهریار   ز تو دور بادا بد روزگار
ز ما هر چه خواهی ترا بنده ایم   پرستنده باشیم تا زنده ایم
بیاریم چندانکه بایدت چیز   گزین بیش کاری نداریم نیز
سکندر بیامد نگه کرد کوه   بیاورد زان فیلسوفان گروه
بفرمود کاهنگران آورند   مس و روی و پتک گران آورند
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار   بیارید چندانکه باید بکار
باندازه بر هر چه که خواست   چو شد خواسته کار اندیشه راست
ز دیوار گز بیم آهنگران   هر آنکس که استاد بد اندر آن
ز گیتی ببرد و سکندر شدند   بران کار شایسته یاور شدند
ز هر کشوری دانشی شد گروه   دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
ز بن تا سر تیغ بالای او   چو صد شاه رش کرده پهنای او
بیک رسته انگشت آهن یکی   پراگنده مس در میان اندکی
همی ریخت گوگردش اندر میان   چنین باشد افسون دانا کیان
همی کرد هر گوهری یک رده   چو از خاک تا تیغ شد آژده
بسی نفط و روغن برآمیختند   همی بر سر گوهر آن ریختند
بجو وار انگشت بر سر زدند   بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد آهنگران صد هزار   بفرمان پیروزگر شهریار
خروش دمنده برآمد ز کوه   ستاره شد از تف آتش ستوه
چنین روزگاری برآمد بر آن   دم آتش و رنج آهنگران

کمرها یک اندر دگر ساختند وزان آتش تیز بگداختند
ز یاجوج و ماجوج گیتی برست زمین گشت جای نشیم و نشست

برش صد و پنجه بود بالای او چو پهنا و یک صد چه پهنای او
از آن نامور سد اسکندری جهانی بدو رست از داوری

بدو مهتران خواندند آفرین که بی تو مبادا زمان و زمین
ز چندین که بودند زان جایگاه فراوان ببردند نزدیک شاه

بپذرفت از ایشان و خود برگرفت جهان مانده از کار او در شگفت
همی راند یک ماه پویان براه برنج اندر آمد شاه و سپاه

چنین تا به نزدیک کوهی رسید که جای دد و دام و مردم ندید
یکی کوه دید اندرو لاجورد یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد

همان خانها از عقیق و بلور میان اندرون چشمه و آب شور
نهاده به بر چشمه زرین درخت به زیرش نشسته یکی شوربخت

بتن مردم و سر بسان گراز به بیچارگی مرده بر تخت ناز
ز کافور زیر اندرش بستری کشیده ز دیبا برو چادری

هر آنکس که چیزی بچیزی برد وگر خاک آنجا نه بسپرد
همه تنش بر جای لرزان شدی بران لرزه بر بنده بیجان شدی

خروش آمد از چشمهٔ آب شور که ای آرزومند چندین مشور
بسی چیز دیدی که این کس ندید عنانت کنون باز باید کشید

کنون زندگانیت کوتاه گشت سر تخت شاهیت بی شاه گشت
سکندر بترسید گشت زرد بلشکرگه آمد بکردار دود

وزانجایگه تیز لشکر براند خروشان همی نام یزدان بخواند
وزان کوه راه بیابان گرفت غمگین گشت و اندیشه جان گرفت

همی راند پر درد و گریان ز جای سپاه از پس و پیش و در رهنمای
ز راه بیابان بشهری رسید بدو شاد کاواز مردم شنید

همه بوم و بر باغ آباد بود دل مردم از خرمی شاد بود
پذیره شدندش بزرگان شهر کسی کش از مردمی بود بهر

بدو همگنان آفرین خواندند بسی زر و گوهر برافشاندند
همی گفت هر کس که ای شهریار انوشه که کردی بما بر گذار

بدین شهر هرگز نیامد سپاه نه هرگز شنیدست کس نام شاه
کنون کامدی جان ما پیش تست که روشن روان بادی و تندرست

سکندر دل مردمان شاد کرد ز راه بیابان تن آزاد کرد
بپرسید از ایشان که ایدر شگفت چه چیزست کاندازه باید گرفت

چنین داد پاسخ بدو رهنمای که ای شاه پیروز و پاکیزه رای
شگفتیست ایدر که اندر جهان کسی آن ندید آشکار و نهان

درختیست ایدر دوبن گشته جفت که چونان شگفتی نشاید نهفت
یکی ماده و دیگری نر اوی سخنگوی با رنگ و با شاخ و بوی

بشب ماده گویا و بویا شود چو روشن شود نره گویا شود
سکندر بشد با سواران روم همان نامداران آن مرز و بوم

بپرسید ازیشان که کو آن درخت که آواز او بشنود نیکبخت
بپرسید چون نیم روز از درخت شگفتی چه پیش آید ای نیکبخت

چنین داد پاسخ که از بگذری ز رفتن کوتاه شد داوری
چو روز بر گذشتی نماند ز جای کنار جهان خواندش رهنمای

همی راند با رومیان نیکبخت چو آمد بنزدیک گویا درخت
زمینش زمین بر همی بردمید ز خاک ددان خاک پیدا نمید

ز گوینده پرسید کین پوست چیست دو انباز اندر نکونه دربنده کیست
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت همی گوید ای برگ و شاخ درخت

که چندین سکندر چه پوید بدهر که بر دشت از نیکویی هاش بهر
ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت ز تخت بزرگی بباید برفت

سکندر

سکندر ز دیده ببارید خون | دلش گشت پردرد زان رهنمون | وزان پس یکی تیز برگشت و بود | برآمد همی بود تا نیم شب
سخنگوی شد برگ دیگر درخت | دگر باره پرسیدش از نیکبخت | چه گوید همی این دگر شاخ گفت | سخنگوی گشت آواز از نهفت
چنین داد پاسخ که ایماده شاخ | همی گوید ار بر جهان فراخ | ز آز فراوان بگنجی همی | برآید روانت شکنجی همی
تر آنکه گرد جهان گشتن است | کس آزرد و پادشه کشتن است | بماندت فراوان کسی در درنگ | مگر روز بر خویشتن تار و تنگ
بپرسید از آن ترجمان پادشا | که ای مرد روشندل و پارسا | یکی باز پرسش کن با بنده روم | که پیش آید این گردش روز شوم
مگر زنده بیند مرا مادرم | یکی تا برخ برکشد چادرم | چنین گفت با شاه گویا درخت | که کوتاه شد روز بربند رخت
نه مادرت بیند نه خویشان روم | نه پوشیده رویان آن مرز و بوم | بشهر کسان مرگت آید نه دیر | شود اختر و تاج و تخت از تو سیر
چو بشنید برگشت زیر درخت | دلش خسته گشته بشمشیر سخت | چو آمد بلشکرگه خویش باز | برفتند گردان گردنفراز
بشهر اندرون هدیه ها ساختند | بزرگان بر پادشه تاختند | یکی جوشنی دید تابان چو نیل | بهالای و پهنای یک چرم پیل
دو دامن که پهنای او پنج بود | که آنرا برداشتن رنج بود | زره بود و دیبای پرمایه بود | زره کرده آگنده صد خایه بود
به بیضه یکی درم هر یکی شصت از آن | ز زر روز گوهر یکی برگران | بپذرفت از آن شهر لشکر براند | ز دیده همی خون دل برفشاند
وز آن لشکر شهر سوی چین کشید | سر نامداران به پیروز کشید | همی راند منزل بمنزل بدشت | بچهل روز تا پیش دریا گذشت
ز دیبا سراپرده برکشید | سپه را بمنزل فرود آورید

نامه نوشتن سکندر برای فغفور چین

یکی نامه فرمود پس با دبیر | نویسنده ز سکندر شیرگیر | بفرمود هر گونه خوب و زشت | نویسنده چون نامه اندر نوشت
سکندر شد چون فرستاده | گزین کرد بینادل آزاده | که با او بود یکدل و یکسخن | بگوید بهتر که کن یا مکن
سپه را بسالار لشکر سپرد | وزان رومیان پنج تن با بجز | چو آگاهی آمد بفغفور چین | که آمد فرستاده آفرین
پذیره فرستاد چندی سپاه | سکندر کز آن بیامد ز راه | چو آمد بدان بارگاه بزرگ | بدید آن گزیده سپاه سترگ
بیامد ز دهلیز تا پیش اوی | پراندیشه جان بد اندیش اوی | دوان پیش او رفت و بردش نماز | نشست اندر ایوان نازی دراز
بپرسید فغفور و بنواختش | یکی نامور جایگه ساختش

رفتن سکندر با نامه خود نزد فغفور و انجمن باو

چو بر زد سر از کوه زرین چراغ | ببردند بالای زرین جناغ | فرستاده شاه را پیش خواند | سکندر فراوان سخنها براند
بگفت آنچه بایست و نامه بداد | سخنهای قیصر همه کرد یاد | بدان نامه عنوان بد از شاه روم | جهاندار سالار هر مرز و بوم
سوی کشور آرای فغفور چین | که خواننده شاهان برو آفرین | سر نامه بد از نخست آفرین | ز ما بندگان بر جهان آفرین
جهاندار دارنده و رهنمای | خداوند پاکی و نیکی فزای | دگر گفت فرمان برای شاه چین | چنان رو که آباد ماند زمین
نباید بسنجید با ما بجنگ | که از جنگ شد روز بر خوز تنگ | چو دارا که بد شهریار جهان | چو فرمان ما نی و دیگر مهان

زمانه [illegible] بهتر
ز فرمان کس سر نپیچد گذر
شمار سپاهم نداند سپهر
مگر گردش هور و ناهید و مهر

اگر هیچ پیچی ز پیمان بشکنی
تن و بوم و کشور برنج افکنی
چو نامه بخوانی بیارای ساو
یقین دان که با ما ترا نیست تاو

گر آیی و بینی مرا با سپاه
نبینم ترا کینه از بیم گاه
بدارم بر تو همین تاج و تخت
بچیزی کزندت نیاید ببخت

وگر کند باشی به پیش آمدن
بکشور بسوی شاه دوش آمدن
ز چیزی که باشد ظرایف بچین
ز دینار و اسب و ز تیغ و نگین

همان بدره و برده و تخت عاج
ز دیبا و پیرایه و تخت و تاج
ز چیزی که یابی فرستی بگنج
چو خواهی که از ما نیاید برنج

سپاه مرا باز گردان ز راه
بباشی ایمن از گنج و تخت و کلاه
درود جهان آفرین بر تو باد
همه چرخ گردان بمهر تو باد

چو سالار چین [illegible]
برآشفت [illegible] گزند
بخندید پس با فرستاده گفت
که شاه ترا آسمانست جفت

بگو آنچه دانی ز بیدار اوی
ز بالا و کردار و گفتار اوی
فرستاده گفت ای سپهدار چین
کسی چون سکندر ندارد زمین

برای و بداد و ببخش و خرد
ز اندیشه هر کسی بگذرد
ببالای سرو است و بازو پیل
ببخشش گهربار دریای نیل

زبانش بکردار برنده تیغ
بچربی عقاب اندر آرد ز میغ
چو بشنید فغفور چین این سخن
یکی دیگر اندیشه افکند بن

بفرمود تا خوان بیاراستند
بخوان اندر ایوان بیاراستند
همی خورد می تا جهان تیره گشت
سر میگساران ز می خیره گشت

سپهدار چین با فرستاده گفت
که با شاه تو مشتری باد جفت
چو روشن شود نامه پاسخ کنیم
بدیدار تو روز فرخ کنیم

سکندر بیامد [illegible] بمست
از ایوان سالار چین نیم مست
چو خورشید بنمود سر از برج
سپهر اندر آورد شب را بزیر

سکندر بنزدیک فغفور شد
ز اندیشه بد دلش دور شد
بپرسید و گفت شب چون بدی
که بیرون شدی دوش میگون شدی

بفرمود تا پیش او شد دبیر

پاسخ نامه فغفور برای سکندر

بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

یکی نامه ساکرم پاسخ نوشت
بیاراست قرطاس چون بهشت
نخست آفرین کرد بر دادگر
خداوند مردی و داد و هنر

خداوند [illegible]
وز و باد بر شاه روم آفرین
ز [illegible] آن فرستاده چرب گوی
همان نامور شاه فرهنگ جوی

سخنهای [illegible] همی خواندیم
وزان نامداران سخن راندیم
ز نزدیک دارا [illegible] و فور
سخن هرچه گویم ز جنگ و ز شور

که پیروز گشتی بر ایشان همه
شبان گشتی و شهریاران رمه
تو داد خداوند خورشید و ماه
ز مردی [illegible] فزونی سپاه

و لیکن [illegible] بگذرد روزگار
چه [illegible] در کارزار
چو فرجام [illegible] روز تو بود
زمانه نکاهد نه هرگز فزود

[illegible] کنون بیشی و برتری
نگه کن [illegible] بهمان کهتری
یکی شد فریدون [illegible] جم
فراز آمد او نباشد سوی جم

من از تو نترسم [illegible] آدم
[illegible] بسان [illegible] سیرم
که خون ریختن هست آیین
نه کردار بد خورد و دین من

بخوانی مرا [illegible] نکست
که [illegible] پرستم خرد و برست
فزونی [illegible] فرستم که دارم [illegible]
نباشد نخستین [illegible]

سکندر [illegible]
زگفتار او [illegible] خورد
بدل گفت [illegible] جهان
نه بینم [illegible] ز نهان

از ایوان بیامد بجای نشست / همان ارغنون تا زگشتن ببست
سرافراز فغفور بگشاد گنج / ز بخشش بیامد دل از ترس و رنج
نخستین بفرمود پنجاه تاج / بگوهر بیاگنده ده تخت عاج
ز سیمین و زرینه اشتر هزار / بفرمود تا برنهادند بار
ز دیبای چینی و خز و حریر / ز کافور و از مشک و عود و عبیر
هزار اشتر بارکش بار کرد / تن آسان چو آشوب و درم خوار کرد
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور / هم از کردنیها و هم موی بور
بیاورد زین هر یکی ده هزار / خردمند گنجور بر ساخت کار
گرانمایه صد اسپ زرین ستام / ز زرینه پنجاه بردند نام
ببردند سیصد شتر سرخ موی / طرایف بدو داد چندان بروی
یکی مرد با سنگ و شیرین سخن / گزین کرد از آن چینیان کهن
بفرمود تا با درود و پیام / بیامد بر شاه وارد خرام
که گنجینه با شه نزدیک چین / بر و نامداران کند آفرین
فرستاده شد با سکندر براه / کمان زن که بودی که او بود شاه
چو ملاح روی سکندر بدید / بجست و سبک پا بدان کشتی رسید
چو دستور با لشکر آمد بپیش / بگفت آنچه آمد بیاد از خویش
سپاهش بره خواندند آفرین / همه برنهادند سر بر زمین
بدانست چینی که اوست شاه / بیامد پیاده غریوان براه
سکندر بدو گفت پوزش مکن / مران پیش فغفور زین در سخن
بپوزش شب و بامداد پگاه / بآرام بنشست بر تخت شاه
فرستاده را خیره بخشید و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
برو پیش فغفور و او را بگوی / که تو نزد ما یافتی آبروی
گر ایدر بباشی همه چین تست / وگر جای دیگر خرامی رواست
بیاسای ایدر که چندین سپاه / بتیزی نشاید کشیدن براه
بدانجا که شاهی بماند

رسیدن سکندر بمرز خفوان و پذیره شدن آنها

خنک شد بخسبید و لشکر بزیر
از آن پس بدریا چو رفتند باز / بیابان گرفتند و راه دراز
چو منزل بمنزل بخفوان رسید / یکی مایه ور باره و شهر دید
بپیش آمدندش بزرگان شهر / کسی کش ز نام و خرد بود بهر
برفتند با هدیه و با نثار / ز خفوان سراتاج و ز شهریار
سکندر سبک پرسش اندر گرفت / که ایدر چه بینید دیگر شگفت
بدو گفت گوینده کای شهریار / ندانیم چیزی که آید بکار
بد بیمرد روشنی و رنج اهن / وزین بگذری پا بماند بدست
چو گفتار گوینده بشنید شاه / ز خفوان سوی سند شد با سپاه
پذیره شدندش سواران هند / همان جنگ را باور آمد ز سند
هر آنکس که از قنوج نخسته بود / بجون ز بخت خلیها خسته بود
ببردند پیلان هندی درای / خروش آمد از ناله کرنای
سر سندیان بود هند او نام / سوار سرافراز [illegible]
یکی رزمشان کرده شد همگروه / زمین شد ز افکنده بر سان کوه
شب آمد بدان دشت هندی نماند / سکندر سپاه از [illegible]
بدست آمدش پیل هشتاد و پنج / همان تاج زرین و شمشیر و گنج
زن و کودک و پیر مردان [illegible] / برفتند [illegible] بنزدیک شاه
که ای شاه بیدار با ای منش / مسوزان بر و پیر و کودک کشش
که فرجام روز تو هم بگذرد / همان آنکه گیتی [illegible] بسپرد
سکندر بدید آن همه ناورد مهر / بران خستگان هیچ نگشود چهر
گرفتند از ایشان فراوان اسیر / ز زن کودک خورد و برنا و پیر
سیوم روز را آمد و راه بست / همی روی گیتی به دشمن بشست
وز آنجا که شد تا بشهر یمن / بجنگ با نامدار انجمن

چو بشنید شاه یمن با مهان / بیامد بنزدیک شاه جهان
همان هدیها کز یمن برگزید / همه گوهر و زیبا چنان چون سزید
ده اشتر ز برد یمن بار کرد / دگر پنج را بار دینار کرد
دگر ده شتر بار کرده درم / چو باشد درم دل نباشد دژم
دگر سله زعفران صد هزار / ز دیبا و هر جامه شاهوار
زبرجد یکی جام بودش ز گنج / همان دُر ناسفته هفتاد و پنج
یکی جامه دیگر پر از لاجورد / همه اندر و رسته یاقوت زرد
ز یاقوت سرخ از برش ده نگین / بفرمانبران داد و کرد آفرین
بپیش سراپرده شهریار / رسیدند با هدیه با نثار
سکندر بپرسید و بنواختش / بر تخت زرین یکی جا ساختش
برو آفرین خواند شاه یمن / که پیروزگر باش بر انجمن
بدان شاد و خرم ابا فرخی بد دو ماه / برآسایید از راه شاه و سپاه
سکندر برو آفرین کرد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
بشبگیر شاه یمن بازگشت / ز لشکر جهانی پر آواز گشت
سکندر سپه پیش دریا کشید / ز گرد سپه شد جهان ناپدید
بسر بر یکی کوه تاریک بود / بجیحون تو گفتی که نزدیک بود
ز جائی بدو بر ندیدند راه / فرو ماندند آن نامدار و سپاه
گذشتن بره کوه خارا برنج / وزان خیره شد مرد با رنج گنج
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه / یکی ژرف دریا از آن روی کوه
پدید آمد و شاد شد زان سپاه / که دریا و هامون بدیدند راه
سوی ژرف دریا همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند
دد و دام بُد هر سوئی بیشمار / سپه اندر آن خورد نخچیرکار
پدید آمد از دور مردی سترگ / پر از موی با گوشهای بزرگ
تنش زیر موی اندرون همچو نیل / به پهنا دو گوشش بمانند پیل
سکندر نگه کرد و خیره بماند / برو بر همی نام یزدان بخواند
چه مردی بدو گفت نام تو چیست / چه یابی ز دریا و کام تو چیست
چنین گفت شاها مرا باب و مام / همی گوش بستر نهادند نام
بپرسید کان چیست پیدا بر آب / کز آن سو برآید همی آفتاب
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همیشه بزی بر جهان نامدار
یکی شارستانست آن چون بهشت / که گویی نه از خاک دارد سرشت
بهینی برو اندر ایوان چنان / که گر پوشش ماهی و استخوان
بر ایوانها چهر افراسیاب / نگارید روشنتر از آفتاب
بر دندپیلان و ماهی سرای / همان چهر کیخسرو نیکرای
ز ماهی و استخوان نگارید پاک / نبینی بدان شهر بر گرد و خاک
زماهی بود مردمش را خورش / ندارند چیزی جز این پرورش
چو فرمان دهد شهریار از شاه / روم من بدان شارستان بی سپاه
سکندر بدان گوش بستر بگفت رو / بیاور کسی تا چه بینیم نو
بشد گوش بستر هم اندر زمان / بدان شارستان بود مرزبان
رسیدند پیران و هفتاد مرد / خردیافته مردم سالخورد
همه جامهاشان ز خز و حریر / از و چند برنا و چند پیر
از آن هر که پیری بد و نام داشت / پر از دُر و زرین یکی جام داشت
کسی کو جوان بود نامی بدست / بر قیصر آمد سرافکنده پست
برفتند و بردند پیشش نماز / ببودند پیشش زمانی دراز
ببود آن شب و گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس

رسیدن سکندر بشهر بابل و نامه بارسطو نوشتن

وز آنجا بیامد سوی بابل کشید / زمین گشته از لشکرش ناپدید
بدانست کش مرگ نزدیک شد / بدو بر همه روز تاریک شد
بدان بود دلش تا که اندر جهان / نماند کسی از نژاد مهان

کرنز

گر لشکر کشد خیبک اسوی روم | نهاد آن بر آنچ کآباد بوم
چو منشور اندرین کار خودکامه کرد | بر ارسطالیس یک نامه کرد
هر آنکس که بود او ز تخم کیان | بفرمود تا پیش هند میان
همه رویها سوی درگه کنید | ز بدها کمانیش کوته کنید
چو نامه ببردند نزد حکیم | دل ارسطالیس شد بر دو نیم
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد | بزرگان تو گفتی سر خامه کرد
چو آن نامهٔ شاه کیهان رسید | ز بد کام دستش بباید کشید
ازان بد که گفتی میندیش نیز | وز اندیشه درویش را بخش چیز
بپرهیز تن را ز یزدان پاک | بگیتی جز از تخم نیکی مکار
ز مادر همه مرگ را زاده ایم | ز بیچارگی دل بدو داده ایم
نه هر کس که شد پادشاهی ببرد | برفتن بزرگی کسی را سپرد
بپرهیز و خون بزرگان مریز | که نفرین بود بر تو تا رستخیز
و دیگر چو آمد با ایران سپاه | نباشد همان شاه در پیشگاه
ز ترک و ز سقلاب و هند و ز چین | سپاه آید از هر سوی همچنین
بروم آید آنکس که ایران گرفت | اگر کین بسنجد نباشد شگفت
هر آنکس که هست از نژاد کیان | نباید که از باد یابد زیان
بزرگان و آزادگان را بخوان | ببخش و ببخشای بر و بخوان
سزاوار هر مهتری کشوری | بیارای و آغاز کن دفتری
بنام بزرگان و آزادگان | کز ایشان جهان یافتی رایگان
یکی را مده بر دگر دستگاه | کسی را مخوان بر جهان شاه
سپر کن جهان را همه پیش روم | چو خواهی که لشکر نیاید بروم
سکندر چو پاسخ بدینگونه یافت | باندیشه رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان را ز در | کسی را که از مردمی بود بهر
بفرمود تا پیش او خواندند | بجای سزاوار بنشاندند
یکی عهد بنوشت با هر یکی | فزونی نجوید ز دهر اندکی
برین نامداران بخشید کام | ملوک طوایف نهادند نام
همان شب سکندر ببابل رسید | مهانرا ابدیدار خود شاد دید
یکی کودک آمد زنی را بشب | ازو ماند هر کس بدیدش عجب
سرش چون سر شیر و برپای سم | چو مردم بر و کتف و چون گاو دم
بمرد از شگفتی هم آنگه که زاد | سزد گر نگیری ازان زن تو یاد
ببردند هم در زمان نزد شاه | بدو کرد شاه از شگفتی نگاه
بفالش بد آمد هم آنگاه گفت | که این بچه را خاک باید نهفت
از اخترشناسان بسی پیش خواند | وزان اختر مرده چندی براند
ستاره شمر زان غمین گشت سخت | بپوشید بر خسرو نیکبخت
از اخترشناسان بپرسید و گفت | که گر پاسخ ایدون سخن در نهفت
هم اکنون ببرم سرا تا ز تن | نیابید جز کام شیران کفن
ستاره شمر چون برآشفت شاه | بدو گفت کای نامور پیشگاه
نو بر اختر شیرزادی بتخت | بر موبدان روان شد درست
سر بچه مرده بینی چو شیر | بگردد سر پادشاهی بزیر
پر آشوب گردد همین چند گاه | چنین تا نشیند یکی پیشگاه
ستاره شمر پیش ازین هر که بود | همین گفت و این داستانها نمود
سکندر چو بشنید ازان شد غمی | برای و بفرمش درآمد کمی
چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست | مرا دل پر اندیشه زین بار نیست
مرا پیش ازین زندگانی نبود | زمانه نکاهد نخواهد فزود

نامه سکندر برای مادر از بابل دردمند شده

ببابل هم آنروز شد دردمند | بدانست کامد بنیکی گزند
چو بر جهاندیده را پیش خواند | هر آنچش بدل بود با وی براند

به مادر یکی نامه فرمود و گفت / که آگاهی مرگ نتوان نهفت
ز گیتی مرا بهره این بد که بود / زمانه بهانه نخواهد فزود
تو از مرگ من هیچ غمگین مشو / که اندر جهان این سخن نیست نو
هر آنکس که زاید ببایدش مرد / اگر شهریارست و گر خرد و رد
بگویم کنون تا بزرگان روم / که چون بازگردند ازین مرز و بوم
نجویند جز رای و فرمان تو / کسی برنگردد ز پیمان تو
هر آنکس که بودند از ایرانیان / کز ایشان بدی در میان زیان
سپردم به هر مهتری کشوری / چو گردد بدان پادشاهی سری
همانا نیازش نیاید به روم / برآساید از دشمن آن مرز و بوم
مرا دخمه در خاک مصر آگنید / ز گفتار من هیچ بر مگذرید
بسالی ز دینار من شش هزار / ببخشید بر مردم خویشکار
گر آید یکی روشنک را پسر / کند بیگمان زنده نام پدر
نباید که باشد جز او شاه روم / که او تازه گرداند این مرز و بوم
دگر دختر آید به هنگام بوس / به پیوند با کودکان فیلقوس
تو فرزند خوانش نه داماد من / بدو تازه کن در جهان یاد من
دگر دختر کید را بی‌گزند / فرستید نزدیک او ارجمند
ابا بدره و برده و نیکخواه / شماری بسنجید با او براه
همان افسر و گوهر و سیم و زر / که آورده بود او ز نزد پدر
چو رفتن چنو گشت همداستان / فرستید با او به هندوستان
من ایدر همه کار کردم به برگ / به بیچارگی دل نهادم به مرگ
نخست آنکه تابوت زرین کنید / کفن بر تنم عنبرآگین کنید
ز زربفت چینی سزاوار من / کسی کو نپیچد ز تیمار من
همه درز تابوت ما را به قیر / بگیرید کافور و مشک و عبیر
نخست آگنید اندرو انگبین / زبر انگبین زیر دیبای چین
تن من ازین پس نهید اندروی / سر آمد سخن چون بپیچید روی
تو پند من ای مادر پر خرد / نگهدار تا روز تو بگذرد
ز چیزی که آوردم از هند و چین / ز توران و ایران و مکران زمین
بدار و ببخش آنچه افزون بود / وز اندازهٔ خویش بیرون بود
بتو حاجت آنستم ای مهربان / که میدار با شرم و روشن روان
نداری تن خویش را رنجه بس / که اندر جهان نیست جاوید کس
روانم روان ترا بیگمان / ببیند چو نیک اندر آید زمان
شکیبایی از مهر نامی‌ترست / سبکتر بود هر که او کهترست
مرا مهر بد بر تنم سال و ماه / کنون جان پاکم بیزدان پناه
بدین خواستن باش فریادرس / که فریاد گیرد مرا دست بس
نگر تا که بینی بگرد جهان / که او نیست از مرگ خسته روان
چو نامه بمهر اندر آورد و بند / بفرمود تا بر ستور نوند
ز بابل بروم آورند آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
چو آگاه شد مادر از درد شاه / جهان گشت بر نامداران سیاه
به تخت بزرگی نهادند روی / جهان شد سراسر پر از گفتگوی
سکندر ز لشکر چو آگاه گشت / بدانست کش روز کوتاه گشت

رخت بردن سکندر به هامون و جان دادن و نوحه کردن حکیمان و لشکریان او

بفرمود تا تخت بیرون نهند / ز ایوان شاهی به هامون برند
ز بیماری غمگین شد سپاه / که بیرنگ دیدند رخسار شاه
همه دشت یکسر خروشان شدند / چو بر آتش تیز جوشان شدند
همی گفت هر کس که بد روزگار / که از روم ایران کم شود شهریار
فراز آمد آن گردش روز شوم / که ویران شود زین سپس بوم روم
همه دشمنان کام دل یافتند / رسیدند جایی که بشتافتند

بنالید کهن

همه بر کنون تیغ کرد و جهان / خروشان شویم آشکار و نهان
چنین گفت قیصر به آواز نرم / که ترسنده باشید با رای و شرم

از اندرز من کیفیتش مگذرید / چه خواهید کز جان و تن برخورید
پس از من شما را همین است کار / نه با من همی بد کند روزگار

بگفت این و جانش برآمد ز تن / شد آن نامور شاه لشکر شکن
زمین ... آمد ... خروشیدنش / ... زان ... کرد و جوش

همه خاک بر سر همی ریختند / به سر بر همی خاک و خون ریختند
ز دو نز آتش اندر سرای افکندند / ... و سر ... به ... نشست

نهادند بر پا یکی سار زین / تو گفتی همی خون خروشد زمین
بردند صندوق زرین به دشت / همی ناله از آسمان بر گذشت

سکوبا بشستش به مشک و گلاب / پراگنده بر تنش کافور ناب
ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان ازین شهریار انجمن

تن نامور زیر دیبای چین / نهادند تا پای در انگبین
سر تنگ تابوت کردند سخت / شد آن سایه گستر دلاور درخت

نه نامور ... در ... سرای سپنج / چه نازی به تخت و چه نازی به گنج
همی تابوت از دشت ... برداشتند / همه ... و ... بر ... کرد ...

دو آواز شد رومی و پارسی / ... یک ... سی
هر ... گر ... او پارسی بود و گفت / سر او را ... اندر بباید نهفت

چو آید بر بود خاک شاهنشهان / چه پاید به تابوت کرد جهان
چنین گفت رومی که ای رهنمای / که اید نهفتن ورا نیست جای

اگر بشنوید آنچه گویم درست / سکندر و را خاک تیره ... دست
یکی پارسی گفت کین است سخن / اگر چند گویی نیاید به بن

نمایم شما را یکی مرغزار / ز شاهان نشین کی آید به کار
و را جرم خواند جهان دیده پیر / بدو اندرون بیشه دلپذیر

چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه / که آواز او را بداند گروه
بیارید بر پیر فرتوت را / هم اندر ... ارید تابوت را

... پاسخ ... / شما را بدین ... ای فرخ ...
... گفتند با سکندر ... / چو ... بیشه کوه ... گروه

بگفتند ... پاسخ ... / ... شاهان ... بر ... از
که خاک سکندر به اسکندری است / ... همه داد ...

چو آواز بشنید لشکر برفت / بر وند زان بیشه صندوق تفت
چو اسکندر آمد به اسکندری / جهان را دگرگونه شد داوری

اندر نوحه کردن حکیمان پیش روی تابوت سکندر

همامون نهادند تابوت وی / جهان شد سراسر پر از گفتگوی
با سکندری کودک و مرد و زن / به تابوت او شد ز انجمن

اگر بر گذشتی ز مردم سخن | مهندس فزون آمدی صد هزار | همان ارسطالیس پیش اندرون | جهانی برده دهگان چون
جهان تنگ بودت بهار | چنین گفت کای شاه یزدان پرست | کجا آن هش و دانش و رای تو | که این تنگ تابوت شد جای تو



وز جوانی مه بنمایه بسال | چرا خاک را برگزیدی همال | حکیمان رومی شدند انجمن | یکی گفت کای پیل رویینه تن
زبان که افکند که جست | کجات آن همه خرم و ست | دگر گفت چندین نهفتی تو زر | کنون زر که داری شب باز چه

دگر گفت

دگر گفت کز دست او بخت گشت — چرا سوی ای شاه ما بر گذشت
دگر گفت آسودی از درد و رنج — همان از جستن از بهای گنج

دگر گفت چون پیش داور شوی — همان بر که کشتی همان بدروی
دگر گفت پیدا است گاه آن بود — که ریزنده خون شاهان بود

دگر گفت ما چون تو باشیم زود — که چون بود تو کو هما بسود
دگر گفت چون مرد ... او ستاد — بیاد آن چیز کت نیست یاد

دگر گفت کز مرگ چون تو نخست — بمشتی بسر و کر نیاریم دست
دگر گفت کای بهتر از ماه و مهر — چرا پوشی از انجمن خوب چهر

دگر گفت مرد فراوان هنر — بکوشد که چهره نباشد چو زر
کنون ای هنرمند مرد دبیر — ترا آرزو آورید است زیر

کنون زر و دیبا بپیچیده‌ای — نپوشنده ای نیز رخ زرد گاه
کنون سر ز دیبا بر آور که تاج — همی جویدت باره و تخت و عاج

دگر گفت کز ماه رخ بندگان — ز رومی و چینی پرستندگان
بریدی و زر داری اندر کنار — برسم کیان زر و دیبا ببار

دگر گفت پرسنده پیر کنون — چه یاد آیدت پاسخ رهنمون
که از بزرگان چرا بختی — ببختی بجای اندر آورنج

ندیدی که چند از بزرگان مرد — ز گیتی بجز نام نیکی نبرد
دگر گفت روز تو اندر گذشت — زبانت ز گفتار بیکار گشت

هر آنکس که او تاج و تخت آرزوید — عنان از بزرگی بباید کشید
که بر کس نماند چو بر تو نماند — درختت ز بر و ببار افشاند

دگر گفت کاندر سرای سپنج — چرا داشتی خویشتن را برنج
که بهر تو این آمد از رنج تو — یکی تنگ تابوت شد گنج تو

بجویی همی یاره و بوق و ترک — پسند آمدت بند صندوق کرک
دگر گفت چون بگذرد بار گشت — تو تنها بمانی برین پهن دشت

هماکس از هر یکی نیکوی — فراوان غم زندگانی خوری
وزان پس بیامد بمادرش — فراوان بمالید رخ بر برش

اندر رسیدن مادر و زن سکندر بتابوت سکندر و نوحه آنها بر سکندر را

یکی گفت ای موبدا پادشا — جهاندار از نیک اختر و پاک
ز بر و یکی اندر تو دو ریمن — هم از لشکر و انجمن

روانم روان ترا بنده باد — دل هر که زین شاد شد کنده باد
وزان پس بشد روشنک پر ز درد — چنین گفت کای شاه آزاد مرد

جهاندار دارای دارا کجاست — کز و داشت گیتی همی پشت راست
دگر شهریاران که روز نبرد — سران شان بگرد اندر آمد بگرد

چو ابری همی تند بارش تگرگ — ترا گفتم ایمن شدستی ز مرگ
ز بس رزم و پیکار و خون ریختن — چه تنها بباشد آویختن

زمانه نزاد او کفتم چو از — همی داری از مردی خویش راز
چو کردی جهان از بزرگان تهی — بینداختی تاج شاهنشهی

درختی که کشتی در آمد ببار — همی خاک بینم ترا غمگسار
چو تاج سپهر اندر آرم بزیر — بزرگان نگفتت گشتند سیر

نهفتند تابوت او را بخاک — مدار و جهان از خیل کار پاک
بنا و اندر آمد بسوی ... — بداد بت بپاه انبهان ...

[illegible]

چنین است رسم سرای کهن / سکندر شد و ماند ایدر سخن
که چون سی و شش پادشه را بکشت / نگر تا چه دارد ز گیتی بمشت
برآورده پرمایه ده شارستان / شد آن شارستانها کنون خارستان
بجست آنکه هرگز نجستست کس / سخنها و رآفاق ماندست و بس
سخن به که ویران نگردد سخن / چو از برف و باران سرای کهن
گذشتم ازین سد اسکندری / همه مهتری باد و نیک اختری

اندر سرگذشت دنیای ناپایدار

دگرست هر بار جهان شاد باد / ز هر بد تن پاکش آزاد باد
الا ای برآورده چرخ بلند / چه داری به پیری مرا مستمند
چو بودم جوان برترم داشتی / به پیری مرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامگار / همی پرنیان گردد از رنج خار
دوتا گشت آن سرو نازان بباغ / همی تیره گشت آن فروزان چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه
بکردار مادر بدی تاکنون / همی بر بخت بد زاغ تو خون جگر
وفا و خرد نیست نزدیک تو / برنجم من از رای تیره تو
مرا کاش هرگز نپرورده‌ای / چو پرورده بودی نیازرده‌ای
هر آنگه کزین تیرگی بگذرم / بگویم جفای تو یاد آورم
بنالم ز تو پیش یزدان پاک / خروشان بسر بر پراکنده خاک
ز پیری مرا انکدل بیره بار / بمن باز دارد گناه هشت و دوهی
چنین داد پاسخ سپهر بلند / که ای مرد گوینده بیگزند
چرا بینی از من همی نیک و بد / چنین ناله از دانشی کی سزد
تو از من بهر باره برتری / روانرا بد اندیش بر همی
خور و خواب و رای و نشست ترا / به نیک و به بد راه و دست ترا
بدین هرچه گفتم مرا راه نیست / چو رود باره زین دانش آگاه
ازان خواه راهت که راه آفرید / شب و روز آیین و دین آفرید
چه گوید بجا آنچه خواهد گذشت / کسی کو جز این داند آن بنده است
یکی آنکه هستیش را راز نیست / بکارش فرجام آغاز نیست
من از داد تو چون یکی بنده‌ام / پرستنده آفریننده‌ام
نکردم همی جز بفرمان اوی / بیارم گذشتن ز پیمان اوی
بیزدان گرای و بیزدان پناه / بگرد از ره هرچه خواهی بخواه
جز او را مخوان کردگار سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
فرستم ثنا را بپای و درود / بیارانش بر هر یکی برفزود

اندر ستایش ممدوح سلطان محمود غزنوی

کنون پادشاه جهانرا ستای / ببزم و برزم و بدانش گرای
جهاندار ابوالقاسم پرخرد / که رایش همی بر خرد بگذرد
سرافراز محمود فرخنده رای / کزو بیند نام بزرگی بجای
همی باد تا جاودان شاددل / ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
شهنشاه ایران و زابلستان / ز قنوج تا مرز کابلستان
وزان آفرین باد بر لشکرش / چه بر خویش و بر زاده و کشورش
جهاندار سالار او میر نصر / کزو شادمانست گردنده عصر
سپهدار چون بوالمظفر بود / سر لشکر از ماه برتر بود
که پیروز نامست و پیروز بخت / همی کلک او بگذرد بر دو جفت
همیشه تن شاه بی رنج باد / نشستش همه بر سر گنج باد
همیدون سپهدار او شاد باد / دلش روشن و گنج آباد باد
چنین تا بپایست گردان سپهر / ازین تخمه هرگز مبراد مهر
پدر بر پدر بر پسر بر پسر / همه تاجور باد و پیروزگر
گذشته ز شوال ده با چهار / یکی آفرین باد بر شهریار

ازان مرده اوده هم خراج / که فرمان بدار شاه با فر و تاج
که سالی خراجی نخواهند بیش / ز دینار بیدار آن فر و کیش
چو آمد بران روزگار دراز / همی گستر چادر داد باز
به بینی برین داد و نیکی گمان / که او خلعتی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن بر سرش / بماند کلاه کیی بر سرش
سرش سبز باد و دلش بی گزند / منش برگذشته ز چرخ بلند
ندارد کسی خوار زال مرا / اگر بشمرد ماه و سال مرا
نکو کن که این نامه تا جاودان / درفشی شود بر سر بخردان
کیومرث را انجمه کرد این / که خواهند هر کس برو آفرین
چنین گفت نوشیروان قباد / که چون شاه را سر به پیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه / ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامه عدل شاهان بود / چو درد دل بیگناهان بود
بماند تا جاودان یک کوهم / هنرمند و با دانش و دادگر
نباشد کسی در جهان پایدار / همان نام نیکو بود یادگار
گهی آفریدون و ضحاک و جم / مهان عرب خسروان عجم
فریدون فرخ ستایش گرفت / بمرد او و جاوید نامش نمرد
سخن ماند از جهان یادگار / سخن بهتر از گوهر شاهوار
ستایش نبرد آنکه بیداد بود / نه تخت و نه گنج و نه شاهی بود
گسسته شده از جهان نام اوی / نجوید بگیتی کسی کام اوی
ازین نام و این شاه خرم اگر / که با داد همه سال بر تخت ماند
همه مردم از خانها شد بدشت / نیایش همی زآسمان برگذشت
خجسته بر و گردش روزگار / که جاوید با داد ابر تاجدار
زگیتی مبیناد جز کام خویش / نوشته بر ایوانها نام خویش

اندر پادشاهی کیان بعد فوت سکندر

همان دوده و لشکر و کشور و تخت / همان خسروی منظر و فر و بخت
کنون ای سراینده فرتوت مرد / سوی کاه اشکانیان بازگرد
چه گفت اندر ان نامه باستان / که گوینده یاد آرد از راستان
پس از روزگار سکندر جهان / چه گوید کرا بود تخت کیان
چه گفت آن خردمند دهقان چاج / کزان پس کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکبار و سرکش بدند
بگیتی بهر گوشه بد یکی / گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تخت شان شاد بنشاندند / ملوک طوایف همی خواندند
ازینگونه بگذشت سالی دویست / تو گفتی که اندر جهان شاه نیست
نکردند یاد این ازان آن ازین / بر آسود یکچند روی زمین
سکندر سگالید از انگونه رای / که تا روم آباد ماند بجای
نخست اشک بود از نژاد قباد / دگر گرد شان بود دهقان نژاد
بیکدست گودرز اشکانیان / چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو نرسی چو آکوی مرد بزرگ / چو آرش که بد نامدار سترگ
گز و بکذری نامدار اردوان / خردمند و با رای و روشن روان
چو بنشست بهرام ز اشکانیان / ببخشید گنجی بر ارزانیان
ورا خواندندی اردوان بزرگ / که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز و هم اصفهان / که خواننده خواندیش مرز جهان
باصطخر بد بابک از دست اوی / که تیغ خروشان بد از دست اوی
چگونه بود شاخ و هم بیخ شان / بگوید جهاندیده تاریخ شان
ازایشان بجز نام نشنیده ام / که در نامه خسروان دیده ام
سکندر چو نومید گشت از جهان / نیفگند رای جهان در میان
چو دارا برزم اندرون کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد

اندر احوال ساسان ساسانیان و گرفتن

پسر بد مر او را یکی شادکام | **او دختر بابک و زادن اردشیر او** | خردمند و جنگی و ساسان بنام

پدر را بدانگونه چون کشته دید | سر بخت ایرانیان گشته دید | ازان لشکر روم بگریخت اوی | بدام بلا در نیاویخت اوی

بهندوستان در بزاری بمرد | ز ساسان یکی کودکی ماند خرد | همی نام ساسانش کردی پدر | برین هم نشان تا چهارم پسر

شبانان بدی گر ساربان | همه سال با رنج و کار گران | برون شد همی جست کاری برنج | کمر با بد از رنج پا و شش رنج

چو نزد شبانان بابک رسید | بدشت آمد و سرشبان را بدید | بدو گفت مزدورت آید بکار | که ایدر گذارد بد روزگار

بپذرفت بدبخت با سرشبان | همی داشت با رنج روز و شبان | چو شد کارگر مرد آمد پسند | شبان سرشبان گشت با گوسپند

شبی خفته بد بابک رودیاب | چنان دید روشن روانش بخواب | که ساسان به پیل ژیان برنشست | یکی تیغ هندی گرفته بدست

هر آنکس که آمد برو بر فراز | برو آفرین کرد و بردش نماز | زمین را بخوبی بیاراستی | دل تیره از غم بپیراستی

بدیگر شب اندر چو بابک بخفت | همی بود با مغز اندیشه جفت | چنان دید در خواب کاتش پرست | سه آتش ببردی فروزان بدست

چو آذرگشسپ و چو خراد مهر | فروزان بکردار گردان سپهر | همه پیش ساسان فروزان بدی | بهر آتشی عود سوزان بدی

سر بابک از خواب بیدار شد | روان و دلش همچو بازار شد | هر آنکس که در خواب دانا بدند | بهر دانشی بر توانا بدند

بایوان بابک شدند انجمن | بزرگان فرزانه و رایزن | چو بابک سخن برگشاد از نهفت | همه خواب یکسر بدیشان بگفت

پر اندیشه شد زان سخن رهنمای | نهاده بدو گوش پاسخ سرای | سرانجام گفتند کافسر شاه | بتاویل این کرد باید نگاه

کسی را که دیدی تو زینسان بخواب | بشاهی برآرد سر از آفتاب | گر ایدونکه اینخواب ازو بگذرد | پسر باشدش کز جهان برخورد

چو بابک شنید این سخن گشت شاد | برانداز ایشان یکایک بداد | بپرداخت بابک ز بیگانه جای | برفتند پرستنده رهنمای

ز ساسان بپرسید و بنواختش | بر خویش نزدیک بنشاختش | بپرسید از گوهر و از نژاد | شبان زو بترسید و پاسخ نداد

ازان پس بدو گفت کای شهریار | شبان را بجان گر دهی زینهار | بگویم بگوهر همه هرچه هست | چو دستم بگیری بپیمان بدست

که با من نسازی بدی در جهان | نه بر آشکاره نه اندر نهان | چو بشنید بابک زبان برگشاد | ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

که بر تو نسازم ز چیزی گزند | بدارمت شادان دل ارجمند | ببابک چنین گفت پس سرشبان | که من پور ساسانم ای پهلوان

نبیره جهاندار شاه اردشیر | که بهمنش خواندی همی یادگیر | سرافراز پور یل اسفندیار | ز گشتاسپ اندر جهان یادگار

چو بشنید بابک فرو ریخت آب | ازان چشم روشن که دیده بخواب | بیاورد پس جامه پهلوی | یکی اسپ با آلت خسروی

بدو گفت بابک بگرمابه شو | همی باش تا خلعت آرند نو | یکی کاخ پرمایه او را بساخت | ازان سرشبانیش سر برفراخت

چو او را بدان کاخ جای کرد | غلام و پرستنده بر پای کرد | بهر آلتی سرفرازیش داد | هم از خواسته بی نیازیش داد

بدو داد پس دختر خویش را | پسندیده و افسر خویش را | چو نه ماه بگذشت ازان خوب چهر | یکی کودک آمد چو تابنده مهر

بماننده شهریار اردشیر / نژاده و فرخ و دلپذیر
همان اردشیرش پرهام گرد / پدیدار او دانش و کام کرد
همی پروریدش ببر بر بناز / برآمد برین روزگار دراز
مر او را کنون مردم تیز ویر / همی خوانندش بکار اردشیر
بیاموختندش هنر هر چه بود / هنر نیز بر گوهرش برفزود
همان شد بفرهنگ و با او چهر / که گفتی همی بر فروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان / سوی بابک نامور پهلوان
که ایدر بیا دانش و پاکرای / سخنگوی و با دانش و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر / جوانیست با دانش و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان / فرستش بنزدیک من شادمان
زبانیست شاهی نیازش کنم / میان یلان سرفرازش کنم
چو باشد بنزدیک ما ارجمند / بگوییم که او هست پیوند ما
چو آن نامه شاه بابک بخواند / بسی خون ز مژگان برخ بر فشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان نورسیده جوان اردشیر
بدو گفت کاین نامه اردوان / بخوان و نگه کن بروشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه / نویسم فرستم یکی نیکخواه
بگوییم که اینک دل و دیده را / دلاور جوان پسندیده را
فرستادم نزد او هش پذیر / چو آید بدان بارگاه بلند
تو آن کن که آن شاهان سزد / نباید که بادی برو بر وزد
در گنج بگشاد بابک چو باد / جوان را ز هر گونه هدیه داد
ز زرین ستام و گوپال و تیغ / ز فرزند چیزی نباشد دریغ
ز دیبا و دینار و اسپ و [illegible]ی / ز چینی و زربفت شاهنشهی
بیاورد و بنهاد پیشش جوان / جوان شد پرستنده اردوان
بسی هدیه‌ها نیز با اردشیر / ز دیبا و دینار و مشک و عبیر
ز پیش نیا کودک نیک پی / ز درگاه شاه اردوان شد بری
چو آمد بنزدیک آن بارگاه / بگفتند با شاه از آن نیکخواه
جوان را بمهر اردوان پیش خواند / ز بابک سخنها فراوان براند
بنزدیک تخت نشست خودش / بزرین یکی جایگه ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
خود و نامداران بیاید جوان / بجایی که فرموده اردوان
چو کرسی بها و از برج شید / جهان گشت چون روی رومی سپید
پرستنده‌ای پیش خواند اردشیر / همان هدیه‌هایی که با کرد زیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان / فرستاده بابک پهلوان
بدیدار اردوان پسند آمدش / جوانمرد و سودمند آمدش
سزاوار او مهتری داشتن / زمانی بی تیمار او داشتن
همی خورد و خواب و نخچیرگاه / نرفتی بنخچیر آن مهتر شاه
همیداشتش همچو پور خویش / جدایی نه ز او هش فرزند خویش
پسر بود مر اردوان را چهار / از آن هر یکی چون یکی شهریار

رفتن اردشیر بنخچیر با اردوان و کشتن گور از او و مناظره با بهمن اردوان

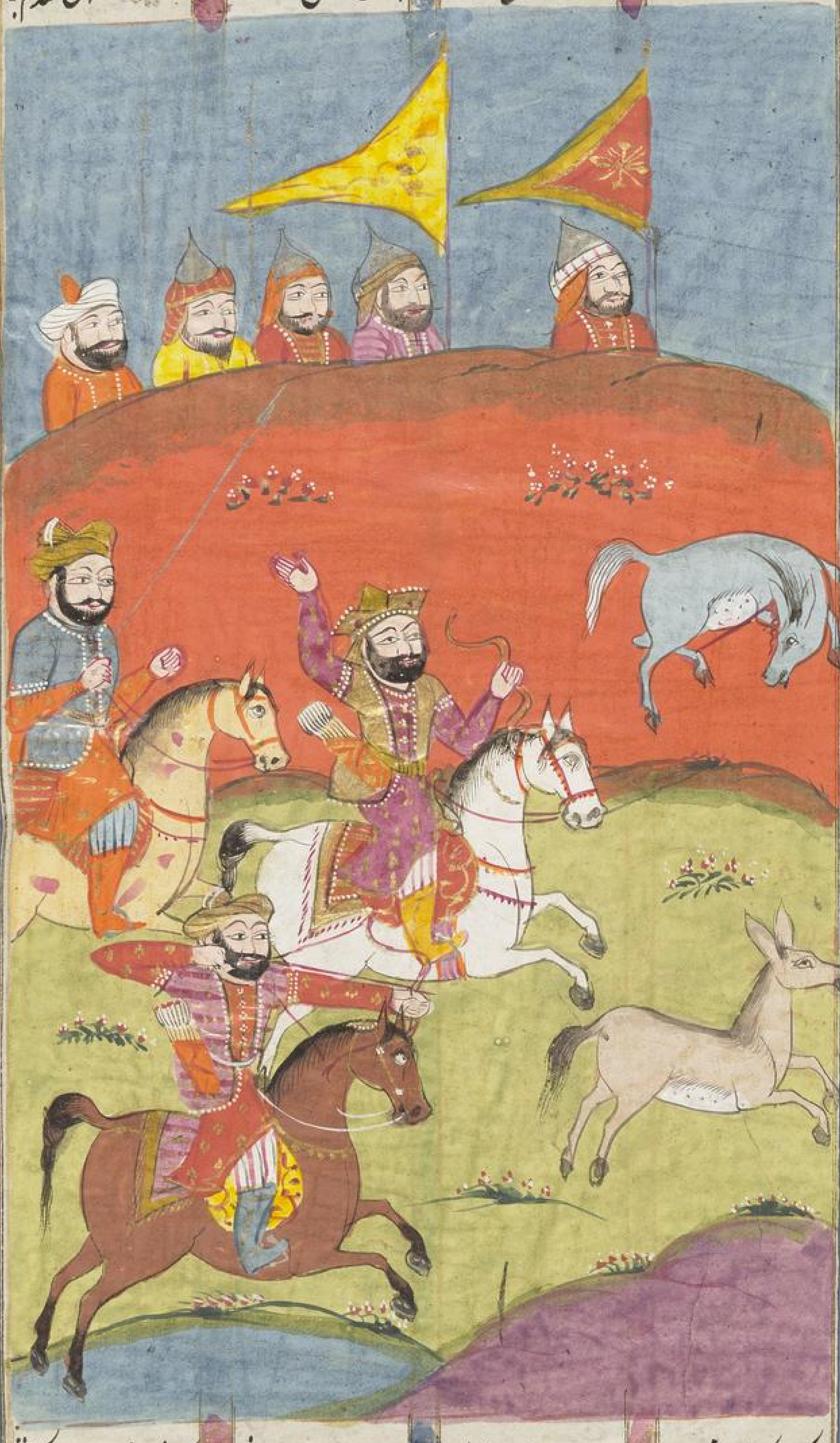
همانگونه پدید آمد اردوان بگور / بنخچیر با [illegible] برفتند
همه گرد [illegible] چو [illegible] برآمیختند / [illegible] اندرون [illegible]
[illegible] سخن / چو نزدیک شد در گوی [illegible]

بزد بر سرین یکی گور نر — گذر کرد بر گور پیکان و پر

بیامد هم اندر زمان اردوان — بدان زخم [illegible] آفرین

به [illegible] کاین گور را افکند گفت — که بادست آکنش وان دو جفت

چنین داد پاسخ شاه اردشیر — که این گور را من فکندم به تیر



پسر گفت کین من افکنده ام — همان جفت او نیز جوینده ام

چنین داد پاسخ بدو اردشیر — که دشت فراخ است و هم گور و تیر

یکی دیگری زن بدین هم نشان — که دروغ از گناه است با سرکشان

پر از خشم شد زار و شیر اردوان — یکی بانگ برزد برد جوان

بدو تند

بدو تند گفت این گناه منست
که آزردن این نغز راه منست
ترا خود به بزم و به نخچیرگاه
چرا برد باید همی با سپاه

بدان تا ز فرزند من کهتری
نبندی کمر پیش و کینه آوری
برو تازی اسپان با آهنین
هم انجا برو در سرای کهین

بدان آخر اسپ سالار باش
بهر کار با هر کسی یار باش
بیامد پر از آب چشم اردشیر
بدان آخر تازی اسپان میر

یکی نامه بنوشت نزد نیا
پر از غم دل و سر پر از کیمیا
که ما را چه پیش آمد از اردوان
که در دو تنش باد در رنج روان

همه یاد کرد آن کجا رفته بود
که شاه اردوان را چه آشفته بود
چو آن نامه نزدیک بابک رسید
نکرد آن سخن هیچ با کس پدید

دلش گشت از آن کار پر درد و رنج
بر آورد دینار چندی ز گنج
فرستاد نزدیک او ده هزار
هیونی برافکند مرد سوار

نامه نوشتن بابک بطریق پند برای اردشیر و پیوستن اردشیر با گلنار و مردن بابک

بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه فرمود زی اردشیر

که ای کم خرد نورسیده جوان
چو رفتی به نخچیر با اردوان

چرا تاختی پیش فرزند اوی
تو از چاکری نه پیوند اوی
نکرد او بد و هیچگونه بدی
که خود کرده‌ای کژ و نابخردی

بگردان ز فرمان او هیچ روی
تو از کام خشنودی او بجوی
ز دینار لختی فرستادمت
بنامه درون پندها دادمت

هر آنگه که آن مایه بردی بکار
دگر خواه تا بگذرد روزگار
تکاور هیونی جهاندیده پیر
بیامد دوان تا بر اردشیر

چو آن نامه برخواند بیرنگ شد
دلش سوی تدبیر و فرهنگ شد
بنزدیک اسپان سرایی گزید
نه اندر خور خویش جایی بدید

بگسترد هرگونه گستردنی
ز پوشیدنیها و از خوردنی
شب و روز خوردن همی کار اوی
می و رود و رامشگران یار اوی

یکی کاخ بد اردوان را بلند
بکاخ اندرون پرده‌ها ارجمند
که گلنار بد نام آن ماهروی
نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی

بر اردوان همچو دستور بود
بدان خواسته نیز گنجور بود
بر او برگرامی‌تر از جان بدی
به دیدار او شاد و خندان بدی

چنان بد که روزی بر آمد به بام
دلش گشت زان خرمی شادکام
نگه کرد خندان لب اردشیر
پر از گوهر و مشک و بوی عبیر

ز بالین دیبا سرش برگرفت
چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
همی بود تا روز نزدیک شد
همانا شب تار تاریک شد

کمندی بر آن کنگره بر ببست
گره زد برو چند و بپیمود دست
بگستاخی از باره آمد فرود
همی داد نیکی دهش را درود

چو آمد خرامان بر اردشیر
جوان بر دل ماه شد جایگیر
نگه کرد برنا بدان خوبری
بدان موی و آن روی و آن رنگ و بوی

بدان ماه گفت از کجا خواستی
که بر غم دلم را بیاراستی
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام
ز دیدار تو بر پر از خنده‌ام

بیایم چو خواهی بنزدیک تو
درخشان کنم روز تاریک تو
چو لختی بر آمد برین روزگار
شکست اندر آمد بآموزگار

جهاندار بیدار بابک بمرد
سرای کهن دیگری را سپرد
چو آگاهی آمد سوی اردوان
پر از غم شد و تیره جانش ازان

گرفتند هر مهتری یاد پارس
سپهبد بهتر پسر داد پارس
بفرمود تا کوس بیرون برند
ز درگاه لشکر به هامون برند

جهان تیره شد بر دل اردشیر
از آن شاه رشک دل و یادگیر
دل از لشکر اردوان برگرفت
وزان آگهی راه دیگر گرفت

گراز اردوان ... بر ستیز   ز هر سو همی جست راه گریز
وزان پس چنان گفت کای شاه اردوان   ز اختر شناسان و از موبدان

بیاورد ... به درگاه خویش   همی باز جست اختر و راه خویش
همان نیز از گردش روزگار   ازان پس که باشند آموزگار

سه روز اندران ... روزگار   نگه کرد شاه اختر شهریار
چو گلنار بشنید آواز شان   سخن گفتن از طالع ... شان

سیوم روز از گشت گنبد سه پاس   کنیزک بپردخت زاختر شناس
پر از آرزو دل زبان پر ز باد   همیشه ست گفتار ایشان بیاد

چهارم ... روشن ... آن   که گنبد آن از بر اردوان
برفتند با زیچها بر کنار   ز کاخ کنیزک بر شهریار

بگفتند راز سپهر بلند   جهاندار ز نیک اختر و سودمند
گزین پس کنون تا بس روزگار   ز چیزی بپیچد دل شهریار

که کهتر ... از مهتری کهتری   سپهبد برآرد یکی کندآوری
وزان پس شود شهریار بلند   جهاندار با نیک اختر و سودمند

دل ... نهفت   ز گفتار ایشان غمی گشت سخت
چو ... روی ایشان ...   کنیزک بیامد بر اردشیر

همی گفت با او بنزد ...   فرو ریخت از دیدگان آب زرد
چنین گفت با ماهرو اردشیر   که فردا بباید شدن ناگزیر

بدو گفت کز من ... ایران شوم   ز ری سوی شهر دلیران شوم
تو با من سگالی که آیی برم   که ایدر بباشی بنزدیک شاه

چو دریا برآشفت مرد جوان   که گیرو نشکیبی از اردوان
کنیزک بگفت ای گو روشن روان   همی گفت با نامور اردوان

سخن چونکه گلنار از ایشان شنید   شکیبایی عاشقی برگزید
دل مرد برنا شد از گفته تیز   فزون جستن آن پس راه گریز

اگر با من آیی تو اگر نشوی   همان بر سر گنج ... شوی
چنین داد پاسخ که بنده ام   نباشم جدا از تو تا زنده ام

کنیزک بیامد بایوان خویش   بکف برنهاده تن و جان بپیش
چو شد روی گیتی ز اختر چو زرد   بخم اندر آمد شب لاجورد

کنیزک در گنجها باز کرد   ز هر گونه جستن آغاز کرد
ز یاقوت و از گوهر سودمند   ز دیبا و دینار چندانکه بود

بیامد بجایی که بودش نشست   بدانخانه بنهاد گوهر بدست
همی بود از آن کار با رنج و درد   ز هر گونه اندیشه ... دگر

که تا چون گریزد ... اردوان   چه گونه بود کار او با جوان
همی بود تا شب برآمد ز کوه   بخفت اردوان ... گروه

ز ایوان بیامد ... زیر   بیاورد گوهر بر اردشیر
جهانجوی را جامی ... بدست   نگهبان ... خفته مست

بگاه ... اردشیر   که او خواست رفتن همی ناگزیر
دو اسپ گرانمایه کرده گزین   برآخور نهاده عنان ... زین

بهای ... چون روی گلنار دید   همان گوهر سرخ و دینار دید
بدو گفت اکنون بباید شدن   نباید بانده فزون زین ...

گر ایمن از جنگ آن اژدها   برین روزگار جوانی رها

گریختن اردشیر با گلنار بجانب پارس

بام اندر زمان پیش بنهاد جام   بزد بر سر تازی اسپان لگام
بپوشید خفتان و خود بر نشست   یکی تیغ زهرآب داده بدست

همان باره سرخ و دیگر بارگی   نشستند و برفتند یکبارگی
از ایران سوی پارس بنهاد روی   همی رفت شادان دل و راه جوی

بهمان ... اردوان   نبودی ... روشن روان
ز دیبا ... روی بال   مگر چهر گلنار دیدی بفال

چو آمدش هنگام برخاستن / بدیبا بسر کاهش آراستن
کنیزک بیامد ببالین اوی / برآشفت و پیچان شد از کین اوی
بدر بر سپاه ایستاده بپای / بیاراسته تاج و تخت و سرای
ز درگاه برخاست سالار بار / بیامد بنزدیک شهریار
بدو گفت گردنکشان بر درند / هر آنکس که جا بهتر کشورند
پرستندگان را چنین گفت شاه / که گلنار چون رسم و آیین بجا
ندارد بنارد ببالین من / که داند بدین داستان چون من
بیامد هم آنگاه مرد دبیر / که رفت است آنگاه دوش اردشیر
ستوران خنگی فرو آن کرد / تو گفتی همی بارهٔ آتش سپرد
دل مرد جنگی بر آمد ز جای / هم آنکه بباید ز آذر دلی
همی تاخت دنبال ایشان چو گرد / ز سم ستوران هوا لاجورد
بره بر یکی نامور دید جای / بسی ابدر و مردم چارپای
بپرسید از ایشان که شبگیر سور / شنیدی شما بانگ نعل ستور
دو تن کز بر شستند پویان براه / یکی بارگی خنگ و دیگر سیاه
یکی گفت از ایشان کز اندر گذشت / دو تن با دو اسپ نر آمد بدشت
بدم سواران یکی غرم پاک / چو اسپی همی بر پراکند خاک
بدستور گفت آن زمان اردوان / که این غرم باری چرا شد دوان
چنین داد پاسخ که آن فر اوست / بشاهی و نیک اختری پر اوست
گزین و همی گیر او همبران / که اینکار کرده بما بر ازان
چو آن حال را دید اردوان / نخفت و نه آسود و آمد دوان
همی تاخت از بر اردشیر / به پیش اندرون دو این و زیر
جوان با سپهبد چو باد دمان / بپرداخت تاختن کمر یان
اگر یار باشد سپهر بلند / بمرز و دشمن نباید گزند
ازان تاختن رنجه شد اردشیر / بدید از بدی یکی آبگیر
جوانمرد پویان بگلنار گفت / که اکنون که با رنج گشتیم جفت
بیامد بر چشمه آمد فرود / که شد بارهٔ مرد و تن تار و پود
بباشیم و آب و خوری خوریم / وزان پس که آسودگی بگذریم
چو هر دو بر سینه نزدیک آب / بزرد و رخساره چون آفتاب
همی خواست آمد فرود اردشیر / بگلنار گفت آنچنان بادگیر
جوانان آواز گفتند زود / عنان و رکیب بباید بسود
که رستی بکام و دلم شد رها / کنون آب خوردن نباید بها
نباید که آیی بخوردن فرود / تن خویشتن را بباید درود
چو از پند گوی آن شنید اردشیر / به اسپ اندر آمد دل شیرگیر
رکیبش گران شد سبک شد عنان / بگردون آورده رخشان سنان
پس اندر چو باد دمان اردوان / همی تاخت با رنج تیره روان
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز / فلک را به پیمود گیتی فروز
یکی شارسان دید با رنگ و بوی / بسی مردم آمد بنزدیک اوی
چنین گفت با نوان ماه ار / که کی برگذشت آن بر سوار
چنین داد پاسخ ورا نیکرای / که ای شاه نیک اختر و پاکرای
بدانگه که خورشید گشت برزرد / بگسترد چادر شب لاجورد
برین شهر بگذشت پویان دو تن / پر از گرد بی آب گشته دهن
یکی غرم تازان بدم سوار / که چون او ندیدم بایوان نگار
چنین گفت با اردوان کدخدای / که از ایدر کنون بازگردی بجای
سپه سازی و جنگ ساز آیدی / که اکنون دگرگونه شد داوری
که تختش پس پشت او بر نشست / ازین تاختن باد ماند بدست
یکی نامه بنویس نزد پسر / بنامه بگو این سخن سربسر

نشانی فرستاد مگر ز اردشیر | بنامه بر کرد و دشمن تنیم | چو بشنید از و او دوان اهرمن | بدانست کان آرزو شد کهن

بدان شارسان اندر آمد فرود | همی داد نیکی و مشعل افروز | چو شب روز شد بامداد پگاه | بفرمود تا بازگردد سپاه

بیامد دو رخساره همچون کهی | چو شب تیره گشت اندر آمد زی | یکی نامه بنوشت نزد سپیر | که کرتی بتاج اندر آورد سر

رسیدن اردشیر با گلنار بر کنار دریا و طلب نمودن ملاح را

گز استان برفت از کمان پیچ پیچ | چنان شد ز بالین اردشیر

سوی پارس آمد بجویش شتاب | گو این سخن با کس اندر جهان

وز استخر بذ در رسید اردشیر | بیزدان چنین گفت کای دادگر | تو کردی مرا ایمن از بدکنش | که هرگز نه بیند و گیتی تنش

بر آسود و ملاح را پیش خواند | ز کار گذشته فراوان براند | بدو گرد گرم ز شاه ملاح پیر | ببالا و چهر همچنان اردشیر

بدانست کو نیست جز کی نژاد | ز فیروز نیرنگ او گشت شاد | بیامد بر او هم اندر شتاب | که هر سو پراکنده زورق بر آب

ز آگاهی نامدار اردشیر | سپاه انجمن شد بدان آبگیر | هر آنکس که بد بابکی در صطخر | به آگاهی شاه کردند فخر

دگر هر که از تخم دارا بدند | بهر کشوری نامداران بدند | نیاکان ما را یکایک بکشت | به بیدادی آورد گیتی بهشت

چو من باشم از تخم اسفندیار | بمن بر اولی بر دوان شهریار | چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر | ز شادی جوان شد دل مرد پیر

همی رفت مردم ز دریا و کوه | بنزدیک برنا گروها گروه | ز هر شهر فرزانه و رای زن | بنزد جهانجوی گشت انجمن

زبان برگشاد اردشیر جوان | که ای نامداران روشن روان | بنزد کرم این نخوانیم داد | وزین داستان برگزینیم یاد

چو باشید با من بدین یارمند | نمانم کسی تاج و تخت بلند | چه گویید این را چه پاسخ دهید | مرا اندرین رای فرخ نهید

هر آنکس که بود از ان انجمن | ز شمشیر زن موبد رای زن | چو آواز بشنید بر پای خاست | همه از دل پاک گفتند راست

که هرکس که هستیم بابک نژاد | ببیدار و مهر تو گشتیم شاد | و دیگر که هستیم ساسانیان | ببندیم کین را کمر بر میان

تن و جان ما سر بسر پیش تست | غم و شادمانی بکم بیش تست | بد و گوهر از هر کسی برتری | نزد بر تو شاهی و کنداوری

بفرمان تو کوه هامون کنیم | به تیغ آب دریا همه خون کنیم | چو پاسخ ازینسان شنید اردشیر | سرش برتر آمد ز ناهید و تیر

بدان مهتران آفرین گسترید | بدل بر ز اندیشه کین گسترید | بنزدیک با بکی شارسان | پی افکنده شد کار شارسان

یکی موبدی گفت با اردشیر | که ای شاه نیک اختر دلپذیر | که گر شهریاری همی نو کنی | تن پارسا را که نیکو کنی

وز آن پس کنی رزم اردوان | که اختر جوانست و خسرو جوان | مرا نیک پی مهربان بنده دان | شکیبا دل و راد و بنده دان

چو بشنید از و اردشیر این سخن | یکی دیگر اندیشه افکند بن | مراورا بجای پدر داشتی | بران نامدار آتش اندر گماشتی

دل شاه از اندیشه آزاد شد | سوی آذر رام خراد شد | نیایش همی کرد پیش خدای | که باشد بهر نیکوی رهنمای

بهر کار

بهر کار پیروز کرد آتشش / درخت بزرگی ببرد آتشش
وزانجا یکی شد به پرده سرای / عرض پیش او رفت با تندی ای

ز پیدا درم داد و آباد کرد / زداد از نیکی دهش یاد کرد
که شد لشکری چون او نهنگ / سوی بهمن اردوان شد بجنگ

چو نزدیک گشتند با یکدیگر / برفتند گردان پرخاشخر
سپاه از دو رویه کشیدند صف / همه نیزه و تیغ هندی بکف

چو شیران جنگی برآویختند / چو جوی روان خون همی ریختند
بر آنگونه تا گشت خورشید زرد / هوا پر ز گرد و زمین پر ز درد

چو شد چادر چرخ زنگی تیره رو / سپه تا بتاک اندر آمد بجنگ
برآمد یکی باد و ابری چو قیر / بیامد ز قلب سپه اردشیر

گریزان شد بهمن ازو اردوان / تنش خسته از تیر و خسته روان

اندر گریختن بهمن اردوان و تعاقب اردشیر

پس اندر همی تاخت شاه اردشیر / ابا ناله و بوق و باران تیر
برین هم نشان تا لب شهر صطخر / که بهمن بدو داشتی تاج و فخر

درمهای آگنده بر افشاندند / به نیرو شد از پارس لشکر براند
چو آگاهی آمد سوی اردوان / دلش گشت پر بیم تیره روان

ز گیتی چو بر خاست آوا نشاند / ز هر سو چو پیوست چهر سپاه
مر او را فراوان ز گنج و گنج / بجا بهمن آورد و دشمن برنج

چنین گفت کین راز چرخ بلند / همی گفت با هم چنان اوند بند
هر آنکس که اندیشه بیرون شود / ز بخشش که کوشش کند خون و شوخ

کمانی نبردم که از اردشیر / یکی نامجوی آمد و بادگیر
در گنج بگشاد و روزی بداد / بدو برگرفت و به بر بنهاد

ز کیل و زری هم بیاید سپاه / همی گرد لشکر برآمد بماه
ز بس ناله کوس با کرنای / چو ابر بخشید زنگ و هندی درای

میان دو لشکر دو پرتاب راه / بجایی که اندرون مرد بدخواه ماند
وزانروی لشکر بیاراست شاه / سپاهی که بر بست بر باد راه

خروشان سپاه و درفشان بنفش / سرافشان ز گرز و تیغهای بنفش
چهل روز زیشان همی جنگ بود / بران زیر دستان جهان تنگ بود

ز هر گونه تنگ شد خوردنی / همان تنگ شد راه آوردنی
ز بس کشته شد روی هامون چو کوه / شده خسته از زند کاوی ستوه

سرانجام ابری برآمد سیاه / همی گرد لشکر برآمد بماه
وزانروی لشکر بیاورد شاه / سپاهی که بر باد بستند راه

بترقید کوه و بدرید دشت / خروشش همی از هوا برگذشت
بترسید زان لشکر اردوان / شدند اندرین کیل و دیگر نهان

که اینکار بر اردوان ایزدیست / برین لشکر اکنون بباید گریست
بروزی که بدبخت شد روزگار / همه بخردان خواستند زینهار

بیامد ز قلب سپاه اردشیر / چکاچاک برخاست باران تیر
گرفتار شد در میان اردوان / چنین بخشش آمد ز چرخ روان

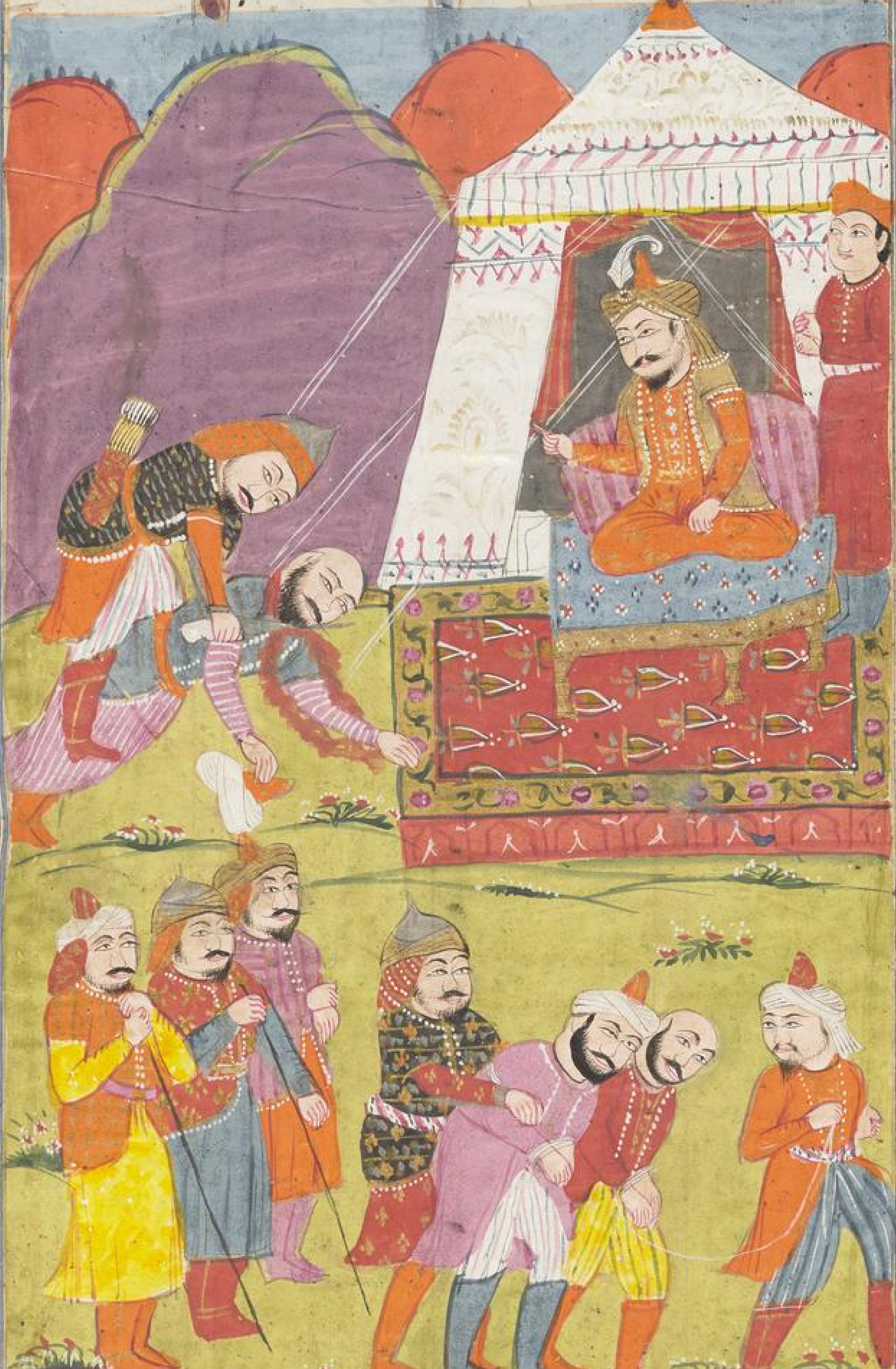
بدست یکی مرد خراد نام / چو بگرفت بر پشت گرفته لگام

گرفتار شدن اردوان و فرمودن اردشیر کشتن او

ز تیغی جهانجوی بردش نیام / ز دور اردوان را بدید و نهیب
فرود آمد از پیل شاه اردوان / [illegible]

بدژخیم فرمود پس اردشیر کند دو دشمن پادشه را بگیر بخنجر میانش به دو نیم کن دل بدسگالان از او پر ز بیم

بیامد دژآگاه و گنج گزین ستمگان نماند از جهان ناپدید چنین است کردار این چرخ پیر چه با اردوان و چه با اردشیر



اگر بار ستاره برآید بلند برآن هردو را پای کرده به بند برادرش پاروی جنگی بتیز دو فرزند او هم گرفتار شد دو تخمه ز رازشی خوار شد

بزندان فرستادشان مستمند دو مهتر که از رزم بگریختند بدام بلا در بیاویختند

برفتند

برفتند گریان همه دوستان / بخرد گر گنج زرین یکی داستان
همه زر که پیستام و گوهر / پر از آلت لشکر و سیم و زر

بفرمود تا گرد کردند شاه / ببخشیدان پس همه بر سپاه
برفت از میان بزرگان تا کی / تن اردوان را ز خون گنج پاک

تنانشان بسوختش زیکسر بهم / بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
بدریا بشوید خسته برش / زکافور کرد افسری بر سرش

بپیمود پس خاک کاخش بپی / ز لشکر هر آنکس که شد سوی ری
وزان ایمنی باید اردشیر / چنین گفت کای شاه و آزاد نیز

تو پیمان ده و دختر او بخواه / که با فر و برز است با تاج و گاه
بدست آید این فر و تاج و گنج / بجای اردوان گنج کردی و رنج

ازو پند بشنید و گفتار راست / هم اندر زمان دختر او بخواست
بایوان او بودی کش و تاج / تو اگر سپهبد اگر سپاه

سوی پارس آمد ز رزنای مجوی / بیاسود از رنج و از گفتگوی
یکی شارسان کرد بر کاخ و باغ / برو اندرون چشمه و دشت و راغ

که اکنون گرانمایه دهقان پیر / همی خواندش خره اردشیر
یکی چشمه بکران اندروی / فراوان از آن چشمه بگشاد جوی

برآورد ازان چشمه آتشکده / برو تازه شد مهر و جشن سده
بگرد اندرش روستاها بساخت / چو آباد کردش کس اندر نشاخت

بجایی کجا ژرف دریا بدید / همی کوه را پست کرد و پدید
بگرد اندرش باغ و ایوان و کاخ / برآورده شد جایگاه فراخ

چو شد شهریار آتش و فرو زور / همی خواندش مرزبان شهرزور
برومند از چینه دان کا / وزانگونه برگرد صد جویبار

همیراند تا کوه با شهرزور
شد آن شارستان سر بران استوار

راندن اردشیر لشکر را از اصطخر

سپاهی ز اصطخر همره ببرد / بشد ساخته تا کند مرز کرد
به نیکی ز یزدان همی جست مرد / که برزد بدان بوم خون پرورد

چو شاه اردشیر اندر آمد بجنگ / پذیره شدندش گروهی خرنچیک
یکی کار بدخواه ستوه گشت / ابا کرد کشور همه بازگشت

یکی لشکری کرده بد پارسی / فزون تر ز برکان هر کس سی
یکی روز تا شب برآویختند / سپاه جهاندار بگریختند

ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ / شد آوردگه را همی جای تنگ
خبر از شاه با خوار مایه سپاه / نبد نامداری بدان رزمگاه

ز خورشید تابان و از گرد و خاک / زبانها شد از تشنگی چاک چاک
همانگه درفشی برآورد شب / که بنشاند آن خیل جوشن

یکی آتشی دید بر سوی کوه / بیامد جهاندار با آن گروه
سوی آتش آورد رو اردشیر / همان با یکی مرد برنا و پیر

چو تنگ اندر آمد شبانان بدید / بدان پیش بر پاسبانان بدید
فرود آمد از اسپ شاه و سپاه / دهانش پر از گرد آورده خیر

از ایشان بشبگیر اردشیر آب جست / بجایگه بیرو با آب ماست
بیاسود لختی چو دید آنچه دید / شب تیره خفتان بسر در کشید

ز خفتان شایسته بد بسترش / ببالین نهاد آن کی مغفرش
سپیده چو برزد ز دریای آب / سر شاه ایران برآمد ز خواب

بیامد ببالین او سرشبان / که پدرام بادت روز و شبان
بدان بود کین دشت درگاه تو بود / نه آرام و خوابگاه تو بود

بپرسید از سرشبانان شاه / کزا ایدر کجا یابم آرامگاه
چنین داد پاسخ که با دی بجای / بپای بیکمر باشدت رهنمای

ازآن بدرگه کنون چار فرسنگ راه / چو رفتی بیابی تو آرامگاه
وز آنروی پیوسته ده چاه ده / بهر ده یکی نامبردار مه
چو بشنید از آن شبان اردشیر / ببرد از رمه راه بر چند تیر
سپهبد کجو لشکر آمد بده / ازان ده بسیک پیش او رفت مه
سواران فرستاد برنا و پیر / از آنجا بتا خره اردشیر
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه / همه شاد دل برگرفتند راه
بگرد آن فرستاد کار آگهان / که تا کار ایشان بجوید نهان
برفتند پویان و باز آمدند / بر شاه ایران فراز آمدند
که ایشان همه نام جویند و شاد / ندارد کسی دل از شاه یاد
بدانند کاندر صطخر اردشیر / کنون گشت و شد تخت پارس بر
کمانکش با نیرو و کش هزار / بیاورد با خویشتن شهریار
چو خورشید شد زرد لشکر براند / کسی کاگه نابرد زین به بماند
چو شب تیره بگذشت تا برکشید / جهان ارپا کرد زرد یک شید
همه مست و ازایشان ز خفته همه / یکایک دل از لشکر آشفته همه
همه دشت ازایشان ستو و کشته گشت / ز روی زمین گرد گردون گذشت
بی اندازه ایشان گرفتار شد / سترگی و هم بخبری خوار شد
همه گوهر شان بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
چنان شد که دینار بر سر نوشت / اگر پیر مردی ببردی ز دشت
نکردی بدینار او کس نگاه / بنیک اختری گشت فرمان شاه
که مردی گروهی ازان جلب فخر / گر از ان بیاید بشهر صطخر
بفرمود کاسپان بی بیرو کنند / سلاح سواران بی آهو کنند
چو آسوده گرد یکی بزم / که زند و آیینه روز بزم
دلیران بخوردن نهادند سر / چو آسوده شه گرد کاه از کمر
بر اندیشه از رزم گشت اردشیر / چو این داستان بشنوی یاد گیر

اندر آغاز داستان هفتواد و دختر او و کرم

ببین این شگفتی که دهقان چه گفت / بدانگه که بگشاد از راز هفت
ز شهری کجاران بدریای پارس / چه گویم ز بالا و پهنای پارس
یکی شهر بد تنگ و مردم بسی / بکوشش بدی خوردن هر کسی
بدان شهر دختر فراوان بدی / که بی کام جوینده نان بدی
بیک روی بر دگر بود کوه / شدندی همه دختران همگروه
ازان هر یکی پنبه بردی بسنگ / یکی دوکدان از چوب خدنگ
بدروازه دختر شدندی بگروه / خرامان ازین شهر تا پیش کوه
برآمیختندی خورشها بهم / نبودی بخوردن ازین بیش و کم
برآمیختند آن بهم داشتند / بگاه خورش دوک بگذاشتند
ز رفتی سخن گفتن از خواب و خورد / ازان پنبه‌شان بود ننگ و نبرد
شدندی شبانگه سوی خانه باز / شده پنبه‌شان ریسمان دراز
بدین شهر بی چیز خرم نهاد / یکی مرد بد نام او هفتواد
بدینگونه بد نام او را چو جفت / از ایران که او را پسر بود هفت
گرامی یکی دخترش بود و بس / که نشمرد او دختر از هیچ کس
چنان بد که آن دختر نیکبخت / یکی سیب افکنده باد از درخت
بره بر بدید و بیک بر گرفت / کنون بشنو این داستان شگفت
چو آن خوب رخ سیب اندر کشید / یکی در میان کرم آگنده دید
بانگشت از آن سیب برداشتش / دران دوکدان نرم بگذاشتش
چو بر دوک بنهاد آن پنبه گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
من امروز با اختر کرم سیب / برشتن نمایم شمار اهنیب

همه دختران شاد و خندان شدند / گشاده رخ و سیم‌افشان شدند
دو چندان که رشتی بروز نخست / شمارش همه بر بر آن گونه رشت

وز آنجا بیامد بکردار دود / بمادر نمود آن کجا رشته بود
برو آفرین کرد مادر بمهر / که برخوردی ای ماه خوب چهر

بشبگیر چون پنبه پیمان بشمرد / دو چندانکه هر بار زی بر ببرد
چو آمد بران چاره جو انجمن / برشتن نهاده دل و گوش و تن

چنین گفت با نامور دختران / که ای ماه رویان نیک اختران
من از اختر کرم چندان طراز / بریسم که هرگز نباشد نیاز

برشتی کجا رشته بدیش ازان / بکار آمدی گر بدی بیش ازان
از آن پنبه هر چند کردی فزون / برشتی همی دختر پرفسون

چنان بد که یک روز مام و پدر / بگفتند با دختر پرهنر
که چندین برشتی مگر با پری / گرفتی ای ماه رخ خواهری

بسیبک بهمتن پیش مادر بگفت / از ان سیب و آن کرم اندر نهفت
همان کرم فرخ بدیشان نمود / زن و شوی را روشنایی فزود

بفالی گرفت آن سخن هفتواد / ز کاری که کردی همی نیز یاد
که از اختر کرم گفتی سخن / برو نو شدی روزگار کهن

چنین تا بر آمد برین روزگار / فروزنده تر گشت بر روزگار
مر این کرم را خوار نگذاشتند / بخوردنش نیکو همی داشتند

تن آورد شد آن کرم نیز و گرفت / بروپشت و پایش نکو گوفت
همی دو کران گشته و نیز تنش / چو مشک سیه گشته پیراهنش

بمشک اندرون پیکر او زعفران / بروپشت او نگران ناگران
همه پاک صندوق کردش تنگ / بدو نام روی ساختش جایگاه

چنان شد بشهری که هفتواد / بجنگ اندرون او کمر بر نهاد
فراز آمدش ارج و آزرم و چیز / توانگر شد آن هفت فرزند نیز

یکی مرد بد نام از آن شهر اوی / سرفراز با لشکر و رنگ و بوی
بهانه همی جست بر هفتواد / که دینار بستاند از هفتواد

بسی نامدار انجمن شد بروی / بران هفت فرزند پیکار جوی
ز شهری کجا نام آن بد نغیر / برفتند با نیزه و تیغ و تیر

همی رفت پیش اندرون هفتواد / ابا نامداران بسان باد
همه شهر یکسر گرفت او بدست / بسی گوهر و گنج آمدش بدست

بنزدیک او مردم انبوه شد / ز شهری کجا بد سوی کوه شد
یکی بر بکردار بر تیغ کوه / شد از شهر با او همه همگروه

نهادش بر آن دژ در آهنین / هم آرامگه بود و هم جای کین
یکی چشمه بود و بر کوهسار / ز تخت اندر آمد میان حصار

یکی باره کرد گرد اندرش / که بینا بدیدی نهیدی سرش
چو آن کرم را گشت صندوق تنگ / یکی حوض کرد او سر کوه سنگ

چو سار و گچ از هوا گشت گرم / نهادند کرم اندرو کرم گرم
چنان شد که درزه ز هر باد / برفتی دوان بر هفتواد

خورش کرد بخشش علف ساختی / بر کنده آن بپرداختی
بر آمد بر این کار بر پنج سال / چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال

چو بگذشت یک چند بر هفتواد / به آواز کرم او کرامان نهاد
همان دختر او بد نگهبان کرم / پدر گشته خشنود سپهدار کرم

بیاراستندش و بیرو وزیر / گرانیش بدی خرد دین شهر و شیر
سپهبد همی بر در هفتواد / همان پیر بدی کار بیدار و داد

ز دریای چین تا بمردان سپید / همه بود کشور سپه گستر بید
پسر هفت با تیغ زن ده هزار / همان گنج و هم آلت کارزار

هران پاسبان کو شنیدی بجنگ — چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ
شکسته شدی لشکرش گاه گاهی — چو آواز این داستان بستیزی
جهان گشت در نام هفتواد — که گردش نیارست جنبید باد
حصاری شد آن بر جنگی سپاه — بزدی بران باره برباد راه
چو آگه شد از هفتواد اردشیر — نبود آنسخنها ورا دلپذیر
سپهبد فرستاد نزدیک اوی — سپاهی بلند اختر و نامجوی
چو آگاه شد زان سخن هفتواد — از ایشان بدل بر نکرد ایچ یاد
کمینگاه کرد آن کنج کوه — بیامد سوی رزم خود با گروه
چو لشکر سراسر برآشوفتند — بگرز و تبرزین همی کوفتند
سپاه اندر آمد ز جای کمین — سپه شد بران نامداران مهین
که کس باز نشناخت از پای دست — تو گفتی زمین پای ایشان ببست
چو آگاه شد نامدار اردشیر — از آن کشتن و غارت و دار و گیر
همان گشت لشکر همی باز خواند — بزر و سلاح و درم بر فشاند
بتندی بیامد بر هفتواد — بگردون برآمد سر هفتواد
بیاورد گنج و سلاح و حصار — بر و خوار شد لشکر کارزار
سپه بود زو دور و مهتر پسر — چو آگاه گشت او ز رزم پدر
برآمد ز آرام و از خورد و خواب — بکشتی بیامد بدین روی آب
جهانجوی را نام شاهوی بود — یکی سرخ بدخواه بدخوی بود
ز پستی بیامد بر هفتواد — دل هفتواد از پسر گشت شاد
بیاراست بر میمنه جای خویش — سپهدار بد لشکر آرای خویش
دو لشکر شد آن هر دو آراسته — پر از کینه و سر کجی خواسته
بدیشان نگه کرد شاه اردشیر — نامی مرد بیهوش بگشت گیر
برآمد خروشیدن گاو دم — جهان پر شد آواز رویینه خم
چو آواز کوس آمد از پشت پیل — دل مرد برنا شد از رنج نیل
سپه برکشیدند از دو رویه دو صف — ز خورشید و شمشیر رخشان تف
زمین جنب جنبان شد از میخ نعل — هوا از درفش کیان گشت لعل
ز آواز گوپال و ترگ و خود — همی باد کردون زمین را درود
تبنک باد و پایان چین اکتان — در و دشت بد بر تن بی‌کران
برانگونه شد لشکر هفتواد — که گفتی بجنبید دریا ز باد
بیابان چنان شد ز هر دو سپاه — که بر مور و پشه شد تنگ راه
بدینگونه تا روز برگشت زرد — برآورد شب چادر لاجورد
ز هر سو سپه جست اردشیر — پس پشت او بد یکی آبگیر
چو دریای قار گون شد سپاه — خورش تنگ شد لشکر شاه را

آگاه شدن اردشیر از لشکر کشیدن مهرک نوش زاد و لشکر کشیدن او برزم

طلایه بیامد ز هر سو سپاه — که بدخواه او بسته بد راه را
بجهرم یکی مرد بد کی نژاد — یکی نام او مهرک نوش زاد
چو آگه شد از رفتن اردشیر — ز نو ماندش بر لب آمد نفیر
همان قحط و تنگی بدان جایگاه — ز هر خوردنیها برو بسته راه
ز جهرم بیامد بایوان شاه — ز هر سو بیامد بر او بر سپاه
همه گنج او رست باراج او — بلشکر بسی بدره و تاج داد
چو آگاهی آمد بشاه اردشیر — که مهرک بیاراست آمد دلیر
همی گفت ناساخته خانه را — چرا ساختم جنگ بیگانه را
بزرگان لشکرش را پیش خواند — ز مهرک فراوان سخنها براند
چه بینید گفت ای سران سپاه — که ما را چنین تنگ شد دستگاه
چشیدی بسی تلخ از روزگار — ببند رنج مهرک مرا در شمار

بآواز

بآواز گفتند کای شهریار / مبیناد چشمت بد روزگار
چو مهرک بود دشمنی در جهان / چرا جست باید بسختی جهان
تو داری بزرگی و کیهان تراست / همه بندگانیم و فرمان تراست
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بخوان بر نهادند یکسر بره / بخوردن نهادند یکسر بره
چو نان را بخوردن گرفت اردشیر / بیامد هم انگه یکی تیز تیر
نشستند یاران پاک فره / که تیر اندرو غرق شد یکسره
بزرگان فرزانه و رزمساز / زنان دو شتند آن زمان دراز
زغم از جگر هر کسی خون کشید / یکی از بره تیر بیرون کشید
ببینند نقشی بران تیز تیر / بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر
نبشته بدان تیر بر پهلوی / که ای شاه داننده گر بشنوی
چنین تیر تیز آمد از بام زر / که از تخت کرم است آرام زر
گر انداختمی من سوی اردشیر / بر و برگذر یافتی پر و تیر
نباید که چون او یکی شهریار / کند جنگ کرم اندرین کارزار
چو خواندند بر شهریار اردشیر / نبشته همین بود بر چوب تیر
زدژ تا بر او دو فرسنگ بود / دل مهتران زین سخن تنگ بود
همی خواندند هر کسی آفرین / زد آوار بر فر شاه زمین
پراندیشه بد آن شب از کرم شاه / چو بنشست خورشید بر جایگاه
سپه برگرفت از لب آبگیر / سوی پارس آمد دوان اردشیر
پس لشکر او بیامد سپاه / زهر سو گرفتند بر شاه راه
بگشتند هر سو که بد نامدار / همی ساخت با ویژگان شهریار
خروش آمد از پیش از تخت کرم / که رخشنده بادا سر و تخت کرم
همی گفت هر کس که این شگفت / کزین شکر اندازه نتوان گرفت
بیامد گریزان دل و پر نهیب / همی تاخت هر سو فراز و نشیب
یکی شارسان دید جای بزرگ / ببردند با پوییه اسپان چو گرگ
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید / بدو در دو برنای بیگانه دید
بودند در وی نهانی بپای / بپرسید ازوان دو پاکیزه رای
که تا یکه چنین از کجا رفته اند / که با کرد و آرام و آشفته اند
بدو گفت امیو گذشت اردشیر / ازو باز ماندیم بر خیره خیر
که کر بخت از کرم و هفتواد / وزان بهین لشکر بد نژاد
بپیچید بر جای هر دو جوان / پراز درد گشتند تیره روان
فرود آوریدش از اسپ زین / بر و هر دو آن خواندند آفرین
یکی جام خورم بیاراستند / پسندیده خوانی بپیراستند
نشستند با شاه هر دو بخوان / پرستش گرفتند هر دو جوان
بآواز گفتند کای سرفراز / غم و شادمانی نماند دراز
نگه کن که ضحاک بیدادگر / چه آورد زان بخت شاهی بسر
چو افراسیاب آن بد آیین مرد / کزو بد دل شهریاران بدرد
سکندر که آمد ازین روزگار / بکشت آنکه بد در جهان شهریار
برفتند زایشان بجز نام زشت / نماند و نیابند خرم بهشت
نماند همان نیز بر هفتواد / بپیچد بفرجام زین بد نژاد
ز گفتار ایشان دل شهریار / چنان شکفته چون گل نوبهار
خوش آمدش گفتار آن نیکوان / دلش بود پدرود و بگشاد راز
که فرزند ساسان منم اردشیر / یکی پند باید مرا دلپذیر
چو سازیم با کرم با هفتواد / که نام و نژادش بگیتی مباد
سپهدار زایشان چو بگشاد راز / جوابش بردند هر دو نماز
بگفتند هر دو که شه نوشه زی / همیشه ز تو دور دست بدی

تن و جان ما پیش تو بنده باد ‌‌ همیشه روان تو پاینده باد
سخنها که پرسیدی از ما نخست ‌‌ بگوییم تا چاره سازی درست
تو در جنگ با کرم [illegible] ‌‌ پسنده نه‌ای گر بپیچی ز داد
یکی جای دارد بر تیغ کوه ‌‌ بدو اندرون کرم و چندی گروه
به پیش اندرون ژرف دریاست پشت ‌‌ دژی بر سر کوه راهی درشت
همان کرم کز مغز آهرمنست ‌‌ جهان آفرین را بدل دشمنست
یکی کرم خوانی به پیش اندرون ‌‌ یکی دیو جنگیست ریزنده خون
سخنها چو بشنید از او اردشیر ‌‌ ازان مهر جوینده بپذیر
بدیشان چنین گفت کای دوستان ‌‌ بد و نیک ایشان مرا داستانست
جوانان ورا پاسخ آراستند ‌‌ دل هوشمندان بپیراستند
که ما بندگانیم پیشت بپای ‌‌ همیشه به نیکی ترا رهنمای
ز گفتار ایشان همی گشت شاد ‌‌ همی بود پیروز دل پر ز داد
چو برخاست خندان [illegible] شاه ‌‌ جوانان برفتند با او براه
همی [illegible] خشنود و یادگیر ‌‌ سرافراز تا خره اردشیر
چو بر شاه بر شد سپاه انجمن ‌‌ بزرگان فرزانه و رایزن
برآسود یکچند روزی بباد ‌‌ بیامد سوی مهرک نوش زاد
چو مهرک بیاراست [illegible] بجنگ ‌‌ جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
بجهرم چو نزدیک شد پادشا ‌‌ نهان گشت زو مهرک بیوفا
دل پادشه پر ز تیمار شد ‌‌ همی بود تا او گرفتار شد

اندر گرفتار کردن اردشیر مهرک نوش زاد را و کشتن او را با خاصان خود

بشمشیر هندی بزد گردنش ‌‌ بآتش برانداخت بی‌تن تنش
هر آنکس که از تخمش آمد بدست ‌‌ بخنجر هم اندر زمانش شکست
مگر دختری کان نهان ماند ازوی ‌‌ همه شهر زو شد پر از جستجوی
وز آنجایگه شد سوی جنگ کرم ‌‌ سپاهش همه کرده آهنگ کرم
بیاورد لشکر ده و دو هزار ‌‌ جهاندیده و کارکرده سوار
بر آن کوه لشکر چو شد همگروه ‌‌ بیاوردشان تا میان دو کوه
یکی مرد بد نام او شیرگیر ‌‌ خردمند و سالار شاه اردشیر
چنین گفت [illegible] شاه با پهلوان ‌‌ که ایدر همی باش روشن روان
شب و روز کرده طلایه بپای ‌‌ سواران با دانش و رهنمای
همان دیده‌بان کرد با پاسبان ‌‌ نگهبان روز و به تیره شبان
من اکنون بسازم یکی کیمیا ‌‌ چو اسفندیار آنکه بود از نیا
اگر دیده‌بان دود بیند بروز ‌‌ شب آتش چو خورشید گیتی فروز
بدانید کامد بسر کار کرم ‌‌ گذشت اختر روزبانان کرم
گزین کرد از آن مهتران هفت مرد ‌‌ دلیران و شیران روز نبرد
هر آنکس که بودند همراز اوی ‌‌ تو گفتی که دارد هوا [illegible] اوی
یکی کرم از گنج بگزید تیز ‌‌ چو دیبا و دینار هر گونه چیز

رفتن اردشیر در قلعه هفتواد به بازارگانی

بجستم خرد چیز با چیز کرد ‌‌ دو صندوق پر زر و زیور کرد
یکی دیگ شنگی پر از بار کرد ‌‌ که استاده بود آن بکار کرد
چو آن بردنی جامها کرد راست ‌‌ ز سالار آخر شتر ده بخواست
چو بازارگانان جامه [illegible] ‌‌ بپوشید و بارش همه زر و سیم
همیشه جلد دل و راه جوی ‌‌ ز لشکر سوی دژ نهاده روی
همان روشنایی دو مرد جوان ‌‌ که بودند روزی ورا میزبان
ازین انجمن برد با خویشتن ‌‌ که هم دوست بودند و هم [illegible]
چو از راه نزدیک آن دژ شدند ‌‌ ببودند در کوه و در برزند

پرستنده

پرستندهٔ کرم بد شست مرد / بپرداخت کین انکار کرد
همه کرد کین را بآواز گفت / که صندوق را چیست اندر نهفت
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که هرگز نداریم چنین چیز جای
ز پیرایه و جامه و سیم و زر / ز دیبا و دینار و خز و گهر
بجان ار کانی خراسان خواستم / برنج اندرون تن بیاراستم
بسی خواسته کردم از بخت کرم / کنون آمدم شاد تا تخت کرم
اگر بر پرستش فزاییم سزاست / که از بخت او کار من گشت راست
پرستندهٔ کرم بشنید از / همانکه در دژ گشادند باز
خز و بارش آورده اندر حصار / بیاراست کار از در آن مهار
سر باره بگشاد و او اردشیر / ببخشید چیزی کزو بد گزیر
یکی سفره پیش پرستندگان / بگسترد بر سان خربندگان
ز صندوق بگشاد بند و کلید / برآورد و پر کرد جام نبید
بخشیده گردان بجام نبید / که نوبت بدیشان بجایی رسید
هر آنکس که زی کرم بودی خورش / ز شیر و گرنج آمدش پرورش
چو بشنید بر پای جست اردشیر / که با من فراوان کمیست و شیر
برستوری سرپرستان و زن / بجام چو خورشید گیتی فروز
برآید یکی کلبه سازم فراخ / سر طاق برتر ز ایوان کاخ
فروشنده ام چون چنین را اوی / نیاید مرا زو دو کرم آبروی
برآید یکی کام او زان سخن / بگفتند او را پرستش تو کن
برآورد خربنده هر گونه ... / پرستنده ها سست با دو بچنگ
بخوردند چیزی که مستان شدند / پرستندگان می پرستان شدند
چو از جام می سستشان شد زبان / بیامد همانجا در با هژیربان
بیاورد ارزیز رویین بجوش / برافروخت آتش برو بر بجوش
چو آن کرم را بد پی خورش / به ارزیز جوشان بدی پرورش

ریختن اردشیر ارزیز در حوض و کشتن کرم را

زبانش برون کرد بر سان سنج / همان کز ازیش خوردی برنج
فرو ریخت ارزیز مرد جوان / بکنده درون کرم شد ناتوان
طراقی برآمد ز حلقوم اوی / که لرزان شد آن کنده از بوی اوی
شده با جوانان چو باد اردشیر / ببردند شمشیر و گوپال و تیر
پرستنده نیرنگ کرم یک پرست / یکی تن از ایشان بدست ایمن نجست
برانگیخت زان بام و برزه دود / دلیری بالای لشکر بنود
دوان دیده بان شد بسوی کبیر / که پیروز گشت شاه اردشیر
بیامد سبک پهلوان با سپاه / بیاورد لشکر بنزدیک شاه
چو آگاه شد زان سخن هفتواد / دلش گشت پر درد و سر پر زباد
بیامد که دژ را کند خواستار / بران باره بشد دمان شهریار
چنین گفت ان بارهٔ شاه اردشیر / که بفراز چنگ یل شیرگیر
اگر کم شود زین میان هفتواد / نماند بچنگ تو جز درد و باد
چنین کن که او رهبری را اسیر / و یا کشته گردد به تیغ و تیر
که من کرم را دادم ارزیز گرم / شد آن دولت تیزشان امروز نرم
شنیدند آهنگ لشکر آواز شاه / بسر برنهادند آهن کلاه
ازان دل گرفتند ایرانیان / ببستند با درد کین را میان
بکوشید چندی نیامدش سود / که بر بارهٔ دژ پی شیر بود
وز آن سوی لشکر بیامد چو کوه / بماندند با داغ و درد آن گروه
سوی آنکه کرم از گشتن باد / گرفتار شد در میان هفتواد
همان نیز شاهوی عیار اوی / که کهتر پسر بود سالار اوی
فرود آمد از دژ دوان اردشیر / پیاده شد از پیش او شیرگیر

بر و بر بالای زرین لگام ... | ... ست || ... ربار بلند | زدند پیش ... و ارند
دو صد ... [illegible] | دل از ... [illegible] || الف سپه شتر کبر | نشست آن دو تن را بهار تن



[illegible] و آنکه ... آراسته | سرا از هر چه ... لشکر آراسته || بر هر چه بود از گران ... | فرود آورید ند فرمانبران
بر ... چیز ... [illegible] | ... شیر || بگرد اندرون کرد آتشکده | بر و تازه نا شده جشن و کار سده

پسر د

بدان مهربانان بید ارجمند وزانجایگه رفت پیروز و شاد
بیاورد لشکر سوی شهرزور بکرمان فرستاد چندی سپاه
سر تخت بدخواه کرد نگون چنین است رسم سرای جهان
که روزی نشیب است و روزی فراز ببغداد بنشست بر تخت عاج

برتخت نشستن اردشیر در بغداد

چنین گفت بر تخت پیروز باد کس این گنج نتواند از من ستد
جهاندار بر زیر رنج من است چو خشنود باشد جهاندار پاک
پسندیدن داد و راه منست نباید که انگار داران من
گرآیند با مردم نیکخوی گشاده است بر هر کس این گنج
که آباد بادا بداد این زمین فرستاد بر هر سوی لشکری
که آیین و شمشیر و گاه آورید بدانگه که شاه اردوان را بکشت
بدان تا بگوید که گنجش کجاست دو فرزند او شد بهندوستان
پدر کشته و زنده خسته به تیر بهندوستان بود مهتر پسر
جوانی که دارد بگفتار گوش چو از پادشاهی ندید ایچ بهر
که از دشمن این مهربانی مجوی نژاد و برادر بهندوستان
پدر کشته و زنده خسته به تیر تو بر بیده از ماه نیکو بهر
بگیتی پسند دلیران شوی هماهل چنین از هر هندی بگیر

رفتن اردشیر بشکار و بازآمدن و رسیدن بخانهٔ دختر اردوان و احوال او

بدان بد که تا اردوان کام بهر چنین بد که یک روز شاه اردشیر
بپیمود نخچیر که گشت باز سوی دختر اردوان شد براز
پر از شکر و شهد با آب سرد بیاورد با شکر و نبات
ز دستش بیفتاد و بشکست پست شد آن پاکزاده بلرزان ز بیم

پسر را که آمد زمان کشور و تاج و تخت بشد تیز بر کشور پارس او
چو آسود و بر کشته مرد و ستور یکی مرد شایسته با تاج و گاه
وزانجایگه شد سوی طیسفون همی بار خویش از در اردوان
بسازد و تو تا چار با او بساز نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
شهنشاه خواندند ازان پس ورا ز گشتاسپ نشناختی کس ورا
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد برآید بمردم ز گفتار چه
که اندر جهان تاج و گنج منست ندارد دریغ از من این تیره خاک
جهان سربسر در پناه منست ز سر خنگ و جنبی سواران من
نجنبد کسی بر دلش آرزوی ز بدخواه و از مردم نیکخواه
همه انجمن خواندند آفرین که تا هر که باشد ز دشمن بسری
بپیر گنده و پیر زن شاه آورید که خون وی آورد گیتی بمشت
چو شد کشته او فرش را ابر اکند بهر ننگ و هر کشته هند اندرن
دو دور خیند و ز زندان شاه اردشیر که بهمن بدی نام آن پرنهار
فرستاده جست پای و هوش بدو داد بیگاه یکپاره زهر
بدو گفت رو پیش خواهر بگوی بر رنج و بلا کشته هم استن
دو دور خیند و ز زندان شاه اردشیر پسند چنین کرد کار سپهر
تو خواهی که بانوی ایران شوی بکار آر یکباره بر اردشیر
فرستاده آمد بهنگام شام بر خت گرامی بداد این پیام
ورا جان و بر برادر بسوخت بکردار آتش دلش بر فروخت
ز زهر ند و پستدگر انجایه زهر بنخجیر بر گور بگشاد تیر
چو بگذشت نیمی ز روز دراز دوان ماه چهره بشد نزد شاه
بیاورد جامی ز یاقوت زرد که بهمن بکر یاد از کام بهر
چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست هم اندر زمان خشم بنشست خم

جهاندار از آن نیز بیشد گمان / پر اندیشه از گردش آسمان
بفرمود تا خانگی مرغ چار / پرستنده آمد بر شهریار
چو آن مرغ بربسته بگذاشتند / کمانی همی چیره پنداشتند
هم آنگاه آن مرغ خورد و بمرد / گمان بردن آن راه نیکی ببرد
بفرمود تا موبد کدخدای / بیاید بر خسرو پاکرای
ز دستور خویش آن سخن بشنید شاه / که بدخواه را بر نشانی بگاه
بموبد چنین گفت کای پر خرد / مرا او بتر از روز هم بگذرد
چه بادافره این گنه آورده را / چه سازیم درمان خود کرده را
چنین داد پاسخ که مهتر پرست / که یازد بجان جهاندار دست
سرش را بکاهش بباید برید / کسی پند گوید نباید شنید
بفرمود تا دختر اردوان / تهی کن که هرگز نیابد روان
بشد موبد پیش او دخت شاه / همی رفت لرزان و دل پر ز آه
شود در نوازش مرا بر نه مست / که بیهوده بازو بدستت ببست
اگر کشت خواهی انا گزیر / یکی کودکی دارم از اردشیر
اگر من سزاوارم بخون ریختن / ز دار بلند اندر آویختن
چو این کودک از بار یابد جدا / بکن هر چه فرمان دهی پادشا
زره باز شد موبد تیز ویر / بگفت آنچه بشنید با اردشیر
بدو گفت رو نیز مشنو سخن / بکن دار و بادافره او بکن
بدل گفت موبد که بد روزگار / که فرمان چنین آید از شهریار
همه مرگ راییم برنا و پیر / ندارد پسر شهریار اردشیر
کر او بعید و سالیان بشمرد / بدشمن سپرد تخت گو بگذرد
همان به کزین کار ناسودمند / ببردی یکی چاره سازم بلند
ز کشتن بپانم مراین ماه را / نگر زین پشیمان کنم شاه را
هر آنکه که بچه کرد و جدا / بجا آرم این گفته پادشا
نگاریست که دل همی بگذرد / خردمند باشم بدار بخرد
بیاراست جائی بایوان خویش / که دارد ورا چون تن و جان خویش
بدل گفت کز هیچ باد و هوا / نبیند وز آن انجمن رم روا
پس اندیشه کرد آن گه آن یک زمان / باندیشه‌ای روشن روان
یکی چاره سازم که بدگوی من / نراند بآب اندر جوی من
بجای شه خایه بر بند و بست / ببرد و داغ دارو نهاد و ببست
نجابه نمک بر پراکنده زود / بحقه درافکند بر سان دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد / بیامد خروشان و رخساره زرد
نهاد و بر پیش تخت بلند / همان حقه در دست با مهر و بند
چنین گفت با شاه کاین زینهار / سپارد بگنجور خود شهریار
اگر من شوم زین جهان شهریار / گر باشد این حقه را خواستار

اندر زادن دختر اردوان پسر را

چو هنگام آن دانش آمد فراز / وز آنجا ببر پادشا گشت باز
پسر زاد این دختر اردوان / یکی خسرو آیین و روشن روان
از ایوان خویش انجمن دور کرد / ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاه فش گشت با فر و یال
چنان که بروزی بیامد وزیر / بدید آب بر چهره اردشیر
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را بدیدار توشه بدی
ز گیتی همه کام دل یافتی / سر دشمن از تخت بر تافتی
کنون گاه شادی و می خوردنست / نه هنگام اندیشه آوردنست
زمین هفت کشور بشاهی تراست / سپاهی و گاهی و رای تراست
بدان موبد پاکدل آرزو / چنین داد پاسخ بدو شهریار

زمانه بیشتر

زمانی بشتم باکشت راست / غم و رنج و خوبی ازانجا بخاست
مرا سال تا پنجه و یک رسید / چو کافور شد مشک ازو بدمید

پسر با پدر پیش کنون پیا بی / که اول چو من باشد شهنشهی
پدر پیش پسر بدان فی پدر / که چون گشت کافور زانسان سر

پس از من پشتمین سپاه و گنج / مرا خاک سود آید و درد و رنج
بدل گفت بیدار مرد کهن / که آمد کنون روز کار سخن

بدو گفت کاین شاه که بهتر نواز / جوانمرد و روشندل و سرفراز
گراید ذکیا بم بجان نهان / من این رنج بردارم از شهریار

بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چرا باید م جان تو رنجه کرد
بگو آنچه داری مها سای نیز / که گفت بخرد به از جمله چیز

چنین داد پاسخ که بودم همی / که ای شاه روشندل و پاکدی
یکی حقه مهر بزد گنجور شاه / سزد گر بخواهد کنون پادشاه

بگنجور گفت آنکه روز نهان / ترا داد آمد کنون خواستار
بدو باز ده تا به بینم که چیست / نگر تا نباشد اندیشه زیست

بیاور پس آن حقه گنجور اوی / بیاورد آنکه بند گنجور اوی
بدو گفت شاه ای ازان حقه چیست / نهاده برین حقه بر مهر کیست

بدو گفت کاین خون گرم منست / بریده زتن بار شرم منست
پسر دی من … ده وان / که تا باز خواهی نشد بی گمان

نگشتم که فرزند بد و رهنمان / بترسیدم از کرد کار جهان
بجستم بفرمانت آزرم خویش / بریدم هم از زمانم خویش

بدان تا بگوید کسی بد مرا / ز روز بدی تهمت آید مرا
کنون هفت سال است شاپور تو / که زیبد بد … دستور تو

چو او نیست فرزند یک شاه را / نماند مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم بمهر / که از بخت او شاد باد آسپهر

همان ورشتی نیز مادر بجای / جهانجوی فرزانه رهنمای
بدو نام شاه جهان شگفت / وزان کودک اندیشه بر گفت

وزان پس چنین گفت با کدخدای / که ای مرد روشندل و پاکرای
بسی رنج بر داشتی زین سخن / نمانم که رنج تو گردد کهن

کنون صد پسر گیر هم سال اوی / ببالا و توش و بروبال اوی
همه جامه پوشیده با او بهم / نباید که چیزی بود بیش و کم

همه کودکانرا بچوگان فرست / ببازی کوی و میدان فرست
چو گذشت کودک … چهر / بجز فرزند جانم بمهر

بدان راستی دل گواهی دهد / مرا با پسر آشنایی دهد
بیامد بسیکر … یک شاه / همان کودکی کو بیامد اشاه

بیاورد صد کودک … / ببالا و بر روی و موی
بیک جامه و چهر و بالا یکی / که بیند … اندکی

بمیدان تو گفتی یکی سور بود / میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودک بزخم اندر آورد گو / فزونی همی جست بر یکدیگر

نگشت … با کدخدای / یکی … آوریدی بجای
بدو راهبر گفت کای پادشا / دلت شد بفرزندی او گوا

یکی بنده را خواند شاه اردشیر / که گوی زایشان بچوگان …
همی باشی تا کودکان … زد / بچوگان به پیش من آید …

ازان کودکان تا که آید دلیر / میان سواران گه دار سشیر
ز دیدار من گوی بر دن شود / ازان انجمن کس … زد

بود بیگمان پاک فرزند من / زتخم من و پاک پیوند من
بفرمان بنده … شهریار / بزد گوی و فکند پیش سوار

دوان کودک از پس بیامد چو شیر | چو گشتند زن و یک بار و دیر | بماند نا کام بر جای خویش | بیامد هم آنگاه شاه و پیش
زمین میسپر کوی بربود و رفت | چو شد دور از کودکان او شگفت | ز شادی خیال شه دل از و دیر | که کرد و جوان دم گشته پیر



سوارانش از جای برداشتند | همی دست بر دست بگذاشتند | شهنشاه ان گرفتش ببر | همی آفرین خواند بر دادگر
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت | که چون این شگفتی نشاید نهفت | به هر گز این یاد نگذاشتم | که لب را همی بسته پنداشتم

چو یزدان همی شهریاری دهد　زمین و جهان یادگاری بود
ز فرمان او بر نیابی گذر　وگر برتر آری ز خورشید سر
کم خواست از گنج و دینار خواست　گرانمایه یاقوت بسیار خواست
برو زر و گوهر همی بیختند　ز بر مشک و عنبر همی بیختند
ز دینار شد تارکش ناپدید　ز گوهر کسی چهرهٔ او ندید
بدستور بر نیز گوهر فشاندند　بکرسی زرپیکرش بنشاندند
ببخشید چندان ورا خواسته　که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا مهتران و ردان　بفرمان شود تا در روشن روان
ببخشید گرده گناه ورا　ز زنگار بزدود ماه ورا
بیاورد فرهنگهای شهر　کسی کش ز فرزانگی بود بهر
نشستن بیاموختش پهلوی　نشست سرافرازی و خسروی
همان جنگ را گرد کرده عنان　ز بالا به دشمن نمودن سنان
ز می خوردن و بخشش و کار بزم　سپه جستن و کوشش و کار رزم
وزان پس که گرد کرد گنج و درم　همان گنج و دینار بر بیش و کم
بیک روی بر نام شاه اردشیر　بروی دگر نام فرخ وزیر
گرانمایه بد هم دستور شاه　جهاندیده مردی نماینده راه
نشستند برنا بهم همچنین　بدو داد فرمان و مهر و نگین
نبخشید گنجی بدرویش بر　که خوردش نبودی بجز کارگر
بکرد جایی که بد خارستان　ازو کرد خرم یکی شارستان
بگاه زند شاپور خوانی همی　جز این نیز نامش ندانی همی
چو شاپور شد همچو سرو بلند　بشادی نبودیش جایی درنگ
چو جایی ز دشمن بپرداختی　وگر بد کنش سر برافراختی
همی گفت کز کردگار جهان　بخواهم همی آشکار و نهان
که بی دشمن آرم جهان را بدست　نباشم مگر پاک یزدان پرست
هر گفت فرخنده دستور اوی　که ای شاه روشندل راه جوی
سوی کید هندی فرستیم کس　که دانش پژوهست و فریادرس
براند شمار سپهر بلند　در یاد شاهی و راه گزند
وگر هفت کشور ترا همال　بخواند ببیند بزیبا بفال
چو بشنید بگزید شاه اردشیر　جوان گرانمایه و تیز تیر
فرستاد نزدیک دانای هند　بسی اسپ و دینار و چینی پرند

کس فرستادن اردشیر نزد کید هندی برای معلوم کردن حقیقت فلکی و پاسخ او

بدو گفت رو پیش دانا بگوی　که ای مرد نیک اختر راهجوی
با اختر نگه کن که تا من ز جنگ　بیاسایم و کشور آید بچنگ
وگر بهر تا زین نباشم برنج　هر گونه پیراکنم نیز گنج
بیامد فرستادهٔ شهریار　بر کید با نامهٔ شهریار
بگفت آنکه با او شهنشه بگفت　همه راز با او بگشاد از نهفت
بپرسید ز کید غمخواره گشت　ز پرسش سوی دانش و چاره گشت
صطرلاب آورد و اختر گرفت　یکی رنج هندی بر در گرفت
نگه کرد کردار چرخ بلند　از آسانی و سود و راه گزند
فرستاده را گفت کردم تمام　از ایران و از اختر شهریار
گر از گوهر مهرک نوشزاد　برآمیزد این تخمه با آن نژاد
نشیند بآرام بر تخت شاه　نباید فرستاد هر سو سپاه
بیفزایدش گنج و کاهد سپنج　تو شو کینه با این دو گوهر مسنج
جوان کرد و ایران و کشور براست　بیابد همه کام دل هر چه خواست
فرستاده را خیر بخشید و گفت　کزین هر دو گفتم نباید نهفت

گر او را بپیچد سپهر بلند / کند آنکه گفتم بر او چون گزند

فرستاده آمد بر شهریار / بگفت آنچه بشنید زان نوکار

چو بشنید گفتار او شهریار / دلش گشت پر درد و رخ پرنگار

فرستاده را گفت هرگز مباد / که من بینم از تخم مهرک نژاد

بخانه درون دشمن آرم بکوی / شود بار و بوم من کینه جوی

دریغ آن پری کشتن انجمن / فرستاده و مردم رنج زن

ز مهرک یکی دختری ماه بس / که او را بچهره ندیدست کس

بفرمایم اکنون که جویند باز / ز روم و ز هند و ز چین و طراز

بر آتش چو یابمش بریان کنم / بر و خاک را زار و گریان کنم

ببهرام فرستاد چندی سوار / یکی مرد جوینده و کینه دار

چو آگاه شد دخت مهرک بجست / سوی خانهٔ او کنجی نشست

چو بنشست آواز مهرک زده / مر او را گرامی همی داشت مه

آغاز داستان قصه مهرک نوشزاد با شاپور پسر اردشیر بابکان

به بالا برسان سرو سهی / خردمند با زیب و با فرهی

مر او را بدان بوم همتا نبود / بکشور چنین سرو بالا نبود

کنون بشنو از دخت مهرک سخن / هم از کرد شاپور شمشیر زن

چو لختی برآمد برین روزگار / فروزنده شد اختر شهریار

بنخجیر شد شاه روزی پگاه / خردمند شاپور با او براه

بهر سو سواران همی تاختند / ز نخجیر و دشتی بپرداختند

پدیدار از دور دشتی فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

همی تاخت شاپور تا پیش ده / فرود آمد از راه تا خان مه

یکی باغ دلکش در و دو سرای / جوان اندر آمد بدان سبز جای

یکی دختری دید بر سان ماه / فرو هشته از چرخ دلوی بچاه

چو آن ماه رخ روی شاپور دید / بیامد برو آفرین گسترید

که شادان بزی شاد و خندان بزی / همه سال از بی گزندان بزی

کنون بیگمان تشنه باشد ستور / بدان ده بود آب بگرو شور

بخانه درون آب سردست خوش / بفرمای تا من شوم آبکش

بدو گفت شاپور کای ماه روی / بشد زود بنشست در پیش جوی

پرستنده را بفرمود شاه / که طشت آور و آب برکش ز چاه

پرستنده بشنید و آمد دوان / رسن بود با چرخ و دلوی گران

چو دلو گران مایه از آب گشت / پرستنده را روی پرتاب گشت

چو دلو گران بر نیامد ز چاه / بیامد ز کان روز شاپور شاه

پرستنده را گفت کای نیک زن / نزن دو دست این دلو چندی سخن

بدو گفت شاپور هرگز دروغ / نگیرد بر شهریاران فروغ

کشاورز را دختری ماهروی / نباشد بدین زور و این رنگ و بوی

کنیزک بدو گفت کای شهریار / بدانگه که یابم بجان زینهار

بگویم همه پیش تو من نژاد / چو یابم ز جان شهنشاه داد

بدو گفت شاپور کز دوستان / نباید که ویران شود بوستان

بگوی و ز من بیم در دل مدار / منم نامور دادگر شهریار

کنیزک بدو گفت کز راه داد / منم دختر مهرک نوشزاد

مرا پارسایی بیاورد خرد / بدین نامور مهتر ده سپرد

من از بیم آن نامور شهریار / چنین آبکش گشتم و پیشکار

بیامد پدر رخت شاپور جای / همی بود مهتر به پیشش بپای

بدو گفت کین دختر خوب چهر / بمن ده بدین بر گوا کن سپهر

اندر گرفتن شاپور دختر مهرک را

بدو داد

بدو داد و مهتر بفرمان اوی   بر آیین آتش پرستان اوی

اندر نام نهادن آرمزد

بسی بر نیامد برین روزگار   که سرو سهی چون گل آمد ببار
چو نه ماه بگذشت بر ماه اوی   یکی کودک آمد ببالای اوی
تو گفتی که باز آمد اسفندیار   وگر نامدار اردشیر سوار
ورا پادشه نام کرد آرمزد   که سروی برآمد زمیان آرمزد
چنین تا برآمد برین هفت سال   بُود آرمزد از جهان بی‌همال
ز هر کس نهانش همی داشتند   بجایی بنازش بگذاشتند
بنخجیر شد هفت روز اردشیر   بشد تیز شاپور نخجیرگیر
نهان آرمزد از میان گروه   بیامد کز آموختن شد ستوه
روان شد بمیدان شاه اردشیر   کمانی بدست و بدیگر بتیر
ابا کودکی چند چوگان و گوی   بمیدان شاه اندر آمد بروی
جهاندار هم در زمان با سپاه   بمیدان بیامد ز نخجیرگاه
ابا موبد موبدان تیز ویر   بنزدیک میدان سپهدار و شیر
بزد کودکی تیز چوگان براه   بشد گوی گردان بنزدیک شاه
برفتند از ایشان پس گوی کس   بماندند ناگاه بر جای و بس
روان آرمزد از میانه برفت   بپیش جهاندار چون باد تفت
ز پیش نیا تیز برداشت گوی   وزو گشت لشکر پر از گفتگوی
ازان پس خروشی برآورد و گفت   گزو خیره شد شاه چون برشگفت
منم پور شاپور کو پور تست   ز فرزند مهرک نژادی درست
بموبد چنین گفت پس شهریار   که بردار شاخ خاک و نزد من آر
بشد موبد و برگرفتش ز گرد   ببردش بر شاه آزاده مرد
بدو گفت شاه ای گرانمایه مرد   ترا از نژاد که باید شمرد
چو بشنید کودک بآواز گفت   که نام و نژادم نشاید نهفت
فرو ماند از کار گیتی شگفت   بخندید و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا رفت شاپور پیش   بپرسش گرفتش ز اندازه بیش
بترسید شاپور آزاده مرد   دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بخندید ازو نامور شهریار   پدر گفت فرزند پنهان مدار
پسر باید از هر که باشد رواست   که گویند کاین بچه اژدهاست
بدو گفت شاپور نوشه بدی   همیشه ز تو دور دست بدی
ز پشت منست این و نام آرمزد   درخشنده چون لاله اندر رزد
نهان داشتم چندش از شهریار   بدان تا که آمد ازین میوه بار
گرانمایه از دختر مهرک است   ز پشت مر این پسر بی‌گمانست
ز آب و ز چاه آن کجا رفته بود   بسر گفت جوینده چندی شنود
بیاراست زرین یکی زرنگار   یکی طوق فرمود با گوشوار
سر خواب کودک بیاراستند   سر گنج گوهر برو خواستند
همی ریخت تا شد سرش ناپدید   تنش را پس از زر نیان بر کشید
بسی زر و گوهر بدرویش داد   خردمند را خواسته بیش داد
ز گفتار او شاد گشت اردشیر   بایوان خرم شد و با وزیر
گرفته دل افروز را در کنار   ز ایوان سوی تخت شد شهریار
بیارا بیاراست آتشکده   هم ایوان نوروز و جشن سده
یکی بزمگه ساخت با مهتران   نشستند بر جای رامشگران
چنین گفت با نامداران شهر   هر آنکه که او از خرد داشت بهر
که از گفت دانا ستاره شمر   بنابد که هرگز کند کس گذر
چنین گفت برکید هندی ز تخت   نگردد ترا شاد و خرم تخت
نه فرخ نه گنج و نه کشور سپاه   نه دیهیم شاهی نه فر و کلاه
مگر تخمه مهرک نوشزاد   بیامیزد آن دوده با این نژاد
کنون سالیان اندر آمد بهشت   که از آرزو چرخ با ما بگشت

چو رفت آن همه مرز آرام خویش   ز گیتی نبینیم جز کام خویش
زمین هفت کشور مرا گشت راست   دلم یافت از تخت چیزی که خواست

برتخت نشستن اردشیر و پند دادن او کودکان را بعضی بعلم و بعضی برزم

وزان پس همه کاردانان اوی   شهنشاه کردند عنوان اوی
کنون از خرد داد و فرهنگ اوی   ز نیکی بهر جای آهنگ اوی

ز مرد خردمند شاه اردشیر   سخن بشنو و یک بیک یاد گیر
بکوشید و آیین نیکی نهاد   بگسترد بر هر کسی مهر و داد
به درگاه برگشت لشکر فزون   فرستاد بر هر سویی رهنمون
که تا هر کسی کو دارد پسر   نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ   بگرز گران و به تیر خدنگ
چو کودک بکوشش هنرور شدی   بهر بخشش اندر بی آهو شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدی   بدان نامور بارگاه آمدی
نبشتی ارزنام دیوان اوی   بیاراستی کاخ و ایوان اوی
چو آمد ز نورسته چیزی جوان   برفتی بدرگاه شاه جهان
ابا پرهنر و یکی نامجوی   برفتی ز درگاه با آبروی
هر آنکه در جنگ سست آمدی   به آورد ناتندرست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بران   هم از پرهنر هم ز جنگ آوران
جهاندار چون نامه برخواندی   فرستاده را پیش بنشاندی
هنرمند را خلعت آراستی   ز گنج آنچه پر مایه تر خواستی
چو کردی نگاه اندر آن پر هنر   ببستی میان جنگ را اشتیر
چنین تا سپاهش بجایی رسید   که پهنای ایشان ستاره ندید
از ایشان کسی کو بدی ایمن   بر افراختی سرش زان انجمن
که هر کس که خوشنودی شاه جست   زمین را بخون دلیران بشست
بیامد چو مر خلعت شهریار   بود نام او در جهان یادگار
بلشکر بیاراست گیتی همه   شبان بود بر خاک شبجوی رمه

اندر تدبیر رعیت پروری اردشیر

نگه کن بتدبیر شاه اردشیر   که چون کرد تدبیر کار دبیر

به دیوانش کار آگهان داشتی   به بیدانشان کار نگذاشتی
بلاغت نگه داشتندی و خط   کسی کو بدی چیره بر یک نمط
چو بر داشتی آن سخن رهنمون   شهنشاه کردیش روزی فزون
کسی اکه کمتر بدی خط و ویر   نرفتی بدیوان شاه اردشیر
سوی کاردانان شدندی بکار   قلم زن نماندی بر شهریار
شناسنده بد شهریار اردشیر   چو دیدی بدرگاه مرد دبیر
به بیننده گفتی که گنج آگنید   هم از رای او گنج پر آگنید
بدو بود آباد شهر و سپاه   همان زیردستان فریاد خواه
دبیران چو پیوند جان منید   همان پادشاه را نهان منید
چو رفتی سوی لشکر کارزار   بدو شاه گفتی درم خوار دار
بباید که مردم فروشی بگنج   که هر کس نماند سرای سپنج
همه راستی جوی و فرزانگی   ز دزد و ز بد دار دیوانگی
ز پیوند و خویشان مبر هیچ کس   سپاه آنکه من دادمت یار بس
درم بخش و دینار درویش را   مده چیز مرد بداندیش را
اگر کشور آباد داری مراد   بمانی تو آباد و از داد شاد
وگر هیچ درویش بیند ز بیم   همی جان فروشی بدینار و سیم
هر آنکه که رفتی بدرگاه شاه   بشایستگی و بکردار خواه
شدندی بر شاه ستوار اوی   بپرسیدی از کاردارن اوی

گفتار اندر تدبیر اردشیر در باب سپاه

که زادت ازیشان اگر آز چیز   وز ایشان کی دارند تیمار نیز

دگرانکه

دگر آنکه در شهر دانا بوند / که از نیستی ناتوانا بوند
دگر کیست کان اندر پادشاست / گرانمایه پرست گر پارساست
شهنشاه گوید که از رنج من / مبادا کسی شاه و بی گنج من
گر مرد بیدانش و یادگیر / چه نیکوتر از مرد دانا و پیر
جهاندیده کارزاهم خواستار / جوان پسندیده و بردبار
جوانان دانا و دانش پذیر / سزد گر نشیند بر جای پیر
نگه کن که تدبیر کار سپاه / که بدخواه شان چون شبی تباه
چو لشکر برفتی بجایی بجنگ / خرد یار کردی و رای درنگ
فرستاده برگزیدی دبیر / خردمند با دانش و یادگیر
پیامش بدادی بآیین خوب / بدان تا نباشد به بیداد چوب
فرستاده رفتی بر دشمنش / که بشناختی راز پیراهنش
شنیدی سخن گو خرد داشتی / غم و رنج بد را ابر داشتی
بدان یافتی خلعت از شهریار / همان عهد و منشور و هم یادگار
اگر باد بودی بسر اندرون / بدل کین و اندر دلش خوی خون
سپه را بدادی سراسر درم / بدان تا نباشند غمگین و دژم
یکی پهلوان خواستی نامجوی / خردمند و بیدار و آرام جوی
دبیری بآیین و با دستگاه / که دارد ز بیداد لشکر نگاه
وز آن پس بزد مهره بر پشت پیل / خروشش برفتی همی تا دو میل
زدی بانگ کای نامداران جنگ / همه کسکه دارد دل نام و ننگ
نباید که بر هیچ درویش تنگ / رسد گر بر آتش بود نام و ننگ
بهر منزلی در خورید و دهید / بدان زیر دستان سپاسی نهید
بنخچیر کسان کس نیازد بدست / هر آنکس که او هست یزدان پرست
بدشمن هر آنکس که بنمود پشت / شود نزد آن سپه پیروز کار درشت
اگر زخم باشد بچنگال اوی / وگر بند سازد بر و یال اوی
ز دیوان اگر نام او گرد پاک / خورش خاک و خفتنش بر تیره خاک
بسالار گفتی که سستی مکن / همان تیزی و پیش دستی مکن
همیشه به پیش سپهدار پیل / طلایه پراگنده بر چار میل
نخستین یکی گرد لشکر مگرد / چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
بلشکر چنین گوی کین گوه اند / بدین رزمگه اندرون بر چه اند
از ایشان صد اسپ افکن از نامکی / همان صد از آن پیش از آن کی
شما را همه پاک برنا و پیر / ستانم یکی خلعت از اردشیر
چو اسپ افکند لشکر از هر دو روی / بیاکند گردان پرخاشجوی
نباید که ماند تهی قلب گاه / وگر چند بسیار ماند سپاه
چنان کن که با میسره میمنه / بکوشند و دیده همان بر بنه
بود لشکر قلب پرخاشجوی / که از قلب نگسلند تار موی
دگر قلب ایشان بجنبد ز جای / تو با لشکر از قلبگه اندر آی
چو پیروز گردی بسی خون مریز / چو شد دشمن بدکنش در گریز
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار / تو زنهار ده باش و کینه مدار
چو تو پشت دشمن ببینی بتیز / مباش و مپرداز بر جای تیز
نباید که ایمن شوی از کمین / سپه باشد اندر آن دشت چین
هرانگه که از دشمن ایمن شوی / سخن گفتن کس مگر نشنوی
غنیمت بر آن بخش کو جنگ جست / بمردی دل از جان شیرین بشست
هر آنکس که گردد بجنگ اسیر / بدان بارگه آورش ناگزیر
من از بهر ایشان یکی شارسان / برآرم بتوبی که بد خارسان
وزین پندها هیچگونه مگرد / چو خواهی که مانی تو بی رنج و درد

ایضاً اندرز تدبیر شاه اردشیر

به پیروزی اندر بیزدان گرای / که او باشدت بیگمان رهنمای
رسولان نگه کن که نزدیک اوی / بتدبیر شان آید آگاه جوی

ز هر جا که آمد فرستاده‌ای ز ترک و ز رومی گر آزاده‌ای
ازو مرزبان آگهی داشتی چنین کارها خوار بگذاشتی

بره بر بدی جای او ساخته کنار نگار نگار پرداخته
ز پوشیدنیها و از خوردنی بیارایش بودی گستردنی

چو از وی شنیدی این سخن کاردار که او بر چه آمد بر شهریار
هیون سرافراز مرد دبیر برفتی بنزدیک شاه اردشیر

بدان تا پذیره شدی با سپاه بیاراستی تخت پیروزشاه
کشیدی پرستنده هر سو رده همه جامهاشان بزر آژده

فرستاده را پیش خود خواندی بر تخت زر پیش بنشاندی
بپرسش گرفتی همه راز اوی ز نیک و ز بد نام و آواز اوی

ز داد و ز بیداد و از کشورش از آیین او شاه و از لشکرش
بایوانش بردی فرستاده را بیاراستی هر چه بودی بکار

وز آن پس بخوان و بمی خواندی بر تخت زرینش بنشاندی
بنخچیر بردیش با خویشتن شدی لشکر و بیمش از انجمن

کسی کردنش را فرستاده را بیاراستی خلعت شهریار

اندر تدبیر شاه اردشیر در تدبیر ملک

نگه کن که تدبیر شاه اردشیر فرستادن موبد تیز ویر
بهر سو فرستاد بیمر مهان بی آزار و بیدار اندر جهان

که بر هر سویی شهرها ساختند بدین کار گنجی بپرداختند
بدان تا کسی کو بیچاره بود ببودش نوا گر تبه خانه بود

همانا فراوان شده زیردست خورش ساخت با جایگاه نشست
ازو نام نیکی بشد در جهان چه بر آشکارا و چه اندر نهان

چنو در جهان شهریاری نبود پس از مرگ او یادگاری نبود
منم ویژه زنده کن نام اوی بماند اگر نیک و گر کام اوی

ببین از شگفتی که از داد کرد که گیتی بداد خود آباد کرد
فراوان سخن در نهان داشتی بهر جایی کارآگهان داشتی

چو همپایه گشتی یکی مایه ور وزان آگهی یافتی شهریار
چو بایست برساختی کار او نماندی چنان تیره بازار او

زمین برومند و جایی نشست پرستنده و مردم زیردست

اندر آباد نمودن اردشیر زمین را

بیاراستی چون ببایست کار نگشتی نهانش بشهر آشکار
همان کودکان ز ابنه و نیکیان سپردی چو بودی ز آهنگیان

بهر برزن اندر دبستان بدی همان جای آتش پرستان بدی
نماندی که بودی کسی را نیاز نکرد آشتی بختی خویش راز

بمیدان شدی بامداد پگاه برفتی کسی کو بدی دادخواه
بجستی بداد اندر آزرم کس چه کهتر چه فرزند فریادرس

روانش جهانگیر آباد بود دل زیردستان او شاد بود
جهاندار چون گشت با داد جفت زمانه که با او نیارد نهفت

نگه کن بتدبیر آن رادمرد که گویی همی نیکنامی ببرد
فرستاده بودی بگرد جهان خردمند بیدار و کارآگهان

ز چیزی که بودی زمین خراب و گر نیک بودی برو اندر آب
خراج اندر آن بوم برداشتی زمین برکسان خوار بگذاشتی

گرایدونکه دهقان بدی تنگدست سوی نیستی گشته کارش ز دست
بدادی ز گنج آلت چارپای نماندی که پایش برفتی ز جای

روانا سخن بشنو ای شهریار جهان را بدینگونه آباد دار
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج بی آزار و آگنده از رنج گنج

بی آزاری زیردستان گزین بیابی ز هر کس بداد آفرین
که گیتی مر او را همه راست شد ز گیتی بکیوان همی خواست شد

ز روم و ز ترک و ز هند و ز چین جهان شد مرا در اپوی زمین

اندر پند دادن اردشیر موبدان را

ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو کسی انبذ با جهاندار تاو
وز آن پس جهاندار بر پای خاست بخوبی بیاراست گفتار راست

همه مهتران از ایران بخواند سزاوار بر تخت شاهی نشاند
چنین گفت کای نامداران شهر ز رای و خرد هر که دارید بهر

بدانید کین تیز گردان سپهر نتازد بنار و ننازد بمهر
مر آنرا که خواهد بر آرد بلند هم او بسپارد بخاک نژند

نماند بجز نام او در جهان همه رنج بار و شود در نهان
بگیتی نماند جز نام نیک هر آنکس که خواهد سرانجام نیک

مرا روزکار از ز یزدان بود که خوشنودی پاک یزدان بود
بیزدان گرای و بیزدان گشای که او نیست بر نیک و بد رهنمای

کند بر همه کار آسان و سخت ازو که دلافروز بیند از بخت
نخستین ز کار من اندرزه گیر گذشته بد و نیک من تازه گیر

چو کردم ادار نیکی پناه بدل شاد گشتم من از تاج و گاه
زمین هفت کشور بشاهی مراست چنان کز خداوندی انسزاست

همی باژ یابم ز روم و ز هند جهان شد مرا همچو رومی پرند
سپاسم ز یزدان که او داد زور بلند اختر و بخش کیوان و هور

ستایش کنم و من سزاوار اوی ستایش بر آیین کنم دار اوی
مگر او دهد یادمان بندگی نماید بزرگی و دارندگی

کنون هر چه خواهیم کردن داد بکوشیم و از داد باشیم شاد
ز ده یک مرا چند بر شهرهاست که دهقان و موبد مرا برگواست

بخواهم که باشم شما را همه همان ده یک و بوم و باژ و درم
مگر آنچه آید شما را فزون بیارد سوی ما گنج ما ار کنون

ز ده یک که من بستدم پیش از این زباژ آنچه کم بود یا بیش از این
همی از پی سور کردم بکار بدو داشتم لشکر بیشمار

بزرگی آن جستم و ابهی نهان کردن کیش آهرمنی
شما دست یکسر بیزدان برید بگوشید و پیمان من نشکنید

که بخشنده اوست و دارنده اوست بلند آسمان را نگارنده اوست
ستمدیده را اوست فریاد رس منازید با نازش او کمین

بنا بر نهاد و دل اندر فریب که پیش فراز اندر آید نشیب
کجا آنکه بر سود بالش بابر بجا آنکه بودش شکارش هزبر

نهانی همه خاک دارند و خشت خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

ایضا پند دادن اردشیر موبدان را

ناهی آنکه آید به خیر زمین یکی کوشش آرد باندر زمین
نمایم شما را کنون راه پنج که سودش فزون آید از تاج و گنج

بگفتار این نامدار اردشیر همه کوشش آرید برنا و پیر
هر آنکه که داند که دادار هست بنا شد مگر پاک یزدان پرست

دگر آنکه دانش نگیرید خوار اگر زیردستی و گر شهریار
سه دیگر بدانی که هرگز سخن نگردد بر مرد دانا کهن

چهارم چنان دان که بیم گناه فزون آید از پند و اندرز شاه
به پنجم سخن مردم عیبجوی نگردد بنزد کسان آبروی

بگوییم یکی تازه اندرز نیز که آن بهتر از دیده جان و چیز
خنک آنکه آباد دارد جهان بود آشکارای او چون نهان

دگر آنکه دارند آواز نرم خرد دارد و شرم و گفتار گرم
ز زینه شمر سیم کن بهر لاف که بیهوده پیراکند بر گزاف

نمرد و ندارد کسی زان سپاس نه بینند و آمرد ایزد شناس
بیمانه گزینی بماند بجای خردمند خوانند و پاکیزه رای

گزین یکدزی پنج راه آیدت پیش   یکی تازه کرد و ترد این و کیش
تن آسانی و شادی افزایدت   که با شاه هند هرگز آیدت
یک اندرز از بخشش داد کر   بهار و فرزندی بجوید گذر
تو اگر شود هر که خورسند گشت   گل بی بهارش برو بند گشت
وگر بشکنی کردن آز را   نکویی به پیش زنان راز را
سه دیگر بمازی نیکی بند ور   که تنگ است آورد و رنج و درد
چهارم که دل دور داری ز غم   زنا آمده غم نباشی دژم
به پنجم بکاری که کار تو نیست   نیازی مبران کان نگار تو نیست
همه گوش دارید پند مرا   سخن گفتن سودمند مرا
زمانی میاسای ز آموختن   اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد بفرهنگ دار   زمانه ز بازی بر و تنگ دار
همه یاد دارید گفتار ما   کشیدن بدینگونه تیمار ما
هر آنکس که با داد و روشن دلید   ز آموزش یکسر مگسلید
دل ارزنده دارید بر چار چیز   گزو خوبی و دردمندیست نیز
بگوییم ز آرزم و شرم ای   که تان باشد رهبر و رهنمای
دگر یاد دادن تن خویش را   نگهداشتن دانش و کیش را
بفرمان یزدان دل آراستن   بهور افکنی کژی و کاستن
چهارم که از رای شاه جهان   نپیچی دل آشکار و نهان
درا چون تن خویش خوانی بهای   بفرمان او تازه گردد جهی
دل بسته داری بفرمان اوی   روان را نپیچی ز پیمان اوی
بر و مهر داری چو بر جان خویش   چو آباد بینی نگهبان خویش
غم پادشاهی جهانجوی راست   ز گیتی فزونی سگالد که کاست
گراز کارداران و از لشکرش   بداند که رنج است بر کشورش
نیازد بداد جهاندار نیست   برو تاج شاهی سزاوار نیست
سیه کرد منشور شاهنشهی   وزان پس نباشد ورا فرهی
چنان دان که بیدادگر شهریار   بود شیر غرنده در مرغزار
همان زیر دستی که فرمان شاه   برنج و بکوشش نداره نگاه
بود زنده کانیش با درد و رنج   نگردد کهن در سرای سپنج
اگر بهتری باید و مهتری   نباید بزفتی و کند آوری
دل زیر دستان ما شاد دار   هم از داد ما گیتی آباد دار
چو بر تخت بنشست شاه اردشیر   بشد پیشگاهش یکی مرد پیر
کجا نام آن پیر خراد بود   روان و زبانش پر از داد بود
چنین گفت خراد کای شهریار   انوشه بزی تا بود روزگار
همیشه بزی شاد و پیروز بخت   بتو شادمان کشور و تاج و تخت
بجایی رسیدی که مرغ و دده   زمنذار بر تخت پیش رده
بزرگ جهان از کران تا کران   ترا داد یزدان تاج مهان
که دانا بود کرد از داد تو   که داد از بزرگیست بنیاد تو
همه آفرین بر فزایش کنیم   خدای جهان را نیایش کنیم
که ماندند اندر زمان تو ایم   بهر کار نیکی گمان تو ایم
خریدار و دیدار و چهر ترا   همان خوب گفتار و مهر ترا
تو ایمن بزی گر تو ما ایمنیم   مبادا که پیمان تو بشکنیم
تو بستی ره بد سگالان ما   نه بیند ز چین و همالان ما
پراکنده شد غارت و جنگ و جوش   نیاید همی کوس دشمن بگوش
بماناد جاوید روشن روان   همیشه سر کار با موبدان
نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد   نه اندیشه از رای تو بگذرد
بپی در فکندی ز ایران اجل   که فرزند با شد از و داد شاد
بجایی رسیدم هم اندر سخن   که نو شد ز رای تو مرد کهن
بدین انجمن هر که دارد ترا   بتو شادمان زاده شاد

خردها

خرد با فزون شد ز گفت تو / جهان گشت روشن ز دیدار تو
تویی خلعت ایزدی بخت را / کلاه و کمر بستن و تخت را
همانی چنین شاد با مهر و داد / ندارد جهان نیز جز تو به یاد

انجمن کردن اردشیر با موبدان و بیمار شدن

جهان ایمن از هر بد از فر تست / خنک آنکه در سایهٔ پر تست
همیشه سر تخت جای تو باد / جهان زیر فرمان و رای تو باد
الا ای خریدار مغز سخن / دلت برمکن زین سرای کهن
که او چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری وگر پایکار / تو ناپایداری و او پایدار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت / ببایدت بستن به فرجام رخت
اگر ز آهنی چرخ بگدازدت / چو گشتی کهن نیز بنوازدت
چو سرو دلارای گردد بخم / خروشان شود نرگسان دژم
همان چهرهٔ ارغوان زعفران / سبک مردم شاد گردد گران
بجنبد دوان خوبچه بالا بخفت / تو تنها بمانی نه کس همراه رفت
اگر شهریاری اگر زیردست / بجز خاک تیره نیابی نشست
کجا آن بزرگان با تاج و تخت / کجا آن سواران با ناز و بخت
کجا آن خردمند کند آوران / کجا آن سرافراز جنگی سران
همه خاک دارند بالین و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
نشان بود بیشی شاه با اردشیر / چو از من سخن بشنوی یاد گیر
چو سال اندر آمد به هفتاد و هشت / جهاندار بیدار بیمار گشت
بفرمود تا رفت شاپور پیش / ورا پندها داد اندازه بیش

پند دادن اردشیر پسر را و ولیعهد کردن

بدانست کامد بنزدیک مرگ / همی زرد خواهد شدن سبز برگ
بدو گفت کین عهد من یاد دار / همه گفته بد گوش با یاد دار
سخنهای من چون شنیدی بورز / نگر بازدانی زنا ارز ارز
جهان راست کردم به شمشیر داد / نگهداشتم ارز مردم نژاد
چو کار جهان مرمرا گشت راست / فزون شد مرا زندگانی بکاست
وز آنکس بسیار بردیم رنج / بیالود خوی هم بعز و بگنج
شما را همی گنج پیش است و ناز / بهر جا نشست است پیش و فراز
چنین است کردار گردان سپهر / گهی درد پیش آیدت گاه مهر
گهی بخت گردد چو اسپ شموس / بنعم اندرون باشش از نعم و بوس
زمانه یکی بازیی باخته / ز نیکی سرش را برافراخته
بدان ای پسر کین سرای فریب / ندارد ترا شادمان بی نهیب
نگهدار دین باش و آن خرد / چو خواهی که روزت به بد نگذرد
چو بر دین کند شهریار آفرین / برادر شود پادشاهی و دین
نه بی تخت شاهی بود دین به پای / نه بی دین بود شهریاری بجای
دو بنیاد و دریکدگر بافته / بر آورده پیش خرد تافته
نه از پادشا بی نیاز است دین / نه بی دین بود شاه را آفرین
چنین پاسبانان یکدیگرند / تو گویی که در زیر یک چادرند
نه این زآن نه آن زین بود بی نیاز / دو انباز دیدیمشان نیکساز
چو باشد خداوند رای و خرد / ز گیتی همی مرد نیکی برد
چو دین را بود پادشه پاسبان / تو این هر دو را جز برادر مخوان
چه گفت آن سخنگوی با آفرین / که چون بنگری مغز داد است دین
سر تخت شاهان بپیچد سه کار / نخستین که بیدادگر شهریار
دگر آنکه بی سود را بر کشد / ز مرد هنرمند برتر کشد
سه دیگر که با گنج خویشی کند / به دینار کوشد که بیشی کند
چو دین دارد و دین دار پارسا / نگر تا نخوانی ورا پادشا
هر آنکه که بیدادگر شهریار / گشاید زبان مرد دینش مدار

ببخشند گیتی که تا زود دیر خرد / دروغ آنچه تا بر تو بر نگذرد
نگر تا نباشی به یکبار رنج / که مردم ز بسیار یابند رنج
اگر پادشه رای گنج آورد / دل زیردستان برنج آورد
بدان کوش تا دور مانی ز خشم / بمردی بخواب از گنهکار چشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی / به پوزش چو بایی درمان شوی
هر آنگه که خشم آورد پادشا / سبک مایه خواند ورا پارسا
چو بر شاه عیب ترا خواستن / بباید بخوبی دل آراستن
اگر بیم داری بدل کز زمان / شود چیره رای آن بدگمان
ز بخشش منه بر دل خویش ریش / بیارای تا بر توان از خرج بیش
چه نازی که شاهی این سپنج است / که دور فلک را نبخشیده است
کی مرد دهقان همه گنج اوست / اگر چند کوشش و رنج اوست
بود شه که بهر از گنج ورا / ببار آورد شاخ رنج ورا
زمانی نیم شادمانی برد / خود و موبدش رای پیش آورد
بپرسد همه کار بیداد او / کند آن سخن بر دل آسایش او
که تن کرد از جنبش می گران / نگهداشتن این سخن مهتران
وگر دشمن آید ز جایی پدید / ازین کارها دل نباید تپید
درم دادن و تیغ پیراستن / ز هر پادشاهی سخن خواستن
چو گیرنده ایران بکار آیدت / به پیش اندرون کار زار آیدت
بفردا ممان کار امروز را / بر تخت منشان بد آموز را
مجو از در عامیان راستی / گزان جستجو آیدت کاستی
از ایشان ترا گر بد آید خبر / تو منشو مگوی اندوه مخور
نه خسرو پرستد نه یزدان پرست / اگر پادشاهی کسی آیدت دست
چنین باشد اندازه عام شهر / ترا جاودان از خرد باد بهر
بترس از بد مردم بد نهان / که بر بد نهان تنگ باشد جهان
سخن هیچ مپرای با آزار / که او را بود تیز بازار و بار
سخن را تو آگنده داری همی / ز گیتی پراگنده داری همی
چو رازی بشهر آشکارا شود / دل بخردان بیمدارا شود
برازی شوی سرسبک خواندت / خردمند کاخ خویش ننشاندت
تو عیب کسان هیچگونه مگوی / که عیب آورد بر تو هم عیبجوی
وگر چیره گردد هوا بر خرد / خردمند از مردمانش نشمرد
خردمند باید جهاندار شاه / کجا هر کسی را بود نیکخواه
کسی کو بود تیز بر تر منش / نه پیچد ز بیغاره سرزنش
مبادا که گیرد بنزد تو جای / چنین مرد گر باشدت رهنمای
چو خواهی که بستایدت پارسا / نه خشم و نه کین جوی شو پادشا
هوا هر که بر تخت شاهی نشست / نباشد خردمند یزدان پرست
نباید که باشی فراوان سخن / بروی کسان پارسائی مکن
سخن بشنوی بر دل یاد گیر / نگر تا کدام آیدت دلپذیر
سخن پیش فرهنگیان سخته گوی / بهر کس نوازنده تازه روی
مکن خوار خواهنده خویش را / بر تخت منشان بداندیش را
هر آنگه که پوزش کند بر گناه / تو بپذیر و کین گذشته مخواه
الهی داد ده باش و پروردگار / خنک مرد بخشنده بردبار
چو دشمن بترسد شود چاپلوس / تو لشکر بیارای و بربند کوس
بجنگ آنگهی شو که دشمن بجنگ / بپرهیزد و سست گردد بچنگ
اگر آشتی جوید و راستی / نه بینی بدل اندرش کاستی
ازو باژ بستان و کینه مجوی / چنین آر نزدیک او آبروی
بیارای دل را بدانش که ارز / بدانش بود چون بیابی بورز
چو بخشنده باشی گرامی شوی / بدانائی و داد نامی شوی
تو عهدی بیار و امانت مدار / بفرزند نیز هم چنین یاد دار

چو من

چو من جفت فرزند گیرد آرم / کسی کو بسی نیز نکند آرم
شما هم بر این عهد من بگذرید / نفس راستان را همه بشمرید
تو پند پدر هم چنین یاد دار / به نیکی گرای و بدی یاد دار
بخیره مرنجان روان مرا / به آتش تن ناتوان مرا
به بد کردن خویش آزار کس / مجوی ای پسر درد و تیمار کس
بدین کید زو سالیان بخشید / بزرگی شما را به پایان رسید
نه پیچد سر از عهد فرزند تو / همانکه باشد ز پیوند تو
ز رای و ز دانش همه بشنوند / همان پند دانند کان بشنوند
نگردند کس از عهد و وفا / به بیداد و نآرند جور و جفا
همان تنگ دارند بر زیردست / بر ایشان شود خوار یزدان پرست
بپوشید پیراهن بد تنی / بیالند با کیش آهرمنی
گشاده شود هر چه با بسته ام / بپالاید این تن که ناشسته ام
تبه کرد آن پند و آن زمین / به ویرانی آرد رخ مرز و زمین
همی خواهم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
که باشند زهر نگهدار مان / همه نیکنامی بود یار مان
ز یزدان و از ما بر آنکس درود / که آرش خرد باشد و داد بود
نیارد شکست اندرین عهد من / بکوشد که حنظل شود شهد من
برآمد چهل سال بر سر دو ماه / که تا برنهادم ز شاهی کلاه
بگیتی مرا شارستانست شش / هوا مشکبوی و پر از آب خوش
همی خواندم خره اردشیر / هوا خوشگوار و بجوی آب شیر
خره اردشیر است شهر دگر / کزو بر سر پارس گردم گذر
بدو شاد شد کشور خوزیان / پر از مردم و آب سود و زیان
دگر شارستان رام اردشیر / که گرد و زیاد شه جو اعزو پذیر
که خوانی ورا بادشاه اردشیر / چو از من سخن بشنوی یاد گیر
کنون خمره بر نهادیم رخت / تو بسپار تابوت و بردار تخت
بسی گنجها بردم اندر جهان / چه بر آشکار و چه اندر نهان
روانم مرا شاد گردان بداد / که پیروز بادی تو بر تخت شاد
بگفت این و تا مرگ شد بخت اوی / دریغ آن سر و افسر و تخت اوی
چنین است آیین و رسم جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان
انوشه کسی کو بزرگی ندید / نیا ایچش از تخت شد ناپدید
بکوشید و هر گونه ورزید چیز / نه مردم نه آن چیز ماند نیز
سرانجام با خاک باشیم جفت / دو رخ را بچادر بباید نهفت
بیا تا همه دست نیکی بریم / جهان جهان را همه بسپریم
خنک آنکه جامی بگیرد بدست / خورد یاد شاهان یزدان پرست
چو جام بنیدش و مادم شود / بخسپد و بد نیک که خرم شود

آغاز داستان پادشاهی شاپور اردشیر

کنون پادشاهی شاپور گوی / زبان برگشاد و سخن پور گوی
برو آفرین کآفرین آفرید / مکان و زمان و زمین آفرید
هم آرام از اویست و هم کام ازوی / هم انجام از اویست و فرجام ازوی
سپهر و ستاره همین کرده اند / کم و بیش گیتی برآورده اند
ز خاک و ز خاشاک تا عرش است / سراسر به هستی او بر گواست
جز او را مخوان کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
درود بر روان محمد درود / بیارانش بر هر یکی برفزود
همه کرده بود و پرهیزکار / سخنهای او برگذشت از شمار
نباشد جز از بی پدر دشمنش / که یزدان بسوزد به آتش تنش
کنون بر سخنها فزایش کنیم / جهان آفرین را ستایش کنیم
ستایش از آن پس شهنشاه را / که تخت و درفشان کند ماه را
جهاندار با فر و با بخش و داد / زمانه بفرمان او گشت شاد

خداوند شمشیر و کوپال و رنج / خداوند آسانی و تاج و گنج
جهاندار با فر و نیکی شناس / گرو تاج دارد بیزدان سپاس
برزم آسمان را خروشان کند / چو بزم آیدش کوه افشان کند
چو خشم آیدش کوه گریان شود / سپهر از بر خاک بریان شود
پدر بر پدر شهریار است و شاه / بنازد برو گنبد مهر و ماه
بماناد تا جاودان نام اوی / سر مهتری باد فرجام اوی
سر نامه کردم ثنای ورا / بزرگی و آیین و رای ورا
ازو دیدم امروز جهان نام نیک / ازو باد آغاز و فرجام نیک
ز دیدار او تاج روشن شده / زمینها و با بخت جوشن شده
بنازد بدو مردم پارسا / همانکه شد بر زمین پادشا
هوا روشن از تاج و تخت اوست / همان موج خیزد ز دریا ز دست
بنخچیر شاهان شکار ویند / دد و دام و ماهی زنهار ویند
از آواز گرزش همه روز جنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
سرش سبز باد و دلش پر ز داد / جهان بی سر و افسر او مباد

بر تخت نشستن شاپور بجای پدر و انجمن کردن با بزرگان

چو شاپور بنشست بر تخت داد / کلاه دل افروز بر سر نهاد
شد انجمن پیش او بخردان / بزرگان فرزانه و موبدان
چنین گفت کای نامدار انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
منم پاک فرزند شاه اردشیر / سراینده دانش و یادگیر
همه گوش دارید فرمان من / مگردید یکسر ز پیمان من
وزین هر چه گوییم پژوهش کنید / اگر خام باشد نکوهش کنید
چو خود دیدم کنون را سود و زیان / دو بخشش نهاده شد اندر میان
یکی پادشه پاسبان جهان / نگهبان گنج کهان و مهان
اگر شاه با داد و فرخ پی است / خرد بیگمان پاسبان وی است
خرد پاسبان باشد و نیکخواه / سرش برگذارد ز ابر سیاه
همه جستنش داد و دانش بود / ز دانش روانش برامش بود
دگر آنکه بی آزمون خرد / بکوشد بمردی و گرد آورد
به دانش ز یزدان شناسد سپاس / خنک مرد دانای یزدان شناس
بشاهی خردمند باشد سزا / بجای خرد زر شود بی بها
توانگر شود هر که خشنود گشت / دل آز در خانه دود گشت
اگر آز و بیش تیمار بیش / بکوشش و منه میوه آز بیش
بآسایش و نیکنامی گرای / که ترسان شود مرد ناپاک رای
بنخچیر کسی دست یازد کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی
مرا با شما زان فزونست مهر / که اختر نماید همی بر سپهر
همان رسم و آیین شاه اردشیر / بجای آورم بر شما ناگزیر
ز دهقان نجوییم جز از صد یکی / درم تا مشکر دهیم اندکی
مرا خود بسی گنج آبادهست / دلیری و مردی و بنیاد هست
ز نخچیرکسان بی نیازیم نیز / که دشمن شود دوست از بهر چیز
بر ما شما را گشادست راه / بمهر اندر آمد مردم نیکخواه
بهر سو فرستیم کار آگهان / بجوییم بیدار کار جهان
نخواهیم هرگز جز از آفرین / که بر ما کند مردم پاک دین
بهانه چو کهان پاک برخاستند / زبانها بخوبی بیاراستند
بشاپور بر آفرین خواندند / زبرجد بتاجش بر افشاندند
همان تازه شد رسم شاه اردشیر / بروشاد گشتند برنا و پیر
وزانپس پراگنده گشت آگهی / که بیکار شد تخت شاهنشهی
بمرد اردشیر آن خردمند شاه / بشاپور بسپرد تخت و کلاه
خروشی برآمد ز هر مرز و بوم / ز قیدافه بر گاشتند مرز روم

بخواکاهی

اندر لشکر آوردن شاپور و رزم قیصر و گرفتاری او

چو آگاهی آمد که شاپور شاه
بیاراست کوس و درفش سپاه

همی راند تا پیش کوه بنه
سپاه سبک بی هیون و بنه

سپاهی نبد آگه آمد برون
که از گرد خورشید شد تیره گون

زباکونیه لشکری همچنین
بیامد سپهدارشان تیزکین

برانوش بد نام آن پهلوان
سوار سرافراز و روشن روان

که بودی بر آن قیصران ارجمند
کمند افکن و نامدار و بلند

چو برخاست آواز کوس از دو روی
ز قلب اندر آمد گو نامجوی

وز انسو بشد نامدار دلیر
کجا نام او بود گرشاسپ شیر

برآمد ز هر دو سپه کوس غو
بجنبید از قلب شاپور گو

زبس ناله بوق و هندی درای
همی چرخ ماه اندر آمد ز جای

تبیره ببستند بر پشت پیل
همی برشد آوازشان دو میل

زمین جنب جنبان شد و ابر گرد
چو آتش درخشان سنان نبرد

روان کجا با خرد بود جفت
همی از خرد نام یزدان بگفت

برانوش جنگی بقلب اندرون
گرفتار شد با دلی پر ز خون

وز آن رومیان کشته شد صد هزار
بدانگونه در صف کارزار

هزار و دو سیصد گرفتار شد
دل رومیان پر ز تیمار شد

نامه فرستادن قیصر نزد شاپور شاه

فرستاد قیصر یکی با دبیر
نزدیک شاپور شاه اردشیر

که چندین تو از بهر دینار خون
بریزی نه داد ار رهنمون

چه گویی چو پرسند روز شمار
چو پوزش کنی پیش پروردگار

فرستاده بازم چنانم که بود
برین نیز دوری نباید دود

همان نیز با باژ فرمان کنیم
ز خویشان فراوان گروگان کنیم

زباکونیه باز کردی رواست
فرستیم با باژ هرچت هواست

نامبود شاپور با باژ و ساو
فرستاد قیصر دو انبان گاو

پر از زر و دینار با قیصری
فزوده برو چیز با بربری

غلام و پرستار رومی هزار
گرانمایه دیبا نه اندر شمار

بباکونه در بند شد هفت روز
ز روم اندر آمد با هوار روز

یکی شارسان نام شاپور کرد
برآورد و پرداختش روز و زرد

همی بر از ان شهر کسیال رنج
بپرداخت با رنج بسیار گنج

دژ خوزیان ارد و از بوم بر
که دارند هر کس برو بر گذر

بپارس اندرون شارسانی بلند
برآورد پاکیزه سودمند

کنی ارست شهر پور کرد
که گوینده باداد شاپور کرد

برانوش را گفت گر مهتری
همی ساز این چنان چون رهی

یکی رود بد پهن در شوشتر
که ماهی نکردی برو بر گذر

برو داشتی در سخن گوش را
همی بود هر کس برانوش را

که ما باز گردیم و این پل بجای
بماند به دانایی رهنمای

برش کرده پهنای این پل هزار
بخواهی ز گنج آنچه آید بکار

تو از دانش فیلسوفان روم
فراز آر چندی از ایشان ز بوم

چو این پل برآید بدین جای خویش
برو تا زیی باش مهمان خویش

ابا شادمانی و با ایمنی
ز بد دور و از کیش آهرمنی

برانوش بر کرد سحر روان
فرستاده پاک روشن روان

بدان تا بیارند کاری گران
روان مهندس سر مهتران

بسازند یکسر همه کار پل
که دور کرده ز گردنش غل

فرستادگان رفت و آمد دوان
همان پیرمردان کار جوان

یکی پل بکردند چون گفت شاه
برو بر گذر راه با او سپاه

چو پل شد تمام او از آنجا برفت
سوی خان خود روی بنهاد تفت

همی بود شاپور با داد و رای
ببند اختر و تخت شاهی بجای

پیری شدن روزگار شاپور و پند دادن او آرمزد را

ابر داد و بهره و سالار بخش — که تا پادشاهی نداری امید
پناه کهان باش و فرّ مهان — بهر کار کم باش و خندنده باش
چو خواهی که بخت بود سودمند — همه پند من سر بسر یاد گیر
دل مرد دانا پر از درد گشت — چه سازی همی در سرای سپنج
خور و رنج تو ناسزاوار کس — بگیرد ز تو یاد فرزند تو
همه زهر شد پاسخ نوش بهر — بیزدان گرای و سخن مختصر

بر تخت نشستن آرمزد و انجمن با بزرگان

که راه مسلمانی آورد دین — سرکاه شاه آرمزد بزرگ
جهان گشته و کارکرده ران — چو یزدان نیکی دهش نیکویی
نخست آنکه پدر کرد یاد — به نیکی کنم ویژه با ارزیان
بر بخردان سخت ناخوش بود — ستیزه که شد مرد راه شیر و
اگر چه ز تخت خندان بود — دگر هر که ورد نه هر کار ننگ
بر سفلگان تا توانی مکرد — نه هر کسه دانش نیابی برش
ببند در جهان تا توانی کوش — خرد را سپهر است و آتش زمین
دگر تیره کرد و نباشد شگفت — نه هر کسه باشد مرا زیر دست
خرد باد مان آشکار و نهان — خردمند با مردم پارسا
که گفت از نیکو کرد و کهن — نباید که گویی بجز نیکویی
همان بشنود کوشش آواز تو — بگفت آن سخنگوی پاسخ نیوش
بران شاه بینا دل و پاکدین — پراکنده گشت آن نژادگی
همیداشت این شاه دانش پذیر — جهانی سراسر برگشت شاد
چنین تا بر آمد برین روزگار — بگسترد کاوید بر جای تنگ
شکسته شد آن نامور پادشا — چو دانست کز مرگ نتوان گریخت

چو سی سال بگذشت بر پادشاه — پراکنده شد فرّ و اورند شاه
بدو گفت ای نوجوان پور من — بهر کار شایسته دستور من
تو بیدار باش و جهاندار باش — نگه دار روز و شب فرخم خورشید
بجز داد و نیکی مکن در جهان — همان داد ده باش و آمرزه بخش
مزن بر کم آزار بانگ بلند — چنان هم که دارم من ار بد نشن
بگفت این و نیک اختر جفت گشت — چو نازی بنام و چنازی بگنج
ترا تنگ تابوت بهره و بس — بنزدیکت خویشان و پیوند تو
ز میراث شاهنام کی نوش بهر — که او نیست نیکی ده و دستگاه
درود از تو بر گو بهمن پیش — که صلوات حیات بر منبرش
محمد رسول خدای امین — با آشفتن آید همی پیش دگر
چنین گفت کای نامور بخردان — بداد او تاج سر خسروی
بکوشیم تا نیکی آریم و داد — نخواهم که پیش من بود رازتان
هر آنکس که گردنکش و سرکش بود — بماند بنازش همه سال نو
همان تیرگی سخت شیر آوان بود — چو در رزمگاه آنی و روز ننگ
پر آزار باشد دل سفله مرد — مکن رهگذر تا بود سر پرش
دل شه که باشد بفرهنگ و هوش — بدان کان جدا از خدا بتبین زدین
دل شاه کز مهر دوری گرفت — همان شادمان باش و یزدان پرست
بخشنودی کردگار جهان — چو گویای سخن را اندازه پادشا
سخن تخته باید که راند سخن — دگر هر سر آید کسی بشنوی
مبینداز دل یاد شاه آنکه تو — که دیوار دارد بگفتار گوش
همه انجمن خواندند آفرین — همان گنج دار آن سرمایه گنج
همان رسم و آیین شاه اردشیر — چو نیکی بود شاه بخشش و راد
همیداند با شرم و با داد و کام — گل نوان بنه شیر بپایز خشک
چو بگذشت سالی بران پادشا — بسی آب خونین ز نرگس بریخت

بگسترد فرش اندر ایوان خویش / بفرمود تا رفت بهرام پیش

اندرز نمودن ارمزد پسر خود را

بدو گفت کای پاکزاده پسر / بمردی و دانش برآورده سر
ز من پادشاهی نهان داشت روی / که رنگ رخم گشت همرنگ موی
چو روز تو آمد جهاندار باش / خردمند باش و بی‌آزار باش
نگر تا نپیچی سر از داد و خوم / ببخشی ستمکارگان را گناه
زبان را مگردان بگرد دروغ / چو خواهی که تاج تو گیرد فروغ
روانت خرد باد و دستور شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
خداوند پیروز یار تو باد / دل زیردستان بتو باد شاد
نه کینه و دور باش از هوا / مبادا هوا بر تو فرمانروا
سخن چین و بی‌دانش و چاره‌گر / نباید که یابند پیشت گذر
ز نادان نیابی بجز بتری / مگر سوی بیدانشی ننگری
چنان دان که بی‌شرم و بسیارگوی / ندارد بنزد کس آب‌روی
خرد را مه و خشم را بنده دار / مشو تیز با مرد پرهیزکار
مگر تا نگردد بگرد تو آز / که او آورد بیم و خشم و نیاز
همه بردباری کن و راستی / جدا کن ز دل کژی و کاستی
بپرهیز تا بد نگرددت نام / که بدنام گیتی ندارد بکام
ز راه خرد هیچگونه متاب / پشیمانی آرد دلت را شتاب
ز رنگ آوری دور استیها پدید / ز راه هنر سر نباید کشید
سر بردباران نباید بخشم / زبان بود و پنهان بتابد که چشم
و گر بردباری ز حد بگذرد / دلاور کمانی بسستی برد
هر آنکس که باشد خداوند جاه / بیابی خرد را اگر بنده راه
نه پیچی ز سستی بکار اندرون / خرد باد جان ترا رهنمون
نگهدار نه مردم عیب‌جوی / بجوید ز کار تبه آبروی
ز دشمن مکن دوستی خواستار / و گر چند خواند ترا شهریار
درختی بود سبز و بارش کبست / اگر پای گیری سر آید بدست
اگر بر فرازی و گر در نشیب / نباید نهادن سر اندر نهیب
همان نیز اندیشه بد مدار / مه اندیشه ایدر بود روزگار
سپهبد کجا گشت پیمان شکن / بخندد برو نامدار انجمن
خرد گیر کآسایش جان تست / نگهدار گفتار و پیمان تست
هم آرایش تاج و گنج و سپاه / نماینده گردش هور و ماه
مگر تا ننازی تو با زور و گنج / که بر تو سرآید سرای سپنج
مگن رای با جز خردمند مرد / ز آیین شاهان پیشین مگرد
بلشکر بترسان بداندیش را / بژرفی نگه کن پس و پیش را
ستاینده کو ز بهر هوا / ستاید کسی را که با ناسزا
نگفتی تو کردی همی آن سخن / همان پیش تو تازه گردد کهن
بجز کش ستایش نباید بکار / تو او را بگیتی ز مردم مدار
که یزدان ستایش نخواهد همی / نکوهیده را دل بکاهد همی
هر آنکس که او از گنهکار خشم / بخواهند و آسان فرو برد خشم
فزونیش هر روز افزون شود / شتاب آیدش دل ازو خون شود
هر آنکس که با آب دریا نبرد / بجوید نباشد خردمند مرد
کم آزار دل را ز بانت چو تیر / تو این داستان من آسان مگیر
کشادت ز بر بیشتر دست را / نشانه بنه آن مکن کت هواست
زبان را و دست با خرد راه کن / همی پیران ازان سانکه دانی سخن
هر آنکس که اندر سرش مغز بود / همه روز اندر فزایش بود
شود جانت آزرده برتر مگر / دل و مغز و رای جهانگیر تر
گرت رای با آزمایش بود / همه رای گفتار تو خوش بود
هر آنکس که باشی تو با رای زن / سخنها بیارای با انجمن

کسی کو بی پیشه و شد هوا   چنان دان که آتش نگیرد روا
اگر او بیاید بتر تازه روی   بفرمایدت تا زنش رنگ و بوی
تو باد رخ را پر از رنگ داد   بد اندیش را چهره بی‌رنگ باد
بارزانیان بخش هر چت هواست   که گنج تو ارزانیان را سزاست
مکن رشک تا توانی که رشک   ز رشک آورد گرم خونین سرشک
هر آنکه که رشک آورد پادشا   نکوهش کند مردم پارسا
خود اندرز بنوشت فرخ دبیر   بیاورد و بنهاد پیشش وزیر
جهاندار بر زد یکی باد سرد   شد آن لعل رخساره رنگ زرد
چو رنگین رخ شاه زر فام گشت   ازان درد و غم بهر بهرام گشت
چهل روز بد سوگوار و نژند   پر از گرد و زنگار تخت بلند
چنین بود تا بود گردان سپهر   گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر
تو گر باهشی مشمر او را دوست   که چون دست یابد بدرد پوست
شب آمد فراز آمد از ماه دی   زگفتن بیاسای و بردار می

اندر پادشاهی بهرام آرمزد

کنون کار دیهیم بهرام ساز   که او پادشاهی بماند دراز
چو بهرام بنشست بر تخت زر   دل و مغز جوشان همه دیر دیر
سه سال و سه مه بود پیروز روز   تهی گشت زو بخت گیتی فروز
همه نامداران ایران زمین   برفتند گریان کمر بر میان
برو خواندند آفرین خدای   که تا تاج باشد تو مانی بجای
که تاج کیی تا رکت را سزاست   بهر بر به بر تاج شاهی تراست
رخ بدسگالان تو زرد باد   وزان رفته جان تو بی درد باد
چنین داد پاسخ که ای مهتران   سواران جنگی و گندآوران
ز دهقان وز مرد خسرو پرست   ز گیتی سوی مه میازید دست
به بینید این چرخ ناپایدار   نه پرورده ماند نه پروردگار
هر آنکس به بندید دست هوا   هوا را مدارید فرمان روا
کسی کو به پرهیزد از بد کنش   نیالاید اندر بدیها تنش
به گیتی درون شاد و خرم بود   برفتن ز خصمانش بی غم بود
پناهی بود گنج را پادشا   نوازنده مردم پارسا
تن شاه دین را پناهی بود   که دین بر سر او کلاهی بود
خنک آنکه در چشم هشیارتر   همان در زمین نیز بی آزارتر
که تنگدستی بود دین شاد   جهان بی تن و رای او بر باد
چو بر دشمنی بر توانا بود   تنش سیر و پرده دانا بود
ستیزه چو آید بر نامجوی   به پرهیز و گرد ستیزه مپوی
سپاهی و دهقان بیکار شاه   چنان کن که هرگز ندارد نگاه
بخواب اندرست آنکه بیداد گشت   پشیمان بود آنکه بیدار گشت
بگفتار نیکو و کردار زشت   ستایش نیابی بخرم بهشت
همه است کوشید و نیکو کنید   دل نیک پی مردمان مشکنید
مرا گنج و دینار بسیار هست   بزرگی و شاهی و نیروی دست
خورید آنکه دارید و آنرا که نیست   بدانید گر گنج داران یکیست
سر بدره‌ها را مکن دست باز   نباید که ماند کس اندر نیاز
درود فراوان ز ما بر خدای   بدان کو به نیکی بود رهنمای
بر و نیز بگذشت روز دراز   سر تاجدار اندر آمد بگاز
یکی پور بودش دلارام بود   ورا نام بهرام بهرام بود

اندرز بهرام بهرام پسر خود را

بیاورد و بنشاندش پیش تخت   بدو گفت کای سبز شاخ درخت
که بودم فراوان من از تاج شاد   همه روزگار تو فرخنده باد
سزاینده باش و فزاینده باش   شب و روز با رامش و زنده باش
جهان را که بر سرت روز شمار   نه پیچی سر از شرم پروردگار

بداد و دهش گیتی آباد دار — دل زیردستان خود شاد دار
که بر کس نماند جهان جاودان — چه بر شهریار و چه بر موبدان
تو از چرخ گردان مدان این ستم — که از باد خیزی شود باز دم
چو بهرام گیتی به بهرام داد — پسر مرد و از جهد آرام داد
چنین بود تا بود چرخ روان — به اندیشه بنجه چه داری روان
چه گویی چه جویی چه تابی بدین — بدین داستانی نشاید زدن
روانت اگر از فر و دین منیست — نشست تو جز تنگ تابوت نیست
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ — بیارای یکی جام باید بزرگ
یکی نوبتر کی چو کوری بتن — یکی چنگ پر می که او شصت من
چو بهرام در سوک بهرام شاه — چهل روز ننهاد بر سر کلاه
برفتند گردان بسیار هوش — پر از درد و لبها زبان پر خروش
نشستند با او به سوک و بدرد — رخ زرد و لبها شده لاجورد
ازان پس نشست موبد پاکرای — که گیرد دگر شاه بر تخت جای

بر تخت نشستن بهرام بهرام

بیکهفته با او بکوشید بخت — باهیبود تا برنشست او بتخت
چو بنشست بهرام بر تخت شاه — برسم کیی تاج بر سر نهاد
بتخت آفرین کرد بر کردگار — فروزنده گردش روزگار
فزاینده دانش و راستی — گزاینده کژی و کاستی
خداوند کیوان و گردان سپهر — زننده نخواهد جز از داد و مهر
وزان پس چنین گفت کای بخردان — جهاندیده و پاکدل موبدان
شما نیز دارید دانش بزرگ — بمانید با شهریاران سترگ
کسی که یزدان فزونی دهد — سخندانی و رهنمونی دهد
بفرهنگ باید کسی کش خرد — بود در سر و مردمی پرورد
سر مردمی بردباری بود — چو تیزی کنی سر بخواری بود
هر آنکه که گشت ایمن و شاد گشت — غم و رنج با ایمنی باد گشت
توانگر تر آگنده دل از داد اشت — درم گرد کردن برافراشت
اگر عاقلی جز بسختی بورز — که بی چیز کس را نداند ارز
مروت نباشد کرا چیز نیست — همان چاره نزد کسش نیز نیست
چو خشنود باشی تن آسان شوی — وگر آز ورزی هراسان شوی
بکوشید کان تن ز آز و رنج — روانرا به پیچانی از آز گنج
ز کار زمانه میانه گزین — چو خواهی که یابی ز خلق آفرین
چو خشنود داری جهان را بداد — توانگر بمانی و از داد شاد
همه ایمنی باید و راستی — نباید بد و اندرون کاستی
چو شاهی بکاهد بکاهد روان — خرد گردد اندر میان ناتوان
اگر آز گیرد دلت را بگنج — بماند روانت بدرد و برنج
چنین است آیین چرخ روان — توانایی و گر تویی ناتوان
چو شد پادشا هیچ سالی مبیت — یکی کم بروز و گمانی گریست
شد آن تاجور شاه با خاک جفت — ز خرم جهان جمله بودش نهفت
جهان را چنین است آیین و سان — همیشه جهاندار از او ترسان
نباید که بندی بمهرش تو دل — که دانا نبندد بدل مهر گل
همیشه تو خوبی کن اندر جهان — که فردا از خوبی شود شادمان

بر تخت نشستن بهرام بهرامیان

کنون کار بهرام بهرامیان — بگوییم تو بشنو بجان و روان
چو بنشست بهرام بهرامیان — ببست از پی داد و بخشش میان
بتاجش ز برجد برافشاندند — همه نام گریان شهنش خواندند
چنین گفت کز داد گر کدخدای — خرد داد ما را بهره داد و رای
سرای سپنجی نماند بکس — ترا نیکویی باد فریادرس
به نیکی گراییم و پیمان کنیم — بداد و دهش جان گروگان کنیم

که خوبی و زشتی زما یادگار / بماند تو جز تخم نیکی مکار — چو شد پادشاهیش بر چار ماه / بروز ار کهی بیست تخت و کلاه
زمانه بدو نیز هم بگذرد / نفس مرد را گر آرزو نشمرد — می لعل پیش آر تا هست می / چو شد سال گوینده بر شست و شش
چو بهرام دانست کامد بسر / نهنگی کجا بکیرش هیل و کرگ — جهان را بفرزند بسپرد و گفت / که با مهتری آفرین باد جفت
بپوش و بپاش و بیارای بخت

اندر پادشاهی نرسی

مکن روز بر تاج و بر تخت خوش
چو بگذشت بهرام و فرو بخت / نبرسی بفر آن زمان تاج و تخت — چنین است آیین این بی نیاز دان / کزاف فلک هر زمان تازه دان
چو نرسی نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج — همه مهتران با نثار آمدند / ز درد پدر سوکوار آمدند
بر ایشان پهبدار کرد آفرین / که ای مهربانان با داد و دین — بدانید کز کرد کار جهان / چنین رفت کار آشکار و نهان
کیا امروت خرد باد و شرم / جوانمردی و راستی آواز نرم — همان ایمنی شادمانی بود / کر از اختر مهربانی بود
خردمند مرد و تمام ادوست گشت / چنان دان که با تو زنیک پیوست گشت — تو کردار خوب از توانا شناس / خرد نیز نزدیک دانا شناس
دلیری ز هشیار بودن بود / دلاور بجای ستودن بود — هر آنکس که بگریزد از کار کرد / ازو دور شد خفت و آرام و خورد
همان کاهلی مردم و بیست / هم آواز اندوه بی کاهلیست — ابی بیست سال بار ایی و پند / جهان را سخن گفتنش سودمند
چو روزش فراز آمد و بخت شوم / شدش ترک فولاد بر سر چو موم — روانش بیالین شاه آرد خرد / بر خساره چون لاله اندر زرد
که فرزند آن نامور شاه بود / فروزان چو در تیره شب ماه بود — بدو گفت کای نازدیده جوان / همه دست سوی بدی تا توان
نوازد فر بهرام و نرسی تخت / سزاوار جایی زیبای تخت — بدین برز و بالای فر و یال / بهر دانش از هر کسی بهمال
بپاد اکه تاج از تو گریان شود / دل انجمن بر تو بریان شود — جهان را بآیین نشینی ببار / چو آموختی از پاک پروردگار
بغم جام روز تو هم بگذرد / سپهر روانت همی بسپرد — جهان را که پرسند پاسخ کنی / به پاسخ گری روز فرخ کنی
بگفت این و چادر برخ برکشید / یکی باد سرد از جگر برکشید — همان روز گفتی که نرسی نبود / همان تخت و دیهیم و کرسی نبود
چنین است این راز و دیدار نیست

اندر پادشاهی اورمزد بزرگ

ترا بهره جز گرم و تیمار نیست
چو آگاه شد اورمزد بزرگ / ز نخچیر کوتاه شد چنگ گرگ — جهان را همی داشت با ایمنی / جهان گشت که داد آهرمنی
بتخت آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار — شب و روز گردان سپهر آفرید / چو بهرام و کیوان و مهر آفرید
همه عهد را ابر از داد باج / دل زیردستان بما شاد باد — ستایش نیابد دل سفله مرد / بر سفلگان تا توانی مگرد
همان نیست با مرد خنده ای / اگر پند گیری به نیکی گرای — ز بخشش نکیسه که جوید سپاس / بخواننده بخشنده یزدان شناس
ستاینده گوی سپاس آنیز / نبرد کرکس او را اندر بخیز — هراسان بود مرد بدبخت کار / که او را نباشد کسی دستگاه
وکر سست آید بکار اندرون / بخواند ورا ای زن رهنمون — کراز کاهلان بار خواهی شکال / نباشی جهانجوی رزم شمار

زکوشش

بکر خویشتن اندر آری بزرگ	وگر کار یابی نگردی سترگ	چو بد خو شود مرد و بی تن خوار	همی بیند آن بد ز آموزگار
همه کار بیکار یابی ز بخت	نه رای و نه دانش نه زیبای تخت	وگر باز گیرند زو خواسته	شود جان و مغز وش کاسته
به بی چیزی و بدخویی ساز اوی	ندارد خرد کردن افسر از اوی	نه چیزی نه دانش نه رای و نه فر	نه آیین نه خوشنود ایزد و گر
شبست اشب و روز فرخنده باد	بد اندیش را جان و تن کنده باد	بر و مهتران آفرین خواندند	خرد سوی شاهان همی انگرند
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر	گل رنگ گشت آن نگارین چهر	همین شد ز مرگ آن شه تاجور	بمرد و بیالین نبودش پسر
شد آن نامور مرد شیرین سخن	بنو بی شد زین سرای کهن	چنین بود تا بود چرخ روان	توانا بهر کار و ناتوان
چهل روز سوگش همی داشتند	سر گاه او خوار بگذاشتند	بچندین زمان تخت بیکار بود	سر مهتران پر ز تیمار بود
نگه کرد موبد شبستان شاه	یکی لاله رخ دید تابان چو ماه	سر مژه چون خنجر کابلی	دو زلفش چو پیچان خط بابلی
مسلسل یکی اندرو کر بافته	گره بر زده مشکش تا بر فته	پری چهره را بچه بد در نهان	از آن خوب رخ شادمان شد جهان
بسر بر بش تاجی بر آویختند	بران تاج زرین درم ریختند
چهل روز بگذشت از ین خوب چهر	یکی کودک آمد چو تابنده مهر

اندر پادشاهی شاپور شاه و احوال او

سر آینده و [illegible] موبد [illegible]	ازین در چنینم سخن یاد داد	که موبد ورا نام شاپور کرد	بران شادمانی یکی سور کرد
تو گفتی همه فره ایزدیست	بر و سایه ایزدی بخردیست	چهل روز شد رود و می خواستند	یکی تخت شاهی بپیراستند
برفتند گردان زرین کمر	بیاویختند از برش تاج زر	چو آن خرد را پیر او ند شیر	نوشتندش اندر میان حریر
چهل روز را از برش تاج زر	نهادند بر تخت فرخ پدر	بشاهی بر و آفرین خواندند	همه مهتران گوهر افشاندند
یکی بود موبد بش شهروی نام	خردمند و شایسته و شادکام	بیامد بکرسی زرین نشست	میان پیش او بندگی را ببست
جهان را همی داشت با داد و رای	بپیراست هر نیکویی رهنمای	بیاگند گنج و سپاه ورا	بیاراست ایوان و گاه ورا
چنین تا برآمد برین هفت سال	برافراخت آن کودک خرد یال	نشسته شبی شاه در طیسفون	خردمند موبد به پیش اندرون
بدانگه که خورشید برگشت زرد	پدید آمد آن چادر لاجورد	خروش آمد از راه اروند رود	بموبد چنین گفت هست این درود
چنین گفت موبد به شاه خرد	که ای نیک پی نیکدل شاه گرد	بترسید چندین کس از بیم آب	چنین خر و شد چو بگسیخت تاب
چو بر دجله بر بگذر کر بگذرند	چنان تنگدل اید البشمرند	کنون ما ندارید چاره جوی	ز کلبه سوی خانه داریم روی
چنین گفت شاپور با موبدان	که ای نامور راهبر بخردان	یکی ای دگر بباید زدن	شدن را یکی راه باز آمدن
بدان تا چنین پر سستان ما	گر از لشکر و دور دهقان ما	برفتن نیاید میان رنج	درم داد با بهر او از گنج
همه موبدان شاد گشتند سخت	که سبز آمد آن نارسیده درخت	یکی بود فرمان موبد دگر	بفرمان او کودک تاجور

همه شادمان شد دل اردشیر / بیاورد فرهنگ جویان پیر
بزودی بفرهنگ جایی رسید / که آموزگاران بسر اندر کشید
چو بر هفت شد ساز میدان نهاد / هم آورد هم رسم چوگان نهاد
به هشتم شد آیین تخت و کلاه / تو گفتی که زو زاد بهرام شاه
تن خویش را از در فخر کرد / نشستنگه انکه با صطخر کرد
بر آیین فرخ نیاکان خویش / گزیده سواران و پاکان خویش
چو یکچند بگذشت بر شاه روز / فروزنده شد تاج گیتی فروز
ز مرغانیان طایر شیر دل / که دادی فلک را بشمشیر دل
سپاهی ز بحرین و از پارسی / ز رومی و از کرد و از پاسی
بیامد به پیرامن طیسفون / سپاهی ز اندازه سر برون
بتاراج داده همه بوم و بر / گرا بود با او بسی پا و سر
چو آگه شد از تخمه شهریار / کجا نوشه بد نام آن نوبهار
بیامد بایوان آن ماهروی / همه طیسفون گشت پر گفتگوی
ز ایوانش ببرد و کرد اسیر / که دانا بود مرد و دانش پذیر
چو یکسال نزدیک طایر بماند / از اندیشگان دل بخون برفشاند
ز طایر یکی دخت آمد چو ماه / تو گفتی که نرسی است با تاج و گاه
پدر مالکه نام کردش چو دید / که دختش همی مملکت را سزید
چو شاپور را سال شد بیست و شش / یکی ماه رخ گشت خورشید وش
بدشت آمد و لشکرش برگزید / ده و دو هزار از یلان برگزید
ابا هر یکی بادپایی هیون / به پیش اندرون مرد صد رهنمون
هیون برنشستند اسپان بدست / ببردند گردان خسروپرست
برفت از پس شاه غسانیان / سرافراز طایر هژبر یلان
فراوان کس از لشکر او بکشت / چو طایر چنان دید بنمود پشت
برآمد خروش یلان دار و گیر / وز ایشان گرفتند چندی اسیر
حصاری شد آن سپه در یمن / خروش آمد از کودک و مرد و زن
بیاورد شاپور چندان سپاه / که بر مور و بر پشه بستند راه
ورا با سپاهش بدریا بیافت / که در جنگ راه گریزش نیافت
شب و روز یکماه شان جنگ بود / سپه را بدژ در علف تنگ بود
بشبگیر شاپور یل برنشست / همی گشت جوشان کمانی بدست
سیه جوشن خسروی در برش / درفشان درفش سیه بر سرش
ز دیوار دژ مالکه بنگرید / درفش و سر نامداران بدید
چو گلبرگ رخساره چون مشکبوی / برنگ طبرخون و چون ماه روی
بشد خواب و آرام از آن خوب چهر / بر دایه شد با دلی پر ز مهر

پیغام فرستادن مالکه نزد شاپور شاه

بدو گفت کاین شاه خورشید فش / که اید ر بیاید چنین کینه کش
بزرگست همچون عنان منست / جهان خواهش کو جوان منست
پیامی ز من نزد شاپور بر / برزم آمده او زمین سعد بر
بگویش که با تو زیک گوهرم / هم از تخم نرسی گند آورم
همان نیز با این و کهتر شاه ام / که خویش توام هم ترا توشه ام
مرا گر بخواهی حصار آن تست / چو ایوان بیابی نگار آن تست
بر این کار با دایه پیمان کنی / زبان در بزرگی گروگان کنی
بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی / بگویم بیارم از و آگهی
چو شب بر زمین پادشاهی گرفت / ز دریا بدریا سیاهی گرفت
زمین قیرگون چون که نیل شد / ستاره بکردار قندیل شد
تو گفتی که شمع است شش صد هزار / بیاویخته با آسمان حصار
بشد دایه لرزان ز پیش ترس و بیم / ز طایر همی شد دلش بر دو نیم
چو آمد بنزدیک پرده سرای / خرامید نزدیک آن پاکرای
بدو گفت کز نزد شاه پری / بیابی ز من تاج و انگشتری

هانشیوار

هشیوار و بینادل او را بجای / زده هیزم و پرده شاه برد
بیامد برکان زمین از نهفت / سخن هرچه بشنید با او بگفت

ز گفتار او شاد شد شهریار / بخندید و دینار دادش هزار
دو یاره یکی طوق با افسری / ز دیبای چینی بافته گوهری

چنین پاسخ آورد با ماهروی / که با او فراوان سخنها بگوی
بگویش که گفته بخورشید ماه / بزنار زردشت و فر و کلاه

که هر چیز کز من بخواهی همی / گزان پادشاهی بکاهد همی
ز من هر سخن بشنوی گوش تو / نخواهم جدایی ز آغوش تو

خریدارم او را بتخت و کلاه / بفرمان یزدان و گنج و سپاه
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان / ز پرده بیامد در دژ دوان

شنیده بدان سرو سیمین بگفت / که خورشید گشت ناهید جفت
ز بالا و دیدار شاپور شاه / بگفت آنچه دید او بتابنده ماه

زخاور چو خورشید بنمود تاج / گل زرد شد بر زمین رنگ ساج
بگنجور دستور بستد کلید / خورشخانه و جامهای نبید

امر بیهوش نمودن مالکه طایر را با امرایان
و آگاه کردن شاپور را و در آمدن او در دژ

بدژ در هر آنکه به مهتری / بزرگی و با خلعت و افسری
خورشها فرستاد و چندی نبید / هم از بویها نرگس و شنبلید

پرستنده با دها پیش خواند / بحجت و فراوان سخنها براند
بدو گفت امشب مرا باده ده / بطایر همی باده ساده ده

همان تا که دارند باده بدست / بدان تا بخسبند گردند مست
بدو گفت ساقی که من بنده‌ام / بفرمان تو در جهان زنده‌ام

چو خورشید برگشت بر زنگ زد / شب تیره گفتیش از راه برد
می خسروی خواست طایر بجام / نخستین ز نعمانیان برد نام

چو بگذشت یک پاس زان تیره شب / بیاسود طایر ز بانگ شغب
بمانند کسیری خوابگاه / پرستندگان را بفرمود شاه

که تا کس نگوید سخن جز براز / بفرمود تا در کشودند باز
بدان شاه شاپور خود چشم داشت / وز آواز مستان بدل خشم داشت

چو شمع از در دژ بغرید و گفت / که گشتیم با بخت بیدار جفت
مرا ماه رخ را به پرده سرای / بفرمود تا خوب کردند جای

سپه را سراسر همه گرد کرد / گزین کرد گردان پرخاشخر
پیاده بیاورد چندی عیار / هر آنکس که بودند در کارزار

بدژ در شد و کشتن اندر گرفت / همه گنجهای کهن برگرفت
بیامد بر طایر اندر حصار / همه مست خفته فزون از شمار

دگر خفته آسیمه برخاستند / بهر جای جنگی بیاراستند
از ایشان کس از بیم بنمود پشت / بسی نامور شاه ایران بکشت

چو شد طایر اندر خم او اسیر / پیاده برهنه دوان ناگزیر
بهنگ وی آمد حصار روشنه / بسی مایه ور مردم تیز شیر

اندر کشتن شاه شاپور طایر را

بود آن شب و بامداد پگاه / چو خورشید بنمود زرین کلاه

یکی تخت پیروزه اندر حصار / بآیین نهادند و دادند بار
چو دژ باز شد دختر شهریار / بنزدیک او شد گل اندر بهار

زیاقوت سرخ افسری بر سرش / درفشان ز زربفت چینی برش
برابرش بر تخت زرین نشاند / شبک طایر خسته را پیش خواند

چو طایر بیامد برهنه سرش / بدید آن سر نامور دخترش
بدانست کان جادویی کار اوست / بدو بد رسید از نژاد اوست

چنین گفت کای شاه آزاده مرد / نگه کن که فرزند با من چه کرد
چنین هم تو از چشم او چشم دار / ز بیگانگان زین سپس خشم دار

بدژخیم فرمود تا گردنش
زنند و بسوزند با آتش تنش
سر طایر از سنگ در خون کشید
بگفت حریفانش این چون کشید

هر آنکس کجا یافتی از عرب
نماندی که زان پس گشادی دو لب
ز دو دوست او دور کردی دو کفت
جهانی ازو ماند اندر شگفت

عرابی ذوالاکتاف کردی لقب
چو از مهر بگشاد گفت عرب
وز آنجا بگه شد سوی پارس باز
جهانی همی برد پیشش نماز

هر آنکس که با گفت زنهار یافت
ز بازو رساوش همی بر شتافت
برین نیز بگذشت چندی سپهر
وزان پس دگرگونه بنمود چهر

چنان بد که یک روز با تاج و گنج
همی داشت از بودنی دل برنج
ز تیره شب اندر گذشته سه پاس
بفرمود تا شد ستاره‌شناس

بپرسیدش از تخت شاهنشهی
هم از رنج و هم روزکار بهی
منجم بیاورد صطرلاب را
ببیند اختر آرامش و خواب را

بکه کرد روشن بقلب الاسد

رفتن شاپور بروم ببازارگانی و احوال او

که هست آنما بینده فتح و جد

بدان تا رسید پادشه را بدی
چو از داد و از فره ایزدی
چو دیدش بگفت ای جهاندار شاه
جهانگیر و روشن دل و پارسا

یکی اوپیش است بد درد و رنج
نیارد کسی بر تو این باد و رنج
چنین داد شاپور پاسخ بدی
که ای مرد داننده و نیکوی

چه چاره است تا این بلا بگذرد
تنم اختر بد همی نشمرد
ستاره شمر گفت کای شهریار
ازین گردش چرخ ناپایدار

بمردی و دانش که یابد گذر
خردمند با مرد پرخاشخر
نباشد همی بودنی بیگمان
نتابیم با گردش آسمان

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
که داد ار باشد ز هر بد پناه
که کردان سپهر آسمان آفرید
توانایی و ناتوان آفرید

بگسترد و پادشاهیش داد
همی بود و بیرنج گنجینه شاد
چو آگاه شد زو همه مرز و بوم
چنان آرزو کرد کاید بروم

ببیند که قیصر سرافراز هست
ابا لشکر و گنج و نیروی دست
نهان راز بگشاد با گنجبان
همی پهلوان کرد با داد و رای

همین از در اندیشه آباد بوم
همی رفت هم زین نشان تا بروم
چنین گفت کاین پادشاهی و داد
بدیدار کرد او بنشیند شاد

شتر خواست پر دیبه کاروان
بهر کاروانی یکی ساروان
ز دینار و از گوهران بار کرد
ازان سی شتر بار دینار کرد

بیامد چو پرپشه آباد بوم
همی رفت هم زین نشان تا بروم
یکی روستا بد نزدیک شهر
که دهقان شهری بد و دشت بهر

بیامد بنزد یکی کدخدای
بپرسید کاید مرا هست جای
برو آفرین کرد مهتر بسی
که چون تو نیاییم مهمان کسی

ببود آن شب از خورد بخشید چیز
ز دهقان بسی آفرین دید نیز
سپیده بر آمد بنه بر نهاد
سوی خانه قیصر آمد چو باد

بیامد بنزدیک سالار بار
برو آفرین کرد و کردش نثار
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی
که هم شاخ شاهی هم شاه روی

چنین داد پاسخ که ای پادشا
یکی پارسی مردم و پارسا
ببازارگانی برفتم ز جهز
یکی کاروان آرم از خرز نیز

کنون آمدستم برین بارگاه
مگر نزد قیصر گشاینده راه
ازین بار چیزی کش اندر خورست
همه آلت گوهر و لشکر است

پذیرد ز ما گر بسیار و گنج
بدان شاد باشم ندارم برنج
دگرها فروشم بزر و بسیم
بقیصر بنا هم نپیچم ز بیم

بخرم هر آنچم بباید ز روم
برم سوی ایران باباد بوم
ز درگاه برخاست مرد کهن
بر قیصر آمد بگفت این سخن

بفرمود تا پرده برداشتند ز در سوی قیصرش بگذاشتند
چو شاپور نزدیک قیصر رسید نکرد آفرینی چنان چون سزید
نگه کرد قیصر بشاپور گرد ز خوبی دل و دیده او را سپرد
بفرمود تا خوان و می خواستند ز بیگانه ایوان بپرداختند

اندر بند فرمودن قیصر روم شاپور را در چرم خر

جفا دیده ایرانیی بد بروم چنان چون بود مرد بیدار شوم
بقیصر چنین گفت کای سرفراز یکی نو سخن بشنو از من براز
که این نامور مرد بازرگان که دیبا فروشد بدینارگان
نه بازارگانست آمد براه همی آزماید ترا با سپاه
که شاپور شاهست انباز تو همی جوید اینسان همه راز تو
چو شد مست برخاست شاپور شاه همی داشت قیصر مر او را نگاه
بیامد نگهبان و او را گرفت که شاپور نرسی تویی ای شگفت
بسان زنان نیز دستش ببست ببردی ز دام بلا کس نجست
چو زین مایه دانش بیامد بسر چه باید بیشمار استاره شمر
بر مست شمعی همی سوختند بزاریش در چرم خر دوختند
همی گفت هرکس که این شوربخت همی چرم خر جست بگذاشت تخت
یکی خانه بود تاریک و تنگ ببردند بدبخت را بیدرنگ
بدانجای تاریکش انداختند در خانه را قفل بر ساختند
کلیدش بکدبانوی خانه داد تنش را بدان چرم بیگانه داد
بزن گفت چندانش نان آب ده که جانش برفتن نگیرد شتاب
اگر زنده ماند بیک چند گاه بداند مگر ارج تخت و کلاه
همان تخت قیصر نیایدش یاد کسی را که جانیست قیصر نژاد
زن قیصر آن خانه را در ببست بایوان دگر جای بود و نشست
یکی ماه رخ بود گنجور اوی گزیده بهر کار دستور اوی
کز ایرانیان داشتی او نژاد پدر بر پدر بر همی داشت یاد
کلید در خانه او را سپرد بچرم اندرون بسته شاپور کرد
همان روز از انجا لشکر براند ورا بسته در پوست آنجا بماند

اندر رهو ستن کنیزک قیصر با شاپور و خلاصی شاپور

چو قیصر بنزدیک ایران رسید یکایک همه تیغ کین گشته دید
از ایران بسی برد و می اسیر نبود آن بلا را کسی دستگیر
با ایران زن و مرد و کودک نماند همان چیز بسیار و اندک نماند
نبود آگهی در میان سپاه نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران ز روم ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
ز ایران بی اندازه ترسا شدند به پیش صلیب و سکوبا شدند
چنین تا بر آمد برین چار ماه پراکنده گشتند از ایران سپاه
کنون چنبری گشت بالای سرو تن پهلوانت بکردار غرو
دل من همی بر تو بریان شود دو چشمم شب و روز گریان شود
بدین سختی اندر چه پویی همی چرا راز با من نگویی همی
بدو گفت شاپور کای خوب چهر گرت هیچ بر من بجنبید مهر
بسوگند پیمانت خواهم یکی کزان نگذری جاودانه یکی
نگویی ببدخواه راز مرا کنی یاد سوز و گداز مرا
بگویم ترا آنچه درخواستی بگفتار پیدا کنم راستی
کنیزک بداد او سوگند خورد بزنار شماس هفت و گرد
بجان مسیحا و سوگ صلیب بدارای ایران و گشته مصیب
که راز تو با کس نگویم ز بن نجویی همی برتری زین سخن
همه راز شاپور با او بگفت نماند از سخن نیک و بد در نهفت

بدو گفت اکنون چه سازی کنی / بدین راز من دل گروگان کنی
سراز بانوان برتر آید ترا / جهان زیر پای اندر آید ترا
بهنگام نان شیر گرم آوری / بپوشی سخن نرم و گرم آوری
بشیر اندر آغالی این چرم خر / که این چرم گردد بگیتی سمر
پس از من بسی سالیان گنج برد / بگوید همی هر که دارد خرد
کنیزک همی خواستی شیر گرم / نهانی ز هر کس بآوای نرم
چو گشتی بران جام بگذاشتی / بران آتش تیز بگذاشتی
بنزدیک شاپور بردی نهان / نگفتی سخن با کس اندر جهان
دو هفته سپهر اندرین گشته شد / بفرجام چرم خر آغشته شد
چو شاپور زان پوست آمد برون / همی تن پر از درد و دل پر ز خون
چنین گفت پس با کنیزک براز / که ای پاک بنیاد و نیک ساز
یکی چاره باید کنون ساختن / ز هر گونه اندیشه آختن
که ما را گذر باشد از شهر روم / مباد آفرین بر چنین زاد بوم
کنیزک بدو گفت فردا پگاه / شوند این بزرگان پی جشنگاه
یکی جشن باشد بر ایوان روان / که مرد و زن و کودک آید برون
چو کدبانو از شهر بیرون شود / بدان جشن خرم بهامون شود
شود جای خالی و من چاره / بسازم نترسم ز پتیاره
دو اسپ و دو گوپال و تیر و کمان / به پیش تو آرم بروشن روان
ببست اندر اندیشه دل را نخست / ز آخر دو اسپ گرانمایه جست
همان تیغ و گوپال و برگستوان / همان جوشن و مغفر پهلوان
باندیشه دل را بجا آورید / ضرورا بدان رهنما آورید
چو از باختر چشمه اندر کشید / شب آن چادر شعر در سر کشید
پر اندیشه شد جان شاپور شاه / که فردا کنیزک چه سازد براه
چو برزد سر از برج شیر آفتاب / بیالید روز و بیالود خواب

گریختن شاپور شاه از خانهٔ قیصر و رسیدن در باغ و طلب نمودن موبد را

بجشن آمد آنکه بود اندر شهر / بزرگ آنکه بد دارد از شهر بهر
کنیزک سوی چاره بنهاد روی / چنان چون بود مردم چاره جوی
چو ایوان خالی بچنگ آمدش / دل شیر و چنگ پلنگ آمدش
دو اسپ گرانمایه ز آخر ببرد / گزیده سلاح سواران گرد
ز دینار چندانکه بایست نیز / ز خوشاب یاقوت و گوهر چه چیز
چو آمد همه ساز رفتن بجای / شب آمد دو تن راست کردند رای
سوی شهر ایران نهادند روی / دو خرم نهان شاد و آرام جوی
شب و روز یکسر همی تاختند / بخواب و بخورد و نپرداختند
بدینگونه از شهر تا سورسان / همی راند تا کشور سورسان
چو اسپ و تن از تاختن گشت سست / فرود آمد آنجا همی چاره جست
دهی خرم آمدش پیش راه / پر از باغ و میدان و پر جشنگاه
تن از رنج خسته گریزان ز بد / بیامد در باغبانی بزد
بیامد دمان مرد پالیزبان / که هم نیکدل بود و هم میزبان
دو تن دید با نیزه و درع و خود / ز شاپور پرسید هست این درود
بدین بیگهی از کجا خواستی / چنان تاختن را بیاراستی
بدو گفت شاپور کای نیکخواه / سخن چند پرسی ز کم بیش راه
یکی مرد ایرانیم چاره جوی / گریزان نهاده بدین مرز روی
پر از درد و رنجم ز قیصر و لشکرش / مباد آنکه بینم سر و افسرش
گر امشب مرا میزبانی کنی / هشیواری و مرزبانی کنی
بدانم که روزی بکار آیمت / درخت همایون ببار آرمت
بدو باغبان گفت کاین خان تست / تن باغبان نیز مهمان تست
بدان چیز کاید مراد دست رس / بگوشم نیارم بگویم بکس

فرود آمد از اسپ شاپور شاه
همی کرد در باغ هر سو نگاه

خورش ساخت چندان زن باغبان
ز هر گونه چندانکه بودش توان

چو نان خورده شد کار می ساختند
سبک مایه جایی بپرداختند

سبک باغبان با کدوی زر
برون شد که جوید می چون گهر

چو دیر آمد او باز فرخنده شاه
کنیزک همی رفت با او براه

یکی کودکی خورد دید او روان
بجی بود او پور آن باغبان

شهنشاه گفتا که بابت کجاست
بگفتا بگویم به پیش تو راست

بکاری برون رفته او با شتاب
که پیش تو جوید ان قند آب

گر آنچیز باید شود شادمان
خورید آنکه باید شما شادمان

وگر بس بیارد بجمله خوریم
من و مادر و باب زان نگذریم

همه با تو زان چیز گردیم شاد
ازان خوش شد و در شگفت اوفتاد

زمانی نبود آمد آن میزبان
سخنگوی پرمایه پالیزبان

می آورد و بنهاد و بر دشت جام
ز مهمان شده خرم و شادکام

سبک باغبان می بشاپور داد
که بردار ازانکه آید بیاد

بدو گفت شاپور کای میزبان
هشیوار و بیدار و پالیزبان

کسی کو می آرد نخست او خورد
چو بیشش بود با لبانش خورد

تو از من بسال اندکی مهتری
تو باید که چون می دهی می خوری

بدو باغبان گفت کای پرخرد
نخست آن خورد می که بیش آورد

ولیکن تو باشی مرین پیشرو
که پیری کنی بفرهنگ و بسال نو

همی بوی تاج آید از موی تو
بخورشید ماند همی روی تو

بخندید شاپور بسته نبید
یکی باد سرد از جگر برکشید

بخورد آن می و جام را باز داد
بپالیزبان بر همی کرد یاد

وز آنچیز کز کودک او شنید
بگفتش که معنی آن کن پدید

بدو گفت پرمایه پالیزبان
که ای فرخجسته مه میزبان

بگویم ز آغاز آن زاشتر
ازین گفتن کودک اندر گذر

یکی خم می کرده دارم کهن
مهیا نموده پی انجمن

بخوردم یکی سخت سوگند من
همی با دل خویش بی انجمن

که این مهر آنگه گشایم ز خم
بجا بشنوم بانگ پولاد سم

همی شاه شاپور با کوس و پیل
رونده سپاهش چو دریای نیل

به بینم شهنشاه شاپور را
همان مرزبانان و دستور را

شهنشاه گفتش سخن شد تمام
بر سوی خمت درود و سلام

می آور تو تا شادمانی کنیم
همه دل سوی نیکنامی کنیم

چو می را بشادی خوریم و دهیم
بی روز ناآمده نشمریم

سر خم چو پالیزبان برگشاد
همه خانه گشتند ازان باده شاد

بپالیزبان گفت کای کهترین
چه آگاهی استت ازیران زمین

چنین داد پاسخ که ای پرمنش
ز تو دور بادا بد بدکنش

بدخواه ما با و چندان زیان
که از قیصر آمد بایرانیان

از ایران پراگنده شد هر که بود
نماند اندران بوم کشت و درود

ز بس غارت و کشتن و مرد و زن
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن

وز ایشان بسی نیز ترسا شدند
بزنار پیش سکوبا شدند

بسی جاثلیقی بسر بر کلاه
برفت از بر و بوم آرامگاه

بدو گفت شاپور شاه آرمند
که رخشان مهی چون زباره ارجمند

کجا شد که قیصر چنین خیره شد
چرا بخت ایرانیان تیره شد

هر آنکس که بود اندران مرز و بوم
اسیرند سر تا سر اکنون بروم

ازو مرده و زنده جای نشان
نیامد با ایران برین سرکشان

بدو باغبان گفت کای فرخ [illegible]
ترا جاودان مهتری باد و ناز

برین زار بگریست پالیزبان
که بود آنزمان شاه را میزبان

بدو میزبان گفت کاید سرو
بباشی شود خانه گیتی فروز

بباش و بیارای و می خور بجام — چو کردی دو دست رام گوی نام
بدو گفت شاپور کای گوی راست — که بر میزبان میهمان پادشاست

گر ایدر نداری سخن جز براز — بهر دولت آید جز به نیکی فراز
بگفتا که سوگند من گشت راست — رسیدم ازان من کنون هر چه خواست

بود آنکهی فرهٔ ایزدی — ز رای و هشیواری و بخردی
بود آن شب و خورد و گفت و شنید — سپیده چو از کوه سر بر کشید

چو زین در رفتی آرد ز راغ — بر میهمان شد خداوند باغ
بدو گفت روز تو فرخنده باد — سرت برتر از ابر بارنده باد

سرای تهی جایگاهی نبود — بآرام شایسته گاهی نبود
چو مهمان درویش باشی خورش — نهانی ز پوشیدنی پرورش

بدو گفت شاپور کای نیکبخت — من اینجا نه کم دیدم از تاج و تخت
یکی زند و استا بیار ار هست — به پیغمبری پاسخی گو ببیت

بیاورد هر چیش بد خورد شاه — بیاراسته برجهم بارگاه
بخرم بدو گفت بر گوی راست — که با موبدان موبد اکنون کجاست

چنین داد پاسخ ورا میزبان — که ای پاکدل مرد شیرین زبان
دو چشمم بجایی که دارد نشست — بدان خانهٔ موبدان موبدست

نهانی بپالیزبان گفت شاه — که ای بهتر ده گل مهر خواه
چو بشنید و این سخن باغبان — گل مهر آورد و آمد دمان

جهاندار بنهاد بر گل نگین — بران باغبان داد و کرد آفرین
بدو گفت کاین گل بموبد سپار — نگر تا چه گوید همی گوش دار

سپهبد دمان مهر با مهر شاه — بر موبدان موبد آمد بگاه
چو نزدیک درگاه موبد رسید — پر کهنه کرد و در بسته دید

بآواز ازان بار که بار خواست — چو بگشاد در باغبان گشت راست
چو آمد بنزدیک موبد فراز — بدو مهر بنمود و بردش نماز

چو موبد نگه کرد و آن مهر دید — ز شادی و دلدار آن بن دمید
وزان پس بر آن نام چندان گریست — بدان باغبان گفت کین مهر کیست

چنین داد پاسخ که ای مه مرا — نشسته بخان منست این سرا
درست است کاین نیست جز شهریار — تو این کار را ار گمانی مدار

یکی ماه با او که سرو سهی — خردمند با زیب و با فرهی
بدو گفت موبد که ای نامجوی — نشانی چه داری ز بالا و روی

بدو باغبان گفت هر گونه بار — بدیدست سرو لب جویبار
دو بازو نگه دار ران هیون — برش چون بر شیر و چهره چو خون

جمع نمودن موبد و پهلوان لشکر را برای رزم قیصر روم

یکی آنکه شرم آید از مهر اوی — همی زیب تاج آید از چهر اوی
چو پالیزبان گفت موبد شنید — بروشن روان مهر دانا بدید

که این شیردل مرد جز شاه نیست — همان چهره جز در خور گاه نیست
فرستاده چست روشن روان — فرستاد نزدیک بر پهلوان

سپهبد بمرو اندرون بد نهان — شبستان ابا وی ز پرهیزبان
سپهبد بگفتار او گشت شاد — سرش پر ز کین بد و لب پر ز باد

بدو او بگفت ای جهاندار راست — پرستش بجز مر ترا ناسزاست
که دانست هرگز که شاپور را — ببینند و پرمایه دستور را

سپاس از تو ای داور کدخدای — جهاندار و بر نیکویی رهنمای
چو شب تیره شد آن درفش سیاه — ستاره پدید آمد و گرد ماه

فراز آمد از هر سوی لشکری — بجایی که بد در نهان مهتری
ابا مرزبان جمله گرد آمدند — بیکبار سوی سپهبد شدند

زمرو ار بیاورد مردانه مرد — که شایسته بودند روز نبرد
ز طبل و ز بوق آن کجا مانده بود — که روز نهیبت فشانده بود

ز بهر که

زهر گونه آن سر او فرختند   یکان و دوگانه همی خستند
بدرگاه پالیزبان آمدند   بشادی بر پالیزبان آمدند

بفرمود تا برکشیدند راه   اگرچه فرومایه بد بارگاه
چو رفتند نزدیک آن نامجوی   یکایک نهادند بر خاک روی

مهان و کهان شاه در بر گرفت   زبد با خروشیدن اندر گرفت
ببستند مرزبان و خسرو فراز   بکرد آفرینی و بردش نماز

بر ایشان همه شهریاران گزین   یکی خلعت آراست از آفرین
بگفت آنچه از چرم خر دیده بود   سخنها ز قیصر که بشنیده بود

هم آزادی پرده خوب چهر   بگفت آنچه او کرد پیدا ز مهر
کزو یافتم جان از کردگار   که فرخنده بود هم و روزگار

اگر شهریاری و فرخنده   شود بنده پر هنر بنده
منم بنده این مهتران برده را   گشاده دل و نازپرورده را

زهر سو که اکنون سپاه منست   و گر پادشاهی و راه منست
همه گوش بشنید و آگه کنید   طلایه پراکنده بر ره کنید

ببندید و بر ره طیسفون   نباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد ز ما آگهی   که پیدا شد آن فر شاهنشهی

بیاید سپاه مرا برکنند   دل و پشت ایرانیان بشکنند
کنون ما نداریم پایاب اوی   به بیچیم با گنج شاداب اوی

چو موید بیامد بیامد سپاه   ز لشکر ببندید بر باد راه
بسازیم و آرایش نو کنیم   نهانی کمر باغ بخو کنیم

بیامد بهر گوشه دیدبان   طلایه بروز و بشب پاسبان
ازین پس نباید که از رود میان   کسی چشم ایمن گشاده میان

بدان تا ز قیصر دهد آگهی   بدان بد در کاه فرهی
برفتند کار آگهان جهان   نهفته بجستند کار جهان

چو دیدند هر گونه باز آمدند   بر شاه گردنفراز آمدند
که قیصر زمی خوردن و از شکار   همی هیچ نندیشد از روزگار

سپاهش پراگنده بر هر سوی   بتاراج کردن بهر پهلوی
نه روزش طلایه نه شب پاسبان   ازان پس نباید که از میزبان

نه بیند همی دشمن از هیچ جای

گرفتار شدن قیصر بر دست شاپور در صحرا

پسند آمدش جستن آرزوی

چو بشنید شاپور ازو شاد گشت   همه رنجها پیش او باد گشت
گزین کرد از ایرانیان سه هزار   زره دار و برگستوان ور سوار

شب تیره جوشن ببر در کشید   سپه را سوی طیسفون بر کشید
به تیره شبان تیز بشتافتی   چو روشن شدی روی برتافتی

همی راند بر سوی خاور گروه   بدان راه بی‌بر در غار و کوه
فزون از دو فرسنگ پیش سپاه   سپه دیدبان بود بر راه راه

چنین تا بنزدیکی طیسفون   طلایه همی راند پیش اندرون
طلایه که آمد گذشته سه پاس   ز قیصر نبود ایچ دل را هراس

ازان مرز بشنید آواز کس   غو پاسبانان و بانگ جرس
بسی بر نیامد برین روزگار   که شد لشکرش پیش او سی هزار

فرستاد شاپور کار آگهان   سوی طیسفون کاردیده جهان
پر از خیمه آن دشت و خرگاه بود   ازان تاختن خود که آگاه بود

زمی مست قیصر بپرده سرای   ز لشکر نبود اندران رنج جای
چو دید آنچنان کار شاپور گرد   عنان کیی بارگی را سپرد

سپه را بلشکر که اندر کشید   بزد دست و گرز گران بر کشید
بابر اندر آمد دم کرنای   چه غریدن زنگ و هندی درای

و باده برآمد زهر پهلوی   چکاچاک برخاست از هر سویی
تو گفتی همی آسمان بر کشید   ز خورشید خون بر هوا بر چکید

درخشیدن کاویانی درفش / شب تیره و تیغهای بنفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / جهان یکسر از تیغ دارد همی
ز گرد سپه کوه شد ناپدید / ستاره همی دامن اندر کشید
سراپرده قیصر زدند از نهیب / همه گرد شاپور زیر و زبر
همه گوشه آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین بر زدند
بکشتند بسیار از آن دو میان / همه دشت سر بود با پا و میان
سرانجام قیصر گرفتار شد / وزو اختر نیک بیزار شد
وزان خیمه‌ها نامداران اوی / دلیر و گزیده سواران اوی
گرفتند بسیار و کردند بند / چنین است کردار چرخ بلند
گهی بر فراز آید و گه نشیب / گهی شادمانی و گاهی نهیب
بی آزاری و مردمی بهترست / گرا گرد کار جهان یاورست
چو شد روز روشن ز تیره زمین / درفش چو آمد ز بالا پدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر / قلم خواست نقاش و مشک و عبیر
نبشتند نامه بهر کشوری / بهر پادشاهی و هر مهتری

مناظره شاپور با قیصر و نامه باطراف

سر نامه گفت آفرین مهان / ز ما باد بر کردگار جهان
که اوست بر نیکوئی دستگیر / به نیرو نیازش نیاید بکس
همو آفریننده کردگار / به نیکی جز او نیست آموزگار
چو قیصر که فرمان یزدان بهشت / بایران جز از تخم زشتی نکشت
بزاری همی بند ساید کنون / چو جان اندر او شد خرد رهنمون
همان تاج شاهی بها بسپرد / ز گیتی بانجام زشتی برد
گسسته شد آن لشکر و بارگاه / به نیروی یزدان که او بود راه
هر آنکس که باید ز رومی بشهر / بشمشیر باید که بینند مهر
همه داد جویید و فرمان کنید / به نوی ز سر باز پیمان کنید
همیوفی بیاید بهر سود و ان / ابا نامه شاه روشن روان
ز لشکر که آمد سوی طیسفون / بارام بنشست با رهنمون
چو تاج نیاکان بسر بر نهاد / ز داد و ز نیکی همش کرد یاد
یکی خلعت از بهر البرزبان / بیاراست زان شاد روشن روان
بفرمود تا برجا شد دبیر / بقرطاس بنوشت نام اسیر
هزار و صد و ده تن اندر شمار / بزرگان روم آنکه بد نامدار
همه خویش و پیوند قیصر بدند / بروم اندرون ویژه مهتر بدند
جهاندارشان بند بر دست و پای / هر آنکس که بد بر بهی رهنمای
بفرمود تا قیصر روم را / بیارند و سالار آن بوم را
ببند و زبان سست قیصر گرفت / ز زندان بیاورد پیش ای شگفت
جفا پیشه چون روی شاپور دید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بمالید رخساره را بر زمین / همی کرد بر تاج و تخت آفرین
زمین را سراسر بمژگان برفت / بروی و بتن گشت با خاک جفت
برو گفت شاه ای سر بدی / که ترسائی و دشمن ایزدی
پسر گوئی آنرا که انباز نیست / ز هستیش و انجام و آغاز نیست
نداند گفتن سخن جز دروغ / دروغ آتش بهره بود بی‌فروغ
چو با بازرگانان ببزم آمدم / نه با کوس و لشکر برزم آمدم
تو مهمان بچرم خر اندر کشی / بایران خرامی و لشکر کشی
بهینی کنون بند مردان کین / کزین پس نپوئی بایران زمین
بدو گفت قیصر که ای شهریار / ز فرمان یزدان که یابد گذار
ز من تخت شاهی خرد دور کرد / تنم بار دیو و مزدور کرد
مکافات بد گر کنی نیکوئی / بگیتی درون داستانی شوی
که هرگز نگردد کهن نام تو / بر آید ز مردی همه کام تو
اگر یابم از تو بجان زینهار / بچشم شود گنج و دینار خوار

بیکی بده

همی بنده باشم بدرگاه تو / نجوییم جز آرایش گاه تو
بدو گفت شاپور کای بی‌هنر / چرا کردی این بوم زیر و زبر
کنون هر چه بردی ز ایران اسیر / همه باز خواهم ز تو ناگزیر
دگر خواسته هر چه بردی بروم / مبادا که بینی تو این شوم بوم
همه یکسر از خانه باز آوری / بدین لشکر سرفراز آوری
از ایران دگر هر چه ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
سراسر برآری به بنیاد خویش / بجای مکافات بیداد خویش
دگر هر که کشتی از ایرانیان / بجویی بروم از نژاد کیان
بیکتن ده از روم تاوان دهی / روان را بهر کار بریان دهی
نخواهم جز از مرد قیصر نژاد / که باشید با ما بدین بوم شاد
دگر هر چه ز ایران بیدی درخت / نبرّد درخت کسان نیکبخت
بکاری و دیوارها بر کنی / بدین هر چه گفتم برابر کنی
کنون من به بندی ببستم تنم / ز چرم خران کی بسندم تنم
گزین هر چه گفتم بیاری بجای / بدرند چرمت سر تا بپای
دو گوشش بخنجر بسوراخ کرد / همان پشتش بنیش سوراخ کرد
مهاری به بینی او بر نهاد / که شاپور از آن چرم خر کرد یاد
بکشتند و جانش همی سوختند / جهانی ز آتش بر او دوختند
چو آگاهی آمد ز ایران بروم / بهر مرز و هر شهر آباد بوم
که بگرفته شد قیصر نامدار / شب تیره از ضعف کار زار
سراسر همه روم گریان شدند / وز آواز شاپور بریان شدند
همی گفت هر کس کزین نژاد / مگر قیصر آنجو ز ایزد داد
ز قیصر یکی که برادرش بود / پدر مرده و زنده مادرش بود
جوانی کجا بود بانش بنام / جهانجوی بخشنده و شادکام
شدند انجمن لشکری بر درش / ورم داد بر جا نشستن مادرش
بدو گفت کین پدر را بجوی / نه بینی که آمد ز ایران سپاه
چو بشنید بانش بجوشید و گفت / که کین برادر نشاید نهفت
سپاه انجمن کرد و روزی بداد / سرش پر ز کین و دلش پر ز باد
عرض گاه و دیوان بیاراستند / کلید در گنجها خواستند
بزد کوس و آورد بیرون صعیب / صلیب بزرگ و سواری مهیب
سپه را چو روی اندر آمد بروی / بی آزار شد مردم کینه جوی
رده برکشیدند و برخاست غو / بیامد دوان بانش پیشرو

هزیمت خوردن بانش از شاپور شاه

برآمد ابر کوه گرد سپاه / کزان تیرگی دیده گم کرد راه
سپه را یکی کوه بر کوه بود / دگر آب اسنو که انبوه بود
بدینگونه تا گشت خورشید زرد / ز هر سو همی گشت باد نبرد
بکشتند چندان که روی زمین / شد از جوشن کشتگان آهنین
چو از قلب شاپور لشکر براند / چپ و راستش نیزه کان برنشاند
چو با مهتران گرم دست شاه / زمین گشت بیجان و جنبان سپاه
سوی لشکر روم حمله کرد / بزرگش یکی یاد با مرد خورد
بدانست بانش که پایاب اوی / ندارد گریزان بپیچید روی
پس اندر همی تاخت شاپور گرد / بگرد از هوا روشنایی ببرد
بهر جایگه بر یکی توده کرد / زمینها بمغز سر آلوده کرد
ازان لشکر روم چندان بکشت / که در دشت بر بود بی پا و پشت
بهامون سپاه و صلیبا نماند / بدشتها مسیح و سکوبا نماند
ز هر جای چندان غنیمت گرفت / که لشکر همی ماند اندر شگفت
ببخشید یکسر همه بر سپاه / جز از گنج قیصر نبد بهر شاه
کرا او بدید گنجی ازان گنج او / نهم گوشه در رنج بد گنج اوی
بروم اندرون در مرقع نماند / صلیب و مسیح و موسیح نماند

کرا مارا چو تو نیز مهتر مباد
بروم اندرون نام قیصر مباد

کنون روم و قنوج تا مرز تست
چو آواز کیش مسیح اندرست

چو زنار قیصر شد سوخته
چلیپا و مطران برافروخته

برانوش مرد خردمند بود
روان با زبانش پر از پند بود

بدو گفت شاه که قیصر تو باش
بدین لشکر امروز مهتر تو باش

بیاراستند از بر تخت عاج
برانوش بنشست با فر و تاج

بگفتار تو گوش دارد سپاه
بفیروز تاج و بیارای گاه

برانوش بنشست و اندیشه کرد
ز روم و ز آوردگاه نبرد

بجای نبرده کیش بنشاندند
همه رومیان قیصرش خواندند

فرستاده جست با رای و شرم
که دانش سر آید بآواز نرم

دبیری بلیغی پرستیده‌ای
خردمند مرد جهاندیده‌ای

بیاورد و بنشاند در پیش خویش
بگفت آن سخنهای بایسته خویش

نامه نوشتن شاپور برای برانوش

یکی نامه بنوشت با آفرین
ز دادار بر شهریار زمین

که جاوید تاج تو تابنده باد
همه مهتران پیش تو بنده باد

تو دانی که تاراج و خون ریختن
چو با بیگنه مردم آویختن

جهان سر افراز دارند بوم
چه با شهر ایران چه با شهر روم

که این کین ز ایرج بد از نخست
منوچهر کرد آن بمردی درست

تن سلم زان کین کنون خاک شد
هم از تور روی زمین پاک شد

دگر کین دارا و اسکندری
که بن شد بروم اندرون داوری

مراو را دو دستور گشته بد
و دیگر که روز برگشته بود

دگر کین قیصر فزاید همی
بزندان تو بند ساید همی

بباید که ویران شود بوم روم
که چون روم هرگز نبودست بوم

دگر غارت و کشتن تو بوای
همه روم کشتند بی دست و پای

تن کودکانشان اسیر تو اند
دگر خسته تیغ و تیر تو اند

که آمد که کمتر کنی کین و خشم
که هرگز نباید بهم زین دو چشم

فدای تو بادا همه خواسته
گزین کین همی جان شود کاسته

تو دل خوش کن و شهر چندین مسوز
نباید که روز اندر آید بروز

نباشند پسندیده جهان آفرین
که بیداد جوید جهاندار کین

درود جهاندار بر شاه باد
بلند اخترش افسر ماه باد

نویسنده بنهاد پس خامه را
چو اندر نوشت آن گرامی نامه را

نهادند پس مهر قیصر بروی
فرستاده بنهاد زی شاه روی

بیامد خردمند و نامه بداد
ز قیصر بشاپور فرخ نژاد

چو آن نامه نامور خواندند
سخنهای نغزش بر او برفشاند

بجوشید و دیده پر از آب کرد
بروهای خسکی پر از تاب کرد

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت
بگفت آن کجا رفته بد خوب و زشت

باژ روم آوردن برانوش نزدیک شاپور

که مهمان بچرم اندر آمد بدوخت
که بازار کین کهن برفروخت

تو را بخردی خیره و پیش من آی
خود و فیلسوفان پاکیزه رای

چو زنهار دادم نسازیم جنگ
جهان منت بر مرد هشیار تنگ

فرستاده برگشت و پاسخ ببرد
سخنها یکایک برو بر شمرد

برانوش چون پاسخ نامه دید
ز شادی دل پاک او بر دمید

بفرمود تا نامداران روم
برفتند صد مرد با باژ روم

درم بار کردند خروار شصت
هم از گوهر و جامه برنشست

ز دینار گنجی ز بهر نثار
فراز آوریدند هر سو سوار

همه مهتران نزد شاه آمدند
برهنه پی و بیکلاه آمدند

چو دینارشان پیش او ریختند
بگستره بر گوهران ریختند

بجنبید شاپور بنواختشان
بخوبی ابر اندازه بنشاختشان

برانوش را گفت کز شهر روم
بیامد یکی بیمدار و شوم
با یران زمین آنکه بد شارستان
همه گشت اکنون ازو خارستان

عوض خواهم اکنون که ویران شده
کنم من بپیکان که شیران شده
برانوش گفتش چه خواهی بگوی
چو زنهار دادی مبر آبروی

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
که راهی که بگزین بخشم گناه
بدینار رومی بسالی سه بار
یکی باژ باید هزاران هزار

وگر آنکه باشد نصیبین مرا
چو خواهی که کوته کنم کین مرا
برانوش گفتا که آیین تراست
نصیبین و دشت دلیران است

پذیرفتم از بهر این باژ و ساو
که با خشم و کینت نداریم تاو
نوشتند عهدی ز شاپور شاه
کز آنپس نماند ز ایران سپاه

کجا سرکشی گیرد و خیره گی
که روم را زان بیاید یکی
وز آنپس کسی کو ز بنوختشان
سران گرامی ز ره آختشان

چو ایشان برفتند لشکر براند
جهان آفرین را فراوان بخواند
همی رفت شادان باصطخر پارس
که اصطخر بد بر زمین فخر پارس

چو اندر نصیبین خبر یافتند
همه جنگ را تیز بشتافتند
که ما را نشاید که شاپور شاه
کزین پس برآید ز ایران سپاه

که دین مسیحا ندارد درست
همی خوار داشت آنچه زند و است
چو آید بر ما نگیرد سخن
نخواهیم استا و دین کهن

زبردست شد مردم زیردست
بکین مرد شهری بزین در نشست
همیگفت پیغمبری بر جهود
کشد دین او را نشاید شنود

بیکهفته آنجا همی جنگ بود
در شهر بر جنگیان تنگ بود
بکشتند از ایشان فراوان کسان
نهادند بر زنده بار گران

همیخواستند آن زمان زینهار
نبشتند نامه بر شهریار
ببخشودشان نامبردار شاه
بفرمود تا باز گردد سپاه

بهر کشوری نامداری گرفت
چنان بر جهان کامگاری گرفت
همیخواند اندیشه پیروزگر
همی بود یکچند با تاج زر

کنیزک که او را رهانیده بود
بران کام او را رسانیده بود
دلافروز فرخ پیش نام کرد
زخوبان مر او را دلارام کرد

همان باغبان را بسی خواسته
بداد و بسی کردش آراسته
همیبود قیصر بزندان و بند
بخواری و زاری و خم کمند

بروم اندرون هرچه بودش گنج
فراز آوریده ز هر کس برنج
بیاورد یکسر بشاپور داد
همی زیست یکچند لب پر زباد

سرانجام زندان او هم بمرد
کلاه مهی قیصری را سپرد
برومش فرستاد شاپور شاه
بتابوت و از مشک برسر کلاه

چنین گفت کانست فرجام ما
ندانم کجا باشد آرام ما
یکی را همه رفتنی و اهیست
یکی را خردمندی و فرهیست

بران و بران روز هم بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد
چو شاپور شد کارها کرد راست
همین کین ایرانیان باز خواست

بتخت کیان اندر آورد پای
همی بود چندی جهان کدخدای
وزان پس بر کشور خوزیان
فرستاد بسیار سود و زیان

زبهر اسیران یکی شهر کرد
جهان را ازان بوم و بر بهره کرد
کجا خرم آباد بد نام شهر
ازان بوم خرم ورا بود بهر

کسی را که از پیش بر بد دست
بدان مرز بودیش جای نشست
بر و بوم آن کشور او را بدی
که هر سال نو خلعتی بستدی

یکی شارستان کرد دیگر بشام
که پیروز شاپور کردش بنام
بدان کرده آن شاه آن شارسان
برو اندرون کاخ بیمارسان

کنام اسیرانش کردند نام
اسیر اندرو یافتی نام و کام
ز شاهیش بگذشت پنجاه سال
که اندر زمانه نبودش همال

اندر آمدن مانی نقاش به پیغمبری نزد شاپور

بیامد یکی مرد گویا ز چین
که چون او مصور نبیند زمین

بدان خوب دستی رسیده بکام
یکی پرمنش بود مانی بنام

بصورتگری گفت پیغمبرم
ز دین آوران جهان برترم

ز چین نزد شاپور شد بار خواست
به پیغمبری شاه را یار خواست

سخن گفت مرد گشاده زبان
جهاندار شد زین سخن بدگمان

سرش تیز شد موبدان را بخواند
ز مانی فراوان سخنها براند

کزین پیر چینی چیره زبان
فتادستم از دین او بدگمان

بگوینده هم زو سخن بشنوید
مکر خود کرد از او کرد و پیر

بگفتند کین مرد صورت پرست
بگرمایه موبدان موبدست

بمانی سخن بشنو او را بخوان
چو موبد ترا کی گشاید زبان

بفرمود تا موبد آمد به پیش
سخن گفت با او ز اندازه بیش

فرو ماند مانی میان سخن
بگفت ره موبد نوین کهن

بدو گفت کای مرد صورت پرست
بیزدان چرا آختی چیره دست

کسی کو بلند آسمان آفرید
بدو در زمان و مکان

یکی نور و ظلمت بدو اندرست
ز هر گوهری گوهرش برترست

شب و روز گردان سپهر بلند
کزو هست پناه است و روشنی

گر این بر هان صورت چرا اگروی
همی پند و اندرز دین نشنوی

که گوینده گوید یزدان یکیست
جز از بندگی کردنت چاره نیست

کزین صورت کرده چینان کنی
سزد گر زجنبنده برهان کنی

جهانی که برهان نیاید بکار
ندارد کسی این سخن استوار

بدان کار بر حجت یزدانی
شب تیره چون روز رخشان همی

همه سال بودی شب و روز راست
بگردش فزونی نبودی و کاست

بگنجد جهان آفرین در مکان
که او برترست از مکان و زمان

سخنها نیوآن و پوست و بس
که این بر نباشد ترا یار کس

ز حجت جز این نیز بسیار گفت
که باد و آتش و مردمی بود جفت

فرو ماند مانی ز گفتار اوی
بپژمرد شاداب بازار اوی

ز مانی برآشفت بس شهریار
بر او تنگ شد گردش روزگار

بفرمود پس تاش برداشتند
بخواری ز درگاه بگذاشتند

چنین گفت کاین مرد صورت پرست
نگنجد همی در سرای نشست

که آشوب گیتی سراسر بدوست
بباید کشیدن سراپای پوست

همان چرمش آگنده باید بکاه
بدان تا نجوید کس این بارگاه

بیاویختند بر در شارسان
دگر پیش دیوار بیمارسان

بکردند چونانکه فرمود شاه
بیاویختندش بدان بارگاه

جهانی بر او آفرین خواندند
همی خاک بر کشته افشاندند

ز شاپور زانگونه شد روزگار
که در باغ با گل ندیدند خار

ز داد و ز آهنگ و فرهنگ اوی
ز بس کوشش و رامش نیک اوی

مر او را ابر و بوم دشمن نماند
بدیدار گیتی نشیمن نماند

چو نومید گشت او ز چرخ بلند
که شد سالیانش بهفتاد و دو

اندر عهد نمودن شاپور با اردشیر و ولیعهد کردن او را

بفرمود تا پیش او شد دبیر
ابا موبد موبدان اردشیر

جوانی که کهتر برادرش بود
بیامد و جز او برتر افسرش بود

پسر بود و یکی چو زو شاپور نام
همو نارسیده ز اختر بکام

چنین گفت آن شاه با اردشیر
بنزد بزرگان و پیش دبیر

که کر باب ازو داد پیمان کنی
زبان را به پیمان گرو کان کنی

پذیری ز دادار خورشید و ماه
بنزد دلیران این بارگاه

که فرزند من چون بمردی رسید | که با فر و برز کی بر و بر و زر | سپارم بدو گنج و تخت و کلاه | تو دستور باشی ورا دستگاه
من این تاج شاهی سپارم بدوی | همان گنج و لشکر سپارم بدوی | بپذرفت از او این سخن اردشیر | بپیش بزرگان و از تن دبیر
که چون کودک او بمردی رسد | که دیهیم و تخت کئی ایزد | سپارم همه پادشاهی ورا | نباز جز از نیکخواهی ورا
چو بشنید شاپور پیش جهان | بر او داد دیهیم و تخت کیان | چنین گفت پس شاه با اردشیر | که کار جهان بر دل آسان مگیر



بدان ای برادر که پیدا شود | پی پادشاهی ز اورنگاه | باکندن گنج باران بود | بزرفتی سر سرفراز ان بود

چنین شاه با داد و یزدان پرست — گر او شاد باشد دل زیردست
بداد و به بخشش فزونی کند — جهان را بدین رهنمونی کند
نگهدار از دشمنان کشورش — بابر اندر آید سر و افسرش
بداد و بارام گنج آگنید — به بخشش دل گنج پیرا کنید
کلاه از گنهکار بگذاشتن — دل مردمی آگهی داشتن
هر آنکه که او این هنرها بجست — خرد باید و هوش و رای درست
بباید خرد شاه را ناگزیر — هم آموزش مرد دانا و پیر
گنهکار باشد زبن زیردست — نگر مردم پاک یزدان پرست
اگر روز دل شاه کین آورد — همه رخنه در داد و دین آورد
دل پادشه چون گراید بمهر — برو کام‌ها تازه دارد سپهر
چو فرزند باشد ورا زیردست — درو شاد دل مرد یزدان پرست
دل و مغز مردم دو شاه تن اند — وگر آلت از بن سپاه تن اند
چو مغز و دل مردم آلوده گشت — بنومیدی از راه پالوده گشت
بدان تا چو آسیمه گردد روان — تنه چون زند شاد و روشن روان
چو روشن نباشد تنش پرگنست — تن بی روان زان بخاک افگنست
چنین هم چو شد شاه بیدادگر — جهان نو شود پاک زیر و زبر
برو بر پس از مرگ نفرین بود — همان نام او شاه بی دین بود
بدین از خشم و بدین از چشم — که او بست دارنده چشم چشم
بران پادشه کو جز این راه جست — ز گیتیش باید دل و دست شست
ز کشورش پراگند زیردست — همان گنج دارش و دهش خسرو پرست
نبینی که دانا چه گوید همی — دلت را از کژی بشوید همی
که بر شاه کو را ستایش بود — همه کار اندر فزایش بود
نکوهیده باشد جفا پیشه مرد — بگرد در آزداران مگرد
بدان ای برادر که از شهریار — بجوید خردمند هر گونه کار
یکی آنکه پیروزگر باشد اوی — ز دشمن نتابد گه جنگ اوی
دگر آنکه لشکر بدارد بداد — بداند فزونی و مرد نژاد
کسی کو در پادشاهی بود — نخواهد که مهتر سپاهی بود
چهارم که بازار دستان خویش — همان با کهن زیردستان خویش
ندارد درم گنج آراسته سخت — ببارد همی رنج چون برگ درخت
نباید که در پادشاهی سپاه — تبه سازد و گنج دارد نگاه
اگر گنج آباد داری بداد — توانگر شاد و سپاه از تو شاد
سلاح و دل آرایش خویش دار — چو این شیوهٔ آشتی پیش آر
سرانجام مرگ آیدت ناگهان — اگر تیره گر چراغ زمان
پس این مشو زنگهدار خویش — چو این شیوه رست آگه کار خویش
برادر چو شبنبه چندی گریست — چو اندرزه بنوشت سالی بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار — تو اندر زمان تخم زشتی مکار
که آخر همین روز تو بگذرد — چنین برده رنج تو دشمن خورد
بدخمه سپرد کار جهان — کزند جهان را بدان نهان
مشو ایمن و دل بود مهر آر — که یاران برفتند و بستند بار
چو آدینه هرمزد بهمن بود — بدین کاخ فرخ نشیمن بود
می لعل پیش آورم ای هاشمی — ز خمی که چشم نگیرد کمی
چو شد شصت و سه سال شد گوش کر — ز گیتی چه جوییم و از زیب و فر
چه سود از جوانی که پیرست بس — پس از پیری آیین مرگست بس
همان آنکه زین تیرگی بگذرد — ز کردار نیکی او بر خورد
کنون داستانهای شاه اردشیر — بگویم تو گفتار من یاد گیر

بر تخت نشستن اردشیر و انجمن کردن با موبدان

چو بنشست بر گاه شاه اردشیر — بیاراست آن تخت شاپور شیر
کمر بست و ایرانیان را بخواند — ابر پایهٔ تخت زرین نشاند

بجنن

چنین گفت کز دور چرخ بلند
نخواهم که باشم کسی را گزند
جهان گر شود رام بر کام من
ببینید تیزی و آرام من

ورایدونکه با من بسازد جهان
بسازیم من با جهان آنچنان
برادر جهان ویژه او را سپرد
از ایران که فرزند او بود خورد

فرستیم جان و روان آفرین
که از بدسگالان بشست او زمین
چو شاپور شاپور کرد و بلند
شود نزد او تاج و گاه ارجمند

سپارم بدو تاج و گاه و سپاه
که پیمان چنین کرد شاپور شاه
کزین تخت را با نگار رویم
همان از پی یادگار رویم

شما کینه داد و یاد آورید
بکوشید و آیین داد آورید
چنان هم که خوردیم بر ما گذشت
چو مردی همه رنج تن باد گشت

چو ده سال گیتی همی داشت راست
بخورد و ببخشید آنکه خواست
بجست از کسی ساو و باج و خراج
همی رایگان داشت زان تخت عاج

مدارا و انکو کار ارزان خوانند
که هر کس تن آسان ازو ماندند
چو شاپور شد از در تاج و گاه
مرا او را سپردان خجسته کلاه

نگشت آن بلاور ز پیمان خویش
بمردی نگهداشت سامان خویش
چنو دادگر شاه ننشیند کس
بماناد جاوید رخشنده بس

چو شاپور بنشست بر تخت عجم
ز ایران بسی شاد و بهر فتیم

بر تخت نشستن شاپور بجای اردشیر

چنین گفت کای نامور بخردان
جهاندیده و رای زن موبدان
بدانید کانکس که گوید دروغ
نگیرد ازان پس بر ما فروغ

دروغ آزمایی نباشد ز رای
که از رای باشد بزرگی بپای
همان مرد سفله ز ادو ستوار
نیابی بباغ اندرون خون و نگار

کسی را کجا مغز باشد بسی
گواژه نباید زدن بر کسی
زبان را نگهدار باید بدن
نباید روان را بر آزردن

که در انجمن مرد بسیار گوی
بکاهد بگفتار خویش آبروی
اگر دانشی مرد راند سخن
تو بشنو که دانش نگردد کهن

دل مرد طامع شود پر ز درد
بگرد طمع تا توانی مگرد
مکن دوستی با دروغ آزمای
همان نیز با مرد ناپاک رای

سرشت تن از چار گوهر بود
که آتش ازین چار برتر بود
اگر سفله گر مرد با شرم و داد
بآزادگی یکدل و یک نهاد

هر آنکو میانه گزیند بکار
پسند آیدش بخشش کردگار
ز شرمندگی کم پرانند گزاف
به بی‌دانشی نام جوید بلاف

دو گیتی بیابد دل مرد راد
نباشد دل سفله از داد شاد
بدین گیتی اندر بود نام زشت
بدان گیتی اندر نیابد بهشت

ستوده کسی کو میانه گزید
تن پاک وی آفرین را سزید
شما را جهان آفرین یار باد
همیشه سر بخت بیدار باد

جهاندارتان باد فریادرس
که تخت بزرگی نماند بکس
بگفت این وز پیش برخاستند
ز یزدان بر او آفرین خواستند

چو شد سالیان پنج بر چار ماه
بشد شاه روزی بنخچیرگاه
جهان پر شد از یوز و بازان جنگ
چو پرنده چند تازان پلنگ

شراعی زدند از در خوابگاه
چو خوان آمد از گور بیاسود شاه
سه جام می خسروانی بخورد
پر اندیشه شد سر سوی خواب کرد

پراکنده گشتند یاران همه
دلیران و هم پیشکار و رمه
بخفت او وی از دشت برخاست باج
کسی یاد از آن نشنید از دیباج

فرو بود چوب ستاده بکند
بزد بر سر شهریار بلند
جهانجوی شاپور نیکی بمرد
کلاه دیگری را سپرد

بسازو بباز و بمیاوز رنج
چه نازی بکین و چه نازی بگنج
که هر تو اهنت زین تیره گوی
هنر جوی و راز جهان را مجوی

دگر بار با بی به پیچی ز درد   پژوهش مکن گرد آتش مگرد
خردمند شد بسته بهرام شاه   همه هست سوک پدر چند گاه

پادشاهی بهرام شاپور شاه

پسر بود شاپور شه را یکی   بدانش فراوان بسال اندکی
کجا نام شهزاده بهرام بود   دلیر و سرافراز و خودکامه بود
که بر شاه گر داد گنج آکند   بدانید کان گنج پراکند
زمانه ایزد پاک خشنود باد   جز اندیشش را دل ایزد پود باد
همه دانش او راست ما بنده‌ایم   که کاهنده‌ایم و فزاینده‌ایم
جهاندار یزدان بود داد راست   که نفزود در پادشاهیش کاست
کسی کو به بخشش توانا بود   خردمند و بیدار و دانا بود
نباید که بندد در گنج سخت   بویژه خداوند دیهیم و تخت
اگر چند بخشی ز گنج سخن   بر افشان که دانش نیاید به بن
زنیکو و بها یزدان گرای   چو خواهی که نیکیت ماند بجای
اگر روشناسی همه خوب و زشت   بیابی بپاداش خرم بهشت
اگر بر گزینی بگیتی هوا   بمانی بچنگ هوا بی نوا
چو دارد ت یزدان روان دست باز   همیشه بمانی بکرم و گداز
چنین است امیدم بیزدان پاک   که چون سر بیارم بن تیره خاک
جهاندار پیروز دارد مرا   همان گیتی افروز دارد مرا
کر اندر جهان رنج پیرا کنم   ازان به که بیداد گنج آکنم
کرا دیر بمانی همی رنج ما   بدشمن رسد بیگمان گنج ما
به و نیک ماند زما یادگار   تو تخم بدی تا توانی مکار
چو شد سال آن پادشه بر دو هفت   ببالید آن سرو بوران بگفت
بپیچید که بیز بیمار بود   دل مهتران پر ز تیمار بود
نبودش پسر پنج دخترش بود   یکی کهتر از وی برادرش بود
بدو داد ناکام گنج و سپاه   همان مهر شاهی و تخت و کلاه
کجا یزدگردش نهادند نام   جوان سرافراز و نیک خود کام
بفرمود تا شد برش یزدگرد   سپه را سراسر همه کرد گرد
بدو دادش انگاه تخت و کلاه   همان مهر شاهی و دیهیم گاه
جهاندار بر یاد گیتی برفت   بدو سالیان گذرشته دو هفت
ابا هفت و ده سال گردد کهن   تو از پادشه تا چه دانی سخن
همان روز تو ناگهان بگذرد   در توبه بگزین و راه خرد
جهاندار ازین پند خشنود باد   خردمند مایه سخن بود یاد
اگر در سخن موی کافد همی   بتاریکی اندر شکافد همی
کرو آن سخنها که اندر گرفت   به پیری سر آرد نباشد شگفت
بفر شهنشاه شمشیر زن   ببالا سرش برتر از انجمن
زمانه بکام شهنشاه باد   سر تخت او افسر ماه باد
ازو باد تخت کیی شاد کام   کزو بیست کام و ازو بیست نام
بزرگی و دانش ورا راه باد   ورو دست بدخواه کوتاه باد

برتخت نشستن یزدگرد بجای بهرام

بدو و بدین شاه محمود باد   جهاندار ازین شاه خوشنود باد
چو شد پادشاه جهان یزدگرد   سپه از شهر اندر آورد گرد
کلاه برادر بسر برنهاد   الهی بود از انجمن ناشاد
چنین گفت با نامداران شهر   که هر کس که از داد دارند بهر
نخستین بیزدان نیایش کنید   دل از داد ما شاد و خندان کنید
به انز اندانم که دارند هوش   وگر دست یازند بد را بکوش
کسی کو بجوید ز ما راستی   بیار اندر کژی و کاستی
بهر جای جاه وی افزون کنم   ز دل کینه و آز بیرون کنم
سگالش نگوییم جز با ردان   خردمند و بیدار دل موبدان

کسی

کسی را کجا بر تن آهو بود ❊ روانش ز هستی پر آهو بود
به بیچارگان بر ستم سازد اوی ❊ گر از چیز کردن برافرازد اوی

بکوشیم و نیروش بیرون کنیم ❊ بروشن بنازش فزون کنیم
بفرمان من چشم روشن کنید ❊ خرد را بدین بزم روشن کنید

تن هر کسی گشت لرزان چو بید ❊ که گوپال و شمشیرشان را امید
چو شد بر جهان پادشاهیش راست ❊ بزرگی فزون گشت تهمتش بکاست

خردمند نزدیک او خوار گشت ❊ همه رسم شاهیش بیکار گشت
کنارنگ بر پهلوان و روان ❊ همان دانش و چیره هنروران

یکی گشت با باد نزدیک اوی ❊ جفا پیشه شد جان تاریک اوی
پژمرده شد از جای مهر و داد ❊ به هیچ آرزو نیز پاسخ نداد

کسی اند نیز نزدیک اوی ❊ بترسی مکافات کردن ازوی
هر آنکس که دستور بد بر درش ❊ فرازنده اختر و افسرش

همه عهد کردند با یکدگر ❊ که هرگز نجویید از و بوم و بر
چو دستور از آن آگهی یافتی ❊ بدان کارها نیز نشتافتی

بگفتار گرم و بآواز نرم ❊ فرستاده را راه دادی بشرم
بگفتی که شاه از در کار نیست ❊ شمارا بدو راه دیدار نیست

بودم مه و هرچه درخواستی ❊ بفرمانش پیدا شد آن راستی
ز شاهیش بگذشت چون هفت سال ❊ همه موبدان و برنج و همال

امد زادن پسر مر یزدگرد را
و بهرام نام نهادن

سر سال هشتم مه فوردین ❊ که پیدا کند در جهان فر و دین
یکی کودک آمدش هرمزد روز ❊ به نیک اختر و فال گیتی فروز

پدر کردش از مهر بهرام نام ❊ وزان کودک خورد شد شادکام
بدو بر ستاره‌شمر هر که بود ❊ که شایسته گفت ایشان شنود

یکی مایه ور بود با فر و هوش ❊ سرشنده و ان بود و هوش پرورش
یکی پارسی بود هشیار نام ❊ که بر چرخ گردی بدانش کلام

از اختر شناسان بد اندر نهان ❊ که او شهریاری بود در جهان
ابر هفت کشور شود پادشا ❊ یکی شاد و دل باشد و پارسا

برفتند پویان بر شهریار ❊ همه رنج سرلا بها بر کنار
بگفتند با تاجور یزدگرد ❊ روانش ز هر گونه گیرد گرو

چنان یافتیم از شمار سپهر ❊ که دارد بدین کودک خوب چهر
مر او را بود هفت کشور زمین ❊ گرانمایه شاهی بود با فرین

ز گفتارشان شاد شد شهریار ❊ بسنجیدشان گوهر شاهوار
چو ایشان برفتند از آن بارگاه ❊ رد و موبد و پاک دستور شاه

نشستند و جستند هر گونه رای ❊ که تا چاره آن چه داند بجای
گراید و نیکو خوی پیدا آرد اوی ❊ همه بوم زیر و بر آرد اوی

نه موبد بود شاد و نه پهلوان ❊ نه او در جهان شاد و روشن‌روان
همه موبدان نزد شاه آمدند ❊ گشاده دل و نیکخواه آمدند

بگفتند کاین کودک پر منش ❊ ز پیغاره دور است از سرزنش
جهان سر بسر زیر فرمان تست ❊ بهر کشوری باژ و پیمان تست

نگه کن بجایی که دانش بود ❊ نه دارنده کشور برمنش بود
ز پرمایگان و یلان برگزین ❊ که باشند زر کشور پر آفرین

هنر گیرد این شاه خرم نهان ❊ ز فرمان او شاد گردد جهان
چو بشنید از ان موبدان یزدگرد ❊ ز کشور فرستادگان کرد گرد

هم آنگه فرستاد کس‌ها به بوم ❊ بهند و بچین و بآباد بوم
همان نامداری بهر زبان ❊ نشستند تا به بد بود و زیان

بهر سو همی رفت داننده ❊ که بهرام را پرورانند او
بجوید سخنگوی دانش پذیر ❊ پژوهنده اختر و یادگیر

بیامد ز هر کشوری موبدی / جهاندیده‌ای نیکخو بخردی
چو یکسر بدین بارگاه آمدند / پژوهنده نزدیک شاه آمدند
بپرسید و بسیار بنواختشان / بهر برزنی جایگه ساختشان
برفتند نعمان و منذر بشب / یمنی نامور نیزه‌دار عرب
بزرگان چو در پارس گرد آمدند / بر نامور یزدگرد آمدند
همی گفت هر کس که ما بنده‌ایم / سخن بشنویم و سراینده‌ایم
که باید چنین روزگار مهان / که فرزند شایسته شاه جهان
بر کهتری دو دانش آموزدش / دل از تیرگیها بیفروزدش
ز رومی و از هندی و پارسی / نجومی و گر مردم هندسی
همه فیلسوفان بسیاردان / نکوهیده از مردم کاردان
بگفتند ما خاک پای تو ایم / بدانش همه رهنمای تو ایم
نگر تا پسندت که آید همی / دگر سودمندت که آید همی
چنین گفت منذر که ما بنده‌ایم / خود اندر جهان شاه را زنده‌ایم
هنرهای ما شاه داند همه / که همچون شبانست ما چون رمه
سواریم و گردیم و اسپ افگنیم / کسی کاو دانا بود بشکنیم
ستاره‌شمر نیست چون ما کسی / که از هندسه بهره دارد بسی
پر از مهر شاه است ما را روان / بزیر اندرون تازی اسپی دوان
همه پیش فرزند تو بنده‌ایم / بزرگی ورا ستاینده‌ایم
چو بشنید ازو این سخن یزدگرد / روان و خرد را بیاورد گرد
نکو کرد آغاز و فرجام را / بدو داد پرمایه بهرام را

اندر سپردن یزدگرد بهرام را بمنذر برای پروردن

بفرمود تا خلعتش ساختند / سرش را بگردون برافراختند
تنش را بخلعت بیاراستند / ز در اسپ شاه یمن خواستند
ز ایوان شاه جهان تا بدشت / همی اشتر و اسپ و هودج گذشت
پرستنده و دایه شهریار / ز بازار که تا در شهریار
ز درواز تا پیش درگاه شاه / بیاراسته آیین و راه
چو منذر بیامد بشهر یمن / پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد بآرامگاه نخست / فراوان گزیده نژادی بجست
ز دهقان تازی و پرمایگان / توانگر گزیده گران‌مایگان
ازان مهتران چار زن برگزید / که اندر گهر بد نژادش پدید
دو تازی دو دهقان ز تخم کیان / که بستند دایگان را میان
همی داشتندش چنین چار سال / چو شد سیر شیر و بیاگند یال
بدشواری از شیر کردند باز / همی داشتندش ببر در بناز
چو شد هفت ساله بمنذر بگفت / که آن ای مهتری بود جفت
چنین گفت کای مهتر سرفراز / بفرهنگ و رفت بیاید نیاز
چو فرهنگ هنگام باشد مرا / بدانایی آهنگ باشد ترا
بدو گفت منذر که ای سرفراز / ز من کودک شیرخواره میاز
بداننده فرهنگیانم سپار / چو کارست بیکار کارم مدار
بایوان نمانم که بازی کنی / ببازی همی سرفرازی کنی
چنین پاسخ آورد بهرام باز / که از من تو یکبارهٔ بی‌نیاز
مرا بخردی هست اگر سال نیست / بسان کوانم بر و یال نیست
ترا آل هست و خرد کمتر است / نهاد من از رای تو دیگر است
ندانی هر آنکه که هنگام جست / ز کار آن گزینند که باید نخست
تو گر باز هنگام جویی همی / دل از نیکوییها بشویی همی
همه کار بیکار بی بر بود / بهین از تن مردمان سر بود
کرا آنچ اندر خور پادشاست / بیاموزیم تا بدانم سزاست
سر راستی دانش آمد نخست / خنک آنکه آغاز و انجام جست

نگه کرد منذر بدو خیره ماند / بزیر لبان نام یزدان بخواند
فرستاد هم در زمان رهنمون / سوی سورسان هر کش رهنمون
سه موبد نگه کرد فرهنگ جوی / که در سورسان بود با آبروی
یکی تا دبیری بیاموزدش / دل از تیرگیها بیفروزدش
دوم آنکه تا دانش آموزدی / بیاموزدش کانچ دو بفروزد
سه دیگر که چوگان و تیر و کمان / همان گردش گرز با بدگمان
چپ و راست پیچان عنان داشتن / میان یلان گردن افراشتن
بگوید به بهرام خسرونژاد / سخن هر چه دارند گردان بیاد
چو آن موبدان پیش منذر شدند / ز هر دانشی داستانها زدند
تن شاهزاده به پیشان سپرد / فراینده خود دانشی بود گرد
چنان گشت بهرام خسرونژاد / که اندر جهان هیچکس آن نزاد
هنر هرچه بگذشت بر گوش او / بفرهنگ تا زان بری هوش او
چو شد آن شه نامور بر سه شش / دلاور گوی بود خورشیدفش
نبودش به موبد بچیزی نیاز / بفرهنگ و چوگان هم یوز و باز
بآورد که بر عنان تافتن / برافکندن اسپ و هم تاختن
بمنذر چنین گفت کای نیکرای / گسی کن هنرمند را ز جای
ازان هر یکی اسپی هدیه داد / ز درگاه منذر فرستند شاد
ازان پس بمنذر چنین گفت شاه / که اسپان و هم نیزه داران بگاه
بگو تا بپیچد بپیشم عنان / بچشم اندر آرید نوک سنان
هیونی گسلند آنچه آید خوشم / درم پیش خواهند بستانش کشم
چنین پاسخ آورد منذر بدوی / که ای پر هنر خسرو نامجوی
گله دار اسپان من پیش تست / خداوند اسپان مرا خویش تست
گران تازیان اسپ خواهی کشید / مرا رنج و سختی چه باید کشید
بدو گفت بهرام کای نیکنام / ز نیکیت بادا همه نام و کام
من اسپی گزینم که اندر نشست / بتازم ببینم عنان را بدست
چو با نیکخواهان پاداش کنم / بنوروز باد انشارش کنم
وگر آزموده نباشد ستور / نشاید بتندی بر او کرد زور
بنعمان بفرمود منذر که رو / فسیله کن از گله داران نو
همه دشت نیزه سواران گروه / نگر تا که دارند اسپ هزرو
بشد تیز نعمان صد اسپ آورید / از اسپان جنگ آوران برگزید
چو بهرام دید آن بیامد بدشت / چپ و راست بپیچید چندی بگشت
هر اسپی که بهرام بر بشدی / همه زیر بهرام بی پر شدی
بر یکگونه یا بر گزید اشقری / یکی باد پایی گزیده بری
هم از داغ دیگر گیتی برنگ / تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ
همی آتش افروختی از نعل اوی / همی خون چکیدی از بر و نعل اوی
بها داد منذر چو ارزنشان / که در بیشه کوفه هر زشان
بپذرفت بهرام ازین دو اسپ / فروزنده برسان آذرگشسپ
همی دید آتش چون کمی تاز سیب / که از باد ماند بر و بر نهیب
بمنذر چنین گفت روزی جوان / گرامی و با سنگ و روشن روان
چنین بی بهانه همی داریم / زمانی به تیمار نگذاریم
همی هر که بینی تو اندر جهان / ولی نیست اندر جهان بی نهان
ز اندوه باشد رخ مرد زرد / ز رامش فزاید تن مرد زرد
تن خوب من رامش افزای بس / که زن باشد از درد فریادرس
بزن گیرد آرام مرد جوان / اگر تاجدارست اگر پهلوان
همی نو بود دین یزدان بپای / جوان را به نیکی بود رهنمای
کنیزک بیارید پنج و شش / بیارید بازیب خورشیدفش
کرزه و ز منذر مهینم یکی / که آرام دل باشدم اندکی
جهاندار خوشنود باشد ز من / ستوده نمایم بهر انجمن

چو بشنید منذر ز برنا سخن / برو آفرین کرد مرد کهن
بفرمود تا سعد جوینده تفت / سوی کلبهٔ مرد نخاس رفت

بیاورد رومی کنیزک چهل / همه از در کام و آرام دل
دو بگزید بهرام ازان گلرخان / که در پوستشان عاج بود استخوان

بهالا بکردار سرو سهی / همه کام زیبایی و فرهی
ازان دو ستاره یکی چنگ زن / دگر لاله رخ چون سهیل یمن

بهالا چو سرو و گیسو کمند / بها داد منذر چو آمد پسند
بخندید بهرام و کرد آفرین / رخش گشت همچون خجسته نگین

بجز گوی و میدان نبودیش کار / گهی زخم چوگان گهی شکار
چنان بد که یک روز بی انجمن / بنخچیر گشت با چنگ زن

اندر شکار کردن بهرام گور و کشتن آهوان و کنیزک چنگ زن

چنان نام آن ماه آزاده بود / که رنگ رخانش چنان باده بود
به پشت هیون دمان بر نشست / ابا سرو آزاده چنگی بدست

دلارام او بود و هم کام اوی / همیشه بلب داشتی نام اوی
بروز شکارش هیونی بساختی / که پشتش بدیبا بیاراستی

فرو هشته زو چار بودی رکیب / همی تاختی در فراز و نشیب
رکابش ز در زین دو زین مری / همان هر یکی گوهر آگین بدی

همان زیر ترکش کمان مهره داشت / دلاور بهر دانشی بهره داشت
بپیشش برآمد دو آهو جفت / جوانمرد خندان بآزاده گفت

که ای ماه من چون کمان را بزه / برآرم بشست اندر آرم گره
کدام آهو افگنده خواهی بتیر / بکویم نوا ماه رو دلپذیر

چنین گفت آزاده کای شیرمرد / با آهو نجویند مردان نبرد
تو آن ماده را بازگردان بتیر / که ماده جوانست همتاش پیر

وزان پس هیون را برانگیز تیز / که آهو ز چنگ تو گیرد گریز
همان مرده اندر زمان گوش خویش / نهد همچنان بار بر دوش خویش

هم آنگه که باره بخارد بگوش / همی از ار پایش برآید بگوش
به پیکان سر و پای و گوشش بدوز / چو خواهی که خوانمت گیتی فروز

کمان را بزه کرد بهرام گور / برانگیخت زان دشت آرنده شور
دو پیکان بترکش یکی تیر داشت / بدشت اندر از بهر نخچیر داشت

هم آنگه چو آهو شد اندر گریز / سپهبد سرو پای آن تیر تیز
بتیر دو پیکان ز نر سر گرفت / کنیزک بدو ماند اندر شگفت

هم اندر زمان نر چو ماده گشت / چنان کش همی خواست آزاده گشت
همان بر سرین گاه ماده دو تیر / بزد همچنان مرد نخچیرگیر

دو پیکان بجای سرین و برش / بخون اندرون لعل گشته برش
هیون را سوی جفت دیگر بتاخت / بچرم کمان مهره در مهره ساخت

بگوش یکی آهو اندر فگند / پسند آمدش بود جای پسند
بخارید گوشش آمد اندر زمان / خدنگی نهاده چنان در کمان

سر و گوش آهو بیکجا بدوخت / بران آهو آزاده دل را بسوخت
بزد دست بهرام و او را ز زین / نگونسار برزد بروی زمین

چنین گفت کای بخرد چنگ زن / چه بایست چندین بما بر شکن
اگر کند بودی گشاده برم / ازان زخم ننگی شدی گوهرم

چو او زیر پای هیون بسپرد / بنخچیر زان پس کنیزک نبرد
دگر هفته با لشکر سرفراز / بنخچیر که رفت با یوز و باز

بنزدیک بیشه یکی شیر دید / بکاپشت گوری همی بر درید
برآورد زاغ سیه را بزد / به تندی زمینش سپه دور کرد

دل گور بر دوخت با پشت شیر / **رفتن بهرام** / **بشکار بهامون** / براز خون هژبر از بر و گور زیر

دگر هفته نعمان و منذر براه / همی رفت با او بنخجیرگاه

بسی نامور مردم از تازیان / گرازان همی باه سود و زیان

همی‌خواست منذر که بهرام گور / بدیشان نماید سواری و زور

شترمرغ دید اندر آن جای گله / دوان هر یکی چون هیونی یله

چو بهرام گور آن شترمرغ دید / بکردار باد هوا بردمید

کمان را بمالید خنگی پلنگ / بزد بر کمر چار تیر خدنگ

یکایک همی تیر اندر کمان / بدان تا سر آرد بدیشان زمان

همی برشکافید بر تیر تیر / بر ایشان بزد مرد نخجیرگیر

یکی سوزن این از فرغ و تیر بود / همان نیز از آن تیر بر تیر بود

برفت و بدید آنکه بد نامدار / بگفتند شاد و بیم آیی چو چار

مبادا که خم آورد ماه نو / دگر سست گردد کمرگاه گو

بفرمود تا زخم او را به تیر / مصور نگاری کند بر حریر

سواری بر افکند زی شهریار / فرستاد نزدیک او آن نگار

سواری به بهرام با یال و گفت / بلند اختری تیز زخمی شگفت

کمان مهره و شیر و آهو و گور / گشاده بر و چرب دستی و زور

شترمرغ و با موی آن زخم تیر / ز قیر سیه تازه شد بر حریر

فرستاده چون شد بر یزدگرد / همه لشکر آمد بدان انجمن گرد

همه نامداران فرو ماندند / به بهرام بر آفرین خواندند

وز آن پس هنرها چو کردی نگار / همی تافتندی بر شهریار

پدر آرزو کرد بهرام را / چو بهرام خورشید خودکام را

بمنذر چنین گفت بهرام شیر / که هر چند ماندم بنزد تو دیر

همان آرزوی پدر خیزدم / چو این شوم دل بر انگیزدم

بر آراست منذر چو بایست کار / ز هر شهر یمن هدیه شهریار

ز اسپان تازی بزرین ستام / ز چیزی که پرمایه بردند نام

ز برد یمانی و تیغ یمن / دگر هرچه بد معدنش در عدن

چو نعمان که با شاه همراه بود / بنزدیک او افسر و گاه بود

رسیدن بهرام نزد یزدگرد و نوازش نعمان را

چنین تا بشهر صطخر آمدند / زنشها همی دستها بر زدند

وز آن پس چو آگاهی آمد بشاه / ز فرزند و نعمان تازی براه

پذیره شدندش همه موبدان / ز درگاه بیدار دل بخردان

چو آمد بر بهرام او دید شاه / بدان فر و آن شاخ آن دستگاه

شگفتی فرو ماند از کار وی / ز بالا و فرهنگ و دیدار وی

فراوان بپرسید و بنواختش / بنزدیک خود جایگه ساختش

ببرزن درون جای نعمان گزید / یکی کاخ بهرام را چون سزید

چو یکماه نعمان ببد نزد شاه / همی‌خواست تا باز گردد براه

فرستاد نزدیک او بندگان / چو آمد ز خوز آمد پرستندگان

شب و روز بهرام پیشش بدیر / همی از پرستش نخارید سر

بشب کس فرستاد و او را بخواند / برابرش بر تخت زرین نشاند

بدو گفت منذر بسی رنج دید / که تا زاد بهرام را پرورید

بدین کار شاباش نزد مهست / سنان شما آرزومندست

پسندیدم این نامی و فرهنگ اوی / که سوی خرد بینم آهنگ اوی

تو خود دیر ماندی بدین بارگاه / پدر چشم دارد همانا براه

ز دینار گنجش ده و پنجه بار / بداد و بدو نامه شهریار

ز آخر بزرین و سیمین ستام / دو اسپ گرانمایه بردند نام

ز گستردنیها و از برده نیز / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز

ز گنج جهاندار مهتران ببرد / یکایک بنعمان منذر سپرد

ز شاه یمن بخشش آمد گشاد   با مدار نو بارش آمد بیاد   بمنذر یکی نامه بنوشت شاه   چنان چون بود در خور پیشگاه
بآزادی از کار فرزند اوی   که شاه یمن جست پیوند اوی   بپاداش آن نیکی از نام همی   بچونین پسر سرفرازم همی
یکی نامه بنوشت بهرام گور   که کار من ایدر نباشد و شور   ز دین بد امید من ابر بر شاه   کز ایشان که سوی کهتر نگاه
نه فرزند دارند نه چون چاکری   نه چون کهتری شاد دل پروری   بنعمان بگفت آنچه بودش نهان   ز بد راه و آیین شاه جهان
چو نعمان برفت از بر شهریار   بیامد بر منذر نامدار   برو نامه شاه گیتی بداد   ببوسید منذر ز لب بر نهاد
وزان هدیه ها شادمانی فزود   بدان آفرین آفرین برفزود   وزان پس فرستاد اندر نهفت   سخنهای بایسته فرخ نوشت
چو آن نامه برخواند پیش وزیر   رخ نامور گشت همچون زریر   هم اندر زمان نیز پاسخ نوشت   سخنهای بایسته و فرخ نوشت
چنین گفت کای مهتر نامور   مگر سر نه پیچی ز راه پدر   بنیک و بد شاه خورسند باش   پرستنده باش و خردمند باش
به بهای بسیر از جهان یکی زرد   سر مرد باید که دارد خرد   سپهر روان زاختران بسته ای   تو تیرای او هم بی غزای بیای
دلی پر ز مهر تو دارد سپهر   دلی هم پر از کین و از رنگ چهر   جهاندار گیتی چنین آفرید   چنان چون ترا چاند بباید چمید
ازین پس ترا هرچه باید بکار   ز دینار و از گوهر شاهوار   فرستم مگر تا نداری برنج   نیرزد پراکنده رنج تو گنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار   فرستادم اینک بر شهریار   پرستار گور هنجای تو بود   بپرده درون دلگشای تو بود
فرستادم اینک بنزدیک تو   که روشن کند جان تاریک تو   هر آنگه که دینار بردی بکار   گرانی مکن هیچ بر شهریار
که دیگر فرستمت بسیار نیز   ازین پادشاهی هرگونه چیز   پرستنده باش و ستاینده باش   بکار پرستش فزاینده باش
تو آن مر خوی را ز شاه جهان   جدا کرد نتوانی اندر جهان   فرستاد از آن تازیان ده سوار   سخنگوی و بینادل و دوستدار
رسیدند نزدیک بهرام شاه   ابا بدره و برده نیکخواه   خردمند بهرام از آن شاد شد   همه درد ها بر دلش باد شد
وزان پس بر آن بود شاه عرب   پرستش همی کرد روز و شب   چنان بد که یک روز در نیمگاه   همی بود بر پای در پیشگاه
همی بود بر پای خواب آمدش   همی از پرستش شتاب آمدش   پدر چون بدیدش هم بر چشم   به تندی یکی بانگ بر زد بخشم
بدژخیم فرمود کو را ببر   کزین پس نبیند کلاه و کمر   برو خانه زندان کن و باز گرد   نزیبد برین گاه ننگ و نبرد
بایوان همی بود خسته جگر   ندید اندر آن سال روی پدر   مگر ماه نوروز و جشن سده   که او پیش رفتی میان رده

چنان بد که طینوش رومی براه   فرستاده آمد بنزدیک شاه

آمدن فرستاده روم با باژ نزد یزدگرد و پیام بهرام اورا

ابا بدره و برده و باژ روم   فرستاده قیصر بدین مرز و بوم
چو آمد شهنشاه بنواختش   سزاوار او جایگه ساختش   فرستاد بهرام زی او پیام   که ای مرد بیدار گسترده کام

ز کهتر

ز کهتر بکهتری بیارند شاه ... ورا زود گستهم چنین نیکخواه
تو خواهش کنی گر ترا بخشدم ... گر بخت پژمرده برخشدم

سوی ایلکانم فرستند کر ... که منذر مرا به ز مام و پدر
چو طینوش بشنید پیغام وی ... برآورد ازان آرزو کام وی

دل آزار بهرام ازان شاه گشت ... وزان بند بیمایه آزاد گشت
بدرویش بخشید بسیار چیز ... وزانجایگه اسپ انگیخت تیز

همه زیر دستان خود را بخواند ... شب تیره چون باد لشکر براند
بیزدان چنین گفت فیران سپاس ... که رفتیم و ایمن شدیم از هراس

چو آمد بنزدیک شهر یمن ... پذیره شدش کودک و مرد و زن
برفتند نعمان و منذر ز جای ... همان نیزه داران کین آزمای

چو منذر به بهرام نزدیک شد ... ز گرد سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آن دو آزاد مرد ... همی گفت بهرام تیمار و درد

ز گفتار او چند منذر گریست ... بپرسید و گفت اختر شاه چیست
که هرگز نیاید بر او خرد ... ز کردار ترسم نه کیفر برد

بدو گفت بهرام کاین خود مباد ... که گیتی ز شوم اخترش نیز یاد
فرود آوریدش هم انجا که بود ... بران نیکویی نیکویی ها فزود

بجز بزم و میدان نبودیش کار ... بکر بخشش و کوشش کارزار
وزان پس غم و شادی یزدگرد ... ز هر کشوری موبدان گرد کرد

به اخترشناسان بفرمود شاه ... که تا کرد هر یک به اختر نگاه
که تا کی بود در جهان مرگ اوی ... کجا تیره گردد سر ترگ اوی

چو آید کجا باشد آن روز کار ... که پژمرده گردد رخ شهریار
ستاره شمر گفت کاین خود مباد ... که شاه جهان گیرد از مرگ یاد

چو بخت شهنشاه بد روز شود ... ازاید بسوی چشمه سو شود
فراز آورد لشکر و بوق و کوس ... بشادی نظاره شود عروس

بدانجایگه بر شود هوش اوی ... چنین بود نگذشت ازین گوش اوی
ازین دانش ار یاد گیری بهست ... که این راز در پردهٔ ایزدست

چو بشنید ازو شاه سوگند خورد ... بخراد برزین و خورشید زرد
که من چشمهٔ سو نبینم بچشم ... نه هنگام شادی نه هنگام خشم

برین نیز بگذشت که دو سه ماه ... زمانه بجوش آمد از خون شاه
ز بینیش بگشاد یکروز خون ... پزشک آمد از هر سویی رهنمون

بدر بر بیک هفته بودی پزشک ... دگر هفته خون آمدی چون سرشک
بدو گفت موبد که ای شهریار ... بگشتی تو از راه پروردگار

تو گفتی که بگریزم از چنگ مرگ ... چگونه گریزی ز آهنگ مرگ
ترا چاره آنست کز راه شهد ... سوی چشمه سو گرایی بمهد

نیایش کنی پیش یزدان پاک ... بگردی بزاری بران گرم خاک
بگویی که من بندهٔ بدگمان ... زده دام سوگند بس ناتوان

رفتن یزدگرد بچشمه سو و احوال او انجا و خون جاری شدن

کنون آمدم تا زمانم کجاست ... به پیش تو ای داور داد و راست

چو بشنید شاه این پسند آمدش ... همان درد و سرهم دمند آمدش

بیاورد سیصد عماری و مهد ... گذر کرد بر سوی دریای شهد
شب و روز تازان بمهد اندرون ... ز بینیش که همی رفت خون

چو نزدیکی چشمه سو رسید ... برون آمد از مهد دریا بدید
وزان آب لختی بسر بر نهاد ... ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

زمانی ز بینیش کم رفت خون ... بخفت و بیاسود با رهنمون
چنین گفت کاینت آیین و رای ... نشستم چه بایست چندی بجای

چو کرد منی کرد شاه رمه ... که از خویشتن دید نیکی همه
ز دریا برآمد یکی اسپ خنگ ... سرش کرده چون گور کوتاه لنگ

دهان همچو شیر ژیان پر ز خشم   بلند و سیه خایه و زاغ چشم
کشان دم و پای و یال و برش   سیه سم و کفک افکن و شیروش
چنین گفت با مهتران یزدگرد   که این اسپ اندر آرید گرد
بشد کرد چوپان ده کرده باز   یکی زین و پیچان کمند دراز
چو دانست راز آن جهاندار شاه   که آورد آن اژدها را براه
فرو ماند چوپان و لشکر همه   فرو ماند زان شهریار و رمه
هم آنگاه برداشت زین و لگام   بنزدیک آن اسپ شد شادکام
چنان رام شد خنگ بر جای خویش   که بنهاد دست از پس و پای پیش
ز شاه جهاندار بستد لگام   بزین بر نهادن همی بود رام
چو زین بر نهادش بر انگیخت تنگ   بجنبید از جای بار آن نهنگ
پس پای او شد که بندد دمش   خروشان شد آن باره سنگ سم
بغرید و یکجفت زد بر برش   بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد   چه جویی ازین تیره هفت گرد
چو از گردش او نیاری رها   پرستیدن او نیاری بها
بیزدان گرای و بیزدان پناه   خداوند خورشید و گردنده ماه
چو او کرده شد اسپ آبی چو گرد   بیامد بدان چشمه لاجورد
بآب اندرون شد تنش ناپدید   کس اندر جهان این شگفتی ندید
خروشی ز لشکر برآمد چو کوس   که شاه ار زما آوریدی بطوس
همه جامها بر دریدند چاک   همی ریختند از بر باد خاک
وزان پس بکافید موبد برش   نهاده ز مشک افسری بر سرش
بتابوت زرین و در مهد شاه   سوی پارس رفت آن خداوندگاه
چنین است رسم سرای سپنج   یکی شادمان دیگری پر ز رنج
وریحی تیره خاک از سپهر بلند   چو آرام یابی بترس از گزند
تو رامی و با تو جهان رام نیست   چو نان خورده باشی بنه جام نیست
پرستیدن دین به است از گناه   چو باشد کسی اندرین دستگاه
چو در دخمه شد شهریار جهان   ز ایران برفتند گریان مهان
کنارنگ با پهلوان موبدان   هشیوار و دستور روشن روان
همه پاک در پارس گرد آمدند   که بر دخمه یزدگرد آمدند
چو گستهم کو تند گشتی به اسپ   دگر قارن گرد پور گشسپ
چو میلاد و چون پارش مرزبان   چو پیروز اسپ افکن گرزبان
دگر هر که بود از ایران مهان   بزرگان گنج آوران جهان
کجا خوارشان داشتی یزدگرد   همه آمدند اندران شهر گرد
چنین گفتگو با گشسپ دبیر   که ای نامداران برنا و پیر
جهاندار ما تا جهان آفرید   کسی زین نشان شهریاری ندید
که جز کشتن و خواری و درد و رنج   ز کهتر نهان داشتن برای گنج
ازین شاه ناپاک تر کس ندید   نه از پهلوانان پیشین شنید
نخواهیم زین تخمه بر تخت کس   ز خاکش بیزدان پناهیم و بس
سرافراز بهرام فرزند اوست   که مغز و دل و رای و پیوند اوست
ز منذر گشاید سخن سر بسر   نخواهیم بر تخت بیدادگر
بخوردند سوگندهای گران   که هر کس که بودند از ایران سران
کزین تخمه کس را شاهنشهی   نخواهیم با تاج و تخت مهی
برین بر نهادند و برخاستند   همه شهریار دگر خواستند

آگاه شدن مردم از مرگ یزدگرد

چو آگاهی مرگ شاه جهان   پراکنده شد در میان مهان
الان شاه و چون پهلوان سپاه   چو آورد شنکبین زرین کلاه
همی هر کسی گفت شاهی مراست   هم از خاک تا برج ماهی مراست
جهانی پر آشوب شد سر بسر   چو از تخت گم شد سر تاجور
بایران دو و موبد و پهلوان   هر آنکس که بودند روشن روان

بریکار

بر میگار و بر پارس گرد آمدند — [illegible] استاهانا آمدند
[illegible] شاهی سزاوار کیست — ببینید تا از در کار کیست
همی نیم کز بخشش دادگر — [illegible] زرین
که آسیب [illegible] بماند از روزگار — جهان مرغزاریست بی شهریار
یکی مرد [illegible] پیر و خسرو بنام — بامزد و در و شنل و شاد کام
همه [illegible] تخمه [illegible] ازان بجای — بمرز اندران بی نیازان بجای
سپردند گردان و تاج و گاه — برو انجمن شد ز هر سو سپاه

آگاه شدن بهرام از مرگ پدر

پس آگاهی آمد به بهرام گور — کز ان چرخ شد [illegible]
پدرت آنکه افراز شاهان بمرد — بمرد و همه نام شاهی ببرد
بزد روز سوگند یکسر سیاه — کزین [illegible] هرگز نخواهیم شاه
که بهرام فرزند [illegible] اوست — ازان [illegible] نغز و پوست
[illegible] بهرام از رخ — بمرگ [illegible] دشمن و دمند
برآمد دو هفته ز شهر یمن — خروشیدن کودک و مرد و زن
[illegible] — سر ماه نو را بیاراست گاه
برفتند نعمان و منذر بهم — همان زیبا[illegible] بیش و کم
[illegible] آمدیم — نه جویای [illegible] آمدیم
نماند کسی کو نما در براد — [illegible] مرگ داد
[illegible] بهرام گور — که اکنون [illegible] زما شور
اگر تند [illegible] بر شهریار — بدین دشت [illegible]
ازین [illegible] نام شاهنشهی — گسسته شود [illegible]
ز دشت [illegible] — شود جای بر [illegible] نیار چون
پر اندیشه باشید و بی کینه — [illegible] پر سوگواری [illegible]
ز بهرام [illegible] منذر سخن — مگر تا پاسخ چه افگند بن
چنین [illegible] — بدین دشت [illegible] ز سکار مست
تو بر تخت بنشین [illegible] باش — همه سال با تاج با باره باش
همه نامداران برین هم سخن — که منذر ز مردی چه [illegible] بن
ز پیشین [illegible] نخوی بر خاستند — همه تاختن را بیاراستند
ز منذر بفرمود و نعمان [illegible] — یکی لشکری ساز و یاران تیغ
ز شیبان و از قبطیان ده هزار — فراز آورید از در کارزار
[illegible] ایرانیان را نمانیم شاه — کدام است با باره و تاج و گاه
بیاورد نعمان سپاه گران — همه تیغ داران [illegible]
بفرمود تا تاختنها برند — همه روی کشور بهم بسپرند
وز آن سو بتاخت در طیسفون — زمین خیره شد زیر نعل اندرون
زن و کودک خورد و برده برند — کس آن بیچاره انبود دستگیر
پر از غارت و سوختن شد جهان — بیکبار شد تخت شاهنشهان
پس آگاهی آمد بماچین و چین — بترک و بهند و بکران زمین
که شد تخت ایران ز خسرو تهی — کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تاختن را بیاراستند — به بیداد هر جای برخاستند
چو از تخت شاهنشهان کس نبود — که بارست تخت کیی را بسود
بایران همه هر کسی دست باخت — بشاهنشهی نیز گردن افراخت
چو ایرانیان آگهی یافتند — یکایک سوی چاره بشتافتند
چو گشتند زان رنج یکسر ستوه — نشستند با یکدیگر همگروه
که این کار را نامانده اندر گذشت — ز روم و ز هند و سواران دشت
یکی چاره باید کنون ساختن — دل و جان ازین بد بپرداختن
بجستند آنکه فرستاده — سخنگوی و بینادل و آزاده
یکی نام او گو جوانوی بود — دبیر و بزرگ و سخنگوی بود
بدان تا بنزدیک منذر شود — سخن گوید و گفت او بشنود

بگوید بمنذر که ای سرفراز — جهان را بنام تو آید نیاز
که مهتر ایران و توران توئی — بهر جای پشت دلیران توئی

چو این تخت بی شاه و بی تاج گشت — ز خون مرز چین پرآماج گشت
بتو گفتم اینحال اگر گشت مرز — که این مرز را از تو دیدیم ارز

کنون غارت از تست و خون ریختن — بهر جای تاراج و آویختن
نبوده چنین پیش ازین بدکنش — ز نفرین برستی و از سرزنش

نگه کن بدین تا پسند آیدت — به پیران سر این بد بمند آیدت
جوان از تو یکی داور دیگر است — کز اندیشه برتران برتر است

بگوید فرستاده چیزی که دید — سخن نیز کز کارداران شنید
جوانوی دانا به پیش سران — بیامد سوی دشت نیزه وران

بمنذر چنین گفت و نامه بداد — سخنهای ایرانیان کرد یاد
سخنهاش بشنید شاه عرب — بپاسخ بر و پاسخ بگشاد لب

بدو گفت کز راستی راه جوی — سخن نیز این با شهنشاه گوی
بگو این که گفتی به بهرام شاه — چو پاسخ بجوئی نماید براه

فرستاد با او یکی نامدار — جوانوی شد تا در شهریار
چو بهرام را دید هشیار مرد — بر و آفریننده را یاد کرد

ازان برز و بالا و آن یال و گفت — فرو ماند بینا دل اندر شگفت
همی می چکید گفتی از روی اوی — همی بوی مشک آید از موی اوی

سخنگوی بیدانش و هوش گشت — پیامش سراسر فراموش گشت
بدانست بهرام کو خیره شد — ز دیدار چشم دلش تیره شد

بگفتش سخنگوی و بنواختش — بخوبی بر تخت بنشاختش
چو گستاخ شد زو بپرسید شاه — کز ایران چرا رنجه گشتی براه

ازین پس برنج یابی زمان — هم اکنون بگنج یابی زمان
سخنها همه گفت و نامه بداد — پیامی که آورده بد کرد یاد

فرستاد با او یکی پرخرد — که او را بنزدیک منذر برد
بگوید که این نامه پاسخ نویس — بپاسخ سخنهای فرخ نویس

وزان پس بگفتا چه داری پیام — ازو بشنو و پاسخش ده تمام
بیامد جوانوی سخنها بگفت — رخ منذر از رای او در شگفت

چو بشنید ازو مرد بینا سخن — مر آن نامه را پاسخ افگند بن
جوانوی را گفت کای پرخرد — هر آن کس که بد کرد کیفر برد

پاسخ بهرام مر ایرانیان را

شنیدم همه هرچه دادی پیام — وزان نامداران درود و سلام

چنین گفت این کو بد آواز تخت — که بیهوده بیکار بایست جفت
شهنشاه بهرام گرد ایدر است — که با فر و برز است و با لشکر است

ز سوراخ چون سایه بیرون کشید — همی دامن خویش بیرون کشید
گر ایدونکه من بودمی انجمن — بر ایرانیان بر نبودی شکن

جوانوی را چون شهنشاه دید — وزو نیز چندی سخنها شنید
بپرسید تا شاید او تخت را — بزرگی و پیروزی بخت را

ز منذر چو بشنید زانسان سخن — یکی روشن اندیشه افگند بن
چنین پاسخ آورد کای سرفراز — بدانائی از هر کسی بی نیاز

از ایرانیان کز خرد گشته شید — فراوان ز ایرانیان کشته شند
کنون من یکی نامجوی کهن — اگر بشنوی تا بگویم سخن

ترا با شهنشاه بهرام گرد — نشاید زمین را بباید سترد
بایران خرامید باز و نیوز — چنان چون بود شاه گیتی فروز

شنید آن سخنهای ایرانیان — همانا ز جنبش نیامد زیان
بگوئی تو نیز آنچه اندر خورد — خردمند باشد به از بیخرد

ز کردار بد دور باشد منش — مپیچی به بیچاره در سرزنش
چو بشنید منذر ره داد و داد — کسی کز دش از شهر آباد یاد

خود و شاه بهرام با رای زن نشستند و گفتند بی انجمن
گزین کرد از تازیان ده هزار همه نامداران در کارزار
به بنیاد شاهان که آباد کرد ز نامداران پر از باد و گرد
چو آگاهی آمد به ایران سپید جوانوی نزد دلیران رسید
بزرگان از آن کار پیچان شدند پر از درد سرها و بریان شدند
ز یزدان همی خواستند آنکه رزم نگر باز گردد ز شاهی و بزم
چو منذر به نزدیک جهرم رسید

آمدن منذر به دنبال بهرام در جهرم

بدان دشت بی آب لشکر کشید
سراپرده زد نزد بهرام شاه بگرد اندر آمد ز هر سو سپاه
به منذر چنین گفت کای رای زن به جهرم کشیدی ز شهر یمن
کنون جنگ سازیم با گفتگوی چو لشکر بر و اندر آورد روی
بدو گفت منذر مها نامجوان چو آیند پیش بیارای جان
سخنگوی بشنو از ایشان سخن کسی تیز گردد تو تیزی مکن
ببینیم تا چیست شان در نهان که را جست خواهند شاه جهان
چو دانسته شد چاره آن کنم که آسان شود کینه پنهان کنم
ور ایدونکه در روی جنگ آورند به پیچند و خوی پلنگ آورند
من این دشت جهرم چو دریا کنم ز خورشید تابان ثریا کنم
بر آنم که بینند چهر ترا چنین برز و بالا و مهر ترا
خردمندی و رای و فرهنگ تو شکیبایی و دانش و سنگ تو
نخواهند جز تو کسی بخت را همان رسم و آیین و آن تخت را
ور ایدونکه کم کرده اند راه نخواهند بر تو دل افروز گاه
من و این سواران شمشیر تیز برانگیزم اندر جهان رستخیز
ببینی بر دهای پیچان من فدای تو بادا تن و جان من
چو بینند هم سپاه مرا گله او ز زیبای گاه مرا
سه دیگر که خون ریختن کار ماست همان ایزد دادگر یار ماست
همین پادشاهی که میراث تست پدر بر پدر کرد باید درست
کسی را جز او را نخوانند شاه که شاهان تاجی و زیبای گاه
ز منذر چو شاه این سخن بشنوید بخندید و شاد و دلش بر دمید
چو خورشید سر زد و سر از تیغ کوه

انجمن کردن بهرام و منذر و نعمان با ایرانیان

ردان و بزرگان ایران گروه
پذیره شدند و بیاراستند یکی دلنشین انجمن ساختند
نهادند بهرام را تخت عاج بسر بر نهاده دل افروز تاج
نشستی به آیین شاهنشهان بیاراست گو بود شاه جهان
ز یک دست بهرام و منذر نشست دگر دست نعمان تیغی بدست
همه گرد بر گرد پرده سرای نبد جز بزرگان تازی بپای
از ایرانیان آنکه بد پاکرای بیامد به دهلیز پرده سرای
بفرمود تا پرده برداشتند ز ره شان به آواز بگذاشتند
رسیدند نزدیک بهرام شاه بدیدند زیبا یکی تاج گاه
به آواز گفتند نوشه بدی همیشه ز تو دور دست بدی
شهنشاه پرسید و بنواختشان بر اندازه بر پایگه ساختشان
چنین گفت بهرام کای مهتران جهاندیده و سالخورده مهان
پدر بر پدر پادشاهی مراست چرا بخشش اکنون بر ای شماست
به آواز گفتند ایرانیان که ما را شکیبا مکن بر زبان
نخواهیم کس بر ز شاهی تراست بر و بوم ما را سپاهی تراست
گزین تخمه با داغ و درد یم و درد شب و روز با بخشش و باد برد
چنین گفت بهرام کای راستان هوا بر دل هر کسی پادشاست
مرا گر نخواهید برای من چرا کس نشانید بر جای من

چنین گفت موبد که از راه داد   نه کهتر گزیند نه خسرو نژاد
تو از ما یکی باش و شاهی گزین   که خوانند هر کس برو آفرین
سه روز اندر این کار شد روزگار   که جویند از ایران یکی شهریار
نبشتند پس نام صد نامور   فروزنده تخت و تاج و کمر
از آن صد یکی نام بهرام بود   که در پادشاهی دلارام بود
ازین صد به پنجاه باز آمدند   پر از چاره و پر نیاز آمدند
ز پنجاه بهرام بود از نخست   اگر جست جای پدر بد نجست
ز پنجاه باز آوریدند سی   از ایرانی و از رومی و پارسی
ز سی نیز بهرام بد پیشرو   که هم تاجور بود و هم شاه نو
ز سی نیز کردند موبد چهار   وز آن چار بهرام بد شهریار
چو تنگ اندر آمد ز شاهی سخن   ز ایرانیان هر که بود او کهن
بخواهیم گفتند بهرام را   دلیر و سبکبار و بدنام را
خروشی بر آمد میان سران   دل هر کسی تیز گشت اندر آن
چنین گفت منذر به ایرانیان   که خواهم که دانم سود و زیان
کزین شاه نا سالخورده جوان   چرا تیره گشته است روشن روان
بزرگان بپاسخ بیاراستند   بسی خسته دل پارسی خواستند
از ایران گرانخسته بد یزدگرد   یکایک بدان دشت گرد کرد
بریده یکی را دو دست و دو پای   یکی ماند بر جای جانش بجای
یکی را برید و بکند بد دو چشم   چو منذر چنان دید بنمود خشم
غمین گشت بهرام از آن کار زفت   ندیده بدیده کسی این شگفت
اگر چشم شادیت بردوختی   روانت به آتش چرا سوختی
جهانجوی منذر به بهرام گفت   که این اندر ایشان نشاید نهفت
سخنها شنیدی تو پاسخ گذار   که تندی نه خوب آید از شهریار
همه راست گفتند زین برتر است   پدر را نکوهش کنیم ز جور است
که ایوان او بود زندان من   چو بخشایش آورد یزدان من
رهانید طینوش از دست اوی   بشد خسته جان من از شست اوی
از آن کرده ام دست منذر پناه   که هرگز ندیدم نوازش ز شاه
بدان خو مباد آنکه مردم بود   چو باشد با مردم کم خرد
سپاس از یزدان که او داد خرد   روانم همی از خرد پرورد
ز یزدان همی خواستم تا کنون   که باشد بخوبی مرا رهنمون
کنون هر چه بر مردمان کرد شاه   بشوییم ما جاودان زان گناه
تن آسانی و داد جوییم همه   شبان باشم و شهریاران رمه
بکاهیم دل زیردستان نیم   بر آیین یزدان پرستان زنیم
هنر هست و فرهنگ و رای و هنر   ندارد هنر شاه بیدادگر
بنیمی و کژی ز بیچارگیست   به بیدادگر بر بباید گریست
پدر بر پدر پادشاهی مراست   خردمندی و نیکخواهی مراست
ز شاپور بهرام تا اردشیر   همه شهریاران برنا و پیر
هنر هستم و هم نیز گنجم بجاست   سواری و مردی و نیروی دست
کسی اندر این رزم مردان مگر   ز رزم و ز بزم و ز هر کار کرد
نهفته مرا گنج آگنده هست   همان نامداران خسرو پرست
جهان یکسر آباد دارم به داد   شما یکسر از داد باشید شاد
یکی با شما نیز پیمان کنم   زبان را به پیمان گروگان کنم
بیاریم شاهنشهی تخت عاج   برش مهر و پیمانش بنهیم تاج
ز بیشه دو شیر ژیان آوریم   همان تاج را در میان آوریم
به بندیم شیر ژیان بر دو سوی   کسی که شاهی کند آرزوی
شود تاج برگیرد از تخت عاج   بسر بر نهد نامبردار تاج
بشاهی نشیند میان دو شیر   میان شاه تاج از بر و تخت زیر
جز او را نخواهیم کس پادشا   اگر راد باشد اگر پارسا

دگر زینه

وگر زینکه گفتم بتابید یال / که بینید گرد کشتی را همال
بجای نیاکه چو من سست و پیر و / سنان سواران بود خارجو
من و هندوی گرز و شمشیر تیز / برانند گردان وی ای گریز
برآریم گرد از شاه جهان / سرافشان کنیم از بر گاهشان
بگفتم شما نیز پاسخ دهید / بدین داوری رای فرخ نهید
بگفت این و برخاست در خیمه شد / جهانی ز گفتارش آسیمه شد
بایران ره و رسم و مهر که بود / که گفتار آن شاه داند شنود
بگفتند کاین فره ایزدیست / نه از راه کژی و نابخردیست
نگوییم همی یک سخن جز بداد / سزد گر دل از داد داریم شاد
کنون آنچه گفت او ز شیر ژیان / یکی تخت و تاج کئی بر میان
گر او را بدرند شیران نر / ز خونش نپرسد ز ما داوری
چو خود گفت این از خشم و برنهاد / همانا بمرگش نباشیم شاد
ور ایدون کجا شیر سر دارد اوی / بفر از فریدون گذر دارد اوی
جز از شهریارش نخوانیم کس / ز گفتارها داد داریم بس
گذشت آن شب و بامداد پگاه / بیامد نشست اندر گاه شاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند / ز روز گذشته فراوان براند

انجمن کردن بهرام با موبدان ایران

به آواز گفتند پس موبدان / که این شاه داناتر از بخردان
بشاهنشهی در چه پیش آوری / چو گیری بلندی و کند آوری
چه پیش آری از داد و از راستی / گران کم شود کژی و کاستی
همه رای با کاردانان نهیم / بتدبیر تشنه هوا بشکنیم
ز دستور پرسیم کیسر سخن / چو کاری نو افکند خواهیم بن
کسی کو همی داد خواهد ز من / بخوبیم پیراسته این انجمن
دهم داد آنکس که او داد خواست / بچیزی ندارم زبان جز براست
مکافات سازم بر انداز بد / چنانکه از شهریاران سزد
برین پاک یزدان گوای منست / خرد بر زبان کدخدای منست
همان موبدان و بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
همه پیکار صد سال اگر بگذرد / بگویم ز گفتار جان و خرد
ز میراث بیزارم و تاج و تخت / وزان پس نشینیم شور بخت
شنیدند و این سخن موبدان / بزرگان و بیدار دل بخردان
ز گفت گذشته پشیمان شدند / گذر کردن سوی درمان شدند
با آواز گفتند با یکدگر / که شاهی بود زین سزاوارتر
بمردی و گفتار و رای و داد / ازین پاکتر در جهان کس مباد
ز داد آفریدست ایزد ورا / مبادا که کاری رسد بد ورا
همه نیکویها بیاریم ازوی / بخورد و بداد اندر آریم روی
بگفتار کرپیچ تاب آوریم / خرد را همی سر بخواب آوریم
بدین برز و بالا و این سال او / بگیتی کسی نیست او را همال
اگر خود بگیرد سر گاه خویش / بگیتی که باشد ز بهرام بیش
از انجمن ایرانیانش پاک / چه با پیش اوی چه یکمشت خاک
به بهرام گفتند کای فرمند / بشاهی تویی جان ما را پسند
ندانست کس این هنرها ز تو / بپاکی تن و دانش و رای تو
چو خسرو که بود از نژاد پشین / بشاهی بر و خوانیم آفرین
همه زیر سوگند و بند و بیم / که گوید که اندر گزند و بیم
گر او زین سپس شاه ایران شود / همه مرز در چنگ شیران شود
گروهی به بهرام باشیم شاد / دگر نیمه از خسرو پاکزاد
ز داد آنچنان که پیمان نشست / وزان پس جهان زیر فرمان تست

بهانه همی جنگ شیرست و بس ‏ وز اینش بزرگی نجوییم کس
بدان گشت بهرام همداستان ‏ که چون آورید آنچنان داستان
چنان بود آیین شاهان داد ‏ که هیچو تو بی شاه فرخ نژاد
بر او بشنود موبد موبدان ‏ بجویند سه بیدار دل بخردان
مه و شاه برگاه بنشاندی ‏ بران تاج او آفرین خواندی
نهادی بنام کیان بر سرش ‏ بسودی بشادی دو رخ بر برش
وز آنپس برآمیخته بردی نثار ‏ بخواهندی او را همه شهریار
بموبد سپردند پس تاج و تخت ‏ بهامون شد آن شاه فیروزبخت
دو شیر ژیان گفت بستم کرد ‏ ببستند شیر و ببر ببر
ببردند شیران جنگی کشان ‏ نهادند زنجیر پیچان
ببستند بر پایه تخت عاج ‏ بنهاده بران گوشه عاج تاج
جهانی نظاره بدو بران تاج و تخت ‏ که تا چون بود کار آن نیکبخت
چو بهرام و خسرو بهامون شدند ‏ بر شیر با دل پر از خون شدند
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان ‏ نهاده یکی افسر اندر میان
بدان موبدان گفت تاج از نخست ‏ سزاوار آن شد که شاهی بجست
و دیگر که من پیرم او جوان ‏ بچنگال شیر ژیان ناتوان
بزین برکرو پیشدستی کنند ‏ بر آیین و تندرستی کنند
بدو گفت بهرام کاری رواست ‏ نهانی نداریم گفتار راست
یکی گرزه گاو سر بر گرفت ‏ جهانی بدو مانده اندر شگفت
بدو گفت موبد که ای پادشا ‏ خردمند و با دانش و پارسا
همی تیز شیران فرود آیدت ‏ بجز پادشاهی چه خواهد ز دین
شه جهان از پی پادشاهی دهد ‏ تن خویش را بکرزی تباهی دهد
همه بیگناهیم این کار تست ‏ جهان را همه دل بیازار تست
بدو گفت بهرام کین دین پژوه ‏ تو زین بیگناهی و دیگر گروه
هم آورد این نره شیران منم ‏ خریدار جنگ دلیران منم
بدو گفت موبد بیزدان پناه ‏ چو رفتی دلت را بشوی از گناه
چنان کرد کو گفت بهرام شاه ‏ بشست از گنه تن بیزدان پناه
همی رفت با گرزه گاو روی ‏ چو دیدند شیران پرخاشجوی

یکی روز زنجیر بگسست و بند بیامد بر شهریار بلند
بزد بر برش گرز بهرام گرد ز تیغش همه روشنایی ببرد
برو بر گرآمد بزد بر سرش فرو ریخت خون از سرش بر برش
جهاندار بنشست بر تخت عاج بسر بر نهاد آن دلافروز تاج



بزد خسرو و برد پیشش نماز چنین گفت کای شاه گردنفراز
نشست تو بر تخت فرخنده باد یلان جهان پیش تو بنده باد
تو شاهی و ما بندگان توایم بخوبی فزایندگان تو ایم
بیزدان پناهیم کو بد پناه نماینده داد و گم کرده راه

بزرگان برو گوهر افشاندند بشاهی برو آفرین خواندند ز گیتی برآمد سراسر خروش بارز بدان جشن و فر و سروش
کنون و آسانی بگوییم شگفت برآمد یکی ابر و شد تیره ماه همی شیر بارید زابر سیاه برآمد یکی ابر و شد تیره ماه
نه دریا بدید و نه دشت و نه راغ نه اندر هوا بود پران زاغ هو اصل فشاند هوا ابر زبان چه سازد همی زین سپند آسمان
نماندم بشکور و بزم بجو بچیزی که پیداست تاج و درو بدین هول کز هول و بیم خراج زمین گشته از برف چون کوه عاج
همه کارها راند اندر نشیب

بر تخت نشستن بهرام گور و انجمن او با بزرگان

گرو دست گیر و حسیب و قتیب
چو بر تخت بنشست بهرام گور برو آفرین خواند کیوان و هور پرستش گرفت آفریننده را جهاندار بیدار و بیننده را
خداوند پیروزی و برتری خداوند افزونی و کمتری خداوند داد و خداوندای خداوند روزی ده رهنمای
ازان پس چنین گفت کاین تاج و تخت ازان یافتم کافرید است بخت بدو بیم هست و زو بیم هراس وزو دارم از نیکویها سپاس
شما هم بدین نازش جان کنید بکوشید تا عهد او نشکنید زبان برگشودند ایرانیان که بستیم بندگی را میان
که این بخت شاه فرخنده باد دل بدسگالان او کنده باد ازان پس کجا آفرین خواندند زبرجد بتاجش برافشاندند
چنین گفت بهرام کای سرکشان ز نیک و ز بد روز دیدشتان همه بندگانیم و ایزد یکیست پرستش جز او را سزاوار نیست
زند روز بی بیم داریم تان ببد خواه جستن نیاریم تان بگفت این و از پیش برخاستند برو آفرین نو آراستند
شب تیره بودند با گفتگوی چو خورشید بر چرخ بنمود روی بآرام بر گاه بنشست شاه برفتند ایرانیان بارخواه
چنین گفت بهرام با مهتران که ای نامجویان نیک اختران بیزدان گراییم و رامش کنیم بیازیم دل زین جهان خش کنیم
بگفت این و آمد گوان خواستند کیی بارگاهش بیاراستند سه دیگر که بر تخت بنشست گفت که رسم پرستش نشاید نهفت
بهستی یزدان گواهی دهیم روانرا به آشنایی دهیم بهشت است و هم دوزخ و رستخیز ز نیک و ز بد نیست ما را گریز
کسی کو بترسد ز روز شمار مراورا تو با دین نامدار بروز چهارم چو بر تخت عاج بسی بر نهادیم با فر و تاج
چنین گفت کز گنج خود بگذران نیم شاد و گوهر دهم شادمان نیم خواستار سرای سپنج نه از باز گشتن به تیمار و رنج
که او نیست جاوید و ما بگذرد تو آرام و پرهیز و اندوه مخور به پنجم چنین گفت کز رنج کس نیم شاد تا باشدم دست رس
بکوشش بجوییم خرم بهشت خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت ششم آنکه بر مردم زیردست بماداکه جوییم هرگز شکست
سپه از دشمن تن آسان کنیم بداندیش کان را هراسان کنم هرآنکس که با ما بسازد کرم زمن بیش بینند زان گرم نرم
بهفتم چو بنشست گفت ای ردان خردمند و بیدار دل موبدان هرآنکس که فرمان من برگزید غم و درد و رنجش بباید چشید
چو با مردم زفت زفتی کنم همان با خردمند جفتی کنم بهشتم چو بر تخت بنشست شاه جوانوی را خواند از بارگاه
بدو گفت نزدیک هر مهتری

نامه نوشتن جوانوی با طراف بفرمان بهرام

بهر نامداری و هر مهتری

یکی نامه بنویس با مهر و داد   چنان کش خردمند گیرد بیاد
سرنامه عنوان بهرام گور   خداوند فرهنگ و اورنگ و زور
هنرمند و بخشنده با راستی   گریزان از کژی و کاستی
چو با فر و مهرست و با بخشش و داد   خردمند گیرد چنانکش بیاد
پذیرفتیم آنرا که فرمان برد   گناه آن سگالد که درمان برد
نشستیم بر تخت فرخ پدر   بر آیین طهمورث دادگر
بر او از نیاکان فزونی کنیم   شما را بدین رهنمونی کنیم
بجز راستی نیست با هر کسی   اگر چه از و کژی آید بسی
بران دین زردشت پیغمبریم   ز راه نیاکان خود نگذریم
همه پادشاهند بر چیز خویش   نگهبان مرز و نگهبان کیش
بفرزند و زن بر همه پادشا   خنک مردم زیرک و پارسا
نخواهیم آگندن از رنج گنج   کزان گنج درویش گردد برنج
گر ایزد مرا زندگانی دهد   وزین اختران کامرانی دهد
یکی رامشی نامه خواهید نیز   کزان جاودان نام یابید چیز
زمانا و بر پادشاهان بود   بویژه که دادش بود تار و پود
نهادند بر نامه ها بر نگین   فرستادگان خواندند آفرین
برفتند با نامه ها بدان   سواران بیدار دل بخردان
دگر روز چون بر دمید آفتاب   بجالید روز و بمالید خواب
بنزدیک منذر شدند آن گروه   که بهرام از ایشان همی شد ستوه
که خواهشگری کن بنزدیک شاه   مگر کو ببخشد گذشته گناه
که ترسان بدیم از بزه یزدگرد   که خون در تن ما همیداران سرد
ز بس زشت گفتار و کردار اوی   ز بیداد و رنج و ز تیمار اوی
دل ما ز بهرام ز آن بود سرد   کزان شاه بودیم پر درد
بشد منذر و شاه را کرد نرم   بگستر و پیش سخنهای گرم
ببخشید اگر چند شان بد گناه   که با گوهر و دادگر بود شاه
بیاراست ایوان شاهنشهی   برفت آنکه بد با مهی و بهی
چو جای بزرگان بپرداختند   گرا بود شایسته بنشاختند
ز هر گونه خوانی بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
دگر روز رفتند دیگر گروه   ز خوردن نیاید سپهبد ستوه
سیوم روز جشن می و سور بود   غم از کاخ بهرام شه دور بود
بگفت آنکه نعمان و منذر چه کرد   ز بهر من آن پاکزاده دو مرد
همه مهتران خواندند آفرین   بران دشت آباد و فرخ زمین
ازان پس در گنج بگشاد شاه   ز دینار و گوهر بیاراست گاه
از اسپ و ستام و ز خفتان جنگ   ز یاقوت و هر گوهری رنگ رنگ
سراسر بنعمان و منذر سپرد   جوانوی رفت و بدیشان شمرد
کس اندازه بخشش او نداشت   همان تاب با کوشش او نداشت
همان تازیانی ز زر و دیه   برفتند از ایوان بهرام شاد
بیاورد پس اسپ زرین ستام   همان طوق با تیغ زرین نیام
بخز و سمور و بخواستش   بر تخت نزدیک بنشاختش
ازان پس بخرد و بنرسی سپید   ز تخت اندر آمد بکرسی رسید
برادر بدش کیدل و یک زبان   وزو کهتران را مدار جوان
وزان پهلوان کرد بر لشکرش   بدان تا بآیین کند کشورش
سپاهش سراسر بنرسی سپرد   ببخشش همی نام نیکی برد
در گنج بگشاد و روزی داد   ز بخشش سپاهش همه کرد یاد
بفرمود پس تا گشسپ دبیر   بیامد بر شاه دانش پذیر
جوانوی بیدار با او بهم   که نزدیک شد بر شمار درم
زباقی که بد پیش ایرانیان   بفرمود تا بگسلد از میان

دبیران دانا به دیوان شدند   ز بهر درم پیش کیوان شدند
که او بود دانا بدان روزگار   شمار درم داشت اندر کنار
ز باقی که بد در جهان سر بسر   همه برگرفتند با یکدگر
نود بار و صد بار و سی ره هزار   بایران درم بود کرده شمار
ببخشید دیوان آتش نهاد   همه شهر ایران از آن گشت شاد
چو آگاه شد زان سخن هر کسی   همی آفرین خواند بر شش بسی
برفتند یکسر بآتشکده   بایوان نوروز و جشن سده
همی مشک بر آتش برافشاندند   به بهرام بر آفرین خواندند
وز آن پس فرستاد کارآگهان   بدان تا بگردند گرد جهان
کسانی که شان خواند باید بگرد   بیاورد یکی شان گرد
بدان تا بگوید نامه شهریار   که آن زند کاز اکنده خواستار
فرستاد خلعت بهر مهتری   ببخشید باندازه شان کشوری
ز موبد و پهلوان که بود   که آواز بهرام ایشان شنود
سراسر بدرگاه شاه آمدند   گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو فرمانش آمد بگیتی بجای   منادی همی کرد خسرو بپای
که ای زیردستان بیداد شاه   ز غم دور باشید و دور از گناه
وز آن پس بر آنکس کند آفرین   که از داد او آباد دارد زمین
ز گیتی بیزدان پناهید و بس   که دارنده اوست فریادرس
هر آنکس که از داد گیرد ز اوی   بیاد آفره بد در آویزد اوی
گر ایدونکه نیرو دهد کردگار   بکام دل ما بود روزگار
برین نیکویی ها فزون کنیم   ز دل کینه و درد بیرون کنیم
هر آنکس که نگزید فرمان من   نه پیچید گردن ز پیمان من
برین نیکوییها فزایش بود   شما را که بر من ستایش بود
همه شهر ایران بگفتار اوی   برفتند شادان ز دیدار اوی
هر آنکه که شد پادشاهیش راست   بیفزود شاهی و اندوه کاست
همی بزم و نخچیر بد کار اوی   دگر اسپ و میدان و چوگان و گوی
چنان بد که روزی بنخچیر گیر   همی رفت با چند گرد دلیر
بشد پیرمردی عصایی بدست   چنین گفت کای شاه یزدان پرست

براهام با وی بسی سیم و زر

آگاه شدن بهرام از حال براهام و لنبک آبکش

جهودی فرومایه بدگوهر

باز اوی لنبک آبکش   بفرخنده خوبی و گفتار خوش
بپرسید زان مهتران کین کیست   ز گفتار و کردار ما بر چه اند
چنین گفت با وی یکی پارسا   که ای نامور پرهنر پادشا
سقاییست این لنبک آبکش   بخوبی و گفتار و دیدار خوش
یکی نیمه روز دارد بگاه   دگر نیمه مهمان بجوید براه
نماند بفردا از امروز چیز   نخواهد که باشدش دینار و چیز
براهام بی رجهود است رفت   بگیتی او نشاید نهفت
درم دارد و گنج و دینار نیز   همان فرش و بیاد و هر گونه چیز
منادی گری را بفرمود شاه   که رو بانگ زن پیش از بارگاه
هر آنکس که از لنبک آبکش   جوانمرد خوبی و گفتار خوش

خرید آب او را ببازارگاه

رفتن بهرام از شکار بخانه لنبک آبکش

بیاید بر پیش سرنگون و تباه

همی بود تا زرد گشت آفتاب   نشست از بر باره زود تاب
سوی خانه لنبک آمد چو باد   بزد چوب بر حلقه آواز داد
که من سرکشی ام ز ایران سپاه   چو شب تیره شد باز ماندم ز راه
گرانجایک امشب سپنجم دهی   همه نیکویی باشد و فرهی
بشد لنبک و شاد از آواز اوی   وزان خوب گفتار و مساز اوی
بدو گفت رو نوز فراز آی ای سوار   که خوشنود بادا ز تو شهریار

اکرباو

اگر با توزه تن بری به بری / همه بر سر هم یک یک بدی
فرود آمد از باره بهرام شاه / همی داشت آن اسپ لنبک نگاه
بچربی بمالید نازک تنش / یکی پشته بنهاد بر گردنش
چو بنشست بهرام لنبک دوید / یکی نرد و شطرنج پیش آورید
به بهرام گفت ای گرانمایه مرد / به مهره بازی کن اندر نبرد
ستد آنکه لنبک بد و داد شاه / بخشید و بنهاد در پیش گاه
چو نان خورده شد میزبان زنان / بیاورد یک جام می شادمان
عجب ماند بهرام از جشن اوی / وزان خوب گفتار و آن تازه روی
نخفت آن شب و بامداد پگاه / بر آواز او چشم بگشاد شاه
چنین گفت لنبک به بهرام گور / که شب تیره آید همانا ستور
یک امروز مهمان ما باش و بس / که کس یار باشد بجز اینم کس
بیاریم چیزی که باید بجای / یک امروز با ما بشادی گرای
چنین گفت با آبکش شهریار / که امروز چیزی نداریم کار
بشد لنبک و مشک چندی کشید / یکی آبکش را ابر در کشید
باندام کا تو به بر نهاد / وزان رنج مهمان همی کرد یاد
غمی گشت و پیراهنش بر کشید / یکی آبکش نیز در سر کشید
که دینار بودیش در زیر مشک / بباز ار شد گوشت آورد خشک
بخشید چیزی و ندوی خواستند / دگر باره مجلس بیاراستند
ببود آن شب تیره با می بدست / همان لنبک آبکش می پرست
چو شب روز شد تیز لنبک برفت / بیامد بنزدیک بهرام تفت
بدو گفت و رسیوم شاد باش / ز بهر دو اندوه آزاد باش
بزن دست با من یک امروز نیز / پنهان دان که بخشند جان چیز
بدو گفت بهرام کاین خود سپاس / که روز سه دیگر بباشیم شاد
بدو آبکش آفرین کرد و گفت / که بیدار دل باشی و تندرست
بباز ار شد مشک و آلت ببرد / گرو کان پر مایه مردی سپرد
خرید آنچه بایست و آمد دمان / بنزدیک بهرام شد شادمان
بدو گفت یاری ده اندر خورش / که مرد از خورشها کند پرورش
از و بستد آن گوشت بهرام تیز / بر به و بر امش نغز و نبیز
چو نان خورده شد می گرفتند و جام / نخستین ز بهرام بردند نام
چو می خورده شد خواب را جای کرد / ببالین او شمع بر پای کرد
بروز چهارم چو بفروخت هور / شد از خواب بیدار بهرام گور
بدو گفت لنبک که ای نامدار / بدت جای خوشی چنین تنگبار
بدین خانه درویش تن آسان بدی / گر از شاه ایران هراسان بدی
دو هفته بدین خانه مهمان بوا / بباشی گر آید ز دوست راهوا
برو آفرین کرد بهرام شاه / که خرم بزی تو بد و سال و ماه
سه روز اندرین خانه باشیم شاد / ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
بجایی بگوییم مهمانی تو / که روشن شود جان و ایوان تو
که این میزبانی ترا بر دهد / چو افزون کند گنج و گوهر دهد
بیامد سبک اسپ زین بر نهاد / به نخچیر که رفت از آن خانه شاد
سپه رفت و برد بیشش نماز / بخندید از آن کار و گشت باز
همی گرد نخچیر تا شب ز کوه / بیامد سبک بازگشت از گروه
ز لشکر جدا گشت بهرام تفت / سوی خان بی بر براهام رفت
برد در چنین گفت که شهریار / بماندم چو باز آمدم از شکار
شب آمد ندانم همی شاه را / نیابم همی لشکر و شاه را
کر امشب درین خانه یابم سپنج / نباشد کسی از من هیچ رنج
بیامد فرستاده او را بگفت / که اندر ترا نیست جای نهفت

براهام گفت ایچ زین در مرنج   بگویش که ایدر نباشی سپنج
بیامد فرستاده او را بگفت   که ایدر ترا نیست جای نهفت

بدو گفت بهرام کورا بگوی   کزایدر گذشتن نیارم بروی
من ایدر رهی جویم از تو سپنج   نیابم بچیز دگر هیچ رنج

چو بشنید پویان بشد پیشکار   ببرد و براهام گفت این سوار
ازینخانه امشب بخواهد گذشت   سخن گفتن او بسیار گشت

براهام گفتا که رو بیدرنگ   بگویش که اینخانه جایست تنگ
جهودیست درویش سر برهنه   بخسپد همی بر زمین گرسنه

بگفتند بهرام گفت از سپنج   نمانم من ایدر برو بی تو رنج
برین در بخسپم نخواهم سرای   ندارم بچیز دگر هیچ رای

به بهرام گفت ای نبرده سوار   همه رنج داری مرا خوار و زار
بخسپی و چیزت بدزدد کسی   ازان پس مرا رنجه داری بسی

بخانه در آری جهان تنگ شد   همه کار بی ساز و بی رنگ شد
به پیمان که چیزی نخواهی ز من   نداری بچیزی مرا رنجه تن

هم اسپت بیابان نشست ترا   خورش باید این بیشتر مر ترا
گر این اسپ سرگین بیفکند   و گر خشت اینخانه را بشکند

بشبگیر سرگین بهامون بری   بروبی و کارش بپروبری
و گر بشکنی خشت تاوان دهی   چو بیدار گردی خوابگه دهی

بدو گفت بهرام فرمان کنم   بدین رنج جهان تن گروگان کنم
بیامد جهان اسپ با لگام   ببست و برآهیخت تیغ از نیام

نمدزین بهالید و بالش زرین   بخفت و دو پایش کشان بر زمین
جهود آمد و خانه را در ببست   بیاورد می ایچ خوردن نشست

وزان پس به بهرام گفت ای سوار   چو این داستان بشنوی گوشدار
زگیتی هرآنکس که دارد خورد   چو خوردش نباشد همی بنگرد

رسیدن بهرام گور بخانه براهام واحوال او در انجا

بدو گفت بهرام کین داستان   شنیدم همی از لب باستان

شنیده به بیدار دیده کنون   نه بر خواندم از دفتر رهنمون

می آورد چون خورده باشد چو دود   وزان می ورا شادمانی فزود
خروشید کای رنج دیده سوار   بدین داستان کهن گوشدار

هر آنکس که دارد خورد هم دهد   سپاهی بران داشتن هم نهد
کسی کو ندارد بود خشک لب   جهان چون تو بینی گر پیش شب

بدو گفت بهرام کین بس شگفت   بگو تا بیاید نباید شگفت
گر از جام یابی سرانجام نیک   خنک میک روزی و جام نیک

چو از کوه خنجر برآورد هور   گریزان شد از خواب بهرام گور
بدان جرمه تا چراغ زین نهاد   چو زین از برش خشک بالین نهاد

بیامد براهام گفت ای سوار   بگفت ار خود ار نه بپاید ار
بگفتی که سرگین این بر کی   بجاروب و بیم بکیسه کی

کنون چون بخفتی بروب و ببر   بر بخشم ز مهمان بیدادگر
برون کرد سرگین و برگرد پاک   بیفکند با خاک اندر مغاک

یکی خوب رنبه بود شش سپر   جهان چون بود خور تا جور
چو بشنید بهرام زو این سخن   یکی تازه اندیشه افکند بن

براهام رفت و سبک برگرفت   ازو مانده بهرام اندر شگفت
براهام را گفت ای پارسا   گر آزادی بیت بشنود پادشا

ترا از جهان بی نیازی مه   میان بیان سرفرازی مه
برفت و بیامد بایوان خویش   همه شب همی خفت در مان خویش

براند زینه

بر اندیشهٔ آنکس [illegible] بگفت — بر آسود از آن آنکس که گفت
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد — سران سپه را همه بار داد

بفرمود [illegible] بکش — بیامد برش دست کرده بکش
ببردند پویان براهام را — جهود بد اندیش خودکام را

[illegible] رست بنشاند [illegible] — یکی پاکدل موبد خواندش
بدو گفت رو بارکیها ببر — مگر تا نباشی بجز دادگر

براهام رو بی کنار — مگر تا چه یابی سراسر بیار
بشد پاکدل تا بخان جهود — همه خانه دیبا و دینار بود

ز پوشیدنی و ز گستردنی — ز افکندنی و پراکندنی
یکی کاروان خانه بد در سرای — نبد کاله را بر زمین نیز جای

ز زر و ز یاقوت هر گوهری — همان بدرها بر سرش افسری
فرستاد موبد مر آنرا شمار — شتر خواست از دشت جهرم هزار

همه بار کردند چیزی نماند — همه ساده دل کاروان را براند
چو موبد رسید اندر آن بارگاه — بشد تا زبان مرد گفت بشاه

که گوهر فزونتر ز گنج تو نیست — همان نامه خسروانش دو بیست
بماند اندر آن کار ایران شگفت — از آن کار اندیشه ها بر گرفت

که چندین بود زیر مرد جهود — چو روزی بخود دیش زین چه سود
از آن صد شتر بار زر و درم — ز گستردنیها و از بیش و کم

جهانجوی مر آنکش اسپرد — بشد لنبک از راه گنجی ببرد
وز آن پس براهام را خواند و گفت — که رز کهن گشته با خاک جفت

چه گویی که پیغمبرت چند زیست — چه بایست چندین ز بیشی گریست
جوان آمد و گفت با من سخن — از آن داستانهای گشته کهن

که هر کس که دارد فزونی خورد — هر آنکس ندارد ز غم بشمرد
کنون دست مار از خوردن بکش — ببین خوردن لنبک آبکش

ز سر کین و زربفت و دیبا و خشت — بسی گفت با سفله مرد زشت
درم داد با پاکدل را چهار — بدو گفت کین را تو سرمایه دار

سزا نیست این چیز زر نزد ا — درم مرد درویش را سر ترا
ببازار بنیاد چیزی که بود — که آن نانش را مرد بیگانه بود

براهام نادان گر از خویش — روان سوخته ماند و دل ریش
بتاراج داد آنچه در خانه بود — که گویا که آن مال بیگانه بود

درم برد رم تا توانی منه — بخور شادمانی ببخش و بده
چو بور دوازده بکار آمدش — بنخچیرگاهی شکار آمدش

یکی بارهٔ تیز تک بر نشست — بهامون خرامید بازی بدست
یکی بیشه دید پر شیری در وی — چنین گفت سالار دیهیم جوی

که اینجای ماوای شیران بود — بنزد گوان و دلیران بود
چو از بیشه بیرون خرامید شیر — کمان را بزه کرد مرد دلیر

کشتن بهرام دو شیر نر و ماده را

بزد تیر بر پهلوش تا دل بدوخت — دل شیر ماده برو بر بسوخت

همان ماده آهنگ بهرام کرد — بغرید و چنگش بهرام کرد
یکی تیغ زد بر میانش سوار — فرو ماند جنگی دل از کارزار

برون آمدش پیش مرد کهن — زبان برگشاده بشیرین سخن
کجی نام او مهر بنداد بود — بران زخم بیداد او شاد بود

یکی مرد دهقان موبد پرست — که در بیشه اش بود جای نشست
چو آمد بر شاه ایران فراز — بر او آفرین کرد و بردش نماز

بر او آفرین کرد کای نامدار — بکام تو بادا اختر روزگار
یکی پور دهقانم ای کدخدای — خداوند این دشت و کشت و سرای

خداوند گاو و خر و گوسپند — ز شیران شده بد دل و مستمند
کنون ایزد این کار بر دست تو — بر آورد بر فرخ اشست تو

زمانی درین بیشه با همنشین / بیارم می و شیر با انگبین
بره هست چندانکه باید شکار / درختان میوه بر و سایه دار
فرود آمد از باره بهرام شاه / همیکرد از بیشه هر سو نگاه
بسی گوسپندان فربه گذشت / بیامد یکی جام زرین بدست
چو نان خورده شد جامهای نبید / نهادند پیشش گل شنبلید
یکی خورد و دیگر به بهرام داد / ازان جام زرین وز اکام داد
چو شد مهر پیدا و شادان ز می / به بهرام گفت ای کی نیکپی
چنان دان که بندهٔ شاه ا / وگر نه شب تیره ره ماه ا
بدو گفت بهرام کای رواست / نگارندهٔ چهره پادشاست
چنان آفرینید که خواهی همی / نه افزود و هرگز نه کاهی همی
اگر من همی نیک نامم بشاه / ترا داد این بیشه و جایگاه
بگفت این وز انجا که بر نشست / بایوان خرامید بازی بدست

بگفت آن شب تیره در بوستان / همی یاد کرد از لب دوستان

شراب خوردن کیروی و مست شدن او

چو برخاست میخواست از بامداد / بزرگان لشکر برفتند شاد
بیامد هم انکه یکی مرد مه / ورا میوه آورد چندی ز ده
شتر بارها کرده سیب و بهی / بیکدست بوهای شاهنشهی
همان میوه اش بود و هم بی بود / مر آن مرد را نام کیروی بود
چو شد مرد خرم ز دیدار شاه / ازان نامداران آن تختگاه
یکی جام را دید پر می بلور / به پیش اندر افتاد با جام شور
ز پیش بزرگان بیازید دست / بر انجام می باخت بر پای جست
بیاد شهنشاه بگرفت جام / همی گفت میخواره کیروی نام
بیاد شهنشاه جام نبید / چو من درکشم جام خواهم گزید
بگفت این وزان هفت بر خورد هم / ازان می پرستان آگر بود کم
بدستوری شاه بیرون گذشت / که داند که می بر سرش چون گذشت
برانگیخت اسپ از میان گروه / ز هامون همی تاخت تا پیش کوه
ازان شهر خرم بیامد بدشت / چو در سینهٔ مرد می گرم گشت
فرود آمد از اسپ جایی نهفت / ببد زیر سایه درختی بخفت
فرود آمد از کوه زاغ سیاه / دو چشمش بکند اندرون جایگاه
چو بهرام برخاست از خوابگاه / بر او بیامد یکی نیکخواه
امیراندند از پس او گروه / ورا مرده دیدند در پیش کوه
دو چشمش ز سر کنده زاغ سیاه / چنین مرده افتاد در سایه گاه
رخ شهریار جهان زرد گشت / ز تیمار کیروی پر درد گشت
هم آنگه برآمد ز درگه خروش / که ای نامداران با فر و هوش
حرام است بر پچها سر بسر / اگر پادورست و اگر پیشه ور
برین گونه بگذشت سالی تمام / همی داشتی هر کسی می حرام

یکی شاه مجلس بیاراستی / همی تا می خسروان خواستی

مرد شدن بچه کفشگر بشراب و بر شیر سوار شدن

چنین تا یکی کودک کفشگر / زنی خواست با رای و شرم و گهر
فرایش نیامد ز انگار تخت / همی زار بگریست مادر ز بخت
همانا نهان داشت لختی نبید / پسر را سوی خانه در کشید
بپور جوان گفت زان هفت جام / بخور تا شوی خرم و شادکام
کر شکیبی امشب ازین بهر ننگ / کلنگ از بنه کی کند کوه سنگ
بر کفشگر زان می هفت هشت / پی و پوستش در زمان سخت گشت
جوان خورد را جام گستاخ کرد / بیامد در خانه سوراخ کرد
ازانجایگه شد سوی بام خویش / شده شاد دل یافته کام خویش
چنان بد که شیری ز شیرانگاه / بگاخانه بگسست و آمد براه
ازان سان همی کفشگر مست بود / بدو باده بگسست رو سست بود

بشد تیز بر شیر غران نشست / بمالید و بگرفت گوشش بدست
اگر چند شیر دلیر شیر بود / غلام از بر او شیر در زیر بود
همی شد پس شیرزان چون نوند / بیکدست زنجیر و دیگر کمند
یکی گفت گردید بر پشت شیر / نشسته چو بر خر سوار دلیر
همی شد دوان تا بدرگاه شاه / دلیر اندر آمد بدان بارگاه
بگفت این شگفتی کجا دیده بود / ندیده بدید آنچه نشنیده بود
شهنشاه زان در شگفتی بماند / رد و موبد آنرا بر خود بخواند
بموبد چنین گفت کاین گفت گر / نگه کن که تا از که دارد گوهر
اگر پهلوانزاده با شه رواست / که از پهلوانان دلیری سزاست
بجستند و گفتند با مادرش / بر آید مگر نام گوهرش
همان مادرش چون سخن شد دراز / دوان شد بر شاه گردن‌فراز
نخست آفرین کرد بر شهریار / که شاها بزی تا بود روزگار
چنین کودک نارسیده بجای / یکی زن گزین کرد شد کدخدای
بکار اندرش نارسیده‌ست بود / زنش گفت کاین شست خود دست بود
بدادم سه جام نبیدش نهان / ندانست کس نام او در جهان
هم اندر زمان سست گشتش جوان / همه سر برآورد و شد استخوان
نژادش نبد جز سه جام نبید / که دانست کین شاه خواهد شنید
بخندید ازان پیرزن شاه گفت / که این داستان زان نشاید نهفت
بموبد چنین گفت کاکنون نبید / حلالست هیچاره باید گزید
ولیکن چنان خور که بر پشت شیر / نه تیغی و شیرت نیارد بزیر
بچونان که چشمت کلاغ سیاه / ز سر برکند مست خفته براه
خروشی برآمد هم اکنون ز در / که ای پهلوانان زرین کمر
براندازه بر هر کسی می خورید / بآغاز و فرجام را بنگرید
چو می تان بشادی بود رهنمون / نخپیچد تا تن نگردد نگون

رفتن بهرام بشکار و ویران کردن ده را بتدبیر موبد ایران

بیامد سوم روز شبگیر شاه / سوی دشت نخچیر کان با سپاه
بدست چپش موبد کدخدای / سوی آتشش هرمز رهنمای
بدو داستانها همی خواندند / ز جم و فریدون سخن راندند
سگ و یوز در پیش و شاهین و باز / همی کرد گور او و دود و دراز
چو خورشید تابان بگنبد رسید / بجایی پی گور و آهو ندید
بدانگه که خور سوی خاور کشید / سپهبد بهاموت شکاری ندید
چو مهر درخشان و ترم سار گشت / ز نخچیرگه تنگدل بازگشت
به پیش اندر آمد یکی سبز جای / بسی ده ز مردم و چارپای
ازان ره فراوان براه آمدند / نظاره براه سپاه آمدند
نکردند مر شاه را آفرین / تو گفتی ببستندشان بر زمین
ازان مردمان تنگدل گشت شاه / نکونی نکرد اندر ایشان نگاه
بموبد چنین گفت بهرام شاه / که چونین ده آخر یکی جایگاه
کنام دد و دام نخچیر باد / بگی اندرون آب شان قیر باد
بدانست موبد که فرمان شاه / چه بود اندران ده بدین پیش راه
بدیشان چنین گفت کاین جای / پر از خانه و مردم و چارپای
خوش آمد شهنشاه بهرام را / یکی تازه گر اندرین کام را
شما را همه یکسره کرد مه / بدان تا کند شهر این خوب ده
برین ده زن و کودکان مهترند / کسی را نباید که فرمان برند
زن و مرد و کودک سراسر همه / سراسر همه کدخدای ده اند
خروشی برآمد ز پاییده ده / ز شادی که گشتند همواره مه
زن و مرد ایشان یکی کدخدای / پرستار مزدور با کدخدای
چنان بانگ شد مرد بی نامده / بریدند که سر مرد مه

همه یکسر بر آمیختند ... به راه و به بیراه خون ریختند
چو برخاست آن شور و رستخیز ... گرفتند ناگاه راه گریز
بماندند پیران بی پا و سر ... بشد آلت ورزش و ساز و بر
همه ده بویرانی آورد روی ... درختان شده خشک و بی آب جوی
همه دشت بی کشت و بی سرای ... رمیده ازو مردم و چارپای
چو یکسال بگذشت آمد بهار ... سوی دشت نخچیر شد شهریار
بدانجای آباد و فرخ رسید ... نگه کرد بر جای کاخی ندید
رخ شاه بهرام ازان زرد گشت ... ز یزدان بترسید پر درد گشت
بموبد چنین گفت کای روزبه ... دریغ است ویران چنین خوب ده
برو نیز آباد کردان بگنج ... چنان کن کزین بیش ننهند رنج
ز نزدیک بهرام موبد برفت ... بدانجای ویران خرامید تفت
ز برزن همی سوی برزن شتافت ... بفرجام بیکار یک تن بیافت
فرود آمد از اسپ و بنواختش ... بر خویش نزدیک بنشاختش
چنین گفت کای خواجه سالخورد ... چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ که یک روزگار ... گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد ازین بی هنر موبدی ... ازان نامداران بی بخردی
بما گفت یکسر همه مهترید ... در کهتری ایچ کس مسپرید
همه یکسره کدخدای ده اند ... زن و مرد بر مهتران بر مه اند
بگفت این و ده زان پس آشوب گشت ... پر از غارت و کشتن و چوب گشت
که یزدان ورا باز نازه باد ... غم و مرگ و سختی بر و زه باد
همه کار اینجای پر تیره ایست ... جهان دان که بر ما بباید گریست
ازان پیر پرورده شه روزبه ... بپرسید کاینجا کنون کیست مه
بدو پیر گفتا که مهتر بود ... بجایی که تخم کیان بر بود
بدو روزبه گفت مهتر تو باش ... بآبادی و جای بهتر تو باش
ز گنج شهنشاه دینار خواه ... هم از اشتر و گاو و خر بار خواه
بکش آنکه بیکار باشد بده ... همه کهتر آنند یکسر تو مه
بران موبد پیر نفرین مکن ... نه بر آرزو رفت او این سخن
گرت یار باید ز درگاه شاه ... فرستمت چندانکه خواهی بخواه
زمین را آباد کردن گرفت ... همه مرزها را سپردن گرفت
ز همسایگان گاو و خر خواستند ... همه دشت یکسر بیاراستند
خود و مرزداران بکوشید سخت ... بکشتند بر جای چیزی درخت
چو یک بهره زان مرز آباد گشت ... دل هر که بد اندرو شاد گشت
ازانجا کسانیکه بگریختند ... بترکان همی خون دل ریختند
چو آگاهی آمد ز آباد جای ... هم از نام آن نامور کدخدای
یکایک سوی خانه دادند روی ... همه برزن آباد کردند و جوی
همان مرغ و گاو و خر و گوسپند ... یکایک بر آمد ورز ارجمند
درختان بهر جای هر کس بکشت ... شد آن جای ویران چو خرم بهشت
بیکسال دیگر بیاراست ده ... بر آمد ز ورزش همه کار به
چو آمد بهنگام خرم بهار ... سوی دشت نخچیر شد شهریار
ابا موبد نامور روزبه ... چو بهرام در رسید نزدیک ده
سوی ده نگه کرد بهرام گور ... زمین دید پر کشتمند و ستور
بر آورده دید کاخهای بلند ... همه ده پر از گاو و از گوسپند
همه دشت باغ و همه کشت خوید ... همه کوه پر لاله و شنبلید
پراگنده بر کوه میش و بره ... بهشتی شده بوم ازو یکسره
بدو گفت بهرام کای روزبه ... چه کردی که آباد شد باز ده
پر آگنده مردم و چارپای ... چه کردی که یکباره آمد بجای
بدو روزبه گفت کز یک سخن ... بپا آمد این شارسان کهن
بپرسیدم از کهتران جهان ... چه از داد کرد گار جهان

همان خون بیگانه و کدخدای / بر و شاخ ایشان نماند بجای
ز دل بر نوشتم ره ایزدی / نهانی نبود هم نشان بدی

بزرتم بگفتیم به پیران ده / که این مهتران بر شمایند مه
زنان کدخدا نیز و مردوزنان / پرستار مرد و ربایین و آن

چو مهتر شدند آنکه بودند که / بپای اندر آمد سر مرد مه
بیک گفت ویران شد آباد جای / نکوهش ز من بود تریش خدای

از این پس ابر ایشان ببخشود شاه / بزرتم نبود هم یکی خوب راه
یکی با هنر تیز کردم بپای / هنرمند با دانش و پاکرای

بکوشید و ویرانی آباد کرد / دل زیر دستان همه شاد کرد
چو مهتر یکی گشت شد سوی راست / بنیرو و خوبی و کژی بکاست

سخن مهتر از گوهر نامدار / چو ور جایگه بر اندیشه کار
خرد شاه با پیر زبان پهلوان / چو خواهی که بر گنج نامور وان

دل شاه تا جاودان شاد باد / ز کژی و پیرایگی آزاد باد
چو بهرام بشنید گفتا که زه / سزاوار تاجی تو ای روزبه

ببخشید بدره و دینار زرد / بدان پر هنر پیش بیننده مرد
ورا خلعت خسروی ساختند / سرش را بابر اندر افراختند

وز آنجایگه موبدان و ردان / بنخچیر شد خسرو موبدان
چنان بد که روزی بنخچیرگاه / همی شد ابا مهتران سپاه

ز نخچیر کوهی و نخچیر دشت / گرفتن ز اندازه اندر گذشت
سوی شهر میراند سر پر سپاه / شب آمد بر و گشت گیتی سیاه

بزرگان لشکر همی راندند / سخنهای شاهان همی خواندند
یکی آتشی دید خسرو ز دور / بر آن بد که همگنج شاه سور

شهنشاه زین روشنی بنگرید / بیک سوی ده بر یکی جوی دید
کجا آسیا دید نزدیک ده / نشسته بدانجای مردان مه

رفتن بهرام بشکار و رسیدن در خانهٔ آسیابان و گرفتن دختران او را

وز آن روی آتش همی دختران / بر آتش نشسته گران تا گران
ز گل بر سر هر یکی افسران / نشسته بهر جای رامشگران

همه ماه روی و همه جعد موی / همه جامها گوی و هم مشکبوی
همه جامه رزم خسرو زدند / وزان مرزبان هر یکی نیز خند

بنزدیک بنشین در آسیا / بر آتش کشیده نخی بر کیا
وزان هر کلی دسته گل بدست / برامش نشسته همه نیم مست

وزان پر خروش اندر آن بیکجاه / یکی گفت کاین باد بهرام شاه
که با فر و برز است با او چو ماه / شهنشاه ایران و لشکر پناه

همی هر یکی گویی از روی اوی / همی بوی مشک آید از موی اوی
نگارش نباشد مگر شیر و گور / از آن ایرانش خوانند بهرام گور

سپهبد عنان اندر آن سو کشید / چو از آنگونه آواز مردم شنید
چو آمد بنزدیک آن دختران / نگه کرد شاه از کران تا کران

همه دشت یکسر پر از ماه دید / بشهر اندرون راه کوتاه دید
بفرمود تا میگساران ز راه / می آرند و میجوار نزدیک شاه

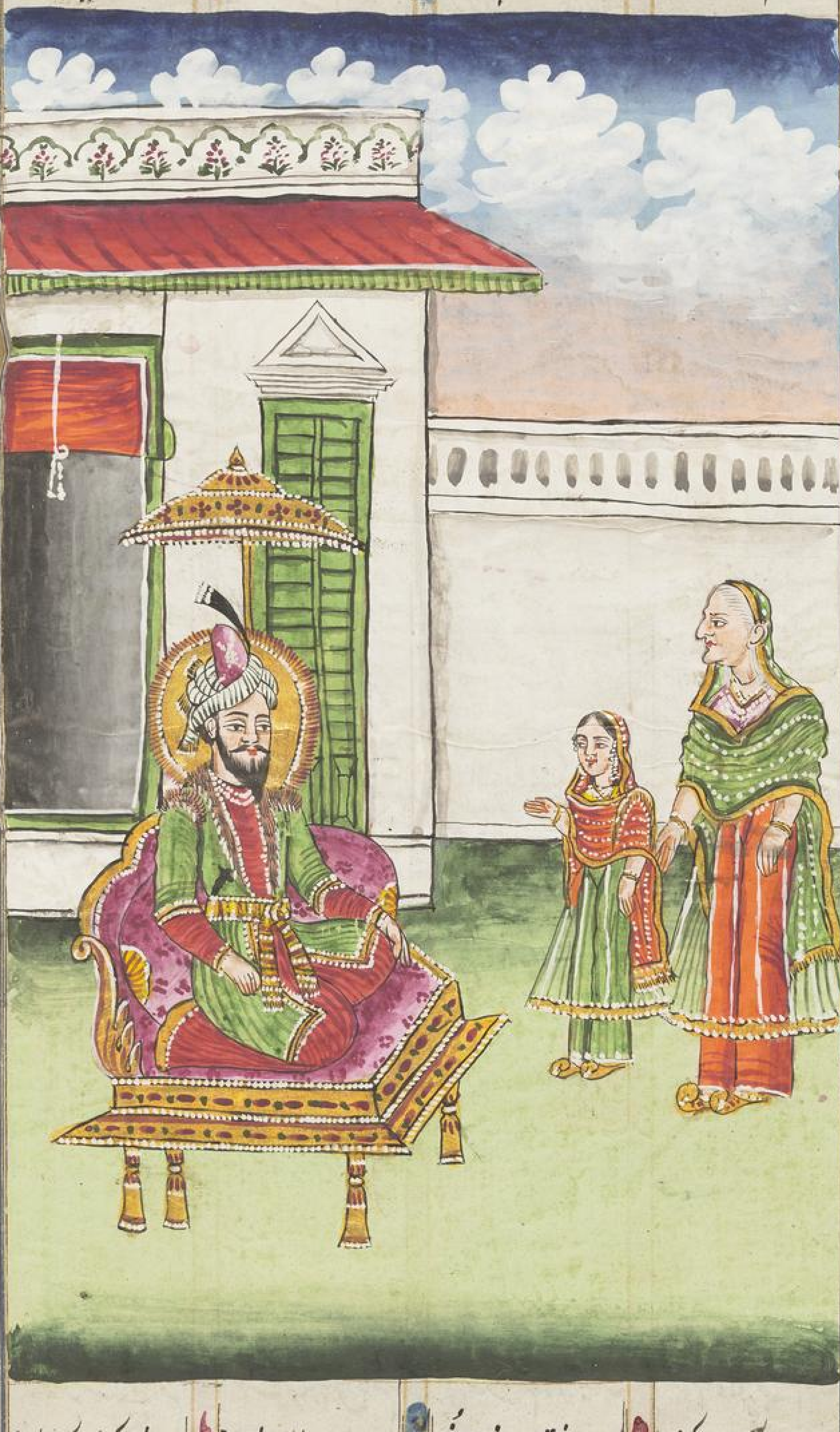
گسارنده آورد جام بلور / نهادند بر دست بهرام گور
از آن دختران آنکه بد مایه‌دار / برون آمد از نو میان چهار

همه جامه گفتند بهرام را / شهنشاه با رامش و کام را
یکی مشک نام و دگر سینک / سیوم ماه آذر چهارم تمک

بر شاه رفتند با دست بند / برخ چون بهار و ببالا بلند
ز هر چار پرسید بهرام گور / کز ایشان دل اندر افتاد شور

که این لشکر جان و خرد انده / درین آتش افروختن بر چه اند
از ایشان یکی گفت کای شهریار / نگاکستر و سرو بالا سوار

بره بر یکی آسیابان بدید | بنیکونه نخچیر گیرد بتیر | بیا ما هم اکنون که شب تیره گشت | ورا دیده از خیرگی تیره گشت
یکی جام زرین بعنبر شود شاد | بدو اوبده آن چه آید زدو | بدو گفت کاین چار خورشید روی | چه داری چنین بسته انگام او



برو پیر مرد آفرین کرد و گفت | که این دختران مرا نیست جفت | رسیده بهر سال دوشیزه‌اند | بدوشیزگی نیز پاکیزه‌اند
بدو گفت بهرام کاین هر چهار | مرا ده ازین بیش دختر مدار | چنین داد پاسخ ورا پیرمرد | ازین گوهر گفتی سوار اگرد

[illegible]

نه جایست ما را نه بوم و نه بر — نه باغ و سرای و نه گاو و خر
بدو گفت بهرام شاید مرا — که نخچیر آسان بر آید مرا
بدو گفت بهرام کاین هر چهار — پذیرفتم از پاک پروردگار
بگفت این و بنشست بالای خواست — بدشت اندرون گشت با مای خواست
بفرمود تا خادمان سپاه — برند آن سه بت را به مشکوی شاه
بزن گفت کاین نامداران چه بود — چنین برزد و با او بین دستگاه
شب تیره هم آسیابان رسید — زنش گفت کز دور آتش بدید
برآو از این رامش دختران — ز مستی می آورد و رامشگران
چنین گفت باز آسیابان بزن — که ای زن برین داستانی مزن
که نیکست فرجام این ماجری — زنش گفت دادی همی ایزدی
بپرسید چون دید مر او نژاد — نه از خویشتن بر دهش مرد باد
بروی زمین بر نهی راه جست — ز دینار با دختر شاه گفت
بت آرای مانند ایشان چنین — چو بیند کند بیگمان آفرین
بدینگونه تا شید بر پیش باغ — برآمد جهان شد چو روشن چراغ
همی گفت گونه گون داستان — چه از کهتران و چه از مهتران
چو شب روز شد مهتر آمد پدید — بدان نیز گفت ای گو روزبه
بپایان آمد شب تیره بخت — ببار آمد آن خسروانی درخت
شب تیره گون دوش بهرام شاه — همی آمد از دشت نخچیرگاه
همه گرد آن دشت و آتش بدید — عنان را گران کرد و دم در کشید
کنون دختران تو جفت ویند — بآرام اندر نهفت ویند
بدان روی و آموی آن آسیا — همی شاه او دختر آراستی
شهنشاه بهرام داماد تست — بهر کشوری این سخن یاد تست
از آن آسیابان زنش خیره ماند — بران هر کسی نام یزدان بخواند
چنین گفت آن نامور موبدی — ز چرخ چهارم خور آورد روی

دگر هفته شه شد بنخچیرگاه

رفتن بهرام بشکار هفته دیگر

ابا موبدان و ردان و سپاه

بیامد یکی مرد مهتر پرست — چو با دودمان گاه ارزی بدست
بپرسید گفتا که بهرام شاه — کدام است با من بگوای سپاه
بدو گفت موبد چه خواهی بگوی — تو شاه جهان را چه داری بگوی
چنین داد پاسخ که تا روی شاه — نبینم نگویم سخن با سپاه
بر شاه بر پیش گوینده را — جهاندیده شاه جوینده را
بیامد چو بهرام او دید گفت — که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنان را بپیچید بهرام گور — ز دیدار لشکر برون راند بور
بدو گفت پیرا جهاندیده شاه — بگفتار من کرد باید نگاه
بدین مرز دهقانم و کدخدای — خداوند این کشت و بوم و سرای
همی آب بردم سوی مرز خویش — که پیدا کنم در جهان ارز خویش
چو بسیار شد آب گستاخ شد — میان یکی مرز سوراخ شد
شگفتا خروشی بگوش آمدم — گران ترس بانگ و خروش آمدم
همی آمد از آب آوای سنج — خروشش همی بر نماید بگنج
چو بشنید بهرام آنسو کشید — همه دشت پر سبزه و آب دید
بفرمود تا کارگر با کدار — بیارند چندان که آید بکار
فرود آمد از اسپ شاه بلند — شراغی زدند از بر کشتمند
شب آمد همه شمع بفروختند — بهر جای آتش همی سوختند
دگر روز چون مهر بر زد درفش — معصفر بگشت آن زمین بنفش
زهر سو برفتند کاری گران — شدند انجمن چون سپاهی گران
زمین را بکندند گرفتند پاک — شد آن جای هامون بسان مغاک
زکندن چو گشتند مردان ستوه — پدید آمد از خاک کاخی چو کوه
همی خانه کرده از پخته خشت — ز ساروج کیسر لبان بهشت

گشنده همی تیشه زد بر سرش

اندر دیدن بهرام گنج جمشید را و درو گذاشتن

چو پیدا آمد از درجای درش

چو خانه پدید آمد آمد در / ابا او یکی مرزبان دگر
یکی خانه دیدند پهن و دراز / در آورد بالای او شست باز

ز زر کرده بر پای دو گاومیش / یکی آخری کرده پیش اندرش
ز زبرجد با آخر درون ریخته / بیاقوت سرخ اندر آمیخته

چو دو گاو کرده میانه تهی / شکمشان پر از نار و سیب و بهی
بسان بهی در خوشاب بود / که زان هر یکی قطره آب بود

همه گرد برگرد او شیر و گور / یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
تذروان زرین و طاووس نر / همه سینه و چشمهاشان گهر

چو دستور دیدار بر شاه شد / برای بلند افسر ماه شد
به تیزی بشاه جهان گفت خیز / که آمد همه گنجها اجهیز

یکی کاخ پر گوهر آمد پدید / که چرخ فلک داشت آن را کلید
بدو گفت بهرام بر گنج نام / نویسد کسی کش بود شادکام

نگه کن که بر گنج بر نام کیست / هم آگندن آن بایام کیست
بیامد سر موبدان چون شنید / بران گنج بر نام جمشید دید

بشاه جهان گفت کردم نگاه / نبشته است بر گاه جمشید شاه
بدو گفت شاه ای سر موبدان / بهر کار هشیارتر از ردان

ز گنجی که بنهاد جمشید پیش / چرا کرد باید مرا گنج خویش
همان گنج کان جز بشمشیر داد / فراز آمد آن خور همی باد

بایرانیان ده همه هرچه هست / بیاور بکار من از زر شکست
اگر نام باید که پیدا کنم / بداد و بشمشیر گنج آکنم

بناید سپاه مرا بهره زین / به نیکیست پاداش رنج زمین
فروشند گوهر بزر و سیم / زن و مرد هم کودکان یتیم

همه خواسته سربسر همچنان / بباید شمردن بگنج کیان
ز آباد و ویران که گرد آورد / وزان پس زر و گوهران بشمرد

ببخشیدشان لعل و زر و درم / بمزد روان جهاندار جم
مرا تا جوانیست تن هم درست / چرا بایدم گنج جمشید جست

وزین ده یک آنرا که بهبود داد / همی شاه جست از میان سپاه
کفن هر که بستاند از جمشید / بشادی بگیتی مبادش امید

چو با مهتران تن برنج آوریم / ز روم و ز چین نام گنج آوریم
من و گرز و شمشیر و شبدیز تیز / ندانم فریب و ندارم گریز

از آنجا که شد سوی گنج خویش / که گرد آوریده بد از رنج خویش
بیاورد کردان کشورش را / درم داد یکساله لشکرش را

یکی بزمگه ساخت از نوبهار / بیاراست ایوان گوهرنگار
می آورد و رخشنده جام بلور / چو شد شاد و خرم بهرام گور

بیاران چنین گفت ای سرکشان / شنیده ز تخت بزرگان نشان
ز هوشنگ تا نوذر نامدار / که بود از فریدون شیر اوبادگار

برین هم نشان تا سر کیقباد / که تاج بزرگی بسر بر نهاد
به پیشینیان بزرگان کجا اند / بدیشان همی آفرین کم خوانند

چو کوتاه شد گردش روزگار / سخن ماند از ان رفتگان یادگار
کز این امش بود و آن را نبود / یکی شان نکوهید و دیگر ستود

جز از گنج آن رفتگان بدهم / نکرد دل به بیدار بکش بدهم
نه بندم دل اندر سرای سپنج / ننازم برنج و ننازم بگنج

چو روزش بشادی همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
هر آنکس که از زیردستان ما / ز دهقان و از شیرپرستان ما

بنالد یکی کهتر از رنج من / مبادا سر و افسر و گنج من
یکی پیر بد نام او ماهیار / شده سال او بر صد و شست و چار

ز دادار

چو آواز بشنید بر پای خاست ... بدو گفت کای مرد آزاده راست
جز این یافتم از فریدون و جم ... وزان نامداران بهرام و گم
چو تو شاه نشنید کس در جهان ... امید کهانی و آن مهان
دلی کو به پهنای دریاستی ... چه پروین از و موج برخاستی
که گوهر سروش از روان تو است ... خرد در دل مرد دانا بجاست
تو گنجی پر از گنج اندر جهان ... که آن کس ندید از کهان و مهان
بزرگان جم چون سخن راندند ... وزان گنج گاوان همی خواندند
ندانست کس در جهان کان کجاست ... بجا گشت که ورد هم از دو هاست
تو چون یافتی نغز پیری بگنج ... که هنگ آمدن زیر پای تو گنج
بدریا همانا که چندان گهر ... بدیده نه بیند صدف تا جور
بدرویش بخشیدی آن گوهران ... همان گاو را از گران تا گران
پس از رفتن نام تو زنده باد ... بیه گردد و هم نیاید به بن
دوم هفته تنها به نخچیر شد ... دژم بود باز گشت و تیر شد
چو خورشید تابنده شد سست گرم ... سپهبد ازان دشت برگشت نرم

رفتن بهرام بنخچیر و رسیدن در خانه بازارگان ۵۵۵

سوی کاخ بازارگانی رسید ... سپهبد نگه کرد و او را بدید
ببازارگان گفت کز شب سپنج ... ز تو داد گرما نه بینند رنج
بدو گفت لختی بیازار کن ... ابا مغز بادام بریان مکن
نیاورد بازارگان آنچه گفت ... نبد مغز بادامش اندر نهفت
چو بازارگانش فرود آورید ... نگه کرد و کنجا یکی برگزید
همی بود نالان ز درد شکم ... ببازارگان گفت نخچیر و رم
چو تاریک شد میزبان رفت نرم ... یکی مرغ بریان بیاورد گرم
بیاراست آن پیش بهرام برد ... ببازارگان گفت بهرام گرد
که از تو پنیر کهن خواستم ... بدین آرزو دل بیاراستم
نیاورده بودی و دادی درم ... که نالنده بودم ز درد شکم
چنین داد پاسخ که ای کم خرد ... نداری خرد تا روان پرورد
چو آوردمت نان بریان و گرم ... فزون خواستن نیست آیین و شرم
چو بشنید بهرام زو این سخن ... نشد آرزوی پنیر کهن
پشیمان شد از گفته و نان نخورد ... وگر نیز او آرزویی نکرد
چو هنگام خواب اندر آمد بخفت ... ببازارگان نیز چیزی نگفت
ز دریای جوشان چو خور بر دمید ... شد آن چادر قیرگون ناپدید
همی گفت پر مایه بازارگان ... بشاگرد کای مرد ناکاردان
چرا مرغ کارزنده یک درم ... خریدی و کردی همی بر ستم
گرانان همی مرغ با این سوار ... نبوذی مرا تیره شب کارزار
چو برخاست بهرام از خواب خوش ... برانگیخت آن باره دستکش
که این بر نهد تا بایوان شود ... زایوان کاهش بکیوان شود
چو شاگرد دید آن که بهرام گفت ... که امروز باشد بمیانش جفت
بشد شاه بنشست بر تخت اوی ... شگفتی فرو ماند از بخت اوی
تو مهمان من باش با این سوار ... بیک مرغ چندین مکن کارزار
چنین داد پاسخ که این کهن پست ... چنین داد کی مرغ از شمار منست
جوان رفت و آورد خایه دویست ... ببازارگان گفت کاین بایست
کهن مغز بادام بریان و گرم ... پنیر کهن آورد و نان نرم
که این آرزو را ز ما و بجای آست ... بریان و خوانی بیارای است
بشد پیش بهرام گفت ای سوار ... همین مایه کردی مرا خواستار
کنون آرزوها بیاریم گرم ... که تا کرد و این سخت ایتیو نرم
بگفت این و زان پیش بازار شد ... بسازد که کو خریدار شد
شکر جست و بادام و مرغ و بره ... که آرایش خوان کند یکسره

می و زعفران برد و مشک و گلاب
جوان پرمنش بود و پاکیزه مغز

چو نان خورده شد جام می برگرفت
بخورد و به بهرام خسروپرست

چنین گفت با میزبان شهریار
که بهرام مارا کند خواستار

کمالیده کلرنگ زین بر نهاد
سوی لشکر آمد شده مست و شاد

هر آنکه مرا دوش نغز و مغی
همی چشم شاکر بر او دوختی

بگفت این به بازارگان رفت گفت
سوی گاه شاهی خرامید تفت

بفرمود خوردن بسالار بار
که بازارگان را کنند خواستار

چو بشنید مرد او دید خو خفتنش
بر مهتران شاد بنشاختش

به بازارگان گفت تا زنده‌ام
چنین گفت کاین شاکر را بنده

به نخچیر تو تا ساز مهمان کنند
برین باشد از او فرمان کنند

بدو داند که مردم کدام است
چگونه شناسد ابر از ره

بهار آمد و خاک شد چون بهشت
بروی زمین بر هوا لاله کشت

بیاورد و جوان با خورشهای نغز
ز خوردن بجام دمادم شدند

بدینگونه تا شاد و خرم شدند
بخسپید تا می پرستان شوید

تماشا که ریزید و مستان شوید
بارزانی مرد یزدان فروش

به بازارگان گفت چندین مکوش
بها دی مرا در دم اژدها

که مرغی خریدی فزون از بها
جهاندار بنشست از بر تخت عاج

چو خورشید برگاه بنمود تاج
از ایشان یکی شاد دیگر دژم

بیارند شاکرد با او بهم
که چون یافته شد جان تاریک اوی

یکی بدره بردند نزدیک اوی
درم شصت گنجی بر و برشمار

همان تیز تا میهمانی دو با
که کار جهان را مدار و نگاه

چنین گفت شاکر نوان پیش شاه
می روشن و جام با مشکران

همی بود یک چند با مهتران
بجوی آبها چون می و شیر گشت

همه بومها پر ز نخچیر گشت

خرامان شد تا بمشکوی زر
بخلوت همی بود با نوش بر

رفتن بهرام بنخچیر و بزم بشکار با اسباب و احوال او

بروز چهارم برون رفت شاه
ابا لشکر و ساز نخچیرگاه

بزرگان ایران به نخچیرگاه
ابا هر سواری پرستنده سی

بدرگاه رفتند سیصد سوار
ز ترک و ز رومی و از پارسی

پرستنده سیصد ز ایوان شاه
بدیبا بیاراسته ده شتر

برفتند با ساز نخچیرگاه
رکابش همه زر و پالانش زر

دو اشتر نشستنگه شاه را
به پیش اندرون ساخته هفت پیل

بدیبا بیاراسته گاه را
بر و تخت پیروزه همرنگ نیل

همه پایه تخت زرین بلور
ابا هر یکی تیغ زن سی غلام

نشستنگه شاه بهرام گور
بزرین کمرها و زرین ستام

صد اشتر همه از در شکران
ابا باز داران صد و شصت باز

همه بر سر افسر گوهران
و صد چرغ و شاهین گردن فراز

پس باز داران صد و شصت یوز
بیاراسته طوق یوز از گهر

ببردند با شاه گیتی فروز
بدو اندر افکنده زنجیر زر

یکی طوق زرین ز بر جد نگار
چو بیچاره از عقاب شکار

چهل باره و سی و شش گوشوار
که در چنگ شان خیره گشتی کلنگ

که خاقان چینش فرستاده بود
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه

یکی تخت با تاج بیجاده بود
گرامی تر آن بود در چشم شاه

همه خواندندیش طغرل بنام
شتروار سیصد طرایف بچین

دو چشمش پر از خون نگه بر خام
فرستاد یاقوت سیصد نگین

بپرد بچنگ و بمنقار زرد
بیامد شهنشاه میان بدشت

چو دو درخشنده بر لاجورد
همی تاجش از مشتری برگذشت

هر آنگه که بودی به نخچیر جوی / سوی آب دریا نهادندی روی
جهاندار بهرام با هفت سال / بران آب رفتی بفرخنده فال

چو لشکر بنزدیک دریا رسید / شهنشاه دریا پر از مرغ دید
بزد طبل و طغری شد اندر هوا / شکیبا نبد مرغ فرمانروا

زبون بود چنگال او ور کلنگ / شکاری چو نخچیر یوز و پلنگ
سرانجام گشت از هوا ناپدید / کلنگی بچنگ آمدش بر دمید

بپرید برسان تیر از کمان / یکی باز دار از پس او دوان
دل شاه گشت از پریدنش تنگ / همی تاخت شاه از پسش بی درنگ

یکی باغ پیش اندر آمد فراخ / برآورده از گوشهٔ باغ کاخ
بشد تازیان با تنی چند شاه / همی بود لشکر بنخچیرگاه

چو بهرام گور اندر آمد بباغ / یکی خانه دید از پس پشت باغ
میان گلستان یکی آبگیر / بلب بر نشسته یکی مرد پیر

زمینش به دیبا بیاراسته / همه باغ پرینده و خواسته
سه دختر بر او نشسته چو ساج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج

برخ چون بهار و ببالا بلند / بابرو کمان و بگیسو کمند
یکی جام بر دست هر یک بلور / بلب بر نشسته یکی مرد پیر

زمینش به دیبا بیاراسته / همه باغ پر بنده و خواسته
ز دیدار بهرام شان خیره گشت / ز باز و ز طغرل دلش تیره گشت

چو دهقان پرمایه او را بدید / رخ او شد از بیم چون شنبلید
خردمند پیری و برزین بنام / دل او شد از شاه شاد و کام

برفت از لب حوض برزین چو باد / بر شاه شد خاک را بوسه داد
چنین گفت کای شاه خورشید چهر / بکام تو گردد گردان سپهر

نیارست گفتن که ایدر بایست / بدین مرز من با سواری دویست
سرو نام برزین برآید بماه / اگر شاد گردد بدین باغ شاه

ببرزین چنین گفت شاه جهان / که از ما شد امروز طغرل نهان
دلم گشت از آن مرغ گیرنده تنگ / که مرغان چو نخچیر بد او پلنگ

چنین پاسخ آورد برزین بشاه / که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
ابا زنگ زرین تنش همچو قیر / همان چنگ و منقار همچون زرنگ

بیامد بدان گوزبن بر نشست / بجنت تو آید هم اکنون بدست
هم آنگه یکی بنده را گفت شاه / که رو گوزبن کن سراسر نگاه

بشد بنده چون باد و آورد زود / که همواره شاه جهان شاد باد
که طغرل بشاخی سرآویخت است / کنون باز داریش گیرد بدست

چو طغرل به پیش آمدن پیر گفت / که ای برزین شاه بی یار و جفت
پی میزبان بر تو فرخنده باد / همه تا جدا از تو آسنده باد

بدین شادی آمد یکی جام خواست / چو آرام دل یافتی کام خواه
شهنشاه گیتی بران آبگیر / فرود آمد و شاد برگشت پیر

بیامد هم آنگاه دستور اوی / همان فیل واران و گنجور اوی
بیاورد برزین یکی زرد جام / نخستین بشاه جهان برد نام

ازان پس بیاورد جام بلور / همی بر ستد چشمش به بهرام گور
جهاندار چون دید بستد نبید / از آوازه خط بر زر کشید

چو برزین چنان دید برگشت شاد / بیامد بهر جای چیزی نهاد
چو شد مست برزین بدان دختران / چنین گفت کای پیر این دختران

بدین باغ بهرام شاه آمده / بگرد کمیتی زنان سپاه آمده
بیا جام پیش آر و چامه بگوی / تو چنگ آور ای دختر ماهروی

برفتند هرسه بنزدیک شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی پای کوب و دگر چنگ زن / سه دیگر خوش آواز لشکرشکن

برآورد از ایشان شهنشاه جام / ز باده تهی کرد و شد شادکام
به دو گفت این دختران که اند / که با تو بدین شادکامی زنند

چنین گفت برزین که ای شهریار / مهینا و بیتو کسی وز کار
چنان دان که این دختران منند / پسندیده و دلبران منند

یکی جام گوی و دگر چنگ زن / بسیم پای کوبد شکن بر شکن
ز چهری مرنست شاها کمی / درم هست و دینار و آب و زمی

سه دختر بکردار خرم بهار / به مینا نگه کند همی شهریار
بدان چنگ زن گفت کای ماه روی / بپرداز دل جامه شاه گوی

بتان خانه چنگ پرستان هنند / یکایک غم از دل بپردختند
نخستین شهنشاه را چامه گوی / چنین گفت کای خسرو ماه روی

ثنای گوی بر فلک شاه را / نشاید مگر خسرو گاه را
به بیدار ماهی ببالای ساج / بنازد بتو تخت شاهی و تاج

خنک آنکه بیند بشبگیر روی / خوشا آنکه یابد بر موی بوی
میان تنگ چون شیر و بازو سطبر / همی فر تاجت بر آید بابر

بگلنار ماند همی چهر تو / بشادی بجنبد دل از مهر تو
دلت همچو دریا و رایت چو ابر / شکارت نبینم همی جز هژبر

همی موی کافی به پیکان تیر / همی آب گردد ز دیدار تو شیر
سپاهی که بیند کمند ترا / همی بازوی زورمند ترا

بر و دل و مغز جنگ آوران / و گر چند باشد سپاه گران
چو آن جام بشنید بهرام گور / بخورد آن گران سنگ جام بلور

بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بیابی تو داماد بهتر ز من / که ای شهریار این سر انجمن

بمن ده تو این هر سه دختر ترا / بکیوان برافراز اختر ترا
بدو گفت برزین که ای شهریار / تو شاد باد امی و میگسار

که یارست گفتن خود اندر جهان / کرا مه چنین زهره اندر نهان
مرا گر پذیری بسان رهی / که پرستم این تخت شاهنشهی

پرستش کنم تاج و تخت ترا / همان فر و اورند و بخت ترا
همان این سه دختر پرستنده اند / به پیش تو بر پای چون بنده اند

پرستنده کانرا بفرمود شاه / بدان که از دور دیدم سیاه
ببالای ساج اند همرنگ عاج / سزاوار تخت اند و زیبای تاج

بگویم کنون آنچه هستم نهان / بدو نیک با شهریار جهان
ز پوشیدنی و ز گستردنی / ز آگندنی و پراکندنی

اما شتروار باشد و بیست / بایوان من بنده گرش هست
همان باره و طوق با تاج و تخت / گزان دختران شاد باشد بتخت

ز برزین چو این گفت بهرام گفت / که چیزی که تو داری اندر نهفت
همان تا بباشد هم اینجا بجای / تو با جام می سوی مشکو گرای

چنین گفت پیر این سه دختر چو ماه / بهای کیومرث هوشنگ شاه
ترا داوم و خاکپای تو اند / همان هر سه زنده برای تو اند

مهین دخت را نام ماه آفرید / فرانک دوم و آن سوم شنبلید
پسندیده شان شاه چون دیدشان / ز بانو زنان نیز کم دیدشان

ببرزین چنین گفت کاین هر سه ماه / پسندیده چون دید بهرام شاه
بفرمود تا مهد زرین چهار / بیارد ز لشکر یکی نامدار

چو هر سه مه اندر عماری نشست / ز روی همان جام آورد دست
بمشکوی زرین شدند این سه ماه / همی بود تا مست برگشت شاه

یکی بنده تازانه شاه را / ببرد و بیارست درگاه را
سپه از سالار گردنکشان / جز از تازیانه نبودی نشان

چو دیدی کسی ور شاخ ورز / دوان پیش رفتی و بردی نماز
همی بود تا گشت بهرام مست / چو خرم شد اندر عماری نشست

بیامد بمشکوی زرین خویش / سوی خانه عنبرآگین خویش

رفتن بهرام مرتبه دیگر بعزم شکار

چو آمد بنزدیک آنجای بود / بسی گور و نخچیر چندی بسود
با خشم بیامد بدشت شکار / خود و روزبه با سوار هزار
همه دشت یکسر پر از گور دید / ز ترکش کمان کیی برکشید
دو زاغ سیه را بزین بر نهاد / ز یزدان پیروزگر کرد یاد
بهاران و گوران شده جفت جوی / ز کشتی بروی اندر آورده روی
همی پوست کند این از آن آن ازین / ز خون شان شده لعل روی زمین
همی بود بهرام تا گور نر / بمستی جدا شد یکی از دگر
چو پیروز شد نره گور دلیر / یکی ماده را اندر آورد زیر
بزه دشت بهرام زرین کمان / بخندید چون دید شاه دمان
بزد تیر بر پشت آن گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر
بزد ماده را هر دو بر هم بدوخت / دل لشکر از زخم او بر بسوخت
ز لشکر هر آنکس که او زخم دید / بدان شهریار آفرین گسترید
که چشم بد از فر تو دور باد / همه روزگاران تو سور باد
بمردی تو اندر زمانه نوی / که هم شاخ شاهی هم پهلوی
وز انجا به نخچیر شیر گشت شاه / یکی بیشه پیش اندر آمد براه
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
بزد تیر بر سینه شیر چاک / گذر کرد بر پر و پیکان بخاک
بر ماده شد تیر یک شاه دست / بر شیر با گردنش لب ببست
بپا مهش بر و خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
نه بیند کسی چون تو اندر جهان / چو تو شاه بر تخت شاهنشهان
بگردد به بخشش بفر و هنر / بتخت کیان بر ببسته کمر
چو با شیر بی پر تو شیر افکنی / پی کوه خار از بن بر کنی
بدان مرغزار اندرون بود شاه / ز لشکر هر آنکس که بد نیکخواه
یکی بیشه دید پر گوسپند / شبانان گریزان ز بیم گزند
یکی سر شبان دید بهرام را / بر آورد و دانید بی کام را
بدو سر شبان گفت کای مهتر / ز گیتی من آیم بدین مرغزار
همی گوسپندان گوهر فروش / بدشت اندر آورد از کوه دوش
تو انگر خداوند این گوسپند / نه پیچد همی از نهیب گزند
بخروار با نامور گوهر است / هم آن زر و سیم است و هم گوهر است
ندارد خور از دختر خیک زن / سر جعد زلفش شکن بر شکن
نخواهد جز از دست دختر نبید / کسی مردم پیر زینسان ندید
اگر خستی دید بهرام شاه / مر او را کجا تاختی این دستگاه
شهنشاه گیتی نکوهش نزد / همان موبدش نیست بیدادگر
پس آنگه شبان گفت ای نامدار / دلیر و خردمند و گرد و سوار
بگوییم اکنون از آن که گشت / که او رهنمای جهان باد پشت
بدو گفت بهرام کاین تیر دوش / ته شد ز پیکان مرد دلیر
چو مردان خلقی گشت و برفت / سوار سرافراز با یار جفت
کجا باشد ایوان گوهر فروش / به بیدار کن راه بر ما بپوش
بدو سر شبان گفت از ایدر برو / دهی تازه پیش اندر آیدت نو
بشهر آمدی و از آنجا بگاه / بنزد یکی کاخ بهرام شاه
چو گردون شود چون حریر سیاه / بجشن آید امشب و با شبانگاه
گرایدون که باشد ترا تخت و گاه / بگوشت آیدت نوش آوای چنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست / یکی جامه خسروآرای خواست
جدا شد ز دستور و از لشکرش / همانا پر از آرزو شد سرش
چنین گفت با مهتران روزبه / که اکنون شود شاه ایران بده
بگو بهر خان گوهر فروش / همه سوی گفتار دارید گوش
نخواهم مر آن دخت را از ید / همه پیکان بر سرش تاج زر
و زان پس شیکوی زرین شود / و گر دور شبستان زرین شود

نیاساید همی سیر از خفت و خیز — شب تیره زو روز گیرد گریز
شبستان من او فزون از صد است — شهنشه گر نیکوئی باشد بدست

کنون نهصد و سی تن از دختران — همه بر سران افسران گوهران
سپردست خادم بمشکوی شاه — کز ایشان یکی نیست بی دستگاه

همی باژ خواهد ز هر مرز و بوم — کز ایران و توران و از هند و روم
دریغ آن بر و کتف و بالای او — دریغ آن رخ مجلس آرای او

نبیند چنو کس بپیکار روز — بیک تیر بر هم بدوزد دو گور
تبه کرد از خفت و خیز زنان — بزودی شود سست چون بی تنان

کند دیده تاریک و رخساره زرد — تنش سست گردد برخ لاجورد
ز بوی زنان موی گردد سپید — سپیدی کند زین جهان نا امید

جوان را بود گوژ بالای راست — ز کار زنان چند گونه بلاست
بیکماه یکبار آمیختن — گر افزون بود خون بود ریختن

همین مایه از بهر فرزند را — بباید جوان خردمند را
چو افزون کنی کاهش افزون کند — ز سستی تن مرد بیچون کند

برفتند گویان بایوان شاه — یکی گفت خورشید گم کرد راه
شب تیره گون رفت بهرام گور — پرستنده یک تن به بر بر ستور

باز آمدن بهرام از شکار و شنیدن صدای چنگ و رفتن بخانه چنگ زن

چو آواز چنگش در آمد بگوش — بشد تازه تا خان گوهر فروش
همی تاخت گلگون بآواز چنگ — سوی خان بازارگان بیدرنگ

بزد حلقه را بر در و بار خواست — خداوند خورشید را یار خواست
پرستنده مهربان گفت کیست — زدن در شب تیره از بهر چیست

چنین داد پاسخ که شبگیر شاه — بیامد سوی دشت نخچیرگاه
بلنگید در زیر من بارگی — از و باز گشتم بیکبارگی

چنین است زرین ستامم بکوی — بدزدد کسی چون شوم چاره جوی
بیامد کنیزک بدهقان بگفت — که مردی همی خواهد از ما نهفت

همی گوید اسپی بزرین ستام — بدزدند از ایدر شود کار خام
چنین داد پاسخ که بگشای در — تو مهمان بدین تیرگی در نگر

کنیزک دوان رفت و بگشاد در — به بهرام گفت اندر آ ای پسر
چو شاه اندر آمد چنان جای دید — پرستنده هر جای بر پای دید

چنین گفت کای داد گر یک خدای — تو جویی تویی بنده را رهنمای
مبادا جز از داد و آئین من — مباد از کژی و کشی دین من

همه کار و کردار ما داد باد — دل زیر دستان بما شاد باد
گر افزون شود دانش و داد من — پس از مرگ از من شود یاد من

همه زیر دستان گوهر فروش — بمانند با ناله و چنگ و جوش
چو آمد در ایوان و خرم رسید — ز دور دختر میزبان را بدید

چو دهقان ورا دید بر پای خاست — بیامد خم آورد بالای راست
بدو گفت شب تیره فرخنده باد — همان بدسگالت پراگنده باد

نهالی بیوگند و مسند نهاد — ز دیدار او میزبان گشت شاد
گرانمایه خوانی بیاورد زرد — نهاده برو خوردنیهای سرد

بیامد یکی مرد مهتر پرست — بفرمود تا اسپ او را ببست
پرستنده را نیز جا ساختند — یکی خوان دیگر بپرداختند

همان میزبان با یکی پیرگاه — نهاد و نشست از بر پیشگاه
بپوزش بیاراست لب میزبان — به بهرام گفت ای گو مرزبان

تویی میهمان اندرین کاخ من — بیامیز بار ای گستاخ من
بدو گفت بهرام تیره شبان — که یابد چنین تازه رخ میزبان

بیزدان نباید بدین سپاس — دل ناسپاسان بود پر هراس
چو نان خورده شد جام باید گرفت — بخواب خوش آرام باید گرفت

کنیزک ببرد آب و تشت و طشت / زدیدار مهمان همی خیره گشت
چو شد دست شسته می و جام خواست / همی رامش و نام و آرام خواست
بیاورد جامی کنیزک نبید / می سرخ و جام از گل شنبلید
بیاراید دهقان بانجام تخت / بخورد و بمشک و کلاهش بتخت
به بهرام داد آن دلارام جام / بدو گفت میخواره کاچیست نام
هم اکنون ببین تا تو بیمان کنم / به بهرام شاهست گوکان کنم
فراوان بخندید از و شهریار / بدو گفت نامم گشسپ سوار
من ایدر باواز چنگ آمدم / نه از بهر جام و درنگ آمدم
بدو میزبان گفت کاین خرمم / همین تا بسمان اندر آرد سرم
هم او میگسارست و هم چنگزن / هم او پای کوبست و اندوه شکن
دلارام را آرزو نام بود / هم او غمگسار و دلارام بود
شبان سیه بر تو فرخنده باد / سرت برتر از ابر تابنده باد
بدو گفت بنشین و بردار چنگ / یکی جام می ده مرا بیدرنگ
شود ماهیار امشب ار چه جوان / گروگان کند پیش مهمان روان
زن چنگ زن چنگ را برگرفت / نخستین خروش مغان درگرفت

رفتن بهرام گور بخانه ماهیار

چو رود و بریشم سخنگوی گشت / همان جام از می سخن بوی گشت
پدر را چنین گفت کای ماهیار / بکام تو بادا همه روزگار
چو کافور کرد و گل سرخ بوی / زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
همیشه بد اندیشت آزرده باد / بد انش روان تو پرورده باد
تویی چون فریدون آزاده خوی / منم چون ستاره نام آرزوی
بمهمان چنان شاد کردی که شاه / بجنگ اندرون چرخ بیند سپاه
چو این گفته شد سوی مهمان گشت / بمهمان سوی میهمانان گذشت
بمهمان چنین گفت کای شاه فش / ببند اختر و بد دل و کینه کش
کسی کو ندیدست بهرام را / خنیده سوار دلارام را
نگه کرد باید بروی تو بس / جز او را نمانی بلشکر بکس
میانت چو غروست و بالا چو سرو / خرامان شده سرو همچون تذرو
بدل نره شیر و بتن ژنده پیل / بیاورد خشت افکنی بر دو میل
رخانت بگلبرگ ماند درست / چه گویی سمن برگ گل لاله گشت
دو بازو بکردار ران هیون / بپای اندر آری که بیستون
برنج آفریند فلک هیچ گرد / ندیدم بسان تو اندر نبرد
تن آرزده و خاک پای تو باد / همه ساله زنده برای تو باد
جهاندار از آن جامه چنگ و آوای / زدیدار و بالا و فرهنگ رای
بدو بر هم آنگونه شد مبتلا / که گفتی دلش گشت گنج بلا
چو در پیش او مست شد ماهیار / چنین گفت با میزبان شهریار
که دختر بمن ده بآیین و دین / چو خواهی که باشی بداد آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار / گزین شیر دل خیره خواهی بیار
نگه کن بر و تا پسند آیدت / بر او شوی سودمند آیدت
چنین گفت با ماهیار آرزوی / که ای پیر آزاده نیکخوی
مرا گر همی او بخواهی بکس / هم الم گشسپ سوار است و بس
که باشد که بیند بنیکو مرد / بگوید بخورشید گز راه گرد
بگفتار دختر پسنده نکرد / به بهرام گفت ای سوار نبرد
بزرگی نگه کن سرو پای اوی / همان دانش و کوشش و رای اوی
نگه کن بدان تا پسند تو نیست / از و آگهی هست یا نشست
بمن نیکویی نزد او بیش هست / بگفتم مرا ای گشسپ پیش هست
اگر سشتری کو هر ماهیار / فزون آید اندر خور شهریار
که او را همی بایدت جامگیر / مکن سرسری امشب آرام گیر
بمستی بزرگان نبستند بند / بویژه زنی کو بود ارجمند

همان تا برآرد سپهر آفتاب   سر نامداران برآید ز خواب
بیاریم پیران داننده را   شکیبا دل و چیزخواننده را
شب تیره این رسم بیرون بود   نه آیین شاه آفریدون بود
نه فرخ بود وصلت ن خواستن   دگر نیز کاری نو آراستن
بدو گفت کاین گفتن نیکو بهست   زدن فال بد راه دیوی است
پسندست امشب این چنگ زن   تو این فال بد تا توانی مزن
چنین گفت با دخترش آرزوی   پسندیدی او را بدیدار جوی
بدو گفت آری پسندیدمش   به چشم سر از دور چون دیدمش
بکن کار از این پس به یزدان سپار   نه گرد و نه گیتیست با ماهیار
بدو گفت اکنون تو خفتن جوی   چنان چون ز اکنون اندر نهفت جوی
پدر داد و بهرام گورش بخواست   چو شب روز شد کارها گشت راست
پرستنده تازانهٔ شهریار   بیاورد از پرده ماهیار
سوی حجرهٔ خویش رفت آرزوی   سرای همه خفته بر چارسوی
بیامد بجای دگر ماهیار   همی ساخت کار گشسپ سوار
پرستنده را گفت درها ببند   کسی را مباد از کسی کس پسند
نباید که آرند خوان بی‌بره   برو نیز پرورده باید بره
چو بیدار گردد فقاع و ترنج آر   همی باش پیش گشسپ سوار
چنان کن که بویا بود جای خواب   یکی جام کافور زیر گلاب
من از جام می هیچ کم کرده هوش   بیاور می ای پیر گوهرفروش
بگفت این و چادر بسر درکشید   تن آسانی و خواب در برکشید
چو خورشید تابنده بفروخت تاج   زمین شد بکردار دریای عاج
بیامد پدر ارزوین کشان   بجستند از آن تازیانه نشان
سپاه انجمن شد بدرگاه بر   چنان هم کجا بر در شاه بر
هر آنکه که دید تازیانه باز   برفتند و بردند پیشش نماز
چو دربان بدید آن سپاه گران   کمردار بسیار زرین وران
بیامد بر خفته بیدار کرد   همان از پی خواب بیکار کرد
بدو گفت برخیز بگشای دست   نه هنگام خوابست و جای نشست
که شاه جهانست مهمان تو   بدین مینو ایمن و مان تو
بکایک ز دل مرد گوهرفروش   ز گفتار دربان برآمد بجوش
بدو گفت از آنکه که گویی همی   بی شهریار از چه جویی همی
چنین گفت دربان که بهرام گور   ترا دوستست ای بامن مشور
همان چون زگوینده بشنید هست   خروشان از آن خانه برپای جست
ز دربان برآشفت و گفت این سخن   نگوید خردمند مرد کهن
پرستنده گفت ای جهاندیده مرد   ترا بر زمین شاه ایران چه کرد
سپاهست چندان بدرگاه تو   که گر بگذری تنگ شد راه تو
هر آنکه که آید بدرگه فراز   برند آن بپاس کهن امتیاز
بیامد پرستنده هنگام روز   که پیدا نبد هور گیتی فروز
یکی تازیانه برز بافته   بهر جای گوهر برو تافته
بیاویخته پیش درگاه ما   بدانسو که باشد گذرگاه ما
کنون کار بر زو سستی مکن   ز بخت همایون تو سستی مکن
ز دربان چو بشنید پیر سخن   به بخت بیدار مرد کهن
که من دوش پیش شهنشاه مست   چرا گشتم و دختر می پرست
بیامد سوی حجرهٔ آرزوی   بدو گفت کای ماه آزاده خوی
شهنشاه بهرام بود آنکه دوش   بیامد سوی خان گوهرفروش
همی آمد از دشت نخچیرگاه   عنان تافته آمد ایدر ز راه
کنون خیز و دیبای چینی بپوش   بنه بر سر افسر چنان هیچ دوش
نثارش کن از گوهر شاهوار   سه یاقوت شهوار و در شهوار
چو بینی رخ شاه خورشیدفش   دوتا پیش رو دست کرده بکش

مرا او ره‌مین چشم در پیش دار
ورا چون روان و تن خویش دار

چو پرسدت با او سخن نرم گوی
سخنها بآزرم و با شرم گوی

من اکنون نیایم که گر خواهم
بجای پرستنده بنشاندم

بجای همالانش بنشستم بخوان
کرا اندر تنم باد پا و استخوان

بمی نیز گستاخ گشتم بشاه
به پیر و جوان از می آید گناه

هم آنگاه کنیزه آمد دوان
که بیند اگر شاه نو چینان

چو بیدار گشت ایمن و تندرست
بباغ اندر آمد سر و تن بشست

نیایش کنان پیش خورشید شد
ز یزدان دلی پر ز امید شد

وزانجا بیامد بجای نشست
یکی جام می خواست از می پرست

چو از کهتران آگهی یافت شاه
بفرمود تا باز گردد ز راه

بفرمود تا پیش رفت آرزوی
همی بودش از آرزو آرزوی

برفت آرزو با می و با نثار
پرستار با تاج با گوشوار

دو تایی شد و بر زمین بوسه داد
بخندید ازو شاه و برگشت شاد

بدو گفت کاین کجا داشتی
مرا مست کردی و کمتر آشتی

همان جامه و چنگ بایش آراست
نثار زنان بهر دیگر کس است

بیار آنچه گفتی ز نخچیرگاه
ز خم سر شیره رزگاه

وزان پس می و گفت گوهر فروش
کجا شد که ما مست گشتیم دوش

چو بشنید دختر بدید انجمن
همی از دل شاه چیزی نماند

بیامد بدر دست کرده بکش
به پیش شهنشاه خورشید فش

بدو گفت شاها ردا اخترا
بزرگا سترگا مها مهتدا

کسی کو خرد دارد و بیهوشی
نباید گزیند خرد از خاموشی

ز نادانی آمد گنهکار ریم
کم آیم نه بیوانه سپند اریم

سزد گر ببخشی گناه مرا
درخشان کنی روی و راه مرا

منم پرورت بنده نخچیرد
شهنشه هم از مردمان شیرد

چنین داد پاسخ که از مردمست
خردمند چیزی نگیرد بدست

کسی کاو می اندوه آرد بروی
نباید که بیند ز می رنگ و بوی

بمستی ندیدم ز تو بد خوئی
هم از آرزو این سخن نشنوی

تو پوزش مران کن که تا چنگ زن
بگوید همانا که اندر سمن

بگو تا یکی تا بدان می خوریم
بدو روز ناآمده نشمریم

زمین کو دوا آنزمان بیار
بیاورد خوان و برآراست کار

بزرگان که بودند بر در سرای
بیاورد نان مرد پاکیزه رای

سوی حجره خویش رفت آرزوی
ز مهمان بیگانه پرچین بروی

چو نان خورده شد آرزو را بخواند
بکرسی زر پیکرش بر نشاند

بفرمود تا چنگ بر دست شاه
بدان جامه کز پیش فرمود شاه

چنین گفت کای شهریار دلیر
که بگذارد از نام تو بیشه شیر

تو ئی شاه پیروز و لشکر شکن
ترا روی چون لاله اندر چمن

ببالای تو بر زمین شاه نیست
بدیدار تو بر فلک ماه نیست

سپاهی که بیند سپاه ترا
بچنگ آورد باره گاه ترا

بدرود دل و مغز شاه از نهیب
نبندی نهیند باز از نشیب

هم آنگه چو از باده خرم شدند
ز خوردن بجام و دمادم شدند

بیامد بر پادشه روزبه
گزینید جایی مر او را ده

عماری بیاورد خادم چهل
همه ماهروی و همه دلگسل

رخ او چنان همچو دیبای روم
از اینان همی تازه شد مرز و بوم

نشد آرزو تا بمشکوی شاه
ز گوهر بسر بر نهاده کلاه

بیامد شهنشاه با روزبه
گشاده دل و شاد و دانا و مه

همیر اند گویا بمشکوی خویش
بسان بتی چون سمن بوی خویش

بخفت آنشب و بامداد پگاه
بیامد سوی دشت نخچیرگاه

اندر شکار شاه بهرام گور بار

همه راه و بیراه لشکر گذشت / چنان بد که یکماه ماند به دشت

دیگر روز رسیدن در دهی

سراپرده و خیمه‌ها ساختند / ز نخچیر و شتی بپرداختند
کسی را نیامد بدان دشت خواب / می و گوشت نخچیر و چنگ و رباب

بیابان همه آتش افروختند / تر و خشک و هیزم همی سوختند
برفتند بسیار مردم ز شهر / کسی کش ز دینار بد نیز بهر

همی بود چندی خرید و فروخت / بیابان ز لشکر همی برفروخت
خریدی همی مرد بازارگان / دو آهو و گوری بهای چارگان

ز نخچیر دشت و ز مرغان آب / همی یافت خواهند خوردن کباب
که بردی بخوار تا خان خویش / بر کودک خرد و مهمان خویش

چو ماهی برآمد شتاب آمدش / همی بازگشتن صواب آمدش
بیاورد لشکر ز نخچیرگاه / پر از برزن و کوی بازارگاه

بفرمود تا لشکرش با بنه / گذارند و ماند کسی یک تنه
بپرسید تا چیتر ده کجاست / پس اندر کشید و همی رفت راست

شکسته دری دید پهن و دراز / بیامد خداوند بردش نماز
بپرسید کاینجای ویران کراست / بدین ده و این خانه ویران چراست

خداوند گفت این سرا آن تست / همین بخت بد رهنمای منست
نه گاو و ستم اندرو پوشش نه خر / نه مردی و دانش نه پای و نه پر

مرا دیدی اکنون سرایم ببین / بدین خانه نفرین به از آفرین
بر اسپ اندر آمد بدید آن سرای / جهانجوی را سست شد دست و پای

همه خانه سرگین ابر گوسپند / یکی طاق بر پای و جایی بلند
بدو گفت چیزی ز بهر نشست / فراز آور ایدر و نهم بر دست

چنین داد پاسخ که بر میزبان / بچهره چرا خندی ای مرزبان
گر افکندنی هیچ بودی مرا / مکر مرد مهمان ستودی مرا

نه افکندنی هست و نه خوردنی / نه پوشیدنی و نه گستردنی
بجای دگر خانه جویی سزاست / که ایدر همه کار ما بی نواست

ورا گفت بالش نگه کن یکی / که تا برنشینم بر او اندکی
ورا گفت ایدر جای آهوست / همانا ترا شیر مرغ آرزوست

بدان میزبان گفت شیر ار کرم / چنان گر بیابی یکی نان گرم
چنین داد پاسخ که ایدون گمان / که خوردی و رفتی بر شاد و دمان

اگر نان بدی ور تنم جان بدی / اگر چند جانم بد از نان بدی
یکی خانه بگزین که یابی پلاس / خداوند آنخانه دارد سپاس

چو باشی بنزد یکی شور بخت / که بستر کند شب ز برگ درخت
بزر تیغ داری و زرین رکیب / نباید که آید ز دزدت نهیب

چو خانه بد اینگونه ویران بود / گذرگاه دزدان و شیران بود
بدو گفت کر دار شمشیر من / ببردی کنون هستی زیر من

تو امشب مرا جای ده در سرای / بنخچیر دیگر نیز نه آریم رای
کدیور بدو گفت کاید مرنج / که در خان هر کس نیابی سپنج

بدو گفت شاه ای خردمند پیر / چه باشی همی پیش من خیره خیر
چنان چون گمانم همی آب سرد / بجنبی بر من آیا راد مرد

کدیور بدو گفت کین آبگیر / نه بینی فزون از دو تیر بتیر
بخور چند خواهی و بردار نیز / چه جویی بدین بینوا خانه چیز

همانا ندیدی تو درویش مرد / ز پیری فرومانده از کار کرد
چنین داد پاسخ که گر بهتری / بیابی کمی خشک با دیگری

چه نامی بدو گفت و شنید ورد / نه خواب و نه خوردم نه تنم خور
بدو گفت بهرام بیگانه خویش / جوانان بجوئی همین نام خویش

کدیور بدو گفت پرورد کار / سر آرد که بر من این روزگار
ببینم که بر مینوی ویران خویش / نیایش کنم پیش یزدان خویش

بچراگهی

چرا آمدی ور سرای تهی / که هرگز مبادوت بهی و مهی
بدو گفت و بگریست چندی براو / که گر بخت آواز او شهریار
بخندید ازان پیر و آمد براه / و مادوم پیرا و بیامد سپاه
چو بیرون شد از امور شارسان / به پیش اندر آمد یکی خارسان
ببرد اسپ مردی همی کند خار

فرستادن بهرام گور بهرام هور را برای کشیدن گنج

ز لشکر بشد نزد او شهریار
بدو گفت مهتر بدین شارسان / گرا دانی ای دشمن خارسان
چنین داد پاسخ که خورشید ورد / یکی آرزو مرد بی خواب و خورد
مگر گوسپندش بود صد هزار / همان اشتر و اسپ هم زین شمار
زمین پراکنده دینار اوست / که نه مغز با دشمن و تن و نه پوست
شکم گرسنه کالبد برهنه / نه فرزند و خویش و نه بار و بنه
اگر کشتمندش فروشد بزر / یکی خانه بودش کند پر گوهر
که جانش همی گوشت شد چو شیر / خود و او نان زن خورد و پنیر
دو جامه بدست هر کز بهم / از و نیست هم بر تن او ستم
چنین گفت با خارکش شهریار / که از گوسپندش نداری شمار
ندانی همانا کجا اروی / شمارش تو گفتی کی یار داوی
چنین گفت کای رزم را پهلوار / ازان خواسته کش اندر شمار
بدان خارزن داد دینار چند / بدو گفت اکنون شدی بی گزند
بفرمود تا از میان سپاه / بیامد یکی مرد دانا براه
یکی نام آمرزد بهرام بود / سوار و دبیر و دلارام بود
فرستاد با نامور صد سوار / گزین کرد شایسته مردو کار
بدان خارزن گفت از آید برو / همان خار چینی کنون نیز درو
ازان خواسته صد یکی برتراست / بدین مردمان راه بنمای راست
دلافروز بد نام این خارزن / که دارنده مردی به نیروی تن
گرانمایه اسپی بدو داد و گفت / که با باد و باید که گردی تو جفت
دلافروز به گیتی افروز شد / چو آمد بدان کار پیروز شد
بیاورد لشکر بکوه و بدشت / همی گوسپند از عدد بر گذشت
شتر بود در کار و کاروان / بهر کاروان در یکی ساروان
ز گاوان زرع و ز گاوان شیر / ز پشتم شتر وارهایی پنیر
همه کوه و دشت و بیابان تمام / پس او را ز گیتی ندانست نام
بیابان سراسر همه کنده سم / همان روغن گاو در سیم گنج
ز شیراز و ز طرف سیصد هزار / شتروار بد بار بر چوب بار
یکی نامه بنوشت بهرام هور

نامه بهرام هور برای بهرام گور

نزد شهنشاه بهرام گور
بخست آفرین کرد و گیرد کار / که او هست پیروز پروردگار
دگر آفرین بر شهنشاه کرد / که از رنجها دست کوتاه کرد
چنین گفت کای شهریار جهان / ز تو شاد بیگر کهان و مهان
گرانمایه دادت همی گنج برد / وزین خامشی گنج کی فر برد
همه کار گیتی باندازه به / دل شاد و اندازه ها تازه به
یکی گم شده نام فرخنده ورد / نه در بزمگاه و نه اندر نبرد
ندانست کس نام او در جهان / میان کهان و میان مهان
نه خسرو شناسش نه یزدان شناس / ندانست کردن بچیزی سپاس
چنین خواسته گسترده در جهان / تهی دست پر غم نشسته نهان
به بیداد مانده همی او شاه / منه هیچ و گفتار من بی گناه
پی افگن یکی گنج ازین خواسته / سیوم سال اگر داد آراسته
به بیران بیگانه را خواندم / بدین کوه آباد بنشاندم
شمارش پدید آرنا یه هنوز / نویسنده را دست برگشت گوز
چنین گفت گوینده کاندر زمین / وراز روز گوهر فرونست ازین

بدین کوهسارم دو دیده براه	بدان تا چه فرمان دهد پیشگاه	زمن باد بر پادشا این درود	همان زنده تا نام است بود
امیدی به افکند پویان براه	بدان تا بر و نامه نزدیک شاه	چو آن نامه برخواند بهرام گور	بدلش اندر افکند زان نامه شور
دژم گشت و دیده پر از آب کرد	بروهای خلخی پر از تاب کرد	بفرمود تا پیش او شد دبیر	قلم خواست رومی و چینی حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار	پاسخ نامه بهرام گور برای بهرام هور		خداوند پیروز و به روزگار
خداوند دانایی و فرهی	خداوند دیهیم شاهنشهی	نبشت آنکه کرد او گرو یوسمی	همین درد انیز بستود می
بیاورد و کرد این زمین و جهان	نبد هم کسی را ابد رهنمون	همان بد که ایزد بدو بد سپاس	زیزدان بود بیش آن کار کس
یکی پاسبان بد بدین خواسته	دل و جان او زوش تن کاست	بدان وشت چه گرگ و چه میش	چو باشند بیکار با داد و دین
بزیر زمین در چه گوهر چه سنگ	گز و خورد و پوشش نباید بجنگ	بسازیم ازان رنج با آتش گنج	به بندیم دل در سرای سپنج
فریدون نه پیداست اندر جهان	همان ایرج و سلم و تور از جهان	همان شاه پیروز با کیقباد	جز این نامداران که داریم یاد
پدرم آنکه زو دل پر از درد بود	نبد داد و کرنا جو اهرمن بود	کسی زین بزرگان پدیدار نیست	بدین با خداوند بیکار نیست
تو آن خواسته گرد کن هرچه هست	ببخش و بهر سوی یکسوی دست	کسی را که پوشیده دارد نهان	یکی از بهی دیر باید جواز
همان نیز چیزی که بیکار گشت	بچشم گرانمایگان خوار گشت	دگر هر کرا چیز بود او بخورد	کنون مانده با درد و با باد سرد
کسی را که نام است و نیاز نیست	بهازارگانی کش یار نیست	دگر کودکانی که بینی یتیم	پر از مرده و نیست شان زر و سیم
زنانی که بی شوی و بی پوشش اند	که کاری بیاز ارهز بی کوشش اند	برایشان ببخش این همه خواسته	برافروز جان روان کاسته
تو با آنکه رفتی سر گنج باز	زگنج نهاده شدی بی نیاز	نهان کرده دینار فرشید ورد	بدان پیریان تا بنا شد ندرد
مرا و را چه دینار گوهر چه خاک	که بایدش کردن همی در مغاک	سپهر گذارنده یار تو باد	همه داد و پرهیز کار تو باد
نهاد و بد برنامه بر مهر شاه	فرستاده برگشت و آمد براه	بفرمود تا تخت شاهنشهی	بباغ بهار اندر آرد بهی
بفرمان بهروند پیروز تخت	تخت نهادن بهرام شاه در هامون		نهادند زیر گل افشان درخت
می و جام بردند رامشگران	بپالیز رفتند با مهتران	چنین گفت باری نژند شهریار	که خرم برم بود روزگار
همی بسترد مرگ دیوانها	بپای آورد کاخ و ایوانها	بر همه درون بیکه تنها شویم	اگر چند پر پر زر و بالا شویم
زشاه و زور و بیش هر کو بمرد	ابا خویشتن نام نیکو برد	زیالست بخش همه هر چه بود	چو مرد ادی بخش ابا او بود
بگیتی ستایش نماید بس است	که تاج و کمر بهر دیگر کس است	بی آزاری و راستی بایدت	چو خواهی که این خود نگرایدت
کنون سال من شصت بر بیش و هشت	بکافور بر تاج ناخوب گشت	چو سال جوان برگذشت بر چهل	غم روز مرگ اندر آید بدل
چو گیسوی کرد و بسر بر سپید	بباید گسستن ز شادی امید	چو کافور شد مشک معیوب گشت	بکافور بر تاج ناخوب گشت

همی بزم و بازی کنیم تا دو سال / چو لختی شکست اندر آید بحال
شوم پیش یزدان بپوشم پلاس / نباشم ز کردار او ناسپاس
بشادی بسی روز بگذاشتیم / ز تاج جهان بهره برداشتیم
کنون بر گل و سیب و بار و بهی / زمی جام زرین نباید تهی
چو مینو ز خ سیب بچاده رنگ / شود آسمان همچو پشت پلنگ
برومند بویا بهاری بود / می سرخ چون غمگساری بود
هوا ست کرده ز گرم شتر / زمین سبزه و آبها جوی ر
بجو با مهربانی بپوشیم خز / بنخجیر باید شدن سوی جز
بدان دشت نخجیر کاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم
کنون گردن گور گردد سطبر / دل شیر نر گیرد و رنگ ببر
سگ و یوز با چرغ و شاهین و باز / بباید کشیدن برو در از
که آن جایگه راست تیر و کمان / بپا سایم از تاختن یکزمان
بیابان که من دیده‌ام زیر جز / شده چون تن سبز بالای گز
بدانجا که نیزه یا بپیچیم شیر / شکاری بود گر بمانیم دیر
همی بود تا ابر شهر یوری / بیامد جهان شه پر از لشکری
ز هر کشوری لشکری جنگجوی / سوی شهر ایران نهادند روی
ازیشان گزین کرد گردنکشان / کسی کو ز نخجیر داند نشان
بیاورد لشکر بدشت شکار / سواران شمشیرزن سی هزار
برند از خیمه پرده سرای / همان آخری خیمه و چارپای
همه زیردستان ز پیش سپاه / برفتند هر جای کندند چاه
بدان تا نهند از بر چاه جرج / کنند از بر گاه چندین برج
پس اندر ز لشکر همی رفت شاه / خود و ویژگان تا بنخجیرگاه

رفتن بهرام بشکار و کشتن شیر نر و ماده را

بیابان سراسر پر از گور دید / همه بیشه از شیر پر شور دید
چنین گفت کامشب شکار منست / که از شیر بر خاک چندین تن است
که فردا بباید مرا شیر جست / بخسپند شادان دل و تندرست
کنون می گساریم تا چاک روز / چو رخشان شود تاج گیتی فروز
نخستین بشمشیر شیر افکنم / همان آرزوها دلیر افکنم
چو این بیشه گردد ز شیران تهی / خدنگ مرا گور گردد رهی
ببود آن شب و بامداد پگاه / سوی بیشه رفتند شاه و سپاه
هم آنگاه بیرون خرامید شیر / دلاور شده خورده از گور سیر
بیاران چنین گفت بهرام گرد / که تیر و کمان دارم و دست برد
ولیکن بشمشیر یازم بشیر / بدان تا نخوانند ما را دلیر
بپوشید گرده پشمین قبای / باسپ نبرد اندر آورد پای
چو شیر اژدها دید بر پای خاست / ز بالا و دستم ز آورد راست
همی خواست زد بر سر اسپ اوی / بزد پاشنه مرد نخجیر جوی
بزد بر سر شیر شمشیر تیز / بیک جفت او جست راه گریز
ز سر تا میانش بدو نیم کرد / دل نره شیران پر از بیم کرد
بیامد دگر شیر غران دلیر / همی جفت او بچه پرورد زیر
بزد خنجری شاه بر گردنش / سر شیر بر کرد دور از تنش
یکی گفت کای شاه خورشید چهر / نداری همی بر تن خویش مهر
همه بیشه شیر نر با بچگان / همان بچگان شیر ماده نهان
کنون باید آزیر بودن ز شیر / که در عهد کان بچه دارد بزیر
سه فرسنگ بالای این بیشه است / ببال اگر شیر گیری بدست
جهان هم کرد ز شیران تهی / تو چندین چرا رنج بر تن نهی
چو بر تخت بنشست شاه از نخست / بپیمان چرا از جنگ شیران بجست
کنون تا که شیری و کیهان ... / بگور آمدی جنگ شیران چراست

بدو گفت شاه ای خردمند پیر / شکیبا خرد و امن و کور و تیر
سواران گردنکشان و مهان / بگردند با من به تیر و کمان

اگر داد مردی بخواهیم داد / بگوپال و شمشیر گیریم یاد
بدو گفت موبد که گرد و سوار / بری برترا چو تو در کارزار

بنودی بروم و بچین تاج و تخت / بدر بر کشیدی خردمند رخت
که چشم بد از فر تو دور باد / نشست تو در گلشن سور باد

بپرده سرای آمد از پیش شاه / ابا موبد و پهلوان سپاه
همی خواند لشکر بر آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین

بخرگاه شد چون سپه باز گشت / نشست از خوی آن پهلوانی درست
یکی دانشی مهربان میگسار / بخرگاه نو بر پر کینه خار

نهادند کافور و مشک و گلاب / بگسترد مشک از بر جای خواب
همه جیبها خوان زرین نهاد / بر و کاسه آرایش چین نهاد

بیاراست سالار خوان از بره / هم از خوردنیها که بد یکسره
چو نان خورده شد شاه بهرام گور / بفرمود جایی بزرگ انجور

که از دلبری چهره می گسار / نهد بر کف دادگر شهریار
چنین گفت کین پادشه اردشیر / که برنا شد از بخت او بخت پیر

سرمایه او بود و ما کهتریم / اگر کهتریرا خود اندر خوریم
ببزم و برزم مر اورا بخوان / جز او را جهاندار گیتی مخوان

بدانگه که اسکندر آمد زروم / بایران و ویران شد این مرز و بوم
کر او ناجوانمرد بودی درشت / کسی و تخش از شهریاران نکشت

لب خسروان پر ز نفرین اوست / همه روی گیتی پر از کین اوست
چو بر آفریدون کنند آفرین / بر و بیت نفرین ز جویای کین

بماند اجز از نیکویی بجهان / زمین و میان کهان و مهان
بیاراید گویا منادی گری / خوش آواز و از نامداران سری

بگرد و سراسر بگرد و سپاه / همی بر خرد و شد زبیرا گناه
بگوید که در شهر بر قوه جز / که از گوهر و زر و دینار و خز

جز این تا بجا شاکنا چیز و بست / نیارد کسی نی سزاوار وست
بر اهیش نشانم پس گردوی / زاید رگشان باد و چگارجوی

دو پایش ببندیم در زیر آب / فرستمش تا پیش آذرگشسپ
نیایش کند پیش آتش بجای / پرستش کند پیش یزدان پاک

بدانکس دهم چیز او انچه خیز / از و بسته و خیره کرد و نیز
اگر اسپ و گشت و زاری کند / در آهنگ و میوه داری کند

ز زندان نیاید بسالی رها / سوار سرافراز یابی بها
همان رنجگی بس گزین یاد و ایاد / برفتند بازارگانان شهر

زخز و ابر قوه روم و بهر / بنام نیارید بادیشهر
بیابان چو بار از چین بیاید / بدانسو که بد لشکر شهریار

اندر رفتن بهرام بنخجیر گوران
دگر رفتن و کشتن گوران

دگر روز چون تاج بفروخت هور / جهاندار شد سوی نخچیر گور
کمان را بزه بر نهاده سپاه / پس لشکر اندر همی راند شاه

چنین گفت آنکو کمانرا بدست / بمالد کشاید باندام شست
بباید زدن تیر جز بر سرون / که از سینه پیکان بیاید برون

یکی پهلوان گفت کای شهریار / نگه کن گزین لشکر نامدار
گزایگیست زنیکونه تیر و کمان / به اندیشه ها مرد نیکی گمان

کمربا شد این از کشاد و برت / کجا دیده باد اسرو افسرت
چو تو تیر گیری و شمشیر و گرز / ازان خسروی فر و بالا و برز

همه لشکر شاه دارند شرم / به تیر و کمان بر شود دست نرم
چنین داد پاسخ که این ایزدیست / چو او کم بود روز بهرام کیست

برانخت

برانگیخت شبدیز بهرام گور / چو نزدیک شد با یکی نره گور
چو آمدش هنگام کشاد شست / بر گور نر با بر ویش ببست
همانگاه گور اندر آمد بسر / برفتند گردان زرین کمر
شگفت اندر آن زخم او ماندند / یکایک برو آفرین خواندند
کسی پر و پیکان و تیرش ندید / ببالای آن گور شد ناپدید
سواران جنگی و مردان کین / سراسر برو خواندند آفرین
بدو پهلوان گفت ای شهریار / مبیناد چشمت بد روزگار
سواری تو و ما همه برخریم / هم از خرد و ران و هنر کمتریم
بدو گفت شاه این هنر نیست / که پیروزگر دستگیر منست
گرایشت و یارش جهاندار نیست / ازو خوارتر در جهان ار نیست
برانگیخت آن بارگی را بجای / تو گفتی شد آن اسپ پران همای
یکی گور پیش آمدش ماده شد / بچه پیش او رفت تازنده شد
یکی تیغ زد بر میانش سوار / بدو نیم شد گور ناپایدار
رسیدند نزدیک او مهتران / سرافراز شمشیرزن کهتران
چنان زخم دیدند میان گور / خردمند گفت اینت شمشیر زور
مبیناد چشم بد این شاه را / نماند نگر بر فلک ماه را
سر مهتران جهان زیر اوست / فلک زیر پیکان و شمشیر اوست
سپاه از پس او همی تاختند / بیابان ز گوران بپرداختند
بفرمود تا حلقهٔ زر کنند / بدان حلقه بر نام او زر کنند
در افگند در گوش گوری یله / همان نیز با داغ سیصد گله
رها کردشان از پی نام را / همان از پی شادی و کام را
یکی مرد بر گرد لشکر گشت / که کین مباد اندرین پهن دشت
که گوری نر و شه بیازارگان / بدیشان دهید این همه رایگان
ز بر خوه تا نامداران جز / ببردند بسیار دیبا و خز
بپیمود رفت فرمود با رشو و / نخواهند اگر چند شان بود و
وزان شهر با هر که درویش بود / وگر خوردش از کوشش خویش بود
ز بخشش پی او توانگر شدند / بسی تیز با تخت و افسر شدند
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه / بیکهفته بد شادمان با سپاه
بهاران بدی پیشتر بارگاه / پیاده شدندی بر او سپاه
برفتی خروش آواز گوینده را / خردمند درویش جوینده را
بگفتی که ای دادخواهندگان / بیزدان پناهید از بندگان
کسی کو نهفتست با رنج ما / اگر نیستش بهره از گنج ما
ببیدان حرام است تا شهریار / مگر بر شما نو کند روزگار
وگر هر که پیر است بیکار و سست / همان کو جوانست بی تندرست
دگر وام دارد کسی بیگروه / شده از بر وام خواهان ستوه
دگر بی پدر کودکان نیز / از آنکه دارد نخواهید چیز
بود نام کودک نهفته براز / همی دارد آن تنگی خویش راز
دگر نامداری توانگر بمرد / بدین مرز و کودکان ماند خرد
گنه کار دارد چو نخچیر رای / ندارد بدل شرم و ترس از خدای
سخن زین نشان کس نخواهد ایچ / که از رازداران منم بی نیاز
توانگر کنم مرد درویش را / برین آورم جان بدکیش را
بتوزیم وام کسی کش درم / نباشد دل خویش دارد بغم
دگر هر که دارد نهفته نیاز / بر و بر گشاییم در گنج باز
چو از وام داران شود رنج کم / که او از پدر مرده خواست چیز
کنم زنده بیدار بیداد را / که آزار داد و مرد آزاد را
گشاده نداران پس در گنج باز / توانگر شدند آنکه بودشان نیاز
ز نخچیر که سوی بغداد رفت / خرد یافته با دل شاد رفت
برفتند گردنکشان پیش اوی / ز بیگانگان و آنکه خویش اوی

بفرمود تا بازگردد سپاه / بیامد بکاخ دلارای شاه
شبستان بر زین بیاراستند / پرستندگان مشک و می خواستند
بتان جامه و چنگ بر ساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
ز رود و ز می و بانگ و نای و رود / هوا را همی داد گفتی درود
بهر شب بهر حجره دست بند / ببردند تا دل ندارد نژند
دو هفته همی بود دلشاد شادمان / در گنج بگشاد روز و شبان
درم داد و آمد بشهر صطخر / بسر بر نهاد آن کئی تاج فخر
شبستان چرا داد دربار کرد / بتان را ز گنج و درم ساز کرد
بمشکوی زرین بهر یک تاج / بنو دختش بزیر اندرون تخت عاج
ازان شاه ایران فراوان نبید / بر آشفت زو روزبه بس گزید
بدو گفت من باژ روم و خزر / بدیشان دهم هم چون بشنو پسر
هم اکنون بخوار نباید خورد / ز گنج ری و اصفهان برخورد
شبستان نه نیکو و ویران بود / نه از اختر شاه ایران بود
ز هر کشوری باژ نو خواستند / زمین گاه بیاره بیاراستند
کنون انجمن ساخت دانش پذیر / اگر بخردی یک سخن یادگیر
که خان تا نهان یک آهو بود / صد آهوش پیش از نیکو بود
چنین گفت موبد از پیش شاه / چو کار جهان را ندارد نگاه
چه داند که مردم کدام است همه / چگونه شناسد کهان از مهه
همی بود و گنجینه با مهتران / می روشن و جام رامشگران
بهار آمد و شد جهان چون بهشت / بخاک سیه بر فلک لاله کشت
همه دشتها پر ز نخجیر گشت / بجوی آبها چون می و شیر گشت

اندر نخجیر کردن شاه بهرام گور

گرازیدن گور و آهو بشخ / کشیدند بر سبزه هر جای شخ
همه از خوی باران بر از مشک دم / بسان گل نار شد می بخم
بگفتند با شاه بهرام گور / که شد روی بر هنگام نخجیر گور
چنین داد پاسخ که مردی هزار / گزین کرد باید ز لشکر سوار
بیارند با خویشتن یوز و باز / همان چرغ و شاهین گرگ و نغراز
ازاید سوی توران باید شدن / هم آنجا بنخجیر باید بدن
جهان دید پیری از ترک و بوی / سوی توران شد شاه نخجیر جوی
ز گور و ز غرم و ز آهو جهان / بپرداختند آن دلاور مهان
نشستند شادان دل و می بدست / ز شادی و از می همه گشته مست
سه دیگر چو بفروخت خورشید تاج / زمین زر شد کوه با چاچ
بنخجیر شد شهریار دلیر / یکی اژدها دید چون نره شیر
ببالای او موی مو بر برش / فرو ریخت خونابه زهر از برش
فرو آمد و خنجری برکشید / سراسر بر از اژدها بر درید
یکی مرد برنا فرو برده بود / بخون اندران زهر افسرده بود
بران مرد بگریست بسیار زار / وزان زهر شد چشم بهرام تار
بره کرد مر مرد را از برش / که هرگز مباد از تن او برش
همی راند حیران و پیچان ازو / بجواب آب آرزومند شاه
در آنجا بیامد بپرده سرای / می آورد و حوران بربط سرای
چو سی روز بگذشت از اردی بهشت / شد از میوه‌ها پالیزها چون بهشت
جهان خواست آمد بتوز زرنون / پرستنده با او یکی رهنمون

اندر باز آمدن شاه بهرام از نخجیر و رسیدن در دهی

بشبگیر هرمزد خرداد ماه / ازان دشت سوی دهی رفت شاه
ببیند که اندر جهان او هست / بجوید دل مرد ایزد پرست
همی راند شبدیز از نرم نرم / بدی نیکوانه تا روز برگشت گرم
چنین تا به آباد جایی رسید / بهامون درون نیز جایی ندید

زنان دید

زنی دید بر کتف او بر سبوی ز بهرام چون دید پوشید روی
بدو گفت بهرام کاید سپنج دهد ار بجا بید گذشتن برنج
چنین گفت زن کای نبرده سوار تو اینجا نه را خانه خویش دار
چو پاسخ شنید اسپ در خانه راند زن میزبان شوی را پیش خواند
بدو گفت کاه آر و اسپش بمال چو شانه نداری بموی جوال
چو آمد بجایی که بود شن نهفت ز پیش اندرون رفت خانه برفت
حصیری بگسترد و بالش نهاد به بهرام بر آفرین کرد یاد
سوی خانه آب شد آب برد همی در نهان شوی را بشمرد
که ای پرمایه بمانی بجای هر آنکه که بینی کسی سرای
نباشد چنین کار کار زنان منم لشکری ارغوان کنان
بشد شاه بهرام از رخ بشست کزان آرد را بود تا تندرست
بیامد نشست از بر آن حصیر وز آنجا نه برپای هر مرد پیر
یکی خوان بیاورد و بنهاد راست بر او تره و سرکه و نان و ماست
بخورد اندکی نان و پالان بخفت پرستار چینی رخ اندر نهفت
چو از خواب بیدار شد نیکخوی همی گفت کانی شست تا شسته روی
پر ذوقش بیامد برا کین سوار بزرگست و از تخمه نامدار
که برزکیان دارد و فرماه نماند همی جز به بهرام شاه
چنین گفت با زن که ای نامجوی که چندین چرا بایدت گفت و گوی
نداری مشکور بزم تبان نه شب دوک ریسی همی چون زنان
بره کشتی و خورد رفت این سوار بزرگست و از تخمه نامدار
که برزکیان دارد و فرماه نماند همی جز به بهرام شاه
بره کشتی و خورد و رفت و این سوار تو زو و جز با شوی اندگزار
زمستان و سرما و باد دمان به پیش آیدت بچرمان بیکمان
ازین مرد کو بیده نشنید زن که هم نیک پی بود هم رای زن
برآشفته شد هم بعز جالکار بگفتار این زن ز بهر سوار
چو شد گشته و بیک ز نیه بجخت همیشه جفت هنر با تمامی خرد
بیاورد چینی بر شهریار برو خایه و تره و جو بیباک
یکی نان بریان بیاورد و برد همان پخته چیزی که بد بر سبره
چو بهرام دست از خورشها بشست همی بود بی خواب و نا تندرست
چو شب کرد بر آفتاب انجمن گرفتی و سنجد بیاورد زن
بدو گفت شاه ای زن کم سخن یکی داستان گوی امن کهن
بدان تا بگفتار تو می خوریم ز دل رنج و اندیشه را بشکریم
بگو داستان گفت کردم بلی ازین شاه آزاده داد از گله
زن کم سخن گفت آری نکوست هم آغاز و فرجام هم کار اوست
بدو گفت بهرام رفتست و بس کز و داد و خوبی نه بیند کس
زن پر منش گفت کای پاکرای بر من بره او ان کسیست و بد ای
همه رهگذار سواران بود ز دیوان و از کارداران بود
یکی نام دزدی نهد بر کسی که فرجام او رنج باشد بسی
بکوشش ز بهر درم رنج و تنش که نا خوش کند بر دلش روز خویش
زن پاک تن را بالود کی بدو نام بار زو به بهود کی
زیانی بود کان نیابد بگنج ز شاه جهاندار بیند رنج
پراندیشه شد زان سخن شهریار که بد شد و را نام از آنجایگاه
چنین گفت پس شاه یزدان شناس که از داد کس ندارد سپاس
درشتی کنم زین سپس ماه چند که پیدا کنم مهر و داد و گزند
برین تیره اندیشه پیچان بخفت همه شب دلش با ستم بود جفت
بدانگه که خور چادر مشکبوی بدرید و بر چرخ بنمود روی
بیامد زن از خانه با شوی گفت که هر کار آتش آرد نهفت
ز هر گونه تخم اندر افکن به آب بباید که بیند و را آفتاب

کنون می بدوشیم من از گاو شیر   تو این گاو هر کاره آسان مگیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش   فراوان گیا برد و بنهاد پیش
به پستانش بر دست مالید و گفت   بنام خداوندی یار و جفت
تهی دید پستان گاو از شیر   بفرمان یزدان جوان گشت پیر
چنین گفت با شوی کای کدخدای   دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان   دلش جوش بیجان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گویی همی   بفال بد اندر چه جویی همی
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی   مرا بیهده نیست این گفتگوی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه   ز گردون نتابد ببایست ماه
به پستان نهاد و شود شیر خشک   نبوید بنافه درون بوی مشک
زنا و ربا آشکارا شود   دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد   خردمند بگریزد از بیخرد
شود خایه در زیر مرغان تباه   هر آنجه که بیدادگر گشت شاه
چرا گاه این گاو کمتر بود   هم آبشخورش نیز تیره شود
به پستان چنین خشک شد شیر اوی   دگرگونه شد آنکه از رای اوی
چو شاه جهان این سخنها شنود   پشیمانی آمدش اندیشه بود
بیزدان چنین گفت کای کردگار   توانا تویی داننده روزگار
اگر تاب گیرد دل من ز داد   ازان پس مرا تخت شاهی مباد
ازان خوب رخ پاک یزدان پرست   دگر باره بر گاو مالید دست
بنام خداوند زرتشت گفت   که بیرون گذاری نهان از نهفت
ز پستان گاوش ببارید شیر   زن میزبان گفت کای دستگیر
تو بیداد را کرده داد گر   وگرنه نبودی مرا این هنر
وزان پس چنین گفت با کدخدای   که بیداد را باز شد داد ای
تو با خنده و رامشی باش ازین   که بخشود بر ما جهان آفرین
بهرکار و شیر چون پخته شد   زن و مرد زان کار پرخنده شد
بنزدیک مهمان شد این پاکرای   همی بر خوان آرایش کدخدای
نهاده بر و کاسه شیر با   چه نیکو بدی گر بدی شیر با
که کن یکی شاخ نغز و بلند   بباید که از باد یابد گزند
کزین تازیانه بدرگاه بر   بیاویز جایی که باشد گذر
خداوند خانه ببوسید تخت   بیاویخت آن سیب شاه از درخت
همی داشت آن زن زمانی نگاه   پدید آمد از راه بیم سپاه
هر آنکس که آن تازیانه بدید   به بهرام بر آفرین گسترید
پیاده همی پیش سیب و دراز   برفتند و بردند هر یک نماز
زن و شوی گفتا این جز شاه نیست   چنین چهره جز در خور گاه نیست
پر از شرم رفتند هر دو زراه   بیامد دوان تا بنزدیک شاه
که شاها بزرگا رادا بخردا   جهاندار و بربوده ای موبدا
بدینجا نه درویش بد میزبان   زن میوا شوی پالیزبان
بدین بیترکی تیز کوشش نبود   هم از شاه بار پژوهش نبود
که او چون بدینجای مهمان رسید   برین بیشه اینها من زبان
بدو گفت بهرام کای روزبه   ترا دادم این مرز و این بوم و ده
همیشه همی باش شیرین سخن   برین باش پالیزبانی مکن
بگفت این و خندان شد از پیش اوی   نشست از بر باره بادپای
گهی بزم بودی گهی شکار   همیشه همین شاه را یاد کار
ولیکن بهر کار اندیشه بود   همان داد و دادن ورا پیشه بود

آگاهی یافتن شاه هند و قیصر روم از حال سیر و شکار بهرام گور و حال او

خجسته همی بود فرمان روا   چو زورا بود پادشاهی سزا
بدینگونه یکچند گیتی بخورد   ز رزم و ز بزم و ز رنگ و نبرد

پس آگاهی آمد به هند و به روم | به ترک و بچین و بآباد بوم
که بهرام را دل بجازیست بس | کسی را ز گیتی ندارد بکس

طلایه نه و دیده بان نه بزینه | بمرز اندرون پهلوان نه بزینه
شب و روز با خوبرویان بهم | همی بگذراند بهر بیش و کم

بهبازی همی بگذراند جهان | نداند همی آشکار و نهان
چو خاقان چین این سخنها شنید | ز چین و ختن لشکری برگزید

درم داد و سر سوی ایران نهاد | کسی را نیامد ز بهرام یاد
وزان روی قیصر سپه برگرفت | همه لشکر روم کین برگرفت

بایران چو آگاهی آمد ز روم | ز هند و ز چین و ز آباد بوم
که قیصر سپه کرد و لشکر کشید | ز چین و ختن لشکر آمد پدید

از ایران هر آنکس که مهتر بدند | ز پیران و از نامداران نو
همه پیش بهرام گور آمدند | پر از خشم و پیکار و شور آمدند

بگفتند با شاه چندین درشت | که بخت فروزنت بنمود پشت
سر مرزجویان به بزم اندرست | ترا دل به بازی و بزم اندرست

بچشم تو خوارست گنج و سپاه | همان تخت ایران و هم پایگاه
چنین داد پاسخ جهاندار شاه | بدان موبدان نماینده راه

که داور کیهان مرا یاورست | که از دانش برتران برترست
به نیروی آن پادشاه بزرگ | که ایران نگهدارم از رنج گرگ

ببخت و سپاه و بشمشیر و گنج | ز کشور بگردانم این درد و رنج
همیکرد بازی بمیدان هم نشان | وزو پر ز خون دیده سرکشان

همی گفت هر کس کزین پادشا | بپیچد دل مردم پارسا
دل شاه بهرام بیدار بود | وزان آگهی پر ز تیمار بود

همی ساختی کار لشکر نهان | ندانست از آن کس اندر جهان
همه شهر ایران ز کارش بهم | از اندیشگان دل شده بر دو نیم

همه گشته نومید از آن شهریار | تن و کدخدایی گرفتند خوار
پس آگاهی آمد به بهرام شاه | که آمد ز چین اندر ایران سپاه

جهاندار گستهم را پیش خواند | ز خاقان چین چند با او براند
که گستهم پرمایه دستور بود | چو رزم آمدش پیش او سور بود

دگر مهر پیروز بهزاد را | سیم مهر برزین و خراد را
چو بهرام پیروز و بهرامیان | خزروان و رهام با اندیمان

یکی شاه گیلان یکی شاه ری | که بفشارد روزی که جنگ پی
دگر داد برزین رزم آزمای | کجا زابلستان ورا بد بپای

بیاورد چون قارن پر ز جهر | دگر داد برزین ز رنگ چهر
گزین کرد از ایرانیان شهریار | خردمند و شایسته کارزار

برادرش را داد تخت و کلاه | که با گنج و کشور بدارد نگاه
خردمند نرسی آزاده چهر | همش فر دین بود و هم داد و مهر

وز انجا یکی لشکر اندر کشید | سوی آذرآبادگان در کشید
چو از پارس لشکر فراوان ببرد | چنین بود نزد بزرگان خرد

که از جنگ یکسر بجست بهرام شاه | از آن سوی آذرگشسپ آر راه
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد | رسولی بیامد ز قیصر نژاد

بکاخش نرسی فرود آورید | گرانمایه جایی چنان چون سزید
سوی موبد موبد آمد پیام | سپاهی ز کشور همه کینه خواه

سراسر سخنها بد از شهریار | که دوشش بداد از همه روزگار
همی هر کسی داستانها زدند | سوی موبد موبدان آمدند

همی گفت هر کس که بهرام تخت | رها کرد و برگشت ازو بخت
کنون ماندایم ازو آگهی | بما باز گردد همی فرهی

سوی موبد موبد آمد پیام | باگاه بودن ز بهرام شاه
که بهر ماهی گنج پراکند | چرا هم نه لشکر نه گنج آگند

به هر جای بر جان فشاند همی   هم ارج جوانان براند همی
پراکنده شهری و هم لشکری   همی جست هر کس ره مهتری
وزین پس چو گفتار شد با کهن   بران برنهادند یکسر سخن
که از ایران یکی مرد با آفرین   فرستند نزدیک خاقان چین
که پیش از بد و غارت و تاختن   ز هر گونه باید انداختن
که بوم و بر ایران بماند بجای   چو از خانه آواره شد کدخدای
چنین گفت ترسی که این روی نیست   مر این آب را در جهان جوی نیست
سلاح است و گنج است و مردان مرد   کز آتش بخنجر برآرند گرد
چو نومید آید ز بهرام شاه   که او رفت با خوار مایه سپاه
که اندیشه های چنین کی بد   چو اندیشه بد کنی بد رسد
شنیدند ایرانیان این سخن   یکی پاسخ نغز افکندند بن
که بهرام از امید پیمان برد   که ما را بغم دل نباید سپرد
چو خاقان بایران خرامد بجنگ   نماند برین بوم بر بوی و رنگ
سپاهی و شهری نماند بجای   بکوبند بر خیره ما را بپای
همی چاره سازیم تا جای ما   نماند ز بن بسپله پای ما
یکی موبدی بود نامش همای   خردمند و با دانش و پاک رای
ور ایدر گزینند ایرانیان   که آن چاره را تنگ بندد میان
نبشتند پس نامه بنده وار   از ایرانیان نزد آن شهریار

نامه نوشتن ایرانیان برای خاقان و آمدن او در ایران و بر تخت نشستن

سر نامه گفتند ما بنده ایم   بفرمان و رایت سر افکنده ایم
ز چیزی که باشد با ایران زمین   فرستیم با پوزش و آفرین
همان نیز با هدیه و باژ و ساو   که با جنگ خاقان نداریم تاو
بیامد از ایران خجسته همای   خود و نامداران پاکیزه رای
پیام بزرگان بخاقان بداد   دل شاه توران از آن گشت شاد
وزان جنبش تیز بهرام شاه   کز ایران بشد تازیان بی سپاه
بپیش گرانمایه خاقان بگفت   دل خان خاقان چو گل بر شکفت
بزرگان چنین گفت خاقان چین   که بر چرخ گردنده کردیم زین
که آورد بی جنگ ایران بچنگ   گر با هوش و با رای و فرهنگ
فرستاده را خیره پاسخ بداد   درم داد و چینی بخروار داد
یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت   که با جان پاکان خرد باد جفت
برین بر گذشتیم هم داستان   که گفت این فرستاده باستان
چو با من سپاه اندر آید بمرو   کنم روی کشور چو پر تذرو
بداد و برای و فرهنگ و خوی   ابا آب شیر اندر آرم بجوی
بباشیم تا باژ ایران رسد   همان هدیه و ساو شیران رسد
برون آیم و راست گنجور برم   نخواهم که رنج آید از لشکرم
فرستاده تازان بایران رسید   بخاقان بگفت آنچه دید و شنید
بمرو اندر آورد خاقان سپاه   جهان شد ز گرد سواران سیاه
چو آسوده شد سر بخوردن نهاد   کسی را نیامد ز بهرام یاد
بمرو اندر از بانگ چنگ و رباب   کسی اندر جای آرام و خواب
سپه را همه دشت کرده یله   طلایه نبردست نه زان گله
شکار و می و مجلس و بانگ چنگ   بروز و شب ایمن نشسته ز جنگ
همی باژ ایرانیان چشم داشت   ز دیر آمدن دل پر از خشم داشت
وز آنروی بهرام بیدار بود   سپه را ز دشمن نگهدار بود

لشکر آوردن بهرام در مرو برای گرفتن خاقان

شب و روز کارآگهان داشتی   ببزم و بمی وز کند اشتی
چو آگاهی آمد به بهرام شاه   که خاقان بمرو است و چندی سپاه

بیاورد

بیاورد لشکر ز آذرگشسپ — همی بد به هر کس یکی یا دو اسپ
قبا جوشن و ترگ رومی کلاه — شب و روز چون باد تازان براه

همی راند لشکر چو از کوه پیل — به آمل گذشت از ره اردبیل
ز آمل بیامد بگرگان رسید — همی راند و رنج بزرگان کشید

ز گرگان بیامد بشهر نسا — همی رهنمون پیش او از نسا
بکوه و بیابان و بیراه رفت — شب تیره با روز بیگاه رفت

بروز اندرون دیدبان داشتی — به تیره شبان پاسبان داشتی
به مینان بیامد بنزدیک مرو — پر از بید انگونه پر تذرو

نوندی برآمد ز کار آگهان — که در دست خاقان نگار جهان
بتدبیر نخجیر کشمیهن است — شب و روز دستور او همین است

چو بهرام بشنید زان شاد گشت — همه رنجها بر تنش باد گشت
برآسود روزی بدان انجمن — چو آسوده تر گشت شاه و سپاه

بکشمیهن آمد بهنگام روز — که بر زد سر از کوه گیتی فروز
همه گوش پر ناله بوق شد — همه چشم پر رنگ منجوق شد

دهاده برآمد ز نخجیرگاه — پرآواز شد گوش شاه و سپاه
بدرید از آواز کوس هزبر — تو گفتی همی ژاله بارد ز ابر

چو خاقان ز نخجیر بیدار شد — بدست خزروان گرفتار شد
چنان شد ز خون خاک آوردگاه — تو گفتی همی تیر بارید ماه

چو سیصد تن از نامداران چین — گرفته ببستند بر پشت زین
سپهبد بکشمیهن آمد بمرو — شد از تاختن بادپایان چو غرو

چو خاقان بدان سان گرفتار شد — پشیمان شد از جنگ و بیدار شد
بمرو اندر از چینیان کس نماند — بکشتند و از چینیان کس نماند

هر آن کس کز ایشان گریزان برفت — پس اندر همی راند بهرام تفت
به مینان همی تاخت فرسنگ سی — پس پشت او قارن پارسی

چو برگشت و آمد بنخجیرگاه — بنخچید چندی گمان بر سپاه
ز پیروزی چین چو پرداخت — همه کامکاری بیزدان شناخت

که او داد بر نیک و بد دستگاه — که دارنده آفتابست و ماه
بیاسود در مرو بهرام گور — چو آسوده شد شاه جنگی ستور

ز تیزی روانش ارا ز گزند — دلش را همی رزم بخارا گزید
بیکروز و یکشب بآموی شد — ز نخجیر و بازی جهانجوی شد

بیامد ز آموی یکپاس شب — گذر کرد بر آب و ریگ فرب
چو خورشید دی هوا کرد زرد — ببنداخت پیراهن لاجورد

زمانه شد از گرد چون پر زاغ — جهانجوی بگذشت بر پای مرغ
همه لشکر ترک برهم زدند — ببوم و بکشت آتش اندر زدند

ستاره همی دامن ماه جست — پدر بر پسر بر همی راه جست
ز ترکان هر آنکه بد پیشرو — ز تیران و خنجر گذاران نو

همه پیش رفتند بهرام گرد — پیاده پر از خون دل و گوار
که شاها بزرگا بلند اخترا — بر آزادگان جهان مهترا

گراید و که خاقان گرفتار شد — ز عهد جهاندار بیزار شد
تو خون سر بیگناهان مریز — نه خوب آید از نامداران ستیز

گر از ما همی باژ خواهی رواست — سر بیگناهان بدین بر چراست
همه مرد و زن بندگان توایم — برزم اندر افگندگان توایم

دل شاه بهرام ازیشان بسوخت — بدست خرد چشم روشن بدوخت
ز خون ریختن دست گردان بشست — پر اندیشه شد شاه یزدان پرست

چو مهر جهاندار پیوسته شد — دل مرد آشفته آهسته شد
چو بر شاه شد مهتر مهتران — بپذرفت هر سال باژ گران

از آن کار چون کام او شد روا — پس از باژ بستند ترکان نوا
چو برگشت و آمد بشهر فرب — پر از رنگ رخ و خیره لب

برآسود یکهفته لشکر بر اند | زچین مهتران را بر خویش خو[اند] | برآورد پیلی ز سنگ و ز گچ | که کس را از ایران و ترک و چلج
بنودی گذر جز بفرمان شاه | همان نیز چیحون میانجی براه | شبکر یکی مرد بد شهر نام | حز و هند باشکر و نام و کام
مراورا بتوران زمین شاه کرد | سر تخت او و افسر ماه کرد | چو شمر از بر تخت زرین نشست | کمر بر میان بست و کشاد دست



همان تاج زرین بسر بر نهاد | همه شهر توران بر آن گشت شاد | چو شد کار توران زمین ساخته | دل شاه از اندیشه پرداخته
بفرمود تا پیش او شد دبیر | قلم خواست با مشک چینی حریر | بنرسی یکی نامه بنوشت شاه | ز پیکار ترکان و کار سپاه

سر نامه بود آفرین مهان

نامه نوشتن بهرام برای نرسی برادر خود

ازین بنده بر گرد کار جهان

خداوند پیروزی و دستگاه / خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوند گردنده چرخ بلند / خداوند آرام و خاک نژند

بزرگی و خوردی بپایان اوست / همه بودنی زیر فرمان اوست
نبشتم یکی نامه از مرز چین / بنزد برادر بایران زمین

بنزد بزرگان ایرانیان / نبشتم هم این نامه بر پرنیان
هر آنکس که او رزم خاقان بدید / ازین جنگجویان بباید شنید

پسر بود چند انکه گفتی شهر / ز گردش بتقدیر ایزد آورد چهر
همه مرز شد همچو دریای خون / سر تخت بیدادگر شد نگون

برزم اندرون اوج گرفتار شد / وزو چرخ گردنده بیزار شد
کنون بسته آوردمش بر هیون / جگر خسته و دیدگان پر ز خون

همه گردن سرکشان گشت نرم / زبان چرب و دلها پر از خون گرم
پذیرفت باژ آنکه بد خواه شد / براه آمد و آنکه بیراه شد

کنون از پس نامه من با سپاه / بیایم بکام دل نیکخواه
هیون کلنگ افکن و بادپای / برفتند چون ابر غران ز جای

چو آن نامه نزدیک نرسی رسید / ز شادی دل پادشه بر دمید
بشد موبد موبدان پیش اوی / هر آنکس که بد از یلان خویش اوی

بشادی ز ایوان آمد خروش / نهادند هر کس بآواز گوش
دل نامداران ز تو بر شاه / همی بود پیچان ز کرده گناه

بپوزش بنزدیک موبد شدند / بر پادشاه دهومد شدند
کر اندیشه کژ و فرمان دیو / ببرده دل از راه کیهان خدیو

بران مایه لشکر که بد بی کمان / که یزدان گشاید در آسمان
شگفت است این گر گمانی برد / هم از رای داننده مرد خرد

چو پاسخ شنود نامه خوب و زشت / همین پوزش ما بباید نوشت
وگر چند رفت از بزرگان گناه / ببخشد گنه نامبردار شاه

بپذرفت نرسی که ایدون کنیم

پاسخ نرسی برای شاه بهرام گور

که کین از دل شاه بیرون کنیم

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
که ایرانیان از پی درد و رنج / همان از پی بوم و فرزند و گنج

گرفتند خاقان چین را پناه / بنومیدی از نامبردار شاه
نه از دشمنی بد نه از رنج و کین / نه بر شاه بودی کسی آفرین

یکی موبدی نام او بر زمهر / بران رفتن شاه بگشاد چهر
بیامد بنزدیک شاه جهان / همه رازها برگشاد از نهان

ز گفتار او شاه خشنود گشت / چنان آتش تیز بی دود گشت
چغانی و ختلی و بلخی دوان / بخارای و از غرچگان موبدان

برفتند با باژ و برسم بدست / نیایش کنان پیش آتش پرست
همان نیز هر سال با باژ و ساو / بدرگه شدی هر که بودیش تاو

چو شد ساخته کار آتشکده / همان جای نوروز و جشن سده
بیامد سوی آذرآبادگان / خود و نامداران و آزادگان

پرستش کنان پیش آذر شدند / همه موبدان دست بر سر شدند
پرستندگان را ببخشید خز / وز آتشکده ی نهاد نیز

خرامان بیامد بشهر صطخر / که شاهنشهان را بدو بود فخر
پراگند از چرم گاوان میش / که بر پشت پیلان همی بد چنیز

هزار و صد و شست قنطار بود / درم بود از و پنج دینار بود
که بر پهلوی موبد پارسی / همی نام بردیش بر هندسی

بیاورد پس نسکها و ادیم / بگسترد شادان بر و تخت سیم
ببره بر هران پل که پیران بدید / رباطی که از کاروانان شنید

زگیتی دگر هر که درویش بود – وگر دانش از کوشش خویش بود
سه دیگر نگهبان گنج و سیم – زن بیوه و کودکان یتیم
چهارم بپالان پیر کار کرد – فرو ماند از روز ننگ و نبرد
به پنجم هر آنکه بد باژ داد – تو اگر نکردی ازو هیچ یاد
ششم هر که آمد ز راه دراز – همیشه نشست از درویشی خویش باز
بر ایشان ببخشید چندی درم – نشد شاه وزین بخشش دژم
غنیمت همه بهر لشکر نهاد – نیامدش آگندن گنج یاد
بفرمود پس تاج خاقان چین – که پیش آورد موبد پاک دین
گهرها که بود اندر و آزده – بکندند دیوار آتشکده
بزر و بگوهر بیاراستند – سر تخت آزر به پیراستند
وزانجا که شد سوی طیسفون – که نرسی بد و موبد رهنمون

پذیره شدن نرسی و موبدان مر شاه را

پذیره شدندش همه مهتران – بزرگان ایران و کنداوران
چو نرسی بدید آن سر تاج شاه – درفشی دلافروز و چندان سپاه
پیاده شد و برد پیشش نماز – بزرگان و هم موبد سرفراز
بفرمود بهرام تا برنشست – گرفته همه راه دستش بدست
بیامد نشست از بر تخت زر – بزرگان به پیش اندرون با کمر
ببخشید گنجی به مرد نیاز – در تنگ زندان گشادند باز
زمانه پر از رامش و داد شد – دل غمگنان از غم آزاد شد
زهر کشوری رنج و غم دور کرد – زبهر بزرگان یکی سور کرد
بدان سور هر کس که بشتافتند – همه خلعت مهتری یافتند
سیم روز بزم ردان ساختند – نویسنده را پیش بنشاختند
پی خوردن آنگه چو بگذشت چهر – یکی نامه بنوشت شادان بمهر
سر نامه کرد آفرین نخست – بدانکه او روان از بدیها بشست
خرد بر دل خویش پیرایه کرد – برنج تن از مردمی پایه کرد
همه نیکویها ز یزدان شناخت – خرد جست با مرد دانا بساخت
بدانکه که از داد خیزد نکوئی – نیابد نکو بد ره بدخوئی

انجمن کردن بهرام با موبدان

هر آنکه که از کار داران من – سزاوار و جنگی سواران من
بنالد نه بیند جز از دادوار – دگر کشته افکنده بر خاک خوار
بکوشید تا رنجها کم کنید – دل غمگنان شاد و خرم کنید
که گیتی نپاید نماند بکس – بی آزاری و داد جویید و بس
بدین گفته ها بر فسانه منم – سر راستی را بهانه منم
که چندان سپه کرد آهنگ من – هم آهنگ این نامدار انجمن
از ایدر برفتم باندک سپاه – شنیدند آنکه بدخواه بد کینه خواه
یکی نامداری چو خاقان چین – جهاندار با تاج و تخت و نگین
بدست من اندر گرفتار شد – سر بخت ترکان نگونسار شد
مرا کرد پیروز یزدان پاک – سر دشمنان اندر آمد بخاک
جز از بندگی پیشه من مباد – جز از راستی اندیشه من مباد
نخواهم خراج جهان هفت سال – اگر زیر دستی بود با همال
بهر کار داری و خودکامه – نبشتیم بر پهلوی نامه
که بار زیر دستان جز از رسم داد – نرانند و از بد نگیرند یاد
هر آنکه که درویش باشد بشهر – که از روز شادی نیابند بهر
فرستید نزدیک من نامشان – برآریم از آن گنج کامشان
دگر هر که باشند مرد نژاد – همیشه از رفتن چیز یاد
هم از گنج ما بی نیازی دهیم – خردمند را سرفرازی دهیم
کسی کو که دام است و دستش تهی است – بماند بهر جای بی ارج و فرهی است
هم از گنج ماشان بتوزیده ام – بدیوانشان بر نویسنده ام

ایزدان

ز یزدان بخواهیم ما همچنین / دل ما بدارد به آیین و دین
بدین عهد ما شاد و ایمن کنید / ابر کهتران مهربانی کنید
همان بنده کانرا بدارید خوار / که هستند هم بندهٔ کردگار
کسی کش بود مایه بیکیان / ز هر گونه کار ابا فرهنگیان
بدانش روانرا توانگر کنید / خرد را ز دین بر سر افسر کنید
ز چیز کسان دور دارید دست / بی آزار باشید و یزدان پرست
بکوشید و پیمانها نشکنید / پی و بیخ و پیوند را بر کنید
مجویید آزار همسایگان / چه آن بزرگان و سرمایگان
بیزدان پناهید و فرمان کنید / روانرا بمهرش گروکان کنید
هر آنکس که ناچیز بد چیز گشت / وز اندازهٔ کهتری برگذشت
بزرگش مخوانید کان بربری / سبک بازگردد سوی گوهری
ز درویش چیزی ندارید باز / هر آنکس که هست از شما بی نیاز
بپاکان گرایید و نیکی کنید / دل و پشت خواهنده کان بشکنید
هر آنچیز کان دور گشت از پسند / بد آنچیز نزدیک باشد گزند
ز دارنده بر جان آنکس درود / که از مردمی باشدش تار و پود
چو اندر نوشتند رخشان حریر / سر نامه را کرد مشکین دبیر
بعنوانش بر شاه گیتی نوشت / دل و داد و دانش ده خوب وشت
خداوند بخشایش و فر و زور / شهنشاه بخشنده بهرام گور
سوی مرزبانان فرمانبران / خردمند و دانا و جنگی سران
بهر سو نوند و سوار از هیون / همی رفت با نامه رهنمون
چو این نامه آمد بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
همی گفت هرکس که یزدان سپاس / که هست این جهاندار یزدان شناس
زن و مرد و کودک بهامون شدند / ز هر کشور از خانه بیرون شدند
همی خواندند آفرین مهان / بر آن دادگر شهریار جهان
وزان پس بخوردن بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بیک نیمه از روز خوردن بدی / اگر نیمه کاره کردن بدی
همی نوبهر بامداد و پگاه / خروشی بدی پیش درگاه شاه
که هرکس که دارد خورید و دهید / سپاسی ز خوردن بجا برنهید
کسی کش بباید بیابد ز گنج / ستاند ز گنج درم سنج سنج
سه من تافته باده سالخورد / برنگ گل نار یابند زرد
جهانی برامش نهادند روی / بر آواز میخواره شد شهر و کوی
چنان شد که از بیم رخ آزری / ز دیدار او خواستندی گری
یکی شاخ نرگس ستانی درم / خریدی کسی زان نگشتی دژم
ز شادی جوان شد دل مرد پیر / بچشمه درون آبها گشته شیر
جهانجوی کرد از جهاندار یاد / که یکسر جهان دید زینگونه شاد
بنرسی چنین گفت یکروز شاه / گر اندر بر و با نگین و کلاه

اندر بخشیدن بهرام ملک خراسان را بنرسی برادر کهین خود

خراسان ترا دادم آباد کن / دل زیر دستان بما شاد کن
نگر تا نباشی جز از دادگر / مسازید جنگ اندرین رهگذر

پدر گر بدی کرد بیچاره زان / چو مرد برهنه ز باد خزان
بفرمود تا خلعتش ساختند / گرانمایه جنگی بپرداختند
بدو گفت یزدان پناه تو باد / سر تخت خورشید گاه تو باد
برفتن دو هفته درنگ آمدش / تن آسان خراسان بچنگ آمدش
چو نرسی بشد هفته برگذشت / دل شاه از اندیشه پردخته گشت
بفرمود تا موبد موبدان / برفت و بیاورد چندی ردان
بدو گفت شد کار قیصر بر آن / رسیدش همی دیر باد جوان
چو مرد است آمد خرد تا کجاست / که دارد روانی خرد پشت راست

بدو گفت موبد که نوشه بدی — جهاندار با فرهٔ ایزدی
یکی مرد پیرست با رای و شرم — سخن گفتنش خوب و آوای نرم

کسی کش فلاطون بود اوستاد — خردمند با دانش و با نژاد
یکی پیر هنگش بود کامدم — کنون چیره گشت اندرین مرز و بوم

بپژمرد چون ماه بر ماه دی — تنش سست و رخساره همرنگ وی
همه کهترانش بگردد ازیش — که روز شکارش سگ آمد به پیش

بگردی و تندی بجا نسپرد — ازین بیم نرگس اگر بس نشمرد
به موبد چنین گفت بهرام گور — که یزدان دهد فر و دیهیم و زور

مرا گر جهاندار پیروز کرد — شب تیره بر بخت من روز کرد
یکی قیصر روم قیصر نژاد — فریدون ورا تاج بر سر نهاد

بزرگست و از سلم دارد نژاد — سخنگوی و از گفتها دید یاد
که نه مردمی کرد و فرزانگی — چو خاقان بیابد بدیوانگی

ور ایشان خوانیم هنگام کام — سخن تا چه گوید کی آید بکار
وز آن پس بجوبی فرستمش باز — ز مردم هنر بینم جهان بی نیاز

وگر رزم جوید سپاه آورد — وگر بزم و آیین وراه آورد
مرا آرزو بود ان بنابد شناخت — بزرگ آنکه با نامداران نشست

برو آفرین کرد موبد بمهر — که شادان بزی تا بگردد سپهر
نگوید زبانت جز از بهتری — ایا راد بر مهتران مهتری

دگر روز چون تاج بنمود چهر — زمانه برآمد ز خشم سپهر
سپهبد فرستاده را پیش خواند — بر آن نامور پیشگاهش نشاند

چو بشنید بهرام شاه جهان — فرستاده را خواند پیش جهان
بیامد جهاندیده دانای پیر — سخنگوی و با دانش و یادگیر

بکش کرده دست و افگنده پست — بر تخت شاهی بر آن گو نشست

رسیدن فرستاده قیصر نزد بهرام

بپرسید بهرام و بنواختش — بر تخت پیروز بنشاختش
بدو گفت کای پیر بهانی تو پیر — ز دیدار ایشان نیاسته سیر

مرا رزم خاقان تو بازداشت — بگیتی مرا هیچ انباز داشت
کنون روز کار تو انجام گشت — ترا بودن ایدر بی اندازه گشت

سخن هرچه گویی تو پاسخ دهم — وز آواز تو روز فرخ نهم
فرستاده پیر کرد آفرین — که بیتو مبادا زمان و زمین

هران پادشاهی که دارد خرد — ز گفت خردمند اندیشه برد
بیزدان خردمند نزدیکتر — بد اندیش را روز تاریکتر

تو بر مهتران جهان مهتری — که هم مهتری شاه و هم بهتری
زبانت ترا دوست گفتن گهر — گهر سنج هرگز نه بیند بزر

نژاد و دانش و رای و هوش و سخن — بر آیین شاهان پیروزگر
ترا جوی خرد هست گیرهای — ابر هوشمندان بوی کدخدای

اگرچه فرستادهٔ قیصرم — همان چاکر شاه را چاکرم
درودی رسانم ز قیصر بشاه — که جاوید بادا سر و تاج و گاه

دو دیگر بفرمود تا هفت چیز — بپرسم ز دانندگان تو نیز
بدو گفت شاه این سخنها بگوی — سخنگوی ابشتر آبروی

بفرمود تا موبد موبدان — بشد پیش با نامور بخردان

انجمن کردن موبدان با فرستادهٔ قیصر

لب شاه ز آواز پرسنده مرد — زمانی همی بود با باد سرد
که تا چیست این در نهان نهفت چیز — که رومی بپرسید خواهند نیز

بشد موبد و هرکه دانا بدند — بهر دانشی بر توانا بدند
سخنگوی گیش و بند از نهفت — سخنهای قیصر بموبد بگفت

بموبد چنین گفت کای رهنمون — چه چیز آنکه خوانی همیشه درون
دگر آنکه بیرونش خوانی همی — جز این نیز نامش ندانی همی

ز بر چیست این مهتر و زیر چیست / همه بیکرانه چه و خوار چیست
چه چیز آنکه نامش فراوان بهی / مرا و را بهر جای فرمان دهی
چنین گفت موبد بفرزانه مرد / که شتاب از راه دانش مگرد
پس آنگه بدو گفت کای هوشیار / جواب سخن سر بسر گوش دار
سخن در برون و درون اندکیست / مرا این که گفتی تو پاسخ یکیست
برون آسمان درونش هواست / ز بهر فر یزدان فرمان رواست
همان نیکوی در جهان برترست / کزو تاب گیری بدانش است
برین چون بهشت است و دوزخ بزیر / بدانرا که نشنند یزدان دلیر
دگر آنکه بسیار نامش بود / روانه بهر جای کامش بود
خرد دارد امی پرستار نام / رساند خرد پارسا را بانجام
یکی مهر خواندش و دیگر وفا / خرد دور شد درد ماند جفا
زبان آوری راستی خواندش / بلند اختری زیرکی داندش
گهی برد بار و گهی راز دار / که باشد سخن برد او استوار
پراگنده است نام خرد / از اندازه‌ها نام او بگذرد
تو چیزی مدان کز خرد برترست / خرد بر همه نیکویها سرست
خرد بوید آکنده از جهان / که چشم سر ما نبیند نهان
دگر آنکه نزد جهاندار خوار / بهر دانش از کرده کردگار
ستاره است رخشان ز چرخ بلند / نبیند کم و بیشمارش که چند
بنه آسمان را که فرسنگ نیست / کسی را بدو راه آهنگ نیست
همان خوار گیری شمار ور آن / همان گردش روز کار در آن
کسی کو ببیند ز پرتاب تیر / بماند شگفت اندرو تیز ویر
ستاره همی بشمری ز آسمان / ازین خوارتر چیست ناشادمان
مرا این و دانم ار نیست پاسخ جز این / فراخست راز جهان آفرین
سخندان قیصر چو پاسخ شنید / زمین را ببوسید و فرمان گزید
به بهرام گفت ای جهاندار شاه / ز یزدان بر آن بر فزونی مخواه
که گیتی سراسر بفرمان تست / سر سرکشان زیر پیمان تست
پسند بزرگان فرخ نژاد / مدار و جهان چون تو شاهی بیاد
همان نیز دستور از موبدان / بدانش فزونست از مهتران
همه فیلسوفان ورا بنده اند / بدانایی وی سر افکنده اند
چو بهرام بشنید شادی نمود / بدلش اندرون روشنایی فزود
بموبد درم داد و هم برده نیز / همان جامه و اسپ و بسیار چیز
فرستادهٔ قیصر نامدار / سوی خانه رفت از بر شهریار
چو خورشید بر چرخ بنمود پشت / شهنشاه بر تخت زرین نشست
فرستادهٔ قیصر آمد بدر / خرد یافته موبدی پر هنر
بپیش شهنشاه رفتند شاد / سخنها ز هر گونه کردند یاد
فرستاده را موبد شاه گفت / که ای مرد هشیار بی یار و جفت
ز گیتی زیانکارتر کو کی است / که بر کردهٔ آن بباید گریست
چه دانی تو اندر جهان سودمند / کز افکندنش مرد گردد نژند
فرستاده گفت آنکه دانا بود / همیشه بزرگ و توانا بود
تن مرد نادان ز گل خوارتر / بهر نیکیی بی سزاوارتر
ز نادان و دانا زدی داستان / شنیدی کنون پاسخ راستان
بدو گفت موبد که نیکو نگر / بیابیش ما ای نجستی هنر
فرستاده گفت ای پسندیده مرد / سخنها ز دانا توان یاد کرد
تو این کرد گر گونه دانی بگوی / که از دانش افزون شود آبروی
بدو گفت موبد که اندیشه کن / کز اندیشه تازه گردد سخن
ز گیتی هر آنکس بی آزارتر / چنین دان که مرگش زیانکارتر
بمرگ بدان پادشاهی رواست / چو زاید تن مردم مرگ راست
ازین سودمندی بود دانیان / خرد را میانجی کن اندر میان

چو بشنید رومی پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
بخندید بر شاه و کرد آفرین / همه گفت گردان ایران زمین
که تخت شهنشاه بینند همی / چو موبد بر او بر نشیند همی
بدانش جهان را امید افسری / بود بر زهر مهتری مهتری
اگر باژ گیری ز قیصر سزاست / که دستور تو بر جهان پادشاست
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
برون شد فرستاده از پیش شاه / شب آمد بر آمد درفش سیاه
پدید آمد آن چادر مشکبوی / بعنبر بیالود خورشید روی
شکیبا بد و گفت بد تیز گرد / برفتند از خواب بیدار کرد
درفشی بر و خیمهٔ آفتاب / سر شاه گیتی سبک شد ز خواب
در بار بگشاد سالار بار / نشست از بر تخت زر شهریار
بفرمود تا خلعت آراستند / فرستاده را پیش او خواستند
ز سیمین و زرینه اسپ و ستام / ز دینار گنجی که بردند نام
ز دینار و گوهر ز مشک و عبیر / فزون گشت از اندیشه مرد پیر
چو آوای رومی بر تخت شاه / دلش گشت پیچان ز کار سپاه
بفرمود تا موبد رای زن / نشد با یکی نامدار انجمن
ببخشید رومی زمین سر بسر / بدان پهلوانان بر آن خاسته سخن
درم داد و اسپ و نگین و کلاه / گرانمایه را کشور و تاج و گاه
پر از راستی کرد گیتی جهان / دل شادمانه کهان و مهان
هر آنکس که بیداد بد رود گرد / بنا دادن چیز خوشنود کرد
وزان پس چنین گفت با موبدان / که ای پر هنر پاکدل بخردان
جهان را ز هر گونه داریم شاد / ز کردار شاهان بیداد داد

گفتار اندر انجمن کردن بهرام با موبدان

بسی دست شاهان بیداد از / تهی ماند و هم ز آرام و ناز
جهان از بد اندیش بی بیم بود / دل نیکمردان همه بیم بود
همه دست برده بکار بدی / کسی بند کوشش کند ایزدی
نبد بر نوازنده کس پادشا / پر از غم دل مردم پارسا
بهر جای گسترده دست دیو / برمیده ز دل ترس کیهان خدیو
سر نیکویها و دست بدی / در دانش و کوشش بجز دی
همه پاک و گردن باد است / درو ویژه بیداد شو کژ دست
پدر گر چه بیداد یازید دست / نبد پاک دانا و یزدان پرست
مدارید کردار او بس شگفت / که روشن دلش رنگ آهن گرفت
بپیچید تا جم و کاوس شاه / چه کردند گنج و رستنده راه
پدر هم چنان بد از ایشان بجست / با آب خرد جان تیره بشست
همه زیر دستانش بیجان شدند / فراوان ستدشان بیجان شدند
کنون رفت او نام بد ناپسند / همی آفرینی نیابد ز کس
رها باد بر جان او آفرین / مبادا که پیچد روانش ز کین
کنون ما نشستیم بر گاه اوی / بنو گشت پیمان آن گاه اوی
همی خواهم از کردگار جهان / که نیرو و آهنگ اشکار و نهان
که با زیردستان مدارا کنم / ز خاک سیه مشک سارا کنم
که با خاک چون جفت گردد تنم / نگیرد ستم دیده دامنم
شما هم چنین دیده را راستی / بپوشید شسته بدل کاستی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد / ز دهقان رومی و تازی نژاد
بجو از شیر ستان آهنگ اوی / نه پیچد کسی گردن از جنگ اوی
کجا آن سواران گردنکشان / کز ایشان نه بینم بگیتی نشان
کجا آن بزرگان کیهان جهان / کز ایشان بدی شاد جان جهان
همان شیر درنده را بشکرد / روانش تن اژدها بگذرد

کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان فرخ مهان
همانکه گنج زیر چادر نهفت / چنانند که با خاک گشتند جفت
همه دست پاکی و نیکی بریم / جهان را بکردار بد نسپریم
بیزدان فزاینده کو داد فر / بتاج و به تخت و بنژاد و گهر
که گر کارداری بگیتی خاک / ز ما جوید اندر بلندی مغاک
اگر نه بسوزم باتش تنش / کنم بر سر دار پیراهنش
دگر در گذشته ز شب چند پاس / بدزدد ز درویش دینی پلاس
بتاوانش دیبا فرستم ز گنج / بشوییم دل غمگنان را ز رنج
دگر گوسپندی برد از رمه / به تیره شب و روز کار دمه
یکی اسپ پرمایه تاوان نهم / بهاوا که بر روی سپاسی نهم
چو باد شمن کارزاری بود / وزان جنگ خسته سواری بود
فرستمش یکساله گنج و درم / نداریم فرزند او را دژم
ز داد ار دارید یکسر سپاس / که اویست جاوید نیکی شناس
به آب و بنانش بیازید دست / نگر هیربد مرد دانش پرست
مریزید هم خون گاوان ورز / که ننگست از گاو کشتن بمرز
بپیری مگر گاو بیکار گشت / بچشم خداوند خوار گشت
نباید زدن گشت گاو رهی / که از مرز بیرون شود فرهی
همی رای با مرد دانا زنید / دل کودک بی پدر مشکنید
از اندیشه دیو باشید دور / که از جنگ دشمن بجویید سور
اگر خواهم از زیردستان خراج / ز دارنده بیزارم و تخت و عاج
اگر بد کنش بد پدر بد کرد / بپاداش آن داد کردیم کرد
همه از کردار او خوش کنید / بازادگی آهنگ آتش کنید
بخشد مگر کرد کارش گناه / ز دوزخ ببینو نمایدش راه
کسی کو جوانست شادی کنید / دل مردمان جوان خوش کنید
به پیری بزشتی میازید دست / نه نیکو بود با جوان پیر مست
گنهکار یزدان مباشید هیچ / به پیری بر آید برفتن بسیج
چو خوشنود کردید داد آوری / ز غم نیستی وز فردا مخور
دل زیردستان ما شاد باد / سر سرکشان از غم آزاد باد
همه نامداران چو گفت شاه / شنیدند و کردند نیکو نگاه
همه دیده کردند پیر آب / از ان شاه پر دانش نو و آب
خروشان برو آفرین خواندند / ورا پادشاه زمین خواندند
وزیر خردمند بر پای خاست / چنین گفت کای نامور راد و راست
جهان از بد اندیشه بی بیم گشت / وزین مرزها رنج و سختی گذشت

نقل کردن دستور نزد بهرام از شنگل

یکی نامور شنگل از هندوان / که از داد پیچیده دارد روان
ز هندوستان تا سر مرز چین / ز دزدان آشوب دارد زمین
بایران همی دست یابد بسید / بد بیکار تیمار داری سزد
تو شاهی و شنگل نگهبان نهد / چرا باژ خواهد ز هند و سند
بر اندیشه و تدبیر این باز جوی / نباید که ناخوبی آید بروی
چو بشنید شاه آن اندیشه گشت / جهان پیش او چون یکی بیشه گشت
چنین گفت کاین کار من بر نهان / بسازم بگویم بکس در جهان
بتنها به بینم سپاه ورا / همان رسم شاهی و گاه ورا
سوم پیش او چون فرستادگان / بگوییم با ایران و آزادگان
بشد پاک دستور او با دبیر / خر این نیز هر کسکه بد یادگیر
بگفتند هر گونه از بیش و کم / ببردند قرطاس مشک و قلم
یکی نامه بنوشت پرنده رای / پر از دانش و آفرین خدای

نامه نوشتن بهرام برای شنگل

سر نامه کرد از نخست آفرین / ز یزدان که هست او جهان آفرین

خداوند هست و خداوند نیست
همه چیز جفت آمد ایزد یکیست

ز چیزی که گیی او و هر بنده را
پرستنده و تاجدارنده را

فزون از خرد نیست اندر جهان
فروزنده کهتران و مهان

هر آنکس که او شاد گشت از خرد
جهان را بکردار بد نسپرد

پشیمان نشد هر که نیکی گزید
که هر آب دانش نیاید پدید

رهاند خرد مرد را از بلا
مبادا کسی در بلا مبتلا

نخستین نشان خرد آن بود
که از بد همه ساله ترسان بود

برآید تن خویش را در نهان
بچشم خرد راز جست از جهان

خرد افسر شهریاران بود
همان زیور نامداران بود

بداند بد و نیک مرد خرد
بکوشد ز داد و بپیچد ز بد

تو اندازهٔ خود ندانی همی
روان را بخون درفشانی همی

اگر تاجدار زمانه منم
بخوبی و زشتی بهانه منم

تو شاهی کنی کی بود راستی
پدید آید از هر سویی کاستی

نه آیین شاهان بود تاختن
چنین باید اندیشگان ساختن

نیاکان تو مارا پرستنده بود
پدر پیش شاهان ما بنده بود

کس از ما نبودند همداستان
که دیر آمدی باژ هندوستان

نگه کن کنون سوی خاقان چین
که از چین بیامد بایران زمین

بتاراج داد آنچه آورده بود
بپیچید از آن بد که خود کرده بود

چنان هم همی بینم آیین تو
هم از بخشش و فره و دین تو

مرا ساز جنگ است و هم خواسته
همان لشکر کینه آراسته

ترا با دلیران من پای نیست
بهند اندرون لشکرآرای نیست

تو اندر کمانی ز نیرو و خوی شیر
همی پیش دریا بری جوی شیر

فرستادم اینک فرستاده
سخنگوی با دانش آزاده

اگر باژ نفرست اگر جنگ را
ببید آتشی تیز کن جنگ را

زما باد بر جان آنکس درود
که او از خرد باشدش تار و پود

چو خط از نسیم آهنگ گشت
نویسنده آن نامه را درنوشت

بعنوانش بنوشت شاه مهست
که از شهریاران گیتی بهست

خداوند دولت خداوند زور
جهانگیر بخشنده بهرام گور

که تاج کئی یافت از یزدگرد
بخورداد ماه اندرون روز ارد

سپهدار مرز و نگهدار بوم
ستاننده باژ سقلاب و روم

بنزدیک شنگل نگهدار هند
زدریای قنوج تا مرز سند

چو بنهاد نامه بر مهر شاه
برآراست ساز نخچیرگاه

بجز رازدارش کس آگاه نه
جز از نامدارانش همراه نه

رفتن بهرام برسولی نزد شنگل هند

گذشت از لب آب جادوستان
پیاده بدینسان بهندوستان

چو نزدیک ایوان شنگل رسید
در و پرده و بارگاهش بدید

برآورده بوده سر اندر هوا
بدر بر فراوان سلیح و نوا

سواران و پیلان بدر برپای
خروشیدن زنگ و کرنای

شگفتی بدان بارگه در بماند
دلش را باندیشه اندر نشاند

چنین گفت با پرده داران اوی
نیوشنده و پیشکاران اوی

که از نزد پیروز بهرام شاه
فرستاده آمد بدین بارگاه

هم اندر زمان رفت سالار بار
ز پرده دوان تا بر شهریار

بفرمود تا پرده برداشتند
بار جستن ز درگاه بگذاشتند

خرامان همی رفت بهرام گور
یکی جای دید آسمانش بلور

ازارش همه سیم و پیکرش زر
نشانده بهر جای چندی گهر

برادرش را دید بر زیرگاه
نهاده بسر بر ز گوهر کلاه

نشسته بنزدیک او رهنمای
پسر پیش تخت ایستاده بپای

چو آمد بنزدیک شنگل فراز
ورا دید با تاج بر تخت ناز

همان پایه تخت زرین بلور / نشسته برو شاه با فر و زور
بر تخت شد شاه و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
زبان تیز بگشاد و گفت از نخست / جهاندار بهرام ایزدپرست
یکی نامه دارم بر شاه هند / نبشته خط پهلوی بر پرند
چو آواز بهرام بشنید شاه / بفرمود زرین یکی پیشگاه
بران کرسی زرش بنشاندند / ز درگاه یارانش را خواندند
چو بنشست بگشاد لب را ز بند / چنین گفت کای شهریار بلند
زبان برگشایم چو فرمان دهی / که بیتو مبادا مهی و بهی
بدو گفت شنگل که برگوی هین / که گوینده باید بر چرخ آفرین
چنین گفت کای شاه خسرو نژاد / که چون تو بگیتی ز مادر نزاد
مه است آنک افزا ز بد راه مهر / که با داد او زهر شد پای زهر
بزرگان همه باژه دار منند / بنخچیر شیران شکار منند
چو شمشیر گیرد به رزم اندرون / بیابان شود همچو دریای خون
ببخشش چو ابری شود در بهار / بود پیش او گنج و دینار خوار
پیامی فرستم بر شاه هند / همان نامه پهلوی بر پرند
چو بشنید شد نامه او شتاب / شگفتی بماند اندر آن نامه در
چو آن نامه برخواند فرخ دبیر / رخ تاجور گشت همچون زریر
بدو گفت ای مرد چیره سخن / بگفتار مشتاب و تندی مکن

رسیدن بهرام نزدیک شنگل و انجمن کردن او

بزرگی نماید همی شاه تو / چنان هم نماید همی ماه تو
بسی باژ خواهد ز هندوستان / نباشیم ز گوینده همداستان
بشنگل همی جوید این باژ گنج / دگر شهر و کشور سپردن برنج
کلنگ اند شاهان و من چون عقاب / زیا خاک من همچو دریای آب
کسی با ستاره نکوشد بجنگ / نه با آسمان جست کس نام و ننگ
هنر بهتر از گفتن نابکار / که گیرد ترا مرد داننده خوار
نه مردی کشور نه دانش نه شهر / نه شاهی شمار است فسانه بهر
نهفته همه بوم گنج منست / نیاکان مرا و پی رنج برده دست
دگر گنج برگستوان و زره / چو گنجور بر بار کشاید گره
به پالانش باید کشیدن کلید / اگر ژنده پیلش توانند کشید
دگر گیرم از تیغ و جوشن شمار / ستاره شود پیش چشم تو خوار
زمین برنتابد سپاه مرا / همان ژنده پیلان و گاه مرا
هزاران هیونی زرین هزار / بود کس که خواند مرا شهریار
همان کوه و دریا و گوهر مراست / بمن دارد اکنون جهان پشت راست
همان چشمهٔ عنبر و عود و مشک / دگر ونج و کافور نابوده خشک
دگر داروی مردم دردمند / بروی زمین هرکه گردد نژند
همه بوم ما را بمینان پر است / اگر زر و سیم است اگر گوهر است
چو شاد دشت هند با تاج زر / بفرمان من تنگ بسته کمر
همه بوم را کوه و دریاست راه / پناه بر نجاک بر دیو گاه
ز قنوج تا مرز ایران زمین / وز از روی سقلاب تا مرز چین
بزرگان همه زیردست من اند / به بیچارگی دست بسته منند
که در بیشه شیران هنگام خشک / از آواز ایشان بنجایند خشک
ز هند و چین و ختن پاسبان / نماند جز نام من در زمان
همه تاج را استاینده اند / پرستندگی را فزاینده اند
بمشکوی من دخت فغفور چین / مرا خواند اندر جهان آفرین
پسر دارم از وی یکی شیردل / که بستاند از کشته شیر دل
ز هنگام کاوس تا کیقباد / ازین بوم و بر کس نکردند یاد
همان نامبردار سیصد هزار / ز تخم که خواند مرا شهریار

ز پیوستگانم هزار و دویست   کزایشان یکی اهرمن دیدنیست
همه زاد بر زاد و خویش منند   که در هند بر پای پیش منند
گر آیین بدی هیچ آزاده‌ا   که کشتی به تندی فرستاده‌ام
سرت را چه اگر رومی ارزنیست   شدی مویه گر بر تو پیراهنست

بدو گفت بهرام کای ص

مناظرهٔ بهرام با شنگل هند

اگر مهتری کام تندی مخار

مرا شاه من گفت کو را بگوی   که بر نخجیر راه گشتی مپوی
ز درگه دو دانا پدیدار کن   که داری تو شان کامران بر سخن
اگر زانکه زایشان برآید خرد   یکی را بر آن دو هم بگذرد
مرا نیز با مرز تو کار نیست   که در نزد بخرد سخن خوار نیست
وگر نه ز مردان جنگ آوران   کسی کو گراید بگرز گران
گزین کن ز هندوستان صد سوار   که با یک تن از ما کند کارزار
نخواهیم باژ اندرین مرز تو   چو پیدا شود مردمی ارز تو
چو بشنید شنگل به بهرام گفت   که رای تو با مردمی نیست جفت
زمانی فرود آی و بگشای بند   چه گویی سخنهای ناسودمند
یکی خرم ایوان بپرداختند   همه هرچه بایست بر ساختند
بیاسود بهرام تا نیمروز   چو بر اوج شد تاج گیتی فروز
بنزدیک شنگل نهادند خوان   کسی را بفرمود کو را بخوان
گر ایران فرستادهٔ خسروست   سخنگوی و هم کامگار نوست
کسی را که با اوست همتن نشان   بیاور بخوان سوی ایشان
بشد تیز بهرام بر خوان نشست   بنان دست بگشاد و لب را ببست
چو نان خورده شد مجلس آراستند   نوازندهٔ رود و می خواستند
همی بوی مشک آید از خوردنی   همان زیر زربفت گستردنی
بزرگان چو از باده خرم شدند   ز تیمار نابوده بی غم شدند
دو تن را بفرمود تا آزمی   بکشتی که با دیو دارند پی
برفتند شایسته مردان کار   پرستندهٔ شاه و پیمانه‌دار
همی زور کرد این بدان آن برین   گرازان و پیچان و مرد گزین
چو برداشت بهرام جام بلور   بنیروش نبید اندر افگند شور
بشنگل چنین گفت کای شهریار   بفرمای تا من ببندم ازار
چو با زورمندی بکشتی شوم   نه اندر جوانی و مستی شوم
بخندید شنگل بدو گفت خیز   چو زیر آوری خون ایشان بریز
چو بشنید بهرام بر پای خاست   بردی خم آورد بالای راست
کسی را که بگرفت ز ایشان میان   چو شیری که یازد بشیر ژیان
همی بر زمین زد چنان کاستخوان   بکفت و بپالود رنگ خان

بدو ماند شنگل اندر شگفت

اندر نخجیر نمودن بهرام با شنگل هند

از ان فر و بازوی آن یال و کفت

بهندی همی نام یزدان بخواند   ورا از چهل مرد برتر نشاند
چو گشتند شاداب می خوشگوار   برفتند ز ایوان گوهر نگار
چو گردون بپوشید مشکین حریر   ز خوردن بیاسود برنا و پیر
چو زرین شد آن چادر مشکبوی   فروزنده بر چرخ بنمود روی
شه هندوان بارگه بر نشست   کمان کیانی گرفته بدست
بمیدان گرائید چوگان بدست   به بهرام فرمود تا بر نشست
بفرمود تا شاه تیر و کمان   همی تاخت بر آرزو یکزمان
بشنگل چنین گفت بهرام گور   کز ایران کسی نیست با من بزور
همی نیز چوگان کنند آرزوی   چو فرمان شاهنشاه آید چو گوی
چنین گفت شنگل که تیر و کمان   ستون سواران بود بیگمان
تو با شاخ و بالی بیفراز دست   بزه کن کمان از گشادی شست
کمان را بزه کرد بهرام گور   برانگیخت غران بالای بور

یکی تیر برگرفت و بگشاد شست ‌ ‌ ‌ نشانه بدیک چوبه بر هم شکست
گرفتند یکسر برو آفرین ‌ ‌ ‌ سواران هیتال و مردان کین
ز بهرام شنگل شد اندر گمان ‌ ‌ ‌ که این فر و این برز و تیر و کمان
نماند همی این فرستاده را ‌ ‌ ‌ نه هندو نه ترک و نه آزاده را
اگر خویش شاهست اگر مهترست ‌ ‌ ‌ برادرش خوانم هم اندر خورست
بخندید بهرام گفت ای شاه ‌ ‌ ‌ که ای با هنر با گهر پیشگاه
برادر تویی شاه را بیگمان ‌ ‌ ‌ بدین کوشش و زور و تیر و کمان
که فر کیان داری و برز شیر ‌ ‌ ‌ نباشی مگر نامدار دلیر
بدو گفت بهرام کای شاه هند ‌ ‌ ‌ فرستاده کانرا مکن نام سند
نه از تخمهٔ یزدگردم نه شاه ‌ ‌ ‌ برادرش خوانیم باشد گناه
از ایران یکی مرد بیگانه ام ‌ ‌ ‌ نه دانش پژوهم نه فرزانه ام
مرا بازگردان که دورست راه ‌ ‌ ‌ نباید که یابد مر خشم شاه
بدو گفت شنگل که تندی مکن ‌ ‌ ‌ که با تو هنوز است بسیار سخن
نبایدت کردن ز رفتن شتاب ‌ ‌ ‌ که رفتن نباشد بزودی صواب
بر ما بباش و دلارام گیر ‌ ‌ ‌ چو پخته نخواهی می خام گیر
پس آنگاه دستور را پیش خواند ‌ ‌ ‌ ز بهرام با وی سخنها براند
از آن پس بفرزانهٔ خویش گفت ‌ ‌ ‌ که با تو سخن دارم اندر نهفت
که این مرد بهرام را خویش هست ‌ ‌ ‌ که از پهلوانان او پیش هست
بچربی بگویش که ایدر بایست ‌ ‌ ‌ ز قنوج رفتن ترا روی نیست
چه گویی و چه داوری اندر فریب ‌ ‌ ‌ گر از گفت من دل آرد شکیب
تو گویی مرا او نکوتر بود ‌ ‌ ‌ تو آن گوی آنرا که اندر خورد
بگویش بران روی که بینی صواب ‌ ‌ ‌ که پیش منت بیش نغز آید آب
بگو گر بباشی به نزدیک اوی ‌ ‌ ‌ نگهدار آن رای باریک اوی
هر آنجا که خوشتر ولایت تراست ‌ ‌ ‌ سپهبد او را ز کشور تراست
بگویی که باشد همیشه بهار ‌ ‌ ‌ نسیم گلاب آمد از جویبار
که هست دینار و گنج و درم ‌ ‌ ‌ چو باشد درم دل نباشد دژم
هوا زنده شاهی که از مهر تو ‌ ‌ ‌ بخندد چو بیند همی چهر تو
بسالی دو بار است بار درخت ‌ ‌ ‌ ز قنوج برگیرد و نیکبخت
ازین آب هر چند خواهی بجای ‌ ‌ ‌ چو رو اندر آری تو با آبروی
چو این گفته باشی بپرسش نام ‌ ‌ ‌ که از نام گردد لبت شاد کام
مگر رام گردد بدین شهرها ‌ ‌ ‌ فزون گردد از فر او بهرها
وزان رو دو سالار لشکر کنم ‌ ‌ ‌ بدین مرز با ارز ما سر کنم
بیامد جهاندار دستور شاه ‌ ‌ ‌ بگفت این به بهرام و بنمود راه
ز بهرام ازان پس بپرسید نام ‌ ‌ ‌ که بی نام پاسخ نبودی تمام
چو بشنید بهرام بگرفت خش ‌ ‌ ‌ دگر شد که تا چون دهد پاسخش
بفرجام گفت ای سخنگوی مرد ‌ ‌ ‌ مرا از دو کشور مکن روی زرد
من از شاه ایران نپیچم ز گنج ‌ ‌ ‌ گر از زیستی چند باشی برنج
جز این باشد آرایش دین ما ‌ ‌ ‌ نه این بود راه و آیین ما
هر آنکو بپیچد سر از شاه خویش ‌ ‌ ‌ به برخاستن کم کند راه خویش
فزونی بجست آنکه بودش خرد ‌ ‌ ‌ بد و نیک با ما همی بگذرد
خداوند تاج آفریدون کی است ‌ ‌ ‌ که پشت زمانه بدو بود راست
کجا آن بزرگان خسرو نژاد ‌ ‌ ‌ جهاندار کیخسرو و کیقباد
دگر آنکه دانی تو بهرام را ‌ ‌ ‌ جوان جهانجوی خودکام را
که گر من ز فرمان او بگذرم ‌ ‌ ‌ بمردی سر آرد جهان بر سرم
نماند بر و بوم هندوستان ‌ ‌ ‌ بایران کند خاک جادوستان
همان به که من بازگردم بدر ‌ ‌ ‌ نبیند مرا شاه پیروزگر
گر از نام پرسیم برزوست نام ‌ ‌ ‌ چنین خواندم شاه هم باب و مام
همه پاسخ من به شنگل رسان ‌ ‌ ‌ که من دیر ماندم به شهر کسان

چو دستور بشنید پاسخ ببرد
شنیده سخن پیش او برشمرد
ز پاسخ گر آن تنگ شد روی شاه
چنین گفت کو دور ماند ز راه

یکی چاره سازم کنون گفت من
سرآید بر بیمرد گیتی فروز
یکی کرگ بود اندران ملک شاه
چنین گفت کو دور ماند ز راه

ازان بیشه کز بخت شیر نر
هم از آسمان کرگس تیز پر
یکایک همه هند از او پرخروش
ز آواز او کر شده تیز گوش

ببهرام گفت ای پسندیده مرد
برآید بدست تو اینکار کرد
بنزدیک آن کرگ باید شدن
همه چرم او را به تیر آژدن

اگر زو برآساید این بوم و بر
بفر تو ای مرد پیروزگر
یکی دست باشدت نزدیک من
چه نزدیک این نامدار انجمن

که جاوید در کشور هند و چین
کند هر کسی بر تو بر آفرین
بدو گفت بهرام پاکیزه رای
که با من بیاید یکی رهنمای

چو بینم به نیروی یزدان خویش
ببینی بخون غرقه پیراهنش
بدو داد شنگل گو رهنمای
کاو را نشیمن بدست و جای

رفتن بهرام با رهنمون شنگل بصحرا برای کشتن کرگ

همی رفت با یکدل رهنمون
دران بیشه کرگ ریزند خون

همی گفت چندی ز آرام اوی
ز بالا و پهنا و اندام اوی

چو هم رو و برگشت بهرام رفت
خرامان بدان بیشه کرگ تفت
پس پشت او چند از ایرانیان
به پیکار آن کرگ بسته میان

چو از دور دید او خرطوم اوی
ز هنگش همی پست شد بوم اوی
بدو هر کسی گفت شاها مکن
ز مردی همان بر زبانی سخن

نکرده کسی جنگ با کوه سنگ
وگر چه دلیرند شاهان بجنگ
بشنگل چنین گفت کاین ایزدیست
بدین جنگ ستوهی شاه نیست

بفرمان کنم جنگ با شاه من
چه گر بشنود کم کند جاه من
چنین داد پاسخ که یزدان پاک
مرا گر بهندوستان داد خاک

بجای دگر مرگ من چون بود
کز اندازه اندیشه بیرون بود
کمان را بزه کرد مرد جوان
تو گفتی همی گیرد از وی روان

بیامد دمان تا بنزدیک کرگ
پر از خشم گشته ز کرگ سترگ
کمان کیانی گرفته بچنگ
ز ترکش برآورد تیر خدنگ

همی تیر بارید همچون تگرگ
بدین هم نشان تا بخست است کرگ
چو دانست کو را سر آمد زمان
برآهیخت خنجر بجای کمان

سر کرگ را پست برید و گفت
بنام خداوند بی یار و جفت
که او داد چندین مرا فر و زور
بفرمان او تابد از چرخ هور

بفرمود تا گاو گردون برند
سر کرگ را زان بیشه بیرون برند
ببردند چون دید شنگل ز دور
بپیما بیاراست ایوان سور

چو بر تخت بنشست پرمایه شاه
نشاندند بهرام در پیشگاه
همی کرد هر کس برو آفرین
بزرگان هند و سواران چین

برفتند هر مهتری با نثار
به بهرام گفتند کای نامدار
کسی را سزای تو کردار نیست
بکردار تو راد پیدا نیست

ازان شادمان شاه شنگل بدرد
یکی روی گلگون یکی روی زرد
یکی اژدها بود بر خشک و آب
برو تابدی گاه و گه آفتاب

همی درکشیدی بدم ژنده پیل
ورو خاستی موج دریای نیل
چنین گفت شنگل به یاران خویش
بدان تیزهش نامداران خویش

که من زین فرستاده شیرمرد
گهی شادمانم گهی پر ز درد
مرا پشت بودی که آید بدی
بقنوج بر کشوری سر بدی

که از نزد من سوی ایران شود
ز بهرام قنوج ویران شود
چو کهتر چنین شد او مهتر اوی
نماند برین بوم و بر رنگ و بوی

با مرشب

همه شب همی کار او ساختند / یکی چاره دیگر انداختند
فرستمش گفت سوی اژدها / گر ایدون که بیگمان این نیاید رها

نباشم نکوهیده از کار اوی / چو با اژدها او بود جنگجوی
بگفت این و بهرام بشنید خوش / بسی داستان دلیران کش

بدو گفت بر کردگار آفرین / که او مر ترا داد ایران زمین
که هندوستان پاک شوید ز بد / چنان کز نهاد اندر آن مرز بد

یکی کار پیش است با درد و رنج / با آغاز رنج و بفرجام گنج
چو این کرده باشی زمانی بپای / بخشنودی من بر و باز جای

بشنگل چنین پاسخ آورد شاه / که از رای تو نگذرم نیست راه
ز فرمان تو نگذرم یک زمان / مگر بر بود گردش آسمان

بدو گفت شنگل که چندین بلاست / بر و بوم ما بر یکی اژدهاست
بخشکی و دریا همی بگذرد / نهنگ دژم را همی بشکرد

توانی مگر چاره ساختن / از و کشور هند پرداختن
بایران بری باژ هندوستان / همه مرز با شهر هندوستان

همه هدیه بینند با باژ نیز / ز عود و ز تیغ و ز هر گونه چیز
بدو گفت بهرام کای پادشا / بهند اندر روشن و فرمانروا

بفرمان دارنده یزدان پاک / پی اژدها را بر آگنم خاک
نمایم یکی تا نشیمن کجاست / بباید نمودن مرا راه راست

رفتن شاه بهرام بصحرا برای کشتن اژدها و کشتن اژدها را

فرستاد شنگل یکی راه جوی / که آن اژدها را نماید بروی
همی رفت با نامور سی سوار / از ایران بزرگان و خنجرگذار

همی تاخت تا پیش دریا رسید / ز تاریکی آن اژدها را بدید
بدید آن تن و پیچش و خشم اوی / همی آتش افروخت از چشم اوی

بزرگان ایران خروشان شدند / وزان اژدها نیز جوشان شدند
به بهرام گفتند کای شهریار / تو این را چنان کرگ پیش مدار

بدین هر دو شهر ایران بباد / مکن دشمنت را بدین بوم شاد
بایرانیان گفت بهرام گرد / که جان را بدادار باید سپرد

مرا گر زمانه بدین اژدهاست / بمردی فزونی نگیرد زکاست
کمان را بزه کرد و بگزید تیر / که پیکانش را داده بد زهر شیر

بدان اژدها تیرباران گرفت / چپ و راست آن جنگ سوران گرفت
به پولاد پیکان دهانش بدوخت / همی خار از زهر او بر فروخت

دگر چار چوبه بزد بر برش / فرو ریخت از زهر خون بر سرش
تن اژدها گشت زان تیر سست / همی خاک را خون زهرش بشست

به تیغ و تبرزین بزد گردنش / بخاک اندر افکند پیچان تنش
بگردن سرش سوی شنگل کشید / چو شاه آن سر اژدها را بدید

بر آمد ز هندوستان آفرین / ز دادار بر بوم ایران زمین
که زاید بر انجمن چونین سوار / که با اژدها سازد او کارزار

بدین برز و بالا و آن شاخ و یال / نباشد جز از شهریارش همال
همه شاد و شنگل دلی پر ز درد / همی سست از کار او روی زرد

شب آمد بیاورد فرزانه‌ای / همان مرد و خویش و بیگانه‌ای
چنین گفت کاین مرد بهرام شاه / بدین زور و این شاخ و این دستگاه

نباشد همی ایدر از بهر روی / ز گوهر نینجیم رنگ و بوی
گر از نزد ما سوی ایران شود / بنزدیک شاه دلیران شود

بهامه مر او راست خواند بکار / بهندوستان نیست کو را سوار
سرافراز گردد و مگر بشکنم / فرستاده را سر ز تن بر کنم

نهانش همی کرد خواهم تباه / چه بینید و این را چه گوئید راه
بدو گفت فرزانه کای شهریار / ولیکن چنین رنجه دار

فرستاده شهریاران کسی / بتمری نهد این و بیداد کسی
بر کهتران زشت نامی بود / سپهبد بمردم گرامی بود
هم آنکه بیاید ایران سپاه / یکی تاجداری چو بهرام شاه
نماند زمانه بر و بوم و رست / ز گیتی بباید ترا دست شست
رهاننده مات از اژدها / نه کشتن بود رنج او را بها
چو بشنید شنگل سخن تیره گشت / ز گفتار فرزانگان خیره گشت
نبود آن شب و بامداد پگاه / فرستاد کس نزد بهرام شاه
به تنها تن خویش با انجمن / نه دستور بد پیش و نه رای زن
به بهرام گفت ای یل راه جوی / توانگر شدی گرد پیشی مگرد
ترا داد خواهم سپی خرم / ز گفتار و کردار باشی برم
چو این کرده باشم برین بالستین / گز ایدر گذشتن ترا روی نیست
ترا بر سپه کامکاری دهم / بهندوستان کام یاری دهم
فرو ماند بهرام و اندیشه کرد / ز تخت و نژاد و ز ننگ و نبرد
چنین گفت پس کاین سخن نیست تنگ / ز پیوند شنگل مرا نیست ننگ
دو دیگر که جان برآرم ازین / به بینم مگر خاک ایران زمین
که ایدر بدینسان بمانیم دیر / بر او بخت و آرام و باده بشیر
بشنگل چنین گفت فرمان کنم / ز گفتار آرایش جان کنم
و لیکن ز دختر یکی برگزین / که چون بینمش خوانمش آفرین
ز گفتار او شاد شد شاه هند / بیاراست ایوان چو چینی پرند
سه دختر بیامد چو خرم بهار / بآرایش و بوی و رنگ و نگار
به بهرام گو را گهی گفت رو / بیارای دل را بدیدار نو
بشد تیز بهرام ایوان بدید / ازان ماهرویان یکی برگزید
چو خورم بهار و سپینود نام / همش شرم و ناز و همی آگهی
بدو داد شنگل سپینوی را / چو سرو سهی شمع دلجوی را

سپردن شنگل سپینوی را به بهرام و گرفتن او وی را

یکی گنج پرمایه را برگزید / بدان ماه رخ داد شنگل کلید
بیاورد یاران بهرام را / سواران بازیب و خودکام
درم داد و دینار و گونه چیز / هم از عنبر و عود و کافور نیز
بیاراست ایوان به گوهر نگار / ز قنوج هر کس که نامدار
خرامان بدان بزمگاه آمدند / بشادی همه نزد شاه آمدند
بودند یکهفته با می بدست / با همه شاد و خرم بجای نشست
سپینود با شاه بهرام گور / چو می بود و روشن بجام بلور
چو زین آگهی شد بفغفور چین / که با فر و برزی ایران زمین
بنزدیک شنگل فرستاده بود / همانا ز ایران شهزاده بود
بدو داد شنگل یکی دخترش / که بر ماه ساید همی افسرش
یکی نامه نزدیک بهرام شاه / نبشت آن جهاندار با دستگاه
بعنوان از شهریار جهان / سر نامداران و تاج مهان
بنزد فرستاده پارسی / که آمد بقنوج با پارسی

نامه فغفور چین برای بهرام

دگر گفت کامد بما آگهی / ز تو نامور مرد با فرهی
یکی گرگ و آن نامور اژدها / ز شمشیر تیزت نیابد رها
خردمندی و مردمی را بتو / فزودن بهرجای برپا بتو
بتو داد دختر که پیوند ماست / که هندوستان خاک او را بهاست
سر خویش را بر ده ابر هوا / ز پیوند آن شاه فرمان روا
از ایران بزرگیست این پادشا / کجا کهتریش فرستاده را
بدستوری شاه در بر گرفت / بقنوج شد یار دیگر گرفت
کنون رنج بردار و دیر پای / بدین مرز چندانکه خواهی بپای

ترا آمدن نزد ما نیست ننگ ... چو با شاه ایران مرا نیست جنگ

ولیکن سستی از آمدن هیچ رای ... چو خواهی که برداری ایدر بپای

چو نامه بیامد به بهرام گور ... بدلش اندر افتاد خوانان بشور

نویسنده را خواند و نامه نبشت ... چو پالیز کینه درختی بکشت

پاسخ بهرام برای فغفور و رای گریز با ایران

جز آن هر که گفتی سراسر سخن ... بزرگی تو و من بدانم کهن

شهنشاه بهرام گور است و بس ... جز او در زمانه ندانیم کس

بمردی و دانش بفر و نژاد ... چنو پادشه کس ندارد بیاد

همانند ار پیروزگر خواندت ... ز شاهان سرافراز تر داندت

دگر آنکه گفتی که من کردهام ... بهندوستان بر جهان بردهام

هم از اختر شاه بهرام بود ... که با فر و اورنگ با نام بود

هنر نزد ایرانیانست و بس ... ندارند کرگ اژدها را بکس

همه یکدلانند و یزدانشناس ... به نیکی بدارند ز اختر سپاس

دگر آنکه دختر بمن داد شاه ... بمردی گرفتم من این تکیهگاه

یکی پادشه بود شنگل بزرگ ... بمردی همی داد از میش گرگ

چو با من نشان دید پیوند خویش ... بمن داد شایسته فرزند خویش

دگر آنکه گفتی که خیر ایدر آی ... بهر نیکیی باشمت رهنمای

مرا شاه ایران فرستد بهند ... بچین آیم از بهر چینی پرند

نباشد زمن بنده هندوستان ... گرانم بدینگونه بر دوستان

دگر آنکه گفتی که من خواسته ... بایران فرستم آراسته

مرا کرد یزدان از آن بی نیاز ... بنخچیر یکسان دست کردی دراز

ز بهرام دارم بخشش سپاس ... نیایش کنم روز و شب در سپاس

بجام سخن کان ستودی همی ... هنر آنچه بر دور فرودی همی

پذیرفتم از تو آن ای شاه چین ... بگویم به با شاه ایران زمین

ز یزدان تو آباد چندان درود ... که آنرا ندانند فلک تار و پود

بر آن نامه بنهاد مهر نگین ... فرستاد پاسخ بر شاه چین

چو بهرام با دخت شنگل نشست ... زن او را همی شاه گیتی بساخت

شب و روز گریان بد از مهر اوی ... نهاده دو چشم اندر آن چهر اوی

نشستند یکروز شاد آن بهم ... همی رفت هر گونه از بیش و کم

سپینود گفت بهرام شاه ... که دانم که هستی مرا نیکخواه

یکی راز خواهم همی با تو گفت ... چنان کن که ماند سخن در نهفت

همی رفت خواهم ز هندوستان ... تو باشی مرا نیکیار هم داستان

برم من ترا نیز با خویشتن ... نباید که داند کسی ز انجمن

بایران مرا کار از این بهتر است ... همان گردکار جهان یاور است

برفتن گراید و که آیدت ... بجز بی حذر ره نمای آیدت

بهرجا که نام تو با تو بود ... پدر پیش تخت تو بر زانو بود

سپینود گفت ای سرافراز مرد ... بهی جوی و از راه دانش مگرد

گزین زنان در جهان آن بود ... کز و شوی همواره خندان بود

اگر پاک جانم ز فرمان تو ... به پیچد بی آرام از جان تو

بدو گفت بهرام پس چاره کن ... وزین راز نگشای با کس سخن

سپینود گفت ای سزاوار تخت ... بسازم وگر باشدم یار بخت

یکی جشنگاه است از ایدر دور ... که سازد پدرم اندر آن جشن سور

که دارد بفرخ مر آن جای را ... همانست جای بت آرای را

بود تا بر بیشه فرسنگ بیست ... که پیش بت آرای باید گریست

بدان جای نخچیر گوران بود ... بقنوج در سور سوران بود

شود شاه و لشکر بدان جشنگاه ... پدر را نماند بدان پیشه راه

اگر رفت خواهی بدانجا شو ... همیشه کهن باد و جشن تو نو

از اکنون که شش هست با تاج روز ... چو پیدا شود تاج گیتی فروز

چو از شهر بیرون شود شهریار   برفتن بیارای بر ساز کار
ز گفتار زن گشت بهرام شاد   نخفت اندر اندیشه تا بامداد

بزن گفت برخیز و با کش بگوی   نهادند هر دو سوی راه روی
نشست از بر باره بهرام شاه   همی راند با ساز نخچیرگاه

ابا او برفتند بسته میان   هر آنکس که بودند ایرانیان
بیامد چو نزدیک دریا رسید   بره بر ز بازارگانان بدید

که بازارگانان ایران بدند   باب و بخشکی دلیران بدند
چو بازارگان روی بهرام دید   هم انگاه لب را بدندان گزید

نفرمود بردن بپیشش نماز   ز زن آن سخن را همیداشت راز
گر این راز در هند پیدا شود   ز خون خاک ایران چو دریا شود

کشاده بر آن کار کو گشت پست   زبان بسته باید کشاده دو دست
بگویند کز پاک برتر خدای   بریدیم و با دیو بستیم رای

که هر کو کس از راز بهرام شاه   نه پیچیم و داریم هر را نگاه
چو سوگند شد خورده و ساخته   دل شاه از آن رنج پرداخته

بدیشان چنین گفت پس شهریار   که نزد مرا از من این زینهار
بدارید با جان برابر کنید   چو خواهید کز بندم سر کنید

نه بازارگان بد ایدر نه شاه   نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه
چو زانگونه دیدند گفتار اوی   برفتند غلطان ابر آب روی

بگفتند کیهان فدای تو باد   جوانی و شادی برای تو باد
اگر پیچ راز تو پیدا شود   ز خون کشور ما چو دریا شود

که یار و بد ایچگونه اندیشه کرد   مگر بخت کو بدش از راه کرد
چو بشنید شاه [illegible] آفرین   بران نامداران باداد و دین

همی رفت پیچان بایوان خویش   پر از درد و پر چاره دل و جان ریش
به آنگه که بهرام شد سوی راه   چنین گفت با زن کی ای دخت شاه

ابا مادر خویش چاره بساخت   چنان کرد رستی بر اندر تاخت
که چون شاه شنگل سوی جشنگاه   شود خواستار آید از نزد شاه

بگوید که برزوی شد دردمند   پژوهش پذیرد به هوشمند
درین بند بنهاد با مادرش   چو بشنید پس مادر از دخترش

چو برخاست شنگل که آید بشست   زنش گفت برزوی بیمار گشت
پژوهش همی گوید ای شهریار   تو دل را بمن ایچ رنجه مدار

چو تا تندرستی بود جشنگاه   دژم باشد و اندر آیم بشاه
بزن گفت شنگل کزین خود چه باک   که بیمار با شاه کند جشن یاد

ز قنوج شبگیر شنگل برفت   ابا هندوان روی بنهاد تفت
چو شب تیره شد شاه بهرام تفت   که آمد گه رفتن ای نیک جفت

وزانجا سپینود را برنشاند   همی پهلوی نام یزدان بخواند
بپوشید خفتان و خود بر نشست   کمندی بفتراک و گرزی بدست

همی راند تا پیش دریا رسید   مر ایرانیان را همه خفته دید
برانگیخت کشتی و زورق براند   بزورق سپینود را برنشاند

بخشکی رسیدند چون روز گشت   که تابش گیتی افروز گشت
سواری ز قنوج تازان برفت   باگاهی رفتن شاه تفت

که برزوی و ایرانیان رفته اند   همان دختر شاه را برده اند
شنید آن سخن شنگل از نیکخواه   چو آتش بیامد از آن جشنگاه

تعاقب نمودن شنگل بهرام را و رسیدن نزدیک بهرام

همه لشکر خویش را برنشاند   پس لشکر شاه بهرام راند

از انگونه تا پیش دریا رسید   سپینود و بهرام را دید

همی گشت بالا بشت و در پا بجستم   از آزوی دریا چو بر کرد چشم
بدیدش سپینود و بهرام   بدان مرد بیباکی خود کام

بر فر

بدختر چنین گفت کای بدنژاد   که چون تو ز تخم بزرگان مباد
تو با این فریبنده مرد دلیر   زدی رای گندشتی گرد اردشیر
که بی‌آگهی من بایران شوی   همی سوی خرم بوستان شوی
ببینی کنون زخم روبین من   چو ناگه برفتی ز بالین من
بدو گفت بهرام کای بدنشان   چرا تاختی اسپ چون بیهشان
مرا آزمودی که در کارزار   چنانم که با باده و میگسار
تو دانی که از هندوان صد هزار   بود پیش من کمتر از یک سوار
چو من باشم و نامور پارسی   رزم دار با خنجر پارسی
پراز خون کنم دیده هندوان   نمانم که باشم یکی را روان
چنین گفت شنگل که فرزند را   بیفکندم و خویش و پیوند را
ز دیده گرامی‌ترت داشتم   بسر بر همی افسرت خواستم
ترا دادم آنرا که خود خواستی   مرا راستی بد ترا کاستی
جفا برگزیدی بجای وفا   وفا از جفاکی شنیدی چرا
چه گویم ترا کاکنون فرزند بود   باندیشه من چو پیوند بود
کنون همچنین تو دلاور شده   کمانند او شهریاری شده
دل پارسی با وفا کی بود   چو آری بود رای او کی بود
چنان بچه شیر بودی درست   کر از خون دل دایگانش نشست
چو دستان آورد شبدیز خیک   بپرورد کار آمدش ای خبک
بدو گفت بهرام چون دانیم   بد اندیش و بدساز کی خوانیم
برفتن نباشد مرا سرزنش   نخوانی مرا بدرگ و بدکنش
شهنشاه ایران و توران منم   سپهبد و پشت دلیران منم
ازین پس سزا بینی نیکی کنم   سر بد سگالت ز تن بر کنم
بایران بجای پدر داورست   هم از باژ کشور بیاز ارمست
همان دخترت شمع خاور بود   سر بانوان را چو افسر بود
ز گفتار او ماند شنگل شگفت   ز سر شاره هندوی برگرفت
بزد اسپ وز پیش چندان سپاه   بیامد بپوزش بنزدیک شاه
شهنشاه را زود در بر گرفت   وزان گفته‌ها پوزش اندر گرفت
بدید ار بهرام شد شاد کام   بیاراست خوان و بیاراست جام
برآورد بهرام راز از نهفت   سخنهای ایران بشنگل بگفت
که کردار چون بود و اندیشه چون   که بودم بدین داستان رهنمون
می چند خوردند و برخاستند   زبانها بپوزش بیاراستند
چو شاه دلارای یزدان پرست   وفا را بسوگند بر بند دست
کزین پس دل از راستی نشکنم   همان پیچ کژی ز دل بر کنم
وفادار باشیم تا جاودان   سخن بشنویم از لب بخردان
سپینود را نیز بدرود کرد   بر خویش تار و وز و پود کرد
سبک پشت بر یکدگر کاشتند   ز دل کینه بر خاک بگذاشتند
یکی سوی خشکی یکی سوی آب   برفتند شادان دل و پر شتاب
چو آگاهی آمد بایران سپاه   که آمد ز قنوج خود با سپاه

رسیدن بهرام گور در ایران با سپینود و پذیره شدن یزدگرد و نرسی و موبدان

ببستند آیین بشهر اندرون   ز دل کرم و تیمار کرده برون
درم ریختند از کران تا کران   هم از مشک و دینار با زعفران
چو آگاه شد پور او یزدگرد   سپاه پراکنده را کرد گرد
چو نرسی و هم موبد موبدان   پذیره شدندش همه بخردان
چو بهرام را دید فرزند اوی   پیاده بمالید بر خاک روی
برادرش نرسی و هم موبدان   پیاده شدندش بدل شادمان
چنان آمدند هم بایوان خویش   بیزدان سپرده تن و جان خویش
بیاسود چون گشت گیتی سیاه   بکردار سیمین سپر گشت ماه

چو پیراهن شب بدرید روز / پدید آمد آن شمع گیتی فروز
شهنشاه بر تخت زرین نشست / در بار بگشاد دولت پرست
بزرگان هر کس که بد مهتری / خردمند و با پادشاهی سری
جهاندار خود نیز بر پای خاست / بیاراست پاکیزه گفتار راست
نخست از جهان آفرین یاد کرد / زفان خرد گرد آزاد کرد
چنین گفت کز کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
پرستید او را ستایش کنید / شب و روز پیشش نیایش کنید
گراو داد پیروزی و دستگاه / خداوند تابنده خورشید و ماه
هر آنکس که خواهد که یابد بهشت / نگر دید گرد بد و کار زشت
بداد و دهش بند و با راستی / بپیچید از کژی و کاستی
ز ماکس نباشید زین پس بیم / و کوه دارو ز گنج و ز سیم
ز دهقان همه ترس بیرون کنید / همه نیکویها بافزون کنید
کر شورز با مرد دهقان نژاد / یکی شد بسا هنگام و داد
بدانگه که ما تاج داریم و تخت / ز یزدان شناسیم از داد و بخت
بکوشم تا کهن کنن گنج من / نخواهم بر آگندن انجمن
یکی گنج باید نهاد زنج و داد / که باشد روانم پس از مرگ شاد
برین نیز گر خواستی آن بود / دل روشن از بخت خندان بود
برین نیکویها فزایش کنم / سوی تخت شاهان نمایش کنم
گر از لشکر و کارداران من / ز خویشان و خیلی سواران من
کسی رنج گزیند از من بگفت / همی دارد آن کژی اندر نهفت
و را از تن خویش باشد بزه / بزه کی گزینید کسی با مزه
منم پیش یزدان ازو دادخواه / که در جامه مهر ما هفت ماه
شما را اگر دیگر است آرزوی / که هر کس دگرگونه باشد بخوی
بگوئید گستاخ با من سخن / مگر نو کنم آرزوی کهن
همه گوش دارید و فرمان کنید / ازین بندم آرایش جان کنید
بگفت این و بر تخت بنشست شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بزرگان برو خواندند آفرین / که بی‌تو مباد اکلاه و نگین
چو دانا بود شاه پیروز بخت / بنازد بدو کشور و تاج و تخت
ترا دانش و مردمی و فرهی / فزون آمد از تخت شاهنشهی
بزرگی و هم دانش و هم نژاد / چو تو شاه گیتی ندارد بیاد
کنون آفرین تو شد ناگزیر / همه بر که هستیم برنا و پیر
همه آزادی تو بیزدان کنیم / دگر پیش آزادمردان کنیم
نه بیند چو تو شاه این تخت و گاه / بداد و به پیروزی و دستگاه
همه مرد کانرا جرآرای خاک / بداد و ببخشش گفتار پاک
خداوند داریم یار تو باد / سر اختران در کنار تو باد
برفتند با رامش از پیش تخت / بنازد بدو کشور و تاج و تخت
ترا دانش و مردمی و فرهی / فزون آمد از تخت شاهنشهی
بزرگی و هم دانش و هم نژاد / چو تو شاه گیتی ندارد بیاد
کنون آفرین تو شد ناگزیر / همه بر که هستیم برنا و پیر
هم آزادی از تو بیزدان کنیم / وگر پیش آزادمردان کنیم
نشست آن زمان لشکر بر سپه / بیامد سوی خان آذرگشسپ
بسی در و گوهر بدرویش داد / نیاز آنکه بنهفت از و بیش داد
پرستنده آرزو زردهشت / همی رفت با باژ و برسم بمشت
سپنبود را پیش او برد شاه / بیاموختش دین و آیین و داد
بشستش بدین و بآب پاک / ورنوه ور شد گرد زنگار و خاک
ورتمک زند اهنا باز کرد / بهر کس و رسم و دادن آغاز کرد
پس آنگاه شد شنگل از کار شاد

عزم نمودن شنگل با آمدن بایران نزد بهرام

ز دختر که شد شاه را پیشگاه

ز پیوند ایرانش بد آرزوی / ابا دختر شاه آزاده خوی
فرستاد هندی فرستاده / سخنگوی و مردی و آزاده

یکی عهد نو خواست از شهریار / که او را بجی نو روان یادگار
بنوی جهاندار عهدی نوشت / چو خورشید تابان نگار بهشت

یکی پهلوی نامه از خط شاه / که آیند با شاه شنگل براه
یکی شاه شنگل یکی سند شاه / دگر شاه جندل بشد با سپاه

دگر شاه مندل که نامه آر / همان شاه هندی که بد کامکار
ابا ژنده پیلان فرخنده رای / یکی چتر هندی بسر بر بپای

همه تاجور و همه نامدار / همه با کمر با طوق و با گوشوار
همه ویژه با گوهر و سیم و زر / یکی چتر هندی ز طاوس نر

هر آنجا بیاراسته پشت پیل / همی تافت آن لشکر از چند میل
ابا هدیه شاه چندان نثار / که دینار شد خوار بر شهریار

همی راند منزل بمنزل براه / چو از آمدن شان شد آگاه شاه
بزرگان همه شهر بر خاستند / پذیره شدن را بیاراستند

بیامد شهنشاه تا نهروان / خردمند و بیدار دو پهلوان

رسیدن شنگل نزد بهرام و پیوستن هم

دو شاه گرانمایه نیک ساز / رسیدند پس یک بدیگر فراز
بنزدیکی اندر فرود آمدند / کمر با پرستش و باد رود آمدند

گرفتند مر یکدگر را ببر / دو شاه سرافراز با تاج و فر
پیاده شد آن لشکر هر دو سوی / جهانی سراسر پر از گفتگوی

دو شاه دو کشور رسیده بهم / همی رفت هر گونه از بیش و کم
بزین بر نشستند هر دو سوار / همان پر هنر لشکر نامدار

بایوانها تخت زرین نهاد / بر و جامهای بآیین نهاد
بیک تیر پرتاب خوان نهاد / بره بر بره مرغ بریان نهاد

می آورد و برخوان و رامشگران / همه جامه بود از گران تا گران
چو نان خورده شد مجلس شاهوار / بیاراست پر بوی رنگ و نگار

پرستندگان ایستاده بپای / بهشتی شده گاه و کاخ و سرای
همه جام می بد سراسر بلور / طبقهای زرین ز مشک و بخور

ز زر افسری بر سر میگسار / بپای اندرون کفشش گوهرنگار
فرو ماند از آن کار شنگل شگفت / بمی خوردن اندیشه اندر گرفت

که یا این بهشتست یا بوستان / همی بوی مشک آید از دوستان
چنین گفت با شاه ایران که باز / که با دختران راه دیدار ساز

بفرمود تا خادمان سپاه / پدر را گذارند نزدیک ماه
همی رفت با خادمان نامدار / سرایی دگر دید چون نوبهار

چو دخترش را دید بر تخت عاج / نشسته بآرام با فر و تاج
بیامد پدر سر برش بوسه داد / رخان را برخسار او بر نهاد

پدر زار بگریست از مهر اوی / همان بر پدر دختر خوب روی
همی دست بر سود شنگل بدست / از آن کاخ و ایوان بجایی نشست

سپنود را گفت کاینت بهشت / پرستی رخان آب آرای نشت
پس آن هدیهایی که آورده بود / اگر بدره و تاج اگر برده بود

بدو داد با هدیه شهریار / شد آن خرم ایوان چو باغ بهار
همان گوهر و جام با تاجها / کس آن را ندانست کردن بها

وز آنجا یکه شد نزدیک شاه / همی کرد هر سو بایوان نگاه
بزرگان چو خوردند از نبید / پرستار را او خوابگاهی گزید

پدیدار شد آنجامه مشک رنگ / ستاره بر و همچو پشت پلنگ
گشسپه نه همچواره از خواب خوشتر / همان ناز را دست کرده بکش

چنین تا پدید آمد آن زرد جام | گر خورشید جوانی نو او را بنام
بنخچیر شد شاه بهرام گرد | شهنشاه هند و ستان ابر زرد
چنین هم بکور و بنخچیر کور | زمانی نبودی ز بهرام دور
بمیدخت آن چادر ربا چو رد | بگستر در بروشنت یاقوت زرد
چو از دشت نخچیر باز آمدند | خجسته پی و بزم ساز آمدند
بیامد ز میدان چو تیر از کمان | بر دختر خویش شد در زمان



یکی خط نوشتند بر هندوی | قلم خواست از زر کرد قرطاس خواست
نخستین ز شنگل ملک سند را | به سپینوی دختر خود
پدر زاده و مانندهٔ پهلوی | به نیک سپیده ده ز انفاس نو

مرعهد

سر عهد کرد آفرین از نخست ‖ بدان کو جهان آفرید از نخست
بگسترد پاکی و هم راستی ‖ سوی دیو شد کژی و کاستی
سپنبود پر عهد بهرام شاه ‖ همان کشور و تاج و گاه و سپاه
سپنبود را داد منشور سند ‖ نوشته خط هندوی بر پرند
با یران همی بود شنگل دو ماه ‖ فرستاد پس مهتری نزد شاه
به دستوری بازگشتن ز جای ‖ شود نامدار از فرخنده رای
بدان شد شهنشاه هندوستان ‖ علف ساخت تا مرز هندوستان
ز چیزی که باشد با یران زمین ‖ بفرمود تا کرد موبد گزین
ز دینار و از گوهر و سیم و زر ‖ ز تیغ و ز تاج و ز تخت و کمر
ز دیبا و از جامه نابسود ‖ که آن را شمار و کرانه نبود
براندازه بار آتش انجمن ‖ بیاراست دیبا و ایوان زرین
بسی کردشان شاد و خشنود شاه ‖ سه منزل همیرفت با او براه
بشد همبرش هر به هندوستان ‖ بشد شنگل از سوی هندوستان
چو باز آمد از راه بهرام شاه ‖ بآرام بنشست در پیشگاه
ز مرگ و ز بد روز اندیشه کرد ‖ دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر ‖ سرافراز موبد که بودش وزیر
همی خواست تا گنجها بنگرد ‖ همان گوهر گنجها بشمرد
که با او ستاره‌شمر گفته بود ‖ ز گفتار ایشان آشفته بود
که باشد ترا پادشاهی سه بیست ‖ چهارم ز مرگت بباید گریست
همی گفت شادی کنم بیست سال ‖ که دارم برفتن ز گیتی همال
دگر بیست از داد و بخشش جهان ‖ کنم راست با آشکار و نهان
بمانم که ویران بود گوشه‌ ‖ بیابد ز من هر کسی توشه‌
سیوم بیست پیش یزدان بپای ‖ بباشم مگر باشدم رهنمای
ستاره‌شمر شصت و سه سال گفت ‖ شمار سه سالش بباید نهفت
ز گفت ستاره‌شمر دید رنج ‖ اگر چه نبودش ز بن آز گنج
چنگ مر دبیر و پر آهنر کار ‖ بود تیره کسی کو بود جاندار
چو بشنید گنجور شد سوی گنج ‖ بکار شمردن همی بود رنج
بسختی چنین روزگاری شمرد ‖ دگر پیش دستور او بر برد
چو دستور او برگرفت آن شمار ‖ پر اندیشه آمد بر شهریار
بدو گفت بیست و سه سال نیز ‖ همانا نیازت نیاید بچیز
ز خورد و ز بخشش گرفتیم شمار ‖ درمهای این لشکر نامدار
فرستاده نیز کآید برت ‖ ز شاهان و از نامور کشورت
به نه سال گنج تو آراسته است ‖ که پر زر و سیم است و پر خواسته است
چو بشنید بهرام اندیشه کرد ‖ ز دانش غم نارسیده بخورد
بدو گفت کوتاه شد داوری ‖ که گیتی سه روز است چون بنگری
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز ‖ نباشیم ز اندیشه امروز کوز
چو بخشید نی باژ و تخت و تاج ‖ ز گیتی نخواهیم از آن پس خراج
بفرمود پس تا خراج جهان ‖ نخواهند نیز از کهان و مهان
بهر شهر مردی پدیدار کرد ‖ سر خفته از خواب بیدار کرد
بدان تا نجویند بیکار بد ‖ نیاید ز بیکار را و کار بد
ز گنج آنچه بایستشان بر دنی ‖ ز پوشیدنی یا ز گستردنی
بدان پرخرد موبد داد گفت ‖ که نیک و بد از من نباید نهفت
بیان سخنها میانجی بدید ‖ مخواهید چیزی و بد مشمرید
مر ازان بد و نیک آگه کنید ‖ ز بدها گمانیم کوته کنید
پراکنده شد موبد اندر جهان ‖ نماند ایچ نیک و بد اندر جهان
بدان بخردان کار بسته شد ‖ ز هر کشوری نامه پیوسته شد
که از داد و بیکاری و خواسته ‖ خرد شد بمغز اندرون کاسته
ز بس خیک و خون ریختن در جهان ‖ جوانان نه اندر ارج مهان

دل آکنده گردد جوان از اکیر | ز اندیشه شاه و موبد پذیر
بدین گونه چون نامه پیوسته شد | ز خون ریختن شاه دل خسته شد

ز هر کشوری کارداری گزید | بران داد و دانش خرد چون سزید
هم از گنج بد پوشش و خوردشان | ز گستردنی باره آوردشان

نشستنگه دیوان برآراستی | وزان زیردستان درم خواستی
نهادی بران سیم نام خراج | به دیوان شتابنده با فر و تاج

نشستنگه شهنشاه داد | نبودی ستاننده زان بوم شاد
بدان چاره تا مرد بیکار چون | نریزد نباشد سبب بهر خون

وزان پس چو بشنید کار آگهان | که از داد و از ایمنی در جهان
که هر کس درم بر خرش نبود | بسرش آمد و دل بیهاده دود

ز پری بکبری نهادند روی | پر از رنج گشتند بیکار جوی
چو آن نامه برخواند بهرام گور | بدلش اندر افتاد زان نامه شور

ز هر کشوری مرزبانان گزید | جوان را دل شاد چونان سزید
بدرگاه یکساله روزی بداد | ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

بفرمود آن را بریزید خون | که آمد کزی بکار اندرون
برهنه فرمان یزدان روی | بدان تا شود هر کسی چاره جوی

برآمد برین بر بسی روزگار | یکی نامه فرمود پس شهریار
سوی راست گویان و کار آگهان | بگو او پراکنده شد در جهان

که اندر جهان چیست ناسودمند | که آید بدین پادشاهی گزند
نبشتند پاسخ که از داد شاه | نگردد کسی گرد آیین و راه

بشد راه اندیشه و کشت ورز | بهر سو گیاه است بیکار مرز
پراکنده بینیم کاوان کار | گیاه است هر جای بر کشتزار

چنین داد پاسخ که تا نیمروز | که بالا کشد چرخ گیتی فروز
نباید بیاسودن از کشت ورز | کسی کش کشاورزی آید و ورز

دگر نیمه از خواب و آسایش است | دگر خوردن و کار آرایش است
چو بیکاری او ز بیدانشی است | ز بیدانشان بر بباید گریست

بهر ده ده باید دو و چار گنگ | چو شد گرسنه تا نیاید بجنگ
کسی کو ندارد ز ورزش و گاو | تو با او بتندی و زفتی مکاو

بجوی و نوا کن تو او از گنج | کس از نیستی تا نباشد برنج
گر امید و که باشند یا از هوا | نباشد کسی بر هوا پادشا

چو جای زرع را ابر و ملخ | برد سبزی کشتمندان شیخ
تو از گنج تاوان او باز ده | بکشور ز فرموده آواز ده

دگر نابرومند جایی بود | و گر بر زمین گور کاهی بود
که ناکشته باشد بگرد جهان | زمین ورز فرمایگان جهان

کسی کو بران پایگاه است | اگر ویژه پرورد کار نیست
کنم زنده در گور جایی که هست | بهادش نشیم و بهادش نشست

نهادند بر نامه بر مهر شاه | همیونی برانگیخت هر سو براه
وزان پس بهر موبدی نامه کرد | بجایی که درویش بد جامه کرد

بپرسیدشان گفت پر رنج کیست | بهر جای درویش بی گنج کیست
ز کار جهان نیز آگه کنید | دلم را سوی روشنی ره کنید

بیامدش پاسخ بهر موبدی | ز هر نامداری و هر بخردی
که آباد بینیم روی زمین | ز هر جای پیوسته گشت آفرین

مگر مرد درویش کز شهریار | بنالد همی از بد روزگار
که چون می کسی زنو انگر همی | بسر بر ز گل دارد و فرهی

بر آواز رامشگران می خورد | چو ما مرد ما را بکس نشمرد
بخندید از آن نامه بسیار شاه | بفرمود تا بر گرفتند راه

بنزدیک شنگل فرستاد کس

کس فرستادن بهرام نزد شنگل

چنین گفت کای شاه فریادرس

تابیست

با نامه مستنیر احوال خود

ز نو ماده پر زخم و بر رنج کار | چو نوروزی بیاید ز نیرو یک شاه
ز دهقان همیخواست دهقان بری | همان نیز خروار گندم هزار
ز گندم کند تخم و آرد به بر | کند پیش درویش لشکری
بیامد سر سال خشاره ده | بدو گفت شاه این کار تو بود
بسا رنج بردند و برشتم همی | کنون نوروزی از پاک گفتار او
ز دردی شب و روز بویان بجاه | سر سال در پیش او شد دبیر
کنون آمدم تا چه فرمان دهی | هر آنکس که دارد روانش خرد
که هستم ازین خواسته بی‌نیاز | جهاندار بان باز هل گنج نیز

سپری شدن روزگار بهرام و ولیعهد کردن یزدگرد را

بیامد بدرگاه بهیر سپاه | گروهی که با ست گزیده گرد
همان طوق با یاره و تخت عاج | پرستیدن ایزد آمدش رای
چو شب تیره شد کرد آهنگ خواب | چو هم بود شب آفتاب از نهیب
بکرد کرانی کر بیزد بهی | بیامد نبرد پدر یزدگرد
بر بجای زربفت برداده جاه نشش | چنین است آیین تا بود و بود و ز
تاهی مر تنرا ساختن نیست برک | بی آزاری و مردمی بایدت
بهادا که گیرم سید یاد وی | کنون گر کنند مغز را نشئه کرد

بر تخت نشستن یزدگرد بجای پدر

بزرگان سپاه را رفتن موبدان | جهاندار بر تخت زرین نشست
که آسوده ایمن شد از کینه جواه | هر آنکه که دل تیره دارد ز رشک
دژ آگاه دیوی بود دبیر ساز | هر آنچیز کانت نیاید پسند
خرد بر سر دانش افسر بود | بجای کسی گر تو نیکی کنی
نباشی بچشم خردمند خوار | اگر بخت پیروز یاری دهد
که نپذیرد او کژی کاستی | همیشه است بخشنده گیتی بداد

نهفته است بی رود می‌نخورد | تو اگر چه همانا ندارد خرد
ازان نوزبان برگزین ده هزار | بدان نامبردار فرخنده کار
بهر کس یکی گاو و خری | بدیشان سپرد آنکه باید بکار
بدان تا بود در زبیجا و بجز | ورا رایگانی کند کهتری
بشد نوروزی و گاو و گندم بخورد | پراکندن تخم و کشت و درود
خری ماند اکنون بنه بر نهید | همی گرد در جهان چارچوبی
سگ و کرک و رموده گفت شاه | خردمند موبد که بود شه وزیر
که شد گنج شاه بزرگی تهی | بمال خراجی بیاننگرد
چنین داد پاسخ بگیتی بسال | کزو آمد این آفرینش پدید
همی گذرد چرخ یزدان بپای | بگیتی مراو ونزار رهنمای
بخفت آن شب و بامداد پگاه | بر شاه شد پورا و یزدگرد
به پیش بزرگان موبد داد تاج | ببینید اختتاج و بر زد ای
کرفته ز کرد ار گیتی شتاب | دل موبد از شاه شد پر نهیب
که شاه جهان بر نخجیر همی | چو دیدش کفش بر دهانش فسرد
ورا دید پژمرده رخسار نشش | تو دل را بآز و فسون مسوز
بترسد دل سنگ و آهن نرم کن | گذشته چه خواهی نگر تا آید
همی نوکنم بخشش و داد وی | بگوییم جهان جستن یزدگرد
چو شد پادشاه جهان سرنگون | پساره بپر کینه‌ای اگر دکرد
نشستند با موبدان و ان | در رنج و دست بدیرا بدست
نخستین چنین گفت کای پادشا | مر آن دیو را در دیار بر رشک
که زنهار کارو کریم نیاز | دل و دست دشمن ان و ر منند
مدار اخرد را برادر بود | مزن بر سر ش تا دانش شکنی
چو نیکی کنش باشی و بردبار | مرا بر جهان کامکاری دهد
یکی دفتری سازم از راستی | زمانه بموبد شاه داد و دیر شاد

همیدون شد این گیتی ز دشمن نگاه / ده و هشت بگذشت سالان ازین
بر تخت زرین بزانو نشاند / چنین گفت کاین چرخ ناپایدار
شکاری که یابد همی بشکرد / کنون روز من بر سر آید همی
همان لشکر و گنج ایران زمین / همه گوش دارید و فرمان کنید
ز هرمز فرو شست چندین بسال / بهرمز همی یابم آهستگی
برفت و بر تخت او خنده گریست / هر آنچیز کآید همی در شمار

رزم پرویز با هرمز و گرفتار شدن هرمز

همی رشک آب اندر آید بچشم / سوی شاه هیتال شد ناگهان
جهانجوی با لشکر و گنج کام / فغانیش را گفت کای نیکخواه
چو بیداد کرد و بپرده ببرد / چو لشکر دهی مر مرا گنج هست
جهاندار هم سر بسر پادشاست / بپیمان سپارم سپاه ورا
که خود عهد این ارغم بزد کرد / بدو گفت پرویز کاری رواست
ز هیتالیان لشکری نامدار / سپاهی بیاورد پرویز شاه
فراوان برزم دو شاه کارزار / سرانجام هرمز گرفتار شد
دلش مهر و پیمان او را گزید / بفرمود تا بارگی بر نشست
بدو خواند عهد و پیمان خویش / بیامد بتخت کیی بر نشست

بر تخت نشستن پرویز و انجمن کردن بزرگان

که باشد مرا زندگانی دراز / که کهتر را که دارم و مه بمه
بلک سر همیشه بخواری بود / ستون خرد داد و بخشایش است
دبیری و مردانگی پر اوست / همان نامور کو ندارد خرد
فزون برتر از فر جمشید منست / که تا جش بماه اندر آمد بمرد
ز هر بد بیزدان پناهید و بس / همی بود بیدار با داد و دین
بجوی اندرون آب چون مشک شد / سه دیگر همان و چهارم همان
بجوی اندرون آب پاک شد / ز بس مردن مردم چارپای

بهر سو فرستاد هیر سپاه / بنالید چون تیره شد آفرینش
بزرگان فرو ماند کانر انجوه / نه پرورده ماند نه پروردگار
بتاج گرانمایگان لشکری / به نیرو شکست اندر آید همی
بپردم بهر فر کلاه و نگین / ز پیمان او هش جان کنید
اگر چند پرویز با فر و یال / خردمندی و شرم با بستگی
بگفت این و زین پس بیکهفته زیست / سزد گر بجوانی ورا پایدار
چو هرمز برآمد بتخت پدر / بسر بر نهاد آن کیی تاج زر
چو پرویز او شیره گفتی بخشم / ابا لشکر و گنج و تاج مهان
چغانی شهی به فغانیش نام / دو فرزند بودیم زیبای گاه
چو تاج شاهی بکهتر سپرد / سلاح بزرگی و نیروی دست
فغانی بدو گفت کاری رواست / نمایم سوی او راه ورا
که باشد مرا ترید و بیرگرد / فرود از ان تو پادشاهی مراست
بدو داد شمشیر زن سی هزار / که از گرد تاریک شد چرخ ماه
بیامد بجنگ با هرمز شهریار / همه تا جهان پیش او خوار شد
چو پرویز روی بر اده بدید / بشد تیز و می سود دستش بدست
فرستاد بازش بایوان خویش / چنان چون بود شاه یزدان پرست
نخستین چنین گفت کای مهتران / وای پر هنر با کهتر برابران
همیخواهم از داور بی نیاز / فراوان خرد باشم و زور
سر مردمی بردباری بود / در بخشش او راچوار آتش است
زبان چرب گویندگی فر اوست / ز بخت بزرگی که برخورد
خردمند هم نیست جاوید نیست / نشست کیی دیگری را سپرد
نماند برینجا کی جاوید کس / خردمند و از مردمی بگزید
دگر سال روی هوا خشک شد / ز خشکی نبد هیچکس شادمان
هوا راد بان خشک چون کشته شد / کمی اندر آمد بر خاک پای

شهنشاه ایران چو دید آنچ گفت / خریده و گزیده از جهان برگرفت
بهر شهر کانبار بود و نهان / ببخشید با کهتران و مهان
خروشی برآمد ز درگاه شاه / گرامی مداران باد دستگاه
غله هرچه دارید پراگنید / ز دینار پیروز پر آگنید
هرانکس که دارد بهای غله / دگر گاو و هر گوسپند و بره
ز ترکی فروشید کورا بهاست / گر از خوردنی جانور بینواست
بهر کارداری و خودکامه / فرستاد تا زان یکی نامه
که انبارها در گشایند باز / بگیتی هرآنکس که هستش نیاز
کسی کو بمیرد ز نایافت نان / ز برنا و از پیر و از موبدان
بریزیم زین خون انباردار / که او کار یزدان گرفتست خوار
بفرمود تا خانه بگذاشتند / بدشت آمد و دشت برداشتند
همی ز آسمان اندرآمد خروش / ز لبها همی مویه و بانگ و جوش
ز کوه و ز هامون و دشت و ز غار / ز یزدان همی خواستند زینهار
برین گونه تا هفت سال از جهان / ندیدند سبزی کهان و مهان
بهشتم بیامد مه فرودین / برآمد یکی باد با آفرین
همی تر ببارید بر خاک خشک / همی آمد از بوستان بوی مشک
شده ناله خنیک کلبن قدح / همی یافت از ابر قوس قزح
زمانه برست از بد بدگمان / بهر جای بر زه نهاده کمان
چو پیروز از ان تنگی برست / بآرام بر تخت شاهی نشست
یکی شارسان کرد پیروز نام / بفرمود کو را نهادند نام
دگر کرد بازان پیروز نام / جنیده بهر جای بر کام و نام
که اکنون همی خوانیش اردبیل / که قیصر بد و داد او اردبیل
چهارم که فرخنده گفت آذر است / که آرام شاهان فرخ پی است
چو این بومها کشور آباد کرد / دل مردم پر خرد شاد کرد
درم داد و با لشکر نامدار / سوی جنگ جستن بیاراست کار
بران جنگ از مرز پیش شود / همی رفت با کارسازان نو
قباد از پس پشت بهرام شاه / همی راند چون باد لشکر براه
یکی پارسی بد کی نامدار / که سوفرانش خواندی شهریار
بفرمود پیروز کآید بلاش / چو او رفته با بسته منش بلاش
که پیروز را پاک فرزند بود / خردمند شاهی برومند بود

بر تخت نشستن بلاش بجای پیروز

بلاش از بر تخت بنشست شاد / که کهتر پسر بود با فر و داد
پسر را سوی جنگ ترکان کشید / همی تاج و تخت بزرگان کشید
همی راند با لشکر و گنج و ساز / که پیکار جوید با خوشنواز
نشانی که بهرام یل کرده بود / ز پستی بلندی برآورده بود
نبشته یکی عهد شاهنشهان / که از ترک و ایران نپوید جهان
کسی زین نشان نیز نگذرد / گر از زور برتر ز پیلی برد
چو پیروز شیراوژن آنجا رسید / نشان کرده شاه ایران بدید
چنین گفت کز تیر و کشتان / که پیش ترک من بدین هم نشان
مناره برآرم بشمشیر و گنج / ز هیتال تا کس نباشد برنج
چو باشد مناره به پیش ترک / بزرگان به پیش آرند چک
بگوییم کردار بهرام گور / بمردی و دانایی و فر و زور
نمانم بجای پی خوشنواز / بهیتال ترکان نشیب و فراز
چو بشنید فرزند خاقان که شاه / ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
همی بشکند عهد بهرام گور / بران آشتی تازه شد جنگ و شور
دبیر جهاندیده را پیش خواند / ز پیروز با او سخنها براند

نامه پیروز برای خشنواز

یکی نامه بنوشت با آفرین / ز داور بر شهریار زمین

چنین گفت کز عهد شاهان راد / نگردی نخواهمت خسرو نژاد
ازین بود رسم نیاکان تو / گزیده جهاندار پاکان تو
چو پیمان آزادگان بشکنی / نشان بزرگی بخاک افکنی
مرا با تو پیمان نباید شکست / بناچار بردن بشمشیر دست
بیامد ز هر کارش آگاه کرد / بسی هدیه با نامه همراه کرد
سوار سراینده سرفراز / همی رفت با نامه خوشنواز
چو آن نامه برخواند پیروز شاه / برآشفت ازان نامور پیشگاه
فرستاده را گفت برخیز و رو / بنزدیک آن مرد بی پیشرو
بگویش که تا پیش رود بزرگ / شمارا فرستاد بهرام جنگ
کنون تا لب رود جیحون تراست / بلندی و پستی و هامون تراست
من اینک سپاهی چو کوه گران / برافراز گردان جوشن وران
نمانم که جایی به خوشنواز / ازان شاه گردنکش و سرفراز
فرستاده آمد بکردار گرد / شنیده سخنها همه یاد کرد
همی گفت کمچند با خوشنواز / نماند بروی زمین دیر از
چو گفتار بشنید و نامه بخواند / سپاه پراکنده را بر نشاند
بیاورد لشکر بدشت نبرد / همان عهد را بر سر تازه کرد
که بسته نیاکش ز بهرام شاه / که جیحون میانجیست یارا براه
یکی مرد بینادل و چرب گوی / ز لشکر گزین کرد با آبروی
برو گفت نزدیک پیروز رو / بچربی سخنگوی و پاسخ شنو
بگویش که عهد نیای ترا / بلند اختر و رهنمای ترا
همی بر سر نیزه بر پیش راه / بیارم چو خورشید تابان براه
بدان نامه کو مهر دارد خرد / بمنشور آن دادگر بنگرد
مرا آفرین بر تو نفرین بود / دگر نام تو شاه بیدین بود
نه یزدان پسندد نه یزدان پرست / نه اندر جهان مردم زیردست
که بیداد جوید کس اندر جهان / بپیچد سر از عهد شاهنشهان
نه از دو بمردی چو بهرام شاه / کسی نیز ننهاد بر سر کلاه
برین بر جهاندار یزدان گواست / که او را کنون خواستن نابسزاست
که بیداد جویی همی جنگ من / چنین با سپه در آهنگ من
نباشی تو زین جنگ پیروزگر / نیابی مگر ز اختر نیک بر
ازان پس نخواهم فرستاد کس / بدین جنگ یزدان مرا یار بس
فرستاده با نامه آمد چو گرد / سخنها به پیروز بر یاد کرد
چو برخواند آن نامه خوشنواز / پر از خشم شد گرد گردنفراز
فرستاده را گفت چندین سخن / مگوی جهاندیده مرد کهن
گر از چاچ یک پی نهد پیش رود / بنوک سنانش فرستم درود
فرستاده آمد بر خوشنواز / فراوان سخن گفت با او براز
که نزدیک پیروز ترس خدای / ندیدم نبودش کسی رهنمای
همی دیده را جنگ جوید همی / بفرمان یزدان نگوید همی
چو بشنید ازو این سخن خوشنواز / بیزدان پناهید و بردش نماز
چنین گفت کای داور داد و پاک / تویی کآفریننده داد و پاک
تو دانی که پیروز بیداد کرد / ز بهرام پیشین نیارد هنر
سخنها به بیداد گوید همی / بزرگی بشمشیر جوید همی
پی اورز روی زمین بر گسل / به نیروی آهنگ با لشکر بدل
بگرد سپه بر یکی کنده کرد / سرش را بپوشید و آکنده کرد
کمندی فرو برد بالای او / سرش پست کرده بپهنای او
چو این کرده شد نام یزدان بخواند / ز پیش سمرقند لشکر براند
وزان روی پیروز برگشته شاه / همی راند چون باد لشکر براه
وزین روی پیروز دل خوشنواز

نبرد پیروز با خوشنواز و هزیمت پیروز

چنین تا بر کنده آمد فراز

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس — هوا شد ز گرد سپه آبنوس

از لشکر تورانیان

جهان تیرباران شد از هر دو روی — که چون آب خون اندر آمد بجوی
چو نزدیکی کینه شد خوشنواز — همیگفت با داور پاک از
دمان روی چون باد پیروز شاه — همی راند با خوار مایه سپاه
بکینه در افتاد با چند مرد — بزرگان و شیران روز نبرد
چو نرسی برادرش و فرخ قباد — بزرگان و شاهان خسرو نژاد
همه بینان کوسار شد هفت شاه — همان نامداران زرین کلاه
بزرگان و همکار جویان همان — کسی کو ابر کینه آمد دمان
وز انجایگه شد سبک خوشنواز — سرافراز با لشکر رزمساز
بتاراج داد آن سپاه و بنه — نه کس میسره دید و نه میمنه
از ایرانیان چند برد اسیر — چه افکنده بر خاک و خسته بتیر
نباید که باشد جهانجوی تفت — دل رفته با خاک تیره بجفت
چنین آمد این چرخ ناپایدار — بچه باز بر دست و چه شهریار
نه پیچاند آنرا که خود پرورد — اگر مهتری یا ستون خرد
نماند بر این خاک جاوید کس — ترا توشه راستی باد و بس
چو برگشت کینه بر خوشنواز — سپاهش شد از خواسته بی نیاز
ز آهن ببستند پای قباد — ز تخت و نژادش نکردند یاد

سوک گرفتن بلاش در ایران

چو آگاهی آمد بایران سپاه — ازان کینه و رزم پروز شاه
خروشی برآمد ز کشور بدرد — ازان شهریاران آزادمرد
چو اندر جهان این سخن گشت فاش — فرود آمد از تخت زرین بلاش
همه موی شاهی ز سر برکنید — همی ریخت بر تخت خاک نژند
سپاهی و شهری او ایران بجرد — زن و مرد و کودک همه مویه کرد
همه کنده موی و همه خسته روی — همه شاه گوی و همه شاه جوی
که تا چون گریزد از ایران زمین — کر ازنده بینند از ایران زمین
چو بنشست با سوگهای بلاش — سرش پر ز گرد و دلش پر خراش
فراوان بگفتند با او پند — سخنها که بودی در او سودمند
بران تخت شاهیش بنشاندند — بسی زر و گوهر برافشاندند
چو بنشست بر گاه گفت ای سران — بجوئید راه دل بخردان
شما را بزرگیست نزدیک من — چو روشن شود تیره تاریک من
بگیتی هر آنکس که نیکی کند — بکوشد که تا رای او بشکند
هر آنکس که باشد بنو بدسگال — که خواهد همی کار خود را همال
دل مرد بیدادگر بشکنم — همان بیخ شادیش از بن کنم
بیاشید گستاخ با پادشا — بویژه کسی کو بود پارسا
که او کاخ هر است و پای هر — که جوید از زهر تریاک بهر
سپاه آمد و موبد موبدان — هر آنکس که بود از رد و بخردان
ز گیتی تو خوشنود و شاه جوی — شنوییش تختش که تازه شوی
چو خشم آورد شاه پوزش گزین — همی خوان بر بیداد او آفرین
هر آنکه که گویی که دانا شدم — بهر دانشی بر توانا شدم
چنان دان که نادانتری آن زمان — مشو بر تن خویش بر بدگمان
اگر کار بندید پند مرا — سخن گفتن سودمند مرا
ز شاهان و دستور باید گنج — کسی را ز دانش نبینم برنج
بر و مهتران آفرین خواندند — ز دانایی او فرو ماندند
برفتند خوشنود از ایوان اوی — بیزدان سپرده تن و جان اوی
بر انکه که پیروز شد سوی جنگ — یکی پهلوان جست بارای و سنگ
کرا باشد کیهان تخت و کلاه — بلاش جوان از بوی نیکخواه
بدان کار شایسته بد سوفرای — یکی نامور بود پاکیزه رای

جهاندیده از شهر بیزار بود … سپهبد دل و گردن افراز بود
همان مرزبان بد به زابلستان … به بست و به غزنین و کابلستان

لشکر آراستن سوفرای برای رزم خوشنواز

چو آگاهی آمد سوی سوفرای … ز پیروز بی رای بی رهنمای
ز مژگان سرشکش به رخ برچکید … همان جامهٔ پهلوی بردرید
ز سر برگرفتند گردان کلاه … بماتم نشستند با سوگ شاه
همی گفت بر کینهٔ شهریار … بلاش جوان چون بود استوار
مرا بست کان کار بی سود گشت … سر تخت شاهی پر از دود گشت
سپاه پراگنده را گرد کرد … ز هر گوشه از دشت برخاست گرد
فراز آمدش تیغزن صد هزار … همه رزم جوی و همه کینه دار
درم داد و آن لشکر آباد کرد … دل مردم کینه ور شاد کرد
فرستاده‌ای خواست شیرین زبان … خردمند بیدار و روشن روان
یکی نامه بنوشت با داغ و درد … دو دیده پر از خون رخان زرد
بنامه درون پندها کرد یاد … ز جمشید و کیخسرو و کیقباد
زبان آمد باز کرد و دم … یکی داد خواندش و دیگر ستم
کنون من بدستوری شهریار … بپیچم بدین کینه و کارزار
که از کینه و خون پیروز شاه … بنالد همی فلک و هور و ماه
فرستاده بنزد وی شد بپای … وزان روی گریان شد سوفرای
بیاراست لشکر چو پر تندرو … بیامد ز زاولستان سوی مرو
یکی مرد بگزید بیدار دل … که آهسته دارد بگفتار دل
نویسندهٔ نامه را گفت خیز … که آمد سر نامه را رستخیز
یکی نامه بنویس زی خوشنواز … که ای بیخرد روبه بی نیاز
گنهکار کردی بپیروز تنت … شود مویه گر بر تو پیراهنت
که کرد آن که تو کردی ای بیوفا … ببینی کنون درد تیغ جفا
بکشتی شهنشاه را بیگناه … به پیر جهاندار بهرام شاه
یکی کین نو ساختی در جهان … که آن کینه هرگز نگردد نهان
چرا پیش او چون یکی چاپلوس … نرفتی چو خاست آواز کوس
نیای تو زین خاندان بنده بود … پدر پیش بهرام چون بنده بود
من اینک بیاید آمدم جنگجوی … نمانم ز جیحان بیابان و جوی
اسیران و آن خواسته هر چه بود … کزان رزم آوردی تو سود
همه باز خواهم بشمشیر کین … برو آورم خاک توران زمین
نمانم جهان از اقبال تو … بدین چو ده درپیش پیوند تو
بفرمان یزدان ببرم سرت … ز خون همچو دریا کنم کشورت
نه کین با شه ار چند گویم دراز … که از کین پرویز چون خوشنواز
شود زیر خاک از پی کین شاه … بیزدان و آتش شود دادخواه
فرستاده با نامهٔ سوفرای … بشد از لشکر بیرون ز جای
نویسندهٔ نامه را داد و گفت … که پنهان مگو آنچه پیدا نهفت
بهتر چنین گفت مرد دبیر … که این نامه پر گرز و تیغ است و تیر
شکسته شد آن خشم جنگ آزمای … از آن یک سخن نامهٔ سوفرای

پاسخ خوشنواز برای سوفرای

هم اندر زمان خود پاسخ نوشت … سخن هرچه بود اندر و خوب و زشت
نخستین چنین گفت کز کردگار … نترسیم از گردش روزگار
که هرکس ببود آن یزدان پرست … نیا و پدر عهد شاهان شکست
فرستادمش نامهٔ پندمند … که بر عهد آن شهریار بلند
برو خوار بود آنچه گفتم سخن … هم اندیشهٔ روزگار کهن
جهان کینه ور گشت چاره جوی … سپه را چو روز آمد بروی
چو پیروز برساخته آشفته شد … زبرگاه من شاه نو گشته شد
بجو بشکست پیمان شاهان داد … نبد روز جو بیش پیروز شاد

منم

بیامد پسند جهان آفرین — تو گفتی که بگرفت پایش زمین
هر آنکس که عهد نیا بشکند — سر آشتی را بجا افکند

چو پیروز باشد بدشت نبرد — شکسته بدشت اندرون پر ز گرد
گر آیی ترا آهنم آراستست — بگنج و بجنگ آورم کاستت

فرستاده با نامه آن جای — بیک هفته آمد بر سوفرای

لشکر کشیدن سوفرای برزم خوشنواز

چو بر خواند آن نامه پهلوان — بدشنام بگشاد گویا زبان
ز میدان خروشیدن گاودم — شنیدند آواز رویینه خم

بکشمیهن آورد چندان سپاه — که بر چرخ خورشید گم کرد راه
برین هم نشان رو بگذاشتند — همه راه را خانه پنداشتند

چو آگاهی آمد سوی خوشنواز — بدشت آمد و جنگ را کرد ساز
به بیکند شد رزمگاهی گزید — که چرخ هوا روی هامون ندید

وزین روی پر کینه دل سوفرای — بکردار باد اندر آمد ز جای
چو شب تیره شد پهلوان سپاه — به پیلان آکنده بربست راه

طلایه همی گشت بر هر دو روی — جهان شد پر آواز پرخاشجوی
غو پاسبانان و بانگ جرس — همی آمد از دور بر پیش و پس

چنین تا پدید آمد آن تیغ شید — در و دشت شد چون بلور سفید
دو لشکر همی رزم را ساخته — درفش بزرگی برافراخته

از آواز گردان پرخاشخر — بدرید مر اژدها را جگر
هوا دام کرگس شد از پر تیر — زمین شد ز خون سران آبگیر

بهر سو که دیدی همی کشته بود — گر از پیلان روز برگشته بود
بجنبید از قلب که سوفرای — یکایک سپاه اندر آمد ز جای

وز آن روی با تیغ کین خوشنواز — نشیب آمد انداخت اسپ از فراز
بدید آنکه شد روزگار از درشت — عنان را بپیچید و بنمود پشت

چو باد دمان از پس سوفرای — همی تاخت با نیزهٔ سرگرای
بسی گرد و نامداران اسیر — بسی کشته شد هم بشمشیر و تیر

همی تاخت تا خشن کینه رسید — بره بر یکی خسته و کشته دید
ز بالا نگه کرد پس خوشنواز — سپه را ز هامون نشیب و فراز

همه دشت پر کشته و خواسته — شده دشت چون چرخ آراسته
سلاح و کمر با و اسپ و رهی — ستام و سنان و کلاه مهی

همی برد هر کس سوی سوفرای — تهی گشته چون کوه البرز جای
بجنبید کیبر همه بر سپاه — نگه کرد اندران خیره خرگاه

بلشکر چنین گفت کامروز کار — بکام دل ما بد این روزگار
چو خورشید بنماید از چرخ دست — برین دشت خیره نباید نشست

بکین شهنشاه ایران شویم — برین دژ بکردار شیران شویم
همه لشکرش دست بر بر زدند — همی هر کسی رای دیگر زدند

برین هم نشان تا خم سپهر — پدید آمد آن نور تاج و مهر
تبیره برآمد ز پرده سرای — نشست از بر باره بر سوفرای

فرستاده آمد ز خوشنواز — بنزدیک سالار گردنفراز
که از جنگ و پیکار و خون ریختن — نباشد جز از رنج و آویختن

دو مرد خردمند گرد و جوان — بدوزخ فرستیم هر دو روان
اگر باز گردی ره بخردی — بدانی که این کار بد بر بدی

ز بر باد شد کشته پیروز شاه — کرا اختر سر آمد به سال و ماه
گنهکار شد آنکه بشکست عهد — کزین کرد حنظل بینداخت شهد

کنون بودنی بود و بر ما گذشت — جنگ آنکه کرد و گذشته نگشت
اسیران و آن خواسته هرچه بود — ز زرین و از گوهر نابسود

ز اسپ و سلاح و ز تاج و ز تخت — هر از روز بگذاشت پیروز بخت
فرستم همه نزد سالار ماه — چه از تیره گنج و چه چیز سپاه

تو پیروز کسری سوی ایران شوی   بنزدیک شاه دلیران شوی
نماند بما سوی ایران بسیچ   تو از عهد بهرام گردن مپیچ
شهنشاه گیتی بجمشید راست   مرا ترک و چین است و ایران تراست
چو بشنید پیغام آن سوفزای   بیاورد لشکر بپرده سرای
فرستاده را گفت پیش سپاه   بگوی آنچه بشنیدی از رزمخواه
بیامد فرستاده خوشنواز   بگفت آنچه بد آشکارا و راز
چنین گفت لشکر که فرمان تراست   برین آشتی رای و پیمان تراست
بایران نماند کسی از تو به   همان پور توی شاه و سالار و مه
چنین گفت با سرکشان سوفزای   که امروز ما را جز این نیست رای
گر ایشان از این پس نخواهیم جنگ   بایران بریم این سپه بیدرنگ
چو در دست ایشان بود کیقباد   چو فرزند پیروز خسرو نژاد
همان موبد موبدان اردشیر   ز لشکر بزرگان برنا و پیر
اگر جنگ سازیم با خوشنواز   بود کار بی بود و بیداد و آز
کند دار از ایران که دارد سریر   قباد جهانجوی و چون اردشیر
اگر کشته گردد میان کیقباد   چو فرزند پیروز خسرو نژاد
همان موبد موبدان اردشیر   ز لشکر بزرگان برنا و پیر
یکی جنگ باشد که تا رستخیز   بود در میان دلیران ستیز
فرستاده را نغز پاسخ دهیم   برین آشتی رای فرخ نهیم
یکی باز بینیم روی قباد   که بی او سر تاج شاهی مباد
فرستاده را خواند پیش آن پهلوان   سخن گفت با وی بشیرین زبان
چنین گفت کاین ایزدی بود بس   جهان بد سگالد نگوید بکس
بزرگان ایران گشتند سیر   قباد است با موبد اردشیر
دگر هر که دارند بر پای بند   فرستند تا زی من ارجمند
بتاراج و کشتن نیازیم دست   که ما بی نیازیم و یزدان پرست
ز جیحون برو زو هم بگذریم   وزان پس بخاک ایران نسپرم
همه هرچه گفتم ترا گوش دار   چو رفتی بگاه آی و بر شمار
فرستاده هم در زمان گشت باز   بیامد گرازان بر خوشنواز
بگفت آنچه بشنید از او گشت شاد   هم آنگاه برداشت بند از قباد
همان موبد موبدان اردشیر   کسی که بود از ایران اسیر
همه خواسته سربسر گرد کرد   یکی رفت از خاک و دشت نبرد
همان تخت با تاج پیروز شاه   چو چیزی که بردند از ایران سپاه
فرستاده کسری سوفزای   برست یکی مرد پاکیزه رای
چو لشکر بدید روی قباد   زدیدار او انجمن گشت شاد
همان موبد موبدان اردشیر   کسی که بودند از ایران اسیر
بیاورد اکنون ز جیحون گذشت   از ایران سپاهست آب و دشت
خروشی برآمد ز ایران که گوش   تو گفتی همی کر شد از آن خروش
بزرگان فرزانه برخاستند   پذیره شدن را بیاراستند
بباش آن زمان تخت سیمین نهاد   که با پهلوان برنشیند قباد
چو آمد بنزد رون سوفزای   بزرگان برفتند یکسر ز جای
پذیره شدن را بیاراست شاه   همی رفت آنکه بودش سپاه
بزرگان همه خیمه بگذاشتند   همه دست بر آسمان داشتند
که پور شهنشاه را بیگزند   بدیدند با هر که بد ارجمند
هم آنگه فرو هشت پرده سرای   سپهبد سپه اندر آورد پای
ز جیحون گذر کرد پیروز شاد   ابا موبد موبدان کیقباد

آگاه شدن ایرانیان از حال قباد و سوفزای

چو آگاهی آمد بایران زمین   از آن نیک پی مهتر با آفرین
که از جنگ و پیکار با خوشنواز   برای چنان مرد نیرنگ ساز
بباش آن زمان [illegible] قباد   رها گشته از بند پیروز شاد

برادر بسگ شاه در بر گرفت ز هیتال و چین دست در بر گرفت
ز راه اندر ایوان شاه آمدند جهانی دل و کینه خواه آمدند
همی بود خشنود بر آرزوی ز تیمار پیروز آزاده خوی
بفرمود تا خوان بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
همی جام کرسوفرا را ستود ببربط همی زخم ترکان سرود
جهان را همه چشم بر سوفرای ازو گشت شادان و آباد جای
همه شهر ایران بدو گشته شاد کسی کو بکینه خوشنود
به سوفرا از جهان بی همال همی رفت از اینگونه تا چار سال
نبودی جز آنچیز کو خواستی جهان را برای خود آراستی
چو فرمان او بر جهان گشت فاش بکجری ببر درآخفت کاه از بالش
بدو گفت شاهی برانی همی بدان سال زیشان نه آنی همی
همی پادشاهی ببازی کنی ز پیروزی و بی نیازی کنی
قباد ار نو در کار دانا تر است بدین پادشاهی توانا تر است
بایوان خویش اندر آمد بکش نیازست گفتن که ایدر مباش
همی گفت بیرنج تخت این بود که بی کوشش و گنج و نفرین بود

برتخت نشستن قباد و انجمن کردن با بزرگان

چو بر تخت بنشست فرخ قباد کلاه بزرگی بسر بر نهاد
سوی طیسفون شد ز شهر صطخر که کردنکش نژاد و بود و فخر
چو بر تخت پیروز بنشست و گفت که از من مدارید چیزی نهفت
شما را سوی من گشاده است راه بر و بر سپید و شبان سیاه
چو بخشایش آرد بخشم اندرون بهر راستی خواندش رهنمون
بزرگ آنکسی کو بگفتار راست زبان را بیاراست کژی نخواست
نهد تخت خوشنودی اندر جهان بیاید بدو آفرین مهان
دل خویش کرد داوری کین جهان و کهان کنند آفرین
هر آنگه که شد پادشه گرزه گوی ز کژی شود دور و پیکار جوی
سخن را شنیدن بباید نخست چو دانا شوی پاسخ آید درست
چو داننده مرد و بیم آزور همی دانش او نیاید ببر
هر آنکه که دانا بود پر شتاب چه دانش مر او را چه دریای آب
چنان هم که باید دل لشکری همی ورز کو هش کند کهتری
توانگر کجا سخت باشد بچیز فرومایه تر شد ز درویش نیز
چو درویش نادان کند برتری ببر بوالکی ماند این داوری
چو عیب تن خویش داند کسی ز عیب کسان بر نکوید بسی
ستون خرد بردباری بود چو تیزی کنی تن بخواری بود
چو خورسند گشتی بدانش رهی توانگر شدی یکدل و پارسی
گر از آزواری تنت ابرنج تن مرد بی آز بهتر ز گنج
مر آن را که دانش بود توشه برد بمیرد و نش نام هرگز نمرد
همه سر بسر دست نیکی برید جهان جهان را ببد نسپرید
همه مهتران آفرین خواندند ز بر جد بتاجش بر افشاندند
جوان بود بالاش پنج و یکی ز شادی ورا بهره اندکی
همیداند کار جهان سوفرای قباد اندر ایوان ببد کدخدی
همه کار او پهلوی راندی کسی ابر شاه بنشاندی
نه موبد مر او را نه فرمانروای بدستور بی بازگشتن بجای
سپهبد بشد لشکرش باز گرد بزد کوس و آهنگ شیراز کرد
همی رفت شادان سوی شهر خویش ز هر کام برده بسته بهره خویش
همه پارس او را شده چون رهی همه بود جز تاج شاهنشهی
بدان بد که من شاه شاهنشهم بشاهی برو آفرین خوانم

گر از من کسی زشت گوید بدوی / ورا زشت گوید بدو نزد اوی
همی باز جستی ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری

چو آگاهی آمد سوی کیقباد / ز شیر اوژن و کار بیداد و داد
همی گفت هر کس که جز نام شاه / ندارد در ایران ز گنج و سپاه

نه فرمانش باشد بچیزی نه رای / جهان شد همه بنده سوفرای
هر آنکس که بد از در قباد / برد این سخن را همی کرد یاد

که از شهریاری بنامی بسند / چرا کردی این شهریاری به بند
ز گنج تو آگنده شد گنج اوی / بیابد گسسته ازین جهان رنج اوی

همه پارس چون بنده او شدند / بزرگان پرستنده او شدند
ز گفتار بد شد دل کیقباد / ز رنجش همه بر نکرد ایچ یاد

همی گفت اگر من فرستم سپاه / سر او بگردد شود نیکخواه
چو او دشمنی کرد با من بگنج / ازو دید باید بسی درد و رنج

کند هر کسی یاد کردار اوی / همانی ندارند آزار اوی
ندارم از ایران همی مرد خواه / گر آید شود پیش او با سپاه

بدو گفت فرزانه مندیش ازین / گر او شهریاری بود با فرین
ترا بندگان و سالار هست / که سایند با چرخ گردنده دست

چو شاپور رازی بیاید ز جای / بدرد دل بدکنش سوفرای
شنید این سخن شاه نیرو گرفت / هنرها شست از دل آهو گرفت

همانگه جهاندیده کیقباد / بفرمود تا بر نشیند چو باد
بنزدیک شاپور رازی شود / بر آواز نخچیر سازی شود

هم اندر زمان برفت نوند را / زری سوی درگاه خواند را
دو اسپه فرستاده آمد بری / چو باد خزانی بگفت ای کی

چو دیدش بپرسید سالار بار / ازو بستد آن نامه شهریار
بیامد بشاپور رازی بگفت / سواری سرافراز راز نهفت

چو بر خواند آن نامه کیقباد / بخندید شاپور مهرک نژاد
که بر سوفرا دشمن اندر جهان / نبودی جز او آشکار و نهان

چو بشنید فرمان از انجمن / سوی طیسفون تیز لشکر براند
چو آورد لشکر بنزدیک شاه / هم اندر زمان برگشادند راه

چو دیدش جهاندار بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت ازین تاج بی بهره ام / به پهلو دلی در جهان شهره ام

همه سرفرازیست بهر تهی / همی نام ماند ز شاهنشهی
ازین داد و بیداد کردم / بفرجام روزی بپیچد تنم

بایران برادر بدی کهتری / همی ز بیداد گر سوفرای
بدو گفت شاپور کای شهریار / ولیکن ازین کار رنجه مدار

یکی نامه باید نوشتن درست / سرافراز نام و نژاد و نخست
بگویی که از تاج شاهنشهی / مرا بهره رنج است و گنج تهی

تو بی باژ خواهی منم بیگناه / نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
فرستاد اینک یکی پهلوان / ز کردار او چند باشم نوان

چو نامه بدین گونه باشد بدوی / چو من باشم و لشکر جنگجوی
نمانم که بر هم زنم نیز چشم / بگویم سخن پیش او جز بخشم

نویسنده نامه را خواندند / بنزدیک شاپور بنشاندند
بگفت آن سخنها که آن شاه گفت / شد آن کلک سنجیده با او جفت

چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه / بیاورد شاپور لشکر براه
گزین کرد پس هر که باید بکار / پراکنده از لشکر شهریار

خود و نامداران پرخاشجوی / سوی شهر شیراز بنهاد روی
چو آگاه شد زان سخن سوفرای / همانگه بیاورد لشکر ز جای

پرویزه

پذیره شدش با سپاهی گران / گزیده سواران جوشن وران
رسیدند پس یک به دیگر فراز / فرود آمدند آن دو گردنفراز
چو شاپور بنشست با سوفزای / فراوان ز زندان ببوسید پای
بدو داد پس نامهٔ شهریار / همی رفت هر گونه دشوار و خوار
چو برخواند آن نامه را پهلوان / بپژمرد و شد کند و تیره روان
چو آن نامه برخواند شاپور گفت / که اکنون سخن را نباید نهفت
ترا بند فرمود شاه جهان / فراوان نیابدش پیش مهان
بدینسان که برخواندی نامه را / تو دانی شهنشاه خودکامه را

آوردن شاپور سوفزارا بایران و کشتن

چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که دادم مرا شهریار جهان
که آن رنج بردیم و سختی بشاه / برفتم ز زابلستان با سپاه
بردی ها بیندم او ز بند / نمانم که آید بروبر گزند
مرا دستها بود نیز یک شاه / همان نزد گردان ایران سپاه
گرایید و که بند است یاد اش من / ترا خنک دادن بپرخاش من
نخواهم زمان از تو پایم ببند / ندارو مرا پند او سودمند
ز یزدان و از لشکرش نیست شرم / که من چند پالوده ام خون گرم
بد انکه کجا شاه در بند بود / بیزدان مرا سخت سوگند بود
که دستم نبندد کر و سخت تیغ / بجنگ آفتاب اندر آرم بمیغ
مگر سر دهم یا سر خوشنواز / بمردی ز تخت نو آرم بکاز
کنون بند فرمود بندم رواست / سخنهای او سودمندم سزاست
ز فرمان او هیچگونه نگرد / چو بپرایه ان بند برپای مرد
چو بشنید شاپور پیشش ببست / بزد نای رویین و خود بر نشست
بیاوردش از پارس پیش قباد / قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کو را بزندان برند / بنزدیک با سود دشمن برند
بشیراز فرمود تا هر چه بود / ز مردان و از گنج و کشت و درود
بیارید یکسر سوی طیسفون / بپیارد بگنجور آن رهنمون
چو گفته بگذشت هر کو ز ری / همی راند با نام سوفزای
چنین گفت پس شاه را رهنمون / که یارید با او همه طیسفون
همه لشکر و زیر دستان ما / ز دهقان وز زیردستان ما
گر او اندر ایران تمامی درست / ز شاهی ترا دست باید بشست
بد اندیش شاه جهان گشته بد / بر بخت بدخواه برگشته بد
چو بشنید هنجر ز موبد سخن / بنواخت بیزار شد از کهن
بفرمود پس تا بپیچان کمند / ببردند او دیده پایان گزند
چو آگاهی آمد بایرانیان / که آن پیلتن را سرآمد زمان
خروشی برآمد ز ایران بدرد / زن و مرد و کودک همه مویه کرد
بنفرین زبانها ایرانیان / بفرمود برخاست از میان
برآشفت ایران و برخاست گرد / همه هر کسی گرد و ساز نبرد
همی هر کسی گفت تخت قباد / اگر سرفرازد بایران مباد
سپاهی و شهری همه شد یکی / نبردند نام قباد اندکی
برفتند یکسر بایوان شاه / ز بدگوی پردرد و فریادخواه
کسی کو بر شاه بدگوی بود / پر اندیشه بود و بلا جوی بود
بکشتند و برخی ز ایران کسان / ز جاماسپ بردند چندی نشان

برتخت نشاندن ایرانیان جاماسپ را
و بند نمودن قباد شاه را

که کهتر برادر بد و سرفراز / قبادش همی پروریدی بناز
ورا برگزیدند و بنشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
بآهن ببستند پای قباد / ز فرزانه اش بخرد و نیکیاد
یکی پور بد سوفزارا گزین / خردمند و پاکیزه با فر دین

جوان بی آزار و زرمهر نام — که از نام او بد پدر شادکام
سپردند بسته بر شاه را — بدین گونه بدرای بدخواه را
که آمد بر این کینه سوفرای — بخواهد همی او ز جهان کدخدای
بی آزار زرمهر یزدان پرست — نبودی بهی با جهاندار دست
پرستش همی کرد پیش قباد — وزان کین که کرد ایچ شاه یاد
جهاندار از و ماند اندر شگفت — وزو بخشش و مردمی برگرفت
همی کرد پوزش که بدخواه من — بر آشوب گردد اختر و ماه من
گرآید فکنم یابم رهایی ز بند — ترا باشم از مهر پیمان مند
ز دل پاک بردارم آزار تو — کنم چشم روشن به دیدار تو
بدو گفت زرمهر کای شهریار — زبان را به بیکار رنجه مدار
پدر گر بکرد ایچ با تیره کرد — ز من پیش سر کردم تیمار خورد
ترا من بسان یکی بنده ام — به پیش تو اید پرستنده ام
چو گوئی بسوگند پیمان کنم — که هرگز وفای ترا نشکنم
چو زرمهر گفت این بخسرو شنید — دل شاه از خرمی بردمید
از و ایمنی یافت جان قباد — ز گفتار آن پرخرد گشت شاد
از آن پس بدو راز بگشاد و گفت — که اندیشه را از تو خواهم نهفت
گشادست بر پنج تن راز من — جز این نشنود یک تن آواز من
نخواهیم شان و کشتیم ار — اگر مان بدانیم دم آیم نیاز
اگر بند برداری از پای من — چنان دان که برخوردنی رای من
چو بشنید زرمهر پاکیزه رای — سبک بند را برگرفتش ز پای
شب تیره از شهر بیرون شدند — ز دیدار دشمن بهامون شدند
سوی شاه هیتال کردند روی — از اندیشگان خسته و راه جوی
بر این گونه سرگشته این هفت مرد — باهواز رفتند تازان چو گرد
رسیدند پویان به پیرامیه — بره بر یکی نامبردار مه
بدان خان دهقان فرود آمدند — ببودند یکبار و دم بر زدند
یکی دختری داشت دهقان چو ماه — ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید — ز مغز جوان شد خرد ناپدید
هم آنگه بیامد بر زرمهر گفت — که گر دختر خوب ایست جفت
یکی نیز انباز دارم بجای — که گردی باهوار بر کتخدای
گرانمایه دهقان بر زرمهر گفت — که این دخترم ایمنی است جفت
اگر شاه ایمن و فرمان برست — مراین را بدان ده که او راهوست
بیامد خردمند نزد قباد — چنین گفت کای نامه جفت تو باد
پسندید می باکهان دید پیش — بر آنسان که دیدی پسندید بیش
قباد آن پری روی را پیش خواند — بزانوی کند آورش بنشاند
ابا او یک انگشتری بود و بس — که ارزنگ نیش ندانست کس
بدو داد و گفت این نگین را بدار — بود روز کین را بود خواستار
بدان ده بیک هفته از بهر ماه — همی بود و هشتم در آمد براه
بر شاه هیتالیان شد قباد — گذشته سخنها همی کرد یاد
بگفت آنچه کردند ایرانیان — بدی را ببستند کمر بر میان
بدو گفت شاه از بد خوشنواز — همانا بدین روز آید نیاز
به پیمان سپارم تن لشکری — از آن پس یکی بر سران مهتری
اگر باز یابی تو گنج و سپاه — چنانی نباید که بازد کلاه
مرا باشد آمیز و فرمان شناس — ز کرده نباشند پشیمان ترا ست
زبردست زرمهر خاقان چنین — گذشته سخنها بدو کرد یاد
چو خواهی فرستم پیر سپاه — چنانی بباشند گوی با کلاه
بپذرفت شمشیرزن سی هزار — همه نامداران گرد و سوار
ز هیتالیان سوی اهواز شد — سراسر جهان نو پر آواز شد
چو خاقان نزدیک دهقان رسید — همه کوی مردان کینه بدید

امه مرده

همه مژده بردند نزد قباد / که این پور شاه فرخنده باد
پسر زاد و جفت تو و شب یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
چو بشنید در خانه شد شادکام / هم آنگاه کسریش کردند نام
ز دهقان بپرسید پس قباد / که ای نیکبخت آنکه داری نژاد
بدو گفت کز آفریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی ببرد
پدر را چنین گفت و من همچنین / که بر آفریدون کنیم آفرین
بیاورد لشکر سوی طیسفون / دل از درد ایرانیان پر ز خون
با یران همه سالخورده ردان / نشستند با نامور بخردان
که این کار کرد و بماند براز / میان دو شاه و دو گردنفراز
ز روم و ز چین لشکر آید کنون / بریزند از ایدر بسیار خون
بیامد خرامید پیش قباد / بزرگان سخنها بگیرد بیاد
بیاریم جاماسپ آزاده را / که در هستا کنه زاده را
که ما ز تاراج و خون ریختن / بیکسو کنیم از آویختن
برفتند یکسر بر کیقباد / بگفتند کای شاه خسرو نژاد
که از تو دل و دامن آهسته شد / بشوخی دل و دیدها بسته شد
کنون کام ما آن تو بدان هوست / که شاه جهان بر جهان پادشاست
پیاده همه پیش او در دوان / برفتند بر خاک و تیره روان
گناه بزرگان ببخشید شاه / ز خون ریختن کرد پوزش بگاه
ببخشید جاماسپ را همچنین / بزرگان برو خواندند آفرین
بیامد به تخت کئی بر نشست / ورا گشت جاماسپ مهتر پرست
همه کار آن پادشاهی چو پیش / به زرمهر بسپرد و بنشاند پیش
وزو گشت آن شاهی آراسته / جهان گشت پر داد و خواسته
بدینگونه تا گشت کسری بزرگ / یکی کودکی شد دلیر و سترگ
بفرهنگیان داد فرزند را / چنان تازه شاخ برومند را
همه کار ایران بنو ساخت / بگردون کلاه کئی برفراخت
وزان پس بیاورد لشکر بروم / شد آن باره او چو یک مهره موم
همی کرد آن بوم و بر خارسان / ازو خواست زنهار و شارستان
یکی هند باور دگر فارقین / بیاموختشان زند و بنهاد دین

آمدن مزدک در نزد قباد و انجمن کردن در دین زردشت

نهاد اندر آن هر آتشکده / بزرگی و نوروز و جشن سده
مرین را پی افکند جای کیان / پراکنده بسیار سود و زیان
ز اهواز تا پارس یک شارسان / بکرد و کنون آورد بیمارسان
ازان خواندشان شارسان قباد / که تازی کنم نام حلوان نهاد
کشیده هر جای ازو رود آب / زمین شد گرازجای آرام و خواب
بیامد یکی مرد مزدک بنام / سخنگوی با دانش و شادکام
گرانمایه مردی و دانش فروش / قباد دلاور بدو داد گوش
نزد شهنشاه دستور گشت / نگهبان آن گنج و گنجور گشت
ز خشکی خورش تنگ شد در جهان / میان کهان و میان مهان
ز روی هوا ابر شد ناپدید / با ایران کسی برف و باران ندید
میان جهان بر در کیقباد / همی هر کسی آب و نان کرد یاد
بدیشان چنین گفت مزدک که شاه / نماید شما را بامید راه
دوان خود بیامد بر شهریار / چنین گفت کای شاه پرهیزکار
بگیتی سخن پرسم از تو یکی / گر ایدونکه پاسخ دهی اندکی
قباد و سرهنده گفتش بگوی / بمن تازه کن در جهان آبروی
بدو گفت آنکس که مارش گزید / همی جان از تن بخواهد پرید

یکی دیگری را بود پای زهر / که زنده بماند به تریاک بهر
سزای چنین مرد گوئی که چیست / که تریاک دارد درمسنگ بیست
چنین داد پاسخ ورا شهریار / سخن کردم از هر دری خواستار
بباشید تا بامدادان پگاه / نمایم شمارا سوی داد راه
برفتند شبگیر و باز آمدند / سخن در دل و پر گمان آمدند
چو مزدک ز دور آن گروه انبهید / زدرگه سوی شاه ایران دوید
چنین گفت کای شاه پیروزبخت / سخنگوی و بیدار و بر پای تخت
سخن گفتم و پاسخش دادیم / بپاسخ در بسته بگشادیم
کرآوکه دستور باشی کنون / بگوییم سخن تا بود رهنمون
بدو گفت برگوی لب را به بند / که گفتار باشد مرا سودمند
چنین گفت کای نامور شهریار / کسی را به بندی ببندد استوار
خورش بازگیرد ازو تا بمرد / به بیچارگی جان شیرین سپرد
مکافات آنکس که نان داشت اوی / مر این خسته را خوار بگذاشت اوی
چه باشد بگوید مگر پادشا / که ایمرد دانا و پارسا
چنین داد پاسخ که مسکین تنش / که خونیست ناکرده در گردنش
چو بشنید مزدک زمین بوسه داد / خرامان بیامد بپیش قباد
بدرگاه او شد بنو گفت / که جائیکه گندم بود در نهفت
شوند و همه بهره بر گزیند / بها گر بگیرید ره نسپرید
بتاراج داد آنکه بودش بشهر / بدان تا بیکبار یابند بهر
دویدند هر کس که بد گرسنه / بتاراج بردند گندم همه
همه انبار شهری که آن گنج شاد / بکیدانه گندم بخوبند شاد
چو دیدند رفتند کار آگهان / بنزدیک بیدار شاه جهان
چو تاراج کرد انبار شاه / بمزدک همی باز گردد گناه
قباد آن سخنگوی را پیش خواند / ز تاراج انبار چندی براند
چنین داد پاسخ که تو شه بدی / خرد را بگفتار تو شه بدی
سخن هر چه بشنیدم از شهریار / بگفتم ببازاریان خوار خوار
بشاه جهان گفتم از مار و زهر / وزان کس که تریاک دارد بشهر
اگر خون اینمرد و تریاک وار / بریزد کسی نیست با او شمار
چو شد گرسنه نان اگر بود بهر / بسیری نخواهد ز تریاک بهر
اگر داد گر باشی ای شهریار / در انبار گندم نباید بکار
شکم گرسنه خیره مردم بمرد / که انبار آسوده جانش ببرد
ز گفتار او تنگدل شد قباد / بشد تیز مغزش ز گفتار داد
وزان پس بپرسید و پاسخ شنید / دل و جان او پر ز گفتار دید
ز چیزی که گفتند پیغمبران / همان آنچ او گر موبدان و سران
ز گفتار مزدک همی در گذشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
برو انجمن شد فراوان سپاه / بسی کس به بیراهی آمد ازو
همی گفت هر کو توانگر بود / تهیدست با او برابر بود
بباید که باشد کسی بر فزون / توانگر بود تار و درویش پود
جهان راست باشد که باید بچیز / فزونی توانگر حرام است نیز
زن و خانه و چیز بخشیدنیست / تهیدست کس با توانگر یکیست
من این را کنم راست تا دین پاک / شود ویژه پیدا بلند از مغاک
هر آنکس که او جز برین دین بود / از ایزد بر آن راه نفرین بود
ببد مرگ درویش با او یکی / اگر پیر مهتر بود گر کودکی
ازین بستدی چیز و دادی بدان / فرو ماند دران سخن موبدان
چو بشنید درویش او شد قباد / ز گیتی بگفتار او بود شاد
در آرام شاهان بید راست / ندانست لشکر که موبد کجاست
بر او شد آنکه درویش بود / و گر نانش از کوشش خویش بود
بگرد جهان تازه شد دین اوی / نیارست جستن کس از کین اوی

تونکر

تو آنگه رهی سر ز نیکی بتافت / بپردی بدرویش چیزی که یافت
چنان بد که یک روز مزدک بگاه / ز خانه بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت کز دین پرستان ما / هم از پاکدل زیردستان ما
فراوان ز گیتی سران انجمند / فرود آور ایشان و گر یکتنند
ز مزدک شنید آن سخنها قباد / بسالار فرمود تا بار داد
چنین گفت مزدک بپرمایه شاه / که اینجای تنگ است چندین سپاه
همانا نگنجد در پیش شاه / بهامون خرامد کنندش نگاه
بفرمود تا تخت بیرون برند / ز ایوان شاهی بهامون برند
بدشت آمد از مزدکی صد هزار / برفتند شادان بر شهریار
چنین گفت مزدک بشاه زمین / که ای برتر از دانش آفرین
چنین دان که کسری نه بر دین ماست / ز دین بر کشیده ورا کی رواست
یکی دست خطش بباید ستد / که سر باز گردد از راه بد
بپیچاند از راستی پنج چیز / که دانا برین پنج نفزود نیز
کجا خشم و رشک است و کین و نیاز / به پنجم که گردد برو چیره آز
تو گر چیره باشی برین پنج دیو / پدید آیدت راه کیهان خدیو
ازین پنج ما را زن و خواسته است / که دین بهی در جهان کاسته است
زن و خواسته باید اندر میان / چو دین بهی را نخواهی زیان
بدین دو بود رشک و آز و نیاز / که با خشم و کین اندر آید براز
همین دیو پیچد سر بخردان / بباید نهاد این دو اندر میان
چو این گفته شد دست کسری گرفت / بدو مانده بد شاه ایران شگفت
ازو نامور دست بستد بخشم / به تندی ز مزدک بتابید چشم
بمزدک چنین گفت خندان قباد / که از دین کسری وا چه بیاد
چنین گفت مزدک که او راه راست / نهانی ندارد نه بر دین ماست
بدانگه ز کسری بپرسید شاه / که از دین به بگذری نیست راه
بدو گفت کسری چو یابم زمان / بگویم که کژیست بی‌گمان
چو پیدا شود کژی و کاستی / درفشان شود پیش من راستی
بدو گفت مزدک که چند روز / همی خواهی از شاه گیتی فروز
بدو گفت کسری زمان پنج ماه / ششم را همه باز گویم بشاه
بدین بر نهادند و گشتند باز / بایوان شد آن شاه گردنفراز
فرستاد کسری بهر جای کس / که داننده دید فریادرس
کس آمد بسوی خره اردشیر / که ایدر بدش داد بر مرد پیر
وز اصطخر زرمهر پیلسی / بیامد بدرگاه با پارسی
نشستند دانش پژوهان بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
بکسری شمردند یکسر سخن / خردمند دانندهای کهن
چو بشنید کسری بنزد قباد / بیامد ز مزدک همی کرد یاد
که اکنون فراز آمد این روزگار / که دین بهی را کنم خواستار
گرایدونکه او را بود راستی / شود دین زردشت با کاستی
پذیرم من این پاک دین ورا / ز جان برگزینم گزین ورا
چو راه آفرید و شد نادرست / عزیر و مسیحا و هم زند و است
سخن گفتن مزدک آمد بجای / نباید بگیتی جز او رهنمای
گرایدونکه او سر بگوید همی / ره پاک یزدان بجوید همی
تو بیزار گرد از ره دین اوی / نه دور تا خرم آیین اوی
بمن ده ورا آنکه زو زین توست / بماد ایچ بر از ازین بیخ و پوست
کو اگر دو زرمهر و خراد را / فراین و مهبود و بهزاد را
وز اینجا بیگه شد بایوان خویش / که هنگام آن است پیمان خویش
چو شبگیر خورشید بنمود تاج / زمین شد بکردار دریای عاج
همی راند فرزند شاه جهان / سخنگوی با موبد موبدان
برابر بایوان شاه آمدند / سخنگوی جوینده راه آمدند

ز دارای کسری بزرگی قباد / بیامد سخن را در اندر گشاد
چنین گفت موبد به پیش گروه / به مزدک که ای مرد دانش پژوه
یکی دین نو ساختی در جهان / نهادی تو خواسته در میان
چو داند پسر کش که باشد پدر / پدر هم چنین چون شناسد پسر
که باشد مرا و ترا کارگر / چو مردم جدا ماند از بد و تر
کسی کو مرد جای خیزش که راست / که شد کارگر بنده با شاه راست
جهان زین سخن پاک ویران شود / نباید که این بد به ایران شود
همه کدخدایند مزدور کیست / همه گنج دارند گنجور کیست
ز دین آوران این سخن کس نگفت / تو دیوانگی داشتی در نهفت
همی مردمان را بدوزخ بری / همی کار بد را به بد نشمری

فرمودن کسری کشیدن مزدک بر دار

چو بشنید گفتار موبد قباد / برآشفت اندر سخن داد داد
گرانمایه کسری ورا یار گشت / دل از فرد بیدین بیزار گشت
پر آواز گشت انجمن سر بسر / که مزدک مبادا بر تاجور
به کسری سپردش هم آنگاه شاه / ابا هرکه او دوست این راه
همی داد از این دین یزدان تباه / مبادا بدین نامور پیشگاه
ازین دین جهاندار بیزار شد / ز کرده سرش پر ز تیمار شد
بدان راه بد نامور سی هزار / بفرزند گفت آن زمان شهریار
که با این سران هرچه خواهی بکن / وزین پس ز مزدک مگردان سخن
به درگاه کسری یکی باغ بود / که دیوار او برتر از راغ بود
همه گرد بر گرد آن کنده کرد / بدین مردمان را پراکنده کرد
بکشتندشان هم بسان درخت / زبر پای و زیر اندر آگنده سخت
به مزدک چنین گفت کسری که رو / به درگاه باغ گرانمایه شو
ازان تخم کشتی ببین برگ و بار / ترا داد ای هوشمند بار
درختی ببینی که کس آن ندید / نه از کاردانان پیشین شنید
بشد مزدک و باغ بگشاد در / که بیند مگر در چمن بار و بر
همانگه چو دیدش ز سر رفت هوش / برآمد بناگاه و یکی خروش
یکی دار فرمود کسری بلند / فروهشت از دار پیچان کمند
نگون بخت را زنده بر دار کرد / سر مرد و بیدین خوار کرد
وزین پس بکشتش به باران تیر / تو گر باهشی راه مزدک مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته / زن و زاده و باغ آراسته
همی بود با شرم چندی قباد / ز نفرین مزدک همی کرد یاد
به درویش بخشید بسیار چیز / بر آتشکده خلعت افکند نیز
ز کسری جهان شاد شد شهریار / که شاخش همی گوهر آورد بار
وزان پس بیک رای با او بدی / سخن هرچه گفتی از او بشنودی
ز شاهیش چون سال بگذشت چل / غم روز مرگ اندر آمد بدل
یکی نامه بنوشت بس با حریر / بران خط شایسته خود دبیر

پیری شدن روزگار قباد و ولیعهد کردن کسری را

بتخت آفرین کرد بر دادگر / که او داد دین خرد هم هنر
بباشد همو بیگمان هرچه گفت / چه در آشکار و چه اندر نهفت
سپر باد شاهیش را کس ندید / بشد خوار هر کس که او برگزید
هرانکو ببیند خط شاه قباد / بجز پند دانا نگیرید یاد
بکسری سپردم سزاوار تخت / پس از مرگ باد او بود نیکبخت
که یزدان ازین پور خشنود باد / دل بدسگالانش پر دود باد
بدین مهر بر چشم بر موبدان / نهاده بر زیر دستان چه فرخ ردان
ز گفتار او هیچ مپراگنید / ازو شاد باشید و گنج آگنید

بران نامه

بران نامه بر مهر زرین نهاد / بر موبدان نام برزین نهاد
ز هشتاد و با سالیان قباد / ببد روز پیری هم از مرگ شاد

بگیتی در از مرگ خوشنود کیست / که فرجام کارش ندانی که چیست
برو و جهان مرد زنی ماند از وی / شد آن گنج و آسانی و نیکوی

ز کرد آوریدن که ماند تهی / همی رفت باید بدست تهی
تنش را بدیبا بیاراستند / گل و مشک و کافور می خواستند

یکی دخمه کردند شاهنشهی / یکی تخت زرین و تاج مهی
نهادند بر تخت زیر شاه را / ببستند تا جاودان راه را

ازان پس ندیدند چهر قباد / بگیتی که از کرد گیتی چو باد
چه باشی تو ایمن ازین چرخ پیر / که فرجام انجامت آید گریز

چو موبد بپرداخت از سوگ شاه / نهاد آن کیی نامه در پیشگاه

بر تخت نشستن کسری بجای قباد پدر خود

بایران بزرگان نامور بدان / بکرد آمد و نامور بخردان
بدان انجمن نامه برخواندند / ولیعهد را شاد بنشاندند

چو کسری نشست از بر گاه نو / همی خواندندی ورا شاه نو
بشاهی ورا خواندند آفرین / بفرمان او شد زمان و زمین

ورا نام کردند نوشیروان / که چهرش جوان بود و بخت جوان
بسر شد کنون نامه کیقباد / ز کسری بوم زین سپس نیز شاد

الا ای دلارای سرو بلند / چه بودت که گشتی چنین مستمند
بدان شادمانی و آن فر و زیب / چرا شد دل روشنت پر نهیب

چنین گفت پرسنده را سرو بن / که شاهان بدم تا نگشتم کهن
چنان سست گشتم ز نیروی شست / بپرهیز با او میاز ایچ دست

دژم اژدها دارد و چنگ شیر / بخاید کسی کاید او را بزیر
هم آواز رعد است و هم زور گرگ / بیکدست برگ و بیکدست مرگ

ز سرو دلارای چنین گفت / سخن برگ را زنگ عنبر کنند
شود بسته این تند پای نوند / وزو خوار گردد تن ارجمند

مرا او خوشاب سستی گرفت / همان سرو آزاد پستی گرفت
خروشان شد آن نرگسان دژم / همی گیرد از رنج او پشت خم

دل شاد و خرم ازو بر گذشت / چنین روز با نا جوانمرد گشت
بدانگه که مردم شود دستبر / شتاب آورد مرگ خوانندش

چل و هشت بد عهد نوشیروان / چو بر شصت رفتی نماند روان
بنام خداوند خورشید و ماه / که دل را بنامش خرد داد راه

خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید / ازو بیم و امید و زو بیم نوید

ازو گشت پیدا مکان و زمان / پی مور بر هستی او نشان
ستودن مر او را ندانم همی / ز اندیشه جان بر فشانم همی

ز گردنده خورشید تا تیره خاک / سر کوه با آتش اندر مغاک
همه او آفریننده بی نیاز / تو و پادشاهیش ناز کرده ساز

ز دستور و گنجور و از تاج تخت / ز کمی و بیشی و از کام و بخت
چو جان خرد پیکران کرد اوی / سپهر و ستاره بر آورد اوی

چنین آمد از گنبد تیزگرد / همی شادمانی دهد گاه درد
جز او را مدان کردگار بلند / گهی شاد کرد و گهی مستمند

شب و روز گردان سپهر آفرید / خور و خواب و تندی و مهر آفرید
ز خلقی که او کرد برگذرد / ور فرق کیوان همی بسپرد

کنون عدل کسری به پیش آوریم / ز دفتر بگفتار خویش آوریم

تمام شد دفتر سوم شاهنامه بعون الله تعالی

تمام شد دفتر سیویم شاهنامه

بسم الله الرحمن الرحیم

اندر آغاز داستان

دفتر سیوم شاهنامه

چو کسری نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

بزرگان لشکر شدند انجمن / چو بنشست سالار با انجمن

سر نامداران بابک نژاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

چنین گفت کز کردگار سپهر / دل ما پر از آفرین باد و مهر

ازویست نیک و بد و نیکنام / ازو هستمندیم و زو شادکام

ازویست فیروزی و فر و زور / بفرمان او تابد از چرخ هور

ز رای و ز پیمان او نگذریم / نفس جز بفرمان او نشمریم

بتخت مهی بر هر آهنگ داد / رهد پادشاه از بخت و از تخت شاد

هر آنکس که اندیشهٔ بد کند / بفرجام بد بر تن خود کند

ز ما هرچه بپسندد پاسخ دهیم / بپاسخ همی رای فرخ نهیم

از اندیشهٔ دل کسی آگه نیست / بدین تنگی اندر مرا راه نیست

اگر پادشه را بود پیشه داد / کند بیگمان هر کس از داد یاد

از امروز کاری بفردا ممان / چه دانی که فردا چه گردد زمان

گلستان که امروز باشد بهار / که فردا چنین گل نیاید بکار

بدانگه که یابی تن زورمند / ز بیماری اندیشه و درد و گزند

تو در زندگی یاد کن هم ز مرگ / چنانیم با مرگ چون باد و برگ

هر آنگه که در کار سستی کنی / همه رای ناتندرستی کنی

چو خیره شود مرد بد دل ز رشک / یکی دردمندی بود بی پزشک

دگر بر خرد تیره گردد هوا / نخواهد بدو اندکی بر گوا

همان مرد بیکار و بسیارگوی / نماندش نزد مهان آبروی

بکژی ترا راه باریک‌تر / سوی راستی راه نزدیک‌تر

بکاری کزو بند سستی کنی / نیاید که کژی و سستی کنی

اگر جفت گردد زبان با دروغ / نگیرد ز کار سپهری فروغ

سخن گفتن کژ ز بیچارگیست / به بیچارگان بر بباید گریست

بپرهیزد از خواسته تن درست / ز دشمن بود ایمن و تندرست

خردمند از خوردنی بی‌نیاز / فزونی بود بیخ رنج و آز

اگر شاه با داد و بخشش است / جهان پر ز خوبی و آرایش است

دار از بی آراس

دگر گر آری بکار اندرون / کشیشش بود خوردن و زهر خون
هر آنکس که هست اندرین انجمن / همه گوش دارید آواز من

برآید سرتا سر آگنده بود / همه سال با بخت بهره بود
که ما تاجداران بگنج بیره ام / بداد و خرد رای بگزیده ام

سخنها ز دستور باید شنید / مدو تنک بدرا بباید برید
هر آنکس که آید بدین بارگاه / بگاه و بیگاه گر خوبت راه

بنازیم بدین کار بهد اسپنان / که برین بپوشید چنین داستان
بدرگاه بر کاردار انجمن / گزیده ز لشکر سواران من

چو روزی بر شتیم از ارتنگ / بیکگره بمد به نام و ننگ
همه مردمی باید و راستی / نباید بداد اندرون کاستی

هر آنکس که باشد ز ایرانیان / بدین بارکه بر نبارد میان
بباید بر زبان گنج و گفتار گرم / چو باشد پرستنده با رای و شرم

چو بیداد جوید کسی زیر دست / بنازید خردمند یزدان پرست
مکافات باید بدان بدکرد / نکوهیده جز با کسی هم نبرد

شمار از بفرمان یزدان پاک / بدارید وز ما ندارید باک
که اویست بر پادشا پادشا / جهاندار و پیروز و فرمان روا

فرازنده تاج و خورشید و ماه / نماینده ما را سوی داد راه
جهاندار بر داوران داورست / از اندیشه هر کسی برترست

مکان و زمان سپهر آفرید / بیاراست چار او مهر آفرید
شما را دل از مهر ما بر فروخت / دل و چشم و دشمن بفرمان بدوخت

نگهدار تا جبت و چرخ بلند / ترا بر پرستش بود یارمند
همه بنده رشتی بفرمان اوست / همه راستی زیر پیمان اوست

ز خاشاک تا هفت چرخ بلند / هوا آتش و آب و خاک نژند
بهستی یزدان گواهی دهم / روان ترا آشنایی دهم

ستایش همه زیر فرمان اوست / پرستش همه زیر پیمان اوست
چو نوشیروان این سخن برگرفت / جهانی ازو ماند اندر شگفت

همه یکسر از جای برخاسته شد / برو بر جهان نو آراسته شد
سپهدار و اندر کاران انجمن / سخنهای کشور سراسر براند

جهان را به بخشید بر چار بهر / وزو نامزد کرد آباد شهر
نخستین خراسان ازو یاد کرد / دل نامداران بدو شاد کرد

دگر بهره زو قم و ز اصفهان / نهاد و بزرگان و جای مهان
سوم بهره از آذر آبادگان / که بخشش نهادند آزادگان

وز ارمینیه تا در اردبیل / بتمیوه و منیاحز و بوم و کهیل
چهارم چو اهواز و مرز خزر / ز خاور ابود تا باختر

بپنجم عراق آمد و بوم روم / چنین پادشاهی و آباد بوم
وزین مرزها هرکه درویش بود / نیارست رنج و تن خویش بود

بجمشید اگنده گنج برین / جهانی برو خواندند آفرین
ز شاهان هر آنکس که بد پیش او / اگر کم بود گاه اگر بیش ازو

بنخجیده بهره زکشت و درو / نمانده بجایی زمین نابسود
شه یک بود یا چار یک بهر شاه / قباد آمد و ده یک آورد گاه

زده یک بدان بد که کهتر کسند / بکوشید که کهتر چو مهتر کنند
زمانه بداد بخش بر آن بر درنگ / بدریا پس ایمن شو از نهنگ

چو کسری نشست از بر تخت عاج / ببخشید برجای ده یک خراج
شدند انجمن بخردان و ردان / بزرگان بیدار دل موبدان

همه پادشاهی شدند انجمن / زمین را بجمشید ور زور رسن
گزیتی نهادند بر یک درم / اگر زانکه دهقان بنودی دژم

کسی را کی تخم با چار پایی / بهنگام ورزش بنودی بپای
ز گنج شهنشاه بر داشتی / وگر نه زمین خوار بگذاشتی

بنا گفته اندر نبودی سخن   پراگنده شد رسمهای کهن
گزیت و ربا باز بستی درم   بکشتارستان بزمین بدرم
ز زیتون و از تاک و ز میوه‌دار   که در مهرستان شاخ بودی ببار
ز ده بر درم بر رسیدی بگنج   نبودی جز این تا سر سال رنج
براندازه ده درم تا چهار   بسالی ازو بستدی شهریار
کسی بر کسی بر نکردی ستم   بسالی که بهره بدی این هم
گزارنده بودی بهر چار ماه   ازین بارده بهر چار ماه
دبیر رسنده که شهریار   نبودی بدیوان کسی میبار
گزیت و خراج آنچه بد نام برد   بپیش روزنامه بموبد سپرد
سنده و مرکه زو نیک موبد شمرد   گزیت و سر بارها شمرد و برد
بفرمان او بود کاری که بود   ز باج و خراج و ز کشت و درود
پراکنده کارآگهان در جهان   که تا نیک و بد زو نماند نهان
همه روی گیتی را ز داد کرد   بهر جای ویرانی آباد کرد
بخفتند بر دشت خرد و بزرگ   بآبشخور آمد همی میش و گرگ
یکی نامه بنوشت بر پهلوی   پسند آمدت چون سخن بشنوی
نخستین سر نامه بود از مهست   شهنشاه کسری یزدان پرست

اندر حقیقت حال نوشیروان روز و کردار او

که در روز بهرام خرداد ماه   که یزدان داد از جهان جایگاه
ازو و بتره آباد بر بوم و بر   که یزدان داد و آورش داد فر

سوی کارداران باج و خراج   پرستنده سایه و فر و تاج
براندازه از ما شمار او درود   بهر با نژاد و آورش بر فزود
نخستین سخن چون نیایش کنم   جهان آفرین را ستایش کنم
خردمند بنیاد دل گر اشناس   که داریم از یزدان داور سپاس
براند که هست او ز بانی نیاز   به نزدیک او آشکار است راز
کسی را کی سرافرازی دهد   نخستین ورش بی نیازی دهد
مراد او فرمود جز داور است   ز هر برتری از جهان برتر است
بیزدان رسی شاه و کم بهتریست   کسی را جز از بندگی راه نیست
ز مغز زمین تا بچرخ بلند   ز خورشید تا تیره خاک نژند
یکی مور بر خویشتن بر گواست   که ما بندگانیم او پادشاست
نفرمود ما را جز از راستی   که دیو آورد کژی و کاستی
اگر بهر ما زین جهان فراخ   نبودی جز از باغ و ایوان و کاخ
نجستی ملن جز از داد و مهر   گشادن بهر کار بیدار چهر
کنون روی و بوم زمین سر بسر   ز خاور مرا گشت تا باختر
گر شاهی مرا داد یزدان پاک   ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
نباید جز از داد و مهر آوریم   و گر جز نکاری بچهر آوریم
نشان کم اندیش و زشت بزرگ   همه گوسپندیم تا بند گرگ
نباید که بر زیر دستان ما   ز دهقان و از زیر دستان ما
نجستی ز خاک و کمشتی بر آب   ز رخشنده روز و هنگام خواب
ز بازارگانان و از خشک   درم دار و دور خوستان مشک و
نباید که جز بر داد و مهر   برین نشان ما بر نهندی سپهر
بدین رفت باید نژاد و گهر   پسر تاج یابد همی از پدر
بجز داد و خوبی نبد در جهان   یکی بود با آشکار و نهان
نهادیم روی زمین را خراج   درختی که بد از پی تخت و تاج
چو این مایه آمد ز دشمن   که فرخنده با داور فرو شما
بدین نیز با داوری گرد کار   بیابد بداد و بخشم نثار
همه رسم این نامه بنهاد و بیش   بگردید از خواب آهن خویش
بهر چار ماهی یکی بهره زین   بخواهد بر و داد و آفرین

بجایی که باشد زیان ملخ / وگر تف خورشید تابد بشخ
وگر باد و برف از سپهر بلند / بدان کشتمندان رساند گزند

همان گر نبارد بنوروز نم / ز خشکی شود کشت خرم دژم
نخواهید باج اندرین بوم و بر / که ایران بهاران بهار است پشت

ز تخم پراکنده مزد و رنج / ببخشید کارندگان را ز گنج
زمینی که او را خداوند نیست / بمرد و ورا خویش و پیوند نیست

بمانید کان بوم ویران بود / که در سایهٔ شاه ایران بود
که بدخواه بر جنبش تنگ درم / چو چونین بهانه بجنبد درم

ز گنج آنچ باید بدارید باز / که از گنج هستیم ما بی نیاز
که ویران بود مرز و در پرزمن / نباشد برو سایهٔ فر من

کسی را که باشد بدین بیشمار / اگر کرد این کار دشوار خوار
کنم زنده بر دار جایی که هست / اگر سرافراز است اگر زیردست

بزرگان که شاهان پیشین بدند / ازین کار بر دیگر آیین بدند
بد و نیک بر کارداران بدی / جهان پیش اسپ سواران بدی

خرد را همی خیره بفریفتند / از افزونی گنج نشکیفتند
مرا گنج دادست و دهقان سپاه / نخواهم بر نیاز کردن نگاه

ستم را جهان بار جستن ندید / بجهد آستین مرز و ارج ورزند
گرامی‌تر از گنج بدخواه من / که خواهد همی کشور و گاه من

سپهبد که مردم فروشد بزر / نیابد برین بارگه کس گذر
کسی را که بود ارج این بارگاه / که با رسم و دادست و با مهر و راه

چو بیداد را کاردار آن من / بنزدیک موبد شود انجمن
پدید آید از گفت بکتین دروغ / وز آهن نگیرد دبر ما فروغ

به بیدادگر بر چرا فخر نیست / پلنگ و جفا پیشه هر دو یکیست
هر آنکس که او رای یزدان بجست / بآب خرد روی تیره بشست

بدین بارگاهش بلندی بود / بر موبدان ارجمندی بود
بنزدیک یزدان نکوهیده گشت / بیابد بپاداش خرم بهشت

که ما بی نیازیم زان خواسته / کزان جام خرم شود کاسته
گر از گوشت درویش شاه خورش / ز چرمش بود سیکمان پرورش

بشیری که از شهریاری چنین / که نه شرم دارد نه آیین و دین
گشادست بر ما در راستی / چه گوییم خیره در کاستی

نهانی بر و داد و دین نکوست / بدان تا رسد مرد با گفتگوست
بنزدیک یزدان بود ناپسند / نباشد بدین بارگاه ارجمند

ز یزدان و از ما بر آن کس درود / که از مهر و داوش بود تار و پود
اگر دادگر باشی ای شهریار / بگیتی بمانی بسی یادگار

که جاوید هر کس کند آفرین / بدان شاه که آباد دارد زمین
ز شاهان که با تاج و فر بدند / بگنج و بلشکر توانگر بدند

نه بهتر کسی زو بمردانگی / بخت و بتاج و بفرزانگی
ورا موبدی بود بابک بنام / هنرمند و بینا دل و شادکام

گرد آوریدن بابک موبد لشکر را بدرگاه کسری

بدو داد دیوان عرض سپاه / بفرمود تا پیش درگاه شاه
بسازید جایی بلند و فراخ / سرش برتر از تیغ و ایوان کاخ

بگسترد فرشی برو شاهوار / نشستند بر هر که اندیشه کار
ز درگاه بابک برآمد خروش / نهادند گردان بآواز گوش

که ای سرافرازان روز آزمای / سراسر باسب اندر آرید پای
خرامید یکسر سوی بارگاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه

فروهشته از ترگ رومی زره / زره بر زره پهلوانی گره
زره دار با گرزهٔ گاوسار / کسی کو درم خواهد از شهریار

بیامد بدرگاه بابک سوار / هوا شد ز گرد سپاهی چو قار
چو بابک سپه را همه بنگرید / درفش و سر نامداران ندید
ز دیوان به اسپ اندر آمد بپای / بفرمود تا بازگشتن بجای
بدان نیز نگذشت اسب سپهر / چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای گرزداران ایران سپاه
همه با سلاح و کمان و کمند / بدرگاه بابک شوند ارجمند
دگر باره کهتا که پر مهر و داد / همه بازگردید پیروز و شاد
نگه کرد بابک یکایک سپاه / چو پیدا نبد فر و اورنگ شاه
برفتند با نیزه و خود و گبر / همی گرد لشکر برآمد به ابر
ز بزجیه دیگر برآمد خروش / که ای نامداران با فر و هوش
مبادا که از لشکر یکسوار / ابا ترگ و با جوشن کارزار
بیاید برین بارگه نگذرد / بعرض نام دیوان او بشمرد
هر آنکس که هست او بتاج ارجمند / بفر و بزرگی و نام بلند
که این جای درعرض آزرم نیست / سخن با محابا و با شرم نیست
سپهبد ار سری بجنگی و کوش / ز درگاه بابک برآمد خروش
بخندید چندان و مغفر بخواست / درفش بزرگی برآراست راست
بدیوان بابک خرامید شاه / بسر برنهاده ز آهن کلاه
فرو هشته از ترگ رومی زره / زره زده بر فراوان گره
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ / زده بر کمرگاه تیر خدنگ
عنان از چپ و راست اندر بسود / سواری و گردی ببابک نمود
برانگیخت اسپ و بفشرد ران / بگردون برآورد گرز گران
بدو گفت بابک انوشه بدی / روان را به پیکار توشه بدی
بیاراستی روی کشور بد او / مبادین گونه داد از تو داریم یاد
دگر گفت کای شهریار بزرگ / که امروز من بنده گشتم بزرگ
دلیری بد از بنده این گفتگوی / سزد گر نپیچی تو از داد روی
عنان را یکی باز پیچی براست / چنان کز خردمندی تو سزاست
دگر باره کسری برانگیخت اسپ / چپ و راست برسان آذرگشسپ
نگه کرد بابک ازو خیره ماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
سواری هزار و یکی دو هزار / بنودی کسی را درم بر چهار
چو بر می فزون کرد روزی نگاه / بدیوان خروش آمد از بارگاه
که باز آن سر جنگجویان هزار / سوار جهان نامور شهریار
فراوان بخندید نوشیروان / که خسرو جوان بود و دولت جوان
چو برخاست بابک ز دیوان شاه / بیامد بر نامور پیشگاه
چنین گفت با شهریار بزرگ / که امروز من بنده گشتم سترگ
همی بر قلم راستی بود داد / درشتی بگیر و ز من شاد باد
درشتی نباید چو باشی درست / انوشه کسی کو درشتی نجست
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد / تو هرگز ز راه درستی مگرد
تن خویش را گر محابا کنی / دل راستی را همی بشکنی
بدین ارز تو نزد من بیش گشت / دلم سوی اندیشه خویش گشت
بگاه وصف کارزار و نبرد / چگونه برآریم ز آورد گرد
چنین پاسخ آورد بابک بشاه / که چون تو نبیند نگین و کلاه
چو دست و عنان تو ای شهریار / که ایوان بدید است پیکارگار
بکام تو گردد سپهر بلند / دلت شاد بادا تنت بی گزند
چنین گفت موبد بنوشیروان / که با داد تو پیر گردد جوان
بگیتی بماند که ای شهریار / نماند بجز نیکویی یادگار
چرا باید این رنج و این آز گنج / روان بستن اندر سرای سپنج
جوانمرد بخواهی همی ار سپید / بپاید بچهر مه و با خمید
پراکنده بودم بکار جهان / سخن را همی داشتم در نهان

که این پادشاهی مرا دشمن است — همه کوه و بر گرد من اهرمن است
بدل گفتم آرم ز هر سو سپاه — بخواهم ز هر کشوری رزمخواه
همی راندم با دل خویش راز — چو اندیشه من دراز شد دراز
سوی پهلوان و سوی موبدان — همان پیش هر نامور بخردان
بگرد و سپاه انجمن چند گنج — نبد مردمی آه از گنج رنج
اگر بد بدروش خواهد رسید — ازین آرزو ببایدید برید
نوشتم بهر کشوری نامه — بهر کارداری و خودکامه
که هر کس که دارد هوش و خرد — همی گوهر اسپ پرورد
بمیدان فرستید با ساز جنگ — بجویید نزدیک ما نام و ننگ
نباید که اندر فراز و نشیب — نتابید جنگ از عنان و رکیب
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان — بدهید و بخشید هر سو عنان
چو آن بهتر سخت خویش بود — اگر چند فرزند آرش بود
عرض شد ز دور یا سوی کشوری — درم برد نزدیک هر مهتری
چهل روز بودی درم را درنگ — برفتی همها بگوی با ساز جنگ
بدیوان و دینار بر دو شتی — بدان مرزی روز بخشید آشتی
کنون لاجرم روی گیتی بمرد — بسیار استم تا که باشد نبرد
سخنها چو بشنید موبد ز شاه — بسی آفرین خواند بر تاجگاه
چو خورشید تابنده بنمود چهر — در باغ بگشود گردان سپهر
پدید آمد آن توده شنبلید — دو زلف شب تیره شد ناپدید
نشست از بر تخت نوشیروان — خجسته دل افروز شاه جوان
جهانی بدرگه نهادند روی — هر آنکس که بد در جهان شاه جوی
باواز گفت آن زمان شهریار — که جز پاک یزدان نگیرید یار
که دارنده اوست و هم رهنمای — همو دستگیر و بهر دو سرای
مترسید ترسان ز تخت و کلاه — گشاده است بر هر کس این بارگاه
هر آنکس که آمد بروز و بشب — ز گفتار بسته مدارید لب
اگر می گساریم با انجمن — گر آهسته باشیم با راززن
بکاخ و بدشت و بنخچیرگاه — شما را اگر بر من گشود است راه
بخواب و به بیداری و رنج و ناز — ازین بار که کس مدارید باز
بکام آرزوها همه یافته — مباشید یکتن ز ما تافته
بدانگه که من شاد و روشن دلم — که رنج از شما دیگران بگسلم
مبادا که از کاردار آهرمن — که از لشکر و پیشکار انجمن
بنخسید کسی با دل دردمند — که از داد او بر من آید گزند
سخن هر چه اندک بود در نهان — بپرسد ز من کردگار جهان
ز باج و خراجی که او ماند است — که موبد بدیوان ما راند است
بخواهید نیز از شما زر و سیم — ببخشید از من سر رنج و بیم
برآمد ز دیوان یکی آفرین — ز خورشید تا تیره روی زمین
که روشن بادا با فرهی — همه سال با تاج شاهنشهی
مبادا ازو تخت بی بخت گاه — هم این نامور خسروانی کلاه
برفتند با شادی و خرمی — چو باغ ارم گشت روی زمی
بگیتی کسی را ندیدی دژم — از ابر اندر آمد بهنگام نم
جهان شد بکردار خرم بهشت — همی ابر در بوستان لاله کشت
در و دشت پاکیزه شد چون چراغ — چو خورشید شد بلغ و چون باغ راغ
پس آگاهی آمد بروم و بهند — که شد روی ایران چو رومی پرند
زمین را نگهدار تابنده شاه — بداد و دهش گر بیاراست شاه
کسی آن سپه را ندانند شمار — بگیتی مگر نامور شهریار
همه با دل شاد و با ساز جنگ — همه گیتی افروز تا نام و ننگ
دل شاه هر کشوری خیره گشت — ز نوشیروان شان روان تیره گشت
فرستاده آمد ز هند و ز چین — همه شاه را خواندند آفرین

گزیدند با خویشتن تا اوی	بسنگ شد بدل باج با ساوهی	همه کهتری را بیاراستند	بسی برده و بدره ها خواستند
بزرین عمود و بزرین کلاه	فرستادگان برگرفتند راه	بدرگاه شاه جهان آمدند	چو با ساو و باج مهان آمدند
بهشتی بد آراسته بارگاه	زبس برده و بدره و باج خواه	برین نیز بگذشت چندین سپهر	همی رفت بر شاه ایران بمهر
خردمند کسری جهان کرد طی			گران مرز لختی بجستند زجای
بگردد یکی گرد خرم جهان			گشاده کنند کارهای گران

رفتن کسری باطراف ها بطریق ملک گیری

بزد کوس و از جای لشکر براند	زبس بیکران لشکر و سیم و زر	همی ماه و خورشید ازو خیره ماند	کمرهای زرین و زرین سپر
تو گفتی بکان اندرون زر نماند	تن آسان بسوی خزرها کشید	همان در خوشاب و گوهر نماند	سپه را بر آیین ساسان کشید
بهر بوم آباد کو برگذشت	چو بر خاستی ناله کرنای	سراپرده و خیمه را زد بدشت	شادی گری پیش کرده بپای
که ای زیردستان شاه جهان	بجنبید با ایمن از شهریار	که دارد گزندی ز ما در نهان	مدارید از اندیشه جان نزار
ازین گونه لشکر بگرگان کشید	جهان دان که نیکی بباید زدود	همی تاج و تخت بزرگان کشید	بمهر باید از شاه و را نیز درود
ز گرگان بساری آمل رسید	در و دشت یکسر بر اندیشه بود	بهنگام آوای بلبل رسید	دل شاه ایران پر اندیشه بود
ز هامون بکوهی بر آمد بلند	سوی کوه و آن بیشه ها بنگرید	یکی تازی بر نشسته سمند	گل و سنبل و آب و نخچیر دید
چنین گفت کای پاک پروردگار	توی آفریننده هور و ماه	جهاندار بیدار آموزگار	گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی برین خرمی	کسی کو جز از تو پرستد همی	که از آسمان نیست پیدا زمی	روان را بدوزخ فرستد همی
از ایران فریدون یزدان پرست	بدو گفت گوینده ای دادگر	برین کوه بر جشن جای نشست	که ایدر ز ترکان نبودی گذر
بدین مایه ور جای این فرهی	بیازیم گردن بر افراختن	دل ما ز رامش بنودی تهی	زبس کشتن و غارت و تاختن
نماند زبسیار و اندک بجای	گزندی که آید ز توران سپاه	نه پرنده و مردم چارپای	ز کشور بکشور جز این نیست راه
بسی پیش ازین کوشش و رزم بود	کنون ز دهقان و بازارگان	که ز ترک را راه خوارزم بود	برون آورد سر بلو رایگان
نگاه همی رنج و افراشتست	سرشک از دو دیده ببارید شاه	بما بر کنون جای نخچیر گشت	چو بشنید گفتار فریاد خواه
بدستور گفت آن زمان شهریار	نشاید کزین پس جحیم و حریم	که چونین آمد این کار دشوار	دگر تاج را خویشتن پروریم
جهاندار نشنید و از ما ستم	چنین کوه و این دشتهای فراخ	که ماییم شیوان و دل پر ز غم	همه از در باغ و میدان و کاخ
پر از کاو و نخچیر و آب روان	نمانیم کین بوم ویران کنند	ز دیده همی خیره گردد روان	همی غارت از شهر ایران کنند
ز شاهی و از رای فرزانگی	نخواهند بر ما کسی آفرین	نشاید چنین بیم و مردانگی	که ویران بود بوم ایران زمین
بکشور فرموده کز هند و روم	ز هر کشوری مردم ژرف بین	بجای نام باشد بآباد بوم	که استاده یابی درین برگزین

سپه بار برکرد

یکی باره از آب برکش بلند   پی و پهن و بالای او ده کمند
ز سنگ و بگچ اندر از قعر آب   برآورده تا چشمهٔ آفتاب
همانا کزین کوه سازم بلند   ز دشمن به ایران نیاید گزند
نباید که باشد گذر جز برنج   بده هرچه خواهند بگشای گنج
کشاورز و دهقان و مرزش ازان   نباید که آزار یابد ز دان
یکی پیر موبد بدان کار بود   بیابان همه ریگ و دیوار بود
دری بر نهادند ز آهن بزرگ   رمه گشت ایمن بد از بیم گرگ
همه روی کشور نگهبان نهند   چو آن شاه از دشت لشکر براند
ز دریا براه الانان کشید   یکی مرز ویران و بیکار دید
ببازادگان گفت ننگ است ازین   که ویران بود بوم ایران زمین
نشاید که باشیم همداستان   که دشمن زند زین بتاختن بستان
ز لشکر فرستاده برگزید   سخنگوی دانا چنان چون سزید
بدو گفت از ایدر بلشکر بری   بدین مرزبانان کشور بگوی
شنیدم ز کار بد الانیان   سخن هرچه رفت آشکار و نهان
بگفتند ما را ز کسری چه باک   چو ایران بر باد بگذشت خاک
بیاران فرستاد کوهش بلند   سپاه از در تیر و گرز و کمند
کنون ما بنزد شما آمدیم   سراپرده و گاه و خیمه زدیم
در و غار جای کمین برگماشت   بر و بوم کوه و زمین برنگاشت
همه جنگجویان بیگانه ایم   سپاه و سپهبد بدین خانه ایم
فرستاده آمد بگفت این سخن   که سالار ایران چه افگند بن
سپاه الانی شدند انجمن   بزرگان و مرز آزمایان زن
سپاهی که شان تاختن پیشه بود   وز آزار مردم کم اندیشه بود
وزیشان بدی شهر ایران بغم   نماندی یکی جامه زر و سیم
زن و مرد با کودک و چارپای   هم ایدون رسیدی نماندی بجای
فرستاده پیغام شاه جهان   بر ایشان بگفت آشکار و نهان
رخ نامداران ازان تیره گشت   دل از نام نوشیروان خیره گشت
بزرگان آن مرز و کنداوران   برفتند با ساو و باج گران
همان برده و جامهٔ سیم و زر   گروگان به ایشان بسیار فر
از ایشان هر آنکس که مهتر بدند   سخنگوی و از نیکمردان بدند
همه پیش نوشیروان آمدند   ز کار گذشته نوان آمدند
چو پیش سراپرده شهریار   رسیدند با هدیه و با نثار
خروشان و غلطان بخاک اندرون   همه دیده پر آب و دل پر ز خون
نخستین جوان بود با دلاوران   بشرم و بیم زبان ناید بیان
بر ایشان ببخشود و بیدار شاه   ببخشید یکسر گذشته گناه
بفرمود پس هرچه ویران شده   کنام پلنگان و شیران شده
یکی شارستانی برآرند زود   بدو اندرون جای کشت و درود
یکی باره گرد وی اندر بلند   بدان تا ز دشمن نیاید گزند
بگفتند با موبد شهریار   که مانند کاخیم با کوهسار
برآریم از آنسان که فرمود شاه   یکی باره برنام موبد جایگاه
از آنجایگه شاه لشکر براند   بهندوستان رفت و چندی بماند
بفرمان همه پیش او آمدند   بجان هرکسی چاره جو آمدند
ز دریای هندوستان تا دو میل   درم بود با هدیه و اسب و پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند   ز دوده دل و نیکخواه آمدند
بپرسید کسری و بنواختشان   بر اندازه بر پایگه ساختشان
ازین شاه برگشت از آنجایگاه   جهانی پر از آب و پیل و سپاه
همی رفت و آگاهی آمد بشاه   که گشت از بلوچی جهانی تباه
ز بس کشتن و غارت و تاختن   زمین را بآب اندر انداختن
ز گیلان تباهی فزون است ازین   ز نفرین پراگنده گشت آفرین

دل شاه نوشیروان شد غمی / برآمیخت اندوه با خرمی
با ایرانیان گفت کالانان و هند / شد از بیم شمشیر ما چون پرند
بسنده نباشیم با شهر خویش / همی شیر جوییم بیجان ز میش
بدو گفت گوینده ای شهریار / ببابان گلی نیست بی رنج خار
همان مرز تا بود پر رنج بود / ز بهر پراگندن گنج بود
ز کار بلوچ ارجمند اردشیر / بکوشید با کاروانان بسیر
نبد سودمندی بافسون و رنگ / نه از بند و رنج و نه از کار جنگ
اگر چند بود این سخن ناگزیر / بپوشید با خویشتن اردشیر
بکوشید با خویشتن اردشیر / ازان پس که جنگ را ناگزیر
بسوی بلوچ اندر آمد ز راه / ز گفتار دهقان شگفت است راه
چو آمد بنزدیک آن برز کوه / ازان پس که بد جنگ را ناگزیر
برانگونه گرد اندر آمد سپاه / که لشکر ندید باد و بر مور راه
همه دامن کوه تا روی شخ / سپه بود مانند مور و ملخ
منادی گری گرد لشکر گذشت / خروش آمد از کوه و از غار و دشت
که از کوچیان هر که یابید مرد / وگر صد هزاران گرز و نبرد
اگر انجمن شد اگر اندکی / نباید که یابد رهایی یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه / سوار و پیاده ببستند راه
از ایشان فراوان و اندک نماند / زن و مرد جنگی و کودک نماند
سراسر بشمشیر بگذاشتند / ستم کردن و کوچ برداشتند
بلوچ و اینها از رنج ایشان جهان / بلوچی نماند آشکار و نهان
چنان بد که بر کوه ایشان بکوه / شدندی بهنجار گروه‌ها
شبانی نبودی بر کوه سپند / بهامون و بر تیغ کوه بلند
همه رنجها خوار بگذاشتند / درو دشت را خانه پنداشتند
وز آنجا بگه سوی گیلان کشید / ز رنج آمد از گیل و دیلم پدید
ز دریا بیه بود تا تیغ کوه / هوا ابر و دشت و زمین پرگروه
پراگنده بر گرد گیلان سپاه / که شد روشنایی ز خورشید و ماه
چنین گفت کاندر ز خوزه و برگ / نباید که ماند پی شیر و گرگ
چنان شد که بهم کشته و بوم و رست / که از خون همه روی گیتی گشت
ز بس غارت و کشتن و سوختن / خروش آمد از ناله مرد و زن
ز کشته بهر جا یکی توده بود / گیاها بمغز سر آلوده بود
ببستند یکسر همه دست خویش / زنان از پس و کودک و پیر پیش
فرستان بر شهریار آمدند / دریده بر و خاکسار آمدند
شدند اندر آن بارگاه انجمن / همه دستها بسته و خسته تن
که ما بازگشتیم ازین بد کنش / بفرمان شاه گرد در ما خوش منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست / ببریم سرها ز تنها بدست
دل شاه جسته نگرد و بمکر / چو بینند بریده یکی توده سر
چو زنهار خروش آمد از بارگاه / بدانگونه آواز بشنید شاه
برایشان ببخشید شاه جهان / که گشته شد اندر دل او نهان
نوا خواست از گیل و دیلم دو صد / گزین پس بکمره یکی راه بد
یکی پهلوان را بر ایشان نشاند / چو بایسته شد کار لشکر براند
ز گیلان براه مداین کشید / شمار و گران سپه را ندید
بره بر یکی لشکر بیکران / پدید آمد از دور نیزه وران
سواری بیامد بکردار گرد / کزان لشکرش بد پیاده و مرد
پیاده شد از اسب بستاد و لب / چنین گفت کین منذر از عرب
چو منذر بیامد بنزدیک شاه / همه مهتران برگشادند راه
بپرسید از و شاه و شادی نمود / ز دیدار او روشنایی فزود
جهاندیده منذر زبان برگشاد / ز روم و ز قیصر همی کرد یاد
بدو گفت اگر شاه ایران توی / نگهدار پشت دلیران توی

چو او در میان شهریاری کنند   مدیت سواران بسواری کنند
اگر شاه بر تخت قیصر بود   سزد گر سر افرازی بر بود
چو دستور باشد گرانمایه شاه   نه پیچد چو باشد فریادخواه
سواران رومی چو شیر سوار   بیایند جوشن نیاید بکار

پیغام فرستادن نوشیروان نزد قیصر روم و پاسخ او

ز گفتار منذر بر آشفت شاه   که قیصر همی رفت از دیگاه
ز لشکر زبان آوری بر گزید   که گفتار قیصر تواند شنید
بدو گفت از ایدر برو تا بروم   میاسای ایچ اندر آباد بوم
بقیصر بگو ار نداری خرد   روانت چو مغز تو کی پرورد
اگر شیر جنگی بتازد بگور   کنامش کند تیز از آب شور
ز منذر تو آزار و او پای بست   که او بر نشست از بر کرگ مست
بپیچد چنین کین از ایزد رواست   چو بیداد کینی مرز جویی رواست
چو بخشنده بوم و کشور منم   یکی بی سرافراز و مهتر منم
همی آن کنم کار کز من سزد   نمانم که بادی بر و بر وزد
چو با تازیان دست یازی بخون   ببین خویشتن را تو تنها کنون
و دیگر که آن پادشاهی کراست   ز دریا و تا برج ماهی مراست
اگر من سپاهی فرستم بروم   بر آتش پولاد گرد و چو موم
فرستاده از پیش نوشیروان   بیامد بکردار آب روان
بر قیصر آمد پیامش بداد   بپیچید بیچاره قیصر نژاد
بداد ایچ پاسخ ورا جز فریب   همی دید دور از بلندی نشیب
چنین گفت که منذر کم خرد   سخن با ور آن کس اندر خورد
اگر خیره منذر بنالد همی   بر آن گونه بر بد سگالد همی
گرا ایدونکه از دست نیزه وران   نیاید کسی از کران تا کران
زمین آنکه ما یافت پهنا کنیم   وز آن دشت بی آب دریا کنیم
فرستاده بشنید آمد چو گرد   سخنها شنیده همی یاد کرد
بر آشفت کسری بدستور گفت   که با مغز قیصر خرد باد جفت
من او را نمایم که فرمان کراست   جهان چنین جنگ و پیمان کراست
ز بیشی و از گردن افراختن   وز آن کشتن و غارت و تاختن
پشیمانی افزون خورد و آنکه هست   بت بر آتش کنند هر دو دست
بفرمود تا برکشیدند نای   سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
ز درگاه برخاست آواز کوس   زمین قیرگون شد هوا آبنوس
گزین کرد از آن لشکر نامدار   سواران شمشیر زن صد هزار
ببندند بر سر و آن سپاه گران   بفرمود کز دشت نیزه وران
سپاهی پر از جنگجویان بروم   که آتش بر آرند از آن مرز و بوم
که هر چند من شهریار توام   برین کینه بر پایدار توام
فرستاده چنین حرب گوی   از ایدر فرستم بنزدیک اوی
نیامدت زان پس گزند   بقیصر بود روم یار ارجمند

نامه نوشتن نوشیروان مرتبه دوم نزد قیصر روم

نویسنده خواست از بارگاه   بقیصر یکی نامه فرمود شاه
ز نوشیروان شاه فرخ نژاد   جهانگیر و زننده کین کیقباد
بنزدیک قیصر فرستاد روم   نگهبان آن مرز آباد بوم
سر نامه کرد آفرین از نخست   ز دانا کجا جز به یزدان نجست
خداوند گردنده خورشید و ماه   گر و نیست پیروزی و دستگاه
که پیروز شد دار از ای گردان سپهر   اگر جنگ جوید اگر داد و مهر
تو گر قیصری روم را افسری   مکن میش تا تازیان داوری
اگر میش خواهی ز چنگال گرگ   نوازی گر وز رنج یابی بزرگ

دگر سوی منذر فرستی سپاه / نمانم ترا لشکر و تاج و گاه
اگر زیردستی شود پیش دست / ز شمشیر یابد ز ما مرز پست

تو زان مرز بگذر میان مانگی / چو خواهی که پیمان بماند بجای
اگر بگذری زین سخن بگذریم / همه رزمگاه تو زیر پی بسپریم

درود از خداوند کیوان و هور / بدان تا نجویید بیداد و شور
نهادند بر نامه بر مهر شاه / سواری گزیدند از آن بارگاه

همان چون بسنبد تیز و زبان / جهان زنده گردد و روشن روان
فرستاد با نامه شهریار / بیامد بر قیصر نامدار

بر و آفرین کرد و نامه بداد / سخنهای کسری بر و کرد یاد
سخن را چو بشنود نامه بخواند / بپیچید و اندر شگفتی بماند

ز گفتار کسری سرافراز مرد / بر و بر ز چین کرد و رخ زرد
نویسنده را خواند و پاسخ نوشت / بپیراست گرد اندرو خوب و زشت

سر خامه را گشت تنگین چو خار / سخن گفت آذین کرد و بر کرد کار
نگارنده برکشیده سپهر / کزو هست پرخاش و آرام و مهر

بگیتی یکی را که گفته تا جور / وزو به یکی بیش او با کمر
اگر خود سپهر روان برترست / ز بر مشتری نیز و در زیر پست

بگو کن برومی که رومی نژاد / بنجم نیابان باج هرگز که باد
تو گر شهریاری نه من کهترم / که با گنج و با تخت و با افسرم

بیاید برفت چنین شنوس / به پیل و به سیل و آوای کوس
نخواهم کنون از شما باج و ساو / که دارد بدین کار با روم تاو

بتاراج بردند گنجینه چیز / کنون آشتیم برنگیریم نیز
ز دشت سواران نیزه وران / برآریم گرد از کران تا کران

بنجور شید نوشیروان آفرید / دگر بسته از چرخ گردان کلید
که کس می نیاید ز شاهنشهان / همی نام او باید اندر جهان

فرستاده را ایچ پاسخ نداد / نشستی نیامد ز کسریش یاد
چو مهر از بر نامه بنهاد گفت / که با تو مسیح و صلیب است جفت

فرستاده با او نزد ایچ دم / دژم دید و پاسخ نیامد دژم
بیامد بر شاه ایران چو گرد / سخنهای قیصر همی یاد کرد

چو برخواند آن نامه را شهریار / برآشفت با گردش روزگار
همه موبدان و ردان را بخواند / وزان نامه چندی سخنها براند

سه روز اندرین بود با رایزن / همان لشکرکش و پهلوان انجمن
چهارم بدان رزم آراست شاه / که راند بسی سوی قیصر سپاه

برآمد ز در ناله گاو دم / خروشیدن نای رویینه خم
ابا اهرمن اندر نبودی درنگ / همی از پی راستی جست جنگ

لشکر کشیدن کسری بجنگ و رزم قیصر بطرف روم

سپه برگرفت و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی گرد برشد که گفتی سپهر / بدریای قیر اندر آورد چهر

بپوشید روی زمین را ز نعل / جهان گشت سرتاسر از تیغ لعل
ببندد سر زمین سینه را جایگاه / نه اندر هوا باد را بود راه

ز جوشن سواران و از گرد پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
جهانجوی با کاویانی درفش / همی رفت با تاج و زرینه کفش

همی شد بر آواز شان تا دو میل / به پیش سپه اندرون کوس و پیل
پس پشت پیش اندر آزادگان / همی رفت تا آذرآبادگان

چو چشمش برآمد به آذرگشسب / پیاده شد از دور کو دید اسپ
ز دستور پاکیزه برسم نخست / دو رخ را بآب دو دیده بشست

بباژ اندر آمد به آتشکده / نهادند گاهی بر زند و ده
نهاده برو نامهٔ زند و است / بآواز برخواند موبد درست

ردو هیربد پیش علطان بخاک
چو نزدیکتر شد بپایش گرفت
پرستشکده زمزمه شد بتیز
وز آن هیربد موبدان پیش خواند
که ترسنده باشید و بیدار دل
چه بیدار چندان که باید بپای
ور افسون هر آینه بپیوند کسی
بپیچید آن انکس کز فرمان کنید
بهر بوم و بر کو فرو آیدی
جهان شد که هر شب بر شهریار
سپهبد از شیروی بهرام بود
چو استاد بر زین اسب میمنه
طلایه به هر مرز خراد داد
ز لشکر جهان دید کانجا نهم
اگر کمترین از اهرمن بکنده
گر آهنگ بر میوه داری کنند
به یزدان داور که او داور است
بر بیش شیده در طلایه منم
بیایند و آن گروه لشکر کشست
که تا بخرد باد و بهر و خرد
بکشف و منادی شود تیز رام
ز کار جهان آگهی داشتی
اگر باز ماندی از و سیم و زر
جهانی همه مانده اندر شگفت

همه راهبن کرده با گرده کاخ
ردو هیربد را ستایش گرفت
بجا بگذر از رسم بود و بیز
سخنهای بایسته با او براند
جهانرا ز دشمن نگه داشتی
مران تا نیاید بد اندیش راه
نباید که اهرمن بگسترد بسی
دگر شد از آن وبر باید میر
ز هر سو پیام دو روه آمدی
به بزم آمدندی ز گرد آن هزار
که در جنگ با رای و آرام بود
گشاسپ جهانجوی پیش سپه
بسی بنده با روش باد بام
بسی بود اندر زر زینکو نه را
تن خویش را رای من بشمرند
وگر نا پسندیده کاری کنند
خداوند کیوان و بهرام و هور
جهانجوی و رقلب با پیه منم
همه جنگه و بر گهی برگذشت
کسی سوی خاک سیه ننگرد
بروز سپید و شب تیره فام
بد و نیک را خوار بگذاشتی
کلاه و کمند و کمان و کمر
که نوشیروان آن بزرگی گرفت

بزرگان بر و آفرین خواندند
وز و خواست پیروزی و دستگاه
یکی خیمه زد پیش آتشکده
یکی نامه فرمود با آفرین
کنارنگ با پهلوان هر که هست
جهانرا ز دشمن نگهدار دل
از آتشکده چون بشد سوی روم
جهانجوی با هدیه و با نثار
بهر بوم و شهری که لشکر کشید
چو نزدیک شد زم ره سازکرد
حبیب لشکرش را بهرام داد
بلقنب اندر آورد مهران بپای
بهر سو بر فتند کارآگهان
بدو گفت کین لشکر بیکران
مر درویش مردم رسانید رنج
اگر کشتمندی بکوبد بپای
اگر نه میانش به بوم تیغ
منادی گری نام او شیرزاد
خروشید کای بیکرانه سپاه
مدان تیره خاکش بریزند خون
همی گشت و لشکر گذشتی براه
ز لشکر کسی را ببردی براه
بد و نیک نامر وه بودی بجای
بهر جایگاهی که جنگ آمدی

بمهر و بر زکوه رفت آن شده
نمودن و انش را سوی داور
کشیدند لشکر ز هر سو رده
سوی مرزبانان با داد و دین
همه داد جویید با زیردست
به بازوی فرخ کوان همال
پراگنده شد زو خبر گرد بوم
فراوان بیامد بر شهریار
جز از بزم و بخشش و شادی نبود
سپه را درم دادن آغاز کرد
دلش را نکاهد به آرام داد
ز هر کینه کو داشتی با بیجی
مران تا نماند سخن در نهان
ز پیمایگان و ز کنداوران
دگر بر بزرگان که دارند گنج
وگر میر لشکر بجنبد بجای
دگر و استان ز ابر آید بمیغ
گرفت آن سخنهای کسری بیاد
چنین است فرمان بیدار شاه
چو آمد ز فرمان یزدان برون
همیدانستی نیک و بد را نگاه
ورا دخمه کردی هم آنجایگاه
بنودی جدا جز از وی ز جنگ
وماپای و هوش و فرهنگ آمدی

فرستاده خواستی رست گوی   که رفتی بدشمن ز جان جوی
اگر با فشند سوی داد راه   نکردی ستم آن خردمند شاه

اگر جنگ جستی بجنگ آمدی   بچشم دلاور نهنگ آمدی
بتاراج دادی بر و بوم رست   جهان را برآراد و بشمشیر شست

بکردار خورشید شد رای شاه   که بر جنگ بر تر نیاید ز ماه
ندارد ز کس رونمائی دریغ   چو کیوان ازین چرخ گردنده تیغ

همش داد و بخشش همش رنگ و بوی   همش در خوشاب و هم آبجوی
فروغ بلندی بتو شد ز کس   دلافروز بخشنده او هست و بس

شهنشاه را مایه زو بود و فر   جهان را همیداشتی زیر پر
ورا جنگ و بخشش چو بازی بدی   از ایران بدان سرافرازی بدی

اگر پیل و شیر پیش آمد به پیش   نه برگاشتی جنگ را روی خویش
سپاهی که با خود و خفتان جنگ   به پیش سپاه آمدی بی درنگ

اگر کشته بودی و گر بسته دار   بزندان پیروزگر شهریار
چنین تا برآمد بدان شارستان   که شوراب بد نام آن کارستان

برآورده دیوار سر در هوا   برو بوم و ساز جنگ و نوا
ز خارا برافکنده در قعر آب   کشیده سر باره اندر سحاب

بگرد حصار اندر آمد سپاه   ندیدند جایی بدرگاه راه
بدو جست از چار سو منجنیق   بیامد آن باره جای منجنیق

برآمد ز هر دو سپه رستخیز   ندیدند جایی گریز از گریز
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   شد آن باره در بکردار دشت

خروش سواران و گرد سپاه   همان دود و آتش برآمد بماه
همه حصن بی تن سر و پای بود   تن بی سر افزاد گر جای بود

ز زنهاری و وز خروش زنان   فزون بد ز بانگ تبیره زنان
از ایشان هر آنکس که پرمایه بود   بگنج و بمردی گرانمایه بود

ببستند بر پیل کرده ز بار   خروش آمد و ناله از زینهار
نبخشود بر کس بهنگام رزم   نه بر گنج و دینار هنگام بزم

وز آنجا که لشکر اندر کشید   بره بر دژ دیگر آمد پدید
که در بند او گنج قیصر بدی   نگهبان آن دژ توانگر بدی

ز قیصر برآمد بفرجام او   که آرایش روم بد نام او
بر آن دژ بگرد بیدار شاه   هنوز اندرون بار شد سپاه

بفرمود تا تیرباران کنند   هوا پر تگرگ بهاران کنند
بروی بر آن باره را بستدند   بشهر و بدژ آتش اندر زدند

ز رومی بدان شهر و دژ بر بماند   بدان بوم و بر خاک خاور نماند
همه گنج قیصر بتاراج داد   سپه را همه بدره و تاج داد

برآورد زان شارستان رستخیز   همه برگرفتند راه گریز
خروش آمد از کودک و مرد و زن   همه پیر و برنا شدند انجمن

به پیش گرانمایه شاه آمدند   غریوان و فریادخواه آمدند
که سوز و بکور و گنج آن تست   بروم اندرون بود و رنج آن تست

بجان و بتن زینهارخواه آمدیم   پرستار تاج و کلاه آمدیم
بفرمود تا کشته شد نیز   بر ایشان ببخشید بسیار چیز

وز آنجا که لشکر اندر کشید   از آرایش روم بر تر کشید
بلشکر بگفت آنچه بشنید شاه   بدان تا بسیجیده باشد سپاه

برفتند چون کوه آهن ز جای   خروش آمد و ناله کره نای
دگر ره بتوزی ز کار آگهان   بیامد بر شهریار جهان

که قیصر فرستاد مردی ز پیش   ازین نامداران و گردان خویش
به پیش اندرون پهلوان بزرگ   سپاهی همه رزم جویان چو گرگ

برومیش خوانند فرفوریوس   سوار سرافراز با بوق و کوس
چو این گفته شد پیش بیدار شاه   پدید آمد آواز و گرد سپاه

شهنشه بفرزند

بجنبید از و شهریار جهان
بدو گفت کین هست از ما نهان
که ما جنگ رومی از این ساختیم
از اندیشه هرگز نپرداختیم

کز آن تاج ور برلب آورد کف
بغرّید و تا بر کشیدند صف
سپاهی بیاید بپیش سپاه
که شد بسته بر باد و بر گرد راه

هزیمت خوردن رومیان از دست کسری

شده نامور لشکری انجمن
یلان سرافراز شمشیرزن

سپه راندند شمشیرزن وز نگ
که نخجیر گردد ز بالا پلنگ

همه جنگ را تنگ بسته میان
بزرگان و فرزانگان کیان
بخون آب داده همه تیغ را
مر آن تیغ برنده میغ را

بهر سو ز رومی تلی کشته بود
دگر جمله از جنگ برگشته بود
هزیمت سپه خسته از فور کوس
دریده درفش و نگونسار کوس

سواران ایران بسان پلنگ
بهامون کجا غرمش آید بجنگ
ز پس رومیان در همی تاختند
بر و بوم ایشان بپرداختند

جهان هم بهم بر زد با ساز جنگ
سپاهی همه گرز و خنجر بچنگ
سپه را بهامون چو اندر کشید
بر آورد و دیگر آمد پدید

دژی بود با لشکر و بوق و کوس
کجا خواندندیش قالینیوس
سر باره برتر ز پران عقاب
یکی کنده گردش اندر آب

یکی شارستان کرده اندر فراخ
پر از باغ و ایوان میدان و کاخ
ز رومی سپاهی فراوان در وی
همه نامداران پرخاشجوی

دو فرسنگ میش اندرون بود شید
گشسته کیتی ز کریستا
ز دروازه بر جنگ بر ساختند
همه تیره و قاروره انداختند

چو خورشید تابنده برگشت زرد
ز گرد دهی تیره شد لاجورد
ازان باره دژ نماند اندکی
همه شارستان بازمی شد یکی

خروشی برآمد ز درگاه شاه
که ای نامداران ایران سپاه
همه پاک از شهر بیرون شوید
بتاراج اندر بهامون شوید

اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر
دگر غارت و شیون بود دار و گیر
بکوشش بیامد بتاریک شب
که مکشاید از رنج بیمار لب

خروشی برآمد ز قالینیوس
تو گفتی همی بدرید نالنده کوس
هم اندر زمان آنکه فریادرس
مران کاه بستند آکنده خس

چو برزد سر از چنگ خرچنگ آفتاب
بغرّید رنج و بیالود خواب
بتیره برآمد ز درگاه شاه
گرانمایگان برگرفتند راه

ازان شهر و از شارستان مرد و زن
بدرگاه کسری شدند انجمن
که آمد ز جنگی سواری تمام
درین شارستان نامداری تمام

چو قیصر گنهکار شد گر کیم
بقالینیوس اندرین بر چه ایم
بر آن مستمندان ببخشید شاه
که آمد که بخشایش آید ز شاه

همه خسته و کشته شد بیگناه
گنهکار شد رسته ما بیگناه
همه خواسته پیش ایشان بماند
وز آنجایگه تیز لشکر براند

هر آنکس که بود از در کارزار
ببستند بر پیل کردند بار
بانطاکیه در جهرفند کرشاه
ابا کوس و پیلان بیامد ز راه

سپاهی شدند انجمن بیکران
دلیران رومی و جنگاوران
سه روز اندران شاه را شد درنگ
بدان تا نباشد به بیداد و جنگ

چهارم بشاه اندر آمد گروه
دلیران ایران گروها گروه
بر قیصر آمد سواران روم
ز بهر زن و کودک و گنج و بوم

سه جنگ گران کرده شد در سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گشاده شد آن مرز آباد بوم
سواران بدیدند جنگی ز روم

بشهر اندر آمد سر انجمن شاه
نی رانند ز زمین انج راه
بزرگان که با تخت فرخ بدند
هم آنها که گنجور قیصر بدند

بشد تا جهانجوی داد از گنج ‌ ‌ ‌ بانجیک آمدش گنج چون دید رنج
وز ایشان هر آنکس که جنگی بدند ‌ ‌ ‌ فکندند بر پشت پیلان بلند
اسیران و آن گنج قیصر ز راه ‌ ‌ ‌ بشهر مداین فرستاد شاه
بگردید بر گرد آن شهر شاه ‌ ‌ ‌ زمین دید رخشان برازنده ماه
زبس باغ و پالیز و آب روان ‌ ‌ ‌ همی تازه شد پیر گشته جوان
چنین گفت با موبدان شهریار ‌ ‌ ‌ که انطاکیه است این اگر نوبهار
کسی کو ندیده است خرم بهشت ‌ ‌ ‌ زمشک اندرون خاک از زر خشت
درختش ز یاقوت و آبش گلاب ‌ ‌ ‌ زمینش سپهر آسمان آفتاب
نگه کرد باید بدین مرز و بوم ‌ ‌ ‌ که آباد بادا همه مرز روم
یکی شهر فرمود نوشیروان ‌ ‌ ‌ بمیدان درو آبهای روان
بکردار انطاکیه چون چراغ ‌ ‌ ‌ پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگان روشندل و شادکام ‌ ‌ ‌ ورا زیب خسرو نهادند نام
شد آن زیب خسرو چو خرم بهار ‌ ‌ ‌ جهانی پر از بوی و رنگ و نگار
اسیران که زان شهرها بسته بود ‌ ‌ ‌ به بندگران دست و پا خسته بود
بفرمود تا بند برداشتند ‌ ‌ ‌ بدان شهر نو شاد بگذاشتند
چنین گفت کین نو برآورده جای ‌ ‌ ‌ همه گلشن و بوستان و سرای

آمدن مردی کفشگر نزد کسری برای داد و عدل و احسان او

بکردیم با هر یکی رای کام ‌ ‌ ‌ یکی جای باشد سزاوار نام
ببخشید بر هر کسی خواسته ‌ ‌ ‌ زمین چون بهشتی شد آراسته

زمین برزن و کوی و بازارگاه ‌ ‌ ‌ تو گفتی بماندست بر جای راه
بیامد یکی پیر سخن گفت شکر ‌ ‌ ‌ چنین گفت کای شاه بیدادگر
بقالینیوس اندرون جای من ‌ ‌ ‌ یکی توده بد پیش بالای من
ازین زیب خسرو مرا سود نیست ‌ ‌ ‌ اگر بر منش دکان من بود نیست
بفرمود تا بر در شور بخت ‌ ‌ ‌ نکشتند از توده چندین درخت
یکی مرد ترسا کزین کرد شاه ‌ ‌ ‌ بدو داد فرمان گنج و سپاه
بدو گفت کین زیب خسرو تراست ‌ ‌ ‌ غریبان و این خانه نو تراست
بیاورد جنگی بر ومند تاج ‌ ‌ ‌ بدیر پسش و کاهی چو فرزند باج
ببخشش و بسیار ای ورزشی کن ‌ ‌ ‌ براندازه باید زهر در سخن
ز انطاکیه شد لشکر برانم ‌ ‌ ‌ جهاندیده بر سان گیهان بام
پس آگاهی آورد فرفوریوس ‌ ‌ ‌ بگفت آنچه آمد بقالینیوس
بقیصر چنین گفت که آمد تمام ‌ ‌ ‌ جهاندیده کسری بپیلان و گام
سپاهیست چندان که دریا و کوه ‌ ‌ ‌ همی گردد از گرد اسپان ستوه
بپیچید قیصر بگفتار خویش ‌ ‌ ‌ بزرگان و فرزانه را خواند پیش
ز نوشیروان شد دلش پر هراس ‌ ‌ ‌ همی رای زد روز و شب در سپاس
بدو گفت موبد که این رای نیست ‌ ‌ ‌ که با جنگ کسری ترا پای نیست
برآرند ازین مرز آباد خاک ‌ ‌ ‌ شود کرده تا قیصران در مغاک
زبان سراینده و رای هست ‌ ‌ ‌ بنجر بسیج ازین پایه هیچ دست
چو بشنید قیصر دلش تیره گشت ‌ ‌ ‌ ز نوشیروان رای او خیره گشت
گزین کرد از آن فیلسوفان روم ‌ ‌ ‌ سخنگوی و با دانش از پاک بوم
بجای آمد از موبدان شصت مرد ‌ ‌ ‌ ز دوده روان و خرد یاد کرد
سیاهی فرستاد نزدیک شاه ‌ ‌ ‌ گرانمایگان برگرفتند راه

فرستادن قیصر مهراس را نزد کسری

چو مهراس آمد پیشانیش رو ‌ ‌ ‌ گوی در خرد پیر و در سال نو

زهر چیز گنجی بمیثل اندرون ‌ ‌ ‌ شمارش کند ز گرده هر چند و چون
بسی لابه و پند و نیکو سخن ‌ ‌ ‌ بیستان زگفتارهای کهن
فرستاده بس باج و ساو گران ‌ ‌ ‌ گروگان ز خویشان و کنداوران
رسیدند نزدیک نوشیروان ‌ ‌ ‌ چو الماس کرده زبان و روان

چو مهر اندر آن نامهٔ کسری رسید ‏— بروی زبان آفرین گسترید ‏|| تو گفتی ز بر مزد از راستی ‏— ستاره بتابد ز بی کاستی
بقیصر همی گفت کای شهریار ‏— جهاندار با دین ارجمندی بیار ‏|| بروی تو اکنون و ایران تهیست ‏— همه مرز بی ارز و بی فرهیست
بدانگه که قیصر نباشد بروم ‏— بسنجد بهنگ پشیز این مرز و بوم ‏|| همه سودمندی ز مرز روم بود ‏— چو او کم شود رومی کم بود
گر این رستخیز از پی خواسته است ‏— گر از روم دانش بر و کاسته است ‏|| بیاورد روم هنگ هم گنج روم ‏— که روشن روان بهتر از رنج بوم
چو بشنید رفت این سخن شهریار ‏— دلش گشت خرم چو باغ بهار ‏|| اگر بدره زر اگر برده بود ‏— ببخشید و رفت او از آنجا که آورده بود
فرستاده را کار آسایش گرفت ‏— بدان نیکویها فزایش گرفت ‏|| بدو گفت کای روشن خرد ‏— بزرده کسی کو خرد پرورد
اگر زر بگیرد و همه خاک روم ‏— تو نیکوتری زین سرافراز بوم ‏|| اگر پارسا باشد و رای زن ‏— کی ای باشد پراکنده زن
نهاده بد بر بوم بر باج و ساو ‏— پراکنده و نیازرده چرم گاو ‏|| جهاندار اربد از لشکر بر آنم ‏— بشام آمده روز کاری بجام
وز آنجایگه ناله کاو دوم ‏— شنیدند آوای رویینه خم ‏|| که پشت زمین را همیدار خرم ‏— ز پیلان و از گنج و از درم
بیاورد چندان سلاح و سپاه ‏— همان مهره و برده و تاج گاه ‏|| فرستاده را خلعت آراسته شد ‏— کلاه و نگین و کمر خواسته شد
از آن مرز چون رفت آن شاه رای ‏— بشیروی بهرام بسپرد جای ‏|| بدو گفت کین باج قیصر بخواه ‏— نگهبان گنج بستی بروز و بماه
سوی سپه شیروی روی زمین ‏— همی خواند بر شهریار آفرین ‏|| که بیدار دل باش و فیروز بخت ‏— نگه دار دادن کیانی درخت
ز تیره برآمد ز درگاه شاه ‏— سوی آذر آمد درفش سیاه ‏|| جهاندار کسری چو خورشید بود ‏— جهان را ازو بیم و امید بود
بدین سان برو و آفتاب سپهر ‏— ببایست شمشیر و یکدست مهر ‏|| که بخشایش آرد بهنگام خشم ‏— بخشم آورش روز بخشش بچشم
چنین بود آن شاه جهان و شراد ‏— بیاراسته بد جهان را بداد ‏|| اگر شاه مردم اگر زیردست ‏— اگر پاکدل مرد یزدان پرست
چنان دان که چاره بباید ز جفت ‏— ز پوشیدن و خورد و جای نهفت ‏|| دگر پارسا باشد و رای زن ‏— همی گنج باشد پراکنده زن
بویژه که باشد ببالا بلند ‏— فروهشته تا پای مشکین کمند ‏|| خردمند و با دانش و رای نرم ‏— سخن گفتنش خوب و آوای نرم
بدین سان زنی داشت پرمایه شاه ‏— ببالای سرو و بدیدار ماه ‏|| بدین سان بیاید آن ماهروی ‏— ز دیدار آن شاه پرگفتگوی
یکی کودک آمدش خورشید چهر ‏— ز ناهید تابنده تر بر سپهر ‏|| ورا نام بر خواندش نوشزاد ‏— بجنبی خزان از برش شد بیاد
بیالید بر سان سرو سهی ‏— هنرمند و زیبای شاهنشهی

داستان اندرز دادن نوشین راد
بچه نوشروان قصه آن

چو دوزخ بدانست راه بهشت ‏— عزیر و مسیحا ره زردهشت
بیامد همی زند و استش بدست ‏— و دو رخ را آب مسیحا بشست ‏|| ز دین پدر کیش مادر گرفت ‏— زمانه بدو مانده اندر شگفت
چنان تنگدل گشت ازو شهریار ‏— که از گل نیاید بجز خار بار ‏|| در کاخ فرخنده ایوان او ‏— ببستند کردند زندان او
نشستن گهش کرد شاپور بود ‏— که از شادی و خفتن دور بود ‏|| بسی بسته بر گرد زندان بند ‏— بدین شهر با وی بزندان بند

دلاگه که باز آمد از روم شاه / بنالید از آن جستن و رنج راه
چنان شد ز سستی که از تن بماند / ز رنج تن از باد راندن بماند
کسی برد زین نوش‌زاد آگهی / که تیره شد آن فرّ شاهنشهی
جهاندار بیدار کسری بمرد / زمان و زمین دیگری را سپرد
ز مرگ پدر شاد شد نوش‌زاد / که هرگز ورا نام نوشی مباد
برین داستان زد یکی شهره مرد / که گر شادی از مرگ او تو ممیر
پسر کو ز راه پدر بگذرد / خردمندش از مردمان نشمرد
اگر بیخ حنظل بود بار تنگ / نباید که بار آورد برگ جنگ
چرا کشت باید همی زان درشت / که پالیزبانش ز آغاز کشت
وگر میل دارد همی سوی خاک / ز بر و ز خورشید و از باد و خاک
تر و بار باید که باشد نه برگ / ز خاکش بود زندگانی نه برگ
یکی داستان گویم از نوش‌زاد / نگه کن که بگسرد پیچی ز داد او
اگر چرخ را نوش بر بی‌مری / همانا که بر چرخ کسری مری
پسر سر چرا پیچد از زاد و بوم / نشستن همی جست بر گاه او
ز من بشنو این داستان سر به سر / بگویم ترا ای پسر در بدر
چو گفتار دهقان بیاراستم / بدین خویشتن داستان خواستم
که ما مرزبا یادگاری چنین / بر آن آفرین کو کند آفرین
پس از مرگ بر من که گوینده‌ام / بدین نام جاوید جوینده‌ام
چنین گفت گوینده پارسی / که بگذشت سال از برش چارسی
که هر کس که بر یاد شاه بنشست / نه مردم نژاد است که اهرمن است
هم از نوش‌زاد آمد این داستان / که پیوند آمد از گفته باستان
چو بشنید فرزند کسری که تخت / بپژمرد آن خسروانی درخت
در کاخ بگشاد و فرزند شاه / برو انجمن شد ز هر سو سپاه
کسی کو نه بید و خرد جست بود / که از شاه نوشیروان به بود
ز دیوانگان انجمن برگرفت / همه دست از دو دست بر گرفت
بشهر اندرون هر که ترسا بدند / اگر جاثلیق ار سکوبا بدند
بسی انجمن کرد با خویشتن / سواران گردنکش و تیغ زن
همی داد مادر ورا خواسته / که از شاه بدبخت شد آراسته
فراز آمد از تیغ زن سی هزار / همه نامدار از در کارزار
همان شهرها یکسره گرد اوی / گرفت و بر آمد ازو گفتگوی
ز اهواز و از مرز بر پیش شاه / که با او نبد مرد را الیج نام
یکی نامه بنوشت نزد خویش / ز قیصر چو این تاریک خویش
که بر خیز شاها که مهتر توئی / هم آواز و هم پشت قیصر ولی
همه شهر ازو پر گنهکار شد / سر بخت بد گشته بیدار شد
خبر زی شهر مداین رسید / که آمد ز فرزند کسری پدید
نگهبان مرز مداین ز راه / سواری بر افکند نزدیک شاه
سخن هر چه بشنید با او بگفت / که با جان پاکیزه خرد باد جفت
ازو شاه بشنید و خیره بماند / غمی گشت و زان کار نامه بخواند
جهاندار با موبد افراز / نشست و سخن گفت چندین براز
چو گفت این سخن رو بنش جای گیر / بفرمود تا پیش او شد دبیر

نامه نوشتن کسری برای نوش زاد

یکی نامه بنوشت پر داغ و درد / بیارزنگ شد چرخ را ز باد و گرد
نخستین یکی آفرین گسترید / که چرخ و زمان و زمین آفرید
نگارنده هور و کیوان و ماه / فروزنده فرّ و داهیم و گاه
ز خاشاک تا چیز و تا شیر و پیل / ز گردون برو تا لب رود نیل
اگر چند مردان بسندان شوند / همه زیر فرمان یزدان روند
ز فرمان او در کناره پدید / نه زو پادشاهی نخواهد رسید
بدانستم این نامه ناپسند / که آمد ز فرزند چندین گزند

ازان پس که نامه بران انجمن ··· که کشته شد با نوشزاد انجمن ··· چنین روز کز چشم دارد همی ··· بمرد و گرستی نماند بسی
که بر مرگ راکس زمادر نزاد ··· ز کسری بر آغاز تا نوشزاد ··· سر از بیشه‌ی مور تا پیل و گرگ ··· رهانیست از چنگ و منقار مرگ
ز دین کرد گنج و دهد کار خویش ··· به جاه و بیازد از ده بار خویش ··· کمانی برش بپاز تا جداران بود ··· سرش برز چون سواران بود
پر از مرد دانا بود انجمن ··· پر از خوبرخ جایگه پیر آهرمن ··· چو اهرمنی بر سرت بر چو ترگ ··· بر و بگذرد و پیر و پیکان مرگ
سخن آنکه اندر نماند بسی ··· بمرگ پدر شاد نبود کسی ··· اگر خود و گند زپای از روز به ··· بمرگ پدر شاد مانی سزد
و دیگر که از مرگ شاهان داد ··· بگیرد کسی یاد و چیز بد نژاد ··· گروهی که یارند با نوشزاد ··· که بجز مرگ کسری نگیرند یاد
سر نوشت را او ز دهان یارست ··· بسنجیم همه آنها هم او اگشت ··· ازین بر دل اندیشه و باک نیست ··· اگر مهتر فرزند ما پاک نیست
ازان خوی بسته کو بسته گر دین ··· همی بر دل ما بسنجد به خیر ··· وز آنکس که با او بهم سرخوشند ··· از آزرم و لهبا به پیروا جستند
بداندیش و بدکار و بدگوهرند ··· برین زیر دستی نه اندر خورند ··· ازین دست جواست بر ما سخن ··· ز کردارشان تو دل بد مکن
مرا ترس یزدان که از جهان داور است ··· کزو دانش و برتران برتر است ··· بپاید که شد جان ما نا سپاس ··· بنزدیک یزدان نیکی شناس
مرا داد پیروزی و فرهی ··· فزونی و دیهیم شاهنشهی ··· سرای مهست گر نیایش مهی ··· مرا بر فزونی فزایش مهی
نه از بیشی من نزد نکوهیده آب ··· بجای دگر نیست آرام و خواب ··· چو بیدار شد دشمن آمد مرا ··· بترسم که رنج از من آمد مرا
اگر کارگاه تخشم جهاندار است ··· مرا از چنین کار تیمار نیست ··· وز آنکس که با او شد اندر سخن ··· همه خوار و زار اند بر چشم من
وزان نامه که قیصر آمد بروی ··· همی آب تیره و ور آمد بجوی ··· ازان کو هم آواز و هم پشت اوست ··· گمانم که قیصر بتن خویش اوست
کسی را که کوتاه باشد خرد ··· ز دین نیاکان خود بگذرد ··· پسر آن بود به که دین پدر ··· نگیرد و سازد به کمین پدر
گر این بیخرد سر بپیچد ز داد ··· بدشنام او لب نباید گشاد ··· که دشنام او ویژه دشنام ماست ··· که او از پی خون و اندام ماست
تو لشکر بیارای و برساز جنگ ··· مدارا کن اندر میان با درنگ ··· از اید و تنگ تنگ آمد ز آید سخن ··· بجنگ آمد و ایچ شد بی گمن
گرفتنش بهتر ز کشتن بود ··· دگر از گمه باز کشتن بود ··· که آتش گرو سر ز آز اوست ··· سر او گر بیاید بدو خاک گشت
وگر خوار گیرد تن ارجمند ··· به پستی بهند سوی سرو بلند ··· سرش برکراید ز بالین ناز ··· مدارا بیچ زو شمشیر و گرز باز
گرامی و خواری و کمیز آدمی ··· نشاید جز اگر زن او از خوی ··· یکی ارجمندی بود گشته خوار ··· چو با شاه گیتی کمند کارزار
تو از کشتن او مدار ایچ ننگ ··· چو خون سر خویش بجنگ ··· سوی کیش قیصر شتابد همی ··· ز دیهیم ما سر بتابد همی
عزیزی بود خوار و آزرم نرم ··· گزینند بتابی زرخ نبند ··· برین دهستان تن زدی کی مهر تو شد ··· پرستار و با بوس نشیند بوش
که هر کو بمرگ پدر گشته شاد ··· ورا هم ز فرزند کامی مباد ··· تو از بیرکی زو نمایی مجوی ··· که با آتش آب اندر آید بجوی
نه از کسی شد و بد پیرخ کس ··· که روشن زمانه بر مهتر و بس ··· تو با خرد کردن مکن ورد سخن ··· که کر مغز او بی دگر بوسی سخن

چو چوبی زگرد اوژنگ و ونی ... که خواهد همی بود و چون و چرای
بدانگه که بودیم رنج و گزند ... که گردون گردان برآرد بلند

همی کرد مهتر با نوشزاد ... کجا سر بپیچید چندی ز داد
تو آزار بگذار با چیزی مدان ... گرفت جهان بین درازی مدار

هر آنکس که ترساست از لشکرش ... همی از پی کیش پیچد سرش
چنین است کیش مسیحا که دم ... زنی تیز گرد و گیتی زان دژم

نه بر رسم و راه مسیحا بود ... بفرجام خصمش چلیپا بود
ودیگر که ایشان ز اکندگان ... چو آموزه بدخواه و کاه و زیان

از ایشان کسی آنک ترسا منست ... دم باد و بازار ایشان شکست
بجنگ اگر رفته شد نوشزاد ... برو زین سخن‌ها کمین ار نیاد

نباید که آزار یابد تنش ... شود وجمه آزرم پیراهنش
کز پوشیده رویان او در جهان ... مر آن دختر خویشتن بر نهان

هم ایوان او به که زندان او ... شود آنگه بر بند پیمان او
ور از گنج نگسیر بر و بر مبند ... اگرچه چنین گشت خوار و نژند

نه پوشیده بنهاد از جور و فنی ... بکشد فنی هم ز گستردنی
برو ایچ تنگی نباید پدید ... که چندین سخن‌ها بیرزد شنید

وزان مرزبانان ایرانیان ... هر آنکس که بستد با او میان
چو روز دگر وی مسیحان کهن ... میان شان بخنجر بدو نیم کن

هر آنکس که او دشمن پادشاست ... بکام نهنگش نداری رواست
جز او هر که ما را بدل دشمنند ... ز تخم جفا پیشه اهرمنند

ز نانیکوی تنها نکرد و نه باد ... تر آزار نایش پس از نوشزاد
همه مهتر ازین پارسایان برند ... ز باد افره بد بهر آسمان برند

ز نظاره هر کس که دشنام داد ... زبانش بجنبید بر نوشزاد
برین ویژه دشنام ما گوش شد ... بهنگام بد گفتن ار آسمند

کز او بهتر شد هم از پشت تا ... ولیکن برین راستی بر گوا
زبان کسی کو ببد کرد یاد ... وزو داد و بیداد بر نوشزاد

همه داغ کن بر سر انجمن ... مبادش زبان و مبادش دهن
مبادا که اندرین شهر هم آسمان ... که بدخواه را اندر چنین داستان

کسی کو بجوید همی کارزار ... که تا بست گردون شهریار
بکار آور و گرد و دشمن بپیچ ... بد اندیش و کیش اهرمنی

بدین پادشاهی نباشد روا ... کرد فرو اسپر و افسر از بهر ...
نهاد و مهر بر نامه بر مهر شاه ... فرستاده برگشت پویان براه

چو آوازه سوی رام برزین رسید ... بگفت آنچه از شاه کسری شنید
چو این گفته شد نامه او برد ... بفرمان که فرمود بر نوشزاد

سپه کردن و جنگ را ساختن ... وزان رزم او رزم پرداختن
جوان نامه برخواند بر کهن ... شنید از فرستاده چندین سخن

لشکر آراستن نوشزاد برای رزم نوشیروان

بدانگه که خیزد نفیر و خروش ... ز درگاه برخاست آواز کوس

سپاه بزرگ از مداین برفت ... نشد رام برزین سوی جنگ تفت

پس آگاهی آمد سوی نوشزاد ... سپاه انجمن کرد و روزی نداد
همه جاثلیقان و بطریق روم ... که بود اندران مرز آباد بوم

سپهبد شماس پیش اندرون ... سپاهش همه دست شسته بخون
برآمد خروش از در نوشزاد ... بجنبید لشکر چو دریا ز باد

بهامون کشیدند لشکر ز شهر ... برآن جنگ سر دل پر از کین و زهر
چو گرد سپه رام برزین بدید ... بزد نای رویین و صف برکشید

ز گرد سواران و جوشن وران ... کرانه بدان گرزهای گران
دل سنگ خارا همی بر درید ... کسی روی خورشید تابان ندید

تقلب

517

بقلب سپاه اندرون نوشزاد / یکی ترگ رومی بسر برنهاد
سر و کرد پیچی سرت راز داد / خروشی برآورد که ای نوشزاد
بگشتی ز دین کیومرثی / هم از راه هوشنگ و طهمورثی
پساهی هم از جاثلیقان روم / که پیدا نبد از پی نعل بوم
تو گفتی مگر خاک جوشان شده / هوا بر سر او خروشان شده
زره دار گردی بیامد دلیر / کجا نام او بود پیروز شیر
مسیح فریبنده خود کشته شد / چو از دین یزدان سرش گشته شد
ز دین آوران دین آتش پژوی / که او کار خود را ندیدست رنج
اگر فر یزدان برو تافتی / جهودی برو دست کی یافتی
بدرد آنجهان دیده آزاد مرد / شنیدی که با روم و قیصر چه کرد
تو با او کنون جنگ سازی همی / سرت ز آسمان برفرازی همی
بدین پهر و بخشاه و این فر و برز / بدین یال و این شاخ و این دست و گرز
نه بینم خرد هیچ نزدیک تو / چنین تیره شد جان تاریک تو
دریغ آن سر و تاج و نام و نژاد / که اکنون همی داد خواهی بباد
تو با شاه کسری بسنده نه ای / وگر شیر و پیل دمنده نه ای
چو بت و عنانت ای شهریار / بر ایوان شاهان ندیدم نگار
چو پای و رکاب و بر و یال تو / چنین شورش جنگ و کوپال تو
نگارنده چون تو نگاری نزید / زمانه چو تو شهریاری نزید
بدین کودکی جان کسری مسوز / مکن تیره این تاج گیتی فروز
پیاده شو از شاه زنهار خواه / بخاک افگن این گرز و رومی کلاه
اگر دور از ایدر یکی باد سرد / فشاند بر و بر تو بر تیره گرد
دل شهریار از تو بریان شود / ز درد تو خورشید گریان شود
بگیتی همه تخم زفتی مکار / ستیزه نه خوب آمد از شهریار
اگر راه این سر بپیچی بری / به تندی گرایی و کند آوری
بسی پند پیروز یاد آیدت / سخنهای من گوش بگزایدت
چنین داد پاسخ بدو نوشزاد / که ای پیر فرتوت سر پر زباد
ز لشکر چو من زنهاری مخواه / سرافراز گردان و فرزند شاه
مرا دین کسری نباید همی / دلم سوی مادر گراید همی
که دین مسیحست آیین اوی / نگردم من از فره دین اوی
اگر کشته گردم بدین دین پاک / بلندی بود اندرین تیره خاک
مسیحای دین دار اگر کشته شد / نه فر جهاندار او گشت شد
سوی ایزد شد از خاک پاک / بلندی ندید اندرین تیره خاک
اگر من شوم کشته باکی نیست / کجا زهر من کشت تریاک نیست
بگفت این سخن پیش پیروز شیر / بپوشید روی هوا را به تیر
بفرمود کردان لشکر ز جای / خروش آمد و ناله کره‌نای
سپهبد چو آتش برانگیخت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
چپ لشکر شاه ایران ز جای / بپیش سپه در نماند ایچ کس
فراوان ز لشکرش پیران بکشت / ازان کار شد رام بر زین درشت
بفرمود تا تیرباران کنند / هوا چون تگرگ بهاران کنند
برآمد ده و دار از هر دو روی / ز گردان جنگی و پرخاشجوی
بگرد اندرون خسته شد نوشزاد / بسی کرد از آن پند و اندرز یاد
بیامد بقلب سپه [illegible] / تن از تیر خسته رخ از درد زرد
چنین گفت پیش دلیران روم / که جنگ بد و خوار روز آز شوم
بنالید گریان سقف را بخواند / سخن هرچه بودش بدل بر براند
بدو گفت کین روزگار رد شوم / زمین بر بن آور و چندی بسیم
کنون چون بخاک اندر آید سرم / سواری برافگن سوی مادرم
بگویش که شد زین جهان نوشزاد / سرآمد برو روز بیداد و داد
تو از من مگر دل نداری برنج / که هست این رسم سرای سپنج

مرا بهره این بود ازین تیره روز / دلم چون شدی شاد و گیتی فروز
نزاید جز از مرگ را جانور / اگر مرد خواهی غم من مخور

سر من ز کشتن بپرداز و دو منیت / بدو نیز از من که خشنود منیت
مکن دخمه و تخت و رنج و درم / به رسم مسیحا یکی گور ساز

نه کافور باید نه مشک و گلاب / که من رفته ام زین جهان خراب
بگفت این و لب بر لبش برنهاد / شد آن نامور شیردل نوش زاد

چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه / پراگنده گشتند از آن رزمگاه
چو بشنید کو کشته شد پهلوان / غریوان ببالین او شد نوان

از آن رزمگه کس نگشتند نیز / بنو و نه شاد و نه برد و نه چیز
ورا کشته دید افگنده خوار / سکوبای رومی سرش بر کنار

همه رزمگه گشته زو پرخروش / دلارام برزین و آزرم جوش
ز اسقف بپرسید کین نوش زاد / کجا ماند از شاهان چه دارد نهاد

چنین داد پاسخ که چون مادرش / بنالید که بیند برانبه سرش
تن خویش چون دید و بر خست تیر / ستودان نغز و مشک و عبیر

ز اهنسر شد به پای رومی بخست / به جواز مهدکان و دیدار یکی بخت
به رسم مسیحا کنون مادرش / کفن سازد و گور پوشد برش

کنون جان او چون مسیحی بخست / همانست کو گشته بود ارمنت
مسیحا بشهر اندرون هر که بود / نماند ایچ ترسا که رخ نشخود

خروش آمد از شهر و از مرز و بوم / که بودند نکیسه شد اندر انجمن
که بد شهریاری دلیر و جوان / دل و دیده شاه نوشیروان

چو تابوت از آن دشت بر پشت شد
بشد فرسنگ روبت بکند آتشکده

چو آگاه زان شیون مادرش
بخاک اندر آمد بروبر سرش

آگاه شدن مادر نوش زاد
از کشتن نوش زاد

زپرده برهنه بیامد برون / به ره انجمن گشته بازارگاه
سراپرده که گرد و پیش اندر زدند / جهانی همه خاک بر سر زدند

بخاکش سپردند و شد نوش زاد / ز باد آمده ناگهان شد به باد
همه گند شاپور گریان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند

چه پیچی همی خیره در بند آز / جوانی که ایدر نمانی دراز
بهر جوی جنبیدن جهان را مجوی / گلش زهر دارد به بیشی مبوی

مکر دوان سرا زدین و از راستی / که خشم خدا آورد کاستی
چو این بشنوی از غم بار کش / مزن بر دولت به تیمار فش

میازار هرگز روان پدر / اگر چند از او رنج آید بسر
گرت هست جامی می زرد خواه / دل خرمی را مدار از گناه

نشاط و طرب جوی و مستی مکن / گزافه مینداز مغز سخن
کنون در سخنهای بوزرجمهر / یکی تازه برکشت نیم شهیر

بوبتزه که شاه جهان بین بخت / روان درخشنده بکزیند بخت
که از خواب را بهید هشتری / یکی بهره دانش ز پیغمبری

ستاره زند رای با چرخ ماه / سخنها پراگنده بر شاه راه
روانهای روشن ببینند بخواب / همه بودنیها در آتش چو آب

شبی خفته بد شاه نوشیروان / خردمند و بیدار و بخت جوان
چنان دید در خواب کز پیش تخت / برستی یکی خسروانی درخت

شهنشاه را دل بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
چو خورشید بر زد سر از برج گاو / ز هر سو برآمد خروش چکاو

نشست از بر تخت کسری دژم / گذار خواب گشته دلش پرزغم
گذارندهٔ خواب را خواندند / روان را بدرگاه بنشاندند

بگفت آن که او دید در خواب شاه / بدان موبدان نماینده راه
گزارندهٔ خواب پاسخ نداد / کمان و همان دانش بند ایچ یاد

فرستنده بر مهتر

فرستاد بر هر سوی موبدی / جهاندار بیدار دل بخردی
یکی بدره بر هر یکی بار کرد / به برگشتن امید بسیار کرد

بهر بدره در درم ده هزار / بدان تا کنند از جهان خواستار
گزارنده خواب دانا کسی / بهر دانشی راه جسته بسی

کگزارد او خواب شاه جهان / نهفته برآرد ببند از نهان
یکی بدره آگنده او را دهند / سپاسی ز شاه جهان برنهند

بهر سو بشد موبدی کاردان / سوار هشیوار بسیار دان
یکی ارزوان نامش آزاده مرد / ز درگاه موبد بیامد بمرو

بیامد یکی کرد مروی بجست / یکی موبدی دید باژند و است
همی کودکان را بیاموخت زند / بتندی و خشم و به بانگ بلند

یکی کودک مهتر اندر برش / پژوهنده بر زند و استا سرش
همی خواند بپیش بوزرجمهر / نهاده بران دفتر از مهر چهر

عنانرا بپیچید موبد ز راه / بیامد بپرسید از خواب شاه
نیوشنده گفت این نه کار منست / ز هر دانشی زند یار منست

ز موبد چو بشنید بوزرجمهر / بدو داد گوش و برافروخت چهر
بموبد بگفت این شکار منست / گزاریدن خواب کار منست

یکی بانگ برزد بتندی نخست / که تو دفتر خویش کردی درست
فرستاده گفت ای خردمند مرد / بگوی اندرین گرد دانا نکرد

مگر بخت این کودک افروخت / ز تو نه که از دولت آمد حقیقت
غمی شد ز بوزرجمهر اوستاد / بدو گفت ازین در جوابی بیاد

بگویم من این گفت جز پیش شاه / بدانگه که بنشاندم پیشگاه
بدادش فرستاده اسپ و درم / دگر هرچه بایستش از بیش و کم

برفتند هر دو برادر ز مرو / خرامان چو در زیر گلبن تذرو
چنان هم گرازان و گویان ز شاه / ز فرمان و از فر و وز تاج و گاه

رسیدند جائی کجا آب بود / چو هنگام نان خوردن آمد فرود
بزیر درختی فرود آمدند / به خوردی بخوردند و دم بر زدند

بخفت اندران سایه بوزرجمهر / یکی چادر اندر کشیده بچهر
ز سر تا ببالینش ببوئید سخت / شد از پیش او بر فراز درخت

چو ماری سیه بر سر او رشد / سر کودک از خواب بیدار شد
چو آن اژدها شورش او بدید / بر آن شاخ باریک شد ناپدید

فرستاده اندر شگفتی بماند / فراوان برو نام یزدان بخواند
بدو گفت کین کودک هوشمند / بجائی رسد در بلندی بلند

ازان بیشه پویان براه آمدند / خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده از پیش کودک برفت / بر تخت کسری خرامید تفت

بدو گفت کای شاه نوشیروان / تو نو جفته بیدار و بخت جوان
برفتم ز درگاه شاها بمرو / بگشتم چو اندر گلستان تذرو

ز فرهنگیان کودکی یافتم / بیاوردم و تیز بشتافتم
بگفت آن سخن نیز کز وی شنید / ز مار سیه آن شگفتی که دید

جهاندار کسری ورا پیش خواند / وزان خواب چندی سخنها براند
چو بشنید کودک ز نوشیروان / سرش پر سخن گرد و گویا زبان

بتعبیر خواب گفتن بوزرجمهر مر کسری را

چنین داد پاسخ که در خان تو / میان بتان شبستان تو
یکی مرد برناست با خویشتن / بآرایش جامه کرده است زن

ز بیگانه پرداخت کن جایگاه / بدین رای ما را نباشد رهام
بفرمای تا پیش تو بگذرند / پی خویشتن بر زمین بسپرند

بپرسیم ازان ناسزائی دلیر / که چون اندر آمد ببالین شیر
ز بیگانه ایوانش پرداخت کرد / در کاخ شاهنشهی سخت کرد

زنان شبستان آن شهریار / برفتند پر بوی و رنگ و نگار
سمنبوی خوبان با ناز و شرم / همی‌بین کسری برفتند گرم
ندیدند از ایشان کسی در میان / برآشفت کسری چو باد دمان
گزارنده گفت این نه اندرخور است / غلامی میان زنان اندر است
برهنه دگر بار بگذارشان / برآشفت کهبدار بازارشان
دگر باره بر پیش بگذاشتند / همی خواب را خیره پنداشتند
غلامی پدید آمد اندر میان / ببالای سرو و ز تخم کیان
تنش لرز لرزان بکردار بید / دل از جان شیرین شده ناامید
کنیزک ورا حجره هفتاد بود / که هر یک بتن سرو آزاد بود
یکی دختر مهتر چاچ بود / ببالای سرو و برخ عاج بود
غلامی پری پیکر و مشکبوی / بجان مدر چهرمان مهرجوی
بهر جای رفتی بدی خویش او / بسان یکی برده در پیش او
بپرسید از و شاه کین مرد کیست / کسی کو چنین بنده پرورد کیست
چنین برگزیده دلیر و جوان / میان شبستان نوشیروان
چنین گفت کین زن ز من کهتر است / جوانست و با من ز یک مادر است
پدرمان جدا مادرمان یکیست / ازو بر تن ما روان اندکیست
چنین جامه پوشید از شرم شاه / نیارست کردن بدو در نگاه
برادر که از تو بپوشید روی / ز شرم تو بود این بهانه مجوی
برو بر ز چین کرد نوشیروان / شگفت آمدش کار آن هر دوان
برآشفت زان پس بدژخیم گفت / که این هر دو را خاک باید نهفت
کشنده ببرد آنچه از او دوان / پس پرده‌ی شاه نوشیروان
برآویختشان از شبستان شاه / نگونسار بر خون و تن پر گناه
گزارنده خواب را برده داد / ز اسپ و ز پوشیدنی بهره داد
فرو ماند از دانش او شگفت / ز گفتار او اندازه برگرفت
بنشستند نامش بدیوان شاه / بر موبدان نماینده راه
فروزنده شد کار بوزرجمهر / بدو چهره بنمود گردان سپهر
همی روز روشن بفر و بخت / سرانجام تا برنشاندش بتخت
دل شاه کسری پر از داد بود / بدانش دل و مغز آباد بود
بدرگاه بر موبدان داشتی / ز هر دانشی بخردان داشتی
همیشه سخنگوی هفتاد مرد / بدرگاه بودی ز خواب و ز خورد
هر آنگه که پردخت گشتی ز کار / ز داد و دهش و ز می و شکار
ز هر موبدی نو سخن خواستی / دلش را بدانش بیاراستی
بدانگه که نو بود بوزرجمهر / سراینده و زیرک و خوب چهر
چنان شد کزان نامور بخردان / ستاره‌شناسان و هم موبدان
بدانش ز پیشینان همه برگذشت / بدان سرفرازان سرافراز گشت
چنان بد که یک روز بنهاد خوان / بفرمود کین موبدان بخردان
گرامی شدند دانا و دانش پذیر / سراینده و باهش و یادگیر
برفتند بیدار دل موبدان / ستاره‌شناسان و هم بخردان
بخوان خورده شد جام می خواستند / بمی جان روشن بیاراستند
بجنید آنکه باید نکوهش خرد / یکی از مایه که جان پرورد
بدو هفت کان شاه بیدار گفت / که دانش گشاده کنید از نهفت
هر آنکس که دارد بدل دانشی / بگوید مرا زو بود رامشی
از ایشان هر آنکه دانا بدند / سخن گفتن دلیر و توانا بدند
زبان برگشادند بر شهریار / که او بود دهنده را خواستار

انجمن کردن نوشیروان با بوزرجمهر حکیم

چو بوزرجمهر آن سخنها شنید / بدانش نگه کرد شاه و دید
یکی آفرین کرد و بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست

زمین بنده و تخت عاج تو باد   فلک روشن از فر تاج تو باد
گرامی و نیکی فرمان ده و بنده را   که بگشاید از بند گوینده را
بگویم اگر چند بیمایه ام   بدانش هم از کهتران پایه ام
نکوهش نباشد که دانا زبان   گشاده کند نزد نوشیروان
همه کرد و کسری بدانند گفت   که دانش چرا باید اندر نهفت
جوان بر زبان پادشاهی نمود   ز گفتار او روشنایی فزود
مرو گفت نوشیروان آنگهی   که کوتاه گوید بمعنی بهی
کسی را که مغزش بود پر شتاب   فراوان سخن باشد و دیریاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت   سخنگوی در مردمی خوار گشت
هنرجوی و تیمار بیشی مخور   که گیتی سپنج است و بر رهگذر
همه روشنی مردم از راستی است   بتاری و کژی بباید گریست
دل هر کسی بنده آرزوست   و زو هر یکی را دگرگونه خوست
بجو هر کسی در جهان دیگر است   ترا با وی آمیزش اندر خور است
سر راستی دانش ایزدیست   چو دانستیش زو نترسی بد است
هر آنکس که در کار پیشی کند   همه رنگ و آهنگ بیشی کند
خردمند و دانا و خرم نهان   ستایش زبن جهانست و دل ز آن جهان
بیالوده رنجه مکن خویشتن   که تیمار جان باشد و رنج تن
ز بیز و بود مرد را راستی   ز سستی دروغ آید و کاستی
ز دانش همی چون ترا مایه نیست   به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو بر دانش خویش مهر آوری   خرد را ز تو بگسلد داوری
توانگر بود هر کرا آز نیست   تنک آنکسی کی رنج انبار نیست
مدارا خرد را برادر بود   خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا مرا دشمن جان بود   به از دوست مردی که نادان بود
توانگر شد آنکس که خرسند گشت   از آواز تیمار در بند گشت
بیاموختن چون فروتن شوی   سخن را ز دانندگان بشنوی
بگفتار اگر خیره شد رای مرد   نگرد و کسی خیره در کارکرد
هر آنکس که دانش فرامش کند   ز گفتار و کردار خامش کند
چو داری بدست اندرون خواسته   ز زر و سیم و اسپان آراسته
خزینه چنان کن که بایدت کرد   بناید فشاندن نباید فشرد
میانه گزینی بمانی بجای   نباشد بجز از نکویت رهنمای
خردمند گر دشمنان دوست گشت   ز تن دشمن او را چو مر دوست گشت
چو دادی ز تن خویشتن داد مرد   چنان دان که پیروز شد در نبرد
مگو آن سخن کاندرو سود نیست   کزان آتشت بهره جز دود نیست
میندیش از آن کان نشاید بدن   که نتوانی آتش بآب اندرون
و گوش بود بسته که دانا بود   بدانش بزرگ و توانا بود
هر آنکس که او کرده کردگار   بداند گذشت از بد روزگار
پرستیدن داور افزون کنند   ز دل کاوش دیو بیرون کنند
بپرهیز و از هر چه نا کردنیست   نیازارد آنرا که نا زردنیست
بیزدان گراید بفرجام کار   که روزی ده اوست و پروردگار
از آن خوب گفتار بوزرجمهر   حکیمان همه تازه کردند چهر
ز مهرش شهنشاه بر خاسته شد   بر آفرین نو آراسته شد
یکی انجمن ماند اندر شگفت   که مرد جوان آن بزرگی گرفت
جهاندار کسری درو خیره ماند   سرافراز روزی ده را بخواند
بفرمود تا نام او سر کنند   بدانگه که آغاز دفتر کنند
میان جهان تخت نور چهر   چو تابنده خورشید بر سپهر
دگر باره موبد به پرسش گرفت   همه بخردان ماند اندر شگفت
نشاید که کشتن ز پیمان او   نه پیچد از رای و فرمان او
بشاد و بیش باید که باشیم شاد   چه داد و زمانه [illegible]

هنرهاش گسترده اندر جهان — همه راز او داشت اندر نهان
مشو با کرامش کرد و دید — گرانش بترسید دل بر دمید
اگر کوه فرمانش گیرد تنگ — دلش خیره خوانیم و مغزش سبک
همه بر زمانست نیکی ز شاه — کزو بند جایست و زو دستگاه
سر تاجور فرزدان بود — خردمند از و شاد و خندان بود
از اهرمنست آنکه او شادمنست — دل و مغزش از دانش آباد نیست
شنیدند گفتار مرد جوان — فزون گشت فرتوت راز آن روان
پراگنده گشتند ازان انجمن — بر از آفرین زو زبان دو تن
دگر هفته روشندل آن شهریار — همیبود دو هفته و خواستار
دل شاه گیتی بکیوس کشید — بگاه خواست گفتار دانا شنید
کسی کو سزاوار درگاه بود — بمانند کی درخور شاه بود
برفتند دانندگان سخن — جوان جهاندیده مرد کهن
سرافراز بوزرجمهر جوان — بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان دانا و هوشمند — رسیدند نزدیک شخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر — که کسری همی رو برافروزد چهر

مقالات بوزرجمهر در حضور کسری و مهتران او

از ایشان یکی مرد فرزانه تر — بپرسید از و قضا و قدر
که انجام و فرجام چون بد سخن — چگونه است و این کی گردد کهن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد — جوان و شب و روز را کارکرد
بود راه و روزی برو تار و تنگ — بجوی اندرون آب او با درنگ
یکی تیره بخفته بر تخت سخت — همی گلفشانند بر وی درخت
چنین است رسم قضا و قدر — ز بخشش نیابی بکوشش گذر
جهاندار دانا و پروردگار — چنین آفرید اختر روزگار
دگر گفت از آنکه روی کیست — کدامست بیشی کرا در خورست
چنین داد پاسخ که آهستگی — کرامی و چربی و شایستگی
فزون زانکه کردن بیست — ببخشید از بهر آن دوست
بکوشش بکوشد بجوید جهان — خرامد به هنگام با همرهان
دگر گفت کند رخ خردمند مرد — نه سستی و هنگام ننگ و نبرد
چنین گفت کانکس که آهوی خویش — ببیند بگرداند آیین و کیش
بپرسید دیگر که در زیستن — چه سازیم که کمتر بود رنج تن
چنین داد پاسخ که گر بازجد — دلش بردبار است و ایمن برد
بداد و ستم گر کند راستی — ببندد در کژی و کاستی
ببخشد که چون بود کامکار — نباشد سرش تیره از روزگار
بپرسید دیگر که از انجمن — بگیهان کدام است بر خویشتن
چنین گفت کان کز بن آزدی — نرفت از گرمی و از نیکخوی
دگر گو نسیتی بود میگسار — چه دیدی از فرونی ببر روزگار
دگر گفت کو بخشش نیکخوی — کدامست نیکوتر از هر دو سوی
بکار و دو گیتی ببار آورد — بسالی دو بارش بهار آورد
چنین گفت کانکس که با خواسته — ببخشش کند جایش آراسته
دگر بدسگالنده سازد سپاه — ز بخشنده بازارگانی بماه
دگر گفت بر مرد پیرایه چیست — وزین نیک بهما کرا مایه نیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد — از و نیکوئی با سزاوار کرد
ببالد بکردار سرو بلند — ببالد بهر گز نگردد نژند
اگر ناسزاوار انسانی همی بنگ — نبوید بروید حرا زخال خسک
سخن بر سپی از کنک و از مرزکی — بداد اندرز آنکه نیابد بمهر
یکی گفت کاندر سرای سپنج — نباشد خردمندی وی دور و رنج
چه سازیم تا نام و ننگ آوریم — ز آغاز و فرجام ننگ آوریم

بدو گفت شو دور باش از گناه　　جهانی همه چون تن خویش خواه
هر آنچ بر تو آنت نباشد پسند　　تن دوست و دشمن بر آن در مبند

دگر گفت زانداز که کار بیش　　چه گویی که زین دو که است بیش
چنین داد پاسخ که اندر خورد　　جز اندیشه تیزی نه امد ز خورد

ز کوشش تو بخوبی بکار آیدت　　چو خواهیکه رنج ببار آیدت
کدامست خوشتر مرا روزگار　　ازین بر شده چرخ ناپایدار

سخنگوی پاسخ چنین داد باز　　که هر کس که شد ایمن و بی نیاز
زمانه بخوبی ورا داد داد　　سزد گر نگیری ورا داد یاد

بپرسید دیگر که از پنج کدام　　بگیتی که باشیم ازو شاد کام
چنین گفت کانکو بود باروار　　بنزدیک او مرد بیشرم خوار

دگر آنکه مغز سخن بجوشد بخشم　　نخواهد بخشم از گنهکار چشم
دگر گفت آن کیست کان نیکخواهند　　که آید خردمند را زو پسند

سخن گفت کانکو بود رنجرو　　ندارد غم آنکه زو بر خورد
هر آنکو ز نابود تنها امید　　چنان کم بد چون دل از باد بید

دگر گفت بد چیست بر پادشا　　کزو تیره گردد دل پارسا
چنین داد پاسخ که با شهریار　　خردمند گوید که آهو چهار

یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ　　دو دیگر که دارد دل از بخش تنگ
سه دیگر که رای خردمند مرد　　بپیچد به روز ننگ و نبرد

چهارم که باشد سرش پر شتاب　　بجوید بیکار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر که بی عیب کیست　　نکوهیدن از او کدام است بیست

چنین گفت کین را شنیدم ز راست　　که آز و سخن بر خرد بر گواست
گرانمایه کار افسون و دروغ　　نگیرد همی و بیداد جستن فروغ

میانه بود مرد کند آوری　　نکوهش از و بر از داوری
دگر گفت کانکو بجوید گزند　　ز خو ناکه امیدش بود سودمند

چنین گفت کانکو بود بردبار　　بنزدیک او مرد بیشرم خوار
منش پستی و کام بر بادش　　به بیهوده جستن بر یار

زبان راندن و دیده پر شرم　　ز گرمی خروش اندر آوای نرم
خردمند بی کوه داد روا　　خرد دور کردن ز بهر نوا

بپرسید دیگر یکی هوشمند　　که اندر جهان چیست کان بی گزند
کجا راه یزدان بجست ار بخت　　در پاک یزدان ببایدش جست

گزو بیت سپاس و وزو بیت ناز　　خداوند روز و شب و [illegible]
دل خویشتن را آشکار و نهان　　بپیرون بفرمان شاه جهان

تن خویش را پرورد بی نیاز　　برو سخت بستن در رنج و آز
نگهداشتن مردم خویش را　　ز تن کوشش و رنج درویش را

سپردن بفرهنگ فرزند خود　　که گیتی بنادان نباید سپرد
چو فرزانه فرزند نباشد پسر　　نوازنده باید که باشد پدر

بپرسید دیگر که فرزند راست　　به نزد پدر جایگاهش کجاست
چنین داد پاسخ که نزد پدر　　گرامی چو جانست فرخ پسر

پس از مرگ نامش نماند بجای　　از ایران پسر خواندش رهنمای
بپرسید دیگر که از خواسته　　چه کرده که داری دل آراسته

چنین داد پاسخ که مردم بچیز　　گرامیست از چیز و خوار است نیز
نخست آنکه یابی از و آرزو　　برآسایش شید اشو و نیک خو

وگر چون نباشد نیابی بکار　　همان سنگ و هم گوهر شاهوار
دگر گفت با نام و تیغ بلند　　کرا دانی از خسروان بهرمند

دگر گفت مردم توانگر بخت　　بگیتی ور از رنج درویش گشت
چنین گفت کانکس که باشند بلند　　ببخشش خدا و نیز چرخ بلند

کسی را کجا بخت انباز نیست　　بدی در جهان مرورا همنیست
ز دو نامداران فرو ماندند　　همه مرزبان آفرین خواندند

چو یکهفته بگذشت هشتم پگاه / نشست از بر تخت پیروز شاه
بخواند آنکسی را که دانا بدی / بگفتار و دانش توانا بدی
بگفتند هر گونه هر کسی / همانا پسندش نباشد بسی
چنین گفت کسری به بوزرجمهر / که از جادو برفروزیم چهر
سخنگوی و دانا زبان برگشاد / ز هر گونه دانش همی کرد یاد
سخن آفرین کرد بر شهریار / که پیروز بادا سر تاجدار
دگر گفت مردم نگردد بلند / وگر سر نپیچد ز راه گزند
چو خواهی که دانش ببر آیدت / سخن یافتن را خرد بایدت

دانش آموختن و سخنان حکمت گفتن از بوزرجمهر شاه کسری

ورا نام جستن دلیری بود / زمانه ز بد دل بری بود
دگر بخت جوئی و مهر بایدت / چو سبزی بود شاخ بر بایدت
چو پرسند پرسندگان از هنر / نشاید که پاسخ دهم از گهر
گره پیش هنرخوار ور ارش خوار / بدین دوستان زد یکی هوشیار
که گر گل نبوید ز نرگس مجوی / کزان پس نخوبی کم آبروی
توانگر ببخشش بود شهریار / بگنج نهفته سر نامدار
بگفتار خوب ار هنر خواستی / بکردار پیدا کند راستی
برفتن بود هر که دارد خرد / سرش را همی در خرد پرورد
چنین هم بود مردم ساده دل / ز گیتی بر گردد آزاده دل
خرد در جهان چون درختی درست / وز و بر نجستین دل یادگشت
چو خرسند باشی تن آسان شوی / چو آز آوری زو هراسان شوی
بکن نیکمردی بروی کسی / که یادش ز نیکی بیابی بسی
گشاده دل آن کو بود بختیار / ازو غم کسی کو بود بردبار
هر آنکس که جوید همی برتری / هنر بیابید بدین داوری
کمی رای و فرهنگ باید نخست / دوم آزمایش بباید درست
سیوم یار باید بهنگام کار / ز هر نیک و بد برگرفتن شمار
چهارم چو یارت بود یکزبان / برو بر بها کاست آید زیان
به پنجم گرت رو بنجری بود / ششم کوشش سربلندی بود
وزین هر دو بخشیت گردد سخن / هنر خیره بی آزمایش مکن
چو کوشش نباشد تن زورمند / نباید سر آرزوها بلند
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت / چنان دان که کوشنده تو بسته گشت
جوی مرد و دانا بگوییم هیچ / وزین بیخ عادت نباشد برنج
چنان دان که عادت کند بیخ تیز / نباشد بدان کو نجستست نیز
سخن تا که هر کس که دارد خرد / مدار و غم و رنج زو بیکدرنج
ز نیکی کند زانکه نایافتنی / کمر بکند زود و بشود تافتنی
نبا لود بها مدارد امید / بگوید که نارا آورد بار بید
جوان از بیخ و از تن ساز هر / ز نابود و بیها تن آسان شود
که سختیش پیش آید از هر نیاز / شود پیش سستی نباید بکار
ز نادان که گفتیم هفتست راه / یکی آنکه خشم آورد بی گناه
گشاید در گنج بر ناسزا / نه زان مرد باید نه هر گونه
سه دیگر که یزدان بود ناسپاس / نباشد بجز از خرد یزدان شناس
چهارم که با هر کسی راز گفت / بگوید بر افراز دا و از خویش
به پنجم بگفتار ناسودمند / تن خویش دارد بدرد و گزند
ششم گرده این نشاسته / همی بر زبان جوید از خار بار
به هفتم که بینند و اندر دروغ / به بیشی همی اندر بجوید فروغ
چنان دان تو ای شهریار بلند / که از بند کس بر نگیرد دگر بند
چو بر انجمن مرد خامش بود / ازان خامشی دل برامش بود
پس روز مدارای و ماننده کوشش / همی تو نشاید ...

شنید این سخن شاه

شنیده سخن‌ها فرامش مکن / که تاج است بر تخت شاهی سخن
چو خواهی که دانسته آید به بر / بگفتار بگشای بند از گهر
چو گسترده خواهی بهر جای نام / زبان برگشای چون حسام از نیام
چو با مرد دانات باشد نشست / ز بردست گردد سر زیردست
بدانش بود جان و دل را فروغ / نگر تا نگردی بگرد دروغ
سخنگوی چون برگشاید سخن / بمان تا بگوید تو تندی مکن
و گفتار را تا تو گویا شوی / بگوشی از آن پس گران نشنوی
ز دانش در بی‌نیازی مجوی / وگر چند از و سختی آید بروی
بپرسید از و موبد تیز مغز / که اندر جهان چیست زیبا و نغز
کجا مرد او روشنائی دهد / ز رنج زمانه رهائی دهد
چنین داد پاسخ که گوهر خرد / ببالد ز بهره و جهان بگذرد
بدو گفت اگر نیستش بخردی / خرد خلعت روشن ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش بهست / چو دانا بود بر مهان بر مهست
بدو گفت اگر نیستی بهره زین / نه دانش نه شرم و نه آیین و دین
چه سازیم با هر کسی می خوریم / وگر سایهٔ او به پی بسپریم
چنین داد پاسخ که هر کو زبان / ز بد بسته دارد نه رنجد روان
کسی را اند بگفتار پوست / بود بر دل انجمن نیز دوست
همه کار دشوار بر آسان شود / ابا دشمن و دوست یکسان شود
دگفت بر گو ز گفتار بد / نگردد و بر گشت و دارد خرد
چنین داد پاسخ که کردار بد / بسان درختی است با بار بد
اگر بزم گوید زبان کسی / درشتی نکوشش نیاید بسی
بدان کو ز نیست مردم برنج / چو پرخشم بنجواهی سخن را بسنج
همان کم سخن مرد خسرو پرست / جز از نیکنامی نیاید بدست
دگر کز بدیهای نا آمده / گریزد چو از مرغ دام و دده
سه دیگر که بر بد توانا بود / به پرهیز او ویژه دانا بود
نیاز و نیکار یکه نابود جست / نیازارد از آنکه آزار جست
نماند که تنگی بر و بگذرد / بد آمده هر دو را بشمرد
ز دشمن بنخجیر آز بُرز / بر دوست پیوسته چون شیر رز
ز شادی که فرجام او غم بود / خردمند را زان زیان کم بود
تن آسانی و کاهلی دور کن / بکوش و ز رنج تنت سور کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست / بهر آنکه کاهل بود رنج نیست
ازین باره گفتار بسیار گشت / دل مردم خفته بیدار گشت
جهان زنده باد و انوشیروان / همیشه جهاندار و بخت جوان
برو خواندند آفرین موبدان / کنارنگ و بیدار دل بخردان
ستودند شاه جهان را بسی / برفتند با خرمی هر کسی
دو هفته برین بر یکی گشت شاه / بپرداخت روزی ز کار سپاه
بفرمود تا موبد موبدان / بایوان خرامید با بخردان
بپرسیدشان از تن و از روان / ز تیزی و آرام و فرهنگ و دین
ز شاهی و از تاج کند آوری / از انجام و فرجام نیک اختری
سخن کرد از آن موبدان خواستار / بپرسش گرفت آنکه اندر گاه
بوزرجمهر آن زمان با شاه گفت / که رخشنده گوهر برآر از نهفت
یکی آفرین کرد بوزرجمهر / که ای شاه روشندل و پاک چهر

محفل آرائی نمودن بوزرجمهر در حضور شاه کسری

چنان دان که اندر جهان پادشاه / یکی چون تو ننهاد بر سر کلاه
مبادا و بد انس بکاه و بجست / بفر و بچهر و برای و بجست
چو بر نیک کاری کند شهریار / که نیکوست پرهیز از تاجدار
ز یزدان بترسد که از داوری / نگردد بر و بیل کند آوری

ز یزدان شناسد همه خوب و زشت
بپاداش نیکی بجوید بهشت

زبان راستگوی و دل آزرم جوی
همیشه جهان را بد و آبروی

سخنگوی و روشن دل و داد ده
کهانرا انکه دارد و مه بمه

کسی کو بود شاه را زیردست
نباید که یابد ز جایی نشست

بر آنکه شود تاج خسرو بلند
که دانا بود نزد او ارجمند

نگهداشتن کار بدخواه را
ز بهر آزدون کام بدخواه را

چو دارو ز زهر و انشی الکهی
بماند جهاندار با فرهی

نباید که خسپد کسی دردمند
که آمد کمر شاه را زان گزند

کسی کو بیابد و دانش بدو درخورست
کجا بدنژاد است و بدگوهر است

کند شاه دور از میان گروه
بی آزار تا او نکرده ستوه

چنین داد پاسخ که آن به که گس
نهند بر سر او یکی تیرگست

دگر گفت کز بار این میوه دار
که دانا نگار و بباغ بهار

هر آنکس که باشد بزندان شاه
گنه کار اگر مردم بیگناه

بفرمان یزدان بباید شد
بزرگی و بابت انجه برست باد

سپهبد بفرهنگ دارد سپاه
بر آساید از درد و فریاد خواه

چو از دور باشی بدشمن سرای
بد اندیش را دل بر آید ز جای

همه رخنه پادشاهی بگرد
بیاری بهنگام پیش از نبرد

ز چیز نکو گیرد و نکو بدنشاه
نکو مهتر بود نیز بر بود کار

از او دور گشتن بر از نعم نوا
خرد را بدین کار کردن گوا

فروزد بفرزند بر مهر خویش
چه در آب و هم در ره چهر خویش

ز فرهنگ وز دانش اموختن
سخنور نباید فروختن

گشاید بر او در گنج خویش
نباید که یاد آورد رنج خویش

هر آنکه که آرد به بیداد دست
دل شاه بیچه نباید شکست

چو بر گشتن دست کرد و دراز
بجوئی جز بفرمان یزدان متاز

اگر دشمنی یابی اندر دلش
همانگاه از بوستان برکنش

اگر دیر یابد به نیرو شود
وزو باغ شاهی پر آهو شود

چو باشد جهانجوی را فر و برز
نباید که یابد بتیغ و بگرز

ز دستور بد گوهر و جفت بد
بشاهی بد بیم شاهی رسد

بباید شنیدن ز دانا سخن
چو بدگوید از داد و فرمان مکن

همه راستی باید آراستن
ز گیتی دل خویش پیراستن

ز شاه جهاندار جز راستی
بترسید که دیو آورد کاستی

چو این گفته‌ها بشنود پارسا
خرد را اندر دل پادشا

کند آفرین تاج بر شهریار
شود بخت شاهی بر و پایدار

بمانند و تاج شاهی و تخت
بد اندیش نومید گردد بتخت

چو بر کرد و این خرج تا پایدار
ورا نام نیکو بود یادگار

بماند تا روز ماند جوان
هنر یافته جان نوشیروان

بگفتار او انجمن خیره گشت
همه رای و فرهنگ‌ها تیره گشت

چو نوشیروان این سخن‌ها شنود
بر و زرش چند انکه بر بر فزود

وزان پندها دیده پر آب کرد
دهانش پر از در خوشاب کرد

یکی انجمن لب پر از آفرین
برفتند ز ایوان شاه زمین

کسب دانش نمودن کسری از بوزرجمهر در حضور امیران خود

برین نیز بگذشت یک هفته روز
بهشتم چو بفروخت گیتی فروز

ببینید جفت آن چادر لاجورد
بیاراست گیتی بدیبای زرد

شهنشاه بنشست با موبدان
جهاندیده و کار کرده ردان

سر مهتران موبد اردشیر
چو شاپور و چون یزدگرد دبیر

ستاره شناسان و جویندگان
خردمند و بیدار گویندگان

سراینده بوزرجمهر جوان
بیامد بر شاه نوشیروان

سخن گفتن
بدانند

بدانید کان گفت شاه جهان
کجا نیست از دانش اندر نهان
گر او دین ایزد به پیروز شود
همان تخت شاهی بی آهو شود

چو بشنید از موبد موبدان
زبان برگشاد از میان روان
چنین داد پاسخ که از پادشاه
وز ایشان شود فر و دیهیم و گاه

کجا باد او تخت شاه از گزند
بماند بس سر کنامش بلند
دگر گر شود دیده‌بان از دروغ
نجوید بدیگر ز گیتی فروغ

سه دیگر که با داد و بخشایشست
ز تا جستن زمانه آسایشست
چهارم که آن گوهر پرگناه
نجوید بسر نامور پیشگاه

به پنجم جهاندار نیکو سخن
که نامش نگردد بگیتی کهن
ششم بر پرستنده تاج و تخت
جهان مهر دارد که بر تخت بخت

بهفتم سخن گرچه دانا بود
ز دانش سخن گفتن توانا بود
نگردد دلش سیر از آن هم چنین
باندیشه کان مغز را آهن چنین

دل اش نگسلد زاد و خرد
خرد نام فرجام را پرورد
منش پست کرد و هر آنکس گفت
منم کم ز دانش کسی نیست جفت

چنین گفت پس بزرگ و دبیر
که اندیشه و دانای دانش پذیر
ابر شاه زشتست خود بر چنین
بیند که سخن دل بر آیین چنین

همان چون سبکبار شد شهریار
باندیشه دست اندر آمد بکار
همان با خردمند گیرد ستیز
کند دل ز نادانی خویش تیز

دل شاه گیتی که بیراه گشت
روان ورا دیو انباز گشت
دراید به بخشا کم بود مغز
ز گفتار او کار ناید نغز

اگر کارزاری بهنگام جنگ
بترسد بجان و شود سر بتنگ
تو آنگه که باشد دل تنگ و تفت
ستم بر زمین بهره او بهفت

چو بر مرد درویش کند آوری
نترسد ز زهر و نبیند ز مهتری
چو گر تی کند پیز تا خوش بود
پس از مرگ جایش به آتش بود

چو کاهل بود مرد بر نابکار
از او سیر گردد دل روزگار
بماند ز تا شد زستی جوان
مبادش زبان و مبادش روان

چو بوزرجمهر آن سخنهای نغز
بگفت و بدانش بیارست مغز
چنین گفت کسری که خورشید چهر
بکام تو باد او رخشان سپهر

چنان دان که هر کس که دارد خرد
بدانش روان را همی پرورد
نگوهیده و کار برده گروه
نکوهیده برتر ز دانش ستوه

یکی آنکه عالم بود پر دروغ
نگیرد بر مرد دانا فروغ
سپهبد که باشد نگهبان گنج
سپاهی که زو سر بپیچد ز رنج

دگر دانشی مند کو از بزه
نترسد که خواهد بود بی مزه
پزشکی که باشد بتن دردمند
ز بیمار چون باز دارد گزند

چو درویش مردی که نازد بچیز
کزان خیر گفتن نیز ز دیستیز
همان شب که زو هر شب آرام و خواب
ز دریا دریغ آیدش دادن آب

اگر با دل نوشین تو بر جهد
سپاهی کنه بر سرت بر نهند
بهفتم خردمند که آنچه بخشیم
سخن کسان برگمارد دو چشم

هر آن نجر و کو بیا جستر
به پستان شود هم ز گفتار ربید
دل مردم سخره با ز رو
ندارد دگر تا بود نیک خو

چو آتش کراو گر بیابد خورش
که و پر ته منستان بود پرورش
دل شاه نوشیروان زنده باد
سران جهان پیش تو بنده باد

بر این نیز پکند ازیت بکی هفت تا
نشست از بر تخت پیروز شاه
سکبید تست مید که بودش فریر
به دستور بر زد گرد و دبیر

جهان گرد بر گرد او موبدان
سخن گوی بوزرجمهر جوان
ببوزرجمهر آن زمان گفت شاه
که گوهر چرا ماند اندر نهفت

سخنها کسی را بود سودمند
همان مرد بی آز جز گرد ملند
از و گنج گویا که نیز دگمی
ستودن بود مرد را گر همی

چنین گفت موبد به بوزرجمهر / که ای نامورتر ز گردان سپهر
چو دانایی و شیب بگزایدت / چو کمی بود زهر بگزایدت

انجمن کردن بوزرجمهر با شاه کسری

چنین داد پاسخ که کمتر خوری / تن آسان شود هم روان پروری
دگر دار نیکو خوی میش کمی / همان بر بهم آورد هیچ کمی

چنین گفت پس نزد گرد دبیر / که ای پرگزیده دانا و گیر
دو آهو کدامست با دل بر انز / که دارنده مهتر از آن بی نیاز
چنین داد پاسخ که با تخت نیست / دل از عیب جستن نباید گسست
بی آهو کسی نیست اندر جهان / تن و جان چو پیدا و اندر نهان
چو گوینده مردم نه بر جای کج / سخن گفت از دو و ز آهو بجز
سه دیگر سخن چین دو روی نژند / بدان تا بر انگیزد از آب گرد
اگر مهتری بر تو رشک آورد / چو بی مهر بود و سر رشک آورد
هر آنکس سخن سر بسر بشنود / بداند که گفتار من بگرود
کسی نیست بی آز و در جهان / اگر آشکارا بود گر نهان
بپرسید پس موبد موبدان / که ای برتر از دانش بخردان
بچیزی مدار و خردمند شرم / گر و باز ماندست بیچاره چشم
همان آز و بدید است راه / که پیدا بود مرد را دستگاه
که ایمن ره آید ز آسوده مند / که دهست باد و ز رنج و گزند
چنین داد پاسخ که راه آز و / کند دشمن بد اید کدام آز و
ز گیتی یکی باز گشتن بجای / که راه دراز است با رهنمای
خرد باشدش زین سخن رهنمون / جز ایزد پرستی چرا و نه چون
خردمند را خلعت ایزدیست / سزاوار خلعت نگه کن که کیست
خردمند کو را خرد یار نیست / بگیتی کس او را خریدار نیست
چو با شخص خردمند باشد روست / خرد و جان جایست روان گو است
چو بنهاد دامش بپا خیزد رزمرد / سزاوار کردد و خمک دم زرد
ز دانش نخستین به یزدان گرای / که نامش است باشد بهر سیج جای
بد و نیک روی کام دل یافتی / رسیدی بجایی که بشتافتی
اگر دانشی است اگر خود ولی / فراز آوری رونق او رونقی
بخور رو و بکوش بهای گرای / بدین دار فرمان یزدان بجای
گر آیدت روزی بچیزی نیاز / مدبت و گنج بخیلان نیاز
هم از پیشه ها آن گزین کاندر وی / که نامش نگردد نهان آبروی
همان دوستی با کسی کن بلند / که باشد بسختی ترا یارمند
تو بر انجمن خامشی برگزین / چو خواهی که یکسر کنند آفرین
چه گویی سخن گو که آموختی / بیاموختن در جگر سوختی
سخن سنج و دینار گنجی مسنج / که بر دانشی مرد خوار است گنج
زبان ور سخن گفتن ار بنگری / خرد را گمان و زبان تیز کن
چو رزم آیدت پیش هشیار باش / تنت را ز دشمن نگهدار باش
چو بدخواه تو پیش صف گشته شد / د از رای و آرام باید گزید
چو بینی هم آورد که بیم جز / نباید که گردد زکار روی زرد
چو پیروزه از بیشه شستی کند / سر دست گردد که سستی کند
بدانگه که اسپ افکنی گو شد / سلاح هم آورد را هوشیار
گر او تیز گردد تو در رو بکوش / همیشه ز یاران گزین در نیوش
چو دانی که با او نیابی بکوش / به برگشتن از رزم باز آر هوش
چنین هم نگهدار تن در خورش / نباید که بگزایدت پرورش
ترا چیز و بسیار بگزایدت / که کم جوی زور بگزایدت
مکن در خورش خویشتن چارسوی / چنان خور که نیرت کنند آزمون
زمین برتو تنگ و ماتی گزین / که مست از تو کس نشنود داوری

چو پرسید

چو یزدان پرستی پسندیده … بسی از جهان آفرین یاد کن
جهان جون نشست و تو چون مهی … پرستش همین خاک هیچون گمن

بزرگی نگهدار هنگام را … برو ند و لشکر گاه آرام را
تو یادی و بردی سزد جان کن … فزاینده کن راز یزدان سپاس

پرستش ز خور و از کم مکن … تو نو با بخت از هست گیتی بکن
به نیکی گرای و غنیمت شناس … همه زآفرینندهٔ داری سپاس

نگه دار گونه بکردی بری … به نیکی بیارای اگر بخردی
ستوده ترا کس بود در جهان … که نکشی بود آشکار و نهان

همه رامران پیش رای خرد … وزان پس خرد سوی تو سکرد
چو خواهی که رنج تن آید بیار … متابی سر از راز آموزگار

دبیری بیاموز فرزند را … بچوپستی بود خویش و پیوند را
دبیری رساند جوان از تخت … سر نامه را ارابه آرد ز بخت

دبیرست از پیشه ها ارجمند … ورو مرد دانند گردد بلند
چو با آلت و رای باشد دبیر … همان بردبار و سخن یادگیر

تن خویش را گر بدارد برنج … بیاید بی اندازه از شاه گنج
بلاغت چو با خط گرد آید بشت … بر اندیشه معنی نغز اندرین

زلفظ آن گزیده که کوتاه تر … نجط آن نماید که دلخواه تر
خرد باید آن کو که باشد دبیر … همان بردبار و سخن یادگیر

منشوار روس زنده و یار … زبان خامشی از تن یاد شاه
شکیبا ره دو انش ور استگو … وفادار و پاکیزه و راستگو

چو با این هنرها شود نیکنام … نیاید نشستن بگر باد شاه
سخنها چو بشنید از او شهریار … دلش تازه شد چون گل اندر بهار

چنین گفت کسری بموبد گرو … ورا پایگاهی ترا راست نو
درم خواست خلعت سزاوار او … که دل شاد دارد بگفتار او

دگر هفته مروزی بیاراست تاج … بیامد نشست از بر تخت عاج
ابا موبد موبدان و ردان … جهان جوی بیدار دل بخردان

انجمن کردن بوزرجمهر با کسری

همان شاه با زرد گرد و سر … بوزرجمهر آن زمان گفت شاه
به پیش اندرون بهمن تیزویر

زمین را ستی هرچه دانی بگوی … بگزنی مجوی از جهان آبروی
بوزرجمهر آن زمان گفت تو … که دولها بیاراستی منجای زر

سخن ها سبک کی نشسته مگوی … مکن خام گفتار با زنگ و بوی
چنین گفت با شاه بیدار رد … گرامی تر از گنبد لاجورد

پرستیدن شهریار زمین … بجوید خردمند با آفرین
بفرمان شاهان نباید درنگ … نباید که گردد دل شاه تنگ

هر آنکس که بر باد و شمشیر بست … روانش پرستار آهرمنست
دلی کو ندارد دل شاه دوست … نباید که باشد ورا مغز و پوست

غنیان و آنکه آرام گیتی است … تو نیکی کنی او بد آید بگاه
به نیک و بد مان شود و بتری … نیازارد او کس تا پرم کس

تو بیشید فرزند را جای آن … چو جهاندار چهر و لا رای او
بشهر یکه هست اندرون مهر شاه … نیاید نیاز اندران بوم و رم

بدی رلتوارة فراو بکند زو … گر گشتن همی نیکویی پرورد
جهاندار از شاه خندان بود … که بر فر او فر یزدان بود

چو از نعمتش بهره یابی بکوش … چو داری بهشته بفرمانش گوش
باندیشه گر مرز هیچ تو روی … بتابد سر از تخت از بوی

خورد و نکب دارد منشور رنش … وگر دور کودکی مکن مرز رنش
پرستنده گر یابد از شاه رنج … بفرمایدش تا سوی گنج

زیزدان بود آنکه بد تا بیاس … کند آفرین مرد از و شناس
دو دیگر که اندر دلش راز شاه … ندارد نگه موبد رشیده را

بفرمان شاه اندرستی کنند / همی از تن خویش مستی کنند
نکوهیده باشد کس آن در درست / کجا تیره گردد بر او تاج و تخت
ز کس های او بیش نیکوی / چو بیگر کنی نزد شاه آوریا
فزونست ازان دانش اندر جهان / که نشنید تاکس آشکار و نهان
کسی را که شاه جهان خواندی / بماند همیشه روانش بدرد
همان در جهان از جمشید بود / چو با دولت شاه خندان بود
چو بنوازد او شاه گستی مکن / اگر چه پرستنده باشی بگنج
اگر چند گردد پرستش دراز / چنان دان که هست از تو او بی نیاز
وگر با تو گردد بخوی دژم / بپوزش گرای و مزن ابرو بخم
که گر پرده دیگر برابر همان / پرستار باشند چو تو بیکران
وگر نیست آگاه زین رنج و غم / برهنه دولت را ابر ز روی جم
وگر هیچ رتاب اندر آری ملی / مدور روی نیمای مال بس
همان او ببیند نهان ترا / دل و کیش و تیره روان ترا
ازان پس نیابی تو زو نیکوی / همان گرم گفتار او بشنوی
دل پادشا ایچ دور نا شمر / پرستنده ملاح و کشتی بتن
سخن لشکر و باد ماش بدرد / بدریا خردمند چون بگذرد
چنان باد با زاکنید نامه دار / که هم مایه دست و هم بادوار
کسی کو ندارد هنر با خرد / سزد گر و دریا و دشت بسپرد
اگر پادشا کوه آتش بود / پرستنده را از تن خویش رنج
چو آتش چو باشد بسوزان بود / خردمند شو باش و فروزان بود
ازو بگریزان شیر و نهنگ بلا / بدیگر زمان چون بگرداند دم
بکردار دریا بود کار شاه / بفرمان او تا بر از رنج ما
ز دریا یکی رنگ و دل ای بگفت / و دیگر و دریا میان صدف
همان زنده باد انوشیروان / همیشه بفرمانش کیوان روان
کند کرد کسری بگفتار او / دل کشتی خرم مبدار ار او
تو گفتی زره بدره بودی جهان / بدین گونه بد بخشش شهریار
چو بازه بگنجی زباره بهم / بجهل ارچه بودی زگنجش درم
بجو گنجور باشد اگر دوستی / ورا بهره بودی درم صد هزار
بشمشاد بازه زبار چه بگفت / که گفتار او باورم بود و جفت
بیاورد گنجور خورشید چهر / درم بدره ها پیش بوذرجمهر
بدین داستان بر سخن یافتم / ببهبود و سود زر و ساختم
میاسای ز آموختن یک زمان / ز دانش میفکن دل اندر گمان

اندر تعریف و داد و دهش وجود و احسان نوشیروان

چو گویی که وام خرد توختم / همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزگار
ز دهقان کنون بشنو این داستان / که برخواند از گفتهٔ باستان
چنین گفت موبد که بر تخت عاج / چو کسری کسی نیز ننهاد تاج
ببزم و برزم و بزنهار و داد / چو او کس ندارد ز شاهان بیاد
ز فرهنگیان دانش آموختی / دلش را بدانش برافروختی
خوزه چو پیدا ان جهی / همان دل بدانش ببردم بخی
برو چون روان شد بچرخ کهن / تو آموختن ایچ سستی مکن
ندانی چو گویی که دانا شدم / بهر آرزو بر توانا شدم
چو این داستان بشنوی یاد گیر / ز گفتار گوینده دهقان پیر
بپرسیدم از روزگار کهن / ز نوشیروان یادگار این سخن
که او را یکی پاک دستور بود / که بیدار دل بود و گنجور بود

اندر کار و بار کسری و نظامت مملکت او و تمیز نامه

دلی پر خرد داشت و رایی درست / ز گیتی جز از نیکنامی نجست
ز مهبود بد نام آن پاک مغز / روان و دلش پر ز گفتار نغز
دو فرزند بودش چو خرم بهار / همیشه پرستنده شهریار
شهنشاه چون بزمی آراستی / وگر موبدی پرسشی خواستی
نخوردی جز از دست مهبود چیز / همان نیز بی آن دو فرزند نیز
خورش خانه در خان او داشتی / تن خویش مهمان او داشتی
دو فرزند آن نامور یادگار / خورش آوریدندی پادشار
ز مهبود و بر دو پرستار بیش / همه بخشیدی ز مرگان بیش
یکی نامور بود زروان بنام / که او را بدی بر در شاه کام
چنین بود و هم جنب شاه بود / دو فرزند او نیز در گاه بود
ز مهبود و ز هر دو فرزند او / همه ساله بودی پر آزرده او
همی جستی تا سر آید دشت / کمند نیز در کار آن پارس
بد گفت ایشان ندید ایچ راه / که کردی پر آزر و جان شاه
خردمند ازان بد آگاه بود / که او را بدرگاه بدخواه بود
ز گفتار و کردار آن شوخ مرد / نشد هیچ مهبود را روی زرد
چنان بد که یکروز مهبود / ز زروان در هم بسوخت از تنگ دو
شب آمد همی بود و یک / بر آمیخت با جان تاریک او
چو با جام ... گشتن / پرستنده ... سرودی ... شد
ز زروان سخن گفت روزی نهان / ز درگاه و از شهریار جهان
ز نیرنگ و از تنبل و جادویی / ز کردار و گفتاری و از بدخوی
چو زروان بگفت آن همه جهود / که کردند از جادویی شنود
بروز آن کشت و گفت این چنین / بجز مرد جان آن آشکار این
یکی جادویی بایدت ساختن / زمانه ز مهبود پرداختن
که او را بر نیک جای رسید / که پای زمانه بخواهد کشید
بکس این ندارد کسی راه پس / تو گویی که نوشین روان است و بس
خرد از دست فرزند مهبود چیز / ... تا نخواند جهاندار نیز
شنیدند از نوازش خدای منش / که هرگز نبوشند فلک و منش
چنین داد پاسخ بزروان جهود / که زین داوری غم نباید فزود
چو بر رسم بگذرد جهاندار شیر / خورشها ببینم تا چه آرد برام
مگر تا بود و بیم شیر اندر زی / بدیره شود خورد ... بابوی
همان به که من شیر مینم در وی / و یا با هم از ... زهر بوی
اگر آن خورد بیگمان بی درنگ / برآید هم اندر زمان نگد
نگه کرد زروان بگفتار اوی / دلش تازه تر شد بدیدار اوی
ز رفتن در درگاه بی او چه بود / خورد شادی و راز بی او نبود
چنین تا برآمد برین چند گاه / بیاموز پویان در درگاه شاه
دو فرزند مهبود هر بامداد / خرامان شدندی بدرگاه شاد
پس پرده نامور کتخدای / زنی بود پاکیزه و پاک رای
که چون شاه کسری خورش خواستی / یکی خوان زرین بیاراستی
سه کاسه نهادی بر او از گهر / بدستار زربفت پوشیده سر
ز دست دو فرزند آن ارجمند / رسیدی بنزدیک شاه بلند
خورشها ز شیر و ز شهد و گلاب / بجوشیدی و آراستی جای آب
چنان بد که یکروز مرد جوان / ببردند خوان نزد نوشیروان
بسر برنهاده یکی مشکدان / که بودی خورش نزد او ارجمند
چو خوان آز آمد به ایوان شاه / بمهبود گفت زروان جایگاه
چنین گفت خندان بمرد جوان / که ای ایمن از شاه نوشیروان
یکی روی بنمای تا زین خورش / که بلغار بی بیخ تا را پرورش
در رکاب که ... بمی خورش / یکی چادر ریان زده بیش
خورش را چو زروان زد اروی / نگه کرد زروان زده داراوی

سپهبد چو زان جهود اندران بنگرید بپس اندر چو رنگ خورشها بدید
ببرد آمد خوان نزد نوشیروان خردمند بیدار هر دو جوان

چنین گفت از آن پس سالار بار که آن پروز خیمی که گفتی ببار
بزد زهر در کاسه شیر زود بدان سان که زوران فرموده بود

پس اندر همی خورد زوان چو بود
چنین تا برش داد آزاده مرد

زهر انداختن زوران و جهود در کاسه شیر نوشیروان

کرا ایشان به یک اختر داد کرد
تو گوئی که پستی بر پیش زن

که روی فلک بخت خندان است جهان روشن از بخت مهتران است
خورش گرچه با منفعت با شیر زهر مر اندیش را باد وزین زهر بهر

چو بشنید از و شاه نوشیروان مگر کز روشن بهر دو جوان
کز خوالیگر بر نام شان بدی خردمند با چهر فرخان بدی

جوانان ز دیبا و از زر آستی نوشتند بر پشت دست آشتی
جهان چون بخوردند آن شهد شیر تو گفتی که بخشید هر دو بتیر

ببخشند بر جای هر دو چو بیامد بر جای هر دو روان
چو شاه جهان اندران بنگرید بر آشفته شد چون که آن می‌بدید

بفرمود کز خان مهبود و جان بر آمد دو از کس بدانند
بر آن خاک با مر بدین سر نهاد نه مهبود با او نه خوالیگرش

بایوان مهبود و در کس نماند ز خویشان او و جهان جنس نماند
بتاراج داد آن همه خواسته زن و کودک و خورد و آراسته

بر سید اندران کار زوران بکام که کسری به پرورد از آن بنام
بنزدیک او شد جهود ارجمند بر افراختش سر بابر بلند

بگشت اندرین نیز چندی سپهر درستی نهان کرد از شاه چهر
چنان بد که شاه جهان کد خدای بنخچیر کردن بجنبید از جای

بفرمود تا اسپ و نخجیر گاه ببینند بر آنچه بر چشم شاه
ز اسبان کسری همی بنگرید بر آن بر کی داغ مهبود دید

چنین گفت کان مرد با آب و جاه به پرورش چنان و لیکن
بر آن دو دستاران و آن گذشت از دو روان و کاستی

نماند نهان جز خدای جهان از آن آشکارا و زشتی نهان
وز انجا که سوی نخچیرگاه بیامد چنان و غزل کهنه خواه

ز هر کس برو بر سخن خواستی بگفتا راوو دل بیاراستی
سراینده بسیار همراه او بیافت نهان راه کوتاه بود

دبیری و زوران و دستور شاه هانسته چنان ناروگر بان
همی گفت زوران انوشه خردور ابگفتا ز گوشه بدی

سخن جز بیزدان و از دین نگوی ز نیرو و جادو و شگفتی مگوی
ز جادو سخن بر چه گوید همیست نماند

از و خوردنی خواره از شهر بهر پدیدار کرد اندازه زهر
چو بشنید نوشیروان این سخن برو تازه شد روز کار کهن

ز مهبود و هر دو پسر یاد کرد بر آورد شاه از جگر باد سرد
بزوران نگه کرد چشمش پر آب سبک باره کامران را بر اند

روانش ز اندیشه پر درد و بند که زوران بد اندیش مهبود بود
همی گفت کین مرد ناکار ندانم چه کرد اندر آن روز کار

که مهبود بر دست ناشسته شد چنان دوده از رو زبر گشته
نگه کرد کار آشکار آمدند دل و مغز ما پر مدارا

که آلوده شد منهم همی روی سخن بپرداز دروم ورز کار کهن
همی رفت با دل پر از زور برارزنگ رخ دیدگان پر زنم

بمنزل رسید آن زمان مهتران سرا پرده زد بر لب جویبار
چو زوران بیامد بدرگاه شاه ز نزدیکان بیرون گرد بر جای

بدو گفت مهبود این سخن دلپذیر | ز مهبود ازان پس بغم بود شاد
ز زوران کنه کاری آید پدید | بدو گفت کسری سخن راست گوی
دل پاک بر کرد از کار بد | سراسر سخن راست زوران بگفت

بر دار کشیدن کسری زوران و جهود را

دو اسپه سواری بکردار دود | چو آمد بدان بارگاه بلند
ز دست و دروغ ایچ همتای بر | جهود از جهاندار زنهار جست
سخن هرچه اندر نهان رفته بود | جهاندار بشنید و خیره بماند
به پیش روان داد کرد شهریار | بفرمود پس تا دو دار بلند
نظاره برو بر همه لشکرش | به سنگ دار زوران و دیگر جهود
مر اوبند سرها به نیز تک شتر | جهانشاه نباید سپردن ببد
کرا بیش بنماید کسی بدرست | یکی دختری بایست پوشیده روی
همه هرچه زان بود مرد جهود | به درویش بخشید بسیار چیز
ستمگر بجز اندر شت بیدادگر | کسی بود پاک یزدان پرست
بفرجام ازو بد به هر آن انجمن | اگر مه دل سنگ خارا بود
گشاده کند روز و هم از تو | مدارد یکسر راز مردم نهان
ازو بهره یابی هر یکی سرای | کنون کار زوران و مرد جهود
نمانی و نامت بود یادگار | تن شاه را شاه بیدادگر
چنان و انکه گیتی تو آراستی | چو خواهی ستایش پس از مرگ تو
نگفتم راه و داد سر شد جهان | ازان پس که گیتی برو گشت راست

اندر رسیدن باج و خراج از اطراف بکسری

ز جوشن گشاده و نه گردان رزم | ز کوپال و خنجر بیاسود دوش
به پیوست از هر سوی باج و ساو | جهاندار دشواری آسان گرفت

ز جادو سخن گر ز او شنید پیشتر | ز فرزند او تا چه آید پناه
به پاسخ سخن لرز لرزان شنید | مر او بی ره و ایچ کژی نمود
زگژی نیاید مگر کار بد | نهفته پدید آورید از نهفت
گنه یکسر افکند سوی جهود | تن خویش را کرد پیرو زرود
چو بشنید ازو شهریار بلند | بپرسید هم ازو بزم کی گزند
فرستاد و نزد مهبد جهود | بپرسید آنگه شاه بلند
کزان کار چون بود پاسخ | که پیدا کند راه زو یک سرست
بگفت آنچه زوران مر گفته بود | رد و موبد و مرزبان انجمن
دگر باره کرد آن سخن خواستار | فرو هشته از دار پیچان کمند
بزد مرد و تر چیزهم پیش در مع | کشنده بر آن دار بخت شدی
بباران سنگ و بباران تیر | که بر بدکنش بسگالان بد رسد
ز خوش شان همه بود و چند گه سخت | که مرد گرانمایه بسگالدی
همه گنج زوران مر بستد آن بود | ز بازار ایران از آفرین شست و تیز
که یزدان گناه من ببخشند مگر | نیازد و بکردار بد ایچ دست
اگر چند بد کردن آسان بود | نماند نهان آشکارا بود
اگر چند نرمست آواز تو | همان به که نیکی کنی در جهان
چو بی پیچ باشی و پاکیزه رای | سر آمد جز آن را نباید شنود
اگر دادگر باشی ای شهریار | بجز آفرین نیابد پسر
اگر پیشه دارد و دولت راستی | خرد باید ای تاجور ترک تو
چنان کز پس شاه نوشیروان | بجز از آفرین ور بزرگی نخواست
بخفتند رد شت خورد و بزرگ | بتابید خورشید آمد همی میش و گرگ
مهان کهتری را بیارستشند | بدیهیم بر نام او خواستند
بیاسود گردن ز بند زره | بجز آواز رامش نیاید بگوش
کسی را نبد با جهاندار تاو | همان ساز نخچیر و میدان گوی

نشست اندر ایوان گوهرنگار / همی رای زد با می و میگسار
یکی شارستان کرد بر رای روم / فزون از دو فرسنگ بالای بوم
همه اندرون کاخ و ایوان و باغ / بیکدست رود و بیکدست راغ
چنان هم بروم اندرون خیره بود / که کسری ازو برنهاد آن چهر
ازو کاخهایی برآمد بلند / نبد زو کسی از مهان ارجمند
یکی کاخ کرد اندرو شهریار / مرو اندر ایوان گوهرنگار
همه کاخها سربسر سیم و زر / همه اندرون گونه گونه گهر
یکی گنبد از آبنوس و ز عاج / بیکسر بیاراسته همچو تاج
ز روم و ز هند آنکه استاد بود / وز استادی خویش آباد بود
از ایران و از کشور نیمروز / همه کاروانان گیتی فروز
همه گرد بر گرد آن شارستان / که هم شارستان بود و هم کارستان
اسیران که از هر سو آورده بود / ز روم و ز جایی که آورده بود
بدین شارستان اندرون جای کرد / دلارای هم کشور آرای کرد
چو از شهر یکسر بپرداختند / بکرد اندرش روستا ساختند
بیاراست بر هر سوی کشتزار / زمین برومند و همه میوه دار
گروگان که از کوچ آورده بود / ز گیلان و از هرچه آزرده بود
ازین هر یکی را یکی خانه کرد / همه شارستان جای بیگانه کرد
ازین هر یکی را یکی کار داد / چو پیشه همه راز کار کرد یاد
یکی پیشه کار و یکی کشت ورز / یکی آنکه پیمود فرسنگ و مرز
چه بازارگان و چه یزدان پرست / یکی سرافراز و یکی زیردست
بیاراست آن شارستان چون بهشت / ندید اندرو چشم کس جای زشت
وزان سورستان خواند کسری بنام / که در سورسان بد جهانجوی کام
جز از نو اد و آباد کردن جهان / بپوشش مر آن آشکار و نهان
زمانه چو او را ز شاهی برید / همان او و تاج او و دیگر ...

قصه خاقان چین و هیتال و گفت و گوی آنهان

چنان دان که بهتر ز بیشی بس / بلندی و پستی نماند بکس
کنون جنگ خاقان و هیتال گیر / چو جنگ آیدت پیش کوپال گیر
چنین گفت پرمایه دهقان پیر / سخن هرچه زو بشنوی یادگیر
که از نامداران بافر و دین / ز مردان جنگی و گنج و زمین
چو خاقان چین کس نبد در جهان / ز کسری گذشته بدیگر مهان
همان تا لب رود جیحون ز چین / برو خواندندی ز داد آفرین
سپهدار با لشکر و گنج و تاج / بکار زبون بود از آن بی خراج
سخنهای کسری بگرد جهان / پراکنده شد در میان جهان
بروی روانایی و فرهی / ز رزم و ز آیین شاهنشهی
خردمند خاقان مهان روزگار / همی دوستی جست با شهریار
بیاراست هشتاد بار ای زن / همه نامداران شدند انجمن
بآغاز آن همچنان بی بخت / همی از ره دور و مردان ...
یکی مایه آراست پیش از شمار / یکی بارگرد از در شهریار
ز اسپان جنگی و دیبای چین / ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
طرایف که بودی بچین اندرون / بیاراست از هر دری افزون
ز دیبای چینی ز بهر نگار / بگنجور فرمود تا صد هزار
بیاورد با بدرها بار کرد / ده اشتر ز گنج و درم بار کرد
سخنگوی مردی بجست از مهان / خردمند گشته بگرد جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ز خاقان چین نامه ای بر حریر
نبشتند بر سان آیین و دین / سوی شاه با صد هزار آفرین
گذر بود در راه هیتال بود / که آن راه پیوسته کوپال بود
ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه / کشیده رده پیش هیتال شاه

نبغ
سوی

گوی بد غاتفر نام سالارشان　برزم اندرون نامبردارشان
چنین گفت با هرکسان غاتفر　که ما را بد آمد ز اختر بسر
اگر شاه ایران و خاقان چین　بوزان هدیه شاه ایران زمین
هراسست زان دو پرستی بهار　بدین روی و ویران نشیند بهار
بباید یکی تاختن تا ختن　روان از فرستاده پرداختن
یکی نامور را ز لشکر گزید　سرافراز جنگی چنان چون سزید
بتاراج داد آنهمه خواسته　هیونان و هم بیان آراسته
فرستاده را سر بریدند پست　ز گردان جنگی سواری بجست
چو آگاهی آمد بخاقان چین　دلش گشت پر درد و سر پر ز کین
سپه را بچغانی تاشی براند　بچین و ختن نامداری نماند
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب　بپرداخت کین از آرام و خواب
برفتند یکسر سران ازیون　همه سر پر از خشم و دل پر ز خون
سپهدار خاقان فنجک بوم　همی آسمان برد از خاک بوم
ز جوش سواران بچاچ اندرون　چو گل شد برنگ آب گلزریون
چو آگاه شد غاتفر زان سخن　که خاقان چینی چه افکند بن
سپاهی ز هیتالیان برگزید　که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز بلخ و ز شگنان و آموی و زم　سلاح و سپه برد و گنج و درم
ز ختلان و از ترمذ و ویسه گرد　ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
ز کوه و بیابان و از ریگ شخ　بیامد سپه لشکری مور و ملخ
چو پیکند شد خاقان برو بوزکن　ابا لشکر و کوس و پیل شکن
سپه انجمن کرد بر با رو مرغ　سیه گشت خورشید چون پر چرغ
ز بس نیزه و تیغهای بنفش　درخشیدن تیغ زرینه کفش
بخارا پر از گرز و کوپال بود　که لشکرگه شاه هیتال بود
بشد غاتفر با سپاهی چو کوه　ز هیتال گرد آوریده گروه
بجنگ اندر آمد ز هر سو سپاه　ز تنگی همی بسته شد باد راه
درخشیدن تیغهای سران　همه آهنین گرزهای گران
تو گفتی که آهن زبان داردی　هوا گرز را ترجمان داردی
یکی ابر برخاست گرد سیاه　نبد روشنایی ز خورشید و ماه
کشانی و سغدی شدند انجمن　پر از آب رخ کودک و مرد و زن
که تا چون بود کار آن رزمگاه　کرا تا بد آن گردش هور و ماه
یکی هفته با لشکر رزمجوی　بروی اندر آورده بودند روی
بهر جای بر توده کشته بود　ز خون خاک هم زیر آغشته بود
بهشتم سوی غاتفر گشت گرد　سیه شد جهان همچنان لاجورد
شکست اندر آمد بهیتالیان　شکستی که بسته نشد سالیان
هر آنکس که از زنده شان جان بماند　بدشت در همی نام یزدان بخواند
پراکنده بر هر سوی کشته بود　همه مرز پر خسته و بسته بود
همی این بدان آن بدین گفت جنگ　ندیدیم هرگز چنین با درنگ
همانا نه مردم بدند آن سپاه　نشایست کردن بدیشان نگاه
بچهره همه دیو بودند و دد　بدل دور از اندیشه نیک و بد
ز شمشیر و از نیزه و گرز و تیغ　تو گفتی ندارند ره را گریغ
همه چهرها ازدها داشتند　همه تیغ بر کوه بگذاشتند
همه جنگشان چنان چون پلنگ　نگشتند سیر و دلان ز رزم و جنگ
یکی زین ز اسپان نبرداشتند　نخفتند و بر برف بگذاشتند
خورش بارگیشان همه خار بود　سواری نخفتی و بیدار بود
همه شب بجز جستن و تاختن　تن خویش در آتش انداختن
هنوز و ندانست کس خواب و خورد　نکردند جز دیدن اشیان نبرد
ندانیم تا تاب خاقان چین　کند گر بیاید ز ایران زمین
گرایم و که فرمان دهد غاتفر　به بندد بفرمان کسری کمر

سپارد به نوشه هیتال را / فرامش کند گرز و کوپال را
وگرنه خود از تخمه آرشنواز / گزینیم جنگ آور سرفراز
که او شاد باشد به نوشیروان / به دو دولت پیر گردد جوان
بگوید ور احوال خاقان چین / جهانی بر و بر کنند آفرین
که با فر و برز است و مغز و خرد / همی راستی را ز دیده برد
نهادست بر قیصران باج و ساو / ندارند با او کسی توش و تاو
ز هیتالیان کودک و مرد و زن / برین گفته بر شد یک انجمن
چغانی گوی بود فرخ نژاد / جوان و جهانجوی با گنج و داد
خردمند نامش فغانیش بود / که با گنج و با لشکر خویش بود
بزرگان هیتال و مردان چین / به شاهی برو خواندند آفرین
پس آنگاه آمد به شاه سترگ / ز خاقان که بد نامدار بزرگ
ز هیتال و گردان آن انجمن / که آمد ز خاقان بر ایشان شکن

مشورت کردن کسری با امیران خود برای رزم هیتال

ز شاه چغانی که با بخت نو / بیامد نشست از بر تخت نو
پراندیشه بنشست شاه جهان / ز گفتار بیدار کارآگهان
بایوان بیاراست جای نشست / برفتند گردان خسرو پرست
ابا موبد موبدان اردشیر / چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
همه بخردان نماینده راه / نشستند یکسر ابر تخت شاه
چنین گفت کسری که ای بخردان / جهاندیده و کارکرده ردان
یکی آگهی یافتم ناپسند / سخنهای ناخوب و ناسودمند
ز هیتال و ترک و ز خاقان چین / وز آن مرزبانان ایران زمین
بی اندازه لشکر شد انجمن / ز چاچ و ز ترک و ز چین و ختن
به یکهفته با ترک و شمشیر کین / ز اسپان بز و بشد از ایرین
بفرجام هیتال برگشته شد / دو بهره فزون کشته و خسته شد
همان نامداری که هیتال بود / جهان زار از تیغ و کوپال بود
شگفتی که آمد بر ایشان شکست / سپهبد مبادا ابا رای پست
اگر غاتفر دشتی نام و رای / نبردی سپهر آن سپه از جای
چو شد مرز هیتالیان پر ز شور / بجستند از تخم بهرام گور
نو آیین یکی شاه بنشاندند / سراسر برو آفرین خواندند
نشست فغانی به ایوان عاج / سرافراز با لشکر و گنج و تاج
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب / بجز از مرز ایران نبیند بخواب
ز پیروزی لشکر غاتفر / همی بر فرازد بخورشید سر
همه زیردستان از این رنج / سپرده بدیشان تن و مرز و گنج
چه بینید یکسر بدین اندرون / چه سازیم با ترک خاقان کنون
سر و گر نباشیم همداستان / که خاقان بخواند ازین داستان
همه زیردستان از ایشان برنج / سپرده بدیشان تن و مرز و گنج
بزرگان داننده برخاستند / همه پاسخش را بیاراستند
گرفتند یکسر برو آفرین / که ای شاه نیک اختر پاکدین
همه مرز هیتال اهریمنند / دورویند ازین مرز را دشمنند
بر ایشان نشد هرچه آمد زبد / هم ایدون که گفتار نیکو سزد
از ایشان اگر جستی کین و درد / جز از خون آن شاه آزاده مرد
بکشتند پیروز را ناگهان / چنان شهریاری چراغ جهان
مبادا که باشند یکرو و شاد / که هرگز نخیزد ز بیداد داد
چنین ست بوم افره داد کر / همی هر کسی را ابر آمد بسر
ز خاقان اگر شاه راند سخن / که دارد دل درد و کین کهن
سر و گرز خویشان افراسیاب / که آموزد ار دو دوده و ...
دو دیگر که پیروز شد دل گرفت / هر آیین او نیست شگفت

[illegible]

ز هیتال و از لشکر خاقان سخن | همی بود بیکار اندیشه مغز ور
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب | ز خاقان که بنشسته بر روی آب
برو بر روان کار ایشان بیان | تویی در جهان شاه کرو نفراز
فروغ از تو گیرد روان خرد | الو نشنود کسی کو خرد پرورد
توانا تری از بزرگ انجمن | نبایدت فرزانه و رایزن
ترا زیبد اندر جهان تاج و تخت | که با فر و اورندی ای نیکبخت
اگر شاه سوی خراسان شود | ازین پادشاهی هراسان شود
هر آنگه که بیند پی شاه بوم | زمان تا زمان لشکر آمد ز روم
از ایرانیان باز خواهند کین | نماند بر و بوم ایران زمین
نه کس پی بر خاک ایران نهاد | نه زین پادشاهی بید کرد یاد
اگر شاه را رای کین است و جنگ | از و رام گردد بدریا نهنگ
چو بشنید از ایرانیان شهریار | ز صلح و ز پیکار و از کارزار
کسی را نباید کرد رزم آزمی | به بزم و بناز اندرون کرد خوی
بدانست شاه جهان کدخدی | که اندر دل بخردان چیست رای
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس | کزو دارم اندر دو گیتی هراس
کز ایشان زیان بیند و خواه | فراموش کرد و نه کرد بزم
شمار آمد آسایش و بزمگاه | گرایان تن بدینسان بهر از رزمگاه
تن آسان شود هر که رنج آورد | ز رنج تنش ناز و گنج آورد
به نیروی یزدان شاه را | بسیچیم یکسر سوی راه را
سوی خراسان کشیم لشکری | بخواهیم سپاهی ز هر کشوری
همین نامداران که هست | به بندیم کوس از بر پیل مست
نه هیتال خواهیم نه خاقان چین | که بر بوم ایران کمند آورین
جهان از بدی پاک یکسو کنیم | بداد و دهش کشور نو کنیم
همه نامداران فرو ماندند | به خوبی برو آفرین خواندند
که ای شاه پیروز با داد و فر | زمانه بفرمان تو شاد و در
همه نامداران ترا بنده ایم | بفرمان و رایت سرافکنده ایم
هر آنگه که فرمان دهی شهریار | نه بیند رهٔ کاهلی هیچ کار
وزان پس چو بنشست بازار | زمانی شد اندر سخن انجمن
همیبود ازین گونه تا ماه نو | برآمد نشست از بر گاه نو
تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد | نهادند بر چادر لاجورد
بدیدند بر چهرهٔ شاه نو | خروشی بر آمد ز درگاه نو

نامه نوشتن کسری بشاهان اطراف

چو برزد سر از کوه رخشان چراغ | زمین شد بکردار زرین چراغ
خروش آمد و نالهٔ گاو دم | ببستند بر پیل رویینه خم
دمادم بلشکرگه آمد سپاه | بتیره زنان بر گرفتند راه
بدرگاه شد نیز کردوی پیر | ابا رایزن موبد اردشیر
نبشتند نامه بهر کشوری | بهر نامداری و هر مهتری
که شد شاه با لشکر از بهر رزم | شما کهتران را بسازید بزم
بفرمود نامه بخاقان چین | فغانیش را هم بخیر و آفرین
یکی لشکری از در ایران براند | که روی زمین جز بدانها نماند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه | درفش جهاندار بر قلب گاه
یکی لشکری سوی گرگان کشید | که گشت آفتاب از جهان ناپدید
برآسود چندی ز بهر شکار | همیبود در کوه و در مرغزار
بسغد اندرون بود خاقان چو شیر | بگرگان همی رای زد با دلیر
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب | نشد هیچ بیکار چو در پای آب
همیگفت خاقان سپاه مرا | زمین برنتابد بنگاه مرا
از ایدر سپه سوی ایران کشم | وز آنجا بشهر دلیران کشم
همه خاک ایران بچین آورم | همه تاجداران بدین آورم

نمانم که کس تاج دارد نه تخت / نه دیهیم شاهی نه تاج و نه تخت
همی بود کجید با گفت و گوی / جهانجوی با لشکر و آبروی
چنین تا بیامد بشاه آگهی / که ایران بجنبید با فرهی
وزان بخت پیروز و آن نیکخوی / ز دریا بدریا کشیدن سپاه
به هیتل خاقان چو آگاه شد / برزم اندرون رای کوتاه شد
برآمد نشیبش بشد بار ازین / بزرگان لشکر شدند انجمن
سپهدار خاقان بدستور گفت / که این آگهی خوار نتوان نهفت
شنیدم که کسری بگرگان رسید / همه روی کشور سپه گسترید
ز دارو همانا زما آگهی / دگر ترک ارزای دارد تهی
ز چین تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر فر کلاه منست
فرامش او رفت باید بجنگ / بپوشد و رنگ آتش و نام و ننگ
سگالد کرو بکذری راه منست / دگر دور زمانه چنو شاه هست
بیایکاهد از من که جنگجوی / سیوم باحوار ان چنین مشورای
خرد مند مردی بخاقان چین / چنین گفت که ای شهریار زمین
تو با شاه ایران مکن رزم یاد / مده باد و شاهی و لشکر بباد
ز شاهان بنجوید کسی جای تو / که گر تیره باشد دل و رای تو
که با فر او تخت را شاه هست / بدیدار او بر فلک ماه هست
همی باژ خواهند ز هند و ز روم / ز جایی که گنج است و آباد بوم
خداوند تاج است و زیبای تخت / جهاندار بیدار فیروز بخت
چو بشنید خاقان ز موبد سخن / یکی رای شایسته افکند بن
چنین گفت با کاروان را بجوی / که این را چه بیند خرد مند بی
ز دو کار بیش آمده ناگزیر / که خامش نشینیم بر تیره خیر
که از رزم او باز جز رنج نیست / بدارد برو بر اگندن گنج نیست
ز دینار و پوشش بباید چه چیز / ز گستردنی روز ننگ و نبرد
بدو آنچه بایه چو ر ز و لی / همان کوبش و لغر کتر دلی
هر آنگه که از بد هراسان شود / درم خوار گردد و تن آسان شود
ز لشکر سخن گوی یکی رزمجو / که گوید بگفتار دانش پذیر
یکی نامه بنوشت با آفرین / سخنهای چینی ز ارزی چین
برفت این خردیافته ده سوار / نهان برسخن تا در شهریار
بکسری چو برشد آگهی / بیاراست ایوان شاهنشهی
بفرمود تا پرده برداشتند / ز درگاه شان شاد بگذاشتند
برفتند هر دو بر شهریار / ابا هدیه و نامه و بار
جهاندار چون دید خوب شان / ز خاقان بپرسید و بنواختشان
نهادند سر بر زمین پیش او / بداوند پیغام خویشی او
به چینی یکی نامه بر حریر / فرستاد و بنهاد پیش دبیر
همان بزم گرد آن نخواند گفت / از آن انجمن ماند اندر شگفت
سرنامه بود آفرین از نخست / ز دادار بر شهریار زمین
اگر سرفرازی بکنج سپاه / سلاح بزرگی نمودن بشاه
سه دیگر سخن آنکه فغفور چین / مرا خواند از جهان آفرین
مرا آرزو بود بر دخترش / نجوید بجز ما کسی لشکرش
از آن هدیه کز پیش بکشت شاه / فرستاد و هیتال بستد براه
بر آن کینه رفتم من از شهر چاج / که بستانم از غاتفر گنج و باج
بدان کوه رفتم بگلزاریون / که شد لعلگون آب جیحون چو خون
چو آگاهی آمد بر ما بچین / بگفتند بر خواندم آفرین
ز پیروزی شاه و مردانگی / خرد مندی و شرم و فرزانگی
همیدون نجستم اندر نهان / که باشد ابا شهریار جهان
چو از نامه بشنید گفتار او / بزرگی و گردی و کردار او
فرستاده را جایگه ساختند / ستودند بسیار و بنواختند

چو ایوان بیاراست شهریار　فرستاده را خواندی یکبار
بیامد نگهبان نزدیک او　بایوان بزم و بنخچیر و گو
همی بار کرسی ساخت و رومی بدند　ز گرد سواران هوا تیره گشت
همه مرزبانان زرین کمر　بموبدی و کیبلی برزین کمر
سراسر همان بارگاه آمدند　پرستنده نزدیک شاه آمدند
چو سیصد ز بالای زرین ستام　به بر بود شمشیر و زرین نیام
درخشیدن تیر و زوبین و جوشن　تو گفتی که زر اندر آهن گذشت
بدرها بیاراسته پشت پیل　بر و تخت پیروزه همرنگ نیل
زمین پر خروش و هوا پر ز رنگ　همی کر شدی روز از آن کوس جنگ
ز دست سواران نیزه گذار　برفگنده تکبیر بر شهریار
بچینی بدو آنکه شاهی سرشت　ز خورشید تا پشت ماهی سرشت
هوا شد پر از جوشن و گرزدار　زمین شد پر از آلت کارزار
بدشت اندر آورد که همنشست　سواران جنگی همه هم نشست
به گوپال و تیغ و به تیر و کمان　بگشتند گرد و کمان بی گمان
همه دشت زوبین و جوشن وار　بیکسو پیاده بیکسو سوار
زمین شد پر از آلت کارزار　هوا شد پر از جوشن و گرد و دار
فرستادگانان هر کشوری　ز هر نامداری و هر مهتری
شگفت آمد از لشکر و ساز او　همه چهره زیبا و آواز او
فرستادگان یک بیک بر گرفت　بگفتند کین شاه گردنفراز
نه هرچو بدو هم به بیند غمان　بگردان لشکر نماید نشان
به هر جا که بنمود مان شهریار　که آری بدست آلت کارزار
بیاورد خفتان و خود و زره　بفرمود تا برگشایند گره
زره کمر کرد و ز آن بای　بزد داشتی جوشن او ز جای
همی خود و خفتان و گوپال او　بزد آشتی گرز و یال او
ز دست کمان و ز پیموی جنگ　نه ز نامداران چنان جنگجو
بیاورد گهر رفت چون پیل مست　گهی گرزه گاو پیکر بدست
بزیر اندرون بارگه کام زن　ز بالای او خیره گشت انجمن
خروش آمد و ناله کرنای　هم از پشت پیلان جرنگ درای
بتیره زنان پیش بر بزم سنج　زمین آمد از نعل اسپان برنج
شهنشاه با خود و برگستوان　چپ و راست گردان پیچان عنان
فرستادگان خواندند آفرین　یکایک نهادند سر بر زمین
بایوان شد از دشت شاه جهان　یکایک برفتند با او مهان

جواب نوشتن کسری برای خاقان

بفرمود تا پیش او شد دبیر　ابا موبد موبدان اردشیر
بقرطاس بر نامه خسروی　نویسنده بنوشت بر پهلوی
قلم چون دو رخ را العنبر شست　سر نامه کرد آفرین از نخست
بر آن دادگر کو سپهر آفرید　بلندی و تندی و مهر آفرید
همه بندگانیم و او پادشاست　خرد بر توانایی او گواست
نفس جز بفرمان او نگذرد　پی مور بی او زمین نسپرد
ازو خواستم تا کرد آفرین　رساند ز ما سوی خاقان چین
نخست آنکه گفتی ز هیتالیان　بد انگونه بستند بر ما میان
ببیداد بر خیره خون ریختند　بدام نهاده بر آویختند
اگر بد کنش زور دارد بشیر　نشاید که باشد به یزدان دلیر
جو ایشان گرفتند راه نهیب　تو پیروز باشی بر ایشان بجنگ
دو دیگر که گفتی ز گنج و سپاه　ز نیروی فغفور و تخت و کلاه
کمی گور زکی زند دستان　ز نا نشود خردمند همداستان
تو تخت بزرگی مرندی بتاج　شگفت آمدت لشکر و مرز چاچ

چنین با کسی گفت باید که گنج / نه بینند لشکر نه مردان گنج
بزرگان کسی مرا دیده‌ام / کسی کو مذمت نشنیده‌ام
که دریای چین را اندازم بتاب / شنید و گوهر از رزم من بر شتاب
سراسر زمین پر ز گنج منست / کجا آب و خاکست رنج منست
سه دیگر کجا دوستی خواستی / بپیوند ما دل بیاراستی
همی رزم جویی مرا نیست رزم / نخیزد کسی رزم هرگز ز بزم
و دیگر که با نامداران مرد / نجوید خردمند هرگز نبرد
ببوزینه کو کرد شیر با بجنگ / که از رزم جستن نجوید درنگ
بسی دیده‌ای تا مرا کارزار / نخواهد که از رزم آموزگار
دل خویش باید که در جنگ سخت / بجنبان ارام ور که با تاج و تخت
ترا یار بادا جهان آفرین / بمانا ور روشن کلاه و نگین
نهادند بر نامه بر مهر شاه / بیاراست آن خسروی تاج و گاه
برسم کیان خلعت آراستند / فرستاده را پیش او خواستند
ز پیغام هر چیز کان بود بنز / بگفتار بر نامه بفزود چیز
بخوبی برفتند ز ایوان شاه / ستایش کنان برگرفتند راه
رسید اندر پیش خاقان چین / سراسر زبان پر ز آفرین
جهاندیده خاقان بپرسید جای / بیامد ابر تخت او رهنمای
فرستاد کاز آنچه پیشش خواند / ز کسری فراوان سخن‌ها براند
نخست از هش و دانش و رای او / ز گفتار و دیدار و بالای او
فزو گفت چندست با او سپاه / وزیشان که دارد نگین و کلاه
ز بیداد و داد و نه از کشورش / هم از لشکر و گنج و ور لشکرش
فرستاده گویا زبان برگشاد / همه هر چه دید پیش او کرد یاد
بخاقان چنین گفت کای شهریار / تو او را بدین زر و سیم مدار
بدین روزگاران کم آید خبر نیوی / بدیدار او شاد دل تازه روی
پهلوان رزم و بروز شکار / ندیدیم هرگز چنو کامگار
ببالای سروست و هم زور پیل / ببخشش بکفش تو گویی دریای نیل
چو بر گاه باشد سپهر وفاست / در آوردگه چون نهنگ بلاست
اگر تیز گردد بغرد چو ابر / وز آواز او رام گردد هژبر
اگر میگسار و بآواز بزم / همی دل ستاند بگفتار گرم
خجسته سر و شست بر گاه تخت / یکی بار ور شاخ زیبا درخت
همه گرزداران زرین کمر / همه پیشکارانش با زیب و فر
ز پیلان و از مایه و تخت عاج / ز اورنگ و از باره و طوق و تاج
همه شهریاران سپاه ورا / پرستندگان کلاه و ورا
چو سازند بنشست اندرون بارگاه / بلرزد همی در جهان آن سپاه
کس آیین او را اندازه شمار / بگیتی خرد داد و کردگار
اگر دشمنش کوه آهن شود / بر چشم او چشم روشن شود
چو خاقان چین آن سخنها شنید / بپژمرده شد چون گل شنبلید
دلش زان سخنها پر از بیم شد / وز اندیشه مغزش بدو نیم شد
بیاراد در پیشت بار آنزمین / چنین گفت با نامداران چین
کهای بخردان رای پیکار کیست / بر اندیش این خسته آزار چیست
نباید که بر گشته بجنگ / همه نامها باز گردد به ننگ
ز هر گونه موبدان خواستند / چپ و راست گفتند آراستند
چنین گفت خاقان که آنست راه / که گردی فرستیم نزدیک شاه
باندیشه در کار پیشی کنیم / بسازیم و با شاه خویشی کنیم
پس پرده من بسی دخترست / که بر تارک بانوان افسرست
یکی را بنام شهنشه کنیم / بکار روی اندیشه کوته کنیم
چو پیوند سازیم با او بخون / نباشد کس او را بدی رهنمون
بدو نازش و سرافرازی بود / وگر بگذری جنگ سازی بود

روانرا سپنج آمد آن ای شگفت بآواز گفتند امنیت راه ز شکرسته پرمایه را برگزید که گوینده گفتار و آگه شنید

ورگنج و دینار نگشت و گفت که گوهر ترا با بد اندر نهفت نگه نام را ماند و ننگ را وگر بخشش و بزم و آهنگ را

یکی نامه بنوشت کاندر جهان کسی آن ندید از کهان و مهان دبیر جهاندیده را پیش خواند سخن هرچه بودش بدل در براند

نخست آفرین کرد بر کردگار توانا و دانا و پروردگار

نامه نوشتن خاقان برای شاه کسری پذیرفتن کسری دختر او را بزنی

خداوند کیوان و خورشید و ماه خداوند پیروزی و دستگاه

که بنده نخواهد بجز راستی بگوید بدو اندرون کاستی ازو باد بر شاه ایران درود خداوند کوپال و شمشیر و خود

خداوند دانایی و تاج و تخت ز پیروزگر یافته کام و بخت نداند همی دادار جز فر او خردمند و با جنگ و هنگ و ...

که مردم بمردم بود ارجمند اگر چند باشد بزرگ و بلند فرستاده کان خردمند بین که پیوند نزدیک پیوند بین

ازان مار که چون من نگاره رسیدند و گفتند چنین پیش شاه ز داد و خردمندی و بخت او ز تاج سر و افسر و تخت او

چنان آرزو خواست از فر او که باشیم در سایهٔ پر او ز داد و خرد خوان دل آمیختست خردمند فرزند با دل یکیست

یکی پاک دامن که آهسته نکوتر بدیدار و شایسته بخواهد ز من گر پسند آیدش همانا که آن سودمند آیدش

نباشد جدا مرز ایران زمین فزاید ز ما در جهان آفرین پس اندر نوشتند چینی حریر به بردند با مهر پیش وزیر

سه مرد گرانمایه چرب گوی گزین کرد خاقان ز خویشان اوی برفتند زان بارگاه بلند بایران بنزدیک شاه بلند

چو بشنید کسری بیاراست گاه نشست از بر خسروی تخت عاج سه مرد گرانمایهٔ هوشمند رسیدند نزدیک سرو بلند

سه سالار و دینار چون بیخ ز ار به بردند و کردند پیشش نثار ز زرین و سیمین و دیبای چین درخشان تر از آسمان بر زمین

فرستادگان را چو بنشاندند بچینی زبان آفرین خواندند سزاوار شان هر یکی جایگاه همانگه بیاراست پرورشگاه

بگشت اندرین بر بسی سپهر چو روز دگر بنمود چهر نشست از بر تخت شاهنشاه ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه

بفرمود تا موبدان اردوان نشستند با نامور خسروان چنین گفت کین نامه بر حریر بیارید و بنهید پیش دبیر

همه نامداران نشستند کرد خرامان بر شاه شد زرد کرد چو او نامه بر شاه ایران بخواند همه انجمن در شگفتی بماند

ز بس خوبی و پوزش و آفرین که بد اندر آن گفت خاقان چین همه سرافرازان پرهیزگار ستایش گرفتند بر شهریار

که یزدان سپاس و بیزدان پناه که بنشسته بر تخت شاه در پیشگاه به پیروزی و فر و اورنگ شاه بخوبی و نرمی و بانگ جاه

برزم اندرون زنده پیل مست ببزم اندرون کرد مهمان پرست همه دشمنان پیش تو کهتر اند و گر کهتر ترا خود اندر خورند

همیشه ازین شکر خواهد بود که خاقان که با گنج و با تاج بود بفر شهنشاه شد نیکخواه همی راه جوید بنزدیک شاه

اگر آنکه واره زکره ان مرز و تن آسانی و راستی پرورد چو دخت خاقان که بانوی شاه بدارد به پیوند او جست راه

نباید بدین کار کردن درنگ / اگر کس را ز موبد او ننگ
ز چین تا بخارا پیاده روید / همه مهتران در پیاده روید
چو بشنید گفتار آن بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
ز بیگاه ایوان بیرون جستند / فرستاده را پیش بنشاختند
شهنشاه بسیار بنواختشان / به نزدیکی تخت بنشاختشان
بیامد شهنشاه بگذارد بزم / ز چرخ برین ماه را آرد رزم
چو بشنید شاه آن سخنهای گرم / ز گردان چینی با آوای نرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین / بزرگیست و با دانش و آفرین
بفرمود پیوند جوید همی / رخ دوستی را بشوید همی
هنرمند دارد روانش خرد / شبستان او سربسر بنگرد
ترا برگزیند که نامی تر است / بخاقان چین برگرامی تر است
به بیند که تا چون پدر مادرش / بود از نژاد کیان گوهرش
چو این کرده باشد که کردیم یاد / سخن را به پیوستگی داد داد
فرستادگان خواندند آفرین / که از شاه شاهان و خاقان چین
شبستان او گوهر پاره میغ / شوند او ز کسری ندارد دریغ
یکی راز فرزانگان برگزین / که آید بنزدیک خاقان چین
که در پرده پوشیده رویان او / ز دیدار او کس نپوشند رو
شهنشاه بشنید زیشان سخن / برو تازه شد روزگار کهن
نویسنده نامه را پیش خواند / ز خاقان فراوان سخنها براند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / گزیده سخنهای فرخ نوشت

جواب نوشتن کسری بدست مهران ستاد برای خاقان

نخست آفرین کرد بر کردگار / جهاندار پیروز پروردگار
بفرمان او هست گیتی بپای / که اویست برتر و برتر رهنمای
کسی کو که خواهد کند ارجمند / ز پستی برآرد بچرخ بلند
دگر ماند رو [illegible] بدکار / چو نیکی نخواهد بر او کردگار
بهر نیکی زو شناسیم سپاس / وگر بد کنی زو دل اندر هراس
نخواهم که جان باشد اندر ظلم / اگر بیم و امید زو بسلم
رسید این فرستاده با آفرین / ابا چرب گفتار خاقان چین
شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت / که پاکان او دارد اندر نهفت
مرا شاد دل ز پیوند اوی / بویژه ز پوشیده فرزند اوی
فرستادم اینک یکی هوشمند / که دارد خرد جان او را به بند
بیاید بگوید همه راز من / ز پیوند و فرجام و آغاز من
همیشه ترا جان پر از شرم باد / دلت شاد و شبت به آکرم باد
نویسنده چون نامه نگار گشت / بیاراست قرطاس اندر نوشت
همان چون سر تنگ قلم کرد خشک / نهادند مهری بر و بر ز مشک
بر ایشان یکی خلعت آمد ز شاه / کزو ماند اندر شگفتی سپاه
گزین کرد پیری خردمند راد / کجا نام او بود مهران ستاد
وز ایرانیان نامور صد سوار / سخنگوی و شایسته و نامدار
گزین کرد کسری بمهران ستاد / که روشن دو پیروز با مهر و داد
زبان و گمان با دیت چوگوی / خرد و رهنمای و دل آزرم جوی
شهنشاه خاقان یکی کن بتخت / بدو نیک باید که دانی درست
با آرایش چهره و فر و زیب / نباید که گیرند اندر فریب
پس پرده او بسی دختر است / که با برز و بالا و با افسر است
پرستار زاده نیاید بکار / اگر چند باشد پدر شهریار
نگر تا که هست با فرود [illegible] / بمادر که دارد ز خاتون نژاد
چو بشنید مهران ستاد آن ز شاه / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
برفت از در شاه گیتی فروز / بفرخنده هنگام خرداد روز
بخاقان چو آگاهی آمد ز راه / پذیره فرستاد چندی سپاه

چو آمد به نزدیک خاقان چین ‌‌ ‌ زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون دید بنواختش ‌ بجای مهی جایگه ساختش

ازان کار خاقان برآمد گذشت ‌ بسوی شبستان خاتون گذشت
سخنهای نوشین‌روان گشت باز ‌ ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد

بدو گفت کین شاه نوشیروان ‌ جوانست و بیدار و بخشش جوان
یکی دختری داد خواهم بوی ‌ که مهر افزاید بدان آبروی

بدو گفت خاتون که ای نامجو ‌ بمهر و کسی در جهان جای تو
برین گفته بگذشت یکشب جوان ‌ چنین تا برآمد ز کوه آفتاب

بیامد بدرگاه مهران ستاد ‌ بر اورنگ او رفت و نامه بداد
جوان نامه برخواند خاقان چین ‌ ز سیمان بخندید و از برگزین

کلید شبستان بدو داد و گفت ‌ برو تا کرا بینی اندر نهفت
پرستنده با وی بیامد جهان ‌ که خاقان بدان جای بی استوان

در حجره بگشاد و اندر شد مه ‌ پرستندگان دسته تا نهاز و
شبستان بهشتی بد آراسته ‌ پر از ماه و خورشید با خواسته



پری‌چهره بر گاه بنشسته پنج ‌ همه بر سران تاج و در زر و گنج
مگر جفت خاتون که افسر نداشت ‌ همان یاره و طوق و گوهر نداشت

یکی جامه و تخته بد بر سرش — کلاه از مشک ایزدی بر سرش
ز کرده بپیچ بر کار رنج بود — بجز از این کرده کار رنج بود

یکی مهره بد بر سرش ماه نو — فروزان بدیدار او گاه نو
چو مهران ستاد آمد و بنگرید — یکی را بدیدار چون او ندید

بدان هست بنهاد دل واو از او — که فرزند خاتونست خاقان نژاد او
پرستار و دستان همی چشم او — بپوشید از آن ماه رخ چشم او

پرستنده را گفت یکسر دو شاه — فراوان بود باره و تاج و گنج
من این را که بی نام و آراستست — گزیده که او اندر آراستست

برنج از پی برگزین آمدیم — نه از بهر دیبای چین آمدیم
بدو گفت خاتون که ای مرد پیر — نگوید همی یک سخن دلپذیر

تو آن کن که با فر و برز است رای — دل افروز گشته رسیده بجای
ببالای سرو و برخ چون بهار — بیاید بر شهریار

یکی کودکی نارسیده بجای — بدو برگزینی تو ای پاک رای
چنین پاسخ آورد مهران ستاد — که خاقان اگر سر بپیچد ز راه

بداند که شاه جهان کدخدای — بخواند مر این زن با پاک رای
من این را بسیم که بر تخت عاج — ندارد همی یاره و طوق و تاج

کز این دختران را نه بپسندد ای — که فرمان بود باز گردم بجای
نگه کرد خاتون بگفتار اوی — شگفت آمدش رای و گر روزگار

بدانست کان پیر پاکیزه مغز — بزرگست و شایسته کار نغز
خردمند منجم بارازان — ببالید و از ایوان شاه انجمن

چو پرده بخستند جای نشست — برفتند با شیخ رومی بدست
ستاره شناسان و گندآوران — هر آنکس که بود بد زنان شبستان

بفرمود تا هر کرا بود مهر — بجستند یکسر شمار سپهر
همیگفت هر کس با خبر نیکخو — ز کردار خاقان و پیوند شاه

چنین گفت خاتون که ای شهریار — دلت را بدین ایچ رنجه مدار
که این کار جز بر رهی نگذرد — ببیند رای دشمن زمان سپهر

چنین است راز سپهر بلند — همان اختر و گردش سودمند
که از دخت خاقان و از تخت شاه — بیاید یکی شاه زیبای گاه

همه نامداران کنند آفرین — همان پر هنر نامداران چین
چو بشنید خاقان دلش گشت تیز — بجنبید خاتون خورشید فش

چو از چاره کار بر دو خسته شد — فرستاده را پیش بنشاختند
بگفتند چیزیکه بایست گفت — ز فرزند خاتون که بد در نهفت

بپذرفت مهران ستاد از پدر — بنام شهنشاه پیروزگر
میانجی ببند رفت و خاتون ببست — یکی را که دارد ز خاتون نژاد

پرستندگان با نثار آمدند — بشادی بر شهریار آمدند
وزان پس یکی گنج آراسته — بدو در ز هر گونه خواسته

ز دینار و از گوهر و تخت عاج — همان تخت پیروزه و طوق و تاج
یکی دیگر از عود هندی بزر — بدو بافته گونه گونه گهر

ابا هر یکی افسری شاهوار — صد اسب و صد اشتر همه بار بار
شتر بار کرده ز دیبای چین — بیاراسته پشت پیلان زرین

جهاندار و دیبای زربفت گون — کشیده ز زربفت دیبا اندرون
بصد اشتر ز گستردنی بار کرد — پرستنده سیصد بدو از گروه

همیراند با هر یکی بر نشست — برآیین چین باو فرشی بدست
بفرمود خاتون بپرورد تخت — که گنبد بدو بر گوهر پیل بخت

برو بافته شوشه سیم و زر — ببوشه درون نابوده گهر
ور فتی در افشان ز دیبای چین — که بید ابنوسی ز دیبای چین

بصد مردش از جای برداشتی — ز ... سون بدریا برافراشتی
همه بار بسته صد زر — بجهد اندرون نابوده گهر

چو مهران ستاد

چو سیصد پرستار با ماه روی
برفتند شادان دل و راه جوی

فرستاد وزان پس بدرآرزو شاه
سپاهی فرستاد با او براه

فرستاده بد بیست خادم چهل
بره بر کشیدند شاداب دل

چو پردخته شد زان بیامد دبیر
بیاورد مشک و گلاب و عبیر

آوردن مهران ستاد دختر خاقان را بجفت نوشیروان تا ارجاسپ ایران

یکی نامه بنوشت ارژنگ وار
پر از آشتی و بوی و رنگ و نگار

نخستین سخن آفریننده را
جهاندار بیدار بیننده را

که هر چیز کو سازد اندر خورست
نه پیوند او از پی دختر است

بدانسو کشیدند را بر و پشت
شهنشاه ایران مرا برترست

که تا من شنیدستم از بخردان
بزرگان و بیدار دل موبدان

ز فر و بزرگی و آواز شاه
بجستم همی رای و پیوند شاه

که اندر جهان سر بسر دادگر
جهاندار چون تو نه بیند دگر

بمردی و پیروزی و دستگاه
دگر اختر سعد و هم فر و جاه

بشاهی و دانش بدین و خرد
ورا پاک یزدان همی پرورد

فرستادم اینک جهان بین من
سوی شاه کسری بر آیین من

بفرموده ام تا بود بنده وار
چو آید سوی پرده شهریار

خرد گیرد از فر و فرهنگ او
بیاموزد آیین و آهنگ او

که بخت و خرد رهنمون تو باد
بزرگی و دانش ستون تو باد

یکایک همی خواندند آفرین
ابر شاه ایران و سالار چین

همی رفت با دختر و خواسته
سواران و پیلان آراسته

دل شاد با هدیه و با نثار
همه میزبان و همه دوستدار

ببستند آیین بشهر و براه
درم ریختند از بر دخت شاه

تا آموی و راه بیابان و مرو
زمین بود گفتی چو پر تذرو

چنین تا بستجام و گرگان سپید
تو گفتی زمین آسمان را ندید

ز آیین کنند شهر و بدشت
بر آنجایگه لشکر همی برگذشت

ز ایران همه کوه و هامون و دمن
براه بت چین شده یاسمن

ز بالا بر ایشان درم ریختند
بسی زعفران عود و گل بیختند

برآمیخته پشت هی جلوق
جهان پر شد از ناله کوس و بوق

چنین تا لب رود جیحون کشید
بمژگان و از دشت خون برچکید

ز جیحون دلی پر ز خون بر گذشت
ز فرزند با درد انبار گشت

بچو آگاهی آمد ز مهران ستاد
همی هر کسی هدیه و مژده داد

یکایک همی خواندند آفرین
ابر شاه ایران و سالار چین

همه پیلبانان ز مشک و زمی
شکر با درم ریخته زیر پی

ز بس ناله نای و چنگ و رباب
ببند بر زمین جای آرام و خواب

چو آمد بت اندر شبستان شاه
بمهر اندرون کرد کسری نگاه

یکی سرو بد از برش گرد ماه
نهاده بسر بر ز عنبر کلاه

کلاهی بگرد اندرش مشکین زره
طبایع کشیده گره بر گره

گره بسته از ناز و بر تافته
بافسون یکی اندر دگر بافته

چو از غالیه بر گل انگشتری
همی زیر انگشتری مشتری

بر او شاه نوشیروان خیره ماند
بر او نام یزدان فراوان بخواند

نثار آورد و جای کرد بدشتاد
بیاراسته شد از درگاه نام

چو آگاهی آمد بخاقان چین
از ایران و از شاه ایران زمین

از آن شاد و شادی بفرزند او
شد آن شاه خرم بپیوند او

ببرد زجیحون سغد و سمرقند و چاچ
بجنجان و تا شاش فرستاد باج

ازین شهرها چون خبر یافتند
همه مرزبانان فرستاد و تاج

جهان شد پر از داد نوشیروان
بخفتند بر دشت پیر و جوان

یکایک همی خواندند آفرین
بهر جای بر شاه ایران زمین

همه دست بر رشته با آسمان گرامی گهر کار رمسان ورنان
تو این داد بر شاه کسری گذار بگردان ز جانش بد روزگار
که از فر و اورند او در جهان بدی دور گشت آشکار و نهان
به نخچیر چون او بگرگان رسید گشاده کسی روی خاقان ندید
نشد جور و خواب سواران چین سواری بنزد پشت از اسپ زین
پراگنده شد ترک سیصد هزار بسی بی تن شد کوشش و کارزار
کمانی نه بالیست کردن زره نه زه که ماند اید ز چینی نه مه
بدین سان ببود فر و ورز کیان بسیچید آهنگ شیر ژیان
ز نام وی و بختر شاه بود گهی بخت با بخت همراه بود
وز آن پس بگرگان شدند انجمن ز آموی تا شهر چاچ و ختن
بگفتند کای شهرهای فراخ پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
ز چاچ و سمرقند تا مرز سغد بسی بود ویران هم آرام جغد
چغانی و ختلان و گرمان و بلخ شده روز هر کس تار و تلخ
بخارا و خوارزم و آموی و مرو بسی باد و داریم با درد و بوم
ز بیداد و از رنج افراسیاب کسی را نبد جای آرام و خواب
به نخچیر و آمد پرستند از روی جهانی بیابید از کف کوی
وز آن پس چو ارجاسپ شد روزمند شد این شهرها پر ز درد و گزند
ز ایران چو گشتاسپ آمد بجنگ ندید ایچ ارجاسپ جایی درنگ
بر آسود گیتی ز گرد ار او که هرگز مباد افلاک بار او
وزان پس چو نوذری سپهبد ارشت همه مرزها پر ز تیمار گشت
چو شاه تو رهبر فرو بگرفت جای ندانست کس سر ز راز و پای
جهان سوی داد آمد و ایمنی ز بد بسته شد دست اهرمنی
چو خاقان که بستد از او زر و گرو ببستند نیروی بیداد و گرو
بیامد جهاندار بهرام گور از او گشت خاقان پر از درد و شور
شد از داد او شهرها چون بهشت پراگنده شد کار ناخوب و زشت
بهنگام پیروز چون خوشنواز جهان گشت پر خون و گرگم از آز
مباد افغنیش فرزند او نه خویشان بماند نه پیوند او
وز آن پس ز هیتال و از ترک و چین بکردار این شه بسی پاکدین
بهر سو که بد موبدی پاک دل ز روی پاک و هشیار و بیدار دل
چنان روی دیدند تخت سیاه که آیند کمتر بنزد یک بخشش
چو نزدیک نوشیروان آمدند همه یکدل و یک زبان آمدند
چنان گشت از انبوه درگاه تنگ که بستند بر مور و بر پشه راه
همه بر نهادند سر بر زمین همه شاه را خواندند پاک دین
بگفتند کایشان نه ما بنده ایم بفر شما در جهان زنده ایم
همه سرافرازیم با ساز جنگ بهامون بدریم چرم پلنگ
شهنشه نبد رشت زنها نخیر برفتند میش و ممد روز تا
از ایشان فغانیش مهتر بسیر سپاهی پیش رزمسازان تور
ز گردان چو خوشنواز شهریار بیامد بدرگاه با لالار بار
بپرسید و بسیار بنواختشان بهر برزنی جایگه ساختشان
از آن پس شهنشاه یزدان پرست بیک اندر آمد ز تخت نشست
ستایش همی کرد بر کردگار گرامی برتر از گردش روزگار
تو دادی مرا فر و فرهنگ و رای تو باشی بهر نیکویی رهنمای
که آمد بهر ز ما آگهی وز آن پس بنجوید کلاه مهی
همه کهتر از رای زیبد کار مدار و کسی زهره کارزار
بکوه اندرون مرغ و نخچیر هست چو من خفته باشم بجوید خواب
همه دام و دد پاسبانان شدند مهان جهان کهتران منند
گر ابر کرمی تو او خواهر است جهان را جز از تو جهاندار هست
چو نیرو دهی تا نگر در جهان بخسند ز من مور خسته روان

خنیش

چنین پیش یزدان فراوان گریست — نگر تا چنین در جهان شاه کیست
بجنبید آمد از جایگاه — ز گرگان برهمن گزیده ره
برآمد خروشیدن کاو دم — ز درگاه آواز رویینه خم
سپه برنشست و بنه برنهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
ز دینار و دیبا و از تاج و گهر — ز گنج و درم هم ز گنج گهر
ز اسپان و پوشیده رویان چاج — دگر مهد پیروزه و تخت عاج

فرستادن کسری محل سرای خود را بهمراهی مهران ستاد به طیسفون

نشستند بر زین ز پیشه گران — بت آرای هر گونه ... بران
فرستاد کسری سوی طیسفون — شبستان همی پیش اندرون
بفرخنده فال و بروز آسمان — پرستنده کرد اندر ایوان ...
سر موبدان بود مهران ستاد — شبه با شبستان خاقان نژاد
سوی طیسفون برد گنج و ... — سپاهی همه یکدل و یکتنه
همه ویژه گردان و آزادگان — بیامد سوی آذرآبادگان
سپاهی بیامد ز هر کشوری — ز گیلان و از دیلمان ...
ز گنج و ز موج و وشی و گنج — گرازان برفتند گردان بلنج
همه پاک با هدیه و با نثار — به پیش سراپرده شهریار
بدان شاد شد نامدار سترگ — که از بیش کوتاه شد چنگ گرگ
جهان تا جهان بد خوی خوی بی — نگر شهر از آن سان پر از داغ و درد
بفر جهاندار کسری سپهر — دگرگونه تر شد بآیین و مهر
بشهری کجا آید شهنشاه پیش — نیاز اروی گشتند و شیدا شدند
نگه کرد هر جای بیداد و زار — مر بینایی همی بر گذشتی ...
جهان دید یکسر پر آکنده گنج — در و دشت پر گاو پر گوسفند
بجستی همی از کسی نان و آب — بره بر بیاراستی جای خواب
زمینی که آباد هرگز نبود — بدو بر ندیدند کشت و درو
نگه کرد کسری بر و بند و بخت — بهر خانه گنجینه فرزند یافت
خمیده سر از باغ و شاخ درخت — بفر جهاندار پیروز بخت
بمنزل رسیدند نزدیک شاه — فرستاده قیصر اندر ره راه
ابا هدیه و تحفه و هم سیم و زر — ز دیبای رومی و کلاه و کمر
نثاری که پوشیده روی بوم — چنان باج هرگز نیامد ز روم
ز دینار پر کرده و هم کام — ز ساله فرستاد شاه باج و گنج
ز قیصر یکی نامه با ... نثار — نوشته یکی نامور شهریار
فرستاده از پیش بنشاندند — نگه کرد تا نامه برخواندند
بسی گوهر و مغز جها داده بود — ز چیز یکی پیشش فرستاده بود
گزین پیل فزون زین فر سیم خم — که آن تاج بر تاج بستند
نبند رفت شاه آنکه او دید رنج — فرستاد یکسر همه سوی گنج
وزان تخت شاه اندر آمد بتخت — همی راند تا سوی آن فرو بخت
جوانی و هر جای بر تیش ... — شد از آب دیده رخش ناپدید
فرو آمد از اسپ بر یکم ... — برفتند همه ... راست
وزان پس ببالین بنالید ... — جهان آفرین را ستایش گرفت
همه رز و کوه ... — سراسر بکجا راه و بر شهر و ...
پرستنده و موبدان سیم و زر — همان جا به بخشیدشان با گهر
همه موبدان زر و ... — ستایش کنان پیش او آمدند
ز بزم و همی اند آفرین — بدان دادگر شهریار زمین
وز آنجا بیامد سوی طیسفون — سپاهی پس پشت او اندرون
بهر شهر که اندر شدی داوگر — بدرویش داد و پس سیم و زر
دو هفته ببود اندرین طیسفون — ز لشکر زمین چون که بیستون
ز بس خواسته کش پراکنده شد — ز گنج و درم کشور آگنده شد

وزان شهر سوی مداین کشید | که انجا بدی گنج ها را کلید
برآسوده شاهان ز آویختن | ز هر جا به بیداد او خون ریختن

جهان نو شد از فره ایزدی | ببستند کوتاه دو دست بدی
ندانست کس غارت و تاختن | وگر دست سوی بدی آختن

جهانی بفرمان شاه آمدند | ز گردی و تازی براه آمدند
کسی کو بره بر درم ریختی | از ان خواسته روز بگریختی

ز دریا و دیبا و از خشک آب | درخشنده روز و هنگام خواب
ز بیم و ز داد جهاندار شاه | نکردی بد اندیش اندر نگاه

جهان چون بهشتی بد آراسته | در و دشت یکسر پر از خواسته
به پیوست نامه بهر کشوری | بهر نامداری و هر مهتری

ز بازارگانان و ترک و چین | ز سقلاب و از کشوری همچنین
ز بس نافه مشک چینی پرند | ز آرایش روم و از بوی هند

شد ایران بکردار خرم بهشت | همه خاک او عنبر و زر خشت
جهانی بایران نهادند روی | برآسوده از درد و از گفتگوی

گلابست گفتی هوا را سرشک | برآسوده از درد و رنج پزشک
ببارید بر گل بهنگام نم | بشد کشت ورزی ز باران دژم

جهان گشت پر سبزه و چارپای | در و دشت گل بود و بام و سرای
همه رودها همچو دریا شدند | به پالیز چون گل ثریا شدند

بایران زبانها بیاموختند | روانها بدانش برافروختند
ز بازارگانان هر از روم | ز چین و ز ترک و ز هر مرز و بوم

فزایش گرفت از گیا چارپای | ستایش گرفتند بر رهنمای
هر آنکس که از دانش آگاه بود | ز کوشیدگان بر در شاه بود

رد و موبد و بخردان ارجمند | بد اندیش ترسان ز بیم گزند
چو خورشید گیتی بیاراستی | خروشی ز درگاه برخاستی

که ای زیردستان شاه جهان | مدارید یک تن بد اندر نهان
هر آنکس که درکار و بیند رنج | فراز آرد از هر سوی نام گنج

کسی کو کند و ز زن کس نگاه | چو خصمش بیاید بدرگاه شاه
نه بیند مگر چاه و دار بلند | که با دار و تیر است با چاه و بند

اگر اسب یابند جایی یله | که دهقان کند ز و بدرگاه گله
بریزند خونش بران کشتمند | ببرد گوشت آنکس که باز کرند

پیاده سوارش بیارد ز اسپ | بپوزش رود پیش آذرگشسپ
عرض بستر و نام دیوان | ز پای اندر آرد با دیوانیان

گناهی که باشد کم و بیش ازین | ز بسته کند و آن بود پیش ازین
بناسند همی شاه همداستان | مدبر نخواند جز از راستان

هر آنکس که بنشیند این راه ما | بباید که باشد بدرگاه ما
جهاندار هشتست یکی روز شاد | بزرگان و داننده راد و داد

سخن گفت چندان یکی تا دو چهر | بیامد بدرگاه بوزرجمهر

آمدن بوزرجمهر حکیم بدرگاه شاه نوشیروان

یکی آفرین کرد بر شهریار | که گل شد بکردار عزم بهار

چنین گفت کای داور تاجور | که بر تو بباید سخن جستجوی
خجسته شهنشاه فرورد بخت | جهاندار با دانش نیکبخت

نوشتم سخن چند بر پهلوی | ابر دفتر کاغذ خسروی
سپردم بگنجور تا روزگار | برآید نخواهد مگر شهریار

بدیدم که این گنبد دیرساز | نخواهد همی گشت بی‌ما دراز
اگر مرد برخیزد از تخت بزم | نهد بر کف خویش جان روز رزم

زمین را به پرواز از دشمنان | شود ایمن از رنج اهرمنان
شود پادشا و جهان سربسر | بیابد سخنها همه در بدر

شود دشت از کار کرده فراخ / کند گلشن و باغ و میدان و کاخ
بهنگام گنج و فرزند گرد آورد / بسی روز بر آرزو بشمرد
فراز آورد لشکر و خواسته / شود کاخ و ایوانش آراسته
گرامی و نیکو و روشن بود برنج / فراز آرد از هر سوی نام گنج
ز رومی و از تازی و کرد و انگ / ز صد سال بودش ز بگذرد و
شود خاک و بی بر شود رنج او / بدشمن بماند همه گنج اوی
نه فرزند ماند نه تخت و کلاه / نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه
چو بشنید آن جستن یاد اوی / بگیتی نگیرد کسی یاد اوی
برین کار چون بگذرد روزگار / ازو نام نیکو بود یادگار
ز گیتی دو چیزست جاوید بس / دگر هر چه باشد نماند بکس
سخن گفتن نیک و کردار نیک / بماند جهان تا جهانست نیک
ز خورشید و ز آب و از باد و خاک / نگردد تبه نام گفتار پاک
مه جنبان بود گردش روزگار / خنک مردم شرم و پرهیزکار
مکن شهریارا گنه تا توان / گناهی کزو شرم دارد روان
بی آزاری و سودمندی گزین / که اینست آیین و فرجام و دین
زمین یادگارست چندین سخن / کسانم که هرگز نگردد کهن
بجوی بگشاد و بشنید آن شهریار / فراوان سخن کرد ازو خواستار
بدو گفت که هست فرخ مهر و / که دارد دل شاد و با مهر و
چنین گفت کان کو بود بیگناه / بزرگست اهرمن او را ز راه
بپرسید پس از کژی و راه دیو / ز راه جهاندار کیهان خدیو
بدو گفت فرمان اهریمنست / که اندر دو گیتی بر او دشمنست
در بدتری راه اهریمنست / که مرد پرستنده را دشمنست
خنک در جهان مرد پیمان منش / که پاکی و ترسست پیراهنش
چو جانش تنش را نگهبان بود / روانش پس از مرگ گلشن بود
ازین هر دو چیزی ندارد دریغ / که بهر نیامست یا بهر تیغ
سخن بشنو از مرد افزون منش / که با جان روشن بود بدکنش
چو خشنود یابد بدی کم سرای / همی اندر آید ز در ماند بجای
کزین بگذری سفلهٔ آز آشناس / که از پاک یزدان ندارد هراس
دریغ آیدش بهره از تن زتن / شود آرزوها به بند دو تن
هم از بهر جانش که ترسش بود / ندانند ازو آنشان بشنود
بپرسید کسری که از مهتران / گرامی تر اندازه بهتران
چنین گفت کانکس که داناترست / بهر آرزو بر تواناترست
که هست دانا بدو شاد گفت / که دانش مر او را بود در نهفت
چنین گفت هر کو ز فرمان دیو / ببرد دل از راه کیهان خدیو
دو اهرمنند این بنیروی شیر / که دارند جان و خرد را ز زیر
بدو گفت خسرو که ده دیو چیست / کز ایشان خرد را بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند با زور و گردن فراز
اگر خشم و ننگست و رشکست و کین / چو نمام و دو روی ناپاک دین
کزین بگذری خشم و دیو ستنگ / یکی دردمندی بود بی ز ننگ
ده هم آنکه او کس ندارد سپاس / به نیکی و هم نیست ایزدشناس
بدو گفت ازین شیوه ده زیر گزند / کدامست اهرمن زورمند
چنین داد پاسخ بکسری که آز / ستمکاره دیوی بود دیرساز
که او را نبینی تو خشنود هیچ / همی در فزونیش باشد بسیج
نیاز آنکه او را ز اندوه و درد / همه کور بیند و رخساره زرد
اگر روزنامه کسی بنگزند / نه بینند شود جان او دردمند
اگر تنگ روزی بود پرستمند / همیشه بود کرده چنگال تیز
اگر دیو کین ست پر خشم و جوش / ز مردم نباید که برآرد خروش
نه بخشایش آرد بکس بر نه مهر / و دیگر که دیوی پر از رنگ چهر

دگر دیو بنام کو جز دروغ / نداند نراند سخن با فروغ
بماند سخن چین و دوروی دیو / بریده دل از بیم کیهان خدیو
میان دو تن جنگ و کین افکنند / بکوشند که پیوستگی بشکنند
اگر دیو بیدانش و ناسپاس / نباشد خردمند نیکی شناس
بنزدیک او رای و شرم اندکیست / بچشمش بد و نیک هر دو یکیست
روانها بپرسید پس شهریار / که چون دیو با دل کند کارزار
بپرسید چه دادست کیهان خدیو / که از کار کوته کند دست دیو
چنین داد پاسخ که دست خرد / روا ز امید الهی همی پرورد
خرد باد جان ترا رهنمون / که راه درازست پیش اندرون
هرآنکو خرد باشد او را ندیم / ابا او ندارد دل از دیو بیم
جهان خوش بود بر دل نیکخوی / نگردد بگرد در آرزوی
سخنهای امید گویم کنون / که دل را بشادی بود رهنمون
همیشه خردمند امیدوار / نبیند بجز شادی از روزگار
نه اندیشه از کار بد یکزمان / ره نیز گیرد نه راه گمان
دگر هرچه خشنود باشد بگنج / نیازد و منش را برنج
کسی کو بگنج و درم ننگرد / همه روز او بر خوشی بگذرد
اگر دین ایزد پرستیت بس / بگنج و برنج و آز رزم کس
ز فرمان یزدان نگردد به پیش / بهشت برینست هم گوهرش
برین هم نشانست پرهیز / که نفرین شد او را ز یزدان بچیز
بدو گفت این ده که دیو منش / سوی نیکوئیها نمایند راه
همان خوی نیکو که مردم بدوی / بماند همه ساله با آب روی
وزین گوهران گوهری استوار / تن خشنودی و بیم از روزگار
وز ایشان امیدست آهسته تر / بر آسوده از رنج شایسته تر
وزین گوهران آز دیدم برنج / که همواره بیشی نیابد ز رنج
بدو گفت شاه از هنرها چه به / که گردد ازو مرد جوینده مه
چنین داد پاسخ که آن تیز برگ / که بر سر نهد باد تا روز مرگ
پشیمان شود با دل پر هراس / که جانش بیزدان بود با سپاس
دو دیگر که کردار دارد کسی / بنزدیک آن ناسپاسان بسی
بپرسید گفت ای خرد یافته / هنرها یکی اندرو گر بافته
چه دانی که روشن بود دیو تیز / همان بد دل هر کسی انجمن
چنین داد پاسخ که چون تندرست / بود و دل خویش از شادمانی بخست
چو از دور روزی بیستی بود / همان آرزو شد پرستی بود
بپرسید گفتش که از آرزوی / چه بهتر بیاد آکن ای نیکخوی
بدو گفت چون سرافرازی بود / همان آرزو بی نیازی بود
چو از بی نیازی بود تندرست / بتابد خرد از کام دل جز بجست
ازان پس چنین گفت با رهنمون / که بر دل چه اندیشه باید فزون
چنین داد پاسخ که ای راستگوی / بیازد خرد و پسندد را بجوی
همی آنکه اندیشه روز بد / نکو بیگنه بر تنش بد رسد
بترسد ز کار فریبنده اوست / که با مغز و جان خرامی توست
سه دیگر که بیدادگر پادشا / که بیکار نشناسد از پارسا
چه نیکو بود گر وی بیش روزگار / خرد یافته جان آموزگار
جهان روشن و پادشا دادگر / ز گردون نیابی فزون زین هنر
بپرسید از بیم و از راستی / کزو دور باشد کم و کاستی
بدو گفت شاها بدی ناگهی / کزو بگسلد راه را گه جدای
همان دوری و کژی از راه دیو / بترسید از راه کیهان خدیو
بفرمان یزدان نهاده دو گوش / وز ایشان نباشد کسی چشم و هوش
وزین پس بپرسیدش از پادشا / که فرمان روانست بر پارسا
کز ایشان کدامست فیروز بخت / که باشد بگیتی سزاوار تخت

چنین گفت کانکو بود دادگر
خردمند و با شرم و رای و هنر

بپرسید از موبدان کهن
که باشند همگوشه و هم سخن

چنین داد پاسخ که امروز توست
جوانمردی و داد و دادن توست

نخواهد به پیوند آزرم کس
سخن‌چین و بی‌بار و فریادرس

بدو گفت کسری که از دوست بیش
که باشد از ایشان و از مهر و کیش

چنین داد پاسخ که از تنگدل
جدایی نخواهد چراز سنگدل

دگر آنکسی کو نوازنده تر
نکوتر بدیدار و سازنده تر

بدو گفت دشمن کرا بیشتر
که باشد بر او بر بد اندیش تر

چنین داد پاسخ که بر بدتر است
که باشد ز داوان بد و سرزنش

هر آنکه که آواز او درشت
پر آژنگ رخساره و بسته دو مشت

چنین داد پاسخ که انبار مرد
نکاهد ز سوز و نترسد ز درد

بدو گفت کسری که روشن تر است
که بر تارک هر کسی افسر است

چنین گفت کین جان با بوم و داد
که با آرزو هست توانا بود

بدو گفت شاه اینکه اوند مهر
چه باشد بهنا فزون از سپهر

بگفتش یکی شاه بخشنده دست
دو دیگر دل مرد یزدان پرست

بپرسید کفتش چه پا زیب تر
که او بر فراز و نخور رشید مهر

چنین گفت پاسخ که ای پادشا
بدو گنج هرگز نیاز پارسا

که کرد او با سپاسان کینی
همی خشت خام اندر آب افکنی

بدو گفت که اندر جهان رنج
نخواهد تن و زنده کامی و گنج

چنین داد پاسخ که اشهریار
همیشه ولت باد چون نوبهار

رسنده به شاه از خورز رنج
نخواهد که کم شود از وی گنج

بپرسید گفتا چه دیدی شگفت
گران بر ز اندازه نتوان گرفت

چنین گفت با شاه بوزرجمهر
که کمتر سپهر است گردان سپهر

یکی مرد بینی که با دستگاه
رسیده به کلاه هش بار بسیاه

که او دوست حیب اندر اندرست
ز بخشش فزونی مدان اندرست

یکی گردش آسمان بلند
ستاره بگوید که چونست چند

فلک رهنمونش به بخشش بود
همه بهر ما شور بختی بود

گران تر چه دانی بدو گفت شاه
چنین داد پاسخ که تنگ گناه

بپرسید کز برتری کارها
ز گفتارها هم ز کردارها

که هست با ننگ و با آز ریخ
که خواند ورا هر کسی بر گزند

چنین خواند پاسخ که زفتی بسا
ستیزنده با مردم بیگناه

توانگر که نیکی کند در خورش
دریغ آیدش توشه از روز ریخ

زمانی که ایشان بر هنر شرم
بگفتن به مانند آوای نرم

همان نیکخوی که تندی کند
دگر نیکه ساختن بلندی کند

دریغ آنکه بر نیک خفتست خوار
چه بر مایه کار و چه بر بیشکار

ز گیتی به نیکی چه خیر است گفت
هم از آشکار و هم اندر نهفت

کز و مرد دانندگان چون کند
روان را به آنچیز روشن کند

چنین داد پاسخ که کوشش بدین
ز گیتی نیابد مگر آفرین

دگر آنکه داور ز یزدان سپاس
بود دانش مرد یزدان شناس

بدو گفت کسری ز گروه چه
که ناکرده از شاه و از مردمم

چه بهتر ز فرمودن و داشتن
دگر مرورا چه از بگذاشتن

چه بهتر کرفو با زوار نیم
گرفتن چه بهتر ز بهر درنگ

بپاسخ نخهد شستن گفت خشم
چو دانی که با تو بخواهید خشم

وگر آنکه بیدار کردی روان
نکوشی به بد کارها تا توان

وزو هشته کین بر گرفته
بجا بر روان زو بگره ار شند

ز کار ره نیابد و همی ز ناله
بیفکن مزه زور و باش از بنده

سپاس از خداوند خورشید و ماه
که رستم ز بوزرجمهر و ز شاه

خوان کار و گفت آمد
ز شطرنج باید گرانی سخن

چنین گفت موبد که یک روز شاه / به دیبای رومی بیاراست گاه
بیاویخت تاج از بر تخت عاج / همه ساج عاج و همه عاج تاج
همه تاج ماه و همه گاه شاه / همه بارگاهش سراسر سپاه
همه گاه پر موبد و مرزبان / ز بلخ و ز بامین و از هر کران

فرستادن کید باز شطرنج نزد کسری

چو این آگهی یافت شاه جهان / ز گفتار بیدار کارآگهان
شتروار بار است با او هزار / همی راه جوید بر شهریار
همانا که بشنید بیدار شاه / پذیره فرستاد و چندی به راه
چو آمد بر شهریار بزرگ / فرستاده نامدار سترگ
به رسم بزرگان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
گهر کرد بسیار پیشش نثار / ابا چتر و با پیل و با پیشکار
بیاراسته چتر هندی به زر / بر و بافته گونه گونه گهر
سر بار بگشاد در بارگاه / بیاورد یکسر همه نزد شاه
فراوان ببار اندرون سیم و زر / چه از مشک و عنبر چه از عود تر
ز تیغ و ز الماس و پولاد هند / همه تیغ هندی سراسر پرند
ز چیزی که خیزد ز قنوج و مای / زده دست و با آورده بجای
نهادند یکسر به پیش تخت / نگه کرد سالار بیدار بخت
یکی تخته شطرنج کرده به رنج / تهی کرده از رنج شطرنج گنج
چنین داد پیغام هندوی رای / که تا چرخ باشد تو بادی بجای
کسی کو به دانش برد رنج بیش / بفرمای تا تخته شطرنج پیش
نهند و ز هر گونه رای آورند / که این نغز بازی بجای آورند
بدانند هر مهره را نام / که این پایه نامست خانه کدام
پیاده بدانند و پیل و سپاه / رخ و اسپ و رفتار فرزین و شاه
که این نغز بازی برون آورند / بدانند کان بر چه گون آورند
همان باج و ساوی که فرمود شاه / بخوبی فرستیم ازان بارگاه
دگر نامداران ایران گروه / ازین دانش آیند یکسر ستوه
چو با دانش ما ندارند تاو / نخواهند ازین بوم و بر باج و ساو
همان باج باید پذیرفت نیز / که دانش به از نامبردار چیز
دل و گوش کسری بگوینده داد / سخنها برو کرد گوینده یاد
نهادند شطرنج نزدیک شاه / بمهره درون کرد چندی نگاه
ز بخشش یکی مهره عاج بود / برابرش دیگر همه ساج بود
بپرسید ازو شاه بیدار بخت / از آن مهره و پیکر و مشک تخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همه رسم و راه در کارزار
ز مینی چو یابی بیاراییش راه / ره و رای آرایش رزمگاه
بدو گفت بنهفته ما را نهان / بیاریم آنچم بروشن روان
یکی رزم ایوان بپرد جمشید / فرستاده را جایگه ساختند
رد و موبدان نماینده راه / برفتند یکسر بر نیک شاه
نهادند پیش تخت شطرنج پیش / نگه کرد هریک ز اندازه بیش
بجستند هر گونه ساختند / ز هر دست با یکدگر تاختند
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید / بیاورد کس راه بازی پدید
برفتند یکسر پرازرنگ چهر / بیامد بر شاه بوزرجمهر
ورا زان سخن تند و ناکام دید / بآغاز آن بیخ و فرجام دید
به کسری چنین گفت کای پادشاه / جهاندار و بیدار فرمان روا
من این نغز بازی بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
بدو گفت شاه این سخن کار تست / که روشن روان بادی و تندرست
کنون رای قنوج گوید که شاه / ندارد یکی مرد جوینده راه
شکستی بود زشت بر موبدان / بدرگاه و بر گاه و بر بخردان
بیاورد شطرنج بوزرجمهر / پر اندیشه بنشست بگشاد چهر

همی جست

همی جست بازی چپ و دست راست — همی راند تا جای هر یک کجاست
بیکروز و یکشب چو بازی بیافت — از ایوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت کای شاه پیروزبخت — نگه کردم این مهره و دشت تخت
بخوبی همه بازی آمد بجای — ببخت بلند جهان کدخدای
فرستاده را پیش خواهد شاه — کسی را که دارند ما را نگاه
شهنشاه باید که بیند نخست — یکی رزمگاهست گویی درست
زگفتار او شاد شد شهریار — ورا نیک پی خواند و بهروزگار
بفرمود تا موبدان و ردان — برفتند با نامور بخردان
فرستاده را پیش خسرو بخواند — بر نامور زیرگاهش نشاند
بدو گفت گوینده بوزرجمهر — که ای موبد رای خورشید چهر
ازین مهرها شاه با تو چه گفت — که همواره با تو خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که فرخنده رای — چو از پیش او من برفتم ز جای
مرا گفت کین مهرهٔ ساج و عاج — ببر پیش تخت خداوند تاج
بگویش که با موبد و رای زن — بنه پیش و بنشان یکی انجمن
گر این نغز بازی بجای آورند — ستایند مرد و دل و رای آورند
همان بدره و برده و باج و ساو — فرستیم چندانکه داریم تاو
وگر شاه و فرزانگان این بجای — نیارند و روشن ندارند رای
بدانش نبود شهریار ارجمند — نه از گنج و مردان و تخت بلند
نباید که خواهد ز ما باج و گنج — دریغ آیدش جان دانا برنج
چو بشنید دل و رای باریک بین — فزون تر فرستند نزدیک ما
بر تخت آن شاه بیدار بخت — بچید و بنهاد شطرنج و تخت
بیاراست دانا یکی رزمگاه — بقلب اندرون ساخته جای شاه
هشیوار و دستور بر دست شاه — برزم اندرون پیل تا بنده راه
چپ و راست صف برکشیده سپاه — پیاده به پیش اندرون هشیار
مبارز که اسپ افکند بر دو روی — بدست چنین پیل بر جا بجوی
وزو بر تر اسپان جنگی بپای — بدان تا که آید ببالای وی
چو بوزرجمهر آن سپه را براند — همه انجمن در شگفتی بماند
غمی شد فرستاده هند سخت — بماند اندر آن پاک هشیار بخت
شگفت اندر آن مرد جادو نگار — دلش را باندیشه ناشاد مند
که این تخت و شطرنج هرگز ندید — نه از کاروانی بلندی شنید
چگونه فراز آمدش رای این — بگیتی نگیرد کسی جای این
چنان گشت کسری ز بوزرجمهر — که گفتی بدو بخت بنمود چهر
یکی جام فرمود پس شهریار — که کردند پر گوهر شاهوار
یکی بدره دینار و اسپی بزین — بدو داد و کردش بسی آفرین
بشد مرد دانا بآرام خویش — یکی تخت و پرگار بنهاد پیش

خلعت دادن کسری مر بوزرجمهر جهت بازی باز شطرنج

نگه کرد جاتنگ و تاریک نیز — گروگرد و اندیشه باریک نیز
بشطرنج و اندیشه هندوان — نگه کرد و بفزود رنج روان
خرد را دل روشن انبار کرد — بافسون و اندیشه نهاد و کرد
دو مهره بفرمود کردن ز عاج — همه پیکر عاج و هم رنگ ساج
که باید بگیتی ره تو ز مرگ — اگر جان بپوشد بپولاد ترک
چنان چون شمع رخشان فروزنده‌ام — بمردی که گنج نفس بشمرم
اگر چون نیاید بکردوتو رام — بدارای وارنده رستگام
اگر نه بآتش تن خویش را — بسوزم ز بهر بد اندیش را
چه بشنید مادر سخنهای گو — دریغ آمدش برز و بالای گو
که سوزد بآتش دلیر جوان — همی تا بسوزد تنش را روان
بدو گفت مادر که بجای راه — که چون مرد بر پیل طلخند شاه

مگر زین ابا آشکارا شود … برآشفت دل مادر از کار خود
پر از درد گو شد بایوان خویش … جهاندیده فرزانگان را بجست

بگفت آنکه با مادرش رفته بود … ز مادر که بر آتش آشفته بود
نشستند هر دو بهم راز این … گو و مرد فرزانه و انجمن

بدو گفت فرزانه کای نیکخو … نگر تا چه کار است این آرزو
ز هر سو بخواهیم برنا و پیر … کجا نامداری بود با دبیر

ز کشمیر و از دنبر و مرغ و مای … از آن تیز ویران چو بینده رای
ز دریا و از کنده و رزمگاه … بگوییم با مرد چو بینده راه

سواران ز هر سو برافکنده گو … بجایی که موبد بود پیشرو
سراسر بدرگاه شاه آمدند … بر آن نامور بارگاه آمدند

جهاندار بنشست با هندوان … بزرگان و دانای روشن‌روان
صفت کرد فرزانه زان رزمگاه … که چون رفت پیکار شاه و سپاه

ز دوری و از کنده و آبگیر … سپه یک بگفتند برنا و پیر
بجستند از ایشان یکی تیره شب … ز بر یکدگر بر کشیدند لب

ز میدان چو برخاست آواز کوس … جهاندیدگان خوش چو آبنوس
یکی تخت کردند چار سوی … دو مرد گرانمایه نیکخوی

همانند و آن کنده و رزمگاه … بروی اندر آورده روی سپاه
بر آن تخت شطرنج کرده نگار … ز میدان و لشکر و شهریار

بر و کرد لشکر ز عاج و ز ساج … دو شاه سرافراز با فر و تاج
پیاده بدو اندرون با سوار … صفت کرده آورده کارزار

ز اسپان و پیلان و دستور شاه … مبارز که اسپ افکند بر سپاه
همه کرده پیکر با آیین جنگ … یکی بر خنیبش و کر باد رنگ

بیاراسته شاه قلب سپاه … ز یک دست فرزانه نیکخواه
از این دست شاه از دو رو با دو پیل … ز پیلان شده گرد هم رنگ نیل

دو اشتر ز بر پیل کرده بپای … نشانده بر ایشان دو پاکیزه رای
بزیر شتر در دو اسپ و دو مرد … که پرخاش جوید بروز نبرد

مبارز برخ بر دو روی دو صف … ز خون جگر لب آورده کف
پیاده برفتی به پیش و پس … کز او بوده در جنگ فریادرس

چو بگذشتی از رزمگه تا بگاه … نشستی چو فرزانه در دست شاه
همان مرد فرزانه یکجای بیست … برفتی بجنگ از بر شاه جفت

سر از خانه رفتی سرافراز پیل … بدیدی همه رزمگاه از دو میل
چو دیدی کسی شاه را در نبرد … به آواز گفتی که ای شاه گرد

شد از خانه خویش برتر شدی … همی تا بر و جای تنگ آمدی
وز آن پس ببستند بر شاه راه … چپ و راست و پیش آمد از سپاه

نگه کرد و نیز اندر آن چار سوی … سپه دید افکنده چینی بروی
چپ و راست پیش و پس اندر سپاه … ز آب و ز کنده بر و بسته راه

شد از رنج و از تشنگی شاه مات … چنین یافت از چرخ گردان برات
ز شطرنج و طلحند آمد آرزوی … گو آن شاه آزاده نیکخوی

همیکرد با مادر و بازی نگاه … پر از خون دل از درد طلحند شاه
نشسته شب و روز پر درد و خشم … به بازی شطرنج داده دو چشم

همه کام و رایش شطرنج بود … ز طلحند جانش پر از رنج بود
همیشه همی پیچ خونین سرشک … بر آن درد شطرنج بودش پزشک

بدین گونه بد تا جهان و چراغ … چنین تا سر آمد برو روزگار
سر آمد همی بر من این داستان … که بشنیدم از گفته باستان

اظهار نمودن موبدی نزد کسری از کیا نکه در هند بود و سخن بطریق آدمی میکرد

نگه کن که شاه ایران چه گفت … بدانگه که تخت ورا از نهفت
بگاه شهنشاه نوشیروان … که نامش بماناد تا جاودان

ز هر دانشی موبدان خواستی که درگاه ز ایشان بیاراستی
پزشک توانا و گوینده بود گرازنده و ازموده سران
ابا مردم نامور مهتری کجا هر سری را بدی افسری
پزشک سراینده برزوی بود به پیری رسیده سخنگوی بود
ز هر دانشی داشتی بهره‌ای به هر بهره‌ای در جهان شهره‌ای
چنان بد که روزی به هنگام بار بیامد بر نامور شهریار
چنین گفت کای شاه دانش‌پذیر پژوهنده و یافته یادگیر
من امروز در دفتر هندوان همی بنگریدم به روشن روان
چنین بد نبشته که بر کوه هند گیاییست رخشان چو رومی پرند
که آن را چو گرد آورد رهنمای بیامیزد و دانش آرد به جای
چو بر مرده بپراکنی در زمان سخنگوی گردد همی بی‌گمان
کنون من به دستوری شهریار بپیمایم این راه دشوار خوار
به پیوند دانش ز رهنمای آورم مگر کین شگفتی به جای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست که نوشیروان در جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نشاید بدن مگر که ازموده بباید شدن
به برنامه من بر رای هند نگر تا که باشد بت‌آرای هند
بدین کار با خویشتن یار خواه همان یاری از بخت بیدار خواه
ازین نو شگفتی شود در جهان که این گفته رمزی بود در نهان
ببر هر چه باید به نزدیک رای که او بادت ایدون رهنمای
در گنج بگشاد نوشیروان ز رومی که بر جای هندوان
ز دینار و دیبا و خز و حریر ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر
شتروار سیصد بیاراست شاه فرستاده برگشت از بارگاه
بیامد بر رای و نامه براند سر بارها پیش او برفشاند
چو برخواند آن نامه بگری بدو گفت کای مرد پاکیزه رای
ز کسری مرا گنج بخشنده نیست تن و لشکر و گنج شاهی یکیست
ز داد و ز داور او و از فر شاه وزان روشنی تخت و آن بارگاه
نباشد شگفت آن ز دادار پاک اگر مرده کان سر برآرد ز خاک
برهمن بکوه اندرون هر که هست یکی دارد این رای را با تو دست
بیاری فرخنده دستور من همان گنج پرمایه گنجور من
بد و نیک هندوستان پیش تست بزرگی مراد کم و بیش تست
بیاراستندش به نزدیک رای یکی نامور چون ببایست جای
فرستاد و ز افکندنی خوردنی همان پوشش و نغز گستردنی
شهنشاه چون دید زآورده رنج بفرمود تا جامه دیبی ز گنج
بیاورد گنجور زاسپی برین نشست شهنشاه کرده گزین
همه شب زدی رای با موبدان بزرگان قنوج و هم بخردان
چو برزد سر از کوه رخشنده روز پدید آمد آن شمع گیتی فروز
پزشکان فرزانه را خواند رای کسی کو بدانش بود رهنمای
بفرمود تا نزد دانا شوند ز برزوی یک یک سخن بشنوند
برفتند هر کس که دانا بدند بکار پزشکی توانا بدند
چو برزوی تنها و سر سوی کوه برفتند با او پزشکان گروه
پیاده همه کوهسار آن سرای بپیمود با دانش رهنمای
گیاهان از آن کوه سر بردید ز خشک و ز تر هر چه رخشنده دید
ز هر گونه سود از آن خشک و تر همی بر پراکنده بر مرده بر
یکی مرده زنده نگشت از گیا همانا که سست آمد آن کیمیا
همه کوه بسپرد یک یک بپای بسی رنج برده نیامد بجای
بدانست کان کار آن پادشاست که زنده است جاوید فرمان رواست
دلش گشت جوشان بس از شرم شاه هم از نامداران هم از رنج راه
وزان خواسته نیز کاورده بود ز گفتار بیهوده آزرده بود

ز کار نوشته بشد تنگدل / که آمد ز بیدانشان ننگ دل
چرا خیره بر باد و فیری تو / که بر نارد از رنج تخت کیست

چنین گفت از آن پس بدان مهتران / که ای کاردیده ستوده سران
که دارید دانا تر از خویشتن / بجاه سرافراز و از انجمن

بپاسخ شدند انجمن هم سخن / که داننده پیری بیاید کهن
بسال و خرد او ز ما مهترست / بدانش ز هر مهتری بهترست

چنین گفت برزوی با هندوان / که ای نامداران روشن روان
بدین رنجها بر فزونی کنند / هر آهوی او رهنمونی کنید

گر کاردانان شمایید و دانا و پیر / بدین کار باشید مرا دستگیر
ببردند برزوی را نزد اوی / بر او شد و دل پر از گفتگوی

چو نزدیک او شد سخنگوی مرد / همه رنجها نزد او یاد کرد
ز کار نبشته که آمد بسر / سخنها که از کاردانان شنید

بر پیر دانا سخن گسترید / ز هر دانشی پیش او کرد یاد
که ما در نبشته چنین یافتیم / بدین آرزو نیز بشتافتیم

چو زان رنجها بر نیامد پدید / ببایست ناچار دیگر شنید
گیا چون سخن دان و دانا چو کوه / که باشد همه سال او با شکوه

تن مرده چون مرد بی دانش است / که دانا بهر جای با رامش است
بدانش بود بیگمان زنده مرد / خنک مرد کو رنج بردار بیند او

چو مردم ز دانائی اندیشه ور / گیا همچو کابست و دانش چو کوه
گیا حی بر آتش نماید ره / نیابی بدانش در از گنج شاه

چو بشنید برزوی از او شاد گشت / همه رنج بر چشم او باد گشت
بر او آفرین کرد و شد نزد شاه / بکردار آتش بپیمود راه

بیامد نیایش کنان پیش رای / که نامت بلند و تو بادی بجای
شنیدم کتابیست گسترده کام / که آنرا بهندی کلیلست نام

بمهرست با ارج در گنج شاه / برانش و بدانش نماینده راه
بگنجور فرمان ده تا ز گنج / سپارد بمن گر ندارد برنج

دژم گشت از آن آرزو جان شاه / بپیچید بر خویشتن بر ز راه
به برزوی گفت این کس از انجمن / نه اکنون نه از روزگار کهن

ولیکن جهاندار نوشیروان / اگر سر بخواهد ز ما یا روان
ندارم از او باز چیزی که هست / اگر سرافرازست اگر زیردست

بخوانی ولیکن مگر پیش ما / بدان تا روان بد اندیش ما
نگوید بدل کان بیشتی کس / بخوان و بدان و بر من مپرس

بدو گفت برزوی کای شهریار / ندارم فزون زانکه گوئی تو کار
کلیدی بیاورد دستور رای / همی بود برزوی بار رهنمای

همان در که نامه برخواندی / همه روز بر دل نهان راندی
زمانه فزون زانکه بودش بیاد / که برخواند این نامه تا یاد داد

چو از نامه رفتی بشاه جهان / بدو در نوشتی کلیله نهان
بدین چاره با نامه هندوان / بیامد بنزدیک نوشیروان

همی بود تا آن دل و دست رست / بدانش همی جان شیرین بجست
بدین گونه تا پاسخ شاه دید / که ده باب دانش برآرامید

از ایوان بیامد بنزدیک رای / بدستوری بازگشتن ز جای
چو بگشاد لب را و بنو خشت خم / یکی گفت هندی ساختش

دو پاره به رهگیرد و دو گوشوار / یکی طوق پر گوهر شاهوار
برآمد ز قنوج برزوی شاد / بسی دانش برگرفته بیاد

ره چون رسید اندر ان کاخ باد / نیایش کنان رفت بر گیتیم
بگفت آنچه از رای و دانا شنید / بجای گیا دانش آمد پدید

بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / کلید روان مرا تازه کرد
تو اکنون ز گنجور بستان کلید / ز چیزی که باید بباید گزید

بیامد خرد یافته سوی گنج / بگنجور بسیار بنمود رنج
درم بود و گوهر بجیب و برات / جز از جامهٔ شاه چیزی نخواست

گرانمایه دستی بپوشید و رفت / بدرگاه کسری خرامید تفت
چو آمد به نزدیک تختش فراز / بدو آفرین کرد و بردش نماز

چنین گفت برزوی با شهریار / که بی بدره و گوهر شاهوار
که ماند ز من در جهان یادگار / یکی آرزو خواهم از شهریار

چه یافتی ای رنج دیده ز گنج / کسی را رسد گنج کو دید رنج
چنین داد برزوی پاسخ بشاه / که ای تاج تو برتر از چرخ ماه

هر آنکس که او پیش تختش شاه بایست / بتخت و بخت مهی راه یافت
دگر آنکه با جامهٔ شهریار / بپوشید برامرد تا سازگار

دل بدسگالان شود تار و تنگ / بماند ز رنج دوست با آب و رنگ
چو بنبشته این نامه بوزرجمهر / گشاید برین رنج بر روی چهر

نشستن ور از من کند یادگار / بفرمان پیروزگر شهریار
بدان تا پس از مرگ من در جهان / ز داننده رنجم نگردد نهان

بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست / نه اندازهٔ مرد سالار جوست
ولیکن برنج تو اندر خورست / سخن گر چه از پایگه برترست

ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که این آرزو را نباید نهفت
نویسنده از کلک چون خامه کرد / ز برزوی در یک سخن نامه کرد

نبشتند بر نامهٔ خسروی / نبود آن زمان خط جز پهلوی
امید و نگه کرد و در گنج شاه / بدو نام برزوی کرد نخست

چنین تا بتازی سخن راندند / از آن پهلوانی همی خواندند
چو مأمون و هارون جهان تازه کرد / خور و ماه بردی گرد اندازه کرد

دل موبدان شست رای روان / ببسته بهر دانشی بر میان
کلیله بتازی شد از پهلوی / کزینسان که اکنون همی بشنوی

بتازی همیدون تا گاه نصر / بدانگه که شد در جهان شاه نصر
گرانمایه بوالفضل دستور او / که اندر سخن بود گنجور او

بفرمود تا پارسی و دری / بگفتند و کوتاه شد داوری
وز آن پس چو بنشست رای آمدش / بر او بر خرد رهنمای آمدش

همی خواستند آشکار و نهان / کزو یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش بنشاندند / همان نامه بر رودکی خواندند

به پیوست گویا پراگنده را / بسفت این چنین در آگنده را
هر آنکو سخن راند آراستست / چو ابله بود جای بخشایش است

حدیث پراکنده بپراکند / چو پیوسته شد جان و مغز آگند

کلمهٔ چند اندر حسب حال دنیا و رنگ زمانه

جهاندار تا جاودان زنده باد / زمین و زمان پیش او بنده باد

اگر رای آن نامور کم شدی / من از شاه محمود خرم شدی
از اندیشه دل را مدارا ایچ تنگ / که دوری تو از روزگار درنگ

گهی بر فراز و گهی در نشیب / گهی با مدارا گهی با نهیب
چو مرگ آن خودکامگان در رشت / از آن هر چه گوئی تو ناگفتنست

یکی بین چاه و ندیده بلند / نبودن برازاه امید بند
بگیتی درون تا کت آید جواز / گهی در نشیب و گهی در فراز

نگه کن کنون کار بوزرجمهر / که از خاک برشد بگردان سپهر
همانا که بر روشنی باز جست / فرود آوریدش بخاک نژند

چنان بد که کسری بدان روزگار / برفت از بدان ز بهر شکار
همی یافت بر غرم و آهو شکست / پراکنده شد غرم و او ماند خست

ز هامون بر مرغزاری رسید / درخت و گیا دید و هم آب دید

همی راند با شاه بوزرجمهر / ز بهر پرستش همی رنج مهر
فرود آمد از بارگی شاه نرم / بدان تا کند بر گیا خشم گرم
نماند از پرستندگان هیچ کس / یکی خوب رخ ماند با شاه و بس
نغلطید چندی بر آن مرغزار / نهاده سر مهربان در کنار
همیشه بیارامی و اندر بر / یکی عقد بازو بود پر گهر
فرود آمد از ابر مرغی سیاه / بپرید تا زیر بالین شاه
نگه کرد آن بند بازو بدید / سر بند آن گوهران بر درید
چو بدرید گوهر یکایک بخورد / همان در خوشاب و یاقوت زرد
بخورد آن همه پاک پس بر پرید / هم آنگه ز دیدار شد ناپدید
غمی گشت از کار بوزرجمهر / فرو ماند از کار گردان سپهر
بدانست کامد به تنگی نشیب / زمانه نگیرد فریب و شکیب
چو بیدار شد شاه بازو بدید / ازان بد همی لب بدندان گزید
گمان زاغیان برد کورا جواب / خورش کرد و بر پرورش بر شتاب
بدو گفت کاینک بد این که گفت / که بالاش لعل شد تیز آن نهفت
نه آزرم و گر جنبش بهم / ز خاکست و از باد و آتش نهم
جهاندار چندی زبان گرم کرد / نمیداد پاسخ جز از باد سرد
بفرمود بر جای بوزرجمهر / بزندان کشیدند از ننگ چهر
یکی خویش بودش ز نیرو جوان / پرستنده شاه نوشیروان
شب و روز با خویش در کاخ بود / بگفتار با شاه گستاخ بود
بپرسید یکروز بوزرجمهر / ز شاه و ز کردار گردان سپهر
که بس زود دید آن نشان فر / خردمند خامش نماند ازبر
همه گرد بر گرد آن مرغزار / بسه بود و اندر میان شهریار
نشست از بر تخت کسری دژم / ره تا در کاخ تنگ و چشم
همه ره ز دانا همی لب گزید / فرود آمد از اسپ چندی رکید
بفرمود تا روی سندان کنند / بدو تیز بر کاخ زندان کنند
بدان کاخ بنشست بوزرجمهر / ز پرورده شد خورشید چهر
که او را پرستش همی چون کنی / بیاموز تا کوشش افزون کنی
پرستنده گفت ای سر موبدان / چنان دان که امروز نوشیروان
سوی من بیدرو زر انگیز کرد / که گفتم سرا اندر مرا خواب و خورد
بخوان برفت آب بکشاد دم / زمین و سها را بیازار دم
جهاندار چون گشت با من درشت / مرا است شد آب دستان بمشت
بدو داد تشت آب از جفت خیز / چنان هم که بر دست شاه آب ریز
بیاورد مرد جوان آب گرم / همی ریخت بر دست و بنهاد نرم
بدو گفت کین بار هر دو مکن / تو با آب ایچ تندی مکن
چو لب را بپالایی از آب خوش / تو از ریختن آب دستان مکش
پرستنده را دل بیاندیشه گشت / بدان تا دگر بار طشت نهاد
بگه نهان دانا فزون ریخت آب / نه نرم و نه از ریختن بر شتاب
که حال من از حال شاه جهان / فراوان بهست آشکارا و نهان
پرستنده را گفت پاسخ ببر / فراوان ببرد خاک را از بستر
ز پاسخ فراوان بر آشفت شاه / ورا بند فرمود و تاریک چاه
دوم باره پرسید ازین شهریار / که چون را بدان کم خورد روزگار
فرستاده آمد بر آزاده چهر / بگفت این سخنها ببوزرجمهر
چنین داد پاسخ بدان نیکخواه / که روز من آسان تر از روز شاه
فرستاده برگشت و آمد چو باد / همان پاسخش کرد بر شاه یاد
ز پاسخ بر آشفت شاه چون پلنگ / ز آهن تنوری بفرمود تنگ
ز پیکان از آن میخ کرد اندرش / هم از بند آهن نهفته سرش
نبد روز و شب آرام و نه جای خواب / تنش پر ز سختی و دلش پر شتاب
چهارم چنین گفت با مرد کار / که منعم بگذار و پاسخ بیار

پرستنده آمد بر او آن پیام … که بشنید آن مهتر شادکام
چنین داد پاسخ بمرد جوان … که روزم به از روز نوشیروان
چو برگشت پاسخ بیاورد مرد … ز گفتار شد شاه را روی زرد
ز ایوان یکی راستگو برگزید … که گفتار دانا بداند شنید
یکی با فرستاده شمشیرزن … که ترجیم بد اندر آن انجمن
که رومیش بد سخت او را نکوی … که گر پاسخت را بود نیکوی
دگر منت و ترجیم را تیغ تیز … نماید تر اگر بینش رستخیز
تو گفتی که زندان به از تخت شد … هم از رنج صندوق و هم بند شد
مران پاکدل گفت بوزرجمهر … که بنمود هرگز بما بخت چهر
نه این باز دارد بگردش زمان … سرآید همه نیک و بد بیگمان
چه با گنج و با بخت و با رنج سخت … به بندیم هر گونه تا کام بخت
ز سختی که بد گردن آسمان بود … دل شاه ایران هراسان بود
خردمند و ترجیم باز آمدند … بر شاه گردن‌فراز آمدند
شنیده همه گفته با شهریار … بترسید شاه از بد روزگار
به ایوانش بردند از آن سنگ جای … بدستوری پاکدل همای
برین نیز بگذشت چندی سپهر … بر از رنگ شد روی بوزرجمهر
دلش تنگ‌تر گشت و بیمار شد … ز جستنش اندیشه تاریک شد
چه با گنج رنجش برابر نمود … بفرسود از آن درد و غم زود زود
چنان شد که قیصر بر آن چند گاه … رسولی فرستاد نزدیک شاه
ابا نامه و هدیه و با نثار … یکی درج و قفلی بر او استوار

حقه سربسته فرستادن قیصر نزد کسری بطریق آزمایش

که ای شاه گُندآوران و ردان … فروزان‌تر از پاکدل موبدان
بر این درج و این قفل ما بر ببست … نهفته بگویند چیزی که هست
فرستیم باج ار بگویند راست … جز از باج چیزی که آیین رواست
گر ایدون که این دانش ناگزیر … بماند دل موبد تیزویر
نباید که خواهد ز ما باج شاه … نراند بدین پادشاهی سپاه
چو نیکو ز آمد ز قیصر پیام … تو پاسخ گذار آنچه باید بکام
فرستاده را گفت شاه جوان … که این هم نباشد ز راه نهان
از او فر و آیین بجای آورم … همان مرد پاکیزه رای آورم
تو گفتی که آید ز من شاه و باج … بر اسپ دل آرای و اورنگ و تاج
از آن پس بر آن و همان فرخ آمدند … بزرگان و فرزانگان انجم آمدند
همه کرده هر یک ز مهر پاره … که سازد مرا بنده را چاره
مر آن درج و قفلی چنان بنگرید … همه گرد بر موبدی بنگرید
ز دانش سراسر همی سو شدند … بنادانی از خویش خشنود شدند
چو گشتند آن انجمن ناتوان … غمی شد دل شاه نوشیروان
همی گفت این راز گردان سپهر … بیاورد باید که بوزرجمهر
شهنشاه چون دید ز اندیشه رنج … بفرسود تا جامه و تخت و گنج
بیاورد گنجور زانی گزین … نشست شهنشاه کرده زین
به نزدیک دانا فرستاد و گفت … که رنجی که دیدی نباید نهفت
چنین راز در بر سپهر بلند … که آمد ز ما بر تو چندین گزند
زبان تو مغز مرا کرد تیز … همی تا بخویشتن کردی ستیز
یکی کار پیش آمدم ناگزیر … کزان تیز آمد دل مرد پیر
یکی درج زرین سرش تنگ تنگ … نهاده ابر قفل مهری بسنگ
فرستاد قیصر سوی باج روم … یکی موبدی نامور ز آن بوم
فرستاده گوید که سالار گفت … که این راز پیدا کنند از نهفت
که این درج را چیست اندر نهان … بگویند فرزانگان کیان
بدل گفتم این راز پوشیده چهر … نه بیند مگر جان بوزرجمهر

چو بشنید بوزرجمهر این سخن / ز ترم شه‌ازان درد و رنج کهن
ز زندان بیامد سر و تن بشست / زدو اندکان استواری بجست
همی‌بود ترسان ازان پادشاه / جهاندار از رنج خیم و او بیگناه

اظهار نمودن بوزرجمهر نزد کسری از حقهٔ سربسته

چو خورشید رخشنده بر سپهر / بکوتر که کرد بوزرجمهر
با آب خرد چشم او را بشست / زد و اندکان استواری بجست
بدو گفت با زار بی‌خیم گشت / چو چشمم ز آن رنجها تیره گشت
نگه کن که آن کیست که آید دوان / بگوی و مترس ایچ نامش بگوی
براه آمد از خانهٔ بوزرجمهر / همی رفت پویان بر آن خوبچهر
خردمند دانا به پیمان بگفت / سخن هر چه بر چشم او بنهفت
چنین گفت پرسنده را راهجوی / که شیر مرده تا داری این ماه شوی
زن بانگ ازین پرسد و گفت / که شوی است هم کودک اندر نهفت
چو بشنید داننده گفتار زن / بخندید بر چرمهٔ کام زن
همانگه زن دیگر آمد پدید / به بر بسته چون ترکمانش بدید
که ای زن ترا بچه و شوی هست / دگر باره داری همیشه بدست
بدو گفت شوی است اگر بچه نیست / چو پاسخ شنیدی برهمن نیست
همانگه ز دیگر زن آمد براه / بیامد بر او همان نیکخواه
که ای خوب رخ کیست انباز تو / بدین گفتن خرامید آن و ناز تو
که داننده را چشم دید از بهر / همی سرد باد از جگر برکشید
همی کرد پوزش بدان کار زشت / گر او داشت آزار بر بیگناه
پس از روم و قیصر زبان برگشاد / همی کرد از آن درج و آن قفل یاد
به نیروی یزدان که اندر نهاد / روان مرا روشنی میشد داد
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که تابان تری تا بتابد سپهر
یکی انجمن باید از بخردان / فرستاده روم و هم موبدان
نهاده همان درج در پیش شاه / به پیش بزرگان جوینده راه
بگویم مر او را درون هر چه هست / نه از مهر آن مهر و آن قفل در
هم از موبدان بخردان راهجو / گوان دلیر و هم ماه روی
همه پاک در بارگاه تو اند / دگر در جهان نیکخواه تو اند
اگر تیره شد چشم دل روشن است / روان از روانش همان تیزبین است
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
از اندیشه شد فر هر آنچه راست / فرستاده و درج را پیش خواست
همه موبدان و ردان انجمن / همی دانش پیش دانا بر آن
وز آن پس فرستاده را گفت شاه / که هنگام بگذار و پاسخ بخواه
چو بشنید رومی زبان برگشاد / سخنهای قیصر همیکرد یاد
مرا گفت هرگز بدیدت شوی / نخواهم که بیند مرا نیز شوی
چو بشنید بوزرجمهر این سخن / نگر تا چه اندیشه افگند بن
بیامد ز ترم رومی تازان براه / بیامد بر او همان نیکخواه
بفرمود تا رفت نزدیک تخت / دل شاه کسری غمین گشت سخت
که گفت آن جهاندار پیروز جنگ / خرد با مه و دانش و نام و ننگ
ترا فر و برز جهاندار هست / بزرگی و دانائی و پرورست
همان پرخرد موبد راهجوی / گوان دلیر و هم ماه روی
کزین قفل و این درج و مهر زرین / به بینند بیدار دل بخردان
بگوید روشن که زیر نهفت / چه چیز است تا جان کنندان جفت
فرستم همی زین نشان باج و ساو / که این مرز دارند با باج ساو
دگر بازو و چنبر این مایه چیز / نخواهید ازین مرز ما یک پشیز
چو دانای گوینده پاسخ شنید / زبان برگشاد آفرین گستری
که همواره شاه جهان شاه باد / سخن گوی با بخت همراه باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه / روانش بدانش نماینده راه

ز داننده

بداند همه آنک گفتار و راز
بدانش مر آن از و اوی بی‌نیاز
نه دیبهیت رخشان درج اندرون
غلامش بود زین که گفتم فزون

یکی سفته و دیگری نیم سفت
سه دیگر که آهن ندیدست جفت
چو بشنید دانای رومی کلید
بیاورد نوشیروان بنگرید

نهفته یکی حقه بد در نهان
بحقه درون پرده پرنیان
سه گوهر بران پرده اندر نهفت
چنان هم که دانای ایران بگفت

نخستین ز گوهر یکی سفته بود
دوم نیم سفته سیوم نابسود
همه موبدان آفرین خواندند
بران دانشی گوهر افشاندند

شهنشه و رخساره پرتاب کرد
دهانش پر از در خوشاب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد
بپیچید و رویش پر آژنگ شد

ز که با او چرا کرد چندان جفا
ازان پس کز و دید مهر و وفا
چو دانا رخ شاه پژمرده دید
روانش بدرد اندر آزرده دید

برآورد گوینده زان نهفت
گذشته همه پیش کسری بگفت
ازان بند بازو و زمرغ سیاه
از اندیشه کهتر و خوابگاه

بدو گفت کین بودنی کار بود
ندارد پشیمانی و درد سود
چو آید بدو نیک رای بد
چه شاه و چه موبد چه بوزرجمهر

ز تیمارش ازو با خرد گشت
ببایدش بر تارک ما نوشت
دل شاه نوشیروان شاد باد
همیشه زد و در و غم آزاد باد

مقالات بوزرجمهر حکیم با کسری

اگر چند باشد سر آوارشی
بدستور کرد و نگونسار شاه

سگالش که کار شهنشاه رزم
که گه شادی و بخشش و داد و بزم

بداند که شاهان چه کردند پیش
بوزرجمهر آن نشان های خویش
ز آگندن گنج و رای سپاه
ز آواز گفتار آزاد خواه

گران جان و دستورشان پر ز رنج
ز اندیشه گردون فزونی گنج
چنین بود تا گاه نوشیروان
همو پادشاه و همو پهلوان

هم او بود جنگی و هم موبد او
هم او هیربد بد سپهبد هم اوی
بهر جای کارآگهان داشتی
جهان را بد و نیک بگذاشتی

ز بسیار و اندک ز کار جهان
بد و نیک از و کس نکردی نهان
ز کار آگهان موبدی نیکخواه
جهان بد که بر دست روشنی

که کاهی کنه بکند ازانی همی
بدو نام آن کس نخوانی همی
کنون داد گر باره او نوشت
بگفته کار اگر چند با او نوشت

بپاسخ چنین بود توقیع شاه
که آنکس که خشنود شود پر گناه
چو بیمار زارست نادان پزشک
ز داور گریزان بود جان پزشک

سبک دار او را وگر بد درست
روان از بزرگی بخواهیم شست
دگر موبدی گفت انوشه بدی
ز هر بد بهر سو بگوشه بدی

سپهبد بگرکان برفت از نهفت
به پیشه درآمد زمانی بخفت
بنه برد گیتی او بر نهند
همی باز گرد و ز هر سو بنه

بتوقیع پاسخ چنین داد باز
که هستم ازان لشکری بی‌نیاز
یکی پاسبانی کند بر ستاه
ز بد خویشتن را ندارد نگاه

دگر گفت نوشه بری جاودان
نبشت و جز و خواب مهمان نیان
یکی نامور مایه‌دار اندر است
که بخشش ز گنج تو افزون بود

چنین داد پاسخ گزاری رواست
که این افسر و تاج شاهی ماست
دگر گفت کاین شهریار بلند
انوشه کسی کز بدی گرزند

اسیران رومی که آورده اند
بسی شیر خوار اندر و پرورده اند
بتوقیع گفتا که هستند خورد
که دست بیران نباید سپرد

سوی مادران شان فرستیم باز
جهان شاد و از خواسته بی‌نیاز
نبشتند کز روم صد مایه ور
همی باز جز خویشتن برزد

اگر باز خرم کند گفت از هزار
به هنگام داری همی باده کاس
فروشید افزون نخواهید نیز
که با بی نیازیم زهر اندکی چیز

نه شمشیر خواهیم شان نه گهر
همان بدره و برده و سیم و زر
بگفتند کز نامداران شهر
دو بازارگانند کز شب دو بهر

کسی را سر اندر نیاید بخواب
ز آواز مستان و چنگ و رباب
چنین گفت کسری که گر هست رنج
جز ایشان هرآنکه که دارد بگنج

همه همچنان شاد و خرم زیند
بی آزار باشند و بی غم زیند
فروشنده روزی که توشه دهی
همیشه ز تو دور دست بدی

بیاران چنین گفت کای انجمن
که نوشیروان چون کند با سخن
همی مزد کار آگهش پیش داد
بر ارغم شود مرده را جان شاد

چنین داد پاسخ که از مرده نیز
کند هرکه دارد خرد باز چیز
هر آنکس که از مردگان جست
نباشد زدل دوستی او برست

همی گفت کای شاه کهتر کسی
نکرده و همی کرد او دردسی
بریزد همی بر زمستی درم
که باشند فروشنده او ز درم

ولی و انجمن بیشتر بر زند شرم
چرا شد به میان بی آزار گرم
چنین داد پاسخ که دندان
کمیدان جز از شیر و زر

چو دندان بر آمد بمالید پشت
همی گوشت جوید چو گردد درشت
یکی گفت گیرم که کهتر تویی
برای و بدانش که مهتر تویی

چرا کرد کشتی ز شاهنشهان
دو بنده براستی دارد جهان
چنین داد پاسخ که مار آخر
ز دیدار شان همی بگذرد

هم گنج و دانش و رای و پیوسته ماست
زمین گنج و اندیشه گنجور ماست
دگر گفت باز تو اشهریار
عقابی گرفتست روز شکار

چنین گفت کورا بگوید نشست
که با مهتران خود چه چشم و دست
بیاویزد و اوز دار بلند
مران تا بدو باز گردد گزند

کس از کهتران نیز در کارزار
فزونی نجوید بر شهریار
دگر نامداری ز مهر آگهان
چنین گفت کای شهریار جهان

بشمشیر برزین شد پاسبان
ستاره شناسی برآمد ز راه
چنین گفت کای مرد گردنفراز
چنین شکر کن این گنه ساز

چو بر گاشت او نیز شهر ها
نه بیند کس او را بدین کارزار
گشاده است بر رای او مهر چهر
بتوقیع گفتا که گردان سپهر

ببرزین و سالار و گنج سپاه
نکرده و بماه اختر و هور و ماه
دگر موبدی گفت کای شهریار
چنین بود فرمان بیک روزگار

که مردی کزینند فرخ نژاد
که در پادشاهی نکرده ز داد
رسانند بدین بارگاه آگهی
زبسیار و اندک بود یا تهی

گشسپ سرافراز مرد بسته پیر
هنرور که بود و او را دستگیر
چنین داد پاسخ که او را از آز
کمر بر میانست دور از نیاز

کسی را اگر بیند گر رنج بیش
به پرهیز تا باشد این گنج خویش
جهاندیده مردی درشتی ورست
همه رای و روش باز بخت

یکی گفت سالار خوالیگران
همی ماند از شاه وز مهتران
که چندانکه او خود کند آرزوی
نسازم بهم کاس برجای بوی

بجوید همی ارز و بد فزون زوست
بلرزد دل مرد حسن زو برست
چنین داد پاسخ که آرایش خورش
مکن آرزو تا نگردد بدرد

دگر گفت هرکس که هش کند
شهنشاه را چون ز بد هش کند
که بی لشکرش بیرون شود
دل دوست دانا پر از خون شود

مگر دشمن بد سگالد بدوی
بچاره بیارد بنالد بدوی
چنین داد پاسخ که داد و خرد
تن پادشا را خرد پرورد

اگر داور گرخند یکس بود
دررا استی پاسبان بس بود
دگر گفت کای باخرد گشته جفت
بمیدان خراسان سالار گفت

سپهبد

که گر اسپ ما بازگردد ز کار / چو بینند در آن کار او شهریار
بفرمود پس تا ز بازاریان / گشاید در گنج سود و زیان
دگر گفت با هر کسی پادشا / بر زیردست و ترسنده و پارسا
چنین داد پاسخ که او [illegible] / بر آن کرده خویش [illegible]
ز کار آگهان موبدی گفت شاه / چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
چنین داد پاسخ که آن بدتنی / ز بد طبیعت و پرخاش اهرمنی
که هست اگر باید مرد جنگ / ز شیران اسپ افکن تیز چنگ
همان رزمش آید همان رزمگاه / برخشنده روز و شبان سیاه
دگر گفت که این شاه نوشیروان / همیشه رهی شاد و بخت جوان
درم ماند بر موی [illegible] هزار / بدو بسیار کردند بر هر شمار
چو آگاه شد زان سخن شهریار / که موبد درم خواست از کارزار
دگر گفت جنگی سواری نخست / بر آن خستگی نیز ماند درست
بفرمود کان کودکان از جهان / ز گنجی درم داد باید هزار
چو نامش نه در دفتر خواندند / درم پیش کودک برد ناگزیر
دگر گفت نوشه بزی سال و ماه / بپرداخت زو پهلوان سپاه
چنین داد پاسخ که آن چه نخست / که از شهر مردم گنهکار است
از آن لشکر سپهبد بدو باز ده / وز آن پس بپرداخت زاو آز ده
ستمکاره را زنده بر دار کن / دو پایش ز زیر سر نگونسار کن
دگر گفت کاشت [illegible] زروان نرست / بدو بر نبسی مردم زیردست
چنین داد پاسخ که زروان سپاس / که از ناکسی مست اند زهر پاس
دگر گفت که این شاه با فرو هنگ / جهان شد پر از شادی و نای و چنگ
چنین داد پاسخ که اندر جهان / بماند شاه با آگهان و مهان
که چندی گرانمایه بخشید ز گنج / ز کرده آورید [illegible] رنج
اگر باز گیرم از رایزنان / همی سود فرجام گردد زیان

چنین داد پاسخ که فرمان ما / بورزید و نهفت پیمان ما
کسی کو ز دستش کار روانکاه / بپوشد همه کرده شهریار
پرستار دیرینه مهرگیه کرد / که روز پیش اندک شدی روی زرد
بیامد بدرگاه هشتست مست / همیشه جز از می نیازد و دست
نخواهد جز ایرانیان از جنگ / جهان شد بایران برآورد ننگ
دگر باره بر بیشت مرد یکتا / چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
چنین داد پاسخ که مردی سوار / بباید که سیر آید از کارزار
بمرد و به هنگام نیروش کم / ز بسیار و اندک نباشد درم
بدر بر یکی مرد بود ارند / پرستنده کاره از اسپ
نماید همی کین درم خورد شه / ره و موبد و کهبد از روزبه
بفرمود کز خوزره نها درج / ببخشید چندی هم او را ز گنج
به پیش صف رومیان حمله برد / برو واز و کودکان ماند خورد
هزار اسپ گه تشنه گشته در کارزار / ور و خورد و کودک بود تا دوار
چنین هم بسال اندرون جان بیار / ز گنجش درم داد باید هزار
فراوان درم کرد و نخورد / پراکنده گشتند از آن مرز و رود
چرا با بداز چون ولیش گنج / که او شاد باشد تن و جان برنج
بفرمان ناری ز تن برود / بید سازی کشور و لشکرش
بدان تا کس از پهلوانان ما / نه پیچد دل و جان ز پیمان ما
همیداد او را ستایش کنند / جهان آفرین را نیایش کنند
فزون کرد باید بیشان نگاه / اگر با گنه باشد اگر بیگناه
توانگر کرد مردم زیردست / شب آید سوی سر ز پا و ...
دگر گفت کاندیشه بر تر منش / همی عیب جوید کند سرزنش
چنین داد پاسخ که آنچه خواسته / کز و گنج باشد آراسته
دگر گفت که این شهریار بلند / که هر کز نماید آنجا گزند

جهودی و ترسا ترا دشمنند / دو رویند و با کیش آهرمنند
چنین داد پاسخ که شاه بزرگ / ابی زینهاری نباشد سترگ
دگر گفت کای نامور شهریار / ز گنج تو افزون رسیده هزار
درم داده ام مرد درویش را / بسی مرد ویژه من خویش را
چنین گفت کان هم نه با ماست راست / به بازارشان چیز بخشی رواست
دگر گفت کای شاه نادیده رنج / ز بخشش فراوان تهی مانده گنج
چنین داد پاسخ که دست فراخ / همی زو نو آگند برگ شاخ
جهاندار چون گشت یزدان پرست / به بنده جهان هرچه او بست دست
جهان تنگ دیدم بر بدگوی / مرا آز و زفتی نکرد آرزوی
چنین گفت موبد که ای شهریار / فراوان ببد ار رسید صد هزار
درم بستدی هیچ نامی ز گنج / ببردند و نهادیم یکسر بگنج
چنین داد پاسخ که ما را درم / نباید که گردد کسی کوژ دژم
از آن هست که بستد بهم او را همی / ز گنج آنچه خواهید بر سر نهید
که آزردن مردم زیر دست / نخواهد جهاندار یزدان پرست
پی کاخ آباد را بر کشید / سبک روان انش را او بر کشید
شود کاخ ویران ز رنج و گزند / بماند پس از رنج نفرین و دود
ز دیوان او نام ما بسترند / بدر بر چنین کس ورا بشمرند
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / بسی گیری از جم و کاوس یاد
بپاسخ چنین گفت تو نیز و لی / که با داد و دانش همیشه جوان
بدان گویم این تا پس از مرگ من / نکوهش نهان افسر و ترگ من
دگر گفت کز بهمن سرافراز / چرا شاه ایران بپوشید راز
چنین داد پاسخ که او را خرد / بپوشید همین و روان پرورد
یکی گفت کای شاه کهتر نواز / چرا گشتی اکنون چنین دیر ساز
چنین داد پاسخ که با انجمن / جهان و همین نیز با موبدان
چو آواز اهریمن آمد بگوش / نماند بدل رای و با مغز هوش
بپرسید موبد که شاه زمین / سخن باز داد و بنا شاید دین
جهان را ابی بیم جهانبان نماند / اگر هر کسی دین دیگر کند
یکی جست بر دست و گر یافت کین / یکی گفت نفرین به از آفرین
ز گفتار ویران نکرده جهان / بگوی آنچه راست بود در نهان
هر آنگه که شد تخت بی پادشاه / خردمند را دین بیاراید آن
چو بهمن بود با وی آهرمن نشین / نیارد ز گیتی کسی آفرین
بود دین و شاهی همه تار و بن / بدین هر دو آن رای دارد جوان
یکی گفت کای شاه حزم توهان / سخن راندی چند پیش مهان
یکی آنکه گفتی زمانه متن / بد و نیک او را بهانه ممن
کسی کو کند آفرین در جهان / بماند بکرده و دشمن روان
چنین داد پاسخ که ای راستان / که تاج زمانه سر پادشاست
جهان چون تن شهریاران سخن / از ایران چنین بر سران افسرند
دگر گفت کای شاه کهتر نواز / ترا باد شاهی و عمر دراز
بود بیخرد زین چراغ روان / که باید برت موبد موبدان
بکوشد بدین هست آزار من / که او هست مشغول در کار من
یکی گفت کای شاه خورشید فر / که چون تو جهان شاه نامور
یکی مرد دیدم جوینده داد / که آید بدرگاه او بامداد
به نیکی بکوشد ز کار اوی / ندانیم کز چیست آزار او
چنین داد پاسخ که ای رهنمای / ورا دست بر دست سیم بجای
بدو داده ام همچنان تر ز گنج / بدان تا نباشد روانش برنج
من از بهر آن دارم او را درم / که فرزانه باید شناسد بکم
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / خداوند بخشش و بخشاد و داد
بکاه تو گیهان عرش تا این زمان / چو تو شاه نیز و کاه کین

ستقامة

بگفتم سپاسم بدین از خدا — گر چون زرمهر بود کو چنین بد ادا
کند ششم ز تو جمع نوشیروان — جهان پرور اندیشه او جوان

اندر ستایش ممدوح خود شاه محمود

مرا طبع نشگفت اگر تیز گشت — بدین تیزی چنین آتش انگیز گشت
به منبر چو محمود گوید خطیب — بدین محمد گراید صلیب

همی گفت این نامه را چند گاه — نهان بد ز کیوان و خورشید و ماه
چو تاج سخن نام محمود گشت — ستایش به آفاق موجود گشت
جهان بستد از تاجداران بمهر — بتیغی که دارد چو دوسی پر نمر
زمانه بنام وی آباد باد — سپهر از بر تاج او شاد باد
ز شاه و سرافراز خورشید چهر — مهست و سرافراز بهرام شهر
جهاندار با داد و نیکی دهش — فشاننده گنج بی سرزنش
که از فر و برز است و فر همای نام — ز تاج بزرگی رسیده بکام
فروزنده نام و تخت قباد — کد ازنده تاج و شمشیر و داد

تاج دادن کسری مر هرمزد بچه خود را

سوی هرمز آن پاک فرزند ما — پذیرفته از دل همه پند ما

ز یزدان بدی شاد و پیروز بخت — همیشه جهاندار با تاج و تخت
بماه خجسته بخرداد روز — به نیک اختر و فال گیتی فروز
نهادیم بر سر ترا تاج زر — چنان هم که ما یافتیم از پدر
همان آفرین هم کنوم یاد — که بر تاج ما کرد فرخ قباد
تو بیدار باش و جهاندار باش — خردمند و راد و بی آزار باش
بدانش گرای و بیزدان گرای — که او هست جان ترا رهنمای
به پرسیدم از مرد نیکو سخن — کسی کو ببال و خرد بد کهن
که از ما بد و بیزدان که ز کمتر — سر از نو او راه باریک تر
چنین داد پاسخ که دانش بهین — چو خواهی ز بیرو رد کار فزون
که دانا فزونی ندارد زخاک — بدانش پسندیده کن جان پاک
بدانش بود شاه زیبای تخت — که دانندهٔ بادی و پیروز بخت
مبادا که باشی تو پیمان شکن — که خاکست پیمان شکن را کفن
بیاوا فره بشکنه هان همی تو بنگ — بگفتار بدگوی بسیار گوش منیوش
بهر کار فرمان مکن جز بداد — که از داد باشد روان تو شاد
ز با ز اگر وان بکمر ورنج — چو خواهی که بخت از تو گیرد فروغ
اگر زیر دستی شود گنج دار — تو او را از آن گنج بیرنج دار
که خیره کسان دشمن گنج تست — بدان گنج شو شاد کز رنج تست
که نیکی کند با تو پاداش کن — ابا دشمن و دوست پرخاش کن
وگر گردی اندر جهان ارجمند — ز رنج تن خویش شو دور از گزند
سرای سپنجست هرچه که هست — برو اندر ایمن نشاید نشست
بهر جوی و با مرد دانا نشین — چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
گرامی کن آزاده و پیش دست — بسر گروه جان بداندیش تست
بدانش و دوست شمر زندگی — چو خواهی که از بد نیابی گزند
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی — رهی بدتری باز جویی ابهی
همیشه بنیکی و دانش مپیش دار — ورا چون روان تن خویش دار
بزرگان و بازارگانان شهر — همه داد یابند که یابند بهر
کسی کو ندارد هنر با نژاد — مکن روبه نیز از کم و بیش شاد
مده مرد بی ارز را جنگ بار — که چون باز جویی نیاید بجنگ
بدشمن سپارد ترا هوش‌یار — دو کار آیدت پیش دشوار و خوار
سلاح تو در کارزار آورد — همان بر تو روز بیکار آورد
ببخشای بر مردم مستمند — ز بد دور باش و بترس از گزند
همیشه نهان دل خویش جوی — یکی زاوی و داد هرگز مجوی

همان نیز نیکی باندازه کن ز مرد جهاندیده بشنو سخن
بدینا گرای و بدین دار چشم که از دین بود مرد را گرد چشم

خزینه بیاباد از آن گنج کن همان تکیه بر روز بر رنج کن
بگردار شاهان پیشین نگر بباید که باشی جز از او دگر

که نفرین بود بهر بیداد شاه که خواد مینه و نفرین مخواه
کجا آن سر و تاج شاهنشهان کی آن رزمگان و فرخ مهان

از ایشان سخن یادگار است و بس سرای سپنجی نماند بکس
کز افسانه‌های خود ز نخستین دگر جنگ را لشکر آوی بخشین

نگه کن بدین نامه پندمند دل اندر سرای سپنجی مبند
بدین بر ترا نیکوئی خواستم بدانش و دولت ترا بیاراستم

براه خداوند خورشید و ماه بدو دور گردن دیور او دستگاه
بروز و شب این نامه را شمار خرد را بدین دار و خوشی مدار

اگر یادگاری کنی در جهان ز نامت بزرگی بماند در جهان
خداوند گیتی پناه تو باد زمین و زمان نیکخواه تو باد

بکام تو گرداد چرخ بلند ز تیمار دور و ز دارد گزند
شهنشاه با رای و داد و خرد بگوشید که با شرم و داد آورد

دلیری برزم اندرون روز رزم

کلمه چند بطریق تمثیل

بود پاک و دین دار و یزدان پرست

بکمی تکبر کمن هنرها گرست چو دیدی گلستانش پر آذرست
بجوی آنکه چون مشتری روشنست جهانجوی را تیغ با شمشت

جهان بسته از مردم سر برست ز دوسیای دین بر دل آئین پیست
کنون لاجرم جود موجود گشت چو شاه جهانگیر محمود گشت

اگر بزم جوید همی یا نبرد جهان بخش را بود این کار کرد
ابوالقاسم آن شاه پیروز بخت زمانه بدیدار او نو شود

یکی هر برد پهلوان کهن بگفتار و کردار و مغز سخن
چنین ازو فره پهلوان که پرسید موبد ز نوشیروان

کز آن خیمه گز کرد کار جهان بخواهد رسنده اندر نهان
بدان آرزو نیز پاسخ دهد بدان پاسخش نیجب فرخ بهی

یکی پاک جست بر دست برز آسمان همی خواند از کرد کار جهان
بیابد بخواهش همه آرزوی دو چیزش نیز ابت ور حیش دوی

بموبد چنین گفت پیروز شاه که خواهش ز یزدان بانداز خواه
بخواهش ز اندازه بیرون شود از آن آرزو دل پر از رنج و تو

به پرسید نیکی کرا درخورست بنام بزرگی که زیبا مرست
چنین داد پاسخ که هر کس سخن نباید پراکنده با برده رنج

ببخشش نباشد سزاوار تخت زمان تا زمان خیره کردیش بخت
بهشتی و بخشش بود مرد مه توانگر که گنج داری بخشش مه

بپرسید دیگر کرا که بینا دلست بشاخ خرد نامبردار کیست
چنین داد پاسخ که دانا شناخت دگر آنکه شرمش بود با نژاد

بپرسید دانش کرا سودمند کدامست بیدانش و بیکرمند
چنین گفت دانش به از فرهی که فرو بزرگیست زیبای گاه

چنین داد پاسخ که دانا بفقر بگرد جهان سر بسر زیر بر
خرد باید و فرو شرم و نژاد بدین چار گیرد سپهر از نوی

ز شاهی چنین گفت زیبای تخت کدامست و ز بخت ناشاد کیست
چنین داد پاسخ که هارکست بیار بد شاه جهاندار تخت

که از بخشش و دانش و نیک رای دلش پر ز نفرین سنش داد خواه
دویم آنکه گیتی بداد هنری که باشد سزاوار هر فرهی

سیوم آنکه از ننگ و بند جهان سخن هر دو بر نماند نهان
چهارم که دشمن بداند ز دوست بی آزاری از شهریاران

چو چشم و خرد دارد و دین بجفت سزاوار تاج است و زیبای تخت
اگر زین هنرها بپیچد روی جهان را که او هست بی آبروی
بماند پس از مرگ او نام زشت نیابد به فرجام جز خرم بهشت
بپرسید از آن دو او تو ز دو چیز ز نیکی و از مردم بدکنش
چنین داد پاسخ که آرد نیاز دو دیو اند بد گوهر و بی نیاز
هر آنکس که پیشی کند آز و بر آن دیو او باز گردد بجز
دگر سفلگی بر گزیند او ز گنج گزیند را آن خاک آگنده گنج
چو بیچاره دیوی بود بی نیاز که هر دو بیک جو گرایند باز
بپرسید چند است گفتا چه است که شهری از و می بباید گریست
دگر مهره تاج است و گنج است نام از آن مهتران از مهان نام
چنین داد پاسخ که دانا نخست به بخشید و اندیشه آنگه بجست
نخستین سخن گفتن سودمند خوش آواز خواند ورا هوشمند
دگر آنکه با این سخن خوانش سخنگوی و بیدار دل و مرتنی
که چندان سر آید که آید بکار و زو ماند اندر جهان یادگار
سه دیگر سخن گوی هنگام جوی بماند همه سال با آبروی
چهارم که دانا دل آرامی جوان سراینده را مرد با رای خوان
چو پیوسته کرد و سراسر سخن اگر نو بود داستان کهن
به پنجم که باشد سخنگوی گرم بشیرین زبان هم بآواز نرم
سخن چون یکی اندرو کرد هیچ از و بیگمان کام دل یافت هیچ
بدو گفت چندین که آموختی روان را بدانش برافروختی
همی پرسی از نا شناسا سخن چه گویی که دانش کی آید به بن
همی گفت با هر که آموختم همی خام جان از خرد توختم
بدانش نگر دور باش از گنج که دانا گرامی تر از تاج گنج
بدو گفت کس باز آموختن ستایش ندیدم ز آموختن
نگوید کسی کو بجای رسید که هرچش ز دانا بباید شنید
چنین داد پاسخ که از گنج پیر کی آید مگر خاک اندر اسیر
بدو گفت دانا شود مرد کی که آموزش باشد و باد و کی
بدو ابله جوانی گزینی رواست که بی گور او خاک او بی گواست
بپرسید کز تخت شاهنشهی نگردی همی پادشاهی تهی
کنون نام شان هیچ یاد آوری همی از جگر سرد باد آوری
چنین داد پاسخ که دوران تنگ که آن رسم را چون بیارم بسنگ
بشمشیر داد این جهان داشتش چنین رفتن و خوار بگذاشتش
بدو گفت با هر کسی پیش ازین سخن راندی مرد بدی پیش ازین
بیکسواری اکنون بگوئی سخن نه از نو نه از روزگار کهن
چنین داد پاسخ که گفتار بس بکردار جویم همی دسترس
چنین گفت مهتر شهان را نماز نبودی چنین پیش آتش دراز
شمار ستایش فزونست ازین خروشی نیایش فزونست ازین
چنین داد پاسخ که یزدان پاک پرستنده را بر سر آرد ز خاک
فلک را اگر اسپه او کند جهان را همه بنده او کند
گر آن بنده ناخوند اندر بها مباد از وز درد و سختی رها
بدو گفت تا تو شدی شهریار سیاست فزون جست از کردگار
گران برتری دانش افزون شده دل مهد بسالت پراز خون شده
چنین داد پاسخ که از کردگار سپاس آنکه گشتیم بر روزگار
کسی پیش من بر فزونی نخست ز آواز من دست بد برنشست
زبون گشت بدخواه در جنگ من چو کوپال من دید و آهنگ من
چنین داد پاسخ که مرد جوان نه اندیشه از رنج و درد روان
هر آنگه که سال اندر آید بشست به پیشش مدارا بباید نشست
سپاس از خداوند پروردگار کز و نیست نیک و بد روزگار

که روزی جوانی بهنگام تخم / بدو نیک را خوار نکند اشتم
کنون روز پیری بمانند کی / برای فرو بیخ و فنا مند کی
جهان زیر فرهنگ و آیین ماست / بشهر روان چشمش و دین ماست
بدو گفت شاها به پیش و درنگ / سخن چون شنید آشکارا و رنگ
شمار سخن گفتن و راز من / فزون داری از نامداران من
چنین داد پاسخ که هر شهریار / براندیشه باشد بدین روزگار
چنین داد پاسخ که گر دو گزند / ندارد بدل مردم هوشمند
بدو گفت شادان دل شهریار / که باشد ورا دین پروردگار
ندارد تن خویش در رنج و درد / جهان را نگهبان همان پیش کرد
بدو گفت شاهان پیشین بزم / بیزوند جان را ابا بزوده رزم
چنین داد پاسخ که شاه از نژاد / نگردد بهر کژ مدل باد و نام
مرانام مرجام چیره شند / روانم زبان را پذیره شند
بپرسید کاکه شاهان بفند / تن خویش را نیکخواهان بفند
بدارو و درمان و کار پزشک / بدان تا بیابد لب نا پزشک
چنین داد پاسخ که بی نیاز / که پیش آید از گردش آسمان
بجان است باید بیاید بکار / نگهدارش از گرد بس روزگار
چو هنگامه رفتن آید فراز / زمانه نکرده به پرهیز باز
بدو گفت چندین ستایش کنم / جهان آفرین را نیایش کنم
زمانی بیاسای از آن شاه نیاز / بیاندیشه دارای جهاندار راز
چنین داد پاسخ که اندر سرای / دل شاه باید که گردان تکیست
بترزهر کو ستایش کند / نگر تا سزاوار ستایش کند
ستایش سزا شد که مرزا که هست / که پیچیم را از دل زیر دست
بدو گفت شاها که روزی چه نیست / همان آرزوئی به نیکو بدست
چنین داد پاسخ که هر کو جهان / بفرزند باید نگر رود و نهان
چو فرزند او او نیاید مزه / ز بهر مزه دور گردد از مزه
وگر بگذرد چی کم بود و اوری / که فرزند هستند بدان داوری
بدو گفت آسان من آسمان گری / زکردار نیکی ستایشان گری
چنین داد پاسخ که یزدان پرست / بگیرد عنان زبان برزدست
فزونی بجوی برین آسمان شود / چو مینی بسه ایستاده هر آسمان شود
دگر آنکه گفتی زکردار نیک / نهان ودل نیک با کار نیک
بکمتی زبون تر کس آنرا شناس / که نیکی نستاید ابا ناسپاس
بپرسید کامی که بکردار مرد / ز دیوان جهان نام او راستی
هر آنکس که نیکی کند بگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد
چه باید همی نیکوی شهنشود / چه مرگ آمد نیک و بد روز
وزان پس که ماند همی نام مرد / بآغاز بد برد و فرجام بد
نیاسود آنکه او باز ماند / وز دورز زمانه بد آواز ماند
بدو گفت بدبخت تر روز کی / اگر باشد آنرا چه بیازیم کی
چنین داد پاسخ گزین تاج خاک / اگر بگذری یافتی جان پاک
هر آنکس که در بیم و اندوه زیست / بدان زندگانی بباید گریست
بدو گفت از این هر دو بد کدام / کزو بیم بر درد و ناشاد کام
چنین داد پاسخ کز آن هر دو رو / چو اندوه مستم که گردد چو کو
چه بیمست اگر بیم و اندوه نیست / بکمتی جز اندوه و نستوه نیست
بپرسید گزها که با گنج رنج / چنین گفت کاکه بیرنج گنج
بپرسید کاهو که هست بهشت / کز ارج و دوزخ دو ورا بهشت
چنین داد پاسخ که آز آنکه شرم / نباشد نشستن به آواز رزم
ز مردان و پیران که دانا بود / همه زنده کاهش کانادونی
بدو گفت مردم که نستوده رنج / چنین گفت کاکو بی اندوه گنج
نکرده به یزدان تن بیکمان / بدین بر دل خویش کرده بنا

بدو گفت مردم کدام است راست ... که جان و خرد بر دل او گواست
چنین گفت کانکو بود وز زیان ... نکوشد به نبرد بدیر ایمنان

بپرسید کز ما چه نیکوتر است ... که آن بر سر مردمان افسر است
چنین داد پاسخ که آن بردبار ... بود مرد و افسر نباید بکار

دز آن کز پی سودمندی بود ... دگر نیز رای بلندی بود
چو داد سخن بود و داد نخست ... ببخشد و تاریکی از دل بشست

سه دیگر چو کوشا همی ایزدی ... که از جان پاک آید بخردی
بیو در دل آمد هم [illegible] ... چنین گفت کز رنج و کردار این

بدو گفت بخشش کدام است به ... که بخشنده کرده و سرافراز مه
چنین داد پاسخ که ارزانیان ... ندارید باز ار بود وز زیان

بپرسید سود که کار جهان ... سخن بر کشای آشکار و نهان
که چون برگزینیم ازو نا امید ... اگر گردش کار نا سودمند

بد و نیک از آن دو اکنون آشکار است ... بگفتار پیش فرجام و آغاز نیست
چو گوید سپاس آنچه خواهد بد است ... کمان بود تا بود بایست هست

بپرسید کز رنج برگشت رنج ... که تن چون بسر آید جان چه رنج
چنین داد پاسخ که این گرد نیست ... بود مغز چند آنکه رنج اندر است

چو بالود از و جان چنین اگر گوید ... که جان زو ببست اگر بیکمبود
بپرسید موبد ز بیرمهر و گفت ... که آز و نیاز از که بتوان نهفت

چنین داد پاسخ که از ویرانی ... سزد گر ندارد خردمند باز
تو از آز باشی همیشه برنج ... که همواره سیری نیابی ز گنج

بپرسید کز شهریاران بیش ... بهوش و برای و بدین و بکیش
گر آزادی ای شهریار زمین ... پس از مرگ بر که کنیم آفرین

چنین داد پاسخ که آن پادشا ... که باشد پرستنده و پارسا
گر آزاد را زنده دارد سپاس ... نباشد کس از رنج او در هراس

پر امید دارد دل نیکمرد ... دل بدکنش را ز بیم گرد
پیه را بپالاید از گنج خویش ... نگوید سکال انگمند رنج خویش

سخن پرسید از بخردان جهان ... بدو نیک دارو ز دشمن نهان
بدو گفت کار برینش بجست ... به نیکی بیزدان گرایند کیست

چنین داد پاسخ که باریک چو موی ... روان اندر آید بدار یکموی
وز و دارو از کار نیکی سپاس ... بدو باشد ایمن وزو در هراس

هراس تو آنگه که چون بشکنی ... وز و ایمنی چون بود روشنی
اگر نیک بین باشی و راه جوی ... بود نزد هر کس ترا آبروی

اگر بدکنش باشی و بد تنه ... بدو نزخ فرستاد باید بنه
سپاس ایچ گستاخ با این جهان ... که او راز دارد اندر نهان

بگرد از نیکو گراید بدین ... ندارد به بد روز کار گزین
بهر زور اگنی بر دل آموزگار ... نکوشی بنغز ای از روزگار

همان نیز با رکنه کار زشت ... نباشد سباز ار ننگ و ننگ
غم آنجهان از پی این جهان ... نباید که داری بدل در نهان

نشست تو همواره با بخردان ... گرامند به راستی جاودان
که این راستی اندر جهان بجز ... مهندس مر او را همی شهریار

گرامند با رنج بخشنده ... به یزدان خرد باید و رهنمای
ز اندازه بر بگذرد و انجمن ... که تو نیکاری و گیتی کهن

بگرد اندت راهش و روز و رست ... نباشد ترا هرزم بد نشست
بهیچی دل از هر چه باید ... بهیچ شما آن که خوب است

نداری دریغ آنگه دارد دوست ... اگر دیده خواهد اگر مغز و پوست
اگر دوست باشد و گر دشمن ... نباشد که باشد میانجی بکار

چو با مرد بد خواه باید نشست ... چنان کن که انگشت باید آورد است
چو چیره کسی ای پیوستگی ... نهر باید از شرم و آهستگی

بپاید همی زار زمان خره تو ... دروغ از هنر نیست و داوگر
مدارو کسی را برزگی بجز ... بخواری نه با چیز دارد نه نیز
اگر مرز با نیک شاه مرزبان ... تو تیزی مکن ایچ با بدگمان
وزان پس که سستی کمانی بود ... ورا اندازه گفتار او بکند زند
ز تو پاسخ مر او را باندازه گو ... سخنهای چرب آور و تازه روی
نخچیری از در و بر مستمند ... میاور دل سوی درد و گزند
خردمند کودک که بد بر و بار ... نباشد بچشم خردمند خوار
بداند که چندست با او هنر ... بر اندازه باید بهر کار سر
که افزونی از دست بفزایدش ... بلندی و گنجی بباید مدیش
همان مرد ایزد ندارد برنج ... اگر چند کردی پراکنده گنج
پرستش کند پیشه راراستی ... بپیچد ز بیراهی و کاستی
بدین شاخ باز و بهر کار روست ... هنرمند و دین دار و یزدان پرست
همین است رای و همین است راه ... به یزدان گرای و به یزدان پناه
اگر داد کر باشی ای شهریار ... بماند ز تو نام تو یادگار
چنین هم که از شاه نوشروان ... که او خاک شد نامدار جوان
چنین گوهر از نامه باستان ... ز گفتار آن دانش رهنمان

نامه کسری بجانب بچه قیصر بعد وفات قیصر بطریق دلدهی و مدارا

که آگاهی آمد بباد و بوم ... به نزد جهاندار کسری ز روم
که تو زنده بادی که قیصر بمرد ... زمین و زمان و یکی بر گذر
پراندیشه شد جان کسری ز روم ... شد آن لعل رخساره چون زردبید
گزین کرد ز ایران فرستاده ... جهاندیده مردی و آزاده
فرستاد نزد یکی فرزند او ... بر آن سبز شاخ برومند
سخن گفت با او بچربی بسی ... گزین مر رهی بیابد کسی
یکی نامه بنوشت پر سوگ و درد ... پر از آب دیده دو رخساره زرد
که یزدان تر از زندگانی ... پس از مرگ او مهربانی
نزاید جز از مرگ را جانور ... سرای سپنجست رباکندزن
اگر تاج سایم اگر خود و ترگ ... رهی ما نیابیم از چنگ مرگ
چه قیصر چه خاقان چو آمد زمان ... بخاک اندر آمد سر شاه کیهان
ز قیصر مر از ... بیار روان ... مسیحا روان ورا یار باد
شنیدم که بر نامور بخت او ... شنیدم بیاراستی تخت او
ز ما هر چه باید ز نیز و بجز ... ز اسپ و سلاح و ز گنج ...
فرستاده از پیش کسری برفت ... به نزد یکی قیصر جز آمد نهفت
چو آمد بدر که گشتاد ندار ... فرستاده و شاه شد مشکار
چو قیصر نگه کرد و عنوان آن بدید ... ز مشکی کسری و لشکر رومیان
جوان خیره شد چهر کو شست ... فرستاده را نیز ...
بپرسید ناکام پرسید لی ... نگه کرد و بسیار کرد و بد لی
یکی دور جا بنشست فرود آوریدم ... بدان نامه پاسخ نشت و خرم
بگفت که هر کس که مرد از زن ... بنزد یکی قیصر شد انجمن
سرانجام گفتند با کهتریم ... ز فرمان شاه جهان نگذریم
سرافراز و بیچاره نامه بود ... ز هر کام باید و ...
بدی زانکه قیصر خواست ... بگو هر بدین مرز با پیشرو
یکی مال با مرد بر نام تو ... بعنوان همی نیستی و از باج ...
بهر باری مردی و خود کام ... فرستیم ربا سزا نامه
بعنوان ز قیصر سرافراز روم ... جهان سربسر خیره در روی بوم
فرستاده شاه ایران سپاه ... بگوید ز ما هر چه آید بدم
ز اندوه و شادی سخن گفت سر ... غم و شادمانی نباید نهفت
بشد قیصر و شاه شد قیصری ... که سر برفراز و ز هر بهتری

مدار و ز شاهان کسی را سپاس   چه گوهر چه از شاه فرمانورس
چو قرطاس چینی بیاراستند   بدر مرد فرستاده را خواستند

چو بشنید دانا که شد رای راست   بیامد بدر پاسخ نامه خواست
ورا نامزد خلعتی ساختند   ز ایوان بیگانه بپرداختند

بدو گفت قیصر که من چاکرم   که از چین و هیتالیان کمترم
ز مهر بزرگ و نشان نامه راست   که شاه جهان بر جهان پادشاست

بزرگی نگه او ز کسی و شمشیرست   مراد دشمن و دوست بر بخت است
چه داری تو از من همی دور تیغ   همی آفتاب اندر آری بمیغ

چو کار آیدم شهریارم توئی   همان از پدر یادگارم توئی
ز من هر چه دیدی بخوبی بگو   وزین پاسخ نامه زشتی مگو

منش را خلعت بیاراستند   بدر پاره مرزبان خواستند
فرستاده برگشت و آمد دوان   بنزدان نامی بختی زمان

بیامد بنزدیک کسری رسید   بگفت آن کجا رفت و دید و شنید
ز گفتار او شاد دل گشت شاه   بدو گفت بر جوزوی از رنج راه

شنیدم که هر کو هوا پرورد   از اندیشه کار کیفر برد
اگر دوست دشمن بماند همی   چنین راز دل بر که خواند همی

نگاهند که ما را همو دوستست   دگر چون تو را مغز با پوستست
اگر نیز یکبیت ز رومی نژاد   بمانم که باشد بر از بخت شاد

همان سرافراز و که من قیصرم   که از نامداران یکی مهترم
کنم زین سپس روم را نام شوم   برانگیزم آتش ز آباد بوم

به یزدان پاک و بخورشید و ماه   به آذرگشسپ و بتخت و کلاه
که گر هر چه در پادشاهی اوست   ز گنج گهر ریگبند گاو پوست

نشانید سر تیغ ما در نیام   مگر دل ز روی رسیده بکام
بفرمود تا بر در کره نای   دمیدند با سنج و هندی درای

همان کوس بر کوهه زنده پیل   ببست و شد از گرد گیتی چو نیل
سپاهی که بگذشت از این دشت   که دریای سبز اندر و تیره گشت

ز نالیدن بوق و زنگ و درش   ز جوشن سواران زرینه کفش
ستاره تو گفتی به آب اندرست   خور و ماه و کیوان بخواب اندرست

رزم کسری با قیصر روم و گرفتار شدن بسیاری از رومیان

چو آگاهی آمد بقیصر ز شاه   که بر جستن از ایران شه بپاه

بیامد ز عموریه تا حلب   جهان شد پر آشوب جنگ و جلب

سواران رومی چو سیصد هزار   حلب را گرفتند گرد حصار
سپاه اندر آمد ز هر سو بجنگ   نبد جنگ شاه فراوان درنگ

بیاراست بر هر سوی منجنیق   ز گردان روم آنکه بد جاثلیق
حصار حلب را ببر جستند   گرانمایه تا ختن ساختند

حلب شد بکردار دریای خون   برنهار شد لشکر باطرون
بدو هفته از رومیان سی هزار   گرفتند و آمد بر شهریار

بی اندازه بردند از ایشان   برزم اندرون چند شد شاد [illegible]
بپیش سپه کنده کاسته شد   وزان جنگ چندی سخن خواستند

بخندید و بستند شهر راه   فرو ماند از جنگ شاه و سپاه
سپهدار روزی دو بار از نخوان   وزان جنگ چندی سخن با ایران

که این کاخ با رنج بسیار گشت   بر آب بکنند و بیگدیشت
سپه را درم داد و دستگاه   همان اسب و جهان و رومی کلاه

سوی گنج رفتند رومی زنان   دبیران و گنجور شاه جهان
براند از ره لشکر شهریار   کم آمد درم تنگ سیصد سوار

بیامد بدرگاه موبد چو گرد   بگنج آنچه کم بد درم یاد کرد
ز ترم گرد شاه از آن کار جهر   بفرمود تا رفت بوزرجمهر

بدو گفت اگر مرد شاید بهی چه باید مرا گنج شاهنشهی
بروبیم کنون بار بازا بگواه همی تاختی بر اگلن براه
بده از گنج بار ندر آن بار کن وزو بیشتر بار و بنیاد کن
بشاه جهان گفت بوزرجمهر که ای شاه با رای و با داد و مهر
سوی گنج ایران نهادند راه تهیدست بیکار ما زو تباه
بدین شهرها کرد باید درست یکی کو درم پیش دارد درست
ز بازارگانان و دهقان درم اگر وام خواهی نگردد دژم
بدان کو رسد شاه همداستان که دانای ایران بزد داستان
فرستاده جست بوزرجمهر خردمند و شادان دل و خوب چهر
بدو گفت از ایدر رو و اسپ به گزین کن یکی نامبردار گو
ز بازارگانان و دهقان شهر کسی را کجا باید از نام بهر
ز مهر سپاه این درم وام خواه بروی بفرماید از گنج شاه
بیامد فرستاده خوش سخن که در سال نو بد مر آن کهن
همی بر بایدش بارگی بود بیامد بشهری که نزدیک بود
درم خواست و امّا زی شهریار برو انجمن شد بسی مایه دار
یکی گفت کو بو موزه فروش بگفتار او هیچ بگشاد گوش
درم چند باید بدو گفت مرد دلاور شمار درم یاد کرد
چنین گفت کای کم خرد مایه‌دار چهل مرد و هر مرد از او صد هزار
بدو کفشگر گفت کین من دهم سپاسی ز گنجور بر سر نهم
بیاور کمان و سنگ و درم نبد هیچ دفتر بکار و قلم
چو بازارگان را درم سخته شد فرستاده از کار پردخته شد
بدو کفشگر گفت کای خوب چهر ز گنجی بگوئی بوزرجمهر
که اندر زمانه مرا کودکیست که بازار او بر دلم خواریست
بگوئی مگر شهریار جهان مرا شاد کرد اندر نهان
که او را سپارم بفرهنگیان که دارد سر مایه آسانیان
فرستاده گفت این ندارم برنج که کوتاه کردی مرا راه و رنج
بیاوه بر شاه ایران بشب وزان گفت کفشگر بگشاد لب
بر شاه شد شاد بوزرجمهر برآن خواسته [illegible] چهر
چنین گفت ازان پس بیزدان سپاس مبادا مگر پاک یزدان شناس
که در کشور ما یکی موزه دوز برین گونه شاد است گیتی فروز
که چندین کشیده درم بایدش مبادا که ازین ستم یابد بیش
نگر تا چه دارد کنون آرزوی بما نامور با همین راه جوی
چو فرمانش بتوزی درم صد هزار بده تا بدارد زما یادگار
همه زر بستان تو اگر شد تهی جهانجوی با بخت فرخ بهی
مبادا که بیداد گر شهریار بود شاه و بخت و برو روزگار
بشاه جهان گفت بوزرجمهر که ای شاه نیک اختر خوب چهر
یکی آرزو کرده موزه فروش اگر شاه دارد بگفتار گوش
فرستاده گوید که آمد بگفت که شاه جهان با خرد باد جفت
یکی پور دارم رسیده بجای بفرهنگ دارد همی رهنمای
اگر شاه شد بدین دستگیر که این پاک فرزند گردد دبیر
بدو گفت شاه ای خردمند مرد چرا دیو چشم ترا خیره کرد
چو فرزند ما بر نشیند بتخت دبیری بیایدش فر و بخت
هنر یابد از مرد موزه فروش سپارد بدو چشم بینا و گوش
بدست خردمند مرد نژاد نماند بجز حسرت و درد و باد
شود پیش او خوار مردم شناس چو با بیخ دهد زو بیابد هراس
بما بر پس از مرگ نفرین بود چو آئین این روزگار این بود
نخواهیم روزی جز از داد او درم زو مخواه و مکن ایچ یاد
برو هم چنین بار کن زر شتر مبادا که زر و سیم خواهیم ازو

چو بازارگان

چو بازارگان بچه گردد دبیر   هنرمند و با دانش و یادگیر
بهم آنکه شتر بار کروان ز راه   درم خواه و از موزه دوزان مخواه

فرستاده برگشت و شد با درم   دل کفشگر زان درم پر زغم
بشب آمد غمی شد ز گفتار شاه   خروش جرس خواست از بارگاه

طلایه پراگنده بر گرد دشت   همه شب همی گرد لشکر بگشت
ز ماهی چو خورشید بنمود تاج   برافکند خلعت زمین از عاج

طلایه چو گشت از لب کنده باز   بیامد بر شاه گردنفراز
فرستاده آمد همانگه دوان   ستایش کنان پیش نوشیروان

چو رومی سپهر و تاج کسری بدید   همی باد سرد از جگر بر کشید
بدل گفت منت سرافراز شاه   بشاهی و مردی و چندین سپاه

سوزان فیلسوفان رومی چهل   زبان پر ز گفتار و پر باد دل
ز دینار با هر کسی صد هزار   نثار آوریدند زی شهریار

چو دیدند باره و رخ شهریار   برفتند پیچان و گریان چو مار
شهنشاه چون دید بنواختشان   بر آیین یکی پایگه ساختشان

چنین گفت گوینده پیشرو   که ای شاه قیصر چو اسپست نو
پدر مرده و نابرده جهان   ندارد همی آزمش رو نهان

همه پیش سر باژدار توایم   پرستار و در زیر زنهار توایم
ترا روم ایران و ایران چو روم   جدایی چرا باشد این مرز و بوم

نخرو ور زمانه شهنشاه دست   فرو داشت قیصر همی گاه پست
چو خاقان چینی چو در هند شاه   بدو بند تاوان و زیبای گاه

نگه کودکی نارسیده بجای   سخن گفته پیدا انسی رهنمای
ندارد شهنشاه ازو کین و درد   که شاه است ازو کینه آهیخ رو

همان باج روم آنچه بود از نخست   بیاریم عهدی و بروی درست
بخندید نوشیروان زین سخن   که مرد فرستاده افگند بن

بدو گفت اگر با مور گوی نیست   خرد با سخن نزد تو اندکست
چه قیصر چه آن بخرد و بخردان   روان را بدانش گرفته زبان

همه هوشمندان اسکندری   گرفتند پیروزی و برتری
کسی کو بگردد ز پیمان ما   چه پیچد دل از رای فرمان ما

ز آباد و بومش برآریم خاک   ز گنج و ز لشکر نداریم باک
فرستادگان خاک دادند بوس   چنان چون بود درخور چاپلوس

کز ایشان ببرور تن ترس رنج   ز کاری که رفته بکن سر ز رنج
همه سر بسر خاک رنج تو ایم   اگر با سپاسان گنج تو ایم

چو خشنود گردد ز ما شهریار   بباشیم با کام و به روزگار
ز رنجی که آمد شهنشاه برو   همه رومیان آن ندارند خور

ز دینار پر کرده ده چرم گاو   بگنج آوریم از در باج و ساو
بکمی بیش و فرمان رواست   پذیرد زما گرچه آن ناسزاست

چنین داد پاسخ که از کار گنج   سزاوار دستور باشد برنج
همه رومیان پیش موبد شدند   خروشان ابا آفرین برشدند

فراوان ز در ها سخن راندند   همه راز قیصر برو خواندند
ز دینار گفتند وز گاو و کیست   ز باجی که آرام روم اندروست

چنین گفت موبد اگر زر و سیم   ز دیبا چه مایه بر آن سر نهیم
بهنگام برگشتن شهریار   ز دیبای زربفت باید هزار

که خلعت بود شاه را از زنان   چه با کهتران و چه با مهتران
برین نیز نهادند گشتند یار   همه پاک بردند پیشش نثار

ببد شاه چندی بر آن رزمگاه   بیاسوده شه شهریار و سپاه
ز لشکر یکی مرد بگزید گرد   که داند شمار و نشست و نبرد

سپاهی بدو داده بر باج روم   بخواهد بیارد ابا باد و بوم
وز انجا بیامد سوی طیسفون   سپاهی پس پشت و پیش اندرون

همه یکسر آباد از سیم و زر / بسیمین ستام و بزرین کمر
در و دشت گفتی که زرین شده / کمرها ز گوهر چو پروین شده
ز بس رنگ بینایی و فرش سران / تو گفتی هوا شد همه زعفران
همه پیش کسری پیاده شدند / چه کهتر چه مهتر همه آمدند
خورش و نکهت سبز اندر زراه / پذیره شدندش فراوان سپاه
چو آن مهتران خواندند آفرین / بر آن شاه بیدار و با داد و دین
هر آن کس که بد پیش با شاه راه / پیاده شده تا در بارگاه
سرآمد سخن گفتن سوزه و گوز / ز ماه محرم گذشته سه روز
چو هر یک اندر آمد بجای نشست / بسر مهتری شاه بگشود دست
که روز نهی مهر است و روز نشیب / گهی با خرامیم و گه با نهیب
جهانجوی با موبدان آموزگار / چه گفت اندرین گردش روزگار
نشانی نداریم از آن رفتگان / که بیدار و شادند ازین خفتگان
سرانجام بستر بود تیره خاک / یکی را فرازی یکی را مغاک
بدان گیتی ارچند نام برگذشت / همان به که آوازش از مرگ گذشت

اگر صد بود سال اگر شست و پنج / یکی شد چو باید اندر آید ز رنج
چو آنکه گوید طرب است و ناز / چه آسکه باده و تخت و آز

مصلحت دیدن کسری با بوزرجمهر در دادن تاج مر هرمزد را

کسی را ندیدم بمرگ آرزوی / زبیراه و از مردم تنگ خوی
چه دینی چه آهرمن بت پرست / ز هر کس نه بر سر نهاده دو دست
چو شد سالت ای پیر شصت و یکی / می و جام و آرام شد اندکی
نه بندد دل اندر سپنجی سرای / جز دین یافتی مردم پاک رای
بجای بسیجیدن مرگ می / به پیرایه شعر باشد بدی
فرو رفتم اندر میان گناه / روان سوی فردوس گم کرده راه
زیاران بسی ماند چندی گذشت / چو با جام همراه ماند بدست
زمان خواهم از کردگار زمان / که چندین بمانی دلم شاد و نان
که این داستانها و چندین سخن / گذشته بر و سال و گشته کهن
ز هنگام کی شاه تا یزدگرد / ز لفظ من آید پراکنده گرد
به سوی رزم و باغ نخچیر کنم / سخنهای شاهنشهان نو کنم
همانا که دل را ندارم به رنج / اگر بگذرم زین سرای سپنج
چه گوید کنون مرد روشن روان / روان جهاندار نوشیروان
چو سال اندر آمد به هفتاد و چار / بپرماند شد مرگ را شهریار
جهاندار همی بد اهی بخت / که پیراهن داد پوشید تخت
دگر گونه بد روشن پر مهر باب / بود در ای سپنج روشن روان
پسر بود او را گرانمایه شش / همه راد و بینادل شاد و کش
بهر دو و پرهیز و فرهنگ رای / جوانان با دانش و دلگشای
از ایشان هرمزد بد مهتر سال / گرانمایه و هرمزد بد بی همال
سرافراز و با دانش و خوب چهر / بر آزاده کمان برکشیده بمهر
بعهد نبود کسری را که هان / که چون سیر ره راوی اندر نهان
نگهداشت آن شهریار روز و شب / دگرگونه استان زان که بگشاد لب
ز کار ریکه کردی میرزا ... / رسیدی بشاه جهان آگهی
بوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که رازی همی دیدم اندر نهفت
ز هفتاد و چون سال برگذشت / ز سر موی مشکین چو کافور گشت
چو بس بگذرم زین سپنجی سرای / جهان را بماند کی کدخدای
که بخشایش آرد بدرویش ... / به پیکان و مردم خویش ...
ببخشید بر ... وارم و گنج / نه بندد دل اندر سرای سپنج
بسالم بیزدان که فرزند ... / نه رو سد و دانا و یزدان ...
وز ایشان بهر مرو تا زای ... / برای و بهوش و فرزانگی

نسخه صحیح

ز بخشایش و بخشش و دوری ❊ نه چیزم همی پرورش کاستی
کنون موبدان و ردو امرا انجو ❊ کسی کو کند سوی دانش نگاه

به اندیشه و آزمایش کنند ❊ هنر بر هنر بر فزایش کنند
شدند اندر آن موبدان انجمن ❊ ز هر در شه و مهتر و رای زن

جهانا بخوبی [illegible] ❊ بر نامداران مشتابند
نخستین سخن گفت بوزرجمهر ❊ که ای شاه نیک اختر خوب چهر

چه دانی کز و جان پاکو ❊ سوی روشن و کالبد پرورید
چنین داد پاسخ که دانش بهست ❊ که داننده بر مهتران افسرست

بدانش بود پرورا ای نیکخوی ❊ به بند و ز بند دست اهرمنی
دگر بردباری و بخشش است ❊ که تن را بدو نام از آرش است

بپرسید از و گفت مرد ارجمند ❊ بکردار چه کرد و خو کرده و بند
چنین داد پاسخ که هر کس که داد ❊ بداد از تن خود همیشه بشاد

نگه کرد پرسنده بوزرجمهر ❊ بدان یکدل اختر خوب چهر
بدو گفت از گفتنی هرچه هست ❊ بگویم تو بشمر یکایک بدست

سراسر همه پرسشم یاد گیر ❊ به پاسخ همه داد بنیاد گیر
سخن را اگر دانی پیش و بیخ ❊ بجای آمد و بود داد و دادن بسیخ

اگر پادشا گر چنین بی گمان ❊ گشاده است بر تو در آسمان
که چندین بگفتار شستا فهم ❊ ز پرسنده پاسخ فزون یافتم

جهاندار آموزگار تو باد ❊ خرد روشن و بخت یار تو باد
کنون هرچه دانم بپرسم ازاو ❊ تو پاسخ گذار آنچه آید بیاد

ز فرزند گو بر ببرد ارجمند ❊ که دانش ستیزه بسی کردمند
ببخشایش دل سزاوارتر است ❊ که بر درد او بر بباید گریست

ز کردار نیکی ستایان کراست ❊ که دل بر ستایش او گواست
سر مهتری هست کو را نکوهش کنم ❊ ز کردار او چون پژوهش کنم

ز گیتی کجا بهتر آمد گریز ❊ که خیزد از آرام او رستخیز
و زین روزگار ارچه باهم شاد ❊ گذشته چه بهتر که گیریم یاد

زمانه که او را بجان ستود ❊ که هست بر ما چه داریم سود
گرانمایه تر چیست از دوستان ❊ که آواز او دل شود بوستان

گرامی تر و دوست اندر جهان ❊ که باید بتو آشکار و نهان
همان نیز دشمن گرامیشتر ❊ که باشد بروبر بد اندیش بر

سزاوار آرام بودن کجاست ❊ که دارد جهان را ز دو دست راست
ز گیتی زیانکارتر کار چیست ❊ که بر کرده خویش بباید گریست

ز چیز که مردم همی پرورد ❊ چه چیز است کان روز بد بگذرد
ستمکاره کیش نزد او بهرمندیست ❊ کدام است کش چهر و آزرم نیست

بتا بی همی جستی ز گفتار کیست ❊ دل دوستان پر ز آزار کیست
چه چیز است کان بیش آورد ❊ همان بد ز گفتار خویش آورد

نیایش نمودن هرمزد نزد کسری و خوشوقت شدن او

بیک روز بنشست برا گه کوه ❊ ز گفتار دانا نیاید ستوه

دو هنگام شمع آمد از تیرگی ❊ سر مهتران تیره از خیرگی

ز گفتار او چون همی گشت شاه ❊ همی کرد خامش بپاسخ نگاه
گرانمایه هرمز بپای خاست ❊ یکی آفرین کرد و بنشست راست

گذارش که گیتی مباد اهرمنی ❊ همی باد در بخت شاه ایمنی
بماناد اگر چیره شد بیم تاج ❊ گرامی فغان دار خرم بتاج

به پرسش جوان پیش تو خاک پای ❊ گزندت مراجرح تریاک پای
سخن آنچه او گفت پاسخ دهم ❊ بدین آرزو رای فرخ نهم

ز فرزند پرسید دانا سخن ❊ وزو یابدم پاسخ افکند بن
ز فرزند شه بد پدر شاد دل ❊ ز غمها بد و داد ازاد دل

اگر چهر با آز شد او به پدر
به نیکی گراینده و دادگر

دگر زانکه پرخاش و تیزی نشست
بر و مرد را جای آن نشست

بزرگی که بخشش پراکنده گشت
به بیشی یکی نا سراینده گشت

دگر هر که با مردم ناسپاس
کند نیکوئی ماند او در هراس

هم آنکس که نیکی فراموش کند
خرد را بکوشد که خاموش کند

دگر گفت از آرامگاه گزین
کزو خیزد اندر جهان آفرین

چه گوید که تا کی گر شادی بدوست
برادر بود با دل آرام دوست

دگر گفت بسیار زنگار زبان
ز نامی گروکم شود بدگمان

روا دارد ار چند باشد بریش
که اندر ستایش بیفزاید بیش

دگر آنکه پرسید کز مرد دوست
ز هر دوستی بار مندی نکوست

تو آگه بود جای در او بپوش
چو درویش باشد تو با او بکوش

دگر آنکه پرسید که دشمن گراست
کزو دل همیشه پر از درد و بلاست

چه گستاخ باشد زبانش ببند
ز گفتار او و سخن آید گزند

دگر گفت آنکه پرسیده سزاوار کیست
بی آزار را دل پر آزار کیست

ز بدخواه بد ساز با او نشست
یکی نزد کافی بود چون کسیست

دگر آنکه گویند کو کیست پست
که جان و خرد بر گوا بر گواست

به از آز ناپس ندیدم گوا
گوای سخن گوی هر مان با

بپرسش اندر بفر جام سود
کل آرزو را نشاید ستود

دگر آنکه گوید که گردون سپهر است
که چون پای چو بیم هر بیشم سراست

چنین دوستی مرد نادان بود
سرشت بد از راه کیهان بود

هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ
ستمکاره همواره بی فر و فروغ

دگر آنکه گوید که ستمکاره کیست
بی آزار و رو به آزار کیست

به گوی که آمد و بیچاره خوان
چو بیشتر همی آرد ستمکاره جوان

تباهی گیتی ز گفتار کیست
بی آزار بد رو و از ار کیست

سخن چینی و دو روی بیکاره مرد
دل هوشیاران کند پر ز درد

بپرسید دانا که از عیب خویش
که باشد پشیمان ز کردار خویش

هر آنکس که اندر سخن بر گرفت
بود بر سر انجمن مرد گفت

نکاهی که نهاد و اندر گفت
پشیمان شود زان سخنها که گفت

هم اندر زمان چون کنی تا بپیچ
بپیش روان لا اقتدی کهن

کس از آفرینش نگیرد کدر
هنرمند با مردم بی هنر

همه پرسش این بود یا سخن
که بر شاه بادا ز جهان آفرین

با نها بفرمان گوینده را
دل و رای او شاه چون من با

شهنشاه کسری بدو خرم شد
بسی آفرین کیانی بخواند

ز گفتار او انجمن گشت شاد
دل شهریار از غم آزاد

نبشتند عهدی بفرمان شاه
که هرمزد را باد تخت و کلاه

چو قرطاس چینی شد از باد خشک
نهادند مهری برو بر ز مشک

بموبد سپرد آن به پیش مهان
سرافراز و بیدار دل پهلوان

به موبد بزم این عهد نوشیروان
به پیروزی شهریار جوان

جهانا نمایش چو کرده است
نهانیش جز رنج و بیمار نیست

الا تا چه داری اگر رنج
جهان یکسر ...

یکی نامهٔ شهریاران بخوان
نگر تا که شاه چو نوشیروان

بداد و برای و به بزم و به جنگ
چو روزش سر آمد نبود درنگ

تو ای پیر فرتوت بی توبه مرد
خرد گیر و از بزم شادی مگرد

جهان تازه شد چون فرشته ...
روان از تو بیچاره ...

چه گفت آن سراینده ...
که اندرز نوشیروان یاد کرد

اندر کار و بار هرمزد و پادشاهی او

سخنهای هرمزد چون شد به بن
یکی نو نو افکند موبد سخن

بهر آورد

هم آوای شد را ایزدی با دبیر ⁂ نوشتند پس نامه بر حریر
سوی راد با عهد نوشیروان ⁂ بهرمزد تا ماند وه جوان
سر نامه از داور کرد یاد ⁂ دگر گفت کین بنده پور قباد
بدان ای پسر کین جهان بی‌وفاست ⁂ پر از رنج و تیمار و درد و بلاست
بر آنگه که با سی بد و شاد و تر ⁂ ز رنج زمانه بی آز او تر
بخسیم تاج کئی را سزی ⁂ کزو بر سری باشد او افسری
نشستم ابر بوده سال قباد ⁂ که هر پادشاهی مرا کرد یاد
کنون من رسیدم بهفتاد و چار ⁂ ترا کردم اندر جهان شهریار
بجز آرام و خوبی نجستم همی ⁂ کزو باشد پس از مرگ من آفرین
امیدم چنانست کز کردگار ⁂ نیابی جز از شادی و بهروزگار
گر ایمن کنی مرد با نژاد او ⁂ خرد ایمنی بخشی و از داد شاد
بپاداش نیکی بیابی بهشت ⁂ بزرگ آنکه او تخم نیکی بکشت
نگر تا نباشی بجز بردبار ⁂ که تیزی نه خوب آید از شهریار
جهاندار و بیدار و فرهنگ جوی ⁂ بماند همه سال با آب روی
بگرد دروغ ایچ گونه مگرد ⁂ چو گویی بود بخت را روی زرد
دل و مغز را دور دار از شتاب ⁂ خرد با شتاب اندر آید بخواب
به نیکی گرای و به نیکی بکوش ⁂ بهر نیک و بد پند دانا نیوش
نباید که گردد بگرد تو بد ⁂ که از بد ترا ایمن جان بد رسد
همان پاک پور و همان پاک جفت ⁂ همه پند ما را بگیر ای پسر
به یزدان گشای و به یزدان گرای ⁂ چو خواهی که باشی ترا رهنمای
جهاندار جو آب و داری مد او ⁂ بود کمبخت آباد و از بخت شاد
چو نیکی نمایند پاداش کن ⁂ همان تا نشود رنج کس کهن
هنرمند را شاد و نزدیک دار ⁂ جهان بر بداندیش تاریک دار
جهاندار و بیدار و فرهنگ جوی ⁂ بماند همه سال با آب روی
چو یابد خردمند نزد تو راه ⁂ بماند تو بخت و گنج و سپاه
هر آنکس که باشد بر از ترس بد ⁂ مفرهای در بینوا ایمن است
بزرگان و آزادگان شهر ⁂ ز نیکی تو باید که یابند بهر
ز نیکی فرومایه را دور دار ⁂ به پیمان او گر مرو مکند ار کار
همه گوش و دل سوی درویش دار ⁂ غم از کار او چون غم خویش دار
چو از خویشتن نام جوید و داد ⁂ جهان گشت ازو شاد و نیز او نژاد
ز ارزانیان گنج بسته مدار ⁂ به بخشای بر مردم خویش کار
ورا ید ونکه در سخن بود ستوده کار ⁂ بشوره زمین تخم نیکی مکار
اگر پند باز نشوی کار بند ⁂ همیشه بماند کلاهت بلند
که نیکی و هستی نیکخواه تو باد ⁂ سر و تخت و دولت کلاه تو باد
به وقت فرامشش کهنتر من ⁂ اگر دور مانی ز دیدار من
سرت سبز باد و دولت شادمان ⁂ تنت دور باد از بد بدگمان
همیشه خرد باد پاسخت باد ⁂ همه نیکی اندر جهان تو باد
چو من بگذرم زین جهان فراخ ⁂ بر آور یکی خوب کاخ
بجای گزند و درباش گذر ⁂ به نیرو برو کرکس تیز پر
در و در بر چرخ ایوان بلند ⁂ ببالا بر آورده چون ده کمند
نبشته بر و بارگاه مرا ⁂ بزرگی و جنگ سپاه مرا
فراوان ز هر گونه افکندنی ⁂ هم از رنگ و بوی پراکندنی
بکافور تن را اگر گیسنید ⁂ ز مشک و ز عنبر تازه گیسنید
ز بر جامه پاک زربفت سنج ⁂ بیارید پاک آر دیده زر سنج
چو خشید بر ما برسم کیان ⁂ بر این بمکان ما تا میان
بسازید هم زرین نشان تخت عاج ⁂ بیاویزید از بر ساج تاج
نهاده به دست چپ و دست راست ⁂ ز فرمان فزونی نباید که کاست
وز آن پس بر آرید درگاه را ⁂ نباید که بیند کسی شاه را

نوروز نزد این دو ده را انجمن   کسی کس ز مرگ من آید گزند
نباساید از رنج یک سال و ماه   که این باشد آیین پس از مرگ شاه

ز نو نام هرمزد بر ملک زد   دم خویش بی رای او بشمرید
فراوان از آن نامه هر کس گریست   پس از عهد یک سال گر کس نزیست

برفت او بجا ماند این یادگار   نوین یادگار سخن بر نهاد
چو با او جهان کرد گردان سپهر   بپاید که جوبی تو زرو داد و مهر

کنون تاج و اورنگ هرمزد شاه   بیاد آیم و بر نشینیم بگاه
بجنبد به تموز با هر چه سیب   همیکرد با نار و نرگس عتیب

کزان بسته گل که وقت بهار   بجستی همی دید آشتی ور کنار
کهی باد شرم آید از رنگ او   همی بوی بار آید از خاک او

چه کردی که او بت خردمند آن   بکی یافتی نیز بازار آن
عقیق و زبرجد و دادت بهم   ز بار گران شاخ گوهر بخم

همانا که گل را بهانه جوی   بدان رنگ رخ را بیاراستی
همی رنگ شرم آید از گردنت   همی مشک بوید ز زیر رخت

مگر جامه از مشتری بستدی   بجولور آن چون نقط زر بدی
زبرجد ز رخت گشت چشمت پیغمن   سرت برتر از گاو ماهی درخت

به پیرایه سرخ و سبز و سپید   مرا کردی از برگ گل ناامید
نگارا بهارا کجا رفته   که آرایش باغ هفت

چو رنگت شود زرد دلبست   چو دو هیم هرمز بیاراست
که هر روز نو تر است بازار من   بجنبی پس از مرگ دیدار من

یکی پرده مرزبان هری   بپسندید و دید از هر دری
جهاندیده نام او بود باخ   سخن زان بهار گو بار زر و شاخ

بر تخت نشستن هرمزد بجای پدر خود عدل و احسان او

بپرسید مسش تا چه داری بیاد   ز هرمز که بنشست بر تخت داد
چنین گفت ما را جام گشاد   چو بنشست بر نامور پیشگاه

بتخت آفرین کرد بر کردگار   توانا و دانند و روز کار
دگر گفت با بخت با می کنیم   گرانمایگان را گرامی کنیم

جهان را ابر آریم در زیر پر   جهان چون پدر گشت در زیر فر
کنه کرد کار از هر سان کنیم   ستمدیدگان را تن آسان کنیم

کسی مر کبند برد باری کنیم   چو رنج آمدش پیش یاری کنیم
ستوده بزرگیست آهستگی   بزرگی و گردی و شایستگی

به پرهیز گرد و کار جهان   پدر گفت هرگز نماند نهان
نیاکان ما تاجداران دهر   که از وی و او شان آفرین بود بهر

بخشنده خرداد و آهستگی   جهان بخشش و داد و شایستگی
ز کهتر پرستش مهتر نواز   بداندیش را او شد در گمراز

بهر کشوری هست فرمان مرا   توانائی و رای و برهان مراست
کسی را که یزدان کند پادشا   بنازند بر مردم پارسا

سرمایه شاه بخشایش است   زمانه ز بخشش تر آیس است
مدرویش بر مهربانی کنیم   ستمدیده را شادمانی کنیم

هر آنکس که ایمن شد از کار خویش   بر باجوان کرد آثار خویش
شمار ایمن هر چه هست آرزو   مداریم راز دل از نیکخواه

ز چیز کسی ول تا هر سال نیز   مرا داد آن داد آسان بود
هر آنکس که هست از شما نیکبخت   همه شاد باشید ازین تاج و تخت

میان بزرگان و خسرو است مرا   چو بخشایش و داد بخشش مراست
شما مهربانی فزون کنید   ز دل کینه و آز بیرون کنید

هر آنکس که بهتر گروا زود کار   نه پیوند و پیوسته هر روز کار
نخشنودی کردگار جهان   بکوشید با کهتر کهان و مهان

دگر آنکه مغزش بود پر خرد — سوی ناسپاسی و کین ننگرد
چو نیکی فزاید بروی گمان — بود نیز و آن گروی او تازیان

بیامیز با مردم گربروی — که او را نباشد سخن مغز روی
دگر شهریارت بود دادگر — تو بروی نبستی گمانی مبر

گرامی و نیکو کنی بر افی همی — سخنهای شاهان بر آری همی
چو بخشایش از دل کند شهریار — تو اندر زمین تخم نیکی بکار

هر آنکس که تهدید باشد شب خوار — بشوید دل از خوبی شهریار
چو شاه از تو خشنود شد سخت راست — گزو سر بپیچی ور کاستست

ور ایشیست ز میست ور بند تو — بکوشید چون شد گرم در بند تو
زنیکی بپرهیز و هرگز مرنج — همی شادمان دل مپیمای گنج

جواند ز جهان کام و دل با فتی — رسیدی بجایی که شاخ فتی
چو واهیم هفتاد بر سر همی — همه کرده ها بد سمش بر همی

بهر کار و ریشه دارد و دم — نخواهم که اندیشه از و کسلم
همی خواهم از پاک یزدان کار — که چیزیان مرا برنهد روزگار

که درویش شاد و سازم بگنج — نیازارم دل ها بسیار ابرنج
هر آنکس که شد در جهان شاه فش — سرش کرد و از گنج و دینار فش

سرش را بپیچم نگمیند اوری — نخواهم که چون بدکنی داوری
همین است فرجام و آغاز ما — سخن گفتن فاش هم راز ما

درود جهان آفرین بر شما — خرم چرخ باد و زمین سما
چو بشنید گفتار او انجمن — بر اندیشه گشتند از آن تن بتن

سر گنجداران بر از بیم گشت — ستمکاره را دل بدو نیم گشت
خردمند و درویش از آن انجمن — بدین است اندرون شاد با فرّ و

چنین بود تا شد بزرگیش راست — بر انجمن بر پادشا شد که خواست
بر آشفت و خوبی بر آورد پیش — بیکسو شد از راه آیین و کیش

هر آنکس که نیزه و بیدار جمند — بری شاد و ایمن ز بیم گزند
یکایک تبه کردشان بیگناه — بد انگونه شد راه آیین و شاه

که هر دار و دبیران نوشیروان — که هر دانا و خرم روان
چو آمد زر گشتاسب و دگر بوزرجمهر — دبیر خردمند با فر و چهر

دگر آنکه مه آذرش بود نام — خردمند و روشن دل و شادکام
بر بخت نوشیروان این سه پیر — چو دستور بود و دبیر و وزیر

همی گفت با جوزکی این هر سه را — یکایک بر آرم زنا گاه گرد
همی بود ز ایشان دلش پر هراس — که روزی شوند اندرو ناسپاس

بانزد گشتاسب انگهی بدسخت — به مهبود بر بند و زندانش سخت
دل مهبود بد زان تنگ شد — رخانش ز اندیشه بی رنگ شد

که مهبود زیبد پاک ببوی بهشت — بجز دوی ورا نام شد زرتشت
از آن بند ایزد کتب بر — چنان شد که دلخسته باشد به تیر

چو روزی بر آمد بفرمود قراز — نه جوز و نه آرام آمده کار
ز زندان جابی فرستاد و — بمهبود که این بند و رامعز

منم بی بالی ز زندان شاه — کسی را به روزگی من نیست راه
همی جوزوی آرزو آیدم — شکم گرسنه رنج بفزایدم

برمن یکی مهبد چنین ورفست — چو مردم کفن روز بالین
دل مهبد از زور و پیغام او — خمی گشت از انجا که آرام او

چنین داد پاسخ که از کار — منال از بسجایت بیاید گزند
ز پیغام او شد دلش — بر اندیشه مغزش از خوشتن

ز زندان فرستاد لختی طعام — ز درویش بماند آرام کام
همی گفت اکنون شود آگهی — بدارم تا جام و بام همی

که مهبود ز زندان فرستاد و چیز — بهر زودتر بر شش
که نیز ادم زمین جهاندار — که زهر من از خشم از روی

هم از مهر ایزد و گشتاسپ دیر … دلش بود پیچان و رخ خون بریز
بفرمود تا پاک خوالیگرش … بزندان برد دور و نیا برنج
از آن پس نشست از بر بارگی … بیامد بر شاه آن آذرگشسپ
گرفتند مرکب دگر را که بر … پر از درد شهر کالان جوابر بها
ز خوی بد شاه چندین سخن … همی گفت تا شد سخن ها به بن
بگفتا و بد خوان ترو از نگاه … گرفتند با بار و بر سیم بار
پس ایزدگشسپ آنگه اندر زمان … بزمزم همی گفت مردم شنود
ز دینار و از گنج آراسته … هم از کاخ و ایوان و پر گنج خواسته
بموبد چنین گفت کای پاک خوی … چو رفتی از ایدر بهرمز بگوی
اگر سر بپیچی ز گفتار من … بر اندیشی از رنج و بیمار تن
که از شهریاران تو خورده ام … ترا این بر و بر بپرورده ام
از آن رنج یابی تن خسته تو … پس از بند بیم و گزند آمده
دل سکینه پر از غم شهریار … به یزدان بسپارم اروز شمار
چو موبد سوی خانه شد در زمان … ز کار آگهان رفته مرو ببان
شنیده و هیچ تنگ بهر گفت … دل شاه را ای برگشت جفت
از ایزدگشسپ آن زمان خشم و گشت … بزندان فرستاد و آورد بست
سخنها فراوان ز موبد شنید … برو بر نکرد ایچ گونه پدید
همی اندر اندیشه خوب و زشت … سوی چاره کشتن زرد هشت
بفرمود تا زانه خوالیگرش … نهانی بیامیخت اندر خورش
چو موبد بیامد بهنگام بار … پرستیدن نامور شهریار
بدو گفت امروز از اندرز … که خوالیگری یافتستیم نو
چو بنشست موبد نهادند خوان … زموبد بیابود زنگ زجان
ندانست کان خوان زهر است و … همان راستی در گمان بست و
خورش را بیاوردند خوالیگران … زموبد بیابود زنگ زجان
بدو آن کاسه زهرش آورید … نگه کرد موبد بدان بنگرید
بدان بیگمان شد دل پاک اوی … که زهر است بر خوان تریاک اوی
به چو هر فرو که کرد و زلب بست … بدان کاسه زهر با زیر دست
بدانست کان شاه را تیز … بدان بندگان نیز ناکرده کین
از آن کاسه بر دست منعم بخوان … بیازند دست گرامی بخوان
بموبد چنین گفت کای پاک مغز … ترا کرده ام لقمه پاک نغز
دهن باز کن تا خوری زین خورش … نزین پس چنو یابدت پرورش
بدو گفت موبد که جان و سرت … که جاوید بادا و هم افسرت
کزین توشه خوردن نفر یا نتم … به پیری رسیدم بهجت نیم
بدو گفت هرمز بخورشید و ماه … بپاکی روان جهاندار شاه
که بستانی این توشه زین کشت من … برین آرزو تشنگی بیشتر
بدو گفت موبد که فرمان شاه … بباید نماید ترا روی و راه
بخورد او از آن زهر پیچان بر … همی اند تا خانه خویش بخفت
از آن خوردن زهر با کس نگفت … بکی جامه افگند و بالان بخفت
بفرمود تا پای زهر آورند … بتازند تریاک بهر آورند
فرو خورد تریاک تا مد نگاه … بهرمزد یزدان بنالید زار
کلی آشکاری فرستاد شاه … بدان تا کند کار موبد نگاه
کز آن زهر تنش کار کرد … کز اندیشه ما نیاید به بر
فرستاده را چشم موبد بدید … سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بدو گفت رو پیش هرمز بگوی … که بخت سوی کشتن او روی
ببین داوری پیش داور شوم … بجایی که هر ذره برابر شوم
از آن پس تو این نشو ار بدی … که پاداش پیش آیدت ایزدی
تو بهر روده اش آتش اندر … برابر برویت ز بد کار زرو
چو بشنید گر … ابا ورد … با تلخ سوی شهریار

سپهبد بپیچید از کار کرد   پشیمان شد از راست گفتار مرد
از آن درد در راه چاره ندید   بسی باد سرد از جگر بر کشید
بدو آن زمان موبد موبدان   برو زار و گریان همه بخردان
چنین است کیهان پر از درد و رنج   چه نازی به تاج و چه نازی به گنج
که این روزگار ار شکی بگذرد   زمانه نفس را همی بشمرد
چو شد کار موبد به پایان بسر   شد آن کشور از درد زیر و زبر
جهاندار خونریز ناسازگار   نکرد ایچ یاد از بد روزگار
میان تنگ خون ریختن بر ببست   به بهرام آذرمهان خشم بست
چو شب تیره‌تر شد مر او را بخواند   به پیش خود اندر بزانو نشاند
بدو گفت خواهی که ایمن شوی   نبینی ز من زشتی و بدخوی
چو خورشید بر چرخ روشن شود   سر کوه بر پشت جوشن شود
تو با نامداران ایران بیای   همی باش پیش تختم بپای
ز سیمای برزین بپرسم سخن   چو پاسخ نداری تو دل بد مکن
بپرسم که آن دو بینه که گفت   بدست از پرستنده ایزدست
تو پاسخ چنین ده که او بد نشست   بد اندیش و از تخم آهرمنست
وز آن پس ز من هرچه خواهی بخواه   پرستنده مهر و تخت و کلاه
بدو گفت بهرام ایدون کنم   ازین بد که گفتی همه افزون کنم
بسی کو که بود از نژاد مهان   گزین مهتر و مهتر خوی جهان
همی بیخت تا چاره جان کند   که بهرام مهر بیرون کند
چو پوشیده شد آن چادر عاج گون   چو از بخشش دو پیکر آمد برون
جهاندار بنشست بر تخت عاج   بیاویختند آن بها گیر تاج
بزرگان ایران بر آن بارگاه   شدند انجمن تا بیاید سپاه
ز در پرده برداشت سالار بار   برفتند یکسر بر شهریار
چو بهرام آذرمهان شیر نر   چو سیمای برزین و گردان دگر
نشستند هر یک به جای خویش   گروهی بودند برپای پیش
به بهرام آذرمهان گفت شاه   که سیمای برزین بدی بارگاه
نه او را ز بخت اگرم و رنج   که بدخواه زیبا نباشد برنج
بدانست بهرام آذرمهان   ازان پرسش شهریار جهان
چگونست آن رای و آن پند چیست   کزان هیچ ما را نباید گریست
سرانجام جز دخمه و کفن   بداییم ازین مهتر انجمن
چنین گفت بهرام کای نو نژاد   ز سیمای برزین مکن ایچ یاد
که پر آتش شهر ایران ازوست   که نه مغز با آتش اندر پوست
که بد سخن جز همه بدتری   بدان بدتری بر کند داوری
چو سیمای برزین شنید این سخن   بدو گفت کای نیک یار کهن
بد بر تن من گواهی مده   چنین دیو را آشنایی مده
چه بدی ز من تا تو با دشمنی   ز گفتار و کردار آهرمنی
بدو گفت بهرام آذرمهان   که تخم بد افکندن اندر جهان
که این بد نخستین تو خواهی درود   کز آتش بنالی بگری ز دود
چو کسری مرا و ترا پیش خواند   بر تخت شاهی بزانو نشاند
ابا موبدان نیز بوزرجمهر   چو ایزد گشسپ آنکه بد خوب چهر
بپرسید کین تخت شاهنشهی   گرا باشد و کیست با فرهی
که کهتر به هر مایه مهتر پسر   که باشد بشاهی هم او ارزور
همه یکسر از جای برخاستند   زبان پاسخش را بیاراستند
که این ترکزاده سزاوار نیست   کس او را به شادی خریدار نیست
که خاقان نژادست و بد گوهرست   ببالا و دیدار چون مادرست
تو گفتی که هرمز بشاهی سزاست   کنون زین سخن سر ترا این چراست
گواهی من از بهر این دادیست   چنین لب بدشنام بگشاد مست
ز تو شهر پر خر و بزرم بد   که آزاد گفتار مرد ان شنید

گواهی من از بهر این داد و بس
چنین لب ببند بشمار یک شب است
سیوم شب چو برزد سر از کوه شید
ز سیمای برزین برآمد سپید

بزندان وزندان من آورست
بیاورد جز درد و نفرین نکشت
چو بهرام آذرمهان این شنید
که آن پاکدل مرد شد ناپدید

پیامی فرستاد نزدیک شاه
که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
تو دانی که من چند کوشیده ام
که تا زاده ام بیم نوشیده ام

بپرسش همی تیر آن سرافراز شاه
بنزدم ترا جز همه نیکخواه
یکی پند گویم چو خوانی مرا
بر بخت شاهی نشانی مرا

ترا سودمندست این پند من
بزندان بمان تا گزیمان چند من
بایران ترا آهو و ننگی بود
خردمند را اگر بزی بود

پیامش چو نزدیک هرمز رسید
یکی رازدار از میان برگزید
که بهرام را نزد شاه آورد
بدان نامور بارگاه آورد

شب تیره بهرام را پیش خواند
بگوی این سخن چند با او براند
بدو گفت برگوی کین پند چیست
که ما را بدین روزگار کاربست

چنین داد پاسخ که در گنج شاه
یکی باده صندوق دیدم سیاه
نهاده بصندوق در رقعه
بحقه درون پرنیان رقعه

نبشته بر آن پرنیان سپید
بمهر اندرست ایرانیان را امید
بخط اندرست آن جهاندار شاه
ترا اندران کرد باید نگاه

چو هرمز شنید آن فرستاد کس
بنزدیک گنجور فریادرس
که در گنج های کهن باز جوی
یکی صندوق ساده مهری بروی

بدان مهر بر نام نوشین روان
که جاه و مدار و روانش چو جان
هم اکنون شب تیره پیش من آر
فراوان بجستیم بر روزگار

شتابید گنجور و صندوق جست
بیاورد پیشش بمهر درست
جهاندار صندوق بر برگشاد
فراوان ز نوشین روان کرد یاد

بصندوق در رقعه با مهر دید
شتابید و وز پرنیان برکشید
نگه کرد پس خط نوشین روان
نبشته بر آن رقعه پرنیان

که هرمز ده و سال بر بر دو سال
یکی شهریاری بود بی همال
وزان پس بر آشوب گردد جهان
شود نام و آواز او در نهان

پدید آمد از هر سوی دشمنی
یکی بدنژادی و اهریمنی
پراگنده گردد ز هر سو سپاه
فرود افکند دشمن او را ز گاه

دو چشمش کند کور خویش از پس خ
وزان پس برآرند هوش از تنش
بخط پدر هرمز آن رقعه دید
هراسان شد و در نهان بشکید

دو چشمش سراز چون شود زرد بی
ببهرام گفت ای گو نیکخوی
چه جستی همی زین رقعه اندر همی
نخواهی بدن من سپر همی

بدان گفت بهرام کای گنج او
بچوبر نشستی تا ناشناسی شود
تو خاقان نژادی ز ارجاسپ و
که کسری ترا تاج بر سر نهاد

ببست هرمز که او دست خویش
بیاید همی بنده بی رهنمون
شنید آن سخن ها ناکام را
ز زندان فرستاد بهرام را

دگر شب چو برزد سر از کوه ماه
بزندان وز آنگاه گردن شاه
بماند آن زمان هرمز از خشم دیگ
همان رهنمای و دگر موبدان

ز خوی بد آید همه بدتری
نگر تا سوی خوی بد ننگری
وزان پس بپرسید ناکام خویش
زنهار زود بر سر خویش کش

ز سالی با صطخر بودی دو ماه
که کوتاه بودی شبان سیاه
که شهری خنک بود و روشن هوا
از آنجا که شستن نبودی روا

چو پنهان شد آن چادر کوه رنگ
پدید آمد از کوه یاقوت زرد
منادی گری برکشیدی خروش
که ای نامداران با فر و هوش

اگر کشته ای شود کو شنه
وزان رنج کار رند اندوهه
اگر اسپ ور گشته رازی شود
کسی نیز بر میوه داری شود

[illegible]

دم اسپ و گوشش بباید برید / سر دزد بر دار باید کشید
بدی یاد کردی همی در جهان / بد و نیکوی زو بجوید زمان
بهر کشوری داوری کرد چنین / ز دهقان همی یافتی آفرین
پسر گر گرامی مر او را یکی / که از ماه پیدا بد او اندکی
مر او را پدر کرده پیروز نام / همی خواندی خسرو نیک کام
چنان بد که اسپی ز آخر بجست / بدو شاه پرویز را بر نشست
سوی کشتمند آمد اسپ جوان / نگهبان اسپ اندر آمد دوان
بیامد خداوند آن کشتزار / به پیش موکل بنالید زار
موکل بدو گفت این اسپ کیست / که بر دم و گوشش بباید گریست
خداوند گفت اسپ پرویز راست / که دارد همی کهتر بی گناه
بیامد موکل بر شهریار / بگفت آنچه بشنید از کشتزار
بدو گفت هرمز برو تیز گوش / ببر در زمان اسپ را دم و گوش
درمهای گنجی بدان کشتزار / بریزید پیش خداوند کار
زیانی که آمد بر آن کشتمند / شمارش بباید گرفتن که چند
ز خسرو زیان باز باید ستد / اگر صد زیان است اگر چار صد
چو بشنید پرویز بودش گران / برانگیخت از هر سوی مهتران
بنزد پدر تا ببخشد گناه / ببرد دم و گوش اسپ سیاه
برآشفت از اسپ و ز شهریار / ر
موکل شد از بیم هرمزد دوان / بدان کشت نزدیک اسپ جوان
به خنجر جدا کرد گوش و دم / بدان کشتزاری که آورد سم
همان نیز خسرو بفرمان شاه / رسانید تاوان آن نیکخواه
وز آن پس به نخچیر شد شهریار / بیاورد هر کس فراوان شکار
سواری ز ری دید با ره آوری / سپهبد نژادی گند آوری
سراسر همه زیر از غوره بود / بفرمود تا کهتر ازو درود
از و خوشه چندی بریده ببرد / ابا لوان خوالیگران را سپرد
بیامد خداوند رز در زمان / بدین مرد گفت ای بد بدگمان
نگهبان این رز نبودی برنج / نه دینار دادی بها را ز گنج
چرا رنج ما بیهده کردی تباه / بنالم کنون از تو در پیشگاه
سوار دلاور ز بیم زیان / بزودی کمر باز کرد از میان
بدو داد پرمایه زرین کمر / بهر مهره در نشانده گهر
خداوند رز چون کمر دید گفت / که کردار بد چون بباید نهفت
تو با شهریار آشنایی مکن / خریده نداری نهانی سخن
بپیمان نهم بر تو زرین کمر / تو پیچانی ار شب بود دادگر
یکی مرد بد هرمز شهریار / به پیروزی اندر شده بختیار
بمردی ستوده بهر انجمن / گو رزم هرگز نبد جز شکن
که هم داد ده بود و هم دادخواه / کلاه کئی بر کشیده بماه
نمودی بشهر اندرین ... / دلاور همی بود با نام و ننگ
بهار و بکشور و درستان بزن / نیاسودی آن هرمز شیرگیر
همی گفت کز جهان ... / همی جست با پادشاهی هنر
چو ده سال شد پادشاهی بسر / ز هر کشور آواز بدخواه خاست

لشکر کشیدن ساوه شاه برای رزم هرمزد شاه

بیامد ز راه هری ساوه شاه / ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه
گرانش با او گیری شمار / بدو چار صد بار بشمر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست / تو گفتی که بر زمین راه نیست
ز روشت هری تا لب مرورود / سپه بود گسترده چون تار و پود
از این روی تا مرو لشکر کشید / شد از گرد لشکر زمین ناپدید
بهر مرزی نامه بنوشت شاه / که نزدیک خود خواند یکسر سپاه

بپل و راه این لشکر آباد بوم
علف ساز و از تیغ ما ماه گیر
برین پادشاهی بخواهیم گذشت
بدریا سپاهست بر کوه و دشت

چو برخواند آن نامه شهریار
بپرسید ازان لشکر نامدار
وز اندرونی قیصر بیامد ز روم
بیاورد لشکر بآباد بوم

ببسته بد رومی تنی سه صد هزار
سواران جنگ آور نامدار
ز شهری که بگرفت نوشیروان
که از نام او بود قیصر جوان

بیامد ز هر کشوری لشکری
بپرسید زان نامور مهتری
سپاهی بیامد ز راه خزر
کز ایشان سیه شد همه بوم و بر

جهان نادیده اگر زین بیش بود
ابا گنج و با لشکر خویش بود
از ارمینیه تا در اردبیل
پراکنده شد لشکرش خیل خیل

ز دشت سواران نیزه گذار
سپاهی بیامد فزون از شمار
چو عباس و حمدان عمر شان بشش
سواران و کرد و هر ازان بر

بتاراج و ویران شد آن بوم و رست
که هر مرز همی باج ایشان بجست
بیامد سپه تا رود فرات
نماند اندران بوم جای نشست

چو تاریک شد روز کارآگهی
ز لشکر بهر مرز رسید آگهی
چو بشنید گفتار کارآگهان
بر و بوم و ساو و باژ جهان

فرستاد و ایرانیان زانچه اند
سراسر همه کاخ مردم نشست
برآورد رازی که بود از نهفت
مران نامداران ایران بگفت

همه مرزبانان فرود آمدند
ز هر گونه اندیشه‌ها راندند
که چندین سپه سر بایران نهاد
کسی در جهان این ندارد بیاد

خردمند شاهی و ما کهتریم
همی خویشتن موبدی نشمریم
بر اندیشم تا چاره کار چیست
بر و بوم ما را نگهدار کیست

چنین گفت موبد که بوده وزیر
که آنجا بد دانای دانش پذیر
سپاه خزر گر بیاید بجنگ
نیابند جنگی زمانی درنگ

ابا روستایان دهقان هزار
برین باره تا زبان برکشیم
ترا ساوه شاهست نزدیکتر
وز ایشان کسی را نیز تا رنگ تر

ز راه خراسان بود رنج ما
که ویران شود لشکر و گنج ما
چو ترک اندر آید ز جیحون بجنگ
نباید بدین کار کردن درنگ

بموبد چنین گفت کو بیند راه
که اکنون چه سازیم با باژ و شاه
بدو گفت موبد که لشکر براند
که خسرو بلشکر بود سرفراز

عرض را بخوان تا بیارد شمار
که خیدست مردم شمرده بکار
عرض با جریده بز و نیک شاه
بیامد بیاورد بهم سپاه

شمار سپاه آمدش صد هزار
سپاه و بسی آمد اندر شمار
بدو گفت موبد که با آن سپاه
سر و کر بشوریم با باب و شاه

کمر دمی جوئی ور آستی
برون از فگی کرشمی و کاستی
رهاند سر موبد از ز مهر
چنان گرزه باشد بی مرز و بر

شنیدستی آن داستان کهن
که ارجاسپ آن رزمزن بی‌درنگ
بگشتاسپ لهراسپ از بهر دین
چه کردند چون تا سواران چنین

چه آمد ز تمار بر شهر بلخ
گر شد زند کانی بر آن بوم و تیغ
چنین کشته شد اسفندیار
همی بود هر گونه کارزار

همه شهرها یکسره برگرفت شاه
سپاه روید و باز گرد و ز راه
فرستاده چیت گرد و دبیر
خردمند دانا و گرد و دلیر

بقیصر چنین گفت کز شهر روم
بخواهیم تا راه آن بهره و بوم
تو هم پای در مرز ایران منه
چو خواهی که باشی مه و روزبه

زره باز گشت آزمان شاه روم
نثار زر و خاک اندران مرز بوم
سپاهی ز ایرانیان برگزید
که از گردشان روز شد ناپدید

فرستاده شد تا بدان بوم و بر
سپاهی امد آن مرز بوم و خبر
سپهبد بر آن مش نبرد او بود
که او مر ورکند بیاد و ...

چو آمد بارمینه در سپاه   سپاه خزر بر گرفتند سپاه
وز ایشان فراوان بکشتند نیز   گرفتند از آن مرز بسیار چیز
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه   که خراد پیروز شد بر سپاه
بجز کینه ساوه سازش نماند   خرد را باندیشه اندر نشاند
یکی بنده بُد شاه را شادکام   خردمند و بیدار نستوه نام
بشاه جهان گفت نوشه بدی   همیشه ز تو دور دست بدی
پدرم آن خردمند مهران ستاد   به پیری کنون چیز دارد بیاد
بکنجی نشسته است با ارز و داد   از امید گیتی شده بر وست
درین روزگاران همی شنودم   یکی روز ننگشت بر وی پدرم
همی گفتم او را من از ساوه شاه   ز پیلان جنگی و چندین سپاه
چنین داد پاسخ که آمد بتم   از آن گفته شد روزگار کهن
بپرسیدم او را ز مهران ستاد   گران روزگاران چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که شاه جهان   اگر پرسدم باز گویم نهان
شهنشاه فرمود تا در زمان   بشد نزد او نامداری دمان
مر آن پیر را زود برداشتند   بمهد اندرون نیز بگذاشتند
چو آمد بر شاه مرد کهن   دلی پر ز دانش سری پر سخن
بپرسید هرمز ز مهران ستاد   که از کار ما تا چه داری بیاد
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر   که ای شاه گوینده و یادگیر
بدانگه که مر مادرت را ز چین   فرستاد خاقان بایران زمین
بخواهندگی من شدم پیش رو   صد و شصت مرد از دلیران گو
پدرت آنچها بدیده دانا رشید   ز خاقان بپرسید راه او بخواست
مرا گفت خود دخت خاقان بجوی   ز پیدا پرستار در پیشگاه
برفتیم نزدیک خاقان چین   بشاهی بروبر خواندم آفرین
ورا پنج بُد دختر اندر نهان   سراسر برازنگ و بوی جهان
بدان در شبستان فرستاد شاه   شدم من در آن نامور پیشگاه
رخ دختران را بیاراستند   سر زلف بر گل بپیراستند
مگر مادرت بر سر افسر نداشت   همان یاره و طوق و گوهر نداشت
از ایشان جوان و جفت خاتون نبود   به پیرایه و رنگ و افسون نبود
که خاتون چینی ز فغفور بود   بگوهر ز کردار او دور بود
همان مادرش را جگر زو بخست   که فرزندش از خانه شهره برست
دژم بود از آن دختر پادشا   کسی کردن از خانه پادشا
من او را گزین کردم از دختران   نگه داشتم خشم از آن دیگران
مرا گفت خاقان که دیگر گزین   که هر پنج خوانند بر و آفرین
مرا پاسخ این بود کاین مهتر است   چو دیگر کنیزی کزین زاده ام
فرستاده گفتند آواز انجمن   بر تخت شاهی بر آلوش
به پرسش گرفت اختر و دختر ش   که تا چون بود گردش اختر ش
ستاره شمر گفت جز نیکوی   نه بینی و جز راستی نشنوی
ازین دخت و از شاه ایرانیان   یکی کودک آید چو شیر ژیان
ببالا بلند و بباز و سطبر   بروی چو شیر و ببخشش چو ابر
بسه چشم و پر خشم و نابرد بار   پدر بگذرد او بود شهریار
فراوان ز گنج پدر برخورد   همی روزگاران به بند بشمرد
وزان پس یکی شاه آید ز ترک   ز ترکان سپاهی بیاید بزرگ
بیازد که ایران و شهر یمن   سر آرد بگیرد بدان انجمن
از و شاه ایران شود دردمند   بترسد ز پیروز تخت بلند
یکی کهتری باشد و دور دست   سواری سرافراز مهتر پرست
ببالا دراز و باندام خشک   بگرد سرش جعد موی چو مشک
بوی اکوان چنینده چینی زرگی   بسپهر وشید کوی سترگ
جهانجوی چو چینه دار و بلعت   هم از پهلوانانش یار بنشیب

جوان مرد چابک بیامد بشاه   ز جایش بیامد بدرگاه شاه
مر آن ترک را ناگهان بشکنند   همه لشکرش را بهم بر زنند
چو بشنید گفت ستاره شمر   بدیدم ز خاقان کی شاه چین
بدو شیر روان داد پس تیر من   کی از دختران او بدی مهر تیغ
بپرسیدم اورا من از بهر شاه   چو این کرده شد بازگشتم براه
بر آورد چندان گهرها ز گنج   که ما یافتیم از کشیدن رنج
همان تا لب رود جیحون براه   جهاندیده خوبروی بستی نشاند
کنون آنچه دیدم بگفتم همه   به پیش تو ای شهریار رمه
ازین کشور این مرز را باز جای   چو بشنیده شاه که گیتی بگوی
که پیروزی شاه بر دست اوست   بدشمن همان این سخن نامد دوست
بگفت این و جانش برآمد ز تن   بروزار گریان شدند انجمن
شهنشاه ازو در شگفتی بماند   بر شکان همی خون دل برفشاند
بایرانیان گفت مهران ستاد   همیداشت این داستان را بیاد
چه نامه بگاه یک گفت و بمرد   پسندیده جانش بیزدان سپرد
بسالم بیزدان کز من مرد پیر   برآمد چنین گفتن ناگزیر
نشان جستن باید ز هر کشوری   ازین مهتری باشد از گوهری
بجویید تا این بجای آورید   همه مرزها زیر پای آورید
یکی مهتری نام بردار بود   که بر آخر اسپ سالار بود
یکی زاد فرخ بدی نام اوی   همه شادی شاه بد کام اوی
بیامد بر شاه گفت این نشان   کی داد این ستوده بگردنکشان
ز بهرام بهرام پور گشسب   سوار سرافراز پیچید اسپ
بر اندیشه من بخواهد گذشت   وگر کم بود زو بماند بدشت
که والی بر و بوم و اردبیل   یکی مرزبان گشته با کوس و پیل
فرستاد و بهرام را مژده داد   سخنهای مهران برو کرد یاد
سوی بارگاه آمد از اردبیل   به تنها تن خویش بی کوس و پیل
همیدون نگاه کرد و افکند شاه   به بهرام تا سر نخارد براه
جهانجوی پویان ز بردع برفت   خرامان بدرگه خرامید تفت
چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه   بفرمود تا بار دادند شاه
جهاندیده روی شهنشاه دید   بر آن نامدار آفرین گسترید
نگه کرد شاه اندرو یک زمان   بزور و برش بر جز به نیکی گمان
نشانهای مهران ستاد اندرو   بجنبید و دیدش ستاره ز رو
وز آن پس بپرسید و بنواختش   یکی نامور جایگه ساختش
شب تیره تا چون بجادر مشکبوی   بیفگند و بنمود خورشید روی
بدرگاه شد مرزبان نزد شاه   گرانمایگان شد ورا در راه
جهاندار بهرام را پیش خواند   بتخت از بر نامداران نشاند
بپرسید از آن پس که با ساوه شاه   کنم آشتی یا فرستم سپاه
چنین داد پاسخ بدو نیکخوی   که با ساوه شاه آشتی نیست روی
اگر جنگ خواهی بیارآستن   نه هر سستی بود آشتی خواستن
دو دیگر که بدخواه گیرد دلیر   چو بیند که کام تو آمد بزیر
چنین داد پاسخ که گر بدسگال   نبیند ازو داد گیتی نغال
بدو گفت هرمز که ای نیک رای   درنگ آورم یا بجنبم ز جای
تو با دشمن بدکنش کینه جوی   که با آب و آتش برآید بجوی
چه گفت آن گرانمایه نیک رای   که بیدادگر هست بادافرهی
به چیز و بیازوی خویش آوریم   نه هر چیز داریم پیش آوریم
وگر خود دگرگونه باشد سخن   شه نو گزیند سپهر کهن
که رزم چون بزم پیش آوری   بفرمان بری ماند این داوری
نه از بانگ بردن آن کو هش بود   نه شرم از بلان چون ز روشن بود
به پیروزی یزدان بود روز کار   نتابیم خیره سر از کارزار

سپهبد

چو گوید ترا دشمن عیب جوی / که بی‌جنگ پیچی ز بدخواه روی
چو بر دشمنان تیرباران کنم / کمان را چو ابر بهاران کنم
همان تیغ و گوپال و جوشن بهار / کشیده شود در صف کارزار
چو پیروزی ما نیاید پدید / دل از بیکسی بباید برید
ازان پس بفرمان دشمن شوم / که مسپرش و بیجان و بی‌تن شوم
بکوشیم تا گردش آسمان / چه پیش آوردمان ز سود و زیان
چو گفتار بهرام بشنید شاه / بجنبید بر خشند شد پیشگاه
زمین تا جهاندار بیرون شدند / جهاندیدگان دل پر از خون شدند
به بهرام گفتند که اندر سخن / چو پرسد ترا اسپ دلیری مکن
چنین گفت بهرام پس بهرمان / که ای نامداران و کنداوران
چو فرمان دهد نامبردار شاه / منم ساخته پهلوانی سپاه
برفتند بیدار کارآگهان / همانگه بر شهریار جهان
سخنهای بهرام چون نامه بود / بهر یک سرانیده ده برفزود
شهنشاه ایران ازان شاد گشت / ز تیمار آن لشکر آزاد گشت
ورا کرد سالار بر لشکرش / بابر اندر آورد جنگی سرش
هر آنکس که بهتر از یلان نامدار / کمربسته با آلت کارزار
سپهبد بیامد بر شهریار / که خواهم سپه را ز بهر شمار
بدو گفت سالار لشکر توی / بتو بازگردد همه نیکویی
سپهبد بشد با عرض گاه شاه / بفرمود تا پیش او شد سپاه
گزین کرد از ایرانیان لشکری / هر آنکس که بود از سران افسری
نبشتند نام ده و دو هزار / زره دار برگستوان ور سوار
چهل سالگان را نبشتند نام / دگر زین کم و بیش ازین بد حرام
سپهدار بهرام بهرام بود / که در جنگ جستن ورا نام بود
کسی را که نام بل سینه بود / کجا سینه او پر از کینه بود
سر نامداران جنگیش کرد / به پیش صف اندر بروز نبرد
بگرداند اسپ و بگوید نژاد / کند بر دل جنگیان جنگ یاد
یکی آنکه بد نامش ایزد گشسپ / کجا دم شیران گرفتی باسپ
بفرمود تا کوس دار و سپه / کند میسره راست بر میمنه
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران روشن روان
کم آزار باشید و هم کم زبان / بدی را مبندید هرگز میان
شب تیره چون ناله کره نای / برآید بجنبید یکسر ز جای
صد آنگونه رانید جنگی ستور / که خیره شود دشت اندرون تیز هور
ز نیزه و آسودگی اسپ مرد / نبیند سپه از زور کار نبرد
چو آگه‌ی آمد بر شهریار / که داننده بهرام برساخت کار
ز گفتار و کردار او شاد شد / در گنج بگشاد و روزی بداد
همه گنجهای سلیح نبرد / بیارید پس هموار و بار کرد
از اسپان جنگی که بودش بکار / بشهر اندر آورد یکسر گله
بفرمود تا پهلوان سپاه / بخواهد هر آنچش بباید ز شاه
چنین گفت بهرام با شهریار / که از هر دری دیده‌ام کارزار
شنیدی که با نامور ساوه شاه / چه مایه سلیحست و چند از سپاه
هم از جنگ ترکان چین رزم گیر / برآورد گرد بر مرز زمین
گزیدی که لشکر ده و دو هزار / زره دار برگستوان ور سوار
بدین مایه مردم بروز نبرد / ندانم که چون خیزد از کار گرد
بجای جوانان نبشتی زنان / چهل سالگان خواستی انجمن
سپهبد چنین داد پاسخ بدو / که ای شاه نیک اختر راست گو
شنیدستی از داستان کهن / که بود اندرین پیش شاه جهان
که چون تخت بر روی بازار بود / روا باشد ار بار کمتر بود
بدین داستان نیز دارم گوا / اگر بشنود شاه فرمان روا

چو کاوس کی را به هاماوران — ببستند با لشکری بیکران
گزین کرد رستم ده و دو هزار — ز شایسته گردان و مردان کار

بیاورد کاوس کی را ز بند — بر آن نامداران نیامد گزند
همان نیز گودرز کشوادگان — سر نامداران و آزادگان

بکین سیاوش ده و دو هزار — بیاورد برگستوان ور سوار
همان نیز برمایه اسفندیار — بیاورد جنگی ده و دو هزار

به ارجاسپ در چاره کرد آنچه کرد — از ان لشکر و شه برآورد گرد
ازین مایه گر لشکر افزون بود — زمردی و رادی فزون چون بود

به بهمن که لشکر ز ارجاسپ — بجنگ آمد و بد ارد و گاه
دگر آنکه گفتی چهل سال مرد — زر و بار افزون تر بخود نیز زد

جهان سیاه باز آرایش بود — بر او اندکی و فزایش بود
بیامد آمد سخن چهر مان یکی — برو گشته بخت و فراوان فلک

زگفت تو بدگوی در نام و ننگ — هر آن کو بود سر به پیچد ز جنگ
ز بهر زن و زاده و دوده را — بپیچد روان مرد آسوده را

جوان چنین میند بدی روی فر — بگاه درنگش نباشد شکیب
ندارد زن و زاده و کیب و رزیب — به پهلوی ندار و زنهار اراد

به جوبی آرمیش ندار و چو — سر مایه کارها بینش کرو بجنگ
گرایند و تخته سر و گرد — شود شاه و خندان نهنگ

اگر هیچ پیروز شد زین نشان — نبیند جز از پشت او دشمنش
چو بشنید گفتار او شهریار — چنان تازه شد چون گل اندر بهار

مر او کس بس چو جوشن گذار

آمدن بهرام چوبینه نزد هرمزد و بخشایش نمودن او

ببوشد ز ایوان یکی آنچه اگر

سپهبد بیامد بر نزد وی شاه

کمر خواست خفتان و رومی کلاه

بر افگند برگستوان سمند — بفتراک بربست پیچان کمند
جهانجوی با تیغ و پیکان و تیر — بمیدان خرامید چون باد تیز

سپهبد بیامد به ایوان شاه — بغلطید بر خاک پیش سپاه
چو دیدش جهاندار کرد آفرین — سپهبد ببوسید روی زمین

بیاورد پس شهریاران درفش — که در پیکرش اژدهای بنفش
که در پیش رستم بدی روز جنگ — سبک شاه ایران گرفت آن بچنگ

ببوسید و چندی به بهرام داد — فراوان برو آفرین کرد یاد
به بهرام گفت آنکه ای تهمتن — همی خواند بر وی سر انجمن

که بد نام وی ز رستم پهلوان — جهانگیر و پیروز و روشن روان
ز میدان بیامد بجای نشست — سپهبد درفش نهانی بدست

پراگنده کرد ار ... — همان شاه و مام پهلوان
سپهبد چو بر زد سر از کوه سر — پدید آمد آن زرد خشان سپهر

بیامد سپهبد به ایوان شاه — یکی نیکخواه و دست اندر آن
بگفت ... بی بها شیدم — بغیر تو نام زمانه شدم

که آید ... ابهم از شهریار — که با من فرستد یکی استوار
که تا هر کسی که بنزد آورد — سر دشمنی زیر گرد آورد

نویسنده درون نام او — روانه ... در جهان
چنین گفت هرمز که مهران دبیر — بجو گفت و گوید ده و یاد گیر

بفرمود تا پیش سپهبد رسید — سپهبد سوی جنگ بازید تنگ
که لشکر از کشور طیسفون — سپهبد چو بهرام پیش اندرون

سپاه و خرد مهد کرد و بی — سپهدار بیدار چون نره شیر
سپهبد چنین گفت هرمز که مرد — ملی بر و شادان بدشت نبرد

از ان ... کو هیچ ... بدید — بهمه و اختابها بیامد روان
بگفت ... که جاودان ... — که خود جاودان زندگی ...

بیامد بر شاه بالا

بدین برز و بالای آن پهلوان   بدین فر گفتار روشن روان
نباشد مگر شاه و بوم و گهر   که گیتی به گیتی بر آورد بر
بترسم که هم وی بگیرد جهان   بپیچد سر از شاه و پروردگار
همی در سخن بس دلیری نمود   بگفتار باشد چه شیری نمود
بدو گفت هر مرز که ور یابی   میالای زنهر بداندیش زهر
چو او گشت پیروز بر ساوه شاه   به دو کر سپارم همه تاج و گاه
چنین داد پاسخ که بهمن مباد   که وی شهریاری بود با فرین
چو موبد بر شاه آن سخن ها شنید   بپیچید و لب را به دندان گزید
سپهبد بر آشفت از دل ازین شهریار   چنین تا برآمد برین روزگار
زدو رکاه پیر راز داری بجست   که تا آن سخن باز جوید درست
بدو گفت نیز از پس پهلوان   برو تا ببینی بهمن بر بجوان
بیامد سخن جوی چوبان بسی   نبند آگه از راز او هیچکس
که هم راهبر بود و هم فال جو   سرانجام هر کار گفتی بدوی
چو بهرام بیرون شد از اصفهان   همی رفت با نیزه ... اندر زمان
بدو شد به شمشیر و بهمی بر   وزو بود و رتند پهلوان ...
یکی باکر بر چنین بوسته دو   بدو بر فراوان سر تیره ...
سپهبد بر بختنخت ابایی سگفت   بنوک سنان زه مری بر گرفت
سپهبد بشد نیزه را کرد راست   ببیند ... آن سر ...
یکی اختر افکند از ان پیر ...   کرمیان بهرم سر ساوه شاه
بپیش سپاهش ... را ... انگنم   همه لشکرش را ابهم بر زنم
فرستاده شاه چون آن ...   پی افکند فالی جهان سر بسر
چنین گفت کاین ... بر تخت   ازین رنج یابد سر انجام بخت
وز اهرمن ... کام دل ار بهشت   به پیچان سر از شاه و گردون ز پشت
بیامد بر شاه ایران بگفت   جهاندار با درد و غم گشت جفت
و را اهرمن نیز آمد ...   بپژمرد و تیره شد آن تیز ...
فرستاده تا خوست از در جوان   فرستاده تا زان بر پهلوان
بدو گفت رو با برادر بگوی   که است زجا ...
بشگیر بر کرد و پیش من آی   همی کرد خواهم ز ...
بگو بهم ترا ...   سخن چند از او آید ...
فرستاده آمد سوی پهلوان   بگفت آنچه بشنید مرد جوان
چنین گفت پاسخ که ...   ز ... مارا ...
رزه باز گشتن ...   به بیرو شود ...
چو پیروز گردم بیایم بر   ور فشان کنم لشکر و کشور
فرستاده آمد بنزدیک شاه   بگفت آنچه بشنید از رزمخواه
ز گفتار او شاه خشنود گشت   همه رنج پوشیده بیهوده گشت
به اسپهبد ... لشکر بر او   بر آشفت ...
همی ... که خوزیان   ز لشکر نیاید کسی را زیان
زنی با چراغی ...   همی رفت پویان میان ...
سواری بیامد بر ... چال   مدادرش ...
خروشان ز ... آمد بهرام گفت   که گاه است ...
بهای چرا فی ...   میان سپاه ...
کنون ... از من سواری ...   که دار ... بر ... کلاه
بجستند ازان مرد ...   کشیدند ...
ستانند ... گفت بهرام ...   که این چرخ ...
... سر ...   سرو پا و دستش ...
میانش ...   ... داد ... ایم گرد
خروشی برآمد ...   که ای نامداران پاکزه ...
هر آن کس که او برگ ...   ... نباشد ... فرمان ...

میانش بخنجر کنیم دو نیم / بخنجر مر آنکه باشد بسیم
همی بوز اندر نشسته برنج / ازان لشکر ساوه و پیل و گنج
دل اندر براندیشه بسیار گشت / ز بهرام بر درد و تیمار گشت
روانش پر از غم دل و درد و بیم / سپهبد نشسته ازان مال ترس و بیم
شب تیره برزد سر از برج ماه / بخراد برزین چنین گفت شاه
که بر ساز تا نوی دشمن شوی / بگویش که از تاختن نغنوی
سپاهش نگه کن که چندند و چه اند / سپهبد کدامند و گردان که اند
بفرمود تا نامه پیوند مند / نشستند نزدیک آن بر گزند
همان نامه با مهر شهریار بر

نامه بهرام چوبین بدست خراد بنزد ساوه شاه

که آنرا نشاید گرفتن [illegible]
فرستاده را گفت سوی هری / همی رو چو بیدار شو لشکری
چنین هم ازان که بهرام جنگ آورست / میندار کان لشکر دیگرست
ازان راه نزدیک بهرام نوی / سخن هرچه بشنیدی از ما بگوی
بگویش که من با نوید و خرام / بگیرم تو خواهم همی رفته رام
بباید که بیدار شو راز تو / اگر بشنود نام و آواز تو
من او را بهانه است فراز آورم / سخنهای چرب و دراز آورم
برآراست خراد برزین براه / بیامد بدانسان که فرمود شاه
چو بهرام را دید با وی بگفت / سخنها که بنوشت اندر نهفت
وز انجا که شد بر ساوه شاه / بجایی که بد پیل و گنج و سپاه
ورا دید بوسید و بردش نماز / شنیده همه یکسره با وی براند
بفرمود نیعامش از هر دری / بدان تا شود لشکر اندر هری
سخنها چو بشنید از ساوه شاه / براندیشه شد مرد جوینده راه
ز خیمه فرستاده را پیش خواند / شنیدی فراوان سخن هر زمان
بیامد بدشت هری نامدار / سراپرده زد بر لب جویبار
طلایه بباید که لشکر زنم / پدید آمد از گرد و پیل و سپاه
طلایه چو دید آن دلاور سپاه / بیامد دوان تا بر ساوه شاه
بگفت آنکه با نامور مهتری / یکی لشکر آمد بدشت هری
بدو گفت کای زمین [illegible] / که بر پر فرازی بدیدی نشیب
برفتی بدرگاه ان خوار شاه / بدان تا مرا دام سازی ز[illegible]
بجنگ آوری یاری لشکری / زنی خیمه بر مرغزار هری
چنین گفت خراد برزین بشاه / که بیش سپاه تو اندک سپاه
که اندر ز [illegible] مبر / که این مرز بالی بود بر گذر
دگر رهنمایی کنی بجوی / ز کشور سوی شاه پنهان روی
ورا دید و بنگه بازار کالای سپاه / بیاور تو تا باشد ایمن براه
که باشد که او بر رو تو ردی / اگر کوه و دریا شود جنگجوی
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه / بدو گفت با ما که مهتر سپاه
چو خراد برزین سوی خانه رفت / برآمد شب تیره از کوه تفت
بپیچید و برجست راه گریز / بر اینها نیابد بد و رستخیز
بدانگه که شب تیره برگشت سخت / بفغفور فرمود تا با سپاه
به پیش من آر آن پهلوان / بیامد خردمند جوان
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / سواری برافکند فرزند شاه
بپرسید کین جنگجویان که اند / وزین تاختن ساختن بر چه اند
ز ترکان بیامد سواری چو گرد / بپرسید که ای نامبردار گرد
سپهبد که مهتر و سالار کیست / برزم اندرون نامبردار کیست
که فغفور چینم و دل ساوه شاه / ورا دید خواهد همی با سپاه
ز لشکر بیامد یکی رزمجو / به بهرام گفت آنچه بشنید از وی
سپهبد بیامد ز پرده سرای / ورفتی در فغفان پس او بپای
چو فغفور چینی بدو بر بتاخت / سمند جهنده بجوی ورد جست

بپرسید و گفت از کجا رانم   کنون لشکر ساوه چرا مانده
شنیدم که از پارس بگریختی   که آرزو کشتی و خون ریختی
چنین گفت بهرام کین جو نبرد   که با شاه ایران کنم کینه یاد
من ایدر برزم آمدم با سپاه   ز بغداد رفتم بفرمان شاه
چو آمد سوی ساوه شاه آگهی   بیامد بدان بارگاه شهی
مرا گفت ورا شاه ایران بخیز   بگرز و سنان و بشمشیر تیز
چو بشنید برگشت فغفور زود   بپیش پدر رسید گفت آنچه بود
شنید آن سخن ساوه شد چون نوان   فرستاده را گفت پیش از زمان
کسی گفت جز او برین رزمگاه   همی زان سخن چون ز ترکان بگشت
چنین گفت پس ساوه شاه   که این مهتران مرد جنگی براه
شب تیره و لشکر بیشمار   طلایه پراکنده چنین خوار و زار
وزان پس فرستاده مرد گران   بنزدیک بهرام هزبر سخن
بدو گفت رو پارسی را بگوی   که آید بجنگ من از راه روی
همانا که این پایه والی و رست   که آن پادشاه تو مرکه تو جست
بجنگ فرستاده زو بر کسی   که همتا ندارد بجنگجوی بسی
بدو گفت رو وا تن بکیش   شنیدی تو فرمان ناید
اگر کوه پیش من آید براه   بپای اندر آید به پیل سپاه
چو بشنید بهرام گفتار او   سخن بد ازان تیره بازار او
چنین داد پاسخ که شاه جهان   اگر مرگ من جوید اندر نهان
چو بشنود باشد زمین شاه   اگر خاک بالا همی بسپرم
فرستاده آمد بر ساوه شاه   بگفت آنچه بشنید از رزمخواه
بدو گفت رو پارسی را بگوی   اگر و او خواهی بسا گنج
کنون که آمدی بدین رزمگاه   زمان آرزو و هر چه خواهی بخواه
فرستاده آمد بهرام گفت   کرا بیکه داری بر آرا نهفت
که این شهر بسپاریت شاه جهان   بجوید بیچی جز که فرمان بری
بدو گفت بهرام کور ابلکوی   که چندین چرا بایدت گفتگو
کرا یاد و مکه از شهر یار جهان   همی آشتی خواهی اندر نهان
ترا زین مرز مهمان کنم   بجز آنچه خواهی تو فرمان کنم
بجز خشم بیاور به راه   کرا در حوز آید کلاه و کمر
سواری فرستم بنزد بشکیبا   بدان تا براه آیدت همره
سبالا همالان غلغا   اگر دو شش شاه به بوآر
ور ایدونک اید بجنگ اندر   مر آیا جنگ نهنگ آمدی
چنان بار کردی سبک   که بر تو بگریند هر شهری
بیاورت اید ز کرکت   همی خواست برسرت بر
فرستاده برگشت و آمد چو باد   پیام جهان جوی گستاخ
چو بشنید پیغام او ساوه شاه   ترا شگفت ازان شکایل
ازان مرد گفتن دلش تنگ شد   ز ننگش رخ اندیشه بیرنگ شد
فرستاده را گفت رو بار کرد   پیامی بر نزد آن دیو مرد
بگوئیش کی در جنگ تو بیام   نه از کشتن نیز باشم کام
چو شاه تو بر در مرا کهتر   ترا کهتری چاکری شهر
کرا او بچه زنهار خواهی زمین   سرت بر فرازم ز مهر انجمن
فراوان ببالی زمین خواسته   تو و لشکر آراسته
بگفتار بیهوده و بی   بجوید جهان جوی مردانگی
فرستاده شاه کرد فراز   بیامد بنزدیک بهرام باز
بگفت آنکه رانده بیغاره   همانا که مرد سخن کام او
چو بشنید با مرد پیغام گفت   که پاسخ ز مهتر نشاید نهفت
چو گوش که من چنین که   که ننگ آمد از کهتری بر سرم
شهنشاه با لشکر   به یشنیدی بجویه همی بند

من از طیسفون آمدم با سپاه / که ویران کنم لشکر ساوه شاه
ببرم سرت را بدم نو شتاب / بتیر زنم که بر نیزه سازم سرم

چو من زینهاری بوم ننگ بود / بدین خوردنی کی گرو تا بجنگ بود
نبینی مرا جز به روز نبرد / ور افتی پس پشت من لاجورد

که پیدا از آن آید او همرگ تست / بیایم سنانم سر و ترگ تست
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / سر شاه ترکان ز کین بردمید

چو بشنید میغ جهانی درشت / فرستاده شاه بنمود پشت
بفرمود تا کوس بیرون برند / سرافراز پیلان بهامون برند

سپه شد همه کشور از گرد و سم / برآمد خروشیدن گاو دم
چو بشنید بهرام کآمد سپاه / در و دشت شد سرخ و رزنده سپاه

سپه را بفرمود تا برنشست / برآمد ز رهدار گرزی بدست
پس پشت او شارستان بی / به پیش اندرون کرد رزن لشکری

بیاراست با میسره میمنه / سپاهی همه یکدل و یک تنه
تو گفتی جهان یکسر از جوشن است / ستاره ز نوک سنان روشن است

نگه کرد از این رزمگه ساوه شاه / بر آرایش ساز و آن رزمگاه
گر آمد فریبنده نزد من / از آن مهتری پارسی انجمن

همی بود تا آن سپه شارستان / گرفته همه دشت جامن خارسان

جنگ کردن بهرام چوبینه با ساوه شاه و عاجز آمدن ساوه شاه و چاره جستن

بدانجای تنگی صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید

سپه بود بر میمنه چل هزار / سواران زوبین و نیزه گزار
ز لشکر بسی نیز بیکار بود / چو آن تنگی اندر گرفتار بود

چو دیوار پیلان به پیش سپاه / فراز آوریده ببستند راه
پس آنگه غمی شد دل ساوه شاه / که تنگ آمدش جای پیکار شاه

تو گفتی که چرخ همی بخت او / کز ایشان خواهد شدن بخت او
دگر باره گردی زبان آوری / فرستاده مردی ز دشت هری

فرستاده نزدیک بهرام گفت / که بخت سپهری بر آیدت جفت
همی نشنوی پند و چندین سخن / خرد یار کن خشم را باز کن

و دو تن نیافتی که آمد ز جهان / چو ایشان نبود از کهان و مهان
چو خورشید بر آسمان روشنند / ز مردی همه سال در جوشنند

که من که شاه جهانم بداد / و گر بد بد او پور فرخ نژاد
سپاهم فزونتر ز ریگ درست / اگر بشمری مردم نیکبخت

که از پیل لشکر بگیرم شمار / ببخشی زنهاریان را بها
سلاح است و خرگاه و پرده سرای / فزون زانکه اندیشه را هست جای

ز هیتالیان و ترکان بیابان کوه / اگر بشمری نیز گردی ستوه
همه شهریاران مرا کهترند / و گر کهتر را چو بد اندر خورند

اگر بازدی آب دریا نهان / و گر کوه یابی بپایی روان
نه پروا ز نای گنج مرا / سلاح مرا ساز رنج مرا

جز آن مهتر پارسی در جهان / مرا شاه خوانند فرخ جهان
مرا هم زمانه بدست منست / به پیش درون من این رو شکست

اگر من ز جای اندر آرم سپاه / ببندند بر مور و بر پشه راه
همه پیل برگستوانکش هزار / که بگریزد از بوی ایشان سوار

به ایران و توران که پیش آمدم / که از آمدن رنج بفزایدم
ز ابندر مرا تا در طیسفون / سپاه است با شهر کم آید فزون

ترا آن به اندیشه بفرستیم / فرستید تا تو که سر شگفت است
ترا ابر من خویشتن بهتر است / و گر هست مهر تو از چهر است

اگر من ز جای اندر آرم سپاه / نیابد ابر چرخ خورشید راه
تو نشناسی از خشم من نیک و بد / که این از خرد یافته کی سزد

به پیغمبر از خاک

ابا مهتر از جنگ و بیش مهر ماگی　　نمانم که باشی زمانی بجای
ترا گنج و دانش و فرهنگ ره هم　　همان ارجمندی و افسر بهم
بیابی به نزدیک من بهتری　　نشوی بی‌نیاز از بدی یکسری
چو گشته شد شاه ایران بجنگ　　ترا باشد این تاج و بخشش چنگ
وزانجایگه من شوم روی روم　　ترا ماند این کشور و گنج و بوم
از آن گفته ام کم پسند آمدی　　بدین کارها فرومند آمدی
سپه ساختن و دانش و کیمیا　　سپهبد پدرت پدر با نیا
و با این گفتار آراسته است　　مرا بر تو بر کار رنج است و شست
بدین روز با خوار مایه سپاه　　برابر کی ساختن رزمگاه
نیابی فراوان نیز پیغام من　　اگر سر بپیچانی از کام من
فرستاده گفت این سپهبد شنید　　بسی پاسخ تیره سخن آمد پدید
چنین داد پاسخ که ای پهلوان　　میان بزرگان و گردنکشان
جهاندار مسعود بسیار گوی　　نماندش نژند کسی آبروی
بپیش سخن آنچه گفتی ز بس　　بگفتار دیدم ترا دست رس
کسی را که آید زمانش بسر　　ز مردی بگفتار چه به هنر
شنیدم سخنهای ناسودمند　　دلم گشت ترسان ز بیم گزند
یکی آنکه گفتی تن شاه را　　سپارم همی کشور و گاه را
یکی و همان زور برین مرو مه　　که درویش را چون بتاری ز ره
بهرجای گوید که مهتر بدم　　همه بنده بودند کهتر بدم
بدین کار خود بر نیابد درود　　که بفزود و از چرخ گیتی فروز
که بر نیزه بر سرت زین نشان　　فرستم به نزدیک شاه جهان
دگر آنکه گفتی تو از دختر است　　هم از کشور و گنج و هم لشکر است
که دختر مرا او ده آن نهان　　که از تخت ایران بود بی‌گمان
فرستادی و کاخ آراسته　　بنزد یکی من دختر و خواسته
چو من دوست بودی پدر این ترا　　بنزد آمدی با دلیران تو
کنون نیز او من نکوست بسید　　سرت را بخنجر بخواهم برید
چو رفتی سر و تاج و گنجست تر　　همان دختر رنج برده مراست
و دگر آنکه گفتی فزون از شمار　　مرا تاج و تخت است و پیل و سوار
بدین داستان زو یکی شهسوار　　که پیمان شد اندر صف کارزار
که چندان سنگ تیزی شتاب　　که از کام او دورتر باد آب
بپرسید تو اوان لیث راز را　　که نزدیک شاه آمدی زر نخوام
بپیچی براو افزون از بدی　　هم از کرد و کردارهای بدی
دگر آنکه گفتی مرا کهتر ند　　بزرگان که با تاج و با افسرند
همه شارستانهای گیتی سترست　　زمانه بدین بر که گفتم گواست
سوی شارستانها گشاده است راه　　چه کهتر بر آن راه پوید چه شاه
اگر تو بگوئی و در شارستان　　لب شاه بیابی بگو زارستان
دگر آنکه بخشود لی خون ده　　ز مردی مرا وز پیشانی
چو بینی سنانم به بخت بلم　　همان زور و مستی بغرا به بیم
سپاه ترا کام و راه ترا　　همان زنده پیلان و گاه ترا
چو صف برکشیدم نداریم گریز　　ببینید بینم از لشکر یک پشیز
اگر شهریاری و بیش فروغ　　بگوی یکی تا نگیر فروغ
زمان داده ام شاه را تا نیروز　　که پیدا شود فر گیتی فروز
بنه دان سرت را با ایران سپاه　　به بیند و نیزه بر رزمگاه
فرستاده آمد بر خویش راه　　شده بار و ر تخت بر باد ور
همیگفت پیغام با پادشاه　　چو بشنید شد روی مهر سیاه
بدو گفت فغفور کین مایه چیست　　بدان مایه لشکر بباید گریست
بیامد به البرز پرده سرای　　ابا مهر و با گنج و پهنی چای
بیاورد با ژنده پیلان و کوس　　بکند آسمان از رنگ آبنوس

چو از نامه جنگ را کرد ساز ... بر اندیشه شد شاه گردنفراز
بفرزند گفت ای گزین سپاه ... بکین جنگ با نامداران بگاه
شدند آن دو رویه سپه باز جای ... بیامد طلایه به پرده سرای
برافروختند آتش از هر دو روی ... جهان گشت از من راز گفتگوی
چو بهرام در خیمه تنها بماند ... فرستاده ایرانیان را بخواند
همی راند او جنگ را با سپاه ... برین گونه تا گشت گیتی سیاه
بخفتند ترکان و آزادگان ... جهان شد جهانجوی را ارمگان
چو بهرام جنگی بخیمه بخفت ... همه شب دلش بود با درد جفت
چنان دید در خواب بهرام شیر ... که ترکان شدندی بجنگش دلیر
سپاهش همه سر بسر کشته شدی ... بر و راه و درگاه بسته شدی
همی جست راه از میان زینهار ... پیاده بماندی بی اسپ و بار
غمی شد ز خواب و بیدار شد ... سرش پر ز اندیشه تیمار شد
شب تیره با درد و غم بود جفت ... بپوشید از آن خواب با کس نگفت
همانگاه خراد برزین ز جا ... بیامد که بهرام بر تخت از ساوه شاه
ببهرام گفت ار چه سخت آمدی ... نگه کن کزین کار راه بهی
مده جان ایرانیان را بباد ... نگه کن بدین نامداران نژاد
ز مردی بجنبانی بر جان خویش ... که هرگز نیاید چنین کار پیش
بدو گفت بهرام کز شهر تو ... ز مردی نیاید مگر این بهر تو
که ماهی فروشند بر سر همی ... بتوزند تا روزگار رمه
ترا پیشه دست با آب گیر ... نه مرد سنانی و گوپال و تیر
چو خورشید سر زد ز کوه سیاه ... نمایم ترا جنگ شاه و سپاه
بر آمد ز ره دیدن و بر شد خروش ... زمین آمد از نعل اسپان بجوش
سپه را بیاراست خود بر نشست ... یکی گرز بر چاش دیده بدست
شمردند بر میمنه سه هزار ... زره دار با گرزه گاوسار
فرستاد بر میسره همچنین ... سواران جنگی و مردان کین
بیکدست بد پیر ایزدگشسپ ... که بر قلب زد آتش از نعل اسپ
پس پشت ایشان یلان سپه بود ... سپاهی که در جنگ دیرینه بود
خروشی برآمد زمین شستگاه ... که ای گرزداران زرین کلاه
ز لشکر کسی کو گریزد بجنگ ... اگر شیر پیش آیدش یا نهنگ
ابا هر یکی سه هزار از یلان ... سواران جنگی و سنگین دلان
به یزدان که از تن ببرم سرش ... به آتش بسوزم تن بی برش
بدو سوی و دو لشکر راه نو ... که لشکر بجنبید بر جای کوه تا چو بود
براو برده ده ارتش کمان هر دو راه ... همی بود و خود در میان سپاه
دو سر زرگ جهانه ارتش ... بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت خود را کس اندر نهفت ... اگر بشنوی این سخن تازه هست
ز لشکر گزین کن یکی رزمخای ... که موی سپیدیم و گاه سپاه
بدین خیمه ایران چو پیران شود ... بر و بوم‌ها پاک ویران شود
ز خاکست میدانه دریا و کوه ... ز بس تیغداران گروها گروه
یکی برخروشید بهرام سخت ... بدو گفت کای مرد تیره بخت
ترا از دو دست و قرطاس ... ز لشکر که گفتست کم مردمیم
بیامد بخراد برزین بگفت ... که بهرام رازیست جز دیو جفت
بجستند و بر راه گریز ... بدان تا نبیند کسی رستخیز
ز بیم شهنشاه و یاران تیز ... همی دور گشتند هر دو ز بیز
یکی تند بالا بدان رزم دوز ... بیکسو ز راه سواران تور
برفتند هر دو بر آن بر زره ... که شایست گردان لشکر بجای
نهادند بر ترک بهرام خشم ... که تا چون کند جنگ هنگام خشم
چو بهرام جنگی سپه راست کرد ... خروش آن سپاه بجای نبرد
بغلطید و پیش یزدان بخاک ... همی گفت کای داور داد و پاک

سر زخم جنگ

گر این جنگ بیداد و بینی همی / زمین ساوه را ابر گرنی همی
همو را بجنگ اندر آرام ده / بر ایرانیان بر ورا کام ده

وگر من ز بهر تو کوشم همی / برزم اندرون سر فروشم همی
مرا و سپاه مرا شاد کن / وزین جنگ با گیتی آباد کن

خروشان ازان جایگه بر نشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
چنین گفتگو با سپه بود شاه / که از جادوی اندر آمد برزم

میان تاول و چشم ایرانیان / بسجده نیاید ستمکار زیان
همه جادوان جادوی ساختند / همی وز هوا آتش اندر فگند

برآمد یکی باد و ابر سیاه / همی تیر بارید زابر سیاه
خروشید بهرام کای مهتران / بزرگان ایران و کنداوران

ازین جادوییها بشوید چشم / بجنگ اندر آرید لشکر ز خشم
که این سر بسر حیلت و جادویست / ز چاره بر ایشان بباید گریست

خروشی برآمد ز ایرانیان / ببستند خونریختن را میان
نگه کرد ازان زرگه ساوه شاه / که آن جادوی زاند از رزم

بیاورد لشکر سوی میمنه / چو گرگ اندر آید به پیش رمه
چو بگریخت لشکر بهم بر شکست / سوی قلب [illegible] باز یازید دست

نگه کرد بهرام ازان قلبگاه / گریزان سپه دید پیش سپاه
بیامد به نیزه سپه سار زین / نگونسار بر زد بروی زمین

همی گفت ازینسان بود کارزار / همین بود رسم و همین بود کار
ندارید شرم از خدای جهان / [illegible] مداران و فرخ مهان

وزان پس بیامد سوی میمنه / چو شیر ژیان بود جوشن گشنه
چنان لشکری را بهم بر و بر / وزو قسم بیدار شد ناپدید

وزانجایگه شد بقلب سپاه / به پهلو که سالار بد با سپاه
بدو گفت برگشته باد این سخن / گر آیدونکه این رزم کردی کهن

پراگنده گردد بجنگ این سپاه / نگه کن کنون تا که هست از راه
بزو قسمت شد راهی نبود / گزان راه بشتاب بالا نبود

چنین گفت با لشکر آرای خویش / که دیوار باشید همین است پیش
هر آنکس که او رخنه داند زپیل / ز دیوار بیرون تواند شدن

ستوه آمدیم و جان بایران دهیم / بنزدیک شاه دلیران رویم
همه دل بخون ریختن بر نهید / سپر بر سر آرید و خنجر دهید

اگر بخت بیدارمان ره دهد / بدین رزمها بخت و افسر دهد
ز یزدان نباشد کسی ناامید / مگر تیره بینند روز سپید

چنین گفت با مهتران سپاه / که پیلان بیارند پیش سپاه
بانبوه لشکر بجنگ آورید / بر ایشان جهان تار و تنگ آورید

چو از دور بهرام پیلان بدید / غمی گشت و تیغ از میان برکشید
وزان پس چنین گفت با مهتران / که ای نامداران و کنداوران

کمانهای چاچی بزه بر نهید / همه یکسر و ترگ بر سر نهید
بجان و سر شهریار جهان / گزین بزرگان و تاج مهان

که هر کس که او را کمانست تیر / کمانها بزه بر نهند تا گزیر
خدنگی که پیکانش آرد برون / سه چوبه بخرطوم پیل اندرون

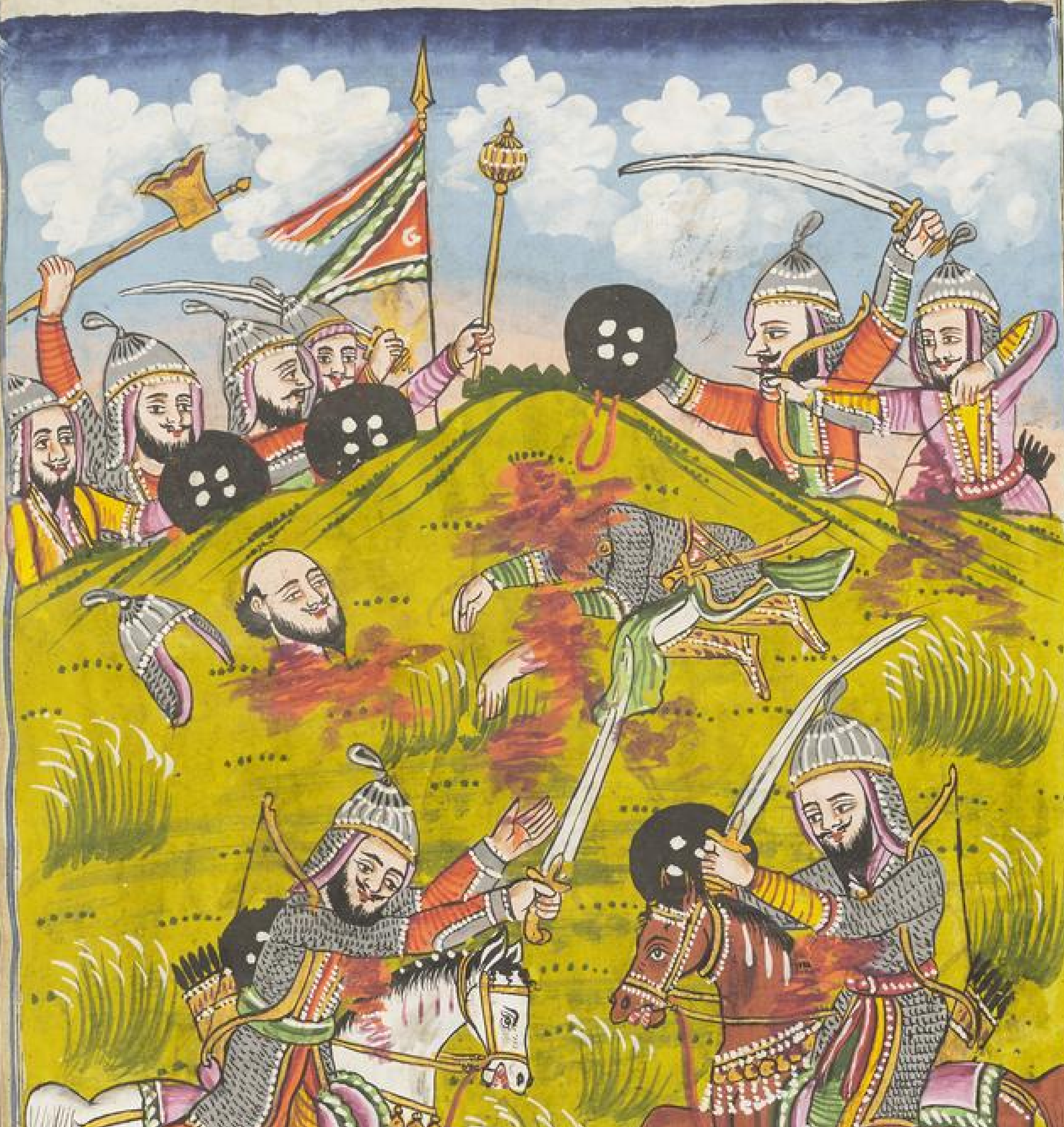
نشانه مدس گرزها برکشید / بجنگ اندر آیید و جوشن کشید
پس پشت او اندر آمد سپاه / ستاره شد از تیر پیکان سیاه

به پیش اندرون تیرباران گرفت / کمانها چو ابر بهاران گرفت
سپهبد کمانها بزه بر نهاد / یکی خود فولاد بر سر نهاد

بسفتند خرطوم پیلان به تیر / زخون شد در و دشت چون آبگیر
یکی بود خرم بدانجایگاه / پس پشت آن رخ ندیده سپاه

نهادند یک تخت زرین بشه / نشسته بر او ساوه زرّین محوی
بسه بود چون کوه آهن دهان / همه سر برآورده تیره روان

پس پشت ایشان ز ترنده پیلان گسست | همیکوفت شد آن سپه را شکست
نشست از بر تازی اسپ بلند | همی تاخت ترسان ز بیم گزند
بترکان چنین گفت کای سرکشان | ز بخت اندر آمد شمار انشان
بدیشان همی تیرباران کنید | بکوشید و کار سواران کنید
ورا دید بر تازی چون هزبر | همی تاخت برسته برسان ابر
بمالید چاچی کمان را بدست | بچرم گوزن اندر آورد شست
ابر از آب شد دیده ساوه شاه | بدان تا چرا شد هزیمت سپاه
پس ساوه بهرام چون پیل مست | کمندی ببازو کمانی بدست
نه هنگام رزمست و روز سخن | بیازید با تیغهای کهن
بدان تا بر آمد بجای ساوه شاه | همیبود با تخت و زرین کلاه
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب | نهاده برو چار پر عقاب
چو بر سینه پیکان نگشت ازو | گذر کرد از مهره پشت او



سر ساوه شاه اندر آمد نگون | بزیر اندر تن جای شد چون کمان
شد آن تاجور شاه جنگی انگاه | همان تخت زرین و زرین کلاه

چنین است کردار

چنین تا بشد کار گردان سپهر / بشد مهر با تیغ یابی تو چهر
اگر تا نماند همی بخت بلند / چو ایمن شوی باز گن از گزند
چو بهرام جنگی رسید اندر او / کشیدند بر آن خاک تیره رده
بریدان سر تا جدا از تیغ / نیابد کسی خویش بیرامش تیغ
چو بر گاه آمد بنزدیک شاه / فگنده تنی بود بی سر براه
همه بر گرفتند یکسر خروش / زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
بسی بد بپیل سپرده بپای / نشد زان سپه ده یکی باز جای
ز تنگی کجا راه بد بر سپاه / وز آواز مردان ازان رزمگاه
بد زیر پیل کشته تباه / جدا سرها بریده با دو کلاه
چو بگذشت زان روز بد روز نیک / نبد زنده یکی مرد گرکان
گر آنکه بد بسته بسته اسیر / روانها ز غم خسته و تن بتیر
همه راه بر گستوان بود و ترگ / همه اندر رنگ آمد آن روز مرگ
همان تیغ هندی و تیر و کمان / ز هر سو که افگنده بد بر گمان
ز کشته چو دریای خون بد زمین / بهر گوشه ماند آن پی زین
همیگشت بهرام گرد سپاه / که تا کیست کشته ز ایران سپاه
وزان پس بخراد برزین بگفت / که با رنج هرگز مباشید جفت
یکی کن که ز ایرانیان کشته نیست / کز آن در دو مار ابا بد گریست
بهر جای خراد برزین گشت / بهر دیده و چینه بر گذشت
کم آمد ز لشکر یکی نامور / که بهرام بد نام آن نامور
ز تخم سیاوش کوی مهتری / سپهبد نژادی و کند آوری
سپهدار از آن کار شد دردمند / همیگفت راز ای گو سربلند
زمانی همی داد و بیداد آمد او / در بسته را چون کلید آمد او
ابا سرخ ترکی بدی گر چنین / که گفتی دل اژدها دارد بجنگ
چو بهرام بهرام را دید گفت / که هرگز مبادی تو با خاک جفت
وزان پس سپهدار از آن رزم زشت / وزان دوزخی روی دوران بهشت
چه مردی و زاد و نژاد تو چیست / کز آید مهر ابر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که جادو بدم / از او از ده مردی همی بیهده بدم
هر آنکس که سالار باشد بجنگ / بکار آیدش روز رزم و درنگ
مرا چاره زان بایست جست / چو تیر یکی را اگر دوم درست
بما اختر بد چنین بازگشت / همه رنج ما در هوا بار گشت
اگر یابم از تو بجان زینهار / یکی پر هنر فتنی و دوستدار
چو بشنید بهرام اندیشه کرد / دلش شد پیازرده و چون رزم و
زمانی همی گفت کین روز جنگ / بکار آیدم چون شود کار تنگ
بجادو همیگفت با ساوه شاه / چه سود آمد آن جادوی بی‌سپاه
همه نیکویها ز یزدان شناس / کسی را که دارد ز یزدان سپاس
بفرمود از آن پس بدرگاه بش / جدا کرد جان از تن بی‌درش
چو او را ببستند بر پای کاخ / چنین گفت کای دیو او را و اور
ز رنگی و شیر و زمی و دوزخی / بلندی و دیهیم شاه اهنیقی
تو بندی و هم شاه و مانی نیست / انوشه دلیر گمی را تو جست
ازان پس بیامد بر بزرگ / چنین گفت کای پهلوان سترگ
فریدون جهانگیر نیک پهلوان / نه بد و نه کسری نه نوشیروان
هم از شیر مردی و آوازه شید / زمانی بنیاد و زمانی گزند
سپهبد توی هم آن یبد نژاد / خنک مام کو چون تو فرزند زاد
که فرخ نژادی و فرخ پی / ز هر گونه با فر و زیب کی
پراگنده گشتند از آن جایگاه / بزرگان و هم پهلوانان سپاه
شب تیره چون زلف را تاب داد / همان تاب چشم ورا خواب داد
بیزدان آمد آن پرده آهنگ / بر آسوده گیتی ز آواز کوس
همیگشت گردون شتاب آمدش / شب تیره او بد و تاب آمدش

مکرر

بپرده درآمد آن پرده آبنوس برآمد سو و گیتی آواز کوس
همی گشت گردون سیه تاب گردش شب تیره را دید تاب اندرش
برآمد یکی رزم و گیتی ز آب بنالید چرخ و چه بود و خواب
سپهبد بیامد فرستاد کس بنزد دلیران فریادرس
که تا هر که شد کشته از مهتران ز ترکان و ایلیان و جنگی سران
سران شان ببرید یکسر ز تن کسی را که بد مهتر انجمن
درفش و زر آن پس هر سری که بودند از آن جنگیان منزری
اسیران و سرها همه گرد کرد ببردند از آوردگاه نبرد

فرستادن بهرام چوبینه غارت بسیاری و سر ساوه شاه نزد هرمز شاه

دبیر نویسنده را پیش خواند ز هر در سخنها فراوان براند
از آن لشکر نامور بیشمار وزان جنبش و گردش روزگار
وزان جنگ و آن جادوی هروی کجا رفته بد با هیون مهتری
وزان کوشش و جنگ ایرانیان که بگشاد روزی سواری میان
چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه کزین کرد بهینه از سپاه
نخستین سر ساوه بر نیزه کرد ز نفتی که او داشتی در نبرد
سران و بزرگان توران زمین چنان هم درفش سواران چنین
بفرمود تا بر ستور نوند بر نوبی بر شاه ایران برند
اسیران و آن خواسته هرچه بود سپهبد نشست اندر هر آنچه بود
مر آن تا چه فرمان دهد شهریار فرستاد با او فراوان سوار
همانا بود نیز گنجور شاه سوی جنگ بر ساوه شاه آمده
وزین روی ترکان همه تیغ زن بر فتند بی اسپ و بنه
رسیدند یکسر بتوران زمین سواران ترک و سواران چین
چو آمد بر ساوه شاه آن آگهی برآمد خروش از سر گاه شهی
خروشی برآمد ز ترکان زار ز ایران مهتران تیغ شد روزگار
همه سر برافراز کرد و دیده پر آب کسی را نبد خورد و آرام و خواب
وزان پس که از خویش بخواند بترکان همی خون ز دیده فشاند
که پرسید کان لشکر بیشمار که از رزم جستن نکردند کار
چنان داد پاسخ یکی رهنمون که ما داشتیم آن سپه را زبون
چو بهرام جنگی بهنگام کار نبیند کس اندر جهان هیچ یار
ببند لشکر پس از آن جا همی نخست از دلیران ما کو کهی
جهاندار نیزه و آن درفش آهنین چو زین بیش گویم بباید شنید
چو بر ساوه پیشی بشد کشتار و بر اندیشه کشتن دل از کارزار
بجوشید و بر ترکان کارزار کرد بدرد دل آهنگ پیکار کرد
سپه بود زان جنگیان صد هزار همه نامدار از در کارزار
ز خرگاه و لشکر بها بیرون شدند بتزوکی رو همچون گمشدند
وزانجا یکی نامه پهلوان همی رفت نزدیک شاه جهان
نشسته جهاندار با موبدان همی گفت هر کاری با بخردان
دو هفته برین بارگاه شهی نیامد ز بهرام ایچ آگهی
که گوئی چه بود و چه شاید بدن بباید بر دیده استان ها زدن
همانا که گفت این سخن شهریار بیامد ز درگاه سالار بار
شهنشاه را این سخن مژده داد که جاوید با دا جهاندار شاد
که بهرام بر ساوه پیروز گشت برزم اندرون گیتی از کشته گشت
سبک مرد بهرام را پیش خواند وزان نامداران بر تخت نشاند
فرستاده گفت ای جهاندار شاه بکام تو شد کار آن رزمگاه
انوشه بزی شاد و رامش پذیر که بخت بد اندیش تو گشت پیر
سر ساوه وان مهتر پسر که فغفور خواندی مر او را پدر
زده بر سر نیزه بر موده رست همه شهر نظاره آن سر است

شهنشاه بشنید

شهنشاه بشنید و برپای خاست ... بروی خم آورد و بالای راست
همی بود بر پیش یزدان بپای ... همی گفت کای داور رهنمای
بد اندیش را تو کردی تباه ... تو ای آفریننده هور و ماه
چنین زار و نومید بودم ز بخت ... که دشمن نگون اندر آمد ز تخت
سپهبد بگردان جنگی سپاه ... که یزدان بد این بنده بر نیکخواه
بیاورد گنجی درم صد هزار ... و گنجی که بد از پدر یادگار
ببخشید آن درم را بدرویش داد ... پرستنده کان را درم بیش داد
دو دیگر ببخشید آتشکده ... همان مهر نوروز و جشن سده
فرستاد تا هیربد را دهند ... که بر پیش آتشکده بر نهند
سیوم بهر بر جائی که ویران بود ... رباطی که اندر بیابان بود
کنند تا که آباد و ایمن مرد ... همه چون بهاران بیاکند گرد
ببخشید بر چار ساله خراج ... بدرویش آن را که بدبخت عاج
پرستنده بر شاه تا هفت روز ... بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
فرستاده پهلوان خواندند ... بر نامدارانش بنشاندند
گران نامه را زود پاسخ نوشت ... بباغ بزرگی درختی بکشت
یکی تخت سیمین فرستاد نیز ... بر و نقش زرین و هر گونه چیز
ز هیتال تا پیش روز بزرگ ... ببهرام داد آن دلیر سترگ
بفرمود کان خواسته بر سپاه ... بیامد گرازان سوی رزمگاه
وز ایدر تو بر جنگ پرموده تاز ... همانا شود شاه گردن فراز
وز ایرانیان را فرستاد چیز ... نوشته بهر شهر منشور نیز
فرستاده را خلعت آراستند ... پس اسپ جهان پهلوان خواستند
غنیمت ببخشید پس بر سپاه ... جز از گنج ناپاک دل ساوه شاه
فرستاد با آن سواران خویش ... جهاندیده و نامداران خویش
ببردند یکسر بدرگاه شاه ... سپهبد سوی گنج شد با سپاه
از آن چون بپرموده آمد آگهی ... که جوید همی تخت شاهنشهی
دژی بد که پرموده آواره نام ... گران دز بدی ایمنی شاد کام
نهاد آنچه بودش ز زر و درم ... ز دینار و از گوهر بیش و کم
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه ... گرازان بیامد سوی رزمگاه
ز لشکر چو تنگ اندر آمد بهم ... زمین آمد از سم اسپان بخم
یکی منزل از گنج خود با سپاه ... گزیدند شایسته در رزمگاه
میان دو لشکر دو فرسنگ بود ... که پهنای دشت از بر جنگ بود
دگر روز بهرام جنگی برفت ... بدید آن ازان لشکر ترک تفت
نگه کرد پرموده او را بدید ... بهامون یکی تند بالا گزید
نشست و بپرموده چندانکه دید ... بدیدار ایشان همه خیره گشت
وز او دید کز پیش لشکر برفت ... بگردون بر آورد جنگی سرشت
همی گشت با لشکر خویش گفت ... که این پیش رو را هر آنکس که جفت
شمار سپاهش بدیدار نیست ... همی رزم را کس خریدار نیست
سپهبد ازو گشت خشمناک ... همی خون بشوید بر او تیره خاک
چو شب تیره گردد شبیخون کنم ... ز دل ترس و اندیشه بیرون کنم
چو پرموده آمد بپرده سرای ... همی کرد هر گونه نیرنگ رای
همی گفت آن از هنرهای کیست ... که بهرام یل را سپاه اندکیست
سواران و شاهان بر پای اند ... ز گردنکشان کهترین پایه اند
سلیح سپهبد ازو بیش و ... که گرد و سنان بیش او خار و خو
به پیروزی ساوه شاه اند زین ... نشسته دل و خسته تن چون
اگر یار باشد جهان آفرین ... بخون پدر خواهم از کوه کین
بدانگه که بهرام شد جنگجوی ... ز ایران سپاهی ترک بنهاد روی
ستاره شمر گفت بهرام را ... که در چار شنبه مزن کام را
ببشد چارشنبه هم از بامداد ... بدان باغ تا گرد آن زو شاد

دگر آنکه بوی گزند آیدت / همان کار ناسودمند آیدت
یکی باغ بُد در میان سپاه / ازین روی تا روی آن رزمگاه
به برومند پیرایه بستر ونی / بیاورد رامشگران خوروتی
بیامد بباغ و و می درکشید / چو پاسی ز تیره شب اندر کشید
طلایه بیامد به پرموده گفت / که پرموده را می بجای جفت
سپهدار توران ازان شهریار / ز لشکر گزین کرد گرد و سوار
فرستاد تا گرد بر گرد باغ / بگشتند گردنکشان بی‌چراغ
چو بهرام آگه شد از کارشان / ز رای جهاندار و کردارشان
یلان سپه را بگفت کای سرفراز / بدیوار باغ اندرون رخنه ساز
پس آنگاه بهرام ایزدگشسپ / نشستند با جنگجویان باسپ
ازان رخنهٔ باغ بیرون شدند / که داند که آن سرکشان چون شدند
برآمد ز دم نالهٔ کره نای / سپهبد باسپ اندر آورد پای
سه یک رخنه دیگر اندر زدند / سپه را بجایگه بهم برزدند
همی تاخت بهرام خشتی بدست / جهان چون بود مردم می‌پرست
بجستند گردان کس از گرد اوی / بخون گشت تا زان سر مست اوی
برآمد چکاچاک زخم سران / چو پولاد را تنگ آهنگران
از آنجای تا باغ پرموده شاه / تن بی‌سران برفکنده براه
چو آمد بلشکرگه خویش باز / شبیخون فرستاد کرده فراز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپهدار جنگی بران شد ز دشت
سپهبد بدان سوی لشکر کشید / ز ترکان طلایه کس او را ندید
چو آمد بنزدیکی رزمگاه / دم نای رویین برآمد ز گاه
چو بر در خروش آمد از کره نای / بجستند ترکان جنگی ز جای
ز لشکر بدانسان برآمد خروش / که تیز زبان را بدرید گوش
تبه‌کاریکی اندر زباره بجست / فرو رفت چپ لشکر و دست راست
یکی مرد کور اندانست باز / شب تیره و نیزه‌های دراز
بخنجر همی آتش افروختند / هوا و زمین را همی سوختند
ز ترکان جنگی فراوان نماند / ز خون سنگها همچو مرجان نماند
گریزان همی رفت مهتر چو گرد / دهان خشک و لبها شده لاجورد
چنین تا سپیده دمان بر دمید / سپه نیز گون در دمن اندر کشید
سپهدار ایران بترکان رسید / خروشی ز شیر ژیان برکشید
به پرموده گفت ای گریزنده مرد / تو از گرد دلیران جنگی مگرد
نمودی بتوران پس کودکی / روا باشد از شیر یا دریکی
بدو گفت شاه ای گرانمایه شیر / بخون ریختن چند باشی دلیر
ز خون سران شیر شد روز جنگ / نجنگی پلنگ و بدریا نهنگ
سپاهی بدانگونه کردی تباه / که بخشایش آرد همی هور و ماه
گر آن شاه جنگی منم یادگار / برانم جهان وانکه گیتی نزار
ز مادر همه مرگ را زاده ایم / ز امید و نکه ترکیم آزاده ایم
گریزانم و تو پس اندر دمان / نیاید نیابی مرا تا زمان
مکن تیز مغزی و آتش سری / از ایشان بود مهتر و کهتری
من اکنون شوم سوی خرگاه خویش / یکی باز جویم سر راه خویش
نویسیم یکی نامه زی شهریار / بدینسان که بد بود روزگار
که امید و بکه از در بپذیرد مرا / ازین تاختن در گذرید مرا
من آن بارگه را یکی بنده ام / ولا از مهتری باز برکنده ام
ز هر سنگ و اندیشه آزاد و رکین / بخون منش هر یکی سوکین
چو بشنید بهرام ازو بازگشت / که بد ساز او چون خوش آواز گشت
چو از جنگ آن لشکر آسوده گشت / که آن لشکرگه شاه پرموده گشت
همی کشته بد گرد و دشت نبرد / سر سرکشان را ز تن دور کرد
چو خم بر رهنمونها اینو گشت / ز بالا بپهنا یکی کوه گشت

خیال حاضر

چنان چاره‌گر نامداران یلی / همی هر کسی خواند بهرام یل
سلاح سواران چو هر کیمه دید / بجایی که بد شومی آن در کشید

یکی نامه بنوشت نزدی شهریار / ز پرموده و لشکری بی‌شمار
بگفت آنچه ما را بد آمد بسر / ز ترکان و آن شاه پرخاشخر

دل از بیم تیغش سوی چاره شد / وز آنجا که خوار و آواره شد
وزین روی خاقان در دژ ببست / بیابود اندیشه کان تن شکست

بکشتند گرد و فرا اندر بسی / ندانست سامان جنگش کسی
چنین گفت ازان پارسا ماه جنگ / کنون مصلحت پیکار کردن درنگ

یلان را بسی گفت تا شهریار / ازان رزمگه برگزیند سوار
بفرمود تا هر کرا یافتند / بگردون رسن زو فرو شتافتند

یکی نامدار آمد از در برون / چو بیند همه دشت چون جوی خون
که یکی بر روز و بد منشان به روز / چهارم چو بیژن و بخت گیتی فروز

پیامی فرستاد پرموده را / مر آن مهتر و کشور و دوده را
گرای مهتر شاه ترکان چنین / ز گیتی چرا کرده‌ای قدر کین

یکی از جهان جستن ساوه شاه / کجا آن همه تیغ و گنج و سپاه
کجا آن همه پیل و برگستوان / کجا آن بزرگان روشن روان

کجا آن همه پیل و جادویی / که اکنون برین گونه بر کوی‌ها
همه شهر ترکان ترا بس نبود / چو ماهان تو در جهان کس نبود

نشستی کنون در دژ چون زنان / پر از خون دل و دست بر سر زنان
در باره بگشای و زنهار خواه / بر شاه گیتی مرا یار خواه

ز در گنج و دینار بیرون فرست / همه بدرها سوی هامون فرست
اگر گنج داری تو کشور بدار / که دینار خوارست بر شهریار

بدرگاه تو باشد میانجی منم / بدر شهر ایران ترا انجمن
ترا بر همه مهتران مه کنم / ز اندیشه رای تو به کنم

ور اندرو پیکار است نزدیک تو / که روشن کند رای تاریک تو
گشاده کن آن راز و با من بگوی / چو کارت چنین گشت روز بجوی

ور جنگ را باز داری و کسی / همان گنج و دینار داری بسی
ازان کوس وین کینه‌ها بازخواه / بود خواسته نیک یا پیشگاه

چو آمد فرستاده گفت آن پیام / چو بشنید زو مرد جوینده کام
چنین بود پاسخ که او را بگوی / که روز جهان تا توانی مجوی

تو گستاخ گشتی بگیتی مگر / که بر بخت کیهی تو آمد بسر
به پیروزی اندر تو گیتی مکن / اگر بر تو آید شکست گیتی کهن

نداند کسی راز گردان سپهر / نه هرگز نماید بما نیز چهر
ز مهتر نه خوبست کردن فسوس / مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس

دروغ آزمایست چرخ بلند / تو دل را بگستاخی او مبند
ز رزم آن جهاندار بیدار مرد / که دیدی مرا روز کار نبرد

زمین تا هم آبست و را ابند باد / برای فلک نیز پیوند بود
نخست آنکه او را بیابست خفت / بپیچید ز اندیشه من درست

نه زو زیر آهنوس نهان بود / برای فلک نیز پایان بود
یکی آنکه گفتی شمار سپاه / فزون تر ز بارش و هور و ماه

سواران و پیلان چو جیحون کرم / شد اندر دم بزم گاه آسیا
برانگونه بود ار بگشت روز / نهانی بود شاه گیتی فروز

همی پس ازان کین گزاینده بهر / که مرز هر تش آمد ازین مای بهر
کسی را که خونریختن پیشه گشت / دل دشمن از وی پر اندیشه گشت

بریزند خونش برین نیم شان / که او ریخت خون سر ترکان
که از شهر توران برآری دمار / همه کس نخواهند فرجام کار

بیابیم همه پیش تو سرکشان / نیاشم که بر من نداری زیان
یکی بنده و من یکی شهریار / بدین سخن همی کی شوم خواستار

بجنگت من اینم همی بی سپاه
که دیدار خواهم از آن نیکخواه

اگر خواهم از شاه تو زینهار
به دشمن همی کی شوم خواستار

ازان پس درم و گنج تراست
بر نامور بوم و کام تراست

فرستاده آمد بگفت این پیام
ز پیغام بهرام شد شادکام

نامه نوشتن بهرام از حصاری شدن پرموده نزدیک هرمزد شاه

شنیدند پس نامهٔ سودمند
به نزدیک هرمز شاه بلند

که خاقان چین زینهاری ست
ز بهرام جنگی حصاری شده ست

یکی مهر و منشور باید همی
بدین فره مهتر سور باید همی

چو نامه بیامد به نزدیک شاه
بیا برا اندر آور فرخ کلاه

فرستاد و ایرانیان را بخواند
بر نامور تخت شاهی نشاند

بفرمود تا نامه بر خواندند
بخواننده بر گوهر افشاندند

به آزادگان گفت یزدان شناس
نیایش کنم پیش او و سپاس

کنون پیش بر تر منش مند گو
سپهبد سر مرز جوینده گو

چنان شد که برما کند آفرین
سپهدار ترکان و سالار چین

سپاس از خداوند خورشید و ماه
که او داد مان زر زرین و گاه

بر و بوم بخشید گنج کهن
که پیدا شد از راستی زین سخن

شما هم به یزدان نیایش کنید
همه نیکویی بر فزایش کنید

فرستاد و پوینده زرینش جو
بگویی فراوان سخن ها براو

کمر خواست پر گوهر شاهوار
یکی جامه و باره راهوار

یکی دست جامه بر شهریار
بتاوی کلاه و افسر نامدار

ستامی بر او کرده از رخ زر
بگوهر چهره و درنشانده گهر

همه خلعت پهلوان بود این
ز ترکان و هر مهتری همچنین

فرستاده را نیز دینار داد
یکی بدره و چیز بسیار داد

چو خلعت بدان مرد دانا سپرد
ورا مهتر پهلوانان شمرد

بفرمود پس تا بیاید دبیر
نوشتند از و نامه بر حریر

که پرموده خاقان چو یار منست
بهرمزد و در زینهار منست

که ما بندگانیم او پادشاست
برین مهر و منشور یزدان گواست

جهانجوی را نیز پاسخ نوشت
ترا آرزو نامه چون بهشت

بدو گفت پرموده رای نیکخواه
کسی کو بجوید بدین بارگاه

غنیمت که از لشکرش یافتی
بدان بندگی تیز بشتافتی

بدرکه فرستی آنچه اندر خورست
ترا گرد کار جهان اندرست

نگه کن بجایی که دشمن بود
وگر دشمنی را نشیمن بود

گرا ندو که لشکر فزون بایدت
فزونی بود رنج بفزایدت

بدین نامه دیگر از من مخواه
ز اسپ و کلاه و ز گنج و سپاه

از ایرانیان هرکه نزدیک تست
که گردی همی پیل و شستان درست

بدین نامه ور یادشان بر
که کشتند تهمینه آمد ببر

سپاه ترا مرزبانی دهم
ترا افسر پهلوانی دهم

چو نامه بیامد بر پهلوان
دل نامور زان خبر شد جوان

ازان نامه اندر شگفتی بماند
فرستاد و ایرانیان را بخواند

همه خلعت شاه پیش آورید
بر آن آفرین کرد هر کس که دید

سخن های ایرانیان هر چه بود
بدان نامه اندر بدیشان نمود

ز گردان برآمد یکی آفرین
تو گفتی بجنبید روی زمین

همان نامهٔ نامور زینهار
بسی آفرین خواند بر شهریار

میان بست و فرستاد نزدیک او
درخشنده شد جان تاریک او

فرود آمد از دژ سرافراز مرد
بدشت نبرد اندر آمد چو گرد

همی رفت با لشکر از دژ براه
نکرد ایچ بهرام یل را نگاه

جوان دید بهرام تنگ آمدش
وگر چند ماهی بجنگ آمدش

فرستاده را

فرستادم او را بیاید برزد [illegible] — بیاورد ایوان بجش [illegible]
چنین گفت بهروه [illegible] — سرافراز کردم بهر انجمن

کنون [illegible] — ز درج بزرگی بخواری شدند
بدین روی هم [illegible] — کنون من آوردی ای [illegible]

کنون که آمد این نامهٔ شهریار — همی رفت خواهم بر شهریار
نکرد [illegible] — بهر روز بر من [illegible]

ترا با من اکنون [illegible] — به پرده ترا [illegible]
بر آشفت بهرام [illegible] — ز گفتار بهروه آمد [illegible]

ز تیز [illegible] تازیانه برزد — بر آن نامه از [illegible]
ببستند هم [illegible] — یکی [illegible]

ز خراد برزین چنین گفت [illegible] — که این پهلوان [illegible]
بیامد بر [illegible] — بدو گفت کین پهلوان [illegible]

بنیک [illegible] — از ایران کسی را [illegible]
بیاید [illegible] — [illegible]

به نزدیک بهرام رفت این [illegible] — دو لب پر ز [illegible]
یکی [illegible] — [illegible]

بزد نزد بهرام کان [illegible] — به تاب اندر افکند [illegible]
پشیمان شود [illegible] — ز کردار خود [illegible]

فرستاد اسپی برزین لگام — یکی تیغ هندی بر زین نیام
هم اندر زمان [illegible] — که روشن کند جان تاریک [illegible]

همیبود با او [illegible] — یکی ترک [illegible] برنشست
سپهبد [illegible] — بدید آنکه [illegible]

بهنگام [illegible] — که آزاد [illegible]
گرت [illegible] — بیاید [illegible]

دو گفت خاقان که [illegible] — ببد بخت کردم بر زین [illegible]
نه من آن شمارم [illegible] — سخنها [illegible]

اگر شهریار است ازین آگهی — بیامد [illegible]
مرا [illegible] — [illegible]

[illegible] را و پهلوان [illegible] — بپیچید چشم از دلیری [illegible]
چنین گفت [illegible] — ز گفتار آن [illegible]

که گنج [illegible] تا توانی [illegible] — چو کاری ترا [illegible]
بدو گفت بهرام کای [illegible] — سخن [illegible]

چو من [illegible] — بگفتار تو دل [illegible]
ز تو نامه کردم بشاه جهان — همه عیب تو [illegible]

دو گفت خاقان که [illegible] — گذشته سخنها همه باد گشت
ولیکن [illegible] — که [illegible]

ز خشم [illegible] — خرد [illegible]
چو سالار راه خداوند [illegible] — [illegible]

همه راه یزدان [illegible] — زوال [illegible]
سخن [illegible] — که آن [illegible]

ز خاقان [illegible] بهرام [illegible] — که [illegible]
کنون [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
دو گفت خاقان که ای شهریار — که از [illegible]

[illegible] — چنان [illegible]
[illegible] — اگر [illegible]

[illegible] — [illegible] ایران [illegible]
[illegible] بهرام [illegible] — [illegible] خراد برزین [illegible]

بپرسید زان نرم خو خوار مرد … که او را ز باد اندر آرد بگرد
که خاقان همی باز گوید سخن … بدو بر توان اندیشهٔ بد مکن
بدو گفت بهرام کای پر هنر … ندیدی همانا تو حال پدر
ز گیتی هر آنکس که او چون تو بود … سرش پر ز گرد و دلش پر ز دود
همه مهرگالان ناحق زبان … بگردی سرافراخته با سپاس
هشیوار و آهسته با ترس و باک … بسی نامور مرد داری بیاد
بپاسخ بیفزای از بد همی … بگوی سخن باز تا بشنوی
چو خراد برزین و از بخردان … چو پیروز و رزگ و دگر موبدان
سپهدار با موبد موبدان … بجستند از آن زمان گفت کای بخردان
بدژ رو ببینید تو چو خواسته … چه مایه بود گنج آراسته
و ایران نماند نداند شمار … نبشته شد آن هم بجز کارکار
ز هنگام ارجاسپ و افراسیاب … ز دینار و گوهر بجز در آب
همه گنجهای گرانمایه بود … ازان جنگیان برترین پایه بود
همان گوشوار نیز که اندر جهان … کسی را نبد آشکار و نهان
چو ارجاسپ بستد بدژ در نهاد … که هنگام آن کس ندارد بیاد
نوشتند یک یک همه خواسته … که بود آن درم گنج آراسته
بیامد همه خواسته کرد گرد … چو بر در وزو هم بدشت نبرد
همان تیغ و شمشیر زر بافته … بگوهر سر شوشه بر تافته
سپهبد ز گیتی و گنداوری … نبد آگه از جستن داوری
بفرمود از آن پس با زرگشسپ … که با ما سواران نشیند باسپ
ز خاقان شتر خواست تا کاروان … شتر زان شتروار با کاروان

بهمبر بگفت ای سپهدار شاه … بجز خشم و پیروز گردان راه
سخن گوی رفتی مرین که ز مرد … ترا زو همین بیشتی دل بدرد
بدو گفت خاقان که این بیکمن … بر و بر توان اندیشه بد مکن
همی از شهنشاه ترسانیم … که از تو بود رنج و آسانیم
ز گردنکشان او همال منست … نه چون بنده بد سگال منست
جهان و سر شاه ایران سپاه … که ایدر کنون باز گردی براه
چو بشنید بهرام ازو گشت باز … بلشکر که آمد شده سرافراز
نوشتند نامه بشاه جهان … سخن هرچه رفت آشکار و نهان
هم اکنون ز ایدر بدر بر شویم … بکوشید و با باد همسر شویم
دلیران برفتند دل پر هراس … ز لشکر تا شب که گشته پاس
بدژ رو ببود راه و آن خواسته … که گشته بر و مال ناکاسته
همان نیز هر چیز که دانی بود … نگار تنش آسمانی بود
ز خشن و سپاس و به تیغ کمر … بهر مهره در فشانده گهر
که گنجور از آن مهر آب و او … چو لهراسپ از آن گشتاسپ و او
شمارش ندانست کس در جهان … ستاره شناسان و فرخ مهان
فرستاد بهرام مرد دبیر … سخنگوی و روشن دل و یادگیر
ابا خواسته بود و گوشوار … دو موزه بد و در و گوهر نگار
دو برد یمانی همه زر بهفت … بپیچیده هر یک بمن هفت بود
دو برد یمانی بنکیو نهاد … دو موزه بپایه بکز و ابج
ز لشکر گزین کرد مردی هزار … که با وی شود تا در شهریار
سواران برفتند خاقان بپیش … همی راند با نامداران خویش

چو خاقان بیامد بنزدیک شیر … ابا گنج و با بدره و باشتاب
بیامد چنین تا بدرگه رسید … نه در های چین روی خاقان ندید

آمدن خاقان چین نزدیک بهرام

همی بود تا خویش بیند براه … فرود آمد آن میهمان با سپاه
نه چیند بس گروه و ارتش اوی … همی اندیشه زان سخن تا بجوی

پس انگه ز خاقان چنین بیش
بیامد ابا موبد ایزد کشیش

خروش آمد از اسپ خاقان چنان
بیامد بر شاه ایران دمان

شهنشاه ایران نگاه و ریز
هنرها و وی زبانی بیان

بیاده شد از اسپ بر موبد زود
بدان کهتری جادو بنهاد فرود

بیاده همان شاه و دستش بدست
بیاورد و اورا بجایی نشست

خرامان بیامد به نزدیک تخت
مر اورا شهنشاه بنواخت سخت

بپرسید و بنواختش پیش خویش
بگفتش که از اندازه بسیار بیش

سزاوار او جایگه ساختند
یکی خرم ایوان بپرداختند

بکرد و مر خیر که شایسته بود
همان پیش موبد که بایسته بود

سپه را به نزدیک او جای کرد
دبیری بر آن کار برپای کرد

چو آگه شد از کار آن خواسته
که آورد بر موبد آراسته

بمیدان فرستاد تا همچنان
بود بار بر بار بر ساروان

چو آسوده بر موبد از رنج راه
بهشتم یکی سور فرمود شاه

چو خاقان بپیش جهاندار شد
نشست از بر جود و برآن چرخ شد

بفرمود تا بار این اشتران
بپیش اندر آرند نزد سران

گرفتند پس آنچه بد در شمار
بیک روز مردود بد شهریار

دگر روز هم بامدادان پگاه
بجوزن ز جی ارزن مشت شاه

زمیدان ببردند تخته هزار
همه تنگ برسته بهنگام کار

ازآورد که چند شد خسته
دل شاه ازان کار برخاسته

یکی دست جامه بفرمود شاه
که آنجا بیارند پیش سپاه

همان ترک و هم کوتوار و کمر
که گفتی همه بود رزم و ظفر

همه نامور گرد بهرام را
سوار سرافراز خودکام را

که هرو بینی این کار چوبینه را
بمردی بیاراورد کینه را

چنین گفت آیین گشسب دبیر
که شاه روشندل یادگیر

بسوری که بستان چنین نو بود
چنان دان خوانش فرو آمد بود

زگفتار او شاد شد بدگمان
روانش بپراندیشه شد یکزمان

همیدون بیامد هم انگه سترگ
ابا نامهٔ پهلوانی بزرگ

که شاه جهان جاودان شاد باد
همه کار او بخشش و داد باد

چنان دانکه بر دیبایی و دو بود
همان موزه و گوهرنا بود

همان کوتوار و سپاه و خرش رد
گزو بود کار راست بار آمد

ازین چاره و پهلوان برگرفت
جوان رنج دیده ازین شد شگفت

زشاهک بپرسید پس تا چه جوی
ازین هرچه دیدی بیکایک بگوی

چنین گفت تا یک بین شتران
برآشفت ازان شاه گرگستان

هم اندر زمان گفت چوبینه را
همی گم کنند سر برآرد بجاه

یکی آنکه خاقان چین را ابر
بدان نمه از گوهر بد سرشت

وزانگه چو آن کوتوارش بگاه
بیامد نگر شد یکی شهریار

همه رنج او سر بباد گشت
همه داد و وانش به بیداد گشت

بگفت آن و بر موبد زش خواند
بدان نامور پیشگاهش نشاند

بجویند و خورند تا نیمروز
بیفشاند آن ره بکف سیم

بخاقان چین گفت کز مهر من
بسی رنج دیدی ازین انجمن

نشستند با زند و پیشش بدست
از و مانده بر موبد ارو بشکست

بدو گفت بو رنده ها تازه کن
همه کار برد بیک اندازه کن

بجوزوند برکندهای گران
به یزدان پاک و بجان سران

که از کار خاقان بپیچید دل
مدار و بیکاره ورا دل گسل

همعهد شدن هرمزد با خاقان
وخلعت دادن هرمزد اورا

بتاج و بگاه و بگوهر شده شاد | بآذرگشسپ و بارز و نیاز
بیزدان که از ما بزرگان برتر است | نگارنده زهره و مشتریست

که چون بازگردی تو پیش من | تو از نامداران این انجمن
بگفتند و از جای برخاستند | سوی خوابگه رفتن آراستند

چو برزد سر از کوه روشن آفتاب | سر نامداران برآمد ز خواب
یکی خلعت آورد پرمایه شاه | ز زرین و سیمین بخت و کلاه

چو زرین کمرهای گوهرنگار | چه از یاره و طوق و چه گوشوار
چه اسپان تازی بزرین ستام | چه شمشیر هندی بزرین نیام

بنزدیک خاقان فرستاد شاه | دو منزل همی رفت با او براه
دگر دیگر به پیمود راه دراز | درود و سخن فرستاد که گشت باز

چو آگاهی آمد سوی پهلوان | از آن خلعت شهریار جهان
ز خاقان چینی که آمد براه | چنان شاد برگشت از ارد شه

پذیره شدش پهلوان سپاه | ازیشان هر آنکس که بد نیکخواه
علف ساخت و جای پرستش بساخت | بشکوه و منزل و کوه و دشت

همی خیمه و پوشش کشان پیش او | بر از شرم و آیین اندیشه او
چو پیموده راه دید کرد آفرین | از او سر بپیچید خاقان چین

بدو رفت او هر چه آورده بود | علف بود اگر برده و برده بود
همی راند بهرام با او براه | نگه کرد ایلج خاقان بدو در نگاه

بدینگونه بد تا سه منزل براه | که گیروز پیموده او ز انجمن
چهارم فرستاد خاقان کسی | که برگرد چون رنج دیدی بسی

چو بشنید بهرام گشت ز روی | به تندی سوی رنج بنهاد روی
همی بود و رنج تندی و شرم | ز کرده پشیمان و دل پر ز غم

چنین نامه از مهتر نوشته بود
بیاری ز دوبش پر از درد بود
ولیکن همه رای و فرمان بود
چه بد بی‌تن خویش و [illegible]

که بهرام از او دور بود آن زمان
[illegible] ز خاقان چینی بیست
همی با بنه بر نیکی [illegible]
بهرام نامی [illegible]

ندانی همی خویشتن را تو باز | چنین از بزرگان شدی بی‌نیاز
هنرها ز یزدان نه بینی همی | بچرخ فلک بر نشینی همی

نیاید همی یادت از رنج من | سپاه من و کشور و گنج من
ره پادشاهان سپاری همی | سر از آسمان برتر آری همی

ز فرمان تو [illegible] بمن
که کاری [illegible] بیکره
سخن خلعت آمد بر او از [illegible]
پذیره امد ز خودکامه [illegible]

چو بهرام نامه برو خواند

چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / بفرمود تا دو گرانی سیاه
بیاراید باد و یک مشکبوی / نهاد و بسی تا سر از رنگ و بوی
همه از شعر پیراهن لعل و زرد / یکی سرخ مقناع شلوار زرد
فرستاده بی منش برگزید / که آن خلعت بی بها را سزید
بدو گفت کاین رنج بهرام بر / بگوای سگ بی بر بی هنر
تو خاقان چینی برانه بندی همی / گزین بزرگان چینی همی
ز رنجش که ما هستی فرود آمدست / ازین پس که کس نیز نشمار هست
فرستاده با خلعت آمد چو باد / شنیده سخنها همه کرد یاد
چو بهرام آن خلعت و نامه دید / شکیبائی و خامشی برگزید
همی گفت این رنج و پرخاش من / چنین است از این شاه پاداش من
چنین اند اندیشه شاه نیست / جز او ناسزا گفت خواه نیست
جهاندار بر بندگان پادشاست / اگر هم مرا خوار گیرد رواست
ازان پس که با خوارگاهی سپاه / بتیزی برفتم ز درگاه شاه
همه دیده ام آنچه من کرده ام / غم و رنج و سختی که من برده ام
چو پاداش آن رنج و خواری بود / که از بخت ناسازگاری بود
بیزدان پناهم ز گردان سپهر / که از من چنین بار بگسست مهر
ز دادار نیکی دهش یاد کرد / بپوشید پس جامه سرخ و زرد
بپیش اندرون دو گران سیاه / نهاده هر آنچه فرستاد شاه
بفرمود تا که بود میهمان / ازان نامداران شاه جهان
ز رشک برفتند نزدیک او / به اندیشه هیچان تاریک او
چو رفتند و دیدند برو جوان / بدانگونه بد بخشش پهلوان
جهاندار ازانکار گشت شگفت / دل هر یک اندیشه دیگر گرفت

رسیدن دو گران در نزد بهرام و طلب نمودن بهرام بزرگان را و انجمن با آنها

چنین گفت پس پهلوان سپاه / که خلعت بدینسان ازین بزم شاه
چه بینید بینندگان اندرین / چه گوییم با شهریار زمین
جهاندار شاه است و ما بنده ایم / دل و جان بمهر وی آکنده ایم
بپاسخ گشادند یکسر زبان / که ای نامور پرهنر پهلوان
چو ارج تو اینست نزدیک شاه / سگالند بر بارگاهش سپاه
نگر تا چه گفت آن خردمند پیر / برین چون دلش تنگ شد از دبیر
که بیزارم از نامور تخت شاه / که نیک و بد براند ز درگاه
بدو گفت بهرام کاین خود مگوی / که از شاه گیرد سپه آبروی
همه سر بسر بندگانیم و بیم / دهند سخت خوانندگان و بیم
چنین یافت پاسخ از ایرانیان / که ما خود نبینیم ازین پس میان
با ایران کس او را نخواهیم شاه / ز بهرام و از پهلوان سپاه
بگفتند و از پیش بیرون شدند / ز کاخ همایون پیچان شدند
سپهبد سپه را همی داد پند / همی داشت با پند لب را به بند
چنین تا دو هفته برین برگذشت / سپهبد ز ایوان بر آمد بدشت
یکی مشته تیر آمدش بر درخت / سزاوار میخواره و نیکبخت
یکی گور دید اندران مرغزار / گرازان خوشتر کسی مید نگار
پس اندر همی راند بهرام خرم / برو بارگی را بکرد ایچ گرم
بدان بیشه به جای نخجیرگاه / به پیش اندر آمد یکی تند راه
به تنگی چو بستان همی برگذشت / بیابان پدید آمد و راغ و دشت
گرازنده بهرام تازنده گور / گذرهای از دشت تفسیده هور
ازان دشت بهرام چون بنگرید / یکی کاخ پرمایه آمد پدید
بدان کاخ بهرام بنهاد روی / همی گور پیش آمدش راه جوی

همی راند تا پیش از کاخ اسپ
پس پشت او بود ایزدگشسپ

عنان تکاور بدو داد و گفت
که با تو همیشه خرد باد جفت

پیاده همی رفت باغ اندرون
همی رفت بهرام با رهنمون

زمانی همی بود ایزدگشسپ
گرفته بدست آن گرانمایه اسپ

یلان سینه آمد پس او دوان
بر اسپ تکاور ببسته میان

بیامد و گفت ایزدگشسپ ای [illegible]
بکاخ اندرون زان تو نبینی نشیب

ببین تا کجا رفت سالار ما
سپهبد کسی دوست بردار ما

یلان سینه در کاخ با بهر بوی
دل پر ز اندیشه سالار جوی

مجلس بهرام با بزرگان در ایوان

یکی کاخ ایوان فرخنده بود
گزاشتیان پارانی دیده شنود

بیکدست ایشان یکی طاق دید
ز دیده سرش برج ماه آفرید

نهاده بطاقش بر و تخت زر
نشانده بهر پاره در و گهر

بران تخت فرشی ز دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زر و بوم

نشسته برو روزنی تاجدار
ببالا چو سرو و دو رخ چون بهار

چو آن زن به پاسخ سپهبد را بگفت
پرستنده خود را که ای نیکجفت

برو تیز و آن تیز دل را بگوی
که اندر سرا آمدن [illegible] روی

همی باش ور خیش بار آن بپیش
من اکنون بیایم همی تو بپیش

بر بنده نیش پیغام بهرام گو
ولیش ابر گشتن آرام جو

هم آنگه فرستاده کانرا براه
از ایوان بیامد خجسته نزدیک شاه

که تا اسپ گردان باخور برند
پراکنده شان یکی تیر بند

در باغ بگشاد بر میهمان
بفرمود تا ره رخ میزبان

بیامد یکی مرد مهتر پرست
بباغ اندرون زن و بر سیم بست

نهادند خوانی بباغ اندرون
خورش ساختند از کمی فزون

چو نان خورده شد اسپ کردن کشان
ببردند پویان بجای نشان

ازان نامور چون بگشت بهرام گفت
که تاج تو بر مشتری باد جفت

بدو گفت بیدار و کرباش زن
همیشه بکیبا دلارای زن

نهانی بگفتند بسیار چند
جوان من کس آمد بنشست بند

چو بهرام ازان گلشن زر نگار
برون آمد و گشت با او سوار

منش دیگر و گفت پاسخ دگر
تو گفتی پروین آورده بر

پدید آمد اندر زمان خنگ کور
سپهبد پس اندر همی راند بور

چنین تا ازان بیشه آمد برون
همی بد بهرام را رهنمون

نشستش بر آمد ز نخچیرگاه
ازان کار گشت آن دل او سیاه

نگه کرد خراد زرین بروی
چنین گفت کای مهتر [illegible]

بنخچیرگاه آن شگفتی که دید
که کس آن ندید و هرگز شنید

ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد
دژم گشت و سر سوی ایران نهاد

دگر روز چون تیره گون گشت باغ
پدید آمد از زر و رخشان چراغ

بگستر و فرشی ز دیبای چین
که گفتی مگر آسمان شد زمین

همه کاخ کرسی زرین نهاد
ز دیبای نغمت بالین نهاد

نهادند زرین یکی پیشگاه
نشست از برش پهلوان سپاه

نشستی بیاراست شاهنشهی
نهادش بسر بر کلاه مهی

نگه کرد کار دو دیرش بزرگ
بدانست کو شد دلیر و سترگ

بنزدیک خراد شد همچو دود
ابا گفت او آنچه دید و شنید

چو خراد برزین شنید این سخن
بدانست کان نخجها شد کهن

چنین گفت پس با گرامی دبیر
که کار چنین از دو [illegible]

بباید گشادن بگفتار لب
بر شاه باید شدن نیم شب

که بهرام اول بر ارتاج گشت
همین تخت [illegible] تاج

ز دو بند هر بیکار گوهر آری همین چاره رفتن آمد بجای
چو رنگ کرم بیز اندر آمیختند شب تیره از باغ بگریختند

سپهبد چو آگه شد از کارشان ز روشن روانها بجای ارشمان
یلان سینه را گفت با صد هزار بتاز از پس این دو ناهوشیار

بیامد یلان سینه بسان کرک رسید اکنون دو دبیر بزرگ
ازو خیره بستد همه هرچه داشت به بند کرانش زده بار داشت

ببرد و یکی بهرام وش زراه بدان کینه پهلوانش تباه
بدو پهلوان گفت کای دیو ساز چرا رفتی از نزد من بی جواز

چنین داد پاسخ که ای پهلوان مرا کرد خراد برزین نوان
همی گفت کاید مرا کار زشت درنگ تو جز کام بد زیست

چو بهرام یل پهلوان سپاه بپرداخت آن مهتران بارگاه
مرا و ترا بیم کشتن بود از ایدر مگر بازگشتن بود

بدو گفت بهرام شاید بدن به نیک و بد ایدر بباید بدن
زمانی که بود دشمن همه باز داد هم از گنج خویشش بسی ساز داد

وزان پس بگفت کار زن خویش بزرگی که کرد و کمند از پیش
وزان روی خراد برزین نهان همی تاخت تا نزد شاه جهان

چه بود و ولی پیش او باز گفت همه رازها باز کرد از نهفت
چنان هم از آن شیر مرغزار یکایک همی گفت با شهریار

وزان رفتن کز دو کوه و تنگ وز آرام بهرام چینی درنگ
وزان کاخ و آن تاج گوهرنگار پرستندگان وز آن تاجدار

یکایک بگفت آن کجا دیده بود دگر هرچه در دل گرفت و شنود
چو گفتار موبد بیاد آمدش بدل بر یکی سرد باد آمدش

همان نیز گفتار زنان کوی که گفته بپیچید از تخت روی
از آن تاج چون مانده اندر شگفت سخن هرچه بشنید در دل گرفت

بدو گفت شاه آنچه شاید بدان همه داستانها بباید زدن
چو دوری بگوید همی بود رهنمای همان جایبان بی سرای

بر تاج زرین تن تاجدار پرستار پیش اندرون بی شمار
بگرو از خوابیست آن داستان که پایند از گفته باستان

چنین گفت موبد به شاه جهان که آن گوز دیوی اندر نهان
که بهرام را خواند ز راستی به بند اندر آید ز کش کاستی

همان کاخ جادوستانی سیاه بران تخت بر جادوی بی پناه
که بهرام از آن برتری فزود چنان تاج و تخت بزرگی نمود

چو برگشت از و خشم او مست بود چنان دان که هرگز نیاید بدست
بدل آرزوش از دو کیهان نو بود ره دیو جادو ور و فر برد

کنون چاره کن کابا آن سپاه ز لشکر او بسوی این بارگاه
ز خراد برزین بپرسید شاه چه گفتند ازین رنج بیجایگاه

بهر در چنین گفت کای شهریار سپه یکسره زان زنی تا بدار
بگفتند کان تخت بهرام بود کزین خوب بخت و بدارام بود

چو بشنید از و این سخن شهریار بترسید بخت از بد روزگار
برین بر بنا بد یکی روزگار که آمد کس از پهلوان سوار

یکی سله از خنجر انباشته یکایک سر تیغ بر داشته
بیاورد تنها که در پیش شاه همی گفت شاه اندر آهن نگاه

بفرمود کین تیغها بشکنید درین سله مار باز افکنید
فرستاده نیزه و یک بهرام به پیش بس آن تیغهای

بدو نیم کرده نهاده بجای پراندیشه شد مرد گشته رای
فرستاد و ایرانیان را بخواند همه کرد آن سله اندر نشاند

چنین گفت کاین هدیهٔ شهریار / بپسندید و این را مدارید خوار
همی گوید این لشکر بی بها / سر یکتن از من نیابد رها
پراگنده شد لشکر از پای شاه / ز گفتار آن پهلوان سپاه
که گیرو زمان هدیهٔ شهریار / بود دوک بر خانهٔ زرنگار
شکسته دگر بار خنجر بود / ز زخم سر تو سر نو بود
چنین شاه بر گاه هرگز مباد / که آنکس که کرد او ازو آمهاد
اگر نیز بهرام پور گشسپ / برانگیزد آن کاکه از روی اسپ
ز بهرام نه مغز ماند نه پوست / نه آن بی بها که آرام دوست
سپهبد ز گفتار ایشان شنید / دل لشکر از شاه چون خسته دید
به لشکر چنین گفت پس پهلوان / که بیدار شد بخت و روشن روان
که خراد برزین بر شهریار / سخنهای پوشیده کرد آشکار
کنون یک بیک عهد تا جان کنند / همان به که امروز پیمان کنند
مگر کس فرستم ز لشکر براه / که دارند ما را از لشکر نگاه
وگرنه مرا زار برگشته گیر / سپه را همه سر برگشته گیر
بگفت و ز خود ساز دیگر گرفت / نگه کن کنون تا نمانی شگفت
پراکنده بر گرد لشکر سوار / بران تا مگر نامهٔ شهریار
ازان پس گرامی یکی انجمن / بسی از دل پیش ایشان آمن
چو همدان گشسپ است پیر زنی / بمان بیننده آن دو از رکی
چو بهرام گرد سیاوش نژاد / چو بهر گشسپ آن جوانمرد راد
همی رای زد با چنین مهتران / که بودند شیران و کندآوران
چنین گفت پس پهلوان سپاه / بدان لشکر تیز کم کرد راه

رای زدن بهرام گور با گردان

که ای نامداران گرد فراز / برای شما هر کسی ایمنان
ز ما مهتر ارزو شنیده بکین / چنین بهره بخت چه اهرمن
چه داریدمان ایکار چیست / بهانه که برخسته باید گریست
هر آنکس که پرسید ورا ... / ز ترکان چه ... جهان
زدانند کان گر بپوشیم راز / شود کار روباه بر باد راز
کنون ور دمندیم از نهان / بگوییم هر آنکه کان جهان
برفتیم از ایرانیان کینه خواه / بدان تا بفرمان آن‌ها دگر
ازان پیش لشکر نبیند کسی / وگر خاک ماند که گیتی بسی
چو بر بوده ترک از ساوه شاه / اگر سوی ایران کشیدی سپاه
بنزدیک ایران یکی بهره بوم / وز اینپس همه دشت آهنگ بوم
بپرموده و ساوه شاه او رسید / که کس در جهان آن شگفتی ندید
اگر چه فراوان کشیدیم رنج / نه شاهی بماند نه شاهان گنج
بنوبی یکی گنج همبود شاه / تو اکنون شد آشفته شه بر سپاه
کنون چاره کار را چون کنیم / که آسمان پر از نیزه گردون کنیم
شهنشاه چون کار ما ساخته است / وزین چاره بیرنج پرداخته است
شما هر کسی چاره جان کنید / برین خستگی هر چه پیمان کنید
من این راز پردخته کرده بدم / ز تیمار جان ما همی گسلم
شما چاره ها هر چه نیز رود / ز هر نیک و بد راز باید نمود
بس پرده نامور پهلوان / یکی خواهرش بود روشن روان
خردمند را گر دو نام بود / دلارام و بهرام انجام بود
چو بر موده گفت برادر شنید / برآشفت از کین دلش بر دمید
دران انجمن شد دل پر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن
برادر چو گفتار خواهر شنید / ز گفتار پاسخ فرو آرمید
چنان هم ز گفتار ایرانیان / نماند ایچ کین بیم ز بان

چنین

چنین گفت کان گرد با سپاه / که ای نامداران جوینده راه
ز گفتار خامش چرا مانده اید / چنین از چه خیره فرو مانده اید
چو بشنید کسری بکار اندرون / که بازی نهند اندرین دشت خون
ز ایران سر آید به جنگ آوران / خردمند و دانا و فنون گران
چنین گفت ایزد گشسپ سوار / که ای از گرانمایگان یادگار
زبانهای ما گر شود تیغ تیز / ز دریای ایتو کیرد گریز
همه کارهای شما ایزدیست / ز مردی و از دانش و بخردیست
نباید که رای پلنگ آوریم / که ما هر کسی رای جنگ آوریم
بجوییده هان از پی ما سخن / گزین چاره ما دانش آید ببن
اگر جنگ سازی تو یاری کنیم / به پیش سواران سواری کنیم
چو خوشنود باشند زما پهلوان / برانم که جاوید مانم جوان
چو بهرام بشنید گفتار اوی / بیمانجی چو دید دیدار اوی
وزان پس یلان سینه را دید و گفت / که اکنون چه داری سخن در نهفت
یلان سینه گفت ای جهان دیده گرد / هر آنکس که او راه یزدان سپرد
چو پیروزی و فرهی ها ازوی / بسوی پری هیچ نستاید اوی
که آن آفرین باز نفرین شود / وزو چرخ گردنده پرکین شود
چو یزدان ترا فرهی داد و تخت / همان لشکر و گنج با تاج و تخت
از او گر بپیچی تو افزون شود / دل از ناسپاسی از پر خون شود
وزان پس به بهرام بهرام گفت / که ای با خرد یار و با رای جفت
بپیچی ازین جستن گنج و تخت / فرو شست فرجام گر رنج و بخت
بزرگست و این اندرون تو چو گرد / که دیهیم را خورد نتوان شمرد
چنین گفت ازان پس ایزدگشسپ / که ای تیغ زن تازنده اسپ
چه بینی چه گویی به پیکار ما / بود تخت شاهی سزاوار ما
چنین گفت ایزد گشسپ سوار / که ای در جهان از یلان یادگار
یکی موبدی داستان زد توی / که هر کس که دانا بد و نیک پی
اگر پادشاهی کند یک زمان / روانش بپرّد سوی آسمان
به از بنده بودن بسال دراز / بگنج جهاندار باشد نیاز
بگفتا و باز پیر بزرگ / که گیتی لبا تو ای پیر گرگ
دبیر بزرگ آن زمان لب ببست / به اندوه اندیشگان بر نشست
وزان پس چنین گفت بهرام را / که هر کس که جوید بد انکام
ز چیزی که تخمش کند زان دگر / چنان دان که کوشش نیاید بزر
همدان گشسپ آن زمان گفت باز / که ای گشته اندر نشیب و فراز
بگو آنچه دانی بکار اندران / ز نیک و بد روز کار اندران
چنین گفت همدان گشسپ بلند / که ای نزد پرمایگان ارجمند
زمانه آمده بر بترسی همی / ز دیهیم شاهی چه پرسی همی
تن آسان نگیرد سر انجمن / همه بیم جان باشد و رنج تن
ز گفتارشان خواهر پهلوان / همی بود پیچان و تیره روان
یلان را دوری هیچ نگشاد لب / ز برگشتن شید تا نیم شب
بدو گفت بهرام کای شیرزن / چه بینی بگفتار آن انجمن
ورا کرده یا پاسخ آید / نه از راه تو مهتران بود شاد
چنین گفت پس بانوی پرسترگ / که ای مرد هشیار چون پیر گرگ
گمانم چنانست کین تاج و تخت / ستانی فزونی بپیروزی بخت
ز گیتی کسی را نبد آرزوی / ازان نامداران فرخنده خوی
اگر شاهی آسانی از بندگیست / همه سر ترا سوی افکندگیست
چنین شاهان شنیدیم / سخنهای آن مر ترا بشنویم
چنین داد پاسخ بدان ای / اگر دار من نیست شایان جاگیر

همی گویی و داد کین رای آمدت / بران و که زال همای آمدت
همان خواهرش نیز بهرام را / بگفت آن سواران جنگی کام

مناظرهٔ بهرام با گردویه رای زدن او

نه نیکوست این دانش و رای تو / بگویی چه آمد همی رای تو / پس هر که بیکار به تخت شاه / نگردد نم ران هیچ کس را نگاه
جهان را بمردی نگهداشتند / همه دل بفرمان بیاراستند / ز بیگانه زیبای افسر بود / سرای بزرگی که گوهر بود
ز کاوس کی اندر آیم بتخت / کی از یزدان همی باز جست / که از آسمان اختران بشمرند / غم چرخ گردنده را بسپرند
بخواری و زاری ببازی فتاد / از اندیشه گرد و تازی فتاد / چو گودرز چون رستم پهلوان / بگردند رنجه بدین روان
ببستند او را ابر پنج دراز / سوی تخت شاهیش بردند باز / مر او را به تخت شاهی نهند / بشاهی و گر آفرین خوانند
همان نیز چون شد بهاماوران / ببستند پایش به بند گران / کس آهنگ بر تخت شاهی کرد / بجز گرم تیمارشان نخورد
چو گفتند بار رستم ایرانیان / که هستی تو زیبای تخت کیان / یکی بانگ بر زد بر ایشان که گفت / که با دخمه تنگ باشید جفت
مرا تخت شاهی بود بسته شاه / مبادا این گرامی مبادا این کلاه / گزین کرد از ان بیان ده و دو هزار / جهانگیر بر گستوان سوار
رهایید از بند کاوس را / همان گیو گودرز و طوس را / همان نیز پیروز چون کشته شد / بر ایرانیان روز برگشته شد
دلاور شد از کار او خشنواز / به آرام بنشست بر تخت ناز / که برو بی شاهی کنند آفرین / شود کهتر سرفراز زمین
که فرزند قارن نشستش فرای / که آورد تختش همی باز جای / ز نیروی چون بیاید نشان / از ایران بر فتند گردنکشان
بایرانیان گفت این بر سزاست / بزرگی و تاج از در پادشاست / قباد ارچه خورد است گردد بزرگ / بیاریم گودرز شیر سترگ
چو خواهی که شاهی کنی بر نژاد / همه دوده را داد خواهی چو باد / وزان پس ببستند پای قباد / دلاور سواری کی جنگی نژاد
قباد آن زمان چون بدی رسید / سر فراز بر تاج دید / بگفتار به گوهرانش گشت / که او بود پادشاهی درست
پدر مهر داد ش نیکی بهر / که کین پدر او بجوید بکر / که کرد در مهر کس را ندید / که با تاج بر تخت شاهی سزید
از و بند بر داشت تا کار خویش / بجوید کند تیز بازار خویش / کس از بندگان در شاهی نجست / اگر چند بودی نژادی درست
ز ترکان یکی نام او یاد شاه / بیامد بجوید نگین و کلاه / جهان خواست روشن جهان آفرین / که او نیست گرد دلیر این زمین
ترا آرزو تخت شاهنشهی / چرا کرد از ان پیش بودی بهی / همی بر جهاند ایلیان [illegible] اسب / که تا من به بهرام نو بر گشسب
بتو در جهان شهریاری کنم / تن خویش را یادگاری کنم / خردمند شاهی چو نوشیروان / بهرمز دهی و زیر و جوان
بزرگان کشور و را یاورند / چه یار دهمه بنده چاکرند / به ایران سوارست سیصد هزار / همه پهلوان و همه نامدار
همه شاه را یک بیک بنده اند / بفرمان و رایش سر افکنده اند / شهنشاه ایران ترا بر کشید / چنان کز نیاکان او بر رسید

نیاکانت

نیاکانت را همچنان نیکخواه … بهر جای بر دشمنان ما کجا
تو پاداش آن نیکویی می کنی … چنان دان که بد با تن خود کنی

مکن آز را بر خرد پادشا … که دانا نخواند ترا پارسا
اگر من زنم بند مردان دژم … نه بسیار سال است بر ما دژم

مده کار کرد نیاکان بباد … مباد اکه بند من آیدت یاد
همه انجمن ماند زو در شگفت … سپهدار لب را به دندان گرفت

منه تخت کو را ستکوید همی … بجز راز نیکو نجوید همی
یلان سینه گفت ای گرانمایه زن … تو بر انجمن رای شاهان بزن

که هر مه برین چند که بگذرد … ز تخت مهی پهلوان برخورد
به تخت مهی کو نیارد همی … چرا خلعت از دو کس سازد همی

سخن را کسی کز بزرگی نژاد … که اندر زمانه مبادا نژاد
بماند و کو و منه فرسته نثار … نماند چنان بی هنر و نبار

کز از کیقباد اندر آرایی شمار … برین تخمه بر سالیان شش هزار
که با تاج بودند بر تخت زر … سر آمد کنون نام ایشان بسر

ز پرویز بر خسرو و بیندش بخز … کز دیباد کردون بیز و بخیز
به درگاه او هر که بیژن تو اند … برادرت را کهتر و چاکرند

چو بهرام کو میدان کهتران … به بندند پایش به بند گران
هم آنکه به بند بباشین کمین … بنهارند پیشش کلاه و نگین

بدو کرد رو گفت دیو راه … همی دام سازد شمار ا براه
مکن بر تن و جان بر ستم … همی از تو آید همی باد و دم

بهر در زبان گفت باز آیمی … تو نامردار بر خروش آوری
شود رنج این تخمه را باد … بگفتار تو کهتر بد نژاد

کنون بر بهاران بشین بهرام را … پر آشوب کن راه آورام را
بگفت این و گریان سوی خانه شد … دل یار ازو چون بیگانه شد

همی گفت هر کسرایی برزن … سخنگوی و روشن دل و پاک تن
تو گفتی که گفتارش از دفتراست … به آتش زن جاه افروز است

چو بهرام ازان یافت بایست پند … همی بود از آواز خواهر نژند
دل تیره اندیشه دیریاب … همی بخت نیکو نمود ت بخواب

بفرمود تا خوان بیاراستند … می و رود و رامشگران خواستند
به رامشگران گفت کامروز رود … بیارای بر پهلوانی سرود

که چون شیر برد و بن اسفندیار … چه بازی نمود اندران روزگار
نخواهیم جز نامه هفتخوان … برین می گساریم لختی بخوان

بخوردند بر یاد او چند می … که آباد بادا بر و بوم ری
گران بوم خیزد سپهبد چو تو … فزون آفرین باد زان دو بتو

پراکنده گشتند چون تیره گشت … سر میگساران ز می خیره گشت
چو بر زد سنان تیغ آفتاب … سر نامداران بر آمد ز خواب

سپهدار بهرام کردش تکی … بفرمود تا شد دبیر بزرگ
بخاقان یکی نامه شاهوار … نوشتند پر بوی و رنگ و نگار

بپوزش کر اکنون ده هستم بدرد … دل پر پشیمانی و باد سرد
اگر بر جهان پاک کهتر شویم … ترا ایچ کهتر برادر شویم

فرمودن شاه بهرام مرد دبیر را نوشتن نامه برای خاقان چین

تو با کینه دل آشتی کین … ندانی جدا مرز ایران ز چین
فراوان بد و این سخنها بگفت … فرستاده با رای چین گشته جفت

چو بر رخته شد ز آنکه گرسنا … در گنج کرد آمده باز کرد
سپه را درم داد و اسپ و رهی … نهانی همی جست تخم مهی

زلشکر کی پهلوان برگزید
همی کرد نام ایشان ز پیش و کم
زبازارگانان یکی پاک مغز
بیابی ز پیرایه و دیبای روم
فرستاده جست با رای و هوش
زبهر موده و لشکر ساوه شاه
زرومی که او کرده با سپاه
چنین گفت او اگر آن پیش خواند
بفرمان او کوه هامون کنیم
که بهرام از ترس پرویز بود
بهانه از ارکان گفت مهرروم
پراوه ز میان بزمین زنیم
بیامد فرستاده نیک پی
پس آگاهی آمد ز مهر هرم
که خسرو بفرمود یجا آیی رسید
بپاسخ چنین گفت آذرگشسپ
نهانی همی مهر را خواندند
چنین داد پاسخ که ما چون کنیم
کنم زهر با می بجام اندرون
همه امشب رود و می کار بود
بیامد دمان پیش خسرو بگفت
شب تیره از طیفون برکشید
چو آگاهی آمد بهر مهتری

که سالار بوم خراسان گزید
بفرمود پس تا سرای درم
سخنگوی و از خوب کار نغز
که پیکر بر ابریشم و زر بوم
دلاور ستان و خجسته سروش

براندیشه بلخ شد سوی ری
بسازند و آرایش نو کنند
بهران آن درمها بپره درون
نخرید تا این سخن برد شاه
یکی نامه بنوشت بر با دوم

اندر نامه نوشتن بهرام برای بزرگان ایران

زهیبد مرا پشت هرکس ز آب
بیابان و دشمن از پر خون کنیم
که بر پادشاه دلاور بود
چو او هرمز نه بینید بجز غم
همه بیخ ساسان ز بن برکنیم
به بغداد با نامه آن ری
یکایک از این غم بغزود غم
که از ما همی سر بخواهد کشید
که چون تو ببینی دلیر و اسپ
شب تیره بر شاه بر شاند نو
با فسون دل کینه بیرون کنم
ازان به یکجا دست ناز بخون
بیک هفته در روز بیکار بود
همه از نهار گشت از نهفت
تو گفتی که گشت از جهان ناپدید
که مرزبان بر سر کشوری

هر آنکه که خسرو شنید تخت
همی خواست تا بر سر شهریار
همی یاد کرد آن بنامه درود
چو خسرو بخواند و ابا روشنیت
که این تخمه اگر بزد آن زمین
چو نامه بنزدیک هرمز رسید
بپیچید بر بستر بر کمان
درمها همی سازد از نو نیز
چنین گفت هرمز که من کهان
بدو گفت هرمز که فرمان بریز
کنون زهر فرمانی ز گنج شاه
همه ساله بارامش بود شاه
ازان ساختن جاحب آگاه
چو بشنید خسرو ز شاه جهان
نداد آن مهر بی بها یکان
که خسرو بیاید ز نزد شهریار

بخواد از فرهنگ و رادی
درم مهر برم خسرو کنند
بیاورد و گفت آنچه طیفون
بر زد و کنند آن
سخن گفت هرگونه ای بیش و کم
بدان خلعتی کاه داد او زر شاه
زمقطع و وکذان سپاه
بپرسید آنکه امام بکجا
سرا آرد و کر یکی
فرستاده آمد سوی طیفون
به بیند هرمز کار
که آمد که برخیزد این آفرین
ز رخش شد از آن چو شنید
بگفتار آذرگشسپ آن
ندانم همی
مرا این
ز خسرو
چو او دست کرد
چو و پهلوان
بدو گفت
همی خون او
همی ساخت تا آذر آبادگان
برفت باخوار

پرستش گرفتند گردنکشان
بجایی که بد از گرامی نشان

که او زنده بر روز چون شیر و پیل
که با داد و دل بود و با زور پیل

ز گرگان چو پرویز گرد سوار
ز شیر ار چو سام و اسفندیار

بیکایک بخسرو نهادند روی
سپاه و سپهبد همه نامجوی

ز ایران و از دشت نیزه وران
ز خنجر گذاران و جنگی سران

همی گفت هر کس که ای نیوه شاه
ترا زیبد این تخت و تاج و کلاه

کمرتا بداری آرایش کمربند
بری شاد با کام دل انجمن

زمانی بنخجیر تازیم اسپ
زمانی توان پیش آذرگشسپ

بکار نیاکان ستایش کنیم
از آتش بیزدان نیایش کنیم

که از شهر ایران چو سپهبد ار
گزینید فرو برنشیند سوار

همه پیش تو تن بکشتن دهیم
ستایش سران گشتگان بنهیم

بدیشان چنین گفت خسرو که من
پر از بیم از شاه و از انجمن

اگر پیش آذرگشسپ این سران
بیاهند سوگندهای گران

چو دیدم اگر ایزد بن کنند
که بیمان همین ز پس سر مشکنید

بمانیم هر چیز با ایمنی
نترسم ز پیکار اهریمنی

بلان چون شنیدند گفتار اوی
همه سوی آتش نهادند روی

بخورد و بسوگندها بیکه جوست
که ما بهر تو دیده داریم راست

چو این شاهان ایدر میان
ز هر سو بر افگند کارآگهان

که تا از گزندش بپیچید پی
مگر چاره تو بسازد دگر

چو بشنید هر مرد که خسرو برفت
هم اندر زمان آن ز بن که دو گفت

که گستهم بندوی اگر و هیچ
ز بندان بود مرد ناسودمند

که این هر دو خالان خسرو منند
برو انکی در جهان بوده‌اند

جز این هر که گردید خویشان اوی
ز بندان کشیدند بی گفتگوی

بما مین گشتسپ آنزمان شاه گفت
که اندر راهی ور بیم با درد و جفت

چو او شد بچه یازیم بهر آن
چنان بجیره مرد و کام ا

شد آیین گشسپ اندران چاره جوی
که آن اه ایچون و هر رنگ و بوی

چو روز دگر کوی زرین مهر
روان گشت بر اوج صحن سپهر

پر اندیشه بنشست هر مرز بجای
چو مرد و سرآسیمه گم کرده راه

بدو گفت کای شاه کردن فراز
سخنهای چوبین ز من شنو و راز

همی خون من جوید اندر میان
نخستین ز من کشته خسته روان

مر آن هر دو را پای کرده به بند
فرستی که با شدت سودمند

بدو گفت شاه این چه کار منست
که این کار زیدگو هر آهرمنست

سپاهی فرستم تو سالار باش
برزم آوران نامبردار باش

نخستین فرستش یکی نامور
بدان تا چه بینی بسر بر شنود ان

اگر مهتری جوید و تاج و تخت
نه پیچد بغیر جام از روی بخت

اگر با همچنین و پیره کهتر بود
بفرجام کارش بهتر بود

ز گیتی یکی بهره او را دهیم
کلاه و پلاسش بسر برنهیم

مر اکبیر از کارش آباد کن
ور ایکی او را تو کوتاه کن

همی ساخت آیین گشسپ سوار
همی رفت خواهد سوی کارزار

یکی راز زندان بنزدیک اوی
فرستاد کاهتر چاره جوی

ز شهرت یکی بسته زندانیم
بگوییم همانا که خود دانیم

مر اگر بخواهی تو از شهر یار
روان با تو آیم بدین کارزار

بپیچیم تو از جان بکوشیم بجنگ
چو با هم بهابی ز زندان تنگ

فرستاد آیین گشسپ آنزمان
کسی انبر نزدیک شاه جهان

که هم مهتر من بنده ام هست
ز بندان چو بند گر بند اندر است

همی بخشد او را جهاندار شاه
هم اکنون همی با من آید براه

بدو گفت کای شاه بیدار کار
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست
بیاور آیین گشسپ آن سپاه
بدینگونه تا شهر همدان رسید
بپرسید باز آن گرانمایه شهر
بدو گفت هر کس که اخترشناس
سخن هرچه گوید نباشد جز آن
که از گفت اخترشناسان شنید
بیامد براه و از اندر زمان
بهایت کرد زندان بها
چو آمد بفرمان او نهان
فراوانش بستود و بخشید چیز
چو پاسخ کند زود نزد من آر
همی گفت زندانی بندگران
کنون باز گردم سوی طیسفون
چو آن نامه پهلوانی بخواند
بخوانم کنون چون شتابد به پیش
پر اندیشه دل او ز ره باز گشت
چو نزدیک آن نامور شد ز راه
نشسته بخیمه در آیین گشسپ
چو همسایه آمد بخیمه درون
همی گفت کای بیهده کم کرده راه
سرآید بدو رزم و هم کارزار

همه پیش تو در کی کند کارزار | یکی مرد خونین و بیکار و زرد
دگر رو به ترنز بتیمار هست | بدو داد و مرد بد آمیز را

رسیدن آیین گشسپ در شهر همدان با لشکر برای بهرام

کسی را که از اختر فال هر | یکی شاه از آن شهر بد مجوی
بنزد تو آید پذیرد سپاس | یکی بهره زان فال گوید درست
بگوید همه بودنی بیگمان | چو بشنید گفتار آیین گشسپ
همی کرد با خویشتن نابدید | که هوش تو بر دست همسایه
تو زاری کن و او بریزد چو خون | یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
که این هست از تخمه اژدها | همی گفت او این سخن با رهی
سرش را بخنجر ببرنا گهان | نوشته نهاد او ز بر مهر خویش
بسی بر منش آفرین خواند نیز | بدو گفت کین نامه اندر نهان
اگر تا بباشی بر شهریار | از او بستد آن نامه مرد جوان
کشیدند بر ما جان و چراغ | رهانید یزدان از آن بدبختیم
بجوش آمد اندر تنم مغز و خون | زمانی همی بر ره بر بزند
زکار جهان در شگفتی بماند | گزین مرد همسایه جانم بخواست
اگر او برین بر جواب آیدش | همی دیدن کی بدست آن خون ریختن

اندر احوال آیین گشسپ با بهرام

که کهتر بر او به شمشیر دست | دلش پر ز اندیشه شهریار
بدانست کو دست یازد بخون | بشمشیر زد دست خونریز مرد
نه من جوستم رفتن بجانب شاه | چنین داد پاسخ که گر خواستی
بنزد کردن مهتر نامدار | ز خیمه بیاورد پر خون سرش

بخواری ز من چشم داری مرو
چنان بد کنش مرد خونریز را
همیراند چون باد لشکر برا
بجایی که لشکر فرود آورید
گرازان بیامد بنزدیک او
تو گویی که گردیده اختر است
هم اندر زمان کس فرستاد و اسپ
یکی بی نیازی نبود داوری
کزاین راه که بر دوشت آهن برا
رهی را بنه فر شاهنشهی
چو شد خسته همسایه را خواند
ببر زود نزدیک شاه جهان
ز رفتن اگر چند بود و شتان
و زان کرم تیمار بدبختیم
پس آن نامه شاه کشاد و بخواند
همی گفت هرمز سزای بد است
بپاساید از رنج و آویختن
چنان شد که با آنها گشت
کسی اندیشه زان کار کار
اگر تا چه آیدش بر وی گا
جهانجوی چندی نه بد ره کرد
چکر دم که گرد آن آهن سپتی
که آگه نبد زانهمه لشکرش

مبادا که تنها بود مهتری … بپوشیده که دار سوی رزم روی … چو از خون آن کشته باشم … همی تاخت تا پیش بهرام شد
بدو گفت نیک اختر دشمن است … که او بد سگالید بهر نهفت … نبد آگه از راز کم پیش تو … چو با لشکر آمد همی پیش تو
بپرسید بهرام کان کهتر کیست … بدین سرکشی تی که خواهد گریست … بدو گفت آیین گشسپ ار … که آمد بجنگ اندرون کارزار
چو کار سپهبد بجای آمدش … همی تاخت تا پیش بهرام شد … گروهی سوی خسرو آمد ز راه … تنی چند رفتند نزدیک شاه
چنان کم بد از بی شبانی رمه … پراکنده کرد و برو بر رمه … چو آگاهی آمد سوی شهریار … ز آیین گشسپ آن که نامدار
وزان پس ورا باز و اوزن نیست … ندیدش کسی نیز نامی بدست … برآمد ز آرام و ز خورد و خواب … همی بود با دیدگان پر ز آب
بدربر سخن رفت چندی ز شاه … ز پرده فرو هشت آن بارگاه … یکی گفت بهرام شد جنگجوی … بتخت بزرگی نهاد است روی
دگر گفت خسرو از آزار شاه … همی سوی ایران کند ره سپاه … بماندند از آن کار گردان شگفت … همی هر کسی راهی دیگر گرفت
چو از طیسفون شد ابر گفتگوی … از آن پادشاهی شد رنگ و بوی … سر بندگان شد پر از درد و کین … گرفتند نفرین پی آفرین
به چاهم روشن شد به درگاه … میان تنگ شد بر دل شاه بر … به بندوی گستهم رفت آگهی … که تیره شد آن فر شاهنشهی
همه بستگان بند برداشتند … یکی اندر آن کار بگماشتند … که آن آگهی باز جویید چیست … ز خنک آوران بر در شاه گشت
ز کار زمانه چو آگه شدند … ز فرمان گشتند بی ره شدند … شکستند زندان و برشد خروش … بر آنسان که هامون بر آید بجوش
بشهر اندرون هر که بد لشکری … نماندند بیچاره از هر دری … همی رفت بندوی گستهم پیش … زره دار با لشکر ساز و بیش
یکایک دیده بستند شرم … سواران بدرگاه رفتند نرم … زبان از بر نزدیک شاه آمدند … دلاور دمان بارگاه آمدند
که گر گشت خواهند با ما یکی … بجوئید از رزم شاه اندکی … کمر بست خواهند یکسر میان … یکی بزرگان ایرانیان
که هرگز نگشتیم ریکینه … ازین پس ورا نخوانیم شاه … بیاد آوره آن بار بد دست … بر او کینه آب ایران گشت
شما را ببوییم این شیر و … گشاییم درگاه و شاه نو … وگر باد سستی کنید اندرین … شمار آسپاریم ایران زمین
یکی گوشه بس کنیم از جهان … بکیو خرامیم بی همرهان … بگفتار گستهم گشت سپاه … گرفتند نفرین بهرام شاه
که هرگز مبادا چنین تاجور … که او دوست باشد بچون پسر … بگفتار چون شوخ شد لشکرش … همانگاه خسرو انش اندر رواش
شد اندر ایوان شاهنشهی … به نزدیک آن تخت با فرهی
چو تاج از سر شاه برداشتند … ز تختش نگونسار برداشتند

اندر سیری شدن روزگار هرمزد و نامه نوشتن ایرانیان به پرویز شاه

جهانا ندانم چرا ای چنین … همیشه تو بادی و دانا نگین … یکی را دهی تاج و تخت کیان … همش تو کی آرزو و هنر دان
یکی بی هنر زشتی تخت … کمر بر میان پیش این نیکبخت … یکی با هنر زیر چاه آوری … یکی بی هنر پایگاه آوری

یکی مرد دانای پرهیزکار   کنی در کف اهرمن خوار
چنین است کردار چرخ بلند   شود زندگانی بر او گزند

اگر صد بود سال اگر صد هزار   گذشت آن سخن کامد اندر شمار
کسی کو به بیدار نیکی شود   از ایران کلاهی نو شود

هم از نامه آتش آذرگشسپ   بر فرخنده مرد بیک برد اسپ
که در شب نزدیک خسرو شود   کنو بید بدی تا بدی شود

فرستاده آمد بر شاه نو   گذشته شب تیره از ماه نو
ز آشوب بغداد گفت آنچه دید   جوان شد برنگ گل شنبلید

چنین گفت کانکو ز راه خرد   ز پیری به بیدانشی بگذرد
بترسید ز گفتار چرخ بلند   شود زندگانیش ناسودمند

گزین به که گوئی خوش آمد مرا   خور و خواب آتش ورش آمد مرا
ولیکن پدر چون بخون آخت دست   در ایران کمر بر سرای نشست

هم اورا کنون من یکی بنده ام   سخن هرچه گویم نیوشنده ام
هم اندر زمان او عدل با سپاه   بگرد از آتش آمد ز راه

سپاهی بر از بردع و اردبیل   همی رفت با نامور خیل خیل
از ان انجمن نیز چندی سپاه   همی تاخت چون باد با پور شاه

چو آمد به بیدار ازو آگهی   که آمد خریدار تخت مهی
همه شهر از آگهی آرام یافت   جهانجوی آرامش از نام یافت

پذیره شدندش بزرگان شهر   کسی کش ز مهتری بود بهر
نهادند بر سر که تخت عاج   همه تخت زرین و پرمایه تاج

بشهر اندرون رفت خسرو بدرد   بنزد پدر رفت با باد سرد
همی گفت کای باب روشن روان   چرا کردی این نیکی اندر جهان

بگوی بزرگان تو گشتی دلیر   چو اندر رمه گرگ درنده شیر
کنون بودنی بود آنچه بود   ترا درد خوردن ندارد سود

چنین است کردار گردنده دهر   یکی زهر یابد یکی پای زهر
بگفت این و بر خاست از پیش شاه   بیامد نشست از بر تخت گاه

چه گویم ازین گنبد تیزگرد   که هرگز نیاساید از کار کرد
یکی را همی تاج شاهی دهد   یکی را به دریا بماهی دهد

یکی را کند شاد و پیروز بخت   یکی را کند پر غم و تیره بخت
یکی را برهنه سر و پای سفت   نه آرام و خورد و نه جای نهفت

یکی را دهد توشه شهد و شیر   بپوشد به دیبا و خز و حریر
یکی را کند شاه بر تخت بن   یکی را بمیرد ندارد کفن

یکی را ز فرزند باشد برنج   نه اورا بود پوشش ساز و گنج
یکی را دهد گنج جو با سپهر   نیابد همی اختر نیک بهر

یکی را امیری دهی انجمن   بود در نابوت و نه با کفن
یکی مهتری آگند شهریار   بزرگ و همه اختر کامگار

یکی پرهنر مرد دانش پذیر   بود در کف مرد نادان اسیر
سرانجام هر دو بخاک اندرند   بتاریک دام هلاک اندرند

اگر خود نباشی خردمند مرد   نه بینی بسی گرم و سرد
نه بینی جهان از همه بهتری   اگر که بهی و اگر مهتری

سخنهای هرمز چو آمد به بن   ز خسرو کنون تا نیم سخن

کنون رنج در کار خسرو بریم   بخواننده آگاهی نو بریم

بر تخت نشستن خسرو پرویز بجای هرمز پدر خود و انجمن کردن او با بزرگان ایران

کنون زین سپس کار خسرو بود   بگوییم که پیکار او نو بود
چو خسرو نشست از بر تخت زر   برفتند هرکس که بودش هنر

کرانمایگان

گرانمایگان را همه خواندند
بران تخت زر گوهر افشاندند

بود بر چنین گفت کاین تاج و تخت
پناه بزرگ مردم نیکبخت

نهاد او مرا به جز راستی
که بیداد و دیو از همه کاستی

شما نیز گردن بفرمان نهید
بهر کار با ما به پیمان نهید

ابا هر کسی رای ما راستیست
سر ما ز پیکار کردن تهیست

ز یزدان پذیرفتم این تخت نو
همه روشنی باد به بخت نو

از آزردن مردم پارسا
و دیگر کشیدن سر از پادشا

سوم بودن خیر کسان
که درویش بود و سوی آسمان

که درگاه و بنگه دلش برفروخت
به پیمایه چیزیش بر فروخت

دگر هرچه از مردمی در خورد
مرا تا برینده باشد خرد

نماند مرا با کسی داوری
اگر تاج من هست از مشتری

اگر گوهر تن بود با نژاد
بگوید سخن با کسی جز بداد

نباشد شما را جز از ما بهی
نیازم بکردار آهرمنی

هر آنکس که بشنید گفتار شاه
همی آفرین خواند بر تاج و گاه

برفتند شادان ز بر تخت او
بسی آفرین بود بر تخت او

سپهبد فرود آمد از تخت شاد
همه شب بر هرمز همی کرد یاد

چو پنهان شد آن چادر آبنوس
بگوش آمد از دور بانگ خروس

بایوان خود رفت شاه جهان
نهانش پر از درد و خسته روان

چو دیده پدر روز و بر تخت ناز
همی بود پیشش نیازی دراز

همی گفت کای شاه با اعتبار
ز نوشیروان در جهان یادگار

تو دانی که گر بود می پشت تو
بسوزن بخستی سر انگشت تو

نگر تا چه فرمائی اکنون مرا
ازین غم ترا دل پر از خون چرا

گرایدونکه فرمان دهی برترت
یکی بنده ام پاسبان بر درت

نخواهم سپاه و نخواهم کلاه
ببرم سر خویش در پیشگاه

بدو گفت هرمز که ای پرخرد
همش روز سختی زمین بگذرد

مرا از تو آزار و بد نیست چیز
برین بر فزونی نخواهیم نیز

یکی آنکه شبگیر بر باد او
کنی گوش ما را به آواز شاد

و دیگر سواری گزیده نشان
که آزرم و پرهیز دارد نشان

برهمن فرستی که از کارزار
سخن گوید و کرده باشد شکار

دگر آنکه داننده و مرد کهن
که از شهریاران گذارد سخن

نوشته یکی دفتر آرد مرا
بران درد و سختی برآرد مرا

دگر آرزو آنکه خال تو اند
پرستنده و پایمال تو اند

نه بیند ازین پس جهان را بچشم
بر ایشان ابر برین سوک خشم

بدو گفت خسرو که ای شهریار
مبادا ایچ بر جان تو سوگوار

نباشد اگرچه بود بی نهان
که بدخواه تو دور باد از جهان

ولیکن نگه کن بروشن روان
که بهرام چوبینه شد پهلوان

سپاهت بافزون تو دشمنان
همه کاروانان خنجرکنان

که گر گستهم با زبیم دست
بارام بر تخت نتوان نشست

دگر آنکه باشد دبیر کهن
که بر شاه خواند گذشته سخن

سواری که خود برده با برزم
بداند همه نیز آیین بزم

ازین هر زمان نو فرستم یکی
تو با درد و تیره منش اندکی

مدان این گستهم ایچ دوست
ز گفتار و کردار ما بخرد نیست

دل تو بدین در دو خرسند باد
همان با خرد صبر و پیوند باد

بگفت این و گریان بیامد به پیش
نکرد آشکارا کس از خویش

پسر مهربان تر بد از شهریار
برین داستان زد یکی هوشیار

که یار زبان چرب و شیرین سخن
بد از پیر نشنوده بود از کهن

هنرمند از مردم بی هنر — بفرجام هم خاک دارند بهر
چو بشنید بهرام کز روزگار — چو آمد بران نامور شهریار

نهاد از بر چشم روشن چراغ — بمرد آن چراغ و دو کس بماغ

آگاه شدن بهرام از کور شدن هرمز و بر تخت نشستن پرویز بجای او

پسر برنشست از بر تخت او — بپا اندر آمد سر بخت او

ازان ماند بهرام یل در شگفت — بپرچم مرد و آمد اندر گرفت
بفرمود تا کوس بیرون برند — درفش بزرگی بهامون برند

بنه برنهاد و سپه برنشاند — زبیکار خسرو میانرا ببند
سپاهی بکردار کوه گران — همی راند گستاخ با پهلوان

چو آگاه شد خسرو از کار او — غمی گشت با تیره بازار او
فرستاد بیدار دو پهلوان — که تا باز جویند کار جهان

بکار آگهان گفت خسرو که جست — ز لشکر همی کرد باید درست
که آورد بهرام لشکر بجنگ — دگر کرد و پیکار برما درنگ

چگونه نشیند بهنگام بار — برفتن کند هیچ رای شکار
برفتند کار آگهان از درش — نبود آگه از کار او لشکرش

برفتند و دیدند و باز آمدند — نهانی بر او برفراز آمدند
که لشکر به پیکار با او یکیست — اگر نامدار است و گر کودکیست

بهرجایگه لشکر آمد براه — بود دیگر زمان درمیان سپاه
زمانی بهر سوی از میمنه — گهی بر چپ و گاه پیش بنه

همه مردم خویش دارد براز — ز پیکان نخاشش نیاید نیاز
بکردار شاهان ببستند بار — همان در در دوست جوید شکار

جز از رزم شاهان نخواند همی — همی دفتر کینه خواند همی
چنین گفت خسرو بدستور خویش — که راه دراز است ما را به پیش

چو بهرام بر دشمن اسپ افگند — همی باد دل اژدها بشکند
دگر آنکه آیین شاهنشهان — بیاموخت از شهریار جهان

دبیر کلیله است گویی وزیر — چنین برای آن کس بزن روی تیر
وز آنپس به بند وی نشستهم گفت — که ما با غم و درد گشتیم جفت

چو گردوی و شاپور و چون اندیان — سپهدار ازان میمنه وارتان
نشستند با شاه ایران براز — بزرگان فرزانه و رزم‌ساز

چنین گفت خسرو بدان مهتران — که ای سرفرازان و جنگ آوران
بران مغز کو را خرد روشنست — ز دانش یکی بر تنش جوشنست

کس آنرا نبرد مگر تیغ مرگ — شوم بوم ازان زخم بوپال ترک
کنون من بسال از شما کهترم — برای جوانی جهان بسپرم

بگویید تا چاره کار چیست — برین خستگیها مرا یار کیست
خردمند را مغز نوشه بدی — بدو گفت موبد که انوشه بدی

چو پیلان شنید این دل آزرده هر — خرد را بخشید برجای بهر
چو نیمی از و بهره پادشاست — که فرد خرد پادشه را سزاست

دگر بهره مردم پارسا — بدیگر پرستنده پادشا
چو نزدیک باشد بشاه جهان — خرد خویشتن را ندارد نهان

کنون از خرد باز ماند خرد — که دانا ورا بهره دهقان سترد
خرد نیست با مردم ناسپاس — نه آن را که او نیست یزدان شناس

اگر بشنود شهریار این سخن — که گشتست بیدار مرد کهن
بدو گفت شاه این سخن کرد بد — نویسم جز این نیست آیین و فر

سخن گفت موبد که آن گوهرست — مرا او دل اندیشه دیگر است
چو این لشکر دد برابر شود — سر نیزه ها پر دو پیکر شود

نهان شد مر عیب و قلب سپاه … بهرام شوم پیش روی سپاه
بجز نام تا آوازه بهرام را … سپهدار خود کام و بدنام را
یکی آستی روی بنمایمش … نوازمش بسیار بستایمش
اگر خود پذیرد سخن به بود … که چون او بدرگاه برکه بود
اگر جنگ جوید منم جنگجوی … سپه را بروی اندر آرم بروی
بزرگان برو آفرین خواندند … ورا شهریار زمین خواندند
همه کاروانان و دهستان … که گفت کشتند هندستان
همی گفت هرکس که ای شهریار … ز تو دور بادا بد روزگار
ترا باد فیروزی و فرهی … بزرگی و دیهیم شاهنشهی
چنین گفت خسرو که این زیر پیر … شکست و جدایی مبیناد کس
سپه را ز بغداد بیرون کشید … سراپرده نو بهامون کشید
دو لشکر چو تنگ اندر آمد بهم … از آن سو سپهبد از این سو سپاه

جمع شدن دو لشکر خسرو و بهرام در مقابله هم

چو شمع جهان شب بخم اندرون … ببستند زلف شب تیره گون
طلایه بیامد ز هر سو سپاه … که دارو و بند خواه لشکر نگاه
چو از خنجر روز برگشت شب … همی تاخت ترسان و او خشک لب
بتیره برآمد ز هر دو سپاه … بران رزم خورشید بد رهنما
بگستهم و بندوی فرمود شاه … که تا برنهادند آهن کلاه
چو بشنید بهرام لشکر براند … جهاندیدگان را بر خویش خواند
نشستند از برابلق مشک دم … جهنده سرافراز رویینه سم
چنین با بزرگان روشن روان … همی راند تا خیمه خسروان
طلایه به بهرام شد تا گریز … که آمد سپه تیز پرتاب تیز
سلیحش یکی هندوی تیغ بود … که در زخم چون آتش و میغ بود
چو برق جهنده همی راند اسپ … بدست چپش ایزد آذرگشسپ
چو ایزدگشسپ و یلان سینه تیز … برفتند پرکین و دل پرستیز
که ترک و دلاور ز خاقانیان … بران کین بهرام بسته میان
پذیرفته هرکه خلعت ز شاه … ببینیم دور از میان سپاه
اگر بسته گر گشته او را پرست … بیاریم آسوده شه لشکر است
زنگیرو زخسرو دگر پهلوان … میان اندرون تیز دادن روان
نظاره بران دو روبه سپاه … که تا چون دو پهلوان پیش شاه
رسیدند بهرام و خسرو بهم … گشاده یکی روی دیگر دژم
نشسته جهاندار بر تخت عاج … ز زر و ز یاقوت بر سرش تاج
زده های زربفت چینی قبای … چو گردوی خشم اندرون همای
چو بندوی گستهم بر دست شاه … چو خراد برزین و زرین کلاه
همه غرقه در آهن و سیم و زر … نه یاقوت پیدا نه زرین کمر
چو بهرام روی شهنشاه دید … شد از خشم رنگ رخش ناپدید
وز آن پس چنین گفت با کنداوران … که این زاده هرمز بدنژان
ز پستی و کندی بمردی رسید … توانگر شد و گرد گردن کشید
پدید آمدش خط بگرد عارج … فریدون یل گشت با گرز و تاج
بیاموخت آیین شاهنشهان … همی راند این شاه نیزه وران
ببینید لشکرش را سر بسر … که تا گشت ایشان یکی نامور
سواری نه بینم همی رزمجوی … که با من بروی اندر آرند روی
ببینید کنون کار مردان مرد … تک اسپ و شمشیر و گرز نبرد
همان زخم کوپال و باران تیر … خروش یلان برده و دار و گیر
ندارد برآورد که پیل پای … چو من با سپاه اندر آیم ز جای

از آواز با کوه میدان شود / هزبر دلاور گریزان شود
بگفت و برانگیخت ابلق ز جای / تو گفتی شد آن باره پران همای
برآورد که شد سوی پهلوان / همی بود بر پشت فرخ روان
بدو گفت خسرو که ای سرکشان / ز بهرام چوبین که دارد نشان
بجایش سپید و حمایل سیاه / همی راند آید میان سپاه
چنین گفت کای نیکمرد دراز / نشسته بدان ابلق سرفراز
بدو گفت گر پهلوی گر زنست / نپرسی سخن پاسخ از دو درست
پذیره نبینی گر او را بدست / گر او در جهان دشمن ایزدست
وزان پس گستهم و بندوی گفت / که بگشاییم این سخن از نهفت
چو بدبخت چوبینه از نره دیو / کجا بیند او را کیهان خدیو
چو از جنگ چوبینه را رای نیست / بدلش اندرون داد را جای نیست
گروا اند که در جنگ پرویز نیست / بدان سر دگر لشکر افروز نیست
وزان گاه مردم چو دیو سترگ / سپاهی بکردار غرنده گرگ
بپرسش یکی پند سستی کنم / ازان به که خسرو درستی کنم
ز گیتی یکی گوشه او را دهم / سپاسی نه زادن بخود برنهم
مرا آشتی سودمندی بود / خرد با کمان بلندی بود
بدو گفت گستهم کای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
تو بر داوری بند پیدا کرد / تو بر مغز او را بپیز باد سرد
بپرسید بهرام یل آرزو / همی جست هنگام پیکار سور
تو درگاه خود هیچ پیرایه / همان تخت و دیهیم را مایه
چو مهمان او را ز فرخ ده / بر نیکو به برده پاسخ ده
مرا چون ایران شاه جویی همی / نگر تا سر آرم بشاهنشهی
چو کسری و چون هرمز نامدار / گر او افی از من سرافراز تر

بخنجر بدریا بر افسون کنم / همه آبها سر بسر خون کنم
یکی تنگ آورد کاهی گرفت / بدو ماند لشکر اندر شگفت
تنی چند با او ز ایرانیان / همه بسته بر جنگ خسرو میان
بدو گفت گردوی کای شهریار / نگه کن بر آن گرد ابلق سوار
جهانجوی چون دید بهرام را / بدانستش آغاز و فرجام را
چنین گفت گردوی کاری همان / نبردوست هرگز بنیکی گمان
همان خوک بینی و خوابیده چشم / دل آگنده دارد تو گویی بخشم
نبینم همی در سرش کهتری / نماند کس او را بفرمانبری
اگر خر نیاید بنزدیک بار / تو بار گران سوی پشت خر آر
هران دل که آزرده شد دردمند / نماندش پند بزرگان پسند
چو در جنگ رفتی بسر شد سخن / نگه کرد باید ز سر تا به بن
بدینگونه آراسته لشکری / بپرخاش بهرام شد لشکری
گرایید و یکسر بباشند همداستان / نباشد مرا جنگ ازین دو همان
اگر زو پذیره نمایم سخن / نو آیین بپاشم گرد و کهن
همه آشتی گرد این جنگ ما / بدین رزمگه گردد آهنگ ما
چو بازار کافی کنند پادشا / ز او شاد گردد دل پارسا
همی گوهر افشانی اندر سخن / تو دانا تری هرچه خواهی بکن
چو بشنید خسرو به نمود راه / خرامان بیامد به پیش سپاه
به بهرام گفت ای سرافراز مرد / چگونه است کارت به پیش نبرد
ستون سپاهی بهنگام رزم / چو شمع درخشان تو بی روز بزم
بترسم که روزی آیدت پیش شیر / که برگشته دانی همی ای خوش شیر
ز گوهر بگیوش فی همی / نه زیباست بر من کلاه مهی
ور گفت بهرام کای بخشیان / بگفتار و کردار چون بهیشیان

نخستین ز مهمان گشسپ و سخن / سرشت تو و داستان کهن — ترا با سخنهای شاهان چکار / نه فرزانه مردی نه جنگی سوار
از آن شاه بودی که گشتی تری / هم از بنده بندگان کمتری — گنهکار بی بر تویی در جهان / ز گشتاسپی نه بیشتری از مهان
بشاهی مرا خواند باید همین / نخوانم کهی مهتری بر زمین — و دیگر که گفتم تو بد اختری / نزیبد ترا شاهی و مهتری
از آن گفتم ای ناسزاوار شاه / که هرگز مبادی تو در پیشگاه — که ایرانیان مر ترا دشمنند / بکوشند کین تخت بر تو کنند
بدرند بر تنت بر پوست رگ / سپارند آن استخوان پیش سگ — بدو گفت خسرو که ای بدکنش / چرا گشته تند و پر تر منش
که آهوست بر مرد گفتار زشت / ترا اندرین خار بود این سرشت — ز مغز تو بگسست روشن خرد / خنک نامور کو خرد پرورد
هر آن دیو کاید بنادانی فراز / زبانش بگفتار کرد او دراز — نخواهم که چون تو یکی پهلوان / بتیری تبه گردد و ناتوان
سزد گر ز دل نقش نیرو نگنی / بکوشی و بر تیری و افسون کنی — ز دادار بنده و دادگر یاد کن / خرد را بدین کار بنیاد کن
یکی کوه داری بپیش اندرون / که گر بنگری برتر از صد هزون — گر از تو یکی شهریار آمدی / مغیلان می بر ببار آمدی
ترا دل باندیشه مستی نشست / ندانیم بازی بیزدان نخست — ندانم که آموختت بر تنی / ترا بر چنین کیش آهرمنی
بدان کین سخن با تو گوید همی / بگفتار مرگ تو جوید همی — بگفت و فرود آمد از تخت عاج / ز سر برگرفت آن جهانگیر تاج
بنالید سر سوی خورشید کرد / ز یزدان دل پر ز امید کرد — چنین گفت کای روشن دادگر / درخت امید از تو آید ببر
تو دانی که بر پیش این بنده گست / از این ننگ بر تاج باید گریست — گر این پادشاهی ز تخم کیان / نخواهد شدن تا ببندم میان
پرستنده باشم بآتشکده / بنازم حورمش خرد شیر رده — ندارم بگنج اندرون گنج و سیم / نگارم پرستش بهوشنگ کلیم
وگر امید و نگه این پادشاهی نشست / پرستنده دانیم یاد و داور است — تو پیروزگردان سپاه مرا / به بنده مده تاج و گاه مرا
اگر کام دل یابم این تاج و گاه / بیارم و زان پیش آذرگشسپ — همین باره طوق و این گوشوار / همان جامه زر و گوهر نگار
همان نیز ده بدره زیبای زرد / نشانم بدین گنبد لاجورد — پرستندگان را درم صد هزار / فرستم چو کردیم از روزگار
ز بهرامیان هر که گردد اسیر / بو پیش من آرد کسی دستگیر — پرستنده فرخ آتش کنم / دل موبد و هیربد خوش کنم
بگفت این و ز آنجاگه بپای خاست / ستم دیده گوینده بود و راست — بجای نیایش نیایش بخورد / ز بهرام چوبینه آواز کرد
گرامی ز دوزخی بنده بوسر / خرد دور ز دور تو ای بی‌هنر — ستمکاره مرویست با خشم و درد / ترا اینکو چشم ترا گرد کور
بجای خرد خشم و کین یافتی / ز دیوان همی آفرین یافتی — ترا خارستان بوستانی نمود / یکی دوزخی گلستانی نمود
چراغ خرد پیش مغز تو مرد / ز جان دولت رهنمایی ببرد — نمود آنچه جادوی با فر و زیب / که اندر بلندی نمودت نشیب
بشاخی همی بازی امروز دست / که بر کش بود زهر و بارش کبست — بخت هرگز نیاز تو این / نباشد بگوینده بر آفرین
ترا این ترا زوده قریه برادی / نداری اگر کین میلاد و یاد — بار خرد بدبخت بیدادگر / بنا بود خوی بر کمانی مهر

به یزدان پاک و به تخت و کلاه / اگر من ببینم ترا با سپاه
اگر من نیم بر تو با دو سه مرد / ندیدی مرا زنده اندر نبرد

سخنها شنیدم چنین درشت / به پیروزگر بار بستیم پشت
اگر من سزاوار شاهی نیم / بیاورد آگه در زیر دستی نیم

چنین داد پاسخ بهرام باز / که ای بیخرد ریمن دیوساز
پدرتان جهانگیر زین دست مرد / که هرگز نبرد بر کسی باد سرد

چنانچون مر ایرج نشستن صطخر / بخواری ز تخت اندر انداختن
پس او جهاندار خواهی بدن / خردمند و بیدار خواهی بدن

تو ناپاکی و دشمن ایزدی / نبینی ز نیکی نه هش جز بدی
کرا دیده کو هرمز به بر داد بود / زمان و زمین زو بفریاد بود

تو فرزند اوی نیاسی شهرار / بر ایوان ایران شدی شهریار
ترا زند کافی بیاید بتخت / یکی خیمه بس کن و دوری ز تخت

دگر گاه در ایران منم شهریار / ستمگین را در جهان خواستار
کنون تازه کن بر من آیین اردشتان / که از روستان گشته هندوستان

از آن پس بنا کی که شاهی مراست / ز خورشید تا برج ماهی مراست
تو داغی بر چشم شاهان نهی / کسی کرد هنیز فرمان دهی

پدر گفت خسرو که هرگز مباد / که باشد پدر بر پدر زنده شاد
نشسته چنین بود بود آنکه آن بود / سخن بر سخن چند خواهی فزود

تو شاهی همی سازی از خویشتن / که گر مرگت آمد بیابی کفن
بدین آنچه بر گستوان کیسان / که شاهی بود خسرو پارسان

ز خاقان زه بوم و بی جان نژاد / همی شهرهاری میان پر ز باد
بدین خواسته خورد ها می فروغ / نگیری بر تخت شاهی فروغ

همیش از نبرد و بر وند کند آوران / جهانجوی با گرزهای گران
نجسته نشاهی چو کهتر بدید / نه اندر خور تخت و افسر بدید

همه مرزبان سر افرازی بخشم / همی آب چشم اندر آری بچشم
زمانه بخشم اندران مرزبان / بجوشید با خرّهی در کمان

جهاندار شاهی چو داد آفرین / دگر از هنر وز نژاد آفرین
بدانکس که او شد سرافراز تر / خرد دار تو هم سرافراز تر

الان شاه بارا پدر کرده بود / که بهمن زوام تو آزرده بود
کنون ایزدم داد شاهنشهی / بزرگی و تخت و کلاه مهی

پذیرفتم این از خدای جهان / ستاننده آشکار و نهان
بدستوری هرمز شهریار / که او داد تاج از پدر یادگار

از آن موبد موبد بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
بر آن دین که آورده بود از بهشت / خرد یافته بر سر زردهشت

که پیغمبر آمد بهوراسپ داد / پذیرفت وز آن پس که گشتاسب داد
هر آنکس که با را نمود آست رنج / دگر آنکه زو یافتستیم گنج

همه یک سر اندر پناه آمدند / اگر دشمن ار نیکخواه تو اند
همه بهترین زاده پادشا / نخوانیم کس را اگر پادشا

که شهر یکسو ویران شد اندر جهان / بجایی که درویش باشد نهان
تو گر بگیم مرد درویش را / پراکنده مردم خویش را

همه جای سرتاسر کنم چون بهشت / پر از مردم و چارپایان و کشت
نیابیم یک خوبی اندر نهان / بیاواتش نازیم جهان جهان

بپایم و دل را ز آز و کین کنم / بسنجیم و نیرو بیاز و کنیم
چو هرمز جهاندار بابو دار بود / زمین و زمان با دل شاد بود

پسر بیکمان از پدر تخت یافت / کلاه و کمر یافت چون بخت یافت
تو ای بیگناه فریبنده رد / که جستی ز بهر نخستین نبرد

نبد هیچ بر جز بفرمان تو / دگر تنبل و مکر و دستان تو
که ایزد نخواهد من از کین شاه / بگیتم بر تو خورشید شاه

کنون

کنون تاج را از تو زیباترست / چو من نامور ام سزاوار گشت
بدو گفت بهرام کای مرد گرد / سزا آن بود کز تو شاهی بگرد

چو از دخت بابک اردشیر / که اشکانیان را ابد ان گزیر
کنون تخت و دیهیم را روز ماست / سپهر کار با بخت پیروز ماست

چو بینیم چهر تو و بخت تو / کلاه و سپاه تو و رخت تو
بیارم بدین کار ساسانیان / چو آمیخته شیر گرد ژیان

ز رو فتن همه نام شان بسپریم / سر و تاج ساسانیان از ابیم
ترا کی مر اشکانیانه سزاست / اگر بشنود مرد داننده راست

چنین پاسخ آورد خسرو بدوی / که ای بیهده مرد پیکارجوی
آریا و شاهی ز تخم کیان / نخواهد شدن با تو اندر میان

همه را زیان آمد از خود کام / ز دورو بنده و از بدی نام ننگ
نخست از ری آمد سپاه اندکی / که شد با سپاه بشکنند رنگی

بیابان به بستند با ره میان / گرفتند ناگاه تخت کیان
ز ری بود تا بابکی با هیار / که زو تیره شد تخم اسفندیار

وزان پس شنیدند ایرانیان / ببستند یک سر بدی را میان
نیاید جهان آفرین را پسند / از ایشان به ایران رسید این گزند

کلاه کیان بر سر اردشیر / نهاد و آن همه ز داور بد نگیر
بتاج کیان او سرافراز بود / که چندین کنج و دینار بود

کنون نام آن نامداران گذشت / سخن گفتن او همه باد گشت
کنون مهتری را سزاوار گشت / جهان نزد ما همچنین با جهاندار گشت

بدو گفت بهرام جنگی منم / که پنج کیان را ز بن بر کنم
چنین گفت خسرو که این داستان / که داننده یاد دارد از باستان

که هرگز نیاکان ره بخرد / سلیح بزرگی نباید شمرد
که چون باز خواهی همی باید بدست / که داننده او در گشتاسپ منیست

چه خوش گفت خسرو سخن / که بی بنیان انشای بن
بفر جام کار آمدت درد و رنج / بگردد ز ناسپاسان مرنج

دلاور شد و بنده و پر منش / ز بد گوهر آید ترا بد کنش
ترا کرد سالار گردنکشان / شدی مهتر اندر زمین و زمان

بدان تخت سیمین آن شاه / سرمست شد بارگشتی ز راه
کنون نام چوبینه بهرام گشت / همان تخت سیمین ترا داشت

بدو گفت بهرام کای بدکنش / ز بد بد همی مر تو را سرزنش
تو پیمان یزدان نداری نگاه / همان ناسزا جوی و کین بیشگاه

نهی وز تاج بر چشم شاه جهان / سخن زین نشان کی بود در نهان
بدین کار خاقان مرا یاور است / همان کاندر ایران و چین مهتر است

بزرگی من از پار بهرام بی / نمانم از این پس بود نام کی
برافرازم اندر جهان نام را / کنم تازه آیین بیداد را

من از تخمه نامدار آرشم / چو جنگ آورم آتش سرکشم
به نیزه جهانجوی گرگین منم / همین آتش تیز برزین منم

به ایران همه این را نبی ساده شاه / که نه تخت ماند نه تاج و نه گاه
کنند باز زین رست آتشکده / نه روز ماند نه جشن سده

همه مرد بودند ایرانیان / بر این بوم تا من بستم میان
تو خود کامه را برفزایی تباه / برو چار صد باشد و شش هزار

ز پیلان جنگی هزار و دویست / که گفتی که بر راه او جای نیست
ز بهیت گرفته آن سپاه بزرگ / همی بر خروشان چو شیر سترگ

چنان آن کس کز بر چهار جهان / نخیره بجوید نشست مهان
همی بوی تاج آید از مغزم / همی تخت عاج آید از خنجرم

بدو گفت خسرو که ای شوم پی / چرا یاد کردن نکردی ز ری
که اندر جهان پا رحتش نبود / بزرگی و اورنگ و تختش نبود

ندانست کین بامور جهان نرو نا بیبوی تو اندر نهان
بیامد کرانجا به مهران ستاد بشاه زمانه نشان تو داد
ز خاک سیاهت چنان برکشید که انزو ور چشم تو ناپدید
تراو او گنج و سلیح و سپاه درفش تهمتن درفش چو ماه
نبد خواست یزدان که ایران زمین بویرانی آرند کردان چنین
تو بودی بر آن گنج شاهان مهند کلاهت برآید بابر بلند
چو دارنده چرخ گردان نخواست که آن پادشه را شود کام راست
هم از وان همی خویشتن را نهی که هرگز مبادت تهی جای بهی
کر این پادشاهی ز تخم کیان نخواهد شدن تو به بندی میان
چو اسکندری باید اندر جهان که تیره کند بخت شاهنشهان
تو با چهره دیو با زنگ خاک مبادا نشستی جز اندر مغاک
ز بیراهی و کار کرد تو بود که شد روز بر شاه ایران کبود
نبشتی همان نام من بر درم ز گیتی مرا خواستی کرد کم
بدی را تو اندر جهان مایه هم از بی بهان کمترین پایه
بر آن خون که شد در جهان ریخته تو باشی بدان گیتی آویخته
ابا مرد بدبخت بیدادگر همه روزگارت بکژی مبر
ز خشنودی ایزد اندیشه کن خردمندی و آشتی پیشه کن
که این بر من و تو همی بگذرد زمانه دم ما همی بشمرد
تو گوئی که کژی به از راستی چرا دل بکژی بیاراستی
چو فرمان کنی هرچه خواهی تراست یکی بهره زین پادشاهی تراست
بدین گیتی اندر بزی شادمان سرانجام رفتن بود بیگمان
وگر بگذری زین سرای سپنج که با زگشتن نباشی برنج
نشان بد گزین کم کنی ار فزون که زردشت را شد بما رهنمون
که هرکس که برگردد از دین پاک ز یزدان ندارد دل از بیم باک
بسالی همی داد بایدش پند چو پندت نباشد ورا سودمند
بباید تنش کشتن بفرمان شاه فکندن تن بی گناهش براه
چو بر شاه گیتی شود بدگمان بباید تنش کشتن هم اندر زمان
بریزند هم بیگمان خون تو همی چه بدین بخت وارون تو
کنون زند کاینست ناخوش بود وگر بگذری جانت آتش بود
وگر در بمانی همی زین نشان سر از شاه و زداد گردنکشان
پشیمانی آیدت زین درد پیش ز گفتار ناخوب کردار خویش
تو بیماری و پند دارو تست بکوشیم همی تا شود تندرست
وگر خیره شد بر دلت کام رشک سخن گوی تا دیگر آرم پزشک
پزشک تو پند است دارو خرد مگر آز تاج از دلت بگذرد
بروزی که اندر چنین پس شدی از اندیشه گنج سرکش شدی
شنیدی که ضحاک شد ناسپاس ز دیو و ز جادو جهان بد هراس
چو روشن شد دل مهتران پر ز درد فریدون فرخنده با او چه کرد
سپاهت همه بندگان منند بدل زنده و مرده آن منند
ز تو کمتری روشنی یافتند بدینسان سر از داد برتافتند
چو من گنج خویش آشکار کنم دل جنگیان پر ز دینار کنم
چو پیروز گشتی تو بر ساوه شاه بدان بر نهادند یکسر سپاه
کز آن پس نه بینند هرگز شکست چو از خواسته سیر گشتند و مست
نباید که بر دست من بر هلاک شوند این دلیران با ترس و باک
نخواهم که گنج سپاه گران همه یابد اران کنند آزران
شود بوم ایران از ایشان تهی شکست اندر آید بتخت شهی
که بر شاه هنگام ارزش نکوی سر آید مگر بر من این جستجوی
چنین گفت بهرام کانگاه شاه منوچهر بد با سپاه و کلاه
چنین گفت خسرو که ای بدنشان چو دانی که او بود شاه جهان

مذاق

جزائی که آتش ز او آید بود بفرمان و رایش سرافکنده بود
چنین داد پاسخ که ای کم کنش نه از تخم ساسان همی بدمنش
چنین گفت بهرام کای [illegible] تو از تخم ساسانی و راه او
که ساسان شبان بود و زاده بود نه بابک شبانی بده داده بود
ز روغنت گفتار تو سر بسر سخن گفتن تو ندارد هنر
تو از بابکان بودی و بدنشان نه از تخم ساسان رسیدی بجان
بدو گفت بهرام کاندر جهان شبانی ز ساسان نکردند نهان
ور الفت غمر و که دارد خرد نه تاج بزرگی بساسان سزد
اگر تخم کم شد کجا شد نژاد نباید ز گفتار بیداد داد
بدین هوش و رای ای تن فرهی بجوئی همی تخت شاهنشهی
بگفت و بخندید و برگشت ازوی سوی لشکر خویش بنهاد روی
ز خاقانیان و ز ترک سترگ که ارغنده بودند بسیان گرگ
کجا گفته بودند بهرام را که تا روز جنگ از پی نام را
اگر زنده ور مرده بالای شاخ نه نزد تو آریم پیش سپاه
از ایشان سوار گزین پاک بود دلاور بد و نیک چالاک بود
همی راند پرخاشجوی دژم کمندی ببازو و روشن شست خم
همی راند پرخاشجوی دژم کمندی بفتراک بر بست خم
چو نزدیک‌تر گشت با جنگ آخ همی راند تازان و پیرایه تاج
ببیند اخت آن تا داده کمند سر تاج شاه اندر آمد به بند
یکی تیغ گستهم زد بر کمند سر شاه را زان نیاید گزند
کمان را بزه کرد و بندد گرو [illegible]
بران ترک بدساز بهرام گفت که جز خاک تیره مباد نهفت
که گفتست کو باشی چو [illegible] ندیدی مرا پیش او بر بپای
پس آمد بلشکرگه خویش باز ز دانش برادر دلش و گداز
چو خواهرش بشنید کامد به برادرش برگشت از آن رزمگاه
ببیند خجسته آن تاجدار فرهش بیاورد فرمان بری پیش
بیامد به پیش برادر دوان دل خسته از رزم و تیره روان
بدو گفت ای مهتر جنگجوی چگونه شدی پیش خسرو بگوی
که او از جوانی شنود و تیز تند نگردانی و ز آشتی را کمند
نخواهم چنین گفت بهرام گرد که او را ز شاهان نباید شمرد
نه جنگی سواری نه بخشنده نه دانا سری با درخشنده
هنر بهتر از گوهر نامدار هنرمند باید تن شهریار
چنین گفت داننده خواهر مردی که ای نیز هش مهتر نامجوی
ترا چند گویم سخن بشنوی به پیش آوری تندی و بدخوی
بگر تا چه گوید سخنگوی تلخ که باشد سخن گفتن از رای تلخ
هر آنکس که گفتار تو با تو گفت همه داستانها بگویش ز راز نهفت
مکن رام مهترانی شهر خویش ز گیتی چه برداشتی بهر خویش
بدین بر یکی داستان زد کسی کجا بهره بود و بخش ز دانش بسی
که خورشید خواهد ز کاخ تو روی بناورد بنهاد گوشش بر بدی
نکوهش مکن از جهان بر زنش نبود از نیازت کسی تاجور
اگر نیستی این جوان در میان نبودی من از رنج بیزار جان
پدر زنده و تخت شاهی بجای نهادی تو اندر میان پیش پای
ندانم سرانجام این چون بود همیشه دو چشمم پر از خون بود
بجز درد و نفرین نجوید همی مکن هر خیره بوئی همی
چو گوینده چوبینه بدنام گشت همه نام بهرام دشنام گشت
بر این نیز هم خشم یزدان بود روانت بدوزخ بزندان بود
مگر تا جز از هرمز شهریار که بد جز ترا در جهان خواستار
چو آن تخت و آن کلاه ساوه شاه بدست آمدت بر نهادی کلاه
چو زد نامور گشتی اندر جهان بگوئی همه تخت شاهنشهان
همی نیکویها ز یزدان شناس مباش اندرین تاجور ناسپاس

بدل بود را یاد کردی همی بیزدان گنهکار گردی همی
چو آشفته شد هرمز و بد رسید بگفتار آیین گشسب پلید
چو او را چنین سختی آمد بروی ز بروع بیامد بسیر جنگجوی
نبایست رفتن بر شاه نو بهنگام تو آراستن گاه نو
نکردی چو آن خیره رو تو نگار ندیدی دل از تو بد روزگار
تن آسان بدی شاه فیروز بخت چرا کردی آهنگ این تاج و تخت
تو دانی که از تخمهٔ اردشیر بجایند شاهان برنا و پیر
ابا گنج و با لشکر بیشمار بایران که خواند ترا شهریار
اگر شهریاری بگنج و سپاه ترا نیست کردن بایران نگاه
نبودی جز از ساوه سالار چین که آورد لشکر بایران زمین
ترا پاک یزدان برو بر گماشت برآورد ز ایران ز توران نگاشت
جهاندار تا این جهان آفرید زمین کرد و هم آسمان پدید
ندیدند هرگز سواری چو سام نزد پیش او شیر درنده گام
چو دوری شد از تخت بیدادگر سپاهی اندر آورد زیبیم پدر
همه مهتران رام را خواستند همی تخت پیروزه آراستند
بدان مهتران گفت هرگز مباد که جان سپهبد کند تاج یاد
که خاک منوچهر گاه منست سر تخت او در کلاه منست
بدان گفتم این را که تاج و تخت نیامد مگر دیر و پیروز تخت
گزارد و گیتی ز داد و فرزند داد خردمند روشن دل و پر ز داد
ندانم که بر تو چه خواهد رسید که اندر دلت شد خرد ناپدید
بدو گفت بهرام کاین نیست راست برین است پاک یزدان گواست
ولیکن کنون کار ازین درگذشت دل و مغز من پر ز تیمار گشت
اگر به شوم گرد هم هر سترگ که هر کاندر آید بپولاد ترگ
چو خورشید برکرد زرین کلاه بخود باز گشتند شاه و سپاه
یکی پر ز اندیشه دیگر بکین هراسان ز راز جهان آفرین
ازین روی بهرام شد سوی کاخ دلی پر ز اندیشه شاه شاخ
بدان روی شد شهریار جوان چو بگذشت شاه از پل نهروان
همه مهتران را ز لشکر بخواند سزاوار بر تخت شاهی نشاند
چنین گفت کای نامور مهتران جهاندیده و کار کرده ردان
سپاهی برا زین نخستین درست جز از آز نامش نیاید بجست
بجای کسی نیست ما را سپاس اگر چند بینیم یکی ناسپاس
شما را ز ما هیچ نیکی نبود که چندین غم و درد فرتود بود
نیاکان ما را پرستیده اند بسی شور و تلخ از جهان دیده اند
نخواهم گشادن یکی راز خویش نهان دارم از لشکر آواز خویش
سخن گفتن من با ایرانیان نباید که بیرون برند از میان
گزین گفتن اندیشه من تباه شود چون بگوشید مس سپاه

شبیخون آوردن خسرو پرویز بر بهرام چوبینه

که امشب سگالیده ام تاختن سپه را بجنگ اندر انداختن
که بهرام را دیده ام در سخن سوار است اسب افگن و کارکن
همی گوی کی بخرد و اندم بگرز و بشمشیر ترساندم
چو شوید بتیغتر شب تیره روی ببیند ندان کمیوی آن جنگجوی
شما بر نشینید با ساز جنگ همه گرز و خنجر گرفته بچنگ
بران بر نهادند یکسر سپاه که یکتن نگردد ز فرمان شاه
چو خسروی بیاید بپرده سرای ز بیگانه مردم بپرداخت جای
بیاورد بندوی گستهم را جهاندیده گرد گردوی را
همه کار را ارش چون بگفت که با او بکار باشید جفت
بدو گفت گستهم کای شهریار چرا بی چنین رای آن روزگار
تو با لشکر اکنون شبیخون کنی ز دهها مگر شهر بیرون کنی
سپاه تو با لشکر دشمنند ابا او همه یکدل و یکتن اند

زنیک و بد و نیزه زیک بو نیا — بمغز اندرون چون بود کیمیا
ازین بوم را در فزان بوم را — همه پاک بسته یک اندر دگر

پدر چون کند با پسر کارزار — بدین آرزو کام دشمن مخار
نبایست گفت این سخن با سپاه — چو گفتی کنون کار کردی تباه

چنین کردی گنج و دیگر گنج — گذشته همه باد باشد بدست
توانائی و گنج و کام و سپاه — سر مرد برنا بپیچد ز راه

بدین رزمگاه پدر مباش — بجان تا شود گنج و لشکر تماش
چو بشنید خسرو پسند آمدش — بدل رای و سود مند آمدش

که من ور کمانم گزین راز ما — وزین ساختن در نهان آزتا
بدان لشکر اکنون رسید آگهی — نباید که تو سر بدشمن دهی

گزین سر کرده بد سرکش و مرغ چند — که باشند بر نیک و بد یارمند
چو خراد برزین و گستهم شیر — چو شاپور چون اندیان دلیر

چو بندوی خراد لشکر فروز — چو گستهم لشکرکش دیو توز
همی بود بر سبزه و جای سور — سپه را همی دید خسرو ز دور

وزین رو همی هفت بهرام گرد — برفتند لشکر بزرگان خرد
سپهبد بپرسید ازان سرکشان — که آمد شمار او و ایشان نشان

فرستنده هرکس که دارند خویش — که باشند یکدل بگفتار خویش
کز ایشان بباشید و فرمان کنید — بپیمان روانها گروگان کنید

سپه ماند ازبیرو بح اردبیل — ازارمینه وی برد خیل خیل
ازایشان بهر بزم اندر بن باک — چه مردان بهر رزم چه تیغ خاک

شنیدند گردنکشان انجمن — که بهرام در جنگ افگند تن
ز لشکر گزیدند مرد دلیر — سخنگوی و داننده یادگیر

بیامد گوی با دل پر زراز — همی رفت پویان شب تیره باز
بگفت آنچه بشنید از همرهان — ببرین بماند ازان کندآوران

وز ایرانیان پاسخ اندر شنید — که تا رزم لشکر نیاید پدید
یکی یار خسرو نکردیم یار تو — بتیر سیم و این کار کرد دراز

مبادا شبیخون برین رزمگاه — که خسرو شبیخون کند با سپاه
چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد — سوی لشکر پهلوان شد ز گرد

همه لشکر آتش برافروختند — بهر جای شمعی همی سوختند
ز لشکر گزین کرد بهرام شیر — سپاهی جهانگیر و گرد دلیر

چو کردند با او تهیمان شمار — سپه بود شمشیرزن صد هزار
ز خاقانیان آنکه ترک سترگ — که بودند بر سان درنده گرگ

بهنگام آوردن کین زخم کوس — برآمد هنگام بانگ خروس
شما بر خروشید و اندر دمید — سنانرا ز خون بر سر افشنید

بشد تیز لشکر بفرمان گو — سه ترک سرافراز شان پیشرو
بدان لشکر شهریار آمدند — جفا پیشه و کینه دار آمدند

خروش آمد از گرز و کوپال و تیغ — از آهن زمین گشت در گرد میغ
همی گفت هرکس که خسرو کجاست — که امروز پیروزی روز ماست

ببالا همی بود خسرو بدرد — دو دیده پر از خون رخ لاجورد
چنین تا سپیده برآمد ز کوه — نشد از زخم شمشیر لشکر ستوه

چو شد شید و این تیره شب ناپدید — همه رزمگه کشته و خسته دید
بگردنکشان گفت یاری کنید — بدین سرکشان کامکاری کنید

چو پیروزگر شب یار منست — همان زخم شمشیر کار منست
بیامد دمان تا با ایران ترک — ز ترکان دلاور شمشیر ترک

یکی تاخت تا پیش خسرو سپید — بمرد آوری از میان برکشید
همی خواست زو بر سر شهریار — سپر بر سر آورد شاه سوار

بزد بر سپر تیغ زهر آبگون — بزد تیغ و انداختش سرنگون
خروشید کای نامداران جنگ — زتازی و کرد بباید درنگ

همه اندر آن کار دیده جوان   مبر نیکوئی تا پل نهروان
پس اندر همی تاخت بهرام تیز   سپهری پر از کینه و دل پر ستیز
چو خسرو چنان دید بر پل نگاه   جهاندیده ده تن هم آنجا بخواند
بیازید گفت آن کمان مرا   بجنگ اندرون آزمودی مرا
کمانش نبود آنگه که کینجور بود   بران کارزار ستیهم دستور بود
کمان برگرفت آن سپهبد ازو   بتیر از هوا بر گشت پی جزو
همی تیر بارید چون تگرگ   بیک چوبه با سر همیدوخت ترگ
پس اندر همی تاخت بهرام تیز   کمندی بدست اژدهای ستیز
بدست اندرون خرکمانی بداشت   پس خسرو اندر همی برگذاشت
چو خسرو چنان دید برگشت شاد   دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
همی تیر زد بر سر باره کی   که شد کار آن باره یکباره کی
بیامد سپهبد سپر برگرفت   ز بیچارگی دست بر سر گرفت
ز پیکان سینه پیش اندر آمد چو گرد   همی بر زبانی یکی حمله کرد
همی بر زبان اسپ او در نخست   پیاده پیکان سینه از پل نخست
سپه بازگشته سر نهروان   هر آنکس که بودند روشن روان
چو بهرام برگشت خسرو چو گرد   پل نهروان هم بسر باز کرد
همی راند غمگین سوی طیسفون   ولی پر ز غم دیدگان پر ز خون
در ساسیان را به آهن ببست   که انبوه اندیشگان شد درست
ز هر برزنی مهتران را بخواند   بدروازه بر پاسبانان نشاند
ورانجا بیامد به پیش پدر   دو دیده پر از خون و خسته جگر
چو روی پدر دید بردش نماز   همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کین پهلوان سوار   که او را گزین کردی ای شهریار
بیامد چو شاها که دارد فر   سپاهی بیاورد بسیار مر
بگفتم سخن هرچه اندرز بود   بد و بر شنیدن نبد سودمند
همه جنگ را پر خاش بد کام اوی   که هرگز مباد او روان نام اوی
بنا کام رزم گران کرده شد   همه آن کس از آن آزرده شد
زمین بازگشتند یکسر سپاه   ندیدند گفتی مرا جز براه
همی شاد خواننده بهرام را   ندیدند آغاز و فرجام را
پس من کنون تا پل نهروان   بیاورد لشکر تو گوئی روان
چو شد کار بی برگ بگریختم   بدام بلا بر نیامیختم
نکردم اکنون ز سود و زیان   نباشند یاور ترا تا زمان
گرایید گفتا که فرمان ده شهریار   سواران تازی بر هم بیشمار
بدو گفت هرمز کزین ای نیست   که اکنون ترا پایه هر جای نیست
ترا رفت آنجا جز از رنج نیست   که آنجا سلیح و زر و گنج نیست
نباشند یاور ترا تا زمان   که آنجا نیابند سود و زیان
بدرد دل اندر ترا اندازه خیز   بدشمن سپار تن از بهر چیز
برین کار بشتاب و یزدان بجوی   سپر و کار با بخت خندان بود
چو بگذشت خواهی همی مرز و بوم   از ایدر برو تا زمان تا بروم
سخنهای این بنده چاره جوی   چو رفتی بنزدیک قیصر بگوی
بجائی که دینست و هم خواسته   سلاح و سپاه و نوا راسته
فریدون نیان نیز خویش تو اند   چو کارت شود پیش تو اند
چو بشنید خسرو زمین بوسه داد   بسی آفرینها بدو کرد یاد
به بندوی و گردوی گستهم گفت   که با غم و رنج گشتیم جفت
بسازید یکسر بنه بر نهید   بر و بوم ایران بدشمن دهید
یکی گرد تیره برآمد ز راه   درفش و درفشان میان سپاه
درفشی کجا پیکرش اژدها است   چو دیدند به نهروان گرد راست
همی تاخت خسرو بکردار گرد   درفشی بدست او ز دیبای زرد
بجنبید ابر و بر روی راست   که گردد گستهم بندوی راست

بايمرانه

بهمراه انده آنجاست پیرم کرم | کز ورسته خسرو تا بوراز کرم | که این نامه سزا را بیچ پیش آمده است | که بدخواه ایشان ابیچ قوی بیگمان است
اگر زه چنین توم را ندان همه ایی | که بهرام مر نزدیک بیشت شماست | بدو گفته بندوی کای شهریار | ولیکن را بهرام به یکمه دار
که او گروه ما را نه بیند برای | که او دوستار آید روز تیش سپاه | چنین ست باید انته اگفتگوی | بدربار شد کارکرشتی و شوی
بقیصر یکی نامه از شهریار | نوسید این بنده نابکار | گرمزوان بر نبشت آزین مرز روم | بنا بد که آرام گیرد بر بوم
هرانکه که او نوشتن کرد راست | شد مندی و کرشی ازین بهر ماست | چو آید بدان مرز بیش کنید | دل شادمان بر کرنمش کنید
بدین هر بارگاه هش وستنید باز | همانیه تا گرددا و سرفراز | به بندیم هم در زبانهای شاه | فرستید گر باغ ان بارگاه
چنین هاد او پاسخ کاز بخت [illegible] | سنر و زین نشان هر چه بر باد ست | سخنها در آن است وکاهی درست | به یزدان کنون ما بستیم دست
برآمد ازه گفت آنچه از خود دوست | جهاندار بر تارک او نبشت | بنا شد بکردو اندیشه باز | بیا او اگه آید بدشمن فراز
چو او بازگشت و بیامد او | از او بازگشتند پر کینه سر | ز راه اندر ایوان تنها آمدند | بیرا ز رنج دل پرگناه آمدند
ز ذرچون رسید اندر و پمکر تخت | زهی از کمان بار کردند سخت | نکشند تا گاه در کردنش | بیاو بخفتند آن گرامی تنش
اگر بایه اینست گودن مجوی | که هر جست بخورا آمد بروی | چو شد کرد بیش و از هر بس بسای | تهی ماند از تخت فرخنده جای
همانگاه بر خاست آواز کوس | رخ خوبان گشت چون سندروس | و رفش سپهبد جهانگیر ز رفو | پدید آمد اندر میان سپاه
جهان ماه بندوی گستهم نیز | گرفتند از آن کاخ راه گریز | چنین تا بخسرو رسیده [illegible] | جهانگویی چون دیدران [illegible]
بجای رسته چون گل [illegible] | مگر آن سخن بر دلیری بدید | بنشکر چنین گفت گز شاه را | بگر دید کاه به تنگی سیاه
زره دار و شمشیر [illegible] | بدان تا شود ز پس شهریار | چنین لشکری نامبردار ز کرد | به بهرام گو بر سیاه بش سپرد
وزین سو خسرو بیابان [illegible] | همی از بد دشمنان جان کرفت | چنین تا به بیش رباطی رسید | سر تیغ دیوار او ناپدید
کمی خواند نیزش پیر [illegible] سرای | پرستش گهی بود فرخنده جای | نشستنگه آن سواران [illegible] | بدان جای سکوبا و مطر ابدی
چنین گفت خسرو که ای [illegible] | که از خوردنی ایچ است اندر سبد | سکوبا بدو گفت ای نامدار | فطیره است با تره جو بسیار
کر آید و کم شاید [illegible] | بیا وانه بر تن فراوان درود | ز اسپان فرود آمد سبک شهریار | همانا که بود نداو سوار
جهاجوی بااین [illegible] | گرفت از پی باژ برسم بدست | پس آنگه برزم عنکف [illegible] | بخوردند بشتاب چیزی که بود
چنین گفت پس باسکوبا که [illegible] | نداری تو ای پیر فرخنده می | بدو گفت ای زمانی [illegible] | بشمور هنگام گر [illegible]
کنون هست [illegible] | بسرخی چو [illegible] وه رآفتاب | همانگه بیاورد جام نبید | گرشد [illegible] رشته [illegible]
بخوردا آنکه [illegible] | که دارد [illegible] جام کسکین تمام | نهاده برادران بندوی سر | روانش برار زدر [illegible] جگر
همان چون بخون [illegible] | سکوبا [illegible] بیامد بیرسش | که از راه کردی [illegible] | پس [illegible] فراوان سپاه

چنین گفت خسرو که بد روزگار / گر دشمن بر اینگونه شد خواستار
نه مردم نگه داشت و نه بارگی / فراز آمد آن روز بیچارگی
که هرکو کند بد بر شاه گشت / بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بدو گفت کز نامهای چنین / یکی خوبتر داستان برزدن
چو دیوار شهر اندر آمد ز جای / کلاه بیامد که ماند بجای
بدو گفت بندوی کای شهریار / چنین چاره سازان بود روزگار
ولیکن جدا کرده باشم روان / به پیش جهاندار شاه جوان
چو ناچیز خواهد شدن باستان / بماناد بر جای بیمارستان
تو گر چاره دانی اکنون بساز / هم از پاک یزدان بپایی نیاز
بدو گفت بندوی کین تاج / چو من باشم این را تو بگذار بر
ببندد دو سه هست هم اندر شتاب / چو کشتی که ملاح راند بر آب
بگردان چو آن هر چه بندوی گفت / وزانجا بگشت با او جفت
چو خسرو برفت از بر چاره جوی / جهاندیده سوی سقف کرد روی
هم اکنون شما را بدین بنده کوه / بیابید بدان باید از گروه
نبود اندر پرستش که آمد چو گرد / بزد وی در آهنین سخت گرد
بپوشید پس جامه زر نگار / بسر بر نهاد افسر شهریار
بدان بام شد کین ببود از بشوی / سپه دید گرد اندرش چاره جوی
همه بود با لشکر رزمساز / رسیدند نزدیک مطبخ فراز
ببیدش از دور با تاج زر / به با طوق با گوشوار و کمر
همیگفت هر کس که این خسرو است / که با تاج با جامهای نواست
چو بندوی شد بیگمان کان سپاه / همی بازگشتند آواز شاه
فرود آمد و جامه خویش تفت / بپوشید و تا گام بر بام رفت
چنین گفت کای رزم سازان نو / گر افواهم اندر شما پیشرو
که پیغام دارم بشاه جهان / بگویم شنیده به پیش مهان
چو پور سیاوش بدیدم بنام / منم پیشرو گفت بهرام نام
بدو گفت گوید جهاندار شاه / که من تخت پیچانم از رنج راه
سواران همه خسته و کوفته / ز راه دراز اندر آشوفته
بدان خانه سوگواران برنج / فرود آمدیم و ابا یار پنج
چو پیدا شود چاک روز سپید / کنم دل ز کار جهان ناامید
بیاییم با تو براه دراز / به نزدیک بهرام گرد فراز
همین مرکه گفتم بیابم زمان / اگر یارمندی کند آسمان
نیاکان ما هر که بوده است پیش / نهد آشتی رسم و آیین خویش
اگر چه بدی بخت شان دیر ساز / به کهتر نه بر داشتندی نیاز
کنون گنج ما را ابدل اغ از بود / بگفتیم چون بخت بد ساز بود
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک / نباشد مگر رای یزدان پاک
چو سالار بشنید ازو داستان / بدان داستان گشت همداستان
وگر هر که بشنید گفتار اوی / دبیر از در شاه شیخ و دل آرزوی
فرود آمد آنشب بر آنجا سپاه / همی داشتند رای خسرو نگاه
دگر روز بندوی بر بام شد / ز دیوار بر سوی بهرام شد
چنین گفت امروز شاه از نماز / همانا نیاید بکاری فراز
چنین نیم شب تیره پندار بود / پرستنده پیش جهاندار بود
همان نیز خورشید گردد بلند / ز سر با نیاید که باید گزند
بیاسایم امروز فردا پگاه / همیراند اندر میان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران / که کاریست ایدر سبک یا گران
چه بر خسروی کار گیریم تنگ / اگر تیز گردد بیاید بجنگ
به تنها تن خود یکی لشکر است / جهاندار و بیدار و کنداور است
دگر گشته آمد بدشت نبرد / برآورد از ما نیز بهرام گرد
همان به که امروز باشیم نیز / دگر خوردنی نیست سپاه چیز

مگر گوید این بیم نشان خویش بیش بیاید به ارجنگ و از سر زتش جهان هم همی بود تا تیغ کوه برآمد بگرد و اندر آمد گروه
سپاه اندر آمد بهر پهلوی همی سوختند آتش از هر سوی چو روی زمین گشت خورشید فام سخنگوی هندوی برسید نام
به بهرام گفت آن جهاندیده مرد نه آنگه که تیز خواست از وی نبرد به خسرو نشان را بدید پیش برفت سوی رزم با لشکر خویش تفت
کنون گر تو ایران بجویی چو عقاب وگر بر تر آری سر از آفتاب ببیند کسی شاه اختر بروم که اکنون که بهمن شد آن مرز و بوم
کنون گر نهندم لگام از نهان بیایم بر پهلوان سوار همه بیم سخن هرچه پرسند من زنیکی و از پیش آن انجمن
وگر نه بپوشم سلاح نبرد بجنگ اندر آرم بخورشید گرد چو بشنید بهرام از و این سخن دل مرد بزرگ شد از غم کهن
بیاران چنین گفت اکنون چه سود اگر من برآرم ز بنده تهی جهان به که او را بر پهلوان برم همبرین کینه رزمش روان
بگوید بدو هرچه و اندر شتاب اگر سر و بدو ورستا ند کلاه به هندوی گفت ای چاره جوی تو این داوری با بهرام گوی
فرود آمد از بام هندوی پیش همی راند با نامدار دلیر چو بشنید بهرام کامد سپاه سوی روم شد خسرو کینه خواه
ز پور سپاه و تن هم نهفت بدو گفت کای بدتن شوم بخت که کار تو بودی که فرمود دست همی نخجیر خیره بستو و مست
ز جهانجوی هندوی را انجمن همه خشم بهرام بر روی بر زند بدو گفت کای بدتن کینه کش فریبنده مرد و از روی سرکش
سپاه مرا خیره بفریفتی ز بدگوهر خویش بشکیفتی تو با خسرو شوم گیتی یکی جهاندیده گردی بی اندکی
کنون آمدی ها و کی سخن که من نو کنم روزگار کهن بدو گفت کای هندوی افروز ز من راستی جوی و تندی مساز
بدان کار شهنشاه خویش پیش بزرگی و زاریش پیش نشست فدا گر پیش جان بایست کرد تو گر مهتری کرد کژی مگرد
بدو گفت بهرام من این شکست که کردی بخواهمت کردن سیاه ولیکن تو هم گشته ای راه جوی شوی رزد و خوانی مرا ور است گوی
نهاد و نه بر پای هندوی بند به بهرام و ادتش ز بیم گزند همی بود تا شد خود اندر نهفت بیامد پر اندیشه و دل تخفت
چو خورشید خنجر کشید از نیام پدید آمد آن معطر رود جام فرستاد و گرد تن را بخواند پراکنده تاجداران نشاند
بهر جای کرسی زرین نهاد چو شاهان پیروز شبستان شاد چنین گفت از آن پس سپاه نگاشت که هر کس که هست از شما سودمند
ز شاهان بنجا که تیز کسی نهاد و پدید ار چو بد بسی که از بهر شادی پدر بر گذشت وز آن کشتن ایرانش اندر نهفت
دگر خسرو آن مرد بیدادگر پدر را بکشت آن کهی شد بروم کنون پدید آمد اندر جهان کجا ماند آن تخم مهتر جهان
که زیبا بود و تخت و بخت و یا کلاه و کمر بستن و تخت را که دارید اکنون ز بند میان بجا آورد و راه و رسم کیان
شنیدند گرد از آن انجمن کهان نامور مهتر افکند بن نه پیچید کس دل ز گفتار راست یکی بر سر هر جای خواست
یکی نام او بود مهران گراز کو نامور مهتر سرفراز چنین گفت کای پیل فرازند تو ای در جهان مهتر سودمند
که بدی گر نبودی خزر از شاه کو آمد بدین رزمگه با سپاه ازار از تن کار شد بگان جهان گشته گرد کسا دیده اندر جهان انجمن نبرد

ز کسی بهره‌ای تو ببستی میان   که این رنج بگذشت از ایرانیان
سپهدار با زار بانان بزار   همه گرد و شایسته کارزار

بیک چوبه تیر تو گشتند باز   بر آسود ایران ز گرم و گداز
کنون تخت ایران سزاوار تست   بدین نیکوئی تخت سزاوار تست

کسی کو بپیچد ز فرمان ما   وگر دور ماند ز پیمان ما
بفرمانش آریم اگر چه گوست   دگر دوستان را همه خسرو اوست

بگوید این گفت او را همی پیش   خراسان سپهبد بیاید به پیش
چنین گفت کای پیر دانش پژوه   که چندین سخن گفت پیش گروه

بگفتی که او از چه گفت این سخن   سراینده برنا و مرد کهن
بجو این نکوهها ز تو یاد کرد   دل انجمن زین سخن شاد کرد

زمین کی و استان نغز   اگر بشنود مردم پاک مغز
که از دست گوید به استاد و زن   که هر کس که او از گرد کم بند

بپیچید و بند آتش و چند پیش و میهید   چو بیداد گر شاه ایمن شوید
جهان پایه سودمند خرم و میهید   سرش نو ربا بدگی تخت

خراسان بگفت ایزد آن آتشی   بیامد بجائی که کودش نشست
وزان پس فرخ زاد بر پای جست   وزان انجمن سر آورد دست

چنین گفت کای بهتر سودمند   سخن سوی و انا بود و ناسپند

سخن گفتن براد و فرخ با بهرام و لشکریان

اگر داد مهتر بود و کس سپاه   که باشند ز گفتار بیدار شاه
ز بهرام گوید که تو شهره بدی   جهان اندر آمد از تو سپهری

بگفت این و بنشست با مرد پیر   خردوان خسرو بیامد وزیر
بدین گفت اکنون چندین سخن   سراینده برنا و مرد کهن

سرانجام اگر راه جوئی براد   به نوعی برافکن بگرد اراد
جهان نیز با خسرو سرفراز   بگوید به بیداد راه دراز

زکار گذشته هنوز کس گرای   سوی تخت گستاخ کدام رای
که تا زنده باشد جهاندار شاه   سپهبد نباشد سزاوار گاه

وگر بیم دارند ز خسرو ملیل   دل از شهر طیسفون بر گسل
بشهر خراسان تن آسان تری   که آسانی و بهتر ایمن تری

بپرسش که اندر گرام ستاز   که خسرو آمد براه تو باز
خبر و شنید خسرو انجای پیش   گر از او فرخ نهادی سپس

سخن گفت پس از فرخ نبرد اد   که ای بیداد آن خسرو نژاد
شنیدم سخن گفتن مهتران   که هستند از ایران گزیده سران

نخستین سخن گفتن مند بار   که با پهلوانی شود شهریار
خردمند مپسند و این گفتگوی   گزین مرو را الم تو داوری

خراسان سخن بر منش مور گفت   بگویم که آن با خرد بود جفت
که تا آفرید این جهان کردگار   پدید آمد این گردش روزگار

زمینی که زمین گشت اندرای   که بیدادگر بود و ناپاک رای
که جمشید بد تر منش را بتافت   به بیداد و بگرفت گیتی بتافت

هزار و دو شد مرد و مرد سپاه   که اندر جهان دیو ننشیند شاه
دگر آنکه بد گوهر افراسیاب   ز توران بر آنگونه گیتی شتاب

هزاری سر نو ز نا مدار   به شمشیر ببرید و بگشت کار
دیگر سکندر که آمد ز روم   به ایران ... ... مرز و بوم

بو ... ای شمشیر زن انگشت   چو بنواختی ایرانیان درست
چهارم ... ناپاک دل خشنود   که کم کرد این تخم از کام ...

چو مرد ... بلند اختری   جهانگیر از شهرها یاران سری
گذشتند شاهان تا گاه   نکون شد سر تخت شاهنشاه

... ... شگفتی ندید   که اکنون ... ایران رسید
که بر تخت شاهی چو خسرو ... گاه   سوی دشمنان ... به شاه

بگفت این و بنشست بهرام گرد / زگفتار او گشت بهرام زرد
جهاندیده بسیار برپای جست / میان بسته و تیغ هندی بدست
چنین گفت کای نامور پهلوان / بزرگست با داد و روشن روان
کشواد کسی از نژاد کیان / بیامد ببست و کمر بر میان
همان به که این پرنشیب تخت / که گردست و جنگ آور و نیکبخت
سپهبد کیان چو این سخنها شنید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
چنین گفت کز تخم شاهان زنی / اگر باز یابیم در پیرزنی
نمانیم کس تا جداری کند / میان سواران سواری کند
چو بشنید لشکر از ایشان سخن / که آنکه سالار ناپاک تن
کشیدند شمشیر و برخاستند / یکی نو سخن گفتن آراستند
که بهرام شاهست و با گهر تهم / سر دشمنان را به پی بسپریم
که بهرام هم اندر زمان دست اوی / همی شیروار گرد سر دست اوی
بگفت این و از پیش آزادگان / بیامد سوی گلشن شادکان
پراگنده گشت از بزرگ انجمن / همه رخ پر از رنگ و دل پرشکن
بیامد دبیر خردمند و راد / دوات و قلم پیش آنها نهاد
بدو گفت عهدی با ایرانیان / بباید نوشتن بر پرنیان
که بهرام شاهست پیروزبخت / سزاوار تاجست و زیبای تخت
نگوید بجز راستی در جهان / چه بر آشکارا چه اندر نهان
نبشته شد و شمع برافراشتند / شب تیره باندیشه بگذاشتند
چو پنهان شد آن چادر لاجورد / جهان شد ز دیدار خورشید زرد
بیامد یکی مرد پیروزبخت / نهاد و اندر ایوان بهرام تخت

نشستن بهرام چوبینه بر تخت و ملک کردن با ایرانیان و سخن گفتن با موبدان

برفتند ایوان پاکی چو عاج / بیاویختند از بر گاه تاج
بر تخت زرین یکی / نشسته مهان بر یکی پرنیان
گرامی نشستند یکسر مهان / که بهرام شد شهریار جهان
بدان نامه چون نام کردند یاد / برو بر یکی مهر زرین نهاد
چنین گفت کین پادشاهی مراست / بدین بر شما پاک یزدان گواست
چنین هم بماناد و سالی هزار / که از تخمه من بود شهریار
پسر بر پسر همچنین ارجمند / بماناد با تاج و تخت بلند
بآذرمه اندر بد و روز هور / که از تاج بر تخت شد پشت کور
چنین گفت از آن پس به ایرانیان / که بر جاست پرخاش و کین از میان
کسی کو بدین نیست همداستان / اگر کرد باشد اگر راستان
به ایران مباشید بیش از سه روز / به بهرام گو نیز بخت گیتی فروز
یکایک همه نزد خسرو شوید / بدین بوم و بر بیش از این مغنوید
همه از دل پاک خوانند آفرین / که پرده بخته از تو مباد این زمین
هر آنکس که در شاه پیوسته بود / بدان پادشاهی دلش خسته بود
برفتند از آن مرز با مرد شوم / پراگنده گشتند از آن مرز و بوم
همی بود و بندوی بسته چو یوز / به زندان بهرام هفتاد روز
نگهبان بندوی بهرام بود / که از بند او بخت ناکام بود
وز آن نیز بهرام بد آگهی / نه بنده اندر آن جای شگفتی
که از شاه ایران مشو ناامید / که تیره شب روز کرد سپید
اگر چه شود گفته او دیر ساز / چو شد تخت پیروز با شهناز
جهان آفرین پس تن کیقباد / ببخشید گیتی بدو باز داد
نماند به بهرام هم تاج و تخت / بر اندیشه این مردم نیکبخت
ز دهقان مباد ایچ مردم بیاد / که خیره دهد خویشتن را بباد
بانگشت بشمر کنون تا دو ماه / که از روم بینی به ایران سپاه
بدین تاج و تخت آتش اندر زنند / همه زیور تن بر سرش می کنند

بدو گفت بهرام اگر شهریار / مرا او نخواهد بجان زینهار
زبند تو آرایش جان کنم / همه هرچه گویی تو فرمان کنم
یکی سخت سوگند خواهم بماه / به آذرگشسپ و بتخت و کلاه
که گر خسرو آید بدین مرز و بوم / سپه آرد از نزد قیصر ز روم
تو خواهی مرا زو بجان زینهار / بگیری تو این کار دشوار خوار
گزند و بر تن من نیاید گزند / نگردد بگفتار او سودمند
بگفت این و پس شهریار خواند زند / بسوگند بندوی را بند خواست
به بندوی بگرفت استا و زند / چنین گفت کز کردگار بلند
ببیناد بندوی جز درد و رنج / مباد ایمن اندر سرای سپنج
اگر نه چو خسرو بیاید بجای / ببینم مرا و را نشانم بجای
نگر کو بنزد تو انگشتری / فرستد همان خسرو مهتری
چو بشنید بهرام سوگند اوی / بدید آن دل پاک و پیوند اوی
بدو گفت کاکنون به بند اندر خویش / بگویم برافرازم آواز خویش
پس از رزم گیرم چوبینه را / بیچاره فراز آورم کینه را
بفرمای تا شیر و بزم و گاه / بکوشش تو انمش کردن تباه
بدریا درون ماهی اندر نماند / که چوبینه را شاه بد نیک خواند
بدو گفت بندوی کای کاردان / مرا زیرک جادو و هشیار دان
بر این روز اندر جهاندار شاه / بیاید نشیند بدین پیشگاه
تو دانی که من هرچه گویم ز بیش / نپیچد ز گفتار من بنده ریش
نخواهم گناهی که ز نزد تو بیش / ببخشد بگفتار من جان خویش
اگر خود برانی که گویی همی / بدل راه گیتی بجویی همی
ز بند این دو پای آهن کن / نخستین تن خسرو را شاد کن
گشاده شود زین سخن راز تو / بگوش آمدش روشن آواز تو
چو بشنید بهرام شد تازه روی / هم اندر زمان بند برداشت ازوی
چو روشن شد آن چادر مشک رنگ / سپیده بدو اندر آویخت چنگ
به بندوی گفت از در ارجمند / چو چوبینه امروز چوگان زند

پوشیدن زره بهرام لشکری آمدن نزد بهرام چوبین شناختن چوبین و کشتن او را

سگالید بهرام دوش با پنج / که از تاک و او برآرم دمار
زره خواست و پوشید زیر قبای / ز در گر با سپ اندر آورد پای
زنی بود بهرام را دایه پاک / که بهرام را خواستی بیم خاک
بدان دوست بهرام چوبینه بود / که از شوی جانش پر از کینه بود
فرستاد نزدیک بهرام کس / که تن را نگهدار و فریاد رس
که بهرام پوشیده دارد زره / بر افگنده بند زره را گره
ندانم که در دل چه دارد ز بد / تو از خویشتن دور داری سزد
چو بشنید چوبینه گفتا زنان / که با او همی کرد گرد ار فغن
هر آنکس که رفتی بمیدان اوی / چو نزدیک گشتی بچوگان اوی
زدی آب بر پشت او نرم نرم / سخن گفتی خوب و آواز گرم
چنین تا بپوشید و بس بی سپید / زره در برش آشکارا بدید
بدو گفت کای کمتر از خاک کوی / که پوشید زره روز چوگان و گوی
بگفت این و شمشیر کین برکشید / سراپای او پاک بهم بردرید
چو بندوی از آن کشتن آگاه شد / بر و تابش روز کوتاه شد
چو بشنید بگشت جوشن و بر نشست / میان ملی برزن از آن بر بست
گرفتش از آن شهر راه گریز / بدان تا نه بندازد و رستخیز
بمنزل رسید و بفرمود جیل / گرفته از آن راه راه اردبیل
رسید آن چو بهرام بیرون شتافت / همه دامن از خشم در خون کشید
از آن پس بفرمود مهروی را / که باشد نگهدار بندوی را
ببهرام گفتند کای شهریار / دلت را به بندوی رنجه مدار

که او چون ازین کشتی آگاه شد   بجانا که با باب همراه شد
پشیمان شد از کشتن باز جوی   گریزان تیره و انت باز جوی
چنین گفت کان کس که دشمن بود   نماند مبادا از و مغز و پوست
یکی تخته بر تیغ دندان پیل   وگر ایمن از موج دریای نیل
وگر آنکه بر پای و شاهی دلیر   به چهارم که بگرفت بازوی شیر
بجای می مرجان این شهریار   گریزان نه بیند سر از روزگار
دگر آنکه جنباند آن کوه را   بدان کار را گر خواهد نبوده را
تن خویشتن را بدل بخه دل   وزان رنجه تن باز در رنجه
بکشتی و پیران گذشتن بر آب   برآید چو در کار کردن شتاب
دل از چشمه خواهی که بینی بخشم   شوی خیره و باز گردی بخشم
کسی را که کوری بود رهنمون   بماند براه دراز اندرون
هرآنکس که بر داشت آن اژدها   بشدندان گشته و زادهان رها
وگر آزمون را کسی خورد زهر   از آن خوردنش در گشته بهر
بجستم هم بندوی را از نخست   ز دستم رها شد در چاره جست
بدین کرده خویش باید گریست   ببینیم تا رای یزدان بچیست
وز آمرزی بندوی را از نخست   ز دستم رها شد در چاره جست
بدین کرده خویش باید گریست   ببینیم تا رای یزدان بچیست
وز آمرزی بندوی اندر گریست   چو باد و دهان بر گرفتند راه
همیدون هر کس که بد برد دق   برای که موسیل بد ارمنی
بیابان بی راه و آب و ده   همه راه پرده و دید جائی زده
که کرد موسیل بر ارمنی   همه آب و نان یافتیم خوردنی
جهانجوی بندوی پنهان برفت   سوی مرغزاری شتابید تفت
چو موسیل را دید بردش نماز   بگفت آن سخنها که بودش براز
بدو گفت موسیل ایدر مرو   که آگاهی آمد ترا نو بنو
که در روم آیا و خسرو چه کرد   همی آشتی نو کند یا نبرد
چو بشنید بندوی پنهان ازو   دران دشت یاران خود را بخواند
چو خسرو بدو بر بیابان رسید   همی تاخت زنهار چون بشنید
عنان را بایران سپه کرد باز   همی راند رهوار تا بابکه
پذیره شدندش بزرگان شهر   کسی را که از مردمی بود بهر
چو خسرو به نزدیک ایشان رسید   بدان شهر لشکر فرود آورید
همان گه بن فرود آمد از زین   تو نزدی زایران بیامد دوان
به بهرام چوبین یکی نامه خواست   همان نامه پوشیده داشت جامه
نوشته سوی مهتر بابل   که گر لشکر آید کمین ساختن
سپاه من اینک پس اندر زمان   بشهر تو آید زبان تا زمان
چو مهتر بدانگونه نامه بدید   هم اندر زمان پیش خسرو رسید
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند   ز کار جهان در شگفتی بماند
بتر سیک بید پیش او بر سپاه   بدان باز کی تنگدل گشت شاه
از آن شهر هم در زمان بر نشست   جهان کی تا ختن را به گسست
همی تاختند تا به پیش آب فرات   ندید اندران راه دیشاهی نبات
شده گرسنه مرد پیر و جوان   یکی بیشه دید و آب روان
چو خسرو بدانجا که بیشه بدید   سپه را بدان بیشه اندر کشید

رسیدن پرویز در بیشه و دیدن کاروانی را و نان و نانخورش آوردن کاروانیان

پدید آمد اندر زمان کاروان   سر بو و پیش اندرون ساروان
چو مرد جوان روی خسرو بدید   بدان نامدار آفرین گسترید
بدو گفت خسرو که نام تو چیست   کجا رفت خواهی که کام تو چیست
بدو گفت من قیس بن حارثم   ز آزادگان عرب وارثم
ز مصر آمدم با یکی کاروان   چو من کاروان بر منم ساروان

باب فرات آمد آنگاه من وز آنجا بدین بیشه بد راه من
بدو گفت تا رنج کم آید بس است مرا با تو روح و تن و جان یکیست
چو آن شاه هیبازی یکی تیز پهر بیاورد فربه یکی ماه چهر
بکشتند و آتش همی سوختند تر و خشک هیزم برافروختند
بر آتش برافکند تازی کباب نخوردن گرفتند یاران شتاب
بران داد کرکو جهان آفرید نوا نامی و تا توان آفرید
وز آن پس بیابان چنین گفت شاه که هر کس که او پیش دارد گناه
به نزد من آن کس گرامی‌تر است وزین کمتران نیز نامی‌تر است
همان کس گزین بیش کرد آمدی نجست او ز من دور راه ایزدی
بهانه‌اش نباید که دارد امید سراسر به نیکی و هم پیش نوید
گرفتند یاران برو آفرین که ای پاکدل خسرو پاکدین
بپرسید ازان مرد تازی که راه کدام است خود چون روم با سپاه
بدو گفت هفتاد فرسنگ بیش شمار بیابان و کوه است پیش
چو دستور باشی مرا آن خراب بران آورم گر نسازی شتاب
بدو گفت خسرو چرا نیست راهی که با تو آیم تو ای رهنمای
همیدون برافکند تازی براه بدان تا برد راه پیش سپاه
همی تاخت اندر بیابان و کوه پر از رنج و تیمار باز گروه
دگر کاروانی به نزدیک راه پدید آمد از دور پیش سپاه
یکی مرد بازارگان مایه‌دار همانگه بیامد بر شهریار
بگفتا چه کردی بدانگه که زاد چنین داد پاسخ که مهران ستاد
بدو گفت مرد از کجایی بگوی کجا رفت خواهی همی پوی پوی
بدو گفت از چهره اردشیر یکی مرد بازارگانم دبیر
ازو توشه جست آن شهنشاه شهر بدو گفت سالار کای نامدار
هر آنچم بود پیشت اندر نهان تو بپذیری از من بنیکی گمان
اگر چهر بازارگان تازه نیست مرا هست چندانک اندازه نیست
بدو گفت خسرو که مهمان مراست بیابی فزون زر شود پیشگاه
سر بار بگشاد بازارگان درم کان بیاورد زر و دینار کان
خورش برد و بنشست خود بر زمین همی خواند بر شهریار آفرین
چو ناخفته شد مرد مهمان پرست بیامد گرفت آب و دستان بشست
چو از دور خراد برزین بدید ز جایی که بد پیش خسرو رسید
ز بازارگان بستد آن آبگرم بدان تا ندارد جهاندار شرم
جوانمرد بازارگان شد بپیش می آورد روشن بسان گلاب
پرستش پرستنده‌ای را ستود بدان برتری برتریها نمود
ازان پس به بازارگان گفت شاه که اکنون کجا بهتر آگه است راه
نشست تو در جهره اردشیر یکی باشد ای مرد مهمان پذیر
نشستن کجا یک بخسرو بگفت همه راز با او گشاد از نهفت
بفرمود تا نام برنا و ده ببینند بیننده روز به
به بازارگان گفت پدرود باش خرد را بدان تار و هم پود باش
چو بگذشت لشکر بدین تازه بوم نزدیکی همی راند تا مرز روم
همیدون تا بیامد بشارستان که خسرو ورا خواندی کار ساز
چو از دور ترسا بدیدند سپاه بگفتند پویان به بی‌راه و راه
بدانجا ره اندر کشیدند رخت در شارستانها ببستند سخت
فرو ماند از آن شاه گیتی فروز بیرون شارستان بماند سه روز
فرستاد روز چهارم کسی که نزدیک ما هست لشکر بسی
خورش خواستند و یاری کنید بدین کار ما همی کامکاری کنید
به نزدیک ایشان سخن خوار بود سپاهش همه سست و ناکار بود
همانگه بر آمد یکی تیره ابر بغرید بر سان جنگی هزبر
وزان برج در شارستان جای است همه برزنی بانگ و فریاد خاست

بدین چرخ تیره شد اندر کشید   ز باره همی بهره شد ناپدید   همه فارستان ها بدان در شگفت   بدیدان شفق نور اندر گرفت
بهر مرزی از اعلف ساختند   ز بود سکوبا برون تاختند   ز چیزی که بود اندران مرز و بوم   همان جامهای که خسرو ز روم
به برو به بالا به ترو کرک شاخ   که پیدا نشد پای شاه پر گناه   چو خسرو جوان بود و بهتر منش   بر ایشان نکردند هیچ سرزنش
بدان شارستان نیکی ... بود   که بالاش با ابر گستاخ بود   فراوان مر او اندرون زر بود   همانجا که قیصر بر آورده بود
بدست اندر آمد بدانجا فرست   فراوان بران کاخ اندر نشست   همه رومیان آفرین خواندند   بپیا اندرش گوهر افشاندند
چو آمد و جای بچنگ اندرش   بیاسود چندی و رنگ اندرش   بقیصر یکی نامه بنوشت شاه   نوشتش یکی نامه نیکخواه
وز ان شهر رسان سوی بانوی راند   که آن را جهان دیده بانوی خواند
ز بانو نیان هر که بیدار بود   بخدمت به نزد جهاندار بود

رسیدن خسرو پرویز به دژ بانوی را

سکوبای دژها سوی شهریار   برفتند با هدیه و با نثار   همی رفت با شاه چندین سخن   که ای شاه پیروز دل یک سخن
همی گفت هر کس که بانده ام   بگفتار خسرو سر افکنده ام   ببود اندران شهر خسرو دو روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز
با بر اندر او در جهان ...   بیاراند تا نزد آن شارستان   که او را بدی نام آن شارستان   بدو در چلیپا بد و کارستان
بران جایگه بی رنگی مرغ تیز بود   جهانجوی آواز راهب شنود   به نزدیک دیر آمد آواز داد   که کردار تو جز پرستش مباد
که از دیر برو بیره ای فرود   ز نیکی و بد باد بر تو درود   همانگاه راهب چو آوا شنید   فرود آمد از دیر او را بدید
بدو گفت خسرو تو ای بیگمان   که از بخت برگشته با شاه و مان   ز روشتی یکی بگزیش بنده ام   بدیده همی فش پرستنده ام
چو گفتار راهب بی اندر گذشت   دل خسرو از مهر او تازه گشت   ز گفتار او در شگفتی بماند   بر و بر جهان آفرین را بخواند
سبک سوی راهب بیازید دست   بپرسیدش از مرد یزدان پرست   پرستنده چون دید بر دوش تاز   سخن گفت با او زمانی دراز
یکی آزمون را بدو گفت شاه   که من مهتری ام ز ایران سپاه   پیامی همی نزد قیصر برم   چو پاسخ دهد نزد مهتر برم
گر این رفتن من بجا بیوند بود   نگه کن که فرجام این چون بود   بدو گفت راهب که چون بگویی   تو شاهی مکن خویشتن شاه جوی
چو دیدمت گفتم سراسر سخن   ترا هر زمان آزمایش مکن   نباید دروغ آنچه در دین بود   که گرشی بود راه و آیین بود
بسی رنج بردی و او بختی   سرانجام از آن بنده بگرنجی   ز گفتار او ماند خسرو شگفت   چو بشنو آمدش خسرو اندر شگفت
بدو گفت راهب که پرسش مکن   بپرس از من او بود تنها سخن   بدین آمدن شاد و گستاخ بش   جهان آگهی روز با شاخ بش
گریزان ترا بی نیازی همی   چو با بندگان کارسازی همی   ز قیصر بیابی سلیح و سپاه   یکی دختر از در قرانش چو ماه
چو با بندگان بی نیازی همی   بلند اختر تست سرافرازی همی   جهاندار بیدار یار تو باد   سرانجام یکسر بر این مرز باد
وز آن رنجوی فتد در دست   بسازد و بر آن بوم جایی نشست   چو دوری گزیند ز پیمان تو   بدیه خویشی بفرمان تو

بدو گفت خسرو بر این کیش ماه   که کردی تو ای پیر داننده راه
بگوی چنین دیر باشد درنگ   که آید مرا پادشاهی به چنگ
چنین داد پاسخ که تو پادشاه   برین بگذرد یا زمانی کوتاه
اگر بر سر آید ده و پنج روز   تو باشی شهنشاه گیتی فروز
بپرسید خسرو از آن انجمن   که کوشش برنج و به تیمار من
چنین داد پاسخ که بسطام نام   یکی پر منش باشد و نیکنام
که خوانی تو آن مرد را خال خویش   بدو تازه داری همه سال خویش
بپرهیز از آن مرد ناسودمند   که خیزد از آن رنج با سودمند
برآشفت خسرو ز بسطام گفت   که هستت سخن برگشاد از نهفت
ترا او ورت نام گستهم کرد   تو گویی که بسطام اندر گرد
به راهب چنین گفت کای نیکخان   نخون بود با مادر من همان
بدو گفت راهب که این همنشین   ز گستهم بینی همی رنج و کین
بپرسید خسرو که ای رای زن   از آن پس نگویی چه خواهد بدن
بدو گفت راهب میندیش از این   کزین پس نبینی بجز آفرین
بیاید بروی تو هرگز بدی   اگر بخت کاری بود ایزدی
بروم آمدی سرکش آرام تو   وز آن پس نشیند همی کام تو
اگر چند بد کرد این بدگمان   همانش بدی بود اندر زمان
بدو گفت گستهم کای شهریار   دلت را بدین کار رنجه مدار
بدان پاک یزدان که ما آفرید   جهان ایمن از تو شاه آفرید
به آذرگشسپ و بخورشید و ماه   بنام سرنامه پردار شاه
که گستهم تا جز بدین راستی   نگوید نکوید در کاستی
وگر چه بدین رنج گستهم رای   بپیچید و دانش مبادا بجای
نهان دار تا جهان آفرید   کلید در راز با کس ندید
بگفتار ترسا چرا بگروی   سخن گفتن نابسزا بشنوی
مرا همی ده ز گفتار آزادی   چو گویند خوردی بهانه مجوی
چنین گفت پاسخ که از تو بکار   نیامد سخن گفتن نابکار
ز تو نیز هرگز ندیدم بدی   ببازی بگیری و نابخردی
ولیکن ز کار سپهر بلند   نباشد شگفت ار شوی پر گزند
چو بایسته کاری بود ایزدی   بنیک سو روه و دانش و بخردی
به راهب چنین گفت پس شهریار   که شادان دل باش و به روزگار
وزین دیر چون باد خسرو بسیج   بیامد سوی شارستان بی دریغ
پذیره شدندش بزرگان شهر   کسی کآمد از مردمی بود بهر
چو آمد بدان شارستان شهریار   سوار آمد از قیصر نامدار
که چیزی که زین مرز باید بخواه   پدر آرزو را ز شاهان نگاه
که هر چند کین پادشاهی مراست   ترا با تن خویش داریم راست
بدان شارستان ایمن و شاد باش   ز هر بد که اندیشی آزاد باش
بفرمود گستهم بندوی را   همانداوران جهانجوی را
بخراد برزین و شاپور شیر   چنین گفت پس شهریار دلیر
بپوشید زربفت چینی قبای   همه یکدلانند پاکیزه رای
ازین شارستان تخت قیصر شوید   بکوشید و گفتار او بشنوید
خردمند باشید و شیرین زبان   فریبنده و چرب گوی و روان
گر آید و گر نه قیصر بمیدان شود   کمان خواهد و باز چوگان شود
بکوشید با مرد خسرو پرست   بدان تا شما را نباشد شکست
بخراد برزین بفرمود شاه   که چینی حریر آر و مشک سیاه
سواری برآمد گرایدون بر نشست   دلیران و نیروی شیران نشست
بقیصر یکی نامه باید نوشت   چو خورشید تابان بخرم بهشت
سخنهای کوتاه و معنی بسی   که آن یاد گیرد دل هر کسی
که نزدیک او فیلسوفان شوند   بدان گوش تا پاره بشنوند

همی داستان را سخن بشنوید / نباید که بر نامه عیب آورید
چو نامه بخوانند و زبان برگشاد / بگفتار او تا جگر بند داد
بیامد همی گفت آنچه قیصر بمن / بگفت بد زبان بر سر انجمن
به پیمان و سوگند و فرمان و عهد / نو آید سخن تازه کن همچو شهد
بدان انجمن تو زبان منی / به هر نیک و بد بر گمان منی
ز چیزی که ورا بباید بگست / بگوییم و بالا بسازیم دست
تو پیمانها از من اندر پذیر / سخن هر چه گفتی همه یاد گیر
شنیدند گفتار فرخ جوان / جهانجوی کرد آن تن پهلوان
همیخواندند آفرین سر بسر / که جز تو مبادا کسی تاجور
بزرگان قیصر نهادند روی / بزرگان و شیران دل راه‌جوی
چو بشنید قیصر که ایرانیان / فرستاده شهریار جوان
رسیدند نزدیک ایران ز راه / پذیره فرستاد چندین سپاه
بیاراست کاخی بدیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر و بوم
نشست از بر تاجور تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلافروز تاج
بفرمود تا پرده برداشتند / ره و هدیه‌شان نیز بگذاشتند
گرانمایه گستهم زان پیشترو / پس او چو بندوی و شاپور گو
چو خراد برزین که گنداوران / همه تاج بر سر کمر بر میان
رسیدند نزدیک قیصر فراز / ببردند و بردند پیشش نماز
همه یک زبان آفرین خواندند / بر آن تخت پرگوهرش بنشاندند

داستان در بیان فرستادن خراد برزین را خسرو پرویز نزد قیصر رومی

چو بشنید خراد برزین برفت / بر تخت با نامه شاه تفت
نخستین بپرسید قیصر ز شاه / از ایران و از لشکر و رنج راه
نشسته ز بر نامه نیک رای / همی بود خراد برزین بپای
بفرمان آن نامور شهریار / نهادند کرسی زرین نگار
چنین گفت خراد برزین که شاه / خرد را بزرگی ترا اوست راه
که در پیش قیصر نیارم نشست / چنین نامه شاه ایران بدست
کمر بندگی را ببسته ایمش / به پیغام او سود منش آیمش
بدو گفت قیصر که گنجی براز / چه گفت آن خردمند گردن‌فراز
نخست آفرین بر جهاندار کرد / جهان آفرین بر جهاندار کرد
که اویست برتر ز هر برتری / توانا و دارنده هر وری
بفرمان او گردد این آسمان / که او برتر است از مکان و زمان
سپهر و ستاره همی کرده اند / بدین چرخ گردان ترا بنده اند
چو آن خاک تا چیز را بنده کرد / نخستین کیومرث را زنده کرد
چنین تا بشاه فریدون رسید / ازین سرفرازان هر آنکس که دید
پدید آن همه تخمه اندر جهان / نمود آشکارا آنچه بودش نهان
نوادر چنین تا بکیقباد / که تاج بزرگی بسر بر نهاد
نیامد ازین دوده هرگز بدی / نجستند همه جز ره ایزدی
کنون بنده را نا سزاوار گشت / نیامد نه تخت کیان بر نشست
همی داد خواهد ز بیداد گر / نه افسر نه تخت و کلاه و کمر
هر آنکس که او بر نشیند بتخت / خرد دارد و نامبردار بخت
شناسد که این تخمه با فرهی / کرا بود دیهیم شاهنشهی
مرا اندرین کار یاری کنید / بدین بیوفا کامکاری کنید
که پوینده گشتیم گرد جهان / بشرم آمدیم از کهان و مهان
چو قیصر از آن سختها بشنید / رخسار چون شد گل شنبلید
گل شنبلیدش پر از زر گشت / روان و زبانش پر از بار گشت
چو آن نامه برخواند و بنمود رود / شد آن تخت بر چشم او لاجورد
بخراد برزین جهاندار گفت / که این نیست بر مرد دانا نهفت

مرا خسرو از خویش پیوند بیش   ز جان سخنگوی وز دانش بیش
سلیحست و هم گنج و هم گوهرست   شما را ببین تا چه اندر خورست
اگر دیده خواهی ندارم دریغ   که دیده به از گنج و دینار و تیغ
دبیر جهاندیده را پیش خواند   بران مایگاه بزرگی نشاند
بفرمود تا نامهٔ پاسخ نوشت   بیاراست چون مرغزار بهشت
ز بس پند و پیوند و نیکو سخن   از آن روز تا روزگار کهن
چو بگذشت از نوشتن کس بسیر   نگه کرد قیصر سوار دلیر
مرا هم سلیحست و هم زر و گنج   نیاورد باید کسی را برنج
اگر نیستی یار شهر کشوری   ورم خواهی من ز هر مهتری
بدان تو هم از روم ناکام خویش   به ایران کند شاه آرام خویش
مباش اندرین بوم تیره روان   که اینست کردار چرخ روان
که گاهی نشیبست و گاهی گزند   گهی با ز نوشست گاهی گزند
کنون با سلیح و سپاه و درم   فراز آورد تو مباد ای دژم
بر خسرو آمد فرستاده مرد   سخنهای قیصر همه یاد کرد
ز بیگانه قیصر بپرداخت جای   پر اندیشه بنشست با رهنمای
بگوید چنین گفت کای نیکخواه   که گیتی گرفتست با رای شاه
بیامد تنی چند بیدار دل   که بنهید بار اندرین کار دل
فرستاده کس قیصر نامدار   برفتند از آن فیلسوفان چهار
که با اسکندر رسید زی جهان   ز ایرانیم خسته روان
جوانان و پیران رومی نژاد   سخنهای دیرینه کردند یاد
کنون پاک یزدان نکو کرد راه   به پیش اندر آورد شان کار ره
یکی خامشی برگزین زین میان   که پیشی کند روز تخت کیان
اگر خسروان خسروانی کلاه   بدست آورد سر برآرد بماه
هم اندر زمان باز خواند ز روم   بیامد اندر او همه مرز و بوم
گر این رنج خسرو یاد کار   سخنهای ایرانیان یادگار
از ایشان چو بشنید قیصر سخن   یکی دیگر اندیشه افکند بن
سواری فرستاد نزدیک شاه   یکی نامه بنوشت همچون براه
ز گفتار بیدار شد اندکان   سخنهای دیرینه خوانند کان
چو آمد بنزدیک خسرو سوار   بگفت آنچه بشنید زین نامدار
همان نامهٔ قیصر او را سپرد   سخنها یکایک همه برشمرد
نهاد و همان نامه آورد پیش   سخن راند با او ز اندازه بیش
چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد   ز خاشش ز اندیشه بیرنگ شد
چنین داد پاسخ که گر زین سخن   که پیش آمد از روزگار کهن
همی بر دل این پند برگرفت   همی رنجها باز باید گرفت
گرفتیم و کردیم ازین مرز یاد   شما را مبادا به ایران نژاد
نگه کن کنون تا نیاکان من   گزیده جهاندار پاکان من
به بیدار کردن جنگ اندر بداد   نگر تا ز پیران که دارد بیاد
سزد گر بپرسی که دانای روم   گر این بزم را زانچه آید ببوم
که هر کس که از روم شد سرفراز   همی آفریننده گیتی نیاز
نیاکان ما نامداران بدند   بگیتی درون کامکاران بدند
بر او گشتند از کیی سرکشی   پلیدی و زشتی و بیدانشی
کنون این سخنها که دارد بیاد   که دارد نگه از دژ روزها
یکی سوی قیصر نه از من نبود   نکوهش که گفتار بی‌مایه بود
بزرگان ما زنده بیش خرد   بفرجام هم نیک و بد بگذرد
ازین پس نه آرام جویم نه خواب   نگه برکشم دامن از تیره آب
چو رومی نیاید به فریادرس   بنزدیک خاقان فرستم کسی
سخن هر چه گفتم همه خیره بود   که آب روان از بنه تیره بود
فرستادگانم چو آیند باز   برین شارستان من بیایم فراز

برایرانیان کفت فرمان گشته　　دل خویش ازین سخن شکنیده
که یزدان پیروزگر یار ماست　　جوانمردی و مردمی کار ماست

هر آنگه بمیرد از روز پیچ　　نه هرگونه اندیشه از دل رست
وزین پس به دستور پرمایه گفت　　که این از ره باژ خواهی نهفت

نگردانز کنند آورا نخوانه　　ز کار گذشته فراوان براند
نگه کن که خسرو بدین کار زار　　شود شاه اگر پیچد از روزگار

گر آید نه گوینده پرور نیست　　ازان پس ورا نیز نوروز رست
چو بیند تا سوی خاقان شود　　چو بیمار شد سوی درمان شود

ورا یدر نکه پرور گزند اوی　　بشاهی بیان پدر باشد اوی
همان به گراید شود با سپاه　　که کینه ور دل ندارد نگاه

چو بشنید دستور دانا سخن　　بفرمود تا رنجهای کهن
بشمرد نه مردان اختر شناس　　سخن راند تا ماند از سپاس

سرانجام مرد ستاره شمر　　بقیصر چنین گفت کای نامور
نگه کرد تاریخهای کهن　　که اختر فلاطون فکنده است تن

چه گوییم و این را چه پاسخ نهیم　　یکی تا بدین گفته مرهم نهیم
بمردی و دانش نه برکاست کس　　جهاندار بادا ترا یار و بس

چو خسرو بسوی مرز خاقان شود　　ورا یار خواهد تن آسان شود
چو لشکر ز جا مر کرسازد اوی　　که کین تو هرگز نپرورد اوی

نگه کن که اکنون توان تا بری　　بدین ارز و بر توانا تری
چنین گفت قیصر که اکنون سپاس　　پذیرستیم ناچار نزدیک شاه

سخن هرچه بهتر جهان بیگرنج　　کنم خوار تا دور مانم ز رنج
همانگه یکی نامه بنوشت زود　　بران آفرین کافرین برفزود

نامهٔ قیصر رومی بخسرو و برنزای فرستادن لشکر

که با موبد پاک دل کرد رای　　ز رومی از بد و نیک پاکیزه رای
ز هر گونه داستانها زدیم　　بدان رای شایسته باز آمدیم

کنون برآیم و آن گفتهای کهن　　گشادم در گنجهای کهن
بقسطنطنیه در فرورنج آن　　سپردم که دارند کشور نگاه

سخنها هر گونه آراستیم　　ز هر کشوری لشکری خواستیم
یکایک بخوانند هم در زمان　　فرستیم نزد شما بیگمان

همه مونس رای چندی ز من　　بدین مهتر کام پیران ز دن
ازان بد که کردارهای کهن　　همی یاد کرد آنکه داند سخن

که هنگام شاپور شاه اردشیر　　دل مرد برنا شد از رنج سیر
ز بس کشتن و غارت و تاختن　　به بیداد بر کینها ساختن

کز و کندری هرمز و کیقباد　　که از داد یزدان بگسترد داد
ازین مرز باشی نه شارستان　　بر ایرانیان شد همه خارستان

ز خون سران دشت گشت آبگیر　　زن و کودکان شان ببردند اسیر
اگر مرد رومی بدان کین گرفت　　نباید که آید تر از آن شگفت

خود از رومی نیست و دین　　مبادا به دین گرد آیین ما
ندیدیم چیزی جز از راستی　　همان دوری از کژی و کاستی

ستمدیدگان را همه خوانیم　　ازین در فراوان سخن رانیم
بر افسون دل مردمان پاک شد　　همه زهر گزنده تریاک شد

بدان برنهادم کزین در سخن　　نگوید کس از روزگار کهن
بچربی که گویند فرمان کنید　　روانها بفرمان گروگان کنید

شمار از زبان داد باید کنون　　که بر ما نباشد کسی رهنمون
بگویی که تا من بوم شهریار　　نگیرم چنین رنجها سست خوار

نخواهم من از روم باژ و تیغ　　نه بفروشم این رنجها را بهیچ
دگر هرچه داد او ندارم ز روم　　از ایران کسی نسپرد مرز روم

برین ارز و نیز پیشی کنیم بسازیم با او بخویشی کنیم / شما را هر آنگه که کاری بود وگر ناسزا کارزاری بود
همه بنده و دستدار او شویم بود نیز که بهتر شویم / یکی عهد خواهم کنون استوار سزاوار مهتر بود یادگار
که از پی کین ایرج سخن سرانجام ازان روزگار کهن / که ایران ازین پس نگیرید بوم جدا نیست خواهیم ازین مرز روم
به بیشی برده یا کمی و فر است که از مهتران در خرد مهتر است / بخواهید بر پاکی دین ما چنان چون بود راه و آیین ما
بدان تا ز فرزند قیصر نژاد بود کین ایرج نیارد بیاد / از آشوب و از جنگ روی زمین بیاساید و راه جوید بدین
کنون گر بچشم خرد بنگری برین راز بر راستی بنگری / بماند ار پیوند پیمان ما ز پیروزان چنین است آورد تان
به هنگام پیروز تا خشنواز همانا که بگذشت روز دراز / که سر بابد آرند هر دو بداد بماند ار پیمان شکن کین بیاد
سپهبد همی چنین کرد یاد که چه خرد چون نپیچی براد / بسی چاره کرد اندران خشنواز که پیروز را سر نیامد بکار
چو پیروز با او درشتی نمود بدید اندران جنگ جز تیغ دود / شد آن لشکر و تخت شاهی بباد چو پیچید شد شاه پیروز راد
چو بنیاد تو روزداری بکار چه خواهی که با هر سر از کارزار / نگر تا نداری مرو پیمان شکن که پیمان شکن کس ندارد کفن
بدان شاه بفرزین کنی تاج که پیمان شکن باشد و کینه خواه / نخواهم که کین را زدانم دبیر تو باشی نویسنده و دبیر
چو برخوانم این پاسخ نامه را ببینم دل و برفزود خامه را / همانگه سلیح و سپاه و درم فرستیم تا دل نداری دژم
هر آنکس که بر تو گرامی ترست وگر پیش تو نیز نامی ترست / ابا آنکه زو کینه داری بدل بپرهیز و از دل کینها بسل
گناهش به یزدان بخشنده بخش مکن روز بر دشمن خویش پخش / چو خواهی نیارد که بر روز بخت جهاندار با لشکر و تاج و تخت
ز جنگ کسی دست کوتاه کن روان را سوی راستی راه کن / نوازنده مردم خویش باش نگهبان کوشنده و درویش باش
که بخشنده باشی و فریادرس نیاز و بتاج و بتخت تو کس / ز شاهان هر آنکس که بیدار بود جهاندار از دشمن نگهدار بود
ز دشمن ندیدند هرگز بدی بفر و بشان فره ایزدی / بزرگی که خواهند پیوند را ببندد خویش و هم پاک فرزند را
کنون با یکایک ترا خواستم زبان را به پند تو بیاراستم / چو عنوان آن نامه بر گشت خشک بر او بر نهاد و ز مهری ز مشک
بدان مهر بنهاد قیصر نگین فرستاده را داد و کرد آفرین / به ایرانیان گفت امروز مهر دگر گونه گردد همی بر سپهر
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید ز پیوستن آگاهی نو رسید

رسیدن نامه قیصر رومی نزد خسرو و پاسخ نامه نوشتن

یکی نامه از قیصر آمد به بند سخن گفتنش سربسر سودمند
همی راه جوید که دیرینه کین به پیروز بر هم روم و ایران زمین / چنین گفت پاسخ ز ایرانیان که هر کس که بر جان گشاد از میان
بجوید کس از مهتران پاسخ شاه رای نکاند همی دست چندین سپاه / گر این راست کردم به هنگام نو نویسنده بر تا جهاندار نو
چو ایشان برآگنده دیدند رای ببرد و دخت خسرو ز بیکار جای / دوات و قلم خواست چیزی بفرمود تا پیش او شد دبیر

یکی نامه

یکی نامه بنوشت بر پهلوی بر آیین شاهان خط خسروی
که پیوند رفت خسرو یزدان پرست ز گردنده خورشید تا تیره خاک
که تا من نبودم شه و گاه مرا باشد ایران و گنج و سپاه
نخواهم ز دارندگان باژ روم نه لشکر فرستم بدان مرز و بوم
بدان شارستانی که از من نبود اگرچند بیگاه روی اندر بود
بقیصر سپارم همه یکبیک از آن پس نوشته فرستم بجم
همان نیز دختر گرانمایه است که پاکست و پیوسته قیصر است
بمهد استانی پدر خواستیم بدین خواستی دل بیاراستیم
هر آنکس که برکار کار آمدم ز ایران و اندر پناه تو آمدم
بگستهم و شاپور و چون اندیان چو خراد برزین و تخم کیان
چو لشکر فرستی مرا بی شمار خرد یافته دختر نامدار
بخویشی جنابم کنون با تو من چو از پیش یزدان بزرگ انجمن
نخستین کیومرث پس جمشید گر او بود گیتی به بیم و امید
دگر آنکه هستند فرخ نهاد که از آبتین و فریدون نژاد
از آن تا جو و رهبران کهن بکاوس و کیخسرو آمد سخن
برین هم نشان تا قباد بزرگ که از داد او خویش شد میش و گرگ
که دارا چنان تا به لهراسپ شاه ز لهراسپ آمد بگشتاسپ شاه
سر سرکشان فرخ اسفندیار کزو تازه شد بهمن نامدار
بد نیکو تا به بابکان اردشیر کزو شد جوان اختر گشته پیر
چو خسرو که دارد ز هرمز نژاد ابا قیصر و یکدل و یک نهاد
یکی سال بودش شاهی کهن نگویم دروغ و نجویم سخن
همه کینه برداشتیم از میان یکی گشت رومی و ایرانیان
ز قیصر پذیرفتم آن دخترش که از دختران او بدی افسرش
ز عیبت هنرها چه دارد رواست بدین نامه بر پاک یزدان گواست
نبشته برین بر بخط نشست که خط من اندر جهان شهنشست
نهادیم بر ایرانیان هرچو گفت همانان چون بود رسم و آیین و کیش
پس از نقر آنکس که قیصر شود جهانگیر با تخت و افسر شود
نبشته برین بر گواه منست روان و خرد رهنمای منست
وزین نزد گر روم که گفتم یکی نه کم گرد ار بسیار یا اندکی
کنون هرچه زین با تو کردیم راست دل اختر و پاک یزدان گواست
ز چیز تا که گفتی و رنگی مساز که بودن بیش شارستان شد دراز
چو کرد این سخنها بدین نیکو یاد نشسته به برزین خراد داد
سپهبد چو باد اندر آمد ز جای باسپ کمیت اندر آورد پای
همی تاخت تا پیش خسرو چو باد سخنهای خسرو بر او کرد یاد
چو قیصر از آن نامه بشنید بند بدید آن سخنهای شاه بلند
بفرمود تا هر که دانا بدند بگفتار راهبر توانا بدند
بدین نامه تا بی بهانه شدم همه روم و ایران یگانه شدم
بزرگان فرزانه برخاستند زبان با تحش ابار آستند
که ما کهتریم و قیصر توی جهاندار با تخت و افسر توی
بگفت برین ای فرمان براست زبان گر نخواهی تن و جان راست
همی بود تا جمع گردان سپهر دگرگونه تر شد با آیین و مهر
چو خورشید گردنده بر گاه شد ستاره به برجه شب آهنگ شد
بفرمود قیصر بزرگ ساز که پیش آر اندیشه‌های دراز
بیازید جان شگفتی طلسم که کس باز نشناخت از انجمن
نشسته بر آن تخت بر گفتگوی نهرتا زنی ماند از ماهروی
زبانها زبان و دست و تن باختی ز شکی زیرکان ببند اختی

نشسته زن خوب بر تخت ناز هر از خرم با جامهای دراز
از ایشان سواران مهتر نشان پس پشت بیش اندرون بندگان
هر آنکس که دیدی مر او را ز دور زنی یافتی با رخ پر ز نور
یکی سکه بر مسیحا بزار دو رخ سرخ و مژگان چو ابر بهار
طلسم بزرگان چو آمد بجای بر قیصر آمد یکی رهنمای
ز دانا چو بشنید قیصر برفت به پیش طلسم آمد از کاخ تفت
ازان جادوی در شگفتی بماند فرستاده گستهم با پیش خواند
بر آن جادوان آنچه بشنید چیز بسی یاد کرد هر چه دانست نیز
بگستهم گفت ای گو نامدار یکی دختری داشتم چون بهار
ببالید و اندر خور هنگام شوی یکی خویش من بد ز زر اندر جوی
براه مسیحا بد و داد هش ز بیدانشی روی بگشت و منش
فرستادم او را بکاخ جوان سوی آسمان شد جوان از زمان
کنون او نشسته بران سوگ و درد شب و روز روشن بر و لاجورد
نه پند مرا پذیرد و گوید سخن جهان نو از رنج او شد کهن
یکی رنج بردار و او را ببین سخنهای چون اندکان برگزین
جوانی و را گوهر پهلوان مگر تو او بگشاید زبان
بدو گفت گستهم کاین دو کنم مگر از دلش مهر بیرون کنم
به نزد طلسم آن گو نامدار کش نه دل ع بر میمن کامکار
چو آمد بر نزدیک تختش فراز طلسم از بر تخت بردش نماز
گرانمایه گستهم شبت خوار سخن گفت با او بدان سوگوار
دلاور ز تخت اندر آورد بند سخنها همی راند بی سودمند
بدو گفت کای زخم قیصر نژاد خردمند بفروش کار از زداد
بسوگ اندرست از مرگ بر آن عقاب چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب
همه یاد بر گفتن پهلوان گزین بی روان بود بر زمان
بیاگشت خود هر زبانی بتنگ بیندا ختی پیش گو یا بر سنگ
بگستهم از و در شگفتی بماند فرستاد کس قیصر او را بخواند
چه دیدی بدو گفت ازان خم که از در رو و گوش پر رنج آمدم
بدو گفت بسیار دادش پند نشنید پند من از او سودمند
دگر روز قیصر بیامد بگفت که امروز با اندهان نیست جفت
همان نیز شاپور مهتر نژاد کند جان ما را بدین رنج شاد
تو نزد آن کودک سوگوار سخن گوید از نامور شهریار
مگر با تو بختی بیابد از دخترم کز آتش همی بر سرم
همان نامه رویداد ازان شهریار که جوید همی کار اسفندیار
سزد گر بدین رنج باشید یار بپرسد از پس دختر سوگوار
مگر بشنود پند و اندرز ما که آمد سرمایه و ارز ما
بدانم که امروز پاسخ دهید چو پاسخ به آواز فرخ دمید
شوم رسته از دست آن سوگوار که خونابه ریزد همی بر کنار
برفت آن گرامی شه آزاد مرد سخن گفت با او بنیک و نبرد
ازان بت کسی روی نانبید وزان هر کسی خاشه برگزید
ازانجا به نزدیک قیصر شد به بیچاره کی پیش او بشنود
که هر چند گفتیم و دادیم پند نشد سوی پند آن دل مستمند
چنین گفت قیصر که بد روزگار که ما سوگواریم و این سوگوار

رسیدن خراد برزین نزد طلسم شناختن آن را

ازین نامداران چو چاره نیافت سوی راد خراد برزین شتافت
بدو گفت این نامداران بکار ازین شهر دل تخمه اردشیر

یکی سوی این دختر من شوی / مگر یک ره آواز او بشنوی
فرستاد با او یکی استوار / ز ایوان به نزدیک آن نامدار
چو خراد برزین بیامد برش / نگه کرد روی و سر و افسرش
همی بود پیشش زمانی دراز / طلسم فریبنده بردش نماز
سراپای او را بسی بنگرید / پرستنده کانه بر او در دوید
بدو گفت و زن هیچ پاسخ نداد / پر اندیشه شد مرد فرخ نژاد
همی گفت زن گر ز غم خامش است / پرستنده باری چرا خامش است
اگر خود سرشکست بر چشم او / سر پاسخی گر کم شدی خشم او
به پیش سرش بر چکاند همی / رخ چپ را آمد جنبش نداند همی
سرشکی که اندر جهد بر جای تفت / هم از زرش از پایش یکتای تفت
اگر هیچ در کالبد جان بدی / جز از دست و پایش جنبان بدی
نه هم هیچ جنبش ز جان و ز چشم / نباشد مگر فیلسوفی طلسم
سر انگشت سوی دگر انداختی / و گر دست جای دگر آختی
بقیصر آمد بخندید و گفت / که این باره کاخ را از خرد جفت
طلسمی است کین رومیان ساختند / که با بوی ره ها همه بشناختند
بدو گفت قیصر که جاوید زی / که دستوری خسروان را سزی
یکی خانه دارم به ایوان شگفت / کزین برتر اندازه نتوان گرفت
به ایرانیان بر بخندی همی / وگر چشم ما را ببندی همی
چو این بشنود شاد و خندان شود / گشاده لب سیم دندان شود
چو بینی که دانی کزین بند چیست / طلسمیست یا کرده ایزدیست
چو خراد برزین شنید این سخن / بیامد بدان جایگاه کهن
پدید ایستاده معلق سوار / بیامد بر قیصر نامدار
چنین گفت کاین شاه پیروزبخت / یکی گوهرست آن سزاوار تخت
دلم گفت کز آهن است این سوار / همه خانه از گوهر نامدار
که دانا ورا اقفناطیس خواند / که رومیش بر آب هندی نشاند
هر آنکس که ان دفتر هند خوان / نخواهد شود شاد و روشن روان
بپرسید قیصر که هندو کی اند / همی هر کجا برکشد جایگاه
کزین ار پرستندگاهی چنین اند / همه از بت پرستان گروهی اند
چنین گفت خراد برزین که شاه / همه هند اندرون کار زشتست و راه
به یزدان نگروند و گرد آسمان / مدار و کسی بر تن خویش مهر
ز خور پرستند گردنده هور / چو ما راز دانندگان کیش مرد
هر آنکس که او آتشی بر فروخت / شد اندر میان فیلقوس سوخت
یکی آتشی راند اندر هوا / بفرمان یزدان فرمان روا
که راه یهود و هندو پیش خوانند / سخنهای چرلی اندو بیند
چنین گفت کاتش به آتش رسید / کنون هیچ زو کار شد ناپدید
ازان ها که زیر آتش او بر فروخت / همی راستی و اندر سوختن
همان گفتگوی شما نیست راست / برین بر روان مسیحا گواست
نهانی که عیسی بمریم چه گفت / بداند که بخشش در راز نهفت
که براهمن گمرهست اندکی / بیاویز با او به تندی بسی
دگر بر زند کف بر خار تو / شود تیز از آن خشم دیدار تو
بجسته خورش بس کن از خوردنی / ز جوی گر بنا شدت کمتر زنی
ببندد سر دیو را بند میزنند / همی آز را زین تیرگی بگذرد
شما را هوا بر خرد پادشاه گشت / دل آزار بسیار بر راه گشت
که ایوانها تا بکیوان رسید / همه شهر شد گنج تا برکشید
به آبگینها نیز چندی سپاه / زره های رومی و چینی کلاه
بهر جای بیداد لشکر کشید / از آسودگی تنها بر کشید
همه چشمه کرد و بیابان چو خون / مسیحا نبود اندرین رهنمون
یکی بینوا مرد درویش بود / که نانش ز رنج تن خویش بود

چو او از بر مرغ تیغ و گی کشش — به زروقی روغن بدی پرورش
چو آورد مر روح و هوشش بگشت — جهودی بی یار و بیچاره بیهش بگشت
همان کشته را نیز بر دار کرد — بدان دار بر مرد را خوار کرد
چو بشنید خراد برزین سخن — نگر تا به پاسخ چه افگند بن
پدر بر پسر بر چو او برگذشت — به کیهان جوینده خوب و زشت
چو روشن روان گشت و آتش بزیر — سخنگوی داننده یادگیر
به پیغمبری نیز هنگام یافت — به برنایی از زیرکی کام یافت
تو گویی که فرزند یزدان مر اوی — بدان دار بر کشته خندان اوی
بخندد برین بر خردمند مرد — تو گر نیستی گرد یزدان مگرد
که هست او ز فرزند و زن بی نیاز — به نزدیک او آشکار است راز
چه گویی ز دین کیومرثی — همان راه و آیین طهمورثی
اگر گوینده و رای کیهان یکیست — جز از بندگی کردنت کار نیست

فرستادن قیصر رومی مریم را با لشکر و پسر خود با خراد برزین نزد خسرو پرویز

جهاندار دهقان یزدان پرست — چو تا تاج و برسم بگیرد بدست
نشاید چشیدنش یک قطره آب — مگر از تشنگی آب گیرد بخواب
به یزدان نیاید بر و بوم و برد — نخواهد به جنگ اندرون آب گرد
همان نامشان بن گوهر است — که از آب و خاک و هوا برتر است
نبایستند شاهان دین فروش — بفرمان نداننده دارند گوش
بدین یار و گوهر نباشند شاد — نجویند نام و نشان جز به داد
نجنبند ازین گاه جای بلند — اگر شاه گردون دل مستمند
سه دیگر کسی کو ز پیروز برد — چو شد رخ شسته گردان نگرد
همه بوم دارد ز دشمن نگاه — جز این را نخواهد خردمند شاه
چو بشنید قیصر پسند آمدش — سخنهای او سودمند آمدش
بدو گفت کاکنون جهان آفرین — ترا نامدار جهان آفرین
سخنهای پاک از تو باید شنید — تو داری در رازها را کلید
کسی را کزین گونه گوهر بود — سرش ز افسر و ماه برتر بود
درم خواست از گنج و دینار خواست — یکی افسری نام بردار خواست
بدو داد و بسیار کرد آفرین — گر آباد باد از ایران زمین
وزان پس چو دانست کامد سپاه — جهان شد ز گرد سواران سیاه
گزین کرد از رومیان صد هزار — همه نامداران در کارزار
سلیح و درم خواستشان بهر جنگ — سر آمد بر او روزگار درنگ
یکی دختری داشت مریم بنام — خردمند با سنگ و با رای و کام
ازان پس بیاورد چندان جهیز — که ان گنج شد بارکشهای تیز
ز زرینه و گوهر شاهوار — ز یاقوت وز جامهٔ زرنگار
ز گستردنیهای دیبای روم — به زر و به سیم و پرستش چو موم
جدا ابره و طوق و با گوشوار — سه تاج گرانمایه گوهر نگار
عماری بیاراست رومی چهار — جلیلش همه از گوهر شاهوار
چهل مهد و بر بدش از آبنوس — ز گوهر درفشان چو چشم خروس
وزان پس پرستندگان پریروی — چو سیصد برفتند با رنگ و بوی
خردمند و بیدار پانصد غلام — بیامد به زرین همه با ستام
ز رومی همان نیز خادم چهل — پری چهره و شهره و دلگسل
وزان فیلسوفان رومی چهار — خردمند با دانش و نامدار
بایشان بگفت آنچه بایست گفت — همان نیز با مریم اندر نهفت
ز آرام و در کار بایستگی — هم از خشش و خورد و شایستگی
ازان خواسته کرد رومی چهار — فزون شد ز سیصد هزاران سوار
فرستاده هر کس که بد پرورش — ز گوهر نگار افسری بر سرش
همان جامه و اسب و دینار داد — ز شایسته هر چیز بسیار داد

چنین گفت کین بهر ستان تنگ
سپر کرد بر باره گرد و ...
ز گستهم شایسته تر در جهان
بخیره کسی در میان مهان

چو شاپور بهتر کو آنکه بود
که اندر سخنها میانجی بود
یکی زاد در دست با بوی تیز
که بفرمود شد اراده کان انگیز

چو خراد برزین بهمید کی
و گر چند ماند بکیشی بسی
بدان کافرید او شمار جهان
که تا آشکارا شود در جهان

دل و مغز خراد کان کی شنید
همان بر رای و کردار او نیز دست
همه یاد کرد این بنا مردوند
بفرمان با رایش رهنمون

ستاره شمر پیش آن پیرتاک
گرفتیش کی بهتر اندر زجای
بگمشید قیصر بهرام روز
به نیک اختر و فال گیتی فروز

سه مهتر از ایشان فت قیصر دو
چهارم بیامد به پیش سپاه
بفرمود تا مریم آمدش پیش
سخن گفت با او ز اندازه بیش

بدو گفت کاین هم ایرانیان
نگهدار و گنجهای بنداز میان
بر هینه بنهاد که خسرو ترا
نه بیند که کاری رسد نو ترا

بگفت این و بیدار و گرد و سپهر
کریاد تو باد ابر فتن سپهر
نیاطوس جنگی برادرش بود
بیلان ساز از اکن لشکرش بود

بدو گفت مریم که این خویشتن
دلیران بر نهادم که هم کیش تست
سپردم ترا او فخر و خواسته
سپاهی برآنگونه آراسته

نیاطوس کمینه بر رفت تا روی
بگفتند و گریان به یکبید روی
همه رفت خسرو براه در یغ
نیاطوس و رشتن یارزد تیغ

چو بشنید خسرو که آمد سپاه
از آن پس شبستان بر ... بکر ...
بخوابید بیدار کرد سران
درفش سواران چو گوش ... ران

رسیدن خراد برزین با مریم و لشکر گرفته نزد خسرو پرویز و در شبستان بردن او را

دل خسرو از لشکر نامدار
بخندید چون گل بوقت بهار

دل روشن خود از آن تیز کرد
همان بارداران آسته فر کرد

نیاطوس را دید در برگرفت
به پرسید و آزادی اندر گرفت
ز قیصر که پرداخت از آن گونه رنج
ابا رنج لشکر تهی کرد گنج

وز آن جایگه سوی عماری شتافت
به پرده درون روی خود برگرفت
به پرسید و بروستاد و بدو سندو
ز دیداران خویش رخ شباه

بیاورد لشکر به پرده سرای
نهفته یکی ماه را ساخت جای
سخن گفت و شب تا شدی ... روز
چو بهارم چو بفروخت گیتی فروز

گزیده سرای بیاراستند
نیاطوس را پیش او خواستند
ابا سرکشی قوی و جنگی بهم
سران سپه را همه پیش کرد

بدیشان چنین گفت گاهی گران
کدام است مردان جنگ آوران
نیاطوس بگزید هفتاد مرد
بیاورد و کرد بر و بزرد

گذر بر دو رفتش برفتی بزار
گزیده سواران خنجرگذار
چو سرو بدان آنگزیده سپاه
سواران کرد و نکش ...

همی خواند بر کردگار آفرین
که چرخ آفریننده زمان و زمین
همان بر نیاطوس بر لشکرش
بگو بر نامور قیصر و کشورش

به ایران مهتر گفت گر کردگار
مرا یار باشد بدین روزگار
تو را ای خویش پیدا کنم
زمین را اکنون چو دیبا کنم

نباشد از آن آمدی راستی
گرانمایه گفتا به بر کاستی
ابا شهد چو ماه ... بوستان
بیک ساعت با جوهر ان بوستان

رفتن خسرو پرویز با لشکر رومی گرفته بجنگ ...

ز هفتم بیامد شب آن نوبتی
سپه را بکردار گردان سپهر

ز درگاه برخاست آواز کوس
همه ایستادند گرد سپه نیاطوس

سپاهی گزین کرد آزادگان / بیامد سوی آذرآبادگان
دو هفته برآمد غریوان شتاب / و با او دم مشک آمد سپاه
سراپرده زد دست بر شاه توک / چنان لشکرکش ز راه سلوک
بنا طوس را داد لشکر همه / بدو گفت مهتر تو جویی براه
وز آنجا بگه با سواران گرد / عنان بارگی تیز تک را سپرد
سوی راه جست بنهاد روی / بمیراند بیجان دل و رهچون
بجایی که موسیل بد ارمنی / که گردون میان بزرگی منی
بمشکوی کشتی بار بندوی بود / ز بندوی خال جهانجوی بود
چو از جنبش خسرو آگه شوید / از آن دشت تازان سوی ره شوید
برفتند این دو گرد از میان سپاه / ز لشکر نگه کرد خسرو براه
بگستهم گفت این دلاور دو مرد / بیایند تازان بدشت نبرد
همی سوی ایشان نگه کرد اند / بدینگونه تازان زبهر چه اند
چنین گفت کای نامور شهریار / بدانم که آن مرد ابلق سوار
برادرم بندوی گند آورست / همان بار پیش از لشکر بگریست
بدو گفت خسرو چه گویی همی / تو بندوی را از که جویی همی
اگر زنده خواهی بزندان بود / وگر کشته شد زار و بستان بود
بدو گفت گستهم شاها درست / بدانسو نگه کن که آن خاک کیست
چو آید به نزدیک شد چرا دی / بگستهم جوینده بیجان مجوی
همانگه رسیدند نزدیک شاه / پیاده شدند اندران جایگاه
چو رفتند نزدیک خسرو فراز / ستودند و بردند پیشش نماز
که گفتم ترا خاک بالین نهفت / بپرسید خسرو ببندوی گفت
بخسرو رسید آنچه بر من رسید / همان مردمی گور بهرام دید
ازان پس بدو گفت کین مرد کیست / همی گفت خسرو فراوان گریست
بدو گفت کای شاه خورشید چهر / تو موسیل را چون پرستی بمهر
که تا تو بایران شدی زین بوم / نخفتست هرگز ز آباد بوم
سراپرده و دشت جایی بسیست / ز خرگاه و خیمه سرای و بسیت
فراوان سپاهست با او بهم / سلاح بزرگی و گنج و درم
کنون تا تو رفتی بدین راه بود / نیایش ابر گشتن شاه بود
جهاندار خسرو بموسیل گفت / که رنج تو کی ماند اندر نهفت
بکوشیم تا روز تو به شود / همان نامت از بهر آن مه شود
بدو گفت موسیل کای شهریار / بمن بر یکی تازه کن روزگار
گر آیم ببوسم رکاب ترا / ستایش کنم فر و زیب ترا
بدو گفت خسرو که بر رنج تو / ور افشان کنم زین سخن گنج تو
بجویم بدین آرزو نام تو / برآرم ز گردنکشان کام تو
برون کرد یکپای خود از رکیب / بدان مرد بیدار دل با شکیب
ببوسید پای و رکیب ورا / همی خیره گشت از نهیب ورا
چو برکار شد مرد خسرو پرست / جهانجوی فرمود تا برنشست
وزان دشت بی بر برانگیخت اسب / همی تاخت تا پیش آذرگشسب

رسیدن خسرو با لشکر در آتشکده

ببار اندر آمد بآتشکده / دلش گرد و یکسر بدو آزده
بیشه هیربد زند و استا بدست / به پیش جهاندار یزدان پرست
کشن وز میان شاه ازین کمر / بر آتش پراکنده چندین گهر
نیایش کنان پیش آذر نشست / بنالید آن هیربد برگذشت
همی گفت کای داور دادگر / سر دشمنان اندر آور بخاک
تو دانی که برداد نالم همی / همی راه نیکی سگالم همی
تو مپسند مارا به بیدادگر / بگفت این و برگشت ز آن جایگه
سوی دشت دوکا اندر آورد روی / همیشه خلیده دل و راه جوی

حوالد

چو آمد بشنگر که خویش باز ... جهان تیره گشت از لب مهربان
فرستاده بیدار کار آگهان ... که تا باز جوید کار جهان

چو آگاه شد لشکر از پرویز ... که آمد ز ره شاه گیتی فروز
همه کوس بستند بر پشت پیل ... زمین شد بکردار دریای نیل

از آن آگهی سر بسر نو شدند ... بیاری به نزدیک خسرو شدند
هم آنگه ز لشکر کسی نامجوی ... همه کرد با دانش و آبروی

که تازه شد آن فر شاهنشهی ... چو آمد به بهرام از آن آگهی
کجا نام آن بود دارا پناه ... که بهرام را او بدی نیکخواه

بفرمود تا نامهای بزرگ ... نویسد بر آن مهتران سترگ
نخستین به بندوی و گردوی گرد ... که از مهتران نام گردوی کرد

بشاپور و آن زمان نیوز ... بر آنکس که بود از یلان نامور
سر نامه گفت از جهان آفرین ... همی خواهم اندر جهان آفرین

که بیدار گردید یکسر ز خواب ... بگیرید و بر دید ایمن شتاب
که تا در جهان تخم ساسانیان ... پدید آید اندر کران تا کران

از ایشان نرفت ایچ جز بدخوی ... بگردد جهان جستن از داوری
نخست از سر بابکان اردشیر ... که اندر جهان تازه داد او بگیر

ز دانش بشمشیر او تیره گشت ... سر نامداران همه خیره گشت
نخستین سخن گوییم از اردوان ... وزان نامداران روشن روان

که از نام ایشان نشیند تهی ... پر از درد شد جایگاه شهی
شنیدی همانا که برسو فرای ... چو آمد به پیروز ناپاک رای

ره گرد از بندهای قباد ... وزان مهتری کو ادا او بداد
قباد و بد اندیش نیرو گرفت ... هنرها ببست از دل آهو گرفت

چنان نامور نیا کام گشت ... برو شد دل نامداران درشت
کسی کو نشاید به پیوند خویش ... هوا برگزیند به پیوند خویش

ز بیگانگان خود نشنید ... نجوید کسی عاج همیان سپید
بساسانیان گذاری امید ... مجوئید سایبان از سرخ بید

چو این نامه آمد به نزد شما ... که فرخنده باد او مر شما
به نزدیک من جان ما رو شتفت ... بر و داشتن هم ز بهرام راست

بیکجا همان بود آرام و خواب ... اگر تیره گردد ببند آفتاب
چو آیند یک سر به نزدیک من ... شود روشن این جان تاریک من

نشاند و نهد بر همه چهر اوی ... بیامد فرستاده چاره جوی
بکردار بازارگانان برفت ... بدرگاه خسرو چو آمد بتفت

یکی کاروانی ابر سر گونه چیز ... ابا نامها هدیها داشت نیز
بدید آن بزرگی و چندین سپاه ... که گفتی بگیرد زمین تا بماه

بدل گفت با انجمن شهریار ... که خواهد ز بیم یلان زینهار
یکی مرد رومی بسیم پارسی ... همان رومی و شتر پارسی

چرا خویشتن کرد باید هلاک ... بلندی پدید آر گشت از مغاک
شد و نامها نزد خسرو برم ... به نزدیک او مایه نو برم

به اندیشه آمد بدرگاه شاه ... ابا نامه کهتری کینه خواه
درم برد و با نامها هدیه برد ... سخنها بر شاه یک سر شمرد

جهاندار چون نامها را بخواند ... مر آورا بکرسی زرین نشاند
بدو گفت کای مرد بیاتان ... تو بهرام را نزد او خوار دان

کنون آنچه کردی رسیدت بکام ... فزون زین بجو اندرین کار نام

رسیدن خسرو پرویز به آتشکده آگاه شدن بهرام

بفرمود تا پیش او شد دبیر ... مر آن پاسخ نامه را کرد نیر
نبشت اندر آن نامها همی از ... که ای مهتر و گرد و گردن فراز

همه نامهای تو برخواندیم ... فرستاده را پیش بنشاندیم
بگفتار و کردار تا خسرویم ... بدل با تو همچون همانا توئیم

چو لشکر بیاری من برز بوم   که اندیشه از روم و دوران روم
همه پاک شمشیرها برکشیم   بجنگ اندرون رومیان را کشیم
چو خسرو ببیند سپه تیزرو   همان رومیان بیگناه ترا
دلش پر ز پیکار لرزان چو نی   چو بسته چو روبه گریزان شود
بر آن نامه مهر بنهاد شاه   سپه قیصر آن پرهنر نیکخواه
بدو گفت شاها ای خردمند کی   بر رنج پای تو زین کار کرد
سر نامه را مهر داد و بشاه   گرانمایه یاقوت بسیار داد
بدو گفت کین نزد چوبینه بر   شنیده سخنها برو بر شمرد
فرستاد مرد و نامه سبک باز گشت   چو باد و چو آتش بدم بر گذشت
چو مرد جهانجوی نامه بخواند   همه راز بخواند و خرد بر نشاند
از آن نامه سالار زرمی شگفت   بماندند ایرانیان در شگفت
فرستاد پیران بنزدیک اوی   چو دیدند دیدار بیگانه روی
همی گفت هر کس که این مرز و بوم   نه جز رومی کسی کرد این مرز و بوم
اگر خسرو آید به ایران زمین   نه بیند مگر گرز و شمشیر کین
بدین تخت شاهی نجویند راه   همی خیره شد بخت و روزگار
سپاه بد سخنها بدو کارگر   بجز خون و تاراج پیش دگر
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند   بزد کوس و از شهر لشکر براند
همی تاخت تا آذرابادگان   سپاهی دلاور ز آزادگان
سپاه اندر آمد به تنگ تنگ   ببستند بر میمنه بور را
چنین گفت پس کهتر کینه خواه   که من کرد و خواهم بلشکر نگاه
ببینم که روی سواران که اند   سپاهی سپاهند یا کوه آهن
چو لشکر بدیدند باز آمدند   به نزدیک مهتر فراز آمدند
کز این بیکرانه یکی لشکر است   ز اندیشه ما سخن دیگر است
وزین روی رومی سواران شاه   برفتند پویان میان رزمگاه
ببستند در پیش خسرو میان   که ما جنگ جوییم با ایرانیان
بر آن کار بهرام دستان کشت شاه   که گرز آرزو خواست رومی سپاه
چو خورشید سر از تیره کوه   خروشی بر آمد ز هر دو گروه
که گفتی زمین گشت گرد آهنی   که از تیغها تیره شد روشنی
بیاراست بر میمنه میسره   زمین کوه گشت آهنین یکسره
چو بهرام جنگی بر آن لشکر دید   یکی خنجر آبگون برکشید
بیامد بپیش اندرون بی ترس و بیم   دل شیر در بیشه شد دو نیم
به ایرانیان گفت صف بر کشید   همه لشکر و کرد و کشور کشید
همی گشت گرد سپه یک تنه   که دار و نه که میسره میمنه
یلان سینه را گفت قلبگاه   همی باش در پیش رومی سپاه
که از لشکر امروز جنگی منم   نگه کن که پیش در جنگی تنم
نگه کرد خسرو بدان رزمگاه   جهان دید یکسر ز لشکر سیاه
که خورشید تابان چو کام منم   یکی تیغ بارید گفتی ز ابر
ز دامان کوه لشکر شاه دید   چپ و راست قلب و جناح سپاه
چو برخاست آواز کوس از دو روی   برفتند مردان پرخاشجوی
تو گفتی زمین کوه آهن شده است   سپهر از بر خاک دشمن شده است
چو خسرو بر آن گونه پیکار دید   به خاک کار دید و زمین دار و بید
بیزدان همی گفت بر پهلوی   که از برتران پاکتر تو توی
که برگردد امروز از رزم و دشت   که داند چنین جز تو ای کردگار
بنیز از بخت خواهد شدن کندروی   سر نیزه از سوی او زان سوی
ز دل و جان خسرو بر اندیشه کرد   جهان پیش چشمش یکی تیره بود
که برگشت نوبت از ایشان سپاه   ز آهن بگرد از کوی سیاه
بیامد همان از میان گرد و   چو نزدیکتر شد بر آن زرد کوه
بخسرو چنین گفت کای شهریار   نگه کن بدین بنده بسیار

که باد

که با او بهیران ورا ز کو بختی / بجوا و کامران بسند تو بر بختی
همین از جمله لشکر و دست آز / کنا ازمیان بزرگان بختی بدست

کنون تا بیابم مر که کار آز / بر بنده دل و زور مردان کار تر
چو بشنید خسرو ز لوت آن سخن / ولیکن کشت پر درد و کین

کرا و کفت کر بنده کمر بختی / سلاح سواران فرو ز بختی
وز این سخن تیغ آبی بیغ خواند / دلش پر ز خون و سر پر ز باد

چنین گفت بیهوده لوت این شهر / که در پیش آن مرد را تیغ سوار
چو بنیاد تر آیینت آید بجنگ / تو بگریز و تا کت ره تنگ جای

چو بشنید لوت این سخن / پیمان بشد که با دانا ز کشت
بیامد فرو خوتبان و نیزه بدست / بیاورد کرفت پیش سرش

بلان سپیه بهرام ابا ما کرد / که بیدار باش همی سرافراز
آمد یکی دیو چون دو دست / کمندی بیفکند و نیزه بدست

چو بهرام بشنید تیغ از نیام / بر آهیخت چون باد و بر کفت نام
چو خسرو میان دید برپای خاست / ازان کوه سر تا بدو راست

نهاده بر لوت بهرام چشم / دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم
چو رومی بو نیز چو آمد بجای / جهانجوی بر جای بر پای

ترا هست از روم هر کیمیا / ولیکن نخفته ببینم نیا
چو لوت هزاره بر ان روم / به بیند هر کز تا ابا دیوم

بخندید همی آنکه او بشنید / پیمان که او بخت برگشته
پیمان ان که هر کس از دانش / هم او ایدیده کر زنده کو

بدو گفت خسرو که ای بدکنش / بخندم همی از بریده تنش
بدو گفت کز بنده کم بختی / چه بودت که بر تا بیا و بختی

ازین بنده کم بختی تنگ / که دشمن بر خیشان بود در جنگ
ازان روی بهرام آمد از دل / کرا آمد مداران فرو تر تن

یلان سپیه و رام ایزدی / ازان کشته بد آن سپه پر مرد
سپیه بنشانند ازان لشکر جهان / بدان تا بریده بر بند تنش

تن یلون ایزد بسته آن / یکی بر بسته مردان کین
روان آب امر و کرد و بفراز / همیشه کند که خویش باز

دل خسرو از لوبه دردمند / یکایک وزان کشته بند کمند
بدان جنگیش اندر افکند تنگ / بگرمو و بیس بیند بند جنگ

نگر پاس مردوش همچنان / شده و در بر روی تنگ تیمار
بر نوکی قیصر بر بسته و با / که شمشیر این بنده دیو

بر اینگونه نه مرد جنگ / اگر درد هر جمیعه تو بانگ
همه روی و میان پل اشکسته بند / دل پاک و بی جنگ خسته بند

همه بخت بطرس کوی / همی مرج بدار آب دل پر ز رنگ
بیا ترکرد و تن بعد هزار / همه جاثلیقان کرو و سوار

یکی حمله کردند انسو کرو / بدر رید آواز رومی کروه
بکی جاک بر تاخت رومی سران / همه زخم شمشیر و کرز کران

تو گفتی که دریا بجوشد همی / سپهر روان چون بغرد همی
بسی کشته اندر میان سپاه / بمانده بر جای و بی ره

ازین روی و میان کشته لشکری / هر آنکس که بدزان دلیران همی
دل خسرو از درد دین بخت / تن خسرو ییند کمان برانگیخت

همه کشتگان اهم بشکنند / پی کشته بر سان کوه بلند
همه خوانند نیش بهرام چند / بر بر سید خسرو ز روی آمید

همی گفت اگر مرد رومی دگر / بکندند همه بر تن کوه و دریا کار
جهان اکنون سکر و روم / همه تیغ بولاد بستند و بر

بر آن کش چنین گفت بس شهریار / گرفرود امر جنگیان ایکار
تو فرو ابیاسای تا من سپاه / بیارم ز ایرانیان و سپاه

به سرکش چنین گفت پس شهریار / که فردا ابر جنگیان بزار انگار
تو مرد ابر آسای با من سپاه / بیارم کنم روی دشمن سیاه
از ایرانیان گفت مردان جنگ / شما را نمودن بباید درنگ
همه ویژه گفتند کاید دون کنیم / که کوه و در و دشت هامون کنیم

لشکر آراستن خسرو پرویز و رزمگاه آراستن و مقابله شدن با لشکر بهرام چوبین

چو برزد ز دریا درفش سفید / ستاره بشد از روشنی ناامید
تبیره زنان از دو دیدگاهی / برفتند با پیل و با گرزنای
خروش آمد از نایهای و رگاودم / هم از کوه سیل و ز رویینه خم
تو گفتی بجنبید همی دشت و راغ / شده روی خورشید چون پر زاغ
زمین سر بسر گفتی از جوشن است / ستاره ز نوک سنان روشن است
چو خسرو بیامد ابر قلبگاه / همه دل گرفتند یکسر سپاه
ورا میمنه دار گردوی بود / که گرد دلیر جهانجوی بود
بدست چپش نامدار رهی / ابا جوشن و ترگ اهرمی
نیاطوس و شاپور و چون اندیان / بران جنگ با تنگ بسته میان
همی بود گستهم بر دست شاه / که دارم مر او را ز دشمن نگاه
چو بهرام یل رو سپاهان آمد پدید / در تنگ شد و خامشی برگزید
بفرمود تا کوس بر پشت پیل / ببستند و شد کوه و لشکر چو نیل
نشست از بر پشت پیل سپید / همه آرزوش از تخت شد ناامید
همی راند آن پیل با میمنه / بشاپور گفت ای مرد تیز
نه پیمانست این بد شهر پروران / که پیش آورم چو او را تن بخون
چرا این بشید آمین آزادگان / همی تن بکشتن دهی رایگان
همه گفت کامور گمان دیوفش / سر خویش در بند کرد از کشش
از این نامه کی بود نام و نشان / که گوشی همی پیش گردنکشان
کرا نماید خسرو بشاپور گفت / کزان نامه یار ایی او بود جفت
بپیمانه تو باد این تا زمین / هم از نامداران این انجمن
چو هنگام باشد بگویم ترا / از اندیشه بد بشویم ترا
چو بهرام آواز خسرو شنید / باندیشه آن جا و بهانه نهفت
بر آشفت زان کار ننگ آمدش / که از رفته شد جای جنگ آمدش
بیفراشت پیل تنها گرفت / سوی قلب لشکر بر آهنگ تفت
چو خسرو چنان دید با اندیان / چنین گفت کاین پیر شیر ژیان
بران پیل بر تیر باران کنید / کمان را چو ابر بهاران کنید
از ایرانیان آنکه بد روز به / کمان برنهادند یکباره زه
ز پیکان چنان گشت خرطوم پیل / که گفتی شد از خستگی پیل نیل
همانگه که بهرام بالای خواست / یکی مغفر خسرو آرای خواست
همان تیرباران گرفتند باز / بدانسو که بهرام گرد سرفراز
پیاده شد آمد بر خاکریز / زره دار پیش اندر آمد بگیر
بسر بر سپر آورد و شمشیر تیز / بیاورد ازان جنگیان رستخیز
پیاده ز بهرام بگریختند / کمانها بجای فرو ریختند
یکی باره بردند هم بر زمان / سپهبد نشست از بر او همان
فرو ریشان همی تاخت تا قلبگاه / بر آنجا که شه را بد پایگاه
همه قلبگه را بهم بردرید / درفش جهاندار شد ناپدید
از آنجا بیامد سوی میمنه / پس پشت آزادگان بنه
چو خسرو بدیدان سوی میسره / همی تاخت چون گرگ پیش بره
نگهبان آن دشت گردوی بود / که گرد دلیر جهانجوی بود
برادرش بود روی برادر پدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید

در بیان در آمدن بهرام چوبینه در قلبگاه خسرو پرویز و برهم زدن وی و لشکر خسرو را

توتی

ز بدخواه بر ایشان نراو گفته‌اند — تو گفتی همه‌شان بر آشفته‌اند
بر ایشان زبانی برآورد راز — همه از یکدگر می نهفتند باز

بدو گفت بهرام کای بی هنر — بخون برادر چه بندی کمر
بدو گفت گردوی کای سترگ — نویسنده داستان بزرگ

اگرچه برادر بود دوست به — چو دشمن بود بی بر و پوست به
تو هم دشمنی و بدتن ریمنی — جهان آفرین را بدل دشمنی

به پیش برادر برادر ز جنگ — نیاید اگر باشد از نام و ننگ
چو بشنید بهرام از او بازگشت — برآشفت و با باد و سار گشت

همی راند گردوی تا پیش شاه — ز لشکر جدا دست و آهنگی باه
ز پیش صف آمد سوی لشکرگاه — جهان عیب جنبان بر ایران شاه

به گستهم و خسرو و بندوی و بس — که موسیل را پیش فریادرس
چو خورشید تابنده پشت آورید — گر بخت روشن بهشت آورید

بگستهم گفت آن زمان شهریار — که گر هیچ رومی کند کارزار
چو بهرام جنگی شکسته شود — وگر نیز در جنگ خسته شود

همان رومیان سر گردون برند — سخنها ز اندازه بیرون برند
نخواهم که رومی شود سرفراز — بکامه کنند اندرین جنگ ساز

بدیدم هنرهای رومی همه — بسان رمه روزگار رمه
همان به که من با سپاه اندکی — ز پیشینه آورد خواهم یکی

نخواهم ازین کار یاری ز کس — امیدم به یزدان فریادرس
بدو گفت خسرو که اینست روی — گر گفتی کنون از لشکر جوی

گزین کرد گستهم از ایرانیان — ده و چار گرد همش نامداران
بدو گفت گستهم کای شهریار — به شیرین روانت مخور زینهار

چو رایت چنین است از مردان گزین — مکن تن هلاک اندرین دشت کین
بخنشید از جنگیان نامکش — نشسته بیاورد و بنهاد پیش

دگر گرد شاپور با اندیان — چو بندوی گردوی تیر کمان
چو آذرگشسب گرد برسیل — چو زنگوی با شیر گستاخ و پیل

نخواهی که در جنگ کم خواهد او — یلان سینه را است برسان و
فرخ زاد چون خسرو سرفراز — چو استاد پیروز دشمن گداز

چو فرخنده خورشید با اورمزد — که دشمن همی پیش ایشان فشرد
از مردان بیک سو خرامید گفت — ز لشکر گزین کرد زانها حد مرد

چنین گفت خسرو که ای مهتران — که ای سرافرازان و فرمانبران
همه پشت را سوی یزدان کنید — دل خویش آشاد و خندان کنید

داستان اندر بیان مقابله شدن بهرام چوبین با لشکر خسرو پرویز

جز از خواست یزدان نباشد سخن — چنین بود تا بود چرخ کهن
به رزم اندرون گشته بهتر بود — چه بر پایه کی بنده مهتر بود

نگهدار من بود باید سخن — چنین بود تا بود چرخ کهن
نگهدار من بود باید بجنگ — به هنگام جنبش تسازی درنگ

همه هم زبان آفرین خوانده‌اند — بر آن شهریار زمین خوانده‌اند
بگردند یمان که از شهریار — کسی بر نگردد در این کارزار

سپهدار چو بشنید آرام یافت — خروش آمد و راه آن کام یافت
سپه را به بهرام فرخ سپرد — همی رفت با چار ده مرد گرد

هم آنکه خروش آمد از دیدگاه — که بهرام گفتند کامد سپاه
بهانجوی بیدار دل بر نشست — کمندی به فتراک و گرزی بدست

ببالا چو آن پایه مرزم بد — ابی چند از آن زنگیان گرد بد
یلان سینه را گفت کای نیکمرد — بجنگ اندرون داد مردی بدد

که من دانم اکنون چرا وست این | که یار و چه میدان برین دشت کین
بدین ها بمردم بجنگ آمدست | وگر پیش جنگ نهنگ آمدست

خرد نیست با او سرافراز گشت | وز ایشان کسی اندر آیم بگشت
اگر پیش آید جهان زا بسیم | وگر کهتر آید ازو نام سیم

به آذرگشسپ یلان سینه گفت | که مردان بدارید هر سو نهفت
چو بهرام را دید خسرو ز راه | بیاران چنین گفت کامد سپاه

کنون هیچ دل اندر آرید تنگ | که آمد مرا روزگار درنگ
سنان و گرز چو بینند نشان | شما رزم سازید با سرکشان

شما جنگ جوئید با انجمن | سپاه اگر بیند هر کس شکن
نیاطوس با لشکر رومیان | ببستند یکجا یکایک میان

برفتند از آن رزمگه سوی کوه | که و دیدار و روی هر دو گروه
همی گفت هر کس که بر پایه شاه | بجان جان فروشند ز بهر کلاه

بماند و این دشت چندین سوار | نشود خود به تنها سوی کارزار
همه دست بر آسمان داشتند | که او را همی کشته پنداشتند

چو بهرام جنگی بر انگیخت اسب | یلان سینه گرد و ایزدگشسپ
ببدیدند یاران خسرو همه | شد او گرگ و این نامداران رمه

گریختن خسرو پرویز از رزمگاه و تعاقب نمودن بهرام و بر داشتن سروش خسرو را در غار بردن

ز پیشش رمیدند چون گوسپند | بماندند پیشش بگرد ماهی چند
چو گستهم و گردوی و بندوی نیز | که تا با جور نام یزدان بخواند

جهاندار را چار بر دشت اسب | پس اندر همی تاخت آذرگشسپ
بگستهم گفت آن زمان شهریار | که تنگ اندر آمد مرا روزگار

چه بایست بیهوده این رستخیز | ندیده ست پشت من اندر گریز
بدو گفت گستهم کامد سوار | چو تنها شدی چون کنی کارزار

نگه کرد خسرو پس پشت خویش | از آنجا که بهرام او دید پیش
نمیدید پشت تو از دشمن نگاه | بدیدند بر گستوان و سپاه

از ایشان بماندند هر یک سوار | پس پشت او دشمن کینه دار
... اندر آمد یکی غار تنگ | نشیب جنگی پس آمد بسان پلنگ

بن غار هم بسته آمد بکوی | بماند آنچه جهاندار دور از گروه
فرود آمد از اسپ خسرو جوان | پیاده بر آن کوه برشد دوان

پیاده شد او راه بربسته شد | ز نامداران ز آن خسته شد
نه رفتار جنگ و نه رای گریز | پس اندر همی رفت بهرام تیز

بخسرو چنین گفت کای پرفریب | به پیشش فراز و آمد نشیب
بزرین چرا باختی هوش خویش | پیاده بر این کوه بر دوش ...

چو شد کارزار از سپاه تو تنگ | پس پشت شمشیر و از پیش سنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار | تو بر تر از کردش روزگار

بدین جای بیچارگی و ستنگ بر | تو باشی بناچار همخوان تیر
بر آنکه نو از کوه برشد فروش | پدید آمد از راه فرخ سروش

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

جوازِ پیش بدخواه بر و آتشش | بآسانی آورد و بگذاشتش | شگفتی فرو ماند خسرو بجای | نیایش کنان پیش برتر خدای
بلابه همی گفت کای کردگار | برآرنده گردش روزگار | بهر کار دانا و سازنده | حکیم و علیم و فرازنده



بامری که کردی جهان شد بپا | ز تو باز خواهد شدن هم بپا | من از بند کامت یکی بنده ام | که از داد تو در جهان زنده ام
گر استم بخاصان درگاه تو | بحق شفیعان درگاه تو | که فیروزیی تا برآرم دمار | ازین بدکنش بنده نابکار

چو از آفرینش بپرداخت شاه   فرامان بیامد بر نیکخواه
بدو گفت خسرو که نام تو چیست   همی گفت چندی و چندی گریست
نوشته بدو گفت نام سروش   چو ایمن شدی دور باش از خروش
تو زین پس شوی در جهان پادشا   تو باشی ز تخم کیان پارسا
بدو زود روی اندر آسپاهی   بدین سالیان بگذرد بیشتی
بگفت این سخن پیر شد ناپدید   کس اندر جهان این شگفتی ندید
جوان دید بهرام خیره بماند   جهان آفرین را فراوان بخواند
همی گفت با جنگ مرد تو بود   مبادا که مردی زمین کم بود
بران بر که جنگم کنون نابزیست   بدین بخت خیره بباید گریست
بناطوس از آن روی کو جهان   همی خواست از دادگر زینهار
خراشید مروم دو رخسار خویش   ز تیمار جفت جهاندار خویش
سپه بود بر کوه و هامون ز راغ   دل رومیان بد بدان درد و داغ
بناطوس چون روی خسرو بدید   عماری زرین به یک سو کشید
همی هم چنین گفت نیاید نشین   بترسم که شد شاه ایران زمین
هم آنگاه خسرو بدان روی کوه   پدید آمد از راه انبوه گروه
جهان لشکر ناموش شاد گشت   دل مریم از درد آباد گشت
چو آمد بروم بگفت آنچه دید   وزان کوه غار اسپ اندر کشید
چنین گفت پس با بناطوس   مرا او و را دادگر داد داد
نه از کاهلی بد نه از بددلی   که در جنگ دل کند کاهلی
همی غاری بر در ماندهام   بداد آفریننده را خواندهام
نهان بخت وارونه کار جهان   بدین بنده گشت آشکار و نهان
فریدون فرخ ندید این بخواب   نه تور و نه سلم و نه افراسیاب
که امروز من دیدم از کشتگان   ز بهروزی و شهریاری نشان
کنون جشن سازم اتا صی تو کنند   به رزم اندرون یاد خسرو کنند
وزان روی بهرام شد پر ز درد   پشیمان شده زانچه کار کرد
همانگه ز کوه اندر آمد سپاه   خرد باید و مردی و دستگاه
همی گفت هر کس که راند سپاه   جهان شد ز گرد سواران سیاه
بزد روی چو بهرام لشکر براند   بروز اندرین روشنائی نماند
دلیران که دیدند خسته مرا   همان پهلوانی سرشته مرا
سراسر گزیدند بر خسروان   سپاهی نکنم تا بنوشین روان
ز لشکر یکی اسب شد خیره خیر   کمان را بزه کرد یک چوبه تیر
یکی بنده چون زخم بیگانه دید   بیامد ز خفتانش بر تن کشید
بزد نیزه بر کمربند اوی   زره بود بگسست پیوند اوی
سنان و سر نیزه ها شد دو نیم   دل مرد بی راه شد پر ز بیم
چو بشکست نیزه برآهخت تیغ   بزد بر سر مغفر کینه خواه
سراسر همه نیزه بر هم شکست   همان تیغ بر مغفر اندر شکست

همان آفرین خواند هر کس که دید

لشکر آوردن خسرو بر بهرام و گریختن او

همانکس که آواز آهن شنید
گرانمایگان از پس اغر شاه
جهان لشکر ابا هم برزدند
خرامید بندوی نزدیک شاه   که تاج ترا برتر از چرخ ماه
یکی لشکر است این چو مور و ملخ   گرفته بیابان و هم ریگ و شخ
نه والا بود خیره خونریختن   که چون شاه برآید برآویختن
هر آنکس که دارد ز ما زینهار   پر از کشته یا خسته در کارزار
بدو گفت خسرو که هرگز گناه   نبخشد بر من نه ام کینه خواه
همه پاک و در زینهار منند   که تاج اندرون گوشوار منند

برآمد درفش شب از تیره کوه　　سپه بازگشتند هر دو گروه
برآمد غو پاسبان و جرس　　ز لشکر نبد خفته بسیار کس
جهانجوی هندوی از آنجا برفت　　میان دو لشکر فراهم نهفت
ز لشکر نگه کرد کند آوری　　خوش آواز و گویا بهارو بگری
بفرمود تا تازی بر نشست　　به بیداد کردن میان را ببست
به جنگ تا میان دو لشکر براند　　گرز تا بد دشمن فراوان نماند
خروشی برآورد کای هندوان　　گنه کرده و بخت جویندگان
هزاران گرفتار اگر بهتر کارتر　　بجنگ اندرون نامبردارتر
همه نامداران بهرامیان　　برفتند بستند یکسان میان
چو بر زد سر از کوه گیتی فروز　　زمین را به گلچهر بیاراست روز
همه دشت پر مرد و خرگاه بود　　که بهرام خود زان نخ آگاه بود
بدین خیمه‌ها در ندیدند کس　　جز از ویژه یاران بهرام و بس
چو بهرام از آن لشکر آگاه گشت　　بیامد بر آن خیمه‌ها برگذشت
بیاران چنین گفت کاکنون گریز　　به آید ز آرام با رستخیز
شتر خواست از ساروان دو هزار　　هیونان کجا گنج ناید اکار
ز چیزی که در گنج بد بردنی　　ز گستردنیها و افگندنی
ز زرین و سیمین و از تخت عاج　　همان باره و طوق زرین و تاج
همه بار کردند و خود برنشست　　میان از پی بازگشتن ببست
چو خورشید تابان بیاراست گاه　　طلایه بیامد به نزدیک شاه
که پرده سرا اندرون کس ندید　　همان خیمه برپای و برپیش بند
طلایه بیامد بگفت این بشاه　　دل شاه شد تنگ از آن کینه خواه
گزین کرد از آن جنگیان　　زره دار و برگستوان ور سوار
بدستور فرمود تا برنشست　　میان یلی جستن او را ببست
همی راند بهرام پیش اندرون　　پشیمان شده دل پر از درد و خون
جز از تشنگی جان شد و خشکسان　　بیامد بجای یکی پیره زن
همی راند با سوز دل پر ز درد　　نبد مرد و بهرام روز نبرد
همان نیز بهرام بر لشکرش　　نبد ایمن از داده و ز کشورش
به همراه لشکر همی راندند　　سخنهای شاهان همی خواندند
پدید آمد از دور بهار و ده　　کز آن شهر را دار و گر دمه
ز بانها بجز لی بیاراستند　　وز آن پیره زن نان همی خواستند
زن پیر گفتار ایشان شنید　　یکی کهنه خرما به پیش آورید
یکی باره در ابکسترد و خشک　　نهاد و بیفزاد بر نان خشک
جهان سینه برده و بهرام او　　بیامد همی تر زعم از یار را
گرفتند بازو بخوردند نان　　نظاره بر آن نامداران زنان
زن پیر گفت از می زیست　　می است و یکی نیز کهنه کدو است
ببریدم کدو را اکنون کسی　　یکی جام کردم نهادم پیش
بدو گفت بهرام چون می بود　　ازین خوبتر جامها کی بود
چو زن آن کدو تی می آورد و جام　　از آن پس بهرام شد شادکام
یکی جام بر بر گفش بر نهاد　　بدان تا شود پیره زن شاد و شاد
زن پیر می بستد و شاد　　بخورد و بخندید بر دست او
چو بهرام بر روی او بنگرید　　همان تا خوش آمدش شادی بدید
بدو گفت ای نامور مه تری　　ز کار جهان چیست بی آگهی
بدو پیره زن گفت چندین سخن　　شنیدم کز آن گشت موم کهن
ز شهر آمد امروز بسیار کس　　همی رزم جوینده گویند و بس
که او شد به نزدیک آن پیر شیر　　که سپهبد گر ایران شد با سپاه
بدو گفت شاه آن گرد ای　　مرا اندرین داستانی بزن
که این از خرد دیو بهرام را　　دگر برگزیده از هوا کام را
بدو پیره زن گفت کای　　به چهر او به چشم تر اخیره کرد

نهادی بهرام پور گشسب / چو بیور هرمز برانگیزد اسب
کمند و بره بر که دارد خرد / کس او را ز گردنکشان نشمرد
بدو گفت بهرام کز راز کوه / چنین گرد کوهی خورد از گروه
برین کهنه غربیل بر نان جو / همیدار در پیش ما چون گرو
بدان لشکر هم خورش تنگ شد آنجا نهفت / قبا جوشن و جامها زیر بفت
چو خورشید بر چرخ گنبد دراز / سپهدار جنگی بزد طبل باز

رفتن بهرام چوبین از راه نیستان آتش زدن نیستان را گرفتن نستور را

بیاورد چندانکه بودش سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
بره بر یکی نیستان بود نو / بسی اندرو مردم نی درو
بیاورد و در دید بهرام گرد / یکی لشکرکش خودکام را
ببهرام گفتند انوشه بدی / ز راه نیستان چرا آمدی
فراوان سپه ز پیش اندرون / همه جنگ را دست شسته بخون
چنین گفت بهرام کاید سوار / نباشد بجز لشکر شهریار
شنیدم که چون باز بر زد بپای / بپیچید راه کردیم رای
سپهدار گر بند نستور را / جهاندار تا زنده بود را
سواران لشکر شکسته ز تنگ / گرفتند شمشیر هندی بچنگ
همه نیستان آتش اندر زدند / یکایک سپه را بهم برزدند
نیستان سراسر شده فروخته / یکی کشته و دیگری سوخته
چو نستور را دید بهرام گرد / چنان بار بر تیز تک اسب برد
زرین برگرفتش بخم کمند / ببستند پای و دستش ببند
همی خواست نستور از و زینهار / همی گفت ای نامور شهریار
چرا ریخت خواهی همی خون من / بخندی بر بخت وارون من
بکش مر مرا او دوان پیش تو / بیا تا بگویم رازی و پیش تو
بدو گفت بهرام من چون تو مرد / بخواهم که پایم بدشت نبرد
به رزم بهرت را که تنگ آیدم / که چون تو سواری بجنگ آیدم
به یاری ز رستم رهایی کنی / زمین هرچه دیدی بخسرو بگوی
چو بشنید نستور روی زمین / ببوسید بسیار و کرد آفرین
ور آنجای بهرام شد تا بری / ابا آن دلیران فرخنده پی
ببود و به بر اسب و داد آنچه رفت / به نزدیک خاقان چه آمد نهفت
وزان روی خسرو بد ویران / بیامد که بهرام شد با سپاه
همه رزمگاهش بتاراج داد / سپه را همه برده و تاج داد
یکی باره تیز رو برنشست / میان را بمهر پرستش ببست
ز پیش اندر آمد یکی خارستان / بیامد و بُد اندران کارستان
بغلطید در پیش یزدان گروه / همی گفت کای داور دادگر
بر دشمن آن رزم برد آشتی / همه کار زاندازه بگذاشتی
پرستنده و اما سرانیده ام / بفرمان تا زنده پاینده ام
ور آنجایگه شد به پرده سرای / بیامد به نزدیک او رهنمای
بفرمود تا پیش او شد دبیر / نبشته براو نامه بر حریر
ز چیزی که رفت اندر آن رزمگاه / بقیصر نوشته اندر آن نام شاه
تخت آفرین خواند بر دادگر / کزو دیده مردی و تخت و هنر
دگر گفت کز کردگار جهان / همه نیکویی دیدم اندر نهان
به آذرگشسب آمدم با سپاه / روان پیش باز آمدم کینه خواه
بدان کوه تنگ اندر آمد نهان / که بر من نبد جای هنگام تنگ
چو یزدان پاکش ببند و ستکمر / بدان آذر آتش ز هر در
چو بیچاره ترکشت لشکر براند / گریزان ز شمشیر از آتش براند
همه لشکر ما اندر آتش درم / همه لشکرش را بهم برزدیم
بفرمان یزدان پیروزگر / چو بیچه منم بر وی تیره راه کند

نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستادگان برگرفتند راه
فرستاد با نامه شهریار / بشد تا در قیصر نامدار

چو این نامه برخواند قیصر ز تخت / فرود آمد آن مرد بیدار بخت
به یزدان چنین گفت کای رهنمای / همیشه تویی جاودان بر بجای

چو پیروز گردی مرا این بنده را / کشیده تویی مرد افگنده را
فراوان ببخشید و بنیاد داد / همان خوردنیهای بسیار داد

همان نامه را نیز پاسخ نوشت / بسان درختی بباغ بهشت
سر نامه کرد از جهاندار یاد / خداوند داد و خداوند داد

بزرگی و نیک اختر و روشناس / خورد و از نمازنده باشی سپاس
جز از داد و خوبی مکن در جهان / چه با آشکارا و چه در نهان

فرستادن قیصر روم پیشکش نزد خسرو پرویز

یکی تاج کز قیصر نامدار / امید اشتند یکی زرنگار
یکی خسروی طوق با گوشوار / هزار و صد از جامهٔ زرنگار

ز زر صد شتروار دینار بود / همان در و یاقوت بسیار بود
سهیلی فرستاد گوهر نگار / یکی تخت پر گوهر شاهوار

وزان فیلسوفان رومی چهار / برفتند با هدیه و با نثار
یکی نیز هفتان بزر بافته / سر شفتها را گهر تافته

خبر زین خزینه بخسرو رسید / فرستاد و گفت آنچه دید و شنید
پذیره فرستاد خسرو سوار / گرانمایگان گرامی هزار

بزرگان به نزدیک خسرو شدند / همه یک بیک با هدیه نو شدند
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند / از آن خواسته در شگفتی بماند

بدستور گفت این همان شهریار / گران جامهٔ روم گوهر نگار
نه آیین پرمایهٔ دهقان بود / که این جامه با بطریقان بود

چو با جامه با چلیپا بود / نشست اندر آیین ترسا بود
وگر من نیارم نیاز از وی / همانا وگر چین ببند از وی

وگر پوشم این نامداران همه / بگویند کاین شهریار رمه
مگر کز نهانی ترسا شده است / که اندر میان چلیپا شده است

بخسرو چنین گفت کای همای / که دین نیست تا با بپوشی قبای
تو بر دین زردشت پیغمبری / اگر چند پیوستهٔ قیصری

بپوشید پس جامهٔ شهریار / بیاورد تخت آن تاج گوهرنگار
بفرمود تا پرده برداشتند / جهان از در گاه بگذاشتند

برفتند رومی و ایرانیان / بهرگونه مردم اندر نهان
وگر روز خسرو بیاراست گاه / بسر بر نهاد از کیانی کلاه

نهادند و پیش دستور خوان / بیامد و گفت روز و میانرا بخوان
بیامد نیاطوس با رومیان / نشستند با فیلسوفان بخوان

چو خسرو فرود آمد از تخت باز / ابا جامهٔ روم گوهر نگار
خرامید بر خوان و خندان نشست / بشد تیز بندوی برسم بدست

جهاندار بگرفت باژ جهان / بزمزم همی رای زد با مهان
نیاطوس کان دید شد از خوان / از آشفتگی باز پس شد بخوان

همی گفت باژ و چلیپا بهم / ز قیصر بود بر مسیحا ستم
چو بندوی دید آن برو بست دست / بخوان بر بروی چلیپا پرست

نیاطوس ز انجا که بر نشست / بلشکرگه خویش شد نیم مست
بپوشید رومی زره رزم را / ز بهر تبه کردن بزم را

آشفته شدن نیاطوس بر بندوی بر دین و جنگ ایرانیان

سواران رومی همه جنگجوی / بدرگاه خسرو نهادند روی
همانگه ز لشکر سواری چو باد / بخسرو فرستاد رومی نژاد

که بندوی را کس بهمه نیست دوست ز بندوی رخ مرد یزدان پرست
که او را فرستی بنزدیک من وگرنه ببین شورش انجمن
زمین پیش بنهاد آنگه رهی که جست او همی تخت شاهنشهی
چو بشنید خسرو بر آشفت و گفت که کس زین بیزدان نیارد نهفت
کیومرث و جمشید با کیقباد کسی از مسیحا نکردند یاد
مباد آنکه دین نیاکان خویش گزیده جهاندار نیاکان خویش
گذارم بدین مسیحی شوم بگیرم همه خوان باز ترسا شوم
تو تنها همی گز نگیری شمار بتر دیدم از رومیان روزگار
بدیشان چنین گفت مردم که من بیاورم چنگ این انجمن
سپرده سرافراز بندوی را که تا رومیان ازبی روی را
ببندیم بازارمش تن درست کسی بیهده جنگ بر کر نجست
فرستاد بندوی را شهریار بنزد نیاطوس با ده سوار
همه نیزه داران دل هوشمند که بودی همیشه لبانش به بند
بدو گفت رو با برادر بدر بگو ای بد اندیش نا خانخز
ندیدی که با شاه قیصر چه کرد ز بهر بزرگی و تنگی نبرد
ز پیوند خویشی و از خواسته ز مردان و از گنج ایران زمین
تو پیوند خویشی همی بشکنی همان فر قیصر زمین بفگنی
تو قیصر شنیدی که خسرو ز دین نگردد چو آید به ایران زمین
ندانی که دهقان ز بن بفگنی نه بیهده جز اخام گویی سخن
تو بندوی را سر بخوبش گیر بگو آنچه گفتار با دلپذیر
مده رنج کز دار قیصر بباد مباد آگه بندی من آمد بیاد
ز مریم نیاطوس بفریفته شد بیامدش گفتار او ناپسند
چو بندوی را دید بر پای جست ز گنجور بر پایه بالای جواست
بخندید و پرسید کز دین خنیاز برفتند هر دو بر شهریار
به خسرو نیاطوس را دید و گفت که زنگی ببیند تن مرد زشت
بگفت است بندوی جز توبه رو تو گیتی بجا مکن تار و تنگ
تو نیز می مده رنج قیصر بباد همان تا بباشیم بهمند شاد
بخوان بدو من بگو خستهام کمر بر میان سوک بر بستهام
دل من سراسر پر از کین اوست ز بانم پر از رنج و نفرین اوست
مرا ورا ازین دین بنیج درستکوی تو از بیخرد با خردمندی بجوی
نیاطوس گفت ای جهاندار شاه خردمند نیست رومی مخواه
تو بس کن بدین نیاکان خویش خردمند مردم نگردد ز کیش
بدین چاره باشد سخن شاه و نو بلشکر که آمد نیاطوس باز
بخسرا و برزین بفرمود شاه که جای عرض ساز و دیوان بخواه
همه لشکر رومیان عرض کن هرآنکس که هستند نو و کهن
ز دیوان مده رومیان انگنج بداون نباید که بینند رنج
کسی کو بخلعت سزاوار بود کجا روز جنگ اندر کار بود
بفرمود تا خلعت آراستند ز ده اسپ بر بارگیان خواستند
نیاطوس را داد چندان گهر چه اسپ و پرستار و زرین کمر
کرا زنده هدیه بر تر گذاشت هم او از بر بارگیان بر نهاد

رفتن خسرو پرویز به آتشکده پرستش کردن

بران شهر کز روم تنها بند و چه هر مهر چه کسری فرخ نژاد
نیاطوس را دید پیوسته عهد بران جام حنظل پراگند شهد
بیکهفته شد کار آن ساخته بسی گرد چون گشت پرداخته
و گر هفته بر داشت تازه بوار که بودند بینا دل و نامدار
ز لشکر که آمد بآذرگشسپ بگنبد نگه کرد و گنبد شتاب
نیاطوس را دید پیوسته عهد بر آن جام حنظل پراگنده شهد

بیکهفته

بهنگفته شد کار آن ساخته / کسی کرد چون گشت پرداخته
دگر هفته بر پشت تا ده سوار / همه بود بنیاد و ل و یادگار

ز لشکر که آمد با آذرگشسپ / بجنبید لشکر و بگذاشت اسپ
بیامد همی رفت دیده پر آب / بزردی دو رخساره چون آفتاب

چو از در به نزدیک آتش رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
دو هفته همی خواند استا و زند / همیگشت برگرد آتش پرند

بهشتم بر آمد ز آتشکده / چو نزدیک شد روزگار سده
به آتش بر او آنچه او رفته بود / سخن هرچه رفته و آن گفته بود

ز زرین و سیمین گوهر نگار / ز دیبا و از گوهر شاهوار
به درویش بخشید گنج درم / نماند اندر آن بوم بر کس ستم

وز انجا بگه شد تا بیو شهر / که بروارد از رو رنشاد و بهر
ز ایران کشور طبرسان و دو مرز / کسی خاک و را اند است ارز

به ایوان که نوشین روان کرده بود / بسی روزگار اندر آن برده بود
کز انجا به کاخی بیاراستند / همان تخت زرین بیاراستند

نشستن خسرو بر تخت ایران بعد هزیمت بهرام چوبین و بخشایش کردن ایرانیان را

بیامد به تخت نیا برنشست / جهاندار پیروز یزدان پرست

بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان کاو بد او پرمو بد دستگیر

ببستند منشور ایرانیان / برای بزرگان فرخ کیان
ز ایران کار بر گوی بنده خدای / جهاندیده مرد فرخنده رای

خراسان سپر اسپهبد گستهم و داد / بفرمود تا نو کند رسم و داد
که هر کار و دستور بد پیر مهر / دبیر جهاندیده خوب چهر

به جویر کام او و بکردند شرح / بجشید داراب کردوی طرح
بمنشور بر مهر زرین نهاد / یکی در کف جام زرین نهاد

بفرمود تا سوی بندوی برد / پرستنده خلعت و را شیر د
دگر مهر خسرو دگر اندمان / بفرمود بردن برسم کیان

دگر کشوری را گروی و راد / بران مهر مهر زرین نهاد
بیا بوی و آذرمان شهر چاچ / فرستاد منشور با تخت عاج

کلید در گنجها بر شمرد / سر اسپهبد و رهنوران سپرد
بفرمود تا هرکه مهتر شوند / بفرمان فرخ او بزرین شوند

بگیتی و ندیده بود کام او / بمنشور ما بر بود نام او
ز لشکر هر آنکس که هنگام کار / نمانند در کار با شهریار

همه خلعت خسروی داد شان / بشاهی بر ایشان فرستاد شان
همیگشت گویی همی دیگری / خوشی و وقت بیدار دل محضری

گرامی زیر دستان شاه زمین / بخوانید کس جز بداد آفرین
بجوئید کین و مریزید خون / مپاشید بر کار بد رهنمون

گر از زیر دستی بنالد کسی / گر از لشکری رنج یابد کسی
نیابد ستمکاره جز داد جای / همان رنج آتش به دیگر سرای

همان پادشاهند بر گنج خویش / کسی را که گرد آمد از رنج خویش
خورند و دهند آنچه دارند چیز / کسی کو ندارد نخواهند نیز

به هر شارستان و رکی گنج هست / ز رنج نیاکان کر از رنج دست
بگنجور گفتیم تا هرکه چیز / ندارد دهد پوشش و خورد نیز

چو بایدش خورش باید او را نگاه / سه تن می بیاید بگنجور شاه
بدیشان بخواند بر آن آفرین / که گوید که آباد بود از زمین

در حسب حال گذران عمر خود و کیفیت دنیای غدار

کرا اید و کنه زین ان بود باد و شاد / به از و اندیشمند نا پارسا

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج / نه نیکو بود گر بنازم بگنج

مگر بهره برگیرم از پند خویش براندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان ز دردش منم چون تن بی‌روان
شتابم همی تا مگر یابمش چو یابم به بیغاره بشتابمش
که نوبت مرا بود بی‌کام من چرا رفتی و بردی آرام من
ز بدها تو بودی مرا دستگیر چرا راه جستی ز همراه پیر
مگر همرهان جوان یافتی که از پیش من تیز بشتافتی
جوان را چو شد سال بر سی و هفت نه بر آرزو یافت گیتی برفت
همی بود همواره با من درشت برآشفت و یکبار بنمود پشت
برفت و غم و رنجش اندر بماند دل و دیده من بخون در نشاند
کنون او سوی روشنایی رسید پدر را همی جای خواهد گزید
برآمد چنین روزگار دراز کز آن همرهان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم دارد همی ز دیر آمدن خشم دارد همی
ورا سال سی بد مرا شصت و هفت نپرسید ازین پیر و تنها برفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ ز کردارها تا چه آید بچنگ
روان تو دارنده روشن کناد خرد پیش جان تو جوشن کناد
همی خواهم از داور کردگار ز روزی ده پاک پروردگار
که یکسر ببخشد گناه مرا درخشان کند تیره راه مرا

رسیدن بهرام چوبینه نزد خاقان چینی و نوازش کردن خاقان چینی بهرام چوبینه را

کنون داستانهای دیرینه گوی سخنهای بهرام چوبینه گوی
ز گردان بیدار دل ده هزار پذیره شدندش گزیده سوار
پسر با برادر به پیش اندرون ابا هر یکی موبدی رهنمون
چو آمد بر تخت خاقان فراز بر او آفرین کرد و بردش نماز
چو خاقان ورا دید بر پای جست ببوسید سر را و رویش بدست
بپرسید بسیار از رنج راه ز جنگ و ز پیکار شاه و سپاه
هم ایزدگشسپ و یلان سینه را بپرسید خراد برزینه را
چو بهرام بر تخت زرین نشست گرفت آنگهی دست خاقان بدست
بدو گفت کای مهتر آفرین سپهدار شاهان ترکان و چین
تو دانی که از شهریار جهان نباشد کسی ایمن اندر نهان
بیاساید از رنج و بگزایدش تن آسان زند گنج بفزایدش
گر ایدونکه باشی تو همداستان از ایدر شوم سوی هندوستان
بدو گفت خاقان که ای سرفراز بدین روز هرگز مبادت نیاز
گر ایدونکه اندر پذیری مرا بهر نیک و بد غمگساری ترا
وگر هیچ رنج آیدت بگذرم زمین را سراسر به پی بسپرم
ندارم ترا هیچ پیوند خویش چه پیوند برتر ز فرزند خویش
همه بوم با من بدین یاورند اگر کهترانند و گر مهترند
ترا بر سران سرافرازی دهم هم از مهتران بی‌نیازی دهم
برین نیز بهرام سوگند خواست زبان بود و بر جان او بند خواست
بدو گفت خاقان به برتر خدای که هست او مرا و ترا رهنمای
که تا زنده‌ام زینهار توام بهر نیک و بد غمگسار توام
وزان پس دو ایوان بیاراستند ز هر گونه جامها خواستند
پرستنده و پوشش و خوردنی ز چیزی که بایست گستردنی
ز سیمین و زرین که آید بکار ز دینار و از گوهر تابدار
فرستاد خاقان به نزدیک اوی درخشنده شد جان تاریک اوی
بچوگان و مجلس به دشت شکار ز رزمی نکرد او بدی غمگسار
بدینگونه خاقان همی بود چین همی خواند بهرام را آفرین
یکی نامداری که بد یار اوی به بزم اندرون نامبردار اوی
ازو مهتری بود مقاتوره نام که خاقان ازو یافتی کام و نام

سبکو

شگفتی به نزدیک خاقان شدی / دو لب را بانگشت خود برزدی
بر ایشان که کهتر کنند آفرین / سران جهانداران سالار چین
همانگه ز دینار بر روی نیزار / ز رخسار جهاندیده نامدار
همیدون به بهرام یکچند گاه / بخاقان همی کرد چندین نگاه
بخندید یک روز گفت ای بلند / تو یی بر میان جهان ارجمند
بهر نامداری بهنگام بار / چنین ترک و دینار باید هزار
ببخشش که بشکافی بود / که بهرام او زرکانی بود
بدو گفت خاقان که آیین ما / چنین است آغر ورش و دین ما
که از نامداران بس جنگجوی / بهنگام سختی ز نیکی بگوی
نخواهیم فزونی مداریم باز / همی ز در روز از ره نیاز
فزونی مرا اورست بر ما کنون / بدینار خواهم بروی فسون
چو رو باز گیرم بجوشد سپاه / ز لشکر شود روز روشن سیاه
جهانجوی گفت ای سر انجمن / تو گردی ورا خیره بر خویشتن
چو باشد جهاندار بیدار گرد / عنان را که بهتر بباید سپرد
اگر زور با نام تر اش بدست / و گر تیره از رزم او باید است
بدو گفت خاقان که پیمان مراست / بدین از ره رای و فرمان تراست
مرا گر توانی رهانید ز روی / سر آورده باشی همه گفتگوی
بدو گفت بهرام فردا پگاه / بهرامی مغاتوق دینار خواه
جهاندار خاقان برو بنگرید / ز گفتار آن ترک جنگی شنید
ز خاقان مغاتوق آمد بخشم / بیکباره بر آشفت و بگشاد چشم
بخاقان چنین گفت کای نامدار / چرا خستم امروز پیش تو خوار
همانا که این هنر پارسی / که آمد بر این مرز با پارسی
بگوید همی تا بجوید ز داد / سپاه ترا داد خواهد بباد
بدو گفت بهرام کای جنگجوی / چرا تیره گشتی بدین گفتگوی
چو خاقان بر تو رهِ پیمان من / خرد را نه بیند ز پیمان من
بدانم که آیی تو هر بامداد / که آسانت همی گنج او زداد باد
بدانی که نقش تو سنجد هزار / به رزم اندرون شیر جوی شکار
نه ارزد که هر بامداد و پگاه / بخروار دینار خواهی ز شاه
مغاتوق بشنید گفتار او / سرش تیزتر شد به آزار او
بخشم و به تندی بتازید جنگ / ز ترکش برآورد تیر خدنگ
به بهرام گفت این نشان منست / به رزم اندرون ترجمان منست
چو فردا بیایی بدین بارگاه / همیدار پیکان ما را نگاه
چو بشنید بهرام شد پر ز جنگ / یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
بدو داد و گفت ای گو نامدار / بدار و ببین تا کی آید بکار
مغاتوق از پیش خاقان برفت / بیامد سوی خرگه خویش تفت
چو شب دامن تیره اندر کشید / سپیده ز کوه سیه بر دمید
مغاتوق پوشید خفتان جنگ / بیامد یکی تیغ تورهی بچنگ
چو بهرام بشنید بالا بخواست / همان جوشن خسروآرای خواست
بدان تا ازین مرده شیر زبان / گران بیشتر خواهد آمد زیان
مغاتوق چون شد بدشت نبرد / ز هامون بگرد اندر آورد گرد
به بهرام گردنکش آواز داد / که اکنون ز مردی چه داری بیاد
تو خواهی بدین جنگ را بست شست / دگر شیردل ترک خاقان پرست
بدو گفت بهرام بیشی تو کن / دو زاغ کمان را بزه بر فکن
زه و تیر بگرفت شادان بدست / چو شد غرق پیکان گشاده ز شست
بزه بر کمرگاه مرد سوار / بسفت آهنین آهنش تا بدار
زمانی همی بود بهرام دیر / که تا شد مغاتوق از جنگ سیر
مغاتوق ببند آنست گو شاه / چو خورشید برگشت از آن رزمگاه
بدو گفت بهرام کای رزمجوی / بگشتی مرا سوی خرگه مپوی

تو گفتی سخن با شن و پاسخ شنود / اگر بشنوی زنده مانی برو
نگه کرد جوشن گرای خدنگ / که آهن بسندی مشت او موم رنگ
بزد و بر میان سوار دلیر / سپاهی شد از روم و دو نیمه سیر
ستون توی از جنگ چون برنشست / به دو رخ دو پایش به بر بر ببست
چو خسته شد از تیر بر زین بماند / ز شنده رزود اسپ جنگی براند
بخاقان چنین گفت کای جنگجوی / همی کرد کین خواهی از جنگجوی
بدو گفت خاقان که بهر بهین / که او زنده خفته بر پشت زین
بدو گفت بهرام کای برمنش / هم اکنون بخاک اندر آمد تنش
تن دشمن تو چنان خفته باد / که او خفته بر زین تو زین تیز ای
سواری فرستاد خاقان دلیر / بتر و یکه آن تا بم ور از شهیر
ور انگشته و بسته آید بدار / بیاسوده از گردش روزگار
بخندید خاقان بدل شادمان / شگفته آمدش زان سخنهای جوان
به پر اندیشه شد تا به ایوان رسید / کلاهش بشاهی بکیوان رسید
سلاح و درم خواست آنچه بهی / همان باره و تخت شاهنشهی
ز دینار وز گوهر شاهوار / ز هر گونه آلت کار زار
فرستاده از پیش خاقان برد / شگفت از بهرام جنگی سپر
چو چندی برآمد برین روزگار / شب و روز را آتش آموزگار
جهان بد که ور گرد چین اتیان / ز دو دام بودی فرزون ازکمان

خوردن دده کوهی دختر خاقان چین آمدن خاتون او نزد بهرام گرد ترغیب کردن بکشتن کوهی

ز دهی بود بهتر ز اسپی بتن / بسر بر دو گیسو سیه چون رسن
تنش زرد و گوش و ناکش سیاه / بدیدی کسی کش از کوه بر نگاه
چو جنگش بکردار جنگی نهنگ / بر و پشتش همی برگذشتی ز ابر
همی شیر را بر کشیدی بدم / شده روز ازو تیره بر مرغزار
وزو شیر کپی همی خواندند / ز رنجش همه بوم و دور ماندند
سواران پیاده کشیدی بدم / دو بیجاده خندان و دو سر کشیدیم
یکی دختری داشت خاقان چو ماه / اگر ماه دارد دو زلف سیاه
دو لب سرخ بینی چو تیغ دژم / همیشه دل و میان او به غم
همان دخت گریان همی ... / اگر یافتی بر سرش آفتاب
چنان بد که روزی بیامد بدشت / همی گشت در آن مرغزار ان نشست
همان نیز خاتون بخاک اندرون / همی رای زد با یکی رهنمون
یکی دختر دخترش بدان مرغزار / بیاورد و خوردش همی میگسار
چو آن شیر کپی کو هش بدید / بر و آمد او را بدم در کشید
بیک دم شد او را جهان بی نهان / که آمد بدان خو مرغ این زمان
چو خاقان بنشنید این بد گرفت / همان ماه و رش تیز بر کند روی
زبوز بش بند سال گریان بدند / چو برآتش تیز بریان بدند
همی چاره جستند از آن اژدها / که با چین که آید بر بخت رها
چو بهرام جنگ آنک خاتون کرد / وزان مرد جنگی برآورد گرد
همی گفت خاتون بدین داوری / بهر کس همی گفت که دوراوی
چنان بد که یک روز بد سخت گوی / ازیرا ایشان نیز ضد بداد
پیاده فراوان بپیش اندرون / همی راند بهرام با رهنمون
بپرسید خاقان که این گرد کیست / که با برز و با فره ایزدیست
بدو گفت کهتر که دور از تو کام / که بهرام یل را انداخت بنام
بدیران بگفتند که شاه بود / بسر و تاج او برتر از ماه بود
بزرگانش خوانند بهرام گور / که از خسروان نام گردی برد
کنون تا بیاید ایران زمین / بلرزد همی زیر اسپش زمین
خداوند خوانند قیصر همی / همی تاج شاهان نهد بر سرش
بدو گفت خاتون که با فر او / سپید انیا ریم دربراد

یکی ازدد

یکی آرزو نیز خواهم درست ٭ چو خاقان بگرداند اندر بلی رست
نخواهد مگر اژدها کین من ٭ بر و بشنود و درود و نفرین من
بدو گفت کهتر بدین داستان ٭ نخواهد بر مهتر استان
تو از شیر گیتی بیابی نشان ٭ که گر کشته شد گرگ پیش کشان
چو خاقان شنید این سخن شاد گشت ٭ ز بهرام آن خسرو آزاد گشت
همی تافت تا پیش خاقان رسید ٭ یکایک بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت خاقان که عاری بود ٭ بجایی که چون من سواری بود
همی شیر گیتی برد دخترم ٭ بگویم که ننگی شود کشورم
ندانی که آن اژدهای دژم ٭ همی کوه آهن بیاید بدم
اگر دختر شاه ما می بدی ٭ همان شاه را جان گرامی بدی
بدو گفت خاقان که کینش کی خوش ٭ نخواهم ز بهر جهان بیخ خویش
اگر ننگ باشد و گر نام من ٭ بگوید بر آید همه کام من
برآمد برین نیز روزی دو ای ٭ که آن کین نه هر کس همی دید باز
چنان بد که خاقان یکی سور کرد ٭ جهان را بدان سور دستور کرد
فرستاد بهرام یل را بخواند ٭ چو آمد بر تخت سیمین نشاند
چو خاتون پس پرده آوا شنید ٭ بشد تیز و بهرام یل را بدید
ورا پیش بنشاند و کرد آفرین ٭ که آباد بادا به تو ترک و چین
یکی آرزو خواهم ای نامدار ٭ یکی مرغزار است زیبا سوار
جوانان چین اندرین مرغزار ٭ یکی جشن سازند گاه بهار
ازان بیشه برتر یکی کوهسار ٭ یکی کوه بینی سیه تیز خار
بران کوه خارا یکی اژدهاست ٭ که این کشور چین ازو پر بلاست
یکی شیر کش پیل خواندی همی ٭ دگر نیز نامش ندانند همی
یکی دختری بد ز خاقان چین ٭ که خورشید کردی برو آفرین
ز ایوان شدی سوی آن جشنگاه ٭ چو خاقان بفرمودی با سپاه
بیامد ز کوه اژدهای دژم ٭ کشیدش بزرگان چین از دم
کنون هر سپاهی بدان مرغزار ٭ جهان هم بیاید ز بهر شکار
برین شهرها در جوانی نماند ٭ همان مرد پهلوانی نماند
شدند از بد شیر چنگی هلاک ٭ بر آمیخت آن آب و خاک
سواران چینی و مردان کار ٭ بسی نام جستند اندران کارزار
چو از دور بینند چنگال او ٭ چو گیرد شمار از کم و بیش او
بدو گفت بهرام فردا پگاه ٭ بیایم ببینم من آن جشنگاه
بغرّد بدرّد دل مرد جنگ ٭ مر او را چه شیر و چه ببر و پلنگ
به نیروی یزدان که او داد زور ٭ ببندم فریبنده ماه و هور
ببرد از آن اژدها جشنگاه ٭ چو شبگیر با ماه ایدانند راه
چو پیدا شد از آسمان گرد ماه ٭ شب تیره بشکند زلف سیاه
پراگنده گشتند و مستان شدند ٭ وز آنجا همه سوی ایوان شدند
چو پیدا شد آن فر خورشید زرد ٭ بپیچید زلف شب لاجورد
فراگند پوشید بهرام گرد ٭ گرامی تنش را بیزدان سپرد
کمند و کمان برد و شد چون تیر ٭ یکی نیزه و دو شاخ نخجیرگیر
چو آمد به نزدیک آن برز کوه ٭ بفرمود تا باز گردد گروه
بدان شیر گیتی چو نزدیک شد ٭ تو گفتی بر او کوه تاریک شد
همان اندر آن کوه خارا نشست ٭ بخم کمند از بر زین نشست

کشتن بهرام چوبینه دد کوهی را

کمان را بمالید بهرام گرد ٭ به تیر از هوا روشنایی ببرد
همی آمد آن اژدهای دژم ٭ که بهرام را اندر آمد به دم
خدنگی بینداخت مرد دلیر ٭ تن شیر گیتی شد از جنگ سیر
دگر نیز بهرام زد بر سرش ٭ فرو ریخت چون آب خون از برش

همیدون بد آن مردی آهنگ اوی   سه دیگر بزد تیر وخنگ اوی
چهارم میانش گشاد از کمند   بجست از بر کوه همسار بلند
بزد نیزه بر میان دو ده   که شد سنگ را لاله گون ...
وزان پس بشمشیر یازید گرد   تن اژدها را بدو نیم کرد



سر از تن جدا کرد و چون بهمند خوار   وزان پس فرود آمد از کوهسار
بنزدیک خاقان خرامید شاد   سخنهای گیتی همی کرد یاد
از آن بیشه خاتون و خاقان شگفت   دمان و دوان تا بر کوه رفت
خروشی برآمد ز گردان چین   که آواز گفتی بدرد زمین
ببهرام بر آفرین خواندند   ورا شاه ایران زمین خواندند
چو خاتون بشد دست او بوسه داد   برفتند گردان و فرخ نژاد
همه بر زبان آفرین خواندند   بسی زر و گوهر برافشاندند
گرفتش بهمداد چین و کنار   وزان پس ورا خواندی شهریار

بدو خاقان

چو خاقان چینی بایوان رسید / فرستاده مهران بر گزید
فرستاده صد بدره گنج و درم / جهان بدره و گوهر من و کم
بفرمود تا پیش او شد دبیر / نوشتند منشورها بر حریر
بر آیین او خلعت آراستند / فراوان گناه و کمر خواستند
بدو گفت هر کس کز ایران سپاست / ببخش آن کی تا کرا در خورست
جز آزاده و خورد و شکارش نبود / غم و کوشش روزگارش نبود
بزرگان چینی و گردنفراز / به بهرام بر داشتندی نیاز
همه چینی و ما همه بنده ایم / ز بهر تو اندر جهان زنده ایم
همیخورد بهرام بخشید چیز / برو هر کسی آفرین کرد نیز
به بهرام داد و بدین چیز خویش / بدان تا بجنگ باشدش پیش خویش
چنین تا خبر زو به ایران رسید / بر پادشاه دلیران رسید
که بهرام را پادشاهی و گنج / از آن تو بیش است با درد و رنج
پر اندوه و غم شد ز تیمار او / دلش گشت پیچان ز کردار او
همی رای زد با بزرگان بهم / همی گفت انداخت بر بیش و کم
شب تیره فرمود تا شد دبیر / سر خامه را کرد پیکان تیر
بخاقان چینی یکی نامه کرد / تو گفتی که از خنجرش خامه کرد

نامه نوشتن خسرو پرویز بخاقان چینی

نخست آفرین کرد بر یک خدای / کزو نیست بر نیکوئی رهنمای
برازنده هور و کیوان و ماه / نشاننده شاه در پیشگاه
بیابی چو گویی که یزدان یکیست / ورا یار و همتا و انباز نیست
بباید همه آنکس که نیکی بجست / بیابد از آنکو ز بد برنشست
گراینده هر که جوید بدی / فرازنده فره ایزدی
روانهای روشن همی راستی / از کمی و از کژی و کاستی
هر آنکس که او راه یزدان گزید / که از ما سپاهی بناگه کشید
یکی بنده شد شاه را ناسپاس / نه خسرو شناس و نه یزدان شناس
یکی خورد و بیکار و بی نام بود / پدر بر کشیدش که بی کام بود
بجایست کردار او در جهان / میان مهان و میان کهان
کسی را چه پندارفته کش بد بود / و گر زو رهور بر تری نه بود
نباید که نی او کسی نام خویش / ز بهرام بفروشی آرام خویش
چو نو آمد بزیر نقش / چو بر بایگان مهست بر نقش
کسی کو نه بر کرد و این داستان / نیم من بدین کار همداستان
چو این نامه آرند نزدیک تو / بر اندیشه کن رای تاریک تو
مر این بنده را پای کرده ببند / فرستی تو بر پای بوی نژند
و گر نه فرستم ز ایران سپاه / بتوران کنم روز روشن سیاه
چو این نامه نزدیک خاقان رسید / بر اینگونه گفتار شاهان شنید
فرستاده را گفت فردا پگاه / چو آیی ببر پاسخ نامه خواه
فرستاده آمد دل پر شتاب / نبود آن شب جای آرام و خواب
همی بود تا شمع رخشان پدید / بدرگاه خاقان چینی دوید
بیاورد خاقان همانگه دبیر / ابا خامه و مشک چینی حریر
بپاسخ نوشت آفرین نهان / ز من بنده بر کردگار جهان
وگر گفت آن نامه برخواندیم / فرستاده را پیشتر خواندیم

پاسخ نامه نوشتن خاقان چینی بخسرو پرویز

چو با بندگان گوی از انجمن / تر سید از آن خاندان کهن
که مرا برادر بر یکسر همه / نه که را نشانند بر جای که
همه چین و توران سراسر ترست / هیتال برنیر فرمان ترست
نه ام تا بدم مرد پیمان شکن / تو با من چنین داستانها مزن

چو من دست بهرام گیرم بدست / وزان پس بعهد اندر آرم شکست
نخواند مرا داور ار پاک کرد / بجز پاک یزدان مرا نیک
ترا گر بزرگی بیفزایدی / بگوید بیشتر زین بدی بشایدی
بران نامه بر مهر بنهاد و گفت / که با ما بباید که گردی تو جفت
بدستاو ایرانیان را بخواند / سخنهای خاقان سراسر براند
همان نامه بنمود و برخواندند / بزرگان باندیشه درماندند
چنین گفت پاسخ که ایرانیان / که ای مرد او رنگ و تاج کیان
چنین کارها بر دل آسان مگیر / یکی رای زن با خردمند پیر
زمانه بدین کار تندی مکن / مکن تیره این فر شاه کهن
گزین کن از ایران یکی تیزویر / خردمند و دانا و گرد و دبیر
گر آید به نزدیک خاقان پیغ / سخن گوید و راز او بشنود
بگوید که بهرام روز نخست / که بود و بیش از پهلوانی بجست
بپیمود تا کار او گشت راست / خداوند را زان سپس باز خواست
چو نیکو نگر دو بیگاه کار / نباشد بسالی برو روزگار
چو بهرام را ماه خاقان بجفت بود / ازو بدبر و روان آسان بود
سخن در سخن گفت باید بسی / نهانی نباید که داند کسی
وزان پس چو بشنید بهرام گرم / کز ایران بخاقان کسی نامه برد
بیامد دوان پیش خاقان چین / بدو گفت کای مهتر با فرین
شنیدم که این بیمن پر هنر / همه نامه سازد بیک اندر دگر
سپاهی چو لاور ز چین برگزین / بدان تا نیا گرد ایران زمین
ببیرم بشمشیر ایران و روم / ترا شاه خوانم بران مرز و بوم
بنام تو بر تاستانهای شب / بایران و توران کشاینده
ببرم سر خسرو پرهنر / که نه پای ماند ازیشان نه سر
چو من کهتر را ببندم میان / زبن برکنم تخم ساسانیان
چو بشنید خاقان برآمد گشت / ورا در دل اندیشه چون کوه گشت
نخواند آن کسی اگر بودش دبیر / سخنگوی و داننده یادگیر
بدو راز بگفت آنچه بهرام گفت / همه رازها بر گشاد از نهفت
چنین یافت پاسخ ز فرزانگان / ز خویشان نزدیک بیگانگان
که کار است این خوار و دشوار نیز / گر از تخم ساسان برآید نفیر
ولیکن چو بهرام را اندر سپاه / نباید بمرد خردمند راه

داستان لشکر کشیدن بهرام بطرف ایران

بایران کسی دوستدار ارش نبود / چو خاقان پس پشت یارش بود
برآید بتخت تو این کار زود / سخنهای بهرام باید شنود
چو بهرام بشنید و آگاه گشت / بخندید و بر دیگر اندازه گشت
بران بر نهادند یکسر گوان / که نگزید باید ز مرد جوان
که زیبد بران مرد مهتری / همان رنج لشکر کشد کهتری
چنین مهتری بود جنگجوی نام / اگر مهتری بود نیکوی نام
بدستاو خاقان بدان گو بخواند / بدیوان بدینار دادن نشاند
چنین گفت مهتر که چون روز مهر / که از هفت یا رهشتنه رگو فرزند
همیشه به بهرام دارید چشم / بهنگام شادی چه هنگام خشم
گذرها چو جیحون بگیرید پاک / ز جیحون بگردون برآرید خاک
سپاهی ز توران بیاید سپرد / بهم بامدادان شیران گرد
برآمد ز درگاه بهرام کوس / که خورشید از گرد شد آبنوس
ز چین روی لشکر بایران نهاد / بروز سپیده ز دند بامداد
چو آگاهی آمد بشاه بزرگ / که از چشمه برون خرامید گرگ
سپاهی بیاورد بهرام گرد / که از آسمان روشنائی ببرد
بخراد برزین چنین گفت شاه / که بگذر ازین کار بر چاره راه

به ایران و توران تو دادگر ‌‌ همان هر زمان بر تو آفرینها

در گنج بگشاد و چندان گهر ‌‌ بیاورد و شمشیر و زرین کمر

فرستادن خسرو پرویز خراد برزین را نزد خاقان چین تحفها گرفته

چو خراد برزین ازان خیره شد ‌‌ همان در نهان یزدان گنج اندر ‌‌ چو آمد بر شاه چین بر گرفت ‌‌ ز هر چون یکی را دگر گرفت

چو نزدیک درگاه خاقان رسید ‌‌ نگه کرد و گوینده برگزید ‌‌ بدان تا بگوید که از نزد شاه ‌‌ فرستاده آمد بدین بارگاه

چو بشنید خاقان بیاراست گاه ‌‌ بفرمود تا برکشیدند راه ‌‌ فرستاده شد پیش تنگی فراز ‌‌ زبان کرد گویا و بردش نماز

بدو گفت هر که فرمان نهی ‌‌ بگفتن زبان برکشید پدی ‌‌ بدو گفت خاقان شیرین زبان ‌‌ دل مردم پیر گردد جوان

بگو آن سخنها که بشنود اندر رواست ‌‌ سخن گفت شعر است با مغز و پوست ‌‌ چو خراد برزین شنید این سخن ‌‌ بیاراستش با دو گفتهای کهن

نخست آفرین کرد بر کردگار ‌‌ توانا و داننده روزگار ‌‌ که چرخ و زمان و مکان آفرید ‌‌ بلند آسمان از برش برکشید

یکی چرخ گردنده شناسد زبون ‌‌ چرانه بفرمان او در نه خون ‌‌ همه را توانا و داننده اوست ‌‌ سپهر و زمین را نگارنده اوست

به چرخ اندرون انجم آفرید ‌‌ شب و روز آرام و خواب آفرید ‌‌ توانای او هست پاینده ایم ‌‌ هم از رستهاش گوینده ایم

یکی را دهد تاج و تخت بلند ‌‌ یکی را کند بسته و مستمند ‌‌ نخست اندر آرم نجم آفرین ‌‌ جهاندار طهمورث دادو دین

چنین هم برفت تا کیقباد ‌‌ همان نامداران که داریم یاد ‌‌ بدین هم نشان تا بهمن بار ‌‌ چو کیخسرو و رستم نامدار

ز گیتی یکی دخمه شان بود بهر ‌‌ کشیدند هر جام تریاک زهر ‌‌ کنون شاه ایران به تخت خویش نشست ‌‌ همه شاد و غمگین کم و بیش نیست

هنگام شاهان ما آفرین ‌‌ پدر رفت بود خاقان چین ‌‌ بدو روز پیوند تا بازگشت ‌‌ همه کار بر دیگر اندازه گشت

ز بیر فر کرد آفرین بر تو باد ‌‌ ز تیر جدار آن زمین تو باد ‌‌ همیگفت خاقان بدو داد گوش ‌‌ بدو گفت مرد دو آتش فروش

به ایران اگر نیز جز تو کس است ‌‌ ستاینده آسمان تو بس است ‌‌ بران کاخ جای بزد آشتی ‌‌ بنزد یکی خویش بنشست خوش

بفرمان او بر پهلوان بر دو ‌‌ سراسر همه تخت را بر شمرد ‌‌ بدو گفت خاقان که کی خور آمد ‌‌ مبادی تو اندر جهان کاستی

که از من تو خواهی ‌‌ بگو تا بدیدم مرا بی چنیدم ‌‌ وگرنه تو از هدیه روشن تری ‌‌ بدانندگان بر سر افسری

یکی جای خرم بپرداختند ‌‌ ز هر گونه جا ها بساختند ‌‌ بخوان و شکار و به بزم و می ‌‌ به نزدیک خاقان بدی نیک پی

همی جست در روز جای نشست ‌‌ به روی یکی جار اندر نشست ‌‌ بدو گفت بهرام بدگوهر است ‌‌ ز اهریمن بدکنش بدتر است

فرو شد جهاندار کاز ‌‌ که آن گفتن او نیز دلپذیر ‌‌ ورا اهرمن تا جو بر کشید ‌‌ به ادوش ز خورشید برتر کشید

بد اندیش خود در جهان نام تو ‌‌ ز گیتی بیابد همه کام تو ‌‌ چو فرمان تو بگذشت و نان و ‌‌ بر آمد برین کار پیمان او

بشاهنشهی بر سر آورد دست ‌‌ که ایران و توران سر من گو است ‌‌ اگر با تو بسیار خوبی کند ‌‌ بعز جام پیمان تو بشکند

چنان هم که بر تخت ایران نشست ‌‌ نه خسرو پرست و نه یزدان پرست ‌‌ گر او را فرستی به نزدیک شاه ‌‌ سر شاه ایران بر آری به ماه

ز بهرام بد بود اندیشش پیمان شکن / که پیمان شکن خاک بادش کفن
چو بشنید خراد برزین سخن / بدانست کان کار او شد کهن

حیله برانگیختن خراد برزین برای کشتن بهرام ترکی را بهم گردان

چو بهرام زاو جست ایران امید / سخن گفتن من شود نا امید
چو امید خاقان بر او تیره گشت / به چاره یکی سوی خاتون گذشت
همی جست تا کشته گردد بروی / که روشن کند جان تاریک اوی
یکی کدخدای بدست آمدش / همان نیز با او نشست آیدش
سخنهای خسرو چو برباد گشت / دل مرد بی تن از آن تنگ گشت
بدو گفت خاتون مرا دستگیر / بود تا شوم بر درش نزد میر
بدو گفت ناچار کز کدخدای / که او آرزوها نیابد بجای
که بهرام چوبینه داماد اوست / وزو بیست بهرام را مغز و پوست
تو مردی و پیری یکی چاره ساز / وزین نیز با باو بکش و راز
چو خراد برزین شنید این سخن / که سر دید پیمان و را این بن
یکی ترک بد نام او را قلون / که ترکان ورا داشتندی فزون
همه پوستین بود پوشیدنش / سزاری بدین نیز کوشیدنش
کسی را فرستاد و او را بخواند / بران نامور جایگاهش نشاند
مر او را درم داد و دینار داد / همان پوششش و خورد بسیار داد
چو بر جا نشستی ورا خواندی / بران نامدارانش بنشاندی
پر اندیشه بد مرد بسیار دان / شکیبا دل و زیرک و کاردان
از آن روی با کدخدای سرای / ز خاتون چینی همی گفت رای
همان روز خاقان بروز و بشب / چو رفتی همیداشتی لب به لب
چنین گفت با مهتران و دبیر / که چون تو سرافراز مردی دلیر
اگر در بر تنگ نهری بری / دگر نامت از دور شهری بری
یکی تا بود بود ولی پر سرشت / بود بر ره که بیمار شد دخترت
بدو گفت کین داشتم پیر پرست / چگونه بسازیم بدین کار دست
بشد پیش خاتون دوان کدخدای / که داند پزشکی تواند بجای
بدو گفت شادانی و نوش خور / بیارش بجای اندرین کار سر
بیامد بخراد برزین بگفت / گر این راز باید که داری نهفت
بفرمود تا آب نار آورند / همان تره جویبار آورند
کجا تره کز کاسنی خواندش / تنش نو است گر مغز بنشاندش
بفرمان یزدان چو شد هفت روز / شد آن دخت چون شاه گیتی فروز
بیاورد دینار خاتون ز گنج / یکی برده و جامه زربفت تنج
بدو گفت این شد او از هنر / بگیر و بخواه آنچه باید ز گنج
چنین داد پاسخ که این اندر ار / بخواهم هر آنکس که آید بکار
وزان روی بهرام شد نامور / بیاراست لشکر چو شیر تندرو
همانکس که آید ز ترک و ز چین / همانکس که آید ز ایران زمین
به اره میانش کنم بر دو نیم / به یزدان که بفروشم این سیم
همی بود خراد برزین براه / همی گشت اندیشه‌ها را نگاه
که تنگی دل اندر تغار آنچه خواه / بران نامور جایگاهش نشانم
بدو گفت روزی کس اندر جهان / ندارد ولی در جهان نشان
توانا جوان و ز رنج تو تن / فراوان بخشی هر کس چنین
چنین خورد تنها که گوشت براست / همان تو بجستی تنهای سراست
چنین بود تا بد اکنون چنین / چه نفرین شنیدند زاد ای من
کنون روزگار تو بر سر گذشت / همانا که سال تو هفتاد گشت
یکی کار دارم ترا اینک گن / اگر تخت یابی و گر تیره خاک
ستانم یکی مهر خاقان چین / چنین دو که اندر نوردد زمین
به نزدیک بهرام باید شدن / بروزت فراوان بیاید بدن

بنوی

چو پوشی همان پوستین سیاه / یکی کاربستان و بسپار راه
بگه اندر آن ماه بهرام روز / برو تا در مرو گیتی فروز
وزین روز ارستوم دارد نشان / نگهبد اشتم من بسیار سال
نباید که انبوه باشد برش / بدیبای چینی بپوشند سرش
چو تنها و یکسو ببینی فراز / چنین گوی کان دختر سرافراز
چنین گوی کز دخت خاتون پیام / رسانم بدین پهلو شادکام
همان کارد در آستین بر نهنه / همی تا ز در خواندت یک تنه
ور ایدون که از کوی گوید بگوش / سخنهای بیگانه مردم بپوش
چو گوید چه از زشت با من مگوی / تو بشتاب و نزدیک بهرام پوی
بدین کار دانش سراسر بر او / نوزان پس گرز و بر بینای گذر
هر آنکس که آواز او بشنود / کز پیش سپهبد تا حضر رود
یکی سوی فرش و یکی سوی گنج / نباید ز گشتن بروی تو رنج
از آن خود گشته جهاندیده / همه نیک و بدها پسندیده
همانا ز روکس نبرد به او / که با تو هم از خود بدی نیارد او
چنین گفت با مرد ما تقلون / که اکنون بیامد مرا رهنمون
همانا مرا سال بر صد رسید / از آنجا نه نادیده خاتون رسید
مرا امید که زکشتن رها / همانا ز خریدی و دادی بها
ترا گواه پرویز شهری بها / همان بار جهان نیز بهری بود
فدای تو باد آن و جان من / بدر ماندی بر تو پای من
بدو گفت کامد که آرزوی / بگویم ترا ای زن نیکخوی
به بند اندر آند آنچه کسهای من / سزد گر گشاده کنی پای من
یکی مهر بستان ز خاقان مرا / چنان دان که بخشید جان مرا
بدو گفت خاتون که گفت است / بکل نهم بر نگینش بدست
ز خرما و برزین گل و مهره خواست / بیامد بدین مست آمد آنچه راست
گل اندر زبان نگینش نهاد / بیامد بر آن مرد گوینده داد
برو آفرین کرد مرد دلیر / بیامد سوی مرد مرد دبیر
قلون بستد و همچو پیران تیز رو / بیامد ز شهر ختن تا بمرو
همی بود تا روز بهرام بود / که بهرام را روز بد رام بود

رفتن قلون در خیمه بهرام کارد زدن در جگر بهرام چوبین در بدن شکم اورا

بخانه درون بود با یک رهی / نهاده بر او تاج شاهنشهی
قلون رفت تنها بدرگاه او / بدر زبان چنین گفت کای نامجوی
من از دخت خاقان فرستاده ام / نه جنگی کسی ام نه آزاده ام
یکی راز گفت آن زن پارسا / بدین تا بگویم بدین پادشا
ز بهر در آوردن و بستن است / همان نیز بیمار و آبستن است
که آگه کنی تا رسانم پیام / بدان تا چو بهتر شاد کام
بشد پرده دار گرامی دوان / چنین تا در خانه پهلوان
چنین گفت کامد یکی ترجمان / فرستاده از پوستین بسان
همی گوید از دخت خاقان پیام / رسانم بدین پهلو شادکام
چنین گفت بهرام کو را بگوی / که هم راه در خانه بنمای روی
بیامد قلون تا به نزدیک در / ز درگاه لاچار بنمود سر
چو دیدش یکی پیر بگشت وار / بدو گفت گر نامه داری بیار
قلون گفت شاها پیامی است نیک / نخواهم که گویم به پیش کس
قلون رفت با کارد در آستی / بپیدا رسید گر کمی و کاستی
ور اگفت زود اندر آی بگوی / بگویم نهانی بهانه مجوی
همی گفت تا راز گوید بگوش / بزد دشنه بر خار در شد خروش
چو بهرام گفت آن مردم بر / برفتند پویان به نزدیک شاه
چنین گفت کین پیر بد زد / ابیر سید زوتا که راهش نمود

برفتند هر کس که بد در سرای   جز از پیش تن زر کشیده بپای
همه کهتران زو برآشوفتند   بسیلی و مشتش همی کوفتند

همیخورد سیلی و مشت و لب   همه از بمه روز تا هم شب
چنین زیر بندش شده دست و پای   فکندندش اندر میان سرای

بنزدیک بهرام نا برآمد شد   جگر خسته و برکند از آز ادمن
همه بر فست خون از تن خسته مرد   که جان همچو زر و دو رخ لاجورد

بیامد چو اندر زمان خواهرش گشنسپ   همی پاک بسترد موی از برش
نهادند آن خسته را در کنار   همیگفت با خویشتن کارزار

همیگفت زار ای سوار دلیر   که در بیشه بفکند آهی نره شیر
که بر در این ستون بزرگی بجای   برین بد که بد شاه را رهنمای

الا یا سوار اسپهبد تبار   جهانگیر و با پاک شیر اوژنا
نه خسرو پرستی نه یزدان پرست   تن پهلوان را سپهبد بخست

الا یا برآورده کوه بلند   ز دریای خوناب جنگی کمند
که کند انچنین سبز سرو سهی   که افکند خوار این کلاه مهی

که افکند ناگاه در پا بخاک   که افکند رود روان مغاک
غریبیم و بیدست و بی دستیار   بشهر کسان در بماند نخوار

همی گفتم ای مهتر انجمن   که شاخ وفا را ز بن برمکن
که از تخم ساسان اگر دختری   بماند بسر برنهد افسری

سپهبد از بشنید پند مرا   سخن گفتن سودمند مرا
بدین کرده تا پشیمان بری   گنهکار جان پیش یزدان بری

برآمد برین خاندان بزرگ   همه پیش گشتیم و دشمن چو گرگ
چو آن خسته بشنید گفتار اوی   بدلداری و رای هشیار اوی

بناخن روان خسته و کنده موی   پر از خون دل و دیده خاک روی
بزاری و سستی زبان بر گشاد   چنین گفت کای خواهر کرد راد

ز بند تو بند هیچ مانند چیز   ولیکن مرا خود برآمد قفیز
همی پند تو کر شنید کار گر   ز هرگونه چون دیو بد راهبر

بند خسروی برتر از جمشید   گرو بود گیتی به بیم و امید
بگشت او ز گفتار دیو از راه   جهان کرد بر خویشتن بر سیاه

همی آسمان شد که کردان سپهر   ببیند پراکندن ماه و مهر
مرا نیز هم دیو بی راه کرد   برانگیخت بی راه ناگاه کرد

پشیمانم از هر چه کردم ز بد   کنون گر ببخشد یزدان سزد
نبشته بر اینگونه بد بر سرم   نه گردهای کهن چون خورم

ز تاک سیاچو که برتر گذشت   همه شاد مانی همه شاد گشت
نبشته بما این بود بود آنچه بود   ز بد تا نگاهد نخواهد فزود

همه پند تو یاد کار منست   سخنهای تو گوشوار منست
سر آمد کنون کار بیداد و داد   سخنهای من پیش مرا کرد یاد

شما روی ها سوی یزدان کنید   همه پشت با بخت خندان کنید
ز بد تا جهاندار یار تو بس   بگوئید نامه بد شاه وکس

نبودم بگیتی جز این نیز بهر   برآمد کنون زفتی ام ز دهر
یلان سینه را کف شمشیر سپاه   سپردم ترا الحفت شاهی پناه

نگه کن بدین خواهر نیک زن   ز گیتی پس او مر ترا رای زن
مباشید گیتی ز دیگر جدا   جدای مباد امیان شما

برین بوم و دشمن بمانند دیر   که من ماندهام خوار از کام سیر
همه یکسره پیش خسرو شوید   بگوئید و گفتار او بشنوید

که آمرزش آمد شما را سپاه   جز او را نخواهند خورشید و ماه
مرا دخمه در شهر ایران کنید   بدین کار بهرام ویران کنید

بسی رنج دیدم ز خاقان چین   ندیدم که یک روز کرد آفرین
نه این بود از آن رنج پاداش من   که دیوی فرستید بر خاش من

بسی رنج دیدم ز خاقان چین   ندیدم که یک روز کرد آفرین
نه این بود از آن رنج پاداش من   که دیوی فرستد پی خاش من
ولیکن بهانه گر او زین سخن   اگر بشنود سر ندارد ز تن
بپرسد ازین چیز این کار از آن   جهان دیو بدخو بخون میان
بفرمود پس تا بیامد دبیر   نویسد یکی نامهٔ ناگزیر
بگو بد بخاقان که بهرام رفت   بزاری بخواری بکام تو رفت
تو این بندگان مرا شاد دار   ز رنج و بد دشمن آزاد دار
که من با تو هرگز نکردم بدی   همه راستی جستم و بخردی
بسی پندها خورد بر خواهرش   ببر در گرفت آنکه آمد سرش
دهان بر بناگوش خواهر نهاد   دو چشمش پر از خون شد و جان بداد
بدو هر کسی زار بگریستند   بدرد دل اندر همی زیستند
همی چون خورشید برگشت زرد   سخنهای او یک بیک یاد کرد
ز تیمار او بد دلش پر ز بیم   یکی تنگ تابوت کردش ز سیم
بدیبا بیاراست جنگی تنش   قصب بود و زر پیراهنش
همه تخت کافور کرد اندرش   بر اینگونه بر پایها تا سرش
چنین است کار سرای سپنج   چو دانی که اندر بمانی برنج
مخور اندوه باده خور روز و شب   دلت پر ز رامش پر از خنده لب
چو بشنید خاقان که بهرام را   چه آمد بروی ازین نام را
همان نامه نزدیک خاقان رسید   فرستاده گفت و سپهبد شنید

افسوس خوردن خاقان چینی از کشتن بهرام

ازان آگهی شد دلش پر ز درد   دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
ازان کار او در شگفتی بماند   جهاندیدگان را همه پیش خواند
بگفت آنچه بهرام را بر رسید   شد از درد گریان کسی کان شنید
همه چین بر و زار گریان شدند   که بی آتش از درد بریان شدند
ولیکن همه کار او بازجست   بدان جست تا هر که کرد او درست
قلون را ابا تور تن دو فرزند بود   ز هر گونه خویش و پیوند بود
چو دانسته شد آتشی بر فروخت   سرای و همه برزن او بسوخت
دو فرزند او را بر آتش نهاد   همه چیز او را بتاراج داد
وزان پس چو نوبت بخاتون رسید   بپرده به پیگوش اندر کشید
بایوان گشسپ آنهمه گنج او   نکرد ایچ یاد از همه رنج او
فرستاد هر سو هیونان مست   نیامدش خراد برزین بدست
همه هرچه در چین فرستنده بود   بپوشیدشان جامهای کبود
بیک حیله تا مرگ بهرام بود   که خاقان ازان کار بدرام بود
چو خراد برزین بخسرو رسید   بگفت آنچه کرد و بگفت و شنید
دل شاه با بروز ازان شاد گشت   ازان پر هنر دشمن آزاد گشت
بدرویش بخشید چندین درم   ز پوشیدنیها و از بیش و کم
بهرمز شاهی ز خود کامه   نوشتند بر پهلوی نامه
که دادار ازنده خواهش چه کرد   ز دشمن چگونه برآورد گرد
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه   چنان چون بود در خور پیشگاه
بیکهفته مجلس بیاراستند   بهر برزنی رود و می خواستند
باتشکده ها فرستاد چیز   بدان موبدان خلعت افکند نیز
بخراد برزین چنین گفت شاه   که زیبد ترا تخت و هم تاجگاه
یکی جامه پر گوهر شاهوار   بیاورد و دینار چون صد هزار
همی تخت گنجور در پای او   بهر گونه آهنگ شد جای او
بدو گفت هر کس که بی مهر شاه   شود روز روشن بر او بر سیاه
چو بهرام یل باشد اندر نبرد   سر و تیره ترکش برآورد گرد
همه مهتران خوانده اند آفرین   اگر بی تو مبیناد کس را زمین
چو بهرام بادا اگر با مهر تو   نخواهد که رخشان شود چهر تو

وزان پس چو خاقان بر آشفت دل   ز خون شد همه کشور چین چگل
چنین گفت پس رو که گر زیر دست   بیاید نکوکار تا این بیست

بدانش مدار ایچ کو بهرام بود   مرا زو همه رامش و کام بود
کنون من چرا زان همی نامدار   چرا باز مانم چنین سوگوار

نکوهش کنند هر کاین بشنود   ازان پس بسوگند من نگرود
نخوردم غم خورد و فرزند او   نه اندیشم از خویش و فرزند او

چو نامه بفرزند بنوشته بود   به مهر و خرد جان دل آغشته بود
بفرمود تا شد برادرش پیش   سخن گفت با او ز اندازه بیش

بدو گفت زاید بر او تا مرو   برانگیز و در باغ پرو تذرو
تو گیهان بهرام یل را ببین   فراوان بدیشان بخوان آفرین

بگو آنکه تا خود که چون خسته ام   بدین سوگ تا زنده ام بسته ام
بخون روی کشور بشستم بکین   همه شهر نغز من بده آفرین

بدین می رود هر چند کین آورم   و گر آسمان بر زمین آورم
ز فرمان یزدان کسی نگذرد   چنین بی اندازه کس کی خرد

گر او را زمانه بر این گونه بود   همه تنبل و دیو وارونه بود
بران سان نهادم که گفتم نخست   بدان عهد و پیمانهای درست

ز کار تو اندیشه کردم فراز   نشسته خرد با دل من براز
به از من ندیدم اگر کدخدای   بیارای این پرده و من سرای

بدارم ترا همچو جان در تنم   بکوشم که پیمان تو نشکنم
ازان پس دین شهر فرمان تراست   گروگان کنم دل بد انجمن راست

کنون هرچه داری همه گرد کن   به پیش خردمند گو این سخن
وزان پس ببین تا چه آید ترا رای   بر و بشکن ار رزم اندر گرای

خرد ز آن بر آن مرد شادان کن   مرا زان سگالیده آگاه کن
همی گفت برسان قمری ز سرو   بیامد برادرش تا زان مرو

جهانجوی نامور رام شد   به نزدیک کیسهای بهرام شد
بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود   که از کین آن کشته آشفته بود

ازان پس چنین گفت کای بخردان   پسندیده بیدار دل موبدان
شما را بدین مژده بسیار باد   ورا از جهان یار کردار باد

زپیوند از بند نیکو سخن   چه از نو چه از روزگار کهن
زپاکی از پارسایی زن   که هم غمگسار است هم رای زن

چو ان گفته‌ها را بشنید   ز گفتار او خامشی برگزید
ازان پس چو برخواند آن نامه را   سخنهای بهرام خودکامه را

خرد را چو با دانش آغاز کرد   یکی پاسخ نامه را ساز کرد
بدو گفت آن نامه برخواندم   خرد را بر خویش بنشاندم

چنان کرد خاقان که شاهان کنند   جهاندیده در پیش خاقان کنند
بر و داد از روشن جهان بی خود   که چون من بگوید همی بشنود

همانا که گیتی بخاقان رهی   دل و چشم را داد و تخت مهی
دل او به تیمار خسته مباد   امید جهان زو گسسته مباد

کنون چون نشستیم یک با دگر   بخوانیم نامه همه سر بسر
بر آن کو بزرگست و دارد خرد   نگاه یک بدین آرزو ننگرد

کنون زود ده را بر شهر گشت   نه هنگامه آن سخن گفتن است
چو شود چنان مهتر آید بسر   ز فرمان خاقان نباشد گذر

مرا خود بر یزدان ستاین دوی نیست   زن پارسا بهتر از شوی نیست
بگو کاندر آهنگ شادی کنم   نه از پارسایی و رادی کنم

همه بشنوم هر چه باید شنید   ز گوینده کان تا چه آید پدید
بگویم یکایک بنامه درون   چو آمد بنزد یکایک رهنمون

تو اکنون از ایدر بشادی خرام   بخاقان بگو آنچه دادم پیام
فراوان فرستاده را هدیه داد   جهاندیده از مرو برگشت شاد

وزان پس

وزان پس جوان با خرد رای زن   بآرام بنشست با رای زن   چنین گفت کامد کنی تو سخن   که جاوید بر دل نکرد و کهن
جهانی ز خاقان بکام آمدست   سخنهای هر گونه پیراسته است   پر و نیست آهو بزرگ است شاه   دلیر و خردمند توران سپاه
ولیکن چو با ترک از ایرانیان   بکوشید که خویشی بود در میان   نه پیوند و از بند آن روزگار   غم و رنج بینید بفرجام کار
بگو با سیاوش ز افراسیاب   چو بر خورد از تابش آفتاب   سر خویش و او از نخستین نهاد   جوانی که چون او نزاید ز نژاد
همان نیز پور سپهبد چو گرد   بایران و توران بر آورد گرد   بیاسازند با ساز ترکان نهان   بایران برم این سخن ناگهان
بکرده همی من بها مه کرده ام   هم از پیش تیمار آن خورده ام   که بر شاه پیدا کند کار را   نگوید ز رنج و ز تیمار ما
به نیروی یزدان چو او گشته خوار   بدین چرب گفتار او بگرود   بدو گفت هر کس که با تو توی   با ایران و چین نقش با تو توی
بجنباند کوه آهن ز جای   بیلان را بمردی توی رهنمای   ز مرد خردمند بیدار تر   ز دستور داننده هشیار تر
همه کهتر انند فرمان پرست   بدین آرزو رای و پیمان پرست   چو بشنید از ایشان بخوبی بخواند   درم داد و او را بدیوان نشاند
درم داد و آمد سوی خان باز   چنین گفت با لشکر سرفراز   که هر کس که دیدار او و وال رکیب   بپیچید دل در فراوان نشیب
بترسند زانجو بر روم کشن   سوار ایران او باشند سرفشان   بتوران غریبیم بی پشت و یار   میان بزرگان چنین است خوار
همی رفت خواهم چو تیره شود   سر دشمن از خواب خیره شود   نشاید برفتن مدار ایدر درنگ   که از چینیان لشکر آید بجنگ
دگر بر چنین روی باشد ترا رای   بباید مجنبید یکتن بجای   بآواز گفتند ما کهتریم   براهی ز مان او نگذریم
میان سینه پر مر و پر درد و گشتسپ   نشستند با نامداران هراسپ   همی گفت هر کس که مردم بنام   که از زنده و چینیان شاد کام
انجا که سوی کاروان شد بدست   نشستن نخواست تا پیش او گرز گشت   الزین گروزان شهر آن شهریار   بیدان تا بنه بر نهادند بار

چو شب تیره شد اردو مهر فشت   **مشوره کردن گردیه خواهر بهرام بر لشکریان**   چو گردی سرفراز گرزی بدست
پراگنده با بار برگستوان   **از رفتن بطرف چین یا بطرف ایرانیان**   ابا جوشن و ترگ و تیغ گوان

همیراند چون باد لشکر براه   بجستند روز و شبان سیاه   ز لشکر بسی زینهاری شدند   بر نزدیک خاقان بیاری شدند
همراو ز بیابه به نزدیک آدمی   که ای مور مهتر ز رست چو ی   سپاهی دلاور بایران کشید   بسی زینهاری بدین گشید
ازین ملک جاه و ان ... ترت   بخند و همی کشور و لشکرت   سپهدار چین کان سخنها شنید   شد از خشم رنگ رخش ناپدید
بدو گفت بر تا ... سپاه   نگه کن که لشکر کجا شد ز راه   بایران بی هیچ تندی مکن   نخستین فراز و شیرین سخن
از ایشان بخند آنکه ... راه ما   بگوییم شان گرد بدخواه ما   بچربی سخنگوی و بنواز شان   بگردان که بر سر افراز شان
دگر هیچ سازد کسی با تو جنگ   تو هر روی کن دور با من ز جنگ   از ایشان همه گوش شان کن بهم   که گرد و زمین همچو بر تیز زد

بیک هفته در پیش بنشست کرد / بیامد که گرد جای نبرد
سلاح برادر بپوشید زن / نشست از بر باره گام زن

دو لشکر برابر کشیده صف / همه جانها برنهاده بکف
به پیش سپاه اندر آمد تگرگ / که خاقان چین را اغواری بسر

به ایرانیان گفت کای مهتران / مگر نیست با آن بزرگ انجمن
بپوشیده با سلاح گران / میان بسته بر سان جنگ آوران

دلاور کسی کش بدانست باز / بر وی باشید تا تو سرفراز
بدو گفت آن خواهر گشسپ شاه / یکی جوشنش در میان سپاه

جز او مر از هست پیوند سخن / چه از تو چه از روزگار کهن
بدو گفت شاکرده بد انکه منم / که بر شیر درنده آهنگم

چو بشنید آواز او الو گرک / بران اسپ جنگی چو پیر سترک
شگفت آمدش گفت خاقان چین / ترا کرد ازین با وثنای گزین

بدان تا تو باشی ورا یادگار / ز بهرام شیران گزیده سوار
همی گفت یاد آمدش آن نیکوئی / بجا آورم چون سخن بشنوی

مرا گفت بشتاب با او بگوی / وگر زانچه گفتم بپیچی بروی
چنان دان که از خود بگفتم نوی / که من نیز یاد آورم زین سخن

ازین مرز رفتن ترا روی نیست / بگیرم ترا آرزو شوی نیست
سخنها برابن گونه پیوند کن / اگر بیند بین برد نشستند کن

هر آنکس که او زایران و آشتیست / سخنها ز اندازه بگذاشتست
بدو گفت گردیه کز رزمگاه / بیک سو شدیم از میان سپاه

سخن هرچه گوئی تو پاسخ دهم / ترا اندرین ای فرخ نهم
طوورک ز پیش سپاه اندر اندر راند / بیامد بر نامدار سرکشت

چو تنها بدیدش زن چاره جوی / ازان محجره تیز بگشاد روی
بدو گفت بهرام را دیده / سوار تیغ و رزمش پسندیده

مرا بود او با درم هم پدر / کنون روزگارش هم اندر آمد سر
کنون من ترا آزمایش کنم / همی سوی رزمت نیایش کنم

اگر آرزو با مردی تو گوی / مرا خود همانا پسندی تو شوی
بگفت این و زان پس بیامد بدست / پس او همی تاخت ایزد گشسپ

سپهدار چینی یکی حمله کرد / برآویخت مرد دو با هم نبرد
زن پیر سرخیره شد بر سوار / به نیزه سبق برد آن نامدار

یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بگذاشت خفتان و پیوند اوی
ز زین اندر افتاد و شد سرنگون / شد آن ریگ اندران جوی خون

یلان سینه با آن کمر تا سپاه / برانگیخت اسپ ازان رزمگاه
همه لشکر چین هم بر شکست / یکی کشته افکنده هندی بدست

هزیمت شد آن لشکر چینیان / پس اندر سواران ایرانیان
دو فرسنگ لشکر همی شد ز پس / بر ایشان بماند بسیار کس

سراسر همه زرد شد روی و جان / یکی بی سر و دیگری سرنگون
چو پیروز شد سوی ایران گشسب / بر شهریار دلیران گشسب

برو دی بنزدیک آهو شنید / ندیدم زنی کرد جهان خود شنید
بیاموخت بشستید چند بود / برش اندرون بود و او را فزود

یکی نامه سوی برادر ببرد / نبشت و نهر کار تو آگاه کرد
ترا او مر امرد بسیار داد / روان ...ی زیبای آزاد باد

نامه نوشتن گردیه از احوال حکایت کردن با ترک خاقان و کشته شدن بهرام چوبینه

نخستین سخن گفت بهرام گرد / به تیمار و درد برادر بمرد
دگر گفت با شهریار زمین / بگوی آنچه از من شنیدی تو بند

پس پایه

پس آنگه بیامد سپاه گران / همه نامداران و جنگ آوران — بر آنگونه بر گستهم روی بزم / که نه رزم بد اندر این بد نه بزم
پس نامور مهتران بامنند / بگوی آنچه از من شنیدی و بند — نشستم بره بر که با پاسخم / بیارد مگر اختر فرخم
وزان پس که بهرام بنشست شاه / همه برخاست بهرام جنگی ز راه — کشیده بدر بهر زبان پیش من / همی گند زد او بود خویش من
به پوروشن روانم پر از خون بود / همی پادشاهی کنم چون بود — نهاد و بدخوان می و چند خورد / همان زور بندوی را بنده کرد
وزان پس چنین گفت با رهنمای / که او را من اکنون ز بن دست و پای — ببرید هم در زمان او بمرد / پس از خون روانش بخسرو سپرد
وزان پس بسوی خراسان کسی / فرستاده اندر زگردش بسی — بدو گفت با او مجنبان زبان / از ایدر برو تا در مرزبان
بگستهم گوی آنچه گونه بپای / چو آن نامه من بخوانی بیای — فرستاده اندر خراسان رسید / بدرگاه مرو تن آسان رسید
بگفت آنچه فرمان پرویز بود / که شاه جوان بود و خونریز بود — چو گستهم بشنید و لشکر براند / پراکنده لشکر همه باز خواند
چنین تا بشهر بزرگان رسید / ز ساری و آمل بگرگان رسید — شنید آنکه شد شاه ایران درست / برادرش بندوی را او بکشت
چو بشنید گوشت و بازو بکند / فرود آمد از پشت زرین سمند — خروشان از آن جایگه بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
سپاه پراکنده کرد انجمن / همی تاخت با بیشه نارون — چو نزدیکی شاه آمل رسید / سپه را بدان بیشه اندر کشید
همی بود بر سر سوی تاختن / بدان تاختن کین بود آختن — بهر سو که بیکار مردم بدند / سراسر همه بنده او شدند
بجائی که لشکر بدان راه بود / که گستهم زان لشکر آگاه بود — همی بر سرستان فرود آمدی / سپه را یکایک بهم برزدی
وزان پس چو گردوی شد نزد شاه / بگفت آن کجا خواهرش با سپاه — بدان مرزبانان خاقان چه کرد / که در مرو از آن برادر نبرد

گفتار در بیان آمدن گستهم نزد گردیه و تعزیه داری نمودن او را بابت کشته شدن بهرام

وزان گستهم بشنید نیز — که بهرام یل اندر آمد نفیر
همان گرد به با سپاه بزرگ — برفت از بر نامدار بزرگ
پس او بیامد سپاهی کمین / چه کرد او بدان نامداران چین — پذیره شدند اسپ برنشاندند / وزان بیشه چون باد لشکر براند
چو آگاه شد رفت پیش / ابا سروران نامداران خویش — چو گستهم دیدار سپه را براه / برآمیخت ایلی میان سپاه
بیامد بر گردیه پرز درد / فراوان ز بهرام تیمار خورد — همه درد بندوی با او بگفت / همی با آستین خون مژگان برفت
یلان سپه زاو بدیدار گشسپ / فرود آمد از دور گریان ز اسپ — بگفت آنچه بندوی را شهریار / بنه کرد و بر شد بر روزگار
تو گفتی که زان خواهرش زاده بود / که از مهر او تن بخون داده بود — بتارک مرا او فرا داشتی / روان پیش ما کش فرا داشتی
نخستین از این دست بانش برید / بدانست که از گوهر او سزید — شما را بر و جست اکنون امید / نگر کهتر بر مه برگ بید
ابا همگنان زار و گریان بدند / بشهر اندرون گوشت ارزان کنند — چو اژدها بنید پلان نیا / بر آشوبد و نو کند کینه را

که سالار بودی تو بهرام را   ازو یافتی در جهان کام را
ازو هر که دانند پرهیز به   نگوی ور اوشنید بتر به
کرا ایدر نباشید با باهم   نزیبم اندرین ای برمنش کم
پذیرفت ازو هر که بشنید بند   همی جست هر یک ز راه گزند
زبان تیز با گردیه برگشاد   همی کرد کردار بهرام یاد
ز گفتار او گردیه گشت سست   شدند اندیشها بر دلش نادرست
بُوند یک سر به نزدیک او   و رخشان شد از جان تاریک او
چو گیتی کلاهی بر آمد براین   گهی بود شادان و که اندُهگین
یلان سینه را گفت آن زن بتوی   نجوید نگوید بجز آبروی
چنین داد پاسخ که تا گوهمش   ز گفتار بسیار دل خوش کنش
ز خاقان کرانه گزیدی بمر   که ای تو از ادگان برگزید
چه گوی ز گستهم یل جان شاه   تو کمتر سپهبد سری با سپاه
بدو گفت تو هم گریزان بود   ازین تخمه ماند و ویران بود
یلان سینه او ز گستهم داد   دلاور گوی بود خسرو نژاد
همیه آتشش چون یکی پاره ست   که اندر بلندی ندیدی شکست
سپاهی که از نزد خسرو شدی   بر روزگار کهن نو شدی
هر آنگه که دیدی شکست آن شاه   که ایران همیه اشتی در پناه
چنین تا بر آمد برین چند گاه   ز گستهم بر درو شد جان شاه
بر آشفت روزی بگردوی گفت   که گستهم با گردیه گشت جفت
سوی او شدند این بزرگ انجمن   بر آنم که او بود شان رای زن
ز آن کس آمد نگار آگهان   همه فاش گشت آنکه بودی نهان
همی گفت از آنکوته تا تیره گشت   ز گفتار خشم یلان خیره گشت
چو سازندگان شمع می خواستند   بیگانه ایوان بپرداختند
نشستند گردوی و خسرو بهم   همی گفت خسرو ز هر بیش و کم
بدو گفت از ایدر فراوان سپاه   با مل فرستاده ام کینه خواه
همه خوار و دل بسته باز آمدند   پر از ناله و پر گداز آمدند
کنون اندرین انی ما راست   که آن پای با تاج و تخت اندکیست
چو بهرام چوبینه گم کرد راه   همیشه بری گرد به نیکخواه
که با تو همی دوستداری کنی   بهر کار هر جای یاری کنی
بر آمد برین روزگار دراز   زبان و دلم پیچ کش در راز
کنون روزگار رنج گفتنت   که گردوی را جای تهمت
ترا با چه گونه گیتی چاره   گران کم شود در شب تیاره
که گستهم را زیر سنگ آوری   دل خانه با جنگ آوری
چو آن کرده باشی سپاه ترا   همان در جهان نیک آمد ترا
به نزدیک من شاه بهتر   بهر جای هرگز نباشند خوار
کسی را که خواهم دهم لشکری   که گردد بدان کشور اندر سری
تو گفتی بمشکوی زرین ما   برآورده باشی همه کین ما
بر این بر خورم چند سوگند نیز   فرایم بر این بنده ها پند نیز
اگر سر به پیچم ز دربند من   مبادا ز من شاد پیوند من
بدو گفت گردوی انوشه بدی   چو ناهید در برج خوشه بدی
بدین کس و ستم به نزدیک او   و رخشان کنم رای تاریک او
یکی رقعه خواهم بر مهر شاه   همان خط او چون فرخشنده ماه
تو دانی که من جای فرزند خویش   بر و بوم آباد پیوند خویش
بجای سر تو ندارم بچیز   گرین چیز ها ارجمند است نیز
بخواهم و ستم تن خویش را   کنم دور ازین در اندیش را
که جوی بخن بنیست در کار زن   بویژه زنی کو بود رای زن

برین نیز

بزین نیز بر چون همی بگذرم | پیام تو خوانیم بر خواهرم
برآید بکام تو این کار زود | برین بیش و کمتر نباید فزود

نامه نوشتن گردوی بگردیه بدست زن خود فرستادن با نامه خسرو پرویز نزد گردیه

ازان نامه خسرو بسی شاد گشت | همه رنجها بر دلش باد گشت
همانگه ز گنجور قرطاس خواست | ز مشک سیه کرده الماس خواست
یکی نامه بنوشت چون بوستان | گل بوستان چون رخ دوستان
بر آن عهد و پیوند و سوگندها | ز هرگونه لابه و پندها
بپیچ برگشت عنوان آن نامه تنگ | نهادند مهری برو بر ز رنگ
نگین بر او نام پرویز شاه | نهادند بر مهر مشک سیاه
یکی نامه بنوشت گردوی نیز | بگفت اندرو پند و بسیار چیز
بسر نامه گفت آنچه بهرام کرد | همه دوده و بوم را رام کرد
که بخت بس آورد زو آن دوی | مباد ایچ پشیمان ازان گفتگوی
هر آنکس که جانش ندارد خرد | کم ز هستی بکار ها نکرد
که او رفت و ما از پس او رویم | بداد خدای جهان بگرویم
چو گفت من آید بنزدیک تو | درخشان کند رای تاریک تو
ز گفتار او هیچ کوته نکرد | چو گردی تو خود بخت را روی زرد
نهاد آن خط خسرو اندر میان | بپیچید بر نامه بر پرنیان
زن چاره گر بستد آن نامه را | شنید آن سخنهای خودکامه را
همی تاخت تا بیشه نارون | فرستاده رفتی بنزدیک زن
ازو کرده بستد چو خرم بهار | همه رخ پر از رنگ و بوی نگار
ز بهرام چندان سخن راندند | همه آب مژگان برافشاندند
پس آن نامه بنمود با خط شاه | نهانی بدو داد و بنمود راه
چو آن شیرزن نامه شاه دید | تو گفتی بروی زمین ماه دید
بخندید و گفت این سخن را برنج | ندارد کسی کو بود یار پنج
بخواند آن خط شاه بر پنج تن | نهان دار از آن نامدار انجمن
چو گشت و لب رو دیهان به پشت | کمربست آن زمان بر الیستان
لب شوی بگرفت تا که بخفت | چو شب تیره شد روشنائی نگشت
همان پنج تن را بر خویش خواند | به نزدیکتر جایگاهی نشاند
از آن مردمان نیز باز آمدند | بیالین آن نامدار آمدند
بنوشید بسیار با مردمست | سرانجام گو باز بالش نشست
بشهر اندرون آتش ها بخاست | بهر برزنی بانگ و فریاد خاست
چو آوا شنید آن ناپاک زن | بخفتان رومی بپوشید تن
شب تیره ایرانیان را بخواند | سخنهای آن کشته چندی براند
چو آن نامه شاه بنمود شاه | دلیری و تندی بیفزود شان
همه سرکشان آفرین خواندند | بر آن نامه بر گوهر افشاندند

جواب نامه فرستادن گردیه بخسرو پرویز

دوات و قلم خواست ناپاک زن | بیارام بنشست با رای زن
یکی نامه را بنزدیک شاه | ز بد خواه و از مردم نیکخواه
که بر افکنده گشت آن سیاه ترک | بتخت جهاندار شاه سترگ
ازین پس کنون آنچه فرمان دهی | چه آوری از گو نشوار سهی
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید | ازانکه بروز شادی کو رسید
یکی نامه بر سان ارتنگ چین | نبشتند و کردند چند آفرین
گرانمایه زن را بدرگاه خواند | بنامه ورا افسر ماه خواند
فرستاده آمد بر او چو گرد | سخنهای خسرو همه یاد کرد
زن شهر از آن نامه شهریار | چو رخشنده گل بوقت بهار

سپه را همه روز خواند و روزی بداد ‌ به خورشید روز روشن همه برنهاد
چو آمد به نزدیکی شهر شاه ‌ سپاهی پذیره شدندش براه

گفتار در بیان طلبیدن خسرو پرویز گردیه را و در نکاح خود درآوردن

زره چون بدرگاه شه بار یافت ‌ دل تاجور رای او بار یافت
بیاورد زان پس بیاز یکران ‌ همانکه که بودند با او سران
همه گنج آن خواسته پیش برد ‌ [illegible] گنجور را و برشمرد
ز دینار و از گوهر شاهوار ‌ کس اندر ندانست کردن شمار
ز دیبای زربفت و تاج و کمر ‌ همان تخت زرین و زرین سپر
نگه کرد خسرو بدان اوسرو ‌ برخ چون بهار و بر سیمین تذرو
به رخسار چون روز و گیسو چو شب ‌ همی در بیارید گفتی ز لب
ور او در شبستان فرستاد شاه ‌ بر هر کس فزون شد و را پایگاه
فرستاد نزد برادرش کس ‌ همان نزد دستور فریادرس
بر آیین دین شان مر او را بخواست ‌ پذیرفت تا جامه پیله و راست
بیار آنکس برخلعتها فگند نیز ‌ درم داد و بسیار با او چیز
دو هفته برآمد و گفت که شاه ‌ به خورشید و ماه و به تخت و کلاه
که برکوی آن رزم خاقان چین ‌ به بندی چنان هم کمر بر میان
بیامد بگفت شاها انوشه بزی ‌ روان را ابد باد از توشه بزی
بفرمای تا اسپ زین آورند ‌ کمان و کمند و کمین آورند
همان نیزه و خود و خفتان جنگ ‌ به ترکش در افکنده تیر خدنگ
پرستنده این بفرمود شاه ‌ که در باغ گلشن بیاراست گاه
برفتند بیدار دل بخردان ‌ ز ترک و ز رومی پرستندگان
ز خوبان خسرو هزار و دویست ‌ تو گفتی بباغ اندرون راه نیست
چو خورشید شیرین تن اندر روان ‌ خرامان ببالای سیمین تنان
ببند کرد و تا به نزدیک شاه ‌ زره خواست رومی و ترکی کلاه
بیامد خرامان بجای نشست ‌ کمر بر میان بست و نیزه بدست
بدان بر هنر پیش بفرمود شاه ‌ زن آمد به نزدیک اسب سیاه
یکی نیزه را بر زمین برنهاد ‌ ز بالا بزین اندر آمد چو باد
بباغ اندر آورد و باغی گرفت ‌ بجنبید سست بیگانه باغی گرفت
همی هر زمان اسب برگاشتی ‌ ورا بر سر نیزه بگذاشتی
بدان گفت هنگام رزم گرگ ‌ بدینگونه بودم چو از گنده گرگ
چنین گفت شیرین که ای شهریار ‌ بدین شیوه هی آلت کارزار
چو با جامه پاک بر تخت زر ‌ وراه هر زمان بر تو باشد گذر
بخندید شیرین چنین گفت شاه ‌ کزین پیش ان جز ازو دوستداری نخواه
همی تهنیت کرد اندرون با چهر ‌ بسان بلالش ابا کین مهر
همی گفت باری بر اندیش شاه ‌ به پیش منش آب آورد گاه
هم اکنون ز رینش بیابان طرک ‌ جدا کرده می پیش شاه بزرگ
بدو مانده بد خسرو اندر شگفت ‌ بدان برز و بالا و بازو و کفت
چنین گفت گردیه با شهریار ‌ که بی عیبی از گردش روزگار
کنون تا ببینیم که با جام می ‌ همی سخت باشی و گر سخت پی
بگرد جهانی که سالار تن ‌ که هستند بر جان تو کمتر از تن
ابا هر یکی زان دو ده و دو هزار ‌ همه پاک با طوق و با گوشوار
از آن پس نگهبان ایشان توئی ‌ که با گنج و تیمار جوشان توئی
چنین هم بگوئی بدین من ‌ که در خانه گوهر آگین من
پرستار باشند ده و دو هزار ‌ ز ایران بیایند جنگی سوار
نخواهم که گویند این سخن ‌ کسی جز تو نوکر بود یا کهن

شنید این سخن گردوی شاد گشت ز پیغاره دشمن آزاد گشت
همی رفت روی پر از آبروی همی آفرین خواند بر فر اوی

مجلس کردن خسرو پرویز با بزرگان و بر دست گرفتن جام شراب بر نام بهرام و دیدن آشفتن

برآمد بر این نیز روزی دراز بتخت اختر نامور چیز ساز
چنین می همی خورد با بخردان بزرگان و رزم آزموده ردان
ابر دست خسرو یکی جام بود نخستینه بر نام بهرام بود
بفرمود تا جام انداختند بران هر کسی دل بپرداختند
گرفتند نفرین به بهرام بر بران جام آرنده جام بر
چنین گفت اکنون بر و بوم ری بکوبید پیلان جنگی ز پی
همه مردم از شهر بیرون کنند همه ری پی و دشت و هامون کنند
گرانمایه دستور با شهریار چنین گفت کای از کیان یادگار
نگه کن که شهر بزرگست ری نشاید که کوبند پیلان پی
که باشند بدین کار همداستان نباشند بر هم زمین داستان
بدستور گفت آن زمان شهریار که گوید نشان چنین یادگار
بجوییم وایدر بجا آوریم نباید که کس را بها آوریم
چنین گفت خسرو که بسیار گوی تنی بد اختری باید و سرخ روی
نفس سرخ و بینی کژ و روی زرد بد اندیش و کوتاه و دل پر ز درد
همان بدرگ و سفله و بی فروغ سری پر ز کین و دلی پر دروغ
دو چشمش کژ و نیز دندان بزرگ براه اندرون کژ رو همچو گرگ
جهانجو که روزی بر ما بتیغ بیامد ازینگونه مردی براه
بدیدیم بیامد بفرمان کی بدان تا فرستندش خسرو بری
بفرمود تا پیش وی آورند وزینگونه یاری بکو آورند
ببردند ازینگونه مردی برش بخندید از گوهر و لشکرش
چنین داد پاسخ که کز کاربد نباشم و نیست با من خرد
بدو گفت خسرو که گر کاربد بیاور چه داری ز کردار بد
سخن هر چه گویم وگر کوی گنج تن و جان پرستنده بر خوان گنج
بشهر ما این مرد روغن لیس سوی ری راستی نیستم دسترس
بدو گفت خسرو که ابد خرت نشسته مباد اختر این بر سرت
بدیوان نشسته منشور وی برفتی بزرگی شد آن شوم پی

فرستادن خسرو مرد سرخ چشم را برای ویران کردن ری

سپاه پراکنده او را سپرد برفت اندر و نام ری را ببرد
چو آمد بری مرد با تن درشت دل و دیده از شهر و یزدان بشست
بفرمود تا ناودانها ز بام بکندند و شد ناودانها تمام
وزان پس همه گربگان را نخست دل کدخدایان بدان شد درست
بهر سو همی رفت با رهنمای بجستیم و گر گربه در سرای
بیران بوم و بر آتش اندر زنیم ز پرسان همی مشت بر سر زنیم
همی جست جایی که بد گربه رم خداوند او را فکندی به بیم
همه خانه از موش بگذاشتند دل از بوم آباد برداشتند
چو باز آمدی هر دو جایی نبود بشهر اندرون پاسبانی نبود
همه رخت بدکامه شوم پی که آمد ز درگاه خسرو بری
شد آن شهر آباد یکسر خراب بسر بر همی تافتی آفتاب

شفاعت کردن گردیه نزد خسرو از ویرانی ری

همه شهر زو بود پر داغ و درد کس اندر جهان یاد ایشان نکرد
چنین تا بیامد مه فرودین بیاراست گلبرگ روی زمین
بسر شنگ انبر ما چون شد لاله گشت همه کوه و هامون چو لاله گشت

همه دامن کوه چون پشت پلنگ / زمین همچو دیبای رومی برنگ
بزرگان بیاری باغ آمدند / همه پیش هامون فراخ آمدند
چو خسرو گشاده در باغ دید / همه چشمه راغ چون باغ دید
بفرمود تا در دمیدند بوق / بیاورد پس طشتهای خلوق
نشستند بر سبزه می خواستند / بشادی روان را بیاراستند
بیاورد پس کودکی گربکی / که پیدا نبد گربه از کودکی
بر آهی نشانده ستامی بزر / بزر اندرون چند گونه گهر
فروهشته از گوش او گوشوار / بناخن بر از لاله کرده نگار
بدیده چو قار و برخ چون بهار / چو می خورده چشم او پر خمار
یکی جفت چون کودکی که در باغ / فروهشته از نیزه بین چراغ
لب شاه ایران پر از خنده گشت / همه کهتران خنده را بنده گشت
بابا کرده بگفت گر آرزوی / بخواهی بگوی ای پی نیکخوی
ز جان چاره کرد و بردش نماز / چنین گفت کای شاه گردن فراز
همی بخشش ای را فراخ باد کن / دل بختکان را ز غم آزاد کن
زری مردک شوم را با نخواست / ورا مردک شوم بد ساز خواست
اگر خانه از گربه بیرون کنند / یکایک همه یاد وان پر کنند
بخندید خسرو ز گفتار زن / بدو گفت ای شوخ شکر شکن
زری با جوان آن بیدش را / چو آمد مر پست بد کیش را
یکی بر زمانش فزون بود بخت / ازان تاج و آن خسروانی درخت
روان پس که گسترده شد بستان / سراسر جهان شد ورا نیکخواه
همه جای از آتش بهتر شدند / همه کهتران زو توانگر شدند
گزین کرد از ایران چهل و شش هزار / جهاندیده گرد و جنگی سوار
در گنجهای کهن برگشاد / که بهتاد و پیروز و فرخ نهاد
جهان را بخشید بر چار بهر / یکایک همه نامزد کرد شهر
ازان نامداران ده و دو هزار / سواران هشیار خنجر گذار
فرستاد خسرو سوی مرز روم / نگهبان آن فرخ آباد بوم
بدان تا ز روم اندر ایران سپاه / نیاید که کشور شود زو تباه
بهر کسی پس کند مرز خویش / بدانند سرمایه و ارز خویش
هم از نامداران ده و دو هزار / گزین کرد زایران نبرده سوار
بدان تا سوی الستان شوند / ز بوم سپیده گلستان شوند
بدیشان چنین گفت کای گورا / بگرد و ندارد زمان آنگاه
بچیزی مراورا براه آورند / گزین بگذرد و بنده جاه و رند

داستان در بیان فرستادن خسرو پرویز لشکر را باطراف برای محافظت اعدا

بهر سو فرستاد کارآگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
طلایه بیاید بروز و شبان / بجنبید در خیمه ها پاسبان
ز لشکر ده و دو هزار دگر / دلاور بزرگان پرخاشخر
بخواند و بسی پند داد و شان / براه الانان فرستادشان
بدیشان بپرداز در باختر / بدان تا نباشد ز دشمن گذر
بدان سرکشان گفت بیدار باش / همه در پناه جهاندار باش
ده و دو هزار دگر برگزید / ز مردان جنگی چنان چون سزید
بسوی خراسان فرستادشان / بسی پند و اندرزها دادشان
که از مرز هیتال و دست چین / نباید که پی برنهد بر زمین
اگر آگهی شد بفرمان ما / روان بسته دارد بپیمان ما
بهر کشوری گنج آگنده هست / که کس را نباید شدن زیردست
چو باید بخواهید خورم زیید / خردمند باشید و بیغم زیید

در گنج بگشاد و چندان درم / که بودی بر و بوم هر مرز و قم
بیاورد و کردان بدو بیش داد / بدو داد و درویش نوشید بس نیز داد
هر آنکس که او یار بندوی بود / به نزد یکی ستهم بدگوی بود
که بودند شاهان بخون اندرا / ز تنهای ایشان جدا کرد سر
چو از کین و نفرین بپرداخت شاه / بدانش همی دیگر آورد راه
از آن پس شب و روز گردنده دهر / نشست و ببخشید بر چار بهر
ازان چار یک بهر دوم بداد / که دارد سخنهای نیکو بیاد
بکار سپاه و بکار جهان / بگفتی نشسته آشکار و نهان
چو دریا دشاهی بدید اندکی گسست / ز لشکر کنارایم پس زیردست
بها امن داد و بدانها نهفتی / گذشته بخشی و دریا و فتی
دگر چون شادی و رامشگری / نشسته بآرام و با بهتری
همی بزم اندیشه کردی بگاه / جهان کرد هنگام دار آن سخن
سیوم بهره گاه نیایش بدی / جهان آفرین را ستایش بدی
چهارم شمار سپهر بلند / همی برگرفتی چه و چون و چند
ستاره شمر پیش او بر بپای / که بودی بدانش ورا رهنمای
ازین بهره نیمی شب دیریاز / نشستی همی با بتان طراز
همان نیز یک ماه بر چار بهر / ببخشیده با شاد باشنده دهر
از آن بهره گوی و میدان شدی / یکی با هنر پیش او ادگیر
اگر بهره رود و نت و کوه و نخچیرگاه / ز تو مانده کشتی ورا روزگار
دگر بهر شطرنج بودی و نرد / سخن گفتی از روزگار نبرد
هر آنکس که بودی در آنگاه / ببستی بشهر اندر آیین و راه
بدانگه که گشتی بنخجیر باز / بر خشنده روز و شب دیریاز
سه دیگر هر آنکس که داننده بود / خواننده و چیز خواننده بود
بنوبت ورا پیش بنشاندی / سخنهای دیرینه برخواندی
بچهارم فرستاده کامد ز راه / همی خواندی او را به نزدیک شاه
نشستی همه پاسخ نامه باز / بدان نامداران گردنفراز
فرستاده با خلعت و کام خویش / ز دریا و خشکی بآرام خویش
همه بودی سر سال او نو دمن / که رخشان شدی مرد دل بر دمن
نهادی یکی گنج خسرو نهان / که نشناختی کهتری در جهان
همان روز منشور هر کشوری / نوشتی شه و دادی هر مهتری
چو بر پادشاهیش بگذشت سال / بگیتی سراسر نبودش همال
ششم سال ازان دخت قیصر چو ماه / یکی کودک آمد بمانند شاه
نبود آن زمان رسم هاکار / بگوشش چنان پرورنده نیاز
بگوشش یکی نام گفتی پدر / نهانی یکی آشکارا دگر

داستان در بیان زاییدن شیرویه از مریم بیان کردن ستاره‌شمر طالع حال او

نهانی بگفتی بگوش اندرون / همی خواندی او آشکارا برون
بگوش اندرون گفت نام قباد / همی خواند شیروی فرخ نژاد
چو شب کودک آمد گذشته ز بار / بیامد بر خسرو اختر شناس
از اختر شناسان نگر بود شاه / که هر کس که داند باختر نگاه
بجه واند فرجام این کار جست / ز ریج اختر این جهاندار گیست
چنین داد پاسخ ستاره شمر / که بر چرخ ایران نیابی گذر
ازین خسرو انوشه در زمین / نخواند سپاهش برو آفرین
بگنجور فرمود کان پرنیان / بیاورد آن رقعه اندر میان
بیاورد گنجور موبد بدین / دل خسرو از دیدنش شد غمین
بفرمود پس تا که گفت بر روان نبشت / گراو برتر از دانش هر کس است

و را ایدون کجا چار گردان سپهر بگردون نماید بگوینده چهر
جهان آفرین پشت و یار باد سر اختر اندر کنار تو باد
ز تیمار گیتی بیازرده ز بد چنین گفت از دانش ایزدی
جز از شاد و کام نیست هرگز مباد ز گفتار ایشان کمی ایچ باد
ز موبد چو بشنید خسرو سخن بخندید کار تو افگند بن
دبیر نویسنده را پیش خواند سخن گفت شاه و بدل بر براند
بقیصر یکی نامه فرمود شاه که بر نه سزاوار شاهی کلاه
که مریم پسر زاد و ورشت یکی که هرگز ندیدی چنو کودکی
نشاید نکو دانش و تخت را دگر در هنر دانش و تخت را
چو من شاد باشم تو شادی بری که شادی و گردنکشی زاختری
چو نامه به نزدیک قیصر رسید نگه کرد توقیع پرویز دید
بفرمود تا گاودم بر درش دمیدند و پر بانگ شد کشورش
ببستند آیین بی راه و راه بر آوای شیروی فرزند شاه
بر آمد هم آواز رامشگران همه شهر روم از کران تا کران
بدرگاه بردند چندین صلیب نسیم گلاب آمد و بوی طیب
ده و هشتم بفرمود تا کاروان بیامد بدرگاه با ساروان
صد اشتر ز گنج درم بار کرد ز دینار پنجاه خروار کرد
ز دیبای زربفت رومی دویست تو گفتی ز زر و جامه را بار نیست
و چهل خوان زرین گرانمایه بود چنان کز ره نامداران سزد
همان چند زرین بهاین زده ز گوهر بدو چشم شان آژده
ز مردم فرستاد چندین گهر یکی مرد طاوس کرده بزر
همان چار کشور که بر جا بار ز دیبای رومی هزاران هزار
فرستاد با مرد رومی چهل که با هر چهل بود بیدار دل
کو بیشرو نام او جاثلیکی که همتا نبودش بفرزانگی
چنین تا به نزدیک شاه آمدند بدان بارگاه نامور آمدند
نهادند همواره سر بر زمین بر و بوم همی خواندند آفرین
بمالید پس جاثلیکی رخ بخاک همی گفت کای مهتر داد و پاک
ز هر روز گر آفرین بر تو باد بیاور همیشه نکو خواه شاد
بزرگانش از جای برخاستند همه دست بر دست بگذاشتند
چنین گفت پس شاه با جاثلیکی که چون تو که باشد بفرزانگی
ز خورشید بر چرخ تابنده تر ز جان سخنگوی پاینده تر
مبادا جهان بی چنین شهریار برومند بادا و از روزگار
نیفتاد کس روز بیکام تو نبشته بخورشید بر نام تو
جهان بی سر و افسر او مباد بر و بوم بی لشکر تو مباد
ز قیصر درود و ز ما آفرین بر این نامور شهریار زمین
کسی کو بهوش یکی شاه یاد نباشد ورا روشنایی مباد
ابا هدیه از روم آمدیم بدین نامداران بوم آمدیم
برفتیم با فیلسوفان بهم نباشد بدان تا کس از ما دژم
ز قیصر پذیرد دگر باژ و چیز که با باژه چیز آفرین بود نیز
بخندید از آن پر هنر مرد شاه نهادند زیرش یکی زیرگاه
فرستاد بس چیزها سوی گنج بدو گفت چندین نبایست رنج
بخراد برزین چنین گفت شاه که آن نامه بر خوان تو پیش سپاه
بعنوان نگه کرد مرد دلیر که گوینده هم بود او یادگیر
بدو گفت کین نامه سوی که هست سرافراز تر مرد یزدان پرست
جهاندار بیدار بیدار شهر که ایزد و دانش تاج و فر داد بهر
جهاندار فرزند هرمزد شاه که زیبای تاج است و اورنگ گاه

ز قیصر

ز قیصر بدو نامه و شیر نام / که پاینده بادا بدو نام و کام
که با فر و با برز و پیروز باد / همه روزگارانش نوروز باد

به ایران و توران شه پیش بس / بشاهی مبادا و انباز کس
همیشه بدل شاد و روشن روان / همیشه خرد پیر و دولت جوان

گرانمایه شه کز کیومرثی / همان پور هوشنگ طهمورثی
پدر بر پدر بر همی پسر بر پسر / مبادا که این گوهر آید بسر

بر این پاک یزدان کند آفرین / بزرگان ملک است و ترکان چین
نه چون تو سوار و نه چون تو بکار / نه چون تو بر ایوان چنین زرنگار

همه مردمی و همه راستی / بنیاد دانش بپیراستی
ز ایران و توران و هند و ستان / همان ترک و باز و روم و جادوستان

ترا داد یزدان بپاکی نژاد / کسی چون تو از پاک مادر نزاد
فریدون چو ایران بایرج سپرد / بروم و بچین نام مردی ببرد

بر او آفرین کرد روز نخست / دلش را ز تازی و کژی بشست
همه بی نیازی به نیک اختری / بزرگی و مردی و افسونگری

تو گفتی که یزدان شمار اسپرد / و زان دیگران نام یزدان ببرد
همه بر در او بخشید گنج / ازین تخمه هرگز نبد کس برنج

نهاد و نه بر دشمنان باژ و ساو / بد اندیش سالار کش هیچ کاو
ز هنگام نوشین روان قباد / که با او همیشه روانش بداد

که از ژرف دریا برآورد نی / بر آنکو نبد دار و دیو انگی
بزرگان همه پیشه نامور ان / پرستیده ولی بخ گشت انجمن

ز دشمن ببستند چندان جهان / برو آفرین از کهان و مهان
ز تازی و هندی و ایرانیان / ببستند پیشش کمر بر میان

ز دریای چین تا به مرز خزر / ز ارمینیه تا در باختر
ز هیتال و ترک و سمرقند و چاچ / بزرگان با فر و اورنگ و تاج

همه کهتران شما بوده اند / بر آن بندگان کو ابوده اند
چو شاهان ز تخم فریدون بدند / دگر یک سر از داد بیرون بدند

بدین خویشی اکنون کمر بسته ام / بزرگی بدانش برآورده ام
بدین نیکوی سازم که تا بنگرند / دگر شب بود تیره بر آفتاب

جهاندار بیدار فرخ کند / مرا اندرین روز پاسخ کشاد
یکی آرزو خواهم از شهریار / که آن آرزو نزد او نیست خوار

که دار مسیحا بگنج شماست / چو بیننده دانند گفتار راست
برآمد برین سالیان دراز / سزد گر فرستند با شاه باز

بدین آرزو شهریار جهان / بخت بدار از کهان و مهان
بگیتی بر و بر کنند آفرین / که بی او مبادا زمان و زمین

برین من ز خسرو پذیرم سپاس / ستایش کنم روز و شب با سپاس
شود فرخ این جشن آیین ما / درخشان شود در جهان دین ما

بر سوگواران بنالند روی / بر و بر فراوان ستایند موی
شود آن زمان برد لها درست / که از کین همه جان بخواهند شست

که بود از که آن آفریدون فراز / که با سلم و با تور آمد نیاز
شود کشور آسوده از تاختن / ز هر گونه کینها ساختن

زن و کودک رومیان بوده اند / دل ما بهر گونه آزرده اند
بدین خویشی ما جهان رام گشت / همه کار بیهوده پدرام گشت

درود جهان آفرین بر تو باد / جهان آفرین بر زمین تو باد
چو آن نامه قیصر آمد بمن / جهاندار بشنید چندین سخن

ازان نامه شد شاد خرم جهان / بر و تازه شد روزگار جهان
بسی آفرین خواند بر خاکی / بدو گفت پس کین بیکانگی

ترا نامه را جایگه ساختند ... در ایوان خرم بپرداختند
بهر گونه چیزی که بایست برد ... به نزدیک آن مرد بیدار گرد
بیامد بدید آن گزین جایگاه ... وزان پس همی بود نزدیک شاه
بخوان و به بزم و شکار و به تخت ... بپیوند شادان دل و نیکبخت
پس از هفته نامه پاسخ نوشت ... سخنهای با مغز فرخ نوشت
سر نامه کرد آفرین مهان ... بران کو بکام او کرد جهان

داستان اندر بیان جواب نامه نوشتن قیصر رومی را خسرو پرویز

همه نیکویی بین ز یزدان پاک ... وزو دار این فرّ و تیغ و تن پاک
کنند آفرین بر خداوند مهر ... کزین گونه برپای دارد سپهر
نخست آنکه کردی ستایش مرا ... نبشته نمودی نیایش مرا
بدانستم و شاد گشتم بر آن ... سخن گفتن با هُش بخردان
بدو برگرفتم این نامور گنج تو ... نخواهم که چندین بود رنج تو
ز ایران جهاندار یزدان پاک ... برآورده بودش سر ابر خاک
ز هر مرز سقلاب وز چین و چم ... چنین ارجمند از پی بوم و بر
چه مردی چه دانش چه پیوند و من ... ز یزدان شما را رسد آفرین
چو کار آیدم پیش یار تویی ... به مهر و به نیکی غمگسارم تویی
چنان شاد بودم به پیوند تو ... بدین پرهنر پاک فرزند تو
که مهرت نبایسته بفزود خویش ... ز بوم و بر پاک پیوند خویش
همه مهتران پشت برداشتند ... مرا ورا جهان خوار بگذاشتند
تو تنها به جای پدر بوده‌ام ... همان از پدر شیر بوده‌ایم
ترا همچنان دارم اکنون که نغز ... پدر بیند آزاده نیکخواه
دگر هرچه گفتی ز نیروی من ... ز زان پاک پشت و ز نیروی من
بدانستم و آفرین خواندم ... بدین ترا پاک دین خواندم
چو برخواند بر ما یکایک چو ... سخنهای دانسته دلپذیر
جهان از دین کهن نساخت ... که هستی بر ایزدی پیوسته رست
همو داد نیکی و فرّست و مهر ... نگه کردن اندر شمار سپهر
به هستی یزدان ببوستاندم ... همیشه سوی داد کوشانده‌ام
ندانیم انباز و پیوند و جفت ... نگرده نهان و نباشد نهفت
در اندیشه دل نگنجد خدای ... به هستی همو باشدم رهنمای
دگر گفت روی از مسیحا سخن ... بیاد آمد آن روزگار کهن
در آن دین که باشد بخوبی بهای ... بر آن دین نباشد خرد رهنمای
کسی را که خوانند همی سوی کار ... که کردند پیغمبرش را به دار
که گوید که فرزند یزدان مراد ... بر آن دار برگشته خندید براه
چو بود و ندا و رفت سوی پدر ... تو اندوه این چوب بیهوده مخور
ز قیصر چو بیهوده آمد سخن ... بخندد بر آن نامه مرد کهن
همان دار عیسی مر پیچ برنج ... نه آن شاه گیتی نهادش به گنج
از ایران چو چوبی فرستم بروم ... بخندد بر ما همه مرز و بوم
نمودید نماید که ترسا شدم ... گرانمهر مریم نکو باشدم
دگر آرزو هرچه باید بخواه ... شما را سوی پاک دادست راه
پسندید لم من بهای تو ... که از رنج بودی ز هرگونه چیز
به نیروی بخشیدم این برده رنج ... پی افکنده‌لم وراکی تار رنج
ز روم و ز ایران پراکنده‌ام ... شب تیره اندیشه پوشیده‌ام
بترسم که شیروی گردد بلند ... رسانم بروم و به ایران گزند
به تخت اندر آید چو سلم سترگ ... ز اسکندر کینه و زیر گرگ
ز کین تو این کین کهن ... بگیرد جهان تازه گردد کهن

چنان دان کزان تازه شد بند سست / سخنها که بشنیده‌ای از نخست
بدین مسیحا بگو شد همی / سخن از نیا کم نپوشد همی

به آرام شادیست پیروز بخت / بدین خسروانی نو آیین درخت
همیشه جهاندار یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد

نهادند بر نامه بر مهر شاه / همیدشت خراد برزین نگاه
گشادند ازان پس در گنج شاه / کجا کرده بد پرویز دراز

نخستین صد و شست بیدارسی / که بیدارسی خواندش پارسی
بگوهر بیاکرد هر یک چو سنگ / نهادند بر هر یکی مهر تنگ

بر آن هر یکی در نهان صد هزار / نهاده ده نامور شهریار
بیاورد سیصد شتر سرخ موی / سیه چشم و آراسته کارجوی

بدان هر یکی را نهاده هزار / ز دینار و گنج و دُر نامدار
ز دیبای رومی صد و چهل هزار / ازو چند زربفت گوهرنگار

دگر پانصد در خوشاب بود / ز هر دانه قطرهٔ آب بود
صد و شصت یاقوت چون ناردان / پسندیده مردم کاردان

ز هندوی از حبشی بربری / ز چیزی که از خامهٔ پهلوی
ز چیزی که خیزد ز هر کشوری / که چون او نبیند در جهان دیگری

فرستاد خسرو سرافراز بر / از ایران بر قیصر نامدار
یکی خلعت افگند بر خانگی / فزون‌تر ز خویشی و بیگانگی

هم از جامه و اسپ و تخت و ستام / ز بالو و دیبا که بود یم نام
چنین هم شتروارها بار کرد / از آن ده شتروار دینار کرد

ببخشید بر فیلسوفان روم / ز دینار هر گونه از بیش و کم
برفتند شادان از آن مرز و بوم / بنزدیک قیصر ز ایران و روم

همه مهتران خوانده اند آفرین / بر آن بر همه شهریار زمین
کنون داستانها کهن نو کنم / سخنهای شیرین و خسرو کنم

کهن گشت این نامهٔ باستان / همی نو کنم نامها بر نشان
ز گفتار و کردار این داستان / کجا یادگار است از آن سرکشان

اندر حب مال دنیای دون پرور غدار و در آغاز داستان گوید

بود بیست و شش هر سو هزار / سخنهای شایسته غمگسار
که بیند کسی نامه را پارسی / نوشته بابیات صد بار سی

اگر باز جویی ازو بیت بد / همانا که باشد کم از پنجصد
بکیمتی ز شاهان درخشنده / چنین شهریاری و بخشنده

نگه کرد اندرین داستان را نگاه / ز بدگوی بخت کی آید گناه
نه بنشنید بر شاه بازار من / حسد کرد بدگوی در کار من

چو سالار شاه این سخنهای نغز / بخواند به داند بپاکیزه مغز
گزند و رباد اید بدگمان / ز بخشش من آید ز شوم شادمان

وزان پس که بر یادوان شهریار / مگر تخم رنج من آید ببار
ز خورشید تابنده تر بخت او / که جاوید باد افسر و تخت او

چنین گفت داننده دهقان پیر / منش را بود مرو را دستگیر
نهان تلخ و شوری بباید چشید / غم و شادمانی بباید کشید

چنین گفت داننده با گهر / بر و بر خورد پیش جان سر بسر
ز خوبان و ور دختران جهان / پسندش نبودی جز از مر جهان

ز شیرین جدا بود یک روزگار / نگردد جهان بد نه آرام بود
بدانگه که بد در جهان یادگار / که کارش همه رزم بهرام بود

اندر بیغم شدن خسرو از کشته شدن بهرام و تاختن لشکر عشق شیرین بر دل خسرو

چو خسرو بپرداخت چندی همی / شب و روز گریان بُدی چون بهی
چنان بُد که پرویز نخچیرگاه / همی آرزو کرد نخچیر گاه

هزار و صد و شست خسرو پرست / پیاده همی رفت زوبین بدست
هزار و چهل چوب شمشیر داشت / که دیبا رده بر رده زیر داشت

پس اندر روان هفتصد بازدار / چه با باشه و چرغ و شاهین کار
چو بالای سیصد بزرین ستام / ببردند با خسرو نیکنام

وز آن پس برفتند سیصد سوار / پس یوزداران او یوزدار
بزنجیر هفتاد شیر و پلنگ / بدیبای چین اندرون بسته تنگ

پلنگان و شیران آموخته / بزنجیر زرین دهن دوخته
قلاده بزر بسته بودند سگ / که در دشت آهو گرفتی بتگ

پسش رفت رامشگران دو هزار / همه ساخته رود روز شکار
بزیر اندرون هر یکی اشتری / بسر بر نهاده ز زر افسری

ز کرسی و خرگاه و پرده سرای / همه خیمه و اشتر و چارپای
شتر بود پیش اندرون پنج صد / همه کرده شاهی بسم را نامزد

دو صد بنده با مجمر افروخته / برو عود و عنبر همی سوخته
دو صد مرد برنای غرّان بران / ابا هر یکی نرگس و زعفران

همه پیش بردند با باد و بوی / چو آمد ز هر سو تب آمد بروی
شتر پیش آنکس که با بوی خوش / همی رفت با مشک صد انگش

ابا یاره و طوق و زرین کمر / همه مهره و زر نشانده گهر
چو بشنید شیرین که آمد سپاه / به پیش سپاه جهاندار شاه

یکی زرد پیراهن مشک بوی / بپوشید گلنار گون کرد روی
یکی از بر سرخ دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم

بسر بر نهاد افسر خسروی / نگارش همه گوهر پهلوی
از ایوان خرم برآمد ببام / بروز جوانی نبد شادکام

همی بود تا خسرو آنجا رسید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
چو روی ورا دید بر پای خاست / به پرویز بنمود بالای راست

زبان کرد گویا بشیرین سخن / همی گفت از آن روزگار کهن
به نرگس گل و زعفران را بشست / که بیمار بد نرگس گل درست

بر آن آبداری و آن نیکوی / زبان تیز بگشاد بر پهلوی
که شاها هژبرا سپهبد تنا / خجسته همایون گرد شیراوژنا

کجا آنهمه مرد خونین سرشک / که دیدار شیرین بد آوا و تنگ
کجا آنهمه روز گردان بشب / دل و دیده گریان و خندان لب

کجا آنهمه مهر و پیوند ما / کجا آنهمه عهد و سوگند ما
همی گفت از دیده خوناب زرد / همی بخت بر جامه لاجورد

بچشم اندر آورد خسرو ز آب / برو بر رخش گشت چون آفتاب
فرستاد بالای زرین ستام / ز رومی چهل خادم نیکنام

که او را بمشکوی زرین برید / سوی خانه گوهر آگین برید
از آنجا بکه شد بدشت شکار / چو یوزان و بازان چابکسار

شب و روز همی کرد چندین شکار / ابا باده و رود و رامشگسار
چو از کوه و از دشت برداشت بهر / همی رفت شادی کنان سوی شهر

ببستند آیین بشهر و براه / که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
ز پالیدن بوق و بانگ سرود / هوا گشت از آوازشان تار و پود

جهان خسروی بر نشانی بلند / بشاخ اندر آمد نگار بلند
بمشکوی زرین درآمد برش / ببوسید پای و زمین و سرش

بموبد چنین گفت شاه آن زمان / که بر من میرخز به نیکی گمان
مرا این خوش آید سخن خسروا / جهان را بدین مژده نو دهید

مرا ورا

برادر را به آیین پیشین بخواست / که آن رسم و آیین بد آنگاه راست
چو آگاهی آمد ز خسرو به راه / به پیش بزرگان و نزدیک شاه

که شیرین همی گوی خسرو رسید / کهن بود و کار جهان نو رسید
همه شهر از آن کار غمگین شدند / پر اندیشه و درد و نفرین شدند

برفتند نزدیک خسرو سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
فرستاد خسرو مهان را بخواند / بجای گرانمایگان برنشاند

بدیشان چنین گفت کامروز چند / شما را بدیدم چنین مستمند
بیاوردم از کار آزادگان / پر اندیشه گشتم ز نا رایگان

همی گفت پاسخ نداد ایچ کس / ز گفتن زبانها ببستند و بس
که کس آرزو نیست از ار چشم / یکایک به موبد نمودند خشم

چو موبد چنان دید بر پای خاست / به خسرو چنین گفت کای شاه راست
برو بر جوانی شدی شهریار / بسی نیک و بد دیده از روزگار

شنیدستی بسی نیک و بد در جهان / ز کار بزرگان و کار مهان
چنین تخمه مهتر آلوده گشت / بزرگی از آن تخمه پالوده گشت

چو ضحاک تازی کشنده پدر / که جمشید را زو بد آمد به سر
پدر با در این تخمه را خیره کرد / پسر را به آلودگی تیره کرد

سکندر که خون برادر گرفت / چنان آتش کین به سر بر گرفت
که دارا برادر پدر خواندی / در فیلقوسش پسر خواندی

پدر پاک و مادر بود بی‌هنر / چنان دان که پاکی نیابد ثمر
ز گیتی نجوید کسی کاستی / که آن کاستی بر کند راستی

دل ما همی روز و بو شترک / که شد یار با شهریار سترگ
به ایران اگر زن نبودی جز این / که خواندی برو خسرو آفرین

نبودی چو شیرین همی گوی او / نه بر جای روشن بدی خوی او
نیاکانت از دو انشی راستان / نکردند یاد از چنین داستان

چو گشت آن سخنهای موبد دراز / شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز
چنین گفت موبد که فردا به گاه / بیاییم یکسر بدین بارگاه

نگر تا سخن شاه یابیم باز / که امروز باشد سخنها دراز
دگر روز شبگیر برخاستند / همه بندگی را بیاراستند

جمع آوردن موبدان نزد خسرو و طشت زرین پر از ناپاکی آوردن و گفتگو کردن با آنها

همی گفت این پیر انباز گفت / دگر گفت کان با خرد بود جفت
دگر گفت کامروز پاسخ بداست / بیامد یکی بنده طشتی به دست

یکی طشت زرین بکرده پلید / شده زرد کش ز خونها پدید
چو موبد چنین گفت برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند

چو خورشید رخشنده بد آن طشت / یکایک بر آن مهتران برگذشت
به طشت اندرون تخته خون گرم / چو نزدیک طشت بنهاد نرم

از آن طشت هر کس بپیچید روی / همه انجمن گشت پر گفتگوی
همی کرد خسرو به هر کس نگاه / همه انجمن خیره از بیم شاه

به ایرانیان گفت کین خون کیست / نهاده به پیش من از بهر چیست
بدو گفت موبد که خون پلید / نگر دور منش دید هر کس که دید

چو آن طشت بر پایه کردند پاک / نشستند بر خاک و کردند پاک
چو روشن شد آن پاک طشت پلید / نکرد آنکه او سینه بر بر برید

همی بر بر آکند مشک و گلاب / شد آن طشت را زنگ چون آفتاب
ز شیرین بدان داستان رهنمون / که آنکه چگونه بد اکنون چگون

همی بد چنین گفت خسرو که طشت / همانا بدین دیگر گونه گشت
بدو گفت موبد انوشه بدی / پدیدار شد نیکوی و بدی

بفرمان تو دوزخ تو کردی بهشت / همه خوب کردی تو کردار زشت
چنین گفت خسرو که شیرین بچهر / چنان بد که آن پیش تشت زهر
بدانگونه شد رنگ او بوی ما / کنون طشت زر شد بمشکوی ما
ز من گشت بدنام شیرین نخست / ز پرمایگان دوستداری بجست
همه مهتران خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
همی آن فزاید که تو به کنی / مه آن شد که بینی که تو مه کنی
که هم شاه و هم مهتر و هم ردی / که بر زمین فره ایزدی
وزان پس فرستاد در گاه شاه / که خورشید گشت از کجا بود ماه
همه روز با دختر قیصر بدی / همان بر شبستانش مهتر بدی
ز مریم همی بود شیرین بدرد / همیشه ز رشکش دو رخساره زرد
بفرجام شیرین ورا زهر داد / شد آن دختر خوب قیصر نژاد
ازان چاره آگه نبد هیچکس / که او داشت آن راز پنهان و بس
که سالی برآمد که مریم بمرد / شهنشاه مریم بشیرین سپرد
چو مریم بشیروی بر دو و هشت / ز بالای سی سالگان برگذشت
بیاورد فرزانگان را پدر / بدان تا شود نامور پر هنر
همیداشت خسرو مر او را نگاه / شب و روز شادان بفرمان شاه
چنان بد که یک روز موبد بتخت / بیامد به نزد خداوند بخت
چو آمد بر نزد یک شیروی / همیشه ببازی بدو بیش نماز
یکی دفتری بود و پیش اندرش / نوشته کلیله بر آن دفترش
بدست چپ آن جوان سترگ / بریده یکی خشک چنگال گرگ
ز کار زمانه غمی گشت سخت / ازان بی منش کودک شوربخت
که روزی از طالع زیج دیده بود / ز دستور گنجینه بشنیده بود
سوی موبد موبدان شد بگفت / که با زیست با این اختر نهفت
بشد زود موبد بگفت این بشاه / همیداشت خسرو مر او را نگاه
ز فرزند غمگین رخش زرد گشت / ز کار زمانه پر از درد گشت
ز گفتار موبد ستاره شمر / دلش گشت پر درد و پیچان جگر
پر از درد شد جان خندان او / از ایوان خود کرد زندان او
ابا آنکه همشیره بودی ورا / یکی آب ازو تیره بودی ورا
همانا که پیوسته او نه دید / که آن را همی جستن برازو سزید
همه بر گرفتند زیشان شمار / که رمه فزون آمد از سه هزار
همه کارها را بر اندازه گشت / بزندان که بد شاه آماده گشت
بپوشیدنیها و از خوردنی / ز بخشیدنی و ز گستردنی
به ایوانها شان بیاراستند / پرستنده بندگان خواستند
همی مهر ستاد در اسکران / همه گنج و دینار بد بیکران

بر تخت نشستن خسرو پرویز مجلس داشتن با موبدان و بخشایش کردن مهر برزین را

بهنگام شان رامش و خورد بود / که مهان ایشان چهل مرد بود
کنون داستان گوی و در دان / ازان نیکدل نیک بنیاد داستان

ز گنجی که خواهی ورا پاک دین / که بنهاد پرویز در آیین
بهر پایه آن ز ضحاک بود / که او بود شاپور ناپاک بود
ز گاهی که رفت آفریدون گرد / ازان تا زمان نام مردی سپرد
یکی مرد و دیده بنده ز کوه / که شاهش جدا داشتی از گروه
یکی مهر برزین بدی نام او / رسیدی بهر کشوری کام او
که شاه آفریدون پدرشاه بود / جوان بخت پرمایه آزاد بود
ندم داده و مهر اسپ و دو هزار / یکی تاج زرین بر و گوشوار
همش عهد بسیار زی ال نوشت / که بود در گلستان او چون بهشت

بدانگه که ایرج برایوان شد و   کزان نامدار آتش او برخورد
جهان شاه را آفرید و جهن   بران تخت چیزی مرو بر نشست

چو آمد بکیخسرو نیک بخت   فراوان بیفزود بالای تخت
بدین هم نشان تا بلهراسپ شد   دگر همچنین تا بگشتاسپ شد

چو گشتاسپ آن تخت او دید گفت   که کار بزرگان نشاید نهفت
بجاماسپ گفت آن چه آمرد   فزونی چه داری بدان پای کرد

چو جاماسپ آن تخت را بنگرید   بدید آن همه گنج و دانش کلید
ز کیوان همه نقشها تا بماه   بدان تخت کرد او فرمان شاه

چنین تا بگاه سکندر رسید   ز شاهان هر آنکس که این کار دید
بسی بر فزودش بدو چند چیز   ز سیم و زر و عاج از بند نیز

مر آن را سکندر همه پاره کرد   ز بی دانشی نرمی اندر ز کرد
پس ازان بزرگان نهان را نشستند   همه دست بر دست بگذاشتند

بدینگونه تا سر آمد اردشیر   کی گشته بد بخت تابنده تیر
ازان تخت جای نشانی نماند   بران آرزو سوی بکرستان گشت

بدست آورید عاقبت اردشیر   پس آورد و استاده بر جای بیر
ور ادر کراید ز روم و ز چین   ز بغداد و مکران و ایران زمین

هزار و صد و شصت استا بود   که کردی همه تخت شان شاد بود
ابا هر یکی مرد شاگرد سی   ز رومی و از هند و از پارسی

بفرمود تا یک زمان خم زنند   بدو سال آن کار برهم زنند
چو بر پای کردند تخت بلند   درخشنده بر روی تخت بلند

برش بود آزاد و هفتاد و پیش   هزار و صد و شصت بالا و بیش
همان بود برابر سوی بر سرش   نشستنگه شاه بودی برش

بهر ماه سی روز بر بامداد   یکی فرش دیگر برو بر نهاد
همان تخت پیروزه و تخت بود   جهانی سراسر پر از تخت بود

برو فرش زرین صد و چل هزار   بپیروزه و از نموده نگار
همه نقره خام بر مسح و کش   بیکبار مثقال بد شست و شش

چو اندر بره خور نهادی چراغ   پسش دشت بودی بپیش دو راغ
چو خورشید بر خر گشتی ورشت   مر آن تخت رسوای او بود تشت

چو هنگامه تیر ماه آمدی   گه میوه و جشنگاه آمدی
سوی میوه و باغ بدپیش روی   بدان تا بیابد ز میوه بوی

زمستان که بودی همه گشت کم   بر آن تخت برگی نبودی نژم
همه طاقها بود بسته ازار   ز خز و سمور از در شهریار

بمثقال از آن هر یکی پنج صد   گرانمایه ازبدی هر یکی چون بسد
که یک نیمه روز آتش بدی   دگر نیمه مردان سرکش بدی

یکی نیمه از روز خوشین بدی   دگر نیمه گردان بزوین بدی
شمار و ستاره ده و تا و هفت   همان ماه تابان ببرجی که رفت

چه زو بستاده چه مانده بجای   ندیده بجز مه ر اختر گرای
ز شب تیره دیدی که چندین گذشت   سپهر از بر چرخ چندی بگشت

ازان گنجها نیز زرین بدی   همه جامها گوهر آگین بدی
شمارش ندانست کم و کشتی   اگر چند بودند دانا بسی

همه گوهر و گنجها خوار بود   همه غیش هفتاد دینار بود
بسی سال بگذشت بر هفت بد   همه که بر اینگونه بر نیک بد

بسی چرخ گو کردش بیدها   ندانست کس مایه پیشها
که روشن بدی روز و روشن بهر   چو ناهید رخشان ستونی بپای

ز تخت از بر تخت بر سایه بود   ز گوهرش هر مایه بر مایه بود
گهر تخت را نام بر پیش سای   سر پیش بودی بر و بر انگار

دگر تخت بر بام او لاجورد | که هرگز نبودش برو بار گرد | سه دیگر سراسر ز پیروزه بود | درو هر که دیدش دلسوز بود
چو بر تخت پیروزه بودی نشست | خردمند بودی و مهتر پرست | چو رفتی بدستور بیهمتای | نگه تا فتی سوی پیروز جای
همی پایه افکند بر زر هفت | برش بود بالا و پنجاه و هفت | نگه هر بهر رشتها یافته | ز بهر شوشه زر برو تافته
برو کرد پیدا نشان سپهر | ز کیوان و بهرام و از ماه و مهر | ز ناهید و برجیس تابنده ماه | پدیدار کرده ز بهر دستگاه
ابا هفت پنجاه بد هم نشان | ز روم و ز ایران گردنکشان | برو هم نشان چهل هفت شاه | پدیدار کرده سر تاجگاه
بزر بفت تاج شاهنشهان | چنان جامه هرگز نبد در جهان | بچین و ری یکی مرد بد بیهمال | همی بافت آن جامه بر هفت سال
بهر سال نو هرمز فوردین | بیامد بر شاه ایران زمین | ببردندش از فرش نزدیک شاه | گرانمایگان برگرفتند راه
بگسترد روز نو آن جامه را | ز شادی جدا کرده جامه را | بدان خانه مجلس بیاراستند | نوازنده رود و می خواستند
همی آفرین خواند هر کس برو | شهنشاه یاد اد هر یک درو | بزرگان بر آن گوهر افشانده اند | که فرش بزرگیش میخوانده اند
همان هر زمان شاه بر برگذشت | چو شد سال شاهیش بر سی و هشت | کسی را نبد پرورش کاربد | ز درگاه اگر شدی باربد
بدو گفت هر کسکه شاه جهان | ز دیده است رامشگری و زنهان | اگر با تو او را برابر کنند | برآید سر سرکشش افسر کنند
چو بشنید مروان بچه شنید آن | اگر چه بخیزش نبودی نیاز | ز کشور بشد تا بدرگاه شاه | همیکرد رامشگران را نگاه
چو بشنید هر کس تیره شد | بزخم سپهر اندرون خیره شد | بیامد بر نزدیک سالار بار | درم کرد و دینار چندین نثار
بدو گفت رامشگر بر درست | که از من بسال و هنر برتر است | نباید و کرییش خسرو شود | که ما تازه کردیم او نو شود
نگرش چو بشنید ز ربان شاه | ز رامشگری ساده شب را اگاه | چو رفتی به نزدیک او باربد | که هم کاربد بود و دینار بد
نداوی ورا با نه سالار بار | بتیرش مدی برومی خواستار | چو نومید برگشت ازو باد شاه | ابا بربط آمد سوی باغ شاه
که آن باغبان بود مردوی نام | شنید و بدیدش باغبان شاد کام | بدان باغ رفتی بنوروز شاه | دو هفته ببودی در آن جشنگاه
بر یک باغبان نزد مردوی شد | همان روز با نام و ابجوی شد | چنین گفت با باغبان باربد | که گوئی تو جان منی کالبد
کنون آرزو از تو خواهم همی | که آن هست نزدیک تو اندکی | چو آید برین باغ شاه جهان | مرا راه ده تا ببینم نهان
که تا چون بود شاه را جشنگاه | ببینم نهفته سوی روی شاه | بدو گفت مردوی ایدون کنم | ز مهر تو اندیشه بیرون کنم
چو خسرو همی خواست کاید بباغ | دل مردمان شد چو روشن چراغ | بر باربد شد بگفت آنچه شاه | که آمد دوان تا بدین جشنگاه
همه جامها باربد سبز کرد | همیداشت از بهر ننگ و نبرد | بکشتند تا بجایکه خسرو بدی | بدرش هر زمان مجلس نو بدی
بیلان سرون بربط اندر کنار | زمانی همی بود تا شهریار | بیامد ارستند بر بوک نبد | بلور می سرخ اندر کشید

بدانگه

بدانگه که خورشید برگشت زرد / همیدون تا گشت شب لاجورد

مجلس کردن خسرو و سرود گفتن باربد را

زننده همی سرو برداشت رود / همی ساخته خسروانی سرود
همی نغز دستان بزد بر درخت / که آن خیره شد مردم سام و تخت
سرودی با واز خوش برکشید / کزینش همی داد کرنا فرید
بماندند یکسر همه در شگفت / همی سرکشی راه دیگر گرفت
بدان نامداران بفرمود شاه / که جوینده سرتاسر جشنگاه
فراوان بجستند و باز آمدند / به نزدیک خسرو فراز آمدند
جهان دیده هرکس سراندر گرفت / که از بخت شاهی نباشد شگفت
چو کرده گل سرو را شکرش / کجا دید باد اسر و افسرش
بیارید جام و گرمی گسار / که از خوب رخ بستند آن شهریار
اگر آن زننده بیارید رود / برآورد ناگاه بانگ سرود
که بیکار گردش همیچو اسندند / چنین نام زآواز او راندند
بفرمود کین را بجا آورند / همه باغ یکسر بپا آورند
بجستند بسیار هر سوی باغ / ببردند زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی بجز بید و سرو / خرامان بزیر گل اندر تذرو
شهنشاه یک جام دیگر بخواست / به آواز او سر برون خواست راست
برآمد دگر بار بانگ سرود / همان ساخته کرد آواز رود
همی سبز در سبز خوانندش اکنون / بدینگونه سازند مردان فسون
چو بشنید پرویز برپای خاست / یکی جام می مجلس آرای خواست
که بد اندران جام یک من نبید / بیکدم می روشن اندر کشید
چنین گفت کاین گر ز فرشته بدی / ز مشک و ز عنبر سرشته بدی
گهی تیز برخاستی زخم رود / وگر دیو بودی بگفتی سرود
بجویید در باغ تا این کجاست / همه باغ گلشن چپ و دست راست
دهانش پر از در و گوهر کنم / بیمن رود و سازانش مهتر کنم
چو بشنید رامشگر آواز او / همان خوب گفتار و ساز او
فرود آمد از نارون سهی / همی رفت با رامش و فرهی
بیامد بمالید بر خاک روی / بدو گفت خسرو چه مردی بگوی
بدو گفت شاها یکی بنده ام / به آواز تو در جهان زنده ام
سراسر بگفت آنچه رفت از بنه / که بود اندران باغ یک تنه
ز دیدار او شاد شد شهریار / بسان گلستان بوقت بهار
بسرکش چنین گفت کای بی هنر / تو چون حنظلی بار و ما چون شکر
چرا دور کردی تو او را ز من / دریغ آیدت نزد او انجمن
برآواز او شاه می در کشید / همان جام یاقوت بر سر کشید
بدینگونه تا سر سوی خواب کرد / دهانش پر از در خوشاب کرد
بشد باربد شاه رامشگران / همان مهتری گشت از مهتران
سر آمد کنون قصه باربد / مبادا که باشد ترا یار بد
جهان بر کهان و مهان بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
بسی کهتر و مهتر از من گذشت / نخواهم من از خاک بیدار گشت
هر آنگه که شد سال بر شصت و شش / نه نیکو بود مردم کینه کش
چو این نامور نامه آمد به بن / شود روی گیتی ز من پر سخن
از آن پس نمیرم همی زنده ام / چو تخم سخن را پراکنده ام
هر آن کس که دارد هش و رای و دین / پس از مرگ بر من کند آفرین
کنون از مدائن سخن نو کنم / سخنها ز ایوان خسرو کنم
چنین گفت روشندل پارسی / که بگذشت سال از برش چار سی

جمع کردن خسرو کارگران بنا کردن خانه زرنگار

که خسرو فرستاد کسها بروم / بهند و بچین و به آباد بوم
برفتند کارگران سی هزار / ز هر کشوری هر که بد نامدار

از ایشان هر آنکس که استاد بود   ز خشت و ز گچ کردنش یاد بود
دو صد مرد بیرون شد از میان   ز ایران و توران و از رومیان
از ایشان دلاور گزیده صدی   وزان سی و رومی یکی پارسی
وزان سی گزیدند رومی یکی   که چون او نبود در جهان اندکی
جهاندیده و آزموده بزرد   بر خسرو آمد جهاندیده مرد
گرانمایه رومی و از هندکی   بگفتا ز بندشته از پارسی
بدو گفت شاها ز من بپذیر   سخن هر چه گویم تو بنیاد گیر
یکی جام خواهم که فرزند من   همی تا دو صد سال پیوند من
بر و بر گرستند بگرد و خراب   ز باران و از برف و از آفتاب
مهندس بپذیرفت از ایوان شاه   بدو گفت من بی آرام این دستگاه
فرو برد بنیاد ده پایه درش   همان ساو رش پنج گز کرد رش
چنین خواهد آن کو اگر کارگاه   ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار
چو دیوار ایوانش آمد بجای   بیامد به پیش جهان کدخدای
اگر شاه بیند یکی کاروان   گذشته بدو سال بسیار قران
فرستنده همیدون به بارگاه   پسندیده مردم نیکخواه
بدو داد از آنکو درم کز خواست   برفتند و دیدند دیوار راست
بریشم بیاورد تا انجمن   بتابید کر باریک رشتی رسن
ز بالای دیوار ایوان شاه   بپیمود تا خاک دیوارگاه
چو بالای آن تاب داده رسن   بپیمود و در پیش از آن انجمن
رسن سوی گنج شهنشاه برد   ابا مهر گنجور او را سپرد
از آن پس بیامد بایوان شاه   که دیوار ایوان نماید براه
چو میان خسرو بود زو بیاب   بگیرم بدین کار کردن شتاب
بچهل روز تا کار بنشیند مر   ز کارگران شاه بگزیند م
چو هنگام او زخم ایوان بود   بلند می ایوان چو کیوان بود
برین رسم حشمت نباید شنود   مرا نیز رنجی نباید فزود
بدو گفت خسرو که چندین زمان   چرا خواهی از من تو بی گمان
نباید که داری تو زین دست باز   بازرم تو دست نباید نیاز
بفرمود تا سی هزارش درم   بدادند تا او نباشد دژم
بدانسته کاریگر خوب گوی   که عیب آورد مرد دانا بروی
که گیرند آن زخم ایوان شتاب   اگر بشکند کم کنند نان و آب
شب آمد شد آن کارگر ناپدید   چنان شد کزان پس کس او را ندید
چو بشنید خسرو که استاد بگریخت   بکوبنده بر خشم باید گریخت
چنین گفت آنرا که آگه نبود   چرا پیش با بر فزونی نبود
بفرمود تا کاروان بنگرند   همه رومیان را بزندان برند
دگر گفت کاریگران آورند   گچ و خشت و سنگ گران آورند
بجستند هر کس که دیوار دید   ز بوم و بر شاه شد ناپدید
ز بیچارگی دست از آن باز داشت   همان گوش دل سوی آواز داشت
گزان شهر کاریگر آمد کسی   بماند چنان کار بهتر بسی
همی جست استاد از آن سه سال   ندیدند کاریگران همال
بسی یاد کردند از آن کار جوی   به سال چهارم بدیدند اوی
یکی مرد بیدار با فرهی   بخسرو رسانید ازان آگهی
هم از گاه رومی بیامد چو گرد   بدو گفت شاه ای گنهکار مرد
بگفتا چه دید اندرین کار زشت   که دوری ز نیکی که دور از بهشت
چنین گفت رومی که از شهر ما   فرستند مرا با یکی استوار
بگویم بدان کار من بوزشتم   بجویمش بجا آور آمرزشتم
فرستاده رفته از ایوان شاه   گرانمایه استاد با نیکخواه
همه مرد استاد رومی سخن   همه مرد را نیز با خویشتن
بپیمود بالای کار و برش   بیاورد کابش بشستی سرش

زمین باز بر هر و بند تز و نک شاه بگفت آنچه با او بیامد براه چنین گفت رومی که از رزمگاه بیفزود می بر سر شهریار
نه دیوار ماند نه طاق نگار زمین ماند هی بود با شهریار بدو گفت خسرو که او رابگفت کسی راستی را نداند نهفت
رها کرد هر کس بزندان بدید بر اندیشش کرد بی گزند آن بدید مرا و را همی گنج و دینار داد بزندانیان چیز بسیار داد
بدان کارگه رستند روزگار چو ان بکردار شان شاد آمد نیاز شده هفت سال اندر اند بجای پسندیده خسرو نیک رای
سراپرده بسی سپه داده و زمین درم نیز بسیار کرد آفرین هر آنکس که کردی بر ایوان نگاه همه روز رفتی بدان جایگاه
کس اندر جهان خم چوگان ندید نه از مهرکار روانان شنید یکی حلقه زرین بدی ز تخته از آن کار چرخ اندر او تخته
همه داشته زر و سرخ زنجیر زر بهر چهره در نشانده گهر چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج بر او تخته بر زر زنجیر تاج
بنوروز چون بر نشستی بتخت بهر دیک او موبد نیک بخت فزونتر ز موبد جهان آمدی بزرگان همی روزی و نان بدی
بزرگ جهان جامی از زرکان بیار استندی همه ایکان فزونتر از و جای درویش بود یکی خورش از گوشت فربه بود
فزونتر بریده بدی دست و پای بسی کشته افکنده برتر جای در ایوان آن ز آمین خسروی آمدی کز آواز او دل بجوش آمدی
گدای ز بر دستان شاه جهان مبادا کید تیره دل بدنهان هر آنکس که او کرد بار انگاه کنند کرد و اندیشه او تباه
ز تخت کیانی بزر بنگریدی هر آنکس که کهتر بود و شتر بدی از آن پس تن کشتکار براه نماند کسی نیز در بند شاه
بزندانیان جامه دادی ز خز سراپای دیبا و هر گونه چیز هر آنکس که درویش بودی بشهر که او را نبودی ز نوروز بهر
منادی گری از بر درگه سرای بر فتی که باز رفتن ز جای گرامی بر بهر ما موبد کشان ز بیشی چه جویند جای نشان
بکار اندر اندیشه باید بتخت بدان تا سوی ایمنی فرستند راست سکالیده کار روازان گنند دل مردم کم سخن مشکنند
ببیند اخت با بدبس انکه بر سخنها بر کاه امین نشاه دگر هر که باز د بنخچیر گسان بود چشم تا سوی آنکس سان

گفتار در کیفیت دنیای غدار و اهل روزگار گوید

کنون از بزرگی خسرو سخن بگویم کنم تازه روز کهن
بدانسان بزرگی کسی در جهان ندارد و نیاید از کهان و مهان

هر آنکس که او دختر شاه خواند ز گیتیش ایمن ببایدفشاند سزد گر بگوییم یکی داستان که دانا بود نیز هم داستان
بماند اگر شاخ بانی بهر که از پای بهرش فرو نشست بهر متو هیچ با او بکین ند دست که بر دشمن و دوست بر کین اوست
بماند اگر بکین ای مرد دوست بد و دور من بهیچ گونه نشست سرای سپنجست بدرای و تو گر دی کهن دیگر آید نو
یکی اندر آمد و کر بگذرد خوشا آنکه یا بگذرد یا مرد چو بر خیزد آواز طبل رحیل بخاک اندر آید سر شیر و پیل
ز بهر ور چون داستان بشگفت زمین بشنوی باز باید گرفت که چندان سرافرازی و دستگاه بزرگی و او رنگ و فر و کلاه
گران مایه تر شنود ز جهان اگر چند بر سدز دانا نهان ز نوروز و هند و چین روم ز هر کشوری کان بد آباد بوم

همه باج بردند نزدیک شاه / درخشنده روز و شبان سیاه
غلام و پرستنده از هر دری / ز دُر و ز یاقوت و هر گوهری
ز دینار و گنجش کرانه نبود / چو او خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین و از باز و پران عقاب / ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
همه برگزیده فرمان او / چو خورشید روشن بدی جان او
نخستین که بنهاد گنج عروس / ز چین و ز برطاس و از روم و روس
دگر گنج پر در خوشاب بود / که بالاش یک نیزه پرتاب بود
که خضرا بنهاد و نامش روان / همان تازیان نامور خسروان
دگر گنج باد آورش خواندند / شمارش گرفتند و درماندند
دگر آنکه نامش اگر بشنوی / تو گویی ورا از زنیت غزی
دگر نامور گنج افراسیاب / که کس را نبود آن بجنگ و تاب
دگر گنج بد نام آن سوخته / وزان گنج بر کشور افروخته
ز زر اسکران سر کشش بار بد / که هرگز نگشتیش بازار بد
دگر آنکه بد شاه او و بزرگ / بگوینده را اشکران بزرگ
بسی زر و گوهر بدو بافته / هنر اندرون شوشها تافته
همه گوی زرین ده و دو هزار / کمیتان بکردار خورم بهار
دگر پیل جنگی هزار و دویست / تو گفتی ازان مرزبین جای نیست
دگر اسپ جنگی ده و دو هزار / دو و صد هزاری کمان بند و سوار
مغیلان چینی و هندی سیاه / که با زین زرین بدی سال و ماه
ده و دو هزار اشتر سرخ موی / دو کوهان چو ایوان و رفتار اوی
ده و دو هزار اشتر بارکش / عماری کش و کام زن شست و شش
که هرگز کس اندر جهان آن ندید / نه از پیر ترکان و دانا شنید
تبه شد ز گیتی چنین شهریار / تو تیمار بر خویش چندین مدار
تو بی رنجی از کارها برگزین / چو خواهی که یابی ز داد آفرین
اگر نیکنامی بود در جهان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
اگر تاج یابی وگر تخت و گنج / وگر چند فرسوده باشی برنج
سرانجام جای تو خاک است و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
بدان نامور تخت و تاج مهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
جهاندار آهمدستانی بکرد / ز ایران و توران برآورد گرد
چنان دادگر شاه بیداد گشت / ز بیداد اوی کهتران شاد گشت

بیامد فرخ زاد زان رزمگاه / وز آن روی با زیر دستان براه
ز هر کس همه خواسته بستدی / همی آن بدان و بدین بر زدی

داستان در بیان آمدن راد فرخ نزد گراز باهم پیوستن

بنفرین شد آن فرهنامی میش / که چون گرگ بیداد گر گشت میش
بیاراست چون خویشتن گنج تو / نگرد آرزو جز همه رنج تو
چو بنیان و آواره بی شمع شدند / ز ایوان سوی شهر دشمن شدند
هر آنکس ازان تیرگی یافت بهر / همی بانگ نفرین برآید سپهر
یکی پیر با هنر بود نامش گراز / کز و خواستی خواب و آرام و ناز
بدی او همیشه نگهبان بوم / یکی سروری بود بیداد شوم
چو بشنید او گر شاه بیدادگر / ز ایوان بجست و بپیچید سر
شهنشاه را چون برآمد نفیر / دل راد فرخ تبه گشت تیر
یکی گشته با سال خورده گراز / ز کشور بکشور به پیوست راز
گراز سپهبد یکی نامه کرد / ز قیصر ورا نیز بدکامه کرد

داستان اندر آوردن قیصر لشکر بر ایران

هم او گفت خسرو که ایوان بگیر / نخستین من آیم ترا دستگیر
چو آن نامه برخواند قیصر سپاه / فراز آورید از پی رزم شاه

بزد کوس رویین و روزی بداد / بشد تا سر مرز ایران چو باد
چو آگاه شد زان سخن شهریار / همی داشت آن کار دشوار خوار
بدانست کان مستکاری گراز / که گفتست با قیصر رزم ساز
بهر کس همی گفت چاره بجست / همیدون نهفت آن نامه را شاه نخست
ز پرویز ترسان شد آن بدنشان / ز گردان درگاه و گردنکشان
شهنشاه بنشست با موبدان / هر آنکس که بوده ز ایرانیان
به اندیشه پاک آمد فراز / یکی نامه بنوشت سوی گراز
که از تو پسندیدم این کارکرد / ستودم ترا پیش مردان مرد
ز کردارها افزودی فر و زیب / بقیصر آوردی اندر نشیب
چو این نامه آرند نزدیک تو / برافروز ازین رای تاریک تو
همی باش تا من بجنبم ز جای / تو با لشکر خویش مگذار پای
چو زان روی و زین روی آید سپاه / شود رومیان نزد قیصر سیاه
به ایران ورا دستگیر آوریم / همه رومیان را بزیر آوریم
زورکه یکی چاره‌گر برگزید / سخنگوی و دانا چنانچون سزید
بدو گفت این نامه اندر نهان / همی بر بکردار کار آگهان
چنان کن که بیند ترا هر کسی / بره بر سخن پرسد از تو بسی
بگیرد ترا نزد قیصر برد / بگرت تن و سالار لشکر شود
بپرسد ترا کز کجایی بگوی / که هستم یکی مهتر چاره جوی
بپیمودم این راه و رنج دراز / یکی نامه دارم بسوی گراز
تو این نامه بربند بر دست راست / گر ایدونکه نشناسند از تو رواست
از و خیره شد مهتر چاره جوی / زمینش بپاسخ و زرم کرد روی
بجوینده گفت این بلاجوی را / بداندیش و بدکار و بدروی را
بجستند آن نامه از روی او / بجست آنکه آورده بود و بدو
چو آن نامه برخواند مرد دبیر / ز غم نامور شد بکردار قیر
چنین گفت با لشکر خود گراز / که ما را تبه خواست کردن گراز
بدان لشکری را چنین رزم ساز / دلیر آمدم پیش دشمن فراز
شهنشاه با بود و سه صد سوار / کس از مثل جنگیش نیارد شمار
مرا خواست افکند در دام او / که تاریک باد اول و کام او
از انجا که بد باز لشکر کشید / شد آن آرزو بر دلش ناپدید
چو آگاهی آمد بسوی گراز / که آن نامور شد سوی روم باز
دلش گشت پر درد و رخساره زرد / سواری گزید از دلیران مرد
یکی نامه بنوشت با درد و غم / که قیصر چرا کرد بر من ستم
از ایران چرا باره کس نگوی / مرا کردی اندر جهان چاره جوی
شهنشاه داند که من گویم این / دلش گرد و از من برآورد کین
چو قیصر نگه کرد آن نامه دید / ز لشکر گرانمایه‌ای برگزید
فرستاد تا زان نبرده گراز / کزان ایزدت کرده بد بی‌نیاز
که ویران کنی تاج و گاه مرا / بآتش بسوزی سپاه مرا
کزان نامه جز گنج و داد و نهاد / نیاید مرا از تو ای بدنژاد
مرا خواستی تا بخسرو دهی / که هرگز مبادت بهی و مهی
یقینم من اکنون که ایرانیان / چو بینند شاد از نژاد کیان
بایوان بخواهدت بر کار نه / ز قیصر تر آوی و فرزانه
بقیصر بسی کرد پوزش گراز / بکوشش نیاید مرامش فراز
سوی روم شد با همه لشکرش / ز خسرو بغم بود و از اخترش
چو آگاه شد خسرو از کار روم / ز کار گرازه ستمکار شوم
یکی نامه بنوشت سوی گراز / که ای بی‌بها ریمن ناسپاس
ترا چند خوانم بدین بارگاه / همی دور مانی چرا این و راه
کنون آن سپاهی که نزد تواند / ز پیمان سالار نزد تواند
برای و بدیده با قیصرند / نهانی باندیشه دیگرند

بر ما فرستاد آنکه پیچیده اند　　همی هر کسی را نه سنجیده اند
چو این نامه آمد به نزد گراز　　بر اندیشه کهتر دیوساز

گزین کرد زان نامداران سوار　　ز ایران و توران ده و دو هزار
بدان مهتران گفت یکدل شوید　　سخن گفتن مهتران بشنوید

بیاراست و بگذشت زین روی آب　　بکینه بپیچید سر زین شتاب
چو هم پشت باشند هم یک زبان　　همی کوه کندن ز بن بر توان

سپه رفت تا چهره ارد شیر　　هر آنکس که بودند برنا و پیر
نشستند لشکر بدان مرغزار　　بدان تا چه فرمان دهد کردگار

چو آگاه شد خسرو از کارشان　　نبود آرزومند دیدارشان
بفرمود تا راد فرخ برفت　　بنزدیک آن مهتر شاه گفت

چنین بود پیغام شه با سپاه　　که چون پیش بودی مرا نیکخواه
جز از راز داری که قیصر روم　　بیاورد لشکر بدین مرز و بوم

که بود آنکه از راه یزدان بگشت　　ز راه و ز پیمان ما برگذشت
چو پیمان خسرو شنید آن سپاه　　شد از بیم رخسارشان همچو کاه

همه بر دل هر یکی با گراز　　همیشه آشتی از باد و از آب باز
بیامد نهانی به نزدیک شاه　　بگوشید که شد بدگمان

اگر شد همه زیرک و جاودیم　　بروی همه یک بیک دیگریم
نهان چون شنید آن گو آزادی　　بدانست بر مهتری راز ادی

نهان حیله برجای بر خاستند　　بران هم نشان پاسخ آراستند
بر شاه شد راد فرخ چو گرد　　سخنهای لشکر همه یاد کرد

وگر گفت روشن روان شه همی　　که اندر شما گشت آزار جوی
که بفرستش قیصر روم تخت　　ز گنج و سلاح و ز تاج و تخت

کز نزدیک او کینه کار شد　　گزین تاج و او زین او اشد
فرستند یک سر بدین بارگاه　　کسی را که بد اندرین نیکخواه

وگر نه همی زار بینند و چاه　　که آنرا ز لشکر بگوید گناه
شنید آن راد فرخ بگفت این سخن　　رخ لشکر از نو ز غم شد کهن

نیارست لب را گشاد ایچ کس　　ببراند و از خامش بماند و بس
سپاسی او فرخ زبان برگشاد　　همی گفت گفتارها خوب یاد

سز ایشان سپاه گزین جوان　　نه بینم کس اندر میان ناتوان
شما را چرا ترس باید ز شاه　　که بیمی بر افکنده دارد سپاه

بزرگی نبینم بدرگاه او　　که روشن کند اختر و ماه او
برادر ز رستم همی با سپاه　　گسسته است یکدل بفرمان شاه

شما خوار دارید گفتار من　　مترسید کمتر ز آزار من
بدشنام لب برگشایند باز　　چه بهر من چه بهر شاه گراز

هر آنکس که بشنید از او این سخن　　بدانست کان تخت کرد و کهن
همه یک سر از جای بر خاستند　　بدشنام لب را بیاراستند

بشد راد فرخ بخسرو بگفت　　که لشکر همه باز گشتند جفت
برایشان جهانست نزدیک شاه　　بپیغام دیگر فرستند براه

بدانست خسرو که آن گفت گوی　　همی آب خون اندر آید بجوی
ز بیم برادرش چیزی نگفت　　همیشه آن راستی در نهفت

که پیچید سر رستم از شهریار　　ورا تیغ زن بد ده و دو هزار
دل راد فرخ بنه داشت نیز　　سپه را همه روی برگاشت نیز

بدانستم هم راد فرخ که شاه　　که لشکر همی روشنا سد کنان
بیامد به نزدیک خسرو پدر　　نکرد آنچه پیشش دگر بر گذر

داستان اندر رای زدن موبدان در کار خسرو پرویز

پدر بر پسر همچو ما او کسی　　همی کرد ازان آزمایش بسی
همی ساخت هموار با آن …　　به پیچید یک سر ز پیمان شاه

همی ماند با هر کس این داستان
شدند اندران کار همداستان
که شاهی دگر بر نشانند بتخت
کزین روز شد فر و اقبال و بخت
برادر فرخ همی بر بود
که با دانش و رای و تدبیر بود
چنین گفت با راد فرخ که شاه
همی از تو بیند گناه سپاه
کنون تا همی شهریاری بدید
نیامد فرو فی نباید جهید
که این بوم آباد و ویران شود
که نام پلنگان و شیران بود
همه کرد باید که فرزند اوی
که هست با شرم و با گفتگوی
ور این شاه بر تخت باید نشاند
بدان تاج و دینار باید فشاند
ازان پس بکار دگر بنگریم
چو تلخی چشیدیم و شیرین خوریم
چو شیروی بیدار و مهتر پسر
بزندان بود کس نیاید بکذر

جمع شدن ایرانیان در خلاص نمودن شیرویه

همی رای زد زین نشان هر کسی
برین روز و شب بر نیامد بسی
چو برخاست گرد سپاه از بر
همه کارها رو گرفتند خوار
پذیره شدندش بر او فرخ زار
فراوان برفتند با او سوار
رسیدند پس یک بیک بر فراز
سخن رفت چندانکه با رازدار
همان راد فرخ زبان برگشاد
بدیها که خسرو همی کرد یاد
بدو گفت لشکر همه روی و رای
همی کرد خواهند شادی بجای
سپهبد چنین داد پاسخ بوی
که من یکدلم بودی گفتگوی
اگر با سپاه اندر آیم بجنگ
کنم بر میان جهان جای تنگ
گرامی بود شهریار جوان
بنیروی کنار تنگ هم پهلوان
بمانم ورا روز کرد و سپاه
اگر دیگری بر نشیند بگاه
نه زندان زمان تا که بند شاه
به بیداد و بر بندگان شاه و شد
سخنهاش چون راد فرخ شنید
مرا و را ز ایران هر کز ندید
بدو گفت اکنون بزندان شتاب
بنزدیک آن مستمندان شوم
بیاریم بی باک شیروی را
جوان و دلیر و جهانجوی را
سپهبد نگهبان زندان اوست
کزو بند و زندان ... مغز و پوست
ابا شست هزار از نبرده سوار
همی آر لب تشنگان ابزار
چنین گفت با راد فرخ نجار
که کار سپهبد گرفتیم خوار
اگر بخت پرویز کرد و جوان
نماند بایوان یکی پهلوان
نکردار او را بر چاره بند
و گرنه نماند کسی بی گزند
بگفت این و از جای بر گشت زاسب
همی تاخت برسان آذرگشسب
سپاه اندر آورد دیگ سر بخت تنگ
نگهبان زندان بشد سد تنگ
سپهبد چنان اندرون کشته شد
سر لشکر نامور کشته شد
پراکنده شد لشکر شهریار
گذشت روزه تبه گشت کار
بزندان شتافت اندر آمد بخوار
بدان چاره با جامه کارزار
بشیروی کرد نکش اوز اد
بیک بار سیح نامور بار زاد
بر انست شیروی کرد نفران
که آن پیل بزندان چرا شد برار
چو روی تموز او فراوان ...
زاندوه شادوان دلش بر دمید
بدو گفت هر گونه که خسرو بجی است
رها کردن من نه کار نیست
چنین گفت با شاهزاده بخوار
اگر خورمی کار گرشی بخار

داستان اندر بیان رفتن ایرانیان در زندان خلاص کردن قباد شیرویه را

اگر تو بدین کار همداستان
بباشی و کم گیری این داستان
یکی کم بود شاید از تخمه زاد
نماید برادر ترا یا نژاد
که شاهنشهی هرگز بکار شهی
بگردان ز خود روز کار بهی
فرو ماند شیروی گریان بجای
ازانجا نه تنگ بگذار ... ی
همان راد فرخ بدرگاه بر
همیدون کس اندر درگذر
که آگه کنند زین سخن شهریار
بدرگاه در دید یکی ... در

برفتند یکسر سوی بارگاه
بدان جای شادی و آرامگاه

بدیشان چنین گفت کامروز خوش
دگر گونه برگرد باید روش

همه پاسبانان بنام قباد
همیکرد با بد بهر جای یاد

همه او ند بانج که ایدون کنم
ز دل نام پرویز بیرون کنم

چو شب چادر قیرگون کرد نو
ز شهر و ز لشکر چو برخاست غو

که نوشته زیاد از بزرگان نشان
بهر کشوری نام او یاد ماند

ز آواز او شاه بیدار شد
دلش زان سخن پر ز تیمار شد

بشیرین چنین گفت کامای روی
چه دیدی بخواب اندرون گفت گوی

بدو گفت شیرین که بگشای گوش
خروشیدن پاسبانان نیوش

چو خسرو بدینگونه آوا شنید
برخسار شد چون گل شنبلید

چنین گفت کز شب گذشته سه پاس
بدیدیم گفتار اختر شناس

که این بد نهان چون نبد از نژاد
نهانی ورا نام کردم قباد

به آواز شیروی گفتم همی
دگر نامش اندر نهفتم همی

ورا نام شیروی بد آشکار
قبادش همی خواندن اندر نکار

شب تیره باید شدن سوی چین
دگر سوی او چین و مکران زمین

بدیشان بافسون بگیرم ماه
ز فغفور چینی بخواهم سپاه

زران کاختر پادشه تیره بود
سخنهای او در زمین خیره بود

شب تیره افسون نیاید بکار
همی آردش کاهش خور و خوار

بشیرین چنین گفت کامد زمان
بافسون و با خیره شد بدگمان

بدو گفت شیرین کانوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی

بدانش کنون چاره خویش ساز
بپساو اکنت آید بدینمی نیاز

چو روشن شود دشمن چاره جوی
نهد بیگمان سوی این کار روی

همان گرزگان خواست از گنج شاه
دو شمشیر هندی و زرین کلاه

همان ترکش و زین و زرین تیغ
یکی بنده کرد و بر خاشخز

شب تیره گون اندر آمد بباغ
بدانگه که برخیزد از خواب زاغ

بباغ بزرگ اندر آورد رخت
نبد شاه را بر زمین جای تخت

بیاویخت از جای زرین ستیغ
بجایی کرد و در بودی گذر

نشست از بر نرگس و زعفران
یکی تیغ در زیر زانو گران

چو خورشید برزد دستان از فراز
سوی کاخ شد دشمن چاره ساز

یکاکت و بنشست گرد سرای
تهی بد ز جای شهنشاه جای

بتاراج دادند گنج ورا
نکردند یاد ایچ رنج ورا

همه بازگشتند دیده پر آب
گرفته بکار زمانه شتاب

چه جویم ازین گنبد تیزگرد
که هرگز نیاساید از کارکرد

اگر خود نژادی خردمند مرد
نبودی ورا روزگار نبرد

ندیدی جهان از بنه بهتری
اگر نه بدی مرد آگه بدی

همیبود خسرو بدان مرغزار
درخت بلند از برش سایه دار

چو بگذشت نیمی ز روز دراز
بپا آمد آن پادشه را نیاز

بباغ اندرون بکی ها چکار
که ز نشاخی خیره شهریار

پرستنده را گفت من [illegible]
که شاخ بر زین گرامی تر

بدان نامور مهرها دید بیج
بگوهر نهفت بسی دید رنج

چنین گفت با باغبان شهریار
که این چهر را کی آید بکار

سوی نانوا شد سبک باغبان
بدان شاخ زرین آن خوان ستان

بدو باغبان گفت کین را بها
ندانم نیارست کردن رها

ببر زنده اورا بگوهر فروش
که این را بها کن بدانش فروش

چو داننده آن چهرها را بدید
بدو گفت این را که باید خرید

چنین شاخ در گنج خسرو بدی
بدینگونه هر سال صد نو بدی

تو این گوهران از که دزدیده
ورا زبنده خفته بر زیع

سوی او فرخ شد نان مرد
ابا گوهر شاه و با کار کرد

جوان گوهران از فرخ مهی   بسوی شهریار نو اندر وه بید
بشیرویه بنمود آن گوهر   ببرید گنجی شاخ زرین کمر
چنین گفت شیرویه با باژخوان   اگر این خداوند گوهر شناس
بگوی که اکنون ببرم سرت   ها کنه به باشد از گوهرت
مرو گفت شاها بباغ اندر است   زره پوشش مردی کمانی بدست
ببالا چو سرو و برخ چون بهار   به هر چیز مانند شهریار
سراسر همه باغ از و روشن است   چو خورشید تابنده در جوشن است
فرو هشته از شاخ زرین سپر   یکی بنده پیش او با کمر
ببرید آن شاخ گوهر از وی   سرا ماه کفتا ز راید ره بوی
ز بازار نان آورد با کوش   هم اکنون …
بدانست شیرویه کان خسرو است   که دیدار او در زمانه نو است
ز درگه فرستاد سه صد سوار   چو او دو ماهان … بود بار
چو خسرو ز دوران بسی بدیه   بشر مرد شمشیر کین بر کشید
چو روی شصت و سه …   همه بار گشته کرین زراه
که ما بنده کاین ام او خسرو است   بدان شاه نو را که اکنون نو است
بنیاز زدن کس بیو باد سپر   چه در باغ باشد چه اندر نبرد
بشنده را دو فرخ به نزدیک شاه   ز درگاه او برد مینای سپاه
بدو گفت گر شاه بارم دهد   بدین کرده بار نهار در ده
بدو گفت خسرو که گوییکوی   نه اندر بهاری نه برکار روی
چنین گفت پس راد و فرخ …   ز درگاه شاه …
بدان آنکه گشتی تو تنبلی براز   سرانجام بیکاری از کار زار
همه شهر ایران ترا دشمنند   به پیکار تو یکدل و یکتن اند
بیاتا به چواهید …   نکر کینها باز کرده به مهر
بدو گفت خسرو که آری رواست   مرا این هم از مردم نو رواست
کر پیش من آینده و خوار کشت   بمن مر نکر کار گاری کنند
چو بشنید از و راد فرخ …   دلش بد نیاید از روز کار کهن
کزو اور استاره ستم کفته بود   ز گفتار شان بر آشفته بود
که مرگ تو باشد میان دو کوه   بدرست یکی بنده دور از کروه
یکی کوه زرین یکی کوه سیم   نشسته تو اندر میان بر ز بیم
ز بر آسمان تو زرین بود   زمین آهنین تخم بر کین بود
کنون این زره چون زمین آهن است   سپر آسمان بر ترین سنت است
دو کوه این دو گنج نهاده بباغ   کزین گنجها بد دلم چون چراغ
همانا سر آمد کنون روز من   کجا آنسر گیتی افروز من
ببرو ند بیلی بر بر ز …   ببرداز در و بد جان باز …
بدان کو همه پیل بنشست شاه   ز باغش بیاورد لشکر براه
سخن گفت از آن پیل پهلوی   کرامی کنج اگر دشمن خسروی
بدو گوی شتی نیز با دشمنم   کرام روز … دست آهرمنم
سخنتی بنود نیم فریاد رس   چنان باشی همتای تو نیست کس
بدستور فرمود از آن بس فغان   مرو نیز بر من مکن نیز یاد
ز را آنجا سوی طیسفونش برید   بدان خانه ها رهنمونش برید
بباشد بآرام کی ور جند   نباید که دار دیاد را نژند
بروبر موکل کنید استوار   کلینوش را با سواری هزار

داستان در بیان بند کردن ایرانیان
خسرو پرویز را و بر تخت نشاندن شیرویه را

چو کردون بنده کردون بسر بر نشست   ببند شاها اسال زمستی و …
کجا ماه آذر بد و روز دی   همه با آتش و مرغ بریان می
نهاد آمد و تاج بر سر نهاد   بآرام بنشست بر تخت شاد
چنین رسم دارد سرای جفا   نباید کزو چشم داری وفا

جوانمردی از کارها پیشه کن / همه نیکویی اندر اندیشه کن
چه گویی از و من رسیدم بگنج / نگه کن که تا کام بنده است و دام
ز بد تا توانی سگالش مکن / ازین مرد گوینده بشنو سخن
چو گفتار و کردار نیکو کنی / به محشر روان را بی آهو کنی
چو شیروی بنشست بر تخت ناز / بسر بر نهاد آن کیی تاج آز
از ایران برو گرد گشتند سپاه / درم داد از گنج یکساله راه
تو خواهیش خوان قیصر و شاه / نبد زنده کامش جز از هفت ماه
برفتند گردان ایرانیان / برو خواندند آفرین کیان
چنین گفت کای شیروی شاه / که ای در خور تاج و دیهیم و گاه
چنین هم که یزدان ترا تاج داد / نشستی بآرام بر تخت داد
تمامان و گیتی بفرزند تو / جهان هم بخویشان و پیوند تو
سخن داد پاسخ بدیشان قباد / که همواره هم روز باشید شاد
بمانیتان تا جاودان هم کنش / که نیکو بود داد با خوش منش
جهان را بداریم با ایمنی / بپرهیزم از کردار آهرمنی
ز بایسته‌تر کار پیشین مرا / که افزون کند فره دین مرا
پیامی فرستم به نزد پدر / بگویم بدو این سخن سر بسر
که تا خوب کار دگر او را بدست / بید نام او در جهان ایدر است
به یزدان کند پوزش آن گناه / گراید و گردد بآیین و راه
چو آرام گردد بگفتار من / بی آزار گردد دل از کار من
بپرهیزم آنکه بکار جهان / بکوشم بداد آشکار و نهان
بجای همه کار نیکی کنم / دل مرد درویش را نشکنم
گزین یاد یدیم هر دو نیکی سخن / نگه باید و دارند کار کهن
بدان انجمن گفت کین کار هست / ز ایرانیان پاک دیو ار نیست
همو و آن بگردان نشر آن کشم / دو استاد را گر کنی زیر خشم
بدانست شیرویه کایرانیان / گرا برگزیدند پاک از میان
چو اشتاد خراد برزین پیر / دو دانای و دانندهٔ یادگیر
بدیشان چنین گفت کای بخردان / جهان دیده و کار کرده ردان
بدارید کار جهان را برنج / که از رنج یابد سرافراز گنج
شما را بباید شدن نزد شاه / اگر گرزتان شاه آید براه
بگویید پیشش چه باید سخن / چه از نو چه از روزگار کهن
بدیشان چنین گفت کز دل کنون / بباید گرفتن ره طیسفون
پیامی بریدم بفرخ پدر / سخن یاد گیرید از و در بدر
بگویید کاما را نبد این گناه / نه ایرانیان را بدین دستگاه
تو با فرهٔ ایزدی یافتی / چو نیکوی روی بر تافتی
یکی آنکه با پاک خون پدر / ز یزدان تن پاک زاده پسر
نبایستید بدین نیز همداستان / که از درد گردد دل راستان
دو دیگر که چندان دلیر سوار / که بودند ز ایران همه نامدار
همه و بند شادان ز فرزند خویش / ز بوم و بر پاک و پیوند خویش
دگر آنکه گفتی پر از گنج تست / رسیده بهر کشوری رنج تست
یکی سوی روم و یکی سوی چین / پراکنده گشته همه مرز و بوم
دگر آنکه قیصر بجای تو کرد / همان درد و تیمار بکار تو کرد
سپه داد و دختر بسر بار نیز / همان گنج بی رنج و بسیار چیز
همی خواست دار مسیحا بروم / بدان تا شود با همه مرز و بوم
ز گنج تو از دار عیسی چه بود / که جستی همی مرد را تار و پود
بفرزند او جز بفرزند خود / نکردی بگیتی بجز کار بد
براهی که بنده کردی چرا / خداوند ازین نکته بیجا چرا
ز بیچاره کی خواسته بندگی / ز نفرین بروی تو آمد بدی
ز یزدان سپاس آورد بیکرنش / بر اندیش ازین کرد خویش

بدان بدگران بی‌بها نیم   بدین خانه و دستانه منم
به یزدان که از من نبود آن گناه   بجستم که ایران شود تخت شاه

کنون پوزش آن همه باز جوی   بدین نامداران ایران مگوی
زبدها که گردی به یزدان گرای   که او هست بر نیکوی رهنمای

بگیرم سر او نبود دستگیر   بدین نیز نجهایکه آمد بزیر
زبیم تو کنداشتری تیز تفت   بدین سرکشی از تو ایمن که خفت

چو بشنید پیغام او پیر مرد   برفتند یکدل پر از داغ و درد
همی یا در کشور طیسفون   همه دیده پر آب و دل پر ز خون

ازان دستها خوان گزد سپند   که بود اندر و شهریار بلند
نشسته پدر بر گلینوش بود   که گفتی زمین زو پر از جوش بود

ابا خود نشسته میان مهان   همان تازی اسپان و بر گستوان
همه لشکرش کمتر آراسته   کشیده همه تیغ آراسته

بجنگ اندرون گرز تو دار داشت   همه دل پر از آتش و آب داشت
چو استاد خراد برزین گشسب   فرود آمدند آن دو مهتر ز اسب

گلینوش بر پای جست آن زمان   ز دیدارشان شد شادمان
بجایی که بایست بنشاندشان   همه مهتر و نامور خواندشان

ز اول سخن گفت برزین نخست   زبان را بآب و لیری بشست
گلینوش را گفت شیرو قباد   که ارام تاج کیی بر نهاد

به ایران و توران مرا آگهی   که شیرویه بر تخت شاهنشهی
تو این جوشن و گبر و خود و کمان   چه داری که باشد نباید گمان

گلینوش گفت ای جهاندیده مرد   بکام تو بادا همه کار کرد
که تیمار بردی بنازک تنم   کجا آهنین بود پیراهنم

بدین مهترین آفرین خواندت   سرای که گوهر برافشاندت
نباشد بجز خوب گفتار تو   که دادار بادا جهاندار تو

بکار کی آمدستی بگوی

رسیدن گلینوش نزد خسرو و پیغام شیرو گفتن

پس آنکه سخنهای من بازجوی

گلینوش گفت ای گرانمایه مرد   که زاد در سخنها چنین یاد کرد
ولیکن مرا شاه ایران قباد   بسی اندرین پند و اندرز داد

که هم داستانی کنی روز و شب   که پیش خسرو گشایم دو لب
مرا آنکه گفتار او بشنوی   اگر پارسی گوید ار پهلوی

چنین گفت برزین که اینک دگر   من اندر نهانی ندارم پیام
سپاه است آن تیغ با آورد   همه سرکشان در کنار آورد

تو اکنون ز خسرو بده بار خواه   بیا تا بگوییم پیغام شاه
گلینوش بشنید و بر پای جست   به آزادگان دست بر سینه بست

بدو گفت شاها انوشه بزی   بهاد او بست را نزند از بدی
چو استاد خراد برزین بشاه   پیام آوریدند زان بارگاه

بخندید خسرو بآواز گفت   که گفتار تیز با خرد نبود جفت
اگر او شهریار است پس من کیم   بدین تنگ زندان ز بهر چیم

اگر از منش تا بداند رواست

رفتن گلینوش نزد قباد احوال خسرو بیان کردن

اگر کژ بگوید اگر راست راست

بیامد گلینوش نزد مهان   بگفت این سخن گفتن خسروان
کنون دست کرده بکش در ستوبند   بگفتار بگوید او بشنوید

ز مرد خردمند پاکیزه گوی   بدست تا رهنمی به پیوند روی
چو رخشنده و پژمرده نیش نماز   نبودند هر دو زبانی دراز

جهاندار بر شاه ورزی بزرگ   نشسته همه بیکران میش و گرگ
همه روز گوهر بر و بافتند   بکاتاک سر اندر و کرباقند

نهالیش در زیر دیبای زرد   پس پشت او مسند لاجورد
بهی و اناری گرفته بدست   به آرام خفته بر جایگاه نشست

چو دید آن دو سرو گرانمایه را / بدان تا پرستند هر دو بجای
همی داد بیدادگین بر همی گشت / بی آزار گردان همی قد کشت

چنینگونه در شاه ورده بهی / همی گفت باید بروی رهی
دو تا گشت بر زین و آن بر گرفت / بمالید بر خاک سر بر گرفت

جهاندار از آن تیز بر زد آب روی / بدان تا بدید از بهی رنگ و بوی
همی رو نهادند بر شاه ورد / همی ایستاده بپای آن دو مرد

بر اندیشه نامدار از بهی / نه پیدا اندرو هیچ فال بهی
همانکه سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور گوی

که بر گیرد آنرا که تو نفکنی / که پیوند و آمیز اگه تو بشکنی
چو از دوده تخت شاهی گشت / غم آمد بر من روز شادی گشت

بر این گفت آنچه داری پیام / ازان پی همیشش کو و کرزت نام
هم از بیش مستی گنه کردگان / بد اندوه و تیره دل مردمان

سوی ما سزایان شنود تاج و تخت / تبه کرد وین خسروانی درخت
بر افراز کرد کسی کو که هست / پر از غم شود جان آنکس که هست

نماند بزرگی بفرزند ما / نه در تخمه و خویش و پیوند ما
همه دوستان تیره دشمن شوند / بدین دوده هر کو بر من شوند

جهان آشکارا اگر دو زبهی / که بی سر شود تاج شاهنشهی
سخن هرچه بشنید او را بگوی / سپاس مرا کرد و آمرز ایزدی

کسی وند گویا زبان آن گروه / سخن هرچه فرزند او یاد کرد
جهاندار بشنید گفتار مرد / سخن هرچه بشنید او یاد کرد

بدان نامور گفت پاسخ شنو / یکایک بیر سوی سالار نو

بپوشش که عیب کسان امجوی / جز آنکه بر تابی از عیب روی

جواب نامه خسرو پرویز بشیرویه

سخن هرچه گفتی ز گفتار زشت / مباد آنکه گویای دین درست
بگو آنچه بدخواه تو بشنود / بگفتار بیهوده شادان شود

ندانی که چندان ندارد خطر / که مغزت بداندیش سخن پرورد
بگفتار بی بر چو نیرو کمی / زبان خرد داری آهو کنی

سخن گو گنهکار خواند ترا / ازان پس جهاندار خواند ترا
نباید که ماند بر تو نشست / بگیرد کم و بیش کارت بدست

میندیش ازین پس مپیچان پیام / که دشمن شود بر سر شاد کام
ز یزدان ترا کار پیراسته / نهاده بیزدان گفتم خواسته

بدین گفتن عیبهای دروغ / به نزد بزرگان بگیری فروغ
بیاوم کنون پاسخ اینهمه / بدان تا بگوی پیش پیش رمه

چو پیدا کنم بر تو اندوه و رنج / بدانی که از رنج من خواست گنج
نخستین که گفتی ز هر در سخن / نی سست آن روزگار کهن

ز گفتار بدگوی بر من مبر / بر آشفته شد کار زیر و زبر
ز اندیشه او چو آگه شدم / ز یزدان شب تیره تیره شدم

همه راه جستم چو بگریختم / ز بهرام بلا بر نیاو بختم
ز اندیشه او گناهم نبود / بجز جستن شاه راهم نبود

شنیدم که بر شاه من بد رسید / ز بروغ برفتم چو گوشم شنید
گنهکار بهرام گو با سپاه / بیاراست بر دشت من رزمگاه

از و نیز بگریختم روز جنگ / مرا تا نیابم مرا او بجنگ
ازین پس دگر باره باز آمدم / دلاور بجنگش فراز آمدم

ز پرخاش بهرام یکباره بود / جهانی بدان جنگ نظاره بود
بفرمان یزدان نیکی نمای / که او هست بر نیک و بد رهنمای

چو ایران و توران بآرام گشت / همه کام بهرام ناکام گشت
چو از کار چوبینه پرداختم / نخستین کمین بد بر انداختم

چو بندوی و گستهم خالان تو … به هر کشوری بی همالان بدند
فدا کرده جان را همه پیش من … بدل مهربان تر ز خویش من

چو خون پدر بود در دو جگر … نکردم بسستی بجفت پدر
به بند اندرون بندوی را دست و پای … که او کرد بر شاه تاریک جای

چو گستهم بشنید و شد ناپدید … بکوشید جهان را یکی برگزید
بفرمان من ناگهان کشته شد … سر بخت خونخوارگان گشته شد

دگر آنکه گفتی که از خوار خویش … از آن تنگ زندان بازار خویش
تو چون گشتی از خالقی جدا … ستاره شمر گفته بد این بجا

بدان تا ز فرزندها کار بد … نباید گران بر سرش بد رسد
بزندان نکردم ترا تنگ بند … همان تیز خواری و بیم گزند

بدان روز ما خوار نگذاشتیم … همه گنج خود نزد تو داشتیم
بآیین شاهان نشستن بدم … به بیگار بر دیگر آیین بدم

ز نخچیر و از گوی و رامشگران … ز کار بد و درد خود بهتران
نبودی ترا هیچ بر آن نیاز … ز دینار و از گوهر و نور و ناز

یکی کاخ بد کوه زندانش نام … همی زیستی اندرو شادکام
همان تیز گفتار اخترشناس … که ما را همی از تو باشد هراس

گر از تو بد آید بدینسان که هست … ببینداختم آخرت را ز دست
از آن پس نهادند مهری بر … بشیرین سپردم من این گفتگو

بشاهی درم شد چو سی سال بیش … میان مهان و بزرگان خویش
تو دادی بباد آن سخن بیگمان … اگر چند بگذشت بر ما زمان

ترا نامه آمد ز هندوستان … نبودم بدان نیز همداستان
ز رای برین نیز با نامه بود … گهر بود و هر گونه جامه بود

یکی تیغ هندی و پیل سپید … جز این بود ما را بخیتی امید
ابا تیغ و دیبای زربفت بود … ز هر گونه گوهر نابسود

سوی ما یکی نامه را بد پرند … نوشته بدو دیدم مرا خط سپند
بخواندش یکی مرد هندی ز بر … سخن گوی و داننده یادگیر

چو آن نامه را رای هندی بخواند … مرا از خون دو دیده همی بر فشاند
بدان نامه در بد که شادی بری … که شادانی و خسروی اختری

چو در پادشاهی تو سی و هشت … ستاره بدینگونه خواهد گذشت
چو آن ماه آذر مه روز دی … جهاندار تو باشی جهاندار کی

تو تاج بزرگی بسر بر نهی … که شادانی و خسروی اختری
چو در پادشاهی تو سی و هشت … ستاره بدینگونه خواهد گذشت

چو آن ماه آذر مه روز دی … جهان را تو باشی جهاندار کی
تو تاج بزرگی بسر بر نهی … درخشان کنی روزگار رهی

بدان یکسخن شد زمانه درست … ز دل مهربانی نشایست شست
من آگاه بودیم از بخت تو … ز کار درخشیدن تخت تو

نیاسود مرا جز فروغ و خرد … مرا روز روشن چنین بر درد
ز بخت نیست دین و پیوند مهر … نکردم درشتم بهیچ آنگونه چهر

بشیرین سپردم چو برخواندم … ز هر گونه اندیشه ها راندم
ندانند کسی این سخن بیش و کم … ترا دست با اختر تو بهم

گر ایدون که خواهی همی بیغمی … اگر کم کنی بیش و کم خود نگاه
بدانم چو بینی پشیمان شوی … از این کرده ها سوی درمان شوی

دگر آنکه گفتی ز زندان بند … که آمد ز من بر کسان بر گزند
چنین بود تا بود کار جهان … بزرگان پیشین و شاهنشهان

اگر تو ندانی بموبد بگوی … که بر دین مرا او ترا آبروی
هر آنکس که او دشمن یزدان است … ورا در جهان زندگانی بد است

بزندان من دیده دیوان بند … ز بیگانگان زاستان نخر توان شد
چو مار اند همیشه تو را کینه ن … بدان کار زنگار اندر ارا و کین

یلان ایرنژادان همی داشتم | گزندکسان خوار بگماشتم || کنون من شنیدم گر گردی‌ها | مرا آنز اگه بد بتر از اژدها
ازین بد گنهکار ایزد شدی | بگفتار و کردار ها بد شدی || چو مهتر شوی کارها یار کن | تو دانند کاین بد ین بار کن
ببخشی همی بهر که رنجت ازوست | اگر چند امید گنجت ازوست || از آنکس که رو در جهان خیر گزند | نه بینی مرا و را چه حاصل زبند
دگر آنکه از خواسته گفته‌ای | خردمندی و رای بنهفته‌ای || هر کس نایافتیم جز تاج شاد | همانکس که او راست با تاج یاد
بسی گفت هر کس گران و بشمنند | ز تخم بد انند و آهرمنند || چو اندیشه ایزدی داشتم | سخنها همه خوار بگذاشتم
زیزدان پذیرفتیم این تاج و تخت | فراوان کشیدیم ازو رنج سخت || جهان آفرین داور داور است | همی روزگار دگر نو فر است
همو رنجش تیره در خواسته | فزونی نجوییم بر کاست او || بجوییم خوشنودی دادگر | ز بخشش نکوشش که باید گذر
چو پرسد زمن کردگار جهان | نگوییم بد و آشکار و نهان || بپرسم که او از تو داناتر است | نهم نیک و بد بر تو ناماتر است
همان بر گناهی که خویش تو اند | ز تیمار دوران خویش تو اند || زمن هر چه گویند پیش جهان | هم ایشان شود مر مرا دشمنان
همه بنده زر و سیم اند و بس | کسی را نیابی تو فریاد رس || ز ایشان تر از زوار ایس است | کن مرا جای بالش ایست
نبخشید ترا این سخن با خرد | ازین جان و تن مر ترا برخورد || ولیکن من از بهر خود کامه | برخوانده‌ام پهلوی نامه
همان در جهان یادگاری نبود | خردمند را انگبار بی بود || پس از ما هر آنکس که گفتارها | بخوانند بدانند بازارها
جهان جهان اندرین بنگرند | ز گفتار و کردار ها بگذرند || دگر آنکه گفتی تو از خواسته | ز دینار و از گنج آراسته
به پیروان گنهکار کشتی از آن | بپیچم جهان خوار گشتی ازان || نه آیین ما بود این از نخست | که از رود این مان نبایدش جست
که آیین شاهان پیشین بد این | که ایشان نهادند آیین و دین || بر این اند همداستان موبدان | بزرگان و بیداردل بخردان
بد بود انها شاه کردار دید | از این کس را بیاز ار دید || گر شاهان به آسیان مروان گنج | بدین نیا ز شاهی توانند کرد
چو آباد بینند گنج از خراج | جهان لشکر و کشور و تخت و تاج || جهان نیز آباد گشتی ز شاه | جهان کهتر و مهتر صد هزار
چو کهتر برادر هم از مهتر پیش | نخواهد چو بیند کسان در سپیش || چو دهقان بیر مایه زبیم تاج | درم بسته دارد ز بهر خراج
ز کهتر نخواهد همی کشتی زر | بیندیشیاید از گاه او زر زر || چو اندر جهان کم شود تاجور | نیابد همی رنج دهقان بسر
جهان یک سرا باد و باشد بتاج | ندیده کسی تاجوری خراج || همانا شنیدی که دانا چه گفت | چو راز سخن برگشاد از نهفت
همانا که گردد جهاندار زشت | نباشد جهان کمانند زشت || چنان هم که در خانها کدخدای | چو سستی کند سست گردد سرای
دگر آنکه گفتی که از تاختن | نیاسودی از رنج کین آختن || اگر پاسخ گفتها بشنوی | بدان کم از خشم کین نغنوی
ز غز نکه پرسد مرا کردگار | همانا نرنجم بروز شمار || به ایرانیان هر که آسوده شاه | بهر کشوری بر نباشد سپاه
بیاید ز هر جای دشمن بکین | به آشوب گردد سراسر زمین || ازین گنجها کرد من کرده ام | که گرد از بزرگان بر آورده ام

بناکان

نیاکان بیدار شاهان ما ستودن تن نیکخواهان ما همان از آبشننده بود ما ز هر سو به دشمن ببندیم راه
به هر کشوری در نهادند گنج نیابند گنج آن ببینند رنج اگر کار چو بینه آید روی بد اندیش و بدگوی هر دو بپی
همه گنجهای کهن برگرفت به هر کشوری گشتن اندر گرفت ز دینار و از گوهر شاهوار ز یاقوت و از جامه زرنگار
همان تاج و هم تخت شاهنشهی به هر دو بشد گنجها زو تهی بجز آلت گنج چیزی نماند همه گنجهای کهن برفشاند
چنان خواست یزدان پیروزگر که ما را و بد اختر تنگ بر برای و به کوشش تن بستیم میان نود و نامداران ایرانیان
سپهبد فرستاده از هر چهار سو گزیده سواران آزاد جو یکی زین خراسان یکی باختر که ما را بود حمله آن بوم و بر
ز بیرطاس و از چین سپه راندم سپهبد به هر جای بنشاندم ببردم چو بر دشمنان تاختن بیارست کس دون افراختن
چو دشمن ز گیتی پراکنده شد همه گنجها یکسر آگنده شد همه بوم شد پیش ما کارگر ز دریا کشیدند چندان گهر
که ما را بهست از کشیدن ستوه مرا بود هامون و دریا و کوه چو گنج و درمها پراکنده شد بدین گنج من یکسر آگنده شد
همه بوم شد پیش ما کارگر ز دریا کشیدند چندان گهر که ما را بهست از کشیدن ستوه مرا بود هامون و دریا و کوه
چو گنج و درمها پراکنده شد بدین گنج من یکسر آگنده شد ز یاقوت و در گوهر شاهوار همان جامه و آلت کارزار
چو دیهیم ما بیست و شش سال گشت ز هر کشوری گنج ما باله گشت درم را یکی میخ نو ساختیم سوی شادی و خرمی تاختیم
بدان سال چون باژ بشناختیم دو پانصد ز دینار هر صد هزار پراکنده افکند بیداری همه چرم بنداری و پارسی
پراکنده دیناری صد هزار نهاده به هر جای بر بیشمار بجز تاج و دینار هندوستان همه کشور روم و جادوستان
بجز باژ و باج هر کشوری ز هر نامداری و هر مهتری بجز رسم نوروز و آیین جهر ز اسپان و از بندها خوب چهر
بجز جوشن و خود و کوپال و تیغ ز ما این کسی را نبودی دریغ بجز مشک کافور و خز و سمور ز گرگ سفید و ز کیماس بور
هر آنکس که ما را بدی زیردست چنین بار ما بر همونان بست همه تاختندی بدرگاه ما نپیچید کسی گردن از راه ما
ز هر در فراوان کشیدند گنج بدان تا بیازند زین کوه گنج فراوان ز رامش سخن راندم سرانجام یاد او ز نیز خواندم
همه مهتران تا تن آسان بدند بد اندیش یکسر هراسان بدند ابا چون شنیدم ز پیمان تو جهان ابد اندر فرمان تو
نماند کس اندر جهان ایمنی ببایدگرفتن ره خامشی همان پرگزان که بتنزد توانیم که تیره شبان مرد توانیم
همیداد خواهند بخت بیاد بدان تا نباشد ز کف تو شاد چو بودی خردمند نزدیک تو جهان را بد اندر فرمان تو
نداند کس اندر جهان راستی ببایدگرفتن ره خامشی همان پرگرندان که نزد توانیم که تیره شبان مرد توانیم
ز داد و نبودی کسی را زبان رسیدی به بخت به از روزبان ابا پور گم کرده نیز خرد ز انبار اندیشه رامش د
جهاندار کاین گنج ... زمانه کنون پاک در مشت تست هم آرایش پادشاهی بود جهان بی درم بی بهای بود

جهان بنیدرم شاه بیدادگر — نه تیدست را زین نکوهش مگر
جهانداری و گنج بی غم بود — ور از تخت چون پای تا سر بود

بخشش نباشند و راه و دستگاه — فسونگر بش خوانند هر کس که شاه
گرایدون که از تو بدشمن رسید — همی تب بدست بر دشمن رسید

ز یزدان [illegible] ستنده بیداد گشت — ورا نام آواره و عار گشت
چو بی گنج باشی نماند سپاه — که در بوم جهان بر نشاند کلاه

ز بیداد [illegible] نیاید پسند — همی بایدت راه نیکو گزند
ازین نیست تاریخ این انجمن — برآید فراز آمد این گنج من

ز گرگان همه شهر با بسته‌ام — همه دشمنان را بهم برزدم
بدان تا برانم برین تخت باژ — نشستیم با رنج و کرم کداز

سواران پراکنده کردم ز بر — پدید آمد اکنون چنین برگ و بر
چو از هر سوی باز آمد سپاه — گشاده نبینند بد اندیش راه

که ایران چو باغست خرم بهار — شکفته همیشه گل نو بهار
پر از نرگس و نار و سیب و بهی — چو بالید کردد ز مردم تهی

همه باغ دیوارها برکنند — همه شاخ نار و بهی بشکنند
سپاه و سلاحست دیوار او — چو بر جست بر سبزها خار او

اگر برکنی خیره دیوار باغ — چه باغ و چه دشت و چه کوه و چه راغ
نگر تا تو دیوار او نشکنی — دل و پشت ایرانیان نشکنی

کزان پس بود غارت و تاختن — خروش سواران و کین آختن
زن و کودک و بوم ایرانیان — باندیشه بدمنه در جهان

چو سالی چنین بر تو برگذرد — خردمند خواند ترا بیخرد
من ایدون شنیدم که جاهی تهی — همی مردم ناسزا را دهی

جهان آن که نوشیروان قباد — بدانند زمانه چنین کرد یاد
که هر کو سلاحش بدشمن دهد — همی خویشتن را بکشتن دهد

که چون باز خواهد از آید بکار — بد اندیش با او کند کارزار
دگر گونه داری ز قیصر پیام — مرا خواندی دل او شادکام

نهانه ازو یاد کار تو بود — زگفتن برآموز کار تو بود
وفا باشد او را و از من جفا — تو خود نشناسی جفا از وفا

بدان پاسخ این کی بدای خرد — بگویم جز این چیز کاید خورد
چو دعوی کنی هم تو باشی گوا — چنین مرد دانش ندارد روا

چو قیصر زکرد بلا زخ نشست — بهر روی چو پرویز دانا و چست
هر آنکس که گیتی زنی بسپرد — بمغز اندرش هیچ بانک خرد

بدانند که بهرام بسته میان — ابا او یکی گشته ایرانیان
برو بر سپاهی نشاید شکست — نه بد روان و یکتا کوه دست

بدان بزم یزدان بمن بار داد — سپاهی چنین پیش من خوار داد
بدید ار ایرانیان آنچه بود — ترا نیز از آن سان نباید فزود

مرا نیز چیزی که بایست کرد — بجای نیاطوس و نیز دو
ز خوبی و از مردمی کرده‌ام — بپاداش آن زور رشم داده‌ام

بگویید ترا راد فرخ همین — جهان را بچشم جوانی ببین
نخست آنکه بد نیز گنجور ما — همان موبد پاک دستور ما

که از گنج با بهره بد سه هزار — همان زر سرخ از در کارزار
نیاطوس را بهره دادم هزار — ز مثقال بر بهره چون شمار

همان جامه دیبای چینی هزار — نهان کرد استاد بر شهر کار
دگر زر حقه دو بیجه هزار — بدادم بدان مرد گوهر شمار

بصد اسپ گرانمایه با زین زر — همه کرده از آخر با کمر
همه دیده با حلو به بند — که در دشت با پا دبهره بند

بر توربک قیصر فرستادم این — ازان پس برو خواندم آفرین
ز دار مسیحا که گفتی سخن — بکنج اندرافکنده خوار کهن

ببد زان جهان هیچ سود و زیان   ز پرسش بن آواز آواز ازان
شگفت آمدم زانکه قیصر بدی   بسر او ز مردی و کُند آوری

همه کرد بر کردار و بخردان   همه فیلسوفان همه موبدان
که یزدان چرا خواهدان کشته را   ازو جنگجوی و تبه کشته را

گران وار بیکان بی دان بی   سر ما ز ما او ز مردان بدی
ز رنجی خود از گنج ما ناگهان   مسیحا شده و نیست اندر جهان

دگر آنکه این وقت حجت بگوی   کنون تو بکن راه یزدان بجوی
ورا پاسخ آید پرنده باد   زبان و دل و دست پای قباد

مرا تاج یزدان بسر بر نهاد   بدو بر فتیم و گشتیم از تاج شاد
به یزدان سپردم جوا باز خواست   ز مردان بوبدیم از راه راست

به یزدان بگویم نه با کودکی   که رشته نباشد ز نیک و بد اندکی
همه کار یزدان پسندیده ام   بسی شور و تلخی که من دیده ام

مرا بود سال دو گر هشت سال   کس از شهریاران نبودم همال
بسی زین جهاندار دیگر دهم   نه بر من سپاسی ازین در نهند

بدین پادشاهی کنم آفرین   که آباد بادا بد تا زمین
چو یزدان بود یار و فریادرس   نتازد به نفرین ما هیچکس

بدین کودک تیز ماذان بگوی   که ما را کنون تیره گشت آبروی
که بد روز باشی تو با جاودان   سر و کار ما با دو با بخردان

شما ای گرامی فرستادگان   سخنگوی و پرمایه آزادگان
ز من هر دو بدرود باشند نیز   سخن خیره نشنیده گوید چیز

کنون آفرین بر جهان سربسر   که او را ندیدم جز اندر رده
بمهر و کسی نو زما در بزاد   که خسرو کیا آورد خیره باد

چو هوشنگ و طهمورث و جمشید   کز ایشان بدی جای بیم و امید
اگر دیو و دد دام فرمان کرد   چو روز درازش سر آمد بمرد

فریدون فرخ که او را جهان   بدی دور کرد آشکار و نهان
چو آرش که راندی بفرسنگ تیر   چو پیروز اگر قارن شیر گیر

قباد اندر آمد ز البرز کوه   بمردی جهاندار شد با گروه
مرا او را بسر بد بگیتی چهار   همه شاه و شایسته و نامدار

چو کاوس کی شهریار جهان   کجا بد سرفراز او بر مهان
که از آبگینه همی خانه کرد   ازان خانه گیتی پر افسانه کرد

همه در خوشاب بد پیکرش   ز یاقوت رخشنده بود افسرش
سیاوش همی نام دار زو بهر   که کشتش بروز جوانی دو بهر

کجا کرگ و در کرده جای برنج   ازان گنج برده ندید ایچ گنج
کجا رستم و زال و اسفندیار   کز ایشان سخن ماند اندر یادگار

چو گودرز و هشتاد پور گزین   سواران میدان و شیران کین
چو گشتاسپ شاهی که دین بهی   بپذیرفت و زو تازه شد فرهی

چو جاماسپ اندر شمار سپهر   فروزنده تر بد ز تابنده مهر
شدند آن بزرگان فرخندگان   سواران جنگی و خوانندگان

کز اندر همه این ازان بد بدی   بسال او یکی دیگری چه بدی
پدر و افکنده ایجهان فراخ   بماند بمیدان و ایوان و کاخ

ز شاهان مرا نیز همتا نبود   اگر سال و چند بالا نبود
جهان را سپردم که تنگ و بهی   بماندم که روزی بمن بد رسید

بسی راه دشوار بگذاشتم   بسی دشمن از پیش برداشتم
بر و بوم پهار و ز گنج منست   کجا آید آن خاکت رنج منست

چو زینگونه بر من سرآمد جهان   همه تیره کرد امید مهان
بماند بفرزند من نیز تخت   بگردد ز تخت و بر آید بتخت

فرشته بیاید برجا ستان   بگویم برو جام آسمان‌ستان
گذشتن بهانجا چو برتل بود   بر تربت ما همه گل بود

به توبه دل پست روشن کنم   دل آزاری خویش روشن کنم   ورزشت است گفتار خوانندگان   جهاندیده و پاک دانندگان
که چون بخت بیدار گیرد درشت   ز هر گونه دیوار باید بهشت   نبد روز هیچ بر کسی بگذرد   وگر باز داند ندارد خرد
پیام من این است سوی جهان   بسوی کیهان و بسوی جهان   همان که پدر و ماشت شاد   ز بد بر بدیها بگیرد بباد
چو استاد خراد برزین گو   شنیدند پیغام آن پیشرو   به برگان دل هر دو را تا بخت   بسر بر زدند همی هر دو دست
ز گفتار هر دو پشیمان شدند   طپانچه برخسارگان بر زدند   به بر بود جامه همه چاک بود   سر هر دو دانا پر از خاک بود
برفتند گریان به پیش دبیر   پر از درد و دل شان بپیکان نهند   به نزدیک شیرویه رفت آن دو مرد   پر از رنگ رخسار و دل پر ز درد
بگفتند یک یک پیغام شاه   بشیرویه بی مغز و بی دستگاه   چو بشنید شیرویه بگریست سخت   دلش گشت بریان بشاخ درخت
چو از پیش برخاستند آن گروه   گواور اهی داشتند آن گروه

در حقیقت آمدن ایرانیان در زندان نزد خسرو پرویز سخن گفتن با آنها

چو اندیشه شد بر دل او گداز   کمر فتی تر انگشت هر یک نگار
ازان غم فرو ماند بی خورد و خواب   ز انده خسرو دل پر ز تاب   فرود آمد از تخت شاهی فرود   بد اندیش را سر برآمد ز باد
ز مژگان همی خون دل بر چکید   چو آگاهی آن بد بشمن رسید   ازان گریه و زاری شهریار   شدند اندر ان لشکر سوگوار
بگفتند یکسر که آمد ...   ز خسرو بسی داستانها زدند   که پرویز اگر برنشیند بگاه   بود دار جای سران سپاه
برفتند یکسر سوی بارگاه   چو بشنید بر تخت بنشست شاه   چو سالار با آگهی فرزان   پر سرافرازان شد اندر زمان
نشستند با رویهای دژم   ز ایشان بجنبید سر پیش و کم   ندانست کایشان دژم از چه اند   بابند و نشسته با سه کرانه
بدیشان چنین گفت کای ...   کجا باشد از دین پرورد کار   چو غمگین نباشد بدر دیدنه   نخواندش جز بدرگ و بد هنر
نباید که دارد بدو کس امید   کجا بود بتر باشد از نو و بید   چنین وقت پاسخ ز مرد گناه   هر آنکس که گوید که بیشم ز شاه
تو او را ... شیون از خوان   وگر ارجمندی بود خوار خوان   چنین داد شیرویه پاسخ بدی   کدامی بر هنر دیر جاه جوی
سخن چیست این ز گمراه تر   ز راه درستی بگویم چه چیز   اگر شاد باشم ز اندرز او   که گنج شت سر تا سر مرز را
چو پاسخ شنیدند و برخاستند   سوی خانها رفتن آراستند   بنخوا الیکران شاه شیرویه گفت   که چیزی نباشد ز خسرو نهفت
به پیش جوانان برزین نهند   خورشها همه چرب و شیرین نهند   برنده همی برد خسرو بدرد   ز چیزی که دیدی بگوی کم و بیش
همه خوردنش از دست شیرین بدی   که شیرین نخوردش غمگین بدی   بر شاه بودی به بیم و امید   همی بود در زندان چو از باد
همیشه بود روز و شب اندر نهان   نبودی جز از شاه آباد کام   برآمد برین کار یک ماه باز   شب و روز خسرو بد از درد
همی یاد کرد از گناه و بزه   نبودی از آن زندگانی خرم   کنون زین شیون بدگوش کن   جهان را سراسر فراموش کن
چو آگاه شد باربد زانکه شاه   همه بوخته ویرانی هنگام شاه   همی چاره سازید برکشتنش   سپه را در غیبت ازان برتمن

ز جهرم بیامد سوی طیسفون / پر از آب مژگان و دل پر ز خون
بیامد بدان خانه او را بدید / شده لعل رخسار او شنبلید
زنی کو همی بود در پیش شاه / خروشان بیامد سوی بارگاه
بدان آتش مهر او بر فروخت / ز اندوه خسرو دلش را بسوخت
ببارید چشمش چو ابر بهار / کنارش ز دیده چو دریا کنار
بسا زند نوحه به آواز رود / به بربط همی مویه زد با سرود
همه پهلوانان بدو مویه کرد / دلی پر ز درد و دو رخساره زرد
چنان بد که راز نیستی شد تباه / همانگاه کجا داشت اورنگ گاه
نگهبان همه پاک گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت شاها ردا خسروا / بزرگا و سترگا دلاور گوا
کجا آن همه مردی و زیب و فر / جهان را همی داشتی زیر و زبر
کجا آن سر و افسر جان سپاه / کجا تخت زرین کجا گوشوار
کجا اسپ شبدیز زرین رکیب / که زیر اندرو تو بدی با شکیب
کجا آن همه تیر بالا و تاج / کجا آن بر و بازو تخت عاج
کجا آن شبستان و رامشگران / کجا آن در بارگاه و سران
کجا افسر و کاویانی درفش / کجا آن همه تیغهای بنفش
کجا آن سر خود و زرین زره / بگوهر فگنده گره بر گره
کجا آن سواران زرین ستام / که دشمن بدی تیغها را نیام
کجا آن همه مال و بسیار گنج / که گرد آوریدی و با درد و رنج
کجا آن همه راهوار اشتران / عماری زرین و فرمانبران
ز هر چیز تنها چرا ماندی / ز دفتر چنین روز کی خواندی
مبادا که گستاخ باشی بدین / که زیر فرود آمد از پای هر
پسر خواستی تا بود یار و پشت / کنون از پسر بند آید بمشت
ز فرزند شاهان به نیرو شدند / ز رنج زمانه بی‌آهو شدند
شهنشاه را چونکه نیرو بکاست / چو بالای فرزند او گشت راست
هر آنکس که در بند خسرو شدند / به گیتی نباید که بیغو شدند
همه بوم ایران و توران بگشت / کنام پلنگان و شیران شکست
سر تخم ساسانیان بود شاه / که چون او نبیند کس این تاج و گاه
شد این تخمه و شهر ایران ویران / بر آمد همه کامهٔ خسروان
شهنشاه ایران چنین شد نژند / ز فرزند بداندیش آمد گزند
فزون زین نباشد کسی پادشاه / ز لشکر که آمدش فریاد خواه
گزند آمد از پاسبانان گرد / که از رخنه آرد همیش گزند
به شیروی گوینده بی‌شرم شاه / نه این بد نهان او ازین پیشگاه
نباشند سپاه تو هم پایدار / چو بر خیزد از هر سوی کارزار
روان ترا دادگر یار باد / سر بدسگالت نگونسار باد
به یزدان و نام تو ای شهریار / به نوروز و مهر و نجوم و بهار
که گر دست من زین سپس بر زند / بسازو مبادا یمین پرورد
بسوزم همی آلت خویش را / بدان تا ببینم بداندیش را
ببرم همه چار انگشت خویش / بریده همه انگشت در مشت خویش
چو در خار شد آتشی بر فروخت / همی آلت خویش یکسر بسوخت
هر آنکس که بد کرد با شهریار / شب و روز ترسان بد از روزگار
چو شیروی ترسنده جام بود / همان تخت پیش اندرش دام بود
بد اندیش مردم که شوهر کشد / که روز بزرگان نخواهد رسید
برفتند هر کس که بد کرده بود / بدان کار تا باب اندر آورده بود
ز درگاه یکسر به پیش قباد / ز زن کار بیداد کردند یاد
که یکبار گفتیم و این دیگر است / ترا خود نگر داوری دیگر است
نشسته به هر جایگه هر دو شاه / یکی گاه زر زرد و دیگر ز گاه

مصمم کردن شیرویه مردی را برای کشتن

به خوبی نژاد پسر باید پدر … همه بندگان را ابر بند سر

خسرو پرویز و رفتن او نزد خسرو

نه ایم اندرین کار همداستان | فرزان پیش من بیش پیرگستان | پرستنده شیروی و شنبه بود | که در بحبک شان چون یکی بنده بود

چنین داد پاسخ که شاه ارجمن | آوردنش اگر او روان | شمار اندوه خانه باید شدن | بدین اندرون رای باید زدن

بجویید تا کیست اندر جهان | بر او سرد آرزویش نهان | کشیده همی چیز خواهد تباه | بدان تا کنندش نهانی تباه

کسی اندر جهان بهره آن ادا | ز گیتی همان بهره آن بد آشنت | که خون چنین خسروان ریختی | همان کوه بر گردن آویختی

فراوان ز هر سو بسی جست شاه | چنین تا بدیدند مردی براه | دو چشمش کبود و دو رخساره زرد | تنش خشک پرموی و لالاجورد

پر از خاک و پای و شکم گرسنه | سر مرد بید او گر برهنه | ندانست کین نام او در جهان | میان کهان و میان مهان

بر او فرخ بوزان داستان | بدان کار او گشت همداستان | چنین گفت کین کار کار منست | چو شیر دم کند این شکار منست

بدو گفت گر تو توانی بکن | ازین پر ازنگشتی پر کنیم | یکی بدره دینار دادم ترا | چو فرزند او یار دادم ترا

روان بدکنش زین سخن تنگ شد | ورا دید با بند در پیشگاه | بلرزید خسرو چو او را بدید | سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

داستان رسیدن مهرهرمزد نزد خسرو
گفتگو کردن با هم و نخجر جگر خسرو دریدن

ورا دیگواهی بداد از زمان … که آمد ورا زندگانی زمان

بدو گفت ای زشت نام تو چیست … چه جویی برم گفت کام تو چیست

مرا مهرهرمزد خوانند گفت | غریبم در این شهر بی یار و جفت | بدانست خسرو که آمد زمان | بدست فرومایه بدگمان

بهرم نام بیدهی چهر اوی | بگیتی نخواهد کسی مهر اوی | یکی زیر کی پیش او بر بپای | و بدرک چنین گفت کای رهنمای

[illegible]

پرستنده بشنید و زو شتافت | بدانست کو و کی همی از شاه | نهانش هم نیاید در پرستار خورد | یکی طشت زرین ز پرستارگاه

[illegible]

همان جامها را بپوشید شاه | برزم همی توبه کرد از گناه | همه جامه نو بسر برکشید | بدان تا رخ جان ستانش ندید

بشد مهرهرمز و خنجر بدست در خانهٔ پادشاهی ببست سبکبار شد جامه زو درکشید جگرگاه شاه جهان بردرید
بدینگونه گردد همیشه جهان همی از خویش از تو دارد نهان سخن سنج پربد مرد لاف نه بیند ز کرده در او جز گزاف



اگر چند یابی و گردد و رنج بیاید شدن زین سرای سپنج کسی را به بیهده رنج آیین ار حیست که فرجامش از مرگ باید گریست
بدو دانی که گیتی وفادار نیست ایا بیکس نیک کردار نیست بی آزاری و راستی برگزین چه خواهی که یابی بداد آفرین
چو آگاهی آمد به بازارگاه که خسرو بر آنگونه برشد تباه جهان بدگمانان بر ایران شدند بایرانیان مستمندان شدند
گرامی ده و پنج فرزند بود بر ایوان همه سال در بند بود بزندان همی کشتشان بیگناه بدانگه که برگشته شد تخت شاه

همی راد و فرخ چنین کار کرد	دل شهریاران پر آزار کرد
جهاندار خیره نبایست گفت	همیشه نهفت آن بماند اندر نهفت
چو بشنید شیرویه چندین گریست	ازان پس مهان فرستاد بیست
بدان نامور تخت کو دختکان تاج	ندارد بپیش از مرگ پرویز شاه
چو بد بد نهفت و بکند آشکار	نه سود پیش کمل بد نه نقصان زخار
یکی گفت با آنکه پایی فراخ	نباید که بیند برو باغ کاخ
خردمند گویا ندارد بها	که دارد سر اندر دم اژدها
جهان را نخوان جز بلا و نهنگ	نخایید بدندان جگر را بچنگ
سر آمد کنون کار پرویز شاه	شد آن نامور تاج و تخت سیاه
بیاور دم این روز خسرو به بن	ز شیرین و شیرو گشایم سخن
هر آنکس که دارد بگیتی امید	چه جوید خرد راست از تاج و تخت
چو گوهر که زین نیکوی گم کرد راه	بروز سپید و شبان سیاه
ازو چهر پاکی مدار ای پسند	که آید و تنها جان اگر خواهی گزند
بران خویشتن بهر تا توان	اگر دوستی هیچ باشد پیش نهان
چه نیکوتر از پادشاهی نکوست	و نیز داری از دوستان نیکو پسند
چو ماه و سه روز بگذشت از این	که شد کشته آن شاه با آفرین

پیغام فرستادن شیرویه نزد شیرین و پوشیدن شیرین جامهٔ سیاه آمدن نزد شیرویه

بشیرین فرستاد شیرویه کس	که ای پر هنر جادوی پر فسوس
همه جادوی دانی و بدخوی	بایران گنهکارتر کس تو ئی
بطنبل همیدانی شاه را	بیچاره فرود آوری ماه را
بترس ای گنهکار پیش من آی	بایوان چنین شاد و ایمن مباش
بر آشفت شیرین ز پیغام وی	ازان بیگنه زشت دشنام وی
چنین گفت آنکس که خون پدر	بریزد مبادا کش آیین و فر
نه بینم من آن بدکنش را ز دور	نه هنگام ماتم نه هنگام سور
دبیری بیاورد دانندهٔ پری	همان ساخته پهلوی قیصری
بدان مرد داننده اندر گرفت	همه خواسته پیش او در گرفت
همیدون نهفت آن نخی بچنده زهر	که در پیش بنانت شتنین سپهر
همیشه نهفت آن زهر با خویشتن	همیدون بگفت سر چیز اگر فزون
فرستاد پاسخ به شیرویه باز	که ای تاجور شاه گردن فراز
سخنها که گفتی تو برگشت باد	دل و جان هر بدکنش دور باد
تو اندر جهان جادوی ای نیام	شنیدی که بوده است او شاد کام
اگر شاه را زرم اندازه بود	که تخت وی اندر جهان تازه بود
که جادو بود کش نکوهی او	بدیده ندیده همه روی او
مرا زو بی فرخی داشتی	که بشکر چون چشم بر داشتی
ز مشکوی زرین مرا خواستی	ندیدار من جان بیار آستی
ز گفتار چینی سخن شرم دار	نترسید سخن گز بر شهریار
روا دار زیشکی دهش یاد کن	به پیش کس اندر مگو این سخن
برو بند ادب را به نزدیک شاه	بر آشفت شیرویه زان نیکخواه
بدو گفت کز آمدن چاره نیست	چه تو بین زمان هیچ تحوارهٔ نیست
چو بشنید شیرین پر از درد گشت	به پیچید و رنگ رخش زرد گشت
چنین داد پاسخ که نزد تو من	نیایم مگر با یکی انجمن
که باشند پیش تو دانندگان	جهاندیده و چیز خوانندگان
فرستاد شیرویه یکباره مرد	بیاورد داننده سالخورد
ازان پس به شیرین فرستاد کس	که برخیز و پیش آی گفتار بس
چو شیرین شنید این کبود و سیاه	بپوشید و آمد به نزدیک شاه
بند تیز تا گلشن شاه و کاان	که بد جای دانندگان آزاد
نشست از بر پردهٔ پادشاه	جهان چون بود مردم پارسا

به نزدیک او کس فرستاد شاه — که از مرگ خسرو برآمد دو ماه
کنون جفت من باش تا بگذری — جهان تا شوی که بهتر لشکری
بدارم ترا هم بسان پدر — ازان نیز زیباتر و خوبتر
بدو گفت شیرین که دارم نخست — بده انگهی جان من پیش تست
ازان پس بنهم ترا با تخت — ز فرمان و رای دل فرخت
بدو گفت شیرویه همداستان — که برگو بدین خوب پاسخ و داستان
زن مهتر از پرده آواز داد — که شاها تو پیروز باشی و شاد
تو گفتی که من بر زنان جادوم — ز نیکی و آراستی یکسویم
چه دیدند از من شما جز بهی — ز بازی و کژی و از کاستی
کنون پیش مرا کس که دید و شنید — همه کار ازین تلخ آمد پدید
بزرگان که دیدند نزدیک تخت — ز شیرین بخوبی نمودند راه
که چون او زنی نیست اندر جهان — به پیدا و آشکارا و اندر نهان
دگر گفت شیرین که ای مهتران — جهاندیده و کارکرده ردان
سه چیز یکی باشد زنان را بهی — که باشند زیبای تخت مهی
یکی آنکه با شرم و با خواسته است — سرای بزرگین آراسته
دگر آنکه فرخ پسر زاید او — ز شوی خجسته بیفزاید او
سه دیگر که بالا و رویش بود — بپوشیدگی نیز خویش بود
بدانگه که من جفت خسرو شدم — بپوشیدگی در جهان نو شدم
چو بیکام زبیدل باید روم — نشستش نبود اندران مرز و بوم
ازان پس مرا کامگاری رسید — که کس در جهان آن بزرگی شنید
ازو شاد فرزند بودم چهار — ورایشان همی شاد بد شهریار
چو نستور و چون شهریار و فرود — چو مردان شد آن تاج خسرو کبود
ز تخم فریدون و خویشان قباد — ز بانم سیاوه بچه زاد
ازان چار شد کشته تا بار تخت — همه دوده را کرد یکسر تنگ
بگفت این و بگشاد چادر ز روی — همه روی ماه و همه مشک موی
و دیگر چنین است رویم که هست — یکی کو درو بخت بنمای دست
مرا از هنر موی بد در جهان — که آنرا ندیدی کس اندر جهان
نه بیرم همه هیئت انجادویی — نبو طلسم و دیگر از بدخوی
ز کس موی شیرین ازان بود — تن از مهتران نیز نشنیده بود
ز دیدار شیرین خرد ماند — بدو جمله تحسین آفرین خواندند

داستان در بیان ویران کردن و بر باد دادن شیرین تخت و تاج خسرو پرویز را

چو شیرویه رخسار شیرین بدید — نهانش نهانی ز تن بر پرید
ورا گفت جز تو نباید کسم — چو تو جفت یابم ز ایران بسم
زن خوب رخ پاسخش داد — که از شاه ایران نیم بی نیاز
سه حاجت بخواهم که فرمان دهی — که جاوید باشی و شاهنشهی
بدو گفت شیرویه جانم تراست — اگر آرزوها بخواهی رواست
چنین گفت شیرین که بر خواست خویش — که بودم بدین کشور آراسته
مرا نیز ایلجاک بسیار بیش — همه پیش آن نامدار انجمن
برین نامه اندر زنی خط خویش — که بیزارم از چهر واز کم و بیش
دگر آنکه ویران کنی بارگاه — بسوزانی آن تخت و آن تاج شاه
پذیرفت آن هر دو شیرو بود — زن از آرزوها چو پاسخ شنود
براه آمد از گلشن شادکان — به پیش بزرگان و آزادگان
رها شد و بنده آزاد کرد — بران خواسته بنده اشاد کرد
همه هرچه بود و شمر روش داد — بران کودکان خویش هر چه داد
ببخشید چندی با تشکده — که بر جشن نوروز و جشن سده
دگر بر کسانی که ویران بدی — رباطی که آرام ایران بدی
ابر وی جهاندار خرم بدان — به نیکی روان ورا کرد شاد

جهان را همه پیش افگند و اشتوند   بتاج و بتخت اندر آمد فروغ
بیامد بیران باغ بگشاد روی   نشست از بر خاک پر آبروی
چنین گفت ازان پس بآواز بلند   بدانکس که بد از شاهی گزند
همه گوش دارید فرمان من   نبیند کسی نیز دیدار من
که گوینده یک سر بجز راستی   نباید زو انده گمان بکاستی
ازین پس که من پیش خسرو بوم   بگفتگوی زرین او من بوم
بسی سال بانوان بودم و فرشاه   از آن پس چو بیداد شد رای شاه
نباید سخن هیچ گفتن دروغ   که گر گوی هرگز نگیرد فروغ
همه یک سر از جای برخاستند   ز با ها بپا نیز بیار استند
گرامی نامور بانوی بانوان   سخنگوی دانا و روشن روان
به یزدان که هرگز نه آکش نهند   نه نیز از پس پرده او شنید
بدان تا که هنگام هوشنگ باز   چو تو ماه ننشست بر تخت باز
همه خادمان و پرستندگان   جهاندار بیدار دل بندگان
بآواز گفتند کای سرفراز   ستوده بروم و بچین و طراز
که یارد سخن گفتن از تو بد   بدی کردن از تو کس کی شنود
چنین گفت شیرین کای بدکنش   که چرخ بلندش کند سرزنش
پدر را بکشت از پی تاج و تخت   از این پس وز خشمش بینا بخت
بکو مرگ را پیش دیوار کرد   کجا تاج مر در احنین خوار کرد
رسید هم بداد از روز شمار   که بختش شود تیره و دل فگار
پیامی فرستاد نزدیک من   که تاریک شد جان تاریک من
بدان گفتم این را که تا زنده ام   جهان آفرین از آن بنده ام
بدیدار کردم همه راه خویش   که دار و رد بودم زبد خواه خویش
پس از مرگ من بر سر انجمن   روانش مگر بر سر آید ز من
گرانمو شما بوده بنده مرا   شد آزاد و کردم گشاده مرا
ز گفتار او تیره گریان شدند   هم از دو رویه زیر ریان شدند
برفتند گویندگان نزد شاه   شنیدم که گفته زمان نکوه

رفتن شیرین بر دخمه خسرو و کشتن خود را

فرستاد و شیرین بشنید و پس   که اکنون همی آرزو مانده بس
نشیم در دخمه شاه باز   بدیدار شاه آیدم نیاز
ز داغش کنم زانکه او بیگناه   مرا مهربان بود و پاکیزه شاه
چنین گفت شیرویه کین هم رواست   بدیدار آن مهتر و پادشاست
نگهبان در دخمه را باز کرد   زبان پارسا مویه آغاز کرد
بشد چهر بر چهر خسرو نهاد   گذشته سخنها همی کرد یاد
هم آنگاه زهر هلاهل بخورد   ز شیرین روانش برآورد گرد
نشسته بر شاه پوشیده روی   بدین در یکی جامه کافوربوی
بد خمه روان ابر آورد و مرد   ز گیتی بسی آفرینها ببرد
هزار آفرین باد بر هر که او   سرانجام او آورد نام او
چو زن خوب رخ باشد و پارسا   مرا او را جهان کی ستایه بها
چو نامه مهربانی بخواند   به نیکی از و نام گیتی بماند
چو شیرویه بشنید بیمار گشت   ز دیدار او پر ز تیمار گشت
بفرمود کان دخمه را بر کنند   ز مشک و ز کافور و عنبر کنند
در آن دخمه شاه کرد استوار   چنین مرنبامد بسی روزگار
که شیرویه را زهر داد ند نیز   جهان از شادی بر آمد قطیر
بشوخی نزاد و بشوخی بمرد   همان تخت را ابر سر بس فسرد
ورا باد شاهی بود هفت ماه   هشتم ز کافور تا آمد کلاه
بگیتی ترا بهتر از کاه نیست   همین نیز از آنکه کوتاه نیست
کنون پادشاهی شیرا و شیر   بگویم که پیش آیدم ناگزیر

بسی نامداران کشته کهن
بدان تا چه گوید چو بیند سخن
برشاه بنشسته از هر سوی
همه نامداران بهر پهلوی

در حقیقت پادشاهی و نامه نوشتن بقیصر رومی

بشاه زمان داد یزدان ...
به آیین شاهان پیشین دیهیم
همه کار و کردار او داد بود
پرستندگان را همه برکشیم
ز آرام او هر کسی کام یافت
به پرویز خسرو به نیروی شاه
چرا با بد او آشکار و نهان
چو خسرو که چشم و دل گور ...
بتخت شهی بیشتر بد نماند
چو شیروی را شهریاری رسید
از او شاد گشتند برنا و پیر
نبود او مر آنکه ز پیروز شاه
نمایم که در روی بود پادشاهی
چو قیصر فرو برد نامه تمام
که امی به هنر نامور پادشاه
همی ز آز کار و کردار ازوی
ز روم و ز ایران گزیده کیان
ببینیم تا گفت این کدخدای

کشته شدن پیروز شاه گوید

به پیروز خسرو یکی نامه کرد
اگر تیره شد تخت ساسانیان
ز هر گونه اندیشه اند انجمن
از آن پس بسالی همه کام خویش
همی خنجر کینه را خوان و چی
پس از روم خیلان سپاه آوریم
مبادا که اندر آید آن کار من
تو پیروز خسرو چنان نامور
که تا چون کند بد بدان پادشاه
ورا خواندی ترجمان و شیر
بر آسائی مستور بودی ورا
بیامد شب تیره گون بار یافت
تو گفتی ز گردون بر آمد سرش
بفرمود تا برکشیدند رود
سپهبد همی با منی در کشید
شده مست یاران شدند از بغر
لب شاه بگرفته تا که بدست
بخسید آنست تا شد تباه اردشیر
بجز شاه پیروز خسرو نماند
همه یار پیروز خسرو شدند
چو پیشش ز ره عرض بر آمده
ز هیولی برافکند اگر از ...

زبان برگشاده چو شیر ژیان
چنین گفت کای کاردیده گوان
هر آنکس که برگاه شاهی نشست
جهان پس مرا فره و دین و بیم
به یزدان نیکی دهش یار بود
ستم کاران ایدون و گرشیم
از آن پس نگفتار تن آرام یافت
گر از داد بد شاد شد پادشاه
هر آنکس که بد کرد اندر جهان
بر بیند چو او دیگری شهریار
ورا گشت و خود نیز انوشه نماند
بر شهریاران بخواری رسید
چو او رفت شد ناجدار اردشیر
بگفتار آن بد جهان شد تباه
مرا گر ز ایران رسد هیچ بهر
ز رزم شد بر روی و دل شاد کام
ورا پاسخ نامه فرمود شاه
که تیره شود روز با زاوری
بیاییم کنون با سپاه گران
که باشد پسندش هر نیکوئی
چنان برکنم او را ز بیخ از زمین
کنون پس بماند بشاهی سخن
نوندی برافکند پویان به راه
بنزدیک پیران ایران سپاه
دگرگونه آهنگ بدکامه کرد
جهانجوی باید که گرد جهان
تو دانی مگر چاره ساختن
شوی ایمن و شاد از نام خویش
گراید و نکه این از بیرون شاهی
که گیتی به ایران سپاه آوریم
بزرگی نگهدار گفتار من
چه پیش و پس شاه بدکامه ...
دل روشن نامور شد سیاه
نماند آنچه را لشکر و یار دیگر
همان نیز گنجور بودی ورا
همی روشن و چرب گفتار یافت
چو پیروز خسرو بیامد برش
شد ایوان او پر ز بانگ خروش
چو نیمی از آن تیره شب درگذشت
نماند آنچه را لشکر و یاد گیر
جفاپیشه از پیش آن انجمن
نماند آنچه را لشکر و یاد گیر
بد اندیش بد اران او بر انجمن
اگرچه بد ... اگر کو ...
مرا پادشاهی ... چار
... آرد نامه فراز

فرستاده چون شد بر شاه بگاه / چو خورشید شد جان تاریک او
بیاورد روش از روم جهان‌دار او / که بر مور و بر پشه بربست راه

همی تاخت چون باد با طیسفون / سپاهی همه در شکسته نگون
ز لشکر نیارست دم زد کسی / نبد خود در آن شهر خرم بسی

یکی نامه بنبشت آن شاه شاه / همه بوم ایران بتاراج داد
همه گنج ساسانیان باز کرد / سوی روم برگشت مانند گرد

بشاهی فرایین در ایوان نشست / بدی پهلوان شاه شاهی نداشت
فرایین چو تاج کیی برنهاد / همی گفت چیزی که آمد بیاد

چنین گفت شاهی کنی یک زمان

بر تخت نشستن فرایین مجلس کردن با موبدان

نشستی مرا این تخت بر شادمان

به از بندگی تو صد بیست سال / برآورده رنج و فرو برده یال
پس از من بسر بر نشیند بگاه / نهد بر سر خسروانی کلاه

نهانی بدو گفت مهتر پسر / که ما را که بودی پدر تاجور
سپاهی همین و گنج را چاره کن / جهانبان شدی کار یکباره کن

چو از تخمهٔ شهریاران کسی / بیابد نمانی تو ایدر بسی
از آن پس چنین گفت کهتر پسر / گر اکنون بگیتی تویی تاجور

بمرد و بگنج این جهان را بدار / نزاید ز مادر کسی شهریار
ورا کهتر آمد خوشتر سخن / بمهتر چنین گفت خامی مکن

عرض را بدیوان شاهی نشاند / سپه را بدرگه سراسر بخواند
شب تیره تا روز دینار داد / بسی خلعت نامزاوار داد

بدو هرچه از گنج شاه اردشیر / نماند از نهانی یکی ذره شیر
هر آنگه که رفتی بهی سوی باغ / نبودی بجز شمع عنبر چراغ

ز هر شیبا در پیش هشتاد کس / همی رانده یار و فریادرس
همه شب بمی خوردن آیین او / ولی مهتران پر بد از کین او

همه طشت سیمین و زرین بدی / همه فرشها گوهر آگین بدی
شب تیره همواره گردون بدی / سپه نیزه‌ها تا بمیدان بدی

نماند اندر ایران کسی پایدار / شکست اندر آمد بدان روزگار
همه زر ده از چشم بفروختی / جهان را بدینار بر دوختی

همه تخت چون بر سر نکنجای / ز آیین همه آشفت روی سپاه
بدشنامها لب بیاراستند / همه سر بسر مرگ را خواستند

هر آنکس که شاهی کند در جهان / نباید که آزار جوید در آن
شب تیره هر مرد شیران گراز / سخنهای او گفت چندین دراز

گزیده سواری ز شهر صطخر / که آن مهتر را بدو بود فخر
بایرانیان گفت کای مهتران / شده روزگار فرایین گران

همه دیده‌ها زو شده پر سرشک / جگر پر ز خون شد دل پر ز رشک
بدین پادشاهش یکی سال شد / بزرگان ایرانش پامال شد

چنین داد پاسخ مر او را جوان / که خود کس نماند ازو در جهان
نه کس را همی آمد از شهریار / که بر داوری این بد شهریار

بدینسان چنین گفت هر مرد را / که این کار ایرانیان شد درست
گراید و هر که بر بانیا شید بد / نبیند آنچه از راه مردان سزد

هم اکنون به نیروی یزدان پاک / سر او را ز تخت اندر آرم بخاک
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که بد تو مباد اگر آید زیان

همه لشکر امروز یار تو ایم / گرت زین بر آید حصار تو ایم
چو بشنید از ایشان سرکش بتخت / یکی تیر پیکان ور درست

بر آنگه تخت از جای اسپ سیاه / بجنبید پشت لشکر مر او را نگاه
کمان را بباز و همی در کشید / گهی در بر و گاه در بر کشید

بشورش کمی تیره تیره بدست / بجوشد عرق چکاکس بکشت
بزد تیر ناگاه بر پشت اوی / بیفتاد تازانه از دست اوی

چو آن تیرش از پشت آن گُرد گشت / سر آهن از ناف یکسو گذشت
سپه تیغها بر کشیدند پاک / برآمد سر نیزه از دست چاک
همه شب همی خنجر انداختند / یکی از دگر باز نشناختند
یکی یافت نفرین یکی آفرین / از ایران یکی آمدی در چنین
هویدا شد آن جای ور زرد رنگ / به هر کوه و صحرا چو پشت پلنگ
بسی خسته بودی بسی کوفته / سوار و سلیح یک سر آموخته
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ / چو میشان که دیدند دیدار گرگ
فراوان بماندی بی شهریار / نیامد کسی تاج را خواستار
بجستند فرزند شاهان بسی / ندیدند از آن نامداران کسی
کجی از کیان هر که بودی بسی / بدآوازه از دست بیلد دگر
ببودند کز بو و شهها پدید / پراکنده هر سوی کیهان
چو از تخم شاهی بریدند امید / نیامد بدیشان که شاهی نوید
بنزدیک موبد شدند آن مهان / بگفتند با او سخن در نهان
که ما را چه چاره اندرین / که بی پادشه گشت روی زمین
بدیشان چنین پاسخ آورد مرد / که شد تخت شاهان تیره بتور
چگونه بود زندگی و سرش / کسی را اگر دور باشد سرش
چو تن لشکر و سر بود شهریار / شود سر ز تن تن شود خوار زار
ازین پس برانگیزند داستان / بشاهی شما را اگر هم راستان
بجوئید با هر گروهی گزین / که گوید که نفرین به از آفرین
بکن کار گیتی به یزدان یله / کش باید گردن بگردون کله
که هر چه که هست آمد پدید / جهان کرده و کار تیره آفرید
اگر خواهد او کوه ایوان کند / دگر باغ و ایوان ایشان کند
مرا او همه هیچ آبگاه نیست / سوی کینه او ترا راه نیست
همه یکسیک را آفریند کلان / خداوند خوانند واندکان
ترا بهتر از جهان آفرید / ز جان و خرد مر ترا برگزید
سرانجام بنگر که مردم کجاست / اگر ایمنی خواهی این راه راست

برتخت نشاندن ایرانیان دختری توران نام

ز ایران ز تخم کیان دختری / بیاورد ناگاه نیک اختری
یکی دختری بود توران بنام / چو زن شاه شد کارها گشت خام
بدان تخت شاهیش بنشاندند / بزرگان بدو آفرین خواندند
ور ایران هر آنکس که بُد نامدار / برفتند نزدیک آن کامگار
چنین گفت پس شاه توران که من / نخواهم پراکندن انجمن
کسی را که درویش باشد ز گنج / توانگر کنم گر نماند برنج
مبادا که گیتی کسی مستمند / که از درد او بر من آید گزند
ز کشور کنم دور بدخواه را / بر آیین شاهان نهم گاه را
نشانی ز پیروز خسرو بجست / بیاورد بیکار مرد درست
خبر چون بنزدیک توران رسید / ز لشکر بسی نامداران گزید
ببردند پیروز را پیش او / بدو گفت کین بد تن کینه جو
بر آخر نگاهی یکی کره خاست / بدین اندرون کار ناکرده خاست
ببستش بدان اسپ جنگی و تنگ / فگنده بگردنش بر پالهنگ
چو آن کره او را همی تاختی / زمان تا زمانش بر انداختی
بمیدان کشید آنگه او کینه / بدان کوه بر بود چندان وزین
سواران بمیدان فرستاد چند / بفتراک بر کرد کرده کمند
چنین تا بر و بر بدرید چرم / همی ریخت خون از برش گرم نرم
سرانجام جان را بخواری بداد / چرا جوئی از کار بیداد و داد
همیداشت توران جهان را بناز / گذشت از بر کاخ بادش مشهر
چو شش ماه بگذشت بر کار او / بشد کژ همه کار پرگار او

همی هفته بیمار گشت و بمرد / ابا خویشتن نام نیکی ببرد
چنین است آیین چرخ روان / توانا به هر کار با ناتوان

بر تخت نشستن دختری آزرم نام

یکی دختری داشت آزرم نام / ز تاج بزرگی برو شادکام

بیامد به تخت کئی برنشست / گرفته همی این جهان را به دست
نخستین چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کارکرده ردان

همه کار پرور ز آیین کنند / گزین پس همه خشت بالین کنند
هر آنکس که باشد مرا دوستدار / چنانم من او را که پروردگار

هر آنکو ز پیمان من بگذرد / بپیچد ز آیین و راه خرد
بریده سرش اندر آرم به دار / ز دهقان تازی و رومی سوار

همی بود بر تخت بر چار ماه / به پنجم شکست اندر آمد به گاه
ز آزرم گیتی پر آزرم گشت / برفتن و دل همتش گرم گشت

شد آن نیز و آن تخت بی شاه ماند / به کام دل مرد بدخواه ماند
همه کار گردنده چرخ این بود / ز پرورده خویش پر کین بود

آوردن ایرانیان فرخ‌زاد را از جهرم و بر تخت پادشاهی نشاندن او را

ز جهرم فرخ‌زاد را خواندند / بران تخت شاهیش بنشاندند

چو بنشست و بر تخت کرد آفرین / ز نیکی گمان بر جهان آفرین

چنین گفت فرزند شاه جهان / نخواهم بجز ایمنی در جهان
بگیتی هر آنکس که جوید گزند / چو من شاه باشم بناگشته بند

هر آنکس که جوید دل آشتی / ندارد بجز داد اندرون کاستی
ندارمش چون پاکزادان ارجمند / بکوشیم بر بی‌گزندان گزند

کسی کو بدارد ز داد و برنج / مکافات او را ببخشم ز گنج
همه دوستان را گرامی کنم / جهان را به هر جای نامی کنم

بدانگه کنم پشت سوی زمین / که تو به کند زو بگیرم کمین
همه زیردستان و رامش منند / اگر دوستدارند گر دشمنند

سپه خواند یکسر همه آفرین / که بی تو مباد از زمان و زمین
چو یک ماه بگذشت بر تخت او / به خاک اندر آمد سر بخت او

یکی بنده بودش چو سرو سهی / ابا بوی و زیب و با فرهی
سیه‌چشم بد نام آن بی‌هنر / که خوبی مرا یاد کرد آن کمر

یکی بد پرستار را دوست گشت / بناگاه روزی برو برگذشت
همین بر پرستار پیغام کرد / که با من کنی ایمنی یکجای کرد

بیامد ز من برکران خواسته / بگو هر که گنجم تا جفت آراسته
پرستار بشنید پاسخ بداد / به نزد فرخ‌زاد شد کرده یاد

چو بشنید این شاه بی‌تاب شد / ز اندوه بخورد و بی‌خواب شد
سیه‌چشم را بند برپای کرد / به زندان درون مر ورا جای کرد

چو یکچند بگذشت یک هفته زان بهمن گهر / که بسته بدش آن بد بدگهر
ازو شاد و بردوات بند گران / چو بسیار گشتند خواهشگران

دگرباره وی خدمت شاه شد / ازو شاه را عمر کوتاه شد
همی جست از کینه بر شاه جای / چنان بدکنش بنده بدرای

همی ارزو بود حتی آرام بهر / سیه‌چشم با می برآمیخت زهر
بخورد و یکی هفته زان پس بخست / هر آنکس که بشنید بر وی گریست

همان پادشاهی به پایان رسید / ز هر سو همی دشمن آمد پدید
کنون رسد تخت ساسانیان / چه سود از دلیری ایرانیان

چنین است کردار گردنده دهر / نگه کن که چند داری بهر
بخور هر چه داری منه بر سپای / که فردا مگر دیگر اندیش رای

بود رنجبده بهر دشمن بنه / بخور هر چه داری فزونی بده
هر آنگه که روز تو اندر گذشت / نهاده همه باد گردد و دشت

بدین تخمه رسد هرچه باشد گنج / بدو تا روانت نباشد به رنج / چو بگذشت او شاه شد یزدگرد / بماه سپندارمذ روز ارد

چنین آن سخنگوی مرد دلیر / که از گردش روز برگشت سیر

در کیفیت دنیای غدار و دار ناپایدار گوید

که بر رهی نیز آدمی چرا مادرم / بگشتی سپهر بلا از سرم

بپرگار رنگیست میان دو کیی / چه گویم که جز خامشی نیست روی / نه روز بزرگی نه روز نیاز / نماند همی بر کسی بر دراز

زمانه زمانیست چون بنگری / ندارد کسی آلت داوری / بیارای خوان و بپیمای جام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام

اگر شاه گردی سرانجام چیست / چو آغاز را نیست انجام چیست / دولت را به تیمار پیچندی همی / پس این مشتری سپهر بلند

چو با پیل و با شیر بازی کنی / چنان دان که او بی‌نیازی کنی / تو بیجان شوی و بماند دراز / حدیثی درازست چندین میاز

تو ار از فریدون فرزند تر / چو پرویز با تخت و افسر نبود / چو جمشید و بودت بفرمان شود / چو کاوس جانت بپرداخته

بزرگی بکه کن تا بها چه کرد / چه کرد این برافراخته نغز گرد / کنون گر کند مغز اندیشه گرد / بگوییم جهان جستن یزدگرد

داستان اندر بیان بر تخت نشستن یزدجرد و مجلس ساختن با موبدان و دبیران و بزرگان

چنین گفت کز دور چرخ روان / شنیدم بال فرزند نوشیروان

پدر بر پدر پادشاهی مراست / جهان چرخ تا کاه و ماهی مراست

بزرگیش نیم هرکه کهتر بود / بیارام آنرا که بهتر بود / که هر کس نماند همی روز تخت / بزرگی و ویاهم شاهی و تخت

بکوهم بلندی بفرزانگی / جهان رزم تندی و مردانگی / همی نام جاوید ماند بکام / جبینده از کام و برافراز نام

جهان بر جهاندار پیروز شاه / خداوند تیغ و نگین و کلاه / بدین گونه شد سال او بر دو هفت / همی باد و مور شد فر سرش گشت

پس آنکه کجا برقرار عرب / گرانی تیغ او روز کشتی عرب / هم آنکه بد سوسمار ایمیر / ستوده ورا خالق بی‌نظیر

گزین سعد وقاص را با سپاه / فرستاد تا رزم جوید بشاه / چو تخت عرب با عجم جفت شد / همه تخت ساسانیان بند شد

برآمد ز شاهان بعجز اقصیر / جهان زر شد و گشت پنهان نشیب / همه زشت و خوب همه گوی گشت / ببندد راه دوزخ ببندد از بهشت

دگرگون شد چرخ گردان سپهر / ز ساسانیان پاک ببرید مهر / بدا و جهاندار با کرد کار / بیامد همه بنده آکرد کار

ابا رادمی بنده با ای نبست / بجز او جهاندار و بچهره ای نشست / چو آگاه شد زان سخن یزدگرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد

بفرمود تا پور هرمزد شاه / بیاید و برکرانه سپاه / که رستم بدش نام بیدار بود / خردمند و گرد و جهاندار بود

ستاره شمر بود و بسیار هش / بگفتار موبد نهاده دو گوش / برفت و گرانمایگان ابر درد / هر آنکس که بودند بیدار گرد

بد نیکو زمانه بکند شستی / همی ای جستند برپهلوی / بدانست رستم ستاره بهبهر / ستاره شمر بود با داد و مهر

همی گفت کین رزم از روی نیست / بزد آب شاهان برین جوی نیست / قطرلاب آورد و اختر گرفت / ز روز بلا دست بر سر گرفت

یکی نامه سوی برادر بدرد / نوشت و سخنها همه یاد کرد

نامه نوشتن رستم به یزدجرد بیان احوال ستاره شمر

نخست آفرین کرد بر کردگار — کزو دید نیک و بد روزگار
دگر آگه از گردش آسمان — پژوهنده مردم شود بدگمان
گنهکار اگر ورزنا نه منم — از ایران گرفتار آهرمنم
که این خانه از پادشاهی تهیست — نه هنگام فیروزی و فرهی است
جهان ای همی بسپرد آن شاهی است — بجنگ بزرگان آید شتاب
ز بهرام و ز زهره بود این گزند — نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر و کیوان برابر شده است — عطارد به برج دو پیکر شده است
چنین است کار بزرگست پیش — همی سیر گردد دل از جان خویش
همی بودنیها ببینم تباهی — ازو خامشی برگزینم همی
به ایرانیان زار و گریان شدم — ز ساسانیان سینه بریان شدم
دریغ آن سر و تاج و اورنگ و تخت — دریغ آن بزرگی و آن فر و بخت
کزین پس شکست آید از تازیان — ستاره نگردد مگر بر زیان
برین سالیان چار صد بگذرد — کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
از ایشان فرستاده آمد به من — سخن رفت هر گونه بر انجمن
که از قادسی تا لب رودبار — زمین را ببخشیم با شهریار
ازان پس کجا برگشایند راه — بشهری کجا هست بازارگاه
بدان تا فروشیم و چیزی خریم — بدین افزونی بجوییم نیز
پذیریم ما باژ و ساو گران — نجوییم دیهیم گندآوران
بجو گلبوی طهمورث آن مهی — نجنبند با گیش اهرمنی
چو مردوی و سودی و چهتران — ز گوپال دارند و گرز گران
همی سرافرازند کان تکه اند — بایوان برآیند بیگانگان
اگر مر ورا هست کز نیک و بد — بگرز و بشمشیر باید ستد
نداند کسی راز گردان سپهر — که بر گونه گیتی بنا بچهر
چو نامه بخوانی تو با مهتران — براندازه بر هیچ لشکر گران
همه گرد و گنج و خواسته هرچه هست — پرستنده و جایها برنشست
همی تا فرو آذر آبادگان — بجای بزرگان و آزادگان
همیدون گله هر چه داری ز اسب — بهر سوی گنجور آذرگشسب
بر ابستان گرد ایران سپاه — هر آنکس که آیند زنهار خواه
بدار و بپوش و برآرای چهر — نگه کن برین کار گردان سپهر
کز و شادمانی و زو با نهیب — زمانی فراز و زمانی نشیب
سخن هر چه گفتم بیاد آر گوش — در و دشت و کوه و بوده حشیم
که از کس نبود آگهی را کسی — مباشش اندرین کار رنگین بسی
جهان را نکرد اندر سرای سپنج — کسی کو نهد رنج را دست رنج
که گنج جهان رنج پیش آورد — ازان رنج او دیگری بر خورد
چه بود تبدل انجمن رنج — که از بیشی و کم نگردد نیاز
همیشه به یزدان پرستی گرای — بپرداز دل زین سپنجی سرای
به بینم مرا زین سپس شهریار — که آید به تنگ اندرون روزگار
تو با هر که از دوده ما بود — اگر پیر اگر مرد برنا بود
همیشه به یزدان نیایش کنند — جهان آفرین را ستایش کنند
بکوشید و بخشید با شیته چیز — که چون تخمه ما را نماند بچیز
که من با سپاهی بسیجی و درم — برنج و غم و شور بختی دژم
ازان تخمه نامدار ارجمند — نماندست جز شهریار بلند
بکوشش به من بد بسی کار — بگیتی مر او نیست پروردگار
ز ساسانیان یادگار اوست بس — ازین پس ببینند ازان تخمه کس
دریغ آن سر و تاج آن مهر و داد — که خواهد شدن تخت ایشان بباد
تو بدرود باش و بی آزار باش — همیشه به پیش جهاندار باش
گماورا نداند تو سر در پی او — بشمشیر لب پارو یاده گوی
چو با گفت منبر برابر کنند — همه یاد بوبکر و عمر کنند

بتو کرد

تبه گردد این رنجهای دراز / نشیبی دراز است پیش فراز
[illegible] / را اختر همی تازیست مهر

[illegible] / [illegible]
بپوشید از ایشان [illegible] / رو با بنهند از بر سر کلاه

نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش / نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
برنجد یکی دیگری بر خورد / بداد و بخشش کسی ننگرد

شب آید یکی چشم رخشان کند / نهفته کسی را خروشان کند
[illegible] / کمر بر میان و کله بر سر است

ز پیمان بگردند و از راستی / گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم راهجوی / سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی

کشاورز جنگی شود بی‌گمان / [illegible]
رباید همی این از آن آن ازین / ز نفرین ندانند و باز آفرین

نهانی بتر ز آشکارا شود / دل شاه چون سنگ خارا شود
بد اندیش گردد پسر بر پدر / پدر هم چنین بر پسر کارگر

شود بنده بی‌هنر شهریار / نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی نماند کسی را وفا / زبان و روان‌ها شود پر جفا

ز ایران و از ترک و از تازیان / نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود / سخنها بکردار بازی بود

[illegible] / [illegible]
چنان فاش گردد غم و رنج و شور / که رامش بهنگام بهرام گور

[illegible] / [illegible]
پدر با پسر کین ستم آورد / [illegible]

ز پیشی و بیشی ندارند هوش / خورش نان کشکین و پشمینه پوش
[illegible] / گهی بوی آزادگان بنگرد

بریزند خون از پی خواسته / شود روزگار بد آراسته
دل من پر از خون شد و روی زرد / دهان خشک و لبها شده لاژورد

که تا من شدم پهلوان از میان / چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی‌وفا گشت گردان سپهر / دژم گشت و از ما ببرید مهر

مرا تیز پیکان آهن گذار / همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کز گردن پیل و شیر / فکنده به یک زخم [illegible]

نبرد همی پوست بر تازیان / ز دانش زیان آمدم بر زیان
مرا کاشکی این خرد نیستی / گر آگاهی روز بد نیستی

بزرگان که از قادسی با منند / درشتند و بر تازیان دشمنند
گمانند کین بیش بودش شود / ز دشمن زمین رود جیحون شود

ز راز سپهری کس آگاه نیست / ندانند کین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه بگذرد روزگار / چه سود آید از رنج آموزگار

ترا ای برادر تن آباد باد / دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست / کفن جوشن و خون کلاه منست

چنین است راز سپهر بلند / تو دل را بمهر اندرون مبند
دو دیده ز شاه جهان برمدار / فدا کن تن خویش در کارزار

چو زود آید این روز اهرمنی / چو گردون گردان کند دشمنی
چو نامه بمهر اندر آورد گفت / که پوینده را آفرین باد جفت

فرستاده نیز چون رعد و برق / [illegible]
فرستاد و زان سو بنزدیک سعد / [illegible]

داستان در بیان نامه رستم با یزدجرد بجانب سعد وقاص رضی الله تعالی عنه

یکی نامه بر حریر سیاه / [illegible]
ز رستم گو پور هرمزد شاه / جهان پهلوان سعد [illegible]

بعنوان برار پور هرمزد شاه — سوی سعد وقاص سوی سپاه
سوی سعد وقاص جوینده جنگ — ابا اژدهای و آتش و رنگ

سر نامه گفت از جهاندار پاک — نباید که باشیم بی ترس و باک
کزو هست برپای گردان سپهر — بهمان باد و شاهنش داده مهر

ازو باد بر شهریار آفرین — که زیبای تاج است و تخت و نگین
که دارد بفر آهرمن را ببند — خداوند تیغ و کلاه و نگین

بپیش اندرین پاسبندید کار — بپرهیزد این رنج و آن کارزار
همی باز گو آنکه شاه تو کیست — چه مردی و آیین و راه تو چیست

بپرسید کجویی همی دستگاه — برهنه سپهبد برهنه سپاه
بنانی تو سیری و هم گرسنه — نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه

و ایران ترا زندگانی بسست — که تاج و کمر بر دیگر کس است
ترا با فیل فرست و با تاج و گاه — پدر بر پدر نامور زاد شاه

ببالای و تخت را اشناه نیست — بدیدار او بر فلک ماه نیست
هرآنکه که بر باد خندان شود — نشسته به لب سیم و دندان شود

ببخشد بهای سر تازیان — که گنجش بگیرد یکی را زبان
سگ یوز و بازش ده و دو هزار — که با زنگ و زر زنده و گوشوار

بسالی همه شتر غیره وران — که گنجش نگیرد دگر یک ز بان
که او را بیارد به نوشنگ و — که در دشت نخجیر گیرند تنگ

بهاش بزاد و بیمیزران شود — که آن لشکر تازیان را شود
شما را بدیده درون شرم نیست — ز راه خرد مهر آزرم نیست

ز شیر شتر خوردن و سوسمار — عرب را بجای رسیدست کار
که ملک عجم شان کند آرزو — ترا باد از چرخ گردان درود

بدین چهر و این مهر و این تاج جوی — بدین تخت و تاج است آرزو
جهان گر باندازه جویی همی — سخن بر گزافه بگویی همی

همه ره جهاندار نوشیروان — که از نژاد او پیر گشتی جوان
سخنگوی مردی بر ما فرست — جهاندیده و گرد و دانا فرست

بدان تا بگوید که رای تو چیست — بتخت کیان همتای تو کیست
سواری که رستم بنیزه زنی تاه — بگو آنچه ز ره هر چه خواهی بخواه

تو جنگ چنین پادشاهی مجوی — که فرجام ازین خواری آید بروی
جهان آنکه پیر ز نفرین خویش — نشوید گمان اندرین خویش

گر تخت کیان چون نباشد ترا — نباشد خداوند آیین و داد
خداوند او را کند آزمون — بفرجام شان او بود رهنمون

نگه کن بدین نامه پندمند — مکن چشم و گوش خرد وزان ببند
چو نامه بمهر اندر آمد بداد — به پیروز شاپور فرخ نژاد

رسیدن نامه یزدجرد نزد سعد وقاص رضی الله عنه جواب نامه نوشتن

بر سعد وقاص شد پهلوان — به ایران بزرگان پیش روان
همه غرق در آهن و سیم و زر — قباهای زرین و زرین کمر

چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد — پذیره شدش با سپه گرد
سپهبد فرود آمد اندر زمان — ز لشکر بپرسید از پهلوان

بداد و سخن ها بشکفید و گفت — که با نیزه و تیغ داریم جفت
ز دینار بگویید و مردان مرد — ز زر و ز سیم و ز خوان و خورد

سخنها بپرسید و نامه بخواند — بپاسخ ستایش فراوان براند
بتازی یکی نامه پاسخ نوشت — پدید آوریده اندرو خوب و زشت

نامه سعد وقاص بسوی یزدجرد

سرنامه بد آفرین خدای — محمد رسولش بحق رهنمای

کنون بر همه خلق و ارض و سما — محمد که بد خاتم انبیا
بتازی سخن گفت اگر آدمی — ز گفتار پیغمبر هاشمی

کنون بر همه خلق و ارض و سما

گزین همه خلق ارض و سما محمد که بد خاتم انبیا
ز نار زمین گن اگر مردمی که گفت آن پیمبر هاشمی
ز توحید قرآن و وعد و وعید ز تهدید از رنجهای جدید
ز قطران و از آتش زمهریر ز خلد و ز جوی می و آب و شیر
ز کافور و از مشک و ماء معین درخت بهشت و می انگبین
همان تاج باید همی گنج و بار همه ساله بوستان و رنگ و نگار
شفیع از گناهش محمد بود تنش چون کتاب سعید بود
بکاری که پاداش یابی بهشت نباید بباغ بلا خار گشت
بر تخت گاه و همه جشن و سور بخورم مدیار گیتی چو گور
ز دو چشم اندر سرای سپنج چنین خیره گشت از پی تاج و گنج
پس ایمن شدی من ز تخت عاج بدین گنج و لشکر بدین نیک تاج
جهان را اگر شربت آب سرد نیرزد بدو دل چه داری بدرد
هر آنکس که پیش من آمد بجنگ نه بیند بجز دوزخ و گور تنگ
بهشت آر اگر کرد و جای او نگر تا چه آید کنون رای او
نداند که گیتی همی بگذرد جهان را نداند کس که دارد خرد
ز قرطاس مهر عرب بد نهان درودی همی بر روان کرد یاد

فرستادن حضرت سعد وقاص حضرت شعبه را رضی الله عنهما نزد رستم یزدگرد و نزد او رسیدن

همان شعبه بن مغیره روان بیامد بر رستم پهلوان
ز ایران یکی نامداری براه بیامد سوی پهلوان سپاه
که آمد فرستاده پیر سست نه اسپ و سلاح و نه جوشن درست
یکی تیغ باریک در گردنش پدید آمده چاک پیراهنش
چو رستم بدید از ره او لشکر بد ز رو بیامد ابر پرده برکشید
ز زربفت چینی کشیده بتیغ سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
نهادند زرین یکی پیشگاه نشست از بر پیش پهلوان سپاه
نشستند پیشش صف و پیش رو سواران و شیران روز نبرد
ابا افسر و جامهای بنفش سپاهی اندرون کرده زرینه کفش
ابا طوقداران با گوشوار بد آمد ده از اسپه شاهوار
نشست از بر خاک کس آنچ سر پهلوانان سران لشکر بدید
بدو گفت رستم که ای نامدار بد انسان روان و تن آزاد
از او نامه بسته بخواند او سخنها بدو کرد و دانسته داد
برستم چنین گفت کای نیکنام آگر دین پذیری علیک السلام
بپیچید رستم ز گفتار اوی بدو داد پاسخ چنین شد از کار اوی
بدیدی مگر تیره بخت مرا دولت آرزو کرد تخت مرا
چو بشنید انگونه سعد پاک روا ببینید ... آن نامه اگر دو جاک
چنین داد پاسخ او را گوی که نه شهریاری نه تاهیم جوی
سخن نزد دانندگان هو از خفت ترا اندرین راه مدارا نیست
اگر سعد با تاج ساسانی هم از رزم مهرم و آسان ...
ولیکن چو ... بجوست چه گویم که امروز بود و بلاست
مر اگر ساکان که بد پیشرو ز دین کهن گیرم این دین نو
همی کر بود کاوان گور دشت بخواهم همی گشت بر باد در دشت
تو اکنون بدین ... باز گرد که جای سخن نیست جای نبرد
بگویش که در جنگ ... بنام ندا از زنده دشمن بدو شاد و کام
چو شعبه ... او رفت باز سخنها بدو گفت جمله براز
چو بشنید انگونه سعد پاک ببینید هفت آن نامه اگر ده جاک
چو بشنید زین گونه از شعبه از او سپه را بفرمود تا کرد ساز
بفرمود تا برکشیدند نای سپاه اندر آمد ز نهر ره بجای
برآمد یکی ... خروش بفرمود ... ارغر دم تیز پوش

سنانهای الماس بالای گرد | ستاره است گفتی شب لاجورد
بنیزه ها بر مغفر آمد ابر | ببارید بر جرم اندرون ...

کشتن سعد وقاص رضی الله عنه رستم یزدجرد را

سه روز اندرین جایگه بود جنگ | ز ایرانیان بر شده تنگ

همه روز سلاح گران داشتند | هم آورد تیره روان داشتند
شد از تشنگی اسپ گردان ز کار | همه باز ماندند از کارزار

لب رستم از تشنگی گشت خاک | زبان گشتش از تشنگی چاک چاک
چنان تنگ شد روزگار نبرد | کل برگردن گرفت آب گرد

خروشی بر آمد که ور رعد | ازین روی رستم وز آن روی سعد
برفتند هر دو به قلب سپاه | بیکسو کشیدند آوردگاه

چو از لشکران مرد تنها شدند | بزیر یکی بیشه بالا شدند
همی تاختند اندران رزمگاه | دو سالار بر یکدگر کینه خواه

دو اسپ نبرد اندر آمد بسر | خراشید زو سعد بر خاک خر
بر آهیخت رستم دگر تیغ تیز | بدان تا نماید ورا رستخیز

همی خواست از تن سرش را برید | ز گرد و سیه چشم او را ندید
فرود آمد از اسپ زین مینک | بر زور دیگر بسر با آهنگ

بمالید دیدار رستم ز گرد | بدید سعد آنکه ز جای نبرد
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی | که خون اندر آمد ز ترک تنی



پدیدار رستم

چو دیدار رستم ز خون تیره گشت | همانجا بتازی سر و چهره گشت | وگر تیغ زد و بر سر و گردن کش | بخاک اندر افگند چون کوه کش
سپاه از دو رویه گر آگاه شد | کسی را سوی پهلوان راه نه | همی جست مر پهلوان را سپاه | برفتند تا پیش آوردگاه
بهم برفتاد از دو رو پر چو خاک | سراپای گرد و تنش پر ز چاک | بنالید و دید او ز رستم زگرد | برفتند سعد تا که ز جای نبرد
فرود آمد از اسپ آن پر پلنگ | بزد دیگر بر سر پالهنگ | هزیمت گرفتند ایرانیان | بسی نامور کشته شد در میان
بسی کشته شد بر زمین همنبرد | ز شاهی و شاهان بر انگیختند | چو ناپاک بگشتند ایران سپاه | که تا باز گشتند ز آوردگاه
بنو رستم بجنگ اندرون کشته شد | سر نامداران همه کشته شد | ببغداد و بد آگهی نزد گرد | که او را سپاه اندر آمد بگرد
سوی شهر ایران بر آمد سپاه | بپهلو بد برگشته ز آوردگاه | سپاه محمد پس اندر روان [صلی الله علیه وسلم] | همی شد بگرد در آباد و مان
بگفتند او که رستم نماند | ز یاران غم مرد از اندازه ماند | بگشتند چندی بآوردگاه | دگر باز گشتند زان رزمگاه
به فرخ اندر آمد یکی حمله کرد | که از تیره روزان نماند آنجا گرد | از آنجایگه فرخ اندر آمد بشاه | هم از پارسی هم ز تازی سپاه
فرخ زاد و هرمزد با چشم و خشم | ز آوردگه رو اندر آمد بخشم | بکامک ز بغداد بیرون شدند | سوی مرز چینی همه خون شدند

فرخ زاد برگشت نزد سپاه

مجلس کردن فرخ زاد با موبدان

بر آورد و با آلت رزمگاه

فرو آمد و پیش بردش نماز | دو دیده پر از خون و دل پر گداز | بدو گفت چندی چه گوئی همی | که تخت کیان آن توسی همی
ز تخم کیان کس بجز تو نماند | که بر تاج و تختش بباید نشاند | تو هر کین و دشمن صد هزار | بسان نهان چون کنی کارزار
برو تا بپیشه تا روان | جهانی شود بر تو بر انجمن | از آنجایکه چون فریدون بگنج | چو آتش یکی کار پرسار نو
فرخ زاد گفت و سپهبد شنید | یکی تازه اندیشه آمد پدید | دگر روز بنشست بر گاه شاه | بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
یکی انجمن کرد با بخردان | بزرگان بیدار دل موبدان | چه بینید گفت اندرین داستان | که دارید از گه باستان
فرخ زاد گوید که با انجمن | کنون کز همه بیشه نارون | بر آید ز پیوستگان تو انم | بسازی همه بندگان تو اند
چو لشکر فراوان شود بار کرد | بروم توان کرد هم جنگ و نبرد | شمار سپه آید من گفتگوی | بر آواز گفتند کای نامجوی
شهنشاه گفت این سخن رهنمون | مرا او روان اندیشه دیگر است | بزرگان با ایران سپهبد سپاه | بر و بوم و آباد و تخت و کلاه
سراسر بد دشمن بمانم بجای | سر خویش گیرم نباشد رای | مرا جنگ دشمن بر آید ز ننگ | یکی داستان زد بر تن پلنگ
شهنشاه باید که کمتر برنج | بماند بجای شود سوی گنج | بزرگان بدو خواندند آفرین | که ای ست فرجام تخت و نگین
نگه کن که اکنون چه فرمان دهی | چه خواهی و با ما چه پیمان نهی | جهان را چنین پیچ آورد شاه | بگز اندیشه کرد و همه در سپاه
همان به که سوی خراسان شویم | به پیکار دشمن هراسان شویم | بگز انو فراوان مر لشکر است | بسی پهلوانان گنداور است
بزرگان توران و خاقان چین | بباید که بر ما کنند آفرین | بران مردمان تا بجوئی کنیم | همی با سر او رهنمائی کنیم

بیاری بیاید سپاه گران　بزرگان توران و گنداوران
کمان رنگ مرد و لیشان بهوی تیز　سواران و پیلان هر گونه چیز
کجا پیشکار شبانان ماست　برآورده و زشت بانان ماست
ورا آمد شنیدم که پوینده بود　سپه آینده و گروه گوینده بود
چو بلی ارز ایام برازیم مرز　کمان زنگ پیلان و مردان جنگ
اگر چند لی پایه ولی سر　برآورد که بارگاه رشت
ز موبد شنیدستم آیین ساخت　که هرگز نخواند از گفته با شاهان
که پیر هزاران کسی گم گرده　که او را به بیهوده از زود
بدان مرد او هست گوهر ماه　سر از جوشن تنگ کرده سپهر
ببند گوهران سر ایشان بگنج　گر این آگهی در وهستان نبود
اگر چند گویم که افسون گنج　نکوهی کن از زنگ بیرون گنج
به پرورد کار رستخ جهان آفرید　تو بر بند ایزدان مه از نژند

ز اسپان پرستنده و رنگ و نژاد　ترا جز بزرگی و شاهی مباد

گریختن یزدجرد رفتن از بغداد سوی خراسان

بدو گفت شاه ای سر مردمان　ازین آزمایش مه از رو زبان
ز بغداد و راه خراسان گرفت　همه به تهابر و آن سان گرفت
بزرگان ایران همه پر رود　برفتند با شاه آزاد مرد
بر و بر همی خواند آفرین　که بی تو مبادا زمان و زمین
ز ایرانیان آنکه بد جنگجوی　بخاک سیه بر نهاده روی
جهان ور پناه تو بنده ایم　که با بوم آزاد و بگذاشتیم
سمنون و دانع و دل نامداران شوی　ز ایران سوی مرز توران شوی
شهنشاه ترکان پر از گرد　چنین گفت با نامداران که من
که یکسر به یزدان ستایش کنند　ستایش ورا از در آفرین کنند
بر نبینم شمار او کر　شود دور و دانده را
خروشی برآمد ز لشکر بزار　ز تیمار رود از رفتن شهرها
ز ایران بر آنکس که دهقان نبید　ز دانش و پیشه ایران گمند
فروشان بر شهرها آمدند　همه چشمها چشمه وار آمدند
بگفتند با شاه ما بنده ایم　تن و جان به مهر تو آگنده ایم
که ما را دل از بوم و از گاه　چگونه بود شاد بی روی شاه
مبادا که بی جان شود بخت تو　زمانه نخواهد تو و تخت تو
همه بوم آباد و فرزند و گنج　بجانیم با تو گزینیم رنج
که ما با تو ایم تا روزگار　چه بازی کند باز از کارزار
شهنشاه پرورده پر آب چهر　یکی پاسخ آورد با داد و مهر
مهان مر اچنین گفت کز مهر او　سخن هر چه مدی گو هر که بساو
همانا که پیروز و کار نشنید　جهان از بدی یار و کار نمیند
نخواهیم که آید شما را گزند　نباشید با من ببید یار مند
بپیوند تا رای گردان سپهر　چه فرمایید و برگه تا به مهر
شما سازگیرید با ساز او　گذر نیست بر گردش از راز او
از ان بازگشتند با درد و جوش　بتیمار با ناله و با خروش
فرخ نژاد و هرمز دستگیر اوی　ز ایران جهاندار کنند آن بخواند
همی رفت با ناله و درد شاه　سپهبد به پیش اندرون با سپاه
چو منزل به منزل بیامد بری　بیو د و سپاه و دیار و رود و می
ز ری سوی گرگان بیامد تباه　همی رفت یک هفته با شاه شاد
ز گرگان بیامد سوی راه　پر از رنگ رخسار دلها و رنج
دو هیر جهاندیده اینش خواند　دل آگنده بود و بس همه
جهاندار چون کرد آهنگ مرو　بجا ماهوی سوری کنار سرو

نامه نوشتن یزدجرد به ماهوی سوری

یکی نامه

یکی نامه بنوشت با درد و رنج

نامه نوشتن یزدگرد با ماهوی سوری

که آمد بر ویس رو تاج گنج

ز شاه سرافراز آزاد مرد   بماهوی سوری برافراز گرد
نخست آفرین کرد بر کردگار   خروشان ز کردار ناپایدار

کنید چون بخواهد رسد خیره چیز   گر آموزگاری بباید شنیز
بگفت آنگه ما را چه آمد بروی   ازین پادشاهی بشد رنگ و بوی

ز رستم که کشته شد روز جنگ   ز تیمارها بر ما جهان گشت تنگ
بدست یکی سعد وقاص نام   نه بوم و نژاد و نه دانش نه کام

کنون تا در طیسفون لشکر است   همه راغ و بیشه به پیش اندر است
تو با لشکر رزم را ساز کن   سپه را بدین بزم آواز کن

من ایدر ریستا بوریک ...   بنالم که رنج دراز است پیش
بمروایم و کس فرستم بدین   بفغفور و ترک و بخاقان چین

ازیشان بخواهیم چندان سپاه   مگر بخت فرخنده آید ز راه
من اینک پس نامه سازان راه   به نزدیک ماهوی سوری نژاد

بیایم بر او بر دل مستمند   مگر باشدم اندرین یارمند
فرستاد دیگر ازان انجمن   گزین کرد بینا دل و رای زن

یکی نامه بنوشت دیگر بطوس

نامه نوشتن یزدگرد بطوس اگشته شدن رستم

پر از خون دل و روی چون سندروس

نخست آفرین کرد بر دادگر   کمر داد و پیروزه تخت و هنر
همان نیز فیروزی و فرهی   همان تخت و دیهیم شاهنشهی

ز پیمان فرمان و کید ز ...   دم خویش نی رای او شمرد
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ   پدر نامور شهریار سترگ

بسالار ایران پیروزگر   نگهدار مرز ده توم و بر
ز تخم بزرگان یزدان شناس   که از تاج دارند خرسند و ناسپاس

بمرز ایشان شد آباد بوم و زمین   فروزنده تاج و تخت و نگین
سوی مرزبانان با گنج و گاه   که با فر و برزند و تاج و سپاه

بشمشیر آن و ... کو ...   کلان از و کردت و دیگر گره
نگهبان آن بار و پیروز و کار   شما بی گزند از بد روزگار

بسا داگزند از سپهر بلند   ز بیکار اهرمن پر گزند
همانا شنیدند کرد و کشان   جنید و شد اندر جهان آن نشان

بسا داگزند از سپهر بلند   ز بیکار اهرمن پر گزند
همانا شنیدند کرد و کشان   جنید و شد اندر جهان این نشان

که بر کار زاری و مرد مرا او   دل ما برازرم و صبحه راه او
بویژه شما را و شما را که رنج   فزون است نزدیک شاهان گنج

چو بهرام آرد نه آمد پدید   ز دیهیم فرمان سر اندر کشید
شما را دل از مرز و شهر فراخ   به پیچید ز باغ و میدان و کاخ

بدین بوم استان راغ کوه بلند   گذر ساختند از نهیب گزند
همانا که آمد شما را خبر   که ما را چه آمد ز اختر بسر

کرا بدو نکه نیرو دهد کردگار   بکام دل ما شود روزگار
سپاه داشتن مکی خزانش کنم   به پیش جهانبان نیایش کنم

نه گنج و نه نامه نه تخت و نژاد   بمید و امید از گیتی بباد
چنین گفت بر کار رنج و بند   اگر آمدی پادشاهی گزند

ازین راغ با آب و رنگ   نه هوش و نه دانش نه نام و ننگ
جهان دید کز تازیان ...   مهیونان مست و گسسته مهار

گذر نا فتندی ها ور زند دود   ببرج حمل بر شدی تیره دود
ز ایوان شاهی جهان کنگره   فتاده بمیدان او یکسره

کنون خواب اما سخن آید بد   ز ما بخت گردان بخواهد شدید
شود خوار هرکس که بود ارجمند   فرومایه را بخت گردد بلند

پرستنده کردو بدی در جهان   گزند آشکارا و خوبی نهان
بهر کشوری بر ستمکاره   پدید آمد از دور بیچاره
نشان شب تیره آمد پدید   زما بخت فرخ بخواهد برید
کنون باید دستوری رهنمای   همان پهلوانان پاکیزه رای
بسوی خراسان نهادیم روی   بر مرزبانان پرخاشجوی
ببینیم تا گردش روزگار   چه پیوندد و زین بند ما استوار
بر ما کنون زهر کنار طوس   بدین برکشیدیم بالای کوس
که فرخ نژاد ما بازیم نشیبت   چه پیوستگی نیز هم دوستیست
بیامیز ایستیم کنون رنج جوی   که با تازیان اندر آریم روی
کنون کشت توران نیاکان خواست   بیاید بر ما بدین بارگاه
بگفت آنچه باید ز شایستگی   هم از بندگی هم ز بایستگی
شنیدیم ازین مرز ما هر چه گفت   ببندی به بیت آشکار و نهفت
در گنبدان نیز با خرمنه   در لاجوردی ز بهر بنه
ازین بارگه شد فرا بار پس   پژوهنده شد کار با من و بس
چنین لشکر کشن با ما که هست   بدین بنگه رنج شاید نشست
نشستیم و گفتیم با رای زن   همه پهلوانان شدند انجمن
زهر گونه گفتیم و پرداختیم   سرانجام کیسر بدین ساختیم
که از تخت و از تاج و مهر و نگین   همان جامه روم و شمشیر کین
زهر مایه چیزی که آمد بدست   ز طهماخ و از قیروان هر چه هست
همه هر چه آمد پراکنده هست   گر از پوستین و گر ز افکنده هست
ز زر و بینه و جامه نو برید   ز چیزی که آمد از آن شاید گزید
هم از خوردنیها و هر گونه ساز   که بار آنیاید بروز دراز
هر خوردنی کاید از دست و بس   سه با ک بوقا زان بیاورد پس
ز گردان و کردمان چل هزار   نخوسته و روغن گندم ز بهر بار
بخروار ازان پیش و ده هزار   بگنج آوریدند آن کارزار
همان ارزن و پسته و نار روان   بیارد یکی موبد کار زن
بخروار زان پیش فرمان نهادش   فرستیم تا هرچه گرد و نمک
شتر بار بار ارزن هم شمار   بیارند مردم که آید بکار
ز هر جا هزاره ز لشکر هزار   ببومان و بغدی بیارند بار
همان دیبه شک ز چین هزار   ببومان و بغدی بیارند بار
بیاید یکی موبدی با گروه   ز شیران کاری چو از راه کوه
پدیدار پیران و فرهنگیان   بزرگان کوه و کنار زمین
ازین آنچه آید بدینها نهید   یکی نامور گنج ما را دهید
و گر خود بیایند با خویشتن   بزرگان که باشند با انجمن
همانا بدان باید ار بند   ز ترک و ز تازی نباید گزند
شما را بدین روزگار سترگ   یکی دست باشد بر ما بزرگ
خردمند پاکیزه دستور ما   بفرماید اکنون گنجور ما
هر آنکس که این اندر آرد بگنج   فرستند ورا با نشسته خواند سنج
یکی خوب سربند پیکر بزر   بیاید بفر جام ازین رنج بر
درین روزگار تباه و دژم   بیاید بگنجور با چهل درم
پس آنکه کسی کو بود زیر دست   بر آن در جهانگش نباید نشست
ازان نشسته هر یک شش و چار انگ   بباید نوشتن بخواندن بیابک
بیک روی بر نام یزدان پاک   گر امید زو دست زو ترس و باک
دگر پیکر فسرو دو چهر ما   زمین با رور گشت از چهر ما
بنوروز این هم بر آرد بدست   دو چشم بزرگان پر از خواب سست
چو رستم سواری تهمتن نبود   نه گوش خردمند هرگز شنود
به تیغ یکی زاغ سر گشته بند   یکا بر چنین روز بر گشته شد
ورود و خدا ابر کم آزاد مرد   کسی کو ز دیهیم با یاد کرد

چو نامه بمهر اندر آورد شاه فرستاد وری تهمتن سپاه
ببندد اختر و با مجوی و سوار بیامد گرفت نامه شهریار

از آنجایگه برگشت شد کوچ
ز شهر نشابور شد سوی طوس

آمدن ماهوی سوری نزد یزدجرد

خبر یافت ماهوی کز شهنشاه بسوی وهستان آمد مرزبان
پذیره شدندش سپاه گران نیمه نیزه داران جوشن وران

چو پیدا شد از دور اورند شاه درفش بزرگی و پیلان سپاه
پیاده شد از اسب ماهوی چو شهنشه را بدید کهتر نمود

پیاده همی رفت بر خاک گرم ز دو دیده پر آب و گونه ز شرم
زمین را ببوسید و بردش نماز همی بود پیشش زمانی دراز

شهنشاه گفتش که ای پرهنر فرستادم از پیش بر تو خبر
مرا این همه از نژاد کیان سپردم ترا تا ببندی میان

پذیرفتم این پنهان ترا سر دشمن آرم بدار ترا
فرخ زاد هرمزد از آن بارگاه سواری بیاید بفرمان شاه

نمانی که بادی بر و بر جهد که خود با سپاهی برو بر نهد
مرا رفت باید همی سوی ری ندانم که کی دانم آن ماه کی

که چون راد فرخ در او را نگاه شد از جنگ تازی برآید سپاه
بدو گفت ماهوی ای شهریار مرا هیچ جانی نگرم نهار

پذیرفتم این پنهان ترا سر دشمن آرم بدام ترا
برین نیز بگذشت چندی سپهر جدا شد ز مغز بداندیش مهر

شبان را همی کرد تخت آرزوی دگر شد برای و با تیز خوی
تن خویش یکچند بیمار کرد پرستیدن شاه دشخوار کرد

نژادش ز طلخان و نیزب نام یکی پهلوان بود گسترده کام
نشستش بشهر سمرقند بود وزان مرز چندیش پیوند بود

چو ماهوی بر تخت خود کامه شد ازو نزد بیژن یکی نامه شد
که ای پهلوان نژاده بکرند یکی رزم پیش آمدت سودمند

که شاه جهان بی سپاه آمدست نشستش ز گیتی بمرو اندر است
که آیین سرو تاج گاهش کجاست همان گنج و تخت و سپاهش کجاست

ز کین نیاکان بر آرای کین برین تخمه برداد بیداد کین
چو بیژن نگه کرد آن نامه دید جهان پیش ماهوی خود کامه دید

بدستور گفت ای سر راستان چه داری بیاد اندرین داستان
بیاری ماهوی گر من سپاه برانم شود کار ما را تباه

بهمن بر کند شاه چینی کوس مرا این منش خواند و چاپلوس
وگرنه بگوید که بیم کرد همی ترسند از روزگار نبرد

چنین داد دستور پاسخ بروی که ای شیردل مهتر جنگجوی
ار ایدر بتر زود باید شدن بیاری ماهوی باز آمدن

بر سام فرمای تا با سپاه بیاری شود سوی آن رزمگاه
بگفتار ماهو شود سوی جنگ سگیکی بخواند ترا مرد سنگ

چنین گفت بیژن چنین است رای مرا خود بجنبید باید ز جای
برسام فرمود تا ده هزار بنیزه سواران خنجر گذار

بمرو آر و ز شاه جنگ آور نگر شاه ایران بجنگ آورد
سپاهی بخارا ابو بر تدرو بیامد بیک هفته تا شهر مرو

شب تیره هنگام بانگ خروس
از آن پس بشد بر خاست آوای کوس

لشکر فرستادن ماهوی سوری بر یزدجرد

شهنشه ازین خود کی آگاه بود
که ماهوی کوریش بدخواه بود

فرو رفتی بر آهم اندر زمان بیامد سواری سپیده دمان
که ماهوی گوید که آمد سپاه ز ترکان کنون بر چه رایست شاه

سپهدار خواست و فغفور چین   سپاهش همی تاخت بر زمین
برآشفت چون جوشن پوشید شاه   فراز آمد آن دو رویه سپاه
رده برکشیدند و برشد خروش   سپهدار ایران برآورد جوش
به پیش سپاه اندر آمد چو پیل   زمین شد بکردار دریای نیل
چو شیری درنده یکی حمله کرد   پس پشت او در نماند ایچ گرد
همه پشت بر نامور کاشتند   میان سوارانش بگذاشتند
چو برگشت ماهوی ز شاه جهان   بدانست نزدیک او ور زمان
چنین بود ماهوی را رای   که آید گرفتار کیهان خدای
شهنشاه در جنگ مردی نمود   دلیری و تندی و گردی نمود
بقلب اندرون چند از ایشان بکشت   چو بیچاره برگشت بنمود پشت
ز ترکان بسی در پس پشت او   یکی کابلی تیغ در مشت او
همی تاخت چون شیر بر زیر برف   یکی آسیا بود بر آب ژرف
فرود آمد از اسپ شاه جهان   ز بدخواه در آسیا شد نهان
سواران بجستن نهادند روی   همه رزم ازو گشت پر گفتگوی
ازو باز ماند اسپ زرین ستام   بدیبا و شمشیر زرین نیام
بدان بخشش اندر همی شد تبه   بدان شاه ردان آسیابان شده
نهان شاه در خانه آسیا   نشست از بر خوشک تخت کیا
چنین است رسم سرای فریب   فرازش بلندست و در زیرش نشیب
بدانگه که بیدار بد بخت او   بگردون کشیدی همی تخت او
کنون آسیایی بباید همی   ز تهدیش فراوان فرو ریخت
چه بندی دل اندر سرای فسوس   چه خواهی که گوش آید بانگ کوس
همی بیخرد تخمه گور بخت   فروتنی مرآمد که بیدار بخت
دهان پر چریده و دو دیده پر آب   همی بود تا بر کشید آفتاب
بکش و آسیابان در آسیا   ببست اندرش بان بخشی گیا
ز دو پایه دید چو خسرو بنام   نه هوش و نه کام و نه خسرو نام
نهادش ز آن آسیا تاخت   بکار دگر او نیرو دخته
کوی دید بر سان سرو بلند   نشسته بر آن خاک بر مستمند
یکی افسر خسروی بر سرش   درخشان ز دیبای چینی برش
دو چشمش گوزن و بر و یال شیر   نشد دیده از دیدن او سیر
دو پیکر یکی کفش زرین بپای   ز خوشاب بر آستین قبای

رفتن آسیابان یزدجرد را از آسیا بردن خبر نزد ماهوی سوری

چو خسرو ورا دید خیره بماند   بدان خیرگی نام یزدان بخواند
بدو گفت کای شاه خورشید روی   بدین آسیا چون رسیدی بگوی
چه جای نشست تو بود آسیا   پر از گندم و خاک و پر گیا
به پروین همی فر و این فرهی   که چون تو نه بیند همانا مهی
ز ایرانیانم بدو گفت شاه   هزیمت گرفتم ز توران سپاه
از آسیابان به تشویر گفت   که جز بینوایی مرا نیست جفت
اگر نان کشکینت آید بکار   وزان ناسزا تره جویبار
بیارم دگر زین نیست چیز که هست   خروشان بود مرد تنگدست
بسه روز شاه جهان ابر درد   نبد هیچ پروانش از خواب و خورد
بدو گفت شاه آنچه داری بیار   بجایی که بود اندر و جایگاه
بهر سو فرستاد ماهوی کس   ز گیتی همی شاه را جست بس
از آن آسیابان بپرسید مه   که برسم گرا خواهی ای روزبه
بدو گفت ای مرد آسیا   نشسته آکنده‌ای بر گیا
بیالا بکردار سرو سهی   بدیدار خورشید با فرهی
دو ابرو کمان دو نرگس دژم   دهانش پر باد و برو پر رحم
یکی خوان کهنه نهاده به پیش   همان نان کشکین نهاده به پیش

مرز کرمانی

سزد گر بمانی برو بر شگفت / بپرسم همی تا ز خواهر گرفت
بدو گفت مهتر که اندر سوی / چنان هم بماهوی سوری بگوی

نباید که این بدنژاد پلید / چو این بشنود گوهر آید پدید
شتابیک مهتر او را ابر دو شیر مرد / سزاوار تا پیش ماهوی گرد

بپرسید ماهوی ازین جای چون / بپرسم گرا خواهی ای نامور
چنین داد پاسخ که ای شهریار / ز تو تاج خواه آمد و روزگار

در آسیا را گشودم بخشم / تو گفتی که خورشید آمد بچشم
میانه چو از شب گذشته یکی / ز ترکش چو ماهوی آمد بر آس

همی باد مشک آمد از بوی او / همی زیب تاج آمد از موی او
چو خورشید گشت اندر آسمان / خورش نان کشکین و ترشش گیان

هر آنکس که او فر یزدان ندید / بباید گرفت آسیا را کلید
پر از جوهر تابنده سرش / درخشان ز دیبای چینی برش

نهاد و ببست آنگهی اندر نهفت / ببالای وی بر جهان کس نگفت
چو ماهوی را دل پر از درد گرد / بدانست کو هست شه یزدجرد

در اگفت و بشتافت زی انجمن / هم اکنون جدا کن سر او ز تن
وگر نه هم اکنون ببرم سرت / نمانم کسی را ز گوهرت

شنیدند ازو این سخن مهتران / بزرگان بیدار و کندآوران

مانع آمدن موبدان ماهوی سوری را از کشتن یزدجرد

سر انجمن گشت ازو پر ز خشم / زبان پر ز گفتار و پر آب چشم

نکو موبدی بود رادوی نام / بجای خرد بر نهاده لگام
بماهوی گفت ای بد اندیش مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد

جهان را که شاهی و پیغمبری / دو گوهر بود در یک انگشتری
ازین دو یکی را همی بشکنی / روان و خرد را بپای افکنی

نگر تا چه گوئی بهر جا ازین / مشو بدگمان با جهان آفرین
نخستین ازین تو بر آکند / بفرزند مانی یکی گشت بند

کز آن پس کیت آمد و برگ حرت / بروزی سر خویش بینی نگون
یکی دیو موبی بود نیز دان بدست / که هرگز نزد می بیاداد دست

که هر مرد چرا د بد نام او / برین اندرون بود آرام او
بماهوی گفت ای ستمگاره مرد / چنین از در پاک یزدان نمرد

همی تیره بینم دل هوش تو / همی کور بینم در آغوش تو
همی زندگانیت خوش تو ... / اگر بگذری زین برت آتش بود

نشست او و شهران ابری جای / بماهوی گفت این ابر مرد چه
شهنشه به کارزار اندر آمدی / که خاقان و فغفور یار آمدی

ازین تخمه یکی کس نهفته / که هر کو بسر گشتنش نیست
تو گوینده خون شاهان مریز / که نفرین بود با تو تا رستخیز

بگفت این و بنشست گریان بدرد / پر از خون دل و چشم پر آب زرد
چو بنشست گریان شد از مهر توش / پر از درد و با ناله و با خروش

بماهوی گفت ای بد بدتر / که نه راه فرجام دانی نه ...
ز خون کیان شرم دار ای نهنگ / که گشته نه بیند ... ورود

گر این مهتر از دو بمهر ... / اگر کشتن شه کنی آرزوی
چو از دست ضحاک جم کشته شد / چه باید سپهر اندرون گشته شد

که ضحاک بگرفت روی زمین / پدید آمد اندر جهان اهرمن
روان را فریدون فرخ براق / جهان را ایکمی بکر نهاد

شنیدی که ضحاک بیدادگر / چه آورد از آن خویشتن اهرمن
همه سال گذشت بیش از هزار / بفرجام کار آمدش خواستار

بخیره بکشت ایرج پاک را / که تخت ایش آمد بدو خاک را
همی ستاند و نزد فریدون کشید / جهان را ... پاینده برد

منوچهر زان تخمه آمد پدید ستد آن سپهدار ایران کلید
چه دیگر سیاوش ز تخم کیان کمر بسته بی آز و در ستان

چنان شاهزاده جوانمرد گشت کجا بیژن زرون تخم او شد درشت
بنیاد آن خنجر بدو نیم کرد سر از کینه جویان پر از بیم کرد

چو اسفندیار اندر آمد بجنگ ز کینه نداد دشمنانی درنگ
بپیروزی و دستم کرد آنچه کرد نیا با نیا این چرخ گردان کرد

چو شد دستان زو بر اشتر نگون ز کینه را او از نوان شهم بخون
تو زین گرچه کاری بیشتر است زمانه زمانی بدین نغنود

همی سر بپیچی ز فرمان دیو ببری دل از راه کیهان خدیو
به آتش نهاده تو تن را فروغ کنون تیره شد این تاج گیتی فروز

سپاه پراکنده گرد کن از ایشان که گفتی نگردد سخن
از ایدر برو تا شوی شاد و شوخ چو بینی ورا بندگی ساز نو

ور آنجا به جنگ آیدت هم سپنج ز راه غم و رنجش شود آن رنج
گر این بر نشان و گیتی نوی چو گفتار دانندگان بشنوی

چو کاری که امروز باید کرد بفردا نشود دره بر از نبرد
همه یزدجرد و شهنشاه را ز بدخواهی ار ترک بدخواه را

یکی یادگاری ز ساسانیان که چون او نه بندد کمر بر میان
پس آزاده بر پیش نهفتم جهاندار ساسانیان تاجور

گریزد ز آتش تاج کیی بر نهاد همه شهریاران فرخ نژاد
به پیکان تیر او پشت برگاشتند بدو دست بیکار بگذاشتند

نو آیین که تخت کیی آن تست چو روشن هنر او بدین رای تست
بدانگونه او گشته شد خوار و زار که زانجا به بر کرد از رزم کار

بترس از خدای جهان آفرین که تخت آفرید و کلاه و نگین
هر آنکس که با تو نگوید درست چنان دان که او دشمن جان تست

تو از بندگان بنده کمتری باندیشه دل مکن مهتری
یکی را برآرد چرخ بلند یکی را کند خوار و زار و نژند

همه موبدان تا جهان شد سپید بآیین خورشید بنشست شاه

مشوره ماهوی سوری در باب کشتن یزدجرد

شب تیره شد گفت با موبدان شما را بباید شدن بخردان

ز لشکر نخوانیم و داننده نیست بدان تا بدان نیز بد برگریست
برفتند دانندگان پرورش بیامد یکی موبد از لشکرش

چو بشنید ماهوی ازو داستان چه بیند گفت اندرین داستان
اگر زنده ماند تن یزدجرد ز هر سو بدو لشکر آید گرد

برهنه شد این راز پیش مهان شنیدند یکسر کهان و مهان
نیابد مرا از تن جان گسیل ز تن ماند ایدر نه بوم و بر

چنین داد پاسخ خردمند مرد که این بخشش تن نباید کرد
اگر شاه ایران بود دشمنت ازو بد رسد بیگمان بر تنت

اگر خون شاهی بریزی ابر که کین خواه او در جهان ایزدست
چه بیداد ریخت اندوه و درد که کین بدین تا چه بدت کرد

پسر گفت کای باز جنده رای چو دشمن بگیری بر دار جای
سپاه ایدر آید ور از چین و ... ور ایشان شود تنگ روی زمین

تو این را چنان خوار و کار بدان چو چیره شدی کس نیاید بخوان
که از دامن ... گشته سپاه آمد نهفت زمین برکینه

چو بشنید ماهوی لختی گریست بدان آسیابان سرش ... گریست
چنین گفت با آسیابان که خیز سواری ببر خون دشمن بریز

که او نیز هرگز نباید بدست ابی ور جهان دشمن ایزدست
چو بشنید از او آسیابان سخن نه سر دید پیدا از آن نه بن

شبانکه

شبانگاه بنشست بر تخت ماه / سر آمد بدو تاج و تخت و کلاه
ز درگاه ماهوی چون شد برون / دو دیده پر از اشک و دل پر ز خون

بفرمود کان تاج و آن گوشوار / همان مهره و جامهٔ شهریار
نباید که کس سر ز ارزن کشند / چو بیجان شود جامه پرخون کنند

گفتار اندر بیان کشتن آسیابان یزدجرد را و افگندن لاشه او را در آب

بشد آسیابان دو دیده پر آب / بزرد و همی خور رخساره آفتاب

چنین گفت کای پاک پروردگار / تویی برتر از گردش روزگار

بدین ناپسندیده فرمان او / هم اکنون بجان و جان او
بنزد شاه شد دل پر از شرم و باک / رخانش پر آب و دهانش چو خاک

به نزدیک او اندر آمد بهوش / چنان چون کسی راز گوید بگوش
یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه / رها شد ز زخم اندر آواز شاه

بخاک اندر آمد سر و افسرش / همان نان کشکین به پیش اندرش
اگر راه جوید کسی زین نشان / بداند مر او را فره و زهان

خرد نیست با چرخ گردان سپهر / نه پیدا از تو درنج خشمش ز مهر
همان به که گیتی نبینی به چشم / نه بینی زکردار او مهر و خشم

ز پرورده شیر اندر زمین هفت مرد / کمند بیکنه کشته چون یزدجرد
بد و نیکو نزد یاد ازمی برد / که از لشکر او سواری نمرد

سواران ماهوی شوریده بخت / بدیدند کان خسروانی درخت
ز تخت و ز آرا که آرمیده / بشد هر کسی روی او را بدید

گشادند بند قبای بنفش / همان افسر و طوق زرینه کفش
ز پیش شهنشاه برداشتند / ورا بر زمین خوار بگذاشتند

فکنده تن شاه ایران بخاک / پر از خون به پهلو به شمشیر چاک
بماهوی گفتند کان شهریار / سر آمد ز تخت و ز تاج و ار

همه موبدان بانگ برخاستند / زبان را بنفرین بیاراستند
که ماهوی را افتد همچنین / پر از خون فکنده سرش بر زمین

بفرمود کو را به هنگام خواب / از آنجا بپایه فکنند اندر آب
تن شاه از آن آسیا برگرفت / همان آسیابان بین ای شگفت

تا بآب اندر افکند مرد دلیر / سرش که زبر بود وهی بر دلیر
کس از مردم آن کشته بشتاختند / بگرداب اندر انداختند

چو شب تیره گشت مردم آمد پدید / دو مرد گرانمایه آنجا رسید
تن او برهنه چو دید اندر آب / بر آشفت آمد هم اندر شتاب

روان شد پیو در خوان مسیح / بدان سوگواران بگفت آنچه دید
که شاه جهان بی تن بغرق اندر است / برهنه بدریای غرق اندر است

کشیدن راهب یزدجرد را از آب و دخمه ساختن او را در باغ

همه روشنان ز رهبان آن بدرد / گرامی پی موبد شاه آزاد مرد

کسی تا جدا از می مر بیابید / به پیش آمد این چنین کش شنید

که بر شهریاری نماند بنده / سگی بر ندادی پراکنده
چه پرورده تا برتنش بر رسید / ازین بد بماهوی نفرین رسید

دریغ آن سر و تاج بالا و برز / دریغ آن هنر تاج بر دست گرز
تو نومید بودی خرد داران / بمردی خرد بی هش و بیداران

همانا که آن خاک بریان شود / روانش بر ره یک زبان بر شود
که در آسیابا روی ترا / جهاندار هم جوید ترا

ببستند جگرگاه شاه افسند / برهنه بآب اندرون نهفتند
بحنکی کشیدند ز آن انگسهر / بسی مویه کردند بر ارد شهر

بباغ اندرون دخمه ساختند / سرش را بابر اندر افراختند
سر دخمه در دخمه کردند تخته / بدیبا و عنبر بکافور وسنه

بیاراستندش به دیبای زرد / قصب زیر و بالاش بر لاجورد
می و مشک و کافور چندی گلاب / سکوبا ببستند بر جای خواب

یکی گفت کز گوشش نبود نهان / که نشنود بیرون شدی زین جهان
دگر گفت یزدان روانش سپرد / بگفتند را این سوگواران بمرد

دگر گفت کان مرد را چون گذشت / ببینند کنون روزگار درشت
دگر گفت با یکدگر تو دژم / بیارایش چنین کین که جان تو دژم

که این دخمه پر لاله‌زار است باغ / کفن دشت شادی و تخت باغ
بگفتند و تابوت بر داشتند / ز ماهوی سوری دخمه برداشتند

دریغ خود که زیب کلاه / برآمد بدو تاج و تخت و کلاه
زلالای تنگوی مرد کهن / که بردار زو باز گردان سخن

چنین داد خواهیم برتن جواب / دگر گنج خواهیم از هفت کرد
اگر خود بد اندیش کین و داد / چرا فیلسوف هیچ پاسخ نداد

دگر گفت بیمی همه کرد جفت / نماند همی راز اندر نهفت
اگر هیچ رنجت ای پاکرای / بیارای دل بر خدای

که گیتی همی بر تو بر بگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد
زمین و کمی بود بر سر فرود / بنه بود هر روز کار او فزود

در خور ز تیره کن نهان / اگر خود بمانی دهد آگهی
بگر شاد کامی و جز نام نیک / از این زندگانی نجوی و نیک

مگر با توانی تو کردار بد / که از دانش بر نهاد سیر
پی او بهین زور پایش نماند / چنین بود تا بود هر کس بماند

مرا دخل و خورد از برابر نگر / زمانه مرا چون برابر بدی
در کنده‌ام همه و گوسپند / بسست این بر آورد چرخ بلند

همی کی بیاورد من و چو سپهر / بیا ای روان سپهر چهر
که بیداد وی آمد ز بند دوی / سپهر و گر خورد با دل نکو سوی

آگاه شدن ماهوی سوری از دخمه ساختن راهب یزدجرد را

کس آمد به ماهوی سوری بگفت / که شاه جهان جاودانه نهفت
سکوبا به پیش اندرون با دو جم / همه سوگواران آن مرز و بوم

برفتند پر مویه برنا و پیر / تن شاه بردند از آن آبگیر
یکی دخمه کردند در کوی باغ / بکندند و بر کیش برتر ز راغ

چنین گفت بدبخت شوم / کز ایران نبد پیش از این آن روم
کشتند و تاراج کردند مرز / چنین بود ماهوی را کام و ارز

از آن پس بگرد جهان بنگرید / ز تخم بزرگان کسی را ندید
یکی تاج با او بدو بهر شاه / نشان راه را از زر و گرد

همی راز دانش را همی خواند / سخن هرچه بودش به دل در براند
به دستور گفت ای جهاندیده مرد / مرا زین آمدت روز تنگ و نبرد

نه گنجست با من نه نام و نژاد / نگر او خواهم شوم سر بباد
بانگشترین یزدگرد است نام / به شمشیر من کس نکرد دندام

همه شهر ایران نه بنده منند / اگر خویش او را گر ایر اکنند
نخواند مرا مرد دانا شاه / زدم مهر او را کهر سپاه

جز این بود ما را چاره اندر نهان / چرا از تخم خون شاه جهان
همه شب اندیشه پر خون شیم / همانا را اند گوش جفت زن

بر ورای زن گفت اکنون گذشت / از این کار گیتی پر آواز گشت
کنون باز جویی همی کار خویش / که بگسستی این رشته را روی خویش

کنون او بدخمه روانش شد / روان تو از مهر تر پاک شد
جهاندیدگان را همه گرد کن / زبان تیز گردان بگو این سخن

چنین گوی کین تاج و انگشتری / بمن داد شاه از در مهتری
چو دانست کاید ز ترکان سپاه / چو شب تیره گشتند مرا خواند شاه

چنین گفت کین خود اینست درد / که گیتی که داند بر گیست کرد | تو آن تاج و انگشترم را بدار / بود در روز کین هر دو آید بکار
مرا نیست جز دختری در جهان / همانا که هست او ز تازی نهان | تو زین پس مر این دشمن بدکام من / نگهدار باید ازین نشان بر راه من
من این تاج میراث دارم ز شاه / بفرمان او برنشینیم بگاه | بدین چاره ده کار خود را فروغ / که داند که این راست یا دروغ
همه مهتران از لشکر بخواند / ازین باره چندین سخنها براند | بدو گفت لشکر که اینست راست / سخن بست گردان زبان گواست
پس آنگاه بر تخت شاهی نشست / به افسوس آمد خراسان بدست | ببخشید روی زمین بر مهان / منم گفت بر مهر شاه جهان
چنین تا به بیژن رسید آگهی / که ماهوی برفت تخت مهی | کنون سوی جیحون نهادست روی / به پرخاش با لشکر جنگجوی

داستان در بیان آگاه شدن بیژن از کشته شدن یزدجرد و لشکر کشیدن بر ماهوی سوری

بپرسید بیژن که مهرش کجا شد او / همی کرد ازان کار گوینده یاد
بدو گفت برسام کای شهریار / نبودم از آنجا چه چند آن سوار

رسیدم چو آگه بزنگ و قریب / زمانه ببست اندرون نیک بخت | بیامد ز مرو و چندان سخن / ببستند یزدجرد را از میان
از ایدر بشد لشکری سوی او / سواران گزین هم چو جنگجوی | مرا گفت من تاج شاهنشهان / به لشکر فرستید و فرستیم بدان
همان تخت زرین و انگشتری / ترا زیبد اندر جهان هیچ وری | ابا ماه پیر سپاه تو گشتند / همه را اندرون شاه را یافتند
گرفتند آن شاه را در میان / هزیمت گرفتند ایرانیان | چو تنها بماند آن شه یزدجرد / بترسید کز لشکرش بر رسید
یکی آسیا بود بر رهگذر / در و شد جهان شاه چون شیر نر | خبر یافت ماهوی سوری ز شاه / بر شاه کس کرد تنها بیافت
چو سوری جدا و ندید و را کشت / بمهر اندر آورد گیتی بگشت | ابو بهره ازین بنگاه و نام آن / سواران جنگی به چنگال تست
مرا گفت آن تاج زرین او / همان باره و گوهر آگین او | همان تخت و تخش و هم تاج عاج / ترا باشد اندر جهان تخت عاج
همی راند روز نهم گرد آن / بجهارم چو لغز و جست گیتی فرو | ستم تنگدل زنم کردم درست / چو بار تن بخونند بخون دست
ندانم که چون گردش از جای جست / خداوند آن بنده بیوفا | ز ماهوی گنج خداوند خویش / بیاورد بر تیغ بنهاد پیش

مقابله شدن بیژن با ماهوی سوری

چو بشنید بیژن برآشفت سخت / که زه شاه ایره شد این ای و تخت
بدو گفت برسام کای نیک بخت / سر آمد بدان تخمه بر تاج و تخت

در آن شهر بازار آن در داشت / نماندند شاه و زوانش بر دست | چو بشنید بیژن سپه برگرفت / ز کار جهان دست بر سر گرفت
طلایه بیامد که دیگر سپاه / بیفکند ساز و همی رزمگاه | چو ماهوی سوری سپه را بدید / تو گفتی که جان از تنش می برید
ز بس جوشن و تیر و زرین سپر / ز بس نیزه و گرز و جامی تبر | شد از روز تا تیره بر اختران / ز لشکر همی شد بدیگر کران
بیامد برابر صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید | به بیژن سپه را همه راست کرد / ابا ایرانیان برکشیدن جای گرد
بپرسید ماهو ازان رزمگاه / بیک سو گذر آنچه دارم سپاه | نیامد که ماهوی سوری جنگ / برش شد همی چون شدی بیدار

ز تیزی ازو چشم برتر بدار ... او وگر کوه سازیم کار
چو برسام جنگی و ... سپه را سراسر بهامون گشت

همی تاخت تا پیش ... رنگ ... برادر ز رنگ رخ ... شام
مر او را ز ... بد ... ز کابش گران کرد اندر ...

چو برسام با او برابر نبود بر و خنجر آنگاه دستش ...
کمربند بگرفت او را ز زین برآورد و آسمان ... زمین

فرود آمد و برد و دستش ببست به پیش خود افکند و بر سر نشست
همانگه رسیدند یاران او همه دست بردوخت ... گفتگو

به برسام گفتند کین را ... همانجا بزن گردنش برگذر
چنین داد پاسخ که این ... ازین ماهیان ... آنگاه ...

همانگه به بیژن رسید آگهی که برسام بگرفت ماهوی را
جهانجوی ماهوی شوریده هش ... آزار و بیدین خداوند ...

چو بشنید بیژن بر آن شاد گشت بخندید و ... زو تشنه ... گشت
سراغی زده از بر ... گرم به بیهوده می‌تاخت ماهوی ...

خروشی برآورد ... که شیر ژیان نعره برکشید
همه کالبد بر دگر ساخته بر و خنجر کشتن انداخته

چو او را بدیدند ترکان راه گشتند ز ایران فراوان سپاه
بتاراج دادند بار و بنه کشیدند ماهوی را برهنه

گرفتار کردن بیژن ماهوی سوری را و زنده در آتش سوزانیدن او را

کنون کار چون روی بیژن بدید خروشیده ... شده ...
شد از بیم ماهوی چون ... ببر بر پراکنده ریگ روان

بدو گفت بیژن کای بدنژاد ... گر چون تو ... کس ...
... کشتی آن ... اگر شاه را خداوند ... تاج و گاه را

پدر بر پدر شاه بُد شهریار ... کو شیر ... در جهان ...
بر ما بد ... و شاه جهان بکف ... بود و دل ...

چنین داد پاسخ که ای بدگمان که کین ... از خویش ...
... بود تا گوش و بینی و دست ببرند خود بارگی برنشست

شه و مهتری کرد لشکر بیست ... بر ... برگذشت
چو ماهوی بود آنکه بر جان شاه بنخود ... ببیند ... گاه

همانجا بلند آتشی برفروخت پدر را ... سه پسر را بسوخت
بزرگان بر آن دیده ... گشته سر ... کشتن شاه ...

کنون زین سپس ... ... تو دین ... تخت منبر ...
کنون پیش شاهان سرآمد ... ... پیش اختر ... سرآمد ...

در بیان اختتام کتاب شاهنامه و مدح سلطان محمود گوید

بزرگان با دانش آزادگان نبشتند یکسر همه رایگان
جز احسنت ازیشان نبد بهره‌ام بکفت اندر احسنتشان زهره‌ام

ازین نامه از نامداران شهر علی دیلم و بودلف راست بهر
حیی قتیبه است از آزادگان که از من نخواهد سخن رایگان

نیم آگه از اصل و فرع خراج همی غلطم اندر میان دواج
چو سال اندر آمد بهشتاد و هشت همی زیر بیت اندرم بازگشت

... ستایم که تا در جهان سخن ماند از آشکار و نهان
همه را از بزرگان ستایش بود ستایش ورا در فزایش بود

که جاوید باد افسر ... مرد همیشه بکام دل ... کرد
... رأی و دانش و ... نسب چراغ عجم آفتاب عرب

سر آمد کنون قصه یزدگرد | بروز سفندار بود اورمزد
ز هجرت سه صد سال هفتاد چار | بنام جهان داور کردگار
کتاب مستطاب | ملقب بشاهنامه بعون
ملک الوهاب | باتمام رسید

[illegible] | [illegible]

الهی بیامرز خواننده را | عفو کن گناه نویسنده را
بتاریخ [illegible] | [illegible] شعبان المعظم
اتمام | یافت

تمام شد هر چهار جلد کتاب مستطاب شاهنامه در بلده میمونه و متبرکه
کشمیر جنت نظیر در محله زدی بل بخط افقر احقر عبد الوهاب الحسینی
مازندرانی عفی الله عنه و لوالدیه
بحق محمد و آله الطیبین
الطاهرین
ولعنة الله
علی اعدائهم
اجمعین
الی
یوم
الدین
تم
م

71 miniatures

ورق اجزا ورق سفید
۴۲۴ ۸۶ ۵۹۔

The Shah Embrah or The Chronicles of the Kings of Delhi

This copy was taken from the private apartment of the late Emperor, in the Palace of Delhi.

68 Illumination

no. 9

975 **PERSIAN MANUSCRIPT. — The Shah Embrah, or the Chronicles of the Kings of Delhi;** BEAUTIFULLY WRITTEN AND ILLUMINATED MANUSCRIPT, within borders of gold, *and* ORNAMENTED WITH 68 SUPERB MINIATURES, EXECUTED IN BRILLIANT COLOURS, HEIGHTENED WITH GOLD, thick folio, in the original Oriental leather binding, gilt ornamentation (newly rebacked), *circa* 1700 £42 10s

A Fine Example of Persian Art. The Miniatures carefully executed, and in brilliant colouring depict the various historic events in the lives of the Kings; Battle scenes, duels, fights with dragons, home life, etc., are shown with careful attention to detail and the picturesque costumes and armour of the period.

A note in the volume states " This copy was taken from the private apartment of the late Empress in the Palace of Delhi."

68 Miniatures

59



John Frederick Lewis

THE
SHAH
EMBRAH;
OR,
THE
CHRONICLES
OF THE
KINGS OF
DELHI.

(PERSIAN MS)